تاریخ تمدن



عصر ناپلئون

ویل و آریل دورانت

مترجمان

اسماعیل دولتشاهی — علی اصغر بهرام بیگی

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ تمدن

نویسنده:

ویلیام (ویل) دورانت

ناشر چاپی:

اقبال

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۱. internalmachine عبارت از بشکه ای بود که آن را پر از باروت و گلوله می کردند و آن را روی ارابه می گذاشتند و در سراشیبی رها می کردند. - م. ---------- ۲۶۶

۱. variation ، قطعه ای موسیقی که روایت متفاوتی است از یک تم یا نغمه که خمیرمایه آن است. این تم می تواند از خود آهنگساز یا از آهنگساز دیگری باشد. - م.

تاریخ تمدن – عصر ناپلئون جلد ۱۱

مشخصات کتاب

سرشناسه : دورانت، ویلیام جیمز، ۱۸۸۵ - ۱۹۸۱م.

Durant, William James

عنوان و نام پدیدآور : تاریخ تمدن/[نوشته] ویل دورانت ؛ ترجمه احمد آرام ... [و دیگران].

مشخصات نشر : تهران: اقبال: فرانکلین، ۱۳۳۷.

مشخصات ظاهری : ج.: مصور، نقشه.

مندرجات :تاریخ تمدن - (مشرق زمین) ج. ۱ / تاریخ تمدن - (یونان باستان) ج.۲ / تاریخ تمدن - (قیصر و مسیح) ج.۳ / تاریخ تمدن - (عصر ایمان) ج.۴ / تاریخ تمدن - (رنسانس) ج.۵ / تاریخ تمدن - (اصلاح دینی) ج.۶ / تاریخ تمدن - (آغاز عصر خرد) ج.۷ / تاریخ تمدن - (عصر لویی چهاردهم) ج.۸ / تاریخ تمدن - (عصر ولتر) ج.۹ / تاریخ تمدن - (روسو و انقلاب) ج.۱۰ / تاریخ تمدن - عصر ناپلئون ج.۱۱

موضوع : تمدن -- تاریخ

شناسه افزوده : آرام، احمد، ۱۲۸۱ - ۱۳۷۷ .، مترجم

رده بندی کنگره : CB۵۳/د۹ت۲ ۱۳۳۷

رده بندی دیویی : ۹۰۱/۹

شماره کتابشناسی ملی : ۲۶۴۰۵۹۸

ص: ۱

اشاره

فصل اول :زمینه انقلاب – ۱۷۷۴– ۱۷۸۹

I – مردم فرانسه

فرانسه پرجمعیت ترین کشور اروپا، و مردم آن مترقیترین ملت این عصر بودند. در سال ۱۷۸۰، روسیه ۲۴ میلیون جمعیت داشت؛ ایتالیا ۱۷ میلیون؛ اسپانیا ۱۰ میلیون؛ بریتانیای کبیر ۹ میلیون؛ پروس ۸.۶ میلیون؛ اتریش ۷.۹ میلیون؛ ایرلند ۴ میلیون؛ بلژیک ۲.۲ میلیون؛ پرتغال ۲.۱ میلیون؛ سوئد ۲ میلیون؛ هلند ۱.۹ میلیون؛ سویس ۱.۴ میلیون؛ دانمارک ۸۰۰٬۰۰۰؛ نروژ ۷۰۰٬۰۰۰؛ و فرانسه ۲۵ میلیون؛ پاریس با ۶۵۰٬۰۰۰ جمعیت، بزرگترین شهر اروپا بود، و سکنه آن فرهیخته ترین و تحریک پذیرترین مردم اروپا بودند.

مردم فرانسه به سه دسته یا طبقه تقسیم می شدند: روحانیون، که تعداد آنها حدود ۱۳۰٬۰۰۰ نفر بود. نجبا یا اشراف که شمار آنان به ۴۰۰٬۰۰۰ نفر می رسید؛ و طبقه سوم سایر افراد را در بر می گرفت؛ انقلاب غایت مقصود و هدف این طبقه بود که گرچه از لحاظ اقتصادی رو به ترقی بود، از لحاظ سیاسی مزیتی نداشت، و می کوشید تا به آن قدرت سیاسی و مقام اجتماعی که متناسب با ثروت روزافزونش باشد دست یابد. هر کدام از این طبقات به گروههای کوچکتر تقسیم می شد، به طوری که تقریباً هر فرد می توانست از این موهبت برخوردار شود که افرادی را پایینتر از خود ببیند.

ثروتمندترین طبقه، به ترتیب سلسله مراتب، عبارت بود از: کاردینالها، اسقفهای اعظم، اسقفها، و رؤسای دیرها؛ و فقیرترین آنها متصدیان کلیسا و معاونان کشیش بخش در روستاها بودند. در اینجا عامل اقتصادی مرزهای اصول مذهبی را در هم شکست و، در جریان انقلاب، طبقه پایین روحانیت با توده عوام علیه مافوقهای خود هماواز شد. زندگی رهبانی شور و فریبندگی خود را از دست داد؛ تعداد اعضای فرقه بندیکتیان، که در فرانسه در سال ۱۷۷۰ به ۶٬۴۳۴ نفر می رسید، در سال ۱۷۹۰ به ۴٬۳۰۰ نفر کاهش یافته بود؛ نه فرقه مذهبی تا سال

۱۷۸۰ از میان رفته بود، و در سال ۱۷۷۳ فرقه یسوعی (یسوعیان) منحل شده بود. در شهرهای فرانسه، مذهب به طور کلی راه افول پیش گرفته بود؛ در بسیاری از شهرها، کلیساها نیمه خالی بود؛ و در میان کشاورزان، آداب و رسوم کفرآمیز و خرافات کهن با اصول معتقدات و مراسم کلیسا سخت رقابت می کرد. با این وصف، زنان تارک دنیا همچنان خود را فعالانه وقف تعلیم و پرستاری کرده بودند و فقیر و غنی به آنان احترام می گذاشتند. حتی در آن عصر شکاکیت و عمل، هزاران مرد و زن و کودک، با تقوا و تدین خود دشواریهای زندگی را سبکبار می ساختند؛ فکر خود را با قصه های مربوط به قدیسین مشغول می داشتند؛ و در توالی روزهای خسته کننده کار، با استراحت و مراسم تعطیلات، وقفه ای به وجود می آوردند؛ و در آرزوهای مذهبی، مسکنی برای شکستها و پناهگاهی برای حیرت و ناامیدی می جستند.

دولت بدان سبب از کلیسا حمایت می کرد که سیاستمداران به طور کلی معتقد بودند که روحانیت می تواند از راه حفظ نظم اجتماعی کمک ضروری و فوق العاده ای به آنها بکند. به عقیده آنها، عدم تساوی طبیعی استعدادهای بشری، توزیع نامتساوی ثروت را اجتناب ناپذیر می ساخت؛ از لحاظ امنیت و حفظ طبقه مرفه، می بایست یک جامعه روحانی بر سر کار باشد تا به مستمندان اندرزهایی درباره فروتنی مسالمت آمیز بدهد و آنان را در انتظار پاداش بهشت بگذارد. از لحاظ فرانسه بسیار مهم بود که خانواده، تحت حمایت مذهب، به منزله اساس ثبات ملی در سراسر تحولات کشور باقی بماند. گذشته از این، اطاعت و فرمانبرداری را می توان با ترویج عقیده به حق الاهی پادشاهان، و اینکه رسیدن آنان به قدرت خود موهبتی الاهی است تعمیم داد؛ روحانیون این عقیده را تلقین می کردند، و پادشاهان می پنداشتند که این افسانه کمکی گرانبها به امنیت شخصی و سلطنت بی دردسر آنان خواهد کرد. از این رو تقریباً همه کارهای مربوط به آموزش عمومی را به روحانیون محول کردند؛ و هنگامی که پیشرفت آیین پروتستان در فرانسه این خطر را دربرداشت که قدرت و سودمندی کلیسای ملی را تضعیف کند، هوگنوها با نهایت سختی و بیرحمی از صحنه بیرون رانده شدند.

دولت، که از بابت این خدمات سپاسگزار بود، به کلیسا اجازه داد که عشریه و سایر عواید هر بخش را گردآوری، و امر تنظیم وصیتنامه ها را اداره کند. برطبق این وصیتنامه ها، گناهکاران محتضر تشویق می شدند تا در برابر اموال دنیوی که به ارث جهت کلیسا می گذاشتند، سفته های قابل وصولی در بهشت بخرند. دولت روحانیون را از مالیات معاف می کرد و به اعانه قابل توجهی که گاه گاه دریافت می داشت قناعت می ورزید. از این رو، کلیسای فرانسه، که از مزایای مختلف برخوردار بود، املاک وسیعی به دست آورد که بنا به تخمین بعضیها تا یک پنجم اراضی کشور بالغ می شد؛ و کلیسا آنها را به صورت املاک فئودالی اداره، و مطالبات فئودالی را گردآوری می کرد. به علاوه، اعانه های مؤمنان را به صورت زینت آلات زرین و سیمین درمی آورد؛ و اینها، مانند جواهرات سلطنتی، به منزله حصارهایی مقدس و

مصون علیه تورمی بودند که ظاهراً در تاریخ ریشه ای عمیق داشت.

بسیاری از کشیشان بخشها، که از عواید بخش خود در نتیجه پرداخت عشریه محروم بودند، در تهیدستی پرهیزکارانه ای به سر می بردند، و حال آنکه جمعی از اسقفها با جلال و شکوه می زیستند، و اسقفهای اعظم مغرور، دور از قلمرو خود، در پیرامون دربار پادشاه رفت و آمد می کردند. به همان نسبت که دولت فرانسه به ورشکستگی و افلاس نزدیک می شد، کلیسای فرانسه (برطبق تخمین تالران) از عایدی سالانه ۱۵۰ میلیون لیور برخوردار بود، طبقه سوم، که بار مالیات را به دوش می کشید، تعجب می کرد که چرا نباید کلیسا را مجبور ساخت که ثروت خود را با دولت تقسیم کند. هنگامی که مطالب مربوط به بیدینی انتشار یافت، هزاران تن از شهروندان طبقه متوسط و صدها تن از اشراف، دست از آیین مسیحیت برداشتند، و آماده شدند که حملات انقلابیون را علیه ذخایر مقدس و محفوظ با آرامشی فیلسوفانه بنگرند.

نجبا به طور مبهم به این نکته واقف بودند که بسیاری از مشاغلی که علت غائی وجود آنان را تشکیل می داد از بین رفته است. مغرورترین افراد آن که «نجبای شمشیر» یا «ارباب سیف» بودند، به عنوان نگهبانان نظامی، مدیران امور اقتصادی، و رؤسای قضائی جوامع کشاورزی وارد خدمت شده بودند؛ ولی بسیاری از این خدمات، بر اثر تمرکز قدرت و ادارات در دوره ریشلیو و لویی چهاردهم لغو شده بود؛ بسیاری از خاوندها (سنیورها) در این زمان در دربار می زیستند و به املاک خود توجهی نداشتند؛ و به نظر می رسید که جامه فاخر، آداب نیکو و رسوم پسندیده، و خوشخویی عمومی آنها در سال ۱۷۸۹ دیگر برای تملک یک چهارم اراضی و مطالبه حقوق و عوارض فئودالی کافی نباشد.

کهنترین خانواده های آنها که خود را «نجبای اصیل» می نامیدند، و اصل و نسب خود را به فرانکهای ژرمنی می رساندند که در قرن پنجم فاتح شده و نام سرزمین گل را تغییر داده بودند. در سال ۱۷۸۹ کامی دمولن این گزافه را علیه آنان به کار برد و آنان را به «مهاجمان بیگانه» تعبیر کرد- وی انقلاب را به منزله انتقام نژادیی می دانست که زمان آن به تعویق افتاده است. در حقیقت، در حدود نود و پنج درصد از نجبای فرانسه بتدریج بورژوا و سلتی شده بودند، زیرا اراضی و القاب خود را به ثروت جدید و مغزهای متفکر و پرتهیج طبقه متوسط پیوند زده بودند.

بخشی روزافزون از اشراف که «نجبای ردا» یا نجبای قلم نامیده می شدند، شامل هزاران خانواده ای بودند که سران آنها به مناصب قضائی یا اداری رسیده و خود به خود در سلک نجبا درآمده بودند. از آنجا که اکثر این مناصب به وسیله شاه یا وزیرانش، به منظور تهیه درآمد جهت دولت به فروش رسیده بود، بسیاری از خریداران خود را مجاز می دانستند

که هزینه ای را که در این راه متحمل شـده بودنـد از راه امیـدبخش رشوه خواری تأمین کننـد، «حق و حسابگیری در اداره» «به طرزی غیرطبیعی در فرانسه شـیوع داشت،» این خود یکی از صدها شکایاتی بود که علیه رژیم محتضر شنیده می شد. بعضی از این منـاصب و مقامـات موروثی بود، و به همـان نسـبت که تعـداد دارنـدگان آن بویژه در «پارلمانهـا» یـا دادگاههای بخشـهای مختلف افزایش می یـافت، برغرور و قـدرت آنـان افزوده می شـد، تـا جـایی که در ۱۷۸۷ «پارلمـان پاریس» خواسـتار حق وتو کردن فرمانهای پادشاه شد. به بیان دیگر و به تعبیر زمان، انقلاب به حد اعتلای خود نزدیک می شد.

در سال ۱۷۸۹ کشیشـی به نام امانوئل - ژوزف سـییس جزوه ای تحت عنوان طبقه سوم چیست؟ انتشار داد که در آن سه سؤال را مطرح کرده و خود به آنهـا پاسـخ داده بود: اول آنکه طبقه سوم چیست؟ همه چیز. دوم آنکه تـاکنون چه بوده است؟ هیـچ. سوم آنکه حال چه می خواهـد باشد؟ اینکه او هم چیزی محسوب شود یا، به تعبیر شامفور، همه چیز. طبقه سوم تقریباً همه چیز بـود: مشـتمل بر بورژوازی یـا طبقه متوسـط بـا صـدهزار خـانواده و طبقـات مختلف آن - بانکـداران، دلالان، کارخـانه داران، بازرگانان، مدیران شـرکتها، وکلای دادگستری، پزشـکان، دانشـمندان، آموزگاران، هنرمندان، مؤلفان، روزنامه نگاران، ارباب مطبوعـات («رکن» چهـارم)- و طبقه سوم فقیر بیچـاره (که گـاهی «توده مردم» نامیـده می شدنـد) شامل کارگران و پیشه وران شهرها، کارگران حمل و نقل زمینی یا دریایی، و کشاورزان.

قشـر بالاـی طبقـات متوسـط دارای نیرویی بودنـد که هر روز افزونـتر می شـد و دامنه آن گسترش بیشتری می یـافت. این نیرو، قدرت پرتحرک پول و سرمایه های دیگر بود که با قدرت ایستای زمینداران یا قدرت مذهبی رو به زوال رقابتی تجاوزکارانه و وسیع اعمال می کرد.

آنان با بورسـهای پاریس، لنـدن، و آمستردام معاملات قماری انجام می دادنـد، و بنا به تخمین نکر، نیمی از پول اروپا را تحت کنترل خود داشـتند. به دولت فرانسه وام می دادند، و در صورتی که دیون و مطالبات آنها در سررسید مقرر پرداخت نمی شد، دولت را تهدیـد به سـقوط می کردنـد. پهنه درحـال رشـد اسـتخراج معـادن و صـنعت فلزکـاری شـمال فرانسه، کارخـانه هـای بافنـدگی لیون، تروا، آبویـل، لیـل و روان، و معـادن آهن و نمـک لورن، کارخـانه های صابون سازی مارسـی و دباغخانه های پاریس را در دست داشـتند یا آنها را اداره می کردند. همه اینها به سـرعت تکامل می یافت. صـنایع وابسـته به سرمایه داری را که جانشین دکانهای حرفه ای و صنفی گذشته شده بود اداره می کردند؛ با عقیده فیزیوکراتها موافق بودند که تجارت آزاد

مهیجتر و بارآورتر از تجارت و صناعت دولتی است که تابع مقررات سنتی باشد. برای تبدیل مواد خام به کالاهای تمام شده پول تهیه می کردند و در اداره آنها سهیم بودند، و آنها را از تولیدکنندگان به مصرف کنندگان می رساندند، و از هر دو طرف سود می بردند. آنان از شبکه پنجاه هزار کیلومتری بهترین راههای اروپا استفاده می کردند، ولی به عوارض مزاحم راهداری که در راهها و ترعه های فرانسه اخذ می شد، و همچنین به اوزان و مقیاسات مختلفی که در هر یک از ایالات مرسوم بود اعتراض می کردند. تجارتی را که باعث ثروت بوردو، مارسی، و نانت می شد زیر نظر داشتند؛ شرکتهای سهامی بزرگ مانند شرکت هند و شرکت آب را اداره می کردند؛ تجارت را از بازار داخلی به جهان گسترش دادند؛ از راه چنین تجارتی، مستملکاتی در آن سوی دریاها برای فرانسه به وجود آوردند، به طوری که فرانسه، پس از امپراطوری انگلیس، بزرگترین امپراطوری را تشکیل می داد. درک می کردند که فقط آنها خالقان ثروت روزافزون فرانسه هستند نه طبقه نجبا؛ و مصمم بودند که با نجبا و روحانیون به طور ...ş...Ə...Řاز عطایا و مناصب دولتی بهره مند شوند و در برابر قانون و در دربار سلطنتی و در نیل به همه امتیازات و مواهب جامعه فرانسوی با دو طبقه مزبور برابر باشند. هنگامی که مانون رولان، که زنی تربیت یافته ولی از طبقه سوم بود، برای دیدار با خانمی معنون دعوت شد، و از او خواستند که به جای آنکه با مهمانان شریف و محترم برسر میز غذا بنشیند، با مستخدمان غذا بخورد، چنان فریاد اعتراضی برآورد که بر دل طبقه متوسط نشست. در آن زمان که این طبقه شعار ...ş...Ę......«آزادی، برابری، برادری» را برمی گزید، این قبیل خشم و خروشها و آرزوها هنوز در دل آنها بود؛ و اگر چه مقصود آنها بیشتر برابری با طبقه بالاتر بود نه پایینتر، این شعار، تا زمانی که در آن تجدیدنظر شد، مورد استفاده قرار گرفت. در این ضمن، بورژوازی به صورت نیرومندترین قوایی درآمد که زمینه انقلاب را فراهم ساخت.

طبقه بورژوا بود که تماشاخانه ها را پر می کرد و به ستایش هجوهای بومارشه علیه اشراف می پرداخت. افراد این طبقه بودند که، حتی بیش از طبقه نجبا، به منظور کار کردن در راه آزادی فکر و آزاد زیستن به لژهای فراماسون می پیوستند. همینها بودند که آثار ولتر را می خواندند و از بذله گویی طعنه آمیز او لذت می بردند، و با گیبن همعقیده بودند که همه مذاهب به طور متساوی در نظر فیلسوفان باطل است ولی به طور متساوی برای سیاستمداران مفید. آنها در پنهانی از ماده باوری (ماتریالیسم) هولباخ و هلوسیوس ستایش می کردند. شاید این نظریه در باره اسرار حیات و فکر کاملا بجا نباشد، ولی سلاحی مفید علیه کلیسایی بود که بر قسمت اعظم فکرها و بر نیمی از ثروت فرانسه مستولی بود. آنها با دیدرو همعقیده بودند که تقریباً همه چیز در حکومت موجود بیهوده و عبث است، گرچه اشتیاق آن دولت را برای تصرف تاهیتی با لبخند تلقی می کردند. روسورا- که از کلامش بوی سوسیالیسم (جامعه خواهی) می آمد و گفته هایش پراز بدیهیات زننده بود- دوست نداشتند ولی آنها

بودند که، بیش از هر بخش دیگر از جامعه فرانسوی، نفوذ ادبیات و فلسفه را احساس می کردند و آن را اشاعه می دادند.

به طور کلی، فیلسوفان این دوره در سیاست جنبه اعتدال را رعایت می کردند. سلطنت را قبول داشتند و از هدایای پادشاه بدشان نمی آمد، و «مستبدان روشنفکر» مانند فردریک دوم (کبیر) پادشاه پروس، یوزف دوم امپراطور اتریش، حتی کاترین دوم ملکه روسیه را مناسبتر از توده های بیسواد و احساساتی طرفدار ایجاد اصلاحات می دانستند. به خرد، ایمان و اعتقاد داشتند، ولو آنکه بر محدودیتها و انعطاف پذیری آن واقف بودند. سدی را که کلیسا و دولت در برابر اندیشه کشیده بود فرو ریختند و راه را برای بسط افکار میلیونها فرد گشودند و افق آن را توسعه دادند. در میان آشوب انقلاب و جنگ، خود را، دوش به دوش لاووازیه، لاپلاس، و لامارک، برای پیروزیهای دانش در قرن نوزدهم آماده کردند.

روسو خود را از فیلسوفان کنار کشید. وی به خرد احترام می گذاشت، ولی برای احساسات و برای ایمان تسلی بخش و الهام دهنده مقامی ارجمند قائل بود. نوشته او تحت عنوان شهادت و اعتراف دینی کشیش ساووا پایه ای برای مذهبی برای ماکسیمیلین روبسپیر فراهم ساخت، و اصرار او در مورد یک اعتقادنامه ملی یکنواخت، کمیته نجات ملی را بر آن داشت که بدعت سیاسی را- لااقل در زمان جنگ - به منزله جنایتی عظیم به شمار آرد. ژاکوبنهای دوره انقلاب اصول قرارداد اجتماعی را قبول داشتند، بدین معنی که بشر فطرتاً خوب است ولی چون تحت تأثیر نهادهای فاسد و قوانین ظالمانه قرار می گیرد، بد می شود؛ و افراد بشر آزاد متولد می شوند، ولی در تمدنی مصنوعی به صورت برده در می آیند. رهبران انقلابی هنگامی که قدرت را به دست گرفتند به این عقیده روسو گرویدند که شهروندان، با برخورداری از حمایت دولت، تلویحاً قبول اطاعت از آن می کنند. ماله دوپان چنین نوشته است: «در سال ۱۷۸۸ شنیدم که مارا قرارداد اجتماعی را در معابر عمومی می خواند و در باره آن تفسیراتی می کند، و شنوندگان با ذوق و شوق برایش دست می زنند.» عقیده روسو در باره حاکمیت مردم، در انقلاب، به صورت حاکمیت دولت و سپس حاکمیت کمیته نجات ملی و سرانجام، حاکمیت یک فرد در آمد.

کلمه «مردم» در اصطلاح انقلاب کبیر فرانسه به مفهوم کشاورزان و کارگران شهری بود. حتی در شهرها، مستخدمان کارخانه ها اقلیتی از جمعیت را تشکیل می دادند؛ در اینجا تصویری که به چشم می خورد توالی کارخانه ها نبود، بلکه همهمه مخلوطی از قصابان، نانوایان، آبجوسازان، بقالان، آشپزان، فروشندگان دوره گرد، آرایشگران، دکانداران، صاحبان مسافرخانه، عمده فروشان شراب، نجاران، بنایان، نقاشان ساختمان، شیشه سازان، اندودگران، کوره پزان، کفاشان، زنانه دوزان، رنگرزان، لباسشوئیها، خیاطها، آهنگران، نوکران، قفسه سازان، زینسازان، چرخسازان، زرگرها، چاقوسازان، بافندگان، دباغان،

کارگران چاپخانه، کتابفروشها، فواحش، و دزدان بود. این کارگران، برخلاف شلوارهای کوتاه (کولوت) و جورابهای ساق بلندی که افراد طبقات بالا می پوشیدند، شلوارهایی در برمی کردند که تا قوزک پای آنها می رسید؛ و از این رو آنها را «سان کولوتها» یعنی افراد بدون کولوت می نامیدند و همینها بودند که سهمی مهیج در انقلاب برعهده داشتند. ورود طلا و نقره از امریکا به مقدار زیاد، و نشر مکرر اسکناس، باعث افزایش قیمتها در سراسر اروپا شد. در فرانسه، میان سالهای ۱۷۴۱ و ۱۷۸۹، قیمتها ۶۵ درصد افزایش یافت، و حال آنکه افزایش دستمزدها بیش از ۲۲ درصد نبود. در سال ۱۷۸۷ در لیون، سی هزار نفر با اعانه زندگی می کردند. در پاریس سال ۱۷۹۱، صد هزار خانواده در زمره فقرا محسوب شده بودند. اتحادیه های کارگری به منظور اقدامات اقتصادی ممنوع بود؛ اعتصاب نیز همین حال را داشت، ولی به کرات روی می داد. هرچه انقلاب نزدیکتر می شد، کارگران بتدریج بیشتر مأیوس و سرکش می شدند. اگر توپ و رهبری در اختیار داشتند، چه بسا باستیل (باستی) را می گرفتند، به کاخ تویلری می تاختند و شاه را عزل می کردند.

در سال ۱۷۸۹، وضع کشاورزان فرانسه احتمالا بهتر از یک قرن پیش از آن، یعنی در زمانی بود که لابرویر، برای متوجه کردن اذهان به موضوع، مبالغه کرده و آنان را به جای حیوانات عوضی گرفته بود. وضع آنها، شاید به استثنای کشاورزان شمال ایتالیا، بهتر از وضع سایر کشاورزان قاره اروپا بود. در حدود یک سوم از اراضی مزروعی در دست کشاورزان صاحب زمین بود؛ یک سوم به وسیله مالکان طبقه نجبا و روحانی، یا افراد طبقه سوم، به کشاورزان مستأجر اجاره داده شده بود؛ در بقیه اراضی کارگران مزدور زیر نظر مالک یا مباشر او، زراعت می کردند. بتدریج گروهی از مالکان - که خود در نتیجه هزینه روزافزون و رقابت شدید به ستوه آمده بودند - ، «اراضی عمومی» - یعنی اماکنی را که کشاورزان سابقاً می توانستند اغنام و احشام خود را بر روی آنها بچرانند یا در آنجا به گردآوری هیزم بپردازند - برای کشت یا ایجاد مرتع محصور می کردند.

تقریباً همه کشاورزان صاحب زمین مجبور به پرداخت حقوق فئودالی بودند. و بر طبق قرارداد می بایستی برای خاوند یا ارباب روستای خاوندی چندین روز از سال بیگاری کنند و در املاک او به کشاورزی و تعمیر راهها بپردازند؛ و هرگاه خود از این راهها استفاده می کردند، مجبور به پرداخت عوارض بودند. هر سال نیز مبلغی نقد یا مقداری از محصول خود را به عنوان معافیت از بیگاری بیشتر، به او می دادند. اگر اموال خود را می فروختند، خاوند حق داشت ۱۰ یا ۱۵ درصد از قیمت فروش را دریافت کند. اگر در آبهای او ماهیگیری می کردند، یا بر روی زمینهای او اغنام و احشام خود را می چراندند، مبلغی به او می دادند. از آنجا که مبلغ این عوارض بر طبق فرمان و قرارداد ثابت مانده و بر اثر تورم

پولی ارزش خود را از دست داده بود، خاونـد روسـتا خود را مجـاز می دانست که، بـا افزایش قیمتها، مبلغ عوارض مزبور را به نسبت ترقی قیمتها افزایش دهد.

کشاورز به منظور کمک به کلیسا – که به محصولاتش برکت می داد، کودکانش را برای ایمان و اطاعت تربیت می کرد، و با آیینهای مقـدس زنـدگی او را وقار می بخشـید – سالانه مبلغی که معمولاً کمتر از یک دهم (عشـریه) محصولش بود به کلیسـا اهـدا می کرد. سـنگینتر از عشـریه یا عوارض فئودالی، مالیاتهایی بود که دولت از کشاورزان می گرفت: مالیات سـرانه؛ مالیات خرید ظروف طلا و نقره، مصـنوعات فلزی، الکل، کاغذ، نشاسته ... ، بالاخره مالیات نمک، ... که او را ملزم می ساخت سالانه مقـدار معینی نمـک از دولت – بـا قیمتی که از طرف دولت تعیین شـده بود – خریـداری کنـد. چون اشـراف و روحانیون برای اجتنـاب از پرداخت این مالیاتهـا راههـای قـانونی یـا غیرقـانونی می یافتنـد، و از آنجا که هنگام سـربازگیری در جنگ، جوانان متمول می توانسـتند عوض یـا قـائم مقامی خریـداری کننـد که به جای آنها در جبهه جان ببازد، سـنگینی بار در راه حمایت از دولت و کلیسا، چه در زمان جنگ و چه در دوران صلح، بر دوش کشاورزان می افتاد.

در سالهـایی که محصول خوب بود، کشـاورزان می توانسـتند این مالیاتهـا، ده یکها، و عوارض فئودالی را تحمل کننـد ولی در سالهـایی که یـا بر اثر خرابیهای ناشـی از جنگ یا تغییرات و بـدی آب و هوا محصول کافی به دست نمی آمـد و رنـج یکساله آنان بی ثمر می ماند، اینگونه پرداختها موجب بدبختی و پریشانی آنها می شد؛ و در این صورت، بسـیاری از کشاورزان، زمین یا نیروی خود یا هر دو را به کسانی می فروختند که در قمار زمین شانس بهتری داشتند.

یکی از علائم سال ۱۷۸۸ را «دست خدا» می توان شمرد؛ که حاکی از خشم و غضب او بود. خشکسالی شدیدی پیش آمد که مانع از رشـد محصول شد. رگبار تگرگی که از نورماندی تا شامپانی با شدت ادامه یافت باعث ویرانی اراضـی حاصـلخیزی به طول ۲۹۰ کیلومتر در این مسیر شد. زمستان ۱۷۸۸– ۱۷۸۹ از لحاظ شدت سـرما طی هشتاد سال گذشته سابقه نداشت. در بهار ۱۷۸۹ سـیلابهای مصـیبت بـاری به حرکت درآمـد، و موجب بروز قحطی در همه ایالات شـد. دولت و کلیسـا و افراد نیکوکار کوشـیدند که به قحطی زدگان غـذا برساننـد؛ گرچه تنها عده کمی از گرسـنگی جان سپردند، میلیونها نفر تقریباً چیزی از عمر عایـدیشان باقی نمانـد. در کان، روان، اورلئان، نانسـی، لیون، گروههای رقیب، مانند جانوران، برای گرفتن گندم با یکدیگر به زدوخورد پرداختنـد. هشت هزار نفر آدم گرسـنه بر کنـار دروازه مارسـی گرد آمـده تهدیـد کردنـد که به شـهر حمله و آن را غـارت خواهنـد کرد. در پـاریس، بخش کارگرنشـین سـنت – آنتوان مجبور به تغـذیه سـی هزار فقیر شـد. در این ضـمن، عقد قراردادی تجاری برای تسهیل روابط بازرگانی با بریتانیای (کبیر ۱۷۸۶)، موجب شد که سیل محصولات صنعتی

انگلیس به فرانسه وارد و باعث ارزانی کالاهای محلی شود و هزاران نفر از زحمتکشان فرانسه کار خود را از دست بدهند - در لیون ۲۵٬۰۰۰ نفر، در آمین ۴۶٬۰۰۰ نفر، در پاریس ۸۰٬۰۰۰ نفر. در مارس ۱۷۸۹، کشاورزان از پرداخت مالیات امتناع کردند و بر وحشتی که در مورد ورشکستگی ملی پیش آمده بود افزودند.

آرثریانگ، که در ژوئیه ۱۷۸۹ در ایالات فرانسه به سیاحت مشغول بود، زنی روستایی را دید که از مالیات و عوارض فئودالی که همیشه موجب فقر و فاقه او شده بود شکایت می کرد. اما عقیده داشت که «آدمهای پولدار باید کاری برای این بیچاره ها بکنند، چون مالیات دارد ما را خرد می کند.» شنیده می شد که لویی شانزدهم مرد خوبی است و می خواهد معایب را رفع و فقیران را حمایت کند. مردم با امیدواری به ورسای می نگریستند و برای طول عمر پادشاه دعا می کردند.

II – دولت

لویی شانزدهم مرد خوبی به شمار می رفت، ولی مشکل بتوان او را پادشاه خوبی دانست. وی انتظار سلطنت نداشت، ولی مرگ زودرس پدرش (۱۷۶۵) او را به ولیعهدی رسانید، و مرگ پدربزرگش لویی پانزدهم که دیر به وقوع پیوست (۱۷۷۴) او را در سن بیست سالگی بر تخت سلطنت فرانسه نشاند. علاقه ای به حکومت بر مردم نداشت؛ به ابزارهای مختلف ابراز علاقه می کرد و در قفلسازی ماهر بود. شکار را بر سلطنت ترجیح می داد، و اگر روزی گوزن نری را با تیر نمی زد، آن روز را در عمر خود تلف شده به شمار می آورد. میان سالهای ۱۷۷۴ و ۱۷۸۹، تعداد ۱٬۲۷۴ رأس از این حیوان را شکار کرد و رویهمرفته ۱۸۹٬۲۵۱ جانور را از پای درآورد. اما همیشه از صدور فرمان اعدام خودداری می کرد، و شاید تخت و تاج خود را از آن لحاظ از دست داد که در روز دهم اوت ۱۷۹۲ به گارد سویسی خود گفت که به مردم تیراندازی نکنند. هنگامی که از شکار بازمی گشت، متناسب با افزایش روزافزون شکم خود غذا می خورد. وی فربه ولی نیرومند می شد، و نیروی محبت آمیز غولی را پیدا می کرد که از بیم درهم شکسن، زنی را در آغوش نگیرد. ماری آنتوانت در باره همسر خود چنین داوری کرده است: «پادشاه مردی جبان نیست؛ شجاعت زیادی دارد ولی هیچ گاه آن را به کار نمی بندد زیرا مقهور شرم و حیایی شدید است و به خود اعتماد ندارد. ... از فرماندهی می ترسد. ... وی تا سن بیست ویکسالگی زیر نظر لویی پانزدهم مانند کودک زندگی کرد و همیشه ناراحت بود. این فشار، شرم و حیای او را تشدید کرد.»

عشق او به ملکه اش یکی از بلاهایی بود که وی را از پای درآورد. ملکه که زنی زیبا و باوقار بود و به دربار او با لطف و شادی خود زینت می بخشید، تأخیر او را در به جای آوردن وظیفه زناشویی مورد عفو و اغماض قرار می داد. سختی غلفه لویی باعث می شد که

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: لویی شانزدهم (آرشیو بتمان)

ص: ۱۲

وی به طرزی تحمل ناپـذیر از مقاربت رنج بکشد.بارها طی هفت سال بیهوده در صدد این کار برآمد، و از عمل جراحی ساده ای که معمـای او را حل می کرد خودداری می ورزیـد، تا آنکه یوزف دوم برادر ملکه، که امپراطور اتریش بود، لویی را برآن داشت که تسـلیم چـاقوی جراح شود و بزودی همه چیز اصـلاح شـد. شایـد چون غالباً نمی توانست همسـر خود را تحریـک و ارضاء کنـد خود را گناهکار می پنـداشت؛ و در مورد ورق بازی ملکه، لباسـهای بیش از حـد لزوم او، گردشـهای مکررش در پـاریس به منظور رفتن به تماشاخـانه هـایی که موجب ملال پادشـاه می شـد، و عشق افلاطونی او به کنت فون فرسن و روابط سافوییا بـا شاهزاده خانم لامبال غمض عین می کرد. سـرسپردگی آشـکار پادشاه به همسـرش موجب خنـده درباریان و شـرم نیاکانش بود. لویی به ملکه جواهرات گرانبها می داد، ولی همسرش و مردم فرانسه طالب فرزندی بودند. هنگامی که فرزندانی به دنیـا آمدنـد، ملکه مـادری مهربـان شـد؛ و از بیمـاری فرزنـدان، همراه بـا آنهـا رنـج می برد؛ و تقریباً تمام معایب خود را، به اسـتثنای غرور (درهرحـال وی بخشـی از دسـتگاه سـلطنت بـود) و دخـالت مکرر در امـور دولـت، تعـدیل کرد؛ در ایـن مـورد عذرهایی داشت، زیرا لویی بندرت مسـیری را انتخاب یا حفظ می کرد، و غالباً در انتظار تصـمیم ملکه بود. بعضـی از درباریان آرزو داشتند که ای کاش وی مانند ملکه بسرعت داوری می کرد و آمادگی فرماندهی داشت.

پادشـاه همه مساعی خود را صـرف/ مقابله بحرانهایی کرد که براثر بـدی آب وهوا، قحطی، شورشـهای مربوط به نان، اعتراض علیه مالیات، تقاضاهای اشـراف و پارلمان، هزینه های درباری و اداری، و کسـری روزافزون خزانه به پای او گذاشـته شده بود. طی دوسـال (۱۷۷۴ - ۱۷۷۶)، به تورگو اجـازه داد که فرضـیه فیزیوکراتهـا را «دایر براینکه آزادی تجـارت و رقـابت و اسـتبداد بلامانع بازار - عرضه و تقاضا - درباره دستمزدهای کارگران و ارزشهای کالاها اقتصاد فرانسه را احیا، و درآمدی اضافی برای دولت تهیه خواهـد کرد» به کار بنـدد. اهالی پاریس، که عادت داشـتند دولت را به عنوان تنها حامی خود در مقابل سوداگران طماع بازار بدانند، با اقدامات تورگو به مخالفت پرداختند و سر به شورش برداشتند و از عزل او شادی کردند.

پس از چندماه تردید و هرج ومرج، پادشاه ژاک نکر سویسـی را که متخصص مالیه و ساکن پاریس بود به وزارت خزانه داری گماشت (۱۷۷۷). و وی تا ۱۷۸۱ این سـمت را عهده دار بود. لویی به رهبری این فرد بیگانه و بدعت گذار، برنامه شجاعانه ای برای اصلاحات جزئی در پیش گرفت. وی فرمان داد تا مجالس محلی و ایالتی تشکیل شود؛ بدین منظور که فاصله میان مردم

---

(۱) sapphic ، منسوب به سـافو یا سافو (sappho)، شـاعره یونانی قرن شـشم ق م. روابط سافویی اشاره به عشق زنان به یکدیگر است. - م.

و دولت از بین برود و مردم تا حدودی شریک امور و سهیم مهام کشور شوند. ولی با الغای بیگاری کشاورزان، خشم اشراف برانگیخت؛ همچنین علناً گفت (۱۷۸۰): «مالیات فقیرترین افراد رعایای ما، به نسبت، بیشتر از مالیات دیگران افزایش یافته است.» و اظهار امیدواری کرد که «توانگران نباید چنین تصور کنند که با تقبل هزینه هایی که از مدتها پیش می بایست همراه دیگران پرداخت کرده باشند مورد بیعدالتی یا ستم قرار گرفته اند.» وی آخرین سرفهایی را که در اراضی او کار می کردند آزاد کرد ولی در برابر اصرار ژاک نکر مبنی براین که لوئی اقدام مشابهی را از اشراف و روحانیون خواستار شود، مقاومت ورزید. لویی بنگاههایی رهنی برای وام دادن به مستمندان، با بهره سه درصد تأسیس کرد، و استفاده از شکنجه را در بازپرسی از گواهان یا جانیان ممنوع ساخت؛ و از بین بردن سیاهچالهای قلعه ونسن و تخریب قلعه باستیل را به عنوان بخشی از برنامه های اصلاح زندانها پیشنهاد کرد. با وجود پرهیزکاری و ایمان خود، به پروتستانها و یهودیان آزادی مذهبی قابل ملاحظه ای اعطا کرد. از مجازات پیروان آزادی افکار و آزادیخواهان امتناع ورزید؛ و رساله نویسان بی پروای پاریس را آزاد گذاشت تا او را غلتبان، زنش را فاحشه، و فرزندانش را حرامزاده بخوانند. گذشته از این، دولت را از تجسس در مکاتبات خصوصی شهروندان ممنوع ساخت.

با کمک پرشور بومارشه و فیلسوفان و در برابر اعتراضات نکر (که پیش بینی می کرد که چنین اقدامی ورشکستگی فرانسه را تکمیل خواهد کرد) لویی مبلغ ۲۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار، به عنوان کمک مالی، جهت مستعمرات آمریکایی در راه کوشش آنها برای نیل به استقلال ارسال داشت. ناوگان فرانسوی و گردانهای لافایت و روشامبو بود که به واشینگتن کمک کرد تا نیروی تحت فرماندهی کورنوالیس، ژنرال انگلیسی، در یورکتاون در محاصره افتد و مجبور به تسلیم شود و بدین ترتیب جنگ پایان یابد. اما عقاید دموکراتیک از طریق اقیانوس اطلس وارد فرانسه شد؛ خزانه زیر بار وامهای جدید تهی شد؛ نکر معزول گشت (۱۷۸۱)؛ سهامداران بورژوا، با خروش و فریاد، خواهان نظارت بر امور مالی دولت شدند.

در این ضمن، پارلمان پاریس در ادعای خود مبنی بر جلوگیری از اقدامات پادشاه به وسیله اعمال وتو اصرار ورزید؛ و لویی فیلیپ - ژوزف، ملقب به دوک د/ اورلئان - که به طور مستقیم نسب او به برادر کوچکتر لویی چهاردهم می رسید تقریباً به طور علنی به منظور دست یافتن به تخت و تاج توطئه می کرد. وی به وسیله لاـکلو و عمال دیگر، به سیاستمداران، و رساله نویسان و سخنوران و فواحش پول و قول می داد و آنان را برضد شاه تحریک می کرد. وسایل، قصر و باغهای پاله - روایال را در اختیار طرفداران خود گذاشت؛ کافه، مشروب فروشی، و کلوپهای قمار برای راحتی گروههایی که شب و روز را در آنجا می گذراندند ایجاد کرد؛ خبرهای ورسای بسرعت توسط چاپارهای ویژه به آن محل می رسید؛ هر ساعت رساله ای انتشار می یافت؛ صدای سخنوران از سکوها و میزها و صندلیها طنین می انداخت؛ و طرحهایی

برای عزل پادشاه ریخته می شد.

لویی که از فرط عجز به ناامیدی گراییده بود، نکر را دوباره به وزارت دارایی گماشت (۱۷۸۸). لویی بنا به خواهش او، و به عنوان آخرین و خطرناکترین وسیله ای که ممکن بود تخت و تاج او را حفظ یا واژگون کند، در ۸ اوت ۱۷۸۸ از جوامع فرانسوی خواست که اشراف و روحانیون و عوام سرشناس خود را انتخاب و به ورسای روانه کنند تا (همان گونه که آخرین بار در ۱۶۱۴ پیش آمده بود) مجلس اتاژنرو تشکیل شود و به او جهت مقابله با دشواریهای کشور توصیه و کمک کند.

در باره این دعوت تاریخی از مردم به وسیله دولتی که تقریباً طی دو قرن ظاهراً توده مردم را فقط به عنوان تهیه کنندگان مواد غذایی، پرداخت کننده مالیات، و گاهگاه به منزله قربانیان مارس (رب النوع جنگ) به شمار آورده بود چند جنبه قابل ملاحظه وجود داشت. اول آنکه پادشاه، بار دیگر بنا به اصرار نکر، و در برابر اعتراضات اشراف، اعلام کرد که طبقه سوم باید در مجلس آینده به اندازه مجموع نمایندگان دوطبقه دیگر نماینده و رأی داشته باشد. دوم آنکه انتخابات باید به طرزی صورت گیرد که، بیش از انتخاباتی که تا آن زمان انجام گرفته، متضمن شرکت همه افراد بالغ باشد: هر فردی که به سن بیست وهفتسالگی یا بیشتر رسیده و در سال قبل مالیاتی به هر مبلغ پرداخته باشد، حق دارد که، به منظور تشکیل مجالس محلی، رأی دهد و این مجالس وکلایی جهت نمایندگی منطقه در پاریس انتخاب کنند. سوم آنکه پادشاه تقاضایی به دعوت خود افزود، مبنی بر آنکه هر مجلس انتخاب کننده یک «کتابچه دستورالعمل»، حاوی شکایات، مستدعیات، مشکلات و احتیاجات هر طبقه، در هر بخش برای او بفرستند و توصیه هایی جهت علاج و اصلاح کارها عرضه دارند. فرانسویان هرگز به خاطر نداشتند که یکی از پادشاهانشان عقیده مردم را بپرسند.

از ۶۱۵ کتابچه که نمایندگان برای پادشاه ارسال داشتند، ۵۴۵ فقره باقی مانده است. تقریباً در همه آنها نمایندگان نسبت به او اظهار وفاداری کرده و حتی علاقه خود را به او به عنوان مردی خوش نیت ابراز داشته بودند؛ ولی تقریباً همه آنها پیشنهاد می کردند که وی مسائل و مشکلات خود را با مجلسی منتخب درمیان نهد؛ و قسمتی از اختیارات خویش را نیز به این مجلس تفویض کند تا متفقاً کار حکومت سلطنت مشروطه را سروسامان دهند. در هیچ یک از گزارشها از حق الاهی پادشاهان ذکری به میان نیامده بود. همگی خواهان محاکمه به وسیله هیئت منصفه، محرمانه بودن مکاتبات، تعدیل مالیاتها، و اصلاح قوانین بودند. در کتابچه های نجبا چنین آمده بود که در اتاژنروی آینده، نمایندگان هر کدام از سه طبقه باید جداگانه بنشینند و جداگانه رأی بدهند، و هیچ لایحه ای به صورت قانون درنیاید مگر آنکه نمایندگان هر سه طبقه آن را تصویب کرده باشند. «کتابچه»های روحانیون خواستار پایان دادن به رواداری مذهبی، و نظارت کامل و انحصاری روحانیون در تعلیم و تربیت شده بود.

«کتابچه» های طبقه سوم، با تأکیدات گوناگون، تقاضاهای کشاورزان را برای تقلیل مالیات، الغای بردگی و سرفداری و عوارض فئودالی، همگانی و مجانی بودن تعلیم و تربیت، حفظ مزارع از صدمات ناشی از شکار و جانوران خاوندان، منعکس می ساخت. همچنین نشان دهنده آرزوهای طبقه متوسط درباره باز بودن مشاغل بر روی افراد با استعداد، بدون توجه به اصل و نسب آنها، و پایان دادن به عوارض راهداری، و تسری مالیات به اشراف و روحانیون بود. در بعضی از آنها پیشنهاد شده بود که پادشاه، جهت رفع کمبودمالی، به مصادره و فروش اموال کلیسا بپردازد. نخستین مراحل انقلاب در این کتابچه ها طرحریزی شده بود.

در این دعوت خاضعانه پادشاه از شهروندانش، انحراف قابل ملاحظه ای از اصل بیطرفی وجود داشت. در حالی که در خارج از پاریس هر فردی که مالیاتی پرداخته بود می توانست رأی بدهد، در پاریس فقط کسانی می توانستند رأی بدهند که مالیات سرشاری را که بالغ بر شش لیور یا بیشتر بود پرداخته باشند. شاید پادشاه و مشاورانش مایل نبودند که انتخاب کسانی که باید در اتاژنرو نماینده طبقه فهیم و باهوش پایتخت باشند به عهده پانصدهزار افراد سان - کولوتها محول شود. در ۱۷۹۳، در آستانه انقلاب، مشکل دموکراسی عبارت بود از اینکه کیفیت در مقابل کمیت قرار گیرد، و مغزهای متفکر از طریق سرشماری و آرای توده مردم برگزیده شود. بدین ترتیب، سان - کولوتها از حق مشروع خود که شرکت در انتخابات بود طرد شدند، و به این نتیجه رسیدند که فقط با اتکاء به نیروی خشم تعداد افراد خود می توانند نقش درست خویش را در راه اراده عمومی ایفا کنند. با این تصمیم، صدای آنها به گوشها می رسید، و انتقامشان گرفته می شد. در ۱۷۸۹ باستیل را به تصرف درآوردند؛ سال ۱۷۹۲ پادشاه را از سلطنت خلع کردند؛ و در ۱۷۹۳ به حکومت فرانسه رسیدند.

فصل دوم :مجلس ملی – ۴ مه ۱۷۸۹– ۳۰ سپتامبر ۱۷۹۱

I – اتاژنرو

در چهـار مه، ۶۲۱ نماینـده طبقه سوم، ملبس به جـامه سـیاه بورژواهـا، در حالی که ۲۸۵ تن از نجبـا بـا کلاههای پردار و جامه توردار و زربفت و سـپس ۳۰۸ تن از روحانیون در دنبال آنها بودنـد به حرکت درآمدنـد – در آن میان، مطرانها جامه ارغوانی برتن داشتند – پس از آنها، وزیران پادشاه و خانواده او و آنگاه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت حرکت می کردند. سواران نیزه دار بـا پرچم این عـده را اسـکورت می کردنـد؛ و در حـالی که همگی تحت تـأثیر نواهای موسـیقی قرار داشـتند به سوی محل اجتمـاع خود در هتـل د منوپلزیر (تالاـر لـذات کوچـک) گـام برمی داشـتند. این محـل با قصـر سـلطنتی ورسای فاصـله زیادی نـداشت. جمعیتی مغرور و شاد در دو سوی این دسـته حاضـر بودند؛ بعضـی از شادی و امید می گریسـتند، زیرا در آن وحدت ظاهری طبقات رقیب، وعده هماهنگی و عدالت را، تحت نظر پادشاهی نیکوکار، ملاحظه می کردند.

لویی ضـمن خطاب به این نمایندگان متحد، به ورشکسـتگی تقریبی که آن را به «جنگی پرهزینه ولی شـرافتمندانه» نسبت می داد اعتراف کرد؛ و از آنها خواست که وسایل تازه ای برای تحصـیل درآمـد طرح و تصویب کننـد. پس از او ژان نکر در نطق سه ساعته خود به ذکر آمار و ارقام پرداخت، که حتی انقلاب را ملال انگیز ساخت. روز دیگر، وحدت ازمیان رفت؛ روحانیون در تالاـر کوچکتر مجاور گرد آمدنـد و نجبا در تالاری دیگر. آنها عقیـده داشـتند که هر طبقه بایـد جـداگانه مـذاکره کنـد و جـداگانه رأی دهـد، همان گونه که در آخرین اتاژنرو، در ۱۷۵ سال پیش از آن، مرسوم بود؛ و هیـچ پیشـنهادی بدون موافقت هریک از سه طبقه و پادشاه به صورت قانون درنیاید. هرگاه قضایا را برطبق آرای هریک از نمایندگان مجتمع حل و فصل می کردنـد، همه چیز را می بـایستی به طبقه سوم تسـلیم کننـد. هم اکنون آشـکار بود که بسـیاری از روحـانیون فقیر طرفـدار عوام خواهند بود؛ و بعضی از نجبا، مانند لافایت، فیلیپ د/ اورلئان،

ژوزف و دوک دولاروشفوکو- لیانکور، احساسات آزادیخواهانه خطرناکی داشتند.

متعاقب این امر، یک جنگ طولانی اعصاب پیش آمد. نمایندگان طبقه سوم می توانستند صبر کنند، زیرا وضع مالیات جدید، مستلزم تصویب آنان بود تا مورد موافقت عامه مردم قرار گیرد؛ و پادشاه بی صبرانه انتظار وضع و تصویب این مالیاتها را می کشید. نمایندگان طبقه سوم از جوانی، نیروی زیست، فصاحت، و تصمیم برخوردار بودند. اونوره - گابریل - ویکتورریکتی، کنت دومیرابو تجارب و علم و همچنین قدرت فکر و بیان خود را در اختیار آنها گذاشت؛ پیر- ساموئل دوپون دونمور آنها را از اطلاعاتی که از اقتصاددانان فیزیوکرات کسب کرده بود بهره مند ساخت؛ ژان - ژوزف مونیه و آنتوان بارناو علم قضایی و فنون رزمی خود را در اختیار آنان گذاشتند؛ ژان بایی، که در این زمان به عنوان اخترشناس شهرت داشت، مذاکرات پرشور آنان را با داوری خونسردانه خود آرام می کرد؛ و ماکسیمیلین دو روبسپیر با حرارت مصرانه مردی سخن می گفت که تا به مقصود نرسد خاموش نخواهد نشست.

روبسپیر که در ۱۷۵۸ در آراس متولد شده بود به پایان عمر خود نزدیک می شد زیرا ۵ سال بیشتر از عمرش باقی نمانده بود، وی در این پنج سال همواره کنار یا در قلب حوادث بود. از آنجا که مادرش در هفتسالگی او فوت کرده و پدرش در آلمان ناپدید شده بود؛ چهار فرزند یتیم این خانواده به وسیله خویشان تربیت شدند. روبسپیر که دانشجویی جدی شیفته فراگرفتن بود از دانشکده لویی - لو- گران خرج تحصیلی دریافت می داشت؛ از مدرسه حقوق فارغ التحصیل شد، و در آراس به وکالت دعاوی پرداخت و به سبب طرفداری از اصلاحات چنان شهرتی به دست آورد که جزء کسانی که از ایالت آرتوا به اتاژنرو فرستاده شدند انتخاب گشت.

از لحاظ ظاهر، عاملی که شنوندگان را به سخنرانی او جلب کند در وی دیده نمی شد. در تنها چیزی که در هستی او اجمال به کار رفته بود قدش بود که از ۱٫۶۰ متر تجاوز نمی کرد. چهره ای عریض و پهن داشت که مهر آبله آن را ناهموار ساخته بود. چشمان ضعیفش، که عینکی آن را پوشیده می داشت، به رنگ آبی متمایل به سبز بود و این خود بهانه ای به دست کارلایل می داد تا او را «روبسپیر سبز دریایی» بخواند. طرفدار دموکراسی بود؛ و علی رغم اینکه به وی گفته شده بود که ممکن است پست ترین ضوابط به عنوان استاندارد به کار گرفته شود از حق رأی دادن مردان بالغ دفاع می کرد. وی همچون کارگر ساده ای می زیست، ولی از سان - کولوتها که شلوار بلند می پوشیدند تقلید نمی کرد. لباس دامن گرد و دنباله داری که به رنگ آبی تیره بود و همچنین شلواری کوتاه با جورابهای ساق بلند ابریشمی می پوشید؛ و به ندرت قبل از آرایش و پودر زدن موهایش از خانه خارج می شد. در کوچه «سنت - اونوره» با موریس دوپله نجار در یک اتاق می زیست و بر سر میز خانوادگی شام می خورد و با هجده فرانک حقوق روزانه نمایندگی خود به سر می برد. از همین محل کوچک بود که بزودی قسمت اعظم پاریس و

سپس قسمت اعظم فرانسه را به حرکت درآورد. نه فقط غالب اوقات از پرهیزکاری و تقوی سخن می گفت، بلکه خود نیز به آن عمل می کرد؛ اگرچه در ملأعام عبوس و خشن به نظر می آمد، در روابط خصوصی، بنابر گفته فیلیپو بوئوناروتی که او را خوب می شناخت، «بخشنده، مهربان و همواره حاضر و مایل به خدمت به دیگران بود.» ظاهراً نسبت به مخاطرات زیبایی زنان کاملاً مصونیت داشت؛ و محبت خود را نثار برادرش اوگوستن و همچنین سن - ژوست می کرد، ولی هیچ کس هرگز او را به فساد جنسی متهم نساخت. هیچ رشوه ای او را نمی فریفت.

در « سال ۱۷۹۱»، هنگامی که نقاشی تصویر او را با عنوان «فسادناپذیر» نشان داد، ظاهراً هیچکس با این لقب مخالفت نکرد. تقوا و پرهیزکاری را به مفهوم مونتسکیو قبول داشت و آن را اساسی لازم برای یک جمهوری موفقیت آمیز می دانست؛ می گفت که اگر رأی دهندگان و کارگزاران انتخابات قابل خرید باشند، دموکراسی جز دروغ نخواهد بود. با ژان - ژاک روسو همعقیده بود که همه بشر فطرتاً خوب است، و «اراده عموم» باید به صورت قانون کشور درآید، و هر مخالف سرسخت اراده عموم را باید بدون تردید محکوم به مرگ کرد. همچنین در این نظر، که نوعی عقیده مذهبی برای آرامش فکر، نظم اجتماعی، و امنیت و بقای کشور لازم است، با روسو موافق بود.

ظاهراً در اواخر عمر نسبت به داوری خود درباره اراده عموم دستخوش تردید شد. فکرش ضعیفتر از اراده اش بود؛ بیشتر افکارش نتیجه مطالبی بود که می خواند، یا از تکیه کلامها و شعارهایی که جو انقلابی را پر می کرد اقتباس شده بود؛ هنگامی که درگذشت، جوان بود، و اطلاعات کافی درباره زندگی و تاریخ به دست نیاورده بود تا عقاید انتزاعی یا مردم پسند خود را با بصیرت صبورانه یا با بیطرفی بررسی کند. دستخوش همان بیماری و نقص عمومی بود - نمی توانست «خویشتن» خود را از برابر چشم خویش دور بدارد و انسانیت را کنار بگذارد. شور و هیجان بیاناتش او را متقاعد و مجاب می ساخت؛ به طور خطرناکی اطمینان خاطر حاصل می کرد و به طور مضحکی مغرور می شد. میرابو در مواردی گفته بود: «آن مرد زیاد پیشرفت خواهد کرد؛ به هرچه می گوید، اعتقاد دارد.» ولی او به سوی گیوتین پیش رفت.

روبسپیر در مجلس ملی، ظرف دوسال ونیم حدود پانصد سخنرانی ایراد کرد که، معمولاً به سبب طولانی بودن، متقاعدکننده نبود، و به سبب استدلالی و جدی بودن، از فصاحت بهره ای نداشت؛ ولی اهالی پاریس از مفهوم آنها آگاه شده بودند و به همین دلیل به او علاقه نشان می دادند. با تبعیض نژادی یا مذهبی مخالفت می ورزید؛ خواستار آزادی سیاهان بود، و تا آخرین ماههای حیات خود از توده مردم دفاع می کرد. اصل مالکیت خصوصی را قبول داشت، ولی می خواست که خرده مالکیت را به عنوان اساس اقتصادی جهت یک دموکراسی نیرومند تعمیم دهد. عدم تساوی ثروت را «بلایی لازم و علاج ناپذیر» می دانست که، به عقیده او از نابرابری طبیعی استعداد بشری ریشه گرفته است. در این دوره، از ابقای سلطنت که کاملاً محدود باشد

دفاع می کرد؛ و می گفت که کوشش در راه خلع لویی شانزدهم منجربه چنان خونریزی و هرج ومرجی خواهد شد که منتهی به استبدادی جابرانه تر از استبداد پادشاه خواهد گشت.

تقریباً کلیه نمایندگان، غیراز میرابو، به مطالب این سخنور جوان ناصبورانه گوش فرامی دادند. میرابو به آمادگی دقیق و طرز عرضه کردن دلایل روبسپیر احترام می گذاشت. در مجلدات قبل گفتیم که میرابو تحت نظر پدری باهوش ولی بیرحم در کمال سختی به بار آمد و از تأثیراتی که مسافرتها و ماجراها و گناهان افراد در زندگی برجای می گذاشت با کمال اشتیاق آگاه می شد؛ عیوب اخلاق بشر، بیعدالتی، فقرورنج را در بسیاری از شهرها مشاهده کرد؛ بنابه تقاضای پدرش و به دستور پادشاه به زندان افتاد، و در جزوه هایی پر از ناسزا و استمدادهایی پر از شور و هیجان به رسوا کردن دشمنان خود پرداخت، و سرانجام، در پیروزی زیبنده و چشمگیری، هم از طرف مارسی و هم از طرف اکس - آن - پروانس به نمایندگی اتاژنرو انتخاب شد، و به عنوان مشهورترین، جالبترین و مظنونترین فرد به پاریس رفت و این جریانات در کشوری روی می داد که بحران موجب می شد که استعدادها به طور بیسابقه ای بیدار شود. همه افراد باسواد پاریس به او خوشامد گفتند؛ سرها برای دیدن کالسکه او از پنجره بیرون آمد؛ زنان از شایعات مربوط به عشقبازیهایش به هیجان آمده بودند؛ آنها در عین حال که مجذوب زخمها و تغییرات صورتش شده بودند از آن متنفر هم بودند. نمایندگان به سخنرانیهایش با شوق و ذوق گوش می دادند، و حال آنکه نسبت به طبقه و اخلاق و مقاصد او بدگمان بودند. شنیده بودند که بیش از درآمد خود خرج می کند؛ بیش ازحد اعتدال شراب می آشامد؛ و شاید می خواهد با فصاحت خود بار سنگین قروضش را سبک سازد؛ از اینکه می دیدند او از طبقه خود در دفاع از عوام انتقاد می کند، شجاعت او را می ستودند و از خود می پرسیدند که آیا چنین کانون انرژی و فعالیتی که به مثابه کوهی آتشفشان است باز هم پیدا خواهد شد.

در آن روزهای پرهیجان و آشفته، سخنوری کاملاً رواج داشت، و توطئه چینی سیاسی بیش از آن بود که هتل د منوپلزیر آن را در خود بگنجاند؛ از این رو، روزنامه ها، رساله ها، پلاکاردها و باشگاهها را فراگرفت. بعضی از نمایندگان برتانی، باشگاه برتون را تشکیل دادند؛ و بزودی درهای خود را بر روی نمایندگان دیگر و سایر افرادی که زبان و قلم را با مهارت به کار می بردند گشودند. سییس روبسپیر و میرابو آن را به عنوان صحنه ای برای ارزیابی و آزمایش عقاید و طرحهای خود مورد استفاده قرار دادند. در اینجا نخستین سیمای آن سازمان نیرومند شکل گرفت که افراد آن بعداً به ژاکوبنها معروف شدند. لژهای فراماسونری نیز فعالیت می کردند، و معمولاً طرفدار سلطنت مشروطه بودند؛ اما دلیلی برای وجود یک توطئه پنهانی فراماسونها دیده نشده است.

شاید در باشگاه برتون بود که سییس و دیگران نقشه ای را طرح کردند که بر اثر آن نجبا و روحانیون به وحدت عمل با طبقه سوم در اتاژنرو کشیده شدند. سییس به هیئت عمومی

تذکر داد که از ۲۵ میلیون نفر فرانسوی، ۲۴ میلیون نفر جزء طبقه سوم هستند؛ و چرا باید بیش از آن تردید کنند که به نمایندگی از طرف فرانسه سخن بگویند؟ در ۱۶ ژوئن به نمایندگانی که در هتل دمنوپلزیر گرد آمده بودند پیشنهاد کرد که در این زمینه دعوتنامه های قطعی برای سایر نمایندگان بفرستند، و اگر نپذیرفتند، نمایندگان طبقه سوم خود را نمایندگان همه ملت فرانسه اعلام کنند و به قانونگذاری بپردازند. میرابو اعتراض کنان گفت که اتاژنرو به فرمان پادشاه تشکیل شده و قانوناً تابع اوست و هم به فرمان او تعطیل خواهد شد؛ و این نخستین بار بود که صدایش با فریاد اعتراض فروخوابید. بعد از شبی که به بحث و کتک کاری گذشت، این سؤال مطرح شد که «آیا باید این مجمع، خود را مجلس ملی بنامد؟» در این باب اخذ رأی به عمل آمد: نتیجه ۴۹۰ رأی له و ۹۰ نفر علیه آن بودند. نمایندگان تعهد کرده بودند که حکومتی مشروطه بر سر کار آرند. از لحاظ سیاسی، انقلاب در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۹ آغاز شده بود.

دو روز بعد، نمایندگان طبقه روحانی که جداگانه گرد آمده بودند با ۱۴۹ رأی در برابر ۱۳۷ رأی موافقت کردند که با نمایندگان طبقه سوم متحد شوند. نمایندگان قشر پایین روحانیون به طرفداری از نمایندگان طبقه عوام که آنها را خوب می شناختند و به آنها خدمت کرده بودند برخاستند. نمایندگان قشر بالای روحانیون با نجبا همدست شدند و از پادشاه خواستند که از اتحاد طبقات جلوگیری، و اتاژنرو، را تعطیل کند. لویی این نظر را پذیرفت، و در شب ۱۹ ژوئن دستور داد که درهای هتل دمنوپلزیر بی درنگ بسته شود تا آن را برای تشکیل جلسه ای از طبقات سه گانه، در حضور پادشاه، در ۲۲ ژوئن آماده سازند. هنگامی که نمایندگان طبقه سوم در روز بیستم به مجلس آمدند، درهای هتل را بسته یافتند؛ و چون تصور می کردند که پادشاه در صدد مرخص کردن آنهاست، در محوطه مخصوص توپ بازی (تالار ژودوپوم) که در آن نزدیکی بود، گرد آمدند. مونیه به ۵۷۷ نماینده ای که در آنجا جمع شده بودند پیشنهاد کرد که همگی سوگندنامه ای را امضا کنند مبنی برآنکه «هرگز از هم جدا نشوند؛ و هر جا موقعیت اقتضا کرد با یکدیگر ملاقات کنند، تا آنکه یک قانون اساسی با ثباتی مستقر شود.» همه نمایندگان، به استثنای یک تن، این سوگند را در صحنه ای تاریخی ادا کردند که کمی بعد ژاک – لویی داوید آن را در یکی از نقاشیهای معروف خود، که از تابلوهای عمده آن عصر به شمار می رود مصور ساخت. از آن زمان به بعد، مجلس ملی نیز مجلس مؤسسان شد.

در ۲۳ ژوئن، جلسه ای که یک روز به تعویق افتاده بود، در حضور پادشاه تشکیل یافت، و یکی از آجودانهای او در برابر نمایندگان بیانیه ای را قرائت کرد. در این بیانیه آمده بود که پادشاه عقیده دارد که بدون حمایت نجبا و روحانیون از لحاظ سیاسی قادر به انجام دادن کاری نخواهد بود. وی ادعای طبقه سوم را در مورد «ملت بودن» غیرقانونی و مردود دانست.

اما حاضر بود که بیگاری و «نامه های سربه مهر»۱ و باجهای حمل و نقل داخلی و همه آثار سرفداری را در فرانسه ملغا کند، ولی با هر پیشنهادی که باعث تضییع «حقوق دیرین و قانونی مالکیت یا امتیازات افتخاری دو طبقه اول» باشد مخالفت خواهد کرد. و نیز قول داد که در صورت موافقت و رضایت طبقات بالا، تساوی مالیات برقرار سازد. مسائل مربوط به مذهب یا کلیسا باید مورد تصویب روحانیون واقع شود. وی بیانیه را با تصریح سلطنت استبدادی بدین گونه پایان داده بود:

هرگاه بر اثر تقدیری که من قادر به پیش بینی آن نیستم شما بخواهید مرا در این کار خطیر ترک کنید، خود به تنهایی زمینه سعادت رعایایم را فراهم خواهم کرد، و به تنهایی خود را نماینده واقعی آنان خواهم دانست. ... آقایان، توجه کنید که هیچ کدام از طرحهای شما بدون تصویب من جنبه قانونی نخواهد داشت. ... آقایان، به شما دستور می دهم که بی درنگ متفرق شوید، و فردا صبح هر کدام از شما در اطاقی که برای طبقه او اختصاص یافته است حضور یابد.

پادشاه و بیشتر نجبا و عده قلیلی از روحانیون از تالار بیرون آمدند. مارکی دوبره زه که رئیس تشریفات بود اراده پادشاه را در مورد تخلیه تالار اعلام داشت. بایی رئیس مجمع پاسخ داد که «به نظر من ملت در حال اجتماع فرمانبردار کسی نیست.»؛ و میرابو به بره زه فریادزنان گفت: «بروید و به آقای خود بگویید که ما برحسب اراده ملت در اینجا گرد آمده ایم و جز با سرنیزه ما را از اینجا خارج نتوان کرد.» این حرف کاملاً درست نبود، زیرا نمایندگان به دعوت پادشاه به آنجا گرد آمده بودند. ولی نمایندگان با مفهومی که از جریانات داشتند فریاد زدند: «این اراده مجلس است.» هنگامی که نگهبانان ورسای در صدد ورود به تالار برآمدند، گروهی از نجبای آزادیخواه، از جمله لافایت، درب ورودی را با شمشیرهای آخته بستند؛ و چون از پادشاه پرسیدند که چه باید کرد، با کسالت گفت: «بگذارید بمانند.»

در ۲۵ ژوئن، دوک د/ اورلئان در رأس چهل وهفت تن از نجبا به مجلس پیوست، که مقدم آنان با شوق و شور بسیار پذیرفته شد و انعکاس پرشور این عمل در پیرامون پاله - روایال شنیده شد. سربازان «گارد فرانسه» در آنجا با جمعیت انقلابی اظهار برادری کردند. درهمان روز، در پایتخت، انقلابی صلح آمیز و آرام به وقوع پیوست. ۴۰۷ تن از کسانی که توسط بخشهای پاریس جهت انتخاب نمایندگان پاریس انتخاب شده بودند در ساختمان شهرداری گرد آمدند و یک شورای جدید شهرداری تعیین کردند؛ شورای سلطنتی سابق، که دارای قدرت نظامی نبود، بآرامی از کار کناره گرفت. در ۲۷ ژوئن، پادشاه با تسلیم شدن به ژاک نکر و اوضاع، به نمایندگان طبقات بالا دستور داد که به مجلس پیروزمند بپیوندند. نجبا در آنجا

---

(۱) Lettres de cachet ، ورقه هایی که مهر پادشاه را داشت و معمولا حاوی حکم بازداشت یا تبعید کسی بود. در این نامه ها جای اسم متهم خالی بود، و اگر نامی را در آن می نوشتند، شخص بدون محاکمه به زندان می افتاد. - م.

حضور یافتند، ولی از شرکت در رأی گیری امتناع ورزیدند؛ و پس از مدت کوتاهی، بسیاری از آنان به املاک خود باز گشتند.

در اول ژوییه، لویی ده هنگ سرباز را که بیشتر آنها آلمانی یا سویسی بودند فراخواند. تا ۱۰ ژوئیه، شش هزار سرباز تحت فرمان مارشال دوبروی ورسای را اشغال کردند، و ده هزار نفر دیگر به رهبری بارون دوبزنوال مواضعی در پیرامون پاریس گرفته بودند. مجلس در میان آشوب و وحشت در صدد بررسی گزارشی برآمد که در نهم ژوئیه برای تدوین یک قانون اساسی جدید دریافت داشته بود. میرابو از نمایندگان تقاضا کرد که پادشاه را به منزله سد و پناهی در برابر هرج ومرج اجتماعی و حکومت «جماعت»۱ نگاه دارند. وی لویی شانزدهم را مردی خوش قلب و دارای مقاصد جوانمردانه خواند که گاهی براثر مشاوران غیردوراندیش مرتکب اشتباهاتی می شود؛ آنگاه این سؤالات را که متضمن پیش گویی بود مطرح ساخت:

آیا این افراد در تاریخ یکی از ملتها بررسی کرده اند که انقلابات چگونه آغاز و چسان پیش رفته است؟ آیا ملاحظه کرده اند که بر اثر چه حوادث سرنوشت سازی افراد عاقل به نقاطی دور از مرزهای اعتدال کشیده می شوند، و بر اثر چه انگیزه های وحشت آوری مردم خشمگین به سوی افراط کاریهایی رانده می شوند که حتی از تفکر به آن به لرزه درمی آمده اند؟

نمایندگان توصیه او را پذیرفتند، زیرا آنان نیز صدای امواج خروشان را که از پیاده روهای پاریس برمی خاست احساس کرده بودند. ولی لویی، به جای آنکه در برابر وفاداری سنجیده و معقول طبقه سوم امتیازاتی به آنان بدهد، رادیکالها و آزادیخواهان را بار دیگر با عزل (۱۱ ژوئیه) نکر خشمگین ساخت، و به جای او دوست ملکه به نام بارون دوبروتوی را که مردی ناسازگار و سرسخت بود به کار گماشت، و مارشال دوبروی را که شخصی جنگجو بود به وزارت جنگ منصوب کرد (۱۲ ژوئیه). شرط بندیها شده بود، ولی کسی نمی دانست که برنده یا بازنده کیست.

II – باستیل

در ۱۲ ژوئیه، کامی دمولن که فارغ التحصیل مدرسه یسوئیها بود، در خارج از کافه دوفوا نزدیک پاله – روایال بر روی میزی پرید و عزل نکر و احضار قوای خارجی را تقبیح کرد، و فریادزنان گفت: «امشب آلمانها برای کشتار اهالی وارد پاریس خواهند شد» و از حضار خواست که خود را مسلح کنند. آنان همین کار را کردند و هنگامی که خواستند بزور وارد

---

(۱) گروهی از مردم که به شدت دستخوش احساسات هستند نه عقل و خرد. افراد جماعت در نهایت درجه تلقین پذیری هستند. – م.

هتل دوویل (شهرداری) شده سلاحهایی را که در آنجا بود به تصرف درآورند، شورای شهرداری جدید مقاومت زیادی نشان نداد. شورشیان مسلح در این هنگام در خیابانها به راه افتادند و مجسمه های نیمتنه نکر و دوک د/ اورلئان را روی سر گرفتند و بر کلاههای خود گل نوارهای سبزرنگ نصب کردند؛ و پس از آنکه معلوم شد که این رنگ نیز رنگ لباسهای نظامیی است که مستخدمان و نگهبانان کنت د/ آرتوای منفور (برادر کوچک پادشاه) بر تن دارند، به جای گل نوارهای سبز، گل نوارهای سرخ و سفید و آبی را که رنگ پرچم فرانسه بود، برگزیدند.

بانکداران که از شدت عمل نامعقول و همچنین از نابودی اموال و هراس ناگهانی مالی بیم داشتند بورس را بستند؛ طبقات متوسط شروع به تشکیل ارتش چریکی کردند که هسته گارد ملی را به رهبری لافایت به وجود آورد. با وجود این، بعضی از عاملان طبقه بورژوازی، برای حفظ مجلس طبقه سوم، که در این هنگام دارای مقام امنی بود، مبالغی برای تقویت بنیه مالی مقاومت مردم در برابر سلطنت استبدادی و بازگرداندن گارد فرانسه از پادشاه و منحرف کردن آنها به سوی عواطف دموکراتیک خرج کردند. در ۱۳ ژوئیه، جمعیت دوباره تشکیل یافت، و هنگامی که گروههایی از ولگردان و فقیران به آنها پیوستند، به هتل دزانوالید (بیمارستان نظامیان از کار افتاده) حمله بردند و بیست و هشت هزار تفنگ و چند عراده توپ به دست آوردند. بزنوال چون تردید داشت که سربازانش به روی مردم شلیک کنند، آنها را در حومه شهر نگاه داشت، و عوام مسلح در این هنگام برپایتخت مسلط شدند.

این جمعیت با قدرت خود چه می بایست بکند؟ عده زیادی حمله به باستیل را پیشنهاد می کردند - قلعه ای قدیمی که در شرق پاریس قرار داشت، و سال به سال از ۱۳۷۰ به بعد ساخته و مجهز شده بود، تا قربانیان برجسته غضب پادشاه یا نجبا، که معمولاً به وسیله نامه های سربه مهر یا دستورهای مخفی پادشاه محکوم به حبس شده بودند در آنجا زندانی شوند. در زمان لویی شانزدهم تعداد کمی زندانی در این محل وجود داشت، و فقط هفت نفر در این هنگام باقی مانده بودند. خود لویی به ندرت نامه های سربه مهر صادر می کرد؛ حتی، در سال ۱۷۸۴ از مهندسی خواسته بود که طرحهایی برای تخریب آن قلعه غم انگیز و تاریک به وی تقدیم کند. اما مردم از این مطلب آگاهی نداشتند، و آن را به صورت سیاهچالی تجسم می کردند که قربانیان استبدادی بیرحمانه را در خود جای داده است.

با وجود این، شورشیان قصد تخریب آن را در فردای آن روز، که بعداً به صورت عید ملی فرانسه درآمد، نداشتند. آنان پس از یک شب استراحت به سوی این قلعه به حرکت درآمده بودند. هدف این بود که از فرمانده زندان بخواهند که باروت و سلاحهایی را که بنا به شایعات در پشت دیوارهای آن انباشته شده بود در اختیار آنان قرار دهد. تا این زمان مقداری باروت به دست آورده بودند، ولی اگر باروت بیشتری به دست نمی آوردند، چنانچه

بزنوال قوای خود را علیه آنها به زدوخورد وامی داشت، نمی توانستند با داشتن تعداد زیادی تفنگ و چند عراده توپ از خود دفاع کنند. با وجود این، در برابر آن دیوارها - که نه متر ضخامت و سی متر ارتفاع داشتند و به وسیله توپخانه ای مخفی حمایت می شدند و در پیرامون آنها خندقی به عرض بیست وپنج متر حفر شده بود - می بایستی روشی محطاطانه در پیش گیرند. در این هنگام اعضای شورای جدید شهرداری به جمعیت پیوستند و حاضر شدند که با فرمانده قلعه به توافقی صلح آمیز دست یابند.

فرمانده قلعه برنار- رنه ژوردان، مارکی دولونه نام داشت، گفته می شد اصیلزاده و تربیت شده و با خلق و خویی دوست داشتنی بود. وی نمایندگان را با ادب پذیرفت. آنان پیشنهاد کردند چنانچه وی توپها را از مواضع خود حرکت دهد و به ۱۱۴ سرباز تحت امر خود دستور منع تیراندازی صادر کند، نمایندگان رفتار مسالمت آمیز شورشیان را تضمین خواهند کرد. فرمانده با این پیشنهاد موافقت کرد و ملاقات کنندگان را به صرف ناهار دعوت کرد.کمیته دیگری تعهد مشابهی دریافت کرد؛ ولی محاصره کنندگان فریاد برآوردند که طالب اسلحه اند، نه حرف.

ضمن آنکه هر دو طرف مذاکره می کردند، تعدادی کارگر زرنگ و چابک بر فراز دو پل متحرک رفتند و آنها را پایین آوردند. حمله کنندگان پرشور از روی آنها گذشتند و وارد حیاط شدند. دولونه به آنها فرمان بازگشت داد و گفت که اگر بازنگردند، سربازان به رویشان شلیک خواهند کرد. مهاجمان نزدیک بود شکست بخورند که «گارد فرانسه» پنج عراده توپ بالاـ آورد و شروع به تخریب دیوارها کرد، جمعیت، تحت حفاظت توپها، وارد زندان شد و با سربازان به نبرد تن به تن پرداخت. نودوهشت نفر از مهاجمان به انضمام یکی از مدافعان کشته شدند، ولی هر لحظه، هم تعداد مهاجمان افزایش می یافت و هم خشم جماعت. دولونه حاضر به تسلیم شد، به شرط آنکه به سربازانش اجازه داده شود که با سلاحهای خود بدون خطر از قلعه بیرون بروند. رهبران جمعیت نپذیرفتند؛ وی تسلیم شد. فاتحان شش سرباز دیگر را به قتل رساندند؛ هفت زندانی را آزاد کردند؛ مهمات و سلاحها را برداشتند؛ دولونه را به اسارت گرفتند؛ و پیروزمندانه به سوی هتل دوویل (ساختمان شهرداری) پیش رفتند. ضمن راه، بعضی از افراد جماعت که بر اثر صدمات وارده خشمگین شده بودند، آن اشرافی بهت زده را تا سرحد مرگ کتک زدند، سرش را بریدند، و آن را بر نیزه ای نصب کردند. سپس ژاک دوفلسل رئیس بازرگانان پاریس را که باعث سرگردانی آنها در مورد محل اختفای سلاحها شده بود در میدان گرو کشتند و سر بریده او را نیز به نمایش گذاشتند.

در ۱۵ ژوئیه، انتخاب کنندگان مجالس بخشها بایی را به عنوان شهردار پاریس برگزیدند و لافایت را به رهبری گارد ملی جدید انتخاب کردند؛ سان - کولوتهای خوشحال شروع به تخریب باستیل کردند. سنگهای آن را یکایک برکندند. پادشاه که وحشتزده و مرعوب شده

بود به مجلس رفت و اعلام داشت که قوایی را که به محاصره ورسای و پاریس گماشته بود مرخص کرده است. در ۱۶ ژوئیه، کنفرانسی که از نجبا تشکیل یافته بود، به شاه توصیه کرد که تحت حمایت هنگهایی که عازم حرکت بودند ورسای را ترک گوید و به مرکز یکی از ایالتها یا به یک دربار خارجی پناه ببرد. ماری آنتوانت از این پیشنهاد بگرمی استقبال کرد و جواهرات و سایر خزائن قابل حمل خود را برای این سفر آماده ساخت. اما لویی در عوض نکر را دوباره احضار کرد، و با این کار، هم محافل مالی و هم توده مردم را خشنود ساخت. در روز هجدهم، پادشاه به پاریس رفت، از هتل دوویل دیدن کرد، و با نصب گل نوار قرمز و سفید و آبی، که علامت انقلاب بود بر کلاه خود، موافقت خویش را با شورا و حکومت جدید اعلام داشت. پس از بازگشت به ورسای، همسر و خواهر و کودکان خود را در آغوش گرفت و به آنها گفت: «خوشبختانه خون [بیشتری] ریخته نشد، و قسم می خورم که هرگز یک قطره خون فرانسوی به فرمان من بر زمین ریخته نخواهد شد.» برادر جوانش، کنت د/ آرتوا، همسر و معشوقه اش را با خود برد و رهبری نخستین گروه مهاجران۱ به خارج از فرانسه را به عهده گرفت.

III – ورود مارا: ۱۷۸۹

تصرف باستیل فقط عملی نمادی و ضربتی علیه استبداد نبود، بلکه مجلس را از انقیاد لشکریان شاه در ورسای نجات بخشید و حکومت جدید پاریس را نیز از استیلای قوای مجاور رهایی داد. همین عمل به نحوی کاملاً غیرعمدی انقلاب بورژوا را محفوظ داشت؛ ولی اسلحه و مهمات در اختیار اهالی پایتخت قرار داد و تکامل بیشتر قدرت کارگران را امکانپذیر ساخت.

همچنین باعث تشویق بیشتر روزنامه ها و افزایش تعداد خوانندگان آنها شد و پاریسیها را بیشتر به هیجان آورد. گازت دوفرانس، مرکور دوفرانس، و ژورنال دوپاری که روزنامه های ثابت دیرین بودند، خود را متعادل نگاه داشتند. در این هنگام روزنامه های جدیدی انتشار یافت به این شرح: انقلابات پاریس توسط لوستالو (۱۷ ژوئیه ۱۷۸۹)؛ میهن پرست فرانسوی توسط بریسو (۲۸ ژوئیه)؛ دوست مردم، توسط مارا (۱۲ سپتامبر)؛ انقلابات فرانسه توسط دمولن (۲۸ نوامبر). به این نشریه ها باید ده دوازده جزوه یا رساله ای را که هر روز منتشر می شد افزود که با بی بندوباری حاصل از آزادی مطبوعات غوغا کرده بتهای تازه ای می تراشیدند و آوازه های دیرین را از بین می بردند. برای اینکه تصوری از محتوای این جزوه ها داشته

---

(۱) emigres ، عنوان سلطنت طلبانی که در ۱۷۸۹ و پس از آن از کشور فرانسه خارج شدند و با سپاهیان دولتهای انقلابی جنگیدند. – م.

باشیم کافی است توجه کنیم که کلمه libelle در زبان فرانسوی یعنی نوشته ای که باعث رسوایی می شود و نیز کلمه libel معادل آن در زبان انگلیسی، به معنای هجو، افترا، و توهین می باشد.

ژان - پول مارا، بیش از همه نویسندگان جدید طرفدار اصلاحات اساسی، و نیز بیش ازهمه بیپروا، بیرحم، و نیرومند بود. وی در نوشاتل (سویس) در ۲۴ مه ۱۷۴۳ از مادری سویسی زاده شد و پدرش از اهالی ساردنی بود. مارا همیشه از تبعیدی دیگری که هموطن او بود یعنی ژان - ژاک روسو تمجید می کرد. وی در بوردو و پاریس به دانشکده پزشکی رفت. پس از پایان تحصیلات، در لندن به طبابت پرداخت (۱۷۶۵-۱۷۷۷) و کارش نسبتاً با موفقیت قرین بود. قصه هایی که بعدها درباره جنایتها و اقدامات نامعقولش در آنجا گفته شد احتمالاً ساخته و پرداخته دشمنانش بود که بر اثر آزادی مطبوعات در آن زمان انتشار یافت. از دانشگاه سنت اندروز دانشنامه افتخاری گرفت - و این دانشگاهی بود که، به قول جانسن «بر اثر اعطای دانشنامه غنیتر می شد.» مارا زنجیرهای بردگی را به انگلیسی و در لندن نوشت (۱۷۷۴) و در آن انتقادی شدید از دولتهای اروپایی به عمل آورده بود و آنها را نتیجه توطئه های پادشاهان، نجبا، و روحانیون جهت اغفال مردم و انقیاد آنها می دانست. در ۱۷۷۷ به فرانسه بازگشت و دامپزشک اصطبلهای کنت د/ آرتوا شد و سپس به مقام پزشکی نگهبانان کنت رسید. متعاقباً به عنوان متخصص ریه و چشم شهرتی به دست آورد. رسالاتی درباره الکتریسیته، نور، علم نورشناخت، و آتش نگاشت که بعضی از آنها به آلمانی هم ترجمه شد. مارا عقیده داشت که این رساله ها به او حق می دهد که به عضویت فرهنگستان علوم درآید، ولی حمله او به نیوتن موجب بدگمانی اعضای فرهنگستان شد.

مارا مردی بود بسیار مغرور؛ و هم گرفتار یک سلسله بیماریهایی که او را تندمزاج به بار آورد و دارای شور و هیجان شدید ساخت. در پوستش آماس غیرقابل درمانی پدید آمد که برای رهایی از آن مجبور بود در حمام گرم بنشیند و در آنجا مشغول نوشتن شود. سرش برای قد ۱,۵ متری او بسیار سنگین بود، و یک چشمش بالاتر از چشم دیگر قرار داشت. از این رو، نه عجب اگر وی گوشه عزلت اختیار کرده باشد. پزشکان برای تسکین آلامش غالباً از بدنش خون می گرفتند، کما اینکه در مواقعی که در آرامش بود، او بود که از دیگران خون گرفت. وی با پشتکاری که از جاهطلبی بسیار شدیدی ناشی می شد کار می کرد، و می گفت «من فقط دو ساعت از بیست وچهار ساعت را به خواب اختصاص می دهم. بیش از سه سال است که پانزده دقیقه بازی نکرده ام.» در سال ۱۷۹۳، شاید از اقامت زیاد در خانه، ریه هایش بیمار شد و بدون آنکه شارلوت کورده بداند احساس می کرد که مدت زیادی نخواهد زیست.

بیماریهای جسمی مارا در اخلاق وی نیز مؤثر افتاد. خودپسندی او، حملات عصبی، تصورات باطلش در مورد شأن و بزرگی خود، عیبجویی شدید او از نکر، لافایت، و لاووازیه، دعوتهای دیوانه وار او از تندرویهای جماعت، شجاعت و کوشش و ایثار او را تحت الشعاع

*****تصویر

متن زیر تصویر : بوزه: ژان - پول مارا. (آرشیو بتمان)

قرار می داد. موفقیت روزنامه او فقط به سبب مبالغات شورانگیز و سبک نگارش وی نبود، بلکه بیشتر به سبب حمایت هیجان آور و بی وقفه و عنان گسیخته او از کارگران زحمتکش فاقد رأی بود.

با وجود این، در ارزیابی هوش و فراست توده عوام راه خطا نمی پیمود. وی هرج ومرج را در تزاید می دید، و خود نیز به آن می افزود؛ ولی لااقل تا مدتی دموکراسی را توصیه نمی کرد، بلکه خواهان حکومتی استبدادی بود که هوادار الغای مزایای طبقاتی، شورش، یا قتل نفس باشد بدانسان که در جمهوری روم انجام گرفته بود. عقیده داشت که خود او شخصاً دیکتاتور خوبی است. گاه گاه چنین می اندیشید که دولت باید به وسیله افراد ثروتمند اداره شود، زیرا خود آنها بیشتر پایبند خیر و سعادت مردم خواهند بود. تمرکز ثروت را امری طبیعی می دانست. ولی معتقد بود که با تبلیغ این نظریه که تجمل انسان را فاسد می کند و مردم گرسنه و نیازمند نیز حقی دارند، می توان این تمرکز را تبدیل کرد. همچنین اظهار می داشت که، «تا زمانی که دیگران فاقد وسایلند، هیچ چیز زائدی قانوناً نباید به ما تعلق بگیرد. ... قسمت اعظم ثروت کلیسا باید میان مستمندان تقسیم شود، و مدارس عمومی رایگان باید در تمام نقاط تأسیس گردد.» «جامعه به آن عده از اعضایش که مالی ندارند و زحماتشان بندرت تکافوی زندگی آنها را می کند مدیون است و باید وسایل امرار معاش آنها را تأمین کند، غذا و مسکن و لباس آنها را فراهم آورد و مقررات مربوط به بیماری، پیری، و تربیت کودکانشان را تنظیم کند. کسانی که در ناز و نعمت و ثروت به سر می برند باید نیازمندیهای کسانی را که از لوازم حیات بی بهره اند مرتفع سازند» در غیراین صورت، مستمندان حق دارند که حوایج خود را با زور تأمین کنند.

بیشتر اعضای مجالسی که پشت سرهم تشکیل یافت به مارا بدگمان بودند و از او بیم داشتند، ولی سان - کولوتها که وی در میان آنها می زیست عیوب او را، با توجه به فلسفه اش می بخشیدند؛ و هنگامی که پلیس در تعقیب او بود، جان خود را با پنهان کردن او، به خطر می انداختند. شاید دارای بعضی صفات دوست داشتنی نیز بود، زیرا زن او که بدون تشریفات قانونی با او ازدواج کرده بود تا پایان عمرش نسبت به او وفادار ماند.

IV - چشمپوشی: ۴ - ۵ اوت ۱۷۸۹

گورنر موریس۱ در ۳۱ ژوئیه ۱۷۸۹ از فرانسه چنین نوشت: «این کشور در زمان حاضر چنان دستخوش هرج ومرج شده که در آستانه سقوط و اضمحلال قرار گرفته است.»

---

(۱) ۱۸۱۶-۱۷۵۲، سیاستمدار امریکایی. در تدوین قانون اساسی سهیم بود. در ۱۷۸۹ به عنوان وابسته بازرگانی به پاریس رفت؛ در ۱۷۹۲ سفیر امریکا در فرانسه شد و تا ۱۷۹۴ در این سمت انجام وظیفه کرد. در دفترچه خاطرات روزانه خود حوادث عمده و مهم انقلاب فرانسه را ثبت کرده است. - م.

بازرگانانی که بازار را تحت نظارت داشتند از کمبود غلات با افزودن به نرخ آن سود می بردند؛ کرجیهایی که به شهرها غذا می بردند ضمن راه مورد حمله قرار می گرفتند و غارت می شدند؛ بی نظمی و ناامنی امر حمل ونقل را مختل ساخته بود. پاریس پراز افراد جنایتکار شده بود. روستاها چنان گرفتار دزدان غارتگر بودند که در چندین ایالت، کشاورزان در نتیجه «رعب عظیم» و بر اثر بیمی که از این گروههای یاغی داشتند خود را مسلح کردند؛ ظرف شش ماه، چهارصدهزار قبضه تفنگ به دست شهروندان وحشتزده افتاد. هنگامی که «رعب عظیم» فرونشست، کشاورزان درصدد برآمدند که سلاحهای خود را علیه تحصیلداران مالیاتی، انحصارطلبان، و خاوندهای فئودال به کار برند. آنها با تفنگ، دوشاخه، و داس به قصرها حمله می کردند، و خواستار دیدن اسناد و قباله هایی می شدند که، بنابه گفته بعضیها، حقوق و مطالبات نجبا را تصدیق و تأیید می کرد؛ اگر آنها خود خاوندها را می دیدند، آنها را می سوزاندند؛ اگر با مقاومت روبرو می شدند، قصر را آتش می زدند؛ در چندین مورد مالک را در محل به قتل رساندند. این جریان که در ماه ژوئیه ۱۷۸۹ آغاز شد گسترش یافت تا آنکه به همه نقاط فرانسه سرایت کرد. در بعضی جاها، شورشیان پلاکاردهایی حمل می کردند دایر براینکه شاه در بخشهایشان به آنها اختیارات کامل اعطا کرده است. غالباً خرابیهایی که صورت می گرفت براساس هیچ اصل و ضابطه ای نبود، بلکه تنها خشم و انتقام بود که آنان را به این اعمال برمی انگیخت، آن هم بدون تشخیص و به صورتی درهم؛ مثلاً- کشاورزانی که روی زمینهای صومعه مورباك کار می کردند کتابخانه آن را سوزاندند؛ ظروف و پارچه های آن را به غارت بردند؛ بشکه های شراب را باز کردند: آنچه توانستند از آن نوشیدند، و باقی را در فاضلاب ریختند. در هشت بخش، اهالی به صومعه ها حمله بردند؛ اسناد مالکیت را با خود بردند؛ و به راهبان حالی کردند که روحانیون از این پس تابع مردمند. برطبق گزارشی که به مجلس ملی تقدیم شد، در فرانش - کنته «قریب چهل قصر و بنای اشرافی غارت یا سوخته شده است؛ در لانگر سه قصر از پنج قصر؛ در دوفینه بیست وهفت قصر؛ و در بخش وینوا اموال همه صومعه ها به غارت رفته یا طعمه حریق شده است. عده بیشماری از خاوندان یا بورژواهای متمول به قتل رسیده اند.» کارمندانی که درصدد جلوگیری از آشوبهای کشاورزان برآمده بودند از کار برکنار می شدند؛ سرهای بعضی از آنها را از تن قطع کردند. اشراف خانه های خود را ترک می کردند و به نقاط دیگر پناه می بردند، ولی تقریباً همه جا با همان «هرج ومرج خلق الساعه» مواجه می شدند. موج دیگری از مهاجرت آغاز شده بود.

در شب ۴ اوت ۱۷۸۹، نماینده ای به مجلس در ورسای گزارش داد که «از نامه های ارسالی از ایالتها چنین برمی آید که هرگونه مالی دستخوش جنایت آمیزترین تعرضهاست؛ در همه جا قصرها را می سوزانند؛ صومعه ها را خراب می کنند؛ و مزارع را به باد غارت

می دهنـد. مالیاتها و حقوق فئودالی از بین رفته است؛ قوانین اجرا نمی شود و رؤسای ادارات فاقـد قـدرت و اختیارند.» آن عده از نجبا که باقی مانـده بودنـد دریافتند که انقلابی که امیدوار بودند محدود به پاریس باشد - و با دادن امتیازهای مختصـری به انقلابیون بتوان آنها را آرام کرد - در این هنگام جنبه ملی به خود گرفته است و دیگر عوارض فئودالی را نمی توان اخـذ کرد. ویکنت دونوآی پیشـنهاد کرد که «همه بـدهیهای فئودالی قابل خریـد باشد یا به نحو مناسبی ارزشـیابی شود ... هر نوع بیگاری خاونـدی، سـرفداری و هرگـونه بنـدگی، بـدون اینکه از طرف رعیت غرامـتی پرداخته شـود منسوخ گردد»؛ و چون معافیتهـای طبقاتی از بین رفته است «مالیات باید توسط همه افراد در کشور به تناسب عایدی آنها پرداخت شود.»

نوآی مردی تهیدست بود و این اقدامات را می توانست کاملاً تحمل کند؛ و عجیبتر آنکه دوگ د/ گیون، که جزء توانگرترین بارونها بود، نیز با این پیشـنهاد موافقت کرد و به اعتراف تکان دهنـده ای پرداخت و گفت: «مردم سـرانجام درصدد برآمده اند که یوغی را که قرنهـا بر گردن آنها سـنگینی می کرده است براندازنـد؛ و بایـد اعتراف کنیم که اگرچه این شورش را محکوم می نماییم، ولی عـذر و دلیل آن را بایـد در زجر و آزاری جسـتجو کنیم که مردم قربانی آن بودند.» این اعتراف باعث شد که نجبای آزادیخواه به هیجان آینـد و با ذوق و شوق به حمایت مردم برخیزنـد؛ آنگاه یکی یکی پیش آمدند و از امتیازهای خود چشم پوشـیدند؛ و پس از ساعتها مباحثات پرشوری که محور اصـلی آن تسلیم در برابر خواستهای طبقه سوم بود، در ساعت دو صبح ۵ اوت، مجلس آزادی کشاورزان را اعلام داشت. بعداً پاره ای عبارتهای احتیاط آمیز را به آن افزودند، که کشاورزان را ملزم می سـاخت که به اقسـاط متنـاوب، مبلغی برای بازخریـد بعضـی از دیـون و عـوارض بپردازنـد؛ ولی مقـاومت در برابر این پرداختهـا اجرای آن را غیرعملی سـاخت، و زمینـه پایـان واقعی روش فئـودالی را فراهم آورد. برای اینکه این تصـمیمات قـوت قـانونی داشـته باشـد، بر طبق مـاده شـانزدهم، امضای پادشاه بر پای ورقه «چشمپوشـی عظیم» لازم بود، که تا بـدان وسـیله او را «برقرار سازنده آزادی فرانسه» اعلام کند.

موج انساندوستی به اندازه کافی ادامه یافت و موجب تنظیم یک سـند تاریخی دیگر شد، و آن عبارت از اعلامیه حقوق بشـر و شهروندان بود (۲۷ اوت ۱۷۸۹). این اعلامیه را لافـایت که هنوز تحت تأثیر «اعلامیه اسـتقلال» و بیله حقوق پاره ای از ایالات امریکا قرار داشت، پیشـنهاد کرد. نجبای جوانتر مجلس ممکن بود که فکر تساوی را بپذیرند، زیرا از امتیازات موروثی که پسـر ارشد از آن بهره مند می شد ناراضـی بودند؛ و بعضـی، مانند میرابو، بدون دلیل به زندان افکنده شده بودند. نمایندگان بورژوا از اینکه همه چیز جـامعه در انحصـار اشـرافیت است، و هم از تسـلط آنهـا به منـاصب و مقامات لشـکری و کشوری خشـمگین بودند، تقریباً همه نمایندگان مطالب روسو را در باره اراده ملت خوانده بودند، و عقیده این

فیلسوف را قبول داشتند که بر طبق قانون طبیعی، هر فردی باید از حقوق اساسی بهره مند شود. بنابراین، مقاومت زیادی در مورد نوشتن مقدمه ای بر قانون اساسی جدید اعمال نشد؛ و این مقدمه عبارت از اعلامیه ای بود که ظاهراً موجب تکمیل انقلاب می شد. در بعضی از مواد آن، آثار تکرار دیده می شود:

ماده ۱. افراد بشر آزاد متولد شده اند و همیشه هم آزاد خواهند بود و در حقوق با یکدیگر مساویند. ...

ماده ۲. منظور از اجتماعات سیاسی صیانت حقوق طبیعی و غیرقابل انتقال افراد جامعه می باشد. این حقوق عبارتند از آزادی، مالکیت، امنیت، و مقاومت در برابر ستم. ...

ماده ۴. آزادی عبارت است از قدرت داشتن بر اعمالی که مستلزم زیان دیگران نباشد؛ از این رو اعمال حقوق طبیعی هر فرد حدودی ندارد مگر آنهایی که برای سایر اعضای جامعه برخورداری از همان حقوق را غیرممکن کند. این حدود باید صرفاً به وسیله قانون تعیین شود.

ماده ۶. قانون مظهر اراده عموم است. تمام افراد حق دارند که مستقیماً یا به واسطه نماینده در وضع آن شرکت کنند ... قانون باید بدون استثنا و تبعیض چه در سیاست و چه در صیانت، برای کلیه افراد یکسان باشد. و چون تمام مردم مملکت در برابر قانون مساویند هر کس ممکن است بر طبق قابلیت خود دارای هر مقام و شغلی شود و هیچ امتیازی جز تقوا و لیاقت نخواهد داشت.

ماده ۷. هیچ کس را نمی توان متهم، دستگیر، یا زندانی کرد مگر به موجب نص صریح قانون، و بنا بر ترتیبی که قانون معین کرده است. ...

ماده ۹. از آنجا که همه افراد، تا زمانی که جرمشان به اثبات نرسیده، بیگناه به شمار می آیند، پس اگر بازداشت کسی لازم آید باید از اعمال هر نوع سختگیری در باره او به وسیله قانون جلوگیری شود.

ماده ۱۰. عقاید مردم، حتی عقیده مذهبی، آزاد است، مگر اینکه عقاید مزبور باعث اختلال نظاماتی بشود که قانون مقرر داشته است.

ماده ۱۱. آزادی فکر و عقیده یکی از حقوق گرانبهای بشری است. پس هر کس مجاز است که آزادانه هرچه بخواهد بگوید و بنویسد و چاپ کند مگر اینکه از آزادی سوء استفاده بکند که در این صورت، به نحوی که قانون معین کرده است مسئول خواهد بود.

ماده ۱۷. از آنجا که مالکیت یک حق مورد احترام و مقدس است، هیچ کس را نمی توان از آن محروم کرد مگر آنکه ضرورت عمومی صریحاً مقتضی آن باشد و قانون ضرورت مزبور را به ثبوت رساند. در این صورت هم باز باید قبلاً خسارت مالک عادلانه جبران شود.

حتی در این تأکید اصول دموکراتیک، نقایصی باقی ماند. موافقت شده بود که بردگی در مستعمرات فرانسه در دریای

کارائیب همچنان ادامه داشته باشد، تا اینکه کنوانسیون آن را در سال ۱۷۹۴ لغو کرد. قانون اساسی جدید حق رأی و همچنین حق انتخاب شدن به مقامات دولتی را به کسانی داد که بتوانند حداقل مالیاتی را که تصریح شده بود بپردازند. هنرپیشگان، پروتستانها، و یهودیان هنوز از حقوق مدنی بی بهره بودند. لویی شانزدهم از موافقت با

ص: ۳۱

اعلامیه امتناع کرد، به این دلیل که موجب ناراحتی و هرج ومرج بیشتری خواهد شد. بنابراین، بر ملت فرانسه بود که موافقت او را بزور به دست آرد.

۷ – به سوی ورسای: ۵ اکتبر ۱۷۸۹

در سراسر اوت و سپتامبر شورشهایی در پاریس به وقوع می پیوست. نان دوباره کمیاب شد؛ زنان خانه دار در نانواییها برسر نان با یکدیگر به زدوخورد می پرداختند. در یکی از این شورشها، یک نانوا و یک کارمند شهرداری به وسیله عوام خشمگین به قتل رسیدند. ژان – پول مارا با این کلمات مردم را به حرکت به سوی مجلس و قصر سلطنتی در ورسای دعوت کرد:

هنگامی که امنیت اجتماعی به خطر می افتد، مردم باید قدرت را از دست کسانی که اختیار به آنها سپرده شده است بگیرند. ... آن زن اتریشی [ملکه] و برادرشوهرش [آرتوا] را به زندان بیفکنید. ... وزیران و منشیان آنها را بگیرید و در غل و زنجیر بگذارید. ...

مواظب شهردار [بدبخت، دوست داشتنی، به نام بایی] و معاونانش باشید؛ ژنرال [لافایت] را زیر نظر بگیرید و اعضای ستاد او را توقیف کنید. ... هنگامی که شما به نان نیازمندید، ولیعهد حق ندارد شام بخورد. گروههای مسلح تشکیل دهید. به سوی مجلس ملی پیش بروید و بی درنگ غذا بخواهید. ... تقاضا کنید که آینده فقیران کشور از سهم ملت تأمین شود. اگر با تقاضای شما موافقت نکنند، سپاهی تشکیل دهید؛ زمینها را بگیرید؛ همچنین طلاهایی را که افراد بیشرف در زیر خاک پنهان کرده اند تا شما را با گرسنه نگاه داشتن، مجبور به تسلیم کنند تصرف کنید. این طلاها را میان خودتان تقسیم کنید. سرهای وزیران و زیردستانشان باید بر باد رود. حالا وقت این کار فرا رسیده است.

لویی، که از هرج ومرج در پاریس و تظاهرات مردم در ورسای به وحشت افتاده بود، توصیه و نظر وزیرانش را جویا شد – نظر این بود که سربازانی را که هنوز تحت تأثیر افکار انقلابی قرار نگرفته بودند برای حفظ او و خانواده و دربارش احضار کند. در اواخر سپتامبر، هنگ فلاندر را از دوئه فراخواند. هنگ بازگشت، و در اول اکتبر نگهبانان پادشاه با دادن ضیافتی در تماشاخانه قصر به افراد آن هنگ خوشامد گفتند. هنگامی که لویی و ماری آنتوانت ظاهر شدند، سربازان که از نوشیدن شراب و دیدن اعلیحضرتین سرمست شده بودند با کمال شدت به کف زدن و هلهله پرداختند. بزودی، علائم ملی را که به سه رنگ بود و روی لباسهای خود نصب کرده بودند برداشتند و به جای آنها گل نوارهای ملکه را که به رنگ سفید و سیاه بود نصب کردند؛ برطبق یک گزارش، علائمی را که آنها از خود دور کرده بودند و در این زمان در نظر انقلابیون عزیز بود، در ضمن رقص زیر پا انداختند. (خانم کامپان ندیمه اول ملکه و یک شاهد دیگر این موضوع جزیی را انکار کرده اند.)

خبر واقعه مزبور ضمن رسیدن به پاریس بزرگ شد، و بر اثر این گزارش تشدید گشت که لشکری نزدیک مس گرد می آید تا به سوی ورسای حرکت کند و مجلس را متفرق سازد. میرابو

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان – آنتوان اودون: میرابو. موزه ورسای

و سایر نمایندگان این تهدید نظامی را تقبیح کردند. مارا، لوستالو، و سایر روزنامه نگاران خواستار شدند که مردم، هم خانواده سلطنتی و هم مجلس را مجبور کننـد که به پاریس بروند تا تحت مراقبت مردم قرار گیرند. در پنجم اکتبر، زنان فروشـنده بازار شهر، که قبل از همه از کمبود مواد غـذایی خبر داشـتند، رهبری دیگران را به عهده گرفتند و به سوی ورسای در ۱۶ کیلومتری پاریس به حرکت درآمدنـد. اینان، ضـمن پیشـروی، از مردان و زنان دعوت کردند که به آنها بپیوندند؛ و هزاران نفر نیز چنین کردند. حرکت دسته جمعی آنها غم انگیز یا ملال آور نبود؛ شوخیهای با روح فرانسوی جمعیت را با نشاط و سرزنده نگاه می داشت. مردم فریاد می زدند: «نانوا و زن نانوا را با خود خواهیم آورد» و «از حرفهای میرابو لذت خواهیم برد.»

این عـده هشت هزار نفری، پس از رسـیدن به ورسـای در زیر بـاران شدیـد، در برابر دروازه های بلنـد و نرده های آهنین قصـر سلطنـتی گرد آمـده خواهـان باریـافتن به حضـور پادشـاه شدنـد. هیئـتی به مجلس رفت و اصـرار کرد که نماینـدگان برای این جمعیت نـان تهیه کننـد. مونیه که ریـاست جلسه را به عهـده داشت با یکی از افراد آن هیئت که زنی زیبا به نام لویزون شابری بود به دیـدن لویی رفت. این زن از مشاهده پادشاه به اندازه ای دچار احساسات شد که فقط توانست بگوید «نان» و غش کرد. پس از آنکه به هـوش آمـد، لویی به او قول داد که برای آن جمعیت خیس و گرسـنه نـان تهیه کنـد. شـابری در هنگـام تودیع خواست دست پادشاه را ببوسـد، ولی لویی او راماننـد پـدر در آغوش گرفت. در این ضـمن، بسـیاری از زنان زیبای پاریس با سربازان هنگ فلاندر به گفتگو پرداختند و آنان را متقاعد کردند که افراد تربیت شده به سوی زنان غیر مسـلح تیراندازی نمی کننـد. بعضـی از سـربازان، جمعی از این زنان افسونگر و گرسـنه را به سـربازخانه بردنـد و به آنها غـذا و جای گرم دادنـد. در ساعت یازده آن شب، لافایت با پانزده هزار سـرباز گارد ملی وارد شد و به حضور پادشاه رفت و به او قول حمایت داد؛ ولی با ژان نکر همعقیده شد که پادشاه باید تقاضای مردم را بپذیرد و به اتفاق ملکه به پاریس برود و در آنجا مقیم شود. سپس خسته و فرسوده به هتل دونوای رفت.

در سپیـده دم ۶ اکتـبر، آن جمعیت خسـته و خشـمگین از طریق حفره ای که تصادفاً در دروازه قصـر پیـدا شـد به میـان حیـاط ریخت، و تنی چنـد از افراد مسـلح بزور از پله هـای اطـاقی که ملکه در آن خفته بود بالا رفتنـد. وی با دامن زیر و در حالی که ولیعهـد را در آغوش داشت به اطاق پادشاه گریخت. نگهبانان قصـر در برابر این حمله مقاومت کردند، و سه تن از آنان به قتل رسـیدند. پادشاه به روی بالکن رفت و قول داد که به پاریس حرکت کنـد. مردم «زنده باد شاه!» گفتند، ولی اصـرار کردند که ملکه خود را نشان دهـد. ملکه نیز آمـد، و وقتی که مردی از میان جمعیت با تفنگ خود او را نشانه گرفت، جای خود را ترک نکرد، و کسانی که در پیرامون آن مرد بودنـد، سـلاحش را بر زمین انداختند. لافایت به ماری آنتوانت پیوست و دست او را به علامت وفاداری بوسید؛ شورشیان که آرام شده بودند قول دادند که ملکه را دوست

بدارند، مشروط به آنکه در پایتخت زندگی کند.

چون ظهر نزدیک شد، دسته جمعیتی تشکیل یافت که در تاریخ سابقه نداشت: در جلو، گارد ملی و نگهبانان سلطنتی؛ سپس کالسکه ای حامل پادشاه و خواهرش مادام الیزابت و ملکه و دو فرزندش؛ آنگاه تعداد زیادی گاری حامل کیسه های آرد؛ بعد پاریسیهای پیروزمند. بعضی از زنان بر روی توپ نشسته بودند و برخی از مردان سرهای بریده نگهبانان مقتول قصر را که بر روی نیزه گذاشته بودند با خود حمل می کردند؛ در سور توقف کردند و به این سرها پودر زدند و آنها را مجعد ساختند. ملکه تردید داشت که زنده به پاریس برسد، ولی آن شب خود او و باقی اعضای خانواده سلطنتی در بسترهایی که بسرعت در تویلری تعبیه شد خفتند – قصری که پادشاهان فرانسه – قبل از آنکه شورش فروند۱ موجب شود که لویی چهاردهم از پایتخت احساس تنفر کند در آنجا خفته بودند. چند روز بعد، مجلس نیز به پاریس منتقل شد و در تماشاخانه همان قصر جای گرفت.

بار دیگر توده عوام پاریس با مجبور کردن پادشاه به توافق، امور انقلاب را به دست گرفتند. لویی که در این هنگام تابع رعایای خود شده بود اعلامیه حقوق بشر را امری انجام یافته تلقی کرد. سومین موج مهاجرت آغاز شد.

VI – قانون اساسی انقلابی: ۱۷۹۰

مجلس که از مخالفت پادشاه رهایی یافته ولی به طور ناراحت کننده ای از مراقبت شهر آگاه بود، شروع به نوشتن قانون اساسی کرد تا کارهای دوره انقلاب را تصریح و قانونی کند.

امر نخست اینکه آیا رژیم سلطنتی را نگاه دارد؟ چنین کاری را نیز کرد و اجازه داد که سلطنت موروثی باشد، زیرا تا انتقال احساسات حقانیت وفاداری از پادشاه به ملت، هاله سحرانگیز سلطنت را برای نظم اجتماعی لازم می شمرد؛ و حق انتقال را ضامنی در برابر جنگهای جانشینی و توطئه هایی که در آن زمان در قصر سلطنتی در حال تکوین بود می دانست. اما اختیارهای پادشاه می بایستی شدیداً محدود شود. قرار شد مجلس هرساله مبلغی برای مخارجش در اختیار او بگذارد و هر نوع هزینه بیشتر مستلزم تقاضا از مجلس خواهد بود.چنانچه شاه، بدون اجازه مجلس، کشور را ترک گوید، از سلطنت خلع شود؛ چنانکه همین وضع پس از چندی برایش پیش آمد. پادشاه حق خواهد داشت وزیران خود را نصب و عزل کند، ولی هر وزیری می بایستی ماهانه گزارش خرج پولی را که در اختیارش قرار داده شده است

---

(۱) Fronde ، نامی است که به جنگ داخلی فرانسه در زمان طفولیت لویی چهاردهم داده شد. اصل این کلمه به معنی «فلاخن بازی» است که کودکان پاریس در آن زمان به آن مشغول بودند. – م.

تقـدیم کنـد، و در هر زمانی نیز ممکن است به دادگاه احضار شود. قرار شـد پادشاه فرمانـدهی نیروهای زمینی و دریایی را در دست داشـته باشـد، ولی بـدون موافقت قبلی مجلس نمی توانـد اعلان جنگ بدهـد یا عهـدنامه ای امضا کنـد. وی حق خواهد داشت هر قانونی را که به او تقـدیم می شود وتو کنـد؛ ولی هرگاه سه هیئت مقننه بعـدی لایحه وتو شـده را تصویب کنـد، آن لایحه به صورت قانون در خواهد آمد.

دیگر اینکه آیا هیئت مقننه ای، با این همه اختیارها، نبایـدماننـد انگلیس و آمریکا، دارای دومجلس باشد؟ وجود مجلس عالی بـاعث خواهـد شـد که از اقـدام عجولا ـنه جلوگیری شود؛ در عین حـال ممکن است حصاری برای اشـراف یا کهنسالان باشـد. مجلس این موضـوع را رد کرد، و برای احتیـاط بیشـتر، هرگـونه امتیـاز و لقب مـوروثی را، غیراز آنچه به سلطنت تعلق داشت، ملغی ساخت. هیئت مقننه می بایستی به وسیله «شهروندان فعال» انتخاب شود، که عبارت خواهند بود از مالکان مرد و بالغی که مبلغی معادل سه روز کار خود را به عنوان مالیات مسـتقیم بپردازنـد؛ جزء این عـده، کشاورزان پولـدار نیز به شـمار می آمدند، ولی کارگرانی که به طور موقت اجیر می شدند، هنرپیشـگان، و کارگران بیچیز مسـتثنی بودند؛ این گونه کارگران «شهروندان بی اراده» نامیده می شدند، زیرا به سهولت تحت تأثیر ارباب یا روزنامه نگاران قرار می گرفتند و به صورت ابزارهای ارتجاع یا خشونت درمی آمدنـد. بدین ترتیب، در ۱۷۹۱ در فرانسه ۴٬۲۹۸٬۳۶۰ نفر (در میان ۲۵ میلیون نفر جمعیت) دارای حق انتخـاب بودنـد؛ و سه میلیـون نفر از مردان بـالغ حق رأی نداشـتند. مجلس بورژواهـا، که از عوام شـهر بیم داشت، انقلاـب بورژواهـا را تصدیق کرد.

قانون اساسـی، به منظور انتخابات و امور اداری، فرانسه را به هشـتاد و سه «دپارتمان» و هر کدام را به تعدادی (۴۳٬۳۶۰) بخش تقسیم کرد. نخستین بار بود که فرانسه به صورت کشوری واحد در می آمد، بدون مزیت داشتن ایالات بر یکدیگر یا پرداخت باجهای داخلی و همه دارای یک سیستم مقیاسات و اندازه گیری و قانونی یکنواخت شدند. مجازاتها را قانون تعیین کرده بود و دیگر در اختیار قضات قرار نـداشت. شـکنجه، در پیلوری۱ نهادن، و داغ کردن ملغی شـد، اما مجازات اعـدام، برخلاف میل روبسپیر، باقی مانـد، و هم خود در آینده از آن اسـتفاده کرد. اشخاصـی که به جنایتی متهم می شدند، می توانسـتند نظر بدهند که به وسـیله هیئت منصـفه ای مرکب از «شـهروندان فعـال» که به حکم قرعه انتخـاب شـده باشـند مورد محـاکمه قرار گیرنـد؛ حـداقل سه رأی از دوازده رأی برای تبرئه کفـایت می کرد. دعـاوی مـدنی به وسیله قضات حل و فصل می شـد. «پارلمانهای» دیرین، که به وسـیله اشـراف دسته دوم به وجـود آمـده بود، جـای خود را به یـک هیئت معینی سپردنـد که به وسـیله مجـالس انتخاب کننده برگزیده می شدند، از میان قضات دادگاه های پایینتر با ضابطه دو قاضی از هر «دپارتمان»، یک دادگاه عالی

---

(۱) دسـتگاهی بوده است بـا سوراخهـایی برای سر و دستها، که مجرمـان را به آن می بسـتند و برای تمسـخر در ملأ ـعام می گذاشتند. تا اواخر نیمه اول قرن نوزدهم در اروپا و امریکا رایج بود. – م.

به حکم قرعه انتخاب می شد.

هنوز دو مسئله مهم و وابسته به هم باقی بود. چگونه می توان جلو ورشکستگی را گرفت؛ و چگونه می توان روابط میان کلیسا و دولت را تنظیم کرد. مالیات برای مخارج دولت کافی نبود، و از ثروت غبطه انگیز کلیسا مالیات گرفته نمی شد. راه حل این مشکل را اسقف اوتون به نام شارل - موریس دوتالران - پریگور، که بتازگی انتخاب شده بود، پیدا، و در ۱۱ اکتبر ۱۷۸۹ چنین پیشنهاد کرد: باید اموال کلیسا برای پرداخت قروض ملی مصرف شود.

تالران یکی از شخصیتهای دسیسه کار دو جانبه تاریخ است. وی از خانواده ای قدیمی بود که به سبب خدمات نظامی خود مقامی سرشناس بود، و اگر پایش به سبب سقوط در سن چهارسالگی برای همیشه از جا در نرفته بود، شاید سپاهیگری را برمی گزید و وارد خدمت نظام می شد، وی مجبور بود در سراسر زندگی بلنگد، ولی کوشید تا بر همه دشواریها فایق آمد. پدر و مادرش برآن شدند که طفل در کلیسا خدمت کند. در پرورشگاه آثار ولتر و مونتسکیو را خواند، و با معشوقه ای در آن حوالی رابطه برقرار کرد. ظاهراً از آنجا اخراج شد (۱۷۷۵)، ولی در همان سال (بیست و یکسالگی او) لویی شانزدهم صومعه سن - دنی را در رنس به او سپرد. در ۱۷۷۹ به سمت کشیشی منصوب و روز بعد معاون کل عمش شد، که اسقف اعظم رنس بود. وی همچنان توجه خانمهای اشرافی را به خود جلب می کرد، و از یکی از آنها فرزندی پیدا کرد که در زمان ناپلئون به مقام افسری رسید. در ۱۷۸۸ تالران به اسقفی اوتون برگزیده شد، و حال آنکه مادرش با این امر مخالفت می ورزید، زیرا او را مرد کم ایمانی می دانست. با وجود این، برنامه ای اصلاحی جهت تقدیم به مجلس اتاژنرو تهیه کرد که مورد پسند روحانیون قرار گرفت؛ لاجرم او را به عنوان نماینده خود برگزیدند.

با وجود مخالفت نومیدانه وکلای روحانی، مجلس در ۲ نوامبر ۱۷۸۹ با ۵۰۸ رأی در برابر ۳۴۶ رأی اموال کلیسا را که در آن هنگام به سه میلیارد فرانک تخمین زده می شد ملی کرد، و دولت را متعهد ساخت که «به طرزی شایسته هزینه عبادت مردم و نگهداری کشیشها و اعانه مستمندان را تأمین کند.» در ۱۹ دسامبر، دولت به وثیقه املاک کلیسا معادل ۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک پول کاغذی، موسوم به آسینیا۱ منتشر کرد که به دارنده حق می داد مبلغ معینی، معادل قسمتی از اموال کلیسا را با سود پنج درصد تا زمان فروش دریافت دارد. دولت با پولی که از این اوراق به دست آورد، دیون فوری خود را پرداخت، و بدین ترتیب از کمک محافل مالی به سود رژیم جدید برخوردار شد. اما خریداران آسینیاها نتوانستند خریدهای رضایتبخشی انجام دهند، و آن اوراق را به صورت پولی به کار برند؛ و چون دولت بیش از پیش از این پولهای کاغذی انتشار داد و تورم ادامه یافت، ارزش آنها جز در مورد پرداخت

---

(۱) Assignat ، این کلمه بعدها از طریق روسیه تزاری و ترکیه عثمانی به صورت آسیگنات و سپس اسکناس وارد ایران شد. - م.

مالیات کم شد، و خزانه مجبور بود که آنها را براساس ارزش ظاهریشان دریافت دارد. بدین ترتیب، خزانه دوباره خود را مواجه با زیانهایی دید که همه ساله بیش از عوایدش بود.

مجلس پس از اتخاذ این تصمیم جسارت آمیز (۱۳ فوریه ۱۷۹۰)، صومعه ها را بست، و برای راهبانی که خلع ید شده بودند حقوق بازنشستگی برقرار کرد؛ ولی با راهبه ها کاری نداشت،زیرا اینان خدمات با ارزشی در امر تعلیم و تربیت و دستگیری از بینوایان انجام می دادند. در ۱۲ ژوئیه، اساسنامه مدنی روحانیون را منتشر ساخت و کشیشان را به صورت کارمندان حقوق بگیر دولت درآورد، و آیین کاتولیک را مذهب رسمی کشور تعیین کرد. پروتستانها و یهودیها اجازه یافتند که آزادانه در مجالس خصوصی، مراسم مذهبی خود را برپا دارند، به شرط آنکه از دولت کمک مالی نخواهند. اسقفهای کاتولیک می بایستی به وسیله هیئتهای انتخاب کننده در دپارتمانها برگزیده شوند؛ و در این رأی گیری، افراد غیرکاتولیک یعنی پروتستانها و یهودیان و ملحدان – حق داشتند شرکت کنند. همه کشیشها، پیش از دریافت مقرری از دولت، می بایستی تعهد کنند که از اساسنامه جدید کاملا پیروی خواهند کرد. از ۱۳۴ نفر اسقف در فرانسه، ۱۳۰ نفر حاضر نشدند این سوگند را ادا کنند؛ از هفتادهزار کشیش بخشها، چهل و شش هزار نفر امتناع کردند. قسمت اعظم مردم از کشیشهای سوگند نخورده طرفداری کردند و از شرکت در مراسم کشیشهای سوگندخورده خودداری ورزیدند. کشمکش روزافزون میان کلیسای محافظه کار مورد حمایت مردم، و مجالسی که بیشتر اعضای آن ملحد بودند و طبقه متوسط بالا از آنها طرفداری می کردند، به صورت عاملی عمده در انقلاب در آمد. یکی از عوامل عمده ای که موجب می شد این تصمیم مورد استقبال عامه قرار نگیرد این بود که پادشاه مدتها از امضای قانون اساسی جدید امتناع می ورزید.

عده ای دیگر برای رد آن دلایلی اقامه می کردند. روبسپیر رهبری اقلیت نیرومندی را به عهده گرفت که اعتراض کنان می گفتند که اگر فقط مالکان حق رأی داشته باشند، این عمل نقض اعلامیه حقوق بشر خواهد بود، و توهین شدیدی به رنجبران پاریسی محسوب خواهد شد که بارها مجلس را از تعرض سپاهیان پادشاه مصون داشته اند. کشاورزان و شهرنشینان با ترک آن مقررات دولتی مخالفت می کردند که تا حدی تولیدکنندگان و مصرف کنندگان را از «بازار آزاد» که تحت استیلای توزیع کنندگان قرار داشت حفظ می کرد.

با وجود این، مجلس تا اندازه ای حق داشت احساس کند که قانون اساسی سندی قابل ملاحظه است و به انقلاب پیروزمند شکلی قانونی و قطعی می بخشد. نمایندگان طبقه متوسط، که در این هنگام قدرت را به دست گرفته بودند، عقیده داشتند که عوام – که اکثریت آنها هنوز بی سواد بودند – حاضر نیستند به تناسب تعدادشان، در مباحثات و تصمیمات دولت شرکت کنند. گذشته از این، اکنون که نجبا گریخته بودند، آیا نوبت بورژوازی فرا نرسیده بود که دولتی را اداره کند که بتدریج متکی بر اقتصاد باشد آنهم اقتصادی که عاقلانه اداره

شود و مـدام و بشـدت در حال پیشـرفت باشـد؟ از این رو مجلس، قطع نظر از تردیـد پادشاه، فرانسه را کشوری دارای سـلطنت مشروطه اعلام و در ۵ ژوئن ۱۷۹۰ از هشـتادوسه دپارتمان جدید دعوت کرد که اعضای گارد ملی خود را بفرسـتند تا به مردم پـاریس و دولت فرانسه در شـان - دو- مارس بپیوندنـد و در نخستین سالروز تصـرف باستیل، تکمیل انقلاب را جشن بگیرنـد. پس از آنکه دعوتها فرستاده شد و شور و هیجان گسترش یافت، سی نفر خارجی به رهبری یک هلندی متمول که در تاریخ به آناکارسیس کلوتس۱ معروف شده است در ۱۹ ژوئن وارد مجلس شدند و تقاضا کردند که تابعیت فرانسه به آنها داده شود و آنها را به جشن اتحاد به عنوان «نمایندگان نژاد بشر» راه دهند. مجلس هم به همین ترتیب عمل کرد.

امـا محوطه نـاهموار شـان - دو- مـارس را می بـایستی برای این موقعیت آمـاده سـاخت. محوطه ای به ابعاد حـدود هزارمتر در سیصدمتر را می بایستی تسـطیح کنند تا جای سـیصد هزار مرد و زن و کودک را داشته باشد؛ و سکویی مرکزی نیز می بایستی به عنوان تریبون بسازنـد که پادشاه و شاهزادگان و نماینـدگان و عـده ای از عوام به آنجا برونـد و وفاداری خود را به ملتی که قانوناً به وجود آمـده است ابراز دارنـد. برای این کار فقط پانزده روز وقت مانـده بود. هیـچ کس نمی توانـدماننـد کارلایل در چهارده صـفحه شـرح دهد که چگونه اهالی پاریس، از مرد و زن و پیر و جوان، با بیل و کلنگ و چرخ دستی و آواز «درسـت خواهد شد»، آن زمین وسیع را تغییر شکل دادند و آن سکو یا «تریبون میهن» را به وجود آوردند. کدام یک از ما امروز جرئت آن را خواهد داشت که با چنان فصاحت و با آن شور و ذوق بیسابقه مطالبی بنویسد - مخصوصاً اگر نیمی از دستنوشته های ما به توسط مسـتخدمه عجولی سوزانده شده باشد، و ما مجبور باشـیم جواهرات پراکنده خود را جمع کنیم و آنها را صیقل بزنیم؟ چه آتشی در دل آن اسکاتلندی سختگیر وجود داشته است که بعد از چنان فاجعه عظیمی زنده مانده است!

بـدین ترتیب، ضـمن هفته قبـل از جشن جدیـد، سـربازان از سراسـر فرانسه به پـاریس سـفر کردنـد، و گاهی گارد ملی پاریس چنـدین کیلومتر از شـهر بیرون می رفتنـد تا با آنها ملاقات کنند و همراه آنان بازگردند. در روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰، همگی پشت سرهم و بـا غرور و افتخار وارد شان - دو- مارس شدنـد. تعـداد آنها پنجاه هزار نفر بود. پرچمهای آنها در حال اهتزاز و دسـته هـای موسـیقی مشـغول نـواختن، سـینه هـای آنهـا براثر خوانـدن آوازهـای شـورانگیز گرفته بود. سـیصدهزار نفر از پاریسـیهای هیجانزده به آنها پیوسـتند. اسـقف تالران - پریگور، که هنوز تکفیر نشـده بود، آیین قداس را به جای آورد؛ دویست اسـقف و کشـیش برروی محراب رفتنـد و سوگند خوردند؛ پادشاه تعهد کرد که تا حد توانایی. از قوانین جدید پیروی کند، و حاضـران همه فریاد

---

(۱) Anacharsis Cloots، بارون ژان باتیست از اهالی وال دو گراس Val de Grace این کنیه را از نام شخصی گرفته بود که در داستانی در آن زمان شهرت داشت و اثر کشیش بارتلمی بود. - م.

برآوردند: «زنده باد شاه!» هنگامی که غرش توپ به عنوان سلام به صدا درآمد، هزاران تن از پاریسیهایی که نتوانسته بودند در آنجا حضور یابند دست خود را به سوی شان - دو- مارس دراز کردند و سوگند خوردند. تقریباً در همه شهرها چنین جشنی برپا شد، و مردم با یکدیگر شراب و غذا خوردند، و کشیشان کاتولیك و پروتستان یکدیگر را به عنوان برادران مسیحی در آغوش کشیدند. چگونه یک فرد فرانسوی ممکن بود تردید داشته باشد که عصر جدید و با شکوهی آغاز شده است؟

VII – میرابو دیون خود را ادا می کند: ۲ آوریل ۱۷۹۱

لااقل یك مرد و یك زن می توانستند دستخوش تردید باشند. در نظر لویی و ملکه، قصر تویلری به صورت خانه ای شیشه ای بود که در آن تمام حرکات آنها تابع تصویب خاموش یا اعتراض ممتد عوام بود. در ۳۱ اوت ۱۷۹۰، یك هنگ سویسی در خدمت شاه در نانسی بر اثر تأخیر در مواجب و استبداد رسمی سر به شورش برداشتند. گارد ملی بعضی از شورشیان را تیرباران کرد؛ جمعی دیگر را به اعمال شاقه محکوم ساخت؛ و بعضی از آنها را به دار آویخت. پس از شنیدن این خبر، در حدو...چهل هزار نفر از مردم پاریس تهدیدکنان به سوی قصر سلطنتی به حرکت درآمدند، عمل لافایت را تقبیح کرد.....و به سبب «قتل عام نانسی» از پادشاه به انتقاد پرداختند، و خواهان استعفای وزیران او شدند. نکر بآرامی بیرون رفت (۱۸ سپتامبر ۱۷۹۰) تا با خانواده خود در کوپه در کنار دریاچه ژنو زندگی کند. لافایت به پادشاه توصیه کرد که با قبول قانون اساسی، پاریس را آرام کند. اما ملکه بدگمان شده بود که مبادا عوام درصدد برآمده باشند که او را که به منزله نیرویی در پشت تخت سلطنت بود از آنجا بردارند، و چنان تنفر خود را ظاهر ساخت که دربار را ترک کرد و وظیفه نجات سلطنت را به میرابو سپرد.

میرابو قبول کرد. وی برای زندگی پرهزینه خود به پول نیاز داشت، و احساس می کرد که اتحاد شاه و مجلس تنها راه جلوگیری از حکومت رهبران جماعت است، و تناقضی در تعقیب این سیاست و پرکردن جیب خود نمی دید. در ۲۸ سپتامبر ۱۷۸۹، به دوستش لامارك۱ نوشته بود: «همه چیز از دست رفته است، شاه و ملکه از میان خواهند رفت، و خواهید دید که عوام روی اجساد آن بیچارگان به شادی خواهند پرداخت.» و در ۶ اکتبر به همان دوست نوشت: «اگر نزد شاه و ملکه نفوذی دارید به آنها بفهمانید که هرگاه خانواده سلطنتی پاریس را ترک نگوید آنان با فرانسه نابود خواهند شد. مشغول طرح نقشه ای هستم که آنها را از

---

(۱) کنت اوگوست دو لامارك(۱۷۵۳-۱۸۳۳)، نه لامارك زیست شناس معروف (۱۷۴۴-۱۸۲۹).

پایتخت دور کنم.» لویی این طرح را نپذیرفت، ولی موافقت کرد که در برابر دفاع میرابو از سلطنت به وی پول بدهد. در آغاز ماه مه ۱۷۹۰، حاضر شد که دیون این ماجراجوی کبیر را بپردازد، و معادل ۲۰۰۰ دلار مقرری ماهانه به او بدهد، و اگر موفق به آشتی دادن مجلس با شاه شد، معادل ۱۹۲٬۰۰۰ دلار به وی پاداش عطا کند. در ماه اوت، ملکه در باغ خود در سن - کلو با او به طور خصوصی ملاقات کرد. هاله سلطنت به اندازه ای عظیم بود که آن اژدها که مظهر شورش به شمار می آمد، در لحظه ای که دست ملکه را با اخلاص بوسید بر خود لرزید. وی به دوستان نزدیک خود با ذوق و شوق چنین گفت: «شما ملکه را نمی شناسید. قوه تخیل او شگفت انگیز است. به سبب شجاعتی که دارد مرد است.»

وی عقیده داشت که اگرچه به او پول پرداخته اند ولی او را نخریده اند. برطبق گفته لامارک، «میرابو پول را از آن لحاظ دریافت می داشت که عقاید خود را بروز ندهد.» وی قصد نداشت که از استبداد دفاع کند؛ برعکس، بیانیه ای که در ۲۳ دسامبر ۱۷۹۰ به وزیران شاه تقدیم کرد برنامه ای بود برای هماهنگ ساختن آزادی عمومی با قدرت سلطنت. «حمله به انقلاب اشتباه است، زیرا نهضتی که باعث می شود ملتی بزرگ قوانین بهتری برای خود وضع کند شایسته کمک است. ... روح انقلاب و بسیاری از اصول قانون اساسی آن را باید پذیرفت. ... من کلیه آثار و نتایج انقلاب را به عنوان پیروزیهای استوار و شکست ناپذیری می دانم که هیچ تغییر بزرگ و ناگهانی، جز تجزیه کشور، نمی تواند آنها را از بین ببرد.»

میرابو چه از طریق فداکاری و چه از راه رشوه دادن کوشید که بقایای قدرت سلطنت را نجات دهد. مجلس به پولپرستی او بدگمان بود ولی به نبوغ او احترام می گذاشت. در ۴ ژانویه ۱۷۹۱ او را به عنوان رئیس خود برای مدت معمولی دوهفته انتخاب کرد. در این مدت همگی را با نظم اداری و بیطرفی تصمیماتش به تعجب واداشت. تمام روز را کار می کرد و تمام شب را غذا می خورد و باده می نوشید و خود را بر اثر عشقبازی فرسوده می کرد. در ۲۵ مارس، از دو رقاصه اوپرا پذیرایی کرد. صبح روز بعد، به دل درد شدیدی مبتلا شد. در روز بیست وهفتم در مجلس شرکت جست، ولی خسته و لرزان به خانه بازگشت. خبر بیماری او در پاریس انتشار یافت؛ تماشاخانه ها به احترام او بسته شد؛ و همان مردمی که جویای حال او بودند، خانه اش را محاصره کردند؛ جوانی حاضر شد خون خود را به او بدهد. تالران به او گفت: «دسترسی به شما آسان نیست؛ نیمی از مردم پاریس مدام در کنار خانه شما ایستاده اند.» سرانجام میرابو پس از رنج و عذاب بسیار در ۲ آوریل ۱۷۹۱ درگذشت.

در ۳ آوریل، هیئتی از انتخاب کنندگان پاریس از مجلس خواستار شدند که کلیسای سنت - ژنویو را به صورت آرامگاه و زیارتگاه قهرمانان فرانسه درآورد، و دستور دهد که بر بالای این محل که بزودی به پانتئون (معبد همه خدایان) معروف شد این عبارت را بنویسد: «تقدیم به مردان بزرگ از طرف میهن سپاسگزار». این کار انجام گرفت، و میرابو در ۴ آوریل در

آنجا دفن شد، و به قول میشله «بزرگترین و مردمیترین تشییع جنازه که تا آن زمان نظیر آن دیده نشده بود برپا گشت.» این تاریخنویس جمعیت را میان سیصدوچهارصد هزار نفر تخمین زده است، که در کوچه ها، بر فراز درختان، در کنار پنجره ها یا روی بامها بودند؛ همه نمایندگان مجلس به استثنای پتیون (که مدارکی مخفی درباره پول گرفتن میرابو از شاه در اختیار داشت) و همه اعضای کلوپ ژاکوبن و بیست هزار نفر سرباز گارد ملی نیز حضور داشتند. «گویی جنازه ولتر یا یکی از کسانی را که هرگز نمی میرند حمل می کنند.» در ۱۰ اوت ۱۷۹۲، دلایلی از میان اوراق شاه مخلوع به دست آمد که حاکی از پرداخت پول به میرابو بود، و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ کنوانسیون دستور داد که بقایای آن قهرمان را که نامش لکه دار شده بود از پانتئون خارج کنند.

VIII – به سوی وارن: ۲۰ ژوئن ۱۷۹۱

شاه که مایل نبود اشراف و روحانیون و سلطنت را از مقام دیرین خود محروم سازد، و با درک این نکته که مردمی خودپسند و بی پروا مانند فرانسویان هیچ حکومت و محدودیتی را که بر اثر گذشت روزگار تأیید و تثبیت نشده باشد تحمل نخواهند کرد، آرزومندانه به بقایای قدرتی که برایش بجا مانده بود دل بست؛ و در برابر تقاضای روزانه نجبا و ملکه مقاومت کرد که از پاریس و شاید هم از فرانسه بگریزد و با ارتشی بومی یا بیگانه که به اندازه کافی نیرومند باشد بازگردد و به نیروی آن دوباره بر تختی مستحکم مستقر شود. وی در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۱ اساسنامه مدنی روحانیون را امضا کرد، ولی عقیده داشت که به مذهبی خیانت کرده است که برای او پناهگاه ذیقیمتی در مقابل ناامیدیهای زندگی بوده است. از تصمیم مجلس (۳۰ مه ۱۷۹۱) در مورد انتقال بقایای ولتر به پانتئون وحشتزده شد؛ به نظر او غیرقابل تحمل بود که کافر برجسته قرن، با شکوه و جلال و افتخار در جایی که تا آن اواخر کلیسای مقدسی بود دفن شود. عاقبت با تقاضایی که از مدتها پیش از ملکه شده بود موافقت کرد و درصدد برآمد که از مرز بگریزد. دوست صمیمی ملکه به نام کنت آکسل فون فرسن هزینه فرار را تأمین کرد و جزئیات آن را ترتیب داد. شاه، که مسلماً مردی نجیب بود نه یک غلتبان، با ذوق و شوق از او سپاسگزاری کرد.

همه کس از این حکایت آگاه است که چگونه شاه و ملکه، با لباس مبدل و با نام آقا و خانم کورف همراه کودکان و ملازمانشان، مخفیانه در نیمه شب ۲۰-۲۱ ژوئن ۱۷۹۱ از تویلری بیرون آمدند، و سراسر روز با شادی و بیم مسافت ۲۴۰ کیلومتر را تا وارن، در مجاورت مرز کشوری که امروزه بلژیک نام دارد (و در آن زمان به هلند اتریش شهرت داشت)، پیمودند؛ و چگونه در آن زمان به وسیله کشاورزانی که مسلح به دوشاخه و چماق بودند تحت رهبری

ژان - باتیست دروئه رئیس پست سنت - منو متوقف و دستگیر شدند. این شخص از مجلس خواهان دستور شد، و بزودی بارناو و پتیون با این پاسخ به مجلس آمدند: «اسیران را بدون آسیب به پاریس بازگردانید.» اکنون دیگر سه روز بیشتر راه نبود، و شصت هزار تن گارد ملی با کمال راحتی آنها را مشایعت کردند. ضمن راه، بارناو در کالسکه سلطنتی مقابل ملکه نشست؛ وی در میان سواران باقیمانده رژیم کهن تربیت شده بود، و احساس می کرد که طلسم زیبایی سلطنت به خطر افتاده است، و از خود می پرسید که سرنوشت این زن و کودکانی که با خود داشت چه خواهد شد. پیش از آنکه به پاریس برسند، وی برده ملکه شده بود.

مجلس، بر اثر کوششهای او و سایر ملاحظات احتیاط آمیز، عقیده سان - کولوتها را در مورد خلع فوری شاه رد کرد. که می توانست بگوید که هرج ومرج چه نتایجی به بار خواهد آورد؟ آیا مجلس بورژوا، و همه نوع مالکیت، در اختیار عوام فاقد رأی پاریسی نخواهد بود؟ بنابراین شایع شد که پادشاه نگریخته بلکه ربوده شده است؛ باید به او اجازه داد که لااقل تا مدتی زنده بماند، و هر مقدار از اختیارات سلطنت را که قانون برایش تعیین کرده است در دست داشته باشد. رهبران افراطی اعتراض کردند؛ کلوبها و روزنامه ها از مردم خواستند که در شان - دو- مارس گرد آیند؛ در ۱۷ ژوئیه ۱۷۹۱، پنجاه هزار نفر آمدند، و شش هزار نفر تقاضایی را مبنی بر استعفای شاه امضا کردند. مجلس به لافایت و گارد ملی دستور داد که شورشیان را متفرق سازند؛ این گروه امتناع کردند، و بعضی از آنها به طرف گارد سنگ انداختند؛ سربازان خشمگین تیراندازی کردند و پنجاه زن و مرد را به قتل رساندند؛ برادری همگانی که سال قبل به آن سوگند یاد شده بود بدین ترتیب پایان یافت. ژان - پول مارا، که تبعید شده و مورد تعقیب پلیس قرار گرفته بود و در سردابهایی مرطوب بسر می برد، مردم را به ایجاد انقلاب جدیدی دعوت کرد. لافایت، که محبوبیتش به پایان رسیده بود، به جبهه بازگشت، و بیصبرانه منتظر فرصتی بود که از هرج ومرج روزافزون بگریزد.

شاه، که از این مهلت سپاسگزار بود، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۹۱ با حالتی مطیع و آرام به مجلس رفت و رسماً موافقت خود را با قانون اساسی به وسیله امضا اعلام داشت. پس از بازگشت به قصر متروک خود و رسیدن به نزد ملکه، از فرط تأثر به گریستن پرداخت، و از او خواست وی را ببخشد که او را از زندگی سعادت آمیز در وین محروم کرده و به ننگ شکست و وحشت روزافزون این زندان گرفتار ساخته است.

هرچه آن ماه به پایان خود نزدیک می شد، مجلس خود را برای نتیجه گیری از زحماتش آماده می کرد. شاید نمایندگان خسته شده بودند، و احساس می کردند که بیش از یک عمر رنج کشیده اند. در حقیقت، به زعم آنها، کارهای زیادی انجام داده بودند. آنها بر انحطاط رژیم فئودالی نظارت کرده بودند؛ امتیازهای موروثی را از بین برده بودند؛ مردم را از سلطنت استبدادی و از دست اشراف گستاخ و تنبل رها کرده بودند؛ تساوی در برابر قانون را برقرار

ساخته و به حبس بدون محاکمه پایان داده بودند. کلیسایی را که روزگاری مستقل و خرده گیر بود با مصادره ثروتش و همچنین با اعلام آزادی مذهب و فکر تنبیه کرده بودند؛ انتقام ژان کالاس۱ و ولتر را گرفته بودند. با لذت به تماشای مهاجرت اشراف مرتجع پرداخته و بخش فوقانی طبقه متوسط را بر سر کار آورده بودند. و بالاخره، این تغییرات را در قانون اساسی به وجود آورده بودند که موافقت شاه و قسمت اعظم جمعیت را به عنوان وعده وحدت ملی و صلح به آن جلب کرده بودند.

مجلس ملی و مؤسسان کار خود را با ترتیب دادن انتخاب یک مجلس مقنن جهت تبدیل قانون اساسی به صورت قوانین معین و بحث در باره دشواریهای آینده به پایان رسانید. روبسپیر، که امیدوار بود بر اثر انتخابات تازه نمایندگان بیشتری برسر کار آیند، نمایندگان همکار را برآن داشت که خود را از انتخاب شدن در مجلس جدید محروم کنند. سپس، در ۳۰ سپتامبر ۱۷۹۱، «مشهورترین مجلس سیاسی» انحلال خود را اعلام داشت.

---

(۱) بازرگان پروتستان فرانسوی، متهم شد که برادرش را که می خواست کاتولیک شود به قتل رسانده است، با چرخ مجازات اعدام شد. - م.

فصل سوم :مجلس مقنن – اول اکتبر ۱۷۹۱–۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲

I – اشخاص فاجعه

انتخابات مجلس انقلابی دوم با ذوق و شوق، تحت نظارت روزنامه نگاران و با مراقبت شدید کلوبها، انجام گرفت. از آنجا که سانسور مطبوعات تقریباً از میان رفته بود، روزنامه نگاران در سیاست مردم نفوذ تازه ای یافته بودند. بریسو، لوستالو، مارا، دمولن، فررون، لاکلو، هریک روزنامه ای برای دفاع از خود داشتند. پاریس به تنهایی در ۱۷۹۰ صدوسی وسه روزنامه داشت، و صدها روزنامه هم در شهرستانها انتشار می یافت که تقریباً همه آنها سیاستی افراطی داشتند. میرابو به شاه گفته بود که اگر بخواهد تخت یا سر خود را حفظ کند، باید تعدادی از روزنامه های مردم پسند را بخرد. ناپلئون می گفت: «اشراف دیرین اگر توانسته بودند بر مطبوعات و انتشارات مسلط شوند، برسر کار باقی می ماندند. ... اختراع توپ به نظام ملوک الطوایفی پایان داد؛ قلم روش جدید را از میان خواهد برد.»

باشگاهها نیز تقریباً به اندازه روزنامه ها مؤثر بودند. باشگاه برتون، که به دنبال شاه و مجلس] از ورسای[به پاریس آمده بود نام خود را به «انجمن دوستان قانون اساسی» تغییر داد، و برای اجتماع اعضای خود، تالار ناهارخوری یک صومعه ژاکوبن را نزدیک تویلری اجاره کرد؛ بعداً کتابخانه و حتی کلیسای خصوصی صومعه را به آن افزود. ژاکوبنها، که در تاریخ بدین نام شهرت یافتند، در آغاز کلاً عبارت از نمایندگان بودند، ولی پس از چندی، با پذیرفتن افراد برجسته در علم، ادبیات، سیاست، و تجارت به تعداد اعضای خود افزودند؛ در اینجا نمایندگان پیشین، مانند روبسپیر، که شخصاً خود را از مجلس جدید محروم ساخته بودند، اهرم دیگری برای کسب قدرت یافتند. حقوق زیاد بود، و تا سال ۱۷۹۳ بیشتر اعضای آن از طبقه متوسط برخاسته بودند.

نفوذ ژاکوبنها، براثر تشکیل باشگاههای وابسته در بسیاری از بخشهای فرانسه، و پذیرش

رهبری باشگاه مادر در اصول و فنون مبارزه سیاسی، افزایش یافت. در ۱۷۹۴، حدود ۶٬۸۰۰ باشگاه ژاکوبن وجود داشت که مجموع اعضای آنها به نیم میلیون نفر می رسید. و اقلیتی منظم را در میان توده ای نامنظم تشکیل می داد. هنگامی که سیاستهای آنها مورد تأیید روزنامه ها قرار می گرفت، بعد از کمونها- که از طریق شوراهای شهرداری و بخشهای آنها بر کارهنگهای محلی گارد ملی نظارت می کردند - حداکثر نفوذ را داشتند. هرگاه همه این نیروها هماهنگ بود، مجلس می بایستی یا از آنها اطاعت کند یا با جمعی متمرد و سرکش - اگر نگوییم شورشیان مسلح - مواجه شود.

مردی انگلیسی در سال ۱۷۹۱ گزارش داد که «در هر کوچه ای باشگاه به تعداد زیاد وجود دارد.» این باشگاهها عبارت بود از انجمنهای ادبی، اجتماعات ورزشی، لژهای فراماسونی، و اجتماعات کارگری. بعضی از رهبران افراطی، که ژاکوبنها را مسرف و بورژوا می دانستند، در ۱۷۹۰ «انجمن دوستداران بشر و شهروندان» را تشکیل دادند که پاریسیها آن را بزودی باشگاه کوردلیه ها نامیدند، زیرا که در یک صومعه قدیمی راهبهای فرقه کوردلیه ها (فرانسیسیان) با یکدیگر ملاقات می کردند. این محل به صورت مرکزی برای بیان سیاستهای مارا، ابر، دمولن، و دانتون درآمد. لافایت، بایی، تالران، لاووازیه، آندره و ماری - ژوزف دوشنیه، و دوپون دونمور که ژاکوبنها را افراطی می دانستند، «انجمن ۱۷۸۹» را بنیان نهادند که در ۱۷۹۰ جلسات منظمی در پاله - روایال به منظور حمایت از سلطنت متزلزل تشکیل می دادند. گروه سلطنت طلب دیگر به رهبری بارناو و الکساندر دولامت باشگاهی به وجود آوردند که مدت کوتاهی در تاریخ به نام باشگاه فویانها مشهور شد، و این نام از صومعه ای متعلق به راهبان فرقه سیسترسیان اقتباس شد. این خود علامت غیرمذهبی شدن زندگی پاریسی بود که چندین صومعه متروک در این هنگام به صورت مراکز هیجان سیاسی درآمد.

طبایع باشگاههای رقیب در طی انتخاباتی آشکار شد که بتدریج از ژوئن تا سپتامبر ۱۷۹۱ آرایی برای مجلس جدید فراهم آورد. سلطنت طلبان که بر اثر تعلیم و تربیت و استراحت، افرادی اهل رواداری و تساهل شده بودند، برای کسب آرا متکی به ترغیب و رشوه دادن شدند؛ ژاکوبنها و کوردلیه ها، که در نتیجه تأثیر کوچه و بازار سختدل شده بودند، زورگویی را چاشنی رشوه دادن کردند. آنان با تفسیر دقیق قانون برای مردم کوچه، هرکس را که از ادای سوگند به قانون اساسی جدید خودداری می ورزید از رأی دادن باز می داشتند؛ بدین ترتیب، قسمت اعظم کاتولیکهای مؤمن خودبه خود از رأی دادن محروم شدند. گروههایی تشکیل یافتند که به اجتماعات سلطنت طلبان حمله می کردند و آنها را پراکنده می ساختند، چنانکه در گرنوبل پیش آمد، در بعضی از شهرها مانند بوردو، متصدیان شهرداری همه اجتماعات باشگاهها را غیر از اجتماعات ژاکوبنها ممنوع کردند؛ در شهری دیگر ژاکوبنها و پیروانشان یک صندوق رأی را که آرای اکثریت محافظه کار در آن ریخته شده بود سوزاندند.

سانتخاب کنندگان، علی رغم این پیرایشهای دموکراتیک، اقلیت قابل توجهی را که مایل به حفظ سلطنت بودند به مجلس مقنن فرستادند. این ۲۶۴ «فویان» قسمت راست تالار را اشغال کردند، و بدین ترتیب محافظه کاران در تمام نقاط به این نام شناخته شدند. ۱۳۶ نماینده که خود را ژاکوبن یا کوردلیه می دانستند در قسمت چپ و بر بخش مرتفعی نشستند که به «کوه» شهرت یافت و پس از چندی به «مونتانیار» معروف شدند. در مرکز، ۳۵۵ نماینده نشستند که حاضر نبودند نامی به خود بدهند؛ ولی آنها را «دشت» نامیدند، از ۷۵۵ نماینده، ۴۰۰ نفر آنها حقوقدان بودند، چنانکه در خور مجلسی مقنن بود؛ در این هنگام حقوقدانان به جای روحانیون زمام ملت را به دست گرفتند. تقریباً همه نمایندگان از میان طبقه سوم برخاسته بودند؛ انقلاب هنوز به صورت جشن بورژواها بود.

تا ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، نیرومندترین گروه در مجلس مقنن عبارت از جماعتی بود که بعداً نام دپارتمان ژیروند به آنها اطلاق شد. آنان به صورت حزبی متشکل نبودند (کما اینکه مونتانیارها نیز چنین نبودند)، ولی تقریباً همگی از مناطق صنعتی یا تجارتی مانند کان، نانت، لیون، لیموژ، مارسی، بوردو بودند. ساکنان این مراکز مترقی به خودمختاری قابل ملاحظه ای عادت داشتند؛ و بر قسمت اعظم پول و تجارت و دادوستد خارجی منطقه نظارت می کردند؛ و بوردو که مرکز دپارتمان ژیروند بود مغرورانه به خاطر داشت که مونتنی و مونتسکیو را در آغوش پرورده است. تقریباً همه رهبران ژیروندنها اعضای باشگاه ژاکوبن بودند، و با بیشتر ژاکوبنهای دیگر در مخالفت با سلطنت و کلیسا توافق داشتند؛ ولی از تسلط پاریس و عوام آن بر سراسر فرانسه خشمگین بودند، و به جای آن یک جمهوری فدرال را با ولایاتی که به حد گسترده ای از خودمختاری برخوردار باشند پیشنهاد می کردند.

کوندورسه تئوریسین، فیلسوف، و کارشناس امور آموزشی و مالی و مدینه فاضله آنان بود؛ مدتهاست که ما دین خود را نسبت به او ادا کرده ایم۱ سخنران بزرگ آنها پیر ورنیو بود. وی در لیموژ در خانواده ای پیشه ور به دنیا آمد؛ پرورشگاه مذهبی را ترک گفت و به تحصیل حقوق پرداخت و در بوردو به وکالت مشغول شد، و از آنجا به مجلس مقنن راه یافت و بارها به ریاست آن رسید. شخص دیگری که نفوذ بیشتری داشت، موسوم به ژاک - پیر بریسو از اهالی شارتر، آدمی ماجراجو بود که مشاغل، اقالیم، و اصول اخلاقی را در اروپا و امریکا آزمایش کرده بود؛ مدت کوتاهی در باستیل زندانی شده بود (۱۷۸۴)؛ «انجمن سیاهان دوست» را بنیان نهاده (۱۷۸۸) و سخت طرفدار آزادی بردگان بود. هنگامی که به عنوان نماینده پاریس به مجلس فرستاده شد، تصدی سیاست خارجی را به عهده گرفت و راه را برای جنگ هموار کرد. کوندورسه او را به اتفاق ورنیو به مادام دوستال معرفی کرد؛ هردو از ملازمان

---

(۱) جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»). فصل سی و پنجم، قسمت IV .

سرسپرده سالن او شدند، و به عاشق او کنت دوناربون - لا-را کمک کردند تا به عنوان وزیر جنگ لویی شانزدهم منصوب شود. تا مدتها ژیروندنها را به نام بریسو تنها می خواندند.

تاریخ ژان - ماری رولان دولاپلاتیر را بهتر به یاد دارد، خصوصاً به علت آنکه وی با زنی هوشمند ازدواج کرد که افکار و راه وروش روز را به او آموخت؛ او را فریب داد؛ و خاطره وی را زنده نگاه داشت. ژان - ماری رفتن آن زن را به سکوی گیوتین با جمله ای مشهور و احتمالاً افسانه ای جاویدان ساخت.۱ هنگامی که ژان - مانون فلیپون در سن بیست وپنجسالگی با ژان - ماری در روان ملاقات کرد (۱۷۷۹)، آن مرد چهل وپنج سال داشت و قبل از وقت سرش طاس شده بود. و بر اثر ناراحتیهای کسب وکار و تفکرات فلسفی؛ تا حدی خسته و فرسوده به نظر می رسید. وی لبخندی دلپذیر و پدرانه داشت و طرفدار شکیبایی والایی بود که مانون را شیفته می کرد. مانون با آثار و قهرمانهای روم و یونان قدیم آشنا بود، پلوتارک را در هشت سالگی خوانده بود، و گاهی آن را در کلسیا به جای کتاب دعا قرائت می کرد. وی می گفت: «پلوتارک بود که مرا جمهوریخواه کرد.»

مانون از کودکی دلیر بود. می گفت: «یکی دوبار که پدرم مرا تازیانه زد، رانش را که مرا روی آن گذاشته بود گاز گرفتم،» - هرگز هم از گازگرفتن خودداری نکرد. اما شرح زندگانی قدیسین را نیز می خواند، و پیامبروار خواهان شهادت بود؛ زیبایی و شکوه هیجان انگیز مراسم کلیسای کاتولیک را احساس می کرد، و احترامی را که برای مذهب و بعضی از آثار مسیحیت داشت حتی پس از چشیدن طعم نوشته های ولتر، دیدرو، هولباخ و د/ آلامبر حفظ کرد. به روسو زیاد علاقمند نبود؛ گفته های پراحساس روسو در او اثر نداشت. درعوض به بروتوس۲ «یکی از آن دو» و هردو کاتو۳ و هردو گراکوس۴ سخت دلبسته بود؛ از آنان بود که این زن به اتفاق ژیروندنها سرمشقهای سیاسی را فراگرفتند. همچنین نامه های مادام دوسوینیه را می خواند، زیرا مایل بود که نثری بی عیب ونقص بنویسد.

مانون خواستگارانی داشت، ولی چون از فضایل خود آگاه بود، هیچ عاشق معمولی را تحمل نمی کرد. شاید در بیست وپنجسالگی بود که صلاح دانست تن به ازدواج بدهد. وی درباره رولان نوشته است که «دارای فکری قوی، شرافتی فسادناپذیر، علم و سلیقه بوده است. ...

---

(۱) منظور این عبارت است «ای آزادی، چه جنایتها به نام تو می کنند!» ولی ظاهراً این جمله را مادام رولان گفته است نه شوهرش. - م.

(۲) Brutus . در تاریخ روم سه نفر به این نام شهرت داشتند: یکی لوکیوس یونیوس (Lucius junius) که جمهوری روم را بنا نهاد (۵۹ ق م)؛ دیگری مارکوس یونیوس (۸۵-۴۲ ق م) که علیه سزار توطئه چید و او را به قتل رسانید و بالاخره دکیموس یونیوس که او نیز در توطئه قتل سزار شرکت داشت و به دست آنتونیوس کشته شد (۴۳ ق م). - م.

(۳) Coto نام دو تن از سیاستمداران روم. - م.

(۴) Gracchus نام دو برادر که در قرن دوم ق م از سیاستمداران روم بودند. - م.

وقارش باعث شد که او را گویی بدون جنسیت بدانم.» پس از ازدواج (۱۷۸۰) در لیون ساکن شدند، و «این شهر به نحوی عالی بنا شده است و در جایی عالی قرار دارد، و ازحیث تجارت و صنعت ترقی می کند، ... و به سبب ثروتش شهرتی دارد که حتی امپراطور یوزف به آن رشک می برد.» در فوریه ۱۷۹۱، رولان به پاریس فرستاده شد تا از منافع تجارتی لیون در برابر کمیته مجلس مؤسسان دفاع کند. به اجتماعات باشگاه ژاکوبنها می رفت، و با بریسو صمیمانه دوست شد. در سال ۱۷۹۱ همسر خود را ترغیب کرد که با او به پاریس برود.

در آنجا مانون از منشیگری او به مقام مشاور او رسید، این زن نه تنها گزارشهایش را با ظرافتی می نوشت که فکر و خط او را نشان می داد، بلکه ظاهراً خط مشی سیاسی او را رهبری می کرد. در ۱۰ مارس ۱۷۹۲ شوهرش براثر نفوذ بریسو به وزارت کشور رسید. در این ضمن مانون سالنی در پاریس دایر کرد که بریسو، پتیون، کوندورسه، بوزو و سایر ژیروندنها به طور منظم با یکدیگر در آنجا ملاقات می کردند تا نقشه های خود را طرحریزی کنند. مانون به آنها غذا و پند می داد و با بوزو نهانی عشق می ورزید؛ و پیش یا بعد از آنها دلیرانه به استقبال مرگ رفت.

II – جنگ: ۱۷۹۲

آن دوره از لحاظ انقلاب، دوره ای بحرانی بود. مهاجران تا سال ۱۷۹۱ بیست هزار سرباز در کوبلنتس گرد آورده بودند و با استمدادهای خود پیشرفت می کردند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس، به این استعدادها گوش فرا می داد، زیرا چنین می پنداشت که می تواند از این فرصت برای گسترش قلمرو خود در طول راین استفاده کند. یوزف دوم امپراطور امپراطوری مقدس روم بی میل نبود به کمک خواهرش بشتابد،۱ ولی اتباع او نیز در حال شورش بودند، و خود او تا اندازه ای انقلابی بود، و عمرش به پایان خود نزدیک می شد. برادرش لئوپولد دوم که در سال ۱۷۹۰ جانشین او شد تمایلی به جنگ نداشت، ولی با پادشاه پروس «اعلامیه پیلنیتس» را که محتاطانه بود امضا کرد (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و سایر فرمانروایان را برآن داشت که به اتفاق آنان بکوشند تا در فرانسه «نوعی حکومت سلطنتی برقرار شود که هم با حقوق فرمانروایان هماهنگ باشد و هم سعادت ملت فرانسه را تأمین کند.»

عجب آنکه هم سلطنت طلبان و هم جمهوریخواهان طرفدار جنگ بودند. ملکه بارها از برادران تاجدار خود تقاضا کرده بود که به کمک او بشتابند؛ و شاه صریحاً از سلاطین پروس و روسیه، اسپانیا، سوئد، و اتریش - هنگری خواسته بود که قوایی مسلح برای استرداد قدرت سلطنت در فرانسه گردآوری کنند. در ۷ فوریه ۱۷۹۲، اتریش و پروس عهدنامه ای نظامی علیه فرانسه

---

(۱) منظور ماری آنتوانت، ملکه فرانسه است. - م.

امضا کردنـد؛ اتریش طالب فلاندر بود، و پروس طالب آلزاس. در اول مارس لئوپولد دوم۱ درگذشت، و فرانسیس دوم برجای او نشست. وی مایل بود که دیگران به وکالت از طرف او بجنگند و خود افتخارات را بدست آرد. در فرانسه، لافایت از این لحاظ طرفدار جنگ بود که مقام فرماندهی را به دست آرد و در وضعی قرار گیرد که بتواند اوامر خود را هم به مجلس و هم به شاه تحمیل کند. ژنرال دوموریه، وزیر امور خارجه، از آن رو خواهان جنگ بود که میل داشت هلند از او به عنوان نجات دهنده خود از دست اتریشیها استقبال کند، و شاید به پاداش این کار تاجی کوچک بر سر او بگذارند. از آنجا که سخنی از سربازگیری درمیان نبود، کشاورزان و کارگران جنگ را در این زمان همچون بلائی ضروری می پذیرفتند، زیرا که بازگشت بلامانع مهاجران مظالم حکومت سابق را دوباره برقرار می ساخت و شاید آنان آن مظالم را از راه انتقام تشدید می کردند. ژیروندنها از آن لحاظ خواهان جنگ بودند که انتظار داشتند اتریش و پروس به فرانسه حمله کنند، و حمله متقابل، بهترین دفاع خواهد بود. روپسپیر با جنگ مخالف بود و عقیده داشت که کارگران خون خود را در این راه خواهند ریخت و اگر سودی باشد نصیب طبقه متوسط خواهد شد. بریسو از او بهتر حرف زد: «زمان جنگ صلیبی دیگری برای آزادی همگانی فرارسیده است.» در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲، مجلس مقنن، فقط با هفت رأی مخالف، تنها به اتریش اعلان جنگ داده، و امیدوار بود که میان متفقین اختلاف بیندازد. بدین ترتیب بود که جنگهای بیست وسه ساله اروپایی انقلاب و ناپلئون آغاز شد. در ۲۶ آوریل، روژه دولیل در ستراسبورگ سرود «مارسیز» را ساخت.

اما ژیروندنها وضع ارتش فرانسه را در نظر نگرفته بودند. در جبهه شرقی، تعداد آن ۱۰۰٬۰۰۰ نفر در مقابل ۴۵٬۰۰۰ نفر اتریشی بود؛ ولی تحت فرمان افسرانی قرار داشتند که در رژیم کهن پرورش یافته بودند. هنگامی که ژنرال دوموریه به این افسران دستور داد که سربازان خود را وارد جبهه کنند، آنان پاسخ دادند که داوطلبان بی تجربه آنها چه از لحاظ سلاح و چه از لحاظ انضباط آمادگی مقابله با سربازان کارآزموده را ندارند. با وجود این، هنگامی که دستور حرکت تکرار شد، چندتن از افسران استعفا کردند، و سه هنگ سوارنظام به دشمن پیوستند. لافایت به حاکم اتریش در بروکسل پیشنهاد کرد که گارد ملی خود را به پاریس بفرستد و قدرت شاه را مجدداً برقرار سازد، به شرط آنکه اتریش بپذیرد که وارد خاک فرانسه نشود. از این پیشنهاد نتیجه ای جز اتهام بعدی لافایت (۲۰ اوت ۱۷۹۲) و فرار او به نزد دشمن حاصل نشد.

هنگامی که مجلس مقنن به هیئت وزیران - که ژیروندیستها در آن اکثریت داشتند- لوایحی فرستاد مسئله به مرحله بحرانی رسید. مجلس در نظر داشت که با این لوایح موافقت

---

(۱) Lcopold منظور لئوپولد دوم امپراطور امپراطوری مقدس روم و شاه هنگری است. - م.

شاه را در مورد ایجاد یک اردوگاه مجهز حفاظی در پیرامون پاریس و همچنین در مورد قطع مستمری دولتی کشیشها و راهبه های سوگند نخورده به دست آرد. شاه که در اخذ تصمیم دستخوش اضطراب شدید بود، نه تنها از امضای آن لوایح خودداری کرد، بلکه همه وزیران جز دوموریه را منفصل ساخت. دوموریه هم بزودی استعفا کرد تا فرماندهی را در جبهه بلژیک به عهده بگیرد. هنگامی که خبر امتناع شاه از امضای لوایح در پاریس انتشار یافت، مردم چنین نتیجه گرفتند که لویی انتظار دارد ارتشی فرانسوی یا بیگانه بزودی به پاریس برسد و به انقلاب پایان دهد. نقشه های خودسرانه ای برای تخلیه پاریس و ایجاد یک ارتش انقلابی در قسمت مرزی رودخانه لوار طرح شد. رهبران ژیروندی از طبقات مختلف دعوت کردند که همگی در برابر کاخ تویلری حضور یابند.

بدین ترتیب، در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، جمعیتی هیجانزده مرکب از زن و مرد - میهن پرستان، اوباش و بزن بهادرها، ماجراجویان، پیروان پرشور روبسپیر و بریسو یا مارا - بزور وارد حیاط تویلری شدند و تقاضاها و طعنه های خود را فریادزنان ابراز داشتند و خواهان دیدار «مسیو و مادام وتو» شدند. لویی به نگهبانان خود دستور داد که تعدادی از آنان را وارد کنند. چهل پنجاه نفری، در حالی که سلاحهای مختلف خود را تکان می دادند وارد شدند. لویی پشت میزی قرار گرفت و به عرضحال آنان در مورد پس گرفتن وتو خود گوش فرا داد. وی در پاسخ گفت که مکان و زمان برای چنین قضایای پیچیده ای مناسب نیست. متعاقباً مدت سه ساعت به دلایل، تقاضاها، و تهدیدهای آنها گوش کرد. یکی از شورشیان فریاد زد: «من خواهان تصویب فرمان علیه کشیشها هستم؛ ... یا باید تصویب کنی یا باید بمیری!» دیگری شمشیر خود را به سوی لویی نشانه گرفت، و شاه ظاهراً تحت تأثیر آن حرکت واقع نشد. شخصی کلاه سرخ رنگی به او تقدیم کرد و او آن را با خوشحالی برسر نهاد. مهاجمان فریاد برآوردند: «زنده باد ملت! زنده باد آزادی!» و بعد هم «زنده باد شاه!» شاکیان آن محل را ترک کردند و گزارش دادند که شاه را خوب ترسانده اند، و جمعیت ناراضی ولی خسته، بتدریج به شهر بازگشت. فرمان علیه روحانیون سوگند نخورده، علی رغم وتو، اجرا شد؛ ولی مجلس، که مایل بود خود را از عوام الناس جدا کند، از شاه دعوت کرد که به مجلس بیاید؛ و هنگامی که لویی وارد شد مجلس بگرمی از وی پذیرایی کرد. شاه هم به تعهد آن در مورد وفاداری ممتد نسبت به سلطنت گوش فرا داد.

طرفداران اصلاحات اساسی (رادیکالها) از آشتی تشریفاتی بورژوازی با سلطنت خشنود نبودند؛ آنها صداقت و حسن نیت شاه را باور نداشتند، و از آمادگی مجلس جهت متوقف ساختن انقلاب، بویژه در زمانی که طبقه متوسط پایه های اقتصادی و سیاسی خود را استوار ساخته بود، خشمگین بودند. روبسپیر و مارا بتدریج باشگاه ژاکوبن را از حالات بورژوایی بیرون آورده آن را از محبوبیت بیشتری در میان مردم برخوردار ساخته بودند. کارگران در

شهرهای صنعتی متمایل به همکاری با کارگران پاریس می شدند. هنگامی که مجلس از دپارتمانها خواست تا هریک گروهی از اتحادیه گارد ملی را برای شرکت در مراسم سومین سالروز سقوط باستیل به پاریس بفرستند، گروههای مزبور بیشتر به وسیله کمونهای شهری انتخاب شدند و طرفدار سیاستهای افراطی بودند. گروهی که بیش از دیگران ملتهب و شوریده بود و از ۵۱۶ نفر تشکیل می شد در ۵ ژوئیه از مارسی بیرون آمد و عهد کرد که شاه را عزل کند. این عده، ضمن حرکت از نقاط مختلف فرانسه، آهنگی را می خواندند که روژه دولیل تصنیف کرده بود و به نامی مشهور شد که خود مصنف قصد آن را نداشته بود، یعنی «مارسیز».۱

سربازان مارسی و چندین هیئت نمایندگی از مؤتلفین پس از ۱۴ ژوئیه به پاریس رسیدند، ولی کمون پاریس از آنها خواست که مراجعت خود را به تعویق بیندازند، شاید به آنها نیاز داشته باشد. کمون - دفتر مرکزی نمایندگان چهل وهشت «بخش» شهر- در این هنگام تحت تسلط رهبران افراطی بود، و هر روز، از ادارات خود در شهرداری (هتل دوویل) متصدیان شهرداری را به عنوان حکومت پایتخت تعیین می کرد.

در ۲۸ ژوئیه، شهر در نتیجه بیانیه ای که به وسیله دوک برونسویک از کوبلنتس صادر شده بود دوباره گرفتار وحشت و خشم شد:

چون اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس فرماندهی لشکرهای متحدی را که در مرزهای فرانسه گرد آمده است به من سپرده اند، مایلم انگیزه هایی را که مشخص سیاست اعلیحضرتین است، و هدفهایی را که در نظر دارند، برای اهالی آن کشور پادشاهی اعلام کنم.

کسانی که زمام امور را به دست گرفته اند، پس از آنکه حقوق شاهزادگان آلمانی را در آلزاس لورن نقض کردند و نظم و حکومت قانونی را در داخل کشور برهم زدند، ... سرانجام کار خود را با اعلان جنگ غیرعادلانه ای به امپراطور و حمله به ایالتهای فروبومان۲ تکمیل کردند ...

به آن مصالح مهم باید موضوع قابل توجه دیگری را افزود، ... مخصوصاً به هرج ومرجی که در داخل فرانسه برپا شده است باید خاتمه داد، و از حمله به سلطنت و مذهب جلوگیری کرد، و امنیت و آزادیی را که شاه از آن محروم شده است به وی بازگردانید، و او را در وضعی قرار داد که بار دیگر اختیارات مشروعی را که حقاً به او تعلق دارد اعمال کند.

با اعتقاد به اینکه عقلای ملت فرانسه از زیاده رویهای حزب حاکم تنفر دارند، و بخش اعظم مردم در انتظار روزی هستند که آشکارا علیه اقدامات نفرت انگیز ظالمان خود قیام کنند، اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس از آنان می خواهند که بی درنگ به راه عقل و عدالت و صلح بازگردند. برطبق این نظریات، اعلام می دارم که:

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: سقوط باستیل، ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ (آرشیو بتمان)

---

(۱) در ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۵، «مارسیز» به عنوان سرود ملی از طرف کنوانسیون پذیرفته شد. ناپلئون و لویی هجدهم آن را رد کردند، ولی در سال ۱۸۳۰ برقرار شد؛ ناپلئون سوم آن را ممنوع ساخت ولی، سرانجام در سال ۱۸۷۹ به صورت سرود ملی فرانسه درآمد.

(۲) Low Countries ، ناحیه ای در شمال غربی اروپا، مشتمل بر هلند، بلژیک، و لوکزامبورگ کنونی. - م.

ص: ۵۱

(۱) دو دربار متحد هیچ هدفی غیر از سعادت فرانسه ندارند، و هیچ مایل نیستند با به دست آوردن متصرفاتی بر ثروت خود بیفزایند. ...

(۷) ساکنان شهرها و دهکده هایی که جرئت دفاع از خود را در مقابل سربازان اعلیحضرت داشته باشند و به سوی آنها تیراندازی کنند. ... با آنها بی درنگ برطبق شدیدترین مقررات جنگ رفتار خواهد شد و خانه های آنها ... ویران خواهد گشت. ...

۸ . از شهر پاریس و ساکنانش خواسته می شود که بی درنگ و بدون تأخیر از پادشاه خود اطاعت کنند ... . اعلیحضرتین اعلام می دارند ... که اگر کسانی با زور وارد قصر تویلری شوند یا به آن حمله کنند، اگر کوچکترین آسیبی به پادشاه، ملکه، و خانواده سلطنتی برسد، و اگر امنیت و آزادی آنان بی درنگ تأمین نشود، با اقدام نظامی و تخریب کامل پاریس، انتقامی فراموش نشدنی خواهند گرفت ... .

به همین علل است که از همه اهالی کشور مصراً می خواهم و به آنها توصیه می کنم که جلو حرکات و عملیات قوایی را که زیر فرمان من است نگیرند، بلکه، برخلاف، همه جا راه آن را باز کنند و در کمال صمیمیت به یاری آنان بپردازند. ...

مرکز فرماندهی در کوبلنتس، ۲۵ ژوئیه ۱۷۹۲

کارل ویلهلم فردیناند

دوک برونسویک - لونبورگ

آن هشتمین بند وحشتناک (که شاید از طرف مهاجران انتقامجو به دوک محبوب پیشنهاد شده بود) به منزله دعوت از مجلس، کمون، و اهالی پاریس بود که یا از انقلاب دست بردارند یا با هر وسیله و به هر قیمت در برابر مهاجمان مقاومت کنند. در ۲۹ ژوئیه، روبسپیر، ضمن خطاب به باشگاه ژاکوبن، به عنوان مبارزه طلبی با برونسویک، انقراض فوری سلطنت و برقراری جمهوری را با حق رأی برای همه مردان خواستار شد. در ۳۰ ژوئیه، مؤتلفین مارسی، که هنوز در پاریس بودند، به سایر گروههای ایالتی پیوستند و قول دادند که در خلع شاه بکوشند. در ۴ اوت و روزهای بعد، بخشهای پاریس یکی پس از دیگری به مجلس اعلام داشتند که دیگر حاضر به اطاعت از شاه نیستند؛ و در ۶ اوت عریضه ای به نمایندگان فرستادند که لویی باید عزل شود. مجلس در این باره اقدامی نکرد. در ۹ اوت، مارا از مردم خواست که به تویلری حمله برند، شاه و خانواده اش و همه کارمندان سلطنتی را به عنوان «خائنانی که ملت می بایستی در مرحله اول آنها را برای سعادت جامعه قربانی کند» دستگیر کنند. در آن شب، کمون و بخشها زنگهای کلیساها را به صدا درآوردند و از مردم خواستند که صبح روز بعد در پیرامون تویلری گرد آیند.

بعضیها صبح زود ساعت ۳ آمدند؛ تا ساعت ۷، بیست وپنج بخش سهم خود را از مردانی که به تفنگ و دوشاخه و شمشیر مجهز بودند فرستادند؛ بعضیها با توپ آمدند؛ ۸۰۰ تن از مؤتلفین به آنها پیوستند؛ ظرف مدت کوتاهی تعداد جمعیت به ۹٬۰۰۰ نفر رسید. قصر به وسیله ۹۰۰ سرباز سویسی و ۲۰۰ نگهبان دیگر محافظت می شد. لویی که امیدوار بود جلو زورگویی

را بگیرد، خانواده خود را از اطاقها سلطنتی به تماشاخانه قصر برد، جایی که مجلس جلسه خود را

ص: ۵۲

در وضـعی آشـفته تشـکیل داده بود. سپس گفت: «اینجا آمده ام که از جنایت عظیمی جلوگیری کنم.» به شورشیان اجازه داده شد که وارد حیاط شوند. در پای پله هایی که به اطاق خواب شاه منتهی می شد، سویسـیها از پیشـرفت بیشتر جلوگیری کردند؛ جمعیت به طرف آنها فشار آورد؛ سویسیها شلیک کردند و بیش از صد مرد و زن را به قتل رساندند. شاه به سویسیها پیغام داد که دست از شـلیک بردارنـد و عقبنشـینی کننـد؛ آنها پذیرفتند، ولی جمعیت به رهبری سـربازان مارسـی، بر آنها غلبه کردند و بیشتر آنها را به قتل رسانـدنـد و تعداد زیادی از آنها را دسـتگیر کردند؛ ۵۰ تن را به شـهرداری بردند و آنها را در آنجا کشتند. مسـتخدمان و کارکنـان آشپزخانه را در جشن جنون آمیز خون به قتل رسانـدنـد. سـربازان مارسـی آهنگ «مارسـیز» را همراه با پیانوی ملکه خواندند؛ فاحشه ای خسته بر روی بستر ملکه به استراحت پرداخت. اثاث منزل را سوزاندند؛ و سردابهای شراب را غارت کردنـد. در حیاطهای مجاور، که محل نمایش سوارکاران (کاروزل) بود، جمعیت شادان نهصـد ساختمان را آتش زدند و به طرف مأموران آتش نشانی که برای اطفای حریق آمده بودند شلیک کردند. بعضی از فاتحان با پرچمهایی که از لباسهای سرخ نگهبانان سویسـی ساخته بودنـد به رژه رفتن پرداختنـد- و این نخستین مورد شـناخته شده از پرچم سـرخ بود که به عنوان نشانه انقلاب مورد استفاده قرار می گرفت.

مجلس درصدد برآمد که خانواده سـلطنتی را نجات دهد؛ ولی قتل چند نفر از نمایندگان به وسـیله جمعیت، بقایای نمایندگان را متقاعـد سـاخت که پناهنـدگان سـلطنتی را در اختیـار کمون بگذارنـد. کمون نیز آنها را تحت نظارت شدیـد در «تامپل» که عبـارت از صومعه ای مسـتحکم و متعلق به «شـهسواران پرستشـگاه» بود حبس کرد. لویی بـدون مقاومت تسـلیم شـد، و بر حال همسـرش که در این هنگام مویش به سپیـدی گراییـده بود و همچنین بر حال فرزند بیمارش اظهار تأسف کرد، و صـبورانه در انتظار پایان کار خود نشست.

III – دانتون

در طی این هفته های متشـنج، تقریباً همه نمایندگان دست راست از حضور در مجلس خودداری کرده بودند؛ پس از ۱۰ اوت، تنها ۲۸۵ تن از ۷۴۵ اعضـای اصـلی باقی ماندنـد. این ته مانـده مجلس در این هنگام رأی داد که به جای پادشاه و مشاورانش یـک شورای اجرایی موقتی برسـرکار آیـد؛ قسـمت اعظم نماینـدگان ژرژدانتون را برگزیدنـد تا ریاست شورا را به عنوان وزیر دادگستری به عهـده گیرد، و رولاـن را به عنوان وزیر کشور و ژوزف سـروان را به عنوان وزیر جنـگ انتخاب کردنـد. انتخاب دانتون تااندازه ای کوششـی جهت آرام کردن پاریسیها بود زیرا وی نزد آنها بسیار محبوبیت داشت؛ گذشته از این، وی در آن هنگام قابلترین و نیرومندترین شخصیت نهضت انقلاب به شمار می رفت.

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژرژ ژاک دانتون، ۵ آوریل ۱۷۸۹ (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

ص: ۵۳

دانتون سی وسه سال داشت و دو سال بیشتر از عمرش باقی نمانـده بود؛ انقلاب حق طبیعی جوانی است. وی که در آرسی – سور – اوب در شامپانی به دنیا آمده بود، شغل پدر را که وکالت دادگستری بود برگزید، و به عنوان وکیل دعاوی در پایتخت ترقی کرد، ولی در صدد برآمد که با دوستش کامی دمولن در یک ساختمان، یعنی در بخش کارگری کوردلیه، زندگی کند؛ این دو نفر پس از مدت کوتاهی در باشگاه کوردلیه مقامی برجسته یافتند. بینی و لبهای دانتون براثر حادثه ای در کودکی آسیب دیده و پوستش براثر مهر آبله ناهموار شده بود؛ با این حال، هنگامی که مردم با قد بلند و کله بزرگ او مواجه می شدند یا حدت ذهن و قاطعیت افکار او را احساس می کردند یا صدای بلند و غالباً کفرآمیز او را که در مجلس انقلابی یا در باشگاه ژاکوبنها یا در میان کارگران طنین می انداخت می شنیدند، تعداد کمی از آنها پوست و بینی و لبهای او را به نظر می آورد.

اخلاقش مانند چهره یا صدایش سبعانه یا آمرانه نبود. امکان داشت که در داوریهای خود خشن و ظاهراً بی احساسات باشد – چنانکه قتل عام سپتامبر را تصویب کرد– ولی مهربانی و لطفی در وجودش مستتر بود، و کینه ای در دل نداشت؛ آماده بخشودن بود و زود عفو می کرد. بیشتر اوقات، دستیارانش تعجب می کردند که چرا دستورهای اکید خود را نقض یا از قربانیان اوامر شدید خود حمایت می کند. دیری نگذشت که جان خود را از دست داد، زیرا جرئت کرد بگوید که در ترور افراط شده و زمان ترحم فرارسیده است. برخلاف روبسپیر متین، دوستدار بذله گوییهای رابله وار و لذات دنیوی و قمار و زنان زیبا بود. هم پول در می آورد و هم پول خرج می کرد؛ خانه ای زیبا در آرسی داشت و قطعات وسیعی از اراضی کلیسا را خرید. مردم نمی دانستند که پول لازم را از کجا به دست می آورد؛ بعضی گمان می بردند که برای حفظ پادشاه رشوه گرفته است. دلایلی که علیه او وجود دارد بسیار است؛ با وجود این، خود را وقف مترقیترین اقدامات انقلابی کرد، و ظاهراً هرگز به هیچ یک از مصالح آن خیانت نورزید. پول شاه را می گرفت و برای طبقه زحمتکش کار می کرد. با وجود این، می دانست که دیکتاتوری پرولتاریا اصطلاحی با تناقض لفظی است، و ممکن است در حیات سیاسی لحظه ای بیش نپاید.

به سبب تعلیم و تربیت وسیعش، خیالپرست نبود. کتابخانه اش (که امیدوار بود پس از مدت کوتاهی به آنجا بازگردد) شامل ۵۷۱ جلد کتاب به فرانسوی، ۷۲ جلد کتاب به زبان انگلیسی، ۵۲ جلد به ایتالیایی بود؛ انگلیسی و فرانسه را خوب می خواند. ۹۱ جلد از آثار ولتر و ۱۶ جلد از کتابهای روسو، و همه مجلدات دائره المعارف دیدرو را داشت. به خدا معتقد نبود، ولی از این فکر که مذهب توجهاتی نسبت به حال مستمندان دارد هواداری می کرد. به سخنان او در سال ۱۷۹۰ که شبیه حرفهای موسه در یک نسل بعد است گوش دهید:

شخصاً اعتراف می کنم که فقط یک خدا شناخته ام – خدای همه جهان و عدالت. ... مردی

که در دشت کـار می کنـد همین عقیـده را دارد ... زیرا جوانی، مردانگی، و پیری او از لحـاظ دقایق سـعادت آمیزشان مـدیون کشیشـهاست. ... او را با خیالهای باطلش تنها بگذاریـد. اگر هم میل دارید به او درس بدهید. ... ولی نگذارید فقرا بترسـند که ممکن است تنها چیزی را که موجب وابستگی آنها به زندگی است از دست بدهند.

به عنوان رهبر، همه چیز را صـرف حفـظ انقلاب از حمله خارجی و هرج ومرج داخلی می کرد. در تعقیب این هـدفها، حاضـر بود بـا هرکس - روبسپیر، مـارا، شاه، ژیرونـدنها - همکاری کنـد؛ ولی روبسپیر به او رشک می برد، مارا او را تقبیـح می کرد، شاه به او بـدگمان بود، و ژیروندنها از چهره و صدایش وحشت داشـتند و در نتیجه اهانتهایش برخود می لرزیدند. هیچ یک از آنهـا نمی توانست به مقاصـدش پی ببرد. زمینه جنـگ را برپا می ساخت ولی برای صـلح مـذاکره می کرد؛ مثل شـیر می غرید ولی از ترحم سخن می گفت؛ برای انقلاب می جنگید، ولی به عده ای از سلطنت طلبان جهت فرار از فرانسه کمک می کرد.

در مقام وزیر دادگستری کوشـید که همه صـفوف انقلابی را برای دفع حمله مهاجمان متحد کند؛ مسئولیت برانگیختن عوام را در ۱۰ اوت به عهـده گرفت؛ جنـگ به کمـک آن روحیه هـای آشـفته نیـاز داشت؛ آنها سـربازان پرشوری می شدنـد. اما جلو کوششـهای نابهنگـام در حمایت از شورش علیه پادشاهان را می گرفت؛ این اقـدام باعث می شـد که همه فرمانروایان اروپا در دشـمنی بـا فرانسه متحـد شونـد. بـا پیشـنهاد ژیرونـدنها مبنی بر انتقـال دولت و مجلس به آن سوی رود لوار مخالفت کرد؛ این عقبنشـینی روحیه مردم را از بین می برد. زمان مباحثه منقضـی شده و وقت عمل برای تشکیل لشکرهای تازه و تقویت روحیه و اعتماد آنها فرارسیده بود. در ۲ سپتامبر ۱۷۹۲ ، ضـمن نطقی شورانگیز، عبـارتی را بر زبان آورد که فرانسویان را برانگیخت و در سراسـر قرنی پرآشوب طنین افکنـد. قوای پروسـی - اتریش وارد فرانسه شده و به پیروزیهای متوالی دست یافته بود. پاریس میـان عکس العملی شدیـد و هراسـی تضـعیف کننـده مردد بـود، دانتـون، که سـخنگوی شورای اجرائی بود، به مجلس رفت و نمایندگان و ملت را با این سخنان تشجیع کرد و آنها را به جنگ برانگیخت:

برای وزیر مملکتی آزاد، موجب خشـنودی است که نجات یافتن کشور را اعلام کند. همه به هیجان آمده اند؛ همه پراز ذوق و شوقنـد؛ و همگی مایـل به ورود جنـگ. ... گروهی از مردم مرزهـای مـا را حفظ خواهنـد کرد؛ گروهی به حفر سـنگر خواهند پرداخت، و آن را مجهز خواهند ساخت؛ و گروه سوم با نیزه از داخل شـهرهای ما به دفاع خواهند پرداخت. ... نظر ما این است که هرکس از دادن کمک یا تهیه سلاح امتناع کند، اعدام شود. ...

اگر زنـگ کلیساها را به صـدا درمی آوریم برای اعلام خطر نیست؛ بلکه برای حمله به دشـمنان فرانسه است برای پیروزی باید شهامت داشته باشیم، شهامت داشته باشیم، همیشه شهامت داشته باشیم، تا فرانسه را نجات دهیم.

نطقی تاریخی و هیجان انگیز بود، ولی در همان روز، غم انگیزترین واقعه انقلاب آغاز شد.

IV – قتل عام: ۲– ۶ سپتامبر ۱۷۹۲

بخشی از منابع جزئی تب احساساتی که در ۲ سپتامبر به حد اعلای خود رسید شور و حرارت خود را از کشمکش روزافزون میان مذهب و دولت و از کوششی اخذ کرد که به منظور پرستش دولت به جای مذهب صورت گرفت. مجلس مؤسسان آیین کاتولیک را به منزله مذهب رسمی پذیرفته و تعهد کرده بود که به کشیشها به عنوان کارمند دولت حقوق بپردازد. اما عناصر افراطی در کمون پاریس دلیلی نمی دیدند که دولت کمک مالی جهت اشاعه دینی کند که در نظر آنها به صورت افسانه ای شرقی بود و مدتها با فئودالبسم (ملوک الطوایفی) و سلطنت همکاری کرده بود. این نظریات مورد قبول باشگاهها و سرانجام مجلس مقنن واقع شد. نتیجه آنکه یک سلسله اقدامات انجام گرفت که خصومت کلیسا با دولت را به صورت تهدیدی مکرر و دائمی علیه انقلاب درآورد.

ساعتی چند پس از خلع شاه، کمون فهرستی از کشیشهایی را که مظنون به داشتن احساسات و مقاصد ضدانقلابی بودند برای بخشها فرستاد، و تا آنجا که ممکن بود بسیاری از آنها را دستگیر و به زندانهای مختلف فرستاد، و اینها نقش عمده در قتل عام را به عهده گرفتند. در ۱۱ اوت، مجلس به هرگونه نظارت کلیسا بر تعلیم و تربیت پایان داد. در ۱۲ اوت، کمون پوشیدن البسه مذهبی را در ملاء عام ممنوع کرد. در ۱۸ اوت، مجلس فرمانی عمومی به همان مضمون را صادر کرد، و همه فرقه های مذهبی باقیمانده را از بین برد. در ۲۸ اوت، تبعید همه کشیشهایی را که نسبت به اساسنامه مدنی روحانیون سوگند نخورده بودند خواستار شد، و به آنها دو هفته جهت خروج از فرانسه مهلت داد؛ در حدود بیست وپنج هزار کشیش به سایر کشورها گریختند و به تبلیغات مهاجران افزودند. از آنجا که روحانیون تا این زمان دفاتر تولد و ازدواج و وفات را در بخشها در دست داشتند، مجلس مجبور شد که این وظیفه را به مقامات غیرمذهبی بسپارد. نظر به اینکه بیشتر مردم اصرار داشتند که این وقایع را با مراسم کلیسایی وقار و شکوه ببخشند، کوشش در راه طرد تشریفات دیرین باعث افزایش اختلاف میان مردم دیندار و دولتی شد که با تعلیم شرعیات و مطالب دینی مخالفت می ورزید. کمون، ژاکوبنها، ژیروندنها، و مونتانیارها همگی در این برنامه با یکدیگر مشترک بودند که اخلاص و سرسپردگی به جمهوری جوان، به صورت مذهب مردم در خواهد آمد؛ و آزادی، برابری، و برادری جای اب، ابن، و روح القدس را خواهد گرفت، و پیشرفت تثلیث جدید به صورت هدف نظم اجتماعی و آزمایش نهایی اخلاق در خواهد آمد.

برقراری رسمی جمهوری جدید به ۲۲ سپتامبر، نخستین روز سال جدید، محول شد. در

این ضمن، بعضی از پیشگویان مشتاق از مجلس درخواست کردند که به عنوان قدمی در راه دموکراسی همگانی که مورد توجه آنان بود «عنوان شهروند فرانسوی به همه فیلسوفان خارجی که با شجاعت از اصل آزادی دفاع کرده و شایستگی بشریت را داشته اند عطا شود.» در ۲۶ اوت، مجلس به این درخواست پاسخ داد و تابعیت فرانسوی را به جوزف پریستلی، جرمی بنتم، ویلیام ویلبرفورس، آناکارسیس کلوتس، یوهان پستالوتسی، تادئوش کوشچوشکو، فردریش شیلر، جرج واشینگتن، ثامس پین،جیمز مدیسون، الگزاندر همیلتن اعطا کرد. آلکساندر فون هومبولت به پاریس آمد تا به قول او «هوای آزادی را استنشاق کند و در تحقیر استبداد حاضر باشد.» به نظر می رسید که مذهب جدید، به محض ریشه گرفتن، شاخه های خود را می گسترد.

در ۲ سپتامبر، جمهوری جدید «لباسهای پلوخوری خود را برتن کرد» و سرسپردگی و هواخواهی خود را به طرق مختلف ابراز داشت. مردان جوان و میانسال در نقاط سربازگیری گرد آمدند و آمادگی خود را برای خدمت در ارتش اعلام کردند. زنان از راه محبت به دوختن لباسهای گرم برای آنان پرداختند، و با چهره ای عبوس نوارزخم برای زخمیهای آینده فراهم آوردند. مردان و زنان و کودکان به مراکز بخش خود آمدند تا سلاح و جواهرات و پول جهت جنگ بدهند. مادران، کودکانی را که وابسته به سربازان یا پرستاران عازم جبهه بودند به فرزندی پذیرفتند. بعضیها به زندانها روی آوردند تا کشیشها و سایر دشمنان مذهب جدید را به قتل برسانند.

از زمان صدور اعلامیه دوک برونسویک (۲۵ ژوئیه ۱۷۹۲)، رهبران انقلابی مانند کسانی رفتار کرده بودند که زندگی آنها در معرض خطر است. در ۱۱ اوت، مأموران عمومی در هتل دوویل (شهرداری) این یادداشت شگفت انگیز را برای آنتوان سانتر، که در آن هنگام فرماندهی نظامی بخشها را به عهده داشت، فرستادند: «خبر یافته ایم که نقشه ای طرح می شود که عده ای به زندانهای پاریس بروند و همه زندانیها را بربایند و آنها را بی درنگ به قتل برسانند. خواهش می کنیم زندانهای شاتله، کونسیرژری، و لافورس را نیز تحت نظر داشته باشید.» نمی دانیم که سانتر این یادداشت را چگونه تعبیر کرد. در ۱۴ اوت، مجلس یک «دادگاه فوق العاده» به منظور محاکمه دشمنان انقلاب تشکیل داد؛ ولی حکمهایی که داده شد ما را مطلقاً راضی نکرد. وی در روزنامه دوست مردم مورخ ۱۹ اوت به خوانندگان خود نوشت: «عاقلانه ترین و بهترین کار آن است که به آبی] زندان دیگر[بروید، خائنان، مخصوصاً افسران سویسی [گارد سلطنتی] و شرکای آنان، را بیرون بکشید و آنها را از دم تیغ بگذرانید. آنها را محاکمه کردن احمقانه است!» کمون که با این ذوق و شوق به هیجان آمده بود مارا را به عنوان سردبیر رسمی برگزید، جایی برای وی در اتاق مجلس اختصاص داد، و او را به

*****تصویر

متن زیر تصویر : جی. واتز: جرمی بنتم (آرشیو بتمان)

ص: ۵۷

عضویت «کمیته نظارت» انتخاب کرد.

اگر عوام به سخنان مارا گوش دادند و تا آخرین حد توانایی خود از او اطاعت کردند، به سبب آن بود که آنها نیز خشمگین از تنفر و لرزان از بیم بودند. در ۱۹ اوت، پروسیها به رهبری فردریک ویلهلم دوم و دوک برونسویک از مرزها گذشته بودند. همراه آنان عده معدودی از مهاجران که در صدد انتقامجویی از انقلابیون بودند حرکت می کردند. در ۲۳ اوت، مهاجمان قلعه لونگوی را گرفتند؛ گفته می شد که این قلعه بر اثر مسامحه و اغماض افسران اشرافی آن سقوط کرده است. در ۲ سپتامبر، به وردن رسیدند؛ و گزارشی نابهنگام در صبح آن روز به پاریس رسید مبنی بر اینکه این قلعه ظاهراً تسخیرناپذیر سقوط کرده است (ولی این واقعه بعداز ظهر آن روز روی داد)؛ در این هنگام راه پاریس به روی دشمنان باز شد، زیرا هیچ لشکر فرانسوی برای جلوگیری از آنها حرکت نکرده بود. به نظر می آمد که پایتخت در اختیار آنان قرار خواهد گرفت؛ دوک برونسویک انتظار داشت که بزودی در پاریس ناهار بخورد.

در این ضمن، انقلابی علیه انقلاب کبیر در دو منطقه جداگانه فرانسه که با یکدیگر زیاد فاصله داشت روی داده بود. این دو منطقه وانده و دوفینه بود؛ و در خود پاریس هزاران تن از مردمی می زیستند که هواخواه شاه مخلوع بودند. در اول سپتامبر، جزوه ای در میان مردم منتشر شده بود مبنی بر اینکه توطئه ای در جریان است تا زندانیان را آزاد کنند و همراه آنان به قتل عام انقلابیون بپردازند. مجلس و کمون از همه افراد نیرومند می خواستند که به ارتشی که جهت مقابله با دشمن بیرون می رفت ملحق شوند؛ ولی این مردان چگونه می توانستند زنان و کودکان خود را در اختیار آن همه سلطنت طلب و کشیش و جانیان معمولی که از زندانهای پاریس بیرون می آمدند بگذارند؟ بعضی از بخشها مقرر داشتند که همه کشیشها و افراد مظنون قبل از حرکت داوطلبان به قتل برسند.

در ساعت دو بعداز ظهر یکشنبه ۲ سپتامبر، شش کالسکه حامل کشیشهای سوگند نخورده به زندان آبی نزدیک شد. گروهی به مسخره کردن آنان پرداختند؛ مردی روی پله کالسکه ای پرید؛ کشیشی او را با عصا زد؛ جمعیت، در حالی که لعنت می فرستادند و تعداد آنها افزایش می یافت، به زندانیان که در کنار دروازه از کالسکه ها پایین می آمدند حمله کردند؛ نگهبانانشان نیز در حمله کردن به آنها شرکت جستند؛ هر سی نفر به قتل رسیدند. جمعیت از دیدن خون و احساس وجد اطمینانبخش ناشی از کشتاری که عاملان آن شناخته نمی شدند به هیجان آمدند و به صومعه کرملیان رفتند و کشیشهایی را که در آنجا زندانی شده بودند کشتند. شب هنگام، پس از استراحت، جمعیت، که تعداد آن بر اثر ورود اوباش و بزن بهادرها و قوای سالم و با روح مارسی، آوینیون، و برتانی افزایش یافته بود، همه زندانیان خود را مجبور به خروج کردند، و دادگاهی برای محاکمه فوری آنها تشکیل دادند، و بیشتر آنها را که سویسی یا

کشیش یا سلطنت طلب یا از مستخدمان شاه و ملکه بودند به دست گروهی سپردند که آنها را با شمشیر و چاقو و نیزه و چماق به قتل رساندند.

در آغاز، دژخیمان نمونه بودند؛ دزدی وجود نداشت - اشیای گرانبهایی که از قربانیان گرفته می شد به اولیای شهرداری (کمون) منتقل می گشت؛ بعدها زحمتکشان خسته این گونه غنایم را به عنوان حقوق خود برداشت کردند. هریک در ازای کار روزانه شش فرانک و سه بار غذا و هر مقدار شراب که می خواست دریافت می کرد. بعضیها آثار محبت از خود نشان می دادند، و به کسانی که تبرئه می شدند تبریک می گفتند، و افراد برجسته ای را که در میان آنها بودند تا خانه هایشان مشایعت می کردند. بعضیها مخصوصاً درنده خو بودند، و شکنجه های محکومان را برای لذت بیشتر تماشاگران تمدید می کردند، و یکی از افراد پرشور، پس از آنکه شمشیر خود را از سینه ژنرال لالو بیرون کشید، دست خود را داخل زخم کرد و قلب او را بیرون آورد، و آن را در دهان گذاشت. گویی می خواست آن را بخورد - روشی که در دوران توحش رواج داشت. هر قاتلی، پس از خسته شدن، به استراحت می پرداخت و باده می نوشید و پس از مدت کوتاهی کار خود را از سر می گرفت، تا آنکه همه زندانیان آبی از طریق دادگاه کنار کوچه یا تبرئه یا محکوم شدند.

در ۳ سپتامبر، داوران و دژخیمان به سایر زندانها یعنی لافورس و کونسیرژری رفتند. در آنجا، با کارگران تازه و قربانیهای تازه کار، قتل عام ادامه یافت. در اینجا زنی مشهور به نام شاهزاده خانم لامبال زندانی شده بود که روزگاری بسیار ثروتمند و بسیار زیبا و محبوب ماری آنتوانت بود؛ وی در توطئه هایی که به منظور نجات خانواده سلطنتی صورت گرفته بود شرکت کرده بود؛ و اینک او را، در سن چهل وسه سالگی، گردن زدند و بدنش را مثله کردند. قلبش را از سینه اش بیرون آوردند، و یک جمهوریخواه پرشور آن را خورد؛ سرش را روی نیزه گذاشتند و آن را زیر پنجره «تامپل» که ملکه در آنجا زندانی شده بود به گردش درآوردند.

در ۴ سپتامبر، دامنه کشتار به زندانهای برج سن - برنار، سن - فیرمن، شاتله و سالپتریر کشیده شد؛ در آنجا، در مورد زنان جوان، هتک ناموس جای قتل را گرفت. در میان ساکنان بیستر که بیمارستانی بود، چهل وسه جوان هفده تا نوزدهساله قرار داشتند که بیشتر آنها را والدینشان برای معالجه به آنجا فرستاده بودند؛ همه آنها به قتل رسیدند.

تا دو روز دیگر، قتل عام در پاریس ادامه یافت، تا اینکه تعداد قربانیهای آن بین ۱۲۴۷ و ۱۳۶۸، نفر رسید. میان مردم درباره داوری در این حادثه اختلاف افتاده بود: کاتولیکها و سلطنت طلبان وحشتزده شده بودند، ولی انقلابیون عقیده داشتند که این عکس العمل شدید بر اثر تهدیدات برونسویک و مقتضیات جنگ مجاز شمرده می شود. پتیون، شهردار جدید پاریس، دژخیمان را به عنوان میهن پرستان پرکار به حضور پذیرفت، و به آنها با مشروب نیرویی تازه بخشید. مجلس مقنن بعضی از اعضای خود را به آبی فرستاد تا توصیه کنند که جریان قانون

بدرستی صورت گیرد؛ آنان بازگشتند و گزارش دادند که قتل عام متوقف شدنی نیست؛ سرانجام، رهبران مجلس - ژیروندنها و همچنین مونتانیارها- قبول کردند که مطمئن ترین راهها یک تصویبنامه است. کمون نمایندگانی فرستاد تا در محاکمات فوری شرکت جویند. بیو- وارن، نماینده کمون، در صحنه کشتار آبی حاضر شد و به قاتلان چنین تبریک گفت: «همشهریان، شما دشمنان خودتان را قربانی می کنید؛ شما وظیفه خودتان را انجام می دهید.» مارا مغرورانه اعتبار عملیات را به خود نسبت داد. یک سال بعد، هنگامی که ضمن محاکمه شارلوت کورده از او پرسیدند که چرا مارا را کشته است، وی پاسخ داد: «چون او بود که باعث قتل عامهای سپتامبر شد»؛ و چون دلیل خواستند، گفت: «نمی توانم دلیل بیاورم؛ تمام فرانسویان همین عقیده را دارند.»

هنگامی که از دانتون خواستند جلو کشتار را بگیرد، وی شانه های خود را بالا انداخت و گفت: «امکان ندارد.» سپس پرسید: «چرا باید درباره آن سلطنت طلبان و کشیشها خودم را ناراحت کنم؟ آنها منتظر رسیدن بیگانگان بودند که ما را قتل عام کنند ... باید دشمنان خودمان را بترسانیم.» وی در نهانی تعدادی از دوستان و حتی دشمنان شخصی خود را از زندان بیرون آورد. وقتی که یک عضو همکار او در شورای اجرایی علیه کشتارها اعتراض کرد، دانتون به او گفت: «بنشینید. این کار لازم بود.» به جوانی که از او پرسیده بود: «چرا این کار را شنیع نمی دانید؟» جواب داد: «شما خیلی جوانید که این قضایا را بفهمید. ... میان پاریسیها و مهاجران باید جویی از خون جاری باشد.» به عقیده او، پاریسیها در این هنگام سرسپرده انقلاب شده بودند. و آن داوطلبانی که برای مقابله با مهاجمان می رفتند می دانستند که در صورت تسلیم شدن نباید انتظار ترحم داشته باشند. در هر صورت می بایستی برای حفظ جان خود بجنگند.

۲ سپتامبر نیز روزی بود که در آن، مجلس مقنن با احساس اینکه حوادث، قانون اساسی را که جهت اجرای آن برگزیده شده، از بین برده است، رأی داد که کنوانسیونی (مجلسی) با انتخابات ملی تشکیل شود تا قانون اساسی تازه ای متناسب با اوضاع جدید فرانسه و نیازهای روزافزون جنگ تدوین کند. و از آنجا که کشاورزان و زحمتکشان و بورژواها همگی دعوت شده بودند تا از کشوری که آن را متعلق به خود می دانستند، دفاع کنند، ظاهراً قابل قبول نبود که یکی از آنها، خواه مؤدیان مالیات یا غیر از آنها، از دادن رأی محروم باشند. بنابراین، روبسپیر به نخستین پیروزی بزرگ خود دست یافت: کنوانسیونی که شخصیت عمده آن روبسپیر بود بر اثر شرکت مردان در انتخابات تشکیل یافت.

در ۲۰ سپتامبر، مجلس مقنن آخرین جلسه خود را تشکیل داد، و نمی دانست که در آن روز، در دهکده ای به نام والمی، میان وردن و پاریس، یک لشکر فرانسوی تحت فرمان دوموریه و

فرانسوا- کریستوف کلرمان با قوای مزدور پروس و اتریش به رهبری دوک برونسویک مقابل شده و جلو آنها را گرفته و در واقع به فتحی نایل آمده است، زیرا پس از آن نبرد، پادشاه پروس به هنگهای درهم شکسته خود دستور داد که عقبنشینی کنند، و وردن و لونگوی را که جزء خاک فرانسه بود ترک گویند. فردریک ویلهلم دوم نمی خواست از طرف فرانسه دوردست آسیبی ببیند، به ویژه آنکه در این زمان با روسیه و اتریش برسر تقسیم لهستان و انتخاب بزرگترین قسمت آن رقابت می کرد؛ گذشته از این، سربازانش به سختی از اسهالی که ناشی از خوردن انگورهای ایالت شامپانی بود رنج می بردند.

می گویند گوته که در آن نبرد حضور داشت و از اعضای ستاد دوک ساکس - وایمار بود، نکته ای مشهور بدین مضمون بر زبان رانده است: «از امروز از همین جا عصر تازه ای در تاریخ جهان آغاز شده است.»

ص: ۶۱

فصل چهارم :کنوانسیون – ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲– ۱۲۶اکتبر ۱۷۹۵

I – جمهوری جدید

انتخاباتی که بمنظور تشکیل سومین مجلس انجام شد به وسیله ژاکوبنها حتی زیرکانه تر از انتخابات سال ۱۷۹۱ انجام گرفت؛ این مجلس، هم با اعتلای انقلاب مواجه بود، و هم با انحطاط آن قرین. فرایند کار دقیقاً غیرمستقیم بود: رأی دهندگان برگزینندگان را انتخاب می کردند، و اینان در کمیته انتخاباتی جمع می شدند و نمایندگانی را انتخاب می کردند که نماینده بخش آنها در کنوانسیون باشند. هر دو جریان انتخابات شفاهی بود، و در ملاء عام انجام می گرفت؛ در هر مرحله، چنانچه رأی دهندگان به رهبران محلی توهین می کردند، گرفتار ضرب و شتم می شدند. در شهرها، محافظه کاران از رأی دادن خودداری کردند؛ «تعداد غائبان بیشمار بود»؛ از هفت میلیون نفری که می توانستند رأی بدهند، شش میلیون وسیصد هزار نفر شرکت نکردند. در پاریس، رأی گیری در ۲ سپتامبر آغاز شد و تا چندین روز ادامه یافت، در صورتی که در کنار دروازه های زندان، قتل عامها نشان می داد که چگونه باید رأی داد و زنده ماند. در بسیاری از بخشها، کاتولیکهای مؤمن از رأی دادن خودداری کردند؛ از این رو از وانده که سلطنت طلبان در آن اکثریت داشتند ۹ نماینده انتخاب شد که ۶ نفر آنها در مورد اعدام شاه رأی موافق دادند. در پاریس، مجلس انتخاباتی در باشگاه ژاکوبنها تشکیل یافت، با این نتیجه که همه ۲۴ نماینده ای که از طرف پایتخت برگزیده شده بودند از جمهوریخواهان متعصب و از حامیان کمون بودند، مانند دانتون، روبسپیر، مارا، دمولن، بیو– وارن، کولود/ اربوا، فررون، داوید (نقاش). ... در استانها، ژیروندنها بیشتر در انتخابات دستکاری کردند؛ از این رو بریسو، رولان، کوندورسه، پتیون، گوده، باربارو، و بوزو، حق خدمت و کشته شدن را به دست آوردند. در میان بیگانگانی که انتخاب شدند، پریستلی، کلوتس، و پین را باید نام برد. دوک د/ اورلئان، که نامش به «همشهری فیلیپ اگالیته» تبدیل

یافته بود، به نمایندگی از یک قشر افراطی پاریس انتخاب شد.

هنگامی که کنوانسیون در تویلری در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ تشکیل شد، ۷۵۰ نماینده حضور داشتند. همه آنها، به استثنای دو نفر، از طبقه متوسط بودند؛ دو نفر آنها کارگر و تقریباً بقیه همه حقوقدان بودند. صدوهشتاد نفر ژیروندن که متحد و تربیت یافته و خوش بیان بودند رهبری مجلس را به عهده گرفتند، و به دلیل آنکه خطر حمله وجود ندارد، قوانین مربوط به مظنونان، مهاجران، و کشیشها و همچنین نظارت بر اقتصاد زمان جنگ را متوقف کردند؛ کار و پیشه آزاد را برقرار ساختند؛ ولی ظرف مدت کوتاهی شکایاتی در مورد سودجویی و انجام فعل و انفعالاتی در قیمتها شنیده شد. ژیروندنها، به منظور جلوگیری از نهضتی در میان افراطیون برای مصادره املاک وسیع و تقسیم آنها در میان مردم، در همان روز تشکیل کنوانسیون، لایحه ای درباره حرمت مالکیت خصوصی به تصویب رساندند. ژیروندنها که بدین ترتیب خاطرجمع شده بودند، با مونتانیارها و اعضای فرقه سیاسی «دشت» توافق کردند و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ نخستین جمهوری فرانسه را اعلام داشتند.

در همان روز، کنوانسیون مقرر کرد که پس از یک سال تطبیق، در فرانسه و متصرفات آن، تقویم انقلابی به جای تقویم مسیحی مرسوم شود. در تقویم جدید، سالها بدین ترتیب نامگذاری شد: سال اول (از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ تا ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۳)، سال دوم و سوم به همین ترتیب. ماهها نیز برطبق آب و هوای خاص آنها نامگذاری شد: واندمیر (منسوب به انگورچینی)، برومر (منسوب به مه)، و فریمر (منسوب به مه سرد و غلیظ)، برای ماههای پاییز؛ نیووز (منسوب به برف)، پلوویوز (منسوب به باران)، و وانتوز (منسوب به باد)، برای ماههای زمستان؛ ژرمینال (منسوب به جوانه زدن)، فلورئال (منسوب به گل)، و پرریال (منسوب به چمن)، برای ماههای بهار؛ و مسیدور (منسوب به درو)، ترمیدور (منسوب به گرما)، و فروکتیدور (منسوب به میوه)، برای ماههای تابستان، قرار شد هرماه سه «دکاد» و هر دکاد ده روز باشد؛ و در آخر هر دکاد یک «دکادی» خواهد بود که جای یکشنبه را به عنوان روز استراحت بگیرد. پنج روز باقیمانده، معروف به سانکولوتید به صورت جشنهای ملی درآمد. کنوانسیون امیدوار بود که این تقویم باعث شود که فرانسویان از آن پس به یاد قدیسین و فصول نبوده بلکه زمین و وظایفی را که موجب باروری آن می شود به خاطر بیاورند؛ طبیعت جای خدا را خواهد گرفت. تقویم جدید در ۲۴ نوامبر ۱۷۹۳، مورد استفاده قرار گرفت و در پایان سال ۱۸۰۵ میلادی منقضی شد.

ژیروندنها و مونتانیارها در باره مالکیت خصوصی، جمهوری و جنگ علیه مسیحیت با یکدیگر هم عقیده بودند؛ ولی درباره چند مسئله دیگر تاحد مرگ با یکدیگر اختلاف داشتند. ژیروندنها از نفوذ پاریس که از لحاظ جغرافیایی نامتناسب بود- یعنی از لحاظ تعداد نمایندگان و جمعیت آن - خشمگین بودند و نمی خواستند که این عده درباره کارهایی تصمیم

بگیرنـد که در مورد همه فرانسه قابـل اجرا باشـد؛ مونتانیارهـا از تـأثیر بازرگانان و میلیونرها در تعیین آرای ژیرونـدنها ناراحت بودند. دانتون (که بخش او از ۷۰۰ رأی ممکن، ۶۳۸ رأی به او داده بود) از مقام خود به عنوان وزیر دادگستری اسـتعفا کرد تا ژیرونـدنها و مونتانیارهـا را متحـد و آنهـا را به صـلح بـا پروس و اتریش ترغیب کنـد. امـا ژیرونـدنها از او به عنوان بت پاریس افراطی بـدگمان بودنـد، و خواهـان بررسـی فهرسـت هزینه هـای دوران وزارت او شدنـد؛ وی نتـوانست به طرزی اقنـاع کننـده مصـرف مبالغ خرج شـده را به اطلاع آنها برساند (وی به رشوه دادن عقیده بسـیار داشت)؛ همچنین نتوانست بگوید پولی که با آن سه خانه در پاریس یا حوالی آن و یک ملك وسـیع در دپارتمان اوب خریـداری کرده از کجا آمـده است؛ شـکی نبود که وی به سـبکی عـالی زنـدگی می کرد. دانتون ضـمن آنکه مخالفـان خود را ناسـپاس می خوانـد، از مسـاعی خود درباره صـلح داخلی و خارجی دست برداشت و به روبسپیر پیوست.

روبسپیر اگرچه نزد احزاب از لحاظ محبوبیت پس از دانتون قرار داشت، در میان نمایندگان به منزله شخصیتی متوسط تلقی می شـد. در رأی گیری برای مقـام ریـاست کنوانسـیون، فقـط شـش رأی داشت؛ حـال آنکه رولان ۲۳۵ رأی آورده بـود. در نظر نمایندگان، وی فردی دارای افکار و عقاید جزمی در کلیات، دارای اصول اخلاقی خسته کننده، و فرصت طلبی محتاط بود که بیصبرانه انتظار می کشـید به قـدرت خود بیفزایـد. سازگاری و هماهنگی پنهانیی در پیشـنهادهایش دیده می شد که نفوذ او را بتدریـج افزایش می داد. گرچه از درگیری مسـتقیم در حمله به تویلری یـا قتل عامهای سـپتامبر خودداری ورزیـده بود، آنها را تصویب کرده بود، تا سیاست بورژواها را با وحشت از مردم آشنا کند. از همان آغاز از شرکت افراد بالغ در انتخابات هواداری کرده بود - گرچه، عملاً با دور کردن سـلطنت طلبان و کاتولیکها از صـندوق رأی گیری موافقت کرده بود. از اصل مالکیت خصوصـی نیز دفـاع کرده و تقاضای بعضـی از افراد تهیـدست را در مورد مصادره و توزیع مجـدد اموال نپـذیرفته بود؛ با وجود این، وضع مالیات بر ارث و سایر مالیاتها را پیشـنهاد کرده بود تا «بر اثر اقـدامات معتـدل ولی مؤثر، از عدم تساوی شدید ثروت کاسـته شود.» در این ضـمن، منتظر فرصت بود، و به رقیبـان امکـان داد که بـا هیجـان و زیـاده رویهـای خویش خود را فرسوده کننـد. عقیـده راسـخ داشت که روزی قدرت را به دست خواهد گرفت - و پیشبینی می کرد که روزی کشـته خواهد شد. «وی نیز مانند همه این مردان می دانست که زندگی او تقریباً ساعت به ساعت در خطر خواهد بود.»

سرسـخت ترین و پرهیجانترین مدافع طبقه کارگر نه روبسپیر بود و نه دانتون؛ بلکه مارا بود که قهرمانی ترین مدافعات را از این طبقه به عمل می آورد. وی در ۲۵ سپتامبر، به منظور تجلیل از جمهوری جدید، نام روزنامه خود را به روزنامه جمهوری فرانسه تغییر داده و در این هنگام چهل ونه ساله بود (روبسپیر سی وچهارسال و دانتون سی وسه سال داشت)؛ و کمتر از یک سال

به مرگش باقی مانده بود، ولی آن را در نبردی سازش ناپذیر علیه ژیروندنها به کار برد. مارا ژیروندنها را دشمنان خلق و عاملان بورژوازی تجارت پیشه و در حال ترقی می دانست، که ظاهراً در نظر داشتند انقلاب را به صورت بازوی سیاسی «اقتصاد آزاد» درآورند. انتقادات شدید او در سراسر پاریس طنین افکند و بخشها را به شورش واداشت و در کنوانسیون خصومتی تقریباً همگانی به وجود آورد. ژیروندنها آنچه را که «تریوم ویراتوس»۱ دانتون و روبسپیر و مارا می دانستند تقبیح می کردند، ولی دانتون او را از خود نمی دانست، و روبسپیر از او احتراز می کرد. مارا در کنار مونتانیارها می نشست، ولی معمولاً تنها و بدون دوست بود. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۹۲، ورنیو و دیگران اسنادی را در کنوانسیون خواندند مبنی بر آنکه مارا از حکومت دیکتاتوری طرفداری کرده و قتل عامها را به وجود آورده است. هنگامی که «تریبون۲ ملت» در حال ضعف و بیماری به منظور دفاع از خود برخاست، نمایندگان با فریاد «بنشین!» به او حمله کردند. وی می گفت: «به نظر می رسد که در مجلس تعداد زیادی دشمن شخصی دارم.» ژیروندنها فریاد زدند: «همه ما دشمن توایم» مارا به سخن گفتن ادامه داد و تقاضای خود را درباره دیکتاتوری به سبک محدود رومیها تکرار، و اشارات خود را به ایجاد زورگویی و بلوا تصدیق کرد، ولی دانتون و روبسپیر را از شرکت در نقشه های خود بری دانست. یکی از نمایندگان پیشنهاد کرد که او را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه کنند؛ ولی با این پیشنهاد موافقت نشد. مارا تپانچه ای از جیب بیرون آورد و آن را در کنار خود نگاه داشت و گفت: «اگر کیفرخواست علیه من تصویب شده بود، مغز خود را در پای میز خطابه متلاشی کرده بودم.»

ژیروندنها - که فرانسه را وارد جنگ کرده بودند - در این ماهها بر اثر پیروزیهای قوای فرانسه و گسترش قدرت این کشور و افکار انقلابی تقویت شده بودند. در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲، ژنرال آن - پیر دومونتسکیو- فزانساک قوای خود را به ساووا- که در آن هنگام بخشی از مملکت ساردنی بود- برد و آن را بآسانی تصرف کرد. وی در این باره به کنوانسیون چنین گزارش داد: «پیشرفت قوای من پیروزی است؛ هم در شهر و هم در حومه، مردم به دیدن ما می آیند؛ گل نوار سه رنگ را همه به کار می برند.» در ۲۷ سپتامبر، یک لشکر دیگر فرانسوی بدون مقابله وارد نیس شد؛ در ۲۹ سپتامبر ویلفرانش را گرفت. در ۲۷ نوامبر، بنابه درخواست رهبران سیاسی محلی، ساووا به خاک فرانسه منضم شد.

تصرف ایالت راینلاند دشوارتر بود. در ۲۵ سپتامبر، ژنرال آدام - فیلیپ دوکوستین افراد داوطلب خود رابه تسخیر شهر شپایر برانگیخت و سه هزار اسیر گرفت؛ در ۵ اکتبر وارد

---

(۱) Triumvirate ، در روم قدیم، هیئت حاکمه سه نفری، که اولین آنها قیصر، پومپیوس، و کراسوس بودند. اکنون مراد از این عنوان هیئت حاکمه ای سه نفری است. - م.

(۲) Tribune ، در روم قدیم، عنوان بعضی از صاحب منصبان که دارای اختیارات لشکری و یا کشوری یا هر دو بودند. اکنون مراد از تریبون، هواخواه و حامی است. - م.

ورمس و در ۱۹ اکتبر وارد ماینتس شد و در ۲۱ اکتبر فرانکفورت - ام - ماین را به تصرف درآورد، دوموریه برای ترغیب بلژیک (از متصرفات اتریش) به جانبداری از انقلاب، درژماپ در یکی از نبردهای عمده جنگ شرکت جست (۶ نوامبر)؛ اتریشیها، پس از مقاومتی طولانی، عقب نشینی کردند و چهارهزار کشته در صحنه نبرد برجای گذاشتند. بروکسل در ۱۴ نوامبر سقوط کرد؛ لیژ در بیست وچهارم، و آنتورپن (آنورس) در سی ام نوامبر. در این شهرها، از فرانسویان به عنوان نجات دهندگان استقبال شد. دوموریه به جای آنکه به دستورهای کنوانسیون گوش فرا دهد و به طرف جنوب برود و به قوای کوستین بپیوندد، در بلژیک باقی ماند و، در نتیجه معامله با دلالان بازار سیاه در خرید و فروش اسلحه و مهمات، ثروتی به هم زد. و چون او را توبیخ کردند، تهدید به استعفا کرد. دانتون را برای راضی کردن او فرستادند؛ وی در این کار نیز توفیق یافت، ولی هنگامی که دوموریه به اردوی دشمن پیوست، دانتون مقصر شناخته شد (۵ آوریل ۱۷۹۳).

رهبران کنوانسیون که بر پیروزیها سرمست شده بودند، دو سیاست متمم یکدیگر در پیش گرفتند؛ یکی آنکه فرانسه را به «مرزهای طبیعی» خود یعنی راین (رن) و آلپ و پیرنه و دریاها برسانند؛ دوم آنکه جمعیتهای مجاور را با دادن قول کمک نظامی جهت کسب آزادی اقتصادی و سیاسی، همدست خود کنند. به همین سبب بود که فرمان جسورانه ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲ منتشر شد:

از این لحظه، ملت فرانسه حاکمیت ملی را] در تمام مناطقی که با او همکاری می کنند [و همچنین برکناری تمام مقامات کشوری و لشکری را که تاکنون بر شما حکومت کرده اند و لغو همه مالیاتهایی که به شما تحمیل شده بود، به هر عنوان، و الغای عشریه و عوارض فئودالی و سرفداری را اعلام می دارد ... ؛ گذشته از این، انحلال هیئتهای اشرافی و روحانی، و الغای همه امتیازات و حقوق ویژه ای که مخالف برابری است اعلام می کند. از همین لحظه، شما برادر و دوست و همگی شهروند و از حیث حقوق برابرید و بدون تبعیض از شما درخواست می شود که حکومت کنید، خدمت کنید و از کشور خود به دفاع بپردازید.

«فرمانبرداری» یک سلسله مشکلاتی برای جمهوری جوان به وجود آورد. هنگامی که از سرزمینهای فتح شده («آزادشده») مالیات جهت سپاه اشغالگر فرانسه مطالبه شد، مردم لب به شکایت گشوده گفتند که به جای ارباب و مالیاتش، ارباب دیگری آمده است. زمانی که سلسله مراتب کلیسایی در بلژیک و لیژ و راینلاند، که از مدتها پیش به حکمروایی یا شرکت در آن عادت کرده بود، وضع خود را، هم از لحاظ دینی و هم از لحاظ قدرت در خطر دید، در ورای مرزها و مذاهب مختلف دست دوستی به سوی مخالفان دراز کرد تا انقلاب فرانسه را دفع و در صورت امکان آن را از میان ببرند. هنگامی که، در ۱۶ نوامبر ۱۷۹۲، کنوانسیون، برای جلب حمایت بازرگانان آنتورپن، بازبودن رودخانه سکلت را به روی همه کشتیها اعلام داشت، هلند آماده مقاومت شد، زیرا در نتیجه صلح و ستفالن (۱۶۴۸)، رودخانه مزبور به روی

همه، غیراز کشتیهای هلندی، بسته شده بود. فرمانروایان اروپا تعهد کنوانسیون را به منزله اعلان جنگ به همه پادشاهان و اشراف فئودال تلقی کردند، و بدین ترتیب، نخستین اتحادیه علیه فرانسه شکل گرفت.

کنوانسیون در صدد برآمد که پلها را در پشت سر خود خراب کند و لویی شانزدهم را به عنوان خائن به دادگاه بکشاند. از ۱۰ اوت به بعد «تامپل» برای بیشتر اعضای خانواده سلطنتی - پادشاه سی وهشت ساله؛ ملکه سی وهفت ساله؛ خواهرش «مادام الیزابت» بیست وهشت ساله؛ دخترش ماری - ترز (مادام روایال) چهارده ساله؛ و فرزندش ولیعهد (دوفن) لویی شارل هفت ساله حالت زندانی نیمه انسانی پیدا کرده بود. ژیروندنها، تا آنجا که توانستند، برای به تأخیر انداختن محاکمه کوشیدند، زیرا می دانستند که دلایل و مدارک موجب محکومیت و اعدام خواهد شد، و این امر حمله کشورهای بزرگ را علیه فرانسه تشدید خواهد کرد. دانتون با آنان موافق بود، اما شخصیتی تاره بر روی صحنه پیدا شد و او لویی - آنتوان سن - ژوست بیست وپنج ساله بود که توجه کنوانسیون را با تقاضایی پرشور جهت کشتن شاه به خود جلب کرد. و می گفت: «لویی با مردم به جنگ پرداخته و شکست خورده است. وی مردی وحشی و یک اسیر جنگی خارجی است؛ شما مقاصد جنایت آمیز او را دیده اید. ... او قاتل باستیل، نانسی، و شان - دو- مارس، ... و تویلری است. کدام دشمن، کدام بیگانه، بیشتر به شما آسیب رسانده است؟» این ادعا برای تسلیم افراد عاقل کافی نبود و آنان را به تأمل وامی داشت. ولی در ۲۰ نوامبر جعبه ای آهنین در دیواری از اطاقهای سلطنتی تویلری یافت شد که آن را رولان به کنوانسیون آورد، و در نتیجه، اتهام خیانت شدیداً تأیید شد. این جعبه حاوی ۶۲۵ سند سری بود که از مذاکرات شاه با لافایت، میرابو، تالران، بارناو، چند تن از مهاجران و روزنامه نگاران محافظه کار پرده برمی داشت. مسلم شد که لویی، علی رغم اظهارات او در مورد وفاداری نسبت به قانون اساسی، در صدد شکست انقلاب برآمده است. کنوانسیون دستور داد که چادری روی مجسمه نیمتنه میرابو بیندازند؛ ژاکوبنها مجسمه ای را که به یادبود میرابو در باشگاهشان برپا شده بود درهم شکستند. بارناو در گرونوبل دستگیر شد؛ لافایت به میان سربازانش بازگشت؛ تالران نیز مانند همیشه فرار کرد. در ۲ دسامبر، بعضی از نمایندگان بخشها در کنوانسیون حضور یافتند و خواستار محاکمه فوری شاه شدند؛ کمون پاریس بزودی توصیه های اکیدی به همان مضمون ارسال داشت. در ۳ دسامبر، روبسپیر به آنان ملحق شد. مارا این مطلب را به تصویب رسانید که همه آرا بایستی علنی و شفاهی باشد - این امر ژیروندنهای مردد را در اختیار سان - کولوتیهای سرسراها و کوچه ها گذاشت.

محاکمه در ۱۱ دسامبر ۱۷۹۲ در برابر همه اعضای کنوانسیون آغاز شد. برطبق گفته سباستین مرسیه که یکی از نمایندگان بود، عقب تالار را به صورت لژهای تئاتر درآورده بودند و در آنها خانمهایی که زیباترین جامه های خود را برتن کرده بودند بستنی و پرتقال و

مشروب می خوردند. ... انسان می توانست راهنمایانی را ببیند که معشوقه های دوک د/ اورلئان را همراهی می کنند.» به پادشاه بعضی از مدارکی را که در جعبه آهنین یافت شده بود نشان دادند؛وی امضای خود و هرگونه اطلاع درباره آن جعبه را انکار کرد. در مقابل سؤالات، ضعف حافظه را بهانه آورد، یا مسؤولیت را به گردن وزیران خود انداخت. سپس چهار روز مهلت خواست تا با وکلایش مشورت کند. کرتین دومالزرب، که در زمان لویی پانزدهم از فیلسوفان و آکادمی دفاع کرده بود، حاضر به دفاع از شاه شد؛ لویی با حال تأسف پذیرفت و گفت: «فداکاری شما بزرگتر است، زیرا که جان خود را به خطر می اندازید، ولی نمی توانید جان مرا نجات دهید.» (مالزرب در آوریل ۱۷۹۴ با گیوتین اعدام شد.) دراین ضمن، نمایندگانی از کشورهای خارج حاضر شدند که آرایی را برای شاه بخرند؛ دانتون موافقت کرد که به عنوان عامل خرید خدمت کند؛ ولی مبلغ مورد نظر بیش از آن بود که اعلیحضرتها مایل به پرداخت آن بودند.

در ۲۶ دسامبر، رومن دوسز به دفاع پرداخت، و گفت که قانون اساسی اختیار محاکمه پادشاه را به نمایندگان نداده است؛ و لویی ضمن مبارزه برای حیات خود از حقوق انسانی خویش استفاده کرده؛ وی یکی از مهربانترین و آدمیترین افراد بشر، و یکی از آزادیخواهترین فرمانروایانی بوده که تا آن زمان بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کرده بود. آیا نمایندگان اصلاحات متعدد او را فراموش کرده اند؟ آیا با احضار اتاژنرو و دعوت از همه فرانسویان به ابراز شکایات و تمایلات خود، انقلاب را آغاز کرده است؟ محاکمه کنندگان پاسخ دادند که شاه به منظور شکست انقلاب با کشورهای خارجی مذاکره کرده است چرا باید در مورد این مرد، که متهم به خیانت است، استثنا قایل شد، به صرف اینکه وی تخت و تاج فرانسه را به ارث برده است؟ تا زمانی که وی زنده است، توطئه هایی صورت خواهد گرفت تا اختیارات قبل از انقلاب را به وی بازگردانند. این خود درس عبرتی خواهد بود برای پادشاهانی که ممکن است به آمال ملت خود خیانت کنند.

رأی گیری در مورد مجرمیت شاه در ۱۵ ژانویه ۱۷۹۳ آغاز شد. از ۷۴۹ عضو، ۶۸۳ نفر، از جمله یکی از عموزادگانش به نام فیلیپ د/ اورلئان، او را مجرم دانستند. پیشنهاد دایر به تسلیم این رأی جهت تصویب یا رد آن به وسیله مردم فرانسه از طریق مجامع مقدماتی، مورد مخالفت روبسپیر، مارا، و سن - ژوست قرار گرفت و با ۴۲۴ رأی در مقابل ۲۸۷ رأی رد شد. سن - ژوست می گفت: «آیا مراجعه به مردم به منزله تجدید سلطنت نیست؟» روبسپیر، که از مدتها پیش از دموکراسی و شرکت همه مردان در انتخابات دفاع کرده بود، در این هنگام نسبت به آن تردید نشان داده گفت: «تقوا (یعنی شوق و ذوق جمهوریخواهان) همیشه بر روی زمین در میان عده کمی وجود داشته است.»

در ۱۶ ژانویه، با مطرح شدن این سؤال نهایی که «چه مجازاتی در مورد لویی، پادشاه

فرانسه، سزاوار است؟» دو گروه مخالف در کوچه ها به اعمال زور پرداختند. در آنجا و در سرسراها جمعیت خواهان حکم اعدام شد، و اعلام داشت هرکس غیراز این رأی دهد، جانش به خطر خواهد افتاد. نمایندگانی که در شب قبل تعهد کرده بودند که هرگز خواهان اعدام شاه نشوند، در این هنگام بر جان خود بیمناك شدند و حکم اعدام را صادر کردند. دانتون تسلیم شد. پین مقاومت نشان داد: فیلیپ د/ اورلئان، که آماده بود به جای لویی بنشیند، خواستار اعدام او شد. مارا رأی به «اعدام ظرف بیست وچهار ساعت داد»؛ روبسپیر، که همیشه با اعدام مخالفت ورزیده بود، در این هنگام استدلال می کرد که شاه، در صورت زنده ماندن، خطری برای جمهوری خواهد بود؛ کوندورسه خواستار لغو مجازات اعدام برای همیشه شد. بریسو اخطار کرد که حکم اعدام باعث جنگ همه پادشاهان اروپا با فرانسه خواهد شد. بعضی از نمایندگان درباره رأی خود تفسیراتی کردند: پاگانل گفت: «اعدام! شاه تنها وقتی مفید است که اعدام شود»؛ میو گفت: «امروزه اگر اعدام وجود نداشت، می بایست آن را ابداع کرد»- که انعکاسی بود از حرف ولتر درباره خدا. دوشاتل، در حال مرگ، خواست که او را به پای تریبون ببرند؛ در آنجا علیه اعدام لویی رأی داد، و سپس جان سپرد. در رأی گیری نهایی، ۳۶۱ نفر خواهان اعدام و ۳۳۴ نفر خواهان به تعویق انداختن آن شدند.

در ۲۰ ژانویه، یکی از اعضای گارد شخصی شاه، لویی - میشل لوپلتیه دوسن - فارژو را که رأی به اعدام شاه داده بود به قتل رساند. در ۲۱ ژانویه، کالسکه ای که عده ای مسلح آن را همراهی می کردند از کوچه هایی که دو سوی آنها افراد گارد ملی ایستاده بودند گذشت و لویی شانزدهم را به میدان انقلاب (میدان کنکورد کنونی) برد. وی در برابر سکوی گیوتین کوشید که با جمعیت حرف بزند و گفت: «مردم فرانسه! من بیگناه کشته می شوم؛ از سکوی اعدام و نزدیک به رسیدن به خداست که این حرف را به شما می گویم دشمنانم را می بخشم، مایلم که فرانسه -» ولی در آن لحظه سانتر، رئیس گارد ملی پاریس، فریاد زد: «طبل!» و طبلها بقیه حرفهای لویی را قطع کرد. هنگامی که تیغه سنگین گیوتین پایین افتاد و گوشت و استخوان لویی را پاره کرد، جمعیت در سکوتی آمیخته به افسردگی به تماشا مشغول بود. یکی از آنها بعدها گفت: «در آن روز، همه آهسته قدم می زدیم، و جرئت نداشتیم به روی هم نگاه کنیم.»

II – انقلاب دوم: ۱۷۹۳

اعدام شاه موفقیتی برای مونتانیارها، کمون، و جنگ طلبان بود، و همه «شاه کشان» را به ناچار سرسپرده جمهوری ساخت، زیرا در صورت بازگشت خانواده بوربون، همگی قربانی می شدند. ولی اعدام شاه باعث تفرقه و یأس ژیروندیستها شد؛ آنها که در مورد رأی دادن با یکدیگر اختلاف پیدا کرده بودند، در این هنگام در پاریس بر جان خود بیمناک، و مشتاق آرامش

و نظم نسبی در دپارتمانها شده بودند. رولان، که بیمار و مأیوس شده بود، یک روز پس از اعدام شاه، از شورای اجرائی استعفا کرد. صلح، که بر اثر اشتغال اتریش و پروس در تقسیم لهستان امکانپذیر شده بود، در این هنگام، بر اثر خشم سلاطین اروپا از اعدام یکی از برادرانشان، به صورت امری محال درآمد.

در انگلستان، ویلیام پیت نخست وزیر، که به فکر جنگ با فرانسه افتاده بود، دید که تقریباً هرگونه مخالفتی از پارلمان رخت بسته است و مردم از این خبر تکان خورده اند که خود شاه به زیر گیوتین رفته است - گویی خود آنها، از طریق نیاکانشان، هرگز چارلز اول را با تبر گردن نزده بودند. البته دلیل واقعی پیت این بود که تسلط فرانسه بر آنتورپن کلید رودخانه راین را که شاهراه تجارتی انگلیس با اروپای مرکزی است در اختیار دشمن دیرین بریتانیا خواهد گذاشت. آن خطر هنگامی تشدید شد که، در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲، کنوانسیون رأی به انضمام بلژیک به فرانسه داد. در این وقت راه استیلای فرانسه بر هلند و سرزمین راین باز شد و سراسر آن دره آباد و پرجمعیت به روی بریتانیا، که از طریق صدور محصولات صنعتی روزافزون خود می زیست، مسدود می گشت. در ۲۴ ژانویه ۱۷۹۳ پیت سفیر فرانسه را اخراج کرد؛ در اول فوریه، کنوانسیون هم به انگلیس و هم به هلند اعلان جنگ داد. در ۷ مارس، اسپانیا به آنها پیوست، و نخستین اتحادیه مرکب از پروس، اتریش، ساردنی، انگلیس، هلند، و اسپانیا، مرحله دوم کوشش را به منظور جلوگیری از انقلاب آغاز کردند.

یک سلسله گرفتاریها موجب شد که کنوانسیون دیرتر از موقع به فکر دشواریهایی بیفتد که با آن مواجه بود. شور لشکرهای انقلابی پس از پیروزیهای نخستین خود کاهش یافت؛ هزاران تن از داوطلبان پس از گذراندن دوره خدمتی که برای آن نامنویسی کرده بودند، از ارتش بیرون آمدند؛ مجموع قوا در جبهه شرقی از ۴۰۰٬۰۰۰ نفر به ۲۲۵٬۰۰۰ نفر کاهش یافته بود، و این عده بر اثر بیکفایتی و پولپرستی مقاطعه کارانی که دوموریه از آنها حمایت و بهره برداری می کرد، از لحاظ لباس و غذا وضع بدی داشتند. ژنرالها مکرر دستورهایی را که دولت برای آنها می فرستاد نادیده می گرفتند. در ۲۴ فوریه، کنوانسیون برای تهیه قوای تازه متوسل به سربازگیری شد، ولی به افراد متمول اجازه داد که به جای خود اشخاص دیگری را بخرند و بفرستند. در چندین ولایت، شورشهایی علیه سربازگیری به وقوع پیوست. در وانده، نارضایی از سربازگیری و نیز گرانی و کمیابی مواد غذایی، به خشم علیه قوانین ضدکاتولیک ضمیمه شد و چنان شورش گسترده ای برپا گشت که برای جلوگیری از آن، لشکری را از جبهه به آنجا فرستادند. در ۱۶ فوریه، دوموریه رهبری قوایی مرکب از بیست هزار سرباز را جهت حمله به هلند به عهده گرفت؛ سپاهیانی که وی در بلژیک به عنوان پادگان برجا گذاشت، مورد حمله ناگهانی قوایی به رهبری فرمانروای ساکس - کوبورگ قرار گرفت و نابود شد؛ خود دوموریه در نرویندن شکست خورد (۱۸ مارس)؛ و در ۵ آوریل با هزار سرباز به

اتریشیها پیوست. در همان ماه، نمایندگان انگلیس، پروس، و اتریش با یکدیگر ملاقات، و نقشه هایی برای شکست فرانسه طرح کردند.

دشواریهای داخلی، به انضمام این گونه مشکلات خارجی، دولت فرانسه را تهدید به اضمحلال و شکست می کرد. با وجود مصادره اموال کلیسا و مهاجران، اوراق آسینیای (اسکناس) جدید ظرف مدت کوتاهی ارزش خود را از دست داد؛ در آوریل ۱۷۹۳، بهای ظاهری آنها چهل وهفت درصد بهای اصلی بود؛ این نسبت سه ماه بعد به سی وسه درصد بهای اصلی تنزل کرد. مالیاتهای جدید به اندازه ای مورد مخالفت قرار گرفت که هزینه گردآوری آن تقریباً با عوایدی که از آن به دست می آمد برابر شد. استقراض اجباری (مانند استقراض ۲۰- ۲۵ مه ۱۷۹۳) بورژوازی نوپا را تهیدست کرد؛ هنگامی که این طبقه از ژیروندنها خواستند که از منافع آنها در دولت دفاع کنند، اختلاف میان ژیروندنها و مونتانیارها در کنوانسیون شدت یافت. دانتون، روبسپیر، و مارا باشگاه ژاکوبنها را از سیاستهای بورژوایی نخستین خود منصرف و به اصول افراطیتری متمایل ساختند. کمون، که در این هنگام تحت رهبری پیرشومت و ژاک ابر قرار داشت، روزنامه تندرو پردوشن را - که به ابر تعلق داشت - برای برانگیختن مردم و ارسال عریضه جهت محدود کردن ثروت مورد استفاده قرار داد. مارا هر روز با ژیروندنها به عنوان مدافعان ثروتمندان درگیر می شد. در فوریه ۱۷۹۳، ژاک رو، و ژان وارله گروهی از کارگران «خشمگین» را برآن داشتند که از بهای گزاف نان انتقاد کنند و اصرار بورزند در اینکه کنوانسیون حداکثر بهای مایحتاج زندگی را تعیین کند.

کنوانسیون، که بر اثر طوفانی از دشواریها به ستوه آمده بود، وظایف سال ۱۷۹۳ را به کمیته هایی محول کرد، و تصمیمات آنها را تقریباً بدون چون وچرا پذیرفت.

به اکثر این کمیته ها پهنه های مخصوصی از فعالیتهای مختلف و حکومت - مانند: کشاورزی، صنعت و تجارت، حسابداری، امورمالی، تعلیم و تربیت، رفاه یا کارهای مستمراتی - سپرده شده بود. این کمیته ها، که معمولاً افراد متخصص آنها شرکت داشتند، کارهای مفیدی، حتی در میان بحرانهای روزافزون، انجام دادند؛ قانون اساسی جدیدی تدوین کردند، و میراثی از قوانین سازنده برجا...نهادند که بوناپارت در تدوین «قانون نامه ناپلئون» از آن استفاده کرد.

کنوانسیون، برای زیر نظر داشتن عمال بیگانه، خرابکاری داخلی، و جرایم سیاسی، در ۱۰ مارس ۱۷۹۳ «کمیته امنیت عمومی» را به عنوان یک اداره ملی پلیس به وجود آورد، و به آن، قدرت مطلق داد که بدون اخطار قبلی وارد منازل شود و هرکس را که متهم به خیانت یا جنایت باشد دستگیر کند. کمیته های دیگر نظارت برای بخشهای شهرها نیز تشکیل یافت.

همچنین در دهم ماه مارس، کنوانسیون یک دادگاه ا...Ę...ş...برای محاکمه مظنونان تشکیل داد؛ به این افراد اجازه داد که وکیل مدافع بگیرند، ولی نظر اعضای هیئت منصفه تابع پژوهش خواهی یا تجدیدنظر نبود. در ۵ آوریل، کنوانسیون آنتوان - کانتن فوکیه - تنویل را به عنوان

دادستان کل این دادگاه تعیین کرد. وی در امر تحقیق و بازجویی بیرحمانه، قاضیی با کفایت و گاهگاه دارای احساسات بشردوستانه بود؛ با وجود این، در گراووری که از او به ما رسیده است، او را با چهره ای مانند عقاب و بینیی مانند شمشیر می بینیم. دادگاه جلسات خود را از ۶ آوریل در دادگستری تشکیل داد. هرچه جنگ پیش می رفت، و تعداد کسانی که برای محاکمه فرستاده می شدند با طرزی غیرقابل تصور افزایش می یافت، دادگاه بتدریج محاکمات خود را کوتاهتر کرد، و حتی، قبلاً حکم محکومیت را در همه مواردی که از طرف کمیته نجات ملی به آن ارجاع می شد صادر می کرد.

کمیته نجات ملی که در ۶ آوریل ۱۷۹۳ تشکیل یافت جانشین شورای اجرائی شد، و به صورت بازوی اصلی دولت درآمد. این کمیته در واقع یک کابینه جنگی بود، و نباید آن را دولتی غیرنظامی دانست که خود را ملزم به رعایت محدودیتهای قانون اساسی بداند، بلکه هیئتی بود که قانوناً اختیار داشت ملتی را که برای حیات خود می جنگید رهبری و بر آن حکومت کند. اختیارات آن فقط بر اثر مسؤولیتی که در قبال کنوانسیون داشت محدود می شد؛ تصمیمات آن می بایستی به کنوانسیون تسلیم شود که تقریباً در همه موارد آنها را به صورت مصوبه درمی آورد. سیاست خارجی، ارتش و ژنرالهایش، کارمندان کشوری، کمیته های مذهبی و هنری، و پلیس مخفی را نیز تحت نظر داشت. می توانست نامه های خصوصی و عمومی را باز کند؛ دارای بودجه ای مخفی بود؛ و به وسیله «نمایندگان مأمور» بر حیات و ممات در ایالتها نظارت می کرد. در اطاقهای «پاویون دوفلور»، بین کاخ تویلری و رودخانه سن، جلسات خود را تشکیل می داد و کنفرانسهای خود را گرد پیرامون «میزسبز» (که روی آن را پارچه سبز انداخته بودند) تشکیل می داد. این محل تا یک سال مقر دولت فرانسه بود.

دانتون که تا ۱۰ ژوئیه ریاست آن را به عهده داشت، برای دومین بار به رهبری کشوری که در معرض خطر بود انتخاب شد. وی نخست بی درنگ همکاران خود و سپس کنوانسیون را متقاعد ساخت که دولت باید علناً دخالت خود را در امور داخلی ملتهای دیگر انکار کند. بنابه اصرار او، با وجود مخالفت روبسپیر، کنوانسیون به طور آزمایشی پیشنهادهای صلحی برای هریک از اعضای اتحادیه اول ارسال داشت. دانتون دوک برونسویک را قانع کرد که از پیشروی منصرف شود، و توانست عهدنامه ای با سوئد تنظیم کند. وی دوباره کوشید که میان مونتانیارها و ژیروندنها صلح برقرار کند، ولی اختلافات آنها بسیار عمیق بود.

مارا حملات خود را علیه ژیروندنها تشدید کرد، و در این کار چنان شدت و حدتی نشان داد که آنها توانستند (۱۴ آوریل ۱۷۹۳) تصویبنامه ای در کنوانسیون بگذرانند مبنی بر آنکه وی به سبب حمایت از قتل و استبداد بایستی توسط دادگاه انقلاب محاکمه شود. در محاکمه او، گروهی از سان - کولوتها در دادگستری و کوچه های مجاور گرد آمدند، و عهد کردند که «هرگاه به مدافع محبوبشان اهانتی بشود، انتقام آن را بگیرند.» هنگامی که هیئت منصفه، بر

اثر ترس و وحشت، او را آزاد کرد، پیروانش او را فاتحانه تا کنوانسیون بردوش گرفتند. در آنجا تهدید کرد که از کسانی که به او تهمت می زنند انتقام خواهد کشید. آنگاه او را از میان جمعی که از شادی فریاد می زدند به باشگاه ژاکوبنها بردند، و بر میز ریاست نشاندند. وی مبارزه خود را از سر گرفت، و تقاضا کرد که ژیروندنها به عنوان بورژواهایی که به انقلاب خیانت می کنند از کنوانسیون طرد شوند.

کنوانسیون، علی رغم اعتراضات و اخطارهای ژیروند، دستور داد که حداکثر بهای گندم در هر مرحله انتقال از تولیدکننده به مصرف کننده تعیین شود، و به نمایندگان دولت نیز دستور داد که از تولیدکنندگان هر مقدار که برای نیاز جامعه لازم است به زور بگیرند. این خود پیروزی متزلزلی برای مارا بود. در ۲۹ سپتامبر، اقدامات مزبور منجر به این شد که حداکثر بهای همه کالاهای اساسی تعیین شود. جنگ همیشگی میان تولیدکننده و مصرف کننده در این هنگام شدت یافت؛ کشاورزان علیه محدودیت محصولات خود اعتراض کردند؛ به همان نسبت که قوانین جدید راههای سودجویی را سد می کرد، تولید کاهش می یافت؛ «بازار سیاهی» به وجود آمد که نیاز کسانی را که قادر به پرداخت بهای گزاف بودند تأمین می کرد. بازارهایی که نمی توانستند بیش از حد معینی قیمتها را بالا ببرند، خالی از گندم و نان شدند، و شورشهای ناشی از گرسنگی دوباره در کوچه ها برپا شد.

ژیروندنها، که از فشاری که به کنوانسیون از طرف طبقات پایین پاریس وارد می شد بسیار خشمگین بودند، از برگزینندگان طبقه سوم در ایالتها خواستند که آنان را از ستم جماعت نجات دهند. ورنیو به انتخاب کنندگان خود در بوردو، در ۴ مه ۱۷۹۳ ، چنین نوشت: «از شما دعوت می کنم که، اگر هنوز وقت باقی است، برای دفاع از ما به پشت میز خطابه بیایید تا با نابود کردن ستمگران، انتقام آزادی را بگیرید»؛ و باربارو نیز در همین زمینه به حامیان خود در مارسی شرحی نوشت. در آنجا و در لیون، اقلیت بورژوا، به منظور اخراج شهرداران افراطی خود، همداستان شدند.

در ۱۸ مه، نمایندگان ژیروندن کنوانسیون را برآن داشتند که کمیته ای جهت بررسی اقدامات کمون پاریس و شعبه های آن در مورد دخالت در قوه مقننه تعیین کند. همه اعضای این کمیته از میان ژیروندنها انتخاب شدند. در ۲۴ مه، کنوانسیون دستور توقیف ابر و وارله را به عنوان محرک و آشوب طلب صادر کرد؛ کمون، با موافقت شانزده بخش، خواهان آزادی آنان شد؛ کنوانسیون نپذیرفت، روبسپیر در باشگاه ژاکوبنها در ۲۶ مه از مردم خواست که سر به شورش بردارند، و به آنها گفت: «هنگامی که به مردم ستم می شود، هنگامی که مردم مرجعی جز خود ندارند، هر کس از آنها دعوت به شورش نکند ترسوست. وقتی که همه قوانین نقض می شود، زمانی که استبداد به حد اعلای خود می رسد، هنگامی که حسن نیت و شایستگی زیر پا گذاشته می شود، آن وقت است که مردم باید شورش کنند. اکنون آن لحظه فرارسیده

است.» در ۲۷ مه، مارا در کنوانسیون خواهان انحلال کمیته شد و آن را «دشمن آزادی و موجب شورشی دانست که بزودی برپا خواهد شد» و افزود که «شما باعث شده اید که بهای کالاها تا حد غیر متعارف بالا برود.» در همان شب، مونتانیارها موفق شدند لایحه ای را به تصویب برسانند و کمیته را منحل کنند؛ زندانیان آزاد شدند، ولی در ۲۸ مه، ژیروندنها کمیته را با ۲۷۹ رأی در برابر ۲۳۸ رأی دوباره برقرار کردند. در ۳۰ مه، دانتون به روبسپیر و مارا پیوست و خواهان «شدت عمل انقلابی» شد.

در ۳۱ مه، بخشها زنگ خطر را برای گرد آمدن شهروندان به صدا درآوردند. این عده در شهرداری جمع شدند و شورایی انقلابی تشکیل دادند و موافقت گارد ملی پاریس به رهبری آنریوی افراطی را به دست آوردند. شورای جدید، تحت حمایت گارد مزبور و جمعیت بیشمار، چون سیل خروشان، وارد تالار کنوانسیون شد و تقاضا کرد که ژیروندنها را به وسیله دادگاه انقلاب محاکمه کنند، و بهای نان در سراسر فرانسه از قرار هرپوند سه سو تعیین شود، و هرگونه ضرر و زیان ناشی از آن را از ثروتمندان بگیرند؛ و حق رأی به طور موقت مخصوص سان - کولوتها باشد. کنوانسیون فقط با انحلال ثانوی کمیته منفور موافقت کرد. گروههای متخاصم برای استراحت شبانه پراکنده شدند.

شورا در اول ژوئن به کنوانسیون بازگشت و خواهان توقیف رولان شد، که در نظر سان - کولوتها مظهر منافع بورژوازی به شمار می آمد. رولان به امید مهمان نوازی جنوب فرار کرد. ولی مادام رولان منتظر ماند، زیرا قصد داشت از او در برابر کنوانسیون دفاع کند؛ او را دستگیر کردند و به زندان آبی فرستادند؛ از آن به بعد، وی هرگز شوهر خود را ندید. در ۲ ژوئن، گروهی مرکب از هشتاد هزار مرد و زن، که بسیاری از آنها مسلح بودند، تالار کنوانسیون را محاصره کردند و گارد سلاحهای خود را به سوی سقف نشانه گرفت. شورا به نمایندگان اطلاع داد که تا برآوردن همه تقاضاهایش به هیچ یک از آنها اجازه خروج نخواهد داد. مارا، که میز خطابه را در اختیار گرفته بود، نام ژیروندنهایی را که او خواهان توقیف آنها بود اعلام داشت. بعضی از آنها از دست گارد و جمعیت گریختند و به استانها رفتند؛ بیست ودو نفر دیگر را در پاریس در خانه هایشان تحت نظر گرفتند. از آن روز تا ۲۶ ژوئیه ۱۷۹۴، کنوانسیون غلام حلقه بگوش مونتانیارها، کمیته نجات ملی، و مردم پاریس بود. انقلاب دوم، بورژواها را شکست داده و به طور موقت دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار ساخته بود.

فاتحان به نظم جدید شکل بخشیدند، بدین معنی که ارودوسشل و سن - ژوست را مأمور تدوین قانون اساسی تازه ای کردند که در ۱۱ اکتبر ۱۷۹۲ دستور آن صادر شده بود. این قانون حق رأی را به همه مردان داد، و حق هر یک از شهروندان را به امرارمعاش، تعلیم و تربیت، و شورش به آن افزود، و حق مالکیت را با توجه به مصالح جامعه محدود کرد و همچنین آزادی مراسم مذهبی را اعلام داشت و از راه لطف، وجود خداوند متعال را تصدیق

کرد، و اعلام داشت که اخلاق به منزله ایمان اجتناب ناپذیر جامعه است. کارلایل، که با دموکراسی موافق نبود، آن را «دموکراتیکترین قانون اساسی دانست که روی کاغذ آمده است.» کنوانسیون آن را پذیرفت (۴ ژوئن ۱۷۹۳) و یک چهارم کسانی که حق رأی داشتند، با ۱٬۸۰۱٬۹۱۸ رأی در مقابل ۱۱,۶۱۰ رأی مخالف آن را تصویب کردند. این قانون اساسی فقط بر روی کاغذ باقی ماند، زیرا در ۱۰ ژوئیه کنوانسیون اختیارات کمیته نجات ملی را به عنوان یک قدرت حاکم و برتراز همه قوانین تا استقرار صلح تجدید کرد.

III – خروج مارا از صحنه: ۱۳ ژوئیه ۱۷۹۳

سه تن از فراریان فرقه ژیروندن، یعنی پتیون، باربارو، و بوزو، به کان پناهنده شدند. این محل، سنگر شمالی مؤتلفینی بود که علیه تسلط پاریس بر دولت ملی عکس العمل نشان داده بودند. پناهندگان در آنجا به سخنرانی پرداختند، اقدامات سان – کولوتها و مخصوصاً مارا را تقبیح کردند، و در صدد تشکیل ارتشی به منظور حمله به پایتخت برآمدند.

شارلوت کورده پرشورترین مستمع آنها بود. این زن که از اخلاف پیر کورنی نمایشنامه نویس به شمار می آمد در خانواده ای معنون و فقیر زاده شده بود که افراد آن سلطنت طلبانی افراطی بودند. در دیری تربیت شد و دو سال به عنوان راهبه خدمت کرد. به طریقی که معلوم نیست فرصت یافت که آثار پلوتارک، روسو، و حتی ولتر را بخواند؛ ایمان خود را از دست داد و شیفته قهرمانان روم باستان شد. از خبر اعدام لویی سخت تکان خورد، و از انتقادات شدید مارا علیه ژیروندنها خشمگین شد. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۳ با باربارو ملاقات کرد. این مرد، که در آن هنگام بیست وشش سال داشت، چنان زیبا بود که مادام رولان او را به آنتینوئوس، محبوب هادریانوس امپراطور روم، تشبیه می کرد. شارلوت به بیست وپنجسالگی نزدیک می شد، ولی افکار دیگری غیراز عشق در سر داشت. تنها تقاضای او معرفی نامه ای بود جهت تسلیم به نماینده ای که ورود او را به جلسه ای از کنوانسیون تسهیل کند. باربارو یادداشتی جهت او به لوزدوپره نوشت. در ۹ ژوئیه، شارلوت با کالسکه عازم پاریس شد، و چون در ۱۱ ژوئیه به آنجا رسید، یک کارد آشپزی با تیغه پانزده سانتیمتری خرید. قصد داشت وارد تالار کنوانسیون شود و مارا را در جایش به قتل برساند، ولی اطلاع یافت که مارا بیمار و در خانه است. نشانی او را گرفت و به آنجا رفت؛ ولی راهش ندادند؛ مارا در گرمابه بود، و شارلوت ناچار به اطاق خود بازگشت.

گرمابه در این زمان به صورت اطاق تحریر مطلوب مارا درآمده بود. بیماری او، که ظاهراً نوعی خنازیر بود، روبه وخامت نهاده بود؛ به منظور راحت شدن از این بیماری، تا کمر در آب گرمی که به آن، مواد معدنی و چند نوع دارو افزوده شده بود می نشست؛ حوله ای مرطوب بر روی شانه هایش می انداختند، و پارچه ای خیس شده با سرکه به دور سرش می بستند. روی

تخته ای که در سراسر وان قرار داده بودند کاغذ و قلم و جوهر خود را می گذاشت، و در آنجا روز به روز مطالبی برای روزنامه خود می نوشت. خواهرش آلبرتین از او پرستاری می کرد، و از ۱۷۹۰ به بعد، سیمون اورار، که در آغاز مستخدمه او بود و سپس در ۱۷۹۲ بدون تشریفات قانونی زن عرفی او شده بود، به پرستاری از او مشغول شد. وی با این زن بدون دخالت کلیسا و «در برابر خدای متعال، ... و در معبد وسیع طبیعت» ازدواج کرد.

شارلوت از اطاق خود یادداشتی برای مارا نوشت و از او تقاضای ملاقات کرد، بدین مضمون که «از کان آمده ام. عشق شما به میهن باید شما را وادار به دانستن توطئه هایی کند که در آن شهر طرح می شود. منتظر پاسخ شما هستم.» ولی نتوانست منتظر بماند. در غروب ۱۳ ژوئیه، باردیگر در زد و دوباره از ورود او جلوگیری شد. مارا که صدای او را شنید، دستور داد که وارد شود، و او را به ادب پذیرفت و از او خواست که بنشیند. شارلوت صندلی خود را نزدیک او گذاشت. مارا پرسید: «در کان چه خبر است؟» (آن زن بعدها مطالبی درباره این گفتگوی عجیب اظهار داشت). شارلوت پاسخ داد: «در آنجا هجده نماینده کنوانسیون با متصدیان استانها مشغول توطئه اند.» مارا پرسید: «اسامی آنها چیست؟» شارلوت اسامی را در اختیار او گذاشت، و مارا آنها را یادداشت کرد و حکم مرگ آنها را با این عبارت صادر کرد که «بزودی با گیوتین اعدام خواهند شد.» در همین لحظه، شارلوت کارد خود را بیرون کشید و آن را با چنان شدتی در سینه مارا فرو برد که شاهرگ او را قطع کرد و خون از آن بیرون جست مارا به سیمون فریاد زد: «دوست عزیز، به دادم برس!» سیمون آمد، و مارا در میان بازوانش جان سپرد. شارلوت که از اطاق به شتاب بیرون رفته بود به مردی برخورد و مقاومتش با صندلی درهم شکسته شد. پلیس را صدا زدند. پلیس آمد و او را با خود برد. شارلوت لب به سخن گشوده گفت: «من وظیفه خود را انجام دادم؛ بگذارید پلیس هم وظیفه خود را انجام دهد.»

مارا می بایستی صفات خوبی داشته باشد که از عشق دو زن رقیب بهره مند شده باشد. خواهرش باقی عمر خود را صرف تقدیس نام و خاطره او کرد. مارا، که روزگاری پزشکی موفق بود، در زمان مرگ چیزی جز چند دستنوشته علمی و بیست وپنج سو پول برجا نگذاشت مردی متعصب بود، ولی سخت دلبسته توده هایی که آنها را طبیعت و تاریخ به دست فراموشی سپرده بودند. باشگاه کوردلیه قلب او را به عنوان یادگاری مقدسی حفظ کرد، و هزاران نفر با «اشتیاقی آمیخته با ستایش» برای دیدن آن آمدند. در ۱۶ ژوئیه، همه نمایندگان باقیمانده و جمع کثیری از زنان و مردان از بخشهای انقلابی، جنازه او را تا آرامگاهش در باغهای کوردلیه ها مشایعت کردند. مجسمه او، که به وسیله داوید ساخته شده است، در تالار کنوانسیون نصب شد؛ در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۴ جسد او را به پانتئون انتقال دادند.

محاکمه شارلوت کوتاه بود. به عمل خود اعتراف کرد، ولی خود را مجرم ندانست، و گفت که فقط انتقام قربانیهای قتل عام سپتامبر و سایر هدفهای خشم مارا را گرفته است؛ به قول

او: «یک مرد را کشتم تا صدهزار مرد را نجات دهم.» در نامه ای که به باربارو نوشت صریحاً اعلام کرد که «هدف وسیله را توجیه می کند.» چند ساعت پس از محکومیت، او را در میدان انقلاب اعدام کردند. مغرورانه سب و لعن جمعیت حاضر را تحمل کرد، و پیشنهاد کشیشی را که می خواست فرجامی مذهبی به کارش بدهد نپذیرفت. وی در حالی می مرد که نمی دانست عملش تا چه اندازه به ژیروندنها آسیب خواهد رساند، در صورتی که قصد داشت به آنها خدمت کند. ورنیو، که از طرف آنها سخن می گفت، این موضوع را درک کرد، و او را بخشید و اظهار داشت: «این زن باعث مرگ ما شد، ولی شیوه مردن را به ما آموخت.»

IV – «کمیته بزرگ»: ۱۷۹۳

کنوانسیون این حق را برای خود حفظ کرده بود که هر ماه در عضویت کمیته نجات ملی تجدیدنظر کند. در ۱۰ ژوئیه، از آنجا که دانتون در سیاست صلح طلبانه خود چه در داخل و چه در خارج با شکست مواجه شده بود، کنوانسیون او را برکنار کرد؛ سپس، در ۲۵ ژوئیه، گویی برای اظهار احترام مداوم خود، او را برای دو هفته به ریاست مجلس برگزید. همسر اولش در فوریه درگذشته و دو کودک برایش به جای گذاشته بود؛ در ۱۷ ژوئن دختری شانزدهساله را به زنی گرفته بود. در دهم ژوئیه، زندگیش دوباره سروسامانی یافته بود.

در ۲۷ ژوئیه روبسپیر به عضویت کمیته درآمد. دانتون هرگز به او توجه نداشت و درباره او می گفت: «آن مرد آنقدر شعور ندارد که تخم مرغی بپزد.» با وجود این، در اول اوت، روبسپیر از کنوانسیون خواست که به کمیته اختیارات مطلق بدهد. یک روز که مشغول تماشای غروب آفتاب در رودخانه سن بود، به دمولن گفت: «در رودخانه خون جاری است» و شاید این خود عکس العمل تأسف آوری بود از توصیه ای که به کنوانسیون کرده بود. در ۶ سپتامبر کنوانسیون پیشنهاد کرد که وی دوباره به عضویت کمیته درآید. ولی او نپذیرفت. در ۱۲ اکتبر خسته و بیمار پاریس را ترک گفت و در خانه ای که در زادگاه خود در آرسی – سور – اوب، در دره مارن خریده بود به استراحت پرداخت. قضا را، وقتی که در ۲۱ نوامبر به پاریس بازگشت، در رودخانه سن خون جاری بود.

در طی آن تابستان، کمیته نجات ملی که اینک «کمیته بزرگ» نامیده می شد، شکل تاریخی به خود گرفت. کمیته در این هنگام دارای ۱۲ عضو بود، همگی از طبقه متوسط، همگی با تربیت و با عواید خوب، همگی آشنا با افکار فلاسفه فرانسه و روسو؛ هشت نفر از آنها وکیل دادگستری و دو نفر از آنها مهندس بودند؛ تنها یکی از آنها به نام کولو د/ اربوا تا آن تاریخ با دستهای خود نان خورده بود؛ دیکتاتوری پرولتاریا هیچ گاه کارگری نخواهد بود. اسامی آنها از قرار زیر است:

۱– برتران بارر، سی وهشت ساله؛ که علاوه بر وظایف دیگر، وظیفه تسلیم تصمیمات کمیته

را به کنوانسیون و دفاع و به تصویب رساندن آنها را به عهده داشت. وی که مردی مهربان و درعین حال قاطع بود احکام اعدام را با فصاحت بیان می کرد و آمار را به صورت شعر در می آورد. فقط چند تن دشمن داشت که زنده ماندند. با هر موج سیاسی تغییر رأی می داد، و تا سن هشتادوشش سالگی زنده ماند، تا حدی که فناپذیری حکومتها و افکار را ببیند.

۲- ژان - نیکولابیو- وارن، سی وهفتساله؛ عقیده داشت که کلیسای کاتولیک خطرناکترین دشمن انقلاب است و می بایستی از بین برود. با بخشها و کمون در تماس و با آنها هماهنگ بود، و سیاست سازش ناپذیر خود را با چنان شایستگی تعقیب می کرد که حتی اعضای کمیته به وحشت می افتادند. متصدی مکاتبات و روابط با استانها بود، ریاست دستگاه اداری جدید را به عهده داشت، تا مدتی «مقتدرترین عضو کمیته» به شمار می رفت.

۳- لازارکارنو، چهل ساله؛ که به عنوان ریاضیدان و مهندس نظامی شهرتی به دست آورده بود، مسئول سازمان ارتش فرانسه بود؛ نقشه های جنگی را طرح می کرد؛ به ژنرالها توصیه هایی می کرد و دستورهایی می داد؛ و به سبب کفایت و درستکاری احترام همگان را به خود جلب کرد. وی تنها عضو کمیته ای است که امروزه در سراسر فرانسه مورد احترام است.

۴- ژان - ماری کولو د/ اربوا، چهل وسه ساله؛ سابقاً بازیگر بود، و از دشواریهایی که مانع حرفه نمایش می شد رنج می برد؛ وی هیچگاه نه طبقه بورژوازی را، که درهایش را به روی او بسته بود بخشید، نه کلیسا را که او را به علت شغلش تکفیر کرده بود. از میان عده دوازده نفری، بیش از همه درباره «طبقه اشراف بازرگان» سختگیری می کرد، و یک بار پیشنهاد کرد که به عنوان اقدامی اقتصادی، زندانهای پاریس را- که پراز افراد مظنون، محتکر و سودجو بود- با مین منفجر کنند.

۵- ژرژکوتن، سی وهشت ساله؛ بر اثر آماس پردهمغز چنان فلج شده بود که او را با صندلی حمل می کردند؛ وی این بیماری را معلول افراط در روابط جنسی در روزگار جوانی می دانست، ولی زنش او را دوست می داشت. مردی خوش قلب و آهنین اراده بود که بر اثر رفتار انسانی خود با استانهای مهم در طی دوره ترور، مقامی ارجمند یافت.

۶- ماری - ژان ارودوسشل، سی وچهار ساله؛ که ظاهراً جای او در میان آن دوازده نفر نبود؛ از نجبای ردا۱ بود؛ حقوقدانی ثروتمند به شمار می رفت و به سبب رفتار مؤدب و بذله گویی ولترمآبانه اش شهرت داشت. هنگامی که دید موج انقلاب بالا گرفته است، در حمله به باستیل شرکت جست، قسمت اعظم قانون اساسی ۱۷۹۳ را نوشت، و به عنوان مجری سختگیر سیاستهای کمیته در آلزاس خدمت کرد. در آسایش می زیست و معشوقه ای از طبقه اشراف

---

(۱) کسانی که پادشاه به آنها ردا یا خلعتی می بخشید، و آنها را به مقامات اداری و مالی و قضایی و مانند آنها می رسانید. - م.

داشت، تا آنکه تیغه گیوتین در ۵ آوریل ۱۷۹۴ بر گردن او فرود آمد.

۷- روبر لنده، چهل وهفتساله؛ متصدی تولید و توزیع غذا در اقتصادی بود که بتدریج تحت نظارت قرار می گرفت، و در رساندن غذا و لباس به سربازان اعجاز کرد.

۸ - کلود- آنتوان - پریور- دوورنوا، معروف به «سرپرست دیر ساحل طلا» سی ساله؛ عملیات معجزه آسای مشابهی در تهیه اسلحه و مهمات برای ارتش انجام داد.

۹- پیر- لویی، «سرپرست دیر مارن»، سی وهفتساله؛ کوششهای خشونت آمیز خود را به منظور کشانیدن استان کاتولیک و سلطنت طلب برتانی به راه انقلاب به کار برد.

۱۰- آندره - ژانبون سنت - آندره، چهل وچهارساله؛ از خانواده ای پروتستان و با تربیتی مسیحی. ناخدای یک کشتی بازرگانی بود؛ و سپس کشیشی پروتستان شد؛ متصدی ناوگان فرانسه را در برست به عهده گرفت و آن را در جنگی علیه ناوگان انگلیسی رهبری کرد.

۱۱- لویی - آنتوان سن - ژوست، بیست وشش ساله؛ جوانترین و عجیبترین فرد در میان آن دوازده نفر بود، و متعصبترین، سرکشترین و جدیترین عضو به شمار می رفت؛ او را «کودک مخوف» دوره وحشت می خواندند. وی که در پیکاردی تحت نظر مادر بیوه اش بزرگ شده بود، فردی بود لاابالی و بی بندوبار؛ همه قوانین و رسوم را زیر پا گذاشت؛ با ظروف نقره مادرش به پاریس گریخت و آن را در راه زنان روسپی برباد داد. سپس توقیف شد و تا مدتی در زندان به سر برد؛ به تحصیل حقوق پرداخت؛ شعری شهوت انگیز با بیست بند سرود که در آن از زنای به عنف، مخصوصاً هتک ناموس راهبه ها، تمجید کرده و لذت را به عنوان حقی الاهی ستوده است. در آغاز انقلاب، برای لذتپرستی خود ظاهراً انگیزه ای مشروع یافت، ولی هدفهایش او را برآن داشت که از فردگرایی خود به عنوان تقوایی رومی به تمجید بپردازد و همه چیز را برای تحقق آن هدفها فدا کند. از حالت لذت طلبی به صورت مردی پرهیزکار درآمد، ولی تا پایان کار، همچنان خیالپرست باقی ماند. می گفت: «گر روزی برسد و راضی شوم که نمی توانم به مردم فرانسه قوانینی متین و محکم و منطقی بدهم که در برابر استبداد و ستم انعطاف ناپذیر باشد، در آن روز با دشنه به زندگی خود خاتمه خواهم داد.» در نهادهای جمهوری (۱۷۹۱) استدلال می کرد که تمرکز ثروت باعث شده است که تساوی سیاسی و قضایی و آزادی به صورت مسخره درآید. ثروت خصوصی باید محدود و توزیع شود؛ دولت باید متکی بر کشاورزان مالک و صنعتگران مستقل باشد؛ تعلیم و تربیت همگانی و دستگیری از مستمندان باید به وسیله دولت تأمین شود. قوانین باید کم و قابل فهم و مختصر باشد؛ «قوانین مفصل از مصائب جامعه است.» پس از پنجسالگی، هر کودکی باید بی تجمل، بردبار، و دلیر تربیت شود؛ از گیاهان تغذیه کند؛ و برای جنگ آماده باشد. دموکراسی خوب است، ولی در زمان جنگ باید جای خود را به دیکتاتوری بدهد. سن - ژوست، پس از آنکه در ۱۰ مه ۱۷۹۳ به عضویت کمیته درآمد، مصمم و قاطعانه به سخن پرداخت و شایعات مربوط به داشتن

معشوقه را رد کرد و گفت که برای چنین تفریحاتی فرصت ندارد. آن جوان با اراده و زودرنج به صورت مردی انضباطی و خشن و مدیری لایق و سرداری بیباک و پیروز درآمد. پس از بازگشت به پاریس، به ریاست کنوانسیون انتخاب شد (۱۹ فوریه ۱۷۹۴). وی، گرچه جوانی مغرور و رازدار و در مقابل دیگران متکبر بود، رهبری روبسپیر را پذیرفت، و در شکست او به دفاع از وی پرداخت، و در زمانی که بیست وشش سال و یازده ماه بیش نداشت، همراه او به سکوی اعدام رفت.

۱۲- روبسپیر نتوانست جای دانتون را به عنوان مغز متفکر یا اراده دوازده نفر کاملاً بگیرد؛ تسلط بر کارنو، بیو و کولو به سبب خشونتشان امکان نداشت؛ روبسپیر هیچ گاه دیکتاتور نشد. به جای فرماندهی آشکار، امور را صبورانه بررسی می کرد و نیرنگهای انحرافی به کار می برد. نزد سان - کولوتها همچنان محبوب بود، زیرا به سادگی با مردم عادی می زیست و توده ها را می ستود و از منافع آنها دفاع می کرد. در ۴ آوریل ۱۷۹۳، «پیشنهاد برای اعلامیه حقوق بشر و شهروندان» را، به مضمون زیر به کنوانسیون تقدیم کرد.

مضمون:

جامعه مجبور است که معاش همه افراد خود را تأمین کند، خواه با تهیه کار برای آنها، خواه با تأمین وسایل زندگی برای کسانی که قادر به کار نیستند. ... کمک لازم به نیازمندان وظیفه هر کسی است که زاید بر احتیاج خود دارد. ... مقاومت در برابر ظلم را تابع قانون کردن، آخرین آراستگی استبداد است. ... هر سازمانی که نپذیرد که مردم خوبند و قضات قابل فسادند، بدخواه است. ... مردم همه کشورها برادرند.

رویهمرفته این دوازده تن، چنانکه از آشنایی سطحی با آنها برمی آید، فقط یک عده قاتل نبودند. واقعیت این است که آنان به سهولت از سنت زورگویی و خشونت که از جنگهای مذهبی و قتل عام شب سن بارتلمی (۱۵۷۲) به آنها رسیده بود پیروی می کردند؛ بیشتر آنها دشمنان خود را بدون بیم هراس، و گاه هم با رضایتی پرهیزکارانه اعدام می کردند؛ ولی عمل خود را با نیازها و رسوم زمان جنگ توجیه می کردند. خود آنها نیز گرفتار این حوادث ناگوار می شدند؛ هر یک از آنها را می شد به مبارزه طلبید؛ از مقامش عزل کرد؛ و به سوی گیوتین فرستاد- راستی که بسیاری از آنها چنین سرانجامی داشتند. در هر لحظه دستخوش شورش توده مردم پاریس، یا گارد ملی، یا سرداری جاهطلب بودند؛ هر شکست عمده ای در جبهه یا شورشی در یکی از استانها ممکن بود آنها را واژگون سازد. در این ضمن، شب و روز، وظایف مختلف خود را انجام می دادند: از هشت صبح تا ظهر در ادارات یا کمیته های فرعی کار می کردند؛ از یک تا چهار بعدازظهر در کنوانسیون شرکت می جستند؛ از ساعت هشت تا اواخر شب را به مشورت یا تبادل افکار، در پیرامون میزسبز، در اطاق کنفرانس می گذراندند. هنگامی که آن مقام را به عهده گرفتند، فرانسه گرفتار سرمایه داری نوظهور در لیون، شورشهای

ژیروندنها در جنوب، طغیانهای کاتولیکها و سلطنت طلبان در غرب بود؛ ارتشهای بیگانه در شمال شرقی، شرق، و جنوب غربی آن را تهدید می کرد؛ در دریا و خشکی شکست خورده و همه بنادرش مسدود شده بود. در زمانی که کمیته بزرگ سقوط کرد، فرانسه بر اثر دیکتاتوری و ترور به وحدتی سیاسی دست یافته بود؛ نسلی تازه از سرداران جوان - که به وسیله کارنو و سن - ژوست تربیت یافته و گاهی تحت فرمان آنها به صحنه نبرد رفته بودند - دشمن را با پیروزیهای قاطع خود عقب رانده بودند؛ و فرانسه که به تنهایی با همه اروپا می جنگید، در همه کار، جز امور داخلی، با پیروزی مواجه بود.

۷ - دوره وحشت: ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳- ۲۸ ژوئیه ۱۷۹۴

۱- خدایان تشنه اند

وحشت، هم برای خود دوره ای بود و هم روزگاری مخصوص داشت. دقیقاً از زمان اعلام «قانون مظنونان» در ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳ آغاز شد و تا اعدام روبسپیر در ۲۸ ژوئیه ۱۷۹۴ ادامه یافت. اما ترور سپتامبر ۱۷۹۲ و «ترور سفید» ماه مه ۱۷۹۵ نیز وحشتی بود؛ و وحشت دیگری هم پس از سقوط ناپلئون پیش آمد.

علل پیدایش دوره وحشت مشهور، خطر خارجی و هرج ومرج داخلی بود که منجر به هراس و آشوب مردم و موجب حکومت نظامی شد. کشورهای عضو اتحادیه اول، ماینتس را دوباره به تصرف درآوردند (۲۳ ژوئیه)؛ به آلزاس حمله برده و وارد والانسین در ۱۶۰ کیلومتری پاریس شده بودند؛ و قوای اسپانیا، پرپینیان و بایون را تسخیر کرده بودند. لشکرهای فرانسه مضمحل شده بودند؛ و سرداران فرانسوی دستورهای دولت را نادیده می گرفتند. در ۲۹ اوت ، سلطنت طلبان فرانسه یک ناوگان فرانسوی، یک پایگاه دریایی مهم، و یک زرادخانه عظیم را در تولون به انگلیسیها تسلیم کرده بودند. بریتانیا بر دریاها حاکم بود، و می توانست مستعمرات فرانسه را در سه قاره به راحتی تصرف کند. متفقین پیروز، به همان نسبت که پیش می آمدند، درباره تقسیم فرانسه و استقرار مجدد حقوق فئودالی بحث می کردند.

از لحاظ داخلی چنین به نظر می آمد که انقلاب در حال اضمحلال است. وانده در آتش ضدانقلابی می سوخت؛ شورشیان کاتولیک قوای دولتی را در ویه شکست داده بودند (۱۸ ژوئیه). اشراف چه در داخل و چه در خارج به عنوان مهاجر با خیال راحت در صدد برقراری حکومت سابق بودند. لیون، بورژ، نیم، مارسی، بوردو، نانت، برست به دست ژیروند شورشی افتاده بود. جنگ طبقاتی میان فقیر و غنی اوج می گرفت.

اقتصاد خود به منزله میدان نبرد بود. نظارت بر قیمتها که در ۴ و ۲۹ سپتامبر برقرار شده بود بر اثر زیرکی افراد طماع با شکست مواجه گشت. فقرای شهرها با تعیین حداکثر بها موافق

بودند؛ کشاورزان و بازرگانان با آنها مخالفت می ورزیدند، و به تدریج از تهیه یا توزیع غذاهایی که بهای آنها تعیین شده بود خودداری می کردند؛ مغازه های شهرها که هر روز مقدار کمتری محصول از بازار یا روستا به دست می آوردند، فقط قادر به تأمین نیازهای تعداد کمی از افرادی بودند که هر روز در برابر دکانهای آنها صف می کشیدند. وحشت از قحطی سراسر پاریس و دیگر شهرها را فراگرفت. در پاریس، سانلیس، آمین، روان، جمعیت نزدیک بود که دولت را بر اثر اعتراض به کمبود مواد غذایی ساقط کند. در ۲۵ ژوئن، ژاك رو، گروه آنراژه (دیوانگان) را به کنوانسیون رهبری کرد و از نمایندگان خواست که همه سودجویان را - که بعضی از نمایندگان را نیز جزء آنها دانست - دستگیر و مجبور به پس دادن ثروت جدید خود کنند. وی گفت:

دموکراسی شما دموکراسی نیست، زیرا که با ثروت موافقید. ثروتمندان بوده اند که طی چهار سال اخیر از ثمرات انقلاب بهره مند شده اند؛ اشراف تاجر که بدتر از نجبا هستند بیشتر به ما ظلم می کنند. اخاذی آنها حد و حصری ندارد، زیرا بهای کالاها به طرزی وحشت انگیز بالا ـ می رود. وقت آن است که کشمکش شدید میان سودجویان و کارگران به پایان برسد. ... آیا دارایی افراد رذل مقدستر از جان آدمیزاد است؟ نیازمندیهای زندگی باید توسط سازمانهای اداری جهت توزیع تأمین شود، کما اینکه قوای نظامی در اختیار آنهاست. [تا زمانی که سیستم دگرگون نشده است، گرفتن مالیات از سرمایه داران کافی برای منظور نیست زیرا] تا انحصار و قدرت اخاذی از بین نرود، تجار روز دیگر مبلغ مشابهی از سان - کولوتها خواهند گرفت.

ژاک ابر با عباراتی که کمتر جنبه کمونیستی داشت از طبقه بورژوازی به عنوان خائنان به انقلاب انتقاد کرد، و از کارگران خواست که قدرت را از دست دولتی مسامحه کار یا جبان بگیرند. در ۳۰ اوت، نماینده ای این جمله سحرآمیز را بر زبان راند: «باید ترور برنامه روز باشد» در ۵ سپتامبر، گروهی از بخشها به «جابران، محتکران، و اشراف» اعلان جنگ دادند و به دفتر کمون در شهرداری رفتند. ژان - گیوم پاش شهردار و پیرشومت رئیس پلیس شهر با نمایندگان خود به کنوانسیون رفتند و تقاضا کردند که لشکری انقلابی با یک دستگاه گیوتین قابل حمل در فرانسه بگردد، هر فرد ژیروندن را بگیرد، و هر کشاورز را مجبور به تسلیم محصولات احتکارشده خود کند- در غیراین صورت او را در محل به قتل برساند.

در محیطی که مورد حمله دشمن بود و در آن انقلابی در داخل انقلاب روی می داد، کمیته نجات ملی لشکرهایی به وجود آورد و آنها را رهبری کرد تا فرانسه را به پیروزی رسانید، و دستگاه تروری برپا کرد که باعث ایجاد وحدت ملتی پریشان شد.

در ۲۳ اوت، کنوانسیون براساس طرحهای جسورانه ای که کارنو و بارر تقدیم کرده بودند، دستور برقراری نظام وظیفه اجباری را که در تاریخ فرانسه سابقه نداشت صادر کرد، بدین مضمون:

از این تاریخ تا زمانی که دشمنان از خاك جمهوری رانده نشده اند، از همه فرانسویان

خواسته می شود که به طور دائم برای خدمت نظام آماده باشند. جوانان باید بروند و بجنگند؛ مردان متأهل باید سلاح بسازند و غذا حمل کنند؛ زنان باید چادر و لباس بدوزند و در بیمارستان به کار بپردازند؛ پیران باید به معابر عمومی بروند تا حس شجاعت جنگجویان را برانگیزند و درباره تنفر علیه پادشاهان و وحدت ملت به موعظه بپردازند.

همه جوانان مجرد از سن هجده تا بیست وپنجسالگی باید در گردانهایی ثبت نام کنند که پرچمی با این عبارت داشته باشد: «ملت فرانسه علیه ستمگران به پا خاسته است.»

ظرف مدت کوتاهی، پاریس به صورت زرادخانه ای فعال درآمد. باغهای تویلری و لوکزامبورگ پراز دکانهایی شد که غیراز ساختن ششصدوپنجاه تفنگ در روز، سلاحهای دیگری هم می ساختند. بیکاری از میان رفت. سلاحهای خصوصی، فلز، لباس اضافی، مصادره شد؛ هزاران کارگاه به تصرف مردم درآمد. هم سرمایه و هم کار محدود شد؛ وامی به مبلغ یک میلیارد فرانك از ثروتمندان به زور گرفته شد. به پیمانکاران گفته شد که چه بسازند؛ دولت بهای کالاها را تعیین می کرد. ناگهان فرانسه به صورت دولتی توتالیتر درآمد. مس، آهن، شوره، پتاس، بی کربنات دوسود، گوگرد، که سابقاً قسمتی از آن وارد می شد، در این زمان می بایستی از خاک خود فرانسه به دست آید که کلیه مرزها و بنادرش تحت محاصره قرار گرفته بود. خوشبختانه شیمیدان بزرگ لاووازیه (که چندی بعد زیر تیغه گیوتین جان سپرد) در سال ۱۷۷۵ جنس باروت را اصلاح کرد و تولید آن را افزایش داد؛ ارتش فرانسه باروت بهتری از باروت دشمنان در اختیار داشت. از دانشمندانی مانند مونژ، برتوله، و فورکروا خواسته شد که مواد لازم را تهیه کنند، یا به جای آنها مواد دیگری بسازند؛ این عده در آن زمان در رشته خود ممتاز بودند، و به کشور خود خدمات شایانی کردند.

تا اواخر سپتامبر، فرانسه در حدود پانصدهزار سرباز زیر پرچم داشت. تجهیزات آنها در این زمان ناقص، انضباطشان ضعیف و روحیه آنها متزلزل بود، تنها قدیسین می توانند در مورد مردن از خود ذوق و شوق نشان دهند. در این موقع، برای نخستین بار، تبلیغات جزء فعالیت دولت شد و تقریباً در انحصار آن درآمد. ژان - باتیست بورشوت، وزیر جنگ، به روزنامه ها پول می داد که اوضاع کشور را گزارش کنند، و دستور داد که نسخه هایی از این روزنامه ها در اردوگاهها، یعنی جایی که چیز دیگری برای خواندن وجود نداشت، توزیع شود. اعضا یا نمایندگان کمیته به جبهه می رفتند تا برای سربازان سخنرانی کنند و مواظب ژنرالها باشند. در نخستین درگیری در هونذشوته، از ۶ تا ۸ سپتامبر، با قوایی مرکب از انگلیسیها و اتریشیها، دوبرل، مأمور کمیته، شکست را مبدل به پیروزی کرد، و این کار در زمانی بود که ژنرال اوشار پیشنهاد عقبنشینی داده بود. به سبب این اشتباه و اشتباهات دیگر بود که آن سرباز کهنه کار را در ۱۴ نوامبر ۱۷۹۳ با گیوتین اعدام کردند. بیست ودو ژنرال دیگر را، که تقریباً

همه آنها از رژیم سابق بودند، به علت اشتباه یا بیعلاقگی یا عدم توجه آنها به دستورهای کمیته، به زندان انداختند. افراد جوانتری که در دوره انقلاب تربیت شده بودند جای آنها را گرفتند - مانند اوش، پیشگرو، ژوردان، مورو، اینان جرئت آن را داشتند که سیاست حمله مداوم را که از طرف کارنو پیشنهاد می شد اجرا کنند. در واتینیی، در ۱۶ اکتبر، هنگامی که ۵۰٬۰۰۰ نفر سرباز تازه کار فرانسوی با ۶۵٬۰۰۰ نفر اتریشی مواجه شدند، کارنو تفنگی به دوش گرفت و با سربازان ژوردان به صحنه نبرد شتافت. پیروزی قاطع نبود، ولی روحیه لشکرهای انقلابی را بالا برد و اختیارات کمیته را تقویت کرد.

در ۱۷ سپتامبر، کنوانسیون فرمانبردار، قانون مظنونان را تصویب کرد و به کمیته یا نمایندگان آن اختیار داد که هر مهاجر بازگشته، هر یک از خویشان یک نفر مهاجر، هر کارمند رسمی که معزول شده ولی هنوز به کارش دوباره منسوب نشده یا هر کس را که با انقلاب یا جنگ کوچکترین مخالفتی کرده باشد، بدون اخطار قبلی دستگیر کند. قانون سختی بود که باعث می شد همگی غیراز انقلابیون شناخته شوند - و بنابراین تقریباً همه کاتولیکها و بورژواها - در حالت وحشت مداوم از توقیف یا حتی اعدام به سر می بردند؛ کمیته این قانون را چنین توجیه می کرد که وجود آن برای حفظ لااقل وحدت ظاهری، در جنگی که در راه بقای ملی صورت می گرفت، لازم است. بعضی از مهاجران با آن دوازده نفر موافق بودند که وحشت و ترور در مواقع بحرانی ابزارهای مشروع حکومت است. کنت مو نمورن، وزیر امور خارجه لویی شانزدهم، در سال ۱۷۹۲ چنین نوشت: «به عقیده من لازم است که پاریسیها با ترور مجازات شوند.» کنت فلاخسلاندر معتقد بود که مقاومت فرانسویان در برابر متفقین «ادامه خواهد داشت تا آنکه کنوانسیون قتل عام شود.» یکی از منشیان پادشاه پروس درباره مهاجران چنین نظر داد: «حرفهای آنها وحشت آور است. اگر هموطنانش را در معرض انتقام آنها قرار دهیم، ظرف مدت کوتاهی فرانسه به صورت گورستان شگفت انگیزی درخواهدآمد.»

کنوانسیون در مورد ملکه مواجه با انتخاب اعدام یا عفو بود. گذشته از اسراف و تبذیرهای ملکه، دخالت او در امور کشور، تنفر مشهور او از عوام پاریس (جرایمی که به دشواری مستحق اعدام بود)، تردیدی نبود که وی با مهاجران و دولتهای خارجی به منظور جلوگیری از انقلاب و برقراری قدرت سنتی سلطنت فرانسه رابطه داشته است. احساس وی در این اقدامات چنین بود که از حق انسانی دفاع از خویشتن استفاده می کند؛ متهمانش عقیده داشتند که وی قوانینی را که به تصویب نمایندگان منتخب ملت رسیده، نقض کرده و مرتکب خیانت شده است. ظاهراً مذاکرات خصوصی شورای سلطنتی، حتی نقشه های جنگی لشکرهای انقلابی را با دشمنان فرانسه در میان گذاشته بود.

از لویی شانزدهم چهار فرزند داشت: دختری به نام ماری - ترز که در این زمان پانزدهساله بود؛ پسری که در کودکی مرده بود؛ پسر دیگری که در ۱۷۸۹ فوت شده بود؛ پسر سومی به

نام لویی - شارل که در این وقت هشت سال داشت و چنین می پنداشت که لویی هفدهم خواهد شد. اگرچه دخترش و خواهر شوهرش به نام الیزابت به او کمک می کردنـد، ولی با نگرانی و سپس ناامیـدی می دیـد که حبس مـداوم تنـدرستی و روحیه کودک را درهم می شکند. در مارس ۱۷۹۳، به ملکه نقشه ای در مورد فرار داده شد، ولی او نپذیرفت زیرا که این فرار مستلزم آن بود که فرزنـدانش را به جـا بگـذارد. هنگـامی که دولت از توطئه ای که متروک مانـده بود آگاه شـد، ولیعهـد را با وجود کوششهای مادرش از او جـدا کرد، و او را دور از خویشانش نگاه داشت. در ۲ اوت ۱۷۹۳، پس از یک سال حبس در تامپل، ملکه و دخترش و خواهرشوهرش را به اطاقی در کونسیرژری (محـل اقـامت سـرایدار)- آن قسـمت از عمارت دادگستری که سابقاً نگهبان ساختمان در آن می نشست - انتقال دادنـد. در آنجا با «کاپه بیوه»۱ یعنی ملکه، بهتر از پیش رفتار می کردنـد، و حتی اجازه دادند که کشیشی بیاید و در زندان آیین قداس را برپا دارد. در اواخر آن ماه با کوششـی دیگر جهت فرار موافقت کرد، ولی به جایی نرسید. بنابراین او را به اطاق دیگری بردند و با دقت بیشتری از او مراقبت کردند.

در ۲ سپتامبر، کمیته برای تعیین سرنوشت او تشکیل جلسه داد. بعضی از اعضا مایل بودند که او را زنده نگاه دارند و به عنوان گروگانی در ازای صلح قابل قبولی به اتریش تسلیم کننـد. بارر و سـنت - آندره خواهان اعدام او بودند و می گفتند این کار باعث خواهـد شـد که امضاکنندگان حکم اعدام، به وسـیله پیوند خون، با یکدیگر متحد شوند. ابر، از اعضای کمون، به هیئت دوازده نفره گفت: «من از طرف شـما به سان - کولوتها قول داده ام که سـر آنتوانت از تن جـدا خواهـد شـد. این عده خواهان آنند، و بدون کمک آنها خود شما زنده نخواهید ماند. ... اگر زیاد معطل شوم، خودم می روم و سر او را قطع می کنم.»

در ۱۲ اکتبر، ملکه به بازجویی مقـدماتی طولانیی تن درداد؛ و در ۱۴ و ۱۵ اکتبر در برابر دادگاه انقلابی محاکمه شد. فوکیه - تنویل دادستان کل بود. روز اول از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر و از ساعت ۵ تا ۱۱ بعدازظهر، و روز دوم از ساعت ۹ صبح تا سه بعـدازظهر مـورد بـازجویی قرار گرفـت. او را متهـم کردنـد کـه میلیونهـا فرانـک از خزانه دولت را به برادرش یـوزف دوم امپراطور اتریش انتقال داده و از قوای بیگانه جهت حمله به فرانسه دعوت کرده است، و برای توجیه گفتار خود گفتنـد که وی در صـدد برآمـده که اخلاق پسـرش را از لحاظ جنسـی خراب کنـد. تنها از همین اتهام اخیر بود که وی عصبانی شد و گفت: «طبیعت از دادن جواب به چنین اتهامی که به مادری زده شد خودداری می کند. من از همه مادرانی که اینجا هسـتند اسـتمداد می کنم.» حاضـران از دیـدن این زن، که زیبایی و نشاط جوانی او روزگاری نقل محافل اروپا بود به رقت در آمدنـد، زنی که در سی وهشت سالگی مویش به سپیدی گراییده

---

(۱) خانواده بوربون یکی از اخلاف اوگ کاپه بود که در سال ۹۸۷ به سلطنت برداشته شده بود. - م.

و در مرگ همسرش جامه سیاه پوشیده بود و با شجاعت و وقار علیه کسانی می جنگید که ظاهراً تصمیم داشتند روحیه او را با عذاب ممتدی که هم جسم و هم فکر او را آزار می داد خراب کنند. پس از آنکه محاکمه به پایان رسید، چشمش از فرط خستگی قادر به دیدن نبود، و مجبور شدند او را تا اطاق زندان با خود ببرند. در آنجا بود که شنید که به مرگ محکوم شده است.

در حبس مجرد، نامه تودیعی برای خواهرشوهرش الیزابت نوشت و از او خواست که دستورهایی را که شاه برای پسر و دختر خود به جای گذاشته است به آنها ابلاغ کند. در این نامه نوشته بود: «پسرم هرگز نباید آخرین کلمات پدر خود را که آنها را برایش تکرار می کنم از یاد ببرد، و هرگز در صدد برنیایید که انتقام مرگ مرا بگیرید.» این نامه به دست مادام الیزابت نرسید، بلکه فوکیه - تنویل آن را دریافت داشت و برای روبسپیر فرستاد، و جزء مدارک مخفی او پس از مرگش پیدا شد.

در صبح ۱۶ اکتبر ۱۷۹۳، هانری سانسون دژخیم به اطاق او آمد و دستهایش را به پشت بست و موی پشت گردنش را زد. سپس او را از کوچه ای که در دو سوی آن سرباز ایستاده بود و از مقابل جمعیت مخالفی که به او طعنه می زدند تا میدان انقلاب با گاری بردند. ظهر شده بود که سانسون سر جدا شده او را به جمعیت نشان داد.

دادگاه انقلاب پس از برداشتن این قدم شروع به صدور احکام اعدام از قرار هفت حکم در روز کرد. هر تعداد از اشراف را که در دسترس بود دستگیر و بسیاری از آنها را اعدام کرد. بیست ویک ژیروندنی که از ۲ ژوئن تحت نظر بودند در ۲۴ اکتبر به محاکمه کشانده شدند؛ فصاحت ورنیو و بریسو سودی به حالشان نداشت؛ همه را بسرعت اعدام کردند. یکی از آنها به نام والازه به محض خروج از دادگاه خنجری به خود زد؛ بدن بیجانش را در میان محکومان گذاشتند و همه را تا سکوی اعدام بردند. در آنجا نیز به نوبه خود گردنش زیر تیغه گیوتین قرار گرفت. ورنیو گفته بود: «نقلاب مثل ساتورنوس۱ کودکان خود را می بلعد.»

مسلم است که این وقایع در مانون رولان - که اکنون در کونسیرژری که به منزله پلکانی برای رفتن به زیر تیغه گیوتین درآمده بود در انتظار سرنوشت خود بود - چه خشم و هراسی به وجود می آورد! زندان وی دارای جنبه های مثبت و ملاطفت آمیز هم بود؛ دوستانش برای او کتاب و گل می آوردند، و خود او در اطاقش کتابخانه کوچکی ترتیب داد که بیشتر مطالب آن در پیرامون پلوتارك و تاسیت (تاکیتوس) بود. به عنوان مسکن قویتر، شروع به نوشتن

---

(۱) ساتورنوس، معادل کرونوس در اساطیر یونان، پادشاه تیتانها، که چون شنید یکی از فرزندانش او را برخواهد انداخت، پنج فرزند خود را بلعید. - م.

خاطرات خود کرد و آن را، نـدایی به آینـدگان بیطرف، نامیـد. چنین می پنداشت که آیندگان با هم اختلاف نخواهند داشت. ضمن آنکه وقـایع روزگـار جوانی خود را شـرح می داد، خاطره ایام خوش او باعث می شـد که ملاحظه روزهای فعلی برایش ناگوارتر شود. در ۲۸ اوت ۱۷۹۳ چنین نوشت:

احساس می کنم عزم و اراده ام برای ادامه این خاطرات سـست شده است. مصائب کشورم مرا عذاب می دهد؛ غمی غیرارادی در روحم رسوخ می کند و قوه تخیلم را منجمد می سازد. فرانسه به صورت گورستان وسیع کشتارها و صحنه وحشت انگیز در آمده است. ... تاریخ هرگز نمی تواند این روزگار ترسناک یا هیولاهایی را که در آن به وحشیگری مشغولند مجسم کند. روم یا بابل کجا به پای پاریس می رسید؟

با پیش بینی اینکه نوبت او نیز بزودی فرا خواهـد رسـید، در دستنوشـته خود برای تودیع با همسـر و با عاشق خود - که توانسـته بودند از دامهایی که برایشان گسترده بودند بگریزند - چنین نوشته بود:

ای دوسـتان، آرزومندم که بخت مساعد، شـما را به ایالات متحده، که تنها پناهگاه آزادی است، رهنمون شود.۱ ... و ای شما، همسـرم و ای مصاحبم، که بر اثر پیری زودرس ضـعیف شـده و به دشواری از دست قاتلان گریخته ایـد، آیا می توانم شـما را دوباره ببینم؟ ... تا کی باید شاهد پریشانی میهن و انحطاط هموطنان خود باشم؟

انتظـارش به درازا نکشـید. در ۸ نوامبر ۱۷۹۳، در برابر دادگـاه انقلاب، او را متهم کردنـد که در سوء اسـتفاده بی دلیـل اموال عمـومی شـریک رولاـن بـوده، و از اطـاق زنـدان نـامه هـای تشویـق آمیزی برای باربـارو و بوزو، که در آن هنگـام علیه تسـلط ژاکوبنها بر کنوانسـیون فتنه برپا می کردند، فرسـتاده است. چون به دفاع از خود پرداخت، تماشاچیانی که به دقت انتخاب شده بودنـد او را خائن نامیدنـد. دادگاه او را مجرم شـناخت، و در همان روز در میـدان انقلاب گردنش در زیر گیوتین قرار گرفت. برطبق گزارش مشـکوکی، می گویند وقتی که به مجسـمه آزادی، که توسط داوید در آن میدان باشـکوه نصب شده بود، نگاه کرد، فریاد زد: «ای آزادی، چه جنایتها به نام تو می کنند!»

گروهی از انقلابیون نیز به دنبال او اعـدام شدند. در ۱۰ نوامبر نوبت بایی شـهردار رسید که ستاره شناسی معروف بود. وی گل نوار سـرخ را به شـاه داده و از گـارد ملی خواسـته بود به سوی شاکیـانی که نابهنگام در شان - دو - مارس حاضـر شـده بودند شلیک کند. در ۱۲ نوامبر تیغه گیوتین به گردن فیلیپ اگالیته فرود آمد؛ وی نمی توانست درک کند که چرا مونتانیارها

---

(۱) پنـج سال بعـد، کنگره قوانین مربوط به بیگانگان و اقدامات شورشـی را به تصویب رساند و انتقاد علنی از دولت را سـخت محدود کرد.

می خواهند چنان متفق وفاداری را از بین ببرند؛ ولی خون پادشاهان در رگهایش جریان داشت، و طالب تخت وتاج بود؛ چه کسی می توانست بگوید کی دوباره گرفتار این دیوانگی خواهد شد؟ سپس در ۲۹ نوامبر نوبت آنتوان بارناو رسید که کوشیده بود از ملکه حمایت و او را راهنمایی کند. بعد نوبت ژنرالهایی مانند کوستین، اوشار، بیرون و ... رسید.

رولان، پس از سپاسگزاری از دوستانی که زندگی خود را برای حمایت از او به خطر انداخته بودند، در ۱۶ نوامبر به تنهایی به قدم زدن پرداخت، بر زمین نشست و به درختی تکیه داد و این نامه تودیع را نوشت: «از ترس نبود، بلکه از خشم بود که پس از شنیدن قتل همسرم گوشه عزلت را رها کردم، مایل نبودم بر روی زمینی زندگی کنم که به جنایت آلوده شده است.»

سپس شمشیر را بر بدن خود فرو کرد. کوندورسه، پس از آنکه مطلبی در ستایش ترقی نوشت، زهر خورد (۲۸ مارس ۱۷۹۴). باربارو با تفنگ به زندگی خود پایان داد، ولی نمرد، و با گیوتین او را اعدام کردند (۱۵ ژوئن). پتیون و بوزو که تحت تعقیب عمال دولت بودند، در دشتی نزدیک بوردو خود را کشتند. اجسادشان، در وضعی که گرگها نیمی از آنها را خورده بودند، در ۱۸ ژوئن پیدا شد.

۲- ترور در استانها

ژیروندنهای دیگری هنوز بودند که سرشان بر روی تنشان قرار داشت. در بعضی از شهرها، مانند بوردو و لیون، آنها زمام امور را به دست گرفته بودند. ژاکوبنها احساس می کردند که اگر قرار باشد حرکت ژیروندنها در جهت استقلال استانها متوقف شود و فرانسه به صورت کشوری متحد زیر نظر ژاکوبنها قرار گیرد، باید ژیروندنها را از صحنه روزگار محو کنند. به همین منظور و اهدافی دیگر، کمیته نجات ملی «نمایندگان مأمور» خود را به خارج از پاریس فرستاد و به آنها در زمینه های تعیین شده اختیارات مطلق داد. این عده می توانستند کارمندان منصوب را عزل کنند؛ دیگران را به کار بگمارند؛ افراد مظنون را دستگیر کنند؛ اشخاص را برای دخول در نظام وظیفه بگیرند؛ مالیات وضع کنند؛ به تعیین قیمت کالاها بپردازند؛ به زور وام بگیرند؛ محصول و لباس یا مواد مختلف را مصادره کنند؛ و کمیته های امنیت عمومی محلی را به عنوان عمال کمیته پاریس مورد تأیید قرار دهند. نمایندگان، غالباً در محیطی مخالف و بیحال، در مورد تشکیلات انقلابی و نظامی کارهایی معجزه آسا انجام دادند. آنها مخالفتها را بدون رحم و گاهی تندرویهای آمیخته با ذوق و شوق مفرط سرکوب می کردند.

موفقترین آنها سن - ژوست بود. در ۱۷ اکتبر ۱۷۹۳، وی به اتفاق ژوزف لوبا (که با کمال خوشوقتی رهبری او را پذیرفت) اعزام شد تا آلزاس را از حمله اتریشیها نجات دهد. اتریشیها در سرزمینی که ذاتاً از لحاظ زبان و ادبیات و آداب آلمانی بود به پیروزیهای سریعی دست یافته بودند. لشکریان فرانسه از ساحل راین به سوی ستراسبورگ عقب رانده شده بودند،

و در حالت شکست و شورش به سر می بردند. سن – ژوست شنیده بود که افسرانی که کاملاً روحیه انقلابی نداشتند با لشکریان فرانسه ظالمانه رفتار کرده و آنها را خوب رهبری نکرده و شاید هم به آنها خیانت کرده اند. سن – ژوست هفت تن از آنان را در برابر صف لشکریان اعدام کرد. آنگاه به شکایت سربازان گوش فراداد، و با قاطعیت مخصوص خود به رفع آن پرداخت. از طبقات مرفه هر قسم کفش، کت، پالتو، و کلاه اضافی به زور گرفت، و از ۱۹۳ تن از افراد متمول ۹۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور مطالبه کرد. افسران نالایق و بیحال را کنار گذاشت و رشوه گیران محکوم را به جوخه اعدام سپرد. هنگامی که لشکریان فرانسه دوباره با اتریشیها روبرو شدند، مهاجمان را از آلزاس بیرون راندند، و آلزاس دوباره به تصرف فرانسه درآمد. سن – ژوست که برای انجام وظایف دیگر مشتاق بود، به پاریس بازگشت و تقریباً فراموش کرد که با خواهر لوبا نامزد شده است.

ژوزف لوبون، وظیفه خود را به عنوان نماینده کمیته خوب انجام نداده بود. این کشیش سابق چشم آبی که رؤسایش به او تذکر داده بودند که باید از «بشر دروغگو و اشتباه کار» برحذر باشد، به منظور خشنود ساختن آنها ۱۵۰ نفر از اشراف کامبره را ظرف شش هفته و ۳۹۲ نفر را در آراس اعدام کرد. منشی او گزارش داده است که لوبون «در نوعی تب» آدم می کشت، و چون به خانه می رسید تشنجات چهره های افراد اعدام شده را برای زنش تقلید می کرد. خود او در ۱۷۹۵ اعدام شد.

در ماه ژوئیه ۱۷۹۳، ژان – باتیست کاریه، مأمور شد که شورش کاتولیکهای استان وانده را فرو بنشاند و جلو شورش مجدد نانت را بگیرد.ارو دوسشل، عضو کمیته، به او متذکر شده بود که: «وقتی می توانیم انسانی رفتار کنیم که از پیروزی مطمئن باشیم.» ۶۸ کاریه از او الهام گرفت، با شور و شوق تام مسئله نسبت زندگی را با محیط پیش کشیده اعلام کرد که فرانسه نمی تواند برای جمعیت روزافزون خود غذا تهیه کند؛ پس بهتر آن است که، به منظور جلوگیری از افزایش جمعیت، همه اشراف و کشیشها و بازرگانان و قضات معدوم شوند. در نانت، محاکمه را تضییع وقت دانست و به قضات گفت که همه این افراد مظنون «باید ظرف دوساعت اعدام شوند، وگرنه شما و همکارانتان را تیرباران می کنم.» از آنجا که زندانهای نانت بر اثر وجود افراد محبوس و محکوم تا حد اختناق پرشده بود، و مواد غذائی بآسانی به دست نمی آمد، وی به دستیاران خود دستور داد که یک هزار و پانصد مرد و زن و کودک را – با دادن حق تقدم به کشیشها – سوار کرجی و کلک کنند و آنها را در رودخانه لوار به زیر آب فرو ببرند. با این وسیله و وسایل دیگر توانست چهارهزار تن از افراد نامطلوب را ظرف چهارماه سر به نیست کند. وی کار خود را با آنچه به نظرش قوانین جنگی می آمد، توجیه می کرد؛ اهالی وانده در حال شورش بودند، و هر یک از آنها تا زمان مرگ به صورت دشمن انقلاب باقی می ماندند. وی اعتراف کرده گفت: «اگر نتوانیم فرانسه را به طرز دلخواه خودمان احیا

کنیم، آن را به صورت گورستان در خواهیم آورد.» کمیته مجبور شد برای جلوگیری از حرارت او تهدید کند که او را دستگیر خواهد کرد. ولی او بیمی به خود راه نداد و گفت که در هر صورت «همه یکی پس از دیگری با گیوتین اعدام خواهیم شد.» در نوامبر ۱۷۹۴ او را به دادگاه انقلاب احضار کردند، و در ۱۶ دسامبر پیشگویی او به وقوع پیوست.

ستانیسلاس فررون، (فرزند دشمن سرسخت ولتر) و سایر نمایندگان کمیته، رودخانه های رون و وار را با خون مخالفان رنگین کردند: ۱۲۰ نفر در مارسی، ۲۸۲ نفر در تولون، ۳۳۲ نفر در اورانژ. اما برعکس، ژرژکوتون، ضمن مأموریت خود جهت گردآوری سرباز در استان پوی - دو - دوم، از خود مهر و شفقت نشان داد. در کلرمون - فران، کارخانه ها را برای تولید سلاح جهت هنگهای جدید متمرکز ساخت. چون شهروندان دیدند که وی قدرت خود را با عدالت و انسانیت اعمال می کند، چنان به او علاقه مند شدند که برای حمل او با صندلیش، نوبت می گرفتند. طی مأموریت او حتی یک نفر بر اثر «عدالت انقلابی» اعدام نشد.

ژوزف فوشه، که روزگاری استاد زبان لاتین و فیزیک بود، در این هنگام سی و چهار سال داشت، و هنوز بدان مرحله نرسیده بود که بالزاک در مورد او بگوید «قابلترین مردی که دیده ام.» به نظر می رسید که او برای توطئه آفریده شده۱ است. وی مردی بود کریه المنظر، لاغر، عصبانی، کم خون، بابینی نوکدار و قلمی، دهانی همیشه بسته، چشمانی نافذ، موقع شناس و متین و رازدار و ساکت و خشن. در تغییر ماهیت دادن سریع، رقیب تالران بود و مانند او به هرسو متمایل می شد و جان سالم به در می برد. در نظر افراد، به صورت مرد خانواده و وظیفه شناس جلوه می کرد، با عاداتی محجوبانه و عقایدی گستاخانه. در سال ۱۷۹۲، از نانت به عضویت کنوانسیون درآمد. در آغاز با ژیروندنها می نشست و با آنها رأی می داد؛ سپس، پیش بینی سقوط آنها و تفوق پاریس، به طرف مونتانیارها رفت و جزوه ای منتشر کرد که در آن خواستار انتقال انقلاب از مرحله بورژوایی به پرولتاریا شد. به عقیده او برای پیشبرد جنگ، دولت باید «مازاد احتیاجات شهروندان را بگیرد؛ زیرا داشتن چیز زاید نقض آشکار و بیجهت حقوق مردم است.» هرچه طلا و نقره هست باید تا پایان جنگ مصادره شود. می گفت: «ضمن اجرای اختیارات کاملی که به ما داده اند باید سختگیری کنیم. زمان اقدامات نیم بند گذشته است ... کمک کنید که ضربه های سختی بزنیم.» به عنوان نماینده مأمور در استان لوار سفلی، و مخصوصاً در نور و مولن، فوشه به مالکیت خصوصی اعلان جنگ داد. با مصادره پول، فلزات گرانبها، اسلحه، لباس، و غذا، توانست ده هزار سربازی را که وارد ارتش کرده بود مجهز کند. ظرفهای مخصوص مراسم عشای ربانی و ظرفهای دیگر و همچنین شمعدانها را - همگی

---

(۱) شتفان تسوایگ در شرح حال او نوشته: «فوشه تعهد کرده بود که در تمام عمر نه فقط نسبت به مخلوق بلکه نسبت به خالق هم وفادار نباشد.» - م.

از طلا و نقره – از کلیساها غارت کرد و آنها را به کنوانسیون فرستاد. کمیته صلاح ندانست جلو شور و التهاب او را بگیرد، و او را درست مردی دانست که بتواند به کولو د/ اربوا در بازگرداندن لیون به آرمان انقلابی کمک کند.

لیون تقریباً مرکز سرمایه داری فرانسه بود. در میان یکصدوسی هزار نفر جمعیت همه نوع افراد دیده می شد: متخصصانی مالی که با سراسر فرانسه رابطه داشتند؛ بازرگانانی که در سراسر اروپا شعبه هائی داشتند؛ بعضی از صاحبان صنایع که تا یکصد کارخانه را اداره می کردند؛ و بالاخره، تعداد زیادی کارگر که بر افراد طبقه خود که در پاریس تقریباً زمام دولت را در دست داشتند حسد می بردند. در آغاز سال ۱۷۹۳، کارگران مزبور به رهبری ماری – ژوزف شالیه کشیش سابق، به پیروزی مشابهی دست یافتند. اما معلوم شد که مذهب قویتر از طبقه است. در ابتدا نیمی از کارگران هنوز کاتولیک بودند، و جنبه ضدکاتولیک سیاست ژاکوبنها را خوش نداشتند. هنگامی که طبقه بورژوازی قوای مختلف خود را علیه دیکتاتوری پرولتاریا بسیج کرد، میان کارگران تفرقه افتاد، و اتحادیه ای از پیشه وران، سلطنت طلبان، و ژیروندنها حکومت افراطی را طرد و شالیه را همراه با دویست نفر از پیروانش اعدام کردند (۱۶ ژوئیه ۱۷۹۳). هزاران تن از کارگران از شهر بیرون رفتند و در نواحی مجاور شهر اقامت کردند و منتظر چرخش بعدی پیچ انقلاب شدند.

کمیته نجات ملی لشکری را به منظور برانداختن سرمایه داران فاتح اعزام داشت. کوتون، که پاهای خود را از دست داده بود، جهت رهبری آن از کلرمون حرکت کرد؛ در ۹ اکتبر، به زور وارد شهر شد و تسلط ژاکوبنها را دوباره برقرار ساخت. کوتون می گفت در شهری که جمعیت آن تا آن اندازه متکی به راه افتادن کارخانه ها و دکانهاست مصلحت در آن است که سیاستی ملاطفت آمیز اتخاذ شود، ولی کمون پاریس با این عقیده موافق نبود. در ۱۲ اکتبر، کمون دستورالعملی را که توسط روبسپیر تهیه شده و به تصویب کنوانسیون رسیده بود برای کوتون فرستاد. روبسپیر آن را با خشم و غضب و برای گرفتن انتقام شالیه و دویست نفر از افراد افراطی اعدام شده نوشته بود. قسمتی از آن از این قرار است: «شهر لیون باید با خاک یکسان شود؛ خانه های اشراف باید از بین برود؛ نام لیون باید از فهرست شهرهای جمهوری حذف شود؛ مجموعه خانه هایی که برجای بماند از این به بعد به اسم «شهر آزادشده» نامیده خواهد شد؛ بر روی خرابه های لیون ستونی برپا خواهد شد که برای آیندگان گواه جنایات و مجازات سلطنت طلبان باشد.»

کوتون از وظایفی که به او سپرده بودند خشنود نشد. وی یکی از گرانترین خانه ها را ویران کرد، ولی بعد در کلرمون – فران به کارهای دیگری که بیشتر با ذوقش سازگار بود پرداخت. در ۴ نوامبر کولو د/اربوا جای او را در لیون گرفت و پس از چندی فوشه به او پیوست. آنگاه به یک سلسله تشریفات مذهبی مضحک دست زدند تا یاد شالیه را به عنوان «خدای نجات

دهنـده ای که به خاطر مردم مرده است»، گرامی بدارنـد. در جلو دسـته ای که حرکت می کرد خری گذاشـته بودنـد ملبس به جامه اسـقفها، با تاجی برسـرش و صـلیبی و کتاب مقدسـی بر روی دمش؛ در میدان عمومی از این شـهید با سـتایش بسـیار یاد کردند، و کتاب مقدس و کتاب دعا و نان تشـریفاتی و مجسمه های چوبی مقدسان مختلف را به آتش کشیدند. کولو و فوشه، برای تصـفیه انقلابی لیون، یـک «کمیسـیون موقت» مرکب از دوازده عضو، و همچنین یـک دادگـاه هفت نفره برای محـاکمه مظنونان به وجود آوردند. کمیسـیون اصول خود را که «نخستین مانیفست کمونیستی» تاریخ معاصر نامیده شده است انتشار داد و توصیه کرد که انقلاب با «طبقه عظیم فقرا» متحد شود؛ از نجبا و بورژوازی انتقاد کرد و به کارگران گفت: «به شما ستم شده است؛ باید سـتمگران را درهم بشکنید!» همه محصولات زمینهای فرانسه به فرانسه تعلق دارد؛ ثروتهای خصوصی باید در اختیار جمهوری قرار گیرد؛ و به عنوان نخستین قـدم به سوی عدالت اجتماعی، ۳۰٬۰۰۰ لیور مالیات از یکایک کسانی گرفته شود که ۱۰٬۰۰۰ لیور در سال عایـدی دارند. بدین ترتیب در نتیجه زندانی کردن نجبا، کشیشـها و افراد دیگر و مصادره اموالشان، مبالغ گزافی به دست آمد.

این اعلامیه موردپسند مردم لیون که اقلیت قابل توجهی از آنها به پایه طبقه متوسط ارتقا یافته بودند قرار نگرفت. در ۱۰ نوامبر، ده هزار زن عریضه ای را امضا کردنـد که در آن خواسـتار ترحم به هزاران زن و مردی شدنـد که در زندانها به سـر می بردند. مـأموران با خشونت پاسـخ دادنـد:«به کارهای خصوصـی و وظایف خانوادگی خود بپردازیـد. ... نمی خواهیم اشکهایی را که باعث ننگ شـما می شود ببینیم.» در ۴ دسامبر، شاید برای روشن شدن قضایا، شـصت نفر زندانی را که به وسـیله دادگاه جدید محکوم شـده بودنـد به کنار رودخانه رون در فضای بازی بردنـد، آنها را در میان دو خنـدق قرار دادند و به وسـیله رگباری از چارپاره هایی که از چنـد عراده توپ شـلیک می شـد ازپای درآوردنـد. روز بعد، در همان محل، دویست ونه زندانی را که به یکـدیگر بسـته شده بودند با رگبارهای مشابهی به قتل رساندند؛ و در ۷ دسـامبر، دویست نفر دیگر را به همان سـرنوشت مبتلا کردند. از این زمان به بعد، کشتار به وسیله گیوتین با راحتی بیشتری انجام می گرفت، ولی باز به اندازه ای سریع بود که تعفن اجساد شـروع به آلودگی هوای شهر کرد. تا مارس ۱۷۹۴، تعداد کشتگان در لیون به ۱٬۶۶۷ نفر رسید که دوسوم آنها از طبقه متوسط یا بالا بودند. صدها خانه گرانقیمت را با زحمت بسیار خراب کردند.

در ۲۰ دسامبر ۱۷۹۳، نماینـدگانی از شـهروندان لیون نزد کنوانسـیون آمدند تا تقاضا کنند که به انتقامگیری خاتمه داده شود؛ ولی کولو زودتر از آنها به پاریس آمـده و از سـیاست خود با موفقیت دفاع کرده بود. فوشه، که برای تصدی امور لیون د رآن شهر مانـده بود، ترور را ادامه داد. وی پس از آنکه شـنید که تولون دوبـاره تسـخیر شـده است، به کولو نوشت: «تنهـا یـک راه برای گرفتن جشن پیروزی داریم. امروز عصر ۲۱۳ نفر شورشی را جلو آتش توپ

خواهیم گذاشت.» در ۳ آوریل ۱۷۹۴، فوشه، به منظور شرح عملیات خود، به کنوانسیون احضار شد. وی اگرچه از مجازات رهایی یافت، ولی روبسپیر را به سبب آنکه او را متهم به وحشیگری کرده بود هرگز نبخشید؛ و وعده کرد که روزی از او انتقام بگیرد.

کمیته نجات ملی بتدریج تصدیق کرد که ترور در ایالتها تاحد افراط پیش رفته و گران تمام شده است. در این مورد، روبسپیر نفوذ خود را برای تعدیل امور به کار برد، و پیش از دیگران کاریه، فررون و تالین را احضار کرد، و از آنها خواست که گزارش کار خود را بدهند. ترور در استانها در مه ۱۷۹۴ پایان یافت، ولی در پاریس تشدید شد. در دوره وحشت، تا زمانی که خود روبسپیر قربانی شد (۲۷-۲۸ ژوئیه ۱۷۹۴) دوهزاروهفتصد نفر در پاریس و هجده هزار نفر در فرانسه به قتل رسیده بودند؛ برطبق سایر برآوردها، مجموع کشتارها به چهل هزار بالغ شده است. شمار کسانی که به عنوان مظنون به زندان افتاده بودند به حدود سیصدهزار نفر می رسید. از آنجا که اموال معدومان به خزانه دولت ریخته می شد، دوره وحشت متضمن سود بسیار بود.

۳- جنگ علیه مذهب

در این هنگام، شدیدترین اختلاف میان دو گروه زیر روی داد: (۱) کسانی که به ایمان، به منزله تکیه گاه نهائی خود در این دنیای مبهم، غیرقابل درک، و بدون معنی و غم انگیز، ارج می نهادند و (۲) کسانی که مذهب را موهوم پرستی و پرهزینه ای می دانستند و آن را مانع رسیدن به خرد و آزادی به شمار می آوردند. این اختلاف در وانده، یعنی در سواحل میان لوار و لاروشل، شدیدتر بود. در اینجا هوای نامساعد، زمین صخره ای و خشک، زندگی یکنواخت - تولد و مرگ - مردم را از بذله گویی ولتر و آثار عصر خود برکنار داشت. شهرنشینان و کشاورزان انقلاب را پذیرفتند؛ ولی هنگامی که مجلس مؤسسان اساسنامه مدنی روحانیون را انتشار داد و بدان وسیله اموال کلیسا را مصادره کرد و همه کشیشها را به صورت کارمندان دولت درآورد و از آنها خواست که به رژیمی که آنها را از همه چیز محروم ساخته است سوگند وفاداری یاد کنند - کشاورزان از کشیشهائی که با دولت جدید موافق نبودند حمایت کردند. دعوت از جوانان به منظور خدمت در ارتش - چه به صورت داوطلب چه به صورت اجباری - آتش شورش را روشن کرد. آنها از خود می پرسیدند چرا باید این جوانان زندگی خود را در راه حمایت از دولتی کافر فدا کنند، و نه در راه کشیشها و محرابها و مقدسات خانوادگی؟

بدین ترتیب بود که در ۴ مارس ۱۷۹۳ در وانده شورشی برپا شد، و نه روز بعد به سرتاسر آن منطقه گسترش یافت. تا اول مه، سی هزار تن از شورشیان مسلح شدند. چند تن از سلطنت طلبان به رهبران روستایی پیوستند تا این سربازان تازه کار را به صورت افرادی با انضباط درآورند. پیش از آنکه کنوانسیون به نیروی آنها پی ببرد، این عده توار، فونتنه، سومور،

و آنژه را گرفته بودنـد. در ماه اوت، کمیته نجات ملی قوایی به وانـده فرسـتاد، و به ژنرال کلبر، فرمانـده سـتون، دسـتور داد که قوای کشاورزان را درهم شـکند و همه مناطقی را که از آنها حمایت می کردنـد از بین ببرد. کلبر ارتش کاتولیکها را در شوله شکست داد (۱۷ اکتبر) و سـرانجام آن را در ساونه بکلی منهزم ساخت (۲۳ دسـامبر). هیئتهایی نظامی از پاریس به آنژه، نانت، رن، و تور اعزام شدند تا هر یک از اهالی وانده را که سلاح برگیرند اعدام کنند. در حوالی آنژه یا خود آن شهر، ظرف بیست روز. ۴۶۳ نفر اعدام شدند، پیش از آنکه مارشال اوش اهالی وانده را سرکوب کند (ژوئیه ۱۷۹۶)، نیم میلیون نفر در این جنگ مذهبی جدید تلف شده بودند.

در پاریس، قسـمت اعظم جمعیت به مـذهب بی اعتنا مانـده بود. در این زمینه، توافق مختصـری میان مونتانیارها و ژیرونـدنها به عمل آمـده بود؛ آنها در تقلیل قـدرت روحانیون و برقراری یک تقویم غیرمـذهبی با یکـدیگر همداسـتان شده بودند. همچنین کشیشـها را تشویق به ازدواج می کردنـد، و حتی هر اسـقفی که با این امر مخالفت ورزیـده بود تهدیـد به تبعیـد می شد. تحت حمایت انقلاب بود که در حدود دوهزار کشیش و پانصد راهبه تن به ازدواج دادند.

نماینـدگان کمیته در مأموریت خود، معمولا مسـیحی زدایی را به صورت هدف عمده روش برنامه خود تلقی می کردند. یکی از آنها کشیشـی را به زندان افکند تا سـرانجام او را مجبور به ازدواج کرد. فوشه در نور، مقرراتی مذهبی برای روحانیون اعلام داشت، بـدین مضـمون که: بایـد ازدواج کننـد؛ بایـدماننـد حواریون زنـدگی ساده ای درپیش گیرند؛ هرگز نباید در خارج از کلیسا لباس روحانی بپوشـند یا مراسم مذهبی را به جای آرند. تشییع جنازه برطبق آیین مسـیحیت ممنوع شد، و گورستانها می بایستی لوحه ای نصب کنند با این عنوان که «مرگ خوابی است جاودانه.» فوشه یک اسـقف و سـی کشیش را مجبور کرد که کلاـه مخصوص خود را به دور اندازنـد و کلاه سـرخ انقلاب را برسـر بگذارنـد. دمولن، در رأس گروهی قرار گرفت که همه صلیبها و شـمایل عیسـی و شمایلهای دیگر را درهم شکستند. کوتون در کلرمون - فران اعلام داشت که دین عیسی به صورت شیادی مالی درآمده است. وی پزشکی را مأمور کرد که در مقابل مردم آزمایشهایی انجام دهد مبنی بر آنکه «خون عیسی» که در شـیشه ای اعجازگر قرار داشت سـقز رنگ شده ای بیش نیست. وی به مسـتمری دولتی کشیشـها خاتمه داد، ظروف زرین و سیمین کلیساهـا را مصـادره کرد، و اعلاـم داشت که اگر نتوان کلیسایی را به صورت مـدرسه درآورد، با تصویب او، می توان آن را به منظور ایجـاد مسـکن جهت مسـتمندان خراب کرد. سـپس الاهیات تازه ای اعلام کرد که در آن طبیعت به منزله خـدا بود، و بهشت هم یک مدینه فاضله زمینی که در آن همه افراد خوب خواهند بود.

رهبران مبـارزه علیه مسـیحیت عبـارت بودنـد از ابر، عضو شورای شـهری و شومت، نماینـده کمون پـاریس. گروهی از سـان - کولوتهـا تحت تأثیر سـخنرانی شومت و مقالات ابر به صومعه سن - دنی حمله بردنـد (۱۶ اکتبر ۱۷۹۳)، تابوتهای خانواده های سلطنتی را خالی کردند، و به

ذوب فلزات آنها جهت جنگ پرداختند. در ۶ نوامبر، کنوانسیون به کمون پاریس دستور داد که رسماً کلیسای مسیحی را انکار کند. در ۱۰ نوامبر، عده ای از مردان و زنان ساکن محلات کارگری پاریس و جمعی افراد بی سروپا، با لباسها و آلات مذهبی مسخره از کوچه ها گذشتند، و وارد کنوانسیون شدند و از نمایندگان خواستند که تعهد کنند در جشنی که در آن شب در کلیسای بزرگ نوتر - دام - که نام آن را به «پرستشگاه خرد» تبدیل کرده بودند شرکت جویند. در آنجا محراب تازه ای ساخته بودند که در آن دوشیزه کاندی از اپرای پاریس با لباسی مرکب از پرچم سه رنگ و با کلاهی سرخ به عنوان الاهه آزادی به چشم می خورد. همراه او خانمهای جذاب و دلربایی بودند که «سرود آزادی» را - که به همین مناسبت توسط ماری - ژوزف دوشنیه تصنیف شده بود - می خواندند. زائران در صحن کلیسا به پایکوبی و آوازخوانی پرداختند و در این ضمن در محرابهای جنبی، به قول گزارشگران مخالف، سودجویان آزادی، مراسم عشقبازی را به جای می آوردند. در ۱۷ نوامبر، ژان - باتیست گوبل، اسقف پاریس. بنابه خواهش مردم، در کنوانسیون حضور یافت، از منصب خود استعفا کرد، عصا و انگشتری خود را به رئیس مجلس داد، و کلاه سرخ آزادی را برسر نهاد. در ۲۳ نوامبر، کمون به همه کلیساهای پاریس دستور داد که درهای خود را ببندند.

کنوانسیون پس از تأمل بیشتری به این نتیجه رسید که شاید در سیاست ضدمسیحی خود مبالغه کرده باشد. جمعی از نمایندگان براین عقیده بودند که با حقایق نخستین نمی توان به وجود خدا پی برد؛ عده ای از وحدت وجود طرفداری می کردند؛ و بالاخره برخی ملحد بودند؛ و در عین حال دسته ای از آنان از خود می پرسیدند که آیا خشمگین ساختن کاتولیکهای مؤمن و معتقد کاری عاقلانه است یا نه زیرا این عده در اکثریت بودند، و بسیاری از آنها آمادگی جنگ مسلحانه علیه انقلاب را داشتند. بعضی مانند روبسپیر و کارنو احساس می کردند که مذهب تنها نیرویی است که می تواند از وقوع طغیانهای اجتماعی مکرر علیه نابرابریها جلوگیری کند، نابرابریهایی که در طبیعت عمیقاً ریشه دوانیده و بر اثر قانونگذاری از بین نمی رود. روبسپیر عقیده داشت که آیین کاتولیک در بهره برداری منظم از خرافات و موهوم پرستی به کار می رود، ولی انکار وجود خدا را به عنوان فرضی گستاخانه رد می کرد. در ۸ مه ۱۷۹۳، وی فیلسوفان فرانسه را به عنوان ریاکارانی محکوم کرده بود که عوام را خوار می شمارند و خواهان مستمری ازدست پادشاهانند. در ۲۱ نوامبر، در اوج جشنهای ضدمسیحی، به کنوانسیون چنین گفت:

هر فیلسوف و هر فرد می تواند هر عقیده ای را که مایل است، درباره انکار وجود خدا بپذیرد. آنکه می خواهد چنین عقیده ای را جنایت بشمارد سخنش نامعقول است، ولی سخن فردی از عوام یا قانونگذاری که روش اخیر را اتخاذ کند صدبار نامعقولتر است ...

الحاد مفهومی اشرافی است. فکر اینکه خدایی متعال وجود دارد که ناظر بر حال بیگناهان ستمدیده است و جنایتکاران پیروز را مجازات می کند اساساً فکر مردم است،

این خود احساس اروپاییان و جهانیان است؛ احساس مردم فرانسه است. این فکر نه مربوط به کشیشها و نه مربوط به موهوم پرستی و نه مربوط به تشریفات است، بلکه فقط وابسته به درک یک نیروی غیر قابل فهم است که بدکاران را می ترساند و پناهگاه و آسایش پرهیزکاران است.

دانتون در این عقیده با روبسپیر موافق بود و می گفت: «ما هرگز قصد نداشته ایم که دوره موهوم پرستی را از بین ببریم تا بجایش رسم انکار وجود خدا را برقرار کنیم. ... تقاضا دارم که به آن مسخرگیهای ضدمذهب در کنوانسیون خاتمه داده شود.»

در ۶ دسامبر ۱۷۹۳، کنوانسیون آزادی مذهبی را دوباره تأیید کرد و به حمایت از تشریفات مذهبی به رهبری کشیشهای وفادار پرداخت. ابر اظهار داشت که او نیز با انکار وجود خدا مخالف است، ولی به قوایی که هدفشان تقلیل محبوبیت روبسپیر بود پیوست. روبسپیر در این زمان او را دشمن اصلی خود می شمرد، و منتظر فرصتی بود که او را از میان بردارد.۱

۴- انقلاب بچه های خود را می خورد

قدرت ابر متکی بر سان - کولوتها بود؛ و امکان داشت که اینان را، از طریق بخشها و روزنامه های افراطی، به حمله به کنوانسیون و برقراری تسلط پاریس بر فرانسه ترغیب کرد. قدرت روبسپیر، که سابقاً متکی بر عوام پاریس بود، در این هنگام وابسته به کمیته نجات ملی بود، که در نتیجه امکانات عالی، از لحاظ اطلاعات و تصمیم و اقدام، بر کنوانسیون برتری داشت.

در نوامبر ۱۷۹۳، کمیته تاحدی به سبب سربازگیری عمومی و مخصوصاً به سبب پیروزیهای نظامی در جبهه های مختلف، در اوج شهرت خود بود. سرداران جدید، مانند ژوردن، کلرمان، اوش، پیشگرو، فرزندان انقلاب بودند، که پایبند قواعد و فنون قدیم یا وفاداریهای دیرین نبودند؛ آنان یک میلیون را تحت فرمان داشتند که؛ اگرچه تعلیمات و تجهیزاتشان هنوز ناقص بود، از اندیشه اینکه در صورت عبور دشمن از خطوط فرانسه چه برسر آنها و خانواده هایشان خواهد آمد برانگیخته شده و آماده ابراز شجاعت بودند. اگرچه در کایزرسلاوترن جلو آنها گرفته شد، توانستند لانداو و شپایر را دوباره تسخیر کنند، اسپانیاییها را به آن سوی پیرنه عقب برانند، و با کمک ناپلئون جوان، تولون را مجدداً به تصرف درآورند.

از ۲۶ اوت، قوای مختلفی از انگلیسیها، اسپانیاییها و گروهی سرباز ناپلی، تحت حفاظت

---

(۱) این مطلب را با عقیده جان مورلی (Morley) مقایسه کنید که در حدود سال ۱۸۸۰ چنین نوشت: «کشمکش میان ابر، شومت و کمون پاریس از یک طرف، و کمیته نجات ملی و رئبسپیر از طرف دیگر، تجسم اختلاف شدیدی بود که در جامعه جدید حکمفرماست، بدین معنی که آیا وحدت اجتماعی می تواند بدون اعتقاد به خدای متعال برقرار بماند؟ شومت به این سؤال پاسخ مثبت داد و روبسپیر پاسخ منفی. .. روبسپیر از روسو پیروی می کرد و شومت از دیدرو.»

یک ناوگان انگلیسی – اسپانیایی، و با کمک محافظه کاران محلی، بندر تولون – که در کنار مدیترانه مقامی سوق الجیشی داشت – و زرادخانه آن را تصرف کرده بودند. مدت سه ماه یک لشکر انقلابی آن را به عبث محاصره کرده بود. دماغه ای به نام کاپ ل/اگیت که بندر را به دو بخش تقسیم می کرد مشرف بر زرادخانه بود؛ و تصرف آن بندر به منزله در دست گرفتن ابتکار عملیات محسوب می شد؛ ولی انگلیسیها راه وصول به آن دماغه را با قلعه ای چنان مستحکم بسته بودند که آن را «جبل طارق کوچک» می نامیدند. بوناپارت، که بیست و چهار سال بیش نداشت، بی درنگ دریافت که اگر بتواند ناوگان دشمن را مجبور به ترک بندر کند، پادگانی که آن را اشغال کرده است، به سبب نرسیدن مهمات از طریق دریا، شهر را ترک خواهد گفت. بر اثر کسب اطلاعات از وضع دشمن به طرزی جدی و مخاطره آمیز، ناپلئون محلی در جنگل یافت که از آنجا توپخانه اش می توانست به راحتی قلعه را بمباران کند. هنگامی که توپخانه او دیوارهای آن قلعه را خراب کرد، یک گردان از سربازان فرانسوی به قلعه حمله بردند و مدافعان آن را کشتند و توپهای آن را یا تسخیر یا جابه جا کردند. سپس ناوگان دشمن را گلوله باران کردند. لردهود دستور داد که پادگان، شهر را تخلیه کند و کشتیها از بندر بیرون بروند. در ۱۹ دسامبر ۱۷۹۳، ارتش فرانسه تولون را به تصرف درآورد. او گوستون روبسپیر، نماینده محلی کمیته، نامه ای به برادرش نوشت و در آن از «برتری عالی» سروان جوان توپخانه تمجید کرد – حماسه ای جدید آغاز می شد.

این پیروزیها، و موفقیتهای کلبر در وانده، دست کمیته را برای مقابله با مسائل داخلی باز گذاشت. گفته می شد «توطئه ای خارجی» به منظور قتل رهبران انقلابی چیده شده است، ولی دلیل قانع کننده برای این ادعا وجود نداشت. در مورد تولید و توزیع مهمات ارتش، فساد افزایش می یافت. شایع بود که در «ارتش جنوب سی هزار شلوار کسری وجود دارد – که خود کسری افتضاح آوری بود.» معاملات بازار سیاه همراه با دلال بازی باعث افزایش بهای کالاها شد. اگرچه حداکثر قیمتها از طرف دولت تعیین شده بود، تولیدکنندگان شکایت کرده و می گفتند که اگر دستمزدها نیز به همان ترتیب تحت نظارت قرار نگیرد، نمی توانند این قیمتها را رعایت کنند. تا مدتی جلوی تورم پول گرفته شد، ولی کشاورزان، صنعتگران، و بازرگانان مقدار تولید را پایین آوردند، ضمن افزایش قیمت، بیکاری بالا گرفت. به همان نسبت که مواد غذایی کمتر می شد، زنان خانه دار مجبور بودند پشت سرهم در یک صف برای گرفتن نان، شیر، گوشت، کره، روغن، صابون، شمع و هیزم قرار گیرند. از نیمشب به بعد صفها تشکیل می شد؛ زن و مرد در کنار درها یا پیاده روها می ایستادند و منتظر باز شدن دکانها و حرکت کردن صفها می ماندند. در بعضی جاها زنان روسپی کالاهای خود را در کنار صفها عرضه می کردند. در بسیاری موارد، گروههای نیرومند به مغازه ها حمله می کردند و کالاها را با خود می بردند. خدمات شهرداری از میان رفت؛ جنایت بالا گرفت؛ تعداد افراد پلیس کم شد؛ زباله هایی که گردآوری نشده بود به اطراف پراکنده

می شد و کوچه ها را کثیف می کرد. اوضاع مشابهی در روان، لیون، مارسی و بوردو ... به چشم می خورد.

سان – کولوتهای پاریس، که از حامیان عمـده روبسپیر بودند. می گفتند که کمیته نتوانسـته است امور اقتصادی را خوب اداره کنـد، و سودجویان زمام دولت را به دست گرفته انـد. از این رو ابر و شومت را مورد حمایت خود قرار دادند و با شوق و ذوق به پیشـنهادهایی گوش کردنـد که هـدف از آنهـا ملی کردن همه اموال و ثروتهـا، یـا لااقـل همه زمینهـا بود. یـک رهـبر محلی پیشـنهاد کرد که برای بهبود اوضـاع اقتصـادی، همه متمولان کشـته شونـد. در حـدود ۱۷۹۴ در میان کارگران شـکایتی بـدین مضمون شنیده می شد که بورژوازی انقلاب را دزدیده است.

در اواخر ۱۷۹۳ مخالفتهای تازه ای علیه کمیته از طرف یک رهبر انقلابی و یک روزنامه نگار برجسته صورت گرفت. دانتون، علی رغـم خشـونت ظـاهری، صـفتی پسـندیده داشـت، بـدین معنی کـه از اعـدام ملکـه و خشونتهـا و سـتمکاریهای دوره ترور ووحشت خشـنود نبود. در بازگشت از آرسی، به این نتیجه رسید که درصورت طرد مهاجمان از خاک فرانسه و اعدام فعالترین دشـمنان انقلاب، دیگر موجباتی برای ادامه وحشت یا جنگ باقی نخواهـد مانـد. هنگامی که بریتانیا حاضـر به صـلح شـد، وی قبول آن را توصـیه کرد. روبسپیر نپـذیرفت، و به بهانه آنکه دولت هنوز گرفتار خیانت و توطئه و فساد است، ترور و وحشت را تشدیـد کرد. کامی دمولن، که روزگاری منشـی دانتون و از مدتها پیش دوست و ستایشـگر او بود و مانند او زندگی زناشویی سعادتمندی داشت، روزنامه خود به نام کوردلیه پیر را سـخنگوی «افراد باگذشت» یا صلح جویان کرد و خواهان پایان دادن به دوره ترو و وحشت شد. وی چنین نوشته بود:

آزادی، دختر زیبای اوپرا، یا کلاه سـرخ، یا لباس و پارچه کثیف نیست. آزادی عبارت است از سعادت، خرد، برابری، عدالت، اعلامیه حقوق و قانون اساسی عالی شما [که هنوز به مرحله عمل درنیامده بود] .

آیا از من می خواهیـد که این آزادی را نشان دهم، به پایش بیفتم، و خونم را در راهش بریزم؟ پس درهای زندانهای دویسـت هزار نفری را که به عقیـده شـما مظنوننـد بـاز کنیـد. ... فکر نکنیـد چنین اقـدامی به حـال ملت زیان دارد. برعکس، انقلابیترین اقـدامی خواهـد بود که انجام خواهید داد. می خواهید همه دشـمنان خود را با گیوتین اعدام کنید؟ هیچ کاری جنون آمیزتر از این نخواهد بود. آیا می توانید یک دشـمن را بر روی سکوی اعدام از بین ببرید بدون آنکه دو نفر از خویشان یا دوستان او را دشمن خود کنید؟

من با کسانی که ترور را به عنوان برنامه روز لازم می شـمارند سـخت مخالفم. مطمئنم به محض آنکه یک کمیته عفو تشـکیل دهید، آزادی تأمین و اروپا تسخیر خواهد شد.

روبسپیر، که تـا این زمـان با دمولن نظر مساعـد داشت، از خواهش او در مورد باز کردن زنـدانها به وحشت افتاد. به عقیـده او، اگر آن اشراف، کشیشها، سفته بازان و بورژواهایی که روز به روز تواناتر می شدند رها می شدند، با اطمینان بیشتری طرحهای خود را، به منظور اسـتثمار یـا تخریب جمهوری، از سـر می گرفتنـد. وی مطمئن بود که بیم از دسـتگیری، محکومیت سـریع، و مرگی وحشت انگیز تنها عاملی است که دشمنان انقلاب را از فکر تخریب آن باز

خواهد داشت. روبسپیر دارای این سوءظن بود که ترحم ناگهانی دانتون نیرنگی است به منظور جلوگیری از اعدام بعضی از همکارانش که به سبب کارهای خلاف قانون دستگیر شده بودند و جهت حفظ خود دانتون از آشکار کردن روابطش با این افراد. بعضی از آنها - فابر د/ اگلانتین و فرانسوا شابو - در ۱۷ ژانویه ۱۷۹۴ محاکمه و محکوم شدند. روبسپیر چنین می پنداشت که دانتون و دمولن درصدد متزلزل کردن و خاتمه دادن به کار کمیته هستند، و به این نتیجه می رسید که تا زمانی که این دو یار دیرین زنده اند هرگز در امان نخواهد بود.

وی دشمنان خود را از یکدیگر جدا نگاه داشت، و فرقه های مخالف هر یک را علیه دیگری برمی انگیخت؛ حملات دانتون و دمولن را علیه ابر تشویق کرد، و کمک آنان را در مخالفت با جنگ علیه مذهب ستود. ابر عکس العمل نشان داد و از شورشهای مردم علیه بها و کمیابی مواد غذایی حمایت کرد؛ وی هم دولت و هم «افراد باگذشت» را به باد انتقاد گرفت، و در ۴ مارس ۱۷۹۴ از روبسپیر به اسم انتقاد کرد، و در ۱۱ مارس پیروانش در باشگاه کوردلیه علناً از شورش سخن گفتند. اکثریت کمیته با روبسپیر همعقیده بودند که زمان عمل فرارسیده است. ابر، کلوتس، و چند نفر دیگر را دستگیر و آنها را در مورد توزیع مواد غذایی میان مردم به خلافکاری متهم کردند. این خود اتهام زیرکانه ای بود، زیرا باعث شد که سان - کولوتها در باره رهبران جدید خود تردید نشان دهند؛ و پیش از آنکه تصمیم به شورش بگیرند، آن افراد محکوم و به سرعت به طرف سکوی گیوتین برده شدند (۲۴ مارس). ابر که اعصابش خراب شده بود شروع به گریستن کرد؛ کلوتس، که ضمن انتظار کشیدن نوبت اعدام مانند توتونها۱ آرامش خود را حفظ کرده بود، به جمعیت گفت:«دوستان مرا با این اراذل اشتباه نکنید.»

دانتون می بایستی درک کرده باشد که از وجود وی به عنوان ابزاری علیه ابر استفاده می شده و دیگر در این هنگام برای کمیته ارزشی نخواهد داشت. با وجود این، با حمایت مداوم از ترحم و صلح، همچنان کمیته را از خود بیزار می کرد. قبول این سیاستها موجب آن می شد که اعضای کمیته از ترور، که باعث حفظ آنها می شد و همچنین از جنگی که دیکتاتوری آنان را موجه می ساخت چشم بپوشند. وی طالب پایان دادن به کشتار بود و می گفت: «بیایید چیزی را برای گیوتین عقیده باقی بگذاریم.» وی هنوز نقشه های تربیتی و اصلاحات قضایی طرح می کرد، و همچنان جسور بود. کسی به او گفت که روبسپیر در صدد دستگیری اوست. وی پاسخ داد: «اگر دانسته بودم که حتی فکر آن را در سر دارد، قلبش را می خوردم.» در دوره وحشت، حالت طبیعی در فرانسه این بود که عده ای احساس می کردند یا باید بخورند یا خورده شوند. دوستانش اصرار می ورزیدند که ابتکار عمل را به دست گیرد و در برابر کنوانسیون به کمیته حمله کند. ولی چون از لحاظ اعصاب و اراده ضعیف شده بود نمی توانست از موارد بیباکی

---

(۱) Teutons ، از اقوام ژرمنی قدیم. - م.

و جسارتهای خود در گذشته پیروی کند و همان روش را در پیش گیرد. از اینکه چهار سال با امواج انقلاب درگیر شده بود احساس فرسودگی می کرد، و در این زمان می پذیرفت که تسلیم حوادث روزگار شود. می گفت: «ترجیح می دهم که گردنم زیر گیوتین قرار گیرد تا گردن دیگران را با گیوتین بزنم. (وی همیشه این عقیده را نداشته بود)؛ و گذشته از این، از نوع بشر متنفرم.»

ظاهراً بیو - وارن بود که ابتکار عمل را به دست گرفت و پیشنهاد کرد که دانتون اعدام شود. بسیاری از اعضای کمیته با او همعقیده بودند که اگر بگذارند مبارزه «باگذشتها» ادامه یابد، این عمل به منزله تسلیم انقلاب در برابر دشمنان داخلی و خارجی خواهد بود. روبسپیر تا مدتی مایل نبود که به زندگی دانتون خاتمه داده شود. وی مانند سایر اعضای کمیته، عقیده داشت که دانتون مقداری از وجوه دولتی را اختلاس کرده است، ولی از خدمات دانتون به انقلاب نیز آگاه بود، و بیم داشت که اعدام یکی از شخصیتهای برجسته انقلاب منجر به شورش در میان بخشها و گارد ملی شود.

در طی مدتی که روبسپیر در شک و تردید به سر می برد، دانتون دو یا سه بار با او ملاقات کرد، تا نه تنها از سوابق مالی خود به دفاع بپردازد، بلکه آن میهن پرست عبوس را بر آن دارد که با خاتمه ترور و انعقاد صلح موافقت کند. روبسپیر تغییر عقیده نداد، و در مخالفت خود بیشتر پافشاری کرد. وی به سن - ژوست (که از طرف دانتون بارها مورد تمسخر قرار گرفته بود) کمک کرد تا ادعانامه ای علیه بزرگترین رقیب خود تهیه کند. در ۳۰ مارس به کمیته نجات ملی و کمیته امنیت عمومی پیوست و به اتفاق آنها تصمیم گرفت که از دادگاه انقلاب حکم اعدام دانتون، دمولن، و دوازده نفر دیگر را که اخیراً به علت اختلاس محکوم شده بودند بگیرد. یکی دیگر از دوستان آن «غول» شتابان این خبر را به گوش او رساند و از او خواست که پاریس را ترک گوید و در یکی از استانها پنهان شود. ولی او نپذیرفت. صبح روز بعد پلیس او را به اتفاق دمولن که در طبقه فوقانی می زیست دستگیر کرد و به کونسیرژری فرستاد. در اینجا بود که گفت: «در روزی مثل امروز بود که دادگاه انقلاب را تشکیل دادم. ... به همین سبب از خدا و بشر پوزش می خواهم ... »

در اول آوریل، لویی لوژاندر، که اخیراً نماینده مأمور در استانها شده بود، به نمایندگان پیشنهاد کرد که دانتون از زندان احضار و به او اجازه دفاع در برابر کنوانسیون داده شود. روبسپیر او را با نگاهی تهدیدکننده متوقف ساخت و فریاد زد:«دانتون امتیازی ندارد ... امروز خواهیم دید که آیا کنوانسیون قادر خواهد بود که این بت دروغین را که از مدتها پیش پوسیده است از بین ببرد یا نه!» سپس سن - ژوست ادعانامه ای را که آماده کرده بود، خواند. نمایندگان، که همگی در فکر جان خود بودند، دستور دادند که دانتون و دمولن را بی درنگ به دادگاه بیاورند.

در ۲ آوریل آنها را در برابر دادگاه حاضر کردند. شاید برای مغشوش کردن قضایا بود که آنها را جزء گروهی قرار دادند که شامل فابر د/اگلانتین و سایر «توطئه گران» یا مختلسان بود. همچنین ارو دو سشل، عضو مؤدب کمیته، که اکنون متهم به همکاری با پیروان ابر و توطئه خارجی شده بود، با وجود تعجب همگان و خود او جزء گروه مزبور قلمداد گشت. دانتون از خود با طنزگویی و قدرت دفاع کرد، و این امر چنان در هیئت منصفه و تماشاچیان تأثیر بخشید که فوکیه – تنویل از کمیته درخواست کرد که دستور ساکت کردن مدافع را بدهد. کمیته نیز پذیرفت و ادعانامه ای را به کمیسیون فرستاد بدین مضمون که پیروان دانتون و دمولن، با اطلاع آنها مشغول توطئه اند تا آنها را بزور نجات دهند؛ بر همین اساس بود که کنوانسیون اعلام داشت که آن دو نفر از حقوق بی بهره اند، یعنی خارج از حمایت قانون قرار دارند، و می توان آنها را بدون محاکمه به قتل رساند، اعضای هیئت منصفه چون این دستور را دریافت داشتند گفتند که دلایل کافی به دست آورده اند و حاضرند حکم را صادر کنند. زندانیان را به اطاقهای خود بازگرداندند، و تماشاچیان متفرق شدند. در ۵ آوریل، به اتفاق آراء حکمی به این مضمون صادر شد که همه متهمان را باید اعدام کرد. دانتون پس از اطلاع یافتن از این خبر چنین پیش گویی کرد که «قبل از آنکه این ماهها سپری شود، مردم دشمنان مرا قطعه قطعه خواهند کرد.» دمولن از اطاق خود به همسرش نوشت: «لوسیل عزیزم! من برای شعر گفتن و دفاع از بدبختیها به دنیا آمدم. ... عزیزم، مواظب بچه ات باش؛ به خاطر هوراس من زندگی کن؛ درباره من با او حرف بزن. ... دستهای بسته ام ترا در آغوش می گیرد.»

ظهر روز ۵ آوریل، محکومان را با ارابه به میدان انقلاب بردند. ضمن راه دانتون باز چنین پیش بینی کرد: «همه چیز را در هرج ومرج وحشت انگیزی ترک می کنم. هیچیک از آنها نمی داند دولت چیست. روبسپیر به دنبال من خواهد آمد؛ به وسیله من پایین کشیده خواهد شد. آه، اگر آدم ماهیگیر فقیری باشد بهتر از آن است که در امور دولتی دخالت کند.» دمولن هنگامی که بر روی سکوی اعدام قرار گرفت نزدیک بود که اعصابش خراب شود. وی سومین نفری بود که اعدام شد و دانتون آخرین نفر. دانتون نیز در فکر همسر جوان خود بود، و چند کلمه خطاب به او بر زبان راند و سپس برخود مسلط شد. صدای دژخیم برخاست که می گفت: «بیا دانتون، ضعف نشان نده.» وی ضمن آنکه به تیغه گیوتین نزدیک می شد، به دژخیم گفت: «سرم را به مردم نشان بده؛ شایستگی این کار را دارد.» دانتون سی و چهار ساله بود و دمولن همسال او؛ ولی از آن روز ژوئیه که کامی دمولن از پارسیها خواست که باستیل را بگیرند، چند بار از مرگ نجات یافته بودند. هشت روز پس از اعدام آنها، لوسیل دمولن، همراه با همسر ابر و شومت، به دنبال آنها اعدام شدند.

لوح سنگی پاک شده بود؛ همه گروههایی که با کمیته نجات ملی مخالفت کرده بودند نابود

یا سرکوب شده بودند. ژیروندنها کشته یا پراکنده شده بودند، سان - کولوتها با یکدیگر اختلاف پیدا کرده و سکوت اختیار کرده بودند. باشگاهها - غیر از باشگاه ژاکوبنها - درهای خود را بسته بودند؛ مطبوعات و تماشاخانه ها تحت نظارت شدید قرار داشتند؛ کنوانسیون که وحشتزده شده بود همه تص......Ř...řرا به عهده کمیته گذاشت، کنوانسیون تحت آن قیمومت و به دستور کمیته های دیگر، قوانینی علیه محتطƠ...ǰو سفته بازان گذرانید؛ تعلیمات ابتدائی همگانی و مجانی را اعلام داشت؛ بردگی را در مستعمرات فرانسه ملغی کرد؛ و دولتی با تشکیلات رفاه اجتماعی به وجود آورد که در آن حقوق بیکاری، کمک پزشکی به مستمندان و دستگیری از سالخوردگان پیش بینی شده بود. این اقدامات تا حد زیادی در ..پ.......جنگ و هرج ومرج عقیم ماند، ولی الهامبخش نسلهای بعدی شد.

روبسپیر، که دستش به خون آلوده ولی باز شده بود، در این هنگام درصدد بازگردانیدن مذهب به فرانسه برآمد. کوشش به منظور برقراری خردگرایی (راسیونالیسم) به جای مسیحیت، کشور را علیه انقلاب برمی انگیخت. در پاریس، کاتولیکها علیه بسته شدن کلیساها و آزار کشیشها طغیان می کردند؛ هر روز عده بیشتری از طبقات پایین و متوسط در مراسم قداس یکشنبه شرکت می جستند. روبسپیر در یکی از خطابه های فصیح خود (۷ مه ۱۷۹۴) استدلال کرد که وقت اتحاد مجدد انقلاب با روسو، پیشرو روحانی آن (که بقایایش را در ۱۴ آوریل به پانتئون انتقال داده بودند)، فرا رسیده است؛ دولت باید از یک مذهب خالص و ساده حمایت کند، که اساساً مذهب کشیش ساووایی در کتاب امیل بود. این مذهب متکی بود بر اعتقاد به خداوند و جهانی دیگر؛ و برطبق آن، تقوای فردی و اجتماعی به منزله شالوده ضروری جمهوری به شمار می آمد. کنوانسیون موافقت کرد، به این امید که این حرکت موجب آرامش پرهیزکاران و تخفیف دوره وحشت شود؛ و در ۴ ژوئن روبسپیر را به ریاست خود انتخاب کرد.

روبسپیر در این مقام رسمی در ۸ ژوئن ۱۷۹۴ ریاست «ذکران خدای متعال» را در برابر یکصد هزار زن و مرد و کودک در شان - دو - مارس به عهده گرفت. این شخص «فسادناپذیر» در رأی صف طویلی از نمایندگان شکاک، دسته ای گل با خوشه های گندم به دست گرفت، و همراه موسیقی و آهنگ دسته جمعی به حرکت درآمد. ارابه ای بزرگ که به وسیله گاو نر سفیدی کشیده می شد خوشه های گندم طلایی رنگ را حمل می کرد؛ پشت سر آن، مردان و زنان چوپان به عنوان نمایندگان طبیعت (در وضع مساعد آن) حرکت می کردند و به منزله سیما و صدای خداوند بودند. در یکی از حوضهایی که شان - دو - مارس را زینت می بخشید، داوید، نقاش برجسته فرانسوی آن عصر، مجسمه الحاد را با چوب ساخته بود که زیر آن را مظاهر بدی گرفته و تاجی از جنون بر سرش گذاشته شده بود. در مقابل آنها، مجسمه عقل را که برتراز همه بود قرار داده بود. روبسپیر که مظهر پرهیزکاری به شمار می آمد آتش مشعل را به مظهر الحاد

زد، ولی بادی نامساعد شعله آن را به طرف مجسمه عقل منحرف ساخت. در لوحه ای عالی بالای همه، چنین نوشته بودند: «مردم فرانسه خدای متعال و فناناپذیری روح را قبول دارند.» در سراسر فرانسه تشریفات مشابهی برپا شد. روبسپیر خشنود بود، ولی بیو - وارن به او گفت: «داری مرا با خدای متعالت خسته می کنی.»

دو روز بعد، روبسپیر کنوانسیون را برآن داشت که برای تحکیم دوره وحشت دستوری شگفت انگیز صادر کند - گویی به دانتون پاسخ می داد و او را به مبارزه می طلبید؛ یا با برپا داشتن ذکران خدای متعال ابر را سرزنش می کرد. برطبق قانون ۲۲ پرریال (۱۰ ژوئن ۱۷۹۴)، مجازات اعمال زیر اعدام بود: دفاع از سلطنت یا افترا زدن به جمهوری؛ امور خلاف اخلاق؛ نشر اخبار دروغ؛ دزدیدن اموال عمومی؛ سودجویی یا اختلاس؛ جلوگیری از حمل مواد غذایی؛ دخالت به هر طریق در ادامه جنگ. گذشته از این، به دادگاهها اختیار داده شد که به متهم اجازه وکیل گرفتن یا نگرفتن را بدهند، و سخنان بعضی از گواهان را پس از دریافت مدارک بشنوند. یکی از قضات گفت: «اما درباره خودم، باید بگویم که من همیشه متقاعدم. در انقلاب، هر کس در این دادگاه حضور یابد باید محکوم شود.»

تردید نیست که برای تحکیم دوره وحشت معاذیری نیز عرضه می شد. در ۲۲ مه، توطئه ای برای قتل کولو د/ اربوا صورت گرفته بود؛ در ۲۳ مه، جوانی را گرفتند که ظاهراً می خواست روبسپیر را بکشد. اعتقاد به وجود توطئه خارجی جهت قتل رهبران انقلاب، کنوانسیون را برآن داشت که دستور دهد به هیچ زندانی انگلیسی یا هانوری نباید پناه داده شود. در زندانهای پاریس در حدود هشت هزار مظنون وجود داشت که ممکن بود شورش یا فرار کنند؛ می بایستی آنها را با ارعاب و تهدید از هر حرکتی بازداشت.

از این لحاظ بود که «وحشت عظیم» ا ز۱۰ ژوئن تا ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ ادامه یافت. هنوز هفت هفته هم سپری نشده بود که ۱٬۳۷۶ مرد و زن را با گیوتین اعدام کردند، و شمار این عده ۱۵۵ نفر بیشتر از کسانی بود که ظرف شصت ویک هفته - از مارس ۱۷۹۳ تا ۱۰ ژوئن ۱۷۹۴ - اعدام شدند. فوکیه - تنویل گفته بود که سرها «مثل تخته سنگ از بام می افتد.» اعدامها به اندازه ای معمولی شده بود که مردم در مراسم آن حاضر نمی شدند، و ترجیح می دادند که در منزل بمانند و مراقب حرفهای خود باشند. زندگی اجتماعی تقریباً متوقف شده بود. میخانه ها و فاحشه خانه ها تقریباً خالی بود. از خود کنوانسیون جز استخوانبندی آن چیزی برجای نماند. از ۷۵۰ عضو اصلی آن فقط ۱۱۷ نفر در جلسات شرکت می جستند، و بسیاری از آنها از بیم آنکه مبادا به مخاطره بیفتند از رأی دادن امتناع می کردند. حتی اعضای کمیته وحشت داشتند از اینکه گردنشان زیر تبر حکومت سه گانه روبسپیر، کوتون، وسن - ژوست قرار گیرد.

شاید جنگ بود که باعث شد افراد نیرومندی به تمرکز قدرت که تا آن حد ناراحت کننده بود رضا دهند. در آوریل ۱۷۹۴، فرمانروای ساکس - کوبورگ لشکر دیگری وارد

فرانسه کرد. روشن بود که هر شکست مدافعان فرانسوی منجر به وحشت در پاریس می شد. هدف انگلیسیها از محاصره فرانسه این بود که از رسیدن مواد غذایی امریکایی به فرانسویها جلوگیری شود؛ و فقط شکست ناوگان بریتانیا توسط کشتیهای فرانسوی بود (اول ژوئن) که باعث شد آن مواد ذیقیمت به برست برسد. سپس یک لشکر فرانسوی مهاجمان را نزدیک شارلروا عقب راند (۲۵ ژوئن)، و یک روز بعد، سن - ژوست در رأس لشکری دیگر در فلوروس به پیروزی قاطعی دست یافت. ارتش کوبورگ از فرانسه بیرون رفت، و در ۲۷ ژوئیه ژوردن و پیشگرو از مرز گذشتند و تسلط فرانسه را بر آنتورپن و لیژ برقرار ساختند.

دفع پیروزمندانه حمله فرمانروای کوبورگ شاید در نابود کردن روبسپیر بی اثر نبوده باشد. دشمنان روزافزون روبسپیر احساس کردند که اگر مبارزه ای علنی تاحد مرگ در میان اعضای دولت صورت گیرد، کشور و ارتش می توانند پایدار بمانند. کمیته امنیت عمومی با کمیته نجات ملی بر سر قدرت پلیس اختلاف داشت، و در داخل کمیته اخیر بیو - وارن، کولو د/ اربوا، و کارنو با روبسپیر وسن - ژوست مخالفت می ورزیدند. روبسپیر که از خصومت آنها-خبر داشت، از شرکت در جلسات کمیته از اول تا ۲۳ ژوئیه اجتناب کرد، و امیدوار بود که این عمل خشم آنها را در مورد رهبری او فرو نشاند، ولی این امر فرصت بیشتری به آنها داد که جهت سقوط او به طرحریزی بپردازند. گذشته از این، سیاست او دچار تزلزل شده بود: در ۲۳ ژوئیه، با استماع شکایت پیشه وران و صدور فرمانی در باب تعیین حداکثر دستمزد، حامیان سابق خود را به صورت دشمنان خود درآورد. در حقیقت این فرمان، به علت تورم پول، بعضی از دستمزدها را به نصف آنچه که قبلاً بود رسانید.

تروریستهایی که از استانها برگشته بودند، یعنی فوشه، فررون، تالین، کاریه، به این نتیجه رسیدند که زندگی آنها در نابودی روبسپیر است. هم او بود که آنان را به پاریس احضار کرده و از آنها گزارش کار خواسته بود. روبسپیر از فوشه پرسیده بود: «فوشه، بگو ببینم چه کسی تو را مأمور کرد که به مردم بگویی خدایی وجود ندارد؟» وی در باشگاه ژاکوبنها، پیشنهاد کرد که فوشه به سبب اقداماتش در تولون و لیون مورد بازجویی قرار گیرد، یا از عضویت باشگاه محروم شود. فوشه از تن دردادن به این بازجویی امتناع ورزید، و در عوض، فهرستی از مردانی تهیه کرد که به عقیده او جزء افراد تازه ای بودند که روبسپیر قصد اعدام آنها را داشت. اما در مورد تالین، وی نیازی به چنین تحریک نداشت. معشوقه زیبای او به نام ترزا کاباروس در ۲۲ مه ظاهراً بنا به دستور روبسپیر، توقیف شده بود. شایع بود که دشنه ای برای تالین فرستاده است. تالین سوگند یاد کرد که او را به هر قیمتی که شده است آزاد کند.

در ۲۶ ژوئیه، روبسپیر آخرین نطق خود را در کنوانسیون ایراد کرد. جمعی از نمایندگان مخالف او بودند، زیرا بعضی از آنها علیه اعدام شتابزده دانتون عکس العمل نشان داده، و

بسیاری از آنها نیز روبسپیر را به سبب تضعیف کنوانسیون ملامت کرده بودند. وی کوشید که به این اتهامات پاسخ گوید:

شهروندان! باید راز دلم را افشا کنم، و شما باید حقیقت را بشنوید ... هدفم از آمدن به اینجا برطرف کردن اشتباهات وحشت انگیز است. آمده ام تا سوگندهای ترسناکی را که با آن بعضیها می خواهند این معبد آزادی را پر کنند از بین ببرم. ...

دلیل این روش نفرت انگیز ترور و افترا چیست؟ به چه کسی باید خود را وحشتناك نشان دهیم؟ ... آیا جابران و اراذل هستند که از ما می ترسند، یا افراد خوش نیت و میهن پرست؟ ... آیا می خواهیم ترور را وارد کنوانسیون ملی کنیم؟ ما بدون کنوانسیون ملی چه هستیم؟ ما که از کنوانسیون با به خطر انداختن جان خود به دفاع برخاسته ایم، ما که خودمان را وقف آن کرده ایم، درصورتی که گروههای نفرت انگیز، به طوری که همه می بینیم، به منظور انحلال آن توطئه می چینند. ... هدف نخستین ضربات توطئه کنندگان کیست؟ ... می خواهند ما را بکشند، آنها ما را بلای جان فرانسه می دانند. ... چندی پیش، به بعضی از اعضای کمیته نجات ملی اعلان جنگ دادند. آخر معلوم شد که هدف آنها نابودی یک فرد است. ... آنها مرا مستبد و جابر می خوانند. ... آنها مخصوصاً مایل بودند ثابت کنند که دادگاه انقلاب عبارت از دادگاه خون است و توسط من به تنهایی تشکیل شده و به منظور اعدام همه افراد خوش نیت تحت تسلط مطلق من قرار گرفته است. ...

در اینجا و در این زمان جرئت نمی کنم که] از متهمان[نامی ببرم. نمی توانم کاملا حجابی را بردارم که راز عمیق جنایات را پوشانده است. ولی این مطلب را به طور قطع اظهار می کنم که: در میان عاملان این توطئه کسانی هستند از طرفداران آن روش عقیده فروشی، که توسط بیگانگان برای تخریب جمهوری به وجود آمده است. ... خائنانی که در اینجا با ظاهر فریبنده پنهان شده اند به متهم کنندگان خود تهمت می زنند، و همه گونه نیرنگ به کار می برند که حقیقت را ... پنهان کنند. این است بخشی از توطئه.

در خاتمه می گویم که ... استبداد بر ما حکمفرماست؛ ولی این بدان مفهوم نیست که خاموش بنشینیم. انسان چطور می تواند کسی را سرزنش کند که حق با اوست و می داند که در راه میهنش چگونه جان بسپارد؟

در این نطق تاریخی اشتباهات بزرگی وجود داشت - عجب آنکه این اشتباهات از طرف کسی بود، که تا این زمان راه خود را در میان دامهای سیاست به احتیاط پیموده بود؛ قدرت، انسان را بیش از آنکه فاسد می کند به جنون می کشاند؛ از دوراندیشی می کاهد و به شتابزدگی می افزاید. این لحن سخن - نه تنها ادعای مغرورانه بیگناهی، بلکه اظهار این مطلب که «حق با اوست» - فقط از طرف شخصی مانند سقراط موجه است که نیمه متمایل به مرگ بود. برانگیختن و به خشم آوردن دشمنان با تهدید به کشف جرم - یعنی با تهدید به مرگ - کاری عاقلانه نبود. گفتن اینکه دولت بیمی از ترور ندارد صحیح نبود، زیرا دولت از آن بیم داشت. بدتر از همه آنکه چون از بردن نام کسانی که قصد تعقیب قضائی آنان را داشت امتناع کرد، تعداد نمایندگانی که خود را قربانیان خشم آینده او می دانستند افزایش یافت. کنوانسیون

استمداد او را با خونسردی تلقی کرد، و جلو انتشار آن را گرفت. روبسپیر همان مطلب را در آن شب در باشگاه ژاکوبنها تکرار کرد، و مورد تمجید فراوان قرار گرفت. در آنجا حمله ای علنی علیه بیو - وارن و کولو د/ اربوا که حضور داشتند، آغاز کرد، آنها از این باشگاه به اطاقهای کمیته رفتند و در آنجا با سن - ژوست مواجه شدند که گستاخانه گفت مشغول نوشتن ادعانامه ای علیه آنهاست.

صبح روز بعد، یعنی در ۲۷ ژوئیه (۹ ترمیدور)، سن - ژوست از جا برخاست تا آن ادعانامه را برای کنوانسیون که آکنده از خشم و وحشت بود بخواند. روبسپیر درست در برابر کرسی خطابه نشسته بود. دوپله، میزبان باوفای او، اخطار کرده بود که باید منتظر خبر بدی باشد، ولی روبسپیر با اطمینان خاطر به این غیبگو گفته بود: «کنوانسیون رویهمرفته شرافتمند است؛ همه توده های وسیع بشر شرافتمندند.» بدبختانه ریاست جلسه را در آن روز یکی از دشمنان سرسخت او یعنی کولو د/ اربوا به عهده داشت. هنگامی که سن - ژوست شروع به خواندن ادعانامه کرد، تالین، که انتظار داشت نامش جزء اسامی باشد، به روی سکو پرید و آن سخنور جوان را به کنار کشید و فریاد زد: «می خواهم که پرده دریده شود!» ژوزف لوبا که به سن - ژوست وفادار بود، کوشید که به کمک او بیاید، ولی صدای او در میان دهها صدا غرق شد. روبسپیر خواست که فرصت حرف زدن به او داده شود، ولی با داد و فریاد صدای او را نیز خواباندند. تالین دشنه ای را که برایش فرستاده بودند بالا نگاه داشت و اعلام کرد: «من خودم را با خنجری مسلح کرده ام که اگر کنوانسیون جرئت متهم ساختن او را نداشته باشد، سینه اش را بشکافم.»

کولو صندلی ریاست را به توریو از یاران دانتون سپرد. روبسپیر فریادکنان به کرسی خطابه نزدیک شد، و زنگ توریو قسمت اعظم کلمات روبسپیر را نامفهوم ساخت، ولی بعضی از آنها در آن هیاهو شنیده شد بدین مضمون که «رئیس قاتلان به من اجازه حرف زدن می دهید؟» اعضای کنوانسیون اعتراض کنان این گونه خطاب را تقبیح کردند، و یکی از آنها این کلمات مهلک را بر زبان راند:«تقاضا می کنم که روبسپیر دستگیر شود.» اوگوستن روبسپیر مانند یکی از رومیان گفت: «منهم به اندازه برادرم مقصرم. من در صفات او شریکم؛ تقاضا دارم که حکم جلب من با حکم او صادر شود.» لوبا نیز همین تقاضا را کرد و همان امتیاز را دریافت داشت. حکم توقیف مورد تصویب قرار گرفت. پلیس هر دو روبسپیر را به انضمام سن - ژوست لوبا، و کوتون دستگیر کرد و آنها را به شتاب به زندان لوکزامبورگ فرستاد.

فلوریو - لسکو شهردار پاریس دستور داد که زندانیان را به ساختمان شهرداری منتقل کنند، و در آنجا آنها را مانند میهمانان محترم پذیرفت، و حاضر به حمایت از آنان شد. رؤسای کمون از آنریو که رئیس گارد ملی در پاریس بود خواستند که سربازان و توپها را به قصر تویلری ببرد و اعضای کنوانسیون را تا زمانی که حکم توقیف را لغو نکرده اند در اسارت نگاه

دارد. ولی آنریو به سبب مست بودن نتوانست مأموریت خود را انجام دهد. نمایندگان پول باراس را مأمور گردآوری عده ای ژاندارم کردند تا به ساختمان شهرداری برود و زندانیان را دوباره دستگیر کند. شهردار بار دیگر از آنریو استمداد کرد، و او نیز چون قادر نبود که اعضای گارد ملی پاریس را گردآوری کند، فوراً گروهی از سان - کولوتها را به جای آنها جمع کرد؛ ولی این افراد علاقه زیادی به کسی نداشتند که دستمزد آنها را پایین آورده و ابر و شومت، دانتون و دمولن را به قتل رسانده بود؛ گذشته از این، باران شروع به باریدن کرد و آن عده بتدریج به سر کار یا به خانه های خود بازگشتند. باراس و ژاندارمها به سهولت بر ساختمان شهرداری مستولی شدند. روبسپیر که آنان را دید کوشید خودکشی کند، ولی گلوله از دست لرزان او منحرف شد و از گونه اش گذشت و فقط چانه اش را خرد کرد. لوبا که دستش قویتر بود، مغز خود را متلاشی ساخت. اوگوستن روبسپیر ضمن پریدن از پنجره، یک پایش شکست. کوتون، با پاهای بیحس، به پایین پله انداخته شد، و در آنجا بدون یار و یاور باقی ماند تا آنکه ژاندارمها او را با دو روبسپیر و سن - ژوست به زندان بردند.

بعدازظهر روز بعد (۲۸ ژوئیه ۱۷۹۴)، چهار ارابه این چهار نفر را به انضمام فلوریو، آنریو (که هنوز مست بود) و شانزده نفر دیگر به طرف سکوی گیوتین بردند که در این لحظه آن را در محلی قرار داده بودند که ما اکنون آن را «میدان کنکورد» می نامیم. ضمن راه، از میان تماشاچیان فریادهایی برمی خاست از قبیل اینکه «مرده باد حداکثر!»۱ در میان آنان افراد شیک پوش و خوش سلیقه ای نیز انتظار می کشیدند: پنجره های مشرف بر میدان به قیمتهای گزافی به اجاره رفته بود؛ خانمها چنان لباسهایی بر تن کرده و آرایشی کرده بودند که گویی در جشنی شرکت می کنند. هنگامی که سر روبسپیر به جمعیت نشان داده شد، فریاد رضایت از آنان برخاست. یک مرگ دیگر شاید اهمیتی نداشت، ولی پاریس احساس کرد که این مرگ به مفهوم خاتمه یافتن دوره وحشت است.

VI - ترمیدوریها: ۲۹ ژوئیه ۱۷۹۴- ۲۶اکتبر ۱۷۹۵

در ۲۹ ژوئیه، فاتحان روز نهم ترمیدور هفتاد نفر از اعضای کمون پاریس را اعدام کردند. از این زمان به بعد، کمون تابع کنوانسیون شد. قانون ظالمانه ۲۲ پرریال لغو شد (اول اوت)؛ دشمنان زندانی روبسپیر آزاد شدند بعضی از پیروان او برسرکار خود بازگشتند. دادگاه انقلاب طوری اصلاح شد که محاکمات، منصفانه انجام گیرد؛ از فوکیه - تنویل خواسته شد که از سابقه خود دفاع کند، ولی زیرکی او باعث شد که تا ۷ مه ۱۷۹۵ سرش بر تنش

---

(۱) اشاره به اینکه روبسپیر حداکثر دستمزد را تعیین کرده بود و از آن بالاتر کسی حق نداشت مطالبه کند. - م.

باقی بمانـد. کمیته های نجات ملی و امنیت منحل نشـد، ولی اقتـدار آنها کاهش یافت. روزنامه های محافظه کاری پیـدا شد، و روزنـامه هـای افراطی، در نتیجه نداشـتن طرفـدار در میـان مردم، از میـان رفت. تالین، فوشه، فررون دریافتنـد که می تواننـد در رهبری جدیـد شـرکت جوینـد، به شـرط آنکه بتوانند کنوانسـیون را متقاعد کنند که سـهم آنها را در دوره وحشت از یاد ببرد. باشـگاههای ژاکوبنها در سرتاسر فرانسه بسته شد (۱۲ نوامبر). نماینـدگان «دشت» که از مـدتها پیش به وحشت افتاده بودنـد به راست متمایل شدنـد. مونتانیارها قـدرت خود را از دست دادند؛ و در ۸ دسامبر، ۷۳ نفر اعضای باقیمانده ژیروندنها به محلهای خود بازگردانده شدند. طبقه بورژوا زمام انقلاب را دوباره به دست گرفت.

عدم سـختگیری دولت موجب احیای مذهب شد. گذشته از آن اقلیت کوچکی که تعلیم و تربیتی دانشگاهی یافته بودند، و آن عده از افراد بالای طبقه سوم که تحت تأثیر عصر روشنگری قرار گرفته بودند، بیشتر مردان و تقریباً همه زنان فرانسه، قدیسین و تشریفات مربرط به تقـویم کاتولیـک را بر جشـنهای بی پـایه و سـتایش خـدای متعـال که بـدون مراسم انجـام می گرفت و از ابتکارات روبسپیر بود ترجیح می دادند. در ۱۵ فوریه ۱۷۹۵ عهدنامه صـلحی با شورشیان وانده به امضا رسید که به موجب آن آزادی مراسم مـذهبی برای آنـان تضـمین شـد؛ یک هفته بعـد، این امر در سراسـر فرانسه تعمیم یافت؛ و دولت خود را ملزم به رعایت تفکیک کلیسا از دولت دانست.

دشوارتر از همه مسئله راضی کردن همزمان دو دشمن همیشگی یعنی تولیدکننده و مصرف کنننده بود. تولیدکنندگان خواهان لغو تعیین حداکثر قیمتها بودند؛ مصرف کنندگان خاتمه دادن به حداکثر دستمزدها را مطالبه می کردند. کنوانسیون که در این هنگـام تحت نظـارت معتقـدان پرشـور آزادی امـور اقتصـادی و بازرگـانی و رقـابت بـود، به تقاضاهـای مخـالف گـوش داد و حـداکثرها را ملغی کرد (۲۴ دسـامبر ۱۷۹۴). بنـابر این کـارگران توانسـتند دسـتمزدهای زیـادتر مطـالبه کننـد، و کشاورزان و بازرگانـان حـق داشـتند هر بهـایی را کـه دادوسـتد می پـذیرفت تعیین کننـد. قیمتهـا براسـاس حرص و طمع بالا ـ رفت. دولت آسـینیاهای جدیـدی به عنوان اسـکناس انتشـار داد، ولی بهـای آنهـا حتی بیش از پیش تنزل کرد: یـک پیمـانه آرد که در سال ۱۷۹۰ برای پاریسیها ۲ آسـینیا ارزش داشت، در ۱۷۹۵ به ۲۲۵ آسـینیا رسید؛ یک جفت کفش از ۵ آسینیا به ۲۰۰ آسینیا ترقی کرد، و ارزش یک دوجین تخم مرغ از ۶۷ به ۲٬۵۰۰ آسینیا رسید.

در اول آوریل ۱۷۹۵، چندین محله پاریس بار دیگر به سبب بالا رفتن بهای نان سربه شورش برداشتند. یک گروه غیرمسلح به کنوانسـیون حمله برده تقاضای غذا کرد و خواهان خاتمه دادن به تعقیب افراطیون شد؛ بعضـی از نمایندگان مونتانیار که تعداد آنهـا روبه کـاهش می رفت از آنهـا حمـایت کردنـد. کنوانسـیون قول کمک فوری داد، ولی از گارد ملی خواست که شورش کنندگان را متفرق کند. در آن شب، دستور تبعید رهبران رادیکال یعنی بیو – وارن، کولو د/ اربوا،

بارر، وادیه، را به گویان صادر کرد. بارر و وادیه از دستگیری نجات یافتند؛ بیو و کولو محکوم به اعمال شاقه در مستعمره امریکای جنوبی شدند. در آنجا این دو فرد ضد روحانی بیمار شدند، و راهبه ها به پرستاری آنها پرداختند. کولو درگذشت. بیو زنده ماند و با کنیزی که پدرش اروپایی و مادرش بومی بود ازدواج کرد، به صورت کشاورز قانعی درآمد و در هاییتی در ۱۸۱۹ درگذشت.

اعتراض مردم بالا گرفت و آگهیهایی جهت شورش به دیوارها چسبانده شد. در ۲۰ مه، گروهی از مردان مسلح به اتفاق عده ای زنان به کنوانسیون حمله بردند، و خواهان نان، آزادی رادیکالهای زندانی، و سرانجام استعفای دولت شدند. یکی از نمایندگان به وسیله گلوله کشته شد. سر بریده او را روی نیزه گذاشتند و آن را به بواسی د/ انگلاس رئیس کنوانسیون عرضه داشتند – و رئیس رسماً به آن سر بریده سلام داد. بعد از آن ، سربازان و باران، شاکیان را به خانه های خود بازگرداندند. در ۲۲ مه، سربازان تحت فرمان ژنرال پیشگرو محله کارگری فوبورسنت – آنتوان را محاصره و باقی شورشیان مسلح را مجبور به تسلیم کردند. یازده نماینده مونتانیار نیز دستگیر و متهم به شرکت در شورش شدند. دو نفر از آنها گریختند، چهار نفر دیگر خود را کشتند، و پنج نفر دیگر را که در نتیجه زخمهایی که به خود زده بودند در حال احتضار به سر می بردند، به تیغه گیوتین سپردند. یک نماینده سلطنت طلب تقاضای دستگیری کارنو را کرد؛ صدای اعتراضی برخاست که «وی باعث پیروزیهای ما شد». و کارنو نجات یافت.

در این هنگام – ماههای مه و ژوئن ۱۷۹۵ – «ترور سفید» شدت یافت، و ضمن آن، ژاکوبنها قربانی شدند. قضات عبارت بودند از «اعتدالیون» بورژوا به اتفاق گروههای مذهبی: «انجمنهای عیسی،» «نجمنهای یهو»۱ و «انجمنهای خورشید». در لیون نودوهفت تن از تروریستهای سابق را در زندان کشتند (۵ مه)؛ در اکس – آن – پرووانس سی نفر دیگر را «با ظرافتکاریهای وحشیانه» به قتل رساندند (۱۷ مه)؛ تشریفات مشابهی در آرل، آوینیون، و مارسی انجام گرفت. در تاراسکون دویست آدم نقابدار ارگ را به تصرف درآوردند، زندانیان را با طناب بستند، و آنها را به رودخانه رون انداختند (۲۵ مه). در تولون کارگران علیه دوره جدید ترور قیام کردند. ایسنار، یکی از افرادی که جزء ژیروندنها بوده و به مقام سابق بازگردانده شده بود، در ۳۱ مه قوایی علیه آنها به کار برد و همگی را نابود ساخت. دوره ترور به پایان نرسیده بود؛ بلکه فقط دست به دست شده بود.

بورژوازی پیروزمند دیگر نیازی به متفقین کارگر نداشت، زیرا که از حمایت ژنرالها برخوردار شده بود، و این سرداران به پیروزیهایی دست می یافتند که حتی اعتبار آنان را نزد سان – کولوتها بالا می برد. در ۱۹ ژانویه ۱۷۹۵ پیشگرو آمستردام را گرفت، و ویلهلم چهارم

---

(۱) Jehu ، از پیغمبران بنی اسرائیل. – م.

فرمانروای هلند به انگلیس گریخت، و هلند تا ده سال با عنوان «جمهوری باتاو» تحت قیمومت فرانسه بود. سایر لشکرهای فرانسه قسمت چپ رود راین را دوباره به تصرف درآوردند. متفقین، که شکست خورده و با یکدیگر در مجادله بودند، فرانسه را ترک کردند و به جان لهستان افتادند که شکار آسانتری بود. پروس که می کوشید تا مانع از آن شود که روسیه در سومین تقسیم لهستان (۱۷۹۵) همه چیز را تصاحب کند نمایندگانی به پاریس و سپس به بال (سویس) فرستاد تا ترتیب انعقاد صلح جداگانه ای را با فرانسه بدهند. کنوانسیون نمی توانست از خود نرمشی نشان دهد، بلکه قادر بود خواستهای خود را بقبولاند زیرا انعقاد صلح باعث می شد هزاران تن از سربازانی که ، به صورت نیمه وحشی، به خرج سرزمینهای فتح شده زندگی کرده بودند به پاریس یا سایر نقاط بیایند و به اشاعه جنایت و بیماری و شورش در شهرهایی بپردازند که فریاد مردمشان برای کار و نان بلند بود. آیا ممکن بود که سرداران بیقرار پیشگرو، ژوردن، اوش، مورو، که از پیروزی سرمست شده بودند نتوانند در برابر انگیزه سرنگون کردن دولت به وسیله کودتا خودداری کنند. از این رو، کنوانسیون مارکی فرانسوا دوبار تلمی را به بال فرستاد و به او دستور داد که در نگاه داشتن قسمت چپ رودخانه راین پافشاری کند. پروس اعتراض کرد ولی پذیرفت؛ ساکس، هانوور، و هسن - کاسل نیز قبول کردند؛ و در ۲۲ ژوئن، اسپانیا قسمت شرقی (سانتودومینگو) جزیره هیسپانیولا را به فرانسه داد. جنگ با اتریش و انگلیس ادامه یافت، و این کافی بود که سربازان فرانسوی در جبهه ها باقی بمانند.

در ۲۷ ژوئن، سی وشش تن از مهاجران، که از پورتسمث با کشتیهای انگلیسی حرکت کرده بودند، در دماغه کیبرون در برتانی پیاده شدند و به شوانهای سلطنت طلب۱ پیوستند تا مگر شورش وانده را احیا کنند. ولی اوش در نبردی درخشان آنان را شکست داد (۲۱ ژوئیه) و، بنابه تقاضای تالین، کنوانسیون دستور داد که ۷۴۸ تن از مهاجران اسیر را به قتل برسانند.

در ۸ ژوئن ۱۷۹۵، دوفن۲ دهساله در زندان درگذشت. مرگ او ظاهراً بر اثر بدرفتاری نبود، بلکه شاید از خنازیر یا ناامیدی ناشی شد. سلطنت طلبان بی درنگ یکی از دو برادر لویی شانزدهم را که هنوز در قید حیات بودند، با عنوان لویی هجدهم، نامزد سلطنت کردند و سوگند خوردند که او را به عنوان پادشاه فرانسه بپذیرند. وی که از برادر دیگر بزرگتر و از مهاجران بود کنت دو پرووانس نام داشت. این بوربون اصلاح نشده اعلام داشت (اول ژوئیه ۱۷۹۵) که اگر بر تخت سلطنت بنشیند، رژیم سابق را بی کم وکاست برقرار خواهد ساخت و سلطنت مطلقه و حقوق فئودالی را بازخواهد گرداند. به همین سبب بود که بورژواها و کشاورزان و سان - کولوتهای فرانسه در طی ده دوازده جنگ متفقاً به ناپلئون کمک کردند.

---

(۱) Chouans ، شورشیان سلطنت طلب برتانی و نورماندی و وانده به این نام خوانده می شدند. - م.

(۲) Dauphin ، عنوان پسر ارشد شاه در فرانسه. در اینجا منظور پسر ازشد لویی شانزدهم است که به دوفن بزرگ معروف بود. - م.

با وجود این، فرانسه از انقلاب خسته شده بود، و بتدریج با احساسات سلطنت طلبانه ای که در بعضی از روزنامه ها و سالنها و خانواده های افراد مرفه ابراز می شد روش مدارا پیش می گرفت. بسیاری معتقد بودند که تنها یک پادشاه که حکومت او از لحاظ توارث و عرف مشروع باشد می تواند نظم و امنیت را به مردمی بازگرداند که پس از سه سال ازهم گسیختگی سیاسی و اقتصادی، تفرقه مذهبی، جنگ مداوم، و بی اطمینانی در مورد کار و غذا و زندگی، بیمناک و ناخشنود بودند. نیمی یا بیشتر نواحی جنوبی فرانسه شدیداً از پاریس و سیاستمدارانش بیزار شده بود. در پاریس، انجمنهای بخشها، که روزگاری تحت تسلط سان - کولوتها بود، در این هنگام به طور روزافزون زیر نظارت پیشه وران قرار گرفت، و بعضی از آن انجمنها به دست سلطنت طلبان افتاده بود. در تماشاخانه ها، برای مطالبی که مربوط به «روزگاران خوش گذشته» قبل از ۱۷۸۹ بود علناً دست می زدند. جوانان، که به مناسبت اخلاقشان طبعی سرکش و شورشی دارند، در این هنگام علیه انقلاب طغیان کردند، و دسته هایی به نام «جوانی طلایی»، «شگفت انگیز»، یا «میوه» تشکیل دادند. آنها، که به لباس فاخر یا عجیب و موی دراز یا مجعد خود افتخار می کردند، در خیابانها قدم می زدند و باشگاههای خطرناک را می گرداندند و گستاخانه احساسات سلطنت طلبانه را اعلام می داشتند. حمایت از دولت انقلابی به اندازه ای غیرعادی شده بود که چون برطبق گزارش غیرموثقی خبر انحلال کنوانسیون شیوع یافت، مردم از این خبر شادیها کردند و بعضی از پاریسیها در کوچه ها به پایکوبی پرداختند.

اما دوره احتضار کنوانسیون به درازا کشید، و در ژوئن ۱۷۹۵، شروع به تدوین قانون اساسی دیگری کرد که با قانون اساسی ۱۷۹۳ - که دموکراتیک بود و هرگز به مرحله عمل درنیامد - بسیار فرق داشت. در این هنگام، قانونگذاری به دست دو مجلس سپرده شد، و موافقت مجلس عالی که مرکب از نمایندگان سالخورده و مجرب بود برای تصویب هر لایحه ای که مجلس دیگر پیشنهاد می کرد لازم بود. این مجلس نهضتهای ملی و عقاید جدید را زودتر می پذیرفت. بواسی د/ انگلاس می گفت که مردم به اندازه کافی عاقل یا ثابت قدم نیستند که سیاست دولت را تعیین کنند. بنابراین، برطبق «قانون اساسی سال سوم» (یعنی سالی که از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ آغاز شد) اعلامیه حقوق بشر (۱۷۸۹) مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا جلو افکار غلط مردم درباره تقوا و قدرت گرفته شود. همچنین این جمله حذف شد که «افراد بشر آزاد متولد شده و همیشه هم آزاد خواهند ماند و در حقوق با یکدیگر مساویند». و توضیح داده شد که تساوی فقط به این مفهوم است که «قانون برای همه افراد یکسان است». قرار شد انتخابات به طور غیرمستقیم انجام شود؛ بدین معنی که رأی دهندگان نمایندگانی را برای شرکت در هیئت انتخاباتی استان برگزینند، و این هیئت اعضای مجالس قانونگذاری، قضاوت، و ادارات را انتخاب کنند. حق انتخاب شدن در هیئت انتخاباتی تا آن اندازه محدود به دارندگان مال شد که فقط سی هزار فرانسوی در انتخابات مجلس ملی دست داشتند. یکی از نمایندگان به کنوانسیون

پیشنهاد کرد که به زنان نیز حق رأی داده شود، ولی نماینده دیگری او را با این سؤال منصرف کرد که «آن زن خوبی که بگوید میل شوهرش مطابق میل خود او نیست کجاست؟» نظارت دولت بر اقتصاد به عنوان کاری غیرعملی رد شد، زیرا که قوه ابتکار و تهور را از میان می برد و رشد ثروت ملی را کند می کرد.

در این قانون بعضی اصول لیبرالی۱ وجود داشت، زیرا در آن تأکید شده بود که آزادی مذهبی و همچنین آزادی مطبوعات تا حدود اطمینانبخش (که در آن زمان بیشتر تحت نظارت طبقه متوسط بود) برقرار خواهد شد. گذشته از این، تصویب قانون اساسی موکول به آرای مردان شد، با این شرط عجیب که دوسوم نمایندگان مجالس جدید باید از اعضای کنوانسیون موجود باشند، و اگر این عده انتخاب نشوند، اعضایی که دوباره انتخاب می گردند با همکاری اعضای اضافی موجود، تعداد را به حد دوسوم خواهند رساند. نمایندگانی که در خطر بودند عقیده داشتند که این عمل برای تداوم تجربه و سیاست لازم است. رأی دهندگان اطاعت کردند: از ۹۵۸٬۲۲۶ رأیی که به صندوق ریخته شد، ۹۴۱٬۸۵۳ رأی با قانون اساسی موافق بود؛ و از ۲۶۳٬۱۳۱ رأی در مورد لزوم دوسوم، ۱۶۷٬۷۵۸ رأی آن را قبول داشت. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۹۵، کنوانسیون قانون اساسی جدید را تصویب کرده آماده آن شد تا به نحوی شایسته خود را کنار بکشد.

کنوانسیون، با وجود ماههای پرآشوب و ترور، و اطاعت از دستورهای کمیته هایش، و تصفیه وحشت انگیز اعضای خود بنابه اوامر سان - کولوتها، می توانست ادعا کند که کارهایی انجام داده است. بدین معنی که تا اندازه ای حکومت قانون را در شهری برقرار ساخته بود که در آن، قانون تقدس و ریشه های خود را از دست داده بود. همچنین به قدرت رسیدن بورژوازی را تحکیم کرده بود، ولی کوشیده بود که بر حرص و طمع بازرگانان به اندازه ای نظارت کند که عوام آشوبگر را تاحدی که از گرسنگی نمیرند نگاه دارد. گذشته از این، لشکرهایی تشکیل داده و تربیت کرده؛ سرداران باکفایت و سرسپرده ای را پرورده؛ اتحادیه نیرومندی را دفع کرده؛ و به صلحی دست یافته بود که موجب حفظ فرانسه در مرزهای طبیعی راین، آلپ و پیرنه و همچنین اقیانوس اطلس می شد. در میان این همه کوششهای خسته کننده، اندازه گیری با متر را معمول و موزه تاریخ طبیعی، دارالفنون، و دانشکده پزشکی را تأسیس یا تعمیر کرده بود. به علاوه، انستیتو دوفرانس را به وجود آورده بود. در این زمان، کنوانسیون احساس می کرد که پس از سه سال زنده ماندن معجزه آسا، سزاوار مرگی آرامبخش و مستحق احیای دوسوم از افراد خود می باشد.

اما آن مرگ، برطبق رسوم آن زمان، مرگی خونین بود. پولداران و سلطنت طلبان، که بخش لوپلتیر پاریس در پیرامون محل بورس را به دست آورده بودند، علیه آن تولد مجدد که

---

(۱) کلمه لیبرال در مورد اقتصاد و سیاست به مفهوم اقتصاد آزاد تحت حداقل نظارت دولت بود.

برطبق قانون انجام گرفته بود سربه شورش برداشتند. بخشهای دیگر نیز به علل و دلایل مختلف به آنها پیوستند. این دو گروه قوایی مرکب از بیست وپنج هزار تن از مردانی به وجود آوردند که تا مواضعی مشرف بر قصر تویلری و، بنابراین مشرف بر کنوانسیون، پیش رفتند (۱۳ واندمیر، ۵ اکتبر ۱۷۹۵). نمایندگان که به وحشت افتاده بودند باراس را برای ایجاد استحکاماتی فوری مأمور کردند. وی بوناپارت بیست وشش ساله را که در آن زمان در پاریس بیکار می گشت، مأمور گردآوری افراد و مهمات و بالاتر از همه توپ کرد. قهرمان تولون که از محل استقرار توپها خبر داشت، مورا را با قوایی جهت به دست آوردن آنها اعزام داشت. این توپها را نزد او آوردند و در نقاطی قرار داد که مشرف بر شورشیان بود، که پیش می رفتند. دستوری که در مورد متفرق شدن آنها صادر گشت نادیده گرفته شد. ناپلئون به توپخانه خود فرمان شلیک داد؛ قریب دویست تا سیصد تن از محاصره کنندگان به خاک هلاک افتادند و بقیه روبه فرار نهادند. کنوانسیون از آخرین آزمایش سخت خود جان سالم به دربرد، و ناپلئون، با حالتی قاطع و بیرحمانه، وارد شگفت انگیزترین دوره تاریخ معاصر شد.

در ۲۶ اکتبر، کنوانسیون انحلال خود را اعلام داشت، و در ۲ نوامبر ۱۷۹۵، آخرین مرحله انقلاب آغاز شد.

فصل پنجم :هیئت مدیره – ۲ نوامبر ۱۷۹۵– ۹ نوامبر ۱۷۹۹

I – دولت جدید

این دولت مرکب از پنج هیئت بود. اول، شورای پانصد نفری، که می توانست لوایحی را پیشنهاد و آنها را مورد بحث قرار دهد، ولی حق نداشت آنها را به صورت قانون درآورد. شورای قدما۱ یا شیوخ، که اعضای آن می بایستی ازدواج کرده و چهلساله یا بیشتر باشند. آنها نمی توانستند قانون وضع کنند، بلکه حق داشتند که «تصمیماتی» را که از طرف شورای پانصد نفری دریافت می دارند تصویب کرده به صورت قانون درآورند یا آنها را رد کنند. یک سوم اعضای این دو مجلس، که قوه مقننه را تشکیل می داد، سالانه به قید قرعه تغییر می کرد. قوه مجریه در دست هیئت مدیره (دیرکتوار) بود که از پنج عضو تشکیل می یافت. این افراد می بایستی لااقل چهل سال داشته باشند و برای مدت پنج سال از طرف مجلس پانصد نفری از میان پنجاه نفر که همین مجلس پیشنهاد کرده بود برگزیده شوند. هر سال، یک نفر از آن پنج نفر می بایستی جای خود را به عضو جدیدی بدهد. دو هیئت دیگر عبارت بودند از قوه قضایی و خزانه، که زیرنظر سه هیئت قبلی قرار نداشتند و از طرف هیئتهای انتخاب کننده در استانها انتخاب می شدند. در واقع حکومتی بود که جلو زیاده روی هیئتها را می گرفت و قوا را متعادل می ساخت، و منظور آن حمایت از طبقه بورژوازی پیروزمند در برابر عوام سرکش بود.

هیئت مدیره که در قصر لوکزامبورگ تشکیل جلسه می داد بزودی به صورت شاخه مهم حکومت درآمد. ارتش و نیروی دریایی را زیرنظر داشت و سیاست خارجی را تعیین می کرد، و ناظر بر وزارت کشور و امور خارجه و دارایی و جنگ و نیروی دریایی و مستعمرات بود. از آنجا که قدرت همواره به رهبری می گراید، هیئت مدیره به صورت حکومتی دیکتاتوری

---

(۱) مترادف با مجلس سنا. – م.

درآمد که تقریباً مانند کمیته نجات ملی به استقلال عمل می کرد.

پنج نفر نخستین که به عنوان مدیر انتخاب شدند عبارت بودند از پول باراس، لویی - ماری دولا-رولیر- لپو، ژان - فرانسوا روبل، شارل لوتورنور، و لازار کارنو. همه اینها شاهکش، و چهار نفرشان از ژاکوبنها بودند و یکی از آنها یعنی باراس به مقام ویکنتی رسیده بود، و در این زمان خود را با رژیم بورژوا وفق داده بودند. همه آنها افراد باکفایتی به شمار می آمدند، ولی غیراز کارنو، که در راستی و درستی وسواس به خرج می داد، دیگران از این لحاظ شهرت و اعتباری نداشتند. اگر حیات و بقا را ملاک لیاقت بدانیم، باراس از همه قابلتر و لایقتر بود. نخست به لویی شانزدهم خدمت کرد، و سپس به روبسپیر؛ و هر دو را تا پای گیوتین برد. آنگاه از بحرانهای متوالی و از دست معشوقه های متعدد جان سالم به در برد و در هر نوبت ثروت و قدرتی به هم رسانید. ارتشی و همسری در اختیار ناپلئون گذاشت، و از او بیشتر عمر کرد، و در شهر پاریس که دوباره تحت سیطره بوربونها درآمده بود در ناز و نعمت در سن هفتادوچهار سالگی (۱۸۲۹) درگذشت. وی نه جان داشت که همه را فروخت.

شاید بتوان تنوع مشکلاتی را که هیئت مدیره در سال ۱۷۹۵ با آنها مواجه بود توجیهی بر بعضی از نقایص دولت تلقی کرد. اهالی پاریس همیشه در گرسنگی به سر می بردند، و محاصره ای که از طرف انگلیسیها صورت می گرفت اختلالاتی در اقتصاد به وجود می آورد و نقل و انتقال غذا و کالا را دشوار می ساخت. تورم پولی از ارزش اسکناس کاست؛ در سال ۱۷۹۵ فرانسویان برای خرید آنچه که در ۱۷۹۰ با ۱۰۰ آسینیا خریداری می شد به ۵,۰۰۰ هزار آسینیا نیاز داشتند. از آنجا که خزانه سود قرضه ها را با آسینیا و با توجه به ارزش صوری آن می پرداخت، کسانی که دارای درآمد سالانه بودند و از اوراق قرضه دولتی جهت استفاده از آنها در پیری خریداری کرده بودند اجباراً به مستمندان شورشی پیوستند. هزاران تن از فرانسویان برای نجات از تورم، دیوانه وار شروع به خرید اوراق قرضه کردند. هنگامی که بهای آنها به حد اعلی رسید، سفته بازان اوراق خود را به بازار سرازیر کردند؛ مردم این بار نیز دیوانه وار به فروش اوراق بی ارزش شده پرداختند، و افراد بیگناه دریافتند که پس اندازهای آنان به دست چند تن زرنگ افتاده است. خزانه که اعتماد مردم را از دست داده بود، مکرر با ورشکستگی روبه رو شد، و این وضع را در سال ۱۷۹۵ نیز اعلام داشت. قرضه ای که به زور از توانگران گرفته شد منجر به افزایش قیمتها از طرف بازرگانان و همچنین موجب از بین رفتن تجارت کالاهای لوکس شد؛ بیکاری بالا گرفت و جنگ و تورم همچنان ادامه یافت.

در میان هرج ومرج و فقر و فاقه، آن رؤیای کمونیستی که الهامبخش مابلی در ۱۷۴۸، مورلی در ۱۷۵۵، ولنگه در ۱۷۷۷ شده بود،۱ همچنین دلهای مستمندان نومید را گرم می ساخت؛ و

---

(۱) جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»)، فصل سوم قسمت V .

در سال ۱۷۹۳ از طرف ژاک رو نیز اعلام شد. در ۱۱ آوریل ۱۷۹۶، محلات کارگری پاریس پراز اعلانهایی شد که حاکی از «تجزیه و تحلیل عقاید بابوف» بود. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:

(۱) طبیعت به طور متساوی به هر فرد حق استفاده از هرگونه دارایی را داده است. ...

(۳) طبیعت به هر فردی وظیفه کار کردن را تحمیل کرده است؛ هیچ فردی، بدون ارتکاب جرم، نمی تواند از کار خودداری کند. ...

(۷) در یک جامعه آزاد، باید نه فقر وجود داشته باشد نه غنی.

(۸) توانگرانی که از مازاد ثروت خود به نفع مستمندان چشمپوشی نکنند دشمن مردمند. ...

(۱۰) هدف انقلاب از بین بردن نابرابری و برقرار ساختن سعادت عموم است.

(۱۱) انقلاب هدف نیست، زیرا که توانگران هر نوع کالا-یی را به خود اختصاص می دهند و به طور انحصاری تفوق را در دست دارند، درصورتی که مستمندان به منزله بردگان واقعی کار می کنند، ... و در چشم دولت ارزشی ندارند.

(۱۲) قانون اساسی سال ۱۷۹۳ قانون واقعی فرانسه است. ... کنوانسیون مردمی را که خواهان اجرای آن بوده اند به گلوله بسته است. ... قانون اساسی ۱۷۹۳ حق مسلم هر فردی را در مورد حقوق سیاسی و اجتماعات، و درخواست آنچه را که مفید می شمارد، و آنچه را که می خواهد بیاموزد، و از گرسنگی نمیرد تصویب کرده است - حال آنکه عمل ضدانقلابی [قانون اساسی] سال ۱۷۹۵ این حقوق را کاملا و علناً ملغا ساخته است.

فرانسوا - امیل « گراکوس» بابوف در ۱۷۶۰ متولد شد، و نخست در سال ۱۷۸۵ در تاریخ نامی از او به عنوان عاملی که از طرف مالکان اراضی برای اجرای حقوق فئودالی در مورد کشاورزان استخدام شده بود، به میان آمد. در سال ۱۷۸۹ تغییر عقیده داد و کتابچه ای برای توزیع تنظیم کرد که در آن خواهان لغو عوارض فئودالی شده بود. در ۱۷۹۴ در پاریس اقامت گزید، از ترمیدوریها دفاع و سپس به آنها حمله کرد، دستگیر شد، و در سال ۱۷۹۵ به عنوان کمونیست دوآتشه ای ظهور کرد. پس از مدت کوتاهی «انجمن برابران» را تشکیل داد. آنگاه، پس از «تجزیه و تحلیل» خود، اعلامیه ای تحت عنوان «قانون شورش» با امضای «کمیته شورشی نجات ملی» انتشار داد. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:

(۱۰) شورا و هیئت مدیره، غاصبان قدرت مردم، منحل خواهند شد. همه اعضای آنها بی درنگ از طرف مردم به محاکمه کشیده خواهند شد. ...

(۱۸) اموال عمومی و خصوصی تحت نظر مردم قرار خواهد گرفت.

(۱۹) وظیفه خاتمه دادن به انقلاب، و اعطای آزادی و برابری و قانون ۱۷۹۳ به عهده یک مجلس ملی سپرده خواهد شد که مرکب از یک نماینده دموکرات از هر استان خواهد بود و بنابه توصیه کمیته انقلابی، از طرف مردم شورشی منصوب خواهد

شد.

کمیته شورشی نجات ملی تا پایان یافتن کامل شورش برسرکار باقی خواهد ماند.

ص: ۱۱۶

این مطالب به نحوی مشئوم شبیه دعوتی دیگر برای دیکتاتوری و در واقع انتقال فرمانروایی از روبسپیر به دیگری است. بابوف در روزنامه خود تحت عنوان تریبون دو پوپل (تریبون ملت یا جای ملت) رؤیای خود را چنین شرح داد:

آنچه که در تصرف کسانی است که بیش از سهم نسبی خود از دارایی جامعه دارند بر اثر دزدی و غصب به دست آمده است؛ بنابراین عادلانه است که آن را از آنها بگیریم. کسی که ثابت کند که به وسیله نیروی خود می تواند به اندازه چهار نفر دیگر کسب کند، باز علیه جامعه توطئه می چیند، زیرا که تعادل و ... برابری ارزشمند را به هم می زند. تعلیم و تربیت اجتماعی باید تا جایی پیش برود که هر کسی از امید متمول شدن یا نیرومند شدن یا مشخص شدن بر اثر روشنفکری و استعداد خود، محروم گردد. اختلاف بهتراز هماهنگی وحشت انگیزی است که در آن، گرسنگی انسان را خفه کند. بیایید تا به خائوس۱ (هرج ومرج) بازگردیم، و بگذارید که از خائوس از نو زمینی پدید آید.

فردی فتنه انگیز به هیئت مدیره خبر داد که تعداد روزافزونی از کارگران پاریس اعلانات و روزنامه های بابوف را می خوانند، و شورشی مسلحانه برای روز ۱۱ مه ۱۷۹۶ طرحریزی شده است. در ۱۰ مه، دستوری برای توقیف او و دستیاران برجسته اش صادر شد، که عبارت بودند از فیلیپو بوئوناروتی، ا. دارته، ام. جی.- وادیه، و جی.- بی. دروئه. این عده پس از گذارانیدن یک سال در زندان - که طی آن چندین بار کوششهایی به منظور رهایی آنان به عمل آمد که کلًا با شکست مواجه شد - در ۲۷ مه ۱۷۹۷ در واندوم مورد محاکمه قرار گرفتند. بوئوناروتی به یک سال حبس محکوم شد؛ دروئه فرار کرد، بابوف و دارته، که محکوم به مرگ شده بودند، در صدد خودکشی برآمدند، ولی پیش از مرگ، آنها را شتابان به طرف سکوی گیوتین بردند. البته نقشه آنها به اندازه ای غیرعملی و به اندازه ای دور از طبیعت بشر بود که حتی کارگران پاریس آن را جدی نگرفتند. گذشته از این، در سال ۱۷۹۷، در فرانسه غنی و فقیر به طور متساوی قهرمانان تازه ای یافته بودند که جالبترین افسونگر و عامل در تاریخ سیاسی بشر به شمار می رود.

II – ناپلئون جوان: ۱۷۶۹– ۱۷۹۵

لرد اکتن گفته است: «هیچ تمرین ذهنی نیروبخشتر از ملاحظه کار کردن مغز ناپلئون نیست، یعنی کسی که بیشتر از همه کاملاً شناخته شده، و قابلتر از همه مردان تاریخی است.» اما امروزه چه کسی می تواند احساس کند که واقعاً و کاملاً این مرد را شناخته است، گرچه در حدود دویست

---

(۱) Chaos ، بنابر معتقدات دین یونانی، جرمی بی شکل و عظیم که همه چیز - زمین و غیره - از آن پیدایش یافته است. - م.

هزار جلد کتاب و جزوه درباره او نوشته شده است؟ صد مورخ دانشمند او را به عنوان قهرمانی معرفی کرده اند که کوشید وحدت و قوانینی به اروپا ارزانی دارد، و صد مورخ دانشمند دیگر او را به صورت غولی نشان داده اند که برای ارضای علاقه سیراب نشدنی به قدرت و جنگ، خون فرانسه را کشید و اروپا را به باد غارت داد. نیچه گفته است: «انقلاب فرانسه ناپلئون را به وجود آورد؛ توجیه انقلاب این است.» ناپلئون، که در برابر آرامگاه روسو به فکر فرو رفته بود، زیرلب گفت:«شاید بهتر این بود که هیچ یک از ما متولد نشده بود.»

وی در آژاکسیو در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ تولد یافت. پانزده ماه پیش از آن، شهر جنووا جزیره کرس را به فرانسه فروخته بود، فقط دوماه پیش از آن، یک لشکر فرانسه با دفع شورش پائولی۱ آن را معتبر ساخته بود؛ گردش تاریخ همواره براساس چنین حوادث ناچیزی بوده است. بیست سال بعد، ناپلئون به پائولی نوشت: «وقتی متولد شدم که کشورم در حال مرگ بود. سی هزار فرانسوی بر روی سواحل ما پیاده شدند، و تخت آزادی را در دریایی از خون غرق کردند؛ چنین بود منظره نفرت انگیزی که چشمان کودکانه مرا آزار می داد.»

لیویوس گفته است: «کرس جزیره ای است ناهموار و کوهستانی، و تقریباً غیرقابل سکونت. مردم آن به سرزمینشان شباهت دارند، و مثل جانوران وحشی، رام نشدنی هستند.» تماس با ایتالیا بخشی از این توحش را تعدیل کرد، ولی سرزمین ناهموار، زندگی دشوار و تقریباً بدوی، کینه های خونین خانوادگی، دفاع شدید در برابر مهاجمان، اهالی کرس را در روزگار پائولی آماده جنگهای پارتیزانی یا عملیات کوندوتیره ها۲ می کرد، نه آنکه غرائز تند آنان را به سوی نظم و تشکل تمدن گرایش دهد. عدالت اجتماعی و آداب در پایتخت رشد می کرد، ولی در بیشتر اوقاتی که لتیتسیارامولینو بوئوناپارته ناپلئون کودک را با خود حمل می کرد، این زن به دنبال شوهر خود از اردوگاهی به اردوگاه دیگر همراه پائولی می رفت، در چادرها یا در کلبه های کوهستانی می زیست، و هوای جنگ را استنشاق می کرد. به نظر می رسید که کودکش همه اینها را با تمام وجود به خاطر دارد، زیرا هیچ گاه جز در جنگ احساس شادی نمی کرد. وی تا پایان عمر به صورت مردی کرسی باقی ماند، و از هر لحاظ، غیراز تاریخ و تربیت، مردی ایتالیایی بود که او را رنسانس برای کرس به جای گذاشته بود. هنگامی که ایتالیا را از طرف فرانسه فتح کرد، مردم ایتالیا او را بفوریت پذیرفتند؛ وی را مردی ایتالیایی می دانستند که فرانسه را تحت سیطره خود درآورده است.

پدرش کارلوبوئوناپارته می توانست اصل و نسب خود را به دوره ای دوردست از تاریخ ایتالیا برساند. اجدادش از نژادی سالم بودند که بیشتر در توسکانا و سپس در جنووا می

---

(۱) از میهن پرستان کرس بود که قبل و بعد از انقلاب کبیر فرانسه برای استقلال آن جزیره متحمل زحمات بسیار شد. – م.

(۲) Condottiere، سرکردگان سربازان حرفه ای در ایتالیا در قرنهای ۱۳–۱۵ م. که در خدمت پادشاهان مختلف بودند. – م.

زیستند و در قرن شانزدهم به کرس مهاجرت کرده بودند. این خانواده شجره نسبی اشرافی داشت که مورد قبول دولت فرانسه هم بود. اما در انقلاب فرانسه حرف «دو» را که علامت اشرافیت بود و انسان را یک قدم به گیوتین نزدیکتر می کرد از اسم خود حذف کرد. کارلو مردی مستعد و قابل انعطاف بود. وی تحت فرمان پائولی در راه آزادی کرس جنگید؛ و هنگامی که آن نهضت شکست خورد، و با فرانسه صلح کرد در دستگاه اداری فرانسه و کرس به خدمت پرداخت؛ موفق به داخل کردن دو تن از پسرانش به مدارس فرانسوی شد؛ و خود در زمره نمایندگانی درآمد که از طرف نجبای کرس به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شدند. ناپلئون چشمان خاکستری و شاید سرطان معده مهلک را از پدر به ارث برد.

ولی سهم ارثیه اش از مادر بیشتر بود. می گفت: «در همه موفقیتهایم و هر کار خوبی که انجام داده ام خود را مرهون مادرم و اصول اخلاقی عالی او می دانم. تردیدی ندارم که آینده هر کودکی مربوط به مادر اوست.» وی از لحاظ فعالیت و شجاعت و تصمیم گیری دیوانه وار و حتی از لحاظ وفاداری به خانواده پرزاد و ولد بوناپارت به مادرش شباهت داشت. لتیتسیا رامولینو که در سال ۱۷۵۰ به دنیا آمده بود در زمان ازدواج چهاردهساله و در آغاز بیوگی سی وپنج ساله بود. میان سالهای ۱۷۶۴و۱۷۸۴ سیزده کودک زایید، شاهد مرگ پنج تن از آنها در کودکی بود، و بقیه را باخشونت به بار آورد. به افتخار و سربلندی آنان مباهات می کرد و از سقوطشان رنج می برد.

ناپلئون چهارمین کودک او و دومین فرزندی بود که پس از طفولیت زنده ماند. بزرگتر از همه ژوزف بوناپارت (۱۷۶۸-۱۸۴۴)، مردی خوشگذران، دوست داشتنی و با فرهنگ بود. ژوزف پس از آنکه نخست به پادشاهی ناپل (ناپلی) و سپس اسپانیا برگزیده شد، امیدوار بود که دومین امپراطور فرانسه بشود. پس از ناپلئون، لوسین (۱۷۷۵-۱۸۴۰)، بود که در به دست گرفتن زمام دولت فرانسه در ۱۷۹۹ به او کمک کرد؛ به صورت دشمن سرسخت او درآمد؛ و در حکومت «صدروزه» که کار قهرمانی بیهوده ای بود در کنارش ایستاد. سپس ماریا آناالیزا (۱۷۷۷-۱۸۲۰) گراندوشس مغرور و باکفایت توسکانا بود که با برادرش در سال ۱۸۱۳ به مخالفت پرداخت و پیش از او درگذشت. آنگاه لویی (۱۷۷۸-۱۸۴۶) بود که اورتانس دو بوآرنه را که بانویی زیبا بود به زنی گرفت، پادشاه هلند شد، و ناپلئون سوم را به وجود آورد. بعداز او، پولین (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود که زیبا و به طور افتضاح آوری عشرت طلب بود، و با شاهزاده کامیلوبورگزه ازدواج کرد. تندیسی که کانووا با سنگ مرمر از او ساخته هنوز در گالری بورگزه باقی است، و یکی از دیدنیهای لذتبخش رم به شمار می رود. ناپلئون چنین به خاطر می آورد که «پولین و من دوفرزند محبوب مادر بودیم. پولین را از آن لحاظ دوست می داشت که زیباترین و مشکل پسندترین خواهران بود، و مرا از آن لحاظ که بر اثر غریزه طبیعی دریافته بود که بنیانگذار عظمت خانواده خواهم بود.» سپس ماریاکارولینا (۱۷۸۲-

ص: ۱۱۹

۱۸۳۹) بود که با ژوآشم مورا ازدواج کرد و ملکه ناپل شد. آخر از همه ژروم (۱۷۸۴-۱۸۶۰) بود که بنیانگذار شاخه امریکایی خاندان بوناپارت شد، و به سلطنت وستفالن رسید.

در سال ۱۷۷۹ کارلوبوئوناپارته از دولت فرانسه این امتیاز را به دست آورد که ناپلئون را به «آکادمی نظام» برین، حدود ۱۵۰ کیلومتری جنوب شرقی پاریس، بفرستد. این خود در زندگی آن جوان واقعه ای مهم بود، زیرا او را وارد مرحله سپاهیگری کرد، و باعث شد که تا پایان حیات، زندگی و تقدیر را با دید جنگی مورد نظر قرار دهد. برین برای آن جوان دهساله، در نقطه ای دور از خانه و در محیطی انضباطی، به صورت عذابی درآمده که طرز رفتار او را تغییر داد. سایر دانشجویان نمی توانستند غرور و حالت او را ببخشند، زیرا با اصالت مجهول او نامتناسب به نظر می آمد. وی می گفت: «از تمسخر همکلاسهایم که به من به عنوان خارجی طعنه می زدند بی نهایت رنج می بردم.» آن جوان استقلال طلب گوشه عزلت اختیار می کرد و خود را با درس و کتاب و رؤیا سرگرم می داشت. رفته رفته تمایل او به سکوت عمیقتر می شد؛ کم حرف می زد، به کسی اعتماد نمی کرد، و خود را از دنیایی که ظاهراً برای عذاب دادن او به وجود آمده بود کنار می کشید. فقط یک استثنا وجود داشت: وی به لویی آنتوان فوله دوبورین که او نیز متولد سال ۱۷۶۹ بود دست دوستی داد. آنها از یکدیگر دفاع می کردند و با هم می جنگیدند. پس از جداییهای طولانی، بورین منشی او شد (۱۷۹۷) و تا سال ۱۸۰۵ از دوستان نزدیک او بود.

انزوا و گوشه گیری باعث شد که آن جوان کرسی در درسهایی موفق شود که عطش او را برای بزرگی سیراب می کرد. از زبان لاتینی به منزله چیزی مرده می گریخت، و لطافت گفتار ویرژیل و ایجاز تاسیت را در این زبان بیهوده می دانست. در ادبیات یا هنر، تعلیماتی ندید، زیرا معلمانش غالباً از این عوامل فریبندگی به دور بودند. اما با شوق و ذوق به خواندن ریاضیات پرداخت، زیرا درسی بود که باعلاقه او به دقت و وضوح، تناسب داشت و چیزی بود که مافوق داوری شخصی و بحث و استدلال نظری، و همیشه مورد استفاده مهندسان نظامی قرار می گرفت؛ در این رشته برتر از سایر همکلاسهایش بود. همچنین از جغرافیا لذت می برد؛ آن سرزمینهای متعدد به منزله ناحیه هایی که می بایستی مورد بررسی قرار گیرد و مردمانشان تحت استیلای او درآیند؛ اینها مایه رؤیاهای او بود. برای او نیز مانند کارلایل، تاریخ پرستشگاه و گلستان قهرمانان بود، بویژه آنهایی که ملتها را هدایت کردند یا امپراطوریها را به وجود آوردند. پلوتارک را بیشتر از اقلیدس دوست می داشت، و شور و هوای آن میهن پرستان باستان را استنشاق می کردم، و از خون آن نبردهای تاریخی می نوشید. روزی پائولی به او گفت: «در شما هیچ چیز جدید وجود ندارد؛ شما کاملاً به پلوتارک وابسته اید.» حرف هاینه را شاید می فهمید که گفته بود وقتی آثار پلوتارک را می خواند، میل می کند که بر اسبی سوار شود و برای فتح پاریس به پیش بشتابد. ناپلئون از طریق ایتالیا و مصر به آن هدف رسید، ولی حملات جناحی شاهکار او بود.

بوناپارت پس از پنج سال اقامت در برین، و در سن پانزدهسالگی، جزء دانش آموزانی بود که از میان دوازده مدرسه نظام فرانسه انتخاب شدند تا به تحصیلات عالیه در دانشکده افسری پاریس بپردازند. در اکتبر ۱۷۸۵ به عنوان ستوان دوم توپخانه، در هنگ لافر مستقر در والانس در کنار رون، تعیین شد. تمام حقوق او در آنجا ۱۱۲۰ لیور در سال بود؛ ظاهراً مقداری از این مبلغ را برای کمک به مادرش می فرستاد تا خرج کودکان خردسال او شود. نظر به اینکه پدرش در ماه فوریه درگذشته بود، و ژوزف هنوز تهیدست می زیست، ناپلئون کفیل این قبیله خانوادگی شده بود. ضمن مرخصیهایش چند بار تنها به کرس رفت تا «آن خاک را ببوید» و «پرتگاهها و کوههای بلند و دره های عمیقش» را ببیند.

در والانس، و بعداً (درسال ۱۷۸۸) در اوکسون، بر اثر پیشرفت سریع در علوم نظامی و سرعت فراگیری و باروری از لحاظ پیشنهادهای عملی، و آمادگی در شرکت در کارهای بدنی دشوار اداره توپخانه، مورد تمجید و تحسین افسران همکارش واقع شد. وی به دقت مقاله مربوط به تاکتیک عمومی (۱۷۷۲) و سایر متون نظامی را که به ژاک - آنتوان - ایپولیت دوگیبر، عاشق مسامحه کار ژولی دولسپیناس نوشته می شد مورد بررسی قرار می داد. ناپلئون دیگر فردی تنها و بیکس نبود: دوستانی به دست می آورد؛ به تماشاخانه می رفت؛ به کنسرت گوش می داد؛ به فراگرفتن رقص می پرداخت؛ و زیباییهای زنان را کشف می کرد. در یکی از مرخصیهایش در پاریس (۲۲ ژانویه ۱۷۸۷)، بزحمت با فاحشه ای به سخن پرداخت و در ماجرایی که قبلاً تصمیم به آن نداشت وارد شد. بعدها به اطمینان می گفت: «آن شب برای نخستین بار زنی را شناختم.» با وجود این، هنوز گاهی حالت افسردگی به او دست می داد. گاهگاه به تنهایی در اطاق ساده اش، از خود می پرسید که منطقاً چرا باید به این زندگی ادامه دهد؟ گفته بود: «از آنجا که روزی باید بمیرم، شاید بهتر آن باشد که خود را بکشم.» ولی برای این کار هیچ راه دلپسندی به خاطرش نمی رسید.

در ساعات بیکاری، وقت آن را یافت که به معلومات خود در ادبیات و تاریخ بیفزاید. مادام دورموزا، که بعدها ندیمه ژوزفین شد، عقیده داشت که وی «جاهل بود و مختصری مطالعه می کرد، و آنهم عجولانه»؛ و باوجود این، می دانیم که در والانس و اوکسون نمایشنامه های کورنی، مولیر، راسین و ولتر را می خواند. و بعضی قسمتهای آن را از بر می کرد؛ ترجمه آثار پلوتارک توسط آمیو را دوباره می خواند. و شهریار اثر ماکیاولی، روح القوانین اثر مونتسکیو، تاریخ فلسفی دوهند اثر رنال، تاریخ اعراب اثر ماربینی، تاریخ دولت ونیز اثر اوسه، تاریخ انگلیس اثر بارو، و بسیاری دیگر را مورد بررسی قرار می داد. ضمن خواندن، یادداشت برمی داشت، و آثار عمده را خلاصه می کرد؛ ۳۶۸ صفحه از این یادداشتها از روزگار جوانی او باقی مانده است. از لحاظ اخلاق، وابسته به رنسانس ایتالیا بود و از لحاظ فکر، وابسته به عصر روشنگری فرانسه. در عین حال، تمایل رومانتیک در وجودش با نثر پرشور روسو و

اشعار منسوب به اوشن عکس العمل هماهنگی داشت؛ وی از آنها لذت می برد، و می گفت «به همان علت که از زمزمه نسیم و موج لذت می برم.»

هنگامی که انقلاب آغاز شد، آن را با آغوش باز پذیرفت؛ و در مرخصی دیگری به سال ۱۷۹۰ اوقات خود را به قبول کامل رژیم جدید مصروف داشت. در سال ۱۷۹۱ مقاله ای جهت شرکت در مسابقه ای که رنال پیشنهاد کرده بود به آکادمی لیون تقدیم داشت. در این مسابقه رنال پرسیده بود: «چه حقایق یا احساساتی را می توان، برای پیشبرد سعادت افراد بشر، به آنها نسبت داد؟» این افسر جوان که احتمالاً از خواندن کتاب ژولی یا هلوئیز جدید اثر روسو مبهوت شده بود، در پاسخ آن مسابقه چنین نوشت: به افراد بشر بیاموزید که بهترین نوع زندگی آن است که ساده باشد؛ پدر و مادر و کودکان زمین را شخم بزنند، از میوه های آن بهره مند شوند، و از نفوذ هیجان انگیز و فاسدکننده شهر به دور باشند. آنچه بشر برای سعادت لازم دارد غذا و لباس و کلبه ای و همسری است؛ اگر کار کند و بخورد و تولیدمثل کند و بخوابد، از شاهزاده هم سعادتمندتر است. زندگی و فلسفه اسپارتیها از همه بهتر بود. «تقوا عبارت است از شجاعت و نیرومندی ... ؛ فعالیت، حیات روح است ... مرد نیرومند خوب است؛ فقط ضعیف است که بد است.» در این مورد، ناپلئون جوان در واقع حرفهای تراسوماخوس۱ را بازگو کرده و قبل از نیچه مطالبی شبیه او گفته است. نیچه نیز برای جبران این تعارف، ناپلئون را قهرمانی دانسته که می توانسته است به نیروی اراده به قدرت برسد. ولی، ضمن این استدلال، وی از عقیده خود منحرف شد: سلطنت استبدادی، امتیازات طبقاتی، و زرق وبرق کلیسایی را محکوم کرد. آکادمی علوم این مقاله را نارسا دانست و آن را نپذیرفت.

در سپتامبر ۱۷۹۱، ناپلئون دوباره از موطن خود دیدن کرد، و از اینکه مجلس مؤسسان دستور داده بود که کرس به صورت یکی از دپارتمانهای فرانسه درآید و ساکنانش همان امتیازات فرانسویها را داشته باشند شاد شد. از سوگندهای انتقام جویانه خود درباره ملتی که او را به زور فرانسوی کرده بود چشم پوشید و احساس کرد که انقلاب باعث ایجاد فرانسه ای جدید و برجسته شده است. در گفتگویی خیالی تحت عنوان شام بوکر، که وی آن را به خرج خود در پاییز ۱۷۹۳ چاپ کرد، از انقلاب به عنوان «جنگ حیات و ممات میان میهنپرستان و مستبدان اروپا» به دفاع پرداخت، و از همه ستمدیدگان خواست که جهت کسب حقوق بشر به او بپیوندند. اما پائولی قهرمان دیرینه او احساس می کرد که عضویت کرس در یک جامعه فرانسوی تنها به یک شرط مورد موافقت او قرار خواهد گرفت که به او اختیارات کامل در موطنش داده شود، و فرانسه به او کمک مالی کند، ولی سربازان فرانسوی به هیچ وجه حق ورود به خاک کرس را نداشته باشند. ناپلئون این پیشنهاد را افراطی دانست؛ از بت خود برید، و با داوطلب شدن

---

(۱) Thrasymachus ، اهل خالکدون، در بیتینیا، استاد خطابه و بلاغت در ربع آخر قرن پنجم ق م. - م.

پائولی در انتخابات شهرداری آژاکسیو در اول آوریل ۱۷۹۲ به مخالفت پرداخت. پائولی پیروز شد، و ناپلئون به فرانسه باز گشت.

در پاریس، در ۲۰ ژوئن، شاهد حمله عوام به کاخ تویلری بود، و تعجب کرد از اینکه چرا شاه این «آدمخواران» را به توسط نگهبانان سویسی خود به رگبار مسلسل نمی بندد. در ۱۰ اوت، مشاهده کرد که سان - کولوتها و متحدین، خانواده سلطنتی را از قصر بیرون می رانند؛ وی مردم را به منزله «پایین ترین پسمانده» دانست و گفت که «آنها مطلقاً به طبقات کارگر وابسته نیستند.» اکنون که افسر ارتش شده بود، با احتیاط روزافزونی از انقلاب حمایت می کرد. در دسامبر ۱۷۹۳، چنانکه گفتیم، در تصرف تولون از خود شهامت نشان داد. بر اثر سفارشی که برای روبسپیر فرستادند، ناپلئون در سن بیست وچهار سالگی به درجه سرتیپی ارتقا یافت، ولی این امر موجب شد که، پس از سقوط روبسپیر، او را به عنوان یکی از پیروان روبسپیر دستگیر کنند. در آنتیب زندانی شد و نامش را برای محاکمه و اعدام احتمالی در فهرست نهادند؛ پس از دوهفته او را آزاد کردند، ولی بهرحال آماده به خدمت و با حقوق کمتر. در بهار ۱۷۹۵ (بنا به قول خودش) در کنار رود سن سرگردان می گشت و در فکر خودکشی بود که ناگهان دوستی به او رسید و با اهدای ۳۰٬۰۰۰ فرانک او را زنده کرد، ناپلئون بعدها چند برابر آن مبلغ را به او بازگردانید. در ماه ژوئن بواسی د/ انگلاس او را «مردی ایتالیایی، رنگپریده، ظریف، قدکوتاه، ولی از لحاظ ابراز عقاید به طرزی شگفت انگیز گستاخ» دانست. تا مدتی در فکر رفتن به ترکیه عثمانی و سازمان دادن به ارتش سلطان و به دست آوردن قلمرویی شرقی بود. ولی عملاً نقشه ای جنگی برای طرد اتریشیها از ایتالیا به وزارت جنگ تقدیم کرد.

سپس در یکی از آن بلهوسیهای تاریخ که بعضی امور را اجتناب ناپذیر می سازد، کنوانسیون، که در ۱۵ اکتبر ۱۷۹۵ در محاصره سلطنت طلبان و دیگران افتاده بود، باراس را مأمور تشکیل دفاع از خود کرد. وی به این نتیجه رسید که شلیک توپخانه کار را تمام خواهد کرد، ولی توپخانه ای در دسترس نبود. از آنجا که تهور ناپلئون را در تولون دیده بود، کسی را به سراغش فرستاد و او را مأمور به دست آوردن و به کار بردن توپخانه کرد. این کار انجام گرفت، و ناپلئون بی درنگ مشهور و بدنام شد. در زمانی که وزارت جنگ به فرمانده دلیر و جسوری برای فرماندهی لشکر ایتالیا نیاز داشت، کارنو، شاید هم باراس، موجبات انتصاب بوناپارت را فراهم آورد (۲ مارس ۱۷۹۶). هفت روز بعد، آن سردار خوشحال با ژوزفین که هنوز زیبا بود ازدواج کرد.

III – ژوزفین بوآرنه

ژوزفین یک کرئول۱، یعنی از نسلی فرانسوی و اسپانیایی بود که در مستعمرات گرمسیری متولد و در آنجا تربیت شده بود. جزیره مارتینیک در مجمع الجزایر کارائیب مدت ۱۲۸ سال جزو متصرفات فرانسه به شمار می رفت؛ در همین جا بود که ماری – ژوزف – رزتاشر دولاپاژری در سال ۱۷۶۳ در میان یکی از خانواده ها قدیمی اورلئان به دنیا آمد. عموی او بارون دوتاشر حاکم آن بندر بود؛ پدرش در کودکی در خدمت شاهزاده خانم ماری – ژوزف، مادر لویی شانزدهم به سر می برد. وی در دیر «خانمهای پروردگار» در شهر فور – روایال (که اکنون فور – دو – فرانس نام دارد)، که مرکز حکومت آن مستعمره بود، تربیت یافت. در آن روزگار، برنامه درسی عبارت بود از کاتشیسم،۲ علم اخلاق، خط، نقاشی، گلدوزی، رقص، و موسیقی؛ راهبه ها عقیده داشتند که این درسها بیشتر موجب اعتلای زن می شود تا لاتینی، یونانی، تاریخ، و فلسفه؛ و ژوزفین نشان داد که حق به جانب آنهاست؛ و همان گونه که مادام دوپومپادور گفته بود، وی «لقمه ای در خور پادشاه» شده بود.

در شانزدهسالگی او را به فرانسه بردند و به عقد ازدواج ویکنت آلکساندر دو بوآرنه درآوردند. آلکساندر گرچه در آن هنگام فقط نوزدهسال داشت، مانند اشراف فرانسوی در جلب و فریب زنان تجاربی به دست آورده بود. پس از چندی، غیبتهای طولانی و مکرر او رازش را فاش ساخت، و در ژوزفین حساس این عقیده را به وجود آورد که شاید «حکم ششم»۳ طبقات بالاـ را دربرنمی گیرد. وی زندگی خود را وقف دو کودک خود اوژن (۱۷۸۱–۱۸۲۴) و اورتانس (۱۷۸۳ – ۱۸۳۸) کرد، و آن دو نیز در تمام عمر، با وفاداری خود، او را پاداش دادند.

هنگامی که انقلاب آغاز شد، ویکنت سیاست خود را با رژیم جدید منطبق ساخت. و تا پنج سال از اعدام مصون ماند. ولی بتدریج که دوره وحشت پیش می رفت، هر لقب اشرافی ممکن بود مجوزی برای بازداشت تلقی شود. در سال ۱۷۹۴ هم آلکساندر و هم ژوزفین دستگیر و جداگانه به زندان افکنده شدند؛ و در ۲۴ ژوئیه، شوهر را با گیوتین اعدام کردند. ژوزفین ضمن آنکه در انتظار سرنوشت مشابهی بود، اظهار زمزمه های عاشقانه ژنرال لازار اوش را پذیرفت. این زن جزو نجبای بسیاری بود که پس از سقوط روبسپیر آزاد شدند.

---

(۱) Creol

(۲) Catechism ، اصلا تعلیم شفاهی در مسائل مذهبی، و بعداً تعلیمات مکتوب؛ مخصوصاً به کتبی اطلاق می شود که دین مسیح را به این ترتیب تعلیم می دهد. – م.

(۳) اشاره است به حکم ششم از احکام عشره، که در طور سینا بر موسی نازل شد. حکم ششم یا پنجم چنین است: زنا مکن. – م.

ژوزفین، که بر اثر مرگ همسرش تقریباً تهیدست شده بود و می خواست زمینه مواظبت و تربیت کودکان خود را فراهم سازد، دام چشمان آبی تیره و زیبایی خیره کننده خود را در راه دوستی با تالین و برانگیختن عشق باراس، که ستاره اش در ترقی بود، به کار برد. قسمت اعظم ثروت بوآرنه، که شامل کالسکه ای مجلل با چند رأس اسب سیاه بود، به همسرش بازگردانیده شد. وی، ناگهان پس از مادام تالین، به صورت یکی از رهبران جامعه دوره هیئت مدیره درآمد. ناپلئون سالن او را «برجسته ترین سالن پاریس» می دانست.

ناپلئون که در بعضی از شب نشینیهای او شرکت می جست شیفته زیباییهای کامل و رفتار خوب و ملایم او شد. همچنین محو حالتی شد که پدر سهلگیرش آن را «طبیعت بینهایت دلپذیر» او می دانست. ژوزفین تحت تأثیر بوناپارت قرار نگرفت زیرا او در نظرش جوانی می آمد با رنگی پریده و «نگاهی بی برکت و گرسنه» و درآمدی به همان نسبت بی اهمیت. روزی ژوزفین فرزند چهاردهساله خود را نزد ناپلئون فرستاد تا جهت استرداد شمشیر مصادره شده شوهرش از او کمک بخواهد. اوژن به اندازه ای خوبرو و محبوب بود که ناپلئون بی درنگ حاضر شد به آن قضیه رسیدگی کند. این کار انجام گرفت؛ ژوزفین برای سپاسگزاری نزد او رفت، و او را برای صرف ناهار در ۱۶ اکتبر دعوت کرد. ناپلئون آمد، و مغلوب شد. در دسامبر ۱۷۹۵ بود که ژوزفین او را در بستر خود پذیرفت، ولی هیچ کدام میلی به ازدواج نشان ندادند. ناپلئون در سنت هلن خاطرات خود را چنین شرح داده است: «باراس نسبت به من خدمتی انجام داد و آن اینکه به من توصیه کرد تا با ژوزفین ازدواج کنم. وی مرا مطمئن ساخت که ژوزفین، هم به جامعه قدیم تعلق دارد هم جامعه جدید، و این عامل کمک بیشتری به من خواهد کرد. همچنین گفت که خانه اش در پاریس نظیر ندارد، و من از دست نام کرسی خود نجات خواهم یافت؛ گذشته از این، بر اثر این ازدواج، کاملاً فرانسوی خواهم شد.» باراس نیز به دلایلی که هنوز مورد بحث است توصیه مشابهی به ژوزفین کرد و به او گفت که این مرد مقام منیعی در جهان به دست خواهد آورد. ناپلئون بیمی از عشقبازیهای پیشین او نداشت، و در نامه ای به او نوشته بود: «از هرچه درباره تو است خوشم می آید، حتی خاطره گمراهیهایت ... به نظر من، فضیلت شامل همان چیزی بود که تو داشتی.»

این دو نفر در ۹ مارس ۱۷۹۶ به طور کاملاً خصوصی ازدواج کردند. تالین و باراس به عنوان شاهدان عقد شرکت داشتند. هیچ یک از خویشان دعوت نشد. در این موقع ناپلئون بیست وهفت سال داشت و ژوزفین سی وسه سال؛ ولی، برای کمتر نشان دادن اختلاف سنشان، سن ناپلئون بیست وهشت سال ثبت شد و سن ژوزفین بیست ونه سال. آنها شب زفاف را در خانه ژوزفین گذراندند. اما ناپلئون با لجاجت سرسختانه فورتونه سگ دست آموز او مواجه شد. ناپلئون گفته است: «آن آقا بستر مادام را در تصرف داشت. ... می خواستم او را دور کنم، ولی سودی نداشت؛ به من گفته شد که در آن بستر یا با او شریک باشم یا جای دیگر بخوابم؛

مجبور بودم این پیشنهاد را بپذیرم یا نپذیرم. آن سگ کمتر از من حاضر به گذشت بود.» در بدترین لحظه ممکن، پای او را گاز گرفت، و آنهم با چنان شدتی که اثرش مدتها برجای ماند.

در ۱۱ مارس، ناپلئون، که میان لذت جدید و علاقه شدیدش به قدرت و افتخار گرفتار بود، ژوزفین را ترک گفت تا رهبری ارتش ایتالیا را در یکی از درخشانترین مبارزات تاریخی به عهده بگیرد.

IV – گردباد ایتالیایی: ۲۷ مارس ۱۷۹۶– ۵ دسامبر ۱۷۹۷

وضع نظامی فرانسه بر اثر عهدنامه هایی با پروس و اسپانیا بهتر شده بود، ولی تا زمانی که فرانسه حاضر به ترک متصرفات خود در هلند و در طول رودخانه راین نمی شد، اتریش از قبول صلح امتناع می ورزید. انگلیس جنگ در دریا را ادامه داد، و برای جنگ در خشکی، مبلغ ۶۰۰٬۰۰۰ لیره به اتریش اعطا کرد. اتریش از سال ۱۷۱۳ بر لومباردیا مستولی شده بود، و در این هنگام با کارلو امانوئله چهارم پادشاه ساردنی و پیمونته متحد شده بود که امیدوار بود بتواند ساووا و نیس را که فرانسه در ۱۷۹۲ به تصرف درآورده بود بازستاند.

هیئت مدیره در این مورد به رهبری کارنو عملیات نظامی خود را برای سال ۱۷۹۶ به صورت حمله از سه طرف بر اتریش طرحریزی کرد. قرار شد یک ارتش فرانسه تحت فرماندهی ژوردن در جبهه شمال شرقی و در طول سامبر وموز به اتریشیها حمله کند؛ دیگری تحت فرماندهی مورو در طول موزل و راین به آنها بتازد؛ لشکر سوم به رهبری بوناپارت اتریشیها و قوای ساردنی را از ایتالیا طرد کند. ژوردن، پس از چند پیروزی، با قوای برتر آرشیدوک کارل لودویگ مواجه شد، در آمبرگ و وورتسبورگ شکست خورد، و به طرف ساحل غربی راین عقبنشینی کرد. مورو تا باواریا (بایرن) و تقریباً تا مونیخ پیش رفت، سپس، چون شنید که آرشیدوک پیروزمند می تواند خطوط ارتباطی او را قطع یا از پشت سر به او حمله کند، به آلزاس عقبنشینی کرد. هیئت مدیره، به عنوان آخرین امید، به ناپلئون متوسل شد.

ناپلئون پس از رسیدن به نیس در ۲۷ مارس، دریافت که «لشکر ایتالیا» در وضعی نیست که بتواند با قوای اتریش و ساردنی – که مدخل باریک ورود به ایتالیا میان مدیترانه و کوههای مرتفع را مسدود کرده بودند – روبه رو شود. شمار سربازانش به چهل وسه هزار نفر می رسید، که مردانی دلیر و معتاد به جنگ کوهستانی بودند، ولی لباس و کفش درستی نداشتند و به اندازه ای از لحاظ غذا در مضیقه بودند که برای زندگی اجباراً دست به دزدی می زدند؛ بزحمت امکان داشت که سی هزار تن از آنان برای مبارزات دشوار احضار شوند. ناپلئون سوار نظام کافی نداشت، و تقریباً بدون توپخانه بود. سردارانی که تحت فرمان جوان بیست وهفتساله ای قرار گرفته بودند مانند اوژرو، ماسنا، لاآرپ، و سزوریه – از لحاظ خدمت نظام باسابقه تر از ناپلئون

بودنـد؛ لاـجرم دل خوشـی از انتصـاب او نداشـتند، و در صـدد بودنـد که تجارب عالی خود را به رخ او بکشـند؛ اما، در همان نخستین دیدار با وی، بی درنگ بر اثر اعتماد به نفس و بی پروایی سردار جوان، وضوح نقشه های وی، و صراحت دستوراتش مرعوب و حاضر به اطاعت از وی شدند.

وی می توانست سـرداران خود را بترساند، ولی نمی توانست از افسون ژوزفین رها شود. چهار روز پس از ورود به نیس، نقشـه هـا و گماشـتگان خـود را ترک گفت و نـامه ای به او نـوشت حـاکی از شـیفتگی جوانی که تحت رؤیاهـای قـدرت به اعمـاق شوروهیجان فرو رفته است:

نیس، ۳۱ مارس ۱۷۹۶

روزی نمی گـذرد که به یـاد عشق تو نبـاشم، و شبی سپری نمی شود که ترا در آغوش نگیرم. نمی توانم فنجـانی چـای بنوشم، بدون آنکه به آن جاهطلبی نظامی که مرا از روح حیاتم جدا می کند لعنت نفرسـتم. اگر گرفتار کار یا سر گرم رهبری سربازان هستم، یا از اردو گاهها دیدن می کنم، ژوزفین محبوبم فکرم را به خود مشغول می دارد. ...

روحم افسـرده و قلبم در زنجیر است، و به فکر چیزهایی هستم که مرا به وحشت می اندازد. تو مرا مثل سابق دوست نداری؛ تو خودت را جایی دیگر تسلی می دهی. ...

خـداحافظ، همسـرم، شـکنجه گرم، سـعادتم، ... تو را دوست می دارم و از تو می ترسم؛ تو منبع احساسـاتی هسـتی که مرا مثل خود طبیعت آرام می کند و سرچشـمه انگیزه هایی هستی که مرا مثل صاعقه مصـیبت بار می سازد. از تو نمی خواهم که برای همیشه مرا دوست داشـته باشـی یـا نسـبت به من وفادار بمانی، بلکه فقط ... حقیقت را به من بگویی. طبیعت روح مرا مصـمم و نیرومنـد آفریـده است، در صورتی که روح تو را با تور و ظرافت حریر سرشـته است ... فکر من متوجه نقشه های عظیم است و قلبم کاملا مجذوب تو ...

خداحافظ، اگر مرا کمتر دوست بداری، مثل این است که مرا دوست نداشـته ای. در آن وقت است که من واقعاً در خور ترحم هستم.

بوناپارت

در میان آتش روزافزون جنگ، دوباره در ۳و۷ آوریل به او نامه نوشت. همه اطلاعاتی را که در مورد شـکست قوای دشمن به دست می آورد بررسـی می کرد: یک لشکر اتریشی تحت فرمان بولیو، در ولتری نزدیک جنووا؛ دیگری تحت فرمان آرگنتاو، در مونتنوت اندکی در جبهه غرب؛ و یک لشـکر از سوی ساردنی تحت فرمان کولی در سوا کمی دورتر به طرف شمال. بولیو تصور کرد که خطوط ارتباطی او هرگونه کمکی را که قوایش نیاز داشته باشد به اطلاع او خواهند رساند. بر این اساس، منطقاً می توانست امیدوار باشد که حمله فرانسویان را دفع کند، زیرا که مجموع قوای او به نسبت دوبریک بیشتر از قوای فرانسه بود. نقشه نـاپلئون این بـود که تاحـد امکـان هر تعـداد از سـربازان خـود را که بتوانـد مخفیـانه و بـا سـرعت برای مقـابله بـا یکی از لشکرهای مدافع به حرکت درآورد و قبل از آنکه یکی از آنها به کمک دیگری بشتابد، کار او را یکسره کند. این نقشه شامل

حرکت سریع قوای فرانسه از راههای کوهستانی و ناهموار بود و نیاز به جنگجویان پرطاقت و مصمم داشت. ناپلئون کوشید که سربازان خود را با نخستین اعلامیه از آن اعلامیه های مشهوری که از تجهیزاتش دست کمی نداشت برانگیزاند:

سربازان! شما گرسنه و برهنه اید. جمهوری به شما زیاد مدیون است، ولی وسیله ادای دیون خود را ندارد. آمده ام که شما را به سوی حاصلخیزترین دشتهایی که خورشید بر آنها تابیده است رهبری کنم. ایالات غنی، شهرهای ثروتمند، همه در اختیار شما خواهد بود. سربازان! با چنین منظره ای که در برابر خود دارید. آیا ممکن است شجاعت و ثبات نداشته باشید؟

این خود دعوت آشکار به غارت بود؛ غیر از این، چگونه می توانست این افراد بی مواجب را به تحمل راهپیماییهای طولانی و سپس به مقابله با مرگ ترغیب کند؟ ناپلئون، مانند بیشتر فرمانروایان و انقلابیون، هرگز اجازه نمی داد که اصول اخلاقی جلو پیروزی او را بگیرد، و امیدوار بود که موفقیت، گناهان او را بپوشاند. مگر ایتالیا نباید برای آزادی خود بهایی بپردازد؟

نخستین هدف سوق الجیشی او درهم شکستن لشکر ساردنی و ترغیب پادشاه ساردنی به عقبنشینی به تورینو، پایتخت آن کشور، بود. یک سلسله درگیریهای قاطع و موفقیت آمیز مونتنوت (۱۱ آوریل)، میلسیمو (۱۳ آوریل)، دگو(۱۵ آوریل)، و موندووی (۲۲ آوریل)- قوای ساردنی را درهم ریخت و کارلو امانوئله را مجبور ساخت که، به موجب قرار داد آتش بس در چراسکو، ساووا و نیس را به فرانسه بدهد، و در واقع از جنگ کناره گیری کند. در آن جنگها، فرمانده جوان با درک زیرکانه و سریع تحولات، نیازها، و فرصتها، و با دستورهای صریح و قاطع، و با منطق و موفقیت فنون جنگی به انضمام پیش بینی عملیات سوق الجیشی که موجب گرفتاری دشمن در جناح و پشت سر می شد، زیردستان خود را تحت تأثیر قرار داد. سرداران مسنتر با اعتماد به بصیرت و داوری او حاضر به اطاعت از او شدند؛ افسران جوانتر - ژونو، لان، مورا، مارمون، برتیه - چنان هواخواه او شدند که بارها برای حفظ او تن به هلاک در دادند. پس از این پیروزیها، هنگامی که افراد باقیمانده و فرسوده به مرتفعات مونته زموتو رسیدند - جایی که از آنجا می توانستند دشتهای آفتابی لومباردیا را ببینند - بسیاری از آنها خودبه خود به جوانی که آن گونه مشعشعانه آنها را رهبری کرده بود سلام نظامی دادند.

در این زمان، دیگر برای زیستن، نیازی به غارت نداشتند؛ هرجا که ناپلئون تسلط فرانسه را برقرار می کرد، بر توانگران و طبقات کلیسایی مالیات می بست و شهرها را ترغیب یا مجبور می کرد که برای نگهداری و حسن سلوک سربازانش مبالغی بپردازند. در ۲۶ آوریل، در چراسکو، ضمن ستایش زیرکانه ای از سربازان، آنها را از غارت برحذر داشت:

سربازان:

شما در دوهفته به شش فتح نایل آمده، بیست ویک پرچم و پنجاه وپنج عراده توپ را به تصرف درآورده و حاصلخیزترین بخش پیمونته را گرفته اید. ... بدون هیچ وسیله ای آنچه را که لازم بوده است به دست آورده اید. در جنگ، بدون توپخانه پیروز شده، از رودخانه بدون پل گذشته اید، راههای اجباری را بدون کفش پیموده و بدون کنیاک و غالباً بدون نان اردو زده اید. ... کشور سپاسگزارتان ترقی روزافزون خود را مرهون شما می داند. ...

اما، سربازان، شما در مقایسه با آنچه که هنوز باقی است کاری نکرده اید. نه بر تورینو

دست یافته اید نه برمیلان. ... آیا در میان شما کسی هست که بدون شجاعت باشد؟ آیا کسی هست که ترجیح دهد از فراز قله های آپنن و آلپ بازگردد۱ و مانند سربازان برده ننگ را صبورانه تحمل کند؟ نه، در میان فاتحان مونتنوت، دگو، و موندووی چنین کسی وجود ندارد. همه شما در اشتیاق افزایش افتخار فرانسه می سوزید. ...

دوستان، من این پیروزی را به شما وعده می دهم، ولی تنها یک شرط وجود دارد که شما باید سوگند یاد کنید که آن را به جا آرید، و آن این است که به مردمی که آنها را نجات می دهید احترام بگذارید، و جلو نهب و غارت وحشت انگیزی را که از طرف بعضی از اراذل، به تحریک دشمنان، به عمل می آید بگیرید. در غیراین صورت شما نجات دهنده مردم نیستید، بلکه عذاب و وبال آنها خواهید بود. ... پیروزیهای شما، دلیری شما، موفقیت شما، خون برادران شما که در جنگ کشته شده اند – همه از دست خواهد رفت، حتی شرافت و افتخار شما. اما من و سردارانی که مورد اعتماد شما هستیم، از فرماندهی لشکری بدون انضباط و خودداری شرم داریم. ... هر که به غارت دست بزند، بدون ترحم تیرباران خواهد شد.

مردم ایتالیا! ارتش فرانسه برای گسستن زنجیرهای شما آمده است؛ ملت فرانسه دوست همه ملتهاست. می توانید با اعتماد آنها را بپذیرید. اموال و مذهب و آداب شما مورد احترام خواهد بود. ... ما کینه ای جز علیه ستمگرانی که بر شما ظلم می کنند نداریم.

بوناپارت

در مصاف اول، نهب و غارت بسیار صورت گرفت؛ و با وجود این وعده و وعیدها، بازهم از این قبیل کارها دیده شد. ناپلئون دستور داد که بعضی از غارتگران را تیرباران کنند و بعضی را عفو کرد. وی گفت: «این بدبختها بخشودنی هستند؛ سه سال است که برای ارض موعود آه می کشند، ... و حال که وارد آن شده اند، می خواهند از آن استفاده کنند.» وی آنها را با شرکت دادن در مالیاتها و آذوقه هایی که از شهرهای آزاد شده گرفت ارضا کرد.

در میان این همه عذاب، جنگ، و دیپلوماسی، وی تقریباً در هر ساعت به فکر همسر خود – که او را مدت کوتاهی پس از شب زفاف ترک کرده بود – می افتاد. اکنون که ژوزفین می توانست بسلامت از فراز کوههای سون بگذرد، ناپلئون در نامه ای که در ۱۷ آوریل برای او فرستاد از او خواهش کرد که به نزد وی بیاید. در نامه دیگری در ۲۴ آوریل ۱۷۹۶ نوشت: «زود بیا، به تو اخطار می کنم که اگر بیش از این تأخیر کنی، مریض خواهم شد. این خستگیها و دوری از تو – روی هم از حد تحمل من خارج است. بال بگیر و پرواز کن. ... بوسه ای بر روی قلبت، بوسه ای دیگر کمی پایینتر، بوسه ای دیگر خیلی پایینتر!»

آیا ژوزفین باوفا بود؟ او که تا آن اندازه به عیش و عشرت خوگرفته بود، آیا می توانست به چاپلوسی و خوشایندگویی آن هم از طریق مکاتبه قناعت کند؟ در همان آوریل، افسری خوبرو و بیست وچهارساله به نام ایپولیت شارل به نزد او راه یافت. در ماه مه، ژوزفین

---

(۱) یعنی به فرانسه بازگردد. - م.

ص: ۱۲۹

تالران را برای ملاقات او دعوت کرد و گفت: «دیوانه اش خواهید شد. مادام رکامیه، مادام تالین، و املن، همه شیفته او شده اند.» ژوزفین چنان دلباخته او شد که وقتی مورا از طرف ناپلئون با پول و دستورهایی جهت پیوستن به ناپلئون آمد، ژوزفین به بهانه بیماری درنگ کرد و به مورا گفت که به فرمانده خود بنویسد که همسرش دارای علائم بارداری است. ناپلئون در ۱۳ مه به ژوزفین نوشت: «پس درست است که آبستنی! مورا ... می گوید که حالت خوب نیست و صلاح نمی داند که به چنان مسافرت درازی بروی. پس باید از لذت اینکه ترا در آغوش بفشارم محروم باشم! آیا رواست که شکم کوچک آبستنت را نبینم؟» وی بیهوده قبل از وقت شادی می کرد؛ ژوزفین هرگز کودکی برایش نزایید.

در این ضمن، ناپلئون سربازان خود را از طریق چندین نبرد به سوی شهر ثروتمند و بافرهنگ میلان که گل سرسبد سرزمین لومباردیا محسوب می شد رهبری کرد. در لودی، در قسمت غربی رودخانه آدا، قسمت اعظم قوای ارتش اتریش به رهبری بولیو درگیر شد. بولیو عقبنشینی کرده از طریق پلی چوبی به طول دویست متر از روی رودخانه گذشت، و سپس توپخانه خود را در موضعی قرار داد که از حرکت مشابهی به وسیله قوای فرانسه جلوگیری کند. ناپلئون به سوارنظام خود دستور داد که به طرف شمال برود و جایی را برای عبور از رودخانه بیابد، و سپس به جنوب حرکت کند و بر قسمت خلفی لشکر اتریش بتازد. آنگاه توپخانه خود را در پشت دیوارها و منازل شهر قرار داد و در روانه کردن آتش توپخانه خود به سوی توپهای اتریشیها که پل را زیر نظر داشتند فعالانه شرکت جست. هنگامی که سوارنظام او ناگهان در ساحل شرقی ظاهر شد و به حمله به اتریشیها پرداخت، وی به نارنجک اندازان دستور داد که راه را از طریق پل باز کنند. آنها نیز سعی کردند، ولی توپخانه اتریشیها آنان را متوقف ساخت. ناپلئون به جلو تاخت و به اتفاق لان و برتیه آنها را رهبری کرد. اتریشیها روبه هزیمت نهادند (۱۰ مه ۱۷۹۶) و دوهزار اسیر دادند. بولیو به طرف مانتوا عقبنشینی کرد، و قوای فرانسه، پس از یک روز استراحت، به سوی میلان به حرکت درآمد. در نتیجه این عمل بود که سربازان فرانسه، تحت تأثیر ناپلئون، که بی پروا و به طرزی الهامبخش خود را در معرض آتش دشمن قرار داده بود، او را از راه محبت، «سرجوخه کوچک» نامیدند.

اندکی پس از این پیروزی، از طرف هیئت مدیره پیشنهادی چنان توهین آمیز دریافت داشت که در پاسخ به آن شغل و مقام خود را به خطر انداخت. آن پنج نفر، با بهره مندی از جشن و سروری که در پاریس از استماع اخبار فتوحات ناپلئون برپا شده بود (۷ مه)، به او اطلاع دادند که می بایستی قوای خود را به دو بخش تقسیم کند؛ یک بخش را تحت فرمان فرانسوا - اتین کلرمان (پسر فاتح نبرد والمی) بگذارد و او را مأمور حفظ فرانسویان از حملات اتریشیها در شمال ایتالیا کند؛ بخش دیگر به رهبری خود بوناپارت به طرف جنوب برود و ایالات پاپی و دولت سلطنتی ناپل را به تصرف درآورد. ناپلئون در این امر نه تنها صدمه ای

شخصـی می دیـد، بلکه آن را، از لحـاظ سـوق الجیشـی اشـتباهی عظیم می دانست: حمله به دسـتگاه پـاپی همه کاتولیکهـا، به انضـمام کاتولیکهـای فرانسه، را علیه انقلاب برمی انگیخت؛ ضـمناً، اتریش کاتولیک هم که قبلا در صـدد اعزام قوایی نیرومند تحت فرمان فیلـد مارشال با تجربه ای به نام کنت داگوبرت فون و ورمسـر برآمـده بود تا ناپلئون را به سوی فرانسه عقب براند. وی در پاسخ نوشت که لشـکر ایتالیا به نیروی متحد و تازه نفس جدید خود جهت حفظ دستاوردهایش نیاز دارد، و فقط تحت فرماندهی واحدی می توان آن را با موفقیت رهبری کرد، و بنابراین جای خود را به ژنرال کلرمان وامی گذارد و استعفای خود را تقدیم می کند.

هیئت مدیره این پیام را همراه گزارشهایی درباره آخرین پیروزیهای نظامی و سیاسی ناپلئون دریافت داشت، زیرا که آن سردار جوان – سـرمست از پیروزی و با احساس اینکه آن سیاسـتمداران دوردست در موضع خوبی ماننـد او قرار ندارنـد که عهـدنامه هایی با توجه به منابع دشـمن و وضع ارتش فرانسه منعقـد سازنـد – این حق را به خود اختصاص داده بود که عهدنامه جنگ و صلـح ببنـدد و مبلغی را تعیین کنـد که هر کـدام از شـهرها یـا حکومتهای ایتالیا برای اسـتفاده از حمایت لشـکریان او و مصون مانـدن از حرص و طمع سـربازانش می بایستی بپردازند. از این رو، پس از ورود به میلان (۱۵ مه ۱۷۹۶)، زمینه عقد صلح را با دوک پارمـا، دوک مودنـا، و پادشـاه ناپل فراهم ساخت و به موجب آن، صـلح را از طرف فرانسه و حمایت از آنان را در قبال تعرض اتریش تضـمین کرد، و سهمی را که هر یک از این شاهزاده نشینها می بایستی در برابر دوستی خیرخواهانه اش بپردازند معین ساخت. آنها مبالغ گزافی پرداختنـد، و با عجز و ضـعف کامل به سـرقت رفتن شاهکارهای هنری را از تالارها، قصـرها، و میدانهای عمومی خود نظاره کردند.

میلان او را بگرمی پذیرفت. این سرزمین قریب یک قرن بود که انتظار رهایی از تسلط اتریش را می کشید؛ از این گذشته، این افسـر جوان و عالیرتبه ارتش، در مقایسه با یک نفر فاتـح، به طرزی غیرعادی مهربان بود. وی با زبان و رسوم ایتالیایی آشـنایی داشت، ارزش زنان، موسیقی، و هنر ایتالیایی را می شـناخت؛ ولی آنها فوراً درک نکردنـد که وی تا چه اندازه به هنر ایتالیایی ارج می نهـد. در هرصورت، آیـا خود وی جز مـدت یک ماه یا در این حـدود، ایتالیایی نبود؟ ناپلئون به طور مرئی هنرمنـدان، شـاعران، مورخـان، فیلسوفـان، و دانشـمندان ایتالیـایی را در پیرامون خود گرد می آورد و بـا آنهـا دوسـتانه گفتگو می کرد؛ تا مدتی چنین به نظر می رسیـد که لودوویکو سفورتسا۱ و لئوناردو داوینچی دوباره به دنیا آمـده و در وجود ناپلئون حلول کرده اند. از نامه او خطاب به بارنابا اوریانی منجم چه چیز دلپذیرتر می توان یافت؟

دانشـمندان میلان از احترامی که درخور آننـد بهره منـد نیسـتند. آنها که در آزمایشـگاههای خود پنهان شـده بودند، هرگاه از سوی پادشاهان و کشیشـها آسـیبی نمی دیدنـد، خود را سـعادتمند می دانسـتند. حالا وضع چنین نیست. در ایتالیا فکر و عقیـده آزاد شده است. دیگر دستگاه

*****تصویر

متن زیر تصویر : جورج دو: فیلد مارشال گبهارد لبرشت فون بلوشر. موزه ویکتوریا و آلبرت، لندن

---

(۱) دوک میلان و حامی سرسخت پیشرفت علم و هنر در ایتالیا. - م.

تفتیش افکار، تعصب، و استبداد وجود ندارد. از همه دانشمندان دعوت می کنم که با یکدیگر ملاقات کنند و به من بگویند که چه روشهایی باید اتخاذ کرد، یا چه نیازهایی را باید مرتفع ساخت؛ تا به علوم و هنر روح تازه ای دمیده شود. ... خواهشمندم این احساسات را از طرف من به افراد برجسته ای که در میلان اقامت دارند ابلاغ کنید.

ناپلئون میلان و سایر شهرها را ضمیمه جمهوری لومباردیا ساخت، و قرار شد ساکنان آنها با فرانسویان از حیث آزادی و برابری و برادری و مالیات یکسان باشند. در ۱۹ مه ۱۷۹۶ اعلامیه ای خطاب به شهروندان جدید صادر کرد و در آن توضیح داد که چون ارتش آزادکننده، بهای گزافی در مورد رهایی لومباردیا پرداخته است، افراد آزادشده باید در حدود ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک جهت نگهداری نیروهای تحت فرمان وی بپردازند. این مبلغ برای چنان سرزمین حاصلخیزی زیاد نبود. گذشته از این، «مالیات بایستی از توانگران ... و از شرکتهای کلیسایی» گرفته شود تا بر مستمندان فشاری وارد نیاید. درباره فرمان قبلی، که در آن آمده بود: «نماینده ای باید به دنبال ارتش در ایتالیا برود تا همه اشیای هنری و علمی و مانند آنها را که در شهرهای فتح شده قرار دارد پیدا کنند و آنها را برای جمهوری فرانسه بفرستند.» ذکر چندانی به عمل نیامده بود. ایتالیاییها فقط توانستند با ساختن جناسی بدین مضمون انتقام بگیرند: «همه فرانسویان دزد نیستند، ولی اکثرشان دزدند.»۱ اما ناپلئون از دستوری پیروی می کرد که کنوانسیون و هیئت مدیره داده بودند.

این غارت اشیای هنری سرزمینهای مغلوب یا آزادشده کمتر سابقه داشت؛ همه جا جز در فرانسه خشم مردم را برانگیخت، و نمونه ای برای جنگجویان بعدی باقی گذاشت. بیشتر غنایم را نزد هیئت مدیره فرستادند که موجب رضایت خاطر شد. سپس آن غنایم به موزه لوور راه یافت، - در اینجا هم مونالیزا اگرچه ربوده شده بود، هرگز لبخند خود را از دست نداد. ناپلئون قسمت کمی از عواید ایتالیایی را برای خود نگاه داشت؛ بخشی از آن عاقلانه در راه رشوه خواری صرف شد، و بیشتر آن به مصرف مواجب سربازان رسید و بدین ترتیب جهت تعدیل علاقه شدید آنها به غارت به کار رفت.

ناپلئون، پس از آنکه غرور خود را ارضا کرد، از ژوزفین خواست که به او بپیوندد (۱۸ مه): «از میلان خوشت خواهد آمد، زیرا که سرزمین بسیار زیبایی است. ولی من از شادی دیوانه خواهم شد. از شدت کنجکاوی می میرم که ببینم بچه را چگونه حمل می کنی. ... خدا حافظ، جان شیرینم. ... زودتر بیا که به موسیقی دل انگیز گوش کنی و ایتالیای زیبا را ببینی.» ضمن آنکه این نامه در راه بود، وی سرگرم طرد اتریشیها از ایتالیا شد. در ۲۰ مه دوباره

---

(۱) Non tutti Francesi sonoladroni, ma buona parte مه قسمت آخر جمله، هم به معنی «اکثر» است و هم «بوناپارت». - م.

با سربازانش بود؛ و چون می دانست که بزودی با دشواریها و حملات لشکرهای بیگانه روبه رو خواهند شد، اعلامیه فصیح دیگری خطاب به آنان صادر کرد:

سربازان!

شما مانند سیلاب از ارتفاعات آپنن فرود آمدید؛ هر نیرویی را که در برابر خود یافتید واژگون و پراکنده کردید. ... رودخانه های پو، تیچینو، و آدا نتوانستند یک روز جلو پیشرفت شما را بگیرند. ... بلی، سربازان، کارهای زیادی انجام داده اید. ولی آیا کار دیگری ندارید؟ ... نه! می بینم که به طرف سلاحهای خود می پرید؛ از استراحت و بیکاری خسته شده اید؛ هر روز که بدون افتخار از دست برود، سعادت شما نیز از بین خواهد رفت. بیایید پیش برویم! هنوز راهپیماییهای اجباری در پیش داریṞ̌دشمنانی را باید مغلوب کنیم، افتخاراتی باید به دست آریم، انتقام ستمها را ....Şبگیریم. ...

نگذارید مردم بر اثر پیشرفت ما نگران شوند؛ ما دوست ملتها هستیم! ... شما این افتخار جاویدان را دارید که صورت قسمت اعظم اروپا را تغییر دهید. ملت آزاد ...ə......Xj... اروپا را از صلحی باشکوه بهره مند خواهد ساخت. ... سپس به منازل خود بازخواهید گشت، و شهروندانتان شما را به یکدیگر نشان خواهند داد و خواهند گفت: «آنها با لشکر ایتالیا بوده اند.»

در ۲۷ مه پیشروی خود را از طریق لومباردیا ازسر گرفتند. ناپلئون با نادیده گرفتن این حقیقت که برشا جزء خاک ونیز (ونتسیا) است، آن را اشغال کرد، و آن را به صورت نخستین مرکز مصاف جدید درآورد. هنگامی که ونیز نمایندگانی برای اعتراض اعزام داشت، بوناپارت، با یکی از خشمهای تصنعی خود، آنان را با این سؤال ترساند که چرا ونیز به اتریشیها اجازه داده است که شهرها و راههای ونیز را مورد استفاده قرار دهند؟ نمایندگان از این امر پوزش خواهی کرده ضمناً متذکر شدند که خود او و سپاهیانش نیز از قلمرو ونیز استفاده کرده اند. لشکریان فرانسه با یک حرکت سریع خود را به پسکیرا رساندند؛ آن دسته از سپاهیانی که اتریشیها در آنجا به جای گذاشته بودند روبه فرار نهادند؛ ناپلئون دستور داد که قلعه سوق الجیشی را برای حفظ خطوط ارتباطی مستحکم سازند؛ و سپس، به طرف مانتوا پیش رفت. در اینجا بقایای سه لشکر بولیو به پشت خطوطی دفاعی که به نظر تسخیرناپذیر می آمد پناه برده بودند. ناپلئون بخشی از قوای خود را برای محاصره این استحکامات اعزام داشت. بخش دیگر را به جنوب فرس........تا انگلیسیها را از لیوورنو بیرون براند. این کار صورت گرفت، و آنان بر اثر شورش مردم مجبور به ترک کرس شدند. مورا به آسانی توانست نماینده اتریش را از جنوا بیرون براند، و آن استحکامات مدیترانه ای را جزء جمهوری لیگوریا تحت نظارت فرانسه درآرد. بندرت ایتالیا این همه انتقال قدرت را در چنان مدت کوتاهی به خود دیده بود.

ناپلئون به میلان بازگشت و در انتظار ژوزفین نشست. ژوزفین در ۱۳ ژوئیه وارد شد و سردار پیروزمند، فاتح خود را در آغوش گرفت. روز بعد، شهر به افتخار او برنامه مخصوصی

در لااسکالا۱ ترتیب داد، و روز دیگر مجلس رقصی برپا ساخت که در آن همه نجبای محلی به او معرفی شدند. پس از سه روز سرمستی، ناپلئون مجبور شد نزد سربازانش به مارمیرولو بازگردد. از اینجا برای ژوزفین نامه ای فرستاد پراز شور و عشق جوانی:

از زمان جدایی، هر لحظه افسرده بوده ام. هیچ سعادتی را برتر از باتو بودن نمی دانم. ... زیباییهای ژوزفین بی نظیرم آتشی افروخته است که از طریق حواسم پیوسته در دلم می سوزد. چه وقتی فارغ از اضطراب و مسئولیت خواهم بود، و چه وقتی خواهم توانست همه اوقاتم را باتو بگذرانم، و کاری جز عشقبازی باتو نداشته باشم ... ؟

چند روز پیش فکر می کردم که تو را دوست دارم، ولی حال که تو را ازنو دیده ام. هزار بار بیشتر دوستت دارم. ...

آه، خواهش می کنم، بگذار ببینم که نقایصی نیز داری. کمتر زیبا، کمتر بالطف، کمتر حساس باش. بالاتر از همه، هرگز حسادت نورز، هرگز گریه نکن. اشکهای تو عقلم را زایل و خونم را مشتعل می کند.

بشتاب به من ملحق شو، تا پیش از آنکه بمیریم بتوانیم بگوییم: «ساعتهای خوشی با هم گذرانده ایم.» ...

ژوزفین، علی رغم اینکه راه از تیراندازان نهانی پرخطر بود، در برشا به ناپلئون پیوست و او را تا ورونا همراهی کرد. در آنجا پیکی خبر آورد که قوای تازه نفسی از اتریشیها، تحت فرمان کنت فون وورمسر، که اخیراً فرانسویها را از مانهایم بیرون رانده بود، وارد ایتالیا شده است. چنین برآورد می شد که این نیرو به نسبت سه بریک بر قوای تحت فرمان ناپلئون برتری دارد. ناپلئون که منتظر شکست احتمالی بود، ژوزفین را به پسکیرا پس فرستاد،و ترتیبی داد که وی را از آنجا به فلورانس ببرند. در این ضمن، به گروههای فرانسوی که در مانتوا به جای گذاشته بود فرمان داد که دست از محاصره بردارند و از راهی غیرمستقیم و مطمئن به عمده قوای او بپیوندند. این عده درست در زمانی رسیدند که بتوانند در نبرد کاستیلیونه شرکت جویند (۵ اوت ۱۷۹۶). وورمسر که انتظار چنان حمله برق آسایی را نداشت، لشکرهای خود را به طرف جنوب به ستونی باریک رهبری کرد. ناپلئون بر اتریشیهایی که آماده نبودند حمله برد، آرایش آنها را برهم زد و آنان را مجبور به فرار کرد؛ و پانزده هزار اسیر هم گرفت. وورمسر به طرف روورتو عقب نشست؛ فرانسویان او را تعقیب کردند و در آنجا و در باسانو او را شکست دادند، و آن سردار ناامید با بقایای قوای خود جهت پناه گرفتن در پشت باروهای مانتوا روبه گریز نهاد. ناپلئون چند هنگ را برای نگاه داشتن او در آن محل باقی گذاشت.

اما در این هنگام ۶۰٬۰۰۰ اتریشی دیگر، تحت فرمان بارون آلوینتسی، از کوههای آلپ جهت مقابله با ۴۵٬۰۰۰ سربازی که برای ناپلئون مانده بود سرازیر شدند. وی با آنها در آرکوله مواجه شد، ولی آنها در آن سوی رودخانه آدیجه بودند، و تماس با آنان فقط بر اثر

---

(۱) La Scala نام اپرای بزرگ شهر میلان که بزرگترین تئاتر موزیکال جهان به شمار می رود. - م.

عبور از پلی که تحت آتش توپخانه قرار داشت میسر بود. در اینجا دوباره، همان گونه که در لودی در کنار رود آدا پیش آمد، ناپلئون جزء نخستین کسانی بود که از آن پل گذشت.۱ وی بعدها این واقعه را چنین نقل کرد: «هنگامی که در بحبوحه جنگ بودم، آجودانم سرهنگ مویرون خود را به طرف من انداخت و بدنش را سپر بلای من کرد. گلوله ای که به سوی من انداخته بودند به او خورد، و آن سرهنگ در کنار پایم برزمین افتاد.» در نبردی سه روزه که روی داد (۱۷- ۱۵ نوامبر ۱۷۹۶)، اتریشیها پس از مبارزه ای دلیرانه با نظم و ترتیب عقبنشینی کردند. آلوینتسی آنها را در ریوولی سروسامانی مجدد بخشید، ولی در آنجا باز شکست خوردند، و آلوینتسی، که سی هزار سرباز ازدست داده بود. افراد باقیمانده را به اتریش بازگردانید. وورمسر، که امید نجات را از دست داده بود و بر حال افراد گرسنه اش رقت می آورد، تسلیم گشت (۲ فوریه ۱۷۹۷)، و سیطره فرانسویها بر لومباردیا کامل شد.

ناپلئون، که هنوز تشنه فتح بود، با قوای خود به جنوب به سوی ایالات پاپی به حرکت درآمد و مؤدبانه از پاپ پیوس ششم خواست که بولونیا، فرارا، راونا، آنکونا و اراضی تابع آنها را به وی واگذار کند. در نتیجه عهدنامه تالنتینو (۱۹ فوریه ۱۷۹۷) پاپ این کشور - شهرها را به وی تسلیم کرد و مبلغ ۱۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک هم غرامت جنگی به عنوان هزینه ارتش فرانسه به او داد. ناپلئون، که بر سراسر شمال ایتالیا غیراز پیمونته و ونیز مستولی شده بود، لشکر خود را دوباره سازمان داد و چند هنگ را که در ایتالیا تشکیل شده بود و گروه تازه ای را که از فرانسه تحت فرمان ژنرال برنادوت رسیده بود به آنها بیفزود، و هفتادوپنج هزار سرباز را از روی آلپ و از میان برفی به ارتفاع یک متر گذراند، و به فکر حمله به خود وین افتاد که از طرف امپراطوری اتریش به صورت مرکز تعرض علیه انقلاب فرانسه درآمده بود.

امپراطور فرانسیس دوم قوایی مرکب از چهل هزار نفر به رهبری آرشیدوک کارل لودویگ که به تازگی در کنار راین به پیروزیهایی دست یافته بود به مقابله او فرستاد. کارل، که از شمار مشهور قوای پیش رونده فرانسویها به شگفتی افتاده و شهرت ناپلئون را ازنظر دور نداشته بود نقشه سوق الجیشی عقبنشینی را کشید. بوناپارت تا یکصد کیلومتری پایتخت اتریش او را دنبال کرد. چه بسا می توانست، بدون جنگ یا با جنگ، آن شهر را که پر از آهنگهای هایدن پیر و بتهوون جوان بود تصرف کند، ولی در آن صورت دولت به طرف مجارستان عقبنشینی می کرد، و جنگ از لحاظ زمان و مکان طولانی می شد؛ و، با توجه به فرارسیدن زمستان، قوای فرانسه خود را در سرزمین ناآشنا و متخاصم می دید و هر دم در معرض حمله جناحی قرار می گرفت. ناپلئون، در یک لحظه فروتنی اختیار کرد- و این لحظه از نوادر زندگی او به شمار می رود - و

---

(۱) تصویر مشهوری که گرو (Gro) از فرمانده جوان کشیده است - با چشمان درخشان و موی افشان در باد و پرچم به دست و شمشیر در دست دیگر که از پل آرکوله عبور می کند، اندکی بعد در میلان تهیه شد، و به صورت تابلو عمده سالن پاریس (۱۸۰۱) درآمد.

با احتیاطی که ممکن بود در سالهای بعد به حالش مفید واقع شود دعوتی جهت آرشیدوک به منظور عقد متارکه جنگ فرستاد. آرشیدوک نپذیرفت، و ناپلئون قوای او را در نویمارکت و اومز مارکت به سختی شکست داد. آنگاه کارل حاضر به مذاکره شد. در لئوبن، در ۱۸ آوریل ۱۷۹۷، فرماندهان جوان سند صلح مقدماتی را که می بایستی به تصویب دولتهای آنان برسد امضا کردند.

راه تصویب آن صلح، بر اثر امتناع اتریش از تسلیم شدن و تصمیم ناپلئون به حفظ متصرفات خود در لومباردیا، بسته شده بود. حادثه ای ظاهراً جزئی فرصتی تصادفی در اختیار او نهاد که از این بن بست نجات یابد. وی چندین شهر متعلق به ونیز را به تصرف درآورده بود. در بعضی از این شهرها شورشهایی علیه پادگان فرانسوی به وقوع پیوست. ناپلئون سنای ونیز را متهم به ایجاد این شورشها کرد و آن را از کاربرانداخت و به جایش سازمانی نظیر شهرداری برپا کرد که تابع فرانسه و فاقد متصرفات ارضی بود. هنگامی که فرصت آن فرارسید که قرار داد مقدماتی لئوبن به صورت عهدنامه کامپوفورمیو درآید (۱۷ اکتبر ۱۷۹۷)، ناپلئون دست اتریش را در انضمام ونیز به امپراطوری خود بازگذاشت؛ در مقابل لومباردیا و بلژیک به فرانسه واگذار شد، و اتریش حقوق فرانسه را در قسمت چپ رود راین به رسمیت شناخت. تقریباً همه کشورهای اروپایی، با فراموش کردن هزار عهدنامه، از این گونه حسن نیت دیپلماتیک در مورد اراضی ملل دیگر اظهار تنفر کردند.

ولی ماکیاولی جدید اصرار داشت که فرانسه جزایر ونیز را در دریای آدریاتیک - که عبارت بود از کورفو، زانت، وسفالونیا - برای خود نگاه دارد. ناپلئون در ۱۶ اوت ۱۷۹۷ به هیئت مدیره نوشت که «این جزایر برای ما از تمام ایتالیا مهمتر است، زیرا برای تأمین ثروت و ترقی تجارت جنبه حیاتی دارد. اگر بخواهیم انگلیس را ازپا درآوریم باید بر مصر مستولی شویم. امپراطوری عظیم عثمانی، که هر روز قوایش تحلیل می رود، ما را برآن وامی دارد که بر حوادث پیشی گیریم، و قدمهای نخستین را برای حفظ تجارتمان در مشرق زمین برداریم.» سالخوردگان و ریش سفیدان عمارات صدارت عظمی چیز زیادی برای آموختن به این جوان بیست وهشت ساله در چنته نداشتند.

ناپلئون زمام قدرت سیاسی را بآرامی به دست گرفت و اراضی تسخیرشده را به صورت جمهوری سیزالپین در پیرامون میلان و یک جمهوری لیگوریا در اطراف جنووا درآورد. قرار شد هر دو تحت حمایت و قدرت فرانسه دارای حکومت دموکراسی بومی باشند. «سرجوخه کوچک» پس از آنکه انتقام فتوحاتی را که نصیب قیصر در گل شده بود گرفت و جهت آن را معکوس ساخت،۱ با افتخار و غنایم فراوان به پاریس بازگشت تا عهدنامه ها را به تصویب هیئت مدیره که اینک تغییر شکل داده و خود ناپلئون در استقرار آن کمک کرده بود برساند.

---

(۱) یعنی این بار فرانسه بود که در ایتالیا متصرفاتی به دست آورد. - م.

۷ – کودتای ۱۸ فروکتیدور: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷

اکنون پاریس همان شهری نبود که وی آن را در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ تحت استیلای عوام دیده بود. از زمان سقوط روبسپیر در ۱۷۹۴، پایتخت فرانسه مانند روستاها عکس العمل شدیدی از لحاظ مذهبی و سیاسی علیه انقلاب نشان داده بود. آیین کاتولیک، به رهبری کشیشهای سوگند نخورده، نفوذ خود را در میان مردمی باز می یافت که اعتقاد خود را به بدلی زمینی، به جای آرزوها و تسلیهای فوق طبیعی و به جای تشریفات و مراسم روزهای تعطیل از دست داده بودند. دکادی، یا یک روز تعطیل در هر ده روز، بتدریج رعایت نمی شد؛ روز یکشنبه مسیحی به طور آشکار مورد احترام و بهره برداری قرار می گرفت. فرانسه به خدا رأی داده بود.

برای انتخاب پادشاه نیز رأی داده بود. در خانه ها و سالنها، در مطبوعات و در کوچه ها، حتی در انجمنهای بخشها که روزگاری تحت استیلای سان – کولوتها بود، زن و مرد برای لویی شانزدهم ساده لوح اظهار تأسف می کردند. عذرهایی برای اشتباهات بوربونها می یافتند، و ا زخود می پرسیدند که آیا غیراز رژیم سلطنتی دولت دیگری می تواند نظم و امنیت و ترقی و صلح را در میان هرج ومرج، جنایت، فساد و جنگی که فرانسه را ویران کرده است تأمین کند؟ شمار مهاجران بازگشته به اندازه ای زیاد شد که ظریفی آن قسمت از حومه پاریس را که مورد نظر آنها بود «کوبلنتس کوچک» نامید (با توجه به پناهگاه تبعیدیهای لقبدار در آلمان)؛ و در آنجا فلسفه های مربوط به سلطنت که توسط بونال و مستر ابراز می شد به گوش می رسید. انجمنهای انتخاباتی، که قسمت اعظم آنها متشکل از افراد بورژوا بودند، بیش از پیش نمایندگانی به شورای قدما و شورای پانصد نفری می فرستادند که مایل بودند حکومتی سلطنتی برسرکار آرند، به شرط آنکه دارایی افراد را تضمین کند. تا سال ۱۷۹۷ سلطنت طلبان در آن دو مجلس به اندازه کافی قدرت داشتند که مارکی دوبار تلمی را به عنوان عضو هیئت مدیره انتخاب کنند. لازارکارنو، که از ۱۷۹۵ عضو این هیئت بود، برخلاف تبلیغات بابوف، به راست متمایل شد، و با نظری موافق به مذهب به عنوان یک مایه کوبی علیه کمونیسم می نگریست.

مدیران جمهوریخواه با ثبات – باراس، لارولیر – لپو، و روبل – که مقام و زندگی خود را بر اثر نهضت سلطنت طلبی در خطر می دیدند، تصمیم گرفتند همه چیز را در راه انجام کودتایی فدا کنند که رهبران سلطنت طلب هم از مجالس و هم از هیئت مدیره طرد شوند. آنان از ژاکوبنهای افراطی، که طی احیای نهضت محافظه کاری با خشم در گمنامی به سر می بردند، یاری خواستند. همچنین از ناپلئون تقاضا کردند که ژنرالی را از ایتالیا نزد آنها بفرستد که قادر به سازماندهی سربازان پاریسی برای دفاع از جمهوری باشد. وی حاضر شد که نظر آنها را تأمین کند، زیرا که احیای سلسله بوربون نقشه های او را برهم می زد، و راه برای ارتقای خود او به قدرت بسته می شد؛ از این گذشته، هنوز زمان این قمار سنگین خطرناک فرانرسیده بود. وی اوژرو را که

مردی خشن، کارآزموده و جنگدیده بود نزد آنها فرستاد. اوژرو قسمتی از سربازان اوش را به خدمت خود درآورد، و در ۱۸ فروکتیدر به اتفاق آنها به مجالس قانونگذاری حمله برد؛ پنجاه وسه نماینده، بسیاری از عمال سلطنت طلبان و دو تن از اعضای هیئت مدیره، یعنی بارتلمی و کارنو، را دستگیر کرد. کارنو به سویس گریخت؛ عده ای دیگر را به گویان در امریکای جنوبی فرستادند تا عرق بریزند و ازبین بروند؛ سپس مرلن دودوئه و ژان - باتیست تریار را به عضویت هیئت مدیره که اکنون «حکومت سه نفره» ولی پیروزمند بود افزودند و به این هیئت مدیره قدرتی تقریباً نامحدود دادند.

ناپلئون پس از ورود به پاریس در ۵ دسامبر ۱۷۹۷ دریافت که دوره ای جدید از ترور آغاز شده که هدف آن همه محافظه کاران است، و دیگر آنکه تبعید به گویان جای اعزام به سکوی گیوتین را گرفته است. با وجود این، همه طبقات ظاهراً در ستایش از سردار جوان شکست ناپذیری که نیمی از ایتالیا را به فرانسه افزوده بود با یکدیگر همداستان بودند. وی به طور موقت قیافه خشن دوره فرماندهی را کنار گذاشت. لباس ساده می پوشید و افراد مختلف را راضی می کرد: محافظه کاران را با تمجید از نظم و ترتیب؛ ژاکوبنها را با ادعای آزاد ساختن ایتالیا از قید بردگی و رساندن به آزادی؛ روشنفکران را با این مطلب که «پیروزیهای واقعی، یعنی آنهایی که باعث هیچ گونه تأسفی نمی شود، عبارت است از غلبه بر جهل و نادانی». در ۱۰ دسامبر، بزرگان دولت ملی رسماً از او تجلیل کردند. مادام دوستال که در آنجا حضور داشت در خاطرات خود جریان را چنین شرح داده است:

هیئت مدیره از ژنرال بوناپارت با چنان تشریفاتی پذیرایی کرد که از بعضی جهات، حاکی از دوره ای جدید در تاریخ انقلاب بود. برای این مراسم، حیات قصر لوکزامبورگ را انتخاب کردند؛ هیچ سالنی به اندازه کافی وسیع نبود که آن قدر تماشاچی را درخود جای دهد. در کنار هر پنجره و بر روی بامها نیز تماشاچی جمع شده بود. پنج نفر عضو هیئت مدیره با جامه رومی، روی صحنه ای در حیاط قرار گرفتند؛ نزدیک آنها نمایندگان مجلس قدما و مجلس پانصدنفری و اعضای انستیتو ایستادند. ...

بوناپارت با لباس بسیار ساده و همراه با آجودانها یا معاونانش وارد شد. همه آنها از او بلندقدتر بودند ولی به علامت احترام، خود را خم نگاه می داشتند. برگزیدگان فرانسه که در آنجا جمع آمده بودند، از آن سردار پیروز با کف زدن استقبال کردند. وی مایه امید همه افراد، چه جمهوریخواه و چه سلطنت طلب بود؛ همگی حال و آینده را در دستهای نیرومند او می دیدند.

در آن موقع بود که وی عهدنامه تکمیلی کامپوفورمیو را به هیئت مدیره داد. این عهدنامه رسماً به تصویب رسید، و ناپلئون می توانست، با اتکا به پیروزیهایش، چه در زمینه دیپلماسی و چه در صحنه های نبرد، استراحت کند.

پس از شرکت در ضیافت باشکوهی که به افتخار او از طرف تالران فناناپذیر داده شد (تالران در آن وقت وزیر امورخارجه بود)، وی به خانه خود واقع در کوچه شانترن بازگشت.

در آنجا با ژوزفین و فرزنـدانش به استراحت پرداخت، و تا مـدتی آن قـدر از چشم مردم دور بود که طرفـدارانش حجب او را می ستودند و دشمنانش از انحطاط قدرتش شادی می کردند. اما به رفتن به انستیتو علاقه نشان می داد. در اینجا از ریاضیات با لاگرانژ، و از ستاره شناسـی با لاپلاس، از حکومت با سییس، از ادبیات با ماری - ژوزف دوشنیه، و از هنر با داوید گفتگو می کرد. شاید دز این زمان در فکر حمله به مصر بود و به خیالش رسید که گروهی از عالمان و دانشمندان را با خود ببرد.

هیئت مـدیره به این حجب و حیایی که از مشـخصات او نبود بـدگمان شد؛ این جوان، که در ایتالیا و اتریش طوری رفتار کرده بـود که گویی خود دولت است، آیـا نمی توانست در پـاریس نیز همـان روش را در پیش گیرد؟ آنهـا به امیـد آنکه وی را در نقطه ای دوردست سـرگرم کننـد، فرمانـدهی پنجـاه هزار سـرباز و ملوان را که در برست به منظور حمله به انگلیس گرد آمـده بودند به او سپردند. ناپلئون این نقشه را بررسی کرد، آن را نپذیرفت، و در ۲۳ فوریه ۱۷۹۸ به هیئت مدیره چنین متذکر شد:

ما باید از هرگونه کوشش واقعی به منظور حمله به انگلیس چشم بپوشیم و به ظاهر امر قانع باشیم؛ ولی تمام توجه و منابع خود را معطوف به جبهه راین کنیم. ... نبایـد قوای عظیمی را در نقطه ای دوراز آلمان نگاه داریم. ... یا اینکه ممکن است به مشـرق زمین لشکرکشی کنیم و تجارت] انگلیس با[هند را مورد تهدید قرار دهیم.

رؤیـای او همین بـود. حـتی در میـان نبردهـای ایتالیـا، امکانـات حمله به مشـرق را درنظر می گرفت. در امـپراطوری روبه زوال عثمانی، مردی جسور با گروهی دلیر و گرسـنه ممکن بود کاری عظیم انجام دهد، و حتی امپراطوریی تشکیل دهد. انگلیس بر اقیانوسها مستولی بود، ولی تسلط او بر مدیترانه بر اثر تصرف مالت متزلزل می شد، و استیلای او بر هند با گرفتن مصر تضعیف می گشت. در آن سـرزمین، که مزد کـارگر کم بود، با نبوغ و فرانک ممکن بود ناوگانی ساخت و بر اثر شـجاعت و قوه خیال ممکن بود از روی آن دریای دوردست خود را به هندوسـتان رساند؛ و از دولت استعمارگر انگلیس ثروتمندترین مستعمره اش را بازستاند. در ۱۸۰۳ ناپلئون در برابر مادام دو رموزا چنین اعتراف کرد:

اگر فکر مسـرتبخش رفتن به مصـر به مخیله ام راه نیـافته بود، نمی دانم چه برسـرمن می آمـد. وقتی که سوار کشتی شـدم، می دانسـتم که احتمالا باید با فرانسه برای همیشه وداع کنم؛ ولی تردیدی نداشتم که فرانسه مرا به سوی خود خواهد خواند. طلسم پیروزی در مشرق افکار مرا بیش از آنچه می پنداشتم از اروپا دو می کرد.

هیئت مدیره با پیشـنهادهای او موافقت کرد. شاید هم تاحدی به این سبب که تصور می کرد اگر ناپلئون در نقطه ای دور افتاده باشـد اطمینـانبخشتر است. تـالران هم به دلایلی که هنوز کاملا روشن نیست موافقت خود را ابراز داشت. مادام گران گفت که ناپلئون به آن کار بدان علت دست زد که «لطفی در حق دوسـتان انگلیسـی خود کند»، یعنی احتمالا لشـکری را که قرار بود به انگلیس

حمله کند به سوی مصر معطوف سازد. هیئت مدیره در ابراز موافقت درنگ کرد، زیرا این لشکرکشی را پرهزینه می دانست، و آن را باعث اتلاف سرباز و سلاحی تلقی می کرد که برای حفظ کشور در برابر انگلیس و اتریش موردنیاز بود، و احتمال داشت ترکیهعثمانی (فرمانروای ضعیف مصر) را وارد اتحادیه ای علیه فرانسه کند. اما پیشرفت سریع قوای فرانسه در ایتالیا – انقیاد ایالتهای پاپی و حکومت سلطنتی ناپل – غنایم دلپذیری در اختیار هیئت مدیره گذاشته بود؛ و در آوریل ۱۷۹۸، با تصویب ناپلئون، یک لشکر دیگر فرانسه به سویس حمله برد، جمهوری هلوتیا را به وجود آورد، «غراماتی» بزور گرفت، و پول آن را به پاریس فرستاد. بدین ترتیب، برای تحقق رؤیای مصری، زمینه مالی هم فراهم شد.

ناپلئون بی درنگ شروع به صدور دستورهای مفصلی جهت ایجاد ناوگان جدیدی کرد. قرار شد سیزده کشتی جنگی، هفت کشتی جنگی بادبان دار، سی وپنج کشتی جنگی دیگر، یکصدوسی کشتی بادی، شانزده هزار ملوان، سی وهشت هزار سرباز (که عده زیادی از آنها از لشکر ایتالیا بود)، با تجهیزات و ملزومات، و یک کتابخانه شامل ۲۸۷ جلد کتاب، در تولون، جنووا، آژاکسیو، یا چیویتاوکیا جمع آوری کنند. دانشمندان، محققان، و هنرمندان خوشحال بودند که بتوانند در این سفر علمی که آمیزه ای تاریخی از ماجراجویی و تحقیق علمی باشد شرکت جویند. در میان آنان مونژ ریاضیدان، فوریه فیزیکدان، برتوله شیمیدان، ژوفرواسنتیلر زیست شناس دیده می شدند؛ و تالین که همسر خود را به باراس سپرده بود، راهی به میان دانشمندان یافت. آنان با غرور مشاهده کردند که وی نام خود را «بوناپارت، عضو انستیتو و فرمانده کل قوا» امضا می کند. بورین که به عنوان منشی در کامپوفورمیو در سال ۱۷۹۷ با او کار کرده بود، وی را در این سفر همراهی کرد، و شرح مفصلی درباره آن نوشت. ژوزفین نیز میل داشت که همراه آنان برود؛ ناپلئون به او اجازه داد که او را تا تولون بدرقه کند، ولی او را از سوارشدن به کشتی منع کرد. پسرش اوژن دوبوآرنه را با خود برد. این جوان، بر اثر فروتنی و لیاقت خود و همچنین در نتیجه اخلاصی خلل ناپذیر، مورد محبت ناپلئون بود. ژوزفین از این مفارقت دوگانه اظهار تأسف می کرد، و نمی دانست که پسر یا شوهرش را بار دیگر خواهد دید یا نه. از تولون به پلومبیر رفتند تا «آب حیات»۱ بنوشند، زیرا در این زمان، هم او و هم ناپلئون، خواهان کودکی بودند.

در ۱۹ مه ۱۷۹۸، ناوگان عمده او از تولون به حرکت درآمد تا ترانه پرشکوه قرون وسطایی را وارد تاریخ معاصر کند.

VI – هوس شرقی: ۱۹ مه ۱۷۹۸– ۱۸ اکتبر ۱۷۹۹

هدف این ناوگان چنان مخفی نگاه داشته شده بود که تقریباً همه پنجاه و چهار هزار نفر

---

(۱) منظور چشمه های رادیو اکتیو است که در این شهر وجود دارد. – م.

سرنشین آن، بدون اطلاع از مقصد خود، به حرکت درآمدند. ناپلئون در اعلامیه ای ویژه خطاب به «لشکر شرق» فقط آن را «جناحی از لشکر انگلیس» خواند و از ملوانان و جنگجویان خواست که به او اعتماد داشته باشند، اگر چه هنوز وظیفه آنان را مشخص نکرده بود. این رازداری هدفی داشت: دولت انگلیس ظاهراً فریب خورد و پنداشت که ناوگان مزبور راه خود را با زور باز کرده، از جبل طارق خواهد گذشت و در حمله به انگلیس شرکت خواهد جست. کشتیهای نلسن در مدیترانه در مراقبت از دریا مسامحه کردند، و ناوگان فرانسوی از نزدیکی به آنها احتراز جستند.

در ۹ ژوئن، ناوگان فرانسوی به مالت رسید. هیئت مدیره به رئیس کل و سایر مقامات عالی شهسواران مالت۱ رشوه داده بود تا فقط به صورت ظاهر در برابر فرانسویان مقاومت کنند؛ در نتیجه، فرانسویها آن قلعه ظاهراً تسخیرناپذیر را فقط با از دست دادن سه نفر، تصرف کردند. ناپلئون یک هفته در آنجا درنگ کرد تا تشکیلات اداری جزیره را به صورت فرانسوی درآورد. در آنجا آلفرد دووینیی، شاعر آینده، که در آن زمان دو سال بیش نداشت، به جهانگشای فرانسوی معرفی شد، و ناپلئون او را از زمین بلند کرد و بوسید. آلفرد بعدها چنین گفت: «وقتی که مرا به دقت بر روی عرشه کشتی پایین آورد، یک برده دیگر را به خدمت خود درآورده بود». اما آن ابرمرد تقریباً در تمام راه تا اسکندریه گرفتار دریازدگی۲ بود. در این ضمن قرآن را مطالعه می کرد.

ناوگان در اول ژوئیه ۱۷۹۸ به اسکندریه رسید. گرچه آن بندر تحت حفاظت پادگانی بود، و پیاده شدن گران تمام می شد، برای نجات از حمله ناگهانی ناوگان نلسن، پیاده شدن منظم و سریع ضرورت داشت. امواج مجاور ساحل به طرزی خطرناک متلاطم بود، ولی ناپلئون شخصاً رهبری پنج هزار سرباز را برای پیاده شدن به ساحل بدون حفاظ به عهده گرفت. این عده بدون سوارنظام و توپخانه، شبانه به پادگان حمله بردند و آن را مغلوب کردند و دویست کشته دادند و شهر را به تصرف درآوردند و حفاظی به وجود آوردند که در پناه آن کشتیها توانستند سربازان و مهمات را بر روی خاک مصر پیاده کنند.

ناپلئون با برخورداری از این پیروزی و دانستن چند کلمه عربی، رهبران محلی را متقاعد کرد که با او به مذاکره بپردازند. وی با معلومات قرآنی خود و استفاده زیرکانه از عبارات و مطالب آن، آنها را مشعوف کرد و تحت تأثیر قرار داد. گذشته از این، تعهد کرد که خود و سربازانش دین، قوانین، و اموال آنان را محترم بشمارند. همچنین قول داد که اگر از لحاظ

---

(۱) Knights of Malt ، فرقه ای دینی و نظامی، که پس از واگذاری جزیره مالت از طرف امپراطور شارل پنجم به شهسواران مهمان نواز یا شهسواران قدیس یوحنا بدین نام نامیده شدند. – م.

(۲) عارضه ای (حالت تهوع و سستی و غیره) که در حرکت بر آب، به علت نوسانات کشتی به بعضی اشخاص دست می دهد. – م.

کـارگر و مهمات به او کمک کننـد، زمینهایی را که ممالیک۱ مزدور از آنها گرفته بودنـد به آنان پس بدهـد – اینان در زمان سلسـله های ضـعیف بر مصـر مسـتولی شـده بودند. عربها تا اندازه ای موافقت کردند، و در ۷ ژوئیه ناپلئون از لشـکر سرگردان خود خواست که، به دنبال او، دویست وپنجاه کیلومتر از بیابان را بپیماید و به قاهره برسد.

سربازانش هرگز آن گونه گرما و تشـنگی و شنهای بیکران و نظیر آن حشراتی که یک دم از پرواز نمی ایستادند. یا آن اسهال جانکاه را در عمر خود ندیده بودند. بوناپارت تا اندازه ای خود نیز با آنان همدرد بود و بر اثر شـرکت در دشواریهایشان فریاد شکـایت آنـان را آرام می سـاخت ولی خـود لب به شـکایت نمی گشـود. در ۱۰ ژوئیه، آنهـا به رودخـانه نیل رسـیدند، کاملا سیراب شدنـد، و جانی تازه کردند. پس از پنج روز دیگر طی طریق، دیده بانهای آنها سه هزار تن از ممالیک را دیدار کردند. نـاپلئون بعـدها چنیـن می گفت: «گروهی سوارنظـام باشـکوه بـود که همه بر اثر طلاـ و نقره می درخشـیدند و مجهز به بهـترین تفنگها و طپانچه های لندن و بهترین شمشـیرهای مشـرق بودند و شاید بهترین اسبان قاره را هم در اختیار داشتند.» پس از مدت کوتـاهی، سوارنظـام ممالیـک از جلـو و پهلـو به صـفوف فرانسـوی تاختنـد، ولی افراد آن در برابر تفنـگ و توپخـانه فرانسویها برزمین افتادند. ممالیک که هم جسماً و هم روحاً زخم برداشته بودند روبه هزیمت نهادند.

در ۲۰ ژوئیه، فاتحـان که هنـوز در سـی کیلومـتری قـاهره بودنـد اهرام را از دور دیدنـد. شب آن روز، نـاپلئون خـبر یـافت که لشـکری مرکب از شش هزار مملوک سواره، تحت فرمان بیست وسه بیگ محلی، آماده برای جنگ با کافران مهاجم شده اند. آنـان بعـد از ظهر روز دیگر بـا کمـال قـدرت در نبرد قـاطع اهرام به فرانسویان تاختنـد. در آنجا ما اگر به خاطره ناپلئون اعتماد داشـته باشـیم، وی به سـربازان خود گفت: «چهـل قرن تاریـخ به شـما چشم دوخته است.» دوبـاره فرانسویان با توپ و تفنگ و سرنیزه به مقابله آنها پرداختنـد. هفتاد نفر از آنها و پانصد نفر از ممالیک در آنجا کشـته شدند. بسـیاری از شـکست خوردگان ضمن فرار، بدون توجه به رودخانه نیل زدند و غرق شدند. در ۲۲ ژوئیه، مقامات ترک قاهره کلیدهای شهر را به علامت تسلیم نزد ناپلئون فرستادند. روز بعد، وی بدون تعرض و ایجاد مزاحمت، وارد پایتخت دیدنی مصر شد.

از این مرکز، دسـتورهایی برای اداره مصـر تحت فرمان خود، به دواوین یا کمیته های اعراب فرسـتاد. وی سربازان را از نهب و غارت بازداشت، و حقوق مالی موجود را حفظ کرد، ولی مالیاتی را که معمولا فاتحان ممالیک می گرفتند اخذ کرد و به خود اختصاص داد. با رهبران بومی نشست، به مراسم و هنر اسلامی احترام گذاشت، «الله» را به عنوان خدای یکتا پذیرفت،

---

(۱) Mameluke ، ممالیک عبارت از سوارانی بودنـد در خـدمت پاشای مصـر، و همان بردگان قـدیمی بودند که آنها را از نواحی قفقاز می خریدند و در مصر مجهز می کردند. – م.

و از مسلمانان خواست که برای پیشرفت بیشتر مصر به او کمک کنند. از دانشمندان خواست که روشهایی برای رفع طاعون، ورود صنایع جدید، اصلاح روش تربیت و علم قانون، برقراری خدمات پستی و حمل ونقل، تعمیر ترعه ها، نظارت بر آبیاری و پیوستن نیل به دریای سرخ بیابند. در ماه ژوئیه ۱۷۹۹، دانشمندان محلی و فرانسوی را دعوت به تشکیل «انستیتوی مصر» کرد، و محلهای وسیعی در قاهره در اختیار آنها نهاد. همین دانشمندان بودند که بیست وچهار جلد کتاب قطور را با کمک مالی فرانسه تحت عنوان وصف مصر (۱۸۰۹– ۱۸۲۸) انتشار دادند. یکی از این مردان که تنها او.را با نام بوشار می شناسیم در سال ۱۷۹۹ در قصبه ای پنجاه کیلومتری اسکندریه «سنگ رشید»۱ را کشف کرد که به دو زبان و سه خط (هیروگلیفی، دموتی و یونانی) بود. در نتیجه، تامس یانگ در سال ۱۸۱۴ و ژان، فرانسوا – شامپولیون در ۱۸۲۱ روشی برای ترجمه متون هیروگلیفی ابداع کردند که تمدن پیچیده و شگفت انگیز و کامل مصر قدیم را به اروپای «معاصر» شناساند. و این مهمترین و تنها نتیجه عمده لشکرکشی ناپلئون بود.

مدتی ناپلئون فرصت یافت که از غرور ناشی از پیروزی و شوق به امور اداری برخوردار شود. بعدها به مادام رموزا چنین گفت:

ایامی که در مصر گذارندم لذتبخش ترین روزهای من بود. ... در مصر خود را از محدودیتهای خسته کننده تمدن آزاد یافتم. همه گونه خیال می کردم، و می دیدم که چگونه همه آن خیالها ممکن است تحقق یابد. مذهب تازه ای به وجود آوردم. خود را در راه آسیا به صورتی می دیدم که بر فیلی سوارم و عمامه ای به سر دارم، و قرآن [تازه ای] به دست گرفته ام که برطبق عقاید خود آن را تألیف کرده ام. ... می خواستم به قدرت انگلیس در هند حمله برم، و روابط خود را با اروپای قدیم بر اثر پیروزی تجدید کنم. ... اما سرنوشت با خیالات من مخالفت کرد.

نخستین ضربه سرنوشت عبارت از خبری بود که یکی از آجودانهایش به نام آندوش ژونو به وی داد مبنی بر آنکه ژوزفین در پاریس محبوبی گرفته است. آن بزرگمرد رؤیایی، با تمام تیزهوشی و کیاستش، از این نکته غفلت کرده بود که برای گیاهی گرمسیری۲ مانند ژوزفین چقدر دشوار است که چند ماهی را بگذراند بدون اینکه زیباییهایش، به نحوی محسوس، مورد تقدیر و ستایش قرار گیرد. ناپلئون چند روزی به سوگ نشست و در خشم شد. سپس در ۲۶ ژوئیه ۱۷۹۸ نامه ای یأس آمیز برای برادر خود، ژوزف، بدین مضمون نوشت:

شاید ظرف دوماه دیگر دوباره در فرانسه باشم. ... مسائل بسیاری در آنجا وجود دارد که مرا نگران می کند. ... دوستی تو برای من اهمیت زیادی دارد؛ اگر آن را از دست

---

(۱) Rosetta Stone ، لوحه ای از بازالت که در نزدیکی شهر روزتا (رشید) کشف شد و اکنون در موزه بریتانیاست. – م.

(۲) طنزی است درباره ژوزفین که در مارتینیک تولد یافته بود. – م.

بدهم، و ببینم که به من خیانت می کنی، کاملا ضدبشر خواهم شد. ...

می خواهم پس از بازگشتم جایی در ییلاق، خواه در بورگونی خواه نزدیک پاریس، برایم ترتیب دهی، قصد دارم زمستان را در آنجا بگذرانم و کسی را نبینم. از جامعه متنفرم. به تنهایی و عزلت نیاز دارم. احساساتم خشک شده و از تظاهرات مردم حوصله ام سرآمده است. در سن بیست ونه سالگی از افتخار خسته شده ام؛ افتخار لطف خود را از دست داده است؛ و چیز دیگری غیر از خود پرستی محض برایم باقی نمانده است. ...

خداحافظ، تنها دوست من. ... سالم مرا به زنت و به ژروم برسان.

وی با اختیار کردن معشوقه ای تا حدی انصراف خاطر پیدا کرد. این زن جوان فرانسوی به دنبال همسرش که افسر بود به مصر رفته بود. پولین فورس نتوانست دربرابر توجهی که ناپلئون به زیبایی و برازندگی او می کرد مقاومت کند؛ به لبخندهای او پاسخ می داد؛ و هنگامی که ناپلئون، برای نیل به منظور هموار کردن راه، شوهرش را جهت مأموریتی به پاریس اعزام داشت، آن زن چندان اعتراض نکرد. آقای فورس چون به علت حقیقی مأموریت خود پی برد، به قاهره بازگشت و پولین را طلاق داد. ناپلئون نیز به فکر طلاق افتاد، و خیال ازدواج با پولین و داشتن وارثی را درسر پروراند. ولی اشکهای ژوزفین را به حساب نیاورده بود. پولین با گرفتن هدیه قابلی تسلای خاطر یافت، و پس از این واقعه ناگوار شصت ونه سال زنده ماند.

یک هفته پس از افشاگری ژونو، مصیبتی بزرگ موجب زندانی شدن لشکر شرق در بحبوحه پیروزی شد. ناپلئون (برطبق گفته خود او) پس از آنکه ناوگان خود را در اسکندریه باقی گذاشت، به دریابان فرانسوا - پل بروئه دستور داد که همه موادی را که مورد استفاده سربازان است از کشتیها بیرون بیاورد و سپس هرچه زودتر به کورفو که دردست فرانسویها بود حرکت کند، و هراقدامی که لازم می داند برای احتراز از برخورد با انگلیسیها به عمل آرد. هوای نامساعد مانع از حرکت بروئه شد، و او در این ضمن به ناوگان خود فرمان داد که در خلیج کوچک مجاور به نام ابوقیر لنگر اندازد. در اینجا بود که نلسن در ۳۱ ژوئیه ۱۷۹۸ او را دید و بسرعت به او حمله کرد. دو نیروی متخاصم ظاهراً برابر بودند: انگلیسیها چهارده کشتی جنگی و یک کشتی دودگلی، و فرانسویها سیزده کشتی جنگی و چهار کشتی جنگی بادبان دار داشتند. ولی ملوانان فرانسوی تاحد عصیان دلشان برای وطن تنگ شده بود و به اندازه کافی مجهز نبودند؛ حال آنکه برای ملوانان انگلیسی دریا به منزله خانه دوم آنان تلقی می شد. انضباط شدید، مهارت در دریانوردی، و شجاعت باعث پیروزی در آن روز، و هم در آن شب شد، چون آن نبرد خونین تا سپیده دم اول اوت ادامه یافت. در ساعت ۱۰ شب ۳۱ ژوئیه، کشتی جنگی بروئه که دارای یکصدوبیست توپ بود منفجر شد و تقریباً همه افرادی که بر روی عرشه بودند، به انضمام آن دریابان چهل وپنج ساله، هلاک شدند. تنها دو کشتی فرانسوی نجات یافت. روی هم رفته فرانسویها ۱٬۷۵۰ نفر کشته دادند و ۱٬۵۰۰ فرانسوی دیگر زخمی شدند؛ انگلیسیها ۲۱۸ نفر کشته دادند و ۶۷۲ نفر دیگر از آنها زخمی شدند (به انضمام نلسون). این شکست و واقعه دیگر در ترافالگار (۱۸۰۵) آخرین

کوششهای فرانسه در عهد ناپلئون برای ازبین بردن سیطره دریایی انگلیس بود.

هنگامی که ناپلئون در قاهره از این شکست آگاه شد، دریافت که غلبه او برمصر بی حاصل شده است. در این موقع ماجراجویان دلیر ولی خسته او، هم از طریق خشکی، هم از راه دریا، از کمک فرانسه محروم شده بودند، و می بایستی ظرف مدت کوتاهی در اختیار مردمی مخالف و محیطی ناسازگار قرار گیرند. اعتبار فرمانده جوان آنها در این بود که ضمن تأثر خویش فرصت یافت که به بیوه آن دریابان چنین تسلیت دهد:

قاهره، ۱۹ اوت ۱۷۹۸

شوهر شما، هنگامی که بر روی کشتی خود می جنگید، بر اثر اصابت گلوله توپ کشته شد. وی شرافتمندانه و بدون رنج کشیدن درگذشت، همان گونه که هر سربازی مایل است بمیرد.

اندوه شما قلبم را جریحه دار کرده است. وقتی که از محبوب خود دور می شویم لحظه وحشتناکی است. ... اگر علتی برای زیستن نداشته باشیم بهتر آن است که بمیریم. ولی وقتی که دوباره فکر کنید، و کودکانتان را به سینه بفشارید، طبیعت شما بر اثر اشک و محبت زنده می شود، و شما به خاطر فرزندانتان زندگی خواهید کرد. بلی، خانم، شما با آنها اشک می ریزید، شما آنها را در کودکی به بار می آورید، شما آنها را در جوانی تربیت می کنید؛ شما با آنها درباره پدرشان و اندوه خودتان و عشق آنان و عشق جمهوری سخن خواهید گفت؛ و هنگامی که در نتیجه محبت متقابل مادر و فرزند، روح خود را دوباره با دنیا مربوط می کنید، مایلم که برای دوستی من و علاقه شدیدی که همیشه به همسر دوستم خواهم داشت کمی ارزش قایل شوید. مطمئن باشید مردانی وجود دارند که می توانند اندوه را به امید بدل سازند، زیرا که تألمات قلبی را صمیمانه احساس می کنند.

بدبختیها متعدد می شد. تقریباً، همه روزه، حمله هایی علیه فرانسویان از طرف عربها، ترکها، یا ممالیک - که به فرمانروایان جدید خود تن درنمی دادند - صورت می گرفت. در ۱۶ اکتبر اهالی قاهره سربه شورش برداشتند، و فرانسویان که قدری روحیه خود را باخته بودند آنها را برجای خود نشاندند. ناپلئون نیز تا چندی از صورت فاتحی مهربان بیرون آمد و دستور داد تا هر شورشی مسلح را گردن بزنند.

وی پس از اطلاع از آنکه ترکیه عثمانی درصدد است لشکری برای تسخیر مجدد مصر بفرستد، تصمیم به مبارزه گرفت و سیزده هزار نفر از سربازان خود را به طرف سوریه رهبری کرد. این عده در ۱۰ فوریه ۱۷۹۹ العریش را گرفتند و از صحرای سینا گذشتند. ناپلئون در نامه مورخ ۲۷ فوریه، بعضی از جنبه های آن آزمایش دشوار را شرح داده است: گرما، تشنگی «آب شور، که غالباً هم پیدا نمی شود؛ سگ، میمون، و شتر می خوردیم.» خوشبختانه در غزه، پس از نبردی سخت، مزارعی آباد و باغهای میوه ای بی نظیر یافتند.

در یافا (۳ مارس) با شهری برج و بارودار و مردمی مخالف و ارگی که دوهزاروهفتصد نفر ترک دلیر از آن دفاع می کردند روبرو شدند. ناپلئون پیکی برای سازش نزد آنها فرستاد، ولی شرایط او مورد قبول قرار نگرفت. در ۷ مارس، سربازان نقبزن

فرانسوی رخنه ای در دیوار

ص: ۱۴۵

ایجاد کردند؛ دیگران بسرعت وارد شدند، مردم مقاوم را کشتند و شهر را به باد غارت دادند. ناپلئون اوژن دوبوآرنه را برای ایجاد نظم و ترتیب فرستاد، و موافقت کرد که هرکس که تسلیم شود بسلامت بتواند از آنجا برود؛ سربازان ارگ برای جلوگیری از خرابی بیشتر شهر، سلاحهای خود را تسلیم کردند و به عنوان اسیران جنگی نزد ناپلئون برده شدند. وی دستهای خود را به علامت وحشت بالا برد و پرسید: « با اینها چه می توانم بکنم؟» ناپلئون قادر نبود که دوهزاروهفتصد اسیر را با خود ببرد؛ کار سربازان او همین بود که برای خود نان و آب تهیه کنند. گذشته از این، وی نمی توانست نگهبانانی به اندازه کافی جهت بردن ترکان به قاهره تخصیص دهد. اگر آنها را آزاد می کرد، هیچ مانعی در راه جنگ مجدد آنها با فرانسویان وجود نداشت. از این رو شورایی از افسران تشکیل داد و نظر آنها را پرسید. همگی به این نتیجه رسیدند که بهترین راه، کشتن اسیران است. درحدود سیصد نفر از آنها را بخشودند؛ ۲'۴۴۱ نفر دیگر (به انضمام اهالی شهر از هر سن و از زن و مرد) را به گلوله بستند، یا حتی با سرنیزه هلاک کردند تا مهمات کم نیاید.

مهاجمان به حرکت ادامه دادند، و در ۱۸ مارس به شهر عکا که دارای استحکاماتی سنگین بود رسیدند. ترکها به رهبری جزار۱ پاشا و با کمک آنتوان دوفلیپو، که همدرس ناپلئون در آکادمی نظامی برین بود، مقاومت می کردند. فرانسویها شهر را بدون توپخانه ای که از اسکندریه از طریق دریا برای آنها فرستاده شده بود محاصره کردند؛ یک ناوگان انگلیسی تحت فرمان سرویلیام سیدنی سمیث آن سلاحها را به تصرف درآورد و آنها را در اختیار ارگ نهاد، و سپس به پادگان، در طی محاصره، با غذا و مهمات کمک رساند. در ۲۰ مه، پس از دوماه کوشش و تلفات سنگین، ناپلئون دستور عقبنشینی به سوی مصر را صادر کرد. وی با حالت تأسف می گفت که «فلیپو مرا در عکا از پیشرفت بازداشت. اگر او نبود، کلید مشرق را به دست می آوردم. به قسطنطنیه می رفتم و امپراطوری مشرق را برقرار می ساختم.» در ۱۸۰۳، بدون پیش بینی حوادث سال ۱۸۱۲، به مادام دو رموزا گفت: «قوه تصور من در عکا خشک شد. دیگر نخواهم گذاشت که در کارم دخالت کند.»

بازگشت از راه ساحلی در روزهای متوالی غم انگیزی صورت پذیرفت. آنها گاهی یازده ساعت راهپیمایی می کردند تا به چاهی برسند - و چه بسا در آن جز آبی غیرآشامیدنی که بدن را مسموم می کرد و تشنگی را بندرت فرو می نشاند نمی یافتند. باری سنگین از مجروحان یا افراد طاعونزده مانع پیشرفت می شد. ناپلئون از پزشکان خواست که مقدار تریاک را در مورد بیماران غیرقابل علاج - تا سرحد مرگ - زیاد کنند؛ پزشکان نپذیرفتند، و ناپلئون از پیشنهاد خود منصرف شد. وی دستور داد که همه اسبان را برای حمل بیماران اختصاص دهند، و خود با پیاده رفتن، درسی به افسران داد. در ۱۴ ژوئن، پس از حدود پانصد کیلومتر طی طریق از عکا در

---

(۱) به زبان عربی به معنی «قصاب» و «سفاک» است. - م.

بیست وشش روز، لشکر فرسوده او فاتحانه وارد قاهره شد، و هفده پرچم دشمن و شانزده افسر اسیر ترک را برای اثبات اینکه لشکرکشی او با موفقیت غرورآفرینی قرین بوده است به نمایش گذاشت.

در ۱۱ ژوئیه، صد کشتی در ابوقیر لشکری از ترکان را که مأمور طرد فرانسویان از مصر بودند پیاده کرد. ناپلئون با بهترین سربازان خود به شمال تاخت، و چنان شکست سختی به ترکان وارد ساخت (۲۵ ژوئیه) که بسیاری از آنان، برای آنکه با سوارنظام مهاجم فرانسوی مواجه نشوند، خود را به دریا انداختند و تلف شدند.

ناپلئون با خواندن روزنامه های انگلیسی که سیدنی سیمث برای او می فرستاد دریافت که اتحادیه دومی از دولتهای بزرگ اروپایی، فرانسویان را از آلمان طرد و تقریباً همه ایتالیا را از آلپ تا کالابریا دوباره تصرف کرده است. تمام دستگاه پیروزی او بر اثر یک سلسله شکست از راین و پوتا ابوقیر و عکا فروریخته بود؛ و اکنون در شهمات خوارکننده ای خود و هنگهای تقلیل یافته اش را گرفتار در بن بست مخالفی می دید، و تا نابودی فاصله زیادی نداشت.

در اواسط ژوئیه، از طرف هیئت مدیره دستوری دریافت داشت که در ۲۶ مه برای او فرستاده شده بود مبنی بر آنکه باید بی درنگ به پاریس بازگردد. بنابراین تصمیم گرفت که با وجود قوای محاصره کننده انگلیس به طریقی به فرانسه مراجعت کند، و راهی به قدرت بیابد؛ و رهبرانی را که با سیاست کورکورانه خویش همه پیروزیهای او را به آن سرعت نقش برآب کرده بودند از کار برکنار کند. در بازگشت به قاهره، امور نظامی و اداری را سروصورتی بخشید، و کلبر را برخلاف میلش به فرماندهی قوای درهم شکسته ای که ناشی از رؤیای او درباره مصر بود منصوب کرد. خزانه لشکر تهی، و ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک بدهکار بود، و پرداخت ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک مواجب سربازان به عهده تعویق افتاده بود. از شمار آنان هر روز کاسته، و روحیه نفرات ضعیفتر می شد. در صورتی که قدرت میزبانان مخالف آنها افزایش می یافت، و با شکیبایی خاموش منتظر فرصت بودند که بار دیگر سربه شورش بردارند. هر لحظه ممکن بود که دولتهای عثمانی و انگلیس قوایی به مصر بفرستند تا با کمک بومیان دیریازود فرانسویان بی یارویاور را مجبور به تسلیم کنند. ناپلئون از همه این نکات آگاه بود و در توجیه عزیمت خود تنها می توانست ادعا کند که وجود او در پاریس لازم است و به او دستور بازگشت داده شده است. وی به سربازان وعده داده بود که پس از مراجعت فاتحانه به فرانسه، به هریک شش هکتار زمین بدهد، و هنگامی که با آنان تودیع کرد، قسم خورد که «اگر بخت یاری کند که به فرانسه برسم، حکومت آن پرچانگان خاتمه خواهد یافت»، و به این فاتحان محاصره شده کمک خواهد رسید. ولی هرگز کمکی نرسید.

دو کشتی جنگی بادبان دار، به نامهای مویرون و کارر از آتش جنگ ابوقیر نجات یافته بود. ناپلئون دستور داد که آنها را برای بازگشت به فرانسه آماده سازند. در ۲۳ اوت ۱۷۹۹ به اتفاق بورین، برتوله، و مونژ سوار کشتی مویرون شد؛ ژنرالهای او یعنی لان، مورا، دنون و

دیگران سوار کشتی کارر شدند. با استفاده از مه و به لطف بخت واقبال مساعد از برابر همه چشمها و از دست پیشاهنگان ناوگان نلسن گریختند. در جزیره مالت نمی توانستند توقف کنند، زیرا انگلیسیهای پیروزمند آن قلعه نظامی را در ۹ فوریه به تصرف درآورده بودند. در ۹ اکتبر کشتیها در فره ژوس لنگر انداختند و ناپلئون و دستیارانش پاروزنان خود را به ساحل سن رافائل رساندند. دیگر زمان آن فرارسیده بود که یا قیصر باشد یا هیچ کس.

VII – انحطاط کار هیئت مدیره: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷– ۹ نوامبر ۱۷۹۹

پیروزیهای ارتش فرانسه، که منجر به انقیاد پروس در بال (۱۷۹۵) و اتریش در کامپوفورمیو (۱۷۹۷) و ناپل و سویس (۱۷۹۸) شد، دولت فرانسه را چنان فرسوده ساخت که تقریباً به مثابه ضعف و سستی یک دولت شرقی بود. دو مجلس قانونگذاری سر به اطاعت هیئت مدیره نهاده، و پنج نفر مدیر رهبری باراس، روبل و لارولیر را پذیرفته بودند. این مردان ظاهراً شعاری را اتخاذ کرده بودند که در داستانها به پاپ لئو دهم نسبت داده می شود، و آن اینکه: «از آنجا که خداوند این مقام را به ما ارزانی داشته است، بیایید از آن لذت ببریم.» آنها با بهره گیری از امنیت ظاهری، که ناشی از یک دوره صلح نسبی بود، و با استفاده از این تجربه که مناصب دولتی در انقلابات مخصوصاً ناپایدار است، بار خود را برای روزگار معزولی بستند. هنگامی که دولت انگلیس منزوی در ژوئیه ۱۷۹۷ حاضر به صلح شد، به آن دولت گفتند که این کار با پرداخت ۵۰۰٬۰۰۰ لیره به روبل و باراس میسر خواهد بود؛ و ظاهراً رشوه ای به مبلغ ۴۸٬۰۰۰ لیره برای عهدنامه صلحی که در اوت آن سال با پرتغال منعقد کردند از این کشور بزور گرفتند. روبل مردی حریص بود، و باراس حقیقتاً به منبعی کشدار جهت سرحال نگاه داشتن مادام تالین و شرکای خود او و همچنین برای نگاهداری آپارتمان مجللش در قصر لوکزامبورگ نیاز داشت. تالران، به عنوان وزیر امورخارجه، بندرت فرصتی را از دست می داد که از انقلاب برای استفاده مالی جهت سلیقه های اشرافی خود استفاده کند؛ باراس حساب می کرد که مداخل تالران غالباً از ۱۰۰٬۰۰۰ لیور در سال بیشتر بود. در اکتبر ۱۷۹۷ سه مأمور امریکایی به پاریس آمدند تا اختلافات مربوط به کشتیهای امریکایی را که به توسط کشتیهای مسلح فرانسوی تصرف شده بودند حل و فصل کنند. برطبق گفته جان ادمز، رئیس جمهور، به آنها گفته شده بود که توافق وقتی حاصل خواهد شد که وامی به مبلغ ۳۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فلورن به اعضای هیئت مدیره و یک شیرینی خصوصی به مبلغ ۵۰٬۰۰۰ لیره به تالران داده شود.

اعضای «حکومت سه گانه» آنقدر با مسائل مختلف دست به گریبان بودند که می توان خطاهای آنها (حداقل خطای تروتازه کردن روحشان را در برابر لبخندهای زنان زیبا در یک

مجلس شب نشینی) بخشید. آنها از اضمحلال مالی جلوگیری کردند، زیرا توانستند که مالیاتهای سنتی را با اصرار بیشتری بگیرند، و مالیاتهای منسوخ مانند عوارض راهداری را اخذ کنند، و مالیاتهای تازه ای وضع کردند، مانند مالیات بر تمبر، پنجره ها، و درها. آنها بر ملتی ریاست می کردند که از لحاظ جسمی و روحی، از لحاظ استانی و طبقه، و بر اثر هدفهای متضاد - نجبا و توانگران، کاتولیکهای وانده، ملحدان ژاکوبن، سوسیالیستهای پیرو بابوف، بازرگانان طالب آزادی، عوامی که خواب برابری را می دیدند و درحد قحطیزدگی به سر می بردند - متلاشی شده بود. خوشبختانه محصول خوب سالهای ۱۷۹۶و ۱۷۹۸ صفهای نان را کوتاهتر کرد.

غلبه «لیبرالها» بر هیئت مدیره سلطنت طلب در سال ۱۷۹۷ بر اثر استعانت از رادیکالها میسر شده بود. بنابراین، حکومت سه نفری پیروز برای آنکه تاحدی جبران آن را کرده باشد مطبوعات متمایل به طبقه بورژوا را زیرنظر گرفت، در انتخابات دستکاری کرد، عده ای را بدون اخطار دستگیر کرد، و به ادامه مبارزه طرفداران ابر علیه مذهب پرداخت. تربیت جوانان را ازدست راهبه ها گرفت و آن را به آموزگارانی سپرد که به آنها دستور داده بود هرگونه عقاید فوق طبیعی را از تعلیمات خود حذف کنند. ظرف دوازده ماه سالهای ۱۷۹۷- ۱۷۹۸، تعداد ۱٬۴۴۸ کشیش از فرانسه و ۸٬۲۳۵ نفر دیگر از بلژیک تبعید شدند. از ۱۹۳ نفر کشیشی که با کشتی «دکاد» تبعید شدند فقط سی ونه نفرشان دو سال بعد زنده بودند.

ضمن آنکه کشمکش داخلی بالا می گرفت، خطر خارجی زیادتر می شد. در بلژیک، هلند، و راینلاند، حرص و طمع هیئت مدیره دوستان جدید را به صورت دشمنان جدید درآورد؛ مالیات سنگین بود، جوانان از خدمت نظام سر باز می زدند، وامهای اجباری طبقه روشنفکر را خشمگین می ساخت، تصرف طلا و نقره و اشیای هنری کلیساها، کشیشها و مردم را از آنها بیزار می کرد. ظرف سه سال، هیئت مدیره از این اراضی و از ایتالیا دو میلیارد لیور گرفتند. پس از حرکت بوناپارت به سوی مصر، «هیئت مدیره سیاست فتح یا به عبارت بهتر سیاست غارت را ادامه داد، سرزمینهایی را برای اخذ پول به تصرف درآورد، اموال مردم را بزور گرفت، از حکومتهای محلی غرامت ستاند، و فرانسه را گرفتار سب و لعن ساخت.» به قول ماله دوپان سلطنت طلب، «جمهوری فرانسه اروپا را برگ به برگ مثل کاهو می خورد. ملتهایی را که می خواهد غارت کند به انقلاب وامی دارد، و اموال آنها را برای ادامه بقای خود به باد غارت می دهد.» جنگ سودمند شده بود و صلح خرابی به بارمی آورد. تالران چون احساس کرده بود که کشتی دولت، گرفتار طوفان خواهد شد از وزارت استعفا کرد (۲۰ ژوئیه ۱۷۹۸)، و برای خرج کردن غنایم خود، گوشه عزلت گزید.

ناپلئون نمونه ای الهامبخش به دست داده بود که چگونه می توان از جنگ پول درآورد، و عملیات بیباکانه اش تا اندازه ای مسئول مصائب نظامی فرانسه در دوره انحطاط کار هیئت مدیره بود. وی خیلی زود و به طور سطحی ایتالیا را به صورت تحت الحمایه فرانسه درآورده و متصرفات

خود را در اختیار زیردستانی قرار داده بود که زیرکی آرامبخش و مهارت دیپلوماتیک او را نداشتند. وی با خوش بینی به آمادگی جمهوریهای جدید ایتالیا برای پرداخت پول به فرانسه در ازای آزادیشان از سلطه اتریش متکی شده بود. گذشته از این، قدرت مقاومت انگلیسیها را در برابر تصرف مالت و مصر از طرف فرانسه بخوبی ارزیابی نکرده بود. تا کی عثمانی، که مورد اهانت قرار گرفته بود، می توانست در برابر دعوتهای دشمنان دیرین خود یعنی روسیه و اتریش مقاومت کند؟ این دو از آن کشور خواسته بودند که برای تأدیب انقلابیون «تازه به دوران رسیده» به آنها ملحق شود. تا کی تقسیم لهستان ممکن است روسیه و پروس و اتریش را در شرق مشغول دارد و حق الاهی پادشاهان را در غرب برقرار نسازند؟

تقریباً همه پادشاهان اروپا منتظر فرصتی بودند که حمله به فرانسه را تجدید کنند. هنگامی که ناپلئون با سی وپنج هزار تن از بهترین سربازان فرانسه به مصر رفت، آن فرصت را مغتنم شمردند؛ و وقتی که آن لشکر بر اثر پیروزی نلسن در ابوقیر به طور اطمینانبخشی اسیر شد، از فرصت استفاده کردند. پاول اول، تزار روسیه، با انتخاب خود به عنوان فرمانده شهسواران مالت موافقت کرد و حاضر شد که فرانسویان را از آن جزیره مهم و حساس بیرون براند. وی آمادگی خود را برای تصرف مجدد ناپل به فردیناند چهارم ابراز داشت. همچنین در آرزوی یافتن بنادر مساعدی برای کشتیهای روسی در ناپل و مالت و اسکندریه بود تا بدان وسیله روسیه را به صورت نیرویی مدیترانه ای درآورد. در ۲۹ دسامبر ۱۷۹۸ عهدنامه ای با انگلیس منعقد کرد. هنگامی که امپراطور فرانسیس دوم به یک لشکر روسی اجازه داد که از خاک اتریش بگذرد و به راین برود، فرانسه به اتریش اعلان جنگ داد (۱۲ مارس ۱۷۹۹). از این رو اتریش به روسیه و ترکیه عثمانی و ناپل و پرتغال و انگلیس پیوست و اتحادیه دوم علیه فرانسه به وجود آمد.

ضعف هیئت مدیره در کشمکشی آشکار شد که خود آن را برپا ساخته و آن را پیش بینی کرده بود. هیئت در آماده شدن برای مقابله تأخیر کرد؛ در تهیه هزینه جنگی با عدم موفقیت روبه رو شد؛ و در امر سربازگیری دقت لازم را به کار نبرد. از ۲۰۰٬۰۰۰ نفری که زیر پرچم فراخوانده بود، تنها ۱۴۳٬۰۰۰ نفر آماده به خدمت بودند؛ و از این عده فقط ۹۷٬۰۰۰ نفر دعوت هیئت مدیره را اجابت کردند؛ هزاران تن از آنها نیز ضمن راه گریختند، به طوری که فقط ۷۴٬۰۰۰ نفر از آنها به هنگهای مربوطه پیوستند. در آنجا هم با وضع درهم برهمی از لحاظ کمبود لباس و مهمات و اسلحه مواجه شدند. روحیه ای که روزگاری لشکرهای جمهوری را برمی انگیخت از این مردانی که سالهای هرج ومرج و سرخوردگی ملی را دیده بودند رخت بربسته بود. قاطعیت و انضباطی که در کمیته نجات ملی، که جنگ سال ۱۷۹۳ را برپا ساخته بود، وجود داشت در هیئت مدیره ای که در سال ۱۷۹۸ فرانسه را رهبری می کرد دیده نمی شد.

در آغاز، پیروزیهای فریبنده ای نصیب فرانسه شد. فرانسویان پیمونته و توسکانا را فتح و اشغال کردند و بر آنها مالیات بستند. پیروزی فردیناند چهارم در اخراج فرانسویها از رم، به

وسـیله نیرویی فرانسوی تحت رهبری ژان – اتین شامپیونه، که در ۱۵ دسامبر وارد رم شدند، خنثا گشت. فردیناند و درباریان او به اتفاق خانم همیلتن و با ۲۰۰ میلیون دوکاتو تحت حمایت ناوگان نلسن به طرف پالرمو عقبنشـینی کردند. شامپیونه ناپل را به تصـرف درآورد، و جمهوری پـارتنوپی را تحت حمـایت فرانسه تشـکیل داد. بـا پیشـرفت جنگ، سـربازان تازه نفسـی به قوای روسـیه و اتریش و انگلیس پیوستند و فرانسویان که تعدادشان به ۱۷۰٬۰۰۰ نفر می رسید خود را با ۳۲۰٬۰۰۰ نفر مواجه دیدند. سرداران فرانسـوی، علی رغم عملیـات درخشـان ماسـنا در سویس، کفـایت نـاپلئون را، در غلبه برتعـداد بیشـتر دشـمن از طریق اسـتراتژی و تاکتیـک دقیـق و انضـباط برتر، نداشـتند. ژوردن در شـتو کـاخ شـکست خـورد (۲۵ مـارس ۱۷۹۹)، بـه سـوی ستراسبورگ عقب نشست، و استعفا کرد. شرر در مانیاتو شکست خورد (۵ آوریل)؛ بدون نظم و ترتیب عقب نشست؛ و تقریباً همه لشـکر خود را از دست داد و فرمانـدهی را به مورو سپرد. در این هنگام «مردی شـگفت انگیز»یعنی الکساندرسووروف با هجده هزار روسـی رسـید و نیروی خود را به اتفاق بعضـی از هنگهای اتریشی در نبرد سهمگینی رهبری کرد و کلیه مناطقی را که نـاپلئون در ۱۷۹۶ – ۱۷۹۷ تصـرف کرده بـود، یکی پس از دیگری، ازدسـت فرانسویـان بیرون آورد. وی پیروزمنـدانه وارد میلان شد (۲۷ آوریل)؛ مورو به جنووا عقبنشـینی کرد؛ جمهوری سـیزالپین ناپلئون در مدت کوتاهی منقرض شد. ماسـنا که به طرزی خطرناک با قوای مختصری در سویس مانده بود، از متصرفات خود چشم پوشید و به طرف راین عقبنشینی کرد.

سووروف، پس از آنکه به این سـهولت لومباردیـا را به اتریش بازگردانیـد، برای مقـابله با قوایی از فرانسویان که از ناپل و رم می آمدند از میلان بیرون شـتافت، و درتربیا (۱۷–۱۹ ژوئن ۱۷۹۹) چنان آنها را شـکست داد که فقط بقایای درهم ریخته آنان به جنووا رسـید. جمهوری پارتنوپی نیز ظرف مدت کوتاهی منقرض شد؛ فردیناند در ناپل برتخت سـلطنت نشست، و حکومت تروری تشـکیل داد که در آن صـدها تن از دموکراتهـا به قتـل رسـیدند. ژوبر، که فرمانـدهی بقایای قوای فرانسه در ایتالیا را به عهـده گرفته بود، آنهـا را علیه سووروف در نووی رهبری کرد (۱۵ اوت). وی بیباکـانه خود را در معرض خطر قرار داد و در آغاز نبرد کشـته شد. فرانسویان دلیرانه ولی به عبث جنگیدند؛ دوازده هزارتن از آنان در صحنه جنگ به خاک هلاک افتادند؛ و فرانسه، پس از اطلاع بر این مصیبت نهایی، دریافت که مرزهایی را که بسختی به دست آورده است فرو می ریزد، و سربازان روسـی سووروف ممکن است بزودی وارد خاک فرانسه شوند. مردم آلزاس و پرووانس، در عالم خیال، او و سـربازانش را به صورت «وحشـیان غول پیکر» یا به صورت موجی از اسـلاوهای وحشـی مجسم می کردند که وارد شهرها و قصبات فرانسه می شوند.

کشور فرانسه، که تـا همین اواخر به نیرو و پیروزیهـای خود می نازیـد، در این زمـان در حالت هرج ومرج و وحشتی بود مشابه آنچه در سال ۱۷۹۲ منجر به قتل عامهای سپتامبر شـده بود. وانده دوباره درحال شورش بود؛ بلژیک علیه فرمانروایان فرانسوی خود سربه شورش برمی داشت؛

چهل وپنج دپارتمان از هشتادوشش دپارتمان فرانسه از لحاظ حکومت و اخلاق نزدیک به پریشانی بود. جوانان مسلح علیه کارمندانی که جهت سربازگیری اعزام می شدند مبارزه می کردند؛ کارمندان شهرداری و تحصیلداران مالیاتی به قتل می رسیدند؛ صدها تن از راهزنان بازرگانان و مسافران را در کوچه ها یا در راههای روستایی به وحشت می انداختند؛ جانیان بر ژاندارمها غلبه می کردند، درهای زندانها را می گشودند، زندانیان را آزاد می کردند، و آنها را به صفوف خود می افزودند؛ هر ملک و هر صومعه و هر خانه ای در معرض نهیب و غارت بود؛ «وحشت عظیم» سال ۱۷۹۴ تجدید شده بود. ملت از مردانی که به پاریس فرستاده بود انتظار کمک داشت؛ ولی مجالس تسلیم هیئت مدیره شده بود، و هیئت مدیره به نظر گروه غاصب و متمول دیگری می آمد که با رشوه گیری و مغالطه و زور حکومت می کند.

در ماه مه ۱۷۹۹، سییس را که روزگاری رئیس صومعه بود از عزلتی که از راه احتیاط پیش گرفته بود، بیرون آوردند و به عضویت هیئت مدیره گماشتند. این همان شخصی بود که ده سال پیش آتش انقلاب را با این سؤال روشن کرده بود که «طبقه سوم چیست؟» و خود پاسخ داده بود که طبقه سوم همان ملت است و باید خود را به همین نام بخواند. سییس به عنوان واضع قوانین اساسی، خود مظهر قانون و نظم شناخته می شد. وی به شرطی حاضر به خدمت شد که روبل استعفا کند، و روبل نیز با دریافت ۱۰۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان حسن خدمت کناره گیری کرد. در ۱۸ ژوئن اقلیتی نیرومند از ژاکوبنها در دو مجلس قانونگذاری، سه تن از اعضای هیئت مدیره، یعنی لاروِلیر، تریار، و مرلن را مجبور کردند که جای خود را به لویی - ژروم گوییه، ژان - فرانسوامولن، و روژه دوکو بدهند. فوشه وزیر پلیس و روبرلنده رئیس خزانه داری شد. هر دو از بقایای کمیته نجات ملی بودند. کلوب ژاکوبن پاریس دوباره باز شد، و سخنان مبنی بر ستایش روبسپیر و بابوف به گوش رسید.

در ۲۸ ژوئن مجالس قانونگذاری، تحت نفوذ ژاکوبنها، وامی اجباری به مبلغ صد میلیون لیور به صورت مالیات بردرآمد از سی تا هفتادوپنج درصد عایدی بالاتر از سطح متوسط اخذ کرد. شهروندان ثروتمند وکلایی گرفتند که مفری از این قانون بیابند، و به توطئه هایی که در مورد واژگون کردن دولت می شنیدند دوستانه گوش می دادند. در ۱۲ ژوئیه، ژاکوبنها «قانون گروگانها» را گذراندند: به هر بخشی از فرانسه دستور داده شد که فهرستی از شهروندان محلی وابسته به اشراف محکوم را تهیه کنند و آنها را تحت نظارت خود بگیرند؛ هرگاه سرقتی می شد، این گروگانها را جریمه می کردند؛ اگر یک میهن پرست (یعنی کسی که به رژیم موجود وفادار بود) به قتل می رسید، چهار گروگان را تبعید می کردند. این فرمان از طرف طبقات بالا با وحشت تلقی شد، و از طرف عوام هم مورد ستایش و استقبالی قرار نگرفت.

پس از ده سال هیجان، کشمکش طبقاتی، جنگهای خارجی، هرج ومرجهای سیاسی، دادگاههای بی قانون، نهب و غارتهای مستبدانه، اعدامها، و قتل عامها، تقریباً سراسر فرانسه از انقلاب متنفر شده

بود. کسانی که با تأثر به «روزگاران خوش گذشته» لویی شانزدهم می نگریستند احساس می کردند که فقط یک پادشاه می تواند فرانسه را به نظم و مسالمت بازگرداند. کسانی که به آیین کاتولیک علاقه داشتند انتظار روزی را می کشیدند که از تسلط ملحدان آزاد شوند. حتی بعضی از فارغ التحصیلان شکاک که از اعتقادات فوق طبیعی خود دست برداشته بودند اینک تردید پیدا کرده بودند که آیا یک مجموعه اخلاقی چنانچه از کمک ایمان برخوردار نباشد، خواهد توانست در برابر احساسات لگام گسیخته و انگیزه های ضداجتماعی که در قرنها عدم امنیت و تعقیب و وحشیگری ریشه دوانده است مقاومت کند. بسیاری از پدران و مادران بی ایمان، کودکان خود را به کلیسا و مجلس دعا و محل اعتراف و گناه و عشای ربانی می فرستادند و این محلها را منابع امیدبخشی برای عفت، انضباط خانوادگی، و آرامش فکری به شمار می آوردند. کشاورزان و مالکان بورژوا که زمینهای خود را مدیون انقلاب می دانستند، و مایل به حفظ آنها بودند، از دولتی متنفر شده بودند که غالباً بر محصولات آنها مالیات می بست یا کودکانشان را به نظام وظیفه می برد. کارگران شهری حتی مأیوسانه تر از قبل از سقوط باستیل برای گرفتن نان سروصدا می کردند؛ آنها می دیدند که بازرگانان، صاحبان صنایع، سفته بازان، سیاستمداران، اعضای هیئت مدیره، در نازونعمت به سر می برند؛ و انقلاب را فقط به این صورت می دیدند که نجبا جای خود را به طبقه بورژوا به عنوان فرمانروایان و سوداگران کشور داده اند. اما فرمانروایان بورژوای آنها نیز ناراضی بودند. راههای ناامن و متروک، مسافرت و تجارت را خسته کننده و پرخطر کرده بود، و وامهای اجباری و مالیات سنگین مانع از سرمایه گذاری و عملیات اقتصادی و بازرگانی بزرگ می شد. در لیون سیزده هزار دکان از پانزده هزار دکان به علت نداشتن سود کافی متروک مانده، و هزاران مرد و زن به خیل بیکاران پیوسته بودند. لوهاور، بوردو، و مارسی بر اثر جنگ و محاصره انگلیسیها روبه خرابی نهاده بود. اقلیتی که هنوز سخنی از آزادی می گفت (و عده آن مرتباً تقلیل می یافت) بسختی آن را با انقلاب مربوط می دانست، انقلابی که آن همه آزادی را از بین برده، آن همه قوانین وحشتناک گذرانده و آن همه مرد و زن را به زندان یا بر روی سکوی گیوتین فرستاده بود. زنان، غیراز همسران و معشوقه ها و دختران طبقه متمول سابق و لاحق، با نگرانی از دکانی به دکان دیگر می رفتند، و نمی دانستند که آیا ذخیره کالا به پایان خواهد رسید، آیا فرزندان و برادران و شوهرانشان روزی از جنگ بازخواهند گشت، و آیا جنگ روزی تمام خواهد شد یا نه؟ سربازانی که به زورگویی و دزدی و دشمنی عادت کرده بودند و نه تنها از شکست بلکه از کمی و نامرغوب بودن مواد غذایی رنج می بردند، از افشا شدن فساد مردانی که آنها را رهبری کرده یا به آنان غذا و لباس داده بودند احساس خشم می کردند. هنگامی که به خانه یا به پاریس برمی گشتند، همان نادرستی را در جامعه و تجارت و صنعت و دارایی و دولت می دیدند؛ چرا می بایستی خود را برای رؤیای آنچنان بیهوده به کشتن دهند؟ با پیشرفت انقلاب، دورنمای جهانی نوین و بشاش بتدریج محو و ناپدید شد.

بعضیها تا مدتی از این اخبار امیدوار شدند که متفقین با هم اختلاف پیدا کرده و جدا شده و در سویس و هلند شکست خورده اند؛ ماسنا ابتکار عمل را دوباره به دست گرفته و یک لشکر روسی را در زوریخ (۲۶ اوت ۱۷۹۹) درهم کوبیده؛ اسلاوهای وحشت انگیز مشغول عقبنشینی هستند؛ و روسیه از اتحادیه خارج شده است. فرانسویان از خود می پرسیدند چه می شود اگر سرداری باکفایت مانند ماسنا، مورو، برنادوت، یا بهتر از همه بوناپارت، که بتازگی از مصر بازگشته بود، در رأس گردانی به پاریس بیاید، سیاستمداران را بیرون اندازد، و به فرانسه، ولو به قیمت ازدست رفتن آزادی، نظم و امنیت ببخشد. بیشتر فرانسویان به این نتیجه رسیده بودند که تنها یک حکومت متمرکز به رهبری مردی قدرتمند می تواند به هرج ومرج انقلاب پایان دهد، و نظم و امنیتی را که درخور زندگی متمدن است به فرانسه ارزانی دارد.

VIII – تصدی ناپلئون: ۱۸ برومر (۹ نوامبر) ۱۷۹۹

سییس هم با این فکر موافق بود. وی با بررسی و مطالعه در همقطاران خود در هیئت مدیره می دید که هیچ یک از آنها – حتی باراس رند – دارای مجموعه ای از هوش، بصیرت، و اراده لازم برای بازگرداندن مسالمت و وحدت به فرانسه نیست. گویی کشور آبستن قانون اساسی تازه ای بود، ولی به سرداری نیاز داشت که او را در تولد آن یاری کند و به عنوان بازوی او باشد. سییس قبلاً ژوبر را درنظر گرفته بود، ولی ژوبر زنده نبود. به سراغ مورو فرستاد و او را ترغیب کرد که «یکه تازمیدان» باشد؛ ولی هنگامی که شنیدند ناپلئون از مصر بازمی گردد، مورو به سییس گفت: «مرد موردنظر تو همین است؟ کودتایی را که تو می خواهی، او بمراتب بهتر از من انجام خواهد داد.» سییس به فکر فرو رفت؛ ناپلئون ممکن بود همان مرد باشد، ولی آیا سییس و قانون اساسی جدید را به عنوان راهنمای خود خواهد پذیرفت؟

در ۱۳ اکتبر، هنگامی که هیئت مدیره به مجالس اطلاع داد که بوناپارت نزدیک فرژوس وارد خشکی شده است، اعضا کف زنان ازجا برخاستند. طی سه روز و سه شب، مردم پاریس این خبر را با میگساری در میخانه ها و آوازخواندن در کوچه ها جشن گرفتند. در هر شهری ضمن راه، از ساحل گرفته تا پایتخت، عوام و فرمانروایان آنها به استقبال مردی شتافتند که درنظر آنها مظهر پیروزی بود و موفقیت کشور را بیمه می کرد. آنها هنوز از شکست او در مصر خبر نداشتند. در بعضی مراکز، به قول روزنامه مونیتور «جمعیت به اندازه ای بود که آمدوشد بسختی صورت می گرفت.» در لیون نمایشنامه ای به افتخار او بر روی صحنه آمد، و سخنگویی به او گفت: «بروید و با دشمن بجنگید، او را شکست دهید؛ ما شما را پادشاه خواهیم کرد.» اما آن سردار کوتاه قد، خاموش و عبوس، در این لحظه در این فکر بود که با ژوزفین چه رفتاری بایستی در پیش گیرد.

هنگامی که به پاریس رسید (۱۶ اکتبر)، مستقیم به خانه خود رفت. این خانه در کوچه ای بود که به افتخار او نام آن را به «کوچه پیروزی» تغییر داده بودند. وی انتظار داشت که همسر سرگردان خود را در آنجا بیابد، و او را از زندگی خود بیرون براند. ژوزفین آنجا نبود، و آنهم به دو علت: یکی آنکه در ۲۱ آوریل ۱۷۹۹، در ایامی که ناپلئون مشغول محاصره عکا بود، ژوزفین ملکی به مساحت سیصد ایکر۱ و مشهور به مالمزون را در حدود شانزده کیلومتری پاریس در کنار سن به مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ فرانک خریده بود؛ باراس مبلغ ۵۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان پیش بها به وی داده بود؛ و سروان ایپولیت شارل نخستین مهمان او در آن قصر وسیع بود. دوم آنکه ژوزفین و دخترش، چهار روز پیش، به امید دیدن ناپلئون درضمن راه، از پاریس به قصد لیون حرکت کرده بودند. هنگامی که ژوزفین و اورتانس دریافتند که ناپلئون راه دیگری را برگزیده است، بازگشتند. هر دو از رنج این سفر بیمار شده بودند، و با طی سیصد کیلومتر دیگر به پایتخت مراجعت کردند. در این ضمن، مارکی دوبو آرنه سالخورده پدرشوهر ژوزفین۲ نزد ناپلئون آمد تا از آن زن دفاع کند، و به او گفت: «هرچه خطای او باشد، فراموشش کنید. مایه ننگ موی سفید من و خانواده ای که به شما افتخار می کنند نشوید.» برادران بوناپارت از او خواستند که همسرش را طلاق دهد، زیرا خانواده بوناپارت از نفوذی که این زن در روحیه او داشت خشمگین بودند؛ ولی باراس به او اخطار کرد که اگر افتضاحی به بار آید، سابقه سیاسی او آسیب خواهد دید.

روزی که مادر و دختر خسته به خانه شماره ۳ در «کوچه پیروزی» رسیدند (۱۸ اکتبر)، اوژن آنها را دم در ملاقات کرد، و به آنان تذکر داد که منتظر طوفان باشند. ژوزفین او را در حضور خواهرش گذاشت و از پله ها بالا رفت و در اطاق ناپلئون را زد. ناپلئون گفت که حاضر نیست دیگر او را ببیند. ژوزفین روی پله ها ازحال رفت و شروع به گریستن کرد، تا آنکه اوژن و اورتانس او را از زمین بلند کردند و با او برای تقاضای دسته جمعی به محل ناپلئون باز گشتند. ناپلئون بعدها گفت: «من سخت به هیجان آمده بودم. نمی توانستم گریه های آن دو کودک را تحمل کنم. از خود پرسیدم: آیا آنها باید قربانی نقایص مادرشان بشوند؟ دستم را دراز کردم و بازوی اوژن را گرفتم و او را به طرف خود کشیدم. سپس اورتانس آمد ... با مادرش. ... چه می بایستی گفته شود؟ ما نمی توانیم انسان باشیم بدون آنکه نقایص بشری را به ارث ببریم.»

در آن روزهای آشفته و پرحادثه، ناپلئون خود را از چشم مردم دور نگاه می داشت. وی می دانست که مرد ملت نباید خود را زیاد نشان دهد. در خانه و خارج، لباس غیرلشکری می پوشید تا این شایعه را ازبین ببرد که ارتشش قصد غلبه بر دولت را دارد. وی به دو محل رفت: یکی به

---

(۱) acre ، واحد مساحت اراضی برابر ۴.۰۰۰ متر مربع. - م.

(۲) ژوزفین سابقاً با ویکنت الکساندر دوبوآرنه ازدواج کرده بود. - م.

«اوتوی» برای ادای احترام به خانم هلوسیوس هشتاد ساله و دیگری به انستیتو. در آنجا از لشکرکشی به مصر طوری سخن می گفت که گویی بیشتر به خاطر علم بوده است؛ برتوله و مونژ از او طرفداری کردند؛ لاپلاس و لا-گرانژ و کابانیس و جمع کثیری طوری به سخنانش گوش می دادند که گویی دانشمند و فیلسوف است. در همین جلسه بود که با سییس ملاقات کرد و او را با این نکته طرفدار خود ساخت: «دولت نداریم چون قانون اساسی نداریم، یا لااقل آن چیزی که لازم داریم نیست؛ نبوغ شما باید یکی برای ما بسازد.»

پس از مدت کوتاهی، خانه اش به صورت مرکز مذاکرات محرمانه درآمد. وی افراد چپ گرا یا راست گرا را به حضور می پذیرفت. به ژاکوبنها وعده می داد که جمهوری را حفظ و از منافع توده ها دفاع کند؛ ولی همان گونه که خود او به صراحت می گفت، عمال خانواده بوربون را نیز می پذیرفت. اما خود را جدا از هر دسته ای، مخصوصاً ارتش، می دانست. ژنرال برنادوت، که خود خیالی در مورد رهبری دولت درسر می پروراند، به او توصیه کرد که با سیاست کاری نداشته باشد و به یک فرماندهی نظامی دیگر قناعت کند. ناپلئون به سخنان افراد غیرلشکری مانند سییس با خشنودی بیشتری گوش می داد، زیرا که آنان به او توصیه می کردند زمام دولت را به دست گیرد و قانون اساسی جدیدی وضع کند. این عمل شاید مستلزم سوء استفاده از قانون یا نقض آن بود؛ ولی شورای قدما، که از احیای ژاکوبنها وحشت داشت، حاضر به چشمپوشی از بعضی کارهای خلاف قانون بود؛ و شورای پانصد نفری، علی رغم اقلیت نیرومند ژاکوبن خود، اخیراً لوسین بوناپارت را به ریاست خود برگزیده بود. از پنج نفر عضو هیئت مدیره، سییس و دوکو به ناپلئون قول کمک دادند؛ تالیران حاضر شد باراس را راضی کند که با حفظ افتخارات و غنایم خود از کار کناره گیری کند؛ گوییه، رئیس هیئت مدیره، که دل به عشق ژوزفین بسته بود، احتمالاً با لبخندهای او از حرکت بازمی ماند. بعضی از بانکداران، شاید برای اطمینان خاطر، از راه دوستی مبالغی می فرستادند.

در نخستین هفته نوامبر، شایعه ای در پاریس پیچید مبنی بر آنکه ژاکوبنها درصدد برانگیختن عوامند. مادام دوستال این خبر را جدی تلقی کرد و خود را برای خروج سریع، در صورت بروز هرج ومرج، آماده ساخت. در ۹ نوامبر (که از این تاریخ به بعد به روز هجدهم ماه برومر شهرت یافته است) شورای قدما، با استفاده از اختیارات قانون اساسی، موافقت کرد که هم خود و هم شورای پانصد نفری جلسات خود را روز بعد در قصر سلطنتی در حومه سن - کلو تشکیل دهند. شورای قدما با استفاده از اختیاراتی که قانون اساسی به آن داده بود، بوناپارت را به فرماندهی پادگان پاریس گماشت، و به او دستور داد که به نزد شورای قدما در تویلری برود و سوگند خدمت یاد کند. وی نیز همراه شصت افسر آمد و قول کمک داد و آن هم در پوشش جملاتی کلی و غیرصریح، تا بعدها مختصری آزادی در تفسیر و تعبیر آن داشته باشد: «حکومتی جمهوری می خواهیم که متکی به آزادی و برابری و اصل مقدس نمایندگی ملی باشد. سوگند

می خورم که از آن برخوردار خواهیم شد!»

پس از آنکه از تالار بیرون آمد، به سربازانی که جمع شده بودند گفت: «ارتش با من متحد است و من با مجلس قانونگذاری متحدم.» در این لحظه، شخصی به نام بوتو که منشی باراس بود، پیامی از رئیس مقتدر سابق خود برای ناپلئون آورد. وی در این پیام خواهش کرده بود که امان نامه ای جهت خروج از پاریس به او داده شود. ناپلئون باصدایی که امیدوار بود به گوش سربازان و شهروندان برسد، بوتوی بیچاره را با این خطاب که تقریباً حکم مرگ هیئت مدیره را داشت مغلوب کرد: «برسر این فرانسه که آن را باشکوه و عظمت برای شما به جا گذاشتم چه آورده اید؟ من صلح برای شما به جا گذاشتم، و جنگ می بینم؛ من پیروزیهایی برای شما جا گذاشتم، و شکست می بینم! من میلیونها فرانک پول ایتالیا را برای شما گذاشتم، و همه جا غارت و فقر می بینم. با صدهزار فرانسوی که آنها را شرکای افتخار خود می دانستم چه کرده اید؟ همه مرده اند.»

شنوندگان ناپلئون نمی دانستند که وی بعضی از این جمله ها را از یک ژاکوبن اهل کرنوبل گرفته است. آنها استحکام آن جمله ها را احساس کردند، و مدتها آنها را در حافظه خود به عنوان توجیه کودتایی که پیش آمد نگاه داشتند. سپس، از بیم آنکه مبادا کلماتش باعث مخالفت باراس شود، بوتو را به کناری کشید و به او اطمینان داد که احساسات شخصی او درباره آن مدیر تغییری نکرده است. سپس بر اسب خود سوار شد، از سربازان سان دید، و درحالی که از پیروزی خود به عنوان سخنور به هیجان آمده بود نزد ژوزفین بازگشت.

در ۱۰ نوامبر ژنرال لوفور در رأس پانصد نفر از پادگان پاریس به سن - کلو رفت، و آنها را در مجاورت قصر سلطنتی گذاشت. ناپلئون و بعضی از افسران مورد نظرش درپی او آمدند؛ و پس از آنها سییس، دوکو، تالران، بورین رسیدند. آنها دیدند که شورای قدما در تالار مارس (مریس) و شورای پانصد نفری در اورانژری (نارنجستان) گرد آمدند. به محض آنکه لوسین بوناپارت شروع به برقراری نظم در شورای پانصد نفری کرد، صدای اعتراض علیه حضور سربازان در پیرامون قصر بلند شد؛ و صدایی به این مضمون از حضار برخاست که «دیکتاتوری نمی خواهیم؛ مرگ بر دیکتاتورها! ما اینجا افرادی آزاد هستیم؛ از سرنیزه نمی ترسیم!» پیشنهادی تقدیم شد مبنی بر آنکه هر نماینده ای به کنار میز خطابه برود و به طور واضح سوگند خود را در مورد حمایت از قانون اساسی تجدید کند. با این پیشنهاد موافقت شد، و این رأی گیری بآرامی تا ساعت چهار بعداز ظهر ادامه یافت.

شورای قدما نیز تأمل کرد، به این بهانه که باید صبر کند تا شورای پانصد نفری پیشنهادهایی تقدیم دارد. ناپلئون، که در اتاقی در آن نزدیکی در قلق و اضطراب بود، بیم داشت که اگر عملی قاطع صورت نگیرد، همه چیز را از دست خواهد داد. بنابراین از میان برتیه و بورین گذشت، به طرف میز خطابه شورای قدما رفت و درصدد برآمد که این پیرمردان را به اقدامی

وادارد. ولی او که تـا آن انـدازه در اعلامیه هـا فصـیح و تـا آن انـدازه در مکالمه قاطع بود، به سـبب تراکم احساسات و افکار نتوانست بالبداهه مطلبی خطاب به یک هیئت مقنن بر زبان آرد. وی سخنانی شدیداللحن، با حرارت، و تقریباً خارج از موضوع به این مضمون گفت:

شما روی کوه آتشـفشان نشسـته اید! ... اجازه بدهید با آزادی سـربازی سـخن بگویم. ... وقتی که مرا جهت اجرای دستورهای خود احضار کردید، در پاریس آسوده زندگی می کردم. ... دوستانم را جمع می کنم؛ به کمک شما شتافته ایم ... مردم به من افترا می بندنـد؛ از قیصـر، کرامول، حکومت نظامی حرف می زنند. ... وقت کم است؛ لازم است که دست به اقدامات سـریعی بزنیـد. ... جمهوری دولت نـدارد؛ فقط شورای قـدما باقی مانـده است. بگذاریـد عمل کند، بگذارید حرف بزند؛ من در عمل، نماینده شما خواهم بود. بیایید آزادی را نجات دهیم! بیایید برابری را نجات دهیم!

نماینـده ای سـخنان او را قطع کرد و پرسـید: «قانون اساسـی چه می شود؟» ناپلئون باعصـبانیت پاسخ داد: «قانون اساسـی؟ شـما خودتان آن ار خراب کردید؛ شما آن را در هجدهم فروکتیدور نقض کردید؛ شما آن را در بیست ودوم فلورئال نقض کردید؛ شما آن را در سی ام پرریال نقض کردید. دیگر مورد احترام کسـی نیست.» چون از او به اصرار خواستند که نام افرادی را که بنابه گفته او در پشت توطئه ژاکوبنها بودنـد فاش کنـد، وی نام باراس و مولن را ذکر کرد؛ و چون از او دلیل خواسـتند، لکنت زبان پیدا کرد، و چیزی مجاب کننده تر از آن ندید که از سـربازانی که در مدخل ایستاده بودند استمداد کند، بدین مضمون: «شـما، دوستان دلیر، که همراه منید، سربازان دلیر، ... اگر ناطقی که توسط خارجیها خریداری شده، جرئت کند عبارت محروم از حمایت قانون۱ را بر زبان رانـد، بگذاریـد صاعقه او را بی درنگ خرد کنـد.» ناطق براثر سؤالات و اعتراضات نمایندگان از پای درآمد؛ کلماتش بیشتر مغشوش می شد؛ دستیاران به کمکش شـتافتند و او را از تالار بیرون بردند. به نظر می رسید که در این کار جسورانه شکست خورده است.

دوباره تصمیم به اقدام گرفت، و این بار درصدد برآمد که با دشمن، یعنی شورای پانصد نفری که رنگ ژاکوبنها را داشت، به طور مسـتقیم روبه رو، شود. ضـمن آنکه چهار سرباز همراه او بودند، وارد اورانژری شد. نمایندگان بر اثر این تظاهرات نظامی خشـمگین بودند، و در تالار فریادهای «مرگ بر دیکتاتور! مرگ بر مسـتبد! او را از حمایت قانون محروم کنید» طنین انداخت. این همان فریادهایی بود که پیش از سـقوط و اعدام روبسپیر بلند شده بود. پیشنهادی در مورد محروم کردن ناپلئون از حمایت قانون رسـید؛ لوسین بوناپارت، که ریاست جلسه را به عهده داشت، حاضر نشد آن را به رأی بگذارد، و پس از سپردن ریاست شورای پانصـد نفری به یکی از دوسـتان، به کنـار میز خطـابه رفت و سـخنانی در دفـاع از برادر خود به زبان رانـد. نماینـدگان هیجانزده دور ناپلئون را گرفتند، و یکی از آنها پرسید: «آیا فتوحات شما برای

---

(۱) Horse la loi . اگر کسی «محروم از حمایت قانون» می شد، ممکن بود بدون محاکمه اعدام شود. – م.

همین کـار بود؟» دیگران به انـدازه ای به او فشار آوردنـد که نزدیک بود از حال برود. سـربازان به زور نزد او رفتنـد و او را از تالار بیرون آوردنـد. نـاپلئون پس از آنکه بر اثر هوای آزاد جانی تازه کرد، بر اسب نشـست و نزد سـربازان رفت. این عـده از دیـدن لباس پاره و موی ژولیـده اش حیرت کردنـد. ناپلئون از آنها پرسـید: «سـربازان، می توانم به شـما متکی باشم؟» بسیاری جواب مثبت دادند، ولی عده ای مردد ماندند. ناپلئون دوباره گیج شد؛ طرح عالی او ظاهراً از میان رفته بود.

ولی برادرش او را نجات داد. لوسین، که از اورانژری آمـده بـود، سـوار بر نزدیکـترین اسب شـد، تـا کنـار نـاپلئون رفت، و به نگهبانان بی نظم، با قدرت و فصاحت و از روی حقیقت، چنین گفت:

به عنوان رئیس شورای پانصـد نفری به شـما اعلام می کنم که اکثریت عظیم شورا در این لحظه توسـط بعضـی از نماینـدگان دشـنه به دست که کرسـی خطابه را محاصره و همکاران خود را تهدید به مرگ می کنند وحشتزده شده اند. ... اعلام می کنم که این راهزنان گسـتاخ، که مسلماً از انگلیس پول گرفته اند، علیه شورای قدما شورش کرده و جسارت را به جایی رسانده اند که می خواهنـد سـردار مـا را که مأمور اجرای دسـتور شورای قـدماست از حمایت قانون محروم کننـد. ... من مسئولیت نجات اکثریت نماینـدگان را به جنگجویان می سـپارم. سـرداران، سـربازان، شـهروندان، شـما باید تنها کسانی را قانونگذاران فرانسـه بدانید که در پیرامون من جمع می شوند. اما آنها که در ماندن در اورانژری اصرار می کنند، برای اخراج آنها از قوه قهریه باید استفاده کرد.

لوسـین بتنـدی شمشـیری به دست گرفت، آن را به سوی سـینه ناپلئون نشانه رفت، و سوگند یاد کرد که اگر برادرش روزی به آزادی فرانسویان حمله کند، او را با دستهای خود خواهد کشت.

در اینجا ناپلئون دستور داد که طبلها را به صدا درآورند و سربازان به اورانژری حمله برند و نمایندگان متمرد را پراکنده کنند. مورا و لوفور فریادکنان پیش افتادنـد و سـربازان به دنبالشان حرکت کردند و فریاد بر آوردند: «آفرین! مرده باد ژاکوبنها! مرده باد طرفـداران سالهای ۹۳! این همان گذشـتن از روبیکون۱ است!» هنگامی که نماینـدگان دیدنـد که سـرنیزه ها به طرف آنها پیش می آیـد، بیشتر آنها روبه گریز نهادند، و بعضـی از پنجره ها بیرون جسـتند، و تعداد کمی از آنها در پیرامون لوسـین گرد آمدنـد. آن رئیس پیروز به شورای قدما رفت و به اعضا گفت که شورای پانصد نفری به منظور بهبود حالشان تصـفیه شده اند. شورای قدما که از زنده ماندن خشنود بود لایحه ای را به تصویب رسانید و به جای هیئت مدیره سه «کنسول موقت» یعنی

---

(۱) Rubicon ، رودی در شمال ریمینی (Rimini) که به دریـای آدریاتیک می ریزد. این رود مرز میان جمهوری ایتالیا و گل سـزالپین را تشکیل می داد. در سال ۴۹ ق م، قیصـر بر خلاف دسـتور سنا، با سپاهیان خود از آن گذشت و بدین ترتیب به سنـا اعلان جنـگ داد. عبـارت «گذشـتن از روبیکون» اکنون به معنی «هرچه باداباد» است و این مطلب وقتی گفته می شود که شخص تصمیم غیر قابل فسخی بگیرد. - م.

بوناپارت، سییس، و دوکو را انتخاب کرد. درحدود صد تن از اعضای شورای پانصد نفری به عضویت مجلس دومی درآمدند. سپس هر دو مجلس تا ۲۰ فوریه ۱۸۰۰ تعطیل شد تا کنسولها قانون اساسی تازه ای تنظیم و فرانسه را اداره کنند. در این وقت ناپلئون به بورین گفت: «فردا در لوکزامبورگ خواهیم خوابید.»

ص: ۱۶۰

فصل ششم :زندگی در دوره انقلاب – ۱۷۸۹–۱۷۹۹

I – طبقات جدید

در اینجا گذشت سریع زمان را متوقف می کنیم و به بررسی حال ملتی می پردازیم که گرفتار تاریخ پراضطرابی شده بود. بیست وشش سالی که از سقوط باستیل تا استعفای نهایی ناپلئون گذشت (۱۷۸۹– ۱۸۱۵)، مانند بیست سالی که از عبور قیصر از رودخانه روبیکون تا برتخت نشستن آوگوستوس (۴۹– ۲۹ ق م) سپری شد، از لحاظ وقایع قابل تذکار به قرنهایی که کمتر متشنج و تاریخساز بود شباهت داشت. با وجود این، بر اثر بی ثباتی دولتها، تغییرات پی درپی سازمانها، بلندپروازیهای نبوغ، عناصر و نعمات تمدن ادامه یافت: تولید و توزیع غذا و کالا؛ جستجو در راه دانش و انتقال دادن آن؛ اصل غریزه و اخلاق؛ مبادلات محبت؛ تسکین یافتن زحمت و کشمکش بر اثر هنر، ادبیات، نیکوکاری، بازی، و آواز؛ تغییرشکلهای پندار، ایمان، و امید. و در واقع آیا اینها واقعیت و تداوم تاریخ نبوده است، که در کنار آنها تغییرات دولتها و قهرمانان، زمینه های ناپایدار و زودگذر رؤیایی را به وجود می آورده است؟

۱– کشاورزان. بسیاری از آنها در سال ۱۷۸۹ هنوز کارگران روزمزد بودند یا بر روی زمین دیگران کار می کردند. ولی در سال ۱۷۹۳ نیمی از فرانسه در تصرف کشاورزانی بود که بیشتر آنها اراضی خود را به بهای ارزان از املاک مصادره شده کلیسا خریداری کرده بودند؛ و تنها تعداد کمی از کشاورزان خود را از عوارض فئودالی رها ساخته بودند. انگیزه مالکیت باعث شد که کارهای پرمشقت به صورت عبادت درآید، و هر روز مازاد ثروت موجب ایجاد خانه و وسایل راحتی، کلیسا و مدرسه شود – البته به شرطی که امکان داشت که تحصیلداران را بتوان راضی کرد یا فریب داد، مالیات را می توانستند با آسینیا به بهای صوری آن بپردازند، در صورتی که محصول در مقابل آسینیاهایی فروخته می شد که جهت برابری با ارزش رسمی

یـا اعتبـاری آنها ، می بایستی صـد برابر آنها را داد. اراضـی فرانسه هرگز تا این انـدازه با شوق و ذوق وتا این انـدازه ثمربخش مورد بهره برداری قرار نگرفته بود.

آزاد شدن وسیعترین طبقه در جامعه ای که اکنون بی طبقه شده بود آشکارترین و پایدارترین نتیجه انقلاب به شمار می رفت. این تولیـد کننـدگان تنومنـد به صورت قویترین مـدافعان انقلاب در آمدند، زیرا انقلاب باعث شده بود که زمینهایی در اختیار آنها قرار گیرد، در صورتی که بازگشت سلسله بوربون ممکن بود آن زمینها را از دستشان بیرون آرد. به همان سبب بود که از ناپلئون حمایت کردنـد، و طی پانزده سال بهترین فرزنـدان خود را به او دادنـد. آنها به عنوان مالکان مغرور از لحاظ سیاسـی با بورژاها همدست شدند و در سراسر قرن نوزدهم در میان تشنجات مکرر دولت به عنوان افرادی محافظه کار خدمت کردند.

کنواسـیون که خود را متعهـد به برابری حقوق می دانست (۱۷۹۳)، حـق نخست زادگی را لغو کرد (۱۷۹۳)، و مقرر داشت که میراث متوفـا بایـد به صورت مساوی میان همه فرزنـدان موصـی تقسـیم شود، حتی فرزنـدانی که غیر مشـروع بودنـد ولی مورد تصـدیق پـدر قرار می گرفتنـد. این قـانون دارای نتایـج مهم اخلاقی و اقتصادی بود: فرانسویان که مایل نبودنـد براثر تقسـیمات ادواری میراث در میان فرزنـدان متعـدد، وارثان خود را به فقر محکوم کننـد، تدابیر دیرین محدود کردن خانواده را از نظر دور نمی داشـتند. کشـاورزان به صورت طبقه ای مـترقی بـاقی ماندنـد، ولی جمعیت فرانسه در قرن نوزدهم بتدریـج افزایش یـافت، یعنی از ۲۸ میلیون در سال ۱۸۰۰ به ۳۹ میلیون در ۱۹۱۴ رسـید، در صورتی که جمعیت آلمان از ۲۱ میلیون به ۶۷ میلیون بالغ شد.

کشاورزان فرانسوی که از وجود اراضـی، رفاهی یافته بودند، کمتر به شـهرها و کارخانه ها روی می آوردند؛ از این رو فرانسـه بیشتر به صورت کشـاورزی بـاقی مانـد، و حـال آنکه انگلیس و آلمـان صـنعت و فنون مختلف را تکامـل بخشـیدند، در جنگ برتری یافتند، و بر اروپا غلبه کردند.

۲- پرولتاریا. فقر و فاقه باقی مانـد، و در میان کشاورزان بی زمین، معـدنچیان، و کارگران و پیشه وران شـهرها به کمال شـدت خود رسـید. کارگران برای یافتن فلز و کانیها جهت صـنعت و جنگ در زیر زمین به جسـتجو می پرداختند؛ شوره برای ساختن باروت لازم بود؛ و زغال سنگ بتدریج جای هیزم را به عنوان نیروی محرک می گرفت. در روز، شهرها روشن و با نشاط بود، و در شب، تیره و آرام، تا آنکه در ۱۷۹۳ بخشهای پاریس در کوچه ها چراغ روشن کردند. صنعتگران در دکانهای خود که با نور شـمع روشن می شـد کـار می کردنـد؛ پیشه وران کالاهـای خود را عرضه داشـتند؛ فروشـندگان دوره گرد نیز به کار خود مشـغول بودنـد. در مرکز، بـازاری سـر بـاز وجود داشت؛ در مرتفعـترین محـل شـهر، ارگی و کلیسـایی بود؛ در حومه، یکی دو کارخانه احداث شده بود. اصناف در سال ۱۷۹۱ منحل شد، و مجلس ملی اعلام داشت که از این تاریخ به بعد هر فردی «آزاد است که هر کار و پیشه و شغل و هنری را که مایل باشد انتخاب کند» در سال

۱۷۹۱، «قانون لوشاپل» کارگران را از متشکل شدن جهت اقدام اقتصادی مشترک باز داشت؛ این ممنوعیت تا ۱۸۸۴ به قوت خود باقی ماند. اعتصاب ممنوع بود، ولی بکرات و در نقاط مختلف روی می داد. کارگران زحمت می کشیدند تا دستمزد خود را که بر اثر تورم پول کم ارزش شده بود با رنج خود متعادل سازند، ولی به طور کلی، دستمزد خود را به موازات افزایش روزافزون قیمتها، بالا- می بردند. پس از سقوط روبسپیر، کارفرمایان بر شدت نظارت خود افزودند و وضع طبقه پرولتاریا بدتر شد. در سال ۱۷۹۵ سان- کولوتها همان اندازه فقیر و مستأصل بودند که قبل از انقلاب. تا ۱۷۹۹ اعتقاد به انقلاب را از دست دادند، و در ۱۸۰۰ با امید به دیکتاتوری ناپلئون گردن نهادند.

۳- بورژوازی. این طبقه از آن رو در انقلاب پیروز شد که از اشراف یا توده مردم پول بیشتر و مغز متفکرتری داشت. قسمتهای سودآور املاکی را که از کلیسا مصادره شده بود از دولت می خرید. ثروت بورژوا وابسته به زمین غیرمنقول نبود؛ آن را می شد از جایی به جایی برد و از مقصدی به مقصد دیگر، رساند و از شخصی به شخصی دیگر و از هر محلی به هر قانونگذاری انتقال داد. طبقه بورژوا می توانست به سربازان و دولت و اجتماعات شورشی پول بدهد. در اداره کشور تجاربی کسب کرده بود؛ می دانست چگونه مالیات را جمع آوری کند، و با وامهای خود در خزانه نفوذ داشته باشد.

از لحاظ عمل بیش از نجبا یا روحانیون معلومات داشت، و در جامعه ای که پول به منزلهخون در جریان بود بهتر می توانست آن جامعه را اداره کند. فقر را مجازات کودنی می دانست، و ثروت خود را پاداش درست پشتکار و هوش می شمرد. به حکومت سان-کولوتها اهمیتی نمی داد، و تغییر و وقفه در حکومت بوسیله نهضتهای پرولتاریایی را عملی گستاخانه و تحمل ناپذیر می دانست. تصمیم داشت که پس از فرو نشستن سروصدا و خشم انقلاب، بر کشور مستولی شود.

طبقه بورژوا در فرانسه طبقه ای بازرگانی بود نه صنعتی. در انگلستان به جای کشتزار، چراگاه درست کرده بودند و در نتیجه کشاورزان از دشت به شهرها رانده می شدند تا برای کارخانه ها کار ارزان عرضه کنند، در صورتی که در فرانسه چنین تبدیل وضعی در کار نبود. در این کشور، به سبب محاصره انگلیسیها، تجارت خارجی قادر نبود که صنایع در حال توسعه را برپا نگاه دارد. از این رو، کارخانه داری در فرانسه کندتر از انگلیس پیشرفت کرد. چند سازمان سرمایه داری مهم در پاریس، لیون، لیل، و تولوز و . . . وجود داشت، بیشتر صنعت فرانسه هنوز در کارگاهها و دکاکین متمرکز بود، و حتی سرمایه داران کارهای دستی را به منازل روستائی و سایر خانه ها ارجاع می کردند. گذشته از اقدامات حاد و آمرانه دوران جنگ و بعضی روابط حسنه ژاکوبنها با سوسیالیستها، دولت انقلابی فرضیه فیزیوکراتها را در مورد آزادی کار و تجارت به عنوان محرکترین و مولدترین روش اقتصادی قبول داشت. عهدنامه صلح با پروس در ۱۷۹۵ و با اتریش در ۱۷۹۷ محدودیتهای اقتصادی را از میان برداشت، و سرمایه داری

فرانسوی، مانند سرمایه داری انگلیسی و آمریکایی، با کمکهای دولتی که به حداقل حکومت می کرد وارد قرن نوزدهم شد.

۴- اشراف. این طبقه تمام قدرت خود را در راه اقتصاد یا دولت از دست داده بود. بسیاری از اعضای آن هنوز مهاجر بودند، و در خارج با شغلهای پست و توهین آمیز امرارمعاش می کردند؛ اموالشان مصادره و عوایدشان متوقف شده بود. بسیاری از اشراف که در فرانسه مانده یا به آن کشور بازگشته بودند به وسیله گیوتین اعدام شده بودند، بعضی ها به انقلاب پیوسته بودند، و باقی، تا سال ۱۷۹۴ ، در گمنامی مخاطره آمیز و با نگرانی د......در املاک خود زندگی می کردند در دوره هیئت مدیره این گرفتاریها کمتر شد؛ بسیاری از مهاجران بازگشت ...بعضی ها قسمتی از اموال خود را بازیافتند؛ و تا سال ۱۷۹۷ زمزمه هایی شنیده شد مبنی برآن که فقط یک حکومت سلطنتی با کمک اشرافی که برسر کار باشند می تواند نظم و امنیت را به فرانسه بازگرداند، و اشراف مزبور می بایستی حکومت سلطنتی را محدود کنند؛ ناپلئون با آنها موافق بود، ولی بر طبق سلیقه خود و سلیقه عصر خود.

۵- مذهب. بتدریج که انقلاب به پایان خود نزدیک می شد، مذهب هم در فرانسه، بدون کمک دولت، سیر و روشی عادی داشت. پروتستانها، که در آن روزگار پنج درصد جمعیت را تشکیل می دادند، از همه قیود اجتماعی آزاد شدند؛ آزادی مذهبی محدودی که لویی شانزدهم در سال ۱۷۸۷ به آنها داده بود با قانون اساسی ۱۷۹۱ تکمیل شد. برطبق تصویب نامه ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۱، همه حقوق مدنی در مورد یهودیان فرانسه تعمیم یافت، و آنها از لحاظ قانونی با سایر شهروندان برابر شدند.

روحانیون کاتولیک، که سابقاً طبقه اول را تشکیل می دادند، در این هنگام از خصومت دولتی که ضد کلیسا و ولتری بود رنج می بردند. طبقات بالا، دیگر معتقد به اصول کلیسا نبودند؛ طبقه متوسط قسمت اعظم ثروت ارضی آن را گرفته بود؛ تا سال ۱۷۹۳ اموال کلیسا که روزگاری به ۵/۲ بیلیون لیور تخمین زده می شد، به دشمنانش فروخته شده بود. در ایتالیا، پاپ از ایالتها و عواید خود محروم شده و سپس، پاپ پیوس ششم به اسارت درآمده بود. هزاران تن از کشیشهای فرانسوی به سایر کشورها گریخته بودند، و بسیاری از آنها با صدقات پروتستانها زندگی می کردند، صدها باب کلیسا مسدود یا ذخایر آنها مصادره شده بود، زنگهای کلیسا را خاموش یا ذوب کرده بودند. ظاهراً ولتر و دیدرو، هلوسیوس و هولباخ در جنگ علیه کلیسا پیروز شده بودند.

این پیروزی، روشن نبود. کلیسا ثروت و قدرت سیاسی خود را از دست داده بود، ولی ریشه های حیاتی آن در وفاداری روحانیون و نیازها و آرمانهای مردم باقی مانده بود. در شهرهای بزرگ، بسیاری از مردان دست از ایمان کشیده بودند؛ ولی تقریباً همه آنها در جشن

تولـد عیسـی یـا عیـد قیـامت او (پـاک) به کلیسا می رفتنـد، و در زمان اعتلای انقلاب (مه ۱۷۹۳)، هنگـامی که کشیشـی با نان مقدس از یکی از کوچه های پاریس می گذشت، همه ناظران (شاهدی گزارش داد) «از مرد و زن و کودک به علامت احترام به زانو درافتادند.» هرکس، حتی افراد شـکاک،ناچار جاذبه سحرانگیز تشریفات و زیبایی پایدار قصه ها را احساس کرده است؛ و ظاهراً درباره همین مورد است که پاسـکال می گوید که ایمان آوردن کاری عاقلانه است، زیرا در آخر کار، مؤمن چیزی از دست نخواهد داد، ولی کافر اگر اشتباه کرده باشد، همه چیز را از دست خواهد داد.

در دوره هیئت مـدیره، ملت فرانسه میـان مردمی که بتدریـج به ایمـان سـنتی خود بـاز می گشـتند، و دولتی که تصـمیم داشـت تمدنی کاملاً غیرمذهبی به وسـیله قانون و تربیت برقرار کند تقسیم شده بود. در ۱۸اکتبر ۱۷۹۸، هیئت مدیره افراطی که بتازگی تصفیه شده بود، دستورهای زیر را برای آموزگاران مدارس دپارتمانها صادر کرد :

بایـد آنچه را که مربوط به اصول یـا تشـریفات هر مـذهب یـا هر فرقه ای است از تعلیمـات خود کنـار بگذاریـد. قانون اساسـی مسـلماً، از راه تسامـح، آنها را تحمل می کنـد، ولی تـدریس آنها جزء تعلیمات عمومی نیست، و هرگز هم نخواهـد بود. قانون اساسـی متکی بر پـایه اخلاق همگانی است؛ و این اخلاق که در هر مکان و هر زمان و در هر مـذهبی وجود داشـته است- این قانون که بر روی الواح خانواده بشری قلمی شده است- باید روح تعلیمات و هدف احکام و حلقه پیونددهنده مطالعات شما را تشکیل دهد، و قانون مزبور به مثابه گرهی است که جامعه را به هم می پیوندد.

در اینجـا به طور واضـح یکی از دشوارترین کارهـای انقلاـب که در واقع یکی از دشوارترین مسائـل روزگار ماست مطرح می شود: بنیان نهادن نظمی اجتماعی بر پایه روشـی اخلاقی که وابسـته به اعتقاد مذهبی نباشد. ناپلئون این پیشنهاد را غیرعملی می دانست؛ آمریکا تا زمان حاضر به آن وفادار مانده است.

۶- تعلیـم و تربیـت. بـدین ترتیـب، دولـت نظـارت بر مـدارس را از دسـت کلیسـا گرفت، و کوشـید که مـدارس را به صـورت پرورشـگاهی هـوش و اخلاـق و میهـن پرسـتی درآورد. در ۲۱ آوریـل ۱۷۹۲، کونـدورسه، به عنـوان رئیس تعلیمـات عمومی، گزارشـی تـاریخی بـه مجلس مقنـن تقـدیم داشـت و خواهـان سازمانـدهی مجـدد تعلیـم و تربیت شـد، تـا «پیشـرفت روزافزون روشنفکری به صورت منبعی پایان ناپذیر درآید که به نیازهای ما کمک کند؛ برای بیماریهای ما درمانی باشد؛ و وسایلی برای سعادت فردی و پیشرفت اجتماعی در اختیار ما بگذارد. جنگ مانع اجرای این هدف شد، و در ۴ مه ۱۷۹۳، کوندورسه پیشنهاد خود را- بر اساسـی محـدودتر- تجدیـد کرد، بدین مضـمون که «کشور حق دارد که فرزندان خود را تربیت کند؛ و نمی تواند این ودیعه را به غرور خانوادگی یا تعصب افراد واگذار کند. . . . تعلیم و تربیت [باید] برای همه

مردم فرانسه عمومی و یکسان باشد . . . ما آن را با طبیعت دولت و نظرات عالی جمهوری خود متناسب و سازگار خواهیم ساخت.» این اصل ظاهراً یک نوع آموزش را جانشین آموزشی دیگر می کرد، یعنی ملت خواهی (ناسیونالیسم) را به جای آیین کاتولیک می گذاشت؛ قرار شد ملت خواهی مذهب رسمی باشد. در ۲۸ اکتبر ۱۷۹۳، کنوانسیون دستور داد که هیچ کشیشی نباید به عنوان آموزگار در مدارس دولتی منصوب شود. در ۱۹ دسامبر، اعلام شد که همه مدارس ابتدایی رایگان خواهد بود، و حضور در آنها برای همه پسران اجباری است؛ انتظار می رفت که دختران توسط مادران خود یا از طریق دبیرها یا آموزگاران خصوصی تربیت شوند.

تجدید سازمان دبیرستانها مستلزم فرا رسیدن دوران صلح بود. با وجود این، در ۲۵ فوریه ۱۷۹۴، کنوانسیون تعدادی اکول سانترال (مدارس مرکزی) تأسیس کرد که همان لیسه های دپارتمانها یا دبیرستانهای بعدی بود. مدارس مخصوصی برای معادن، کارهای عمومی، نجوم، موسیقی، هنر و صنعت تأسیس شد؛ و در ۲۴ سپتامبر ۱۷۹۴ ، مدرسه پولیتکنیک با برنامه عظیم خود آغاز به کار کرد. آکادمی فرانسه در ۸ اوت ۱۷۹۳ به عنوان پناهگاه مرتجعان سالخورده منحل شد، ولی در ۲۵ اکتبر ۱۷۹۵ ، کنوانسیون «انستیتوناسیونال دو فرانس» را به وجود آورد که قرار شد شامل آکادمیهای متعدد برای تشویق و تنظیم پیشرفت علوم و هنر باشد. در اینجا دانشمندان و محققانی گرد آمدند که سنتهای معنوی عصر روشنگری را ادامه دادند و به حمله ناپلئون به مصر اهمیتی پایدار بخشیدند.

۷- طبقه چهارم. روزنامه نگاران و مطبوعات شاید بیش از مدارس در پیشرفت فکر و مشرب فرانسه در این سالهای پرجوش وخروش تأثیر کرده باشند. اهالی پاریس- و تا حدی کمتر مردم سراسر فرانسه- روزنامه های خبری را هر روز با شور و بیتابی می خواندند. در روزنامه های فکاهی به سیاستمداران و دانشمندان حمله می شد- و مردم از این کار لذت می بردند. انقلاب، در اعلامیه حقوق بشر، متعهد شده بود که آزادی مطبوعات را حفظ کند؛ این تعهد در سراسر حکومت دوره مجالس مؤسسان (۱۷۸۹-۱۷۹۱) رعایت می شد؛ ولی به همان نسبت که شدت اختلافات حزبی بالا می گرفت، هر یک از طرفین پیروزیهای خود را با محدود کردن انتشارات دشمن مشخص می کرد؛ در حقیقت، آزادی مطبوعات با اعدام شاه (۲۱ ژانویه ۱۷۹۳) از بین رفت. در ۱۸ مارس، کنوانسیون «هر کسی را که قانونی زراعی یا قانونی که مضربه مالکیت ارضی، تجاری، یا صنعتی باشد پیشنهاد کند» به مرگ محکوم کرد؛ و در ۲۹ مارس شاهکشان پیروز کنوانسیون را بر آن داشتند که موافقت کند «هرکس به سبب نوشتن یا چاپ آثاری که موجب برقراری سلطنت یا هر نیرویی مضر به حاکمیت ملی محکوم شود» باید به قتل برسد. روبسپیر مدتها از آزادی مطبوعات دفاع کرده بود. ولی پس از آنکه ابر، دانتون، و دمولن را به گیوتین سپرد، روزنامه هایی را که از آنان حمایت کرده بودند توقیف کرد.

در دوره وحشت، هرگونه آزادی نطق و بیان، حتی در کنوانسیون، از بین رفت. هیئت مدیره آزادی مطبوعات را در ۱۷۹۶ برقرار ساخت، ولی سال بعد، پس از کودتای ۱۸ فروکتیدور، آن را ملغا و ناشران چهل و دو روزنامه را تبعید کرد. آزادی نطق و مطبوعات به وسیله ناپلئون از بین نرفت؛ هنگامی که وی به قدرت رسید، آزادی نطق و مطبوعات از بین رفته بود.

II –اخلاق جدید

(۱) اخلاق و قانون

افراد آزاد شده فرانسه، پس از برانداختن اساس مذهبی اخلاق- دوست داشتن خدایی ناظر، ثبات، پاداش دهنده، و تنبیه کننده و ترسیدن از او، و اطاعت از احکام و دستورهای منسوب به او- خود را بدون دفاع دیدند، مگر دفاعهایی که انعکاسهای اخلاقی عقاید متروک آنها در برابر غرایز قدیمتر و قویتر و فردیتری بود که بر اثر قرنها گرسنگی و طمع و ناامنی و کشمکش، فکر و ذهن آنها را پرکرده بود. آنها اصول اخلاقی مسیحی را به زنان و دختران خود واگذاشتند، و در جستجوی اصلی برآمدند که در میان دریایی از افراد گردنکش، که از چیزی جز قدرت نمی ترسیدند، به منزله لنگرگاهی اخلاقی باشد. آنان امیدوار بودند که در «سیویسم» - که عبارت بود از شهروندی به مفهوم پذیرش وظایف و امتیازات وابستگی به جامعه ای متشکل و محافظ- این لنگرگاه را بیابند؛ در هر قضیه اخلاقی، فرد باید در مقابل حمایت و بسیاری از خدمات اجتماعی که از آن برخوردار است، همیشه مصلحت جامعه را قانون اصلی به شمار آرد. این اقدام کوششی ارجمند برای برقراری یک سلسله اصول اخلاق طبیعی بود. نمایندگان فیلسوف- میرابو، کوندورسه، ورنیو، رولان، سن-ژوست، روبسپیر- در تاریخ یا افسانه های باستان نمونه هایی را که در جستجوی آن بودند به دست آوردند، مانند لئونیداس، اپامینونداس، آریستیدس، بروتوسها، کاتوها، وسکیپیوها؛ اینها افرادی بودند که میهن پرستی در نظرشان وظیفه اصلی بود، به طوری که ممکن بود هرکس بحق، فرزندان یا پدر و مادر خود را در صورت لزوم در راه مصلحت کشور بکشد.

نخستین دسته انقلابیون با اصول اخلاقی جدید حقاً به موفقیتهایی نایل آمدند. دسته دوم کار خود را در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ آغاز کردند: عوام پاریس لویی شانزدهم را عزل کردند و قدرت مطلق را بدون مسئولیت به دست گرفتند. در رژیم گذشته، بعضی از ظرافتکاریهای اشراف، و برخی احساسات بشردوستانه، که توسط فیلسوفان و متقدسان تبلیغ شده بود، تمایلات طبیعی به غارت کردن و حمله به یکدیگر را تعدیل کرده بود؛ ولی در دوره انقلاب اینگونه حوادث پشت سرهم و به طرزی خوفناک روی داد؛ قتل عامهای سپتامبر، اعدام شاه و ملکه، توسعه ترور و استفاده شدید از گیوتین- که یکی از قربانیان آن، مادام رولان، آن را «گورستان وسیع

کشتار» نامید. رهبران انقلاب به صورت سودجویان جنگ درآمدند و مناطق آزاد شده را در ازای استفاده از «حقوق بشر» مجبور به پرداخت مبالغ هنگفت کردند؛ به سربازان فرانسوی گفته شد که با عواید مناطق فتح شده زندگی کنند؛ گنجینه های هنری سرزمینهای آزاد شده یا مغلوب به فرانسه فاتح تعلق گرفت. در این ضمن، قانونگذاران و افسران با تهیه کنندگان تدارکات به منظور فریب دادن دولت و سربازان با یکدیگر تبانی می کردند. در نظریه اقتصادی آزادی عمل تولید کنندگان و توزیع کنندگان و مصرف کنندگان سعی می کردند که یکدیگر را بدوشند، یا از پرداخت قیمت یا دستمزدی که حداکثر و مجاز بود طفره بروند. بدیهی است که اینگونه کارها و شیطنتهای دیگر هزاران سال قبل از انقلاب هم وجود داشته ، ولی در کوششی که برای نظارت بر آنها به عمل آمد اصول جدید «سیویسم» ظاهراً، مانند بیم از خدایان، اثری نداشت.

به همان نسبت که انقلاب ناامنی زندگی و ناپایداری قوانین را تشدید می کرد، هیجان روزافزون مردم به صورت جنایت درآمد، و همچنین سرگرمی به وسیله قمار، دوئل (جنگ تن به تن) ادامه یافت، ولی با شدتی کمتر از سابق. قماربازی در نتیجه احکام سالهای ۱۷۹۱ و ۱۷۹۲ ممنوع شد، ولی تعداد قمارخانه های مخفی افزایش یافت، و تا سال ۱۷۹۴ سه هزار قمارخانه در پاریس دایر شده بود. طی سالهای حکومت هیئت مدیره، که در آن نفوذ طبقه بالا غلبه داشت، افراد مبالغ کلانی شرط بندی می کردند؛ و بسیاری از خانواده ها بر اثر حرکت یک چرخ ورشکسته می شدند. در ۱۷۹۶، هیئت مدیره با برقراری بخت آزمایی ملی وارد بازی شد.

بخش تویلری کمون پاریس ضمن عریضه ای که به کنوانسیون نوشت، خواستار قانونی شده بودند که، به استناد آن، همه قمارخانه ها و فاحشه خانه ها از بین برود. در این عریضه آمده بود که «بدون اخلاق، قانون و نظم نخواهد بود؛ بدون امنیت شخصی، آزادی وجود نخواهد داشت.»

دولتهای انقلابی رنج بسیار کشیدند تا یک سلسله قوانین جدید به مردمی قابل تحریک و جابر، که بر اثر انحطاط ایمان و اعدام شاه از لحاظ اخلاقی و قانونی عنان گسیخته شده بودند بدهند. ولتر خواهان تجدید نظر کامل در قوانین فرانسوی و نوعی هماهنگی میان قوانین سیصد و شصت بخش و تدوین آنها به صورت یک قانون نامه برای سراسر فرانسه شده بود. آن تقاضا در میان سروصدای انقلاب مسموع نیفتاد؛ و تا زمان ناپلئون بلااجرا ماند. در سال ۱۷۸۰ آکادمی شالون- سور- مارن جایزه ای برای بهترین مقاله درباره «بهترین راه تخفیف دادن خشونت قوانین کیفری فرانسه بدون به خطر انداختن امنیت عمومی» تعیین کرد. لویی شانزدهم با لغو شکنجه موافقت کرد(۱۷۸۰)، و در ۱۷۸۸ قصد خود را جهت تجدیدنظر در همه قوانین جنایی فرانسه و تدوین آن به صورت یک قانون نامه ملی و هماهنگ اعلام داشت؛ گذشته از این، تصریح کرد که «همه وسایل تخفیف شدت مجازاتها را بدون خطر انداختن نظم و ترتیب مورد بررسی قرار خواهیم داد.» قانونگذاران محافظه کاری که در آن زمان بر «پارلمانهای» پاریس و مس و بزانسون مسلط بودند با نقشه او مخالفت کردند، و شاه که برای حفظ جان خود مبارزه می کرد،

آن را کنار گذاشت.

در کتابچه های دستورالعمل؛ که به سال ۱۷۸۹ به اتاژنرو و تقدیم شد، مردم خواهان چند اصلاح قضایی بودند: محاکمات بایستی علنی باشد؛ به متهم اجازه گرفتن وکیل داده شود؛ نامه های سر به مهر ممنوع گردد؛ محاکمه به وسیله هیئت منصفه برقرار شود. در ماه ژوئن، شاه نامه های سر به مهر را از جریان خارج ساخت، و اصلاحات دیگر بزودی توسط مجلس مؤسسان به صورت قانون درآمد. تشکیل هیئت منصفه، که در فرانسه در قرون وسطی معمول بود، دوباره برقرار شد. قانونگذاران، که در این هنگام به اندازه کافی از نفوذ روحانیون رها شده و از احتیاجات پیشه و تجارت آگاهی داشتند، در سوم اکتبر ۱۷۸۹ اعلام کردند که اخذ ربح و رباخواری جنایت نیست. بر اثر دو قانون که در سال ۱۷۹۴ وضع شد، همه بردگان در فرانسه و در مستعمرات آن کشور آزادی خود را بازیافتند، و سیاهپوستان همان حقوق شهروندان فرانسوی را به دست آوردند. به دلیل اینکه «کشوری مطلقاً آزاد نمی تواند هیچ صنف و دسته ای را در آغوش خود بپذیرد» بر طبق قوانین سالهای ۱۷۹۲-۱۷۹۴ تمام انجمنهای اخوت، آکادمیها، انجمنهای ادبی، سازمانهای مذهبی، و اجتماعات شغلی منحل شد. عجب آنکه باشگاههای ژاکوبنها مشمول این دستور نشد و بر جای ماند؛ ولی اتحادیه های کارگری ممنوع گشت. انقلاب به جای شاه مستبد، بسرعت دولتی را بر سر کار آورد که قادر مطلق بود.

تعدد قوانین گذشته، تصویب قوانین جدید، و پیچیدگی روز افزون روابط بازرگانی باعث افزایش وکلای دعاوی شد. این عده در این روزگار جای روحانیون را به عنوان طبقه اول گرفتند. از زمان انحلال پارلمانها، وکلای مزبور رسماً دارای سازمان نبودند، ولی اطلاع آنها بر همه مفرهای قانونی و رویه های قضایی با تمام تدابیر و معطلیهایش، به آنها قدرتی بخشید که دولت- که خود متشکل از حقوقدانان بود- بدشواری می توانست آنها را تحت نظارت خود درآورد. شهروندان شروع به اعتراض علیه معطلیهای قانون، زرنگیهای وکلا، و قوانین پرهزینه ای کردند که تساوی همه شهروندان را در دادگاهها به طرزی عصبانی کننده غیرواقعی ساخت. مجالس متوالی برای تقلیل عده و قدرت وکلا اقدامات مختلفی انجام دادند. آنها با عصبانیت قوانینی بر ضد وکلا وضع کردند و جلو سردفتران اسناد رسمی را گرفتند (۲۳ سپتامبر ۱۷۹۱)، همه مدارس قضایی را بستند (۱۵ سپتامبر ۱۷۹۳)، و تصویب کردند (۲۴ اکتبر ۱۷۹۳) که «دفتر وکالت بسته می شود، ولی طرفین دعوا می توانند افرادی را به عنوان نماینده خود وکیل کنند.» این مقررات، که غالباً نادیده گرفته می شد، در کتابها باقی ماند تا اینکه ناپلئون دوباره نظام وکلای دعاوی را در ۱۸ مارس ۱۸۰۰ در کار آورد.

انقلاب در اصلاح قوانین جنایی پیشرفت بهتری داشت. اصول محاکمات بیشتر به صورت علنی درآمد؛ قرار شد (تا مدتی) مخفی بودن بازپرسی و گمنامی گواهان پایان یابد. زندانها دیگر از ابزار عمده شکنجه نبود؛ در بسیاری از زندانها، به زندانیان اجازه داده می شد که کتاب

و اسـباب با خود بیاورنـد، و پول غـذای خارج از زنـدان را بپردازنـد؛ اشخاصـی که به عنوان مظنون به زنـدان افکنده شده ولی هنوز محکوم نشـده بودنـد ممکن بود به دیـدن یکـدیگر برونـد، بازی کننـد، و لااقل به عشـقبازی بپردازند؛ خبرهای داغی هم شنیـده ایم مانند خبر عشـقبازی ژرزفین دوبوآرنه زندانی با ژنرال اوش زندانی. کنوانسـیون، که صدها بار حکم اعدام را صادر کرده بـود، در آخرین جلسه خـود (۲۶ اکتبر ۱۷۹۵) اظهـار داشت: «از روز اعلام صـلح، مجازات مرگ در سراسـر جمهوری فرانسه ملغا خواهد شد.»

در این ضـمن، انقلاب می توانست ادعا کنـد که در روش اعدام اصـلاحاتی به عمل آورده است. در سال ۱۷۸۹ دکتر ژوزف- اینیاس گیوتن، نماینده اتاژنرو، پیشـنهاد کرد که به جای دژخیم و تبردار، تیغه ای سـنگین و ماشـینی به کار رود که سقوط آن موجب جدایی سـر از تن می شود، بی آنکه شـخص دردی جسمانی احساس کند- این فکر، تازه نبود؛ از قرن سیزدهم به بعد، در ایتالیا و آلمان مورد استفاده قرار گرفته بود. پس از چند استفاده تجربی از چاقوی دکتر بر روی اجساد مردگان، «گیوتین» را در میـدان گرو (که اکنون میـدان شـهرداری نـام دارد) برپا داشـتند(۲۵ آوریـل ۱۷۹۲) و بعـد در جـای دیگر نیز آن را نصـب کردنـد، و در امر اعدام تسـریع شد. تا مدتی این گونه اعدامها جمعیت زیادی را به طرف خود جلب می کرد. بعضـی از مردم، که در میان آنها زنان و کودکان نیز دیده می شدند، شادی می کردند.؛ ولی پس از مدتی، اعدام به اندازه ای تکرار شد که به صورت امری عـادی در آمـد. یکی از معاصـران نوشـته است: «وقتی که ارابه اعـدام می گـذشت، مردم در دکانهـا به کار خود ادامه می دادند، و حتی سر خود را بلند نمی کردند.» ولی پایین آوردن سرها بیش از هر کاری ادامه یافت.

۲- اخلاق جنسی

در میان ارابه های اعدام و خرابه ها، عشق و شهوت پرستی زنده ماند. انقلاب توجهی به بیمارستانها نکرده بود، ولی در اینجا و بر روی صـحنه های جنگ و در میان خرابه ها، صدقه باعث تخفیف آلام و اندوهها می شد؛ نیکی به مقابله بدی می شتافت، و مهر و محبت پـدر و مادر در برابر اسـتقلال فرزنـدان از میان نمی رفت. بسـیاری از پسـران تعجب می کردنـد که چرا پـدران و مادرانشان نمی توانند حرارت انقلابی و روشـهاس جدید را درک کنند؛ بعضـی از آنها قیود اخلاقی دیرین را به کنار نهادند و به صورت افراد خوشـگذران و بیمبالاـت درآمدنـد. هرج و مرج در مسائل جنسـی بالا گرفت، بیماریهای مقاربتی شـیوع یافت، بچه های سرراهی زیاد شدند، هرزگی ادامه یافت.

کنت دوناسین- آلفونس- فرانسوادوساد(۱۷۴۰-۱۸۱۴) از یکی از خانواده های محترم پرووانس بود، به استانداری برس و بوژه رسـید، و چنین به نظر می آمد که زندگی او به عنوان یک سـرپرست ناحیه سپری خواهد شد. ولی تصورات و آمال جنسی در وجودش می جوشید، و

برای توجیه آن به دنبال فلسفه ای می گشت. پس از درگیری در امری که چهار دختر در آن شرکت داشتند، در اکس-آن-پرووانس به جرم «جنایتهای سم خوراندن ولواط» محکوم به مرگ شد. ولی فرار کرد، اسیر شد، دوباره فرار کرد و دست به اعمال ناشایست زد، به ایتالیا گریخت، به فرانسه بازگشت، در پاریس دستگیر و در ونسن (۱۷۷۸-۱۷۸۴) و باستیل و شارانتون (۱۷۸۹) زندانی شد. در ۱۷۹۰ بیرون آمد و به دفاع از انقلاب پرداخت؛ در سال ۱۷۹۲ منشی «سکسیون دپیک» شد. در دوره وحشت، به تصور آنکه جزو مهاجران بوده و اینک بازگشته است، او را دستگیر کردند، ولی پس از یک سال رهایش ساختند. در زمان ناپلئون (۱۸۰۱) به سبب انتشار ژوستین (۱۷۹۱) و ژولیت (۱۷۹۲) او را به زندان افکندند. این دو اثر داستان تجارب جنسی خواه عادی و خواه غیرعادی است؛ مؤلف جنبه های غیرعادی را ترجیح می داد، و مهارت ادبی قابل توجه خود را در دفاع از آنها به کار می برد؛ به عقیده او، همه امیال جنسی طبیعی است و انسان باید با وقوف کامل به لذت بردن از آنها بپردازد، ولو آنکه لذت جنسی را از زجر دادن به دست آرد. به این مفهوم آخر، نام او با کلمه ای جاویدان شد.۱ سالهای آخر عمر را در زندانهای مختلف گذراند، نمایشنامه های پر طنزی نوشت؛ در بیمارستانی در شارانتون درگذشت.

در طی انقلاب، سخن از همجنس بازی دانشجویان به میان آمده است، و شاید در زندانها نیز رواج داشته است. زنان روسپی و فاحشه خانه ها مخصوصاً نزدیک پاله-روایال، باغهای تویلری، کوچه سنتیلر و کوچه پتی شان (دشتهای کوچک) زیاد دیده می شدند؛ این گونه زنان در تماشاخانه ها و اپراها و حتی در سرسراهای مجلس مقنن و کنوانسیون نیز در تردد بودند. جزوه هایی انتشار می یافت که نشانیها و تاکس زنان در آن ذکر شده بود. در ۲۴ آوریل ۱۷۹۳، بخش تامپل دستوری بدین مضمون صادر کرد: «مجمع عمومی، ... به منظور جلوگیری از مصیبت شدیدی که بر اثر سست شدن اخلاق عمومی و هرزگی و بیشرمی زنان پیش آمده است، بدین وسیله اعضای زیر را منصوب می کند،» الخ. بخشها مبارزه را ادامه دادند؛ دسته های گشتی تشکیل شد، و بعضی از مجرمان بیدقت گرفتار آمدند. روبسپیر از این کار حمایت کرد، ولی پس از مرگ او از توجه محافظان کاسته شد، «دختران» دوباره ظاهر شدند و در دوره هیئت مدیره کارشان بالا گرفت، و زنانی که در امر جنسی تجارب طولانی کسب کرده بودند رهبران مد و جامعه شدند.

شاید امکان داشت که در نتیجه سهولت روزافزون ازدواجهای زودرس، جلو فحشا را بگیرند. برای ازدواج، کشیش لازم نبود؛ پس از ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، تنها ازدواج مدنی قانونی به شمار می رفت؛ و این امر فقط مستلزم تعهدی دوجانبه بود که در برابر متصدیان امر ازدواج به امضای طرفین می رسید. در میان طبقات پایین، دیده می شد که زنی و مردی بدون ازدواج و بدون

---

(۱) منظور کلمه «سادیسم (sadism)» است. - م.

مزاحمت با هم زندگی می کنند. کودکان حرامزاده زیاد بود؛ در سال ۱۷۹۶ در فرانسه چهل و چهار هزار بچه سرراهی وجود داشت. میان سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۳۹، بیست چهار درصد از عروسان شهر مولن (که نمونه ای برای دیگر شهرها بود)، در هنگام ازدواج آبستن بودند.

همان گونه که در رژیم قدیم مرسوم بود، زناکردن شوهر غالباً نادیده گرفته می شد؛ افراد با استطاعت احتمالاً معشوقه هایی داشتند، و در دوره هیئت مدیره آنها را علناً به عنوان همسرانشان معرفی می کردند. طلاق بنا به تصویبنامه ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، قانونی شد؛ بنابراین، طلاق با توافق طرفین در برابر یک مقام شهرداری انجام می گرفت.

قدرت پدر و مادر در نتیجه افزایش نسبی حقوق قانونی زن و همچنین خودنمایی و ادعای جوانانی که آزاد شده بودند کاهش یافت. آن پلمپتر که در فرانسه در ۱۸۰۲ مسافرت کرده بود، از قول باغبانی می گفت :

در طی انقلاب جرأت نمی کردیم که کودکانمان را به سبب خطاهایشان ملامت کنیم. کسانی که خود را میهن پرست می نامیدند تنبیه کودکان را بر خلاف اصول اساسی آزادی می دانستند. این کار باعث سرکشی آنها می شد، به طوری که هرگاه یکی از والدین جرئت می کرد که فرزند خود را ملامت کند، بچه از او می خواست که دخالت نکند و به او می گفت: ما آزاد و برابر هستیم؛ جمهوری تنها پدر ماست و غیر از او نیست. . . . سالها طول خواهد کشید که آنها را سر عقل بیاوریم.

مطالب خلاف عفت، بسیار بود، و (بر طبق نوشته یکی از روزنامه های معاصر) جوانان آن را با رغبت می خواندند. بعضی از پدران و مادرانی که پیش از این طرفدار اصلاحات اساسی بودند در سال ۱۷۹۵ (مانند ۱۸۷۱) شروع به فرستادن فرزندان خود به مدارسی کردند ک به وسیله کشیشها اداره می شد، به امید آنکه آنها را از نتایج سست شدن آداب و اخلاق نجات دهند. تا مدتی چنین به نظر می آمد که خانواده از قربانیان انقلاب فرانسه است، ولی برقراری انضباط در زمان ناپلئون آن را یکچند نجات داد، تا آنکه انقلاب صنعتی با نیرویی تدریجیتر ولی ثابتتر و اساسیتر در کار آمد.

زنان، براثر ظرافت و نفوذ تهذیب کننده رفتار و همچنین پرورش افکار خود در رژیم گذشته، مقامی ارجمند داشتند؛ ولی این تکامل بیشتر محدود به اشراف و افراد بالای طبقه متوسط بود. اما در سال ۱۷۸۹ زنان طبقه عوام به طور آشکار وارد سیاست شدند؛ می توان گفت که آنها بودند که انقلاب را برپا کردند، زیرا به ورسای رفتند و شاه و ملکه را به عنوان اسیر جماعتی که بر اثر کشف قدرت جدید خود طغیان کرده بود، به پاریس آوردند.۱ در ژوئیه ۱۷۹۰ کوندورسه مقاله ای انتشار داد تحت عنوان درباره اعطای حقوق مدنی به زنان، در دسامبر

---

(۱) در داستانی که سینه به سینه نقل شده است نقشی که در این حوادث به فاحشه ای پرشور به نام ترز دو مریکور (Therese de Mericourt) (۱۷۶۲-۱۸۱۷) نسبت داده اند احتمالا اغراق آمیز بوده است.

کوششی به وسیله مادام الدرس جهت تشکیل باشگاههایی برای آزادی زنان به عمل آمد.

صدای زنان در سرسراهای مجالس مقننه پیچید، ولی اقداماتی که به منظور سازماندهی آنها برای پیشرفت حقوق سیاسیشان انجام گرفت در هیجان جنگ، خشم دوره وحشت، و عکس العمل محافظه کارانه بعد از ترمیدور به جایی نرسید. پاره ای موفقیتها در این زمینه به دست آمد: زن، مانند شوهر، می توانست تقاضای طلاق کند، ورضای پدر و مادر در ازدواج کودکان صغیرشان لازم بود. در دوره هیئت مدیره، زنان اگرچه حق رأی نداشتند، در سیاست به صورت نیرویی علنی درآمدند و وزیران و ژنرالها را یاری می دادند، و آزادی جدید خود را در آداب و اخلاق و لباس خود با کمال افتخار به رخ مردم می کشیدند. ناپلئون که در آن زمان بیست و شش ساله بود در ۱۷۹۵ درباره آنان چنین گفت :

زنان را همه جا- در تماشاخانه ها، گردشگاههای عمومی، کتابخانه ها- می توان دید. زنان بسیار زیبایی را در اطاق مطالعه استادان می یابیم. از تمام مناطق روی زمین فقط همین جا [در پاریس] است که زنان درخور این نفوذ و تأثیرند. در واقع مردان شیفته آنانند، به فکر چیز دیگری نیستند، و فقط به وسیله آنها و برای آنها زنده اند. اگر زنی بخواهد بداند که حق او تا چه اندازه است و چه قدرتی دارد، باید شش ماه در پاریس زندگی کند.

III – آداب

آداب، تقریباً مانند هر چیز دیگر، تحت تأثیر نوسانات انقلابی قرار گرفت. اشراف، ضمن فرار از برابر طوفانی که جامعه را متعادل می ساخت، القاب غرورآمیز، رفتار مؤدبانه، زبان مطبوع، امضاهای گلدار، آسایش اطمینانبخش، وقار، و متانت خویش را با خود بردند. پس از چندی ادب سالن، نزاکت رقص، و لغات آکادمی به صورت نشانهای اشراف درآمد، و امکان داشت که استفاده کنندگان از آنها، به عنوان افراد کهنه پرست مظنونی که از برابر طوفان گریخته باشند، بازداشت شوند. تا سال ۱۷۹۲، همه فرانسویان از زن و مرد و با تساوی کامل شهروند شده بودند؛ به کسی مسیو و مادام گفته نمی شد؛ و کلمه شما جای خود را به تو داد که در خانه و کوچه به کار می رفت. با وجود این، از سال ۱۷۹۵، خطاب کردن با ضمیر دوم شخص مفرد تو از رواج افتاد و ضمیر دوم شخص جمع (شما) دوباره رایج شد، و مادام و مسیو کلمه شهروند را از اعتبار خارج کردند. در زمان ناپلئون، القاب دوباره بازگشت؛ در سال ۱۸۱۰ بیش از هر دوره دیگر لقب وجود داشت.

لباس با آهستگی بیشتری تغییر یافت. مردان متمول از مدتها پیش لباس اشرافی بر تن می کردند که عبارت بود از : کلاه بلند و سه گوشه، پیراهن ابریشمی، دستمال گردن با گره گشاد، جلیقه رنگی و گلدوزی شده، کتی که تا زانو می رسید نیم شلواری تا زیر زانو، جوراب

ابریشمی، و کفشی دارای سگک با پنجه های چهارگوش. در سال ۱۷۹۳ کمیته نجات ملی کوشید که «لباس ملی جدید را تغییر دهد، و آن را با خصلت جمهوری و طبیعت انقلاب متناسب سازد»؛ ولی فقط افراد پایین طبقه متوسط شلواربلند کارگران و پیشه وران را پوشیدند.

خود روبسپیر مانند اشراف لباس می پوشید، و هیچ چیز از لحاظ جلال و شکوه برتر از لباسهای رسمی هیئت مدیره نبود که با راس آن را رواج داده بود. در سال ۱۸۳۰ بود که شلوار بلند در نبرد علیه نیم شلوار (کولوت) پیروز شد. فقط سان- کولوتها بودند که با کلاه سرخ انقلاب و کارمانیول۱ دیده می شدند.

لباس زنان تحت تاثیر عقیده انقلابی قرار گرفت که انقلاب دنباله رو جمهوری روم، و یونان دوره پریکلس است. ژاک لویی داوید، که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ رهبر هنر در فرانسه بود، در موضوعات نخستین خود از قهرمانان کلاسیک استفاده می کرد، و آنها را به جامعه کلاسیک می آراست. از این رو زنان شیکپوش پاریس، پس از سقوط روبسپیر پیرایشگر (پیورتن)، زیردامنی و زیر پیراهن را به دور افکندند، به عنوان لباس رسمی خود جامه ای ساده و گشاد اختیار کردند که به اندازه کافی شفاف بود و قسمت اعظم برجستگیهای نرمی را که مردان سیراب نشدنی را مسحور می کرد نشان می داد. خط کمربند را معمولاً بالا می بردند، تا پستانها را نگاه دارد؛ یقه را به اندازه ای پایین می آوردند که سینه دیده شود؛ و آستینها را به اندازه ای کوتاه می ساختند که بازوان فریبنده را آشکار سازد. به جای کلاه، گیسوبند مرسوم شد و به جای کفشهای پاشنه بلند، کفشهای سرپایی و بی پاشنه رواج یافت. پزشکان از مرگ زنانی خبر دادند که به سبب لباس زرق و برق دار خود در تماشاخانه ها یا گردشگاهها در معرض هوای شبهای پاریسی که به سرعت سرد می شود قرار گرفته بودند. در این ضمن، «باورنکردنیها» و «شگفتی انگیزها»- یعنی پسران و دختران شیکپوش و خوش لباس می کوشیدند که با جامه های عجیب و غریب توجه مردم را به خود جلب کنند. گروهی از زنان که در جامه مردان در برابر شورای بخشهای پاریس در ۱۷۹۲ ظاهر شده بودند مورد ملامت شومت دادستان کل قرار گرفتند. وی به آنان گفت: «شما زنان بی پروایی که می خواهید مرد باشید، آیا به قسمت و نصیب خود قناعت نمی کنید؟ بیشتر از این چه می خواهید؟ شما بر احساسات مستولی شده اید؛ قانونگذار و قاضی در اختیار شما هستند، استبداد شما تنها نیرویی است که قوه ما از نبرد با آن عاجز است، زیرا استبداد عشق، و در نتیجه کار طبیعت است. به نام همان طبیعت، همانطور که طبیعت خواسته است بمانید.»

اما زنان اطمینان داشتند که بهتر از طبیعت کار خواهند کرد. در اعلانی که در روزنامه مونیتور به تاریخ ۱۵ اوت ۱۷۹۲ منتشر شد، خانم بروکن اعلام داشت که هنوز پودر مشهوری

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک – لویی داوید: چهره ناتمام بوناپارت. موزه لوور، پاریس

---

(۱) carmagnole آواز و رقص تندی بود که کارگران جنوب فرانسه آن را رواج داده بودند؛ همچنین ژاکت پشمی

کوتاهی که کارگران مهاجر ایتالیایی می پوشیدند. کارمانیولا، شهری است در پیمونته ایتالیا.

ص: ۱۷۴

را که جهت تبدیل موهایی سرخ یا سفید به خرمایی یا سیاه برای یک بار استعمال لازم است در اختیار دارد. در صورت لزوم، روی موهایی که مورد پسند نبود کلاه گیس می گذاشتند، که در بسیاری موارد از گیسوان بریده زنانی بود که توسط گیوتین اعدام شده بودند. در ۱۷۹۶ کاملاً عادی بود که مردان طبقه بالا و متوسط موی بلند و بافته داشته باشند.

در طی دو سال اول انقلاب، هشتصد هزار نفر جمعیت پاریس زندگی عادی خود را ادامه می دادند، و نسبت به آنچه در مجلس یا زندانها می گذشت، تصادفاً توجه و عنایتی می کردند. در آن زمان زندگی برای طبقات بالا به اندازه کافی خوشایند بود: خانواده ها همچنان به دید وبازدید از یکدیگر و صرف ناهار، شرکت در مجالس رقص، مهمانیها، کنسرتها، و بازیها مشغول بودند. حتی در دوره آشفته میان قتل عامهای سپتامبر ۱۷۹۲ و سقوط روبسپیر در ژوئیه ۱۷۹۴، دورانی که دو هزار و هشتصد نفر در پاریس اعدام شدند، زندگی تقریباً برای همه باقی ماندگان عبارت بود از کار، بازی، روابط جنسی، عشق پدر و مادر. سباستین مرسیه در ۱۷۹۴ چنین گزارش می دهد:

خارجیانی که روزنامه های ما را می خوانند تصور می کنند که ما سراپا غرق در خونیم. لباس ژنده می پوشیم، و زندگی مصیبت باری داریم. ببینید چقدر تعجب خواهند کرد وقتی که به آن خیابان با شکوه-شانزلیزه- می رسند، که در هر سوی آن درشکه ها و زنان زیبا و دوست داشتنی ایستاده اند، و بعد . . آن منظره سحرانگیز که به طرف تویلری امتداد دارد و . . . آن باغهای عالی، که اکنون بیش از پیش سرسبزتر است و بیشتر از آنها مواظبت می شود!

بازیهای مرسوم عبارت بود از توپ بازی، تنیس، اسب سواری، اسبدوانی، مسابقات کشتی گیری ... پارکهای تفریحی نیز مانند باغهای تیوولی وجود داشت که در آن- مانند دوازده هزار پارک دیگر- در روزهای آفتابی انسان می توانست فال خود را بگیرد و از سرنوشت خویش مستحضر شود؛ چیزهای لازم را از دکانها بخرد؛ به تماشای آتشبازی، بندبازی یا بالارفتن بالونها بپردازد؛ به کنسرت گوش دهد؛ یا کودکان را روی چرخ فلك بگذارد تا به تفریح و سرگرمی مشغول شوند. همچنین انسان می توانست در کافه ای در هوای آزاد بنشیند یا به کلاه فرنگی کافه دوفوا برود، یا در یک کافه اشرافی مانند تورتونی یا فراسکاتی استراحت کند، یا به دنبال جهانگردان در کلوبهای شبانه- مانند کاوو یا سوواژ یا لزاوگل (کافه کوران)- جایی که رامشگران نابینا مشغول نواختن آلات موسیقی بودند- خود را سرگرم کند. نیز ممکن بود انسان به باشگاهی برود، مطالعه کند، یا «گپ بزند» یا به بحثی سیاسی گوش دهد. نیز می توانست به یکی از جشنواره های مفصل و رنگارنگی برود که به وسیله دولت تشکیل یافته و به دست هنرمندان مشهوری مانند داوید آراسته شده بود. اگر میل داشت که رقص جدید والس را که بتازگی از آلمان آمده بود امتحان کند، می توانست شریک رقص

خود را در یکی از سیصد رقاصخانه عمومی پاریس در دوره هیئت مدیره بیابد.

اکنون (سال ۱۷۹۵) از سالهایی بود که انقلاب فروکش می کرد: به بعضی از مهاجران اجازه بازگشت داده شده بود؛ نجبایی که خود را پنهان کرده بودند از مخفیگاه خود بیرون می آمدند؛ و طبقه بورژوا ثروت خود را به وسیله خانه ها و اثاث گرانقیمت، زنان شیکپوش دارای جواهرات، و ضیافتهای باشکوه به نمایش می گذاشت. اهالی پاریس از آپارتمانها و خانه های اجاره ای خود خارج می شدند تا از آفتاب یا هوای شامگاهی در باغهای تویلری یا لوکزامبورگ یا در طول شانزلیزه لذت ببرند. زنان با لباسها زیبا و بی بندوبار خود شکوفه وار بیرون می آمدند؛ بادبزنهای مصور برای معرفی صاحبش از هر کلامی رساتر بودند و کفشهای زیبای آنها پاهایشان را فریبنده تر می ساخت. در یک کلمه«جامعه» احیاء شده بود.

اما حدود صد خانواده ای که آن را تشکیل می دادند در این زمان از اعیان نسب دار و فیلسوفان مشهور جهان نبودند که در سالنهای شبهای قبل از انقلاب می درخشیدند؛ بیشتر آنها افراد تازه به دوران رسیده ای بودند که ثروت خود را از مستغلات کلیسایی، قراردادهای ارتشی، انحصارات تجاری، ریزه کاریهای مالی، یا توسط دوستان سیاسی به دست آورده بودند. بعضی از بازماندگان پراکنده روزگار بوربونها به منازل ژانلیس یا بیوه های کوندورسه و هلوسیوس می رفتند؛ ولی در بیشتر سالنهایی که پس از مرگ روبسپیر باز شد(به استثنای محفل مادام دوستال) سخنان جالبی گفته نمی شد؛ و گوینده دارای آن امنیت و اعتماد به نفسی که از اطمینان طولانی به ثروت این جهانی ناشی می شد، نبود. سالن برجسته در این هنگام سالنی بود که در اطاقهای راحت باراس (از اعضای هیئت مدیره) در قصر لوکزامبورگ یا در قصر او به نام شاتودوگروبوا تشکیل می یافت؛ و فریبندگی این سالن در شخصیت فیلسوفان حاضر در آن نبود، بلکه در زیبایی و لبخندهای خانم تالین و خانم ژوزفین دوبوآرنه بود.

ژوزفین هنوز بوناپارت نامیده نمی شد، و خانم تالین دیگر همسر تالین نبود. وی که در ۲۶ دسامبر ۱۷۹۴ با او ازدواج کرده بود و تا مدتی او را «نوتردام دوترمیدور» می نامیدند، آن تروریستی را که صحنه خارج می شد پس از چندی ترک گفته و معشوقه باراس شده بود. بعضی از روزنامه نویسان به اخلاق و رفتار او طعنه می زدند، ولی بیشتر آنها مسحور لبخندهایش بودند، زیرا در زیبایی او چیزی غرورآمیز نبود، و خود او به سبب لطف و مهربانی زنان و همچنین به مردان شهرت داشت. دوشس د/آبرانتس او را بعدها «ونوس کاپیتولین» نامید،۱ ولی حتی او را زیباتر از کارفیدیاس خواند؛ زیرا در او همان کمال صورت و ترکیب، همان تناسب دست و بازو و پا، دیده می شد، و همه آنها دارای حالتی دلپذیر بود.»۲ یکی از صفات

---

(۱) capitoline ، موزه ای در شهر رم؛ مجسمه ونوس آن از مشهورترین مجسمه های این الهه است. - م.

(۲) این زن در سال ۱۸۰۵ با کنت دوکاراMان (پرنس دوشیمه آینده) ازدواج کرد و در ۱۸۳۵ درگذشت.

با راس این بود که هم به او و هم به ژوزفین پول می داد، و زیبایی آنها را با چشم شهوانی نمی نگریست، و در ضیافتهایی که می داد در حظ بردن از آن زیبایی با صدها تن از رقیبان احتمالی شریک بود، و با تصرف ژوزفین از طرف ناپلئون موافقت کرد.

IV – موسیقی و نمایشنامه

در دوران انقلاب هر نوع موسیقی ترقی کرد. کافی بود سکه ای به آوازخوانی دوره گرد بدهید تا چند بار برای شما آواز بخواند، یا می توانستید به مردم ملحق شوید و بورژواها را با کارمانیول یا خواندن سرود «درست خواهد شد»۱ بترسانید، یا مرزها را با سرود لامارسیز- که همه چیز آن غیر از عنوانش را روژه دولیل ساخت- بلرزانید. در کنسرت فدو۲ می توانستید از آوازهای دومینیک گارا لذت ببرید- وی کاروزوی زمان خود بود، صدایش دلها و سقفها را به لرزه در می آورد، و به سبب برد صدایش در سراسر اروپا شهرت داشت. در دوره وحشت، ۱۷۹۳ ، کنوانسیون «سازمان ملی موسیقی» را افتتاح کرد و مبلغ ۲۴۰/۰۰۰ لیور سالانه به عنوان حق التعلیم ششصد دانشجو به آن اختصاص داد. حتی در شبی که روبسپیر تیر خورد، پاریسیها می توانستند برای تماشا نمایشنامه آرمید به اپرا بروند یا در اپرا - کمیک ماجرای پل و ویرژینی را ببینند.

اپرا هم طی انقلاب ترقی کرد. ژان- فرانسوالوزوئور (۱۷۶۰-۱۸۳۷) غیر از موفقیت در ساختن آهنگ برای نغمه عاشقانه برناردن دوسن-پیر، به موفقیت دیگری در همان سال در مورد تلماک اثر فنلون دست یافت، همه فرانسویان را با فریاد و وحشت لاکاورن، که هفتصد بار بر روی صحنه آمد، تکان داد؛ طی دوره رونق و اقتدار ناپلئون همچنان به کار مشغول بود، و آن قدر زنده ماند تا به برلیوز و گونو درس بدهد. اتین مئول (۱۷۶۳-۱۸۱۷) ظرف عمر کوتاهتری بیش از چهل اپرا برای اپرا- کمیک ساخت؛ در عین حال، ستایش خرد او که بر اساس همسرایی خوانده می شد (۱۷۹۳) و همچنین آهنگ عزیمت (۱۷۹۴) وی او را به صورت بت موسیقی عصر انقلاب درآورد.۳

بزرگترین موسیقیدان فرانسه در انقلاب ماریا لویجی کارلوسالواتوره کروبینی نام داشت. وی در ۱۷۶۰ در فلورانس به دنیا آمد، و چنانکه خود گوید: «در شش سالگی شروع به آموختن موسیقی کردم و در نه سالگی به تصنیف پرداختم.» تا شانزده سالگی سه آهنگ مخصوص قداس،

---

(۱) caira ، از آوازهای معروف انقلابی. - م.

(۲) Feydeau ، تئاتری در پاریس که در دوران انقلاب شهرتی بسزا یافت. به افتخار ارنست فدو (۱۸۲۱-۱۸۷۳)، شاعر و نویسنده فرانسوی که نمایشنامه های جالبی هم نوشت نامگذاری شده است. - م.

(۳) در طی انقلاب، اصطلاح اپرا-کمیک (Opera-comique) دیگر به مفهوم کمدی آهنگدار (موزیکال) نبود، و در مورد هر اپرایی به کار می رفت، خواه تراژیک، خواه کمیک، که شامل دیالوگ (گفتگو) هم بود. تئاتر اپرا-کمیک از این زمان به بعد با آکادمی موزیک در تهیه اپرای «جدی» رقابت می کرد. در همین زمان بود که آهنگسازانی مانند مئول در اپرای

«آریودان» ۱۷۹۹) Ariodant) بعضـی از آهنگهای ارکستر را که چندبار با عده ای از اشـخاص یا موقعیتهای نمایشنامه تکرار می شد تنظیم کردند؛ لایتموتیف بدین ترتیب شروع شد.

ص: ۱۷۷

یک سرود در ستایش مریم، یک ته دئوم (سرود نیایش خدا و عیسی)، یک اوراتوریو۱ و سه کانتات (آواز)ساخت. در ۱۷۷۷ لئوپولد، مهیندوک سخاوتمند توسکانا، درباره او مدد معاشی مقرر کرد تا نزد جوزپه سارتی در بولونیا به تحصیل بپردازند؛ در چهار سال، کروبینی استاد ترکیب کونترپوان شد. در ۱۷۸۴ او را به لندن دعوت کردند، ولی در آنجا کارش بالا نگرفت، و در ۱۷۸۶ به پاریس بازگشت، و جز دوره ای کوتاه، تا پایان عمر (۱۸۴۲) در آن اقامت کرد. در آنجا، در نخستین اپرای خود به نام دموفون سبک با نشاط ناپلی را که عبارت از تابع قرار دادن حکایت و ارکستر نسبت به آهنگ بود ترک گفت و از گلوک پیروی کرد و به دنبال «اپرای بزرگ» رفت که در آن، آهنگ تابع تکامل مطلب و پیرو موسیقی ارکستر و همسرایی بود. بزرگترین موفقیت او در پاریس در دوره انقلاب عبارت بود از لودوئیسکا (۱۷۹۱) و مده (۱۷۹۷). در اثر مشهور دیگری به نام دوروز (۱۸۰۰) دوره پرزحمتی را در زمان ناپلئون آغاز کرد. در زمان این شهاب ثاقب دوباره یادی از او به میان خواهیم آورد.

در دوره انقلاب، در پاریس بیش از سی تماشاخانه وجود داشت، و تقریباً همه آنها در شبهای متوالی، حتی در دوره وحشت، پر از تماشاچی بود. بازیگران در نتیجه انقلاب از محدودیتهای که از مدتها پیش به وسیله کلیسا ایجاد شده بود آزاد شدند؛ آنها به تکفیر اعتنایی نمی کردند، و از محرومیت اجسادشان از گورستانهای مسیحی بیمی نداشتند. اما تابع سانسور شدیدتری بودند(۱۷۹۰-۱۷۹۵) : کنوانسیون مقرر داشت که هیچ نمایشنامه کمیک نباید دارای قهرمانی از طبقه اشراف یا احساسات و عواطف وابسته به آنها باشد ؛ تئاتر به صورت آلت تبلیغات دولت درآمد. کمدی به سطحی پایین تنزل کرد، و تراژدیهای جدید پیرو خط انقلاب و همچنین پیرو وحدتهای کلاسیک شد.

به طور معمول، بازیگران عمده مشهورتر از سیاستمداران بودند، و بعضیها مانند فرانسوا- ژوزف تالما از محبوبیت بیشتری برخوردار بودند. پدر تالما مستخدمی بود که بعداً دندانساز شد؛ به لندن رفت؛ کارش بالا گرفت؛ و پسر خود را برای تحصیل به فرانسه فرستاد. فرانسوا پس از پایان تحصیل بازگشت و دستیار پدر شد. انگلیسی آموخت؛ به مطالعه آثار شکسپیر پرداخت؛ نمایشنامه های او را دید؛ و به گروهی از بازیگران فرانسوی که در انگلیس بازی می کردند پیوست. در بازگشت به فرانسه، وارد کمدی - فرانسز شد، و نخستین بار در ۱۷۸۷ در شخصیت «سعید» در یکی از تراژدیهای ولتر بازی کرد. پیکر متناسب، سیمای کاملاً کلاسیک، موی پر پشت و تیره و چشمان درخشان و سیاهش باعث پیشرفت او شد، ولی طرفداری او از انقلاب او را در نظر بیشتر افراد گروه- که وجود خود را مرهون لطف پادشاه می دانستند منفور ساخت.

در سال ۱۷۸۵ تالما تصویری دید به نام سوگند هوراسها اثر داوید، و تحت تأثیر قدرت

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: فرانسوا - ژوزف تالما (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

---

(۱) Oratorio ، قطعه موسیقی با شعر که معمولا درباره موضوعهای دینی ساخته شود. - م.

هیجـان انگیز آن تصویر و مطابقت دقیقش با لباسـهای قـدیم قرار گرفت. از این رو درصـدد آن برآمـد که همان واقعیت را در مورد لباسـهایی که بر روی صـحنه از آنها استفاده می کرد اعمال کند. وی همکاران خود را به شگفتی انداخت، زیرا با پیراهن رومیـان قـدیم و بـا کفش بی رویه و سـاق وبازوی عریان ظاهر شـد تا نقش پروکولوس را در نمایشـنامه بروتوس اثر ولتر بازی کند.

وی بـا داویـد دوست شـد، و تحت تـأثیر شور و هیجـان انقلابـی او قرار گرفت. هنگامی که در نمایشـنامه ای از ماری- ژوزف دوشـنیه، به نـام شارل نهم، نقش شارل را بازی می کرد (۴ نوامبر ۱۷۸۹)، قسـمتهای مخالف سلطنت را با چنان شور و حرارتی ایفـا کرد که بیشتر تماشاچیـان و بسـیاری از اعضای گروه خود را، که هنوز تا حـدی نسـبت به لویی شانزدهم وفادار بودنـد، به وحشت انـداخت. در عبـارات مزبور، شارل نهم به صورت پادشاه جوانی مجسم شـده بود که شب قبل از کشـتار سن بار تلمی، فرمان قتل عام۱ را صادر کرده بود. با پیشرفت انقلاب، کشمکش میان «سرخها» و «سیاهها» در گروه او و در میان تماشاچیان به انـدازه ای بالاـ گرفت که منجر به دوئـل شـد، و تالمـا، مـادام وستریس (بـازیگر عمـده تراژدی) و دیگر بازیگران، از کمـدی- فرانسـز که مورد لطف شـاه بود بریدنـد و گروه مخصوص خود را در «تئاتر جمهوری فرانسه» در مجاورت پاله - روایال (قصـر سلطنتی) تشـکیل دادند. در آنجا تالما، با بررسـی تاریخ و شخصـیت و لباس هر یک از اشـخاص نمایشنامه هایش، هنر خود را بهبود بخشید. وی برای تطابق هنر تغییر احساس یا فکری با سیمایش، تمرین می کرد؛ آهنگ بلند گفتارهای خود و ارائه اغراق آمیز احساسات را تقلیل داد؛ و سرانجام به صورت استاد مسلم هنر خود درآمد.

در ۱۷۹۳ گروه سـابق، که اینـک نـامش به تئـاتر دولاناسـیون (تئـاتر ملت) تغییر یافته بود، نمایش دوست قوانین را که با طنز و اسـتهزائی جـالب علیه رهبران انقلابـی درست شـده بود روی صـحنه آورد. در شب ۳-۴ سـپتامبر همه گروه را توقیف کردنـد. گروه تالما سانسور شدیدی را پذیرفت : نمایشنامه های راسین ممنوع شد؛ کمدیهای مولیر را تغییر دادند یا قسمتهایی از آنها را حـذف کردنـد؛ عنوانهـای اشـرافی- حـتی مسیو و مـادام- را از نمایشـنامه هـای مجـاز انداختنـد؛ و تصـفیه مشـابهی را در همه تماشاخانه های فرانسه خواسـتار شدند. پس از سقوط روبسپیر، بازیگران توقیف شده را آزاد کردند. در ۳۱ مه ۱۷۹۹، به همان نسبت که انقلاب به پایان دوره خود نزدیک می شد، گروه قدیم و جدید را به کمدی- فرانسز ملحق کردند، ومرکز آن را در «تئاتر- فرانسز» پاله- روایال دادند، جایی که امروزه هنوز پایدار است و کارش رونق گرفته است.

---

(۱) در این شب، شارل نهم فرمان قتل پروتستانهای فرانسه را صادر کرده بود (شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲). - م.

۷ – هنرمندان

هنر در فرانسه انقلابی تحت تاثیر سه رویداد خارجی قرار گرفت : بر کناری اشراف و مهاجرت آنان به خارج؛ حفریات بقایای باستانی در هر کولانئوم و پمپئی (از ۱۷۳۸ به بعد)؛ و ربودن آثار هنری ایتالیا به توسط ناپلئون. مهاجرت طبقه اشراف باعث شد که بیشتر افراد طبقه ای که پول و سلیقه کافی برای خرید آثار هنری داشتند از فرانسه دور شوند؛ و گاهی خود هنرمندان، نیز مادام ویژه – لوبرن، به دنبال مهاجران حرکت کردند. فراگونار۱ ، اگرچه از تنعمات طبقه مرفه کاملاًـ برخوردار بود، از انقلاب طرفداری کرد، و تقریباً از گرسنگی مرد.

سایر هنرمندان از آن لحاظ از انقلاب طرفداری کردند که به یاد می آوردند چگونه اشراف آنها را نوکران و مزدوران خود می نامیدند، و چگونه آکادمی هنرهای زیبا فقط به اعضای خود اجازه می داد که در سالنها تابلوهای خویش را در معرض تماشا بگذارند. در سال ۱۷۹۱ مجلس مقنن درهای آکادمی مزبور را بر روی هر هنرمند صلاحیتداری، خواه فرانسوی خواه خارجی، به منظور رقابت گشود. کنوانسیون آن آکادمی را به عنوان سازمانی اساساً اشرافی منحل کرد؛ در ۱۷۹۵ هیئت مدیره به جای آن یک آکادمی هنرهای زیبای دیگر به وجود آورد و مرکز آن را در لوور قرار داد– لوور در سال ۱۷۹۲ به صورت موزه عمومی درآمده بود. در آنجا به هنرمندان فرانسوی اجازه داده می شد که آثار رافائل، جورجونه، کوردجو، لئوناردو، ورونزه، . . . را بررسی و از روی آنها کپی تهیه کنند؛ همچنین از روی اسبهای کلیسای سان مارکو؛ هرگز از اشیای ربوده شده تا آن اندازه به طور شایسته استفاده نشده بود. در ۱۷۹۳ کنوانسیون حمایت دولت از جایزه رم و از آکادمی فرانسه در رم تجدید کرد. به تدریج، طبقه متوسط مترقی جای نجبا را به عنوان خریداران آثار هنری گرفتند؛ «سالن ۱۷۹۵» پر از جمعیت و مملو از ۵۳۵ تابلو شد، و بهای آثار هنری بالا رفت.

عجب آنکه انقلاب موجب هیچ حرکتی افراطی در هنر نشد. برعکس، الهامی که بر اثر کشف مجسمه ها و آثار مهندسی نزدیک ناپل، و هم در نتیجه نوشته های وینکلمان (از ۱۷۵۵ به بعد) ولسینگ (۱۷۶۶) به نهضت نئوکلاسیسیم داده شده بود سبک کلاسیک را با تمام مفاهیم اشرافیش احیا کرد، و این عکس العمل به اندازه ای قوی بود که در برابر تاثیرات رومانتیک و دموکراتیک انقلاب مقاومت کرد. هنرمندان عصر برابری و مساوات (غیر از پرودون که مخالف بود)، هم از لحاظ فرضیه و هم از لحاظ عمل، همه معیارهای کلاسیک و اصیل مانند نظم، انضباط، فرم، هوش، خرد و منطق را به عنوان محافظ علیه عواطف، شور و هیجان، وجد، سوءاستفاده از آزادی، هرج و مرج و ضعف ناشی از احساسات پذیرفتند. در هنر فرانسوی زمان لویی)

---

(۱) نقاش فرانسوی؛ برنده بزرگ رم و عضو آکادمی سلطنتی نقاشی و مجسمه سازی فرانسه. – م.

چهاردهم اصول دیرین کوینتیلیانوس۱ و ویتروویوس۲. کورنی و بوالو رعایت می شد؛ ولی در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم، رفته رفته از سبک باروک دور شد به سبک روکوکو گرایش یافت. چون روسو از احساس و دیدرو از احساسات طرفداری می کرد، چنین به نظر می رسید که عصر رومانتیک نزدیک شده است. آری، نزدیک شده بود ولی در سیاست و ادبیات، نه در هنر.

در ۱۷۷۴ ژوزف-ماری وین، که براثر گزارشهای رسیده از هرکولانئوم و پمپئی به هیجان آمده بود،عازم ایتالیا شد و شاگرد خود ژاک- لویی داوید را همراه خود برد. این جوان که آماده برای انقلاب بود سوگند خورد که هیچگاه مفتون هنر محافظه کار و کلاسیک باستان نشود. اما در وجود او عاملی خودسر وجود داشت که او را بر آن می داشت تا مجذوب عظمت شکل، سبک ساختمان، قدرت و سادگی طرحها در هنر یونان بشود. وی تا مدتی در برابر این احساس مردانه خود ایستادگی کرد، ولی به تدریج تسلیم آن شد،و آن را با خود به پاریس آورد.این احساس با طرد مسیحیت به وسیله انقلاب موافق بود؛ جمهوری رومی عصر کاتو و سکیپیو را کمال مطلوب می دانست؛ و حتی با جامه های یونانی مادام تالین هماهنگی داشت.

ظاهراً این زمان وقت مناسبی بود برای کنار گذاشتن الهامات آسمانی سبک گوتیک؛ جنبه های شگفت انگیز و تازه سبک باروک؛ پیرایه های غیرضروری وشاد سبک روکوکو؛ تصاویر زنان عریان و گلفام بوشه؛ و زیردامنهای باد کرده در تابلوهای فراگونار. طرح و سبک کلاسیک، سادگی در ساختمان، طرد روشهای اشرافی، اتخاذ اشکال بی پیرایه در این زمان می بایستی هدفهای هنر و اصول فرانسه انقلابی باشد، فرانسه ای که احساساتی، دموکراتیک، و رومانتیک بود.

داوید، که طی انقلاب و امپراطوری بر هنر فرانسه مستولی بود، در ۱۷۴۸ در پاریس در خانواده ای بورژوا و مرفه به دنیا آمد و هیچگاه نیازمندی و فقر وفاقه را احساس نکرده بود. در شانزده سالگی وارد آکادمی هنرهای زیبا شد، زیر نظر وین کار کرد، دوبار برای نیل به جایزه رم کوشید، درهر دو بار ناکام شد. به اطاقی رفت در را به روی خود بست، و درصدد برآمد که با گرسنه ماندن خودکشی کند. شاعری که در همسایگی او می زیست جای او را خالی دید، در جستجوی او برآمد، او را یافت، و با اصرار به او غذا خوراند. داوید در ۱۷۷۴ دوباره در مسابقه شرکت جست و با ارائه تصویری به سبک روکوکو و با نام آنتیوخوس در حال مرگ از عشق ستراتونیکه جایزه را برد. در رم شیفته را فائل شد، سپس آثار او را که از لحاظ حالت و طرح پیش از اندازه ظریف بود کنار گذاشت؛ آثار لئوناردو را بارورتر و نیرومندتر تشخیص داد؛ و در آثار پوسن، از لحاظ موضوع و شکل، فروشکوهی کشف کرد. پس از بررسی

---

(۱) عالم رومی علم بلاغت. سبک او از زیباترین سبکهای قدیم است، و در دوره رنسانس نفوذ تمام داشت. - م.

(۲) مؤلف رساله «معماری» در ده کتاب. در این رساله نه فقط از معماری ساختمان، زمین، مصالح ساختمانی و غیره بحث شده بلکه تزیینات، منابع آب، ساعت آفتابی و آبی، نیز مورد ذکر قرار گرفته است. ویتروویوس در معماری عصر رنسانس تأثیری تمام داشت. - م.

تصاویر حضرت مریم در عهد رنسانس، در تصاویر قهرمانان باستانی فلسفه، افسانه، و جنگ دقیق شد؛ و در پایتخت مسیحیت، از دین عیسی دست برداشت.

در ۱۷۸۰ به پاریس بازگشت و زنی متمول گرفت و پشت سرهم تعدادی تابلو از موضوعات کلاسیک به سالنها تقدیم کرد، مانند : بلیزاریوس، آندروماخه، و تعدادی تصویر. در ۱۷۸۴ به رم رفت تا تابلوی سوگند هوراسها را که لویی شانزدهم او را به کشیدن آن مأمور کرده بود، بر زمینه ای رومی بسازد. هنگامی که این تابلو را در رم به تماشا گذاشت، پمپئو باتونی از نقاشان کهنسال ایتالیایی به او گفت : «فقط تو و من نقاش هستیم؛ اما دیگران باید خودشان را به رودخانه بیندازند.» در مراجعت به پاریس، تابلوی خود را تحت عنوان سوگند هوراسها به «سالن ۱۷۸۵» عرضه کرد. در اینجا، در تاریخ افسانه ای لیویوس، داوید روحیه میهن پرستیی را که مذهب واقعی روم قدیم بود درک کرد: سه برادر از خانواده هوراس (در قرن هفتم ق.م) سوگند خوردند که جنگ میان روم و آلبالونگا را با نبردی تن به تن با سه تن از برادران قبیله کوریاتی به پایان برسانند. داوید تصویر برادران هوراس را در حال سوگند خوردن و دریافت شمشیر از طرف پدر ترسیم کرده، ودر این ضمن نشان داده است که خواهرانشان که یکی از آنها نامزد یکی از کوریاتیها بود، زاری می کنند. فرانسویان، که با خواندن کتاب هوراس اثر کورنی از این ماجرا خبر داشتند، حالت میهن پرستی شدیدی را که در آن تصویر بود احساس کردند. برطبق این حالت، ملت بالاتر از فرد، و حتی بالاتر از خانواده، به شمار می آمد. شاهی که صمیمانه خود را وقف اصلاحات کرده بود، و شهری که در این زمان بر اثر انقلاب آشفته شده بود، در تحسین و تمجید از این هنرمند همداستان شدند، و رقیبانش به مهارت او در نشان دادن شجاعت قهرمانانه، فداکاری پدرانه، و تأثر زنانه اعتراف کردند. موفقیت سوگند هوراسها یکی از کاملترین و مهمترین موفقیتهای تاریخ هنر محسوب می شود، زیرا که به مفهوم غلبه سبک کلاسیک بود.

داوید، که بر اثر روش خود و انتخاب موضوعاتش تشویق شده بود، متوجه یونان شد و در سال ۱۷۸۷ تابلو مرگ سقراط را عرضه کرد. سرجاشوا رنلدز که این تابلو را در پاریس دید، آن را «بزرگترین کوشش در راه هنر از زمان میکلانژ و رافائل به بعد» دانست و گفت «در روزگار پریکلس باعث افتخار آتن می شد. دو سال بعد، داوید به افسانه های رومی بازگشت و: آوردن لیکتورها اجساد فرزندان بروتوس را به نزد او، کشید. موضوع تابلو مربوط بود به گفتار لیوی درباره آن کنسول رومی (۵۰۹ ق م) که دو فرزند خود را به سبب توطئه آنها جهت برقراری سلطنت به مرگ محکوم کرده بود. این تابلو قبل از سقوط باستیل، و ظاهراً بدون توجه به شورشی که بزودی برپا می شد، سفارش داده شده بود. وزیر هنر لویی شانزدهم جلو نمایش آن را گرفت، ولی سرو صدای مردم باعث ورود آن به «سالن ۱۷۸۹» شد.

گروههایی که به دیدن آن می آمدند از آن به عنوان بخشی از انقلاب تمجید می کردند، و داوید

خود را سخنگوی هنری عصر خویش یافت.

از آن به بعد، داوید سیاست و هنر را با هم به پیوست و خود را وقف انقلاب کرد. وی اصول انقلاب را پذیرفت؛ رویدادهای آن را با تابلوهای خود نشان داد؛ برای آن جشنها تشکیل داد و آن را بیاراست؛ وشهیدان آن را جاویدان کرد. هنگامی که لوپلتیه دوسن-فارژو به دست یکی از سلطنت طلبان به قتل رسید (۲۰ ژانویه ۱۷۹۳) داوید برای جاودان کردن آن منظره شروع به کار کرد، و ظرف دو ماه آن تابلو را به کنوانسیون تقدیم داشت. کنوانسیون نیز آن را بر روی دیوار خود نصب کرد. وقتی که مارا، به قتل رسید (۱۳ ژوئیه ۱۷۹۳)، گروهی زاری کنان وارد سرسرای کنوانسیون شدند؛ کسی از آن میان پرسید: «داوید، کجایید؟ شما تصویر لوپلتیه را که به خاطر کشورش جان داده است. برای آیندگان به جا گذاشته اید؛ تصویر دیگری دارید که باید بکشید.» داوید از جا برخاست گفت: «این کار را خواهم کرد.» وی تابلو تمام شده را در ۱۱ اکتبر به کنوانسیون آورد. در این تابلو، ما را در حالی نشان داده شده است که نیمی از بدنش در وان حمام فرو رفته، سرش بیروح به عقب خم شده، و در دستش نامه ای۱ مچاله شده دارد، و یک بازویش سست و بیروح رو به کف گرمابه آویزان است. بر روی قطعه چوبی که در کنار وان افتاده با کمال افتخار نوشته شده: «تقدیم به ما را. داوید.» در این تصویر، داوید از سبک خاص خود دور شده بود؛ شور انقلابی واقع گرایی را جانشین سبک نئوکلاسیسیسم کرده بود. گذشته از این، تابلو مزبور و تابلو لوپلتیه با ترسیم حوادث جدید، سابقه کلاسیک را به هم زده بود؛ این دو تابلو هنر را شریک انقلاب می کرد.

تا سال ۱۷۹۴ داوید در امر سیاست مردی چنان برجسته شده بود که او را به عضویت کمیته امنیت عمومی انتخاب کردند. وی از روبسپیر پیروی می کرد دسته ای را برای ذکران خدای متعال به راه انداخت و تزیینات هنری آن را به عهده گرفت. پس از سقوط روبسپیر، داوید را به عنوان یکی از پیروانش دستگیر کردند، ولی بعد از سه ماه، بنا به استدعای شاگردانش، آزاد شد. در سال ۱۷۹۵ داوید به خلوت کارگاه خود بازگشت، ولی در سال ۱۷۹۹ با تابلو دورنما و استادانه ای به نام بی سیرت کردن سابینها شهرت خود را باز یافت. در ۱۰ نوامبر ناپلئون قدرت را به دست گرفت، و داوید که در این زمان پنجاه و یکساله بود به دوره ای جدید از موفقیت گام نهاد.

VI – علم و فلسفه

انقلاب با علم محض مساعد نیست، بلکه به علوم عملی، برای مقابله با نیازمندیهای جامعه ای

---

(۱) نامه ای که شارلوت کورده به او داده بود و وی را ضمن خواندنش به قتل رساند. – م.

که برای آزادی خود می جنگد کمک می کند. به این ترتیب بود که لاووازیه، شیمیدان و متخصص مالیه، با اصلاح جنس و تولید باروت، به انقلابات آمریکا و فرانسه یاری کرد؛ برتوله و سایر شیمیدانها که بر اثر محاصره دریایی انگلیسیها تحریک شده و به هیجان آمده بودند، موادی برای جانشینی شکر و بیکربنات دو سود و نیل که از خارج وارد می شد پیدا کردند. لاووازیه به عنوان سودجو در سال ۱۷۹۴ با گیوتین اعدام شد، ولی سال بعد، دولت انقلابی این امر را رد کرد، و یاد اورا گرامی داشت. کنوانسیون دانشمندانی را که عضو کمیته های خود بودند حمایت کرد، و نقشه های آنها را در مورد برقرای سیستم متری پذیرفت؛ هیئت مدیره به دانشمندان درانستیتو دوفرانس مقامی ارجمند بخشید؛ لاگرانژ، لاپلاس، آدرین- ماری لوژاندر، دلامبر، برتوله، لامارک، کوویه نامهایی که هنوز در تاریخ علم می درخشند جزو اعضای نخستین آن بودند. علم تا مدتی به عنوان اساس تعلیم و تربیت فرانسوی جانشین مذهب شد؛ بازگشت بوربورنها جلو این نهضت را گرفت، ولی انقراض سلسله آنها (۱۸۳۰) با توجه به فلسفه پوزیتیویسم (اثبات گرایی) اوگوست کنت همراه با تجلیل علم بود.

لاگرانژ و لوژاندر آثار ارزشمندی از خود در ریاضیات به جا نهادند. لاگرانژ «حساب دیفرانسیل و انتگرال» را به صورت قاعده درآورد؛ معادلات آن هنوز قسمتی از علم مکانیک را تشکیل می دهد. لوژاندر از ۱۷۸۶ تا ۱۸۲۷ درباره انتگرالهای بیضوی تحقیق کرد، و نتایج کار خود را در رساله توابع منتشر ساخت. گاسپارمونژ، که فرزند فروشنده دوره گردی بود، هندسه ترسیمی را ابداع کرد، و آن روشی بود برای نشان دادن اشیای سه بعدی بر روی یک صفحه دوبعدی؛ وی به دست آوردن مس و قلع در سطح کشور را به صورتی منظم درآورد؛ رساله ای مشهور درباره هنر شرافتمندانه توپسازی نوشت؛ و به دولت انقلابی و ناپلئون در نتیجه خدمت طولانی خود به عنوان ریاضیدان و مدیر کمک کرد. لاپلاس طبقه روشنفکر اروپا را با کتاب خود تحت عنوان بیان منظومه جهان (۱۷۹۶) برانگیخت؛ وی فرضیه ای سحابی آورد و کوشید که جهان را به عنوان یک دستگاه ماشینی محض نشان دهد؛ هنگامی که ناپلئون از او پرسید که این دستگاه ماشینی را چه کسی آفریده است، وی پاسخ داد: «به این فرضیه نیازی نداشتم.» لاووازیه، پدر شیمی جدید، به عنوان رئیس هیئتی خدمت کرد که سیستم متری را بینان نهاد(۱۷۹۰). برتوله هم شیمی نظری و هم شیمی عملی را پیش برد، و به لاووزایه کمک کرد تا روشی تازه برای نامگذاری مواد شیمیایی عرضه بدارد، و با کشف طریقه تبدیل کانی (سنگ معدن) به آهن و آهن به فولاد به کشور جنگدیده خود خدمت کرد. گزاویه بیشا با بررسیهای بافتها به وسیله میکروسکوپ در علم بافتشناسی پیشقدم شد. در سال ۱۷۹۷ وی شروع به ایراد یک سلسله سخنرانی درباره فیزیولوژی و جراحی کرد، و تحقیقات خود را در تشریح عمومی به صورت خلاصه شرح داد (۱۸۰۱). در ۱۷۹۹، در سن بیست هشت سالگی، به عنوان پزشک هتل دیو منصوب شد. وی درصدد بررسی تغییرات در اندامها بر اثر بیماری بود که در نتیجه

سقوط، در سن سی و یک سالگی، جان سپرد (۱۸۰۲).

پیرکابانیس را می توان در مرحله انتقالی پزشکی به فلسفه دانست، زیرا اگرچه مردم روزگارش او را بیشتر به عنوان پزشک می شناختند، نسل بعد او را فیلسوف به شمار آورد. در ۱۷۹۱ در آخرین بیماری میرابوی محتضر حضور داشت. در دانشکده پزشکی درباره بهداشت و طب قانونی و تاریخ پزشکی سخنرانی کرد؛ تا مدتی هم رئیس همه بیمارستانهای پاریس بود. وی نیز یکی از مردان برجسته متعددی بود که گوشه چشمی به بیوه همیشه دوست داشتنی هلوسیوس فیلسوف داشت، و در نهان با وی نرد عشق می باخت. در اجتماعات منزل او با دیدرو، د/آلامبر، هولباخ، کوندورسه، کوندیاک،فرانکلین و جفرسن ملاقات می کرد. هنگامی که دانشجوی پزشکی بود مخصوصاً مجذوب کوندیاک شد- و کوندیاک در آن موقع با بیان این نظریه که «شناخت فقط از طریق حواس تحصیل می شود» بر صحنه فلسفه فرانسه مستولی بود. مفاهیم مادی این فرضیه مورد پسند کابانیس واقع شد، و با ارتباطاتی که وی میان اعمال روانی و بدنی یافته بود هماهنگی داشت. وی حتی متفکران پیشرفته عصر خود را با این گفته به شگفتی انداخت که «برای پی بردن به اعمالی که نتیجه آنها فکر است، لازم است که مغز را عضو مخصوصی به شمار آریم که وظیفه خاص آن ایجاد فکر است، به همان نحو که معده و روده ها دارای وظیفه خاص هضم غذا، و کبد دارای وظیفه خاص تصفیه صفرا است، الخ.»

با وجود این، کابانیس تجزیه و تحلیل کوندیاک را تعدیل کرد، بدین معنی که گفت (همان گونه که کانت اخیراً در نقد عقل محض گفته بود) که حس در زمانی وارد موجود زنده می شود که نیمی از آن تشکیل یافته است، و سپس بر اثر هر تجربه ای شکل می گیرد، گذشته خود را در یاخته ها و حافظه اش نگاه می دارد و قسمتی از یک شخصیت متحول را- از جمله احساسات درونی، حالات غیرارادی، غرایز، عواطف، و امیال آن- تشکیل می دهد.مجموع حالات روانی و بدنی که بدین گونه تولید می شود هر احساسی را که دریافت می دارد به قالب ساختار و هدف خود در می آورد. به این مفهوم، کابانیس با کانت همعقیده بود که مغز به صورت لوحه نانوشته بی اهمیتی نیست که احساسات بر روی آن نقش بندد؛ بلکه دستگاهی است برای تبدیل احساس به قوه ادراک، فکر، و عمل. اما (کابانیس اصرار می ورزید) فکری که کانت بدین گونه به آن اهمیت می داد جوهری نیست که از دستگاه فیزیولوژی بافتها و عصبها جدا باشد.

این سیستم ظاهراً مادی در نخستین رساله (۱۷۹۶) از دوازده رساله ای که کابانیس رویهمرفته در ۱۸۰۲ به عنوان روابط جسم و اخلاق شخص انتشار داد آمده است. این رساله ها فکر (یا مغز) نیرومند را نشان می دهد که شدیداً در زمینه وسیعی از کنجکاوی و تفکر فعالیت می کند. نخستین رساله تقریباً یک بررسی روانشناسی فیزیولوژیکی است که وابستگیهای عصبی حالات فکری را بررسی می کند. رساله سوم به تجزیه و تحلیل ذهن ناخودآگاه می پردازد: خاطرات

انباشته (یا احساسات عصبی) ما با احساسات خارجی و داخلی ترکیب می شود و رؤیاها را بوجود می آورد؛ یا به طور ناخودآگاه در عقاید ما، حتی در هوشیارترین مراحل بیداری ما، تاثیر می کند. در رساله چهارم آمده است که مغز با بدن پیر می شود، به طوری که عقاید و اخلاق شخص ممکن است از سن هفتادسالگی او به بعد با عقاید و اخلاق او از سن بیست سالگی به بعد کاملاً ـ فرق داشته باشد. رساله پنجم عبارت از بحثی تلقین آمیز است در اینکه چگونه ترشحات غده ای- مخصوصاً جنسی- در احساسات و افکار ما تاثیر می کند. در رساله دهم آمده است که بشر در نتیجه تغییرات یاتحولات تصادفی که موروثی می شود تکامل یافته است.

در کتابی منسوب به کابانیس و تحت عنوان نامه هایی درباره علل اولیه (۱۸۲۴) که شانزده سال پس از مرگ او انتشار یافته است، ظاهراً وی از ماتریالیسم (ماده باوری) خود دست برداشته و «علت اول» را که دارای عقل و اراده است پذیرفته بود. شخص ماتریالیست (ماده باور) ممکن است خاطرنشان کند که آن جراح بزرگ ما را از تاثیر بدن پیر بر روح خود، آگاه ساخته است. آدم شکاک ممکن است تصور کند که راز هوشیاری باعث شده که کابانیس با بدگمانی به ماده باوری بنگرد و عقیده داشته باشد که ماده باوری یک واقعیت بسیار پیچیده و آنی را ساده گرفته است. در هر صورت، خوب است که فیلسوف گاهگاه به خود تذکر دهد که وی ذره ای است که درباره بینهایت گزافه گویی می کند.

دو نفر از عصر فیلسوفان زنده ماندند و در انقلابی که آن را با ذوق و شوق خواستار شده بودند شرکت جستند. کشیش رنال، که با کتاب خود تحت عنوان تاریخ فلسفی دو هند در ۱۷۷۰ به شهرت رسیده بود، چون دید که «روشنایی» «عصر روشنگری» در نتیجه افراط عوام تیره شده است، در ۳۱ مه ۱۷۹۱ نامه ای متضمن اعتراض و پیشگویی به مجلس مؤسسان فرستاد که در آن نوشته بود؛ «از مدتها پیش جرئت کرده بودم که پادشاهان را از وظایف خود آگاه سازم؛ اجازه بدهید که امروز اشتباهات مردم را به آنها بگویم.» وی اخطار کرد که بیدادگری عوام همان اندازه ظالمانه و غیرعادلانه است که استبداد پادشاهان. همچنین از حق روحانیون در مورد تعلیم مذهب دفاع کرد، و گفت تا زمانی که مخالفان مذهب و دشمنان کشیشها آزادند که افکار خود را بر زبان بیاورند، روحانیون نیز باید از حق مزبور بهره مند باشند. گذشته از این، هم کمک مالی دولت را به مذهب تقبیح کرد (دولت در آن زمان به کشیشها حقوق می داد) و هم حمله عوام ضد روحانی را به کشیشها.روبسپیر مجلس خشمگین را ترغیب کرد که از تعقیب آن فیلسوف هفتاد و هشت ساله صرفنظر کند، ولی اموال رنال را مصادره کردند و او در فقر و ناامیدی درگذشت (۱۷۹۶).

کنستانتین شاسبوف دو ولنه که طی انقلاب می زیست کلیه افراد برجسته را در پاریس، از هولباخ گرفته تا ناپلئون، می شناخت. وی پس از سالها مسافرت در مصر و سوریه، به عضویت اتاژنرو انتخاب شد و در مجلس مؤسسان تا انحلال آن در ۱۷۹۱ خدمت کرد. در همین سال،

انعکاسات فلسفی سیاحتهای خود را در کتاب خرابه ها، یا تفکراتی درباره انقلابات امپراطوریها انتشار داد. ولنه پرسیده بود:«چه عاملی باعث انقراض آنهمه تمدنهای باستانی شده است؟» و خود در پاسخ گفته بود که علت انحطاط تمدنهای مزبور به سبب جهلی است که بر اثر مذهب فوق طبیعی با همدستی دولتهای مستبد در مردم به وجود آمده، و همچنین بر اثر دشواریهایی که در راه انتقال دانش از نسلی به نسلی دیگر به وجود آمده است. حال که آن عقاید خرافی به سستی گراییده و اختراع چاپ، حفظ دانش و انتقال تمدن را تسهیل کرده است، بشر می تواند امیدور باشد که بتواند فرهنگهای پایداری بر اساس یک سلسله اصول اخلاقی به وجود آورد که در آن دانش افزایش و توسعه یابد و تسلط بشر را بر تمایلات غیراجتماعی او بیشتر کند و تعاون و وحدت را به پیش ببرد. در ۱۷۹۳ او را به عنوان عضو ژیروندن دستگیر و مدت نه ماه زندانی کردند. پس از آزادی، به آمریکا رفت و مورد استقبال جورج واشینگتن واقع شد؛ ولی چون رئیس جمهور ادمز او را به عنوان جاسوس فرانسه معرفی کرد (۱۷۹۸)، بسرعت به میهن خود بازگشت. در زمان ناپلئون به مقام سناتوری رسید، با تبدیل کنسولا به امپراطوری به مخالفت پرداخت، و گوشه عزلت اختیار کرد و به تحقیق مشغول شد، تا آنکه لویی هجدهم در سال ۱۸۱۴ به او عنوان «پر»۱ داد. وی، هم در خلع سلسله بوربون دست داشت و هم در بازگرداندن آن. وفات او در سال ۱۸۲۰ اتفاق افتاد.

VII – کتابها و نویسندگان

با وجود فعالیت گیوتین، ناشران حوادث را از فراموشی و نسیان محفوظ می داشتند؛ شاعران قافیه می ساختند، و اشعار را تقطیع می کردند؛ سخنوران با حرارت سخن می گفتند؛ نمایشنامه نویسان تاریخ و عشق را با هم می آمیختند؛ تاریخنویسان در گذشته تجدید نظر می کردند؛ فیلسوفان از روزگار خود بد می گفتند؛ و دو زن نویسنده با مردان از لحاظ عمق احساسات، شجاعت سیاسی، و قدرت هوش رقابت می کردند. یکی از آنها را که مادام رولان بود در زندان و بر روی سکوی گیوتین دیده ایم.

خانواده دیدو، که مشهورترین ناشر فرانسوی است، همچنان در اصلاح حروف و چاپخانه و صحافی کوشش می کرد. فرانسوا دیدو در سال ۱۷۱۳ شرکتی به عنوان شرکت ناشران و کتابفروشان در پاریس تأسیس کرد؛ پسرانش فرانسوا- آمبرواز و پیر- فرانسوا به تجارب خود در امرچاپ سربی ادامه دادند، و مجموعه ای از آثار کلاسیک فرانسوی را به دستور لویی شانزدهم منتشر کردند. پیر، فرزند فرانسوا-آمبرواز آثار ویرژیل (۱۷۹۸)، هوراس (۱۷۹۹)، و راسین (۱۸۰۱) را به صورتی چنان زیبا انتشار داد که خریداران متمول می توانستند بدون خواندن آنها از آنها لذت ببرند؛ فیرمن دیدو (۱۷۶۴-۱۸۳۶) فرزند دیگر فرانسوا- آمبرواز، با ریختن نوع دیگری حروف به شهرت رسید، و به سبب اختراع فن کلیشه سازی مورد احترام واقع شد. شرکت فیرمن دیدو در ۱۸۸۴ نسخه ای از کتاب، «هیئت مدیره، کنسولا، و امپراطوری، اثر پول لاکروا» را انتشار داد که بسیاری از نقل قولهایی که در اینجا ذکر کرده ایم از آن کتاب اقتباس شده است. مثلاً در آنجا

---

(۱) pair/peer ، عضو شورای عالی دولتی. - م.

می خوانیم که در سراسر دوره انقلاب، فروش آثار ولتر و روسو به صدها هزار نسخه رسید. بر طبق فرمان کنوانسیون (۱۹ ژوئیه ۱۷۹۳)، حق طبع و نشر برای نویسنده، تا ده سال پس از مرگش محفوظ می ماند.

دو تن از مشهورترین شاعران دهه انقلاب که از لحاظ آرایش و سبک با یکدیگر فرق بسیار داشتند کار خود را در این زمان آغاز کردند، و هر دو در سال ۱۷۹۴ زیر یک تیغ جان سپردند. «فیلیپ فرانسوا فابر د/اگلانتین» اشعار زیبا و نمایشنامه های موفقیت آمیزی نوشت؛ رئیس باشگاه کوردلیه، منشی دانتون، و نماینده کنوانسیون شد؛ و در آنجا رأی به طرد ژیروندنها و اعدام پادشاه داد. وی که به عضویت کمیته ای جهت ایجاد تقویم جدید منصوب شده بود بسیاری از نامهای جالب ماهها را ابداع کرد. در ۱۲ ژانویه ۱۷۹۴ به اتهام اختلاس، جعل، و معامله با عمال خارجی و بازرگانان سودجو دستگیر شد. در محاکمه خود، این شعر زیبا را خواند که «ای چوپان، باران می بارد، باران می بارد، گوسفندان سفیدت را به خانه بازگردان»؛ ولی اعضای هیئت منصفه گوششان به «پاستورال» (اشعار شبانی) بدهکار نبود. ضمن حرکت به سوی گیوتین (۵ آوریل ۱۷۹۴)، نسخه هایی از اشعار خود را میان مردم توزیع کرد.

آندره-ماری دوشینه شاعری بهتر با اخلاقی پسندیده تر ولی دارای سرنوشتی بدتر بود. وی که در قسطنطنیه از پدری فرانسوی و مادری یونانی به دنیا آمده بود (۱۷۶۲) ذوق ادبی خود را میان شعر یونانی و فلسفه فرانسوی تقسیم کرد. در «ناوار» تربیت شد؛ در ۱۷۸۴ به پاریس آمد؛ با داوید ولاووازیه طرح دوستی ریخت؛ و انقلاب را با احتیاط پذیرفت. با اساسنامه مدنی روحانیون، که دولت را به کلیسای کاتولیک مربوط می ساخت. مخالفت ورزید؛ به مجلس ملی تفکیک کامل کلیسا و دولت، و آزادی کامل مذاهب، را توصیه کرد؛ قتل عامهای سپتامبر را محکوم دانست؛ شارلوت کورده را به سبب کشتن «مارا» ستود؛ و در دفاع از لویی شانزدهم نامه ای به کنوانسیون نوشت و خواستار شد که به شاه اجازه دهد تا به علت حکم اعدام، از مردم استمداد کند؛ این عمل باعث شد که وی مورد بدگمانی ژاکوبنهای مسلط بر اوضاع قرار گیرد. چون او را به عنوان ژیروندن به زندان افکندند، عاشق زندانی زیبایی به نام مادموازل دو کواینی شد، و شعری خطاب به او تحت عنوان «اسیر جوان» سرود که لامارتین آن را «خوش آهنگترین آهی که از روزنه های یک زندان بیرون آمده است» نامید. هنگامی که او را به دادگاه آوردند، حاضر به دفاع از خود نشد، و به آغوش مرگ، جهت نجات از عصر توحش و استبداد، شتافت. وی در زندگی خود دو شعر منتشر کرده بود، ولی بیست و پنج سال پس از اعدام او دوستانش مجموعه ای از اشعارش را انتشار دادند که او را به عنوان کیتس در ادبیات فرانسه شناساند. شکایتی که وی در بند نهایی «اسیر جوان» ابراز کرد، شکایت آن دختر نیز بود،

ای مرگ، می توانی صبر کنی، دور شو، دور شو؛

برای آرامش بخشیدن به دلهایی برو که گرفتار شرم و وحشت شده اند

و در محاصره مصایب نومیدانه گرفتار آمده اند.

برای من، پالس [الاهه گله] هنوز پناهگاههایی سبز

و عشق، بوسه های بسیار دارد. و موزها هم آهنگهایی؛

هنوز نمی خواهم بمیرم.

برادر جوان آندره به نام ژوزف دوشـینه (۱۷۶۴-۱۸۱۱) نمایشـنامه نویس موفقی بود، آشوبی را که تالما با نمایش «شارل نهم» به پا کرد به خاطر آوریـد. وی اشـعار «آهنگ عزیمت» را که آهنگی نظامی بود و همچنین «سـتایش آزادی» را که در «ذکران خرد» خوانده شد سـرود. با ترجمه ماهرانه اثری از گری، تحت عنوان «مرثیه ای در گورسـتان یک دهکده» وی را به فرانسویان معرفی کرد.

هنگامی که او را به عضویت کنوانسیون انتخاب کردند، از یک لحاظ شاعر رسمی انقلاب شد. در سالهای

آخر عمر، از طرف انستیتو مأموریت یافت که کتابی تحت عنوان «تابلویی تاریخی از وضع و پیشرفت ادبیات فرانسه از سال ۱۷۸۹» بنویسد. وی قبل از اتمام آن کتاب درگذشت؛ با وجود این، کتاب مزبور شرح حال مفصل نویسندگانی است که روزگاری مشهور بودند و اکنون نامهای بیشتر آنها را افراد تحصیلکرده فرانسوی به یاد ندارند. جاویدانها بزودی پس ازمرگ نابود می شوند.

ادبیات که در دوره کنوانسیون به دستور سیاستمداران نوشته می شد، و ناشر افکار آنان بود، در دوره هیئت مدیره شخصیت خود را بازیافت. صدها انجمن ادبی به وجود آمد، سالنهای مطالعه زیاد شد، تعداد مردم چیزخوان فزونی گرفت. بیشتر ادبیات عبارت از داستان بود؛ داستانهای خیالی و شعر جای نمایشنامه های غم انگیز کلاسیک را گرفت. «اوشن» اثر مکفرسن پس از ترجمه به زبان فرانسه، مورد پسند گروههای مختلف، از مستخدمه ها گرفته تا ناپلئون، واقع شد.

VIII – مادام دوستال و انقلاب

مادام دوستال زنی بود که بر اثر قدرت صدا و اخلاق از سخنوران ممتاز به شمار می رفت، و در میان داستانهای موفق و یک سلسله عشاق، انقلاب را پذیرفت؛ عوام و دوره وحشت را تقبیح کرد؛ با ناپلئون در هر قدم به مبارزه پرداخت؛ و ضمن آنکه وی آخرین مراحل حیات را می پیمود، این زن تا پیروزی زنده ماند. ژرمن نکر۱ این امتیاز را داشت که در خانوده ای برجسته و متمول به دنیا آمد: پدرش،که بزودی میلیونر شد، به مقام وزارت دارایی فرانسه رسید؛ مادرش، که روزگاری مورد توجه ادوارد گیبن بود، در سالن خود نوابغ پاریس و نواحی دیگر را گرد می آورد، تا ندانسته یا نخواسته به تربیت کودکش همت گمارند.

وی در ۲۲ آوریل ۱۷۶۶ در پاریس به دنیا آمد. مادام نکر، که اصرار داشت خود معلم اصلی او شود، ذهنش را با مخلوط آشفته و نامنظمی از تاریخ، ادبیات، فلسفه و آثار راسین، ریچاردسن، کالون، و روسو پر کرد. ژرمن، با حساسیتی که در آن روزگار معمول بود، از نظریه کلاریساهارلو۲ در مورد سرنوشتی که به نظرش بدتر از مرگ می آمد، و همچنین با شوق و ذوق جوانی از دعوت روسو به آزادی، بر خود می لرزید؛ ولی به طرزی دردناک از اصول کالون بیزار بود، و در برابر مطالب مذهبی و انضباطی که هر روز گرفتار آن بود مقاومت می کرد. بتدریج، از مادر بیمار و تسلط جوی خود دوری گرفت، و شیفته پدر پرهیزکار ولی با گذشت و مآل اندیش خود شد. این آخرین پیوستگی او بود که آن را باوفاداری پایدار به پایان رساند، و سایر پیوستگیها را سطحی و نامطمئن ساخت. به قول او «اگر تقدیر ما را همسال

---

(۱) Germanie Necker نام اصلی مادام دوستال. وی دختر نکر، وزیر دارایی لویی شانزدهم بود. پس از ازدواج با یک سیاستمدار سوئدی، به نام بارون دوستال، به مادام دوستال معروف شد. – م.

(۲) Clarisa Harlowe ، قهرمان رمانی به همین نام از ریچاردسن، متشکل از ۵۳۷ نامه، که در آن تأثیر ازدواجی نامناسب را در سوء اخلاق و رفتار پدر و مادر و فرزندان بیان کرده است. – م.

یکدیگر کرده بود، سرنوشتهایمان ما را تا ابد به یکدیگر می پیوست.» به منظور آنکه احساسات او را با هوش و فراستش مشغول کنند، از زمان بلوغ به او اجازه دادند که در انجمنهایی که گاهگاه توسط مادرش از مردان متفکر تشکیل می یافت شرکت جوید؛ در اینجا بود که دانشمندان را با حدت فهم و حاضر جوابی خود مشعوف می ساخت. وقتی که هفده ساله شد، به صورت ستاره مجلس درآمده بود.

در این هنگام مسئله پیدا کردن شوهری برای او پیش آمد که با فکر و همچنین با ثروت آینده او متناسب باشد. پدر و مادرش ویلیام پیت را پیشنهاد کردند که امید آینده سیاست انگلیس بود؛ ژرمن این فکر را به همان علت که موجب شده بود مادرش در برابر گیبن مقاومت کند رد کرد؛ چون در انگلیس به اندازه کافی آفتاب وجود ندارد، و زنان آنجا زیبایند ولی کسی به سخنانشان گوش نمی دهد. در خلال این احوال، بارون اریک ماگنوس ستال فون هولشتاین که ورشکست شده بود از او خواستگاری کرد؛ خانواده نکر آن قدر او را معطل کردند تا سفیر کبیر سوئد در فرانسه شد. پس از انتصاب، ژرمن به ازدواج با او تن در داد، زیرا انتظار داشت که به عنوان همسر مستقلتر شود تا به عنوان دختر. در ۱۴ ژانویه ۱۷۸۶ عنوان مادام دوستال هولشتاین را به دست آورد؛ ژرمن بیست ساله، و بارون سی و هفت ساله بود. اطمینان داریم که «ژرمن از روابط جنسی تا زمان ازدواج خبر نداشت»؛ اما هر چیزی را بسرعت فرا می گرفت. کنتس دوبوفلر که در مراسم عروسی او شرکت داشت، گفت که عروس «بر اثر تمجیدی که از هوشش می کنند به اندازه ای لوس شده است که مشکل است نقایص او را به وی بفهمانیم. بسیار متکبر و با اراده است، و چنان اعتماد به نفسی دارد که در همسالان او دیده نشده است.» ژرمن زیبا نبود، زیرا جسم و روحی مردانه داشت؛ ولی چشمان سیاهش از نشاط می درخشید، و در محاوره و قدرت بیان کسی به پایش نمی رسید.

به سفارت سوئد واقع در کوچه باک رفت و سالن مخصوص خود را در آنجا برقرار ساخت؛ ولی چون مادرش بیمار بود، امور سالن را در آپارتمانهایی که روی بانک پدرش بود اداره می کرد. نکر، در سال ۱۷۸۱ از وزارت دارایی منفصل شده بود، ولی در ۱۷۸۸ او را دوباره فرا خواندند تا برای جلوگیری از انقلاب کاری انجام دهد. وی در این هنگام با وجود میلیونها ثروتی که داشت محبوب پاریسیها بود، و ژرمن، با زبان و قلم، مشتاقانه به او کمک می کرد؛ از این لحاظ، حق داشت که به خود ببالد. سیاست، در کنار عشق آزاد، اساس لذت او را تشکیل می داد.

بنا به توصیه نکر، لویی شانزدهم اتاژنرو را فرا خواند؛ باز هم براساس اصرار نکر بود که وی به طبقات سه گانه اجتماعی دستور داد که جدا از هم بنشینند، و امتیاز طبقاتی را حفظ کنند. در ۱۲ ژوئیه ۱۷۸۹، لویی بار دیگر نکر را عزل کرد، و به او دستور داد که بی درنگ خاک فرانسه را ترک گوید. وی به اتفاق همسرخود به بروکسل رفت، وژرمن که از خشم دیوانه

شده بود به دنبال او به راه افتاد؛ ستال نیز وظایف رسمی خود را نادیده گرفت و همراه ژرمن و سرنوشت حرکت کرد. در ۱۴ ژوئیه عوام پاریس قلعه باستیل را گرفتند و سلطنت را مورد تهدید قرار دادند. شاه، که ترسیده بود، قاصدی به دنبال نکر فرستاد که او را به پاریس و منصبش بازگرداند. نکر آمد و مردم از اواستقبال کردند. ژرمن شتابان به پاریس بازگشت و از آن به بعد تا قتل عامهای سپتامبر هر روز در معرض جریانهای سوزان انقلاب بود.

ژرمن که مراحل نخستین اتاژنرو را وابسته به پدر خود می دانست و سیاست خود را با ثروت خویش متناسب می شمرد، از اتاژنرو به حمایت پرداخت، ولی خواستار دو مجلس قانون گذاری تحت نظر پادشاهی مشروطه طلب شد که دولتی را که نماینده مردم باشد بر سر کار آرد؛ آزادیهای مدنی را برقرار سازد؛ و از مالکیت حمایت کند. با پیشرفت انقلاب، ژرمن همه نفوذ خود را صرف تعدیل ژاکوبنها و تشویق ژیروندنها می کرد.

اما بر ژاکوبنها با فلسفه اخلاقی خود پیشی گرفت. تقریباً همه مردانی را که ملاقات می کرد معتقد بودند که ازدواجشان با توجه به پیوستگی اموال صورت گرفته بود، نه از طریق پیوند دلها، از این رو خود را محق می دانستند که یکی دو معشوقه اختیار کنند تا از هیجان و شور و وجد عاشقانه بهره مند شوند ولی در عین حال عقیده داشتند که چنین امتیازی نباید به همسر داده شود، زیرا که بیوفایی او ممکن است در انتقال ثروت، شک و تردیدیهایی به وجود آرد.

ژرمن با این دلیل موافق نبود، زیرا در مورد او- که تنها فرزند خانواده بود- ثروت مورد نظر و آتی تقریباً کلاً به او تعلق می گرفت. وی به این نتیجه رسید که باید در عشقبازی و حتی در امتحان کردن بستر دیگران آزاد باشد.

وی ظرف مدت کوتاهی، از احترام گذاشتن به شوهر خود بیزار شد، زیرا این مرد به سبب آنکه زیاد مطیع و سر به راه بود، جالب توجه نمی نمود. از این رو، وقتی که وی مادموازل کلرون را به عنوان معشوقه خود برگزید، ژرمن اعتراضی نکرد. بارون عایدی رسمی خود را خرج آن بازیگر هفتاد ساله می کرد؛ در وظایف خود به عنوان سفیر اهمال می ورزید؛ قمار می کرد و می باخت؛ و قروضی به هم می رسانید که همسر و پدر زنش آن را به اکراه می پرداختند. به این ترتیب بود که معشوقها، پیاپی، بر سر راه ژرمن پیدا شدند چنانکه در داستان دلفین گفته است: «میان خدا و عشق، هیچ واسطه ای جز وجدان خود نمی شناسم»؛ و از عهده وجدان نیز می توان برآمد. یکی از نخستین همکارانش تالران، اسقف سابق اوتون، بود، که با او در انعطاف پذیری سوگند و نذر همداستان بود. پس از او نوبت کنت ژاک- آنتوان دوگیبر رسید که چندی پیش از آن، مرد مطلوب ژولی دولسپیناس بود. اما او در سن چهل و هفت سالگی در گذشت. سال قبل، ژرمن به طور صمیمیتری بالوئی دوناربون- لارا دوست شد و به او دلبستگی پایدارتری پیدا کرد. وی که از ازدواجی نامشروع به وجود آمده بود، خود در سی وسه سالگی چندین طفل نامشروع داشت؛ ولی به طور فوق العاده ای زیبا بود و دارای آن آرامش و لطف رفتاری

بود که از جوانی غیرآزاد و فاقد اصالت خانوادگی بعید می نمود. از لحاظ توارث اجتماعی، کاملاً طرفدار اشراف و مخالف بورژوازی «نوکیسه» بود، ولی ژرمن او را با عقاید خود در مورد برقراری سلطنت مشروطه ای همعقیده کرد که در آن طبقه مرفه از لحاظ قدرت با نجبا و پادشاه سهیم و شریک باشد. اگر بتوان به حرف ژرمن اعتماد کرد، ناربون «سرنوشت خود را به خاطر من تغییر داد. از وابستگیهای خود دست برداشت و زندگی خود را وقف من کرد. خلاصه، مرا متقاعد کرد که ... اگر قلبم را تصرف کند خوشبخت خواهد شد. ولی اگر آن را قطعاً از دست دهد، زنده نخواهد ماند.»

در ۴ سپتامبر ۱۷۹۰ نکر، که سیاست آزادیخواهانه اش به دست نجبایی که در پیرامون شاه قرار داشتند بی اثر شده بود، استعفا کرد و با همسر خود به طور موقت در قصر خود در کوپه به استراحت پرداخت. ژرمن در اکتبر به آنها پیوست، ولی بسرعت از آرامشی که در سویس بود خسته شد، و به جایی برگشت که در مقام مقایسه با کوپه، آن را «فاضلاب کوچه باک» می دانست؛ با این وصف آن را جایی دلپذیر می شمرد. در آنجا، صدای لافایت، کوندورسه، بریسو، بارناوا، تالران، ناربون، و نیز صدای خود او در سالن طنین می انداخت. وی به مذاکرات ادبی و طبع آزمایی صرف و زیرکانه قناعت نمی کرد؛ بلکه مایل بود که سهمی در سیاست نیز داشته باشد. آرزوی بازگرداندن فرانسه را از آیین کاتولیک به آیین پروتستان در سر می پروراند، ولی امیدوار بود که، با کمک اشراف، انقلاب را با استقرار سلطنت مشروطه به پایانی مسالمت آمیز برساند. با کمک لافایت و بارناو، ژرمن کاری کرد که ناربون به وزارت جنگ منصوب شود (۶ دسامبر ۱۷۹۱). ماری آنتوانت به اکراه با این انتصاب موافقت کرد. و گفت: «چه افتخاری برای مادام دوستال؛ چه لذتی برای او که تمام ارتش را در اختیار داشته باشد!»

ناربون بسرعت عمل کرد. در ۲۴ فوریه ۱۷۹۲، یادداشتی به پادشاه تسلیم، و به او توصیه کرد که با اشراف قطع رابطه کند و به حمایت از بورژوازی ملکداری که به ابقای قانون و نظم و حکومت مشروطه ملزم است بپردازد و به آن اعتماد کند. سایر وزیران با خشم اعتراض کردند؛ لویی تسلیم آنها شد، و ناربون را عزل کرد. قصر آمال ژرمن فرو ریخت، و رقیبش مادام رولان، برای نمک پاشیدن بر جراحت او، به وساطت بریسو، مقام وزارت کشور را برای شوهر خود دست وپا کرد.

ژرمن قسمت اعظم سال وحشتناک ۱۷۹۲ را در پاریس گذرانید. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲ جمعی را در آن طرف رود سن دید که به تویلری حمله می کنند. این رفتار نابخردانه و غیرمهذب آنان او را به وحشت انداخت؛ در این باره گفته است: «سوگندها و فریادهای ترسناک، حرکات تهدیدآمیز، و سلاحهای کشنده آنها منظره ای وحشتناک داشت که شاید تا ابد احترامی را که نوع بشر باید داشته باشد از بین ببرد.» ولی آن «یوم» به منزله تمرین دوستانه بود، و بر اثر کلاه سرخ انقلاب که برسر شاه گذاشتند آرام شد. اما در ۱۰ اوت، ژرمن از گوشه امن خود تصرف

خونین تویلری را به دست جماعتی مشاهده کرد که آرام ننشستند تا شاه و ملکه جهت یافتن پناهگاهی موقتی به مجلس مقنن رفتند. شورشیان پیروز شروع به توقیف اشرافی کردند که در دسترس بودند؛ ژرمن ثروت خود را سخاوتمندانه در راه حمایت از دوستان معنون خود به کار برد. ناربون را در زوایای سفارت سوئد پنهان کرد، و در برابر نگهبانانی که می خواستند خانه او را تفتیش کنند سخت مقاومت ورزید، و سرانجام آنها را منصرف کرد. در ۲۰ اوت، ناربون سالم در انگلیس به سر می برد.

واقعه بدتری در ۲ سپتامبر روی داد، و آن هنگامی بود که سان - کولوتهایی که از وحشت دیوانه شده بودند اشراف توقیف شده و حامیان آنها را از زندانها بیرون آوردند و، بعد از خروج، یکایک آنها را به قتل رساندند. نزدیک بود مادام دوستال نیز به همین سرنوشت دچار شود. وی پس از آنکه به بسیاری از دوستان خود جهت خروج از پاریس و فرانسه کمک کرد، خود در آن روز آفتابی ۲ سپتامبر با کالسکه ای مجلل که شش اسب آن را می کشید، همراه نوکران خود با لباس مخصوصشان، به طرف دروازه های شهر به حرکت درآمد، و عمداً از لباس و نشانهای زن سفیر استفاده کرد تا شاید از احترامات سیاسی برخوردار شود. تقریباً در همان لحظات اول، «گروهی از پیر زنان که از جهنم بیرون آمده بودند» جلو کالسکه او را گرفتند. جمعی از کارگران تنومند به رانندگان او دستور دادند، که به طرف دفتر بخش بروند. در آنجا ژاندارمی آن عده را از میان مردم مخالف به ساختمان شهرداری برد. خود او در این باره نوشته است: «از کالسکه بیرون آمدم، و ضمن آنکه جماعتی مسلح دورم را گرفته بودند، از میان پرچینی از نیزه گذشتم، چون از پله ها که پراز نیزه بود بالاـ رفتم، مردی نیزه خود را به طرف سینه ام نشانه گرفت. پلیسی که همراهم بود آن نیزه را با شمشیرش کنار زد. اگر در آن لحظه لیز خورده بودم، کارم تمام شده بود.» در دفتر کمون، دوستی را دید که باعث نجات او شد. آن مرد همراه او تا سفارت رفت و به او گذرنامه ای داد که وی توانست روز بعد بدان وسیله بسلامت از پاریس بیرون برود و پس از سفری طولانی خود را به کوپه برساند. در همان روز بود که سر شاهزاده خانم لامبال را که روی نیزه گذاشته بودند از زیر پنجره ملکه محبوس عبور دادند.

ژرمن در ۷ سپتامبر به آغوش پدر و مادر بازگشت. در اکتبر، چون از جریان انقلاب خبردار شدند، از ژنو به طرف مشرق یعنی رول رفتند که به لوزان نزدیکتر بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۹۲، آن مادر بیست وشش ساله پسری (آلبر) زایید که در طی ماجراجوییهای مهلك خویش آن را همواره با خود داشت. شاید ناربون پدر او بود، ولی همسر ژرمن را متقاعد کردند، یا خود او تظاهر می کرد، که پدر کودک است. ژرمن به بعضی از زنان و مردان معنون یا غیر آن در رول، و سپس در کوپه، به طور موقت پناه داد. این افراد از ترس دوره وحشت گریخته بودند. «نه او و نه پدرش در مقابل بدبختی اهمیتی به افکار عمومی نمی دادند.»

هنگامی که ژرمن شـنید ناربون درصدد است پناهگاه خود را در انگلیس ترک گوید و برای دفاع از لویی شاهزدهم به پاریس برود، نتوانست این امر را تحمـل کنـد که وی زنـدگی خود را به خطر بینـدازد ناچار بایستی برای منصـرف کردن او شـخصاً به انگلیس برود. از طریق فرانسه و از کانال مانش گذشت و در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ در جونیپرهال در میکلم نزدیک لندن، به ناربون رسـید - قضا را در همین روز بود که لوی...شانزدهم با گیوتین اعدام شد. عاشق دیرین او چون از اخباری که می رسـید کاملاً افسـرده شـده بود، نتوانست به او خوشامد پرشوری بگوید؛ رگ اشـرافی او تحریàشـده و عشق او به معشوقه اش بر اثر تـأثر و تأسف از حال پادشاه، شور و حرارت خود را از دست داده بود. تالران بارها از مجاورت لنـدن برای دیدن آنها می آمد، و آنها را با مطایبات خود شاد می ساخت. فنی برنی به آنها پیوست، و (در خلاصه مکولی) چنین متـذکر شـد که «هرگز چنان مکالمه ای نشـنیده بود. بشاشترین فصاحت، باهوشترین ملاحظه، درخشانترین طنز، درباریترین لطافت، همگی در وجود او جمع شده و او را سـحرانگیز ساخته بود.» فنی برنی حاضر نشد این شایعه را بپذیرد که ناربون و ژرمن با یکدیگر ضمن ارتکاب زنا زندگی می کنند. و به پدر خود که در تاریخ موسیقی شهرت داشت نوشت:

این خبر برای من کاملا تازگی داشت، و شدیداً معتقدم که بهتان و افترای فاحشـی بیش نیست. ژرمن او را حتی بسـیار دوسـت دارد، ولی چقدر علنی، چقدر به سادگی، چقدر غیرتصنعی، و چقدر خالی از عشوه گری. ... ژرمن بسیار ساده است، و ناربون بسـیار زیبـا. صـفات عقلانـی او در نظر ناربون تنها کشـش اوست. ... فکر می کنم اگر روزی با آنها باشـید و معاشـرت آنها را ببینید، درک خواهید کرد که دوستی آنها دوستی خالص ولی قابل ستایش است.

ولی پس از آنکه اطمینـان یافت که این جفت مشـهور بیشـرمانه مشـغول ارتکاب گناهنـد، باکمال تأسف از رفتن به جونیپرهال خودداری کرد.

اشـراف مهـاجر نیز از این گروه کوچـک اجتنـاب می ورزیدنـد، زیرا آنهـا را به دفـاع از جمهوری متهم می کردنـد. در ۲۵ مه ۱۷۹۳، ژرمن به سوی اوسـتاند حرکت کرد و سـپس به عنوان همسـر سـفیر سوئد در کمال امن به برن رفت و در آنجا با شوهر دیر آشـنای خو...ملاقـات کرد، و همراه او رهسپار کـوپه شـد. در آنجـا کتـابی نـوشت تحت عنوان اظهـار عقیـده زنی در بـاره محـاکمه ملکه که اسـتمداد پرشوری برای ترحم نسبت به ماری آنتوانت بود؛ ولی ملکه را در ۱۶ اکتبر ۱۷۹۳ با گیوتین اعدام کردند.

مـادام نکر، در ۱۵ مه ۱۷۹۴ درگـذشت. شوهرش در مرگ او چنـان بـا تـأثر سوگواری کرد که تنهـا از یک زنـدگی مشترک طولانی سرچشـمه می گیرد. ژرمن که زیاد متأثر نشده بود، به قصر مزه ره نزدیک لوزان رفت تا سالن تازه ای به وجود آرد، و همه چیز دیگر را در آغوش کنت ریبینگ به دست فراموشـی بسپارد. ناربون که دیر سر رسیده بود، شخص دیگری را به جای خود دید، و نزد معشوقه سابق خود بازگشت. در یکی از روزهای پاییز ۱۷۹۴، مردی

بلندقد با چهره ای کک ومک دار و مویی سرخ به نام بنژامن کنستان، که تقریباً بیست وهفتساله و از اهالی سویس بود با ژرمن در نیون ملاقات کرد، و با او اتحادی ادبی و عشقی بست که مدتها به طول انجامید - اتحادی که پراز کشمکش بود.

در این موقع روبسپیر سقوط کرده بود؛ اعتدالیون به قدرت رسیدند، و ژرمن می توانست به پاریس بازگردد. وی در مه ۱۷۹۵ به این شهر آمد و با شوهر خود آشتی کرد، و به احیای سالن خود در سفارت سوئد پرداخت. در آن محل رهبران جدید کنوانسیون را که نزدیک به انحلال بود گردآورد - باراس، تالین، بواسی د/ انگلاس، و فحول ادبی مانند ماری - ژوزف دوشنیه؛ و چنان با حرص و آز وارد سیاست شد که نماینده ای در کنوانسیون او را متهم کرد به اینکه توطئه های سلطنت طلبانه را رهبری، و ضمناً به شوهر خود خیانت می کند. کمیته نجات ملی به او دستور داد که خاک فرانسه را ترک گوید؛ در اول ژانویه ۱۷۹۶ وی دوباره به کوپه بازگشت، در آنجا میان کنستان و کتابهای خود، به بررسی غم انگیزی پرداخت تحت عنوان درباره نفوذ هیجانات که پراز افکار روسو و احساسات بود و انعکاسی از رنجهای ورتر به شمار می رفت و خودکشی را مدح می کرد. دوستانش در پاریس مقدمات بازگشت شورانگیز او را فراهم ساختند. هیئت مدیره به او اطلاع داد که می تواند به فرانسه بازگردد، ولی حق ندارد از سی کیلومتری پاریس به این شهر نزدیکتر شود. از این رو به اتفاق کنستان در صومعه ای قدیمی نزدیک اریوو مقیم شد. در بهار ۱۷۹۷ به او اجازه داده شد که به شوهرش در پاریس بپیوندد. در آنجا بود که در ۸ ژوئن دختری زایید که او را آلبرتین نام نهاد؛ پدرش معلوم نبود که کیست. در میان این گرفتاریها، به وسیله باراس، موفق شد که تالران از تبعید فراخوانده، به عنوان وزیرامورخارجه به کار گمارده شود. در ۱۷۹۸ بارون دوستال مقام سفارت کبرای خود را از دست داد. از این رو با دادن مقرری به ژرمن، دوستانه او را طلاق داد، و به آپارتمانی رفت که اکنون در میدان کنکورد است. در ۱۸۰۲ در همانجا درگذشت.

در ۶ دسامبر ۱۷۹۶، در ضیافتی که به وسیله تالران به افتخار بازگشت فاتح ایتالیا داده شد، ژرمن بار نخست با ناپلئون ملاقات کرد. ناپلئون چند کلمه ای با او در تمجید از پدرش سخن گفت؛ نخستین بار بود که ژرمن در جواب فروماند. خود او گفته است: «قدری آشفته شدم، اول از تمجید و بعد از ترس.» آنگاه سؤالی بی معنی از ناپلئون کرد که «بزرگترین زن زنده یا مرده کیست؟» وی پاسخی شیطنت آمیز داد: « کسی که بیشتر بچه داشته باشد.» چهار روز بعد ژرمن او را دوباره دید، و آن در زمانی بود که ناپلئون در قصر لوکزامبورگ مورد ستایش و احترام هیئت مدیره واقع شد. ژرمن از ترکیب حیا و غرور در وجود ناپلئون به شگفتی افتاد؛ به عقیده او، در اینجا مردی بود که سرنوشت فرانسه را در دست داشت. ژرمن دلش می خواست که محرم اسرار او شود؛ در کارهای بزرگ با او شرکت جوید؛ و شاید هم او را جزء فتوحات خود محسوب کند. در ۱۰ نوامبر ۱۷۹۹، هنگامی که لوسین بوناپارت به ژرمن

گفت که ناپلئون در سن – کلو با موفقیت روبرو شده و لقب کنسول اول را به دست آورده و از آن به بعد در واقع فرمانروای فرانسه شده است، ژرمن مانند عاشقی پنهانی احساس شادی کرد. به عقیده او عصر هرج ومرج و افکار سیاه به پایان رسیده و عصر قهرمانی و افتخار آغاز شده بود.

IX – اندیشه های بعدی

پس از آنکه سرگذشت انقلاب کبیر فرانسه را، تا آنجا که پیری اجازه می داد، بازگفتیم، لازم است با توجه به همان محدودیتها به سؤالاتی جواب دهیم که در فلسفه مطرح می باشد؛ آیا انقلاب نظر به علل و نتایجی که داشت موجه بود؟ آیا به طور کلی منافع مهمی برای فرانسویان یا بشر برجای گذاشت؟ آیا این منافع ممکن بود بدون هرج ومرج و عذاب به دست آید؟ آیا ماهیت بشر را روشن می کند؟ در اینجا فقط درباره انقلابات سیاسی سخن می گوییم، یعنی تغییرات سریع و شدید در امر دولت از لحاظ نیروی انسانی و سیاست. ما پیشرفت بدون خشونت را تکامل می دانیم؛ تغییر سریع کارمندان را همراه با شدت عمل یا به طور غیرقانونی، ولی بدون تغییر نوع حکومت، «کودتا» می نامیم؛ هرگونه مقاومت علنی در برابر قدرت موجود را شورش می گوییم.

علل انقلاب کبیر فرانسه به طور خلاصه از این قرار است: (۱) شورش «پارلمانها» که باعث تضعیف قدرت شاه و وفاداری «نجبای ردا» شد؛ (۲) جاه طلبی فیلیپ د/ اورلئان برای به دست آوردن تاج و تخت لویی شانزدهم؛ (۳) شورش بورژواها علیه عدم توجه و بیعلاقگی دولت به امور مالی، دخالت دولت در اقتصاد، ثروت غیرتعاونی کلیسا در برابر ورشکستگی ملی، و امتیازات مالی و اجتماعی و انتصابی طبقه اشراف؛ (۴) شورش کشاورزان علیه عوارض فئودالی و فرامین، مالیاتهای دولتی، و عشریه های کلیسا؛ (۵) شورش عوام پاریس علیه ظلم، دشواریهای قضایی، نقایص اقتصادی، گرانی قیمتها، و تهدیدات نظامی. بورژوازی و فیلیپ د/ اورلئان برای این مقاصد کمکهای مالی می کردند: تبلیغ در روزنامه ها و پول دادن به سخنوران؛ اداره کردن جمعیتها و سازماندهی مجدد طبقه سوم به صورت مجلس ملی تا یک قانون اساسی انقلابی تنظیم کند. طبقه عوام شهامت، نیرو، خون و شدت عملی به وجود آورد که پادشاه را ترسانید؛ او را به پذیرفتن مجلس و قانون اساسی وادار ساخت؛ و اشراف و کلیسا را به چشم پوشی از عوارض و عشریه مجبور کرد. شاید، به عنوان علت کوچکتری، بتوانیم انسانیت و تردید رأی شاه را که مخالف خونریزی بود نیز ذکر کنیم.

نتایج انقلاب کبیر فرانسه به اندازه ای زیاد و پیچیده و متعدد و پایدار بود که برای آنکه حق آنها را ادا کنیم باید یک تاریخ قرن نوزدهم بنویسیم.

۱- نتایج سیاسی. نتایج سیاسی آن آشکار بود: کشاورزان آزاد که تاحدی مالک زمین بودند، به جای فئودالها برسر کار آمدند؛ دادگاههای مدنی به جای دادگاههای فئودالی برقرار شد؛ یک دموکراسی با محدودیت سرمایه جای سلطنت استبدادی را گرفت؛ بورژوازی به عنوان یک طبقه مسلط واداری، به جای اشراف معنون برسرکار آمد. همراه با دموکراسی - لااقل در حرف و امید - تساوی در برابر قانون و امکانات، آزادی نطق و بیان عقیده، آزادی مذهب و آزادی مطبوعات، برقرار شد. این آزادیها بزودی، بر اثر عدم تساوی طبیعی افراد از لحاظ استعداد، و عدم تساوی محیط آنها از لحاظ منزل و مدرسه و ثروت، تقلیل یافت. گسترش این آزادیهای سیاسی و اقتصادی و قضائی به سبب سرایت آنها در شمال ایتالیا، ناحیه راینلاند، بلژیک، و هلند به وسیله ارتشهای انقلابی، به همان اندازه که در فرانسه اهمیت داشت، در این نواحی نیز قابل ملاحظه بود، چه در این مناطق نیز رسم فئودالی را براندا‌خت، و پس از سقوط ناپلئون هم بازنگشت. به این تعبیر، می توان فاتحان را آزادیبخشهایی دانست که عطایای خود را با اخاذیهای حکومتشان لکه دار کردند.

انقلاب وحدت استانهای نیمه مستقلی را که زیر سلطه بارونهای فئودال و باجهای فئودالی، نژاد، سنن، پول و قانونهای مختلف بودند به کمال رسانید؛ و همه آنها را تحت نظر دولت مرکزی فرانسه درآورد که کلاً دارای ارتشی ملی و قوانینی ملی شدند. این تغییر، همان گونه که توکویل خاطرنشان کرده است، از زمان بوربونها در جریان بود؛ و بدون انقلاب هم انجام می گرفت، زیرا که تجارت در سراسر فرانسه دارای نفوذی وحدتبخش بود و بتدریج مرزهای استانی نادیده گرفته می شد؛ و این امر بسیار مشابه اقتصاد ملی در ایالات متحده بود که در نتیجه آن «حقوق ایالات» به دست دولت فدرالی که مجبور بود نیرومند باشد از بین رفت.

به همین ترتیب، آزادی کشاورزان، و رسیدن بورژوازی به تفوق اقتصادی و قدرت سیاسی، احتمالاً بدون انقلاب هم انجام می گرفت، ولی آهسته تر. انقلاب در زمان مجلس ملی (۱۷۸۹- ۱۷۹۱) با توجه به نتایج پایدارش کاملاً موجه بود، ولی انقلاباتی که در زمان دولتهای ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵ برپا شد دوره فترت وحشیانه ای بود که در آن قتل و ترور و انحطاط اخلاقی رواج داشت، و توطئه ها و حملات خارجیان را نمی توان به طور کافی برای آن دلیل آورد. در سال ۱۸۳۰، هنگامی که انقلابی دیگر باعث برقراری سلطنت مشروطه شد، نتیجه آن تقریباً همان بود که در ۱۷۹۱ انجام گرفت.

صحیح است که انقلاب فرانسه را به صورت ملتی متحد در آورد؛ ولی پیشرفت ناسیونالیسم، به عنوان یک منبع خصومت گروهی، اثر انقلاب را ازبین برد. در قرن هجدهم، در میان طبقات تحصیل کرده، نوعی تضعیف دسته جمعی ملی از لحاظ فرهنگ و لباس و زبان پیش آمد؛ حتی ارتشها خود از لحاظ رهبر و سرباز بیشتر جنبه بین المللی پیدا کرد. در نتیجه انقلاب به جای این جنگجویان که دارای زبانهای مختلف بودند، سربازان ملی به روی کار آمدند، و ملت

جای سلسله را به عنوان هدف وفاداری و انگیزه جنگی گرفت. نوعی اخوت نظامی میان سرداران نظامی جانشین طبقه اشرافی افسران شد؛ قدرت سربازان میهندوست بر مستخدمان بیروح رژیم قدیم فائق آمد. هنگامی که ارتش فرانسه از لحاظ انضباط و غرور تکامل یافت، تنها منبع نظم در کشوری آشفته شد و به صورت یگانه پناهگاه در مقابل بیکفایتی دولتیان و شورش مردم درآمد.

انقلاب، بدون تردید، آزادی را در فرانسه و نواحی دیگر پیش برد؛ تا مدتی آزادی جدید را به مستعمرات فرانسه تعمیم داد، و بردگان آن را آزاد ساخت. اما آزادی فردی، کیفر خود را دربردارد؛ آن قدر افزایش می یابد که از محدودیتهای لازم برای نظم اجتماعی و بقای دسته جمعی فراتر می رود؛ آزادی بدون حد وحصر به معنای هرج ومرج کامل است. گذشته از این، آن نوع توانایی که برای انقلاب لازم است با آنچه برای ایجاد نظمی جدید ضرورت دارد کاملاً فرق می کند، یکی با کینه و هیجان و شجاعت و بی اعتنایی به قانون پیش می رود؛ دیگری مستلزم بردباری و خرد و داوری عملی و احترام به قانون است. از آنجا که قوانین جدید دارای پشتوانه ای از سنت و عرف نیست، معمولاً تصویب آن و حمایت از آن متکی به قدرت است؛ طرفداران آزادی یا تسلیم قدرتمندان خواهند شد یا خود قدرت را به دست خواهند گرفت؛ و این عده دیگر رهبران جماعتهای خرابکار نیستند، بلکه رؤسای سازندگان با انظباطی هستند که تحت حمایت و نظارت دولتی نظامی قرار دارند. انقلابی خوشبخت است که بتواند از استبداد طفره زند یا آن را کوتاه کند و منافع آزادی خود را برای آیندگان نگاه دارد.

۲- نتایج اقتصادی. انقلاب عبارت بود از مالکیت کشاورزان و برقراری سرمایه داری، و هر یک از آن دو نتایج بی پایانی به بار آورد. کشاورزان که با زمین پیوند یافته بودند، به صورت قدرت محافظه کار نیرومندی درآمدند و فشار سوسیالیستی کارگران بدون زمین را خنثی کردند، برای مدت یک قرن به صورت لنگرگاه زمینه ثبات در کشوری درآمدند که بر اثر ضربات بعدی انقلاب متشنج بود. سرمایه داری، که بدین ترتیب از طرف روستا در امن و امان بود، در شهرها تکامل یافت؛ پول منقول جای ثروت ارضی را به عنوان قدرت اقتصادی و سیاسی گرفت؛ کار آزاد از قید نظارت دولت رهایی یافت. فیزیوکراتها در مبارزه خود برای تعیین قیمت و دستمزد و محصول و موفقیت و شکست در بازار- یعنی بازی نیروهای اقتصادی بدون دخالت قانون - پیروز شدند. کالا از استانی به استانی دیگر بدون مزاحمت یا تعویض ناشی از عوارض داخلی به حرکت درآمد. ثروت صنعتی افزایش یافت و بتدریج در مقامات بالا متمرکز شد.

انقلاب - یا قانونگذاری - مکرر ثروت متمرکز شده را توزیع می کند، و نابرابری

استعداد یا امتیاز آن را دوباره متمرکز می سازد. استعدادهای مختلف افراد مستلزم پاداشهای مختلف است. هر برتری طبیعی موجب امتیازاتی از لحاظ محیط یا فرصت می شود. در انقلاب کبیر فرانسه سعی شد که این نابرابریهای مصنوعی ازبین برود، ولی احیا شد، و آنهم با سرعت بیشتری. در رژیمهای آزادیخواه، آزادی و برابری دشمن یکدیگرند: هرچه افراد بیشتر از آزادی برخوردار باشند، آزادتر خواهند بود که از نتایج برتریهای طبیعی یا محیط خود بهره برند؛ از این رو نابرابری در حکومتهایی که طرفدار آزادی کار و حامی حقوق مالکیت است زیادتر می شود. برابری تعادلی ناپایدار است، و بر اثر هر اختلافی در توارث، تندرستی، هوش، یا اخلاق به زودی پایان می پذیرد. در بیشتر انقلابات، جلو نابرابری را فقط با محدود کردن آزادی می گیرند و همین شیوه است که در کشورهای استبدادی مرسوم می باشد. در فرانسه دموکراتیک، نابرابری می توانست رشد کند. اما در مورد برادری، این اصل زیر تیغه گیوتین آسیب دید، و باگذشت روزگار، پوشیدن شلوار بلند به صورت رسمی اجتماعی درآمد.

۳- نتایج فرهنگی. انقلاب هنوز در زندگی ما تأثیر دارد. انقلاب، آزادی نطق و بیان و عقیده، آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات را اعلام داشت، ولی آن را بسختی محدود کرد؛ ناپلئون در نتیجه فشار جنگ به آن پایان داد، ولی اصل آن باقی ماند و در قرن نوزدهم، با وجود مبارزات مکرر، به صورت شیوه ای عملاً ـ یا ظاهراً مورد قبول در دموکراسیهای قرن بیستم درآمد. انقلاب روش ملی مدارس را طرحریزی و آغاز کرد. علم را به منزله شق ثانوی و نظریه ای جهانی در برابر علوم الاهی مورد تشویق قرار داد. در ۱۷۹۱ دولت انقلابی هیئتی را به رهبری لاگرانژ مأمور کرد سیستم جدیدی برای اوزان و مقیاسات کشور، که بتازگی وحدت خود را باز یافته بود، عرضه کند. سیستم متری که حاصل این اقدام بود در ۱۷۹۲ رسمیت یافت، و در ۱۷۹۹ صورت قانونی یافت. این سیستم راه خود را بتدریج در ولایات بازکرد،۱ ولی پیروزی آن تاسال ۱۸۴۰ کامل نشده بود؛ همین سیستم است که امروزه کم کم جای شمار دوازدهی۲ را در بریتانیای کبیر می گیرد.۳

انقلاب شروع به تفکیک کلیسا از دولت کرد، ولی این کار در فرانسه که اکثر جمعیت آن کاتولیک بود و در تعلیم اخلاق اهالی بطور سنتی به کلیسا اتکاء داشت با دشواری روبرو شد.

---

(۱) در ولایات فرانسه قبل از انقلاب اوزان و مقیاسات مختلفی وجود داشت که مانع از تسهیل تجارت می شد. - م.

(۲) شمار دوازدهی یا اثنی عشری، شماری است که مبنای آن رقم ۱۲ است. در برابر شمار اعشاری که مبنای آن رقم ۱۰ می باشد. در این سیستم مبنای شمار به ۲، ۳، ۴، و ۶ قابل تقسیم است و از اینرو نسبت به شمار اعشاری که فقط به ۲ و ۵ قابل تقسیم می باشد مزایایی دارد. - م.

(۳) در حال حاضر یک پاوند انگلیسی معادل ۱۲ شلینگ است ولی در سالهای اخیر تقسیم آن به ۱۰۰ پنی نیز کمابیش رایج شده است. - م.

این تفکیک تا سال ۱۹۰۵ تکمیل نشد، و امروزه تحت تأثیر اسطوره ای جاندار دوباره روبه ضعف دارد. انقلاب پس از آنکه این تفکیک را انجام داد، درصدد برآمد که اخلاقیات طبیعی را تعمیم دهد؛ ولی دیدیم که در این کار هم موفق نشد. از یک لحاظ، تاریخ فرانسه در قرن نوزدهم عبارت بود از کوششی طولانی - وگاه متشنج - برای جبران انحطاط اخلاقی ناشی از انقلاب. قرن بیستم در حالی به پایان می رسد که هنوز یک جانشین طبیعی برای مذهب پیدا نشده است تا این حیوان ناطق را ترغیب به رعایت اصول اخلاقی کند.

انقلاب درسهایی برای فلسفه سیاسی باقی گذاشت، ازجمله عده ای قلیل را که تعدادشان روبه افزایش می رود به درک این حقیقت واداشت که طبع بشر در همه طبقات یکسان است؛ که انقلابیون به قدرت رسیده مانند پیشینیان خود - و در بعضی موارد بیرحمانه تر - عمل می کنند؛ که روبسپیر را با لویی شانزدهم مقایسه کنند. بعضیها چون احساس می کنند که در وجودشان ریشه های سختی از وحشیگری جای گرفته است که پیوسته در برابر نظارتهای ناشی از تمدن مقاومت می کند، نسبت به ادعاهای انقلابی بدگمان شدند و دیگر انتظار نداشتند که با پلیسهای فسادناپذیر و سناتورهای مقدس مواجه شوند، و فهمیدند که انقلاب فقط تاحدی مؤثر است که تکامل اجازه دهد و تا جایی که طبیعت بشر اقتضا کند.

انقلاب فرانسه، علی رغم نقایص - و شاید به سبب زیاده رویهایش، تأثیری شدید بر خاطره، احساسات، آرزوها، ادبیات و هنر فرانسه و سایر کشورها - از روسیه گرفته تا برزیل - باقی گذاشت. حتی تا ۱۸۴۸ پیرمردان حکایاتی از قهرمانیها و وحشت دوره ای که بیباکانه و بیرحمانه همه ارزشهای سنتی را درهم می کوبید برای کودکان خود نقل می کنند. آیا عجیب نبود که تخیلات و عواطف به طرزی بی سابقه برانگیخته شد، و چشم انداز زندگی شادمانه تر، مرد و زن را برانگیخت که بارها بکوشند تا رؤیاهای آن دوره دهساله تاریخی را بازنگری کنند؟ حکایات مربوط به بیرحمی، بعضیها را به طرف بدبینی و از دست دادن هرگونه ایمانی سوق داد؛ امثال شوپنهاور، لئوپاردی، بایرن، و موسه؛ شوبرت و کیتس نمونه ای از این بدبینیها در نسل بعدی به شمارند. از طرف دیگر، افراد خوشبین و امیدبخشی نیز بودند مانند هوگو، بالزاک، گوتیه، دلاـکروا، برلیوز، بلیک، شلی، شیلر و بتهوون، که در نهضت رمانتیک تعالی احساس و تصور و نیز مبارزه با محافظه کاری، سنت، تحریم و محدودیت کاملاًـ سهیم بودند. فرانسه تا بیست وشش سال، تحت تأثیر انقلاب و ناپلئون، بزرگترین داستان ماجراجویانه و بزرگترین رویداد رمانتیک در شگفت ماند و مردد بود؛ و نیمی از جهان بر اثر آن ربع قرن پرحادثه به وحشت افتادند یا از آن الهام گرفتند، دوره ای که در آن، ملتی عالی و رنج کشیده دستخوش چنان فراز و نشیبی بود که تاریخ بندرت نظیر آن را دیده بود، و از آن زمان تاکنون هم هرگز ندیده است.

– صفحه سفید –

ص: ۲۰۱

کتاب دوم

اعتلای ناپلئون

۱۷۹۹-۱۸۱۱

ص: ۲۰۲

- صفحه سفید -

ص: ۲۰۳

فصل هفتم :دوره کنسولی – ۱۱ نوامبر ۱۷۹۹– ۱۸ مه ۱۸۰۴

I – قانون اساسی جدید

۱- کنسولها

در ۱۲ نوامبر ۱۷۹۹، کنسولهای موقت - ناپلئون، سییس، و روژه دوکو- با کمک دو کمیته از شوراهای گذشته به منظور ایجاد فرانسه ای جدید در قصر لوکزامبورگ گرد آمدند. سییس و دوکو، به عنوان اعضای هیئت مدیره اخیر، قبلاً آپارتمانهایی در آنجا گرفته بودند؛ ناپلئون، ژوزفین، اوژن، اورتانس، و کارمندان آنها در ۱۱ نوامبر به آنجا انتقال یافتند.

فاتحان کودتا با ملتی مواجه شدند که گرفتار اوضاع پریشان اقتصادی، سیاسی، مذهبی و اخلاقی بود. کشاورزان نگران بودند که مبادا یکی از اعضای افراد خاندان بوربون زمامدار شود و قباله های مالکیت را ملغی کند. بازرگانان و صاحبان کارخانه ها وضع خود را در نتیجه بنادر محاصره شده، راههای متروک، و راهزنان در خطر می دیدند. متخصصان مالی از سرمایه گذاری در اوراق قرضه در دولتی که به کرات سرنگون شده بود تردید داشتند؛ و در این هنگام که وضع کشور مستلزم اجرای قانون، انجام خدمات عام المنفعه، و دستگیری از فقرا بود، خزانه فقط ۱٬۲۰۰ فرانک موجودی داشت. عامل مذهب پیوسته راه مخالفت می پیمود: شش هزارتن از هشت هزار کشیش کاتولیک فرانسه از امضای اساسنامه مدنی روحانیون امتناع کرده و ساکت یا علنی با دولت به مخالفت پرداخته بودند. تعلیمات عمومی، که از دست کلیسا گرفته شده بود، علی رغم اعلامیه ها و برنامه های عالی، در وضع بدی قرار داشت. اساس خانواده، که ستون عمده نظم اجتماعی به شمار می رفت، در نتیجه آزادی و شیوع طلاق، ازدواجهای فوری، و عصیان فرزندان، متزلزل شده بود. روحیه عمومی، که در سال ۱۷۸۹ به درجات عالی میهندوستی و شجاعت رسیده بود، از میان مردم رخت برمی بست، چه اینان از انقلاب و جنگ خسته شده بودند؛ به هر رهبری با چشم بدبینی می نگریستند؛ و به آرزوهای خود اطمینان نداشتند. در اینجا

وضعی پیش آمده بود که با سیاست درست نمی شد بلکه احتیاج به سیاستمداری کاردان بود؛ مباحثات دموکراتیک بیروح در مجالس وسیع علاج درد نبود، بلکه (همان گونه که «مارا» پیش بینی و تقاضا کرده بود) چاره کار مستلزم دیکتاتوری بود که طرحها و نقشه های وسیعی داشته باشد؛ افکاری عملی عرضه بدارد؛ به وضعی خستگی ناپذیر کار کند؛ دارای حضور ذهن و حسن تشخیص باشد؛ اراده ای آهنین داشته باشد تا بتواند کارها را به سامان برساند. این خصوصیات در ناپلئون جمع بود.

در نخستین جلسه، دوکو پیشنهاد کرد که ژنرال سی ساله ریاست را به عهده بگیرد. بوناپارت برای تسکین خاطر سییس، ترتیبی داد که هریک از سه نفر، یکی پس از دیگری، مقام ریاست را عهده دار شوند، و نیز پیشنهاد کرد که سییس رهبری تدوین قانون اساسی تازه را بپذیرد. تئوریسین کهنسال به اطاق کار خود رفت و ناپلئون را (با توافق دوکو) تنها گذاشت که فرمانهایی برای ایجاد نظم در امور اداری، جلوگیری از ورشکستگی خزانه، برقراری صبر و شکیبایی در میان دسته ها و گروهها، و جلب اعتماد مردمی که از غصب قدرت ناراحت شده بودند صادر کند.

یکی از نخستین اقدامات کنسول اول کنار گذاشتن لباس نظامی و پوشیدن لباس ساده معمولی بود، زیرا که می بایستی بر صحنه مستولی باشد. وی اظهار داشت که به محض تشکیل دولت جدید، با انگلیس و اتریش صلح خواهد کرد. جاه طلبی ظاهری او در آن روزهای نخست در این نبود که انگلیس را مجبور به تسلیم کند، بلکه تا فرانسه را به صورت کشوری آرام و مقتدر درآرد. در این هنگام، به قول پیت، ناپلئون «فرزند انقلاب»، یعنی نتیجه و حامی انقلاب، و تثبیت کننده دست آوردهای اقتصادی آن بود؛ ولی خود این نکته را نیز تصریح کرد که شخص او به مفهوم پایان انقلاب، یعنی التیام دهنده کشمکش داخلی و سازماندهنده پیشرفت و آرامش آن است.

ناپلئون برای خشنود ساختن بورژوازی که حمایت اقتصادی آن برای قدرتش ضرورت داشت، تعداد سی وهشت تن از افرادی را که مخل آرامش عمومی تشخیص داده شده بودند محکوم به تبعید کرد (۱۷ نوامبر ۱۷۹۹)؛ این عمل، استبداد و دیکتاتوری کامل بود، و بیشتر موجب نارضایی شد تا تحسین؛ پس از مدت کوتاهی، فرمان تبعید را به اقامت اجباری در استانها تبدیل کرد. وی مالیاتی را که جنبه مصادره داشت ملغی ساخت، و آن عبارت بود از اخذ مبلغی بین بیست تا سی درصد از هر نوع عایدی زاید بر مبلغی معین. این مالیات را هیئت مدیره وضع کرده بود. همچنین قانونی را که به موجب آن، شهروندان برجسته را به عنوان گروگان تحت نظر می گرفتند تا هرگاه جنایاتی ضددولتی در محلات آنها صورت گیرد، آنها را جریمه یا تبعید کنند، لغو کرد. سران کاتولیکهای وانده را به شرکت در کنفرانسی دعوت کرد، و بدین ترتیب آنها را آرام ساخت. در کنفرانس نیات خیرخواهانه خود را به اطلاع آنها رسانید،

و بـا آنهـا عهـدنامه ای بست (۲۴ دسـامبر) کـه تـا مـدتی به جنگهـای مـذهبی خـاتمه داد. گذشـته از این، دسـتور داد که همه کلیساهای کاتولیک که قبل از ۱۷۹۳ افتتاح شـده بود، در تمام روزها غیراز ایام «دکادی» به روی پیروان این مـذهب باز باشد. در ۲۶ دسامبر یا چنـدی بعد از آن، قربانیهای احزاب انقلابی را از تبعید فراخواند: لیبرالهای سابق مجلس ملی، از جمله لافایت؛ اعضـای بـدون خطر کمیته نجـات ملی، ماننـد بـارر؛ محـافظه کـارانی که در نتیجه کودتـای ۱۸ فروکتیـدور تبعیـد شده بودند، ماندلازارکارنو - که به سر کار خود در وزارت جنگ بازگشت. ناپلئون حق بهره مندی از حقوق مدنی را برای اشراف مطیع و سربـه راه، و همچنین برای خویشـان صـلح جـوی مهـاجران، تجدیـد کرد، و به جشـنواره هـای تنفرانگیز، ماننـد مراسـمی که به مناسـبت اعدام لویی شانزدهم، تبعید ژیروندنها، و سـقوط روبسپیر برپا می شد، خاتمه داد. وی اعلام داشت که قصد دارد نه به نفع یـک دسـته - ژاکوبن، بورژوا، سـلطنت طلب - بلکه به عنوان نماینـده تمـام ملت حکومت کنـد، ناپلئون می گفت: «به نفع یک گروه حکومت کردن به مفهوم آن است که دیر یا زود انسان به آن حزب وابسـته خواهـد شـد. هیچکس نمی تواند مرا به این کار مجبور کند. من ملی هستم.»

مردم فرانسه نیز همین عقیده را درباره او داشـتند، یعنی تقریباً همه آنها، غیراز ژنرالهای حسود و ژاکوبنهای لجوج. از ۱۳ نوامبر عقیده عمومی به طور قاطع به سود او گرایش یافت. در این روز سفیر پروس به دولت خود گزارش داد که «همه انقلابات قبلی بـاعث بـدگمانی و وحشت فراوان شـده بود. این یـک، برعکس، همان گونه که خود شاهـدم، همه را شاد کرده و شدیـدترین آرزوها را برانگیخته است.» در ۱۷ نوامبر، بورس که به یازده فرانک سـقوط کرده بود؛ در بیستم، به چهارده فرانک رسید؛ در بیست ویکم، به بیست فرانک.

هنگـامی که سـییس نقشه خود را در مورد «قانون اساسـی سال هشـتم» نزد دو کنسول دیگر برد (۱۷۹۹)، آنها دیدند که «قابله» سابق انقلاب حسن نظر و ستایشی را که درباره طبقه سوم داشته بود از دست داده است و این همان طبقه ای بود که الهامبخش وی در انتشار جزوه ای شده بود که ده سال قبل او را به شـهرت و سربلندی رسانیده بود. وی در این موقع کاملاً مطمئن بود که هیـچ قـانون اساسـی نمی توانـد حافظ دولت باشـد هرگاه بنیان آن بر اراده متزلزل عوام جاهل و جمعیت احساساتی قرار گیرد. فرانسه در آن روزگار دارای دبیرسـتان نبود، و مطبوعاتش عامل شورانگیز احزاب به شمار می آمد؛ ولی به جای آنکه مردم را ارشـاد کنـد، آنهـا را گمراه می کرد. هـدف قـانون اساسـی او این بـود که دولت را از جهـل عـوام از یـک سـو و از حکـومت استبدادی از سوی دیگر حفظ کند. اما در این راه، کاملاً موفق نبود.

ناپلئون در پیشـنهادهای سـییس تجدیدنظر کرد، ولی قسـمت اعظم آنها را پذیرفت، زیرا او نیز علاقه ای به دموکراسی نداشت. وی این عقیده خود را پنهان نمی کرد که مردم آمادگی اخذ تصـمیم معقول در مورد نامزدان انتخاباتی یا سیاست را ندارند؛ و تحت تأثیر جاذبه شخصی،

فصاحت و سحر کلام، روزنامه های مزدور، یا کشیشهای تابع رم قرار می گیرند. به عقیده او، خود مردم از صلاحیت خویش در مورد مسائل دولتی آگاهند؛ آنها به این قناعت می کنند که قانون اساسی جدید به طور کلی، برای قبول یا رد آن، در یک رفراندوم به آنها عرضه شود. سییس در این هنگام فلسفه سیاسی خود را به صورت ضرب المثلی اساسی درآورد، بدین معنی که «اعتماد باید از طبقه پایین بیاید، و قدرت از طبقه بالا.»

سییس، پس از ستایش مختصری از دموکراسی، در قانون اساسی پیشنهادی خود چنین آورده بود که همه فرانسویانی که لااقل دارای بیست ویک سال باشند می توانند، به تعداد یک دهم عده خود، برگزیدگان بخش را انتخاب کنند؛ این عده نیز یک دهم تعداد خود را به عنوان برگزیدگان استان انتخاب می کنند. عده اخیر نیز یک دهم تعداد خود را به عنوان برگزیدگان ملی انتخاب خواهند کرد. در اینجا بود که دیگر دموکراسی به پایان می رسید: کارمندان محل از میان برگزیدگان بخش انتخاب می شدند، نه به وسیله ایشان؛ کارمندان استانها از میان برگزیدگان استانها انتخاب می شدند و کارمندان ملی از میان برگزیدگان ملی. همه انتصابات می بایستی به وسیله دولت مرکزی صورت گیرد.

دولت مرکزی می بایستی از چند قسمت تشکیل یابد: ۱- شورای دولتی، معمولاً ـ مرکب از بیست وپنج مرد منصوب از طرف رئیس دولت؛ این شورا می توانست قوانین جدید را برای تصویب به تریبونا پیشنهاد کند؛ ۲- تریبونا، مرکب از صد نفر (تریبون) که می توانستند درباره قوانین پیشنهاد شده بحث کرده، نظریات خود را به هیئت مقنن بدهند؛ ۳- مجلس مقنن، مرکب از سیصد نفر که حق داشتند - بدون بحث - نظریات مزبور را، رد یا تصویب کنند؛ ۴- سنا، معمولاً مرکب از هشتاد مرد با تجربه، که مجاز بودند قوانینی را که مخالف قانون اساسی تشخیص می دهند رد کنند، اعضای تریبونا و مجلس مقنن را منصوب کنند، اعضای جدیدی را برای خود از میان برگزیدگان ملی انتخاب کنند، و اعضای تازه ای را که از طرف برگزیننده بزرگ پیشنهاد می شود بپذیرند؛ ۵- برگزیننده بزرگ.

این عنوان را سییس برای رئیس دولت پیشنهاد کرد، ولی ناپلئون آن عنوان و شرح آن را نپذیرفت. وی عقیده داشت که این مقام، همان گونه که سییس در صدد توصیف آن بود، فقط عامل اجرائی قوانینی به شمار می رود که بدون شرکت یا موافقت او تصویب شده بود، و خود او به صورت رئیسی پوشالی درمی آمد که بایستی نمایندگان و دیپلوماتها را بپذیرد و در مراسم رسمی شرکت جوید. وی استعدادی در خود برای این گونه تشریفات نمی دید؛ برعکس، در سر او طرحهای بسیاری بود که وی قصد داشت آنها را بسرعت برای ملتی به صورت قانون درآورد که تشنه نظم و هدایت و تداوم بود. ناپلئون به سییس گفته بود: «برگزیننده بزرگ پادشاه

بیکاره ای۱ است، و روزگار این قبیل پادشاهان بیکاره گذشته است. کدام مرد عاقل و دل و جرئت دار با ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک و آپارتمانی در تویلری به این زندگی لاابالی تن در خواهد داد؟ چطور؟ - کسانی را به کار بگمارد و خودش کاری نکند؟ قابل قبول است؟» از این رو خواست که حق ابداع قانون، صدور فرمان، منصوب کردن افراد به حکومت مرکزی نه تنها از میان برگزیدگان، بلکه از میان کسانی که لیاقتی دارند و مایل به کارند، به او داده شود. برنامه اصلاح سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی او مستلزم ده سال مقام تضمین شده بود، و میل داشت که او را «برگزیننده بزرگ»، که انسان را به یاد پروس می انداخت، نخوانند بلکه «کنسول اول» بنامند که بوی روم قدیم از آن استشمام می شد. سییس دید که قانون اساسی او به طرف سلطنت منحرف می شود، ولی به امید ریاست سنا و املاک پردرآمد تسلیم شد. پس به اتفاق دوکو استعفا کرد، و بنابه تقاضای ناپلئون (۱۲ دسامبر ۱۷۹۹) جای آن دو را ژان - ژاک کامباسرس به عنوان کنسول دوم و شارل - فرانسوالوبرن به عنوان کنسول سوم گرفتند.

این دو نفر را کارمندان مطیع محض دانستن اشتباه است. هر یک از آنها فردی مستعد و کارآزموده بود. کامباسرس، که در دوره هیئت مدیره وزارت دادگستری را به عهده داشت، در این هنگام به عنوان مشاور قضایی ناپلئون به کار پرداخت. شغل او ریاست سنا و (در غیاب کنسول اول) ریاست شورای دولتی بود. در تدوین قانون نامه ناپلئون سهمی بسزا داشت. اندکی خودخواه بود، و از شامهای مجللی، در خور لوکولوس،۲ که می داد به خود می بالید؛ ولی طبیعت آرام و مغز متفکر او غالباً مانع از آن می شد که کنسول اول مرتکب اشتباهات ناشی از شور و تهور شود. به ناپلئون تذکر داد که با اسپانیا مخالفت نکند، و از روسیه احتراز جوید. در مجاهداتی که در دوره سلسله بوربون برای نجات فرانسه از ورشکستگی به عمل می آمد، لوبرن منشی رنه دوموپو بود؛ وی در کمیسیون قوانین مالی مجلس ملی در هیئت مدیره شرکت جسته بود؛ در این زمان نیز که با خزانه ای خالی شروع به کار کرد، در صدد اصلاح اوضاع مالی حکومت جدید برآمد. ناپلئون قدر این مردان را می شناخت؛ وقتی که به امپراطوری رسید، لوبرن را خزانه دار کل و کامباسرس را صدراعظم کرد، و این دو تا پایان کار به او وفادار ماندند.

ناپلئون اگرچه عقیده داشت که وضع فرانسه مستلزم تصمیمات فوری و اجرای سریع سیاستهای متحد است، در این آغازکار، پیشنهادهای خود را به شورای دولتی عرضه می کرد و به حملات و دفاعهای مربوط به آن گوش می داد، و در مباحثات سهمی جدی داشت. این خود

---

(۱) Rois Faineants ، عنوان آخرین پادشاهان سلسله مرووتژین (Merovengien) فرانسه از تیری (Thierry) سوم (۶۷۵) تا شیلدریک (Childeric) سوم (۷۵۱)، که تمام اختیارات خود را به درباریان سپرده بودند. - م.

(۲) لوکولوس سرداری رومی بود (حدود ۱۱۰- حدود ۵۷ ق م) که به سبب تجمل خود شهرت داشت. شبی که تنها غذا می خورد، مشاهده کرد که نوکرش طبق معمول غذاهای خوب عرضه نمی کند، از این رو با غرور تمام به او گفت: «نمی دانستی که امشب لوکولوس نزد لوکولوس شام خواهد خورد؟». - م.

نقشی تازه برای او بود؛ بیشتر به فرمان دادن عادت داشت تا به بحث کردن، و پندارش در این زمان تندتر از گفتارش عمل می کرد: ولی مطالب را در داخل و خارج شورا بسرعت فرامی گرفت و سخت کار می کرد تا مسائل را تجزیه و تحلیل کند و راه حلهایی بیابد. وی هنوز فقط «شهروند کنسول» نامیده می شد، و به اینکه به او تحکم کنند تن در می داد. رهبران شورا - مانند پورتالیس، رودرر، تیبودو- مردان نیرومندی بودند که کسی جرئت تحکم به آنها را به خود نمی داد؛ و در خاطرات آنها به کرات از کنسول اول و حسن نیت او برای کار و اصلاح امور یادشده است. به گفته های رودرر توجه کنید:

ناپلئون در هر جلسه سروقت حاضر می شد و جلسه را پنج یا شش ساعت ادامه می داد ... ، و همیشه این سؤال را تکرار می کرد که «آیا این کار درست است؟ آن کار مفید است؟» هر سؤالی را مورد تجزیه و تحلیل دقیق و درست قرار می داد، و اطلاعاتی درباره رویه قضایی گذشته و قوانین لویی چهاردهم و فردریک کبیر به دست می آورد. شورا هرگز جلسه خود را بی آنکه اعضایش بیشتر از روز قبل بدانند، تعطیل نمی کرد. این اطلاعات اگر از طرف او نمی رسید، لااقل به وسیله تحقیقاتی که وی آنها را ملزم به انجام دادن آن می کرد به دست می آمد. ... آنچه بیش از همه او را مشخص می کند ... نیرو، انعطاف پذیری و ثبات توجه او] است[. هرگز ندیدم که اظهار خستگی کند. هرگز ندیدم که فکرش فاقد الهام باشد، حتی در زمانی که جسماً خسته بود. ... هرگز کسی مثل او خود را وقف کاری که در دست داشته نکرده، و بهتر از او وقت خود را به کاری که بایستی انجام دهد مصروف نداشته است.

در آن روزگار، انسان می توانست ناپلئون را دوست داشته باشد.

۲- وزیران

ناپلئون گذشته از توجه به قانون گذاری برای فرانسه، به وظیفه دشوارتر وضع امور اداری پرداخت. این کار را میان هشت وزارتخانه تقسیم کرد، و برای اداره آنها باکفایت ترین افراد را، بدون توجه به حزب یا گذشته آنها، برگزید؛ بعضیها از آنها ژاکوبن، برخی ژیروندن، و عده ای سلطنت طلب بودند. گاهی هم، به اصطلاح رابطه را بر ضابطه ترجیح می داد؛ به همین لحاظ هم لاپلاس را به مقام وزارت کشور گماشت، ولی بزودی دریافت که این ریاضیدان و منجم بزرگ «مفهوم ریاضی بینهایت کوچکها را وارد امور اداری می کند»؛ از این رو، وی را به مجلس سنا انتقال داد، و مقام وزارت را به برادر خود لوسین سپرد.

وظیفه اساسی وزارت کشور، رفع تنگدستی و بازگرداندن نیروی زیست به بخشها یعنی این یاخته های حساس و اساسی کشور بود - ولی در این زمینه کمتر توفیق به دست می آمد. ناپلئون در ۲۵ دسامبر ۱۷۹۹ به برادر خود لوسین چنین نوشت:

از ۱۷۹۰ به بعد، ۳۶۰۰۰ مجمع عمومی (بخش) مانند ۳۶۰۰۰ دختر یتیم بوده

است. آنها که وارثان حقوق فئودالی گذشته اند، مورد توجه امنای شهرداری کنوانسیون یا هیئت مدیره قرار نگرفته یا فریب خورده اند. آمدن گروه تازه ای به عنوان شهردار، ارزیاب، یا مشاور شهرداری معمولاً مفهومی جز نوعی دزدی تازه نداشته است: آنها در پس کوچه ها و پیاده روها به سرقت پرداخته، چوبها را برده، کلیساها را به باد غارت داده، و اموال بخش را سرقت کرده اند. ... اگر این روش ده سال دیگر ادامه یابد، برسر بخشها چه خواهد آمد؟ چیزی جز قرض به ارث نخواهند برد، و به اندازه ای ورشکست خواهند شد که از اهل محل صدقه خواهند خواست.

در این مورد ناپلئون سبک ادبی پیش گرفته و قدری هم مبالغه کرده است. اگر این مطلب صحت داشته باشد، ممکن است هدفش این باشد که بخشها می توانستند، همان گونه که در پاریس معمول بود، کارمندان را خود انتخاب کنند. ولی ناپلئون علاقه ای به آنچه که نتیجه اش را در پاریس دیده بود نداشت. اما در مورد بخشهای کوچکتر، به قول آخرین مورخ: « انقلاب فقط عده معدودی روستایی را کشف کرد که به اندازه کافی تربیت شده و تحصیل کرده بودند و شرافت داشتند و مصالح عمومی را درنظر می گرفتند»؛ و غالباً چنین فرمانروایانی که در محل انتخاب می شدند، مانند کسانی که از پاریس می آمدند، بی لیاقت یا فاسد بودند یا هردو صفت را داشتند. از این رو ناپلئون در مورد درخواستهای مربوط به خود مختاری بخشها سکوت اختیار کرد. وی با توجه به روش کنسولی رومیها، یا نظارت در دوره بوربونهای اخیر، ترجیح می داد که شخصاً برای هر دپارتمان یک استاندار و برای هر «آروندیسمان»، یک فرماندار و برای هر بخش یک شهردار انتخاب کند - یا از وزارت کشور بخواهد که این عمل را انجام دهد. بدیهی است که هر یک از متصدیان این مقامات در برابر مقام مافوق خود و مآلاً در برابر حکومت مرکزی، مسئول خواهد بود. «همه این استانداران» که بدین ترتیب انتخاب می شدند «مردانی خواهند بود باتجربه فراوان، و غالباً باکفایت.» در هرصورت، آنها زمام دور رس قدرت را به دست ناپلئون خواهند داد.

دستگاه کشوری - مجموع سازمان اداری - فرانسه در زمان ناپلئون دستگاهی بود که جنبه مردمی آن کمتر ولی مؤثرتر از هر دستگاهی - احتمالاً به استثنای روم قدیم - در ادوار تاریخی بود. مردم در برابر این روش مقاومت می کردند، ولی معلوم شد که موجب اصلاح حس و طمع فردی آنهاست؛ پس از بازگشت خاندان بوربون، آن روش محفوظ ماند؛ جمهوریهای فرانسه هم آن را نگاه داشتند؛ یک قرن آشفتگی سیاسی و فرهنگی موجب شد که روش مزبور به آن کشور تداومی نامرئی و اساسی ببخشد. در سال ۱۹۰۳ واندال چنین گفت: «امروزه در فرانسه در همان چارچوب اداری براساس همان قوانین مدنی زندگی می کند که ناپلئون برایش به ارث گذاشته است.»

مسئله فوریتر تهیه شهرت و اعتبار برای خزانه بود. بنابه توصیه کنسول لوبرن، ناپلئون وزارت دارایی را به مارتن - میشل گودن سپرد - وی از قبول این مقام در دوره زمامداری هیئت مدیره امتناع ورزیده بود، و از لحاظ کفایت و شرافت شهرتی بسزا داشت، نیل او به مقام وزارت،

حمایت سرمایه داران را برای دولت جدید تضمین کرد. وامهای قابل توجهی برای نجات دولت اعطا شد: یک بانکدار وامی به مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا- بدون سود - تقدیم کرد. پس از مدت کوتاهی، خزانه دارای ۲۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک شد و توانست با آن هزینه های دولتی را تأمین، و (همان گونه که ناپلئون همیشه اظهار علاقه کرده بود) آن را در راه تغذیه و ارضای ارتش، که اعضایش لباس کافی نداشتند و مدتها بی مواجب می ماندند، صرف کند. گودن بی درنگ قدرت ارزیابی و جمع آوری مالیات را از دست کارمندان محلی گرفت و آن را به حکومت مرکزی انتقال داد. زیرا فساد و رشوه خواری در این جریانات زبانزد خاص و عام شده بود. در ۱۳ فوریه ۱۸۰۰، گودن کارگزاریهای مالی مختلف را به صورت بانک فرانسه درآورد و بودجه آن را با فروش سهام تأمین کرد، و اختیار صدور اسکناس را به آن داد؛ ظرف مدت کوتاهی، حسن اداره بانک موجب شد که اسکناسهایش به اندازه پول نقد مورد توجه و قابل اعتماد شود - این خود نوعی انقلاب بود. بانک سازمان دولتی نبود، و در دست افراد باقی ماند، ولی به وسیله عواید دولتی که به آن سپرده می شد مورد حمایت قرار می گرفت و تا اندازه ای هم در آن نظارت می شد؛ وزارت خزانه داری نیز تحت نظر باربه - ماربوا در جوار وزارت دارایی قرار گرفت تا سرمایه های دولت را در بانک حفاظت و اداره کند.

ناخوشترین قسمت امور اداری کار جلوگیری از ارتکاب جرایم، کشف آن، مجازات مجرمین، و حفظ کارمندان دولت در برابر جنایتکاران و آدمکشان بود. ژوزف فوشه درخور این کار بود؛ وی در شناختن انواع تقلب تجربه بسیار داشت؛ و به عنوان فردی شاهکش که در معرض انتقامکشی سلطنت طلبان بود، می توانستند به او اعتماد داشته باشند که ناپلئون را به منزله نیرومندترین سد ممکن در برابر بازگشت سلسله بوربون حفظ کند. ضمن آنکه گودن بانکداران را مورد عنایت قرار می داد، فوشه ژاکوبنها را با این امید آرام نگاه می داشت که کنسول اول فرزند واقعی انقلاب خواهد بود - عوام را در مقابل اشراف و روحانیون، و فرانسه را در مقابل دولتهای مرتجع، حفظ خواهد کرد. ناپلئون به فوشه اعتماد نداشت و از او می ترسید، و دارای جاسوسانی شخصی بود که وظیفه آنها تجسس در احوال وزیر پلیس بود؛ با این حال مدتها از برکناری او خودداری کرد. سرانجام، در ۱۸۰۲ با احتیاط او را برکنار کرد. ولی ۱۸۰۴ او را دوباره به کار گماشت، و تا ۱۸۱۰ او را در این مقام نگاه داشت. وی میزان ظرفیت فوشه را در مورد تقاضای پول می دانست، و از اینکه آن وزیر زیرک تا اندازه ای با مصادره وجوه قمارخانه ها و سهم فاحشه خانه ها حقوق قوای خود را تأمین می کرد، سخنی برزبان نمی آورد. ژاندارمری هم جداگانه نظارت بر کوچه ها، فروشگاهها، ادارات و خانه ها را به عهده داشت، و احتمالاً در عواید بخشهای خود سهیم بود.

در فرانسه حمایت فرد - حتی فردی جانی - در برابر پلیس، قانون، و دولت، برخلاف انگلیس، در آن زمان چندان مورد توجه نبود، ولی بخشی از این دفاع با وجود قضاتی قاطع تأمین

می شـد که داوری و قضاوتشان نسـبتاً از دریافت هدایا برکنار بود. ناپلئون ضـمن سپردن این قسـمت از امور اداری به آندره - ژوزف آبریمـال حقوقـدان، بـه وی گفت: «شـهروند! من شـما را نمی شـناسم، ولی به من گفته انـد که شـما شـریفترین قاضـی هستیـد، و بـه همین علت است که شـما را به وزارت دادگسـتری می گمـارم.» ظرف مـدت کوتـاهی، فرانسه پر از دادگاههـای مختلف شد، با هیئتهای منصفه بزرگ و کوچک، امنای صلح، مأمور اجرا، دادیار، شاکی، سردفتر، وکیل مدافع ...

امور حمایت کشور در مقابل کشورهای دیگر به وزارت جنگ (تحت نظر ژنرال لویی - آلکساندر برتیه)، و وزارت دریاداری (تحت نظر دنی دوکرس)، و وزارت امور خارجه (تحت نظر تالران فنا ناپـذیر) سپرده شـد. تالران در این هنگام چهل و پنجساله بود، و به عنوان مردی مهذب، آدابدان، با فکری نافذ، و اخلاقی فاسد شـهرت داشت. آخرین بار که به او برخوردیم (۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰) وی مشغول شـرکت در مراسم قـداس در جشـنواره شـان - دو- مـاس بـود؛ فردای آن روز به آدلائیـد دوفیـول، کنتس دوفلائو - زنی که بتازگی او را تصاحب کرده بود - چنین نوشت: «امیـدوارم درک کرده باشـی که دعاها و سوگنـد وفاداری دیروز من متوجه کـدام الاـهه بود. تو همـان خـدای متعالی هستی که من او را می پرسـتم و همیشه خواهم پرستیـد.» وی از این کنتس پسـری داشت، ولی با شـکیبایی در جشن عروسـی او شـرکت کرد. علاقه شدید او به زیبایی زنانه طبعاً با تهیه پول یعنی رباینـده زیبـایی همراه بود. از آنجـا که اصول اخلاقی مسیحی و همچنین الاهیات مـذهب کاتولیک را قبول نـداشت، فصاحت خود را در مورد انگیزه های سودآور به کار می برد. کارنو در مورد وی گفته است:

تالران همه معایب رژیم سابق را دارد، بدون آنکه هیچ یک از فضائل رژیم جدید را داشته باشد. معتقدات ثابتی ندارد؛ آنها را همانطور عوض می کنـد که لباسـهای زیرش را، و بر حسب مصـلحت روز، از آن معتقدات اسـتفاده می کند. اگر فلسـفه رونق داشته باشد، فیلسوف است؛ امروز جمهوریخواه است چون برای نیل به مقام به آن نیاز دارد؛ فردا خود را طرفدار سلطنت مطلقه خواهد خواند به شرط آنکه نفعی در این کار داشته باشد. به هیچ قیمتی او را نمی خواهم.

میرابو که بـا کارنو هم عقیـده بود، گفت: «تالران روح خود را در راه پول می فروشـد - و حق هم دارد، زیرا سـرگین را با طلا عوض می کند.»

امـا تغییر احوال تـالران حـدی داشت. هنگـامی که عوام، شـاه و ملکه را از تولری بیرون انداختنـد و یـک دیکتـاتوری پرولتاریا برقرار ساختند، وی در برابر اربابان جدید سر تعظیم فرود نیاورد، بلکه سوار قایق شد و به انگلیس رفت (۱۷ سپتامبر ۱۷۹۲). در آنجا با پذیراییهای مختلفی مواجه شد: ژوزف پرستلی، جرمی بنتم، جدج کنینگ، و چارلز جیمز فاکس او را بگرمی پذیرفتند، ولی اشـراف، که سـهم او را در انقلاـب به یـاد داشـتند، با او بسـردی برخورد کردنـد. در مارس ۱۷۹۴، چشمپوشـی و اغماض انگلیسیها به پایان رسید؛ لاجرم به تالران دستور

دادند که کشور را ظرف بیست و چهار ساعت ترک گوید. وی به امریکا رفت و با عوایدی که از املاک و سرمایه گذاریهای خود به دست می آورد در کمال راحتی به زندگی پرداخت. در اوت ۱۷۹۶ دگر بار به فرانسه بازگشت، و در دوره هئیت مدیره وزیر امورخارجه شد. در این مقام به وسایل مختلف بر ثروت خود افزود، به طوری که توانست ۳,۰۰۰,۰۰۰ فرانک در بانکهای انگلیس و آلمان به عنوان سپرده بگذارد. از آنجا که سقوط هیئت مدیره را پیش بینی می کرد، در ۲۰ ژوئیه استعفا کرد و فارغ البال و مرفه منتظر شد که ناپلئون او را به مقام اولش بازگرداند.

کنسول اول زیاد درنگ نکرد؛ در ۲۲ نوامبر ۱۷۹۹ تالران بار دیگر وزیر امور خارجه شد. بوناپارت او را حدفاصلی میان یک فرمانروای نو کیسه و پادشاهان فاسد می دانست. تالران در همه تغییرات و تحولاتش لباس و آداب و طرز صحبت و نحوه تفکر اشراف دیرین را حفظ کرده بود، یعنی برازندگی و وقار (علی رغم پای کجش)، متانت اضطراب ناپذیر، بذله گویی زیرکانه مردی که می دانست در صورت لزوم قادر است طرف را با هجو از پای در آورد. وی مردی سختکوش و سیاستمداری زیرک بود، و می توانست مطالب بی تعارف و بی پروای ارباب نامهذب خود را با ظرافت مؤدبانه ای از نو بنویسد. تالران این اصل را بنیان نهاد که در تصمیم گیری«هرگز شتاب نباید کرد»- و این برای مردی لنگ شعار خوبی بود؛ در چندین مورد، تأخیر او در ارسال پیام، به ناپلئون امکان داد که از تصمیمات سریع و خطرناک عدول کند.

تالران میل داشت که، در هر اوضاع واحوالی، با اسراف زندگی کند، با آرامش خیال دل بفریبد، و از هر درختی میوه بچیند. هنگامی که کنسول اول از او

پرسید که چگونه آن همه ثروت را گرد آورده است، وی با لحن متقاعد کننده ای پاسخ داد: «در هفدهم برومر سهامی خریدم و آنها را سه روز بعد فروختم.» ولی این مقدمه کار بود؛ ظرف چهارده ماه انتصاب مجدد خود، ۱۵۰۰۰۰۰۰ فرانک دیگر گرد آورد. وی با اطلاعات «داخلی» از وضع بازار خبر داشت، و «لقمه های چرب و نرم» از دولتهای خارجی، که راجع به نفوذ او و سیاست ناپلئون مبالغه می کردند، دریافت می داشت. در اواخر دوره کنسولی، ثروت او به ۴۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانک تخمین زده می شد. ناپلئون او را مشمئز کننده و غیر قابل تعویض می دانست، و به پیروی از میرابو، آن لنگ با وقار را «مدفوعی در جوراب ابریشمی» می نامید. خود ناپلئون از رشوه گیری امتناع می کرد، زیرا خزانه فرانسه و کشور فرانسه را به دست آورده بود.

۳- پذیرش قانون اساسی

قانون اساسی جدید پس از انتشار (۱۵ دسامبر ۱۷۹۹) با انتقادات فراوانی مواجه شد. درقانون مزبور برای جلب توجه مردم چنین آمده بود: «قانون متکی بر این اصل مسلم است که وضع قوانین به وسیله نمایندگان ملت انجام می گیرد و بر اساس حقوق مقدس مالکیت، تساوی، وآزادی استوار است. قوایی را که تشکیل می دهد نیرومند و پایدار است، و باید

نیز چنین باشد تا بتواند حقوق شهروندان و مصالح کشور را تضمین کند. انقلاب با تکیه بر اصولی که با آن آغاز شد به تثبیت رسید و دیگر تمام شده است.» اینها کلمات ظاهر فریبی بود، ولی چنین می نمود که ناپلئون آنها را موجه می دانست، زیرا قانون اساسی، حق رأی را در مراحل نخستین انتخابات به مردان می داد؛ و مستلزم این بود که انتصابات بیشتری از میان «برگزیدگان»، که به طور مستقیم یا غیرمستقیم به وسیله رأی دهندگان انتخاب شده باشند، صورت گیرد؛ کشاورزان و طبقه بورژوا را که در نتیجه انقلاب املاکی به دست آورده بودند حمایت می کرد؛ لغو عوارض فئودالی و عشریه های کلیسایی را مورد تأیید قرار می داد؛ از جنبه نظری، و به پیروی از طبیعت، تساوی همه شهروندان را در برابر قانون و حق انتخاب شدن به هر منصبی - سیاسی، اقتصادی، فرهنگی - را تأمین می کرد؛ دولت مرکزی مقتدری برای جلوگیری از جنایت، خاتمه دادن به هرج ومرج، فساد، و بیکفایتی اداری به وجود می آورد، و از فرانسه در برابر دولتهای بیگانه دفاع می کرد؛ و انقلاب را به صورت «عملی انجام شده» پایان یافته تلقی می کرد، چه هدف آن در چارچوب مرزهای طبیعی انجام شده و شکل تازه ای از سازمان اجتماعی به وجود آمده بود که پایه آن بر حکومت ثابت، دستگاه اداری مؤثر، آزادی ملی، و قوانین پایدار استوار بود.

با وجود این، شکایاتی شنیده می شد. ژاکوبنها احساس می کردند که در «قانون اساسی سال هشتم» نادیده گرفته شده اند و مراد از اینکه «وضع قوانین به وسیله ملت انجام می گیرد» تسلیم کردن ریاکارانه انقلاب به طبقه بورژواست. چند تن از ژنرالها از این تعجب می کردند که چرا سرنوشت یکی از آنها را به جای آن مرد «کرسی» کوتاه قد برای تفوق سیاسی برنگزیده است؛ خود ناپلئون گفته است: «ژنرالی نبود که علیه من توطئه نچیند.» کاتولیکها اظهار تأسف می کردند که چرا انقلاب مصادره اموال کلیسار ا تأیید کرده است؛ دوباره شورش در وانده برپاشد (۱۸۰۰)، سلطنت طلبان از این ناراحت بودند که ناپلئون، به جای فراخواندن لویی هجدهم و استقرار مجدد سلطنت بوربونها مقام خود را تحکیم کرده است. از آنجا که سلطنت طلبان بیشتر روزنامه ها را در اختیار داشتند، مبارزه ای علیه پذیرش رژیم جدید آغاز کردند؛ ناپلئون، به بهانه اینکه به آن روزنامه ها از طرف دولتهای خارجی کمك مالی می شود، شصت روزنامه از هفتاد و سه روزنامه مزبور را توقیف کرد. تعداد مطبوات تندرو نیز تقلیل داده شد، و مونیتور به صورت یکی از نشریات رسمی دولت درآمد. روزنامه نگاران و مؤلفان و فیلسوفان حمله به آزادی مطبوعات را محکوم کردند؛ و در این هنگام مادام دوستال، که دیگر امید خود را به اینکه در دستگاه ناپلئون عنوان «اگریا»۱ داشته باشد از دست داده بود، حمله شدیدی را علیه ناپلئون آغاز کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی ناپلئون را دیکتاتوری

---

(۱) Egeria ، از پریان رومی که نام او معادل زن با فرهنگی است که بزرگان را اندرز دهد. - م.

به حساب می آورد که آزادی فرانسه را نابود ساخته است.

ناپلئون به وسیله وکیل خود در روزنامه مونیتور دفاع کرد، و متذکر شد که وی آزادی را از بین نبرده، بلکه آزادی بر اثر نیاز به متمرکز ساختن دولت در حال جنگ، انتخابات انحصارطلبانه ژاکوبنها، دیکتاتوری جماعات شورشی و «کودتاهای» مکرر دوره تصدی هیئت مدیره، تقریباً از میان رفته بود؛ و آنچه هم که از آن باقی مانده بود به منجلاب رشوه خواری سیاسی و فساد اخلاقی کشیده شده بود. آن آزادی که وی آن را نابود ساخته عبارت بود از آزادی عوام در تمرد و سرکشی، آزادی جنایتکاران در دزدی و قتل، آزادی تبلیغاتچیان در دروغ گفتن، آزادی قضات در رشوه گرفتن، آزادی ممیزان مالیاتی در حیف و میل کردن، و آزادی پیشه وران در استفاده از انحصارات. آیا مگر ما را نگفته بود که دیکتاتوری تنها درمان برطرف ساختن هرج و مرج جامعه ای است که ناگهان از قیمومت مذهب، امتیازات طبقاتی، و استبداد سلطنتی رهایی یافته، و گرفتار غرایز و بیداد گری عوام شده است- و مگر کمیته نجات ملی به همین نحو عمل نکرده بود؟ اینک لازم بود انضباطی در کار آید تا بتوان آن نظمی را که شرط اولیه آزادی است برقرار ساخت.

کشاورزان برای طرفداری از قانون اساسی نیازی به این دلایل نداشتند؛ آنها زمین را به دست آورده بودند و در نهان با هر دولتی که ژاکوبنها را درهم می شکست موافق بودند. در این مورد، علی رغم منافع اقتصادی متضاد، کارگران شهرها با کشاورزان همعقیده بودند. کارگران کارخانه ها، منشیان دکانها، و دوره گردهای کوچه ها، یعنی همان سان- کولوتهایی که برای نان و قدرت جنگیده بودند، ایمان خود را به آن انقلاب که آنان را برکشیده، بر زمین زده، و نا امید رها ساخته بود از دست داده بودند؛ تنها یک سحر و جادویی می توانست آنان را برانگیزد، و آن «قهرمان جنگ» بود. به هر حال، در نظر آنان فاتح ایتالیا بدتر از سیاستمداران هیئت مدیره به شمار نمی رفت. اما در مورد بورژوازی- بانکداران، بازرگانان، پیشه وران- چگونه آنان می توانستند مردی را طرد کنند که مقدس بودن اصل مالکیت و آزادی دادوستد را تمام و کمال پذیرفته بود؟ به وسیله او به انقلاب دست یافته و فرانسه را به ارث برده بودند. ناپلئون تا سال ۱۸۱۰ مرد دلخواه آنان بود.

ناپلئون، که اطمینان داشت اکثر مردم از او حمایت خواهند کرد، قانون اساسی جدید را در معرض آراء عموم گذاشت (۲۴ دسامبر ۱۷۹۹). ما نمی دانیم که آیا در این رفراندوم هم، مانند انتخابات قبلی یا انتخاباتی که از آن زمان تاکنون صورت گرفته، اعمال نفوذ و دستکاری شده است یا نه. بنابرگزارش رسمی تعداد ۳٬۰۱۱٬۱۰۷ نفر له قانون اساسی و ۱٬۵۶۲ نفر علیه آن رأی دادند.

ناپلئون به استظهار آن آرای مثبت با خانواده و دستیاران خود از لوکزامبورگ پرهیاهو به کاخ سلطنتی تویلری، نقل مکان کرد (۱۹ فوریه ۱۸۰۰) که جادارتر بود و وسیعتر. این انتقال

همراه بـا یـک راهپیمـایی دسـته جمعی بـا شـکوه انجـام گرفت: سه هزار سـرباز پیاده، ژنرالهای سواره، وزیران در کالسـکه ها، اعضای شورای دولتی سوار در درشکه در معیت آنان بودند. ناپلئون به عنوان کنسول اول سوار بر کالسکه ای شده بود که آن را شـش اسب سـفید می کشـیدند. این نخستین نمونه از نمایشـهای عمومی بود که بـا آنهـا ناپلئون امیـدوار بود مردم پاریس را تحت تأثیر قرار دهد. وی به منشی خود چنین گفت:

«بورین، امشب بالاخره در تویلری خواهیم خوابیـد. وضع توازِ وضع من بهتر است: تو مجبور نیستی خودت را در معرض تماشـا بگـذاری، بلکه می توانی یـک راست به آنجـا بروی. ولی من بایـد با دسـته ای حرکت کنم؛ از این کار نفرت دارم، ولی برای حرف زدن بـا مردم لازم است. ... سـادگی در ارتش کـار شایسـته ای است؛ ولی در یـک شـهر بزرگ، در یک قصـر، رئیس دولت باید به هر طریق که ممکن است توجه را جلب کند، و آنهم با احتیاط.»

این مراسم پیروزمنـدانه و بـا شـکوه هرچه تمـامتر به پایان رسـید. فقط یک موضوع ناراحت کننـده اتفاق افتاد و آن اینکه روی پاسـدارخانه ای که نـاپلئون از برابر آن وارد حیاط قصـر می شـد نوشـته ای به این مضـمون دیـده می شـد «دهم اوت ۱۷۹۲ — سلطنت در فرانسه برافتـاد، و هرگز برقرار نخواهـد شـد.» هنگام عبور از اطاقهایی که روزگاری ثروت بوربونها را در خود جای داده بـود، رودرر عضـو شـورای دولـتی بـه کنسـول اول گفت: «ژنرال، اینهـا غم انگیز است»؛ و نـاپلئون پاسـخ داد: «آری، مثل افتخـار» آنگـاه، به اتفـاق بورین، اطـاق وسـیعی را برای محـل کار برگزیـد که فقط با کتاب تزیین شـده بود. هنگامی که اطاق خواب وبستر سـلطنتی را به او نشان دادند، حاضـر به اسـتفاده از آنها نشد، و ترجیح داد که کماکان در آغوش ژوزفین بخوابد. اما در آن شب، با کمی غرور، به همسر خود گفت: «کرئول کوچکم، برو در رختخواب اربابهایت بخواب.»

II – جنگهای دوره کنسولی

ناپلئون نظم داخلی را برقرار کرده، شـرایط و اوضاعی به وجود آورده بود که احیای اقتصادی را نوید می داد؛ ولی یک مسـئله هنـوز بـاقی بود و آن اینکه فرانسه بر اثر جنگی که در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲ آغاز کرده بود هنوز در محاصـره دشمنان قرار داشت. مردم فرانسه گرچه مشـتاق صـلح بودنـد، از ترک سـرزمینهایی که در انقلاب ضـمیمه خـاک خود کرده بودنـد خودداری می ورزیدنـد. این سـرزمینها عبـارت بود از آوینیون، بلژیـک، ساحـل چپ راین، بـازل (بـال)، ژنو، سـاووا، و نیس. تقریباً همه این نواحی درون آنچه توسط فرانسویان «مرزهای طبیعی» کشورشان نامیـده می شـد قرار داشت؛ و ناپلئون، در سوگندی که ضـمن رسیدن به قدرت خورده بود، خود را به حمایت از این مرزها ملزم دانسته بود- یعنی رودخانه راین، آلپ، پیرنه، و

اقیانوس اطلس- که در واقع بازگشتی بود به مرزهای گل قدیم. گذشته از این، فرانسه، هلند، ایتالیا، مالت، و مصر را به تصرف درآورده بود؛ آیا حاضر بود که از این پیروزیها در ازای صلح دست بردارد؟ یا، هر رهبری را که درباره استرداد این دستاوردهای سودمند به مذاکره می پرداخت طرد می کرد. اخلاق فرانسویان و اخلاق ناپلئون رویهمرفته سیاستی را دنبال می کرد که سرشار از غرور ملی و آبستن جنگ بود.

لوئی هجدهم، مردی که تقریباً همه مهاجران و سلطنت طلبان او را وارث مشروع فرانسه می دانستند، در نامه مورخ ۲۰ فوریه ۱۸۰۰ خطاب به ناپلئون راهی را برای فرار از آن سرنوشت پیشنهاد کرد:

آقا،

مردانی مانند شما، رفتار ظاهریشان هرچه باشد، هرگز موجب وحشت نمی شوند. شما مقامی ارجمند را پذیرفته اید، و من به این مناسبت از شما سپاسگزاری می کنم. شما بهتر از هرکس می دانید که قدرت و اختیار تا چه اندازه برای خوشبختی ملتی بزرگ لازم است. اگر فرانسه را از آشوب نجات دهید، نخستین آرزوی قلبی مرا به مرحله عمل درآورده اید. هرگاه پادشاهش را به او بازگردانید، نسلهای آینده از شما به نیکی یاد خواهند کرد. وجود شما برای دولت همیشه مغتنم تر از آن است که من بتوانم با انتصابات مهم دین خود و خانواده ام را ادا کنم.

لویی

ناپلئون به این استمداد پاسخی نداد. چگونه می توانست مردی را به سلطنت بردارد که به پیروان باوفای خود قول داده بود که پس از استقرار خود، اوضاع قبل از انقلاب را برقرار خواهد ساخت؟ چه بر سر کشاورزان آزاد شده یا خریداران اموال کلیسا خواهد آمد؟ با ناپلئون چه خواهد کرد؟ سلطنت طلبان، که هر روز برای برکناری او توطئه می چیدند، اظهار می داشتند که بر سر این نوکیسه که جرئت کرده است، بدون تدهین یا داشتن شجره نسب، برجای پادشاهان بنشیند چه خواهند آورد.

در روز عید تولد مسیح، یعنی یک روز بعد از آنکه زمامداری او بر اثر رفراندوم تأیید شد، ناپلئون نامه زیر را به جورج سوم پادشاه انگلیس نوشت:

از آنجا که بر اثر اراده ملت فرانسه دعوت شده ام که بالاترین مقام جمهوری را عهده دار شوم، لازم می دانم که به مناسبت تصدی وظایفم، آن اعلیحضرت را شخصاً آگاه سازم.

آیا جنگی که طی هشت سال گذشته چهار گوشه جهان را جابه جا کرده دیگر پایان نخواهد گرفت؟ آیا وسیله ای نیست که ما را به تفاهم نزدیک کند؟ چرا باید دو ملت پیشرفته اروپا، که قویتر و نیرومندتر از آنند که امنیت و استقلالشان اقتضا کند، حاضر شوند که پیروزی بازرگانی، پیشرفت داخلی، و سعادت کشورشان را فدای رؤیاهای عظمت خیالی کنند؟ چرا نباید صلح را بزرگترین افتخار و بزرگترین نیاز خود بدانند؟

یقیناً قلب آن اعلیحضرت هم با چنین احساساتی بیگانه نیست، زیرا بر ملتی آزاد، تنها به منظور سعادتمند ساختن او، سلطنت

می کنید.

ص: ۲۱۷

از آن اعلیحضرت تقاضا دارم باور کنند که من ضمن پیش کشیدن این بحث مایلم که سهمی عملی ... در ایجاد صلحی جوانمردانه داشته باشم. ... سرنوشت هر ملت متمدنی بسته به خاتمه دادن به جنگی است که ممکن است سراسر جهان را فراگیرد.

جورج سوم مقتضی ندانست که پادشاهی به شخصی عادی پاسخ دهد؛ این عمل را به لرد گرنویل ارجاع کرد؛ او هم نامه ای شدید الحن به تالران نوشته (۳ ژانویه ۱۸۰۰)، تجاوزات فرانسه را محکوم کرد و اعلام داشت که انگلیس تنها به وسیله بوربونها وارد مذاکره خواهد شد، و بازگشت این خاندان به سلطنت شرط قبلی هرگونه صلحی خواهد بود. ناپلئون با نامه دیگر خطاب به امپراطور فرانسیس دوم پاسخ مشابهی از صدراعظم اتریش بارون فرانتس فون توگوت دریافت داشت. شاید، در شرایطی بهتر، این قریحه سنجیهای ادبی چندان لزومی نمی داشت، ولی ناپلئون خوب می دانست که سیاستمداران با شمردن تفنگها کلمات را می سنجند. حقیقت آنکه یک لشکر اتریشی شمال ایتالیا را به تصرف درآورده و خود را به نیس رسانده بود؛ و نیز یک لشکر فرانسوی، که در مصر به توسط انگلیسها و ترکها زندانی شده بود، نزدیک به تسلیم یا نابودی بود.

کلبر، که سرداری دلیر ولی سیاستمداری ناکام بود، انتظار کمکی نداشت، و علناً در یأس و ناامیدی سربازان خود سهیم بود. به دستور او بود که ژنرال دزه دووگو در العریش قراردادی با ترکان و فرمانده محلی انگلیسی بست (۲۴ ژانویه ۱۸۰۰)، و قرار شد که ترکان کشتیهایی در اختیار فرانسویان بگذارند تا نیروهای دولت فرانسه، با «افتخارات جنگی» خاک مصر را تخلیه کنند. ضمناً مقرر شد تا فرانسویان قلعه هایی را که اروپاییان را از شورشهای مصریان مصون داشته بود به ترکان تسلیم کنند. تسلیم این قلعه ها مقارن با وصول خبری بود دال بر اینکه دولت بریتانیا از شرایط تخلیه امتناع ورزیده و اصرار کرده است که فرانسویان سلاحهای خود را بر زمین بگذارند و به عنوان اسیران جنگی تسلیم شوند. کلبر از این کار خودداری کرد، و خواستار پس گرفتن قلعه های مزبور شد؛ ترکها با این امر موافقت نکردند و به طرف قاهره پیش رفتند. کلبر در رأس ده هزار سرباز خود به مقابله ترکها، که بیست هزار نفر بودند، شتافت، و در دشتهای هلیوپولیس با آنها روبرو شد. وی شور سربازان خود را با این پیام ساده برانگیخت: «در مصر بیش از خاکی که در زیر پای شماست ندارید. اگر یک قدم عقب بنشینید، کارتان ساخته است.» پس از دو روز جنگ (۲۰-۲۱ مارس ۱۸۰۰)، شجاعت وحشیانه ترکان در برابر تدابیر جنگی و انضباط فرانسویان تاب نیاورد، و فاتحان باقیمانده به قاهره بازگشتنند تا دوباره در انتظار کمک فرانسه بنشینند.

تا زمانی که بریتانیا بر مدیترانه مستولی بود ناپلئون نمی توانست کمکی برای آنها بفرستد. اما در این موقع مجبور بودکاری انجام دهد زیرا ژنرال هفتادو یکساله اتریشی به نام بارون فون ملاس با صدهزار تن از بهترین سربازان اتریشی پیروزمندانه از طریق شمال ایتالیا به

میلان رفته بود. ناپلئون ماسنا را برای جلوگیری او فرستاد؛ ماسنا شکست خورد، و سربازانش را در پناه قلعه جنووا گذاشت. ملاس قوایی را برای محاصره او در این محل باقی نهاد، دسته های دیگری را برای حفظ گردنه های آلپ از تعرضات فرانسه، به کار گماشت، و از راه ریویرای ایتالیا حرکت کرد تا اینکه طلیعه سپاهش به نیس رسید (آوریل ۱۸۰۰). وضع ناپلئون عوض شده بود. شهری که در ۱۷۹۶ از آن فتح لومباردیا را آغاز کرد اکنون در دست ارتش ملتی بود که آن را شکست داده بود، در عین حال قسمت لشکر معروف ایتالیای او، که بیش از اندازه به آن امیدوار بود، بی کمک و مأیوس، در مصر از بین رفت. این خود مستقیمترین ضربه ای بود که ناپلئون تا آن زمان با آن مواجه شده بود.

ناچارکارهای اداری را به طرفی نهاد و دوباره فرماندهی کل قوا را خود به دست گرفته به جمع آوری پول و سرباز و مواد و تقویت روحیه افراد پرداخت. مهمات فراهم آورد، نقشه ها را بررسی کرد، دستورهای لازم را به سرداران خود داد. امور لشکر راین را به مورو سپرد که رک گوترین مخالف نظامی او بود، و به او دستور داد که از راین بگذرد، از میان افواج اتریشی به رهبری مارشال کروگ عبور کند؛ سپس بیست و پنج هزار تن از سربازان خود را از طریق گردنه سن گوتار به ایتالیا بفرستد و به ارتش ذخیره ای که ناپلئون به آ ن وعده تقویت در میلان را داده بود بپیوندد. مورو بیشتر این کارها را قهرمانانه انجام داد، اما احساس می کرد- و شاید هم بدرستی- که در این وضع خطرناک فقط پانزده هزار سرباز می تواند برای رهبر خود ذخیره کند.

طرح جنگ ۱۸۰۰ نسبت به کلیه جنگهای بزرگترین سردار تاریخ زیرکانه تر بود، ولی بسیار بد به موقع اجرا گذاشته شد. وی فقط چهل هزار نفر زیر فرمان داشت، و بیشتر آنها سربازان وظیفه ای بودند که تجربه جنگی نداشتند. اینان چون نزدیک دیژون مستقر بودند، می توانستند از طریق آلپ ماریتیم به نیس بروند و از جلو به ملاس حمله کنند. ولی تعداد آنها اندک بود و خودشان تجربه جنگی نداشتند؛ حتی اگر ملاس در چنین درگیری شکست می خورد، می توانست در پناه خط دفاعی مستحکمی، از طریق شمال ایتالیا به مانتوا که جایی بسیار مستحکم بود عقبنشینی کند. ناپلئون پیشنهاد کرد که وی با سربازان و مهمات خود از راه گردنه سن برنار به لومباردیا برود؛ به افرادی که از طرف مورو انتظار می رفت بپیوندد؛ خطوط ارتباطی ملاس را قطع کند؛ بر هنگهای اتریشی که آن خط را محافظت می کردند مستولی شود؛ و به لشکر آشفته آن قهرمان سالخورده که از ریویرا و جنووا به سوی میلان می رفت حمله کند. در این صورت یا آن را از بین می برد یا خود از بین می رفت؛ البته بهتر این بود که آن را در محاصره بگیرد؛ از عقبنشینی آن ممانعت به عمل آرد؛ و سردارش را — با ملاحظه تمام جوانب ادب- مجبور به تسلیم سراسر شمال ایتالیا بکند. بدین ترتیب جمهوری سیزالپین، افتخار نخستین جنگهای ناپلئون، دوباره تحت تسلط فرانسه درمی آمد.

روزی (۱۷ مارس ۱۸۰۰) ناپلئون به بورین دستور داد که نقشه وسیعی از ایتالیا روی

زمین پهن کند. به قول بورین: «وی روی آن دراز کشید، و از من خواست که همان کار را بکنم.» آنگاه روی بعضی نقاط سنجاقهایی با سر قرمز نصب کرد، و روی برخی دیگر سنجاقهایی با سرسیاه. پس از حرکت دادن سنجاقها و درست کردن موقعیت های مختلف، از منشی خود پرسید: «به عقیده تو ملاس را کجا شکست خواهم داد؟ ... اینجا در دشتهای [رودخانه] سکریویا،» و به سان جولیانو اشاره کرد. وی می دانست که همه چیز- همه پیروزیهای نظامی و سیاسی خود- را در گرو یک نبرد گذاشته است؛ ولی غرورش او را تقویت کرد. سپس به بورین یادآور شد: «مگر نبود که چهارسال پیش آنهمه قوای ساردنی و اتریش را عقب راندم و صورت ایتالیا را پاک کردم؟ همین کار را دوباره خواهیم کرد.خورشیدی که حالا به ما می تابد همان است که بر روی آرکوله و لودی می تابید. به ماسنا اعتماد دارم. امیدوارم که در جنووا مقاومت کند. ولی اگر بر اثر قحطی مجبور به تسلیم شود، جنووا و دشتهای سکریویا را دوباره خواهم گرفت آنوقت با چه لذتی به فرانسه عزیزم باز خواهم گشت، فرانسه زیبایم!»

صرف پیش بینی کافی نبود، آمادگی هم ضرورت داشت. ناپلئون از پرداختن به جزئیات ناچیز هم ابا نکرد. راه و وسایط نقلیه را در نظر گرفت: رفتن از دیژون به ژنو؛ عبور با قایق از روی دریاچه ویلنوو؛ رفتن با اسب و استر و درشکه و کالسکه بزرگ روباز، یا پیاده تا مارتینی؛ از آنجا تا سن — پیر در پای گردنه؛ سپس طی پنجاه کیلومتر بر فراز کوه-کوره راهی که گاهی فقط یک متر عرض دارد، و غالباً از روی پرتگاههایی که معمولاً ـ پوشید از برف است، و در هر لحظه در معرض سقوط بهمن یا صخره یا ریزش کوه است؛ بالاخره از آنجا به سوی وال د/ آئوستا. ناپلئون ترتیبی داد که در هر مرحله این برنامه غذا و لباس و وسایط نقلیه برای سربازان آماده باشد؛ در چندین نقطه، درودگران، زین سازان، و سایر کارگران می بایستی برای انجام تمعیرات آماده باشند؛ هر سرباز را ضمن راه دوبار بازرسی می کردند تا ببینند که به طورشایسته مجهز است یا نه. برای راهبانی که در مسافرخانه ها بر فراز کوهها می زیستند، ناپلئون پول جهت خرید نان و پنیر و شراب فرستاد تا سربازان تازه نفس شوند. با وجود این آمادگیها، نقایص بسیاری به وجود آمد؛ ولی این سربازان وظیفه جوان انگار صبری داشتند که بر اثر دلیری پنهان سربازان کهنه کار به آنها الهام شده بود.

ناپلئون در ۶ مه ۱۸۰۰ پاریس را ترک گفت. هنوز از نظر ناپدید نشده بود که سلطنت طلبان، ژاکوبنها، و اعضای خانواده بوناپارت خود را آماده کردند که اگر وی پیروزمندانه بازنگردد، برجایش بنشینند. سییس و دیگران درمورد صلاحیت کارنو، لافایت، و نیز انتخاب مورو به عنوان کنسول اول جدید به بحث پرداختند؛ و ژوزف و لوسین برادران ناپلئون خود را به عنوان ولیعهدهای او پیشنهاد کردند. ژرژکادودال۱ از انگلیس بازگشت (۳ ژوئن) تا در میان

---

(۱) توطئه گر سلطنت طلب فرانسوی. در ۱۸۰۳ از انگلستان به فرانسه آمد تا برای برانداختن ناپلئون و بازگرداندن سلطنت اقدام کند. نقشه اش کشف و خودش اعدام شد. وی رهبر شوانها بود. – م.

شوانها آشوب برپا کند.

عبور واقعی از گردنه سن برنـار در ۱۴ مه شـروع شد. بورین می گوید:«ما یکی یکی، آدم و اسب پشت سـرهم، از طریق جاده هـای مالرو به حرکت درآمـدیم. توپخانه را پیاده کردیم، و توپها را در داخل الوارهای میان تهی گـذاشتیم که آنها را با طناب می کشـیدند ... وقتی به قله کوه رسـیدیم، روی برف نشستیم وبه طرف پایین سرخوردیم» سواران پیاده شدند، زیرا یک لغزش اسـبان بی تجربه آنها کافی بود که سرباز و حیوان را به کام مرگ فرو برد. در هر روز، فوج دیگری این راه را طی می کرد؛ تا ۲۰ مه عبور سربازان به پایان رسید، و لشکر ذخیره صحیح و سالم به ایتالیا رسید.

ناپلئون در مارتینیی- ایسـتگاهی میان راه دریاچه ژنو و آن گردنه-توقف کرد تا آنکه آخرین بسـته مهمات فرستاده شد. سپس از پـایین به بالاـ رفت، و ایسـتاد تـا از راهبانی که به سـربازانش نوشابه و خوراک داده بودنـد سپاسـگزاری کنـد؛ آنگاه با کت بزرگ خود از سراشـیبی به پـایین لغزیـد و در ۲۱ مه به لشـکریان خود در آئوسـتا پیوست. لان برافواج اتریشـی ضـمن راه غلبه کرده بود. در ۲ ژوئن، ناپلئون بار دیگر به عنوان فاتـح پادگان اتریشـی وارد میلان شـد؛ مردم ایتالیا او را مانند دفعه پیش پذیرا شدند، جمهوری سـیزالپین با مسرت فراوان دوباره برقرار گشت. ناپلئون که از آیین اسلام دست برداشته بود، جمعی از بزرگان مذهبی میلان را گرد آورد، و آنها را از وفاداری خود به کلیسا مطمئن ساخت، و به آنها گفت که در بازگشت به پاریس میان فرانسه وکلیسا صـلح برقرار خواهد کرد. پس از تحکیم مواضع پشت سـر خود، دیگر آزاد بود که جزئیات لشـکر کشی خود را طرحریزی کند.

هر دو فرمانده یک اصل مهم لشـکر کشی را نقض کردند- نمی بایستی قوای موجود خود را چنان از یکدیگر دور کنند که به هم پیوسـتن سـریع آنها غیرممکن باشـد. بارون فون ملاس، که با قسـمت اعظم لشـکر خود در آلسانـدریا (میان میلان وجنووا) متوقف شـده بود، پادگـانی نهـایی در جنووا، ساوونـا، گـاوی، آکوی، تورینو، تورتونا، وسایر نقاط که بیم حمله فرانسویان می رفت بر جـای نهـاد. پشت سـر او، نگهبانانش، که از نیس برای پیوسـتن به او باز می گشـتند، مورد تعرض ۲۰٬۰۰۰ فرانسوی به رهـبری سوشه، و ماسـنا- که از جنووا گریخته بود- واقع شدنـد. از ۷۰٬۰۰۰ اتریشـی که از آپنن میـان لومباردیا و لیگوریا عبور کرده بودند، تنها ۴۰٬۰۰۰ نفر برای ملاس به منظور مقابله با ناپلئون باقی مانده بودند. وی قسـمتی از آن را برای تصرف مجدد پیاچنتسا فرسـتاد که، در صورت شـکست خوردن عمـده قوایش، مسـیری ضـروری برای عقبنشـینی به مانتوا به شـمار می رفت. ناپلئون نیز قوای خود را به طرزی خطرناک تقسـیم کرد:۳۲٬۰۰۰ را برای حفـظ پیاچنتسا در سترادلا نگاه داشت؛ ۹٬۰۰۰ نفر را در تیچینو، ۳٬۰۰۰ نفر در میلان ۱۰٬۰۰۰ نفر در طول مسیر رود پو و رود آدا. وی وحدت ارتش خود را قربانی این نظر کرد که همه راههای فرار را به روی سربازان ملاس ببندد.

سرداران ناپلئون همکاری کردند و نگذاشتند که این سیاست که به بن بست رسیده بود موجب عدم آمادگی او برای نبرد عمده شود. در ۹ ژوئن، لان با ۸٬۰۰۰ سرباز از سترادلا بیرون آمد، و با ۱۸٬۰۰۰ نفر اتریشی که عازم پیاچنتسا بودند مواجه شد. فرانسویان در یک درگیری خونین در کاستجو عقب رانده شدند، در صورتی که لان، غرقه به خون هنوز پیشاپیش لشکر می جنگید؛ ولی قوایی تازه نفس مرکب از ۶۰۰۰ فرانسوی به موقع رسید و در مجاورت مونتبلو شکست را به پیروزی مبدل ساخت. دو روز بعد، ناپلئون ازورود یکی از سرداران بسیار محبوبش به نام لویی دوزه دوو گو خشنود شد. «این سردار که احتمالاً با مورو، ماسنا، کلبر، و لان از لحاظ استعداد نظامی برابر بود، از حیث کمال اخلاقی بر همه آنها برتری داشت.» در ۱۳ ژوئن، ناپلئون او را با۵٬۰۰۰ نفر به جنوب به سوی نووی فرستاد تا درباره این شایعه که ملاس و سربازانش به جنووا می گریزند بررسی و تحقیق کنند. چه در اینجا بود که یک ناوگان انگلیسی می توانست آنها را در فرار یاری دهد یا غذا و مهمات در اختیارشان بگذارد. بدین ترتیب عمده قوای ناپلئون در ۱۴ ژوئن، یعنی هنگامی که جنگ به مرحله قاطع رسید، تقلیل بیشتری یافت.

ملاس بود که صحنه نبرد را انتخاب کرد. وی نزدیک مارنگو، که دهکده ای بود راه آلساندریا پیاچنتسا، دشتی عظیم را دید که می توانست در آنجا ۳۵٬۰۰۰ سربازی را که هنوز دراختیار داشت با دویست عراده توپ آنها مشترکاً وارد عمل کند. ولی هنگامی که ناپلئون به این دشت رسید (۱۳ ژوئن)، به این نکته پی برد که ملاس درصدد بیرون آمدن از آلساندریاست. از این رو دو هنگ را در مارنگو تحت فرمان ژنرال ویکتور باقی گذاشت، و یکی را تحت فرمان لان، با سواره نظام مورا و فقط بیست و چهار عراده توپ. خود او با نگهبانان کنسولی به سوی وگرا یعنی محلی شتافت که قرار گذاشته بود با افسران ستاد لشکرهای پراکنده اش ملاقات کند. هنگامی که به سکریویا رسید، ملاحظه کرد که این رودخانه بر اثر سیلاب پر شده است؛ ناچار عبور خود را به تعویق انداخت، و شب را در توره دی گاروفولو خوابید. این تعویق حسن اثر داشت؛ اگر به وگرا رفته بود، شاید به موقع به مارنگو نمی رسید تا دستوری را که موجب پیروزی شد بدهد.

بامداد روز ۱۴ ژوئن، ملاس به لشکر خود دستور داد که به سوی دشت مارنگو برود، و به قهر و غلبه راه خود را به پیاچنتسا باز کند. سی هزار نفر ناگهان بر ۲۰.۰۰۰ سرباز ویکتور، لان، و مورو حمله بردند؛ فرانسویها، علی رغم دلاوریهای خود، در مقابل شلیک آن توپخانه مهلک عقبنشینی کردند. ناپلئون، که در گاروفولو بر اثر غرش توپهای دور دست از خواب پریده بود، قاصدی اعزام داشت تا دوزه دووگو را از نووی فراخواند؛ خود او شتابان به مارنگو رفت. در آنجا ۸۰۰ سرباز از نگهبانان او وارد جنگ شدند، ولی نتوانستند جلو اتریشیها را بگیرند؛ فرانسویان عقبنشینی خود را به سوی سان جولیانو ادامه دادند. ملاس،

که مشتاق بود به امپراطور متبوع خود اطمینان خاطری بدهد، پیامی برای اعلام پیروزی به وین فرستاد. این خبر در پاریس هم شیوع یافت، و موجب بهت و حیرت عوام و شادی سلطنت طلبان شد.

آنها دوزه دووگو را به حساب نیاورده بودند. او نیز در راه نووی غرش توپها را شنید، و بی درنگ ۵٬۰۰۰ سرباز خود را بازگردانید، به دنبال صدا رفت، بسرعت حرکت کرد، در حدود ۳ بعد از ظهر به سان جولیانو رسید، و دید که سرداران همکارش به ناپلئون توصیه می کنند که بیشتر عقبنشینی کند. دوزه لب به اعتراض گشود؛ آنها به او گفتند: «جنگ را باخته ایم.» وی پاسخ داد:«آری، جنگ را باخته ایم، ولی هنوز ساعت سه است؛ وقت باقی است که در جنگی دیگر فاتح شویم.» آنها پذیرفتند؛ ناپلئون خط تازه حمله دیگری تشکیل داد، و برای بالا بردن روحیه سربازان، سواره به میان آنها رفت. دوزه حمله را رهبری می کرد، خود را در معرض خطر قرار داد، تیر خورد و از اسب افتاد؛ ضمن جان دادن به فرمانده زیر دست خود گفت: «مرگ مرا پنهان کن؛ ممکن است باعث دلسردی سربازان شود.» بر عکس، سربازان از مرگش خبر یافتند؛ به جلو شتافتند، و فریادکنان گفتند که انتقام رهبر خود را خواهند گرفت. با وجود این، با مقاومتی سرسختانه مواجه شدند. ناپلئون چون این وضع را دید، به کلرمان دستور داد که با تمام سواره نظام خود به کمک بشتابد. کلرمان و افرادش با چنان خشمی برجناح اتریشیها تاختند که آن را به دو قسمت کردند؛ ۲٬۰۰۰ نفر از آنها تسلیم شدند؛ژنرال فون زاخ، که به جای ملاس، فرماندهی را به عهده گرفته بود، به اسارت درآمد و شمشیر خود را تسلیم ناپلئون کرد. ملاس، که از آلساندریا احضار شده بود، دیر رسید و نتوانست نتیجه ای بگیرد، و دلشکسته به مرکز فرماندهی خود بازگشت.

ناپلئون کاملاً شاد نبود. مرگ دوست وفادار خود دوزه را ضایعه ای شخصی می دانست؛ در میان ۶٬۰۰۰ نفر فرانسوی که در دشت مارنگو به خاک هلاک افتاده بودند بدیهی است ذکر اینکه ۸٬۰۰۰ اتریشی در آنجا در آن روز کشته شدند موجب تسلی خاطر نمی شد. درصد کشته شدگان اتریشی کمتر از کشته شدگان فرانسوی بود.۱

در ۱۵ ژوئن، بارون فون ملاس، با توجه به اینکه بقایای لشکرش قادر به تجدید مبارزه نیستند، از ناپلئون تقاضای صلح کرد. شرایط آن سخت بود: اتریشیها می بایستی سراسر لیگوریا و پیمونته و تمامی لومباردیا در غرب مینچیو و مانتوا را تخلیه کنند؛ و همه قلعه های واقع در مناطق تسلیم شده را به فرانسویان واگذارند؛ به افراد اتریشی اجازه داده خواهد شد تا، به نسبتی که این قلعه ها به تصرف فرانسویان درآید، با همه افتخارات جنگی خود صحنه را ترک گویند. ملاس با این شرایط موافقت کرد، و در نتیجه همه پیروزیهای نشاط انگیزش در یک روز بر باد

---

(۱) تنها به سبب دشواری ارتباطات بود که ناپلئون نتوانست در آن روز آگاه شود که در همان هنگام که دوزه به قتل رسید، فرمانده سابقش کلبر هم در قاهره کشته شد. فرانسویان سرانجام، پس از یک سال پایداری در برابر حملات ترکها و انگلیسیها و ممالیک، اجازه یافتند که زندان خود را ترک گویند (اوت ۱۸۰۱) و به فرانسه بازگردند.

رفت و عریضه ای به امپراطور اتریش جهت تأیید آن موافقتنامه ارسال داشت. در ۱۶ ژوئن، ناپلئون پیامی برای فرانسیس دوم فرستاد، و از او تقاضای برقراری صلح در همه جبهه ها را کرد. قسمتهایی از نامه اش تراویده فکر مردی صلح طلب به شمار می رود:

میان ما جنگ برقرار بوده است. هزاران تن از اتریشها و فرانسویها به خاک هلاک افتاده اند. هزاران خانواده محروم دعا می کنند که پدران و شوهران و فرزندانشان باز گردند! ... بلایی بی درمان است. باشد که این، دست کم به ما بیاموزد که از هر چه باعث تمدید مخاصمات می شود احتراز کنیم! این وضع چنان در قلبم تأثیر کرده است که حاضر نیستم شکست قبلی خود را بپذیرم، و وظیفه خود می دانم که دوباره به آن اعلیحضرت نامه بنویسم و از شما بخواهم که به مصائب اروپا خاتمه دهید.

در صحنه نبرد مارنگو در میان رنج دیدگان و همچنین پانزده هزار جسد بی جان، از آن اعلیحضرت تقاضا دارم که به فریاد انسانیت گوش دهید، ونگذارید که فرزندان دو ملت دلیر و نیرومند به سبب منافعی که ازآن خبر ندارند یکدیگر را بکشند. ...

جنگ اخیر دلیلی کافی برای این حقیقت است که فرانسه نیست که تعادل قوا را به هم می زند. هر روز معلوم می شود که این انگلیس است — انگلیس، که تجارت دنیا و تسلط بر دریاها با اوست و می تواند به تنهایی در برابر ناوگان متحد روسیه، سوئد، دانمارک، فرانسه، اسپانیا، و هلند پایداری کند. ...

پیشنهادهایی که به عقیده خود، آنها را درست می دانم از این قرار است:

۱-متارکه جنگ مربوط به همه لشکرها باشد.

۲- مذاکره کنندگان از هر دو طرف، خواه سری، خواه علنی، بر طبق دلخواه آن اعلیحضرت، به محلی میان مینچیو و کیزه اعزام شوند تا بر سر وسایلی جهت تضمین دولتهای کوچک به توافق برسند، و موادی از عهدنامه کامپوفورمیو را که ابهام آنها بر اثر تجربه معلوم شده است روشن کنند ...

ظاهراً امپراطور تحت تأثیر قرار نگرفت. از قرار معلوم، فاتح جوان، مایل به تحکیم دستاوردهای خود بود، ولی دلیلی نیست که نشان دهد احترام به جان آدمیزاد هرگز در نبردهای او موثر بوده باشد. شاید نه کنسول و نه امپراطور هیچ کدام از خود نمی پرسیدند که فرانسویان یا اتریشیها در ایتالیا چه می کنند. بارون فن توگوت موضوع را با امضای عهدنامه ای با انگستان فیصله داد (۲۰ ژوئن ۱۸۰۰)، که به موجب آن انگلیس وامی تازه به اتریش اعطا کرد به این شرط که عهدنامه جداگانه ای امضا نکند.

در این ضمن ناپلئون، که از هر موقعیتی برای پیشبرد منظور استفاده می کرد در ۱۸ ژوئیه در مراسم ته دئوم (سرود نیایش خدا و عیسی) شرکت جست-در همین مراسم بود که طبقات روحانی در میلان مراتب سپاسگزاری خود را از خداوند به مناسبت طرد اتریشیها اعلام داشتند. افراد غیر روحانی این پیروزی را بارژه رفتن به افتخار فاتح جشن گرفتند. ناپلئون از منشی خود پرسید: «بورین، هنوز صدای هلهله را می شنوی؟ این صدا در گوش من مثل آهنگ صدای ژوزفین دلپذیر است. چقدر خوشبخت و مغرورم که محبوب چنین مردمی هستم!» وی

هنوز فردی ایتالیایی بود، و زبان و احساسات و زیبایی و باغهای پر گل و مذهب سهلگیر و مراسم آهنگدار و آوازهای عالی آن را دوست می داشت. همچنین تحت تأثیر هلهله جمعیتی قرار گرفت که در تویلری در ۳ ژوئیه، در صبح بعد از بازگشت شبانه او به پاریس، گرد آمده بود. مردم فرانسه طوری از او سپاسگزاری می کردند که گویی مورد توجه خداوند است، و به افتخارت خود می نازیدند.

لویی هجدهم- وارث قرنها کشمکش میان فرانسه ای که بوربونها بر آن سلطنت می کردند و اتریش تحت فرمانروایی هاپسبورگها- نمی توانست در جبران غلبه بر دشمنان دیرین خونسرد بماند. شاید امکان داشت که آن فاتح جوان را ترغیب کند که شاهساز باشد نه شاه. از این رو، در یکی از روزهای تابستان ۱۸۰۰ دوباره نامه ای به ناپلئون نوشت بدین مضون:

ژنرال، حتماً از مدتها پیش دریافته اید که مورد احترام من هستید. اگردر سپاسگزاری من تردید دارید، پاداش خودرا تعیین کنید و نصیب دوستانتان را هم کنار بگذارید. اما درمورد معتقداتم: من مردی فرانسوی هستم، که هم اخلاقاً و هم به دستور عقل بخشنده ام.

خیر، فاتح لودی، کاستیلیونه، و آرکوله، قهرمان پیروزی ایتالیا و مصر، شهرت بیهوده را بر افتخار واقعی ترجیح نمی دهد. شما دارید وقت گرانبهایی را از دست می دهید.

ما می توانیم عظمت فرانسه را تضمین کنیم. می گویم «ما»، زیرا که من به کمک بوناپارت نیازمندم، و او هم بدون من کاری نمی تواند انجام دهد.

ژنرال، اروپا به شما نگاه می کند. افتخار در انتظار شماست، و من بیتابم که صلح را به ملتم بازگردانم.

لویی

ناپلئون، پس از تأخیر بسیار، در ۷ سپتامبر به وی چنین پاسخ داد:

آقا،

نامه شما را دریافت داشتم. به سبب ملاحظات محبت آمیزی که درباره خودم ابراز داشته بودید سپاسگزاری می کنم. شما باید از امید بازگشت به فرانسه چشم بپوشید، زیرا باید از روی صد هزار جسد بگذرید. مصالح شخص خودتان را فدای صلح و سعادت فرانسه کنید ... تاریخ فراموش نخواهد کرد. من نسبت به مصایب خانواده شما خونسرد نیستم ... هرچه در قوه دارم انجام خواهم داد تا انزوا و عزلت شما را مطبوع و آرامبخش کنم.

نامه لویی از پناهگاه موقت او در روسیه رسیده بود؛ شاید وی در ماه ژوئیه ۱۸۰۰ آنجا بوده که تزار پاول اول هدیه ای از طرف ناپلئون دریافت داشت که تقریباً مسیر تاریخ را عوض کرد. طی جنگ ۱۷۹۹، در حدود شش هزار روسی به دست فرانسویان اسیر شده بودند و ناپلئون آنها را به انگلیس و اتریش (که متفق روسیه بود) در مقابل آزادی اسیران فرانسوی عرضه کرد؛ این پیشنهاد مورد قبول واقع نشده بود. از آنجا که فرانسه نمی توانست هیچ استفاده قانونی از این سربازان ببرد، و

نگهداری آنان نیز کاری پرهزینه بود ناپلئون دستور داد که آنها را مسلح و به جامه جدید ملبس کنند و بدون آنکه در عوض چیزی بخواهند، آنها را نزد تزار اعزام دارند. پاول با اظهارات مودت آمیزی درباره فرانسه عکس العمل نشان

*****تصویر

متن زیر تصویر : ناپلئون در سنت هلن (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

ص: ۲۲۵

داد، و در ۱۸ دسامبر سال ۱۸۰۰ اتحادیه دوم بیطرفی مسلح را علیه انگلیس تشکیل داد. در ۲۳ مارس ۱۸۰۱ پاول به قتل رسید، و دولتها به وضع موجود خود بازگشتند.

در خلال این احوال، امپراطور اتریش متارکه جنگ آلساندریا را رد کرده، ۸۰٬۰۰۰ سرباز تحت فرمان ژنرال فون بلگارد برای حفظ خطوط در طول جبهه مینچیو اعزام داشته بود. فرانسویان با طرد اتریشیها از توسکانا و حمله به آنها در باوار یا عکس العمل نشان دادند. در ۳ دسامبر ۱۸۰۰، تعداد ۶۰٬۰۰۰ نفر سربازان مورو با ۶۵٬۰۰۰ نفر سرباز اتریشی در هوهنلیندن (نزدیک مونیخ) درگیر شدند و با گرفتن ۲۵٬۰۰۰ اسیر چنان اتریشها را شکست دادند که دولت اتریش، از آنجا که وین را در اختیار مورو می دید، متارکه جنگ عمومی را امضا کرد (۲۵ دسامبر ۱۸۰۰)، و حاضر شد که با دولت فرانسه درباره صلحی جداگانه به مذاکره بپردازد. مورو در بازگشت به پاریس چنان مورد تحسین و تمجید قرار گرفت که چه بسا ممکن بود احساسات نامطلوبی در دل ناپلئون به وجود آورد، زیرا مورو هم داوطلب محبوب سلطنت طلبان بود و هم ژاکوبنها، و می توانست به عنوان رهبر کشور جای ناپلئون را بگیرد.

توطئه علیه جان ناپلئون بشدت ادامه یافت. در اوایل سال ۱۸۰۰ انفیه دانی کاملاً ـ شبیه آنچه که کنسول اول معمولاً ـ از آن استفاده می کرد برروی میزش در مالمزون یافت شد، که در میان انفیه آن زهر گذاشته بودند. در ۱۴ سپتامبر و ۱۰ اکتبر چندین نفر از ژاکوبنها را دستگیر و متهم به قتل ناپلئون کردند. در ۲۴ دسامبر، سه نفر از شوانها که توسط ژرژکادودال از برتانی فرستاده شده بودند یک «ماشین جهنمی»۱ را که پر از مواد منفجره بود به میان گروهی فرستادند که کنسول و خانواده اش را به اپرا می بردند. بیست و دو نفر در این واقعه کشته و پنجاه شش نفر زخمی شدند- که هیچ یک از آنها جزء ملازمان ناپلئون نبودند، وی با آرامشی ظاهری به اپرا رفت، ولی در بازگشت به تویلری امر به بررسی دقیق این واقعه و اعدام ژاکوبنهای زندانی و حبس یا تبعید یکصد وسی نفر دیگر داد که به سبب مظنون بودن دستگیر شدند. فوشه، که گمان می کرد سلطنت طلبان (نه ژاکوبنها) مجرمند، صد تن از آنها را دستگیر کرد، و دو نفر از این عده را به زیر تیغه گیوتین فرستاد (۱ آوریل ۱۸۰۱). ناپلئون بیش از حد عکس العمل نشان داده و بیش از حد قانون را کنار گذاشته بود، ولی احساس می کرد که در جنگی درگیر شده است، و می بایستی وحشتی در دلهای کسانی بیندازد که خود به قانون بی اعتنایی می کنند. وی بتدریج با ژاکوبنها مخالف می شد و به سلطنت طلبان روی خوش نشان می داد.

در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۰، به دستیاران خود پیشنهاد کرد که از فهرست مهاجران نامهای کسانی را که اجازه بازگشت به فرانسه به آنها داده می شود حذف کنند؛ و ضمناً آن مقدار از اموال

---

۱. internalmachine عبارت از بشکه ای بود که آن را پر از باروت و گلوله می کردند و آن را روی ارابه می گذاشتند و در سراشیبی رها می کردند. - م.

مصادره شده آنها را که به وسیله دولت به فروش نرفته یا جهت استفاده دولت اختصاص نیافته باشد به آنان مسترد شود. در این زمان در حدود یکصدهزار نفر مهاجر وجود داشت، و بسیاری از آنها تقاضای اجازه بازگشت کرده بودند. ناپلئون در مقابل اعتراضات خریداران نگران اموال مصادره شده دستور داد که نامهای چهل و نه هزار نفر را حذف کنند؛ یعنی به چهل و نه هزار نفر از مهاجران اجازه داده شد که به وطن باز گردند. قرار شد نام تعداد دیگری نیز بعداً از صورت حذف شود. به امید آنکه این عمل مخالفت خارجی با فرانسه را تقلیل دهد، و صلح عمومی را دراروپا پیش ببرد؛ سلطنت طلبان از این تصمیم شاد شدند و ژاکوبنها اظهار تأسف کردند.

قدم عمده در این برنامه صلح عبارت بود ازملاقات مذاکره کنندگان فرانسوی و اتریشی در لونویل (نزدیک نانسی). ناپلئون تالران را برای مذاکره نفرستاده، بلکه برادر خود ژوزف را به نمایندگی فرانسه به آنجا گسیل داشت؛ و ژوزف مأموریت خودرا بخوبی انجام داد. در هر قدم، مورد حمایت وپشتیبانی آن کنسول غیرقابل انعطاف قرار گرفت؛ ناپلئون با هر تعویق و تأخیر اتریشیها، به تقاضاهای خود می افزود. اتریشیها سرانجام پی بردند که لشکرهای فرانسه بزودی سراسر ایتالیا را تصرف خواهند کرد، وبر دروازه های وین خواهند کوبید، تسلیم شدند، و سندی را امضا کردند که خود آن را صلح وحشت انگیز لونویل نامیدند (۹ فوریه ۱۸۰۱). اتریش سرزمینهای بلژیک، لوکزامبورگ، و اراضی واقع در جناح چپ راین از دریای شمال تا بازل را متعلق به فرانسه دانست؛ عهدنامه کامپوفورمیورا تأیید کرد؛ و تسلط فرانسه را بر ایتالیا از آلپ تا ناپل و از آدیجه تا نیس پذیرفتو تحت الحمایگی جمهوری با تاویا (هلند) وجمهوری هلوتیا (سویس) را نسب...به فرانسه قبول کرد. وزیر مختار پروس به نام هاگویتس در این مورد چنین نوشت «کار اتریش ساخته شد. اکنون نوبت فرانسه است که به تنهایی صلح را در اروپا برقرار سازد.» بورس پاریس ظرف یک روز بالا رفت، و کارگران پاریس، که پیروزی را بر رأی ترجیح می دادند، با فریادهای «زنده باد بوناپارت» اقدامات ناپلئون را در سیاست وجنگ ستودند و جشن گرفتند. اما شاید لونویل بیشتر جنگ بود تا سیاست؛ و پیروزی غرور بود بر احتیاط، زیرا بذر جنگهای بسیاری درآن وجود داشت که به واترلو انجامید.

مذاکرات با دیگر دولتها باعث قدرت بیشتری برای فرانسه شد. در نتیجه عقد عهدنامه با اسپانیا (اول اکتبر ۱۸۰۰)، لویزیانا به فرانسه تعلق گرفت. عهدنامه فلورانس با پادشاه ناپل (۱۸ مارس ۱۸۰۱) جزیره الب و مستملکات ناپل در ایتالیای مرکزی را به فرانسه داد، و بنادر ناپل را بر روی تجارت انگلیسیها و ترکان بست. ادعای دیرین فرانسه درباره سن- دومینیک- قسمت غربی هیسپانیولا- باعث کشمکش ناپلئون با مردی شد که با او از لحاظ نیروی اراده تقریباً برابری می کرد. فرانسوا دومینیک توسن- که خود را لوورتور می نامید- به صورت برده ای سیاه پوست در ۱۷۴۳ به دنیا آمده بود. در چهل وهشت سالگی- سنی که

دوران بی احتیاطی را پشت سر گذاشته بود - بردگان سن-دومینیگ را به شورش واداشت، و نخست بر قسمت فرانسوی جزیره وبعد بر قسمت اسپانیایی آن مستولی شد. وی با کاردانی و لیاقت حکومت کرد، ولی دریافت که بردگان آزاد شده را نمی تواند به آسانی به کار تولیدی بگمارد، زیرا آنان استراحت و تنبلی را که ظاهراً نتیجه گرما بود ترجیح می دادند. توسن به بسیاری از اربابان سابق اجازه داد که به کشتزارهای خود باز گردند و انضباطی در کار برقرار کنند که شبیه بردگی بود. از لحاظ ظاهر، تسلط فرانسه را بر سن– دومینیگ پذیرفت؛ ولی در واقع لقب فرماندار کل را مادام العمر حفظ کرد، و حق داشت جانشین خود را تعیین کند- همان کاری که ناپلئون چندی بعد در فرانسه انجام داد. در ۱۸۰۱ کنسول اول بیست هزار سرباز به رهبری ژنرال شارل لوکلر به سن– دومینیگ فرستاد تا سلطه فرانسه را در آنجا دوباره برقرار سازد. توسن دلیرانه جنگید، مغلوب شد، و در زندانی در فرانسه درگذشت (۱۸۰۳). در ۱۸۰۳ سراسر آن جزیره به دست انگلیسیها افتاد.

ناوگان بریتانیا، که از حمایت تجارت و صنعت و منش انگلیسیها، پشتیبانی و حمایت می شد، غیر از دو سال همیشه در طی حکومت ناپلئون مانع عمده موفقیت او بود. انگلیس، که به وسیله ترعه مانش از آسیبهای مستقیم جنگ بر کنار مانده و در نتیجه تجارت دریایی بیرقیب، مستعمرات وعایدات، و برتری در انقلاب صنعتی توانگر شده بود، ضمن کوششهای مکرر خود برای بر انداختن ناپلئون، می توانست به ارتشهای متفقین خود در قاره اروپا کمک مالی برساند. بازرگانان و صاحبان صنایع با جورج سوم، افراد حزب توری، مهاجران فرانسوی، و ادمند برک همعقیده بودند که بازگشت خاندان بوربون به تخت سلطنتی فرانسه بهترین وسیله برقراری مجدد ثبات آرامبخش رژیم سابق خواهد بود. با وجود این، اقلیتی نیرومند در انگلیس به رهبری چارلز جیمز فاکس، ویگهای۱ آزادیخواه، کارگران افراطی، و جمعی ازادبا و نویسندگان، اعتراض کنان می گفتند که ادامه جنگ باعث اشاعه فقر و ایجاد انقلاب خواهد شد، و استقرار ناپلئون امری تمام شده است، و روزگار آن فرا رسیده که با آن کوندو تیره شکست ناپذیر آشتی کنند.

گذشته از این، به عقیده آنها، رفتار بریتانیا به عنوان فرمانروای دریاها دشمنانی برای آن دولت و دوستانی برای فرانسه به وجود می آورد. دریاسالاران انگلیسی می گفتند که محاصره کردن فرانسه مستلزم این است که ملوانان بریتانیایی حق داشته باشند سوار کشتیهای بیطرف شوند و در آنها به جستجو بپردازند وکالاهایی را که مقصد آنها فرانسه است مصادره کنند.

روسیه، سوئد، دانمارک، و پروس، که این عمل را ناقض استقلال خود می دانستند، اتحادیه دوم بیطرفی مسلح را تشکیل دادند. (دسامبر ۱۸۰۰)، و پیشنهاد کردند که، در برابر دخالت انگلیس

---

(۱) Whig ، عنوان حزب مخالف حزب توری، و سلف حزب آزادیخواه انگلستان. - م.

در کشتیهـای آنها، مقاومت کننـد. به همان ترتیب که حـدت درگیریها بیشتر می شـد، دانمارکیها هامبورگ را (که به صورت دروازه عمده بریتانیا به روی بازارهای اروپای مرکزی درآمده بود) گرفتند، و پروسیها هانوور را که به جورج سوم تعلق داشت تصرف کردند. نیمی از قاره اروپا، که اخیراً علیه فرانسه متحد شده بود، در این هنگام علیه انگلیس سر به مخالفت برداشت.

از آنجـا که فرانسه بر مصـبهای راین وساحل چپ آن مسـتولی بود، ورود بیشتر کالاهای انگلیسـی به بازارهای فرانسه، بلژیک، هلنـد، آلمـان، دانمـارک، سـرزمینهای کنـار دریـای بالتیک، و روسـیه، ممنوع بود. ایتالیا بنادر خود را بر روی تجارت انگلیس بست؛ اسپانیا شروع به اعتراض درمورد جبل طارق کرد؛ و ناپلئون به تهیه سپاه و کشتی جهت حمله به انگلیس پرداخت.

انگلستان نیز دست به حمله زد، و از یک تصادف خوب استفاده کرد. یک ناوگان بریتانیایی یک ناوگان دانمارکی را در بندر کپنهـاگ از بین برد (۲ آوریل ۱۸۰۱). آلکساندر اول که جانشـین تزار پاول اول شده بود سـیاست روسـیه را در مورد فرانسـه تغییر داد؛ از حمله نـاپلئون به مصـر به انتقاد پرداخت؛ بیرون آوردن مالت را، توسط انگلیسـها، از دست فرانسویها تأییـد کرد؛ و عهدنامه ای با انگلیس بست (۱۷ ژوئن ۱۸۰۱) بدین ترتیب اتحادیه دوم بیطرفی مسـلح از میان رفت. با وجود این، گرفتاریهای اقتصادی در انگلیس، افزایش روز افزون ارتش فرانسه در بولونی، و شکست اتریش علی رغم کمکهای مالی هنگفت، انگلیس را متمایـل به صـلح کرد. در اول اکتبر ۱۸۰۱، نماینـدگان آن کشور توافقی مقـدماتی امضـاء کردنـد که به موجب آن فرانسـه متعهـد شد مصـر را به ترکیه عثمانی بدهد، و انگلیس جزیره مالت را ظرف سه ماه در اختیار شـهسواران قدیس یوحنا بگذارد؛ نیز موافقت شـد که فرانسه، هلنـد، و اسـپانیا قسـمت اعظم مسـتعمراتی را که از آنها گرفته شـده بود باز یابند؛ فرانسه همه قوای خود را از مرکز و جنوب ایتالیا فراخواند. پس از هفت هفته مذاکره دیگر، بریتانیای کبیر و فرانسه عهدنامه آمین را که از مدتها پیش انتظـار آن می رفت، امضا کردنـد (۲۷ مارس ۱۸۰۲). هنگامی که نماینـده ناپلئون با اسـناد تصویب شـده به لندن رسـید، جمعیتی خوشـحال زین ویراق بر اسب او بستند و کالسکه او را در میان فریادهای «زنده باد جمهوری فرانسه! زنده باد ناپلئون!» به وزارت امور خارجه بردند.

مردم فرانسه از فرط حقشناسی نسبت به آن مرد جوان به هیجان آمده بود، نابغه ای که بیش از سی و دو سال نداشت و ده سال جنگ را آن گونه با پیروزی به پایان برده بود. سراسر اروپا لیاقت او را به عنوان سردار تصدیق کرده بود، و اکنون می دید که همان فکر روشن و اراده پایدار در دیپلوماسی نیز می درخشد. و عهدنامه آمین، فقط مقدمه کار بود: ۲۳ مه ۱۸۰۲، عهدنامه ای بـا پروس بست؛ روز دیگر، با باواریا؛ در ۹ اکتبر، بـا ترکیه عثمانی؛ و در ۱۱ اکتبر، با روسـیه. هنگامی که ۹ نوامبر، که سالروز ۱۸ برومر بود، نزدیـک می شـد، نـاپلئون ترتیبی داد که در آن روز، به عنوان «جشـنواره صـلح» مراسـمی بر پا شود. وی در آن روز، با کمال خوشوقتی

هدف زحمات خود را چنین اعلام داشت: «دولت، با حفظ وفاداری به آمال وقول خود، هوس دست زدن به اقدامات خطرناک و فوق العاده را نـدارد. وظیفه او برقراری آرامش برای بشـریت بوده، و خواسـته است که با روابط محکم و پایـدار، آن خانواده اروپایی بزرگ را که مأموریتش تغییر سرنوشتهای جهان است به هم نزدیک کند.» شاید این خوشترین لحظه تاریخ او بود.

III– بازسازی فرانسه: ۱۸۰۲ – ۱۸۰۳

روزی ناپلئون در سـنت هلن گفت: «در آمین، در حقیت باور می کردم که سـرنوشت خود من، و سـرنوشت فرانسه، تعیین شده است. قصـد داشـتم که وجود خود را کاملاً وقف اداره کشور کنم؛ و عقیده دارم که می توانسـتم معجزاتی بیافرینم.» شاید این حرف کوششـی برای پـاک کردن لکـه هـای خـون ده- دوازه جنـگ او باشـد؛ ولی یـک روز بعـد از امضـای عهـدنامه آمین، جیرولامولو کچزینی، سـفیر پروس در پاریس، به پادشاه خود گزارش داد که ناپلئون تصـمیم دارد «همه منابع مالی را که سابقاً به مصـارف جنگی می رسـید صـرف کشـاورزی، صـنعت، تجـارت و هنر کنـد.» بنـا به نوشـته لـوکچزینی، نـاپلئون دربـاره این اقدامات با حرارت سخن می گفت: «ترعه هایی که بایدتکمیل و افتتاح شود؛ راههایی که باید ساخته یا تعمیر شود؛ بنادری که بایـد لاروبی شود؛ شـهرهایی که بایـد زیبا شود؛ معبـدها و سازمانهای مذهبی که باید وقف شود ... زمینه تعلیمات عمومی باید فراهم گردد.» در حقیقت در این موارد مقـدار زیادی پیشـرفت حاصل شد، تا آنکه جنگ دوباره بر امر ساختمان پیشـی گرفت (۱۶مه ۱۸۰۳). میزان مالیات عادلانه بود، و با سـختگیری و حـداقل تقلب وصول می شـد، و پرداخت قراردادهای دولتی را، که بـاعث حفـظ صـنعت و ایجاد مشاغل جدیـد می شـد تأمین می کرد. پس از آنکه انگلیس از محاصـره دست برداشت، تجارت بسـرعت ترقی کرد. افراد مـذهبی در نتیجه عقـد قرارداد کنکوردا با پاپ شاد شدنـد؛ انستیتو شـروع به برقراری یـک روش ملی تعلیم وتربیت کرد؛ قوانین مـدون شد و به اجرا درآمد، جریان امور اداری به حدی عالی شد که با شـرافت و درسـتکاری مزین بود.

دوبـاره پـاریس، ماننـد روزگـارلویی چهاردهم مرکز جهانگردی اروپا شـد. صـدها تن از انگلیسـیها تصاویر هرزه ای را که در مطبوعات بریتانیا در انتقاد از ناپلئون کشـیده شـده بود از یاد بردنـد و راههای ناهموار و ترعه متلاطم مانش را تحمل کردنـد تا نظری به آن شـخص مهم کوتاه قد که با دولتهای مسـتقر به مخالفت برخاسته و سپس با آنها از در آشتی درآمده بود بیندازند. چنـدین نفر از اعضـای پارلمان به او معرفی شدنـد (۱۸۰۲)، ازجمله چـارلز جیمز فاکس نخست وزیر قبلی و بعـدی، که مـدتها برای اسـتقرار صـلح میان انگلیس و فرانسه زحمت کشیده بود. خارجیها از مشاهده پیشرفتی که به آن سرعت پس از روی کار آمدن ناپلئون حاصل شده بود.

اظهار شگفتی می کردند، دوک دو بروی سالهای ۱۸۰۰-۱۸۰۳ را «بهترین و عالیترین صفحات تاریخ فرانسه نامیده است.»

۱- قانون نامه ناپلئون: ۱۸۰۱-۱۸۰۴

ناپلئون، ضمن نقل خاطرات خود، گفته است: «افتخار واقعی من چهل جنگی نیست که در آنها پیروز شده ام-زیرا شکست من در واترلو خاطره همه آن پیروزیها را از بین خواهد برد ... آنچه که هیچ چیز آن را خراب نخواهد کرد، و آنچه که تا ابد خواهد ماند، قانون نامه من است» گر چه «تا ابد» اصطلاحی غیر فلسفی است؛ آنچه مسلم است اینکه قانون نامه بزرگترین اقدامش بود.

هوش شیطنت آمیز پایان ناپذیر گاهگاه جامعه ای را مجبور می کند که در روشهای حفظ خود از شدت عمل، دزدی، و فریب اصلاحی به عمل آرد و آن را دوباره تنظیم کند. یوستی نیانوس در ۵۲۸ میلادی این امر را آزموده بود؛ ولی کورپوس یوریس کیویلیس (مجموعه قوانین مدنی) که حقوقدانان او تنظیم کردند مجموعه هماهنگی از قوانین موجود بود نه مجموعه جدیدی از قوانین برای جامعه ای تحول یافته و دگرگون شده. اشکال فرانسه بر اثر استقلال قضایی استانهایش چند برابر بود، به طوری که قانونی که در یک منطقه رواج داشت احتمالاً ـ در منطقه دیگر قابل تطبیق نبود. مرلن دودوئه و کامباسرس طرحهای یک مجموعه قوانین جدید و متحدالشکل را در ۱۷۹۵ به کنوانسیون عرضه کرده بودند، ولی انقلاب وقت این کار را نداشت؛ و چون با هرج ومرج حیرت انگیز مواجه شده بود، آن هرج ومرج را با صدور هزار تصویبنامه عجولانه افزایش داد، و آنها را برای روزگار آرامی باقی گذاشت تا شکل بگیرند و استحکام پذیرند.

آشتی ناپلئون با اتریش و بریتانیا این فرصت را، ولو برای مدتی کوتاه، در اختیار او گذاشت. در ۱۲ اوت ۱۸۰۰، سه کنسول به فرانسوا ترونشه، ژان پورتا لیس، فلیکس بیگو دوپره آمنو، و ژاک دومالویل دستور دادند که طرحی تازه برای یک قانون نامه مدنی ملی و هماهنگ تهیه کنند. طرح مقدماتی که آنها در اول ژانویه ۱۸۰۱ تقدیم کردند به وسیله بوناپارات به منظور انتقاد و اظهار نظر نزد رؤسای دادگاهها فرستاده شد. انتقادات و اظهار نظرها را سه ماه بعد به ناپلئون تسلیم کردند، سپس کمیته قضایی شورای دولتی، به رهبری پورتالیس و آنتوان تیبودو ، در آن تجدید نظر کرد. قانون نامه مزبور، پس از طی این مراحل دشوار، از طرف شورا، ضمن هشتاد و هفت جلسه، فصل به فصل مورد بررسی قرار گرفت.

ناپلئون ریاست سی و پنج جلسه آن را به عهده گرفت. وی داشتن هرگونه اطلاعی را در مورد قانون انکار می کرد، ولی از ذکاوت و معلومات قضایی کنسول همکارش کامباسرس استفاده به عمل می آورد. در مباحثات با خضوع و خشوعی شرکت می جست که موجب محبوبیت

او نزد شورا و در عین حال، باعث شگفتی خود او در سالهای بعدی شد. اعضای شورا که از شوق و ذوق و تصمیم او الهام می گرفتند، با تشکیل جلسات از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر موافقت کردند. ولی وقتی که آنها را دوباره شب هنگام به کار فرامی خواند، زیاد علاقه ای نشان نمی دادند. یک بار، در یک جلسه شبانه، بعضی از اعضا از خستگی شروع به چرت زدن کردند. ناپلئون با لحنی دوستانه برای بیدار ساختن آنها چنین گفت: «آقایان، توجه کنید که ما هنوز حقوق خودمان را نگرفته ایم.» به عقیده واندال، اگر اصرار شدید و تشویق دوستانه ناپلئون نبود، قانون نامه هیچ گاه تکمیل نمی شد.

هنگامی که قانون نامه برای بحث به تریبونا فرستاده شد، زحمات حقوقدانان و شورا تقریباً برباد رفت. این مجمع، که هنوز تحت تأثیر انقلاب قرار داشت، قانون نامه را به عنوان خیانت به انقلاب محکوم کرد، و گفت که این خود بازگشت به فرمانروایی مستبدانه شوهر بر زن و پدر برفرزندان، و حاکم کردن بورژوازی بر اقتصاد فرانسه است — این اتهامات تا حد زیادی موجه بود. قانون نامه، اصول اساسی انقلاب را پذیرفته و به کار گرفته بود، مانند: آزادی نطق و بیان و عقیده، مذهب، کار، و تساوی در برابر قانون؛ حق همه افراد به محاکمه علنی به وسیله هیئت منصفه؛ خاتمه دادن به عوارض فئودالی و عشریه های کلیسایی؛ و تنفیذ معاملات اموال مصادره شده کلیسا و ارباب، که از دولت خریداری شده بود. اما قانون نامه، به پیروی از قوانین رومی، خانواده را که به منزله واحد و سنگر انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی دانست، و با احیای «اختیار پدر» که در رژیمهای سابق مرسوم بود، به خانواده اساس قدرتی بخشید: به پدر نظارت کامل در مورد دارایی زن و قدرت کامل در مورد کودکان تا سن بلوغ داده شد؛ وی به دستور خود می توانست آنها را به زندان بیندازد؛ قادر بود که از ازدواج پسر کمتر از بیست وشش سال یا دختر کمتر از بیست ویک سال جلوگیری کند. قانون نامه اصل تساوی در برابر قانون را نقض می کرد، زیرا مقرر می داشت که در اختلافات مربوط به دستمزد، حرف کارفرما را، در صورت تساوی همه چیز، بایستی در مقابل حرف کارگر پذیرفت. ممنوعیت اجتماعات کارگری که در زمان انقلاب برقرار شده بود (جز برای مقاصد اجتماعی محض) در ۱۲ آوریل ۱۸۰۳ دوباره برقرار گشت؛ و پس از اول دسامبر آن سال، هر کارگری می بایستی یک «کارنامه» داشته باشد که مشاغل سابقش در آن ذکر شده باشد. قانون نامه بردگی را در مستعمرات فرانسه دوباره رایج می ساخت. و ناپلئون خود بدین معنی معترف بود.

قانون نامه مبین عکس العمل تاریخی معمول از جامعه ای بی بند وبار بود که به مرحله قدرت و اختیار در خانواده و دولت گرایش می یافت. رهبران کمیسیون قانونگذاری مردان مسنی بودند که بر اثر افراطهای انقلاب — طرد بی پروای سنن و عرف، آسان کردن طلاق، سست کردن روابط و علائق خانوادگی، مجاز شمردن عدم توجه به اخلاق و موافقت با شورش سیاسی در میان زنان، تشویق دیکتاتوری پرولتاریا در میان بخشها، نادیده گرفتن قتل عامهای سپتامبر و

ایجاد وحشتهای دادگاهی- به وحشت افتاد بودند. ناچار تصمیم داشتند که جلو آنچه را که در نظرشان به منزله از هم گسیختگی جامعه و دولت بود بگیرند؛ ناپلئون هم که مشتاق بود فرانسه ای ثابت و پایدار تحت نظر خود داشته باشد با این افکار کاملاً موافق بود. شورای دولتی با او همعقیده بود که باید بحث علنی درباره ۲۲۸۱ ماده قانونی مدنی هر چه زودتر به پایان برسد؛ تریبونا و مجلس قانونگذاری موافقت کردند؛ و در ۲۱ مارس ۱۸۰۴ قانون نامه که در میان مردم به قانون نامه ناپلئون معروف شده است به صورت قانون فرانسه در آمد.

۲-کنکوردای ۱۸۰۱

با وجود این، لوکورگوس۱ جوان راضی نبود، و با توجه به طبیعت پرشور خود، می دانست که روح بشر چندان تمایلی به رعایت قانون ندارد؛ در ایتالیا و مصر دیده بود که بشر در امیال خود تا چه حد به گذشته حیوانی و دوره شکارگری خود، که روزگار زورگویی و بی بند و باری بوده، نزدیک است؛ از عجایب تاریخ بود که امیال مزبور یعنی این مواد منفجره زنده خود مانع از درهم ریختن شالوده اجتماعی شده است. آیا پلیس بود که این امیال را مهار کرده بود؟ خیر، زیرا تعداد افراد پلیس کم و فاصله میان آنها زیاد بود، و از هر دو شهروند، یک نفر آنها آنارشیست بالقوه بود. بنابراین، چه عاملی آنها را بازداشته بود؟

ناپلئون که خود مردی شکاک بود به این نتیجه رسیده بود که نظم اجتماعی در نهایت متکی برترس انسان از قوای فوق طبیعی است، و این ترس ناشی از طبیعت حیوانی اوست که به دقت در وجودش جای گرفته است. وی عاقبت کلیسای کاتولیک را مهمترین ابزاری دانست که برای این امور به وجود آمده است: نظارت در رفتار مرد و زن، عادت دادن آنها به نابرابر اقتصادی و اجتماعی و جنسی- اعم از اینکه به این نا برابریها اعتراض بکنند و یا اینکه مهر سکوت بر لب بزنند- و اطاعت مردم از احکام آسمانی که با غرایز بشری سازگاری ندارد. اگر در هر گوشه ای پلیس نباشد، خدایانی وجود دارند که بیشتر هایل و وحشتناکند، زیرا دیده نمی شوند، و به دلخواه و در هنگام ضرورت به صورت خدایانی در خواهندآمد که وعده ووعید می دهند یا تهدید می کنند؛ و دارای درجات الوهیت و قدرت از زاهد گوشه نشین تا فرمانده نهایی و نگاه دارنده و خراب کننده زمین و آسمان می باشند. چه عقیده والا-یی! چه سازمان بی نظیری برای پخش و بهره برداری!- چه کمک ذیقیمتی برای آموزگاران، شوهران، پدران و مادران، رؤسای روحانی، و پادشاهان! ناپلئون به این نتیجه رسیده بود که هرج و مرج و زور گویی دوره انقلاب بیش از هر عاملی مربوط به طرد کلیسا از طرف انقلاب بوده است. از این رو در صدد

---

(۱) Lycurgus لوکورگوس قانونگذار معروف اسپارت که می گویند در قرن نهم ق م می زیسته است – در اینجا مراد ناپلئون است. - م.

برآمد که، به محض بیرون کشیدن دندانهای زهر آگین ژاکوبنهای وحشتزده و فیلسوفان جریحه دار شده، همکاری میان کلیسا و دولت را برقرارکند.

مذهب درفرانسه سال ۱۸۰۰ در جریان درهمی قرار داشت که بدون رابطه با هرج ومرج اخلاقی ناشی از انقلاب نبود. اقلیت زیادی از مردم استانها - و احتمالاً اکثریتی در پاریس به استمدادها و درخواستهای کشیشها بی اعتنا شده بودند. هزاران تن از فرانسویان، از کشاورز گرفته تا میلیونر، اموال مصادره شده کلیسا را از دولت خریده بودند؛ این معاملات تکفیر شده بود، و کسانی که اموال مزبور را ابتیاع کرده بودند به عنوان خریداران امتعه مسروقه مورد انتقاد قرار می گرفتند. در آن زمان هشت هزار کشیش برسرکار بودند؛ دو هزار نفر از آنها به قانون اساسی ۱۷۹۱ سوگند وفاداری یاد کرده بودند؛ شش هزارنفر دیگر افراد سوگند نخورده ای بودند که انقلاب را قبول نداشتند، و با کمال جدیت علیه آن اقدام می کردند؛ و در این امر هم پیشرفتهایی نصیبشان شده بود. اشراف غیرمهاجر، و بسیاری از افراد طبقه بورژوا، می کوشیدند تا مذهب را به منزله سنگر دارایی و نظم اجتماعی دوباره برقرار کنند؛ بسیاری از اینها- و بعضی از آنها که از اخلاف انقلاب بودند- کودکان خود را به مدارسی می فرستادند که کشیشها و راهبه ها در آنجا درس می دادند و (به عقیده آنها) بهتر از آموزگاران غیر مذهبی وبدون لباده می توانستند پسران مؤدب و دختران محجوبی به بر آرند. مذهب در «جامعه» و ادبیات متداول شده بود؛ چندی بعد (۱۸۰۲) رسالات پرحجم و ستایش آمیز شاتو بریان تحت عنوان روح مسیحیت مورد اقبال همگان قرار گرفت.

ناپلئون، که می خواست برای حکومت بی اصل و ریشه خود پایه ای بیابد، بر آن شد که از حمایت معنوی و بنیادی کلیسای کاتولیک بهره مند شود چنین اقدامی سرانجام وانده شورشی را آرام و استانها را خشنود می ساخت؛ و شش هزار کشیش را به ژاندارمری معنوی و روحانی او می افزود؛ توجه پاپ و کمک اخلاقی و روحانی او را به خود جلب می کرد؛ مستند عمده لویی هجدهم را از بازگشت خاندان بوربون باطل می ساخت؛ و از مخالفت بلژیک، با واریا (بایرن)، اتریش، ایتالیا و اسپانیا، با فرانسه و ناپلئون می کاست. خود او گفته است: «بدین ترتیب، به محض آنکه قدرت را به دست آوردم، مذهب را دوباره برقرار کردم. آن را به صورت زمینه و اساسی درآورم که کار خود را بر آن استوار کردم. من آن را پایه اصول صحیح و اخلاق خوب به حساب می آوردم.»

پیروان مذهب لادریه در پاریس و کاردینالها در رم در برابر این سیاست گرایش به راست مقاومت می کردند. بسیاری از رهبران کلیسا حاضر به تصویب موافقتنامه ای نبودند که طلاق را مجاز کند و باعث ترک ادعاهای کلیسای فرانسه درمورد اموال مصادره شده آن شود. بسیاری از ژاکوبنها اعتراض کنان می گفتند که شناختن آیین کاتولیک به عنوان مذهب رسمی— در حالی که ازطرف دولت حمایت می شود و هزینه اش را هم دولت می پردازد— به منزله از دست دادن

چیزی خواهد بود که به عقیده آنها یکی از بزرگترین پیروزیهای انقلاب اخیر به شمار است، یعنی جدایی دولت و کلیسا. ناپلئون کاردینالها را با این اشاره ترساند که اگر پیشنهادهای او را نپذیرند، وی ممکن است از هنری هشتم پادشاه انگلیس پیروی کند و کلیسای فرانسه را از رم کاملاً جدا سازد. ناپلئون افراد شکاک را با توضیح این مطلب آرام کرد که بر حفظ صلح داخلی، کلیسا را به صورت ابزار دولت در خواهد آورد؛ ولی آنها بیم داشتند که پیشنهاد او به صورت قدمی به قهقرا — از انقلاب به سلطنت- در آید. وی هرگز «لالاند» منجم را نبخشید که (بنا به گزارش بورین) «خواسته بود نام او را در فهرست نام کافران بگذارد، و آنهم درست در زمانی که ناپلئون باب مذاکره را با دربار رم باز کرده بود.»

این مذاکرات در پاریس در ۶ نوامبر ۱۸۰۰ آغاز شد و طی هشت ماه ادامه یافت. کاردینالها سیاستمداران با تجربه ای بودند، ولی ناپلئون از اشتیاق پاپ برای توافق آگاه شده بود، و در مورد هر شرطی که با تسلط خود او بر کلیسای آشتی کرده مساعد بود پافشاری می کرد. پاپ پیوس هفتم مرتباً به او امتیاز می داد، زیرا این برنامه به ده سال مصیبت کلیسای فرانسه پایان می بخشید، و به او امکان می داد که بسیاری از اسقفها را که قدرتش را مورد تمسخر قرار داده بودند ازکار برکنار کند، و او را قادر می ساخت که با دخالت فرانسه از شر قوای ناپل که پایتخت او را اشغال کرده بودند رها شود، و فرارا، بولونیا، وراونا که در ۱۷۹۷ به فرانسه واگذار شده بود دوباره تحت سیطره او قرار گیرد (این ایالتها به «مراکز نمایندگی» مشهور بود، زیرا معمولاً به وسیله نمایندگان پاپ اداره می شد). عاقبت، پس از جلسه ای که تا ساعت دو صبح ادامه یافت، نمایندگان کلیسای رم و دولت فرانسه کنکوردایی را امضا کردند (۱۶ ژوئیه ۱۸۰۱) که تا یک قرن بر روابط آنها حاکم بود. ناپلئون آن را در سپتامبر تصویب کرد، و پاپ پیوس هفتم در دسامبر، اما ناپلئون به این شرط امضا کرد که بعدها بتواند «آیین نامه هایی برای رفع ناراحیتهایی که ممکن است بر اثر اجرای آزادانه کنکوردا پیش آید» تدوین کند.

این سند تاریخی دولت فرانسه را متعهد می ساخت که آیین کاتولیک را به عنوان مذهب کنسولها و اکثر مردم فرانسه بشناسد و به آن کمک مالی کند، ولی آیین مزبور را به صورت مذهب رسمی کشور قرار ندهد بلکه حق آزادی مذهبی را به همه فرانسویان شامل پروتستانها و یهودیان، ارزانی دارد. کلیسا از ادعای خود در مورد اموال ضبط شده کلیسا ها چشم پوشید، ولی در عوض دولت موافقت کرد که سالانه ۱۵۰۰۰ فرانک مستمری به اسقفها بدهد و حقوق کمتری به کشیشهای بخشها بپردازد، نیز قرار شد که اسقفها، مانند روزگار لویی چهاردهم از طرف دولت منصوب شوند، و به دولت سوگند وفاداری یاد کنند؛ ولی تا زمانی که انتصابشان مورد موافقت پاپ قرار نگرفته کاری انجام ندهند. کلیه اسقفهایی که بر مبنای «اساسنامه مدنی روحانیون» روی کار آمده اند باید حوزه اسقفی را ترک گویند؛ بدین ترتیب، همه اسقفهای مؤمن بر سر کار خود بازگشتند، وکلیساها رسماً (زیرا در حقیقت همین طور بود) به روی مؤمنان

بازشد. پس از بحث فراوان، ناپلئون امتیاز گرانبهایی به کلیسا داد که عبارت بود از حق پذیرش میراث.

ناپلئون برای آرام کردن آن عده از منتقدان شکاک که بیشتر حسن نیت داشتند از طرف خود ماده ۱۲۱ را تحت عنوان «اصول بنیادی» به کنکوردا افزود تا برتری دولت بر کلیسا را در فرانسه حفظ کند. قرار شد که هیچ توقیع پاپی، حکم انتظامی پاپ یا نماینده پاپ، و هیچ دستور شورای عمومی یا شورای کلیسایی، بدون اجازه صریح دولت وارد فرانسه نشود. همچنین ازدواج مدنی. شرط قانونی ازدواج مذهبی شد. به همه طلاب کاتولیک که می خواستند کشیش شوند می بایستی «اصول گالیکانی»۱ (۱۶۸۲) اثر بوسوئه تعلیم داده شود. برطبق این مواد، استقلال قضائی کلیسای کاتولیک فرانسه از تسلط «ماوراء کوه»۲ (آلپ) مسلم شد.

کنکوردا پس از این تغییر، به شورای دولتی، تریبونا، و مجلس مقنن تقدیم شد (۸ آوریل ۱۸۰۲). آنها که هنوز از ناپلئون وحشت نداشتند علناً و شدیداً با آن مخالفت کردند و آن را خیانت به نهضت روشنفکری و انقلاب دانستند (اساساً با قانون اساسی سال ۱۷۹۱ سازگار بود). در تریبونا، فیلسوف کنت و لنه با کنسول اول درباره کنکوردا به بحثی پرشور پرداخت، و مجلس مقنن شارل- فرانسوا دوپویی را به ریاست خود انتخاب کرد. این شخص رساله ای تحت عنوان اصل همه مذاهب نگاشته بود که شدیداً ضد روحانیون بود (۱۷۹۴). ناپلئون کنکوردا را از مجالس پس گرفت تا مورد بحث قرار نگیرد و منتظر فرصت ماند.

در انتصاب بعدی اعضای تریبونا و مجلس مقنن، بسیاری از منتقدان به وسیله سنا منصوب نشدند. در این ضمن ناپلئون سرگذشت و محتویات کنکوردا را در میان مردم منتشر ساخت، و همان گونه که انتظار داشت، مردم خواهان تصویب آن شدند. در ۲۵ مارس ۱۸۰۲، ناپلئون در نتیجه امضای عهد نامه صلح با انگلیس به محبوبیتی عظیم دست یافت، و چون بدین ترتیب نیرومند شده بود، دوباره کنکوردا را به مجالس تقدیم داشت. تریبونا آن را فقط با هفت رأی مخالف به تصویب رساند؛ مجلس مقنن با ۲۲۸ رأی در مقابل ۲۱ رأی آن را پذیرفت. در ۱۸ آوریل به صورت قانون در آمد؛ و در یکشنبه عید فصح (عید پاک)، ضمن تشریفاتی مجلل در کلیسای نوتر-دام، هم عهدنامه صلح آمین و هم کنکوردا، در میان اعتراضات انقلابیون، خنده نظامیان، و شادی مردم اعلام شد. عده ای کاریکاتوری را در سربازخانه ها دست به دست می گرداندند که ناپلئون را در حال غرق شدن در ظرف آب مقدس نشان می داد؛ و مطلبی هجوآمیز بدین مضمون درآن نوشته شده بود: «برای آنکه پادشاه مصر شود، به قرآن ایمان می آورد؛

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی هنری کولبرن از روی پرده ای که فرانسوا ژرار در ۱۸۰۸ کشیده است: شارل - موریس دوتالران پریگور (۱۸۴۵). (آرشیو بتمان)

---

(۱) Gallican ، مربوط به گالیکانیسم Gallicanism - و آن عنوانی برای بعضی عقاید در مذهب و الاهیات فرانسه بود

که هدفش عمدتاً محدود کردن قدرت و حوزه حاکمیت پاپ و ازدیاد قدرت سلطنت و جامعه اسقفهای فرانسه بود. م.

(۲) مقصود پاپ و دستگاه اوست. - م.

ص: ۲۳۶

برای آنکه پادشاه فرانسه شود، به انجیل ایمان می آورد.»

ناپلئون خود را بدین خیال تسلی می داد که مبین خواست اکثریت عظیم فرانسویان بوده و اساس قدرت خود را مستحکم ساخته است، و حال آنکه آن را از بالاـ سست کرده بود. وی روحانیون را به حال اول بازگردانده بود، ولی چون اسقفها را منصوب می کرد، و هم به آنها و هم به سه هزار کشیش حقوق می داد، تصور می کرد که می تواند آنها را با ریسمان اقتصادی نگاه دارد؛ به عقیده او کلیسا یکی از ابزارهای او می شد و زبان به مدح و ثنای او می گشود و از سیاستش حمایت می کرد. چندی بعد دستور داد که در کاتشیسم۱ جدید به کودکان فرانسوی بیاموزند که «احترام به امپراطور به منزله احترام به خداوند است.» و «اگر وظایف خود را در قبال امپراطور انجام ندهند ... با نظمی که خداوند برقرار کرده است به مخالفت پرداخته اند، ... و سزاوار لعنت ابدی خواهند بود.» وی با شرکت خاضعانه در مراسم قداس سپاسگزاری خود را به روحانیون ابراز می داشت، ولی هر چه مختصرتر.

ناپلئون در این لحظات افتخار آمیز عقیده داشت که همه کاتولیکها را طرفدار خود کرده است. حقیقت آنکه روحانیون فرانسوی، که از دست رفتن اراضی خود را فراموش نکرده بودند و نمی خواستند برده حقوق بگیر دولت باشند، بیش از پیش در مقابل فرمانروایی که او را در نهان کافر می دانستند از پاپ چشم یاری داشتند. از لحاظ قانون، گالیکان بودند، ولی از لحاظ احساسات متمایل به پاپ . هنگامی که امپراطور زمینهایی را که هزارسال دراختیارپاپها بود از پیوس هفتم گرفت- و بدترآنکه پاپ را از رم اخراج و در ساوونا و فونتنبلو زندانی کرد-روحانیون و عوام فرانسه به دفاع از رهبر مذهبی و عقاید خود پرداختند؛ و ناپلئون خیلی دیر فهمید که قدرت اسطوره و کلمه بیش از قدرت قانون و شمشیر است.

IV-راههای افتخار

ناپلئون در میان برنامه ها و پیروزیهای خود همیشه مجبور بود که مواظب دشمنان قدرت وجان خود باشد. سلطنت طلبان فرانسه نسبتاً آرام بودند زیرا امیدوار بودند که ناپلئون را متقاعد سازند که مطمئنترین راه او عبارت از بازگشت خاندان بوربون، و آنگاه، پذیرفتن شغلی بی دردسر است. آنها نویسندگانی مانند مادام دوژانلیس- که داستان تاریخی او تحت عنوان مادموازل دولاوالیر تصویر دلنشینی از فرانسه در روزگار لویی چهاردهم به دست می داد — را مورد تشویق قرار می دادند. همچنین از روح سلطنت طلبی پنهانی بورین منشی ناپلئون سوء استفاده کردند و به وسیله او درصدد جلب نظر ژوزفین برآمدند. این کرئول لذت دوست، بیش از

---

(۱) Catechism ، تعلیمات شفاهی یا کتبی در مسائل مذهبی، بالاخص کتب مربوط به تعلیم اصول دین مسیح. - م.

اندازه از هیجانات سیاسی بهره مند شده بود، و بیم داشت که ناپلئون، در صورت ادامه مسیر خود، به فکر نیل به مقام سلطنت بیفتد و او را طلاق دهد تا با زنی که وارثی برایش بیاورد ازدواج کند. ناپلئون می کوشید که با لحظات عشقبازی نگرانی او را از بین ببرد، و او را از دخالت در سیاست باز دارد.

وی عقیده داشت که خطر عمده قدرت او از طرف سلطنت طلبان یا ژاکوبنها نیست، بلکه ناشی از حسادت سردارانی است که ارتشی را رهبری می کنند که قدرتش سرانجام می بایستی متکی برآن باشد. مورو، پیشگرو، برنادوت، مورا، ماسنا، علناً با او مخالفت کرده بودند. در ضیافت شامی که مورو ترتیب داده بود بعضی از افسران، ناپلئون را غاصب اعلام کردند؛ ژنرال دلما او را «جنایتکار و یک هیولا» نامید. مورو، ماسنا، و برنادوت تقاضایی جهت تقدیم به ناپلئون تنظیم کردند و از او خواستند که به حکومت پاریس و نواحی مجاور آن راضی شود، و بقیه فرانسه را به مناطقی تقسیم کند و آنها را با اختیارات کامل در اختیار سرداران مزبور قرار دهد اما هیچ یک از آنها حاضر نشد که این پیشنهاد را به کنسول اول عرضه کند. برنادوت، که لشکر غرب را در رن رهبری می کرد، غالباً درصدد شورش بود، ولی اعصابش خراب شد. بوناپارت روزی گفت:«اگر شکست سختی بخورم، ژنرالها اولین کسانی هستند که مرا ترک خواهند کرد.»

با توجه به زمینه این توطئه چینی نظامیان است که می توانیم نطق ضد نظامی ناپلئون را در برابر شورای دولتی در ۴ مه ۱۸۰۲ تفسیر کنیم. وی چنین گفت:

در همه کشورها، قدرت در مقابل صفات افراد غیر نظامی سر تسلیم فرود می آورد: سر نیزه برابر کشیش پایین آورده می شود، ... و همچنین در برابر کسی که به کمک دانش و معلومات خود به مقامی ارجمند می رسد. ... حکومت نظامی هرگز در فرانسه بر سر کار نخواهد آمد، مگر آنکه ملت در نتیجه پنجاه سال جهالت به صورت حیوان درآمده باشد. ... اگر نسبتهای دیگر را در نظر نگیریم، ملاحظه خواهیم کرد که فرد نظامی قانونی غیر از زور نمی شناسد، همه چیز را به صورت زور درمی آورد، هیچ چیزدیگر را نمی بیند. ... برعکس، فرد غیرنظامی فقط مصلحت عام را درنظر می گیرد. خاصیت فرد نظامی این است که همه چیز را مستبدانه می خواهد؛ خاصیت فرد غیرنظامی این است که همه چیز را در معرض بحث، استدلال، و حقیقت می گذارد؛ این چیزها غالباً فریبنده است، ولی در ضمن آدم را روشن می کند. ... تردیدی ندارم که برتری مسلماً با فردغیرنظامی است. ... سربازان فرزندان شهروندان هستند، و ارتش [واقعی] ملت است.

ناپلئون، که بر اثر احساس عدم امنیت ناراحت شده بود و همیشه دنبال قدرت می گشت، به محارم خود فهماند که نقشه های او برای اصلاح و پیشرفت بیشتر فرانسه مستلزم بیش از ده سال دوره ای است که به او اختصاص داده اند. در ۴ اوت ۱۸۰۲، سنا قانون جدیدی به نام «قانون اساسی سال دهم» را اعلام داشت (۱۸۰۱)؛ این قانون تعداد اعضای سنا را از چهل

به هشتاد نفر افزایش داد- همه اعضای جدید می بایستی از طرف کنسول اول منصوب شوند؛ و او را به عنوان کنسول مادام العمر معرفی کرد. هنگامی که مداحانش پیشنهاد کردند که به او اختیار انتخاب جانشین نیز داده شود، وی با فروتنی استثنایی اعتراض کرده گفت: «جانشینی موروثی با اصل حاکمیت مردم منافات دارد، و در فرانسه امری محال است.» ولی هنگام که سنا، پس از بحث درباره این پیشنهاد، آن را با بیست و هفت رأی در مقابل هفت رأی تصویب کرد، این هفت نفر گمراه اشتباه خود را با رأی دادن جبران کردند و زمینه اتفاق آراء را فراهم آوردند؛ و ناپلئون مؤدبانه افتخار مزبور را به این شرط پذیرفت که مردم نیز آن را تصویب کنند. در ۱۷ اوت از همه افراد بالغی که نامشان به عنوان شهروندان فرانسوی ثبت شده بود خواسته شد که در مورد این دو سئوال رأی دهند: آیا ناپلئون بوناپارت را کنسول مادام العمر باید کرد؟ آیا مجاز است که جانشین خود را انتخاب کند؟ پاسخ آن ۳٬۵۰۸٬۸۸۵ آری در مقابل ۸٬۳۷۴ نه بود. احتمال می رود که مانند سایر رفراندومها، دولت وسایلی برای گرفتن جواب مثبت در اختیار داشته است. احساسات طبقه متمول وقتی آشکار شد که بورس در مقابل این رأی عکس العمل نشان داد: شاخص سهام مورد معامله، که روز قبل ازروی کارآمدن ناپلئون به هفت رسیده بود، در این زمان بسرعت ترقی کرد و به پنجاه و دو رسید.

پس از آنکه مقامش مستحکم شد، تغییراتی در اطرافیان خود داد. گروهی را به عنوان مشاور ویژه برگزید تا با کمک آنها، ضمن بلامعارض شدن قدرتش، بتواند فرمانهایی، علاوه بر تصویبنامه های سنا که مورد استفاده او قرار می گرفت، صادر کند. آنگاه تعداد مجلس تریبونا را از صد نفر به نصف کاهش داد، و اظهار تمایل کرد که مذاکراتش سری باشد. سپس فوشه وزیر پلیس، را که مردی زیرک ولی غیر قابل اعتماد بود، از کار برکنار کرد و سازمان او را به وزارت دادگستری ملحق ساخت و آن را تحت نظر کلودرینیه قرار داد. ازآنجا که فهمیده بود بورین از مقام خود جهت گردآوری ثروت سوء استفاده می کند، او را نیز بر کنار کرد (۲۰ اکتبر ۱۸۰۲)، و از این تاریخ متکی به خدمت صادقانه کلودمنوال شد. از این به بعد، خاطرات بورین به طرزی غیر قابل اعتماد جنبه مخالف ناپلئون به خود گرفت، و خاطرات منوال به طرزی غیر قابل اعتماد موافق او شد؛ اما با توجه به حاصل جمع جبری آنها، دو کتاب مزبور هنوز محرمانه ترین شرح حال این مرد بزرگ کوتاه قدی به شمار می رود که زمام امور اروپا را طی ده سال بعد به دست گرفت.

شاید رفراندوم ۱۸۰۲ به انضمام پیروزیهای مختلف در مارنگو و آمین بود که در وجود ناپلئون آن اعتدال و مآل اندیشی را، که بدون آنها نبوغ با جنون پهلو می زند، از بین برد. برای هر کدام از اقداماتی که او را به مقامات گیج کننده ای بالا می برد، دلایل قوی و قانع کننده ای می یافت. هنگامی که رهبران جمهوری سیزالپین متمرکز در میلان از او خواستند که یک قانون اساسی بر ایشان تنظیم کند، وی قانونی عرضه داشت که در آن سه هیئت الکترال- که اعضای

آنها به ترتیب از مالکان، بازرگانان، و ارباب حرف مختلف، تشکیل می شدند- کمیسیونی را انتخاب می کردند و آن کمیسیون حق داشت اعضای یک مجلس مقنن، یک سنا، و یک شورای دولتی را منصوب کند؛ و این سه مجلس رئیس جمهوری را انتخاب خواهند کرد. نمایندگان در ژانویه ۱۸۰۲، درلیون، گرد آمدند و این قانون اساسی را تصویب کردند، و از ناپلئون که او را مردی ایتالیایی ولی گرفتار در فرانسه می دانستند خواهش کردند که نخستین رئیس دولت جدید باشد. وی از پاریس آمد و خطابه ای- به ایتالیایی ایراد کرد، و در ۲۶ ژانویه با هلهله، کنسول اول فرانسه رهبر «جمهوری ایتالیا» شد. سراسر اروپا در شگفتی فرو رفت که اقدام بعدی این اعجوبه جهانی چه خواهد بود.

وحشت هنگامی افزایش یافت که پیمونته را به فرانسه منضم کرد. فرانسویان آن «کوهپایه»۱ را در سال ۱۷۹۸ اشغال کرده بودند؛ این سرزمین فراتر از «مرزهای طبیعی» بود که ناپلئون قول حمایت ازآنها را داده بود؛ اما اگر آن را به پادشاه ساردنی می دادند، ممکن بود به صورت سد مزاحمی میان فرانسه و تحت الحمایه های ایتالیایی این کشور در لیگوری (لیگوریا) و لومباردیا درآید. در ۴ سپتامبر ۱۸۰۲ ناپلئون پیمونته را جزئی از خاک فرانسه اعلام کرد.

وی در سویس، که از آنجا معابر بسیاری به ایتالیا منتهی می شد، با اطمینان خاطر نمی توانست پیشروی کند؛ فتح آن «کانتونهای» نیرومند — جایی که مردمانش، در طی قرنها، آزادی را از جان خود بیشتر دوست می داشتند- برای متجاوزان بسیارگران تمام می شد؛ با وجود این، بیشتر آنها آرمانهای سال ۱۷۸۹ را گرامی می داشتند، و در ۱۷۹۸ جمهوری هلوتیا را تحت حمایت فرانسه تشکیل دادند. این اقدام با مخالفت سخت مالکان بزرگی مواجه شد که کشاورزان را به عنوان سرباز به کار می گماشتند؛ لاجرم آنان نیز دولت جداگانه ای در برن تشیکل دادند و با جمهوری طرفدار فرانسه که مرکز آن در لوزان بود به مخالفت برخاستند. هر دو طرف نمایندگانی نزد ناپلئون جهت جلب حمایت او فرستادند، ناپلئون از پذیرفتن نمایندگان برن امتناع ورزید، و آنها نیز از انگلیس استمداد کردند، و انگلستان پول و سلاح برای آن مالکان معدود ارسال داشت. ناپلئون قوایی به کمک جمهوریخواهان فرستاد (نوامبر ۱۸۰۲). این عده پس از دریافت کمک شورش برن را فرو نشاندند. ناپلئون هر دو طرف را با «قانون وساطت» آرام کرد (۱۹ فوریه ۱۸۰۳). قرار شد که کنفدراسیون سویس مرکب از نوزده کانتون مختلف - هر کدام با قانون اساسی جداگانه- و تحت حمایت فرانسه باشد، و همگی قوایی به سهم خود به کمک ارتش فرانسه اعزام دارند. با وجود این شرط، «قانون وساطت» بنا به شهادت انگلیسیها «مورد موافقت محافل بسیار قرار گرفت. و مسلماً در کانتونها مردم ازآن استقبال کردند.»

با وجود این، دولت انگلیس این اقدامات متوالی- در لومباردیا، پیمونته، و سویس-

---

(۱) پیمونته به معنی کوهپایه است. - م.

را به منزله توسعه خطرناک نفوذ فرانسه می دانست که تعادل قوا در اروپا را که محور اصلی سیاست بریتانیا شده بود به هم می زد. در ۳۰ ژانویه ۱۸۰۳ روزنامه مونیتور گزارشی رسمی راکه از طرف کنت هوراس سباستیانی به دولت فرانسه تقدیم داشته بودمنتشر ساخت- و این گزارش خشم انگلیسیها را بیشتر بر انگیخت. ناپلئون وی را برای بررسی استحکامات یافا، اورشلیم و عکا به آن نواحی اعزام داشته بود. کنت مزبور تخمین زده بود که «برای فتح مصر شش هزار نفر کافی خواهد بود.» گزارش مزبور این سوءظن را در انگلیس به وجود آورد که ناپلئون درصدد لشکر کشی دیگری به مصر است. دولت بریتانیا دریافت که دیگرنباید در فکر تخلیه مالت و اسکندریه باشد، زیرا این نقاط ظاهراً برای دفاع از قدرت بریتانیا در مدیترانه کمال ضرورت راخواهد داشت.

گذشته از این، توسعه دیگر نفوذ ناپلئون انگلیسیها را نگران می ساخت. در عهدنامه «لونویل» تصریح شده بود که فرمانروایان آلمانی شاهزاده نشینهای غرب رودخانه راین، که ۱۱٬۳۲۶ کیلومتر مربع از اراضی مالیات بده خود را در نتیجه شناسایی سیطره فرانسه بر آن نواحی از دست داده بودند، شاهزاده نشینهایی در قسمت شرق آن رودخانه به عنوان عوض به دست خواهند آورد. بیست تن از اشراف آلمان نمایندگانی جهت مطالبه حقوق خود به پاریس اعزام داشتند؛ پروس و روسیه نیز در صدد شکار برآمدند؛ تا لران باز ثروت دیگری به صورت انعام به دست آورد. عاقبت، تقسیم صورت گرفت، و آنهم به این صورت که کشور به شهرهایی که قرنها به توسط اسقفهای کاتولیک اداره شده بود به صورت املاکی غیر دینی و غیر روحانی درآمد. هدف ناپلئون در این جریان ایجاد یک کنفدراسیون راین به عنوان یک کشور میانگیر بین فرانسه و اتریش- پروس بود اتریش اعتراض کرده و گفت که جابه جا کردن دولتهای کوچک به صورت اقدامی در راه انحلال امپراتوری مقدس روم خواهد بود. عملاً هم همین طور شد.

طبقات حاکم انگلیس، که در نتیجه دست درازیهای ناپلئون به خشم آمده بودند، به فکر افتادند که شاید جنگ کم خرج تر از صلح باشد. صاحبان صنایع، اعتراض کنان می گفتند که استیلای فرانسه بر رودخانه راین، فرانسه را اختیاردار مطلق تجارت انگلیس در بازارهای پرسود اروپا خواهد کرد. بازرگانان شکایت کرده می گفتند که اگر چه عهد نامه صلح آمین به محاصره فرانسه از طرف انگلیسیها پایان داده است، فرانسویها حقوق گمرکی مزاحمی بر کالاهای انگلیسی، که با کالاهای فرانسوی رقابت می کند، بسته اند. اشراف آن عهدنامه را به منزله تسلیم شدن شرم آوری به انقلاب کبیر فرانسه می دانستند. تقریباً همه احزاب عقیده داشتند که مالت باید حفظ شود. در این ضمن، مطبوعات بریتانیا ضمن حکایات، سرمقالات، و کاریکاتورها ناپلئون را به باد انتقاد می گرفتند. وی به دولت بریتانیا از این بابت شکایت کرد، ولی به او گفتند که مطبوعات بریتانیا آزاد هستند؛ وی نیز از مطبوعات فرانسه خواست که تلافی به مثل کنند.

روابط میان دو دولت بتدریج خصمانه می شد. لرد ویتورث، سفیر کبیر بریتانیا، ناگهان به ناپلئون اطلاع داد که بریتانیا از مالت دست برنخواهد داشت، مگر آنکه دولت فرانسه توضیحی قانع کننده درباره توسعه طلبی خود از زمان انعقاد عهدنامه صلح آمین به بعد بدهد. در ۱۳ مارس ۱۸۰۳ در میان جمع وسیعی از اعیان فرانسوی و خارجی، ناپلئون طوری با ویتورث روبرو شد که گویی آماده جنگ است، و انگلیس را به نقض عهدنامه صلح و مسلح شدن برای جنگ متهم کرد. ویتورث، که از این تجاوز از اصول دیپلوماسی به خشم آمده بود، ترجیح دادکه با تالران مذاکره کند، چه او می توانست حقایق را بالباس ادب بیاراید. در ۲۵ آوریل دولت انگلیس به ویتورث دستور داد که اولتیماتوم زیر را به ناپلئون بدهد: فرانسه باید موافقت کند که انگلیس مالت را لاقل تا ده سال در دست خود داشته باشد؛ باید از هلند، سویس، و ایتالیا عقبنشینی کند؛ و به پادشاه ساردنی، به جبران از دست دادن پیمونته در جنگ اخیر، سرزمینی بدهد. ناپلئون این پیشنهادها را به مسخره گرفت؛ ویتورث جواز عبور خواست و آن را دریافت داشت؛ و هر دو طرف برای جنگ آماده شدند.

ناپلئون، که می دانست انگلیس به سبب تسلط بر دریاها مستعمرات فرانسوی را تصرف خواهد کرد، سرزمین لویزیانارا در ازای ۸۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به امریکا فروخت (۳ مه ۱۸۰۳). انگلیس، که هنوز اصطلاحاً در حال صلح بود، به قوای دریایی خود دستور داد که هر کشتی فرانسوی را که ببینند تصرف کنند. جنگ در ۱۶ مه ۱۸۰۳ رسماً اعلام شد، و تا دوازده سال ادامه یافت.

از آن لحظه تلخ به بعد، ناپلئون مدیر در صحنه تاریخ عقب نشست، و ناپلئون سردار سی و چهار ساله روحاً و جسماً دست به کار جنگ شد. از این رو دستور داد که هر انگلیسی را که هنوز در خاک فرانسه بود دستگیر کنند، و از ژنرال مورتیه خواست که هانوور را، قبل از آنکه توسط جورج سوم هانووری به صورت پایگاهی نظامی در آید، بی درنگ تصرف کند. آنچه او را بر سر خشم می آورد این فکر بود که در سراسر آن دهه پرکشمکش، انگلیس به قوای دول اروپایی علیه فرانسه کمک مالی کرده بود؛ بنادر فرانسوی را در محاصره گرفته؛ کشتیها و مستعمرات فرانسه را به تصرف درآورده؛ و خود در طی همه این اقدامات نظامی از حلمه مصون مانده بود. از این رو در این هنگام تسلیم فکری شد که در لحظاتی که از آرامش بیشتر برخوردار بود، آن را به عنوان رؤیایی غیرعملی رد کرده بود، و آن اینکه سعی کند از آن گودال لعنتی[1] بگذرد و کاری کند که آن بازرگانان و بانکداران حرارت جنگ را بر روی خاک و گوشت خود احساس کنند.

به سرداران خود دستور داد که صد و پنجاه هزار سرباز و ده هزار اسب در طول ساحل

---

(۱) دریای مانش. – م.

در بولونی، دنکرک و اوستاند گرد آرند؛ به دریا سالاران خود دستور داد که ناوگان نیرومندی دربرست، روشفور، و تولون جمع و مجهز کنند، که چون آماده حرکت و جنگ شوند، از میان کشتیهای انگلیسی بگذرند و به بنادری بروند که توسط یک میلیون کارگر برای آنها در پیرامون بولونی ساخته شده است؛ در این بنادر، افراد می بایستی صدها کشتی حمل و نقل از انواع مختلف برای آنها بسازند. خود او بارها از پاریس بیرون آمد تا اردوگاهها و باراندازها را بازرسی کند؛ پیشرفت کار را ببیند؛ و سربازان، ملوانان، و کارگران را با حضور فعال خود- که به نظر آنها وثیقه ای برای هدف و پیروزی بود- الهام بخشد.

در دریای مانش، کشتیهای انگلیسی مراقب اوضاع بودند؛ و در طول ساحل انگلستان در دوور، دیل، و نقاط دیگر صدها میهن پرست انگلیسی شب و روز مراقب بودند و تصمیم داشتند که تا پای جان در برابر هر گونه حمله ای علیه سواحل مقدس خود پایداری کنند.

۷-توطئه عظیم: ۱۸۰۳-۱۸۰۴

در شب ۲۱ اوت ۱۸۰۳، یک کشتی انگلیسی تحت فرمان ناخدا رایت از انگلیس و از طریق دریای مانش هشت فرانسوی را همراه ژرژکادودال از رهبران پرشور شوانهای آشتی ناپذیر به سوی فرانسه برد. آنان در پرتگاهی صخره ای نزدیک بیویل در نورماندی به ساحل رسیدند، و بومیان همدستشان آنها را با طناب بالا کشیدند . در ۱۰ دسامبر ناخدا رایت گروه دیگری از توطئه کنندگان از جمله آرمان دوپولینیاک را که از اشراف مهاجر بود از انگلیس به بیویل آورد. درسفر سوم، در ۱۶ ژانویه ۱۸۰۴، ناخدای مزبور ژول پولینیاک و سرداران مهاجر فرانسوی پیشگرو و لاژوله را آورد. پیشگرو، پس از پیروزیهایی که نصیب لشکرهای انقلابی کرد، به منظور بازگشت خاندان بوربون به توطئه چینی پرداخت، و کارش برملا شد، و به انگلستان گریخت (۱۸۰۱). هر سه گروه به سوی پاریس روی نهادند و در خانه های سلطنت طلبان پنهان شدند. بعدها کادودال اعتراف کرد که قصد داشته ناپلئون را برباید، و در صورتی که مقاومت کرد، او را بکشد. ممکن است این شایعه را باور کنیم که «دولت انگلیس حواله هایی به مبلغ ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک در اختیار او گذاشته باشد که در پایتخت شورش بر پا کند.» ولی دلیلی در دست نیست که دولت بریتانیا با قتل ناپلئون موافقت کرده باشد.

توطئه کنندگان مدتی عملیات خود را به تعویق انداختند به امید آنکه کنت د/آرتوا، برادر جوان لویی شانزدهم، در پاریس به آنها بپیوندد، و جای ناپلئون را بگیرد؛ ولی او نیامد. در این ضمن (۲۸ ژانویه ۱۸۰۴)، پیشگرو با ژنرال مورو دیدار کرد و خواستار همکاری او شد؛ مورو از پیوستن به هرنهضتی برای بازگشت خاندان بوربون خودداری کرد، ولی حاضر شد که در صورت برکناری ناپلئون حائز مقامی در فرانسه شود.مقارن این احوال برنادوت نام

بیست ژنرال را به ژولیت رکـامیه داد وگفت که آنها از سـرسپردگان او هسـتند و مایلنـد که «جمهوری واقعی» را برقرار کننـد. ناپلئون بعدها در سنت هلن گفت: «انصافاً باید بگویم که از سپتامبر ۱۸۰۳ تا ژانویه ۱۸۰۴ بر روی کوه آتشفشان نشسته بودم.»

در ۲۶ ژانویه، یکی از شوانها به نام کرل، که سه ماه قبل دستگیر و قرار شده بود بزودی اعدام شود، در مقابل حفظ جان خود، جزئیات توطئه را فاش کرد. پلیس کنـدکار کلودرینیه بر اثر اعترافات او مورو را پیدا و دسـتگیر کرد (۱۵ فوریه)؛ بعد به ترتیب پیشگرو را در ۲۶ فوریه، برادران پولینیاک را در ۲۷ فوریه، و کادودال را در ۲۹ مارس دستگیر کرد. کادودال با افتخار اعتراف کرد که به منظور برکناری ناپلئون توطئه چیـده و امیدوار بوده است که شاهزاده ای فرانسوی با او در پاریس ملاقات کند؛ ولی از بردن نام همکاران خود در این توطئه امتناع کرد.

در این ضـمن یـک عامـل انگلیسـی به نـام دریک گروه دیگری از توطئه کننـدگان را در مونیـخ یا حوالی آن، به منظور ایجاد شورش علیه ناپلئون، در مناطق متصرفی جدید فرانسه واقع در ساحل غربی راین گردآوری کرده بود. اگر بتوان به حرف منوال اعتمـاد کرد، «بر طبـق دسـتور شـورای سـلطنتی]انگلیس[مهـاجران فرانسوی می بـایستی به سواحـل راین برونـد؛ و در غیر این صورت مستمری آنهـا قطع خواهـد شـد؛ و بر اسـاس آیین نـامه ای، مبلغی که می بـایستی به هرافسر و سرباز داده شود تعیین گشت.» هنگـامی که جاسوسـان نـاپلئون او را از این جریانات آگاه کردنـد، وی نتیجه گرفت که آن شاهزاده بوربون که توطئه کننـدگان لنـدن انتظـار او را می کشیـدند جزو این مهـاجران است.کنت د/ آرتوا در میـان آنهـا یـافت نمی شـد؛ ولی در شـهر کوچک اتنهایم، حدود ده کیلومتری شـرق راین در اسـتان بادن، عاملان ناپلئون لویی آنتوان- هانری دو بوربون- کنده، دوک د/ انگن، فرزنـد دوک دوبوربون، و نوه پرنس دوکنـده را یافتنـد که به اسـتثنای سـفرهای اتفاقی و مشـکوک به ستراسـبورگ، ظاهراً زندگی آرام وبی دغدغه ای را می گذارنید.

هنگامی که این خبر به گوش ناپلئون رسـید، چنین نتیجه گرفت که آن دوک سـی و دو ساله رهبری توطئه را به منظور عزل او به عهده گرفته است. افشاگریهای کرل، و دسـتگیری اخیر عده ای در پاریس، آن سـردار را که روزگاری بیباک بود به هیجان آورد- شایـد از ترس و خشـم- و او را بـه اخـذ تصـمیماتی واداشت که همیشه ازآن دفـاع می کرد ولی ، علی رغم اعتراضـات خود، شاید در نهانی از آن بابت تاسف می خورد. باری به ژنرال اوردنر دسـتور داد که با قوایی مسلح به اتنهایم برود و پس از دسـتگیری دوک او را به پاریس بیاورد. دوک را در شب ۱۴-۱۵ مارس ۱۸۰۴ گرفته و در در ۱۸ مارس در قلعه ونسن، حدود هشت کیلومتری شرق پاریس، به زندان افکندند.

در ۲۰ مارس ناپلئون به یک دادگاه نظامی مرکب از پنچ سـرهنگ و یک سـرگرد دسـتور داد که به ونسن بروند و دوک را به اتهـام اینکه از انگلیس پول گرفته و علیه کشور خود قیـام کرده است محاکمه کننـد. درهمان زمان ژنرال ساواری رئیس پلیس مخصوص را برای نظارت

در کار آن زندانی و محاکمه او اعزام داشت. انگن اعتراف کرد که از مقامات انگلیسی پول گرفته و امیدوار بوده است که با قوایی به آلزاس برود. دادگاه او را مجرم شناخت و به مرگ محکوم کرد. هنگامی که وی اجازه خواست که با ناپلئون ملاقات کند. دادگاه نپذیرفت، ولی موافقت کرد که پیامی به ناپلئون بفرستد و طلب عفو کند. ساواری این پیشنهاد را رد کرد وخواست تا حکم اعدام اجرا شود.

در این ضمن ناپلئون و دوستان نزدیک او در مالمزون، خانه ژوزفین، درباره سرنوشت دوک بحث می کردند. آنها عقیده داشتند که وی مجرم شناخته خواهد شد- ولی آیا ممکن بود که به عنوان علامت آشتی با سلطنت طلبان مورد عفو قرار گیرد؟ تالران، که در ۱۸۱۴ به بازگشت خاندان بوربون کمک کرد، اعدام را وسیله سریعی می دانست که به آرزوها و توطئه های سلطنت طلبان پایان خواهد داد؛ وی با توجه به سابقه خود در انقلاب، از بازگشت بوربونها، بر مال و شاید بر جان خود بیم داشت. باراس نوشته است که او «مایل بود که جویی از خون میان ناپلئون و بوربونها جاری کند.» کامباسرس، که خونسردترین فرد در میان آن سه کنسول بود وبیش از آنها به قانون توجه داشت، تعویق در اعدام را توصیه کرد. ژوزفین به پای ناپلئون افتاد و خواستار حفظ جان انگن شد، و دخترش اورتانس و کارولین خواهر ناپلئون تقاضاهای او را تکرار کردند.

در یکی از ساعات آن شب، ناپلئون از مالمزون اوگ ماره را با پیامی جهت پیررئال، عضو شورای دولتی، به پاریس فرستاد و از او خواست که به ونسن برود، شخصاً از دوک بازجویی کند، و نتایج را به مالمزون گزارش دهد. رئال این پیام را دریافت داشت، ولی چون براثر کارهای روزانه خسته شده بود، در اتاق خود به خواب رفت و به ونسن تا ساعت ۵ صبح روز ۲۱ مارس نرسید. انگن درساعت ۳ صبح در حیاط زندان به جوخه آتش سپرده شده بود. ساواری، که ظاهراً تصور کرده بود که خدمت خوبی برای ارباب خود انجام داده است، به مالمزون رفت تا خبر را به گوش ناپلئون برساند. ناپلئون به آپارتمان خصوصی خود رفت و در را به روی خود بست، و خواهشهای همسرش را که می خواست وارد اتاق شود نپذیرفت.

فریاد اعتراض سلطنت طلبان و خانواده های سلطنتی برخاست. آنها از فکر قتل یکی از اعضای خانواده بوربون به دست فردی عادی به وحشت افتاده بودند. دولتهای روسیه و سوئد اعتراضات خود را به دیت امپراتوری مقدس روم در رگنسبورگ فرستادند، و پیشنهاد کردند که حمله به بادن به وسیله قوای فرانسه مورد تحقیق هیئتی بین المللی قرار گیرد. دیت پاسخی نداد، و برگزیننده بادن از رنجاندن فرانسه امتناع کرد. تزار آلکساندر اول به سفیر خود در پاریس دستور داد که درباره آن اعدام توضیح بخواهد؛ تالران چنین پاسخ داد: «زمانی که انگلیس توطئه قتل پاول را می چید، اگر معلوم می شد که عاملان توطئه در مجاورت مرز در کمین نشسته اند، آیا نمی بایستی آنها را با سرعت ممکن دستگیر کرد؟» ویلیام پیت از شنیدن خبر

اعدام آسوده خاطر شد و گفت: «با این عمل ناپلئون، از زمان آخرین اعلان جنگ، به خودش بیشتر صدمه زده است تا ما به او.»

درخود فرانسه عکس العمل معتدلتر از آن بود که انتظار می رفت. شاتوبریان از مقام ناچیز خود در وزارت امور خارجه استعفا کرد؛ ولی هنگامی که وزیر آن وزارتخانه یعنی تالران تزلزل ناپذیر در ۲۴ مارس- سه روز پس از مرگ انگن- ضیافتی ترتیب داد، بیست تن از اشراف دیرین فرانسه و نمایندگان همه دربارهای اروپا درآن شرکت جستند. سه ماه بعد، ظاهراً آن واقعه از یاد مردم رفته بود. اما فوشه، که معمولاً ـ ناظر دقیقی بود، درباره آن اعدام گفت: «این بیش از یک خطاست، این یک اشتباه بزرگ است.»

شاید ناپلئون کمی احساس پشیمانی کرده باشد، ولی هرگز به آن اعتراف نکرد، می گفت: «این افراد می خواستند فرانسه را دچار آشوب کنند و انقلاب را با نابود کردن من از بین ببرند؛ وظیفه من این بود که هم از انقلاب دفاع کنم و هم انتقام بگیرم ... دوک د/انگن هم مثل دیگران توطئه گر بود، و باید با او به همین ترتیب رفتار کرد. ... مجبور بودم که میان زجر و تعقیب مداوم و ضربه قاطع یکی را انتخاب کنم، و تصمیم من تردید بردار نبود. من تا ابد هم سلطنت طلبان را خاموش کرده ام و هم ژاکوبنها را.» وی به آنها نشان داد که «او را نباید ناچیز بشمرند.»

و هیچ یک از آن دو «شریان حیاتی او» نیست. وی تا اندازه ای حق داشت فکر کند که وحشت مرگ را در قلب توطئه گران سلطنت طلب قرار داده است، و آنها اکنون می توانند درک کنند که خون بوربونها نمی تواند آنان را نجات دهد. درواقع هیچ توطئه دیگری از طرف سلطنت طلبان در کار نبود که به جان ناپلئون آسیبی وارد سازد.

درمورد توطئه کنندگانی که در پاریس دستگیر شده بودند وی با احتیاط وجوسازی بیشتری رفتار کرد. قرار شد محاکمات علنی باشد و مطبوعات بتوانند آنها را به تفصیل گزارش کنند. اگر چه بورین با اعدام انگن مخالفت کرده بود، ناپلئون از او خواست که در محاکمات شرکت جوید و شرحی از جریان کار بدهد. پیشگرو منتظر محاکمه نشد؛ در ۴ آوریل جسد او را در حالی که با کراوات خود را خفه کرده بود در سلول زندان یافتند. در موارد دیگر، نسبت به دیگران، یا جرم مورد اعتراف قرار گرفت یا آشکار بود؛ ولی درباره مورو بیش از این ثابت نشد که وی علناً با ناپلئون به مخالفت پرداخته، و اطلاع خود را از مقامات پنهان کرده بود که پیشگرو و دیگران درصدد برکنار کردن او با زور برآمده بودند. در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۴، دادگاه رأی خود را اعلام داشت: نوزده توطئه کننده به مرگ محکوم شدند، و مورو به دوسال حبس محکوم گشت. کادودال، بدون اظهار پشیمانی از عمل خود، در ۲۸ ژوئن اعدام شد. از هجده نفر باقیمانده، ناپلئون دوازده نفر، از جمله دو عضو خانواده پولینیاک، را عفو کرد. مورو خواهش کرد که حکم او به تبعید مبدل شود؛ ناپلئون موافقت کرد، و حال آنکه پیش بینی می کرد که مورو همچنان به توطئه علیه او ادامه خواهد داد. مورو با کشتی عازم امریکا شد؛ تا سال ۱۸۱۲ در

آنجا ماند؛ از امریکا مراجعت کرد و وارد ارتش روسیه شد؛ علیه ناپلئون در درسدن جنگید (۲۹ اوت ۱۸۱۳)؛ و بر اثر زخمهایی که برداشت در گذشت (۲سپتامبر) و در روسیه به خاک سپرده شد.

VI– به سوی امپراطوری: ۱۸۰۴

ناپلئون، که درباره این توطئه می اندیشید، تعجب می کرد که چرا باید کار خود را تحت تهدید مداوم کشته شدن انجام دهد، و حال آنکه فرمانروایانی که پیوسته علیه فرانسه با یکدیگر متحد می شدند- جورج سوم پادشاه انگلیس، فرانسیس دوم امپراطور اتریش و امپراطوری مقدس روم، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و آلکساندر اول تزار روسیه- می توانستند تفوق خود را تا زمان مرگ طبیعی خود حفظ کنند، و متکی به اصل انتقال منظم قدرت خود به وارثان طبیعی یا تعیین شده خویش باشند. مسلماً نمی توان گفت که این وضع به سبب آن بوده است که آنها سیاستها و انتصابات خود را تحت نظارت مردم انجام می دادند؛ چنین چیزی نبود، ظاهراً راز امنیت آنها در «مشروعیت» آنها بود: یعنی تصویب فرمانروایی موروثی آنان به وسیله مردمی که طی نسلها و قرنها به آن کار عادت کرده بودند.

ناپلئون بتدریج، و در ضمیر خود به قدرت مطلق، مقدس، و قابل انتقال و حتی به سلسله ای می اندیشید که شاید مستلزم مهر و هاله زمان باشد. وی احساس می کرد که اموری که مشتاق انجام دادن آنهاست نیاز به ثبات و دوام حکومت مطلق دارد. با خود می گفت: مثلاً- نگاه کنید به قیصر- چگونه قوانین و تمدن روم را به گل انتقال داده؛ ژرمنها را به آن سوی رود راین رانده؛ و لقب ایمپراتور یعنی فرمانده کل قوا را به دست آورده بود؛ خوب، مگر ناپلئون این کارها را انجام نداده بود؟ اگر قیصر را نکشته بودند، چه کارها که نمی کرد! ببینید که آوگوستوس ظرف چهل و یک سال قدرت امپراطوری خود چه اقداماتی کرد، در حالی که از آشوب عوام که قیصر به آن خاتمه داده بود، رها شده بود، و مورد حمایت مجلس سنایی بود که با درایت و جزم کافی، بحث و مذاکره را تابع نبوغ قرار داده بود. ناپلئون، فرزند ایتالیا، شیفته رومیان باستان، مشتاق چنین تداوم بلامانعی بود و امتیازی را می خواست که امپراطوران قرن دوم از آن بهره مند شده بودند، یعنی حق انتخاب و تربیت یک نفر جانشین.

ناپلئون غالباً درباره شارلمانی فکر می کرد و حرف می زد، مردی که ظرف چهل و شش سال حکومت (۷۶۸-۸۱۴) نظم و ترقی را نصیب گل کرده؛ قوانین فرانکها را به منزله عامل تمدن به آلمان و ایتالیا برده؛ و به وسیله پاپ یا با زور تقدیس شده بود؛ آیا ناپلئون همه این کارها را نکرده بود؟ آیا در فرانسه مذهبی را دوباره برقرار نکرده بود که جلو آشوب کفار را که ناشی از انقلاب بود بگیرد؟ آیا او مانند شارلمانی استحقاق نداشت که مادام العمر تاج بر سر داشته باشد؟

آو گوستوس و شارلمانی، آن مصلحان بزرگ، اعتقادی به دموکراسی نداشتند؛ آنها نمی توانستند داوریهای مجرب و بررسی شده، و نقشه ها و سیاستهای دامنه دار خود را تابع انتقاد شدید و مباحثات بی نتیجه نمایندگان فاسد مردم ساده لوح قرار دهند. قیصر و آوگوستوس از دموکراسی روم در روزگار میلو و کلاودیوس- عصری که در آن آر اء خرید و فروش می شد- خبر یافته بودند؛ آنها نمی توانستند به اشاره جماعتهای بیفکر حکومت کنند. ناپلئون دموکراسی پاریسی را در ۱۷۹۲ دیده بود، و احساس می کرد که نمی تواند به دستور جمعیتهای تحریک شده تصمیم بگیرد و کار کند. وقت آن رسیده بود که پایان انقلاب را اعلام و دستاوردهای اساسی آن را مستحکم کند، و به هرج و مرج و نگرانی و جنگ طبقاتی خاتمه دهد.

در این هنگام، پس از تنبیه سلطنت طلبان با یک اعدام، ناپلئون، حاضر شد که ادعای آنها را بپذیرد، بدین مضمون که نوعی حکومت مطلقه لازم است. در ۱۸۰۴، بنا به گفته خانم رموزا، «بعضی افراد، که تا اندازه ای با امور سیاسی آشنایی داشتند، شروع به اظهار این نکته کردند که فرانسه نیاز به حکومت مطلقه دارد. سیاستمداران درباری و حامیان صدیق انقلاب شروع به گفتگو درباره ناپایداری کنسولا کردند. بتدریج افکار همه بار دیگر متوجه سلطنت شد.

ناپلئون با آنها هم عقیده بود، روزی به خانم رموزا گفت: «فرانسویان سلطنت را با همه تجملات آن دوست دارند.»

از این رو از ابتدا این تجملات را به آنها ارزانی داشت. دستور داد که لباسهای رسمی برای کنسولها، وزیران، و سایر کارمندان دولت تهیه شود؛ مخمل در این لباسها بیشتر به کار رفت، و قسمتی از این کار برای تشویق صاحبان صنایع لیون بود. ناپلئون چهار ژنرال، هشت آجودان، چهار استاندار، و دو منشی (منوال تقاضای کمک کرده بود) را به خدمت شخص خود گماشت. دربار کنسولی تشریفات و مراسم پیچیده ای را برگزید که با تشریفات و مراسم سلطنت مستقر برابری می کرد. کنت اگوست دو رموزا متصدی تشریفات شد؛ و زنش کلر سرپرست چهار ندیمه ژوزفین شد. نوکرانی با لباس مخصوص و کالسکه هایی مجلل به دبدبه مقرر زندگی رسمی می افزودند. ناپلئون همه این ظواهر را در میان مردم رعایت می کرد، ولی پس از مدت کوتاهی به سادگی عادت خصوصی خود پناه برد. با وجود این، به جشنهای درباری، لباسهای تفننی یا بالماسکه، و دیدارهای رسمی از اپرا به چشم رضا می نگریست؛ در اپرا بود که زنش می توانست لباسهایی برتن کند، یادآور ملکه مسرفی که اخیراً به وصفی رقت انگیز در گذشته بود. پاریس او را آزاد گذاشت، همانگونه که او ژوزفین را آزاد گذاشت؛ مگر نباید زینت آلات و خرده ریزی نصیب این فرمانروای جوان شود که سیاستمداری آوگوستوس را با پیروزیهای قیصر یکجا در خود جمع آورده بود؟ بسیار طبیعی بود که ایمپراتور به صورت آمپرور (امپراطور) درآید.

عجب آنکه بسیاری از گروهها در فرانسه، بدون احساس خشم، به شایعات تاجگذاری قریب الوقوعی گوش می دادند. در حدود یک میلیون و دویست هزار نفر از فرانسویان اموال

مصادره شده کلیسا یا اشراف را از دولت خریده بودند؛ و هیچ وثیقه ای برای اسناد مالکیت خود جز در ممانعت از بازگشت خاندان بوربون نمی دیدند؛ اینان ادامه قدرت ناپلئون را بهترین حفاظ علیه چنین مصیبتی می دانستند. کشاورزان به طرزی دیگر استدلال می کردند. طبقه پرولتاریا تقسیم شده بود؛ مع هذا هنوز به انقلاب به منزله کاری که به دست خودش صورت گرفته بود علاقه نشان می داد- و علاقه ای که، براثر شغل ثابت و دستمزدهای خوبی که در حکومت کنسولا- دریافت می کرد، بتدریج از میان می رفت، و تحت تاثیر پرستش روز افزون جلال و شکوه، یا فریبندگی یک امپراطوری قرار می گرفت که از لحاظ جلال و رونق از کلیه امپراطوریهایی که با فرانسه رقابت می کردند برتری داشته باشد. بورژوازی به امپراطوران بدگمان بود، ولی این امپراطور بعد از این، صادقانه و به طرزی مؤثر مرد دلخواه آنان به شمار می رفت. حقوقدانان، که با قانون رومی خو گرفته بودند، تقریباً همگی موافق بودند که فرانسه به صورت ایمپریوم (امپراطوری) درآید که کار آوگوستوس و امپراطوران فیلسوف را از نروا تا مارکوس آورلیوس ادامه دهد. حتی سلطنت طلبان، اگر هم نمی توانستند که افرادی مانند بوربونهای اصل و نسبدار را در اختیار داشته باشند، برقراری مجدد سلطنت را در فرانسه قدمی به پیش می دانستند. روحانیون، اگرچه تقوا و پرهیزگاری ناپلئون را سیاسی به حساب می آوردند، از استقرار دوباره کلیسا سپاسگزاری می کردند. تقریباً همه طبقات، خارج از پاریس، عقیده داشتند که تنها یک حکومت سلطنتی ثابت می تواند بر غرایز فردی و اختلافات طبقاتی، که در زیر قشری از تمدن مثل زمین لرزه صدا می کرد، نظارت کند.

اما نغمه های مخالفی نیز شنیده می شد. پاریس، که انقلاب را برپا کرده و روحاً و جسماً به خاطر آن رنج کشیده بود، نمی توانست بدون تأسفی آشکار یا نهان آن را با نهادهای کمابیش دموکراتیک در یک جا دفن کند. رهبران باقیمانده ژاکوبن در تغییری که قرار بود صورت گیرد پایان یافتن نقش خود را در هدایت فرانسه می دیدند- و شاید هم پایان عمر خود را. مردانی که رأی به اعدام لویی شانزدهم داده بودند می دانستند که ناپلئون آنها را به عنوان شاهکش خوار می شمارد؛ آنها می بایستی برای حفظ خود به فوشه متکی باشند، ولی امکان عزل مجدد فوشه وجود داشت. ژنرالهایی که انتظار داشتند قدرت ناپلئون را تقسیم کنند و در آن سهیم شوند به نهضتی بد می گفتند که می خواست بر تن آن «جوان خود بین جسور» کرس جامه ارغوانی۱ بپوشد. فیلسوفان و دانشمندان انستیتو از اینکه می دیدند یکی از اعضایشان درصدد غرق کردن دموکراسی در یک رفراندوم امپراطوری است، تأسف می خوردند.

حتی در خانواده تقریباً سلطنتی، احساسات مختلفی وجود داشت. ژوزفین با ترس و لرز با هر قدمی که به امپراطوری منتهی می شد مخالفت می ورزید. ناپلئون، اگر بر تخت امپراطوری

---

(۱) امپراطوران روم جامه ارغوانی برتن می کردند. - م.

می نشست، بیش از پیش خواستار وارث و در نتیجه طالب طلاق می شد، زیرا انتظار کودک از او نداشت؛ از این رو همه دنیای خیره کننده لباسها و الماسهایش در یک لحظه ممکن بود فرو ریزد. برادران و خواهران ناپلئون از مدتها پیش از او خواسته بودند که ژوزفین را طلاق گوید؛

آنها آن زن کرئول را فریبنده ای هرزه و مانعی در راه تحقق رؤیاهای خود می دانستند، و در این هنگام از حرکت به سوی امپراطوری به عنوان قدمی در راه بیرون کردن ژوزفین حمایت می کردند. ژوزف برادر ناپلئون این دلیل را آورد که:

توطئه کادودال و مورو تکلیف اعلام یک مقام موروثی را تعیین کرده است. اگر ناپلئون تا مدتی کنسول باشد، هر شورشی ممکن است او را واژگون کند؛ اگرکنسول دائم باشد، ضربه قاتلی کفایت می کند. وی مقام موروثی را به منزله سپری می دانست؛ دیگر کشتن او کافی نبود؛ می بایستی همه دستگاه دولتی واژگون شود. حقیقت آنکه طبیعت اشیاء به طرف اصل موروثی متمایل می شد؛ و این خود ضرورتی بود.

مشاوران، سناتورها، اعضای مجلس تریبونا، و سایر ارکان دولت، به سبب حاضر خدمتی، با امیال ناپلئون موافقت کردند، و علل این کار ساده بود: موافقت باعث کاهش آزادی آنان در مباحثات یعنی چیزی می شد که تا آن زمان تنها اثری ازآن برجای مانده بود؛ مخالفت ممکن بود به انقضای حیات سیاسی آنها منجر شود؛ حاضر خدمتی بموقع احتمال داشت که پاداشی مناسب به بار آرد. در ۲ مه ۱۸۰۴، هیئتهای مقنن یک لایحه سه ماده ای گذراندند:«۱-ناپلئون بونا پارت باید امپراطور جمهوری فرانسه شود؛ ۲- لقب امپراطور، و اختیارات امپراطوری، باید در خانواده او موروثی شود ... ؛ و ۳- باید دقت کافی در حفظ برابری، آزادی، وحقوق مردم به تمامی به عمل آید.» در ۱۸ مه سنا ناپلئون را امپراطور اعلام کرد. در ۲۲ مه، رأی دهندگانی که نامنویسی کرده بودند با آرایی که شخصاً امضا کردند این عمل انجام یافته رابا ۳٬۵۷۲٬۳۲۹ «آری» در مقابل ۲٬۵۶۹ «نه» به تصویب رساندند. ژرژکادودال، پس از آنکه در زندان این خبر را شنید، گفت: «اینجا آمدیم که به فرانسه پادشاهی بدهیم، ولی به او امپراطوری دادیم.»

فصل هشتم :امپراطوری نوین – ۱۸۰۴–۱۸۰۷

I–تاجگذاری: دسامبر ۱۸۰۴

ناپلئون با خشنودی راه امپراطوری را در پیش گرفت. حتی پیش از رفراندوم (مه ۱۸۰۴)، در زیر نامه ها فقط نام اول خود را امضا می کرد؛ پس از چندی، جز در مورد اسناد رسمی، امضای خود را به N ساده تبدیل کرد؛ و با گذشت روزگار آن حرف اول غرورآمیز بر روی بناهای یادگاری، ساختمانها، لباسها، کالسکه ها پدیدار شد ... وی از مردم فرانسه دیگر به نام «شهروندان» یاد نمی کرد، بلکه آنها را «اتباع من» می نامید. از درباریان خود انتظار احترام زیادتر و از وزیران خود انتظار موافقت بیشتری داشت؛ ولی با این حال روشهای اشرافی تالران را با سکوتی عبوسانه تحمل می کرد، و بذله گوییهای خارج از نزاکت فوشه را با کمی لذت می پذیرفت. با توجه به کمکی که فوشه در کشف توطئه گران کرده بود، ناپلئون او را به عنوان وزیر پلیس به مقام سابقش بازگردانید (۱۱ ژوئیه ۱۸۰۴). روزی که ناپلئون درصدد از بین بردن استقلال فکری و کلامی او برآمد و به او گفت که در اعدام لویی شانزدهم رأی موافق داده است، فوشه در پاسخ گفت: «کاملا ـ صحیح است. اولین خدمتی بود که فرصت پیدا کردم برای اعلیحضرت [ناپلئون] انجام دهم.»

عظمت و شکوه ناپلئون هنوز یک چیز کم داشت، و آن این بود که، بر خلاف سایر فرمانروایان، مورد تأیید و تقدیس عالیترین نماینده مذهبی ملت قرار نگرفته بود. به هر حال، درآن فرضیه الاهی قرون وسطایی چیزی وجود داشت: در نظر ملتی که اکثریت عظیم آن را کاتولیکها تشکیل می دادند، تدهین فرمانروای آنها به وسیله پاپ که خود را نایب خداوند می دانست به این مفهوم بود که این فرمانروا در واقع به وسیله خداوند انتخاب شده است، و بنابراین باقدرتی تقریباً الاهی سخن می گوید. برای تسهیل فرمانروایی چه فکری بهتر از این؟ آیا چنین تدهینی ناپلئون را با همه فرمانروایان اروپا، هر قدر هم که درگذشته ریشه داشته باشند،

برابر نخواهد ساخت؟ از این رو دیپلوماتهای خود را بر آن داشت که پاپ پیوس هفتم را ترغیب کنند که با سفری بی سابقه به پاریس بر سر آن فرزند انقلاب و عصر روشنگری تاج بگذارد تا پیروزی کلیسای کاتولیک را بر انقلاب و عصر روشنگری نشان دهد. آیا برای جناب پاپ مفید نخواهد بود که برجسته ترین مبارز اروپا را به عنوان مدافع جدید مذهب در اختیار داشته باشد؟ بعضی از کاردینالهای اتریش این فکر را به طور آشکار توهینی به مقدسات به شمار می آوردند، ولی بسیاری از ایتالیاییهای زیرک تصور می کردند که این عمل پیروزیی نه تنها برای مذهب بلکه برای ایتالیا خواهد بود؛ آنها می گفتند: «برتخت فرانسه خانواده ای ایتالیایی را برای حکمروایی بر آن بربرها خواهیم گذاشت، و از ‹گلها› انتقام خواهیم گرفت.» احتمالاً۔ پاپ بیشتر اهل عمل بود: با این امر موافقت خواهد کرد، به امید آنکه ملتی نادم و پشیمان را به اطاعت دستگاه پاپ درآرد، و چندین قطعه از املاک پاپی را که توسط ارتش فرانسه گرفته شده بود دوباره تصرف کند.

ناپلئون چنان تدارکات دقیقی برای این پیروزی مشترک دید که گویی برای جنگی عمده آماده می شود. تشریفات تاجگذاری رژیم سابق مورد بررسی قرارگرفت و با اوضاع تطبیق داده شد و ساده تر گشت. حرکات دسته جمعی را طوری تنظیم کردند که گویی به توسط یک استاد رقص طرحریزی شده است، و برای هر حرکتی موقعی در نظر گرفتند. لباسهای تازه ای برای خانمهای دربار طرح کردند؛ بهترین کلاهسازان را در پیرامون ژوزفین گرد آوردند، و ناپلئون به او دستور داد که جواهرات خزانه و همچنین زینت آلات خود را بر تن بیاویزد؛ و با وجود اعتراضات مادر، براردان، و خواهرانش، تصمیم گرفت که هم تاج بر سر خود و هم بر سر او بگذارد. ژاک — لویی داوید، که قرار شد آن واقعه را در بزرگترین تابلو عصر ترسیم کند و به یادگار بگذارد، ژوزفین و ملتزمان رکابش را برآن داشت که هر حرکت و هر حالت خود را تمرین کنند. به شاعران پول دادند که درباره آن واقعه به تمجید بپردازند. به اپرا دستور دادند که باله هایی ترتیب دهند که در پاپ اثر بگذارد. ترتیباتی دادند که در خیابانهای عمده نگهبان بایستد، و در صحن کلیسای نوتر-دام نگهبانان کنسولی برای اتحاد واقعی قیصر و مسیح صف بکشند. شاهزادگان و مقامات عمده سایر کشورها دعوت شدند، و آمدند. جمعیتهایی از شهر و حومه و استانها وخارج وارد شدند- اینان کوشش می کردند تا محلهای مناسبی در کلیسا یا راهها به دست آورند. دکانداران امیدوار بودند که عواید هنگفتی به دست آورند، و همین طور هم شد. سرگرمی های متعدد و جلوه ای تماشایی مردم را طوری راضی کرد که شاید از زمان نان و سیرک۱ امپراطوری روم به بعد دیده نشده بود.

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک – لویی داوید: تاجگذاری ناپلئون. موزه لوور، پاریس

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک – لویی داوید: پاپ پیوس هفتم. موزه لوور، پاریس

---

(۱) pnem et circenses ، سیاستمداران رومی برای به دست آوردن آرای مردم میان فقیران نان توزیع می کردند و

حتی سیرکهایی تماشایی ترتیب می دادند. - م.

ص: ۲۵۲

پـاپ پیوس هفتم مهربـان راه سـفر را بآرامی طی کرد (۲-۲۵ نوامبر) و از شـهر هـای فرانسه و ایتالیا با تشـریفات گـذشت و در فونتنبلو با ناپلئون ملاقات کرد. از آن لحظه به بعد تا زمان تاجگذاری، ناپلئون از هرگونه اظهار ادب نسبت به پاپ جز سر فرود آوردن خودداری نکرد؛ امپراطور نبایـد نگران این باشـد که قدرتی مافوق خود او وجود دارد. مردم پاریس- شـکاکترین مردم روی زمیـن در آن زمـان- آمـدن پـاپ را بـه منزله نمایشـی به حسـاب آوردنـد؛ عـده ای سـرباز و کشـیش همراه او به حرکت درآمدند و او را به تویلری بردند، و در آپارتمان مخصوصـی در پاوین دوفلور جای دادند. ژوزفین به استقبال او رفت، و از این موقعیت اسـتفاده کرد و گـفت که بـا نـاپلئون ازدواج مـذهبی نکرده است؛ پـاپ قول داد که این نقص را قبـل از تاجگـذاری بر طرف کنـد. در شب ۲۹-۳۰ نوامبر، او را دوبـاره به عقـد ازدواج درآورد، و ژوزفین احسـاس کرد که مانعی متبارک در مقابل طلاق۱ سر برافراشته است.

در آغاز صبح سرد ۲ دسامبر، دوازده دسـته، به منظور پیوستن به یکدیگر در نوتردام، از نقاط مختلف به حرکت درآمدند. این دسـته ها مشـتمل بود بر نمایندگانی از شهرهای فرانسه، از ارتش و نیروی دریایی، مجالس قانونگذاری، قضایی واداری، لژیون دونور، انستیتو، اتاقهای تجارت، ... آنان دیدنـد که کلیسا تقریباً پر از مـدعوین غیر نظامی شده است، ولی سـربازان راه را برای آنهـا بـاز کردنـد و آنها را به محلهای مخصوص خود بردنـد. در ساعت ۹ صـبح، از پـاویون دوفلور پـاپ و ملتزمان رکابش به حرکت درآمدنـد: پـاپ پیوس هفتم و نوکرانش، کاردینالهـا و اعضـای عالیرتبه کوریا۲ در کالسـکه هـای پرزرق وبرقی سوار بودنـد که اسـبهایی تنومنـد و زیبـا آنها را می کشـیدند. سرپرستی این قافله با اسـقفی بود که بر استری سوار، و صـلیب پاپ را بالای سـر گرفته بود. نزدیک کلیسا، از کالسکه ها پیاده شدند و با آرایشی با شکوه از پله ها به سوی صحن کلیسا، و از آنجا از میان صفوف سربازان دلیر و ورزیده به محلهای مخصوص خود رفتند- و پاپ به طرف تخت خود در دست چپ محراب روانه شـد. در این ضـمن، در نقطه دیگر تویلری، سواره نظام امـپراطوری به حرکت درآمـد: اول، مارشـال مورا، فرمانـدر پـاریس با کارمندانش؛ سپس چند هنگ مخصوص و ممتاز ارتش؛ آنگاه اعضای عالیرتبه دولت در کالسکه های شش اسبه؛ بعد کالسکه ای مخصوص برادران و خواهران بوناپـارت؛ سـپس کالسـکه سـلطنتی بـا علامت N کـه هشت اسب آن را می کشـید، وحـامل امپراطور با لباس مخمل ارغوانی و گلـدوزی شـده با جواهر و طلا، و ملکه در اعتلای عظمت متزلزل۳ خود با جامه ابریشمی و درخشان و مزین به جواهر آلات- «چهره اش را چنان خوب درست کرده بودند» که، اگر چه

---

(۱) در مذهب کاتولیک، طلاق مجاز نیست. - م.

(۲) curia ، بارگاه پاپ در رم. - م.

(۳) از آن لحاظ که نمی توانست برای ناپلئون فرزندی بیاورد، و ناپلئون نیز او را بعدها طلاق داد. - م.

چهل و یک سال داشت، «مثل دختری بیست و چهار ساله می نمود.» آنگاه هشت کالسکه دیگر حامل خانمها و افسران دربار. یک ساعت طول کشید که این کالسکه ها به کلیسا رسیدند. در آنجا ناپلئون و ژوزفین لباس تاجگذاری پوشیدند، و در قست راست محراب جای گرفتند؛ ناپلئون روی تختی نشت و ژوزفین روی تختی کوچکتر پنج قدم پایینتر از او.

پاپ از محراب بالا رفت؛ ناپلئون و ژوزفین نیز بالا رفتند و در برابر پاپ زانو زدند پاپ هریک را تدهین و تقدیس کرد. آنگاه امپراطور و ملکه پایین آمدند و به جایی که ژنرال کلرمان ایستاده و سینی حامل تاج را در دست داشت رفتند. ناپلئون تاج را گرفت و آن را روی سر خود نهاد. سپس چون ژوزفین با حالت تقوا و حجب در برابر او زانو زد، ناپلئون – «با محبتی قابل ملاحظه»- تاجی جواهرنشان بر روی گیسوان پر جواهر او گذاشت. هیچ یک از این کارها باعث تعجب پاپ نشد، زیرا ترتیب آن را قبلا داده بودند.۱ پاپ شکیبا بر گونه ناپلئون بوسه زد و جمله رسمی «امپراتور تا ابد زنده باد» را بر زبان راند، و آهنگ مخصوص قداس را خواند. دستیارانش انجیل را نزد او آوردند و ناپلئون دست خود را بر روی آن نهاد و سوگندی را ادا کرد که بیش از پیش او را به عنوان فرزند انقلاب معرفی می کرد:

سوگند می خورم که تمامیت ارضی جمهوری را حفظ کنم، قوانین کنکوردا و آزادی عبادت را محترم بدارم و به مورد اجرا بگذارم؛ به تساوی در برابر قانون، آزادی سیاسی و مدنی، و تغییرناپذیری فروش اموال ملی احترام بگذارم و آنها را اجرا کنم؛ هیچ حقوقی گمرکیی وضع نکنم و هیچ مالیاتی نگیرم، مگر بر طبق قانون؛ سازمان لژیون دونور را نگاه دارم؛ و تنها بر طبق مصالح، سعادت، و افتخار مردم فرانسه حکومت کنم.

تا ساعت سه تشریفات تمام شد. گروههای مختلف در میان هلهله جمعیت و در زیر برف به سوی مبدأ خود حرکت کردند. پاپ خوش مشرب، که مسحور جلال و شکوه پاریس شده بود و انتظار مذاکرات مفیدی را داشت مدت چهار ماه در پایتخت و حوالی آن توقف کرد و مکرر روی بالکن ظاهر شد تا به جمعیتی که زانو زده بودند برکت بدهد. وی ناپلئون را مردی مؤدب، ثابت، و پایدار یافت، و ضیافتهای غیرمذهبی را که از طرف میزبانش برپا می شد صبورانه تحمل می کرد. در ۱۵ آوریل ۱۸۰۵ عازم رم شد. ناپلئون برنامه ها و روشهای امپراطوری خود را از سر گرفت و اطمینان داشت که چون مانند هر فرمانروای دیگری تقدیس شده است، می تواند با قامت استوار در برابر دولتهایی که بزودی به قصد نابودی او با یکدیگر متحد خواهند شد بایستد.

---

(۱) ناپلئون در سنت هلن به لاس کازه در ۱۵ اوت ۱۸۱۶ چنین گفت: «پاپ، اندکی قبل از تاجگذاری، موافقت کرد که خود او تاج بر سرم نگذارد. [همچنین] از اجرای مراسم عشای ربانی خودداری کرد. وی [به اسقفها که می خواستند پاپ در این مورد اصرار ورزد] گفت: ‹ناپلئون شاید ایمان نداشته باشد؛ مسلماً وقتی خواهد آمد که ایمانش بر سر جای اول بازگردد›.»

II – اتحادیه سوم: ۱۸۰۵

در اواخر سال ۱۸۰۴، همه دولتهای اروپایی غیر از انگلیس، سوئد، و روسیه ناپلئون را به عنوان «امپراطور فرانسویان» به رسمیت شناخته و بعضـی از پادشاهان او را «برادر» خطاب کرده بودند. وی در ۲ ژانویه ۱۸۰۵ دوباره به جورج سوم پیشنهاد صلح کرد، و نامه زیرا را برایش فرستاد:

آقا و برادر:

از آنجـا که به امر خداونـد و نـدای سـنا، مردم، و ارتش برتخت سـلطنت فرانسه نشسـته ام، نخستین احساس من علاقه به صـلح است.

فرانسه و انگلیس جلو پیشـرفت خود را گرفته اند. ممکن است قرنها با یکدیگر کشـمکش داشـته باشـند، ولی آیا دولتهای آنها مقـدسترین وظیفه خود را بـدرستی انجام می دهنـد، و آیا وجدانشان آنها را به سـبب اینهمه خون که بیهوده و بدون هیچ گونه هـدف معین ریخته شـده است ملامت نمی کنـد؛ من از اینکه ابتکار عمل را به دست گیرم شـرم نـدارم. فکر می کنم به اندازه کافی ثابت کرده ام ... که از تصادفات جنگ نمی ترسم ... صلح آرزوی قلبی من است، ولی جنگ هرگز برخلاف شهرت من نبوده است. از آن اعلیحضـرت تقاضا دارم که خود را از سـعادت اعطای صـلح به جهان محروم نکننـد. ... هرگز فرصت بهتری وجـود نداشـته است ... که سـکوت را بر احساسـات تحمیـل کنیم و به صـدای بشـر و خرد گـوش فرا دهیم. اگر این فرصت از دست برود چه دوره ای می توان برای جنگی در نظر گرفت که همه مساعی من ممکن است قادر به خاتمه دادن به آن نباشد؟ ...

با جنگ به چه هدفی می خواهید برسـید؟ اتحادیه چند دولت اروپایی؟ ... مسـتعمرات فرانسه را از او بگیرید؟ مستعمرات برای فرانسه در درجه دوم اهمیت قرار دارد: و آیا آن اعلیحضرت بیش از آن ندارد که بتواند آن را حفظ کند؟ ...

جهان به انداز ه کافی برای زندگی دو ملت ما وسـعت دارد، و قدرت منطق کافی است که ما را قادر کند که بر همه اشکالات فایق آییم، به شـرطی که در هر دوطرف، قصد و اراده چنین کاری در میان باشد. در هر صورت، وظیفه ای را انجام داده ام که آن را عادلانـه می دانـم، و در قلبـم عزیز است. امیـدوارم که آن اعلیحضـرت صـداقت احساسـاتی را که بیـان کردم و همچنین علاقه شدیدم را جهت نشان دادن دلیل آن باور بفرمایند.

ناپلئون

کسـی نمی داند که این نیت صـلح طلبی چه پشـتوانه تأمین خصوصـی با خود داشته است؛ در هر حال، پیشنهاد ناپلئون مانع آن نشد که دولت انگلستان امنیت خود را متکی بر اصل تعادل قوا در اروپا، از راه تشویق ضعیف علیه غنی بکند. جورج سوم، که هنوز«برادر» نبود، پاسـخ نامه ناپلئون را نـداد، ولی در ۱۴ ژانویه ۱۸۰۵ لرد مـالگریو، وزیر امور خـارجه او، نامه ای برای تالران فرستاد که صریحاً شرایط انگلیس را برای صلح بیان می داشت:

اعلیحضـرت آرزویی بالاتر از این ندارند که از اولین فرصت اسـتفاده کنند و بار دیگر اتباع خود را از صـلحی برخوردار سازند که مغایر با امنیت دایم و مصالح اساسی سرزمینهایشان نباشد. اعلیحضرت عقیده دارند که به هدف وقتی می توان رسید که

ص: ۲۵۵

ترتیبی داده شود که هم امنیت آینده و آرامش اروپا را تأمین کند و هم جلو تجدید خطرها و مصایبی را که دامنگیر اروپا شده است بگیرد.

بنابراین، اعلیحضرت احساس می کنند که نمی توانند قاطعانه تر به سؤالی که از او شده است پاسخ دهند، مگر آنکه فرصت داشته باشند که با متفقین اروپایی خود، مخصوصاً امپراطور روسیه- که درایت و حسن نیت خود، و همچنین علاقه عمیق خود را به امنیت و استقلال اروپا با اقوی دلیل ابراز داشته است- مکاتبه کنند.

ویلیام پیت جوان در این زمان نخست وزیر انگلیس بود (مه ۱۸۰۴ – ژانویه ۱۸۰۶). وی، به عنوان سنگر مالی جدید بریتانیا، نماینده منافع بازرگانانی بود که تقریباً تنها برندگان جنگ بودند. این عده بر اثر استیلای فرانسه بر مصبها و مسیر رودخانه راین زیانهای سنگینی دیده بودند؛ ولی از تسلط بریتانیا بر دریاها سود می بردند. این وضع نه تنها قسمت اعظم رقابت دریایی فرانسه را از بین می برد، بلکه بریتانیا را قادر می ساخت که مستعمرات فرانسه و هلند را تصرف کند، و کشتیهای فرانسوی را هر کجا یافت شود بگیرد، در ۵ اکتبر ۱۸۰۴، کشتیهای انگلیسی چند کشتی اسپانیایی را که عازم اسپانیا بود تصرف کردند. این کشتیها حامل نقره ای بود که اسپانیا را قادر می ساخت قسمت اعظم وام خود را به فرانسه بپردازد. در دسامبر ۱۸۰۴ انگلیس به اسپانیا اعلان جنگ داد، و اسپانیا ناوگان خود را در اختیار فرانسه گذاشت. غیر از این مورد، بریتانیا با دیپلماتهای زبردست عالی و کمکهای مالی عاقلانه خود بتدریج دولتهای اروپایی را که از لحاظ نیروی انسانی، نه طلا، غنیتر بودند به طرف خود جلب کرد. آلکساندر اول در این امر مردد بود که آیا او مصلح آزادیخواه و مستبدی نیکوکار است یا جهانگشایی نظامی که سرنوشت او را برای تسلط بر اروپا تعیین کرده است. اما در مواردی تردیدی نداشت و آن اینکه: مایل بود که مرزهای باختری خود را با تصرف والاکیا (افلاک) و مولداویا (بوغدان) که به ترکیه عثمانی تعلق داشت توسعه دهد. بنابراین، مایل بود که، مانند کاترین سیری ناپذیر، بر ترکیه غلبه کند؛ و بوسفور و داردانل را بگیرد؛ و بموقع بر مدیترانه مستولی شود؛ بر جزایر یونیایی هم که قبلاً دست یافته بود. ولی ناپلئون هم که روزگاری این جزایر را تصرف کرده بود، اکنون آرزوی تسخیر مجدد آنها را در سر می پرورد؛ هنوز مشتاق تصرف مصر و غلبه بر مدیترانه بود، و سخن از بلعیدن ترکیه و نیمی از شرق به میان می آورد. در اینجا هم رقیب پر طمعی وجود داشت؛ یکی از آن دو نفر می بایستی تسلیم شود. الکساندر، به این علتها و علل دیگر، نمی خواست که انگلیس با فرانسه صلح کند. در ژانویه ۱۸۰۵ عهدنامه ای با سوئد، متحد انگلیس، بست. در ۱۱ ژوئیه معاهده ای با انگلیس امضا کرد که به موجب آن بریتانیا سالانه مبلغ ۱,۲۵۰,۰۰۰ لیره برای هر ۱۰۰۰۰۰ نفری که تزار علیه فرانسه وارد جنگ کند به وی بپردازد.

فردریک ویلهلم سوم، پادشاه پروس، مدت یک سال با ناپلئون گفتگو کرد، به امید آنکه

ایالت هانوور را که فرانسه آن را در ۱۸۰۳ گرفته بود به قلمرو خود بیفزاید. ناپلئون حاضر شد این ایالت را به پروس واگذار کند، مشروط بر اینکه بین طرفین پیمان صلحی منعقد شود که، به موجب آن، پروس متعهد باشد که فرانسه را برای حفظ وضع موجود حمایت کند؛ فردریک، که میل نداشت کشتیهای هولناک بریتانیا را در طول ساحل خود ببیند، در ۲۴ مه ۱۸۰۴ عهد نامه ای با روسیه بست که، به موجب آن، نسبت به هر اقدام فرانسویان در شرق رودخانه وزر دو دولت مشترکاً اقدام کنند.

اتریش نیز در اتخاذ روش تردید داشت. هرگاه به اتحادیه جدید می پیوست، نخستین ضربه حمله فرانسویان بر او وارد می شد. ولی اتریش، حتی بیش از انگلیس، پیشرفتها و ضربه های متوالی قدرت روز افزون ناپلئون را احساس کرده بود: ریاست او بر جمهوری ایتالیا در ژانویه ۱۸۰۲؛ ملحق ساختن پیمونته به فرانسه در سپتامبر ۱۸۰۲؛ وادار ساختن سویس به پذیرفتن تحت الحمایگی فرانسه در فوریه ۱۸۰۳؛ قبول لقب امپراطوری در مه ۱۸۰۴. و این پیشرفتها وضربه ها همچنان ادامه یافت: در ۲۶ مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین لومباردیا را پذیرفت؛ و در ۶ ژوئن تقاضای داج۱ جنووا را، مبنی بر انضمام جمهوری لیگوریا (لیگوری) به خاک فرانسه، پذیرفت. اتریشیها از خود می پرسیدند که این شارلمانی جدید چه وقتی متوقف خواهد شد؟ اگر قسمت اعظم کشورهای اروپایی جهت متوقف ساختن او متحد نشوند، مگر او نمی تواند بآسانی اول ایالات پاپی وسپس پادشاهی ناپل را تصرف کند؟ چه مانعی او را از تصرف شهر ونیز و سراسر ناحیه ونتسیای پرخیر و برکت- که به طرزی اطمینانبخش به عواید اتریش می افزود- باز خواهد داشت؟ چنین بود حالت اتریش در زمانی که بریتانیا پیشنهاد کمکهای مالی تازه ای کرد، و روسیه به این کشور وعده داد که، در صورت حمله فرانسه، یکصد هزار مرد جنگی در اختیارش بگذارد. در ۱۷ ژوئن ۱۸۰۵ اتریش با انگلیس و روسیه و سوئد و پروس پیمان بست و اتحادیه سوم تکمیل شد.

III–اوسترلیتز:۲دسامبر ۱۸۰۵

در برابر این اتحادیه پنجگانه، فرانسه از حمایت نامطمئن هسن، ناساو، بادن، باواریا، و ورتمبرگ، وهمکاری ناوگان هلند و اسپانیا برخوردار بود. ناپلئون از نقاط مختلف قلمرو خود پول و سرباز گرفت و سه ارتش تشکیل داد: ۱–ارتش راین، به رهبری داوو، مورا، سولت، و نه برای مقابله باقوای اتریش تحت رهبری ژنرال ماک؛ ۲–ارتش ایتالیا، به رهبری ماسنا، برای مقابله با حمله قوای اتریش به رهبری آرشیدوک کارل لودویگ؛ ۳–گراندآرمه

---

(۱) Doge ، عنوان فرمانروای دولتهای سابق ونیز و جنووا. داجها مقام خود را مادام العمر حفظ می کردند. – م.

(ارتش بزرگ) ناپلئون که قرار بود در حدود بولونی گرد آید، ولی می توانست ناگهان علیه اتریش به کار رود. امید او این بود که تصرف سریع وین اتریش را مجبور به امضای عهدنامه جداگانه ای کند؛ متفقین اروپایی آن را از حرکت باز دارد؛ و انگلیس را بدون یار و یاور در محاصره بگذارد.

امپراطور جوان از انگلیس تنفر داشت و آن را مایه هلاک خود و مانع عمده تحقق رؤیاهای خویش می پنداشت؛ آن را آلبیون خائن۱ می شمرد، و طلای بریتانیا را منبع عمده مصایب خود می دانست. شب و روز، علاوه بر صدها طرح و نقشه خود، درفکر ساختن نیرویی دریایی بود که بر سیطره بریتانیا بر دریاها پایان دهد. پول و کارگر به زرادخانه های دریایی مانند تولون و برست فرستاد، و ده دوازده ناخدا را آزمود تا بداند کدام دریاسالار قوای روز افزون دریایی فرانسه را به پیروزی رهنمون خواهد شد. فکری کرد که لویی دولاتوش- ترویل مرد این میدان خواهد بود، وکوشید با منظره بریتانیایی که مورد حمله قرار گرفته و مغلوب شده است او را الهام بخشد، و به او گفت: «اگر بتوا.....ظرف شش ساعت بر دریای مانش مسلط شویم، آقای دنیا خواهیم شد.» ولی لاتوش ترویل در ۱۸۰۴ در گذشت و ناپلئون این اشتباه را مرتکب شد که فرماندهی قوای دریایی فرانسه را به پیر ویلنوو سپرد.

ویلنوو در واقعه شکست مصر سهم خود را خوب ایفا نکرده و از خود علائم تمرد و جبن نشان داده بود. وی امکان استیلا بر دریای مانش را ظرف شش سا...رد کرد، و آن قدر در پاریس ماند که ناپلئون او را به محل مأموریتش در تولون فرستاد. دستورهایی که به او داده شد دقیق و پیچیده بود: وی می بایستی ناوگان خود را به طرف دریا ببرد؛ بگذارد که نلسن با قسمت عمده ناوگان بریتانیا او را تعقیب کند؛ و او را از طریق اقیانوس اطلس به طرف هند ژ...jṣبکشاند؛ در میان جزایر از دست او بگریزد؛ و با سرعت هرچه تمامتر به دریای مانش بازگردد. در اینجا بخشهایی از کشتیهای فرانسوی، هلندی، و اسپانیایی به او خواهند پیوست و با کشتیهای انگلیسی آنقدر درگیر خواهند شد که ارتش فرانسه با هزار قایق، پیش از مراجعت نلسن از کارائیب، خود را به انگلیس برساند. ویلنوو قسمت اول وظیفه خود را بخوبی انجام داد: نلسن را با نیرنگ به آمریکا کشاند؛ از دست او گریخت؛ و شتابان به اروپا بازگشت. اما در رسیدن به اسپانیا چنین پنداشت که کشتیها و سربازانش در وضعی نیستند که بر محافظان انگلیسی دریای مانش غلبه کنند؛ و در عوض به لنگر گاه متفق خود در کادیث (قادس) پناه برد. ناپلئون، که نقشه اش نقش بر آب شده بود، به ویلنوو دستور داد که به جستجوی ناوگان نلسن برآید و در مبارزه ای نومیدانه علیه استیلای بریتانیا بر دریاها همه چیز را فدا کند.

آنگاه امپراطور تصمیم عجولانه دیگر گرفت، روی از دریای مانش بگردانید، و به

---

(۱) Albion ، نامی که قدما به بریتانیا داده بودند. - م.

صـد هزار سـرباز خـود دسـتور داد که مراجعت کننـد و به جنوب و شـرق، به سوی راین و فراتر از آن برونـد. سراسـر فرانسه با امیـدی آمیخته به نگرانی مسیر «ارتش بزرگ» را- اسـمی که خـود نـاپلئون به آن گذاشـته بـود- تعقیب می کرد، و شـهرهای سرراهش خواهـان مـوفقیت و پیروزی برای آن بود. روحانیـان در کلیه کلیساهـا از جوانـان ملت می خواسـتند که به زیر پرچم برونـد؛ به وسـیله کتاب مقدس ثابت می کردند که ناپلئون در این زمان تحت هدایت و حمایت خداوند قرار دارد؛ کنکوردا به این زودی ثمر بخشـید. ناپلئون ترتیبی داد که بیست هزار کالسـکه در طول راه آماده شود و برای تعویض سـربازان ضمن عبور از فرانسه بشـتابد. خود او بـا ژوزفین، که در این هنگام کاملاً نگران و فـداکار بود، به استراسـبورگ رفت؛ سعادت او نیز به هر طاسی بستگی داشت که ریخته می شد. ناپلئون قول می داد که ظرف چند هفته بر وین مستولی خواهد شد. در استراسبورگ او را به رموزا سپرد و خود به سوی جبهه شتافت.

اسـتراتژی او، طبق معمول، این بود که قوای دشـمن را تقسـیم کنـد وخود فاتـح شود؛ لشـکرهای اتریش را از به هم پیوسـتن به یکـدیگر بـاز دارد؛ قوای مسـلح اتریش را قبـل از ورود قوای روس که به کمـک آنهـا چشم دوخته بودنـد در هم شـکند یـا از حرکت بـاز دارد؛ و سـپس بر روسـها ضـمن یک پیروزی غالب آیـد و دشـمنان اروپایی خود را لااقل به صـلحی موقت مجبور سـازد. لشـکر راین، علی رغم روزهـای غم انگیز و شـبهای تیره و باران و گل و برف، سـهم خود را درجنگ با دقت و سـرعتی فوق العاده انجام داد- و این خودنشان می دهد که ناپلئون تا چه حد مدیون سـرداران نظامی خود بود. پس از یک هفته مانور، پنجـاه هزارنفر سـرباز ژنرال مـاک دریافتنـد که دراولم، از سه طرف، در محاصـره توپخـانه، سواره نظـام و پیاده نظام زیر فرمان داوو، سـولت، مـورا، و نـه قرار گرفته و بر اثر عرض رود دانـوب در پشت سـر امکـان عقبنشـینی نیز موجـود نیست. اتریشـیهای محاصـره شده، که از قحطی رنج می بردند و از لحاظ مهمات هم در مضـیقه بودند، تهدید به شورش کردند مگر اینکه به آنها اجازه دهنـد که تسـلیم شونـد. ماک نیز سـرانجام موافقت کرد (۱۷اکتبر ۱۸۰۵)؛ سـی هزار تن از سـربازانش اسـیر و به فرانسـه فرسـتاده شدنـد.این پیروزی یکی از کم خرجترین و در عین حـال کاملترین و مؤثرترین پیروزیهای تاریـخ جنگ بود. امپراطور فرانسـیس دوم، و بعضی ازباقیماندگان نبرد اولم جهت پیوستن به روسها به طرف شمال گریختند. و در این ضمن ناپلئون بدون مقابله یا مقاومت و بدون تظاهر وارد وین شد (۱۲ نوامبر).

درخشندگی این پیروزی او بزودی بر اثر خبری به تیرگی گرایید، و آن اینکه ویلنوو، در تعقیب دستورهایی که به او داده شده بود، به مقابله نلسن شـتافته و در نبردی شـرکت جسـته که برای هر دو به منزله دوئلی تا پای جان بوده است. نلسن در ترافالگار پیروز شد (۲۱ اکتبر ۱۸۰۵)، ولی زخم برداشت و درگـذشت؛ ویلنوو شـکست خورد و خود را کشت. ناپلئون با تأسف فکر هر گونه معارضه با تسلط بریتانیا بر دریاها را کنار گذاشت؛ ظاهراً هیچ راهی به

سوی پیروزی باز نمانـد الا اینکه آنقـدر در جنگ در خشـکی پیروز شود که دولتهای اروپا خود را مجبور ببینند که از فرانسه پیروی کننـد و بازارهـای خـود را بر روی کالاهـای بریتانیـایی ببندنـد؛ و، مآلاً، بازرگانـان انگلیس دولـت خـود را مجبـور به درخواست صلح کنند.

ناپلئون ژنرال مورتیه را با پانزده هزار سـرباز برای نگهداری وین در این شـهر باقی گذاشت و در ۱۷ نوامبر از آن بیرون آمد تا به سـربازان خود بپیونـدد و آنهـا را برای مقـابله با دو لشـکر روسـی که به طرف جنوب می آمدنـد آماده کنـد. یکی از این دو لشـکر تحت فرمـان کوتوزوف، فرمانـدهی ثـابت قـدم، بود و دیگری تحت فرمان خود تزار آلکسانـدر. خرس روسـی با عقاب فرانسوی در اوسترلیـتز- دهکـده ای در موراوا — در ۲ دسامبر ۱۸۰۵ مواجه شـد. پیش از نبرد، نـاپلئون اعلامیه زیر راخطاب به لژیونهای خود صادر کرد:

سربازان:

لشکر روسها، برای گرفتن انتقام شکست لشکر اتریشیها از شما در اولم، در برابر شما ظاهر می شود مواضعی که ما داریم عالی است؛ هنگامی که برای رفتن به طرف راست من حرکت می کنند، جناح خود را در معرض حمله من قرار می دهند. ...

خود من آتشـبارهای شـما را رهبری خواهم کرد. اگر شما، با شجاعت معمولی خود، صفوف دشمن را در هم بریزید، من خود را از آتش توپخانه دور نگاه خواهم داشت. اما اگر پیروزی یک لحظه نامعلوم باشـد، خواهیـد دیـد که امپراطور شـما جلوتر از همه خود را به خطر خواهـد انـداخت. زیرا پیروزی نبایـد متزلزل و نـامعلوم باشـد، مخصوصـاً در چنین روزی افتخـار پیاده نظام فرانسه، که عمیقاً به شرافت همه ملت مربوط می باشد، درگرو است. ... شایسته است که این مزدوران انگلیس را که از ملت ما سخت تنفر دارند مغلوب کنیم. ...

این پیروزی به مبـارزه خـاتمه خواهـد داد، و سـپس ما قادر خواهیم بود که به اردوگاههای زمسـتانی خود بازگردیم، جایی که لشـکرهای جدیدی که در فرانسه تشـکیل می شود به ما خواهند پیوست؛ و سپس صلحی را که منعقد خواهم کرد شایسته ملت من، شما، و خودم خواهد بود.

نخستین تدبیر جنگی (تاکتیک) او تصـرف تپه ای بود تا به توپخانه اش امکان دهد که پیاده نظام روسـها را که می خواستند از طرف راسـتش بگذرنـد زیر آتش بگیرد. آن تپه در اختیـار عـده ای از دلیرترین افراد کوتـوزوف بود؛ آنهـا رو به فرار نهادنـد؛ دوباره صـفوف خود را منظم کردنـد؛ مجـدداً به جنگ پرداختنـد؛ و سـرانجام مغلوب قوای ذخیره ناپلئون شدنـد. لحظاتی بعد، توپخانه فرانسویها روسها را ضمن حرکت به سوی دشتی که در پایین قرار داشت تار ومار کردند؛ قلب قوای دشمن، وحشتزده، رو به گریز نهاد و بدین ترتیب، سپاهیان روسـیه به دو قسـمت نامنظم تقسیم شد: یک قسمت با پیاده نظام داوو و سولت مواجه شـد، وقسـمت دیگر بـا گردانهـای لانـ، مورا، و برنـادوت؛ و نـاپلئون قوای ذخیره خود را به طرف قلب در هم شکسـته دشـمن فرسـتاد و هزیمت او را تکمیل کرد. روسها و اتریشیها که تعدادشان به ۸۷٬۰۰۰ نفر می رسید ۲۰٬۰۰۰ اسیر دادند، و تقریباً همه توپخانه آنها ازدست رفت؛ و تعداد ۱۵٬۰۰۰ نفر

کشته بر روی صحنه نبرد به جای نهادند. آلکساندر و فرانسیس با بقایای قشون خود به مجارستان گریختند، و در این ضمن متفق وحشتزده آنها فردریک ویلهلم سوم با کمال فروتنی تقاضای صلح کرد.

در آن قتل عام، نیروهای ۷۳٬۰۰۰ نفری فرانسوی و متفقین آنها ۸٬۰۰۰ نفر کشته یا زخمی دادند. افراد باقیمانده فرسوده، که از مدتها پیش به مرگ ومیر خو گرفته بودند، از رهبر خود با شوق و ذوق استقبال کردند. در اعلامیه مورخ ۳ دسامبر، وی به آنها با وعده ای پاسخ داد که بزودی به آن وفا کرد:«هنگامی که هر چه برای تضمین سعادت و ترقی کشورمان لازم بود انجام گرفت، شما را به فرانسه باز خواهم گرداند. در آنجا مورد توجه کامل من قرار خواهید گرفت. ملت من با خوشحالی از شما استقبال خواهد کرد، و فقط کافی است بگویید "من در جنگ اوسترلیتز شرکت کردم" تا مردم فریاد بزنند "آن قهرمان را نگاه کنید."

IV– نقشه کش: ۱۸۰۶–۱۸۰۷

هنگامی که ویلیام پیت خبر نتیجه جنگ اوسترلیتز را شنید، در بستر مرگ بود؛ و چون به نقشه اروپا که روی دیوار بود نگریست، دستو داد که آن را بردارند و گفت: «آن نقشه را بپیچید؛ تا ده سال دیگر به آن احتیاجی نخواهد بود.» ناپلئون هم با این فکر موافق بود؛ لاجرم نقشه را تغییر داد.

وی تغییرات را از پروس و اتریش آغاز کرد. تالران را به وین خواست تا دستور آن امپراطور را به زبان دیپلماتیک بنویسد. تالران به وی توصیه کرد که در مورد اتریش سختگیری نکند، به شرط آنکه این دولت با فرانسه عهدنامه ای ببندد که به کمکهای مالی انگلیس به سیاستهای اتریش پایان بخشد؛ و در کشمکش با پروس و روسیه کمکی، ولو از لحاظ جغرافیایی، به فرانسه بکند. ناپلئون، که به ثبات عهدنامه ها اعتمادی نداشت، در فکر بود که اتریش را آنقدر ضعیف کند که دیگر نتواند با فرانسه به معارضه برخیزد، و با انعقاد پیمان صلحی با پروس این دولت را از روسیه جدا کند. در این ضمن، به آلکساندر فرصت داد که با بقیه السیف روسها بدون مزاحمت عقبنشینی کند.

ناپلئون، پس از امضای قرار داد صلح در اتاق کار ماریا ترزیا در قصر سلطنتی شونبرون (۵ دسامبر ۱۸۰۵) در اتریش، از پروس خواست که ارتش خود را متفرق سازد، مارکگراف نشین۱ آنسباخ را به باواریا و شاهزاده نشین نوشاتل را به فرانسه بدهد، و با فاتح خود عهدنامه ای استوار ببندد. فردریک ویلهلم سوم انتظار داشت که در عوض، استان هانوور را بگیرد، و ناپلئون

---

(۱) مارکگراف (markgraf) لقبی بود که به استانداران مرزی آلمان داده می شد. – م.

هم خوشحال بود که قول واگذاری آن استان را به او بدهد تا هر گونه احساس موافق با انگلیسیها را در پروس از بین ببرد.

عهدنامه پرسبورگ (براتیسلاوا) با اتریش (که در غیاب ناپلئون در ۲۶ دسامبر ۱۸۰۵ تکمیل شد) ظالمانه بود. اتریش که مخاصمات را با حمله به باواریا آغاز کرده بود، در این هنگام مجبور شد همه متصرفات خود واقع در تیرول، فورارلبرگ، و جنوب آلمان را به باواریا، بادن، و وورتمبرگ واگذار کند. با واریا و وورتمبرگ که بدین ترتیب توسعه یافتند به صورت کشورهایی سلطنتی درآمدند، و بادن مهیندوکنشینی شد متفق فرانسه. اتریش، برای جبران خسارت فرانسه از لحاظ نیروی انسانی، پول، و مواد جنگی، همه متصرفات خود واقع در ایتالیا، به انضمام ونیز و نواحی پشت ساحل آن را تحت حمایت فرانسه قرار داد؛ و حاضر شد که مبلغ ۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به فرانسه بپردازد- ناپلئون با خوشحالی خبر یافت که قسمتی از این پول اخیراً از انگلیس رسیده است. گذشته از این، وی به خبرگان هنری خود دستور داد که تابلوها و مجسمه های زبده ای را از قصرها و گالریهای اتریش بردارند و به پاریس بفرستند.

آن جهانگشا همه این خراج را، چه از حیث زمین و چه از لحاظ پول و هنر، به روش رومی خود جزو غنایم حقیقی جنگ به شمار می آورد. سرانجام دستور داد که یک ستون پیروزی در میدان و اندوم پاریس بر پا کنند و روی آن را با فلزی که از توپهای دشمن در اوسترلیتز گرفته شده است بپوشانند.

تالران این عهدنامه ها را امضا کرد، ولی چون از رد توصیه خود مأیوس شده بود، نفوذ خود را- نه به منظور خیانت- برای جلوگیری از توسعه آتی قدرت ناپلئون به کار برد. بعدها معذرت خواست که با عدم خدمت به ارباب خود به فرانسه خدمت کرده است، ولی کاری کرد که از هر دو پول گرفت.

در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۵، ناپلئون از وین حرکت کرد تا به ژوزفین که در مونیخ بود بپیوندد، در آنجا در مراسم ازدواج اوژن (که نایب السلطنه ایتالیا شده بود) با شاهزاده خانم آوگوستا، دختر بزرگ پادشاه باواریا، شرکت کرد. پیش از ازدواج، ناپلئون اوژن را رسماً به فرزندی پذیرفت، و به او قول داد که تاج و تخت ایتالیا را به ارث خواهد برد. این خود ازدواجی سیاسی و به منظور تحکیم اتحاد باواریا با فرانسه بود؛ اما آوگوستا عاشق همسر خود شد و، پس از سقوط پدر اختیاری او، جانش را نجات داد.

امپراطور و ملکه به فرانسه رفتند، و در آنجا ناپلئون با چنان تشریفات رسمی و استقبال عمومی مواجه شد که مادام رموزا تعجب کنان از خود پرسید:«آیا امکان دارد که بشری بر اثر این همه ستایش سرمست نشود؟» حقایق باعث هوشیاری او شد. ناپلئون دریافت که در طی غیبتش سوء اداره، خزانه را به افلاس کشانده است؛ و اینجا بود که غرامت اتریش به دادش رسید. هنوز هم مجبور بود با کوششهایی که جهت کشتن او به عمل می آمد دست و پنجه نرم کند،

زیرا در ۲۰ فوریه ۱۸۰۶ به وسیله چارلز جیمز فاکس، نخست وزیر وقت انگلیس، خبر یافت که باید مواظب خود باشد، زیرا قاتلی حاضر شده است ناپلئون را با دریافت مبلغ مناسبی به قتل برساند. فاکس آن مرد را توقیف کرده بود، ولی احتمالاً میهن پرستان دیگری بودند که پول می گرفتند. از آنجا که انگلیس در آن زمان با فرانسه در جنگ بود، اقدام آن نخست وزیر هم مطابق اصول اخلاقی عیسویت بود و هم بر اساس آیین شهسواری. در میان این گونه کشتارهای انفرادی و دسته جمعی، فرانسه در اول ژانویه ۱۸۰۶ به تقویم گرگوری عیسوی بازگشت.

در ۲ مه، پس از چهار ماه اصلاح وضع اداری، امپراطور در برابر مجلس مقنن نوشته ای تحت عنوان «گزارش درباره وضع امپراطوری در ۱۸۰۶» را خواند. در این نامه، به اختصار، شرح پیروزیهای ارتش و به دست آوردن متفق و اراضی آمده و وضع در حال رشد کشاورزی و صنعت فرانسه شرح داده شده بود؛ تشکیل نمایشگاه صنعتی را اعلام می داشت (و این امری بود که در تاریخ فرانسه تازه به شمار می آمد) و قرار بود که نمایشگاه در موزه لوور در پاییز گشایش یابد؛ همچنین خاطرنشان می ساخت که لنگرگاهها، ترعه ها، پلهای بسیار و ۵۳٬۰۰۰ کیلومتر راه- قسمتی بر روی کوههای آلپ- ساخته یا تعمیر شده است؛ از ساختمانهای عظیمی که در حال احداث بود — مانند «معبد پیروزی» (که اکنون مادلن نامیده می شود). بورس، که پول را به صورت هنر در می آورد، و «طاق نصرت اتوال» که بعدها تاجی شد بر سرشانزلیزه؛ و در پایان حاکی از این نکته اطمینانبخش بود که فرانسه کوشش در راه تحقق آن را آغاز کرده بود: «امپراطور در فکر پیروزی نیست، زیرا که قلمرو افتخارات نظامی را اشباع کرده است. افتخاری که نقطه نظر و هدف اوست تکمیل سازمان اداری و در آوردن آن به صورت منبع سعادت جاویدان و ترقی روز افزون ملت اوست.»

نقشه کشی ادامه یافت. در ۱۲ ژوئیه ۱۸۰۶، امپراطور زودباور امپراطوری دیگری به عنوان هدیه پذیرفت که مرکب بود از سرزمینهای باواریا، ساکس، وورتمبرگ و وستفالن مهیندو کنشینهای بادن، برگ، فرانکفورت، هسن- دارمشتات- و وورتسبورگ، دو کنشینهای آنهالت، آرنبرگ، مکلنبورگ- شورین، ناساو، اولد نبورگ، ساکس- کوبورگ، ساکس- گوتاو ساکس- و ایمار، و پنج شش شاهزاده نشین کوچک. ابتکار این اتحاد قابل ملاحظه دوست و دشمن (بر طبق گفته منوال) با «شاهزاده نخست کشیش» کارل تئودورفون دالبرگ، سر اسقف اعظم سابق ماینتس، بود. رؤسای دولتهای مختلف به رهبری او از ناپلئون خواستند که آنها را تحت حمایت خود بگیرد، و تعهد کردند که قوایی (مجموعاً شصت وسه هزارنفر) برای ارتش او فراهم آورند، وجدایی خود را از امپراطوری مقدس روم (که به توسط شارلمانی در ۸۰۰ میلادی برقرار شده بود) اعلام داشتند، و کنفدراسیون راین را تشکیل دادند. محتمل است که این جهتگیری جدید مناطق توتونی (آلمانی) بر اثر اشاعه زبان و ادبیات فرانسه در میان

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی اثر بی. مترروت: طاق نصرت اتوال، پاریس (آرشیو بتمان)

آنها تسـهیل شده باشد. جامعه روشـنفکری تقریباً جنبه بین المللی داشت. اعتراض پروس علیه تقویت بیش از حد فرانسه طبیعی بـود، ولی اتریش، که شـکست خـورده و بیچـاره شـده بود، این تغییر را پـذیرفت. از آنجـا که کنـاره گیری شـانزده شـاهزاده و قلمروهای آنها موجب می شد که امپراطوری مقدس روم به صورت بسـیار کوچکی از وسعت اولیه خود درآید، فرانسیس دوم در ۶ اوت ۱۸۰۶ از لقـب و امتیـازات خـود بـه عنـوان رهـبر سازمـان وسـیعی کـه ولـتر آن را «نـه مقـدس، نه رومی، و نه یک امپراطوری» می نامید چشم پوشید، و از این تاریخ به بعد به لقب فرانسیس اول امپراطور اتریش، قناعت کرد.

در این هنگام امپراطوری فرانسه، و کمی بعـد قانون نامه ناپلئون، عملاً از اقیانوس اطلس تا الب توسـعه یافت. امپراطوری مزبور شامل فرانسه، بلژیک، هلنـد، ایالات مرزی واقع در غرب راین، ژنو، و تقریباً سراسـر ایتالیا در شـمال ایالات پاپی بود. مردی که به شارلمـانی حسـد می برد ظـاهراً اقـدام شارلمـانی را در «دادن قـانون به غرب» یعنی به اروپـای غربی تکرار کرده بـود. امـا از اقیـانوس اطلس گرفته تـا الب، افراد متفکر از خود می پرسـیدند:«این اخوت گـل و توتون (فرانسه و آلمـان) تـا کی ادامه خواد داشت؟»

۷- ینا، آیلو، فریدلاند: ۱۸۰۶- ۱۸۰۷

در ۱۵ اوت ۱۸۰۶، فرانسه «روز ناپلئون مقـدس» و سـی و هفتسالگی تولد ناپلئون را جشن گرفت. کشور، به قول مادام رموزا (که معمولاً جنبه انتقادی به خود می گرفت)، «در آرامش عمیقی به سـر می برد. روز به روز امپراطور با مخالفت کمتری مواجه می شـد. سازمان اداری محکم، یکسان، و دقیق- که چون برای همه یکسان بود عادلانه به شـمار می آمد- هم اعمال قدرت را تنظیم می کرد و هم روش حمایت از آن را. قانون نظام وظیفه بشـدت اجرا می شد، ولی تا این زمان زمزمه های اعتراض مردم ضعیف بود؛ فرانسویها هنوز احساس افتخار و شـکوه را تحلیل نبرده بودنـد.» مهمتر از همه آنکه فاکس نخست وزیر انگلیس از طرف این دولت، و کنت پتراوبریل از طرف روسیه، مذاکره صلح را آغاز کرده بودند.

امـا پروس به طرف جنگ متمایل می شـد. اتحاد جنگی این کشور با فرانسه به بهای گرانی تمام شـده بود: انگلیس و سوئـد به پروس اعلاـن جنـگ داده بودنـد؛ ناوگـان بریتانیـا بنـادر آن را محاصـره کرده و کشتیهـای آن را بر روی دریاها گرفته بودنـد؛ اقتصـادش آسـیب می دیـد؛ مردمش نمی دانسـتند کـه چرا پادشاهشـان چنـان عهـدنامه زیـان آوری را منعقـد کرده اسـت. سیاسـتمداران کهنه کـارش، بـا ملاحظه عظمت ارتشـی که هنوز با خاطرات غرور آمیز فردریک کبیر اسـتوار بود، و با توجه به افرادی که تزار آلکساندر برای جنگی دیگر با فرانسه تهیه می کرد، به فردریک ویلهلم سوم-که هنوز مردد بود-می گفتند که یک اتحادیه پایدار با روسیه تنها شقی خواهد

بود که مـانع از بلعیـدن پروس به وسـیله ناپلئون خواهـد شـد. ملکه لویزه، که زنی زیبا و پرشور بود، به آلکسانـدر خوش انـدام ومؤدب مهر می ورزید؛ ناپلئون را «هیولا» می نامید؛ و هراسـی را که شوهرش از آن «پسـمانده جهنم» داشت مسـخره می کرد؛ هنگامی که ملکه با لباس سرهنگی خوش ترکیب بر روی زمین سان در برابر هنگی که به اسم او نامیده می شد اسب می راند، از او بگرمی اسـتقبال می کردند. پرنس لویی فردیناند، پسـر عموی پادشاه، جنگ را به عنوان راه افتخارآمیزی به سوی سلطنت دوست می داشت.

در ۳۰ ژوئن ۱۸۰۶، فردریک ویلهلم به آلکساندر اطمینان داد که عهدنامه پروس با فرانسه هرگز مانع اجرای عهدنامه ای که با روسیه در ۱۸۰۰ بسـته بود نخواهد شد. در ژوئیه، وی از شـنیدن خبری نگران شد و آن اینکه ناپلئون «کنفدراسیون راین» را که شامـل چنـدین منطقه بوده و سابقـاً به پروس تعلق داشـته و ظاهراً هنوز جزو قلمرو نفوذ او به شـمار می رفته تحت حمایت خود گرفته است. گذشـته از این، سـفیر پروس در فرانسه به پادشـاه خود خبر داد که بوناپـارت در نهـان قصـد دارد که هانوور را به عنوان قسـمتی از بهای صـلح به انگلیس واگـذار کند؛ وی قول انضـمام هانوور را به پروس داده بود؛ از این رو پادشاه احساس می کرد که به او خیانت شده است.

در ۹ اوت، وی به ارتش پروس دسـتور آمادگی داد. در ۲۶ اوت ناپلئون با صدور دسـتور اعدام پالم- یا موافقت با آن- پروس را بیشتر خشمگین ساخت. این شخص کتابفروشی بود اهل نورنبرگ که کتابچه ای منتشر ساخته و مردم را به مقاومت در برابر فرانسه برانگیخته بود. در ۶ سپتامبر، فردریک ویلهلم در نامه ای خطاب به تزار عهد کرد که در حمله علیه «بر هم زننده جهان» شرکت جوید در ۱۳ سـپتامبر، فاکس جوانمرد درگـذشت؛ ناپلئون بعـدها گفت که این واقعه «یکی از حوادث ناگوار زندگی من بوده است. اگر اوزنـده می ماند، صـلح برقرار می شد." وزیران انگلیس به سـیاست «جنگ، جنگ، تا مرگ» بازگشـتند، و آلکساندر عهدنامه آزمایشـی را که اوبریل با فرانسه بسته بود انکار کرد. در ۱۹ سپتامبر پروس اتمام حجتی برای فرانسه فرستاد که اگر قوای فرانسه ظرف دو هفته به طرف غرب راین حرکت نکنـد، پروس به آن کشور اعلاـن جنگ خواهـد داد. گوذوی، مرد حیله گری که در آن هنگام بر اسپانیا حکومت می کرد، حاضر به اتحاد با پروس شد و اسپانیاییها را به جنگ دعوت کرد. ناپلئون هرگز این حرکت را از یاد نبرد، و تصـمیم گرفت که هر گاه فرصت مناسبی پیش آید، دولتی دوسـتانه تر در اسپانیا بر سر کار آرد. سپس با اکراه از پاریس بیرون آمد و با ژوزفین و تالران به ماینتس رفت تا دوباره با حوادث جنگ مواجه شود.

احتمـال دارد کـه نـاپلئون در این موقع علاـقه به جنگیـدن را از دست داده باشـد، زیرا هنگـامی که مجبـور شـد در مـاینتس از ژوزفین جدا شود به ضعف اعصاب گرفتار آمد. شاید فهمیده بود که هر قدر هم تخت وجان خود را درجنگ به خطر بیندازد، بر اثر هیچ پیروزیی نمی تواند به صلحی قابل قبول دست یابد. مادام رموزا این منظره را که شوهرش برای او توصیف کرده

بود چنین شرح داده است:

امپراطور شوهرم را برای احضار ملکه گسیل داشت. وی با او ظرف چند دقیقه بازگشت. ملکه می گریست. امپراطور که از اشکهای او به هیجان آمده بود، مدت درازی او را در آغوش خود نگاه داشت و به نظر می رسید که قادر به تودیع با او نیست. از این بابت بسیار متأثر شد، و آقای تالران نیز سخت تحت تاثیر قرار گرفت. امپراطور که هنوز همسر خود را به سینه چسبانده بود، با دست باز به تالران نزدیک شد؛ سپس بازوان خود را بی درنگ به دور هر دو افکند وبه آقای رموزا گفت:«ترک این دو نفر که آنها را بیش از همه دوست دارم بسیار سخت است.» ضمن اظهار این کلمات، تحت تأثیر نوعی هیجان عصبی قرار گرفت، به درجه ای که بی اختیار شروع به گریستن کرد؛ و تقریباً بلافاصله تشنجاتی به او دست داد که موجب استفراغ او شد. پس از آنکه او را روی صندلی نشاندند، مقداری عرق گل پرتقال نوشید، ولی یک ربع ساعت تمام همچنان می گریست، عاقبت بر خود مسلط شد و بسرعت از جا برخاست، با آقای تالران دست داد و آخرین بوسه را بر چهره همسر خود زد و به آقای رموزا گفت: «کالسکه ها حاضر است؟ ملتزمین را صدا بزنید و بیایید برویم.»

وی مجبور بود شتاب کند، زیرا استراتژی او مبتنی براین بود که بهترین قوای خود را، پیش از رسیدن روسها به مرز، به مقابله پروسیها ببرد. پروسیها هنوز با یکدیگر متحد نبودند: درجلو لشکر آنها ۵۰٬۰۰۰ سرباز بود به رهبری پرنس فریدریش لودویگ هوهنلوهه؛ قدری عقبتر ۶۰٬۰۰۰ سرباز بود تحت رهبری فردریک ویلهلم و دوک برونسویک ، نجیبزاده ای که پانزده سال قبل با خود عهد کرده بود که پاریس را ویران کند؛ به این عده باید ۳۰٬۰۰۰ سرباز هانووری را افزود که به طور عادی به کمک پادشاه جدید خود آمده بودند؛ رویهمرفته ۱۴۰٬۰۰۰ نفر بودند ناپلئون ۱۳۰٬۰۰۰ سرباز داشت که بسرعت گردآوری شده بودند؛ اینان در مانوورها آزموده و تجربه دیده بودند؛ از شکست نمی هراسیدند؛ و در کمال اطمینان تحت رهبری لان، داوو، اوژرو، سولت، مورا، و نه آماده جانبازی بودند. لان و اوژرو با یک فوج پروسی در زالفلد درگیر شدند- و آن دشتی بود میان رودخانه زاله و رودخانه ایلم، هر دو از ریزابه های رود الب؛ پروسیها که به حرکات سریع فرانسویها عادت نداشتند، رو به هزیمت نهادند، و در همین جا بود که پرنس لویی فردیناند کشته شد (۱۰ اکتبر ۱۸۰۶).

فرانسویها با ۵۶٬۰۰۰ نفر از افراد خود حمله کرده در نزدیکی ینا به لشکر هوهنلوهه رسیدند- و ینا مقر دانشگاه معروفی بود که شیلر بتازگی در آنجا درس داده بود و هگل نیز سال بعد در آنجا جهان را با فلسفه جدید خود مبهوت کرد. ناپلئون قوای خود را به صورت گازانبری درآورد که، در نتیجه، افواج لان و سولت را قادر به حمله به قلب وجناح چپ دشمن کرد، و در این ضمن فوج اوژرو به جناح راست حمله برد، و سواره نظام مورا چنان بشدت به میان پروسیهای نامنظم تاخت که آنها صفوف خود را ترک گفتند و از صحنه نبرد گریختند. ضمن گریز، به افواج در هم شکسته دوک برونسویک برخوردند که در آورشتت از یک لشکر فرانسوی

به رهبر ی خردمندانه داوو شکست یافته بودند؛ در آنجا بود که دوک برونسویک زخم برداشت و در گذشت. در آن روز، ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶ پروسیها ۲۷٬۰۰۰ نفر کشته یا زخمی، و ۱۸٬۰۰۰ نفر اسیر دادند، وتقریباً همه توپهای آنان از دست رفت. ناپلئون در آن شب، عجولانه، پیام زیر رابرای ژوزفین فرستاد: «با ارتش پروسیها مواجه شدیم و دیگر این ارتش وجود ندارد. حالم خوب است، و تو را به سینه می فشارم.»در روزهای بعد، نه، سولت و مورا، ضمن تعقیب فراریها ۲۰٬۰۰۰ نفر دیگر به اسارت گرفتند، داوو و اوژرو مستقیماً تا برلن پیش تاختند؛ شهر بسرعت تسلیم شد؛ و در ۲۷ اکتبر، ناپلئون به پایتخت پروس درآمد.

یکی از نخستین اقدامات او گرفتن ۱۶۰ میلیون فرانک خراج از پروس و متفقین این کشور برای پرداخت هزینه ارتش فرانسه بود. گذشته از این، از برلن خواسته شد که غذا و لباس و دارو در اختیار قوای اشغال کننده بگذارد. به کارشناسان هنری دستور داده شد که بهترین تابلوها و مجسمه های برلن و پوتسدام را به پاریس بفرستند؛ شخص ناپلئون ضمن گردشی در پوتسدام، شمشیر فردریک کبیر را برای خود برداشت.

در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶، فرمانی تاریخی در برلن صادر کرد: «از این تاریخ به بعد هیچ کشتی که از بریتانیای کبیر یا مستعمراتش می آید حق ندارد وارد هیچ یک از بنادر امپراطوری فرانسه (که در این زمان شامل شهرهای اتحایه هانسایی بود) بشود؛ هیچ کالا‌یی از بریتانیای کبیر یا مستملکات آن نباید وارد سرزمینی شود که تحت اداره فرانسه یا متفق فرانسه باشد؛ هیچ فرد انگلیسی اجازه ندارد وارد آن سرزمینها شود.» ناپلئون چون می دید که همه پیروزیهای نظامی او نمی تواند دولت انگلستان را به صلح ترغیب و متقاعد کند، و چون می دانست که این کشور هر منطقه ای را که تحت نظر فرانسه باشد در محاصره دریایی خواهد گرفت - چنانکه در مه ۱۸۰۶ دامنه محاصره دریایی را به همه سواحل از برست گرفته تا الب ادامه داد - از این رو درصدد بر آمد که آن سلاح را علیه خود او به کارگیرد: قرار شد قاره اروپا به روی بریتانیا بسته شود، کما اینکه ناوگان بریتانیا فرانسه و متفقین آن کشور را از تجارت دریایی محروم ساخته بود. وی انتظار داشت که شاید به این طریق بازرگانان و صاحبان صنایع بریتانیا به صلح راغب شوند.

در این نقشه، نقطه های ضعف بسیار دیده می شد. صاحبان صنایع اروپا که از رقابت بریتانیا آزاد شده بودند، بهای کالاهای خود را بالا بردند، و مصرف کنندگان از فقدان محصولات انگلیسی که به آن عادت کرده بودند تأسف می خوردند. کار قاچاق و رشوه بالا گرفت (هنوز هیچ نشده، چندی نگذشته بود که بورین، که ناپلئون او را به عنوان نماینده خود در هامبورگ منصوب کرده بود، با فروش اوراق معافیت از محاصره، ثروت هنگفتی به دست آورد؛ به طوری که ناپلئون مجبور شد او را برای بار دوم عزل کند) روسیه هنوز متفق انگلیس بود، و کالاهای بریتانیایی می توانست از طریق مرزهای روسیه وارد پروس و اتریش شود. کالاهای بریتانیا

هر روز به بندر دانتزیگ (گدانسک)، که هنوز در دست قوای پروس بود، وارد می شد.

اگر چه ارتش پروس مضمحل و ناپلئون دربرلن دیکتاتور شده بود، وضع نظامی اونگران کننده تر از اوضاع اقتصادیش شده بود. قسمت اعظم لهستان در دست روسیه و پروس بود، و میهن پرستان لهستان از ناپلئون تقاضا می کردند که بیاید و کشور آنان را که روزگاری سربلند و مغرور بود از این یوغهای خوار کننده برهاند؛ ولی لشکری مجهز و مرکب از هشتاد هزار روسی، که در غرب رودخانه ویستول (ویسلا) به فرماندهی کنت لوین بنیکسن موضع گرفته بود، آماده مقابله با هر گونه دخالت فرانسه در امور لهستان بود. ارتش فرانسه، که بتازگی از جنگ ینا نفسی تازه کرده بود، علاقه ای به چنان مبارزه طلبی نشان نمی داد؛ و چون به هوای سرد و مرطوب بالتیک عادت نداشت، با وحشت به زمستانی که فرا می رسید می نگریست، و مشتاق دیدن یارودیار بود. در این ضمن، هیئتی از پاریس، ظاهراً برای تبریک گفتن به ناپلئون به سبب پیروزیهای درخشان او به برلن آمد؛ ولی منظور اصلی این هیئت آن بود که از او بخواهد تا با دشمن صلح کند و به فرانسه بازگردد، زیرا که در آنجا در هر پیروزی او لزوم پیروزیهای دیگری دیده می شد و هر کدام از آنها در گرو سایر پیروزی ها بود. ناپلئون به نمایندگان گفت که نمی تواند متوقف شود؛ با مبارزه طلبی روسها باید مقابله کند، و اگر نتواند که روسها را با چاپلوسی یا زور با نقشه خود موافق سازد، محاصره بریتانیا به جایی نخواهدرسید. از این رو به ارتش خود دستور داد که وارد آن قسمت از لهستان شود که در دست پروس بود؛ ارتش او با مقاومتی فوری مواجه نشد، و در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ ناپلئون بلامنازع و با شور و هلهله مردم قدم به شهر ورشو نهاد.

همه طبقات، از اشراف، که خواهان رأی آزاد بودند، گرفته تا کشاورزانی که هنوز از گرفتاریهای بردگی رنج می بردند، او را به صورت معجزه گری می دیدند که به تقسیم سه گانه کشورشان میان روسیه و پروس و اتریش پایان خواهد داد، و دوباره لهستان را به صورت کشوری مستقل در خواهد آورد. وی از هلهله های آنان ستایش کرد و از ملت، قهرمانان، و زنانشان به تمجید پرداخت (زنانی که به زبان فرانسه مثل زبان فریبنده و صفیری۱ خود به آسانی سخن می گفتند)، و به یکی از آنها به نام کنتس ماری لاکزینسکا والوسکا دل باخت و با او همبستر شد. تقاضاهای او از این زن، از اول تا آخر، مانند نامه های نخستینی که به ژوزفین می نوشت آمیخته با فروتنی و شور شوق بود. گفته اند که والوسکا او را به آغوش خود راه نداد، تا اینکه گروهی از اشراف لهستان، «در سندی به امضای همه بزرگان لهستان»، از او خواستند که خود را فدا کند به امید آنکه ناپلئون بر سررحم آید و تمامیت و استقلال کشورشان، را که سه بار تقسیم شده بود، به قرار اصل بازگرداند. در سند مزبور به والوسکا چنین متذکر شده بودند که: استر اگر خود را به اخشوروش۲ تسلیم کرد از عشق نبود، بلکه برای نجات

---

(۱) sibilant، زبانی که حروف «س» و «ش» در آن بسیار است. – م.

(۲) خشیارشا. – م.

قوم خودش بود. «ای کاش می توانستیم همان حرف را به افتخار شما و به سود خود بزنیم!»

هنگامی که ژوزفین از ناپلئون اجازه خواست که از ماینتس نزد او بیاید، وی راههای بد لهستان را بهانه کرد وبه همسر خود گفت: «به پاریس برگرد؛ ... خوش و سرحال باش؛ شاید بزودی آنجا باشم.»

ناپلئون ضمن آنکه زمستان را با والوسکا سپری می کرد، امیدوار بود که روسها قبل از بهار مزاحم او نشوند. ولی هنگامی که قوایی تحت فرمان مارشال فرانسوا-ژوزف لوفور برای تسخیر دانتزیگ اعزام داشت، بنیکسن تقریباً همه ۸۰٬۰۰۰ سرباز خودرا از رود ویستول گذارند، و ضمن آنکه ستون های لوفور نزدیک تورن می شد، حمله ای دسته جمعی به او کرد. رابطها برای آگاه ساختن ناپلئون بشتاب بازگشتند؛ ناپلتون با ۶۵٬۰۰۰ نفر به شمال تاخت و در ۸ فوریه ۱۸۰۷ در آیلو (جنوب کونیگسبرگ) به نبردی دست زد که یکی از جنگهای پر تلفات او به شمار می آید، توپخانه روسها نیرومندتر از توپخانه فرانسویها بود؛ اوژرو، سالخورده، زخمی، و مبهوت، از او خواست که فرماندهی را از وی بگیرد، و اظهار داشت که دیگر نمی تواند به روشنی فکر کند؛ سواره نظام مورا صفوف دشمن را در هم شکستند، ولی این صفوف دوباره تشکیل یافت، و تا شامگاه مقاومت کرد. سپس بنیکسن دستور عقبنشینی داد، و ۳۰٬۰۰۰ نفر کشته و زخمی روی صحنه جنگ به جای نهاد؛ ولی به تزار گزارش داد که به فتحی شکوهمند دست یافته است. تزار با شرکت در مراسم قداس ته دئوم در سن پطرز بورگ، آن پیروزی را جشن گرفت."

فرانسویها پیروز شده بودند، ولی ۱۰٬۰۰۰ زخمی یا کشته داده بودند؛ و افراد باقیمانده نمی دانستند که چگونه خواهند توانست در برابر حمله مجدد آن اسلاوهای سرسخت و بیشمار مقاومت کنند. ناپلئون نیز در این هنگام دستخوش یک حالت افسردگی غیر عادی بود؛ آن معده بیمار، که عاقبت باعث مرگ او شد، در این زمان او را عاجز کرده بود. وی هرگزآن مواظبت دلسوزانه ماری والوسکا را در آن زمستان سخت در اردوگاه فینکنشتاین از یاد نبرد. با وجود این، هر روز رنج می برد؛ دستور غذا و لباس و دارو برای سربازان خود می داد؛ بر تمرینات نظامی نظارت می کرد؛ و دستورهایی برای دولت فرانسه می فرستاد. در این ضمن، تزار آلکساندر اول و فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس در ۲۶ آوریل ۱۸۰۷ در بارتنشتاین ملاقات کردند، و موافقنامه ای را به امضا رساندند که، پس از نبرد بعدی — که امیداور بودند درآن ارتش فرانسه را در هم بشکنند — اروپای غیر فرانسوی را میان خود تقسیم کنند.

هنگامی که آن لشکر ناقص تقویت شد و با فرا رسیدن بهار روحی تازه یافت، ناپلئون گروه دیگری را برای تصرف دانتزیگ فرستاد؛ و این کار صورت گرفت. بنیکسن، که او نیز افواج خود را سروصورتی داده بود، دستوری از آلکساندر مبنی بر حرکت به سوی کونیگسبرگ دریافت داشت، چه قرار بود ۲۴٬۰۰۰ سرباز پادگان پروسی در این محل به آنها بپیوندند.

بنیکسن به پیشروی پرداخت، ولی ضمن راه به ۴۶٬۰۰۰ نفر زیر دست خود دستور داد که در فریدلانـد استراحت کننـد. در آنجا، در ساعت سه صبح ۱۴ ژوئن ۱۸۰۷ (سالروز مارنگو)، بر اثر غرش توپخانه نیروی ۱۲٬۰۰۰ نفر فرانسوی به رهبری لانـن، که مردی بی پروا و شکست ناخورده بود، از خواب بیدار شدند. روسها بسرعت به آتش او پاسخ دادند، وی امیدوار بود که قوای امدادی به کمکش بیاید. ناپلئون با تمام قوای خود بسرعت وارد شد و روسها را در همه جهت، غیراز طرف رودخانه آله که مانع از عقبنشینی آنها می شد، در محاصره گرفت. در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر، فرانسویها غالب شدند؛ روسها به قایق نشستند یا به آب زدند و مأیوسانه رو به گریز نهادند؛ جسد ۲۵٬۰۰۰ نفر از آنها بر روی صحنه نبرد باقی ماند. فرانسویها ۸٬۰۰۰ نفر از دست دادند، ولی بر آن لشکر روسی که تنها لشکر موجود برای مقابله با حمله بود به طور قاطع پیروز شدند. روسها و پروسیها به تیلزیت گریختند، و به اندازه ای در نتیجه آتش تعقیب کنندگان فرانسوی کشته دادند که سردارانشان با اجازه آلکساندر تقاضای صلح کردند. ناپلئون موافقت کرد، و سپس ژنرال ساواری را برای نگهداری و اداره کونیگسبرگ به جای نهاد و خود برای بستن عهدنامه صلح با پادشاهی شکست خورده و تزاری تأدیب شده به سوی تیلزیت به حرکت در آمد.

VI– تیلزیت ۲۵ ژوئن – ۹ ژوئیه ۱۸۰۷

در تیلزیت، حدود صد کیلومتری جنوب شرقی کونیگسبرگ، ارتشهای رقیب در کمال صلح و آرامش در برابر یکدیگر در دو سوی رودخانه نیمن ایستادند، و «حسن تفاهمی دوستانه میان آنها به وجود آمد»؛ اما امپراطوران رقیب، به پیشنهاد آلکساندر، از روی احتیاط در چادری که بر روی کلکی نصب و در وسط رودخانه قرار داده شده بود با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو فرمانروا را با قایق به کلک رساندند ناپلئون پیش از دیگری به آنجا رسید — و این امری بود که هر سرباز فرانسوی انتظار آن را داشت– و وقت آن را پیدا کرد که از میان چادر بگذرد و در سوی دیگر به استقبال آلکساندر برود. دو امپراطور یکدیگر را در آغوش گرفتند، و لشکرهای مخالف فریاد شعف بر آوردند. منوال که در آنجا حضور داشته گفته است: «منظره ای زیبا بود.»

برای هر یک از آن دو فرمانروا عللی وجود داشت که در مذاکرات جنبه مهربانی و گذشت در پیش گیرد: ارتش ناپلئون – از لحاظ تعداد یا تجهیزات، یا امنیت پشت جبهه یا از لحاظ کمکی که از طرف فرانسه صلحجو انتظار آن را داشت– در وضعی نبود که به سرزمینی ناشناخته و تقریباً نامحدود از لحاظ فضا و مردم حمله کند؛ و آلکساندر هم– که از ضعف متفقین و قوای خود احساس تنفر می کرد؛ و از شورش در ایالات لهستانی یا لیتوانیایی خود

بیم داشت؛ وسخت درگیر ترکیه عثمانی وقوای این کشور بود- می خواست، قبل ازآنکه در صدد شکست مردی برآید (که جز در عکا) هرگز مغلوب نشده بود، نفسی براحتی بکشد. گذشته از این، این مرد فرانسوی که با نقشه اروپا بازی کرده بود «هیولا» و «بربری» نبود که تزارینا و ملکه پروس توصیف کرده بودند، بلکه شخصی بود جالب توجه و مؤدب که مهماندوستی او محجوبانه ولی کامل بود. پس از آن ملاقات، آلکساندر فوری پذیرفت که مذاکرات بعدی آنها در شهر تیلزیت و در محلهای راحتی که به وسیله ناپلئون ترتیب داده شود و نزدیک محل خود او باشد انجام گیرد. غالباً بر سر میز او و گاهی با پادشاه پروس و بعدها با ملکه او شام می خوردند. تا مدتی تزار خود را به صورت شاگرد درآورد و از آن مرد کرسی (اهل کرس) خواست که طرز حکومت را به او بیاموزد؛ و با او موافق بود که لویی هجدهم (که در آن زمان در کورلاند می زیست) فاقد صفاتی است که پادشاه باید داشته باشد، و «ناچیزترین ناچیزها در اروپاست.»

هر یک از آن دو امپراطور دیگری را فریبنده و فریب خور می دانست. پس از مذاکراتی ظاهراً دوستانه، نه تنها عهد نامه بلکه سند اتحادیه ای امضا کردند. قرار شد روسیه متصرفات خود را دست نخورده نگاه دارد، ولی به همکاری خود با انگلیس پایان دهد، وجهت حفظ صلح در اروپا به فرانسه بپیوندد. در نتیجه یک موافقتنامه سری، توافق شد که روسیه فنلاند را از سوئد (که از ۱۷۹۲ به بعد با فرانسه خصومت ورزیده بود) بگیرد، و فرانسه در فتح پرتغال، که به صورت پاسدار انگلیس در جنگ در آمده بود، آزاد باشد. آلکساندر تعهد کرد که برای صلحی رضایتخبش میان انگلیس و فرانسه وساطت کند، و اگر این کار میسر نشد، به منظور جنگ با انگلیس و محاصره این کشور، به فرانسه بپیوندد. این تعهد موجب وجد و سرور ناپلئون شد، زیرا به همکاری روسیه در محاصره انگلیس بمراتب بیش از تصرف زمین اهمیت می دارد.

ناپلئون که حاضر به فدا کردن این توافقها نبود و نمی توانست به حد افراط با روسیه، پروس، و اتریش بجنگد از فکر بازگرداندن لهستان به حالت مرزهای قبل از تقسیم این کشور منصرف شد و به این امر قناعت کرد که از سهم لهستانی پروس، مهیندوکنشین ورشو را تحت حمایت فرانسه، تشکیل دهد. برای این کشور جدید دو میلیون نفری، یک قانون اساسی تنظیم کرد (۲۲ ژوئیه ۱۸۰۷) که به موجب آن بردگی از میان می رفت؛ همه شهروندان در برابر قانون مساوی می شدند؛ محاکمات علنی در برابر هیئتهای منصفه معمول می گشت؛ و قانون نامه ناپلئون به صورت اساس قانونگذاری و عدالت در می آمد. رأی آزاد اشراف، عوارض فئودالی، ودیت (مجلس قانونگدازی) پوشالی از میان می رفت؛ قرار شد اختیار قانونگذاری به سنایی مرکب از اشراف و مجلسی مرکب از صد نماینده محول شود؛ ولی قوه مجریه عجالتاً، به پادشاه ساکس، که از اعقاب فرمانروایان سابق لهستان بود، سپرده شود. با توجه به شرایط زمان ومکان، این قانون اساسی را می توان قانون اساسی روشنفکرانه ای به شمار آورد.

ص: ۲۷۱

ناپلئون، که درباره تزار جوانمردی کرده بود، نسبت به پادشاه پروس که عهد خود را با فرانسه شکسته و به دشمنانش پیوسته بود سخت گرفت. از فردریک ویلهلم سوم خواسته شد که همه سرزمینهای پروسی واقع در غرب رود الب را تسلیم کند؛ قسمت اعظم این سرزمینها به صورت مهیندوکنشین برگ و کشور سلطنتی وستفالن درآمد. تقریباً همه لهستان پروسی به مهیندوکنشین لهستان تعلق گرفت، با این تفاوت که دانتزیگ زیر نظر یک پادگان فرانسوی به صورت شهری آزاد درآمد. قرار شد نیمه باقیمانده پروس دروازه های خود را بر روی تجارت انگلیس ببندد، و در صورت لزوم علیه این کشور اعلان جنگ دهد، و تا هنگام پرداخت غرامتی سنگین، تحت اشغال قوای فرانسه بماند. فردریک ویلهلم، که به جنگ رغبتی نشان نداده بود، با شنیدن این شرایط مبهوت شد. ملکه لویزه، که فی الواقع جنگ را برپا کرده بود، از برلن به شتاب حرکت کرد (۶ ژوئیه)، و با دلیل و عطر و تبسم و اشک درصدد برآمد که تقاضاهای ناپلئون را تعدیل کند. ناپلئون شدت فصاحت او را با پیش کشیدن صندلی (که در آنجا فصیح بودن دشوار است) آرام ساخت، و توضیح داد که کسی باید هزینه جنگ را بپردازد؛ و چرا این کار را دولتی نکند که برای شروع جنگ، عهدنامه خود را — به دستور این ملکه — نقض کرده است؟ سپس او را با امتناعی مؤدبانه روانه کرد، و روز بعد به تالران دستور داد که عهدنامه ها را همان گونه که قبلا تنظیم شده بود به پایان برساند. ملکه با دلی شکسته به برلن بازگشت، و سه سال بعد در سن سی و چهار سالگی درگذشت.

در ۹ ژوئیه دو امپراطور از یکدیگر جدا شدند، در حالی که هر کدام احساس می کرد که معامله خوبی انجام داده است؛ آلکساندر روسیه را در اختیار داشت؛ از طرف غرب در امان بود؛ و دستش در فنلاند و ترکیه عثمانی باز شده بود. ناپلئون برگ، وستفالن و عهدنامه ای گرانبها به دست آورده بود. سالها بعد «کنگره دولتهای مقتدر» را «نیرنگی که بر سر آن میان سیاستمداران توافق شده» نامید و گفت که این کنگره «در نتیجه قلم ماکیاولی و شمشیر اسلام به وجود آمده است.» روز بعد عازم پاریس شد، و مورد سپاسگزاری و تمجید مردم قرار گرفت، ولی نه به سبب پیروزیهایش بلکه به سبب برقرار کردن صلح. گزارش او به مجلس مقنن درباره وضع کشور یکی از غرورآفرینترین گزارشهای اوست: «اتریش تأدیب و پروس تنبیه شده؛ روسیه از خصومت به دوستی گرویده؛ سرزمینهای تازه ای به فرانسه افزوده شده؛ ۱۲۳,۰۰۰ نفر به اسارت درآمده؛ و همه هزینه ها به وسیله مهاجمان شکست خورده پرداخت شده است، بی آنکه مالیات در فرانسه بالا رفته باشد.»

وی جزء ترفیعات بسیار، به تالران عنوان پرنس دوبنونتو داد. این عنوان مبلغ ۱۲۰,۰۰۰ فرانک دیگر عاید آن کشیش۱ حریص کرد، ولی مجبور شد از وزارت امور خارجه استعفا کند،

---

(۱) خوانندگان به یاد دارند که تالران سابقاً کشیش بود. – م.

زیرا رسم بر این بود که وزارت دون شأن پرنس است. بدین ترتیب مسئله ای دشوار حل شد، زیرا ناپلئون گرچه به آن دیپلمات درخشان ولی آب زیر کاه بدگمان شده بود، تردید داشت که با خلعش او را دشمن خود کند؛ عملا هم، همچنان از خدمات او در چندین مذاکره مهم بهره مند شد. تالران پس از آنکه راهها و نیرنگهای منصب جدید را به جانشین خود ژان - باتیست دوشامپانیی آموخت، توانست که از زندگی آرام در قصر باشکوهی که در والانسه، تا حدی با پول ناپلئون، خریده بود بهره مند شود.

در ۱۵ اوت، دربار پیروزی ناپلئون را جشن گرفت - جشنی چنان باشکوه، که یادآور عظمت لویی چهاردهم بود؛ کنسرت، باله، اپرا، و ضیافتی که در آن پادشاهان و وزیران با لباس رسمی شرکت جستند، و خانمها ثروتی را بر لباس و جواهر خود حمل می کردند. چهار روز بعد، وی با منحل ساختن تریبونا، عظمت افزایش یافته خود را نشان داد، زیرا در آنجا، طی سالها، اقلیتی جرئت مقابله با عقاید و دستورهای او را در خود دیده بود. برای آرام کردن این ضربه، بعضی از نمایندگان بیضرر تریبونا را به مقامات اداری گماشت، و بیشتر اعضای باقیمانده را به مجلس مقنن، که در این هنگام حق بحث در لوایح و همچنین حق رأی را به دست آورده بود، فرستاد. مهاجران باقیمانده و بازگشته، در قصرهای از نو جان گرفته فوبورسن- ژرمن، چنان از ناپلئون تمجید می کردند که گویی مردی با اصل و نسب شریف را. آنها از یکدیگر می پرسیدند: «چرا بر حق نباشد؟» فرانسه از این پس در کمال خواهد بود. بعید است بار دیگر این چنین محبوب، نیرومند، و کامروا باشد.

فصل نهم :قلمروفانی – ۱۸۰۷–۱۸۱۱

I– خانواده بوناپارت

ناپلئون با افزودن به متصرفات خود به بار خود افزود، زیرا مناطق بسیاری که به امپراطوری ضمیمه کرده بود از حیث «نژاد» و زبان و مذهب و آداب و اخلاق با یکدیگر فرق داشتند؛ از آنها نمی شد انتظار داشت که بدون چون و چرا از فرمانروای بیگانه ای اطاعت کنند که مالیاتشان را به پاریس و فرزندانشان را به جبهه جنگ می فرستاد. وی مجبور بود که در خاک فرانسه شوریده و پرجنجال حضور داشته باشد؛ پس چه کسانی را می توانست انتخاب کند که این شاهزاده نشینها را عاقلانه و صادقانه اداره کنند؟ وی به عده کمی از ژنرالهای خود جهت اداره بعضی از مناطق کوچک می توانست متکی باشد؛ از این لحاظ بود که برتیه را فرمانروای نوشاتل، ومورا را مهیندوک برگ و کلو کرد؛ ولی بیشتر ژنرالهای او فرماندهانی بودند که در ظرافتکاریهای پیچیده حکومت و سیاست تجربه ای نداشتند؛ و بعضی دیگر، مانند برنادوت جاه طلب، به تفوق او حسد می بردند، و جز به سلطنت به چیزی راضی نمی شدند.

از این رو به برادران خود روی آورد که وثیقه وفاداری آنها خونشان بود، وتا اندازه ای آن نیروی بومی را داشتند که در تدارک کنسولاـ وامپراطوری سهیم باشند. شاید ناپلئون در استعدادها و امکانات آنها مبالغه می کرد، زیرا عرق خانوادگی نیرومندی داشت، و مساعی خود را در راه برآوردن انتظارات روزافزون آنها از لحاظ ثروت و قدرت به کار می برد؛ و اگر چه به آنها پاداشهای مناسب می داد، از آنها انتظار موافقت با سیاستهای خود را داشت- بویژه در تحکیم محاصره بری که بدان وسیله امیدوار بود انگلیس را مجبور به صلح کند. شاید نیز همکاری آنها قدمی بود در راه وحدت اروپا تحت یک قانون و یک نفر (درهر دو مورد منظور خود او بود) تا باعث ترقی و پیشرفت همگان شود و به جنگهای مربوط به سلسله ها یا ملتها پایان بخشد.

از برادر بزرگتر خود ژوزف آغاز کرد، چه وی ضمن مذاکرات با اتریش و انگلستان نسبتاً خوب خدمت کرده بود. کورنوالیس، پس از مذاکره با او در آمین، او را چنین توصیف کرد: «مردی خوش نیت است، اگرچه خیلی با کفایت نیست، . . . حساس، متواضع، آقامنش، . . . منصف و بی تعصب است، . . . و پیوستگی نزدیک او با کنسول اول شاید تا حدی مانعی باشد برای آن نیرنگبازی و دسیسه ای که وزیر کشور [تالران] از آن به حد کمال برخوردار است.» ژوزف پول را آنقدر دوست می داشت که ناپلئون قدرت را؛ در ۱۷۹۸ توانسته بود که در مورتفونتن، نزدیک پاریس، ملکی عالی بخرد و در آنجا از دوستان و نویسندگان و هنرمندان و اعضای عالیرتبه ای که به دیدنش می آمدند پذیرایی کند. بسیار میل داشت که برادرش او را ولیعهد خود کند، و چون ناپلئون او را به پادشاهی ناپل- یعنی جنوب ایتالیا- گماشت (۳۰ مارس ۱۸۰۶) چندان راضی نشد. فردیناند چهارم پادشاه مخلوع بوربون، با کمک ناوگان بریتانیا به سیسیل چسبیده بود، و ملکه اش ماریا کارولینا، به منظور بازگرداندن او به تخت و تاجش، شورشی در خاک ایتالیا برپا کرده بود. ناپلئون چهل هزار سرباز به رهبری ماسنا ورینیه به آنجا فرستاد تا آن شورش را، به هر قیمتی که شده، فرونشانند؛ این عده چنین کردند، آن هم با سبعیتی که خاطره آن طی نسلها باقی ماند. ژوزف در صدد برآمد که با حکومت معتدل و مهربان خود وفاداری اتباعش را جلب کند، ولی ناپلئون به او اخطار کرد که «فرمانروا، برای استقرار خود، باید کاری کند که مردم از او بیشتر بترسند تا دوستش داشته باشند.» با این حال، داوری نهایی او درباره ژوزف مساعد بود:

ژوزف کمکی به من نکرد، ولی مرد بسیار خوبی است. . . . صادقانه مرا دوست دارد و تردیدی ندارم که برای خدمت به من حاضر است هرکاری در دنیا انجام دهد. اما صفات او فقط به درد زندگی خصوصی می خورد، طبیعتی آرام و مهربان دارد، دارای استعداد و معلومات است؛ رویهمرفته مردی دوست داشتنی است. در انجام وظایف خطیری که به او محول کردم نهایت کوشش خود را به کار برد. نیاتش خوب بود؛ و بنابراین، تقصیر عمده متوجه من است که او را از حد امکانش بالاتر بردم.

برادر دیگر به نام لوسین، که در ۱۷۷۵ تولد یافته بود، مزاجی دمدمی داشت، و اگرچه ناپلئون دارای این خصلت نیز بود، جلو آن را با جاه طلبی شدید خود می گرفت. ناپلئون از لحاظ رسیدن به مقام کنسولی تا حدی مدیون او بود، زیرا لوسین بود که به عنوان رئیس شورای پانصد نفری نگذاشت که «غاصب» از حمایت قانون محروم شود، و از سربازان خواست که شورا را متفرق کنند، و بدین ترتیب ناپلئون را به پیروزی رساند. سپس، هنگامی که پیشنهاد کرد برادرش به مقام سلطنت برسد، هنوز موقع مقتضی نبود؛ لاجرم ناپلئون، با اعزام او به اسپانیا به عنوان سفیر، وی را از صحنه دور ساخت. در آنجا، لوسین تمام وسایل ممکن را برای افزودن ثروت خود به کار برد، و تا مدتی از ناپلئون ثروتمندتر بود.

پس از بازگشت

به پـاریس آن ازدواج سیاسـی را که ناپلئون توصـیه می کرد نپـذیرفت، و با زن دلخواه خود ازدواج کرد، و به منظور اقامت در ایتالیـا به این کشور رفت. در طی خطرهـای حکومت صـد روزه به پـاریس بـازگشت تـا در کنـار برادر خود بمانـد. وی دارای استعداد ادبی و طبع شاعری نیز بود و حماسه ای طولانی درباره شارلمانی سرود.

برادر دیگر، لویی، نیز خلق و خویی مخصوص به خود داشت — همراه با درجه ای از کفایت و ثبات عقیـده- و همین امر باعث می شـد که از تحکم برادرش نـاراحت شود. نـاپلئون هزینه تحصـیل او را پرداخت، و او را به عنوان آجودان خود به مصـر برد. درآنجا لویی از یک امتیاز سـربازی اسـتفاده کرد و سوزاک گرفت، وسـپس بر اثر بیحوصلگی حاصر نشد کاملاً معالجه شود.» در ۱۸۰۲، بنـا به تقاضـای ژوزفین، ناپلئون لویی را وادار کرد که با اورتانس دوبو آرنه، بر خلاف میلش، ازدواج کنـد.۱ لویی شوهری بی تربیت بود، و اورتـانس همسـری بـدبخت و بیوفـا، که در نتیجه مهربـانی و لطفی که از پـدر فرضـی خود دیـده بود قـدری لوس شـده بود هنگامی که در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۲ پسـری زایید (ناپلئون-شارل)، شایعاتی منتشـر شد مبنی برآنکه کنسول اول پـدر آن کودک است؛ و این تهمت نـاروا تـا آخرین روزهـای حیـات نـاپلئون و اورتانس آنها را رها نکرد. ناپلئون با قبول فرزنـدی آن طفـل تـا انـدازه ای به آن شایعـات دامن زد، و از راه مهر او را «ولیعهـد مـا» نامیـد ولی آن کودک در پنجسـالگی درگـذشت. اورتانس تا مـدتی به جنون مبتلا شد.در ۱۸۰۴ پسـر دیگری آورد که او را نـاپلئون — لویی نام نهادنـد و در ۱۸۰۸ شارل-لویی ناپلئون بوناپارت را زایید که بعدها ناپلئون سوم شد.

در ۵ ژوئن ۱۸۰۶، ناپلئون برادر سـختگیر خود را به سـلطنت هلند رساند. طولی نکشید که وی به مردم هلند دل بست. وی می دانسـت کـه چـه مقـدار از پیشـرفت هلنـد متکی به تجـارت بـا انگلیس و مسـتعمرات این کشـور است؛ و هنگـامی که هلنـدیها روشـهایی برای نقض محاصـره بری علیه کالاهـای انگلیسـی یافتنـد، لویی از تعقیب آنها خودداری کرد؛ از ناپلئون اصـرار و از لویی انکار. از این رو قوای فرانسوی به هلند تاخت؛ لویی استعفا کرد (اول ژوئیه ۱۸۱۰)؛ ناپلئون هلند را به فرانسه ضمیمه کرد و آن را تحت نظـارت مسـتقیم خود قرار داد. لویی به گراتس رفت و به نویسـندگی و شاعری پرداخت و در ۱۸۴۶ در لیوورنو درگذشت.۲

---

(۱) در واقع هر دو طرف به ازدواج با یکدیگر بی میل بودند. - م.

(۲) نـاپلئون در سـنت هلن تعبیر خود را از این موضوع برای لاـس کـازه بـدین گونه شـرح داده است: «لویی به محض ورود به هلنـد تصور کرد بهترین چیز آن خواهـد بود که او را از آن به بعـد هلندی بخوانند، و خود را به حزبی که طرفدار انگلیس بود کاملاـ وابسـته کرد، و باعث تشویق قاچاق شـد و به این ترتیب با دشـمنان ما در نهان همکاری کرد. . .. چه کاری می توانسـتم بکنم؟ آیا هلند را به دست دشـمنانم بسپارم؟ آیا پادشاه دیگری برای آن تعیین کنم؟ ولی در آن صورت آیا از این شخص می توانسـتم انتظار بیشتری داشته باشم تا از برادرم؟ آیا همه پادشاهانی که روی کار آوردم تقریباً به همان ترتیب عمل نکردند؟ از این لحـاظ بود که هلنـد را به امپراطوری ضـمیمه کردم؛ این اقـدام تـأثیر بسـیار نـامطلوبی در اروپـا به وجود آورد، و در ایجـاد بدبختیهای ما بی اثر نبود.»

اورتانس در ۱۸۱۰ از لویی جدا شد، و هر ساله مبلغ ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک از ناپلئون برای نگهداری فرزندان خود گرفت. به این مقدار، از سال ۱۸۱۱، مبلغ دیگری در نتیجه رابطه با کنت شارل دوفلائو افزوده شد؛ اما مادام دورموزا می گوید که اورتانس «طبعی فرشته وار داشت، ... چقدر صادق، چقدر پاکدل، چقدر از بدی به دور بود.» پس از استعفای اول ناپلئون، به مادر خود در مالمزون پیوست، و در آنجا مورد توجه کامل تزار آلکساندر واقع شد. با لویی هجدهم در برابر چشمان وحشتزده اعضای خانواده بوناپارت شام خورد. در بازگشت ناپلئون از جزیره الب، میزبان او شد. هنگامی که ناپلئون دوباره استعفا کرد، اورتانس در نهان گردنبندی از الماس به او داد که آن را به مبلغ ۸۰۰٬۰۰۰ فرانک خریده بود؛ پس از مرگ ناپلئون در سنت هلن، این گردنبند را زیر بالش او یافتند. ژنرال دومونتولون آن را به اورتانس مسترد کرد و او بدان وسیله از فقر وفاقه نجات یافت. اورتانس در ۱۸۳۷ درگذشت و در کنار آرامگاه مادر خود در روئه به خاک سپرده شد. در آن روزهای بحرانی، در هر زندگی چندین زندگی بود.

ژروم بوناپارت، که جوانتر از سایر برادران بود، زندگیها و همسرهای خود را میان دو نیمکره تقسیم کرد. وی در ۱۷۸۴ به دنیا آمد، در شانزدهسالگی به خدمت در گارد کنسولی فراخوانده شد، در دوئل جنگید، زخم برداشت، به نیروی دریایی تبعید شد، به عیش و عشرت پرداخت و برای پرداخت هزینه آن از بورین وام گرفت. بورین نیز برای وصول وامهای دریافت نشده صورت حسابی برای ناپلئون فرستاد. هنگامی که ژروم در برست مبلغ ۱۷٬۰۰۰ فرانک مطالبه کرد، ناپلئون به او نوشت:

آقای ناوبان دوم، نامه شما را دریافت داشتم، و منتظرم بشنوم که بر روی رزمنا و خود پیشه ای می آموزید که آن را راه افتخار خود می دانید. اگر در جوانی بمیرید، تفکرات تسلی بخشی خواهم داشت، ولی اگر به شصت سالگی برسید بی آنکه به میهن خود خدمتی کرده یا بی آنکه خاطرات شرافتمندانه ای به جای نهاده باشید، بهتر است که اصلاً زندگی نمی کردید.

ژروم در هند غربی از نیروی دریایی بیرون آمد، به بالتیمور رفت، و در آنجا در ۱۸۰۳ در نوزدهسالگی با الیزابت پترسن، دختر بازرگانی محلی ازدواج کرد. هنگامی که او را به اروپا آورد، یک دادگاه فرانسوی به دلیل صغیر بودن این زن و شوهر از تصدیق ازدواجشان خودداری کرد، و ناپلئون جلو ورود آن زن را به فرانسه گرفت. الیزابت به انگلیس رفت و در آنجا کودکی زایید که او را ژروم ناپلئون بوناپارت نام نهاد. سپس به آمریکا بازگشت و از طرف ناپلئون کمک هزینه دریافت داشت، و مادر بزرگ چارلزجوزف بوناپارت شد که، در زمان تئودور روزولت، به مقام وزارت نیروی دریایی آمریکا رسید.

ژروم در ارتش فرانسه به مقامی نایل آمد و در مبارزات ۱۸۰۶ - ۱۸۰۷ از خود دلیریها نشان داد و چندین قلعه پروسیها را تصرف کرد. ناپلئون به پاداش این عمل پادشاهی وستفالن را-که ترکیبی بود از مناطقی که از پروس هانوور و هسن- کاسل گرفته شده بود — به او بخشید. آنگاه برای آنکه شامه او را با عطر و بوی پادشاهی آشنا کند، شاهزاده خانم کاترین، دختر پادشاه وورتمبرگ، را برای برای او به زنی گرفت. در ۱۵ نوامبر ۱۸۰۷ ناپلئون نامه ای به ژروم نوشت که روحیه فرمانروایی است که هنوز پایبند قانون اساسی می باشد:

به ضمیمه، قانون اساسی را که برای کشورتان تهیه شده است می فرستم. این قانون شامل شرایطی است که براساس آن از همه حقوق پیروزی، و همه ادعا هایی که درباره کشور شما داشته ام، چشم می پوشم. باید آن را صادقانه رعایت کنید ... به حرف کسانی گوش ندهید که می گویند اتباعتان آنچنان به بردگی خوگرفته اند که به سبب سودهایی که به آنها می رسانید از شما سپاسگزار نخواهند بود. در کشور سلطنتی وستفالن، آدم با هوش بیش از آن است که عده ای می خواهند که شما باور کنید؛ و تخت شما هرگز استوار نخواهد شد مگر بر پایه اعتماد و محبت افراد عادی. آنچه مردم آلمان بیصبرانه از شما می خواهند این است که مردانی که فاقد مقام موروثی هستند ولی دارای استعداد و کفایت قابل توجه می باشند، به طور متساوی از الطاف و شغلهای شما بهره مند شوند، و هر گونه آثار سرفداری، یا سلسله مراتب فئودالی میان پادشاه و پایینرین طبقه اتباع شما از میان برود. مزایای قانون نامه ناپلئون، محاکمات، علنی، و برقراری هیئتهای منصفه، باید از جنبه های حکومت شما باشد ... برای بسط و تحکیم سلطنت شما من بیشتر متکی به این جنبه ها هستم تا به درخشانترین پیروزیها. مایلم که اتباع شما به اندازه ای از آزادی، برابری، و پیشرفت برخوردار شوند که تا این تاریخ مردم آلمان از آن خبر نداشته اند ... چنین روش حکومتی سد محکمتری میان شما و پروس خواهدبود تا رودخانه الب، قلعه ها، و حمایت فرانسه .

ژروم در بیست و سه سالگی خیلی جوان بود که قدر این نصایح را بداند. وی که داری آن تسلط بر نفس و داوری متین جهت حکومت نبود، شیفته عظمت و تجمل شد؛ وزیران خود را به منزله افراد زیر دست و پست دانست؛ سیاستی خارجی مخصوص به خود در پیش گرفت؛ و برادر خود را که معیار کارش قاره اروپا بود آزرده خاطر ساخت. هنگامی که ناپلئون در نبرد اساسی لایپزیگ شکست خورد (۱۸۱۳)، ژروم نتوانست «اتباع» خود را جهت دفاع از امپراطوری وفادار نگاه دارد؛ دولتش منقرض شد، و ژروم به فرانسه گریخت. بعدها به بردارش و واترلو دلیرانه کمک کرد، و سپس نزد پدر زنش در وورتمبرگ پناهنده شد. آن قدر عمر کرد که در زمان برادرزاده اش، ناپلئون سوم، به ریاست سنا برسد، واین اقبال را داشت که در دوره اعتلای قلمرو فانی دیگری بدرود حیات گوید (۱۸۶۰).

اوژن دوبو آرنه شاگرد بهتری بود. در زمان ازدواج ناپلئون با مادرش، جوانی پانزدهساله و دوست داشتنی بود. درآغاز، آن ژنرال چابک را مزاحم و مخل می دانست، ولی بزودی

مورد الطاف و توجه روز افزون ناپلئون قرارگرفت. هنگامی که به عنوان آجودان آن جهانگشای طوفان مانند به ایتالیا و مصر برده شد، در خود احساس غرور کرد. در زمانی که از بیوفایی مادرش خبر یافت، احساساتش میان آن زن و شوهر تقسیم شد؛ اشکهای او وحدت آنان را به قرار ساخت، و ازآن به بعد رابطه وفاداری میان پدر خوانده و فرزند خوانده هرگز قطع نشد. در ۷ ژوئن ۱۸۰۵، ناپلئون اوژن را نایب السلطنه ایتالیا کرد، ولی چون دید که مسئولیتی برگردن آن جوان بیست و چهارساله گذاشته است، مجموعه ای از نصایح و آداب ملکداری برایش فرستاد:

با سپردن کشور سلطنتی ایتالیای خودمان به شما، دلیلی نشان داده ایم از احترامی که رفتار شما در ما برانگیخته است. ولی شما هنوز در سنی هستید که نمی توانید فساد قلب بشر را درک کنید؛ بنابراین به شما توصیه کنم که محتاط و مراقب باشید. اتباع ایتالیایی ما طبیعتاً از اتباع فرانسوی ما مکارترند. تنها راه حفظ احترام آنها و خدمت در جهت سعادتشان این است که به کسی کاملاًـ اعتماد نکنید، و هرگز عقیده واقعی خود را درباره وزیران و کارمندان عالیرتبه دربار به کسی نگویید. ریا و تقیه، که طبیعتاً در سن بالغتری در کار می آید، باید درسن شما مورد تأکید قرار گیرد و به حساب آید ...

در هر مقامی، غیر از نیابت سلطنت ایتالیا، می توانید افتخار کنید که فرانسوی هستید؛ ولی در این مقام باید آن را فراموش کنید، و اگر مردم ایتالیا باور نکنند که آنها را دوست دارید، باید بدانید که شکست خورده اید. آنها می دانند که عشق بدون احترام وجود ندارد. زبانشان را فرا گیرید؛ با مردم معاشرت کنید؛ به عنوان توجه مخصوص، آنها را برای وظایف عمومی برگزینید.

هر چه کمتر حرف بزنید بهتر است؛ برای شرکت در مباحثات رسمی، به اندازه کافی تربیت نشده اید و به حد لزوم اطلاعات ندارید. طرز گوش دادن را یاد بگیرید، و به خاطر داشته باشید که سکوت غالباً به اندازه اظهار فضل مؤثر است. از هر جهت از من تقلید نکنید، احتیاج به خودداری بیشتری دارید. ریاست شورای دولتی را به عهده نگیرید؛ به اندازه کافی تجربه ندارید که این کار را به طور موفقیت آمیز انجام دهید ...

در حال، هرگز آنجا به سخنرانی نپردازید. ... بی درنگ خواهند دید که برای بحث درباره امور کفایت ندارید. تا زمانی که فرمانروایی زبان خود را نگاه می دارد، قدرت او نامعلوم است؛ هرگز نباید حرف بزند مگر آنکه بداند که قادرترین فرد در جلسه است ...

آخرین نکته: نادرستی را بیرحمانه مجازات کنید ...

اوژن انتظارات امپراطور را بر آورد: با کمک وزیران خود به اوضاع مالی سروسامانی بخشید؛ خدمات عمومی را اصلاح کرد؛ راه ساخت؛ قانون نامه ناپلئون را به کار برد، و ارتش ایتالیا را با شجاعت معمول خود و مهارتی روز افزون رهبری کرد. امپراطور که از کار او راضی بود درسال ۱۸۰۷ با او دیدار کرد، و از این فرصت با صدور «فرمان میلان» استفاده کرد تا با مقررات سخت در برابر دستور شورای سلطنتی انگلستان– که بر طبق آن کشتیهای بیطرف باید، قبل ازآنکه راه قاره اروپا را در پیش گیرند در یک بندر انگلیسی لنگر بیندازند– عکس العمل نشان دهد. اوژن نهایت سعی خود را در راه دشوار اجرای محاصره بری به کار برد. در همه جنگها

و استعفاها، وفاداری خود را به ناپلئون حفظ کرد و سه سال بعد از فوت پدر اختیاری خود درگذشت (۱۸۲۴). ستندال در کتاب صومعه پارما بکرات ازخاطره فراموش نشدنی دوران سلطنت وی در ایتالیا یاد کرده است.

ناپلئون که مقدار متصرفاتش بیش از تعداد برادرانش بود، به خواهرانش نیز زمینهایی بخشید. به الیزا (ماریاآنا) و شوهر مهربانش فلیچه با تچوککی شاهزاده نشینهای پیومبینو و لوکارا داد؛ وی در آنجا برای کارهای عمومی پول خرج کرد؛ ادبیات و هنر را سرپرستی نمود؛ وبه تشویق پاگانینی پرداخت، به طوری که در سال ۱۸۰۹ ناپلئون او را مهیندوشس توسکانا کرد وآن زن در آنجا سرسختانه نیکوکاری خود را همچنان ادامه داد.

پولین بوناپارت، که ناپلئون او را زیباترین زن روزگار خود می دانست، نمی توانست زیباییهای خود را محدود به یک بستر کند. در هفدهسالگی (۱۷۹۷) با ژنرال شارل لوکلر ازدواج کرد؛ چهارسال بعد - شاید برای جلوگیری از سبکسری او — ناپلئون به او دستور داد که شوهرش را در سفر سن — دومینیک درجنگ علیه توسن لوورتور همراهی کند؛ لوکلر در آنجا براثر ابتلاـ به تب زرد درگذشت؛ پولین با جنازه او به اروپا بازگشت، در حالی که از زیبایی افسانه وارش در نتیجه تب کاسته شده بود. در ۱۸۰۳ با پرنس کامیلو بورگزه ازداوج کرد، ولی بزودی راه و رسم بیوفایی پیش گرفت، و کامیلو برای تسلی خاطر به آغوش معشوقه ای پناه برد. ناپلئون از دایی خود و او به نام کاردینال فش خواهش کرد که به ملامت او بپردازد، و به او گفت: «از طرف من به او بگوییـد که مثل سابق زیبا نیست، و چند سال دیگر کمتر زیبا خواهد بود، در صورتی که می تواند خوب باشد و سرتاسر عمر مورد احترام بماند.»

پولین، که تأدیب نشده بود، از شاهزاده جدا شد، و خانه مجلل خود را بر روی افراد عشرت طلب گشود. ناپلئون او را دوشس گواستالا (در ایالت ردجوامیلیا در ایتالیا) کرد، ولی او ترجیح داد که مقر خود را در پاریس قرار دهد. ناپلئون که شیفته قیافه و روش و طبیعت خوب او شده بود. تخطیهای او را تحمل می کرد؛ تا اینکه در آینه دید که ادای ملکه ماری لویز را در می آورد. از این رو وی را به ایتالیا تبعید کرد، و او در آنجا پس از چندی سالنی دایر کرد. بعدها (چنانکه خواهیم دید) در مصایب به کمک او شتافت. در ۱۸۲۵ به شوهر خود پیوست، و در آغوشش جان داد. وی گفته بود: «با این همه، پولین مهربانترین مخلوق عالم بود.»

کارولین تقریباً به همان اندازه زیبا، ولی در اواخر عمر زیانکارتر بود. گفته اند که پوستش مثل اطلس صورتی بود. «بازوان، دستها، و پاهایش در حد کمال؛ و از این بابت شبیه همه اعضای خانواده بوناپارت بود.» در هفدهسالگی (۱۷۹۹) با ژوآشم مورا، سرداری که پیش از آن در نبردهای مصر و ایتالیا شهرتی به هم رسانده بود، ازدواج کرد؛ وبه سبب همین خدمات و اقدام حیاتی او در مارنگو ناپلئون او را مهیندوک برگ و کلو کرد. هنگامی که در پایتخت خود دوسلدرف سرگرم بود، کارولین در پاریس ماند و چنان با ژنرال ژونو گرم گرفت که ناپلئون

او را به بوردو فرستاد. مورا برای باز یافتن همسر خود به پاریس مراجعت کرد، ولی جنگ، مورد علاقه او و خطر، کار ذوقی او بود. کارولین در غیبتهای مکرر او در صحنه جنگ، اداره امور دوکنشین را به عهده گرفت، و کارها را چنان به خوبی تمشیت داد که غیبت مورا غیر از لباسهای مجللش احساس نمی شد.

بالاتر از این برادران و خواهران شهوتپرست، مادرشان لتیتسیا محکم و اغفال ناشده و تباهی ناپذیر نشسته بود. این زن، با غرور شدید و تاثر سخت، در پیروزیها و مصایب آنها سهیم بود. در ۱۸۰۶ ناپلئون مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ فرانک فوق العاده سالانه برایش معین کرد. همچنین خانه ای زیبا با مستخدمان بسیار در پاریس در اختیارش گذاشت، ولی او با صرفه جویی عادی خود می زیست و می گفت که با توجه به بخت برگشتگی احتمالی ناپلئون پس انداز می کند. به او مادام مر (بانوی مادر) خطاب می کردند، و اگرچه خودداری نفوذ سیاسی بود به دنبالش نمی گشت. همراه پسر خود به جزیره الب رفت و بازگشت، وبا اضطراب و دعا خواندن ناظر واقعه هیجان انگیز صد روزه بود. در ۱۸۱۸ از دولتهای بزرگ خواست که مردی را، که در این زمان به سبب بیماری، خطری برای آنها نداشت از سنت هلن آزاد کنند ولی جوابی به او داده نشد. ولی مرگ ناپلئون، الیزا، پولین و چند تن از نوادگان خود را با خونسردی عادی خود تحمل کرد، و در ۱۸۳۶ در سن هشتاد و شش سالگی درگذشت. زن به این می گویند!

علت اینکه سلطه این خانواده دوام نیافت تا اندازه ای معلول این واقعیت بود که بر نیازهای اقوام تابع تکیه نداشت، و همچنین به این سبب که هر کدام از آن فرمانروایان (غیر از اوژن) تکرو بودند، و عقاید و امیال خود را داشتند- ناپلئون بیش از همه این طور بود. ناپلئون، اول به فکر قدرت خود بود، و قوانینی وضع کرد که در مقایسه با دستگاه فئودالیته ای که بی اثر شده بود عالی به نظر می آمد؛ ولی با سختگیریهای مالی و نظامی خود آنها را محدود و ضعیف کرد. اگر چه فئودالیته (ملوک الطوایفی) را از بین برد، فئودالیته دیگری را بنیاد نهاد که ویژه خود او بود. برادران وخواهران خود را تیولداران عطای خود می شمرد، و بنابر این از آنها می خواست که رعایای مطیعی باشند؛ درزمان جنگ، سرباز برایش تهیه کنند؛ و در زمان صلح، مالیات. وی عقیده خود را درباره این وضع چنین توضیح می داد که تقریباً همه سرزمینهایی که بدین ترتیب اداره می شد در جنگهایی به دست آمده بود که دولتهای بزرگ او را مجبور به شرکت در آنها کرده بودند؛ بنابراین سرزمینهای مزبور تابع «قوانین» جنگی بودند، و می بایستی خود را خوشبخت بدانند که از قوانین کاملاً جدید فرانسه وحکومت مهربان مردی مستبد ولی روشنفکر استفاده می کنند. اما در مورد خانواده اش، موضوع را با تأثر در سنت هلن اجمالاً چنین بیان کرد:

بسیار روشن است که خانواده ام به من زیاد کمک نمی کردند ... درباره قدرت اخلاقیم

حرفهای زیادی زده اند، ولی من به طرز قابل ملامتی نسبت به خانواده ام ضعیف بودم. و آنها از این وضع بخوبی خبر داشتند، پس از آنکه اولین طوفان مقاومتم فرو می نشست، پشتکاری و سماجت آنها همیشه فائق می آمد، و با من هر چه می خواستند می کردند، در این مورد اشتباهات بزرگی کردم، اگر هر یک از آنها انگیزه مشترکی به توده هایی داده بودند که اداره امورشان را به آنها سپرده بودم، می توانستیم به اتفاق یکدیگر تا قطبهای زمین برویم؛ همه چیز در مقابل ما سقوط می کرد؛ می توانستیم که صورت کره را عوض کنیم. من سعادت چنگیزخان را نداشتم که دارای چهار پسر بود، و هیچ یک از آنها رقابتی بهتر از این نمی شناخت که به او صادقانه خدمت کند. هرگاه یکی از برادرانم را به سلطنت می رساندم. فوراً خود را پادشاه «براثر لطف خداوند» می دانست؛ و این عبارت کاملاً مسری شده بود. وی دیگر آن جانشینی نبود که بتوانم به او اعتماد کنم؛ به صورت دشمنی بود که می بایستی از او برحذر باشم. کوششهای او کمکی به کوششهای من نمی کرد ولی در جهت استقلال خود او به عمل می آمد ... برادرانم در واقع مرا به منزله مانعی می دانستند ... بیچاره ها! وقتی که شکست خوردم، دشمنان خلع آنها را بزور نخواستند وحتی آن را بر زبان نیاوردند [زیرا خلع آنها خود به خود انجام گرفت]؛ و حالا هیچ یک از آنها قادر به برانگیختن نهضتی ملی نیست. آنها که با زحمت من در پناه قرار گرفته بودند، از نعمتهای سلطنت بهره مند شدند، بار را من به تنهایی می کشیدم.

ناپلئون پس از آنکه شاهزاده نشینهایی را فتح کرد که شمار آنها از شمار شاهزاده و شاهزاده خانمهای همخونش بیشتر بود، محلهایی را که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت زیادی نداشتند به سرداران یا سایر خدمتکاران خود سپرد. از این رو مارشال برتیه استان نوشاتل را دریافت داشت؛ کامباسرس فرمانروای پارما شد و لوبرون دوک پیاچنتسا. از سایر ایالات ایتالیا، دو کنشینهای کوچکی را جدا کردند؛ فوشه دوک اوترانتو شد و ساواری دوک روویگو. سرانجام، ناپلئون امیدوار بود که قسمتهای تجزیه شده ایتالیا را به صورت یک کشور درآورد و آن را به منزله واحدی در یک فدراسیون اروپایی، تحت رهبری فرانسه وسلسله خود، وارد کند — آن هم به شرطی که آن واحدها، که به اختلافات خود افتخار می کردند و به مقام یکدیگر حسد می بردند، می توانستند این تصورات باطل را که موجب پایداری آنها می شد در نوعی کلیت از بین ببرند و تا حدی آماده باشند که بگذارند دولتی دور دست و بیگانه قوانین آنها را بنویسد و تجارتشان را تنظیم کند!

II– جنگ اول شبه جزیره: ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ – ۲۱ اوت ۱۸۰۸

تا سال ۱۸۰۷ تقریباً همه قاره اروپا از «فرمان برلین» اطاعت می کرد. اتریش در ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ به محاصره بری پیوست؛ دستگاه پاپی زبان به اعتراض گشود ولی در ۱۲ دسامبر آن را امضا کرد. ترکیه عثمانی ناراضی بود،ولی بر اثر همکاری مداوم روسیه و فرانسه ممکن بود که مجبور به اطاعت شود. پرتغال متحد انگلیس بود، ولی از طرف شرق محدود به اسپانیا می شد که از لحاظ تاریخی در نتیجه پیوستگی خانواده بوربون در آن کشور، متعهد به رعایت

محاصره بود، و از لحاظ نظامی (ظاهراً) در اختیار ناپلئون قرار داشت. امپراطور تصور می کرد که شاید کاری بتوان انجام داد- ولو اینکه از طریق اسپانیا بگذرد- تا پرتغال را، علی رغم کشتیهای جنگی انگلیس که بنادر آن را تحت نظر داشتند و با وجود عمال بریتانیا که برتجارت آن کشور نظارت می کردند به اطاعت خویش وادارد.

در ۱۹ ژوئیه ۱۸۰۷، ناپلئون به دولت پرتغال اطلاع داد که باید بنادر خود را بر روی کالاهای انگلیسی ببندد. پرتغال نپذیرفت. در ۱۸ اکتبر لشکری فرانسوی مرکب از بیست هزارتن، که بیشتر آنها سربازان بی تجربه بودند، به رهبری آندوش ژونو از رودخانه بیداسوا گذشتند و وارد اسپانیا شدند. مردم و دولت ازآنها استقبال کردند، زیرا مردم امیدوار بودند که ناپلئون پادشاه آنها را از دست وزیری خائن نجات خواهد داد، و آن وزیر انتظار داشت که ناپلئون در ازای همکاری او وی را در تجزیه پرتغال سهیم کند.

دوره درخشان عصر روشنگری در اسپانیا با مرگ (۱۷۸۸) کارلوس سوم به پایان رسیده بود. فرزندش کارلوس چهارم که در این هنگام شصت ساله بود اگر چه حسن نیت داشت، از لحاظ فعالیت و فراست ضعیف بود؛ در تابلو معروف گویا به نام کارلوس چهارم و خانواده اش، پادشاه به طور محسوس به خوردن بیشتر علاقه مند است تا به تفکر، و ملکه ماریالویسا بیشتر قیافه مردی را دارد تا صورت زنی را. ولی ماریا از آنجا که زن بود، و از شوهر مطیع خود رضایت نداشت، آغوش خود را به روی مانوئل دو گوذوی گشود و او را که افسرگارد سلطنتی بود وزیر اعظم کرد. مردم اسپانیا، که از لحاظ جنسی اخلاقیترین مردم اروپا هستند، از این رابطه به وحشت افتادند، ولی گوذوی که تأدیب نشده بود فکر تصرف پرتغال را درسر می پروارنید و می خواست که اگر به تخت و تاجی نرسد لااقل دو کنشینی به دست آرد. وی در فکر دریافت کمک از طرف ناپلئون بود- گویا فراموش کرده بود که در ۱۸۰۶ حاضر شده بود به کمک پروس که درصدد جنگ علیه فرانسه بود بشتابد. ناپلئون آرزوهای گوذوی را تأیید و تشویق کرد، و در فونتنبلو عهدنامه ای برای «فتح و اشغال پرتغال» به امضا رساند (۱۷ اکتبر ۱۸۰۷). به موجب این عهدنامه مقرر شد که نواحی شمال غربی به پرتغال، به انضمام پورتو، تیول ملکه اسپانیا باشد؛ استانهای آلگاروا و آلنتژو در جنوب به گوذوی تعلق گیرد؛ قسمت مرکزی، به انضمام لیسبون، تا اطلاع ثانوی تحت نظارت فرانسه باقی بماند. در ماده ۱۳ عهدنامه آمده بود: «چنین مفهوم می شود که طرفین عالی مقام متعاهد جزایر، مستعمرات، و سایر متصرفات دریایی پرتغال را به طور متساوی میان خود تقسیم خواهند کرد.»بر طبق چند ماده سری تصریح شده بود که هشت هزار پیاده نظام وسه هزار سواره نظام اسپانیایی به نیروهای ژونو، مأمور تصرف پرتغال، خواهند پیوست.

خانواده سلطنتی پرتغال، که در برابر این قوای مرکب قادر به مقاومت نبود، بر کشتی سوار شده، به برزیل رفت. در ۳۰ نوامبر، ژونو وارد لیسبون شد؛ فتح پرتغال به نظر کامل

می آمـد. وی برای پرداخت هزینه عملیات لشکر کشی خـود غرامتی به مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانـک بر اتباع جدیـد خویش تحمیل کرد. ناپلئون ظاهراً به منظور کمک به ژونو در صورت لشکرکشی انگلیسیها به پرتغال، و باطناً برای مقاصد بزرگتری، سه لشکر دیگر به اسپانیا فرستاد، و آنها را تحت فرماندهی واحد مورا گذاشته به او دستور داد که بعضی از نقاط سوق الجیشی مجاور مادرید را تصرف کند.

اختلافـات در داخـل دولت اسـپانیا به سود ناپلئون تمام شـد. فردینانـد، ولیعهـد بیست وسه ساله، که می ترسـید گوذوی مانع از رسیدن او به تاج و تخت شود، در توطئه ای به منظور سرنگون کردن آن وزیر مورد توجه شرکت جست.گوذوی این نقشه را کشف کرده، فردینانـد و حامیان او را به زندان افکند (۲۷ اکتبر)، و در صـدد محاکمه آنها به علت خیانت بر آمـد. دوماه بعد، چون خبر یـافت که مورا به پیش می آیـد وممکن است خواهان آزادی زنـدانیان شود، آنها را آزاد کرد، و آماده شـد تا همراه شـاه و ملکه به آمریکـا بگریزد. از این رو مردم شـهر سر به شورش برداشـتند (۱۷ مارس ۱۸۰۸)؛ گوذوی اسیر و زندانی شد. پادشـاه مبهوت به سود پسر خود از سلطنت کنـاره گرفت. مورا، بنـا به دسـتور ناپلئون، باقوای فرانسوی وارد مادریـد شـد (۲۳ مارس)، گوذوی را آزاد ساخت، و از شناسایی فردیناند به عنوان پادشاه امتناع ورزید. کارلوس استعفای خود را لغو کرد، هرج و مرج بالاگرفت. تالران به ناپلئون توصیه کرد که تخت و تاج اسپانیا را متصرف شود.

نـاپلئون از این فرصت- که احتمالاًـ خود آن را به وجود آورده بود- اسـتفاده کرد. وی هم از کارلوس چهارم و هم از فردیناند هفتم دعوت کرد که در بـایون (در حـدود سـی کیلومتری شـمال مرز اسپانیا و فرانسه)، به منظور بازگردانـدن نظم و ثبات در دولت اسـپانیا، با وی ملاقات کننـد. امپراطور در ۱۴ آوریل وارد شـد، و فردیناند در ۲۰ آوریـل. ناپلئون آن جوان و مشاورش، کـانون خوان کانون خوان اسـکوییکویز، را به ناهار دعوت کرد، و به این نتیجه رسـید که آن جوان از لحاظ احساسات و عقل آنقـدر بـالغ نیست که هیجانـات مردم جلوگیری کنـد و اسـپانیا را به صورت متحـد سودمنـدی برای فرانسه نگـاه دارد. وی این نتیجه گیری را با اسـکوییکویز در میان نهاد، و او نیز با اکراه آن را به اطلاع فردینانـد رسانیـد. ولیعهـد اعتراض کنان گفت که وی تاج و تخت را بر اثر استعفای پدر خود به دست آورده است، وقاصدانی به مادرید فرسـتاد تا به حامیان خود بگوید که در برابر قدرت ناپلئون عاجز است. این قاصدان را گرفتند و گزارشهای آنان را نزد امپراطور آوردند؛ با وجود این، اخبار مربوط به وضع فردینانـد به پایتخت اسپانیا رسـید. چون شایع شـد که کارلوس چهارم ملکه، و گوذوی در ۳۰ آوریل به بایون رسـیده و موراکه در مادریـد به حکمروایی مشغول بود مأمور شـده است که برادر پادشاه و پسر جوانتر و دخترش را به بایون بفرسـتد، مردم بـدگمان شدند که مبادا ناپلئون بخواهد به سلطنت سلسله بوربون در اسپانیا خاتمه دهد. در ۲ مه ۱۸۰۸ – روزی کـه از مدتها پیش در تاریخ اسپانیا به عنوان

دوس دومایو (دوم مه) شهرت یافته است - گروهی خشمگین در برابر قصر سلطنتی گرد آمدند و کوشیدند که از حرکت شاهزاده و شاهزاده خانم جلوگیری کنند. اینان به طرف سربازان فرانسه که از کالسکه سلطنتی حفاظت می کردند سنگ انداختند؛ گفته شد که بعضی از این سربازان را قطعه قطعه کردند، مورا به سربازان خود دستور داد که به مردم تیراندازی کنند تا متفرق شوند. چنین کردند، و گویا]نقاش[این منظره را با قدرت تمام نشان داده و به یادگار نهاده است. شورش در مادرید فرونشست، ولی در سراسر اسپانیا بالا گرفت.

هنگامی که گزارش این شورش دربایون به ناپلئون رسید (۵مه)، هم کارلوس و هم فردیناند را به حضور خواست، و با حالت عصبانی ساختگی و حساب شده خود آنها را ملامت کرد که چرا گذاشته اند اسپانیا بر اثر بیکفایتی آنها به هرج و مرجی گرفتار و تبدیل به صورت متحد غیر قابل اعتمادی برای فرانسه بشود. پدر و مادر، فرزند را به باد ملامت و ناسزا گرفتند و او را متهم به طرح قتل پدر کردند. ناپلئون به آن جوان وحشتزده تا ساعت یازده شب مهلت داد که استعفا کند، و در صورت امتناع، به پدر و مادرش سپرده خواهد شد تا او را به زندان اندازند و به سبب خیانت محاکمه کنند. فردیناند تسلیم شد، و تاج و تخت را به پدر خود بازگردانید. کارلوس هم که بیشتر مشتاق امنیت و آرامش بود تا قدرت، سلطنت را به ناپلئون تقدیم کرد، و او آن را به برادرش لویی واگذاشت که نپذیرفت؛ سپس آن را به ژروم بخشید که به این مقام خطرناك چندان علاقه ای نداشت؛ و سرانجام آن را به ژوزف داد که در واقع اجباراً آن را پذیرفت. کارلوس، ماریالویسا، و گوذوی را به مارسی فرستاند تا درجایی راحت و زیرنظر محافظان بگذرانند. فردیناند و برادرش را با عواید کافی آرام کردند، و تالران مأمور شد که آنها را در قصر والانسه در رفاه و امنیت نگاه دارد. سپس ناپلئون چون احساس می کرد که معامله سودمندی انجام داده است باتأنی به پاریس بازگشت، در حالی که در هر قدم، به عنوان فرمانروای شکست ناپذیر اروپا، مورد استقبال قرار می گرفت.

مورا که انتظار داشت پادشاه اسپانیا شود با خشم وغضب برای تصدی جانشینی ژوزف به عنوان پادشاه ناپل به این شهر رفت. ژوزف پس از توقف کوتاهی در بایون در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۸ وارد مادرید شد. وی به ناپل خوگرفته بود، و در اسپانیای عبوس و پرهیزگار، فقدان آن لذت زندگی را احساس می کرد که در ایتالیا باعث آرامش روح قابل اشتعال مردمان جنوب می شد. وی یك قانون اساسی نیمه آزادیخواهانه ای به اسپانیا آورد که توسط ناپلئون بسرعت تنظیم شده بود و دارای قسمت اعظم مواد قانون نامه ناپلئون بود، ولی در آن (همان گونه که کارلوس چهارم اصرار کرده بود) آیین کاتولیك به عنوان تنها مذهب اسپانیا شناخته شده بود. ژوزف نخست کوشید که فرمانروایی محبوب باشد. بسیاری از آزادیخواهان اسپانیا از او طرفداری کردند؛ اشراف کناره گزیدند؛ و روحانیان او را فردی می دانستند که واقعاً علاقه ای به مذهب ندارد؛ و عوام از این خبر متوحش شدند که ناپلئون سلسله آنها را، که کلیسا

به آن برکت داده بود، منقرض کرده و مردی را برجای آن نهاده است که شاید یک کلمه اسپانیایی نداند، و کاملاً فاقد قدرت رهبری در آن زمان است.

خشم مردم بسرعت تشدید می شد: خشمی که ابتدا به صورت چهره هایی عبوس و درهم جلوه می کرد، بر زبانها جاری، و مآلا به صورت شورشی ظاهر شد. دسته های کشاورزان در صدها محل قیام کرده، خود را سلاحهای کهن و چاقوهای تیزی مسلح کردند؛ هر خانه به صورت زرادخانه، و هر جبه به صورت دامی درآمد. آنان هر سرباز فرانسوی را که از سربازخانه یا جوخه خود دور می ماند هدف قرارمی دادند. روحانیان اسپانیایی در برابر تفنگهای فرانسوی صلیبهای خود را برمی افراشتند، و ژوزف را مردی «لوتری، فراماسون، و بیدین» دانستند و جماعات مسیحی را «به نام خداوند، مادر معصومش، و یوسف مقدس» به شورش فراخواندند.

خشم مردم بالا گرفت و منجر به قطع عضو، اخته کردن، به صلیب کشیدن، گردن زدن، به دار آویختن، و به میخ کشیدن شد- چنانکه گویا آن، را در تابلو معروف به مصائب جنگ نشان داده است. لشکریان اسپانیا صفوف خود را دوباره منظم کرده به شورشیان پیوستند؛ آتشبارهای آنان پادگانهای پراکنده فرانسویان را که سربازانی اندک داشتند در هم کوبیدند. اینان بمراتب بهتر از افسران فرانسوی کار می کردند، چه هم با زمین آشنایی داشتند و هم مواجه با کمبود نفرات، تجهیزات و تازه کار بودن افراد نبودند. در بایلن (در شمال شرقی قرطبه یا کورذووا) در ۲۰ ژوئیه ۱۸۰۸ دو لشکر فرانسوی، که به اشتباه تصور می کردند در محاصره قوای برتری درآمده ان،د ضمن یکی از شرم آورترین شکستهای تاریخ تسلیم شدند: ۲۲٬۸۰۰ نفر به اسارت درآمدند، و درجزیره کوچک کابررا زندانی شدند؛ بسیاری از آنها بر اثر کمبود غذا و شیوع بیماری درگذشتند. ژوزف و بقیه نیروها که از کمک نظامی عمده قوایش محروم مانده بودند از مادرید عقبنشینی کردند و در خطی دفاعی در طول رودخانه ابرو در ۲۵۰ کیلومتری شمال شرقی پایتخت مستقر شدند.

در این ضمن دولت انگلیس، با این امیدواری که باقیمانده نیروی رو به زوال ژونو در لیسبون دیگر از طرف اسپانیا تقویت نخواهد شد، سر آرثر ولزلی (دیوک آو ولینگتن آینده) را با یک ناوگان و یک ارتش به پرتغال فرستاد. وی در اول ژوئیه ۱۸۰۸ سربازان خود را در مصب رودخانه موندگو پیاده کرد، و بزودی گروههایی از پیاده نظام پرتغالی به او پیوستند.

ژونو، که به جای آماده نگاهداشتن سربازانش به عیش و نوش و استراحت پرداخته بود، با ۱۳٬۰۰۰ سرباز وظیفه از لیسبون بیرون آمد و در ویمیرو با ۱۹٬۰۰۰سرباز ولزلی مواجه شد (۲۱ اوت ۱۸۰۸) و شکستی سخت خورد. پرتغال دوباره متحد انگلیس شد، و حمله فرانسه به شبه جزیره ایبری ظاهراً به صورت شکستی کامل درآمد.

ناپلئون پس از دیدار پیروزمندانه خود ازایالات غربی، هنگامی که در ۱۴ اوت ۱۸۰۸ به پاریس رسید، دریافت که دشمنان سنتی او از شکستهای فرانسه اظهار شادی می کنند، و در

*****تصویر

متن زیر تصویر : سرتامس لارنس: آرثر ولزلی، اولین دیوک آو ولینگتن. موزه ولینگتن، لندن

*****تصویر

متن زیر تصویر : جی. جکسن: آرثر ولزلی، اولین دیوک آو ولینگتن (حدود ۱۸۲۷). گالری ملی چهره ها، لندن

ص: ۲۸۶

صددند که اتحادیه دیگری علیه این نابودکننده ملتها که خود اکنون قابل شکست به نظر می رسید تشکیل دهند. مترنیخ، سفیر اتریش در پاریس، با ناپلئون از صلح سخن می گفت ولی طرح جنگ را می ریخت. فرایهرفوم اونـدتسوم شـتاین، صدر اعظم پروس، کشوری که سـخت مشتاق آزاد شـدن بود، درماه اوت این سال به دوستی چنین نوشت: «در اینجا جنگ میان فرانسه و اتریش به نظر اجتناب ناپـذیر می آیـد، و سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.» ناپلئون، که عمالش آن نامه را به دست آورده بودند، با این عقیده موافق بود، و به برادر خود لویی نوشت: «جنگ تا بهار به تعویق افتاد.»

نـاپلئون در انتخـاب راهی که می بـایستی در پیش گیرد مردد بود. آیـا بایـد «ارتش بزرگ» خود را که هرگز شـکست نخورده است به اسپانیا ببرد؛ شورش را فرونشانـد؛ ولزلی را مجبور به فرار به سوی کشتیهای خود کند؛ شکافی را که با توجه به وضع پرتغال در محاصـره بری ایجاد شـده است ببندد؛ و با این خطر مواجه شود که اتریش و پروس، ضـمن اشـتغال بهترین سـربازان فرانسـه در هزاران کیلومـتر دورتر، بـه فرانسـه حملـه کننـد؟ آلکسانـدر، در تیلزیت، قـول داده بـود که از چنین حمله ای ضـمن گرفتاری او در اسپانیا جلوگیری کند؛ ولی آیا تزار به قولی که تحت فشار داده بود وفا خواهد کرد؟ شاید به او بتوان امتیازات بیشتری داد.ناپلئون تزار را به کنفرانسی در ارفورت دعوت کرد تا او را تحت تاثیر کهکشانی از ستارگان سیاسی قرار دهد و به ایفای قول مجبورش کند.

III– جمع بزرگان درارفورت: ۲۷ سپتامبر–۱۱۴کتبر ۱۸۰۸

نـاپلئون برای آن کنفرانس چنـان خود را به دقت مجهز کرد که گویی برای جنگی آمـاده می شود. همه پادشاهـان و دوکها را دعـوت کرد که به شـیوه ای شاهـانه و بـا ملتزمین رکـاب خود در آنجـا حضور یابنـد. از این عـده به انـدازه ای آمدنـد که در خاطرات چاپ شده تالران نام آنها سه صـفحه فهرست را دربرگرفته است. ناپلئون نه تنها خانواده بلکه بیشتر سرداران خود را با خـود آورد، و از تـالران خواست که از گوشه عزلت بیرون آیـد و به شامپـانیی در منطبق سـاختن مـذاکرات و نتایـج بـا آیین و آداب ظاهری یاری دهد. همچنین به کنت دو رموزا دسـتور داد که بهترین بازیگران کمدی– فرانسز– از جمله تالما– را با همه اسـباب لازم برای روی صـحنه آوردن بهترین تراژدیهای کلاسـیک درام فرانسه حاضر کند. در این باره گفت: «می خواهم که امپراطور روسیه را با منظره قدرت خود ذخیره کنم. زیرا هیچ مذاکره ای نیست که بر اثر آن آسانتر نشود.»

وی در ۲۷ سـپتامبر به ارفورت رسـید، و در ۲۸ آن مـاه مسافت هشت کیلومتر را سواره جهت اسـتقبال ازآلکسانـدر و همراهان روسی او طی کرد. همه گونه وسایل برای خشنودی

تزار آماده شده بود، جز اینکه ناپلئون تردیدی باقی نگذاشت که میزبان است و آن هم در شهری آلمانی که به صورت قسمتی از امپراطوری فرانسه درآمده است. آلکساندر فریب هدایا و چاپلوسیها را نخورد، اما ناپلئون نیز از هیچ گونه راه و رسم دوستی فروگذار نکرد. مقاومت آلکساندر در برابر افسونهای ناپلئون براثر توصیه های تالران- که در نهان به وی نظر داد از اتریش حمایت کند نه از فرانسه - بیشتر شد، و استدلال تالران این بود که اتریش کانون آن تمدن اروپایی است که، به عقیده وی، ناپلئون درصدد تخریب آن است، نه فرانسه. همچنین گفت که «فرانسه متمدن است، ولی فرمانروایش متمدن نیست» گذشته از این، تقویت فرانسه چگونه به سود روسیه خواهد بود؟ هنگامی که ناپلئون در صدد تحکیم اتحاد به وسیله ازدواج با خواهر تزار به نام گراند دوشس آنا برآمد، تالران به تزار توصیه کرد که با این پیشنهاد مخالفت کند، و آن روسی حیله گر به بهانه اینکه این کارها در دست تزارناست، در پاسخ دادن به پیشنهاد ناپلئون طفره رفت. تزار به پاداش این عمل زمینه ازدواج برادرزاده آن دیپلمات را با دوشس دینووارث دوکنشین کورلاند فراهم آورد. تالران بعدها ازخیانت خود چنین دفاع کرد که اشتهای ناپلئون به بلعیدن ملتها نه تنها اروپا را با جنگ فرسوده می کرد، بلکه منجر به اضمحلال و تجزیه فرانسه می شد؛ به عقیده او خیانتش به ناپلئون به منزله وفاداری به فرانسه بوده است. اما از این زمان به بعد آداب نیکوی او تأثیر بدی در همه جا باقی گذاشت.

در طی کنفرانس، دوک ساکس- وایمار مشهورترین فرد از اتباع خودرا دعوت کرد تا به ارفورت بیاید. در ۲۹ سپتامبر ناپلئون، چون نام گوته را در فهرستی از افراد تازه وارد دید، از دوک تقاضا کرد که موجبات ملاقات او را با آن شاعر فیلسوف فراهم آرد. گوته باخشنودی وارد شد (۲ اکتبر)، زیرا ناپلئون را «بزرگترین مغز متفکری» می دانست «که جهان به خود دیده است» و، کاملاً- با متحد ساختن اروپا زیر نظر چنین فردی موافق بود. وی هنگام چاشت خوردن امپراطور با تالران، برتیه، ساواری، و ژنرال دارو به حضور او رسید. تالران در خاطرات خود آنچه را که مدعی بود خاطره دقیقی از این دیدار مشهور می باشد ذکر کرده است. (فلیکس مولر، یکی از قضات اهل و ایمارکه همراه گوته بود، گزارشی داده است که با آن فقط قدری تفاوت دارد.)

ناپلئون گفت:«آقای گوته، از دیدن شما مشعوفم. ... می دانم که شما برجسته ترین شاعر درامنویس آلمان هستید.»

«اعلیحضرتا، شما به کشور من ظلم می کنید. ... شیلر، لسینگ، و ویلانت مسلماً معروف حضور اعلیحضرت هستند.»

«اعتراف می کنم که آنها را خوب نمی شناسم. ولی تاریخ «جنگ سی ساله» اثر شیلر را خوانده ام. ... شما معمولاً در وایمار زندگی می کنید، جایی که مشهورترین ادبای آلمان با یکدیگر ملاقات می کنند!»

«اعلیحضرتا، در آنجا تحت حمایت بیشتری هستند، ولی در زمان حال تنها یک مرد در وایمار است که در سراسر اروپا شهرت دارد، و آن هم ویلانت است.»

«خیلی خوشحال می شدم اگر آقای ویلانت را می دیدم.»

«اگر اعلیحضرت به بنده اجازه بفرمایند که از او خواهش کنم، اطمینان دارم که بی درنگ خواهد آمد.» ...

«از تاسیت خوشتان می آید؟»

«بلی، اعلیحضرتا، از او بسیار خوشم می آید.»

«ولی من نه؛ اما در این ...ЉȘبعداً صحبت خواهیم کرد. به ویلانت بنویسید که اینجا بیاید. در وایمار به بازدید او خواهم رفت. دوک م...ĵبه آنجا دعوت کرده است.»

گفته می شود که چون گوته از اتاق بیرون رفت ناپلئون به برتیه و دارو گفت: مرد این است!

چند روز بعد، ناپلئون در میان گروهی از بزرگان از گوته و ویلانت پذیرایی کرد. احتمالاً از حافظه و خاطرات خود استمداد می کرد، مانند منتقدی ادبی، که به اطلاعات خود اعتم......دارد، سخن می گفت:

«آقای ویلانت، ما آثار شما را در فرانسه بسیار دوست داریم. شما مؤلف آگاتون و «ابرون» هستید ما به شما ولتر آلمان می گوییم.»

«اعلیحضرتا، اگر این مقایسه درست هم باشد، خوشامدگویی است ... .»

بگویید ببینم، آقای ویلانت «دیوگنس» شما «اگاتون» شما و «پرگرینوس» شما به سبکی مبهم نوشته شده که تخیل را با تاریخ و تاریخ را با تخیل آمیخته است. ابر مردی مثل شما باید هر سبکی را به طور واضح از یکدیگر متمایز کند. ... ولی می ترسم که در این باره زیاد حرف بزنم، زیرا سر و کارم با مردی است که بیش از من از موضوع اطلاع دارد.»

در ۱۵ اکتبر، ناپلئون و میهمانان تا حدود ۲۵ کیلومتری و ایمار پیش راندند. پس از شکاری درینا، و دیدن نمایش مرگ قیصر در تئاتر وایمار، میزبانان و میهمانان در مجلس رقصی شرکت کردند که عظمت محیط و فریبندگی زنان آن بزودی باعث شد که اشعار ولتررا فراموش کنند. ولی ناپلئون به گوشه ای رفت و گوته و ویلانت را به حضور خواست. آنها ادیبان دی...Љرا با خود آوردند. ناپلئون درباره دو موضوع مورد علاقه خود- تاریخ و آثار تاسیت- با آنها، مخصوصاً با ویلانت، سخن گفت:

یک درام غم انگیز خوب باید به منزله شایسته ترین مکتب افراد برتر تلقی شود. از یک لحاظ این نوع درام بالا-تر از تاریخ است. بهترین تاریخها تأثیر کمی دارد. وقتی که انسان تنهاست زیاد تحت تأثیر قرار نمی گیرد؛ وقتی که افراد جمع می شوند، تحت تاثیرات قویتر و پایدارتر واقع می شوند.

به شما اطمینان می دهم که تاسیت تاریخدان، که از او همیشه نقل قول می کنید، هرگز چیزی به من یاد نداد. آیا می توانید کسی را پیدا کنید که بیشتر از او از نژاد بشر بدگویی کند و از او غیرمنصف تر باشد؟ او در ساده ترین اقدامات، انگیزه هایی جنایتکارانه می بیند؛ امپراطوران را به منزله پست ترین افراد می شمارد ... کتاب «سالنامه ها»ی او تاریخ نیست، بلکه خلاصه ای از مدارک زندانهای روم است، و همیشه مربوط به اتهامات، محکومان، و افرادی است که رگ خود را در حمام می زنند

... چه سبک پیچیده ای! چقدر غامض است! ... راست نمی گویم، آقای ویلانت؟ ولی ... اینجا نیامده ایم که درباره تاسیت حرف بزنیم. ببینید تزار آلکساندر چه خوب می رقصد.

ص: ۲۸۹

ویلانت مغلوب نشد، و از تاسیت با شجاعت و ادب سخن گفت، و خاطر نشان ساخت که «سوئتونیوس و دیوکاسیوس از تعداد بیشتری جنایت سخن می گویند تا تاسیت، و آن هم با بیانی نارسا، در صورتی که هیچ چیز شگفت انگیزتر از قلم تاسیت نیست.» و سپس با اشاره ای جسورانه به ناپلئون اظهار داشت: «با توجه به اثر نبوغ تاسیت، انسان تصور می کند که او فقط جمهوری مردم را دوست داشت. ... اما وقتی از امپراطورانی سخن می گوید که به آن خوبی امپراطوری و آزادی را با یکدیگر تلفیق کردند، انسان احساس می کند که هنر حکومت در نظر او زیباترین کشف بر روی زمین است. ... اعلیحضرتا، اگر واقعیت داشته باشد که بگوییم جبارانی را که او تصویر می کند مجازات می شوند، واقعتر این خواهد بود که بگوییم هرگاه چهره های فرمانروایان خوب را ترسیم کند و آنان را از افتخار آینده بهره مند سازد، به آنها پاداش می دهد.»

شنوندگان از این حاضر جوابی تند مشعوف شدند، و ناپلئون اندکی آشفته گشت، و گفت: «طرف من قویتر از آن است که بتوانم با او مجادله کنم، آقای ویلانت، و شما هیچ یک از مزایای خود را از یاد نبرده اید ... نمی خواهم بگویم مغلوب شده ام. ... به این موضوع به اشکال تن در می دهم. فردا به ارفورت بر می گردم، و مباحثات خودمان را ادامه خواهیم داد.» از این ملاقات بعدی آنها گزارشی در دست نیست.

تا ۱۷اکتبر بیشتر مهمانان به ارفورت بازگشته بودند. ناپلئون به گوته اصرار کرد که بیاید و در پاریس زندگی کند، و به او گفت: «در آنجا محیط بزرگتری برای مشاهدات و موضوعات بسیاری برای ابداعات شاعرانه خودتان خواهید داشت.» در ۱۴ اکتبر، امپراطور نشان لژیون دو نور را به گوته و ویلانت اعطا کرد.

در این ضمن وزیران امور خارجه دو کشور موافقت نامه ای را تنظیم وعهدنامه های خود را تجدید و متقابلاً تعهد کرده بودند که در صورتی که مورد حمله دولت ثالثی قرار بگیرند، به کمک یکدیگر بشتابند. نیز قرار شد آلکساندر در تصرف والاکیا و مولداویا آزاد باشد، ولی نه در تصرف ترکیه عثمانی؛ ناپلئون نیز می توانست با دعای خیر تزار به سوی اسپانیا برود. در ۱۲ اکتبر عهدنامه به امضا رسید. دو روز بعد امپراطوران از ارفورت بیرون رفتند؛ مدتی نیز در کنار هم اسب راندند؛ پیش از جدا شدن، یکدیگر را در آغوش گرفتند، وقول دادند که باز هم با هم ملاقات کنند. (ولی دیگر ملاقات نکردند.) ناپلئون مطمئن تر از زمانی که آمده بود به پاریس بازگشت، ولی تصمیم داشت که «لشکر بزرگ» را به اسپانیا ببرد و برادرش ژوزف را دوباره برتخت نامقبول اسپانیا بنشاند.

IV– جنگ دوم شبه جزیره:۱۲۹اکتبر ۱۸۰۸–۱۶ ژانویه ۱۸۰۹

این جنگ، جنگی نمونه از مصافهای ناپلئون است: تند، پیروزمندانه، و بیهوده. امپراطور

بخوبی احساس می کرد که تسلسل بی پایان جنگها موجب مخالفت روز افزون ملت فرانسه شده است. آنها با او همعقیده بودند که جنگهای او در جبهه شرق توسط دولتهایی برپا شده بود که به منظور از بین بردن انقلاب توطئه می چیدند؛ ولی احساس می کردند که خونشان کشیده می شود، ومخصوصاً از ریخته شدن آن در اسپانیا و پرتغال خشمگین بودند. وی این احساس را درک می کرد، و بیم داشت که تسلط خود را بر ملت از دست بدهد، ولی (همان گونه که او با نظری به گذشته می گفت) «محال بود که شبه جزیره۱ را در برابر دسیسه های انگلیسیها وتوطئه ها وآرزوها و ادعاهای بوربونها، رها کنم.» اگر اسپانیا به طور مطمئن وابسته به فرانسه نمی شد تحت استیلای سربازان انگلیس قرار می گرفت که از طریق پرتغال وکادیث]قادس[برآن می تاختند؛ و اگر چنین می شد، پس از مدت کوتاهی، انگلیس می توانست طلا و نقره مستعمرات امریکایی اسپانیا یا پرتغال را جمع آوری کند، و آن را به صورت کمکهای مالی جهت ایجاد اتحادیه جدیدی علیه فرانسه به کار ببرد؛ در آن صورت می بایستی جنگهای بیشتری مانند مارنگو، اوسترلیتز، ینا بر پا شود ... تنها به وسیله محاصره شدید مرزها به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی امکان داشت که بازرگانان لندن سخن از صلح بگویند.

ناپلئون در چند قلعه پادگانهایی برای جلوگیری از حملات ناگهانی اتریش یا پروس به جای گذاشت و به صد وپنجاه هزار نفر سرباز «ارتش بزرگ» دستور داد که از طریق پیرنه بگذرند و به شصت وپنج هزار سربازی که ژوزف در این ضمن در ویتوریا جمع کرده بود بپیوندند. خود او در ۲۹ اکتبر از پاریس در حالی بیرون آمد که نقشه جنگی خود را کشیده بود. ارتش اسپانیا می کوشید که قوای ژوزف را محاصره کند؛ ناپلئون به برادر خود دستور داد که از جنگ بپرهیزد، و بگذارد که دشمن در نیمدایره ای پیش بیاید و قوای خود را پخش کند و از تمرکز آن بکاهد. ناپلئون پس از رسیدن به نزدیکی ویتوریا، قسمتی از سربازان خود را برای حمله به مرکز قوای اسپانیا گسیل داشت؛ مرکز دشمن درهم شکسته شد و اسپانیاییها رو به هزیمت نهادند. یک لشکر دیگر فرانسوی بورگوس را به تصرف درآورد (۱۰نوامبر)؛ لشکریان دیگر، به رهبری نه ولان در توذلایک لشکر اسپانیایی را به رهبری خوسه دپالافوخ ای ملزی شکست دادند. اسپانیاییها چون دیدند که سربازان و سردارانشان قادر به مقاومت در برابر «ارتش بزرگ» وناپلئون نیستند، دوباره در ولایات پراکنده شدند؛ در ۴ دسامبر امپراطور به مادرید درآمد. چون شنید که بعضی از سربازانش شروع به غارت کردند، دو تن ازآنان را اعدام کرد؛ و لاجرم غارت متوقف شد.

ناپلئون حکومتی نظامی در شهر برقرار و یک پادگان نیرومند در آن به جای گذاشت وخود در پنج کیلومتری مادرید، در شامارتین، مستقر شد. در آنجا، مانند خدایی که جهانی را می آفریند،

---

(۱) منظور شبه جزیره ایبری است که اسپانیا و پرتغال در آن قرار دارد. - م.

یک سلسله فرامین صادر کرد (۴ دسامبر) که، از جمله، شامل یک قانون اساسی جدید برای اسپانیا بود. بعضی از مواد آن هنوز او را به صورت «فرزند انقلاب» نشان می دهد:

از تاریخ انتشار این فرمان، حقوق ملوک الطوایفی در اسپانیا ملغی می شود. تمام تعهدات شخصی، تمام حقوق انحصاری ... تمام انحصارات ملوک الطوایفی از میان می رود. هرکس که از قوانین اطاعت کند آزادخواهد بود که هرگونه پیشه و صنعتی را بدون قید و شرط برگزینند. دادگاه تفتیش افکار، به سبب تناقض آن باحاکمیت و قدرت مدنی، ملغی می شود. اموال این دادگاه ضبط خواهد شد و به تصرف دولت اسپانیا در خواهد آمد، و به صورت پشتوانه ای برای وامهای تضمینی خواهد بود.

با توجه به اینکه اعضای فرقه های مختلف راهبان به طرزی ناشایست افزایش یافته اند ... صومعه های اسپانیا ... به یک سوم تعداد کنونی آنها، از طریق یکی کردن اعضای چندین صومعه یک فرقه ... تقلیل خواهد یافت ...

با توجه به این حقیقت که سازمانی که بیش از همه مانع پیشرفت داخلی اسپانیا می شود خطوط گمرکی است که ایالات را از یکدیگر جدا می کند ... سدی که میان استانها وجود دارد باید از میان برود.

تنها سلطه ای نظامی می توانست چنین قانون اساسی را در مقابل مخالفت فعال اشراف متعدی، روحانیان صومعه ها، و مردمی که بر اثر گذشت روزگار به رهبری فئودالها ومذهبی تسلی بخش خوگرفته بودند اجرا کند. ولی آن سلطه متزلزل بود . ولزلی هنوز در پرتغال پیروز بود، و به محض آنکه «ارتش بزرگ» ناپلئون برای مقابله با اتریش مبارزه طلب احضار می شد، ولزلی به اسپانیا حمله می برد. گذشته از این، یک لشکر انگلیسی مرکب از بیست هزار سرباز به رهبری سرجان مور در ۱۳ دسامبر سالامانکا را ترک کرد و به طرف شمال شرقی به حرکت درآمد با این قصد که لشکر تحت فرمان سولت را، نزدیک بورگوس، در هم شکند. ناپلئون در برابر این مبارزه طلبی بی درنگ عکس العمل نشان داد و قوای عمده ای از فرانسویان را از روی سیراد گوادارامـا عبورداده به طرف شمال رهبری کرد، به امید آنکه به پشت ستونهای مور حمله کند؛ وی با این عمل لااقل می توانست هوش و نیروی انسانی خود را علیه آن انگلیسیهایی که از طرف دریا حمایت می شدند به کار برد. عبور از گردنه گوادارامـا در نیمه زمستان برای سربازانش عذابی بمراتب سخت تر از رنج عبور از آلپ در ۱۸۰۰ بود؛ آنها رنج می بردند و ناله می کردند و تقریباً نزدیک به شورش بودند، ولی ناپلئون حاضر به ترک تعقیب دشمن نبود. مور از حرکت او آگاهی یافت، و- چون بیم داشت که میان دو لشکر فرانسوی گرفتار شود- قوای خود را با شتاب، از روی سرزمینی ناهموار و پوشیده از برف به طول ۴۰۰ کیلومتر، به طرف غرب در جانب لاکورونیا برد تا بتواند به ناوگان انگلیسی پناه ببرد.

ناپلئون در دوم ژانویه ۱۸۰۹، در آستورگا به نزدیکی آنها رسید، ولی در این محل بر اثر اخبار نگران کننده ای که از دو محل رسید مجبور به توقف شد: در اتریش، مهیندوک کارل لودویگ، با فعالیت، خود را آماده جنگ می کرد؛ در پاریس، تالران و فوشه مشغول طرح

نقشه ای بودنـد تا مورا را به جای ناپلئون بنشانند امپراطور کار تعقیب موررا به سولت واگذاشت، و شـتابان به فرانسه بازگشت. سولت پس از رفتن امپراطور از سـرعت عمـل خود کـاست، وهنگامی به لاکورونیا رسـید که بیشتر انگلیسـیها به کشتیهای خود سوار شـده بودنـد. مور از پشت سـر به حمله ای قهرمانانه دست زد تا بر آخرین مراحل سوار شـدن بر کشتی نظارت کنـد. وی بسـختی مجروح شـد، ولی تازمـانی که سوار شـدن بر کشتی به پایـان نرسـید جـان نسپرد. نـاپلئون بـا اظهار تأسف گفت: «اگر فرصت داشته بودم که انگلیسیها را تعقیب کنم، یک نفر از آنها هم نمی توانست جان سالم به در برد.» آنها نه تنها فرار کردند، بلکه بازگشتند.

۷– فوشه تالران و اتریش:۱۸۰۹

نـاپلئون پس از ورود بـه پـاریس (۲۳ ژانـویه) دریـافت که در میـان نارضـایی عمـومی تـوطئه هـایی نیز در حـال تکوین است. سربازانی که در جبهه بودنـد با نامه به صـدها خانواده فرانسوی خبر می دادند که مقاومت اسـپانیاییها سرسـختانه است و دوباره تجدیـد می شود؛ و ولزلی، پس از افزایش و تقویت قوا، بزودی جهت طرد ژوزف از مادریـد به حرکت در خواهـد آمد. ظاهراً جنـگ ادامه خواهـد یـافت، و جوانان فرانسوی هر سال احضار خواهنـد شـد تا دولتی را بر اسـپانیاییها تحمیل کننـد که دشـمن کلیسا نیرومنـد آنها و مخالف با غرور و خونشان است. سـلطنت طلبان فرانسه، علی رغم اقدامات ناپلئون در جهت ارضای آنها، توطئه های خودرا به منظور خلع او از سـرگرفته بودند؛ شـش تن از این توطئه گران در ۱۸۰۸ گرفتار و اعدام شده بودند؛ یکی دیگر به نام آرمان دوشاتو بریان، که با وجود اسـتمدادهای برادرش رنه که در آن وقت مشـهورترین نویسنده فرانسوی بود، در ۱۸۰۹ اعـدام شـد. چنـدین نفر از ژاکوبنها به علل مختلف در راه همان هدف مشـغول توطئه چینی بودند. حتی در میان اعضای دولت امپراطوری نارضایی علیه ناپلئون افزایش می یافت: فونتان آن را با احتیاط به زبان می آورد، و دوکرس به طور آشـکار، و می گفت: «امپراطور دیوانه است، کاملاً دیوانه؛ او بزودی خود و همه ما را بدبخت خواهد کرد.» فوشه رئیس پلیس، به سبب کشف توطئه های قتل، بارها مورد تشویق ناپلئون قرار گرفته بود، ولی بتدریج نسـبت به سیاستهای ارباب خود بدگمان می شد و از آینده و سقوط اجتناب ناپذیر خویش نگران. احساس می کرد که دیر یا زود دولتهای مغلوب ولی مغرور اتریش و پروس، و دولت روس که ظـاهراً طرفـدار فرانسه بود، به کمک طلای بریتانیا، دوباره متحـد خواهنـد شـد تا علیه سـلطه ناراحت کننـده فرانسه قیام کنند. گذشـته از این، ناپلئون ممکن است ضـمن نبردی در آینده کشته شود؛ مگر ممکن نیست که تیراندازی او را بیابد و به زندگی او خاتمه دهد، همچنانکه تیراندازی در همان اوقات به زندگی ژنرالی که در کنارش ایستاده بود خاتمه داد؟ آیا مرگ

ناگهانی او، بدون وارث، فرانسه را گرفتار هرج و مرج نخواهد کرد، و این کشور را در برابر دشمنانش بلادفاع نخواهد گذاشت؟ شاید امکان داشت که تالران را ترغیب کنند که به اتفاق دیگران از مورا بخواهد که برتختی که در نتیجه اسارت یا مرگ ناپلئون خالی می ماند بنشیند. در ۲۰ دسامبر ۱۸۰۸ فوشه و تالران توافق کردند که در اینکه مورا مرد مورد نظر آنهاست؛ و مورا پذیرفت. اوژن دوبو آرنه از این خبر آگاه شد و آن را به اطلاع «بانوی مادر» رسانید و او نیز فرزندش را که در اسپانیا بود در جریان امر قرار داد.

ناپلئون خطای فوشه را زودتر عفو می کرد تا خطای تالران را؛ نصایح فوشه غالباً در جهت نجات افراد بود، ولی تالران اعدام دوک د/انگن و تصرف اسپانیا را توصیه کرده بود، و احتمالاً در مسئولیت سرد شدن روزافزون آلکساندر سهمی داشت. در ۲۴ ژانویه ۱۸۰۹ ناپلئون چون تالران را در شورای دولتی دید، خشم خود را که مدتها آن را پنهان نگاه داشته بود به صورت سرزنشی علنی و شدید ابراز داشته گفت: «آقا، شما چطور جرئت کرده اید بگویید که درباره مرگ انگن چیزی نمی دانستید؛ شما چطور جرئت کرده اید بگویید که هیچ چیز درباره جنگ اسپانیا نمی دانستید! ... مگر از یاد برده اید که کتباً به من توصیه کردید که انگن را اعدام کنم؟ مگر فراموش کرده اید که در نامه های خودتان به من توصیه می کردید که سیاست لویی چهاردهم را احیا کنم [یعنی خانواده خود را برتخت سلطنت اسپانیا مستقر سازم؟]» آنگاه، در حالی که مشت خود را در برابر چهره تالران تکان می داد، فریاد زد: «به این حرف، خوب گوش کنید: اگر انقلابی برپا شود، شما بدون توجه به سهمی که درآن داشته اید، اولین کسی خواهید بود که خرد خواهید شد! ... شما کثافتی در جوراب ابریشمی هستید.» پس از آن، امپراطور بسرعت از اتاق بیرون رفت. تالران لنگ لنگان به دنبال او حرکت کرد و به اعضای شورای دولتی گفت: «باعث تأسف است که چنین مرد بزرگی چنین اخلاق بدی داشته باشد!» روز بعد، ناپلئون تالران را که رئیس تشریفات سلطنتی بود از کار برکنار و حقوقش را قطع کرد. بعد هم همچنانکه عادت او بود، از خشم خود متأسف شد، و اعتراضی به حضور مداوم تالران در دربار نکرد. در ۱۸۱۲ هنوز می توانست بگوید: «تالران با کفایت ترین وزیری است که تاکنون داشته ام.» تالران هیچ فرصتی را جهت برانداختن ناپلئون از دست نداد.

اتریش سهم خود را انجام می داد. سراسر کشور از غنی تا فقیر، ظاهراً مشتاق کوششی بود تا خود را از صلح دشواری که ناپلئون بر کشور تحمیل کرده بود برهاند. فقط امپراطور فرانسیس اول تردید داشت، و اعتراض کنان می گفت که پولی که برای ارتش اختصاص می یابد. کشور ا به ورشکستگی می کشاند، تالران پیام دلگرم کننده ای ارسال داشت: «ارتش بزرگ ناپلئون در اسپانیا در باتلاق فرورفته است، مردم فرانسه شدیداً با جنگ مخالفند؛ وضع ناپلئون متزلزل است.» مترنیخ، که تا این زمان اظهار تردید می کرد، عقیده داشت که هنگام آن رسیده

است که اتریش ضربه را وارد سازد. ناپلئون به دولت اتریش اخطار کرد که اگر همچنان خود را مسلح کند، وی چاره ای نخواهد داشت که لشگر دیگری به هر قیمتی که شده است آماده سازد. اتریشیها به مسلح کردن خود ادامه دادند. ناپلئون از آلکساندر خواست که به آنها اخطار کند؛ تزار پیامی مبنی بر رعایت احتیاط نزد آنها فرستاد، به این مفهوم که کار را به تعویق بیندازند. ناپلئون دو لشکر را از اسپانیا احضار کرد، ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز را به زیر پرچم فراخوند، و ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز نیز از اتحادیه راین خواست. و این اتحادیه که در صورت غلبه اتریش بر فرانسه، به حیاتش خاتمه داده می شد، این تعداد را نزد ناپلئون فرستاد؛ تا آوریل ۱۸۰۹، ناپلئون ۳۱۰٬۰۰۰ سرباز در تحت فرمان داشت. نیروی جداگانه ای هم مرکب از ۷۲۰٬۰۰۰ فرانسوی و ۲۰٬۰۰۰ ایتالیایی برای حمایت از اوژن نایب السلطنه در برابر لشکری اتریشی که به رهبری مهیندوک یوهان به ایتالیا فرستاده شده بود تشکیل یافت. در ۹ آوریل، مهیندوک کارل لودویک با ۲۰۰٬۰۰۰ سرباز به باواریا حمله برد. در ۱۲ آوریل، انگلستان عهدنامه جدیدی با اتریش امضا کرد و قول کمکهای مالی تازه ای داد. در ۱۳ آوریل، ناپلئون از پاریس حرکت کرد وعازم ستراسبورگ شد. قبل از حرکت، به اعضای نگران دربار خود گفت: «ظرف دو ماه اتریش را مجبور به خلع سلاح خواهم کرد.» در ۱۷ آوریل؛ به قوای عمده خود در دوناوورت در کنار دانوب رسید، و دستورهایی نهایی برای آرایش نیروها صادر کرد.

فرانسویها به پیروزیهای مختصری در آبنزبرگ ولانتسهوت نایل شدند (۱۹ و ۲۰ آوریل). در اکمیول (۲۲ آوریل) مارشال داوو به حمله ای کوبنده علیه جناح چپ مهیندوک کارل لودویگ دست زد، و در این حال لشکرهای خود ناپلئون به قلب دشمن حلمه برد؛ کارل پس از آنکه ۳۰٬۰۰۰ سرباز از دست داد، به طرف بومن عقبنشینی کرد. ناپلئون به سوی وین پیش رفت، و در ۱۲ مه، پس از تحمل صدمات بسیار و عبور از قسمت راست دانوب که حدود هزار متر عرض داشت و دشمن دلیرانه از آن دفاع می کرد وارد این شهر شد. در این ضمن، کارل قوای خود را دوباره منظم ساخت و آن را به طرف ساحل چپ رودخانه در اسلینگ برد. ناپلئون درصدد بر آمد که دوباره از آن عبور کند، به امید آنکه آن مهیندوک را در نبردی قاطع شکست دهد. اما آب دانوب که بر اثر سیلاب در حال افزایش بود پلهای عمده را با خود برد؛ قسمتی از ارتش فرانسه و بخش عمده ای از مهمات می بایستی برجای گذاشته شود؛ لاجرم، در ۲۲ مه ۶۰٬۰۰۰ سرباز ناپلئون خود را در صحنه نبرد در برابر ۱۱۵٬۰۰۰ سرباز اتریش یافتند. ناپلئون پس از آنکه ۲۰٬۰۰۰ سرباز از دست داد- ولان محبوب در میان آنها بود- به ۴۰٬۰۰۰ نفر باقیمانده دستو داد که به هر طریقی که می دانند دوباره ازدانوب بگذرند. اتریشیها ۲۳٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، ولی این زد و خورد در سراسر اروپا به منزله شکستی مصیبت بار برای ناپلئون تلقی شد. پروس و روسیه به نتیجه کار با اشتیاق می نگریستند، و حاضر بودند که اگر بیشتر تشویق شوند به جان آن دو دولت مزاحمی بیفتند که در سراسر این

مدت از دست فرمانروایان فئودالیته گریخته بود.

در ایتالیا سرنوشت اوژن نایب السلطنه در ترازوی حوادث متزلزل بود. پایگاه او در میلان، علی رغم حکومت مردمی اش، بر اثر نارضایی روز افزون مردم از رفتار ناپلئون با پاپ، سست شده بود. اوژن با هراس فوق العاده ای با قوای خود جهت مقابله با مهیندوک یوهان به طرف شرق رفت. وی در تالیامنتو در ۱۶ آوریل شکست خورد، و اگر یوهان، به محض شنیدن خبر پیروزی ناپلئون در اکمیول به امید بیهوده نجات دادن وین بازنگشته بود، وضع اوژن بدتر می شد. اوژن برای تقویت نیروی پدرخوانده خود، ولو با به خطر انداختن ایتالیا، به طرف شمال به حرکت درآمد، و در زمانی به او رسید که توانست در نبرد واگرام شرکت جوید.

پس از طرد قوای فرانسه در اسلینگ، ناپلئون نیروها و توپخانه خود را تقویت کرد؛ پلهای تازه ای بر دانوب بست؛ و جزیره لوبای را که در آن رودخانه واقع است و فقط ۱۲۰ متر تا ساحل چپ فاصله دارد به عنوان اردوگاه و زرادخانه کاملاً مستحکم ساخت. در ۴ ژوئیه، به سربازان خود دستور داد که دوباره از رودخانه بگذرند. کارل لودویگ چون شمار دشمن را بیشتر دید، به طرف شمال عقبنشینی کرد؛ ناپلئون به تعقیب او پرداخت، و در واگرام ۱۸۷٬۰۰۰ نفر فرانسوی و متفقین آنها با ۱۳۶٬۰۰۰ نفر اتریشی و متفقیق آنها، در یکی از خونینترین نبردهای تاریخ، با یکدیگر مواجه شدند. اتریشیها بخوبی جنگیدند، و چند بار به پیروزی نزدیک شدند؛ ولی برتری ناپلئون از حیث نیرو و تاکتیک کفه ترازو را برگردانید، وپس از دو روز (۵-۶ ژانویه ۱۸۰۹) مسابقه خودکشی، کارل با ازدست دادن ۵۰٬۰۰۰ نفر دستور عقبنشینی را صادر کرد. ناپلئون ۳۴٬۰۰۰ نفر از دست داد، ولی هنوز ۱۵۳٬۰۰۰ نفر سرباز داشت، در صورتی که تعداد سربازان کارل تنها ۸۶٬۰۰۰ نفر بود، در این هنگام، برتری قوا دو به یک به سود ناپلئون بود. مهیندوک نومید تقاضای متارکه جنگ کرد، ناپلئون با خوشوقتی آن را پذیرفت.

وی در شونبرون با مادام والوسکا اقامت گزید و از شنیدن خبر آبستنی او بسیار شاد شد؛ دیگر چه کسی می توانست بگوید که اگر ژوزفین کودکی برای او نزایید، تقصیر او (ناپلئون) است؟ شوهر سالخورده ماری آنقدر جوانمرد بود که بیوفایی آشکار همسر خود را ببخشد؛ وی او را به ملک خود در لهستان دعوت کرد و حاضر شد که کودک را از آن خود بداند.

مذاکرات صلح سه ماه طول کشید؛ علت این تأخیر تا اندازه ای این بود که کارل لودویگ نمی توانست برادرش، فرانسیس اول، را متقاعد سازد که مقاومت بیشتر امکانپذیر نیست؛ و تا حدی هم به این سبب که امپراطور فرانسیس امیدوار بود که پروس و روسیه به کمک او بیایند. ناپلئون برای منصرف ساختن آلکساندر، قسمتی از گالیسی را به او بخشید، و قول داد که کشور سلطنتی لهستان را احیا نکند؛ در اول سپتامبر، تزار به اتریش اطلاع داد که حاضر نیست رابطه اش را با فرانسه قطع کند. مذاکرات با اتریش همچنان ادامه یافت، تا اینکه ناپلئون اتمام حجت کرد. در ۱۴ اکتبرآن دو، عهدنامه شونبرون را که از طرف فرانسه در قصر سلطنتی دشمنان

قدیمی او خانواده هاپسبورگ – املاءشده بود امضا کردند. اتریش اینفیرتل و سالزبورگ را به باواریا داد که به آنها غالباً حمله کرده بود. بخشی از گالیسی نصیب روسیه و بخشی دیگر، به جبران قسمتی از زمینهایی که به وسیله اتریش در مراحل تقسیم لهستان تصرف شده بود، نصیب مهیندوکنشین ورشو شد. فیوم، ایستریا، تریست، و نتسیا، بخشی از کرواسی (هرواتسکا)، قسمت اعظم کارینتیا و کارنیولا به تصرف فرانسه درآمد. روی هم رفته اتریش سه میلیون و پانصد هزار تن نیروی انسانی مشمول مالیات خود را از دست داد، و مجبور شد که ۸۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک غرامت بپردازد. ناپلئون این همه را به عنوان طلب خود برداشت، وشش ماه بعد، بر اثر ازدواج با یک مهیندوشس اتریشی، غنایم خود را تکمیل کرد.

VI– ازدواج وسیاست: ۱۸۰۹ – ۱۸۱۱

ناپلئون در ۱۵ اکتبر ۱۸۰۹ از وین بیرون آمد و در ۲۶ آن ماه به فونتنبلو رسید. در آنجا به خویشان ومشاوران نزدیک تصمیم خود را در مورد طلاق ابراز داشت. آنان تقریباً به اتفاق آراء نظر او را تأیید کردند، ولی او تا ۳۰ نوامبر هنوز نتوانست شجاعت لازم را برای افشای قصد خود به ژوزفین پیدا کند. وی با وجود انحرافات خارج از ازدواج خود، که در نظر او به منزله امتیاز مشروع یک جنگجوی مسافر بود، هنوز ژوزفین را دوست می داشت، وجدایی از او باعث چندین ماه پریشانی خاطر ناپلئون شد.

امپراطور از خطاهای او آگاهی داشت: رفتار سست و بیحال؛ آرایش بیدقت؛ افراط در لباس و جواهر؛ ناتوانی در دادن جواب منفی به کلاهدوزانی که برای عرضه کردن کالاهای خود می آمدند. ناپلئون می گفت: «هر چه را نزد او می آورند، قیمتش هر چه باشد آن را می خرد.» دیون او بارها به حدی می رسید که باعث خشم شوهرش می شد، به طوری که فروشندگان زن را از اتاقهایش بیرون می کرد، به انتقاد از او می پرداخت، و قرضهایش را می داد. گذشته از این، مقرر داشت که سالانه مبلغ ۶۰۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان هزینه شخصی او پرداخت شود، و ۱۲۰٬۰۰۰ فرانک دیگر برای اعانه دادن و بخششهای او: زیرا می دانست که از این لحاظ در فشار است. ناپلئون عشق او را با الماس ارضا می کرد، شاید از این لحاظ که الماس با وجود چهل ودوسال عمرش او را سحر انگیز می ساخت. سراپا احساس بود، ولی از عقل و خرد بهره چندانی جز کیاستی که طبیعت به زنان برای تسلط بر مردان بخشیده است– نداشت. روزی ناپلئون به او گفت: «ژوزفین، تو قلبی عالی و کله ای خالی داری.» بندرت به او اجازه می داد که درباره مسائل سیاسی حرف بزند، و وقتی که ژوزفین اصرار می ورزید، ناپلئون بزودی عقاید او را فراموش می کرد. ولی به سبب گرمی شهوانی هماغوشیهایش، به سبب «شیرینی تمام نشدنی حالتش» و به سبب زیبایی وحجبی که با آنها وظایف متعدد خود

را به عنوان ملکه انجام می داد، ناپلئون از او سپاسگزار بود. ژوزفین او را بیش از آنچه بت پرستی صنم خود را پرستش می کند دوست داشت؛ ولی مهر ناپلئون به او کمتر از میزان قدرتش بود. هنگامی که مادام دوستال ناپلئون را متهم به این کرد که زنان را دوست ندارد، وی فقط گفت: «من زنم را دوست دارم.» آنتوان آرنو تعجب کرد از «تسلطی که مهربانترین و تنبلترین فرد کرئول بر مستبدترین و با اراده ترین مرد دارد. تصمیم او، که در برابرش همه مردان خم می شدند، نمی توانست در برابر اشکهای این زن مقاومت کند.» ناپلئون در سنت هلن گفت: «معمولاً مجبور بودم تسلیم شوم.»

ژوزفین از مدتها پیش، از اشتیاق او برای داشتن کودکی به عنوان وارث مشروع و مورد قبول حکومتش اطلاع یافته بود؛ و از این بیم او آگاهی داشت که بدون چنان انتقال سنتی قدرت، اسارت و مرگ یا بیماری شدید او منجر به تلاش دیوانه وار احزاب و سردارها جهت کسب قدرت خواهد شد، و در هرج و مرجی که پیش خواهد آمد فرانسه منظم و مترقی و نیرومندی که مشغول احداث آن بود گرفتار ترور سرخ یا سفید دیگری خواهد شد که ناپلئون آن را در سال ۱۷۹۹ از آن نجات داده بود.

سرانجام، هنگامی که ناپلئون به او گفت که باید از یکدیگر جدا شوند، ژوزفین از حال رفت، و به اندازه کافی صادق بود که چندین دقیقه بیهوش ماند. ناپلئون او را بسوی اطاقهایش برد، دکتر خود ژان- نیکولاکورویزاردماره را به حضور خواند، و از اورتانس خواست که در آرام کردن مادرش کمک کند. تا یک هفته ژوزفین از موافقت خودداری کرد، سپس در ۷ دسامبر اوژن از ایتالیا وارد شد و او را به رضایت متقاعد ساخت. ناپلئون هر چه در قوه داشت برای آرام کردن او به کار برد، و به او گفت: «همیشه تو را دوست خواهم داشت؛ ولی سیاست قلب ندارد؛ فقط سردارد.» قرار شد که ژوزفین حق کامل قصر و اراضی مالمزون، لقب امپراطریس، و مقرری سالانه قابل توجهی داشته باشد. ناپلئون به فرزندانش اطمینان داد که تا پایان عمر پدر مهربان آنها خواهد بود.

در ۱۶ دسامبر سنا، پس از شنیدن تقاضاهای امپراطور و امپراطریس برای بطلان ازدواجشان، دستور طلاق را صادر کرد، و اسقف اعظم پاریس ازدواج آن دو را ملغی اعلام داشت. بسیاری از کاتولیکها اعتبار قانونی این الغا را مورد تردید قرار دادند؛ در بیشتر نواحی فرانسه، مردم این جدایی را تقبیح کردند؛ و بسیاری از آنها پیش بینی کردند که از این زمان به بعد بخت و اقبال مساعدی که به طور منظم به ناپلئون روکرده بود افراد دیگری را در سایه خود خواهد گرفت.

پس از آنکه سیاست برعشق غلبه کرد، ناپلئون درصدد جستجوی همسری برآمد که نه تنها امید مادر شدن را داشته باشد، بلکه با خود پیوستگیهای امپراطوری سودمندی برای حفظ امنیت فرانسه و تثبیت حکومت او همراه بیاورد. در ۲۲ نوامبر (هشت روز پیش از تقاضای

طلاق از ژوزفین) ناپلئون به کولنکور سفیر کبیر خود در سن پطرزبورگ دستورداد که تقاضایی رسمی به آلکساندر جهت خواستگاری خواهرش آناپاولوا به وی تقدیم کند. تزار می دانست که مادرش، که ناپلئون را «آن کافر» می نامید هرگز با چنین وصلتی موافقت نخواهد کرد با این حال ارسال جواب را به تأخیر انداخت به امید آنکه از ناپلئون در مقابل، چند امتیاز ارضی در لهستان بگیرد. ناپلئون که از این مذاکرات بیتاب شده بود و از امتناع تزار هم بیم داشت، به اشاره مترنیخ توجه کرد که گفته بود اتریش چنین پیشنهادی را در مورد مهیندوشس ماری لویز با نظر مساعد تلقی خواهد کرد. کامباسرس با این طرح مخالفت ورزید، و پیش بینی کرد که چنین عملی به اتحاد با روسیه خاتمه خواهد داد و منجر به جنگ خواهد شد.

ماری لویز که در آن زمان هجده سال داشت زیبا نبود، ولی چشمان آبی، گونه های صورتی، گیسوان بلوطی، طبیعت آرام وسلیقه های ساده او بخوبی با نیازهای ناپلئون متناسب بود؛ همه علائم حاکی از این بود که دوشیزه امروزی و مادر فردا خواهد بود. معلومات قابل ملاحظه ای داشت. چندین زبان می دانست دارای تبحر در موسیقی و طراحی و نقاشی بود از زمان کودکی به او آموخته بودند که از خواستگار خود به عنوان شریرترین مرد اروپا تنفر داشته باشد، ولی همچنین آموخته بود که یک شاهزاده خانم کالا-یی سیاسی است که سلیقه های او در مورد مردان می بایست تابع مصلحت کشورش باشد. در هر حال ازدواج با این هیولای بدنام مشهور شاید تغییر هیجان انگیزی در زندگی یکنواخت و خسته کننده دختری تحت نظر باشد که مشتاق جهانی گسترده تر است.

بدین ترتیب در ۱۱ مارس ۱۸۱۰ در وین ماری لویز را رسماً در غیاب ناپلئون به عقد و ازدواج او درآوردند - مارشال مارشال برتیه سمت نمایندگی ناپلئون را بر عهده داشت. ماری لویز حرکت دست جمعی همراهان ماری آنتوانت (۱۷۷۰) را تکرار کرد، و موکب عروسی با هشتاد و سه کالسکه و درشکه طی پانزده روز و بعد از شبهای تشریفاتی در ۲۷ مارس به کومپینی رسید. ناپلئون ترتیبی داده بود که او را در آنجا ملاقات کند، ولی — خواه از لحاظ کنجکاوی خواه از لحاظ ادب - تا کورسل که در آن حدود بود پیش رفت؛ اجازه بدهید احساساتش را در لحظه ملاقات عروس، از قول خودش نقل کنیم:

بسرعت از درشکه بیرون آمدم ماری لویز را بوسیدم. بچه بیچاره نطقی طولانی از بر کرده بود که می بایستی در برابر من زانو زده آن را بخواند ... از مترنیخ و اسقف نانت پرسیده بودم که آیا می توانم شب را با ماری لویز زیر یک سقف بگذرانم. آنها همه تردیدهای مرا بر طرف کردند و به من اطمینان دادند که وی اکنون ملکه است نه مهیندوشس. ... من از اتاق خواب او فقط به وسیله کتابخانه ای جدا بودم. از او پرسیدم وقتی که وین را ترک کرد به او چه گفتند. وی در کمال سادگی جواب داد که پدرش و خانم لازانسکی این طور به او توصیه کرده بودند: «به محض آنکه با امپراطور تنها ماندی، باید مطلقاً هر کاری را که از تو می خواهد بکنی. باید با هر چه از تو می خواهد موافقت کنی.» بچه لذتبخشی بود.

مسیوسگور می خواست که برای حفظ ظاهر از کنار عروس دور شوم؛ ولی چون مسلماً تا این زمان ازدواج کرده بودم، راه و رسم کار را به خوبی می دانستم؛ و به او گفتم که گورش را گم کند.

مراسم ازدواج مدنی در اول آوریل در سن- کلو انجام گرفت، و مراسم ازدواج مذهبی روز بعد در تالار بزرگ لوور. تقریباً همه کاردینالها از شرکت در این مراسم امتناع ورزیدند، به دلیل آنکه پاپ ازدواج با ژوزفین را هنوز باطل نکرده بود؛ ناپلئون آنها را به ایالات تبعید کرد. رویهمرفته، وی کاملاًـ شاد و سر و حال بود. زن خود را، چه از لحاظ جنسی و چه از لحاظ اجتماعی، خوشایند یافت: محجوب، مطیع، سخی و مهربان؛ ماری لویز با اینکه او را هرگز دوست نداشت، مونسی بشاش بود. به عنوان ملکه هیچ گاه از لحاظ محبوبیت به پای ژزوفین نرسید، ولی به سبب آنکه مظهر پیروزی فرانسه بر حکومتهای سلطنتی مخالف در اروپا به شمار می آمد مورد قبول بود.

ناپلئون ژوزفین را ازیاد نبرد. وی آنقدر برای دیدن او به مالمزون رفت که ماری لویز ناراحت شد؛ این بود که ناپلئون از آن کار صرف نظرکرد، ولی باز هم نامه های تسلی بخشی برای ژوزفین می فرستاد و تقریباً در همه آنها او را «عشق من» خطاب می کرد. ژوزفین به یکی از ا ین نامه ها در ناوار در نورماندی در ۲۱ آوریل ۱۸۱۰ چنین پاسخ داد:

هزاران بار ازشما تشکر می کنم که مرا فراموش نکرده اید. پسرم همین الان نامه شما را آورد. با چه شوقی آن را خواندم! ... کلمه ای در آن نیست که مرا به گریه نینداخته باشد؛ ولی آن اشکها خیلی شیرین بود. ...

وقتی مالمزون را ترک کردم نامه ای به شما نوشتم، و بعد از آن هم چه قدر مایل بودم که برایتان نامه بنویسم! ولی علل سکوت شما را احساس می کردم، و می ترسیدم که مزاحم شوم. ...

سعادتمند باشید، سعادتمند باشید، زیرا که شایسته آن هستید. شما سهم سعادت مرا داده اید، سهمی که آن را شدیداً احساس کرده ام ... خداحافظ، دوستم. به همان اندازه که به شما عشق می ورزم، از شما صمیمانه سپاسگزارم.

ژوزفین خود را با آرایش و مهمانداری تسلی می داد. ناپلئون ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک مقرری سالانه برایش معین کرد، ولی او ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ خرج داشت؛ پس از مرگش در ۱۸۱۴ بعضی صورتحسابهای خریدهای پرداخت نشده اش به دنبال ناپلئون تا جزیره الب رفت. در مالمزون یک مجموعه هنری گردآورد، و بدون توجه به هزینه، شروع به مهمانداری کرد. دعوتهایی که برای ضیافتهای او به عمل می آمد به اندازه دعوتهای ناپلئون هزینه داشت و هم نظیر دعوتهای ناپلئون برازنده و مجلل بود. مادام تالین- که در این هنگام فربه شده و لقب پرنسس دوشیمه را به دست آورده بود- می آمد، و با هم خاطرات روزهایی را از نظر می گذراندند که ملکه های دوره هیئت مدیره بودند. کنتس والوسکا نیز حضور می یافت؛ از او بخوبی پذیرایی می شد. والوسکا وژوزفین در سوگ عاشق ازدست رفته خود آه می کشیدند.

ناپلئون دو سال خوشبختی و آرامش نسبی داشت. عهدنامه شونبرون به قلمرو او افزوده،

خزانه او را غنی کرده، و اشتهای او را برانگیخته بود. وی ایالات پاپی را ضمیمه کرده(۱۷ مه ۱۸۰۹)، و ژوزف را دوباره برتخت سلطنت اسپانیا نشانده بود. در ژانویه ۱۸۱۰ سوئد که مدتها دشمن فرانسه به شمار می رفت با این کشور عهدنامه صلح امضا کرد، و در محاصره بری شرکت جست؛ در ماه ژوئن، با موافقت ناپلئون، سوئد برنادوت را به عنوان ولیعهد پذیرفت. در دسامبر ناپلئون هامبورگ، برمن، لوبک، برگ، و اولدنبورگ را به امپراطوری فرانسه محلق ساخت. نگرانی او در بستن همه بنادر اروپا به روی تجارت انگلیس او را در نظر دشمنانش به صورت فاتح سیری ناپذیری درآورد.

از لحاظ داخلی، اوضاع آرام و رضایتبخش بود؛ فرانسه پیشرفت می کرد و به خود می بالید؛ تنها واقعه ای که آرامش او را به هم زد عزل نهائی فوشه به سبب تجاوز از اختیاراتش بود. ساواری به عنوان رئیس (وزیر) پلیس جانشین او شد، و در این ضمن فوشه در اکس-آن-پرووانس گوشه عزلت گزید و در صدد انتقام برآمد. اوضاع خارجی تا این حد آرام نبود.

هلند از منع ورود کالاهای انگلیسی ناراحت بود؛ ایتالیا به سبب اینکه مقر پاپ بود به خود می نازید و از دست ناپلئون اندک اندک خشمگین می شد؛ ولینگتن مشغول تهیه قوایی در پرتغال، به منظور حمله به اسپانیا بود؛ و در آن سوی رودخانه راین ، ایالات آلمانی که زیر سیطره ناپلئون بودند، از تحمیلاتی که برآنها می شد می نالیدند، و انتظار روزی را می کشیدند که امپراطور اشتباهی کند و بگذارد که آنها فرمانروایان دلسوزتری داشته باشند.

با وجود این، ماری لویز آبستن بود، و امپراطور سعادتمند انتظار زاییدن او را می کشید. مقارن وضع حمل ملکه، تشریفاتی نظیر آنچه در مورد تولد یکی از اعضای خاندان بوربون مرسوم بود، برپا کرد. قبلاً اعلام کردند که اگر بچه دختر باشد، بیست و یک تیر در پاریس شلیک خواهد شد، و اگر پسر باشد شلیکها تا صدو یک تیر ادامه خواهد یافت. زایمان بینهایت دشوار بود؛ چنین به نظر می رسید که جنین قصد دارد با پا وارد جهان شود. دکتر کورویزار به ناپلئون گفت که یا مادر یا کودک بایستی قربانی شود؛ ناپلئون به او گفت که مادر باید به هر قیمتی که شده است نجات یابد. پزشک دیگری ابزارهایی به کار برد و جنین را واژگون کرد؛ ماری لحظاتی نزدیک به مرگ بود. سرانجام کودک با سر به دنیا آمد، و هم مادر و هم کودک زنده ماندند (۲۰ مارس ۱۸۱۱)، صد و یک شلیک توپ پیام خود را به گوش مردم پاریس رسانید، و در سراسر فرانسه طنین افکند؛ و در اروپا هم تعداد کسانی که از سعادت امپراطور ناراحت شدند چندان زیاد نبود. همه فرمانروایان آن قاره تبریکات خود را برای آن پدر مهربان و آن کودکی که هنوز هیچ نشده «پادشاه رم» لقب گرفت ارسال داشتند. ناپلئون در این زمان برای نخستین بار طی تصدی امور می توانست نسبتاً احساس اطمینان کند؛ وی سلسله ای تأسیس کرده بود که امید داشت از لحاظ شکوه و نیکوکاری به پای هر سلسله دیگری در تاریخ برسد، وحتی باعث وحدت اروپا شود.

فصل دهم :شخص ناپلئون

I– اندام

نبایـد ناپلئون را طوری درنظر بیاوریم که گرو تصویر او را در ۱۷۹۶ کشـید- پرچمی در یک دست و شمشیری آخته در دست دیگر، با لباس آراسـته و کمربند رنگی و نشانشـهای رسـمی، و موهای دراز بلوطی در دست باد و با چشـمان و ابروان و لبهایی حاکی از تصـمیم و اراده؛ این تصویر بسیار تخیلی است و نمی تواند واقعی باشد. می گویند گرو، که دو سال از ناپلئون جوانتر بود، قهرمـان بیست و هفتسـاله خود را در وقتی دیـد که آن پرچم را بر روی پـل آرکوله نصب می کرد، ولی احتمالاً می توان انگیزه ترسـیم آن را بت پرستی پرشوری دانست یعنی مرد هنر مرد عمـل را پرسـتش می کرد. با وجود این، دو سال بعـد، گرن هم تصویر نـاپلئون را اساسـاً با همان سـیما کشـید: موهایی که روی پیشانی و شانه هایش ریخته بود؛ ابروانش بر روی چشـمان تیره و مصـمم او خم شده بود؛ بینی او مسـتقیم و شبیه اراده او بود؛ و لبهایش کاملاً بسته بود، مثل لبهای کسی که تصمیم خود را گرفتـه باشـد. ایـن نیز یـک جنبـه از نـاپلئون اسـت- یعنی جنبه نظـامی او؛ حالاـت دیگری داشت که خطـوط سـیمایش را از کشیدگی بیرون می آورد، مثلاً در لحظاتی که از روی شوخی گوش منشی خود را می کشید یا شوق و ذوق پدرانه خود را از داشـتن کودکی به نـام «پادشاه رم» ابراز می داشت. در سال ۱۸۰۲ آن طره های دراز را چیـد. و تنها یکی را باقی گـذاشت که روی پیشـانی او که به عقب متمایل می شـد آویخته بود. پس از چهلسالگی فربه شـد، و گاهی شـکم خود را تکیه گاهی برای دسـتان می کرد. غالباً، مخصوصاً در حال قـدم زدن، دسـتهایش را پشت کمر گره می زد؛ این کار به اندازه ای عادی شده بود که تقریباً همیشه در مجالس رقصی که حاضران نقاب بر چهره می زدند او را لو می داد. در سراسر زندگی، دستهایش به سبب لطافت پوست و زیبایی انگشـتان، که هرچه به طرف ناخنها می رفت باریکتر می شـد، شـهرت داشت. راستی را کاملاً به چهار دست و پای خود می نازید. با وجود این، لاس کازه، که او را

خدایی می دانست، نمی توانست از تبسم کردن به آن «دستهای خنده آور زیبا» خودداری کند.

قدش نسبت به یک سردار، به طور نامتناسبی کوتاه بود، زیرا به بیش از ۱۶۷ سانتیمتر نمی رسید، لاجرم فرماندهی می بایستی در چشمانش متمرکز شده باشد. کاردینال کاپرارا، که برای انعقاد کنکوردا آمده بود، «عینک ضخیم سبزی» برچشم زده بود تا از نگاههای خیره ناپلئون در امان بماند. ژنرال واندام، که از هیپنوتیزم می ترسید، اعتراف می کرد که «آن مرد عجیب مرا سخت مسحور می کند و دلیلش را هم نمی فهمم. من، که نه از خدا می ترسم نه از شیطان، وقتی در حضور او ایستاده ام مثل طفل می لرزم؛ او می تواند کاری کند که از سوراخ سوزن بگذرم و خودم را در آتش بیندازم.» چهره امپراطور رنگپریده بود، ولی براثر عضلات صورتش که هر احساس یا عقیده ای را بنا به دلخواه او بسرعت تغییر می داد، بشاش می شد. سر ناپلئون نسبت به تنش بزرگ بود، ولی شکلی متناسب داشت؛ شانه هایش پهن و قفسه سینه اش بخوبی تکامل یافته بود، و بنیه قوی او را نشان می داد. لباس ساده می پوشید و زرق و برق را برای مارشالهای خود می گذاشت؛ کلاه پیچیده او زینتی جز یک گل نوار سه رنگ نداشت.۱ معمولاً کتی خاکستری روی لباسی که مخصوص سرهنگ گارد بود می پوشید. انفیه دانی هم روی کمربند خود می بست و گاهی از آن استفاده می کرد. نیم شلواری و جوراب ابریشمی را بر شلوار بلند ترجیح می داد. هرگز جواهر به خود نمی زد، ولی کفشهایش دارای آستر ابریشمی و سگکهای طلا بود. از لحاظ لباس و از لحاظ فلسفه سیاسی نهایی خود به رژیم قدیم تعلق داشت.

وی «به حد افراط در پاکیزگی می کوشید.» علاقه ای شدید به حمام گرم داشت، و گاهی دو ساعت در آنجا می ماند؛ شاید در آنجا هیجانات عصبی، دردهای عضلانی خود، و همچنین یک بیماری خارش آور پوستی را که در تولون به آن مبتلا شده بود تا حدی آرام می ساخت. بر روی گردن و سینه خود و همچنین بر صورتش اودوکلن می زد. از لحاظ غذا و نوشابه «جانب اعتدال را فوق العاده رعایت می کرد»؛ مانند یونانیهای قدیم، در شرابش آب می ریخت؛ و معمولاً ده تا پانزده دقیقه صرف ناهار خود می کرد. در جنگها هرگاه فرصت می یافت غذایی می خورد، ولی غالباً با شتاب؛ گاهی این عمل موجب سوء هاضمه می شد، و آن هم در بحرانیترین لحظات، مانند زمان نبردهای بورودینو و لایپزیگ. از یبوست رنج می برد؛ و در ۱۷۹۷ بواسیر هم به آن افزوده شد؛ و خود ادعا می کرد که آن را با زالو معالجه کرده است. منوال گفته است: «هرگز او را بیمار ندیدم،» ولی عقیده داشته است که «فقط گاهی صفرا استفراغ می کرد، که آثار بدی به جا نمی گذاشت ... تا مدتی بیم داشت که به بیماری مثانه مبتلا شده است، زیرا سرمای شدید کوهستان در او نوعی عسرالبول ایجاد می کرد؛ ولی معلوم شد که این بیم

---

(۱) یکی از کلاههای ناپلئون، در پاریس در یکی از حراجها در ۲۴ آوریل ۱۹۶۹ به مبلغ ۳۰،۸۴۰ دلار به فروش رفت.

اساسی نـدارد.» امـا دلایل کافی در دست است که نشان می دهـد وی در اواخر عمر گرفتار تورم دسـتگاه ادرار بوده و گاهی منجر به ادرار دردآور و مکرر و نـاراحت کننـده می شـده است. اعصـاب بیش از حـد منقبض او گـاهی (ماننـد سال ۱۸۰۶ در ماینتس) باعث می شد که تشـنجاتی شبیه حملات صرعی به او دست دهد؛ ولی امروزه به طور کلی عقیده همگان بر آن است که وی صرع نداشته است.

درباره معـده امپراطور چنین عقیـده ای وجود ندارد. وی در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۶ به لاس کازه گفت:«در سراسـر عمرم نه سر درد داشـته ام نه دل درد.» منوال این حرف را تأیید کرده می گوید: «هرگز نشـنیدم که از دل درد شکایت کند.» اما بورین گزارش داده است که چنـد بار ناپلئون را گرفتار دل دردی چنان شدیـد دیـده است که در آن حال او را به اطاق خوابش برده و مجبور شده است زیر بغل او را بگیرد. در ۱۸۰۶ در ورشو، پس از دل دردهای شدیدی، ناپلئون پیش بینی کرد که به همان دردی که پدرش فوت کرده است خواهد مرد- یعنی سـرطان معده. پزشـکانی که بدن او را در ۱۸۲۱ تشریح کردند قبول داشتند که وی دارای معده ای بیمار وشاید سـرطانی بوده است بعضـی از محققان، سوزاک و سیفلیس را هم به مصایب او می افزایند، وعقیده دارنـد که بعضـی از مواد دارویی تـا پایان عمر در بـدن او باقی مانـده بود. ناپلئون از مـداوای بیماریهای خود با دارو امتناع می ورزیـد. به عنوان ژنرالی که به دیدن سـربازان زخمی خوگرفته بود . لزوم جراحی را قبول داشت؛ ولی درمورد دارو به تأثیرات جنبی آن بـدگمان بود و در صورت بیمـاری ترجیـح می داد که چیزی نخورد، و فقـط آبجو، لیمونـاد، یـا آبی که دارای برگ پرتقال بود بنوشد؛ و برای تسهیل تنفس، به ورزشهای شدید دست بزند، و بدن را به حال خود بگذارد. لاس کازه چنین متذکر شده است «تا سال ۱۸۱۶، امپراطور یاد نداشت که دوایی خورده باشد؛» ولی حافظه او شاید مایل به فراموش کردن خاطرات بد بوده است. وقتی که او را با کشتی نورثامبرلند به سـنت هلن می بردند، وی به پزشک کشتی گفت: «بدن ما به صورت ماشـینی است که هـدفش حیـات است؛ برای همین مقصود درست شـده است- مـاهیت آن همین است. کاری با حیات نداشـته باشـید؛ بگذارید خودش کار خودش را بکند؛ اگر شما داروهای مختلف بارش نکنید و باعث فلج او نشوید بهتر کار خواهد کرد.»

وی هر گز از سـر به سر گذاشتن پزشک محبوبش کورویزار خسته نمی شد؛ به او می گفت که دارو بیهوده است عاقبت هم او را متقاعـد کرد که رویهمرفته اثر بـد آنها از تأثیر خوبشان بیشتر است. روزی آخرین پزشک خود به نام فرانچسـکو آنتومارکی را با این حرف به خنده انداخت که در «واپسین داوری» معلوم خواهد شد که آیا ژنرالها بیشتر آدم کشته اند یا پزشکان.

ناپلئون با وجود بیماریهایش دارای منبعی از انرژی بود که تا زمانی که مسـکو دچار حریق شد، هیچ گاه فتوری در آن حاصـل نشـد. حکم انتصـاب در خـدمت او به صـورت شـغل راحت اداری نبـود، بکله تقریباً به منزله مرگ تـدریجی بـود؛ بسـیاری از کارمندان مغرور پس از

پنـج یا شـش سال به دنبال امپراطور دویـدن، خسـته و فرسوده کناره می گرفتند. یکی از منصوبان او از اینکه کارش در پاریس نبود اظهار خوشحالی می کرد، و می گفت: «از فرط کاردر آخر ماه می میرم. ناپلئون تا حالا پورتالیس، کرته، و تقریباً تریار را که آدمی سـختکوش بود کشته است؛ تریار وقت سرخاراندن نداشت، دیگران نیز همین حال را داشتند» ناپلئون به کثرت مرگ و میر دستیـاران خود اعـتراف می کرد و می گفت: «خوشـبخت کسـی است که درگوشه یکی از ایالاـت دور دست از نظر من پنهان است.» وقتی که از لویی فیلیپ سگور پرسید که مردم پس از مرگش درباره او چه می گویند و سگور پاسخ داد که همه اظهار تأسف خواهند کرد، ناپلئون حرف اور ا تصـحیح کرده گفت: «اصلاً این طور نیست؛ خواهند گفت: الحمدالله!» آن هم با نفسی عمیق و دسته جمعی.

نـاپلئون هم خود را فرسوده می کرد هم دیگران را؛ ماشـینی بود که به نسـبت جثه اش قویتر بود. یـک قرن حادثه را در بیسـت سال فشرده کرد، زیرایک هفته را در یک روز می فشرد. ساعت هفت صبح پشت میز کار می نشست و انتظار داشت که منشی او هر سـاعت سـرکار حاضـر باشـد؛ به بورین می گفت: «بیـا برویم کار کنیم.» به منوال می گفت: «امشب ساعت یک یا چهار صبح اینجا باش تا با هم کار کنیم.» هفته ای سه یا چهار روز در شورای دولتی شـرکت می جست. به یکی از اعضای آن به نام رودرر چنین می گفت: «وقتی که ناهـار می خورم کـار می کنم؛ وقتی که در تئـاتر هسـتم کـار می کنم؛ نصف شب بیـدار می شوم وکار می کنم.»

شایـد تصور کنیم که نتیجه این روزهای پر مشـغله و هیجان انگیز، شـبهای بیخوابی باشد، ولی بورین به ما اطمینان می دهد که امپراطور به انـدازه کافی می خوابید - هفت ساعت در شب، و «چرتی بعد از ظهرها.» نزد لاس کازه لاف زده بود که می تواند «در هر سـاعت و در هر جـا» که به استراحت نیاز داشت به خواب برود. وی توضـیح می دهـد که قضایای مختلف را در سـر یا حـافظه اش گویی در گنجه ای با چنـدین کشو می گـذارد. خود ناپلئون گفته است: «وقتی می خواهم کاری را کنار بگـذارم، کشویی را که حاوی آن است می بندم و کشو دیگری را که حاوی چیز دیگری است باز می کنم ... اگر بخواهم بخوابم، همه کشوها را می بندم و بزودی به خواب می روم.»

II– ذهن

به عقیـده گوته، مغز ناپلئون بزرگترین مغزی است که جهان به وجود آورده است. لرداکتن با این عقیـده موافق بود. منوال، که از نزدیک بودن به مرکز قدرت وشـهرت دچار وحشت بود، ارباب خود را دارای عالیترین هوشـی می دانست که به فردی داده شده است. تن، که از دشمنان برجسته و خستگی ناپذیر ناپلئون پرستی بود، از قدرت ناپلئون درکار متمادی وشدید

فکری حیرت می کرد؛ وی گفته است: «مغزی چنین منضبط و تحت چنان نظارتی هرگز دیده نشده است.» ما هم موافقیم که ذهن ناپلئون ازلحاظ ادراک وحدت وحافظه و منطق قویترین ذهنی بود که در مردی که بیشتر اهل عمل بود دیده شده است. دوست داشت که با امضای خود عنوان «عضو انستیتو» را ذکر کند؛ و روزی نزد لاپلاس اظهار تأسف می کرد که جریان حوادث او را از دانشمند شدن باز داشته است؛ در آن لحظه شاید مردی را که به دانش بشر می افزاید بالاتر از کسی می دانست که به قدرت بشر می افزاید.۱ در هر حال، از اینکه «ایدئولوگها»ی انستیتو را- که خیالات را واقعیت انگاشته، راز جهان را تأویل کرده، و به او پیشنهاد کرده بودند که آیین ملکداری و اداره امور کشور فرانسه را به وی بگویند- به مسخره گرفته است، می توان او را بخشید. فکر او گرچه بیشتر در اطراف تصوراتی رمانتیک دور می زد، این انگیزه واقع بینانه را داشت که روزانه با گوشت و خون حیات در تماس بود. فعالیت مداوم ذهن او قسمتی از فعالیت مداومی به شمار می رفت که در حد اعتلای سیاستمداری بود.

مقدم بر هر چیز، آدمی حساس بود. از تیزی احساسات خود رنج می برد: گوشهایش صداها را زیادتر می شنید، بینی او بوها را بیشتر احساس می کرد، چشمانش در سطوح و ظواهر رسوخ می کرد، عوارض را دور می ساخت و معانی را آشکار می کرد. کنجکاو بود و هزاران سؤال می کرد. صدها کتاب می خواند، نقشه ها و تاریخها را بررسی می کرد، به دیدن کارخانه ها و کشتزارها می رفت؛ لاس کازه از حدت علاقه او، حدود اطلاعات او درباره کشورها و قرنها، تعجب می کرد. حافظه ای داشت که بر اثر شدت و خصوصیت هدفهایش قوی شده بود و آنچه را می خواست درست برمی گزید. ناپلئون می دانست چه چیز را فراموش کند وچه چیز را در خاطر نگاه دارد. نظم و ترتیب داشت: وحدت وسلسله مراتب امیالش نوعی نظم هدایت کننده و روشن کننده بر عقاید و اقدامات و سیاستها و نحوه حکومت او اعمال می کرد. از دستیاران خود گزارشها و توصیه هایی می خواست نه مرکب از عقاید تجریدی فصیح وکمال مطلوبهای ستودنی، بلکه مرکب از هدفهای صریح، اطلاعات واقعی، اقدامات عملی، و نتایج قابل محاسبه. با توجه به تجربه ومقاصد خود، این مواد را بررسی و طبقه بندی می کرد، و دستورهای قاطع و صریحی می داد. در تاریخ، دولتی را سراغ نداریم که با چنین آمادگی و نظم برای چنان سازمان منظمی کار کرده باشد. در مورد ناپلئون، شوق آزادی جای خود را به دیکتاتوری نظم و ترتیب سپرد.

ناپلئون، با استفاده از طرح خاطرات خود پیش از وقت مقرر، در محاسبه نتایج عکس العملهای ممکن و همچنین در پیش بینی نقشه ها و حرکات دشمنان مهارت تام یافت. وی می گفت: «زیاد

---

(۱) آناتول فرانس گفته است: «اگر ناپلئون عاقل بود، در اتاقی زیر شیروانی زندگی می کرد و چهار کتاب می نوشت»؛ یعنی به صورت اسپینوزای دیگری در می آمد.

فکر می کنم؛ و اگر به نظر می رسد که می توانم از فرصتی بهره مند شوم و برای مقابله با آن آماده باشم، به این سبب است که قبل از شروع به کار، مدتها فکر کرده ام ... و آنچه را که ممکن است روی دهد درنظر گرفته ام. جنی نیست که از آنچه باید انجام دهد یا بگویم ناگهان خبر دهد، ... بلکه تفکر خود من است» به همین ترتیب بود که جزئیات جنگهای مارنگو و اوسترلیتز را آماده ساخت، و نه تنها نتایج بلکه زمان لازم را هم پیش بینی کرد. در روز گاری که در حد کمال بود(۱۸۰۷)توانست مانع ازآن شود که آرزو جلو بصیرتش را بگیرد؛ می کوشید که دشواریها، مخاطرات، غافلگیر شدنها را پیش بینی کند و برای مقابله با آنها تدبیری بیندیشد. همچنین می گفت: «وقتی طرح جنگی را می ریزم، ترسوتر از من پیدا نمی شود. همه امکانات بد را در مواقع خاص در نظرم بزرگ می کنم.» قاعده اول او در موارد ضرورتهای پیش بینی نشده این بود که در هر وقت روز یا شب بی درنگ به آنها بپردازد. وی چند دستور ثابت به بورین داد:«وقتی که خبر خوب داری، مرا بیدار نکن؛ در این مورد عجله ای نیست. ولی وقتی که خبر بد می آوری، فوراً بیدارم کن، چون درآن صورت نباید یک لحظه را از دست داد.!» ناپلئون تصدیق می کرد که، علی رغم همه پیش بینیها، ممکن است براثر واقعه ای غیرمنتظره غافلگیر شود، ولی به خود می بالید که «شجاعت ساعت دو صبح» را دارد یعنی پس از بیدار شدن ناگهانی قادر است که به طور روشن فکر کند و بی درنگ و به طور مؤثر دست به کار شود. می کوشید که مواظب تصادفات باشد، و بارها به خود می گفت: «از فتح تا شکست قدمی بیش نیست.»

داوری او درباره افراد معمولاً همان قدر رسا بود که محاسبه او درباره حوادث. به ظواهر یا اظهارات جدی اعتماد نمی کرد: به عقیده او اخلاق شخص تا زمان پیری در چهره اش ظاهر نمی شود و حرف همان قدر که حقایق را آشکار می کند آن را پنهان هم می سازد. همیشه به بررسی خود می پرداخت، و بر این اساس فرض می کرد که همه مردان و زنان عملاً و فکراً تحت تأثیر نفع شخصی قرار دارند. او که مورد آن همه اخلاص و سرسپردگی بود- از دوزه دووگو، لان، منوال، لاس گازه ... گرفته تا آن سربازانی که ضمن جان سپردن فریاد می زدند «زنده باد امپراتور!»- نمی توانست بپذیرد که آن اخلاص و سرسپردگی ممکن است مستقل از وجود خود شخص وجود داشته باشد. در ورای هر کلمه و هر عمل عمدی، نیروی پایان ناپذیر حس خودخواهی «خویشتن»- جاه طلبی نیرومند بشر، ترس و هراس مرد ضعیف، خودخواهی یا نیرنگبازی زنان- را مشاهده می کرد. درباره علاقه شدید هر فرد یا ضعف اخلاق قابل انتقاد هرکس تفحص می کرد، و آن را چنان مورد استفاده قرار می داد که او را برای مقاصد امپراتوری خود به هر شکلی که می خواست درمی آورد.

وی با وجود همه دوراندیشیها و پیش بینیهای خود(با توجه به پس بینیهای ما) مرتکب اشتباهات بسیار شد، هم در قضاوت نسبت به افراد و هم در محاسبه نتایج. وی می توانست پی برد که ژوزفین قادر نیست یک ماه پاکدامن بماند؛ و ماری لویز نخواهد توانست اتریش را به

حفظ صلح وادار کند. فکر می کرد که تزار آلکساندر را در تیلزیت و ارفورت مسحور کرده است، و حال آنکه تزار با کمک تالران او را در کمال ظرافت فریب می داد. اینکه درسال ۱۸۰۲ با تصرف گستاخانه پیمونه، لومباردیا، و سویس مخالفت بریتانیا را تشدید کرد اشتباه بود؛ اینکه برادرانش را بر روی تختهای سلطنتی نشاند که بزرگتر از مغز آنها بود اشتباه بود؛ اینکه پنداشت دولتهای آلمانی کنفدراسیون راین، در صورت جدا شدن ازآن، سر به اطاعت دولت فرانسه خواهند نهاد اشتباه بود؛ اینکه با انتشار سندی قصد خود را در مورد تسخیر ترکیه عثمانی نشان داد اشتباه بود؛ اینکه «ارتش بزرگ» را در اسپانیا فرسوده ساخت (همان گونه که خود او معترف بود) اشتباه بود؛ حمله به کشور وسیع روسیه و ماندن در آنجا تا فرا رسیدن زمستان اشتباه بود. او که فرمانده آن همه افراد بود، به قول خودش، فرمانبر «ماهیت اشیاء» می شد- یعنی تابع حوادث ناگهانی، ضعفهای ناشی از بیماری، و کافی نبودن قدرت. وی گفته است: «نقشه های بسیاری طرح کردم، ولی هرگز آزاد نبودم که یکی از آنها را اجرا کنم. با آنکه سکان کشتی را با دستی محکم گرفته بودم، امواج بمراتب قویتر از من بود، در واقع هیچ وقت ارباب خود نبودم؛ همیشه تحت تاثیر جریانات قرار می گرفتم.»

تحت تأثیر تصورات خود نیز قرار می گرفت. روح او به صورت صحنه نبردی بود: از یک سو نظریات دقیقی بود که خرد او را روشن می ساخت، و از سوی دیگر تصورات روشنی که آن را با خیالبافی و حتی خرافه پرستی خود تیره و تار می کرد؛ گاهگاه نیز به فال گرفتن و طالع بینی می پرداخت هنگامی که به مصر رفت، کتابهای علمی و تخیلی بسیاری با خود برد، مانند هلوئیزجدید اثر روسو، ورتر اثر گوته، اوشن اثر مکفرسن؛ بعدها اعتراف کرد که ورتر را هفت بارخوانده است؛ و در پایان نتیجه گرفت که «تخیل بر جهان حکمفرمایی می کند.» هنگامی که در مصر گرفتار بود، خواب تسخیر هندوستان را می دید؛ زمانی که در سوریه مشغول کشمکش بود، خود را در حالتی می پنداشت که قسطنطنیه را با مشتی سرباز فتح کرده وسپس، شکست ناپذیرتر از سلیمان،۱ عازم وین شده است. به همان نسبت که قدرت باعث بیرون راندن احتیاط از وجودش می شد، اخطار گوته در مورد انتزاگن (یعنی تصدیق و شناسایی حدو مرز) را نادیده می گرفت. پیروزیهای بیشمار او به منزله مبارزه طلبی با خدایان و، به عبارت دیگر، عدم احتساب محدودیتها بود؛ و در پایان، خود را خشمگین و بیچاره و بسته به صخره ای در دریا دید.

III- اخلاق

غرور او با حس خودخواهی که در همه موجودات زنده به صورت طبیعی دیده می شود

---

(۱) مقصود سلطان سلیمان قانونی، سلطان عثمانی، است که تا وین پیش راند (۱۵۲۹ میلادی). - م.

آغاز شد. در جوانی، این حس خودخواهی در تصادم میان افراد و خانواده ها درن کرس، و سپس علیه غرور طبقاتی و نژادی دانشجویان دربرین جنبه دفاعی به خود گرفت. حس مزبور حس خودخواهی خالص نبود؛ در فداکاری وجوانمردی نسبت به مادرش، نسبت به ژوزفین و فرزندش، ظاهر می شد؛ نیز در محبت به «پادشاه رم» به منصه ظهور می رسید؛ و در اظهار لطف بیصبرانه نسبت به برادران وخواهرانش آشکار می شد- که آنها هم دارای حس خود خواهی بودند و می بایستی آن را ناز بپرورند ونگاه دارند. اما بتدریج که پیروزیهای او افزایش می یافت، قدرت و مسئولیت و غرور و در خود فرو رفتنش بیشتر می شد. تقریباً همه پیروزیهای ارتشهای خود را منسوب به خویش می دانست، ولی دوزه دوو گوولاـن را هم می ستود، آنها را دوست می داشت، و از مرگشان متأسف بود. سرانجام، کشور را با خود یکی دانست، و حس خودخواهی او با توسعه مرزهای فرانسه افزایش یافت.

غرور او، یا آگاهی به لیاقتش، گاهی تا حد خودبینی یا خودستایی تنزل می کرد. روزی به بورین گفت:

«بورین، تو هم جاویدان خواهی شد.» «چرا، ژنرال؟» «مگر منشی من نیستی؟» «اسم منشی اسکندر را به من بگویید» «بد حرفی نزدی، بورین.» در ۱۴ آوریل ۱۸۰۶ به اوژن، نایب السلطنه ایتالیا، چنین نوشت: «اتباع ایتالیایی من باید مرا به اندازه کافی بشناسند و فراموش نکنند که انگشت کوچک من بیشتر از مجموع مغزهای آنها ارزش دارد.» حرف N که در هزار محل می درخشید، گاهی با حرف J به جای ژوزفین آراسته می شد. امپراطور احساس می کرد که فن نمایشدهی از پایه های لازم فرمانروایی است.

درسال ۱۸۰۴، هنگا می که ژوزف مایل بود که به مقام ولایت عهد برسد، ناپلئون در این مورد به رودرر گفت: «معشوقه من قدرت است؛ برای به دست آوردنش زحمت بسیار کشیده ام و نمی گذارم کسی آن را از دستم بگیرد، یا حتی درآن طمع کند ... دو هفته پیش حتی خواب نمی دیدم که با او بدرفتاری کنم. حالا اصلاً کسی را نمی بخشم. فقط با لبهایم به او لبخند می زنم- او با معشوقه من خوابیده است.» (ولی اینجا ناپلئون درباره خودش منصفانه داوری نکرده است؛ اگر چه عاشقی حسود بود، ولی مرد بخشاینده ای بود.) می گفت: «قدرت را آنچنان دوست دارم که موسیقیدان ویولن خود را دوست دارد.» بدین ترتیب، حس جاه طلبی او چون مرغی از این شاخ به آن شاخ می پرید: به فکر رقابت با شارلمانی و ایجاد وحدت اروپا و ضمیمه کردن اجباری ایالات پا پی بود؛ می خواست به دنبال قسطنطنین از فرانسه به میلان برود و از آنجا به تصرف قسطنطنیه بپردازد، وطاق نصرتهایی به سبک باستان به یاد بود پیروزیهای خود بسازد. اما اروپا را به صورت «توده خاکی» می دید که موش کور آن را بیرون ریخته باشد، و در نظر داشت که با فتح هندوستان با اسکندر رقابت کند. اگر چه این فتح برای او و برای یک میلیون سرباز کار دشواری بود، ولی مزد این کار هم برای او و هم برای آنها به صورت

افتخار داده می شـد؛ و اگر هم مرگ در ضـمن راه گریبان آنها را می گرفت، به بهای زیادی تمام نمی شد. می گفت: «مرگ چیزی نیست؛ ولی شـکست خوردن و بی آبرو زیستن به منزله هر روز مردن است.» «من فقط به خاطر پیشرفت زنده ام.» در نظر او افتخار به صورت شعاری بود که وجودش را مسخر کرده بود، و چنان سحرانگیز بود که مدت ده سال تقریباً همه فرانسویان آن شعار را به عنوان ستاره راهنمای خود می پذیرفتند.

هـدفهای خود را با اراده ای آهنین تعقیب می کرد؛ هرگز خم نمی شـد مگر برای آنکه خیز بردارد- تا اینکه به آنچه که عالی بود دست یافته و چیزی دیگر باقی نگذاشـته باشد. جاه طلبی سـیری ناپذیر او باعث تمرکز فکر و اراده اش می شد و هر روز به او جهت و برنـامه می داد و راهش را اسـتحکام می بخشـید. می گفت که در برین «حتی وقتی که کاری نداشـتم [کاری به من ارجـاع نشـده بـود؟] کـه انجـام دهم، همیشه احسـاس می کردم که نبایـد وقت را از دست بـدهم.» و در ۱۸۰۵ بـه ژروم گفت: «هرچه هسـتم مدیون نیروی اراده و اخلاق و پشـتکار و بیباکی خود هسـتم.» بیباکی جزو اصول استراتژی او بود؛ بارها دشـمنان خود را بـا عمـل سـریع و قـاطع خویش در مکانهـا و زمانهـای غیرمنتظره غـافلگیر می کرد. می گفت: «هـدف من این است که یکراست به طرف مقصـد بروم و بر اثر هیچ ملاحظه ای نایسـتم»؛ ده سال طول کشـید که این ضـرب المثل قدیمی را یاد بگیرد که در سیاست، خط مستقیم طولانیترین فاصله میان دو نقطه است.

گاهی داوری و رفتار او بر اثر تنـدی احساسات، از حقیقت و انصاف منحرف می شـد و پرده ای آن را فرا می گرفت. حوصـله او از قـدش تبعیت می کرد، و بـا افزایش قـدرتش کمـتر می شـد. در خـونش حرارت و سـبعیت کرس وجود داشت؛ و اگر چه معمولاً می توانست جلو خشم خود را بگیرد، و آنها که در پیرامونش بودند- از ژوزفین گرفته تا مسـتحفظ قوی هیکل او به نام رسـتم- مواظب کلمات و حرکات خود بودند که مبادا مورد خشم و غضب او قرار گیرند. از تناقض گویی، تأخیر، بیکفایتی یا بلاهت و کندذهنی کلافه می شد. وقتی که عصـبانی می شد ممکن بود سـفیری را به باد ملامت بگیرد؛ به اسـقفی دشنام دهد؛ لگدی بر شکم و لنه فیلسوف بزند، یا اگر چیزی بهتری به دست نیاورد، کنده اجاق را با چکمه پرتاب کند.با وجود این، آتش خشم او به همان سـرعتی که زبانه می کشـید فرومی نشـست؛ غالباً هم تصـنعی بود، نظیر حرکتی در شـطرنج سیاست؛ در بیشتر موارد، یک روز یا یک دقیقه بعـد به جبران آن می پرداخت. بنـدرت بیرحم می شد، غالباً مهربان و شوخ طبع و خوش مشـرب بود، ولی ظرافت طبع وی بر اثر سـختی و جنگ ضـعیف شـده بود؛ وقت زیادی برای شوخی، یا یاوه گوییهای درباری، یا بـذله گوییهای خاص سالنها نداشت. مردی شـتابزده بود؛ گروهی دشـمن داشت؛ و امپراطوریی روی دستش مانده بود- و بعید است که مردی شتابزده بتواند مؤدب باشد.

از آنجا که قسـمت اعظم انرژی او صرف تسخیر نصف اروپا شده بود، وقت زیادی برای کار بیهوده همخوابگی نداشت. معتقد بود به اینکه بسیاری از اشکال میل جنسی از خود محیط

آموخته می شود و کمتر موروثی است. می گفت: «در میان مردم، همه چیز قراردادی است، حتی آن احساساتی که انسان تصور می کند فقط به وسیله طبیعت می بایستی تلقین شود.» می توانست ،بنابر سنت دیرینه بوربونها گروهی معشوقه داشته باشد، ولی به چند معشوقه که در فواصل نبردها به دست می آورد قناعت می کرد. زنان عقیده داشتند که اگر شبی او را سرگرم کنند جاودان خواهند شد؛ معمولاً قضیه را با شتاب سبعانه ای تمام می کرد، و درباره همخوابه های اخیرش بیشتر با بی تربیتی سخن می گفت تا با سپاسگزاری. بیوفاییهای او باعث ساعتها نگرانی و پریشانی ژوزفین می شد؛ ناپلئون به او می گفت (اگر بتوان حرف مادام دو رموزا را باور کرد) که این سرگرمیها امری طبیعی و لازم و معمولی است، و همسری که چیز فهم باشد باید آنها را نادیده بگیرد؛ هرگاه ژوزفین می گریست، ناپلئون او را دلداری می داد؛ ژوزفین هم او را می بخشید. غیر از این مورد، ناپلئون، تا آنجا که ناراحتیها و سرگشتگیها اجازه می داد، شوهر خوبی بود.

هنگامی که با ماری لویز ازدواج کرد، تکگانی را (تا جایی که ما می دانیم) با وقاری تازه پذیرفت- و شاید هم به این سبب که مبادا زناکاری باعث از دست رفتن اتریش شود. علاقه او به ماری لویز زمانی دو برابر شد که عذاب او را در زاییدن پسرش دید. ناپلئون همیشه به کودکان علاقه نشان داده بود؛ در قانون نامه او به آنها توجه خاصی شده است؛ در این هنگام «پادشاه رم» که کودک بود به صورت بت و نماد آرزوهای او درآمد؛ او را طوری به دقت تربیت کردند که وارث فرانسه شود و در این کشور که برای اروپای متحد قانون وضع می کرد به فرمانروایی بپردازد. بدین ترتیب، دامنه حس خودخواهی عظیم او با عشق زناشویی و پدری بزرگتر شد.

چنان در کارهای سیاسی غوطه ور بود که مجال زیادی برای دوستان نداشت؛ گذشته از این، دوستی متضمن تساوی تقریبی دادوستد است، و ناپلئون بسختی می توانست تساوی را، در هر شکلی بپذیرد. اگر چه نوکران و سرسپردگان وفاداری داشت که بعضی از آنها جان خود را در راه افتخار او و خودشان فدا کردند، هیچ یک از آنها او را دوست خود نمی دانستند. اوژن او را دوست داشت، ولی بیشتر به عنوان پسر تا دوست. بورین (که چندان قابل اعتماد نیست) می گوید که در سال ۱۸۰۰ ناپلئون غالباً اظهار می داشت:

دوستی نامی بیش نیست. هیچ کس را دوست ندارم. حتی برادرانم را دوست ندارم. شاید ژوزف را کمی دوست داشته باشم، آن هم به سبب عادت و اینکه برادر بزرگ من است؛ و دوروک۱ را هم دوست دارم ... بخوبی می دانم که دارای دوستان واقعی نیستم. تا زمانی که همین طور بمانم، می توانم هر اندازه دوستان مصنوعی که بخواهم داشته باشم. حساسیت را به زنان واگذارید؛ کار آنها همین است. ولی افراد باید قلب و عزم قوی داشته باشند، در غیر این صورت نباید با جنگ یا دولت کاری داشته باشند.

---

(۱) رئیس تشریفات قصر که در نبرد باوتسن (Bautzen) در ۱۸۱۳ به قتل رسید.

آنچه که ذکر شد یک سیما از خصوصیات ناپلئون است، و کاملًا با اخلاص و فداکاری مردانی مانند دوزه دووگو، دوروک، لان، لاس کازه و جمعی دیگر که عمری ادامه یافت هماهنگ نیست.

بورین تأیید می کند که «در خارج از صحنه نبرد، بوناپارت قلبی مهربان و حساس داشت» و منوال، که مدت سیزده سال از نزدیکان ناپلئون بود، متذکر می شود که:

انتظار داشتم که او را بی ادب و دارای خلق و خویی غیر ثابت بیابم، در صورتی که او را صبور و با گذشت و خوشرفتار و سهلگیر و شاد دیدم، آن هم نوعی شادی که غالباً پر از سروصدا واستهزا بود و گاهی حاکی از سادگی سحرانگیزی ... دیگر از او نمی ترسیدم. من همیشه به این حال باقی ماندم، زیرا رفتار دلپذیر و محبت آمیز او را با ژوزفین، اخلاص و فداکاری ساعیانه افسرانش، محبت آمیز بودن روابطش با کنسولها و وزیران و خصوصی بودن او را با سربازان می دیدم.

ظاهراً هنگامی که سیاست اقتضا می کرد سختگیر بود، و وقتی که سیاست اجازه می داد مهربانی می کرد؛ سیاست می بایستی قبل از همه مورد توجه قرار گیرد. افراد بسیاری را به زندان فرستاد؛ با وجود این، چنانکه در مجلات فردریک ماسون آمده صدها مورد از محبت و گذشت او در دست است. گر چه اقداماتی به منظور اصلاح زندانهای بروکسل به عمل آورد، در ۱۸۱۴ زندانهای فرانسه متناسب با کارآیی عمومی حکومت او نبود. هزاران تن از سربازان را در صحنه جنگ مرده یافت، و باز به جنگهای دیگر می پرداخت؛ با وجود این، خبر داریم که غالباً برای تسلی دادن سربازی زخمی یا دستگیری از او توقف می کرده است. وری کنشتاین می گوید: «پس از آنکه ناپلئون از کنار بستر مارشال لان، که در اسلینگ در ۱۸۰۹ بسختی زخمی شده بود، بازگشت، دیدم که ضمن خوردن صبحانه اشک می ریزد.»

درباره جوانمردی، یا آمادگی او برای بخشودن، تردیدی نیست. وی بارها برنادوت و بورین را عفو کرد. هنگامی که کارنو و شنیه، پس از سالها مخالفت با ناپلئون، از او خواستند که آنان را از فقر و فاقه نجات دهد، وی بی درنگ به آنها کمک کرد. در سنت هلن برای کسانی که او را در ۱۸۱۳ یا ۱۸۱۵ ترک کرده بودند معاذیری تراشید. تنها به سبب خصومت دائم انگلیسیها بود که کینه آنها را همیشه در دل داشت؛ در پیت جز خشونت فردی مزدور نمی دید، درباره سرهادسن لو قدری غیرمنصف بود، و تعریف کردن از ولینگتن را امری محال می دانست.

در مورد ارزشیابی خودش تا حد زیادی انصاف داشت. می گفت: «من خودم را قلباً آدم خوبی می دانم.» می گویند هیچ کس به نظر نوکرش قهرمان نمی آید؛ ولی وری کونستان، که چهارده سال نوکر ناپلئون بود، خاطرات خود را در مجلدات بیشمار ضبط کرده است، و آن هم «در حالی که نفسش از شدت ستایش بند آمده است.»

اشخاصی که با آداب مهذب رژیم گذشته به بار آمده بودند گستاخی رفتار و گفتار ناپلئون را تحمل نمی کردند. وی به نحو خودآگاه با رفتار خود و همچنین گاهگاه بر اثر خشونت

سخنان خویش آن قبیل اشخاص را به خنده وامی داشت. نمی دانست که چگونه در دیگران حالت راحتی ایجاد کند و ظاهراً توجهی هم به این امر نمی کرد؛ به اندازه ای به جوهر علاقه داشت که به عرض اهمیتی نمی داد. می گفت: «آن عبارت مبهم و یکدست کننده آداب معاشرت را دوست ندارم ... آن هم یکی از ابداعات احمقهاست برای اینکه خود را به سطح روشنفکران برسانند.

و سلیقه خوب هم یکی از آن عبارات قدیمی است که در نظر من مفهومی ندارد ... آنچه که سبک نامیده می شود، چه خوب چه بد، در من اثر ندارد ... من فقط به نیروی فکر اهمیت می دهم.»

اما در نهان ظرافت و ملاحظه کاری را که خاص نجبا بود می پسندید؛ مایل بود که مورد تمجید اشرافی قرار گیرد که در فوبورسن- ژرمن او را به باد انتقاد می گرفتند. اگر می خواست که دلها را به دست آورد، می توانست با روش خودش به این کار بپردازد.

عقیده بدی که درباره زنان داشت شاید مربوط به عدم توجه شتابزده او و به حساسیت آنها باشد. مثلاً به مادام شارپانتیه گفت: «در آن لباس سرخ، چه زشت به نظر می آیید!»- و مادام دوستال را از آن لحاظ دشمن خود ساخت که زنان را به نسبت باروری آنها طبقه بندی کرد. بعضی از زنان از خشونت او در مورد نکته گویی خانمها انتقاد می کردند. روزی بر سر خانم شوروز داد زد که «مویتان چه قرمز است!» آن خانم پاسخ داد: «اعلیحضرتا! شاید همین طور باشد، ولی اولین بار است که مردی این طور به من گفته است!» همچنین روزی به زنی زیبا گفت: «مادام، دوست ندارم که زنان در سیاست دخالت کنند.» وی بتندی پاسخ داد: «ژنرال، حق با شماست؛ ولی در کشوری که سرهای مردان قطع می شود زنان می خواهند علت آن را بدانند.» با وجود این، منوال، که تقریباً هر روز او را می دید، جذبه سحرانگیزی در ناپلئون ملاحظه می کرد که کسی نمی توانست در برابر آن مقاومت کند.

حرف زدن را دوست داشت — گاهی وراجی می کرد، ولی در هر چه می گفت تقریباً همیشه هدفی داشت. دانشمندان، نقاشان، و نویسندگان را به کنار میز خود می خواند، و آنها را مورد لطف و عنایت قرار می داد، و با اطلاعاتی که در زمینه تخصص آنها داشت به حیرتشان می انداخت. ایزابه میناتورساز، مونژ ریاضیدان، فونتن مهندس، و تالمای هنرپیشه خاطراتی از این ملاقاتها بر جای نهاده اند که همگی آنها گواه «لطف، دلپذیری، و نشاط» مکالمه با ناپلئون بود. خود او حرف زدن را به نوشتن ترجیح می داد. افکارش تندتر از حرفهایش بود؛ و اگر می خواست آنها را بر روی کاغذ بیاورد، به اندازه ای تند می نوشت که هیچکس — ولو خود او — قادر به خواندن خط بدش نبود. از این رو مطالب خود را دیکته می کرد. تا کنون ۴۱٬۰۰۰ نامه او انتشار یافته، وبدون تردید هزاران نامه دیگر نوشته شده است؛ از اینجا می توانیم تا اندازه ای بفهمیم که چگونه افتخار منشیگری او به منزله محکومیت به اعمال شاقه بوده است. بورین، که در ۱۷۹۷ به مقام مزبور رسید، دارای این بخت بلند بود که در ۱۸۰۲ مرخص شد، و از این رو تا ۱۸۳۴ زنده ماند. از وی انتظار داشتند که در ساعت ۷ صبح به خدمت ناپلئون برسد،

تمام روز کار کند، و شب هم هر وقت او را خواستند حاضر شود. بورین قادر به تکلم و نوشتن به چندین زبان بود؛ با قوانین بین المللی آشنایی داشت؛ و با روش تند نویسی مخصوص خود، با همان سرعتی که ناپلئون املا می کرد، می نوشت.

منوال که در ۱۸۰۲ جانشین بورین شد بیشتر کار می کرد، زیرا به قول خودش «تندنویسی بلد نبودم.» ناپلئون به او علاقمند بود وگاهی با او شوخی می کرد؛ ولی تقریباً هر روز او را از پا می انداخت و سپس به او می گفت که به گرمابه برود. امپراطور در سنت هلن خاطرات خود را چنین بازگو می کند: «بیچاره منوال را تقریباً هلاک کردم؛ مجبور بودم که تا مدتی او را مرخص کنم و برای اعاده سلامتش او را نزد ماری لویز بگذارم، تا شغل بی دردسری داشته باشد.» در سال ۱۸۰۶ ناپلئون به او اجازه داد که یک نفر دستیار (فرانسوافن) استخدام کند.

این شخص تا پایان دوره، و در همه جنگها به کار مشغول بود. با وجود این، هنگامی که منوال از دست فرمانروای مستبد و مهربان خود گریخت (۱۸۱۳)، کاملاً خسته و فرسوده شده بود.

IV– سردار

جسم و روح و اخلاق و خط مشی او تحت تأثیر تعلیمات نظامی در برین واقع شد. در آنجا بود که دانست چگونه با هر آب و هوا و با هر مکانی بسازد؛ چگونه در هر ساعت روز و شب به طور روشن و صریح فکر کند؛ چگونه واقعیت را از هوس تشخیص دهد؛ چگونه بدون چون و چرا اطاعت کند وآن را تربیتی برای فرماندهی بدون چون و چرا بداند؛ چگونه زمین را برای حرکت علنی یا مخفی توده ها درنظر بگیرد؛ چگونه حرکات دشمن را پیش بینی کند و برای برابری با آنها آماده شود؛ چگونه منتظر حوادث غیرمنتظره باشد و بدون غافلگیر شدن، به مقابله آنها بپردازد؛ چگونه افراد را با خطاب به آنها به طور دسته جمعی برانگیزد؛ چگونه از شدت درد به وسیله افتخار بکاهد، و جان دادن در راه میهن را به صورتی دلپذیر و عالی درآورد: همه اینها در نظر ناپلئون به منزله «علم العلوم» می آمد زیرا حیات یک ملت- در صورتی که وسایل دیگر غلط از آب در آید- وابسته به میل و توانایی آن ملت در دفاع از خود در داوری نهایی جنگ خواهد بود. می گفت: «هنر جنگ، مطالعه عظیمی است که سایر مطالعات را در بر می گیرد.»

بدین ترتیب ، آن علومی را بیشتر پرورش می داد که بیش از همه به علم دفاع ملی کمک کند. تاریخ را برای درک طبیعت بشر و طرز رفتار دولتها می خواند؛ بعدها دانشمندان را با اطلاعات خود درباره یونان و روم قدیم و تاریخ قرون وسطی و جدید به حیرت انداخت. جنگهای اسکندر و هانیبال و قیصر و گوستا و آدولف و تورن و اوژن دو ساووا وفردریک کبیررا «بارها و بارها مطالعه می کرد،» و به افسران خود می گفت: «هر اصلی را که موافق اصول این مردان بزرگ

نباشد به دور بیندازید.»

از مدرسه نظام به اردوگاه رفت، و از اردوگاه به بازدید یک فوج شتافت. شاید از مادر شکیبای خود استعداد فرماندهی را به ارث برده بود و از راز آن خبر داشت: که بیشتر مردم مایلند دنبال رهبر بروند تا اینکه رهبری کنند- مشروط بر اینکه رهبر واقعاً رهبری کند. شجاعت آن را داشت که قبول مسئولیت کند، و بنابر داوری خویش بارها موقعیت خود را به خطر انداخت؛و با نوعی بیباکی که به احتیاط خنده می زد از مخاطره ای به مخاطره ای دیگر می پرداخت- مرتب با مهره های بشری به شرط بندی مهمتری دست می زد. آخرین شرط بندی را پس از آن باخت که ثابت کرد لایقترین سردار تاریخ است.

استراتژی نظامی او با اقداماتی برای جلب مغزها و قلبها آغاز می شد و به سابقه و اخلاق و آرزوهای هر یک از افسرانی که مستقیماً آنها را تحت فرماندهی خود داشت علاقه نشان می داد. گاهگاه نیز با سربازان عادی معاشرت می کرد؛ پیروزیهایشان را به یاد می آورد؛ درباره خانوادهایشان سؤال می کرد، و به شکایاتشان گوش فرا می داد. با مهربانی، گارد امپراطوری خود راجمع می کرد و آنها را «غرغرو» می نامید زیرا همیشه شکایت می کردند؛ ولی آنها تا آخرین نفس در راهش می جنگیدند. گاهی نیز از سربازان پیاده ساده بدگویی می کرد، چنانکه روزی در سنت هلن گفت: «افراد از آن لحاظ به دنیا می آیند که کشته شوند.» ولی همه فرزندان جنگجویان فرانسوی را که در اوسترلیتز کشته شدند به فرزندی پذیرفت و وسایل راحتی آنها را فراهم ساخت. در میان ملت فرانسه، سربازانش بودند که بیشتر به او علاقه نشان می دادند، به طوری که به عقیده ولینگتن حضور او در صحنه نبرد ارزش چهل هزار نفر را داشت.

مطالب او خطاب به لشکریانش بخش مهمی از استراتژی او را تشکیل می داد. می گفت: «در جنگ، اخلاق و عقیده بیش از نصف نبرد است.» هیچ سرداری از زمان عبور قیصر از رودخانه روبیکون به بعد آن همه تسلط بر افرادش نداشته است. بورین، که بعضی از آن اعلامیه های مشهور را بر طبق املای ناپلئون می نوشت، می گوید که سربازان در بسیاری از موارد «نمی توانستند درک کنند که ناپلئون چه می گوید؛ ولی این موضوع اهمیتی نداشت، زیرا با شوق و ذوق، پابرهنه و بدون آذوقه، به دنبال او به راه می افتادند.» در چندین اعلامیه که صادر کرد نقشه عملیات را برایشان شرح داد؛ آنها معمولاً می فهمیدند، و با صبر و بردباری راههای درازی را می پیمودند تا بتوانند بر دشمن شبیخون بزنند یا از حیث شماره بر آن برتری یابند. می گفت: «بهترین سرباز آن نیست که خوب بجنگد، بلکه کسی است که خوب راه برود.» در اعلامیه ای که در ۱۷۹۹ صادر کرد چنین متذکر شد: «صفات عمده سرباز عبارت از پایداری و انضباط است. شجاعت در مرحله دوم است.» غالباً رحم وشفقت داشت، ولی وقتی که انضباط به خطر می افتاد تردیدی به خود راه نمی داد. پس از پیروزیهای نخستین در ایتالیا، هنگامی که عمداً به سربازان اجازه داد به غارت بپردازند تا تنگ نظری هیئت مدیره را در مورد غذا و لباس و مواجب خود

جبران کنند، دیگر این حرکت را منع کرد و چنان این دستور را بشدت به مورد اجرا گذاشت که دیگر مورد غارت دیده نشد و دستور بزودی مورد اطاعت کامل قرار گرفت. منوال می گوید: «وین، برلین، مادرید، و سایر شهرها، شاهد محکومیت و اعدام سربازانی، چه از گارد امپراتوری و چه از سایر قسمتهای ارتش، بودند که مرتکب غارت شده بودند.»

ناپلئون قسمتی از استراتژی خود را به صورت قاعده ای ریاضی در آورد: «نیروی یک ارتش، مانند مقدار حرکت در مکانیک، عبارت از حاصلضرب جرم (افراد) ضرب در سرعت است. حرکت سریع، روحیه ارتش را بالا می برد. و به قدرت پیروزی آن می افزاید.» مأخذی در دست نداریم تا این گفته موجز را به او نسبت دهیم که «ارتش بر روی شکم خود راه می رود»- یعنی متکی بر ذخایر غذایی خود است؛ عقیده او بیشتر این بود که ارتش با پاهای خود به فتح نایل می آید. شعار او این بود «فعالیت، فعالیت، سرعت»در نتیجه، چندان اعتمادی به قلعه ها به عنوان وسایل دفاعی نداشت؛ اگر زنده بود، به خط ماژنو سال ۱۹۳۹ می خندید. در ۱۷۹۳ گفته بود: «بدیهی است که طرفی که در پشت خط مستحکم خود باقی می ماند همیشه شکست می خورد»؛ و این حرف را در ۱۸۱۶ تکرار کرد. عناصر استراتژی ناپلئونی از این قرار بود: انتظار کشیدن زمانی که دشمن قوای خود را تقسیم کند یا آن را به صورت ستون در آورد؛ استفاده کردن از کوهها و رودها برای استتار و حفظ قوای خودی؛ تصرف مرتفعات سوق الجیشی که از آنجا توپخانه بتواند صحنه نبرد را زیر آتش بگیرد؛ انتخاب زمینی که مانع تحرک پیاده نظام و توپخانه و سواره نظام نشود؛ تمرکز قوای خودی- معمولاً با حرکتهای سریع- تا بتوان با تعداد بیشتری سرباز بر قسمتی از قوای دشمن تاخت که، به علت دور بودن از مرکز، نمی تواند به موقع تقویت شود.

آزمایش نهایی هر سرداری در تاکتیک اوست، یعنی در ترتیب دادن و به حرکت درآوردن قوایش برای جنگ و در طی جنگ. ناپلئون در جایی می ایستاد که بتواند تا حد اطمینان هر اندازه از عملیات را که ممکن بود زیر نظر بگیرد؛ و از آنجا که نقشه عملیات، و انطباق سریع آن با تحول اوضاع، متکی بر مراتب مداوم و متمرکز او بود، حفظ و سلامت او مطلب بسیار مهمی به شمار می آمد و حتی سربازانش در حفظ جان او بیش از خودش علاقمند بودند. با این حال، هرجا لازم می دید- چنانکه در آرکوله دیده شد- در به خطر انداختن خود درنگ نمی کرد؛ و شنیده ایم که بارها مردانی که نزدیک محل دیدگاه با او بودند به قتل رسیدند. از همین محل بود که توسط گماشتگان سواره خود دستورهایی برای افسران فرمانده پیاده نظام، توپخانه، و سواره نظام می فرستاد؛ و آن گماشتگان بشتاب باز می گشتند تا او را از تحول اوضاع در هر قسمت عملیات آگاه کنند. به عقیده او، سربازان در جنگ بیشتر بر اثر وضع و قابلیت تحرک خود ارزش پیدا می کردند. در اینجا نیز هدف تمرکز بود- تجمع افراد و زیر آتش گرفتن دشمن در یک نقطه مخصوص، مرجحاً جناح او، به امید ایجاد اختلالی که بتدریج گسترش یابد. می گفت:

«در همه جنگها لحظه ای فرا می رسد که دلیرترین سربازان، پس از نهایت کوشش، متمایل به فرار می شوند ... دو لشکر به منزله دو شخص هستند که با هم روبه رو می شوند و می کوشند یکدیگر را بترسانند؛ لحظه ای وحشت ناگهانی فرا می رسد، و از آن لحظه باید استفاده کرد. اگر انسان در عملیات بسیاری حضور داشته باشد، آن لحظه را بدون اشکال تشخیص می دهد.» ناپلئون در استفاده از چنین وضعی بسرعت عمل می کرد، یا اگر افراد خود او متزلزل می شدند، قوای امدادی می فرستاد یا خط عملیات را ضمن نبرد تغییر می داد؛ همین امر باعث شد که در مارنگو پیروز شود. پیش از ۱۸۱۲، عقبنشینی در قاموس او وجود نداشت.

طبیعی بود که مردی که چنان مهارتی در فرماندهی به دست آورده باشد باید لذتی خوفناک در جنگ احساس کند. شنیده ایم که به شهروندان بیشتر اهمیت می داد تا به سربازان؛ در دربار خود سیاستمداران را بر مارشالها مقدم می داشت؛ و هنگامی که اختلافی میان غیر نظامیان و نظامیان روی می داد، معمولاً طرف غیر نظامیان را می گرفت. در صحنه نبرد نشاطی احساس می کرد بمراتب بیش از اداره امور کشور- و این امری بود که نه آن را از خود پنهان می کرد نه از دیگران. می گفت: «درخطر لذتی است» و به ژنرال ژومینی اعتراف کرد که «هیجان جنگ را دوست دارم»؛ بیشتر وقتی احساس خوشی می کرد که می دید دسته ای سربازان بنا به میل او وارد عملیاتی می شوند که نقشه ها را تغییر می دهد و تاریخ را تعیین می کند. مصافهای خود را عکس العمل حملات می دانست، ولی بر طبق گفته بورین، اعتراف می کرد که «قدرت من وابسته به افتخار من است، و افتخار من وابسته به پیروزیهایم. اگر قدرتم را با افتخارات جدید و پیروزیهای تازه تقویت نکنم از بین خواهد رفت. فتح مرا به صورتی که اکنون هستم درآورده است، و فقط فتح می تواند مرا سرپا نگاه دارد. در مورد یک اعتراف مهم و اساسی شاید نتوان به حرف بورین بدخواه اعتماد کرد ولی لاس کازه، که ناپلئون را به چشم خدایی می نگریست، از قول او گفته است (۱۲ ماس ۱۸۱۶): «امپراطوری جهان را می خواستم، و برای به دست آوردن آن، به قدرت نامحدود نیاز داشتم.»

آیا ناپلئون، به قول دشمنانش، «قصاب» بود؟ گفته اند که روی هم رفته ۲٬۶۱۳٬۰۰۰ نفر فرانسوی را به زیر پرچم خود فرا خواند؛ که در حدود یک میلیون نفر از آنها در خدمت او جان سپردند. آیا از کشتار ناراحت می شد؟ این مطلب را در ضمن استمدادهایی که از دولتهای بزرگ برای صلح می کرد آورده است؛ گفته اند که از مشاهده اجساد در آیلو به گریه افتاد. اما، هنگامی که کارش به پایان رسیده بود، و قضایا را با توجه به گذشته به نظر آورد، به لاس کازه گفت : «در جنگهایی فرماندهی داشتم که سرنوشت یک ارتش را به تمامی تعیین می کرد، و هیچ هیجانی احساس نمی کردم. اجرای عملیاتی را ناظر بودم که باعث مرگ عده زیادی از ما می شد و اشک به چشمانم نمی آمد.» احتمالاً سرداران باید به این فکر دلخوش باشند که مرگ ومیر آن افراد جوانمرگ تحولی بی ارزش در مکان و زمان است؛ آیا این افراد، در هر صورت، در گمنامی

و با افتخار کمتری، و بدون بیهوش شدن در جنگ و کسب شهرت، نمی مردند.

با وجود این، همان گونه که بسیاری از دانشمندان (رانکه، سورل، وانـدال) احساس می کردنـد، او نیز چنین احساس می کرد که به او بیشتر ظلم شـده است تـا اینکه او به دیگران ظلم کرده باشـد؛ که تنهـا در دفاع ازخود جنگیـده و آدم کشـته است؛ که متفقین عهـد کرده بودند که او را به عنوان «فرزند انقلاب» و غاصب تخت و تاج سلسـله بوربون از کار براندازند. مگر او بارها پیشـنهاد صلح نکرده و با او مخالفت نشده بود؟ می گفت: «من فقط برای دفاع از خود به جنگ پرداختم. اروپا هرگز از جنگ علیه فرانسه، علیه اصول او، و علیه خون من دست برنـداشت. اتحادیه [علیه فرانسه] هرگز متوقف نشـد، چه به طور مخفی چه به طور علنی.» وی درهنگـام تاجگـذاری سوگنـد خورده بود که «مرزهـای طبیعی» فرانسه را حفـظ کنـد؛ اگر از این مرزها دست برداشـته بود، فرانسه چه می گفت؟ وی اظهار می داشت که «عوام همیشه جنگهای مرا ناشـی از حس جاه طلبی من دانسته اند. ولی مگر به دست من بود؟ مگر جنگ همیشه بر اثر ماهیت اجتناب ناپذیر اوضاع پیش نمی آمد؟- یعنی بر اثر کشـمکش میان گذشـته و آینـده؟» وی همیشه، پس از سالهـای پرنشـاط نخستین، از این فکر نـاراحت بود که، علی رغم پیروزیهای متعـدد او، ممکن است یک شـکست قاطع همه آنها را از بین ببرد و او را در اختیار دشمنانش بگذارد. حاضر بود نصف جهان را به خاطر صلح بدهد، ولی با شروط خود او.

می توان نتیجه گرفت که تـا زمـان عهـدناهه تیلزیت (۱۸۰۷) و حملـه به اسـپانیا (۱۸۰۸)، نـاپلئون حالت تـدافعی داشت، و پس ازآن، ضمن کوشش برای انقیاد اتریش و پروس واسپانیا، وسپس روسیه، و اجرای محاصره بری باعث تحمیل جنگهای دیگری بر فرانسه فرسوده و اروپای خشـمگین شد. اگر چه نشان داد که مدیری برجسته است، امور کشور را به خاطر افتخارات و لذت جنگ رها کرد. فرانسه را به عنوان سـردار فتـح کرده بود، ولی آن را به عنوان سـرادر از دست داد. شاهکارش سـرنوشت او را تعیین کرد.

۷- فرمانروا

به عنوان فرمـانروای غیر نظـامی هرگز از یـاد نمی برد که برای سـرداری تربیت شـده است. عـادت رهبری او به طرزی مرعوب کننـده بـاقی مانـد، مگر در شـورای دولـتی و در برابر اعتراضـات یـا در مباحثـات. می گفـت: «از همـان بـدو ورود به زنـدگی [اجتماعی] عادت به رهبری داشتم؛ مقتضیات و نیروی اراده ام طوری بود که به محض کسب قدرت هیچ اربابی نمی شناختم و از هیـچ قانونی جز ابتکارات خودم اطلاعات نمی کردم.» دیدیم که در سال ۱۸۰۰- هنگامی که ژنرالها به منظور خلع او توطئه می چیدند — به شکل غیر نظامی حکومت خود بیشتر اهمیت می داد. ولی در سال ۱۸۱۶ ادعا کرد که «در آخرین تحلیل، برای حکومت کردن، لازم است که

انسـان مثـل نظامیـان رفتـار کنـد؛ فقـط بـا چکمه و مهمیز است که می توان حکمفرمایی کرد.» بـدین ترتیب، با نظری تیزبین به آرمانهـای نهـانی و متنـاقض مردم فرانسه، خود را مرد صـلح و نـابغه جنگی اعلام کرد، و بـدین سـبب دموکراسـی نسبی دوره کنسولا ـ به صـورت حکـومت یکنفری امپراطوری و سـرانجام به صـورت حکـومت مطلقه درآمـد. آخرین قسـمت قـانون نـامه ناپلئونی- امور کیفری (۱۸۱۰)- بازگشتی است به شدت وحشیانه مجازاتهای قرون وسطایی. با وجود این، وی در حکومت به همان اندازه درخشید که در صحنه نبرد. ناپلئون پیش بینی می کرد که اقداماتش در امور اداری در خاطره بشر پیروزیهای او را تحت الشعاع خـود قرار خواهـد داد، و قـانون نـامه اویادگـاری اسـت کـه بیش از فنـون اسـتراتژی و تاکتیـک او (که ربطی به جنگهای کنونی ندارد) پایدار خواهد ماند. آرزو داشت که هم یوستی نیانوس عصر خود باشد و هم قیصر آن.

ضمن ۳٬۶۸۰ روز حکـومت امـپراطوری خـود (۱۸۰۴-۱۸۱۴) تنهـا ۹۵۵ روز در پـاریس بـود،ولی در همیـن روزهـا فرانسـه را بازسازی کرد. هنگامی که در فرانسه بود، و پیش از ۱۸۰۸، به طور متوسط هفته ای دوبار ریاست شورای دولتی را به عهده می گرفت؛ و سـپس به قول لاـس کـازه (که خودش عضو آن بود) «هیـچ یـک از مـا، اگر هم دنیـا را به مـا می دادنـد، غیبت نمی کردیم.» ناپلئون مردی سـختکوش بود؛ ضمن اشتیاقی که به انجام دادن کار داشت، ساعت ۳ بعد از نصف شب بر می خواست تـا کـار روزانه خود را آغاز کنـد. همان انـدازه کار را هم از دستیاران اداری خود انتظار داشت. آنان همیشه حاضـر بودنـد که آخرین اطلاعـات دقیـق را در مـورد هر قضـیه ای که در حـوزه اختیارشـان بـود به او بدهنـد؛ و او نیز بـا توجه به دقت و نظم و آمادگی و کفایت گزارشـهایشان آنان را ارزیابی می کرد. روز خو...را وقتی تمام شده می دانست که یادداشـتها و اسنادی که روزانه از دپارتمانهای مϱ...Θ`کشور به او می رسید خوانده باشد؛ شاید او را بتوان مطلعترین فرمانروای تاریخ دانست.

برای تصـدی وزارتخـانه هـا مردان بـا کفـایت درجه یـک ماننـد تالران، گودن، و فوشه را انتخاب می کرد، و آن هم علی رغم غرور مزاحمشـان؛ در مـورد بقیـه، معمولاًـ برای مقامـات اداری، مردان درجـه دو را ترجیـح می داد، کـه از طرف خـود مطلبی نپرسـند یا پیشنهادی نکنند؛ وقت یا حوصله چنان مباحثاتی را نداشت؛ بنا به داوری خود انتخابی می کرد و مسئولیت و خطر را به عهده می گرفت. ازمنصوبان خود انتظار داشت که نه تنها نسبت به او بلکه به فرانسه سوگند و فاداری یاد کنند؛ در بسـیاری از موارد، آنان بزودی می پذیرفتنـد، زیرا منش و خوی او را می شـناختند، و عظمت مقاصـد را احساس می کردنـد. می گفت: «حس رقابت را بر می انگیختم؛ برای هر کار شایسـته ای پاداشـی در نظر می گرفتم؛ و مرزهای افتخار را توسـعه می دادم.» این روش انتخاب دستیار برایش گران تمام شـد، زیرا بتدریـج خدمتگذارانی را در پیرامون خود گردآورد که بندرت جرئت اظهار نظر در مورد عقایـدش را پیـدا می کردنـد، به طوری که در پایان کار هیـچ مانعی در راه سـلیقه یا غرور او جز قدرت دشـمنان خارجی باقی نماند. کولنکور در

۱۸۱۲ موردی استثنایی بود.

وی درباره زیردستان خود سختگیری می کرد: در ملامت، خشن و در تمجید، خونسرد بود؛ ولی خدمت استثنایی و فوق العاده را بی درنگ پاداش می داد. براین عقیده نبود که زیردستان را با اطمینان خاطر آسوده و به حال خویش بگذارد؛ تا اندازه ای مقام را برای تشویق به سعی و کوشش لازم می دانست. لزوماً به وابستگیهای آنان، یا به مسائل مشکوک در گذشته آنها اعتراض نمی کرد، زیرا اینها دستاویزی بود که رفتار خوبی داشته باشند. از دستیاران خود به حد کمال استفاده می برد و سپس آنها را با مستمری سخاوتمندانه ای، و گاه هم با اعطای ناگهانی یک لقب اشرافی، بازنشسته می کرد. بعضی از آنها تا زمان بازنشستگی زنده نماندند؛ ویلنوو، که در ترافالگار شکست خورده بود، خود را کشت تا مورد ملامت واقع نشود. ناپلئون زیاد تحت تأثیر اعتراضاتی که به خشونت او می شد قرار نمی گرفت، و می گفت: «قلب سیاستمدار باید در سرش باشد.» نمی بایستی با دخالت احساسات در سیاست موافقت کند؛ در اداره امپراطوری، فرد ارزش زیادی ندارد- مگر آنکه ناپلئون باشد. در مورد عدم حساسیت خود نسبت به قبول خدمت افراد می گفت: «فقط افرادی را دوست دارم که به حال من سودمندند، و آن هم تازمانی که مفید باشند.» - ولی شاید در این مورد اغراق گویی کرده باشد؛ وی ژوزفین را مدتها پس از آنکه مانعی در راه نقشه هایش شد دوست می داشت. البته در صورت لزوم، مانند بیشتر ما، دروغ هم می گفت: و مثل بیشتر دولتها اعلامیه های جنگی خود را طوری می نوشت که روحیه مردم را تقویت کند. آثار ماکیاولی را مداد به دست مطالعه می کرد؛ حتی نسخه ایی از کتاب شهریار در کالسکه او در واترلو پیدا شد. هرچه را که باعث پیشرفت مقاصدش می شد خوب می دانست. صبر نکرد که نیچه او را در «اراده معطوف به قدرت» به «فراسوی نیک و بد»۱ رهبری کند؛ از این رو نیچه او را «آن ذات واقعگرا»، و تنها محصول خوب انقلاب می دانست. امپراطور می گفت: «نیرومندان خوبند و ضعیفان بد.» افسوس می خورد و می گفت: «ژوزف به علت آنکه آدم خیلی مهربانی است بزرگ نیست»؛ ولی او را دوست می داشت.

شبیه این نظریات که آنها را در کرس و در جنگ آموخته بود عقیده ای داشت که آن را بارها تکرار می کرد مبنی برآنکه مردم فقط براثر نفع یا ترس به حرکت درمی آیند و تحت فرمان قرار می گیرند. از این رو سال به سال این احساسات به صورت اهرمهای حکومت او درآمد. در سال ۱۸۰۰، هنگامی که ژنرال ادوویل را برای سرکوبی شورشی در وانده گسیل داشت، به وی چنین توصیه کرد: «به عنوان سرمشقی سودمند، دو یا سه بخش بزرگ [شهر] را از میان آنهایی که رفتارشان بدتر از دیگران بوده است انتخاب و آنها را آتش بزن. تجربه به من آموخته است که یک اقدام شدید نظرگیر، در اوضاعی که انسان با آن مواجه است، انسانیترین روش است.

---

(۱) نیچه کتابی دارد به همین نام. - م.

فقط ضعف نفس که غیر انسانی می باشد.» به منصوبان قضایی خود دستور می داد که مجازاتهای سنگینی در نظر بگیرند به فوشه گفت: «هنر پلیس در این است که بندرت ولی بشدت مجازات کند.» وی نه تنها تعداد زیادی پلیس و کارآگاه تحت فرمان فوشه یا رینیه استخدام کرد، بلکه یک سازمان پلیس مخفی به وجود آورد که وظیفه آن کمک به فوشه و رینیه — در عین حال، مراقبت و نظارت بر کار آنها و دادن گزارش به امپراطور بود درباره هر گونه احساسات ضد ناپلئونی که در روزنامه، تماشاخانه ها، سالنها، کتابها، ابراز می شد. می گفت: «فرمانروا باید به هر چیزی بد گمان باشد.» در سال ۱۸۰۴ فرانسه به صورت کشوری پلیسی درآمده بود. در سال ۱۸۱۰ تعداد جدیدی باستیلهای کوچک داشت که عبارت بود از زندانهای دولتی که در آنها مجرمان سیاسی را به دستور امپراطور و بدون روش معمول در دادگاهها «بازداشت» می کردند. اما باید بگوییم که در ساعات امپراطور لحظات ترحم و بخشش نیز وجود داشت. فرمانهای عفو بسیاری، حتی درباره کسانی که توطئه قتل او را چیده بودند صادر کرد؛ گاهی نیز کیفرهای شدید دادگاهها را تخفیف می داد. در ۱۸۱۲ به کولنکور گفت:

مردم فکر می کنند که آدمی خشن و حتی قسی القلبم. چه بهتر — این کار مجبورم نخواهد ساخت که شهرت خود را توجیه کنم. استواری مرا به جای سنگدلی حساب می کنند. شکایتی از این بابت ندارم. زیرا این فکر حاکی از نظم خوبی است که برقرار است ... ببینید، کولنکور، من انسانم. هر چه هم مردم بگویند، من امعاء و احشاء [حس ترحم] و دل دارم - ولی دل پادشاه. من تحت تأثیر اشکهای یک دوشس قرار نمی گیرم، ولی مصایب مردم در من اثر می کند.»

ناپلئون مسلماً مستبد بود، غالباً مستبدی روشنفکر و غالباً مستبدی عجول، نزد لاس کازه اعترف کرده گفت: «کشور، من بودم.» قدری از استبداد او را می توان به عنوان نظارت معمول دولت بر اقتصاد و تماشاخانه ها و انتشارات زمان جنگ موجه دانست. ناپلئون قدرت مطلق خود را در تحول دشواری که از آزادی لجام گسیخته انقلاب بعد از ۱۷۹۱ تا نظم و ترتیب سازنده دوره کنسولی و امپراطوری پیش آمد لازم می شمرد. وی به خاطر داشت که روبسپیر و همچنین مارا نوعی دیکتاتوری را برای برقراری نظم و ثبات در فرانسه لازم می دانستند، زیرا نزدیک بود هم خانواده و هم کشور در هم فرو ریزد. احساس می کرد که دموکراسی را نابود نکرده است؛ آنچه را که در سال ۱۷۹۹ عوض کرده بود عبارت از حکومت جمعی فاسد و بیرحم و بی وجدان بود. اگر چه آزادی توده ها را از بین برده بود، ولی آن آزادی بر اثر فتنه عوام و بی بند باری اخلاقی باعث از بین رفتن فرانسه شده بود، و تنها برقراری و تمرکز قدرت می توانست فرانسه را دوباره به صورت کشوری متمدن و مستقل درآورد.

تاسال ۱۸۱۰، ناپلئون حقاً می توانست احساس کند که به هدف دوم انقلاب - یعنی برابری - وفادار مانده است. وی از برابری همگان در برابر قانون حمایت کرده و آن را اشاعه داده بود.

آنچه او برقرار کرده بود برابری شایستگیها و قابلیتها- یعنی یک نوع برابری غیرممکن- نبود بلکه برابری بروز هرگونه استعداد، قطع نظر از محل تولد افراد را فراهم آورده بود تا افراد بتوانند در جامعه ای که امکانات تربیتی و اقتصادی و شایستگی انتخاب شدن به مقامات سیاسی برای همگی میسر باشد در پیشرفت خود بکوشند؛ شاید همین «باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد»، پایدارترین هدیه ای بود که وی به فرانسه داد. تقریباً فساد را در زندگی اجتماعی از بین برد. این امر به تنهایی می تواند او را جاودان سازد. وی مردی را به جامعه فرانسه عرضه کرد که وقتی که در صحنه نبرد نبود خود را در امور اداری فرسوده می کرد. ناپلئون فرانسه را از نو ساخت.

چرا شکست خورد؟ زیرا حرص و طمعش بیش از استطاعت او بود؛ قوه تصورش برحس جاه طلبی او غلبه داشت؛ و حس جاه طلبی او برجسم و بدن و اخلاقش مستولی بود. می بایستی دانسته باشد که دولتهای معظم هرگز نخواهند گذاشت که فرانسه بر نیمی از اروپا حکمروایی کند. تا اندازه ای موفق شد که سرزمین راین را در آلمان از وضع ملوک الطوایفی نجات بخشیده آن را وارد قرن نوزدهم کند. ولی تبدیل پهنه ای که از مدتها پیش به ایالاتی با سنن، لهجه ها، آداب، عقاید و نوع حکومت مختلف و رقیب تقسیم شده بود به اتحادیه ای پابرجا، بیش از حد توانایی او یا هر فرد دیگری در آن عصر بود. تنها با نام بردن آن قلمروهای گوناگون، از راین گرفته تا ویستول و از بروکسل گرفته تا ناپل، می توان به دشواری مسئله پی برد: کشورهای سلطنتی یا شاهزاده نشینهایی وجود داشت مانند هلند، هانوور وستفالن، شهرهای اتحادیه هانسایی، بادن، باواریا، وورتمبرگ، ایلیریا، ونیز، لومباردیا، ایالات پاپی، سیسیلهای دوگانه. کجا می توانست مردانی بیابد که به اندازه کافی مقتدر باشند و بتوانند در این نواحی به حکمروایی بپردازند، برآنها مالیات ببندند، و دست آخر هم فرزندانشان را به جنگ ملتهایی ببرند که قرابتشان با آنها بیشتر بود تا با فرانسویها؟ چگونه می توانست میان آن چهل و چهار دپارتمان اضافی و هشتادوشش دپارتمان فرانسه، یا میان آن شانزده میلیون انسان مغرور و نیرومند اضافی و این بیست و شش میلیون فرانسوی مغرور و دمدمی مزاج وحدتی ایجاد کند؟ شاید کوشش در این راه عالی بود، ولی مسلماً با شکست مواجه می شد. سرانجام، قوه تصور برعقل غالب آمد؛ آن مجسمه عظیم چندزبانه که برروی سری ناپایدار قرارداشت، دوباره گرفتار اختلاف شد، و نیروی ریشه دارخصیصه ملی میل به قدرت آن دیکتاتوری را با ناکامی مواجه ساخت.

VI – فیلسوف

با وجود این، هنگامی که قوه تصور بالهای خودرا می بست، وی می توانست با داناترین دانشمندان در سازمانهای فرانسوی ومصری به استدلال بپردازد. اگرچه هیچ روش رسمی تفکر

در کار نیاورد که با آن بتوان جهان را که ظاهراً از هر فرمول و قاعده گریزان است به بند آورد، فکر واقعپرداز او به «ایدئولوگهایی» که ایده را حقیقت می پنداشتند و قصرهایی خیالی، بدون اتکا بر زیست شناسی و تاریخ می ساختند، پشت پا زد. پس از آزمون لاپلاس و سایر دانشمندان در مقامات ادارای، به این نتیجه رسید که «با فیلسوف هیچ کاری نمی توان کرد.» اما علوم مختلف را تشویق و خواندن تاریخ را توصیه می کرد. در سنت هلن گفت: «پسرم باید تاریخ را زیاد مطالعه کند و در آن باره بیندیشد، زیرا تنها فلسفه واقعی همین است.»

مذهب یکی از زمینه هایی که ایدئولوگها در آن برروی پرده ای نازک از عقاید شناور بودند، و حال آنکه می بایستی اساس کار خود را بر تاریخ بگذارند. به عقیده ناپلئون، تنها یک منطقی به این سؤال می پردازد که آیا خدا وجود دارد؟ فیلسوف واقعی، که در مکتب تاریخ تربیت یافته باشد، خواهد پرسید که: چرا مذهب، که غالباً رد شده و مورد تمسخر قرار گرفته است، همیشه باقی مانده و چنان سهم مهمی در هر تمدنی داشته است؟ چرا ولتر شکاک می گفت که اگر خداوند وجود نداشته باشد باید او را ابداع کرد؟

خود ناپلئون ایمان و مذهب خویش را در همان سن سیزدهسالگی از دست داد. گاهی آرزو می کند که ای کاش آن را حفظ کرده بود و می گفت: «فکر می کنم مذهب باعث سعادتی عظیم و واقعی خواهدشد.» همه کس این حکایت را می داند که وی در سفر مصر چون شنید که دانشمندان در مباحثات خود سخنانی کفر آمیز بر زبان می آورند، آنها را به مبارزه طلبید و به ستارگان اشاره کرده گفت: «آقایان، هر قدر مایلید حرف بزنید، ولی آنها را که آفریده است؟» این امکان وجود دارد که عقاید متضاد او را درباره مذهب و بسیاری موضوعات دیگر نقل کنیم، زیرا عقاید و حالات خود را با زمان تغییر می داد، و ما تاریخ آن را نادیده می گیریم؛ ولی کدام مرد متفکر است که در پنجاهسالگی اصولی را که در جوانی بدان سوگند خورده بود طرد نکند و در هشتاد سالگی به عقاید «پخته» اواسط عمر خود لبخند نزند؟ بطور کلی ناپلئون عقیده خود را درباره عقلی ماوراء جهان مادی یا در آن حفظ کرد، ولی ادعایی درباره اطلاع بر ماهیت یا هدف آن نداشت. درسنت هلن چنین نتیجه گرفت که «گفتن اینکه از کجا آمده ام، چه هستم، یا به کجا می روم به عقلم نمی رسد.» گاهگاه مانند فردی ماتریالیست که به تحول عقیده دارد سخن می گفت: «همه چیز ماده است؛ ... بشر جانوری است که کاملتر است و بهتر استدلال می کند.» «روح جاویدان نیست؛ اگر بود، قبل از تولد، وجود داشت.» «اگر قرار باشد مذهبی داشته باشم، خورشید را خواهم پرستید، زیرا خورشید همه چیز را بارور می کند؛ خدای واقعی زمین اوست.» «در صورتی به مذهب معتقد می شدم که ازآغازجهان وجود داشته بود.ولی وقتی آثار سقراط وافلاطون وکتابهای مذهبی را می خوانم، اعتقادم سلب می شود. همه اینها را بشر اختراع کرده است.»

چرا آنها را اختراع کرده است؟ به عقیده ناپلئون، برای دلداری دادن تهیدستان ومنع

آنان ازکشتن توانگران. زیرا همه افراد برابر به دنیا می آینـد و با هر پیشـرفتی در فن وتخصـص، نابرابرتر می شونـد؛ هر تمدنی بایـد اسـتعدادهای برتر را بیرون بکشـد، آنهـا را بپرورد و پـاداش دهـد؛ در عین حال بایـد افرادی را که اسـتعداد کمتری دارند متقاعـد کنـدکه این نابرابری پاداشـها ودارابیها را به طور مسالمت آمیز بپذیرنـد و آنها را طبیعی و لازم بدانند. این کار چگونه انجـام خواهـدگرفت؟ بـا گفتـن اینکه اراده خداونـد است. می گفت: «آنچه درمـذهب می بینم راز نظم اجتمـاعی است نه راز تجسم خداوند. جامعه نمی تواند بدون نابرابری [از حیث پاداشـها وبنابراین] دارایی وجود داشته باشد، واین نابرابری نمی تواند بـدون مـذهب حفظ شود ... .بایـد بتوان به مسـتمندان گفت: اراده خداونـد این است.در دنیا باید فقیر وغنی وجودداشـته باشد، ولی از این به بعد و تا ابد وضع به نحو دیگری خواهد بود» مذهب در مغز انسان فکر برابر شدن افراد را در بهشت وارد خواهد کرد. و این خود مانع ازآن می شود که توانگران به دست مستمندان قتل عام شوند.»

اگر این موضوع درست باشد، پس حمله عصـر روشنگری به مسیحیت وجلوگیری انقلاب کبیرازتعالیم مذهب کاتولیک اشتباه بوده است. می گفت:«هرج ومرج عقلانی [اخلاقی؟] که با آن مواجهیم نتیجه هرج ومرج اخلاقی[عقلانی؟] پیشتر است - یعنی نـابودی ایمان، وانکار اصولی[عقادی] که قبلاً وجود داشـته است.» شایـدبه این علت وهم برای اسـتفاده سیاسـی بود که ناپلئون کلیسـای کاتولیـک رابه عنـوان «ژانـدارمری [پلیس] ملت فرانسه» احیـاء کرد.۱ وی این اتحـاد جدیـدرا به معنـای پیوسـتگی او به«احکام عشـره» تعبیر نکرد؛ گاهگاه از آن منحرف هم می شد، ولی به کشـیشان حقوق داد تا آن اصول را برای نسلی موعظه کنند که از هرج ومرج خسته شده وخواهان بازگشت به نظم وانضباط بود. بیشترپدران و مادران وآموزگاران خشنود بودند که ازکمـک مـذهب برای به بـار آوردن یـا تربیت کودکان برخوردار می شونـد تا، به وسـیله یک سلسـله قواعـد اخلاقی متکی بر پرهیزگاری مـذهبی و در خور فرزندان، با هرج ومرج طلبی جوانان مقابله کند، و آن قواعد را به نحوی عرضه دارند که گویی از طرف خدایی توانا آمده است؛ خدایی که ناظر برهر عمل است و مردم را با عذابهای جاودانی می ترساند و پاداشـهای ابدی می دهد. بیشتر افراد طبقه حاکم از این نظام آموزشـی- که به اجتماع می قبولانید که نابرابری استعدادها و داراییها امری طبیعی و اجتناب ناپذیر است- خشـنود بودند. از اشـراف دیرین از آن لحاظ صرف نظر می کردند که ثروت خود را با آداب پسندیده تطهیر می کردنـد؛ اشـراف جدیـدی به وجود آمـد؛ و انقلاب در طی یک نسل صدای خود را خاموش و توپهای خود را پنهان کرد.

در این جامعه تازه احیا شده، ازدواج و مادری می بایستی دوباره تقدیس شود، و دارایی،

---

(۱) لویی بینیون، که بنا به دستور ناپلئون مأمور نوشتن دیپلوماسی او شد، کنکوردا را به همین صورت توجیه کرد.

نه عشق رمانتیک، به منزله اساس و هدف آن برقرار گردد. عشقی که براثر کشش و جاذبه بدنی دختر و پسر به وجود می آید عارضه هورمونها و نزدیکی است؛ ایجاد ازدواجی پایدار براساس چنین شرط اتفاقی و زودگذر مسخره آمیز است؛ «حماقتی است که طرفین انجام می دهند.» قسمت اعظم آن براثر ادبیات رمانتیک به طور مصنوعی القا می شود؛ اگر مردم با سواد باشند احتمالاً ـ از بین خواهد رفت. ناپلئون می گفت: «اعتقاد راسخ دارم که عشق [رمانتیک] بیشتر ضرر می رساند تا نفع، و نعمتی خواهد بود اگر بتوان آن را از بین برد، تا زن و مرد مادام العمر عملاً برای تربیت کودکان و کسب و انتقال دارایی متحد شوند. «ازدواج برای افرادی که یکدیگر را کمتر از شش ماه شناخته اند باید ممنوع شود.»

ناپلئون درباره ازدواج، نظری اسلامی داشت، بدین معنی که می گفت هدف ازدواج باید داشتن کودکان بسیار تحت شرایط آزادی برای مرد و حمایت از همسری باوفا و مطیع باشد. مراسم ازدواج، اگر هم مدنی باشد، باید مقید به آداب و به طور رسمی انجام گیرد، چنانکه گویی تأکیدی است در مورد تعهد طرفین. زن و شوهر باید در یک بستر بخوابند؛ این عمل «تأثیری غریب در زندگی زناشویی دارد، وضع زن و وابستگی شوهر را تضمین می کند و باعث حفظ صمیمیت و اخلاق می شود»؛ ناپلئون تا زمانی که تصمیم به طلاق گرفت از همین رسم دیرینه پیروی می کرد.

با این حال، یک همسر، حتی همسری باوفا، برای یک مرد کافی نیست. می گفت: «به عقیده من مضحک است که مرد نباید بیش از یک زن مشروع داشته باشد. وقتی که زن آبستن است، مثل این است که مرد اصلاً زن ندارد.» تعدد زوجات بهتر از طلاق یا زناست. پس از ده سال ازدواج، طلاق باید ممنوع شود. به زن فقط یک بار باید اجازه طلاق گرفتن داده شود، و تا پنج سال بعد نباید حق ازدواج مجدد داشته باشد. زنا از طرف شوهر نباید دلیل کافی طلاق به شمار آید، مگر آنکه شوهر، معشوقه خود را با زن خود در یک خانه نگاه دارد. «هنگامی که شوهری درباره همسرش مرتکب بیوفایی می شود، باید نزد او اعتراف و از عمل خود اظهار تأسف کند؛ در آن صورت هرگونه اثر جرمی از میان می رود. همسر خشمگین می شود و می بخشاید و با او آشتی می کند. غالباً هم در نتیجه این کار سود می برد. اما در مورد بیوفایی زن، قضیه طور دیگری است. البته برای او بسیار خوب است که اعتراف کند و تأسف خود را ابراز دارد، ولی چه کسی می داند که چه باقی می ماند- در سرش یا در رحمش؟ بنابراین نباید و نمی تواند هرگز با شوهر خود به تفاهمی دست یابد.» (ولی خود او دوبار ژوزفین را عفو کرده بود.)

وی با پیروی از نظر مسلمانان در مورد زنان، خود را از فریبندگی آنان محفوظ داشت. می گفت: «ما با زنان خودمان خیلی خوشرفتاری می کنیم و به این طریق همه چیز را درهم می ریزیم. با بالابردن آنها در سطح خودمان مرتکب خطای فراوانی شده ایم. براستی ملتهای شرقی

عقل و احساسشان از ما بیشتر است، زیرا زن را ملک واقعی شوهر می دانند. درحقیقت طبیعت زن را به صورت برده آفریده است ... زن از آن لحاظ به مرد داده می شود که برای او کودکانی بیاورد؛ ... بنابراین، زن ملک اوست، همان طور که میوه درخت مال باغبان است.»

همه این تفکرات به اندازه ای بدوی است (کاملاً- مخالف نکات زیست شناسی است که، برطبق آن، معمولاً ماده جنس برتر است، و نر تابع و تهیه کننده غذا، و گاهی خود او خورده می شود) که باید نظر لاس کازه را بپذیریم که می گوید بیشتر آن حرفها لاف و گزاف مطایبه آمیز است، یا زاییده تخیلات بی پایان مردی نظامی درباره سربازانی که از زهدانهایی بارور بیرون می آیند؛ ولی کاملاً- با عقاید هرکوندو تیره کرسی هماهنگ بود. در قانون نامه ناپلئون، برتری مطلق شوهر برزن خود و بردارایی او به عنوان عاملی لازم برای نظم اجتماعی درنظر گرفته شده است. در سال ۱۸۰۷ ناپلئون به ژوزفین نوشت که «زن برای مرد آفریده شده و مرد برای کشور وخانواده و افتخار و شرافت.» روز بعد از کشتار متقابلی که به جنگ فریدلاند(۱۴ژوئن ۱۸۰۷)شهرت یافته است، ناپلئون برنامه ای جهت مدرسه ای تنظیم کرد که می بایستی دراکوان تأسیس شود؛ و هدف از ایجاد آن تربیت «دخترانی بود که مادران خود را از دست داده اند، و اقوامشان به سبب فقر و فاقه نمی توانند آنها را به نحو شایسته ای به بار آرند.»

به دخترانی که در اکوان خواهند بود چه چیزی باید آموخته شود؟ باید از مذهب با کمال دقت و شدت شروع کرد ... . آنچه که از تعلیم و تربیت انتظار داریم این نیست که دختران فکر کنند، بلکه باید اعتقاد داشته باشند. ضعف مغز زنان، ناپایداری عقایدشان، ... نیاز آنها به تسلیم شدن دائم ... همه اینها به وسیله مذهب بر آورده می شود ... می خواهم که این محل، زنان فریبنده به وجود نیاورد بلکه زنان پاکدامن بپرورد؛ از آن لحاظ باید جالب باشند که از اصولی عالی وقلبی گرم بهره مند اند، نه به علت بذله گویی و شوخ طبعی ... .گذشته از این، به دختران باید نوشتن و ریاضیات و فرانسه مقدماتی و مختصری تاریخ و جغرافیا، ولی نه لا-تینی، تعلیم داده شود ... باید یاد بگیرند که همه گونه کار زنانه انجام دهند ... . به استثنای رئیس، همه مردان باید از ورود به مدرسه منع شوند ... . حتی باغبانی باید به وسیله زنان انجام گیرد.

فلسفه سیاسی ناپلئون نیز به همان ترتیب سازش ناپذیر بود. از آنجا که همه مردان به طور غیر متساوی متولد می شوند، ناگزیر بیشترین مغزها در اقلیتی از مردانی قرار دارد که باید بر اکثریت با توپ یا حرف حکمروایی کنند. از این رو، تصورات بیهوده در مورد برابری، افسانه های تسلی بخش ضعفاست؛ تقاضای آنارشیستها درباره آزاد بودن از قید قانون و حکومت همانا افکار باطل مغزهای نارس و خودخواه است؛ و دموکراسی بازیچه ای است که از طرف اقویا برای پنهان داشتن حکومت متنفذان به کار می رود. در واقع فرانسه مجبور شده بود که از میان اشراف موروثی و حکومت پیشه وران یکی را انتخاب کند. به این صورت، «در میان ملتها و طی انقلابها، طبقه اشراف همیشه وجودخواهد داشت. اگر بخواهید با نا بود کردن اشراف از این وضع

شوید، حکومت اشـرافی بی درنگ به وسیله خانواده های متمول و مقتدر طبقه سوم دو باره برقرار خواهد شد. اگر در آنجا آن حکومت را از بین ببریـد، دوباره زنـده خواهد شدو به میان رهبران کارگران و عوام پناه خواهد برد.» «دموکراسـی، اگر معقول باشـد، محدود به این خواهد بود که به هر کس فرصتی مساوی برای رقابت و به دست آوردن داده شود.» ناپلئون ادعا می کرد که خود این وضع را با باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد در همه زمینه ها به وجود آورده است؛ ولی بارها اجازه داد که از این قاعده عدول شود.

در مورد انقلابـات قـدری مبهم حرف می زد. می گفت که انقلابـات باعث ایجاد هیجانات شدیـد عوام می شود زیرا «جنایات دسته جمعی کسی را به جرمی متهم نمی کند،» و «هرگز انقلاب بدون ترور وجود ندارد.» « انقلابات علت واقعی اصلاح رسوم عمـومی است»، ولی به طـورکلی (در ۱۸۱۶چنین نـتیجه گرفت)«انقلاب یکی از بزرگترین مصـایبی است که دامنگیر بشـر می شود. عذاب نسـلی خواهد شد که آن را به وجود می آورد؛ و همه مزایایی را که ایجاد می کند نخواهد توانست مصیبتی را که زندگی شرکت کنندگان در آن را تلخ می سازد جبران کند.»

سلطنت را بر انواع حکومتهـا ترجیـح می داد، و حتی از سـلطنت موروثی (یعنی مـال خودش) در مقابـل اظهـار تردیـدهای تزار آلکسانـدر دفـاع می کرد. عقیـده داشت که «امکـان به دست آوردن یک پادشاه خوب بر اثر ارث بهتر است تا بر اثر انتخاب.» مردم تحت چنـان حکومت ثـابتی سـعادتمند ترنـد تـا در یـک دموکراسـی که همه درها بر روی همه باز باشـد وهر کس برای خودش کارکند. «در ادوار عادی و آرام، هر فرد از سـعادت بهره مند می شود: پینه دوز در دکان کوچک خود به همان اندازه راضی است که پادشاه بر روی تختش؛ سرباز هم کمتر از سردار خوشبخت نیست.»

کمـال مطلـوب او در سیاست عبـارت از اتحـادیه ای از کشورهـای اروپـایی بود که روابـط خـارجی آنهـا از پـاریس به عنوان «پایتخت جهان» اداره شود. در آن «اتحادیه اروپایی» همه کشورهای تشـکیل دهنده دارای پول واوزان و مقیاسات و قوانین پایه واحد خواهند بود، و مرزهای سیاسـی از لحاظ سـفر و حمل و نقل و تجارت باید از بین برود. ناپلئون پس از رسـیدن به مسکو در ۱۸۱۲ معتقـد شد به اینکه در راه تحقق رؤیای او چیزی جز صـلحی عادلانه با آلکساندر باقی نمانده است. وی نیروی مرکز گریز اختلافـات ملی را کمتر از آنچه بود ارزیـابی کرده بود؛ ولی شایـد دراینکه قبول داشـته که اگر اروپا بخواهـد به وحـدت برسـد از راه ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید در اینکه قبول داشـته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه اسـتمداد از عقل و خرد نخواهـد بـود، بلکه بر اثر تحمیـل نیرویی برتر خواهـد بـود که یـک نسـل ادامه پیـدا کنـد، محق بوده است. جنـگ در آن صورت ادامه خواهد یافت، ولی لااقل داخلی خواهد بود.

بتدریـج که به پایـان کـارش نزدیـک می شـد از خود می پرسـید که آیـا عـاملی آزاد و مبتکر بوده است یـا ابزار ناچیز نیرویی مربوط به عالم هستی. اگر جبری کسی را بدانیم که معتقداست که

موفقیت یا شکست، تندرستی یا بیماری، و همچنین صفت اختصاصی زندگی و لحظه مرگ او به وسیله نیرویی پنهانی(قطع نظر از هر کاری که می خواهد بکند) تعیین شده باشد، ناپلئون مردی جبری نبود؛ نیز به طور وضوح فردی دتر مینیست بدین معنی نبود که حوادث از پیش به توسط قوای خارجی و برتر از اراده ما چنان تعیین وتثبیت شده اند که هر چه هم آدمی بکند آن حوادث قطعاً و بی چون وچرا صورت خواهد گرفت. اما بارها از «سرنوشت» یعنی یک سلسله مرکزی حوادث سخن می گفت، که قسمتی از آن با اراده بشر قابل تغییر است، ولی اساساً غیر قابل مقاومت می باشد زیرا از طبیعت ذاتی اشیاء منبعث می شود. گاهگاه سخن از اراده خود به میان می آورد که به اندازه کافی نیرومند است و می تواند مسیر حوادث را قطع یا منحرف کند. می گفت: «همیشه توانسته ام که اراده خود را بر سرنوشت تحمیل کنم.» وچون به سبب عدم اطمینان زیاد نمی توانست ثابت و منطقی باشد می گفت:«وابسته به حوادثم؛ اراده ای ندارم؛ همیشه به نتیجه کارها می نگرم.» «هرچه انسان بزرگتر باشد، یعنی قدرت او بیشتر باشد، اراده آزاد کمتری خواهد داشت،» یعنی قوایی که به او برخورد می کند زیادتر و شدیدتر خواهد بود.« انسان وابسته به مقتضیات و حوادث است. در میان مردم، من بزرگترین برده ام؛ ارباب من طبیعت اشیاء است.» حالات مختلف خود را با محسوب داشتن مغرورانه خود به عنوان ابزار سرنوشت در هم می آمیخت، یعنی سرنوشتی که به منزله طبیعت اشیاء است و مسیر و سر انجام حوادث را تعیین می کند. می گفت:«سرنوشت مرا به هدفی می کشاند که از آن غافلم. تا زمانی که به آن هدف نرسیده ام زخم ناپذیرم و چیزی نمی تواند به من حمله کند» - یعنی با مسیر حمل می شوم.« هنگامی که سرنوشت هدف خود را به وسیله من انجام می دهد، کافی است که مگسی مرا از بین ببرد.» خود را بسته سرنوشتی می دانست که عالی ولی خطرناک بود؛ غرور و مقتضیات او را به پیش می راند؛« سرنوشت باید اجرا شود.»

مانند همه ما غالباً در فکر مرگ بود، و حالاتی داشت که ضمن آنها از خودکشی دفاع می کرد یا در فکر آن بود. در جوانی معتقد بود به اینکه خودکشی حق نهایی هر فردی است؛در پنجاه ویکسالگی این نکته را به اعتقاد مزبور افزود:« به شرطی که مرگ آن فرد به کسی زیان نرساند.» به فناناپذیری عقیده نداشت و می گفت:« فناناپذیری جز خاطره ای نیست که در اذهان افراد باقی می ماند ... . زندگی بدون افتخار، بدون به جای گذاشتن اثری از وجود خویش، مثل این است که انسان اصلاً نزیسته است.»

VII – که بود؟

آیا ناپلئون فرانسوی بود؟ بلی، اما فقط بر اثر تصادف روزگار؛ غیر از این، وی نه از لحاظ جسم و فکر فرانسوی بود نه از لحاظ اخلاق. قدی کوتاه داشت، و بعدها ستبر شد؛ سیمای او

بیشتر به سیمای رومی خشن می مانست تا به سیمای روشن فردی از طایفه گلها؛ فاقد نشاط و وقار و طنز و شوخ طبعی و آراستگی و آداب فرانسوی تربیت شده ای بود؛ بیشتر به مسلط شدن بر جهان تمایل داشت تا به لذت بردن از آن. در تکلم به زبان فرانسه قدری دشواری داشت، و تا سال ۱۸۰۷ لهجه خارجی خود را حفظ کرد؛ به ایتالیایی به سهولت حرف می زد، و به نظر می آمد که در میلان بیشتر احساس راحتی می کند تا در پاریس. در چندین مورد از اخلاق فرانسوی اظهار تنفر کرد. لاس کازه نوشته است:« امپراطور به تفصیل درباره اخلاق دمدمی و بی ثبات و متغیر ما حرف می زد، و می گفت: همه فرانسویان گردن کشندو متمایل به بد دهنی ... .فرانسه آنقدر تغییر را دوست دارد که هیچ دولتی نمی تواند در آنجا پایدار بماند.»

غالباً با تأکیدی نه چندان مطمئن در باره عشق خود به فرانسه سخن می گفت. دوست نداشت که او را «اهل کرس» بنامند؛ « می خواستم کاملاً فرانسوی باشم»؛ «عالیترین عنوان در جهان آن است که انسان فرانسوی متولد شده باشد.» ولی در ۱۸۰۹ به رودرر عقیده خود را در مورد عشق به فرانسه آشکار ساخت: «تنها یک شور و تنها یک معشوقه دارم، و آن هم فرانسه است. با او می خوابم. هرگز به من بیوفایی نکرده است. خون وگنج خود را در راه من صرف می کند. اگر نیم میلیون نفر لازم داشته باشم، آنها را به من می دهد.» فرانسه را به همان اندازه دوست می داشت که ویولون نوازی، با ویولون خود را، یعنی سازی که در برابر نوازش و میل او عکس العملی فوری نشان می دهد. ولی ناپلئون سیمهای این ساز را چنان محکم کشید که از جا در رفت: و تقریباً همه آنها با هم.

آیا او « فرزند انقلاب» بود؟ گاهی متفقین او را به همین لقب می نامیدند؛ ولی بدین وسیله می خواستند بگویند که مجرمیت جنایات انقلابات را به ارث برده و همچنان با طرد بوربونها موافقت کرده است. خود او بارها می گفت که انقلاب را به پایان رسانده است - نه تنها به هرج و مرج و زورگویی آن پایان بخشیده، بلکه به ادعاهای آن در مورد دموکراسی خاتمه داده است. او را تا آنجا می توان فرزند انقلاب دانست که آزادی کشاورزان، آزادی کار و پیشه، برابری در مقابل قانون، باز گذاشتن مشاغل به روی افراد، و تصمیم به دفاع از مرزهای طبیعی را حفظ کرده بود. ولی چون خود را کنسول دائمی و سپس امپراطور کرد، هنگامی که به آزادی نطق و مطبوعات پایان داد، کلیسای کاتولیک را در دولت خود سهیم کرد، باستیلهای تازه ای به وجود آورد، و از اشراف قدیم و جدید طرفداری کرد - آن وقت، مسلماً، دیگر فرزند انقلاب نبود. از بسیاری جهات در اراضی فتح شده نیز به همین صورت رفتار کرد؛ در آنجا به ملوك الطوایفی، تفتیش افکار، و تسلط کشیشان بر زندگی خاتمه داد؛ در آنجا قانون نامه خود و بعضی از جنبه های عصر روشنگری را بر قرار ساخت. اما پس از آنکه این مواحب را به آنها ارزانی داشت، پادشاهانی بر تختهای آنها نشاند.

آیا او را، علی رغم میلش، می توان بحق اهل کرس نامید؟ آری، ولی تنها از لحاظ وفاداری

نسبت به اعضای خانواده اش، قوه تشخیص برای جنگ، دفاع پرشورش علیه دشمنان فرانسه؛ ولی روحیه کینه جویی خانوادگی کرسیها را نداشت، و مطالبی که از آثار فیلسوفان فرانسوی خوانده بود او را از اصول کاتولیک قرون وسطایی جزیره بومیش دور ساخت. وی از لحاظ خون، کرسی بود واز لحاظ تعلیم وتربیت، فرانسوی و تقریباً از سایر جهات، ایتالیایی.

باوجود این پس از کوششهایی که برای پاسخ دادن به آن پرسشها به عمل آوردیم، باید به حرف ستندال وتن باز گردیم و بگوییم که ناپلئون کوندو تیره ای بود از رنسانس ایتالیا، که از لحاظ قالب و نوع، بر اثر انزوا، کینه های خانوادگی، وجنگهای کرس محفوظ مانده بود. سزار بورژیا بود با دو برابر مغز او، و ماکیاولی بود با نیمی از توجه و محافظه کاری او و اراده ای صد برابر اراده او. مردی ایتالیایی بود که به وسیله ولتر شکاک شده بود؛ بر اثر نیرنگهایی جهت زنده ماندن درانقلاب کبیر، زرنگ؛ در نتیجه مبارزات روزانه روشنفکران فرانسوی،تیزهوش. همه صفات دوره رنسانس دروجود او جمع شده بود: هنرمند و جنگجو، فیلسوف و مستبد؛ ثابت از لحاظ غرایز و مقاصد، سریع و نافذ از لحاظ هوش، قاطع و در هم شکننده از لحاظ عمل، ولی عاجز از متوقف شدن. قطع نظر از آن عیب مهم، برجسته ترین فرد تاریخ از لحاظ تسلط بر اوضاع پیچیده و نیروهای هماهنگ کننده بود. تو کویل در مورد او چنین گفته است: ناپلئون تا آن حد که مردی می تواند بدون تقوا و فضیلت بزرگ باشد بزرگ بود و تا آن پایه که فردی می تواند بدون حجب و حیا عاقل باشد عاقل. با وجود این، نظر نهائیش نسبت به ناپلئون این است که جهان مانند او را تا قرنها نخواهد دید.

فصل یازدهم :فرانسه در عصر ناپلئون – ۱۸۰۰–۱۸۱۵

I – اقتصاد

ناپلئون اگر چه برای سربازی تربیت شده بود، از واقعیتهای اقتصادی به عنوان تعیین کننده سرنوشت خانواده، زیر بنای فرهنگ، و ضعف و قوت یک کشور آگاهی داشت. به طور کلی، علی رغم علاقه ای که به تنظیم کارها نشان می داد، طرفدار کار و پیشه آزاد، رقابت علنی، و مالکیت خصوصی بود.توجه زیادی به نقشه های سوسیالیستی شارل فوریه برای تولید دسته جمعی کالا و توزیع عادلانه محصول نداشت. مطمئن بود که در هر جامعه ای اقلیت تواناتر بزودی بر اکثریت حکومت خواهد کرد و قسمت اعظم ثروت را به دست خواهد آورد؛ گذشته از این، اندیشه کمال مطلوب کمونیستی نمی تواند در دراز مدت جای پاداشهای گوناگون را بگیرد و سختکوشی و رنجیری را درنظر افراد امری خوشایند و مطبوع جلوه دهد؛ با تجزیه و تحلیلی صریح و بی پرده باید گفت:« گرسنگی است که جهان را به حرکت در می آورد.» گذشته از این، مالکیت دسته جمعی باعث تشویق دائمی به بی مبالاتی و لا قیدی است.« ضمن آنکه یک مالک، با علاقه ای شخصی به ملک خود، همیشه کاملاً بیدار است، و نقشه های خود را به ثمر می رساند، منافع دسته جمعی و مشترک اساساً غیر فعال است، و محصولی به بار نمی آورد، زیرا کار شخصی امری غریزی است، و کار دسته جمعی مربوط به روحیه عمومی یعنی چیزی است که بندرت دیده می شود.» از این رو ناپلئون همه درها و همه شغلها را به روی مردان، قطع نظر از ثروت و نسبی که داشتند، باز کرد، و تا سالهای آخر حکومت او فرانسه از پیشرفتی برخوردار شد که صلح و آرامش را به همه طبقات ارزانی داشت؛ بیکاری از بین رفت و شورش سیاسی متوقف شد.

«هیچ کس به برانداختن حکومتی راغب نیست که در آن همه به طور شایسته به کار گماشته شده اند.»

یکی از اصول مهم ناپلئون این بود که امور مالی دولت اگر متکی بر روش خوب کشاورزی باشد هرگز با شکست مواجه نخواهد شد وی که با نظر تیزبین خود هیچ چیز را

از نظر دور نمی داشت پی برد که تعرفه های حمایتی، سرمایه گذاری قابل اعتماد، و تنظیم امر حمل و نقل به وسیله راهها و ترعه های خوب، موجب تشویق کشاورزان به کار دائم، خرید زمین، استفاده تدریجی از آن از لحاظ کشاورزی، و آماده ساختن جوانان قوی بنیه برای ارتش خواهد شد. تعداد زیادی از کشاورزان فرانسه، به امید دریافت محصول، بر روی اراضی مالک کار می کردند یا کارگر کشاورزی بودند، ولی در سال ۱۸۱۴ نیم میلیون نفر از آنها زمینهایی راکه در آن بذر می افشاندند در تملک خود داشتند. خانمی انگلیسی که در همان سال در فرانسه مسافرت می کرد می گفت که کشاورزان به چنان پیشرفتی نایل آمده اند که سایر افراد آن طبقه در نقاط دیگر اروپا از آن برخوردار نیستند. این کشاورزان ناپلئون را تضمین زنده اسناد مالکیت خود می شمردند، و تا زمانی که زمینهای آنها در غیاب فرزندان زیر پرچمشان از رونق افتاد به او وفادار ماندند.

صنعت نیز مورد علاقه شدید ناپلئون بود. وظیفه خود می دانست که به دیدن کارخانه ها برود، و فرایند کار و محصولات صنعتگران و مدیران کارخانه ها را مورد پشتیبانی و تشویق قرار دهد. مشتاق بود که علم را به خدمت صنعت در آورد در ۱۸۰۱ در لوور و در ۱۸۰۶ در زیر چادرهای عظیمی در میدان انوالید نمایشگاههای صنعتی تشکیل داد. مدرسه پیشه وهنر را به وجود آورد و به مخترعان و دانشمندان پاداش داد. در ۱۸۰۲ آزمایشهایی با قوه بخار با ماشینی ابتدایی بر روی یک کرجی در ترعه ای نزدیک پاریس به عمل آمد؛ موفقیت آنها قانع کننده نبود، ولی باعث کوششهای دیگر شد. در ۱۸۰۳ رابرت فولتن طرحی برای استفاده از قوه بخار در کشتیرانی پیشنهاد کرد؛ ناپلئون آن نقشه را به انستیتوی ملی فرستاد، ولی در آنجا، پس از دو ماه به عنوان طرحی غیر عملی رد شد، صنعت در فرانسه آهسته تر پیش رفت تا در انگلیس؛ زیرا فرانسه بازار، سرمایه، و ماشین آلات کمتری داشت. اما در ۱۸۰۱ ژوزف-ماری ژاکار دستگاه جدید خود را برای بافندگی به معرض تماشا گذاشت؛ در ۱۸۰۶ دولت فرانسه آن اختراع را خریداری کرد، و به تکثیر و توزیع آن پرداخت. در نتیجه صنعت نساجی فرانسه توانست با صنعت مشابه خود در انگلیس به رقابت بپردازد. صنعت ابریشم در لیون، که در ۱۸۰۰ دارای ۳۵۰۰ دستگاه بافندگی بود، در ۱۸۰۸ دارای ۱۰٬۷۲۰ دستگاه شد؛ و در ۱۸۱۰ یک مدیر نساجی یازده هزار کارگر در کارگاههای خود استخدام کرد. در این ضمن، شیمیدانهای فرانسوی برای مقابله با منع ورود شکر و چیت و نیل از انگلستان، شروع به ساختن قند از چغندر، رنگ از وسمه، پارچه هایی بهتر از چیت کردند؛ همچنین از سیب زمینی برندی ساختند.

ناپلئون با ایجاد تعرفه های حمایتی و محاصرهبری به صنایع فرانسه کمک کرد، و مشکلات مالی آنها با اعطای وامهایی با شرایط آسان بر طرف ساخت؛ بازارهای تازه ای برای محصولات فرانسه در امپراطوری رو به توسعه خود باز کرد، وبیکاری را با کارهای عام المنفعه پردامنه از بین برد. بعضی از اینها بناهای یاد بودی بود که به افتخار ناپلئون و ارتشهای او بر پا شد، مانند:

ستون واندوم، کلیسای مادلن، وطاق نصرتهای کاروزل و اتوال؛ بعضی از آنها استحکامات یا آمادگیهای نظامی بود، مانند قلعه ها و سدها و بندر شربور؛ بعضی از آنها ساختمانهای سود بخشی بود که با هنرمندی و به طرزی زیبا انجام گرفته بود، مانند ساختمان بورس، بانک فرانسه، اداره پست کل، تئاتر اودئون، حتی بازار سرپوشیده برای گندم یا شراب(۱۸۱۱). بعضی از اقدامات او به منظور کمک به کشاورزی بود، مانند خشک کردن باتلاقها؛ و برخی برای کمک به حمل و نقل و تجارت. گشودن کوچه های جدیدی در پاریس، مانند: کوچه ریوولی، کاستیلیونه، دولاپه و حدود سه کیلومتر بارانداز، مانند که د/ اورسه در طول رودخانه سن باهمین نیت بوده است. مهمتر از همه آنکه پنجاه و چهار هزار کیلومتر راه جدید در فرانسه، و پلهای بیشماری – از جمله پل اوسترلیتز و ینا ساخته شد؛ به این کارها باید گودکردن بستر رودخانه ها و توسعه شبکه عالی ترعه ها را افزود. ترعه های عمده ای حفر شد که پاریس را به لیون، ولیون را به ستراسبورگ و بوردو متصل ساخت. حکومت ناپلئون قبل از تکمیل دو شبکه دیگر از ترعه ها سقوط کرد: یکی ترعه ای که مقرر بود رود راین را به دانوب ورون متصل کند، ودیگری ترعه ای که می بایست ونیز را به جنووا بپیوندد.

کارگرانی که ترعه ها را حفر می کردند، یا طاق نصرتها را می ساختند، یا در کارخانه ها به کار می پرداختند اجازه نداشتند که دست به اعتصاب بزنند یا اتحادیه هایی برای بحث در باره شرایط بهتر کار یا حقوق بیشتر تشکیل دهند. اما دولت ناپلئون توجه داشت که دستمزدها با قیمتها متناسب باشد، ونانوایان و قصابان و صاحبان صنایع تحت مقررات دولتی در آیند و – مخصوصاً در پاریس – لوازم زندگی به حد وفور تأمین شود. تا آخرین سالهای فرمانروایی ناپلئون، دستمزدها سریعتر از قیمتها بالا رفت، و طبقه کارگر، که در پیشرفت عمومی سهم بیشتری داشتند و به پیروزیهای ناپلئون افتخار می کردند، بیش از طبقه بورژوازی میهن پرست شدند. دولت ناپلئون بندرت به مطالب آزادیخواهان بورژوا، مانند مادام دوستال یا بنژامن کنستان، که آزادی را تبلیغ می کردند، گوش فرا می داد.

با وجود این، منابع و نغمه های عدم رضایت به گوش می رسید. به همان نسبت که کار و پیشه آزاد بتدریج افراد با هوش را ثروتمند می ساخت، پاره ای افراد مشاهده می کردند که برابری بر اثر آزادی از بین می رود، و

دولتی که اصل اقتصادی آزادی عمل را پذیرفته اجازه می دهد که تمرکز ثروت، نیمی از جمعیت را از ثمرات اختراع و مواهب تمدن بی بهره سازد. در ۱۸۰۸ فرانسوا – ماری فوریه رساله خود را تحت عنوان نظریه حرکات چهارگانه و مقدرات عمومی انتشار داد – و آن نخستین اثر کلاسیک در مورد سوسیالیسم خیالی به شمار می رفت. وی پیشنهاد کرده بود که افرادی که از سازمان صنعتی موجود ناراضی هستند باید فالانژ (جوامع تعاونی)هایی، هر کدام با حدود چهارصد خانواده، تشکیل دهند و در ساختمانی عمومی زندگی کنند؛ و همه اعضا باید قسمتی از روز را در امور کشاورزی (با تشکیلات دسته جمعی)، و قسمتی

دیگر را در صنایع خانوادگی با گروهی، و قسمتی دیگر را در استراحت یا کارهای تفریحی بگذرانند، و هر فرد باید انواع و اقسام وظایف را انجام دهد، گاهگاه نیز شغل خود را عوض کند هر فالانژ دارای یک مرکز جامعه، یک مدرسه، یک کتابخانه، یک هتل، ویک بانک خواهد بود. این نقشه موجب الهام ایدالیستهای هر دو نیمکره شد؛ و مزرعه بروک نزدیک بستن تنها یکی از جوامع خیالپرستان بود که بزودی بر اثر فردگرایی طبیعی افراد از هم پاشیده شد.

خود ناپلئون زیاد به سرمایه داری علاقه نداشت. امریکاییان را «بازرگانان محض» می دانست و می گفت آنها «همه افتخار خود را در پول در آوردن می دانند.» تجارت فرانسه را از طریق حفظ و نگاهداری کلیه راههای حمل ونقل و داد و ستد و نیز افزایش آنها، و با تهیه پول و حفظ ثبات و ارزش آن، تشویق می کرد، ولی با هزار ویک مقرراتی که در مورد محاصره بری به وجود آورد مانع از تجارت شد. عاقبت هم به شکایات تن در داد و در سالهای ۱۸۱۰ -۱۸۱۱ جواز صدور بعضی از کالاها را به انگلیس و برای ورود شکرو قهوه و سایر محصولات خارجی به فرانسه صادر کرد برای این جوازها قیمت گذاشت، و مقدار زیادی رفیقبازی و فساد در صدور آنها به کار رفت. با پیشرفت صنعت در فرانسه، وضع خرده فروشان از عمده فروشان بهتر شد؛ با توسعه کشاورزی و صنعت و حمل ونقل مغازه ها به طرزی بیسابقه پر شد، و کوچه های شلوغ با دکانهای رنگارنگ آراسته گشت؛ ولی شهرهای مارسی و بوردو و نانت و لوهاور آنتورپن و آمستردام رو به انحطاط نهاد و بازرگانان با ناپلئون و محاصره او به مخالفت پرداختند.

بزرگترین پیروزی او مدیریت امور مالی بود. عجب آنکه تا سال ۱۸۱۲ جنگهای او بیشتر پول وارد فرانسه می کرد و کمتر خرج بر می داشت همواره بار گناه شروع جنگ را بر دوش دشمنان می گذاشت، و چون آنها را شکست می داد از آنها غرامت سنگین می گرفت، آن هم در ازای درسی که به این «استادان کهنسال» می داد! قسمتی از این عواید را به عنوان اعتبار فوق العاده تحت نظر خود می گرفت. در سال ۱۸۱۱ ادعا می کرد که ۳۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا در سردابهای تویلری دارد. از این مبلغ برای کمک به خزانه، اصلاح اوضاع خطرناک بورس، اجرای کارهای عام المنفعه یا اصلاح شهرداریها، پاداش به خدمات برجسته، بهره مند ساختن هنرمندان و نویسندگان، کمک به صنایع، رشوه دادن به دوست و دشمن، استفاده می کرد. به اندازه کافی از آن پول نیز می ماند که در تدارک جنگ بعدی مورد استفاده قرار دهد و نیز بتواند مالیات را بمراتب کمتر از سطح زمانی لویی شانزدهم و انقلاب نگاه دارد.

تن می گوید که «قبل از ۱۷۸۹، کشاورزان مالک از هر ۱۰۰ فرانک عایدی خالص، ۱۴ فرانک به ارباب، ۱۴ فرانک به کشیشان، ۵۳ فرانک به دولت می پرداختند، و تنها ۱۸ یا ۱۹ فرانک برای هر یک می ماند. پس از سال ۱۸۰۰، از صد فرانک عایدی خالص هیچ مبلغی به ارباب یا کشیش نمی پرداختند و فقط مختصری به دولت و فقط هر یک ۲۵ فرانک به بخش و استان خود می دادند و ۷۰ فرانک را به جیب خود می ریختند.» قبل از ۱۷۸۹، کارگر ساده

معادل دستمزد از بیست تا سی و نه روز از کار خود را در سال برای پرداخت مالیات خود می پرداخت؛ پس از ۱۸۰۰، این مدت به شش تا نوزده روز در سال رسید «بر اثر معافیت تقریباً کامل کسانی که ملکی ندارند، همه بار مالیات مستقیم تقریباً بر دوش افراد پولدار قرار می گیرد.» اما مالیاتهای غیر مستقیم «بسیار ناچیز» یا مالیات فروش نیز وجود داشت که همه افراد به طور مساوی آنرا می پرداختند وبنا بر این بر دوش فقرا بیشتر سنگینی می کرد تا بر اغنیا. در حدود اواخر رژیم امپراطوری هزینه های جنگی به مراتب از عواید آنها بیشتر شد؛ مالیاتها و قیمتها بالا رفت، و نارضایی عمومی زیادتر شد.

بحرانی در امور مالی در ۱۸۰۵ ناپلئون را بر آن داشت که در سازمان بانک فرانسه که در ۱۸۰۰ تحت مدیریت خصوصی اداره می شد تجدید نظر کند. ضمن آنکه برای حیات سیاسی خود در مارنگو مبارزه می کرد، گروهی از سفته بازان به رهبری گابریل –ژولین اورار تهیه ملزومات ارتش را تحت نظر خود داشتند از آنجا که این عده گرفتار مشکلاتی شده بودند، از بانک استمداد کردند و مبلغ قابل توجهی وام گرفتند. برای تهیه این پول، با اجازه خزانه،بانک اوراق مخصوص خود را به عنوان پول قانونی انتشار داد. این اوراق در معاملات مورد قبول واقع نشد و نود درصد ارزش صوری خود را از دست داد؛ هم شرکت و هم بانک با ورشکستگی مواجه شدند. ناپلئون پس از بازگشت به پاریس با قسمتی از غراماتی که از اتریش دریافت داشته بود بانک را نجات داد، ولی اصرار کرد که از این تاریخ به بعد بانک «تحت نظارت دولت در آید، ولی نه خیلی زیاد.» در ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ آن را زیر نظر رئیس و دو نفر قائم مقام از طرف دولت و پانزده نماینده از طرف سهامداران قرار دادند. این بانک جدید فرانسه شعبه هایی در لیون و روان و لیل افتتاح و خدمتی طولانی را به اقتصاد و دولت فرانسه آغاز کرد. دولت هنوز اقلیتی از سهام بانک را مالک است.

ناپلئون برای افرادی که ملزومات را به ارتش و وزارتخانه ها می فروختند احترام چندانی قایل نبود. این نکته را مسلم می دانست که مقاطعه کار در صورتحسابهای خود دست می برد؛ مبلغ را بیش از واقع می نویسد؛ بعضی از آنها هم موادی از جنس پست را با قیمتهای درجه اول عرضه می کردند. از این رو به مأموران خود دستور داد که همه صورتحسابها را بدقت بررسی کنند، و گاهی خود او این کار را می کرد. روزی به بورین گفت: «همه مقاطعه کاران افراد متقلبی هستند ... میلیونها فرانک پول دارند و مغرورانه در ناز و تجمل به سر می برند، و حال آنکه سربازان نه نان دارند نه کفش. نمی خواهم این طور باشد!» در وین ۱۸۰۹ شکایاتی درباره لباسها و تجهیزاتی که به لشکریانش فروخته شده بود دریافت داشت. بنا بر این دستوری برای تحقیق در این امر صادر کرد، و پس از رسیدگی معلوم شد که مقاطعه کاران سودهای کلان و غیر مجازی در این فروشها به دست آورده اند. دادگاه نظامی مختلسان را به مرگ محکوم کرد. همه گونه اعمال نفوذی برای نجات آنها به کار رفت، ولی ناپلئون از عفو آنها امتناع کرد و

حکم به مورد اجرا گذاشته شد.

رویهمرفته، همان گونه که منتقدان مخالف عقیده دارند، سیزده سال نخست حکومت ناپلئون باعث چنان پیشرفتی در فرانسه شد که این کشور هرگز به خود ندیده بود. هنگامی که لاس کازه، یکی از مهاجران صاحب عنوان و بخشوده شده، در ۱۸۰۵ از بازدید شصت دپارتمان بازگشت، گزارش داد که «فرانسه در هیچ دوره ای از تاریخ خود تا آن حد نیرومند و مترقی و سعادتمند نبوده وبهتر اداره نشده است.» در سال ۱۸۱۳ کنت دومونتالیوه، وزیر کشور، ادعا می کرد که این ترقی مداوم به سبب «از بین رفتن ملوک الطوایفی و عوارض آن، موقوفات، و فرقه های راهبان ... وتوزیع عادلانه بیشتر ثروت و وضوح و سادگی قوانین» بوده است. در ۱۸۰۰جمعیت فرانسه تقریباً ۲۸ میلیون بود؛ در ۱۸۱۳ این رقم به ۳۰ میلیون رسید. به نظر نمی رسد. که افزایش شگفت انگیزی باشد ولی اگر همان میزان افزایش (حتی اگر در این افزایش اصول ربح مرکب به کار نرود) تا ۱۸۷۰ ادامه پیدا کرده بود، برادرزاده ناپلئون۱ ۵۰ میلیون نفر در اختیار داشت و می توانست با آلمان دوره بیسمارک به مبارزه بپردازد.

II – آموزگاران

دیدیم که ناپلئون در دوره کنسولی سعی کرد به وسیله یک قانون نامه مدنی نظم و ثبات را در فرانسه بعد از انقلاب برقرار کند، و توافقی جهت صلح وهمکاری میان دولت و مذهب سنتی مردم به وجود آرد. وی در نظر داشت تا به این عوامل اساسی عامل سومی، از طریق سازماندهی مجدد روش تعلیم و تربیت، بیفزاید. می گفت: «در میان همه دستگاههای اجتماعی، مدرسه احتمالاً موثرتر از همه است، زیرا مدرسه در زندگی جوانان محصل از سه طریق نفوذ کرده آنها را هدایت خواهد کرد: یکی از طریق استاد، دیگری از طریق همشاگردان، و سومی از طریق قوانین و مقررات.» اعتقاد داشت که یکی از علل از بین رفتن قانون و نظم در انقلاب کبیر آن بوده است که در میان کشمکشهای زندگی و مرگ در آن روزگار نتوانستد که تعلیم و تربیتی بنیان نهند که بطور کافی جانشین تعلیم و تربیتی شود که کلیسا سابقاً برقرار کرده بود. نقشه هایی عالی طرح شده بود، ولی برای تحقق آنها پول و وقت کافی وجود نداشت؛ تعلیمات ابتدایی به عهده کشیشان و راهبه ها، یا مدیران مدارسی بود که پدران و مادران یا بخشها پول بخورو نمیری از اولیاء اطفال یا بخشها دریافت می کردند؛ تعلیمات متوسط در دبیرستانهایی برقرار بود که علوم و تاریخ را درس می دادند ولی توجه زیادی به اخلاق

---

(۱) مقصود ناپلئون سوم است. – م.

نمی کردنـد؛ ناپلئون تعلیمات عمومی را از لحاظ سیاسـی مورد توجه قرار می داد: وظیفه آن بایـد تربیت شـهروندان مطلع ولی مطیع باشـد. با صـداقتی که در دولتها کمتر دیـده می شود می گفت: «با تشـکیل گروهی از آموزگاران، هـدف عمـده من آن است کـه زمینه هـدایت سیاسـی واخلاـق عمـومی را فراهم کنم ... تـا زمـانی که انسـان بـدون این اطلاـع بزرگ می شـود که جمهوریخواه یا سـلطنت طلب، کاتولیک یا لا مـذهب، باشـد، کشور هرگز ملتی به وجود نخواهـد آورد، و اساس و شالوده آن هیچ گاه استحکام نخواهد یافت؛ بلکه پیوسته در معرض بی نظمی و تغییر واقع خواهد شد.»

ناپلئون پس از آنکه همکاری میان کلیسا و دولت را برقرار ساخت، به سازمانهای نیمه رهبانی، ماننـد «برادران مدارس عیسوی» اجـازه داد که به کار تعلیمات ابتـدایی بپردازنـد و راهبه ها به تعلیم دختران خانواده های مرفه اقـدام کننـد؛ ولی اجازه نـداد که یسوعیان۱ دوباره به فرانسه بازگردنـد. با وجود این، سازمان دقیق آنها را به عنوان صـنف با اخلاص و فـداکاری از آموزگاران می ستود. در ۱۶ فوریه ۱۸۰۵ چنین نوشت که «مسئله مهم و اساسـی عبارت از یک هیئت تعلیماتی شبیه یسوعیان قدیم است.» بورین نقـل می کرد «وقـتی که بـا او بودم، غالبـاً به من می گفت که لاـزم است همه مـدارس و دبیرسـتانها و سـایر سازمانهـای تعلیمـات عمومی تـابع انظباط نظامی باشـند.» در یادداشتی در ۱۸۰۵ ناپلئون نوشـته بود: «اسـتقرار یک نظم آموزشـی و نظامی صحیـح برای آن مسـتلزم آن است که اولاً همه رؤسا و مـدیران و اسـتادان امپراطوری تحت فرمان یک یا دو نفر رئیس باشـند، نظیر سـرداران و رؤسای نواحی یسوعیان؛ و ثانیاً اینکه هیـچ کس نتوانـد به مقام بالاتری در سازمان برسـد مگر آنکه از مراحل مختلف پایینتر گذشته باشد. همچنین بهتر آن خواهد بود که آموزگار زن نگیرد، یا ازدواج خود را به تأخیر بیندازد، «تا شغل و حقوق کافی ... برای تشکیل خانواده داشته باشد.»

سال بعد (۱۰ مه ۱۸۰۶) آنتوان - فرانسوادوفورکروا، مـدیر کل تعلیمات عمومی، از مجلس مقنن دسـتوری موقتی گرفت بدین مضـمون که «تحت عنوان دانشـگاه امپراطوری، هیئتی تشکیل خواهد شد که کارش منحصراً تعلیم در سراسر امپراطوری باشد.» (دانشـگاه پاریس که در حدود ۱۱۵۰ تشـکیل یـافت بر اثر انقلاب در ۱۷۹۰ منحل شـده بود.) قرار شد که این دانشـگاه جدید فقط مجموعه ای از دانشـکده های مختلف مانند علوم الاهی، حقوق، پزشـکی، علوم، و ادبیات نباشد، بلکه یگانه مؤسسه برای تربیـت دبیر جهـت دبیرسـتانهای فرانسـه باشـد وهمگی فـارغ التحصـیلهای زنـده و تعلیـم دهنـده را در برگیرد. ایـن لیسـه ها (دبیرسـتانها) می بایستی در یک یا چند شهر هر یک از دپارتمانها، با برنامه ای به وجود آید که زبانها و ادبیات کلاسیک را با علوم

---

(۱) یسوعیان فرقه ای مذهبی بودند که تشـکیلاتی نظامی داشـتند و چندین خانه از همین فرقه تحت نظر یک رئیس ناحیه اداره می شد. - م.

تلفیق کند؛ می بایستی بودجه آنها به وسیله شهرداری تأمین شود، ولی همه آموزگاران آنها می بایستی فارغ التحصیلان دانشگاه باشند؛ هیچ کس هم به مقام بالاتری نرسد مگر آنکه قبلاً مقامات پایینتر را طی کرده باشد، و از مافوق خود، مانند سربازی که از افسر اطاعت می کند، اطاعت کرده باشد. برای ترغیب جوانان فرانسوی به پذیرفتن این کار پر زحمت و خسته کننده، ناپلئون شش هزار و چهارصد بورس کمک هزینه تحصیلی بر قرار ساخت، و دریافت کنندگان آن خود را متعهد به حرفه معلمی می کردند و قول می دادند که ازدواج را لااقل تا سن بیست وپنجسالگی به تعویق بیندازند. به عنوان پاداش نهایی قرار شد که «امید ارتقا به عالیترین مناصب دولتی را به طور واضح در برابر چشم داشته باشند.» ناپلئون به فورکروا گفت که «همه اینها فقط مقدمه کار است؛ بتدریج کارهای بیشتر و بهتری انجام خواهیم داد.»

از نظر خودش کار بهتری انجام داد و آن تشکیل دانشسرای عالی به عنوان شعبه ای از دانشگاه بود. در دانشسرا که دانشجویان منتخب، تحت انضباط نظامی، زندگی مشترکی خواهند داشت و به وسیله هیئتی برجسته - شامل استادانی مانند لاپلاس، لا-گرانژ، برتوله، و مونژ تعلیمات مخصوص خواهند دید. انتظار می رفت که تا سال ۱۸۱۳ همه دبیران دبیرستانها از فارغ التحصیلان دانشسرای عالی باشند؛ در برنامه های دبیرستانها، علوم بر مباحث کلاسیک مقدم شمرده می شد و روشنفکران طبقه تحصیل کرده فرانسه از آن الهام می گرفتند. دارالفنون که در انقلاب تشکیل یافت به صورت یک دانشکده نظامی در آمد ودر آنجا فیزیک به خدمت جنگ به کار گرفته شد. چنددانشگاه ایالتی تحت از فرمان نظامی امپراطور بر کنار ماندند،و به دبیرستانهایی خصوصی اجازه داده شد که، با اجازه دانشگاه، به کار مشغول شوند وامتحانات را نیز تحت نظر دانشگاه انجام دهند. هر چه از شدت استبداد کاسته می شد، به سخنرانان مختلف اجازه داده شد که از سالنهای دانشگاه برای دادن درسهای مخصوص استفاده کنند، و دانشجویان می توانستند در این کلاسها بنا به میل خود شرکت جویند.

در رأس این هرم فرهنگی، انستیتوی ملی فرانسه قرار داشت. فرهنگستان فرانسه، که در ۱۸۹۳ منحل شده بود، در ۱۷۹۵ به عنوان «کلاس دوم» انستیتوی جدید دوباره برقرار شد. ناپلئون از عضویت در انستیتو به خود می بالید، ولی هنگامی که قسمت علوم اخلاقی و سیاسی آن در ۱۸۰۱ شروع به بحث درباره طرز کار دولتها کرد، وی به کنت لویی-فیلیپ دوسگور دستور داد که به «کلاس دوم انستیتو بگوید من نمی خواهم مسائل سیاسی در جلسات آن مورد بحث قرار گیرد.» انستیتو در آن زمان شامل بسیاری از طرفداران شورشی عصر روشنگری و انقلاب بود که در نهان، به علت برقراری مجدد و رسمی کلیسای کاتولیک، می خندیدند یا می گریستند. کابانیس و دستوت دوتراسی کلمه ایدئولوژی را به معنی بررسی تشکیل عقاید به کار برده بودند؛ ناپلئون این روانشناسان و فیلسوفان را «ایدئولوگ» نامیده بود، یعنی مردانی که در افکار و عقاید خود زیاد فرو رفته بودند و در امر استدلال اظهار خوشنودی می کردند

تا بدان وسیله حقایق زندگی و تاریخ را درک و فهم کنند. این روشنفکران، که عقاید خود را از طریق نوشته های بیشمار نشر می دادند، به نظر ناپلئون مانع دولتهای خوب بودند. می گفت: « کسانی که خوب می نویسند و خوب حرف می زنند داوری متقن و محکمی ندارند.» وی به برادرش ژوزف که در آن هنگام در ناپل فرمانروایی می کرد چنین نوشت: «شما خیلی زیاد با ادبا معاشرت می کنید.» اما در مورد روشنفکرانی که در سالنها حرف می زدند می گفت: «دانشمندان و بذله گویان نظیر زنان طنازند؛ انسان باید با آنها معاشرت کند و با آنان حرف بزند، ولی نباید از میان چنان زنانی همسر خود را انتخاب کند، یا از میان چنان مردانی وزرای خود را برگزیند.»

در ۲۳ ژانویه ۱۸۰۳، ناپلئون انستیتو را به صورت چهار کلاس در آورد و بخش اخلاقی و سیاسی آن را حذف کرد. «کلاس اول»، که در نظر او اهمیت بسیار داشت، می بایستی به بررسی علوم بپردازد. در میان شصت عضو آن افرادی بودند مانند آدرین لوژاندر، مونژ، بیو، برتوله، گیلوساک، لاپلاس، لامارک، ژوفروا سنتیلر، و کوویه. «کلاس دوم» که چهل نفر عضو داشت و به مسائل مربوط به زبان و ادبیات فرانسه می پرداخت، جانشین فرهنگستان فرانسه شد، و کار دیکسیونر (لغتنامه) را از سر گرفت؛ این کلاس شامل افرادی بود مانند دولیل، شاعر کهنسال؛ ماری-ژوزف دوشنیه نمایشنامه نویس معروف؛ گیزو، مورخ جوان؛ شاتوبریان، شاعر و نویسنده رمانتیک؛ و فیلسوفانی مانند لنه، دستوت دوتراسی، و من دوبیران. «کلاس سوم» که چهل نفر عضو داشت به تاریخ قدیم و شرق، ادبیات، وهنر می پرداخت؛ در اینجا لویی لانگلس مطالعات مربوط به ایران و هندوستان یعنی همان رشته ای را تعقیب کرد که قبلاً به تشکیل «مدرسه السنه شرقیه» انجامیده بود (۱۷۹۵)؛ و ژان-باتیست د / آنس دو ویلوازون مفسران اسکندرانی آثار هومر را کشف کرد، و بدین ترتیب راه را برای این فرضیه فریدریش آوگوست ولف، دایر بر اینکه آثار هومر کار چندین نفر است، هموار ساخت. «کلاس چهارم»- فرهنگستان هنرهای زیبا - شامل ده نقاش، شش مجسمه ساز،شش مهندس، سه حکاک، و سه آهنگساز بود؛ در میان آنها داوید و انگر و اودون می درخشیدند.

ناپلئون صرف نظر از تنفری که علیه ایدئولوگها داشت، از انستیتو صمیمانه حمایت می کرد، و مایل بود که آن را زینت حکومت خود سازد. هر عضو انستیتو از دولت مقرری سالانه ای به مبلغ ۱٬۵۰۰ فرانک، و هر یک از اعضای دائم کلاس ها ۶٬۰۰۰ فرانک دریافت می داشتند. در فوریه و مارس، هر کلاس گزارشی از کار قسمت خود را به امپراطور تقدیم می کرد. ناپلئون از مجموع کارهای انستیتو خشنود بود، زیرا (بنا به ادعای منوال) «این بررسی کلی ادبیات و علم و هنر ... نشان می داد که آگاهی بشر، گذشته از آنکه به عقب نمی رود، ضمن پیشرفت مداوم خود به سوی ترقی، متوقف نمی شود.» ممکن است در کلمه «مداوم» تردید کنیم، ولی شک نیست که سازماندهی مجدد علم و دانشمندی زیرنظر ناپلئون، دست اندرکاران آنها را تا نیم قرن در

رأس هوشمندان اروپا قرار داد.

III – جنگجویان

پس از تعلیم و تربیت، نظام وظیفه بود.براثر انقلاب،جنگ کثیرالوقوعتر،آدمکشتر،و پرهزینه ترشده بود:سرباز گیری دسته جمعی در ۱۷۹۳ این قاعده را برقرار ساخت که جنگ دیگر برای تفریح فرمانروایانی که مزدوران را به خدمت خود در می آورند نیست، بلکه کشمکش بین ملتها و شامل هر طبقه ای است – گرچه مدتی طول کشید تا سایر دولتها از فرانسویان پیروی کردند و به افراد عادی هم اجازه دادند که به درجه افسری و حتی مارشالی نائل شوند. روسو این اصل را وضع کرده بود که خدمت نظام وظیفه عمومی نتیجه منطقی رأی دادن همگانی است: هر کس که رأی می دهد باید خدمت کند. فرانسه که در کشمکشی برای حفظ جمهوری خود با پادشاهان اروپا مواجه شده بود، و قبل از لویی چهاردهم به صورت مجموعه ای از مناطق مغرور بود و هیچ گونه روحیه اجتماعی نداشت که همگی را به یکدیگر پیوند دهد، در سال ۱۷۹۳ بر اثر وحشت مشترک، وحدت خود را بازیافت. عکس العمل آن ملی و قاطع بود. به لشکری عظیم که همه مردان را به خدمت فرا می خواند نیاز افتاد؛ سربازگیری آغاز شد؛ و هنگامی که توده هایی از فرانسویان به طور بیسابقه ای به هیجان آمدند و شروع به شکست دادن سربازان حرفه ای پادشاهان دوره ملوک الطوایفی کردند، این پادشاهان نیز نظام وظیفه اجباری را برقرار ساختند، و جنگ به صورت کشمکش میان توده هایی در آمد که با یکدیگر در قتل عام رقابت می کردند. افتخار ملی گرایی جای غرور سلسله ها را به عنوان داروی تقویت جنگ گرفت.

در سال ۱۸۰۳ ، ناپلئون که با نقض «عهد نامه صلح آمین» مواجه شده بود و انتظار جنگ با اتحادیه دیگری را داشت فرمان جدیدی در مورد سربازگیری صادر کرد: همه مردان از بیست سالگی تا بیست و پنجسالگی مشمول نظام وظیفه شدند. بسیاری از افراد از خدمت معاف بودند: مردان جوان متأهل، طلاب، مردان بچه دار زن مرده یا طلاق گرفته، کسی که برادرش در خدمت بود، و مسنترین فرد از میان سه نفر یتیم. گذشته از این، فرد مشمول نظام وظیفه می توانست به فرد دیگری پول بدهد تا به جای او خدمت کند در ابتدا این امر به نظر ناپلئون ظالمانه می آمد؛ ولی بعد با آن موافقت کرد: بیشتر هم به این دلیل که به دانشجویان سالهای بالا باید اجازه داد که تحصیلات خود را ادامه دهند تا خود را برای مناصب اداری آماده کنند. شعار «مردن برای میهن شیرین و شایسته است» ضمن شور و شعفی که از طرف مردم فرانسه برای پیروزیهای ناپلئون نشان داده می شد، صبورانه تحمل می شد؛ ولی هنگامی که شکستها آغاز شد (۱۸۰۸) و هزاران خانواده را سوگوار ساخت، مقاومت شدت گرفت و تعداد کسانی که طفره می رفتند یا می گریختند افزایش یافت. تا سال ۱۸۱۴ ناپلئون ۲٬۶۱۳٬۰۰۰ فرانسوی را

به زیر پرچم خود فرا خوانده بود؛ درحدود یک میلیون از این عده بر اثر جراحت یا بیماری در گذشتند؛ نیم میلیون دیگر را که از کشورهای متفق یا تابع فرانسه نامنویسی کرده یا به خدمت نظام در آمده بودند به این عده بیفزایید. در ۱۸۰۹ ناپلئون از تزار آلکساندر خواهش کرد که میان فرانسه و انگلیس به میانجیگری بپردازد، و گفت که صلح عمومی به نظام وظیفه اجباری پایان خواهد داد؛ آن آرزو بر باد رفت. با توجه به اینکه دشمنان شکست خورده گویی از قبر های خود بر می خاستند تا به تشکیل اتحادیه ها و مصافهای تازه بپردازند، ناپلئون بسیاری از سربازان را بیش از دوره قانونی پنجساله در خدمت نگاه می داشت، و افراد دیگری را قبل از موعد به زیر پرچم فرا می خواند، تا آنکه در سال ۱۸۱۳ مشمولان دوره ۱۸۱۵ را احضار کرد. سرانجام، شکیبایی پدران ومادران فرانسوی به پایان رسید وفریاد « مرگ بر نظام وظیفه» از تمام نقاط فرانسه برخاست.

به این ترتیب بود که ارتش بزرگ که مایه عشق و غرور ناپلئون بود به وجود آمد. روحیه آن را با دادن پرچمی رنگارنگ به هر یک از فوجها تقویت می کرد. جوانی دلیر آن پرچم را برای رهبری و برانگیختن افراد به صحنه نبرد می برد؛ و اگر بر زمین می افتاد، جوان دیگری به جلو می شتافت و پرچم را می گرفت و آن را حمل می کرد. معمولاً این پرچم به منزله روح مرئی هنگ خود محسوب می شد، و تقریباً همیشه باقی می ماند و تکه های آن در رژه های پیروزی به تماشا گذاشته می شد، و سرانجام به عنوان غنیمت جنگی پاره ولی مقدس در کلیسای انوالید آویخته می شد. تقریباً هر فوجی دارای لباس و نام مخصوص خود بود که روزگاری از برست تا نیس و از آنتورپن تا بوردو شهرت داشت: نارنجک انداز، اوسار (سرباز سواره نظام سبک اسلحه)، تیرانداز، نیزه دار، دراگون (سرباز سواره و پیاده) ... کلاً ۹۲٬۰۰۰ نفر بودند که گارد امپراطوری را تشکیل می دادند، و به عنوان ذخیره حفاظتی در پیرامون امپراطور نگاه داشته می شدند تا اگر بحرانی پیش آید جان خود را فدا کنند. هر سرباز وظیفه می توانست به عضویت گارد نائل آید، و حتی به عنوان یکی از هجده مارشال فرانسه عصر ناپلئون عصای مارشالی را به دست گیرد.

نتایج جنگ بیشمار بود: از لحاظ زیست شناسی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی، رقم سابق یک میلیون و هفتصد هزار نفر کشته فرانسوی در آن نبردها بر اثر محاسبات اخیر به یک میلیون نفر تقلیل یافته است؛ مع الوصف، این مرگهای ظاهراً زودرس شاید فرانسه را تا یک نسل ضعیف کرده باشد، تا آنکه زهدانش این ضایعه را جبران کرد. از لحاظ اقتصادی، جنگها و انگیزه محاصره بنادر و نیازهای نظامی نمو صنعت را تسریع کرد. از لحاظ سیاسی، وحدت حکومتهای منطقه ای و وفاداریها را تحت دولتی مرکزی تقویت کرد. از لحاظ اخلاقی، کشمکشهای دائم، اروپا را هم به توسعه جنگها و هم به تنظیم قوانینی جهت کشتار آشنا ساخت که از عهد حملات بربرها سابقه نداشت. در جبهه ها، و بعد در پایتختها، فرمانروایان «احکام عشره» را به طرفی

نهادند. ناپلئون در ۱۸۰۹ به ژنرال برتیه نوشت: «هیچ چیزی هرگز جز با شمشیر برقرار نشده است.» و«در آخرین تحلیل، در دولت باید خصیصه ای نظامی وجود داشته باشد»؛ بدون ارتش، کشور وجود نخواهد داشت.

ناپلئون برای عادت دادن مردم فرانسه به این اصل اخلاقی نظامی از علاقه شدید آنها به افتخار استمداد کرد، افتخار به صورت یک تب ملی در آمد که هماهنگی و اطاعت پرشوری ایجاد کرد؛ به طوری که ناپلئون می توانست بگوید که «جنگهای انقلاب کبیر تمام ملت فرانسه را شریف و محترم ساخته است.» وی ظرف ده سال با کمک متفقین، ملت خود را در این جذبه خواب آور نگاه داشت. به بیان آلفرد دوموسه که در آنجا بوده و حالت فرانسه را در ۱۸۱۰ شرح داده است توجه کنید:

در زیر این آسمان صاف بود که جوانان می زیستند، و آنهمه افتخار می درخشید و آنهمه شمشیر برق می زد. آنها به خوبی می دانستند که سرنوشتشان کشته شدن به طور دسته جمعی است، ولی مورا را شکست ناپذیر می شمردند، و چون امپراطور را دیده بودند از پلی می گذرد که در آنجا مدام صفیر گلوله شنیده می شد از خود می پرسیدند شاید در برابر مرگ مصونیت دارد. اگر هم می بایستی بمیرند، چه اهمیت داشت؟ مرگ در کنار لباس ارغوانی او که در جنگ سوراخ شده بود چه زیبا و چه عالی و چه با شکوه بود! مرگ رنگ امید به خود می گرفت، به اندازه ای محصول رسیده بر می داشت که جهان جوان می شد، و دیگر پیری وجود نداشت. همه گاهواره های فرانسه و همچنین گورهای آن مجهز به سپر بزرگ و کوچک بود؛ دیگر مرد کهنسال دیده نمی شد؛ یا اجساد وجود داشت یا نیمه خدایان.

در این ضمن، در جبهه، سربازان ناپلئون مشغول دزدی و قمار بودند و برای آنکه بتوانند از ترس آسوده شوند و به خواب بروند، به میگساری می پرداختند؛ سردارانش به تناسب وضع خود می دزدیدند؛ ماسنا میلیونها فرانک گرد آوری کرد، وسولت خیلی از او عقب نماند. ژوزفین دوست داشتنی، ژوزف مهربان، لوسین دلیر، و داییش کاردینال فش با سرمایه گذاری در کارخانه هایی که کالاهای پست به قوای فرانسه می فروخت سود بردند. ناپلئون در اعلامیه های جنگی اغراق می گفت و حقایق را می پوشانید، خزائن ملتهای شکست خورده را خالی می کرد، آثار هنری آنان را به خود اختصاص می داد و در فکر راههایی بودکه در احیای اخلاقی فرانسه مؤثر باشد.

IV – اخلاق و آداب

انقلاب، با از بین بردن قدرت سیاسی و تسلط پدران و مادران و طرد عقاید مذهبی، غرایز فردگرایانه مردم فرانسه را — که در ایالات، معتدل و در پایتخت، مخرب بود- آزاد ساخته بود. مرکز قانون، خود را سرگرم کشمکش یا مرکز هرج و مرج و جنایت یافت. ناپلئون،

که خود مردی سرکش و متمرد بود، در صدد برآمد که ثبات را به اخلاق و آداب- که برای تجدید حیات فرانسه و برای سلامت و رضایت مردم آن و پیروزی حکومت او لازم بود- باز گرداند. وی تصریح کرد که به روابط بازرگانی با دولت یا در داخل آن با نظری دقیق خواهد نگریست و هر گونه نا درستی و تقلبی را که کشف کند شدیداً تنبیه خواهد کرد.با لباس خارج از نزاکت در جامعه یا بر روی صحنه به مخالفت پرداخت، و برادرش لوسین و خواهرش الیزا را ملامت کرد که در تئاتر های خصوصی مقدار زیادی از بدن خود را بیرون می اندازند؛ و شبی که خود را با مادام دوستال که لباسی بایقه باز وکوتاه بر تن داشت در اتاقی تنها یافت، به او گفت: «فکر می کنم که خودتان به بچه هایتان شیر می دهید!» همچنین اصرار کرد که تا لران با معشوقه اش ازدواج کند. مادام تالین، که اخلاق را در دوره هیئت مدیره به وسیله انحنای کفل خود اداره کرده بود، در ایالات ناپدید شد؛ ژوزفین با زناکاری وداع کرد، و کلاهسازان وحشتزده او صورتحسابهای خود را به نصف تقلیل دادند. قانون نامه جدید به شوهر تقریباً اختیاراتی شبیه اختیارات رومیها به زن و فرزندان می داد؛ خانواده وظیفه خود را که تبدیل جانور به شهروند بود از سرگرفت؛ و در این مورد به زیانی که این کار به آزادی شخصی وارد می ساخت توجهی نداشت.

انضباط جدید موجب آن شد که حالت آن عصر تا حدی به افسردگی بگراید. شادی بی محابای زن و مرد و طبقات مختلف در دوره انقلاب دگرگون شد: بورژواها به آداب معاشرت متوسل شدند، و کارگران با رنج و خستگی خو گرفتند. مرزهای طبقاتی که در دوران بوربونها مردم را طبقه بندی و تثبیت می کرد مبدل به رقابتی شدید شد، زیرا که «باز بودن درهای مشاغل به روی همگان» پله هایی انتقالی میان طبقات به وجود آورد، و باعث شد که جوانان بی اصل ونسب از اهرام لغزنده بالا بروند وخود را به قدرت برسانند. پس از این نتیجه گیریها، ناپلئون حق داشت احساس کند که در دوره حکومت او اخلاق به فرانسه باز گشته و رفتار، آن ظرافتی را باز یافته است که موجب لطف زندگی قبل از انقلاب در میان فرانسویان با سواد شده بود.

ناپلئون احساس می کرد که علی رغم تمام کوششها جهت برقراری تساوی استفاده از فرصت و موقعیت برای همگان، ناچار نوعی تمایز طبقاتی بر اثر تنوع طبیعی استعدادها و محیط به وجود خواهد آمد. وی برای آنکه این نتیجه فقط به صورت طبقه ای از اشراف پولدار در نیاید، در ۱۸۰۲ لژیون د / اونور را به وجود آورد و آن متشکل بود از مردانی که به وسیله دولت انتخاب شده و بر اثر برتری مخصوص در رشته های خود — مانند جنگ، قانون، مذهب، علم، استادی، و هنر- متمایز شده باشند ... قرار شد که لژیون د/ اونور نیمه دموکراتیک باشد: همه مردان می توانستند انتخاب شوند، ولی نه زنان. اعضای آن ضمن ورود سوگند می خوردند که از اصول آزادی وبرابری حمایت کنند؛ ولی بزودی بر اساس شایستگی یا نفوذ یا دوره تصدی به طبقات تقسیم شدند. هر یک از آنها از دولت فرانسه سالانه مواجبی می گرفتند: ۵٬۰۰۰ فرانک برای

افسری عالیرتبه، ۲٬۰۰۰ فرانک برای فرماندده، ۱٬۰۰۰ فرانک برای افسر، ۲۵۰ فرانک برای شهسوار. قرار شد اعضا برای تمایز خود از نوار یا صلیب استفاده کنند. هنگامی که بعضی از اعضای شورای دولتی به این چیز های کم بها لبخند می زدند، ناپلئون پاسخ می داد که افراد به وسیله نشان، بیشتر رهبری می شوند تا به وسیله قدرت یا زور؛ «انسان می تواند با استمداد از حس افتخار افراد، همه چیز از آنها به دست آرد.»

امپراطور، برای ایجاد اشراف جدید، قدم دیگری با تشکیل« اشراف امپراطوری» برداشت (۱۸۰۷) و به خویشان و مارشالها و بعضی از کارمندان و دانشمندان برجسته لقبهایی عطا کرد. بنابراین، ظرف هفت سال بعد، ۳۱ دوک، ۴۵۲ کنت، ۱٬۵۰۰ بارون، ۱۴۷۴ شهسوار به وجود آورد. تالران شاهزاده بنونتو شد و فوشه، دوک اوترانت (اوترانتو) ژوزف بوناپارت ناگهان برگزیننده بزرگ شد، و لویی بوناپارت شهربان۱ کبیر؛ مورا، فرمانده سواره نظام، عنوان دریاسالار اعظم یافت و این موجب تعجب او شد؛ به مارشال داوو نام جدید دوک آورشتت داده شد و به لان، لقب دوک دومونتبلو؛ ساواری، دوک دورووویگو نامیده شد؛ لوفور، دوک دانتزیگ. لاپلاس و ولنه کنت شدند، و خواهران ناپلئون به عنوان شاهزاده خانم شهرت یافتند. با هر لقبی لباس رنگارنگ و مشخصی همراه بود و یک مقرری سالانه، و گاهی هم یک ملک مهم. گذشته از این - و در اینجا ناپلئون صریحاً به جمهوری پشت کرد - بیشتر این القاب موروثی شد. به عقیده ناپلئون، تنها با ثروت و ملک قابل انتقال امکان داشت که اشراف جدید موقع و قدرت خود را حفظ کنند، و بنابراین به عنوان پشتیبان فرمانروا خدمت کنند. خود امپراطور برای آنکه یک یا دو قدم از اشراف جدید - که پس از چندی القاب و لباس و قدرتهای خود را به رخ دیگران کشیدند - جلوتر باشد، برای خود پیشکارها و مهترها و رؤسای قصر و در حدود صد مستخدم دیگر ترتیب داد؛ و به ژوزفین ندیمه هایی داد که لقبهای آنان از بوربونها و غیر آنها گرفته شده بود.

ناپلئون که هنوز قانع نشده بود به بازماندگان اشراف دیرین روی آورد و هر گونه دامی برای جذب آنها به دربار خود به کاربرد. وی بسیاری از آنها را به فرانسه دعوت کرده بود تا اقدامات ژاکوبنها را که هنوز انقلابی بودند بی اثر کند، و میان فرانسه قدیم و جدید نوعی پیوستگی به وجود آرد. این عمل امکان نداشت، زیرا مهاجران بازگشته ناپلئون رابه عنوان غاصبی نو رسیده تحقیر می کردند و از سیاستش به انتقاد می پرداختند و رفتار و ظاهر و سخن گفتن او را به باد تمسخر می گرفتند و اشراف جدید او را هجو می کردند. اما بتدریج که اعتبار او با پیروزیهایش بالا گرفت، و فرانسه به چنان قدرت و ثروتی رسید که حتی در زمان لویی چهاردهم بدان نایل نیامده بود، نظر غرور آمیز آنان تعدیل یافت؛ فرزندان جوان مهاجران مناسبی را در خدمت آن

---

(۱) constable، عالیترین افسر در فرانسه. - م.

نو دولت پذیرفتند؛ خانمهای بزرگ به حضور ژوزفین آمدند؛ و سرانجام اشراف با سابقه - خانواده مونمورانسی، مونتسکیو، سگور، گرامون، نوآی، تورن - هاله خود را به دربار امپراطوری افزودند، و قسمتی از املاک مصادره شده خود را پس گرفتند. پس از ازدواج با ماری لویز، آشتی تکمیل شد. اما قسمت اعظم آن سطحی بود؛ فرزندان و دختران جدید انقلاب رفتار و اعتبار اشراف شجره نامه دار را دوست نداشتند؛ ارتش که هنوز به آرمانهای انقلابی خود علاقه مند بود از دیدن آشتی معبود خود با دشمنان دیرین ناراضی شدند؛ اینها نیز به ژنرالهای بلند قدو دانشمندان عصبی و بوناپارتهای جاه طلبی که جسارت کرده جای آنها گرفته بودند به چشم حقارت می نگریستند.

برای جلوگیری از جنگ علنی با حرف یا شمشیر در این کنام شیران، ناپلئون اصرار ورزید که مجموعه ای از قوانین آداب معاشرت تنظیم شود، و بعضی از متخصصان را مأمور کرد که ازمیان بهترین نمونه های آداب معاشرت بوربونها کتابچه ای حاوی این مطالب برای مقابله مؤدبانه با هر وضعی ترتیب دهند؛ آن عده نیز کتابچه ای در هشتصدصفحه تنظیم کردند؛ فیلسوفان و نارنجک اندازان آن را بررسی کردند؛و درباره امپراطوری نمونه ای شد برای لباسهای فاخر و کلمات میان تهی. درباریان ورق بازی می کردند، ولی چون ناپلئون بازی با پول را نهی کرده بود، ورق ارزش خود را از دست داد. نمایشنامه هایی بر روی صحنه آوردند؛ کنسرتهایی می دادند؛ مراسم با شکوه و رقصهای مجلل برپا می کردند. هنگامی که هیجان مقایسه لباسها و بذله گویی متقابل فرو می نشست، اعضای صمیمیتر دربار با امپراطور و ملکه به سن- کلو، رامبویه، تریانون می رفتند، و چنانچه فوق العاده سرحال بودند به فونتنبلو، چه در اینجا از رسمیت کاسته می شد، و شکار، خونها را گرم می کرد.

هیچ کس براثر این تشریفات شاهانه به اندازه ناپلئون ناراحت نبود، و تا آنجا که می توانست از آن اجتناب می کرد. می گفت؛ «آداب معاشرت، زندان پادشاهان است.» و به لاس کازه اظهار داشت: «نیاز مرا مجبور می ساخت که تا اندازه ای وضعی را رعایت، و نوعی نظم تشریفاتی اتخاذ کنم- خلاصه آنکه آداب معاشرت را برقرار سازم. وگرنه هرروز خود را در معرض بدزبانی طاعنان قرار می دادم.» اما در مورد تشریفات، آن هم دلایلی داشت: ناپلئون می گفت: «دولتی که بتازگی برقرار شده است باید چشمها را خیره و مردم را مبهوت کند. به محض آنکه آن دولت درخشندگی خود را از دست بدهد، سقوط می کند.» «تظاهر و نمایش برای قدرت همان اندازه مهم است که تشریفات برای مذهب.» «آیا حقیقت نیست که مذهب کاتولیک بر اثر جلال و شکوه تشریفات خود بیشتر فکر را متوجه خود می کند تا عالی بودن اصولش! وقتی که می خواهید در توده ها هیجان برانگیزید، باید از چشمانشان استمداد کنید.»

معمولاً ـ آداب درباری ضمن رسیدن به طبقات غیردرباری تقلیل می یابد و دگرگون می شود- و آن واقعیتی است که تاریخ همواره بر آن گواه بوده است. پول لاکروا، معروف به «ژاکوب

کتابدوست» می گوید: «تنها ده یا دوازده سال طول کشید که بزرگان دوره هیئت مدیره به صورت افرادی محجوب و مهذب و بـا تربیت درآینـد.» این موضوع مخصوصاً درباره لیون و بوردو صـدق می کنـد- البته پاریس جای خود دارد، چه در آنجا، به قول مادام دوستال، «آن همه مردان روشـنفکر گرد می آمدند ... و بسیاری از آنها عادت داشتند که هوش و روشنفکری خود را به لـذات محاوره بیفزاینـد.» لاس کـازه می گویـد که نـاپلئون «ذوق و اسـتعدادی را که اهـالی پـایتخت فرانسه را ممتاز می ساخت مورد تحسـین قرار می داد؛ به قول او هیـچ جا آن قدر ظرافت و سـلیقه یافت نمی شد.» در صدها کافه مردمی اجتماعی نشسته و مشغول نوشیدن و مبادله اخبار بودند؛ حاضر جوابی می کردند در حالی که در برابر آنها دنیایی متحرک، بی اراده، به صورت رژه می گـذشت و هر حیوان کوچکی دنیای مخصوص خود را داشت. در دوره وحشت رسـتورانهای عالی بسـته شـده بود، ولی در دوره هیئت مدیره دوبار باز شد و تسلط خود را بر سلیقه ها وجیبهای فرانسویان مستقر ساخت. در دوره کنسولی و امپراطوری بود که آنتلم بریـا - ساوارن حقایق و افسانه هایی را در مورد خوراکیها گرد آورد و کتاب کلاسـیک خود را تحت عنوان فیزیولوژی ذائقه تدوین کرد که یک سال قبل از مرگش به چاپ رسید (۱۸۲۶).

سبکهـای تکلم و لبـاس تغییر کرد. به جـای کلمه «شـهروند» کلمـات «مسـیو» و «مـادام» یعنی همان عناوینی که پیش از انقلاب رواج داشت، به کار برده شد. مردان شـیک پوش به شـلوار کوتاه و جوراب ابریشمی رو می آوردند، ولی شلوار بلند با کاهش قـدرت امپراطوری دوبـاره تفوق یافت. خانمها سبک یونانی دوره هیئت مـدیره را ترک کردنـد، و به دامن و بالاتنه پرداختنـد. لباس یقه باز با شانه و بازوی عریان باقی ماند؛ ناپلئون با این سـبک مخالفت می کرد، ولی ژوزفین آن را می پسندید؛ بازوان و شانه های زیبا و سینه برجسته اش پیروز شد.

امپراطور با بالماسکه موافق بود، زیرا بالماسکه خبر از احیا شدن زندگی اجتماعی می داد. علاقه ای به سالنهایی که در پاریس تشکیل می یـافت نـداشت. این سالنهـا پناهگاههـای سیاسـتمداران، نویسـندگان، و «ایـد ئولوگهایی» بود که از حکومت او که بتدریج مسـتبدتر می شد انتقاد می کردند. برادرانش ژوزف و لوسـین ضیافتهای بسیاری تشکیل می دادند که در آنها مباحثات لزوماً در طرفـداری از امپراطور و معمولاً ـ در مخـالفت بـا ژوزفین بود؛ فوشه و تـالران نیز برای خود جلساتی داشـتند و در آنجا مؤدبـانه به انتقـاد می پرداختنـد؛ مهاجران بازگشـته در شب نشـینیهای غم انگیز خود در فوبورسن - ژرمن از تمام افراد خانواده بوناپـارت عیبجویی می کردنـد؛ و مـادام دوسـتال سالن معروف خود را به عنوان قسـمتی از مبارزه پانزدهساله خود علیه ناپلئون نگـاه داشت. مادام دوژانلیس، که پس از هفت سال به عنوان مهاجر به فرانسه بازگشت، سالن و نوشـته های خود را وقف دفاع از امپراطور، برعلیه بوربونها، ژاکوبنها، مادام دوستال، و مادام رکامیه کرد.

۷ – مادام رکامیه

موفقیت سالن رکامیه مربوط به زیبایی فریبنده این زن و ثروت بیحساب شوهرش بود. مادام رکامیه در ۱۷۷۷ در لیون به دنیا آمد؛ او را ژان فرانسواز ژولی – آدلائید برنار نام نهادند که دوستانش بعدها ژولی یا ژولیت می خواندند. وی چهره و اندامی چنان دلفریب داشت که حتی پس از آنکه هفتاد ساله وکور شد همچنان زیبا باقی ماند. تقریباً دارای همه گونه جذابیت وفریبندگی زنانه بود: مهربانی، دلسوزی،لطف، ذوق، زیبایی، سلیقه ... .و به این حالات، نوعی انعطاف پذیری شهوانی را افزوده بود که دهها مرد را برانگیخت بی آنکه ظاهراً آسیبی به بکر بودنش رسیده باشد. در ۱۷۹۳ ، در سن شانزدهسالگی، با ژاک – روز رکامیه، بانکداری چهل و دو ساله ازدواج کرد. وی از دیدن روی زیبای این دختر، از شنیدن آوازش، از مشاهده دستهای ظریفش که احساسات و عواطف را از میان پیانو یا چنگ خود بیرون می کشید چنان محظوظ و مشعوف می شد که همه گونه وسایل آسایش او را فراهم ساخت و هزینه سالن او را پرداخت، و با اغماض و گذشتی پدرانه پیروزیهای او را در شکار دلها تحمل کرد (و حال آنکه خود آن زن شکارناپذیر بود) و ظاهراً اصراری در ایفای حقوق زناشویی خود به عمل نمی آورد.

در ۱۷۹۸ خانه ژاک نکر را در کوچه مون – بلان پاریس خریداری کرد.در ضمن این معامله، ژولیت بیست و یکساله با مادام دوستال سی و دوساله آشنا شد؛ این برخورد تصادفی آغاز دوره دوستی مادام العمری بود که حتی بر اثر رقابت در عشق پایان نیافت. ژولیت که از پیروزی آن زن مسنتر در گرد آوری برجسته ترین سیاستمداران و نویسندگان عصر در سالن خود الهام گرفته بود، در ۱۷۹۹ خانه جدید خود را به روی اجتماعاتی که گاهگاه مردان و زنان مشهور سیاسی و فرهنگی یا اجتماعی پاریس تشکیل می دادند گشود. لوسین بوناپارت وزیر کشور در نخستین فرصت، عشق فناناپذیر خود را به او ابراز داشت. مادام رکامیه نامه های سوزان او را به شوهر خود نشان داد، و شوهرش به او توصیه کرد که با لوسین مدارا کند مبادا بانک رکامیه گرفتار خصومت سلسله جدید شود. ناپلئون با فرستادن لوسین به عنوان سفیر در اسپانیا آتش عشق او را فرو نشاند. شاید خود او به ژولیت چشم دوخته و او را «لقمه ای در خور پادشاه» دانسته باشد. ژولیت تمایلات کاملاً جداگانه ای داشت: علی رغم اخطارهای شوهر و وضع ناپایدار پدرش به عنوان مدیر کل پست در حکومت کنسولی، ژولیت سلطنت طلبانی مانند ماتیودومونمورانسی، ژنرالهای ضد ناپلئون مانند برنادوت و مورو، و همچنین افراد دیگری را وارد سالن خود کرد که با روشهای کنسول اول که بتدریج آمرانه تر می شد مخالفت می ورزیدند.

مادام رکامیه در این زمان در کمال زیبایی بود، و نقاشان برجسته خوشحال می شدند که وی در برابر آنها بنشیند. داوید تصویر او را در وضع مورد نظرش به صورت الاهه ای معمولی کشید که روی نیمکت آرمیده و لباسی گشاد به سبک یونانی بر تن دارد و بازوان و پاهایش

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک – لویی داوید: بوناپارت در عبور از آلپ (۱۸۰۱). موزه مالمزون، پاریس

برهنه است. آقای رکامیه احساس می کرد که داوید زیبایی مؤقر همسرش را خوب نشان نداده است؛ از این رو از فرانسوا ژرار شاگرد داوید دعوت کرد که با او به رقابت بپردازد؛ ژرار در این کار چنان توفیقی یافت که داوید هرگز او را نبخشید.

در ۱۸۰۲ ژولیت و مادرش از انگلستان دیدار کردند، و بزرگانی مانند ولیعهد انگلستان (پرینس آوویلز) و زیبارویانی مانند داچس آودونشر او را با احتراماتی پذیرفتند که در خور زیبایی او و احساسات ضد ناپلئونی او بود. چندی پس از بازگشت او به فرانسه، پدرش به سبب عدم افشای مذاکراتی سری که میان سلطنت طلبان پاریس و شوانهای شورشی وانده صورت گرفته بود دستگیر شد، و در خطر اعدام قرار گرفت؛ و دختر شوریده او برنادوت را بر آن داشت که نزد ناپلئون برود و در مورد رهایی آقای برنار شفاعت کند. ناپلئون پذیرفت، ولی او را از مقامش معزول کرد. ژولیت اعتراف کرده گفت: « دولت کاملاً حق داشت که او را از کار بر کنار کند. »

در سال ۱۸۰۶ شوهرش از « بانک فرانسه» استمداد کرد که او را با پرداخت وامی به مبلغ ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک، از ورشکستگی نجات دهد. اعضای هیئت مدیره این تقاضا را به ناپلئون ارجاع کردند و او که از مارنگو بازگشته بود دریافت که خود بانک گرفتار مشکلاتی است، و از این رو با اعطای وام موافقت نکرد. رکامیه خانه خود را در کوچه مون - بلان فروخت؛ ژولیت هم نقره آلات و جواهرات خود را به فروش رساند و زندگی ساده تری را پذیرا شد بدون آنکه لب به شکایت بگشاید. اما وقتی مادرش در ۲۰ ژانویه ۱۸۰۷ در گذشت، نزدیک بود اعصاب ژولیت به کلی خراب شود. برای نجات دادن از این وضع بود که مادام دوستال از او دعوت کرد که مدتی نزد وی برود، و در قصر نکر در کوپه (در سویس) اقامت کند. آقای رکامیه، که برای بیرون آمدن از اعسار گرفتار کشمکش بود، به او اجازه مسافرت داد. در ۱۰ ژوئیه ژولیت به کوپه رسید، و عاشقانه ترین دوره حیات خود را آغاز کرد. تعدادی از عشاق او در آنجا ملازمش بودند: از جمله بنژامین کنستان که در عین حال، عاشق مادام دوستال هم بود. ژولیت از دلبستگی عشاق خود لذت می برد و در عین حال آنان را تشویق هم می کرد، و در این ضمن (به طوری که گفته می شود) عصمت خود را نگاه می داشت. بعضی از منتقدانش او را متهم کرده اند که با دلهای مردم بی پروا رفتار کرده است، و کنستان با خشم نوشته است: « با سعادت و عمر من بازی کرده است؛ لعنت بر او!» ولی کنستان نیز با دلها و عمرهای مردم بازی می کرد، و دوشس د/ آ برانتس در خاطرات خود متذکر می شود که ژولیت بدون عیب و نقص بود:

انتظار نمی رود که در آینده زنی مانند او پیدا شود - زنی که مشهورترین مردان عصر خواهان دوستی با او بودند- زنی که زیبایی او همه مردانی را که یک بار او را دیده اند به پایش افکنده است، و عشق او هدف همگان بوده است، و با وجود این، تقوی و پرهیزکاری او هچنان پاک و دست نخورده باقی مانده است ... در روزگار شادی وشکوه و جلالش

*****تصویر

متن زیر تصویر : فرانسوا ژرار: امپراطور ناپلئون اول در لباس تاجگذاری (۱۸۰۵). موزه درسدن (آرشیو بتمان)

این شایستگی را داشته است که همیشه تفریحات خود را برای تسلیت دادن ... هر دوستی که گرفتار مصیبتی بوده فدا کند. در نظر جهانیان، مادام رکامیه زن مشهوری است؛ در نظر کسانی که سعادت آشنایی با او را داشته و قدر او را دانسته اند، وی موجودی مخصوص و با استعداد بوده که مادر طبیعت او را به عنوان نمونه ای کامل ودر یکی از بخشنده ترین حالات خود آفریده است.

در اکتبر ۱۸۰۷ ژولیت چنان روابطی با شاهزاده آوگوست پروسی (برادرزاده فردریک کبیر) پیدا کرد که نامه ای به شوهر خود نوشت و از او تقاضای طلاق کرد. آقای رکامیه به او خاطر نشان ساخت که طی چهارده سال، ثروت خود را با او تقسیم کرده و تمام آرزوهای او را برآورده است. آیا اشتباه نیست که ضمن کوششهایی که او برای بهبود وضع مالی خود به عمل می آورد مادام رکامیه وی را ترک کند؟ بدین ترتیب، مادام رکامیه به پاریس و نزد شوهر خود بازگشت و آن شاهزاده مجبور شد که خود را با نامه هایش تسلی دهد.

رکامیه دوباره توانگر شد، و ژولیت از مادر خود ثروتی به ارث برد و سالن خود را دوباره گشود و مخالفت با ناپلئون را از سر گرفت. در ۱۸۱۱، هنگامی که مادام دوستال مورد کمال بی مهری امپراطور بود، و ماتیو دومونمورانسی هم به سبب ملاقات با ژولیت تبعید شده بود، وی دل به دریا زد، و علی رغم اخطارهای ژرمن، تصمیم گرفت که لااقل یک روز را با او در کوپه به سر برد، و چنین هم کرد. ناپلئون که بر اثر اخبار بد اسپانیا و روسیه ناراحت شده بود، به او قدغن کرد که از دویست کیلومتری پاریس جلوتر نیاید. پس از استعفای نخست او (۱۱ آوریل ۱۸۱۴) ژولیت بازگشت و سالن خود را دوباره گشود و از ولینگتن و سایر رهبران متفقین پیروزمند پذیرایی کرد. هنگامی که ناپلئون از جزیره الب بازگشت و فرانسه را بدون زحمت دوباره تسخیر کرد، ژولیت آماده ترک پایتخت شد، ولی اورتانس قول کمک به او داد و ژولیت نیز باقی ماند و به طور موقت آرام شد. پس از استعفای دوم ناپلئون (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) مهمان نوازی خود را از سر گرفت. شاتوبریان، که در ۱۸۰۱ با ژولیت ملاقات کرده بود، اکنون دوباره وارد زندگی او شد و در سرگذشت عاشقانه و تاریخی و شگفت انگیزی، او را جوانی دوباره بخشید.

VI – یهودیان در فرانسه

آزادی یهودیان اروپا نخستین بار در فرانسه به تحقق پیوست، زیرا فرانسه رهبری آزادی فکری را به عهده داشت، و از آن رو که عصر روشنگری جوانان فرانسه را به نحوی روزافزون بر آن می داشت که تاریخ را با عبارات غیر مذهبی تعبیر کنند. از بررسی در کتاب مقدس معلوم شده بود که مسیح موعظه گری دوست داشتنی بوده و از فریسیان انتقاد می کرده ولی به دین یهود

وفـادار بوده است ؛ و خود انجیلهـای چهارگانه نشان داده بود که هزاران تن از یهودیان با خشـنودی به کلام او گوش می داده انـد. پس چگونه ممکن است که یـک جمعیت تمـام را در طی هزاران سـال، بتوان به سـبب جنایت یک حواری و مشتی عوام ناچیز که خواستار اعدام او بودند مجازات کرد؟ دشمنیهای اقتصادی با یهودیان به جای خود باقی ماند، و ناراحتی طبیعی مردم را در برابر یـک زبـان و جـامه بیگـانه می افزود؛ امـا همـان خصـومت هم بتدریـج کـاهش می یـافت، و لـویی شـانزدهم، چون مالیاتهایی را که مخصوصاً بر یهودیان تحمیل شـده بود از دوش آنها برداشت، با مخالفت مردم روبرو نشد. میرابو در رساله ای که ضـمن آن منطق را بـا بـذله گویی درهم می آمیخت، خواهـان آزادی کامل یهودیان شـده بود (۱۷۸۷)، و آبه گرگـوار، به سـبب تحریر رسـاله ای تحت عنـوان اصــلاح جسـم و اخلاـق و سـیاست یهودیـان برای انجمـن سـلطنتی علـم و هنر در مس، جا.......ای بـه دست آورده بـود (۱۷۸۹). این خـود نـتیجه منطقی اعلاـمیه حقـوق بشـر بـود که مجلس مؤسـسان در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱ حقوق کامل مدنی را به همه یهودیان فرانسه اعطا ک...ĵارتشهای انقلاب آزادی سیاسی را به یهودیان هلند در ۱۷۹۶، به یهودیـــان و نیز در ۱۷۹۷، به یهودیـان مـاینتس در ۱۷۹۸ داده بـود. بزودی قـانون نـامه نـاپلئون در هر جـا که دامنه پیروزیهـای نا بِرƠȘ...Ȩمی رسید آن آزادی را خود به خود برقرار می ساخت.

ناپلئون برای اینکه صورتی اساسی به موضوع بدهـد، خود به حل این مسئله پرداخت. در ژانویه ۱۸۰۶، هنگـامی که از نبرد او سترلیتز بـاز می گشت، در استراسـبورگ متوقف شـد و درخواسـتهایی برای کمـک به کشاورزان جهت رها ساختن آنها از فقر وفاقه دریافت داشت. کشاورزان که ناگهان از بردگی فئودالها آزاد شده بودند برای زندگی کردن نه شـغلی در اختیار داشـتند نه زمینی. از این رو از بانکـداران محلی - که بیشتر آنها از یهودیان آلمانی بودنـد - تقاضا کردند که مبالغی را که برای خرید زمین و ابزار و بـذر لاـزم داشـتند در اختیـار آنها قرار دهنـد تا به عنوان کشاورزان مالک زمین به کار بپردازنـد. بانکـداران آن پولها را تهیه کردنـد، ولی بهره آن به شانزده درصد می رسـید. این مقدار در نظر وام دهندگان بر اثر مخاطراتی که موجود بود مـوجه می آمـد. (وام گیرنـدگان در امریکـا در ایـن روزگـار نرخهـای مشـابهی می پردازنـد.) ولی بعضـــی از کشـاورزان نمی توانسـتند ربح و بهای اسـتهلاک را بپردازند. به ناپلئون اطلاع داده شد که اگر دخالت نکند، بسـیاری از کشاورزان با از دسـت رفتن زمینهای خود مواجه خواهند شد، و به او اخطار کردند که همه اهالی عیسوی آلزاس بر سر این موضوع آماده شورشند، و بزودی حمله ای علیه یهودیان آغاز خواهد شد.

پس از ورود به پاریس، قضـیه را در شورای دولتی مطرح کرد. بعضـی از مشاوران خواهان اقدامات شدید شدند؛ بعضـی دیگر خـاطر نشـان ساختنـد که یهودیان مارسـی، بوردو، میلان، و آمستردام در جوامع خود در صـلح و صـفا و با احترام زنـدگی می کننـد، و نبایـد بر اثر الغـای کلی حقوق یهودیـان در منـاطق تحت نظـارت فرانسه مجازات شونـد. ناپلئون موافقت کرد، و مقرر داشت که

پرداخت مطالبات طلبکاران یهودی در بعضی ولایات تا یک سال بعد به عهده تعویق بیفتد. ولی در عین حال (۳۰ مه ۱۸۰۶) از بزرگان یهود در سراسر فرانسه دعوت کرد که در پاریس گرد آیند تا به مسائل مربوط به روابط عیسویان ویهودیان بپردازند، و روشهایی برای پراکنده کردن بیشتر یهودیان در فرانسه پیشنهاد کنند، و آنها را به کارهای متنوعتری بگمارند. قرار شد که فرمانداران، بزرگان یهود را انتخاب کنند، ولی «رویهمرفته انتخاب آنها خوب بود.»

خاخامها و افرادی که بیشتر مورد احترام همکیشان خود بودند در ژوئیه ۱۸۰۶ در پاریس گرد آمدند: تعدادشان ۱۱۱ نفر بود؛ و تالاری در شهرداری جهت بحث به آنها داده شد. ناپلئون و مشاورانش مسائلی را که امپراطور مایل به دریافت اطلاعاتی در باره آنها بود برای آن گروه فرستادند، از جمله: آیا یهودیان چند زنه هستند؟ آیا ازدواج یهودیان و عیسویان را مجاز می دانند؟ آیا خاخامها حق دارند بدون رجوع به مقامات مدنی، افراد را طلاق دهند؟ آیا یهودیان ربا را حلال می شمرند؟ بزرگان یهود جوابها را به نحوی تهیه کردند که ناپلئون را خشنود کند: تعدد زوجات در جوامع یهود ممنوع است؛ و طلاق در صورتی مجاز است که به وسیله دادگاههای مدنی تأیید شود؛ ازدواج باعیسویان مجاز شناخته می شود؛ ربا بر خلاف قوانین موسی است. ناپلئون کنت لویی موله را برای ابراز خشنودی خود به آنجا فرستاد؛ و کنت که سابقاً نظری انتقادی داشت با لبداهه با زبانی فصیح گفت: « کیست که با دیدن این انجمن مردان روشنفکر، که از میان اعقاب قدیمترین ملتها انتخاب شده اند، به شگفتی نیفتد؟ اگر فردی از قرون گذشته بتواند زنده شود، و اگر به این منظره بنگرد، آیا تصور نخواهد کرد که وارد شهر مقدس شده است؟» سپس چنین به سخن خود افزود: امپراطور مایل است نوعی ضمانت اجرایی و تأمین برای اصولی که به وسیله این انجمن — که بیشتر اعضای آن غیر مذهبی هستند- در کار آید، و پیشنهاد می کند که بزرگان یهود، برای این قصد و سایر مقاصد، «سنهدرین بزرگ» را در پاریس فرا خوانند - و آن عبارت از دادگاه عالی مذهبی و شرعی یهودیان است که، به سبب پراکنده شدن یهودیان پس از ویرانی معبد اورشلیم، از سال ۶۶ میلادی به بعد تشکیل نیافته بود. بزرگان یهود حاضر به همکاری شدند، و در ۱۶ اکتبر دعوت امپراطور را مبنی بر انتخاب نمایندگانی جهت تشکیل سنهدرین بزرگ، به همه کنیسه های عمده اروپا ارسال داشتند تا وسایلی برای تخفیف اختلافات میان عیسویان و یهودیان بیابند، و بهره مند ساختن یهودیان فرانسه را از همه حقوق و مزایای تمدن فرانسه تسهیل کنند. بزرگان یهود به دعوت خود اعلامیه ای غرورآمیز و پر نشاط افزودند:

واقعه ای عظیم در شرف تکوین است که طی قرنها پدران ما حتی ما در عصر خودمان انتظار دیدن آن را نداشته ایم. بیستم اکتبر برای افتتاح «سنهدرین بزرگ» در پایتخت یکی از مقتدرترین ملتهای نیرومند اروپا وتحت حمایت فرمانروای جاویدی که بر آن حکومت می کند در نظر گرفته شده است. پاریس منظره ای فوق العاده به جهان عرضه

خواهد داشت، و این واقعه فراموش نشدنی درهای نجات و ترقی را بر روی بقایای پراکنده اعقاب ابراهیم خواهد گشود.

«سنهدرین بزرگ» نتوانست این انتظارات پرشور را برآورد. هشت روز پس از ارسال دعوتها، ناپلئون و سربازانش با پروسیها در ینا به جنگ پرداختند. در سراسر آن پاییز، وی یا در آلمان یا در لهستان باقی ماند؛ به تجزیه پروس پرداخت؛ دوکنشین بزرگ ورشو را به وجود آورد؛ مدام سرگرم سیاست یا جنگ بود. در سراسر زمستان نیز در لهستان باقی ماند؛ به ارتش خود سروصورتی داد؛ با روسها به طرزی بی نتیجه در آیلو جنگید؛ آنها را در فریدلاند شکست داد؛ و با تزار الکساندر در تیلزیت صلح کرد(۱۸۰۷). بنا بر این وقت زیادی برای «سنهدرین بزرگ» نداشت.

این انجمن در ۹ فوریه ۱۸۰۷ تشکیل یافت. چهل و پنج خاخام و بیست و شش یهودی عادی با هم به مذاکره پرداختند؛ به سخنرانیها گوش دادند؛ و پاسخهای بزرگان به ناپلئون را تصویب کردند. بعد به صدور توصیه هایی جهت یهودیان مبادرت ورزیدند، بدین مضمون: به خصومت با عیسویان پایان دهید؛ کشور خود را از هم اکنون دوست داشته باشید؛ خدمت نظام وظیفه را برای دفاع از آن بپذیرید؛ از ربا خواری اجتناب کنید؛ و بیش از پیش وارد کشاورزی و صنایع دستی و کارهای هنری شوید. در ماه مارس، سنهدرین گزارش خود را برای ناپلئون، که در نقطه ای دوردست به سر می برد، ارسال داشت، و گفتگو را به وقتی دیگر موکول کرد.

تقریباً یک سال بعد، در ۱۸ مارس ۱۸۰۸، ناپلئون تصمیمات نهایی خود را اعلام داشت که، بر طبق آنها آزادی مذهبی یهودیان و حقوق کامل سیاسی آنها را در سراسر فرانسه (غیر از آلزاس و لورن) برقرار ساخت؛ در این نواحی ظرف ده سال آینده می بایستی برای کم کردن ورشکستگیها و دشمنیهای نژادی بعضی محدودیتها بر بانکداران تحمیل شود. گذشته از این وامهای زنان و صغیران و سربازان لغو شد؛ به دادگاهها اجازه داده شد که بقایای پرداخت ربح را لغو یا کم کنند، و مهلتی برای پرداختها بدهند؛ هیچ یهودی نمی بایستی بدون کسب اجازه از فرماندار به تجارت بپردازد؛ و مهاجرت یهودیان به آلزاس ممنوع شد.

در ۱۸۱۰ امپراطور تقاضای دیگری به آنها افزود: هر فرد یهودی بایستی نام خانوادگیی اختیار کند، که مبین کیش و نژادش باشد.

این حل نهائی مسئله نبود؛ ولی باید وضع فرمانروایی را هم در نظر گرفت که مایل به تسلط بر همه چیز بود، و لاجرم بارها در سیلی از مشکلات و جزئیات آن غرق می شد. یهودیان آلزاس احساس می کردند که مقررات امپراطور ظالمانه است، و به آنها آسیب می رسانند؛ ولی بیشتر جوامع یهودی در فرانسه و سایر نقاط، آن مقررات را به عنوان کوششی معقول در جهت از بین بردن وضعی قابل انفجار پذیرفتند. در این ضمن، ناپلئون در قانون اساسیی که

برای وستفالن تنظیم کرد اعلام داشت که همه یهودیان آن سرزمین از حقوق شهروندی برابر با سایر شهروندان استفاده خواهند کرد. در فرانسه بحران رفع شده و یهودیان وارد ادبیات و علوم و فلسفه و موسیقی و هنر شدند و آثار مفیدی به وجود آوردند.

ص: ۳۵۳

فصل دوازدهم :ناپلئون و هنر

I – موسیقی

ناپلئون که می بایستی قاره ای را اداره کند نمی توانست وقت زیادی را به موسیقی اختصاص دهد؛ حتی تجسم اینکه وی ساکت وصامت در یکی از کنسرتهای تئاتر – فدو نشسته است به نظر دشوار می آید؛ با وجود این شنیدهایم که کنسرتهایی در تویلری داده می شد، و به ما اطمینان داده اند که از تکنوازیهای دوستانه ای که ژوزفین در آپارتمان خود ترتیب می داده لذت می برده است. در هر صورت، سباستین ارار و ایگناتس پلیل پیانوهای خوبی می ساختند، که در هر خانه ای از خانه های افراد طبقات بالاـ یکی از آنها وجود داشت. بسیاری از خانمها جلسات موسیقی دوستانه ای ترتیب می دادند که در آنها، به قول برادران گونکور، میهمانان جوانمردانه گوش می دادند، ولی بیشتر به مکالمات با روح علاقه داشتند. آلمانها با موسیقی بدون کلمات سرخوش بودند، و فرانسویها با کلمات بدون موسیقی می زیستند.

ناپلئون به اپرا بیشتر علاقه داشت تا به کنسرت. به ترانه و آواز توجهی نمی کرد، ولی از ظواهر سلطنت یکی هم آن بود که فرمانروا گاهگاه در اپرا شرکت کند، به تفکر بپردازد، و در معرض دید عموم قرار گیرد. وی تأسف می خورد که «پاریس دارای عمارتی برای اپرا نیست که در خور آن شهر باشد» شهری که پایتخت تمدن به شمار می آمد؛ پاریس مجبور شد آن قدر صبر کند تا برادرزاد ه ناپلئون۱ و شارل گارنیه آن گوهر درخشان را که بالای خیابان اپراست بر پا دارند(۱۸۶۱–۱۸۷۵). با وجود این، در دوره او صدها اپرا ساخته شد و بر روی صحنه آمد. اپرای خانم سفید پوش اثر فرانسوا – آدرین بوالدیو، استاد اپرا کمیک، طی چهل سال هزار بار اجرا شد. طبیعت ایتالیایی ناپلئون با اپراهای ایتالیایی مساعد بود که آهنگهایی شیرین و

---

(۱) ناپلئون سوم. – م.

موضوعـاتی هیجـان انگیز داشت. وی چـون از آهنگهـای جووانی پـایزیلو لـذت می برد او را دعوت کرد که به فرانسه بیایـد و رهبری اپرای پاریس و کنسـرواتور موسـیقی را به عهده بگیرد. پایزیلوی شصت و پنجساله آمد (۱۸۰۲)، ولی تنها اپرایی که به نام پروزرپینا در پاریس رهبری کرد(۱۸۰۳) با استقبال اندکی روبرو شد؛ از این رو به آهنگهای مربوط به آیین قداس و موتت ها۱ روی آورد، و در ۱۸۰۴ به ایتالیا بازگشت و در خدمت شنوندگان دمسازتری در آمد که درناپل، زیر نظر ژوزف بوناپارت و ژو آشم مورا، اداره می شد.

روابط ناپلئون با گاسپاروسـپونتینی بهتر بود. این شخص در سال ۱۸۰۳ به پاریس آمـد و مورد حمایت امپراطور واقع شد، چون توانست موضوعات تاریخی را چنان مورد اسـتفاده قرار دهد که باعث افتخار امپراطوری جدید شود. مشهورترین اپرای اوتحت عنوان وستال۲ بود؛ و چون نتوانسـتند بازیکنانی برای آن بیابنـد، ژوزفین وساطت کرد و اپرای مزبور بر روی صـحنه آمد. تأثیر نمایان، عجیب، و پر سـروصدای آن همراه با قصه عشق باعث شـد که به صورت یکی از آثار موفق و پایـدار در تاریـخ اپرا در آید. هنگامی که حکومت ناپلئون سقوط کرد، سپونتینی آهنگی برای بازگشت سلسله بوربون تصنیف کرد.

کروبینی که در طی انقلاـب بر اپرای پـاریس تسـلط داشت، استیلاـی خود را در زمان ناپلئون ادامه داد؛ با وجود این، امپراطور موسیقی آوازدار و سبک را به نمایشهای با شکوهتر کروبینی ترجیح می داد، و پاداشی شایسته به او نداد. این آهنگساز دعوتی را که از وین دریافت داشـته بود پذیرفت(ژوئیه ۱۸۰۵)، ولی نـاپلئون آن شـهر را در ماه نوامبر گرفت. هنگامی که کروبینی را دعوت کردند که در شب نشـینی ناپلئون در قصر شونبرون رهبری ارکستر را به عهده بگیرد، کروبینی زیاد خشنود نشد. وی به پاریس بازگشت و در قصـر پرنس دوشیمه مورد مهمان نوازی قرار گرفت — و این پرنس همان کسی است که خانم تالین را، به سـبب ازدواج، به صورت پرنس دوشیمه در آورد. در بازگشت از الب ناپلئون با همه گرفتاریهایش وقت آن را پیدا کرد که کروبینی را شـهسوار لژیون د/ اونور کنـد. ولی تنهـا در زمـان لویی هجـدهم بود که آن ایتالیـایی غمگین مورد تقـدیر و تجلیل شایسـته قرار گرفت و به در آمد رضایتبخشی دست یافت. از ۱۸۲۱ تا ۱۸۴۱ به عنوان مدیر کنسرواتور موسیقی پاریس بر یک نسل کامل از آهنگسازان فرانسه تأثیر گذاشت. کروبینی در سال ۱۸۴۲ در سن هشتاد و دو سالگی در گذشت، و در آن دنیای رنگارنگ بی قیدو بند تقریباً فراموش شد.

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتوان - ژان گرو: قسمتی از پرده ناپلئون بر پل در آرکوله. موزه لوور، پاریس

---

(۱) Motets ، آهنگهای چند صدایی که برای کتاب مقدس تهیه شده و در کلیسا خوانده می شود. - م.

(۲) La Vestale ، به معنی زن با عصمت یا راهبه وستا (الاهه خانواده) است. - م.

II – مجموعه های هنری

نـاپلئون بـا لویی چهـاردهم در سـرپرستی هنر بـدقت رقابت می کرد زیراماننـد او می خواست افتخار و عظمت فرانسه را اعلام کند، و امیدوار بود که هنرمندان او را در خاطره بشـر زنده نگاه دارند. سـلیقه خود او عالی نبود، زیرا برای سربازی تربیت یافته و به آن پایبند بود، ولی نهایت کوشـش خود را به کار می برد تا نمونه های اصیل تاریخی را در اختیار هنرمندان فرانسوی قرار دهد و آنان را تحت انگیزه خود به کار بگمارد. شاهکارها را نه تنها به عنوان اموال قابل معامله (چنانکه در این روزگار خریده می شود) و غنائم جنگی و شواهـد پیروزیهای خود می ربود، بلکه آنها را به عنوان مدل برای دانشـجویان در موزه های فرانسـه به شـمار می آورد؛ به همین ترتیب بود که ونوس مـدیچی را از واتیکان، تصاویر قدیسـین اثر کوردجو را از پارما، ازدواج کانا اثر ورمیر را از ونیز، پـایین آوردن مسـیح از صـلیب اثرروبنس را از آنتـورپن (آنورس)، صـعود حضـرت مریم اثر موریلیو را از مادریـد بـه پـاریس آورد ... ؛ حـتی اســبهای مفرغی کلیسـای سـان مـارکو از راه خطرنـاک ونیز – پـاریس عبـور داده شدنـد. رویهمرفته، بین سالهای ۱۷۹۶ و ۱۸۱۴، ناپلئون تعداد ۵۰۶ اثر هنری را از ایتالیا به فرانسه فرسـتاد که ۲۴۹ اثر پس از سقوط او بازگردانده شد، ۲۴۸ اثر باقی مانـد، و ۹ اثر گم شـد. بر اثر چنین غـارتی بود که پـاریس به عنوان پـایتخت هنری جهـان غرب جانشـین رم شـد. هر چه پیروزیهای ناپلئون افزایش می یافت، غنائم موزه های ولایات نیز افزوده می شـد؛ و به فرمان امپراطور، برای جادادن آنها، موزه هایی در نانسـی، لیل، تولوز، نانت، روان، لیون، استراسـبورگ، بوردو، مارسـی، ژنو، بروکسل، مونپلیه، گرنوبل، و آمین بنا شـد. ناپلئون کار نظارت بر این مجموعه ها، و مخصوصاً برلوور را، به دومینیک دنون سپرد. دنون خـدمات صادقـانه و متعـددی برای نـاپلئون انجـام داده بود و هرگز فراموش نمی کرد که امپراطور شـخصاً او را از دشتی که تحت آتش توپخانه دشمن در نبرد آیلو قرار گرفته بود به محل امنی کشاند.

ناپلئون مسابقات و جوایز قابل توجهی در زمینه های هنری چنـدی برقرارساخت. جایزه رم را تجدید کرد و فرهنگسـتان فرانسـه را در رم به حـال اول بازگردانیـد. هنرمنـدان را به کنـار میز خود می خوانـد و نقش منتقـد هنری را بازی می کرد،حتی در طی جنگها. بیشتر به نقاشان اهمیت می داد چه اینان به طور مؤثری اقـدامات او را به رسم یادگار جاوید می ساختند؛ و معمارانی را که پاریس را به صورت زیباترین شـهر و دوره فرمانروایی او را به صورت نقطه اعتلای تاریخ در می آوردند می ستود. مجسمه سازان را مأمور کرد که پانزده آبنما و فواره جدید برای تزیین میدانهای پاریس بسازند.

همان گونه که سـلیقه او در نقاشـی به سـبک کلاسـیک متمایل بود، در مهندسـی نیز سـبک با شـکوه روم قدیم را دوست می داشت، و بیشتر به استحکام و بلندی اهمیت می داد تا به زیبایی برجستگیها

یـا فریبنـدگی جزئیـات. از این رو بـارتلمی وینیون را مـأمور کرد که یـک «معبـد افتخار» برای تجلیل «ارتش بزرگ» بسازد؛ به معماران آن بنا دسـتور داد که جز مرمر و آهن وطلا چیزی به کار نبرنـد. این کار به اندازه ای پرخرج و دشوار بود که اگر چه در ۱۸۰۹ آغاز شد، در زمان سـقوط ناپلئون هنوز به پایان هنوز به پایان نرسـیده بود. جانشینانش آن را در سال ۱۸۴۲ تکمیل و به عنوان کلیسـا وقف مریم مجـدلیه کرده لامـادلن نامیدنـد. فرانسه هیـچ گـاه این معبـد را دوست نداشـته است؛ نه پرهیزگاری پاریس با آن نمای زننده تناسب دارد و نه نشاط و شادی آن. سـتونهای آن ساختمان بیشتر حاکی از لشـکری در حال پیشـروی است تا نشان دهنـده گناهکاری حساس۱ که از بلهوسـی توبه کرده و عشق خود را به وفور ارزانی داشـته بود. پـاله دولاـبورس (کـاخ بورس) نیز ساختمانی عظیم است که توسط تئودور برونییار در ۱۸۰۸ آغاز شـد واتین دولابار آن را در ۱۸۱۳ ادامه داد؛ هرگز مال و ثروت۲ در جایی به این شکوه و جلال قرار نگرفته بود.

معماران طراز اول این دوره عبارت بودند از شارل پرسیه و دستیارش، پیر — فرانسوا لئونار فونتن. این دو، علی رغم ناسازگاری طرح ساختمانی لوور وتویلری، آنها را با زحمات بسیار به یکدیگر متصل کردند؛ و بدین ترتیب، جناح شمالی - حیاط مربع - لوور را ساختنـد (۱۸۰۶). نمـای قسـمت خـارجی را تعمیر و تجدیـد، و صـحن آنها را با پله های بزرگ و سـنگین به یکـدیگر متصل کردند. همچنین طاق نصـرت کاروزل را با سبـک و ابعاد طاق سـپتیمیوس سوروس در رم ، طرحریزی کردند (۱۸۰۶ — ۱۸۰۸). طاق نصرت با شکوهتر اتوال در منتهی الیه شانزلیره به وسیله ژان — فرانسوا شالگرن آغاز شد (۱۸۰۶)، ولی تازه سر از شـالوده بر آورده بود که نـاپلئون سـقوط کرد، و تکمیل آن در سال ۱۸۳۷، انجام گرفت؛ سه سال بعـد بقایای جسـد او را، طی مراسم با شـکوهی، از زیر آن عبور دادنـد و به آرامگاهش در هتل دزانوالیـد بردند. طاق نصـرت مزبور اگر چه به طور واضـح تقلیدی از طاق قسـطنطنین در رم است، از آن - و از هر طاق رومی دیگر-از لحاظ زیبایی برتر است، و قسمتی از آن زیبایی به سبب برجسـتگیهای مرمرین آن است. در قسـمت چپ، ژان - پیر کورتو تاجگذاری ناپلئون را حجاری کرد؛ در قسمت راست، فرانسـوا روده شور جنـگ طلبـانه انقلاـب را، بـا اسـتفاده از مارسـیز نشـان داد (۱۸۳۳-۱۸۳۶). این خـود یکی از مظـاهر عـالی پیکرتراشی در قرن نوزدهم است.

آن هنر دشوار، در زمان ناپلئون پایه عظمتی را که قبل از روی کار آمـدن امپراطور داشت مجدداً به دست آورد. اودون تا سال ۱۸۲۸ زنـده مانـد و مجسـمه ای از او ساخت که موجب عضویت آن هنرمنـد در لژیون د/ اونور شـد(مجسـمه مزبور اکنون در موزه دیژون است).

*****تصویر

متن زیر تصویر : تصویر عکس از هاشت: آرامگاه ناپلئون در هتل دز / انوالید، پاریس

---

(۱) اشاره به مریم مجدلیه است که به وسـیله مسیح از جنون نجات یافت و یکی از افرادی بود که در کنار صلیب مسیح ایستاد و گفته اند که شاهد عروج او به آسمان بود. وی از فاحشگی توبه کرده و با عشق و محبت پای عیسی را شسته بود. - م.

(۲) یعنی ثروت بورس. – م.

ص: ۳۵۷

ناپلئون که هنوز امپراطوران روم، و مخصوصاً وصف حجاری شده پیروزیهای ترایانوس را به خاطر داشت، به ژان - باتیست لوپر و ژاک گوندوئن دستور داد که سرگذشت نبرد او سترلیز را با برجستگیهای مفرغی نمایش دهند؛ و این کار می بایستی با گذاشتن قطعاتی (پلاکهایی) در کنار یکدیگر که به طور حلزونی بر ستونی مشرف بر میدان واندوم بالا رود انجام شود. این کار صورت گرفت (۱۸۰۶- ۱۸۱۰)، و در ۱۸۰۸ آنتوان شوده بر روی ستون مزبور مجسمه ناپلئون را قرار داد که از توپهایی که از دشمن گرفته بودند ریخته شده بود. بندرت غرور پیروزمند تا این حد بالا رفته بود.

هنرهای کوچک مانند فرنگی سازی، تزیینات داخلی، فرشینه سازی، سوزندوزی، گلدانسازی، چینی سازی، آینه کاری، گراوورسازی، جواهرسازی، و ساختن پرده های نقشدارو ظروف چینی و مجسمه های کوچک در دوره انقلاب تقریباً از میان رفته بود. در دوره هیئت مدیره وضع آنها بهبود یافت، و در عصر ناپلئون رونق گرفت. در سور دوباره ظروف چینی عالی ساخته شد. هنرمندان میز و صندلی و اثاثه منزل را به طرزی محکم و با دوام ساختندو «سبک امپراطوری» را در این مورد به کار بردند. مینیاتورهایی که در آنها ایزا به شخصیتهای برجسته عصر را به صورتی ریز و درخشان می ساخت در شمار بهترین نوع خود در تاریخ محسوب می شود. ژوزف شینار مجسمه های نیمتنه های سفالی زیبایی از ژوزفین و مادام رکامیه ساخته است؛ مخصوصاً نیمتنه مادام رکامیه که یک پستان او عریان است بسیار زیباست و نمونه و در خور زنی است که مصمم بود تا پایان عمر نیمه باکره بماند.

III – نقاشان

در دوره ناپلئون نقاشی ترقی کرد، زیرا کشور در حال پیشرفت بود، و حامیان هنر می توانستند دستمزد بپردازند. ناپلئون نیز دستمزد های خوب می داد، زیرا می خواست خود را محبوب قرون کند، و امیدوار بود که با تشویق ادبیات وهنر به این محبوبیت بیفزاید. توجه شدید او به روم دوره آوگوستوس و پاریس عصر لویی چهاردهم او را متمایل به معیار های هنری کلاسیک – طرح، سبک، تناسب، نقشه، عقل، احتیاط -ساخت؛ ولی حدت احساس، حد تصور، و نیروی هیجان باعث شد که نهضت رمانتیک را، که بتازگی برای آزادی فرد، احساسات، ابتکار، قوه تصور، و راز و رنگ آمیزی از بردگی سنت، مطابقت و قاعده، برآمده بود تا حدی درک کند. از این رو داوید را که متمایل به سبک کلاسیک بود نقاش دربار خود کرد، ولی گوشه چشمی هم به احساسات ژرار، تصاویر عشق ودلدادگی پرودون و رنگهای درخشان گرو داشت.

ژاک لویی داوید طبعاً خواهان سرپرستی شد که خود را کنسول می نامید و تا مدتی برپایی

کرسی خطابه سخنرانان محبوب را تحمل می کرد و فرمانهای خود را تحت عنوان « سناتوس کنسولتا»۱ پنهان می ساخت. داوید پس از ۱۸ برومر با آن مرد کرسی پیروزمند ملاقات کرد. ناپلئون با نامیدن او به عنوان آپلس فرانسه وی را به بی درنگ طرفدار خود ساخت، ولی بآرامی او را ملامت کرد که چرا استعداد خود را صرف تاریخ قدیم می کند؛ آیا در تاریخ جدید - یا حتی معاصر- نمی توان وقایع قابل ذکر یافت؟ سپس به سخن خود افزود: « با وجود این، هر چه می خواهید بکنید؛ قلم شما به هر موضوعی که انتخاب کنید شهرت می بخشد. برای هر موضوع تاریخی که جهت نقاشی در نظر بگیرید مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰ فرانک دریافت خواهید داشت.» این پیشنهاد هنرمند را متقاعد ساخت. داوید با کشیدن تابلو ناپلئون در حال عبور از آلپ به این پیمان صحه گذاشت(۱۸۰۱). وی جنگجویی خوش اندام را با ساق پایی خوشتراش، سوار بر اسبی عالی نشان می دهد، و چنین به نظر می رسد که بر روی کوهپایه ای صخره ای چهارنعل می دود. این تابلو یکی از درخشانترین تصاویر آن عصر است.

داوید با اعدام لویی شانزدهم موافقت کرده بود؛ هنگامی که ناپلئون خود را امپراطور نامید و همه شکوه و قدرت سلطنت را باز گردانید، داوید می بایستی خود را کنار کشیده باشد. اما به دیدن تاجگذاری ارباب جدید خود رفت، و گیرایی آن منظره بر سیاست او غالب آمد. پس از سه سال کار صادقانه بی وقفه، آن واقعه را در شاهکار تصویری عصر به یادبود گذاشت. تقریباً صد شخصیت در تاجگذاری ناپلئون (۱۸۰۷) نشان داده شده اند - حتی مادام لتیتسیا که در آنجا حضور نداشت. تصویر بیشتر آنها عیناً و مطابق با واقع نشان داده شده بود، غیر از تصویر کاردینال کاپرارا، که شکایت می کرد از اینکه داوید سرطاس او را بدون کلاه گیس معمولی او نشان داده است - بقیه افراد راضی بودند. ناپلئون پس از آنکه آن تابلو را نیمساعت بررسی کرد، کلاه خود را در برابر آن هنرمند از سر برداشت و گفت: « داوید، خوب است، خیلی خوب، به شما سلام می کنم.»

داوید نه تنها نقاش رسمی دربار بلکه رهبر بلامنازع هنر فرانسه در روزگار خود بود. هر کس اهمیت و اعتباری داشت از او می خواست که تصویرش را بکشد - ناپلئون، پاپ پیوس هفتم، مورا، حتی کاردینال کاپرارا، ولی این بار با کلاه گیس. شاگردانش مخصوصاً ژرار، گرو، ایزابه، انگر نفوذ او را ضمن انحراف از سبکش گسترش دادند. در اواخر سال ۱۸۱۴ جمعی از سیاحان انگلیسی که از موزه لوور بازدید می کردند متوجه شدند که هنرمندان جوان از روی آثار استادان رنسانس کپی برنمی دارند بلکه از تصویرهای داوید تقلید می کنند - و این امر موجب نهایت تعجب آنان شد. سال بعد، که بوربونها دوباره بر روی کار آمدند او را تبعید کردند. داوید به بروکسل رفت و در آنجا با کشیدن تصویر ، زندگی مرفهی یافت. وی در

---

(۱) تصمیمات سنای روم قدیم که مشابه آن در عصر کنسولی در فرانسه برقرار شد. - م.

سال ۱۸۲۵، پس از هفتاد و هفت سال تمام، در گذشت.

شرح حال انگر(۱۷۷۰- ۱۸۶۷) را که از شاگردان او بود به سالهای بعد موکول می کنیم؛ ضمن بررسی احوال ژرار و گرن، با توجه به تصاویر عالی و درخشان آنها، سر تعظیم فرو می آوریم. به آنتوان - ژان گرو باید با نظر عمیقتری نگریست، زیرا به طرزی جالب از سبکهای مختلف استفاده کرده است. دیدیم که در میلان تصویر ناپلئون بر روی پل آرکوله را می کشد یا او را در عالم خیال چنین می بیند؛ در اینجا نیز وارث کلاسیک داوید با تخیل سروکار دارد. احترام فوق العاده ای که گرو برای ناپلئون قائل بود موجب شد که امپراطور او را به مأموریتی نظامی بفرستد تا هنرمند جوان بتواند صحنه های جنگ را از نزدیک ببیند. اما او بیش از آنچه به جنگ توجه کند، نظرش معطوف به مصیبت جنگ بود - و این کیفیتی است که چند سال بعد در مورد گویا هم به حقیقت پیوست. در طاعون زدگان یافا (۱۸۰۴) نشان داده است که ناپلئون به زخمهای فردی که قربانی آن بیماری شده است دست می زند؛ همچنین وحشت و بیچارگی مرد و زن و کودکی را نشان داده که گرفتار سرنوشتی نافرجام شده اند. در جنگ آیلو (۱۸۰۸) جنگ را نشان نداده، بلکه صحنه ای را کشیده است پر از افراد مرده یا در حال مرگ. وی حرکت زنده رنگهای جانبخش روبنس را احساس می کرد، و به تصاویر خود حیاتی می بخشید که روحیه رمانتیک فرانسه بعد از ناپلئون را بالا- می برد. آنگاه چون احساس می کرد که به استاد تبعیدی خود خیانت کرده است، کوشید که در آثار خود آرامش سبک کلاسیک را نشان دهد، ولی در این کار توفیق نیافت؛ و چون در عصری که شیفته هوگو، برلیوز، ژریکو و دولا-کروا بود، گم و فراموش شده بود، گرفتار مالیخولیایی شد که شیره و شور زندگی را در وجودش خشک کرد. در ۲۵ ژوئن ۱۸۳۵ در سن شصت و چهار سالگی خانه خود را ترک گفت و به سوی مودون رفت و خود را در شعبه ای از رودخانه سن غرق کرد.

پیر - پل پرودون (۱۷۵۸-۱۸۲۳) نهضت رمانتیک را با ترجیح دادن زیبایی خیالی بر واقعیت، خدایان زن (الاهگان) بر خدایان مرد، و کوردجو بر رافائل پیش برد. به اتفاق داوید برتری خطوط را قبول داشت، ولی احساس می کرد که خط بدون رنگ بیهوده است. خلق و خویی زنانه داشت الا- اینکه به زنان عشق می ورزید؛ طبع فکور و نازک و احساس عاشقانه اش همه نقایصی را که در شکلی دلپذیر وجود داشت نادیده می گرفت. جوانترین کودک در میان سیزده فرزند بود و در فقر وفاقه در کلونی به سر می برد، و به کندی رشد می کرد. اما راهبان محلی دیدند که طراحی و نقاشی می کند، و اسقفی را بر آن داشتند که هزینه تحصیل پیر را در رشته هنر در دیژون بپردازد. پرودون در آنجا پیشرفت کرد. در بیست سالگی با دختری زیبا ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی به زنی بدخو و بد زبان تبدیل یافت. به اخذ بورس تحصیلی نائل آمد؛ بدون همسرش به رم رفت؛ به دنبال رافائل و سپس لئوناردوداوینچی به راه افتاد و سرانجام تسلیم کوردجو شد.

در ۱۷۸۹ به همسر خود پیوست، به پاریس رفت، و پس از چندی خود را در هرج و مرج انقلابی یافت که ضمن آن کسی علاقه ای به خدایان عشق و روح او نداشت.۱ ولی با اصرار تمام همچنان تصویر آنها را می کشید - آن هم با لطافتی محبت آمیز که گویی قلم موی او گوشت را نوازش می دهد. از راه کشیدن تصویر برای آگهیهای تجارتی و ساختن مینیاتور نان می خورد. پس از ده سال کار پر مشقت، از طرف هیئت مدیره مأمور کشیدن تابلو هبوط عقل بر زمین شد و این تصویری بود که مورد توجه ژنرال بوناپارت قرار گرفت. بعدها کنسول اول علاقه خود را بیشتر معطوف به داوید کرد، و فقط گاهگاه به پرودون اظهار لطف می کرد. اما از ژوزفین تصویری کشید که اکنون در موزه لوور است. در این ضمن، از داشتن یک زن (تکگانی) رنج می برد، زن و شوهر بر سر جدایی توافق کردند.

پرودون تنها در ۱۸۰۸، یعنی در پنجاهسالگی بود که به شهرت رسید. در آن سال، رؤیاهای شهوانی خود را در تابلو هتک ناموس پسوخه مجسم کرد و سپس آن را با عدالت و انتقام در تعقیب جنایت متعادل ساخت. ناپلئون که تحت تأثیر قرار گرفته بود او را به عضویت لژیون د/اونور درآوردو آپارتمانی در سوربون به او داد. در آپارتمان مجاور، آن نقاش تشنه عشق، هنرمند دیگری را یافت به نام کونستانس مایر که معشوقه و خانه دار و تسلای روزگار پیری او شد. کونستانس که ظاهراً بر اثر وسواسهای مذهبی پریشان خاطر شده بود خود را کشت. این ضربه روحی پرودون را درهم شکست، و متعاقباً در ۱۸۲۳ در حالی در گذشت که در جنب و جوش آن تحرک رمانتیک تقریباً ناشناخته ماند، حال آنکه وی را با بازگشت از داوید به واتو به پیش برده و ستایش فرانسویان را برای زیبایی و لطف تجدید کرده بود.

IV - تئاتر

ناپلئون با درام کلاسیک فرانسه کاملاً آشنا بود، ولی با ادبیات دراماتیک یونان قدیم آشنایی زیادی نداشت. به کورنی فوق العاده علاقه مند بود، زیرا آنچه را به عقیده او درک صحیحی از قهرمانی و نجابت است در آثار کورنی بهتر از آثار راسین می یافت. در سنت هلن می گفت: «تراژدی خوب هر روز ما را به سوی خود می کشد. نوع عالیتری از تراژدی عبارت از مکتب مردان بزرگ است: وظیفه پادشاهان آن است که علاقه به آن را تشویق کنند و آن را تعمیم دهند. اگر کورنی در روزگار من زندگی می کرد به او لقب شاهزاده می دادم.» امپراطور علاقه ای به کمدی نداشت؛ چه نیازی به تفریح احساس نمی کرد؛ تا لران بر حال رموزا رقت می آورد زیرا به عنوان مدیر تفریحات دربار امپراطوری از او انتظار می رفت که تفریحاتی

---

(۱) مقصود تصاویری است که از خدای عشق به نام کوپیدو (Cupid) و همسرش پسوخه (Psyche) می کشید. - م.

برای« این مرد غیر قابل تفریح» فراهم سازد. اما این مرد غیر قابل تفریح مبالغ زیادی در اختیار کمدی - فرانسز و «ستارگانش» قرار می داد، تا لما را بر سر میز خود می پذیرفت و مادموازل ژرژ۱ را به بستر خود می برد.

در سال ۱۸۰۷ ناپلئون تعداد تئاترهای پاریس را به نه تماشاخانه محدود کرد، و به تئاتر - فرانسز سازمانی تازه داد - و حق تقریباً انحصاری نمایش دادن درام کلاسیک را به آن اعطا کرد. در ۱۵ اکتبر ۱۸۱۲، در بحبوحه آتش سوزی مسکو، وقت آن را یافت که برای تئاتر - فرانسز [کمدی - فرانسز آن روز و امروز] مقرراتی وضع کند که هنوز برقرار است. کمدی - فرانسز، که به این ترتیب تشویق شده بود، در طی دوران امپراطوری بهترین نمایشنامه های کلاسیک تاریخ فرانسه را بر روی صحنه آورد. تئاتر اودئون که در ۱۷۷۹ ساخته شده و در ۱۷۹۹ بر اثر حریق از بین رفته بود، به منظور تکمیل این فعالیتها، در ۱۸۰۸، بر طبق اصول کلاسیک، به دست شالگرن از نو ساخته شد. یک تئاتر درباری در تویلری تأسیس شد، و در بسیاری از منازل توانگران نمایشنامه هایی عالی، به طور خصوصی، بر روی صحنه می آمد.

تالما پس از آنکه سهم خود را در انقلاب ادا کرد، در زمان ناپلئون به حد کمال رسید. از لحاظ اخلاقی به اندازه ای مغرور و منحصر به فرد، و جدی بود که احتمالاً ـ بسختی می توانست خود را از دست اخلاقش آزاد ساخته نقش دیگری را به عهده بگیرد. ولی، برای اینکه در این هنر دقیق و ظریف استاد شود، همه اعضا، عضلات، کیفیات چهره، و زیر و بم صدای خود را به کار می گرفت، کنترل می کرد، و سازگار می ساخت تا با هر احساس یا فکر یا هر گونه شگفتی و تردید یا قصد شخصیتی که او را نشان می داد متناسب باشد و آن را به بیننده انتقال دهد. بعضی از مشتریان تئاتر بارها برای دیدن او در همان نقش می رفتند تا از ظرافت هنرش لذت ببرند و آن را بررسی کنند. وی سبک خطابه ای تئاتر رژیم گذشته را رهاساخت، و اشعار آلکساندرین را به طرزی می خواند که گویی نثر بدون وزن است، و هر گونه بیان یا احساس غیر طبیعی را طرد می کرد. با وجود این، می توانست مانند هر عاشقی حساس، یا مانند هر تبه کاری تندخو باشد. مادام دوستال که بر اثر نشان دادن سیمای اتللو به و سیله تالما تقریباً وحشت کرده بود در ۱۸۰۷ به او نوشت: «شما در کارتان در دنیا نظیر و مانند ندارید، و هیچ کس غیر از شما به آن درجه از کمال نرسیده است که هنر را با الهام ترکیب کند و تفکر را با غریزی بودن، و خرد را با نبوغ.»

ناپلئون نیز شیفته آن بازیگر تراژدی بود، و به او مبالغ گزاف می داد و قروضش را می پرداخت و غالباً او را برای خوردن صبحانه دعوت می کرد. در این موقع امپراطور آن قدر در بحث درام مستغرق می شد که سیاستمداران و سرداران را منتظر می گذاشت و در این ضمن

---

(۱) George ، از بازیگران کمدی-فرانسز، در کتاب «خاطرات» خود روابطش را با کنسول اول ذکر کرده است. - م.

آن جزئیات تاریخی را که در ارائه یک شخصیت لازم است شرح می داد. صبح آن شب که مرگ پومپیوس را دید، به تالما گفت: «کاملاً راضی نیستم. بازوانتان را زیاد حرکت می دهید. پادشاهان این قدر در حرکت زیاده روی نمی کنند؛ آنها می دانند که یک حرکت به منزله دستوری است و یک نگاه مساوی با مرگ؛ از این لحاظ در حرکات و نگاهها افراط نمی کنند.» گفته اند که تالما از این پند سود برد. در هر حال تا پایان عمر به صورت سلطان صحنه نمایش فرانسه باقی ماند.

همان گونه که ناپلئون می گفت، صحنه نمایش فرانسه دارای ملکه ای نیز بود. مادموازل دوشنواچهره ای ساده و اندامی بی نقص داشت. بنابراین، همان گونه که دوما(پدر) گفته است: «وی به بازی کردن در نقش الزیر۱ کاملاً علاقه مند بود و ضمن آن می توانست بدن خود را تقریباً برهنه نمایش دهد. هم/چنین صدایی داشت که می توانست آهنگهایی حاکی از مهربانی و شفقت یا نواهایی جانسوز را به نحوی اجرا کند که بیشتر کسانی که او را در نقش «ماری استوارت» دیده اند وی را بر مادموازل راشل ترجیح داده اند.» استعداد او در تراژدی بود، و در آن تقریباً با تالما رقابت می کرد. معمولاً او بود که برای بازی در نقش مقابل تالما انتخاب می شد. مادموازل ژرژ زیبا روی ظریفتری بود که کمدی – فرانسز او را بر آن داشت تا نقش کلوتایمنسترا را در نمایشنامه ایفیژنی اثر راسین ایفا کند. صدا و سیمای او کنسول اول را مسحور کرد؛ به طوری که، مانند یکی از اشراف دوره ملوک الطوایفی که دارای حق اربابی بود، وی را گاهگاه مجبور به بازی می کرد. اگر چه این رابطه پس از یک سال خاتمه یافت، ولی او نیز مانند تالما ضمن افتخارات و شکستهای ناپلئون به او وفادار ماند. بنا براین شغل خود را در تئاتر – فرانسز پس از سقوط ناپلئون از دست داد، ولی بعدها بازگشت و در هیجان صحنه رمانتیک شرکت جست.

ناپلئون تا اندازه ای حق داشت معتقد باشد که کمدی – فرانسز در عصر او ارزش نمایش را در فرانسه به طرز بیسابقه ای بالا برده است. وی چندین بار، برای نشان دادن کیفیت کمدی - فرانسز و شکوه و جلال خود، به بازیکنان آن دستور داد که به خرج دولت به ماینتس و کومپینی یا فونتنبلو بروند و برای دربار بازی کنند؛ یا، همان گونه که در ارفورت، و در سدن پیش آمد، در برابر انجمنی از پادشاهان نمایش دهند. حتی لویی چهاردهم (پادشاه عظیم الشأن) با آن شکوه که در خور تماشاخانه ها بود ندرخشیده بود.

---

(۱) Alzire ، تراژدی اثر ولتر، که در ۱۷۳۶ بر صحنه آمد. - م.

فصل سیزدهم :ادبیات ضد ناپلئونی

I – سانسور

ناپلئون به تئاتر بیشتر علاقه مند بود تا به ادبیات. به برنامه های تئاتر- فرانسز توجه دقیق می کرد؛ داوری خود را در باره آنها ابراز می داشت؛ و در طرد ولتر و احیای کورنی و راسین بیش از همه سهیم بود. سلیقه او در ادبیات چندان جالب نبود. قصه را با اشتیاق می خواند، و در جنگلها داستانهای بسیاری را که بیشتر آنها جنبه تخیلی داشت با خود می برد. در سنت هلن، صحبت او در هنگام غذا شامل بعضی انتقادات ادبی خوب بود و اطلاع او را درباره هومر، ویرژیل، کورنی، راسین، لافونتن، مادام دوسوینیه، ولتر، ریچاردسن، و روسو نشان می داد. اما مطلقاً علاقه ای به شکسپیر نداشت، و می گفت: «محال است که بتوان یکی از نمایشنامه های او را تا آخر خواند؛ بسیار بد و بی ارزش است. در آنها چیزی نیست که شبیه آثار کورنی یا راسین باشد.» (ترجمه های آثار شکسپیر به زبان فرانسه بسیار ناقص بود.)

مانند بیشتر مردان پر مشغله، اعتنایی به اقتصاددانان یا عالمان علم سیاست نمی کرد، و آنها را عبارت پردازانی می دانست که از واقعیت یا طبیعت بشر و محدودیتهای او اطلاعاتی چندان ندارند و راه اصلاحی ارائه نمی دهند. وی اطمینان داشت که بهتر از آنها می تواند آنچه را که مردم فرانسه می خواستند و بایستی داشته باشند درک کند: کفایت و درستی در امر دولت، عادلانه بودن مالیات، آزادی کار و پیشه، نظم و ترتیب در رساندن آذوقه ، اطمینان به کار پر سود در صنعت، مالکیت کشاورزان، و جایی غرورآفرین برای فرانسه در میان دولتها. اگر اینها را به آنها می دادند، مردم اصراری به دخالت در کارها یا جنجالهای انتخاباتی و کشمکشهای لفظی نخواهند داشت. وی ضمن اینکه برای تحقق این هدفها – و قدرت یا افتخار خودش – می کوشید، دخالت ارباب نطق و قلم را چندان تحمل نمی کرد. اگر می توانست این طبقه را با جایزه و مستمری یا مناصب سیاسی آرام کند، چنین داروهای مسکنی را تهیه می کرد؛ در غیر این صورت،

افرادی که مخل آرامش دوره کنسولی یا امپراطوری می شدند می بایستی ممنوع القلم شوند و به پاریس یا فرانسه نیایند. ناپلئون در ۱۸۰۲ نوشته بود: «آزادی نامحدود مطبوعات بزودی هرج و مرج را در کشوری دوباره برقرار خواهد ساخت که در آن همه عناصر لازم برای چنین وضعی موجود است.»

ناپلئون برای نظارت در عقاید عمومی و به پیروی از سوابق هیئت مدیره، به رؤسای پستخانه ها دستور داد که نامه های خصوصی را باز کنند؛ از عبارات خصمانه یادداشت بردارند؛ سرپاکتها را دوباره ببندند؛ و نسخه هایی از مواد برگزیده را برای او یا به «قفسه سیاه» در اداره کل پست در پاریس بفرستند. سپس به کتابدار شخصی خود دستور داد که «هر روز بین ساعت پنج و شش» خلاصه ای از مطالب سیاسی موجود در مجلات رایج را تهیه کند و نزد او ببرد؛ «هر ده روز تجزیه و تحلیلی از جزوه ها یا کتابهای منتشر شده در ده روز قبل را به من بدهید»؛ درباره محتویات و تمایلات سیاسی هر نمایشنامه که به روی صحنه می آید، ظرف چهل و هشت ساعت پس از نخستین نمایش، گزارشی تهیه کنید؛ و «روز اول و روز ششم [از هفته ده روزه](۱) بین ساعت پنج و شش یادداشتی در باره آگهیهای معمولی و آگهیهای دیواری یا اعلاناتی که درخور توجه باشد به من تقدیم دارید؛ همچنین هر موضوعی را که به اطلاع شما رسیده و آنچه را که در دبیرستانهای مختلف، انجمنهای ادبی، مجالس وعظ، ... انجام گرفته یا گفته شده و ممکن است از لحاظ سیاسی و اخلاقی قابل توجه باشد باید گزارش دهید.»

در ۱۷ ژانویه ۱۸۰۰ - ایضاً در ادامه رسم هیئت مدیره - ناپلئون دستور داد که جلو انتشار شصت روزنامه از هفتاد وسه روزنامه ای که در فرانسه انتشار می یافت گرفته شود. تا آخر آن سال تنها نه روزنامه باقی ماند، و هیچ یک از آنها اساساً انتقادآمیز نبود. می گفت: «از سه روزنامه مخالف بیشتر باید ترسید تا از هزار سرنیزه.» روزنامه لومونیتور اونیورسل به طور مرتب از سیاست ناپلئون دفاع می کرد؛ گاهی خود او مقاله - حتی انتقاد کتاب - برای آن می نوشت، که اگرچه بدون امضا بود، ولی سبک آمرانه آنها حقیقت نویسنده را آشکار می ساخت. ظریفی این روزنامه دولتی را «لومانتور] دروغگو[اونیورسل» نامید.

مایلم که به ناشر «لوژورنال ده دبا و لوپوبلیسیست و لاگازت دوفرانس» بنویسید - اینها به عقیده من روزنامه هایی هستند که بیشتر از همه خوانده می شود - و به آنها بگویید که ... روزگار انقلاب به سر آمده و تنها یک حزب در فرانسه وجود دارد؛ و من هرگز اجازه نخواهم داد که روزنامه ها علیه مصالح من چیزی بنویسند یا کاری انجام دهند؛ و اگرچه اکنون می توانند چند مقاله کوچک زهر آگین منتشر کنند، ولی یک روز صبح شخصی دهان آنها را خواهد بست.

---

(۱) در انقلاب کبیر فرانسه، کنوانسیون هر ماه را به سه دکاد (ده روزه) تقسیم کرده بود. - م.

در ۵ آوریل ۱۸۰۰ سانسور به درام نیز راه یافت. دولت استدلال می کرد که عقایدی که به طور انفرادی یا خصوصی بیان می شود ممکن است زیان اندکی برساند، ولی اگر همان عقاید در دهان یک شخصیت مشهور تاریخی گذاشته شود، و از روی صحنه با قدرت و فصاحت هنر پیشه محبوبی بیان گردد، بر اثر انعکاس متقابل احساسات - و در نتیجه عدم مسئولیت افراد - تأثیر منفجر شونده زیادی در تماشا چیان تئاتر خواهد داشت. سانسور هر گونه انتقاد از سلطنت و هر گونه ستایش از دموکراسی را در نمایشنامه های عمومی ممنوع ساخت. مرگ قیصر از آن لحاظ از پهنه تئاتر خارج شد که تماشا چیان، پس از سخنرانیهای بروتوس علیه دیکتاتوری، کف زده بودند.

سرانجام، دولت نظارت بر هر گونه نشریات را به عهده گرفت. «بسیار مهم است که تنها کسانی که مورد اعتماد دولت هستند اجازه چاپ داشته باشند. کسی که چیزی خطاب به مردم می نویسد مثل مردی است که به طور علنی در انجمنی سخن می گوید» ؛ می تواند موادی فتنه انگیز منتشر کند، و باید او را به منزله مردی که بالقوه حریق روشن خواهد کرد زیر نظر گرفت. از این رو ناشران باید هر نوشته مورد قبول را خواه پیش از چاپ و خواه ضمن آن به بازرس مطبوعات تقدیم کنند، و برای آنکه از دولت اجازه چاپ بگیرند، باید بپذیرند که مطلب مورد اعتراض را حذف کنند، یا مطالبی را که دولت پیشنهاد می کند جایگزین آنها سازند. حتی، پس از آنکه متصدی سانسور موافقت خود را ابراز داشت و اثر به چاپ رسید، به وزیر پلیس اجازه داده می شود که اثر منتشر شده را توقیف و حتی آن را کاملاً نابود کند، قطع نظر از زیانی که ممکن است به نویسنده یا ناشر وارد آید.

در این زندان فکری بود که ادبیات مبارزه می کرد تا در دوره ناپلئون زنده بماند. قهرمانیترین کوشش از طرف زنی به عمل آمد.

II – مادام دوستال: ۱۷۹۹–۱۸۱۷

۱–کینه توزی ناپلئون

کمیته نجات ملی آن زن را از فرانسه تبعید کرده بود؛ هیئت مدیره این مجازات را به طرد او از پاریس تقلیل داده بود؛ روز بعد از سقوط هیئت مدیره، مادام دوستال شتابان به پاریس بازگشت(۱۲ نوامبر ۱۷۹۹) و درکوچه گرنل آپارتمانی در قسمت اعیان نشین فوبورسن — ژرمن اجاره کرد. حکومت کنسولی جدید — یعنی ناپلئون — اعتراضی به بازگشت او نکرد.

کمی بعد مادام دوستال سالن تازه ای افتتاح کرد؛ از جمله بدان سبب که به قول خودش « گفت و شنید در پاریس برای من همیشه سحر انگیزترین لذات بوده است،» و نیز بدان سبب که وی تصمیم داشت در اداره حوادث سهمی به عهده بگیرد. وی قبول نداشت که چنین سهمی

در خور زن نیست؛ به نظر او شایسته می آمد اگر زنی (مانند او) هم پول داشته باشد و هم مغز؛ و مخصوصاً شایسته وارث ژاک نکر بود - نکری که قهرمان انقلاب بود ولی قدرش را کس ندانست.تصادفاً دولت هنوز ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که از وی در ۱۷۸۹ وام گرفته بود باز نپرداخته بود؛ شاید این علت هم در کار بود که بتواند آن مبلغ را برای پدرش بازگیرد، و خود به عنوان ارث نهایی از آن استفاده کند. کمال مطلوب او (مانند کمال مطلوب پدرش) یک حکومت سلطنتی مشروطه بود که در آن آزادی مطبوعات و مذهب و نطق و بیان تأمین باشد، و از ثروت توانگران در برابر حسادت تهیدستان حمایت کند. به این مفهوم، احساس می کرد که مطابق تعریفی که مجلس ملی ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱ به دست داده وی به انقلاب وفادار مانده است. شاهکشها راتحقیر می کرد، و همسایگان معنون و اشرافی فوبور را که هر روز برای برقراری مجدد بوربونها دعا می کردند به سالن خود می پذیرفت. با وجود این، کانون اصلی اجتماع و انجمن، شخص بنژامن کنستان بود که با جمهوری کاملاً موافق بود، و، به عنوان عضو تریبونا، با هر حرکت ناپلئون برای سیر از مقام کنسولی به قدرت امپراطوری مخالفت می ورزید. مادام دوستال همچنین برادران کنسول اول را نزد خود می پذیرفت، زیرا آنها نیز از قدرت روزافزون او ناراحت بودند.

در حقیقت، بیشتر مردان برجسته جهان سیاست و فرهنگ در پاریس سال ۱۸۰۰ در شب نشینهای او شرکت می جستند تا به آخرین شایعات سیاسی گوش فرا دهند، یا سخنان زنی را بشنوند که پاریس آن را از زنی از زمان مادام دودفان نشنیده بود. مادام دوتسه گفته است: «اگر ملکه بودم، به مادام دوستال دستور می دادم که تمام اوقات با من حرف بزند.» خود ژرمن نوشته است که «در فرانسه لزوم محاوره به وسیله همه طبقات احساس می شود؛ در اینجا، مانند سایر نقاط، حرف زدن فقط وسیله ارتباط نیست؛ ... بلکه سازی است که مایلند آن را بنوازند.»

وی بی درنگ با ناپلئون به مخالفت نپرداخت؛ در حقیقت، اگر حرف بورین را باور کنیم، مادام دوستال در آغاز دوره کنسولی چند نامه تملق آمیز به او نوشت و حتی حاضر شد برای او خدمت کند. ولی نادیده گرفتن مداوم پیشنهادهای آن زن، سانسور مطبوعات و انتشارات که هر روز گسترده تر می شد، انتقاد شدید او از روشنفکران در امر سیاست، و عقیده او درباره زنان به عنوان تولیدکنندگان کودکان یا محسوب داشتن آنان به منزله اسباب بازیهای زیبا و عدم اطمینان به رازداری آنها باعث شد که مادام دوستال پاسخی مشابه بدهد. پس از آنکه ناپلئون مهمانهای او را ایدئولوگ نامید، مادام دوستال هم او را «ایدئوفوب» (ایده گریز) نامید؛ و هرگاه آتش خشمش بالا می گرفت، او را «روبسپیر اسب سوار» لقب داد یا نجیب زاده ای بورژوا۱ بر تخت.

---

(۱) bourgeois gentilhomme عنوان کمدی معروف مولیر، که در آن احوالات بورژوای تازه به دوران رسیده ای مورد تمسخر قرار گرفته است. - م.

در ۷ مه ۱۸۰۰، مادام دوستال با خانواده و جمع کوچکی از ملتزمان باوفای خود برای گذراندن تابستان به کوپه رفت. ناپلئون روز قبل از پاریس بیرون آمده بود تا از آلپ بگذرد و به مقابله اتریشیها در مارنگو بشتابد. ژرمن بعدها اعتراف کرده گفت: «نمی توانستم آرزو نکنم که بوناپارت شکست نخورد، زیرا به نظر می رسید که شکست او به مفهوم جلوگیری از پیشرفت استبداد است.» در پاییز آن سال، مادام دوستال که از کوپه و کوه مون بلان خسته شده بود به پایتخت بازگشت، زیرا زندگی او وابسته به حرف زدن بود و می گفت که «مکالمه به سبک فرانسوی در هیچ جا غیر از پاریس وجود ندارد.» بزودی گروهی از نوابغ را در سالن خود گردآورد؛ در آنجا موضوع اصلی سخن دیکتاتوری ناپلئون بود. ناپلئون با نارضایی می گفت: « این زن ترکشی پر از تیر با خود دارد. می گویند که نه از سیاست حرف می زند نه از من. ولی چطور است که هر کس او را می بیند مراکمتر دوست می دارد؟» وی در سنت هلن گفت: «خانه آن زن کاملاً به صورت زرادخانه ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می رفتند تا در جهاد او علیه من پرچم شهسواری را برافرازند.» با وجود این، اعتراف می کرد که «آن زن به مردمی فکر کردن را می آموزد که قبلاً به این کار عادت نداشتند، یا فراموش کرده بودند که چگونه فکر کنند.»

وی احساس می کرد که چون می خواهد فرانسه را با سازمانی فعال از هرج و مرج بیرون آرد، و ضمناً ارتش خود را در برابر اتحادیه های مخالف به پیروزی برساند، حق دارد انتظار داشته باشد که در میان مردم تا حدی وحدت اخلاقی و هماهنگی روحیه ملی با اراده ملی جهت دفاع از جمهوری جدید و مرزهای «طبیعی» وجود داشته باشد - یا خود، در صورت لزوم، چنین وضعی را به وجود آرد؛ ولی این زن هم سلطنت طلبان را در پیرامون خود گرد می آورد و هم ژاکوبنها را، و همگی را علیه او بر می انگیخت و دشمنانش را تقویت می کرد. پدر ژرمن در این مورد با ناپلئون موافق بود؛ وی دختر خود را به سبب حملات مداوم علیه دیکتاتور جوان ملامت می کرد، و به او می گفت که در زمان بحران یا جنگ، قدری دیکتاتوری لازم است. ژرمن پاسخ می داد که آزادی از پیروزی مهمتر است. گذشته از این، برنادوت را در مخالفتش با ناپلئون تشویق می کرد، و بعضی از سخنرانیهایی را که کنستان در مجلس تریبونا علیه سوءاستفاده ناپلئون از اختیارات مجلس مقنن ایراد می کرد، وی می نوشت. هم این زن و هم ناپلئون دو فرد توسعه طلب و فتنه انگیز بودند، و فرانسه به اندازه ای وسیع نبود که هر دو را در خود جای دهد و آنها را آزاد نگاه دارد.

در بهار ۱۸۰۱ ناپلئون به برادرش نوشت: «آقای ستال در کمال فقر وفاقه به سر می برد، ولی زنش ضیافت می دهد و مجلس رقص برپا می کند.» ژوزف این سرزنش را بازگو کرد، و ژرمن به اتاق شوهر خود در قصر کنکورد رفت و او را در آخرین مراحل فلج یافت. مدتی به پرستاری او پرداخت و در ماه مه ۱۸۰۲ او را با خود به سویس برد. شوهرش ضمن راه

درگذشت و در گورستان کوپه به خاک سپرده شد. در آن سال، مادام دوستال که هیجانش بتدریج بالا می گرفت شروع به کشیدن تریاک کرد.

۲- مؤلف

مادام دوستال بزرگترین نویسنده زن روزگار خود، و بزرگترین مؤلف فرانسه به استثنای شاتوبریان، بود. وی قبل از ۱۸۰۰ پانزده کتاب نوشته بود که اکنون فراموش شده است. در آن سال، کتاب عمده ای تحت عنوان درباره ادبیات نوشت، و پس از آن دو داستان به نامهای دلفین (۱۸۰۳) و کورین(۱۸۰۷) به رشته تحریر در آورد که او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. بین سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۳ بزرگترین نبرد عمر خود را جهت انتشار شاهکارش، تحت عنوان درباره آلمان، با موفقیت به انجام رسانید. در زمان مرگ، کتاب عمده دیگری تحت عنوان ملاحظاتی درباره ... انقلاب فرانسه و ده سال در تبعید به جای گذاشت. همه آثاری که در اینجا نام بردیم تألیفاتی معتبر و جدی است، و بعضی از آنها تا حدود هشتصد صفحه است. مادام دوستال سخت کار می کرد؛ با صمیمیت دوست می داشت؛ و با حالتی پرشور می نوشت؛ تا پایان کار با نیرومند ترین مرد روزگار خود جنگید و جشن سقوط او را محزونانه برپا کرد.

کتاب درباره ادبیات از لحاظ روابط آن با بنیاد های اجتماعی موضوعی وسیع و قهرمانانه است. می گوید: « قصد دارم که نفوذ مذهب و اخلاق و قانون را در ادبیات، و نفوذ ادبیات را در مذهب و اخلاق و قانون بررسی کنم.»۱ هنوز از آن بوی قرن هجدهم می آید - آزادی فکر،فرد در برابر دولت، پیشرفت دانش و اخلاق؛ در اینجا افسانه ای فوق طبیعی نیست، بلکه ایمان به تعلیم و تربیت، علم، و فهم مطرح است. نخستین شرط لازم برای پیشرفت، آزادی فکر از استیلای سیاسی است. پس از آنکه افکار بدین ترتیب آزاد شد، ادبیات میراث روزافزون نژاد را در برخواهد گرفت و آن را توسعه و انتقال خواهد داد. نباید انتظار داشت که هنر و شعر مانند علم و فلسفه پیشرفت کند، زیرا آنها بیشتر وابسته به قوه تصور است که در همه دورانها قوی و بارور است. در تکامل یک تمدن، هنر و شعر از علم و فلسفه فراتر می رود؛ به همین سبب بود که عصر پریکلس جلوتر از عصر ارسطو، و قرون وسطی جلوتر از عصر گالیله و هنر در زمان لویی چهاردهم جلوتر از عصر روشنگری بود. پیشرفت فکر مداوم نیست؛ به سبب اختلال در طبیعت یا تحولات سیاسی، دوره های قهقرایی نیز پیش می آید؛ ولی علم و روش علمی حتی در قرون وسطی پیشرفت کرد، و ظهور کوپرنیک و گالیله و بیکن و دکارت را امکان پذیر ساخت.

---

(۱) این کتاب را از ۱۹۲۵ تا کنون نخوانده ایم. بیشتر تحلیلهای آتی از شرح حال عالی هرالد تحت عنوان «معشوقه یک عصر» صفحات ۲۰۵-۲۱۳ اقتباس شده است.

در هر عصری، فلسفه نماینده تجمع و جوهر میراث فرهنگی است. شاید فلسفه (این را تفکرکنان گفته است) در دوره ای در آینده به اندازه کافی جامع و در حد کمال باشد که « برای ما به صورتی درآید که مذهب عیسوی در گذشته بوده است.» وی انوار فلسفی را «ارزیابی اشیاء بر طبق خرد» می دانست، و فقط در مقابل مرگ بود که اعتقادش به حیات خود متزلزل شد. «پیروزی نور همیشه برای عظمت و اصلاح بشر مساعد بوده است.»

اما (پس از خواندن آثار روسو و ولتر) چنین ادامه می دهد که رشد عقل کافی نیست؛ دانش تنها یک عنصر فهم است. عنصر دیگر احساس است. باید حساسیت روح و همچنین حساسیت حواس در کار باشد. بدون آن، روان آدمی یک دریافت کننده راکد احساسات جسمی است؛ با بودن آن، روان وارد زندگی سایر موجودات زنده می شود؛ در حیرتها و رنجهای آنها شرکت می جوید؛ روان را در داخل جسم و خدا را در پشت جهان مادی احساس می کند. از این نقطه نظر، ادبیات رمانتیک اروپای شمالی مه آلود- آلمان، اسکاندیناوی، بریتانیای کبیر- به همان اندازه مهم است که ادبیات کلاسیک اروپای جنوبی آفتابی - یونان و ایتالیا؛ اشعار اوشن به همان اندازه مهم است که حماسه های هومر، و ورتر بزرگترین کتاب عصر خود بود.

ناپلئون هم (در جوانی) شاید با این ارزیابیها موافقت می کرد، ولی در این مورد حتماً از نظر آن مؤلف درباره روابط میان ادبیات و دولت ناراحت شده بود. دموکراسی (به عقیده مادام دوستال) نویسندگان و هنرمندان را تابع سلیقه های مردم پسند می کند؛ اشراف آنها را بر آن می دارند که برای طبقه ای برگزیده بنویسند، و افکار سنجیده و میانه روی در رفتار را تشویق می کنند؛ استبداد هنر و علم را به پیش می برد، و بدان وسیله خود را به وسیله عظمت و قدرت بر مردم تحمیل می کند، ولی جلو فلسفه و تاریخنگاری را می گیرد، زیرا این دو موجب وسعت و عمق نظریاتی می شود که به حال دیکتاتوری زیان آور است. دموکراسی ادبیات را تشویق می کند و هنر را عقب می اندازد؛ اشراف سلیقه را تحمیل می کنند، ولی مانع ابراز احساسات و ابتکار می شوند؛ دولت مستبد آزادی و نوآوری و فکر را خفه می کند. اگر فرانسه بتواند دولتی مشروطه داشته باشد - نظم و آزادی را با هم آشتی دهد - شاید بتواند انگیزه های دموکراسی را با محدودیتهای عاقلانه حکومت قانونی ترکیب کند.

رویهمرفته کتاب جالبی بود، آن هم اثر زنی سی و چهار ساله، و دارای چندین میلیون فرانک تمول. در این اثر ششصد صفحه ای البته اشتباهاتی وجود دارد، زیرا فکر وقتی که از حد خود بیرون می رود احتمال دارد که سقوط کند - ولو آنکه چند میوه اغفال کننده بر زمین بریزد. مادام دوستال در مورد تاریخ و ادبیات قدری مبهم سخن گفته است؛ ایرلندیها را آلمانی و دانته را شاعری کم بها شمرده است؛ اما در مورد حکومت آزادیخواهانه و مسیحیت راستین دلیرانه استدلال کرده است، و ضمن راه حدود صد «ملاحظه» نیز ابراز داشته است. وی پیش بینی کرده که تکامل آمار ممکن است دولتها را عاقلتر کند، و تربیت سیاسی ممکن است داوطلبان را

برای مشاغل ملی آماده سازد. همچنین، پیامبرگونه، گفته است که « پیشرفت علمی پیشرفت اخلاقی را اجباری خواهد کرد؛ زیرا اگر قدرت بشر افزایش یابد، موانعی که او را از سوءاستفاده از آن باز می دارد باید تقویت شود.» «بندرت فکری مربوط به قرن هجدهم است که [آن کتاب] ذکر نکند، و بندرت فکری مربوط به قرن بیستم است که نطفه آن را در بر نداشته باشد.»

در این جلد از شکایتی سخن به میان آورده که عمری آن را بر زبان داشته است، و آن اینکه « تمام نظم اجتماعی ... علیه زنی صف آرایی کرده است که می خواهد از حیث شهرت خود را در قلمرو فکر و هنر به پایه مردان برساند.» مجبور بود استثنایی هم قائل شود؛ زیرا که بیست و یک سال بعد نوشت «در بهار ۱۸۰۰ اثر خود را درباره ادبیات منتشر کردم، و موفقیتی که این اثر به دست آورد مرا کاملاً ـ دوباره محبوب جامعه ساخت؛ اتاق پذیرایی من دوباره پر شد.» افراد ترسویی که پس از حمله کنستان علیه دیکتاتوری از سالن آن زن گریخته بودند نادم و متملق بازگشتند؛ و «سر جوخه کوچک» در کاخ تویلری مجبور شد اعتراف کند که دشمنی نظیر خود، با جرئت ، یافته است.

در اوت ۱۸۰۲ ژاک نکر جزوه ای تحت عنوان آخرین نظریات در باره سیاست و مالیه نزد کنسول لوبرن فرستاد که حاوی آخرین عقاید او در باره سیاست و پول بود. در این جزوه، دیکتاتوری ناپلئون مجاز شمرده شده ولی عیب لازمی به حساب آمده است که شاید موقتی باشد؛ ضمناً علیه تمرکز مداوم قدرت در دست نظامیان زنهار داده بود. ژاک نکر اظهار تأسف کرده بود که امور مالی دولت جدید تا آن اندازه وابسته به غرامات جنگی باشد، و قانون اساسی آزادیخواهانه تری پیشنهاد کرده بود که ناپلئون «نگهبان» آن شود. لوبرن آن اثر را به ناپلئون نشان داد. ژنرال که تا آن زمان نیمه امپراطور شده بود از این فکر که باید اختیارات خود را کاهش دهد از وی رنجید؛ و چون متقاعد شده بود که مادام دوستال قلم پدر خود را هدایت کرده است، دستور اخراج او را از پاریس صادر کرد - یعنی در واقع سالن فتنه انگیز او را بست. ولی فراموش کرده بود که آن زن هم می توانست بنویسد و هم حرف بزند. وی زمستان ۱۸۰۲- ۱۸۰۳ را در ژنو گذرانید، ولی در دسامبر با انتشار کتاب دلفین دوباره نامش در پاریس بر سر زبانها افتاد. امروزه کسی این کتاب را نمی خواند؛ هر فرد ادبی یا سیاسی آن را در آن زمان خواند، زیرا بخشی از کشمکشی مردانه بود میان یک زن و روزگار او.

دلفین دختری پرهیزگار است که مایل است خود را تسلیم کند ولی از این کار بیم دارد؛ به عبارت دیگر، همان مادام دوستال است. لئونس(= ناربون) مرد اشرافی و برازنده ای است که دلفین را دوست دارد، ولی از او اجتناب می کند زیرا که شایع است با افرادی روابط عاشقانه دارد. از این رو نمی تواند مقام اجتماعی خود را بر اثر ازدواج با آن زن به خطر بیندازد. سپس با ماتیلددوورنون ازدواج می کند که مادرش جادوگر دسیسه بازی است و دروغهای خود را با بذله گویی می پوشاند. پاریسیها این زن را، با وجود لباسهایش، تالران دانستند،و

تالران برای انتقام گرفتن گفت که آن نویسنده مرد صفت جامه زنان هم بر او پوشانده است و هم بر خود. دلفین که طرد شده بود در دیری گوشه عزلت اختیار می کند و رئیسه دیربشتاب از او قول می گیرد که تا پایان عمر عفیف بماند. هنگامی که لئونس به بیگناهی او پی می برد، به فکر طلاق دادن همسر بی احساس خود و خواستگاری از دلفین می افتد، ولی از اینکه زندگی خود را با نقض اصل اخلاقی کاتولیک در مورد داشتن یک زن و ناگسستنی بودن ازدواج به خطر اندازد دستخوش دودلی می شود. ماتیلد به نحوی که در خور موضوع درام است جان می سپارد؛ لئونس دلفین را وا می دارد که با او بگریزد و تسلیم احساسات او شود؛ ولی او را ترک می گوید و به مهاجران می پیوندد، گرفتار و محکوم به مرگ می شود. دلفین که عاشق ستمکاری اوست، برای نجات او می شتابد، ولی وقتی می رسد که او را تیرباران کرده بودند، و خود او هم بر زمین می افتد و جان می دهد.

این طرح بی معنی و اساساً رمانتیک برای آن نویسنده به صورت سکوی خطابه ای درآمد تا در آنجا درباره مشروعیت طلاق و تعصب کاتولیکها به بحث بپردازد (خود او مذهب پرتستان را به ارث برده بود)؛ و همچنین حقوق اخلاقی زنان را در برابر اعمال تبعیض علیه آنان، و اعتبار وجدان فردی را در مقابل مقررات شرافتی یک طبقه مخصوص مورد بحث قرار دهد. دلایل او مورد قبول روشنفکران پاریس واقع شد، ولی ناپلئون را، که به آیین کاتولیک به عنوان داروی آشفتگی فکری و اخلاقی فرانسه روی آورده بود، خشنود نساخت. وی در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۳ فرمانی صادر کرد و به مادام دوستال دستور داد که تا چهل فرسنگی پاریس جلوتر نیاید.

مادام دوستال موقع را برای دیدار از آلمان غنیمت شمرد. به اندازه کافی زبان آلمانی را فرا گرفته بود که آن را بخواند، ولی به آن زبان سخن نمی گفت. پس چرا اکنون از موسیقی وین، بذله گویی و ایمار و انجمن سلطنتی برلن بهره مند نشود؟ در ۸ نوامبر، با پسرش اوگوست و دخترش آلبرتین و دو نوکر و هچنین کنستان که در این زمان نسبت به او عشق افلاطونی داشت و در خدمت او بود در مس از راین گذشت و وارد آلمان شد.

۳- سیاح

نخستین احساس او، در فرانکفورت، مطلوب نبود؛ همه مردان به نظر او فربه می آمدند، برای خوردن می زیستند و برای سیگار کشیدن غذا می خوردند؛ و هنگامی که نزدیک او بودند، نفس کشیدن برایش دشوار می شد. آنها از کار این زن مغرور در شگفت بودند که نمی تواند قدر پیپهای آنان را بداند. مادر گوته به فرزند خود نوشت: «مادام دوستال به نظرم مثل سنگ آسیا می آمد. هر جا که می توانستم، از او اجتناب می کردم؛ از رفتن به جاهایی که قرار بود برود می گریختم؛ و هر وقت محل را ترک می گفت، نفس راحتی می کشیدم.»

ژرمن با ملتزمان خود به وایمار رفت و محیط را بر اثر شعر مهذب یافت. شهر تحت استیلای نویسندگان و هنرمندان و موسیقیدانان و فیلسوفان بود؛ دربار زیر نظر دوک کارل آوگوستوس و همسرش دوشس لویزه، و مادرش آنا آمالی، به صورتی مدبرانه و آزادیخواهانه اداره می شد. این افراد تحصیل کرده بودند؛ بدون افراط سیگار می کشیدند و تقریباً همه آنها به زبان فرانسه سخن می گفتند. گذشته از این، بسیاری از آنها دلفین را خوانده بودند، عده بیشتری از جنگ او با ناپلئون خبر داشتند؛ و همگی می دیدند که آن زن پول دارد و آن را خرج می کند. برای او ضیافت شام، نمایش و مجلس رقص ترتیب دادند؛ از شیلر خواستند که صحنه هایی از ویلهلم تل خود را بخواند؛ آنان ضمن آنکه مادام دوستال قسمتهای طویلی از آثار راسین را می خواند به او گوش می دادند. گوته که در آن هنگام در ینا بود، عذر آورد که سرما خورده است و از رفتن امتناع ورزید. دوک از وی خواست که با این وصف بیاید؛ گوته آمد و با مادام با حال ناراحت گفتگو کرد. ولی از اخطار صریح او مبنی بر اینکه قصد دارد ملاحظاتش را چاپ کند به وحشت افتاد. مادام از اینکه می دید گوته دیگر ورتر نیست، و از حالت دلدادگی بیرون آمده و به اسقف بدل شده است نومید شد. گوته کوشید او را با تناقض گویی گیج کند و در این باره گفته است: «خودرایی شدید من غالباً او را به نومیدی می کشانید، ولی در همین حال بود که بسیار مهربان می شد، و سرعت فکری و لفظی خود را به طور درخشان نشان می داد.» مادام در خاطرات خود چنین آورده است که «خوشبختانه از لحاظ من گوته و ویلانت در کمال خوبی فرانسه حرف می زدند؛ شیلر سعی می کرد.» درباره شیلر با محبت و درباره گوته با احترام سخن گفته است؛ گوته و ناپلئون تنها افرادی بودند که وی پس از ملاقات با آنها به محدودیتهای خود پی می برد. شیلر از سرعت فکر و حرفش خسته می شد، ولی عاقبت تحت تأثیر او قرار گرفت. وی به دوستی نوشته است: «شیطان مرا به زنی فرانسوی و فیلسوف رهنمون شد که از همه موجودات زنده باروحتر از همه برای نبرد آماده تر، و از همه پر حرفتر است. ولی با فرهنگترین و تیزهوشترین زنان است؛ و اگر واقعاً جالب توجه نبود، به خودم زحمت نمی دادم.» هنگامی که مادام دوستال پس از سه ماه اقامت در وایمار به برلن رفت، مردم نفسی به راحت کشیدند.

وی پس از محیط درخشان وایمار، هوای مه آلود برلن را غم انگیز یافت، رهبران نهضت رمانتیک آلمان یا غایب یا مرده بودند؛ فیلسوفان در دانشگاههای دوردست در انزوا به سر می بردند - هگل در ینا بود و شیلینگ در وورتسبورگ؛ مادام نکر مجبور شد به پادشاه و ملکه و آوگوست ویلهلم فون شلگل اکتفا کند که دانش وسیع او درباره زبانها و فرهنگهای مختلف باعث نشاط او می شد. وی شلگل را استخدام کرد تا به عنوان معلم سر خانه فرزندش اوگوست با او به کوپه برود؛ شلگل نیز پذیرفت، و در بدترین وقت ممکن عاشق او شد.

در برلن خبر یافت که پدرش سخت بیمار شده است. از این رو به کوپه شتافت، ولی پیش

از رسیدن به آنجا مطلع شد که وی در گذشته است (۹ آوریل ۱۸۰۴). این ضربه او را بیش از دوئل با ناپلئون پریشان خاطر ساخت. پدرش هم پشتوانهاخلاقی او بود و هم پشتوانه مالی او؛ به عقیده مادام، پدرش همیشه حق داشته و همیشه خوب بود؛ و هیچ یک از عاشقانش هم نمی توانستند جای او را بگیرند. از این رو، برای تسلای خاطر، به نوشتن اثر کوچکی، تحت عنوان اخلاق و زندگی خصوصی آقای نکر، پرداخت که سراسر در ستایش اوست. آنگاه شروع به نوشتن شاهکار خود کرد تحت عنوان درباره آلمان. وی بیشتر ثروت پدر خود را به ارث برد، و در این هنگام سالانه ۱۲۰٬۰۰۰ فرانک عایدی داشت.

در دسامبر در طلب هوای آفتابی به ایتالیا رفت، و کودکان خود - اوگوست، آلبرتین ، و آلبر - و شلگل را همراه خود برد. شلگل چون متوجه شد که مادام درباره هنر ایتالیا اطلاع زیادی ندارد، سمت معلمی او را نیز بر عهده گرفت. در میلان، راهنمای بهتری به نام ژان - شارل لئونارد و سیسموندی به آنها پیوست. سیسموندی که بتازگی شروع به نوشتن اثر عالمانه خود تحت عنوان تاریخ جمهوریهای ایتالیا کرده بود، عاشق ژرمن شد - یا عاشق فکرش یا ثروتش - تا اینکه سرانجام او نیز، مانند شلگل، پی برد که آن زن هرگز فرد عادی را جدی نمی گیرد. سپس همه با هم از طریق پارما، مودنا، بولونیا، و آنکونا به رم رفتند. ژوزف بوناپارت که همیشه به او علاقه مند بود نامه هایی در معرفی او به بهترین مجامع نوشت و به او سپرد.اشراف به او احترام بسیار می گذاشتند؛ ولی دریافت که شاهزاده ها و شاهزاده خانمهای ایتالیایی مثل کاردینالهای درباری جالب توجه نیستند، زیرا این کاردینالها به عنوان مردان دنیوی با کتابهای او آشنا هستندو از ثروت و مبارزه او با ناپلئون خبر دارند و از اینکه او پیرو مذهب پروتستان است ناراحت نمی شوند. در آنجا با استقبال عمومی و سرود و موسیقی وارد آکادمی آرکادیا شد، و از آن تجربه برای معرفی کورین استفاده کرد.

در ژوئن ۱۸۰۵ به کوپه بازگشت و پس از چندی دوباره محفلش مملو از عاشقان، دوستان، دانشمندان، سیاستمداران (شاهزاده استرهازی از وین، کلوداوشه عضو شورای دولتی ناپلئون) شد - حتی یک فرمانروا یعنی برگزیننده با واریا در میان آن جمع دیده می شد. سالن او در کوپه در این زمان از سالن او در پاریس بیشتر شهرت یافت. شارل ویکتوردوبونشتتن در این مورد چنین نوشته است: «همین الان از کوپه بازگشتم، و کاملاً بر اثر ظرایف و لطایف و سرگرمیهای عقلانی گیج و فرسوده شده ام. بذله گویی و ظرافت و نکته سنجی یک روز در کوپه از نظیر آن در طی یک سال در اکثر کشورها بیشتر است.» تعداد افراد و استعداد آنها به اندازه کافی زیاد بود که بتوانند نمایشنامه ها را کاملاً بر روی صحنه بیاورند؛ خود ژرمن رهبری را در آندروماک و فدر به عهده گرفت، و بعضی از مهمانان عقیده داشتند که فقط ملکه های صحنه پاریس می توانند از او بهتر بازی کنند. در موارد دیگر برنامه های تکنوازیهای موسیقی یا شعرخوانی بود. در روز سه بار میز غذا آماده می شد، گاهی برای سی مهمان؛ پانزده مستخدم را به کار می گماشتند؛ و

در باغها عاشقان می توانستند به گردش بپردازند و دوستان تازه ای بیابند.

رفته رفته شور و هیجان عشاق ژرمن – مونمورانسی، کنستان، شلگل، سیسموندی – به مقدار زیاد فرو نشسته بود. این عده از تقاضای او مبنی بر فداکاری بی چون و چرا خسته شده بودند، و او بتازگی با پروسپرد و بارانت گرم گرفته بود. بارانت جوانی بود بیست و سه ساله، و ژرمن سی ونهساله، اما رفتار ژرمن بزودی او را خسته کرد و برای آنکه از دست ژرمن در امان بماند گوشه عزلت برگزید واز خود تردید نشان داد – همین حالت است که ژرمن آن را در وجود اسوالد که در کورین آورده به باد تمسخر گرفته است. مجلدات این داستان که روزگاری مشهور بود، اینک نزدیک به پایان رسیده بود؛ لاجرم لازم بود صاحب چاپخانه ای فرانسوی اجازه چاپ مجدد آن را از پلیس ناپلئون بگیرد. پدر پروسپر، استاندار استان لمان، به فوشه اطمینان داد که سال گذشته مادام « خویشتن دار و محتاط » بوده است. ژرمن اجازه گرفت که تابستان ۱۸۰۶ را در اوسر در دویست کیلومتری پاریس بگذراند؛ در آنجا ویلایی اجاره کرد؛ و در پاییز اجازه یافت که زمستان به روان برود. چندین تن از دوستانش در این شهرها به دیدن او رفتند، و بعضی از آنها اظهار امیدواری کردند که ناپلئون در جنگ دشواری که با آن درگیر است و باعث شده است که وی زمستان را به اتفاق لشکریانش در هوای منجمدشمالی بگذراند سرانجام با شکست مواجه خواهد شد. پلیس مخفی ناپلئون نامه های ژرمن را می گشود و او را از این احساسات با خبر می کرد. ناپلئون در ۳۱ دسامبر با خشم به فوشه نوشت: « نگذارید آن سگ ماده، مادام دوستال، به پاریس نزدیک شود. می دانم که از این شهر زیاد دور نیست.» (ژرمن در نهانی و طی مدت کوتاهی در حدود بهار ۱۸۰۷ مخفیانه وارد پاریس شد.) ناپلئون ضمن تدارکاتی که برای نبرد فریدلاند می دید در ۹ آوریل به فوشه نوشت:

در میان هزار و یک چیزی که در مورد مادام دوستال به دست من می رسد، نامه ای است که از آن می توانید استنباط کنید که با چه زن فرانسوی عجیبی سرو کار داریم ... . واقعاً مشکل است با دیدن تغییرات احوال این روسپی – آن هم روسپی زشت – بتوانیم جلوی خشم خود را بگیریم. نمی گویم چه نقشه هایی این گروه مضحک طرح کرده است که اگر بر اثر حادثه مساعدی کشته شوم چه خواهد کرد، زیرا فرض بر آن است که وزیر پلیس باید از آن با خبر باشد.

و در ۱۱ مه دوباره به فوشه نوشت:

این مادام دوستال دیوانه یک نامه شش صفحه ای نامفهوم برای من نوشته است ... . می گوید ملکی در دره مونمورانسی خریده است و نتیجه می گیرد که این عمل به او حق می دهد که در پاریس مقیم شود. به شما تکرار می کنم که اگر این زن را در این امید باقی بگذاریم، بیهوده او را شکنجه داده ایم. اگر مدارک مبسوط کارهایی را که در ملک خود در طی دو ماه اقامتش در آنجا انجام داده است به شما نشان دهم، غرق تعجب خواهید شد. راستی عجیب است که من، با آنکه در پانصد فرسنگی فرانسه هستم، بهتر از وزیر پلیس خودم می دانم که در آنجا چه می گذرد.

بنابراین، در ۲۵ آوریل ۱۸۰۷، ژرمن بر خلاف میل خود به کوپه بازگشت. کنستان که با وجود بیوفایی او پایدار مانده بود همراهش رفت، ولی در دول راه خود را کج کرد تا نزد پدر بیمار خود بماند. ژرمن چون به کوپه رسید شلگل را فرستاد تا به کنستان بگوید که اگر بزودی به او نپیوندد، خود را خواهد کشت. بنژامن می دانست که این تهدید با سابقه نغمه ای از سیرنها۱ است نه آواز قو،۲ ولی باز آمد و در سکوت، ملامتهای او را تحمل کرد. وی از مدتها پیش دیگر او را دوست نمی داشت، ولی «انسان چگونه می تواند حقیقت را به کسی بگوید که تنها پاسخش خوردن تریاک است؟» در ۱۰ ژوئیه، ژولیت رکامیه آمد تا مدت درازی نزد او بماند؛ ژرمن شیفته او شد و تصمیم گرفت زنده بماند.

پلیس اجازه داد که کورین به چاپ برسد، و انتشار آن در بهار ۱۸۰۷ به نویسنده اش شهرتی بخشید که موجب تسلای خاطر او پس از پیروزی ناپلئون در فریدلاند شد. مجلاتی که تحت نظارت دولت قرار داشتند با آن به مخالفت برخاستند، ولی هزاران نفر آن اثر را خواندند و عقیده خود را ابراز کردند. امروزه از محتوای آن زیاد لذت نمی بریم - داستان تخیلی پرشوری است که در لابلای آن مباحث خسته کننده ای است در باره مناظر طبیعی، اخلاق، مذهب، عادات؛ ادبیات و هنر ایتالیا؛ و هیچ کس هم از «چهره مردانه» قهرمان آن (که بعد معلوم می شود بی عزم و جرئت است)، یا «برق آسمانی» که در چشم قهرمان زن «برتخت نشسته است »، به هیجان نمی آید. در سال ۱۸۰۷، درباره سرزمین ایتالیا آنقدرها مطلب ننوشته بودند و آن کشور از لحاظ تاریخ و هنر بیش از کشور ما شناخته نشده بود. در پاریس رمان بالهای خود را می گسترد؛ عشق رمانتیک می کوشید خود را از تسلط پدران و مادران، قیود اقتصادی، و ممنوعیتهای اخلاقی رها سازد؛ حقوق زن صدای خود را به گوش مردم می رسانید. کورین همه این زیباییها را داشت که در وجود بدیهه گویی جمع شده بود که بالبداهه شعر می گفت و عودی مسحورکننده می نواخت. کورین در جوانی به طور محسوس همان ژرمن است که «شالی هندی در پیرامون گیسوان سیاه و درخشان خود انداخته است؛ ... بازوانش بینهایت زیباست، ... چهره اش بیشتر مردانه است؛» گذشته از این، گفتارش« آنچه را که طبیعی، تخیلی، درست، عالی، نیرومند و شیرین است با هم دارد. » عجب آنکه امپراطور بی احساس که در سنت هلن گرفتار شده بود آن کتاب را بر دست گرفت و تا زمانی که تا پایان نخواند آن را بر زمین نگذاشت.

---

(۱) Sirens ، بنابر اساطیر یونان، سه پری دریایی که در جزیره ای که اطراف آن را صخره های خطرناک احاطه کرده بود می زیستند، و با آواز دلفریب خود کشتیبانان را به جانب جزیره می کشیدند. بدیهی است کشتیها می شکست و ملوانان به دام پریها می افتادند. - م.

(۲) می گویند قو در هنگام مردن آواز می خواند. منظور این است که این دعوت و پیام برای فریب است و داستان مردن و خودکشی واقعیتی ندارد. - م.

علاوه بر وظیفه براندازی ناپلئون و اداره مجمعی از افراد خوش مشرب و لذت طلب، مادام دوستال در این هنگام کار حساس معرفی کردن آلمان را برای فرانسویان به عهده گرفت. حتی در روزگاری که اثر جدیدش کورین، در برابر مطبوعات سرسپرده، برای حیات خود مبارزه می کرد، مادام در ضمیر خود طرح اثری پنهانی و جسورانه را درباره سرزمین ماوراء راین گسترش می داد. برای آنکه از هر لحاظ آماده باشد، سفر دیگری به اروپای مرکزی در پیش گرفت.

در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ با آلبر، آلبرتین، شلگل، و نوکر خود اوژن (ژوزف اوژینه) کوپه را ترک کرد در وین آثاری ازهایدن، گلوک، و موتسارت گوش کرد، ولی نامی از بتهوون نبرده است. طی سه یا پنج هفته اقامت در آلمان، مکاتبه ای عاشقانه با افسری اتریشی به نام موریتس اودونل برقرار ساخت، به او پیشنهاد پول و ازدواج کرد، ولی او را از دست داد؛ نامه هایی به کنستان نوشت و در آنها مراتب دلباختگی و وفاداری بینهایت خود را عرضه داشت: « قلبم ، زندگیم، هر چه دارم مال توست، اگر بخواهی و هر گونه که بخواهی »؛ کنستان هم به گرفتن مبلغی پول به عنوان وام از او قناعت کرد. در تپلیتس و پیرنا با فریدریش فون گنتس که روزنامه نگاری مخالف ناپلئون بود به مذاکره پرداخت؛ ناپلئون چون از این ملاقاتها خبر یافت، چنین نتیجه گرفت که آن زن می خواهد عهدنامه صلحی را بر هم زند که اخیراً (در ماه ژوئیه) در تیلزیت منعقد شده بود. در وایمار مادام نه شیلر را یافت (که در ۱۸۰۵ فوت کرده بود) نه گوته را. از آنجا به گوتا و فرانکفورت رفت، ولی چون ناگهان بیمار و پریشانحال شد، شتابان به کوپه باز گشت.

شاید این احساس مرگ در گرایش او به رازوری بی اثر نبوده باشد؛ شلگل هم در این گرایش سهمی داشت؛ ولی تأثیر بسیار قویتری از طرف یولی فون کرودنر متورع و زاهد و تساخاریاس ورنر نمایشنامه نویس هرزه و فاسق اعمال شد که هر دو در ۱۸۰۸ در کوپه اقامت داشتند. در اکتبر آن سال، مهمانان، آلمانی و زبان نیز بیشتر آلمانی بود، و انوار عصر روشنگری، مذهبی رازورانه به وجود آورده بود. ژرمن به اودونل چنین نوشت: «بر روی این زمین هیچ واقعیتی وجود ندارد مگر مذهب و قدرت عشق؛ باقی حتی گریزپاتر از عمر و زندگی است.»

در این حال بود که کتاب درباره آلمان را نوشت. این اثر در سال ۱۸۱۰ نزدیک به اتمام بود، و نویسنده میل داشت که در زمان چاپ آن در پاریس باشد. از این رو نامه ای خاضعانه به ناپلئون نوشت و به او گفت که «هشت سال [تبعید و] بدبختی همه صفات را نرم می کند وسرنوشت، تسلیم را به انسان می آموزد.» قصد او این بود که به آمریکا برود؛ تقاضای گذرنامه کرد و اجازه خواست که موقتاً در پاریس بماند. گذرنامه را به او دادند، ولی اجازه را نه. با وجود این، در آوریل ۱۸۱۰ با خانواده خود و به اتفاق شلگل به شومون (نزدیک

بلوا) رفت و از آنجا کار چاپ سه جلد دستنوشته خود را در تور زیر نظر گرفت. در اوت، به فوسه که در آن نواحی بود نقل مکان کرد.

نمونه های چاپی دو جلد اول توسط نیکول رئیس چاپخانه ، برای سانسور، نزد بازرسهای مطبوعات در پاریس ارسال شد. آنها با انتشار کتاب، پس از حذف چند جمله بی اهمیت، موافقت کردند. نیکول پنج هزار نسخه انتشار داد، و نسخه های اول را نزد افراد متنفذ فرستاد. در ۳ ژوئن فوشه، که مردی همدرد و همفکر بود، از مقام وزارت پلیس معزول شد، و جای او را رنه ساواری گرفت که مردی خشن و سختگیر بود و دوک دورروویگو لقب داشت. در ۲۵ سپتامبر، ژولیت رکامیه نمونه های چاپی جلد سوم را نزد بازرس مطبوعات و نمونه های کامل چاپی را نزد ملکه اورتانس، همراه با نامه ای از مؤلف خطاب به امپراطور آورد. ساواری، ظاهراً با موافقت ناپلئون، نظر داد که آن کتاب به اندازه ای به حال فرانسه و فرمانروای آن کشور نامساعد است که توزیع آن مجاز نخواهد بود. از این رو به ناشر دستور داد که انتشار کتاب را متوقف سازد، و در ۱۳ اکتبر یادداشت خشونت آمیزی برای مادام دوستال فرستاد که می بایستی بی درنگ قصد اعلام شده خود را مبنی بر رفتن به آمریکا به اجرا درآورد. در ۱۱ اکتبر دسته ای ژاندارم وارد چاپخانه شدند و فرمهای حروفچینی شده را درهم شکستند، و همه نسخه های موجود کتاب را با خود بردند؛ و بعدها آن را خمیر کردند.افسران دیگری خواهان دست نوشته شدند؛ ژرمن متن کتاب را به آنها داد، ولی پسرش اوگوست یک نسخه را پنهان و حفظ کرد. مؤلف زیانهای صاحب چاپخانه را جبران نمود و به کوپه گریخت.

کتاب در باره آلمان که در ۱۸۱۳ انتشار یافت کوششی واقعی بود تا به اختصار و با دلسوزی کلیه سیماهای مختلف تمدن آلمان را در عصر ناپلئون مورد بررسی قرار دهد. اینکه زنی با آن همه گرفتاری و عاشقان بسیار، وقت و نیرو و شایستگی تألیف چنین اثری را داشته باشد، یکی از شگفتیهای آن روزگار شورانگیز است. وی خون سویسی در رگ داشت – و سویس کشوری بین المللی تلقی می شد با بارون هولشتاین ازدواج کرده بود؛ از لحاظ مذهب پروتستان بود؛ و تنفرش از ناپلئون بی پایان؛ لاجرم آماده بود که آلمان را تقریباً از هر عیب مبرا بداند، فضایل آن را به منزله انتقاد غیر مستقیم از ناپلئون و استبداد به شمار آرد، و آن را به عنوان صاحب فرهنگی غنی از لحاظ احساس، مهربانی، و مذهب به فرانسویان نشان دهد، و شایستگی آن را داشته باشد که «عقل گرایی»۱ و «فلسفه کلبی»۲ بدگمانی و «شکاکیت»۳ را که در آن عصر میان فرانسویان با سواد رایج بود اصلاح کند.

عجبآنکه مادام دوستال توجهی به وین نداشت، و حالآنکه این شهر مانند خود او هم

---

۱. Intellectualism

(۲) Cynicism

(۳) Skepticism

شاد بود و هم غمگین – شاد بر اثر میگساری و سخنگویی، غمگین در نتیجه فناپذیری عشق و کثرت پیروزیهای ناپلئون. وین کاتولیک بود و جنوبیتر با موسیقی، هنر ، و ایمانی تقریباً بی غل وغش؛ مادام دوستال پروتستان بود و شمالی، پرخور و با احساس و با فلسفه ای متزلزل. در وین سخن از کانت نبود، بلکه از موتسارت صحبت می شد؛ شوق وذوق جدل در میان نبود؛ بذله گویی جایی در آن شهر نداشت، بلکه لذت بی آلایش مصاحبت با دوستان و دوستداران، پدران و مادران و کودکان، و گردش در پراتر و تماشای گذر آرام آب دانوب مطرح بود.

حتی آلمانها او را به صورتی مشوش می کردند؛ «بخاری ، آب جو ، بوی توتون به صورت جوی ضخیم و گرم افراد عادی را چنان احاطه کرده بود که به نظر نمی رسید تمایلی به فرار از آن داشته باشند.» بر سادگی یکنواخت لباس آلمانها، سربزیری کامل مردان، و آمادگی آنها برای تسلیم شدن به قدرت افسوس می خورد. «به صورت طبقاتی درآمدن مردم در آلمان بیشتر به چشم می خورد تا در سایر نقاط؛ همه کس در مقام خود و در جای خود می ماند، ... گویی مقام ثابت اوست.» وی در آلمان آن معاشرت اشراف، نویسندگان، هنرمندان، سرداران و سیاستمداران را که در جامعه فرانسوی دیده بود نمی یافت؛ در اینجا «اشراف عقاید زیادی ندارند، ادیبان تجربه زیادی در امور بدست نمی آورند»؛ طبقه حاکم به صورت فئودالی باقی می ماند، طبقه روشنفکر وقت خود را به تفکرات بیهوده و ساختن قصر در هوا می گذراند. در اینجا مادام طنزمشهور پول ریشتر را نقل می کند که گفته بود: «سیاست دریایی به انگلیس تعلق دارد؛ سیادت بری به فرانسویان، و سیادت هوایی به آلمانها.» در این باره مادام دوستال سخنی مناسب گفته است که «توسعه دانش در عصر جدید اخلاق را ضعیف می کند، مگر آنکه آن را با عادت به کار و پیشه و به کار بردن اراده قوی کنند.»

دانشگاههای آلمان را به عنوان بهترین دانشگاههای جهان می ستود، ولی از زبان آلمانی، با تراکم حروف بیصدایش، اظهار تأسف می کرد، و از طول و ساخت جمله آلمانی که فعل اصلی را به آخر جمله می کشاند و بدین ترتیب وقفه را دشوار می کرد ناراحت می شد؛ به عقیده او ، وقفه حیات مکالمه است. از جنبه مباحثه پر حرارت ولی مؤدب سالنهای پاریس چیز زیادی در آلمان نمی دید؛ و این وضع در نظر او به سبب نبودن یک پایتخت ملی بود که هوشمندان را به دور هم جمع کند، و تا اندازه ای هم به سبب این عادت آلمانها بود که چون مردها درصدد سیگار کشیدن و صحبت کردن بر سر میز شام برمی آمدند، زنها را کنار می گذاشتند. «در برلن مردها جز با خودشان با کسی دیگر حرف نمی زنند؛ وضع نظامی نوعی خشونت به آنها می دهد که مانع از آن می شود که در باره معاشرت با زنان زحمتی به خود بدهند.» اما در وایمار زنها با فرهنگ و عاشق پیشه بودند، سربازان به رعایت آداب توجه داشتند، و دوک درک می کرد که شاعران گوشه ای از تاریخ را به او اختصاص می دهند. «ادیبان آلمانی از بسیاری جهات برجسته ترین مجموعه ای را به وجود می آورند که جهان با فرهنگ ممکن است به ما عرضه دارد.»

راهنمای ما اشکالاتی در ارزیابی اختلافات جزیی شعر آلمانی و حتی نثر آلمانی داشت؛ وی به صراحت و وضوح فرانسوی معتاد بود و گفتار آلمانها را دشوار و دانشمندانه می دید. اما در قیام رمانتیک آلمانها علیه قالبها و محدودیتهای کلاسیک، طرف آنها را می گرفت. به عقیده او سبک کلاسیک متکی بر آثار کلاسیک یونان و روم قدیم بود؛ ولی ادبیات رمانتیک، برخلاف، از الاهیات مسیحی و احساسات پدید می آمد، و در اشعار تروبادورها،[۱] افسانه های مربوط به شهسواران، اسطوره ها و آهنگهای شمالی در اوایل قرون وسطی ریشه می دواند. اساساً، شاید اختلاف در این بود که به طرز کلاسیک نفس را تابع واقعیت می کردند، و به شیوه رمانتیک واقعیت را تابع نفس.

به همین علت، مادام دوستال فلسفه آلمان را ، علی رغم دشواری آن، می پذیرفت، زیرا فلسفه آلمانی مانند خود او بر نفس تأکید می کرد، و در آگاهی، معجز ه ای می دید بهتر از همه انقلابات علمی، مادام دوستال روانشناسی لاک و کوندیاک را ، که معرفت را به آنچه از طریق حواس کسب می شود محدود می کرد، و بدین ترتیب همه ایده ها را تأثیرات مواد خارجی دانست رد می کرد. به عقیده او این وضع ناگزیر به ماتریالیسم (ماده گرایی) و الحاد منجر می شد. وی در یکی از طولانیترین فصلهای کتاب، با فروتنی و بدون هیچ ادعایی، کوشید تا عصاره نقد عقل محض اثر کانت را بیان کند: فکر به عنوان یک عامل فعال در درک واقعیت، اهمیت خود را به دست آورده است؛ اراده آزاد به منزله یک عنصر فعال در تعیین اعمال است، و وجدان، یک جزء اساسی در اخلاق. مادام دوستال عقیده داشت که بر اثر این فرضیات، «کانت با دستی قوی قلمرو روح و احساس را از یکدیگر جدا کرده است،» و بدین ترتیب اساس فلسفی مسیحیت را به عنوان یک مجموعه اخلاقی مؤثر نشان داده بود.

اگر چه مادام دوستال حکم ششم از «احکام عشره» را در هم ریخته بود، معتقد بود که هیچ تمدنی نمی تواند بدون اخلاق پایدار بماند، و هیچ مجموعه اخلاقی نمی تواند از عقیده مذهبی صرف نظر کند. به عقیده او استدلال در باره مذهب یک روش خیانت آمیز است؛ «خرد به جای آنچه که می گیرد سعادت نمی دهد،» مذهب «تسلای فقر، ثروت مستمندان، آینده محتضران است»؛ در این مورد، امپراطور و مادام دوستال توافق داشتند. از این رو مادام آیین پروتستان فعال آلمان را به آیین کاتولیک غیرواقعی فرانسویان طبقه بالا ترجیح می داد؛ از سرودهای مذهبی با شکوهی که از گلوی همسرایان و از خانه ها و کوچه ها به گوش می رسید به هیجان می آمد، و از توجه فرانسویان به بورس و واگذاری فقرا به خداوند انتقاد می کرد. درباره پیروان یان هوس (انجمن اخوت موراواییی) نظر مساعدی ابراز می داشت. آخرین فصل کتاب

---

(۱) troubadours ، شعرای قرون وسطایی جنوب فرانسه. اشعارشان اصولا اشرافی، و موضوع عمده آنها عشق رمانتیک بود. غالباً چندین آلت موسیقی نیز می نواختند. - م.

دفاعی بود از «شور» رازورانه - یک احساس درونی نسبت به خدایی که همه جا حاضر است.

رویهمرفته کتاب در باره آلمان با قبول محدودیتهایی که بر اثر حالت و طبع مادام دوستال و مقتضیات زمان در آن وجود دارد یکی از کتابهای برجسته عصر است، و جهشی دشوار از کورین به کانت؛ اگر ناپلئون آن را به این صورت می ستود « کتاب خوبی است برای زنی که علاقه ای به مسائل دولتی ندارد.» کتاب ارزش خود را از دست می داد. مادام دوستال از بازرسی مطبوعات شدیداً انتقاد کرده بود، ولی منع ورود آن کتاب به فرانسه به منزله نشان دادن و تقویت نظریات او بود. وی در بسیاری از صفحات کتاب از آلمان به زبان فرانسه تمجید کرد. ولی در غالب موارد از فرانسه به زبان آلمان به ستایش پرداخته بود و در صدها عبارت عشق خود را برای سرزمین بومی و ممنوع خود ابراز داشته بود. از موضوعات پیچیده و انتزاعی با بی اعتنایی گذشته بود، ولی قصد داشته بود که توجه عده زیادی از خوانندگان را به خود جلب کند، و بدان وسیله تفاهمی بین المللی را پیش ببرد. وی مایل به پیوند دادن فرهنگها بود، این عمل ممکن بود به وحدت کنفدراسیون راین با فرانسه که موردنظر ناپلئون بود کمک کند. مطالب را هوشمندانه، و گاهی طنز آمیز می نوشت، و صفحات کتاب را با عقاید و افکاری می آراست که باعث افزایش معلومات می شد. سرانجام، آلمان را به فرانسه نشان داد، چنانکه کولریج و کارلایل نیز، کمی بعد، آن را به انگلیس نشان دادند. گوته گفته است : «این کتاب باید به منزله ماشین عظیمی تلقی شود که شکافی وسیع در آن دیوار چینی تعصب دیرینه که دو کشور را از یکدیگر جدا می کرد به وجود آورده است؛ به طوری که در آن سوی راین و بعدها در آن سوی دریای مانش ما [آلمانها] بهتر شناخته شدیم - حقیقتی که مسلماً نفوذ زیادی در سراسر اروپای غربی برای ما ایجاد خواهد کرد.» مادام دوستال «اروپایی خوبی » بود.

۵ – پیروزی ناتمام

تنها نویسنده ای دیگر می تواند بفهمد که ژرمن دوستال از اینکه می دید که حاصل زندگی و فکر او می بایستی در زوایای کوپه پنهان بماند، چه احساسی می کرد و ظاهراً مرده و عبث مانند کودکی بود که در هنگام تولد خفه شده باشد. وی پی برد که خانه اش به وسیله عمال امپراطور محاصره شده است، و بعضی از مستخدمانش رشوه گرفته اند که گزارشهایی در باره او بدهند، و هر دوستی که به دیدنش می آید مورد انتقام امپراطور واقع می شد. اشرافی که زندگی و ثروتشان در طی انقلاب به وسیله او حفظ شده بود در این هنگام مواظب بودند که نزدیک او نیایند.

ژرمن در این زمان دو تسلای خاطر داشت. در ۱۸۱۱ با آلبر -ژان روکا آشنا شد، که در آن زمان قریب بیست و سه سال داشت و ستوان دومی بود که در جنگ مجروح و برای همیشه

لنگ شده بود، و از بیماری سل رنج می برد. وی عاشق ژرمن قهرمان شد. مادام در این زمان چهل و پنج سال داشت؛ از لحاظ جسمانی جالب توجه نمی نمود؛ و اخلاقاً فاسد ولی از لحاظ فکری درخشان بود ولی از افسون مالی بهره ها داشت. ژان او را تصرف، و آبستن کرد. ژرمن از عشق جدید به عنوان عاملی که با پیری مبارزه می کند و آن را به تأخیر می اندازد استقبال کرد. تسلای خاطر دیگرش این آرزو بود که اگر بتواند به سوئد یا انگلیس برود، ممکن است ناشری برای شاهکار مخفی خود بیابد. ولی نمی توانست از طریق هیچ کشوری که زیر سلطه ناپلئون بود به آنجا سفر کند. از این رو درصدد برآمد که دستنوشته خود را در نهان به اتریش ببرد، و از آنجا از طریق روسیه به سن پطرز بورگ، و سپس به استکهلم، رسانیده از شاهزاده برنادوت کمک بگیرد. ترک کردن خانه ای که او و آن را به شهرت رسانده بود، برایش کار آسانی نبود. چگونه آرامگاه مادر خود را ترک گوید و از آرامگاه پدر خود که هنوز در نظر او هوشمندی سیاسی و مردی مقدس و متخصص مالی بود جدا شود؟ باری، در ۱۷ آوریل ۱۸۱۲ پسر روکا تولد یافت، و او را نزد پرستاری فرستادند. در ۲۳ مه ۱۸۱۲ ژرمن از دست همه جاسوسان گریخت، و همراه دختر خود آلبرتین، و دو پسر و عاشق دیرین خود شلگل و عاشق جدید خود روکا عازم وین شد، و امیدوار بود که در آنجا گذرنامه ای برای رفتن به روسیه به دست آرد، و سپس به سن پطرزبورگ نزد تزار خوش اندام و جوانمرد و بخشنده برود. در ۲۲ ژوئن ناپلئون با پانصد هزار سرباز از رودخانه نیمن گذشت و وارد روسیه شد به این امید که با تزار شکست خورده و توبه کار مواجه شود.

ژرمن سرگذشت این سفر را در کتاب ده سال در تبعید آورده است. با توجه به برخورد شگفت اراده ها و حوادث، انسان از شجاعت این زن تعجب می کند که چگونه از میان صدها مانع و مردمی احتمالاً وحشی ......N...و به ژیتومبر در قسمت روسی لهستان رفت، و آن هم هشت روز پیش از حرکت قوای ناپلئون. از آنجا به کیف و سپس به مسکو شتافت تا سرنوشت را به مبارزه بطلبد، و مدتی درنگ کرد تا کرملین را ببیند؛ به آهنگ های کلیسایی گوش دهد؛ و درمحلی را در زمینه علم و ادبیات ملاقات کند. آنگاه یک ماه پیش از ورود ناپلئون، مسکو را ترک کرد و از طریق نووگورود به سن پطرزبورگ رفت. همه جا، در شهرهای ضمن راه، او را به عنوان متفقی برجسته در جنگ علیه مهاجم پذیرا شدند. وی از تزار تملق گفت و او را امید لیبرالیسم اروپا نامید. هر دو با هم نقشه کشیدند که برنادوت را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند.

در ماه سپتامبر به استکهلم رسید و بود که برنادوت را وارد در اتحادیه ای علیه ناپلئون کند. پس از هشت ماه اقامت در سوئد، از راه دریا به انگلیس رفت. اهالی لندن از او به عنوان زن اول اروپا استقبال کردند؛ بایرن و سایر بزرگان برای ادای احترام نزدش آمدند، و وی بدون اشکال با ناشر آثار بایرن به نام جان ماری قراردادی برای انتشار مجلاتی که مدتها انتظار آنها می رفت بست (اکتبر ۱۸۱۳). ضمن آنکه در انگلستان اقامت داشت، متفقین

نـاپلئون را در لایپزیگ شـکست دادنـد، به سوی پاریس رفتنـد، و لویی هجـدهم را بر تخت نشاندنـد. سـپس در ۱۲ مه ۱۸۱۴، مـادام دوسـتال از راه مـانش بـازگشت و سالن خود را در پاریس پس از ده سال تبعیـد باز کرد، و مشـغول پـذیرایی از بزرگان ممالک مختلف-ماننـد تزار آلکسانـدر، و لینگتن، برنادوت، کنینگ، تالران، لافایت — شـد؛ کنسـتان نیز به او پیوست، و مادام رکامیه دوباره درخشـید. ژرمن از آلکساندر تقاضا کرد که اعلامیه های آزادیخواهانه خود را به یاد بیاورد؛ آلکساندر و تالران لویی هجدهم را ترغیب کردند که یک قانون اساسـی با دو مجلس بر اساس نمونه کار انگلیسیها به اتباعی که دوباره متحد می شونـد «اعطا» کنـد؛ سـرانجام، مونتسـکیو حرف خود را بر کرسـی نشانـد. اما مادام کلمه «اعطا» را دوست نداشت؛ مایل بود که پادشاه حاکمیت مردم را به رسـمیت بشناسد. در ژوئیه ۱۸۱۴ پیروزمنـد و مغرور به کوپه بازگشت، ولی نزدیک شدن مرگ را احساس می کرد.

ماجراهـا، نبردها، حتی پیروزیهایش باعث شـده بود که نیروی حیاتی شـگفت انگیز او رو به زوال برود. با وجود این، در کمال وفاداری به مواظبت از روکای محتضر پرداخت، ترتیب ازدواج دختر خود را با دوک دوبروی داد، و شروع کرد به نوشتن آخر اثر درخشـان و ششـصد صـفحه ای خود تحت عنوان ملاحظـاتی دربـاره حوادث عمـده مهم انقلاب فرانسه. بخش اول کتـاب دفاعی بود از همه سیاستهای نکر؛ بخش دوم اختصاص به انتقاد از استبداد ناپلئون داشت. پس از آنکه وی زمام حکومت را به دست گرفت، هر اقـدام او در نظر مـادام دوسـتال قـدمی به سوی اسـتبداد بود؛ و جنگهـای او برای نمـایش و بهـانه هـایی برای اسـتبداد به شمار می آمد. مادام پیش از ستندال، و مدتها قبل از تن، ناپلئون را به «مستبدان ایتالیایی قرون چهاردهم و پانزدهم»ماننـد کرده بود. نـاپلئون کتـاب شـهریار اثر ماکیـاولی را خوانـده و اصول آن را پـذیرفته بود، بی آنکه عشق مشـابهی در مورد کشور خود احساس کنـد. فرانسه در واقع میهن او نبود، بلکه وسـیله ای بود برای رسـیدن او به هدفهای دیگر. مذهب در نظر او به منزله پـذیرش خاضـعانه موجـودی متعـال نبود، بلکه ابزاری بود برای به دست آوردن قـدرت. مردان و زنـان انسـان نبودنـد؛ ابزارهـای کـار به شـمار می رفتنـد. خونخوار نبود، ولی همیشه به کشت و کشـتار جنگ بی اعتنایی نشان می داد. سـبعیت یک کونـدوتیره را داشت، نه رفتار یک انسان مؤدب و با وقار را. هرگونه نطق و انـدیشه، هر روزنامه ای که آخرین پناهگاه آزادی بود، و هر سالنی که به مثابه قلعه افکار آزادیخواهانه فرانسه به شـمار می رفت زیر نظر این فرد عامی تاجـدار قرار گرفت که به عنوان قاضـی و بازرس مطبوعات رفتار می کرد. ناپلئون فرزنـد انقلاب نبود؛ اگر هم بود، به منزله کسـی بود که پدر خود را به قتل رسانده باشد.

مـادام دوسـتان چون شـنید که توطئه ای برای کشـتن امپراطور مخلوع در جریان است، با عجله برادرش ژوزف را از واقعه آگاه کرد، و حاضـر شـد به جزیره الب برود و دشـمن شـکست خورده خود را حفـظ کنـد؛ ناپلئون مختصـری در تقـدیر از او ارسال داشت. هنگامی که امپراطور

از الب بازگشت و بدون زحمت دوبار بر فرانسه مستولی شد، مادام از تعجب درباره دلیری او نتوانست خودداری کند و گفت: «من به رجزخوانی علیه ناپلئون نخواهم پرداخت. وی آنچه را که برای بازیافتن تخت و تاجش طبیعی بود انجام داده است، و حرکت او ازکان به پاریس یکی از بزرگترین مظاهر تهور و جرئت است که در تاریخ از آن می توان یاد کرد.»

پس از واترلو، مادام سرانجام از صحنه سیاست کناره گرفت. وی از اشغال فرانسه توسط قوای بیگانه خشنود نبود؛ همچنین از شتاب اشراف رژیم گذشته برای بازیافتن اراضی و ثروت و قدرت خود اظهار رضایت نمی کرد. با وجود این، خوشحال بود از اینکه از دست لویی هجدهم ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که وی به نکر یا وارثانش بدهکار بود دریافت دارد؛ این مبلغ را نکر به خزانه فرانسه وام داده بود. در ۱۰ اکتبر ۱۸۱۶، مادام به طور خصوصی با روکا ازدواج کرد. در ۱۶ اکتبر، اگر چه هر دو بیمار بودند، به پاریس رفتند، و ژرمن سالن خود را دوباره باز کرد. این فرصت، آخرین پیروزی او بود. مشهورترین افراد در پاریس به دیدن او آمدند: و لینگتن از انگلیس، بلوشر و ویلهلم فون هومبولت از پروس، کانووا از ایتالیا. در آنجا شاتو بریان روابط عاشقانه خود را با مادام رکامیه از سر گرفت. اما تندرستی ژرمن بسرعت از بین می رفت، و چون سلطنت طلبان درصدد برآمدند که هرگونه اثر انقلاب را از زندگی سیاسی فرانسه محو کنند، سرخوردگی او از تجدید سلطنت افزایش یافت. این خود همان رؤیایی نبود که وی انتظار آن را داشت. کتاب ملاحظات او استبداد را به معنای اجتماع قدرت مجریه و قضائیه در دست یک فرد تعریف کرده، و در مورد یک مجلس ملی که کاملاً به وسیله یک ملت مستقل انتخاب شده باشد اصرار ورزیده بود.

مادام دوستال عمرش وفا نکرد که انتشار کتاب را ببیند. بدن او بر اثر شور و هیجان ضعیف و در نتیجه استعمال دارو مسموم شده بود، و خود او فقط به وسیله مقادیر روزافزون تریاک به خواب می رفت. از این رو کوششی که وی برای تقویت فکر خود به عمل می آورد موجب اضمحلال بدنش شد. در ۲۱ فوریه ۱۸۱۷، ضمن آنکه در ضیافتی که به توسط یکی از وزیران لویی هجدهم برپا شده بود از پله ها بالا می رفت، غش کرد و بر زمین افتاد و در نتیجه سکته مغزی فلج شد. تا سه ماه بر پشت خوابید و قادر به حرکت نبود، ولی می توانست سخن بگوید، و گرفتار یک سلسله درد بود. بنا به اصرار او، دخترش وظیفه مهمانداری در سالن را به عهده گرفت. مادام به شاتوبریان چنین می گفت که «همیشه به یک صورت بوده ام، جدی و غمناک. خدا و پدرم و آزادی را دوست داشته ام.» در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۷ در سالروز سقوط باستیل جان سپرد، در حالی که هنوز پنجاه و یکساله نشده بود. چهارسال بعد، دشمن بزرگ او که پنجاه و دو سال بیش نداشت در گذشت.

با مکولی همعقیده ایم که مادام دوستال «بزرگترین زن عصر خود بود،» و مشهورترین نام در ادبیات فرانسه از زمان روسو تا عصر شاتوبریان. آثار او از لحاظ هدف و وسعت

مهمتر بود تا از لحاظ هنری، و فکر او بیشتر نافذ بود تا عمیق. با دشمن منتخب خود دارای صفات مشترک بود: شخصیت قوی، شجاعت در مقابل نابرابریها، روحیه برتری جویانه، فخر به قدرت، و عدم تحمل مخالفت؛ اما فاقد فکر واقع گرایانه او بود، و قوه تصور او، همانگونه که در داستانهایش دیده می شود، در مقایسه با وسعت رؤیاهای سیاسیش، کودکانه می نمود. بگذارید که از دید ناپلئون در آن انزوای جزیره سنت هلن، عقیده او را درباره مادام دوستال خلاصه کنیم: «خانه مادام دوستال به صورت زرادخانه ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می رفتند تا در جهاد علیه من پرچم شهسواری را برافرازند ... . و با وجود این، رویهمرفته، واقعیت این است که وی زنی بسیار با استعداد و بسیار ممتاز و دارای شخصیتی محکم و استوار بود. نامش پایدار خواهد ماند.»

III – بنژامن کنستان: ۱۷۶۷– ۱۸۱۶

در زندگی پرآشوب ناپلئون دو نفر به نام کنستان وجود داشتند: یکی وری کنستان، نوکر او، که درباره زندگی خصوصی آن دیکتاتور کبیر خاطرات حجیمی نوشت، و بر یک ضرب المثل قدیمی خط بطلان کشید؛ دیگری بنژامن کنستان دوربک که در سویس بدنیا آمد، در چندین شهر تحصیل کرد، و سرانجام در فرانسه به صف جنگجویان پیوست. زندگی وی سراسر عبارت است از قرضهای ناپرداخته، معشوقه های ترک شده، و رنگ عوض کردنهای سیاسی؛ به طوری که در اینجا پرداختن به آنها سودی ندارد، و فقط به سبب جنجالهایش است که نام وی در تاریخ ثبت شده است. زنان بسیاری دیوانه وار او را دوست داشتند؛ و توانست معایب خود را با چنان فصاحت و زیرکی و بیطرفی شرح دهد که ممکن است در فهم معایب خودمان به ما کمک کند.

وی بیست سال اول عمر خود را به ترتیب تاریخ در دفتر سرخ آورده است؛ بیست سال دوم را در داستان کوتاهی تحت عنوان آدولف؛ و سالهای ۱۸۰۴-۱۸۱۶ را در دفتر روزنامه خصوصی که مطالب مربوط به پاریس و کوپه و وایمار و لندن را با اشارات جالبی به تاریخ، ادبیات، روانشناسی، و فلسفه در بر می گیرد. فقط آدولف در طی حیات او انتشار یافت (لندن، ۱۸۱۶)؛ دفتر روزنامه خصوصی تا ۱۸۸۷ به صورت دستنوشته باقی ماند، و دفتر سرخ در ۱۹۰۷ منتشر شد؛ این مطالب پراکنده، با صدها ذکری که معاصرانش از وی به عمل آورده اند کنستان را، به صورتی که امروزه می شناسیم، نشان می دهد.

وی به خانواده ای سویسی و آلمانی و معنون تعلق داشت که سلسله نسب خود را به هشتصد سال قبل می رسانید. در اینجا لزومی ندارد که از حد پدرش فراتر رویم؛ وی چنان سرگرم ارتکاب گناهان بود که فراغتی برای نظارت بر گناهان پسر خود نداشت. بارون آرنولد-ژوست کنستان دوربک افسری بود در یک فوج سویسی که در اتاژنروی هلند خدمت می کرد. وی

خوش اندام و درس خوانده بود و از دوستان ولتر. در اوایل سال ۱۷۶۷ با هانریت دوشاندیو، که یکی از خانواده های هوگنوهای فرانسه بود، ازدواج کرد. این زن بیست و پنجساله بود، و بارون چهلساله. در ۲۵ اکتبر همان سال، در شهر لوزان، بنژامن به دنیا آمد، ولی هفته بعد مادرش در گذشت. او نخستین زن از زنان بسیاری بود که فدای بی نظم و ترتیبی او شد. پدر، کودک را به آموزگاران مختلفی که بدون توجه آنها را انتخاب کرده بود سپرد. یکی از آنها کوشید که با کتک زدن و نوازش کردن، آن کودک را به صورت اعجوبه ای در زبان یونانی درآرد. هنگامی که تنبیه بدنی تندرستی بنژامن را به خطر انداخت، او را نزد آموزگار دیگری فرستادند که او را به روسبی خانه ای در بروکسل برد. آموزگار سوم او را با موسیقی به خوبی آشنا ساخت، و در مورد بقیه موارد او را رها ساخت تا با مطالعه به تربیت خود بپردازد. بنژامن چون روزی هشت تا ده ساعت کتاب می خواند، چشمان و تندرستی خود را برای همیشه خراب کرد. یک سال در دانشگاه ارلانگن گذرانید، و سپس به ادنبورگ (ادینبره) انتقال یافت، و در آنجا آخرین هیجانات عصر روشنگری اسکاتلندی را احساس کرد. در آنجا نیز به قمار بازی پرداخت، و این کار پس از شهوترانی، عامل دومی بود که زندگی او را دچار اختلال ساخت. بعد از ماجراجوییهایی در پاریس و بروکسل، در سویس رحل اقامت افکند، و شروع به نگارش یک تاریخ مذهبی کرد، با این نیت که برتری بت پرستی را بر مسیحیت نشان دهد.

وی همچنان از زنی به زن دیگر و از کازینویی به کازینوی دیگر می پرداخت، تا اینکه سرانجام پدرش ترتیبی داد (۱۷۸۵) که او در پاریس با خانواده ژان-باتیست سوار زندگی کند- و سوار منتقدی ادبی بود با معلومات و با حسن نیت.

خانواده او مرا بخوبی پذیرفت. ذهن من، که در آن هنگام کاملاً فاقد استحکام و دقت بود، جنبه هجوآمیز و سرگرم کننده ای داشت؛ معلومات من-که بسیار نامربوط ولی برتر از معلومات اکثر ادیبان نسلی بود که بر روی کار می آمدند- و غرابت طبیعت من، همه به نظر تازه و جالب می آمد ... وقتی نوع چیزهایی را که در آن روزگار می گفتم، و حقارت مسلمی را که در مورد هر فرد نشان می دادم به یاد می آورم، متحیر می شوم که چگونه وجود مرا تحمل می کردند.

در سال ۱۷۸۷ با زنی ملاقات کرد که به قول خودش «نخستین زن فوق العاده با هوشی بود که تا این زمان شناخته بودم.» این زن ایزابلافان تویل یا همان «زلید» است که بازول در کتاب در هلند او را لقمه چرب و نرم توصیف کرده بود. وی بازول و دیگران را طرد کرده بود تا با آموزگار برادر خود ازدواج کند، و در این هنگام با او در حالت نارضایی و تسلیم در شهر کولومبیه در مجاورت دریاچه نوشاتل می زیست. هنگامی که کنستان به او رسید، وی در پاریس بود و بر چاپ داستان خود کالیست نظارت می کرد. آن زن چهل و هفتساله بود، ولی برای آن جوان نوزدهساله زنباره فریبندگی زنی را داشت که هنوز جسماً محرک و عقلاً درخشان

بـود ولی به حـدی بیشـرم که کنسـتان، که چشم و گوشـش کاملاً ـ بـاز بـود، در نظرش کـودکی می نمـود. می گفت: «هنوز با احساس شور، روزها و شبهایی را که با یکدیگر گذراندیم، چای نوشیدیم، و با حرارتی پایان ناپذیر درباره هر موضوع ممکنی سخن گفتیم به یاد دارم.» هنگامی که زلید به کولومبیه بازگشت، کنستان در لوزان، که در آن حوالی بود، اقامت گزید. شوهر زلید به اشتباه چنین می پنداشت که اختلاف سن آن دو روابط زلید و کنسـتان را به دوستی ساده ای محدود خواهد کرد. زلید با شور و شوق، نیرنگهای زنان و دروغهای مردان را به او می آموخت.

«یکدیگر را با شوخیها و با تحقیر نژاد بشری سرمست می کردیم.»

پـدر کنسـتان، برای قطع این انحراف نیمه روشـنفکرانه، او را به برونسویک فرسـتاد تا کارمنـد دربار آن دوکی شود که بزودی لشـکری را علیه انقلاب کبیر فرانسه رهبری می کرد. ضـمن مراسـمی تشریفاتی، کنستان به دام مهر و محبت خانم ویلهلمینافون کرام افتـاد، با او ازدواج کرد (۸ مه ۱۷۸۹)، زنداری را خسـته کننده تر از زنبارگی یافت، و به این نتیجه رسـید که مینا۱ «گربه ها، سـگها، پرندگان، دوسـتان، و یک عاشق» را بیش از همسر قانونی خود دوست دارد، و در صدد طلاق برآمد. کنستان چون از این موضوع فراغت یـافت، شـیفته شـارلوت فون هـاردنبرگ همسـر بارون فون مارنهولتس شـد. وی حاضـر نشـد به تقاضای بنژامـن تـن در دهـد، ولی بـه او گفت که به محض طلاـق گرفتن از بـارون، بـا او ازدواج خواهـد کرد. وی که از فکر ازدواج مجـدد به وحشت افتـاده بود به لوازان (۱۷۹۳) و کولومـبیه گریخت، و در آنجـا زلیـد تعلیم و تربیت او را از سـر گرفت. در این هنگام بیست و شش ساله بود، و زلید احساس می کرد که کنستان باید عشق به تنوع را فدای استراحت در وحدت کند، و به او گفت: «اگر زن جوان و نیرومندی را می شناختم که تو را به اندازه من دوست می داشت، و از من احمقتر نبود، این گذشت را داشتم که به تو بگویم: پیش او برو!» و در برابر شگفتی و خشم زلید، کنستان بزودی این زن جوان و نیرومند را پیدا کرد.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۴، در راه میان نیون و کوپه، بنژامن با ژرمن دوستال بیست و هشت ساله ملاقات کرد، به کالسکه او رفت، و نقش کمـدی پـانزده سـاله خود را بـا عهـد و پیمان، نـذر و گریه، و حرف آغاز کرد. و وی هرگز زنی ندیـده بود که از لحاظ فرهنگی آن قـدر غنی، از لحـاظ اراده آن قـدر قوی، و از لحـاظ شور و احسـاس آن قـدر نیرومنـد باشـد. در مقابل این نیروها، کنسـتان سـراپا ضـعف بود، زیرا جنبه اخلاـقی خود را در نـتیجه جوانی لجـام گسـیخته و نـامنظم از دست داده و نیروی حیـاتی طبیعی وی، بر اثر نبردهـای فیزیولوژی بی ارزش، کـاهش یافته بود. در اینجا نیز پیروزی سـهل و ساده او در واقع شـکستی بود، زیرا اگرچه ژرمن او را به عنوان عاشق خود پذیرفت و به او این احساس را تلقین کرد که پدر آلبرتین است، ولی او را بر آن

---

(۱) Minna، مخفف ویلهلمینا (زنش). - م.

داشت که به اتفاق وی، در تاریخی نامعلوم یک سوگند وفاداری امضا کند؛ این سوگند، به اضافه مبالغی که به ژرمن بدهکار بود، او را حتی در زمانی که هر دو دوستان دیگری اختیار کرده و با دیگری همبستر می شدند در بردگی روحی نگاه داشت. اینک متن سوگند وفاداری:

قول می دهیم که زندگی خود را وقف یکدیگر کنیم؛ اعلام می کنیم که خود را به طور پایدار به یکدیگر وابسته بدانیم؛ تا ابد و از هر جهت دارای سرنوشت مشترکی باشیم؛ وارد هیچ گونه پیمان دیگری نشویم؛ روابط خود را تا جایی که در قدرت ماست مستحکم کنیم.

اعلام می کنم که با دلی بیریا این تعهد را می پذیرم، هیچ کسی را مانند مادام دوستال بر روی زمین شایسته عشق خود نمی دانم، طی چهار ماهی که با او گذرانده ام خوشبخت ترین مرد جهان بوده ام، و سعادت زندگی من در این خواهد بود که در روزگار جوانی او را سعادتمند کنم، به آرامی در کنار او به پیری برسم، و عمرم را با کسی به پایان برسانم که مرا درک می کند و بدون حضورش زندگی در این جهان برایم ارزشی نخواهد داشت.

بنژامن کنستان

کنستان در ۱۷۹۵ به دنبال او به پاریس رفت، سیاست خود را منطبق با سیاست او ساخت؛ از هیئت مدیره به طرفداری پرداخت؛ کودتای ناپلئون را بر اثر اوضاع فرانسه لازم دانست؛ و هنگامی که از طرف ناپلئون به عضویت مجلس تریبونا انتخاب گشت، سخنگوی مادام دوستال نیز شد. اما به محض آنکه از کنسول اول آثار میل به قدرت به چشم خورد، این دو عاشق متفقاً با او به مخالفت برخاستند؛ مادام دوستال در سالن خود، و کنستان در نخستین سخنرانی خود (۵ ژانویه ۱۸۰۰)، که ضمن آن تقاضا کرد مجلس تریبونا حق مباحثه بلامانع را داشته باشد. وی به عنوان ناطقی نیرومند شهرت یافت، ولی او را تحت نظر گرفتند تا به محض آنکه زمان پاکسازی ادواری تریبونا فرا رسد کنارش بگذارند. هنگامی که عشاق جنگ خود را علیه ناپلئون ادامه دادند، وی آنها را از پاریس تبعید کرد.

کنستان با او به کوپه رفت، اگر چه روابطشان ظاهراً به صورت عشق افلاطونی سردی درآمده بود. کنستان به خود می گفت که «من به زن احتیاج دارم، و ژرمن شهوانی نیست.»

به او پیشنهاد ازدواج داد، ولی او نپذیرفت و گفت این امر مقام او و آینده زناشویی دخترش را به خطر خواهد انداخت. در سپتامبر ۱۸۰۲ ژرمن دلباخته کامی ژوردان شد و از او دعوت کرد که بی آنکه پولی بپردازد همراه وی به ایتالیا برود، و عهد کرد که «با تو، که تو را عمیقاً دوست می دارم، همه چیز را فراموش کنم.» ژوردان نپذیرفت. در آوریل ۱۸۰۳، کنستان عازم رفتن به ملکی شد که در نزدیکی مافلیه در پنجاه کیلومتری پاریس خریده بود. در پاییز، ژرمن، علی رغم احتمال خشم و غضب ناپلئون، همراه خانواده خود به خانه ای ییلاقی در مافلیه نقل مکان کرد. هنگامی که ناپلئون از این انتقال باخبر شد، به وی تذکر داد که دستور او را در مورد

دور شدن تا دویست کیلومتری پاریس اطاعت کند. ژرمن ترجیح داد که از آلمان دیدار کند. کنستان، که از خشونت کنسول اول بیم داشت و از تأثر ژرمن به رقت درآمده بود، تصمیم گرفت همراه او برود.

کنستان در طی دشواریهای سفر هم به او کمک کرد و هم به کودکانش، و هنگامی که به وایمار رسید اظهار خوشحالی کرد، و به نوشتن کتاب تاریخ مذهب پرداخت. در ۲۲ ژانویه ۱۸۰۴ نگارش دفتر روزنامه خصوصی خود را آغاز کرد، و با خاطری آسوده در صفحه اول آن چنین نوشت: «بتازگی وارد و ایمار شده ام، و قصد دارم مدتی اینجا بمانم، زیرا در اینجا کتابخانه هایی وجود دارد، مکالماتی جدی مطابق ذوق و سلیقه ام صورت می گیرد، و بالاتر از همه اینکه برای کارم آرامشی وجود دارد.» مطالب بعد حاکی از نمو فکری اوست:

۲۳ ژانویه: کم کار می کنم و آن هم بد، ولی گوته را برخلاف خود دیده ام: ظرافت، غرور، قدری حساسیت بدنی تا حد عذاب کشیدن؛ مرد عجیبی است، سیمایی زیبا دارد، و ترکیبی که قدری خراب شده است ... پس از شام با ویلانت حرف زدم — روحی فرانسوی دارد، مثل فیلسوف، خونسرد و مثل شاعر، سبکروح است. ... هر در مثل بستر گرم و نرمی است که در آن خوابهای خوش می توان دید ... .

۲۷ ژانویه: یوهانس فن مولر [مورخ سویسی] نقشه خود را برای تهیه یک تاریخ جهانی برایم شرح داده است ... . [با او] مسئله ای جالب پیش آمد: خلقت یا عدم خلقت جهان. برطبق اینکه چگونه این سؤال را جواب دهیم مسیر نژاد بشر به نظر کاملاً معکوس می آید: اگر خلقت باشد، فساد در کار است؛ اگر خلقت نباشد، صلاح ... .

۱۲ فوریه: [قسمت اول] «فاوست» اثر گوته را دوباره خواندم. در مورد استهزای نوع بشر و همه دانشمندان است. آلمانها در آن عمقی بیسابقه می یابند ولی من «کاندید» را بر آن ترجیح می دهم.

۲۶ فوریه: ملاقاتی با گوته ... .

۲۷ فوریه: شبی با شیلر ...

۲۸ فوریه: شام با شیلر و گوته. کسی را در جهان نمی شناسم که مثل گوته دارای آن همه نشاط، ظرافت، قدرت، و سعه صدر باشد.

۲۹ فوریه: فردا عازم لایپزیگ خواهم شد، و با تأثر و ایمار را ترک می کنم. سه ماه در کمال خوشی در اینجا گذرانده ام: مطالعه کرده ام، در امن و امان زیسته ام، کم رنج کشیده ام؛ بیش از این چه می خواهم؟ ...

۳ مارس: به دیدن موزه لایپزیگ رفتم ... کتابخانه دارای هشتاد هزار جلد کتاب است ... . چرا اینجا نمانم و کار نکنم؟

۱۰ مارس: معادل ۶ لویی [قریب ۱۵۰ دلار] کتاب آلمانی خریده ام.

وی مادام دوستال را در لایپزیگ به جای گذاشت و برای دیدن خویشان عازم لوزان شد، و درست زمانی به آنجا رسید که

پـدر ژرمن فوت شده بود «این نکر خوب، که مردی بسـیار شـریف و مهربان و پاک بود، مرا دوست می داشت. حالا دیگر چه کسی دخترش را راهنمایی خواهد کرد؟» سپس شتابان به آلمان بازگشت تا خبر را به آرامی به گوش او برساند؛ می دانست

که این ضایعه او را درهم خواهد شکست. با او به کوپه بازگشت، و آنقدر با او ماند که مادام سر از گریبان تأثر برآورد.

مادام در آن روزها بیش از همه وقت به او نیاز داشت، و حال آنکه کنستان می خواست از او جدا شود، و آزاد باشد تا کارهای سیاسی و شخصی خود را، بدون وابسته کردن آنها به او ، تعقیب کند. احساس می کرد که آینده سیاسی خود را با همدست شدن با او در جنگ علیه ناپلئون خراب کرده است. در یادداشت روزانه آوریل ۱۸۰۶ در مورد بیماری اراده خود چنین تجزیه وتحلیل کرده است: «به کرات متمایل به قطع رابطه با مادام دوستال شده ام، ولی هرگاه چنین احساسی به من دست می دهد، روز بعد حال دیگری دارم. در عین حال، بی پرواییها و بی احتیاطیهای او مرا عذاب می دهد و در خطری دائمی گرفتارم می کند. باید از هم جدا شویم ... ، این تنها فرصت من برای یک زندگی آرام است.» ماه بعد در خاطرات روزانه خود می نویسد: «غروب، جریانی وحشت انگیز داشتیم - کلماتی مخوف، بیمعنی، بیرحم. یا او دیوانه است یا من. چگونه به پایان خواهد رسید؟»

کنستان، مانند بسیاری از نویسندگان که قادر به دست و پنجه نرم کردن با زندگی نیستند، متوسل به گفتن سرگذشت خود در ضمن داستانی شد که در آن گر چه به دقت تغییر قیافه داده بود اعترافات او آشکار می نمود. وی که از تسلط و ملامتهای ژرمن در خشم بود واز تردیدهای اراده ضعیف خویش در خود احساس عصبانیت می کرد، ظرف پانزده روز (ژانویه ۱۸۰۷) و طی صد صفحه نخستین داستان روانشناسی قرن نوزدهم را نوشت - داستانی که دقیقتر وبهتر از هر کس موضوع را بررسی کرده ، و زن و مرد را مورد انتقاد شدید قرار داده بود.

داستان آدولف شرح ماجراهای ایام جوانی افسانه ای و بیهدف، تعلیم و تربیت نامنظم، عشقهای شتابزده و سطحی و مطالعات مشتاقانه اوست. در این قسمت نوعی بدبینی جای ایمان او را گرفته و باعث آزار در زندگی بیمعنی او شده است. سپس داستان سرگشتگی عشقهای نسنجیده خود را، که ضمن قصه النور به اوج می رسد، بیان می کند. النور زنی بود از طبقه اشراف که خانه و شرافت و آینده خود را فدا کرده بود تا معشوقه کنت « پ » شود. آدولف نشان می دهد که چگونه جامعه - که نظم و ثبات خود را بر قوانین و عرف استوار کرده است و جلو امیال غیراجتماعی را می گیرد - با شایعات بی اساس وتهمت زدن، زنی (کمتر مردی) را که این اصول حفاظی را نادیده می گیرد تنبیه می کند. ترحم او بر حال النور که به وسیله جامعه طرد شده است، تمجید او از دلیری این زن، بسهولت مبدل به عشق می شود؛ یا شاید میلی پنهانی برای تصرف زنی دیگر، در جهت تقویت غرور خود در او به وجود می آورد. درست در زمانی که آتش شوق او سرد و در حال خاموش شدن است، آن زن خود را تسلیم او می کند؛ کنت و ثروت او را ترک می گوید؛ آپارتمانی محقر می گیرد؛ و می کوشد که با ملاقاتها و پولهای آدولف زندگی کند. هر چه فداکاری آن زن افزایش می یابد از علاقه آدولف به «آن

قلعه تسخیر شده» کاسته می شود. می کوشد که از وی جدا شود؛ آن زن او را ملامت می کند؛ سرانجام با یکدیگر به نزاع می پردازند و از هم جدا می شوند. النور او را ترک می گوید، و در فقر و عدم علاقه به زیستن، بتدریج تحلیل می رود. وی مجدداً هنگامی به آن زن می پیوندد، که وی در میان بازوانش جان می سپارد.

کنستان کوشیده بود که نگذارد هویت اشخاص مجهول داستانش به عنوان ساکنان کوپه برملا شود؛ وی قهرمان زن داستان خود را لهستانی و مطیع معرفی کرده و او را به صورتی جلوه داده بود که از یأس و نومیدی جان می سپارد. با وجود این، همه کسانی که با کتاب او و نویسنده آن آشنایی داشتند، او را همان آدولف و مادام دوستال را همان النور می دانستند.

کنستان مدت نه سال از انتشار کتاب خود امتناع کرد، ولی (چون غرور احتیاط را از بین می برد) قسمتهایی و گاهی همه مطالب دستنوشته خود را برای دوستان و عاقبت نیز برای خود ژرمن خواند که در پایان از حال رفت.

کنستان، براثر بازگشت شارلوت فون هاردنبرگ، شوق و شوری پیدا کرد. آن زن که از شوهر اول خود جدا شده، و از وجود شوهر دوم، به نام ویکنت دوترتر، احساس خستگی می کرد، در این هنگام رابطه قطع شده خود را با کنستان از سرگرفت. این دو در ۵ ژوئن ۱۸۰۸ با یکدیگر ازدواج کردند، ولی هنگامی که بنژامن، برای آرام ساختن مادام دوستال، به حالت بردگی خود به کوپه بازگشت، شارلوت به آلمان رفت. تا زمانی که مادام دوستال عاشقی به نام روکا به دست نیاورده بود (۱۸۱۱)، کنستان احساس آزادی نمی کرد. وی به اتفاق شارلوت به گوتینگن رفت و با کمک کتابخانه دانشگاه کار خود را درباره تاریخ مذهب از سرگرفت. از این هنگام تا دوسال وی احتمالاً خوشترین دوره عمر خود را گذرانید.

اما خوشی با طبع او سازگار نبود. هنگامی که در ژانویه ۱۸۱۳ ازکنت دوناربون سرگذشت دقیق شکست ناپلئون را در روسیه شنید، و نزدیک شدن سقوط ناپلئون را احساس کرد، ناآرامی دیرینه اش تجدید شد. در یادداشتهای روزانه اش از خود پرسیده است: «آیا همیشه باید ناظر باشم؟» در زمانی که متفقین پیروزمند ناپلئون را به طرف راین عقب می راندند، کنستان به هانوور رفت و در آنجا با برنادوت ملاقات کرد. برنادوت او را مورد تشویق قرار داده از او خواست تا جزوه ای تحت عنوان روحیه جهانگشایی بنویسد و در آن، سقوط ناپلئون را ناشی از استبداد او قلمداد کند. این جزوه که در هانوور در ژانویه ۱۸۱۴- در اوج حمله متفقین به فرانسه- انتشار یافت، کنستان را در نظر رهبران متفقین به صورت شخصیتی محبوب درآورد، و او به دنبال لشکرهای آنان به امید بهبود وضع خود به پاریس رفت (آوریل ۱۸۱۴).

آنگاه از سالن احیاشده مادام دوستال بازدید کرد، و دریافت که وی هیچ علاقه ای به او ندارد. از آنجا که شارلوت هم هنوز در آلمان بود، کنستان در یادداشتهای خود نوشت که عاشق مادام رکامیه یعنی زنی شده است که بکارت متزلزل ولی تسخیر ناپذیرش را از مدتها

پیش به باد استهزا گرفته بود. کنستان به دوک دوبروی محرمانه گفت که کوشیده است روح خود را در ازای بدن ژولیت رکامیه به شیطان بفروشد. این زن چون از حامیان سرسخت بوربونها بود، هنگامی که از فرار ناپلئون از جزیره الب و ورود او به کان اطلاع یافت، برجان خود بیمناک شد. هم او بود که کنستان را برآن داشت تا در ژورنال دوپاری از مردم فرانسه بخواهد که علیه «غاصب» قیام کنند (۶ مارس ۱۸۱۵). در این مقاله نوشته شده بود که «ناپلئون وعده صلح می دهد، ولی حتی نام او نشان جنگ است. وعده پیروزی می دهد؛ با وجود این، سه بار- در مصر و اسپانیا و روسیه- مثل فردی ترسو وجبان لشکرهای خود را ترک می گوید.» رکامیه در وجود کنستان آتشین مزاج شعله ای برافروخته بود که گویی همه پلها را در پشت سرش خراب خواهد کرد. در ۱۹ مارس، در ژورنال ددبا اعلام داشت که آماده است در راه پادشاهی که دوباره برتخت نشسته است جان بسپارد. در آن شب لویی هجدهم به گنت (گان) گریخت؛ روز بعد ناپلئون وارد پاریس شد و کنستان خود را در سفارت آمریکا مخفی کرد؛ و تنها پس از صدور فرمان عفو عمومی ناپلئون از مخفیگاه خود بیرون آمد. در ۳۰ مارس، ژوزف بوناپارت به او اطمینان داد که امپراطور تمایل به عفو دارد. در ۱۴ آوریل ناپلئون او را به حضور پذیرفت و از او خواست که طرح یک قانون اساسی آزادیخواهانه ای را بریزد. ناپلئون در این طرح تغییرات زیادی داد، و سپس آن را به عنوان قانون اساسی دولت فرانسه اعلام داشت. کنستان از فرط افتخار در پوست نمی گنجید.

در ۲۰ ژوئن، ضمن آنکه کنستان آدولف را برای ملکه اورتانس می خواند، دوک دوروویگو وارد شد و گفت که ناپلئون دو روز قبل در واترلو شکست خورده است. در ۸ ژوئیه، لویی به تویلری بازگشت، کنستان نامه ای خاضعانه و معذرت آمیز نزد او ارسال داشت. پادشاه که او را جوان ولگرد و بی مسئولیتی می شمرد که زبان فرانسه را عالی می نویسد، فرمان عفوی صادر کرد که موجب شگفتی همگان شد. همه اهالی پاریس از او اجتناب کردند و طنزها و هجویه هایی درباره او ساختند. کنستان در نامه ای که به مادام رکامیه نوشت او را به سبب آنکه «کار و آینده و شهرت» او [کنستان] را خراب کرده است مورد عفو قرار داد. در اکتبر از پاریس بیرون آمده به سوی بروکسل رفت، و به شارلوت پیوست. در آغاز سال ۱۸۱۶ با شارلوت به انگلیس عزیمت کرد و او در آنجا دست به انتشار آدولف زد. درسپتامبر با همسرش به پاریس بازگشت و وارد سیاست شد و کار تازه ای در پیش گرفت.

IV – شاتوبریان: ۱۷۶۸–۱۸۱۵

(۱) جوانی

فرانسوا- رنه دوشاتوبریان در نظر معاصران فرانسوی خود بزرگترین نویسنده آن زمان بود.

سنت - بوو در ۱۸۴۹ نوشت که وی « مشهورترین نویسنده جدید ما » به شمار می رود، و امیل فاگه، که نمونه دیگری از بزرگان ادب است، در حدود ۱۸۸۷ (بدون توجه به ولتر) نوشت که « عصر شاتوبریان بزرگترین دوره در تاریخ ادبیات فرانسه از عهد پلئیاد۱ (حدود ۱۵۵۰) به بعد محسوب می شود». عموماً نزدیک بودن زمان باعث جلب توجه بیشتر می شود؛ با این حال ، تردید نیست که تسلط او بر ادب فرانسه به پایه ولتر می رسد. تفوق او حاکی از غلبه مذهب بر فلسفه است، همان گونه که تفوق ولتر ناشی از غلبه فلسفه بر مذهب به شمار می آید؛ وی به اندازه ای عمر کرد که تولد مجدد لامذهبی را به چشم خود ببیند. اصولاً هر حالت فکری یا اجتماعی که پیش آید و با شور و هیجان ادامه یابد، بتدریج حس قبول خود را از دست می دهد و حالت مخالف خود را به وجود می آورد و بر اثر افراط بسیار نوع بشر بار دیگر احیا می شود.۲

شاتوبریان نوشته است: « زندگی و عمر من به سه پرده تقسیم می شود. از آغاز جوانی تا ۱۸۰۰ سرباز و جهانگرد بودم؛ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴، در زمان کنسولا- و امپراطوری ، زندگی من وقف ادبیات شد؛ بازگشت خاندان بوربون تا روزگار کنونی (۱۸۳۳) زندگی من سیاسی بوده است.» پرده چهارم و آرام دیگری نیز وجود داشته (۱۸۳۴ -۱۸۴۸) که ضمن آن، قهرمان سه گانه به صورت خاطره ای زنده ولی لطیف ، به وسیله زنان مهربان نگهداری می شد ولی در غبار زمان از نظر ناپدید می گشت.

« نام من در آغاز برین بود و سپس بریان نوشته شد. در حدود قرن یازدهم، خانواده برین نام خود را به قصری در برتانی داد، و این قصر مرکز بارون نشین شاتوبریان شد.»۳ هنگامی که آن خانواده مغرور تقریباً همه چیز از قصر و غرور خود را از دست داد، پدر به آمریکا رفت، و ثروت مختصری به دست آورد. در بازگشت با آپولین دوبده ازدواج کرد. آپولین آنقدر برایش فرزند زایید که وی به صورت مردی درونگرا و افسرده درآمد، و این حال به آخرین پسر و تنها فرزند مشهور او انتقال یافت. مادرش دردهای زایمان و بیماریها را با پرهیزگاری شدید تسکین بخشید. چهارتن از کودکانش قبل از تولد رنه (۴ سپتامبر ۱۷۶۸) در سن - مالو در ساحل مانش درگذشتند. وی بعدها چنین گفت که «بعد از تولد، هیچ مصیبتی را بالاتر از به وجود آوردن بشر دیگری نمی دانم. » خواهرش لوسیل، که همیشه مریض بود،

---

(۱) pleiade ، دسته ای هفت نفری از شاعران فرانسه، متشکل از رونسار (Ronsard)، دوبله (Du Bellay)، بلو (Belleau)، ژودل (Jodelle)، تیار (Tyar)، بائیف (Baif)، و دورا (Daurat). لفظ پلئیاد مشتق از پلیاد (گروه هفت شاعر تراژدی اسکندرانی) است. - م.

(۲) اشاره ای است به فلسفه هگل که هرتزی (thesis) آنتی تزی (antithesis) به وجود می آورد و هر دو ترکیب می شوند و عامل تازه ای یا سنتزی (synthesis) تشکیل می دهند. - م.

(۳) Chateaubriand را می توان متشکل از chateau (به معنی قصر) و briand دانست. - م.

مانند رنه از بیماری زیستن رنج می برد. این دو چنان صمیمانه با یکدیگر زندگی می کردند و بیماری زیستن چنان آنان را گرم در آمیخت که هر دو را نسبت به ازدواج دلسرد کرد. مهی که از سوی مانش می آمد، و امواجی که بر خانه و جزیره آنها می خورد به افسردگی آنها می افزود، ولی خاطره ای ارزشمند بر جای نهاد.

هنگامی که رنه نه سال داشت، خانواده اش به ملکی در کومبور انتقال یافت و در نتیجه لقب کنت را به دست آورد، و رنه ملقب به ویکنت شد. در این زمان او را به دول دو برتانی فرستادند، و کشیشانی که به او درس می دادند بنا به اصرار مادرش کوشیدند که در او علاقه به شغل کشیشی را برانگیزند. این عده برای او زمینه خوبی در تحصیلات کلاسیک فراهم ساختند، به طوری که پس از چندی توانست قسمتهایی از آثار هومر و گزنوفون را ترجمه کند. «در سومین سال اقامتم در دول ... تصادفاً آثار هوراس را که هنوز پاکسازی نشده بود به دست آوردم، و اطلاعاتی درباره ... زیباییهای ناشناخته جنس مخالفی کسب کردم که از آن فقط مادر و خواهرانم را می شناختم ... وحشت من از سایه های جهنمی هم در اخلاق و هم در جسمم اثر گذاشت. در آن حالت بیگناهی، همچنان با طوفانهای یک شور و هیجان زودرس و نابهنگام و وحشتهای ناشی از خرافات مبارزه می کردم.» نیروی جنسی او، بدون هیچ گونه تماس معلومی با جنس مخالف، تصویر زنی خیالی و در حد کمال را در نظرش مجسم کرد که با شدتی که ممکن بود وی را مبدل به فردی منحرف کند او را به طرز مرموزی سرسپرده آن زن ساخت.

هرچه زمان نخستین آیین قربانی مقدس نزدیک می شد، وی در این فکر بود که اضطرابات پنهانی خود را نزد کشیش اعتراف کند. هنگامی که آن شجاعت را در خود احساس کرد که به چنین کاری دست بزند، کشیش مهربان او را دلداری داد و تبرئه کرد. وی در خود «شادی فرشتگان» را احساس می کرد. «روز بعد ... در مراسم عالی و هیجان انگیزی شرکت جستم که در کتاب روح مسیحیت بیهوده سعی در توصیف آن کردم. حضور واقعی قربانی آیینهای مقدس در محراب در نظرم به همان اندازه آشکار بود که حضور مادر در کنارم ... احساس می کردم که گویی فروغی در وجودم درخشیده است. از فرط حمد و سجود برخود می لرزیدم.» سه ماه بعد کالج دول را ترک گفت. «خاطره این آموزگاران گمنام همیشه در نظرم گرامی خواهد بود.»

مطالعات مبسوط وی درباره مسائل مذهبی سؤالاتی را در مورد ایمان در برابرش مطرح ساخت؛ لاجرم شوق و ذوقش کاهش یافت، و نزد پدر و مادر اعتراف کرد که علاقه ای به حرفه کشیشی ندارد. در هفدهسالگی به کالج رن فرستاده شد تا دوره دوساله آن را طی کرده برای خدمت در گارد دریایی در برست آماده شود. در ۱۷۸۸، در بیست سالگی، در آنجا برای دادن امتحان در گارد دریایی حضور یافت، ولی مناظر زندگی و انضباط در نیروی دریایی فرانسه به اندازه ای وی را وحشتزده کرد که نزد پدر و مادر خود در کومبور بازگشت، و شاید به منظور

تخفیف ملامتهای آنان بود که حاضر شد وارد کالج دینان شود و خود را برای پیشه کشیشی آماده کند. «حقیقت آنکه می کوشیدم دفع الوقت کنم، زیرا نمی دانستم چه می خواهم.» سرانجام با درجه افسری وارد ارتش شد. سپس او را به حضور لویی شانزدهم معرفی کردند. با او به شکار رفت، و ناظر سقوط باستیل بود؛ با انقلابیون همراهی کرد، تا اینکه در ۱۷۹۰ انقلاب همه مناصب و القاب و حقوق فئودالی را ملغی ساخت. پس از آنکه هنگی که در آن خدمت می کرد، رأی به پیوستن به ارتش انقلابی داد، وی از مقام خود چشم پوشید، و با دارایی مختصری که پس از مرگ پدرش باقی مانده بود در ۴ آوریل ۱۷۹۱ عازم امریکا شد، و اعلام داشت که خواهد کوشید راهی از شمال غربی به قسمت قطبی امریکا بیابد. «در این هنگام فکری آزاد و وارسته از مذهب داشتم.»

شاتوبریان در ۱۱ ژوئیه ۱۷۹۱ به بالتیمور رسید؛ تا فیلادلفیا پیش رفت؛ با رئیس جمهور واشینگتن شام خورد؛ او را با نقشه های عظیمش خنداند؛ به آلبنی رفت؛ راهنمایی را اجیر کرد؛ دو رأس اسب خرید، و مغرورانه به سوی غرب پیش راند. وی از عظمت مناظر به شگفتی افتاد- مجموعه ای بود از کوه، دریاچه، و جویبار در آفتاب تابستان. از این فضاهای آزاد و زیبایی طبیعی آنها به نشاط درآمد، و آنها را پناهگاهی برای فرار از تمدن و نگرانیها و اضطرابات آن دانست. خاطرات خود را نیز در یادداشتهای روزانه ای ثبت کرد که بعدها آن را با عنوان سفر به آمریکا تصحیح و منتشر کرد. این کتاب زیبایی دل انگیز سبکش را نشان می داد:

ای آزادی ابتدائی، سرانجام تو را بازیافتم! مانند پرنده ای می گذرم که در برابرم پرواز می کند، و بدون فکر و قصد به حرکت در می آید، و هیچ ناراحتی جز انتخاب سایه درخت ندارد. اینک من به صورتی هستم که خدای متعال مرا آفریده است: بر طبیعت فرمانروایی می کنم؛ با فتح و پیروزی از روی آبها می گذرم، در حالی که ساکنان رودخانه ها مسیر مرا دنبال می کنند، و موجودات هوا برایم سرود می خوانند، و جانوران زمین به من تهنیت می گویند، و جنگلها سرهای درختان خود را ضمن حرکتم خم می کنند. آیا بر روی پیشانی فردی از اجتماع مهر جاودانی اصل ما رغم زده شده است یا بر پیشانی من؟ پس بشتابید و در شهرهای خود پنهان شوید، بروید و از قوانین ناچیز خود اطاعت کنید، نان خود را با عرق جبین به دست آرید، یا نان تهیدستان را غارت کنید؛ به خاطر کلمه ای و برای فرمانروایی یکدیگر را بکشید؛ وجود خدا را مورد تردید قرار دهید، یا او را به صورتهای خرافاتی بپرستید؛ اما من در تنهایی به سرگشتگی خود ادامه می دهم؛ حتی جلو یک ضربان قلبم گرفته نمی شود؛ حتی یک رشته از افکار من در زنجیر نخواهد ماند؛ مثل طبیعت آزاد خواهم بود؛ هیچ فرمانروایی نخواهم داشت جز کسی که شعله خورشیدها را برافروخت، و با یک ضربه دست افلاک را به گردش درآورد.

در این عبارت همه ارکان و اجزای نهضت رمانتیک به چشم می خورد: آزادی، طبیعت، علاقه به همه موجودات زنده؛ بی اعتناهی به شهرها و مبارزه بشر با بشر برای نان یا قدرت؛ طرد کفر و خرافات؛ پرستش خدا در طبیعت؛ فرار از هرگونه قانونی غیر از قانون الاهی ... . از

لحاظ ادبیات، مهم نبود که شاتوبریان ایمان مذهبی خود را از دست بدهد یا بسیاری از توصیفهایش تخیلی باشد نه واقعی، یا صدها اشتباه، اغراق، یا مطالب غیرممکن، به وسیله منتقدان فرانسوی یا امریکایی، در سفرنامه اش کشف شود؛ نثری که در اینجا به چشم می خورد قلب زنان- و هم قلب بسیاری از مردان- را به طپش انداخت؛ نثر فرانسه از زمان روسو یا برناردن دوسن-پیر تا این حد شیوا و زیبا نبوده، و طبیعت آن جلال و شکوه را نداشت، و تمدن این قدر بیهوده به نظر نمی آمد. نهضت رمانتیک اینک در انتظار آن بود که فردا امریکایی سرخپوستی به نحوی مؤثر و قاطع، به عنوان فرمانروای بهشت و مظهر دانایی جلوه کند، و مذهب به منزله مادر اخلاق و هنر و رستگاری معرفی شود. شاتوبریان اندکی بعد، یکی را در آتالا و رنه، و دیگری را در روح مسیحیت نشان داد.

شاعر جهانگرد از ایالت نیویورک گذشت، از مهمان نوازی بعضی از هندیشمردگان۱ آنونداگا بهره مند شد، به صورت بدوی در مجاورت آبشار نیاگارا روی زمین خوابید، و غرش کر کننده آب را شنید. روز دیگر، که محسور در کنار رودخانه خروشانی ایستاده بود، گفت: «اشتیاقی بی اراده داشتم که خود را در آغوش امواج بیندازم»؛ و چون مشتاق تماشای آبشارها از پایین بود، از سراشیبی صخره ای بزحمت پائین رفت و پایش غلتید و افتاد و یکی از بازوانش شکست و بیهوش شد. هندیشمردگان او را بالا کشیدند و به جای امنی بردند. پس از آنکه به هوش آمد، از رؤیای خویش در مورد کشف یک راه شمال غربی دست برداشت، به طرف جنوب رفت و به رودخانه اوهایو رسید. در این نقطه سفرنامه کمی مشکوک می شود. وی می گوید که به دنبال رودخانه اوهایو تا میسی سیپی و به دنبال این رودخانه نیز تا خلیج مکزیک و از آنجا پس طی صدها کیلومتر راه و گذشتن از روی دهها کوه تا فلوریدا پیش رفته است. منتقدان با مقایسه مسافتها و وسایط نقلیه و زمان، قصه او را باورنکردنی دانسته، و شرح زیا و گیایی را که داده است کاملاً برخلاف جانوران و گیاهان آن مناطق شمرده اند؛ اما گذشت یک قرن ممکن است طبیعت وحشی را کاملاً تغییر داده، و حتی بر اثر کشاورزی و استخراج معدن صورت زمین را نیز عوض کرده باشد.

پس از مدتی اقامت نزد هندیشمردگان سمینول، شاتوبریان به سوی شمال غربی و به طرف سرزمین چیلیکوت رفت که ایالت ایلینوی کنونی در آن قرار دارد. در آنجا بود که در یک روزنامه انگلیسی از فرار لویی شانزدهم به وارن (۲۲ ژوئن ۱۷۹۱) آگاه شد، و احساس ناراحتی کرد که ممکن است جان آن پادشاه اسیر هر روز در معرض خطر قرار گیرد. «به خود گفتم: به فرانسه بازگرد؛ و بی درنگ به سفر خود خاتمه دادم.» در ۲ ژانویه ۱۷۹۲، پس از نه ماه غیبت، به فرانسه بازگشت، در حالی که بیش از بیست و سه سال نداشت.

---

۱. Indians

شاتوبریان تقریباً همه سرمایه خود را از دست داده، و در کشوری که مخالف ویکنتها بود و به طرف جنگ و کشتارهای ماه سپتامبر پیش می رفت، متحیر و متزلزل مانده بود. خواهرانش به او توصیه کردند که به خاطر پول ازدواج کند، و عروسی هفدهساله برایش یافتند به نام سلست بویسون دولاوینی، که ثروت متوسطی داشت. این دو در ۲۱ فوریه ۱۷۹۲ با یکدیگر ازدواج کردند. سلست محجوب در همه تغییرات احوال و با وجود معشوقه های بسیار شوهر، و همچنین ده سال کشمکش وی با ناپلئون که مورد ستایش سلست بود به رنه وفادار ماند، و سالها بعد بود که رنه عاشق او شد. سپس به پاریس رفتند تا نزد خواهرانش لوسیل و ژولی زندگی کنند. قسمتی از ثروت زنش که در اوراق قرضه کلیسا سرمایه گذاری شده بود ضمن مصادره املاک کلیسا به وسیله دولت انقلابی از دست رفت؛ قسمت دیگر را رنه در قمارخانه ها بر باد داد.

در ۲۰ آوریل مجلس مقنن به اتریش اعلان جنگ داد. مهاجران فرانسوی هنگی جهت پیوستن به اتریش و برای سرکوبی انقلاب تشکیل دادند. شاتوبریان اگر چه کاملاً مطمئن نبود که مایل به این کار است. خود را موظف به پیوستن به اشراف هم طبقه خود دانست. آنگاه همسر و خواهرانش را در پاریس یعنی شهری گذاشت که بزودی صدها تن از اشراف را زندانی و قتل عام کرد؛ به کوبلنتس رفت، در ارتش مهاجران نامنویسی کرد، و در محاصره بیهوده تیونویل شرکت جست (اول سپتامبر ۱۷۹۲). چون رانش زخم برداشته بود، با افتخار از خدمت ارتش معاف شد و نظر به اینکه نمی توانست از طریق فرانسه مسلح به همسرش بپیوندد، به طرف اوستاند روانه شد- بیشتر راه را پیاده طی کرد؛ به جزیره جرزی راه یافت، به وسیله یکی از عموهایش پرستاری شد و تندرستی خود را باز یافت، و در مه ۱۷۹۳ به انگلیس گریخت.

در آنجا بود که با فقر و فاقه آشنا شد و ، علی رغم «آب و هوای بیمار خیزی که گرفتار آن بودم، و خیالات رمانتیکی که در باره آزادی در سر می پروردم»، آن را بخوبی تحمل کرد. وی از پذیرفتن اعانه ای که دولت انگلیس به مهاجران می داد امتناع ورزید، و با تعلیم خصوصی زبان فرانسه و با زیستن در مدرسه ای شبانه روزی زندگی کرد. عاشق یکی از شاگردان به نام شارلت آیوز شد که در مقابل عشق او عکس العمل مناسبی نشان داد. پدر و مادرش به او پیشنهاد کردند که با شارلت ازدواج کند، ولی او مجبور شد که به داشتن همسر اعتراف کند. دراین ضمن خبر رسید که زن و مادر و خواهرانش در فرانسه زندانی شده بوده اند؛ برادر بزرگش، زنش و مالزرب که مردی قهرمان و پدر بزرگ این زن بود در ۲۲ آوریل ۱۷۹۴ در زیر گیوتین جان سپرده بودند. همسر خود او و خواهرانش تنها در پایان دوره وحشت با سقوط روبسپیر رها شدند.

لوسیل متوجه تسلط شاتوبریان بر کلمات و ذوق ادبی او بود و برادر را تشویق می کرد

که نویسنده شود. در طی این مدت در انگلیس حماسه عظیم منثوری را آغاز کرد به نام ناچز، و در ۲۳۸۳ صفحه آن، رؤیاهای رمانتیک و ستایش خود را از هندیشمردگان آمریکایی شرح داد.

از آنجا که مایل بود به عنوان فیلسوف شهرت یابد، در لندن کتابی منتشر کرد (۱۷۹۷) تحت عنوان مقاله تاریخی، سیاسی، و اخلاقی درباره انقلابهای قدیم و جدید. این اثر که از لحاظ نظم ضعیف، ولی از لحاظ افکار گردآوری شده غنی بود، برای جوانی بیست و نهساله کار قابل توجهی به شمار می رفت. شاتو بریان عقیده داشت که انقلابات به منزله طغیانهای ادواری است و همیشه یک منحنی را تشکیل می دهد که از شورش آغاز می شود و از طریق هرج و مرج به استبداد منتهی می گردد. مثلا، یونانیان پادشاهان خود را خلع کردند، حکومتهای جمهوری تشکیل دادند، و سپس تسلیم اسکندر شدند؛ رومیها نیز شاه خود را برانداختند، یک جمهوری تشکیل دادند و سپس مطیع و منقاد قیصرها شدند؛ در این مورد نیز، دو سال قبل از هجدهم برومر، شاتوبریان این وضع را درباره ناپلئون پیش بینی کرد. تاریخ به منزله دایره ای است یا صورت بزرگ شده همان دایره، با حواشی و تعلیقاتی اضافی که چیز قدیمی را نو جلوه می دهد؛ صفات خوب و بد افراد علی رغم چنان تحولات عظیم باقی می ماند. پیشرفت واقعی وجود ندارد؛ علم افزایش می یابد، ولی فقط برای خدمت غرایزی که تغییر نمی کنند. ایمان عصر روشنگری به «کمال نامحدود بشر» تصور باطل کودکانه ای بیش نیست. با وجود این (نتیجه ای که بیشتر خوانندگان را تکان داد) عصر روشنگری موفق به تحلیل بردن مسیحیت شده بود؛ احتمال ندارد که مذهب روزگار جوانی هرگز بتواند خود را از تأثیر آن قرن صلحهای سیاسی و جنگهای روشنفکرانه برهاند. پس چه مذهبی جانشین مسیحیت خواهد شد؟ شاید هیچ مذهبی (به عقیده آن شکاک جوان). آشوب عقلانی و سیاسی، تمدن اروپایی را تحلیل خواهد برد، و آن را به روزگار بربریت که از آن خارج شده بود بازخواهد گرداند؛ اقوامی که امروزه وحشی اند به تمدن خواهند رسید، از عظمتها و انقلابات متوالی خواهند گذشت، و به نوبه خود به بربریت سقوط خواهند کرد.

این کتاب باعث شهرت شاتوبریان در محافل مهاجران شد، ولی عده ای را که می گفتند اشرافیت و مذهب یا باید با هم باشند یا در صورت جدایی، از بین بروند به وحشت انداخت. این انتقادات اثر خود را در شاتوبریان به جای نهاد، زیرا آثار متأخرش بیشتر در دفاع از همین اصل بود.در این هنگام نامه ای از خواهرش ژولی از پاریس رسید که در اول ژوئیه ۱۸۹۸ نوشته شده بود. این نامه شاعر را سخت تکان داد و در اندوهی عمیق فرو برد:

دوست عزیز، هم اکنون بهترین مادر را از دست دادیم ... . نمی دانید که چقدر باعث اشگریزی مادر گرامیمان شده اید، و چقدر این اشتباهات در نظر کسانی که نه تنها مدعی پرهیزکاری بلکه اهل استدلالند مایه تأسف است- اطلاع از این قول به شما کمک می کرد که چشمانتان را باز کنید، و شما را بر آن می داشت که دست از نویسندگی بردارید؛

و اگر خدا از دعاهای ما به رقت درآید و به ما اجازه دهد که به یکدیگر بپیوندیم، شما در میان ما تمام سعادتی را که در روی زمین می توانیم داشته باشیم خواهید یافت.

هنگامی که شاتوبریان این نامه را دریافت داشت نامه ای دیگر همراه آن بود حاکی از اینکه خواهرش ژولی نیز درگذشته است. وی در مقدمه کتاب روح مسیحیت تغییر کاملی را که در کتاب آمده ناشی از این پیامها می داند: «این دو آوا از گور، این مرگی که برای تعبیر مرگ به کار رفت، ضربه ای به من وارد آورد؛ عیسوی شدم ... . گریستم و ایمان آوردم.»

ممکن است خواننده از این اعترافات شاعر دستخوش شک و تردید شود، ولی باید قبول کرد که این تغییر ناگهانی و هیجان انگیز با صداقت و صمیمیت قرین بوده است. احتمالاًـ شاتوبریان، که در وجودش جنبه فیلسوفی هرگز از جنبه شاعری متمایز نبود، فرایندی را که تحت تأثیر آن از بی ایمانی به عیسویت گرایید به یک لحظه نسبت داده است. در اینجا عیسویت را نخست زیبا، سپس اخلاقاً مفید، و سرانجام، با وجود نقایص آن، سزاوار توجه شخصی و حمایت عمومی دانسته است. در سالهای آخر قرن هجدهم، شاتوبریان تحت تأثیر نامه هایی قرار گرفت که از سوی دوستش لوئی دوفونتان دریافت داشته بود. وی برای شاتوبریان فساد اخلاقی رایج در فرانسه را در آن روزگار شرح داده، و علاقه روزافزون مردم را به بازگشت به کلیساها و کشیشان خودشان یادآور شده بود. فونتان عقیده داشت که بزودی این اشتیاق موجب برقراری مذهب کاتولیک خواهد شد.

شاتوبریان تصمیم گرفت که سخنگوی آن نهضت باشد، و بر آن شد تا در دفاع از مسیحیت مطالبی نه با عبارات علمی و فلسفی، بلکه با اصطلاحات اخلاقی و هنری بنویسد. مهم نبود که آن قصه های شیرین و دلفریبی که در جوانی به ما می گفتند بیشتر دارای جنبه افسانه ای بود تا تاریخی؛ در هر حال، باعث شیفتگی و الهام می شد، و تا اندازه ای ما را با «احکام عشره» موسی که نظم اجتماعی ما، و بنابراین تمدن مسیحی، بر پایه آن بنا نهاده شده بود وفق می داد. اگر اعتقاداتی را که به مردم کمک کرده است تا انگیزه های غیر اجتماعی خود را کنترل کنند و ستمگری، بدی، رنج، و مرگ غیر قابل اجتناب را متحمل شوند از آنان بگیریم آیا مرتکب بزرگترین جنایات نشده ایم؟ شاتوبریان در آخرین خاطرات خود هم تردیدهای خود را بیان کرده و هم ایمانش را شرح داده است: «روح من مرا متمایل به این می کند که به هیچ چیز، حتی خودم، عقیده نداشته باشم، و همه چیز را- عظمت، بدبختی، مردمان، پادشاهان را- با چشم حقارت بنگرم؛ با وجود این، بر روح من غریزه تعقل مستولی است، و به آن دستور می دهد که تسلیم آنچه که ظاهراً زیباست بشود: مذهب، عدالت، انسانیت، برابری، آزادی، و افتخار.»

در اوایل سال ۱۸۰۰ فونتان از شاتوبریان دعوت کرد که به فرانسه بازگردد. فونتان مورد محبت کنسول اول بود، و می توانست کاری کند که به آن جوان مهاجر آسیبی نرسد. ناپلئون

نیز در فکر برقراری آیین کاتولیک بود؛ کتاب خوبی درباره مزایای عیسویت ممکن بود به او کمک کند که با طعنه های اجتناب ناپذیر ژاکوبنها به مقابله بپردازد.

در ۱۶ مه ۱۸۰۰، شاتوبریان به همسر خود و لوسیل در پاریس پیوست. فونتان او را به انجمنی ادبی معرفی کرد که در خانه کنتس پولین دوبومون تشکیل می شد. این زن نحیف ولی زیبا دختر کنت آرمان-مارک دومونمورن وزیر سابق امور خارجه لویی شانزدهم بود که بعد در زیر گیوتین جان سپرد. وی پس از مدت کوتاهی معشوقه شاتوبریان شد. در خانه ییلاقی این زن و بنا به تشویق او بود که شاتوبریان کتاب روح مسیحیت را به پایان رساند. وی زمان را برای انتشار کامل کتابی که شکاکیت رایج در محافل فرهنگی مخالفی بود مساعد نمی دانست؛ ولی در ۱۸۰۱ خلاصه ای از آن را در صد صفحه تحت عنوان شرح مختصر و ساده ای درباره فضیلت عیسویت و عشق رمانتیک در پاریس منتشر ساخت. این خلاصه بی درنگ او را به صورت نقل محافل ادبی فرانسه و معبود زنان و فرزند محبوب کلیسای احیا شده درآورد.

وی آن را آتالا، یا عشقهای دو نفر وحشی در بیابان نامید. صحنه نخستین در لویزیانا ترتیب شده است که در آن هنگام مسکن هندیشمردگان ناچز بود؛ قصه گو، رئیس قبیله شاکتاس است که مردی است سالخورده و نابینا. شاکتاس حکایت می کند که در جوانی به دست قبیله مخالف افتاد و محکوم به سوختن شد، ولی به وسیله آتالا که دوشیزه ای سرخپوست بود نجات یافت. این دو از طریق باتلاقها و جنگلها، کوهها و جویبارها می گریزند؛ در نتیجه مجالست و همدمی و بر اثر خطرهای مشترک، دلباخته یکدیگر می شوند؛ شاکتاس درصدد ازدواج با او بر می آید، ولی آن دختر نمی پذیرد، زیرا عهد کرده است که بکارت خود را تا ابد به خاطر مادر محتضرش حفظ کند. سپس با یک مبلغ مذهبی پیر ملاقات می کنند. وی متذکر می شود که عشق نوعی سرمستی است، و ازدواج سرنوشتی بدتر از مرگ؛ و، بدین ترتیب با مسخره کردن عشق و ازدواج، از پرهیزگاری دختر حمایت می کند. آتالا که میان مذهب و میل جنسی گرفتار است، مشکل خود را با خوردن زهر حل می کند. شاکتاس پریشان خاطر می شود، ولی آن مبلغ مذهبی به وی تذکر می دهد که مرگ، نجات فرخنده ای از زندگی است:

«علی رغم این همه سال که عمر کرده ام، ... هرگز مردی را ندیده ام که از رؤیاهای سعادت فریب نخورده، و هیچ قلبی را نیافته ام که زخمی نهانی نداشته باشد. روحی که به ظاهر بسیار آرام است به چاههای طبیعی ساواناهای۱ فلوریدا شباهت دارد: سطح آنها به نظر آرام و پاک می آید، ولی وقتی که به عمق آنها نگاه می کنید، تمساح بزرگی را می بینید که از آب چاه تغذیه می کند.»

توصیف شاتوبریان از مراسم تدفین آتالا و دست به دست هم دادن کشیش و کافر برای

---

(۱) Savannas ، گیاهستان های استوایی که به سبب دارا بودن سبزه طبیعی چراگاههای خوبی هستند. - م.

پوشانـدن جسـد او بـا خـاک از زیباترین قطعات ادبیات رمانتیک است؛ همچنین موضوع یکی از تابلوهای بزرگ دوره ناپلئون شد به نام تدفین آتالا، اثر ژیروده-تریوزون، که نیمی از اهالی پاریس را در ۱۸۰۸ به گریه انداخت. ولی در فرانسه سال ۱۸۰۱ هنوز سنن کلاسیک به اندازه ای شدید بود که مانع برانگیختن تحسین کامل منتقدان برای آن داستان شد. بسیاری از آنان به عبارات آراسته به صنایع بـدیعی آن لبخند می زدند؛ و از اینکه از عشق و مذهب و مرگ برای تهییج قلبهای شکسته یا جوان استفاده شده، و طبیعت با حالات مختلف آن به عنوان چیزی ملازم لذات و آلام بشری به کار گرفته شده ایراد می گرفتند. اما عـده ای دیگر از کلمـات سـاده، آهنگ موزون، از صـداها، شـکلها، و رنگهای زیاوگیا، از کوهها و جنگلها و جویبارهایی که زمینه زنـده داسـتان را فراهم می ساخت، تمجیـد می کردند و جمع کثیری از خوانندگان از آنها لذت می بردند. اینک فرانسـه برای شـنیدن سـتایش از مـذهب و پاکـدامنی مساعـد بود. ناپلئون قصـد داشت با کلیسا آشتی کنـد. ظاهراً فرصت مناسبی برای انتشار روح مسیحیت پیش آمده بود.

۳- «روح مسیحیت»

این کتاب در پنـج جلد در ۱۴ آوریل ۱۸۰۲ و در هفته اعلام کنکوردا انتشار یافت. ژول لومتر در ۱۸۶۵ نوشته است: «تا آنجا که می توانم داوری کنم، کتاب روح مسیحیت بزرگترین توفیق در تاریـخ ادب فرانسه بود.» فونتان در مقاله ای که در روزنامه مونیتور انتشار داد نسـبت به آن کتاب نظر مساعـد و دوسـتانه ای ابراز داشت و آن را جزء آثار عالی شـمرد. چاپ دومی از آن در ۱۸۰۳ انتشار یافت که به ناپلئون اهدا شده بود. از آن لحظه به بعد، مؤلف احساس کرد که بوناپارت تنها مرد عصر است که خود باید بر او تفوق یابد.

عنوان اصـلی این کتاب Le Genie de Christianlsme اسـت که کلمه Genie به معنـای روح می باشـند، ولی دارای یـک معنی اصـطلاحی به عنـوان جنبه مشـخص و روح خلاـق ذاتی مـذهبی است، و در اینجـا مقصود مـذهبی است که تمـدن اروپای بعد از یونان و روم را ایجاد کرده و پرورش داده بود. شاتوبریان قصد داشت که بر عصر روشنگری قرن هجدهم از این طریق خط بطلان بکشد که ثابت کند در مسیحیت آن قدر حسن تفاهم نسبت به نیازها و غمهای بشـر وجود دارد، آن قدر به هنر انگیزه های مختلف داده می شود، و آن قـدر اخلاق شخصـی و نظم اجتماعی مورد تأیید قرار می گیرد که همه پرسشـهای مربوط به اعتبار اصول و سـنتهای کلیسایی در درجه دوم اهمیت واقع می شوند. پرسـش واقعی باید این باشد که: آیا مسـیحیت یک تکیه گاه بیکران لاینفک، و اجتناب ناپذیر تمدن غرب هست یانه؟

اگر کسـی فکری منطقی تر از فکر شاتوبریـان داشت، ممکن بود نخست به شـرح فسـاد اخلاـقی و اجتمـاعی و سیاسـی فرانسـه انقلابی بپردازد که از آیین کاتولیک جدا شده بود و سیمای آن

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژیروده: فرانسوا - رنه دوشاتو بریان (۱۸۰۹). موزه سن مالو

را توصیف کند. ولی شاتوبریان مردی احساساتی و عاطفی بود، و شاید حق داشت چنین فرض کند که اکثر فرانسویان، از زن و مرد، بیشتر به او شباهت داشتند تا به ولتر و سایر فیلسوفانی که آنقدر زحمت کشیده بودند که «رسوایی» یک مذهب مستبد را «درهم بشکنند.» شاتوبریان خود را ضد فیلسوف می خواند، و به مراتب بیش از روسو علیه راسیونالیسم (خردگرایی) عکس العمل نشان می داد و مادام دوستال را که از عصر روشنگری دفاع می کرد به باد انتقاد می گرفت. از این رو با استعداد از احساس و عاطفه شروع کرد، و خرد را گذاشت تا پس از آنکه احساس راه را باز کرد، به راه بیفتد.

وی در آغاز، ایمان خود را به رمز اساسی آیین کاتولیک یعنی تثلیث بیان داشت: خداوند به عنوان پدر و آفریننده، خداوند به عنوان پسر و نجات دهنده، و خداوند به عنوان روح القدس روشنگر و پاک کننده از گناه. در اینجا نباید نگران اعتبار موضوع بود؛ مهم آن است که بدون ایمان به خدایی باهوش، زندگی به صورت کشمکشی بیرحمانه درخواهد آمد؛ گناه و تقصیر غیرقابل عفو می شود؛ ازدواج جنبه شرکتی سست بنیاد و متزلزل به خود می گیرد؛ پیری به صورت از هم پاشیدگی غم انگیزی در می آید؛ و مرگ رنج و عذابی مکروه و اجتناب ناپذیر می شود. آیینهای مقدس-غسل تعمید، توبه، آیین قربانی مقدس، تأیید، ازدواج، تدهین نهائی، رتبه بخشان-مراحل رشد و نمو دشوار و مرگ و فنای نفرت انگیز بشر را به صورت مراحل پیشرفته تکاملی روحانی در می آورد، که هر کدام از آنها با هدایت کشیشان و مراسمی تشریفاتی و قرو کمالی می یابد؛ همچنین خرد ناچیز را، با عضویت در جامعه ای نیرومند و مطمئن و متشکل از افرادی مؤمن، تقویت می کند که به عیسای نجاتبخش و دوست داشتنی، و مریم بی گناه و شفاعتگر، و خدای عاقل و قادر و ناظر و بخشاینده و بخشنده ایمان دارند. با این ایمان، بشر از بدترین عذابها که بیهوده بودن در جهانی بیهوده است نجات می یابد.

شاتوبریان سپس فضایلی را که فیلسوفان کافر توصیه می کنند با آنچه که مسیحیت تعلیم می دهد مقایسه می کند: از یک طرف، بردباری، اعتدال، و احتیاط — که همگی از لحاظ پیشرفت فرد مهم است؛ از طرف دیگر، ایمان، امید، و دستگیری — عقیده ای که زندگی را عالی، و پیوستگی اجتماعی را مستحکم، و مرگ را رستاخیزی می شمارد. شاتوبریان نظریه فیلسوفان را درباره تاریخ که عبارت از کشمکش و شکست افراد و گروههاست با نظریه مسیحان درباره تاریخ مقایسه می کند، و می گوید که مسیحیان تاریخ را به منزله کوشش بشر برای جلوگیری از گناهکاری ذاتی می دانند که مربوط به طبیعت بشری می باشد که از اصل شریر است. پس بهتر است که ایمان داشته باشیم که آسمانها عظمت خداوند را اعلام می دارند۱ تا اینکه بگوییم آنها تراکمهای تصادفی صخره و غبار، پایدار ولی بیمعنی، زیبا ولی گنگند. و چگونه می توان

---

(۱) یسبح الله ما فی السموات و ما فی الارض — قرآن کریم، سوره تغابن آیه اول. - م.

زیبایی بیشتر پرندگان و بسیاری از چارپایان را دید و احساس نکرد که در نمو سریع و شکلهای دلفریبشان نوعی الوهیت وجود دارد؟

در مورد اخلاق، قضیه در نظر شاتوبریان روشن بود: اصول اخلاقی ما باید به تصویب خداوند برسد، وگرنه در برابر طبیعت بشر درهم فرو خواهد ریخت. هیچ اصولی که واقعاً اساسی بشری داشته باشد دارای آن قدرت کافی نیست که غرایز غیر اجتماعی را تحت کنترل قرار دهد؛ ترس از خدا آغاز تمدن است، و عشق به خداوند هدف اخلاقیات. گذشته از این، آن ترس و این عشق باید به وسیله پدران و مادران و کشیشان از نسلی به نسلی دیگر انتقال یابد. پدران و مادرانی که خدایی ندارند، آموزگارانی که مورد حمایت کشیشان و دارای عقیده مذهبی نیستند خواهند دید که خودخواهی و هیجان و حرص، که از لحاظ ابتکار نامحدود است، نیرومندتر از کلمات غیر ملهم آنهاست. سرانجام، «اگر آینده و جهانی دیگر نباشد اخلاقیاتی هم وجود نخواهد داشت» جهان دیگری باید باشد که پاداش مشقات پرهیزگاری بر روی زمین را بدهد.

تمدن اروپایی (به عقیده شاتوبریان) تقریباً به کلی مرهون کلیسای کاتولیک است – مرهون حمایت آن؛ از خانواده و مدرسه؛ از تعلیم فضایل مسیحیت؛ از جلوگیری از خرافات و ارشاد مردم؛ از فرایند شفابخش توبه نزد کشیش؛ از الهام بخشیدن به ادبیات و هنر و تشویق آنها. هنرمندان قرون وسطی عاقلانه از تعقیب بدون نقشه حقیقت به خاطر خلق زیبایی چشم پوشیده اند، و در کلیساهای جامع به سبک گوتیک نوعی معماری به وجود آوردند که برتر از پارتنون۱ بود. ادبیات یونان و روم مزایای بسیاری برای فکر و ذهن دارد، ولی انسان را گرفتار محظورات اخلاقی می کند. کتاب مقدس از آثار هومر بزرگتر است؛ پیامبران الهامبخش تر از فیلسوفانند؛ و چه افسانه ای از لحاظ لطافت و تأثیر با زندگی و تعلیمات عیسی قابل مقایسه است؟

ظاهراً کتابی مانند روح مسیحیت تنها مورد توجه کسانی واقع می شد که، بر اثر زیاده رویهای انقلاب یا دشواریهای زندگی، از لحاظ احساسات آمادگی ایمان آوردن را داشتند. از این رو ژوبر فیلسوف، دوست شاتوبریان، می گفت که در آیین کاتولیک پناهگاهی می جوید از دست دنیای انقلابی، که تحمل آن به سبب وحشتناک بودنش دشوار است. چنان خوانندگانی شاید به این حکمت کودکانه در مورد علل غایی لبخند می زدند که «آواز پرندگان صریحاً برای گوشهای ما خلق شده است ... . علی رغم بیرحمی، درباره آنها، باز از محسور ساختن ما خودداری نمی کنند، زیرا مجبورند که فرامین خداوند را اجرا کنند.» اما آن خوانندگان چنان شیفته زیبایی و آهنگ سبک کتاب مزبور شده بودند که از کمک گرفتن از الاهگان

---

(۱) Pathenon ، معبد معروف آتن. - م.

رحمت۱ برای بیان «تثلیت» چشم می پوشیدند، یا بیم مالتوس را از افزایش جمعیت، برای دفاع از تجرد کشیشان، نادیده می گرفتند. اگر چه دلایل کتاب گاهی ضعیف بود، لطف زیاد داشت؛ حتی طبیعت، اگر پس از زمین لرزه، سیل، یا طوفان، ندای شاتوبریان را درباره زیبایی خود گوش می داد، شاد می شد.

آیا شاتوبریان واقعاً ایمان داشت؟ گفته می شود که از ۱۸۰۱ تا اواخر عمر نه برای توبه حاضر می شده و نه در آیین قربانی مقدس شرکت می کرده- که حداقل تقاضای کلیسای کاتولیک از پیروانش بود. سیسموندی درباره مکالمه ای که با او در۱۸۱۳ انجام داده است چنین می گوید:

شاتو بریان انحطاط جهانی مذهب را هم در اروپا و هم در آسیا به چشم می دید، و این علائم فساد را با علائم فساد شرکت در روزگار یولیانوس مقایسه می کرد ... . وی از این موضوع چنین نتیجه می گرفت که ملتهای اروپا همراه با مذهبشان از میان خواهند رفت. از دیدن روحیه آزاد او به شگفتی افتادم ... . شاتوبریان درباره مذهب سخن می گفت؟ ... وی اعتقاد داشت که [مذهب] برای نگاهداری کشور لازم است؛ فکر می کرد که هم خود او هم دیگران موظفند که ایمان داشته باشند.

عجبی نیست که وی طی شصت سال، چنان بار تردید پنهانی را حمل کرده باشد. وی از آن بدبینی عهد شباب که آن را در رنه شرح داده است هرگز رهایی نیافت. در زمان پیری می گفت: «نمی بایستی متولد شده باشم.»

۴ -«رنه»

روح مسیحیت بیان عمده نهضت رمانتیک در زمینه مذهبی بود، و بازگشت ایمان و امید (اگر نه صدقه) را نشان می داد؛ از شعر و هنر قرون وسطایی تمجید می کرد؛ و موجب احیای معماری گوتیک در فرانسه می شد. تا سال ۱۸۰۵، در پنج مجلد آن، نه تنها آتالا- بلکه رنه نیز گنجانیده شده بود. این تعریف چهل صفحه ای از بدبینی، منعکس کننده یأس و نومیدی مهاجران و حاکی از شیفتگی جوانی شاتوبریان به خواهرانش بود. اثر مزبور به صورت منبع و معیار هزاران ناله نومیدی خوش الحان درآمد.

رنه یک جوان فرانسوی اشرافی است که از فرانسه گریخته و، به امید فراموش کردن عشقی غیر مجاز، به قبیله سرخپوست ناچز پیوسته است. پدر خوانده اش، شاکتاس، پس از آنکه قصه آتالا را برای او می گوید، وی را برآن می دارد که قصه خود را بگوید: «در حضور پدرم

---

(۱) Three Graces ، سه الاهه یونانی که دختران زئوس Zeus بودند و زیبایی افراد و طبیعت را زیر نظر داشتند. - م.

حجب و آزرم مرا می آزرد؛ و تنها نزد خواهر محبوبم آملی احساس راحتی و رضایت می کردم.» هنگامی که فهمید عشقش به خواهرش به جای باریکی می کشد، برای تسکین خاطر خود را در میان جمعیت شهر پاریس - «که بیابان وسیعی از آدم بود» انداخت؛ گاهی ساعتها در کلیسایی خلوت می نشست و از خدا می خواست که او را از خیانت عشقش یا از بار زندگی رها کند. در میان کوهها و دشتها خواستار تنهایی و عزلت بود، ولی هیچ جا نمی توانست فکر مهربانی و زیبایی آملی را از سر بیرون کند. وی که شدیداً می خواست نزد او برود و عشق خود را ابراز دارد، تصمیم گرفت که با شرمساری، خود را بکشد. زمانی که مشغول تنظیم وصیتنامه خود بود، آملی به تصمیم او پی برد، و به پاریس شتافت، و او را باز یافت، و دیوانه وار در آغوشش گرفت و به قول رنه «پیشانی مرا با بوسه پوشاند.» به دنبال آن، سه ماه رفاقت و سعادت ممنوع گذشت. آنگاه آملی که دستخوش ملامت وجدان شده بود، به دیری گریخت، و کلماتی تسلی آمیز به انضمام همه ثروت خود را برای او به جای نهاد. رنه به دنبال او رفت و از وی خواست که با او حرف بزند؛ ولی آملی حاضر به دیدن او نشد. هنگامی که آملی در صدد تصمیم گیری برای راهبه شدن بود، رنه به نمازخانه رفته نزدیک او زانو زد و دید که آملی در محراب بر روی زمین افتاده چنین می گوید: «ای خدای مهربان، اجازه نده که از این بستر تیره و غم انگیز برخیزم؛ و برادرم را که هرگز شریک احساسات جنایتکارانه من نبوده است مورد الطاف بیکران خود قرار ده.» از این زمان به بعد هرگز یکدیگر را ندیدند. رنه دوباره به فکر خودکشی افتاده، ولی تصمیم گرفت که رنج شدیدتر زندگی را تحمل کند. می گفت: «در رنج و عذاب خود نوعی رضایت خاطر احساس می کردم (این عبارت به صورت یکی از مضامین کلاسیک غم و اندوه رمانتیک درآمد). با یک احساس شادی نهانی کشف کردم که غم، برخلاف شادی، حسی نیست که از بین برود ... مالیخولیای من جنبه مشغولیتی به خود گرفت که همه اوقات مرا به خود اختصاص داد؛ قلبم به تمامی و به طور طبیعی گرفتار ملال و بدبختی شد.» از آنجا که رنه از تمدن متنفر شده بود، تصمیم گرفت که خود را در امریکا گم کند و مانند فردی از قبایل هندیشمردگان، زندگی ساده ای در پیش گیرد. یکی از مبلغان مذهبی او را به سبب فرو رفتن در خود ملامت کرد، و به او گفت که به فرانسه باز گردد و با خدمت به نوع بشر خود را تطهیر کند. اما «رنه بعداً، همراه با شاکتاس در قتل عام فرانسویان و هندیشمردگان ناچز در لویزیانا تلف شد.»

داستان به نحو زیبایی بیان شده است، الا اینکه وقایع آن غیر محتمل و جنبه احساساتی آن مبالغه آمیز است. لکن باید توجه داشت که ده سالی بود که احساسات خفه شده بود؛ مردم غم و اندوه را خطرناک می دانستند، و آن را برای اشکریزی لازم نمی شمردند؛ اینک که انقلاب به پایان رسیده و امنیت برقرار شده بود، احساسات، آزادی خود را باز یافت و امکان اشکریزی پیش آمد. مالیخولیای رنه، که انعکاس «رنجهای ورتر» در همان قرن بود، برای رنه دوشاتوبریان

نیز به صورت حالتی درآمد، و در ۱۸۰۴ در اوبرمان اثر سنانکور منعکس شد، و نیز در ۱۸۱۳ در زیارت چایلد هرلد۱ ادامه یافت؛ شاتوبریان بایرن را ملامت می کرد که حق او را در این اثر ادا نکرده است. این کتاب کوچک یک نسل را گرفتار بیماری قرن کرد، و نمونه هزار، و شاید صدهزار، قصه غم انگیز (رمان) شد؛ قهرمان این قبیل قصه ها به رومانسیه (قصه گو) شهرت یافت؛ و شاید هم نهضت رمانتیک نام خود را از این کلمه اقتباس کرده باشد. این حالت از این زمان تا نیم قرن بعد، بر ادبیات و هنر فرانسه مستولی بود.

۵- شاتوبریان و ناپلئون

روح مسیحیت، به قول ناپلئون، «اثری ساخته و پرداخته سرب و طلاست، ولی طلای آن بیشتر است. نبوغ شاتوبریان بر هر چه که جنبه عظمت و ملی داشته باشد برتری دارد.» وی به سهم خود آن اثر را به طرزی شایسته با کنکوردا هماهنگ می دانست، و از این رو ترتیبی داد برای ملاقات با نویسنده آن، و او را به صورت فردی گرانقدر تلقی کرد، و وی را به عنوان دبیر اول سفارت فرانسه در رم به کار گماشت (۱۸۰۳). شاتوبریان این ملاقات را با فروتنی و افتخار ثبت کرده است: «به نظر او اهمیتی نداشت اگر در امور عمومی فاقد تجربه بودم، و هیچ اطلاعی از دیپلوماسی عملی نداشتم؛ به عقیده او بعضی از مغزها قادر به فهمند، و نیازی به شاگردی ندارند.» پس از چندی، معشوقه اش به دنبال او به رم رفت؛ ولی در این شهر درگذشت (۵ نوامبر)، در حالی که به شاتوبریان که در کنارش بود توصیه کرده بود که به نزد همسرش باز گردد.

پس از چندی، مورد توجه پاپ و مغضوب سفیر کبیر فرانسه قرار گرفت که دایی ناپلئون بود و کاردینال فش نام داشت. فش می گفت که آن نویسنده برجسته مانند سفیر کبیر رفتار می کند. کاردینال مردی نبود که به این وضع تن در دهد، و از این رو خواهش کرد که دستیارش را به جایی دیگر انتقال دهند. ناپلئون نیز شاتوبریان را به عنوان کاردار در جمهوری کوچک واله (در سویس) به کار گماشت. شاتوبریان برای بررسی اوضاع به پاریس رفت، ولی چون از اعدام دوگ د/انگن باخبر شد، استعفای خود را از خدمت سیاسی به ناپلئون تقدیم داشت. شاتوبریان می گوید:

چون جرئت کردم که بوناپارت را ترک گویم، خود را در سطح او قرار دادم، و او با تمام

---

(۱) Childe Harold’s Pilgrimage منظومه ای از بایرن، که قسمتهای اول و دوم آن در ۱۸۱۲، قسمت سوم در ۱۸۱۶ و قسمت چهارم در ۱۸۱۸ انتشار یافت. قهرمان منظومه جوانی است مالیخولیایی، که از پرتغال، اسپانیا، جزایر یونیایی، یونانی، بلژیک، و آلپ دیدن می کند. منظومه فوق العاده مورد توجه قرار گرفت و موجب شهرت بایرن شد. شاتو بریان معتقد بود که بایرن از نوشته های او استفاده کرده است. - م.

نیروی پیمانشکنی خود به مخالفت علیه من برخاست، چنانکه من با تمام نیروی وفاداری خود علیه او برخاستم ... . گاهی بر اثر ستایشی که در من برمی انگیخت، و بر اثر این فکر که شاهد تغییر جامعه هستم نه تغییر محض سلسله سلطنتی، به طرف او جذب می شدم؛ اما طبیعتهای متقابل ما، که از بسیاری جهات با یکدیگر متضاد بود، همیشه پیشی می گرفت؛ و اگر به طیب خاطر دستور تیرباران مرا صادر می کرد، من هم در مورد کشتن او احساس ندامت زیادی نمی کردم.

ولی آسیبی فوری به او وارد نیامد. وی در نتیجه بیماری همسرش (که علی رغم عشقبازیهایش مورد توجه او بود) و مرگ خواهرش لوسیل (۱۸۰۴) از دخالت در سیاست منصرف شد. در این حال دلفین دو کوستین را به عنوان معشوقه خویش اختیار کرده بود. در ۱۸۰۶ بر آن شد تا ناتالی دونوآی را جانشین او کند، ولی ناتالی لطف خود را مشروط به سفری به مکانهای مقدس در فلسطین کرد. شاتوبریان همسر خود را در ونیز به جای نهاد و به کورفو، آتن، ازمیر، قسطنطنیه، و اورشلیم رفت، واز طریق اسکندریه، کارتاژ (قرطاجنه) و اسپانیا بازگشت و در ژوئن ۱۸۰۷ به پاریس رسید. در این سفر پرمشقت، از خود شجاعت و طاقت نشان داد، و ضمن راه مواد و مایه ای برای دو کتاب خود به دست آورد که شهرت ادبی او را تقویت کرد. این دو کتاب عبارت بود از شهیدان دیوکلسین (۱۸۰۹)، و سفرنامه از پاریس تا بیت المقدس (۱۸۱۱).

ضمن آماده ساختن این دو مجلد، شاتوبریان مجادله خود را با ناپلئون (که در آن هنگام مشغول مذاکره صلح تیلزیت بود) با درج مقاله ای در مرکوردوفرانس در تاریخ ۴ ژوئیه ۱۸۰۷ ادامه داد. این مقاله ظاهراً درباره نرون و تاسیت بود. ولی بسهولت درباره ناپلئون و شاتوبریان قابل انطباق می نمود:

هنگامی که در سکوت حقارت و خواری چیزی جز صدای زنجیرهای بردگان و سخنان جاسوسان بگوش نمی رسد؛ هنگامی که همگی در برابر جابر بر خود می لرزند، و مورد لطف او قرار گرفتن به همان اندازه خطرناک است که مورد بیمهری او واقع شدن، انتقام گرفتن از طرف ملت به تاریخنویس سپرده می شود. نرون بیهوده پیشرفت می کند، زیرا تاسیت در داخل امپراطوری به وجود آمده است؛ وی به طور ناشناس در کنار استخوانهای گرمانیکوس رشد می کند، و خدای عادل افتخار تسلط بر جهان را به دست کودکی گمنام می سپارد. گرچه وظیفه تاریخنویس وظیفه ای عالی است، خطرهایی نیز در بردارد؛ ولی محرابهایی مانند محراب شرافت وجود دارد که اگر چه متروکند، قربانیهای بیشتری می طلبند ... . هرگاه امکانی برای اقبال وجود داشته باشد، در آزمودن آن هیچ گونه قهرمانی لازم نیست؛ اقدامات بزرگوارانه آنهایی است که نتیجه قابل پیش بینی آنها بدبختی و مرگ است. رویهمرفته، شکست چه اهمیتی دارد اگر نام ما بر زبان آیندگان جاری شود و دو هزار سال پس از ما دل جوانمردی را به طپش درآورد؟

ناپلئون پس از بازگشت از تیلزیت به تاسیت جدید دستور داد که پاریس را ترک گوید، و

بـه مرکـوردوفرانس هـم اخطـار کرد کـه مقالات او را دیگر چـاپ نکنـد. از ایـن رو شاتوبریـان از مـدافعان سرسـخت آزادی مطبوعات شـد. آنگاه به ملکی که در واله-او-لو (دره گرگها) در شاتنه خریده بود رفت، واوقات خود را صـرف آماده ساختن شهیدان برای انتشار کرد. ولی از دستنوشـته خود عباراتی را که ممکن بود به عنوان توهین به ناپلئون تلقی شود حذف کرد. در همین سال (۱۸۰۹) برادرش آرمان را دستگیر کردند، زیرا که پیامهایی از شاهزادگان مهاجر بوربون برای عمال آنها در فرانسه آورده بـود. رنه نـامه ای به نـاپلئون نـوشت و از او برای آرمـان تقاضـای عفـو کرد. نـاپلئون آن نـامه را بیش از حـد گسـتاخانه دانست، و آن را در آتش افکنـد، آرمان را محاکمه کردند و مجرم شـناختند و در ۳۱ مارس تیرباران کردند. رنه لحظاتی چند پس از اعـدام وارد شد. وی هرگز آن منظره را از یاد نبرد: آرمان مرده بود، و صورت و جمجمه اش بر اثر گلوله متلاشـی شده بود، و «سگ قصابی خون و مغز او را می لیسید.» تاریخ این واقعه، روز جمعه مصلوب کردن عیسی و به سال ۱۸۰۹ بود.

شاتوبریان انـدوه خود را در تنهایی دره به دست فراموشـی سپرد و به تهیه خاطرات پس از مرگ مشـغول شـد. وی نوشـتن این خاطرات را در ۱۸۱۱ آغـاز کرد، و بـدون وقفه به آن کار ادامه داد زیرا آن را مسـکنی در برابر کار، عشـقبازی و سـیاست می دانسـت. آخرین صـفحه را در ۱۸۴۱ نـوشت، و انتشـار آن اثر را تـا پس از مرگ خـود ممنـوع اعلام داشـت؛ از ایـن رو آن را خـاطرات پس از مرگ نامیـد. این خاطرات از لحاظ فکری، گسـتاخانه، از لحاظ احساسات، کودکانه و از لحاظ سـبک، عالی است. مثلاًـ در جـایی رژه منصوبـان نـاپلئون را می بینیم که عجله می کننـد تا، پس از سـقوط ناپلئون، نسـبت به لویی هجـدهم سوگنـد وفاداری یاد کننـد. «شـرارت در حالی که بر بازوی جنایت تکیه زده بود وارد شـد- آقای تالران پای به درون نهاد، در حالی که مسـیو فوشه زیر بازوی او را گرفته بود.» در آن صـفحات که سـرفرصت نوشته شده است توصیفهایی از طبیعت، شبیه آنهـایی که در آتالاـ و رنه دیـده می شود، به چشم می خورد؛ و وقایع جالب توجهیماننـد حریق مسـکو. و نیز صـفحاتی پر از احساس وجود دارد:

زمین، مـادر دلفریبی است که از زهـدان او بیرون می آییم. در کودکی مـا را بـا پسـتانهای خود که پر از شـیر و عسل است می پرورد. در جوانی و مردی، آب خنـک و محصولات و میوه های خود را به ما ارزانی می دارد؛ ... هنگامی که می میریم، زمین دوباره آغوش خود را به روی ما می گشاید، و روپوشـی از سبزه و گل بر روی بقایای ما می افکند، و در این ضمن در نهان ما را به جنس خود تبدیل می کند تا ما را دوباره به شکلی تازه و دلپذیر درآرد.

گاهگاهی نیز بارقه ای فلسفی که معمولاً غم انگیز است می درخشد: «تاریخ فقط تکرار همان حقایق است که در مورد افراد و اعصار مختلف به کار می رود.» خاطرات پس از مرگ شاتوبریان پایدارترین اثر اوست.

وی تا ۱۸۱۴ در آرامش روستا به سر می برد. و در این زمان پیروزیهای ارتشهای متفقین آنها را به مرزهای فرانسه کشاند. آیا پیشرفت آنها مردم فرانسه را، مانند سال ۱۷۹۲، به مقاومتی قهرمانه برخواهد انگیخت؟ شاتوبریان در پنجمین سالروز اعدام آرمان جزوه ای مؤثر انتشار داد تحت عنوان درباره بوناپارت و بوربونها که هنگام عقبنشینی ناپلئون برای حفظ جان خود منتشر شد. مؤلف به ملت اطمینان داده بود که «خود خدا علناً در رأس ارتشهای [متفقین] حرکت خواهد کرد و در شورای پادشاهان خواهد نشست.» وی گناهان ناپلئون را بررسی کرده بود: اعدام دوک د/انگن و کادودال و «شکنجه و قتل پیشگرو» و حبس پاپ ... ؛ اینها «نشان می دهد که بوئوناپارته» (به تلفظ ایتالیایی) آدمی است دارای «طبیعتی بیگانه با فرانسه»؛ جنایات او را نباید به پای مردم فرانسه گذاشت. بسیاری از فرمانروایان آزادی مطبوعات و نطق و بیان را از بین برده بودند، ولی ناپلئون از این هم فراتر رفته و به مطبوعات دستور داده بود که او را بدون توجه به حقیقت بستایند. تمجید از او به عنوان مدیری شایسته بجا نیست؛ مدیریت او آن بوده است که استبداد را به صورت علم درآورد. مالیاتگیری را به صورت مصادره انجام دهد، و سربازگیری را به قتل و عام مبدل کند. در جنگ با روسیه به تنهایی ۲۴۳٬۶۱۰ سرباز، پس از تحمل سختیهای بسیار، درگذشتند؛ و حال آنکه رهبرشان که هم بخوبی در پناه بود و هم خوب غذا می خورد، ارتش خود را ترک گفت و به پاریس گریخت. در مقایسه با او، لویی شانزدهم چقدر نجیب و با مروت بود! همانگونه که ناپلئون در ۱۷۹۹ از هیئت مدیره پرسیده بود «با فرانسه که در زمانی که شما را ترک کردم آن قدر درخشان بود، چه کرده اید،» در این هنگام نیز تمام نوع بشر

شما را متهم می کنند و به نام مذهب و اخلاق و آزادی خواهان انتقامند. کجا پریشانی به بار نیاورده اید؟ در کدام گوشه جهان خانواده گمنامی وجود دارد که از دست زیانهای شما در امان بوده است؟ اسپانیا، ایتالیا، اتریش، آلمان و روسیه از شما پسرانی را می طلبند که شما آنها را به قتل رسانده اید، و چادرها و کوخها و کاخها و معابدی را می خواهند که شما آنها را به آتش کشیده اید. صدای جهانیان شما را بزرگترین جنایتکاری اعلام می دارد که تا کنون بر روی زمین ظاهر شده است ... شما در قلب تمدن، در یک عصر روشنگری، مایل بودید که به وسیله شمشیر آتیلا و پندهای نرون حکومت کنید. اکنون عصای سلطنتی آهنین خود را تسلیم کنید، از آن توده ویرانه ای که آن را به صورت تخت خود درآورده اید پایین بیایید! ما شما را طرد خواهیم کرد، همچنانکه هیئت مدیره را طرد کردیم. بروید، اگر می توانید، به عنوان تنها مجازات خود، شاهد نشاطی باشید که سقوط شما برای فرانسه به ارمغان خواهد آورد، و ضمن آنکه از خشم اشک می ریزید، به تماشای منظره سعادت مردم بپردازید.

به جای او چه کسی را باید نشاند؟ پادشاهی را که در نتیجه تبارش تقدیس شده، و اخلاقاً شریف است- یعنی لویی هجدهم را؛ «شاهزاده ای که به سبب روشنفکری و بری بودن از تعصب و چشمپوشی از انتقامگیری» شهرت دارد. «پس از این همه اضطراب و بدبختی، چه شیرین

است که تحت فرمان پدرانه سلطان مشروع خود بیارامیم! ... ای فرانسویان و دوستان و همراهان بدبختی، بیایید کشمکشها و تنفرها و اشتباهات خود را فراموش کنیم و میهن را نجات دهیم؛ بیایید بر روی ویرانه های کشور عزیزمان یکدیگر را در آغوش گیریم، و وارث هانری چهارم و لویی چهاردهم را به کمک خود بخواهیم ... و فریاد برآوریم جاوید شاه» آیا عجبی نیست که لویی هجدهم بعدها گفت که آن پنجاه صفحه بیش از صدهزار سرباز برای او ارزش داشته است؟

بگذارید تا مدتی شاتوبریان را ترک گوییم. وی مطلقاً کارش به پایان نرسیده بود، و هنوز سی و چهار سال عمر در برابر خود داشت. در سیاست پس از بازگشت خاندان بوربون، سهم مهمی به عهده گرفت؛ باز معشوقه های زیادی در پیرامون خود گرد آورد، و سرانجام به آغوش رکامیه که از جلوه فروشی و دلربایی به خیرخواهی و نیکوکاری گرویده بود پناه برد. بیشتر اوقات خود را صرف نوشتن خاطرات خود کرد، و اکنون که دشمن او در جزیره ای دوردست در میان اقیانوس زندانی شده بود، می توانست درباره او مطالبی بنویسد؛ آن هم در حالتی که بر اثر گذشت روزگار و پیروزی معتدل شده بود. وی ۴۵۶ صفحه را در همان حالت نوشته بود. تا سال ۱۸۴۸ زندگی کرد و سه انسه روی داد به چشم خود دید.

ص: ۴۱۰

فصل چهاردهم :علم و فلسفه در زمان ناپلئون

I – ریاضیات و فیزیک

عصر ناپلئون از لحاظ پیشرفت علمی یکی از بارورترین ادوار تاریخ بود. خود او از نخستین فرمانروای دوره جدید بود که تعلیم و تربیتی علمی داشت؛ واحتمالاً ـ اسکندر شاگرد ارسطو چنان مایه کاملی کسب نکرده بود. فرانسیسیان که در مدرسه نظام برین به او درس می دادند می دانستند که علم برای پیروزی در جنگ مفیدتر از الاهیات است؛ آنها همه مطالبی را که در ریاضیات، فیزیک، شیمی، زمین شناسی، و جغرافیا می دانستند به آن جوان کرسی آموختند. وی چون به قدرت رسید، روش لویی چهاردهم را در اعطای جوایز قابل ملاحظه به سبب اقدامات فرهنگی برقرارساخت، و با دادن پاداشهای هنگفت به دانشمندان، مایه و زمینه علمی خود را آشکار کرد. همچنین از پرداخت جوایز علمی به بیگانگان نیز خودداری نکرد. از این رو در ۱۸۰۱ به اتفاق انستیتو، آلساندرو ولتا را دعوت کرد که به پاریس بیاید و فرضیه های خود را درباره جریان الکتریسیته نشان دهد. ولتا آمد و ناپلئون در سه سخنرانی او شرکت جست و دستور اعطای یک نشان طلا را به آن دانشمند ایتالیایی صادر کرد. در ۱۸۰۸ جایزه مخصوص اکتشافات الکتروشیمی برای هامفری دیوی در نظر گرفته شد. وی برای دریافت آن به پاریس آمد، و حال آنکه فرانسه و انگلیس با یکدیگر می جنگیدند. گاهگاه ناپلئون دانشمندان انستیتو را دعوت می کرد که با او ملاقات کنند و درباره کارهای انجام شده یا در جریان در زمینه های مخصوص خود به او گزارش دهند. در چنین دیداری بود که کوویه، در ۲۶ فوریه ۱۸۰۸، به عنوان منشی انستیتو با فصاحتی کلاسیک نظیر بوفون سخنرانی کرد– و ناپلئون می توانست احساس کند که عصر طلایی نثر فرانسه دوباره برقرار شده است.

فرانسویان در علم محض برتری داشتند،و ملت فرانسه را به صورت با فرهنگترین و شکاکترین ملتها در آوردند، انگلیسیها علوم علمی را تشویق می کردند و صنعت و تجارت و ثروت را مورد

توجه قرار می دادند، به طوری که در قرن نوزدهم به صورت پیشروان تاریخ درآمدند. در نخستین دهه آن قرن، لاـگرانژ، لوژاندر،لاپلاس،و مونژ در ریاضیات پیشقدم شدند. مونژ با ناپلئون دوستی صمیمانه ای برقرار کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی از اینکه ناپلئون از کنسولی به امپراطوری تنزل مقام یافته بود اظهار تأسف کرد، ولی خود از این تنزل مقام چشم پوشید، و با دریافت لقب کنت دوپلوز موافقت کرد- و پلوسیوم شهری قدیمی در مصر بود که اکنون ویرانه است. هنگامی که ناپلئون به جزیره الب تبعید شد، وی ماتم گرفت، و آشکارا از بازگشت شورانگیز آن تبعیدی اظهار شادی کرد. پس از بازگشت، خاندان بوربون به انستیتو دستور داد که مونژ را اخراج کند، و انستیتو نیز پذیرفت. هنگامی که مونژ در گذشت (۱۸۱۸)، شاگردانش در مدرسه پولیتکنیک یا دارالفنون (که با کمک او تأسیس شده بود) مایل بودند که در تشییع جنازه اش شرکت کنند، ولی از این کار منع شدند؛ روز بعد از مراسم دفن او، دسته جمعی به گورستان رفتند و تاج گلی بر روی قبرش گذاشتند.

لازارکارنو در زمانی که در آکادمی نظامی مزیره درس می خواند تحت تأثیر مونژ قرار گرفت. وی مدتی به عنوان «سازمان دهنده پیروزی» در کمیته نجات ملی خدمت کرد، از کودتای افراطی ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ جان سالم به در برد، و امنیت و سلامت خود را در ریاضیات دید. در ۱۸۰۳ رساله ای تحت عنوان تفکرات در مابعدالطبیعه حساب بینهایتیک انتشار داد و، با دو رساله دیگر، هندسه ترکیبی را بنیان نهاد. در ۱۸۰۶ فرانسوا مولین، با معمول ساختن دفتر داری دوبل (در بانک فرانسه)، انقلابی به وجود آورد. در ۱۸۱۲ ژان ویکتور پونسوله، شاگرد مونژ، برای حمله به روسیه به «ارتش بزرگ» پیوست، اسیر شد، و هم در دوران اسارت خود، در سن بیست و چهارسالگی، هندسه تصویری را بنیاد نهاد.

ریاضیات هم مادر علوم است و هم نمونه آن: علوم با حساب شروع می شود و به معادله می گراید. توصیفات کمی فیزیک و شیمی است که مهندسان را در ایجاد جهانی نو رهبری می کند؛ و گاهی، مثلاً در معبدی یا پلی، به صورت هنر در می آید. ژوزف فوریه فیزیکدان به اداره کردن دپارتمان ایزر قانع نبود (۱۸۰۱)، بلکه می خواست که هدایت حرارت را به صورت قواعد دقیق ریاضی درآورد. وی در آزمایشهای مشهوری که در گرنوبل انجام داد «سریهای فوریه» را عرضه کرد که در حل بعضی مسائل مربوط به معادلات دیفرانسیل جزئی به کار می رود، فوریه اکتشافات خود را در ۱۸۰۷ اعلام داشت، ولی روشها و نتایج کار خود را در کتاب تئوری تحلیلی حرارت رسماً توضیح داد (۱۸۲۲)- و آن «یکی از مهمترین آثاری است که در قرن نوزدهم انتشار یافته.» فوریه در آن کتاب چنین متذکر می شود:

آثار حرارت تابع قوانین ثابتی است که بدون کمک تحلیل و تجزیه ریاضی قابل کشف نیست. هدف فرضیه ای که می خواهیم بیان کنیم این است که قوانین مزبور را نشان دهیم؛

بر اساس این فرضیه، همه تحقیقات فیزیکی درباره انتشار حرارت به صورت مسائل حساب دیفرانسیل و انتگرال درمی آید که عناصر آن به وسیله تجربه داده می شود ... . این ملاحظات نمونه ای استثنایی از روابطی به دست می دهد که میان علم انتزاعی اعداد و علل طبیعی وجود دارد.

آزمایشهای ژوزف-لویی گیلوساک برای اندازه گیری تأثیرات ارتفاع در قوه مغناطیس زمین و انبساط حجمی گازها فوق العاده جالب بود. وی در ۱۶ سپتامبر ۱۸۰۴ با بالنی تا ارتفاع ۷۰۱۴ متری بالا رفت. تحقیقات او که بین سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۹ به انستیتو عرضه شد او را در زمره بنیانگذاران علم مطالعه پدیده های جوی قرار داد، و بررسیهای بعدی او درباره پوتاسیوم، کلور، و سیانوژن ادامه کار لاووازیه و برتوله در جهت به کار بردن شیمی نظری در خدمت صنعت و زندگی روزانه بود.

جالبترین چهره در علوم طبیعی در دوره ناپلئون پیر-سیمون لاپلاس بود. خود او از این نکته غافل نبود که خوش قیافه ترین عضو سناست، و پس از آنکه به عنوان وزیر کشور با شکست مواجه شده بود به عضویت آن مجلس درآمد. در ۱۷۹۶ به صورتی مردم پسند ولی با سبکی عالی فرضیه میکانیکی جهان را تحت عنوان بیان منظومه جهان عرضه کرد و بعد هم در یادداشتی اتفاقی «فرضیه سحابی» را درباره پیدایش منظومه شمسی اعلام کرد. اما با فرصت بیشتری در یک اثر خود، در پنج جلد، تحت عنوان مکانیک سماوی (۱۷۹۹-۱۸۲۵) از پیشرفتهای ریاضیات و فیزیک استمداد کرد تا نشان دهد که منظومه شمسی-و ضمناً همه اجرام سماوی — تابع قوانین حرکت و اصل گرانش (قوه جاذبه) است.

نیوتن اعتراف کرده بود که پاره ای اختلالات در حرکت سیارات روی می دهد که، علی رغم کلیه مساعی خود، هنوز موفق به توجیه و تبیین آنها نشده است. مثلاً مدار کیوان (زحل) به طور دائم ولی به آهستگی انبساط می یابد، به طوری که اگر مانعی در برابر آن نباشد، باید ظرف چند میلیارد سال، در فضای نامحدود گم شود؛ و مدارهای مشتری (برجیس) و ماه بتدریج منقبض می شود، به طوری که با گذشت روزگار، آن سیاره بزرگ می بایستی جذب خورشید شود، و ماه زیبا به طرزی فاجعه آمیز به زمین بخورد. نیوتن نتیجه گرفته بود که خود خداوند باید برای اصلاح چنین امور غیرعادی دخالت کند؛ ولی بسیاری از اخترشناسان این فرضیه نومیدانه را خارج از قانون طبیعت و اصول علمی دانسته بودند. لاپلاس قصد داشت نشان دهد که این بی نظمیها به سبب تأثیراتی است که گاهگاه خود به خود اصلاح می شود، و با اندکی شکیبایی — در مورد مشتری، ۹۲۹ سال — همه چیز خود به خود به صورت نظم و ترتیب درخواهد آمد. وی نتیجه گرفت که علتی وجود ندارد که مجموعه های شمسی و کوکبی خارج از قوانین نیوتن و لاپلاس باشند.

این خود عقیده ای عالی و در عین حال بد یمن بود — که جهان به صورت ماشینی است

که محکوم است تا ابد نمودارهای واحدی را در آسمان طی کند. عقیده مزبور تأثیری عظیم در پیشرفت نظریه ماشینی فکر و ماده داشت، و نظیر عقیده داروین محافظه کار در جهت سست کردن الاهیات مسیحی بود. ناپلئون پس از مشاهده نسخه کتاب مکانیک سماوی، لاپلاس را مورد اعتراض قرار داده گفت: «در سراسر این کتاب یک بار هم نام خداوند به میان نیامده است.» و لاپلاس در پایان اظهار داشت «احتیاجی به این فرضیه نداشته ام.» ناپلئون آن فرضیه را قدری مشکوک می دانست، و خود لاپلاس گاهگاه درباره عقیده خویش تردید نشان می داد. علاوه بر تحقیقاتی ظ...در مورد ستارگان انجام می داد، کتابی هم تحت عنوان تئوری تحلیلی احتما۱۸۲۰-۱۸۱۲)....E) و رساله ای دیگر تحت عنوان رساله ای فلسفی درباره احتمالات نوشت (۱۷۱۴). در پایان عمر به همکاران علمی تذکر داد که «آنچه می دانیم اندک است، آن.....نمی دانیم بسیار.»

II – پزشکی

بعضی از پزشکان نیز ممکن بود در مورد درمان همان نظریه ناپلئون را قبول داشته باشند. وی هرگز این امیدرا از دست نداد که پزشکان خود را متقاعد سازد که داروهایی که آنان تجویز می کنند بیشتر زیان می رسانند تا سود، و در روز رستاخیز آنان مسئول مرگ ومیرهای بیشتری خواهند بود تا ژنرالها. دکتر کورویزار که او را دوست می داشت، این شوخی را صبورانه تحمل می کرد؛ دکتر آنتومارکی که برای طعنه های ناپلئون آمادگی داشت، در موقعی که حال امپراطور وخیم بود با دادن دستورهای پزشکی مکرر و تجویز داروهای گوناگون گفتار طنزآمیز او را رد می کرد. تردید نیست که وی از کار پزشکان دلسوز و متخصص قدردانی می کرد؛ از جمله وصیت کرد که ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به دومینیک لاری (۱۷۶۶-۱۸۴۲) بدهند. وی جراح با تقوایی بود که همراه ارتش فرانسه در جنگهای مصر و روسیه و واترلو شرکت جسته؛ «آمبولانس پرنده» را برای کمک رساندن سریع به زخمیها معمول داشته؛ در نبرد بورودینو، در یک روز دویست قطع عضو انجام داده، و چهار جلد کتاب تحت عنوان خاطرات جراحی نظامی و جنگها (۱۸۱۲-۱۸۱۷) از خود به جای نهاده بود. تعیین ژان- نیکولاکورویزار، به عنوان پزشک مخصوص امپراطور، انتخابی کاملاً- بجا بوده است. کورویزار استاد پزشکی عملی در کولژدو فرانس بود؛ در تشخیصهای خود به همان اندازه دقیق و با احتیاط بود که در مداواهایش دستخوش تردید می شد. وی نخستین پزشک فرانسوی بود که دق زدن (ضربه زدن با انگشت) را به عنوان کمکی در تشخیص بیماری قلب یا ریه معمول داشت- این روش را در رساله لئوپولدآونبروگر اهل وین تحت عنوان اختراع جدید به وسیله دق کردن (۱۷۶۰) یافته بود. سپس این رساله نودوپنج صفحه ای را ترجمه کرد، از تجارب

خود به آن افزود، و آن را به صورت یک کتاب درسی چهارصدوچهل صفحه ای در آورد. رساله او تحت عنوان رساله درباره بیماریها و ضایعات عضوی قلب و عروق بزرگ (۱۸۰۶) باعث شد که او به عنوان یکی از پایه گذاران مسلم تشریح آسیب شناسی معرفی شود. سال بعد به عنوان پزشک مخصوص خانواده امپراطور به کار پرداخت. کارفرمای سختگیر او می گفت که اگرچه به پزشکی معتقد نیست، به کورویزار اعتماد کامل دارد. هنگامی که ناپلئون به سنت هلن رفت، کورویزار در دهی در گمنامی به سربرد و در سال مرگ اربابش (۱۸۲۱) در کمال وفاداری در گذشت.

شاگردش رنه- تئوفیل لائنک آزمایشهای دیگری در زمینه گوش دادن به قلب یا ریه انجام داد. در آغاز، این کار با دو استوانه صورت می گرفت که یک طرف آنها را روی بدن بیمار قرار می دادند و دیگری را پزشک بر گوش خود می گذاشت و قفسه سینه را با گوش خود «می دید»۱ بدین ترتیب صداهایی که از اعضای داخلی برمی خاست- مانند نفس کشیدن، سرفه کردن، عمل گوارش- بوضوح و بدون صدای دیگر شنیده می شد. لائنک با این دستگاه به تحقیقاتی پرداخت که نتایج آنها در رساله درگوش دادن غیرمستقیم (۱۸۱۹) خلاصه شده است؛ چاپ دوم آن (۱۸۲۶) آن را «مهمترین رساله درباره اعضای قفسه سینه که تا آن زمان نوشته شده» دانسته اند. شرحی که در آنجا درباره ذات الریه آمده است به صورت اثری کلاسیک و معتبر تا قرن بیستم باقی ماند.

اقدام برجسته در پزشکی فرانسه در این دوره عبارت از انسانی کردن معالجه دیوانگان بود. در سال ۱۷۹۲، هنگامی که فیلیپ پینل به مدیریت پزشکی تیمارستان مشهوری که به وسیله ریشلیو در بیستر در حومه پاریس بنا شده بود منصوب گشت، از اینکه دید حقوق بشر که توسط انقلاب با قاطعیت اعلام شده است درباره دیوانگانی که در آنجا یا در سازمان مشابه سالپتریر در بندند رعایت نمی شود کاملاً متحیر شد. بسیاری از بیماران را در غل و زنجیر می گذاشتند تا مبادا به دیگران یا به خود آسیب برسانند؛ بسیاری دیگر را با حجامت مکرر یا داروهای مخدر آرام می کردند؛ هرکس را وارد می شد- و لزوماً دیوانه نبود، بلکه احیاناً مزاحمتی برای خویشان یا دولت فراهم کرده بود- در میان تیمارستان می انداختند و می گذاشتند که، براثر تماس با دیگران، از لحاظ جسمی و روحی از بین برود. نتیجه این کار تشکیل گروهی دیوانه بود که حرکات مسخره آمیز، نگاههای خیره، یا استمدادهای نومیدانه آنها گاهگاه در مقابل ورودیه ناچیزی در معرض تماشای مردم قرار می گرفت. پینل شخصاً به مجلس کنوانسیون رفت تا اجازه ترتیب بهتری برای این کار بدهد. سرانجام وی زنجیرها را برداشت؛ حجامت و دارو را

---

(۱) لفظ استتوسکوپ (stethoscope) یا گوشی طبی از ستتوس (sthetos) به معنای سینه و سکوپین (skopein) به معنای دیدن است.

به حداقل تقلیل داد؛ بیماران را به میان هوای نیروبخش برد؛ و به نگهبانان دستور داد که با دیوانگان به عنوان جانیان پنهانی و مورد لعنت خداوند رفتار نکنند بلکه آنها را بیمارانی بدانند که با مواظبت صبورانه می توان حالشان را بهبود بخشید. وی نظریات و طرز عمل خود را در رساله ای با ارزش تحت عنوان رساله پزشکی و فلسفی درباره اختلالات روانی انتشار داد (۱۸۰۱). عنوان کتاب نشان دیگری بود از اینکه پینل کمال مطلوب بقراط را به مرحله عمل درآورد- یا در نظر داشت به مرحله عمل درآورد- بدین معنی که پزشک باید دانش عالم را با درک دلسوزانه فیلسوف در یکجا جمع کند. بقراط گفته بود«پزشکی که دوستدار حکمت است با خدا برابر است.»

III – زیست شناسی

(۱) کوویه (۱۷۶۹-۱۸۳۲)

کوویه، دانشمند بزرگ، علی رغم آنکه فردی پروتستان در سرزمینی کاتولیک بود، به حد اعتلای نوع خود رسید. وی مانند بسیاری از دانشمندان دیگر فرانسه زمان ناپلئون به مقام سیاسی ارجمندی، حتی به عضویت در شورای دولتی، نائل آمد (۱۸۱۴). در دوران بازگشت خاندان بوربون هم آن مقام را حفظ کرد و به ریاست شورای مزبور رسید و در ۱۸۳۰ عنوان «پر»۱ را نیز به دست آورد. هنگامی که وفات یافت (۱۸۳۲)، در سراسر فرانسه به عنوان مردی مورد تجلیل قرار گرفت که دیرینشناسی و تشریح مقایسه ای را بنیان نهاده، و زمینه زیست شناسی را برای تغییر فکر اروپاییان فراهم ساخته است.

پدرش افسری در یک هنگ سویسی بود که نشان شایستگی را در پنجاهسالگی دریافت داشته و با زنی جوان ازدواج کرده بود. این زن که با دقت محبت آمیزی مراقب تکامل جسمی و روحی فرزندش ژرژ-لئوپولد-کرتین بود کار او در زمان تحصیلش تحت نظر گرفت و او را به خواندن آثار ادبی و تاریخی کلاسیک آشنا کرد. کوویه در مورد نرمتنان و کرمها اطلاعات بسیار مبسوطی به دست آورده بود. خوشبختانه توانست وارد دانشگاهی شود که دوک وورتمبرگ در شتوتگارت تأسیس کرده بود. در اینجا هشتاد استاد به چهارصد دانشجوی برگزیده درس می دادند. وی درآنجا تا مدتی شیفته آثار لینه بود ولی به طور دائم فریفته تاریخ طبیعی بوفون شد.

هنگامی که فارغ التحصیل شد یک بغل جایزه داشت. چون برای ادامه تحصیل دارایی موروثی نداشت، به عنوان آموزگار در خانواده ای که نزدیک فکان در کنار دریای مانش می زیست

---

(۱) Pair ، در فرانسه، عضو شورای عالی دولتی از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸. – م.

به کار پرداخت. بعضی از سنگواره هایی که در آن محل از دل خاک بیرون آمد توجه او را کاملاً به خود جلب کرد و چنین پنداشت که جنبه های زمینشناسی به منزله نوعی چاپ سنگی از زندگی گیاهی و حیوان پیش از تاریخ است؛ و بعضی از صدفهایی که از دریا جمع آوری کرد، بر اثر تنوع اعضای داخلی و شکلهای خارجی، چنان او را مسحور ساخت که پیشنهاد کرد طبقه بندی جدیدی از موجودات زنده براساس خصوصیت ساختمانی و تنوع آنها صورت گیرد. از این مقدمات، بر اثر کنجکاوی و کوششی که هرگز کاهش نیافت، اطلاعاتی درباره سنگواره ها و جانوران زنده به دست آورد که قبل از آن سابقه نداشت، و شاید از زمان او به بعد نیز کسی به پای او نرسید.

اخبار دانش و پشتکار او به پاریس رسید؛ ستایش رقیبان آینده او یعنی ژوفرواسنتیلر و لامارک را برانگیخت؛ و باعث شد که وی در بیست و هفتسالگی (۱۷۹۶) به استادی تشریح تطبیقی در موزه ملی تاریخ طبیعی برسد. در سی و یکسالگی یکی از آثار کلاسیک علوم فرانسه را تحت عنوان دروس تشریح تطبیقی انتشار داد؛ در سی و سه سالگی به استادی «باغ نباتات» رسید؛ سال بعد «منشی دائمی» بخش علوم فیزیک و طبیعی در انستیتو ناسیونال شد. در سال ۱۸۰۲ به عنوان مأمور انستیتو جهت سازماندهی تعلیمات متوسطه بسیار سفر کرد.

با وجود وظایفی که به عنوان استاد و مدیر به عهده داشت، تحقیقات خود را برطبق تصمیمش، با بعضی از همکاران، ادامه داد تا هر نوع گیاه یا جانوری را که در چینه های زمین حفظ شده یا درخشکی یا در آب زندگی می کند طبقه بندی کند. وی در کتاب خود تحت عنوان تاریخ طبیعی ماهیها (۱۸۲۸-۱۸۳۱) پنج هزار نوع ماهی را شرح داد. با کتاب دیگرش تحقیقات درباره استخوانهای فسیل شده چهارپایان تقریباً علم دیرینشناسی پستانداران را به وجود آورد. این کتاب حاوی شرحی بود درباره فیل پشمدار؛ کوویه بقایای این فیل را در توده ای از خاک یخ زده سیبری یافت و آن را ماموت نامید. بدن فیل در زیر یخ چنان خوب حفظ شده بود، که سگان گوشت آن را که از حالت انجماد بیرون آمده بود می خوردند. کوویه در یکی از این مجله ها نظریه خود را در مورد «ارتباط قسمتها» بیان کرد، و بدان وسیله می خواست ترکیب موجودی را که دیگر مانند آن بر روی زمین وجود نداشت با بررسی یک تکه استخوان باقیمانده بسازد:

هر موجود آلی دارای دستگاهی کامل و مخصوص به خود است، که همه قسمتهای آن به طور طبیعی با یکدیگر مطابقت دارد تا در جهت معینی به کار رود. این عمل به وسیله عکس العمل متقابل یا ترکیبی در همان جهت صورت می گیرد. از این لحاظ هیچ یک از این قسمتهای جداگانه تغییر شکل پیدا نمی کند مگر اینکه تغییر مشابهی در سایر قسمتهای همان جانور به وجود آید؛ و در نتیجه، هر یک از این قسمتها به طور مجزا همه قسمتهای دیگر را که به آن تعلق دارد مشخص می کند. به این ترتیب، اگر امعا و احشای جانوری طوری ساخته شده باشد که فقط برای هضم گوشت تازه باشد، لازم می آید که آرواره ها طوری ساخته شده باشد که برای بلع شکار به کار رود؛ دندانها برای پاره

کردن و بلع گوشت آن؛ همه اعضا یا اعضای حرکت برای تعقیب و گرفتن آن؛ و عضو شعور برای یافتن آن از فاصله ای دور ... . به همین ترتیب چنگک، استخوان شانه، مهره استخوان، استخوان پایا بازو، یا هر استخوان دیگری که جداگانه بررسی شود، ما را قادر می سازد که وضع دندانی را که به آن تعلق داشته است مشخص سازیم؛ و نیز متقابلاً، شکل سایر استخوانها را از روی دندانها می توانیم معلوم کنیم. به این ترتیب، اگر تحقیقات با بررسی دقیق یک استخوان به تنهایی آغاز شود، شخصی که به اندازه کافی بر قوانین ساختمان آلی تسلط دارد می تواند همه وجود جانوری را که استخوان مزبور به آن تعلق دارد از نو بسازد.۱

در ۱۸۱۷، کوویه در اثر عمده دیگر خود تحت عنوان طبقه بندی حیوانات بر اساس سازمان آنها در رده بندی جانوران را به صورت مهره داران، نرمتنان، بندپاییان و شعاعیان انجام داده و قصد داشته است نشان دهد که پیدایش جنبه های متوالی سنگواره ها معلول نابود شدن ناگهانی صدها جنس جانور بر اثر حرکات شدید و تخریبی زمین بوده است. اما درباره بنیاد انواع، کوویه عقیده رایج را پذیرفت که هر یک از انواع موجودات با سایر انواع هیچ گونه ارتباطی ندارند، و از روز اول به همین شکل و وضع به وسیله خداوند خلق شده اند، و برای ابد هم دارای وضعی ثابت و لایتغیر خواهند بود. کوویه می گفت که اگر هم تغییری روی دهد بر اثر هدایت الهی، به منظور تطابق آن با محیط موجود زنده است؛ و این تغییرات هرگز نوع تازه ای به وجود نمی آورد. کوویه دو سال قبل از مرگش درباره پیدایش انواع بحث مشهوری را آغاز کرد که، به نظر گوته، مهمترین واقعه در تاریخ اروپا در سال ۱۸۳۰ بوده است. مخالف زنده او در آن بحث اتین ژوفر و اسنتیلر بود که نظریه خود را درباره تغییرپذیری و اصل و تکامل طبیعی انواع براساس کار زیست شناس بزرگتری که یک سال قبل وفات یافته بود بنا نهاد.

۲- لامارک (۱۷۴۴-۱۸۲۹)

به آسانی می توان لامارک را دوست داشت، زیرا در جوانی با فقر و فاقه دست به گریبان بود، در بلوغ با کوویه که همگان او را تحسین می کردند به مبارزه پرداخت، و در پیری علیه کوری و تنگدستی جنگید؛ گذشته از این، فرضیه ای از خود درباره علتها و روشهای تکامل برجای نهاد که با اخلاقی دوست داشتنی بیشتر سازگار بود تا با انتخاب طبیعی بیرحمی که

---

(۱) در این مورد افسانه جالبی وجود دارد و آن اینکه یکی از شاگردان کوویه خود را به لباس شیطان، با شاخ و دم و سم درآورد و شبانه به اتاق کوویه رفت. در شب او را از خواب بیدار کرد و به او گفت «کوویه! کوویه! من آمده ام تا تو را بخورم.» کوویه گوشه چشمی باز کرد، شیطان را نگریست، اندکی در سیما و سر و پای او دقیق شد و آنگاه گفت «کلیه حیوانات شاخدار و سمدار علفخوار هستند نه گوشتخوار. تو نمی توانی مرا بخوری.» سپس چشم بست و به خواب فرو رفت. - م.

داروین مهربان عرضه کرد.

وی مانند بیشتر فرانسویان بار سنگینی از نام داشت: ژان- باتیست-پیر- آنتوان دومونه، شوالیه دولامارک. یازدهمین فرزند پدری نظامی بود که برای همه فرزندان خود غیر از آخرین آنها مناصب نظامی دست و پا کرد، ولی او را به یک کالج یسوعی در آمین فرستاد و به او دستور داد که خود را برای کشیش شدن آماده کند. اما ژان-باتیست ... ، که به سلاحها و اسبهای برادرانش حسد می برد، از کالج بیرون آمد، مقرری خود را صرف خرید اسبی سالخورده کرد و برای جنگ عازم آلمان شد. اگر چه دلیرانه جنگید، و کار قهرمانانه اش در نتیجه، آسیبی که در بازیهای سربازخانه به گردنش وارد آمد خاتمه یافت. سپس به عنوان منشی وارد بانکی شد؛ به تحصیل پزشکی پرداخت؛ با روسو ملاقات کرد؛ راه جدیدی در پیش گرفت؛ به تحصیل گیاهشناسی مشغول شد؛ نه سال به مطالعات گیاهشناسی پرداخت؛ و در ۱۷۷۸ کتاب گیای فرانسه را انتشار داد. آنگاه چون به پایان منابع مالی خود رسیده بود، به عنوان معلم سرخانه فرزندان بوفون استخدام شد - شاید هم نظرش بدست آوردن فرصتی جهت ملاقات با آن دانشمند سالخورده بوده است. پس از مرگ بوفون (۱۷۸۸)، لامارک مقام بی ارزش تصدی موزه گیاهان به نام «باغ شاهی» را، که باغ نباتات سلطنتی در پاریس بود، عهده دار شد. پس از چندی نام پادشاه از اعتبار افتاد، و بنا به پیشنهاد لامارک آن باغ را «باغ نباتات» نامیدند. از آنجا که باغ مزبور دارای مجموعه ای از جانوران بود، لامارک لفظ زیست شناس را برای علم بررسی همه موجودات زنده انتخاب کرد.

بتدریج علاقه لامارک از گیاهان به حیوانات کشیده شد؛ لاجرم کار تحقیق در حیوانات مهره دار را به کوویه واگذار کرده، بررسی جانوران بی مهره پست را جزء حوزه عملیات خود قرار داد و برای آنها عنوان «بیمهرگان» را ساخت. تا سال ۱۸۰۹ به نظریات ابتکاری چندی رسیده بود که آنها را در رساله مجموعه جانوران بیمهره و فلسفه جانورشناسی شرح داد. علی رغم ضعف بینایی همچنان بررسیها و نوشته های خود را ادامه داد و در این کار از مساعدت دختر بزرگش و همچنین پیر- آندره لاتری بهره مند شد. بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۲۲ طبقه بندیها و نتایج نهائی خود را در کتابی قطور تحت عنوان تاریخ طبیعی بیمهرگان منتشر ساخت. پس از آن به کلی نابینا و تقریباً تهیدست شد. زندگی او مظهری بود از شجاعت او، و روزگار پیریش ننگی برای دولت او.

فلسفه جانورشناسی حاوی خلاصه نظریات تکاملی اوست که با مشاهده تنوع بی پایان و اصل اسرار آمیز شکلهای حیات آغاز شد. می گوید: هر فرد با سایر افراد فرق دارد، و در داخل هر نوع چنان درجه بندی دقیق اختلافات وجود دارد که اگر بخواهیم نوعی را از انواع بسیار مشابه و نزدیک آن از لحاظ شکل و عملکرد جدا کنیم، کاری دشوار یا نادرست خواهد بود. لامارک چنین نتیجه گرفت (ندانسته «جنبه تصوری» آبلار را خلاصه کرد) که نوع، تصوری

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: ژان - باتیست دو لامارک (آرشیو بتمان)

بیش نیست- پنداری است انتزاعی؛ در واقع فقط موجودات یا اشیاء به صورت فردی وجود دارند، طبقات، و اقسام، و انواع فقط ابزارهایی ذهنی برای در نظر گرفتن اشیاء مشابهی هستند که به طور ثابت منحصر به فرد است.

این گروهها یا نوعهای مختلف گیاهان یا جانوران چگونه به وجود آمد؟ لامارک با ارائه دو قانون به این سؤال پاسخ داد:

قانون اول: در هر جانوری که از مدت تکامل خود فراتر نرفته باشد استفاده مکرر و مداوم از هر عضو بتدریج آن عضو را تقویت، قابل استفاده، و بزرگ می کند، و نیرویی به آن می بخشد متناسب با طول مدت چنان استفاده ای؛ و حال آنکه عدم استفاده مداوم از آن عضو به طور مشهود آن را ضعیف می کند، و باعث می شود که آن عضو کوچک شود، بتدریج توانایی خود را از دست بدهد، و منجر به نابودی آن شود.

قانون دوم: هرچه را که طبیعت باعث شده که موجودات آلی به دست آرند یا از دست بدهند در نتیجه تأثیر کیفیاتی است که نژاد آن موجودات ممکن است مدتی طولانی در معرض آنها بوده باشد، و در نتیجه به وسیله تأثیر استفاده بیشتر از چنان عضوی، یا بر اثر عدم استفاده مداوم از چنان قسمتی، طبیعت آن را در نتیجه وراثت حفظ می کند و آن را به افراد تازه ای که از آن به وجود می آید انتقال می دهد، به شرط آنکه تغییراتی که بدین گونه پیدا می شود در جنس مذکر و مؤنث، یا در آنهایی که موجودات آلی جدید را به وجود می آورند، مشترک باشد.۱

قانون اول واضح بود: بازوی آهنگر بر اثر استفاده بزرگتر و نیرومندتر می شود؛ و گردن زرافه در نتیجه کوشش برای رسیدن به سطوح برگهای مغذی درازتر، و موش کور از آن لحاظ نابیناست که در زندگی زیر زمینی، نیازی به چشم ندارد. لامارک در آثار بعدی خود قانون اول را به صورت دو بخش متمم یکدیگر در می آورد: وضع یا دشواری محیط، و نیاز و میل سازواره، موجب فعالیت آن در ایجاد پاسخی می شود که با آن نیاز و میل تطبیق یابد، مانند جریان خون یا شیره گیاهی به طرف عضوی که به کار می رود. در اینجا لامارک سعی کرد که به این پرسش دشوار پاسخ دهد: تغییرات چگونه پیش می آید؟ کوویه جواب داد: «در نتیجه عمل مستقیم خدا» داروین بعدها گفت: «بر اثر تغییرات اتفاقی» که علت آن نامعلوم است. لامارک پاسخ داد: «تغییرات بر اثر نیاز و میل و اجابت موجود زنده به این نیاز و میل، و برای مقابله با وضع محیط روی می دهد.» این توضیح با اصرار روانشناسان معاصر که در مورد عمل ابتکاری اراده تأکید می ورزیدند، هماهنگ بود.

اما قانون دوم لامارک، که با هزاران اعتراض مواجه شد: بعضیها می خواستند آن را با یادآوری فقدان تأثیر وراثت در ختنه کردن در میان سامیها و فشردگی پای چینیها رد کنند. این

---

(۱) این دو نظر را در علوم طبیعی «قانون استفاده و ترک استفاده» می خوانند. - م.

خرده گیران البته غافل بودند که عملیات مزبور (ختنه و فشردگی پا) تغییرات خارجی است و به هیچ وجه شامل نیاز و کوشش داخلی نیست. بعضی دیگر از معترضان آن «مدت طولانی» را در نظر نمی گرفتند که طی آن، وضع محیط تغییری در «نژاد» به وجود می آورد. با این شرایط چارلز داروین و هربرت سپنسر نظریه وراثت «خصایص اکتسابی» یعنی عادات یا تغییراتی را که پس از تولد به وجود آمده باشد به عنوان عاملی در تکامل پذیرفتند. مارکس و انگلس این اصل موروثی را قبول کردند و معتقد بودند که اگر محیط بهتری به وجود آید انسانی بهتر هم پیدا خواهد شد؛ دولت اتحاد جماهیر شوروی مدتها لامارکیسم (نظریه لامارک مبنی بر وراثت خصوصیات اکتسابی) را جزء اصول مسلم خود می دانست. در حدود ۱۸۸۵، آوگوست و ایسمان ضربه ای به این فرضیه وارد کرد، به این معنی که گفت یاخته هایی که جنبه های موروثی را با خود دارند در بدنی که آنها را در برگرفته است تغییر نمی کنند، و بنابراین تحت تأثیر تجارب بعد از تولد قرار نمی گیرند؛ ولی این ادعا با یافت شدن کروموزومها (حاملان وراثت) در یاخته های جسمی (همانند یاخته های جنسی)، رد شد. آزمایشهای جدید به طور کلی نظریه لامارک را مردود می شناخت، ولی اخیراً شواهدی برای تأیید نظریه وراثت خصوصیات اکتسابی در پارامسیوم (خیسه) و سایر جانوران سلسله آغازیان به دست آمده است. اگر بتوان آزمایشهایی را در مورد نسلهای بیشتری ادامه داد، احتمالاً شواهد مثبت دیگری هم به دست خواهد آمد. آزمایشگاههای ما گرفتار کمبود وقت است؛ این نکته درباره طبیعت صادق نیست.

IV – مغز چیست؟

تأکید لامارک درباره نیاز محسوس و کوشش ناشی از آن به عنوان عواملی در عکس العمل موجود زنده، با منصرف شدن روانشناسان انستیتو از این نظریه هماهنگی داشت که مغز به صورت مکانیسمی کاملاً غیر ابتکاری در نشان دادن عکس العمل در برابر احساسات خارجی و داخلی می باشد. این جویندگان درونی کلمه «فلسفه» را به عنوان خلاصه تحقیقات خود به کار می بردند؛ فلسفه هنوز کاملاً از علم متمایز نبود؛ و در حقیقت فلسفه را می توان بدرستی خلاصه علم دانست اگر علم بتواند به طور موفقیت آمیز، روشها و فرضیه مخصوص خود، مشاهده دقیق، تجربه نظارت شده، و قواعد ریاضی مربوط به نتایج قابل رسیدگی را در مورد روان به کار برد. آن زمان هنوز فرا نرسیده است. و روانشناسان اوایل قرن نوزدهم فیلسوفان را مردانی می دانستند که درباره موضوعاتی که هنوز به دور از دسترس علم و ابزارهای علمی است به طور آزمایشی بحث و استدلال می کنند.

«ایدئولوگها»، علی رغم مخالفت ناپلئون، تا ده سال بر روانشناسی و فلسفه ای که در انستیتو تعلیم داده می شد مستولی بودند. وی از آنتوان دستوت دوتراسی تنفر داشت، چه مردی بود

فتنه انگیز و از عقیده کوندیاک درباره اصالت حواس۱ در تمام دوره امپراطوری پیروی می کرد. وی که در۱۷۸۹ به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شده بود، در تدوین قانون اساسی آزادیخواهانه ۱۷۹۱دست داشت، ولی در ۱۷۹۳براثر سبعیت جماعت و تروریسم «کمیته بزرگ» به خشم آمد و از سیاست به فلسفه روی آورد. در اوتوی حومه پاریس به محفل مسحوری ملحق شد که در پیرامون مادام هلوسیوس، زیبای جاودانه، گرد می آمد؛ و در همین محفل بود که تحت نفوذ افراطی کوندورسه و کابانیس قرار گرفت. آنگاه به عضویت انستیتو درآمد و در آنجا در کلاس دوم که به کار فلسفه و روانشناسی می پرداخت به مقامی ارجمند رسید.

در ۱۸۰۱ تألیف کتاب عناصر ایدئولوژی را آغاز کرد و در ۱۸۱۵ آن را به پایان رسانید. وی آن را به عنوان بررسی تصورات براساس اصالت حواس کوندیاک تعریف کرد و متذکر شد که این نکته شاید درباره تصورات کلی یا انتزاعی، مانند فضیلت، مذهب، زیبایی، یا خود انسان صدق نکند؛ اما در بررسی چنین تصوراتی باید «تصورات ابتدایی را که از آنها مجزا می شود بررسی کرد و به ادراکات ساده و به حواسی که از آنها ناشی می شود پرداخت.» چنین بررسی واقعی به عقیده دستوت ممکن است علم ماوراء طبیعت را متزلزل کند، و به تسلط کانت پایان بخشد. اگر به وسیله این روش نتوانیم به نتیجه ای قطعی برسیم، «باید صبر کنیم، موقتاً دست از داوری برداریم، و از کوشش جهت توضیح آنچه که واقعاً نمی دانیم چشم بپوشیم.»

این معتقدات خشونت آمیز لاادری موجب نارضایی ناپلئون لاادری شد، که در آن هنگام در صدد عقد کنکوردایی با کلیسا بود. دستوت، بی آنکه بیمی به خود راه دهد، ایدئولوژی (روانشناسی) را به عنوان بخشی از جانورشناسی طبقه بندی کرد. وی وقوف را به معنی درک حواس دانست؛ داوری را به عنوان احساس روابط؛ و اراده را به عنوان احساس میل. اما در باره ایدالیستهایی که می گفتند که حواس مسلماً نمی توانند وجود یک دنیای خارجی را ثابت کنند، دستوت این موضوع را درباره حواس باصره، سامعه، شامه، و ذائقه قبول داشت؛ ولی اصرار می ورزید که مسلماً می توانیم با حس لامسه، مقاومت، و حرکت پی به جهانی خارجی ببریم. همان گونه که دکتر جانسن گفته بود، ما می توانیم با لگد زدن به سنگی قضیه را فیصله دهیم.

در ۱۸۰۳ ناپلئون کلاس دوم انستیتو را منحل کرد، و دستوت دوتراسی فاقد پایگاه و ناشر شد، و چون نتوانست اجازه انتشار کتاب تفسیری بر روح القوانین منتسکیو را تحصیل کند، دستنوشته آن را نزد تامس جفرسن رئیس جمهور آمریکا فرستاد. جفرسن بدون افشای نام مؤلف دستور داد آن را ترجمه و چاپ کنند. دستوت تا هشتاد سالگی عمر کرد، و سالخوردگی خود

---

(۱) کوندیاک برای معرفت فقط یک مبدأ قائل بود که آن حواس است. می گفت که تمام دانش و احساسات و عواطف انسان مایه ای جز حواس ندارد؛ حواس است که، با تغییر شکل، به صورت توجه، حافظه، تفکر، داوری، و استدلال در می آید. – م.

را با انتشار رساله ای تحت عنوان درباره عشق جشن گرفت.

من دوبیران (ماری-فرانسوا-پیرگونتیه دوبیران) فعالیت فلسفی خود را با شرح اصالت حواس به طرزی چنان مبهم آغاز کرد که باعث شهرت او شد.۱ در آغاز وارد ارتش شد و در پایان به صورت رازوری درآمد. در ۱۷۸۴ به گارد شخصی و سلطنتی لویی شانزدهم پیوست، و از او در برابر «فوج بیرحم زنانی» که شاه و ملکه را در ورسای در ۵-۶ اکتبر ۱۷۸۹ محاصره کرده بودند به دفاع پرداخت. از آنجا که بر اثر انقلاب به وحشت افتاده بود، به ملک شخصی خود نزدیک برژراک بازگشت. در سال ۱۸۰۹ به عضویت مجلس مقتن درآمد؛ با ناپلئون در ۱۸۱۳ مخالفت کرد؛ در زمان لویی هجدهم خزانه دار مجلس نمایندگان شد. نوشته هایش مستقل از افکار و کارهای سیاسی او بود، و باعث شد که وی رهبر مسلم فیلسوفان فرانسوی آن روزگار شود.

در سال ۱۸۰۲ با به دست آوردن جایزه اول در مسابقه ای به سرپرستی انستیتو غفلتاً به شهرت رسید. مقاله او تحت عنوان تأثیر عادت بر قوه تفکر ظاهراً در دنبال نظریات کوندیاک در مورد اصالت حواس، و حتی روانشناسی فیزیولوژیایی دستوت دوتراسی بود. وی چنین نوشته بود: «ماهیت مهم، جز مجموع عادات عمده دستگاه مرکزی نیست، که باید آن را حس کلی قوه درک دانست»؛ و عقیده داشت که انسان ممکن است «تصور کند که در حقیقت هر حسی به وسیله حرکت متقابل بافتی در مغز نشان داده می شود.» اما، رفته رفته، از این مفهوم که مغز عبارت از مجموع حواس بدن است دور شد؛ به نظر او چنین می آمد که در کوششهای ناشی از توجه یا اراده، مغز عامل فعال و مبتکری است، و قابل تبدیل به هیچ ترکیبی از حواس نمی باشد.

این انشعاب از «ایدئولوگها» در ۱۸۰۵ با رساله ای که تحت عنوان رساله در باب تجزیه فکر نوشت شدیدتر، و با برقراری مجدد مذهب توسط ناپلئون هماهنگ شد. به عقیده من دوبیران؛ کوشش اراده نشان می دهد که روح بشر عبارت از حرکات انفعالی حواس نیست؛ بلکه قوه اراده مثبت است که ماهیت نفس است؛ اراده و «خویشتن» یکی هستند (شوپنهاور در ۱۸۱۹ این ارادی بودن را تأیید کرد و این نظریه در میان فیلسوفان فرانسوی ادامه یافت و با برگسون شکلی درخشان به خود گرفت.) این اراده فعال به سایر عواملی که عمل را تعیین می کند افزوده می شود، و به آنها آن «اراده آزاد» را می بخشد که بدون آن بشر به صورت اتوماتون۲ مضحکی

*****تصویر

متن زیر تصویر : کاریکاتور اثر ماخزه: ویلیام گادوین، «فیلسوف مضحک» (آرشیو بتمان)

---

(۱) تن گفته است: « سبک بد او، وی را به صورت مرد بزرگی درآورده است،. .. اگر نوشته هایش مبهم نبود ما او را مردی عمیق نمی دانستیم.»

(۲) automaton ، وسیله ای مکانیکی برای انجام دادن کارهایی که معمولا به وسیله انسان انجام می گیرد. - م.

در می آیـد. آن نیروی درونی یـک واقعیت معنوی و روحـانی است، نه مجموعه ای از حواس و خاطرات؛ و هیـچ چیز مادی یا فضایی در آن نیست. من دوبیران چنین ادامه می دهد: در واقع احتمالاً همه نیروها نیز به همین صورت غیرمادی است، و درک آنها فقط به وسیله مقایسه با نفس اراده دار میسر است. از این نقطه نظر، لایبنیتز حق داشت که جهان را مجموعه و صحنه نبرد جوهرها بداند، که هر یک از آنها مرکز نیرو، اراده، و فردیت است.

زنـدگی دوگـانه من دوبیران در سیاست و فلسـفه، به انضـمام شـرکت فعـال در جلسه های هفتگی در انستیتو، همراه با کوویه، روایه-کولار، آمپر، گیزو، و ویکتور کوزن امر پرزحمتی بود؛ سـلامت او مختـل، و زنـدگی کوتـاه پنجـاه و هشت ساله اش به آخرین مراحل خود نزدیک می شد؛ از تفکرات خسـته کننده به ایمان مذهبی آرامبخشـی گروید، و سـرانجام به رازوری روی آورد که او را از این جهان پردرد بالا برد. می گفت که بشـر باید از مرحله حیوانی حواس، از طریق مرحله انسانی اراده آزاد و آگاه، به مرحله مجذوب شدن در علاقه و عشق به خداوند ترقی کند.

۷ – موارد محافظه کاری

فیلسوفان قرن هجـدهم با تضـعیف اعتبار و موقعیت اخلاقی کلیسا و با طرفداری از «اسـتبداد منور» به منظور تقلیل معایب جهل، بیکفایتی، فساد، ظلم، فقر، و جنگ، دولت فرانسه را به ضـعف کشانـده بودنـد. فیلسوفان فرانسوی اوایل قرن نوزدهم پاسخ این «خیالبافان» را از طریق دفاع از لزوم مذهب، معقول بودن سـنت، اختیارات خانواده، منافع حکومت سلطنتی قانونی، و نیاز مداوم به حفظ سدهای سیاسی و اخلاقی و اقتصادی علیه دریای همیشه متلاطم جهل و حرص و زورگویی و بربریت مردم دادند.

دو نفر در این دوره ادعانـامه مفصل و خشم آلودی علیه تقاضای متفکران قرن هجـدهم در مورد گرایش از ایمان به خرد، و از سنت گرایی به روشـنگری، تنظیم کردنـد. یکی از آنـان بونـال بود و دیگری مستر ویکنت لوئی- گابریـل- آمبروازدوبونال در طبقه ای مرفه به دنیا آمد (۱۷۵۴) و در یک محیط آمیخته با پرهیزگاری استوار و اطاعت آمیزی تربیت یافت. از آنجا که بر اثر انقلاب به شـگفتی افتاده و مورد تهدیـد قرار گرفته بود، به آلمان مهاجرت کرد؛ مـدتی به ارتش ضـد انقلابی پرنس دو کنـده پیوست؛ از هرج و مرج زیان آور آن به خشم آمـد؛ و به هایـدلبرگ رفت تا جنگ را به وسـیله قلم توانای خود ادامه دهد. وی در رسـاله ای تحـت عنـوان نظریه قـدرت سیاسـی و مـذهبی (۱۷۹۶) از سـلطنت مطلقه، اشـرافیت مـوروثی، اختیـارات پـدر در خانواده، و برتری اخلاقی و مذهبی پاپها برهمه پادشاهان کشورهای مسیحی دفاع کرد. هیئت مدیره آن کتاب را محکوم کرد، ولی به خود او اجـازه داد که به فرانسه بازگردد (۱۷۹۷). پس از مکثی احتیـاط آمیز، حمله فیلسوفانه خود را با رساله ای تحت عنوان رساله تحلیلی در

بـاره قوانین طبیعی نظام اجتماعی (۱۸۰۰) از سـر گرفت. ناپلئون از دفاع او از مذهب، به عنوان عاملی ضـروری و اجتناب ناپذیر برای دولت، خشـنود شد، و شغلی در شورای دولتی به او پیشنهاد کرد. بونال اول نپذیرفت، ولی بعد قبول کرد (۱۸۰۶) و گفت که ناپلئون از طرف خداوند برای برقراری مجدد ایمان واقعی مأمور شده است.

پس از بازگشت خانـدان بوربون، وی متصـدی چندین شـغل دولتی بود، و یک سلسـله اعلامیه های محافظه کارانه پرشور ولی خسـته کننـده صـادر کرد. بـا طلاـق و «حقوق زن» به عنوان عوامـل مخرب خـانواده و نظم اجتمـاعی مخـالفت ورزیـد؛ آزادی مطبوعات را بمنزله تهدیدی علیه حکومت ثابت دانست؛ از سانسور و اعدام دفاع کرد؛ و پیشـنهاد کرد که هتک احترام ظروف مقدسـی که در کلیسا به کار می رود مستوجب مرگ باشد. بعضی از محافظه کاران به شور و هیجان او در مورد داشتن عقاید درست و منطبق با کلیسا لبخنـد می زدنـد؛ ولی تسـلای خاطر او بر اثر مکاتبه با ژوزف دومستر حاصل می شد. این نویسـنده از سن پطرز بورگ نـامه هایی می فرسـتاد و او را به حمایت کامل خود مطمئن می ساخت؛ و بعـد مجلاتی انتشار داد که بونال بر اثر کمال محافظه کاری و درخشندگی سبک آنها، هم خشنود و هم خشمگین شد.

مستر در شامبری تولیـد یافت (۱۷۵۳) — و این همـان محلی است که بیست سـال قبـل مـادام دو وارن هنر عشق ورزیـدن را به روسو آموخته بود. آن شـهر به عنوان پـایتخت دو کنشـین ساووا تابع پادشاهان ساردنی بود؛ ولی اهالی ساووا از زبان فرانسه به عنوان زبـان بومی خود اسـتفاده می کردنـد؛ و ژوزف می توانست به این زبان تقریباً به حرارت و قـدرت ولتر بنویسـد. پـدرش رئیس مجلس ساووا بود، و خود او در ۱۷۸۷ به عضویت آن درآمد؛ این دو، انگیزه بیشتری از دلایل فلسفی برای دفاع از وضع موجود داشـتند. ژوزف از لحـاظ سیاسـی فرزنـد پـدرش بود و از لحـاظ احساسات شبیه مادری که اخلاص پرشوری نسـبت به کلیسـای کاتولیـک را به او انتقـال داد. وی بعـداً چنین می گفت: «هیـچ چیز نمی توانـد جـای تربیتی را که مادر به ما می دهد بگیرد.» نخست به وسیله راهبه هـا و کشـیشان و سـپس در یـک کالـج یسوعی در تورینو تربیت یـافت؛ از ارادت او به آنها نیز هرگز کاسـته نشد؛ و پس از آشـنایی مختصـری با دسـتگاه فراماسونی، این نظریه یسوعیان را کاملاً پذیرفت که دولت باید تابع کلیسا باشد، و کلیسا تابع پاپ.

در سپتامبر ۱۷۹۲ یک ارتش انقلابی فرانسه به ساووا آمد، و در نوامبر، آن دو کنشـین به فرانسه ملحق شد. ضـربه این ارزشیابی مجدد همه ارزشـها، طبقات، قدرتها، و اعتقادات، تنفری در مستر برانگیخت که او را منقلب ساخت؛ وی را به نوشـتن کتابهایی مشـغول داشـت؛ و سـبک او را آتشین کرد. آنگـاه بـا همسـر خـود بـه لـوزان گریخت، و در آنجـا به عنـوان خبرنگـار رسـمی کارلوامـانوئله چهـارم، پادشاه ساردنی، زنـدگی کرد. با رفت و آمـد به سالن مادام دوسـتال در کوپه، که در آن نزدیکیها بود، قدری تسلی خاطر می یافت؛ ولی چنین می نمود که روشنفکرانی مانند

بنژامن کنستان که در آنجا دیده می شدند بسختی آلوده به شکاکیت مشمئزکننده رایج در فرانسه قرن هجدهم هستند. حتی مهاجرانی که در لوزان اجتماع کرده بودند گرفتار افکار ولتر شدند؛ آنان از اینکه ضدیت فیلسوفان با آیین کاتولیک همه سازمان زندگی فرانسویها را، از طریق تضعیف پایه های اخلاقی، خانوادگی، و دوستی، کاملاً در هم ریخته است آگاه نبودند و این امر خود مایه شگفتی مستر می شد. از آنجا که به سبب کهولت نمی توانست علیه انقلاب سلاح بردارد، تصمیم گرفت که با کافران و انقلابیون با قلم خود مبارزه کند. کلمات خود را با انتقاد سخت درآمیخت و اثر خود را در قرن نوزدهم باقی گذاشت. تنها ادمندبرک از لحاظ تفسیر نظریه محافظه کاران درباره زندگی و مخالفت با انقلاب در آن عصر از وی پیشتر بود.

از این رو در ۱۷۹۶ از طریق یک روزنامه نوشاتل رساله ملاحظاتی درباره فرانسه را انتشار داد. وی قبول داشت که حکومت لویی شانزدهم ناثابت و بی کفایت بوده است و کلیسای فرانسه به احیای اخلاقی نیاز داشته است؛ اما تغییر شکل، سیاستها، و روشهای دولت به آن سرعت و قاطعیت به منزله چیزی جز نشان دادن جهل جوانی درباره پایه های عمیق حکومت نیست. به عقیده او هیچ نوع حکومتی چنانچه در سنت و روزگار ریشه ندوانده و دارای پایه های مذهبی و اخلاقی نباشد نمی تواند زیاد بر سر کار بماند. انقلاب فرانسه، با اعدام پادشاه و خلع ید کلیسا، آن پایه ها را درهم شکست. «هرگز چنان جنایت عظیمی دارای آن همه شریک جرم نبوده است ... در برابر هر قطره خون لویی شانزدهم در فرانسه سیلی از خون ریخته خواهد شد؛ شاید چهارمیلیون فرانسوی به سبب آن جنایت بزرگ ملی و شورش ضد مذهبی و ضد اجتماعی که به شاهکشی منجر شد غرامت آن را با جان خود بپردازند.» وی در ۱۷۹۶ پیش بینی کرد که بزودی «از بین چهار یا پنج نفر یکی پادشاه فرانسه خواهد شد.»

در ۱۷۹۷ کارلوامانوئله، پادشاه ساردنی، مستر را به خدمت خود در تورینوفراخواند؛ ولی پس از چندی ناپلئون تورینو را گرفت، و آن حکیم به ونیز گریخت. در ۱۸۰۲ به عنوان وزیر مختار ساردنی در دربار تزار آلکساندراول منصوب شد. از آنجا که تصور می کرد که مأموریت او کوتاه خواهد بود، خانواده خود را به جای نهاد، ولی خدمت پادشاه باعث شد که تا ۱۸۱۷ در سن پطرزبورگ بماند. تبعید را با شکیبایی تحمل می کرد و نگرانیهای خود را با نوشتن از یاد می برد.

اثر مهم او تحت عنوان رساله در باب اصل مولد قوانین اساسی سیاسی است که در ۱۸۱۰ انتشار یافت. وی قوانین اساسی مزبور را از کشمکشی ناشی می داند که در نهاد فرد میان انگیزه های خوب و بد (اجتماعی و غیر اجتماعی)، و نیاز به یک قدرت متشکل و پایدار جهت حفظ نظام اجتماعی و بقای گروهی به وسیله حمایت از تمایلات دسته جمعی در مقابل فردی به وجود می آید. هر فرد طبعاً خواستار قدرت و تمول است، و تا زمانی که غرایزش رام نشود بالقوه فردی است زورگو، جانی، یا زانی. بعضی قدیسین امیال زمینی را تحت کنترل

درمی آورند؛ ممکن است چند تن از فیلسوفان این کار را بر اثر عقل انجام داده باشند؛ ولی در میان بیشتر ما، تقوی به تنهایی نمی تواند بر غرایز اساسی فایق آید؛ و اگر بگذاریم هر فردی که مثلا بالغ است، تمام قضایا را با خرد خود (که در نتیجه عدم تجربه ضعیف است و برده آمال) بسنجد، این کار به مفهوم قربانی کردن نظم در راه آزادی است. این آزادی بی بندوباری و افسار گسیختگی می شود، و هرج و مرج اجتماعی قدرت جمعی را در جهت وحدت علیه حمله خارج یا تجزیه از داخل تهدید می کند.

در نتیجه، به عقیده مستر، عصر روشنگری پرجوش و خروش اشتباهی عظیم بوده است. وی آن را به جوانی تشبیه کرد که تا هجدهسالگی خیالاتی در سر پخته یا طرحهایی برای نوسازی اساسی تربیت، خانواده، مذهب، جامعه، و دولت ریخته است. ولتر نمونه برگزیده ای از چنان معلومات وسیع توخالی بود؛ وی «طی یک عصر تمام، درباره همه چیز به طور سطحی سخن گفت، بی آنکه یک بار به عمق مطلب بپردازد»؛ ولتر «چنان دائما مشغول تعلیم جهان بود» که «وقت بسیار کمی برای اندیشیدن داشت.» اگر تاریخ را به عنوان فردی گذرا که می خواهد از تجربه یک نژاد تعلیم بگیرد خاضعانه بررسی می کرد، شاید پی می برد که: زمان غیر شخصی، آموزگار بهتری است تا فکر شخصی؛ که صحیح ترین معیار هر تصور از نتایج عملی آن در زندگی و تاریخ بشر است؛ که سازمانهایی را که قرنها در سنت ریشه دوانده است نباید بدون ارزیابی صحیح و دقیق محاسن و مضار آنها طرد کرد؛ و که مبارزه برای برافکندن ننگ۱- یعنی تخریب قدرت اخلاقی کلیسا، که باعث انضباط افراد بالغ شده و نظم اجتماعی را در اروپای غربی به وجود آورده است، موجب فروریختگی اخلاق و خانواده و جامعه و دولت خواهد شد. انقلاب خونریز نتیجه منطقی «عصر روشنگری» بی تمیز بوده است. «فلسفه اساساً نیرویی مخرب است»؛ همه اعتماد و توکل خود را به خرد می بندد که وابسته به افراد است و به هوش متوسل می شود که تکرو است؛ و آزادی فرد از سنت سیاسی و مذهبی و قدرت، هم دولت را به خطر می اندازد، و هم خود تمدن را. «از این لحاظ نسل حاضر شاهد یکی از مهیجترین کشمکشهایی است که بشر تا کنون دیده است.»

از آنجا که فرد آنقدر زیاد عمر نمی کند که شایستگی امتحان کردن حکمت سنت را داشته باشد، باید به او آموخت که آن را به عنوان راهنمای خود بپذیرد تا اینکه به اندازه کافی مسن شود و شروع به درک آن کند؛ البته هرگز قادر به فهم آن به تمامی نخواهد شد. باید درباره هر تغییری که در قانون اساسی یا اصول اخلاقی پیشنهاد می شود شک و تردید نشان دهد؛ باید

---

(۱) ecraser l'infame ، ولتر در آخر نامه هایی که به اصحاب دایره المعارف می نوشت این اصطلاح را ذکر می کرد؛ و مراد از infame در نظر وی هیچ مذهب خاصی نبود بلکه خرافات اکید و تشدد نسبت به آراء و عقاید مخالف و تعصب و رفضی بود که از مذهب منتج می شد. - م.

قدرت مستقر را به منزله فتوای سنت و تجربه نژادی، و بنابراین آن را صدای خداوند، بداند.

سلطنت- موروثی و مطلقه — بهترین نوع حکومت است، زیرا طولانیترین و وسیعترین سنتها را در بر دارد، و نظم و تداوم و ثبات و قدرت را برقرار می کند؛ در صورتی که در حکومت دموکراسی، هم رهبران و هم عقاید، به طور مکرر، دستخوش تغییر اساسی می شود؛ گاه گاه جامعه در معرض امیال و جهالت عوام قرار می گیرد؛ و این کیفیات موجبات نارضایی و بی نظمی را فراهم می آورد و به مراحل سخت و نافرجامی منتهی می شود. هنر دولت عبارت از آرام کردن توده هاست؛ و خودکشی دولت اطاعت از آنها.

مستر در مشهورترین اثر خود تحت عنوان مجالس شب نشینی سن پطرزبورگ در ۱۸۲۱ انتشار یافت، بعضی از جنبه های فرعی فلسفه خود را شرح داد - این کتاب با فراغت کامل نوشته شده و تدوین آن مدت ۱۴ سال (۱۸۰۲- ۱۸۱۶) به طول انجامیده است. به عقیده او، علم وجود خدا را اثبات می کند، زیرا نشان می دهد که در طبیعت نظم باشکوهی وجود دارد که مستلزم یک هوش و فراست منظم و جهانی است. ما نباید بگذاریم که ایمانمان بر اثر پیروزیهای اتفاقی بدان یا مصایب خوبان دستخوش فتور شود. خداوند اجازه می دهد که خوبی و بدی، مانند نور آفتاب و باران، بدون تفاوت بر جانی مقدس فرو ریزد، زیرا میل ندارد که قوانین طبیعت را به حال تعلیق درآرد؛ اما در بعضی موارد ممکن است تحت تأثیر دعا، بدعتی حاصل شود و جریان یک قانون را تغییر دهد. گذشته از این، بیشتر بدیها پاداشهای خطاها یا گناهان است؛ احتمالاً هر بیماری و هر رنجی، مجازات شایبه ای در وجود ما یا نیاکان ما یا گروه جامعه معاصر ما می باشد.

اگر چنین باشد، باید از تنبیه بدنی، اعدام به سبب ارتکاب پاره ای جنایات، یا حتی شکنجه های دستگاه تفتیش افکار دفاع کرد. باید به جای مطرود شمردن جلاد، به او احترام گذاشت؛ کار او نیز کارخداست، و برای نظم اجتماع لازم است. وجود بدی مستلزم مجازات است؛ اگر آن را سست بگیریم، جنایت افزایش خواهد یافت. گذشته از این، «هیچ مجازاتی نیست که انسان را تطهیر نکند، و هیچ بی نظمی نیست که عشق الاهی آن را علیه اصل بدی برنگرداند.»

«جنگ، امری الاهی است زیرا که قانون جهان است» - و از طرف خداوند در سراسر تاریخ مجاز شمرده شده است. جانوران وحشی از این قانون پیروی می کنند. «گاهگاه فرشته جانستانی می آید و هزاران هزار از آنها را از بین می برد.» «نوع بشر را می توان درختی دانست که دستی نامریی پیوسته آن را می پیراید، و این پیرایش غالباً هم به نفع آن است ... . قسمت اعظم خونریزیها غالباً با ازدیاد جمعیت مربوط است.» «قانون بزرگ نابودی جبری موجودات زنده در همه موارد، از کرم گرفته تا بشر، اجرا می شود. سرتاسر زمین که خون می آشامد، محراب عظیمی بیش نیست که در آنجا هر موجود زنده ای باید قربانی شود؛ و این عمل بدون

وقفه، بدون محدودیت، بدون استراحت، تا نابودی همه اشیاء، حتی نابودی مرگ، ادامه یابد.»

در برابر این اعتراض که مشکل چنین جهانی ما را بر آن دارد که خالق آن را بپرستیم، مستر در پاسخ می گفت که با وجود این باید او را بپرستیم زیرا که همه ملتها و نسلها او را پرستیده اند، و این سنت پایدار و همگانی مسلماً دارای حقیقتی است که ورای ظرفیت عقل بشر است و آن را نمی تواند فهم یا درک کند. نتیجه اینکه فلسفه اگر دوستدار حکمت است، تن به مذهب در می دهد، و خرد تسلیم ایمان می شود.

در ۱۸۱۷ پادشاه ساردنی، که از نو بر تخت تورن نشسته بود، مستر را از روسیه احضار کرد؛ و در ۱۸۱۸ او را با عنوان دادرس کل و مشاور دولتی به کار گماشت. آن حکیم عبوس، در طی آن دو سال، آخرین اثر خود را تحت عنوان درباره پاپ به وجود آورد، و اندکی پس از مرگش انتشار یافت (۱۸۲۱). این کتاب به منزله پاسخی قاطع به پرسشی بود که بر اثر ستایش او در کتاب از پادشاه به عنوان حفظ کننده جامعه از خردگرایی شهروندان مطرح شده بود و آن اینکه: اگر پادشاه نیز، مانند قیصر یا ناپلئون، نظیر هر شهروند دیگری تکرو و خودپسند باشد، و بیشتر به قدرت بیندیشد چه وضعی پیش خواهد آمد؟

مستر بی درنگ پاسخ داد که همه فرمانروایان باید از قدرتی کهنتر، بزرگتر، و عاقلتر از خود اطاعت کنند: باید در همه قضایای مربوط به مذهب و اخلاق پیرو فتوای اسقفی باشند که قدرتی را که به پطرس حواری از طرف فرزند خدا (عیسی) اعطا شده به ارث برده است. درآن روزگار (۱۸۲۱)، هنگامی که کشورهای اروپایی می کوشیدند که خود را از خشونت انقلاب فرانسه و استبداد ناپلئون برهانند، رهبران آنها قطعاً به یاد داشتند که چگونه کلیسای کاتولیک از طریق مطیع و رام کردن بربرهایی که تعدادشان روزافزون بود، بقایای تمدن روم را حفظ کرد؛ چگونه به وسیله اسقفهای خود یک روش نظم اجتماعی و تربیت منضبطی برقرار ساخت که موفق شد، به آهستگی، در طی عصر ظلمت۱ و قرون وسطی، تمدنی بر این اصل به وجود آورد که شهریاران، برتری معنوی پاپ را تصدیق کردند. «ملتها هرگز جز با مذهب متمدن نشده اند»، زیرا فقط ترس از خداوند قادر متعال که همه چیز را می بیند، می تواند تکروی میل بشر را کنترل کند. مذهب با پیدایش همه تمدنها همراه بوده است، و فقدان مذهب مرگ آنها را اعلام می دارد. از این رو، پادشاهان اروپا باید دوباره پاپ را به عنوان فرمانروای خود در همه زمینه های اخلاقی و معنوی به شمار آرند. باید تعلیم و تربیت را از دست دانشمندان بگیرند و آن را به کشیشان بازگردانند، زیرا تفوق علم مردم را خشن و حیوان صفت می کند، در صورتی که برقراری مجدد مذهب، به ملت روح و آرامش می بخشد.

---

(۱) Darkages ، عصر ظلمت به دوره ای از تاریخ قرون وسطی گفته می شود که از حدود انقراض دولت روم تا حدود ۱۰۰۰ میلادی ادامه داشته است. - م.

اگر پاپ نیز خودخواه باشد، و بکوشد که هر قضیه ای را به سود دنیوی مقام خویش تمام کند، آنگاه چه پیش خواهد آمد؟ مستر پاسخی آماده داشت: از آنجا که پاپ به وسیله خداوند هدایت می شود، هرگاه در اصول ایمان و مذهب مسیحی یا دستورات اخلاقی، به عنوان رئیس رسمی کلیسایی که به دست عیسی تأسیس شده است، فتوی دهد، مصون از خطاست. از این رو نیم قرن پیش از اینکه خود کلیسا آن را به عنوان یک بخش جدانشدنی اصول کاتولیک اعلام کند، مستر اصل عصمت کلیسا را عرضه داشت. خود پاپ اندکی متعجب شد، و واتیکان صلاح دانست که جلو «ماوراءآلپیها»۱ را، که ادعاهای عجیبی در مورد قدرت سیاسی پاپ داشتند، بگیرد.

قطع نظر از نکته اخیر، و بعضی مبالغات دیگر که از آنها می توان با لبخندی گذشت، محافظه کاران اروپا از دفاع قاطعی که مستر از نظریاتشان به عمل آورد خشنود بودند؛ و شاتوبریان، بونال، لامنه، و لامارتین به او تهنیت گفتند. حتی ناپلئون در چند مورد با او موافق بود، از جمله: حسن نیت لویی شانزدهم؛ پستی شاهکشان؛ زیاده رویهای انقلاب؛ سست بودن استدلال؛ گستاخی فیلسوفان؛ لزوم مذهب؛ ارزش سنت و قدرت؛ نقایص دموکراسی؛ مطلوب بودن سلطنت موروثی و مطلقه؛ و خدمات جنگ در زمینه زیست شناسی ...

اما در مورد فرمانروایانی که با ناپلئون مخالفت می ورزیدند: آنان احساس می کردند که در فلسفه ساده و بی پرده مستر عللی برای سرنگون کردن این فرد کرسی تازه به دوران رسیده و این وارث انقلابی را که موجب تهدید هر پادشاهی در جهان است وجود دارد. در اینجا اصلی پنهانی بودکه آنها هرگز قادر نبودند — و هرگز قادر نمی شدند- که آن را برای اتباع خود بیان کنند؛ و آن اینکه: چرا آنها، پادشاهان و امپراطوران و اشراف موروثی اروپا، بار سنگین، خطرات، و دشواریهای حکومت را پذیرفته بودند، در صورتی که افرادی نظیر مارا، روبسپیر، و بابوف، آنها را متهم کرده بودند که عوام معصوم را، که با اتکا به حق الاهی — درواقع کشتار و قتل عام- خواستار همه منافع اجتماعی و همه خوبیهای روی زمین هستند، بیرحمانه استثمار می کنند. در این مورد نظریه ای وجود داشت که، بر پایه آن، فرمانروایان قانونی اروپا می توانستند با یکدیگر متحد شوند و نظم دیرین را به سرزمینها و مردمان خود، و حتی به فرانسه وحشی، نابخشودنی، و شاهکش که به خدا خیانت کرده و او را از یاد برده است بازگردانند.

---

(۱) مقصود طرفداران پاپ در فرانسه است که تابع پاپ بودند، ولی در آن سوی آلپ (نسبت به فرانسه) قرار داشتند. - م.

- صفحه سفید -

ص: ۴۳۱

کتاب سوم

بریتانیا

۱۷۸۹-۱۸۱۲

ص: ۴۳۲

- صفحه سفید -

ص: ۴۳۳

فصل پانزدهم :انگلستان دست به کار می شود

مقدمه

در صـدر مخالفان انقلاب، بعـد از سال ۱۷۹۲- در رأس مقـاومت در برابر ناپلئون، زمانی که دیگر دشـمنان، در اثر پیوسـتن به اتحـادیه هـایی که به دلخواهشـان نبود یا در نتیجه شکسـتهای خانمان برانـداز، از پای درمی آمدنـد- دولت و مردم انگلسـتان، صنـایع و بازرگـانی در حـال گسترش آن، نیروی دریـایی آن کشور و فرمانـدهش نلسن، و همچنین مغز و اراده انگلسـتان قرار داشت. البته در آغاز، یکباره و همه با هم در این راه نبودند. در شروع گسترش آن آتش بزرگ، رهبران جامعه انگلیس و آنان که گفتارشـان به افکـار عمومی شـکل می بخشـید، نـامطمئن و در حال تفرقه بودنـد، بعضاً بیم داشـتند و بعضاً از انقلاب ملهم گشته بودند. شاعران و فیلسوفان، ایده آلیسم اولیه انقلاب را با شوق پذیرا می شدند و حمیت و شـهامت سپاهیان انقلاب را با تحسـین می نگریستند؛ ولی طـولی نکشـید که در اثر فصـاحت خشم آلـود برک در سـخنرانیهایش علیه انقلاب و نشـر اخبـار کشـتارهای دسـته جمعی و استیلای وحشت در مهـد انقلاب که چون مدینه فاضـله ای انگاشـته می شد، ورق برگشت، و وقتی آنان که داعیه آزادیبخشـی داشـتند بدل به فاتحان گشتند و نیمی از اروپا دستخوش جاه طلبیهای فرانسه شد، انگلستان، با توجه به نتیجه منازعات، بر آن شد که باز به سـیاست توازن قوا در قاره اروپا، یعنی سـیاستی متوسل شود که جزیره کوچک در طول قرنها، برای حفظ امنیت و آزادی خود، بر آن متکی بود.

ملت بتدریج به اتحاد و همفکری گرایید. با آنکه متحدان انگلسـتان تسـلیم شده بودند و بازرگانیش در نتیجه محاصـره دریایی ناپلئون دچار مضـیقه و دشواری شده بود، علی رغم ورشکستگی مؤسسات و سرمایه داران و فرسودگی زحمتکشان، علی رغم وسوسه هر روزه برای آنکه شـروط آن مرد برجسـته و مهیب اهـل کرس را پـذیرا شونـد که قـاره اروپـا را به زیر چکمه هایش داشت و تهدید می کرد که هر لحظه با پانصد هزار سپاهی شکست نادیده اش از دریای مانش

ص: ۴۳۴

به عزم تسخیر جزیره عبور می کند، و با آنکه انگلستان خود را در معرض بزرگترین مخاطره ای می یافت که از سال ۱۰۶۶ تا آن زمان فراویش قرار گرفته بود، پادشاه و پارلمنت قاطعانه برجای ایستادند؛ بزرگزادگان و بازرگانان برای پرداخت مالیاتهای سنگین آماده شدند؛ آنان هم که جز تن و زور بازوی خویش چیزی نداشتند، به خدمت ارتش و نیروی دریایی پیوستند. دریانوردان بیمانند انگلیسی دست از تمرد و شورش برداشتند و به پیروزیهایی دست یافتند و آن «گوشه محبوب کره ارض» از آن بینوایی و وضع آمیخته با گرسنگی که در سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۱ دچار بود چنان تکانی خورد که، ظرف نیم قرن، به صورت نیرومندترین امپراطوری مبشر تمدن، پس از سقوط امپراطوری روم، درآمد.

اینک باید لحظه ای چند از ماجراهای انقلاب و منازعات آن بر کنار بایستیم و در منابع و خاك و نیروی کار کشور انگلستان، علوم و ادبیات و هنر آن سرزمین و ذهن، معتقدات، و سیرت مردمی که چنان پیروزی شگرفی را میسر ساختند و موجب چنان دگرگونی شدند تأمل کنیم.

I – انقلابی از نوع دیگر

عامل جغرافیا در این انقلاب سهمی داشت. اقلیم انگلستان آن سان نبود که دلخواه آدمی باشد: هوای گرمی که در نتیجه جریان دریایی «گلف استریم» در اقیانوس اطلس شمالی پدیدار می گشت، با بادهای قطب شمال مبارزه ای بی امان داشت و از حاصل این برخورد، مه و نم و باران فراوان بر سراسر ایرلند، اسکاتلند، و انگلیس فرود می آمد که خاك را حاصلخیز و بارور می ساخت؛ پارکها را سبز نگاه می داشت؛ درختان را پرشکوه می ساخت؛ و خیابانها را تر و نمناك می کرد تا بدان حد که یک لطیفه گوی بدخلق چنین می نالید که گرچه آفتاب هرگز در کشورهای مشترك المنافع بریتانیا غروب نمی کند هرگز در خود سرزمین انگلیس نیز برنمی آید. ناپلئون نیز به چنین گزافه گوییی دل داد تا آنجا که روزی به دکتر آرنوت پزشک بریتانیایی خود گفت «شما در انگلیس از آفتاب نصیبی ندارید». و آن پزشك نیز بی درنگ درصدد تصحیح این گفته برآمد و پاسخ داد «اوه چرا، داریم ... در ماههای ژوئیه و اوت، خورشید بگرمی بر انگلستان می تابد». هوای مه آلود این سرزمین، شاید اشعار بلیك را ابرآلوده و تیره ساخته یا بر تابلوهای نقاشی ترنر، هاله ای از غبار کشیده، چه بسا در استحکام سیرت و نهادهای مردم انگلستان سهمی داشته باشد. گرچه جزیره محل سکونت این مردم، آنان را تنگ نظر و منزوی ساخت، در همان حال، آنان را در برابر بادهای متغیر عقاید، هوسهای زودگذر در عالم هنر، دیوانگیها و تندرویهای ناشی از انقلابها و کشتارهای دسته جمعی حاصل از جنگهایی که قاره اروپا را پیوسته دستخوش خود می داشت، مصون و بر کنار داشت. آنان بر زمین خویش استوار برجای ماندند.

گرچه جزیره آنان کوچك بود، دریاهایی که کرانه های آن را با خروش می سایید یا بنرمی

نوازش می کرد، مردم را فرامی خواند تا در پی ماجراهای دور و دراز بر آیند. هزاران گذرگاه آبی، مردانی را دعوت به سیر و سیاحت می کردند که می توانستند با امواج دست و پنجه نرم کنند، درعین حال، سکان کشتی را همچنان استوار نگهدارند. صدها سرزمین دور دست در انتظار بودند، سرزمینهایی که فراورده ها و بازارهایی داشتند و می توانستند کمک کنند تا انگلستان از یک سرزمین کشاورزی به یک کشور صنعتی و پایگاه بازرگانی و سرمایه گذاری جهانی تبدیل شود. پیچ و خمهای بیشمار کرانه های دریا، هم برای آرام گرفتن اقیانوسها مأمنی بود و هم لنگرگاههایی تعبیه می کرد که کشتیهایی از سراسر دنیا در آن پهلو گیرند. در خود جزیره، چندین رودخانه قابل کشتیرانی جریان داشت و صدها کانال آن رودخانه ها را در گوشه و کنار به یکدیگر پیوند می دادند. هیچ فرد انگلیسی- در هر نقطه از جزیره که به سر می برد- بیش از یکصد و بیست کیلومتر از یک رودخانه یا گذرگاه آبی فاصله نداشت تا از آنجا خود را به پهنه دریا برساند.

بریتانیا در مصاف با این مبارزه طلبی ناشی از موقعیت جغرافیایی خود، به مدد روی آوری به انقلاب صنعتی و تحقق بخشیدن بدان، پاسخ داد.۱ کشتیهای بازرگانی بسیار بزرگی ساخت که تا آن زمان بیسابقه بود. برخی از این کشتیهای کوه پیکر مانند «رهروان هند شرقی» تا بدان حد مجهز بود که می توانست تا هند یا چین برود و ششماه در راه باشد. انگلستان، دریا را به شیوه ای تسلط جویانه دوست می داشت و آن را به عنوان گسترشی از قلمرو کشور تلقی می کرد؛ و برای آنکه آن «آفاق دیگر» را تحت سلطه خویش درآورد علیه اسپانیاییها و هلندیها تا سرحد به پیشباز رفتن مرگ جنگید، و اکنون علیه فرانسویها چنان می کرد. برای راهیابی به قاره های دیگر و دور زدن آنها، راههای دریایی تازه گشود تا به منابع و بازارهای افریقا، هند، خاور دور، استرالیا، اقیانوس آرام جنوبی و دو قسمت شمالی و جنوبی قاره امریکا دست یابد. آن دو قسمت از قاره امریکا گرچه نسبت به دست اندازی انگلستان احساس بیزاری می کردند یا سر به شورش برداشته بودند، ولی نسبت به برقراری روابط بازرگانی اشتیاقی داشتند. فقط «گذرگاه شمال غربی»۲ بود که دست رد بر سینه این بریتانیائیهای جستجوگر سیری ناپذیر نهاد و آنان را که از سرما به لرزه افتاده ولی هنوز دست از طلب برنداشته بودند ناگزیر ساخت به وطن بازگردند.

به هر حال آن ناوگان بازرگانی و نیروی دریایی پیوسته درگشت و گذاری که از آن ناوگان پشتیبانی می کرد، می بایست با الواری ساخته شود که قسمت اعظم آن وارد می گشت. سرزمینهای مستعمره و مشتریان موجود در دیارهای دوردست، در برابر مواد خام، طلا و نقره،

---

(۱) این مطلب در جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»)، فصل بیست و هفتم ذکر شده است.

(۲) Northwest Passage ، گذرگاه دریایی از شمال اقیانوس اطلس برای راهیابی به اقیانوس آرام از طریق مجمع الجزایر قطبی کانادا و شمال آلاسکا که پس از سالیان متمادی تلاش، سرانجام در فاصله سالهای ۱۹۰۳-۱۹۰۶ پیموده شد. - م.

ادویه، مواد غذایی و میوه های رنگارنگی که عرضه می داشتند- و در اروپا ناآشنا بود- می بایست چیزی دریافت دارند؛ و آن چیز همانا فراورده های صنعتی انگلستان بود. در همان حال، بازرگانی همراه با رونق روز افزون، تأمین سرمایه مورد نیاز آن، و انباشتن انبار کشتیهای بازرگانی، می بایست به مدد انقلاب صنعتی انجام گیرد. بتدریج، انگلیس، مخصوصاً قسمتهای میانی و شمالی آن، و اسکاتلند، به ویژه ناحیه جنوبی آن، زندگی اقتصادی خود را تجدید سازمان دادند بدین سان که جمعیت ساکن بخشهای کشاورزی و روستاها را بیش از پیش به خدمت کارخانه ها کشانیدند و افزارمندان و صاحبان حرفه ها را از درون خانه ها و کارگاهها و از حلقه اصنافشان به درآوردند تا به صورت کارگر در گروههایی در بند و منضبطی از مردان و زنان و کودکان در آیند، مواظب و گوش به فرمان ماشینها باشند، و برای دنیا کالاهای ماشینی تهیه کنند.

وجود محوطه هایی از زمین محصور در پرچین، به ایجاد چنین تحولی کمک کرد. از حدود قرن دوازدهم میلادی، انگلیسیان زرنگ و هوشمند، به این نتیجه رسیده بودند که از زمینهای زراعتی در صورتیکه به شکل قطعات بزرگ باشد، می توانند با سودآوری فزونتری بهره برداری کنند تا آنکه زمین به صورت قطعات خرد باشد. بدین سان بود که بتدریج کشتزارهای متعلق به کشاورزان خرده پا و همچنین «املاک عمومی» را خریداری کردند. غرض از املاک عمومی، مراتعی که دهقانان از زمانهای پیشین، به شیوه ای سنتی، رمه های خود را در آن می چرانیدند یا بیشه هایی که هیمه و سوخت خویش را از آن تأمین می کردند بود. مزارع توسعه یافته با کمک «دستهای» اجیر و تحت نظارت یک مباشر اداره می شد. صاحبان کشتزارهای وسیع در قرن پانزدهم به این نتیجه رسیدند که هر آینه به جای شخم زدن زمین و کشت در آن، به تربیت احشام همت گمارند، یا از آن بهتر، کوشش خود را فقط مصروف دامداری کنند، سودی بس بیشتر عایدشان خواهد شد، زیرا با این عمل به تعداد بسیار کمتری کارگر کشاورزی نیاز می یافتند مخصوصاً که بریتانیای سردسیر، مردمی عاشق گوشت دارد، و همچنین در خارج از کشور، بازارهای مناسبی برای فروش گوشت و پشم موجود بود. بتدریج تعداد بیشتری از دهقانان صاحب زمین، زمینهای خود را فروختند یا از دست دادند و به سوی شهرها رانده شدند. طبقه خرده مالک سنتی در انگلستان که برای خود هیبت و سطوتی داشت، آهسته آهسته از صحنه بیرون رفت و بخشی از استواری و غرور مشخص سازنده سیرت انگلیسی را نیز با خود برد. در سال ۱۸۰۰ جمعیت انگلستان ۱۵ میلیون بود و در همان سال ۱۹ میلیون گوسفند بر خاک این سرزمین می چرید. لطیفه ای در آن زمان بر سر زبانها بود که گوسفندان دارند آدمیان را می بلعند. همین امروز وقتی گذارمان به بخشهای میانی و شمالی انگلستان می افتد از کمیاب بودن کشتزار و زمین زراعتی و از وفور محوطه های محصور در پرچین که تنها جاندار موجود در آنها گوسفند است دستخوش حیرت می شویم. در این مرتع ها گوسفندان، بآرامی سبزه ها را بدل به پشم می سازند

و زمین را با کود حیوانی خود پاداش می بخشند.

ولی نبایـد چندان هم دسـتخوش اغراق شویم. در سراسـر این چند قرن (به جز دوره ای کوتاه به سال ۱۸۱۱ که در اثر محاصره اقتصـادی انگلسـتان به حکم نـاپلئون، وضـعی نزدیـک به قحطیزدگی و کمبـود شدیـد مواد غـذایی عـارض این کشور گشت) کشـاورزی انگلسـتان به طرزی پرشـتاب مکـانیزه می شـد و سـرمایه هـای بزرگی به خود اختصاص می داد، و توفیق آن را می یـافت که بـدون نیاز به کمک خارجی ساکنان جزیره را تغـذیه کنـد. کشـتکاران تا آن حـد به نتیجه کوشـش خویش اطمینان داشـتند که پارلمان را وادار ساختند «قوانین غله» را بگذارند، و به موجب آن قوانین که بر غله وارداتی ارزانتر عوارض سنگینی می بست، از ورود کالای رقیب جلوگیری کردند. (در آن زمان، غرض از غله، در انگلیس، معمولاً گندم بود، در حالی که در اسـکاتلند از این کلمه جو دو سر مستفاد می شد.) به هر تقدیر، مقارن آغاز دهه ۱۷۹۰، مهاجرت دهقانهای از زمین رانده شده به سوی شـهرها، و به همراه آن، سـرازیر گشتن سیل مهاجران تنگدست از اسکاتلند و ایرلند به سوی مراکز صنعتی، نیروی کار مورد نیاز کشور را فراهم ساخت.

تا آن زمان، صنعت به طور عمده محدود به فراورده هایی بود که در خانه ها یا در کارگاههای کوچک تولید می شد. نوع این فراورده ها غالباً بر مبنای احتیاجات هر ناحیه تعیین می شد و در همان ناحیه نیز به مصرف می رسـید. صنعت هنوز تا بدان پایه سازمان یافته نشـده بود که نیاز بازارهای متنوع و گسترده در سـرزمینهای فراسوی دریاها را برآورده سازد. زنـدگی صـنعتگری که در خانه یا در کارگاه کار می کرد، بسـته به وجود واسـطه هایی بود که مواد و مصالـح مورد نیازش را به او می فروختنـد و محصول کارش را می خریدند. میزان پولی که عاید چنین صـنعتگری می شد به عرضه و تقاضا در بازار بستگی داشت و نیز به اینکه گرسنه ترین و نیازمندترین رقیب، محصول خود را به چه بهایی عرضه دارد. معمولاً همسر و فرزندان این صنعتگر ناگزیر بودنـد از بـام تا شام پا به پای او کار کننـد تا خود را از گرسـنگی در امان نگهدارنـد. اگر قرار بود نیازمنـدیهای جمعیت رو به افزایش داخلی برآورده یـا انبارهـای کشتیهـای بازرگـانی پر شود تـا به جستجوی کالاـیی بیگـانه یا به دست آوردن طلا عازم سرزمینهـای دور دست شونـد، لاـزم می آمـد که راههـای عملیتر و کارآمـدتری برای تأمین سـرمایه و سازمانبخشـی به صـنعت جستجو شود.

صنعت انگلستان در عین حال که از رهنمودهای ادم سمیث الهام می گرفت، زنهارهای حزم آلود آن را نادیده می انگاشت؛ و لاجرم، براساس فعالیت بخش خصوصـی اسـتوار و انگیزه سودطلبی مشوق و رونق بخش آن شد و به میزان قابل ملاحظه ای از مقیـد مانـدن در چـارچوب نظامـات دولتی بر کنار مانـد. سـرمایه را از عوایـد به مصـرف نرسیده خود به دست می آورد یا از بازرگانان مرفه و توانگر، از ملاکانی که از املاک خود درآمدهایی به چنگ می آوردند و از مسـتغلات شهری خویش اجاره می سـتاندند، و سـرانجام از بانکـدارانی که می دانسـتند چگونه پـابه پـای حفظ پول درافزایش آن نیز کوشا باشـند. بانکـداران انگلیسی در مقام قیاس با همگنان فرانسوی

خویش، سرمایه مورد نیاز بخش صنعت را با نرخ بهره کمتری به صورت وام در اختیار می گذاردند. بدین نحج بود که افراد و مؤسسات، اعتبار مورد نیاز را در اختیار کارفرمایان سختکوش و مبتکری می گذاشتند که آماده بودند فراورده های مراتع و مزارع را با خدمت ماشین و نیروی کار و مهارت مردان و زنان و کودکان یکجا با هم درآمیزند و این کار را در مقیاسی وسیع به انجام رسانند و سودی کلان حاصل کنند- مقیاسی و سودی وسیعتر و کلانتر از آنچه تا آن زمان در سراسر انگلستان به تصور در می آمد. کسانی که سرمایه را در اختیار کارفرمایان قرار می دادند برمصرف آن اعمال نظارت می کردند و بر آن نظام سرمایه در اختیار نهادن، عنوان نظام سرمایه داری گذاشتند، نظامی که می رفت از آن پس دنیای غرب را متحول سازد.

این بازی پرمخاطره ای بود. امکان داشت که سرمایه ای در اثر سوء اداره، نوسانهای قیمت یا تقاضا در بازار یا دگرگونی در سلیقه ها و شیوه زندگی فنا شود؛ یا به خاطر تولید بیش از حد، برای مصرف کنندگانی که به علت پایین بودن سطح دستمزد و حقوق، قدرت خرید و مصرف همگام با تولید نداشته باشند و سرانجام به خاطر به میدان آورده شدن یک اختراع جدید توسط یکی از رقیبان از بین برود. بیم از زیان، امید سودجویی را فروزان نگاه می داشت و بر آتش حرص دامن می زد. دستمزد کارگران در حداقل نگهداشته می شد؛ به مخترعان پاداشهایی اعطا، و تا آنجا که امکانپذیر می نمود، ماشین جایگزین انسان می شد. آهن استخراج یا به کشور وارد می شد تا با آن ماشین آلات، کشتیهایی با بدنه پولادین، پلها و توپ ساخته شود. ذغال سنگ (که خوشبختانه در انگلستان فراوان بود) استخراج می شد تا کوره های آهن گدازی را روشن نگاه دارد، سنگ معدن را تصفیه کند، و آهن را با آمیزه ای سخت سازد که پولاد شود. هرچه تعداد ماشینها زیادتر می شد، نیاز به یک منبع نیرو محسوستر می نمود. آن منبع می توانست باد، آب یا حیواناتی باشد که چرخ عصاری را می گردانیدند یا پیچها و استوانهای بسته به محوری را به حرکت درمی آوردند؛ ولی بهترین منبع نیروزا، ماشین بخار بود نظیر آنچه جیمزوات به سال ۱۷۷۴ در کارخانه مثیوبولتن۱ در نزدیکی بیرمنگام نصب کرده بود. هرگاه سرمایه کافی و سازماندهی دقیقی فراهم می گشت، چندین ماشین را می شد با یک یا چند موتور به کار انداخت و بر هر ماشین، مرد ، زن یا کودکی را گماشت تا برای امرار معاش، روزی دوازده تا چهارده ساعت کار کند. بدین سان بود که نظام کارخانه داری شکل گرفت و استوار شد.

طولی نکشید که هزاران دودکش بلند در مراکز صنعتی برافراشته شد و از دهانه هر یک دودی غلیظ به آسمان برخاست. از جمله در منچستر، بیرمنگام، شفیلد، لیدز، گلاسگو و ادنبورگ، که در زمره مراکز بزرگ صنعتی درآمدند. در بریتانیای سال ۱۷۵۰ فقط دو شهر با پنجاه هزار جمعیت وجود داشت. در سال ۱۸۰۱، شمار این گونه شهرها به هشت رسید و همچنان

---

(۱) مهندس و کارخانه دار انگلیسی. از ۱۷۷۵ با جیمز وات در تولید ماشین بخار شریک بود. - م.

افزون شد تا جایی که سال ۱۸۵۱ از بیست و نه فراتر رفت. راهها هموار شد تا جا به جایی مواد و مصالح، سوخت و فراورده ها را به کارخانه ها و بازارها و بنادر آسان سازد. دلیجانهایی ساخته شد که می توانست هشت مسافر حمل کند و ساعتی شانزده کیلومتر بپیماید. در حدود سال ۱۸۰۸، تامس تلفرد و مقارن سال ۱۸۱۱، جان مک ادم (هر دو نفر مهندسانی اسکاتلندی بودند) برای پوشش رویه جاده ها طریقه ای ابداع کردند که از نظر اصولی، با پوشش شاهراههای امروزی شباهت داشت. به سال ۱۸۰۱، جورج ترویثیک، نخستین لوکوموتیو بخار را ساخت که می توانست قطاری مسافری را روی ریل حرکت دهد. در سال ۱۸۱۳، جورج ستیونسن، لوکوموتیو بهتری ساخت و در سال ۱۸۲۵، نخستین سرویس منظم راه آهن کشور را بین دو شهر ستاکتن و دارلینگتن به راه انداخت. در سال ۱۸۰۱، یک کشتی کوچک بخاری بر روی یکی از کانالهای اسکاتلند به رفت و آمد پرداخت. به سال ۱۸۰۷، کارخانه بولتن و وات، یک کشتی بخار مسافری بر اساس نمونه پیشنهادی رابرت فولتن ساخت. این کشتی که کلرمونت نام گرفت در ماه اوت همان سال در مسیر نیویورک به آلبنی به راه افتاد. مقارن همان زمان، در لندن، هاریچ، نیوکاسل، بریستول، لیورپول و گلاسگو بنادری با تجهیزات و امکانات گسترده تأسیس می شد تا بازرگانی اقیانوسها و فراسوی دریاها را میسر سازد. نلسن هم در ابوقیر و ترافالگار، سیادت دریایی را برای انگلستان محرز و مسلم می ساخت.

در سال ۱۸۰۱، دولت نخستین سرشماری مبتنی بر اصول علمی را در سراسر بریتانیای کبیر (انگلیس، ویلز و اسکاتلند) به عمل آورد در حالی که شهروندان از این اقدام بیمناک بودند زیرا هجوم دولتیان را به خلوت خویش چون پیش درآمدی برای به صف درآوردن و انقیاد خود تلقی کردند و از آن بیزار بودند. نتایج حاصل از سرشماری حاکی از آن بود که بریتانیا ۱۰,۹۴۲,۶۴۶ نفر جمعیت دارد. (در آن هنگام جمعیت ایالات متحده امریکا به شش میلیون بالغ می شد). تا سال ۱۸۱۱، تعداد این جمعیت به ۱۲,۵۵۲,۱۴۴ رسیده بود. احتمالا این افزایش، نشان دهنده افزونی در میزان محصولات غذایی، بهبود خدمات پزشکی و درمانی، و در نتیجه کاهش در مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان بود. در سال ۱۸۱۱، جمعیت لندن به ۱,۰۰۹,۵۴۶ نفر رسیده بود، ولی چشمگیرترین گسترش جمعیت در مناطق صنعتی شمال و غرب کشور مشهود بود. در همین سال (۱۸۱۱)، شمار خانواده های بریتانیایی که به کارهای کشاورزی و دامداری سرگرم بودند ۹۹۸,۸۹۵ ثبت شده بود، و برای بخش های بازرگانی و صنایع، رقم ۱,۱۲۸,۰۴۹ و برای سایر حرفه ها رقم ۵۱۹,۱۶۸ بود. دولت با تصویب و تأیید ایجاد محوطه های محصور در پرچین به قصد دامداری، موجب شد که کشاورزی راه زوال بپیماید. به همان نهج، توسعه صنایع را با تشویق و حمایت بخش خصوصی و برقراری تعرفه های حمایتی و نیز با قدغن کردن تشکیل اتحادیه های کارگری به منظور دریافت دستمزد (سال ۱۸۰۰) باعث گشته بود. بازرگانی را نیز از طریق بهتر ساختن راهها و کانالها و تأسیس یک نیروی

دریایی شکست ناپذیر، مورد عنایت قرار داده بود. بازرگانان، صاحبان صنایع و بانکداران ثروتی عظیم اندوخته بودند و برخی از آنان در پارلمنت، کرسیهایی به دست آورده یا خریده بودند.

چهره اقتصادی بریتانیا در سال ۱۸۰۰، نشان می داد که هنوز برفراز جامعه، طبقه ای اشرافی، گرچه رو به زوال، قرار دارد. اینان از طریق مالکیت زمین و با برخورداری از وجود پارلمنتی که تعداد نمایندگانش به میزان قابل توجهی از نجبیزادگان بودند، هنوز ارباب اقتصاد کشور محسوب می شدند. فروتر از این طبقه و در پیرامون آن، گروه فزاینده ای از بورژواهای سنگدل و بی شفقت ولی فعال و کارآمد، مرکب از بازرگانان و صاحبان صنایع قرار داشتند که پیوسته ثروتهای تازه می اندوختند و رفتار نامطبوع خویش را به رخ می کشیدند و برای به دست آوردن قدرت سیاسی بیشتر تلاش می کردند و بانگ برمی آوردند. در طبقه ای باز هم فروتر، گروهی مرکب از ارباب حرفه های مختلف، از پزشکان تحصیل کرده گرفته تا روزنامه نگاران با شهامت و دارای قلم تند و کینه توز، قرار داشت؛ و در فرودست ترین طبقه اجتماع، همه کشاورزان و وابستگان به زمین جای داشتند که بتدریج دستشان از زمینهایشان کوتاه می شد و چشم به راه احسان باقی می ماندند؛ و نیز کارگران معادن بودند که محروم از نور خورشید، در اعماق معادن، دل زمین را می شکافتند؛ و کارگران راهسازی که در گروههای سیار از نقطه ای به نقطه دیگر کشانده می شدند تا جاده ها را هموار سازند یا کانالها را حفر کنند. و پر شمارتر و انبوه تر از همه این گروهها، جماعت عظیم کارگران گرسنه و بدون تشکل و سازمان نایافته و دلسرد کارخانه ها بودند که فاجعه زندگی خویش را که به صورت دوده ای از دهانه دودکشها بیرون می آمد بر سینه آسمان رقم می زدند.

II – در اعماق اجتماع

هرآینه بار دیگر شرایط زندگی کارگران کارخانه ها را در بریتانیای سال ۱۸۰۰ مورد بررسی قرار دهیم نباید در برجستگی و به چشم خوردن آنان در تصویر کلی آن دوران دستخوش مبالغه شویم. احتمال زیاد می رود که صحنه های دلپذیرتری نیز در «انگلستان شاد و سرخوش» وجود داشته است. کارگر کارخانه در آن زمان عامل و بازیگر اصلی در صنعت انگلستان نبود. قسمت اعظم فراورده های صنعتی هنوز در خانه های روستایی و شهری و از کارگاههای بافندگی یا ماشینهای خراطی و تراش اشخاص و کارگاههای کوچک پدید می آمد یا به دست صنعتگران و افزارمندان در کارگاههای مستقل آنان ساخته می شد. نظام کارخانه ای به طورکلی در رشته تبدیل پنبه و کتان یا پشم به نخ و پارچه فعالیت می کرد و این صنعت نساجی با آنکه بسیار محدود بود، نقش آن در چشم انداز کلی عصر، یکی از غم انگیزترین رویدادهای تاریخ انگلستان را می سازد.

ص: ۴۴۱

کارخانه ها به طور کلی در محله های زاغه نشین ریشه گرفته بودند- جاهایی که بوی گندابها، دودها و بخارهای بدبو بر سر آن چون کفنی سایه افکنده بود. داخل این کارخانه ها غالباً غبارآلود و کثیف می نمود و تا سال ۱۸۰۵ از نظر تهویه و نور وضعی بسیار ناهنجار و تحمل ناپذیر داشت. در این سال با نصب چراغ گاز در اینجا و آنجا در بعضی از کارخانه ها، وضع از نظر روشنایی اندکی بهتر شد. ماشینها با چنان سرعتی کار می کرد که گماشتگان انسانی خود را ناگزیر می ساخت در سراسر دوازده تا چهارده ساعت کار روزانه، چشمان خود را همواره باز و دستهایشان را مشغول نگاه دارد و یک لحظه از حال ماشینها غافل نماند. آن ماشینها نیز نظیر تمهیدات و اختراعاتی که بعداً ابداع گردید، موجب صرفه جویی در شماره کارگر بود ولی در همان حال شیره و رمق همانهایی را که به خود مشغول می داشت می ستاند. یک ساعت برای صرف ناهار، استراحت داده می شد و به دنبال آن، رنج و کار طاقت فرسا ادامه می یافت و در بسیاری موارد تا ساعت هشت شب به درازا می کشید. و هرگاه به کارگر نیاز پیدا می شد، این احتیاج از ذخیره ای تأمین می گردید که یا از دهقانهای بی زمین و آواره، یا بچه های سر راهی فراهم آمده بود.

زنان در فاصله بین دو وضع حمل، یعنی موقعی که می توانستند بر سر پا بایستند، به عنوان کارگر کارخانه بر مردان ترجیح داده می شدند و کودکان نیز بر زنان مرجح بودند، زیرا به ترتیب دستمزد کمتری طلب می کردند-یا در واقع، می شد دستمزد کمتری به آنان پرداخت. در سال ۱۸۱۶، از ۱۰٬۰۰۰ نفر کارگران مشغول به کار در چهل و یک کارخانه واقع در اسکاتلند، ۳٬۱۴۶ نفر مرد و ۶٬۸۵۴ نفر زن بودند، و از کل این عده، ۴٬۵۸۱ نفر کمتر از هجده سال داشتند. نوعی ارزانتر از این نوع کارگران هم در دسترس بود که صاحبان کارخانه ها به آنان رغبت بیشتری نشان می دادند: کارگرانی که به صورت کودکان یتیم و بینوا و تنگدست، توسط مدیران مؤسسات خیریه و یتیمخانه ها به سوی کارخانه داران گسیل می شدند. در قانون کارخانه ها، که به سال ۱۸۰۲ تصویب شد، کوشش به عمل آمده بود معیارهای ناچیزی برای به کار گرفتن چنین «شاگردها و نوآموزان» تعیین گردد؛ که از جمله به کار مشغول داشتن آنان را بیش از دوازده ساعت در روز قدغن کرده بود، ولی پارلمنت حاضر نشد اعتبار لازم برای پرداخت حقوق مأموران مجری آن قانون را تأمین کند. و بدین سان بود که استفاده از نیروی کار کودکان در کارخانه های انگلیسی تا سال ۱۸۴۲ ادامه یافت.

در سال ۱۸۰۰، میانگین دستمزد یک کارگر مرد بالغ در لندن، ۱۸ شیلینگ در هفته بود. (تقریباً معادل ۲۳ دلار در ایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۶۰) در روستاها و نقاط خارج از شهر، این دستمزد تا میزان یک سوم کمتر می شد. به طور کلی، دستمزد افراد یک خانواده بر این اساس تعیین می شد که آنان، برای حفظ نیروی کار خود، به چه مبلغی نیاز داشتند و در نتیجه، لازم می آمد که همسر و فرزندان یک مرد کارگر نیز به نیروی کار یک کارخانه بپیوندند تا از

مجموع دستمزدهای آنان، قوت لایموتشان تأمین گردد. کارفرمایان و صاحبان کارخانه ها چنین استدلال می کردند که دستمزد باید تا آن حد پایین نگهداشته شود که کارگران را به کار بکشاند. آنان همچنین مدعی بودند که بعضی از کارگران به عنوان تعطیل آخر هفته از دو تا سه روز تعطیل استفاده می کردند و وقتی در پایان چند روز تعطیل بر سر کار باز می گشتند از فرط میگساری، هنوز آن مقدار الکل در خونشان جریان داشت که همچنان گیج و خواب آلود باشند. فقط گرسنگی بود که بار دیگر آنان را به کنار ماشینها می آورد.

البته مواردی هم بود که وضع را از این بهتر می ساخت. برخی از کارفرمایان اجاره مسکن و هزینه سوخت کارگران خود را می پرداختند. بهای کالاهای مورد نیاز معمولاً نازل بود و تخمیناً به یک سوم میانگین قیمتها در بریتانیای سال ۱۹۶۰ می رسید. دستمزدها غالبا با پائین و بالا رفتن قیمتها کم و زیاد می شد و این وضع همچنان ادامه داشت تا سال ۱۷۹۳، یعنی زمانی که انگلستان با فرانسه از در جنگ درآمد، و در نتیجه آن جنگ، همه طبقات از نظر درآمد دستخوش مضیقه فراوان شدند؛ ولی چون دستمزد کارگران همیشه در حد بخور و نمیر بود میزان رنج و حرمان آنان به مراتب بیش از سایر طبقات بود.

کارگران در شهرهایی زندگی می کردند که هوایش آلوده و مسموم کننده بود؛ و در محله هایی می زیستند که بیماری زا بود؛ چندین نفر در خانه ای کوچک و گاهی در زیرزمینهای مرطوب سکونت می کردند- یعنی در جایی که خورشید کمتر رغبت می کرد بدانجا سر بکشد و در نتیجه نور بسیار کم و ناکافی بود و پاکیزگی چون سرابی می نمود. در چنین محیط زندگی، مشاجرات خانوادگی و بین ساکنان یک خانه طبعاً بر اعصاب آنان چون تازیانه ای می کوفت؛ خلوت برای هیچ کس مسیر نمی شد؛ تنها پناهگاه و ملجاء برای زنان، مراسم مذهبی، و برای مردان، میخانه های عمومی بود. مستی و بیخبری غالباً در طول هفته ادامه می یافت. ساکنان این بیغوله ها و زاغه ها، آب مورد نیاز خود را از چاهها یا تلمبه های عمومی تأمین می کردند و زمانی که آب این منابع ته می کشید، زنان به ناچار از نزدیکترین رودخانه یا کنال آب برمی گرفتند - و لازم به گفتن نیست که آب رودخانه ها یا کانالها به فضولات صنعتی کارخانه ها، خانه ها و آدمها آلوده بود. رعایت بهداشت در حدی بسیار ابتدایی بود و از گندابروها کمتر نشانی به چشم می خورد. ثارلد راجرز در سال ۱۸۹۰ (زمانی که استاد اقتصاد سیاسی در دانشگاه آکسفرد بود) چنین نوشت «به این نتیجه رسیده ام که در هیچ یک از دوره های تاریخ انگلستان، که از آن اسناد متقنی در دست است، شرایط زندگی کارگرانی که با دست کار می کردند از دوران چهل ساله بین ۱۷۸۲ تا ۱۸۲۱ ناهنجارتر و نامطبوعتر نبوده است. - دورانی که ضمن آن، کارخانه داران با شتاب هرچه تمامتر ثروتی اندوختند؛ و طی آن درآمد حاصل از زمینهای کشاورزی، مضاعف گشت». این وضع تا سالهای دهه ۱۸۴۰ ادامه یافت. کارلایل که بین سالهای ۱۷۹۵ تا ۱۸۴۰ در اسکاتلند و انگلیس بزرگ شده بود، وضع کارگران کارخانه های بریتانیا

را در آن دوران با ایجاز توصیف کرده و بدان نتیجه رسیده بود که بریتانیاییها زمانی که در دوره قرون وسطی به صورت سرف زندگی می کردند سرنوشت و وضعی بهتر داشتند. پیشرفت صنعتی، برای پرولتاریا چنان سهم ناچیزی از ثروت روزافزون کشور در نظر گرفته بود که افراد این طبقه از نظر رفتار و آداب، سلوک، لباس، سرگرمیها و صحبت کردن به دوران توحش بازگشته بودند. آلکسی دوتوکویل وقتی از منچستر دیدار می کرد چنین نگاشت: «تمدن از خود چه معجزه ای نشان می دهد. انسان متمدن را به هیئت انسان وحشی عودت داده است».

البته حالا ـ باید بگوییم افتخار بر منچستر و شهرهایی مثل آن باد که در قیاس با آن روزهای تلخ و زشت، به چه پیشرفتهای عظیمی در جهت ارتقای زندگی انسانی نائل گشته اند.

قانون گدایان که نخستین بار در سال ۱۶۰۱ وضع شد و پس از آن بارها مورد تجدید نظر قرار گرفت، مقرر می داشت که به درماندگان و تهیدستان کمکهایی مبذول گردد. مفاد این قانون توسط مقامهای مسئول اداره هر بخش (قصبه یا دهستان) به مورد اجرا گذارده می شد و اینان، کمک گیرندگان را در کارخانه های مخصوص استفاده از خدمت گدایان تندرست به کار می گماردند. اعتبار مورد نیاز برای اجرای این قانون، از مالیات سرانه ای تأمین می شد که به صاحبان خانه ها تعلق می گرفت؛ کسانی که چنین مالیاتی می پرداختند از این بابت شکایت می کردند که مبالغ پرداخت شده توسط ایشان به مصرف کسانی می رسد که هرگز آدم نمی شوند، و چنین کمکهایی به چنان بیکاره هایی موجب باروری و زاد و ولد بی پروای آنان خواهد شد. در پایان خود را دلخوش می ساختند که در برابر پرداخت چنان باجی، از آن جهت سر فرود می آورند که در برابر آشوبها و بی نظمیهای اجتماعی ناشی از طغیان آن تنگدستان خود را بیمه سازند. در بسیاری از مناطق، بعد از سال ۱۷۹۵ میزان کمک و اعانه به مستمندان طوری تنظیم می شد تا کمبود دستمزدها را که برای حداقل معیشت نیز تکافو نمی کرد جبران کند. در این میان، برخی از کارفرمایان از چنین تمهیدی سوء استفاده می کردند و میزان دستمزدها را همچنان پایین و ناکافی نگاه می داشتند.

علی رغم چنین احسانها و کمکها، نارضایی کارگران، در زمانی که قرن نوزدهم آغاز می شد، به نقطه خطرناکی رسید. کارگرانی که تا سال ۱۸۲۴ از تشکل و سازمانیابی به خاطر دریافت دستمزد بهتر، ممنوع بودند، در خفا گردهم می آمدند و تشکیل اتحادیه می دادند؛ آنانکه از توسل به اعتصاب، بازداشته شده بودند، اعتصاب می کردند و وقتی اعتصابشان درهم شکسته می شد، دوباره اعتصاب می کردند. مصلحان اجتماعی، از جمله رابرت اوون، به پارلمنت زنهار می دادند که هر آینه وضع کارگران کارخانه ها بهبود نیابد، طغیانها و شورشهای پرخرج و پردردسر پی درپی بروز خواهد کرد. در سال ۱۸۰۳، وقتی مخاصمات بین انگلستان و فرانسه از سرگرفته شد، نارضاییها اندکی کاهش یافت؛ ولی هنگامی که جنگ بین دو کشور به درازا کشید، بر وسعت آن نارضاییها بازهم افزوده شد تا بدانجا که در سال ۱۸۱۱ به صورت

*****تصویر

متن زیر تصویر : طراحی: رابرت اوون (آرشیو بتمان)

ص: ۴۴۴

طغیانی همگانی آشکار گشت. این طغیان به رهبری کارگران کارخانه ها انجام نگرفت بلکه بافندگان جوراب و توری که در خانه هایشان «کارگاههائی» برافراشته و در داخل یا نزدیکی شهر ناتینگم دکانهایی برپا کرده بودند، بنیانگزاران این طغیان بودند. مردان و زنانی که به این حرفه ها سرگرم بودند هنوز لذت زندگی در هوای آزاد و بر روی کشتزارها را به خاطر داشتند و شاید وقتی آن تضاد را با کار در محیط محدود و محبوس کارگاههای بافندگی در نظر می گرفتند، دلشان هوای آن آزادی و فضای باز و پاک گذشته را می کرد. آنان از این بیزار بودند که باید مطیع و منقاد و متکی به «خرازی» باشند که کارگاههای بافندگی را به آنان اجاره می داد؛ مواد خام به آنان می فروخت؛ و فراورده های حاصل دسترنج آنان را به قیمتی می خرید که خودش تعیین می کرد یا به قیمتی که فراهم آورندگان سرمایه و جنس برای دکان چنین «خرازی» معین می ساختند. از اینها گذشته، بافندگان جوراب و توری از آن بیم داشتند که با گسترش کارخانه ها، آن هم کارخانه هایی که در هر یک دستگاههای بافندگی متعدد و مجهز به نیروی موتور کار گذارده می شد، بزودی همان حرفه موجود خود را نیز از دست بدهند. در آن حال که از چنین بیزاری و عدم تأمین خاطر برای آینده، خشمشان افزونی می یافت، بر آن شدند که هر جا دستشان برسد، ماشینهایی را که نماد بردگی و بیگاری آنان بود خرد کنند.

یک فرد گمنام و شاید هم افسانه ای، به نام «ند» یا لودشاه۱ این بافندگان خشمگین را سازمان داد و برای هجومهایشان نقشه ها کشید. در پائیز سال ۱۸۱۱، گروههایی جداگانه از این طرفداران لودشاه بخشها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار دادند و هرچه کارگاه نساجی دیدند خرد و نابود کردند. این جنبش از ناتینگم شر آغاز شد، گسترش یافت، و دامنه اش به لنکشر، داربی شر، و لسترشر کشانیده شد و آتش آن در سراسر سال ۱۸۱۲ نیز همچنان فروزان ماند. خردکنندگان ماشینها از آزار رسانیدن به اشخاص خودداری می ورزیدند و فقط در یک مورد، کارفرمایی را که به کارگران و مأمورانش دستور داده بود بر روی حمله کنندگان آتش بگشایند، به چنگ آوردند و او را کشتند. نیمی از انگلستان از شنیدن اخبار این طغیان به لرزه افتاد زیرا که انقلاب فرانسه را به ذهن آنان متداعی می ساخت. رابرت ساوذی شاعر انگلیسی چنین نوشت «در این لحظه، هیچ نهادی جز ارتش نمی تواند ما را از فجیعترین بدبختیها در امان نگاه دارد، زیرا که این رستاخیز فقیران علیه توانگران است؛ ولی اینکه تا چه اندازه بتوان روی ارتش تکیه کرد، سئوالی است که جرئت نمی یابم برای خود مطرح سازم ... کشور زیر پاهای ما از هم می پاشد». «ویلیام کابت»، یک روزنامه نگار لیبرال با سری پرشور، در مجلس عوام از این گروه حمله کنندگان دفاع کرد. بایرن شاعر نامدار خطابه ای مؤثر

---

(۱) King Ludd ، پادشاه افسانه ای بریتانیا، که جفری آو مانمث (Geoffrey of Monmouth) در اثر خود به نام «تاریخ شاهان بریتانیا» بنای دیوارهای لندن را به او نسبت داده است. - م.

و آتشین به نفع آنان در برابرمجلس لردان ایراد کرد. نخست وزیر وقت، لرد لیورپول، چند لایحه سخت و خشن از تصویب پارلمنت گذراند و به دنبال آن، هنگی را گسیل داشت تا طغیان را سرکوب کند. رهبران طغیان دستگیر و در یک محاکمه دسته جمعی که در سال ۱۸۱۳ در دادگاه شهر یورک برگزار شد و با شتاب به قضیه رسیدگی کرد، جملگی آنان محکوم شدند، تنی چند از محکوم شدگان نفی بلد و برخی دیگر به دار آویخته شدند. بر شمار ماشینها چندین برابر افزوده گشت و تا سال ۱۸۲۴، قوه مقننه برای بهبود وضع کارگران بزرگسال انگلیسی چاره ای نیندیشید.

III – دانشی که چاره ساز نبود

اقتصاددانان نتوانستند مرهمی بر ریش دل کارگران بنهند و برای درمان نابسامانیهایشان چاره بیندیشند. تامس مالتوس در رساله ای به نام در بیان اصل جمعیت که به سال ۱۷۹۸ انتشار یافت، استدلال کرد که بالا بردن سطح دستمزدها بیهوده است و سودی به بار نمی آورد زیرا که موجب افزایش افراد خانواده ها می شود، و در نتیجه، فشار جمعیت بر عرضه مواد غذایی افزون می گردد؛ و، خیلی زود، فقری را به وجود می آورد که ، در نتیجه نابرابری طبیعی آدمیان، برای همیشه مستمر خواهد ماند. مالتوس در سال ۱۸۰۳ متن تجدید نظر شده ای از کتاب خود را منتشر کرد، ولی با سرسختی و بی جهت بر نقطه نظرهایش، تأکید کرد، و «قانون آهنین دستمزد» خویش را مطرح ساخت مشعر بر اینکه: «میزان دستمزد کارگران همیشه با توجه به تناسب عرضه کارگر به تقاضای آن تعیین و تنظیم می گردد.» در کتاب اصول اقتصاد سیاسی منتشر شده به سال ۱۸۲۰، همین نویسنده زنهار داد که صرفه جویی ممکن است به افراط کشانده شود زیرا که موجب کاهش در امر سرمایه گذاری و در نتیجه کاهش در تولید خواهد شد. او از اجاره (بازده سرمایه گذاری در املاک و زمینهای کشاورزی) دفاع کرد و آن را به «مشابه پاداش شهامت و کیاست زمان حاضر و همچنین پایمردی و استواری یا زیرکی و حیله گری زمان گذشته» تلقی می کرد. و با این عقیده ولتر موافق بود که تجملات توانگران این نتیجه و اثر خوب را در بردارد که برای افزارمندان با استعداد و چیره دست، مشاغلی پدید می آورد. در یک وهله که به شیوه ای لیبرال می اندیشید، توصیه می کرد توسعه کارهای ساختمانی عمومی به عنوان چاره ای برای کاهش میزان بیکاری در دوره های تقلیل و کمبود تولید، انگاشته شود.

دیوید ریکاردو برهانهای دوستش، مالتوس، را پذیرفت و بر مبنای آن نظرهای خود را استوار ساخت. — نظرهایی که در اثرش به نام اصول اقتصاد سیاسی و وضع مالیات به سال ۱۸۱۷ انتشار یافت. این اثر برای مدت نیم قرن، به عنوان یک متن کلاسیک و معتبر مورد استناد صاحبنظران و دست اندرکاران اقتصاد باقی ماند و کارلایل از آن به عنوان «دانشی که

چاره ساز نبود»۱ یاد کرد. ریکاردو فرزند یک یهودی هلندی بود که پدرش در بازار بورس لندن ثروتی گرد آورده بود. ریکاردو دین مسیحی را اختیار کرد و پیرو«اونیتاریانیسم»۲ شد. با دختری از انجمن دوستان۳ یا فرقه کویکرها ازدواج کرد، شخصاً یک مؤسسه دلالی و صرافی به راه انداخت، و از این راه ثروتی نصیبش شد، و در سال ۱۸۱۵ از کار داد و ستد کناره گرفت. سپس به نگارش چندین رساله پیچیده و عمیق، به خصوص درباره امور مالی، پرداخت. در سال ۱۸۱۹ به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد و در آن مقام به نکوهش فسادی که دامنگیر پارلمنت گشته بود پرداخت؛ از آزادی اجتماعات، آزادی نطق و بیان آزادی بازرگانی، تشکیل اتحادیه های کارگری دفاع کرد، وبه سرمایه داران زنهار داد گوش به زنگ و مراقب باشند تا مبادا ملاکان انگلیسی که قدرت افزایش در آمد املاکشان (منظور اجاره املاک است) را دارند دیر یا زود منافع بخش صنعت را به سوی خود جذب کنند. در یکی از رسالاتش که در زمان خود شهرت یافت و سر و صدای زیادی به پا کرد، ریکاردو چنین استدلال کرد که افزایش دستمزدها هرگز معنای واقعی نخواهد داشت زیرا خیلی زود در اثر بالا رفتن قیمتها، که خود نتیجه افزایش هزینه تولید است، اثر چنین افزایش دستمزدی خنثی خواهد شد؛ و اینکه دستمزد واقعی و اصلی کارگران مبلغی است که او برای امرار معاش و ادامه حیات و کار (بدون تولید مثل و افزایش شمار طبقه خود) بدان نیاز دارد.

ریکاردو ارزش یک کالا-را (نه قیمت آنرا) با مقدار کاری که برای تولید آن کالا-لازم می آید تعریف می کند. کارل مارکس در نظریه ارزش خود در کتاب سرمایه از این نظریه ریکاردو استفاده کرده است.

ریکاردو شخصاً نظیر دانشی که بدان مجهز می نمود شوم و بدبختی آور نبود. او و مالتوس تا پایان عمر برای همدیگر دوستانی ثابت قدم باقی ماندند، گرچه غالباً در خلوت و یا در آثارشان با یکدیگر اختلاف عقایدی داشتند. زمانی که هر دو در گذشته بودند (ریکاردو به سال ۱۸۲۳ و مالتوس به سال ۱۸۳۴) سر جیمز مکینتاش (یکی از بارقه های بازمانده از عصر روشنگر اسکاتلندی) درباره آن دو نفر و سرچشمه مشترک تغذیه فکری آنان چنین سخن گفت:«آدم سمیث را اندکی شناخته ام؛ به احوال ریکاردو خوب آگاهی یافته ام؛ و با احوال مالتوس آشنایی صمیمی و بسیار نزدیک داشته ام. آیا درباره یک دانش، بیان همین نکته نمی تواند

---

(۱) کارلایل بعد از خواندن رساله مالتوس درباره اقتصاد، این علم را dismal science (علم ملالت بار یا دانشی که چاره ساز نیست) نامید. - م.

(۲) Unitarianism ، عقیده ای دینی مبنی بر اینکه خدا در یک شخص متمرکز است نه در سه شخص (نظر منتقدان به تثلیث). - م.

(۳) Society of Friends ، انجمنی که در قرن هفدهم توسط جورج ماکس تشکیل شد. اعضای این انجمن معمولا کویکرز (لرزانها Quakers) خوانده می شدند زیرا هنگام عبادت از هیجان می لرزیدند. - م.

حائز اهمیت باشد که سه نفر از استادان و دست اندرکاران برجسته آن، کمابیش سه نفر از بهترین مردانی بوده اند که می شناخته ام؟»

۱۷ – رابرت اوون ۱۷۷۱–۱۸۵۸

اینک با مسرت به رابرت اوون روی می آوریم- صنعتگر موY...که کوشید اقتصاد بریتانیا را به صورت یک ماجرای عاشقانه بین سرمایه داری و سوسیالیسم دآورد.

در نیوتاون از شهرهای ویلز زاده شد- شهری که پدرش در آن، به ترتیب به حرفه های زین سازی، مدیریت کارخانه آهن گدازی و ریاست اداره پست اشتغال ورزیده بود. در دورΌ...کودکی، رابرت پسری لاغر و ضعیف بود ولی راه مراقبت از سلامت خویش را چنان آموخت که سال عمرش به هشتاد و هفت رسید. از نهسالگی به کار گمارده شد و در دهسالگی شاگردی نزد بزازی را در ستمفرد پذیرفت. در چهاردهسالگی دستیار یک بزاز در منچستر شد و در نوزدهسالگی به سمت مدیر یکی از بزرگترین کارخانه های لنکشر منصوب گشت؛ حقوق سالیانه اش در این سمت، ۳۰۰ لیره بود (مبلغی معادل ۷۵۰۰ دلار به نرخ امروز). در این سمت هشت سال باقی ماند و به خاطر کاردانی و صداقتش شهرتی یافت. در حینی که به کار پرمسئولیت خود اشتغال داشت، مقداری پس انداز کرد؛ به تحصیل پرداخت؛ با شوق و ولعی آمیخته با تمیز و بصیرت مطالعه کرد؛ و با سرشناسانی که در پرورش افکار وی نقش مهمی داشتند طرح دوستی ریخت، از جمله با: «جان دالتن و نظریه اتمی وی، رابرت فولتن و کشتی بخارش، سمیوئل کولریج و اندیشه های رادیکال و افراطی و اشعار جاودانه اش. در سال ۱۷۹۹، هنگامی که رابرت اوون بیست و هشت ساله بود، از دیوید دیل، برای خود و دو نفر از شریکانش، یک مجتمع کارخانه های نساجی واقع در نیولنارک در نزدیکی گلاسگو خریداری کرد و به عنوان جایزه این معامله، دختر دیل را نیز به زنی گرفت و این دختر، همسر محبوب و وفاداری گشت که برای شوهرش هفت فرزند به دنیا آورد.

شهر نیولناک در حدود دو هزار نفر جمعیت داشت، از این عده پانصد نفر کودک بودند که از نوانخانه ها و یتیم خانه های گلاسگو و ادنبورگ به آنجا اعزام گشته بودند. آنچه را اوون از آن شهر در آغاز ورودش بدان، بعدها در خاطراتش چنین نقل کرد: «ساکنان شهر زندگی خویش را به بطالت، فقر، و ارتکاب هرگونه جرم و ناروایی می گذرانیدند و در نتیجه دستخوش قرض، محروم از نعمت سلامت، و گرفتار بدبختی و بینوایی بودند ... جهل و عدم آموزش و تربیت صحیح این مردم موجب گشته بود که به مستی، دزدی، تزویر، نادرستی، و پلیدی جسم و مسکن دچار شوند ... و به تعصبات شدید ملی، هم در سیاست و هم در مذهب، بگرایند تا آن حد که نسبت به کوششهای هر بیگانه ای در جهت بهتر ساختن و سر و سامان

بخشیدن به وضع زندگی آنان، ابراز بدبینی و بیزاری می کردند.» این شهر کوچک صنعتی در واقع فاقد هرگونه وسایل و امکانات بهداشت عمومی بود؛ خانه های آن تاریک و کثیف بود و چنان به نظر می رسید که مردم در توسل و دست یازی به جرم و جنایت، فرجی هیجان انگیز از یکنواختی و ملالت کار جستجو می کردند و میخانه۱ پناهگاه گرم و مطبوعی برای گریز از خانه ناراحت و پرستیز محسوب می گشت. اوون هرگونه اعتقاد به نیرویی ماوراء الطبیعه و فراتر از قدرت زمینی و انسانی را از دست داده بود و با صمیمیت و اخلاصی افزونتر به ایده آلیسم اخلاقی مسیح چنگ انداخته بود. چون از ترکیب بندگی جدید صنعتی و الاهیات مسیحی احساس بیزاری می کرد، بر آن شد که تلفیقی بین سرمایه داری کامیاب و اخلاقیات مسیحی پدید آورد.

اوون به این قانع شد که به سود و بازدهی پنج درصد از سرمایه ای که در میان گذاشته بودند بسازند. میزان دستمزدها را افزایش داد و به کار گماردن کودکان کمتر از دهسال را قدغن کرد- این امور شریکانش را وحشتزده ساخت. اوون این استدلال مالتوس را که «افزایش دستمزد موجب تشدید فشار جمعیت بر عرضه مواد غذایی شده قیمتها را بالا خواهد برد و میزان واقعی دستمزد را تغییر نخواهد داد»، مردود می شمرد و در مقابل، چنین استدلال می کرد که مواد خوراکی بیحساب و بدون محدودیتی که از دریا و اقیانوسها به چنگ می آید، گسترش در کشت و زرع و بهره برداری از زمین به یاری همان جمعیت افزایش یافته، ابداع اختراعات متنوع و قدرت تولید کارگران، جملگی این عوامل مردم را قادر خواهد ساخت تا تغذیه کنند، رشد یابند و از رفاه برخوردار شوند. به زعم اوون همه اینها در صورتی میسر خواهد شد که حکومت، اصلاحات پیشنهادی وی را بپذیرد و به مورد اجرا بگذارد. در نیولنارک یک فروشگاه وابسته به شرکت نساجی دایر ساخت که در آن مواد غذایی و ضروریات زندگی را- تا جایی که عملاً امکان داشت به قیمت تمام شده- در اختیار مشتریان قرار می داد. با شکیبایی فراوان، کارگرانش را نه تنها در شیوه های تولید تعلیم می داد بلکه هنر زندگی کردن را نیز به آنان می آموخت. به آنان اطمینان می داد که هر آینه به طور متقابل رعایت همدیگر را بکنند و یکدیگر را یاری دهند، از چنان آرامش و رضای خاطری برخوردار خواهند شد که تا آن زمان هرگز درنیافته بودند. به نظر می آید که اوون موفق شده بود بسیاری از کارگرانش را به رعایت نظم و پاکیزگی و اعتدال آشنا سازد و عادت دهد. وقتی شریکانش شکایت سردادند از اینکه وی پولی را که می شود از آن سود بیشتری جست صرف امور خیریه و آموزشی می کند، اوون شرکتش را با آنان برهم زد و در سال ۱۸۱۳ مؤسسه جدیدی را بنیان گذارد. شریکان وی در این مؤسسه جدید (از جمله آنان یکی هم جرمی بنتم بود.) تجربه او را

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی بر روی چوب: ارمندکین در نقش هاملت (آرشیو بتمان)

---

(۱) میخانه را در برابر کلمه انگلیسی و بسیار مصطلح Pub آورده ایم که مخفف یا کوتاه شده Public house است. - م.

ستودند و به برداشت پنج درصد به عنوان سود از بابت سرمایه ای که در میان گذاشته بودند رضایت دادند و خرسند گشتند.

مجتمع نساجی در شهر نیولنارک نه تنها در چارچوب ملی بلکه در مقیاس بین المللی نیز شهرتی به هم رسانید. این شهر از سر راههای مهم به دور بود. با دلیجانهای پستی، یک روز تمام طول می کشید تاکسی بتواند، پس از عبور از راههای کوهستانی و مه آلود، خود را از گلاسگو به آن شهر برساند. با همه این احوال، هزاران دیدارکننده علاقه مند به آن شهر می آمدند تا پدیده باورنکردنی اداره یک کارخانه را بر اساس اصول مسیحیت مورد بررسی قرار دهند. دفتر مهمانان و بازدیدکنندگان از سال ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۲۵، امضاهایی از بیست هزار نفر را نشان می دهد. این جماعت شامل نویسندگان، اصلاح طلبان اجتماعی، سوداگران و کارفرمایان واقعپرداز، و شاهزادگانی از جمله مهیندوک یوهان و مهیندوک ماکسیمیلیان اتریش بود؛ در سال ۱۸۱۵، نیکولا، میهندوک روسیه (که بعداً تزار شد) وقتی از دیدار نیولنارک فارغ گشت، فعالیتهای رابرت اوون و نتایج حاصل از آن را ستود و از اوون دعوت کرد کارخانه هایی مشابه کارخانه خود، با همان سازمان و شیوه اداره، در روسیه برپا کند.

اوون پس از چهارده سال تجربه در راهی که در پیش گرفته بود مسلماً به این نتیجه رسید که می تواند روش ابداعی خود را به دنیا اعلام کند، زیرا یقین حاصل کرده بود که هرآینه، دنیا به روش وی بگرود؛ و او«برای هر یک از افراد بشر در طول نسلهایی که پیاپی یکدیگر می آید، خوشبختی را تأمین خواهد کرد.» بدین ترتیب بود که در سال ۱۸۱۳، نخستین مقاله از چهار مقاله تحت عنوان کلی منظره جدید جامعه را منتشر کرد و این چهار مقاله، در مجموعه آثار مربوط به اصلاحات اجتماعی به صورت اثری شاخص و کلاسیک مقبول افتاد. اوون پیشنهادها و نقطه نظرهای خویش را با روحیه مبارزه جویانه و پرخاشگرانه ای عرضه نداشت. وی فرمانروایان و صاحبان صنایع انگلستان را از این بابت خاطر جمع ساخت که هیچگونه تمایلی- و هیچگونه اعتقادی- به تغییرات ناگهانی و حاد ندارد و اینکه برنامه های وی موجب ضرر و زیان هیچ کس نخواهد شد و در واقع درست برعکس آن پندار، موجب انباشتن و افزودن عایدی کارفرمایان خواهدگشت؛ و از همه مهمتر آنکه ممکن است انگلستان را از فروغلطیدن به ورطه انقلاب نجات بخشد.

نخست پیشنهادی عرضه داشت که می تواند رکن اصلی و پایه هر اصلاح انگاشته شود. پیشنهادش مبتنی بر این نکته بود: سیرت و منش آدمی که ظاهراً از میراث رقابت و تنازع کهن و تغییر ناپذیر شکل یافته است، به طور بنیادین از طریق تجربه های کودکی و باورهای شخص در قالب ریخته شکل می پذیرد. «بالاترین اشتباهات، این گمان و باور است که افراد، خود سیرت و منش خویش را می سازند.» برخلاف این نظر، سیرت و منش یک فرد در نتیجه هزاران نفوذ و تأثیر که بر او وارد می شود — قسمتی، پیش از تولد وی و قسمتی بیشتر، از زمان تولد

تا مرگ— ساخته و پرداخته می گردد. اوون پس از بیان این نظر اولیه و بنیادین سرانجام با شوق و حرارت به چنان نتیجه گیری می پردازد که برای طرفداران نظریه اصلاح، اعتباری قائل نمی شود: «هر سیرت و منش، از نیکوترین تا پلیدترین، از نادانترین تا فرزانه ترین، را می توان به هر جامعه یا به همه دنیا بخشید و این عمل از طریق توسل به برخی وسایل و شیوه ها صورت می گیرد که به میزان زیادی در اختیار، و زیر فرمان آن کسانی است که حکومت ملتها را در دست دارند. » از این اصل کلی، اوون دو نتیجه گیری اتخاذ و عرضه می کند: نخست آنکه طبقات دارنده و توانگر موجود نباید به خاطر رفتار و باورهایشان مورد سرزنش و نکوهش قرار گیرند زیرا آنان نیز محصول محیط و جو گذشته و حال هستند، دیگر آنکه هر گونه اصلاح در جامعه باید از کودکان آغاز شود واین کار هم باید از طریق اصلاح و افزایش مدارس صورت گیرد. به زغم اوون، همه تلاشها باید در این راه مصرف گردد که کودکان طوری بار بیایند و تربیت شوند، که این نکته را دریابند که چون هیچ فردی را نباید به خاطر منش و سیرتی که دارد، و یا به خاطر وضع موجود اجتماع و صنایع مورد نکوهش و خرده گیری قرار داد، پس هر کس باید رعایت حال دیگران را بکند، با میل و رغبت از در همکاری و معاضدت درآید و بدون آنکه یک لحظه دستخوش نومیدی و دلسردی شود مهربان و شفیق باشد. بدین سان، در زمانی که در سراسر انگلستان شمار مدارس برای فرزندان طبقات عادی مردم بسیار ناچیز بود، اوون پیشنهاد می کرد که «زمامداران کلیه کشورها باید برای توسعه و ترویج آموزش و پرورش و ساختن و پرداختن کلی منش و سیرت اتباع خویش برنامه های ملی بریزند ... و این کار نیز بدون، هیچ گونه استثنا و تبعیضی از نظر مذهب و سیاست و اقلیم، صورت گیرد.»

دیوید دیل، پدرزن رابرت اوون، به سهم خویش برای آموزش و پرورش کودکان در نیولنارک قبلاً کوششهای مجدانه ای مبذول داشته بود. اوون دنباله آن کوششها را گرفت و در یکی از ساختمانهایی که در اختیار داشت به سال ۱۸۱۶ «مؤسسه آموزشی جدید» خویش را بنیان نهاد تا به گفته خودش، فرشتگان و وحشیان را به صورت مسیحیانی که در بند الاهیات نباشند درآورد. او می خواست که کودکان «به محض آنکه شروع به راه رفتن کنند» تحت آموزش و پرورش قرار گیرند. او هم، نظیر افلاطون از این نکته بیم داشت که مبادا والدینی که خود از نظر اخلاقی و تربیتی شکل پذیرفته یا به صورت زشت و ناپسندی تشکل یافته اند جنبه های پرخاشگری یا رقابت آمیز نظام موجود را به فرزندانشان انتقال دهند. اما او در برابر استدلال مادران که با اصرار می گفتند کودکان در سالهای نوباوگی خویش به مراقبت و محبت مادری نیاز دارند سر تسلیم فرود آورد. معمولاً کودکان را از سه سالگی در مؤسسه آموزشی جدید می پذیرفت و تا آنجا که هوا اجازه می داد، دانش آموزان را مجاز می داشت که در هوای آزاد به بازی و فراگیری دروس خود مشغول باشند. دختران و همچنین پسران از سه آموزش اساسی

خوانـدن و نوشـتن و حساب بهره مند می شدند، ولی در کنار آن به هنرها و کارهای دستی مورد نیاز برای زندگی نیز آشـنایی می یافتند. پسـران فنون و تمرینات نظامی را فرا می گرفتند ولی، نظیر دختران، آنان نیز به آواز، رقص، و نواختن ساز آشـنا می گشـتند. همه نتایـج آموزشـها جنبه فرعی داشت و برای تأمین منظور اصـلی که ساختن و پروردن منش اخلاقی کودکان بود به کار می رفت. در پروردن سیرت کودکان نیز کوشش خطیری مبذول می گشت تا به خصایل ادب، مهربانی و همکاری آشنا و مجهز شوند. تنبیه بدنی در کار نبود. درپایان هر روز، کودکان به نزد والدینشان باز می گشتند یا بازگردانده می شدند، و تا به دهسالگی نمی رسیدند به آنان اجازه کار در کارخانه داده نمی شد.

ظـاهراً در مـدرسه اوون یـا در مجـالس درس و سـخنرانی شـبانه که برای بزرگسالان ترتیب داده می شـد، تعلیمات دینی وجود نداشت. اوون که فرزند عصـر روشـنگری بود در این باور راسخ می نمود که مذهب مغز کودکان را با افکار خرافی انباشته می کنـد و کند و تاریک می سازد. او سـخت معتقد بود که هوشـیاری و بصـیرت، بالاترین تقواست؛ آموزش و پرورش در سـطح گسترده و فراگیر، تنها راه حل مسائل اجتماعی محسوب می شود؛ و هر آینه آموزش و پرورش به یاری بشتابد، حصول ترقی و پیشرفت بدون برو برگرد و بدون محدودیت خواهد بود. در مجتمع کارخانه و در مدرسه اوون، هیچ نوع تمایزی بین کارگران یـا کودکان از نظر نژاد و عقیـده مـذهبی یا سیاسـی مشـهود نبود، به گفته وی «خیرخواهی و شـفقت اسـتثنایی نمی شـناسد.» او معتقـد بود روشـهای پیشـنهادی که به مورد اجرا نهاده است کوششـی است به منظور گام نهادن در مسـیر دست یابی به اخلاق مسـیحی، و چون چنین بـاوری داشت با کمال شوق چشم به راه دیـدار آن مـدینه فاضـله اخلاقی بود — با این امیـد و انتظار که اصول مورد نظرش، آن را تحقق بخشد.

در چهارمین مقاله که به سال ۱۸۱۶ انتشار یافت و به نایب السـلطنه انگلیس تقدیم گشت، پیشنهادهایی مطرح ساخت و نظرش آن بود که مورد تصویب قوه قانونگذاری قرار گیرد. در این پیشـنهادها از پارلمنت تقاضا کرد که به شیوه ای تدریجی واردات نوشابه های الکلی را کاهش دهد؛ بر مصرف آن مالیاتی بیشتر وضع کند؛ و سرانجام پروانه کسب میخانه ها را ملغی سازد تا به برکت این تـدابیر، میخوارگی و مستی، امری تجملی و پرخرج شود که فقط ابلهان پولـدار از عهـده آن برآینـد. توصـیه کرد به منظور بهبود اخلاق نسل آینـده، شـماره مدارس ابتدایی افزایش یابد واعتبار لازم برای اداره آنها را دولت تأمین کند. با اصـرار تقاضـا کرد «قـانون کارخـانه هـا وضع شود تـا با به کار گماردن کودکان را پیش از رسـیدن به دهسالگی ممنوع اعلام کنـد و اشـخاص زیر هجده سال از کار شـبانه معاف باشـند- قانونی که براساس آن، ساعات و شرایط کار در کارخانه ها تحت نظم و قاعـده ای درآیـد و شـیوه ای برقرار شود که بازرسـی مرتب کارخانه ها را تضـمین کند. به پیشـنهاد اوون، یک سازمان دولتی مسئول امور کارگری باید مأمور شود گاه به گاه آمارهایی از میزان عرضه و تقاضای کار و نیاز به کارگر فراهم آورد و

بر اساس اطلاعات حاصل از آن آمارها اقدام شایسته ای در جهت کم کردن تعداد بیکاران معمول دارد. ضمناً اوون درخواست کرد بخت آزمایی دولتی منسوخ گردد، زیرا به گمان وی برقراری آن بخت آزمایی، نقشه ای زشت و ناپسند جهت «به دام انداختن نامحتاطان و چاپیدن جاهلان بود».

با این نظر مالتوس موافق بود که می گفت قانون گدایان – قانونی که بیکاران و بینوایان را فقط درحد بخور و نمیر و در یک قدمی از گرسنگی مردن نگاه می داشت- برخوردار شوندگان از آن احسان را به پستی و زبونی سوق می دهد و آنان را فقط برای تولید مثل و جنایت آماده می سازد. اوون در سال ۱۸۱۷ پیشنهاد کرد به جای محلهای کار که به موجب این قانون تأسیس گشته بود، دولت مجتمعهای کوچکی ترتیب دهد که در هر یک از آنها پانصد تا یکهزار و پانصد نفر گرد هم آیند و این عده را تعدادی کارگر متکی به خود و خودکفا اداره کند تاغذا و لباس مورد نیاز افراد آن مجتمع را فراهم آورند و مدرسه ای هم برای آموزش و پرورش کودکان خود داشته باشند.

اوون که از توسل به پارلمنت نتیجه ای به دست نیاورده بود، در سال ۱۸۱۸ اطلاعیه ای برای صاحبان صنایع انگلستان صادر کرد و ضمن آن از موفقیتهایی که بر اثر شیوه ابداعی خودش در نیولنارک، کسب کرده بود مشروحاً سخن گفت و از جملگی آنان مصراً تقاضا کرد دست از استخدام کودکان کمتر از دوازده سال بردارند. صاحبان کارخانه که نمی توانستند به خواستهای اوون ترتیب اثری بدهند- و اصولاً ـ هم چنین کاری به سودشان نبود- تجزیه و تحلیل اوون را از بحران اقتصادی ناشی از افزایش تولیدات ماشینی به یاری اختراعات و ابداعات فنی، تا بدان اندازه که از قدرت خرید مردم بالاتر رود، مورد نکوهش و انتقاد شدید قرار می دادند. صاحبان کارخانه ها، اوون را به عنوان رؤیا بین ملحدی که از مسائل مورد ابتلای کارفرمایان هیچ گونه درک واقعی ندارد و از نیازهای بشری که فقط مذهب می تواند آن را برآورده سازد بی خبر است، مطرود شناختند.

سرانجام، اوون به سوی کارگران روی آورد و در خطابه ای به طبقه کارگر که در سال ۱۸۱۹ انتشار داد خواستار همدلی و حمایت آنان گشت. او با مطرح ساختن این نظر که «کار دستی در صورتی که به شیوه ای صحیح اداره شود» می تواند «منبع ثروت و رفاه مالی» باشد نظر مساعد کارگران را نسبت به خود جلب کرد. ولی در همان حال وی به کارگران هشدار داد که انگلستان و طبقات کارگر این کشور هنوز برای پذیرش سوسیالیسم آمادگی ندارند، و این قصد و نیت را مورد تکذیب قرار داد که می خواهد پیشنهاد کند حکومت انگلستان باید مستقیماً به همه افراد آماده به کار کشور، کار و شغلی ارجاع کند. اواز هیچ گونه اقدام شتابزده پشتیبانی نکرده و انقلاب را با این استدلال که «آن سان پایه ریزی شده است تا همه هیجانات شرارت آمیز و نفرت و انتقام را برانگیزد و به میدان بخواند.» مطرود و مردود شناخت. با همه این احوال

در سال ۱۸۲۰ در گزارشی که به شورای بخش لنارک (مرکب از مالکان) تسلیم داشت چنین اظهار عقیده کرد که آنچه انگلستان بدان نیاز دارد اصلاحات خرده خرده و تدریجی نیست بلکه نظام اجتماعی باید دستخوش تحول و دگرگونی اساسی شود.

وقتی رابرت اوون از این همه تلاش در انگلستان به نتیجه مطلوب نرسید، با امیدواری به ایالات متحد امریکا روی آورد. کشوری که در آن چندین فرقه مذهبی در زمینه تشکیل جوامع کوچک دست به تجربه هایی زده بودند. در سال ۱۸۱۴ گروهی از کشیشان آلمانی- امریکائی قطعه زمینی بزرگ به مساحت سی هزار ایکر در کنار رودخانه وابش در قسمت جنوب غربی «منطقه هندیشمردگان»۱ خریداری کردند و در آنجا شهری به نام «هارمنی» بنا نهادند. این گروه کشیشان در سال ۱۸۲۵ با ورشکستگی مواجه گشتند. اوون آنان را از ورشکستگی نجات بخشید ولی خودش را مفلس ساخت، بدین سان که مبلغ ۴۰٬۰۰۰ لیره بابت آن قطعه زمین بزرگ و شهر احداث شده در آن پرداخت و آن را به نام نیوهارمنی (هارمونی جدید) موسوم ساخت. از مردان و زنان علاقه مند و با حسن نیت دعوت کرد که در آنجا به وی ملحق شوند و جامعه ای براساس اتحادیه تعاونی بنیادگذارند. وی شخصاً کلیه هزینه ها را، به غیر از آنچه مربوط به مدرسه می شد، تقبل کرد؛ پرداخت هزینه اداره مدرسه را شخصی به نام ویلیام مکلور برعهده گرفت. هزار نفری از علاقه مندان پاسخ مثبت دادند و آمدند. یک سالی به هزینه اوون تغذیه شدند، رفته رفته خود را با کار همراه با انضباط آشنا ساختند و سپس کارشان به مجادله و مشاجره درباره مذهب و سیاست کشانیده شد. در سال ۱۸۲۷، اوون در حالی که قسمت اعظم ۴۰٬۰۰۰ لیره اش را از دست داده بود. آن شهر و ساکنانش را به مکلور واگذاشت و خود به بریتانیا بازگشت.

ولی هنوز از نظر نیرو و توان روحی و مالی به پایان کار نرسیده بود. نهضتی را برای استقرار اتحادیه های کارگری به صورت اتحادیه های صنفی، که بتواند در صنایع تولیدی با بخش خصوصی به رقابت بپردازد، به راه انداخت، از جمله «اتحادیه ملی سازندگان افزارمند»، که پیمانهایی جهت احداث ساختمانهایی منعقد کرد. سایر اتحادیه ها نیز در این راه گام برداشتند؛ و در سال ۱۸۳۳ جملگی آن اتحادیه ها را تحت پوشش «اتحادیه کارگری متشکل و بزرگ ملی» سازمان داد و براین امید بود که آن اتحادیه بزرگ بتدریج جایگزین سرمایه داری انگلیس شود و سرانجام برجای دولت بنشیند. پارلمنت با وضع قوانین سخت و بازدارنده که با شدت به مورد اجرا گذارده می شد به مداخله پرداخت تا مانع از تحقق یافتن نقشه های اوون شود؛ بانکها نیز از تأمین اعتبار و وام موردنیاز اتحادیه خودداری کردند تا آنکه اوون

---

۱. Indian Territory ، نام سرزمینی در ایالات متحد امریکا که بیشتر برای اسکان هندیشمردگان در نظر گرفته شده بود و امروز قسمتی از ایالت اوکلاهما می باشد. — م.

در سال ۱۸۳۴ به شکست خود اعتراف کرد.

زندگی رابرت اوون که در عالم صنعت آن چنان قرین توفیق می نمود، در این زمان به شکست و ناکامی کامل انجامیده بود. اختلافات مذهبی، زندگی زناشویی وی را سیاه کرده بود زیرا همسرش یک کالوینیست۱ متعصب بود. و وقتی متوجه شد که اوون به معتقدات دینی پایبند نیست هرروز برنگرانیش می افزود تا مبادا شوهرش به لعنت ابدی دچار آید. همسر اوون بعداً بر آن شد تا فرزندشان را، که او نیز رابرت نام داشت، وادار سازد که پدر را به مذهب کالون معتقد گرداند. نتیجه این مجاهدات آن شد که در پایه معتقدات مذهبی پسر نیز تزلزلی شدید حاصل گشت. رابرت اوون پس از آنکه از امریکا مراجعت کرد، درخانه دیگری جدا از همسرش سکنا گزید گرچه روابط دوستانه اش را با وی حفظ کرد. اوون به طلاق معتقد بود، ولی در صدد برنیامد همسرش را طلاق گوید همه اخلاص و ارادتش مجذوب رسالتش گشته بود.

از آن پس به نحوی فعال در صدد تشویق و ترغیب چند مجتمع کوچک برآمد که اعضای آن می کوشیدند خود را بر مبنای اصول پیشنهادی وی اداره کنند: این مجتمعها در ناحیه اوربیستن واقع در اسکاتلند، در ناحیه رالاهینه واقع در ایرلند، و در ناحیه کوینوود واقع در انگلیس تشکیل شده بود، اولین مجتمع پس از دوسال از هم پاشیده شد؛ دومین، بیش از سه نپایید، و سومین توانست تا شش سال دوام آورد. درهمان حال اوون کوشید از طریق ایراد خطابه ها و نگارش مقاله ها همچنان به نشر اندیشه هایش ادامه دهد. عمرش آنقدر وفاکرد که شاهد تأسیس چندین تعاونی مصرف در سراسر جزایر انگلستان باشد. با تلاشی خستگی ناپذیر به نگارش توصیه هایی در جهت اصلاحات، خطاب به انجمنها و مؤسسات علمی و اختصاصی، مقامهای حکومتی و شخص ملکه ویکتوریا ادامه داد. سرانجام در سال ۱۸۵۳ به اعتقاد به اصالت روح روی آورد و به صورت آدمی ساده دل مورد بهره برداری واسطه های احضار ارواح درآمد و از آن رهگذر با ارواح شخصیتهای سرشناسی از جمله بنجمین فرانکلین، تامس جفرسن، شکسپیر، شلی، ناپلئون و دانیال نبی گفتگوهایی صمیمانه و خودمانی به عمل آورد. در سال ۱۸۵۸، در حالی که عمری بس طولانی کرده بود و دیگر با زمان خود پیوندی نداشت به شهر زادگاهش نیوتاون بازگشت و در هشتادوهشت سالگی بدرود حیات گفت.

رابرت اوون مردی خوب و نیک نفس بود. تا آن حد که از عهده آدمی برآید از خودخواهی به دور می نمود، چون خودخواهی را واقعاً ناپسند می دانست. البته نتوانست پای بر سرنفس خود گذارد و از نفس خویش فراتر رود. از قدرت و موفقیت و هوشمندی، لذت و غروری مرموز می جست، تأسیساتش بر اداره و سرپرستی شخص خودش مستقر بود ولی در این درک و

---

(۱) Calvinist ، پیرو اصول عقاید کالون (Calvin ؛ ۱۵۰۹-۱۵۶۴)، مصلح مذهبی. - م.

عقیده، حق با او بود که همکاری با ارزش و مثمرثمر، تنها در سایه انضباط و اختیارات تحقق می یابد. به نظر وی بهترین کاری که آدمی می تواند انجام دهد آن است که نفس خود را تا آن حد گسترش دهد که خویشان، وطن و همنوعان را نیز شامل شود و بدین سان از نیکوکاری و نیک اندیشی گسترده و فراگیر رضایت خاطر حاصل کند. به هر حال، این همان کاری بود که رابرت اوون کرد و این کار را به مقیاسی گسترده و وسیع انجام داد؛ و همین کافی است تا او را در زمره پیمبران الهامبخش یک زندگی بهتر و انسانیتر درآورد.

ص: ۴۵۶

فصل شانزدهم :زندگی انگلیسی

I – طبقات

متمدن یعنی مردمی که، توسط حکومت، به آنان قانون، مذهب، اخلاقیات، آداب و سنن، آموزش و پرورش، و نظمی اجتماعی داده شده باشد، و این مردم به اندازهکافی آزاد باشند که اختراع و ابداع و تجربه کنند؛ درخت دوستی بنشانند، از در نیکوکاری و محبت درآیند، و در شکوفایی هنر وادبیات و علوم و فلسفه توفیق یابند. اکنون ببینیم این جلوه های اجتماعی نظم و آزادی در انگلستان بین سالهای ۱۷۸۹و۱۸۱۵ چگونه تجلی می یافت و چه ثمراتی پدید آورد؟

نخست، تنوع و چندگونگی مردم- از نظر میراث، برخورداری از فرصتها و استعدادها- آنان را در طبقاتی قرار می داد که هریک سهمی مؤثر درشکل بخشیدن به زندگی دسته جمعی جامعه ایفا می کردند. در انگلستان کاست به مفهومی که در جامعه شناسی از آن استنباط می شود، وجود نداشت، زیرا فردی صاحب ثروت گزاف یا برخوردار از تواناییهای بسیار ممکن بود که از طبقه ای به طبقه بالاتر آمده باشد و آن قدر بالا رود که حتی به مقام لردی نیز برسد؛ و، از طرفی، روابط یک لرد با یک دهقان غالباً بر رفتاری دوستانه مبتنی بود و از رابطه یا رفتار یک برهمن با یک فرد از فرقه نجسها [در هند] بندرت نظیری در این کشور دیده می شد. باآنکه فقط اقلیتی کوچک از دهقانان، صاحب زمینی بودند که برروی آن کشت و زرع می کردند، سرفداری به صورتی که هنوز در کشورهای دیگر رایج بود از انگلستان رخت بربسته بود. نجبا و بزرگزادگان نظیر سایر مردم مالیات می پرداختند و گاهی (برخلاف همگنان فرانسوی خویش) به بازرگانی و صنعت نیز اشتغال می ورزیدند. فقط مهمترین پسر هر نجیبزاده در برخورداری از عناوین و امتیازات نجیبزادگی با پدرش شریک بود و سایر فرزندان وی از نظر قانونی (گرچه نه از لحاظ اجتماعی) در زمره مردم عادی محسوب می گشتند.

بسیاری از نابرابریهای غیر طبیعی هنوز بر جای بود. تمرکز ثروت در دست عده ای قلیل به شیوه ای غیر عادی می نمود. برابری در مقابل قانون، به خاطر هزینه اقامه دعوی، عملاً منتفی بود. لردان متهم را فقط می شد در مجلس لردان به محاکمه کشانید. (در این مجلس، هیئت منصفه ای از لردان برای رسیدگی به اتهامات علیه چنین لردی تشکیل می شد.) این «امتیاز لردان» تا سال ۱۸۴۱ برقرار ماند. مردان بی پروای بدون دودمان مشخص، فقط از سر ناچاری بود که به خدمت در نیروی دریایی پذیرفته می شدند. افراد طبقه عادی بندرت به مقامهای بالا در نیروی دریایی، ارتش، خدمات دولتی، دانشگاهها یا به مناصب قضایی می رسیدند. یک طبقه حاکمه مرکب از نجیبزادگان و اشراف و همچنین مردمی که اندکی پایینتر از آنان قرار داشتند ولی باز از مردم عادی متمایز بودند، همه مناصب و مقامها را در اختیار داشتند، و بندرت اجازه می دادند که افرادی از طبقه فرودست و عاری از تشخص و امتیازات در برگزیدن اشخاص به مناصب کشوری و لشگری یا در تعیین خط مشی سیاسی کشور، سهمی داشته باشند.

شاید بتوان گفت که توجه به امتیازات طبقاتی و پافشاری در حفظ آن، در بورژوازی انگلستان از هر طبقه ای شدیدتر و چشمگیرتر بود. افراد متعلق به بورژوازی انگلستان با شیوه ای غرور آمیز، خود را از دهقانان و کارگران دورتر و فراتر می پنداشتند و آن فاصله را با تعصبی خاص حفظ می کردند؛ و، در عین حال، پیوسته در رو یای رسیدن به مقام لردی بودند. در خود این بورژوازی نیز قشرهای مشخصی وجود داشت و تمایز و فاصله بین این قشرها نیز به شیوه هایی لجوجانه حفظ می شد: صاحب صنعت سرمایه دار به کاسبکار همسایه اش با نظر تحقیر می نگریست، و خود را یک سروگردن از او برتر می پنداشت.۱ بازرگانان معتبر که ثروت خود را با ماجراجویی آراسته بودند، از صاحبان صنایع فاصله می گرفتند و برای خود، شان و منزلتی دیگر قائل بودند. در این میان، عده ای ثروتمند و خوشگذران که خوشه چینیهای مستعمراتی خویش را با ظواهر وطنپرستی و مذهب آراسته بودند برای خود طبقه خاصی را تشکیل می دادند. در انگلستان نیز مانند فرانسه، چنین به نظر می رسید که هیچ کس از منزلت و نصیبی که به حکم تقدیر، استعداد و ظرفیت، یا بخت بدان رسیده بود احساس رضایت نمی کرد. هر کس در تکاپوی بالا رفتن و فراتر شدن بود و چه بسا عده ای نیز در این تلاش از جایی که قرار داشتند به فرودست می غلطیدند. بیقراری و ناشکیبایی دوران جدید آغاز گشته بود. تنازع و مبارزه اساسی بر سر این بود که سرمایه داران می خواستند برای در اختیار گرفتن زمام اداره کشور جایگزین اشراف شوند. در فرانسه این عمل در طول یک نسل عملی شد، در حالی که در انگلستان، تحقق این وضع قرنها به طول انجامید.

---

(۱) سمیوئل ادمز (Adams)، در سال ۱۷۴۸، انگلستان را «آفریده ای از کاسبکاران» خوانده بود. ناپلئون نیز این گفته را تکرار کرد در حالی که در آن واقعیتی نبود.

بدین سان است که می بینیم در انگلستان، تا سال ۱۸۳۲، قدرت فائقه در اختیار طبقه نجیبزادگان قرار داشت و آنان به کسانی که به معارضه با قدرت ایشان برمی خاستند تبسمی تمسخرآلود می زدند. طبقه نجیبزادگان انگلستان در معنای بسیار مشخص و دقیق آن در سال ۱۸۰۱ مرکب از ۲۸۷ لرد زن یا مرد غیر روحانی و ۲۶ اسقف کلیسای انگلیکان بود و این اسقفان به عنوان «لردهای روحانی» این امتیاز را داشتند که می توانستند در مجلس لردان یا مجلس اعیان انگلستان جلوس کنند. لردهای غیر روحانی نیز به ترتیب از بالا به پایین به درجاتی تقسیم می شدند: شاهزادگان بلافصل (از نسل پادشاه یا ملکه ها، مارکوئسها، ارلها، وایکاونتها، و بارونها (برنها)، بر جملگی اینان، به جز شاهزادگان و دیوکها که همان لقب را در اول نامشان داشتند عنوان لردی در خطاب کتبی یا شفاهی اطلاق می شد و این لقب لردی نسلاً بعدبعد نسل به پسر ارشد انتقال می یافت. اساس ثروت این لردان را قطعات وسیع املاکی تشکیل می داد که زارعان مستأجر یا کارگران اجیر کشاورزی بر روی آن کشت و زرع می کردند، و از این بابت در آمدهای سرشاری نصیب هر یک از لردان می گشت که به عنوان مثال می توان از در آمد سالیانه دوک آونیوکاسل به مبلغ ۱۲۰٬۰۰۰ لیره و یا از درآمد متوسط سالیانه ویکانت پالمرستن به میزان ۱۲۰۰۰ لیره نام برد. مساحت مجموعه املاک دیوکهای سه گانه بدفرد، نورفک و دونشر سراسر یک ایالت را شامل می شد. در مرتبه ای فروتر از این لردهای غیر روحانی، در انگلستان چهارصدوپنجاه برنت و همسران آنان قرار داشتند و امتیاز این اشخاص در آن بود که در خطاب شفاهی و کتبی بر سر اسمشان بسته به مرد بودن یا زن بودن، کلمه «سر» یا «لیدی» به کار برده می شد؛ و این لقب نیز در خانواده ایشان به طور موروثی باقی می ماند. پس از گروه برنتها، گروهی مرکب از سیصدوپنجاه تایت(شهسوار) و همسرانشان قرار داشت که از همان امتیاز «سر» یا «لیدی» نامیده شدن برخوردار بودند ولی حق نداشتند این لقب را در خانواده خویش به طور موروثی منتقل سازند. بعد از این دسته نوبت به گروهی در حدود ششهزار نفر از ملاکان عمده یا طبقه سرشناس و متعین پایینتر از اشراف می رسید که از خانواده های قدیمی و شناخته شده برخاسته بودند؛ و اینان حق داشتند «نشانهای خانوادگی» را با خود همراه داشته باشند. همه این گروه های فرودست تر از لردان کسانی را تشکیل می دادند که از نظر اشرافیت در منزلی پایینتر قرار می گرفتند؛ ولی، به هر حال، جملگی اینان نیز در زمره طبقه «اشرافی» محسوب می شدند که بر انگلستان حکومت می کرد.

چنین به نظر می آمد که در مورد حکومت اقلیت بر اکثریت، کسی احساس ناروایی یا نادرستی نمی کرد. افراد این اقلیت حاکم، با خونسردی و متانتی پرهیزگارانه، شاهد فقر و بینوایی دهقانان، خفت و خاری و حقارت کارگران کارخانه ها و غارت ایرلند بودند ولی به روی خود نمی آوردند. افراد اقلیت حاکم، بر این باور بودند که فقر و بینوایی، تاوان ضروری و طبیعی ناشایستگی و کاهلی است و به فرضیه پردازان بی ثبات نباید اجازه داده شود انگلستان

را به یـک دموکراسـی بـدل سازنـد که بر اسـاس پخش و توزیع تبـاه سازنـده ثروت اسـتوار باشـد. به زعم اینان علی رغم رؤیا پردازان هرج و مرج طلبی نظیر ویلیام گادوین یا پرسـی شلی، وجود سلطه حکومت ضرورت دارد، زیرا بدون وجود آ ن، مردم به صورت جمـاعتی خطرناک برای افراد و آزادی در می آینـد. ناپلئون نسبت به انگلسـتان از روی حب و علاقه صـحبت نمی کرد ولی همین شـخص در جزیره سنت هلن چنین گفت «اگر آریستو کراسی انگلستان نابود شود و اختیار و اداره امور به عوام النـاس لنـدن محول گردد برای جامعه اروپایی فاجعه ای به بار خواهـد آمـد.» هر حکومتی یا در دست اقلیتی است، یا درچنگ یـک فرد خودکـامه؛ و اقلیـت حـاکم نیز یـا مرکـب از اشــراف مـوروثی اسـت یـا گروهی مرکـب از تـوانگران و دولتمنــدان (توانگرسالاـری). بـدیهی است که در نوع اخیر حکومت دموکراسـی بیشتر مصـداق پیـدا می کنـد زیرا فقط ثروت است که به یـاری آن می توان هزینه مبـارزات انتخابـاتی را تـأمین کرد، یـا به مردم پولی پرداخت و آنـان را برانگیخت و تشویق کرد تا به نامزدهای گروه اقلیت توانگر رأی دهند. اشخاصـی که صـرفاً به شـیوه دموکراتیک برگزیده می شوند بندرت آدمهایی هسـتند که از برکت تربیت خانوادگی یا آموزش و پرورش دوران نوجوانی، آن چنان مجهز و ورزیده باشند که به شیوه ای توفیق آمیز از عهـده حل مشـکلات حکومت و اداره جامعه برآینـد تا چه رسـد به آنکه بخواهنـد در سـطح گشایش معضـلات روابط بین المللی به کامیابیهـایی نایل شونـد. کسـی که در یک خانواده اشـرافی چشم به دنیا گشوده باشـد چنان است که در یک مکتب سیاسـتمداری و سـیاست دانی تربیـت شـود و تعلیـم یابـد. البته بعضـی از فـارغ التحصـیلان چنین مکتـبی ممکن است از همـان نوجوانی، افرادی ولگرد و بی خاصیت از آب درآیند ولی آنان که برجای می مانند، در نتیجه تماس با مشکلات حشر و نشر با شخصـیتهای هیئت حاکمه، قـدرت و ظرفیت سـروکار یافتن با مسائل و موقعیتهای حساس و بحرانی را کسب می کننـد، بـدون آنکه در نتیجه خامدستیها و سـرهم بندی کردنهای خود ملتی را دچار مخاطره سازند. از اینها گذشـته، یک آریستو کراسی که به نحوی شایسـته عمل کنـد، عادت اطاعت و وفاداری مردم نسـبت به خود را در آنان تقویت می کند، حس احترام مردم را به اعمال اختیارات و قدرت خود برمی انگیزد، و این هر دو، یعنی فرمانبرداری از دولت و احترام به قدرت آن، برای برقراری نظم و امنیت، از جمله برکات است.

اسـتدلالهایی که با این گونه جمله های زیرکانه و حساب شـده عرضه می گشت ولی مفهوم آن به طور روشن درک نمی شد، ظاهراً اکثریت ملت انگلسـتان را متقاعد می ساخت. ولی عرضه کنندگان این اسـتدلالها نمی توانستند بورژوازی را قانع سازند، زیرا افراد وابسـته به بورژوازی از قـدرت ملاکـان ثروتمنـد که وزارتخـانه هـا و پـارلمنت را در قبضه خود داشـتند بیزار بودنـد. کارگران عصیانزده نیز با خشم فراوان این استدلالها را مردود می شناختند؛ و گروه اندیشمندان و روشنفکران نیز که از مشاهده شیـوه هـای حکومت آریستوکراسـی انگلسـتان که فقـط در فکر حفـظ منـافع خود می نمود دسـتخوش حیرت و خشم گشـته و مصمم بودند نارواییها

و ناهنجاریهای چنین حکومتی را برملا سازند، عرضه کنندگان چنان استدلالهایی را در معرض چون و چرا قرار می دادند.

II – حکومت

(۱) قوه مقننه

قانون اساسی انگلستان عبارت از مجموعه قوانین ملغی نشده پارلمنت و رویه های قضایی نقض ناگشته دادگاههای آن کشور است. با چنین سابقه ای، اختیار کامل حکومت در دست مقام سلطنت (پادشاه یا ملکه) است و پارلمنت به اتفاق مقام سلطنت، عمل می کند. از سال ۱۶۸۷ مقام سلطنت معمولاً همه قوانینی را که پارلمنت وضع می کرد می پذیرفت. هیچ سند مدونی، قدرت پارلمنت را در وضع قوانینی که مورد موافقت هر دو مجلس باشد محدود نمی ساخت مجلس اعیان یا مجلس لردان، شامل لردهای روحانی و غیر روحانی بود که سمت نمایندگی مجلس را به شیوه ای موروثی و بر اساس سنن به دست می آوردند. اینان نیازی به انتخاب شدن نداشتند؛ از آن قدرت برخوردار بودند که هر قانونی را که به تصویب مجلس عوام می رسید رد کنند؛ در مواردی که از احکام دادگاهها پژوهش خواسته می شد به عنوان دادگاه عالی عمل کنند؛ و این دادگاه عالی موارد تعقیب و بازخواست از کارمندان دولت و هرگونه اتهامی علیه اعضای غیر روحانی مجلس اعیان را در بر می گرفت. بدین ترتیب، مجلس اعیان به صورت یک دژ مستحکم آریستو کراسی انگلستان بود که به عنوان پسقراول، علیه بورژوازی در حال پیشرفت، مبارزه می کرد.

مجلس عوام ۵۵۸ عضو داشت: از هر یک از دانشگاههای کیمبریج و آکسفرد دو نماینده، از ترینیتی کالج و از دابلین یک نماینده، و از اسکاتلند چهل وپنج نماینده به مجلس عوام راه می یافت؛ و بقیه از چهل ولایت و بیست شهرستان توسط انتخاب کنندگانی برگزیده می شدند که حق انتخاب کردن آنان محدود بود و آن قدر گوناگونی داشت که نمی توان در اینجا، همه آن گوناگونی را مشخص ساخت. گروههای زیر از حق انتخاب کردن محروم بودند: زنان، بینوایان، پیروان کلیسای کاتولیک رومی، کویکرها، یهودیان، پیروان مذهب لاادریه؛ و به طور کلی، همه کسانی که نمی توانستند نسبت به اختیارات کلیسای انگلستان و اصول مورد قبول آن، سوگند وفاداری یاد کنند، از حق شرکت در انتخابات محروم می گشتند. با در نظر گرفتن جملگی این استثنائات، از مجموع ۹ میلیون جمعیت انگلستان در آن زمان، رویهمرفته ۲۴۵٬۰۰۰ نفر در زمره کسانی در می آمدند که حق رأی دادن داشتند. از آنجا که رأی دادن به طور علنی و عمومی بود، کمتر رأی دهنده ای جرئت آن را می یافت که از نامزدی غیر از آنکه ملاک عمده در نظر گرفته بود پشتیبانی کند. بسیاری از شهروندان دارای حق رأی، علاقه ای

به شـرکت در انتخابات از خود نشان نمی دادنـد؛ و انتخاب نماینده در بعضـی از حوزه ها با توافقی که بین رهبران به عمل می آمد صورت می گرفت بدون آنکه اصـلاً نیازی به برگزاری انتخابات باشد. شـماره نمایندگان هر ولایت یا شهرسـتان به شـیوه سنتی تعیین و مشخص گشته بود، و لاجرم، افزایش یا کاهش جمعیت در آن ولایت یا شهرستان در فاصله دو انتخابات، به هیچ روی در نظر گرفته نمی شـد. برخی از شهرسـتانها که شـماره ساکنـان بـا حق رأی در آنهـا نـاچیز بود یـک نماینـده یا بیشتر به مجلس گسـیل می داشـتند در حالی که لنـدن با ششـهزار رأی دهنده فقط می توانست چهار نماینده انتخاب کند. مراکز جدید صنعتی کشور یا اصـلاً نماینـده ای در پارلمنت نداشـتند یا شـماره نمایندگان آنان بسـیار ناچیز بود منچستر، بیرمنگام، و شـفیلد نمی توانسـتند نماینده ای انتخاب کنند در حالی که ولایت قدیمی کورنوال چهل و دو نماینده به پارلمنت می فرستاد. در اینجا بایـد این نکته را خـاطر نشـان سازیم که در همان زمان، بسـیاری از شـهرها و روسـتاها در اداره امور محلی خود از اختیارات و خود مختاری قابل توجهی برخوردار بودنـد؛ و بدین سان بود که شـهر لندن، گرچه از نظر حق انتخاب نمایندگان برای مجلس عـوام محـدودیت زیـادی داشت، مقامهـای مسئول اداره شـهر را خـود برمی گزیـد و در بسـیاری از امـور در برابر پـارلمنت از استقلال و عدم وابستگی برخوردار بود و این موقعیت را با غرور هرچه تمامتر حفظ می کرد.

در حدود نیمی از کرسـیهای مجلس عوام انگلسـتان توسط نمایندگانی اشغال می شد که از طریق برگزاری این گونه انتخابات که بخش مهمی از ساکنان کشور از شرکت در آن محروم بودند، انتخاب شده بودند. نیمی دیگر توسط نامزدهای بدون رقیب مورد حمایت ملاکان محلی یا ملاکانی که از دور در آن حوزه نفوذ داشـتند اشـغال می شد؛ این گونه تعیین نامزد برای اشغال کرسـی مجلس عوام در بسیاری از موارد توسط ولایات یا شهرستانها به کسی تعلق می گرفت که حاضر می شد بالاترین قیمت را برای آن بپردازد. «ولایـات یـا شهرسـتانها یـا، به عبارت دیگر، کرسـیهای نماینـدگی در مجلس عوام به شـیوه ای علنی، نظیر کالایی که در بازار مورد داد و سـتد واقع شود، در معرض خرید و فروش قرار می گرفت؛ و شخص پادشاه در بسیاری از مواقع بزرگترین خریدار این گونه ولایات یا شهرستانها بود.»

اعضای انتخاب شده مجلس عوام به طور نامشخصی بین دو حزب تقسیم می شدند: توریها یا محافظه کاران و ویگها یا لیبرالها. این اشـخاص به طور کلی مسـائلی را که زمـانی موجب تقسـیم آنان به دو دسـته شـده بود فراموش کرده بودنـد. رهبران هر دو حزب از اعضـای خانـدانهای اشـرافی بودنـد ولی ویگهـا نسبت به توریها تمایل بیشتری به شـنیدن نقطه نظرهای اربابان توانگر بازرگانی و صـنایع، که در حال رو آمـدن بودند، نشان می دادند. محافظه کاران از «امتیازات ویژه» سـنتی قدرت سـلطنت دفاع می کردنـد، و لیبرالهـا بـا چنین امتیازاتی به معارضه برمی خاسـتند. به هر حال مسـئله مورد اختلاف یا مایه نفاق، دفاع از اصول نبود بلکه بر گرد قدرت دور می زد:

اینکـه کـدام یـک از دو حزب، هیئـت وزیران را تشـکیل دهـد، مقامهـای پرمنفعـت را تقسـیم کنـد و بر دیوانسالاری در حـال گسترش و روز افزون نظارت داشته باشد.

حکـومت انگلسـتان علی رغـم پـایه اشـرافی آن، از نظر وضـع قـوانین، بـه میزان قابـل تـوجهی از اغلـب کشورهـای قـاره اروپا دموکراتیکـتر بـود، در حـالی کـه در آن کشورهـا (از جملـه در فرانسه بعـد از سـال ۱۸۰۴) قـدرت فـائقه و مسـلط توسط یـک امپراطور یـا پادشاه اعمال می شـد، در انگلسـتان، فرمانروای واقعی از سال ۱۶۸۸، دیگر نه پادشـاه، بلکه پـارلمنت بود و در این پارلمنت مرکب از دو مجلس اعیان و عوام، اختیارات به طور عمده در دست مجلس عوام قرار داشت، زیرا که «قدرت مالی» از آن این مجلس بود. هیچگونه خرجی از اعتبارات عمومی و برداشتی از خزانه دولت بـدون تصویب این مجلس میسر نمی شد. از لحـاظ نظری، پادشـاه می توانست هر قانون مصوب پارلمنت را «وتو» کنـد ولی در عمل جورج سوم هرگز نگـذاشت کار به جـایی برسـد که به اسـتفاده از این اختیـار متوسـل گردد. بـا وجود این پادشاه اختیار انحلال پارلمنت و مراجعه به مردم را برای انتخابات جدید داشت؛ و، در این صورت، نامزدهایی که مورد لطف او بودند و به خرج او در انتخابات شـرکت می جسـتند از لحـاظ دستیـابی به کرسـیهای مجلس عوام بخت مساعـدتری داشـتند زیرا که پادشـاه بومی و خودی (بعـد از دو پادشـاه بیگـانه جورج اول و جورج دوم۱) بار دیگر به صورت نماد ملت درآمده و کانون وفاداری ناشی از میهن پرستی و افتخار گشته بود.

۲- قوه قضائیه

قوه قضـائیه در انگلسـتان، در همان حـد قوه مقننه درهم و برهم دسـتخوش بی نظمی، و درعین حال کارآمـد بود. اول از همه، بایـد مجموعه ای از قوانین را که در طول صـدها سال، هر روز بر حجم آن افزوده شـده بود، به مورد اجرا بگـذارد. مـدتها می گـذشت که این مجمـوعه قوانین طبق شـیوه و اسـلوب صـحیحی مـدون نگشـته بود، و از نظر کیفرشناسـی سـنتی تـا آن انـدازه بیرحمـانه می نمود که قضـات غالباً ناگزیر می شدنـد آن قوانین را تعـدیل کننـد یا نادیـده انگارنـد. این قوانین همراه با آثار و بقایای ریشه های فئودالی خود و اصلاحاتی که مسیحیت در آن به عمل آورده بود سنگین و طاقت فرسا گشته بود. لردان متهم هنوز می خواسـتند توسـط مجلس لردان به محاکمه کشانیـده شونـد و «منافع و مصالـح خاص روحانیت» هنوز (تا سال ۱۸۲۷)، کشیشان و ارباب کلیسای انگلیکان را از حضور در برابر دادگاههای عادی معاف می داشت. صدها قانون (علیه

---

(۱) جورج اول از سال ۱۷۱۴ تا ۱۷۲۴ پادشاه انگلسـتان بود و از خاندان آلمانی هانوور به سلطنت این کشور رسیده بود و پسر وی جورج دوم از ۱۷۲۷ تا ۱۷۶۰ مقام سلطنت انگلستان را داشت. - م.

قمار در ملأ عام، سرگرمیها و عیاشیهای شبانه، اجتماعات بدون مجوز ...) در مجموعه قوانین انگلستان وجود داشت، گرچه بندرت به مورد اجراء گذارده می شد. در این دوره، در وضع قوانین اصلاحاتی به عمل آمد: کیفر تعدادی از جرایم (در حدود دویست فقره) که برای آنها تا سال ۱۸۰۰، کیفر مرگ تجویز می شد به شیوه ای مکرر و پی در پی مورد تعدیل و تخفیف واقع شد؛ و چنان مقرر گشت که هر آینه شخص مقروضی، حساب راستین دارایی خویش را اعم از موجودی و بدهکاری عرضه می داشت می توانست از رفتن به زندان نجات یابد. ولی قانون ورشکستگی چنان سخت و دست وپا گیر بود که سوداگران و کاسبکاران، آن را راهی به سوی ورشکستگی مضاعف می انگاشتند و از استناد بدان خودداری می ورزیدند. قانون مربوط به حکم احضار شخص توقیف شده به دادگاه برای بازجویی (مصوب سال ۱۶۷۹)- که منظور آن پایان بخشیدن به زندانی شدن ناروا و نامشروع شخص قبل از محاکمه بود- تا آن حد دستخوش تعلیق قرار گرفته بود که دیگر در مواقع بحرانی، از جمله به هنگام جنگهای انقلاب فرانسه، نمی شد از شمول قدرت آن استفاده کرد. هرج و مرج و بی نظمی، تناقضات و جنبه توحش آمیز قوانین انگلستان همچنان برقرار بود تا زمانی که جرمی بنتم با درخواستهای مشروح و پیگیرانه خود برای اصلاح آنها، نظام قضایی انگستان را سخت مورد انتقاد قرار داد.

دستگیری مجرمان به خاطر کمبود پلیس در شهرها با دشواری بیشتری رو به رو می شد؛ در روستاها که از وجود پلیس و مأموران انتظامی اصلاً نشانی نبود، شهروندان، به حکم ضرورت، انجمنها و اجتماعات داوطلبانه ای تشکیل می دادند تا از جان و مال خود حفاظت کنند. حتی در آن زمان که مجرمی یا جنایتکاری دستگیر می شد می توانست از افتادن به زندان اجتناب کند یا زندانی شدنش را به تعویق اندازد و این عمل را از طریق روی آوردن به وکلای مدافعی انجام می داد که می توانستند دلایلی را برای پژوهش خواهی بیابند(یا جعل کنند) یا آنکه جهت نجات دادن موکل خویش از لابلای سطور قوانین به مفری دست یابند. «وکلای مدافع با خودستایی می گفتند حتی یک قانون وجود ندارد که آنان نتوانند چهار اسبه بر آن بتازند».

در پایینترین سلسله مراتب حرفه قضا و سازمان دادگستری، راهنمایان قضایی یا مشاوران حقوقی قرار داشتند که به عنوان نماینده قانونی موکل عمل می کردند. این اشخاص تحقیقات لازم به عمل می آورند وخلاصه پرونده و عرضحال را برای وکلای مدافع تنظیم می کردند و این وکلای مدافع، تنها وکلایی بودند که حق حضور در دادگاه را داشتند. از میان همین وکلای مدافع بود که پادشاه، معمولاً بنا به توصیه لرد چانسلر،۱ قضات را انتخاب می کرد.

سالی یک یا دوبار قضات دادگاههای عمومی یا دادگاههایی که بر اساس قوانین غیرمدون

---

(۱) Lord Chancelor ، عالیترین مقام قضائی در دولت بریتانیا. رئیس مجلس لردها، و معمولا از اعضای مهم هیئت دولت و نیز حافظ مهر بزرگ و مشاور مخصوص مقام سلطنت است. - م.

رأی می دادند به سیری در ولایات می پرداختند و در هر محل به پرونده های حقوقی و جنایی رسیدگی می کردند. چون درنگ اینان در هر محل کوتاه و زودگذر بود، اجرای قوانین - و در بعضی موارد وضع قوانین جدید — در هر یک از ولایات یا شهرستانها بر عهده «امنای صلح» یا رؤسای دادگاههای بخش محول می شد. این امنای صلح توسط حکومت مرکزی از بین ملاکان توانگرتر هر منطقه یا بخش برگزیده می شدند. حقوقی دریافت نمی داشتند، ولی انتظار می رفت به خاطر استطاعتی که داشتند از افتادن به ورطه فساد مالی مصون بمانند. اینان از حب و بغض و تعصب طبقاتی برکنار نبودند، وبرخی از آنان به خاطر تعیین کیفرهای شدید علیه عناصر رادیکال و کسانی که خواستار اصلاحات اساسی بودند، شهرتی به هم رسانند. ولی رویهمرفته و با توجه به کلیه جوانب، این امنای صلح، اداره امور قضایی بخشهای خود را به شیوه ای عادلانه و با کارآیی کافی به انجام می رساندند و از این بابت تقریباً برابر والیها در دوران فرانسه ناپلئون بودند.

نیکوترین جلوه قضای انگلستان، حق متهم به محاکمه شدن در برابر هیئت منصفه بود. ظاهراً این نهاد، یادگار سلسله کارولنژیان و به شکل ابتدایی آن با پیروزی نورمانها بر انگلستان، به این سرزمین آمده بود. شمار اعضای هیئت منصفه تا سال ۱۳۶۷ معین نشده بود. در این سال بود که تعداد آن دوازده نفر تعیین، و اتفاق آرای هیئت منصفه، به عنوان نکته ای ضروری تلقی گشت. اعضای هیئت منصفه، که معمولاـ از میان افراد طبقه متوسط بودند، از بین چهل وهشت یا هفتادودو نفری که اسامیشان در صورتی ثبت شده بود به این سمت منصوب می شدند و این کار پس از آنکه همه کسانی که نامشان در آن صورت بود در بحث و رأی گیری فعالانه شرکت می جستند صورت می گرفت. (زیرا همه این کسان حق مسلم خود می دانستند به چنان سمتی برگزیده شوند.) گاه به گاه، امنای صلح در هر ولایت مورد استعانت یک هیئت منصفه بزرگ قرار می گرفتند و معمولاًـ انتظار می رفت که دادگاه نیز معمولاً بر اساس توصیه این هیئت منصفه قضاوت کند و حکم دهد. در هر محاکمه، اعضای هیئت منصفه، شهادت گواهان را می شنیدند؛ به دفاعیات وکیل مدافع گوش می دادند؛ و سرانجام به خلاصه اظهارات قضات توجه می کردند؛ سپس به اطاقی در مجاورت تالار دادگاه راهنمایی می شدند و در آنجا به خاطر آنکه «از تأخیر بی جهت ودور از اعتدال اجتناب شود» بدون غذا و آشامیدنی و آتش و شمع نگاهداشته می شدند (مگر آنکه در اختیار گذاردن یکی از آن وسائل را قاضی رخصت دهد) «تا آنکه به اتفاق آراء در مورد نظر خود به توافق برسند».

۳- قوه مجریه

از لحاظ نظری، قوه مجریه به مقام سلطنت سپرده شده بود ولی، در عمل، هیئت وزیران

پادشاه بود که آن قدرت را اعمال می کرد و این وزیران می بایست که از نمایندگان پارلمنت باشند. اینان در مقابل پارلمنت مسئول اعمال خود بودند و برای تأمین اعتبار مورد نیاز وزارتخانه مربوط به خویش بر پارلمنت اتکا داشتند. باز از لحاظ نظری، پادشاه، هیئت وزیران را منصوب می داشت ولی در عمل چنان بود که از وی انتظار می رفت رهبر حزب پیروز در آخرین انتخابات را به عنوان رئیس هیئت وزیران برگزیند، و این شخص که مقام نخست وزیری می یافت، از میان برجستگان حزبش کسانی را به عنوان وزیر برای اداره وزارتخانه های مختلف نامزد می کرد تا آنان توسط پادشاه رسماً به سمتهای خود منصوب شوند. ویلیام پیت در نخستین دوره نخست وزیریش (۱۷۸۳-۱۸۰۱) تصدی دومقام دیگر – وزارت دارائی و لرد اول خزانه داری – را نیز بر عهده گرفت و بدین ترتیب بود که با تأیید و تصویب پارلمنت، هم جمع آوری و هم به مصرف رساندن در آمد کشور را در دست خود متمرکز ساخت. هم در هیئت وزیران و هم در دستگاه حکومت به طور کلی، در دست داشتن اختیار خرج و دخل در حکم ابزار اصلی انضباط و فرمانروایی محسوب می گشت.

جورج سوم حاضر به انقیاد از پارلمنت نشد. از همان زمان جلوس به تخت سلطنت در سال ۱۷۶۰، هنگامی که جوانی بیست و دو ساله بود، در صدد بر آمد که اختیارات ویژه مقام سلطنت را اعمال کند. ولی اضمحلال رهبری وی در جنگ استقلال امریکا که برای انگلستان بسیار گران تمام شد و جنون ادواری وی (۱۷۶۵، ۱۷۸۸، ۱۸۰۴ و سرانجام بین سالهای ۱۷۱۰ تا ۱۸۲۰) جسم و روان و اراده اش را ناتوان ساخت و پس از سال ۱۷۸۸، حکومت ویلیام پیت را با در نظر گرفتن سه شرط مجاز شناخت: برده داری نباید محکوم شناخته شود؛ کاتولیکهای انگلستان اجازه رأی دادن نداشته باشند؛ و با فرانسه صلح برقرار نگردد تا زمانی که لویی هجدهم بر تخت و مسند سلطنت قانونی خود قطعاً مستقر شود.

جورج سوم تا آنجا که معتقدات و بصیرتش اجازه می داد، مرد خوبی بود. ناپلئون در آن زمان که در جزیره سنت هلن بود و به گذشته ها می نگریست از او چنین یاد می کرد «او صدیقترین فرد قلمرو سلطنتش بود» جورج سوم با توسل به چند شیوه، خود را از پیشینیان هانووریش متمایز می ساخت. نخست آنکه از احکام عشره۱ جز فرمان پنجم اطاعت می کرد، دیگر آنکه گرچه دستور مندرج در سفر لاویان را که می گوید «همسایه ات را مثل خودت دوست بدار». خیلی کمتر از حد انتظار رعایت می کرد. مردم انگلستان را دوست می داشت، و مردم هم در مقابل او را به خاطر بدبختیهایش، و علی رغم خطاهایش دوست می داشتند زیرا که جورج سوم مذهب موروثی خود و نیز همسر و دخترانش را دوست می داشت و برای ملتش تصویری

---

(۱) اشاره به احکام یا فرمانهای دهگانه ای است که در کوه سینا بر حضرت موسی نازل شد و مورد قبول مسیحیان نیز هست گرچه در تقدم و تأخر آنها بین پروتستانها و کاتولیکها اختلاف نظرهایی موجود است. فرمان پنجم مربوط به ارتکاب «زنا» است. - م.

الهامبخش از یک زندگی ساده و آمیخته با اخلاص ترسیم کرده بود. مهر مردم انگلستان نسبت به جورج سوم آن زمان افزونتر شد که دیدند با آنکه وی چنان سرمشقی از سادگی در زندگی خانوادگی برجای نهاده بود اغلب پسرانش عنوان شاهزادگی خویش را با داشتن یک زندگی زناشویی آشفته و آمیخته با بی آبرویی، با قماربازی بیحد و حساب، با ولخرجیهای بی پروا و با تباه ساختن آشکار جسم و شخصیت خود دستخوش رسوایی و بدنامی ساختند. ولینگتن سردار معروف انگلیسی درباره پسران جورج سوم گفته بود «منفورترین طوق لعنتی که بتوان تصور کرد بر گردن حکومتی افتاده باشد».

ارشدترین پسر جورج سوم که به نام و لقب پرینس آو ویلز موسوم بود، ناهنجارترین، پردردسرترین و جذابترین فرزندان وی به شمار می آمد. وی مردی خوش سیما بود و خودش نیز این را می دانست. به شیوه بسیار مطلوبی تحت تعلیم قرار گرفته بود و به زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی با فصاحت تکلم می کرد. آوازی خوش داشت؛ به نواختن ویولنسل آشنا بود؛ شعر می سرود؛ با ادبیات معاصر انگلستان از نزدیک سروکار داشت؛ تامس مور و ریچارد شریدن را در زمره دوستان صمیمی خود داشت؛ و به نحوی هوشمندانه از هنر و هنرمندان تشویق و حمایت می کرد. در عمارت کارلتن هاوس دم و دستگاهی شاهانه بر پا کرد و آن را به هزینه ملت به وضعی مجلل بیار است، به سیاست و مباحثات سیاسی علاقه نشان داد و در عطش این کار چون رقیبی برای چارلز جیمز فاکس از کار درآمد؛ و پس از آنکه به صورت بت مقبول حزب ویگ در آمد موجب وحشت پدرش شد. از اینها گذشته، از جوانان جلف و متظاهری خوشش می آمد که ثروت خود را در راه تهیه جامه های پر زرق و برق خرج می کردند، به پای زنان می ریختند و برای تهیه اسب و سگ یا شرکت در مسابقات اسبدوانی صرف می کردند. به همراه چنین کسان، در مسابقات مشت زنی حضور می یافت و در ولخرجی و قرض بالا-آوردن از همه پیشی می جست. پارلمنت در چندین نوبت، اختصاص مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰ لیره را برای این جوان که ولیعهد بود تصویب کرد تا او را از اعسار نجات بخشد. زیرا هیچ کس نمی توانست بگوید این فرزند ارشد پادشاه و ولیعهد انگلستان، این جوان خوش طینت ولی پرخرج و بی معنی چه موقع به مقام سلطنت می رسید تا در آن زمان، بخشنده گشاده دست مقرریها و مستمریهای پر آب و نان باشد.

در هفدهسالگی ابایی نداشت از اینکه اذعان کند «بیش از اندازه به زنان و شراب علاقه مند است.» از جمله معشوقه های نخستین وی، یکی دوشیزه مری رابینسن بود که با بازی در نقش «پردیتا» در نمایشنامه داستان زمستان اثر شکسپیر، جورج جوان را کاملا-فریفته و دلباخته خود ساخته بود تا آن حد که جورج مدت سه سال او را در وضعی آمیخته با ناز و تجمل ناپایدار در اختیار خویش نگاهداشت. آنگاه شاهزاده جوان پا به ماجرای عشقی جدیتری نهاد و این بار سر و کارش با زنی به نام ماریا ان فیتسهر برت افتاد که تا آن زمان دو شوهر را از سر گذرانده بود؛ پیرو کلیسای کاتولیک رومی و شش سال از جورج بزرگتر و به وضعی رام نشدنی منزه و

عفیف و استوار بود. این زن حاضر نشد به صورت معشوقه شاهزاده در آید ولی به همسری با وی رضایت داد. برای تحقق این امر دو مانع وجود داشت: یکی «قانون جانشینی» یعنی قانونی که به موجب آن سلطنت انگلستان در خانواده هانوور مستقر شده بود، و به استناد آن هر شوهر یا همسری که وابسته به کلیسای کاتولیک رومی بود از جانشینی مقام سلطنت محروم می شد؛ و دیگری قانونی که به سال ۱۷۷۲ تصویب شده بود و ازدواج هر یک از اعضای خاندان سلطنتی را که کمتر از بیست وپنج سال داشته باشد بدون رضایت پادشاه قدغن می ساخت. با همه این احوال، جورج در سال ۱۷۸۵، با خانم فیتسهربرت ازدواج کرد و برای این کار به یک معاون کشیش جوان وابسته به کلیسای انگلیکان مبلغ ۵۰۰ لیره پرداخت تا مراسم ازدواج غیر قانونی را به عمل آورد. با آنکه این ازدواج غیرقانونی بود، حق جورج به جانشینی محفوظ ماند و او در سال ۱۷۸۸، زمانی که پدرش باز دستخوش عارضه جنون ادواری گشت، از این حق استفاده کرد و انجام وظایف سلطنت را در قبضه اختیار خود گرفت و با ناشکیبایی منتظر مرگ پدر ماند، ولی پدر و پسر بندرت به توافق می رسیدند.

با وجود این، سرانجام در یک نکته به توافق رسیدند، و آن اینکه اگر پادشاه (و در واقع پارلمنت) قرضهای جدید شاهزاده را که به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ لیره بالغ می شد بپردازد، ولیعهد نیز در برابر، همسر خود را که از نظر طبقاتی فروتر از خودش بود طلاق بدهد و با خواهرزاده پدرش، کرولا-ین برونسویکی، ازدواج کند. جورج، آن دختر را به نحوی نومید کننده زشت یافت و دختر، شاهزاده را به شکلی چندش آور فربه دید؛ ولی، با همه این احوال، در تاریخ ۸ آوریل ۱۷۹۵ با یکدیگر ازدواج کردند. کرولا-ین بعداً به اطرافیانش اعتراف کرد که شب زفاف را در مستی و بی حالی خمارآلودی گذرانده است. با وجود این در تاریخ ۷ ژانویه ۱۷۹۶ برای شوهرش دختری به دنیا آورد که به نام پرنسس شارلت موسوم گشت. اندک زمانی پس از آن تاریخ، جورج همسرش را ترک گفت و برای چند صباحی دیگر باز به آغوش خانم فیتسهربرت پناه برد- زنی که ظاهراً تنها معبود و محبوب وی بود. (وقتی جورج درگذشت، زنجیری در گردنش یافتند که در انتهای آن تصویری مینیاتوری از این زن دیده می شد.).

سرانجام در نوامبر ۱۸۱۰، کار جورج سوم، که در زیر فشار مخالفت پارلمنت، شرمساری به خاطر اعمال پسر ارشدش و اندوه از دست دادن دخترش آملیا خرد و شکسته شده بود، به جنون دایمی کشانیده شد. از آن پس به مدت نه سال، پادشاه انگلستان، به صورت دیوانه ای زنجیری بود که مورد ترحم و محبت اتباعش قرار داشت ونایب السلطنه انگلستان که از جملگی جلال و شکوه و قدرت مقام سلطنت با نصیب می نمود آدمی تباه شده، فربه، پنجاهساله و رئوف بود که زنش با بی پروایی با دیگران سروسری داشت و خودش مورد تحقیر مردم بود.

*****تصویر

متن زیر تصویر : هانری شفر: پرنس اوژن دو بوآرنه، نایب السلطنه (آرشیو بتمان)

ص: ۴۶۸

III – مذهب

حکومت و گروه روشنفکران و اندیشمندان انگلستان در این زمان به موافقت شرافتمندانه ای درباره مذهب رسیده بودند. حملات آنان که فقط خدای یگانه را قبول داشتند و برای اصول دین حرمتی قائل نبودند بر پیروان راشد و معتقد اصول مذهبی تخفیف یافته بود، زیرا شکاکان به این نتیجه رسیده بودندکه هیچ چیز دیگر ندارند که جانشین مذهب سازند تا به عنوان یاور اخلاق فردی و آرامش عمومی به کار آید. ویلیام گادوین، رابرت اوون، جرمی بنتم و جیمز میل، مثالهای زنده ناباوری و عدم اعتقاد مذهبی بودند، ولی در این باره سروصدا و تبلیغاتی به راه نمی انداختند. تام پین در این میان مستثنی بود. آریستوکراسی انگلستان که در کلام ولتر جوان جذابیتی یافته بود در این موقع با دقت و وضوح فراوان مراسم سبت مسیحی را رعایت می کرد. در قسمتی از سالنامه سال ۱۷۸۹ چنین آمده بود «برای رتبه های فرودست کلیسا، در سراسر کشور انگلستان مایه تعجب بود که می دیدند روزهای یکشنبه راههایی که به کلیساها می پیوست پوشیده از کالسکه بود» جان استوارت میل نیز در سال ۱۸۳۸ چنین نوشت:

در مغز انگلیسیان هم از نظر اندیشه و هم از لحاظ عمل یک نوع احتراز بسیار سودمند از هر گونه زیاده روی مشهود بود، ... شعار «آرامش را مختل نسازید» اصل موردپسند و مقبول آن روزگار بود. بنابراین بر اساس این شرط که درباره مذهب زیاد سروصدا نشود و اینکه آن را بیش از اندازه معقول جدی نگیرند، کلیسا حتی مورد پشتیبانی فیلسوفان نیز قرار گرفت زیرا آن را به عنوان سد و حصاری در برابر تعصب کورکورانه می انگاشتند، و وسیله ای آرامش بخش برای ارواح علاقه مند به مذهب می دانستند تا این گروه را از برهم زدن هماهنگی جامعه یا آرامش کشور باز دارد، کشیشان کلیسای رسمی انگلستان در این اندیشه بودند که بر اساس آن شرط، معامله شیرینی کرده اند و با وفاداری و جدیت به آن قرار پایبند ماندند.

کلیسای رسمی انگلستان در این زمان، «کلیسای متحد انگلستان و ایرلند» بود. با آنکه این کلیسا، سی ونه ماده مورد قبول کالوینیست ها را پذیرفته بود، بسیاری از جلوه های تشریفاتی و شعائر مذهبی کلیسای کاتولیک را نیز رعایت می کرد. در این کلیسا، اسقفان و سراسقفان وجود داشتند ولی اینان معمولاً ـ ازدواج می کردند و توسط مقام سلطنت منصوب می شدند. کشیشان محلی بخشها غالباً توسط ملاکان عمده محلی برگزیده می شدند و آنان را در حفظ و برقراری نظم اجتماعی یاری می دادند. روحانیون انگلیکان، پادشاه انگلستان را به عنوان رئیس و فرمانروای خویش می انگاشتند و مورد تکریم قرار می دادند. این کشیشان در جمع آوری عشریه از همه خانواده های انگلیسی به منظور تأمین هزینه های کلیسا، بر یاری و معاضدت دولت متکی بودند. ادمند برک، انگلستان را به عنوان جامعه مشترک المنافع مسیحی توصیف می کرد که در آن، کشور و کلیسا «با هم یکی بودند و دو قسمت مجزا و کامل یک کل به حساب می آمدند.» جان ویلسن

کروکر نیز کلیسای وستمینستر را «بخشی از قانون اساسی انگلستان» تلقی می کرد. این ارتباط بی شباهت به رابطه ای نبود که بین کلیسای کاتولیکی و حکومت فرانسه در دوران لویی چهاردهم وجود داشت، با این تفاوت که در انگلستان این دوران تقریباً هیچ گونه تعقیب و مجازاتی برای رفض نبود.۱

پیروان سایر کلیساها و فرقه های مذهبی که از کلیسای رسمی انگلستان تابعیت نمی کردند- ازجمله متودیستها، پرسبیترها، باتیستها (باپتیستها)، مستقلان طرفداران نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و اونیتاریانها- مجاز بودند طبق اصول و عقاید خود رفتار کنند، به شرط اینکه خود را مسیحی اعلام دارند. برخی از ناسازگاران حتی به مجلس لردان راه می یافتند. واعظان متودیست مستمعان بیشتری در پای منابر خود گرد می آوردند زیرا از فصاحتی حتی تکاندهنده و هراس آور برخوردار بودند. کارگران بینوا تهیدست و سرخورده شهرها که امیدهای این دنیا را از دست فروهشته بودند بار دیگر به ایمان دوره کودکی خود روی آوردند، و این عمل را با چنان جدیت و حرارتی انجام دادند که وقتی اندیشه های انقلابی از فرانسه برخاست، از فراز دریای مانش گذشت و انگلستان را فرا گرفت، این کارگران ایمان بازیافته، در برابر هر جهد و تلاشی که در جهت به طغیان واداشتن آنان مبذول می شد ایستادگی کردند. در سال ۱۷۹۲، رهبران متودیسم وزلی از هر یک از پیروان خود می خواستند سوگند وفاداری و فرمانبرداری از پادشاه انگلستان یاد کنند.

در درون خود کلیسای رسمی انگلستان نیز، نفوذ متودیسم الهامبخش یک «نهضت انجیلی» شد: بسیاری از کشیشان جوانتر و مردم عادی و غیر روحانی مصمم گشتند در کلیسای انگلیکان روحی تازه بدمند بدین صورت که صمیمانه به تعالیم انجیل روی آورند؛ زندگی خود را با سادگی، پرهیزگاری، پارسائی و نیکوکاری قرین سازند؛ و اصولاً- در معنای واقعی کلیسا اصلاحی پدید آورند. یکی از اینان بنام ویلیام ویلبر فورس مبارزه انگلستان را علیه برده داری پایه ریزی و رهبری کرد. دیگری بنام هنامور، دوشیزه ای بود که با ایراد سخنرانیها، نگارش کتابها و تأسیس مدارس یکشنبه، شور مسیحی بیشتری را در جامعه برانگیخت.

دو گروه مذهبی از حلقه تساحل کامل جامعه انگلیس برکنار بودند: کاتولیکها و یهودیان. پروتستانهای انگلیسی نه تنها گای فاکس و اقدام او را در جهت منفجر ساختن پارلمنت به سال ۱۶۰۵، هنوز فراموش نکرده بودند بلکه مماشات پادشاهان خاندان استوارت- چارلز اول و چارلز دوم وجیمز دوم- را با قدرتهای کاتولیکی، با معشوقه ها و با افکار کاتولیک ، همچنان به یاد داشتند.

---

(۱) در متن قانون یک خدانشناس و ملحد به عنوان یک یاغی انگاشته می شد که نظیر یک جنایتکار، مورد تعقیب و مجازات قرار می گرفت. کفرگویی — یعنی بی حرمتی نسبت به خداوند، در کلام و نوشته یا به صورت اشارات- منجر به آن می شد که مرتکب را در هجده جلسه دوساعته به پیلوری [Pillory ؛=تخته بند. دستگاهی برای مجازات گناهکاران] می بستند. البته این قوانین بندرت به مورد اجرا در می آمد.

اینـان به کاتولیکهـا به چشم کسـانی می نگریسـتند که وفاداری و انقیاد خویش را به جانب یک قـدرت خارجی متوجه ساخته بودند. (در نظر پروتسـتانهای انگلیس، پاپها سلاطین دنیوی و غیرروحانی بودند و قلمرو فرمانروایی آنان همان سرزمینهای پاپی بود.) این پروتسـتانها از خود می پرسـیدند چنـانچه بین یـک پـاپ در رم و یـک پادشاه در انگلسـتان اختلاف پدیـد آیـد، فرد کاتولیک جانب کدام یک از آن دو را باید بگیرد؟

در انگلسـتان سال ۱۸۰۰، در حـدود شـصت هزار نفر کاتولیک زنـدگی می کردنـد. بیشتر اینان از تبار ایرلنـدی و عـده ای هم بومیـان انگلسـتان و از اعقـاب کاتولیکهـای انگلیس قبل از دوران اصـلاح دینی بودنـد. قوانین در این زمان در مورد کاتولیکها بسیار سهل گیرتر شده بود. چندین قانون که بین سالهای ۱۷۷۴ تا ۱۷۹۳ وضع شده بود، حق تملک زمینهای خودشان، به جای آوردن مراسم مذهبی به شـیوه خود، و انتقال عقایدشان را از طریق مدارس مخصوص آنان مجدداً مسـتقر می ساخت. ضـمناً با ادای یک سوگند که کلمات آنان به شـیوه مخصوصی تدوین شده بود می توانستند وفاداری خود را نسبت به پادشاه انگلستان ابراز دارند، بدون آنکه ناگزیر شوند سـختی در طرد پاپ بر زبان جاری سازند. با همه این احوال، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن به نمایندگی در پارلمنت را نداشتند.

در اواخر قرن هجـدهم، نهضت آزادسازی کامل کاتولیکهای انگلسـتان، بـدانسان که بتوانند از کلیه حقوق اجتماعی برخوردار باشـند، در آسـتانه به ثمر رسـیدن بـود. پروتسـتانهای برجسـته و سرشناسـی نظیر وزلی، کنینـگ، ویبلر فورس و لردگری از این نهضت پشتیبانی می کردند. انقلاب فرانسه، در انگلستان عکس العملهایی علیه ولتر و عصر روشنگری برانگیخته بود و نسبت به مـذهبی که آن چنـان در معرض مخـالفت حکومت انقلابی قرار داشت، احساس نوعی همـدردی می شـد. بعـد از سال ۱۷۹۲، مهـاجران فراری فرانسوی، از جمله کشـیشان و راهبان، در انگلسـتان با اسـتقبال گرمی روبه رو می شدنـد و از دولت انگلسـتان کمکهای مالی دریافت می کردنـد. به تبعیدیان اجازه داده می شد صومعه هایی از خود بنا کنند و آموزشـگاههای مذهبی دائر سازنـد. فکر اینکه یک کلیسای آنچنان ضـعیف شـده و محرومیت کشـیده بتوانـد برای انگلسـتان متضـمن خطری باشد، به نظر ضعیف می آمـد؛ و نیز تصور اینکه در جنگی علیه فرانسه، آن کلیسـا بتوانـد یک متحـد با ارزش باشـد قابل قبول می نمود. در سال ۱۸۰۰، ویلیـام پیت نخست وزیر وقت، لایـحه ای به منظور آزادی بخشـیدن به کاتولیکها در انگلسـتان، به پارلمنت تسـلیم کرد. توریهـا و مقامهـای عـالیرتبه کلیسـای انگلیکـان با آن لایحه مخالفت ورزیدنـد، و جورج سوم نیز مصـممانه در کنار آنان ایسـتاد. پیت به ناچار آن لایحه را مسترد داشت و از مقام خویش استعفا داد. زمان آزادیبخشی به کاتولیکهای انگلستان تا سال ۱۸۲۹ فرا نرسید.

مسئله رفع محرومیتهـای اجتمـاعی یهودیان انگلسـتان از این هم دیرتر (در سال ۱۸۵۸) به تحقق پیوست. درسـال ۱۸۰۰، شمار یهودیان در این کشور به بیست وشش هزار نفر می رسید که

قسمت اعظم آنان در لندن و عده ای از آنان در مراکز ولایات اقامت داشتند، در حالی که تقریباً هیچ یک از ایشان مقیم روستاها نبودند. جنگ طولانی، مهاجرت بیشتر یهودیان را از خارج به این کشور متوقف ساخته و به یهودیان مقیم فرصتی بخشیده بود تا خود را با راه و رسم زندگی انگلیسیها منطبق سازند و برخی از سدها و موانع نژادی را از بین بردارند. قانون هنوز آنان را از حق شرکت در انتخابات و رسیدن به مقامها و مسندهای عالی ممنوع می داشت، زیرا برای دستیابی به آن مقامها، «ادای سوگند وفاداری به آیین مسیحیت» ضروری می نمود و همچنین برگزاری مراسم آیینهای مقدس می بایست طبق آداب کلیسای رسمی به عمل آید. غیر از این محدودیتها، یهودیان از سایر آزادیها برخوردار بودند و می توانستند به شیوه دلخواه خویش در خانه ها یا در کنیسه هایشان به عبادت بپردازند. چند نفر از یهودیان برجسته به دین مسیح گرویدند: سمپسن گیدیون بانکدار، دیوید ریکاردوی اقتصاددان و آیزک دیزریلی نویسنده. این نفر آخرین، علاوه بر آنکه پدر بنجمین دیزریلی نخست وزیر بینظیر و نامدار انگلستان بود، با نام مستعار و به گونه ای تفننی بین سالهای ۱۷۹۱ و ۱۸۴۳ مجموعه ای تحت عنوان طرفه هایی از ادبیات گرد آورد که مطالعه آن هنوز می تواند برای کسانی به عنوان یک ادیب و فاضل یا به صورت یک علاقه مند به مطالعه، لذتبخش و دلکش باشد.

تجربیات طولانی یهودیان در رشته های بانکداری و صرافی و وابستگیهای خانوادگی بین یهودیان مقیم انگلستان و سایر کشورهای قاره اروپا، آنان را قادر ساخت تا در جریان جنگهای هفتساله و درگیری طولانی بین انگلستان و فرانسه، به یاری حکومت انگلستان بشتابند. برادران بنجمین و آبراهام گولدسمید به ویلیام پیت کمک کردند تا او بتواند حلقه صرافان رباخوار و غارتگر را که معاملات اوراق قرضه خزانه داری را در انحصار خود در آورده بودند بشکند. در سال ۱۸۱۰، ناتان روتشیلد (۱۷۷۷-۱۸۳۷) شعبه یک موسسه مالی و بانکی را که پدرش مایر آمشل روتشیلد در شهر فرانکفورت بنیاد نهاده بود، در لندن تأسیس کرد. به نظر می آید که ناتان برجسته ترین این نوابغ مالی محسوب می شد که خاندان روتشیلد را در طول چند قرن و در چند کشور، ممتاز و نامدار ساخته بودند. ناتان بزودی به صورت واسطه معتمد حکومت انگلستان در معامله با قدرتهای خارجی درآمد. انتقال مبالغ هنگفت کمکهای مالی انگلستان به اتریش و پروس- کمکهایی که آنان را قادر ساخت تا بتوانند با ناپلئون به جنگ ادامه دهند- به وسیله او یا نمایندگانش انجام گرفت؛ و بالاخره همین شخص بود که در توسعه صنعتی و بازرگانی انگلستان بعد از سال ۱۸۱۵ نقش عمده ای برعهده داشت.

IV – آموزش و پرورش

چنین به نظر می رسید که انگلستان مصمم بود نشان دهد چگونه یک حکومت می تواند بدون

اعزام کودکان به مدرسه، به راه خود ادامه دهد. طبقه اشراف جز به آموزش و پرورش پسران خود علاقه ای نشان نمی داد. به نظر می آمد که به خاطر حفظ وضع موجود، دهقانان، کارگران و احتمالاً ـ طبقه بورژوازی نیز قادر به خواندن نباشند- بخصوص در چنین موقعی که گادوین، اوون، کابت، پین، کولریج، و شلی چنان بیهوده گوییها و یاوه سراییهایی درباره آریستوکراسیهای استثمارگر، کمونهای کشاورزی، بردگان کارخانه ها و ضرورت الحاد، چاپ و منتشر می کردند. گادوین به سال ۱۷۹۳ چنین نوشت: «مدافعان قاطع و مصمم نظام کهن بدون هیچگونه آینده نگری حساب شده ای با انتشار و انتقال سوادآموزی مخالفت ورزیده اند زیرا آن را به عنوان هراس آورترین بدعت انگاشته اند. در اظهار نظر مشهورشان مبنی بر اینکه- ‹یک خدمتکار و نوکر که سواد نوشتن و خواندن بیاموزد دیگر به صورت ماشین بدون اراده ای، آنسان که لازم دارند، باقی نمی ماند›- نطفه چنان اصلی مشهود است، که با آن می توان بآسانی سرتا پای فلسفه اجتماع اروپا را تبیین کرد». طبقات بالای اشراف چنین استدلال می کردند که طبقات فرودست اجتماع قادر نیستند با کیاست و احتیاط مطالبی را که در سخنرانیها، کتابها و روزنامه ها به آنان عرضه می شود مورد قضاوت قرار دهند. برای اینان، اندیشه های جدید حکم مواد منفجره را خواهد داشت؛ و در صورتی که دسترسی به مدرسه برای سراسر افراد ملت میسر گردد «فوج هیولا و غول آسای» ابلهان و ساده لوحان دستخوش رؤیا در صدد آن بر خواهند آمد که مزایا و قدرتهای لازم را از چنگ تنها طبقاتی که می توانند نظم اجتماعی و تمدن را نگهداری کنند، به در آورند. کارخانه داران که نگران رقیبان بودند و تحت فشار سرمایه گذاران در جستجوی کارگر ارزان برمی خاستند، در آموختن حقوق بشر و شکوه مدینه فاضله به کودکان کارگر هیچ سود و ارزشی نمی یافتند. گادوین از قول یکی از محافظه کاران که نامش معلوم نیست چنین نقل می کند: «این اصول، سرانجام و به شیوه اجتناب ناپذیری در مغز عوام تولید فساد خواهد کرد، ... و هر آینه کوشش به عمل آید تا این اصول به مرحله اجرا در آورده شود، همه نوع مصیبت و فاجعه به بار خواهد آمد. ... دانش و ذوق، پیشرفت و ترقی فهم و قوه ادراک، اکتشافات خردمندان، زیباییهای شعر و هنر زیر پا لگدمال شده و توسط وحشیان به نابودی کشانیده خواهد شد.»

در سال ۱۸۰۶، پاتریک کوهون رئیس پلیس سابق لندن برآورد کرد که دومیلیون کودک در انگلیس و ویلز از آموزش و پرورش به کلی بی نصیب هستند. در سال ۱۸۱۰ الگزاندرماری زبانشناس، در نتیجه تحقیقات خود به این نتیجه رسید که سه چهارم کارگران کشاورزی بیسواد هستند. در سال ۱۸۱۹ آمارهای رسمی حاکی از آن بود که تعداد ۶۷۴٬۸۸۳ کودک در انگلیس و ویلز به دبستان و دبیرستان می رفتند و این رقم یک پانزدهم جمعیت را تشکیل می داد. وقتی در سال ۱۷۹۶ ویلیام پیت پیشنهاد کرد حکومت برای آموزش حرفه ای مدارسی تأسیس کند، عده نمایندگان موافق با این لایحه به حد نصاب لازم نرسید، و زمانی که به سال ۱۸۰۶، سمیوئل ویتبرد لایحه ای به پارلمنت تقدیم داشت که دولت در هر یک از بخشهای روستایی یک مدرسه تأسیس کند (این اقدام در اسکاتلند قبلاً به عمل آمده بود) مجلس عوام آن لایحه را تصویب کرد ولی مجلس لردان، به عذر آنکه در آن لایحه آموزش و پرورش بر اساس اصول مذهب قرار داده نشده است، از تصویب آن سر باز زد.

فرقه های مذهبی بر خود واجب می دانستند برای برخی از کودکان خود تا اندازه ای امکان آموزش را فراهم آورند. «انجمن ترویج دانش مسیحی»، مدارس خیریه ای را دایر نگهداشته بود

ولی شماره کل دانش آموزان در این مدرسه ها از ۱۵۰٬۰۰۰ فراتر نمی رفت. آن مدارسی هم که به همت دوشیزه هنامور تأسیس شده بود تقریباً به چیزی جز تعلیمات مذهبی نمی پرداخت. مجریان قانون حمایت از بینوایان و فقرا موفق شدند فقط برای ۲۱٬۶۰۰ نفر از مجموع ۱۹۴٬۹۱۴ کودک که تحت سرپرستی و اداره خود داشتند مدارس حرفه ای تأسیس کنند تا آنان را برای اشتغال در کارخانه ها مجهز و آماده سازند. در مدارس مذهبی، کودکان یک چیز را خوب یاد می گرفتند و آن همان انجیل بود. این کتاب برای کودکان، ایمان و ادبیات و حکومتشان بود، و در میان مجموعه بدبختیها، بیعدالتیها، گمراهیها، و سرگشتگیهای زندگی برای آنان در حکم مایملک با ارزشی محسوب می شد.

در سال ۱۷۹۷، دکتر اندروبل، به خاطر تأمین کمبود آموزگاران، یک «روش خلیفه ای» ابداع کرد که به موجب آن از شاگردان بزرگسال به عنوان دستیار آموزگار در دبستانهایی که مربوط به کلیسای انگلیکان بود استفاده می شد. سال بعد، جوزف لنکستر شبیه همین نظام را مبتنی بر اصول مورد قبول همه مسیحیان معمول داشت. ارباب کلیسا از اجرای این روش جدید که در نظر آنان خارج از چارچوب مشخص فرقه های مذهبی می نمود امتناع ورزیدند. لنکستر را به عنوان یک ملحد و مرتد و ابزار دست شیطان مورد طعن و نکوهش قرار دادند و کولریج نیز بر این حکم محکومیت صحه نهاد. در سال ۱۸۱۰، جیمز میل، لرد بروام، فرانسیس پلیس و سمیوئل راجرز «انجمن سلطنتی لنکستری» را بنیان نهادند تا مدارس غیرمذهبی و غیروابسته به فرقه های مذهبی مختلف را توسعه دهند. اسقفان کلیسای انگلیکان که از پیشرفت این انجمن دستخوش وحشت شده بودند به رقابت برخاستند و «انجمن آموزش فقیران بر اساس اصول مورد قبول کلیسای رسمی» را تأسیس کردند. تا قبل از فرا رسیدن سال ۱۸۷۰، نظام آموزش ابتدائی ملی و فارغ از وابستگیهای مذهبی و فرقه ای در سراسر انگلستان رواج پیدا نکرد.

آموزش دبیرستانی و دوره عالی برای کسانی که از عهده مخارج آن برمی آمدند توسط معلمان سرخانه، دبیرستانهای «ملی»، سخنرانها و دو دانشگاه میسر می گشت. دبیرستانهای ملی ایتن، هارو، راگبی، وینچستر، وستمینستر و چارترهاوس، که جملگی از شاگردان شهری می گرفتند، درهایشان بر روی پسران طبقه اشراف و نجیبزادگان گشوده بود و گاه به گاه از فرزندان بورژواهای توانگر نیز عده ای می توانستند به آنها راه یابند. برنامه دروس به طور عمده منحصر به مباحث کلاسیک و از جمله زبانها و ادبیات یونان و روم باستان بود. بعضی مواد مربوط به علوم نیز در کنار آن دروس کلاسیک تدریس می شد، ولی والدین فرزندانی که در این دبیرستانها تحصیل می کردند میل داشتند اولادشان برای تصدی کارهای دولتی و معاشرت با افراد طبقه مؤدب و منزه و بالای جامعه تربیت شوند و بر این اعتقاد بودند که یک نوجوان در صورتی که تاریخ و ادبیات یونان و روم باستان و همچنین فن سخنوری را بیاموزد برای تصدی آن گونه مشاغل در آینده، بهتر تربیت و تجهیز خواهد شد تا آنکه فیزیک و شیمی و شعر و ادبیات انگلیسی فرا گیرد. با وجود این، میلتن را در برنامه دروس این مدارس گنجانده بودند زیرا وی را

به عنوان یک رومی می انگاشتند که اشعار لاتینی را به همان آسانی و فصاحت اشعار انگلیسی می سرود.

انضباط در این مدارس ملی به کمک آمیزه ای از شلاق و «خدمتگزاری شاگردان فرودست به شاگردان فرادست» برقرار می گشت. شاگردانی که مرتکب خطاهای عمده می شدند، توسط دبیران شلاق می خوردند. خدمت شاگردان به شاگردان دیگر عبارت از این بود که شاگردان کلاسهای پایینتر برای شاگردان کلاسهای بالاتر کارهایی به صورت رایگان و بی چون و چرا انجام دهند: نامه ها و پیغامهایشان را به مقصد برسانند؛ کفشهایشان را واکس بزنند؛ چایشان را حاضر کنند؛ چوگان و توپ کریکت آنان را حمل کنند؛ و تشرزدنها و ایرادگیریهای آنان را بشنوند و دم بر نیاورند. حکمت این روش بر این فرضیه استوار بود که یک جوان باید اول فرمان بردن را بیاموزد تا برای فرمان راندن شایستگی یابد. (فرضیه ای مشابه این، در ارتش و نیروی دریایی حکمفرما بود و در این دو نهاد نیز انضباط از طریق شلاق زدن، خدمت کهتر به مهتر و اطاعت همراه با سکوت و تسلیم و رضا برقرار می گشت. بدین سان می توان گفت که پیروزیهای ترافالگار و واترلونه تنها «درمیدانهای بازی و ورزش ایتن و هارو» بلکه در سالنها و اطاقهای مدارس ملی نیز پایه ریزی شده بود.) زمانی که یکی از این شاگردان کهتر که مدتی خدمت شاگردان مهتر را کرده بود، خود به کلاسهای بالاتری رسید و در زمره شاگردان ارشد مدرسه در می آمد چنان روحیه ای یافته بود که خود از آن روش دفاع می کرد و آن را دقیقاً به کار می بست. در این پرورشگاههای آریستو کراسی، یک نوع دموکراسی برقرار بود: همه کهتران صرفنظر از ثروت و شجره نامه خانوادگی برابر بودند؛ و همه فارغ التحصیلان از این مدارس (در صورتی که از گرویدن به رشته بازرگانی و سوداگری اجتناب می ورزیدند) بر همدیگر چون همگنانی برابر می نگریستند و بر دیگران، هر چند هم با استعداد و شایسته بودند، به چشم زیردستان نگاه می کردند.

فارغ التحصیلان این دبیرستانها- معمولاً در هجدهسالگی- به یکی از دو دانشگاه آکسفرد یا کیمبریج راه می یافتند تا در آنجا به عنوان «دانشجو در طلب درجه» درآیند. این دانشگاهها دیگر آن منزلت و رفعت دوران اواخر قرون وسطی و آغاز دوران رنسانس را نداشتند. ادوارد گیبن مصنف اثر مشهور انحطاط و سقوط امپراطوری روم، تنها کسی نبود که از روزهای دوران تحصیل خود در آکسفرد با افسوس و تلخی سخن می راند؛ چرا که به نظرش بیشتر آن اوقات گرانبها را در راه مطالعات نامربوط به هدر داده بود (گرچه او از آموختن لاتین و یونانی در این دانشگاه سود فراوانی برده بود). و از همچشمی و رقابت دانشجویان در قمار، میخوارگی، معاشرت با روسپیان و منازعه با شهروندان آکسفرد شکایت می کرد. پذیرفته شدن در این دو دانشگاه منوط به تأیید کلیسای رسمی انگلستان بود. آموزش دروس توسط استادانی صورت می گرفت که هر یک از آنان تعلیم چند نفر دانشجو را به عهده داشت و معلومات خود را از

طریق ایراد سخنرانیها یا آموزش در کلاس به آن دانشجویان منتقل می ساخت. در این دو دانشگاه نیز تدریس زبان و ادبیات یونان و روم باستان در مرحله اول اهمیت بود؛ ولی ریاضیات، حقوق، فلسفه، و تاریخ دوران معاصر نیز برای خود جایی در برنامه دروس دانشگاه یافته بود. در این رشته ها استادان سخنرانی می کردند گرچه عده کمی از دانشجویان در محضر سخنرانی آنان حضور می یافتند؛ و همچنین رشته های نجوم، گیاهشناسی، فیزیک، و شیمی در این دو دانشگاه تدریس می شد.

آکسفرد جزو گروه محافظه کاران (توریها) و کیمبریج در زمره گروه لیبرالها (ویگها) به حساب می آمد. در دانشگاه اخیر، پیروی از مواد سی و نه گانه فرقه کالوینیستها به عنوان شرط ورود به دانشگاه، دیگر ضرورتی نداشت ولی فقط کسانی موفق به دریافت درجه دانشگاهی می شدند که پیرو کلیسای انگلستان بودند. مبارزه علیه برده داری از سال ۱۷۸۵ در این دانشگاه (کیمبریج) ریشه دوانیده و نضج گرفته بود. رشته های علمی در دانشگاه کیمبریج نسبت به آکسفرد، از استادان بهتر و دانشجویان بیشتری برخوردار بود، ولی هر دو دانشگاه از نظر منزلت علمی از دانشگاههای آلمانی و فرانسوی در آن زمان عقبتر بودند. در آکسفرد فلسفه بر اساس تعلیمات و آثار ارسطو تدریس می شد. کیمبریج در رشته فلسفه خود، آثار لاک، هارتلی و هیوم را گنجانده بود. کیمبریج فضلایی تربیت می کرد که شهرت و اعتبار بین المللی می یافتند؛ در حالی که هدف آکسفرد، تعلیم و تربیت مردانی مجهز به فصاحت کلام و تدبیر و سیاستمداری جهت نمایندگی پارلمنت بود بدین امید و اطمینان، که این مردان پس از گذشتن از فراز و نشیب تجربه ها، با برخورداری از ارتباطهای سودمند خانوادگی، برای ایفای نقش درحکومت انگلستان آمادگی حاصل کنند.

۷ – اخلاق

(۱) زن و مرد

از جامعه ای که در آن حکومت طبقه اشراف مستقر بود، اقتصادی در حال تحول داشت، بین دولت و کلیسا اتحاد برقرار بود، آموزش و پرورش از نظر محتوا و شمول آن چنان محدود می نمود، و در جامعه ای که میراث ملی زمانی بر اساس انزواطلبی استوار بود و قوام داشت و اکنون با گسترش ارتباطات، انقلاب و جنگ، چنان میراثی مورد تنازع و تهدید قرار گرفته بود، چه نوع اخلاقیاتی ممکن بود بروز و ظهور کند؟

مردان و زنان به طور طبیعی موجوداتی پایبند اخلاق نیستند، زیرا غرائز اجتماعی آنان که علاقه مند به همکاری است، از نظر نیرومندی و استواری به پای انگیزه های فردی ایشان نمی رسد- انگیزه هایی که در خدمت نفس است؛ و بنابراین، انگیزه های فردی باید ضعیف گردد و غرائز

اجتماعی تقویت یابد و این دو مقصود حاصل نمی شود مگر آنکه قانون، اراده و قدرت گروه و اجتماع را بیان دارد؛ و قوانین اخلاقی از طریق خانواده، کلیسا، مدرسه، عقاید عمومی، آداب و رسوم و «تابوها»۱ بر رفتار و کردار مردم تأثیر بگذارد. با توجه به آنچه گفته شد، در آن زمان جرم و جنایت در انگلستان بین سالهای۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ به نحوی اجتناب ناپذیر بسیار بالا بود. موارد زیادی از نادرستی و سیلی از روابط جنسی قبل از ازدواج وجود داشت. اگر سخنان هوگارث و بازول را قبول کنیم، روسپیخانه ها و زنان ولگرد خیابانی در لندن و شهرهای صنعتی فراوان بود. طبقه اشراف، سروکار داشتن با روسپیان را کم خرجتر از داشتن معشوقگان یافته بود. لرد اگرمنت، میزبان گشاده دست ترنر وسایر هنرمندان انگلیسی «گفته می شد گروهی از معشوقگان گرد آورده و از طریق آنان پدر یک خیل از کودکان گشته بود. ... با وجود این، چنین شایعاتی فقط بر علاقه و دلبستگی دوستانش نسبت به وی می افزود.» ما می توانیم اخلاق طبقات ممتاز جامعه انگلستان را از روی نرمش و خوش مشربیی که به کمک آن خود را با راه و روش پرینس آو ویلز هماهنگ و همرنگ ساختند مورد قضاوت قرار دهیم. «این شاهزاده در میان شهوترانترین و آلوده ترین اشرافی که از قرون وسطی تا زمان انگلستان به خود دیده بود بزرگ شد.» می توان حدس زد که طبقه کشاورزان به قوانین و اصول اخلاقی پایبند بوده اند، زیرا ساخت خانواده کشاورز و دهقان مستلزم وجود سلطه قوی و بی چون و چرای والدین بود، و مراقبت گریزناپذیر کهتران را از جانب مهتران خانواده ایجاب می کرد.با وجود این، طبقه کارگر در حال رشد، که از زیر پوشش چنان مراقبتی بیرون آمده بود، تا آن جا که درآمدش اجازه می داد، از رفتار استثمارگران خویش در پرداختن به منهیات تقلید می کرد. «دستمزد قلیل کارگران در صنایعی که در کارخانه ها و کارگاههای غیربهداشتی و خارج از نظارت دولت مستقر بود این وسوسه را افزونتر می ساخت». زیرا زنان کارگر در این نوع کارخانه ها دستخوش این وسوسه و اغوا می شدند که با در اختیار گذاردن تن خود، پول بخور نمیری بر دستمزد بسیار ناچیز خویش بیفزایند.

تا سال ۱۹۲۹، سن قانونی ازدواج برای طبقه ذکور چهارده سال و برای طبقه اناث دوازده سال بود. به طور معمولی و عادی، ازدواج یک دادوستد تلقی می شد که در آن پول عامل اساسی به شمار می رفت. مقبولیت یک مرد یا زن از نقطه نظر ازدواج بر این اساس بود که هر یک در حال حاضر یا در آینده از چه درآمدی برخوردار باشد. مادران (آن چنانکه در داستانهای جین اوستن می خوانیم) روز و شب در حال نقشه کشیدن بودند تا دختranشان را به مردان پولدار شوهر بدهند. ازدواج بر مبنای عشق هنوز جنبه استثنا داشت، گرچه در نوشته های ادبی چنین ازدواجی ستوده می شد. ازدواجهایی که بر اساس عرف و قانون غیرمدون

---

(۱) taboo ، شخص یا شیء یا عملی خطرناک، که چون مقدس یا نجس یا منهی و حرام است، باید از آن اجتناب کرد. - م.

سر می گرفت از نظر قانونی به رسمیت شناخته می شد. ازدواجهای رسمی می بایست با حضور یک کشیش انجام گیرد. خانواده ها معمولاً پرجمعیت بودند، زیرا فرزندان از نظر اقتصادی مغتنم شمرده می شدند. در خانواده های کارگر، این موضوع اندکی کمتر از خانواده های کشاورز مصداق پیدا می کرد. جلوگیری از بچه دار شدن در مراحل ابتدایی بود. میزان رشد جمعیت در حال افزایش بود ولی البته به خاطر مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان، عدم تغذیه کافی، نبودن وسایل و مراقبتهای درمانی و بهداشتی، نرخ این افزایش کند بود. زناکاری رواج بسیار داشت. طلاق توسط شوهر یا (بعد از سال ۱۸۰۱) توسط زن گرفته می شد ولی فقط در چارچوب قانونی که از پارلمنت گذشته بود. از طرفی رعایت این چهارچوب قانونی چنان پرخرج بود که تا قبل از سال ۱۸۵۹، یعنی زمان تعدیل قانون مزبور، فقط ۳۱۷ حکم طلاق صادر شده بود. تا سال ۱۸۵۹، اموال منقول زن پس از ازدواج به تملک شوهر در می آمد و هر گونه اموال منقول هم که پس از ازدواج در اختیار زن در آمد خود به خود به مالکیت شوهر انتقال می یافت. زن تملک خود را بر زمین حفظ می کرد اما هر گونه در آمد حاصل از زمین به شوهر می رسید. هر آینه زنی قبل از شوهر فوت می کرد کلیه اموال منقول و غیر منقولش به شوهر وی تعلق می گرفت.

از وجود زنان ثروتمند در این دوران چیزهایی می شنویم ولی عده چنین زنانی اندک بود. بنا بر سنت وقف، پدری که پسری در قید حیات نداشت می توانست- و در بسیاری موارد چنین می کرد- املاک خود را برای یکی از بستگان ذکورش به ارث بگذارد و دخترانش را وابسته و به امید دوستی یا نزاکت و احسان چنان قوم و خویشی رها سازد. دنیای آن روزگار، دنیای مردان بود.

۲- مری وولستنکرافت

عرف و عادت، اغلب زنان انگلیسی را به این نابرابریها خو داده بود، ولی بادهایی که در این زمان از فرانسه انقلابی می وزید، بسیاری از رنجدیدگان را بر می انگیخت تا زبان به اعتراض بگشایند. مری وولستنکرافت یکی از این زنان بود که نابرابریها را حس می کرد و صدایش را به صورت یکی از رساترین دادخواهیهایی که برا ی آزادی زنان به عمل آمده بود بلند کرد.

پدرش یکی از اهالی لندن بود که تصمیم گرفت به کشاورزی مشغول شود. ولی در این کار با شکست رو به رو شد و ثروت و همسرش را از دست داد. به میخوارگی افتاد و سه دخترش را به حال خودشان رها کرد تا نان خویش را در آورند. آن سه خواهر مدرسه ای گشودند؛ مورد تحسین سمیوئل جانسن قرار گرفتند؛ ولی سرانجام کارشان به ورشکستگی کشید. مری به عنوان یک معلم سرخانه مشغول کار شد، ولی پس از یکسال از کار خود اخراج شد زیرا «بچه ها

*****تصویر

متن زیر تصویر : چاپ سنگی از روی تابلویی اثر جان اوپی: مری وولستنکرافت (آرشیو بتمان)

معلم سرخانه را از مادرشان بیشتر دوست می داشتند.» در این بین، مری چندین کتاب نوشت و از جمله در سی و سه سالگی (۱۷۹۲) کتابی تحت عنوان استیفای حقوق زن نگاشت.

مری این کتاب را به «آقای تالران- پریگور، اسقف فقید اوتون» اهدا کرد، با این اشاره که چون مجلس مؤسسان فرانسه اعلامیه حقوق بشر (حقوق مرد) را صادر کرده از نظر اخلاق موظف و ناگزیر است اعلامیه حقوق زن را نیز انتشار دهد. مری در نگارش کتاب سخنی بسیار متین به کار برد؛ اصول اخلاقی را کاملاً در مد نظر قرار داد؛ وفاداری خود را نسبت به کشور بیان داشت؛ و تقوا و خداوند را در رأس قرار داد- این همه شاید به خاطر آن بوده است که راهش هموارتر و بی مخاطره باشد. در این کتاب وی درباره حق شرکت در انتخابات برای زنان کمتر سخنی به میان آورد زیرا به زعم وی «نظر به اینکه سراسر نظام انتخاباتی و نمایندگی پارلمنت در انگلستان به صورت دستاویز راحت و بی دردسری برای استقرار خودکامگی است، زنان نیازی به شکایت ندارند چون آنان نیز به عنوان یک طبقه پر جمعیت از کارگران سختک...Ṣو زحمتکش به حساب می آیند. زنان نیز در حالی که نمی توانند دهانهای گرسنه کودکانشان را با نان خالی ببندند برای پشتیبانی از خاندان سلطنت، سهمی از دستمزد و درآمد ناچیز خویش را می پردازند.» با وجود این، «من تصور می کنم که زنان باید نمایندگانی در پارلمنت داشته باشند، نه آنکه هیچگونه سهم مستقیمی در مذاکرات و مشاورات و تصمیمگیریهای حکومت برای آنان در نظر گرفته نشود.» مری به عنوان مثالی و شاهدی بر قانونگذاری بر مبنای جنسیت، به قوانین ارشدیت، نخست زادگی و وقف اشاره کرد. عرف و عادت حتی از قانون نیز بیرحمتر بود زیرا بر یک زن به خاطر یک لحظه اعراض از عفاف لکه ننگی می گذاشت که در سراسر عمر به عقوبت آن گرفتار می ماند، «در صورتیکه مردان احترام و آبروی خود را حتی در آن زمان که مرتکب گناه می شدند حفظ می کردند.»

چه بسا برخی از خوانندگان کتاب مری از خواندن این مطلب در کتاب وی دچار حیرتی شدید می شدند که یک زن حق دارد به هنگام مقاربت، ارضای خاطر جسمی حس کند و این ارضای خاطر را بر زبان آورد. ولی او به هر دو جنس زنهار می داد که «عشق در صورتی که به عنوان اشتهایی حیوانی انگاشته شود نمی تواند برای زمانی دراز خود را تغذیه کند بلکه خیلی زود از بین می رود.» و واقعیت این است که آن ارضای خاطر «زودگذرترین شور و هیجانهاست.» عشق به عنƠ..Ṣیک رابطه جسمی باید بتدریج جای خود را به دوستی بدهد. این کار نیز مستلزم احترام متقابل است و احترام نیز در صورتی تأمین می شود که هر یک از دو زوج، در دیگری یک خصیصه فردی و در حال پیشرفت و شکوفایی بیابد. بدین سان نخستین گام در راه آزادی زنان، تشخیص و در یافتن معایب و کاستیهای اوست و توجه به این واقعیت که آزادی زن منوط به آموزش مغز وی و پرورش رفتارش خواهد بود.

در کتاب استیفای حقوق زن نویسنده به بیان چند عیب و کاستی جنس مؤنث در آن دوره

می پردازد: تظاهر به ضعف و کمرویی یعنی نکته ای که جنس مذکر را خوش می آید و او را برمی انگیزد تا تفوق و برتری خود را بر جنس مخالف حق مسلم خویش بینگارد؛ اعتیاد به قمار، غیبت، طالع بینی، احساساتی بودن، رغبت به خواندن ترهات و یاوه سراییهای ادبی و مجذوب لباس و خودآرایی گشتن.

طبیعت ، موسیقی، شعر، دلربایی از زنان، جملگی بدان جهت متمایل است که از زنان موجوداتی احساساتی و شورانگیز بسازد، ... و چنین حساسیت بیش از حد متعادل، طبعاً موجب سستی غیر فعال شدن سایر نیروهای مغز و فکر می شود و قوه فهم و ادراک را از رسیدن به آن کمال والایی که باید بدان نایل شود باز می دارد، ... زیرا، همچنان که سالهای عمر فزونی می گیرد، کوشش در ارتقای فهم و درک تنها راهی است که طبیعت برای آرام ساختن هیجانات نشان می دهد.

تقریباً جمله این معایب و کاستیهایی که مری در زنان معاصر خود می یافت، ناشی از نابرابری در امر آموزش و پرورش، و نیز ناشی از توفیق مردان در این بود که زنان را وادارند تا — چنانکه یک بانوی نویسنده گفته بود- چنین بیندیشند که «بهترین و دلپذیرترین امپراطوری شما اینست که مایه عیش مردان باشید.»

مری از نیرنگها، یاوه سراییها و تظاهرات بیهوده بیزار بود، و با اندوه و حسرت بر آن زنان فرانسوی می نگریست که بر دستیابی به آموزش و پرورش اصرار می ورزیدند، و برخی از آنان آموخته بودند نامه ها و آثاری بنگارند که در زمره زیباترین فرآورده های مغز و فکر فرانسوی محسوب شود. «در فرانسه، امکان توسعه و انتشار دانش، به گونه ای مشهود و ملموس، بیش از قسمتهای دیگر دنیای اروپایی فراهم است، و من این امتیاز را تا اندازه ای مرهون آن ارتباط و تماس اجتماعی می دانم که از مدتها پیش بین دو جنس از آن کشور وجود داشته است.» مری وولستنکرافت، یک نسل قبل از بالزاک چنین نوشت:

فرانسویان که در برداشتها و تلقی خود از زیبایی، فکر و ذهن بیشتری دخالت می دهند، زنان سی ساله را مرجع می شمارند. ... آنان به زنان مجال می دهند که زمانی به کاملترین مرحله زندگی خود برسند، که سرزندگی و نشاط جای خود را به منطق و خردمندی و به آن وقار و باشکوهی در منش آدمی بدهد که نشانه روشن رشد و بلوغ است ... در جوانی، تا بیست سالگی، بدن در حال شکوفایی است؛ تا سی سالگی استخوانها نیرومندتر و محکمتر می شود؛ ماهیچه های انعطاف پذیر چهره روز به روز محکمتر می شود و به سیمای آدمی شخصیت و هویت می بخشد، بدین معنی که پویایی ذهن را با قلم آهنین تقدیر رقم می زند و بدین ترتیب نه تنها به بیننده نشان می دهد که درون شخص چه نیروهایی نهفته است بلکه شیوه ای را هم که شخص آن نیروها را به کار می گیرد، بازگو می کند.

مری معتقد بود که معایب و کاستیهای زنان معاصرش تقریباً جملگی مربوط به محرومیت زنان از دسترسی به فرصتهای آموزش و پرورش می شد و اینکه مردان موفق شده بودند زنان

وادارنـد تـا خـود را قبـل از ازدواج چـون بـازیچه جنس مردان بینگارنـد؛ و همچنیـن آنـان را بـه عنـوان یـک شـیء تزیینی و خـدمتکاران گوش به فرمان و ماشـینهای بچه زایی بعـد از ازدواج تلقی کنند. به نظر مری، برای آنکه به هر دو جنس فرصت و امکـان برابر داده شـود تـا در صـدد تقـویت و تعـالی جسـم و مغز خـود بر آینـد، پسـران و دخـتران- تـا زمـانی که بخواهنـد به آموزشـهای فنی و حرفه ای مناسب حال خود مشغول شوند- باید در کنار هم آموزش و پرورش بیابند و مواد درسی آنان، و تا جایی که میسر باشد، ورزشهای آنان نیز یکسان و برابر باشد. هر زن باید به اندازه شایسته و بایسته از نظر بدنی نیرومند شود و از لحاظ مغز پرورش یابـد تا بتوانـد، در صورتی که ضرورت ایجاب کند، معاش خود را تأمین کند. ولی، در عین حال، «آنچه موجب تضـعیف قدرت و سیرت مادر شدن باشد، زن را از قلمرو خاص خود دور می سازد و از مقام ممتازش فرود می آورد.» دیر یا زود وظایف زیست شناسـی و تفاوتهای مربوط به فیزیولوژی، نقش متمایز هر یک از دو جنس را معین خواهنـد ساخت. در صورتی که مادری بر اساس وظایف خاص مادری رفتار کند برای سلامت جسم و جان خویش گام بزرگی برداشته است و توجه به همین وظایف ممکن است منجر بدان شود که خانواده ها از نظر شمار افراد، کوچکتر ولی از نظر بنیه جسمی و روحی قویتر از آب در آیند. اندیشه و هدف اساسـی آزادی زن باید به وجود آوردن مادر تحصـیلکرده و فهمیده باشد که با همسـری تحصیلکرده و فهمیده در اتحادی برابر زندگی کند.

نویسـنده جوان و هوشـیار و بـا اسـتعداد وقتی کتاب خود را به زیور طبع آراست از دریای مانش عبور کرد و خود را به فرانسـه رسانیـد، زیرا از چنـدی قبل مجـذوب سالهای خلاقه انقلاب در آن کشور شـده بود ولی وقتی پایش به خاک آن کشور رسـید دوران وحشت و کشـتارهای دسته جمعی آغاز شده بود. در آنجا مری عاشق یک آمریکایی مقیم پاریس به نام کپتین گیلبرت ایملی شد و موافقت کرد، بدون آنکه بینشان عقد ازدواجی صورت گیرد، زندگی مشترکی را با وی آغاز کند. آن مرد پس از آنکه مری را حـامله ساخت، دیگر پای ارادتش سـست شـد، و پس از چنـدی به بهانه رسـیدگی به امور بازرگانی و اشـتغالات دیگر برای ماههـا از او دور می شـد. نـامه های مری که در آن از مرد مورد علاقه اش تمنا می کرد به سویش باز گردد. از نظر فصـاحت و شـیوایی و همچنین از لحـاظ بی ثمر بودن، نظیر نـامه هـایی است که یـک نسل قبل از وی توسط زنی دیگر، به نام ژولی دولسپیناس، نگاشـته شده بود. در سال ۱۷۹۴ مری فرزنـدش را به دنیا آورد ولی زاده شدن این فرزند موجب آن نگشـت که پـدر را به مـادر و فرزنـد پایبنـد سازد. ایملی که دیگر نزد مری نبود در نامه ای به وی اطلاع داد آماده است هر سال مبلغی جهت تأمین معاش مادر و فرزند برایشان بفرسـتد. مری از قبول چنین پیشنهاد کمکی امتناع ورزید و در سال ۱۷۹۵ به انگلستان بـازگشت. یک بار در صـدد بر آمـد خود را در در رودخانه تمز غرق سازد ولی کسانی که شاهـد آن منظره بودنـد به نجاتش شتافتند و او را از رودخانه بیرون کشیدند.

ص: ۴۸۱

سال بعد مری با ویلیام گادوین آشنا شد و به صورت زوجه عرفی وی در آمد. هیچ یک از آن دو برای حکومت و دولت، در زمینه تنظیم امر ازدواج مردم حقی قایل نبودند. با وجود این به خاطر فرزندی که انتظار به دنیا آمدنش را داشتند، تصمیم گرفتند به برگزاری آداب مذهبی عقد ازدواج تن در دهند، و این امر در ۲۹ مارس ۱۷۹۷ صورت گرفت. مری و گادوین که از قانونی ساختن ازدواج خود احساس شرم می کردند، این واقعیت را که دیگر روابطشان مبتنی بر گناه نیست زیرا که به صورت شرعی زن و شوهر شده اند، از دوستان مذهب ستیز خود پنهان نگاه می داشتند. مری در جرگه یک عده نویسنده و اندیشمند عصیانگر که به دور جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند- وشامل گادوین، تامس هولکرافت، تام پین، ویلیام وردزورث و ویلیام بلیک می شد- برای چند صباح درخششی پیدا کرد (بلیک برای بعضی از کتابهای وی تصاویری کشید). در تاریخ ۳۰ اوت ۱۷۹۸، مری وولستنکرافت، در حالی که دستخوش رنج و درد فراوانی بود، دختری به دنیا آورد که مقدر بود همسر آینده شلی شاعر نامدار انگلیسی بشود. ده روز بعد نیز خود جان به جان آفرین تسلیم کرد.

۳- اخلاق اجتماعی

علیرغم انسانهای استوار و منزهی که تاریخ نام آنان را ثبت نکرده است، هر یک از طبقات اجتماعی انگلستان در این دوران کمابیش در فساد و زوال اخلاق عمومی سهمی داشتند. قماربازی عمومیت داشت و حتی خود دولت تا سال ۱۸۲۶، با برپا داشتن بخت آزمایی ملی، در این کار دست داشت. میخوارگی تا حد مستی به صورت یک بیماری بومی در آمده بود و بهانه گریز از سرما، مه و باران مداوم، فقر بیداد کننده، نزاعها و مشاجرات خانوادگی، کشمکشهای سیاسی و یأس فلسفی، بود. ویلیام پیت و فاکس، در عین حال از لحاظ عقاید و روشهای سیاسی با هم بسی اختلاف داشتند، در طرفداری از دوام این بیهوشی و بی حسی جامعه با هم موافق بودند. میخانه ها اجازه داشتند سراسر بعدازظهر شنبه، شب یکشنبه و تا ساعت ۱۱ صبح یکشنبه باز باشند، زیرا که شنبه روز پرداخت دستمزد هفتگی کارگران بود و این میخانه ها می بایست فرصتی می یافتند که از این دستمزد هفتگی هر کارگر، لقمه چرب و نرمی بربایند. افراد طبقه متوسط با اعتدال بیشتری می نوشیدند در حالی که طبقه ممتاز و اشراف در میخوارگی افراط می کردند؛ از این گذشته، اینان یاد گرفته بودند همه جا مشروبشان را همراه داشته باشند تا مدام بنوشند و به صورت تغاری که از آن نشت کند در آیند.

یک نوع اغماض و سهل انگاری خاص این فرصت را فراهم آورده بود که فساد سیاسی در همه مراحل حکومت رسوخ یابد. چنانکه قبلاً اشاره ای شد، در بسیاری از موارد، آرا، بخشها، انتصابات، مقامها و مناصب- و در پاره ای اوقات مقامهای کلیسایی- به طور علنی در معرض خرید و فروش گذاشته می شد درست مثل آنکه سهامی در بازار بورس مورد داد و ستد قرار گیرد.

جورج سوم که از نظر اخلاق دست کمی از اتباعش نداشت، در اینکه برای بدست آوردن آراء بیشتر در پارلمنت به بذل و بخشش بپردازد، هیچ عیبی نمی دید، و به همین جهت از توزیع مقامها و مسندها جهت برخورداری از پشتیبانی سیاسی ابایی نداشت. و در سال ۱۸۰۹، هفتادوشش نفر از نمایندگان پارلمنت چنین وضعی داشتند و چون با پشتیبانی از پول و نفوذ پادشاه به آن سمت رسیده بودند طبعاً جزو جیره خواران و افراد گوش به فرمانش درآمده بودند. «عده ای مقرب که یا از طریق خویشاوندی یا به خاطر سهیم بودن در منافع به طبقه ثروتمند و متنفذ وابسته می شدند حقوقهای گزافی می گرفتند بی آنکه، هیچ گونه کاری انجام دهند؛ در حالی که عده ای که واقعاً بار سنگین مسئولیت کارها را بر دوش داشتند از حقوقی بسیار ناچیز و ناکافی نصیب می بردند.» قضات، مسندهای فرودست خود را در حوزه قضائیه خویش به دیگران می فروختند و از کسانی که برآن مسندها قرار می گرفتند سهمی از حقوق و مزایایی را که در قبال خدمات رسمی به آنان می پرداختند می ستاندند.

حکومت به همان اندازه که مادی و پولپرست بود، از بیرحمی نیز نصیب داشت. قبلاً به سختی و انعطاف ناپذیری قوانین کیفری اشاره ای کرده ایم. کشاندن اجباری رهگذران به خدمت نیروی دریایی، پیش درآمدی برای یک حقوق ناچیز، غذای نامطبوع و انضباط بیرحمانه برای چنین کسان محسوب می شد. در موارد متعددی، خدمه کشتیها سر به شورش برمی داشتند؛ و در نتیجه یکی از اعتصابات خدمه کشتیها، یک بار بندرگاه لندن برای مدت یک ماه دستخوش تعطیلی شد. با همه این احوال، ملوانان انگلیسی بهترین دریانوردان و جنگجویان دریایی در طول تاریخ بوده اند.

در انگلستان کوشش بسیاری در جهت اصلاح اخلاق مبذول می شد. در سال ۱۷۸۷ جورج سوم فرمانی صادر کرد که به موجب آن، لغو مقررات و مراسم روز یکشنبه، کفر (ناسزاگویی به مقدسات)، میخوارگی تا حد مستی، انتشار کتابها و نشریات مستهجن، وسرگرمیهای منافی اصول اخلاق قدغن شده بود. نتیجه صدور این فرمان و آثار مترتب بر آن در جایی ثبت نشده است. جرمی بنتم با انتشار رساله اصلاح پارلمانی کاتشیسم (۱۸۰۹) ده- دوازده نفری از شاگردان و پیروان کارآمد خود را جلو انداخت و خود رهبری آنان را بر عهده گرفت تا مظاهر پستی و عدم صلاحیت سیاسیون را برملا سازند. مواعظی که توسط روحانیون متودیست و طرفدار نص صریح انجیل به عمل می آمد در حد خود تأثیر مطلوبی داشت؛ و آن زمان که انقلاب فرانسه این نگرانی را در دلها پدید آورد که ملتی که تا آن پایه از نظر موازین اخلاق سست گشته باشد نخواهد توانست با موفقیت و قاطعیت در برابر هجوم فرانسه پایداری کند یا مانع شورش و طغیان داخلی شود، سخنان آن اصلاح طلبان و واعظان تأثیر و مقبولیت بیشتری در مستمعان پیدا کرد. «انجمن جلوگیری از ارتکاب گناه» علیه دوئل، روسپیخانه ها و تصاویر و نوشته های مستهجن مبارزه ای را شروع کرد. سایر مصلحان علیه شیوه به کار گرفتن کودکان، استفاده از کودکان

در پاک کردن لوله بخاریها، اوضاع وحشتبار زندانها، و خشونت و نامردمی بودن قوانین کیفری حملات سختی را آغاز کردند. موجی از بشردوستی و عواطف انسانی که قسمتی از آن ناشی از مذهب و قسمتی دیگر در اثر افکار عصر روشنگری بود موجب شد که آثار و افکار نوعدوستی و نیکوکاری در سراسر انگلستان گسترده شود.

ویلیام ویلبر فورس خستگی ناپذیرترین مصلحان اجتماعی انگلستان بود. در سال ۱۷۹۵ در شهر هال در خانواده ثروتمندی به دنیا آمد که هم ملاک بود و هم در کار بازرگانی دست داشت. به دانشگاه کیمبریج راه یافت؛ دوست و همشاگردی ویلیام پیت بود؛ و به همین جهت، وقتی ویلیام پیت به نخست وزیری منصوب شد، سال بعد (یعنی به سال ۱۷۸۴) ویلبر فورس بدون دشواری به پارلمنت راه یافت. این شخص که نفوذ جنبش روحانیون طرفدار نهضت انجیلی را احساس می کرد در تأسیس «انجمن تهذیب آداب و رسوم» در سال ۱۷۸۷ همت گماشت. از اینها مهمتر آنکه وی با توسل به این استدلال که چگونه ملتی که به طور رسمی پیرو مسیحیت است هنوز به تجارت برده های افریقایی با تساهل می نگرد، به تجارت برده سخت اعتراض کرد.

در این زمان انگلستان در داد و ستد برده از همه کشورها جلوتر بود. در سال ۱۷۹۰، کشتیهای انگلیسی ۳۸٬۰۰۰ برده را از افریقا به امریکا حمل کردند. کشتیهای فرانسوی ۲۰٬۰۰۰، پرتغالیها ۱۰٬۰۰۰، هلندیها ۴٬۰۰۰، و دانمارکیها ۲٬۰۰۰ نفر را از افریقا اسیر کردند و در امریکا به بردگی فروختند. هر یک از این ملتها، در حد امکانات و توانایی خود، در کاری که شاید بتوان آن را جنایتبارترین عمل در تاریخ بشریت نامید سهیم بودند. از بنادر لیورپول و بریستول، کشتیها مشروبات الکلی، اسلحه، منسوجات پنبه ای و اجناس بنجل و خرت و پرت (از جمله جواهرات بدلی و زر و زیورهای بی ارزش) به «ساحل غلامان» در قاره افریقا حمل می کردند. در آنجا، غالباً با همدستی رؤسای بومی که پولی ستانده بودند، آن هم رؤسای بومی مسیحی شده، محموله های آن کشتیها را تحویل می دادند و در مقابل، سیاهان اسیر شده را تحویل می گرفتند. این سیاهان توسط همان کشتیها به سرزمینهای هند غربی و مستعمرات جنوبی انگلستان در امریکای شمالی منتقل می شدند. سیاهان به اسارت در آمده را در انبارهای کشتیها، در حالی که جا برای جنبیدن نداشتند، جا می دادند و در بسیاری موارد به خاطر مانع شدن آنان از توسل به شورش یا خودکشی، دست و پایشان را به غل و زنجیر می بستند. غذا و آب بدان اندازه بود که آن بخت برگشتگان را زنده نگهدارد. تهویه محل نگهداریشان بسیار ناکافی و از بهداشت اصلا خبری نبود. وقتی کشتی دستخوش طوفانهای سخت اقیانوسی می شد، برای آنکه بار آن را اندکی سبک سازند، بردگان بیمار و رنجور را به دریا می افکندند و گاهی با بردگان سالم نیز به همین نهج رفتار می کردند، زیرا هر برده بیمه بود و چه بسا مرده اش از زنده وی ارزش بیشتری داشت. گفته شده است که از تقریباً بیست میلیون سیاه بومی افریقایی که به اسارت گرفته

شدند تا به مستعمرات هند غربی آورده شوند فقط بیست درصدشان از سفر دریایی جان سالم به در بردند و به خشکی مقصد پا نهادند. وقتی کشتیها آنچه را آورده بودند تحویل می دادند در سفر بازگشت، محموله شان شیره نیشکر آن سرزمینها بود. در بریتانیا، آن شیره نیشکر تبدیل به مشروبی قوی موسوم به «رم» یا عرق نیشکر می شد و همین عرق نیشکر دوباره بر کشتیها انبار می گشت تا به عنوان سوغاتی شوم دوباره در سفر بعدی به «ساحل غلامان» برده شود.

کویکرهای مقیم دو قاره پیشقدم شدند تا تجارت برده را مورد حملات شدید انتقادی قرار دهند و بدین سان نخستین گام را در راه الغای برده داری برداشتند. چندین نفر از نویسندگان در مبارزه ای که به این خاطر در انگلستان آغاز شده بود هماواز شدند: جان لاک، الگزاندر پوپ، جیمز تامسن، ریچارد ساویج، ویلیام کوپر و مقدم بر همه آنان بانویی به نام افرا بن که کوششهایش از همگنان ذکورش دست کمی نداشت. رمان این بانوی نویسنده به نام ارونوکو که در سال ۱۶۷۸ انتشار یافته بود از اقتصاد سرزمینهای هند غربی که بر بیگاری بردگان افریقایی استوار بود تصویری وحشتناک و تکاندهنده ترسیم می کرد. در سال ۱۷۷۲، گرانویل شارپ که از کویکرها بود از ارل آومنسفیلد، بالاترین مقام قضایی انگلستان، فرمانی دریافت کرد که به موجب آن ورود بردگان به سرزمین انگلستان قدغن گشته بود و هر برده ای که قدم به خاک آن کشور می گذاشت در همان لحظه ورود، خود به خود آزاد می شد. در سال ۱۷۶۸، تامس کلارکسن، یک کویکر دیگر، جزوه ای تحت عنوان رساله در باب برده داری و داد و ستد ابناء بشر انتشار داد و طی آن نتایج یک عمر تحقیقات و بررسیهای خود را درباره این تجارب شوم و غیر انسانی به طرزی جامع و گویا عرضه داشت. در سال ۱۷۸۷، کلارکسن، شارپ، ویلبرفورس، جوسیا و جوودوزاکاری مکولی (پدر مکولی، مورخ مشهور) «انجمن الغای تجارت برده» را بنیان گذارند. در سال ۱۷۸۹، ویلبر فورس لایحه ای به مجلس عوام تقدیم کرد تا به آن تجارت ننگین بکلی خاتمه داده شود اما منافع دست اندرکاران، مانع از تصویب آن لایحه شد. در سال ۱۷۹۲، ویلیام پیت یکی از غراترین و مشهورترین سخنرانیهایش را در پارلمنت درباره همین موضوع ایراد کرد ولی نتوانست نتیجه مطلوبی حاصل کند. ویلبرفورس در سالهای ۱۷۹۸، ۱۸۰۲، ۱۸۰۴ و ۱۸۰۵ مجدداً در این باره تلاش کرد و هر بار با شکست مواجه شد. مقدر چنان بود که چارلزجیمزفاکس در دوران کوتاه وزارتش (۱۸۰۶-۱۸۰۷) آن لایحه را با پیروزی از تصویب پارلمنت بگذراند. بدین سان پارلمنت سر تسلیم فرود آورد و هر گونه مشارکت بازرگانان انگلیسی را در امر تجارت برده قدغن ساخت. ویلبرفورس و آن «قدیسین» که از او پشتیبانی می کردند می دانستند که پیروزی او تازه در حکم شروع کار است. بدین سان در مبارزه خود پیگیری و سرسختی نشان دادند تا آنکه جملگی بردگان موجود در خاک انگلستان آزاد شوند. ویلبرفورس در سال ۱۸۳۳ در گذشت. یک ماه بعد از مرگ وی در تاریخ ۲۸

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی اثر ویلیام شارپ از روی نقاشی جورج رامنی: تامس پین (آرشیو بتمان)

ماه اوت همان سال، برده داری و تجارت بردگان در سراسر سرزمینهای تحت قلمرو انگلستان ملغا شد.

VI – آداب و رسوم

یکی از حیرت آورترین و پر سروصدا ترین رویدادهای سال ۱۷۹۷، نخستین ظهور کلاه سبلندر بود که قسمت بالای آن ابریشمین بود. ظاهراً این کلاه را اولین بار یک خرازی فروش لندنی بر سر گذاشت چون معتقد بود انگلیسیان ذاتاً و بطور مادرزادی حق دارند که در بسیاری چیزها بینظیر و یکتا باشند. جمعیت زیاد گرد او جمع شدند. گفته می شود که تنی چند از زنان با دیدن چنان کلاهی از شدت ناراحتی و حیرت ناشی از دیدن یک چیز نوظهور دچار غش و ضعف گشتند؛ ولی هیچ مبتذلی نیست که خرازان و خیاطان نتوانند از آن مدهای نوظهوری را بر مردم تحمیل کنند. مدت کوتاهی نگذشت که همه مردان وابسته به طبقات مرفه و اشراف لندن از آن نوع کلاه که شبیه لوله بخاری بود بر سر نهادند.

بستن شمشیر بر کمر و نهادن کلاه گیس بر سر بسرعت از رواج افتاد. ریشها تراشیده می شد. عده زیادی از مردان موهای سر خود را آن قدر بلند می کردند که تا روی شانه هایشان می رسید، ولی برخی از جوانان، برای آنکه شخصیت مستقل خویش را نشان دهند و محفوظ نگهدارند، موهایشان را کوتاه می کردند. بتدریج پاهای مردان در شلوار پوشیده می شد. در سال ۱۷۸۵ بلندی پاچه شلوار به ساق پایشان می رسید و تا سال ۱۷۹۳ بلندتر شد و به قوزک پا رسید. بند کفش به سرعت جایگزین سگک و قلاب می شد و سلطه آزار دهنده خود را برقرار می ساخت. کتها و بالاپوشها بلند بود ولی از برودری دوزی در آنها به تدریج صرفنظر می شد. اما در همان احوال هنر طراحان و خیاطان و پول توانگران در پدید آوردن جلیقه های متنوع و گرانقیمت به هدر می رفت. همچنانکه در این زمان در فرانسه دوران هیئت مدیره مشهود بود، آمیزش و برخورد طبقه اشراف با مردم عادی موجب پدیدار گشتن اشخاص خود آرا و متظاهر به سر و وضع در انگلستان نیز شده بود. چنین اشخاص جلف یاخود آرا را به عنوان آدمهایی که جز وررفتن به سر و وضع و ظاهر خود کاری نداشتند می شناختند. جورج بر این برومل خود آرا (۱۷۷۸–۱۸۴۰) در آراستن خود تخصص و مهارتی داشت و نیمی از روز خود را به لباس پوشیدن و تعویض آن صرف می کرد. در دبیرستان ملی ایتن، جایی که شاگردان او را «خودآرا» می نامیدند دوست صمیمی و مقرب پرینس آو ویلز بود؛ و این شاهزاده ولیعهد بر این باور بود که لباس پوشیدن و آراستن سر و وضع می تواند نیمی از هنر فرمانروایی و پادشاهی باشد. برومل که ثروتی معادل ۳۰۰۰۰ لیره به ارث برده بود، چندین خیاط در اختیار داشت که هر یک برای

قسمتی از سراپایش لباس می دوخت و چنان شد که وی خود را محک و معیار شیکپوشی برای مردان لندن درآورده بود. آدمی خوش قلب و بذله گو بود و همان اندازه که به انتخاب کراوات توجه داشت متوجه نظیف نگهداشتن خود بود. ولی عیش این بود که قمار را حتی از آراستن سر و وضع نیز بیشتر دوست می داشت. در نتیجه بزودی سخت مقروض شد و از ترس طلبکاران از دریای مانش گذر کرد و خود را به فرانسه رسانید. از آن پس، مدت بیست سال در فقر و آلودگی گذراند، جامه اش ژولیده و درخور گدایان بود و سرانجام در شصت ودو سالگی در یکی از نوانخانه های بیماران روانی در فرانسه جان سپرد.

زنان دست از پوشیدن دامنها برداشته بودند ولی همچنان کرست می بستند تا سینه هایشان را پر و برجسته نشان دهند. حد فاصل دامن و بالاتنه از کمر بالاتر برده شده بود و سینه و گردن و شانه ها سخاوتمندانه در لباس دکولته ای در معرض تماشا قرار می گرفت. در دوران نیابت سلطنت (۱۸۱۱-۱۸۲۰) مد لباس زنان به وضعی همه جانبه و چشمگیر تغییر کرد: کرست به کنار گذاشته شد؛ دامن زیر بی استفاده ماند؛ جامه ها از پارچه هایی بدنما دوخته می شد بدان حد که انحنای ران و ساقها را نمودار می ساخت. به نظر بایرن، این جلوه گریها و پرده دریها، لطف و جذابیت و شوق کنجکاوی را می کاست ونیروی پرواز تخیل را کاهش می داد. وی در یکی از موارد نادری که به سیر در دنیای اخلاق پرداخت چنین شکایت سر داد:«دوشیزگان ما، همچون مادرشان حوا، بدون بیم از سرزنش به پرسه زدن سرگرم می شوند. چرا که خود را برهنه کرده اند و پروایی از بی آبرویی ندارند.»

با همه این احوال، جامعه انگلیس در این زمان در لباس، سادگی و تعادل بیشتری نشان می داد تا در غذا، غذاها متنوع، فراوان و رنگارنگ بود. البته این همه به خاطر پرخوری صرف نبود بلکه سرمای اقلیم ایجاب می کرد از صرف مواد چربی دار به خاطر کمک به گرم نگهداشتن بدن ابا نکنند. غذای طبقه فقیر، به طور کلی، منحصر به نان و پنیر، آبجوی رقیق، و چای بود. ولی غذای اصلی طبقات مرفه و پولدار طی شبانه روز، شام بود که صرف آن بعضی اوقات از ساعت ۹ بعد از ظهر تا نیمه شب به طول می انجامید و چنین شامی مرکب از چند قسمت بود: سوپ، ماهی، مرغ و پرنده، گوشت گاو یا گوسفند، گوشت گوزن یا شکار، دسر؛ و علاوه بر همه اینها، چند نوع شراب مناسب نیز نوشیده می شد. پس از صرف دسر، خانمها به قسمت دیگری از عمارت یا محل برگزاری مهمانی می رفتند تا آقایان بتوانند با آزادی و بدون تکلف درباره سیاست، اسب و اسبدوانی، و زنان صحبت کنند. مادام دوستال اعتراض داشت که این گونه دوبخش شدن اجتماع زنان و مردان، انگیزه اصلی در تهذیب آداب و آراستگی رفتار و مطبوع ساختن معاشرت را از بین می برد. در این دوران، آداب و رسوم بر سر میز غذا نشستن و صحبتهای بعد از آن، در انگلستان از نظر ظرافت و آراستگی به پای فرانسه نمی رسید. آداب و رسوم و طرز رفتار اجتماعی به طور کلی با صمیمیت و صراحت و تا اندازه ای

*****تصویر

متن زیر تصویر : سرتامس لارنس: جورج چهارم در دوران نیابت سلطنت (۱۸۱۴). گالری ملی چهره ها، لندن

بـا خشونت همراه بود. به صـحبتها و سـخنرانیها معمولاً ـ بـا کلمـات و کنـایه هـای کفرآلود چاشـنی زده می شـد. اسـقف اعظم کنتربری شـکایت می کرد که «سـیل گفتارهای کفرآلود هر روز دامنه وسـیعتری پیدا می کند.» مشتزنی بدون دستکش بوکس در بین طبقـات پـایین جـامعه شـیوع داشت. بوکس، ورزش مورد علاـقه اغلب طبقـات محسوب می شـد و مسابقه برای کسـب جـایزه، هواخواهـان پر حرارتی از همه گروههـای اجتمـاعی گرد می آورد. از رابرت ساوذی توصـیفی به تاریـخ ۱۸۰۷ درباره علاقه مردم به این مسابقات و سودجویی برگزارکنندگان آن به شرح زیر به یادگار مانده است:

وقتی قرار مسـابقه ای بین دو مشت زن گـذارده می شود خبر آن بی درنـگ از طریق روزنـامه هـا به اطلاـع عموم می رسـد. به دنبـال آن، گـاه به گـاه، چنـد خطی در روزنـامه هـا می آیـد حـاکی از اینکه چگونه دو حریف در حـال تمرین و آماده سازی خویش هسـتند؛ به چه ورزشـها و تمرینهایی سـرگرم می شونـد؛ و اینکه چه رژیم غـذایی دارنـد، زیرا بعضـی از این مشتزنان با گوشت خام گاو تغـذیه می کردنـد تا نیرومنـدی و آمادگی بیشتری بیابنـد. در این اثنا، ورزشدوسـتان و کسانی که اهل شـرط بنـدی بودنـد حریف مورد نظر خود را برمی گزیدنـد و وضع و میزان شـرط بندیها بر روی دو حریف در روزنامه ها منتشـر می شـد. چنـدان نادر و غیرعادی نمی نمود که همه این سـروصداها و زدوبنـدها بر اساس یک نقشه پیش طرح شده باشد که همه برگزارکنندگان مسابقه در آن دستی داشـته باشند، و در نتیجه، چند نفر دغلباز از شور و هیجان مردم سوء استفاده می کردند و عده زیادی را فریب می دادند،

برای تماشـای این گونه مسابقات مشت زنی، جمعیت انبوهی گرد می آمـد که گاهی شـمارشان به بیست هزار نفر می رسـید– مسـابقه هـایی هم بود که تماشاچیـان، بـدون آنکه خودشـان مسـتقیماً در زد و خورد سـهمی داشـته باشـند، می توانسـتند حس توحش و خشونت طلبی خویش را از طریق مشاهـده زد و خورد دو حریف ارضا کننـد. لرد آلثورپ برگزاری این مسابقه ها را تأییـد و تـوجیه می کرد زیرا آن را بـه عنـوان وسـیله تصـفیه غرائز حیـوانی و خشـونت گرایی مردم می انگـاشت، ولی برگزار کنندگان از این مسابقه ها بیشتر به عنوان وسیله تصفیه جیب و کیف پول مردم استفاده می کردند.

مردم فقیرتر کـه از عهـده پرداخـت بهـای بلیت مسـابقه هـای مشت زنی برنمی آمدنـد، این نـاراحتی روانی را به طریقی دیگر برطرف می کردند: گاو نر یا خرسـی را محکم به تیری عمودی می بسـتند و حیوان را با چوبدست یا بوسـیله سگها به ستوه می آوردنـد و این شـکنجه گـاهی دو تـا سه روز طول می کشـید تا آن زمان که حس ترحمشان غلبه می کرد و حیوان زبان بسـته زجر دیده را می کشـتند یا به سـلاخ خانه می فرستادند. به جنگ هم انداختن خروسان نیز تا سال ۱۸۲۲ که رسماً ممنوع اعلام شـد، از سـرگرمیهای مردم محسوب می شد. کریکت که از سال ۱۵۵۰ در انگلسـتان مرسوم بود در قرن هجـدهم تابع مقررات رسـمی شد و به صورت هیجان انگیزترین ورزشـها و مسابقات در سراسـر انگلسـتان درآمد، به طوری که هواخواهان بیشماری داشت و بر روی مسابقات آن شرط بندیهای گزافی به عمل می آمد. مسابقه های اسبدوانی وسیله دیگری

برای ارضای خاطر قماربازان و تهی ساختن جیب تماشاچیان بود؛ ولی در این کار، لطفی نیز متصور بود، زیرا مهر و علاقه باستانی را نسبت به اسب همچنان زنده نگاه می داشت و عشق به تربیت و پرورش اسبهای اصیل را رونق می بخشید. شکار نقطه اوج ورزشهای مورد علاقه طبقه توانگر بود. شکارچیان با کالسکه های مجلل، خود را به شکارگاه می رسانیدند و سپس سوار بر اسبان بر دشت و تپه و ماهور می تاختند. از روی پرچین ها، حصارها و نهرها می جستند و در آن حال که سگها پیشاپیش آنان می دویدند به سوی شکارها هجوم می آوردند و از شوق شکار و نفس زدن در جستجوی آنان لذت می بردند.

هر طبقه برای خود محل و ترتیبات خاصی برای اجتماع و مصاحبت داشت. در یک سو میخانه ها قرار داشت که مردم عادی در آن گرد می آمدند، آبجو می نوشیدند، پیپ می کشیدند، روزنامه می خواندند، و درباره فلسفه و سیاست صحبت می کردند، و در سوی دیگر تفرجگاه و آلاچیق مجلل سلطنتی در شهر کنار دریای برایتن دیده می شد که در آنجا مردم پولدار و خوشگذران در ضیافتها شرکت می جستند- «ضیافتهایی که در زمستان همان اندازه شاد و مطبوع بود که در تابستان.» در گردهماییهایی که در خانه ها ترتیب داده می شد، مهمانان به ورق بازی یا سایر بازیها سرگرم می شدند، به موسیقی گوش می دادند، یا می رقصیدند. رقص والس که در آن زمان از آلمان به انگلستان راه یافته بود، از کلمه والتسن که به آلمانی دور چرخیدن معنی می داد نام گرفته بود. طرفداران اخلاق با تاختن بر این رقص و محکوم شناختن آن به رواجش بسی کمک کردند. در نظر آنان، این رقص یک نوع صمیمیت و نزدیک شدن گناه آلود دو حریف رقص تلقی می شد. به سال ۱۷۹۸، کولریج با لحنی قاطع شکایت از این می کرد که «در هر مجلس رقصی مهمانان مرا به ستوه می آورند که با آنان به رقص بپردازم و من هم با تواضع بسیار از قبول دعوت به رقص آنان سر باز می زنم، زیرا به رقصی مشغول می شوند که از عفاف بسی به دور است و والس نام دارد. در حدود بیست زوج روی صحنه محل رقص گرد می آیند. هر مردی دست در کمر حریف رقص خود می اندازد و او را در آغوش می گیرد به طوری که سینه ها و بازوانشان با هم تماس پیدا می کند و زانوها هم تقریباً به هم می چسبد و آنگاه به نوای یک آهنگ شهوانی به چرخیدن و چرخ خوردن می پردازند.»

طبقات اشراف معمولاً مجالس رقص یا میهمانی را در یکی از باشگاههای مجلل ترتیب می دادند: آلماک، وایت، و بروک از جمله این باشگاههای معروف بود. در این باشگاهها نیز به قماربازیهای کلان سرگرم می شدند و درباره آخرین هنرنمایی بانو سیدنز هنرپیشه بر روی صحنه تئاتر، خوشگذرانیهای ولیعهد، رمانهای جین اوستن، حکاکیهای ویلیام بلیک، تابلوهای نمایش دهنده طوفان اثر ترنر، یا منظره های کارکانستبل به گفتگو و اظهار نظر می پرداختند. مهمترین و مشهورترین محل گردن آمدن ویگها (لیبرالها)، هلندهاوس یا قصر لیدی هلند بود که شبنشینیهای مجلل ترتیب می داد. در چنین شبنشینیها شخص می توانست فرصتی بیابد و

با آدمهای سرشناس و برجسته آن دوران- نظیر لرد بروام، فیلیپ دوک د/ اورلئان، تالران، مترنیخ، گرتن، مادام دوستال، بایرن، تامس مور- یا سرشناسترین سیاستمدار لیبرال آن زمان یعنی چارلز جیمز فاکس دیدار کند. هیچیک از سالنهای آن زمان فرانسه از نظر مجلل بودن و اهمیت مهمانان، در آخر قرن هجدهم به پای هلندهاوس نمی رسید.

VII – تئاتر در انگلستان

بر این زندگی کاملاً متنوع انگلیسی، شوق مردم به تئاتر را نیز باید افزود- شوقی که تا به امروز نیز، همچنان برجاست. در آن زمان نیز، مثل امروز، نمایشنامه نویسان چندان اعتباری نداشتند و اهمیت بازیگران بر نمایشنامه فزونی داشت. رقابت با شکسپیر که امری اجتناب ناپذیر و مبارزه ای گریز ناپذیر می نمود ظاهراً نمایشنامه نویسان را در خلق تراژدیهای تازه دستخوش نومیدی و سرخوردگی می ساخت. پس از آنکه چندی بازار شریدن و گولدسمیث رونق فراوان داشت، نگارش نمایشنامه های کمدی جدید در حکم کوششهایی بود که امید جاودانه ماندن نداشت. از جمله نمایشنامه راهی بسوی نابودی (۱۷۹۲) اثر تامس هولکرافت و نمایشنامه قول و قرارهای دلدادگان (۱۷۹۸) اثر الیزابت اینچبولد که بیشتر احساسات و عواطف سست و معمولی طبقه متوسط را ارضا می کرد و از نیشخند مرگبار آثار مردانه و با قدرت جانسن یا طنز فلسفی آثار شکسپیر نصیبی نداشت. آنچه در این دوران بیش از هرچیز به چشم می خورد این بود که بازیگران بسیار با استعداد و چیره دست مجال هنرنمایی بر روی صحنه های تئاتر می یافتند و از محبوبیتی فراوان با نصیب می شدند.

در نخستین نظر چنان می نماید که جملگی هنرپیشگان و بازیگران نام آور این دوران به یک خانواده وابستگی داشتند. از جمله این برجستگان عالم تئاتر، راجر کمبل را می توان نام برد که در سال ۱۸۰۲ درگذشت و به دنبال وی در همین خانواده به هنری کمبل برمی خوریم که یک قرن بعد در سال ۱۹۰۷ وفات یافت. راجر پدر سرا کمبل بود که به همسری هنرپیشه ای به نام سیدنز در آمد و در صحنه تئاتر به نام «میسیز سیدنز» شهرتی بی نظیر یافت. دیگر از افراد این خانواده باید از جان فیلیپ کمبل یاد کرد که در سال ۱۷۸۳ به گروه تئاتری معروف «در وری لین» پیوست و در سال ۱۷۸۸ به مقام مدیریت آن گروه رسید؛ و همچنین ستفن کمبل که از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۰ مدیریت تئاتر ادنبورگ را بر عهده داشت.

سرا در سال ۱۷۵۵ در مهمانخانه موسوم به «شانه گوسفند» واقع در برکن از نواحی ویلز به دنیا آمد. بذر وجود وی در نتیجه گذار اتفاقی دسته تئاتر پدرش به آن ناحیه و برخورد کوتاهش با یکی از زنان آن دیار کاشته شد. همینکه توان بازیگری یافت نقشی به وی محول شد. وقتی به دهسالگی رسید هنرپیشه ای مستعد بود. در همان حال که زندگی سخت و پرنشیب و

فرازی را می گذرانید از کار تحصیل و آموزش یافتن فارغ نماند و معلومات فراوانی اندوخت؛ و بدین سان، زنی فهمیده و تحصیلکرده از آب در آمد که در کار هنرپیشگی نیز به کمال دست یافته بود- از نظر جذابیت نیز آیتی قابل تحسین می نمود. در هجدهسالگی به همسری ویلیام سیدنز یکی از هنر پیشگان کم اهمیت همان گروه تئاتری که سرا بدان بستگی داشت، در آمد. دو سال بعد گریک، هنرپیشه و مدیر سرشناس تئاتر انگلستان آن زمان، که از شهرت و موفقیت سرا در ولایات با خبر گشته بود نماینده ای به برکن اعزام داشت تا شاهد هنرنمایی سرا بر روی صحنه باشد و نظر خود را در گزارشی برای او بفرستد. گزارش چنان مساعد بود که گریک بی درنگ به سرا پیشنهاد کرد به دسته تئاتر در وری لین بپیوندد؛ و سرا برای نخستین نقش خود در این تئاتر، نقش پورشا [در تاجر ونیزی شکسپیر] را برگزید و در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۷۷۵ بر روی صحنه آن تئاتر معروف در لندن ظاهر گشت.در این کار، چنانکه انتظار می رفت، از موفقیت برخوردار نشد. این عدم موفقیت، قسمتی به خاطر آن بود که وی دستخوش حالتی عصبی گشت و نتوانست تسلط خود را بر نقش خویش محفوظ نگهدارد؛ و قسمتی دیگر، شاید بدان جهت بوده است که بتازگی از زاییدن فرزندی فارغ شده بود. در آن زمان که سرا بر روی صحنه تئاتر لندن ظاهر گشت، زنی لاغراندام، بلندبالا و باحالتی موقر می نمود، و در رفتارش آثاری از شکوه و متانت دوران کلاسیک نمودار بود. صدایش که به فضای کوچک و محدود تئاتر شهرهای کوچک خو گرفته بود آن رسایی لازم را نداشت که بتواند در فضای وسیع تئاتر مشهور لندن طنین افکند. پس از آنکه یک فصل تئاتری را با آن گروه در لندن گذرانید، بدون آنکه از موفقیتی دلخواه با نصیب گردد، به جرگه تئاتر پیشین شهرستانی بازگشت و مدت هفت سال کوشید تا هنرش را به مرحله کمال نزدیک سازد. در سال ۱۷۸۲، شریدن که به جانشینی گریک مدیریت تئاتر دروری لین را بر عهده گرفته بود، سرا را تشویق کرد تا به لندن بازگردد. در دهم اکتبر ۱۷۸۲ سرا در نقش اول نمایشنامه موسوم به ازدواج نافرجام اثر تامس ساوذرن بر روی صحنه تئاتر ظاهر شد. این نمایشنامه تا آن زمان از بیش از یک قرن شهرت و محبوبیت برخوردار بود و موفقیت و مقبولیت سرا از همان نخستین شب نمایش چنان تثبیت شد که از آن پس در راه شهرت روزافزون قدم نهاد و بزودی به عنوان درخشانترین هنرپیشه زن در نقشهای تراژدی تئاتر انگلستان درآمد. از آن پس تا مدت بیست ویکسال، ستاره درخشان تئاتر دروری لین بود، به دنبال آن، ده سال دیگر نیز به عنوان ملکه بی رقیب صحنه تئاتر کاونت گاردن، خودنمایی و جلوه گری کرد. وقتی در روی صحنه تئاترکاونت گاردن در نقش لیدی مکبث در تراژدی مشهور شکسپیر ظاهر می شد هر تماشاگر علاقه مندی حس می کرد که فرصت دیدار عالیترین تجلی یک هنرپیشه عالیقدر را در ایفای یکی از نقشهای جاودان عالم تئاتر یافته است. وقتی سرا سرانجام در پنجاه وهفت سالگی از صحنه تئاتر کنار رفت و برای آخرین بار در ۲۹ ژوئن ۱۸۱۲ بر روی صحنه ظاهر شد، همان نقش لیدی مکبث را بر عهده داشت، و تماشاچیان

از دیدار وی در صحنه ای که در عالم خواب به راه رفتن می پرداخت چنان بر سر شوق و هیجان آمدند که ترجیح دادند بقیه شب را فقط به کف زدن و تحسین هنرپیشه محبوب خود بپردازند و در بند ادامه نمایشنامه تا پایان آن نمانند. تا نوزده سال پس از آن شب، سرا دوران بازنشستگی آرامی را می گذرانید و با همسر خود چنان زندگی آمیخته با مهر و صفایی در پیش گرفت که جملگی سخن چینان و دوستداران غیبت را نومید و سرخورده ساخت. گینز بره، نقاش چیره دست انگلیسی، با پرداختن تصویری از سرا، شاهکاری جاودانی پدید آورد و تا امروز نیز تصویر بزرگ سرا کمبل یا میسیز سیدنز در «گالری ملی چهره ها» در لندن، دیدگان بینندگان را جلا می بخشد.

برادر سرا، جان فیلیپ کمبل که مثل خواهرش در یکی از مسافرخانه های بین راه به دنیا آمد، قرار بود طبق نیت و دلخواه والدینش به کسوت کشیشی در خدمت کلیسای کاتولیک در آید. شاید نیت پدر و مادر جان از این عقیده رایج زمان ریشه می گرفت که هر آینه یکی از فرزندان خانواده در جرگه قدس کلیسا درآید هم برای خودش و هم برای خانواده اش در بهشت غرفه ای فراهم خواهد آورد. او را به شهر دوئه در فلاندر فرستادند تا در آموزشگاه مذهبی و کالج حوزه علمیه کاتولیک آنجا به تحصیل الاهیات بپردازد. جان کوچک در آن شهر بتدریج به تحصیلات کلاسیک مرتب و جامع دست یافت و از وقار و متانتی روحانی برخوردار شد که پس از آن آثارش در همه نقشهایی که در سراسر دوران فعالیت هنری بر عهده می گرفت مشهود بود. ولی در همه اوقاتی که در آن محیط آرام تحصیلی سپری می شد، حرفه پر شور و هیجان پدرش جذبه مرموزی در دل او پدید می آورد. به سال ۱۷۷۵، در هجدهسالگی، جان شهر دوئه را رها کرد و به انگلستان بازگشت. سال بعد به یک دسته تئاتری ملحق شد؛ در سال ۱۷۸۱ او را در نقش هملت بر روی صحنه یکی از تئاترهای دابلین می یابیم. خواهرش سرا برای چند صباحی در آن شهر به او ملحق شد و سپس برادر را با خود به لندن بازگردانید؛ و جان به دسته تئاتر در وری لین پیوست. فعالیت هنری وی در آن تئاتر که در سال ۱۷۸۳ با ظاهر گشتن در نقش هملت آغاز شد، موفقیت چشمگیری نداشت. تماشاگران لندنی آرامش و متانت او را برای ذوق و سلیقه خود سنگین می یافتند و منتقدان تئاتری او را مورد حمله قرار دادند، زیرا، به زعم آنان، وی نه تنها متن نمایشنامه شکسپیر را در آن قسمت که مربوط به نقش خودش می شد خلاصه می کرد بلکه در آن به میل خویش اصلاحاتی نیز روا می داشت. با همه این احوال وقتی به سال ۱۷۸۵، در نمایشنامه مکبث نقش مقابل خواهرش سرا یا میسیز سیدنز را بر عهده گرفت، بازیگری آن خواهر و برادر به عنوان تجلی فوق العاده و فراموش نشدنی در تاریخ تئاتر انگستان، مورد تحسین قرار گرفت.

در سال ۱۷۸۸، شریدن که تا آن موقع سهامدار عمده تئاتر در وری لین شده بود، جان فیلیپ کمبل را به سمت مدیر آن تئاتر منصوب کرد. جان همچنان به ایفای نقشهای نخستین

نمایشنامه ها بر روی صحنه آن تئاتر ادامه می داد ولی خودکامگی هوسبازانه شریدن و عدم اطمینان جان به کسب درآمد کافی و مرتب در آن سمتی که بر عهده داشت، آن بازیگر حساس را نگران و ناخشنود ساخت. به سال۱۸۰۳ پیشنهاد تصدی مدیریت تئاتر کاونت گاردن را پذیرفت و یک ششم سهام آن تئاتر مشهور را به مبلغ ۲۳٬۰۰۰ لیره در اختیار خویش درآورد. در سال ۱۸۰۸ بنای تئاتر کاونت گاردن دستخوش حریقی مهیب گشت و فرو ریخت. در مدت تجدید بنای تئاتر- که مدت آن طولانی بود- جان دوران بیکاری پرخرجی را گذرانید. سپس بار دیگر مدیریت تئاتر از نو بنیانگذاری شده را پذیرفت، ولی وقتی درصدد برآمد که به منظور جبران مخارج تجدید بنای تئاتر، که به وضعی نامنتظر گران تمام شده بود، بهای بلیتهای ورودی را افزایش دهد، علاقه مندان به تئاتر اجرای برنامه را متوقف ساختند و جملگی یک صدا بانگ برآوردند: «همان قیمتهای سابق! » بدین ترتیب جان فیلیپ کمبل نتوانست فعالیت تئاتر نوساز را آغاز کند مگر پس از آنکه قول داد بهای بلیتها را به همان قیمت سابق باز گرداند. دیوک آو نورثامبرلند با اعطای کمکی به میزان ۱۰٬۰۰۰ لیره گروه تئاتری کاونت گاردن را از ورشکستگی نجات بخشید و جان فیلیپ کمبل توانست روی پای خود بایستد، در حالی که امکان هنرنمایی خودش، با روی کار آمدن هنرپیشگان جوانتر، در معرض تهدید واقع گشته بود. در آخرین حضور موفق وی بر روی صحنه در نمایشنامه کوریولانوس [اثر شکسپیر]، همان تماشاگرانی که در سال ۱۸۰۹ او را هو کرده بودند با تشویقها و کفزدنهای شورانگیز خود بنای تئاتر را به لرزه در آوردند. آنگاه جان فیلیپ کمبل از صحنه کنار رفت و تاج افتخار خود را به ادمند کین واگذارد. با خارج شدن جان فیلیپ کمبل از صحنه، شیوه کلاسیک بازیگری و هنرنمایی در تئاتر با او از انگلستان رخت بربست، همچنانکه در فرانسه با کنار رفتن دوست کمبل، تالما، همین وضع پیش آمد. و به دنبال آن سبک و نهضت رمانتیسم در تئاتر مجال جلوه گری پیروزمندانه ای یافت. آنچنانکه در نقاشی، موسیقی، شعر و نثر نیز دوران رمانتیسم آغاز گشته بود.

زندگی هنری ادمند کین با همه تغییرات و تحولات حرفه پرماجرایش، و با همه فرازهای مطبوع و نشیبهای فاجعه بارش همراه بود. وی در سال ۱۷۸۷ در یکی از بیغوله های لندن، به دنبال یک شب کامجویی آرون (یا ادمند) کین که یکی از کارکنان تئاتر بود با زنی به نام آن کاری به وجود آمد. این زن زندگی خود را با دستمزد ناچیزی که از کار در تئاتر به دست می آورد و مبالغی که از کامبخشی در گشت و گذار خیابانها نصیبش می شد می گذراند. پدر و مادر کین در همان دوران کودکی، او را به حال خود رها ساختند و عمویش موزس کین که حرفه خنیاگری داشت تربیت او را بر عهده گرفت و معشوقه همین عمو به نام شارلوت تیدزول در امر تحصیل کودک همتی مبذول داشت. این زن، در گروه تئاتری در وری لین، هنرپیشه درجه دومی محسوب شد. همو، با علاقه فراوان، دقایق و رموز بازیگری را به کین می آموخت و عمویش نیز پسرک را تشویق می کرد تا آثار شکسپیر را با شوق و رغبت مطالعه کند و ایفای

*****تصویر

متن زیر تصویر : جکاکی: کاخ زمستانی، سن پطرزبورگ (آرشیو بتمان)

نقشهای شکسپیری را وجهه همت خود سازد. پسرک آنچه را برای محبوبیت در بین تماشاچیان شهرستانی لازم می نمود- عملیات آکروباسی، صحبت کردن بدون حرکت لب، مشتزنی، و ایفای نقشهای هملت و مکبث- به خوبی فرا گرفت. ولی خودسری و نااستواری را در خون خود داشت: بارها پا به گریز می گذاشت و به پرسه زدن می پرداخت. سرانجام شارلوت لوحه ای به گردن پسرک بست که روی آن عبارت «تئاتر در وری لین» نقش بسته بود. وقتی ادمند کین به پانزدهسالگی رسید آن لوحه را برای همیشه کنار گذاشت، و عنوان هنرپیشه ای که می توانست از عهده ایفای هر نقشی برآید به یک گروه تئاتری پیوست، و با دریافت هفته ای ۱۵ شیلینگ حرفه مستقل خود را همچون فردی که بر روی پای خویش ایستاده بود آغاز کرد.

ادمند کین، برای مدت ده سال زندگی پرتلاطم و با فراز و نشیب و خسته کننده یک هنرپیشه سیار را گذرانید. در این مدت تقریباً همیشه با بینوایی قرین بود و دستخوش تحقیر قرار می گرفت، ولی پیوسته در آتش این اعتماد به نفس می سوخت که می تواند بر روی صحنه تئاتر انگلستان بر هر رقیبی پیشی گیرد و به شهرت و محبوبیت دلخواه دست یابد. چندی بعد از آن، به خاطر رهایی از درد و سوزش حرمان، به دامان الکل پناه برد تا خود را با رؤیای اصل و نسبی برآمده از نجیبزادگی و امید پیروزیهای آینده خوشدل سازد. در سال ۱۸۰۸ با یکی از همکارانش در دسته تئاتر به نام مری چیمبرز ازدواج کرد. این زن برای او دو پسر به دنیا آورد و در همه دورانی که کین به دامان ویسکی و زنان دیگر می آویخت، به وی وفادار ماند. پس از سالها از این شاخه به آن شاخه پریدنهای تحقیر کننده و آزار دهنده که ضمن آن زمانی در نقشهای شکسپیری ظاهر می شد و گاهی یک شمپانزه چست و چالاک را مجسم می ساخت، سرانجام از او دعوتی به عمل آمد تا در روی صحنه تئاتر در وری لین ظاهر شود و هنر خود را عرضه کند. ادمند کین برای آن جلوه گری نخستین (۲۶ ژانویه ۱۸۱۴) نقش دشوار شایلاک را [در نمایشنامه تاجر ونیزی شکسپیر] انتخاب کرد. وی همه بیزاری و تلخی ناشی از ناکامیها و محرومیتهای یک عمر را که در درون داشت در اجرای آن نقش به کار برد. وقتی شایلاک با لحنی آمیخته با سرزنش و طعن به تاجر ونیزی مسیحی که از او طلب وام می کند می گوید:

آیا یک سگ می تواند پول داشته باشد؟ آیا امکان دارد یک آدم فرومایه سه هزار دوکا وام بدهد؟

در نظر تماشاگران چنین می نمود که کین فراموش کرده است که کسی جز شایلاک است، و شور و طغیان و احساسی که وی در ایفای این نقش و به خصوص در بیان همین دو مصراع خود ظاهر ساخت. بر دوران بازیگری کلاسیک در انگلستان نقطه پایانی گذارد و بر روی صحنه تئاترهای لندن دوران احساس، تصور و تخیل و رومانس را آغاز کرد. در آن شب نخستین هنرنمایی کین بر روی صحنه تئاتر در وری لین، تماشاگران که به طور پراکنده دستخوش ناباوری و بی اعتنایی

بودنـد، بتدریـج تحت تأثیر جـذبه و هنرنمایی این هنرپیشه ناشـناس قرار گرفتنـد- هنرپیشه ای که خود غرق در نقش خویشـتن شده بود. هر صـحنه از آن نمایشـنامه، بر کف زدن و شور و تحسـین تماشاگران می افزود، تا جایی که در پایان نمایشنامه کلیه تماشاگران که نیمی از سالن را انباشته بودند کاملا مجذوب و شیفته او شده بودند. ویلیام هزلیت که در آن زمان برجسته ترین منتقد تئاتر به شـمار می رفت، با شـتاب به دفتر کارش رفت تا نقدی سـراپا تحسین برای آن هنرنمایی بنگارد. کین آن شب در پایـان برنـامه با شـتاب به منزل بازگشت و همسـر و فرزنـدش را در آغوش کشـید. به اولی گفت: «مری، از این پس تو خواهی توانست در کالسکه شخصی خود سوار شوی». و به دومی گفت: «پسرم، تو به مدرسه ایتن خواهی رفت ! »

وقتی ادمنـد کین، بـار دیگر، در نمایشـنامه تـاجر ونیزی ظاهر شـد در سالن تئاتر یک جای خالی دیـده نمی شـد. پس از برنامه سوم، سـمیوئل ویتبرد که در آن زمان مدیریت تئاتر را بر عهده داشت قراردادی را به وی داد که، به موجب آن، کین تعهد می کرد مدت سه سال با تئاتر دروی لین با دستمزد هفته ای ۸ لیره همکاری کند. کین قرارداد را گرفت و امضا کرد. ویتبرد نسخه امضـا شـده قرارداد را از دسـت کیـن گرفت و رقم ۸ لیره را بـه ۲۰ لیره تغییر داد. پس از آن زمـانی نیز فرارسـید کـه کیـن در قراردادهـایش برای هر شـب اجرای نقش، ۵۰ لیره طلـب می کرد و می سـتاند. وی تقریباً همـه نقشـهای مهم نمایشـنامه هـای شکسپیر را ایفـا کرد و از عهـده همه آنهـا به نیکوترین وجهی برآمـد: هملت، ریچـارد سوم، ریچارد دوم، هنری پنجم، مکبث، اتللـو، یـاگو، و رومئو، در همه این نقشـها موفق بود جز نقش آخرین، زیرا ایفـای نقش رومئو جلوه گریهـای ظریف شخصـیتی اشـرافی را طلب می کرد و کین، هنرپیشه ای که در سالهـای عمرش در اثر نابرابریهـای اجتمـاعی و زنـدگی دشوارش، طبیعتی سخت و تلخ پیدا کرده بود، نمی توانست به حالتی طبیعی و مقبول نقش رومئو را مجسم سازد.

سپس زمـانی فرا رسـید که، به روال معمول، هنرپیشـگان جوان بـا ناشـکیبایی منتظر راه یافتن به صـحنه برای جانشـینی اسـتادان سالخورده بودنـد. در چنین زمانی، ادمنـد کین شـروع به خرج درآمد و اندوخته خود در بهای باده کرد و هرچه داشت بتدریج به پای ساقیان میخانه ها ریخت. به نهضتی پنهانی که هدفش «لعن و محکوم شـناختن جملگی لردان و اشراف» بود پیوست. در سال ۱۸۲۵ به اتهـام رابطه نامشـروع بـا همسـر یکی از اعضـای انجمن شـهر مورد تعقیب قرار گرفت و در دادگاه محکوم شـد. جریمه نقـدی این محکومیت را پرداخت و باز سـخت کوشـید تا منزلت پیشـین را در صـحنه تئاتر بازیابد ولی مغز و حافظه اش دیگر او را یاری نمی کرد تا نقشـهایی را که بر عهـده می گرفت به درستی ایفا کنـد و چند بار، آنچه را بایست بر زبان جاری می سـاخت، به خاطر نیاورد. تماشاگران به همان انـدازه که در دوران شـکوفایی وی بانگ تحسـین برمی داشـتند، در نکوهش وی در این زمان بیرحمی و سـنگدلی نشان دادند. فریاد ناسـزا بر سـرش باریدن می گرفت و همه از او می پرسیدند چرا آنسان بی پروا به

میخوارگی افتاده است. ناگزیر انگلستان را ترک گفت و به ایالات متحد امریکا رهسپار شد و در صحنه های تئاتر آن دیار با پیروزی و موفقیت چشمگیری مواجه شد. بار دیگر ثروتی اندوخت ولی باز آن را به هدر داد. به انگلستان بازگشت و قبول کرد که در روی صحنه تئاتر کاونت گاردن در مقابل پسرش که در نقش یاگو ظاهر می شد به نقش اتللو درآید و این به سال ۱۸۳۳ بود. تماشاگران پسر را در نقش یاگو ستودند ولی برای اتللو ابراز شوقی نکردند و خاموش ماندند. ادمند کین که نهایت کوشش خویش را برای مجسم ساختن اتللو به خرج داده بود وقتی با خاموشی و بی تفاوتی تماشاگران مواجه شد، نتوانست تاب بیاورد، نیرویش را از دست داد و به حال ضعف افتاد و تقریباً از پا درآمد. پس از آنکه جمله «بدرود ! شیفتگی اتللو او را رها ساخته است ! » را بر زبان آورد در بازوان پسرش در غلطید و نجوا کنان به او گفت «چارلز من دارم می میرم. تو به جای من با آنان سخن بگوی.» او را به خانه بردند، و همسرش که کین زمانی او را به دست فراموشی سپرده و رهایش ساخته بود، همچنان با عطوفت و غمخواری از او پرستاری کرد. دو ماه بعد در تاریخ ۱۵ مه ۱۸۳۳ در حالی که هنوز بیش از چهل وشش سال نداشت زندگی را بدرود گفت. زندگی آمیخته با سختی و بی مهری دوران کودکی و جوانی موجب شد که بزرگترین هنرپیشه و بازیگر تاریخ تئاتر انگلستان- البته به استثنای گریک- سال عمرش آن چنان کوتاه باشد.

VIII – جان کلام

انگلستان در این دوران، رویهمرفته زندگی پرتوان و مثمرثمری داشت. نقاط ضعف فراوانی در این تصویر به چشم می خورد همچنانکه هر تصویر نزدیک به واقعیت زندگی چنین است: طبقه خرده مالک از هم پاشیده شده بود؛ طبقه کارگر در بند اسارت بود؛ میخوارگی و قمار موجب هدر رفتن مال و تباه گشتن خانواده ها می شد؛ حکومت، بدون پرده پوشی، در دست طبقه ممتاز بود؛ و قوانین توسط عده معدودی وضع می شد تا سایر مردان و همه زنان از آن اطاعت کنند. ولی با همه این احوال و در کنار این خطاها و جنایات، علوم رونق می یافت؛ فلسفه جان می گرفت و مجال اندیشیدن پیدا می کرد؛ کانستبل در تابلوهایش مناظر و چشم اندازهای انگلستان را جاودان می ساخت؛ ترنر در پرده هایش خورشید را به زنجیر می کشید و بر طوفانهای اقیانوسها مهار می زد. و گروهی از شاعران نامدار از جمله وردزورث، کولریج، بایرن و شلی ارمغانی از شعر برای انگلستان فراهم می آوردند که از دوران الیزابت اول تا آن زمان، در هیچ جا، آن چنان پرمایه و غنی نبود. ورای همه آشوبها و ناهنجاریها، نظم و ثباتی نجاتبخش در کار بود که بسیاری از آزادیها را مجاز می داشت، آزادیهایی به مقیاسی بس بیشتر از آنچه در سایر سرزمینهای اروپایی آن زمان وجود داشت- البته به غیر از فرانسه که در آنجا آزادی

از فرط بی بند و باری به خودکشی گراییده بود. در انگلستان آن زمان، آزادی جابه جا شدن و مسافرت- جز در دوران جنگ- وجود داشت؛ آزادی مذهب، تا آنجا که به کفر و الحاد نینجامد، برقرار بود؛ مطبوعات، تا آنجا که مرتکب خیانت علیه مصالح کشور نشوند، از آزادی برخوردار بودند؛ مردم از آزادی عقیده کاملاً با نصیب بودند، البته تا آنجا که در صدد برانگیختن انقلاب نباشند که، با توجه به همه گونه سوابق موجود، موجب می شد یک دهه یا بیشتر، بی قانونی و عدم امنیت همراه با سرگشتگی پدید آورد.

افکار عمومی کاملاً پیشرفته و قرین با فهم مسائل اجتماعی نبود. این نحوه افکار عمومی غالباً بیان کننده نقطه نظرها و خواستهای پیش پا افتاده بود و یا آنکه «تابو»های از رواج افتاده و منسوخ را همچنان معتبر می دانست و برپا می داشت. اما، در عین حال، همین افکار عمومی جرئت و شهامت آن را داشت که یک شاهزاده منحرف و فاسد را رسوا سازد و همسر چنین شاهزاده ای را که با بیرحمی از جانب وی طرد گشته بود تحسین کند و بزرگ شمارد. این افکار عمومی، از طریق صدها انجمن و مجمع که در خدمت توسعه آموزش، علم، فلسفه، و اصلاحات اجتماعی بودند متجلی می گشت. وقتی پای مسائل حیاتی جامعه به میان می آمد، افکار عمومی در مجامع عمومی از جمله در مجلس عوام به صدا درمی آمد و نظر خود را ابراز می داشت و از حق دادرسی و پژوهش خواهی که به موجب قوانین انگلستان تضمین گشته بود استفاده می کرد؛ و آن زمان که سنگینی دست یک طبقه کوچک اما حاکم را بیش از طاقت تحمل خود می یافت، از در مقاومت و ستیز در می آمد و این عمل به عنوان آخرین چاره یک انگلیسی شکیبا بود. در تاریخ این دوران، چند بار شاهد شورشهایی ناشی از همین سرریز شدن کاسه صبر ملت در روستا و خیابانهای شهرها می شویم.

حکومت در دست طبقه اشراف بود ولی حاکمان دست کم از ادب و متانت بهره ای داشتند؛ خودشان مظهر حسن سلوک و رفتار مطبوع بودند؛ بر بوالهوسان لگام می زدند و می کوشیدند معیارهایی از حسن سلیقه و ذوق پدید آورند تا عرصه را بر غلبه توحش در هنر و هجوم خرافات در باورهای مردم تنگ سازند. همین طبقه حاکم از چند کوشش بزرگ در جهت اصلاح جامعه حمایت کرد و نگذاشت شاعران دستخوش فقر و بینوایی شوند. گاه به گاه، پادشاهی فارغ از عقل و اندیشه بر سرکار می آمد ولی چنگالهای چنین فرمانروایی را از ناخنهای درنده عاری کرده بودند تا بدان حد که مردم او را به عنوان آدمی بیچاره و محنتزده دوست می داشتند، و او را به عنوان نماد وحدت ملی بر جای خود- به صورت کانون غیرت و غرور ملی- نگاه می داشتند؛ و برای آنکه چنین رئیس تشریفاتی به دردبخوری را از مقام خود خلع سازند ریختن خون یک میلیون نفر را بیهوده می دانستند. یک انگلیسی ممکن بود، در برابر هیئت حاکمه یکی دوبار ناچار به تعظیم و سر فرود آوردن شود ولی پس از آن می توانست به دلخواه خود، به راه خویشتن برود، مشروط بر آنکه اصرار نمی ورزید که واکسیها و برنتها در تدوین قوانین حاکم

برکشور از سهم و حقی مساوی برخوردار باشند. مادام دوستال در این مورد چنین خاطرنشان می ساخت: «در انگلستان، اصالت برای افراد، مجاز شناخته شده و توده ها به شیوه ای نیکو تحت نظم و قاعده درآورده شده اند.» همین نظم غالب و تحمیل شده از جانب طبقه حاکمه بود که بمحض شکوفایی آزادیها مجال شایسته و بایسته ای فراهم می آورد.

اکنون موقع آن رسیده است که آثار این ترکیب و تلفیق را در هنر، علوم، فلسفه، ادبیات و سیاستمداری ببینیم. فقط در این صورت است که می توانیم از انگلستان و جامعه انگلیس در سال ۱۸۰۰، بدان سان که واقعاً بوده است، تصوری عادلانه و کامل ترسیم کنیم.

ص: ۴۹۸

فصل هفدهم :هنر در انگلستان

I – هنرمندان

کلمات هنر و هنرمندان در روزگار رونق اصناف به هر نوع حرفه و صنعت و صنعتکار اطلاق می شد. در قرن هجدهم که حرفه ها و اصناف جای خود را به صنایع و کارگران رشته های مختلف داد، معنای کلمات هنر و هنرمند نیز تغییر کرد و از آن پس هنر به موسیقی، تزیین، سفالگری، طراحی، حکاکی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری اطلاق شد، و هنرمند به مردان و زنانی که به هریک از این رشته های هنری می پرداختند به همین نهج، کلمه های نبوغ و نابغه که صفت و ممیزه ای ذاتی و مکنون در منش بود یا حکایت از روح و قدرتی فراتر از حد طبیعی می کرد، در این هنگام به شیوه ای روزافزون به یک قدرت فطری بالاتر از جهان مادی تعبیر می شد یا به کسانی که از چنین قدرتی برخوردار بودند. نبوغ نظیر معجزه و مشیت خداوند، جانشینی مناسب و پذیرفتنی برای بیان طبیعی و صریح یک شخص یا رویداد غیرعادی و والاتر از حد معمول شد.

تحول و دگرگونی نظام و اقتصاد جامعه به صنعت و بازرگانی و زندگی شهرنشینی موجب شد که در حمایت اشراف از هنر و هنرمندان بازهم کاستی و فتوری پیش آید. با همه این احوال، باید توجه داشته باشیم که توانگران از وردزورث و کولریج پشتیبانی می کردند و لرد اگرمنت در خانه خود را که املاکش واقع در پتورث قرار داشت برروی ترنر گشود تا هنرمند دلزده از لندن در آنجا پناهگاهی بیابد.جورج سوم در سال ۱۷۶۸ با عطیه سخاوتمندانه به میزان ۵٬۰۰۰ لیره و اختصاص قسمتی از سالنهای سامرست هاوس به تأسیس «آکادمی سلطنتی هنر» کمک کرد. چهل عضو این آکادمی، نظیر همگنان خود در فرانسه، به طور خودبه خود جاویدان شناخته نمی شدند؛ ولی با اعطای لقب «اسکوایر» در زمره نجبا و بزرگان در می آمدند. گرچه

این لقب و شأن و مرتبه پرافتخار را نمی توانستند به اعقاب خود انتقال دهند، داشتن چنان لقبی موجب می شد که وضع و موقعیت اجتماعی هنرمندان برجسته در بریتانیا بهبود یابد و تثبیت شود. آکادمی کلاسهایی در رشته های کالبدشناسی، طراحی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری تشکیل داد. چنین مؤسسه ای که از پشتیبانی یک پادشاه محافظه کار برخوردار بود طبعاً و به شیوه ای اجتناب ناپذیر، بدل به سنگر حمایت از سنتها و پایبند به وقار و آبرومندی گشت. هنرمندان مبدع و نوآور آن را نکوهش می کردند و برایش ارجی قائل نبودند، و شمار این گونه هنرمندان تا اندازه ای زیاد شد و از چنان احترام و تحسینی برخوردار گشتند که در سال ۱۸۰۵، عده ای از نجبا و بانکداران همتی کردند و با بذل مساعدت مالی، «مؤسسه انگلیسی برای توسعه و ترویج هنرهای زیبا» را بنیان گذاردند. این مؤسسه گاه گاه، نمایشگاهی برپا می داشت؛ جوائزی اعطا می کرد؛ و رویهمرفته موجبات رقابت پرتحرکی را با آکادمی سلطنتی هنر فراهم می آورد. هنر انگلستان، در حالی که از این نیروهای رقیب راهنمایی می گرفت، به خشم می آمد یا توان و نیرو می یافت تا آثار برجسته و نفیسی در همه زمینه ها به وجود آورد.

در این میان فقط موسیقی مستثنی بود و انگلیسیان در این دوره از خلق آهنگهایی که فراموش نشدنی و جاودان بماند سترون بودند. انگلستان خود دقیقاً و به روشنی از این کمبود آهنگسازان در جامعه خویش آگاه بود، و برای جبران این کمبود، با تحسین و قدردانی سخاوتمندانه از موسیقیدانانی که از قاره اروپا می آمدند پذیرایی می کرد. بدین ترتیب بود که هایدن در دو نوبت در سالهای ۱۷۹۰ و ۱۷۹۴ مورد استقبال گرم و پرشوری قرار گرفت. «انجمن فیلارمونیک سلطنتی» در سال ۱۸۱۳ بنیان گذارده شد؛ از دورانهای بحرانی و پرخطر انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه، دوناپلئون، و دوجنگ جهانی جان سالم به در برد، و هنوز هم به عنوان عنصر جاودانگی در گیرودار روزگاری که ثبات آن را نمی توان بآسانی حتمی دانست، به حیات خود ادامه می دهد.

هنرهایی که از نظر اهمیت در درجه دوم قرار داشتند بدون آنکه به فراست خاصی نیاز پیدا کنند به رونق خود ادامه دادند. مبلهای زیبا و محکمی ساخته می شد؛ ابزار و وسایل فلزی پرقدرت و تفننی ابداع می گشت؛ و سفالهایی با رنگهای آرام و طرحهای زیبا و متنوع از زیر دست هنرمندان سفالگر بیرون می آمد. بنجمین سمیث با ریختن آهن گداخته در قالب، چلچراغ پرجلوه و مجللی پدید آورد تا از طرف شهر لندن به دیوک آو ولینگتن تقدیم شود. جان فلکسمن علاوه برپدید آوردن و خلق طرحهای کلاسیک برای سفالینه های مشهور به وجوود، طرح جام مشهور ترافالگار را نیز ابداع کرد تا به مناسبت یادبود و بزرگداشت پیروزی نلسن برقرار بماند. این شخص هم پیکرتراش و هم معماری مبدع و مبتکر بود که یک بنای یادبود عظیم به خاطر نلسن در کلیسای جامع سنت پول برپا داشت.

با همه این احوال، پیکرتراشی در انگلستان هنری در رده و مقام دوم به شمار می رفت و

این مطلب شاید به خاطر آن بود که پیکرتراشی به تراشیدن بدنهای برهنه توجه می کرد، یعنی چیزی که با اقلیم و اخلاق ملی کشور ناسازگار و دور از ذوق می نمود. در سال ۱۸۰۱، زمانی که تامس بروس، ملقب به هفتمین ارل آوالگین، به عنوان نماینده انگلستان در باب عالی خدمت می کرد. مقامهای دربار عثمانی را در آتن قانع کرد تا به او اجازه دهند از آکروپولیس آتن «هرقطعه سنگی را که روی آن کلمات یا نقوشی کهن کنده کاری شده باشد بردارد.» لرد الگین پس از دریافت چنین رخصتی، لردوار رفتار کرد و گنجینه ای عظیم از آن مکان به غنیمت بیرون کشید که شامل کتیبه بزرگ پارتنون و بسیاری مجسمه های مرمرین نیم تنه می شد. این غنائم ذیقیمت، پیاپی، در کشتیهایی در فاصله سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۲ به انگلستان حمل گردید. بایرن و دیگران او را به خاطر چنین کاری نکوهش کردند و دشمن غارتگر و نابودسازنده هنر خواندند؛ ولی کمیته خاصی که از جانب پارلمنت مأمور رسیدگی به این کار لردالگین شده بود او را از جملگی اتهامات تبرئه کرد و «مرمرهای الگینی» از طرف دولت به مبلغ ۳۵٬۰۰۰ لیره (بسیار کمتر از آنچه خود الگین در بهای آنها به مقامهای عثمانی پرداخته بود) خریداری شد تا به گنجینه موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم) سپرده شود.

II – معماری

در نبرد شیوه های معماری، ستونهای مرمرین در پشتیبانی از موج سبک معماری کلاسیک در برابر چین و شکنهای سبک گوتیک سهمی مؤثر داشت. هزاران ستون به سبکهای دوریک، یونیک، و کورنتی به وجود آمد تا کوششهای ذوقی والپول وبکفرد را برای نوسازی و بازسازی طاقهای نوک تیز و باروهای برجدار خنثی سازند- طاقها و باروهایی که تا آن اندازه برای شهسواران و قدیسین قرون وسطی عزیز و گرامی می نمود. حتی در بناهای غیرمذهبی، ستونها پیش بردند. سر ویلیام چیمبرز وقتی در حدود سال ۱۷۷۵ عمارت سامرست هاوس را بنا نهاد اثری از کار درآمد که به پارتنون گسترده ای شباهت داشت. بسیاری از عمارتهای ییلاقی بنا شده در املاک توانگران در خارج از شهرها نظیر مجموعه ای از ستونهای یونانی است که یک کاخ رومی را حفاظت می کند. عمارت مجلل واقع در پارک اشریج که بین سالهای ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۳ توسط جیمز وایات بنا شده است نمونه باشکوه و جالبی از این نوع معماری است. در سال ۱۷۹۲ شخصی که فرزند یک بنا بود و بعدها به سرجان سون مشهور گردید به احداث مجدد بنای بانک انگلستان آغاز کرد- بنایی که در قسمت جلو آن رواقی به سبک معماری کورنتی قرار داشت و به صورت مجموعه تلفیقی از طاق نصرت قسطنطین با معبد خورشید یا ماه بود.

احیای سبک معماری گوتیک که با بنای معروف به سترابری هیل (تپه توت فرنگی) توسط

هوراس والپول (۱۷۴۸ – ۱۷۷۳) آغاز شد نتوانست خود را در برابر هجوم بهمن آسای ستونها، گنبدها و آرایشهای سنتوری بالای پنجره ها حفظ کند. ویلیام بکفرد، قهرمان رمانتیک این جذبه قرون وسطایی بود. پدرش مردی توانگر بود که دوبار به مقام شهرداری لندن رسید. دوره تحصیلاتی گسترده تر از آنچه تحملش را داشت گذراند: دروسی در پیانو از موتسارت جوان فرا گرفت؛ تعلیمات معماری را از سر ویلیام چمبرز فرا گرفت؛ و تاریخ را در طی مسافرت گسترده و طولانی در کشورهای قاره اروپا آموخت. وقتی در لوزان بود کتابخانه متعلق به ادوارد گیبن۱ را خریداری کرد. بعد از از سرگذراندن رسواییهای جنسی که درآن پای هر دو جنس به میان کشیده شده بود سرانجام با لیدی مارگارت گوردن ازدواج کرد، و این زن وقتی می خواست نخستین کودک خود را به دنیا آورد چشم از جهان فروبست. در این اثنا بکفرد داستان واثق را نوشت که از قویترین داستانهای اسرار آمیز بر پایه ماجراهایی در مشرق زمین به شمار می آید و در آن، موج سبک رمانتیسم در اوج بود. این داستان به زبانهای انگلیسی و فرانسه (در سالهای ۱۷۸۶- ۱۷۸۷) انتشار یافت و بایرن آن را بسیار ستود. بکفرد با مساعدت وایات در سال ۱۷۹۶ به ساختن کلیسایی به سبک گوتیک در املاک خود در فونت هیل واقع در ناحیه ویلتشر پرداخت. وقتی کلیسا آماده شد درون آن را با نفایس هنری و کتابهایی چند انباشت و از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۲۲ در آن معتکف شد و به حال انزوا زندگی کرد. آنگاه از انزوا به در آمده آن بنا را فروخت و اندک زمانی بعد که بنا فروریخت معلوم شد در ساختمان و طرح آن چه خطاهای اساسی رفته است. بکفرد در هشتادو پنج سالگی، به سال ۱۸۴۴، در شهر باث درگذشت. جان هاپنر در حدود سال ۱۸۰۰ تصویری هنرمندانه و با روحیه ای حاکی از همدردی و همدلی با بکفرد از او ترسیم کرده است که مردی را با روحیه ای شاعرانه، رازوری، و سرشار از شفقت انسانی نمودار می سازد.

جان نش با افزودن اندکی از نشاط و جلوه گریهای سبک روکوکو توانست تا اندازه ای از سنگینی و افسردگی سبک معماری انگلیسی بکاهد. وی در حالی که از همکاری نزدیک هامفری ریپتن که در رشته محوطه آرایی تخصص داشت، برخوردار بود، یک رشته بناهای مجلل ییلاقی در املاک توانگران احداث کرد که در آن کلبه ها، آلاچیقها و جایگاههای نگهداری و بهره برداری از حیوانات شیرده به سبکهای فرانسوی، هندی و چینی پراکنده بود. این نوع بناها موجب مسرت خاطر نجبا و توانگرانی می شد که از یکنواختی عمارتشان خسته شده بودند. از این راه بود که نش ثروتی اندوخت و تحت حمایت و مورد تفقد ولیعهد پرخرج و هوسباز قرار گرفت. در سال ۱۸۱۱، نش مأمور شد حدود یک کیلومتر و نیم از «ریجنت ستریت» [از خیابانهای مشهور لندن] را نوسازی کند. این قسمت از کارلتون هاوس ریجنت شروع می شد و با قوسی بزرگ

---

(۱) مؤلف اثر مشهور «انحطاط و سقوط امپراطوری روم».

به روستای حومه شهر می پیوست. نش مسیر خیابان را با احداث هلالها، ایوانهای بهارخواب و مهتابیها متنوع ساخت؛ و همچنین در طول مسیر، جابه جا فضاهای گشاده ای که به چمن و درختان بین مجموعه های ساختمانی آراسته بود تعبیه کرد. از ستونهای به سبک یونیک برای زیباتر جلوه دادن قوس بزرگ خیابان بهره جست. (از آن زمان تا کنون، قسمت زیادی از آنچه نش ساخته بود خراب شده تا به جای فضاهای سبز، عمارتهایی احداث گردد.) این اقدام و طرح جالب نش، کوشش چشمگیر و بدیعی در شهرسازی بود، ولی هزینه گزاف آن برای ملتی که به زجر گرسنگی کشیدن تن در داده بود تا بتواند ناپلئون را شکست دهد، طاقت فرسا می نمود.

با همه این احوال، نایب السلطنه که از کار نش خیلی خوشش آمده بود بار دیگر او را مأمور کرد عمارت کلاه فرنگی را در شهر ساحلی برایتن نوسازی کند. این محل مورد توجه مخصوص و تفرجگاه مورد نظر شاهزاده و دوستانش بود. نش با هزینه ای به میزان ۱۶۰٬۰۰۰ لیره این کار را بین سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۳ به انجام رسانید. کلاه فرنگی را به سبک معماری هندی – مغربی از نو ساخت و ترکیبی بود از گنبدهای شبیه خیمه و خرگاه که در دو طرف آن مناره هایی قرار داشت. تالار ضیافت کلاه فرنگی با سقفی محدب و با تزیینات چینی آراسته شد که از جمله چلچراغهایی به شکل نیلوفر آبی و اژدها بود و برای ساختن آنها ۴٬۲۹۰ لیره مصرف شده بود. اولین تأثیری که این بنا بر بیننده می گذاشت ناشی از نگریستن بر اثری پرشکوه و جلال ولی عجیب و غریب بود؛ ولی وقتی بیننده به داوری نهایی می نشست افراط در تزیینات و آن مخارج بیهوده را محکوم می شناخت.

در سال ۱۸۲۰، نایب السلطنه به عنوان جورج چهارم بر تخت نشست. اندکی بعد، نش را مأمور ساخت ساختمان باکینگم هاوس را به صورت یک قصر سلطنتی درآورد. در حالی که کشور به دنبال پیروزی بر ناپلئون و در نتیجه جنگهای چند ساله به ورطه تنگدستی و ورشکستگی نزدیک می شد، نش به کار خود ادامه داد و از صرف مخارج دریغ نکرد تا آنکه پادشاه ولخرج و مسرف و بی خاصیت به سال ۱۸۳۰ در گذشت. آنگاه معمار پرتظاهر توسط دولت جدید احضار شده تا آن همه مخارج گزاف را توجیه کند و همچنین درباره ایرادهایی که از نظر فنی بر ساختمان گرفته می شد توضیح دهد. تا آن زمان، انگلستان بندرت تا آن حد مجلل و درخشان و تا آن اندازه فقیر گشته بود.

III – از کارتونهای سیاسی تا دورنماهای کانستبل

در مدت بیست سال جنگ، صدها نقاش انگلیسی تلاش کرده بودند تا با تابلوهای خود خانواده هایشان را تغذیه و رؤیاهایشان را اقناع کنند. کاریکاتوریستها که روزنامه ها و مجلات را

با کارتونهای نشانگر اوضاع زمانه پر می کردند، ازنظر پاداش مالی و شهرت ازاینان کمتر نبودند. وجود ناپلئون برای این نابغه های جنی و شیطان صفت، برکتی محسوب می شد تا هر روز درباره این «دو پاره استخوان»- یا بنا بر تعبیر روزنامه مورنینگ پست، این «دو رگه مدیترانه ای» - تصاویر هزل آمیز بکشند. این تصاویر فکاهی و طنزآلود چند آمپول تقویت کننده ای در بازوی «کوششهای جنگی» همراه با فرسودگی انگلستان بود و نیشهای خود غرور امپراطور خشم آلود و رنجیده را می آزرد.

بزرگترین این کاریکاتوریستها که قلمشان چون سوزن جراحان طب سوزنی اثر می کرد، تامس رولاندسن (۱۷۵۶ — ۱۸۲۷) بود. پدرش مردی ثروتمند و علاقه مند به قمار و شرط بندی بود. از همان کودکی استعداد وی در طراحی مورد تشویق قرار گرفت. پس از تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر، در مدرسه نقاشی «آکادمی روایال» پاریس ثبت نام کرد و مدتی به تحصیل در آنجا مشغول شد. آنگاه به انگلستان بازگشت، و خیلی زود طرحهایش تحسین همگان را برانگیخت. زمانی رسید که پدرش همه ثروت خود را در قمار از کف داد و پسر را تهیدست بر جای گذاشت؛ ولی طولی نکشید که یک عمه مقیم فرانسه به داداش رسید و مبلغ ۳۵٬۰۰۰ لیره برایش فرستاد. رولاندسن که بدین ترتیب از نظر مالی خاطری آسوده یافته بود، از آن پس هم خویش را مصروف آن داشت که ابتذالات و ریاکاریهای زمانه اش را در کاریکاتورهایش با تازیانه طنز و هزل بکوبد. از جمله کاریکاتوری کشید که دوشسی دست یک قصاب را می بوسد تا به خاطر رأی آن قصاب از او تشکر کرده باشد. در کاریکاتور دیگری مردی فربه را نشان می دهد که خوکی را به عنوان عشریه از یک روستایی مفلوک و نیمه گرسنه دریافت می دارد. کاریکاتور سومی، گروهی از افسران نیروی دریایی را نشان می دهد که در ساحل، سر در پی روسپیها گذارده اند. رولاندسن همچنان به فعالیت هنریش ادامه داد و یک رشته تصاویر گسترده و پرماجرا کشید که از آن میان می توان از باغهای واکسهال و خوشیهای باث نام برد. یک رشته از کاریکاتورهای شادی انگیزش که در سراسر کشور شهرت و محبوبیتی به هم رسانید، تحت عنوان سیرو سیاحتهای دکتر سینتاکس به صورت پاورقی منتشر می شد. خشم هنرمند نسبت به سیاست پیشگان، لاف زنان و کودنهای جامعه اش او را بدانجا کشانید که دستخوش مبالغه و زیاده رویهایی شود — مبالغه هایی که البته در عالم کاریکاتور بخشودنی است. بسیاری از آثارش در این دوره در وضعی بود که باید آنها را مستهجن نامید. طنز رولاندسن در این دوران، شفقت درمانبخش خود را از دست داده بود و کارهای آخرین وی انباشته از نکوهش و تحقیر نژاد آدمی بود، چنانکه گفتی هرگز یک مادر مهربان یا یک انسان بخشنده و با گذشت پا بر این کره خاک نگذاشته است.

مشهورتر و مقبولتر از این هنرمند، جیمزگیلری (۱۷۵۷ — ۱۸۱۵) بود. مردم بر دکه های کتابفروشی با یکدیگرگلاویز می شدند تا هر چه زودتر نسخه ای از کارتونهایش را، به محض

انتشار، به چنگ آورنـد. او نیز نظیر رولانـدسن به تحصـیل در آکادمی سـلطنتی هنر پرداخت و به صورت هنرمندی قابل ازکار در آمـد – هنرمنـدی که قـوه تصور و تخیلی و قـاد و دسـتی چیره و مطمئن داشت. او هنرش را تقریباً سراسـر وقف خـدمت به جنگ و پیروزی کشورش در مصاف علیه ناپلئون کرد. ناپلئون را به صورت مردی کوتاه قد و چاق، و ژوزفین را به شکل زنی سلیطه، بـا دهـانی بی چفت و بست ترسـیم می کرد. فـاکس، شـریدن، و هورن توک (از طرفـداران انقلاب فرانسه) را به حالتی نشـان می داد که در یـک باشـگاه لنـدن در التزام رکـاب یک ژنرال انقلابی فاتـح ایسـتاده بودنـد. نسـخه های چاپ شـده این کاریکاتورها – که از نظر مضـمون خام و ناشـیانه ولی از نظر قالب بسـیار اسـتادانه بود، در سراسـر کشورهای اروپایی دست به دست می گشت و در پایین آوردن ناپلئون از اریکه اقتدار، سهمی داشت. وی هفده روز قبل از جنگ واترلو درگذشت.

در نسـل هنرمنـدان این دوره، شـماری حکاکـان زبردست نیز وجود داشـتند،ولی از میـان آنـان، ویلیـام بلیک چنان با قـدرت و رسوخ حکاکی می کرد که گذشت زمان نتوانست نام او را به دست فراموشی بسپارد. او برای هنر خود شیوه های بدیعی پدید آورد و تـا آنجـا پیش رفت که کوشـید متن و تصـاویر کتاب را در صـفحات مسـین حک کنـد تا دیگر نیازی به حروف چاپ نباشد و همان صفحه حکاکی شده در چاپخانه به کار آید. ولی قلم او از حکاکیش پیشی گرفت و سرانجام، هنرش به صورت شعر تجلی پیدا کرد.

او یـک هنرمنـد عصـیانگر بود زیرا که از فقر خود احسـاس بیزاری داشت؛ آکادمی سـلطنتی هنر از شـناختن حکاکان به عنوان هنرمنـد یا حتی افزارمند اجتناب می ورزید، و اجازه نمی داد آثار حکاکان در نمایشـگاهها راه یابد و در معرض تماشا گذارده شود. ویلیـام بلیک با همه وجودش، دسـتورهای امر و نهی آمیز آکادمی را در مورد رعایت قواعـد و سـنتها و آداب خاص هنر رد می کرد. در سال ۱۸۰۸ خود رساله ای نوشت: «در انگلسـتان وقتی پای تحقیق در باب هنرمندی به میان می آید صـحبت از آن نیست که آن شـخص اسـتعداد و نبوغی دارد بلکه در این باره سـخن می رود که وی تا چه اندازه آدمی منفعل و بی اراده، مصـلحت انـدیش، و یک حیوان سـر به راه و گوش به فرمان عقاید نجبا درباره هنر باشد. اگر آدمی با این اوصاف باشد آنگاه او را مرد خـدا می انگارنـد و همه گونه حمـایت و تکریمش می کننـد؛ ولی اگر جز آن باشـد بایـد رنـج گرسـنگی را بر جان تحمـل کنـد.» خودش بارهـا به مرحله گرسـنگی رسـید زیرا فقط پول بخور و نمیری از محل فروش طراحیها و حکاکیهایش به چنـگ می آورد. همین آثار در لنـدن سال ۱۹۱۸ به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ دلاـر به فروش رفت. بیست و دو صـفحه حکـاکی وی که داسـتان مصـایب ایوب پیـامبر را بر آنهـا نشـان می داد بین سالهـای ۱۸۲۳ تـا ۱۸۲۵، هفتـه ای دولیره نصـیبش می سـاخت و از گرسـنگی و نـابودی محفوظش می داشت. همین مجموعه در سال ۱۹۰۷ به بهای ۵٬۶۰۰ لیره به جـان پیرپونت مورگن فروخته شد و اکنون در زمره زیباترین و استادانه ترین آثار در

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: ناپلئون اول (۱۸۰۷)

تاریخ هنر حکاکی به شمار می رود.

بلیک آمیزه بغرنجی از یک کافر و یک پیرایشگر (پیوریتن)، از یک هنرمند کلاسیک و یک استاد رمانتیک بود. با همه وجودش مجذوب و اسیر پیکره های میکلانژ و نقاشیهای وی بر سقف نمازخانه سیستین بود. او نیز شکوه و فرهی بدن تندرست و شاداب آدمی را دریافته بود. در یکی از حکاکیهایش، به سال ۱۷۸۰، به نام روزخوش، تحسین خود را از کمال بدن آدمی به صورت جوانی نشان می دهد که تن او را جامه ای شفاف و ظریف پوشانده و شور و سرزندگی در سراپای وی متجلی است. امور جنسی در هنر وی فقط سهم کوچکی دارد، در اشعارش به لختی قاطعتر مشهود می شود، و در زندگی شخصی خودش به صورتی متعادل. همسری مهربان و شفیق داشت که وفاداری را برای وی تحمل پذیر می ساخت. طرحهای بلیک در آغاز کاملا در سبک کلاسیک بود بدان سان که خط را برتر از رنگ و قالب را والاتر از جولان تخیل می انگاشت؛ اما بتدریج که سال عمرش فزونی یافت و علاقه اش نسبت به عهد قدیم عمیقتر شد، به قلمش رخصت داد تا در پهنه خلق تصاویر تخیلی جولان دهد — تصاویری که بدنشان کاملا پوشیده بود و در چهره هایشان معماهای حیات شیار انداخته بود.

در سالهای آخر عمرش، هفت قطعه حکاکی برای مصور ساختن اثر جاودانی دانته آفرید. ساعاتی که در بستر مرگ بود (سال ۱۸۲۷) حکاکی دیگری که آخرین اثرش محسوب می شد از خداوند پرداخت که عنوانش روز ازل بود و خداوند را در حال آفرینش جهان نشان می داد. از لحاظ قدرت تخیل و تصور فراتر از حد طبیعی و نیز به خاطر ظرافت و چیره دستی وی در نقش آفرینی بود که یک نسل بعد از در گذشتش، پیشرو مسلم مکتب « پیش از رافائلیان»۱ شناخته شد. در این کتاب باز هم با او برخورد خواهیم داشت.

در این دوران، در میان نقاشان، پرسشی حیاتی، که گاهی شامل تدارک آب و نانشان نیز می شد، این بود: تا چه حد باید خودشان را با نظر و ذوق و سلیقه استادان آکادمی وفق دهند؟ برخی از استادان آکادمی بهترین آثار نقاشی را آثاری دانستند که موضوعشان از رویدادهای تاریخی گرفته شده باشد. و نقاش شخصیتهای مشهور را در لحظه های حساس و فراموش نشدنی تاریخ ترسیم کند. استادان دیگر، صورتسازی را به عنوان وسیله قابل تحسین می انگاشتند که می توانست شخصیتها را بکاود و درونشان را برروی پرده آشکار سازد. آنها این هنر را وسیله خوش آمدن و تقرب به نجبا و بزرگزادگانی تلقی می کردند که می خواستند در پرده های رنگ روغن جاودان بمانند. عده ای انگشت شمار از استادان آکادمی تابلوهای مجسم سازنده صحنه های عادی زندگی

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی از روی عکسی که به کمک نور خورشید بر صفحه فلزی انداخته شده است: کاخ ورسای (آرشیو بتمان)

---

(۱) Pre-Raphaelite School ، انجمنی از گروهی نقاشان که در سال ۱۸۴۸ تأسیس شد تا هنرمندان را تشویق کند به

سبک قبل از دوران رافائل رو آورند. - م.

ص: ۵۰۶

را تأیید می کردند، زیرا آنها را مظهر زندگی توده مردم می دانستند. کمتر از همه، پرده های دورنما و منظره مقبولیت می یافت، و به همین سبب کانستبل که سخت شیفته دورنماسازی بود ناگزیر شد تا پنجاه و سه سالگی، یعنی زمانی که عضویت کامل آکادمی به وی اعطا شد، رنج ناشناخته ماندن و مورد بی مهری قرارگرفتن را تحمل کند.

سرجاشوا رنلدز در سال ۱۷۹۲ بدرود زندگی گفت و آکادمی سلطنتی هنر برای ریاست خود یک امریکایی مقیم لندن را بنام بنجمین وست برگزید. این شخص که در شهر سپرینگفیلد ایالت پنسیلوانیا به سال ۱۷۳۸ متولد شده بود، از همان نوجوانی چنان استعداد و هنرمندی از خود نشان داد که همسایگان سخاوتمند او را برای تحصیل به فیلادلفیا فرستادند و از آنجا روانه ایتالیایش ساختند. وست، پس از آنکه سنتهای کلاسیک را در گالریها و ویرانه های آثار باستانی کاملا جذب کرد، به سال ۱۷۶۳ به لندن رفت. در آنجا چندین تصویر از بزرگزادگان کشید که عطایی وافر نصیبش ساخت و مورد تقرب جورج سوم واقع شد. از آن زمان به تصویر پرده های نشان دهنده موضوعاتی تاریخی همت گماشت، از جمله پرده مرگ ژنرال وولف، یعنی مردی که کانادا را از چنگ فرانسویان و مونکالم۱ به در آورده بود. این تصویر در سال ۱۷۷۱ به پایان رسید، و دیدار آن موجب وحشت و رمیدن استادان آکادمی شد، زیرا هنرمند چهره های معاصر را در جامه های باب روز همان زمان ترسیم کرده بود؛ ولی استادان سالخورده تر اذعان کردند که یک نیم قاره (کانادا) ارزش آن را دارد که در برابر چهره های شلوار پوش تابلو با تواضع و کرنش سرفرود آوردند.

امریکایی دیگری به نام جان سینگلتن کاپلی که در سال ۱۷۳۸ در نزدیکی بستن به دنیا آمده بود، به خاطر ترسیم تمثالهایی از جان هنکوک، سمیوئل ادمز و خانواده کاپلی شهرتی به چنگ آورد. در سال ۱۷۷۵ به لندن رفت و بزودی تا ترسیم تابلو مشهورش به نام مرگ چتم در سال ۱۷۷۹ به اوج شهرت و محبوبیت رسید. این هنرمند امریکایی برای آنکه از به کمال مطلوب رسانی چهره های تاریخی در سبک نئوکلاسیک اجتناب ورزد، پرده هایش را با واقعپردازی آمیخته با شهامت و صراحتی می پرداخت که گر چه استادان آکادمی را ناخوشایند می افتاد، در نقاشی انگلستان انقلابی پدید آورد.

آموزش در آکادمی سلطنتی توسط هنرمند دیگری از اهالی زوریخ به نام یوهان هاینریش فوسلی ادامه یافت. وی در سال ۱۷۶۴ در بیست وسه سالگی با نام هنری فیوزلی در لندن مستقر گشت. رنلدز او را تشویق کرد (۱۷۷۰) تا برای مدت هشت سال به ایتالیا برود و در آنجا به تحصیل ادامه دهد. وی شیفته آن بود که تخیلات خود را در زمینه های تازه و ابتکاری به

---

(۱) Montcalm ، فرمانده نیروی فرانسویان در کانادا، که در ۱۷۵۹ از نیروی انگلیسیها به فرماندهی ج. وولف، در دشت آبراهام شکست خورد و، در نتیجه، کانادا به تصرف امپراطوری بریتانیا درآمد. - م.

جولان درآورد؛ از این رو مدلها و معیارهای کلاسیک نتوانست او را اقناع کند. لاجرم، زمانی که به لندن بازگشت، خاطر برخی از «زیبایان خفته» را با تابلو کابوس خود (۱۷۸۱) مشوش و ناآسوده ساخت. در این تابلو، هنرمند زن جوان و زیبارویی را نشان می دهد که در عالم رؤیا می بیند دیوی زشت رو به او نزدیک می شود. (یک کپیه از این تابلو در اطاق کار زیگموند فروید آویزان بود.) فیوزلی علی رغم میل خویش و مشرب آمیخته با طنز و استهزایش، به استادی آکادمی سلطنتی برگزیده شد و در آنجا تعلیمات و سخنرانیهایش راه را برای تحول و روی آوری هنرمندان به رمانس و شیوه پیش از رافائلیان هموار ساخت.

دشواری امرار معاش از راه ترسیم طبیعت را می توان سرگذشت جان هاپنر (۱۷۵۸ — ۱۸۱۰) و جان کروم (۱۷۶۸ — ۱۸۲۱) جستجو کرد. هاپنر که عاشق دورنماها و چشم اندازهای طبیعت بود تا زمانی که به این عشق خود پایبند ماند، گرسنگی کشید؛ و فقط آن زمانی که به صورتسازی روی آورد، کارش رونق گرفت و در این کار تا آن حد پیش رفت که از نظر میزان دستمزد و شخصیتهایی که در کارگاهش برابر او می نشستند تا تصویرشان را بنگارد، رقیب و همتای لارنس شد. نلسن از جمله کسانی بود که در برابرش نشست. ولینگتن و والتر سکات نیز چنین کردند، و نیز جمعی از لردان دیگر که چندان سرشناس نبودند. کاخ سنت جیمز اکنون با میراث هاپنر از غنایی فراوان برخوردار است. کروم در شهر زادگاهش، ناریچ، باقی ماند و تقریباً در سراسر پنجاه وسه سال عمر خویش در آنجا بود. مدتی به عنوان نقشنگار تابلوهای مغازه ها به کار مشغول شد، به مطالعه نقاشیهای هابما و دیگر استادان هلند پرداخت و از آنان آموخت چگونه صحنه های عادی و ساده زندگی روزانه مردم را عزیز بداند و قدر بشناسد. چون فقیرتر از آن بود که از عهده سفر برآید، موضوع پرده هایش را در مناظر روستایی ناریچ جستجو می کرد. هم در آنجا چشم اندازی را یافت که آن را در زیباترین پرده دورنمای خویش تحت عنوان خلنگ زار کنام موشها جاودانی ساخت. هنر و فلسفه به چیزی برتر نیاز نداشتند.

سرتامس لارنس (۱۷۶۹ — ۱۸۳۰) نیز همان راه لذتبخش صورتسازی را دنبال کرد، او که فرزند یک مسافرخانه دار بود نتوانست از آموزش کافی برخوردار شود یا در هنرآموزی فرصتی دلخواه بیابد. مسلماً استادان آکادمی سلطنتی از اینکه خود را در برابر چنین آدمی می یافتند که بدون برخورداری از مکتب واستاد، آن چنان چیره دست گشته بود، چندان خوشدل نمی نمودند، زیرا می دیدند چگونه ضوابط مورد احترامشان نادیده انگاشته شده است. لارنس، استعداد و فراستی خداداد داشت: به محض آنکه تصویر یا چهره ای را می دید می توانست بی درنگ آن را روی کاغذ بیاورد- به هنگام کودکی، در بریستول، با مداد و در جوانی، در شهر باث، با مداد رنگی؛ و در سال ۱۷۸۶ که به لندن آمده بود برای اول بار به نقاشی با رنگ روغن پرداخت. شاید به خاطر جذابیت و نشاط و سرزندگی وی بود که همه قلبها و همه درها بر روی

او گشوده شد. درآن زمان که بیست سال بیشتر نداشت، به او مأموریت داده شد به کاخ وینزر برود و تمثال ملکه شارلت سوفیا1 را ترسیم کند. ملکه از چهره ای نیکو برخوردار نبود ولی نقاش جوان چنان با تدبیر و فراست از وی تصویری زیبا پدید آورد که در بیست ودوسالگی به عنوان عضو وابسته آکادمی سلطنتی منصوب شد، و وقتی به بیست وپنج سالگی رسید عضویت پیوسته و دایمی او در آکادمی مسجل بود. در آن زمان صدها نفر از سرشناسان و بزرگزادگان با یکدیگر از در رقابت در می آمدند تا فرصت نشستن در کارگاه وی را بیابند و به داشتن تمثالی اثر قلم موی هنرمند جوان مفتخر و شاد شوند. از پذیرفتن اندرز کرامول مبنی بر اینکه گندمه یا زگیل و چاه زنخدان چهره اشخاص را در تابلوهایش نشان دهد امتناع ورزید، زیرا از کشیدن زگیل تصویری جالب پدید نمی آمد و صاحب تصویر در اعطای پاداش و دستمزد دستخوش تأمل و ملال می گشت. لارنس، چهره هرکس را که در برابرش می نشست تا تصویرش را بپردازد مطبوعتر از آنچه بود ترسیم می کرد و آنان نیز طبعاً اعتراضی نمی کردند؛ و هرگاه موضوع تابلویش صورت بانویی بود که از حسن خداداد نصیب چندانی نداشت، هنرمند با ظرافت و هوشیاری خاصی آن کمبود را جبران می کرد؛ بدین ترتیب که چهره و اندام آن بانو را با پارچه بسیار لطیف نازکی می پوشانید، برایش دستهای مقبول و قشنگی می کشید و چشمانی جذاب و خوش حالت به او می بخشید؛ و از همه مهمتر، آنکه آن بانو را در حالتی بسیار جالب می نشانید تا صورتی که می سازد اثری نفیس و مقبول ازآب در آید. یک نمونه از کارهای جالب وی، چهره جذاب و گیرایی است که در سال ۱۸۱۵ از نایب السلطنه ترسیم کرد. گاهی، نظیر تابلوی پینکی که اکنون زینت بخش گالری هانتینگتن است، نقاش موفق می شد جلوه ای دلپذیر از بوالهوسیها و تلون خاطر خود را به تماشاچیان بنماید. ولی در تمثالهایی که از مردها ترسیم کرده است متوجه می شویم که هنرمند نتوانسته است آن منش نیرومند و جذابی را که رنلدز در اشخاص موضوع تابلوهایش می یافت یا خود به آنان می بخشید، بیافریند. به هر حال لارنس، ثروت زیادی به چنگ آورد و آن را سخاوتمندانه بخشید؛ در دوران عمر خود از محبوبیت برخوردار بود. وقتی هم که درگذشت، مراسم تشییع جنازه اش تا کلیسای سنت پول با تشریفات با شکوهی به عمل آمد.

جان کانستبل (۱۷۷۶– ۱۸۳۷) در ترسیم چشم اندازها و دورنماها اصرار ورزید و پیگیری نشان داد و در نتیجه از استطاعتی برخوردار نشد و نتوانست قبل از چهلسالگی همسر اختیار کند. پدرش آسیابانی اهل ساسکس بود به استعداد و علاقه پسرش برای طراحی و نقاشی به دیده اغماض می نگریست و حاضر شد هزینه دو سال تحصیل وی را در لندن تقبل کند: ولی پیشرفت جان کند بود. در سال ۱۷۹۷ احساس کرد که دیگر نمی تواند نیازمند به کمک مالی

---

(۱) Charlotte sophia (۱۷۴۴، ۱۸۱۸) ملکه همسر جورج سوم. در ۱۷۸۸ و ۱۸۱۰ که جورج به بیماری دماغی مبتلا بود، شارلت سرپرستی او را داشت. – م.

باقی بماند. به ساسکس بازگشت و در آسیاب پدرش به کار مشغول شد. در ساعات فراغت همچنان به نقاشی می پرداخت. چند نمونه از کارهایش را برای آکادمی سلطنتی فرستاد و در نتیجه به او پیشنهاد کردند وارد مدرسه نقاشی آنجا شود. بدین ترتیب در سال ۱۷۹۹ بار دیگر به لندن بازگشت در حالی که از کمک مالی والدینش برخوردار بود و بنجمین وست، رئیس آکادمی سلطنتی، او را تشویق می کرد. یکی از نقاشان همکارش، به نام ریچارد رنگل، در همان سال تمثال گیرا و مقبولی از او ترسیم کرد.

شاید جان کانستبل آثار وردزورث را که ضمن آن از زیبایی و شکوه مناظر پیرامون دریاچه ویندرمیر شمه ای بیان داشته بود خوانده بود زیرا او نیز خدا را در هر برگی می یافت. در سال ۱۸۰۶، به سیر و سیاحتی در منطقه دریاچه سرگرم شد ودر همانجا بود که به مطالعه در منظره کوهستانهای پوشیده در ابر و مه و مزارع شاداب در زیر باران ریز و آرام پرداخت. وقتی به لندن بازگشت عزم خود را جزم کرده بود که زندگی خود را وقف نقاشی مناظر طبیعت کند. درباره چشم اندازها و دورنماهایش می گفت امیدوار است بتواند در هر یک از آنها «یک لحظه کوتاه را در زمان گذران و شتابان وجودی جاودانی و آرام و ملایم بخشد.» در این حیص و بیص گاه به گاه سفارشهایی دریافت می کرد که هزینه غذا و مسکن وی را تأمین می ساخت. در سال ۱۸۱۱، سرانجام نخستین تابلو خود را که چون شاهکاری مسلم تل...گشت پدید آورد- یعنی تابلو دره ددهام که چشم اندازی وسیع از ناحیه اسکس را در آفتاب نیمروز نشان می داد.

ظاهراً در همان سال، جان کانستبل عاشق و دلبا.....Θدختری به نام ماریا بیکل شد. دخترک نگاههای عاشقانه هنرمند را با شوق و رغبت پاسخ داد ولی پدرش او را سرفرود آوردن در برابر مردی که درآمدش آن چنان کم بود برحذر داشت. فقط پنج سال بعد وقتی که پدر کانستبل در گذشت و برای او میراثی باقی گذاشت، او توانست در خواستگاری خود اصرار ورزد. این بار پدر دختر رضایت داد. کانستبل موفق شد عروس دلخواه خویش را که با صرف مال ستانده بود به همراه خویش ببرد و درهمان زمان صورتی از همسر محبوبش بپردازد که اکنون روشنی بخش یکی از غرفه های «تیت گالری» لندن است. از آن پس، کانستبل به آفرینش زیباترین و نفیس ترین چشم اندازها و دورنماهایی پرداخت که در تاریخ نقاشی انگلستان به وجود آمده است. تابلوهای کانستبل از نظرشور و هیجان به پای آثار ترنر نمی رسد ولی وی با دقت و ریزه کاری عاشقانه ای که هر برگ را مورد تفقد قرار می دهد، آرامش و خرمی و غنای روستاهای انگلستان را جاودان ساخته است، و این حالت را به ذهن بیننده القا می کند. در آن دوران خوش و قرین باکامیابی، کانستبل یکایک تابلوهای مشهور خود: آسیاب فلتفرد (۱۸۱۷)، اسب سفید (۱۸۱۹)، گاری یونجه (۱۸۲۱)، کلیسای جامع سالزبری (۱۸۲۳) و مزرعه گندم (۱۸۲۶) را به آکادمی سلطنتی عرضه داشت. هریک از آن تابلوها شاهکاری بود که البته در آن زمان تحسین زیادی در استادان آکادمی بر نمی انگیخت.

*****تصویر

متن زیر تصویر : جان کانستبل: گاری یونجه (۱۸۲۴) گالری ملی، لندن

در سال ۱۸۲۴، کانستبل تابلو گاری یونجه را بمحل نمایش در سالن پاریس فرستاد و در سال ۱۸۲۵، تابلو اسب سفید را در شهر لیل به تماشا گذارد. هر یک از این تابلوها موفق به دریافت مدال طلا شد و منتقدان فرانسوی کانستبل را به عنوان استادی مسلم ستودند. آکادمی سلطنتی در لندن، که در این میان ناگهان از خواب غفلت بیدار شده بود، سرانجام استاد را در سال ۱۸۲۹ به عضویت دائمی پذیرفت.

افتخار و پیروزی دیرتراز آن به شراغش آمد که بتواند از آن لذتی ببرد، زیرا در همان سال همسرش که مبتلا به بیماری سل بود و احتمالاـ در نتیجه استنشاق هوای دودآلود لندن بیماریش تشدید یافته بود، درگذشت. کانستبل به خلق شاهکارهایش ادامه داد و آثاری از قبیل مزرعه ای در دره و پل واترلو پدید آورد ولی تقریباً در همه آثار این دوره، یعنی دوره بعد از فقدان همسرش، رنگی پایا از غم و افسردگی نمودار است. کانستبل جامه سوگواری در مرگ همسرش را همچنان برتن داشت و سرانجام به مرگ ناگهانی درگذشت.

۱۷ – ترنر: ۱۷۷۵– ۱۸۵۱

جوزف ملرد ویلیام ترنر چندان مغرور بود که هرگز اجازه نمی داد یک منتقد ستیزه جو یا یک عشق نافرجام و به ناکامی انجامیده، سیر او را به جانب مرحله استادی بی چون و چرا دستخوش تزلزل یا توقف سازد.

وی در تاریخ ۲۳ آوریل ۱۷۷۵ به دنیا آمد و از این نظر احتمالا در روز و ماه تولد با شکسپیر شریک بود.۱ پدرش آرایشگری بود که مغازه اش واقع در میدن لین، پشت کاونت گاردن بود، جایی که اصلا نمی توانست برای رشد یک هنرمند آفریننده چشم اندازها و دورنماهای بدیع مناسب باشد. بر طبق آنچه یکی از زندگینامه نویسان اولیه ترنر نوشته است، خیابان میدن لین «گردنه تاریکی» بود پوشیده از گل و لای و محل عبور و مرور وسائط نقلیه پرسرو صدا، که درفضای آن بانگ فروشندگان پیوسته گوش را می آزرد. در آن سوی خیابان، روبه روی مغازه سلمانی، میخانه ای به نام«سرداب شراب سیب» قرار داشت که مشتریان آن آوازهای گوشخراشی می خواندند. بر آنچه گفته شد، این نکته را نیز باید افزود که ویلیام بزودی خواهرش را از دست داد و شاهد ابتلای مادرش به جنون شد. اما طبیعت و مقتضیات جبران کردند و به پسرک کالبد و بنیه ای نیرومند و اراده ای استوار، مغزی واقعپرداز، و اعتماد به نفسی تزلزل ناپذیر دادند، و همه این نکات مثبت دست به دست هم داد و مدت هفتادوشش سال او را در برابر بحرانها، منتقدان و جرثومه بیماریها سر پا نگاه داشت.

---

(۱) اشاره به این است که بعضی ترنر را «شکسپیر جهان نقاشی» خوانده اند. – م.

پـدر در وجود پسر اسـتعدادی یـافت که با محیط کار خودش و «میـدن لین» چنـدان جور در نمی آمـد. ویلیام را در دهسالگی پیش یکی از عموهـایش در برنتـوود واقـع در نـاحیه میدلســکس فرسـتاد تـا در آنجـا بـه مـدرسه برود. ظرف دو سـال، ویلیـام طرحهـایی پدیـدآورد که پـدرش بانهایت سـرفرازی آنها را بر در و دیوار دکه سلمانی خود آویخت و برای فروش به مشتریان عرضه کرد. یکی از مشتریـان سلمانی که در کسـوت کشیشـی بود خریـد برخی از آن طراحیهـا را به یکی از دوسـتانش که با آکادمی سـروکار داشت توصیه کرد. چیزی نگذشت که از ویلیام دعوت به عمل آمد در آکادمی حاضر شود و نشان دهد چه مایه ای از استعداد دارد. نتیجه کارش آن قـدر خوب بود که در چهاردهسالگی به عنوان یکی از هنرآموزان آکادمی پـذیرفته شد، و سال بعد به او اجازه دادند یکی از تابلوهای آبرنگش را در نمایشگاه عرضه دارد.

در دوره تعطیلات، در طی سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ هر بار دفتر طراحیهای سیاه مشق خود را زیر بغل می زد و به گشت وگـذار در شـهرها و روستاها می پرداخت. در این سیرو سیاحت دشت ودمن، گذارش به آکسفرد، بریستول و ویلز افتاد و ره آورد این سفرها، طرحهایی از زمین، خورشـید و دریا بود که چشـمان مشـتاق و کنجکاو هنرمند نوجوان می یافت و دستهای چابکش بر صفحه کاغـذ می پرداخت؛ و این طرحها هم اکنون در موزه بریتانیا محفوظ است. در نوزدهسالگی نقاشـیها و طرحهای خود را به مجله هـا می فروخت، و در بیست ویـک سـالگی آغـاز بـدان کرد که پرده هـایش را مرتبـاً در نمایشـگاه آکادمی به معرض تماشـا بگـذارد. در بیست وچهـار سـالگی به عنـوان عضـو وابسـته و در بیست وهفت سـالگی به عنـوان عضو پیوسـته و دایمی، آکادمی برگزیـده شـد. چون موفق شـد از راه فروش تابلوهایش اسـتقلال مالی پیـدا کنـد در سال ۱۸۰۰، در شـماره ۶۴ خیابان هرلی لنـدن کارگـاه وسـیعی گشود و در همین جـا بود که پـدرش به وی پیوست تـا در خـدمتش باشـد و سـمت عامـل فروش آثارش را برعهـده گیرد. چون هنرمنـد تمایلی به ازدواج نشان نمی داد، دوستی پدر وپسر به وضع خوشـی ادامه یافت، ترنر از نظر بدنی و چهره چندان جذاب نبود و از حسن رفتار و برخورد دلپذیر نیز نصـیبی نداشت. او مردی مجذوب هنر خویشتن بود، و جز به هنرش به هیـچ چیز دیگر نمی اندیشـید. تقریباً درمـدت نیم قرن بر میدان هنر انگلسـتان تسلط و فرمانروایی داشت و با کمال و درخشندگی هنرش، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی، هر گونه رقابت از جانب همگنان را بی اثر می ساخت.

آنـان که زنـدگینامه وی را نوشـته انـد بـا تقسـیم کردن دوره خلاقـیت وی به سه دوره، کار خود را آسان ساخته انـد. در دوره نخستین (۱۷۸۷ — ۱۸۲۰) ترنر بـه موضوعهـای تـاریخی علاقـه نشـان می داد ولی آن موضوعهـا را بـدل به مطـالعه در احـوال خورشـید و دریـا کرد. در سال ۱۷۹۹، او یکی از چهـار تن هنرمنـدانی بود که در نمایشـگاه آکـادمی، نـابودی نیروی دریـایی نـاپلئون را در خلیـج ابـوقیر بـه دسـت نلسن بر پرده ای مجسم سـاخته و آن پیروزی را جشن گرفته بودنـد. در سـال ۱۸۰۲ برای نخستین بار سفری به خارج از انگلستان کرد. وقتی کشتی پستی به کاله نزدیک می شد

ناخدا دریافت امواج سهمگینتر از آنست که وی بتواند در ساحل پهلو بگیرد. ترنر و تنی چند از دیگر مسافران موفق شدند با کرجی پارویی خود را به ساحل برسانند. وقتی ترنر پایش به خشکی رسید بی درنگ دفترچه طراحی اش را در آورده و منظره کشتی را که با امواج و طوفان دریا دست وپنجه نرم می کرد بر صفحه کاغذ سپرد. سال بعد پرده ای عظیم به نام اسکله کاله در لندن به معرض تماشا گذارد و در آن پرده، همه شوق خود را برای نشان دادن ابرهای تیره، دریای خشمگین و مردان شجاعی که با طوفان دست به گریبان بودند به نیکوترین وجهی مجال تجلی بخشید. از فرانسه با شتاب عازم سویس شد تا در آنجا چهارصد طرح و نقاشی از کوهستانهایی که با آسمان در ستیز بودند فراهم آورد. دفترچه طرحهای وی حافظه دومش محسوب می شد.

وقتی به لندن بازگشت، متوجه شد که منتقدان آکادمی زبان به شکایت گشوده اند از اینکه وی رنگها را خیلی غلیظ، بی پروا و درهم و برهم بر پرده می نشاند؛ در ترکیبات رنگ همه سابقه های مقبول و سالم را نادیده می انگارد؛ و شیوه هایش معیارهایی را که جاشوا رنلدز فقید در مورد پیروی از استادان کهن و رعایت قواعدسنتی می آموخت زیرپا می گذارد. ترنر خاطره دیکتاتور مهربان آکادمی را گرامی می داشت ولی از آنچه ذوق و سیرتش فرمان می داد اطاعت می کرد. از این زمان به بعد در عالم هنر، صدای ترنر به عنوان صریحترین و روشنترین آوای طغیان رمانتیک علیه موضوعهایی که سالها مورد احترام بود، علیه قواعد منسوخ، علیه خفه سازی تجربه وتخیل از طریق تشبث به سنت و واقعیت، شناخته شد. با به نمایش گذاردن پرده ای به نام کشتی شکستگان به سال ۱۸۰۴ در کارگاه خود، به منتقدانش پاسخ گفت. این پرده، تجسم بیرحمانه تسلط طبیعت بر انسان بود. پرده مزبور مورد تحسین فراوان واقع شد. سال بعد، با جاویدان کردن پیروزی نلسن در ترافالگار در یکی از شاهکارهایش، مهر مردم انگلستان را به سوی خود برانگیخت. این پرده، مجموعه درهم برهمی از کشتیها، عناصر طبیعت و انسان بود؛ راستی را که صحنه واقعی آن جنگ معروف نیز جز این نبود. با همه این احوال، منتقدان حیرتی را که برهمگان از دیدار آن پرده دست داده بود به زبان آوردند: ترنر همه رنگ بود و در تابلوهایش از خط نشانی دیده نمیشد؛ حتی همان رنگ نیز چنان به نظر می رسید که بدون شکل خاصی بر روی پرده پاشیده شده بود، ولی در همان حال، همان رنگ به ظاهر پاشیده شده، موضوعی را پدید آورده بود؛ بناها و انسانها در پرده های ترنر تکه های رنگین به حالتی مبهم و نامشخص می نمودند و لکه های رنگ، بی معنی و بی اهمیت بودن را به ذهن متبادر می ساخت چنانکه گفتی هنرمند در چنگال این واقعیت که انسان در برابر طبیعت خشم آلود، بیچاره و وامانده است، گرفتار و مجذوب بود. البته استثناهای دلپذیری در این میان به چشم می خورد، از جمله در تابلو خورشید طالع از میان مه (۱۸۰۷) ولی در تابلوی هانیبال درحال عبور از آلپ (۱۸۱۲) به نظر می رسد که همه جلوه گری و تجلی شهامت انسانی، در برابر ابرهای سیاه وزرد که برفراز

سرسربازان قوز کرده از بیم و هراس درهم می پیچد، نا پدید گشته است. آیا این هنرمند وحشی، خصم نوع بشر بود؟

ترنر بـدون آنکـه از غوغـای مـدعیان هراسـی به دل راه دهـد به راه خـود رفت وقلم مـویش را بـا نیرومنـدی و ذوق به جولان واداشت؛ و چنان می نمود که مصـمم بود انسان و زنـدگی را از عرصه زمین بروبد و چیزی برجای نگذارد جز آفتاب و ابرها و کوهسـتانهای خشـمگین و طوفـانی. او موجودی بیزار از انسـان نبود زیرا قـدرت مهرورزی و دوستیـابی داشت و دوستی آرام و آمیخته بـا صـمیمیتی بـا سـرتامس لارنس برقرار ساخت که در عرصه عمل و نظر مخالف وی محسوب می شـد. ولی جز برای نبوغ، برای هیچ چیز دیگر از جمله اشراف و نجیبزادگان احترامی قائل نبود، و درباره توده مردم نیز هیچ گاه دستخوش توهم و اغفـال نمی شـد. و خلوت خـویش را دوسـت می داشـت.نظیر لئونـاردوداوینچی احسـاس می کرد کـه «اگر تنهـا باشـی، همه خودخواهی بود.» ایمان متکی به یقینی به هیچ دنیای فراتر از دنیای مشهود و ملموس نداشت. خدای او طبیعت بود و او به شیوه خویش این خدا را سـتایش می کرد، ولی نه اینکه، مانند وردزورث خرد و زیبایی او را بسـتاید بلکه خودسـری و قدرت آن را می سـتود. او می دانست که این قهر و قـدرت طبیعت روزی خود او را نیز مقهور و درخود غرق خواهد ساخت، و به طور کلی بـا انسـان نیز، وقـتی زمـانش برسـد، رفتـاری جز آن نخواهـد داشت. چنـدان پایبنـد اخلاق نبـود. یکی دو معشوقه داشت، ولی سروکار داشـتن با آنها را جزو زندگی خصوصـی خویش تلقی می کرد و هیچ گونه تظاهر و سرو صدایی در این باب روا نمی داشت. چند طرح شـهوانی از اندام برهنه زنان تهیه کرد، و این طرحها، وقتی به دست جان راسـکین افتاد: بی درنگ نابود شد. ترنر پـول را دوست می داشت، دسـتمزدهای گران می سـتاند، و سـرانجام ثروتی بر جـای گـذاشت. او نظیر یـک قطعه المـاس تراش نخورده، موجودی منزوی بود.

دوره میانی خلاقیت وی (۱۸۲۰ — ۱۸۳۳) با سـفری که در جسـتجوی آفتاب روانه ایتالیا شد آغاز می شود. در مدت شش ماه که در آن سـفر گذرانیـد یکهزار وپانصـد طرح پرداخت و هنگـامی که به لنـدن بـازگشت، برخی از آن طرحهـا را به صـورت آزمایشـهای جدیدی در استفاده از رنگ، نور و سایه به کار برد، نظیر تابلو خلیج بائیا(۱۸۲۳) که در آن حتی سایه ها با بیننـده سخن می گوینـد. بار دیگر گذارش به فرانسه افتاد (۱۸۲۱) و در آنجا آبرنگهای درخشانی از رودخانه سن پدیـد آورد. ظرف سالهای ۱۸۲۵– ۱۸۲۶ به گشت و گذار در بلژیک و هلند پرداخت و طرحهایی از آن سـفرها به ارمغان آورد که برخی از آنها بـدل به تابلوهای نقاشـی شـد، از جمله تابلوهای کولونی ودیپ که در حال حاضـر در مجموعه «فریک» در نیویورک مضـبوط است. در سالهای نخستین دهه ۱۸۳۰ گاه به گاه از مهمان نوازی لرد اگرمنت در املاک وی در پتورث بهره منـد می شد. البته در آنجـا هم که بود خود را در کارهای خویش مغروق و سـرگرم می ساخت، ولی با ترسـیم پرده موسوم به دریاچه در غروب آفتاب، به میزبان خویش فرصت

جاویدان ماندن بخشید.

در دوره سوم یا دوره آخرین خلاقیت و باروری (۱۸۳۴ - ۱۸۴۵) ترنر خود را بیش از پیش تسلیم اغوا و فریبایی نور ساخت بدان سان که اشیاء قابل فهم و شناخته شدن در تابلوهایش تقریباً از بین رفت و آنچه برجای ماند بررسیهای جذبه آمیز و سرشار از شیفتگی در احوال رنگ، تشعشع، و سایه بود. گاه به گاه مجال می داد که بعضی از اشیاء مشخص و آشنا نیز در صحنه تابلوهایش نقشی برعهده گیرند، از جمله در تابلو تمرر جنگجو به آخرین لنگرگاهش کشانیده می شود. (۱۸۳۹) موضوع این تابلو از کار افتادگی کشتیی بود که در پیکارهای دریایی متعدد شرکت کرده بود. در تابلو دیگری به نام باران، بخاروسرعت (۱۸۴۴) لوکوموتیو گردن فرازی نشان داده می شود که شروع قرن اسبهای آهنین را اعلام می دارد. وقتی بنای پارلمنت انگلستان در سال ۱۸۳۴ دستخوش حریق شد، ترنر در گوشه ای نزدیک به محل سانحه نشست و طرحهایی برای تابلویی که بعداً از آن منظره تهیه کرد فراهم آورد. زمانی دیگر، وقتی از هاریچ عبور می کرد، کشتی حامل وی با غوغای دیوانه واری از زوزه باد و بوران برف دست به گریبان شد. هنرمند سالخورده چهار ساعت تمام خود را بر عرشه کشتی در معرض تازیانه امواج و باد برپا نگه داشت تا بتواند دقایق پرمخاطره آن صحنه وحشت زا را در مغزش رسوخ دهد و ثابت نگاه دارد. اندکی بعد، وقتی فرصتی یافت، آنچه را از آن همه درهم برهمی و غوغا به خاطره سپرده بود در تابلویی به نام کولاک برف با رنگ سپید و با قلم مویی خشمگین جاویدان ساخت (۱۸۴۲). سپس در سال ۱۸۴۳ به عنوان آخرین پیروزی، تابلو خورشید ونیز در دریا غروب می کند را به وجود آورد.

سالهای پایانی عمرش با انبوه فزاینده ای از انتقادهای محکوم سازنده تیره شد؛ در همین حال، سخنان تحسین آمیز یک استاد انگلیسی چون سرود پیروزی به صدا در آمد و از خشونت و غوغای آن انتقادها بسی کاست. یکی از منتقدان تابلو کولاک برف را کاملا- بی ارزش انگاشت و از آن به عنوان «کف صابون و دوغاب» یاد کرد. منتقد دیگری دوران آخرین خلاقیت و باروری هنرمند را با این سخنان توصیف کرد: «یک چشم بیمار و دستی بی پروا». مجله معروف پانچ نیز عنوانی طنزآمیز برای معرفی هر یک از تابلوهای ترنر به کار برد: «طوفانی از باد سموم برفراز گردابی منشعب از گرداب مرگ در نروژ، با یک کشتی دستخوش حریق، یک خسوف و تأثیر رنگین کمان مهتاب» چنین به نظر می رسید که، پس از نیم قرن رنج و پیگیری، آن مجموعه عالی و درخشان پرده ها، در نتیجه قضاوت بیرحمانه ناشی از ذوق محافظه کاران، می رفت که مورد بی مهری و تحقیر قرار گیرد.

آنگاه در ماه مه ۱۸۴۳ جان راسکین، که در آن زمان بیست وچهارساله بود، نخستین مجلد از کتاب نقاشان جدید را انتشار داد و در صفحات آن، که سراسر حاکی از شوق و صراحت بود، در باب تفوق ویلیام ترنر بر کلیه نقاشان منظره پرداز معاصر قلمفرسایی کرده بود؛ وهمچنین

در این باره سخن رفته بود که پرده های ترنر به عنوان گزارشی از تجلیات طبیعت و دنیای خارج همواره با درستی و صحت کامل قرین است. ترنر از اینکه در آن کتاب می دید مؤلف او را والاتر از کلودلورن، یعنی استادی انگاشته بود که در جوانی الهامبخش وی بود، رنجیده خاطر نگشت، ولی همچنان که به خواندن صفحات آن کتاب ادامه می داد، برایش این سؤال پیش آمد که آیا آن ستایش اغراق آمیزدر نهایت به زیان وی تمام نمی شود؟ در عمل، پس از چندی همین وضع پیش آمد: منتقدان نثرراسکین را ستودند ولی قضاوت وی را مورد تردید قرار دادند، و به او خاطر نشان ساختند که بهتر است نظر متوازنتری اتخاذ کند. البته راسکین کسی نبود که با این انتقادها از میدان به در رود. در هریک از مجلدات بعدی اثرش باز به دفاع و تفسیر آثار ترنر همت گماشت تا سرانجام نزدیک به یک سوم از دوهزار صفحه مجلدات پنجگانه نقاشان جدید با معرفی و ستایش از ترنر پرشد. سرانجام راسکین در مبارزه خویش پیروز شد و عمرش آن قدر وفا کرد تا شاهد آن باشد که هنرمند معبود و مورد علاقه اش به عنوان یکی از صاحبان قدرت خلاقیت در گسترش هنرجدید، از تحسین و تمجید همگان برخوردار گردد.

در این اثنا ترنر در تاریخ ۱۹ دسامبر ۱۸۵۱ درگذشت و در کلیسای سنت پول به خاک سپرده شد. در وصیتنامه اش، مجموعه پرده هایش را به ملت انگلستان بخشید. این مجموعه شامل سیصد پرده رنگ روغن، سیصدپرده آبرنگ و نوزده هزار طرح می شد. ضمناً مبلغ ۱۴۰٬۰۰۰ لیره از ثروت برجای مانده اش را به عنوان سرمایه بنیادی قرار داد تا از آن محل به هنرمندان نیازمند کمک شود (و بستگان ترنر، حکم ابطال این قسمت از وصیتنامه را از دادگاه گرفتند و آن پول را بین خودشان و وکلای مدافع تقسیم کردند.)

شاید والا‌ترین میراث ترنر کشف وی در به تصویر کشیدن نور باشد. در همان عصری که تامس یانگ می کوشید تا نظریه خویش را در باب نور در قالب فرمولهای ریاضی بیان کند، ترنر بر سراسر پهنه اروپا نقاشیهای درخشان و روشنی بخش و همچنین آبرنگهایی گسترانید که این پیام را به همراه داشتند: نور هم شیء و هم وسیله است و شایستگی آن را دارد که به اشکال، رنگها، ترکیبات، و تأثیرات متنوع تجلی یابد و جلوه گری کند. این همان نهضت امپرسیونیسم بود که قبل از روی کار آمدن نقاشان امپرسیونیست شکل می گرفت و احتمالا‌ـ مانه و پیسارو هنگامی که در ۱۸۷۰ از لندن دیدار کردند، برخی از تصاویر فوق العاده و غنی ترنر را دیده و تحسین کرده باشند. هفت سال بعد از آن، دگا، مونه، پیسارو و رنوار نامه ای به یک فروشنده آثار هنری در لندن فرستادند که ضمن آن نگاشته بودند: «در مطالعات خود درباره پدیده گریزپای نور، این نکته را فراموش نکرده اند که هنرمند بزرگی از مکتب استادان انگلیسی، یعنی ترنر نامدار از فضل تقدم برخوردار بوده است».

فصل هجدهم :علوم در انگلستان

I – گذرگاههای ترقی

طبیعی می نمود که انگلستان که در انتقال از مرحله کشاورزی به مرحله صنعتی پیشقدم شده بود به آن علومی روی آورد که امکانات علمی به انسان عرضه می داشت، و علوم نظری را به فرانسویها واگذارد. و نیز انتظار می رفت فیلسوفان انگلیسی این عصر، یعنی برک، مالتوس، گادوین، بنتم وپین، مردانی اهل دنیا و علاقه مند به مسائل این جهانی از کار درآیند؛ در اندیشه های خود با مسائل زنده مربوط به اخلاق، مذهب، جمعیت، انقلاب و حکومت سرو کار پیدا کنند؛ و پرواز اندیشه در قلمرو منطق، ماوراءالطبیعه و پدیده شناسی ذهن را به پروفسورهای آلمانی واگذارند.

«انجمن سلطنتی لندن برای توسعه دانش طبیعی» که در سال ۱۶۶۰ بنیان گذارده شده بود اعلام داشت که قصد دارد «دارالعلمی برپا سازد تا آموزش تجربی فیزیک - ریاضی را تشویق کند وتوسعه دهد.» اما این دارالعلم به صورت یک دانشسرای تربیت معلمان دوره متوسطه جهت تعلیم دانش آموزان دبیرستان در رشته های علوم در نیامد؛ بلکه به نحوی توسعه یافت که به صورت باشگاه محدودی با عضویت پنجاه وپنج آقای دانشمند درآمد. این گروه پنجاه وپنج نفری دانشمندان گاه به گاه دور هم گرد می آمدند تا با یکدیگر به مشورت بیشینند؛ کتابخانه ای شامل کتابهای علمی و فلسفی گردآورند؛ جلساتی ترتیب دهند که در آن علاقه مندان خاصی گرد آیند؛ به سخنرانیهای علمی گوش دهند و شاهد تجربیات علمی باشند؛ به کسانی که در رشته های مختلف علمی به کشف یا نکته بدیعی دست یافته باشند، مدال افتخار را عطا کنند؛ وگاه گاه یک شماره از مجله رسالات و افاضات فلسفی انتشار دهند. «فلسفه» هنوز علوم را شامل می شد- علومی که یکایک از کنار آن جوانه می زدند و می شکفتند؛ علومی که بتدریج در قلمرو خود فرمولسازی کمی و تجربه های قابل رسیدگی راجایگزین منطق و اصول نظری می ساختند. انجمن سلطنتی مورد بحث، معمولا با برخورداری از کمکهای مالی دولت، برنامه های علمی تحقیقاتی واکتشافی

مختلفی را تنظیم می کرد وبه مرحله اجرا در می آورد. دولت در سال ۱۷۸۰، قسمتهای وسیع و مجللی را در عمارت سامرست هاوس به انجمن سلطنتی اختصاص داد. انجمن تا سال ۱۸۵۷ در آنجا مستقر بود و در آن سال به عمارت فعلی خود واقع در برلینگتن هاوس واقع در محله پیکادلی، نقل مکان کرد. سرجوزف بنکس، که از سال ۱۷۷۸ تا ۱۸۲۰ ریاست این انجمن را برعهده داشت، قسمت اعظم ثروت شخصی خویش را در راه ترویج وتوسعه علوم و حمایت وتشویق از دانشمندان مصروف ساخت.

مؤسسه دیگری که از نظر شهرت به پای انجمن سلطنتی نمی رسید ولی هدف از تأسیس آن، توسعه بیشتر آموزش علوم بود، «مؤسسه سلطنتی لندن» نام داشت. این مؤسسه در سال ۱۸۰۰ توسط کنت رامفرد تأسیس شده بود به منظور آنکه «از طریق دایر ساختن دروس مرتبی شامل سخنرانیهای فلسفی و آزمایشهای علمی، کاربرد کشفیات جدید علوم را برای اصلاح و پیشرفت هنرها و صنایع رهبری کند.» این مؤسسه در کنار خیابان البمارل یک سالن وسیع سخنرانی تأسیس کرد و در این سالن، جان دالتن و سرهامفری دیوی در رشته شیمی، تامس یانگ درباره ماهیت نور و شیوه انتشار آن، کولریج درباره ادبیات، و سرادوین لندسیر درباره هنر سخن می راندند. ضمناً مؤسسات و انجمنهایی علمی با محدودیت تخصصی بیشتر نیز بنیان گذارده شد که از جمله آنها «انجمن لینه»۱ را باید نام برد. این انجمن در سال ۱۸۰۲ رسماً به صورت انجمن گیاهشناسی به کار پرداخت. سپس در سال ۱۸۰۷، انجمن جغرافیایی تأسیس یافت. طولی نکشید که یک رشته انجمنهای دیگری در رشته های جانورشناسی، باغداری و باغبانی علمی، شیمی حیوانی وهیئت یکی پس از دیگر بنیان گذارده شد و شروع به فعالیت کرد. شهرهای منچستر و بیرمنگام، راضی و مسرور از اینکه علوم رادر خدمت صنایع به کار گیرند، انجمنهای فلسفی خود را تأسیس کردند و همچنین در شهر بریستول «مؤسسه هوا وگاز» به منظور مطالعه درباره خواص گازها بنیان گذارده شد. آنگاه آکادمیهایی تأسیس شد تا علوم را برای قاطبه مردم توضیح دهد و تبیین کند. در یکی از همین آکادمیها بود که مایکل فاراده در بیست وپنج سالگی (۱۸۱۶) یک رشته سخنرانیهای علمی ایراد کرد و همین سخنرانیها موجب شد که به مدت نیم قرن شوق تحقیقات و مطالعات در رشته برق را در مستمعان برانگیخت و زنده نگهداشت. به طور کلی، در آموزشهای علمی، جامعه صنعتگران و کارخانه داران از دانشگاهها فعالتر بودند و پیشتر می راندند، تا بدان جا که بسیاری از پیشرفتهای چشمگیر و برجسته در علوم توسط افراد و به طور مستقل حاصل می شد- افرادی که یا از خود استطاعت مالی داشتند یا از مساعدت مالی دوستان برخوردار می شدند.

دانشمندان بریتانیایی که ریاضیات را به فرانسویان واگذار کرده بودند هم خود را در

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی تامس لندسیر از روی طراحی بنجمین آر. هیدن: ویلیام وردزورث (آرشیو بتمان)

---

(۱) Linnaean Society ، برگرفته از نام کارل فون لینه (۱۷۰۷-۱۷۷۸)، عالم طبیعیات و طبیب سوئدی که واضع طریقه نامگذاری دوتائی گیاهان و جانوران و از جمله پیشروان رده بندی علمی گیاهان است. - م.

رشته های هیئت، زمینشناسی، جغرافیا، فیزیک، وشیمی مصروف و متمرکز ساختند. علم هیئت از حمایت مخصوص وکمکهای مالی خاندان سلطنتی برخوردار بود، زیرا که این دانش از نظر فن دریانوردی وسلطه بر دریاها اهمیتی فراوان داشت. رصدخانه گرینویچ بهترین و پیشرفته ترین تجهیزاتی که تهیه آنها با اعتبار مصوب پارلمنت میسر می شد، در زمان خود عالیترین رصدخانه دنیا به شمار می رفت. جیمزهاتن، دو سال قبل از وفاتش، در سال ۱۷۹۵ اثر خود به نام نظریه ای درباره زمین را انتشار داد؛ این اثر از کتابهای کلاسیک در رشته زمینشناسی محسوب می شد. در این کتاب، زندگی کلی و تحولات زمین ما به عنوان فرایندی متناوب و دوره ای تشریح می شود، بدین سان که باران، خاک سطح زمین را می شوید؛ رودخانه ها در نتیجه رسوبات خاک، بالا می آیند یا آن رسوبات را به دریا می برند؛ آبها ورطوبت زمین به شکل بخار به هوا متصاعد می شود و ابرها را تشکیل می دهد، و این ابرها بار دیگر به صورت باران بر سطح زمین فرو می ریزد ... چند سال بعد (۱۸۱۵) دانشمند دیگری به نام ویلیام سمیث، ملقب به استراتا سمیث۱، با انتشار پانزده برگ نقشه بزرگ نقشه موسوم به نقشه زمینشناسی انگلیس و ویلز شهرتی فراوان به دست آورد. در این نقشه ها، نشان داده می شد که چینه های زمین به طور منظم به جانب شرق متمایل می شود و این عمل با یک ترتیب بالارونده و آهسته انجام می گیرد تا سرانجام به سطح زمین می رسد ودر آنجا پایان می پذیرد. این نقشه ها همچنین درتوسعه دانش دیرینشناسی از طریق شناسایی و مشخص ساختن چینه ها، با توجه به رسوبات ارگانیک آنها، سهم مؤثری داشت. دولت انگلستان به خاطر آنکه ویلیام سمیث چنان رازهایی را از درون زمین مکشوف ساخته بود در سال ۱۸۱۳ به عنوان پاداش، یک مقرری مادام العمر به میزان ۱۰۰ لیره در سال در حقش برقرار ساخت. این دانشمند در سال ۱۸۳۹ بدرود حیات گفت.

از سوی دیگر، دریانوردان انگلیسی همچنان به یافتن و مشخص کردن پیچ وخمها، فرورفتگیها و برآمدگیهای خشکیها و دریاها مشغول بودند. در سالهای ۱۷۹۱ تا ۱۷۹۴، جورج ونکوور دریانورد سرشناس انگلیسی، سواحل استرالیا، زلاند جدید، هاوایی واقیانوس آرام را در ناحیه شمال غربی امریکا مساحی و نقشه برداری کرد؛ و وقتی به نقطه آخرین رسید، دور تا دور جزیره بسیار زیبا و دلکشی را که هم اکنون به نام او موسوم است، با کشتی سیرو سیاحت کرد و همه فرازونشیبهای آن را مشخص ساخت.

II – فیزیک: رامفرد و یانگ

تعیین ملیت دقیق بنجمین تامسن دشوار است، زیرا او در سال ۱۷۵۳ در ایالات متحده

---

(۱) Strata Smith، استراتا به معنی چینه است، و چون او چینه های زمینشناسی را کشف کرده بود بدین عنوان معروف شد. – م.

امریکا به دنیا آمد و در همانجا بزرگ شد؛ در انگلستان لقب گرفت؛ در باواریا به مقام کنتی رسید و به لقب کنت رامفرد ملقب شد؛ و درسال ۱۸۱۴ در فرانسه بدرود زندگی گفت. در جنگهای استقلال امریکا، جانب انگلستان را گرفت و از امریکا به لندن آمد. (۱۷۷۶) هنگامی که به عنوان نماینده بریتانیا در مستعمره جورجیا بار دیگر به امریکا اعزام شد از سیاست به علوم روی آورد و دست به تحقیقاتی زد که مقام عضویت در انجمن سلطنتی را نصیبش ساخت. در سال ۱۷۸۴، با کسب اجازه از حکومت انگلستان، به خدمت پرینتس ماکسیمیلیان یوزف، فرمانروای ایالت باواریا در آمد. ظرف یازده سال از آن تاریخ درمقام وزیر جنگ و رئیس پلیس ایالت باواریا، سپاهان آن ایالت را تجدید سازمان داد؛ برای بهبود شرایط طبقه کارگر اقداماتی معمول داشت؛ به گدایی و دریوزگی در آن ایالت پایان بخشید؛ و، در کنار همه این فعالیتها، فرصت آن را نیز می یافت که برای مجله رسالات و افاضات فلسفی انجمن سلطنتی رسالاتی بنگارد. ماکسیمیلیان یوزف که از خدمات وی بسیار خشنود بود به عنوان حقشناسی در سال ۱۷۹۱ او را به مقام کنتی امپراطوری مقدس روم مفتخر ساخت و او برای لقب خویش، نام زادگاه همسرش در ایالت ماساچوست، یعنی رامفرد را برگزید (این محل اکنون به نام کنکورد موسوم است). ظرف یک سالی که در بریتانیا اقامت داشت (۱۷۹۵) برای بهتر ساختن تمهیدات گرمارسانی و غذاپزی مردم کوششهایی مبذول داشت و زحماتی کشید؛ نظرش بیشتر متوجه این منظور بود که آلودگی هوای حاصل از شیوه های معمول گرم کردن خانه ها و غذا پختن را کاهش دهد. پس از آنکه یک سال دیگر به خدمت خود در دستگاه پرینتس باواریا ادامه داد سرانجام به انگلستان بازگشت و با همکاری سرجوزف بنکس، مؤسسه سلطنتی را بنیان گذارد. این شخص بنیانگذار مدال رامفرد در انجمن سلطنتی و خود نیز نخستین دریافت کننده آن بود. سپس اعتبار لازم را تأمین کرد تا از آن محل مدالهای مشابهی از طرف آکادمیهای هنر و علوم در باواریا و امریکا به هنرمندان و دانشمندان اعطا شود؛ همچنین امکانات مالی ضروری برای تأسیس یک کرسی استادی را به نام رامفرد در دانشگاه هاروارد امریکا فراهم آورد. پس از درگذشت همسرش به سال ۱۸۰۲، به پاریس نقل مکان کرد؛ خانه ای در محل «اوتوی» پاریس برگزید؛ بیوه لاووازیه، شیمیدان نامدار فرانسوی، را به عقد ازدواج خود در آورد؛ و علی رغم برقراری مجدد مخاصمات بین انگلستان و فرانسه، همچنان در پاریس باقی ماند. بنجمین رامفرد که تا آخرین روزهای زندگی دست از تلاش و کوشش برنداشت، در آخرین سال حیات، هم خویش را مصروف تغذیه مردم فرانسه- که در نتیجه جنگ طولانی و فرساینده دچار بینوایی و تنگدستی شده بودند- با غذایی به نام «سوپ رومفور» کرد؛ و این در زمانی بود که ناپلئون آن تعداد از جوانان فرانسوی را که باقی مانده بودند گرد آورده بود تا به سوی سرنوشت نافرجام و آخرین شکست خود پیش براند.

کوشش رامفرد در زمینه پیشبرد علوم و ابداعاتش در این زمینه متنوع و پراکنده تر از آن

بود که بتواند وضعی برجسته وچشمگیر داشته باشد، ولی اگرهمه آن تلاشها و ابداعات را در مجموع در نظر بگیریم، آن هم برای کسی که قسمت زیادی از اوقات و افکارش پیوسته متوجه ادامه یک زندگی آمیخته با مسئولیتهای اداری و سیاسی بوده، می توان گفت که در میدان توسعه علوم سهم قابل ملاحظه ای داشته است. وقتی در مونیخ شاهد سوراخ کردن یک توپ بود از میزان حرارت شدیدی که آن عمل ایجاد می کرد به حیرت افتاد و فکری به مغز وقادش راه یافت. به منظور اندازه گرفتن حرارت حاصل از این گاز وسیله ای ابداع کرد که مرکب از یک استوانه فلزی توپر بود که سر آن مماس با یک مته فولادی می چرخید و همه این مجموعه در یک ظرف کاملا مسدود نفوذ ناپذیر قرار داشت که خود ظرف نیز حاوی هشت لیتر آب بود. حرارت آب درون ظرف که در آغاز آزمایش معادل ۱۵ درجه سانتیگراد (حدود ۶۰ درجه فارنهیت) بود، ظرف مدت دو ساعت و سه ربع که چرخش استوانه فلزی مماس با مته فولادی ادامه داشت، به ۱۰۰ درجه سانتیگراد (۲۱۲ درجه فارنهایت) یعنی نقطه جوش رسید. رامفرد بعداً در یکی از رسالاتش چنین نوشت «توصیف میزان حیرتی که در چهره ناظران این آزمایش ظاهر گشته بود که می دیدند مقدار قابل توجهی آب بدون آنکه آتشی افروخته شود، گرم می شود و به حد جوشیدن می رسد، بسیار دشوار است.» این آزمایش ثابت کرد که حرارت ماده نیست بلکه نوعی حرکت مولکولی است که مقدار آن تقریباً متناسب با میزان کاری است که برای تولید آن انجام شده است. این عقیده علمی از مدتها پیش برای دانشمندان روشن و شناخته شده بود، ولی تمهید و ابداع رامفرد نخستین تجربه و آزمایش در جهت اثبات چنین عقیده ای محسوب می شد، و همچنین شیوه وروشی را به دست می داد که هم ارز مکانیکی حرارت را بتوان اندازه گرفت- یعنی میزان کار لازم برای گرم کردن یک پوند آب به حدی که حرارتش یک درجه بالا برود.

تامس یانگ نیز تقریباً نظیر رامفرد ومونتنی زندگانی پرنوسان و متنوعی داشت. در سال ۱۷۷۳ از پدر و مادری که کویکر بودند در ناحیه سامرست انگلستان به دنیا آمد. نخست به تحصیلات مذهبی روی آورد و سپس با علاقه و پشتکار، به علوم گرایید به طوری که گفته می شود وی در چهارسالگی، دوبار کتاب مقدس را از آغاز تا پایان خوانده بود و در چهاردهسالگی می توانست به چهارده زبان بنویسد. دربیست ویک سالگی به عضویت انجمن سلطنتی درآمد. در بیست وشش سالگی به عنوان یک طبیب حاذق در لندن مستقر شد، و در بیست وهشت سالگی به تدریس فیزیک در مؤسسه سلطنتی آغاز کرد. در سال ۱۸۰۱ در همین مؤسسه سلطنتی یک رشته آزمایشهایی به عمل آورد که در نتیجه آن تصور و درک هویگنس را از نور، مبنی بر اینکه نور عبارت از تموجات یک اثیر فرضی است، تأیید کرد، و آن درک را به نحو روشنتر توضیح داد. بعد از مباحثات فراوان، این نظر به طور کلی- گرچه نه به طور عام و جهانی- جانشین نظریه نیوتن شد که، به موجب آن، نور، صدور و تجلی ذرات ماده انگاشته می شد. یانگ همچنین این فرض را عرضه داشت — فرضی که بعداً توسط هلمهولتز توسعه وقوت پیدا کرد- که درک و دریافت

ما از رنگ نتیجه وجود سه نوع عصب در شبکیه چشم می باشد که به ترتیب در مقابل رنگهای قرمز، بنفش و سبز حساسیت و تأثرپذیری نشان می دهند. یانگ از این جهت نیز سزاوار تکریم است که نخستین توضیح و تبیین علمی و روشن را درباره آستیگماتیسم۱، فشار خون، جاذبه مویرگی، و جذر و مد عرضه داشت؛ و در سال ۱۸۱۴ در کشف رمز و خواندن «لوح روزتا»۲ همکاری بسیار مغتنم و با ارزشی نشان داد. با کشف رمز وخوانده شدن سنگنبشته این لوح سنگی، مفتاحی برای کشف رمز و خواندن خط هیروگلیفی به دست آمد. بنا به گفته یکی از مورخان تاریخ پزشکی، وی «حاذقترین و پرمعلومات ترین طبیب زمان خویش بود؛» و هلمهولتز بر این گفته می افزاید: «یکی از روشنفکرترین و بصیرترین مردانی که تا آن زمان دنیا به خود دیده بود.»

III – شیمی: دالتن و دیوی

در همان دهه، در مؤسسه سلطنتی، جان دالتن با ارائه نظریه اتمی خود در شیمی انقلابی پدید آورد (۱۸۰۴). دالتن که پسریک نساج کویکر بود در سال ۱۷۶۶در روستای ایگلزفیلد، نزدیک کاکرماوث در قسمت شمالی منطقه مه آلود و دلکش لیک دیستریکت (ناحیه دریاچه ها)۳ به دنیا آمد. این منطقه چندی بعد وردزورث، کولریج، ساوذی را به سوی خود مجذوب کرد و در دامان خود پناه داد. بعدها، دالتن در خاطراتی که نگاشت از زبان سوم شخص، وقایع دوران نوجوانی خود را به حسب توالی زمانی و با نثری ساده شرح داد، ولی در آنچه نگاشته نتوانسته است جاه طلبی سوزانی را که در وجودش برای انجام دادن کارهای بزرگ شعله ور بوده کاملا پنهان سازد:

نویسنده این ... به مدرسه ابتدایی روستای زادگاه خود رفت ... تا آن زمان که به یازدهسالگی رسید، و دراین مدت تعلیماتی در اندازه گیری، مساحی، دریانوردی وغیره فراگرفته بود. در حدود دوازدهسالگی، خود به تعلیم کودکان در آن مدرسه روستا مشغول شد؛ ... در همان اوان برای یک سال یا اندکی بیشتر، به کارهای کشاورزی گماشته شد؛ در پانزدهسالگی، به کندل نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان معاون یک مدرسه شبانروزی مشغول انجام وظیفه شد، ودر آن سمت سه یا چهار سال برقرار ماند. آنگاه مدیریت همان مدرسه شبانروزی را برعهده گرفت– مسئولیتی که هشت سال بردوش داشت. از همان آغاز دوران اقامت

---

(۱) astigmatism ، یکی از عیوب چشم، که سبب آن یکسان نبودن انحنای قرنیه یا عدسی چشم است در همه جهات. – م.

(۲) لوح روزتا که به سال ۱۷۹۹ در نزدیکی شهر روزتا یا رشید مصر کشف شد، لوحه ای است از بازالت که روی آن کاهنان بطلمیوس پنجم کتیبه ای به خط هیروگلیفی، دموتی، و یونانی نوشته اند. – م.

(۳) ناحیه کوهستانی به وسعت ۱۸۰۰ کیلومتر مربع در شمال غربی انگلستان که دریاچه های عمده این کشور در آن قرار دارد. این ناحیه تفرجگاه محبوب هنرمندان و نویسندگان بوده است. – م.

در کنـدل، ساعـات فراغت را به فراگرفتن لاتین، یونانی، فرانسه، ریاضـیات همراه با فلسـفه طبیعی مصـروف داشت. سـپس، در سال ۱۷۹۳، ازکنـدل به منچسـتر رفت، و در آنجـا به سـمت معلم ریاضـیات و فلسـفه طـبیعی در یـک آموزشـگاه عـالی به نـام نیوکالج به کار پرداخت.

هرزمان که وقت وپولش اجازه می داد به انجام و مشاهده آزمایشـهایی مشـغول می شد و این فعالیتها، علی رغم ابتلای به کور رنگی۱ و سـروکار داشـتن بـا وسایـل خام و پیش پا افتاده ای بود که اغلب آنها را خود می ساخت. در بین سـرگرمیهای علمی فراوان که داشت این فرصت را مغتنم شـمرد که از بیست ویـک سالگی تا یک روز قبل از مرگش، اطلاعات مرتبی درباره جو و هواشناسـی تنظیم کنـد. تعطیلات وی معمولاً صـرف آن می شـد که با تلاش و پیگیری به مشاهده و جمع آوری اطلاعات و دانسـتنیهایی در همان کوهسـتانهایی بپردازد که چنـد سال بعد، وردزورث به گشت و گذار درآنها می پرداخت، با این تفاوت که وردزورث شاعر درجسـتجوی خدا و شـنیدن کلام وی برمی آمد. ولی دالتن به تحقیقات و تفحصات علمی می پرداخت، و به عنوان مثـال به انـدازه گیری شـرایط جوی در ارتفاعات مختلف همت می گماشت- با همان شوقی که یک قرن ونیم قبل از وی، پاسکال در فرانسه، چنان می کرد.

در آزمایشهایی که دالتن به عمل آورد نظریه لئوکیپوس (حدود ۴۵۰ ق م) و ذیمقراطیس (دموکریتوس) (حدود ۴۰۰ ق م) را، مبنی بر اینکه جملگی اجسـام مرکب از اتمهـایی تجزیه ناپـذیر هسـتند، پـذیرفت؛ و در همـان حـال، برمبنای این فرض و نظریه رابرت بویل- که همه اتمها به یکی از چنـدین عنصـر که درنهایت تجزیه ناپذیر هسـتند از قبیل هیدروژن، اکسـیژن، کلسـیم ... تعلق دارنـد- به کار پرداخت. دالتن در کتابی تحت عنوان نظام جدید در فلسـفه شـیمیایی (۱۸۰۸) چنین اسـتدلال می کرد که وزن هر اتم از عنصـری در مقایسه با اتم عنصـر دیگر باید مساوی وزن مقداری از عنصر اول در مقایسه با همان مقدار از عنصر دوم باشـد. بر این اسـاس که وزن اتم هیـدروژن یـک انگاشـته شـود، دالتن بعـد از آزمایشـها و محاسـبات فراوان روی عناصـر مختلف، وزن یک اتم هر یک از آن عناصـر را نسبت به وزن اتم هیدروژن مرتب کرد و بدین ترتیب برای سی عنصری که در آن زمان بدانها آشـنایی داشت، جدولی حاوی وزن اتمی آنها فراهم آورد. تا سال ۱۹۶۷، شیمیدانها به نودوشش عنصر معرفت یافتنـد. نتیجه گیریهای دالتن با توجه به تحقیقات و بررسـیهای بعـدی، لازم آمد که مورد تصـحیح قرار گیرد، ولی همین نتیجه گیریها و نیز قانون بغرنج وی موسوم به «قانون نسـبت های مضاعف» در کلیه ترکیبات عناصر، به پیشرفت علوم در قرن نوزدهم کمک شایان و قابل ملاحظه ای کرد.

---

(۱) در سال ۱۸۳۲، در موقع اخذ درجه دکترا، موقعیتی پیش آمد که وی به حضور ویلیام چهارم، پادشاه انگلسـتان، برسد. ولی لباسـی که می بایست بر تن کند به رنگ ارغوانی بود، و دالتن، بنا بر معتقدات مذهبی خود، مجاز نبود لباسی بدان رنگ در بر کند. اما بیماری دالتونیسم یا کور رنگی به کمک آمد. او که رنگها را تشـخیص نمی داد جبه را در بر کرد و به حضور پادشاه معرفی شد و درجه خود را از دریافت کرد، در حالی که رنگ لباس خود را خاکستری می پنداشت. - م.

زندگی، تحصیلات و اکتشافات سرهامفری دیوی، از آنچه درباره جان دالتن گفته شد بس متنوعتر و هیجان انگیزتر بود. وی در سال ۱۷۷۸ در یک خانواده مرفه طبقه متوسط ساکن شهر پنزانس در منتهاالیه ناحیه کورنوال دیده به دنیا گشود. توفیق تحصیلات خوب و مرتبی نصیبش شد، و در کنار تحصیلات منظم مدرسه، به سفرهای اکتشافی نیز پرداخت که ضمن آنها با زمینشناسی، ماهیگیری، طراحی و شعر نیز سروکار پیدا کرد. منش وطبیعت شاد وآرام وی برایش دوستان زیادی فراهم آورد که از جمله آنان می توان از کولریج، ساوذی و دکتر پیتر روژه- مؤلف وگردآورنده مبتکر، هوشیار و خستگی ناپذیر گنجینه کلمات و عبارات انگلیسی، معروف به گنجینهروژه- و نیزاز ناپلئون یاد کرد. یکی از دوستانش به او فرصت داد تا به طور رایگان از امکانات و تجهیزات یک آزمایشگاه شیمی استفاده کند (اظهار نظرهای پرسرو صدای همین دوست، دیوی را چنان مجذوب ساخت که در برخورداری از این عطای وی درنگ روا ندارد.) آنگاه آزمایشگاهی برای خود ترتیب داد؛ نمونه گازهای مختلف را با استنشاق هر یک در آن آزمایشگاه فراهم آورد؛ کولریج و ساوذی دوستان شاعرش را نیز تشویق کرد تا به جمع استنشاق کنندگان گازهای مورد نیاز آزمایشگاه بپیوندند. در این کار آن قدر پافشاری به خرج دادکه نزدیک بود، در نتیجه تنفس گاز آب۱ که یک سم قوی است، به هلاکت برسد.

به سال ۱۸۰۰، در بیست ودو سالگی، کتابی شامل شرح کلیه آزمایشهایش تحت عنوان بررسیهای شیمیایی و فلسفی انتشار داد. کنت رامفرد و سرجوزف بنکس از وی دعوت به عمل آوردند تا به لندن برود. در آنجا سخنرانیهایی همراه با نمایشهایی درباره شگفتیهای باتری (پیل ولتا) ایراد کرد و با این عمل خود شهرت جدیدی نصیب مؤسسه سلطنتی ساخت. ضمن آزمایشهای خودپیلی به کار برد که از ۲۵۰ جفت ورقه های فلزی ساخته شده بود؛ این پیل به عنوان یک عامل الکترولیز مورد استفاده قرارمی گرفت، و به کمک آن، دیوی بسیاری از اجسام را به عناصر تشکیل دهنده آنها تجزیه کرد؛ و از این طریق، موفق شد سودیوم و پوتاسیوم را به حالت خالص به دست آورد. اندکی بعد، با همان شیوه علمی، توفیق یافت باریوم، بور، سترونسیوم، کلسیوم، و منیزیوم را به دست آورد و آنها را به مجموعه عناصر شناخته شده تا آن زمان، بیفزاید. تحقیقات و آزمایشهای چشمگیر وی موجب رونق دانش برقاشیمی گشت- دانشی که از نظر امکانات نظری و علمی پهنه ای بیکران به دانشمندان عرضه می دارد. اخبار فعالیتهای علمی دیوی به گوش ناپلئون رسید و او در سال ۱۸۰۶، در عین حال که بین فرانسه و انگلستان حالت مخاصمه همچنان برقرار بود، جایزه ای را که مؤسسه ملی فرانسه به دیوی اعطا کرده بود برایش فرستاد. برتوله در سال ۱۷۸۶ قدرت سفیدکننده و رنگزدایی کلور را برای جیمزوات توضیح داده بود و چون انگلستان دربه کار بردن توصیه های دانشمند فرانسوی

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: سرهامفری دیوی (آرشیو بتمان)

---

(۱) Water gas ، گازی که در نتیجه عبور دادن آب از روی کک داغ حاصل شود. - م.

کندی نشان داده بود، دیوی کاربرد آن توصیه ها را با پیگیری فراوان از سر گرفت. علوم و صنایع در وجود سرهامفری آن شوق و انگیزه دوجانبه ای را پدیدآورد که در تحول و دگرگونی اقتصادی انگلستان نقش اساسی ایفا کرد.

در سال ۱۸۰۱، دیوی در حضور عده ای مستمع علاقه مند در مؤسسه سلطنتی دست به آزمایشی زد، و طی آن نشان داد که وقتی جریان الکتریسیته از یک افروزه کربن به افروزه دیگری منتقل شود تولید نور و حرارت می کند. دیوی ضمن انجام آن آزمایش مطالبی به این شرح بیان کرد.

وقتی دو قطعه ذغال چوب را، به طول ۲.۵ سانتیمتر و قطر ۴,۲ میلیمتر به یکدیگر نزدیک کنیم به طوری که فاصله بین آنها شش تاهشت دهم میلیمترباشد جرقه روشنی پدید می آید وبیش از نیمی از حجم ذغال، آن اندازه فروزان می شود که شعله حاصل رنگش به سفیدی می گراید. با دور کردن نوک دو قطعه ذغال از یکدیگر، در هوای حرارت یافته، یک تخلیه بارالکتریکی دائمی تا فاصله ده سانتیمتری انجام می گیرد، و کمانی از نور درخشان و بالارونده پدید می آورد (قوس الکتریکی). ... هرگاه جسمی در این کمان نور برده شود بی درنگ افروخته می شود. در چنین فضا و حرارتی، پلاتین به همان آسانی ذوب می شود که موم در شمع معمولی. ضمناً کوارتز، یاقوت کبود، اکسیددومنیزی و آهک نیزگداخته می شوند.

البته امکانات پدید آوردن نور و حرارت با چنین روشی تا موقعی که راههای ارزانتری برای ایجادجریان برق اختراع نشد مورد استفاده قرارنگرفت ولی از همان آزمایش جالب و درخشان دیوی، اساس تعبیه کوره بلند برقی و دگرگون ساختن شب به روز برای نیمی از جمعیت دنیا، گذارده شد.

در سال ۱۸۱۳، در آن زمان که سراسر اروپا در آتش جنگ می سوخت، سرهامفری دیوی به اتفاق معاون جوانش، مایکل فاراده، با در دست داشتن تأمین نامه عبور صادره از طرف ناپلئون، به فرانسه و ایتالیا سفر کرد؛ از آزمایشگاههای آن دو کشور بازدید به عمل آورد؛ به آزمایشهایی دست یازید؛ خواص ید را کشف کرد؛ واین نکته را به اثبات رسانید که الماس نوعی کربن است. وقتی به انگلستان بازگشت، در مورد علل انفجار در معادن مطالعاتی به عمل آوردو از حاصل آن مطالعات، چراغ اطمینانی برای معدنچیان اختراع کرد. در سال ۱۸۱۸، نایب السلطنه انگلستان، او را به لقب برنت مفتخر ساخت. در سال ۱۸۲۰، به جای سرجوزف بنکس، ریاست انجمن سلطنتی را عهده دار شد. به سال ۱۸۲۷، چون سلامتش مختل شده بود، از فعالیتهای علمی کناره گرفت و به ماهیگیری سرگرم شد؛ ضمناً کتابی درباره ماهیگیری تألیف کرد که خود برای آن طراحیها و نقاشیهای زیبایی تهیه کرده بود. در سال ۱۸۲۹، در حالی که قسمتی از بدنش دچار فلج شده بود به رم رفت تا به گفته خودش «ویرانه ای درمیان ویرانه ها باشد». ولی پیش از آنکه سال به پایان برسد بدرود زندگی گفت. تقدیر برای وی

پنجاه ویک سال بیشتر در نظر نگرفته بود، ولی در همان نیم قرن به اندازه چندین دوره زندگی، توفیق خلاقیت و خدمت یافت. او مردی نیک نفس و بزرگ، و یکی از مردان و زنان رهایی بخشی بود که عظمت واقعی آنان در قیاس با جهل و گناه ما آشکار می شود.

IV – زیست شناسی: ارزمس داروین

تا این زمان که مورد بحث ماست، دانش زیست شناسی نسبت به فیزیک و شیمی و جغرافی در انگلستان پیشرفت چشمگیری نکرده بود، زیرا این دانشها که برشمردیم به هم ارتباط و نزدیکی زیادی داشتند و برای توسعه صنعت و بازرگانی کمک مؤثری محسوب می شدند؛ ولی دانش زیست شناسی، هم فاجعه و هم شکوه زندگی را آشکار می ساخت و باورهای مذهبی را دچار تشویش ونگرانی می کرد.

ارزمس داروین، پدربزرگ چارلز داروین، قبل از این نیز مورد ستایش ما واقع شده است،۱ ولی در درخشش این دوران که شاهد انتشار چند اثرش به نامهای باغ گیاهشناسی (۱۷۹۲)، زونومیا (۱۷۹۴– ۱۷۹۶)، و معبدطبیعت (۱۸۰۳) بود، همچون جرقه ای فروزان می نمود. جملگی این کتابها با توجه به نظریه تکامل تدوین یافته بود. ارزمس داروین در نقطه نظرهای مندرج در این آثار، با لامارک دانشمند زیست شناس معروف فرانسوی توافق داشت، بدین معنی که تئوری تکامل را براین پایه بنیان نهاده بود که صفات مکتسب و انحصاریی که در نتیجه نیاز یا به کار بردن تکامل یافته باشد، در صورتی که در طول چندین نسل تقویت شود، ممکن است به وسیله همان موجود زنده به نسل بعدی منتقل شود. این پزشک خوش مشرب پیش از انتشار آن کتابها نیز شهرتی داشت، و پس از آن از شهرت و آوازه بیشتری برخوردار شد. وی می کوشید تا بین نظریه تکامل و مذهب، تلفیقی پدیدآورد؛ و، با این تمهید، اعلام داشت که حیات همه جانداران با «افروزه حیات که علت اولی در جهان حیوانی دمیده است» آغاز شده، و آنگاه آن را به حال خود واگذارده تا «با فعالیت ذاتی خویش نیروگیرد و تقویت شود، و این نیرو و قدرت تکامل را در طول نسلها به آیندگان انتقال دهد. بدین سان جهانی پدیدار شد که برای آن پایانی متصور نیست.»

مناظره و مباحثه دائمی وبی انتهای بین مذهب و علم، گرچه در دوران مورد بحث ما اندکی به خاموشی گراییده بود، دامنه آن به قلمرو دانش روانشناسی که تا آن زمان از چنان گفتگوهایی برکنار بود نیز کشانیده شد؛ و این امر در زمانی رخ داد که هارتلی و پریستلی برای «تداعی معانی» توجیهی فیزیولوژیک ارائه دادند، و نیز در همین زمان بود که دانشمندان کالبدشناسی

*****تصویر

متن زیر تصویر : ارزمس داروین (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

---

(۱) جلد نهم همین مجموعه («عصر ولتر»)، فصل شانزدهم، قسمت هشتم، بند دوم.

و تشریح، بتدریج، بستگی و ارتباط بین جسم وذهن را آشکار ساختند. در سال ۱۸۱۱، چارلز بل کتابی تحت عنوان اندیشه های نوین درباره تشریح مغز انتشار داد و ضمن آن ظاهراً این نکته را به اثبات رسانید که بخشهای مشخصی از سلسله اعصاب، تأثرات حسی را به بخشهای مشخصی از مغز منتقل می سازند، و همچنین اعصاب مشخصی تکانه های محرک را به اندامهای مشخصی می رسانند، و آن اندامها با حرکت خود پاسخی به آن تکانه ها می دهند. پدیده هیپنوتیسم، که به نحوی فزاینده رواج می یافت، این مطلب را نشان می داد که تحولات فیزیولوژیکی، از احساس به اندیشه و سپس به عمل تغییر شکل می دهد. تریاک و سایر داروهای خواب آور، بر رؤیاها اثر می گذارد، قوه تخیل و تصور را نیرو می بخشد، و اراده را ضعیف می سازد (مثلا در مورد کولریج و دکوینسی)؛ و آزادی اراده را بیش از پیش مورد پرسش و تردید قرار می دهد، تا آنجا که آن را به حاصل جمع جبری تصاویر و تکانه ها بدل می سازد. در عصری که ارتقای منزلت پزشکی و مجادلات علمی و موقع اجتماعی پزشکان در حال صعود و تعالی بود، کشیشان کلیسای انگلیکان منزلتی فروافتاده و توانی روبه سستی نهاده داشتند، و این خود ظاهراً بازتابی است از گسترش مرموز بی تفاوتی مذهبی و شکاکیت و بی ایمانی در این دوران.

۷ – پزشکی: جنر

اخوت و برادری در جامعه پزشکی انگلستان به زحمت می توانست تحقق یابد، زیرا واقعیت این بود که جامعه بریتانیا هنوز به امتیازات طبقاتی و درجات تحصیلی پایبند بود. کالج سلطنتی پزشکان که به تأسیس خود در سال ۱۵۱۸ توسط هنری هشتم پادشاه وقت انگلستان، افتخار می ورزید اعضای «پیوسته» خود را به پنجاه پزشک مرد که درجه خودرا از دانشگاههای آکسفرد یاکیمبریج دریافت داشته بودند محدود می ساخت؛ و علاوه بر آن، پنجاه نفر از پزشکان حاذق و ممتاز را نیز در سلک اعضای وابسته می پذیرفت. این یکصد نفر در حکم نوعی مجلس لردان برای جامعه پزشکان و دانشجویان رشته پزشکی در انگلستان بودند. آنان درآمدهای معتنابهی به دست می آورند که گاهی به سالی ۲۰٬۰۰۰ لیره می رسید. نمی توانستند به مقام لردی برسند ولی می توانستند لقب «سر» بگیرند؛ عده ای از آنان امید اخذ لقب «برنت» را نیز در دل می پروراندند. بعد از کالج سلطنتی پزشکان، در مقامی فروتر، «کالج سلطنتی جراحان» قرار داشت که به سال ۱۸۰۰ تأسیس یافته بود. سپس نوبت قابله های مرد می رسید که باز در مقامی فروتر قرار می گرفتند و تخصصشان در این بود که جنینها را از جای گرم و امن به این دنیای پرآشوب و رقابت آمیز بیاورند. در پایینترین درجه این مجوعه شفابخشان، داروفروشها و عطارها قرار داشتند که تقریباً تأمین هرگونه مراقبت پزشکی ممکن در روستاها، بر عهده ایشان بود.

هیچ یک از دوکالج که برشمردیم آموزش پزشکی نمی داد. تنها، گاه گاه، سخنرانیهایی توسط

پزشکان مشهور ایراد می شد. هیچ یک از دو دانشگاه آکسفرد یا کیمبریج دارای دانشکده پزشکی نبود؛ و دانشجویانی که در طلب آموزش دانشگاهی در رشته پزشکی بودند می بایست در اسکاتلند به جستجوی آن برمی آمدند. در غیر این صورت، تعلیم و آماده سازی پزشکان انگلیسی برعهده مدارس خصوصی پزشکی بود که در مجاورت بیمارستانهای بزرگ تأسیس می شد و گسترش می یافت- بیمارستانهایی که توسط اشخاص نیکوکار بنیان گذارده می شد. سرتامس برنارد قسمت اعظم ثروت خویش را در راه اصلاح و تجهیز بیمارستان معروف «فاوندلینگز هاسپیتال» در شمال لندن مصروف داشت و با سایر ثروتمندان در امر تأمین اعتبار جهت تأسیس درمانگاههای رایگان در لندن و جاهای دیگر، سهیم بود. این درمانگاهها، برای درمان سرطان، بیماریهای چشم، و فتق بود. ولی وضع نامطلوب بهداشت در شهرها، بیماریها را گسترش می داد، یا بیماریهای تازه ای به وجود می آورد؛ و این وضع به همان شتابی پیش می آمد که علم پزشکی می توانست از عهده درمان برآید.

به سال ۱۸۰۶، لندن رویداد عجیبی را شاهد بود: یک هفته متمادی سپری شده بود بدون آنکه طی آن کسی از بیماری آبله مرده باشد یعنی همان بیماری تاولی و همراه با تب، ضایع کننده چهره، و واگیر، که زمانی در انگلستان به صورت یک بیماری همه گیر شایع بود و هر لحظه احتمال داشت به صورت یک طاعون مرگزا بار دیگر شیوع یابد.

یک پزشک فروتن و بدون تظاهر انگلیسی به نام ادوارد جنر که به شکار، گیاهشناسی و شاعری عشق می ورزید و به نواختن فلوت و ویولن هم آشنایی داشت، در نتیجه عملی ساختن امر تلقیح در یک دهه، سرانجام موفق شد رویداد عجیب آن هفته را در لندن تحقق بخشد. پیگیری وی سرانجام بر محافظه کاری جامعه بریتانیا غلبه یافت. جلوگیری از ابتلای به آبله به وسیله تلقیح با مایه ضعیف شده ویروس بیماری که از یک آدم مبتلا به بیماری آبله گرفته شده باشد، توسط چینیان دوران باستان معمول بود و تجویز می شد. لیدی مری ورتلی مانتیگیو که با این نوع روش جلوگیری از ابتلای به آبله در قسطنطنیه به سال ۱۷۱۷ آشنایی یافته بود، در بازگشت به انگلستان، سرمشق قراردادن آن را به جامعه پزشکی انگلستان توصیه کرد. تلقیح، نخست روی جنایتکاران و سپس روی کودکان یتیم با موفقیت قابل ملاحظه ای به عمل آمد. در سال ۱۷۶۰، دو نفر از پزشکان به نامهای دکتر رابرت ساتن و دکتر دانیل ساتن چنین گزارش دادند که در سی هزار مورد تلقیح آبله، یک هزارودویست مورد منجر به مرگ داشته اند. این پرسش در جامعه پزشکی آن دوره مطرح بود که آیا می شد روشی مطمئنتر پیدا کرد؟

جنر با مشاهده زنانی که در زادگاهش، گلاسترشر، به دوشیدن گاو می پرداختند، متوجه شد که آن زنان در نتیجه تماس دستشان با پستانهای آلوده و مبتلای گاوها، به آبله گاوی مبتلا می شدند، ولی بعداً از ابتلای به آبله مصونیت می یافتند. آنگاه این اندیشه به خاطرش خطور کرد که شاید بتوان با تلقیح یک واکسن (برگرفته از لفظ vacca که در زبان لاتین به معنای

گاو است) ساخته شده از ویروس گاو مبتلا به آبله گاوی، چنین مصونیتی را در اشخاص به وجود آورد. رساله ای که جنر در سال ۱۷۹۸ انتشار داد روش متهورانه ای را پیشنهاد کرد که شالوده پزشکی تجربی و مصونیت محسوب می شود.

... پسر بچه ای سالم را که در حدود هشت سال داشت برگزیدم تا تلقیح مایه آبله گاوی را روی او امتحان کنم. مایه مورد استفاده را از زخم روی دست زنی که در نتیجه دوشیدن شیر گاو اربابش به بیماری آبله مبتلا شده بود گرفتم. در تاریخ ۱۴ مه ۱۷۹۶، مایه را به بازوی پسرک تلقیح کردم. ... روز هفتم از ناراحتی شکایت می کرد، ... و در روز نهم دستخوش تب و لرز شد، اشتهایش را از دست داد و سردرد مختصری عارضش گشت. ... روز بعد حالش کاملا خوب بود. ...

آنگاه به منظور حصول اطمینان از اینکه آن پسرک که بعد از تلقیح مایه آبله گاوی دستخوش آن عوارض مختصر گشته بود، آیا درمقابل شیوع و واگیری آبله نیز مصونیت یافته است یا خیر، روز اول ژوئیه با مایه آبله یا واریولوس (Variola در زبان لاتین به معنای آبله است) که چند لحظه قبل از تلقیح از یک تاول آبله از بدن یک شخص مبتلا گرفته شده بود، پسرک بار دیگر مورد تلقیح قرار گرفت. ... آثار هیچ گونه بیماری ظاهر نشد. ... چندین ماه بعد همین پسرک باز با ماده آبله ای مورد تلقیح واقع شد ولی هیچ گونه عارضه ای در وجود وی مشهود نشد.

جنر به دنبال انتشار آن رساله، از بیست و دو مورد دیگر از تلقیحاتی که به همان روش معمول داشته و جملگی با توفیق کامل مواجه شده بود یاد کرد. جمعی او را، به عنوان آنکه انسانی را زنده زنده مورد یک نوع تشریح قرارداده است، به باد اعتراض و سرزنش گرفتند، یک بار که صغیری را که تن به آزمایش داده بود مورد استفاده قرار داد، کوشید تا با ساختن یک کلبه و ترتیب دادن باغچه ای از گل سرخ با دستهای خود برای آن پسر خردسال کفاره بپردازد. درسالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۷ پارلمنت انگلستان اعتباری به مبلغ ۳۰٬۰۰۰ لیره برای جنر تصویب کرد تا روش مایه کوبی آبله را بهبود بخشد و در سراسر کشور گسترش دهد. در طول قرن نوزدهم، بیماری آبله تقریباً از سراسر اروپا و امریکا رخت بربست و ریشه کن شد و هر آینه موردی هم مشهود می افتاد در اشخاص تلقیح نشده بود. رفته رفته استفاده از تلقیح برای جلوگیری از سایر بیماریها نیز معمول شد؛ و دانش جدید ایمنی شناسی در برابر ابتلای به بیماریها همراه با پیشرفتهای دیگر در زمینه پزشکی و گسترش بهداشت عمومی، سلامتی را به جوامع جدید عطا کرد- اگر آثار فقر، ثمرات جهل، گرسنگی، و پیدایش بیماریهای جدید بگذارد.

ص: ۵۲۹

فصل نوزدهم :فلسفه در انگلستان

مقدمه

در بریتانیـای سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ علم بر فلسـفه چنـدان نفوذی نـداشت. «فلسـفه طـبیعی» که مراد از آن علوم طبیعی بود می توانست بـا یـک الاهیـات عـاری از تعصب و همراه بـا سعه صـدر تلفیق شود، و حتی مفهوم تکامـل نیز قابل توجیه بود، بـدین ترتیب که شـش «روز» آفرینش را به عنوان «آیونها»۱ی تکامـل تلقی کرد. طبقه بالاـی جامعه که، با بروز انقلاب فرانسه، دوره مباحثاتشان با ولتر و اصـحاب دایرهالمعارف به پایان رسـیده بود، نسـبت به انـدیشه های جدید حالت عدم اعتمادی یافته بود و آن را چـون بیمـاری واگیر دوران جـوانی می انگـاشت. افراد این طبقه عبـادت هفته ای یـک بـار در کلیسـا را برای حفـظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسـی، چون سـرمایه گـذاری خردمنـدانه ای تلقی می کردنـد، واز این بابت شـکایت سـر می دادند که چرا ویلیـام پیت نخست وزیر فرصت حضور در کلیسـا را نمی یابـد. البته شـماری از اسـقفان نیز بودنـد که در خلوت به همه بسـاط کلیسـا با نظر شک می نگریسـتند ولی همین اسـقفان نزد عامه به زهـد و پارسایی شـهرت داشـتند. با وجود این، تضاد و مبارزه ادامه داشت. در همان سال ۱۷۹۴، دو نغمه مخالف آن تضاد را اعلام داشت: تامس پین در کتاب خود به نام عصرخرد و ویلیام پیلی در اثر خویش تحت عنوان نظری در دلایل صـحت دین مسـیح نگاهی زودگـذر بر محتوای این دو کتاب، نبض و طبع آن دوره را بر ما روشن می سازد.

---

(۱) aeons ، در مـذهب گنوسـی یـا گنوستیسـیسم از مبـدأ اول (وجـود مطلـق) موجوداتی دیگر صـادر شـده انـد که پلروما (pleroma) یا سـکان ملأ اعلی نام دارند و مظاهر و تجلیات وجود مطلق می باشـند. در مذاهب متأخر گنوسی از سکان ملأ اعلی یا موجودات پلروما به «آیونها» تعبیر شـده است که به ترتیب قوس نزولی، از مبـدأ اول صادر شده و به منزله واسـطه و پل میان این عالم و مبدأ اولند. رک: دایره المعارف فارسی. – م.

I – تام پین درباره مسیحیت

«تـام» پین، آن چنـانکه ساکنـان دو قـاره اروپـا و امریکـا او را می نامیدنـد، فردی انگلیسـی بود که در شـهرتتفرد واقع در ایالت نورفـک به سال ۱۷۳۷ در خـانواده ای کویکر به دنیـا آمـد؛ ولی بعـداً، بنـا به توصـیه بنجمین فرانکلین، در سال ۱۷۷۴به امریکا مهـاجرت کرد و در انقلاب امریکا سـهم فعالی برعهـده گرفت. جورج واشـینگتن، رساله پین را به نام عقل سـلیم که در ژانویه سال ۱۷۷۶ انتشـار یـافت با این توصـیف سـتود «در مغز بسـیاری از مردم تغییری شـگرف پدیـدآورده است». در طول جنگهای اسـتقلال، به عنوان آجودان مخصوص ژنرال نثنیل گرین سلسـله مقالاتی تحت عنوان کلی بحران منتشـر ساخت تا بـدان وسـیله روحیه ارتش شورشـی و بسـیاری از شـهروندان را تقویت کنـد. یکی از همین مقاله ها با این جمله معروف آغاز می شـد: «این زمـانه ای است که روح مردان را محک می زنـد، و آنان را می آزمایـد.» از ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۲ قسـمت اعظم زندگی وی در اروپا گـذشت و طی آن مـدت، هم در فرانسه وهم در انگلسـتان، برای پیشبرد اهداف انقلاب فرانسه مجاهدت می کرد. ما شاهد آن هستیم که وقتی تـامس پین به تبـدیل حکم مجـازات لویی شـانزدهم از اعـدام به نفی بلـد، رأی موافق داد دست به کـار بسیار خطرنـاکی زد، زیرا نزدیـک بود سـرخودش را بر بـاد دهـد. در دسـامبر سال ۱۷۹۳، ظـاهراً براثر تحریک روبسپیر، کنوانسـیون تصویب کرد که جملگی خارجیان از عضویت آن اخراج شونـد. این خارجیان فقط دو نفر بودند آناکارسـیس کلوتس وتامس پین. وقتی تامس پین متوجه شد که امکان دارد بازداشت شود، باشـتابی هر چه تمامتر قسـمت اول کتاب عصر خرد را نوشت و انتشار داد. نسخه دستنویس آن اثر را با این تقدیم نامچه به امریکا فرستاد:

به همشـهریانم در ایالات متحد امریکا: این اثر را به کنف حمایت شـما می سپارم. این اثر شامل عقاید من درباره مذهب است. شمـا این بزرگواری را در حق من مبـذول خواهیـد داشت که به یاد بیاوریـد من همیشه با اصـرار و حرارت و پیگیری خسـتگی ناپـذیر از حقوق هر انسان درباره عقیـده خودش پشتیبانی کرده ام، هرقـدر هم آن عقیـده با عقیـده خودم مباینت داشـته باشـد، کسـی که چنین حقی را برای دیگری انکار می کنـد خویشـتن را اسیر و بنـده عقیده خود در زمان حال می سازد زیرا که حق تغییر آن عقیده را از خویشتن نیز سلب کرده است.

مؤثرترین و نافذترین حربه علیه هرگونه اشتباه، خرد است و من هرگز حربه دیگری به کار نبرده ام و اطمینان دارم در آینده نیز به حربه دیگری متوسل نخواهم شد. دوست وهمشهری علاقه مند و صمیمی شما.

تامس پین

پاریس، ۲۷ ژانویه ۱۷۹۴

در آغاز کتاب، پین به نحوی نامنتظر شـرح داده چرا آن کتاب را نوشـته است: نه برای آنکه مـذهب را ویران سازد بلکه بخاطر آنکه مبادا تباهی صور غیرعقلانی آن موجب تزلزل

نظام اجتماعی شود، یا به گفته خودش «برای آنکه مبادا درآن برهم ریختگی کلی ناشی از خرافات برخاسته از نظامهای تصنعی حکومت و الاهیات ساختگی وغیر واقعی، از اخلاق غافل بمانیم واز یاد بشریت و از آن الاهیاتی که واقعیت دارد فارغ شویم». و سپس با لحنی اطمینانبخش می افزاید من به یک خدا معتقدم ونه بیشتر، امیدوارم که بعد از زندگی این دنیا، سعادت نصیب شود.

ولی وقتی اندکی در کتاب جلوترمی رود ناگهان تیغ آکمی۱ را برمی کشد:

من به آن کیشی که درکنیسه یهودیان، کلیسای کاتولیک رومی، مساجد ترکان، کلیسای پروتستان یا هر کلیسای دیگری که می شناسم تبلیغ می شود معتقد نیستم. ذهن من کلیسای من است. همه نهادهای ملی کلیساها ... به نظر من چیزی جز اختراع و ابداع افراد بشری نیست. این نهادها برپا داشته شده اند تا بشر را به وحشت دچار سازند، به بندگی و اسارت بکشانند، و قدرت و سودجویی را در انحصار برپا کنندگان آن نهادها در آورند.

تامس پین، مسیح را تحسین می کرد به خاطرآنکه «آدمی با فضیلت و مهربان و شفیق بود» و «آن اخلاقی را که وی موعظه می کرد ودر عمل نشان می داد بر نیکخواهی و خیراندیشی محض استوار بود». ولی این داستان که خدا پدر مسیح است چیزی جز رنگ و جلوه دیگری از اسطوره مقبول بین کافران و مشرکان دوران کهن نیست.

تقریباً جملگی مردان فوق العاده ای که در دوران اساطیری شرک وجود داشتند بدین صفت مشهور بودند که فرزندان خدایان هستند ... مجامعت خدایان با زنان زمینی مطلبی حاکی از اعتقاد مقبول همگان بود. طبق روایات همان معتقدان اساطیری، یوپیتر با صدها زن همبستر شده بود. بنا براین، این داستان، هیچ نکته بدیع، شگفتیزای، یا آمیخته با وقاحت و زشتی نداشت؛ بلکه، برعکس، چنین داستانی [که بر طبق آن مسیح فرزند خداوند تلقی گردد.] با عقایدی که در آن زمان بین مشرکان رواج داشت، هماهنگ بود ... و فقط همان مردم بودند که چنین داستانی را باور می داشتند. یهودیان که در عقیده به یک خدای یکتا و نه بیشتر راسخ بودند و همیشه اساطیر مشرکان را مردود می شمردند، هرگز برای این داستان اعتباری قائل نگشتند.

بر پایه این استدلال، در نظر تامس پین، اساطیر مسیحیت صرفاً همان اساطیر دوران شرک بود که سرانجام به جلوه ای دیگر نمودار می شد.

مسئله تثلیث یا سه گانگی خداوند که پس از آن رواج یافت چیزی نبود جز آنکه تعداد و کثرت خدایان را که در دوره های پیشین مورد اعتقاد بود تقلیل دهد. زیرا تا قبل از آن، طبق اساطیر کلیه اقوام ومللی که به خدای یکتا معتقد نبودند، شمار خدایان به بیست تا سی هزار می رسید. پیکره و تمثال مریم جانشین پیکره دیانا در معبد افسوس شد. به مرتبه خدایی رساندن قهرمانان نیز جای خود را به قانونی شناختن قدیسین داد. معتقدان به اساطیر برای هر چیزخدایی داشتند؛ به همین نهج هم پیروان مسیحیت برای هرچیز، قدیسی پرداخته بودند. کلیسا همانقدر انباشته از این قدیسین بود که بانتئون سرشار از

---

(۱) اشاره به ویلیام آکمی فیلسوف انگلیسی اوایل قرن چهاردهم. – م.

خدایان اساطیری ... تئوری مسیحیت چیزی کمتراز بت پرستی اساطیری کهن ندارد ولی به رنگ و قالبی جدید درآمده تا به کار خواهندگان قدرت و سودجویی بهتر بیاید؛ فقط بر عهده عقل وفلسفه است که این حیله دوزیستی را برملا سازد.

آنگاه پین نورافکن عقل خویش را بر سفر پیدایش افکند و چون چندان حوصله ای برای پرداختن به تمثیلات و پذیرفتن آنها نداشت، حوا و سیبی را که از شیطان ستاند به باد حمله گرفت. او نیز، نظیر میلتن، مجذوب و فریفته شیطان، نخستین و سرآمد جملگی عصیانگران، گشت. تامس پین در وجود شیطان، فرشته ای را می دید که چون در صدد پایین کشانیدن سلطانی از تخت برآمده بود به اعماق دوزخ فروافتاده بود تا در آنجا برای ابد دستخوش رنج و عقوبت باشد. با همه این احوال، چنین به نظر می رسد که همین شیطان توانسته بود گاه به گاه از آن اخگرهای خاموش ناشدنی بگریزد، زیرا توانسته بود به باغ عدن راه یابد و به نحو بدیعی درصدد اغوا برآید؛ توانسته بود معرفت را به حوا۱ و نیمی از جهان را به مسیح۲ وعده بدهد. تامس پین از این نکته در شگفت بود که اساطیر مسیحیت برای شیطان مقام والا و پرافتخاری قائل شده است زیرا، طبق این اساطیر، شیطان توانست خداوند قادر متعال را وادار سازد پسرش را به یهودیه بفرستد تا به صلیب کشیده شود و از این طریق دست کم توجه نیمی از ساکنان کره ارض را که ظاهراً عاشق شیطان بودند به سوی خویش معطوف گرداند و علی رغم آن به صلیب کشیده شدن مسیح، شیطان هنوز بر همه قلمرو غیرمسیحی حکومت می راند ومیلیونها تن بنده و خدمتگزاردر همان کیش مسیحی دارد.

تامس پین شکاک و دیرباور می گفت که همه این اساطیر رسماً از زبان خود باریتعالی و از طریق یک دسته کاتبان از موسی گرفته تابولس حواری به دست ما رسیده است. تامس پین همه اینها را چون داستانهایی می انگاشت مناسب حال کودکان و جهت سرگرم داشتن آنان یا آدمهای بالغی که بیش از آن درغم نان و آب و بیماری و فنا بودند که سفته های پرنوید عرضه شده به آنان توسط عالمان الاهی را مورد چون و چرا قرار دهند. تامس پین برای ارواح والاتر و نیرومندتر، خدایی را عرضه می داشت که نه به قالب انسان باشد بلکه به عنوان جوهرزندگی در کائنات انگاشته شود.

فقط در آفرینش است که جملگی اندیشه ها و ادراکات ما از خداوند می تواند از اتحاد برخوردار شود. آفرینش با زبانی جهانی و فراگیر سخن می گوید؛ ... و همین کلمه خداوندهمه آن چیزی را که دانستنش از خداوند برای انسان ضروری باشد آشکارمی سازد.

---

(۱) در باب سیم سفر پیدایش چنین آمده است: مار به زن گفت هر آینه نخواهید مرد، بلکه خدا می داند در روزی که از آن بخورید چشمان شما باز شود، و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. - م.

(۲) در باب چهارم انجیل متی چنین آمده: «پس ابلیس او را به کوهی بسیار بلند برد و همه ممالک جهان و جلال آنها را به او نشان داده به وی گفت: اگر افتاده مرا سجده کنی همانا این همه را به تو بخشم». - م.

آیا ما می خواهیم درباره قدرت خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم در عظمت آفرینش شاهد این قدرت باشیم. آیا ما می خواهیم درباره خردمندی خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم با نظاره در نظم تغییرناپذیری که بر همه این کل درک ناکردنی حاکم است معرف به این خردمندی شویم. آیا می خواهیم درباره بخشندگی وکرم خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم با نگریستن به غنا و فراوانی که زمین را پوشانیده است شاهد این بخشندگی و کرم باشیم. آیا می خواهیم درباره بخشایش و رأفت خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم با نظاره در این واقیعت که خداوند آن غنا وفراوانی را حتی از کسانی که شکر نعمتش را به جای نمی آورند، دریغ نمی دارد، شاهد بخشایش و رأفتش باشیم. الغرض، آیا ما می خواهیم بدانیم خدا چیست؟ برای این کار لازم نیست در «کتاب مقدس» کاوش کنیم ... بلکه شایسته است «کتاب آفرینش» را در معرض امعان نظر و تفکر قرار دهیم.

تامس پین از ۲۸ دسامبر ۱۷۹۳ تا سقوط روبسپیر در ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ در زندان به سر برد. در تاریخ چهارم نوامبر ۱۷۹۴ «کنوانسیون برای آنکه تا حدی که در قدرتش بود بیعدالتی را که در حق من رفته بود جبران کند، به اتفاق آراء و به طور علنی از من دعوت کرد به آن بازگردم ... و من هم آن دعوت را پذیرفتم.» آنگاه در زمانی که اضطراب عکس العمل ترمیدوریها برهمه جا غلبه داشت، تامس پین، بخش دوم کتاب عصرخرد را نوشت. سراسر آن مصروف نقدی سرسختانه از کتاب مقدس بود که بر حاصل مطالعات فاضلانه کسان دیگر، قبل از وی- و بیشتر این کسان، در زمره روحانیون بودند- در این باره، چیز زیادی نمی افزود. هم در انگلستان و هم در امریکا، اظهارات جدی و حاکی از صمیمیت وی مبنی بر اعتقاد به خداوند یکتا، در نتیجه انکار پرهیجان وی از کتاب مقدس که برای مردم عزیز می نمود و برای حکومتها و دولتها با ارزش و مغتنم بود، ناپدید مانده بود؛ وبدین سان، تامس پین خود را هم در کشور زادگاهش و هم در سرزمینی که برای خویش چون وطن دوم برگزیده بود بی اعتبار و بی حرمت یافت. وقتی به سال ۱۸۰۲ به نیویورک بازگشت (این شهر چندی قبل خدمات وی را به مردم امریکا، با بخشیدن ملکی به مساحت سیصد ایکر به وی در نیورشل، قدر شناخته بود.) با استقبال سردی مواجه شد و فقط دوستی آمیخته با صداقت و وفاداری جفرسن بود که تا اندازه ای او را تسلی بخشید. هفت سال پایانی عمر وی با روی آوردن و اعتیاد به نوشابه های الکلی تاریک و تباه گشت؛ سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نیویورک در گذشت. ده سال بعد ویلیام کابت استخوانهای تامس پین را به انگلستان انتقال داد. در انگلستان، روحیه آشتی ناپذیر و دلسرد ناشدنی وی که در کتابهایش متجلی شده بود، نقش مهمی در مبارزات دامنه داری ایفا کرد که سرانجام منجر به تصویب قانون اصلاحات سال ۱۸۳۲ در آن کشور شد.

گرچه تامس پین به جای آنکه مردی ملحد ومنکر خدا باشد فردی خداپرست بود که تنها به پیغمبران و سایر مسائل دیانت اعتقادی نداشت، بسیاری از معتقدان به مسیحیت چنین احساس

می کردند که خداپرستی وی فقط سرپوش مؤدبانه ای بود که انکارش را به یک خدای شخصی می پوشانید. ویلیام پیلی، کشیش بخش بیشاپ- ویرماث در کتاب خود به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح که در همان سال ۱۷۹۴ [مقارن انتشار قسمت اول عصرخرد تامس پین] منتشر گشت از ایمان خود نسبت به مسیحیت با چنان فصاحتی دفاع کرد که مطالعه و آشنایی با کتاب وی تا سال ۱۹۰۰ یکی از شرایط ضروری پذیرفته شدن در دانشگاه کیمبریج شناخته می شد. از آن کتاب مشهورتر، کتاب دیگرش تحت عنوان الاهیات طبیعی بود که در سال ۱۸۰۲ انتشار یافت.نویسنده در این کتاب کوشیده بود این نکته را به اثبات برساند که یک معرفت و هوشیاری اعلی و ورای فهم بشر وجود دارد و برای اثبات این نکته نیز از خود علوم مدد گرفته بود که شواهد و قرائنی از طرح و ساخت طبیعت بود. پیلی چنین استدلال می کرد که اگر مردی که هرگز در عمرش ساعت ندیده باشد، بر ساعتی دست یابد وساز و کار آن را مورد بررسی قراردهد آیا این امر را مسلم نخواهد دانست که موجودی هوشیار و زیرک آن ساعت را طراحی کرده و ساخته است؟ ولی آیا در طبیعت صدها عمل انجام نمی گیرد که مبین تنظیم و آرایش وسایل برای هدفی مطلوب و مورد نظر باشد؟

در یک سو می بینیم که قدرتی هوشیار نظام کائنات و ستارگان را استوار می دارد؛ ... و در سوی دیگر، ... ساز و کار مناسبی برای بستن و گشودن تارهای پرمرغ زرین پر تعبیه می کند. ... هر یک از موجودات طبیعی سازمان یافته در تهیه و تدارکاتی که برای تغذیه وزادوولد آن فراهم می شود شاهدی بارز بردقت و توجه از جانب خالق است و چنان تهیه و تدارکی، آشکارا به قصد تأمین همان منظورهاست.

نیمی از جمعیت باسواد انگلستان شروع به بحث و تبادل نظر درباره کتابهای پیلی کرد؛ و شاهد مناظره پرشوری در کسیک شد که بین کولریج، وردزورث و هزلیت درباره آن کتابها در گرفته بود. کتاب الاهیات طبیعی مدتها مورد توجه بود، و شخص چارلز داروین قبل از آنکه بتواند نظریه خود را که رقیب و نقطه مقابل دیدگاه پیلی محسوب می شد در قالب فرمولی عرضه دارد، آن را بدقت مطالعه کرد - فرمولی که بر اساس آن تعدیل و تطبیق اندامها برای تحقق بخشیدن به هدفهای مطلوب از طریق انتخاب طبیعی صورت می پذیرد. یک قرن بعد از ویلیام پیلی، یک فیلسوف نامدار فرانسوی به نام هانری برگسون در کتاب خود به نام تطور خلاق (۱۹۰۶) استدلال مربوط به اثبات صانع با تمسک به طرح و نظام عالم خلقت را، با عبارات جدیدتر و فصیحتری عرضه کرد. مناظره و جدل در این باره همچنان ادامه دارد.

II – گادوین درباره عدالت

ویلیام گادوین (۱۷۵۶- ۱۸۳۶) که امروزه نامش کاملا به فراموشی سپرده شده است

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی اثر جان لینل: تامس مالتوس (۱۸۳۰) (آرشیو بتمان)

با نفوذترین فیلسوف انگلیسی عصر خویش به شمار می رفت. ویلیام هزلیت در سال ۱۸۲۳ نوشت: «هیچ اثری در زمان ما به اندازه کتاب مشهور تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر ویلیام گادوین بر مغز و تفکر فلسفی مردم این کشور ضربه وارد نیاورده است.» در همین اوان وردزورث به یک دانشجوی جوان گفت «کتابهای شیمی خود را به دور افکن ورساله در بیان ضرورت اثر گادوین را مطالعه کن» و خود گادوین در دوران سالخوردگی، آن زمان که درباره حقانیت نظرهای خویش دستخوش شک شده بود، دریافت که اندیشه هایش توسط دامادش، شلی، برفراز بالهای شعرو آواز به پرواز درآمده است و به همه جا راه می یابد. اگر برای هرنسخه از کتابهایش به گاه انتشار نخستین قیمت گزافی تعیین نکرده بود چه بسا به خاطر مطالب آن گرفتار زندان می شد.

والدین گادوین از کالوینیست های مؤمن ومعتقد به تقدیر و خواست ازلی بودند و این اعتقاد در گادوین به جبری گری بدل شد. پدرش کشیشی بود که از کلیسای رسمی انگلستان تبعیت نمی کرد و خود وی نیزبرای آن تربیت می شد که به سلک و اعظان درآید وچندی هم در کسوت کشیشی در شهرهای مختلف به خدمت سر گرم بود. زمانی که در همین سمت در شهر ستوومارکت به کار مشغول بود، توسط یک جمهوریخواه جوان با افکار فلاسفه فرانسوی آشنایی یافت و همین آشنایی ایمان او را دگرگون ساخت. تحت تأثیر افکار هولباخ به الحاد گرایید، گرچه در سالهای بعد با لطف وظرافت جایی نیز برای خداوند در کتاب حجیم خویش منظور داشت. از هلوسیوس این اعتقاد را فرا گرفت که به یاری آموزش و خرد می توان جامعه ای مطلوب و درحد کمال پدید آورد. از ژان-ژاک روسو نیز این فکررا پذیرفت که انسان فطرتاً نیک است؛ ولی آنارشیسم فلسفی را بر این اندیشه روسو که باید دولت متمرکز و مقتدر در همه امور دخالت داشته باشد، ترجیح داد. پس از آن از کسوت کشیشان به درآمد و برآن شد که نانش را از راه قلم به دست آورد. به لرد ستنپ و تامس هولکرافت پیوست و با آنان باشگاه انقلابیون را به راه انداخت، ولی قسمت اعظم وقت و تلاش خویش را مجدانه مصروف مطالعه و نوشتن آثاری می کرد که کاری بس دشوار بود و سرانجام در سال ۱۷۹۳ در سی وهفت سالگی مهمترین اثر دوران خویش را، از نظر دربرداشتن افکاری درباره اصلاحات اساسی اجتماعی، انتشار داد.

گادوین بر کتاب مهم خود عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی نهاد. این کتاب که ظاهراً درباره حکومت بود، تقریباً جملگی مسائل فلسفی را از ادراک و مشاهده تا علم سیاست شامل می شد و فقط در آن از مقوله آفریدگارسخنی به میان نیامده بود. او افسانه های مربوط به بهشت و دوزخ را به عنوان تمهیدها و حیله هایی آشکار برای برانگیختن و تقویت روحیه فرمانبرداری در مردم می انگاشت و آنها را خوار می شمرد، زیرا به زعم او، از آن طریق، حکومت کسانی که زمام قدرت را در دست داشتند آسان می شد.

او کشیشانی را که به قید سوگند، سی ونه ماده مذهب رسمی انگلستان را می پذیرفتند ولی وقتی به خلوت می رفتند آن را مردود می شمردند محکوم می شناخت. گادوین اراده آزاد را مردود می دانست و در مورد نفس اراده نیز چنانچه از آن به استعداد و قدرت مشخص و مستقلی تعبیر می شد همین نظر را داشت. در نظر او، اراده صرفاً یک تعبیر مجرد برای بیان پاسخ وتأثر آگاهانه در برابر انگیزه ها، حالات یا امیال بود. از آنجا که اعمال ما تحت تأثیر وراثت، تجربیات فردی و مقتضیات حال انجام می گیرد، باید خطاهای دیگران را، بدون آنکه دستخوش خشم شویم یا به فکر تلافی بیفتیم، با آرامش تلقی کنیم؛ و ضرورت دارد که نظام کیفری جامعه خود را طوری اصلاح کنیم که هدف آن به جای تنبیه کردن، هدایت و سالم سازی خطاکاران باشد. با همه این احوال لازم است که از تشویق وسرزنش و تنبیه توأماً به عنوان وسیله ای بهره جوییم تا اگر خطاکار هدایت شده ای در آینده باز دستخوش وسوسه گناه و خطا شود، خاطره به کار بردن آن وسیله، او را زنهار دهد و از ارتکاب مجدد خطا باز دارد.

چه چیزرا باید بستاییم و چه چیز را نکوهش کنیم؟ آنچه از نظر اخلاقی نیک یابد است؟ و اما نیک چیست؟ گادوین به پیروی از افکارهلوسیوس (۱۷۵۸) و بنتم (۱۷۸۹) نیک را چنان امری توصیف می کرد که خوشبختی فردی ودسته جمعی را تأمین کند و افزایش دهد؛ و از خوشبختی نیز آن حالتی را مقصود داشت که لذت و آرامش استوار و پیوستهبدن، ذهن، واحساس را توأماً فراهم آورد. این فلسفه اخلاقی، برنفس پرستی و اینکه غایت مقصود لذت بردن از زندگی است استوار نیست، زیرا لذتهای عقلانی و معنوی را فراتر از خواهشهای نفسانی می شمارد. همچنین این فلسفه بر پایه خودپرستی و خودخواهی قرار ندارد، زیرا این اصل را مسلم می شماردکه فرد جزوی از اجتماع است؛ نیکی و اصلاح جامعه مستلزم تأمین امنیت و فراغت خاطر هر یک از افراد تشکیل دهنده آن جامعه است؛ و از میان جمله خوشیها و لذتها، آن یک در والاترین مقام جای دارد که یک فرد بتواند از تأمین خوشبختی همنوعانش عاید خویشتن سازد. غرائز اجتماعی موجب می شود که اعمالی مبتنی بر خیرخواهی و نوعدوستی از ناحیه ما صادر شود و این اعمال می تواند لذتی نصیبمان سازد که بسی پایاتر و ژرفتر از شادیهای حاصل از ارضای نفس یا ارضای فهم و خردمان باشد. مهربان بودن یعنی خوشبخت بودن، و نامهربان بودن به معنای با بدبختی قرین بودن است. «اخلاق، یا علم فراهم سازی موجبات خوشبختی بشری، عبارت از اصولی است که موجب پیوستگی افراد با همنوعان می شود و نیز عبارت از آن انگیزه های کاملا حساب شده ای است که ما را وامی دارد رفتار خود را بر اساس سرمشقی قرار دهیم که نفع و صلاح همگان را به نیکوترین وجهی تأمین کند.»

بنابراین، عدالت عبارت از تنظیم رفتار فردی و گروهی است بدان سان که برای بالاترین تعداد مردم، بزرگترین پایه خوشبختی را فراهم آورد. «هدف آنی و ضروری تأسیس حکومت این است که امنیت فرد و جامعه را تأمین کند.» از آنجا که فرد می خواهد از بالاترین حد آزادی

که بـا امنیت او مطـابقت پیـدا کنـد برخوردار باشـد، مطلوبترین وضع برای ابناء بشـر آن خواهـد بود که امنیت عمومی و دسـته جمعی با کمترین تخطی و تجاوز به اسـتقلال فردی، برقرار نگاه داشته شود.» و از این رو نتیجه می گیریم که هیچ نوع نیازی به مقررات و ضمانتهای اجرایی از جانب حکومت یا مذهب در امر ازدواج نیست و فقط توافق دوجانبه دو آدم بالغ که دلشان می خواهـد با یکدیگر زندگی مشترکی را پایه گذاری کنند، کافی خواهد بود؛ و چنین اتحاد و اشتراک در زندگی دو نفر باید به میل هریک از دوطرف نیز قابل برهم زدن باشد. (این نکته آخرین، به خصوص شلی را بیش از همه خوش آمد.)

گـادوین از حکومت و دولت خوشـش نمی آمـد. به نظر او شـکل یـا نظریه حکومت هرچه باشـد، در عمـل فقـط به آن منظور تأسـیس می شود که تسـلط اقلیت را بر اکثریت میسر سازد. او این ادعا و جدل محافظه کاران را، که می گفتند توده های مردم به طور ارثی و مادرزادی فرومایه و پست هسـتند و بالقوه در زمره جانیان و مجرمان قرار دارنـد و بنابراین باید به کمک افسانه، اسـطوره، وحشت یـا قـدرت بر آنهـا فرمانروائی کرد، مردود می شـمرد. گادوین نیز نظیر اوون معتقـد بود که قسـمت بیشتر آن پستیها و عقبمانـدگیها به علت کمبود امکان آموزش و پرورش، فرصـتهای محدود و ناچیز، و عوامل نامساعد موجود در محیط است. او وقتی می دید که هر روز یک مجرم و خطاکار توانگر، از طریق توسل به حیله های قانونی یا برخورداری از نظر لطف مقامهـای قضـایی، از کیفرجرم وخطا می گریزد، به اعتقادتساوی همگان در برابر قانون می خندیـد. او یک سوسـیالیست نبود؛ اصـل مالکیت و میراث را قبول داشت، و با نظارت دولت در امر تولیـد و توزیع مخالفت می ورزیـد. اما بر این نکته تأکیـد می کرد که اموال خصوصـی بایـد به عنوان یک امانت ملی و عمومی تلقی شود. و به همگان زنهار می داد که تمرکز ثروت راه را برای انقلاب هموار می سازد.

با همه این احوال، گادوین، هیچ علاقه ای نسـبت به انقلاب ابراز نمی داشت. «تا زمانی که منش و سـیرت نوع بشـر به شیوه ای اصـولی دگرگـون نشـود»، هرگونه براندازی آمیخته به قهر نظـام موجود، هرگونه کوشـش خشونت آمیز برای توزیع ثروت بر مبنـایی جدیـد، موجب بروز یک آشـفتگی و گسـیختگی اجتماعی می شود که «زیان آن برای رفاه عمومی، بسـی بیشتر از آن عـدم برابری خواهـد بود که قصـد زدودن آن در بین بوده است.» «یـک انقلاب در انـدیشه ها و باورها، تنها وسـیله رسـیدن به هـدف توزیـع عادلانه ثروت خواهـد بود.» وتحقق این انقلاب نیز نیازمنـد به مجاهـدت و مـداومت در طریق تعمیم آموزش و پرورش به یاری مدارس و ادبیات خواهد بود.

بـا وجود آنچه گفته شـد، تعمیم آموزش و پرورش همگـانی از طریق برپاسـازی نظام مـدارس دولتی نیز، در حـد خود خطایی خواهـد بود؛ زیرا این مـدارس که توسط دولت اداره می شود، چنین ابزاری برای تقویت احساسات میهن پرستی افراطی و کینه ونفرت نسبت به سایر ملل به کار گرفته خواهد شد که نتیجتاً مردم را به جنگ سوق می دهد، و دولت را به وسیله تبلیغاتی

وسیعی مجهز می سازد که در افراد یک کشور حس اطاعت کورکورانه را تلقین می کند. بنابراین، امر آموزش و پرورش باید برعهده بنیادهای خصوصی نهاده شود؛ باید به دانش آموزان همیشه واقعیت امور گفته شود؛ و باید که آنان به تعقل و منطق آشنا شوند و خوگیرند. «خرد، یک اصل یا یک استعداد و قوه ذهنی مستقل نیست، و هیچ گونه تمایلی ندارد که ما را به عمل برانگیزد. از نظر عملی، خرد صرفاً قیاس و ایجاد توازن بین احساسهای مختلف است. خرد ... آن چنان محاسبه شده است که رفتار ما بر اساس ارزش تطبیقی و قیاسی که برای هیجانات و انگیزه های مختلف قائل می شود تنظیم کند.» بدین تعبیر، «اخلاق چیزی جز محاسبه نتایج و آثار نیست» که از جمله نتایج و آثاری که عاید جامعه می شود در برمی گیرد. «بنابراین ما از طریق بهبود و پیشرفت خردمان می توانیم به بهبود و پیشرفت شرایط اجتماعی خود امیدوار و متکی باشیم.»

رسیدن به آن جامعه مطلوب یا مدینه فاضله از طریق آموزش و پرورش، راهی طولانی و دشوار است، ولی انسان در پیمودن این راه تا کنون با کامیابیهایی قرین بوده است و هیچ گونه محدودیت آشکاری برای پیشرفت بیشترش در این طریق، متصور نیست. هدف نهایی از پیمودن این راه، رساندن بشریت به آن مرحله است که به اندازه کافی آموزش یابد و عاقبت اندیش گردد تا بتواند با آزادی و خردمندی رفتار کند. آنارشیسم۱ غایت مطلوبی است که در فاصله ای بسیار دور قرار دارد ولی برای چندین نسل دیگر نیز به صورت غایت مطلوب باقی خواهد ماند، زیرا ذات و فطرت بشرتا مدتها ایجاب خواهد کرد که نوعی حکومت برقرار باشد. ما باید همچنان این امید را در دل بپرورانیم که در اعقاب بسی دور ولی منزه و مهذب ما، برخورداری از هوشیاری و زیرکی، تابع آزادی آمیخته با نظم و قاعده ای بشود.

چنین بر می آید که در وجود گادوین سرچشمه ای غنی از نیروی تفکر و خردمندی می جوشید، زیرا در سال ۱۷۹۴، فقط یک سال بعد از انتشار اثر خطیرش که از آن یاد کردیم، کتاب تازه ای منتشر کرد که، به زعم بسیاری از صاحبنظران، رمان فوق العاده ای در آن عصر محسوب می شد و عنوان آن ویلیام فرمانبردار بود و در آن نشان می داد چگونه روح و منش حکومت و دولت، خود را بزور در هریک از شئون جامعه وارد می کند. نویسنده، بر این رمان زندگی عشقی خصوصی خود را افزود. وی در سال ۱۷۹۷ با مری وولستنکرافت ازدواج کرد ودخترش را که حاصل یک ماجرای عشقی و خارج از علقه ازدواج بود و فنی ایملی نام داشت، به فرزندی خویش قبول کرد و با مری یکسال در مصاحبتی خوش و الهامبخش به سر برد. خودش می گفت «من در قدرت مغزی و عقلانی مری و سخای نجیبانه او در تمایلاتش به دیده تحسین می نگریستم.

---

(۱) آنارشیسم در این معنا با آنچه از آن در هرج و مرج طلبی مستفاد می شود متفاوت است و بر این مبنا استوار است که افراد بشر می توانند به جای آنکه تسلیم قانون و اطاعت از قدرت حکومت باشند آزادانه قراردادهایی بین گروههای مختلف برای تأمین امور تولید و مصرف جامعه منعقد سازند. - م.

نرمخویی و ملاطفت صرف، برای پدیدآوردن آن خوشبختی که ما هر دو از آن برخوردار بودیم کافی به نظر نمی رسید.» همانطور که در صفحات پیشین این کتاب شاهد بوده ایم، مری پس از زادن دختری که بعدها به نام مری گادوین شلی شناخته شده چشم از جهان فروبست.

به سال ۱۸۰۱، گادوین با میسیز مری جین کلرمنت ازدواج کرد- زنی که دختر او از شوهر اولش بعدها یکی از معشوقگان بایرن شد. گادوین و زن جدیدش، زندگی خود و فرزندانشان را که از همسران پیشین و فعلی خود داشتند و درآن کانون خانوادگی گردآورده بودند، از طریق طبع و انتشار کتاب تأمین می کردند. از جمله این کتابها، می توان از داستانهایی از شکسپیر اثر چارلز و مری لم نام برد که در سال ۱۸۰۷ انتشار یافت. گادوین در نتیجه عکس العملی که کولریج و وردزورث دردوستی خود با او نشان دادند در زندگی خویش دستخوش سختی و مرارت شد.او نیز از محافظه کاری دوران سالخوردگی برکنار نماند. شلی دامادش که خود دستخوش مضیقه مالی بود به کمکش شتافت؛ و طنز تاریخ بار دیگر درباره وی تکرار شد، زیرا در سال ۱۸۳۳، همان حکومتی که وی به عنوان یک عامل شر ضروری و اجتناب ناپذیر با آن مدارا می کرد، او را به عنوان «ملازم و مباشر وزیر خزانه داری» با مستمری مناسبی، منصوب کرد؛ وزندگی گادوین تا سال مرگش (۱۸۳۶) از همین ممر تأمین شد.

III – مالتوس و نظر وی درباره جمعیت

چاپ و انتشار کتاب تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر گادوین موجب شد کتاب دیگری به چاپخانه سپرده شود که شهرتی بس افزونتر حاصل کرد. فرایند رسیدن نسخه دستنویس این کتاب به چاپخانه در اثر عکس العمل غیر عادی پسری در برابر فلسفه آزادیخواهانه پدرش صورت گرفت.

دنیل مالتوس(متوفی سال ۱۸۰۰) یک موجود مهربان ولی با رفتاری عجیب و غریب بود و از دوستان نزدیک دیوید هیوم و ژان- ژاک روسو به شمار می رفت. او در شکاکیت دوست اسکاتلندی و بدبینی دوست سویسی خود درباره تمدن سهیم بود. در تحصیلات قبل از دوره دانشگاه پسرش شخصاً نظارت می کرد و امیدوار بود که این پسر یعنی تامس مالتوس (۱۷۶۶-۱۸۳۴) یک فرد رادیکال پایبند قانون، نظیر خودش و گادوین، از کار درآید. تامس دوره دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید و در سال ۱۷۹۷ در کسوت کشیش کلیسای انگلیان به کار پرداخت. وقتی کتاب معروف گادوین منتشر شد، پدر و پسر با یکدیگر درباره محتویات آن مناظره های پرشوری داشتند. پدر نسبت به آن کتاب، نظری آمیخته با شوق و علاقه داشت در صورتیکه پسر در این نظر با پدرش همداستان نبود. تامس بر این باور بود که این پندار بیهوده درباره مدینه فاضله ای که در اثرپیروزی خرد حاصل می شود به شیوه ای مکرر با یک واقعیت ساده، خنثی و

بی اثر می شود- واقعیتی که چون کلام و لب مطلب در کتاب جامعه به این مضمون بیان شده است: «چون نعمت زیاده شود خورندگانش زیاد می شوند.»۱ چون باروری زمین محدود است و هیچ حد و مرزی برای اشتهای جنسی و جنون آسای مردان وجود ندارد، افزایش دهانهای خواستار غذا (که در نتیجه ازدواج در سنهای نسبتاً پایین، زاد و ولد بی پروا، و کاهش مرگ ومیر نوزادان و سالخوردگان حاصل می شود) یقیناً آن مواد غذایی اضافی را خواهد بلعید. پدر تامس این نتیجه گیری پسرش را نمی پذیرفت؛ ولی از نیرو و استحکامی که در عرضه داشتن آن نتیجه گیری، از جانب پسر به کار رفته بود دستخوش تحسین می شد؛ و در نتیجه، از پسر خواست نظرهای خودرا در آن باره بنگارد. تامس این کار را کرد و نتیجهکارش در سال ۱۷۹۸ به صورت کتابی تحت عنوان رساله ای در بیان اصل جمعیت، آنچنانکه بر پیشرفت آینده جامعه اثر می گذارد انتشار یافت.

کتاب با پوزش خواهی صریحی نسبت به دو نویسنده که خوشبینی آنان مورد تأیید ومعارضه مؤلف واقع شده بود شروع می شود:

من نمی توانم درباره استعدادهای مردانی نظیر گادوین و کوندورسه شکی داشته باشم ... من برخی از تحقیقات نظری و حاصل اندیشه های آنان را درباره اصلاحپذیری انسان و جامعه، با مسرت فراوان خوانده ام، و از دیدار تصویر جذاب و فریبایی که ترسیم کرده اند شادمان و خوشدل شده ام. از صمیم قلب آرزومندم چنین ... و پیشرفتی صورت پذیرد. ولی، در عین حال، دشواریهایی بزرگ و، تا آ... که به فهم و درک من مربوط می شود، دشواریهایی حل ناشدنی در سرراه آنان می بینم. بیان همین دشواریها را اینک وجهه همت خود قرار داده ام، و، همین جا، اظهار می دارم که از برشمردن این دشواریها به خاطر آنکه بر دوستانم پیروزی یافته ام نه تنها شاد نمی شوم، بلکه آنچه به من شادی بیشتری می بخشد این است که دریابم روزی آن دشواریها به کلی از میان برداشته شده است.

آنگاه مالتوس می کوشد نظر خود را به شیوه ای ریاضی بیان دارد. وی، در عین حال که می پذیرد میزان عرضه مواد غذایی، هر بیست وپنج سال به طور تصاعد حسابی افزوده می شود (از ۱ به ۲ به ۳ به۴ به ۵ به ۶ الی آخر) در همان حال، اگر جلو افزایش بیحساب جمعیت گرفته نشود- و اگر در نظر بگیریم که برای هر زوج چهار فرزند باقی بماند- در این صورت جمعیت، هربیست وپنج سال به صورت تصاعد هندسی افزایش می یابد (از ۱ به ۲ به۴ به ۸ به ۱۶ به۳۲ ...) و اگر این نرخهای افزایش تحقق یابد «ظرف دو قرن نسبت میزان جمعیت به وسایل امرار معاش ۲۵ به ۹ می شود؛ بعد از سه قرن همین نسبت به ۴۰۹۶ به ۱۳ می رسد، و در ۲۰۰۰ سال، تفاوت این نسبت خارج از حد خواهد شد». و علت اینکه جمعیت به این سرعت افزوده

---

(۱) «کتاب جامعه»، باب پنجم، آیه ۱۱. - م.

نشده این است که میزان زاد وولد با کنترلهایی مثبت و منفی محدود شده است. کنترلهای منفی به صورت پیشگیری بوده: عقب انداختن ازدواج به علت فقر یا دلایل دیگر، گناه (و منظور م...Ẹ...Ṣ...از گناه، اعمال جنسی خارج از علقه ازدواج است)، شهوات غیرطبیعی و انحرافی (همجنسبازی، لواط وغیره) و شیوه های متنوع جلوگیری از آبستنی در مقاربتهای ناشی از امر از ازدوج یا خارج از آن. زمانی که این کنترلهای منفی نتواند میزان جمعیت را درحدی نگاه دارد که با عرضه مواد غذایی در حال توازن باقی بماند، طبیعت و تاریخ، کنترلهای مثبت را به کار می اندازند و به جان کسانی که درحال زندگی هستند می افتند: کشتن کودکان نوزاد، بیماری، قحطی و جنگ؛ و این عوامل، با درد ورنج در نسبت میزان نوزادان به در گذشتگان، توازنی پدید می آورند.

مالتوس از این تجزیه و تحلیل ملال انگیز نتایج شگفت آوری به دست می آورد. نخست آنکه هیچ سودی ندارد که دستمزد کارگران افزوده شود، زیرا اگر دستمزدها افزایش یابد، کارگران زودتر ازدواج می کنند و بیشتر بچه به بار می آورند، جمعیت افزایش می یابد، تعداد مصرف کنندگان غذا سریعتر اضافه می شود و، در نتیجه، فقر همچنان پایدار می ماند. به همین قیاس، سودی ندارد که نرخ مالیات ویژه به منظور کمک به بیکاران افزایش داده شود، زیرا این عمل موجب تشویق کارگران به تناسانی و بیکاری و تشکیل خانواده های پرجمعیت تر می شود؛ و، بدین ترتیب، باز شماره روزیخواران سریعتر از میزان مواد غذایی افزوده می شود؛ رقابت بین خریداران موجب می شود که فروشندگان بهای مواد غذایی موجود در مغازه ها و انبارهای روبه کاهش خود را بیفزاید و زمان زیادی طول نمی کشد که فقیران به همان تنگدستی گذشته باز می گردند.

برای آنکه نابودی نظریه امیدبخش گادوین تکمیل شود، مالتوس به بررسی و تأمل درباره «رؤیای» آنارشیسم فلسفی نیز پرداخت. بنا برنظر مالتوس، اگر حکومت و دولت از بین برداشته شود «هرکس ناگزیرمی شود برای حفاظت و حراست از انبار کوچک خود به قدرت و خشونت متوسل شود»، نظیرآنکه وقتی نظم و قانون از عهده تأمین امنیت برنیاید، ما مجبور می شویم درها و پنجره های خود را محکم ببندیم و قفلی برآن بزنیم. در چنین احوالی «خودخواهی پیروز خواهدشد ... و تعارض و مشاجره پایدار خواهدماند.» و در صورتی که همه قیود و محدودیتها از وصلت و مجامعت برداشته شود، تولید مثل از تولید مواد غذایی سریعتر صورت خواهد گرفت، و در نتیجه، جمعیت بیش از حد، سهم هر فرد را از کالاها کاهش خواهد داد و آن مدینه فاضله در نتیجه رقابت نومیدانه، از هم خواهد پاشید، قیمتها و دستمزدها مدام بالا خواهد رفت و، در پایان، هرج ومرج اجتناب ناپذیر و بدبختی و تیره روزی فراگیر حاصل خواهد شد. آن زمان است که باز لازم می آید حکومت و دولت برسرکار آید؛ مالکیت خصوصی باز مورد حمایت قرارگیرد تا تولید و سرمایه گذاری تشویق شود؛ نیروهای انتظامی خشونت فردی را

سرکوب کنـد. تاریـخ بار دیگر به فرمول سـنتی خود بازمی گردد: فرآورده های طبیعت بنا به فطرت و طبیعت آدمی توزیع می شود.

چنـدی بعـد مالتوس رساله خود را مورد تجدیـد نظر قرار داد، برحجم آن افزود. و این بار چاره ها و درمانهای پیشـگیرانه را به وضـعی بس صـریحتر و خشنتر از گذشته، مطرح کرد؛ یعنی چاره هایی که اگر مؤثر افتد ممکن است شیوه های درمانی فاجعه آمیز طبیعت و تاریخ را غیرضـروری سازد. مالتوس در این مورد پیشنهاد کرد که کمک به بینوایان متوقف شود؛ در کار بخش خصوصی دخالتی صورت نگیرد؛ و به قانون و تقاضا مجال داده شود رابطه بین تولیدکنندگان و مصرف کنندگان وکارفرمایان و کـارگران را تنظیم کنـد. ازدواج در سـنهای پـایین (زودتر از سن معینی) اجـازه داده نشـود، تـا، بـدین ترتیب، میزان نـوزادان کـاهش یابـد. «وظیفه مـا این است که قبـل از فراهم آوردن آمادگی و آتیه ای روشن برای تأمین وسایل زنـدگی فرزنـدانمان، ازدواج نکنیم.» از همه اینها مهمتر، مردان بایـد بیاموزنـد چگونه قبل و بعـد از ازدواج، از نظر اخلاق خود را مقید و پایبند نگاه دارند. «حد فاصل بین سن بلوغ وزمان ازدواج باید با عفاف کامل و مطلق توأم باشد.» ولی آن زمان که ازدواج عملی می شود هیچ گونه جلوگیری از آبستنی نباید صورت گیرد. اگر این تدابیر یا قواعد مشابهی رعایت نشود، چاره ای نداریم جز آنکه تن به کاهشهای متناوب جمعیت اضافی، از طریق قحطی، بیماریهای واگیر کشنده، یا جنگ بدهیم.

رسـاله دربـاره جمعیت در نظر عناصـر محـافظه کار جامعه انگلسـتان چون وحی والای ملکوتی جلوه گر شـد و مورد قبول قرار گرفت. پارلمنت و کارفرمایان خاطری آسوده پیدا کردند تا برابر درخواسـتهای آزادیخواهانی چون رابرت اوون، مبنی بر اینکه در «قانونهای» عرضه و تقاضا از طریق قانونی تعدیلهایی به عمل آورده شود، ایسـتادگی نشان دهند. ویلیام پیت لایحه ای را که به پـارلمنت برده بود تـا قـانون کمـک به بینوایـان را تمدیـد کنـد، پس گرفت. اقـداماتی که تـا آن زمـان توسط حکومت علیه رادیکالهای انگلیسـی صورت گرفته بود، با این اظهارنظر و مجاهده مالتوس، که این فروشندگان دوره گرد مدینه فاضله ارواح ساده را اغوا می کنند تا دسـتخوش فریب و پندارهای بی اساس و اسفبار شوند، توجیه پذیر و مقرون به مصلحت جلوه گر شد. صاحبان صـنایع انگلسـتان در این باور خود راسـختر شدنـد که دسـتمزدهای کم از نظر به وجود آوردن کارگران با انضـباط و تقویت روحیه اطـاعت، وسـیله مؤثری است. ریکـاردو، نظریه مـالتوس را مبنـای «علم ملالتبار» یا دانشـی شـناخت که چاره ساز نبـود. اکنـون امکـان آن بـود کـه تقریباً همـه دسـتاوردهای مصـیبتبار انقلاـب صـنعتی را به آسـانی به زادوولـد بیحسـاب طبقه فقیرجامعه نسبت داد.

آزادیخواهان (لیبرالها) در آغاز از رساله مالتوس دسـتخوش وحشت و تزلزل شدند. بیست سال طول کشـید تا گادوین توانست پاسخی برای استدلالهای مالتوس تهیه کند وآنگاه

هم که کتابش به نام دربیان جمعیت، پاسخی به مالتوس منتشر شد (۱۸۲۰)، بیشتر صفحات آن تکرار امیدهای نویسنده و شکایت از این بود که مالتوس دوستان و علاقه مندان پیشرفت و اصلاح را دسته دسته به صورت مرتجعان در آورده است. ویلیام هزلیت در این میان استثنایی محسوب می شد. وی در کتاب خود به نام روح عصر که در سال ۱۸۲۴ انتشار داد، مالتوس، آن روحانی بیرحم را، بانیش قلم خود، به شدیدترین وجهی، مورد حمله قرار داد. به زعم هزلیت، می توان امید داشت که باروری نباتات بر باروری زنان پیشی گیرد. «یک دانه غله به مراتب سریعتر از بنی نوع بشر افزایش می یابد و توسعه پیدا می کند. با یک بوشل (۴۰ کیلو) گندم می توان سراسر مزرعه ای را بذرپاشی کرد و همان مزرعه، بذر مورد نیاز بیست مزرعه دیگر را فراهم خواهد آورد.» «انقلابات سبز» در پیش است.

نویسندگانی که بعداً دنبال این مقال را گرفتند، مجموعه ای از واقعیات ارائه دادند تا به یاری آن از بیم و هیبت نظر مالتوس بکاهد. در اروپا، چین، و هند، جمعیت بعد از مالتوس از دوبرابر نیز بیشتر شده است و با وجود این مردم آن سرزمینها بهتر از گذشته تغذیه می کنند. در ایالات متحد امریکا از سال ۱۸۰۰ تا کنون، جمعیت چندین مرتبه، دو برابر شده، با همه این احوال، و با آنکه به طور مرتب از شمار آدمیان مورد نیاز برای پرداختن به امر کشاورزی کاسته شده، فرآورده های کشاورزی نسبت به گذشته، از حد مورد نیاز تغذیه مردم بمراتب بالاتر رفته است، تا بدان حد که مقادیر معتنابهی مازاد برای صدور در اختیار می گذارد. برخلاف نظرمالتوس، افزایش دستمزدها نه تنها میزان نوزادان را افزایش نداده بلکه از میزان آن نیز کاسته است. مسئله ای که اکنون در برابر بشرعرض اندام می کند کمبود بذر و مزرعه نیست، بلکه فراهم آوردن و دست یافتن به انرژی غیرانسانی جهت گردانیدن چرخهای مکانیسم کشاورزی و صنعت در روستاها و شهرها می باشد.

البته پاسخ واقعی به استدلالهای مالتوس را باید در جلوگیری از آبستنی، پذیرش این امر از نظر اخلاقی و مذهبی، گسترش آن به میزانی وسیعتر، و کارآیی و مؤثر بودن و ارزانتر تمام شدن کاربرد آن، جستجو کرد. کاهش پیوستگی مردم به کلیسا و تعلیمات دینی و آزادشدن افکار از پاره ای قیود موجب آن شد که سدها و مرزهای مخالف الاهیون با «نظارت بر ولادت»، شکسته شود. انقلاب صنعتی سبب شد که فرزندان بیشتر که تا آن زمان در مزرعه دستمایه ای محسوب می شدند، در شهرها بتدریج از نظر اقتصادی مایه دست وپاگیری به شمار روند؛ و این وضع در حالی پیش آمد که به کارگرفتن کودکان در کارخانه ها بتدریج محدود می شد، آموزش و پرورش کودکان متضمن هزینه های زیاد بود، وجمعیت شهرنشین رو به افزایش و ازدحام می گذاشت. هوشیاری و بصیرت اندک اندک افزایش یافت تا بدان پایه که زنان و مردان دریافتند که با تغییر اوضاع و احوال، داشتن خانواده های پربچه قرین به مصلحت نیست. حتی جنگهای جدید نیز بیش از آنکه به جوانان برای قربانی شدن و کشتار دسته جمعی نیاز داشته باشد، در پی آن است

که از طریق اختراعات وابداعات فنی در مسابقه و رقابت انهدام مادی پیش افتد و برحریف پیروز شود.

بدین ترتیب نظریات گادوین نتوانست پاسخ مالتوس را بدهد، بلکه این پاسخ از جانب«مالتوزیان جدید» داده شد که از نظارت بر ولادت سخت جانبداری می کردند. درسال ۱۸۳۲ فرانسیس پلیس کتابی تحت عنوان تصاویر و دلایلی درباره اصل جمعیت انتشار داد. نویسنده، این اصل مالتوس را پذیرفت که نرخ افزایش جمعیت بیشتر از نرخ افزایش مواد غذایی است. با این نظر نیز که خودداری از بچه دار شدن ضرورت دارد موافقت داشت ولی نه از آن راه که زمان ازدواج به تعویق افتد، بلکه معتقد بود که باید وسایل ضد آبستنی را به عنوان جانشینی مشروع و سازگار با موازین اخلاقی در برابر باروری کور طبیعت و انهدام دسته جمعی از طریق جنگ بپذیریم. (خود فرانسیس پلیس صاحب پانزده فرزند شد که پنج تای آنها در کودکی در گذشتند!) وی جزوه هایی را که به هزینه خودش چاپ شده بود در سراسر لندن توزیع کرد. در آن جزوه ها از نظارت و ولادت پشتیبانی و دفاع کرده بود؛ وی به این مبارزه تا زمان مرگش، در هشتاد وسه سالگی به سال ۱۸۵۴، ادامه داد.

مالتوس آن قدر بزیست تا قاطعیت دلایل فرانسیس پلیس را شخصاً دریابد. در سال ۱۸۲۴ مقاله ای برای دایره المعارف بریتانیکا تهیه کرد که در آن تجدید نظری در نقطه نظرهاپیشین خود به عمل آورده بودند، بدین ترتیب که از آن تناسبات ریاضی هراس آور اعراض کرده و در عوض بر این نکته تأکید ورزیده بود که جمعیت بیش از اندازه، چون عاملی در تنازع بقا عمل خواهد کرد. چندین سال بعد، چارلز داروین در زندگینامه ای که به قلم خودش نوشته بود چنین گفت:

در اکتبر ۱۸۳۸، پانزده ماه بعد از آنکه تفحصات منظم و اصولی خود را آغاز کرده بودم، به عنوان تفنن، کتاب «نظریه مالتوس درباره جمعیت» را خواندم؛ و چون در آن زمان ذهنم کاملا آماده پذیرش و به حساب آوردن تنازع بقا بود ... واین نکته را من در نتیجه مشاهدات طولانی و پیگیر عادات جانداران ونباتات دریافته بودم- ناگهان خواندن کتاب مالتوس این فکر را به مغزم رسوخ داد که در تحت چنین شرایطی، انواع مطلوب و قابل زیست برجای خواهند ماند و انواع نامطلوب که آمادگی بقا در شرایط جدید را ندارند از بین خواهند رفت. نتیجه کلی چنین تحولی، پدیدار گشتن انواع جدید خواهد بود. بدین ترتیب، سرانجام به چنان نظریه ای دست یافته بودم که بتوانم بر اساس آن به کارم ادامه دهم.

بدین سان، تقریباً بعد از یک نسل که طی آن تحقیقات و تفکرات بیشتری به عمل آمد، داروین در سال۱۸۵۹، کتاب بنیاد انواع خود را انتشار داد- کتابی که نافذترین کتاب قرن نوزدهم بود. زنجیر اندیشه ها «زنجیر بزرگ هستی» را می آرایدو زیر بنای تاریخ تمدن را می سازد.

فهم سخن بنتم نسبت به گادوین و مالتوس دشوارتر است، زیرا گادوین غایت مطلوبهای فریبنده ای عرضه می داشت و مالتوس ترس و وحشتی جادو کننده، در حالی که جرمی بنتم (۱۷۴۸– ۱۸۳۲) درباره اقتصاد، رباخواری، مذهب سودخواهی، قانون، عدالت وزندانها– که هیچ یک از این مقولات چندان جذاب به نظر نمی رسد– اندیشیده و رساله هایی نگاشته است. از آن گذشته، شخص وی آدمی بود که چون غولی در انزوا می زیست؛ بی اندازه تحصیلکرده و با سواد و فاضل بود؛ درباره مطالب تأمل ناپذیر غورمی کرد؛ و کمتر چیزی انتشار می داد، گرچه می خواست در همه چیز تعدیل و اصلاحی پدید آورد؛ و برای وصلت بین دو دیو بزرگ– منطق و قانون– می خروشید. با همه این احوال نفوذ و اثر وی که در طول زندگی هشتاد وچهار ساله اش پیوسته رو به افزایش بود، بردوران وی چیره گشت و سراسر یک قرن را تحت تأثیر خود قرار داد.

بنتم پسر یک وکیل دادگستری توانگر بود که او را در زیربار تحصیل و مطالعه تقریباً خرد کرد. گفته اند که این پسردر سه سالگی از مطالعه دوره هشت جلدی تاریخ انگلستان اثرپل دو راپن فراغت یافته وبه فراگرفتن زبان لاتین آغاز کرده بود. (این شیوه آموزش خفه کننده به یکی از شاگردان بنتم به نام جیمز میل سرایت کرد و او نیز این شیوه را در مورد پسرش، جان استوارت میل، به کاربرد.) در مدرسه وستمینستر، بنتم در پرداختن و سرودن اشعاری به لاتین و یونانی، استعداد و پیشرفت چشمگیری از خود نشان داد. در دانشگاه آکسفرد، در رشته منطق تخصص یافت، و در پانزدهسالگی از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد. آنگاه در انجمن حقوقی لینکنزاین۱ به تحصیل حقوق پرداخت. ولی آشفتگی کتابها و متون حقوقی خشم وی را برانگیخت تا بدان حد که مصمم شد به هر قیمتی که شده قانونشناسی و قانونگذاری را در انگلستان با منطق و نظم قرین سازد. در دسامبر ۱۷۶۳، در پانزدهسالگی، سخنرانی ستایش آمیز سرویلیام بلکستن را درباره قوانین انگلستان شنید و از آن بیانات مداهنه آمیز که مجال چون وچرا به هیچکس نمی داد، دستخوش حیرت و بیزاری شد، زیرا می دید نتیجه آن سخنان نمی توانست چیزی جز به تأخیر انداختن اصلاحات در نظام قضایی کشور باشد. از آن زمان تا موقع مرگش، بنتم فقط در این اندیشه بود که چگونه می توان قوانین انگلستان را با استواری، سازگاری و انساندوستی آشنا وقرین ساخت. او از خود چنین پرسید «آیا من برای چیزی نبوغ دارم؟ چه چیزی می توانم به وجود آورم. از همه پیشه ها و حرفه های این دنیا، کدام یک

---

(۱) Lincoln’s Inn ، یکی از چهار انجمن حقوقی انگلستان که در اوایل قرن چهاردهم در آن کشور بنیان گذارده شد و تنها همین چهار انجمن انحصاراً حق دارند درجه وکالت به دانشجویان رشته حقوق اعطا کنند و سه انجمن دیگر Gray’s Inn ، The Inner Temple ، The Middle Temple ، نام دارند. – م.

از همه اهمیت بیشتری دارد؟ قانونگذاری. آیا من برای قانونگذاری از نبوغی برخوردارهستم؟ من خود پاسخ این پرسش را با حالتی بیمناک و لرزان می دهم: آری.» چنین غرور آمیخته با آرزو می تواند سرچشمه بسیار کارهای برجسته باشد.

بنتم برای توفیق در کارخطیری که عزم آن را کرده بود، ذهنی واقعپرداز داشت که فقط از نظم و خرد پیروی کرده و از مفاهیم مجرد و سخت و گران نظیر وظیفه، شرافت، قدرت، وحق بیزار بود؛ دلش می خواست آن مفاهیم را بشکند و به صورت واقعیتهای مشخص وملموس درآورد و هر بخش و جزء را با توجه دقیق به واقعیات مورد بررسی قرار دهد. به عنوان مثال، بنتم می پرسید: حق چیست؟ آیا یک پدیده «طبیعی» است- چیزی که از بدو تولد با ماست، آن چنانکه در اعلامیه حقوق بشر در انقلاب فرانسه اعلام گشته بود؟ یا آنکه صرفاً یک آزادی فردی است که تابع خیر وصلاح عموم می باشد؟ برابری چیست؟ آیا چنین چیزی جز در یک مفهوم مجرد ریاضی وجود دارد؟ آیا نابرابری در استعداد، تملک وقدرت، سرنوشت اجتناب ناپذیر هر موجود زنده است؟ «عقل سلیم» یا «قوانین طبیعی» چیست؟ به عقیده بنتم همه این مفاهیم مجرد «جز سخنانی بیهوده نیست که بر چوب پا سوار شده» و به شیوه ای بازدارنده به قصد ایجاد مانع در دانشگاهها، مجالس قانونگذاری، و دادگاهها می خرامد.

ما می توانیم تصور کنیم که این واقعپرداز ناشکیبا با الاهیاتی که در دوران وی و در زادگاهش رایج بود چه رفتاری پیشه کرد. وی در کوششهای خود برای آنکه با دیدگانی بیطرف دنیای علوم، تاریخ، اقتصاد، حقوق و حکومت را بنگرد و مورد تأمل قرار دهد، از خداپرستی سنتی، هیچ طرفی نمی بست پس کوشید تا زبان تند و تیزش را درباره این مباحث نگاه دارد، زیرا احساس می کرد کلیسای انگلیکان نسبتاً خردگرا است و حتی می تواند نهادی سودمند و صاحب کرم باشد. ولی کشیشان و روحانیون، خصومت خاموش او را حس کردند و «مذهب سودخواهی»۱ او را به حق، «یک فلسفه به دور از خدا» نامیدند.

بنتم در آغاز کوشید تا بلکستن را به عنوان آنکه در نقش مداح قانون اساسی انگلستان، یک رشته دروغ و نکات دور از واقعیت برسر هم می کرد از میدان به درکند. آن قانون اساسی یا موجود استعاری درنظر بنتم به عنوان یک مرقع یا چند تکه عتیق و کهنه شده حاصل از رویدادهای ضمنی و اتفاقی، سازشهای ضدونقیض، اصلاحات و تعدیلهای شتاب آلود و الهامات گذرا، جلوه می کرد که با هیچ منطقی توأم نبود و از هیچ اصولی ریشه نمی گرفت. بدین ترتیب (زمانی که مستعمرات امریکایی انگلستان، موافقت آن آقایان ملاک را نادیده می انگاشتند) بنتم به عنوان جرقه ای که از سندانش بیرون جهد، رساله ای تحت عنوان گفتاری کوتاه درباره حکومت انتشار داد (۱۷۷۶) و این، در حکم نخستین ضربه از جانب آن «رادیکالیسم فلسفی» بود که

---

(۱) Utilitarianism ، یک مکتب مذهبی در اخلاق که بنتم به آن تعلق خاطر داشت و اساس آن بر این اندیشه استوار بود که عمل خیر چنان عملی است که مولد حداکثر سعادت یا خوشی برای حداکثر افراد جامعه باشد. - م.

برای مدت نیم قرن تلاش و پیگیری کرد تا آنکه توانست در سال ۱۸۳۲، به یک نیمه پیروزی دست یابد.

این مبارزطلب بیست وهشت ساله از طرفی بلکستن را به خاطر آنکه «علم قانونشناسی را می آموخت تا آنکه به زبان فاضلان و آقایان صاحب فهم سخن گوید»، ستایش می کرد، و از طرف دیگر هم او را به خاطرآنکه شأن قانون اساسی را به عنوان قلمرو اختیارات پادشاه پایین می آورد مورد نکوهش قرار می داد. در نظر بنتم یک قانون اساسی سالم و منطقی، اختیارات حکومت را بین اجزای تشکیل دهنده آن توزیع خواهد کرد و همکاری و میانه روی این اجزا را سهل ومیسر خواهد ساخت. اصل رهنمای قانونگذاران نباید میل و اراده یک مقام مافوق باشد بلکه تأمین «بالاترین خوشی و سعادت برای تعدادی هر چه بیشتر» از آنانکه قانون برای آنان وضع می شود، باید به عنوان غایت مقصود مورد توجه قرار گیرد. به همین نهج، محک ارزش و خوبی قانونی که پیشنهاد می شود، تحقق آن سودمندی مورد نظر است. بنتم در آنچه به اصل «تأمین سود برای حداکثر مردم» معروف گشته است جوهر تعلیمات حقوقی و اخلاقی خود را عرضه می دارد. این اصل، همتبار اعلامیه استقلال است که تامس جفرسن در همان سال انتشار داده بود. بدین سان فلسفه و تاریخ برای چند صباحی یکدیگر را در آغوش گرفتند و سنتهای مسیحیت- بدون آنکه بنتم بداند- این وصلت را گرم و متبرک ساخت.

این کتاب کوچک با شیوه ای قابل فهمتر و با روحیه ای جاذبتر نسبت به رساله های بعدی بنتم نگاشته شده بود. از آن پس بنتم مدتی را در سیرو سیاحت گذرانید. در سال ۱۷۸۷ از روسیه، رساله ای تحت عنوان دفاع از بهره به انگلستان فرستاد. بنتم در این رساله با حکم تقبیح الاهیون درباره اخذ بهره مخالفت ورزیده و چنین استدلال کرد که در اقتصاد هم نظیر سیاست، فرد باید به حال خود گذارده شود تا در آن حدکه صلاح جامعه اجازه می دهد درباره اعمال و رفتارهای خویش قضاوت کند و تصمیمهایی بگیرد. بنتم فردی لیبرال بود. ولی به مفهومی که درقرن هجدهم از این کلمه مراد می گشت و به معنی مدافع آزادی بود. و با این طرز فکر، با فیزیوکراتها (طبیعیون) وجفرسن دراین نکته موافقت داشت که دولت باید حداقل دخالت را در آزادی فردی اعمال کند. از طرف دیگر، وی یک رادیکال بود بدان معنی که می خواست به ریشه هر چیز دست یابد- ولی طرفدار ملی کردن صنایع نبود. فراموش نشود که در سال ۱۷۸۷، صنایع هنوز بدان پایه از وسعت و قدرت نرسیده بود که لزوم ملی کردن آنها پیش آید.

بنتم پس از بازگشت از روسیه، هم خودرا مصروف چاپ و انتشار مهمترین اثر خود کرد. این اثر اصول اخلاق و قانونگذاری نام داشت. (اثر مزبور در سال ۱۷۸۹، مقارن انقلاب فرانسه، انتشار یافت.) کتابی دشوار است که به سبکی خشک برپایه صدها تعریف استوار شده، و بنابراین خواننده ای را که اهل فن نباشد در پایان کتاب دستخوش سرگشتگی و ابهام فوق العاده می کند. منظور بنتم از نگارش این کتاب، دست یازیدن به کاری مغزشکاف بود تا آنکه بتواند

اخلاق مبتنی بر الاهیات را به اخلاق طبیعی جایگزین سازد؛ رفتار آدمیان را براساس نیازهای گروهی یا ملی استوار کند، نه آنکه آن را متکی و وابسته به اراده و خواست یک مجری عالی مقام یا طبقه فرمانروا بشناسد؛ و همچنین قوانین و رفتار آدمیان را از احکام امر و نهی آمیز از یک سو و از رؤیاهای انقلابی از سوی دیگر رهایی بخشد. مردی که چنین کار خطیری را برعهده می گیرد استحقاق آن را دارد تا از این گناه که از تعهد اخلاقیش برای واضح و قابل فهم بودن گفته هایش عدول کرده است، بخشوده شود.

اساس و مبنای نوین اخلاق و قانون را، از این پس، اصل مذهب سودخواهی تشکیل می داد، بدین معنی که هر عملی برای یک فرد، هر رسم برای یک گروه، هر قانون برای مردم و هر موافقتنامه بین المللی برای جامعه بشریت باید مفید فایده و سودبخش باشد. بنتم این نکته را بدیهی می انگاشت که هر سازواره و هر موجود زنده یا هر سازمان در جستجوی لذت است و در همان حال از رنج می پرهیزد. لذت را بنتم به این بیان تعریف می کرد که موجد هرگونه رضایت خاطر برای جسم و جان باشد، و رنج را آن می دانست که موجب ناخشنودی جسم و جان شود. سودمندی خاصیتی است که پدید آورنده لذت و دور نگهدارنده رنج است. خوشبختی از پایداری و سازگاری لذات حاصل می شود. سودمندی لازم نیست کاملاً خاطر فردی را خشنود سازد، زیرا ممکن است قسمتی از آن و مقدم برهمه، آن خشنودی را نصیب خانواده، اجتماع، کشور یا جامعه بشریت سازد. یک فرد ممکن است (در اثر غرائز اجتماعی خود) لذت را جستجو و از رنج دوری کند و این منظور را از طریق مربوط ساختن رضایت خاطرش به ارضاء خاطر گروهی که بدان وابسته است انجام پذیر سازد. در نتیجه، صرف نظر از منظور آنی، غایت مقصود و محک اخلاقی جملگی اعمال و قوانین، می تواند این باشد که تا چه اندازه به تأمین بزرگترین میزان خوشبختی برای بالاترین تعداد مردم کمک می رساند. بنتم می گفت «من عزیزترین دوستانم را وا می دارم به این نکته توجه کنند که مصالح وی، چنانچه با مصالح عامه تباین و ناسازگاری پیدا کند، آن مصالح و خواستها برای من هیچ گونه ارزشی نخواهد داشت. بدین ترتیب، من به دوستانم خدمتی خواهم کرد و به همین نهج از خدمت دوستانم برخوردار خواهم شد.»

بنتم وانمود نمی کرد که سودخواهی را خود ابداع کرده باشد. با همان صداقت همیشگی اعلام می داشت که به آن مفهوم، در کتاب جوزف پریستلی، به نام رساله ای در اولین اصول حکومت (۱۷۶۸)، برخورده است. بنتم می توانست همان مفهوم را در کتاب فرانسیس هاچسن، به نام تفحص درباره خیرو شر از نظر اخلاق (۱۷۲۵)، نیز بیابد. در این اثر نویسنده یک شهروند خوب را چنان آدمی می انگارد که موفق شده باشد «بالاترین میزان خوشبختی را برای بیشترین تعداد مردم » پدید آورد. ضمناً بنتم می توانست با چنین نکته ای در کتاب بکاریا، به نام رساله ای در باب لذت ورنج (۱۷۶۴)، نیز روبه رو شود. نویسنده در این کتاب محک و

هدف اخلاقی را بدین عبارت تبیین می کند: «تأمین حداکثر خوشبختی برای بیشترین تعداد مردم» و از آن روشنتر، در کتاب، هلوسیوس به نام در بیان روح که در سال ۱۷۵۸ انتشار یافت: «سودخواهی و سوددهی اصلی همه فضایل آدمی است و بنیان همه قانونگذاریهایش ... همه قوانین باید از یک اصل واحد تبعیت کند و آن هم سودبخشی به عامه مردم است، بدین معنی که بالا-ترین شماره مردمی که در لوای یک حکومت زندگی می کنند از آن قوانین متمتع شوند.» بنتم در واقع صرفاً یک صورت کمی به یک دستور مندرج در کتاب مقدس می بخشید: «همسایه خود را مثل خویشتن محبت نما.»

کار برجسته و خطیربنتم این بود که «اصل بالا-ترین میزان خوشبختی را در مورد قوانین انگلستان به کاربرد و این آخرین و موجزترین فرمولی بود که نظریه های خویش را درباره مذهب سودخواهی درقالب آن جای داد. در این موقع، بنتم یک تعهد برای خود می شناخت، و آن اینکه برای اندیشه های خویش مفهوم روشن و محک قاطعی بیابد تا به مدد آن دستورهای امر و نهی آمیز واعظان، اندرزهای معلمان، اصول مورد ادعای احزاب، قوانین وضع شده توسط قانونگذاران، و فرمانهای سلاطین را مورد قضاوت قراردهد. به زعم بنتم، قانون نباید اجازه دهد هیچگونه ماهیت استعاری نظیر «حق»- اعم از طبیعی، ملی، الاهی و همچنین هیچگونه وحی و الهامی از جانب خداوند به پیامبران، و نیز هیچگونه تنبیهی که صرفاً به خاطر انتقام باشد به خود راه دهد. هر قانونی که وضع آن مطرح و پیشنهاد می شود باید پاسخگوی این پرسش اساسی باشد: این قانون به خاطر تأمین سعادت چه کسی وضع می شود؟ برای یک نفر، برای گروهی، یا برای همگان؟ قانون باید خود را با ذات ناآرام و ظرفیت محدود آدمیان تطبیق دهد؛ عملا به کار رفع نیازمندیهای جامعه بیاید؛ روشن و عاری از ابهام باشد؛ به مورد اجرا گذاردن آن عملی باشد؛ به سامان رساندن دادخواهیها و محاکمات را هرچه زودتر ممکن سازد؛ قضاوت دادرسان را تسریع کند؛ و کیفرهای انظباطی اصلاح کننده و شایسته شأن انسانی را به مرحله اجرا درآورد. بنتم ده فصل آخر کتابش را به تشریح و تعیین این نظر مصروف داشت- کاری که سالهای واپسین زندگیش را بر سر آن گذاشت.

در عین حال، بنتم محک آزمایش خویش را در مورد مسائل مبتلا- به اجتماع معاصر خویش به کار می گرفت. از اصل فیزیوکراتها، مبنی بر آزادی عمل در صنعت و سیاست، پشتیبانی کرد. معمولا و به طور کلی، فرد بهترین داور برای خوشبختی خویش به شمار می آید و تا آنجا که از نظر اجتماعی میسر باشد باید آزاد و به حال خود گذاشته شود تا خوشبختی دلخواهش را به شیوه دلخواه خویش جستجو کند. با این وجود، اجتماع باید تشکیل انجمنها و اجتماعات داوطلبانه را تشویق کند- انجمنهایی که اعضایش از بخشی از آزادیهای خود بگذرند تا بتوانند کوششهای هماهنگ و متحدی برای رسیدن به غایت و هدفی مشترک مبذول دارند. بر اساس همین اصول، بنتم چنین استدلال می کرد که حکومتی که نماینده مردم باشد و به رأی مردم تشکیل شود با همه

خطاها و کاستیهایش، و با همه آنکه ممکن است دستخوش فسادهای فراوان گردد، بهترین نوع حکومت محسوب می شود.

رساله اصول اخلاق و قانونگذاری با آنکه از نظر شکل و شیوه نگارش با دشواریهایی همراه بود، روحیه ای انتقادآمیز و تمایلات شدیداً غیرمذهبی داشت. و گرچه انتظاری جز آن می رفت، از تحسین و استقبال گرمی برخوردار شد. استقبال صاحبنظران و اندیشمندان در خارج از انگلستان بسی بیشتر بود. در فرانسه به زبان فرانسوی برگردانده شد، و دولت فرانسه در سال ۱۹۷۲ به بنتم تابیعت فرانسوی اعطا کرد. رهبران سیاسی و صاحبان اندیشه ها از پایتختها و دانشگاههای مختلف قاره اروپا با او به مکاتبه پرداختند. در انگلستان، حزب محافظه کاران مذهب سودخواهی را به عنوان آنکه برخلاف اصول میهن پرستی، مقایر با مسیحیت، و مبتنی بر ماده گرایی است نکوهش کرد و محکوم ساخت. بعضی از نویسندگان، با حرارت چنین استدلال کردند که بسیاری از اعمال آدمیان- از جمله عشق دو جنس مخالف، محبت والدین به فرزندان، و فداکاری و از خودگذشتگی و تعاون- در برگیرنده هیچگونه محاسبه و در نظرگیری ترضیه خاطر مبتنی بر خودخواهی و خودپسندی نیست. هنرمندان از اینکه آثار هنری صرفاً از بابت سودمندی آنها مورد قضاوت و سنجش قرار گیرد امتناع ورزیدند. ولی جملگی صاحبنظران و اندیشمندان، غیر از صاحبان مناصب دولتی و حکومتی، در این نکته به توافق رسیدند که هرگاه تظاهر و فریبی درکار نباشد معلوم می شود که تأمین نفع شخصی، اصل اخلاقی و خط مشی و مصلحت جملگی حکومتها ودولتها را تشکیل می دهد.

بنتم شخصاً با رعایت اصول فلسفه اش زیست و سالهای دراز زندگیش را، بدون آنکه لحظه ای بیاساید، پرثمر و سودبخش ساخت. در کتابی به نام دلیل منطقی شهادت قضایی که به سال ۱۸۲۵ انتشار یافت و همچنین در دیگر آثارش، کوشید تا قوانین گذشته و قضایای حقوقی ودعاوی زمان حاضر را روشن سازد، و در این امر توفیق یافت که زیاده رویهای وحشی صفت و سعبانه قوانین کیفری سنتی را تعدیل کند، و از شدت و خشونت مجازاتها بکاهد. در سال ۱۸۲۷ که هفتادونه ساله بود، مدون ساختن قوانین انگلستان را آغاز کرد ولی بین مجلدات اول و دوم بود که اجل مهلتش نداد و نتوانست کارش را به فرجام برساند. بنتم در تأسیس مجله وستمینستر فعالیت داشت، و این مجله به منزله ارگانی برای عرضه افکار آزادیخواهانه بود. بنتم در پیرامون خود جمعی از شاگردان و طرفداران گردآورد و اینان، دلی مهربان و شفیق را در پس و پشت ظاهر خشک و تند او به جای می آوردند. پیر- اتین دومون رسول وی در فرانسه بود. جیمزمیل که خود اندیشمندی گرانقدر بود، نسخه دستنویس آثار منتشر نشده استاد را با ویراستاری فاضلانه خویش برای همگان قابل مطالعه و استفاده ساخت. جان استوارت میل نیز اهداف بنتم را در آثار خود بیش از پیش متعالی و فراگیر ساخت.

این «رادیکالهای فلسفی» تحت رهبری و پیشوایی بنتم، توفیق آن را یافتند که برای تأمین

حق رأی و شرکت در انتخابات مردان بالغ، رأ ی گیری و رأی دهی به صورت مخفی، بازرگانی آزاد، تأمین وسایل بهداشت همگانی، اصلاح زندانها، تصفیه و پاکسازی دستگاه قضایی، و تطهیر مجلس لردان و توسعه قوانین بین المللی گامهای بزرگی بردارند. تا سالهای دهه ۱۸۶۰، درباره عناصر فردیت و تمایل به آزادی در فلسفه بنتم، توسط پیروان و هواخواهانش تأکید می شد. از آن پس سوسیالیسم که در لابلای تز «بالا-ترین میزان سعادت برای بیشترین تعداد مردم» کمین کرده بود، جریان اصلاحات را در مسیر بهره برداری از حکومت به عنوان عاملی برای تحقق بخشیدن به میل و اراده عموم در هجوم به نابسامانیها و ناهنجاریهای اجتماعی، انداخت.

آنگاه بنتم که هر لحظه مرگ خویش را انتظار می کشید، در این حیرت بود که چگونه پس از مرگ، جسدش را نیز برای بالاترین شمار مردم سودمند سازد. در وصیتنامه اش دستور داد جسدش در حضور دوستان تشریح شود. به این وصیتنامه عمل شد. آنگاه کاسه سرش را پرساختند و صورتش را به سان دوران حیات با موم از نو پرداختند و بر اسکلتس، یکی از جامه های معمولی و به رنگ تیره وی را پوشانیدند و سپس آن پیکر بیجان را در ویترینی شیشه ای واقع در یونیورسیتی کالج دانشگاه کیمبریج برسر پا قرار دادند در جایی که تا به امروز به یادگار برپاست.

ص: ۵۵۲

فصل بیستم :ادبیات در مرحله دگرگونی

I – مطبوعات

اگر در این دوران، فرانسه صحنه سیاسی را در اختیار داشت، انگلستان در ادبیات پیشی جسته بود. آیا جزنثر شاتوبریان، کدام چهره ای را درفرانسه این زمان می توان با وردزورث، کولریج، بایرن، و شلی قیاس کرد؟ البته در این بین از کیتس (۱۷۹۵-۱۸۲۱) سخن به میان نمی آوریم، زیرا تاریخ پدید آوردن شاهکارهای وی از دوره مورد بحث ما خارج می شود. بعد از دوران الیزابت اول، درتاریخ چهارصد ساله شعر انگلیسی، این دوران را می توان درخشانترین زمان شکوفایی به حساب آورد.

در دورانی که از آن سخن می رانیم، حتی نامه نگاریها می توانست در زمره ادبیات به شمار رود، زیرا نامه های بایرن وکولریج از نظر آنان برای ما آشناتر و به زبان ما نزدیکتر به نظرمی آیند. در آن روزها وقتی گیرنده نامه معمولا هزینه فرستاده شدن نامه را می پرداخت در مقابل انتظار داشت در نامه ای که دریافت می دارد مطلب و شیوه نگارشی مقبول بیابد، ولی دریافت داشتن نامه از ارواحی چنان پرشور می توانست گذرنامه ای برای زندگی بعد از مرگ باشد.

با همه این احوال، روزنامه و مطبوعات در زمره مطالب ادبی محسوب نمی شدند. معمولا هر روزنامه یک ورق کاغذ بود که از وسط تا می شد و به صورت چهارصفحه در می آمد. نخستین و آخرین این چهار صفحه به درج آگهیها اختصاص می یافت. در صفحه دوم مسائل سیاسی، از جمله خلاصه ای از مذاکرات پارلمنت در روز قبل، نگاشته می شد. در لندن چهار روزنامه وجود داشت: مهمترین این روزنامه ها، تایمز بود که به سال ۱۷۸۸ بنیان گذارده شده بود و درحدود پنجهزار خریدار داشت. سپس روزنامه کوریر با ده هزار خریدار، و روزنامه مورنینگ پست که ارگان ویگها یا آزادیخواهان به شمار می رفت و درآن سر مقاله هایی به قلم کولریج انتشار می یافت. روزنامه اگزمینر نیز صدای آزادیخواهانی نظیر جیمز هنری لی هانت

بود. شهرهای مرکزی ولایات نیز هرکدام روزنامه ای مخصوص خود داشت و گاهی دو روزنامه در یک شهر مرکز ولایت منتشر می شد که یکی برای حوزه خودشهر و دیگری برای شهرها و بخشهای آن ولایت بود. در کنار این روزنامه ها چند هفته نامه هم وجود داشت که مقبولترین آنها به نام پولیتیکال رجیستر موسوم بود و به سردبیری ویلیام کابت انتشار می یافت. از اینها گذشته، چند مجله سیاسی و اجتماعی و ادبی نیز منتشر می شد که متنفذترین آنها، فصلنامه ای به نام ادینبره ریویو (مجله ادینبورگ) بود که در سال ۱۸۰۲، توسط فرانسیس جفری، هنری بروآم و سیدنی سیمث۱ بنیان گذارده شده بود تا از اندیشه های مترقی دفاع و پشتیبانی کند. فصلنامه کوارترلی ریویو هم منتشر می شد که در سال ۱۸۰۷ توسط جان ماری، رابرت ساوذی، و والتر سکات تأسیس شده و از اهداف حزب توری یا محافظه کاران جانبداری می کرد.

قدرت مطبوعات، چون یک عنصر مشخص و برجسته در صحنه حیات انگلستان به چشم می خورد. این مطبوعات، نظیر دوران خوش و آمیخته با فراغت ادیسن و ستیل، دیگر وسیله ای برای نقد مفاهیم و شیوه های ادبی نبود بلکه به صورت دریچه ای برای آگهی دهندگان و تبلیغ کنندگان کالاها، و همچنین به صورت ارگان گروههای سیاسی در آمده بود. از آنجا که آگهی دهندگان برحسب تیراژ روزنامه یا مجله مبلغی می پرداختند، سردبیر و ناشر ناگزیر بودند افکار عمومی را در نظر بگیرند و این کار غالباً به هزینه حزبی صورت می گرفت که برسرکار بود. از این روست که می بینیم مطبوعات انگلستان فرزندان بیکاره و خراج پادشاه را به باد هجو و استهزا می گرفتند و این علی رغم کلیه کوششهایی بود که حکومت برای حمایت و سپر بلا شدن آن فرزندان مبذول می داشت. بتدریج که قرن نوزدهم به پیش می رفت، مطبوعات نخست بدل به ابزاری مورد نیاز شد و سرانجام به عنوان یکی از عوامل تشکیل دهنده، واجب و اجتناب ناپذیر دموکراسی درحال رشد درآمد.

II – کتاب

بتدریج که برشماره افراد طبقه متوسط و مردم کتابخوان افزوده می شد انتشار کتاب نیز رونق می گرفت. حرفه نشر کتاب به اندازه کافی سودآور شد و به عنوان یک رشته فعالیت مستقل در آمد و حسابش از حرفه کتابفروشی جداگردید. ناشران برای دست یافتن به مصنفان و مؤلفان به رقابت برمی خاستند و به نویسندگان حق التألیف بیشتری می پرداختند و در سالن های ادبی برای بزرگداشت آنان ضیافتها برپا می داشتند. بدین سان بود که جوزف جانسن با گادوین، پین و بلیک

---

(۱) این شخص نباید با سر ویلیام سیدنی سمیت که ناپلئون را در بندر ایکر واقع در ساحل خاوری مدیترانه شکست داد اشتباه شود.

هم پیاله می شد و آثار آنان را منتشر می ساخت، آرچیبالد کانستبل در بدهکاریهایش با والتر سکات شریک می شد؛ تامس نورتن لانگمن، وردزورث را در اختیار خویش گرفت؛ و دربریستول، جوزف کاتل انتشار آثار کولریج و ساوذی را عهده دار شد و جان ماری، اهل لندن، عنان بایرن عنان گسیخته را در دست گرفت تا بتواند آثارش را مرتباً انتشار دهد. در این ضمن مؤسسه انتشاراتی کهنسال «لانگمن ها» مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ لیره برای انتشار چاپ جدیدی از دایره المعارف چیمبرز در سی ونه جلد مصروف داشت. در همین دوران نسبتاً کوتاه، دایره المعارف بریتانیکا سه بار تجدید چاپ شد. چاپ سوم آن در هجده جلد بود که در۱۷۸۸-۱۷۹۷ انتشار یافت، چاپ چهارم در بیست جلد به سال ۱۸۱۰، و چاپ پنجم در بیست و پنج جلد در سال ۱۸۱۵.

ناشران معمولاً به جای حق التألیف، مبلغی یکجا در بهای نسخه دستنویس اثر به نویسنده می پرداختند و گاهی مبلغی هم از بابت چاپهای بعدی (در صورتی که انتشار می یافت و به فروش می رسید) برآن می افزودند. با وجود این، شمار کمی از نویسندگان بودند که از راه قلم ارتزاق می کردند. از این میان تامس مور در آمد خوبی از آثارش داشت و زندگیش به آسودگی می گذشت. ساوذی و هزلیت از این رهگذر وضعی متزلزل و ناپایدار داشتند و والتر سکات از نظر درآمد ناشی از فروش کتابهایش فراز و نشیب فراوانی داشت که از فقرتا توانگری در نوسان بود. ناشران، در حمایت از ادبیات، جایگزین طبقه اشراف شده بودند، اما در همان حال برخی از توانگران هنوز نویسندگان را مورد حمایت و اعانت قرار می دادند. از جمله می توان از وجوودها یاد کرد که درحق کولریج کمک مالی قابلی روا داشتند و همچنین از ریزلی کالورت که میراثی به مبلغ ۹۰۰ لیره برای وردزورث برجای گذاشت. دولت نیز گاه به گاه برای نویسندگانی که رفتاری مقبول داشتند پاداشی می فرستاد و در هر زمان شاعری را به نام ملک الشعرا با مستمری ۱۰۰ لیره در سال نگاه می داشت و از چنین ملک الشعرایی انتظار می رفت هر موقع لازم می شد به خاطر جشن گرفتن پیروزی نیروهای مسلح، تولد نوزادی در خانواده سلطنتی، برگزاری مراسم ازدواج، یا درگذشت یکی از افراد همان خانواده، بی درنگ قطعه شعری بسراید.

عاملی که موجب می شد شمار مردم کتابخوان کاهش یابد گرانی قیمت کتاب بود؛ ولی از سوی دیگر، وجود باشگاههای کتاب و کتابخانه هایی که کتاب به امانت می دادند برشمار مردم کتابخوان بسی می افزود. بهترین این نوع کتابخانه ها که به مردم علاقه مند کتاب به اسم امانت می سپردند، یکی آتنائوم و دیگری لیسئوم بود که اولی هشتهزار و دومی یازده هزار جلد کتاب داشت و هر دو نیز در لیورپول مستقر بودند. کسانی که مشترک این کتابخانه ها بودند حق اشتراکی به مبلغ یک تا دو و نیم لیره طلا در سال می پرداختند، و در برابر می توانستند هر کتابی را که در قفسه ها عرضه می شد به امانت بستانند. هر شهر، چنین کتابخانه ای از خود داشت. وقتی بتدریج کتابخوانی رواج یافت و از طبقه اشراف به طبقات مردم عادی کشانده شد، از نظر ذوق و

بالابودن معیار کتابها، کمبودهایی احساس می شد. گذر از سنتهای کلاسیک به احساسات رمانتیک، از این گسترش جماعت کتابخوان و از آزادی روزافزون عشق و دلدادگی جوانان در پرتو رهایی از قید وبند و سرپرستی والدین و تعلقات دارایی و املاک، نیرو می گرفت. بدین سان بود که یک ماجرای عشقی جایگزین هزاران طرح و ماجرا در یک داستان می شد. موضوعهای اشکبار و غم افزای ریچاردسن میدان را از چنگ عشاق شهوتران فیلدینگ و ماجراجویان دلیر و نیرومند سمالت می گرفت.

در جمع رمان نویسان این دوران، زنان برتری و درخشش بیشتری داشتند؛ البته مثیولویس «راهب» و اثر وحشت آورش به نام آمبروزیو یا راهب که در سال ۱۷۹۵ منتشر شد از این امر مستثناست. نویسنده دیگری که در نگارش داستانهای پروحشت و اسرارآمیز به پای او رسید میسیز ان رادکلیف بود که رمانهایش یکی پس از دیگری با موفقیت سرشاری روبه رو می شد: ماجرای یک عشق در سیسیل (۱۷۹۰)، ماجرای یک عشق در بیشه (۱۷۹۱) و اسرار یودالفو (۱۷۹۴). مردم انگلستان چنین کتابهایی را رمانس (romance) می خواندند (که از کلمه فرانسوی roman به معنای داستان می آمد.) و کلمه نوول (داستان یا سرگذشت) را برای شرح ماجراهایی که به طور طبیعی یا در زندگی عادی روی می داد به کار می بردند، نظیر آثار فیلدینگ و جین اوستن. سلسله داستانهای ویورلی۱ اثر والتر سکات چون پلی این دو اصطلاح و تعریف را به هم می پیوست. در داستانهای رمانتیک، بانوان نویسنده طبعاً برجستگی و درخشش پیدا می کردند. فرانسیس (فنی) برنی در بیست وشش سالگی با نگارش (۱۷۷۸) داستان اولینا (۱۷۷۸) سرو صدای فراوانی پدیدآورد و به دنبال آن با نگارش داستانهای سسیلیا (۱۷۸۲)، کاملیا (۱۷۹۶) و آواره (۱۸۱۴) از درخشش بیشتری برخوردار شد. وقتی هم در سال ۱۸۴۰ درگذشت، خاطرات وی که دو سال بعد انتشار یافت موجب انبساط خاطر و محظوظ ساختن یک نسل دیگر از خوانندگان شد.

ماریا اجورث نویسنده مشهورتری بود که رمانهایش به نام های قلعه راکرنت (۱۸۰۰) و مالک غایب (۱۸۱۲؟) با شیوه ای واقعپردازانه بهره کشی ملاکان انگلیسی از مردم ایرلند را چنان با چیره دستی تشریح کرد که در خود انگلستان مردم به هیجان آمدند و دست اندرکاران بر آن شدند تا رویه بهتری در پیش گیرند. فقط یک بانوی نویسنده دیگر در این دوران توانست از او فراتر رود و حتی از نویسندگان مرد نیز قدمی فراتر بگذارد و از شهرت و محبوبیت فزونتری برخوردار شود.

---

(۱) اسکات داستانی به نام «ویورلی» منتشر ساخت و به دنبال آن سلسله داستانهایی نوشت که به جای نام او، «نویسنده ویورلی» را بر پشت جلد داشت. - م.

III – جین اوستن: ۱۷۷۵– ۱۸۱۷

همه ماجراهایش را قلمش به نمایندگی وی می آفریدو حتی در این قلمرو نیاز زیادی به ماجرا آفرینی نداشت، زیرا در زندگی معمولی و عادی زنان اصیل، تحصیلکرده، فاضل و حساس نظیر خودش، لطف و جذابیتی کافی می یافت. پدرش کشیش بخش ستیونتن در ایالت همپشر بود. جین در خانه ای که در اختیار پدرش بود چشم به دنیا گشود و تا بیست وشش سالگی در همان جا بزیست. در سال ۱۸۰۹ برادرش ادوارد، خانه ای در چاوتن برای سکونت مادرو خواهران فراهم آورد. جین تا آخرین روز زندگی در این خانه به سر برد و در روال زندگی ساده اش، فقط با دیدارهای کوتاهی از برادران و سفرهایی به لندن، تنوعی پدید می آورد. در ماه مه ۱۸۱۷ برای درمان کسالتش به وینچستر رفت ودر همان جا در ۱۸ ژوئیه همان سال، در چهل ویک سالگی و بدون آنکه ازدواج کرده باشد در گذشت.

جین با محبت و عطوفتی خواهرانه که نامه های وی را گرم و دلپذیر می سازد به زندگیش شور و هیجان و معنا می بخشید؛ با مشربی متین و نجیب که اندکی با طبیعتی کنایه آمیز همراه بود، ابتذالات، نگرانیها، و دلشوره های نهفته در زندگی مردم را می کاوید و این نکات را بدون تلخی وتلخکامی ترسیم می کرد؛ و به لطف لذتی که از مناظر روستایی و روال آرام و خوش زندگی شهرستانی نصیبش می شد، آثارش را رنگ و رایحه می بخشید. از لندن، آن اندازه ناهنجاری و ناروایی دیده بود که نمی توانست نسبت به آنجا علاقه ای در دل احساس کند؛ و به همین جهت، هیچ گاه تصویری آمیخته با شوق از آن شهر بزرگ به دست نمی دهد. لندن، در نظر جین اوستن، جایی بود که فقر پلید و تباهی ناشی از غایت توانگری در آن با هم درمی آمیخت؛ مکانی بود که دختران روستایی و شهرستانی در معرض وسوسه و گمراهی قرار می گرفتند واز راه به در می شدند. جین احساس می کرد که نوع بهتر و منزه تر زندگی انگلیسی را باید در طبقات فرودست تر اشراف و توانگران ساکن شهرستانها و روستاها جستجو کرد که در خانه هایشان، انضباط خانوادگی و سنن کهن ثبات وآرامش پدید می آورد. در آن واحدهای صلح و صفا، شخص بندرت از انقلاب فرانسه سخنی می شنید؛ و ناپلئون، غولی بسیار دوردست تر از آن می نمود که مغز و حواس آدمی را از کارهای واجب تر، از جمله یافتن یک حریف رقص یا شریک زندگی، منصرف سازد. در آن خانه ها، مذهب مقام خود را داشت، ولی این مذهب، از خوف و هراسهای پیچیده و مرموز آن– چنانکه در خانه یک کشیش رواج داشت– برکنار بود. دامنه آثار انقلاب صنعتی هنوز به روستاها کشانده نشده بود تا روابط طبقات جامعه را تلخ و زهرآگین سازد و هوا و چشم اندازها را به پلیدی بیالاید. ما صدای رسا و اصیل جین اوستن را در آنجا که درباره «فنی پرایس» از سرهمدردی و غمخواری سخن می گوید می شنویم– درباره دختری که ناگزیرشده بود، برخلاف میلش، چند ماهی در لندن بگذراند:

برای فنی، اندوهبار بود که همه شادیهای بهار را از دست بدهد. ... تا آن زمان ندانسته بود که جوانه زدن و رویش گیاهان در طبیعت تا چه اندازه او را شاد و طربناک می ساخت. در جسم و جانش چه جوشش جانبخشی از نگرش در جلوه گریهای بهار احساس می کرد- فصلی که با همه تلونهایش نمی توانست دوست داشتنی نباشد، چون زیباییهای فزاینده اش را می شد از نخستین گلهایی که در گرمترین بخش باغ عمه اش می شکفت تا جوانه زدن و برگ دادن کشتزارهای عمویش ودر شکوه جنگلها دید و لذت برد.

از چنین محیطی بود- خانه ای آسوده وخوش، یک باغچه رنگارنگ و معطر، گردش شبانگاهی به همراه خواهران شاد و بی غم، سخنان تشویق آمیز پدری که هم نوشته هایش را می ستود و هم دست به دست در بین دوستان می پراکند- که در داستانهای جین اوستن، هوایی پاکیزه و با طراوت از صلح و آرامش، سلامت، و حسن نیت دمیده می شد، و به خوانندگان بردبار وی رضایت خاطر آرام و عمیق می بخشید؛ رضایتی که بندرت از خواندن آثار داستانسرایان دیگری عاید می شد. جین اوستن دریافته بود که هرروز از زندگی، به تنهایی برکتی است خداداد.

بدین ترتیب بود که جین اوستن شش رمان خود را آفرید و با شکیبایی در انتظار ماند تا مردم بردبار بتدریج قدر آنها را بشناسند. در سال ۱۷۹۵، زمانی که بیست ساله بود، اولین نسخه دستنویس رمان شعور و حس تشخیص را نگاشت ولی خاطرش را خرسند نساخت و آن را به کنار نهاد. ظرف دو سالی که از آن پس گذشت، برای تألیف رمان غرور تعصب زحمت کشید، چندین بار آن را مورد تجدید نظر۱ قرار داد و نسخه دستنویس آن را برای ناشری ارسال داشت، ولی ناشر آن را پس فرستاد زیرا به نظرش ازچاپ و انتشار آن سودی حاصل نمی شد. در طی سالهای ۱۷۸۸ و ۱۷۹۹ رمان صومعه نورثنگر را نوشت. ناشری به نام ریچارد کرازبی نسخه دستنویس آن رمان را خریداری کرد ولی در انتشار آن شتابی به خرج نداد. آنگاه نوبت به یک دوران درنگ و سترون رسید که طی آن جین اوستن، به خاطر دلسردی از نوشتن و هم چنین تغییر محل زندگی [و دوری از نواحی ییلاقی و روستایی که ملهم او بودا] دستخوش بی نظمی و تشویش شد. در فوریه ۱۸۱۱، شروع به نگارش رمان پارک منسفیلد کرد و در نوامبر همان سال رمان شعوروحس تشخیص، که مورد تجدیدنظر و بازنویسی واقع شده بود، به چاپخانه راه یافت. آنگاه جین اوستن در پنج سال آخرزندگی، از دورانی پرحاصل و کامیاب برخوردار شد: در سال ۱۸۱۳ برای رمان غروروتعصب، در ۱۸۱۴ برای پارک منسفیلد، و در ۱۸۱۶ برای اما ناشر پیدا شد؛ و نیزدر سال ۱۸۱۷، پس از مرگش، رمان صومعه نورثنگر انتشار یافت و اندکی بعد از آن رمان اغوا به چاپ رسید.

در آغاز رمان معروف غرور و تعصب با پنج خواهر از یک خانواده، که جملگی آماده و

---

(۱) نخستین دستنویس کتاب تحت عنوان «تأثیرات اولیه» (First Impressions) بوده است. - م.

مشتاق ازدواج هستند، آشنا می شویم. میسیز بنت، مادر این دختران، روح پرتلاطم بلهوسی است که دعای بامدادی و اندیشه سراسر روزش فقط به یافتن شوهر برای فرزندانش می باشد. [«مشغله او در زندگی شوهردادن دخترانش بود، وتسکین خاطرش در وراجی.»] آقای بنت می داند که چگونه از چنگ همسر وراجش به کتابخانه منزل پناه برد- جایی که کلمات سروصدایی ندارند. این مرد، اندیشه مشکل فراهم آوردن پنج جهیزیه، شامل زمین یا نقدینه، را به کلی از خاطرزدوده است. تا زمانی که زنده است از خانه سازمانی متعلق به کشیش بخش استفاده می کند؛ ولی، پس از مرگ وی، آن خانه که در اختیار کلیساست به عالیجناب کالینز می رسد. این شخص هنوز ازدواج نکرده ودر یکی از شهرهای نزدیک آن محل، به خدمت کلیسا مشغول است. چه خوب می شد برای یکی از این پنج دخترمی توانست آن کشیش را به دام ازدواج اندازد!

جین، پیرترین و زیباترین این چند خواهر، عزم خود را جزم کرده است تا آقای بینگلی توانگر و خوش سیما را به شوهری خود اختیارکند ولی به نظر می رسد که آن مرد، دختر دیگری را ترجیح می دهد، و جین هم نمی تواند اندوه خود را از این بابت پنهان دارد. پس از جین، خواهر دوم الیزابت است که به زیبایی چهره و تناسب اندام خویش نمی نازد بلکه به استغنای طبع و اتکای به نفس خویش پایبند است.برای خویشتن می اندیشد و چنان دختری نیست که پدر و مادر بتوانند به هرکس دلشان بخواهد شوهرش بدهند. زیاد اهل مطالعه است و می تواند در سخنوری و نکته سنجی حریف هر مردی باشد، بدون آنکه هوشمندی و فضل وی حالتی تظاهرآمیز و غرورآلود پیداکند. بروشنی معلوم می شود که نویسنده، این قهرمان اثر خود را با صراحت تحسین می کند. خواهر سوم، مری، مشتاقانه آرزومند شوهر کردن و سرو سامان گرفتن است واز اینکه می بیند باید درانتظار بماند تا اول دو خواهر بزرگترش به خانه شوهر روندو بعد نوبت به او برسد ابراز بدخلقی و تنگ حوصلگی می کند. لیدیا، کوچکترین خواهر، در این اندیشه است که اصولاـ چرا باید یک دختر منتظر بماند تا تمهید معجز آسای ازدواج به مددش بشتابد و قبل از آن اجازه نداشته باشد در عرصه پررمز و راز روابط جنسی گامی بردارد.

یک روز، افراد خانواده بنت از شنیدن این خبر که عالیجناب کالینز قصد دارد به دیدار آنان بیاید دستخوش نشاط وهیجان می شود. او مردی است که از قدوسیت خود به شیوه ای غرورآمیز آگاهست ولی درهمان حال، دقیقاً مواظب است که حدود امتیازات و تفاوتهای طبقاتی ومالی را بشناسد و احترام بگذارد. نویسنده در وجود این شخص، تصویری دقیق و کامل از فرمانبرداری چاپلوس مآبانه معمول در طبقات اجتماع را نسبت به طبقات بالاترترسیم می کند، آن هم چنان فرمانبرداری آمیخته با چاپلوسی که رده های فرودست تر کشیشان کلیسای انگلیکان بدان دچار شده بودند. در این صفحات رمان، هجو وطنز به نهایت می رسد و جلا وتیزی گیوتین را پیدا می کند.

ص: ۵۵۹

عالیجناب کشیش جوان از راه می رسد، و چون در می یابد که حواس جین زیبا متوجه جای دیگری است و به او نظری ندارد، توجهش را به سوی خواهر دوم، الیزابت، معطوف می دارد و دست به سویش دراز می کند تا او را به همسری برگزیند. ولی الیزابت دست رد به سینه کالینز می زند و با این عمل، خانواده اش را مبهوت و دلسرد می کند. الیزابت بیزار است از اینکه اسیر و زندانی بلندپروازیها و کمالجوییهای کشیش جوان بشود. در این موقع، مری که احساس می کند چه شوخی بامزه ای خواهد بود اگر از میان پنج جواهر، اولین کسی باشد که بتواند شوهر به چنگ آورد، نگاه و لبخند و دلبریش را متوجه آن مرد جوان می کند که به حکم تقدیر وارث آن خانه و ملک شده بود، و چنان دل از کالینز می رباید که ناگزیر مری را از آقا و خانم بنت خواستگاری می کند.

تا اینجا، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رود تا آنکه لیدیا، از ترس آنکه سنش بالا برود و همچنان باکره بماند، بدون آنکه به عقد ازدواج مردی بی پروا به نام آقای ویکم در آید همراه او از خانه پدری می گریزد. جملگی افراد خانواده از این گناه لیدیا دستخوش بی آبرویی و بدنامی می شوند و تقریباً همه همسایگان از آنان روی برمی تابند. عالیجناب کالینز، یادداشت عتاب آلودی برای آقای بنت می فرستد: «مرگ دخترتان در مقام قیاس با این بی آبرویی می توانست درحکم خیر و برکت باشد. ... از این پس دیگر چه کسی رغبت می کند با این خانواده وصلت کند؟» اما در این موقع، الیزابت موجب نجات افراد خانواده از بی آبرویی و بی مهری اطرافیان می شود، بدین نحوکه با رفتار موقر، بلندنظری و استغنای طبع غرورآمیز خویش، آقای دارسی توانگر را که به امتیازات و تفاوتهای طبقاتی سخت پایبند است، علاقه مند و فریفته خود می سازد. دارسی میلیونها لیره ثروت خویش را در اختیار الیزابت می گذارد؛ از نفوذ خود استفاده می کند؛ ویکم را به ازدواج با لیدیا مجبورمی سازد؛ آبروی او و خانواده اش را مجدداً بازمی گرداند؛ و سرانجام دست معجزه گر نویسنده، این دست غیبی، گره همه مشکلات را می گشاید تا بدان حد که حتی آقای بینگلی متوجه می شود دختردلخواهش، همیشه همان جین بوده است.

رمان پارک منسفیلد از انسجام بیشتری برخورداراست، راه حل نهایی در همان آغاز داستان عرضه شده است و از آن پس، داستان قدم به قدم با رویدادها و با ماجراهای متنوع گسترده می شود. شخصیتهای داستان در حکم عروسکهای یک طرح و توطئه نیستند بلکه آدمهایی را مجسم می سازند که درعرصه زندگی به تکاپو سرگرمند، و به روشنی این گفتار هراکلیتوس را معنی می بخشند (گفتاری که باید راهنمای هرداستان هر داستانسرا باشد.) که «منش هر آدم سرنوشت وی را می سازد»، پارک مورد بحث در این رمان قلمرو مجلل و زیبای سرتامس برترم است که نسبت به آقای بنت، در رمان غرور تعصب، درحق فرزندانش پدری بسیار دلسوزتر و دقیقتر می باشد. ولی او هم اشتباهات شگفتی آوری مرتکب می شود؛ زیرا مجذوب و دربند دستیابی

هر چه بیشتر به ثروت ونـام و عنوان برای فرزنـدان خویش است: در این رهگـذر چنان غافل می مانـد که مهمترین فرزنـدش از نظر جسمی و اخلاقی دستخوش فنا می شود؛ دخترش را نیز آن قدر آزاد می گذارد که دوران تعطیلاتش را به عبث در مجامع لنـدن بگذرانـد- آن هم در مجالسـی که اخلاـق و راه و رسم زنـدگی در شهرسـتانها و روسـتاها را به جـای آنکه چون سـتون اسـتواری برای زندگی آبرومند تلقی کنند، آماج تمسـخر و اسـتهزا قرار می دهند. ولی این نکته در زندگی برترم قابل تحسـین است که دوشیزه فنی پرایس را که دختری فروتن و حساس و خواهرزاده فقیر همسرش است در خانواده خود می پذیرد. غرور تسلی بخش برترم در مشاهده وجود پسر کهترش ادمند ارضا می شود، پسری که با ایمان و اخلاص به کلیسا روی آورده است و نویسـنده او را درست نظیر آدمی که در آینـده بایـد به کسوت کشـیشان درآیـد ترسـیم کرده و بـا این عمل، در واقع از خلق شخصـیت کـالینز در رمان غرور و تعصب پوزش خواسـته است. صـفحاتی فراوان از کتاب مصـروف بیان این نکته می شود که چگونه ادمند، آهسـته آهسـته در می یابد محبتی را که در دل نسـبت به فنی احساس می کند بیشتر از مهری برادرانه است ودر مسـیر آرام و بی دغـدغه داسـتان، دلبسـتگی فزاینـده این دو نفر به یکدیگر، یک ماجرای عشق و شوریدگی دلپذیر را در قالب داستانی کلاسیک به خواننده عرضه می دارد.

جین اوستن حتی در بررسی و پرداختن به عشق یک کلاسیک است و همیشه نیز چنین بوده است. از شکوه و غنایی پایدار و از ذهنی آرام و نجیب برخوردار است. در دورانی که داستانهای اسرارآمیز برگرد شخصیت مرموز اودولفو و قصرهای مجلل و پر از رمز و راز داسـتانهای والپول رواجی فراوان دارد، جین اوسـتن یـک ناظر و تماشاگر واقعپرداز و پایبنـد خرد در زمان خویش باقی می مانـد. شـیوه نگارش و خلق قهرمانانش به همان عفاف و پاکی شـیوه درایـدن است؛ زهد و پارسایی او نیز همان رنگ عـاری از احساسات و هیجانات ودور از تظاهر به زهـد پوپ را دارد. افق دیـد او محـدود است ولی کاویـدنش آمیخته با ژرفی است. جین اوسـتن چنین در می یابد که منظر و هدف اصـلی زندگی این است که فرد خود را به خدمت اجتماع وقف کند؛ به نظر او بحرانهای حکومت، تعارض قـدرتها، و حتی بانگ عـدالت اجتماعی آن قـدر اهمیت بنیادین ندارد که کوشـش پیگیر و ناآگاهانه جوانی که باید به بار بنشیند ومورد بهره برداری قرار گیرد. او رمز و راز هر دو جنس نروماده انسان را بآرامی بررسی می کند، و در می یابد که بیماریهایش خارج از توان معالجه او و هدفش بیرون از حد بصیرت اوست. جین اوستن هرگز بانگ برنمی دارد ولی ما صدای او را با همان آرامیی که سـخن می گوید، می شـنویم و تا آنجا که سراشـیب های پرآب وپرخروش شـط زنـدگی اجازه می دهـد به دنبـالش می رویم و از آرامش و صـفای وی محظوظ می شویم. امروزه در سراسـر انگلسـتان بندرت روستایی پیدا می شود که در آن جمعی از ستایندگان جین اوستن را نیابیم.

۱۷ – ویلیام بلیک: ۱۷۵۷–۱۸۲۷

ویلیـام بلیـک که هجـده سـال زودتر از جین اوسـتن به دنیـا آمـد و ده سال بعـد از مرگ وی نیز حیات داشت، دوران تحول به رمانتیسم را شاهد بود. زندگی اش با رمزو راز قرین بود؛ علوم را مردود می شـمرد؛ دروجود پرودگار شک می کرد؛ مسیح را می پرستیـد؛ کتاب مقـدس را دگرگون ساخت؛ با پیمبران هم چشـمی کردو خواسـتار آن شد که مدینه فاضـله یا آرمانشـهری باحضور قدیسین خاکی نهاده شود.

وی فرزنـد یک خراز لنـدنی بود. در چهار سالگی از دیـدن خداونـدکه از پنجره ای به او می نگریست دسـتخوش هراس شـد. اندکی بعد فرشتگانی را در حال پرواز و اهتزاز بربالای درختی، و حزقیال نبی را در حال سرگردانی در کشتزاری دید. شاید به خـاطر آنکه قوه تصور و تخیلش بـدون هیـچ گونه نظم و قاعـده ای بـاشور و حـالش در می آمیخت، تـا دهسـالگی که به یک مـدرسه نقاشـی در سترنـد رفت به هیـچ مـدرسه ای سپرده نشد. در پانزدهسالگی، یک دوره هفتساله کارآموزی را در محضـر جیمزبسـایر حکـاک آغـاز کرد. کتابهـای فراوانی خوانـد و از جمله کارهـای رمانتیـک بزرگی نظیر یادگارهـایی از شـعرکهن انگلیسـی اثر پرسـی و مجموعه شـعر اوشن اثر مکفرسن را مطالعه کرد. ویلیام بلیک هم شـعر می سـرود و هم خود اشـعارش را مصـور می سـاخت. در بیسـت ودو سـالگی بـه عنـوان دانشـجوی رشـته حکـاکی در آکـادمی سلطنتی پـذیرفته شـد ولی علیه دسـتورهای امرونهی آمیز رنلدز رئیس آکادمی، که به شـیوه کلاسـیکها دلبسـتگی داشت، عصیان کرد، و بعدها ناله و شکایت سرداد که «شور ونیروی جوانی و نبوغش را در زیر کـابوس و بختک سـر جاشوار رنلـدز و دارودسـته فرومایگان مزدور و حیله گر وی به هـدر داده است.» بلیـک، علی رغم محـدودیت هـایی که آنـان برایش به وجـود می آوردنـد، شـیوه تخیلی و تصـور خـاص خود را در طراحی ابـداع کرد، به حـد کمـال رسانـد، و تا آن حـد پیش رفت که توانست، با فروش تابلوهای آبرنگ و حکاکیهایش معاش خود را تأمین کند.

از نظر جنسـی چنـدان قوی نبود. زمـانی این امیـد را برزبان آوردکه «روزی بیایـد که سـکس از صـفحه جهان معـدوم شود.» با وجود این،در بیست وپنـج سـالگی با کثرین باچر ازدواج کرد. باکـج خلقهایش اغلب همسـرش را به ستوه می آورد، و با نقل رؤیاهای خود او را خسـته می کرد. اما این زن صبور و مهربان چون به نبوغ شوهرش پی برده بود تا پایان زندگیش با وفاداری بـا او به سـربرد و به مراقبت ودلسوزی از وی پرداخت. ویلیـام بلیک فرزنـدی نـداشت، ولی بسـیار خوشـش می آمـد خود را با فرزندان دوسـتانش سـرگرم سازد. در سال ۱۷۸۳، جـان فلکسـمن و عالیجناب مثیوز به سـرمایه خود اشـعار نخستین بلیک را به چـاپ رسانیدنـد. این مجموعه که تحت عنوان طرحهای شاعرانه انتشار یافت، و در سال ۱۸۶۸ دوباره به چاپ رسـید، در رواج شهرت دیررس شاعر سهم زیادی داشت. بعضی از اشعار این مجموعه، نظیر قطعه حماسی و بدون قافیه

«به ستاره شبانگاهی»، در شعر انگلیسی نغمه ای اصیل و بدیع به شمار می رفت.

ویلیام بلیک نیز نظیرهر انسان با احساسی از انباشته شدن ثروت بیکران در دست جمعی اندک، و فقر فاسد کننده گروهی کثیر در کشورش رنج می برد و بیزار بود. از این رو به تامس پین، گادوین، وولستنکرافت و سایر رادیکالها پیوست که پیرامون جوزف جانسن ناشرگرد آمده بودند. جملگی اینان از شراب تند و قوی روشنفکری فرانسوی می نوشیدند و آواز عدالت و برابری سر می دادند. سرو وضع وی با روحی که در برابر هرگونه نظم تحمیلی حساسیت نشان می داد کاملا مناسبت داشت. کوتاه و ستبر بود، با «چهره ای نجیب و سرشار از شور و حرارتی جانبخش. موهایش زرد متمایل به قهوه ای می نمود وجعد فراوان و درخشندگی مطبوعی داشت. طره های زلف وی به جای آنکه فروریزد، نظیر شعله های پیچان، رو به بالا می ایستاد و از دور چون تشعشعی به نظر می آمد؛ و این جلوه زلفان پرجعد همراه با چشمانی شرربار، پیشانی گشاده، و سیمایی موقر و با نشاط از او ظاهری واقعاً گیرا و جذاب پدید می آورد.»

در سال۱۷۸۴ چاپخانه ای در برادستریت لندن افتتاح کرد. از برادر جوانش، رابرت، به عنوان دستیار در این کار کمک خواست؛ و همکاری این دوبرادر بسیار ثمربخش بود زیرا هریک نسبت به دیگری علاقه ای آمیخته با اخلاص داشت. ولی رابرت به بیماری سل مبتلاـ بود و مرگش در سال۱۷۸۷ در طبع وخلق ویلیام، رگه ای از غم و افسردگی برجای گذاشت و عنصر رازوری را در اندیشه اش عمیقتر ساخت. برایش این گمان به یقین پیوسته بود که روح رابرت را در لحظه مرگ به چشم دیده بود که به جانب سقف بالا می رفت و «دستهایش را از شادی برهم می کوفت.» ابداع یک شیوه حکاکی شامل متن و تصویر را که هردو بر لوحی فلزی قرارداشت، به روح رابرت انتساب داد. تقریباً همه کتابهای بلیک با این شیوه حکاکی آراسته بود و به بهایی از چند شیلینگ تا ده لیره طلا به فروش می رفت. و از همین جاست که خریداران آثار بلیک در دوران حیاتش بسیار معدود بوده اند.

در سال ۱۷۸۹، اولین شاهکارش را که نوزده ترانه کوچک با عنوان آوازهای معصومیت بود انتشار داد. ظاهراً وی از معصومیت، دوران قبل از بلوغ را در نظرداشت که طی آن دلپذیرترین افسانه ها و روایاتی که درباره مسیح گفته می شد با شادمانی مقبولیت می یافت و راه رشد سالهای بعد را روشن و هموار می ساخت. به هر حال، بلیک وقتی این شاهکار را انتشار داد خود سی ودو ساله بود؛ و وقتی ما آن اشعار را می خوانیم، حس می کنیم که شاعردستخوش حالتی گشته است که دریغاگوی معصومیت از دست رفته به نظر می آید. شاید بجا باشد قطعه مشهوری از وی را به یادآوریم و آن قطعه را در برابر قطعه دیگری که پنج سال بعد خطاب به یک ببر سروده است قرار دهیم:

بره کوچک، تورا که آفریده؟

آیا می دانی تورا که آفریده؟

به تو زندگی بخشیده، به تو خوراک رسانیده،

در کنار جویبار، و برروی مرغزار

به تو پوششی از شادی بخشیده،

نرم ترین جامه ها، پشمینه و براق؛

بره کوچک، تو را که آفریده؟

آیا می دانی تو را که آفریده؟

بره کوچک، به تو می گویم،

بره کوچک، به تو می گویم.

او به نام تو خوانده می شود،۱

زیرا که خود را بره می نامد

او فروتن و نرمخوست،

او خود کودکی خردسال شد،

من یک کودک،وتو یک بره

همگی به نام او خوانده می شویم.

بره کوچک، خدا برتو رحمت آورد،

بره کوچک، خدا برتو رحمت آورد.

شاید قطعه بعد که «پسرک سیاه خردسال» نام دارد از این قطعه زیباتر و دلنشین تر باشد. در قطعه دوم کودک سیاهپوستی از این نکته به حیرت آمده که چرا پروردگار پوست وی را سیاه و تیره آفریده است، و رؤیای زمانی را در سر می پروراند که کودک سیاهپوست و کودک سفیدپوست، با یکدیگر بازی کنند بدون آنکه سایه رنگ، بازی آنان را منغص و مشوش سازد. در دو قطعه بعد از آن در شعری تحت عنوان «لوله بخاری پاک کن » شاعر چنین می پندارد که فرشته ای از آسمان فرود می آید تا همه پسرکان لوله بخاری پاک کن را از پوشش سیاهی که در آن کار می کنند و می خوابند بزداید. قطعه «پنجشنبه مقدس» با زنهاری پایان می یابد. «پس رحم و شفقت را عزیز بدار، و مبادا که فرشته ای را از آستان خود برانی.»

پنج سال سپری شد: سالهایی که طی آن انقلاب فرانسه زبانه کشید، آتش ایدآلیسم به روشنی تابیدن گرفت (۱۷۹۱)، و سپس این آتش به دوزخ کشتار دسته جمعی و وحشت بدل شد (۱۷۹۲ - ۱۷۹۴). در سال ۱۷۸۹، به موجب یک گزارش، ویلیام بلیک در ملاء عام کلاه سرخ نشانه انقلاب برسر نهاد و به تامس پین پیوست تا هردو برکلیسای رسمی انگلستان بتازند. در حالی که از سرگشتگی دچار شورو هیجان شده بود از شیوه ترجیع بندهای تغزلی گسست؛ به

---

(۱) در کتاب مقدس، حضرت عیسی بره خدا خوانده شده چون قربانی مقبول و پسندیده درگاه خدا برای گناهان انسان بود. - م.

«پیشگویی» پرداخت و سخنان ارمیای نبی و هوشع نبی را منعکس ساخت که در آن به دنیای آلوده به گناه و معصیت هشدارهایی مشئوم می داد. خواندن این اشعار به کسانی که از ابهامهای تصنعی بیزارند توصیه نمی شود، ولی همچنانکه این تراوشات فکری ویلیام بلیک را به گونه ای گذرا مورد بررسی قرار می دهیم، در قطعه وصلت بهشت ودوزخ (که در حکم هجو سودنبورگ است)۱ متوجه می شویم شاعر این قلمروها را با معصومیت و تجربه برابر می انگارد. برخی از «ضرب المثلهایی از دوزخ» یک نوع رادیکالیسم زودگذر مبتنی بر اندیشه های مکتب گیاهخواری و افکار والت ویتمن، فروید، و نیچه رابه ذهن خواننده القا می کند:

همه مائده های سالم بدون تور یا دام به چنگ می آید. ...

والاترین کردار آن است که دیگری را برخود مقدم شماری. ...

غرور طاووس، شکوه خداوندی است. ... اندام برهنه زن ساخته دست خداست. ...

بهتر است نوزادی در گهواره اش جان بسپارد تا آنکه امیال پلید دروی پرورده شود ...

فقط خداست که عمل می کند و هموست که در موجودات و آدمیان حضور دارد. ...

همه خداپرستیها در سینه آدمی جای دارد. ...

پرستش خداوند بدان معناست که موهبتهایش را در سایر آدمیان ارج بگذاریم ... و والاترین انسان را به نیکوترین وجهی دوست بداریم. آنان که به مردان بزرگ حسد می ورزند یا چنین مردانی را به اوج می رسانند، از خداوند بیزارند، زیرا خدای دیگری در میان نیست.

در آوازهای تجربه (۱۷۹۴)، شاعردر برابر آوازهای معصومیت خویش، چکامه هایی حاکی از شک و اعتراض می سراید:

ای ببر، ای ببر که با درخشندگی می افروزی

در جنگلهای شب،

چه دست و چه چشم نامیرایی

توانسته است تقارن سهمگین تو را شکل بخشد ؟ ...

و چه شانه ای و چه هنرمندیی،

می تواند رگها و پیهای قلب تو را به پیچش آورد؟

و آن زمان که قلب تو به طپیدن آغاز می کند،

چه دستهای مهیب و چه پاهای مهیبی به جنبش در می آید؟

آن زمان که ستارگان نیزه های خود را فرود آوردند

و آسمان را با اشکهای خود آبیاری کردند،

آیا او از دیدار آفریده اش به تبسم در آمد؟

آیا همان کس که بره را آفرید تو را هم زندگی بخشید؟

*****تصویر

متن زیر تصویر : ---

(۱) (۱۶۶۸-۱۷۷۲) ، Swedenberg)، متأله و دانشمند سوئدی که طرفدارانش مذهبی به نام وی درست کردند که به موجب آن مسیح را خدای واقعی می دانستند. - م.

در حالی که در آوازهای معصومیت، پسرکی گمشده، به لطف خدا نجات می یابد و با شادمانی به دامان خانواده اش بازگردانده می شود، در آوازهای تجربه که در برابر آن قرار دارد، از کودکی سخن به میان می آید که توسط کشیشان، به خاطر آنکه اذعان می کند به هیچ ایمان مذهبی پایبند نیست، سوزانیده می شود. در قطعه «پنجشنبه مقدس » از مجموعه آوازهای معصومیت، کلیسای جامع سنت پول توصیف می شود که در آن جمعی از کودکان شاد و معصوم به خواندن آوازهای مذهبی سرگرم هستند. در قطعه «پنجشنبه مقدس» از مجموعه آوازهای تجربه شاعر این چنین می پرسد:

آیا دیدن این منظره چیز مقدسی است

در یک سرزمین غنی و پربار،

که کودکان خردسال گرفتار بینوایی باشند،

با سرما ودستهای رباخواران تغذیه شوند؟

آیا این فریاد لرزان را می شود آواز گفت؟

آیا این می تواند آواز شادمانی باشد؟

در حالی که جملگی کودکان گرفتارفقرند؟

اینجا سرزمین فقر و تیره روزی است.

در برابر چنین ناهنجاریها و نارواییها، انقلاب، دیگر درمان و چاره مؤثری به نظر نمی رسد. زیرا «دست آهنین، سر ستمکار جبار را خرد می کرد و خود به جای آن، ستمکار جبار دیگر می شد.» بلیک که از شورش خشونت آمیز دلسرد و نومید شده بود در آن باقیمانده معتقدات مذهبی خود تسلایی می جست. در این زمان، وی به علوم بی اعتماد شده بود زیرا آن را خدمتکار مادی گرایی، ابزار تفوق زرنگها علیه آدمهای خوب و معصوم، و قدرتی در مقابل سادگی و بی پیرایگی می انگاشت. «هنر، درخت حیات است، علم درخت مرگ، و خداوند همان مسیح است. »

پس از سال ۱۸۱۸، بلیک کمتر به سرودن شعر پرداخت، خوانندگان کمتری برای خویش فراهم آورد، و زندگی را از راه هنر خود در حکاکی تأمین کرد. از سن شصت سالگی به بعد زمانی فرارسید که وی تا آن اندازه دستخوش تنگدستی شد که اجباراً، برای سفالینه های وجوود به حکاکی آگهی های تبلیغاتی پرداخت. در سال ۱۸۱۹، جان لینل به حمایتش برخاست. همین شخص بود که مصور ساختن کتاب ایوب پیمبر و کمدی الاهی دانته را به او سفارش داد. ولی قبل از اینکه این کار نهایی به پایان برسد، مرگ در سال ۱۸۲۷ به سراغش آمد. بر گورش قطعه سنگی ننهادند ولی درست یک قرن بعد از درگذشتش، لوحه ای برمدفنش نصب شد و در سال ۱۹۵۷، از پیکره مفرغی بلیک ساخته سرجیکب اپستاین پیکرتراش نامدار، درکلیسای وستمینستر پرده برداری شد.

زمانی که ویلیام بلیک در گذشت، انتقال به دوران رمانتسیم به مرحله تکمیل و نهایی رسید. نهضت رمانتیسم در اوج قدرت نهضت کلاسیسیسم آغاز شده بود و از جمله شواهد آن اینها بود: مجموعه شعرتامسن تحت عنوان فصول (۱۷۳۰)، قصاید کالینز (۱۷۴۷)، داستان کلاریساهارلو اثرریچاردسن (۱۷۴۷)، مرثیه تامس گری (۱۷۵۱)، داستان ژولی هلوئیز جدید اثرژان ژاک روسو (۱۷۶۱)، داستان فینگال اثر مکفرسن (۱۷۶۲)، داستان دژ اوترانتو اثر والپول (۱۷۶۴)، یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی گردآوری پرسی (۱۷۶۸)، چکامه های اسکاتلندی و آلمانی، مجعولات مشهور و قابل توجه چترتن،۱ و سرانجام داستان ورتر اثرگوته (۱۷۷۴). در واقع، رمانتیکهایی که در همه دورانها، درهر خانه ای، ودر وجود هر دختر و پسر جوانی وجود داشته است. کلاسیسیسم یک ساخت پایدار متکی برقاعده و ضابطه بازدارنده ای بوده و برانگیزه ها و شور و هیجانهایی که نظیر آتش مذاب در خون جریان دارد سنگینی می کرده است.

آنگاه انقلاب فرانسه از راه رسید، و حتی در آن زمان که دستخوش سقوط شد، آزادی را با خود به ارمغان آورد. شیوه ها و اشکال کهن قانون و نظم، اعتبار و توان خود را از دست داد. احساس، تصور و تخیل، شوق و آرزو، انگیزه های کهن تندی و صلابت، در کلام وعمل آزاد شد. جوانان به آتش شعر و هنر تحت هرگونه ضابطه و قاعده ادبی، هرگونه ممنوعیت اخلاق، هرگونه شعائر اجباری و در هرسرزمین پوشیده از قانون دامن زدند. درسال ۱۷۹۸، وردزورث و کولریج متفقاً شروع به سرودن اشعار و نوشتن مقدمه ای کردند که مجموعاً تحت عنوان چکامه های غنایی مشهور شد. برنز و والتر سکات در بیان عشق و عصیان و جنگ در اسکاتلند به ترنم و منظومه سرایی آغاز کردند. سپاهیان ناپلئون، آزمونها و محکها را با شتابی بیشتر از آنچه انقلاب رؤیای خویش را می گسترد، درهم فرو ریختند. در همه جا، ادبیات به عنوان صدای آزادی و عصیان در آمده بود. کمتر زمانی بود که افق آینده آن چنان باز، امید آن سان بیکران، و دنیا آن چنان جوان باشد.

---

(۱) Thomas Chatterton (۱۷۵۲-۱۷۷۰)، شاعر انگلیسی که اشعاری سرود و آنها را به یکی از راهبان قرن پانزدهم میلادی نسبت داد، اما سندسازی وی فاش شد و در جوانی خودکشی کرد. - م.

فصل بیست ویکم :شاعران دریاچه – ۱۷۷۰–۱۸۵۰

I – حال وهوا

در اینجا ما وردزورث، کولریج وساوذی را خامدستانه در یک فصل قرار می دهیم، نه به خاطر آنکه این سه نفر مکتبی را بنیان گذاردند– نه، چنین نکردند؛ و نه از لحاظ آنکه در شخصیتهای آثارشان روحی و جوهری مشترک را جلوه گر ساخته باشند. نظم جادویی کولریج در رمز و راز و در ارواح و اسراری مستغرق بود. در حالی که وردزورث، در شعری آمیخته با نثرمسجع با وضعی شاد و خرسند درباره زنان و مردان و کودکان عادی و چیزهای زندگی سخن می گفت. کولریج زندگیش با رمانتیسم توأم بود و چون یک رمانتیک نیز چشم از جهان فروبست. موجودی سرشار از احساس، هوسها و توهمها، امیدهاو بیمها بود. وردزورث به استثنای دوره کوتاهی در فرانسه، که به رمانتیسم گرایش پیدا کرد، وعلی رغم اظهارات عصیانگرانه اش در سال ۱۷۹۸، ذاتاً یک کلاسیک و به وضعی محافظه کارانه آرام و خونسردبود، آنچنانکه جورج کراب نیز همین وضع را داشت. اما ساوذی شعری رمانتیک داشت که درآمدی نیز نصیبش می ساخت، ولی نثرش آمیخته با احتیاط و اعتدال بود و با نثر درایدن برابری می کرد. در سیاستمداری و سیاستدانی به آن حد از پختگی رسیده بود که وضع موجود زمانش را مغتنم و گرامی می شمرد، و زندگیش که با ثبات زندگی زناشویی و دوستیهای آمیخته با اخلاص و صمیمیت توأم بود کمابیش با سرگردانیهای عاطفی، فلسفی، مالی و جغرافیایی شاعر دیگری شباهت داشت که با او زمانی رؤیای تشکیل مدینه فاضله را برای زندگی دسته جمعی در کناره های رودخانه ساسکوینها،۱ در سر می پخت.

می توان گفت این سه مرد مکتبی را فقط به آن معنا تشکیل می دادند که چندین سال در ناحیه

---

(۱) Susqoehanna، رودخانه ای به طول ۷۲۰ کیلومتر در شمال شرقی ایالات متحد امریکا.

دریاچه ها،۱ واقع در شمال غربی انگلستان به سر می بردند. ناحیه ای مه آلود و بارانی با مجموعه ای از کوهستانهای رازآمیز پوشیده در ابر و«دریاچه هایی» نقره گون که از منطقه کندل تا ویندرمیر (آمبلسایدـ، رایدل واتر، گراسمیر، درونت واتر، کسیک تاکاکرماوث) را یکی از زیباترین و دل انگیزترین مناطق سیاره ما می سازد. مرتفعترین کوهستان این منطقه- که چون برج شکوهمندی سر به آسمان ندارد- فقط یک هزار متر ارتفاع دارد و ناحیه ای است که برای گرفتاران به بیماری سل چندان مناسب نیست، زیرا در آنجا تقریباً هر روز باران می بارد؛ ولی مه، کوهستانها را به شیوه ای مهرآمیزدر بر می گیرد، و خورشید هم تقریباً هر روز می دمد و خودی نشان می دهد. ساکنان آن ناحیه، که بدان گونه آب وهوا خوگرفته اند، تلون هوا را تحمل می کنند زیرا در عوض می توانند از صفا و آرامش روستاها، درختان همیشه سبز، وگلهای فراوان و پرشکوه که در زیر پوششی از ژاله، شادمانه می لرزند، لذت ببرند و در همان حال، حضور ارواح کولریج دیوانه و وردزورث استوار را که صدایشان در دره ها طنین افکن است احساس کنند. وردزورث در کاکرماوث دیده به دنیا گشود و در گراسمیر بدرود زندگی گفت. کولریج به طور متناوب در کسیک زندگی می کرد، و ساوذی چهل سال از عمر خویش را در آنجا گذراند. در ادوار مختلف دکوینسی، تامس آرنلد و راسکین در آنجا به سر بردند و برای دورانی کوتاه، والترسکات وشلی، کارلایل و کیتس نیز آمدند تا نمونه ای از باغ عدن را بیابند و شاعران برجسته و بزرگواری را که قبل از ایشان در آنجا درنگ کرده بودند به خاطرآورند.

II – وردزورث: ۱۷۷۰– ۱۷۹۷

مادرش که در زمان دوشیزگی آن کوکسان نام داشت دختر یک بزاز فروشنده پارچه های کتانی درشهر پنریث واقع درناحیه دریاچه ها بود و پدرش، جان وردزورث، وکیل مدافعی بود که در سمت نماینده امور بازرگانی سرجیمز لوثر، به زندگی مرفهی دست یافته بود. آن و جان در خانه مرفه خویش در کاکرماوث، دارای پنج فرزند شدند: ریچارد که حرفه وکالت را برگزید و اداره امور مالی برادر شاعرش را عهده دار گشت؛ ویلیام و داروئی که در این بحث مطمح نظر ما هستند؛ جان که دریانوردی پیشه کرد، به دریا رفت و در یک سانحه کشتی شکستگی جان سپرد؛ و سرانجام کریستوفر که مردی محقق از کار درآمد و تا بدان پایه رسید که ریاست ترینیتی کالج در دانشگاه کیمبریج بر عهده وی محول شد. به دلایلی که اکنون فراموش شده است، ویلیام تا به دنیا آمدن خواهرش داروثی، که یک سال بعد از او درسال ۱۷۷۱ دیده به دنیا گشود، از غسل تعمید نصیب نیافت. آنگاه، برادر و خواهرهر دو، در یک روز غسل تعمید یافتند

---

(۱) به پانوشت ص ۵۲۱ مراجعه شود. - م.

– چنانکه گفتی همین رویداد برکت خیز موجب شد که محبت سراسر عمرشان نسبت به یکدیگرتضمین شود و دوام یابد.

داروثی بیشتر از هریک از برادرانش، دوست دوران کودکی ویلیام بود. در مجذوبیت و شیفتگی برادرش در برابر جلوه گریهای رنگارنگ طبیعی که آنان را در میان گرفته بود سهیم بود. ویلیام موجودی تیزهوش و حساس بود؛ داروثی از این بابت از برادرش پیشی می جست، و در دریافت شکل و رنگ گیاهان چابکتر از وی بود؛ زیبایی و تنوع جلوه ها و رنگهای درختان و نباتات را درمی یافت حالات ودم بر آوردنهای درختان را می ستود، از سرگردانی و حرکات ظاهراً بی مقصد و آرام ابرها لذت می برد و از مهتابی که برپهنه دریاچه ها با لطافت و نرمی نقره می پاشید سرمست می شد. شاعر ما از خواهرش برایمان چنین می گوید «به من دیدگانی داد، به من گوشهایی بخشید.» داروثی میل به شکار را در برادرش که سر در پی جانداران می گذاشت و آنها را می کشت، رام کرد؛ و براین نکته اصرار ورزید که او دیگر نباید هرگز جانداری را بیازارد.

وقتی داروثی، هفتساله شد. او و برادرش در حرمان از دست دادن مادر گریستند. پدرشان سرگشته از این رویداد، از اختیار کردن همسری دیگر سر باز زد. خودش را در زیر انبوه کارهایش مدفون ساخت تا آن غم را فراموش کند و فرزندانش را به خانه بستگان فرستاد تا نزد آنان زندگی کنند. داروثی نصیب عمه ای در هالیفاکس در ولایت یورکشر شد و بدین سان می توانست فقط در دوران تعطیلات برادرش را ببیند. ویلیام در سال ۱۷۷۹ به مدرسه خوبی در هاوکزهد نزدیک دریاچه ویندرمیر فرستاده شد. در آنجا به تحصیل آثار کلاسیک یونانی و لاتینی پرداخت و شروع به کاری کرد که خود آن را «بافتن اشعار» می نامید.

ولی به نظر می رسد جنگلها ودریاچه های حول و حوش مدرسه در شکل بخشیدن به منش ویلیام و شعر سرودنش از کتابهایی که در مدرسه می خواند نقش مؤثری بازی کرد. آدمی غیر اجتماعی و مردم گریز نبود، با سایر پسران مدرسه در بازیهای مخصوص نوجوانان شرکت می کرد و گاهی در یک گردهمایی شبانه پرسر و صدا در یکی از میخانه های محلی به همکلاسانش می پیوست. ولی بیشتر اوقات به تنهایی از مدرسه بیرون می آمد؛ به راه می افتاد، بر فرازو نشیب تپه ها و در کناره رودخانه استویت واتر یا دریاچه ویندرمیر به قدم زدن مشغول می شد. گاه به گاه، بی اعتنا به وضع هوا وعلاقه مند به مشاهده تنوع آن، بی توجه به آنکه ممکن بود گم شود و با مخاطراتی روبه رو گردد، راهپیماییهایش را از حد می گذرانید و با بیمها و هراسهایی آشنا شد که جوانان، وقتی بی پروا به گوشه و کناره های اعماق اجتماع راه می یابند، با آن آشنایی پیدا می کنند. ولی بتدریج با روح پنهان در رشد گیاهان، با بازی وتلاش حیوانات، با غرور کوهستانها و با تبسمها و رو ترش کردنهای آسمان که هر لحظه به رنگی و نقشی در می آمد آشنا می شد. گویی انواع صداها از کشتزار و جنگل، و در قله کوهها و ابرها با او به زبان

خاص خود سخن می گفتند- زبانی که رمزآمیزتر و ظریفتر از آن بود که به قالب کلمات درآید، ولی ویلیام آنچه را می شنید حس می کرد و به او این اطمینـان را می بخشـیدکه تنوع وکثرت انبوه چیزهـا در پیرامون وی، یک ساز و کار کورکورانه ماده نیست، بلکه جلوه ای از پروردگاریست که بزرگتر و نزدیکتر از آن خـدای دور و خاموش و بیشـکل است که در دنیای نمازها و دعاهـایش وجود دارد. از حاصل این گردشـها و تأملها برای ویلیام مشـربی از درون گرایی دلگیر و ستایشـی که بی اختیار از وجودش به خارج تراوش می کرد، پدیدآمد.

در سال ۱۷۸۳، ناگهان پدر درگذشت. برای روشن شدن تکلیف ماترک بی حساب وکتاب وی، مرافعه و تشـریفات طولانی و پرخرجی لازم آمـد و پرداخت مبلغ ۴۷۰۰ لیره ای که سـرجیمزلوثر به متوفی بدهکار بود آن قدر به عهده تعویق افتاد که سـهم نقـدی هر یک از فرزنـدان از ماترک پدر، بیش از ۶۰۰ لیره نشـد، و این مبلغ به هیـچ روی تکافوی هزینه ادامه تحصـیل مرتب آنـان را نمی کرد. ولی برادرش ریچـارد به هر ترتیب بود امکانـاتی فراهم آورد و توانست به ویلیـام کمـک کنـد تـا وی دوره مدرسه هاوکزهد را بگذراند.

در اکتبر سال ۱۷۸۷ ویلیام وردزورث به دانشگاه کیمبریج «راه یافت» و درکالج سنت جان به تحصیل پرداخت. یکی از عموها، به رئیس کالـج قبولانـد که یـک بـورس تحصـیلی در اختیـار ویلیـام بگـذارد؛ و امیـدش آن بود که این برادرزاده در رشـته ای تحصـیل کند که سـرانجام در زمره کشـیشان کلیسای انگلیکان درآید و از نظر مالی، دیگر سربار بستگانش نباشد. اما ویلیام به جای پرداختن به دروسـی که او را برای کشـیش شـدن آماده سازد، آنچه را مطبوع طبع و ذوقش بود برگزیـد؛ در آثار چاسـر، سپنسـر، شـکسپیر و میلتن تبحر پیـدا کرد- و نسبت به حضور اجبـاری روزی دوبار در نمازخانه کالـج بانگ اعتراض برداشت. ظاهراً آثاری که مطالعه کرده بود تا اندازه ای پای ایمان موروثیش را سست ساخته بود. ولی می توان چنین انگاشت که از آن ایمان موروثی هنوز آثار زیادی برجای بود زیرا افکار ولتر در ذهن ویلیام جوان سنگینی می کرد و به دلش نمی نشست.

در ژوئیه ۱۷۹۰، یک همشاگردی اهل ویلز را به نام رابرت جونز تشویق کرد تا دو نفری پس اندازهایشان را روی هم بگذارند و همین که به ۲۰ لیره رسـید پیاده قاره اروپا را بپیمایند. این دو، تا دریاچه کومو درشمال ایتالیا رفتند و از آنجا به جانب مشرق و به سویس روی آوردند؛ چون پولشان ته کشـید، خود را با شـتاب به انگلستان و کیمبریج رسانیدند و این کارقبل از آن عمل شـد که کـاسه صـبر وخشم اولیـای دانشـگاه که به این هردو فرصت تحصـیل رایگـان داده بودنـد لبریز شود. وردزورث غفلت یکساله دیدار نکردن با داروثی را در تعطیلات میلاد مسـیح آن سال جبران کرد. به منزل کشـیش فورنست واقع در ناریچ رفت و آن تعطیلات را با داروثی به سـرآورد. داروثی در نامه ای به دوسـتش جین پولارد در این باره چنین نوشت «ما هر روز صبح دوساعت راهپیمایی می کردیم ... بعد از ظهرها نیز ساعت چهار به باغ می رفتیم

و تـا سـاعت شـش را بـه قـدم زدن در آنجـا می گذرانـدیم ... آه، جین! تـا وقـتی در کنـار او بـودم هرگز به سـرمای هـوا نمی اندیشیدم.» داروثی امیدوار بود برادرش کشیش شود و به او اجازه دهد خانه و زندگی را برایش مرتب نگاه دارد.

وقتی وردزورث در ژانویه ۱۷۹۱ از دانشگاه کیمبریج فارغ التحصیل شد، با رفتن به لندن- «جایی که چهارماه تمام در ابهام و گمنـامی به سـربرد» - بسیاری از امیـدواران به خود را مأیوس ساخت. در ماه مه بار دیگر همراه جونز به سیر وگشت پیاده در ویلز آغاز کرد. آن دو از کوه سنودن۱ به ارتفاع ۱۰۸۵ متر صعود کردند تا بتوانند از فراز قله ناظر دمیدن آفتاب باشند. در ۲۷ نوامبر به تنهایی مجدداً از مانش عبور کرد وخود را به فرانسه رسانید.

در آن زمـان، انقلاـب فرانسه در شـکوهمندترین مرحله خود بود: یک قانون اساسـی براساس اصول آزدایخواهی تـدوین شـده بود؛ اعلامـیه حقوق بشـر را در سراسـر دنیـا انتشار داده بود! و در چنین احوالی چگونه ممکن می نمود جوانی حساس که هنوز در فلسـفه آدمی ناآزموده بود در برابر آن غریو عـدالت خواهی و برادری جهانی مجـذوب نشود؟ در مورد فاضل تهیدستی که از برخی مهـتران صـاحب نـام وعنـوان زجرکشـیده بـود (از جملـه سـرجیمزلوثر که بـدهی اش را پس از مرگ پـدر وردزورث نپرداخته بود) چگونه می شد تصور کرد آن فرانسویانی را، که در اثری به نام پیش درآمد مشتمل بر شرح حال خویشتن ستوده بود، محکوم شمارد؟ فرانسویانی که:

چیزی برای نگریستن عرضه می داشتند

از جمهوریی که درآن جملگی مردمان

بر زمینه ای برابر می ایستادند، که در آن همه ما برابر بودیم،

همگی قرین شرف و سرفرازی، آن چنانکه اعضای یک پیکر باشند،

از جمله فاضلان و آدمهای محترم؛ جایی که بالاتر از همه اینها

دستیابی به امتیازات برای همه میسر بود،

و احترام به مال و جاه آن قدر نبود

که احترام به استعداد، ارزش و صنعت بالنده

وقتی وردزورث به فرانسه رسـید، از شهامت و شور ملتی که به طیب خاطر به پا خواسته و دست به اسلحه برده بودند تا در برابر تهدیدهای دوک برونسویک در جهت سـرکوب ساختن انقلاب، ایسـتادگی کنند- آن هم در برابر کسـی که درصدد بود اگر پاریس مقاومت کند، آن شـهر را با خاک یکسان سازد- سـخت به هیجان آمد. وردزورث با یکی از افسران ارتش انقلابی، به نام میشل دوبوپویی آشـنا شد. این افسـر گرچه «از خاندانی فوق العاده اشرافی برخاسته بود»، در آن موقع احساس می کرد باید از فرانسه در برابر مهاجمـان دفـاع کنـد. مشاهـده آن ایمـان و اخلاـص وارسـته از ملاحظـات طبقاتی در آن افسـر فرانسوی، در

وردزورث سخت مؤثر افتاد و

---

(۱) Snowdon ، کوهی در شمال غربی ویلز که بلندترین کوه ویلز و انگلستان است. مؤلف ارتفاع این کوه را ۱۳۵۹ فوت (معادل ۴۴۵ متر) نوشته که لابد اشتباه است. - م.

او را بـدین انـدیشه واداشت که خودش نیز تا چه اندازه می تواند برای پیش بردن اهداف انقلاب سودمند افتد. در همان احوال دریافت که وی ضـعیفتراز آن است که بتوانـد سـلاح بردوش گیرد و به زبان فرانسه نیز کمتر از آن آشـنایی داشت که موفق به انجام خدمتی در یک سـمت غیر نظامی یا سیاسـی بشود. بنابراین در اورلئان رحل اقامت افکند و به آموختن زبان فرانسه همت گماشت- زبانی که شـنیدن از لبان یک زن بسـیار فریبنده و افسون کننده بود و از نظر املاء به شیوه ای گیج کننده فریب آمیز می نمود.

وردزورث، زبان فرانسه را زبانی بسـیار جذاب ولی تا اندازه ای زائد و ناضروری یافت معلمش زن جوان و خونگرم و با محبتی به نـام آنت والون بود که نه تنهـا معلم زبـانش بود بلکه در تعلیم درس عشق نیز به شـاگردش شوقی نشان می داد. در برابر این همه، وردزورث نمی توانست چیزی به معلمش بدهـد جزآنکه او را از شـراب شور و جوانی خود سـیراب سازد. وردزورث در آن زمـان بیست ویـک سـاله بـود در حـالی که آنت بیست وپنـج سـال داشت. هنگـامی که حاصـل آن عشـق و کـامجویی در دخترک ظـاهر گشت، آنت به این فکر افتاد که اسـتحقاق دریافت یک حلقه ازدواج را دارد. ولی برای وردزورث این پرسـش پیش آمـد: آیـا خودش که به لاـتینی بیشتر از فرانسه آشـنایی داشت می توانست به عنوان یک شوهر در فرانسه دوام بیاورد؟ یا دخترک، که کاتولیک مشرکی می نمود، می توانست در انگلستان طرفدار نهضت پیرایشگری به سر برد؟

بـدین سان بود که وردزورث در ۲۹ اکتبر ۱۷۹۲، آنت را در اورلئـان بر جـای گـذاشت و خود به پاریس عزیمت کرد. قبل از حرکت نامه ای را امضاء کرد که به موجب آن به شخصـی به نام دوفور اختیار می داد به عنوان نماینـده پدر غایب، در مراسـم نامگـذاری و غسل تعمیـد فرزنـدی که آنت انتظار آن را می کشـید حضور یابـد. این فرزند در تاریخ۱۵ دسامبر به دنیا آمـد و کارولین نامیده شد.

در این زمان، وردزورث که در پاریس به سـر می برد، خود را در عوالم انقلاب مسـتغرق ساخته بود. در گردهماییهای باشـگاه ژاکوبنها شرکت می جست؛ به مجلس قانونگذاری سر می زد: در میان ژیروندنها برای خود دوستانی گردآورد؛ تب آن روزها بر وجودش غلبه کرد تا آنجایی که خود را در مرکز رویدادهای تکاندهنده دنیا و سازنده تاریخ می پنداشت و احساس خویش را چنین بیان می داشت:

زنده بودن د ر آن سپیده دم، سعادتی بود؛

ولی جوان بودن، در بهشت بودن می نمود!

آنگاه نامه ای از برادرش ریچارد رسـید که در آن خبر می داد دیگر حاضـر به فرستادن پولی نیست و اصرار ورزیده بود ویلیام بی درنگ به انگلستان بازگردد. نظر به آنکه انقلاب وسیله تأمین معاش برای او فراهم نمی ساخت، به لندن بازگشت و کوشید یخ شریانهای منجمد

کمکهای خانوادگی را آب کند. ریچارد درعین حال که همچنان برادری با محبت ودلسوز بود در تصمیم خویش سخت ایستاد و از کمک دریغ ورزید. عموی ویلیام کوکسان، کشیش بخش فورنست و میزبان داروثی هم که هزینه تحصیل را بدین منظور پرداخته بود که جوان به خدمت کلیسا درآید از پرداخت پول و پذیرایی از او در خانه خود امتناع ورزید، چرا که در عوض ژاکوبن بی دست و پایی از کار درآمده بود.

ویلیام از بیمهری بستگانش سخت رنجید. او که شاعری را به عنوان حرفه ای برگزیده بود، در مقام یک مخلص خاص و سرسپرده موز الاهه شعر، حس می کرد استحقاق آن را دارد که از محبت و پشتیبانی مالی برادر و عمویش برخوردارشود. از آن پس با جسارت مشهودی با رادیکالهایی که کتابفروشی جانسن را کانون خویش ساخته بودند درهم آمیخت و به پش.......Ș.....علنی خود از انقلاب فرانسه ادامه داد. در پنجاه مصراع آخرین مجم...□Șطرحهای توصیفی که آن را در سال۱۷۹۳ سرود و انتشار داد انقلاب فرانسه را نه تنها به عنوان رهاسازنده یک مل...بلکه چون آزاد کننده بالقوه بشریت، ستود. به طور خصوصی نیز، آن چنانکه پس از پایان یافتن ماجرای انقلاب به دوستانش اعتراف کرد، در آن زمان از پیروزیهای فرانسویان احساس شعف می کرد، حتی «در آن زمان که انگلیسیان، هزار هزار دستخوش هزیمت می شدند و بدون برخورداری از افتخار در میدان نبرد بر خاک می افتادند.» در اول فوریه ۱۷۹۳، فرانسه رسماً به انگلستان اعلان جنگ داد. درماه مارس نامه ای از آنت به دست وردزورث رسید که از او تمنا کرده بود به سویش بازگردد ولی در آن موقع، عبور از دریای مانش برای غیرنظامیان ممنوع بود. وردزورث، آنت را فراموش نکرد و اندیشه او وجدانش را رنجه می داشت. نه سال بعد، وردزورث را می بینیم که می کوشد دل دخترک را به دست آورد و عذر بیمهریهای گذشته را بخواهد. در طول آن سالها، آنت یک سلطنت طلب افراطی شد و وردزورث نیز بتدریج به فضیلتهای نظام مشروطه انگلستان پی برد.

هنگامی که دوران وحشت در فرانسه فرارسید(۱۷۹۴)، و گیوتین سر دوستانی را که در میان ژیروندنها مورد تحسین وردزورث بودند، بیدریغ درو کرد، ایمانش به انقلاب فرانسه روبه زوال نهاد، در این زمان، وردزورث سخت مجذوب کتاب ویلیام گادوین: تفحص دراصول عدالت سیاسی شده بود. مطالعه این کتاب، رادیکالیسم را تقویت کرد ولی او را از تعلق خاطر به انقلاباتی که از خون Ȩ...ș...ṣƠ......تغذیه شود برحذر داشت. در سال ۱۷۹۵ با گادوین ملاقات کرد و مجذوب شخصیت وافکار و گفتار وی شد تا بدان حد که در آن سال هفت بار برای دیدار فیلسوف نامدار به خانه وی رفت. حتی زمانی که وردزورث به صورت یک محافظه کار پرحرارت در آمده بود باز دوستی خود را با گادوین ادامه داد و رشته این دوستی فقط با مرگ گادوین در سال ۱۸۳۶ گسسته شد.

عامل دیگری که موجب شد وردزورث بیشتر به جانب اعتدال بگراید، این بود که در

سال ۱۷۹۵، ریزلی کالورت، میراثی به مبلغ ۹۰۰ لیره برای وردزورث برجای نهاد. وردزورث بدون آنکه پروایی کند و احتیاط به خرج دهد مبلغ ۳۰۰ لیره از این میراث را به دوستش بزیل مانتیگیو که در اسراف و ولخرجی شهرتی داشت وام داد؛ ۲۰۰ لیره دیگر نیز به دوست صمیمی بزیل وام داد ودر هر دو مورد امیدش بر این بود که از وثیقه ای که به رهن گرفته بود در آمدی معادل ۱۰٪ در سال عایدش شود. وردزورث حساب می کرد که بهره ای به میزان ۵۰ لیره در سال (که به طور بسیار نامرتبی پرداخته می شد) به علاوه ۴۰۰ لیره باقی مانده، حتی اگر مستمری سالی ۲۰ لیره داروثی برآن افزوده می شد، کافی نبود تا رؤیای خواهرش را برای آنکه کلبه ای دست وپا کنند و در آن حکومت شعر و محبت را برقرار سازند، تحقق بخشد. ولی درست در همین موقع دوست دیگری به نام جان پینی اهل بریستول به مدد آمد و منزل مهیا و مفروش خود را در دورست برایگان در اختیار آن خواهر و برادر نهاد. این منزل به نام ریسداون لاج موسوم بود. در ۲۶ سپتامبر ۱۷۹۵، وردزورث و داروثی در آنجا سکنی گزیدندوتا ژوئن ۱۷۹۷ زندگی آمیخته با فراغت و سعادتی را در آن به سر آوردند.

در این موقع وردزورث جوانی بود بیست وپنج ساله، با قامتی میانه، لاغرو با پشتی خمیده، موهایش با حالتی بی اعتنا و عاری از نظم بر روی گوشها وپشت گردنش آویزان بود و چشمان تیره و اندوهگینش به سوی پایین نگران و بینی اش اندکی تیزتر از حدمعمول. شلواری از پارچه پیچازی مرسوم بین شبانان و سرداری گشاده و قهوه ای رنگ و دستمالی سیاهرنگ که در حکم کراوات بود، جامه وی را تشکیل می داد. از نظر بدنی نحیف و باریک می نمود ولی موجودی قوی و پرانرژی، با روحی سرشار از قدرت و دارای اراده ای استوار بود. در راهپیمایی می توانست از قویترین مهمانانش پیشی جوید و به یاری تبر و بازوانش، بخاری منزل را با هیزمی که می شکست و گردمی آورد پیوسته فروزان نگاه دارد. آن قدر حساس بود که شاعران، و آن قدر عصبی که زنان. از سردرد رنج می برد، به خصوص زمانی که به سراییدن شعر می پرداخت. غالباً افسرده ودستخوش مالیخولیا بود. خیلی زود اشکش جاری می شد؛ زمانی به فکر افتاد که خودکشی کند. ولی این اندیشه جز یک لاف دلیری نبود که در آن زمان بین هنرمندان و شاعران رواج فراوان داشت. آدمی بود زودفراگیرنده، مغرور، سرگرم و مجذوب کار خویشتن؛ مطمئن از حساسیت فوق العاده و قدرت درک و فهمش؛ در همان حال که خود را از اینکه ازروی بیدقتی، در جایی بذری از وجودش افشانده و فرزندی به بار آورده است قابل بخشش می دانست، نسبت به اعتلای اخلاقی خویش نیز خاطری آسوده داشت. ولی در برابر طبیعت، موجودی بس فروتن بود، خود را خدمتگزار در طبیعت می انگاشت؛ و صدای طبیعت را برای آموزش بشریت لازم می پنداشت.

داروثی نقطه مقابل برادرش بود: اندامی ظریف و شکننده و با سیمایی رنگ یافته و سوخته از گردشهای مرتب در زیر آفتاب داشت؛ فارغ از هرگونه خودخواهی مجذوب خدمت برادر

بود- شاید هم این خدمت، خودخواهیش را از هرجهت ارضا می کرد و اورا شاد نگاه می داشت. یک لحظه در نبوغ برادر شک به خود راه نمی داد؛ آشیانه شان را برای وی پاکیزه و گرم و آسوده نگاه می داشت؛ به گاه بیماری، پرستار و غمخوارش بود؛ ظریفترین زیباییها و شگفتیهای طبیعت را با آنچه وردزورث «پرتوهای برجهنده از چشمان وحشی تو» می نامید، جستجو می کرد و آنچه را می یافت بردفتر یادداشتهایش می نگاشت تا هم به یاد خودش بماند و هم مورد بهره برداری برادر قرار گیرد. داروثی علاوه برچشمان، گوشها و دستهایش را نیز در خدمت برادر به کار می انداخت. هیچ گاه (به طور عیان) ازگوش دادن به برادر که اشعارش را بر او می خواند، احساس خستگی نمی کرد و از اینکه سروده های برادر را به خطی خوانا یادداشت کند باز نمی نشست. وردزورث نیز در مقابل نسبت به این خواهرفداکار احساس عشقی عمیق- ولی بی شائبه- داشت. با همان چشمانی که به عزیزترین و کم توقعترین هواخواهان خود می نگریست بر او هم نظر می کرد: وردزورث این خواهر را چون شاخکی جانبی و لطیف و باارزش که از وجود خودش رسته بود، می انگاشت.

وردزورث و خواهرش برای آنکه بتوانند کاشانه خود را به صورت یک کانون خانوادگی در آورند و ۵۰ لیره بردر آمد سالیانه بیفزایند، بزیل سه ساله، فرزند بزیل مانتیگیو را تحت سرپرستی و نگهداری خود گرفتند و از این بابت بسیار شادمان بودند که می دیدند آن کودک، تحت سرپرستی آنان، «از یک نهال لرزان و نیم تشنه به صورت پسرکی بیباک، پرشور و درحال رشد و شکوفایی، متحول شده است.» در بهار سال ۱۷۹۷، دوست داروثی به نام مری هاچینسن از پنریث آمد تا پنجم ژوئن نزد آن دو بماند. آنگاه در تاریخ ششم ژوئن، جوان بیست وپنجساله ای که خود عاشق شعربود، به نامه دعوتی که وردزورث برایش فرستاده بود به شیوه فیض بخش خویش پاسخ داد، از روی دروازه کشتزار جهید، سراسر کشتزار را با گامهای بلند پیمود و شاد و پرتوان به زندگی ویلیام و داروثی وردزورث قدم نهاد. این شخص کولریج بود.

III – کولریج: ۱۷۷۲– ۱۷۹۴

از جمعی که مورد بحث ماست، کولریج از همه جالبتر می نماید. از نظراستعدادها، جذابیتها، افکار، رنجها، دردها و خطاها از دیگران بسی متنوعتر است. مسیری را از ایدئالیسم تا مصیبت و بدبختی در قلمرو عشق و اخلاق و در ادبیات و فلسفه پیمود. از هر نویسنده ای که الهامبخش وی بود نکته هایی ربود و به نام خود انتشار داد. خلاصه هر چه بخواهیم درباره اش بگوییم کم گفته ایم و ادای حق مطلب به هیچ روی در یک فصل نمی گنجد.

سمیوئل تیلر کولریج در ۲۱ اکتبر ۱۷۷۲ به دنیا آمد. وی دهمین و آخرین فرزند جان کولریج

*****تصویر

متن زیر تصویر : پس. واندایک: سمیوئل تیلر کولریج (۱۷۹۵). گالری ملی چهره ها، لندن

بود که مـدیر مـدرسه و سپس معاون اسـقف شـهر آتری سـنت مری در ولایت دونشـر بود. جان کولریـج در ریاضـیات مقامی داشت و در زبانهـای کلاسـیک و مشـرق زمین مردی فاضـل محسوب می شـد، و مؤلف کتابی بود به نام دسـتور انتقادی زبان لاتینی. پسرش که بعدها با سه حرف اول اس.تی.سی. نام و نام خانوادگی امضا می کرد، در زیر فشار این میراث فضل و دانش پاهـای خویش را چوبین و سـخت بی تمکین می یـافت؛ لاجرم، برای رفع این نقیصه اشارات و گوشه هایی از زبانهای لاتینی و یونانی را در هربند از نوشـته هایش جای می داد. وقتی بزرگ شد به عنوان خاطرات دوران کودکی از دوران سه تا هفتسالگی خود چنین یاد کرد:

زودرنـج و ترسو و سـخن چین شـده بودم. همشاگردیهایم مرا از بازیهای خود می راندنـد، و پیوسـته آزارم می دادند، و از این روی از ورزشـهای دوران بچگی چنـدان لـذتی نمی بردم، امـا در عوض پیوسـته کتـاب می خوانـدم. ... وقتی شـش ساله شـدم سرگـذشت بلیزاریوس، روبینسن کروزوئه. ... و شـرح مهمـانی خوشـگذرانیهای عربی را در ماجراهـای هزار و یکشب خوانـده بودم. ... دائماً دسـتخوش ارواح و اشـباح بودم؛ ... به صورت موجودی رؤیـاپرداز درآمـدم، و نسـبت به هرگونه فعالیت بـدنی حالت دلزدگی و بیزاری پیدا کردم؛ کج خلق، و بیش از حد تحمل تندخو، ... کاهل و مورد تنفر همشاگردیها واقع شده بودم؛ زیرا می توانستم بخوانم و هجی کنم و از حافظه و قدرت درکی که از حد طبیعی بسیار زود شکفته تر می نمود برخوردار بودم همه زنان سالخورده مرا تحسین می کردند و شگفتی خود را از کثرت معلومات و حافظه نیرومندم ابراز می داشتند. بدین سان، بسـیار خودبین شـده بودم، ... و قبل از آنکه به هشت سالگی برسم برای خود شخصـیتی شـده بودم. حساسـیت، قدرت تخیل و تصور، خودبینی، کـاهلی و احساسـات ناشـی ازتحقیر تلـخ و عمیق نسـبت به جملگی کسانی که به مـدار فهم و درک من گام نهادند، از همان خردسالی در وجود من کاملا به چشم می خورد.

در گـذشت پدرش به سال ۱۷۷۹- پـدری که کولریـج او را بیش از اندازه دوست می داشت- برای پسـرک خردسال در حکم ضربه ای بس ناگوار بود. دوسال بعـد او را برای ادامه تحصـیلات به کرایست هاسپیتال که یک مدرسه خیریه را در لندن اداره می کرد فرسـتادند. در آن مـدرسه، غـذا کـم و نامأکول ولی انضـباط بـه سـختی حکمفرمـا بـود. بعـدها، کولریـج از تنبیهـات تحقیرآلودی یاد می کرد که به خصوص در مورد پسـرکی که خانواده اش او را به دست فراموشـی سپرده بودند ناگوارتر وفی الواقع مضاعف می نمود. می خواسـتند که او کشیش بار بیاید، ولی خودش آرزو می کرد کفاش شود. در سال ۱۸۳۰ (زمانی که دیگر به حـافظه اش نمی شـد چنـدان اعتمـادی داشت) از یـک بـار شـلاق خوردن خویش که درنظر اولیای مـدرسه کاملا «منصفانه» می نمود چنین یادکرد:

وقتی تقریباً سیزده ساله بودم، به نزد کفاشی رفتم و از او خواهش کردم مرا به شاگردی بپذیرد. کفاش که مردی شرافتمند بود، بی درنگ دست مرا گرفت و به نزد آقای بویر مدیر مدرسه آورد. مدیر مدرسه از دیدن من سـخت خشمگین شد، چنان سیلی سختی بر صورتم نواخت که نقش زمین شدم. ... و آنگاه از من پرسـید چرا آن گونه مسـخره بازی در آورده ام؟ در پاسخ وی گفتم خیلی مایل هسـتم کفاش شوم و از فکر کشـیش شـدن بیزارم. مـدیر مدرسه باز پرسـید «چرا؟» و من پاسـخش گفتم «آقا، راستش را بخواهید من پسر بی ایمانی

هستم.» مدیر مدرسه بعد از شنیدن پاسخ من، بدون آنکه تأملی کند مرا به شلاق بست.

واضح می نمود که کولریج در همان خردسالی، میوه های ممنوعی چیده بود و شاید هم این میوه چینی از کتابخانه سیارکینگ ستریت صورت گرفته بود. بعدها ازاین ماجرا با همان روش جالب و بدیهی خود چنین یاد کرد:

همه کتابها ونشریه هایی را که در فهرست کتابخانه سیار موجود بود از اول تا آخرخواندم و کاری نداشتم که آیا مطالب آن کتابها را می فهمم یا نه، ... خود را دستخوش همه گونه مخاطره می ساختم تا دوجلد کتابی را که هرروز حق داشتم از آن کتابخانه به امانت بگیرم ازدید اولیای مدرسه و همشاگردیهایم پنهان نگاه دارم. حالا می شود تصور کرد در چهاردهسالگی در چه حالی به سر می بردم؛ تقریباً همیشه دستخوش تب بودم. سراپای وجودم را، درحالی که چشمانم برآنچه در اطرافم می گذشت بسته بود، جمع و جور می کردم تا در گوشه ای آفتابی بخزم و در آنجا بخوانم، بخوانم و باز هم بخوانم.

البته در این نوشته، آثار مبالغه ای ناشی از خودبینی به چشم می خورد. به هر حال، در مدرسه کرایست هاسپیتال، پیشرفت کولریج در تحصیل تا آن اندازه رضایتبخش بودکه خانواده اش ترتیبی دادند تا به سال ۱۷۹۱ در جیزس کالج دانشگاه کیمبریج پذیرفته شود. ضمناً موافقت شدکه کولریج به صورت دانشجویی که هم کار و هم تحصیل می کند در دانشگاه به تحصیلاتش ادامه دهد، و بدین ترتیب مخارج تحصیل خود را درآورد. در دوره دانشگاه، کولریج ریاضیات و همچنین دشوارترین متون یونانی را به عنوان رشته های مورد علاقه اش برگزید. «من در حال حاضر چون سگی دیوانه سرگرم خواندن آثار پینداروس و سرودن اشعار یونانی هستم ... در ساعات فراغت آثار آناکرئون را ترجمه می کنم ... در همین حال سرگرم آموختن نوازندگی ویولن هستم.»

وقتی به تأمل در سرگذشت کولریج می پردازیم باید در نظر داشته باشیم که زندگی وی پیوسته با زیاده روی توأم بوده است. به هرحال تا آن حد در مراعات سلامت خویش غفلت روا داشت که در سال ۱۷۹۳ در بیست و یک سالگی به تب رماتیسم مبتلا شد و به بستر بیماری افتاد. برای تخفیف و تسکین دردش از تریاک مدد گرفت. در آن زمان، به کار بردن تریاک چون معجونی مسکن و آرامبخش رواج داشت، ولی کولریج در استفاده از تریاک چندان زیاده روی کرد که بدان معتاد شد. مطالعات و بارآوریهای فاضلانه اش دستخوش کندی شد و بیشتر از گذشته به اوضاع و احوال روز علاقه مندی نشان داد. به هرحال در نتیجه این اعتیاد، نتوانست با مقرری دریافتی از خانواده اش بسازد؛ دچار قرض شد، و طلبکارانش او را به ستوه آوردند، و به عنوان کوشش نومیدانه ای برای رهایی از چنگ آنان، ناگهان دانشگاه کیمبریج را ترک گفت (دسامبر ۱۷۹۳)، و در سپاهی که برای جنگ با فرانسه بسیج شده بود داوطلبانه به عنوان سرباز نامنویسی کرد. برادرش جورج، با پرداخت ۴۰ سکه طلا توانست موجبات رهایی وی را

از دردسری که برای خود به وجود آورده بود فراهم سازد و سپس او را ترغیب کرد تا به کیمبریج بازگردد. کولریج به هرترتیب بود در سال ۱۷۹۴ از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد- بدون آنکه درجه ای دریافت دارد. اما از این بابت اصلا ناراحت نشد ، زیرا در همان اوان مدینه فاضله را کشف کرده بود.

کولریج با از دست دادن ایمان مذهبی خویش برای کشف این مدینه فاضله آمادگی یافته بود؛ چرا که درچاه امید، بهشت و مدینه فاضله در حکم دو کفه یک ترازو هستند. انقلاب فرانسه، کولریج را نیز، نظیر بسیاری از جوانان تحصیلکرده و تهیدست انگلیسی، به شور و هیجان آورده بود. در بهار سال ۱۷۹۴، کولریج خبری از دوستش رابرت آلن که در دانشگاه آکسفرد تحصیل می کرد دریافت داشت مبنی بر اینکه تنی چند از دانشجویان آن دانشگاه مشتاق آنند که در نهادها و راه و رسمهای انگلیسی اصلاحاتی به وجود آورند. به موجب گزارش آلن، یکی از آن دانشجویان، درخشش و برجستگی خاصی داشت و همین دانشجو اشعاری در بزرگداشت و تکریم عصیان اجتماعی سروده بود. آیا کولریج نیز می توانست به آکسفرد بیاید و با آن دانشجویان دیدار کند؟ کولریج در ماه ژوئن ۱۷۹۴ به این ندا پاسخ مثبت داد و روانه آکسفرد شد.

IV – ساوذی: ۱۷۷۴– ۱۸۰۳

از گروه سه گانه شعرای دریاچه ای مورد گفتگوی ما، رابرت ساوذی، بدترین شاعر ولی نیکترین مرد بود. در بریستول به دنیا آمد. پسر مردی جامه فروش بود، ولی الیزابت تایلر، عمه ثروتمندش، غالباً اورا از آن محیط سوداگری و بازاری به نزد خویش می آورد تا در اجتماع مهذب نجیبزادگی در شهر باث پرورش یابد. در چهاردهسالگی به مدرسه معتبر وستمینستر در لندن سپرده شده و در آنجا، بدون شک، به شیوه ای پنهانی آثار ولتر، روسو، گیبن، و ورترگوته را مطالعه کرد؛ اشعاری حماسی سرود و قطعات مثنوی با مضامین عصیانگری تصنیف کرد. حمله انتقادآمیزش به رسم تنبیه بدنی که در مجله مدرسه به نام شلاقزن درج گردید موجب برانگیختن خشم مدیر مدرسه شد، زیرا آقای مدیر حس می کرد دربرابر دانش آموزان خلع سلاح شده است. درست در همان موقع که پایان سال تحصیلی و هنگام فراغت وی از تحصیل دوره دبیرستان فرامی رسید، رابرت از آن مدرسه اخراج شد، ولی به هر ترتیب بود در دسامبر ۱۷۹۲ در بالیول کالج دانشگاه آکسفرد پذیرفته شد. در آنجا نیز به عملیات پنهانی خود ادامه داد. حماسه ای تحت عنوان ژاندارک سرود و ضمن آن انقلاب فرانسه را ستود. وقتی کولریج از راه فرارسید، رابرت سرگرم تنظیم یک درام منظوم درباره وات تایلر، رهبر شورش ۱۳۸۱ دهقانان درانگلستان، بود.

شاعر مهتر یعنی کولریج، شاعر کمتر را پریشان خاطر یافت، زیرا مقارن همان زمان،

روبسپیر، سرزنده ترین و با شهامت ترین انقلابیون فرانسه، از جمله دانتون و دمولن را به دست گیوتین سپرده بود. برای رابرت ساوذی این پرسش دردناک پیش آمده بود که آیا پایان اعلامیه حقوق بشر به رقابت در آدمکشی می انجامید؟ کولریج با این سخنان او را دلداری داد و آرام ساخت: اروپا در حال زوال است و در زیر فشار بار تاریخ از پا درآمده؛ ولی تقریباً هر هفته از بریستول، شهر زادگاه ساوذی، یک کشتی به صوب امریکا درحرکت است- امریکای بسیار پهناور، حاصلخیز، و جمهوریخواه. چرا کولریج و ساوذی گروهی از پسران و دختران دلیر و باعزم انگلیسی تشکیل ندهند، آنها را به وضعی آبرومند به ازدواج همدیگر در نیاورند و با آنان به پنسیلوانیا مهاجرت نکنند و در آنجا یک کوچنشین به شیوه زندگی اجتماعی دسته جمعی در کرانه های دل انگیز رودخانه مصون از آلودگی ساسکویهنا بر پا نسازند؟ تنها نکته ای که برای تحقق بخشیدن به این نقشه ضروری می نمود آن بود که هر فرد مذکر این گروه مبلغ ۱۲۵ لیره به صندوق مشترک گروه بپردازند، در اداره آن جامعه مورد نظر، هر زوج رأیی برابر داشت و به همین خاطر کولریج نام جامعه مطلوب خویش را «پانتیسو کراسی » نامید.

به منظور فراهم کردن و پرداختن سهم خود به صندوق مشترک جامعه، دو پدر بنیانگذار مشترکاً یک نمایشنامه درام منظوم تحت عنوان سقوط روبسپیر تنظیم کردند. این نمایشنامه منظوم انتشار یافت ولی فروشی نداشت. ساوذی نمایشنامه منظوم ژاندارک را به ۵۰ سکه طلا- به کاتل (ناشری در بریستول) فروخت. آن دو یار فارغ التحصیل دانشگاه ولی فاقد درجه دانشگاهی به ایراد سخنرانیهایی در بریستول پرداختند و از این راه آن قدر پول نصیبشان شد که ساوذی را قادر ساخت به خواستگاری دختر دلخواهش، ادیث فریکر، برود. ادیث پاسخ موافق داد و آن دو در تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۷۹۵ به همسری یکدیگر در آمدند. خواهر ادیث به نام مری نیز قبلا پیشنهاد ازدواج از جانب رابرت لاول را همچنین گرویدن به جامعه پانتیسو کراسی را پذیرفته بود. در این موقع به نظر ساوذی چنین می آمد که اگر کولریج نیز به سرا، خواهر سوم، دل ببازد و با او ازدواج کند عملی بسیار دلپذیر و شایسته انجام خواهد گرفت.

وقتی الیزابت تایلر، عمه ساوذی ، او را به خاطر ازدواج با یکی از افراد طبقه فرودست وهمچنین به لحاظ داشتن اندیشه های خرابکارانه، از جامعه بزرگزادگان و اشراف، مطرود قلمداد کرد، ساوذی دعوتی را که از جانب عمویش برای سفر به لیسبون به او رسیده بود پذیرفت. این عمو در دستگاه سفارت انگلیس در پرتغال سمت پیشنمازی داشت. این سفر افق فکری دانشمند فیلسوف و جوان مارا گسترش بخشید. در اکناف اسپانیا و پرتغال به سفرهایی پرداخت و هنگامی که در ماه مه ۱۷۹۶ به انگلستان بازگشت، احساس کرد که وطنش را دوست می دارد واندیشه تشکیل جامعه پانتیسوکراسی را با گذشت سالهای پرشور جوانی رو به افول نهاد. به تحصیل حقوق پرداخت، درسمت روزنامه نگار شغلی به دست آورد، و در عین حال فرصت آن را یافت که اشعار حماسی بیشتری بسراید که چندان در خاطره ها نماند، ولی چند

چکـامه مشـهور از جمله چکامه نبرد بلنهایم را درهمین اوان تصـنیف کرد. در سال ۱۸۰۳، در آن زمان که از برکت سـخاوت یـک دوست با دریافت مقرری سالیانه ای به مبلغ ۱۶۰ لیره خیالی آسوده یافته بود، در روسـتای گرتاهال واقع در ناحیه کسیک مسـتقر شـد، در حالی که هرگز باورش نمی شدتقـدیر برای او چنان رقم زده باشد که تا پایان حیاتش در آن نقطه رحل اقامت افکند.

۷ – کولریج: ۱۷۹۴–۱۷۹۷

کولریـج معجونی از اعصاب شاد و سـرزنده و اراده ای دسـتخوش تردیـد بود. مری اونز را که دخترکی اهل لندن بود، دوسـت می داشت، ولی از اینکه او را در شرایط زندگی خاصی که بدان خوگرفته بود نگاه دارد سرباز زد. دخترک نیز به نوبه خود از روحیه غنی و پرحرارت کولریج خوشـش می آمد ولی اصـلا اعتقادی نداشت که وی بتواند درآمد مرتبی داشته باشد. بنابراین از کولریـج روی گردانـد و او به ناچار به سـرا فریکر، خواهرسوم از سه خواهری که باجمع این شاعران آشـنا شده بودند، روی آورد و با او ازدواج کرد. سرا از مال وزیبایی وجمال نصیبی نداشت ولی می توانست خانه وکاشانه کولریج را مرتب نگاه دارد وبرای او فرزندانی به بار آورد، گرچه قادر نبود برای شوهرش منبع الهامی در سرودن غزلیات باشد.

کولریج به منظور سروسامان دادن به ازدواجی که قول آنرا به سرا داده بود، و همچنین برای آنکه رؤیای به تأخیر افتاده تشکیل جـامعه ایـدآلی خـویش را در امریکـا تحقق بخشـد همچنـان به ایراد سـخنرانیهایی در بریسـتول ادامه داد. به عنوان بهـای بلیت ورودی هر جلسه سـخنرانی، از هر مستمع یک شیلینگ می گرفت و این کار از ژانویه تا ژوئیه ۱۷۹۵به درازا کشید. این خطابه هـایی برای مردم بـه شـیوه ای بس بی پروا تنـد بـود، در ایـن سـخنرانیها، کلیسـای رسـمی انگلسـتان به عنـوان آنکه درخـدمت توانگران بود و هیچ خدایی، جز خاوند روسـتاهای خاوندی نمی شناخت مورد نکوهش سخت قرارمی گرفت. جنگ با فرانسه به عنوان کوششـی در جهت سـرکوب کردن انقلاب و بازگرداندن مسیرتاریخ، محکوم شناخته می شد. دوره وحشت مسلط بر فرانسه در آن روزهـا به عنـوان آنکه پاسـخی به «جنـگ پیت»۱ بود موجه و قابـل بخشـایش شـمرده می شـد. قوانین موسوم به «قوانین دهن بند» به عنوان کوششهایی از جانب دولت به منظور خاموش ساختن آتش اراده و خواست مردم، مطرود و ناصواب تلقی شد، مسـتمعان این سـخنرانیها از نظر شـمار اندک بودند ولی آنانکه حضور می یافتند بسـیار علاقه مند می نمودند. به هر حـال درآمـد حاصـل از این سـخنرانیها آن انـدازه بود که کولریـج را قـادر سازد دست نامزدش را بگیرد و در تاریـخ ۱۴ اکتبر ۱۷۹۵ شاهد جاری شدن صیغه عقد ازدواج با وی باشد.

---

(۱) Pitts War ، اشاره به سیاست خصمانه ویلیام پیت نخست وزیر وقت انگلستان نسبت به انقلابیون فرانسه از سال ۱۷۹۴ به بعد. – م.

در پاییز همان سال کولریج برای نخستین بار با وردزورث دیدار کرد. ویلیام وردزورث فقط دو سال از سمیوئل بزرگتر بود ولی تجربه انقلاب را از سر گذرانده و مدینه فاضله را در عالم واقع از نزدیک لمس کرده بود. ویلیام در بیم و نگرانی دوست جوانش از بابت بازگشت خاندان بوربون سهیم بود ولی نمی توانست نسبت به پنسیلوانیا و تشکیل جامعه غایت مطلوب درآنجا علاقه ای در قلب خویش احساس کند. به نظر ویلیام، صحنه نبرد اندیشه ها، اروپا بود؛ چنانچه شکوه کرانه های رودخانه ساسکوینها درمد نظر بود چرا نباید با برخورداری از جلال و زیبایی ناحیه دریاچه های انگلستان، منظور خود را عملی سازند؟ کولریج از این استدلال دوستش چندان قانع نشده بود اما در یادداشتهایش برای خود چنین انگاشت که ناظر و شاهد رشد این ویلیام باشدو شاید هم بتواند از او بیاموزد چگونه برفراز و نشیب تندابهای شط زندگی قایق براند و جان سالم به در برد.

صفحات فراوانی از یادداشتهایش را با خوشه چینی از کتابها و نویسندگانی که در دسترسش قرار می گرفتند می انباشت. با اشتیاق و به فراوانی و در زمینه های بسیار متنوع کتاب می خواند؛ مطالعاتش درباره انسان، حیوانات، نباتات، علوم، مذاهب، فلسفه، ملل، ادبیات و هنردور می زد. ذهن کولریج، پرعطشترین، جذب کننده ترین و ضبط کننده ترین ذهنی بود که می توان تصور کرد. حافظه او به صورت محفظه و انباری درآمده بود که تا پایان عمرش از آن، تصویرها، اندیشه ها، جمله ها، استدلالها و حتی یک بند کامل از متنی را بیرون می کشید. اغلب اوقات در بیان مأخذ و منبعی که از آن در نوشته های خود استفاده کرده بود غفلت می ورزید یا با احساسی ناشی از لذت در این مورد فراموشی را بهانه می کرد، و بدون آنکه زیاد دقیق و دربند باشد اندیشه ها و نظرهای خویش را با آنچه از دیگران به عاریت ستانده بود درهم می آمیخت. سرانجام کار به جایی رسید که وزن آنچه در مخزن مغز و حافظه انباشته بود و تنوع غیرقابل اداره این اندوخته ها برای ذهن او که با آزادی وصلت کرده و از نظم طلاق گرفته بود بس سنگین می نمود.

شاید، به خاطر سبک ساختن بار حافظه یا به خاطر معیشت همسرش، کولریج به این فکر افتاد که مجله ای چاپ کند و به فروش برساند- مجله ای که تقریباً همه مطالب آن را شخصاً می نوشت. نام دوستان و آشنایان خود را ثبت کرد؛ و علاوه بر آنان، نام جملگی مستمعان سخنرانیهایش را در زمره مشترکان بالقوه چنین مجله ای نوشت. یک پیش آگهی بدین مضمون منتشر کرد: «برای آنکه همگان حقیقت را بدانند و حقیقت نیز ما را آزاد سازد، روز جمعه پنجم ماه فوریه ۱۷۹۶، نخستین شماره جنگی انتشار خواهد یافت (به بهای هر شماره چهار پنی) که بعد از آن نیز هر هشت روز یک بار بر بساط روزنامه فروشان ظاهر خواهد شد. نام این جنگ واچمن (مراقب) است که به قلم اس.تی. کولریج نویسند ه خطابه هایی برای مردم نگاشته خواهد شد.» در مقاله های مندرج در صفحات آن جنگ کولریج، همچنانکه در خطابه هایش عمل کرده بود، به مثابه مردی رادیکال که همه پلهای پشت سر را خراب کند، علیه جنگ، برده داری، سانسور،

تضـییقات علیه مطبوعـات و به خصوص علیه مالیات فروش که در آن زمان فشارش بیرحمانه بردوش مردم عادی وارد می شـد قلمفرسایی کرد. ولی از حق رأی برای کلیه زنان ومردان بالغ پشتیبانی نکرد. «ما باید با جسارت وشـهامت، حقیقت سـیاست را فقـط برای کسانی که مغزشان حساسـیت و آمادگی درک بحث منطقی و اسـتدلالی را داشـته باشـد توضـیح دهیم، ولی هرگز برای این منظور به سـراغ جمع کثیری از مردم که به علت جهالت و نیازمنـدی و از روی ناگزیری، به انگیزه شـهوات برافروخته خویش عمل می کنند، نرویم.» پس از انتشارچند شـماره از مجله واچمن، کولریج متوجه شد که انباشـتن سـی ودو صفحه، آن هم هر هشت روز یـک بـار بـا قلم خود، کاری دشوار و تحمل ناپـذیر است. پس ناگزیر می شـد هربار بیشتر از پیش بر خوشـه چینی از افکار و نوشـته های دیگران متکی باشد و مأخذ و منابع را اعلام ندارد. بعضـی از خوانندگان دقیق و هوشیار آن نشریه اعتراض کردنـد. فروش نشـریه روبه کاهش گذاشت و به همان نسبت قروض کولریج افزایش یافت. پس از انتشار ده شـماره، چراغ مجله واچمن خاموش شد.

در تاریخ اول سپتامبر ۱۷۹۶، نخستین فرزنـد کولریج دیده به جهان گشود. کولریج براین فرزند که پسـر بود نام دیوید هارتلی گذاشت که نام یکی از طرفداران و مدافعان انگلیسـی مکتب تداعی معانی در روانشناسی بود. این فرزند گرچه سیمایی دلپذیر داشت اما یک دهان اضافی نیز محسوب می شـد که بایـد سیر شود. در این دوران کولریج خود از ناراحتیهای قلب و ریه رنج می برد و بیش از پیش برای تسـکین دردبه تریاک متوسل می شد. درآن هنگام که نزدیک بود کولریج از نظر عدم اسـتطاعت مـالی برای اداره زنـدگی از پـا درآیـد، یـک آزادیخواه شـفیق به نـام تـامس پول، خانه کوچکی در مجاورت خانه خودش در نذرسـتووی، نزدیـک بریـج واتر، در اختیار کولریـج قرار داد و برای اجاره بهای آن، به طور صوری، مبلغ ناچیز ۷ لیره در سال تعیین کرد. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۶، کولریج، سرا، و دیوید نوزاد به این خانه جدید نقل مکان کردند. سرا آن خانه را بسیار پـاکیزه و آسـوده نگـاه می داشت. کولریـج در بـاغچه مجـاور به کـار سـرگرم می شـد. از جـوجه هـا و خوکهـای تـامس پـول نگهداری می کرد و اشعاری دلکش و فراموش نشدنی می سرود که البته به فروش نمی رفت و پولی از آن عاید نمی شد.

در همین ایـام بود که با اسـتفاده از حافظه انباشـته وغنی خود داسـتان قوبلاخان را نگاشت که قسـمت اعظم آن در یک رؤیای معجزآسا آفریده شد وپس از بیرون آمدن نویسنده از آن حالت رؤیا بر صفحه کاغذ نقش بست:

در تابستان سال ۱۷۹۷، نویسنده که سلامتش مختل شده بود رخت عزلت به گوشه خلوت یک خانه روستایی کشید که در بین روسـتاهای پرلاک ولینتن واقع بود. ... به خاطر رنـج ودرد مختصـری که عارضـش شده بود، مسـکنی برایش تجویز شد. دراثر خوردن آن مسـکن، درهمـان حـال که برروی صـندلی سـرگرم خوانـدن بود، به خواب رفت ... کتـابی که می خوانـد «زیارت پرچس» نام داشت. «در اینجا قوبلاخان دسـتور داد قصـری بنا نهاده شود و باغی مجلل برگرد آن فراهم آید. بدین سان بود که چندین کیلومتر مربع از خاک حاصلخیز

آن منطقه در درون دیواری محصور گشت». نویسنده در حدود سه ساعت همچنان در خواب سنگینی فرو رفته بود، یا دست کم حواس خارجیش در آن چند ساعت غیر فعال بود؛ و ظرف همین مدت، با اعتمادی کامل بر این گمان بود که لااقل از دویست تا سیصد بیت در رؤیا سروده است، آن هم بدون آنکه دستخوش شور و تلاش آگاهانه ای بشود. وقتی از آن خواب گران به درآمد، این احساس به او دست داد که از هرچه در خواب برایش پیش آمده بود دقیقاً به وضوح آگاهی دارد، بدین ترتیب بود که قلم و مرکب و کاغذ در اختیار گرفت و با شوق، اشعاری را که اکنون باقی مانده است بر صفحه کاغذ ثبت کرد.

این مقدمه مشهور را چنین تعبیر کرده اند که کولریج افسانه ای سرهم کرده است تا هم خودش و هم دیگران را بفریبد و این نکته را به خود و دیگران بقبولاند که اندیشه نگارش قوبلاخان به چه عفاف و سادگی به تصور وی درآمده و دوام یافته است. با همه این احوال، این مطلبی بیسابقه نیست که نویسنده ای، پس از خلق و ابداع جمله هایی در طول روز، شب هم در عالم خواب به این کار ادامه دهد، گرچه، تقریباً در بیشتر موارد، گوهرهایی که هنگام خواب پدید می آید، زمانی که شخص از خواب بیدارمی شود، به گنجینه ضمیر ناخودآگاهش راه می یابد. شاید در این مورد تریاک نه تنها موجب به خواب رفتن کولریج شده بلکه این خیال واهی را نیز در وی پدید آورده باشدکه آن «تصنیف » حاصلی از رؤیای وی بوده است. به هرحال، کولریج با آن استعداد در قافیه سازی و تجانس حروف که از ممیزات وی بود، نثر زیارت پرچس را به صورت یکی از فریبنده ترین آثار زبان انگلیسی درآورد.

شاید رویداد مهمتری از نگارش قوبلاخان در زندگی کولریج در سال ۱۷۹۷، دعوتی بود که از وی به عمل آمد تا برای دیدار وردزورث به ریسداون بشتابد. ازسرا و دیوید پوزش خواست، بی درنگ به راه افتاد و چند فرسنگ فاصله بین محل سکونتش و اقامتگاه وردزورث را پیاده طی کرد. در تاریخ ششم ژوئن، چشمش به دیدار مقصد روشن شد. سراسر کشتزاری را که برابرش گسترده بود با شوقی فراوان دوان دوان پیمود تا به آستان برادر شاعرش رسید. وقتی ویلیام و داروثی در را بازکردند و به دنبال آن قلبهایشان را نیز برای پذیرایی از او گشودند، دوران جدیدی از زندگی برای این سه تن آغاز شد و حاصل آن یکی از پرثمرترین همکاریها در تاریخ ادبیات انگلستان بود.

VI – یک گروه سه نفری: ۱۷۹۷– ۱۷۹۸

در آن هنگام، کولریج در اوج جذابیت خود بود. سراسر بدنش، علیرغم دردها و سموم پنهانی در وجودش، به علائق شاد و پرنشاط ذهنش پاسخ می داد. چهره مطبوع، دهان شهوانی، بینی خوش ترکیب، چشمانی خاکستری که با شوق وکنجکاوی می درخشید، و زلفان مجعد و مشکی که بر دور گردن و روی گوشها می ریخت، از او موجودی ساخته بود که بی اختیار نظر

دوستان تازه اش، و به خصوص داروثی، را به خود جلب می کرد. زمان زیاد لازم نیامد تا داروثی به دام عشق کولریج گرفتار آید. داروثی با رفتار آمیخته با آزرم خویش، در همان حال که می کوشید موجب برانگیختن اعتراضی از جانب برادرش ویلیام نشود، هر روز بیش ازپیش عشق کولریج را در دل می پرورد. کولریج هم از دیدار جثه و اندام بسیار خرد و ظریف وی دستخوش حیرت شد ولی در همان حال همدلی و همدردی و ابراز عطوفت خاموش دخترک، اورا سخت مجذوب خود ساخت. در وجود داروثی، دوستی یافت که او را با همه خطاها وکاستیهایش می پذیرفت- دوستی که بی دست و پاییهایش را نادیده می گرفت تا بتوانداز گرمی احساسش برخوردار شود، هوسها و سلیقه های مرموز و شگفتی آورش را شاهدباشد، ناظر درهمشکستگی ایمان و گمگشتگی وی شود، و بیقراری هراسناک یک شاعر را در عصر کارخانه ها وجنگها نظاره کند. به هرحال، در آن روزهای نخستین آشنایی، کولریج اصلا نمی توانست پی به این نکته ببرد که آن دخترک خجول و آرام آنچنان تحت تأثیر برادر و مستغرق در وجود وی باشد.

کولریج در خانه جدید، در وجود وردزورث، این مرد آرام با چهر ای موقر، پیشانی بلند و چشمانی فکور، یک شاعر واقعی و زنده می یافت- شاعری که در برابر هرگونه ارتعاش و نوسان چیزها و جانها حساسیت نشان می داد؛ از گردابهای خطیر اقتصادی پرهیز می کرد؛ به آرامی و فارغ از تظاهر، هدف و وظیفه خود را در زندگی، این نکته قرار داده بودکه کلمات شایسته و مناسبی برای بیان بینش و رؤیاهایش بیابد. کولریج که خود در آن زمان، طرح منظومه ملاح فرتوت را پیراسته می ساخت و نسبت به دوستش شاعر ممتازتری محسوب می شد، در وجود وردزورث مردی را می یافت که وجود خود را وقف و پیشکش الاهه شعرکرده است. برحال او غبطه می خورد که چگونه توانسته بود عاری از هرگونه قید وبندی سراسر وجودش را به دست شعر بسپارد، وشاید هم این اندیشه به مغز کولریج خطور کرد که داشتن خواهری دلسوز و شفیق، از یک همسر بهتر تواند بود. کمی پس از آنکه نزد ویلیام و داروثی مستقر شده بود چنین نوشت: «در کنار ویلیام، احساس می کنم موجود خردی هستم؛ و با وجود این، خود را، از آنچه قبلا می پنداشتم، کمتر و ناچیزتر نمی انگارم. ویلیام واقعاً مردی بزرگ است، تنها مردی که درهمه اوقات و در همه جلوه های فضیلت و کمال، خود را نسبت به او فروتر می یابم.»

بدین سان یک دوره سه هفته ای هیجان و فعالیت متقابل آغاز شد. هر یک از آن دو، اشعارش را برای دیگری می خواند. وردزورث شعر بیشتری می خواند و کولریج افزونتر سخن می گفت. داروثی «گفتار او را » که «سراسر روح و مغزو شور» بود برروی کاغذ می آورد، گفتار مردی را «که تا این پایه نیکخواه، تا این اندازه نیک نفس و شوح طبع است، و چشمانش ... از تمامی احساس مغز پر شورش سخن می گوید.»

معمولا چنین وحدت سه گانه آمیخته با عشق و تفاهم بعد از گذشت سه هفته رو به سردی می گذارد ولی کولریج که نمی توانست و نمی خواست اندیشه پایان یافتن آن دوران خوش را به مغزش راه دهد از ویلیام و داروثی تمنا کرد به همراهش به منزل وی در نذرستووی بروند و به او مجال دهند به پاس آن همه مهمان نو ازی، او نیز مدتی از لذت میزبانی آنان برخوردار شود. آن دو به همراه کولریج عازم شدند، با این گمان که هرچه زودتر به ریسداون بازگردند، ولی تامس پول، دوست کولریج که دریافته بود اجاره خانه ای که در اختیار وردزورث است بزودی به پایان می رسد و صاحبخانه نیز حاضر به تجدید اجاره نیست، کلبه روستایی راحت و خوش منظره ای را که با اثاث لازم نیز آراسته بود، با اجاره سالیانه ۲۳ لیره در الفاکسدن برای ویلیام و داروثی تهیه کرد. این خانه جدید در یک فرسنگی خانه کولریج قرار داشت و خواهر و برادر، ظرف مدت پانزده ماهی که از آن پس آمد، با اقامت در آن از آسودگی خاطر و منبع الهام خوبی برخوردار شدند.

در آن دوره خوش، بین دو کانون آن بیضی شاعرانه، رفت و آمدهای هر روزه برقرار بود. گاهی آن دو مرد، زمانی کولریج و داروثی و اوقاتی هرسه نفر باهم به راهپیمایی می پرداختند. یک نوع تبادل سه جانبه احساسات، نکته سنجیها و اندیشه ها بین آنان برقرار بود. وردزورث، کولریج را تشویق می کرد نیروی تخیل و تصور را رهنمون خود سازد. در مقابل، کولریج افق آشنایی وردزورث را با فیلسوفان گسترش می داد و او را برمی انگیخت تا به سرودن یک منظومه حماسی همت گمارد. سالها بعد، وردزورث در منظومه پیش درآمد به یاد دوست سرگشته و حیرانش چنین نوشت: «چه سبکباری دلنشینی نصیب هر روزی ما بود، آن زمان که نخستین بار، هر دو در قلمرو وحشی شعر به تکاپو پرداختیم.» داروثی حکم پیوند و رشته ارتباط بین آن دو بود؛ وسیله ای بود تا آن دو را با هم بیامیزد، بدون آنکه خود در آن آمیزه ترکیب شود. آن دو را با سخنان گرم وتحسین آمیزش دلگرم می ساخت، و به سان شنونده ای مشتاق، آن دو صاحب سخن را بر سر ذوق می آورد. با تیزهوشی و ژرفای نیروی احساس و دریافتش، قدرت خلاقه آن دو را به مبارزه می طلبید و شکوفا نگاه می داشت، و در نقش یک عروس معنوی آنان را با هم یگانه می کرد. کولریج می گفت که او و دوستانش چون یک روح در سه بدن بودند.

هم کولریج و هم وردزورث باید نگاهشان به دفتر یادداشت روزانه ای که داروثی از تاریخ بیستم ژانویه ۱۷۹۸ در الفاکسدن نگاه می داشت، افتاده باشد. این هردو باید از خواندن سطری در صفحه دوم آن یادداشتها سخت تحت تأثیر قرار گرفته باشند: «زمزمه حشره ها، آن صدای بیصدا که در فضای تابستان موج می زند». اما سرا کولریج، اگرآنچه را داروثی در صفحات یادداشتهای روزانه اش که در روزهای سوم تا دوازدهم فوریه نگاشته بود می خواند مسلماً خوشش نمی آمد و آزرده خاطر می شد:

سوم فوریه: با کولریج به راهپیمایی بر روی تپه ها پرداختم. ...

چهارم فوریه: به قصد رسیدن به ستووی با کولریج قسمت زیادی از راه را پیاده همراه بودم. ...

پنجم فوریه: تا ستووی با کولریج همراه و همگام شدم. ...

یازدهم فوریه: با کولریج تا نزدیکی ستووی قدم زدم. ...

دوازدهم فوریه: تنها تا ستووی رفتم وشب همراه کولریج بازگشتم.

سرا از این عشق پرسه زن خوشش نمی آمد. به نظر می رسید که آن دو با معصومیت قرین بودند و دست از پا خطا نمی کردند ولی فرجام کارشان چه می شد؟

VII – چکامه های غنایی: ۱۷۹۸

در ماه ژانویه ۱۷۹۸ محرک دیگری به سراغ کولریج آمد: جوسیا و تامس وجوود- پسران و وارثان جوسیا وجوود صنعتگر و هنرمند چینی ساز مشهور (۱۷۳۰- ۱۷۹۵)، یعنی همان کسانی که چینیهای محصول کارگاهش در سراسر اروپا مشهور و مقبول بود- یک مقرری سالیانه به مبلغ ۱۵۰ لیره(به پول این زمان معادل ۳٬۷۵۰ دلار) برای شاعر تهیدست و پاکباخته برقرار داشتند، مشروط بر آنکه وی همه فعالیت خویش را مصروف فلسفه سازد و به کاری دیگر نپردازد. کولریج امتنان و شادی خاطر خویش را از دریافت چنان عطیه ای ضمن نامه مورخ ۱۷ ژانویه ابراز داشت وسرشار از سرمستی خلاقیت دست به کار به پایان رسانیدن منظومه ملاح فرتوت شد.

کولریج که برای اثبات قدرت خلاقیت خود با سلاح به پایان رسانیدن منظومه ملاح فرتوت مجهز بود، به وردزورث پیشنهاد کرد اشعار جدیدشان را روی هم بگذارند و مشترکاً دیوانهایی فراهم آورند و انتشار دهند، به امید آنکه از فروش آنها پولی نصیبشان شود و هزینه سفرشان به آلمان فراهم آید. کولریج براین امید بود که اگر سالی در آلمان بپاید، به زبان و فرهنگ آن سرزمین چندان آشنا خواهد شد که بتواند آثار نویسندگان و اندیشمندان آلمانی را به زبان اصلی بخواند و از آن شاهکارها توشه ای برگیرد؛ شاهکارهایی که ازکانت تاگوته، به آلمان مقام رهبری بی چون و چرایی را در فلسفه اروپایی بخشیده و از نظرادبیات نیز آن کشور را دست کم به مرحله رقابت با انگلستان و فرانسه رسانیده بود. وردزورث درباره رفتن به آلمان نظیر کولریج، شوق چندانی نداشت، ولی چون فرانسه و شمال ایتالیا درقلمرو انقلابیون بود، سرانجام با نقشه پیشنهادی دوستش موافقت کرد.

در ماه آوریل ۱۷۹۸ از کاتل ناشر که در بریستول بود دعوت کردند تا به دیدارشان بیاید و آخرین سروده های آنان را بشنود. وی آمد، به آن سروده ها گوش فراداد، و به عنوان

حق التصنیف مبلغ ۳۰ لیره به شاعران مساعده پرداخت. کاتل دلش می خواست نام آن دو شاعررا بر یک دیوان بنگارد، ولی کولریج با این نظر مخالفت کرد و به وی گفت «نام وردزورث که برای هیچ کس آشنا نیست. نام من هم لطفی ندارد.»

هجده سال بعد، کولریج نظری را که درباره همکاری خودش با وردزورث درباره فراهم آوردن دیوانهای مشترک داشت چنین توضیح داد:

چنین توافق شدکه کوششهای من به خلق اشخاص و منشهای فراتر ازحد طبیعی یا دست کم رمانتیک معطوف گردد؛ ... از طرف دیگر، آقای وردزورث برای موضوع و هدف خویش، پیشنهاد کرد جذابیت و دلکشی نوآوری را به چیزهای پیش پا افتاده و هر روزی ببخشد واحساساتی برانگیزاند که مانند و همپایه چیزهای فوق طبیعی بشود، و این کار را از طریق متوجه ساختن اذهان به تباهی رسم و عادت، و معطوف ساختن آن به زیباییها و شگفتیهای دنیایی که در برابر ما گسترده است انجام دهد. ... با چنین نظر و هدفی، من منظومه «ملاح فرتوت» را سرودم و سرگرم تهیه منظومه های دیگری از جمله «بانوی سیه چرده» و «کریستابل» شدم- منظومه هایی که در آنها تقریباً بر دلخواه خود جامه تحقق پوشانیده ام.

احتمالا این نظر و تئوری که شرحش در بالا رفت پس از آنکه دو شاعر، منظومه هایی سروده بودند شکل گرفت و بدین سان است که وردزورث نیز شمه ای نگاشت و به عنوان دیباچه ای بر آغاز دیوان چکامه های غنایی افزود:

قسمت اعظم اشعاری که در این مجموعه آمده است باید در حکم تجربه هایی انگاشته شود. این اشعار مخصوصاً به این منظور سروده شده است که محقق سازد زبان مکالمه در طبقات متوسط و پایین جامعه تا چه حد می تواند برای پدیدآوردن لذت شاعرانه به کار آید. خوانندگانی که به زرق و برق و جلوه فروشی و پوچی عبارت پردازیهای بسیاری از نویسندگان امروزی خو کرده اند، در صورتی که بر خواندن این کتاب تا پایان، پافشاری کنند، شاید ناگزیر شوند به کرات با احساساتی که از غرابت و خامدستی مضامین و قوالب این اشعار بر آنان عارض می شود به کشمکش برخیزند. چنین خوانندگانی به هوای یافتن شعر، صفحات این دیوان را ورق می زنند و می خوانند و به این کنجکاوی راغب می شوند که با معیار کدام ادب و نزاکتی، اجازه داده شده است برچنین کوششهایی، عنوان شعر نهاده شود. شایسته است چنین خوانندگانی ... اجازه ندهند واژه مجرد «شعر»- واژه ای که بر سر معنایش جای بسی گفتگوست- چون مانعی برسر راه رضای خاطرشان قرار گیرد. ...

اما خوانندگانی که قضاوتی در سطح والاتر دارند، ممکن است شیوه ای را که بسیاری از قطعات این دیوان در آن شیوه تصنیف شده است نپسندند ... این زمره از خوانندگان چنین خواهند پنداشت که نویسنده، به خاطر اجتناب ورزیدن از خطاهای شایع و متداول روز، گاهی بسیار فروافتاده است، و اینکه بسیاری از تعبیرات بیش از اندازه خودمانی است و به میزان شایسته از وقار و فخامت بهره ور نیست. چنین گمان می رود که هرقدر خواننده با نویسندگان پیشین ما آشناتر باشد ... به شکایتهای کمتری از این دست لب بگشاید.

در این زمان بود که نثر در شعرشان دخالت کرد: مالک خانه الفاکسدن به وردزورث و خواهرش نوشت که اجاره آنان از تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۷۹۸ قابل تمدید نخواهد بود. در۲۵ ژوئن، ویلیام وداروثی عازم بریستول شدند تا باکاتل به مذاکره بنشینند. در تاریخ دهم ژوئیه بر کشتیی سوار شدند که آنان را از روی رودخانه سورن عبور داد، و پس از آن سه فرسنگی در ناحیه ویلز راه پیمودند تا به دیر تینترن رسیدند. در نزدیکی «این ویرانه زیبا» و در راه بازگشت به بریستول، وردزورث نخستین پیش نویس شعری را سرود که به عنوان آخرین قطعه چکامه های غنایی برآن افزوده گشت.

این دیوان کوچک در ۴ اکتبر ۱۷۹۸، نوزده روز بعد از آنکه دو سراینده ناشناخته برای خوانندگان، انگلستان را به سوی آلمان ترک گفته بودند انتشار یافت. عنوان چکامه های غنایی شایسته و مناسب بود. سهم اصلی کولریج در آن دیوان، در حکم اخلاف موروثی چکامه های کهن انگلیس بود- داستانهایی به شعر آوازگونه؛ و قسمت اعظم سهم وردزورث را نیز اشعارغنایی ساده در بیان زندگی ساده و روزمره- تشکیل می داد که تقریباً جملگی آن با زبان تک هجایی روستائیان انگلیسی سروده شده بود. دیوان با منظومه ملاح فرتوت آغاز شد که پانزده صفحه از یکصدوهفده صفحه کتاب را تشکیل می داد. این قطعه، بلندترین قطعات دیوان بود و شاید هم بهترین آن به شمار می آمد، گرچه انگلستان خیلی بکندی و آهستگی متوجه این نکته شد و وردزورث هم هیچ گاه نخواست و نتوانست اهمیت آن قطعه را دریابد.

منظومه ملاح فرتوت البته با خطاهای بسیاری آمیخته است ولی ما نباید از میان این خطاها و معایب بر ابتذال داستان پابفشاریم. کولریج به قلمروی از رمز و راز و تخیل پای نهاده بود که در آن همه چیز می توانست روی دهد، و رویدادهای عظیم ممکن بود از سوانح و حوادث ناچیز نشئت گیرد. شاعر ناگزیر بود برقدرت تخیل و تصور خویش متکی باشد، زیرا هرگز پایش به دریا نرسیده بود، و می بایست که از سفرنامه ها، اصطلاحات وحالات مربوط به دریانوردی و ملاحان را به وام بگیرد. با همه این احوال، کولریج توانست به خوبی آن هاله استعاری داستانهای کهن را مجسم سازد؛ وزن و سجع پوینده چکامه های کهن را جان بخشد و بدین سان است که ملاح فرتوت، ما را تا به فرجام با خود می برد. و لازم به گفتن نیست که این منظومه یکی از والاترین شاهکارهای غنایی زبان انگلیسی محسوب می شود.

سهم وردزورث در این دیوان، به طور عمده شامل مثالهایی شد از آن خردی که وی در جانهای ساده یافته بود. برخی از این اشعار نظیر «پسرک ابله» و «سایمن لی» از جانب منتقدان با لحن آمیخته با نشاطی به باد هجو و مسخره گرفته شد؛ اما کدام یک از ما با مادری که با مهری آمیخته با شکیبایی از کودک سبک مغز بی آزارش پرستاری می کند همدردی نشان نمی دهیم؟ (یک مصرع از آن شعر سرشار از تفاهم از «چمن سبز- که صدای روییدنش را می شنوید» سخن می گوید. آیا می توان گفت که وردزورث، این مضمون لطیف را از خواهرش به غنیمت

برده باشـد؟) آنگاه، پس از آنکه وردزورث، زمانی با این مضـمون های روسـتایی و مهم از زنـدگی مردم ساده سـر می کنـد، دیوان را با قطعه ای تفکرآمیز (اشـعاری که یکی دو فرسـنگ بالاتر از دیرتینترن سـروده شده است) به پایان می رساند. در این اشعار، شـاعر تعبیری بسـیار عـالی برای بیـان احساسـاتش می یابـد: احساساتی مبنی بر اینکه پروردگار و طبیعت (همان مفهوم وحـدت خداوند و طبیعت اسپینوزا) یکی هسـتند. وی در این باب نه تنها از معجزه رشد سـخن می راند بلکه نیز از آن نیروهای مهیب و به ظـاهر ویرانگر (از لحـاظ بصـیرت قاصـر انسـان) هم صـحبت می دارد- همان نیروهایی که ترنر در تابلوهای خود با رنـگ در مقـام سـتایش آنهـا برآمـد. در راهپیماییهـا وگشت و گـذارهایش در جنگلهـا و کشتزارهـا، در پاروزدنهایش بر پهنه دریـاچه هـای آرام، در تلاطمهـا و بـا دست وپـا بالاـ رفتنهـایش از صـخره هـای عظیم در گوش فرادادنهـایش به هزاران بانگ وزمزمه از هزاران جلوه حیات که حتی از عالم جمادات نیز به گوش می رسد، تأثیراتش را چنین بیان می دارد:

شاید به آنها مدیون باشم ... آن حالت خجسته را،

که در آن بار رمز و راز،

که در آن سنگینی فرساینده و حزن آور،

سراسر این دنیای نافهمیدنی،

سبک و آسان می شود ...

در آن حال که با دیده ای آرام یافته از نیروی هماهنگی

و از نیروی ژرف شادی،

به حیات درون چیزها می نگریم.

آنگاه وردزورث به والاترین و لطیف ترین مرحله بیان ایمانش می رسد:

من آموخته ام

به طبیعت بنگرم، نه آن سان که در ساعتهای

جوانی، فارغ از اندیشه می نگریستم، بلکه بدان شیوه که هرچه افزونتر بشنوم

موسیقی خاموش و حزن آور بشریت را،

نه گوشخراش ونه جانفرسا، گرچه با طنینی پرمهابت

که مهذب می دارد و رام می سازد. و من احساس کرده ام

حضوری را که مرا مضطرب می سازد از شادی

و از اندیشه های متعالی: ادراکی والا

از چیزی ژرفتر از ژرف درهم آمیخته،

که مأوایش پرتو خورشیدهای در حال افول است،

و اقیانوس دوار و هوای سرشار از حیات،

و آسمان لاجوردی، و در مغز آدمی است؛

یک جنبش و یک روح، که به پیش می راند

همه چیزهای اندیشمند را، همه غایتهای اندیشه را،

و در درون همه اشیا سیلان می یابد. پس من همچنان

دلباخته مرغزارها و جنگلها هستم،

و کوهستانها؛ ... و به جای می آورم،

در طبیعت و در زبان ادراک وحس،

راهنما و نگهدارنده دل و جانم را،

و سراسر وجود نگهدارنده دل و جانم را،

و سراسر وجود معنویم را.

داروثی نیز به این کیش شفابخش و وحدتبخش، ایمان آورده بود، زیرا در آن کیش، تعارضی با ایمان مسیحی خویش نمی یافت. در پایان این ترانه، وردزورث یک سرود پیروزی برای روح خواهرش سرمی دهد و از او می خواهد تا پایان در آن باور ایستادگی کند: که

ایمان آمیخته با نشاط ما، که برآنچه می نگریم

سرشار از برکت است. بنابراین بگذار مهتاب

بر تو بتابد در آن لحظه هایی که تنها گام برمی داری؛

و بگذارکه بادهای کوهستان مه آلود آزادانه

بر تو بوزد؛ ... و آن زمان که سالها بگذرد،

آن زمان که این سرمستیهای عنان گسیخته رام شود

و بدل به یک لذت آرام و پروقار شود، آن زمان که ذهن و جان تو

مأوایی برای همه جلوه های زیبایی باشد،

حافظه تو به سان آرامگهی باشد

برای جملگی آن صداهای شیرین و نواهای خوش آهنگ ...

دیوان چکامه های غنایی با استقبال روبه رو نشد. همسر کولریج چنین متذکر شد، «هیچ کس این اشعار را دوست ندارد.» اما زنی را که چنین سخنی می گوید باید بخشود، زیرا به الاهه شعر معبود شوهرش حسادت می ورزد. منتقدان تا آن اندازه

سرگرم برملا ـ کردن پیوندها و بندهای سست و نااستوار در منظومه ملا ـ ح فرتوت و احساسات عنان گسیخته در سروده های وردزورث بودند که ظاهراً هیچ یک از آنان این فرصت را نیافت تا دریابد که منظومه ملاح فرتوت اثری است که در آینده بخشی پایدار از هر یک از جنگها و گلچینهای اشعار انگلیس را خواهد ساخت، گرچه برخی از این منتقدان متوجه اعتقاد پارسا مآبانه شاعر به وحدت وجود مضمر در قطعه «دیرتینترن» شده بودند. از آن دیوان کوچک، ظرف دو سال پانصد نسخه به فروش رسید، و کولریج قسمتی از این فروش را به ملوانی منسوب دانست که با دیدن عنوان «ملاح فرتوت» گمان برده بود آن دیوان، دفترچه ای از آوازهای ملاحان است. در همان حال، وردزورث معتقد بود که علت به فروش نرسیدن دیوان ناشی از این است که قطعه «ملاح فرتوت » در آن گنجانیده شده است.

در سال ۱۷۹۹، زمانی که کولریج در آلمان به سر می برد، وردزورث زمینه را برای چاپ دوم دیوان چکامه های غنایی فراهم می آورد. در ۲۴ ژوئن به کاتل ناشر نوشت: «از آنچه

استنباط کرده ام به نظر می رسد که قطعه «ملاح فرتوت» در مجموع، چون لطمه ای بردیوان بوده است. [در این نکته می تواند واقعیتی هم باشد.] ... بنابراین اگر قرار باشد چاپ دومی از این دیوان فراهم آید، در نظر دارم به جای آن قطعه، چند شعر کلاسیک بگنجانم تا با ذوق خوانندگان عادی بیشتر سازگار افتد.» با همه این احوال، قطعه «ملاح فرتوت» بار دیگر در چاپ دوم گنجانیده شد و به همراه آن یادداشتی از وردزورث دیده می شد که نویسنده در آن خطاهای آن قطعه را خاطرنشان ساخته ولی، در عین حال، به غنا و والایی آن نیز اذعان کرده بود.

این چاپ دوم (که در ژانویه ۱۸۰۱ انتشار یافت) شامل شعری جدید از وردزورث با عنوان «مایکل» بود. داستانی که درسر فرصت و به صورت شعر آزاد درباره یک چوپان هشتادوچهار ساله سروده شده بود که مردی بود زحمتکش، پایبند اخلاق، و محبوب روستائیان و پسرش- پسری که گذارش به شهر می افتد و در آنجا به موجودی هرزه و فاسد بدل می شود. دیباچه جدیدی که وردزورث بر این چاپ دوم نگاشته بود، به طور مشروح و با جمله هایی که اکنون مشهور گشته است، نظریه اورا درباره شعر اعلام می داشت: هرشیء یا اندیشه ای می تواند زاینده شعر بشود، در صورتی که چنین احساس و معنایی را در برداشته باشد. هرگونه سبک یا زبان نیز می تواند شاعرانه باشد، در صورتی که چنین احساس و معنایی را به ذهن خواننده انتقال دهد. «شعر، لبریز شدن خود به خود و عاری از اختیار احساسات نیرومند است؛ سرچشمه آن در عواطفی است که در آرامش به وجودآمده باشد؛» هنرمند، خود باید عواطف خویش را، پیش از آنکه بتواند بدان شکلی بخشد، کنترل کند. ولی چنین تأثرات و عواطف به باسوادان و تحصیلکردگان محدود نمی شود؛ چون ممکن است در آن روستایی سواد ناآموخته نیز پدید آید، کما این که در یک آدم فاضل یا در یک اشرافزاده نمودار می شود؛ و شاید که در یک روان ساده و بی پیرایه، با درخشندگی و صفای بیشتری تجلی یابد. از سوی دیگر برای تعبیروتعیین چنین تأثر وعواطفی نیاز به واژه های شاعرانه یا سبک خاصی نیست؛ زیرا نیکوترین سبک، ساده ترین سبک است، وبهترین واژه ها همانهاست که در اثر تظاهر و جلوه فروشی چندان از جلا نیفتاده باشند. غایت مطلوب آن است که شاعر بتواند به زبان مردم عادی سخن گوید؛ اما دراین میان حتی واژه های فاضلانه نیز می تواند شاعرانه باشد، در صورتی که رساننده و انتقال دهنده احساس و نیروی اخلاقی باشد.

از این رو که در نهایت، مفهوم و معنای اخلاقی است که در هرهنری اهمیت دارد. مهارت ما در فورم و محتوی به چه کار می آید اگر که این دو در جستجوی قبول آسان اندیشه ای روشنی بخش، شفابخش و رفعت بخش نباشد؟ «یک شاعر والا باید، تا آن حد که میسر باشد، احساسات آدمیان را به راه راست وصواب آورد، ... آن احساسات را سالمتر، پاکتر و پایدارتر سازد؛ ولب کلام آنکه آن را با طبیعت سازگارتر کند، بدین معنا که با طبیعت جاویدان و با روح بزرگ مضمر درهمه چیزها توافق و هماهنگی دهد. شاعر والا باید که گاه به گاه پیشاپیش

آدمیـان به راه افتـد، همچنانکه در کنارشان گام برمی دارد.» شاعر، نقاش یا پیکرتراش کمال مطلوب، فیلسوفی است که برخرد جامه هنر می پوشاند و به کمک فورم معنا و مفهوم را متجلی می سازد.

انتشار این دیباچه در تاریخ ادبیات انگلستان نقشی چشمگیر ایفا کرد، زیرا موجب آن شد که برزبان تصنعی و پرجلوه، برحب و بغض هـای ناشـی از تمـایز طبقـاتی، بر بازنگریهـا و اشـارات به نویسـندگان کلاسـیک، و بر پیرایه هـای اساطیری که شـعر و سخنوری انگلیسی را در عصر طلایی۱ آن درخود پوشانیده بود، نقطه پایانی بگذارد. این دیباچه حق بیان احساس را اعلام می داشت و در سبکی که از هر جهت عـاری از رمانتیسم می نمود، به رمانس به زبانی دیگر خوشامـد می گفت. خود وردزورث قالب و مشـربی کلاسـیک داشت که در بند تفکر و ضابطه ای بود. او خاطرات را با وقار و آرامش زنده می کرد، در حالی که کولریج تأثر و هیجان و تخیل را به صحنه شعری آورد. همکاری این دو شاعر، بسیار عالی و پرثمره بود.

VIII – فاضلان آواره: ۱۷۹۸– ۱۷۹۹

دو شاعر، بـدون آنکه منتظر بماننـد تا دیوان مشترکشان انتشار یابـد، در حالی که جوسیا وجوود عطیه دیگری برای کولریـج و ریچارد نقدینه ای برای برادرش وردزورث فرسـتاده بود به همراه داروثی در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۷۹۸ برکشتی سوار شدند و از بندر یارماث به سوی هامبورگ عزیمت کردند. در آنجا پس از آنکه با کلوپشتوک،۲ شاعر سالخورده آلمانی، دیداری عادی به عمل آوردند، از یکدیگر جدا شدند: کولریج به دانشگاه گوتینگن رفت تا در آنجا به تحصیل زبان آلمانی بپردازد: ویلیام و داروثی نیز بر دلیجانی سوار شدنـد و به دیدار «شـهر آزاد امپراطوری» گوسـلار در دامنه شـمالی کوههای هارتس شـتافتند. در آنجا، بر خلاف نقشه اولیه شان، چون از سـرما قادر به حرکـت نبودنـد، به ناچار چهارماه ماندنـد. خیابانها را زیرپا نهادند؛ برای روشن و گرم نگه داشتن آتشدانشان کوشـیدند؛ وشعر سرودند یا از روی اشعار دیگران رونوشت برداشتند. وردزورث که می کوشـید خود را بـا خاطرات گذشـته گرم نگه دارد، کتاب نخستین مجموعه پیش درآمـد را که حماسه ای در برگیرنـده شـرح زنـدگی خودش بود به رشـته تصـنیف درآورد. آنگاه، وقتی ناگهان پی بردند تا چه اندازه انگلسـتان را دوست دارند، ویلیام و داروثی در یک روز سـرد ۲۳ فوریه ۱۷۹۹ پیاده به راه افتادنـد تا به کولریـج در گوتینگن بـدرود گویند، و سـپس با شـتاب از دریای پرتلاطم شمال گذشتند، خود را به یارماث رسانیدند

---

(۱) Augustanage ، اشاره به دوران آوگوسـتوس قیصر (اوکتاویانوس) – دوران طلایی ادبیات لاتین و نیز دوران مشابهی در انگلستان در زمان سلطنت (۱۷۰۲–۱۷۰۷) ملکه آن استوارت که شاعران و نویسندگان آثار برجسته ای پدید آوردند. – م.

(۲) Klopstock ، فریـدریش گـوتلیب کلوپشـتوک (۱۷۲۴–۱۸۰۳) شـاعر بزرگ آلمـانی که اثر حماسـیش به نـام «مسـیح»، طوفانی ادبی در آلمان برانگیخت و بر گوته و شعرای گوتینگن تأثیر گذاشت. – م.

و آنگـاه به شـهر سـاکبرن در کنـار رود تیز وارد شدنـد. مری هـاچینسن به آرامی انتظارشان را می کشـید تا به همسـری ویلیام درآید.

در این حـال کولریـج در گوتینگن سـخت می کوشـید تـا یک آلمانی شود. زبان آلمانی را فراگرفت، و خود را گرفتار فلسـفه آلمانی ساخت. وقتی در روانشناسـی ماده گرایی نتوانست تعبیر و توجیهی برای ذهن و روان بیابـد، نظریه تداعی معانی هارتلی را که صرفاً جنبه ای مکانیکی داشت رها کرد و به سوی ایدئالیسم (فلسفه اصالت تصور) کانت و الاهیات شلینگ که طبیعت و ذهن آدمی را چون دوجلوه از ذات پروردگار عرضه می کرد، روی آورد. سـخنرانیهای آوگوست ویلهلم فون شلگل را درباره شکسپیرخواند و به بعضـی از آنها گوش داد و برای سخنرانیهای خود که بعدها درباره درام در دوران الیزابت اول ایراد کرد از نظریات شـلگل الهام فراوانی گرفت. کولریج که در این زمان از باده اندیشه های بدیع و مجردات ذهنی سرمست شده بود، آن فراست پیشـین را برای احساس و تصورات ازدست داد و شـعر را به خاطر روی آوردن به فلسـفه رها کرد. در همان زمان چنین نوشت: «شاعری که در وجود من بود مرده است. فراموش کرده ام چگونه بایـد قافیه ای بپردازم.» کولریـج، در نقش آورنـده و شناساننده فلسفه آلمانی به انگلستان ظاهرشد.

در ژوئیه ۱۷۹۹، آلمان را ترک گفت وبه نذرسـتووی بازگشت ولی یک سال دوری از زنش شوق همسری را در وی خاموش ساخته بود. سـراکولریج دیگر در اوعشق و هوسـی برنمی انگیخت. زن و شوهر، هردو از درگـذشت بارکلی فرزند دومشان که در همان اوان اتفاق افتاده بود دسـتخوش غم و افسـردگی شدیـد شـده بودنـد. در ماه اکتبر، کولریج که بیقرار و ناآرام بود، به جـانب شـمال به سـاکبرن، رفت تـا با وردزورث دیـداری تازه کنـد. در آن دیـدار، دست سـراهاچینسن خواهر مری را بیش از انـدازه دردست خود نگـاه داشت. جریانی مرموز و ناگفتنی از دست زن به دست مرد راه یافت که در نتیجه آن، کولریـج برای سومین بـار به مـاجرای عشـقی نافرجام گرفتار آمـد. این سـرا که از تعهـدات خود در قبال دیگران آگاه بود، محبت و عطوفت خویش را نثار کولریج کرد ولی از آن، قدمی بیشتر ننهاد. پس از آنکه کولریج دو سال در ابراز عشق و دلباختگی خود نسـبت به دومین سـرا پیگیری نشـان داد، سـرانجام شـکست خویش را بـا تسـلیم و رضـا پـذیرا شـد و غزلی شورانگیز و مؤثر بـا عنوان «دلشکستگی» تصنیف کرد که در حکم آخرین فروزش چراغ شاعری او بود.

آنگاه در یک سـیر و گشت پیاده، کولریج، وردزورث را در ناحیه دریاچه ها همراهی کرد در حالی که هر کدام در جستجوی کاشانه ای بودند. وقتی کولریج به کسـیک رسـید چنین انگاشت که مکان مطلوبش را یافته است، ولی در همان زمان پیشـنهاد شغلی از جـانب روزنـامه مورنینـگ پست راهش را به سوی لنـدن منحرف ساخت. در این بین، وردزورث موفق شـد یک کلبه روستایی در گراسمیر واقع در بیست کیلومتری جنوب کسیک اجاره کند. به ساکبرن بازگشت و رضایت

داروثی را برای نقل مکان به کلبه جدیـد به دست آورد. در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۹، برادر و خواهر، سـفر طولانی خود را از ساکبرن بـه گراسـمیر آغـاز کردنـد که قسـمت اعظم آن پیـاده انجـام گرفت. در این جابجـایی، چنـدین کیلومـتر را، که زیر یـخ وبرف زمسـتانی سخت و ناهموار گشته بود، پیمودند. سرانجام در ۲۱ دسامبرتوانسـتند آتشدان خود را در جایی که وردزورث آن را «ته شـهر» می نامید وبعدها به نام «کلبه کبوتر» موسوم شد، بیفروزند. در آنجا، این دوتن سخت ترین ودر همان حال خوشترین سالهای حیات خویش را به سر آوردند.

IX – نغمه عاشقانه در گراسمیر: ۱۸۰۰– ۱۸۰۳

از ۱۴ مـه ۱۸۰۰ تـا ۱۶ ژانـویه ۱۸۰۳، داروثی «یادداشـتهای روزانـه گراسـمیر» را مرتبـاً می نگـاشت. از خوانـدن آنچـه در آن یکصدوپنجاه صفحه یادداشت نگاشته شده است، می توانیم زندگی روزانه خواهر و برادر وسپس برای مدتی کوتاه، با زندگی روزانه خـواهر و برادر و همسـر این برادر آشـنا شویم و آن را احسـاس کنیم. اقلیم گراسـمیر برای سـلامت ساکنـان آن چنـدان مساعـد نبود زیرا تقریبـاً هر روز برف یـا باران می باریـد و سـرمای زمسـتانی، چه بسا همراه با ریزش برف، در ماههای ژوئن و ژوئیه نیز رخ می نمود. روزهـایی که خورشـید از پس ابرهـا به درمی آمـد روزهای نشـئه و سـرمستی بود و رخ نمودن متناوب مهتـاب، در حکم الهـام و مکاشـفه ای روشـنی بخش تلقی می شـد. برای گرم نگهداشـتن کلبه، در بخـاری و اجـاق آن، ذغال سنگ می سوزاندند. اما چنانکه داروثی در یادداشـتهایش نوشـته است «گاهی نمی توانستم از شدت سرما به خواب روم.» سوز و صلابت هوای سرد زمستان را صبورانه و پارسایانه تحمل می کردند به عشق آنکه بهار فرا رسد و از باران لطیف و ملایم آن محظوظ شونـد. در یادداشـتهای روزانه داروثی مکرر به چنین جمله هـایی برمی خوریم: «بـاران نم نم و ملاـیم می بارد. گاهی گراسمیر آن قدر زیبا می نماید که قلبم از شوق در سینه نمی گنجد.»

هر روز، تنهـا یـا با هم ساعتها راهپیمایی می کردنـد. این پیاده رویها گاهی در حـدود دو کیلومتر و به قصـد دریافت نامه ای از پستخانه واقع در آمبلساید بود و گاهی هم سفری می شد که نصف روز به طول می انجامید تا به کسیک بروند وبا کولریج که در آنجا مسـتقر شده بود دیداری تازه کنند. به نظر می آید که وردزورث از اینکه خواهر و مصاحب غمخواری در کنار داشت بسیار راضی می نمود و او را چنین می نامید:

مصاحب عزیزم در راهپیمایی دلتنگی آورم،

امیدم، شادیم، خواهرم، دوستم،

یا چیزی عزیزتر، اگر عقل بداند

اندیشه ای ارجمندتر، یا چیزی که در جوهرعشق،

برای آن نامی گرامیتر متصور است.

و تـا سال ۱۸۰۲ (سـالی که وردزورث سـرانجام ازدواج کرد) از خـواهرش بـا عنوان «عشق من» یـاد می کرد. داروثی نیز از این بابت دلشاد بود که می توانست وردزورث را «برادر نازنین» خطاب کند.

در این زمـان، داروثی درآمـدی معـادل ۴۰ هزار لیره در سـال داشـت و نصـیب برادرش نیز ۷۰ لیره بـود کـه بـا درنظر گرفتن درآمـدهای مختصر حاصـل از حق التألیف آثارش، عایـدی سالیانه این خواهر وبرادر به ۱۴۰ لیره بالغ می شـد. (حدود ۳٬۵۰۰ دلار؟) یکی دو خدمتکار نیز در اختیار داشـتند، زیرا، در آن روزگار، فقرچنان دامنگیر مردم بود که بسـیاری از زنان بی شوهر حاضـر بودنـد در مقابل غـذا و محلی جهت خفتن، به خـدمتگزاری مشـغول شوند. جامه های وردزورث و خواهرش ساده بود. داروثی معمولا از لباس و حتی از کفشـی که خودش می دوخت اسـتفاده می کرد. ویلیام نیز جامه ای روسـتایی می پوشید و یا لباسـهای دست دومی را که دوسـتان برایش می فرسـتادند برتن می کرد. ولی آن دو برای خود یـک بـاغچه سبزیکاری ترتیب داده بودنـدو گـاهی هم از دریـاچه مـاهی صـید می کردنـد. از اینها گذشـته، در یادداشـتهای روزانه داروثی چنین می خوانیم: «امروز نان مربایی و کلوچه میوه دار پختم»، «نان تازه وکلوچه خوشمزه ای برسر میز آوردم» «و امروز میزمان با شیرینی و کیک آراسته بود.» ویلیام به راستی به ناز پرورده می شد.

ولی ویلیـام مرتبـاً کـار هم می کرد. قسـمتی از ساعـات هر روز عادی را در حالی که سـر گرم راهپیمایی بود به سـرودن اشـعار سر گرم می شـد و، آنگـاه که به خـانه بـاز می گشت، آنچه را سـروده بود به خواهرش دیکته می کرد. سـپس ساعاتی را نیز به فراهم آوردن چوب برای آتشـدان یـا کنـدن بـاغچه و کاشـتن نهالی، یا کارهای لازم دیگر مصـروف می داشت. «امروز ویلیام راهی را هموار و قابـل عبور سـاخت که سـخت مورد نیاز بود» منظور این است که از میان انبوه برف راهی از کلبه به آبریزگاه خـارج آن گشوده بود. برهمه اینها بایـد افزود که داروثی در منزل آبجو تیز تهیه می کرد و «چنـد بطری خالی به امانت گرفتیم تـا نوشابه رم تهیه شـده را در آن بطریها نگاه داریم». با آنکه غـذایشان بیشتر از سبزیجات بود، ویلیام از بواسـیر رنـج می برد و بعد از سال ۱۸۰۵، ضـعف بینایی و بیخوابی نیز بر ناراحتیش افزوده شد و چه بسا شبها که داروثی ناگزیر می شد مدتی برای او کتاب بخواند تا به خواب رود.

آن روزهـایی که زنـدگی ویلیـام، به سـان شیوه زیسـتن تئوکریتوس، بـا آرامش قرین بود ناگهان با در میان آمـدن پای پول و ازدواج دسـتخوش اختلال شـد. در تاریـخ ۲۴ مه ۱۸۲۰، سـرجیمزلوثر، ار ل آو لونزدیـل، درگـذشت و مکنـت و لقب اشـرافی خودرا برای برادرزاده اش سـرویلیام لوثر به میراث گـذاشت. شـخص اخیر درصدد برآمد بدهی عمویش را به بازماندگان جان وردزورث بپردازد. ظـاهراً مبلغ ۴٬۰۰۰ لیره بین فرزنـدان جـان تقسـیم شـد، گرچه سـهم ویلیام و داروثی تا سال ۱۸۰۳ به آنان نرسید. به هرحال، ویلیام وقتی از بابت دریافت سهمی از آن

میراث به تأخیر افتاده پدری اطمینان خاطر یافت دست خواستگاری به سوی مری هاچینسن دراز کرد.

اما خاطره آنت والون هنوز بر وجدانش سنگینی می کرد. آیا بهتر نبود نخست روابط خود را با آن دختر روشن می ساخت و سپس از مری می خواست که به همسری او درآید؟ در نهم ژوئیه ۱۸۰۲ ویلیام و داروثی پیاده از گراسمیر به راه افتادند و قسمتی را نیز با کالسکه پستی پیمودند تا خود را به خانه مری در گالوهیل برسانند. در ۲۶ ژوئیه گالوهیل را با کالسکه به قصد لندن ترک گفتند. وقتی به لندن رسیدند، وردزورث که از دیدار جلال و شکوه شهر در آن ساعات نخستین بامدادی از فراز پل وستمینستر، سخت دستخوش اعجاب گشته بود، یکی از چندین غزل فراموش نشدنی خویش را سرود: «زمین چیزی از این زیباتر برای عرضه کردن ندارد.» از آنجا به دوور رفتند، بر کشتی پستی سوار شدند، از دریای مانش عبور کردند و در ۳۱ ژوئیه، آنت و دختر نهساله اش را در بندر کاله درانتظار خویش یافتند.

ما نمی دانیم ویلیام و آنت به چه توافقی رسیدند. فقط بر این نکته واقفیم که چهارده سال بعد، وقتی کارولین ازدواج کرد، وردزورث که در آن زمان از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود مقرری سالیانه ای به میزان ۳۰ لیره (معادل ۷۵۰ دلار؟) برای او برقرار کرد. آن گروه چهار نفری مدت چهار هفته در کاله ماندند، وهر روز با وضعی که ظاهراً از آشتی و توافق آنان حکایت می کرد به قدم زدن در ساحل می پرداختند. در همین جا بود که وردزورث یکی دیگراز غزلهای خوش و دلکش خویش را سرود:

شبی زیباست، آرام وفارغ از هرگونه هیاهو،

زمان مقدس نظیر راهبه ای خاموش است

در حالی که از غایت ستایش به دشواری نفس بر می آورد،

و در پایان این غزل دعای خیری نثارکارولین کرده است. در ۲۹ اوت، ویلیام وداروثی کاله را به صوب دوور و لندن ترک گفتند. ظاهراً وردزورث در بازگشت شتابی نشان نمی داد زیرا خواهر و برادر قبل از ۲۴ سپتامبر به گالوهیل بازنگشتند.

در چهارم اکتبر ۱۸۰۲ ویلیام و مری با یکدیگر ازدواج کردند. برای عروس هیچ گونه هدیه ای نرسید زیرا بستگان مری با ازدواج او با یک «آدم خانه به دوش» موافق نبودند. داروثی که تا همان اواخر در یادداشتهای روزانه اش از ویلیام به عنوان «محبوبم» یاد کرده بود نتوانست خود را راضی کند تا در مراسم ازدواج برادرش حضور یابد. «احساساتش به حدی تهییج شده بود که دیگر بر آن اختیاری نداشت.» به طبقه بالا رفت و «تقریباً به حالت مدهوش» بر بستر افتاد تا موقعی که سراهاچینسن او را صدا کرد و گفت که «دارند از کلیسا برمی گردند». داروثی در یادداشت آن روز بعداز ظهرش، چنین نوشت: «این خبر مرا وادار کرد که از بستر برخیزم، از جایم تکان بخورم، خودم هم نمی دانم چگونه توانستم ... با شتابی

فراتر از نیروی بـدنیم به راه افتـادم، به زیر آمـدم، و در آنجـا ویلیام محبوبم را دیـدم و خود را در آغوش او انـداختم. او و جان هاچینسن مرا به داخل خانه بردند، و من در آنجا ایستادم تا ورود مری، زن برادر عزیزم را به خانه خوشآمد بگویم.»

همـان روز، شـاعر، بـا همسـر و خواهرش برکالسـکه چهـار چرخه تک اسـبه ای سوار شدنـد وراه طولانی گراسـمیر را در پیش گرفتنـد. داروثی بتدریـج خود را با آن وضع جدیـد که سه نفری در زیر یک سـقف زندگی کنند منطبق ساخت و بزودی مهر مری را بر دل گرفت و او را چون خواهر و محرم رازی پـذیرفت. مری درآمـد سالیانه خویش را به میزان ۲۰ لیره برآنچه شوهر و خواهرشوهرش داشتند افزود. وقتی سرانجام سهم خواهر و برادر از میراث لوثر، به دست آنان رسید، افراد این خانواده، از نظر مـالی وضـعی مرفه و بورژواوار یافتنـد. ویلیـام به یـک میهن پرست پرحرارت مبـدل شـد. به عضویت گروه داوطلبان گراسـمیر درآمد تا همراه نیروهای انگلیسی از خاک انگلستان در برابر ناپلئون دفاع کند.

چکامه گراسـمیر بخشـی از دلکشترین سروده های غنایی وردزورث از جمله قطعه «به یک پروانه»، غزل بسیار محکم و منسجم خطاب به میلتن، قصـیده «عزم و اسـتقلال » که در آن شاعر خود را به خاطر افسـردگی خویش مورد سـرزنش قرار می دهـد، و سرانجام (در فاصـله سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۶) مشـهورترین و پرآوازه ترین تصـنیفاتش تحت عنوان «اشـاراتی به بقـای خاطرات دوران کودکی» است. بندرت یک انگار و توهم فلسفی چنین زیبا و نغز بیان شده است.

این قطعه با اشاره ای به ملال خاطر شاعر به خاطر بینایی روبه زوالش آغاز می شود:

به هر جا که روی می آورم،

خواه روز و خواه شب،

چیزهایی را که می دیده ام، دیگر نمی توانم ببینم.

شـاعر بیـان این نکته را چون نمـادی برای رؤیاهـای ایـدآلیستی مـا، که بـا گـذشت جوانی از دست می رود، به کـار می گیرد. «اکنون کجـاست آن شـکوه و رؤیـای دلفریب؟» و برایش این پرسـش پدیـد می آیـد که چه بسـا معجزه ولادت ما، به صورت کودکی بیچـاره، وابسـته به مـأوای ملکوتی باشـد که خاطره اش دوران کودکی ما را روشن و دلپـذیر می سازد و آن زمان که بزرگ می شویم، آن روشنی به خاموشی می گراید:

تولد ما چیزی نیست جز یک خواب و یک نسیان،

روحی که با ما برمی خیزد، ستاره زندگی ما،

در جایی دیگر مقام داشته است،

و از جایی بس دور فرا می رسد؛

نه از فراموشی محض،

و نه از برهنگی کامل،

ولی در حالی که به دنبال ابرهای پرشکوه روان هستیم از راه فرا می رسیم،

ص: ۵۹۸

از سوی خدا، از سوی او که مأوای ماست؛

در دوران نوزادی، ملکوت در پیرامون ما گسترده است!

سایه هایی از زندان- خانه تنیدن آغاز می کند

برگرد کودکی که در حال بزرگ شدن است،

ولی کودک بر روشنایی می نگرد و به آنجا که روشنایی از آن ساطع می شود،

ودر شادمانیش آن روشنایی را می بیند؛ ...

سرانجام، انسان آن نور را می بیند که به خاموشی می گراید،

و در پرتو زندگی هرروزه رنگ می بازد.

بنابراین، شاعر به کودک چنین خوشآمد می گوید:

تو، نیکترین فیلسوفی هستی که هنوز عزیز می داری

میراث را، ...

تویی که بقایت بر پیرامون تو

چون روز به اندیشه می نشیند ...

اما حتی ما آدمهای بالغ نیز آگاهی مبهم و نامحسوسی از آن افق گمشده داریم-

توهمات بیپایه یک موجود

که در دنیاهای تحقق نایافته به سیر می پردازد ...

روحهای ما از آن دریای سرمدی منظری دیده اند

از آن دریا که ما را به اینجا آورده،

و می توانند در یک چشم برهم زدن به آنجا سفرکنند،

و ببینند که کودکان در ساحل آن به بازی سرگرم هستند،

و صدای امواج عظیم را که بیشتر از هر زمان برروی هم می غلتند بشنوند.

این نوعی انسانشناسی آمیخته با الاهیات است: کودک، در آن زمان که هنوز به صورت جانوری است، مشعوف از احساسات، دست وپا زدنها و آزادی جوانی خویش، از هر نوع جامه وپیرایه احساس بیزاری می کند، به هیچ منع و قیدی گردن نمی نهد، و در درون خویش شوق برخورداری از آزادی جوانی را می پرورد؛ بدانسان که آزادانه در کشتزارها و جنگلها به سیر و گشت بپردازد، برروی آب یا درهوا بپرد، ولی آهسته آهسته، و بر خلاف میل و اراده خویش، بتدریج که از دوران کودکی به دوران بلوغ و جوانی قدم می نهد در برابر تمدن سر فرود می آورد و از آن آزادیها محروم می شود. ولی وردزورث نمی خواست به چنین سرنوشتی گردن نهد. او فیثاغورس را به یاد می آورد و در فلسفه او پلی می جست که امیدوار بود از روی آن

بگذرد و باز به کیش دوران کودکی راه یابد. آدمی که روی به سالخوردگی می گذارد، به جستجوی زهدان احساساتش برمی خیزد تا در آن زندگی خویش را بازیابد.

ص: ۵۹۹

X – عشق، رنج، و تریاک: ۱۸۰۰–۱۸۱۰

در آوریل ۱۸۰۰، کولریج که قراردادش با روزنامه مورنینگ پست به پایان رسیده بود، برای اقامتی سه هفته ای نزد وردزورث و همسر و خواهر وی به گراسمیر آمد. داروثی به او گفت که برای او و خانواده اش سرپناه دلپذیری در خانه بزرگی موسوم به گرتاهال، واقع در پنج کیلومتری کسیک، یافته است. کولریج به آنجا رفت، خانه را که غرق در شکوه و زیبایی تابستانی بود دید، در یکی از اطاقهای آن خانه، کتابخانه ای مشتمل بر پانصد جلد کتاب یافت که بسیاری را باب دندان و به حال خویش سودمند می دانست و بنابراین با کمال اشتیاق، سند اجاره آن خانه را امضا کرد. در ماه اوت ۱۸۰۰، همسرش سرا و پسرش هارتلی را از نذرستووی به خانه جدید آورد. در آنجا در ۱۴ ماه سپتامبر سرا فرزندی دیگر به دنیا آورد که نامش را درونت نهادند، و درونت نام دریاچه و رودخانه ای در آن حوالی بود. بزودی فرا رسیدن زمستان، اشتباهشان را برایشان آشکار ساخت. سرما و بارندگی، حالت تنگی نفس و تب روماتیسمی کولریج را تشدید کرد و بعد فاصله بین او و بستگانش، افسردگی همسر را افزون ساخت، همسری که غالب اوقات تنها می ماند زیرا که شوهرش، هم جسمش سیار بود، وهم فکر و روحش معطوف به مسائلی دیگر.

کولریج غالب اوقات، همسرش را تنها برجای می نهاد و خود بیست وچند کیلومتر پیاده روی می کرد تا به کسیک و گراسمیر برود و از گفتگوی لذتبخش و شوق انگیز وردزورث و توجهات محبت آمیز داروثی برخوردار شود. ولی وردزورث و خواهرش کمتر به شمال می رفتند تا با حضور خود کاشانه کولریج را روشن سازند. در نوامبر ۱۸۰۰، سرا هاچینسن از گالوهیل نزد مری، ویلیام و داروثی آمد تا چند ماهی نزد آنان در «کلبه کبوتر» به سر برد و در آنجا کولریج بار دیگر سردرپی وی نهاد. کولریج با سادگی بیرحمانه ای که در آن هیچگونه تعمدی مشهود نبود به همسرش اعتراف کرد که عاشق این سرای دوم شده است و از وی اجازه خواست که هر دو سرا را دوست بدارد. بدین ترتیب بود که از آن پس، سرا هرروز بیش از روز پیش از شوهرش دوری می جست و اوقات خود را وقف وظایف مادری و مراقبت از فرزندانش می کرد. کولریج نیز بیش از پیش مستغرق افکار و کتابهایش می شد.

در این اوقات کولریج کوشید تا منظومه داستان گونه «کریستابل» را که در سال ۱۷۹۷ آغاز کرده بود به انجام برساند. ولی آن «شوریدگی ضروری» را در خود نیافت و داستان را ناتمام برجای گذاشت. والتر سکات و بایرن که نسخه دستنویس آن اثر ناتمام را مطالعه کردند آن را ستودند و شاید هم از نظر مضمون، وزن و حالت از آن اثر الهاماتی گرفتند. سرانجام، در سال ۱۸۱۶، در اثر ترغیب بایرن، ناشری به نام ماری منظومه «کریستابل» را منتشر ساخت- اثری که اکنون به صورت یادگاری برجای ماندنی از یک جذابیت رنگباخته در اختیار ماست.

ص: ۶۰۰

پس از یـک سـال درنـگ در گرتاهـال، در حـالی که سـلامت وکیسه کولریـج هر دو رو به زوال گـذارده بـود، حس کرد که نخواهـد توانست سالی دیگر درناحیه دریاچه ها دوام آورد. قضا را در همان موقع از اودعوت به عمل آمـد تا به عنوان یکی از اعضـای هیئت تحریریـه روزنـامه مورنینـگ پست بـار دیگر به آن روزنـامه بپیونـدد. در ۶ اکتبر۱۸۰۱ بـه گراسـمیر رفت تـا با دوسـتانش بدرود گوید و در ۹ اکتبر داروثی ومری بـا او همگام شدنـد و همراهش به گرتاهال آمدنـد. روز دهم آن ماه عازم لندن شد وداروثی و مری نیز به گراسـمیر بازگشـتند. داروثی در یادداشـتهای روزانه اش چنین نوشت: «کولریج روز خوشی را برای سـفر در اختیـار داشـت. هر منظر و هر صـدایی او را بـه یـاد مـن می آورد، ایـن موجـود عزیز و نـازنین ... مـن از رفتـن او دسـتخوش افسـردگی شده بودم و نمی توانسـتم صـحبتی کنم. اما سـرانجام با گریستن از بار غم دل خویش کاستم- ویلیام می گوید آن هق هق کردن من ناشی از برافروختگی عصبی بوده- ولی چنین نیست. وه که دلایل بیشماری دارم برای آنکه نگران حال این دوست باشم.»

وقتی کولریج به لندن رسـید سـرگرم نگارش سـرمقاله هایی برای روزنامه شد، و در آن محافظه کاری افزاینده اش باسیاست و خط مشـی روزنامه مورنینگ پست کاملا جور در می آمـد. روزنامه ای که ارگان اصـلی ویگهای نیمه آزادیخواه محسوب می شــد، بـا کشــیشان مخـالف بـود، ولی از مـالکیت طرفـداری می کرد. کولریـج در سـرمقاله هـایش برده داری و آن «ولایـات پوسیده»ای را که به طور منظم نمایندگانی از حزب توری (محافظه کار) به پارلمنت اعزام می داشـتند محکوم می کرد. دولت را مورد نکوهش قرار می داد به خـاطر آنکه پیشـنهاد صـلح نـاپلئون را (در سال ۱۸۰۰) رد کرده بود؛ و، بـا تجزیه و تحلیلهـای دقیق و بیرحمـانه در شخصـیت نخست وزیر وقت به عنوان یک سیاسـتمدار ویک مرد، تقریباً موجبات بـدنامی و سـقوط ویلیام پیت را فراهم آورد. با همه این احوال، کولریج از مالکیت خصوصی به عنوان یک بنیان و اساس ضروری برای یک اجتماع در حـال پیشـرفت ولی توأم بـا نظم و هنجـار، دفـاع می کرد، و اسـتدلالش بر این پـایه اسـتوار بود که تنهـا آن حکومتی می تواند بهترین باشـد که «بتوانـد قـدرت هر فرد را با آنچه متعلق به اوست هماهنگ و متناسب سازد.» کولریج با حرارت و پیگیری و با بیانی مؤثر می نوشت و در نتیجه تیراژ روزنامه مورنینگ پست در آن زمان که از همکاری کولریـج بهره مند بود به میزان قابل ملاحظه ای افزایش یافت. ولی آن یک سال کار مـداوم و توأم با بیقراری موجب شـد که سـلامت کولریـج دسـتخوش اختلال شود. وقتی در سال ۱۸۰۲ به گرتاهال بازگشت، از نظر جسـمی و روانی کاملا فرسوده شـده بود. بدنی رنجور داشت؛ شوهری بـود که همسـرش بیگـانه می نمـود؛ عاشـقی بـود که معشوق دست رد برسـینه اش نهـاده بود؛ اراده اش نیز در اسـارت تریـاک گرفتار بود.

کولریج از سال ۱۷۹۱، یعنی زمانی که نوزده سال بیشتر نداشت به تریاک معتاد شده بود. در آغاز آن را برای تسـکین اعصاب و تخفیف درد اسـتعمال می کرد و نیز برای تأمین خواب و اینکه زوال قلب و ریه هایش را به تعویق انـدازد؛ و شاید هم که می خواست شکست را با تسلیم

و رضا بپذیرد. آن زمان هم که سرانجام خوابی که از او می گریخت به سراغش می آمد، میزبان مجموعه ای از رؤیاهای هراس آور می شد. کولریج در قطعه ای تحت عنوان «رنجهای خفتن» به سال ۱۸۰۳ از آن چنین یاد کرد.

آن ازدحام دیوسیرت،

اشکال و اندیشه هایی که مرا شکنجه می دادند؛ ...

میلی که به شیوه ای غریب با نفرت آمیخته بود،

و به سوی اشیای وحشی و نفرت انگیزی متوجه بود؛

شهواتی غریب و کابوس وار، قیل و قالی دیوانه کننده!

و شرم و وحشت برفراز همه اینها.

در کتابچه های دستنویس وی صحبت از آدمیانی تصوری و تخیلی بر کره ماه دیده می شود «که از هر جهت، عیناً شبیه مردم این دنیا هستند جز آنکه با قسمت خلفی خویش غذا می خورند و در دهانشان سرگین می جوند؛ ... آنان زیاد در بند بوسیدن نیستند.»کولریج نیز نظیر بسیاری از ما دستخوش رؤیاهای هراسناک می شد ولی در مورد او، آن رؤیاها، چنان واضح و مخوف بود که گاهی با فریادی دلخراش از خواب می جست و اهل خانه را نیز از خواب بیدار می ساخت.

بسا که رنجوری و اعتیاد کولریج — گرچه گاهی اندیشه هایش را دستخوش اختلال می ساخت و اراده اش را ضعیف می کرد — عرصه ها و چشم اندازها و تصورات و پندارهایی در برابرش می گشود که اذهان و روانهای عادی نامشکوف می ماند. در هر حال این نکته شایان تأمل است که وسعت معلومات و اطلاعات وی در نسل معاصرش همتا نداشت و کسی نمی توانست از او فراتر رود؛ در این رهگذر، وردزورث از او بسی عقبتر بود. البته کولریج در برابر وردزورث جانب فروتنی را نگاه می داشت. وردزورث بندرت می توانست جز اشعارش درباره مطلبی سخن گوید، در حالی که کولریج، حتی در آن زمان که از نظر جسمی و روحی دستخوش تباهی شده، چندان از وسعت فکر، سرزندگی و شوق انگیزی برخوردار بود که کارلایل را تحت تأثیر قرار می داد و چه بسا می توانست مادام دوستال را نیز در محاوره از میدان به در کند. آنچه در وجود وردزورث، هراس آمیخته با احترام کولریج را برمی انگیخت، تمرکز عزم، جمعیت خاطر و استواری اراده بود. کولریج خود بیش از پیش آرزو را جایگزین اراده می ساخت و پندار را بر جای واقعیت می نشاند.

کولریج از فروتنی و شکسته نفسی خود در حیرت بود، ولی در همان حال قویاً قدر خود را می دانست و خودش را (و در این نکته، نظیر وردزورث و خودمان) جالبترین موضوعها می پنداشت، و به طور پنهانی و تعرض آمیزی مغرور بود. توجه همگان را به صداقت خویش، به رفتار مهذب و پایبندی خود به اخلاق و بی اعتنایی در مورد پول و شهرت معطوف می داشت؛

ولی آرزوی برخورداری از افتخارات را در دل می پروراند و با شادمانی و خونسردی از آثار دیگران اقتباس می کرد و به نام خود انتشار می داد. از دوستانش وام می گرفت و بازپرداخت آن را به دست فراموشی می سپرد. همسر و فرزندان را رها کرد و از اینکه دوستانش سرپرستی آنان را عهده دار شوند خم به ابرو نمی آورد. شاید اعتیاد به تریاک قدرت جنسی او را ضعیف ساخته بود و او را بر آن می داشت تا پندار بیهوده را با عمل مشتبه گیرد.

در آوریل ۱۸۰۴، درصدد برآمد که با پناه بردن به هوا و آفتاب کرانه های مدیترانه، نفس تنگی و تب روماتیسم خود را تخفیف دهد. برای این منظور یک وام ۱۰۰ لیره ای از وردزورث پذیرفت و با کشتی عازم جزیره مالت شد، جایی که در آن زمان یکی از پایگاههای خطیر قدرت دریایی انگلستان و از جانب دشمنان در معرض تهدید بود. همراه خود در حدود سی گرم تریاک خالص و دویست و پنجاه گرم لودانوم۱ برداشت. در طول سفر دریایی، در تاریخ ۱۳ مه در دفترچه اش استغاثه ای از غایت نومیدی بدین مضمون نگاشت:

ای خدای مهربان! به من قدرت روحی عطاکن تا از یک آزمون به درآیم — چندان که در مالت قدم برخشکی بگذارم — با وجود همه رنج و وحشتی که از یک ماه تن سپاری به خماری نصیبم خواهد گشت ... من بنده ای دوست داشتنی و خوش قلب هستم و نمی توانم بدون آنکه به عقوبتی بیندیشم مرتکب خطا شوم. اما چه کنم! من بسیار بسیار درمانده هستم — از بچگی نیز چنین بوده ام — و همیشه برای همین لحظه زیسته ام! — خدای مهربان، ای پدر مقدس بر من رحمت آور، بر من رحمت آور!

چنین به نظر می رسد که کولریج موفق شد برای مدت یکسال بر نفس خویشتن تسلط یابد. در ماه ژوئیه به عنوان منشی مخصوص سر الگزاندر بال، فرماندار کل جزیره مالت، و در ژانویه همان سال به مقام سرپرست مسئول امور عام المنفعه جزیره در دستگاه فرماندار کل ارتقا یافت. در این سمت که همپایه وزیر بود، سخت کوشید و از خود قدرت قضاوت و تصمیم گیری و اجرایی شایان تحسینی نشان داد. آنگاه پس از یک سال خدمت، به اندازه ای خسته و فرسوده گشت که بار دیگر در دامان اعتیاد آویخت. جزیره مالت را ترک گفت، به سیسیل و ایتالیا سفر کرد و از آنجا به انگلستان بازگشت (۱۸۰۶) وقتی پایش به انگلستان رسید بیش از پیش بنده تریاک شده بود و برای از بین بردن اثر خواب آور تریاک، از الکل مدد می جست.

در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۶، وردزورث را در یک میخانه واقع در کندل ملاقات کرد. داروثی در همان زمان در دفترچه یادداشتهایش نوشت «هرگز دچار چنان اندوه و حیرتی که در نخستین دیدارش به من دست داد، نشده بودم.» چنان چاق شده بود که «چشمانش در چهره ورم کرده اش

---

(۱) laudamum ، نامی که به تنتور زعفرانی تریاک اطلاق می شود. آنرا از خیساندن گرد تریاک در الکل سی درجه تهیه و سپس با زعفران رنگ می کنند و با اسانس میخک و دارچین معطر می سازند. ده درصد مورفین دارد و به عنوان مسکن درد به کار می برند. – م.

پیدا نبود، و از آن حالت ملکوتی سیمایش که در گذشته بدان آشنا بودم تنها پرتو و فروغی زودگذر نمودار می گشت.»
کولریج از آنجا به کسیک رفت و از همسرش خواست که با او متارکه کند. همسرش امتناع ورزید. کولریج او را به حال خود رها ساخت ولی پسر شش ساله اش درونت را با خود برد. مقرری سالیانه ای را که از وجوود دریافت می داشت به همسرش منتقل ساخت، ولی جوسیا وجوود از پرداختن سهم خویش در آن مقرری از سال ۱۸۱۳ به بعد استنکاف کرد. از طرف دیگر، ساوذی از سال ۱۸۰۳ در گرتاهال رحل اقامت افکند و سرپرستی خواهر زنش را برعهده گرفت. کولریج به یاری عطیه ای ۱۰۰ لیره ای که به طور ناشناس از جانب یکی از آشنایان معتادش به نام دکوینسی برایش فرستاده شد، و همچنین از پولی که از طریق ایراد سخنرانیهایی در مؤسسه سلطنتی در طول سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۰ به دست می آورد توانست زندگی خود و فرزندش را تأمین کند.

در آن سال، دوستی بزرگ به پایان رسید. بنیان آن دوستی از آغاز بر الهامبخشی شعر استوار شده بود و آن زمان که بعد از سال ۱۸۰۰ در نتیجه ناتوانی و نقاهت جسمی، خواب آلودگیهای ناشی از افیون، بیگانگی با همسر و کانون خانوادگی و اسارت دربند فلسفه، چشمه شعر کولریج خشک شد، دوستی بین وردزورث و کولویج نیز پایان یافت. وردزورث با القای این نکته به کولریج که نبوغ او بیشتر متمایل به نثر است وی را، تشویق کرده بود دست از الاهه شعر بشوید و به سوی نثر روی آورد. سپس زمانی رسید که کولریج دریافت وردزورث و همسر و خواهر وی، هر سه نفر به سرا هاچینسن زنهار داده بودند به ابراز عشق کولریج مجال پیشروی بیشتر ندهد؛ و کولریج از آگاهی بر این مطلب بسی آزرده خاطر گشت. اختلاف بین دو دوست زمانی به صورت یک شکاف عمیق درآمد که وردزورث در نامه مورخ ۳۱ مه ۱۸۰۹ تامس پول را برحذر داشت تا بیش از اندازه خود را درگیر و آلوده مجله جدیدی نکند که کولریج به نام دوست در سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۱۰ منتشر می ساخت. وردزورث در آن نامه به عنوان «یکی از نزدیکترین و صمیمی ترین دوستان کولریج» چنین نوشت:

در اینجا عقیده سنجیده و دور از شتابز دگی خود را، که برمبنای دلایل تقویت شده در طی سالها استوار است، ابراز می دارم، و آن اینکه کولریج نه می تواند و نه خواهد توانست کاری با ارزش و سودمند و قابل توجه برای خودش، برای خانواده اش، و برای بشریت انجام دهد. نه استعدادش و نه نبوغش (با آنکه هر دودرحد والایی و عظمت است) و نه معلوماتش که بسیار گسترده است به کار او نخواهد آمد و دردی از او دوا نخواهد کرد. همه این نکته های مثبت در وجود وی در نتیجه آشفتگی سرشت و مزاج عقلی و اخلاقی وی بی نتیجه مانده و دستخوش سترونی و بیحاصلی شده است. در واقع او از هیچ گونه قدرت آزادی ذهن برخوردار نیست و همچنین توانایی آن را ندارد که تحت هیچ گونه الزامی به انجام وظیفه یا تعهد اخلاقی به کاری دست بزند.

البته آنچه وردزورث در این نامه نوشته بیرحمانه و آمیخته به اغراق است، ولی وردزورث

چند هفته قبل از آن ضمن نامه ای از این هم بی پرده تر و عتاب آمیزتر مطالبی برای شخص کولریج نوشته بود. بعداً اوضاع از این هم بدتر شد و آن موقعی بود که، بنا به گفته کولریج، وردزورث به بزیل مانتیگیو توصیه کرده بود با کولریج همخانه نشود زیرا به رغم وردزورث، کولریج در نتیجه میخوارگی خارج از اندازه و اعمال ناپسند دیگرش، در گراسمیر به صورت «موجود مزاحم و آزار دهنده ای» در آمده بود. وردزورث بعداً (در سال ۱۸۱۲) به کولریج اطمینان داد که چنان سخنانی نگفته و مانتیگیو گفته او را تحریف کرده است. کولریج نیز چنان وانمود کرد که توضیح و توجیه وردزورث را باور کرده است، ولی دیگر نمی شد رشته گسسته دوستی را گره زد و دوستی تاریخی به پایان رسید.

XI– کولریج فیلسوف: ۱۸۰۸–۱۸۱۷

شاید در بیان انحطاط و اضمحلال کولریج ما به اغراق رفته ایم. باید متوجه این نکته باشیم که وی در بین سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۵ در بریستول و نیز در مؤسسه سلطنتی در لندن به ایراد سخنرانیهایی پرداخت. این سخنرانیها گرچه تا اندازه ای با آشفتگی اندیشه و بیان همراه بود باز هم آن اندازه مقبول و پرمغز می نمود که مستمعانی فراوان از جمله چارلز لم، لرد بایرن، سمیوئل راجرز، تامس مور، ولی هانت را تحت تأثیر قرار می داد؛ گویی یک نوع روح یگانگی خارج از اختیار و ناشی از طیب خاطر، این مستعمان و سایر نویسندگان را بر آن می داشت تا به پشتیبانی همقطار و همکار دردمند خود برخیزند. هنری کراب رابینسن که گروهی از سرشناسان و برجستگان انگلیسی و آلمانی را در جرگه دوستان خویش داشت، سومین سخنرانی کولریج را در لندن با کلمات «عالی و بسیار آلمانی پسند» توصیف کرد. و همین شخص باز چنین نظر داد که «در سخنرانی چهارم، شیوه برداشت مطلب و بسط مقال بسیا...آلمانی پسند بود و برای مستمعانی که شمارشان چندان زیاد نبود بیش از اند.......تجریدی و خشک می نمود.» کولریج در سخنرانیهایش آن قدر واقعیات، اندیشه و تعصب ...۲انباشت که فرصت پرداختن و شکافتن عنوان اعلام شده را پیدا نمی کرد. بی محابا از این شاخه به آن شاخه می پرید، ولی با همه این احوال کلامش الهامبخش و دلپذیر بود. چارلز لم که در توصیف کولریج با عبارت مشهور «فرشته بزرگی که اندکی معیوب گشته»، جان کلام را ادا می کند و به قضاوت خود درباره وی چنین پایان می بخشد: «کافی بود که در معرض دمیدن نفحه نبوغ او باشیم تا نتوانیم بیش از آن ارواحمان را آرام نگاه داریم.»

در طول سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۷، زمانی که کولریج باز به مرحله تباهی و از پا درآمدن نزدیک می شد، نتیجه گیریها و استنباطات خود را در سالهای واپسین عمر خویش بار دیگر به زیور طبع آراست. در اثری به نام نظریه حیات که در سال ۱۸۱۵ منتشر شد، کولریج نشان داد

که درباره علوم، به خصوص درباره شیمی، چه اطلاعات عمیق و گسترده ای دارد. آشنایی وی با علم شیمی نتیجه دوستیش با هامفری دیوی شیمیدان برجسته بود، ولی همه کوششها را در زمینه توضیح ذهن با عبارات و اصطلاحات فیزیکو-شیمی نادیده و مردود انگاشت، نظر ارزمس داروین را مبنی بر اینکه «انسان از هیئت اورانگوتان به هیئت امروزی رسیده است» مبتذل خواند.

در اثر دیگری به نام کتاب راهنمای سیاستمدار که در سال ۱۸۱۶ منتشر شد، کتاب مقدس را به عنوان «بهترین راهنما برای تفکر و دوراندیشی سیاسی» پیشنهاد و عرضه داشت:

مورخ درمی یابد که ریشه رویدادهای بزرگ، حتی مهمترین دگرگونیها در روابط بازرگانی دنیا را ... نمی توان نه در به هم پیوستگی و گ.........Ř.....jسیاستمداران و نه در دوراندیشیهای عملی سوداگران و بازرگانان جستجو کرد بلکه این ریشه را باید در خلوت تئوریسینها و در گوشه انزوای نوابغ سراغ گرفت. ... همه انقلابهای تاریخساز جهان مسیحت، انقلابهایی مذهبی، و همراه آنها، تحول و دگرگونی در عادات و رسوم مدنی و اجتماعی و محلی ملتهای درگیر در آن انقلابها، مقارن و همزمان با اعتلا و سقوط نظامهای ماوراء الطبیعه بوده است.

(گمان می رود کولریج به هنگام نگارش این سطور، به نتایج و پیامدهای اندیشه های مسیح، کوپرنیک، گوتنبرگ، نیوتن، والتر و روسو می اندیشیده است.) کولریج پس از آنکه شرح جامع و موجز و منصفانه ای از عوامل مؤثر در پدید آوردن انقلاب فرانسه به دست می دهد، در پایان چنین نتیجه گیری می کند که صدای مردم، صدای خدا نیست؛ که مردم چون دستخوش احساسات و هیجانات تند و بی پروای خویش هستند در نتیجه به مفاهیم مطلق می اندیشند و از اینرو نمی توان قدرت را به دست آنان سپرد؛ و بهترین طریق اصلاح یک جامعه آن است که با وجدان و عمل یك اقلیت تحصیلکرده و صاحب ملك و منال، صورت گیرد. به طور کلی در عالم سیاست، نظیر عوالم دیگر، بهترین راهنما برای اقدام صحیح و صواب، کتاب مقدس است، زیرا این کتاب آسمانی شامل جملگی حقایق مهم تاریخی و فلسفی است. «از طبقات کارگر و رنجبر بیش از این انتظار نمی رود و شاید هم به طور کلی مطلوب نباشد ... ولی شما ... به عنوان آدمهایی که به طبقات فراتر اجتماع راه می یابید» باید به تاریخ و فلسفه و الاهیات نیز آشنا باشید. پادزهر سیاستدانی کاذب و تصنعی، تاریخ است «که زمان حال و گذشته را برابر هم قرار می دهد و آن دو را با یکدیگر تطبیق می کند؛ و همچنین عادت و شیوه اندیشمندانه یافتن وجوه شباهت بین رویدادهای دوران خودمان با رویدادهای دورانهای گذشته است.»

در اثر دیگری به نام موعظه ای غیر روحانی (۱۸۱۷)، کولریج باز به «طبقات بالا و متوسط جامعه» متوسل می شود و افراد این دو طبقه را نیکوترین وسیله اجرای اصلاحات سالم و استوارترین نگهبان در برابر «مغلطه کنندگان و آتش افروزان و فتنه انگیزان مکتب انقلابی» می انگارد. در عین حال نویسنده در این کتاب خود را با برخی از واقعیات تلخ زمان خویش

نیز کاملاً۔ آشنا نشان می دهد. افزایش بی پروای وامهای دولت، طبقه کشاورز که به ورطه فقر در می غلتید، و به کار گرفتن کودکان در کارخانه ها، از جمله این واقعیات بود. کولریج در کتابش به ناهنجاریهای کشورش در آن زمان چنین اشاره می کند: «حماقت، گستاخی، ولخرجی و ریخت و پاشی که به دنبال دوران رفاه بی سابقه اخیر ما ظاهر گشت؛ اقدامات کورکورانه و حرص بی حد و حساب برای سفته بازی در دنیای سوداگری؛ خطر پنهانکاریهای ابلهانه ناشی از تظاهر و خودنمایی و ارتکاب گناهان ناشی از شهوترانی و نفس پرستی.» کولریج افسوس بسیار می خورد از اینکه اقتصاد سوداگری جدید آسیب پذیر بود و در معرض شکوفاییها و کسادها قرار می گرفت؛ و، در نتیجه آن نوسانات، ورشکستگیها و از هم گسیختگیهایی حاصل می شد که همگان را دستخوش رنج و نکبت می ساخت.

آنگاه چند اصطلاح بنیانی را توصیه می کند: «صاحبان صنایع ما باید در برابر نظامات و هنجارها سر فرود آورند» و به خصوص در مورد به کار گرفتن کودکان در کارخانه ها، در بند ضوابطی باشند. دولت باید تحقق بخشیدن چند نکته را به عنوان هدفهای مثبت و اساسی خویش مورد توجه قرار دهد: «۱- امرار معاش را برای هر فرد آسانتر سازد. ۲- در دل هر یک از افراد جامعه، امید بهتر ساختن شرایط زندگی خود و فرزندش را تقویت کند. ۳- آن استعدادها و کارآییهایی را که برای انسانی ساختن جامعه ضروری باشد ارتقا دهد. منظور از انسانی ساختن جامعه نیز، همراه ساختن جامعه با اصول عقلانی و اخلاقی است.» کولریج خواستار آن می شود که سازمانی مرکب از رهبران هر حرفه و پیشه تشکیل یابد تا مسائل اجتماعی را از لحاظ فلسفی مورد بررسی و مطالعه قرار دهد و براساس آن بررسیها، توصیه هایی به جامعه عرضه دارد. به نظر کولریج، «هزینه این کلیسای ملی را باید دولت بپردازد.»

کولریج در پایان کتاب موعظه ای غیر روحانی در برابر متألهین به این نکته اذعان می کند که هیچ خردمند غیر روحانی و بیگانه با دین نمی تواند مشکلات بشریت را حل کند و فقط یک مذهب فراتر از حدود طبیعی و یک دستورالعمل اخلاقی که از جانب خدا آمده باشد قادر است بر آزمندی و حرص مال اندوزی ذاتی بشر لگام بزند. شر چنان در وجود ما ذاتی و مادرزاد است که «هوشیاری بشری، ... به تنهایی کافی نیست وظیفه بازگردانیدن سلامت را به اراده انجام دهد.» کولریج از مردم زمانه خویش خواست که با فروتنی و خشوع روی به مذهب آورند و به مسیح به عنوان خدایی که جان می سپارد تا بشریت را به رستگاری و آزادی رهنمون شود، ایمان آوردند.

در طول سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶، کولریج، به قصد نگارش زندگینامه خود، یادداشتهایی تحت عنوان «طرحهایی از زندگی و عقاید ادبی ام» تصنیف و دیکته کرد. این کتاب هیچ گاه به پایان نرسید و کولریج آن طرحهای فراهم شده را در سال ۱۸۱۷ به نام بیوگرافیا لیترایا (زندگینامه ادبی) انتشار داد که اینک به عنوان یک مأخذ و منبع بهره برداری جهت پی بردن به

انـدیشه های فلسـفی و ادبی وی به کار می آید. این اثر به وضع بسـیار پسـندیده، منسـجم، و روشن نگارش یافته است و از این نظر جـالبتر می نمایـد که کولریـج آن را در موقعی تصـنیف کرده که دسـتخوش افسـردگی ناشـی از اعتیـاد به تریاک، گرفتار قرض رو به افزایش، و عدم استطاعت در فراهم آوردن وسایل تحصیل پسرانش بوده است.

کولریـج دست به کار مردود شـناختن روانشناسـی مبتنی بر تداعی شد — و این همان اصـلی است که قبلاً او را مجذوب ساخته بـود. ایـن تصـور را کـه انـدیشه چیزی جز محصـول مکـانیکی احساسـات نیسـت کنـار گـذاشت و نـاصواب شـمرد. به نظر او، احساسـات صـرفاً آن مواد خـامی را در اختیار ما می گـذارد که نفس — یعنی شخصـیت به یاد آورنـده، مقایسه کننـده و ادامه یابنـده — به صورت تخیـل خلاقه، فکر متضـمن هـدف، و عمـل همراه بـا وقوف از نو در قالب می ریزد. همه تجربیات ما، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، در حافظه ضـبط می شود و بدین سان حافظه به صورت مخزنی در می آید که از آن ذهن — آگاهانه یا ناآگاهانه — مواد و مصالحی بیرون می کشد تا بتواند تجربه حال را تعبیر و تبیین کند و گزینشهای حال را روشن سازد. البته کولریـج در این راه که در پیش گرفته بود از کـانت پیروی می کرد. اقـامت ده مـاهه او در آلمان، نه تنها او را از یک شاعر به یـک فیلسوف، بلکه از یـک جبری گرای پیرو اسپینوزا به یـک طرفـدار اراده آزاد پیرو کـانت متحول سـاخته بود. در این اثر، کولریـــج دینی را کـه نسـبت بـه فیلسـوف بزرگ آلمـانی داشـت کاملاًـ اذعـان می کرد: «نوشـته هـای آن خردمنـد والامقـام کونیگسبرگ ... بیشتر از هر اثر دیگر در نیرومند ساختن و انضباط بخشیدن به فهم و درک من مؤثر افتاد.»

آنگـاه کولریـج از کـانت به فیشـته روی می آورد که والاـیی نفس را به عنوان تنهـا واقعیتی که مسـتقیماً شـناخته می شود، می انگـارد؛ و از آنجا متوجه هگل می شود که تضاد و اتحاد طبیعت و نفس را مطمـح توجه قرار می دهـد؛ سـپس به شـلینگ می رسـد که معتقـد به تابعیت طبیعت از ذهن است و این امر را به صورت دو طرف یک واقعیت می پندارد که در آن طبیعت، در هر حـال ناآگاهانه رفتار می کنـد در حالی که ذهن ممکن است آگاهانه عمل کنـد و با خلق آگاهانه آثاری ناشـی از نبوغ، به والاترین درجه تعبیر و بیان خود برسـد. کولریج آزادانه و به وفور اندیشه های شـلینگ را به عاریت می گیرد و غالباً غفلت می کند از اینکه مآخذ را توضیح دهد.

ولی دین خود را نسبت به وی به طور کلی اعتراف می کند و می افزاید که «برای من جای بسـی خوشوقتی و افتخار است اگر موفق شوم این نظام فکری را (نظام فکری شلینگ را) برای هموطنانم قابل فهم و درک شدنی سازم.»

یـازده فصـل آخر بیوگرافیـا لیترارِیـا شامل بحثی فلسـفی درباره ادبیات به عنوان محصول قوه تخیل و تصور است. کولریـج بین توهم و تخیـل تمیز می گـذارد. به گمـان کولریـج، توهم یـک پنـدار بیهوده و ناشـی از هوس است آنچنـانکه وجود یک پری دریـایی را بـه تصـور درمی آورد؛ در حـالی کـه تخیـل، یکی سـازی آگاهـانه بخشـها و اجزا اسـت در یـک کـل جدیـد، نظیر طرحریزی

یـک رمـان، سازمـان بخشـیدن به یـک کتـاب، به وجود آوردن یک اثر هنری، یا ریختن علوم در قالب یک نظام فلسـفی. این مفهوم ذهنی (تخیل) به صورت ابزاری برای فهمیدن و سنجیدن هرقطعه شعر، کتاب، نقاشی، سمفونی، مجسمه، عمارت، درمی آید. به کمک این ابزار، می توان تشخیص داد یک محصول هنری تا چه اندازه دارای ترکیب و ساخت منسجم یا عاری از آن است و تا چه پایه بخشهای مربوط و بجا در یک کل سازگار و پایدار و حاوی معنا در یکدیگر تنیده و بافته شده است. در این صفحات، کولریج یک پایه و مبنای فلسفی برای جنبش رمانتیسم در ادبیات و هنر عرضه می دارد.

کولریـج بیوگرافیـا لیترارپای خود را با انتقادی سـخت و زیرکانه از فلسـفه و تجربیات شـعری وردزورث به پایان می رسانـد؛ و چنین متـذکر می شود: آیا درست است که والاترین فلسـفه زندگی می تواند در روشـها و اندیشه های ساده ترین مردمان یافته شود؟ آیا زبان این مردمان، بهترین و نیکوترین مضمون شعری است؟ آیا بین شعر و نثر هیچ گونه تفاوت اساسی وجود ندارد؟ در جملگی این نکـات، شـاعر مـا که اکنـون به هیئت منتقـد درآمـده است بـا لحنی آمیخته بـا نزاکت و ادب مخـالفت خود را قاطعانه و به شیوه ای مؤثر بیان می دارد. آنگاه با یک ستایش التیامبخش که ضمن آن از خردمند گراسمیر به عنوان بزرگترین و والاترین شاعر پس از میلتن یاد می کند، مقال را به آخر می رساند.

XII – وردزورث، نقطه اوج: ۱۸۰۴–۱۸۱۴

پس از چندی سر گردانیهای کوتاه مدت، سـرانجام وردزورث با همسر و خواهرش از «کلبه کبوتر» به خانه ای بزرگتر نزدیک الن بنک نقل مکان کردنـد (۱۸۰۸). در آنجا اسـتعداد شاعر به صورت یک باغبان چیره دست منظره پرداز تجلی کرد: سراسـر اطراف خـانه را در حلقه گیاهـان و گلهـایی محصور سـاخت که در زیر قطرات مـداوم بـاران گراسـمیر به رقص و وجـد درمی آمدند. در سال ۱۸۱۳، این خانواده سـرانجام در ملک نسـبتاً کوچکی واقع در رایدل ماونت در آمبلساید مسـتقر شد. این محل در حـدود دو کیلومـتری جنوب گراسـمیر واقع بود. خـانواده وردزورث در این زمـان از زنـدگی مرفهی برخوردار بودنـد. چند خدمتکار در اختیار داشـتند و از دوستی و مصاحبت چند تن دوست صاحبنام برخوردار بودند. در این سال، لرد لونزدیل ترتیبی داد تا وردزورث به سـمت موزع تمبر و مهردار ولایت و ستمرلند منصوب شود. این مقام که وردزورث تا سال ۱۸۴۲ آن را در اختیار داشت درآمـدی اضافی به میزان ۲۰۰ لیره در سـال نصـیب شـاعر می سـاخت. اینک که از سودای مال و غم نان آسوده خـاطر شـده بود، فرصت بیشتری را در بـاغ ملکش مصـروف می داشت تـا بـدان پـایه که آنجا را به صورت بهشتی از مجموعه گلهای آزاله و دیگر نباتات پر گل در آورد و آن باغ بهشتی هنوز هم به همان لطف پیشین برجاست. از پنجره

اطاقش در طبقه دوم، چشم انـدازی الهامبخش از دریاچه رایـدل واتر که در سه کیلومتری واقع بود دیـدگان و روح وردزورث را نوازش می داد.

در این زمـان (سـال ۱۸۰۵) منظـومه پرلـود (پیش درآمـد) را که در سـال ۱۷۹۸ آغـاز کرده بـود به پایـان رسانیـد. داروثی در یادداشـتهای روزانه اش چنین نوشت: «هر روز، ما را به یک ضـیافت با شـکوه فرا می خواند» که حاصل گردش صـبحگاهی او بود. آنگاه داروثی و سـرا هاچینسن به نوشـتن آنچه او بر آنان دیکته می کرد سـرگرم می شدند. وردزورث آموخته بود که به شیوه شـعر سـفید و شـعر بی قافیه بیندیشـد. خودش بر آن حماسه که در سـرفرصت و با فراغت کامل سـروده بود، عنوان فرعی دیگری نهاده بود: «رشـد ذهنی یک شاعر». این اثر بـدان منظور تهیه می شـد که زندگینامه ذهن شاعر باشد و به عنوان دیباچه ای برای منظومه گشت وگـذار به کار رود. در منظومه گشت وگذار، فلسـفه ای که شاعر در مراحل رشد خویش بدان رسـیده بود به شـیوه ای مشـروح تفسـیر می کرد. وردزورث به آنچه در این اثر می نگـاشت، با یادآوری پی درپی کولریـج، در حافظه خود رنگی از صـمیمیت می بخشـید. از خودخواهی ظاهری اشـعارش پوزش می خواست؛ و خود اعتراف می کرد که «این بی سابقه است که انسان این همه از خودش سـخن گویـد.» شاید به همین خاطر، از انتشار منظومه گشت وگذار تا زمانی که زنده بود خودداری ورزید.

نوشـیدن جرعه هـایی کوچـک از این اثر کاملاًـ مطبوع است. دلپـذیرترین قسـمتهای منظومه چهـارده بنـدی پرلود صـحنه های کودکی شاعر (بندها یا کتابهای اول و دوم)، گردشهای تنهایش در جنگها، و زمانی که چنین می پنداشت که پچ پچ حیوانات و خش خش شـاخ و برگ درختـان، حتی در همنوایی صـخره هـا و تپه ها، صـدای یک خـدای مرموز و پنهانی و متکثر را می شنود، می باشد. بدین سان شاعر آن زمان که می نشست

تنها بر سر پیش آمدگی یک پشته،

در آن لحظه ها که نخستین پرتو سپیده می دمید ...

چه بسا در آن لحظه ها، آرامشی بس مقدس

روح مرا فرا می گرفت، و آن دیدگان جسمانی

سراسر به دست فراموشی سپرده می شد و سپس آنچه می دیدم

به ظاهر نظیر چیزی بود که در درونم وجود داشت، یک رؤیا،

یک چشم انداز در ذهن ...

من در این هنگام،

می دیدم که برکت به سان دریایی پیرامونم گسترده می شد ...

با خوشی و بهجتی ناگفتنی

این احساس برایم پیش می آمد که در حال گسترده شدن هستم

برآنچه در حال جنبیدن بود و بر آنچه به نظر خاموش و بی حرکت می نمود.

بر فراز آنچه، دور از دسترس گمان و وهم بود،

و فراتر از دانش بشری بود و در چشمان آدمی،

ص: ۶۱۰

ناپیدا و نامرئی می نمود و با وجود این در قلب می زیست؛

برفراز همه آن جست و خیزها، همه آن بانگها و آوازها،

و آنچه در فضای سرور آمیز ضربان دارد؛ بر فراز آنچه به سبکی می لغزد

در زیر امواج، آری، حتی در درون امواج،

و ژرفای سهمناک آبها. عجب مدار

که دستخوش چنین سرمستی با شکوه و سروری اینسان عظیم گشتم،

و بدین شیوه از زمین و آسمان راز دل گفتم

با هر جلوه ای از آفرینش، آنچنان که می نمود،

به سوی ناآفریده، به سوی پروردگار ...

(در اینجا ممکن است خطا و ناروایی به چشم آید، بدین ترتیب که بیت آخر سخن از تقسیم واقعیت بین آفرینش و آفریدگار به میان می آورد. ولی چنین گمانی صواب نیست، زیرا می دانیم که در بینش مبتنی بر وحدت وجود وردزورث، همچنانکه در اندیشه های اسپینوزا مشهود افتاده، خدا و طبیعت یکی بیش نیست.)

در کیمبریج (کتاب سوم) وردزورث گاهی در خوشیها و تاخت و تازهای همشاگردانش شرکت می کرد ولی از آن کم مایگی آمیخته با بی پروایی و عاری از انضباطی که برفضای زندگی دانشجویان مستولی بود، به وحشت می افتاد. از حضور در کلاسهای مربوط به آثار ادبای کلاسیك انگلستان یا از قایقرانی برروی رودخانه کم بیشتر لذت می برد. در فصل تعطیلات (کتاب چهارم) باز به مأواهای نخستین خود باز می آمد، بر سر میز خانوادگی و در کنار افراد خانواده غذا می خورد و در همان بستر دوران نوجوانی خویش می غنود:

آن بستر حقیر که از روی آن صدای باد را می شنیدم

که می غرید، و بارانی که به شدت می کوبید، جایی که بیشتر اوقات

در شبهای تابستان با چشمانی بیدار، در آن دراز می کشیدم تا بنگرم

ماه را که با شکوه تمام در کمین می نشست

در میان برگهای درخت زبان گنجشگ بلند بالایی که در کنار کلبه مان برافراشته بود؛

ماه را با چشمانی خیره نظاره می کرد، در آن لحظه ها

که بر فراز قله تاریک شاخسارهای درخت مواج

با هر وزش نسیم رخسارش تکان می خورد و به پیش و پس می رفت.

در کاکرماوث، وردزورث می توانست همراه سگ پیر خود راهپیمایی کند– سگی که صاحبش را آزاد می گذاشت تا با صدای بلند به سرودن اشعارش سرگرم باشد، یعنی که صاحبش را «موجودی دیوانه» نمی انگاشت،

آه! نیازی هست بگویم، دوست عزیز که لبالب

قلب من سرشار بود، من هیچ عهدی نمی بستم ولی عهدها

در آن زمان از بهر من بسته می شد ... که باید باشم ...

روحی مشتاق و سرسپرده،

ص: ۶۱۱

که برای شعر زندگی می کند.

قسمتی دلپذیر از منظومه پرلود تفرج پنهانی بر روی دریای مانش است. (کتاب ششم) تا شاعر شوریدگی بهجت افزای فرانسه دستخوش انقلاب را حس کند، عظمت و رفعت آلپ را بستاید و آنگاه که برمی گردد، باز آن لانه مورچه هیولاوار را که لندن نامیده می شد ببیند، که در آن برک سالخورده در پارلمنت در ثنای فضیلتهای سنت داد سخن می دهد و «با تحقیر و تکبر زیاد نظریه نوخاستگان و نوکیسه ها را مردود می شمرد»؛ انبوه مردمان را بنگرد که در وکسال به تفرج و خوشگذرانی مشغولند و یا در کلیسای جامع سنت پول به عبادت سرگرم هستند؛ ازدحام جمعیت را در حال عبور، چهره ها، جامه ها، گفتگوها، سر و صدای کالسکه ها و درشکه ها را ببیند و بشنود؛ تبسم روسپیان، بانگ و جار فروشندگان، دلربایی دخترکان گلفروش، آوازهای سرشار از امید مغنیان خیابان گرد، نقاشانی که با گچ رنگین برتخته سنگ پیاده روها نقش می آفرینند و «آن یک جفت میمون بازیگر مسخره را بر کوهان شتر». همه این دیدنیها و شنیدنیها را شاعر با همان حدت و شوری که جنگلها را می دید و می شنید، حس می کند اما از آنها خوشش نمی آید و به همین خاطر از آنها می گریزد (کتاب هشتم) تا به آغوش مناظر آرامش بخش پناه برد، جایی که عشق به طبیعت فراگیرنده بتواند به او بیاموزد چگونه دریابد و چگونه ببخشاید.

بار دیگر به فرانسه می رود (کتاب نهم)، جایی که به نظر می رسید جباریت پیشین و بدبختی کهن، شورش و عصیان را موجه می ساخت و بدان هاله ای از شرافت می بخشید، تا آن حد که حتی یک بریتانیایی می توانست خود را به سرمستی عنان گسیخته آن ببرد (کتاب یازدهم):

نه تنها در سرزمینهای مورد لطف، بلکه در سراسر زمین،

زیبایی جامه نوید پوشید ...

چه طبعی است که از این چشم انداز بیدار نشود

تا آن خوشبختی را که در اندیشه نمی گنجد، بنگرد؟

آنگاه از آن اوج شیفتگی، فرانسه به ورطه جنایت و کشتار فروغلتید، و وردزورث نیز با زبانی که به نثر بیشتر گرایش دارد چنین سرود:

ولی اکنون، به نوبه خویش ستمکارانی شده بودند،

این فرانسویان جنگ دفاع از خویش را دگرگون ساخته بودند،

به جنگی که قصدشان تسخیر می نمود، و در آن حال از یاد برده بودند

همه آنچه را که به خاطر دستیابی بر آن تلاش کرده بودند ...

آهسته آهسته و با حالتی تردیدآمیز، شاعر منظومه پرلود خویش را — در آن حال که دوستش را فرامی خواند تا از مالت باز آید — و در کوششهای وی برای بازگردانیدن بشریت از جنگ و انقلاب به دامان عشق و طبیعت و انسانیت، با او سهیم گردد — به فرجام می رساند (کتاب

چهاردهم). از آنچه سروده بود ناخشنود می نمود، زیرا می دانست بر گرد آن واحه های شعر، بیابانهای بیکران گسترده است. وردزورث به اعتراف خودش بین نثر و شعر تفاوت چندانی ندیده بود، و بس اتفاق می افتاد که در سیر پیوسته و کسالتبار شعر سفیدش، آن دو را با یکدیگر می آمیخت. او کاری کرده بود «که شور و عاطفه در آرامش به خاطر آورده شود.» و این همان جوهر شعر بود، ولی شور و عاطفه ای که در چهارده بند به حد آرامبخشی برسد یک لالایی مقاومت ناپذیر می گردد. معمولاً خصوصیت مشخص یک حماسه، بیان یک اقدام والا و شریف است؛ و اندیشه محرمانه تر از آن است که بتواند حماسی باشد. با همه این احوال، منظومه پرلود خواننده ثابت قدم را با حسی ناشی از پذیرش سالم یک واقعیت فناناپذیر برجای می گذارد. وردزورث گاهی با همان حالت بچگانه، شبیه سرودهایی که کودکان خردسال زمزمه می کنند، روان ما را با صفا و طراوت جنگلها و کشتزارها می پالاید و از ما می خواهد تا نظیر تپه های استوار و تزلزل – ناپذیر، طوفانها را با خونسردی از سربگذرانیم و تاب بیاوریم.

وردزورث پیش از آنکه به سال ۱۷۹۸ عازم آلمان شود، منظومه منزوی را آغاز کرده بود. این منظومه بر این نظریه استوار بود که فقط آدمی که زندگی را شناخته و سپس از آن کناره گرفته است قادر خواهد بود درباره آن منصفانه قضاوت کند. کولریج او را تشویق کرد تا این اندیشه را گسترش دهد و از آن بیانیه ای جامع و نهایی حاوی فلسفه خود بسازد. کولریج در این خصوص صریحاً چنین توصیه کرد: «دلم می خواهد تو شعری آزاد و بدون قافیه خطاب به کسانی بسرایی که در نتیجه شکست کامل انقلاب فرانسه، همه امیدهایشان را به اصلاح بشریت از دست داده اند، و در ورطه خوشگذرانی ناشی از خودخواهی فرو رفته اند.» کولریج و وردزورث در آن زمان برسر این نکته توافق کردند که با وصلت فرخنده فلسفه و شعر، ادبیات به نقطه اوج خود خواهد رسید.

وقتی وردزورث بیشتر درباره مطلب اندیشید، احساس کرد آمادگی درگیر شدن در چنان امر خطیری را ندارد. او با آغاز کردن سرایش منظومه پرلود که به گمان خودش تاریخ تحولات و پیشرفتهای ذهنش بود به پیشرفت قابل ملاحظه ای دست یافته بود. اکنون چگونه می توانست پیش از به پایان رسانیدن آن مهم، اثر دیگری بنویسد که نمایش دهنده نقطه نظرهایش باشد؟ بنابراین منظومه منزوی را کنار نهاد و منظومه پرلود را به پایانی که برای آن در نظر داشت رسانید. آنگاه دریافت که نیرو و اعتمادش رو به زوال گذارده است و کنار رفتن کولریج – آن دوستی که زمانی چنان فیض بخش بود – از صحنه زندگیش، منبع زنده الهامبخشی را از بین برده بود که او را بدانسان برمی انگیخت و به جلو می راند. در این شرایط تهی شده از شور و نیرومندی، و زندگی آمیخته با رفاه و آسایش بود که سرودن منظومه گشت و گذار را آ غاز کرد.

این منظومه به شیوه ای نیکو شروع می شود، با شرح و وصفی – (که احتمالاً از منظومه به کنار نهاده شده منزوی اقتباس شده است) از کلبه ویران شده ای که «آواره» در آن زندگی

می کنـد. این شـرح و وصـف که زبـان حـال خود وردزورث است، آن کس را که به گشت و گـذار آغـاز می کنـد به «آدمی منزوی» که قهرمـان منظومه است رهنمون می شود و این آدم منزوی تعریف می کنـد که چگونه ایمان مـذهبی خود را از کف داده، از تمـدن سـیر و بیزار شـده، و به خلـوت و آرامش کوهسـتان پنـاه آورده است. «آواره» مـذهب را به عنـوان تنهـا درمـان نومیـدی عرضـه می دارد و بر ایـن بـاور اسـت که دانش چیز خـوبی است ولی به جـای آنکه خوشـبختی مـا را تـأمین کنـد، بر قـدرتمان می افزایـد. «آواره» آنگاه به «مرشـد» روی می آورد و این مرشد، نظر خویش را بدین گونه عرضه می دارد که ایمان ساده و بی آلایش و کانون گرم خانوادگی روسـتاییانی که بر گرد اوینـد، خردمنـدانه تر از کوششـی است که فیلسوف مبذول می دارد تا تار و پود اسـتدلال روشـنفکرانه را جانشـین خردمنـدی قرون و اعصار سازد. «آواره بر زندگی تصـنعی شـهر و آثار زیانبار انقلاب صـنعتی رقت می آورد، از بسط آموزش و پرورش همگانی جانبداری می کند، و درباره نتایج و آثار شکوهمند آنماننـد یک پیشـگو، خبر می دهد. با وجود این، مرشد که آخرین کلام با اوست، یک سـرود پیروزی برای خدایی شخصـی سر می دهد.

منظومه گشت و گذار، قسـمتی از منزوی، یک قصـیده در سال ۱۸۱۴ به بهای هر نسـخه دو لیره طلا منتشر شد. (دیباچه ای که قرار بـود به صـورت منظـومه پرلـود در آغـاز آن بیایـد تـا سـال ۱۸۵۰ به چـاپ نرسـید.) وردزورث از همسایگـانش، خـانواده کلارکسن، تقاضا کرد در فروش آن منظومه به دوستان کویکر خود کمک کنند — به گفته خودش «آن دوستانی که توانگرند و برای داشـتن کتابهای آموزنـده اشتیاقی نشان می دهند.» وردزورث یک نسـخه از آن منظومه را نیز به چارلزلوید رمان نویس داد به این شـرط که آن کتاب به هیـچ کس دیگر که از عهـده خریدنش برآید، به امانت داده نشود؛ خویش نیز از امانت دادن آن کتاب به یک بیوه زن ثروتمند که پرداختن دو لیره طلا را دربهای کتابی که «فقط از اصل اثر» است زیاد می دانست، امتناع ورزید. هشت ماه بعد از انتشار منظومه، فقط سیصد نسخه آن به فروش رفته بود.

اظهارنظرهایی که بر این مجموعه نوشته می شد هم خوب بود و هم بد. لرد جفری در شماره ماه نوامبر ۱۷۱۴ ادینبره ریویو نظر خود را با جمله مشـئوم: «این هرگز به جایی نخواهد رسید.» آغاز کرد؛ منظومه را محکوم ساخت و ناچیز شمرد. هزلیت پس از ستودن و تحسـین «قطعـات دلنشـین شامـل توصـیف منـاظر طبیعی و تفکر الهام یافته»، منظومه را به طور کلی «اثری مطول که با زحمت فراوان تصـنیف شـده» تلقی کرد و افزود «همان نتیجه گیریها را پیوسـته تکرار می کنـد تا بـدان حد که چیزی عاری از روح و بی مزه از آب در می آیـد.» کولریـج هم که انتظار شاهکاری را داشت، در منظومه گشت و گذار، «به جای پیشـرفت و اعتلای انـدیشه، اطنـاب، تکرار و چرخش بر گرد یـک مطلب» یـافت. ولی هم او، در اثری که بعـداً به نـام گفتگـو برگرد میز انتشـار داد، کتـاب هـای اول و دوم منظـومه را کـه عنـوان «کلبـه مـتروک» داشـت چنین سـتود: «یکی از زیبـاترین اشـعار زبـان انگلیسی». شلی از منظومه گشت و گذار خوشش نمی آمد، زیرا به زعم

وی، وردزورث در این منظومه، اعتقاد به وحدت وجود طبیعت گرایانه را رها کرده و به مفهوم ذهنی و تقلیدیتری از خداوند رسیده بود. اما کیتس آن منظومه را بسیار الهامبخش یافت و وردزورث را در مجموع فراتر و والاتر از بایرن شمرد. زمانه نیز نظر کیتس را مقبول یافته است.

XIII- فرزانه هایگیت: ۱۸۱۶-۱۸۳۴

در آوریل ۱۸۱۶، در آن زمان که کولریج چهل و سه ساله به مرز درهم شکستگی جسمی و مغزی نزدیک می شد، به عنوان بیمار به مطب دکتر جیمز گیلمن در محله هایگیت لندن پای نهاد. در آن ایام، کولریج هر روز پیمانه ای نزدیک به نیم لیتر لودانوم مصرف می کرد. ساوذی مقارن هیمن ایام، کولریج را چنین وصف می کند: کالبدش خرد و خمیر و خمیده، صورتش گرد و رنگپریده با پوستی سست و آویزان، نفسش کوتاه و بریده، و دستهایش چنان لرزان و مرتعش که بزحمت می توانست لیوان آبی را به لبانش برساند. تنی چند از دوستان علاقه مند و وفادار، از جمله لم، دکوینسی، و کراب رابینسن هنوز در پیرامونش بودند ولی کولریج بندرت همسر و فرزندانش را می دید و زندگیش اغلب از مستمری و عطیه های دوستان تأمین می شد و بتدریج شیرازه زندگیش در معرض گسیختگی بیشتری قرار می گرفت. شاید آن پزشک جوان لندنی شنیده بود که بایرن و والتر سکات هر دو، کولریج، این مرد درهم شکسته و تکیده، را والاترین چهره ادب انگلستان شمرده بودند. به هر حال متوجه شد که نجات کولریج فقط در صورتی میسر است که تحت مراقبت و دلسوزی دائمی پزشکی قرار گیرد. دکتر گیلمن، با جلب رضایت همسر خویش، کولریج را به خانه خود آورد؛ غذایش داد؛ به او آرامش بخشید؛ درمانش کرد؛ آسوده خاطرش ساخت؛ شفایش داد؛ و تا زمان مرگ او را نزد خویش نگاه داشت.

بهبود مغز کولریج شگفتی آور بود. پزشک از وسعت دامنه معلومات و اطلاعات بیمارش، از غنای اندیشه های وی، از فیض بخشی و درخشندگی صحبتش چنان دستخوش حیرت شد که در خانه اش را بر روی محفلی از مردان پیر و جوان - که هر روز بر تعداد آنان افزوده می شد - گشود و برای این کسان بود که «فرشته بزرگ آسیب دیده» به شیوه ای اتفاقی صحبت می کرد. این صحبتها بندرت با روشنی کامل یا نظمی منطقی همراه بود ولی سرشار از طنز و شوخ طبعی بود و بر مستمعان تأثیری مطبوع برجای می نهاد. پاره هایی از این گفتگوها که تحت عنوان گفتگو برگرد میز انتشار یافته و باقی مانده است هنوز برخوردار از درخشندگی است: «هر آدم یا پیرو ارسطو یا پیرو افلاطون زاده می شود.» و «یا ما روحی فناناپذیر داریم یا نداریم. اگر نداشته باشیم در زمره حیوانات هستیم، شاید والاترین و عاقلترین حیوانات هم باشیم، ولی به

هر حال حیواناتی واقعی هستیم.»

کولریج راضی نبود که در زمره والاترین و عاقلترین حیوانات باشد. بتدریج که به پایان عمرش نزدیک می شد، آرامش خاطر را در مذهب جستجو می کرد، و چنانکه گفتی می خواست از این سودای خویش مطمئن باشد، مذهب را به صورت اصیلترین وضع موجود آن، یعنی کلیسای رسمی انگلستان، در آغوش گرفت، آن را به عنوان ستون ثبات و استواری و مدار اخلاقی انگلستان انگاشت، و ابراز امیدواری کرد که آن کلیسا حیات جاودان داشته باشد. در رساله ای تحت عنوان در تأسیس کلیسا و دولت که در سال ۱۸۳۰ انتشار یافت، کولریج این دو نهاد را به عنوان دو چیز لازم و ملزوم برای تأمین وحدت عرضه کرد، بدانسان که هریک دیگری را حمایت و معاضدت می کند. او (و وردزورث) با آزادی سیاسی کاتولیکهای انگلستان مخالف بودند، با این استدلال که رشد «پاپ بازی» موجب افزایش تعارض وفاداری بین میهن پرستی و مذهب و نتیجتاً به مخاطره انداختن دولت می شود.

کولریج از محافظه کاری طبیعی سالخوردگی بسیار بهره جست. در سال ۱۸۱۸ از رابرت اوون و سررابرت پیل در مبارزات آنان برای محدود ساختن به کارگیری کودکان پشتیبانی می کرد، ولی در سال ۱۸۳۱ با لایحه اصلاحی که به قصد محدود کردن تسلط اعضای حزب توری بر پارلمنت مطرح شده بود مخالفت ورزید، و علیه الغای بردگی در جزایر هند غربی نظر داد. کولریج که بیش از هر فیلسوف دیگر به علوم آشنا بود و از آن پشتیبانی می کرد، اندیشه و نظریه تکامل را مردود شمرد و به گفته خودش ترجیح داد «داستانی را که درباره آفرینش انسان در کتاب مقدس یافته ام باور کنم.» در فرجام کار، قدرت فهم شگرف وسیع، پرگنجایش، و دورپرداز وی مقهور و مغلوب رنجوریهای جسم و ضعف اراده، و دستخوش هراسی آمیخته با کمرویی از پذیرفتن هرگونه نوآوری در سیاست و مسایل عقیدتی شد.

کولریج از آن پیگیری و استقامتی که برای تأمین وحدتی سازنده در آثارش ضرورت داشت، بی نصیب بود. در بیوگرافیالیتراریا که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، عزم و نیت خود را به این صورت اعلام داشته بود که می خواهد یک شاهکار ادبی با عنوان کلام معرفت بنگارد. این اثر، اگر نگاشته می شد، جمع جامع و نقطه اوج و عرضه آشتی بین علم، فلسفه، و مذهب بود؛ ولی آنچه از روح و جسم رنجور و فرسوده کولریج در تحقق بخشیدن به این نیت حاصل شد چیزی جز مجموعه ای درهم و برهم از قطعه ها و تکه هایی غامض و بی نظم نبود که بزحمت انشا شده باشد. در این زمان مغز کولریج، که دکوینسی آن را «پر گنجایشترین، زیرکترین و نافذترین ... مغزی که تاکنون در آدمیان پدید آمده است» توصیف می کرد، به بن بستی درمان ناپذیر کشانیده شده بود.

در سال ۱۸۳۴، کولریج به بدرود گفتن با زندگی آغاز کرد. «من دارم می میرم اما بدون آنکه انتظار داشته باشم بتوانم هرچه زودتر راحت شوم. هوکر آرزو می کرد عمرش آن قدر

به دنیا باشد تا بتواند اثر خود را تحت عنوان «طرز حکومت کلیسایی» به پایان برساند. من هم به همین نهج اقرار می کنم آرزو دارم حیات و نیرویم تا آن اندازه دوام یابد که بتوانم تشریح فلسفه خود را به مرحله تکمیل برسانم. زیرا خدا گواه است، آن میل و طرح اساسی و همیشه پایدار در قلب من، این بوده است که نام او را متعالی سازم و به بیان دیگر در اصلاح بشریت سهمی برعهده گیرم. ولی مشیت خداوند جز این بوده و این مشیت اوست که باید تحقق یابد.

کولریج در ۲۵ ژوئیه ۱۸۳۴ در شصت و دوسالگی بدرود زندگی گفت. وردزورث از درگذشت «شگفت آورترین آدمی که در عمرش شناخته بود.» بسختی اندوهگین شد؛ و چارلز لم، بهترین دوست کولریج، نیز گفت «روح بزرگ و، ارجمند او همیشه در کنار من است.»

XIV– در حاشیه

چارلز لم (۱۷۷۵–۱۸۳۴) یکی از آن روانهای حساس و پرشور متعددی است که آثار عمده اش بعد از سال ۱۸۱۵ جلوه گر می شود ولی در عین حال کسی است که در دوران مورد گفتگوی ما، با زندگی «شاعران دریاچه» با صمیمتی فراوان در آمیخته. لم نزدیکترین دوست کولریج در لندن محسوب می شد. آن دو از دوران مدرسه در کرایست هاسپیتال یکدیگر را شناخته بودند. در آن مدرسه، لکنت زبان درمان ناپذیر لم موجب شد که وی نتواند به افتخارات و توفیقات تحصیلی نایل شود. در چهاردهسالگی مدرسه را ترک گفت تا به کار بپردازد و هزینه معاش خویش را تأمین کند. در هفدهسالگی به سمت حسابدار به استخدام اداره امور هند شرقی درآمد و تا پنجاهسالگی که به بازنشستگی رسید، در همان جا به کارخود ادامه داد.

وی نوعی بیماری روانی را به ارث برده بود؛ مدت شش هفته در یک آسایشگاه بیماران روانی گذرانید (۱۷۹۵–۱۷۹۶). در سال ۱۷۹۶ خواهرش مری ان (۱۷۶۴–۱۸۴۷) در یکی از دوره های جنون ادواری، مادرشان را به دست خود کشت. مری در چند نوبت عارضه جنون ادواری در آسایشگاه محبوس شد و تحت مراقبت قرار گرفت، ولی، اغلب اوقات لم، که به ازدواج علاقه مند نبود، خواهرش را نزد خود نگاه می داشت و این کار تا زمانی که زنده بود ادامه یافت. زمانی حال مری آن اندازه بهبودی یافت که توانست با برادرش در نگارش داستانهایی از شکسپیر (۱۸۰۷) همکاری کند. اثر بی نظیری که چارلز فراهم آورد رساله های ایلیا نام داشت که ظرف سالهای ۱۸۲۰ تا ۱۸۲۵ بتدریج انتشار یافت. ایلیا نام مستعاری بود که چارلز لم در نگارش این رشته از رسالات برای خویش برگزیده بود. شیوه نگارش دلپذیر، فروتنی و هنرمندی که در پرداختن این رسالات به چشم می خورد، یکی از دوست داشتنی ترین چهره های ادب انگلستان را در دورانی که از این بابت چندان فیاض نبوده است بر ما متجلی می سازد.

ص: ۶۱۷

در ژوئن ۱۷۹۷، درحالی که چارلز لم هنوز از ضربه فاجعه کشته شدن مادر به دست خواهر آرامش نیافته بود. دعوتی را از کولریج پذیرفت تا به دیداری در ندرستووی برود، به خاطر لکنت زبانی که گرفتارش بود، آن زمان که درحضور دو شاعر – وردزورث و کولریج – قرار می گرفت بندرت جرأت سخن گفتن می یافت، آن هم در حضور دو نفری که در روانی گفتار و سلاست بیان بیرقیب می نمودند. پنج سال بعد او و خواهرش به دیدار خانواده کولریج در گرتاهال رفتند. «او ما را به نیکوترین شیوه مهمان نوازی پذیرا شد.» با آنکه چارلز لم خودش تا پایان کار آدمی شکاک باقی ماند، هرگز نگذاشت انحرافها و از شاخه به شاخه پریدنها مذهبی کولریج، در دوستی و تحسینی که در دلش نسبت به او احساس می کرد خللی وارد آورد و، علی رغم همه موجبات سرخوردگی، تا آخرین روز دوست باوفا و ستایشگر کولریج باقی ماند.

در «گالری ملی چهره ها» در لندن، تمثالی ظریف از چارلز لم در کنار دوستش ویلیام هزلیت (۱۷۷۸–۱۸۳۰) دیده می شود. هزلیت یکی از سرزنده ترین و صریح اللهجه ترین منتقدان ادبی آن زمان بود. وی در ۱۷۹۸ و بار دیگر در ۱۸۰۳ در گرتاهال با کولریج دیدار کرد. در دیدار بار دوم، وردزورث نیز به آنان پیوست و سه نفری بر آن شدند که مسلم دارند آیا خداوند وجود دارد یا خیر. به طوری که ذکر شد، مقارن این احوال، ویلیام پیلی وجود خداوند را اثبات کرده بود و اساس استدلالش در اثبات وجود خداوند بر این نکته استوار بود که هر مصنوعی باید صانعی داشته باشد. هزلیت برضد این نحوه استدلال برخاست؛ وردزورث طریق میانی را برگزید و خداوند را تأیید کرد، اما نه به عنوان وجود خارجی و در ورای کائنات، که آنچه را در جهان آفرینش هست از لامکان هدایت و اداره می کند؛ بلکه او خدا را چون حیات و ذهن کائنات می انگاشت. در آن دیدار، هزلیت خشم همسایگان را برانگیخت، زیرا درصدد اغوای یک دختر مدرسه ای برآمد. چون از توقیف و کیفری بدتر بیمناک بود به گراسمیر گریخت و در آنجا وردزورث برای آن شب او را در منزلش جای داد و روز بعد پولی به او داد تا کرایه دلیجان را بپردازد و خود را به لندن برساند.

وقتی وردزورث و کولریج از انقلاب فرانسه روی گردان شدند و در اشعار پرشور و حرارت خود ناپلئون را در معرض نکوهش قرار دادند، هزلیت آن دو را به خاطر تغییر مسلک به باد سرزنش گرفت و خود دست به کار نگارش اثری به نام زندگی ناپلئون بوناپارت شد و آن را در چهار جلد از ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۰ انتشار داد. در این کتاب، نویسنده ناپلئون را از دیدگاه خود و براساس نقطه نظرهای خویش ترسیم می کند. تا سال ۱۸۲۰، هزلیت با ایراد سخنرانیهایی درباره درام دوران الیزابت اول به عنوان یک منتقد، شهرتی به هم رسانده بود و همچنین با نگارش رمان روح عصر (۱۸۲۵) که در آن چهره های ادبی معاصر خود را به روشنی و بادقتی درخور تحسین ترسیم کرده بود بر آن شهرت بسی افزود. وردزورث از حمله های طنزآمیز و

آمیخته به هجو هزلیت نسبت به «مکتب روستایی» در ادبیات، چندان خوشش نمی آمد.

کولریج، شاعر سالخورده ما، تامس دکوینسی (۱۷۸۵-۱۸۵۹) را بیشتر دوست می داشت، زیرا دکوینسی یک دم از تحسین وی باز نمی ایستاد. تامس خود درحد خویش نابغه ای محسوب می شد و کسی بود که با انتشار اعترافات یک تریاک خور انگلیسی، انگلستان را در سال ۱۸۲۱ دستخوش وحشت ساخت. او که چون کودکی اعجوبه توجه همگان را به خود معطوف ساخته بود، در پانزدهسالگی زبان کلاسیک یونانی را با سلاست صحبت می کرد، و از مدرسه و سپس از دانشگاه آکسفرد می گریخت بدین عذر که درس آنجا کندتر از آن است که شوق وی را سیراب سازد. با این همه، وی بدون شک از سادگی بدون تظاهر چکامه های غنایی وردزورث دچار حیرت شده بود. در مه ۱۸۰۳ چنان نامه ای برای وردزورث نوشت که شاعر منزوی را از لذت سرمست ساخت:

من در تمنای دست دوستی تو، هیچ انگیزه ای ندارم جز آنکه گمان می برم هرکس چکامه های غنایی را خوانده و احساس کرده باشد، همین حال مرا خواهد داشت. آنچه شادی و لذت از خواندن آثار هشت یا نه شاعر دیگر که از زمان پیدایش جهان تاکنون بدان دست یافته ام نصیبم شده است به پای آن حظ و مسرتی که این دو مجلد شعر جادویی به من بخشوده است نمی رسد. نام تو در نظر من همیشه با مناظر فریبای طبیعت همراهست ... من چه ادعایی می توانم برای وابستگی به انجمنی که تو بدان تعلق داری داشته باشم، انجمنی که از نبوغی چنین سرکش و متعالی می درخشد؟

دکوینسی در قسمتی دیگر از همین نامه، می افزاید که وردزورث هرگز کسی دیگر را نخواهد یافت که «این اندازه آماده باشد ... حتی جانش را فدا سازد تا فرصتی نصیبش شود که شادمانی و خوشدلی تو را افزایش دهد.»

پاسخ وردزورث به این نامه سرمشقی از تعلیم مهرآمیز بود. او در نامه اش چنین نوشت: «دوستی من در اختیار من نیست تا به کسی نثار کنم، این هدیه ای است که اعطایش از عهده هیچ کس برنمی آید ... یک دوستی سالم و ثمربخش با گذشت زمان ودر تحت مقتضیات و شرایطی حاصل می شود. اگر گذشت زمان و شرایط مساعد باشد، این دوستی نظیر یک گل وحشی شکوفا می شود و اگر هم چنین امکانی مساعدت نکند، در جستجوی این دوستی بودن، کاری بیهوده است». آنگاه وردزورث درصدد برآمد آن جوان هواخواه خویش را از ادامه یک نامه نگاری مرتب منصرف سازد: «من تنبلترین و بی دست و پاترین نامه نویسان در این دنیا هستم.» اما در همان حال افزود «مسلماً از دیدار شما در گراسمیر بسیار محظوظ خواهم شد.»

دکوینسی با وجود آن همه ابراز شوق و حرارت، سه سال درنگ کرد و سپس دعوت برای دیدار وردزورث را پذیرفت. آنگاه، زمانی که از دور چشمش به کلبه وردزورث افتاد، پای طلبش سست شد و در خود آن شهامت را برای دیدار نیافت و نظیر آن زائر افسانه ای که به

رم نزدیک شده بود، چون آدمی که خود را شایسته کسب فیض نشناخته باشد، روی برگرداند و بازگشت. ولی در اواخر سال ۱۸۰۷ در بریستول به کولریج پیشنهاد کرد که زن و فرزندان او را تا کسیک همراهی کند. کولریج پذیرفت، و در بین راه خانم کولریج چند روزی در «کلبه کبوتر» درنگ کرد و دکوینسی نیز با او ماند؛ و در اینجا بود که سرانجام وردزورث را «روشن و آشکار» دید، همچنانکه چندی بعد از آن، براونینگ باشلی روبه رو شد. «نظیر برق از صاعقه، مردی بلند بالا را دیدم که در برابرم ظاهر شد، دستش را دراز کرد، به سلامم پاسخ داد، و با صمیمانه ترین شیوه ای مرا خوشامد گفت.»

XV- ساوذی: ۱۸۰۳-۱۸۴۳

مقارن این احوال، در گرتاهال و در لندن، ساوذی با جدیت هرچه تمامتر به نگارش مشغول بود. گرچه دراین موقع منبع الهامی نداشت، اما می توانست وسیله امرار معاش ادیث و پنج دخترش را که بین سالهای ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۲ از او یافته بود، و همچنین پسر بسیار عزیزی را که در سال ۱۸۱۶ در دهسالگی چشم از جهان فرو بست، فراهم سازد. پس از سفر کولریج به مالت، ساوذی سرپرستی همسر و فرزندان او را برعهده گرفت. حتی وردزورث نیز گاه به گاه به کمک او نیازمند می شد و به سویش روی می آورد. وقتی جان، برادر ویلیام، در سال ۱۸۰۵ در دریا غرق شد، خبر آن فاجعه چنان دوستان ما را در گراسمیر دستخوش غم و اندوه ساخت که وردزورث به ناچار پیامی برای ساوذی فرستاد تا به نزد آنان بشتابد و داروثی و مری را تسلی دهد و تسکین بخشد. ساوذی آمد و به نوشته داروثی «آن چنان مهربان و نرمخو بود که بی اختیار مهرش را بر دل گرفتم. او نیز در غم ما شریک شد و گریست و به همان خاطر هم گمان می برم همیشه باید او را دوست بدارم.»

خودبینی موجب شد که ساوذی چند صباحی به راه خطا برود؛ پیاپی حماسه هایی سرود که هریک جز شکستی نبود. زمانه خود حماسه ای بود. از آن پس به نثر روی آورد و در این میدان نصیب نیکوتری یافت. در سال ۱۸۰۷ اثری به نام نامه هایی از انگلستان: به قلم دون مانوئل آلوارز اسپریللا منتشر ساخت و از دهان این اسپانیولی خیالی، روش به کارگیری کودکان و سایر شرایط ناگوار مستولی بر کارخانه های انگلستان را به سختی مورد نکوهش قرار داد. در قسمتی از این نامه ها چنین آمده است:

درصدد برآمدم درباره اخلاق مردمی که با چنین شیوه بیرحمانه بار می آیند تفحص کنم و دریافتم ... که از اثر گله وار انباشتن چنین شمار زیادی از مرد و زن، آن هم مردان و زنانی که به هیچ روی در اصول نخستین اخلاق و مذهب آموزشی نیافته اند، آنان چنان هرزه و فاسد شده اند که از نگاه داشتن انسانها در محیطی متأثر از این شرایط ناگوار، بناگریز حاصل می شود. مردان دستخوش مستی و میخوارگی و زنان گرفتار بی بندوباری

و هرزگی بودند؛ هرقدر هم که دستمزدشان بالا می رفت، آنان مسرفتر و لاابالیتر از آن بودند که سهمی از آن دستمزد را برای روز مبادای خویش کنار بگذارند؛ ضمناً دریافتم که گرچه شورای بخش مسئولیت آن را نداشت که از این عده چون کودکانی سرپرستی و مراقبت کند، ولی به هر حال مسئول آن بود که از آنان در برابر ابتلای به بیماریهایی که نتیجه قهری آن شیوه زندگی است و همچنین در مقابل از کار افتادگی زودرس یا کهولت، حمایت کند.

استنتاج این اسپانیولی اشرافزاده از اقتصاد انگلستان نیز چنین بود: «در بازرگانی، حتی بیشتر از دوران جنگ، هم انسان و هم حیوان را صرفاً چون ماشینی به حساب می آورند که بدون کمترین احساس تأسف و پشیمانی قربانی می شوند.»

ساوذی خیلی زود دریافت که نمی تواند زندگی خود را از راه قلم تأمین کند چه رسد به آنکه تکفل بستگانش را نیز، به خصوص در زمان جنگ، عهده دار شود، مگر آنکه شیوه ای محافظه کارانه تر در پیش گیرد. این تغییر روش ساوذی موجب شد که دولت از سال ۱۸۰۷ یک مستمری سالیانه به مبلغ ۱۶۰ لیره، درحقش برقرار سازد و ضمناً از او دعوت به عمل آمد تا برای مجله کوارترلی ریویو وابسته به حزب توری مرتباً مقالاتی تهیه کند. در سال ۱۸۱۳، با انتشار اثری به نام زندگی نلسن منزلت اجتماعی خویش را هم به عنوان یک نویسنده و هم به عنوان یک میهن پرست بالا برد. این اثر، روایتی روشن و با روح براساس تحقیقات و تفحصات پیگیر و آمیخته با رنج فراوان و با نثری به شیوه مرسوم در قرن هجدهم بود که ساده، روشن و روان نگاشته شده بود و خواننده را، علی رغم حب تعصب آمیزی که نویسنده نسبت به قهرمان اثر و میهن وی دارد، بآسانی و آرامی تا پایان کتاب به پیش می راند. در این کتاب، دلدادگی و شیفتگی نلسن نسبت به اما همیلتن به جای آنکه یک دهه طول بکشد، در یک بند به ایجاز برگزار می شود.

وقتی ساوذی مقام ملک الشعرایی انگلستان را پذیرفت، بایرن، شلی و هزلیت از اینکه وی با آن عمل، شأن و حیثیت شعر و شاعری را پایین آورده بود شدیداً ابراز تأسف کردند. مقام ملک الشعرایی از آن زمان که ویلیام پیت در سال ۱۷۹۰ آن را به هنری پای تفویض کرده بود، شأن وحشمت خود را از دست داده بود. وقتی پای در سال ۱۸۱۳ درگذشت، دولت آن مقام را به والتر سکات اعطا کرد، ولی وی از پذیرفتن آن سرباز زد و ساوذی را به عنوان کسی که در کار شاعری زحمت بسیار می کشد و برای تصدی آن مقام استحقاق بیشتری دارد معرفی کرد. ساوذی آن مقام را پذیرفت و به عنوان پاداش، مستمری سالیانه اش به ۳۰۰ لیره در سال افزایش یافت. وردزورث که قاعدتاً می بایست به آن مقام منصوب می شد با بزرگواری و استغنای طبع چنین گفت: «ساوذی دنیای کوچکی دارد که به کوشش پیگیر وی وابسته است.»

بایرن که بعداً ساوذی را به فراموشکاری محکوم ساخت و به باد سرزنش گرفت، پس از

آنکه در ماه سپتامبر ۱۸۱۳ او را در هلندهاوس دید، از وی به نیکویی یاد کرد: «خوش سیماترین شاعر رامشگری که در این سالیان دیده ام.» و به تامس مور درباره وی چنین گفت «اگر من هم سرو گردن و شانه های آن شاعر را می داشتم بی اختیار همان معاشقات زنانه او را می نوشتم. او مسلماً آدمی جذاب و گیراست و از استعداد نصیبی دارد ... رفتارش با لطف و اعتدال قرین است ... نثرش درحد کمال می نماید.» اما اشتیاق بی پرده ساوذی برای آنکه خوشایند دارندگان زر و زور قرار گیرد، موجب شد که بایرن در سال ۱۸۱۸ با وی علناً از درخصومت درآید. سخت ترین ضربه ای که در این رهگذر بر ساوذی وارد آمد دست یافتن گروهی از عصیانگران عالم ادب به نسخه دستنویس یک درام ابتدایی با مضمونی رادیکال از ساوذی بود که آن را با وجد و مسرت [افشاگرانه ای] انتشار دادند (۱۸۱۷). این درام را که وات تایلر۱ نام داشت، ساوذی در ۱۷۹۴ سروده ولی آن را به چاپ نرسانده بود.

ساوذی در گوشه گرتاهال خلوت گزید و به همسر و کتابخانه اش پناهنده شد. این همسر تا آن زمان دو سه بار به مرحله از دست دادن سلامت روانی نزدیک شده بود؛ تا آنکه در سال ۱۸۳۴ مشاعرش را از دست داد و در سال ۱۸۳۷ جان سپرد. خود ساوذی نیز در سال ۱۸۴۳ دست از نبرد زندگی شست و آنگاه، با موافقت جامعه شاعران، عنوان ملك الشعرایی انگلستان به وردزورث تفویض گردید؛ در این میان فقط خودش نسبت به این اقدام معترض بود.

XVI– آخرین فریاد وردزورث: ۱۸۱۵–۱۸۵۰

شعر به جوانی و جوانان تعلق دارد، و وردزورث که سال عمرش به هشتاد رسید، در حدود سال ۱۸۰۷ به عنوان یک شاعر فراموش شده بود؛ در حالی که در آن زمان فقط سی وهفت بهار از عمرش می گذشت. در این هنگام منظومه گوزن سفید رایلستن را تصنیف کرده بود. در آن زمان که والتر سکات نغمه آخرین خنیاگر دوره گرد را در سال ۱۸۰۵ انتشار داده بود، وردزورث بر سبک روان و سلیس وی غبطه برد، و از وزن مورد استفاده سکات در سرودن «نغمه» خویش مدد جست و یک چکامه داستانی درباره جنگهای مذهبی شمال انگلستان در سال دوازدهم سلطنت ملکه الیزابت اول تصنیف کرد. تقریباً همه افراد یک خانواده — پدر و هشت پسرش — در یکی از این مبارزات جان سپردند. امیلی، خواهر آن پسران، که تنها فرد باقی مانده خانواده بود، بقیه عمرش را به سوگواری سر کرد. یک گوزن سفید هر روز می آمد تا او را دلداری دهد و امیلی را در دیدارهای روز یکشنبه وی از آرامگاه جوانترین برادران در باغچه کلیسای بولتن همراهی می کرد. وقتی هم که امیلی درگذشت، گوزن سفید آن سفرهای هفتگی را از رایلستن

---

(۱) Wat Tyler، رهبر شورش دهقانی انگلستان در سال ۱۳۸۱. – م.

تا بولتن به تنهایی در پیش می گرفت و در کنار آرامگاه امیلی می آرامید تا آن لحظه که مراسم دعا و نماز یکشنبه در کلیسا به پایان می رسید؛ آنگاه برمی خاست، به آرامی از میان جنگل و از رودخانه می گذشت و به کنام خویش در رایلستن باز می گشت. این، افسانه ای دلکش است که با لطافت و خوش آهنگی فراوان سروده شده است.

این منظومه، آخرین پیروزی وردزورث در عرصه هنر وی بود. گذشته از چند غزل که با کمترین انگیزش در ذهنش تراوش می کرد، در پهنه شعر دیگر فعالیتی از وی ظاهر نشد. درحالی که از نظر بدنی و ظاهری، پنجاهساله بود، سراپایش انسانی حکیم و فرزانه، بلند بالا ـ و موقر و باشکوه می نمود که پیوسته جامه ای گرم برای محفوظ داشتن خویش در برابر سرمای غیرقابل پیش بینی می پوشید. موهایش که کم پشت، و اغلب شانه نخورده می نمود. سرش به طرف پایین خم بود و چشمانش حالتی فکور و نافذ داشت — گویی زندگی شلی و بایرن را از دوره کودکی تا سرمستی جوانی و افتخار و سپس مرگ شاهد بود و اینک در انتظار نوبت خویش به سر می برد؛ و اطمینان داشت که بنایی برجای خواهد نهاد که از مدینه های فاضله پرشور و حرارت و قافیه پردازیهای کنایه دار، بسی جاودانه تر خواهد بود.

وردزورث از برخی کاستیهای اخلاقی نیز بر کنار نبود، زیرا خودستایی و خودبینی زیاد باید تا آدم برای بشریت موعظه کند. هزلیت نوشت: «میلتن بزرگترین معبودش بود و وردزورث گاهی جرأت آن را می یافت تا خودش را با وی مقایسه کند.» از ستایش علاقه مندان به نحوی اجتناب ناپذیر خشنود می شد، از انتقاد و عیبجویی بیزار بود چون در نظرش نشانی از ناسپاسی بود. بسیار دوست داشت که اشعارش را برای دوستان و علاقه مندان بخواند؛ و امرسن که درسال ۱۸۳۳ به دیدار او رفته بود با لحنی شیطنت آمیز، این نکته را خاطرنشان می سازد، ولی وردزورث در پیشگفتاری که در سال ۱۸۱۵ بریکی از مجموعه های اشعارش نوشت متذکر شد که اشعارش بدان منظور تصنیف شده است که با صدای بلند خوانده شود؛ و در واقع این اشعار علاوه بر دارابودن معنی، به سان یک قطعه موسیقی است و یک شعر غنایی شایستگی آن را دارد تا همراه چنگی خوانده شود.

هرچه بر سال عمرش افزوده می شد به محافظه کاری روی می آورد - این مزیتی و شاید هم اقتضای دوران سالخوردگی بود — و اگر بایرن و شلی به این نکته پی نبردند ممکن است از آن رو بوده باشد که در دوران شور و جنون زودرس جوانی خود از دنیا رفتند. زوال و فساد انقلاب فرانسه از تأسیس تا انحلال به وردزورث بهانه ای بخشید تا جانب احتیاط را رعایت کند؛ و چنین به نظر می رسد که بیرحمی و ددخویی انقلاب صنعتی، این احساس او را توجیه می کند که با جایگزین شدن «کارگران» کارخانه به جای ملاکان خرده پا و استوار چیزی سالم و گوارا و زیبا از انگلستان رخت بربسته است. در سال ۱۸۰۵ و بعد از آن، وردزورث مالک چند قطعه ملک کوچک شده بود؛ و به عنوان یک ملاک خرده پا، طبعاً از «بهره مالکانه» پشتیبانی

ص: ۶۲۳

کرد و آن را عامل استواری نظم اقتصادی و ثبات اجتماعی می شمرد — وی قسمتی از این املاک را خود خریده بود و بقیه را به عنوان هدیه پذیرفته بود. از این رو با نهضت اصلاح طلبی به عنوان اینکه نقشه ای از طرف صاحبان صنایع است تا بهای غله را کاهش دهند و در نتیجه از کارگر ارزانتر با نصیب شوند، مخالفت ورزید. صاحبان صنایع می خواستند نقشه خویش را از طریق مردود شناختن «قوانین غله» عملی سازند — قوانینی که به موجب آن، با وضع تعرفه های سنگین، ورود غله خارجی را مانع می شد؛ قوانینی که به زعم وردزورث اگر ملغا می شد، به سود صاحبان صنایع بود و حافظ منافع آنان می نمود.

کسی که در طول سالها، در زمره ستایندگان ویلیام گادوین محسوب می شد، در این موقع، فردگرایی آزاد گادوین را مردود می شمرد، با این استدلال که افراد فقط در صورتی می توانند به بقای خود ادامه دهند که در یک وحدتی دسته جمعی به سر برند که با احترام به سنت، مالکیت و قانون توأم باشد. پس از سال ۱۸۱۵، از جملگی اقدامات بازدارنده دولت پشتیبانی کرد و، بدین ترتیب، داغ ارتداد از اهداف آزادیخواهی بر پیشانی اش خورد. ولی وردزورث بر نظرهای خویش، همچنان استوار ماند و با تشخیص خود، که به اقتضای سالخوردگی صواب می شمرد، به مخالفان چنین پاسخ می داد: «دنیا با این گمان که باید از شر مصیبتهایش به مدد تغییرات سیاسی، درمانهای سیاسی و طرحها و چاره جوییهای سیاسی آسوده شود، دستخوش جنون گشته است، در حالی که مصیبتهای بزرگ، از جمله تمدن، اسارت، و فقر و ذلت عمیقاً در قلب آدمیان جایگزین شده و هیچ چیز جز تقوا و مذهب نمی تواند آن مصیبتها را از بین ببرد.»

بدین سان بود که وی به مردم انگلستان روی آورد و از آنان خواست از کلیسای رسمی کشور پشتیبانی کنند. او قسمتی از تاریخ انگلستان را در مجموعه ای به نام «غزلیات کلیسایی» در چهل و هفت غزل به شعر درآورد. (۱۸۲۱) این غزلها قهرمانان فراموش شده تاریخ انگلستان را به خاطر می آورد و گاهی از فرط زیبایی و جلال ما را به شگفتی وا می دارد. برحسب گفته هنری کراب رابینسن «وردزورث می گفت اگر ضرورت باشد حاضر است خونش ریخته شود تا از کلیسای رسمی انگلستان دفاع کند. وردزورث در همان حال از اینکه خرده بینان به یادش می آوردند که وی در زمان پیشین اعتراف کرده بود که به یاد نمی آورد چه موقع پایش به یک کلیسا در کشور خودش رسیده باشد، هیچ گونه تشویشی به خاطر راه نمی داد.»

قرینه ای در دست نیست که تسلی جویی و آرامش طلبی وردزورث از مذهب زمانی پیش آمده باشد که دنیای محبت در پیرامونش شروع به فروریختن کرده باشد. در سال ۱۸۲۹ داروثی به درد سنگ کلیه مبتلا گشت که برای همیشه جسم و روحش را دستخوش ناتوانی ساخت. تشدید این درد بتدریج موجب آن شد که سلسله اعصابش دستخوش اختلال شود؛ و در سال ۱۸۳۵ کارش به جایی رسید که دیگر نمی توانست راه برود و بر روی پاهایش بایستد. حافظه اش نیز رو به ضعف گذاشت تا جایی که فقط رویدادهای گذشته بسیار دور را به خاطر می آورد و البته اشعار

برادرش را نیز می توانست با صـدای بلند بخواند. بعد از آن، تا بیست سال، داروثی به صورت موجودی از پای درافتاده درآمد که بی سـروصدا سلامت روانی خود را از دست می داد. پیوسته خاموش روی صندلی کنار بخاری می نشست و با شکیبایی در انتظـار فرارسیـدن مرگ به سـر می برد. در سال ۱۸۳۵، سـرا هاچینسن درگـذشت و وردزورث با مری همسـرش تنها مانـد تا از داروثی و فرزنـدان خویش نگهداری کند. در سال ۱۸۳۷، وردزورث هنوز از قـدرت بدنی کافی برخوردار بود تا بتواند همراه رابینسن، دوستی که همیشه و در همه جـا در کنـارش بود، به یـک سـفر شـش مـاهه در فرانسه و ایتالیـا دست یـازد. در پاریس باردیگر با آنت والون و دخترش کارولین که در آن موقع از داشتن همسر و زندگی آسوده ای برخوردار بود دیدار کرد.

وردزورث در ۲۳ آوریل ۱۸۵۰ بـدرود حیـات گفت و دربـاغچه کلیسای گراسـمیر در بین همسایگانش به خاک سپرده شـد. داروثی تـا پنجسـال بعـد از برادرش نیز دوام آورد و در این مـدت، مری با شـکیبایی و دلسوزی از او مراقبت کرد در حالی که خودش نیز تقریباً بینایی خویش را از دست داده بود. مری نیز در سال ۱۸۵۹ در هشتادونه سالگی درگذشت، در حالی که یک زندگی طولانی و پر وظیفه را با وفاداری پشت سرنهاده بود، در وردزورث بایست چیزی والاتر از شعرش وجود داشته باشد که توانسته بود عشق و محبت پایدار این زنان را نسبت به خویش جلب کند. آن دو زن و همگنانشان در هزاران هزار خانه، باید به عنوان بخشی از سیمای انگلستان، همیشه به یاد آورده شوند.

ص: ۶۲۵

فصل بیست و دوم :شاعران عصیانگر – ۱۷۸۸–۱۸۲۴۱

I – تباری نه چندان درخشان: ۱۰۶۶–۱۸۰۹

برای آنکه بایرن را بفهمیم و بشناسیم باید با احاطه و وقوف کامل تاریخ و منش نیاکانی را که خون آنان چون تبی نوبه ای در رگهای وی می جوشید دریابیم. بخشی از این خون، نظیر نامش، ممکن است از فرانسه آمده باشد – جایی که نام چندین نفر با نام خانوادگی بیرون (Biron) در تاریخ ثبت گشته است. خود بایرن با سرفرازی در منظومه دون ژوان (قطعه دهم، بیت ۳۶) از یکی از اجداد فرضیش بـه نـام رادولفوس دو بورن نـام می برد که به همراه ویلیام فاتح به انگلستان آمده بود. در قرن دوازدهم بورنها به نام بایرنها خوانده شدند. یکی از این سرشناسان، به نام سرجان بایرن در خدمت به هنری هشتم چنان توفیق یافت که، پس از انحلال صومعه ها و دیرها در سراسر انگلستان، پادشاه در برابر دریافت مبلغی صوری، یک صومعه (که در حدود سال ۱۱۷۰ بنا گذارده شده بود) و زمینهای آن را به وی منتقل ساخت – «دیر و صومعه پیشین نیوستد ... که در قلمرو ولایت ما ناتینگم واقع است.» اعقاب بایرنها که به مقام بارونی ارتقا یافته بودند از آن پس نقشهای ناچیزی در صحنه تاریخ انگلستان بازی کردند؛ از پادشاهان استوارت پشتیبانی به عمل آوردند؛ همراه چارلز دوم به تبعید رفتند؛ املاک نیوستد ابی را از دست دادند: و آن زمان که بار دیگر نظام سلطنتی در کشور استقرار یافت، آن را باز به چنگ آوردند.

عموی بزرگ شاعر به نام ویلیام، پنجمین لرد بایرن (۱۷۲۲–۱۷۹۸)، مردی خوش سیما و بی پروا بود که نخست به خدمت نیروی دریایی در آمد؛ و سپس چون در دیر مرتکب هرزگی

---

(۱) سراسر این فصل را مدیون کتاب «بایرن» اثر لزلی مارشاند هستم که شاهکاری از تحقیق فاضلانه توأم با بی نظری و انصاف است. (این کتاب در سه جلد برای نخستین بار در سال ۱۹۵۷ در نیویورک توسط مؤسسه انتشاراتی Knopf انتشار یافته است.)

می شـد، به «لرد شـریر» اشـتهار یـافت. این شـخص قسـمت اعظم ثروت خویش را بر بـاد داد، یکی از بسـتگانش به نـام ویلیـام چـاورث را در دوئلی بی مقـدمه در اطاق تاریک میخانه ای به قتل رسانیـد. به اتهام جنایت به زنـدان برج لنـدن فرسـتاده شـد، مجلس لردان او را به محاکمه کشانید (۱۷۶۵) و چنین رأی داد: «از بابت جنایت مقصر شناخته نمی شود بلکه به خاطر ارتکاب قتـل غیر عمـد تقصـیر کار است» از آن پس در گوشه ای از نیوسـتد ابی در املاک موروثی پناهنـده شـد و تا زمان مرگش در انزوایی دلتنگی آور به سر آورد.

برادرش جان بایرن (۱۷۲۳-۱۷۸۶)، با سـمت افسر جزء نیروی دریایی به خدمت آغاز کرد: دستخوش کشتی شکستگی شد، و داستان آن کشتی شکستگی را در اثری به نام روایت انتشار داد و از همین روایت بود که نوه اش، شاعر معروف، الهام پذیرفت و یک صـحنه زنده و مؤثر از کشتی شکسـتگی در دون ژوان آفرید. جان در سمت ناخدای کشتی دولفین دور زمین را بر پهنه اقیانوسـها پیمود. سرانجام در خانه ای در غرب انگلستان مأوا گزید و در آنجا به نام «دریانورد عاشق پیشه» معروف شد زیرا در هر یک از بنادر مسیر سفرش همسری را اختیار کرده یا معشوقه ای در کنار گرفته بود.

مهترین پسـرش، ناخـدا جان بایرن (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، که پـدر شـاعر مـاست، در دوران سـی و پنـج ساله زنـدگیش به انـدازه ای شیطنت انباشت که به لقب «جک دیوانه» معروف شـد. پس از آنکه چنـد صـباحی در مسـتعمرات امریکایی انگلسـتان خـدمت کرد، مـدتی را در لنـدن گذرانیـد در حـالی که معشوقه هـایش را وامی داشت وامهـای او را مسـتهلک سازنـد. در سال ۱۷۷۸، مارشـنس آوکرمـارذن را همراه خـود برداشت و راه گریز در پیش گرفت. مـارکوئس، شـوهر این زن او را طلاق داد و ناخـدا بـایرن بـا او ازدواج، و از ثروتش اسـتفاده کرد. ایـن زن برای جـان سـه فرزنـد بـه بـار آورد و از ایـن سـه فرزنـد، یکی بـه نـام اوگاستالی، ناخواهری شاعر بود که زمانی هم در سلک معشوقگانش درآمد.

در سـال ۱۷۸۴، لیـدی کرمـارزن بـدرود حیـات گفت. یـک سـال بعـد، جان که هنوز بی پروایی و جـذابیتی داشت، با دختری اسـکاتلندی بیست ساله، دارای ۲۳,۰۰۰ لیره ثروت، به نـام کـثرین گوردن آوگـایت ازدواج کرد. این دختـر از صـباحت منظر چنـدان نصـیبی نـداشت ولی بی انـدازه مغرور و گردن فراز بود و نسـبتش در شـجره نامه ای که عرضه می داشت به جیمز اول پادشـاه اسـکاتلند می رسـید. وقتی شـاعر را به دنیا آورد، او را با سلسـله دیگری از نشانهای میراثی ممتاز ولی آمیخته با فساد و تباهی قرین ساخت: بنیادی فرانسوی، سیرتی طوفانی و عاری از آرامش، که در آن تمایلی به راهزنی، جنایت و دشمنی آشکار بود. مـادر، خود، معجونی از عشق و نفرت شدیـد بود. این زن چنین معجونی از عشق و نفرت را به پای شوهر ریخت؛ شوهری که پس از آنکه ثروت همسـر خویش را به باد داد خودش را نیز رها کرد. آنگاه نوبت آن رسـید که این زن، آن معجون عشق و نفرت را به جانب یگانه پسرش معطوف دارد، بدین سان که او را از فرط

محبت به ناز پرورید، زیر بار انضباط سخت خرد ساخت و با نهادن عناوینی نظیر «پسره لنگ» بر او، پسر را با خویش بیگانه ساخت. چایلد هرلد (یعنی بایرن) می گوید: «من می بایست حدس زده باشم که از چنان تخمی چه ثمری به بار خواهد آمد.»

جورج گوردن بایرن در ۲۲ ژانویه ۱۷۸۸ در لندن به دنیا آمد. پای راستش از همان زمان تولد به خاطر انحراف به سمت داخل کف و نیز به خاطر کشیدگی پاشنه به سوی بالا، از حال طبیعی و عادی خارج می نمود. احتمالاً ممکن بود این بدشکلی پا را با معالجات و تمرینهای روزانه معالجه کرد ولی مادر نه آن حوصله و شکیبایی را داشت و نه آن بیباکی را تا دست به کاری بزند که در نظر فرزندش به آزار و بی رحمی تعمدی وانمود می شد. پزشکان هم چنین طریق معالجه ای را تجویز نمی کردند. تا هشت سالگی، آن پای معیوب به حدی بهبود حاصل کرده بود که کودک می توانست کفش معمولی به پاکند؛ این کفش معمولی را بایرن روی کفش دیگری می پوشید که مخصوص وی ساخته شده بود تا پای معیوب را متوازن سازد و کجی آن را کاهش دهد. در زندگی روزمره و در میدان بازی و ورزش، بایرن با وجود آن نقص در پای راست، چابک و جلد می نمود، ولی آنگاه که می خواست در یک سالن پذیرایی گام بردارد بدون آنکه دست خودش باشد، حواسش متوجه پای لنگش می شد و این توجه آزارش می داد. در جوانی هرگاه کسی به آن نقص پا اشاراتی می کرد بایرن به شدت برافروخته می شد. همین نکته موجب تشدید حساسیت و تندخویی وی می شد، ولی چه بسا همین نقص نیز او را برمی انگیخت که در صدد کسب پیروزیها و نام آوریهایی برآید- آن هم پیروزیهایی در شناگری، عشقبازی و شاعری — تا شاید اذهان را از توجه به نقص پای خود دور سازد.

در سال ۱۷۸۹، مادر با فرزندش به ابردین نقل مکان کرد. سال بعد، شوهر به فرانسه گریخت و در آنجا در تنگدستی و بدبختی جان سپرد (۱۷۹۱). خانم بایرن که در این زمان فقط از قسمت کوچکی از ثروت خویش بهره مند بود بیشترین کوشش را مبذول می داشت تا فرزندش چنان تحصیل کند که برای کسب مقام لردی شایسته باشد. وقتی بایرن شش ساله بود مادرش با محبت و شوقی فراوان از او چنین یاد می کرد: «پسری مطبوع و دوست داشتنی است. نظیر هر کودک دیگر راه می رود و می دود.» در هفت سالگی کودک به گرامر سکول۱ ابردین سپرده شد و در این مدرسه، بایرن در زبان لاتین آموزشی اساسی یافت. از آن پس، در نتیجه ادامه تحصیلات و سفرهای فراوان در یونان، آسیای صغیر، و ایتالیا، بایرن چنان بر ادبیات لاتینی و یونانی تسلط یافت که فقط یک فاضل چیره دست و آشنا به آثار کلاسیک باستانی می تواند از نقل قولها و اشارات تاریخی که در لابلای شیرین بیانیها و بذله گوییهای «دون ژوان» ذکر می کند، سر درآورد و لطف آنها را دریابد. بایرن تاریخ را دوست می داشت — تاریخی که از ناسیونالیسم

---

(۱) مدرسه ای که بر اساس آموزش زبانهای لاتین و یونانی استوار بود.

و اساطیر بری باشد – زیرا آن را بهترین واقعیت درباره انسان می پنداشت. از سوی دیگر، شلی تاریخ را نادیده می انگاشت چون با ایدآلی قرین شده بود که با تاریخ میانه خوبی نداشت.

در سال ۱۷۹۸، عموی بزرگ بایرن همان که به «لردشریر» اشتهار یافته بود در دیر «نیوستد» درگذشت و لقب اشرافی خود، عمارت دیر، و سه هزار و دویست جریب زمین و املاک پیرامون آن و همچنین وامهایش را برای بایرن دهساله به میراث باقی گذاشت. میزان این وامها بی اندازه زیاد بود، ولی پس از استهلاک آنها، درآمدی به آن میزان برای مادر بایرن باقی ماند تا با کمک آن بتواند از ابردین به دیر نیوستد کوچ کند و در وضعی مرفه، چنان که نصیب طبقه متوسط می شد، به زندگیش ادامه دهد. در آنجا خانم بایرن، فرزندش را به مدرسه ای در دالیج سپرد و بایرن از آنجا در سال ۱۸۰۱ به دبیرستان معروف هارو که با لندن هفده کیلومتر فاصله داشت، رفت. درمدرسه از «خدمتگزاری رایگان» که دانش آموزان ارشد معمولاً از دانش آموزان سالهای نخستین انتظار داشتند سر باز زد و از تن دادن به آن کار اجتناب ورزید؛ و زمانی که خود در سلک دانش آموزان ارشد درآمد، یکی از همشاگردان فرو دست را به «خدمت بیگاری» گرفت ولی در این کار ادب و احترامی کاملاً انقلابی به کار برد. بایرن دانش آموزی پر دردسر و ماجرا آفرین بود، نظم و انضباط را بر هم می زد، دست به شوخیها و شیطنتهایی می یازید، و از انجام تکالیف و مطالعاتی که بر عهده اش محول می شد شانه خالی می کرد؛ ولی، به طور منظم و فراوان، کتاب می خواند و غالباً کتابهایی خوب و معتبر برمی گزید تا بدان جا که کارش به مطالعه آثار بیکن، لاک، هیوم، و بارکلی انجامید. ظاهراً به دنبال همین مطالعات، ایمان مذهبی خویش را از دست داد، زیرا در همین احوال، یکی از همشاگردانش از او با عنوان «یک ملحد ملعون» یاد می کند.

درهفدهسالگی، بایرن به ترینیتی کالج در دانشگاه کیمبریج وارد شد. در آنجا اطاقی وسیع در اختیار گرفت، خدمتکارانی چند به خدمتش مشغول شدند؛ یک سگ و یک خرس به عنوان همدم و هم اطاقی برای خود برگزید. روسپیهای آن شهر را مورد لطف قرار داد و تحت حمایت گرفت. این حمایت شامل پزشکان محلی نیز می شد که به آنان نیاز می یافت؛ ولی گاه به گاه هم به دیدار روسپیان گرانتر و پزشکان مجربتر در لندن می شتافت. در یکی از تعطیلات در سال ۱۸۰۷ که گذارش به برایتن افتاد دختری را که خود را به شکل پسری درآورده بود همراه داشت؛ این امر او را در کیمبریج درگیر ماجرایی کرد که خود از آن چنین یاد می کرد: «یک عشق و تعلق خاطر تند و سرکش ولی پاک و بی آلایش برای نوجوانی خوش سیما که در زمره دانشجویان بود.» همچنین از برکت سرزندگی و نشاط، سخاوتمندی و جذابیتش، دوستیهای پایداری برای خویش فراهم آورد که از همه آنها نیکوتر و پرثمرتر دوستی با جان کم هابهاوس بود. این شخص یکی از دانشجویان کیمبریج و تقریباً دو سال از او مهتر بود و در زندگی غالباً درهم و آمیخته با بی قانونی بایرن، همین شخص تا اندازه ای، هرچند موقتی، احساس رعایت حزم و

شعور را به بـایرن القـا می کرد؛ زیرا چنین به نظر می رسـید که شـاعر جوان بر سـر آن بود تـا بـا اسـتفاده از یـک آزادی و بی بنـدوباری اخلاقی، خود را تبـاه سـازد. در آن روزگـار بایرن در وضـعی بود که نمی خواست تأمل کنـد تا رشـد هوشـیاریش جایگزین زنهارهای یک ایمان مذهبی از دست رفته بشود.

در ژوئن ۱۸۰۷، زمـانی که بـایرن نوزدهسـاله بود، دیوانی از اشـعارش بـا عنوان ساعـات بطالت، اثر جورج گوردن، لرد بایرن، یک صـغیر انتشار داد. به لنـدن رفت تا در آنجا برای معرفی دیوانش تلاشـی کنـد و نظر لطف منتقدان را نسبت بدان معطوف سـازد. ادینبره ریویو در شـماره ژانویه ۱۸۰۸ از این دیـوان بـا جمله هـا و اظهارنظرهـایی تمسـخر آمیز نسبت به عنوان دیوان و امضای شاعر یاد کرد؛ نخستین را چون تظاهری تلقی کرد و دومی را چون عـذر و بهانه ای انگاشت و چنین افزود: چرا این لرد جوان در مرحله بلوغ تأمل نکرده است تا زمان شایسته ای فرا رسد که به مرحله ای از رشد و کمال دست یابد؟

در تاریخ ۲۲ ژانویه ۱۸۰۹ بایرن به بیست و یکسالگی قدم نهاد و از نظر قانونی به سن رشد و بلوغ رسـید. وامهایی را که مهلت پرداختشان رسیده بود پرداخت؛ و چون دست به قمار زد وامهای بیشتری به بار آورد. بر مسند خویش در مجلس لردان جلوس کرد و در زیر بار اجبار خاموشـی گزیـدن که بر لردان جوان و نوآموز تحمیل می گشت، رنجی را بر جان پـذیرا شـد ولی سـه روز بعـد از جلوسـش در مجلس لردان در رسـاله ای بـا عنوان منظومه سـرایان انگلیسـی و انتقـاد نویسان اسـکاتلندی بر ناقـدان دیوانش سخت حمله برد. این رساله به صورت هجونامه ای زیرکانه و کوبنده تصنیف شده، و در آن از اثر معروف پوپ به نام دانسید۱ تقلیـد کرده بود و از نظر غنـای محتوا و سـبک نگـارش بـا آن برابری می کرد. بـایرن در این رسـاله، نهضت رمانتیک آمیخته با احساسات را به ریشـخند گرفت (نهضتی که چنـد صـباحی بعد از آن، خودش رهبر و مظهر آن شد.) و خواسـتار آن شد که ادیبان و شاعران بار دیگر به نیرومندی منسـجم و سبک نگارش کلاسیک دوران عظمت ادبیات انگلستان (دوران ملکه آن) باز گردند:

تو میلتن، در ایدن، و پوپ را باور خواهی داشت؛

تو بساط وردزورث، کولریج و ساوذی را برپا نخواهی داشت، ...

از هوراس می آموزیم، «هومر گاهی به خواب می رود»؛

احساس می کنیم که بدون او، وردزورث گاهی سر از خواب برمی دارد.

آنگـاه پس از دریـافت فوق لیسـانس در رشـته ادبیات از دانشـگاه کیمبریـج، طرح دوستی افکنـدن با مشت زنان، فراگرفتن فن شمشیربازی و سرگرم شدن بیشتر با زندگی شبانه لندن، همراه هابهاوس در تاریخ ۲ ژوئیه ۱۸۰۹ عازم لیسبون شد تا از آنجا به مشرق زمین بشتابد.

---

(۱) Dunciad ، قهرمان کتابی به همین نام، اثر پوپ که در هجو کج ذوقی ادبی آن عصر بود. - م.

II– سیر و سیاحتی بزرگ: بایرن، ۱۸۰۹–۱۸۱۱

سیر و سیاحت بایرن از لحاظ سنتی چندان گسترده نمی نمود: انگلستان در جنگ بود و ناپلئون فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان و ایتالیا را در اختیار داشت. بنابراین بایرن قسمت اعظم این سفر دو ساله خود را در آلبانی، یونان و ترکیه گذارند و حاصل این سفر و گشت و گذار بر نظرهای سیاسی وی، نظریاتش درباره زنان، ازدواج، و سرانجام در مرگش تأثیر قابل ملاحظه ای داشت. مبلغ ۱۳,۰۰۰ لیره وام برجای گذاشت و همراه چهار خدمتکار به راه افتاد. لیسبون را شهری آلوده با فقر یافت بدان حد، که حتی باتوجه به جنگ شبه جزیره، قابل قبول نمی نمود. در آن شهر، هریک از اهالی بومی حالتی خصمانه از خود نشان می داد و بایرن به هرجا که می رفت دو طپانچه با خود برمی داشت. او و همراهانش سوار بر اسب به شهرهای سویل وکادیث رسیدند و از آنجا با یک کشتی جنگی انگلیسی به جبل طارق رفتند (در آنجا بایرن همه خدمتگاران را جز پیشخدمت مخصوص خویش، به نام ویلیام فلچر، از خدمت مرخص کرد.) و سپس عازم جزیره مالت شد. در دوران اقامت در جزیره مالت (از اول تا هجدهم سپتامبر ۱۸۰۹) عاشق و دلباخته میسیزسپنسر سمیث شد و این دلباختگی چندان آشکار بود که یک ناخدای انگلیسی، بایرن را به خاطر شتابزدگی و بی پرواییش مورد نکوهش قرار داد. بایرن او را به مبارزه خواند و در یادداشتی با این لحن تیغ افشانی و خودستایی کرد: «از آنجا که کشتیی که بر آن سوار می شوم باید در اولین تغییر جهت باد حرکت کند، هرچه اختلاف بین ما زودتر تسویه شود بهتر خواهد بود. فردا، ساعت شش بامداد بهترین موقع برای این کار است» ناخدا در پاسخ، پوزشخواهی کرد.

در ۱۹ سپتامبر، بایرن وهابهاوس، بر عرشه کشتی دو دکله موسوم به عنکبوت به راه افتادند. پس از یک هفته دریاپیمایی به پاترای رسید. در آنجا برای چند ساعتی پا به ساحل نهادند به خاطر آنکه قدم برخاک یونان گذارده باشند ولی همان شب بار دیگر بر کشتی سوار شدند، به راه خود ادامه دادند و از شهر مسولونگیون و جزیره ایثاکی۱ که داستان اساطیری پنلویه (همسر با وفای ادوسئوس در آنجا می گذرد.) گذشتند در شهر پروزا نزدیک آکتیون فرود آمدند – جایی که برای آنتونیوس و کلئوپاترا بسیار بدفرجام بود.۲ از آنجا با اسب به سوی شمال روان شده از ناحیه اپیروس گذشتند و به آلبانی یعنی سرزمینی رسیدند که از پایتخت آن، ترک قهاری به نام علی پاشا با تکیه بر شمشیر و با کبکبه فراوان آلبانی و اپیروس را اداره می کرد. علی پاشا نسبت به بایرن همه گونه احترامی که برای یک لرد انگلیسی لازم می نمود به جای آورد

---

(۱) جزیره ای در دریای یونیایی که در اساطیر یونانی وطن اودیسه محسوب می شود. – م.

(۲) در سال ۳۱ ق م قوای اوکتاویانوس (بعداً آوگوستوس) نیروهای آنتونیوس و کلئوپاترا را در اینجا شکست دادند. – م.

زیرا (چنانکه خودش به شاعر گفت) از دیدن دستهای کوچک و گوشهای ظریفش فهمید که بایرن از تبار اشراف است.

در ۲۳ اکتبر بایرن و همراهان از آلبانی بازگشتند و در ۲۷ همان ماه به شهر یانینا پایتخت ایالت اپیروس رسیدند. بایرن شروع به ثبت آنچه در سفر تا آن زمان بر او تأثیر گذارده بود کرد و بدین سان، نگارش اثر مشهورش به نام زیارت چایلدهرلد که در واقع نوعی شرح حال خود شاعر بود آغاز شد. در سوم نوامبر مسافران به طرف جنوب حرکت کردند و از ناحیه آیتولیا گذشتند در حالی که (به دستور علی پاشا) گروهی از سربازان مزدور آلبانیایی که هریک از ایشان به خاطر مهارت در جنایت و راهزنی شهره بودند، به عنوان محافظان با بایرن همراه شدند. این سربازان مزدور فریفته ارباب تازه خود شدند زیرا او را آدمی می یافتند که از مرگ نمی هراسد. در حین سفر، وقتی بایرن دچار تب شد و به بستر افتاد، آن سربازان، پزشک معالج را تهدید کردند که اگر بیمار بمیرد او را خواهند کشت، پزشک معالج پا به گریز نهاد و بایرن بهبودی یافت. در ۲۱ نوامبر مسافران بر کشتی سوار شدند تا از مسولونگیون به پاترای بروند. در آنجا با محافظان جدیدی، سوار بر اسب در شبه جزیره پلوپونسوس و آتیک به راه افتادند، از دلفوی و تب دیدار کردند و روز عید میلاد سال ۱۸۰۹ وارد آتن شدند.

ورود به آتن برای آن دو نفر زائر بایست روزی آمیخته با شادی و اندوه باشد. شواهد و قراین حاکی از عظمت باستانی در کنار آثار تباهی دوران جدید به چشم می خورد و به خصوص قبول آمیخته با فروتنی سلطه ترکان عثمانی از جانب ملتی که زمانی بس سرفراز بود و اکنون از نیرومندی به حیله گری در غلطیده بود و به داد وستد و بدگویی روزانه از ترکها دلخوش می نمود، موجب تفریح خاطر هابهاوس می شد در حالی که بایرن را سخت غمگین می ساخت — بایرنی که خود تجسم روحیه استقلال طلبی و سرافرازی نژادی بود. شاعر، منظومه چایلدهرلد را به صورت بانگی برای طغیان درآورد و در این اندیشه شد که چگونه می تواند به این وارثان عظمت دیرینه کمک کند تا آزادی خویش را باز یابند.

صرفنظر از این مطالب آنچه در آن موقع مهم می نمود زیبایی زنان یونانی بود که با چشمان پررنگ و فتنه انگیز خود و پیکر زیبا و مسحور کننده خود، آرام و قرار از بایرن می ربودند. بایرن و هابهاوس درخانه زن بیوه ای به نام مکری فرود آمدند. این زن صاحب سه دختر بود که هر سه کمتر از پانزده سال داشتند. شاعر جوان و عیاش می دانست چگونه نسبت به آن دختران محبتی احساس کند — محبتی که از معصومیت آنان سرچشمه می گرفت و دلش را شاد می ساخت. ظاهراً این ترزای دوازدهساله بود که به زبان یونانی سلام و خوشامدگویی خوش آهنگ زوئه موساس آگاپو (جان شیرین من، تو را دوست دارم) را به بایرن آموخت. بایرن برگرد آن عبارت لطیف، آواز مشهوری تصنیف کرد:

دوشیزه آتنی، پیش از آنکه از هم جدا شویم.

ص: ۶۳۲

بده، آری قلبم را به من باز ده!

در ۱۹ ژانویه ۱۸۱۰، بایرن و هابهاوس بار دیگر به راه افتادند تا از یکی از جالبترین و الهامبخشترین مناظر یونان دیدار کنند. در این سفر یک خدمتکار و یک راهنما، و دو نفر برای نگاهداری اسبها با خود همراه داشتند. سفر با اسب چهار روز به طول انجامید ولی لذت آنچه دیدند به رنج سفر می ارزید. به جایی رسیدند که ستونهای باقیمانده معبد پوسیدون۱ در چشم اندازشان نمودار گشت. این معبد، در دوران قهرمانی و پرشکوه باستان، برفراز سونیون پرومو نتوریون (دماغه کولونا) بنا شده بود تا به دریانوردان مژده دهد که چشمانشان بر خاک یونان روشن شده است. از یادآوری آن کمال و شکوه درهم فرو ریخته و دریای به ظاهر آرام اژه که از دوردست دلربایی می کرد، بایرن قطعه «جزیره یونان» را تصنیف کرد و بعداً این قطعه را در بخش سوم دون ژوان جای داد. از سونیون تا ماراتون فقط یک روز راه بود و وقتی به آنجا رسیدند شاعر ما دستخوش احساساتی شد که اندکی بعد در این ابیات مشهور تجلی یافت:

کوهها بر ماراتون نظاره می کنند،

و ماراتون به دریا می نگرد؛

در آن حال که ساعتی در آنجا تنها، در اندیشه فرو رفته بودم،

در این رؤیا به سر می بردم که یونان بازهم می تواند آزاد باشد؛

زیرا در حالی که برگور ایرانیان ایستاده بودم

نمی توانستم خود را چون برده ای بینگارم.

در پنجم مارس، بایرن و هابهاوس سوار بریک کشتی انگلیسی به نام پیلادس از آتن به صوب ازمیر راه افتادند. بایرن در ازمیر ناگزیر از اقامتی یکماهه شد، و در آنجا بخش دوم زیارت چایلدهرلد را به پایان رسانید، در همان دوران اقامت در ازمیر، سفر سه روزه ای به افسوس، ویرانه های شهری را در برابر چشمان بایرن عرضه داشت که اوج سه تمدن یونانی، مسیحی و اسلامی را به خود دیده بود. هابهاوس چنین متذکر شد: «آثار زوال سه مذهب در یک نگاه در برابر چشمان نمودار می شود.»

در ۱۱ آوریل، سوار برکشتی جنگی سالست شدند و به قصد قسطنطنیه به راه افتادند. بادهای مخالف و موانع و محظورهای سیاسی موجب شد که کشتی مدت پانزده روز در کرانه آسیایی داردانل لنگر بیفکند. بایرن و هابهاوس از جلگه تروآده پیاده گذشتند بدین امید که بر بازمانده شهر باستانی ایلیوم، که هومر وصفش را نوشته بود، قدم گذارند، ولی شلیمان۲ در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود. در ۱۵ آوریل، بایرن و یک افسر نیروی دریایی انگلیس

---

(۱) در اساطیر یونانی خدای دریاها بود، برابر نپتونوس رومی. – م.

(۲) Schlieman، (۱۸۲۲-۱۸۹۰) ، باستانشناس آلمانی که شهر باستانی تروا را از زیر خاک به در آورد. - م.

ص: ۶۳۳

به نام ستوان ویلیام اکنهد ترتیبی دادند تا از تنگه هلسپونت یا دارد انل بگذرند و به ساحل اروپایی آن تنگه بروند. و آنگاه درصدد برآمدند شنا کنان خود را به جای اول برسانند، ولی فشار جریان آب و سردی فوق العاده آن از توانایی آنان فراتر بود. در سوم ماه مه بار دیگر همین کار را از سر گرفتند. بدین ترتیب که شنا کنان خود را از سستوس در ساحل ارک پایی به آبودوس در ساحل آسیایی رسانیدند. اکنهد این فاصله را در شصت و پنج دقیقه و بایرن آن را در هفتاد دقیقه طی کرد. فاصله تنگه دارانل در بین دو سال چیزی اندکی بیشتر از یک کیلومتر و نیم نیست، ولی فشار جریان آب، این لئاندرهای۱ دوران جدید را ناگزیر ساخت در حدود ۵, ۶ کیلومتر شنا کنند.

سیاحان در ۱۲ مه به شهر قسطنطنیه رسیدند؛ زیبایی و عظمت مساجد شهر را ستودند؛ و در ۱۴ ژوئیه آنجا را ترک گفتند. در ۱۷ ژوئیه کشتی آنان در بندرگاه زئا واقع در جزیره کئوس لنگر انداخت و در این نقطه، آن دو از همدیگر جدا شدند. هابهاوس راه لندن را در پیش گرفت و بایرن و پیشخدمتش فلچر، بر کشتی دیگری سوار شدند تا آنان را به پاترای برساند. بار دیگر بایرن سوار بر اسب خود را به آتن رسانید. در شهر آتن، بایرن باز به ارضای حس کنجکاوی فراوان خویش برای دریافتن تفاوت بین زنان پرداخت؛ به پیروزیهای خویش در به دست آوردن دل مهرویان غره شد؛ به بیماری سوزاک مبتلا گردید؛ و افسردگی و مالیخولیا را به عنوان حرفه ای برگزید. از ۲۶ نوامبر در نامه ای به دوستش هابهاوس نوشت: «اکنون من دنیا را دیده ام ... همه گونه لذتها را آزموده ام ... بیش از این چیزی نمی بینم که امید به چنگ آوردنش را در دل بپرورانم و شاید اینک آغاز بدان کنم که مطلوبترین راه را برای بیرون کشیدن پای از عرصه زندگی بیابم ... آرزو داشتم که می توانستم به اندکی از شوکران سقراط دست یابم.» در ژانویه ۱۸۱۱ در یکی از صومعه های کاپوسنها، واقع در دامنه آکروپولیس، برای خود و تنی چند از خدمتگارانش اطاقهایی گرفت به امید آنکه از آرامش حاکم بر محیط صومعه برخوردار شود.

در ۲۲ آوریل برای آخرین بار آتن را ترک کرد. یک ماه در جزیره مالت ماند و از آنجا به انگلستان بازگشت. در تاریخ ۱۴ ژوئیه، دو سال و ۱۲ روز پس از ترک کشور، بار دیگر قدم بر آن نهاد. در همان حال که سرگرم تجدید دیدارها و تماسها در لندن بود خبر یافت که مادرش در چهل و شش سالگی در گذشته است. شتابان خود را به دیر نیوستد رسانید. شبی را در کنار پیکر بی جان مادر در سکوت و تاریکی به سرآورد. وقتی یکی از خدمتگاران از او خواهش کرد به اطاق خویش برود و بیاساید امتناع کرد و چنین پاسخ داد: «در این دنیا فقط یک دوست داشتم و او هم اکنون از دستم به در رفته است». بایرن همین جمله ها را یک بار دیگر

---

(۱) در اساطیر یونانی، جوانی که عاشق هرو بود و هر شب به عشق دیدار وی تنگه داردانل را با شنا می پیمود. – م.

برای سنگ مزار بتسوین سگ نیوفندلندی خود گفته بود. این سگ در نوامبر سال ۱۸۰۸ مرده و در زیرزمینی در باغچه دیرنیوستد به خاک سپرده شده بود:

برای آنکه از یادگار دوستی، نشانی برجای بماند این سنگ برافراشته شده؛

هیچ گاه دوستی جز این یکی، نداشته ام — و او هم در اینجا آرمیده.

در اوت ۱۸۱۱ بایرن وصیتنامه ای تنظیم کرد. دیر نیوستد را وقف پسر عمویش جورج بایرن کرد؛ برای هریک از خدمتگارانش هدایا و عطایایی مقرر داشت؛ و دستورهایی برای به خاکسپاری خویش برجای نهاد: «میل دارم که پیکرم در سردابه داخل باغ در دیر نیوستد به خاک سپرده شود بدون آنکه هیچ گونه تشریفات و مراسمی انجام گیرد. باز میل دارم که بر روی سنگ مزارم، جز نام و سنم چیزی حک نشود و این وصیت من است که گور سگ با وفایم از آن سردابه جابه جا نشود.» آنگاه پس از آنکه خیالش از بابت آنچه باید پس از مرگش انجام گیرد آسوده شد به عزم تسخیر لندن به راه افتاد.

III – شیر لندن: بایرن، ۱۸۱۱–۱۸۱۴

بسیار آسان دوستانی دور خود گرد آورد زیرا که از لحاظ شخصی و رفتار، مردی جذاب بود. صحبتش مطبوع و دلنشین می نمود؛ در ادبیات و تاریخ اطلاعات گسترده و جامعی داشت؛ وفاداری او به دوستانش بیش از وفاداری او به معشوقگانش بود. در شماره ۸ خیابان سنت جیمز آپارتمانی برای خود فراهم آورد و در آنجا از تامس مور، تامس کمبل، سیموئل راجرز، هابهاوس و دیگران بگرمی پذیرایی می کرد. آنان نیز به نوبه خود مقدمش را در جمع خویش گرامی می داشتند. از طریق راجرز و مور به جرگه مشهور و سرشناس هلندهاوس راه یافت و در آنجا با ریچارد برینزلی شریدن، که گرچه از نظر نفوذ سیاسی رو به افول می رفت هنوز فراست و نکته سنجی خویش را در صحبت از دست نداده بود، آشنا شد. بایرن چنین به یاد می آورد که «وقتی او زبان به سخن می گشود، ما جملگی گوش می شدیم، و بدون آنکه کوچکترین خمیازه ای برکشیم از ساعت شش بعدازظهر تا ساعت یک بعد از نیمه شب از محضرش مستفیض می گشتیم ... آدم بیچاره! حیف که کاملاً مست می شد و زود از پا در می افتاد. گاه به گاه نوبت من می شد که او را به خانه برم.»

بایرن که از معاشرت با این طبایع آزادیخواه بر سر شوق آمده بود به مسئله کارگران طرفدار نهضت لودایت۱ که در ولایت ناتینگم شر، ولایت خود بایرن، دست به خرابکاری زده بودند

---

(۱) هر یک از گروههای کارگران انگلیسی که بین سالهای ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۶ سر به شورش برداشتند و ماشینهای نساجی را خرد کردند، با این باور که آن ماشینها موجب افزایش شمار بیکاران خواهد شد. این عنوان احتمالا از نام Ned-Ludd گرفته شده است که در اواخر قرن هجدهم کارگاههای جوراب بافی را ویران می ساخت. – م.

عطف توجه کرد و درصدد برآمد از آن کارگران که به خراب کردن کارگاهها و ماشین آلات کارخانه ها مبادرت ورزیده بود دفاع کند. در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۸۱۲، مجلس عوام لایحه ای را تصویب کرد که به موجب آن هر کارگر مرتکب خراب کردن کارگاهها که دستگیر می شد به کیفر اعدام می رسید. این لایحه به مجلس لردان فرستاده شد و در تاریخ ۲۷ فوریه، بایرن در آن مجلس از جای خویش برخاست تا علیه آن لایحه سخن گوید. وی خطابه خود را قبلاً به انگلیسی بسیار فصیح و ممتاز انشا کرده بود و با لحنی آمیخته با فروتنی که از یک نماینده مجلس لردان در موقع ایراد نخستین خطابه و سخنرانی خویش انتظار می رفت، شروع به ایراد آن خطابه کرد. در آن سخنرانی که جنبه دفاعیه ای داشت، بایرن به این نکته اذعان کرد که برخی از آن کارگران به خاطر ارتکاب آن اعمال خشونت آمیز که حاصلش وارد ساختن خسارت هنگفتی به اموال بود، و از آن نظر که ماشین آلات خرد و ویران شده توسط آنان می توانست در نهایت برای اقتصاد ملی مایه برکتی باشد، مسلماً مقصر و خطاکار بوده اند؛ ولی، در همان احوال، همین ماشین آلات موجب شده بود که صدها نفر از کارگران را از کار بیکار سازد، آن هم کارگرانی که با رنج و زحمت فراوان در طول سالهای متمادی کارآیی و مهارتی در رشته خود حاصل کرده بودند، ولی این کارآیی و مهارت ناگهان برای ایشان بی فایده شده بود زیرا دیگر نمی توانستند به یاری آن معاش خانواده خویش را تأمین کنند؛ و در نتیجه، سرنوشتی آمیخته با فقر و تنگدستی پیدا کرده بودند و امیدشان به صدقه و دستگیری مردم یا مؤسسات خیریه معطوف شده بود؛ و بدین ترتیب، می توان میزان نومیدی و تلخکامی آنان را از روی عکس العمل خشونت آمیزشان سنجید. سخنران جوان همچنانکه به ایراد خطابه خویش ادامه می داد، جانب احتیاط را فروگذاشت و پشتیبانی و همدردی مستمعانش را نیز از دست داد زیرا که به جنگ انگلستان با فرانسه تاخت و آن را سرچشمه و منبع بدبختی بیسابقه در میان طبقه کارگر انگلستان تلقی کرد. لردان اخمها درهم کردند و آن لایحه را به تصویب رسانیدند. در ۲۱ آوریل، بایرن سخنرانی دیگری ایراد کرد و ضمن آن فرمانروایی و سلطه انگلستان را بر ایرلند مورد نکوهش قرار داد. بایرن در این سخنرانی ضمناً خواستار آزادی جملگی کاتولیکها در سراسر امپراطوری بریتانیا شد. لردان فصاحت او را ستودند، ولی درخواستش را نادیده گرفتند و او را به سان یک معصوم سیاسی که برای حزبش هیچ سودی نداشت برجای خود نشاندند. بایرن از آن پس دست از سیاست برداشت و تصمیم گرفت از نقطه نظرهای خویش به یاری شعر دفاع کند.

دوازده روز پس از تاریخی که وی نخستین سخنرانی خویش را در مجلس لردان ایراد کرد، دو بخش اول و دوم منظومه زیارت چایلد هرلد انتشار یافت و در دسترس مردم قرار گرفت.

موفقیت تقریباً بدون سابقه این اثر – چاپ اول که در پانصد نسخه بود ظرف سه روز نایاب شد – مصنف را در این باور راسخ ساخت که به رسانه ای استوارتر و خلل ناپذیرتر از ایراد خطابه های دفاعیه در مجلس لردان دست یافته است. در همین زمان بود که بایرن این جمله معروف حاکی از تظاهر و اطمینان فراوان نسبت به خویشتن را بر زبان جاری ساخت: «یک روز صبح از خواب برخاستم و خود را مشهور یافتم.» حتی دشمنان دیرینه اش در ادینبره ریویو زبان به تحسین او گشودند، و بایرن هم، به عنوان حقشناسی، نامه ای حاکی از پوزشخواهی برای جفری فرستاد، زیرا به این شخص در هجونامه خویش به نام منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی سخت حمله کرده بود.

در این زمان، تقریباً همه درها بر روی بایرن گشوده شده بود. تقریباً جملگی خانمهای سرشناس لندن که میزبانی محافل و مجالس مهم شهر را برعهده داشتند او را دعوت می کردند. ده – دوازده زن، که شیفته و مجذوب سیمای مطبوع و جذابش بودند چون پروانه ای به دورش می چرخیدند و هریک امیدوار بودند با نیروی دلربایی و رعنایی و طنازی خویش، شیر جوان را به دام خویش آورند. اینان از شهرت وی که در امور جنسی بسیار حریص بود سر نمی خوردند و عنوان لردیش، او را در نظر کسانی که از میزان بدهکاریهایش بی خبر بودند چون غنیمتی گرانبها جلوه گر می ساخت. بایرن از بذل توجه آنان لذت می برد و از درخشندگی مرموز آنان به سادگی به هیجان می آمد. خودش می گفت «در وجود من، چیزی است که زنان را به راحتی نرم می سازد – نوعی نفوذ عجیب، حتی اگر عاشقشان نباشم – یعنی چیزی که نمی توانم از عهده وصفش برآیم زیرا درباره مسائل جنسی نظر خوبی ندارم.» ولی با وجود هوشمندی آمیخته به شکاکیتش، بارها مجذوب آن جاذبه مغناطیسی شد که هر زن سالم در برابر هر مرد سالم از خود ساطع می کند.

یکی از نخستین کسانی که توانست بایرن را در دام عشق خودگرفتار سازد لیدی کرولاین لم ۱۷۸۵–۱۸۲۸ دختر لرد بسبارو بود. این زن در بیست سالگی با ویلیام لم، دومین پسر لرد و لیدی ملبورن ازدواج کرد. کرولاین پس از خواندن منظومه زیارت چایلدهرلد بر آن که با نویسنده آن دیدار کند، ولی نخستین بار که به بایرن معرفی شد دستخو...هراس گشت و با شتاب از او روی گرداند زیرا به زعم خودش «او را برای آشنایی، آدم خطاآ یافت. این روی برگردانی کرولاین موجب برانگیختن شعله شوق و کنجکاوی بایرن شد و وقتی آن دوبار دیگر با یکدیگر دیدار کردند، به گفته کرولاین «از من تمنا کرد اجازه دهم باز هم مرا ببیند.» بایرن آمد. کرولاین سه سال از او بزرگتر و از شوهرش صاحب فرزندی شده بود. با همه این احوال، خود را آراست و معطر ساخت و به استقبالش شتافت؛ درهمان حال که وارث ثروت هنگفتی نیز بود. بایرن بار دیگر آمد و این آمدن هر روزتکرار شد. شوهر کرولاین که با گرفتاریها و کارهای سیاسی خ.....Şسرگرم بود، همچنانکه مرد ایتالیایی حضور یک مرد بیگانه را چون «یک ندیم ملتزم رکاب» برای همسرش می پذیرد، حضور بایرن را درخانه خویش پذیرا گشت.

از آن پس، کرولاین روز به روز بیشتر شیفته و خاطرخواه بایرن شده به صورتی علنی و بی پرده به آپارتمانش می رفت، گاهی خود را به جامه و ظاهر غلام بچه ای در می آورد. نامه های شورانگیز عاشقانه برای بایرن می نوشت. برای چند صباحی دل بایرن نیز به او سخت گرم شد تا بدان پایه که پیشنهاد کرد با کرولاین پا به گریز بگذارند. اما وقتی مادر و شوهر کرولاین او را در سپتامبر ۱۸۱۲ به ایرلند بردند، بایرن به آن پیشامد با خونسردی رضایت داد و اندک زمانی بعد از آن، درگیر روابط عاشقانه ای با لیدی آکسفرد شد.

بایرن در کنار این ماجراهای پرشور و عاشقانه، نظم و ثباتی هم در زندگی خویش فراهم می آورد که به او مجال می داد پی در پی آثاری تصنیف کند. این آثار که به شعری بسیار نغز و روان سروده می شد شامل یک رشته از داستانهای مشرق زمین، سرشار از ماجرا، خشونت و عشق بود. در این آثار هیچگونه ادعای عظمت و درخشندگی از جانب نویسنده به چشم نمی خورد، بلکه حاصل قوه تخیل و تصوری رمانتیک و منعکس سازنده سفرهای نویسنده در آلبانی، اپیروس و یونان بود. در ضمن آنها نویسنده کمتر فکر خود را به کار می انداخت؛ و از خواننده نیز انتظار هیچ گونه اشتغال فکری از خواندن آن آثار نمی رفت؛ از این رو به تعداد زیادی به فروش می رفت. نخستین داستان از این زمره، داستان بی دین۱ بود که در مارس ۱۸۱۳ منتشر شد. چند ماهی بعد از آن، در ماه دسامبر، داستان عروس ابیدوس انتشار یافت — از این داستان ظرف یک ماه شش هزار نسخه به فروش رسید. از آن موفقتر، داستان راهزن بود که در ژانویه ۱۸۱۴ در ویترین کتابفروشیها ظاهر شد؛ ده هزار نسخه از آن در همان روز اول انتشار به فروش رفت و رکورد فروش کتاب را تا آن زمان شکست زیرا چنان استقبالی از یک کتاب تا آن زمان بیسابقه بود. سپس نوبت انتشار داستان لارا در سال ۱۸۱۵ و محاصره کورنت در سال ۱۸۱۶ رسید. ناشر این آثار سکه های طلای فراوان از فروش آنها گرد آورد و سهمی از آن را در اختیار بایرن قرار داد؛ ولی شاعر، که از غرور لردی با نصیب بود، از دریافت پول در بهای اشعارش خودداری ورزید.

حتی در آن زمان که بایرن این داستانها را درباره یاغیان بی پروا به نظم می نگاشت، خود از داشتن زندگی آمیخته با آشفتگی و بی نظمی احساس ملالت خاطر می کرد. دریافته بود که نمی تواند آن سان به عیاشیها و زنبارگیهای خود ادامه دهد مگر آنکه سلامت و اعتبار اجتماعی و مال و منالش را بر سر آن تباه سازد. او و دوستش هابهاوس عهد کرده بودند هیچ گاه تن به ازدواج ندهند زیرا ازدواج را چون زندانی برای روح و جسم می انگاشتند؛ ولی در این دوران بایرن از خود می پرسید آیا ازدواج نمی تواند به صورت مهاری ضروری برامیال و هوسهایش به کار آید، امیال و هوسهایی که اگر همچنان بی بند و بار رها شود نه تنها

---

(۱) The Giaour ، کلمه ای که از واژه «گبر» فارسی گرفته شده است. - م.

شخص بلکه جامعه را نیز به فساد و تباهی سوق می دهد؟ این احساس برایش پیش آمده بود که شاید صلاح آن باشد که آزادی را از دست بدهد، ولی در مقابل از نعمت ثبات و آرامش برخوردار شود؛ یا از طریق ازدواج، به درآمدی مطمئن تر از آنچه املاک در حال ویرانیش در دیر نیوستد برایش فراهم می آورد دست یابد.

ظاهراً آنا بلامیلبنک چنان می نمود که می تواند همه این توقعات را برآورده سازد. دختری صاحب جمال و تحصیلکرده بود و تنها فرزند یک خانواده بسیار ثروتمند. وقتی بایرن نخستین بار در تاریخ ۲۵ مارس ۱۸۱۲، او را در خانه عمه اوموسوم به لیدی ملبورن دید، تحت تأثیر لطف و ملاحتش قرار گرفت: «ترکیب چهره اش ظرافتی زنانه داشت گرچه بسیار شکیل نبود. از لطیف ترین وخوش رنگترین پوستی که به تصور درآید نصیب داشت. اندامش باتوجه به بالایش بسیار موزون و آراسته بود و در مجموع حرکات و اطوارش یک نوع سادگی و فروتنی موقرانه تجلی می کرد ... و همین، مرا فوق العاده مجذوب او ساخت.» نخست سرصحبت را با دختر باز نکرد زیرا هریک از آن دو منتظر بود تا دیگری لب به سخن بگشاید و به گفتگو آغاز کند. ولی دختر نیز مجذوب بایرن شده بود زیرا دردفتر خاطرات و در نامه هایش، مدتی را مصروف موشکافی درباره منش و سیرت بایرن کرده است: «روحی دیر آشنا و رفتاری تند دارد ... ... این رفتار، پنهان سازنده شدت تحقیری است که درچنین روحی نهفته. ... آدمی صمیمی و با استقلال رأی است. ... گفته می شود که آدمی بی ایمان است و من درستی این گفته را بعید نمی دانم زیرا که تجلیات مغز وی در مجموع از چنین نکته ای حکایت می کند. منظومه زیارت چایلدهرلد وی بخوبی و رسایی حاکی از این واقعیت است که وی می تواند احساسی ناشی از نجابت و شرافت داشته باشد ولی رفتارش موجب شده است که محسناتش از نظرها دور بماند.» این عبارتها حاکی از حدت ادراک نویسنده بود، و شاید هم این اندیشه به مغز دختر خطور کرد که دست به کاری بسیار جالب و در عین حال خطرناک بزند، و آن اینکه بکوشد تا این مرد حساس را از چنگال حواسش نجات دهد؛ آن فضیلتهای پنهان مانده در زیر نقاب کمرویی وی را آزاد سازد، اگر بشود، در این میان شیر جوان لندن را از چنگ جملگی آن زنانی که اسیر و مجذوب شهرت رسوایی آورش شده بودند بیرون آورد و فقط برای خود نگاه دارد.

ماهها سپری شد و طی این مدت، ابتکار عمل همچنان در دست لیدی کرولاین لم بود. آنگاه آن شعله برافروخته عشق و شوریدگی را، دریایی که ایرلند را از انگلستان جدا می کرد، سرد و بی فروغ ساخت، و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۲، بایرن نامه ای عجیب به لیدی ملبورن نوشت و همین نامه در زندگی بایرن راهی مقدر و نابود کننده گشود: «بیم دارم از اینکه در بند سرزلف کسی بوده ام و هستم و خواهم بود ... که با او هرگز زیاد سخن نگفته ام ولی، هیچ گاه هم چهره اش از نظرم دور نشده است! ... کسی که آرزو می داشتم اگر این ماجرای (کرولاین لم) به میان نیامده بود با او ازدواج کنم. ... زنی که نظرم را به خویش معطوف ساخته، همان میس میلبنک

*****تصویر

متن زیر تصویر : آر. وستال: لرد بایرن (۱۸۱۳). گالری ملی چهره ها، لندن

است. ... هرگز به زنی برنخورده ام که این چنین احترام مرا برانگیخته باشد.» لیدی ملبورن که از دریافت چنین نامه ای بسی مسرور گشته بود اعتراف بایرن را در عشق، به برادرش اطلاع داد و از او پرسید که اگر از او خواستگاری به عمل آید بدان ترتیب اثر خواهد داد یا خیر. در ۱۲ اکتبر، میس میلبنک پاسخی فرستاد که از نظر نکته سنجی و سیاستمداری می تواند از قلم شخصی نظیر تالران بر کاغذ جاری شده باشد:

چون بر این باور هستم که او هرگز از چنان محبت عمیقی با نصیب نخواهد بود تا مرا در زندگی قرین خوشبختی سازد، اگر کاری کنم که، حتی به شیوه ای غیر مستقیم، احساسات فعلیش را مورد تأیید قرار دهم، در حقش خطا کرده ام. از تأمل محدودی که در رفتارش داشته ام، این آمادگی برایم فراهم شده است که شهادت مؤکد شما را به نفع وی باور داشته باشم و این حالت خویش را که در پذیرا شدن عشق و دلبستگی وی دستخوش تردید گشته ام با کمال میل، بیشتر به نارسایی و نقص احساسات خود نسبت می دهم تا آنکه منش و سیرت وی را ناپسندیده انگارم. پس از این مطلب که بیان آن از جانب من همراه با اندوه و تأسفی واقعی، به عمل می آید که مبادا موجب رنجش کسی بشوم، چاره ای ندارم که ارتباط آینده خودمان را به قضاوت او واگذارم. نمی توانم هیچ گونه دلیلی داشته ام باشم که از یک آشنایی پای عقب کشم که موجب سرفرازی من می شود و می تواند مرا از بسی لذات عقلایی با نصیب سازد. فقط از این بیم دارم که مبادا، برخلاف میل و اراده خود، با این آشنایی، موجب اغفال او شوم.

بایرن که در دل خویش هیچ گونه شوقی اساسی نسبت به این بانوی فاضل و با وجدان حس نکرده بود، امتناع او را با خوشرویی پذیرفت و بی درنگ و به آسانی در آغوش کنتس آکسفرد، سپس لیدی فرانسس وبستر و همزمان با آن در آغوش خواهر ناتنیش اوگاستالی، همه چیز را به دست فراموشی سپرد و دم را به غنیمت شمرد. واگاستا که در سال ۱۷۸۳ متولد شده بود از برادر ناتنیش پنجسال بزرگتر بود. در آن زمان (۱۸۱۳) شش سال از ازدواج وی با پسر عمویش سرهنگ جورج لی می گذشت و از این ازدواج سه فرزند به دنیا آورده بود. در آن هنگام، اوگاستا از خانه اش که در شهر سیکس مایل باتم در ولایت کیمبریج شر واقع بود به نزد بایرن آمده بود تا از او کمک مالی بخواهد زیرا وضع مالی آنها در نتیجه باختنهای هنگفت شوهرش و سرگرمی او در میدانهای مسابقات اسبدوانی که موجب غیبت های طولانیش از خانه و خانواده می شد، دستخوش دشواری و مضیقه شده بود. بایرن نمی توانست کمک زیادی به این خواهر ناتنی بکند چون درآمد خودش در آن زمان متزلزل و ناکافی بود ولی با گرمی و علاقه سر گفتگو را با ناخواهری گشود و بزودی دریافت که او هم زنی است.

در آن موقع، اوگاستا زنی سی ساله بود، نه از آن نوع زن سی ساله ۱ای که مورد ستایش بالزاک بود زیرا که فاقد زمینه روشنفکری می نمود و از نشاط و سبکبالی نیز نصیبی نداشت؛ ولی

---

(۱) Femme de trente ans ، عنوان یکی از داستانهای بالزاک. - م.

در عوض موجودی مهربان و شفیق وخوش محضر بود و شاید هم اندکی از شهرت برادر ناتنیش دستخوش هراس شده بود و بدان متمایل گشته بود که هرچه را از عهده اش برمی آمد در اختیار وی بگذارد. سالهای طولانی جدایی آن بردار و خواهر ناتنی از یکدیگر و با در نظرگرفتن اینکه شوهر اوگاستا نیز چندان در بند رسیدگی و دلجویی از همسرش نبود، آن زن را از نظر عاطفی به هیچ جای و هیچ کسی پایبند نمی ساخت و او از این بابت خود را آزاد احساس می کرد. بایرن که، با شتابزدگی، هر گونه قید و بند اخلاقی را که با معیارهای منطق جوانیش سازگار نمی نمود به دور افکنده بود، در این اندیشه بود که اشکالی نخواهد داشت او با خواهر ناتنی خود همبستر شود، چنانکه فراعنه مصر در زمان خود چنین می کردند. از آنچه بعداً پیش آمد معلوم شد که وی از برقرار کردن روابط جنسی با اوگاستا، درنگی نکرده بود. در ماه اوت سال ۱۸۱۳ به فکر افتاد که اوگاستا را با خود به یک سفر روی دریای مدیترانه ببرد.

این نقشه عملی نشد ولی در ماه ژانویه ۱۸۱۴، بایرن واگاستا را با خود به دیر نیوستد برد. وقتی در ۱۵ آوریل ۱۸۱۴، اوگاستا دختری زایید، بایرن به لیدی ملبورن نوشت: «اگر میمونی زاده شده باشد تقصیرش به گردن خود من است.» نوزاد مدورالی نامیده شد و بعداً اطمینان یافت که دختر بایرن است. در ماه مه بایرن مبلغ ۳,۰۰۰ لیره برای اوگاستا فرستاد تا وامهای شوهرش را تسویه کند. درماه ژوئیه بار دیگر مدتی را با او در، هیستینگز گذراند و در ماه اوت نیز برای بار دوم او را با خود به املاکش در دیر نیوستد برد.

در آن زمان که بایرن بیش از پیش در ماجرای ارتباط با خواهر ناتنی غرفه می شد، میس میلبنک نیز برای او نامه هایی می فرستاد که لحن حاکی از صمیمیت فزاینده در آن نامه ها، بایرن را بر آن داشت در یادداشتهای روزانه خود در تاریخ اول دسامبر ۱۸۱۳ چنین بنگارد:

دیروز نامه بس زیبایی از آنابلا به دستم رسید که پاسخش را دادم. دوستی و وضع ارتباط، با یکدیگر واقعاً چه اندازه غیر عادی است! بدون آنکه از جانب هیچ یک از ما دو نفر برق عشقی بدرخشد ... و، آنکه وارث ثروتی هنگفت می باشد، از بدی و فساد مطلقاً در او نشانی نیست؛ و این کاملاًـ عجیب می نماید. او دختری بیست ساله است؛ درحد خود از عنوان و مزایای اشراقی نصیب دارد؛ تنها فرزند خانواده و یک بانوی فاضل به تمام معنی است؛ کسی که همیشه راه زندگیش را خود انتخاب کرده است؛ او یک شاعره است؛ در ریاضیات و علوم ماوراء الطبیعه تبحری دارد؛ و، با وجود این، زنی مهربان، بخشاینده و نرمخو است و از تظاهر و فضل فروشی در او نشانی دیده نمی شود. هرکس دیگری با چنین کثرت معلومات جای او بود و یک دهم امتیازات او را داشت، خویشتن را گم می کرد.

از طرفی هم، آنابلا میلبنک که ظاهراً از این همه تحسین و تعریف بایرن درباره خویش با خبر شده بود در نامه هایش در طول سال ۱۸۱۴ به شیوه ای فزاینده، با نرمی و لطف سخن می گفت و خاطر بایرن را مطمئن می ساخت که هنوز قلبش را به کسی نداده است و از بایرن درخواست کرد تصویری از خود برای او بفرستد و در پایان نامه اش نیز امضا کرد: «دوستدار و علاقه مند

شما» بـایرن که در پرتو گرما بخش نامه های دخترک، روز به روز شوق بیشتری احساس می کرد، در تاریـخ ۱۰ اوت در نامه ای برای او نوشت: «تو را دوست می داشـتم، دوست می دارم و همیشه همچنـان دوست خواهم داشت.» دختر نیز پاسـخ داد که برای ازدواج شایسـتگی نـدارد زیرا در عالم فلسـفه و شـعر و تاریخ مجذوب گشـته است. بایرن که این پاسخ دختر را یک نوع مبـارزه طلبی تلقی می کرد. در تاریـخ ۹ سـپتامبر نامه ای دیگر برایش فرسـتاد و ضـمن آن از او بار دیگر خواسـتگاری به عمل آورد. ولی لحن این نامه به عمد چندان آمیخته با شور و بیقراری نبود — درست نظیر یک شطرنج باز که با خونسردی مهره ای را جابه جا می کنـد تا حریف را به دام آورد. بایرن مصـمم بود که هرگاه دخترک بار دیگر تقاضای ازدواج را نادیده انگارد، با هابهاوس عازم ایتالیا شود. ام میس میلبنک آن خواستگاری را پذیرفت.

بایرن با وضع آمیخته با بیم و امیـد گام به گام به سوی سـرنوشت خویش نزدیک می شـد: بیم آنکه دارد آزادیش را از دسـت می دهـد؛ آن آزادی که در دوستی، معاشـرت بـا جنس مخـالف، و در بیان انـدیشه هایش از آن سود می جست؛ و امیـد آنکه ازدواج او را از تـار و پود گرفتـار کننـده آمیزشـها و ماجراهای عشـقی خطرناک و خواری آور نجات بخشـد. برای دوسـتانش چنین استدلال می کرد: «البته که من باید اصلاح شوم، سراپای خود را اصلاح کنم. ... این دختر چه موجود نازنینی است.» و به نامزدش می گفت «دلم می خواهد آدمی نیک و سر به راه باشم ... من در اختیار توهستم تا هرطور که دلت می خواهد موجود تـازه ای از من بسـازی.» میس میلبنـک نیز این وظیفه خطیر را بـا احساس مسـئولیتی پرهیزگارانه پـذیرفت. و در تاریـخ ۴ اکتبر ۱۸۱۴ ضمن نامه ای به یکی از دوستانش امیلی میلنر نوشت:

سیرت و منش واقعی لرد بـایرن را نبایـد در دنیـای بزرگ جسـتجو کرد بلکه بهتر است از آنـان که به او بسیار نزدیک هسـتند درباره اش سؤال شود — از آن موجود ناشاد و درمانـده ای که وی درصـدد دلجویی و دلداریش برآمده؛ از آن آدم تنگدستی که او به کمکش شـتافته و حـاجتش را برآورده؛ از خـدمتکاران و وابسـتگانی که وی در حقشـان چون بهـترین اربـاب تفقـد و مهربـانی کرده است. در مورد علت افسـردگی و دلسـردیش متأسـفم که بایـد اذعـان کنم، ظرف دو سـال گذشـته، من بیش از انـدازه مقصـر بوده ام ولی اینک از یک آرامش خاطر عمیق و بی دغـدغه برخوردارم. به خداونـد و انسان ایمان و اعتماد پیـدا کرده ام.

وقتی زمان آن فرا رسـید که بایرن نزد خانواده آنابلا در سـیهم (نزدیک دارم) برود و رسـماً از دختر خواستگاری کند، ناگهان پای طلبش سـست شد و شـهامتش کاستی یافت. در بین راه چند صـباحی در منزل اوگاستا درنگ کرد و از آنجا نامه ای برای نـامزدش نوشت که در آن نـامزدی خود را فسـخ کرده بود. اوگاسـتا او را ترغیب کرد تـا آن نامه را پاره کنـد، و ازدواج با آن دختر را چون ارتبـاطی که موجب رسـتگاریش خواهـد بود بینگارد. در ۲۹ اکتبر ۱۸۱۴، بـایرن بار دیگر به صوب سـیهم به راه افتـاد در حالی که دوسـتش هابهاوس همراه او بود. این دوست در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «هرگز هیـچ عاشـقی این چنین بی شتابی از خود نشان

نداده بود.» داماد، خانواده عروس را بسیار خونگرم و صمیمی یافت، کوشید تا مطبوع‌ترین رفتار را از خود نشان دهد تا مقبول آنان افتد و در تاریخ ۲ ژانویه ۱۸۱۵ نیز، در محراب کلیسا در برابر کشیش حاضر شد تا به خطبه ازدواج خویش با آنابلا گوش فرا دهد.

۱۷ – آزمون ازدواج: بایرن، ۱۸۱۵–۱۸۱۶

بعد از پایان یافتن مراسم ازدواج، عروس و داماد در یک روز غم انگیز زمستانی عازم گذراندن ماه عسل خویش شدند و به هالنبی هال در حومه دارم رفتند. در این زمان، بایرن بیست و هفت ساله بود و همسرش بیست و سه سال داشت. بایرن هشت سال یا بیشتر از عمر خود را با ماجراهای عشقی و عیاشیهای آزاد و بی بندوبار گذرانیده بود؛ و تا آن زمان در ماجراهای خویش با زنان، عشق و محبت واقعی بندرت دخالت داشت. به موجب گزارشی از تامس مور، از چند جمله ای که در خاطرات بایرن خوانده بود، (خاطراتی که در سال ۱۸۲۴ سوزانیده شد)، داماد چندان صبر نکرد تا شب فرا رسد که به حجله زفاف بروند و از وصل عروس کامیاب شود. او در همان روز ازدواج و قبل از شام «از لیدی بایرن روی نیمکت مبلی سالن کام دل گرفت.» بعد از شام، اگر بتوان به آنچه عروس به خاطر می آورد اعتماد کرد، بایرن از همسرش می پرسد آیا میل دارد در همان بستر کنار شوهرش بیارامد؟ و بر آن پرسش می افزاید «من از اینکه در یک بستر با زنی به خواب روم متنفرم ولی تو اگر دلت بخواهد می توانی در بستر کنار من بخوابی.» بایرن آن شب حاضر شد که با همسرش در همان بستر بخوابد ولی بعداً به هابهاوس گفت که در آن نخستین شب بعد از ازدواج «دستخوش چنان افسردگی و مالیخولیایی گشته که نتوانسته است دوام بیاورد و آن بستر و کنار همسرش را ترک گفته.» روز بعد (همسر بایرن این چنین اظهار می دارد) «بایرن رفتاری حاکی از دلزدگی نسبت به من پیش گرفت و کلماتی نیشدار و طعنه آمیز بر زبان راند که چون نیشتری برجانم نشست: حالا دیگر خیلی دیر شده، راهی رفته شده که دیگر بازگشت از آن میسر نیست.» در همان اوان نامه ای از اوگاستا لی به دست بایرن رسید و بایرن خطاب سر آغاز آن نامه را برای آنابلا چنین خواند: «عزیزترین، نخستین و بهترین موجودات عالم.» به طوری که آنابلا از محفوظاتش به یاد می آورد بایرن شکایت سرداد از اینکه «اگر تو دو سال زودتر با من ازدواج کرده بودی، من گرفتار چنین وضعی نمی شدم که نتوانم هرگز برخود ببخشایم.» ضمناً بایرن اضافه کرد که «می تواند برای من چیزهایی درد دل کند ولی متأسفانه پای اسرار کسی دیگر به میان خواهد آمد ... » آنابلا می افزاید «از او پرسیدم ... آیا اوگاستا نیز از آنچه وی نمی خواهد بر زبان آورد اطلاع دارد؟ از شنیدن این سؤال من، آثار نگرانی و وحشت بر چهره بایرن نمودار شد.» به هر حال چنین به نظر می رسد که در آن موقع، آنابلا نسبت به اوگاستا هیچ نوع سوء

ظنی پیدا نکرده و از ماجرای وی بایرن خبردار نبوده است.

پس از گذرانیـدن سه هفته در هـالنبی هـال عروس و داماد، به سـیهم بازگشـتند تا مـدتی با خانواده میلبنک بسـر برنـد. در این موقع، بایرن بار دیگر رفتار مطبوع خویش را از سر می گیرد و مورد لطف و قبول همگان قرار می گیرد و از جمله همسرش نیز از آن خلـق خوش وی برخوردار می شود. پس از آنکه شـش هفته از اقـامت آنـان در سـیهم گـذشت، دل بـایرن هوای شور و هیجان لندن و شنیدن صدای دوستانش را کرد. آنابلا به بازگشت به لندن رضایت داد. در لندن، عمارتی مجلل واقع در شماره ۱۳ پیکادلی تراس برای سکونت خویش برگزیدند. در روز بازگشت زن و شوهر به لندن، هابهاوس سر رسید و بایرن بار دیگر خلق و خوی خوش خویش را باز یافت. همسـرش نقل می کند: «برای مدت ده روز، از هر زمانی مهربانتر و دوست داشـتنیتر به نظرم می آمد.» شاید به خاطر حق شناسی از همین خلق خوش همسرش یا از ترس تنها ماندن بود که آنابلای نازنین از اوگاستا دعوت می کنـد تا به نزد آنان بیایـد و مـدتی را نزدشان بگذارنـد. اوگاسـتا در آوریل ۱۸۱۵ آمـد و تا ژوئن در آنجا مانـد. در بیسـتم مـاه ژوئن، وقتی جورج تیکنر، مورخ امریکـایی در ادبیات اسـپانیولی، بایرن و همسـرش را در منزل جدیـد آنان ملاقات کرد، از طرز رفتار و اخلاق خوش و مطبوع بایرن شـرحی مبسوط داد. در همان موقع یکی از عموهای آنابلا با خوشحالی وارد شد و این خبر را آورد که ناپلئون در واترلو شکست خورده است. بایرن گفت «از این بابت بسیار متأسفم».

بار دیگر سـراییدن شعر را از سرگرفت. در آوریل ۱۸۱۵ با همکاری دو آهنگساز یهودی آهنگهای عبری را منتشـر ساخت که شعرش را خود سـروده و آن دو آهنگهـایش را پرداخته بودنـد. نتیجه این همکـاری چنان توفیق آمیز بود که از آن مجموعه، با بهای هر نسخه یک لیره طلا، ده هزار مجلد در مدت کمی به فروش رفت. ماری ناشر نسخه ای از آن آهنگها را منتشر کرد که فقط حاوی اشـعار بایرن بود و این اثر به شـکل جدید نیز به تعداد زیادی به فروش رسـید. در ماه اکتبر، بایرن داسـتان محاصـره کورنت را به پایان رسانید. لیدی بایرن از نسـخه دسـتنویس شوهرش پاکنویسی فراهم آورد تا در اختیار چاپخانه گذارده شود. بایرن به لیـدی بلسـینگتن در این باره گفت «آنابلا از چنان خویشـتنداری و تمسک نفسـی برخوردار است که هرگز نظیرش را ندیده ام ... این وضع همسرم موجب پدید آوردن اثری معکوس در من می شود.»

در این زمان، بایرن بهانه ای برای بـدخلقی و تنگ حوصـلگی پیـدا کرده بود. براساس این تصور که معامله فروش املاکش در دیر نیوسـتد به مرحله قطعی رسـیده است، آپارتمان بسـیار مجللی برای خود و همسـرش فراهم آورده و برای مفروش ساختن و آراسـتن آن مبالغ گزافی خرج کرده بود؛ ولی بعداً که آن معامله فروش سـر نگرفت، بایرن خود را در محاصـره طلبکاران و در وضع ناگوار یافت. در نوامبر ۱۸۱۵ یکی از مأموران اجرای دادگستری به آپارتمانش وارد شد، بر روی تکه هایی از اثاث آنجا اوراقی حاکی از توقیف الصاق کرد و بایرن را

مورد تهدید قرارداد که هرگاه صورتحسابهایش را تسویه نکند شب را در آنجا خواهد ماند. بایرن انتظار داشت که والدین توانگر آنابلا در مخارج فراهم آوردن آن آپارتمان و اثاث گرانبهای آن سهم بیشتری برعهده گیرند.

نگرانی بایرن در مورد بدهکاریهایش حتی در اخلاقش اثر گذارده بود و ساعتهای نرمخویی او را با تلخی و اندوه می آلود. به همسرش می گفت «اگر زنی می توانست ازدواج را برای من تحمل پذیر سازد، آن زن تو می بودی.» ولی به دنبال این گفته می افزود «تصور می کنم تو آن قدر به دوست داشتن من ادامه خواهی داد تا دست روی تو بلند کنم.» هرگاه آنابلا اظهار می کرد که امیدوار است شوهرش روزی او را دوست بدارد، در پاسخ می گفت: «حال دیگر خیلی دیر شده است اگر تو دو سال پیش مرا به همسری قبول کرده بودی ... ولی تقدیر من این است که به هرکس نزدیک شوم زندگیش را تباه سازم.» بایرن که در هیئت مدیره تئاتر دروری لین، مقامی را پذیرفته بود به شریدن و سایرین پیوست، در میخوارگی افراط می کرد؛ و با هنرپیشگان آن تئاتر، همبستر می شد. آنابلا بار دیگر به اوگاستا متوسل شد و از او تقاضا کرد نزد آنان بیاید و در سرو سامان دادن به کار بایرن به او کمک کند. اوگاستا آمد (۱۵ نوامبر ۱۸۱۵)؛ برادرش را مورد سرزنش قرار داد؛ و همراه آنابلاـ در معرض خشم بایرن واقع شد. «اوگاستا برای زن برادرش دستخوش ترحم و همدردی شده بود.»

در جریان آن ماههای دشوار و ناگوار، لیدی بایرن باردار بود. در ۱۰ دسامبر ۱۸۱۵، دختری به دنیا آورد که اوگاستا آدا و بعداً همان آدا نامیده شد. بایرن از داشتن آن دختر مسرور و نسبت به وی بسیار علاقه مند شد؛ و در نتیجه، به مادر فرزندش نیز، به صورت گذرا، عطوفت و توجه بیشتری مبذول می داشت. بایرن در آن ماه به هابهاوس گفت «همسرم مظهر کمال است. نیکوترین موجودی است که بر این خاک نفس می کشد. ولی این نکته را هم همیشه به یاد داشته باش: ازدواج مکن.» اندکی بعد از تولد آدا، بار دیگر خشم و غضب بروجود بایرن مستولی شد. در یکی از دفعاتی که وی دچار خشم و اوقات تلخی بی اختیار شده بود، ساعت گرانبهایی را که از دوران کودکی به یادگار داشت در بخاری انداخت و با سیخ بخاری آنرا شکست و خرد ساخت. در ۳ ژانویه ۱۸۱۶، براساس آنچه آنابلا برای پدرش تعریف کرد، بایرن به اطاق او آمد و با «خشونتی فوق العاده» درباره ماجراهایش با زنان هنرپیشه تئاتر برای او صحبت کرد. در هشتم ژانویه، آنابلا با دکتر مثیوبالی درباره سلامت روانی بایرن به مشورت پرداخت. آن پزشک به منزل بایرن آمد و مدتی رفتار شاعر را تحت نظر گرفت ولی از اظهار نظر خودداری ورزید.

در این اوان، ظاهراً بایرن راضی شده بود که آنابلاـ همراه فرزندش چند صباحی نزد مادرش، لیدی میلبنک — که نام دوشیزگیش نوئل بود — به املاک نوئل واقع در ناحیه کربی واقع در لسترشر برود. آنابلا صبح زود روز پانزدهم ژانویه آدا را برداشت و در موقعی که

بایرن هنوز خواب بود به راه افتاد. وقتی به وبرن رسید در آنجا درنگی کرد و نامه ای عجیب حاکی از نصیحت و در عین حال بیان شوق و محبت خویش نسبت به بایرن، برای شوهرش فرستاد:

بایرن بسیار عزیزم، کودکمان حالش کاملاً خوبست و بهترین و آرامترین مسافران به شمار می آید. امیدوارم تو هم «خوب» باشی و دعاها و سفارشهای مرا به یاد بیاوری. خواهش دارم که خود را نه تسلیم حرفه وحشتناک شعرسرایی یا میخوارگی کنی و نه تسلیم هیچ چیز یا هیچ کس که مشروع و صواب نباشد. گرچه من با نوشتن این نامه، از اطاعت دستورهایت سرپیچی کرده ام امید آن دارم که نامه ای از تو حاکی از اطاعت نصایح و راهنماییهایم در کربی به دستم برسد. آدا برای تو بوسه می فرستد و همچنین خودم.

از کربی بار دیگر نامه ای آمیخته با شوخ طبعی و محبت برای بایرن نوشت و ضمن آن به او اطلاع داد که والدینش مشتاق و چشم به راه تجدید دیدار با او هستند. در همان روز آنابلا نامه ای هم برای اوگاستا لی (که در آن موقع هنوز نزد بایرن بود.) فرستاد. وی در این نامه توصیه ای کرده بود که اوگاستا سعی کند شربت لودانوم (تریاک) بایرن را طوری رقیق کند که سه چهارم هر پیمانه آب باشد.

آنگاه آنابلا آهسته آهسته ولی سرانجام به طور کامل رفتاری را که بایرین با او داشته است برای پدر و مادرش شرح داد. پدر و مادر که از شنیدن ماوقع دستخوش حیرت و خشم شده بودند اصرار ورزیدند که وی باید قطعاً از شوهرش جدا شود. لیدی میلبنک با شتاب روانه لندن شد تا با یک بازرس پزشکی که رفتار بایرن را از نزدیک تحت مراقبت قرار داده بود به مشورت بنشیند و دریابد که آیا می تواند عدم سلامت روانی بایرن را ثابت کند و بدین ترتیب، بدون آنکه نیازی به رضایت بایرن باشد، ازدواج دخترش را باوی ملغا شده اعلام کند. آن بازرس اعلام داشت که هیچ گونه نشانه اختلال روانی در شاعر مشاهده نکرده، ولی شنیده است که بایرن در چند مورد دستخوش برافروختگی ها و حالات غیرعادی ناشی از اختلال اعصاب شده، که از جمله یک بار از فرط شوق و هیجانی که بازیگری ادمند کین در صحنه تئاتر در وی پدید آورده دچار حمله تشنجی سختی شده است. آنابلا یادداشتی برای مادرش فرستاد که ضمن آن او را از کشانیدن پای اوگاستالی در دردسرهای بایرن برحذر داشته بود زیرا که به زعم آنابلا، «اوگاستا صادقترین و با وفاترین دوستان من بوده است. ... بسیار بیمناکم از اینکه مبادا عده ای وجود این زن را علت جدایی من و شوهرم بپندارند و اگر چنین شود بیعدالتی بیرحمانه ای در حق این زن خواهد بود.»

در ۲ فوریه ۱۸۱۶، پدر آنابلا، سر رالف میلبنک، پیشنهادی برای بایرن فرستاد تا با وضعی دوستانه و بی سروصدا از دختر او جدا شود. شاعر با لحنی آمیخته با ادب و احترام پاسخ داد هیچ دلیلی نمی بیند همسری که همان چندی پیش برای او پیامهای محبت آمیز فرستاده بود نظرش

بدین نحو کاملاً تغییر کرده باشد. برای آنابلا نیز نامه ای فرستاد و از او پرسید که آیا واقعاً به میل خود با آن اقدام پدرش روی موافقت نشان داده است؟ آنابلا از خواندن نامه بایرن دستخوش «تشویش خاطر و رنج» شد، ولی پدر و مادرش مانع شدند که به آن نامه بایرن پاسخی بدهد. اوگاستا نیز از آنابلا و پدر و مادرش تمنا کرد در تصمیم خود تجدید نظر به عمل آورند و آنابلا در پاسخ او نوشت: «من فقط باید این نکته را به خاطر لرد بایرن بیاورم که تا چه حد نسبت به زندگی زناشویی احساس بیزاری و انزجار نشان می داد؛ که از همان آغاز زناشویی ما، چگونه مصمم و مشتاق بوده است تا خود را از آن اسارت خلاص کند زیرا که ادامه زندگی زناشویی را کاملاً تحمل ناپذیر می یافت.»

در ۱۲ فوریه، هابهاوس به دیدار بایرن رفت. قبل از رسیدن به خانه بایرن در بین راه از قسمتی شایعات و گفتگوهایی که در محافل اجتماعی و ادبی لندن در مورد بیوفایی و بیرحمی بایرن نسبت به زنش بر سر زبانها جاری بود با خبر شد. هابهاوس در دفتر یادداشتهایش در آن روزها چنین نوشت:

میسیزلی و جورج بایرن (پسر عموی شاعر) را دیدم و از آنان چیزهایی شنیدم که بیم دارم مبادا عین واقعیت باشد؛ از جمله اینکه بایرن مرتکب ستمهای بزرگی شده از قبیل تهدید کردن، خشمگین شدن، غفلت و بی توجهی، و حتی وارد آوردن آزارهای روحی به زنش و اعتراف صریح به اینکه با زن دیگری به سر می برده است. ... از اینها گذشته، درهای اطاقهای خانه را قفل کرده، به روی زنش طپانچه کشیده ... همه آنها چیزهایی را که به نظر لیدی بایرن اعمال ناهنجار شوهرش بوده، مرتکب شده است. ولی آن دو او را تبرئه می کنند و بی گناه می شمارند. چگونه؟ به این ترتیب که می گویند بایرن دیوانه شده است. ... در آن موقع که این سخنان را می شنیدم، میسیزلی بیرون رفت و وقتی باز آمد خبر آورد که برادرش در اطاق خواب خویش به تلخی می گرید. موجود بیچاره، بیچاره. ...

در این موقع وظیفه خود دانستم به بایرن بگویم نظرم را تغییر داده ام. ... وقتی برایش تعریف کردم که در آن روزها در خیابانها چه چیزها درباره اش شنیده ام، سخت یکه خورد و مبهوت شد — خودش شنیده بود که مردم او را به بیرحمی، مستی، و بیوفایی نسبت به همسرش متهم می کردند— او را ناگزیر ساختم اقرار کند قسمت زیادی از آنچه آن روز صبح به من گفته شده بود واقعیت داشته است. به وضع وحشتناکی بر آشفته و مضطرب شد. در آن حالت برآشفتگی گفت که کارش به تباهی انجامیده است و مغز خود را داغان خواهد ساخت. ... گاهی می گوید «با وجود این، همسرم زمانی مرا دوست داشت» و اندکی بعد اظهار می دارد که خوشحال است از شر چنان زنی رهایی یافته است — بعد هم گفت اگر من به سفر خارج بروم بی درنگ از همسرش جدا خواهد شد.

در همین اثنا صورتحسابی به مبلغ ۲،۰۰۰ لیره بابت کالسکه وی که بایرن برای خود و زنش خریده بود به دستش رسید. نمی توانست از عهده پرداخت آن بدهی برآید زیرا در آن موقع فقط ۱۵۰ لیره در اختیار داشت. با وجود این، با سخاوتمندی عجیبی که یکی از نشانه های مشخص سیرت وی بود، در تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۱۶ صد لیره به عنوان کمک برای کولریج فرستاد.

در ۲۲ فوریه آنابلا به لندن آمد و برای دکتر استیفن لاشینگتن موضوعی را شرح داد که بنا به قضاوت شخص مزبور، جدایی آنابلا از بایرن ضرورت داشت. در همان هفته در شایعات و غیبتهای مردم اسم میسیز اوگاستا لی شنیده شد و ضمناً بایرن را به لواط متهم می ساختند. در این موقع بود که بایرن متوجه شد که هرگونه امتناع از جدایی آرام و بی سروصدا از همسرش ممکن بود پای دادگاه را به میان بکشد و هر آینه چنان می شد، اوگاستا بدون شک فنا می شد. در ۹ مارس به جدایی رضایت داد و اعلام داشت برای خویش هیچ گونه حقی نسبت به دارایی همسرش که از محل آن برای زن و شوهر سالی ۱,۰۰۰ لیره عاید می شد قائل نیست. ولی آنابلا در مقابل موافقت کرد نیمی از آن در آمد، هرسال به بایرن پرداخته شود. آنابلا در همان حال قول داد که به طور علنی دوستی خود را با اوگاستا لی از سر بگیرد و به آن قول خویش نیز پایدار ماند. به دنبال جدایی از بایرن، درصدد طلاق گرفتن هم برنیامد.

اندکی بعد از خاتمه جریان جدایی از آنابلا، بایرن شعری سرود که چنین آغاز می شد:

با تو بدرود می گویم، هر آینه برای همیشه هم باشد،

باز هم با توبدرود می گویم.

و سپس آن شعر را برای آنابلا فرستاد. تنی چند از دوستانش از جمله هابهاوس، سکراپ دیویز، لی هانت، سمیوئل راجرز، لرد هلند و بنژامن کنستان به آپارتمانش آمدند تا کاری کنند که اندوه برهم خوردن بساط زناشویی را فراموش کند. در همین زمان، کلر کلرمنت، نادختری ویلیام گادوین، بی آنکه از وی دعوتی شده باشد، تنها به آپارتمان بایرن آمد و از شاعری رقیب بایرن، به نام پرسی شلی، پیام تحسین و تمجیدی برای بایرن آورد و خودش را نیز در اختیار شاعر گذاشت تا چون مرهمی بر زخمهای روح او به کار آید. بایرن نیز این اظهار لطف دخترک را پذیرفت و با این کار، سر یک رشته طولانی از دردسرها و اندوههای تازه را برای خود باز کرد. سرانجام در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۸۱۶، همراه سه خدمتکار و یک پزشک شخصی بر کشتی سوار شد و به صوب اوستاند در بلژیک عزیمت کرد؛ تقدیرش آن بود که دیگر انگلستان را نبیند.

۷ – جوانی شلی: ۱۷۹۲–۱۸۱۱

پرسی پدربزرگش «سربیش شلی» را تحسین می کرد به خاطر آنکه «نسبت به سه همسرش به طرز خوبی رفتار کرده بود.» و ضمناً اورا می ستود «از لحاظ آنکه یک خدانشناس تمام عیار است و جملگی امیدهایش را برفنا و نیستی استوار می دارد.» سربیش نام غیر عادی مسیحی خود را از نام دوران دوشیزگی مادربزرگش به یادگار برده بود. این شخص شجره نامه ای طولانی داشت که (مانند بایرن) می توانست نیاکانش را تا زمان پیروزی نورمانها به سرکردگی ویلیام فاتح بر انگلستان، بر شمارد. در این تبار ممتاز و سرشناس، یکی از شلی ها به خاطر پشتیبانی از

ریچارد دوم اعدام شده بود؛ یکی دیگر نیز به خاطر شرکت در توطئه ای برای کشتن ملکه الیزابت اول، سر خود را برباد داده بود. خود سر بیش، پدر بزرگ شلی، با زن دوم خویش گریخت، او را به خاک سپرد، و با زن سومی پا به گریز نهاد و این سومین همسر، از خانواده سرفیلیپ سیدنی بود. ثروت این زن از دارایی شوهرش افزون بود و به کمک همین ثروت هنگفت موفق شد شوهرش را در سال ۱۸۰۶ به مقام بارونی برساند. سر بیش آنقدر زیست که سال عمرش به هشتاد و سه رسید در حالی که فرزندانش از آن عمر دراز پدر چندان دلخوش نبودند. مهمترین این فرزندان، که به نام تیموثی شلی موسوم بود، دانشگاه آکسفرد را به پایان رسانید؛ به عضویت پارلمنت انتخاب شد؛ و در این مقام، در صف نسبتاً آزادیخواهانه ویگها رأی می داد. در سال ۱۷۹۱ با الیزابت پیلفلد ازدواج کرد — و او زنی بود به غایت صاحب جمال، با خلق و خویی خوش؛ و در عین حال، تاحدی پیرو مذهب لاادریه بود. همه این ممیزات جسمی و روحی در پسر مهترش نیز متجلی گشت.

پرسی بیش شلی در چهارم اوت ۱۷۹۲ در املاک خانوادگی موسوم به فیلد پلیس که خانه وسیع و دلگشایی در میان باغ و کشتزار، نزدیک هرشم در ولایت ساسکس بود، به دنیا آمد. بعد از وی چهار خواهر نیز به ترتیب چشم به دنیا گشودند و چندین سال بعد برادری نیز نصیب شلی شد. پرسی دائماً در کنار و در مصاحبت خواهرانش پرورش می یافت و بزرگ می شد؛ و شاید به همین خاطر از آنان عاداتی ناشی از رقت خیال و نازکی طبع، آمادگی برای به هیجان آمدن و قدرت تخیل و تصور را فراگرفته باشد و در همین حال برای مهترین خواهرش، محبتی عمیق و شدید به دل گرفت.

در دبیرستان ایتن به خاطر آنکه ناگزیر شد به خدمتگزاری رایگان برای دانش آموزان ارشد تن بدهد، دستخوش تألمات روحی ناشی از سر کوفتگی غرورش شد. از همه ورزشها غیر از قایقرانی روی می گردانید و از همان نوجوانی، تقدیرش این بود که هرگز شناگری نیاموزد. خیلی زود استعداد و تسلطش در زبان لاتینی آشکار شد و از طریق کمک به همشاگردیهای زورگو و گردن کلفتش در درسهایشان، آنان را با خود دوست می ساخت. آنچه خارج از برنامه دروس دبیرستانی مطالعه می کرد شامل داستانهای فراوانی با مضامین اسرار آمیز و وحشتناک بود، ولی در عین حال از این کیفیات بسیار لذت می برد: از ماده گرایی لوکرتیوس در اثر معروفش، به نام درباره طبیعت اشیا؛ از معلومات پلینی در کتاب وی به نام تاریخ طبیعی؛ از خوشبینی کوندورسه در اثر وی به نام طرح یک نقشه تاریخی از پیشرفتهای ذهن انسانی و سرانجام از آنارشیسم فلسفی ویلیام گادوین در کتاب مشهورش به نام تفحص در اصول عدالت سیاسی. شلی بعدها نوشت: «این کتاب (منظورم کتاب گادوین است) ذهن مرا به نظرهای تازه تر و گسترده تری رهنمون بود؛ برمنش و سیرت من به طور اساسی تأثیر گذاشت؛ پس از آنکه از خواندن این کتاب فارغ شدم، انسانی خردمندتر و نیکوتر از جای برخاستم. ... و از آن پس

*****تصویر

متن زیر تصویر : آبرنگ اثر ویلیام بلیک: پرسی بیش شلی (آرشیو بتمان)

ص: ۶۴۹

دریافتم وظایفی در پیش دارم که باید انجام دهم.»

در دوران تعطیلات مدرسه، در آن زمان که شانزدهساله بود، عاشق شد؛ دختر مورد علاقه اش، دختر عموی وی به نام هریت گروو بود که غالباً برای دیدار اقوامش به فیلد پلیس می آمد. بین آن دو ارتباطی از راه نامه نگاری ایجاد شد و شور و حرارت این نامه ها باعث شد که در سال ۱۸۰۹، هر دو با یکدیگر عهد و میثاق ببندند تا برای همیشه نسبت به یکدیگر وفادار بمانند. اما شلی ضمناً به دخترک اعتراف کرد که در مورد شناسایی خدا شک دارد. دخترک نامه شلی را که در آن درباره همین شک نکته هایی نوشته بود به پدرش نشان داد؛ و پدر نیز به دختر اندرز داد که پرسی را به حال خود رها کند. وقتی در ژانویه ۱۸۱۱، هریت به جوانی به نام ویلیام هلیر قول ازدواج داد، شلی نامه ای به دوستش تامس جفرسن هاگ نوشت که نوشتن آن درخور سرکشترین قهرمانان بایرن بود: «او دیگر به من تعلق ندارد، او از من به عنوان آدمی که خداوند را قبول دارد ولی به سایر مسایل دین معتقد نیست، احساس تنفر و بیزاری می کند و این همان باوری است که خودش درگذشته داشته. اوه! مسیحیت، آنگاه که سرانجام ببخشایم، این دردناکترین ضربه تو را، از خدا می خواهم (اگر خدایی در کار باشد) که مرا نابود سازد! ... آیا خودکشی کاری خطاست؟ شب گذشته با طپانچه ای پر و مقداری زهر به خواب رفتم ولی نمردم.»

در این اثنا (سال ۱۸۱۰)، شلی از دبیرستان ایتن به یونیورسیتی کالج دانشگاه آکسفرد راه یافت. در آنجا جز یکی دو شب که جنبه کسب خبر و اطلاع داشت از شرکت در عیاشیها و هرزگیهایی که در نظر بسیاری از دانشجویان، چون یک دوره درس، لازمه قدم گذاردن به دوره مردی بود اجتناب ورزید. گاه به گاه به سخنرانیهای مدرسان دانشگاه که از نظر آشنایی به زبانهای لاتینی و یونانی فقط گامی از او فراتر رفته بودند گوش می داد و بزودی به سرودن اشعاری به زبان لاتینی آغاز کرد و هرگز اشیل درامنویس و پایه گذار درام یونانی را از خاطر نبرد. اطاقش به وضعی آشفته و درهم انباشته از کتابها، دستنویسها، و طلسمهای مربوط به علوم ذوقی بود. در یکی از آزمایشهای علمی نزدیک بود اطاقش را منفجر سازد. به علوم اعتماد داشت و امیدوار بود علم، جهان و انسان را از نو بسازد. به تاریخ چندان توجهی مبذول نمی داشت زیرا این کلام ولتر و گیبن را به خاطر داشت که تاریخ صرفاً ثبت و گزارش جنایات و دیوانگی های بشر است. با وجود این آثار این دو اندیشمند شکاک را با شوق و علاقه فراوان مطالعه کرد. اندیشید که پاسخی برای معمای کائنات، در آثار لوکرتیوس و اصحاب دایره المعارف فرانسه یافته است: آن پاسخ، رقص آفرینی اتمها بود که از قوانینی اجتناب ناپذیر تبعیت می کردند. آنگاه به آشنایی با آثار اسپینوزا توفیق یافت و پی برد که به عقیده او حقیقت وجود — خدا یا طبیعت — یکی است. ذهن آماده، زمان، و هرچیز دیگر که نمودی دارد تجلیات همان ذات یکتا می باشد.

با شوق فراوان مطالعه می کرد. همشاگردیش، هاگ، او را چنین توصیف می کرد «در

همه ساعات شبانروز کتابی در دست دارد و می خواند ... سرمیز کلاس، درتختخواب و به خصوص مواقعی که به قدم زدن می پردازد ... نه تنها در آکسفرد ... در های ستریت، بلکه در شلوغترین و پر ازدحام ترین گذرگاههای لندن ... هرگز ندیدم چشمانی، مندرجات اوراق کتابی را آزمندانه تر از وی ببلعد.» غذا خوردن در نظر شلی چنانچه همراه با کتاب خواندن نبود تلف کردن وقت می نمود؛ و ساده ترین غذا نیکوترین غذا به شمار می آمد زیرا موجب می شد که او از درک اندیشه های تازه و بدیع چندان انصراف خاطر حاصل نکند. هنوز در جرگه گیاهخواران در نیامده بود ولی تکه ای نان در یک جیب و مشتی کشمش در جیب دیگر در نظر او غذایی کاملاً متعادل می نمود. با همه این احوال، از چیزهای شیرین بسیار خوشش می آمد، از خوردن نان زنجبیلی آغشته به عسل لذت می برد، و دوست داشت آب آشامیدنیش را با جام شرابی در کنار آن مطبوعتر سازد.

سیمای او، در آن روزگار که در آکسفرد به سر می برد، به صورت نوجوانی بلند بالا، باریک اندام، فروتن، و مجموعه ای از احساسات، نظریه ها و استدلال ترسیم شده است؛ به جامه و سر و زلف خود اهمیتی نمی داد؛ پیراهنی بی یقه که جلو سینه اش باز بود بر تن می کرد؛ چهره اش رنگ و حالتی زنانه و دیدگانی درخشان و بیقرار داشت. رفتاری آمیخته با کمرویی ولی مؤدب از خود نشان می داد. شلی از سازواره بدنی یک شاعر بانصیب بود بدین سان هر عصبش حساسیت نشان می داد. از احساسات آزاد و بدون لگام مدام در تهیج بود؛ مجموعه هرج و مرجی از اندیشه ها را می پذیرفت ولی نسبت به تاریخ حالتی حاکی از بیزاری از خود نشان می داد. به اصول اخلاقی یک شاعر پایبند بود، و طبعاً بر آزادی فردی تأکید می کرد و نسبت به قیود و محدودیتهای اجتماعی سوءظن داشت. هاگ برای ما نقل می کند آن شبهایی در اطاق شلی عالی و فراموش نشدنی بود که هریک از آن دو به خواندن شعر و فلسفه برای دیگری می پرداخت؛ بساط قوانین و کیشها را درهم می نوردیدند؛ واقعیات و مسلمات را با یکدیگر در میان می گذاشتند؛ و این بحث شورانگیز را تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه می دادند — در آن میان، مهمتر از همه چیز، در طرح یک پرسش به توافق می رسیدند: آیا خدایی وجود دارد؟

در این موضوع، دو عصیانگر جوان با همکاری یکدیگر رساله ای پدید آوردند که بر آن ضرورت انکار خدا نام گذاردند. عنوان آن رساله، در اجتماعات پایبند ادب و نزاکت، مورد نکوهش و تخطئه قرار گرفت. آقایانی که به مذهب شکاکیت پایبند بودند خود را خداپرست می نامیدند، و از خداوند با لحنی احترام آمیز، به عنوان روحی که شناخته نمی شود و در طبیعت مضمر است و در حکم حیات و جوهر آن است، یاد می کردند. شلی نیز بعداً به این نظر گروید ولی در آن سالهای جوانی آمیخته با بیباکی و ناسنجیدگی، نویسندگان آن رساله ترجیح می دادند خود را منکر خدا اعلام کنند تا بدان وسیله متعصبینی را که آن گونه سخنان را ناصواب

و کفر می شمردند به مبارزه بطلبند و توجه همگان را به سوی خویش معطوف دارند. استدلال مندرج در آن رساله براین نکته مبتنی بود که نه حواس ما، نه خرد و نه تاریخ، وجود خدا را روشن نساخته است. حواس ما فقط ماده را در حال حرکت، و آن هم برحسب قوانین فیزیکی، نشان می دهد. خرد، اندیشه وجود خالقی که کاینات را از نیستی پدید آورده باشد مردود می شمارد. تاریخ هم هیچ نشانی از یک عمل خدایی و اثری از یک شخص ملکوتی و آسمانی که بر پهنه زمین ظاهر شده باشد به ما عرضه نمی دارد. نویسندگان آن رساله، نام خود را در پای آن نگذاشتند و در صفحه عنوان رساله، نگارش آن را «به خاطر کمبود دلیل و مدرک، به یک ملحد» نسبت دادند.

نشریه روزانه آکسفرد یونیورسیتی اندسیتی هرالد در شماره مورخ ۹ فوریه ۱۸۱۱ یک آگهی درباره معرفی آن رساله چاپ کرده بود. رساله در تاریخ ۱۳ فوریه انتشار یافت و شلی بدون درنگ نسخه هایی از آنرا در پشت ویترین و برپیشخوان یک کتابفروشی شهر آکسفرد عرضه کرد. عالیجناب جان واکر، یکی از مدرسان نیوکالج، آن رساله را در پشت ویترین کتابفروشی دید و از صاحب کتابفروشی درخواست کرد هرچه زودتر کلیه نسخه هایی را که از آن رساله در اختیار دارد معدوم کند. این کار انجام شد. در این حیص و بیص، شلی نسخه هایی از آن رساله را برای بسیاری از اسقفان و تنی چند از مقامهای عالیرتبه دانشگاه فرستاده بود. یکی از این مقامهای دانشگاهی، رساله را به نزد رییس و استادان یونیورسینی کالج برد و آنان به شلی دستور دادند روز ۲۵ مارس در جلسه ای در حضورشان حاضر شود. شلی در روز و و ساعت موعود آمد، رساله را به او نشان دادند و از او پرسیدند که آیا نویسنده آن رساله هست یا خیر؟ شلی از پاسخ دادن امتناع ورزید ولی اظهار داشت که باید آزادی فکر و آزادی مطبوعات محترم شمرده شود. به او دستور داده شد تا صبح روز بعد دانشگاه را ترک گوید. وقتی هاگ از این دستور با خبر شد اعتراف کرد که در نگارش آن رساله باشلی همکاری داشته است و خواستار شد که در حق وی نیز همان تنبیه معمول گردد. با این تقاضا موافقت شد. آن روز بعد از ظهر یک اعلامیه صادر شده از یونیورسیتی کالج، اعلام داشت که شلی و هاگ هر دو از دانشگاه آکسفرد اخراج شده اند «زیرا در امتناع از پاسخگویی به برخی از سؤالاتی که از آنان به عمل آمده بود سرسختی و اصرار نشان داده بودند.» آنگاه رئیس یونیورسیتی کالج، به طور خصوصی برای شلی پیغامی فرستاد که اگر نتواند ظرف یک روز دانشگاه را ترک گوید و تقاضا کند چند روز به وی مهلت داده شود، با چنان تقاضایی موافقت خواهد شد. شلی آن پیغام را نادیده انگاشت. روز ۲۶ مارس، شلی و هاگ با کمال غرور بر روی کالسکه پستی سوار و عازم لندن شدند.

۷۱ – نخستین گریز با دلدار: شلی، ۱۸۱۱–۱۸۱۲

وقتی به لندن رسیدند، آپارتمانی واقع در شماره ۱۵ پولندستریت اجاره کردند. پدر شلی که برای شرکت در اجلاس پارلمنت به لندن آمده بود به دیدار آنان آمد و از ایشان تقاضا کرد از نظریات خویش دست بردارند. وقتی متوجه شد که شلی در برابر آن تقاضا، خونسرد و بی اعتنا باقی مانده است، از او خواست هاگ را به عنوان همنشینی که بر او تأثیری شیطانی و نامطلوب گذارده است از خود براند؛ به خانه و کانون خانوادگی خویش باز گردد؛ در آنجا بماند، «و تحت نظر مرد فهمیده و با خدایی که خواهم گمارد، به ادامه تحصیلات در طریق فکری که آن مرد نشان می دهد ادامه دهد.» شلی از پذیرفتن این درخواست پدر امتناع ورزید. پدر با حالتی آمیخته از قهر و نومیدی از پسر جدا شد. او به استعدادها و تواناییهای فکری شلی آشنا بود و به خود این امید را می داد که پسرش تحصیلاتی عالی کند و سرانجام پس از وی به پارلمنت راه یابد. هاگ لندن را به صوب یورک ترک گفت تا در آنجا به تحصیل حقوق بپردازد اندوخته شلی نیز بزودی به پایان رسید. خواهرانش که در آن موقع در مدرسه میسیزفنینگ در بخش کلاپم لندن مشغول تحصیل بودند، پول جیبی خود را برای او فرستادند. در ماه مه، پدرش برسر لطف آمد و موافقت کرد مقرری سالیانه ای به میزان ۲۰۰ لیره درباره اش برقرار سازد.

در بین همشاگردیهای خواهرانش در مدرسه کلاپم، دختری شانزدهساله به نام هریت وستبروک وجود داشت که فرزند مردی توانگر و صاحب میخانه ای در گروسونورسکویر بود. وقتی هریت با شلی نخستین بار برخورد کرد از تبار سرشناس، فصاحت کلام، وسعت معلومات و شیطنت افسوس کننده اش دستخوش هیبتی آمیخته با احترام شد و شدیداً تحت تأثیر او قرار گرفت. هریت در اثر چنین حالتی، خیلی زود با این عقیده هماهنگ شد که خدایی وجود ندارد و اینکه قوانین چیزی جز دردسرها و محظورهای غیر ضروری نیست. با شوقی آمیخته با لرزش و رعشه، متنهای حاوی افکار عصیانگرانه ای را که شلی به او امانت می داد می خواند و همچنین آثار کلاسیک ترجمه شده ای را مطالعه می کرد که حکایت از تمدنهای درخشان و باشکوه می داشت، تمدنهایی که هرگز نام مسیح را نشنیده بودند. آنگاه هریت شلی را به خانه خود دعوت کرد. شلی در ماه مه ۱۸۱۱ در نامه ای برای دوستش هاگ نوشت: «بیشتر اوقاتم را در خانه میس وستبروک می گذرانم. او در حال حاضر سرگرم خواندن فرهنگ فلسفی ولتر است.»

وقتی همشاگردیهای هریت متوجه شدند که دوست عجیب آن دختر، یک آدم منکر وجود خداست از ادامه معاشرت با وی اجتناب ورزیدند به بهانه آنکه در نتیجه همنشینی با چنان دوستی، بدن هریت رایحه جهنم گرفته است. هنگامی هم که اولیای مدرسه، نامه ای از شلی در دست هریت یافتند او را بی درنگ از مدرسه اخراج کردند.

در اوائل ماه اوت، شلی در نامه ای برای هاگ چنین گزارش داد: «پدر هریت او را به شیوه ای بس ناگوار و وحشتناک مورد آزار قرار داده است زیرا می خواهد ناگزیرش سازد بار دیگر به مدرسه برود. هریت در این مورد نظر مرا جویاگشت. به او پاسخ دادم که باید مقاومت نشان دهد در حالی که همزمان با این راهنمایی به هریت، خودم هم بیهوده می کوشیدم آقای وستبروک را نرم سازم و متقاعد کنم که نظرش را تغییر دهد! در نتیجه اندرزگوییهای من، هریت خود را تحت حمایتم قرار داده است.» در نامه دیگری، نتیجه این عمل هریت را چنین بازگو می کند: «دخترک به طور آشکاری به من دلبستگی و تعلق خاطر پیدا کرده است؛ و از این بابت بیمناک است که من نتوانم به چنان ابراز علاقه ای متقابلاً پاسخ دهم. ... تحت تأثیر ابراز مهر و علاقه وی قرار نگرفتن ناممکن است. من قول داده ام سرنوشتم را با سرنوشت وی یکی سازم.» ظاهراً شلی به دخترک پیشنهاد کرد بدون آنکه به قید ازدواج تن در دهند یکدیگر را دوست بدارند و با هم عشق ورزی کنند، ولی هریت از پذیرفتن این پیشنهاد امتناع ورزید، و آنگاه که شلی پیشنهاد ازدواج کرد هریت بدون درنگ پذیرفت. اما پدر دختر از رضایت دادن به چنان ازدواجی سرباز زد. در ۲۵ اوت، زوج دلداده از لندن گریخته؛ سوار بر کالسکه ای شدند؛ به صوب ادنبورگ حرکت کردند؛ و در آنجا طبق آداب و مراسم کلیسای اسکاتلند با یکدیگر ازدواج کردند — و این ازدواج در تاریخ ۲۸ اوت ۱۸۱۱ انجام گرفت. پدر هریت در برابر چنان عمل انجام یافته ای سر تسلیم فرود آورد و مقرری سالیانه ای به مبلغ ۲۰۰ لیره برای وی برقرار ساخت. در این موقع، خواهر مهتر هریت به نام الیزا به یورک آمد تا چند صباحی با خواهر و شوهر خواهرش زندگی کند و (چون شلی اعتراف می کرد در انجام امور عملی و اداره زندگی مهارتی ندارد) همین خواهر اداره زندگی خانواده و نظارت بر دخل و خرج را برعهده گرفت. شلی در نامه ای می نویسد: «الیزا درآمد مشترک مرا و همسرم را در اختیار خود گرفته و از نظر رعایت امنیت آن را در سوراخی از خانه یا در گوشه ای از جامه اش پنهان کرده است و به میزانی که بخواهیم از آن در اختیارمان می گذارد.» البته شلی از اینکه الیزا همه کاره و ارباب خانه باشد چندان خوشش نمی آمد، ولی در عوض، نرمش و سر به راهی هریت او را خوشدل می ساخت و آرامش می بخشید. بعدها در نامه ای برای گادوین نوشت: «همسرم در اندیشه ها و احساسات من شریک است.»

هریت و الیزا باهاگ که در همان نزدیکی می زیست در یورک باقی ماندند و شلی به لندن رفت تا پدرش را نسبت به خود نرم و مهربان سازد زیرا که آقای شلی پس از شنیدن خبر گریز پسرش به همراه دختری، پرداخت مقرری او را متوقف ساخته بود. پدر شلی تسلیم شد، آن مقرری را از نو برقرار ساخت، ولی به پسرش دستور داد دیگر به کانون خانوادگی والدینش پای نگذارد. وقتی شلی به یورک بازگشت، با خبر شد که دوست عزیزش هاگ، درصدد اغوای هریت برآمده است. همسر شلی از این بابت چیزی به شوهرش نگفت ولی هاگ به گناه خویش

اعتراف کرد، مورد بخشایش شلی واقع و از او جدا شد. درماه نوامبر شلی و همسر و خواهر همسرش به کسیک رفتند؛ و در آنجا شلی با ساوذی آشنا شد. ساوذی در ۴ ژانویه ۱۸۱۲ ضمن نامه ای نوشت «این شلی آدمی است که به سان شبح خودم بر من اثر می گذارد. او عیناً آدمی است که من در سال ۱۷۹۴ بودم. ... به او گفتم تنها تفاوتی که بین ما وجود دارد آن است که وی نوزدهساله است و من سی و هفت ساله.» شلی نیز ساوذی را مردی مهربان و دلپذیر و گشاده دست یافت و اشعار آن آشنای مهتر خود را بالذت خواند. چند روز بعد از آغاز آشنایی نوشت «نظرم نسبت به ساوذی نظیر روز اول چندان عالی و موافق نیست. باید اعتراف کنم که وقتی او را در بین افراد خانواده اش می بینم ... به نظر می آید که نوری از مهربانی و لطف از جانب اطرافیان او را می پوشاند. ... چگونه دنیا او را به فساد کشانده است. به آداب و رسوم آلوده شده است. وقتی می اندیشم که وی زمانی می توانسته چگونه آدمی بوده باشد دلم به شدت به درد می آید.»

با خواندن کتاب عدالت سیاسی گادوین مرهمی بر زخم قلبش نهاده شد. وقتی با خبر شد که آن فیلسوف عالیقدر که زمانی چنان مشهور بود اینک با تنگدستی دست به گریبان است و از گمنامی و بیکسی رنج می برد، در نامه ای حاکی از کمال ستایش و احترام خود نسبت به وی چنین نوشت:

من نام شما را در سیاهه مردگان نامدار و شریف ثبت کرده بودم. متأسف بودم از اینکه شکوه و افتخار حضورتان از صفحه زمین ما محوگشته است. ولی چنین نیست. شما هنوز زندگی می کنید و باقی هستید و من در این باور خویش راسخ هستم که شما در این اندیشه اید که برای رفاه بشریت طرحی نو بیفکنید. من خود به تازگی پا به صحنه عملیات آدمیان نهاده ام، ولی احساسات و نحوه تعقل و استدلالم با آنچه مربوط به شما بوده است مطابقت دارد. ... من جوانم اما برای تحقق بخشیدن آرمانهای فلسفه و حقیقت سراپای وجودم بیقرار است. ... وقتی به لندن بیایم به جستجوی شما برخواهم خاست. اطمینان دارم می توانم خود را با چنان وضعی به شما معرفی کنم که شایستگی برخورداری از افتخار دوستی شما را داشته باشم. ...

خداحافظ، با کمال اشتیاق در انتظار دریافت پاسخ شما هستم.

پاسخ گادوین به این نامه مفقود شده است ولی می توانیم مضمون آن را براساس نامه دیگری که در ماه مارس ۱۸۱۲ توسط گادوین نگاشته شده است دریابیم: «تا آنجا که هنوز می توانم منش و سیرت شما را بکاوم، در می یابم که این منش و سیرت مجموعه فوق العاده ای از صفات مطبوع و مقبول را عرضه می دارد که البته عاری از نقایص و کمبودهای چشمگیر نیز نیست. این کمبودها همیشه از این منبع سرچشمه گرفته است که شما هنوز بسیار جوان هستید و اینکه در برخی از جهات اساسی به اندازه کافی آگاهی ندارید که چه اندازه جوانید.» آنگاه به شلی اندرز داده است که حاصل هرگونه فوران روح و ذهن خود را بی درنگ به چاپ نرساند و انتشار

ندهد و هرگاه هم چیزی منتشر سازد، نامش را در پای آن نگذارد. «زندگی آدمی که چنین کاری کند (اثری انتشار دهد و پای آن امضا بگذارد) مستلزم یک رشته افکار خواهد بود.»

شلی خود تا آن زمان در این مورد پرهیز و امساک نشان داده بود، از جمله اینکه نسخه ای یا نسخه هایی از نخستین منظومه چاپ شده یعنی ملکه مب را همچنان نزد خویش نگاه داشته بود. «این اثر را در هجدهسالگی نوشته ام — و به جرأت می گویم که در موقع نگارش آن دستخوش طبع جوانی و عاری از اعتدال بوده ام — ولی ... نگارش این اثر به قصد انتشار نبوده است.» در سال ۱۸۱۰ هنوز سخت تحت تأثیر اصحاب دایره المعارف بود و در آغاز آن منظومه شعار خشم آلود ولتر را نوشته بود: «ننگ را برافکنید» و از اثر ولنه به نام خرابه ها یا تفکراتی درباره انقلابهای امپراطوریها که در سال ۱۷۹۱ انتشار یافته بود اندیشه های فراوانی در آثار خویش به عاریت گرفته بود.

وقتی منظومه ملکه مب آغاز می شود، دوشیزه یا نثه به خواب رفته است، و در عالم رؤیا ملکه مب که به جلوه پریان است از آسمان فرود می آید، بر وی ظاهر می شود، او را با خود به میان ستارگان می برد، و از او می خواهد که به تفکر و تأمل بپردازد؛ و، آنگاه، چشم انداز وسیعی از گذشته و حال و آینده کره زمین را در برابرش می گستراند: یک ردیف امپراطوریهای گذشته از برابر چشمان دخترک می گذرند: مصر، پالمورا (تدمر)۱، یهودیه، یونان، روم ... آنگاه جهشی می زنند و به زمان حال می رسند. ملکه مب پادشاهی را در برابر چشمان دخترک مجسم می سازد (به وضوح معلوم است که شاعر قصدش نشان دادن نایب السطلنه معاصر خود بوده است) که «دربند پست ترین امیال خویش گرفتار است.» ملکه مب در حیرت فرو می رود که چرا یکی از آن بدبختانی که از گرسنگی رنج می برند در آن حال که شاهزاده سرگرم تافتن تنور شکم است «دستی برنمی دارد تا او را از تخت به زیر آورد» در اینجاست که آن نظر مشهور خود را سر می دهد:

آدمی

که روحی سرشار از فضیلت داشته باشد، نه فرمان می دهد و نه فرمان می برد.

قدرت، نظیر بیماریی همه گیر و نابود کننده،

بر هرچه دست یابد، آنرا آلوده می سازد.

ملکه مب، از سوداگری و ادم سمیت نیز بیزار است: «هماهنگی و خوشبختی جماعتی کثیر از مردمان، موجب فراهم آوردن ثروت و غنای ملل می شود.» «همه چیزها، حتی عشق، به معرض فروش گذارده می شود.» در اینجا، ملکه مب سوزانده شدن یک مرد ملحد را در برابر چشمان یانثه مجسم می سازد؛ این منظره موجب هراس یانثه می شود؛ ملکه با بیان این نکته او را آرام می سازد و تسلی می بخشد که «خدایی در کار نیست.» در این موقع اخشوروش، یهودی

---

(۱) شهری قدیمی در سوریه که آنرا سلیمان نبی بنا نهاد و زمانی مشتمل بر سوریه و بین النهرین و قسمتی از ارمنستان بود. –

م.

ص: ۶۵۶

سرگردان، به درون می آید و خدای سفر پیدایش را به خاطر تنبیه کردن بیلیونها مرد و زن و کودک در طول هزاران سال، آن هم به خاطر گناه نامفهوم و بی معنی یک زن، مورد سرزنش قرار می دهد. (احتمال می رود بایرن با خواندن این اثر، برای نگارش اثر خویش به نام قابیل الهام گرفته باشد زیرا که شلی نسخه ای از منظومه ملکه مب را که به طور خصوصی چاپ شده بود برای بایرن فرستاده بود.) سرانجام، ملکه مب از آینده تصویری گلگون و امیدبخش ترسیم می کند: عشق که دیگر قانون بر آن قیدوبندی نمی نهد؛ زندانهایی که تهی مانده و دیگر به وجودشان نیازی نیست؛ روسپیگری از صفحه روزگار رخت بربسته؛ و مرگ نیز بدون رنج و درد برای آدمیان میسر می شود. آنگاه ملکه مب به یانثه دستور می دهد به زمین باز گردد؛ عقیده عشق و محبت فراگیر و عالمگیر را موعظه کند و به گوش همگان برساند؛ و به پیروزی نهایی محبت، ایمانی خلل ناپذیر و قاطع داشته باشد. یانثه از خواب بیدار می شود. منظومه ای است بسیار مستحکم و منسجم؛ و، با وجود آنکه حاصل اندیشه نوجوانی است و گاهی سبک سرایش آن حالتی با گزافه گویی پیدا می کند، به هر حال اثری جالب توجه از فکریک نوجوان هجدهساله است. وقتی منظومه ملکه مب در سال ۱۸۲۱، بدون رضایت شاعر، انتشار یافت، رادیکالهای انگلستان آن را به عنوان شکوه دل و رؤیای خویش ستودند. ظرف بیست سال، این منظومه چهارده بار توسط مؤسسات انتشاراتی، که به طور غیرقانونی به کار خود ادامه می دادند، به چاپ رسید.

شلی در دوره اقامت (در ماههای فوریه و مارس ۱۸۱۲) در ایرلند، با بیطرفی و بینظری شهامت آمیزی به خاطر تحقق بخشیدن به اهداف کاتولیکها و طبقه کارگر کوشید؛ سپس، همراه هریت، به ویلز بازگشت. در آنجا درحالی که از مشاهده فقر و بینوایی مردم دستخوش غم و افسردگی شده بودند به لندن رفتند تا برای جمع آوری اعانه به نفع درماندگان ویلز دست به کار شوند. شلی از این فرصت استفاده کرد تا مراتب احترام و تکریم خویش را نسبت به گادوین ابراز دارد و گادوین از دیدار شلی چنان شاد و مسرور شد که از آن پس دو خانواده، بارها میزبانی یکدیگر را عهده دار شدند. پس از آنکه شلی و هریت سفرهای کوتاه دیگری به ایرلند و ویلز کردند، در لندن رحل اقامت افکندند. در آنجا در تاریخ ۲۴ مارس ۱۸۱۴ شلی و هریت به خاطر آنکه از مشروعیت پسر یا وارثی که احتمالاً پیدا می کردند اطمینان یا بند از نو با یکدیگر عقد ازدواج بستند، ولی این بار مراسم ازدواج در حضور کشیش کلیسای رسمی انگلستان به عمل آمد. اندکی قبل از آن زمان، در روز جشن تولد هریت، شلی ضمن قطعه شعری، میثاق وفاداری خود را با وی تجدید کرده بود:

هریت! بگذار مرگ همه رشته های فناشدنی را از هم بگسلد،

اما رشته های پیوند ما فناناپذیر خواهد بود! ...

تقوی و عشق! ثبات و شکیبایی خلل ناپذیر،

آزادی، اخلاص، و پا کدامنی!

چنان زندگیی روح مرا وقف تو می سازد.

VII – دومین گریز با دلداری دیگر: شلی، ۱۸۱۲–۱۸۱۶

چنین به نظر می رسد که شلی در سراسر عمر هرگز دربند این نبوده است که برای گذران زندگی خود و خانواده اش در آمدی تحصیل کند. شاید اوهم با این نظر وردزورث موافق بود که یک شاعر مؤمن و صدیق باید از رنجها و نگرانیهایی که ممکن است جوهر شعر را درخون وی بخشکاند برکنار نگاه داشته شود. شلی بین تبلیغاتی که درباره حقوق مساوی در یک حکومت جمهوری به راه می انداخت و کوششهای خود در جهت به چنگ آوردن سهم خویش از ثروت پدر بزرگش که به پدرش به میراث رسیده بود، هیچگونه تضادی نمی یافت. علاوه بر مقرری سالیانه ای که از جانب پدر به دستش می رسید، از طریق گرفتن وامهایی که وصول آنها برای طلبکار منوط به مرگ دیگران بود،۱ بردرآمدش می افزود. بدین ترتیب بود که در سال ۱۸۱۳ در مقابل سند تعهد واگذاری ۲,۰۰۰ لیره از محل ارثیه ای که انتظار داشت به دستش برسد، مبلغ ۶۰۰ لیره نقد دریافت کرد.

شاید آن وامدهندگان از دیدار اندام نحیف و مرضی که هرچند صباح به سراغ شلی می آمد، به وام دادن به او تشویق می شدند. بنابر گفته همسر دوم شلی، دردی دائمی در سمت چپ بدن «اعصاب شلی را چنان حساس می ساخت و تحت فشار شدید قرار می داد که نگرش او را درباره زندگی بانگرش فردی که دارای احساسات آمیخته با سلامتی بود، متفاوت می ساخت. رفتار و طرز برخوردش کاملاً ملایم و مطبوع و آمیخته با شکیبایی بود، ولی در همان حال از تند مزاجی و بیحوصلگی و شاید هم از هیجان زیاد رنج می برد و قدرت تحمل و بردباریش در برابر آن فشارها و رنجها تقریباً در حد نهایی و گسیختگی می نمود.»

شلی می پنداشت که باروی آوری به یک رژیم گیاهخواری خواهد توانست آلام و رنجهای خویش را تخفیف و تسکین دهد. در این امید خویش مایه تقویتی یافت و آن تجربیات مورد توصیه جان نیوتن در رساله ای تحت عنوان بازگشت به طبیعت یا دفاع از رژیم گیاهخواری بود. در سال۱۸۱۲، شلی و هریت هر دو در زمره گیاهخواران ثابت قدم در آمده بودند. در سال ۱۸۱۳، شلی درباره آنچه هریت از آن به «نظام فیثاغورسی»۲ یاد می کرد چنان علاقه مند شده بود که در یادداشتهایی که بردیباچه منظومه ملکه مب نگاشت، خطاب به همه مردم از هر رنگ و نژاد و ملت قسمتهایی را گنجانیده و ضمن آن خواستار شد:

---

(۱) post-obit ، وامی که وصول آن از سوی وامدهنده پس از مرگ وامگیرنده یا پس از مرگ فردی صورت می گیرد که وامگیرنده از او ارث می برد. – م.

(۲) Pythogorean System ، فیثاغورس در شهر کروتونا جمعیتی سری، مرکب از زن و مرد، با مقاصد اخلاقی، دینی، و سیاسی تشکیل داد. یادگرفتن موسیقی، ریاضیات، طب و ورزش و نیز گیاهخواری و امتناع از خوردن گوشت از جمله اختصاصات این جمعیت بوده است. – م.

سوگند به آنچه در امید ما برای بنی نوع بشر مقدس است، من از همه آنان که خوشبختی و حقیقت را دوست می دارند درخواست می کنم به شیوه گیاهخواری توجهی مبذول دارند و آن را از سر حوصله مورد آزمایش قرار دهند! ... هیچ گونه بیماری، چه جسمی و چه روحی، نیست که با توسل به شیوه گیاهخواری و نوشیدن آب پاک به طور یقین و مسلم تسکین و تخفیف نیافته باشد — در هر مورد که آزمایش شده نتیجه مثبت بوده است. ضعف و سستی بتدریج بدل به نیرومندی می شود، و بیماری جای خود را به تندرستی می بخشد.

شلی در رساله ای به نام در دفاع از پرهیز طبیعی که به سال ۱۸۱۳ انتشار داد ریشه انگیزه های شیطانی و زیانبار آدمی و اغلب جنگها را مربوط به گوشتخواری انسان دانست و از خوانندگانش درخواست کرد از سوداگری و صنعت باز گردند و به کشاورزی روی آورند:

اگر ما یک نظام طبیعی تغذیه برای خود فراهم آوریم نیازی به آوردن ادویه از هند یا شراب از پرتغال و اسپانیا و فرانسه و مادیرا نخواهیم داشت. ... روح ملت که باید رهبری این اصلاح بزرگ را برعهده گیرد، به طور نامحسوس و آهسته به کشاورزی روی خواهد آورد. سوداگری با همه عیوب، ناهنجاریها و پلیدیهای همراه آن بتدریج رو به زوال خواهد گذارد و آنگاه عادات و شیوه های طبیعیتر، موجب پدید آوردن آداب و رسوم لطیفتر و آبرومندانه تر خواهد شد.

یک رشته عجیب و نامنتظر از حوادث، که سرچشمه آن همان روی آوری شلی به گیاهخواری بود، سرانجام منجر به برهم خوردن ازدواج نخستین وی شد. شلی به خاطر تحسینی که در دل خویش نسبت به جان نیوتن احساس می کرد، سروکارش به دیدار میسیزجان بوینتن خواهر زن جان نیوتن افتاد. این زن در زمره گیاهخواران و طرفداران جمهوری بود و با وجود موهای سفیدش، هنوز از جذابیتی نصیب داشت و می توانست به دو زبان درباره مطالب جالب و شنیدنی صحبت بدارد. در ماه ژوئن ۱۸۱۳، هریت دختر ملوسی به دنیا آورد و شلی او را یانثه نامید و تابستان همان سال به اتفاق همسر و دختر نوزاد و الیزا خواهر زنش به برکنل که محل زیبایی در پنجاه کیلومتری لندن بود رفتند. اندکی پس از آن میسیز بوینتن نیز در آنجا خانه ای گرفت و به دور خود عده ای از مهاجران سیاسی فرانسوی و رادیکالهای انگلیسی را گرد آورد. نظریات این عده درباره حکومت و پرهیز غذایی، شلی را بسیار خوش می آمد. از آن پس، روز به روز به وضع فزاینده ای هریت و یانثه را به امید الیزا رها می کرد و به خانه میسیز بوینتن می شتافت تا از محضر وی، دوستانش و دختر شوهر کرده اش برخوردار شود.

بر روابط وی با همسرش، از چندین لحاظ سایه های ناسازگاری افتاده بود. ظاهراً شلی چنین احساس می کرد که در رشد فکری همسرش نوعی کندی و توقف حاصل شده است: هریت به صورت روزافزونی مجذوب فرزندش، و سرگرم نگهداری و مراقبت از وی می شد و نسبت به سیاست بیعلاقگی و بی اعتنایی نشان می داد، ولی در همان حال، علاقه ای چشمگیر به برخورداری از رفاه و خوشیهای زندگی و جامه های فاخر پیدا کرده بود. شاید تا اندازه ای به خاطر ارضاء

خواست هریت بود که شلی یک درشکه گرانقیمت فراهم آورده بود. در چنین مرحله حساس و بحرانی از زندگی عاطفی و مالی، در تاریخ ۲۶ مه ۱۸۱۳ شلی نامه ای از پدرش دریافت کرد مبنی بر اینکه اگر دست از عقیده انکار خدا برندارد و از این بابت از رییس کالج پیشین خود در دانشگاه آکسفرد پوزشخواهی نکند، نه تنها او را از ارث محروم خواهد ساخت بلکه هرگونه کمک مالی و مقرری را نیز قطع خواهد کرد. شلی که به امید فرارسیدن سن بیست و یک سالگی (۴ وات ۱۸۱۳) و بلوغی که قانوناً به او فرصت برخورداری از ارثیه هنگفتی را می داد، قرض فراوانی به بار آورده بود، اینک با آن وضع ناگوار و نامنتظر که برایش پیش آمده بود، همه عمر و آینده خود را در وثیقه طلبکارانش می یافت. هریت و الیزا از شنیدن تصمیم پدر شلی دستخوش وحشت و اضطراب شدند و برایشان این سؤال پیش آمد که آیا بهتر نیست شلی تن به قبول دستور پدرش بدهد؛ در مراسم عشای ربانی شرکت جوید؛ و با آن کار برنامه سفر به پاریس را که از چندی قبل طرح آن را ریخته بودند عملی سازد؟ شلی از قبول دستور پدر استنکاف ورزید، و همچنان به معاشرت با میسیز بوینتن و دوستانش و شرکت در مجالس شب نشینی آنان ادامه داد. در همین موقع ویلیام گادوین برای او پیغامی فرستاد که طلبکارانش درصدد توقیف او هستند و به طور ضمنی به شلی فهماند از هرگونه کمکی که از او برسد استقبال خواهد کرد و ممنون خواهد شد. در ماه ژوئن ۱۸۱۴، هریت به اتفاق دخترش به شهر باث رفت و ظاهراً انتظارش این بود که شوهرش نیز بزودی در آن شهر به وی خواهد پیوست. اما شلی به جای رفتن به نزد همسر و فرزند، به لندن شتافت، در آنجا اطاقی در فلیت ستریت اجاره کرد، کوشید تا برای کمک به ویلیام گادوین اعاناتی جمع آوری کند، و تقریباً هر روز غذایش را در خانه آن فیلسوف که در اسکینرستریت واقع بود صرف می کرد و در همین خانه بود که با مری گادوین دیدار کرد و آشنا شد.

مری، دختری بود که هفده سال قبل مادرش، همان مری وولستنکرافت، مدافع سرسخت و با استعداد ولی شور بخت حقوق زنان جانش را برسر زادن او از دست داده بود. جوانی و شادابی این دختر، ذهن هوشیار و وقادش، چهره رنگپریده و فکورش، احساس تحسین آشکارش نسبت به شلی، همه اینها بیش از آن می نمود که شاعر بتواند در برابرش بی تفاوت باقی بماند، آن هم شاعری که هنوز بیست و یکسال بیشتر نداشت. بار دیگر در مغز و روح شلی، احساس ترحم با میل و آرزو درهم آمیخت. مطالب زیادی درباره مری وولستنکرافت و کتاب با ارزش وی شنیده بود و حالا، در برابر خود، دختر آن زن را می یافت که چون در زیر سلطه یک نامادری خشن و بیمهر قرار داشت و غالباً ساعتها به تنهایی در کنار آرامگاه مادر می نشست، شلی چنین احساس می کرد که در وجود مری — دختری که میراثی دوگانه از حساسیت و روشنفکری با خود داشت — ذهن و روحی عالیتر و ظریفتر از هریت وجود دارد. هنوز یک هفته از نخستین دیدارش با مری سپری نگشته بود که شلی خود را اسیر چنان شوریدگی و تعلق خاطری نسبت به وی

می دید که تا آن زمان هرگز چنین احساس نکرده بود. در روز ششم ژوئیه شلی به نزد گادوین رفت و رسماً دخترش را از او خواستگاری کرد. فیلسوف حیرتزده، آن تقاضای شلی را به عنوان عملی ناشی «از هرزگی و هوسرانی» مورد نکوهش قرار داد، به او امر کرد دیگر به خانه اش پا نگذارد و مری را تحت مراقبت و نظارت نامادریش قرار داد.

اندکی پس از آن روز، تامس لاوپیکاک، شاعر را در حال هذیانگویی در اطاقش در فلیتستریت یافت و وضع او را چنین توصیف کرد «آنچه تاکنون در داستانها و در تاریخ خوانده ام نمی تواند با آنچه در برابر خویش می دیدم برابری کند. موجودی دستخوش یک عشق شدید و ناگهانی و مقاومت ناپذیر، که در چنگال آن رنج می برد. آنچه دیدم موقعی بود که بنا به تقاضای وی از روستا خود را به لندن و به کنار او رسانیده بودم. ... چشمانش چون دو کاسه خون می نمود و لباس و سر و زلفش درهم ژولیده بود. وقتی چشمش به من افتاد یک شیشه لودانوم برداشت و به من گفت ‹دیگر از این معجون جدا نخواهد شد›.»

اما شلی با وجود همه موانع باز ترتیبی داد تا بتواند مری را در کنار گور مادرش ببیند. وقتی به مری گفت که هریت نسبت به او بیوفایی در پیش گرفته و با مردی به نام رایان روابطی برقرار کرده است، ظاهراً مقاومت مری را در برابر خود کاهش داده بود. برای مدتی نیز تعلق فرزندی را که در آن زمان، هریت در رحم داشت نسبت به خویش انکار می کرد. (البته بعداً ادعا کرد که آن بچه متعلق به خود اوست.) هریت آن اتهام شوهرش را مردود شناخت و دوستان شلی از جمله پیکاک، هاگ، ترلاونی و ناشر آثارش به نام هوکم از هریت پشتیبانی کردند. گادوین نیز بعداً آن اتهام را مردود شمرد.

شلی به هریت (که هنوز در شهر باث بود) نامه ای نوشت و از او خواست به لندن بیاید. هریت در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۴ آمد و به خانه پدرش رفت. شلی او را در آن خانه ملاقات کرد و دریافت که بسختی بیمار است. از هریت تمنا کرد با جدایی از وی موافقت کند ولی هریت نپذیرفت. وقتی شلی به اطاق خویش در فلیت ستریت بازگشت، نامه ای حاکی از بیقراری و ناآرامی خاطر برای همسرش نوشت و به خیال خود یک نوع موافقت و مصاحبه ای را عرضه داشت:

دوست بسیار عزیزم

با آنکه از دیدار و گفتگوی امروزمان به کلی فرسوده شده ام و ضمن اینکه می دانم فردا باز ترا در ساعت ۱۲ خواهم دید، با وجود این نمی توانم از نوشتن این نامه خودداری کنم.

از اطمینانهایی که امروز به من داده ای، آرامتر و دلشادتر گشته ام. ...

هریت بسیار عزیزم، به خاطر همین، از صمیم قلب از تو سپاسگزاری می کنم. در میان همه محبتها و الطافی که از جانب تو نصیبم گشته است — و هنوز هم امیدوارم نصیبم گردد — شاید این بزرگترین باشد. از نگریستن بر روشنایی روز بیزار بودم و بروجود خودم با نفرت و کراهتی عمیق و غیرقابل توصیف می نگریستم. من به امید تشفی و دلداری و خوشبختیی که از جانب تو نصیبم شود زندگی می کردم و در این میان دستخوش فریب نشده ام.

تکرار می کنم (خواهش دارم سخنم را باور کنی زیرا از روی صمیمت می گویم) که تعلق خاطر و دلبستگی من به تو دستخوش هیچ گونه کاهش و ضعفی نشده است: به نظر خودم رشته علاقه و ارتباطم با تو حتی مستحکمتر شده و عمق و استواری بیشتری یافته است، و این ارتباط و دلبستگی دیگر در معرض نوسانات، تخیلات و هوسها قرار ندارد. ارتباط ما با یکدیگر صرفاً براساس شهوت و انگیزه های گذرا نبوده است، اساس آن بر دوستی استوار بوده و بر همین اساس، روز به روز وسعت و قوام یافته است. از این بابت، بر من سرزنشی وارد نیست که تو هرگز قلب مرا سرشار از شور و هیجانی بی حد نساخته ای. ...

آیا من برای تو بیشتر از یک دوست نخواهم بود؟ اوه، البته که خیلی بیشتر، بیشتر از برادرت و پدر فرزندت، فرزندی که برای ما هر دو چنین عزیز است. ...

اگر میل داری قبل از آنکه باز تو را ببینم از بانک پولی دریافت داری، هو کم دسته چک را در اختیارت خواهد گذارد.

خداحافظ، فرزند نوزاد ملوس مرا با خود بیاور. من باید به خاطر توهم که باشد او را دوست داشته باشم.

همیشه دوستدار و علاقه مند به تو خواهم بود. پی.بی. شلی

هریت در نامه ای به تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۱۴ خطاب به دوستش، کثرین نیوجنت، شمه ای از رابطه خود با شلی را چنین شرح می دهد:

... مری مصمم بود او را اغوا کند و از راه به در برد. ... با صحبت کردن درباره مادرش، قوه تخیل و تصور او را برمی افروخت، و هر روز همراه او بر سرگور مادرش می رفت تا سرانجام روزی به شلی گفت که از عشق او بیچاره گشته است ... (ظاهراً مری پرسیده بود) چرا نمی توانیم همگی با هم زندگی کنیم؟ من به عنوان خواهر و هریت به عنوان همسرت با تو باشیم؟ شلی آنقدر دیوانه بود که چنین کاری را ممکن تلقی کرد و به دنبال من که در آن موقع درباث بودم فرستاد. تو می توانی تصورش را بکنی وقتی به لندن رسیدم و از ارتباط شوهرم با مری با خبر گشتم چه حالی شدم. مدت پانزده روز بیمار و بستری بودم. بیچاره شده بودم. شلی از من تقاضا کرد در لندن بمانم. ... حال، دوست عزیز، من در انتظار هستم تا فرزند دیگری به این دنیای پر از ادبارو بدبختی بیاورم. ماه آینده موقع زایمان من است در حالی که شوهرم در کنارم نخواهد بود.

هریت شلی

گادوین در نامه ای به تاریخ ۲۷ اوت ۱۸۱۴ برای جان تیلر، اطلاعات بیشتری درباره این رویداد به دست می دهد:

من نسبت به این جوان (شلی) نهایت اعتماد را داشتم؛ به نظرم در وجودش احساسات بسیار نجیبانه ای یافت می شد؛ مردی خانواده دار بود و سه سالی با همسرش به خوبی و خوشی سرکرده بود. ... روز یکشنبه ۲۶ ژوئن، شلی همراه مری و خواهرش جین کلرمنت به سرمزار مادر مری رفتند. ... به نظر می رسد که در آنجا این اندیشه ناپاک و دور از معصومیت برای از راه به در بردن مری، در سر شلی خطور کرد تا نسبت به من مرتکب خیانت شود و همسرش را رها سازد. ... روز چهارشنبه ششم

ژوئیه، ... شلی مرتکب این دیوانگی شد که آنچه را در خاطرش می گذشت با من در میان بگذارد و رضایت مرا در ازدواج با مری طلب کند. با لحنی دوستانه او را مورد عتاب و سرزنش قرار دادم، ...

ص: ۶۶۲

لحن عتاب آلودم چنان مؤثر افتاد که شلی قول داد دست از آن عشق آمیخته با هرزگی بردارد. ... ولی بعد معلوم شد که آنها هر دو، مرا فریب داده بودند. در شب ۲۷ ژوئیه، مری و خواهرش جین از خانه من گریختند و صبح روز بعد نامه ای یافتم که در آن برایم شرح داده بودند دست به چه کاری زده اند.

جین کلرمنت تنها ناخواهری مری بود. او دختر همسر دوم ویلیام گادوین و از شوهر قبلش بود. نام اصلیش را کلارا مری جین گذاشته بودند ولی خودش ترجیح می داد فقط کلارا نامیده شود، و همین نام بتدریج بدل به کلاره و سپس کلر گشت. کلر در ۲۷ آوریل ۱۷۹۸ به دنیا آمده بود و در این موقع شانزده سال داشت و کاملاًـ واضح می نمود که آمادگی رفتن به خانه شوهر را دارد. دختری با استعداد، گشاده دست، حساس و مغرور بود و از اینکه تحت نفوذ و سلطه مادری مشوش و تندمزاج باشد رنج می برد و درد می کشید. ناپدریش نیز بیش از آن در زیر بار ناراحتیهای زندگی و بدهکاریهایش خمیده بود که بتواند دستی از مهر و تفقد بر سر وی بکشد. بنابراین از شلی و مری تمنا کرد او را نیز با خودشان ببرند. آنان نیز چنین کردند ودر تاریخ ۲۸ ژوئیه ۱۸۱۴ آن سه نفر از لندن به سوی دورر حرکت کردند و از آنجا عازم پاریس شدند.

در بیستم اوت مسافران ما به لوسرن در سویس رسیدند. در آنجا شلی متوجه شد که نه پیغامی برایش گذارده شده و نه پولی از لندن رسیده است. در آن موقع در کیفش فقط ۲۸ لیره داشت. با اندوه و ناراحتی به همراهانش گفت ناگزیر است به لندن باز گردد تا به امور مالی خود سروصورتی ببخشد. با کالسکه و کشتی با شتاب به سوی شمال بازگشتند و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۴ بار دیگر در لندن بودند. از آن پس تا بیست ماه شلی می کوشید که خود را از چشم طلبکاران پنهان نگهدارد و قرض بیشتری بالا بیاورد تا بتواند هزینه زندگی خود، مری، کلر و ویلیام گادوین را تأمین کند. گادوین گرچه هنوز از دیدار شلی امتناع می ورزید ولی حواله های نقدی او را با امتنان می پذیرفت. در این اثنا، هریت فرزند دوم خویش را به دنیا آورد و او را چارلز نامید. مری هم نخستین کودکش را زایید و بر او نام ویلیام نهاد. کلر هم به بستر بایرن خزید. سرانجام پدربزرگ شاعر درگذشت و برای پدر شلی، که در آن زمان سرتیموثی شلی نامیده می شد، املاکی به ارزش ۸۰,۰۰۰ لیره به میراث نهاد. شلی تنها وارث قانونی پدرش محسوب می شد؛ گرچه پدر این نکته را به رسمیت قبول نداشت. شلی به پدرش پیشنهاد کرد در برابر یک مقرری سالیانه به میزان ۱,۰۰۰ لیره تا پایان عمر، از حقوق خود بر آنچه به عنوان میراث به وی می رسید، صرف نظر کند. پدر با این پیشنهاد موافقت کرد و شلی ۲۰۰ لیره از آن مقرری را برای هریت منظور داشت. در چهارم ماه مه ۱۸۱۶، شلی، مری، ویلیام و کلر بار دیگر عازم دورر شدند تا به فرانسه بروند. نه روز قبل از آن، بایرن نیز «گرد و غبار انگلستان را از پاهای خویش زدوده بود.»

VIII – تعطیلات در سویس: بایرن و شلی، ۱۸۱۶

هر دو شـاعر، به شـیوه ای مسـتقل از یکـدیگر، سویس را به عنوان پناهگـاه خویش برگزیـده بودنـد و ژنو را به عنوان پایگاه و مرکز عملیات خویش. شـلی و همراهانش روز ۱۵ مه به ژنو رسـیدند و در ناحیه سشـرون واقع در حومه شهر برای خود مأوایی در نظر گرفتند. بایرن و ملازمانش در اوسـتاند بر کالسـکه مجللی که به دستور بایرن ساخته و آماده شده بود، سوار شدند. این کالسکه به بهای ۵۰۰ لیره و به الگوی کالسـکه ای ساخته شـده بود که ناپلئون بر آن سوار می شـد و سـرانجام در ناحیه ژماپ نزدیک واترلو به عنوان غنیمت جنگی نصـیب سپاهیان فاتح جنگ واترلو شد. در این کالسکه مجهز، تختخواب و کتابخانه ای تعبیه شده بود و همه گونه تسـهیلات برای غذا خوردن در آن فراهم آورده بودند. بایرن وقتی به واترلو رسـید، از منطقه ای که جنـگ در آن رخ داده بود دیـدار به عمـل آورد و آثـار باقیمانـده از آن نبرد مشـهور را تماشـا کرد، و احتمالاًـ همـان شب در بروکسل بندهای ۲۱ تا ۲۸ را که به خصوص در قطعه سوم منظومه زیارت چایلد هرلد جاودانه مانده است، سرود.

غروب روز ۲۵ مه بـایرن و همراهـانش به هتـل د/ آنگلتر که حـدود یک کیلومترو نیم تا مرکز ژنو فاصـله داشت فرود آمدنـد. لاـزم بود که در دفتر مشـخصات مهمانـان هتـل، سن خود را قیـد کنـد و بایرن در سـتون مربوط به این پرسـش عـدد «۱۰۰» را نگاشت. کلر کلرمنت که با نهایت اشتیاق در جستجوی واردشدگان به هتل آمده بود وقتی آن عدد را در دفتر یافت، یادداشتی برای بایرن فرستاد که در آن بر سن وی دلسوزی کرده و تقاضای دیـدارش را نیز افزوده بود. بایرن، روز ۲۷ مه به سراغ شلی، مری و کلر در نقطه ای کنـار دریاچه ژنو که کشتی در آن لنگر انـداخته بود آمـد. این نخستین دیـدار دو شاعر در سویس بود. بـایرن منظومه ملکه مب را خوانـده و هنر شـاعری شـلی را سـتوده بود ولی به شـیوه ای مؤدبـانه درباره دیـدگاههای سیاسـی او سکوت اختیـار کرده بود. به نظر بـایرن، برای جوانی بیست و چهار ساله نظیر شـلی هنوز خیلی زود بود که بتوانـد به فضـیلتها و مزایـای اشـرافیت پی ببرد، گرچه احتمـال می رود آن دو بر سـر این نکته بـا هم به توافق رسـیده بودنـد که اگر مـال و منالی به میراث نصیب شود موهبتی است. شلی تا زمانی که زنده بود بایرن را از نظر هنر شاعری برتر از خود می شمرد.

در چهـارم ژوئن، شـلی خـانه ای در مونتالگر واقع در سه کیلومتری ژنو اجاره کرد. این محل در کرانه جنوبی دریاچه ژنو واقع بود. در هفتم ژوئن، بایرن نیز ویلایی موسوم به «ویلا دیوداتی» را که ده دقیقه پیاده روی با خانه شـلی فاصله داشت اجاره کرد. آنگـاه هردو مشترکاً یک قایق شـراعی کرایه کردنـد و از آن پس افراد هر دو خانواده غالباً با هم بر آن قایق به گردش بر روی دریاچه می پرداختند و یا شب در ویلا دیوداتی گرد می آمدند و به بحث و گفتگو سرگرم می شدند. در آنجا بود که، در ۱۴ ژوئن، بایرن پیشنهاد کرد که هریک از آنان داستانی مربوط

به اشباح بنگارد. همگی کوشیدند و، جز مری، در پایان به عدم توانایی خویش معترف گشتند. ولی مری که در آن زمان نوزدهساله بود یکی از مشهورترین رمانهای هراس آور قرن نوزدهم را به نام فرانکشتاین یا پرومتئوس جدید به وجود آورد. این کتاب با مقدمه ای که شلی بر آن نگاشته بود در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت. داستان مورد بحث علاوه بر محسناتی که از نظر مضمون و شیوه نگارش دارد دو مسأله را نیز که هنوز از نظر بشر جنبه ای اساسی دارد مطرح می سازد: آیا علم می تواند موفق به آفرینش حیات شود؟ و آیا علم می تواند نیروها و امکانات خود را از شر آفرینی و همچنین از خبر آفرینی باز دارد؟

بایرن همچنین پیشنهاد کرد که او وشلی با قایق ساده و معمولی خودشان دور تا دور کرانه های دریاچه ژنو را بپیمایند و از نقاط تاریخی کنار دریاچه، به خصوص آن جاهایی که در رمان معروف ژان – ژاک روسوبه نام ژولی یا هلوئیز جدید سرمدی گشته است، دیدار کنند. شلی موافقت کرد، گرچه هنوز شناگری نیاموخته بود. در تاریخ ۲۲ ژوئن، آن دو در حالی که دو نفر قایقران نیز همراهشان بود، شراع بر کشیدند و به راه افتادند. دو روز طول کشید تا به میری (در ساووا) رسیدند. در آنجا در نقطه ای درنگ کردند که طبق مندرجات رمان روسو، یکی از قهرمانان داستان به نام سن – پرو که از ژولی به دور افتاده بود ظاهراً نام وی را برتخته سنگی نوشته بود. وقتی بار دیگر سفر خود را از سر گرفتند، دو شاعر با طوفانی ناگهانی روبه رو شدند. امواج خروشان دریاچه پیاپی از دماغه قایق بالا می آمد و به درون آن می ریخت و هر لحظه قایق را به واژگون شدن تهدید می کرد. بایرن بعدها صحنه آن لحظه ها را چنین به یاد می آورد: «جامه ام را از تن به در آوردم، شلی را نیز وادار ساختم لباسهایش را در آورد و یکی از پاروها را در دست گیرد و در همان حال به او گفتم تصور می کنم ... اگر در آب بیفتیم می توانم جانش را نجات دهم، مشروط بر آنکه وقتی او را می گیرم تقلای بیهوده نکند. ... شلی با خونسردی فوق العاده ای در پاسخ گفت که هیچ اطلاعی ندارد چگونه جان یک غریق نجات داده می شود پس بهتر است من سعی کنم فقط خودم را نجات دهم و سپس با اصرار از من خواست به خاطر او خود را دچار دردسر نسازم.»

دقایقی بعد، طوفان آرام گرفت، شاعران در نقطه ای بر ساحل فرود آمدند، آرام گرفتند، صبح روز بعد از شیلون و قلعه ای که فرانسوا دو بونیوار به دست دوک لوزان در آن زندانی شده بود (۱۵۳۰–۱۵۳۶) دیدار کردند. وقتی به کلارن رسیدند. شلی در حالی که رمان ژان – ژاک روسو را به عنوان راهنما در دست داشت، در کنار بایرن گام برمی داشت و دو شاعر از زمینی که به عنوان جایگاه مقدس رمانتیسم فرانسه مشهور شده بود، دیدار کردند. در ۲۷ ژوئن در اوشی، بندرگاه واقع درجنوب لوزان و کنار دریاچه ژنو، لنگر انداخته و همان شب، بایرن منظومه مشهور زندانی شیلون را سرود و طرح بندهایی را که باید درباره ژان – ژاک روسو می سرود و در چایلد هرلد می گنجانید ترسیم کرد. در ۲۸ ژوئن، شاعران در لوزان از خانه ای

دیدار کردند که گیبن در آن اثر مشهور خویش را به نام انحطاط و سقوط امپراطوری روم پدید آورده بود. در اول ژوئیه، مسافران ما به خانه های خود در مونتالگر و ویلادیوداتی بازگشتند. ظرف دو هفته ای که از آن پس آمد، بایرن سومین بخش منظومه زیارت چایلد هرلد را سرود و کلر کلرمنت آنچه را وی می سرود تحریر می کرد؛ و در این مدت خوشترین لحظه های زندگی خویش را در کنار بایرن می گذارنید.

سرنوشت کلر این بود که با خود شوربختی بیاورد. اظهار شوریدگی و علاقه علنی وی نسبت به بایرن، چنان آتش شایعه پردازی و یاوه گویی سویسیها را برافروخت که موجب رنجش شدید شاعران، و همراهانشان شد. براساس آن شایعات و اراجیف، دو شاعر با دو خواهر به شیوه ای آمیخته با هرج و مرج و بدون رعایت اصول و قواعد مورد احترام جامعه، می زیستند و روابطی داشتند. بعضی از این اشخاص که قوه تخیلشان را به کار انداخته بودند، بایرن و شلی را به عنوان شیاطین مجسم می انگاشتند و یک بانوی اشرافزاده انگلیسی که در آن اوقات در سویس سفر می کرد، چون بایرن را در سالن مادام دوستال در کوپه دید از فرط ناراحتی از پای درآمد. شاید همین شایعات و یاوه گوییها بایرن را مصمم ساخت تا به روابط خویش با کلر پایان دهد. از شلی درخواست کرد نگذارد کلر بیش از آن به ویلادیوداتی بیاید. کلر که در آن زمان از بایرن سه ماهه حامله بود تمنا کرد به او اجازه داده شود یک بار دیگر به دیدار بایرن برود ولی با آن تمنا موافقت نشد.

در ۲۴ ژوئیه، شلی، مری و کلر را برای سفر کوتاهی به شامونی واقع در ایالت ساووا در خاک فرانسه برد. روز اول نتوانستند برنامه خود را عملی کنند ولی روز دوم موفق شدند به منطقه یخهای دایمی در کوهستان آلپ برسند. وقتی به سویس باز می گشتند از یک صومعه شارتروز واقع در مونتانور دیدار کردند. در دفتر بازدیدکنندگان از صومعه، شلی نام خود را نگاشت ولی چون از مندرجات زاهدمنشانه سایر بازدیدکنندگان پیش از خود در آن دفتر، دستخوش کسالت و ملال گشته بود زیر امضای خویش به یونانی چند جمله نوشت: «من یک دوستدار بشریت، یک دموکرات و یک ملحد هستم.»۱ وقتی اندکی بعد از آن تاریخ، بایرن نیز گذارش به آن صومعه افتاد، کلمه «ملحد» را از آنچه شلی در دفتر نوشته بود زدود زیرا می ترسید مبادا آن نوشته در انگلستان علیه شلی به کار رود. عاقبت همین طور هم شد.

در ۲۹ اوت، شلی و مری و کلر سویس را به قصد انگلستان ترک گفتند. بایرن نسخه دستنویس منظومه زندانی شیلون و همچنین بخشهای سوم و چهارم منظومه چایلدهرلد را به شلی سپرد تا در لندن تسلیم جان ماری ناشر آثارش کند. خود شلی، که گرفتار مری و کلر بود، از این سفر فقط قطعه «ستایش زیبایی معنوی» و چکامه «مون بلان: ابیاتی که در دره شامونی سروده شده»

---

(۱) Eimi philantropos demokratikos t’atheos te.

را به سوغات آورد. این چکامه مانند جویبارها و نهرهای کوچک یخزده ای که در دامنه کوهستانهای مشرف به دریای یخ، پیچان و خمان جریان دارد، درهم و برهم است. شلی تأثرات و احساسات خویش را چنان فراوان و متنوع یافت که قادر نبود برای بیان و تعبیر آنها شیوه ای روشن و مستقیم پیش گیرد، و هرگاه لحظه ای تصور می کرد که آن توده عظیم و غول آسای یخ، بیان دارنده همان خدا – طبیعت وردزورث است، اندکی بعد برایش این احساس دست می داد که بر ستبرایی عظیم و پهناور و سرد می نگرد که به شیوه ای آمیخته با تحقیر و تکبر در برابر همه قضاوتهای آدمی خاموش می ماند.

ستایش زیبایی معنوی نیز نشانه هایی از نفوذ وردزورث را بر شلی، می نمایاند، ولی «اشاره هایی به فناناپذیری» در سروده های شلی بزودی رنگ می بازد و خاموش می شود. برای شلی این پرسش آمیخته با حیرت مطرح می شود که چرا در کنار نور، ظلمت و پهلو به پهلوی شر، خیر وجود دارد. او این رؤیا را در سر می پروراند که آدمی با وسعت و عمق بخشیدن به حس جمالشناسی خود و در طلب زیباییها در اندیشه و کردار و همچنین در پیکر و کالبد، ممکن است به رستگاری دست یابد:

عهد بستم که نیروهایم را پیشکش سازم

به تو و به آنچه از آن تست – آیا بر سر میثاقم نایستاده ام؟ ...

... هرگز شادی جبین مرا روشن نساخت

این امید از دست هشته نشد که تو آزاد خواهی ساخت

این جهان را از اسارت تاریکش،

که تو- ای دلربایی و صفای بیکران،

آیا بیان می کنی آنچه را که این واژه ها نتواند بیان دارد.

در پایان، کوششهای وردزورث، بایرن و شلی برای یافتن یک دولت مشفق و نیک اندیش در طبیعت، در برابر بیطرفی آرام و خاموش آن به شکست انجامید. وردزورث به دامان کلیسای انگلستان پناه برد، بایرن و شلی نیز به نومیدی تسلیم شدند.

IX – تباهی در ونیز: بایرن، ۱۸۱۶–۱۸۱۸

در سپتامبر سال ۱۸۱۶، هابهاوس از انگلستان به دیدار بایرن آمد و در دیدار از سراسر منطقه کوهستانهای در سویس با وی همراه شد. در ماه اکتبر از آلپ گذشتند و در ایتالیا فرود در میلان مورد استقبال گرمی قرار گرفتند، ایتالیاییهای تحصیلکرده و فاضل، مقدم بایرن را به عنوان والاترین شاعر زنده انگلیس گرامی داشتند و از ابراز بیزاری علنی وی نسبت به سلطه و فرمانروایی اتریشیها برلومباردیا سپاسگزاری کردند. بایرن لژی در اپرای میلان گرفت. ستندال که او را در آنجا دید با حالتی سرشار از شور و جذبه زبان به

توصیفش گشود: «از دیدن چشمانش از خود بیخود شدم ... هرگز در عمرم، چیزی زیباتر و خوش حالت تر از آن چشمان ندیده ام. حتی امروز، وقتی به حالتی می اندیشم که یک نقاش بزرگ باید به یک نابغه بدهد، سر موقر و باشکوه بایرن در برابر چشمانم نمودار می شود. ... من هیچ گاه آن حالت ملکوتی چهره اش را از یاد نخواهم برد؛ آن چهره آرام و با صفا که تجسم نیرومندی و نبوغ بود.»

شاعر و دوستش در ۱۶ نوامبر ۱۸۱۶ به ونیز رسیدند. هابهاوس او را برجای گذاشت تا خود با شتاب از دیدنیهای ونیز بهره ای بردارد و سپس به رم برود. بایرن در یکی از خیابانهای منشعب از میدان سان مارکو مأوایی برگزید و از همسر صاحبخانه اش به نام ماریانا سگاتی برای خویش معشوقه ای پرداخت. با همه سرگرمیهایش، فرصت آن را یافت تا منظومه مانفرد را به پایان برساند و در ماه سپتامبر ۱۸۱۸، منظومه غنایی دون ژوان را آغاز کند؛ در این اثر متعالی و برجسته، از وادی سر به جیب تفکر فرو بردنهای دلتنگ کننده، رمانتیک و آمیخته با تن آسایی می گذرد و به طنز و هجوی پرنشاط و طیبت آمیز و واقعپردازانه می رسد.

بدیهی است مانفرد بار دیگر خود بایرن است که این بار به عنوان فردی بیزار از آدمیان و دستخوش افسردگی، در یک قصر گوتیک ظاهر می شود. مانفرد که «احساس می کند روحش گرفتار لعنتی شدید شده» و در اندیشه گناهانش فرورفته، جادوگران را فرامی خواند تا از کنامهای خود در کوهستانهای آلپ به درآیند و از آنان فقط یک لطف و موهبت طلب می کند: اینکه به دست فراموشی سپرده شود. جادوگران به مانفرد پاسخ می دهند فراموشی فقط با مرگ حاصل می شود. آنگاه مانفرد از قله یونگفراو صعود می کند و از آن بلندی چشمش به کاجی می افتد که در نتیجه ضربه صاعقه سرنگون و ریشه کن شده است — وی در آن، نمادی از خویش می یابد - «تنه درختی از پای درآمده و فروافتاده برصخره ای نفرین شده که از دیدن آن احساس تباهی بر آدمی عارض می شود.» در آن لحظه می خواهد با جهیدن به درون پرتگاهی، خود را تسلیم مرگ سازد، اما یک شکارچی او را از این کارباز می دارد؛ سپس او را به کلبه ای کوهستانی هدایت می کند، شرابی گرم و نشاط انگیز عرضه می دارد، و از علت نومیدیش جویا می شود. مانفرد، که آن جام شراب را چون خون می انگارد، با کلماتی به شکارچی پاسخ می دهد که می توان آنها را به اعتراف به زنای با خویشان نزدیک تعبیر کرد:

من می گویم این خونست! این مایع صافی و گرم

که در رگهای پدرانم و خودمان جریان دارد.

زمانی که در دوران شباب بودیم و قلبمان را با خود داشتیم،

و به یکدیگر عشق می ورزیدیم، که نباید چنان می کردیم؛

آن خون ریخته شد، ولی هنوز می جوشد و بر می آید،

و ابرهایی را رنگین می سازد که مرا از بهشت به دور می دارد.

آنگاه مانفرد به زندگی آزاد و سالم شکارچی غبطه و حسرت می خورد:

ای آنکه مقابله با خطر تو را محتشم می سازد، با وجود این بیگناهی؛ امید

به یک سالخوردگی همراه با سرور و شعف و آنگاه دستیابی به یک گور آرام را در سر می پرورانی،

که بر روی آن صلیب و تاج گلی بر چمن سبز نهاده شده باشد،

و نوادگانت با محبت بر مزارت بیایند و بر کتیبه گورت بنگرند؛

من این چیزها را می بینم - و آنگاه به درون خویش می نگرم —

ولی باکی ندارم — روح من مدتی است دستخوش آتش شده.

سپس مانفرد سکه طلایی به شکارچی می دهد و از او جدا می شود. آنگاه با توسل به دانشی که دارد ولی مجاز به استفاده از آن نیست، آستارته[1] را فرا می خواند و در وجود او چهره عشق ممنوع خویش را می بیند. تمنای او از آستارته برای بخشوده شدن، که چنین آغاز می شود - «آستارته، محبوب من، با من سخن بگوی!» - یکی از تجلیات متعالی شور و احساس بایرنی است. مانفرد، نظیر جنایتکاران عمده سرزمین لاگناجیان[2] در سفرنامه گالیور، محکوم به فناناپذیری شده چنین می پندارد که این بزرگترین کیفر ممکن است؛ لاجرم از آستارته با استغاثه می طلبد که به کمک نیروی مرموز و استعاری خویش، نعمت مرگ را به وی ارزانی دارد. آستارته با خواهش او موافقت می کند: «مانفرد، فردا حیات خاکی تو پایان می پذیرد.» یکی از جادوگران شهامت مانفرد را تحسین می کند، «او برخویشتن مسلط است و شکنجه اش را تابع اراده خویش می سازد؛ اگر اویکی از ما می بود، روحی مهیب از کار در می آمد.» ممکن است شیطان منظومه میلتن در بایرن اثر گذارده باشد. مانفرد به راهب بزرگ دیر که شب بعد به جستجویش می رود تا او را به سوی مسیح بازگرداند، پاسخ می دهد که دیگر بسی دیر شده است و می افزاید:

هستند جماعتی

از آدمیان فناشونده بر روی زمین، که پیر می شوند

در جوانی شان، و می میرند پیش از آنکه به میانسالی برسند،

بی آنکه دستخوش خشونت مرگ جنگ آسا شوند.

و آنگاه که مانفرد به سوی آخرین میعادگاه روان می شود، راهب بزرگ بالحنی دردناک و اسف آمیز می گوید:

این می بایست که موجودی شریف و بزرگوار می شد؛ او

از همه نیروهایی برخوردار بود که او را می پرداخت

به صورت قالبی زیبا و نفیس از عناصری باشکوه،

اگر آن نیروها به شیوه ای خردمندانه درهم می آمیخت.

---

(۱) الاهه عشق و باروری در اساطیر فنیقی. - م.

(۲) Luggnaggians ، قهرمانان یکی از بخشهای چهارگانه سفرنامه گالیور، اثر مشهور جانتن سویفت (Swift : ۱۶۶۷- ۱۷۴۵)، نویسنده انگلیسی. - م.

ص: ۶۶۹

بـایرن، چنـانکه گفتی مردم دنیـا را به مبـارزه می خوانـد تـا گمان برنـد تیره ترین سوء ظنهایشان درباره وی، اکنون به صورت اعترافنـامه ای از سوی خودش عرضه شـده، دسـتنویس منظومه مانفرد را به انگلسـتان فرسـتاد و ماری آن را در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۷ منتشـر سـاخت. هفتـه ای بعـد از انتشـار، نویسـنده یـک مقـاله انتقـادی کـه در یکی از روزنـامه هـای لنـدن به چـاپ رسـید، از خواننـدگان خواسـتار شـد تا به هرگونه همـدردی خویش با بایرن پایان بخشـند، کسـی که «مانفرد را با خصوصـیات شخصـی خویش رنگین و مجسم ساخته ... مانفرد خویشـتن را از اجتماع تبعید کرده، بنابراین برای ما دیگر چه موجبی باقی می ماند که نسـبت به یـک تبعیـدی شـفقت نشـان دهیم؟ این موجود بسـادگی مباشـر یکی از مهوعترین جنایتهـا گشـته، او مرتکب زنای با محارم شده است!» در ۱۷ آوریل ۱۸۱۷، بایرن ونیز را ترک گفت تا با هابهاوس ماهی را در رم بگذراند. ذوق چندانی نداشت که به موزه هـا سـری بزنـد، ولی از آثار عظیم باسـتانی در شـهر رم دیـدار کرد و سـپس به تماشای پمپئی رفت «من خود چون ویرانه ای در میان ویرانه ها ایستاده ام.» این جمله از زبان چایلد هرلد شنیده می شود. در ۲۸ ماه مه بار دیگر به ونیز بازگشت.

در مـاه دسـامبر همـان سال، پس از گرفتاریهای فراوان در دادگاه، سـرانجام موفق شـد عمارت و املاک موروثی خویش را در دیر نیوسـتد به مبلغ ۹۴٬۵۰۰ لیره به فروش برسانـد. به داگلاس کینرد، متصـدی بانک طرف حساب خود در لنـدن، دسـتور داد همـه وامهـایش را تسـویه کنـد و از بهره آنچه بـاقی می مانـد. سـالی ۳٬۳۰۰ لیره برایش بفرسـتد. علاوه بر این درآمـد، بـایرن سرانجام موافقت کرد بابت حق التصـنیف منظومه هایش از ناشـر وجهی بگیرد. آنگاه، درحالی که از سـر و سامان یافتن وضـع مالیش به هیجان آمده بود، بی درنگ عمارت مجلل موسوم به پالاتتسو موچنیگو واقع در کنار کاناله گرانده (کانال بزرگ) را خریـداری کرد. در آنجـا چهـارده نفر خـدمتکار گردآورد؛ و علاوه بر آنها، دو میمون و دو سگ بزرگ که دارای گوشـهای آویختـه بودنـد در آن عمـارت فراهـم آورد و بر همـه اینهـا، معشـوقه جدیـدی به نـام مارگاریتـا کوگنی که همسـر مغرور یک بانکـدار محلی بود، بیفزود. بـایرن هیـچ گـاه نمی توانست که به یک زن سازگار باشـد؛ با غرور و لافزنی می گفت در دوران اقـامتش در ونیز، برسـر دویسـت زن یکی پس از دیگری، دسـت نـوازش کشـیده اسـت. در ۲۰ ژانویه ۱۸۱۸ ضـمن نامه ای به بانکـدارش در لنـدن نوشت: «شـبها گـاهی بیرون می روم و همیشه هم درهماغوشـی بـا زنـان زیـاده روی می کنم.» و در ۹ مه ۱۸۱۸ بـاز به همـان بانکـدار نوشت: «دنیـایی از روسپیگری برای خود ساخته ام.» وقتی نیمه تابسـتان آن سال فرا رسـید، از آثار معنویت و وقـار روحی که سـتندال دوسال قبل بایرون را به داشـتن آن سـتوده بود، دیگر چیزی باقی نمانـده بود. در این زمان، بـایرن به صورت موجودی فربه با موهایی خاکستری درآمـده بود و از سـی سالی که داشت بسـی سالخورده تر می نمود. وقتی شلی بار دیگر با بایرن روبه رو شد از اینکه او را چنان سالخورده و نزار یافت دستخوش حیرت و تأسف شد.

X – شلی، سالار خانواده: ۱۸۱۶–۱۸۱۸

در ۸ سپتامبر ۱۸۱۶، شلی، مری، فرزندانش ویلیام، پرستاری سویسی به نام الیز فوگی و کلر کلرمنت به انگلستان رسیدند. جملگی آنان جز شلی به شهر باث رفتند و او با شتاب عازم لندن شد به این امید و انتظار که در آنجا ۵۰۰ لیره از پدر برایش رسیده باشد. هیچ پولی نرسیده بود و شلی ناگزیر شد از قولی که برای پرداخت ۳۰۰ لیره به پدر معشوق تنگدست و در مضیقه اش داده بود عدول کند. گادوین سخت برآشفت، شلی نیز به سوی جفت نامشروع خویش در باث گریخت.

در آنجا در ۲۶ سپتامبر و سپس در ۳ اکتبر، مری نامه های پر مهر و لطفی از فنی گادوین خواهر ناتنی خویش دریافت داشت. این دختر که در سال ۱۷۹۴ در فرانسه متولد شده بود، «دختر نامشروع» کپتین ایملی و مری وولستنکرافت محسوب می شد. وقتی ویلیام گادوین با مری وولستنکرافت ازدواج کرد این دختر را نیز به فرزندی خویش پذیرفت. با وجود آنکه گادوین نسبت به این دختر مهر و تفقدی مبذول می داشت، فنی از سرپرستی عاری از لطف و دلسوزی نامادری اش میسیز کلرمنت رنج می برد و ناخشنود بود. نامه های این دختر نشان دهنده یک روح لطیف و مهربان بود، موجودی که شوربختی و ناکامی را با شهامت تحمل می کرد، هیچ کس را از آن بابت به سرزنش نمی گرفت و با وضعی آمیخته با کمرویی مشتاق آن می نمود که مقبول دیگران واقع شود. مری نسبت به این خواهر ناتنی دلسوزی و علاقه ای داشت ولی پس از آنکه او و کلر همراه شلی از انگلستان رفتند، فنی در برابر نامادریش بی پناه و بی کس شده بود. هنگامی هم که گریزپاها بار دیگر به انگلستان بازگشتند، وضع متزلزل و نابسامان مالی آنان اجازه نمی داد که فنی را نیز در جمع خویش بپذیرند و متکفل مخارجش شوند. در ۱۲ اکتبر، شلی برای مری و کلر خبری ناگوار آورد، و آن اینکه فنی به سوانسی رفته، در یک اطاق هتل معتکف گشته و در همان جا با تریاک به زندگی خویش پایان بخشیده است.

به نظر می آمد که الاهگان انتقام۱ برحال شلی هیچ گونه رحمی نمی آوردند. وقتی به انگلستان بازگشت در جستجوی همسرش برآمد، چه از نظر قانونی هنوز به وی وابستگی داشت؛ ولی با خبر شد که وی نزد پدرش زندگی می کند و مرتباً سالی ۴۰۰ لیره مقرری تعیین شده توسط پدر و شوهر را دریافت می دارد. در ماه نوامبر درصدد برآمد با او دیداری تازه کند ولی گفته شد که آن زن ناپدید گشته است. در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۸۱۶، روزنامه تایمز گزارش داد که پیکر بی جان هریت وستبروک دو روز قبل از آن از دریاچه ای واقع در هاید پارک به دست آمده است.

شلی که نگران و علاقه مند بود فرزندانی را که از هریت داشت – یانثه و چارلز – زیر بال

---

(۱) Furies ، در اساطیر یونان، خدایان انتقام که معمولا به صورت سه دختر بالدار، با مارهایی در گیسوان تصویر می شوند. – م.

و پرخود بگیرد، با شتاب درصدد برآمد ارتباط خود را با مری از طریق جاری ساختن صیغه عقد ازدواج رسمیت و مشروعیت بخشد، و این کار را در ۳۰ دسامبر ۱۸۱۶ عملی ساخت. رسیدگی به ادعایش برای در اختیار گرفتن آن دو فرزند، مدت سه ماه در دادگاه به درازا کشید. مری به شلی اطمینان داد که با خوشحالی «آن جگر گوشه های عزیز را زیربال و پر خویش خواهد گرفت.» ولی پدر و خواهر هریت با ادعای شلی از در مخالفت درآمدند. بدین دلیل که او آدمی است که علناً به خداناشناسی خویش اذعان دارد و برای ازدواج قانونی نیز احترام و اعتباری قائل نیست؛ کسی است که همسر خویش را رها ساخته و با یک زن دیگر، بدون آنکه علقه ازدواجی در بین باشد، گریخته است. پدر و خواهر هریت این طور استدلال می کردند که چنین آدمی از عهده بار آوردن و تربیت فرزندان، به شیوه ای که شایسته زندگی در محیط انگلستان باشد، برنخواهد آمد. دادگاه استدلال آن دورا در مورد خداناشناسی شلی رد کرد، ولی دلایلی دیگر را وارد دانست و علیه شلی رأی داد (مارس ۱۸۱۷). ولی به هر حال، دادگاه کسانی را که به عنوان والدین رضاعی از جانب شلی انتخاب شده بودند مورد تأیید و تصویب قرار داد و او نیز موافقت کرد سالی ۱۲۰ لیره بابت مخارج نگهداری آن دو فرزند بپردازد.

در موقعی که شلی در لندن سرگرم امور دادگاه مربوط به وضع فرزندانش بود، مری از کلر کلرمنت مراقبت می کرد، و این دختر، که در آن زمان فقط نوزده سال داشت، در ۱۲ ژانویه ۱۸۱۷ دختری به دنیا آورد که سرانجام براونام آلگرا نهادند. بعد از آنکه شلی و همراهانش سویس را ترک کرده بودند، همه نامه های کلر به بایرن بی جواب مانده بود، گرچه بایرن به نامه های شلی پاسخ می داد؛ و اندیشه اینکه بایرن هرگز حاضر نشود انتساب آن کودک را به خود بپذیرد، موجب اندوه و نومیدی شدید کلر شده بود. شلی ضمن نامه ای از بایرن مصرانه خواست درباره آن کودک نظر و دستوری بدهد و مخصوصاً دقت کرد بر زیبایی آلگرا تأکید بگذارد. بایرن موافقت کرد بچه را بپذیرد و تحت مراقبت خویش قرار دهد، مشروط بر آنکه او را به نزدش ببرند. وقتی کلر در سپتامبر سال ۱۸۱۷ فرزند دومش را به دنیا آورد که بر او نام کلارا اورینا نهادند، اوضاع پیچیده و بغرنج شد. مادر و دختر نوزادش هر دو علیل و رنجور بودند و بزودی همه آدمهای بزرگ آن خانواده به این نتیجه رسیدند که آنچه آن خانواده بدان نیاز دارد گرمای آفتاب و آسمان آبی و میوه های ایتالیاست. در ۱۱ مارس ۱۸۱۸ از فرانسه گذشتند و با کالسکه راه سفری طولانی را در پیش گرفتند که ضمن آن مسافران دچار دل آشوب شدند و سرانجام خود را به میلان رسانیدند.

از آنجا، شلی دعوتی برای بایرن فرستاد تا به میلان بیاید و آلگرا را ببیند. بایرن از بیم اینکه ممکن است این دیدار موجب برقراری روابطش با کلر شود، از رفتن به میلان امتناع ورزید و در مقابل توصیه کرد پرستار بچه، او را با خود به ونیز بیاورد و اگر این ترتیب پیشنهادی، یعنی ماندن بچه نزد پدرش، عملی و رضایتبخش از آب درآید، مادر نیز خواهد توانست گاه

به گاه سری به دخترش بزنـد. کلر از روی ناچاری و بیمیلی آن پیشنهاد را پـذیرفت. بایرن، دختر کوچکش را آن قـدر زیبا و دوست داشتنی یـافت که او را بـا خود به قصـرش برد؛ ولی آلگرا از دیـدن حیوانات و معشوقگان رنگ به رنگ پـدرش چنان وحشتزده شد که بایرن خیلی زود ناچار شد از ریچارد هاپنر کنسول انگلیس در ونیز و همسـرش خواهش کند در برابر دریافت مبلغی برای مخارج کودک، او را به خانه خود ببرند.

وقتی شلی و کلر از این اقدام بایرن با خبر شدنـد، مری و بچه ها را در شـهر لوکا در ایالت توسکانا باقی گذاردند و خودشان عازم ونیز شدنـد، و در آنجا دریافتند که از آلگرا به وضـعی مطلوب و قابل قبول نگهداری می شود. بایرن، شـلی را با محبت و خونگرمی پذیرفت، همراه او برگوندولایی[1] سوار شد و به لیدو رفتند. بایرن از شلی و افراد خانواده اش، از جمله کلر و آلگرا، دعوت کرد به ویلای او موسوم به «ای کاپوچینی» واقع در ناحیه استه در نزدیکی ونیز بیاینـد و هر مـدت که بخواهنـد در آنجا بماننـد. مری با بچه هایش از لوکا آمدنـد ولی کلارا اورینا دختر دوم کلر در بین راه بیمار شـد و در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۸ در ونیز درگذشت. در ۲۹ اکتبر، پس از یک ماه اقامت در ویلای «ای کاپوچینی» با آلگرا بدرود گفتند و عازم رم شدند.

XI – شلی: اوج اشتهار، ۱۸۱۹–۱۸۲۱

مهمترین رویدادهای زندگی شـلی در فاصله ورود به رم (۱۸۱۹) و تجدیـد دیدار با بایرن در پیزا (پیسا) (۱۸۲۱)، خلق منظومه هایش بود. پیش از این دوران، جلوه هایی از تعالی نبوغ شاعری وی در منظومه ملکه مب و بعداً در قطعه «اوزی ماندیاس»، که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، متجلی گشـته بود – قطعه اخیر غزلی سـرشار از انـدیشه و نیرویی تکان دهنـده بود. قطعه ای تحت عنوان «اشـعاری که بر تپه های یوگانی سروده شد»، که در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت از نظر تمرکز اندیشه و پیراسـتگی و روشنی شکل، به پای آثار قبلی او نمی رسـید. قطعه دیگری با عنوان «اشـعاری که در دلشکسـتگی در نزدیکی ناپل سـروده شده» و در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت ترحم شاعر را نسبت به خویشـتن بیش از آن در بردارد که همـدردی خواننده را برانگیزد. آخر مگر نه این است که آدمی نبایـد اشک در آستین داشته باشـد و هر دم ناله و شـکایت سـردهد؟ ولی از آن پس در مـدت سه سال، به ترتیب پرومتئوس از بندرسـته، «چکامه ای تقـدیم به باد مغرب»، «به چکاوک»، «ابر»، اپیپسـیچیدیون، و آذونائیس، یکی پس از دیگری، جلوه گری می کند. نخست از تراژدی چنچی یاد می کنیم که در سـرودن آن، شـلی با توفیقی کمابیش کافی کوشید با جان

---

(۱) gondola، نام قایقهای ونیز؛ که به منزله تاکسی می باشد. – م.

وبستر و سایر نویسندگان و در امنویسان دوران الیزابت - جیمز۱ در پدید آوردن داستانی سیاه و خونبار از زنای با محارم و جنایت، به رقابت برخیزد.

منظومه پرومتئوس از بندرسته، طبق دیباچه مصنف به سال ۱۸۲۰، بر فراز حمامهای کاراکالا۲ واقع در رم سروده شده است. شلی با تصنیف تراژدی چنچی با درامنویسان انگلیسی در دوران ملکه الیزابت اول به مقابله برخاسته بود اینک، برای آنکه مرحله ای فراتر از جاه طلبی خویش را ارضا کند به مقابله با درامنویسان یونانی کمر بسته بود. اشیل، در امنویس والامقام یونانی، در پرومتئوس در زنجیر نشان می دهد چگونه «کسی که، از غیب با خبر است» به صورت تیتان۳ عصیانگری بر صخره ای در کوههای قفقاز به زنجیر کشیده می شود، چرا که از درخت معرفت بیش از اندازه ضرورت بر انسان آشکار ساخته است. در قسمت مفقود شده از پنج درام سه بخشی، طبق سنت معمول، زئوس نرم شده و پرومتئوس را از آن صخره، و همچنین از چنگ عقابی که به دستور خدای خدایان، روزها جگر او را می خورد [و شبها جگرش از نو می رویید] – نظیر شکی که پیاپی در باورهای یک انسان عصیانگر پدید آید – رها ساخت. «درام غنایی» شلی (چنانکه خود آن را می نامید) زئوس را به سان یکی از افراد خانواده بوربون و آدمی سالخورده و تندخو ترسیم می کند که به شیوه ای بیرحمانه مسئول بدبختیهای نوع بشر و بدرفتاری زمین است؛ پرومتئوس، با همه حرارت و غیرتی که از یک دانشجوی آکسفرد برمی آید دمار از روزگار زئوس برمی آورد و اسقفان را به حضور در مراسم تشییع جنازه خدا فرا می خواند. آنگاه تیتان از شدت و ژرفای نفرین خود متأسف می شود و می گوید: «نمی خواهم که هیچ جانداری رنج ببرد.» بعد از آن به رسالتی که برای خود برگزیده است باز می گردد – و آن با نصیب ساختن همه بنی نوع بشر از نعمت خرد و محبت است. روح زمین نیز از این نکته شاد می شود و به او خوشامد می گوید: «تو از خداوند والاتری، زیرا که خردمند و مهربان هستی.»

در سراسر و تا پایان پرده اول منظومه، گفتارها تحمل پذیر است، و اشعار غنایی ارواح ملازم، با قدرتی بسیط به غرش در می آید؛ با استعاره ای دارای لذت و عطر آسمانی می درخشد؛ و با آهنگی دلپذیر ادامه می یابد. ولی دیگر گفتارها، چه آنها که از الاهیات نشان دارد و چه آنها که الحادی است چون برقی در شعر نمی درخشد؛ چکامه ها و غزلها، آنگاه که با ترا کمی گیج کننده بر ذهن خواننده انباشته می شود، صورتی دگرگون می یابد: آن نازیبا می شود، و این جذبه و گیرایی خود را از دست می دهد. آخر مگر نه اینست که زیبایی پایان ناپذیر نیز ملال انگیز است؟ قسمت زیادی از اشعار شلی در این منظومه، یادآوری تأثرات و عواطف است بدون آنکه

---

(۱) دوران الیزابت (۱۵۵۸-۱۶۰۳) و دوران جیمز اول (۱۶۰۳-۱۶۲۵)، که دورانهای غنی از فعالیتهای ادبی بودند. - م.

(۲) Caracalla ، یکی از امپراطوران روم که حمامهایی به نام وی در زمان فرمانروایی‌اش در رم ساخته شد. - م.

(۳) Titan ، نام دوازده عفریت و عفریته در اساطیر یونان که فرزندان اورانوس و گایا و اجداد خدایان اولمپی بودند. - م.

آرامشی در پی آن فرا رسد. همچنانکه پیش می رویم، احساس می کنیم در این اشعار مایه ای از ضعف وجود دارد: ابراز احساساتی بیش از اندازه برای کردارهایی بس اندک و ناچیز، تعدادی بیش از اندازه از حالات و بیتهای بسیار فراوان در وصف دلها و گلها («من قطره شبنمی هستم که می میرد.» این جمله ایست که بر زبان روح زمین جاری می شود). این سبک و شیوه ایست که می تواند یک قطعه غنایی را زیبا کند، ولی درام را کند می سازد؛ زیرا درام، آن چنان که از نامش برمی آید، باید پیوسته با عمل توأم و در حال تحرک باشد. پس، «درام غنایی» اصطلاحی با تناقض لفظی است.

نقطه مقابل آنچه در بالا گفته شد، «چکامه ای تقدیم به باد مغرب» است (۱۸۱۹) که سراسر آن ما را به شور و هیجان درمی آورد زیرا که الهامبخشی نیرومند آن در هفتاد مصراع متراکم شده است. در اینجا غنای پرتنوع قافیه های شلی آن اندازه فراوان است که یک لحظه خواننده را سیر نمی سازد؛ تأثرات و عواطف چون لایه نازکی گسترده نشده بلکه برگرد یک اندیشه متمرکز گشته: اینکه می توان امیدوار بود زمستان نارضایی ما بهاری از شکوفایی در پی داشته باشد. این استعاره که همیشه مقبول بوده، در اشعار شلی پیاپی نمودار می شود. همین استعاره، در آن زمان که به نظر می آمد دنیای امیدها و رؤیاهایش در برابر هجوم تجربه و واقعیت فرو می ریزد، شلی را دلگرم و استوار نگاه می داشت. شلی آرزو می کرد اندیشه هایش که نظیر برگهای پراکنده شده در اثر وزش باد می نمود، پایدار بماند و به مدد «جادوی ظریف شعر» گسترده شود. و چنین نیز شد.

آن چکامه که بر قله های شامخ شعر پا نهاده است، از قراری که شلی برای ما می گوید «در جنگلی که در کنار رودخانه آرنو، نزدیک فلورانس گسترده شده، به ذهن من رسید و در همانجا سروده شد، آن هم در روزی که یک باد طوفانزا ... مه و بخارهایی را گرد می آورد تا به صورت بارانهای پائیزی فرو ریزد.» چرا شلی روم را ترک گفته بود؟ از جهتی ممکن است به خاطر آن بوده باشد که می خواسته است گوشه انزوایی بجوید یا آنکه مجاورت جهانگردان انگلیسی را، که در او نه به چشم شاعری گرانمایه بلکه به عنوان آدمی خدانشناس و زناکار می نگریستند، برخود تحمل پذیر سازد. آن زمان که ویلیام پسر چهار ساله شلی در ۷ ژوئن ۱۸۱۹ درگذشت، او ومری از داغ مرگ فرزند بسیار بی تاب شدند. وقتی نه ماه بعد دخترشان نیز دیده از دنیا فرو بست، پدر و مادر، دیگر نتوانستند زیربار چنان فشار سهمگینی از غم و حرمان کمرراست کنند. در موهای قهوه ای او، که در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت، تارهای سفید و خاکستری نمودار شد.

پس از آنکه ویلیام را در گورستان انگلیسیها در رم به خاک سپردند، شلی با خانواده اش به سوی شمال راه افتادند تا در شهر لیوورنو اقامت گزینند. در آن شهر روزی شلی در حالی که در باغی قدم می زد، از پرواز هراسان پرندگان به هنگام نزدیک شدن به آنها آزرده خاطر شد

– چنانکه هر شاعری ممکن است دستخوش چنین آزردگی خاطر بشود. یکی از آن پرندگان به خصوص او را فریفته ساخت زیرا در همان حال که به سوی فضا پرمی کشید چهچهه ای نیز سر داد. وقتی شلی به اطاقش بازگشت، نخستین قالب چکامه «به چکاوک» را سرود که به صورت شعری شش وتدی۱ با مضمونی اندیشناک و فراموش نشدنی بود. آن بندهای ظریف و دلنشین از نظر قافیه بر ذهن سنگینی نمی کند زیرا که در هر مصراع آن گرمی احساس موج می زند و از اندیشه ای ناب استحکام یافته است.

در دوم اکتبر ۱۸۱۹، شلی با خانواده اش به فلورانس رفتند و در آنجا مری فرزند سومش را به دنیا آورد. پسری بود که او را پرسی نام گذارند. در فلورانس، کلر کلرمنت شغلی در سمت یک معلم سرخانه پیدا کرد و سرانجام شلی را از کشیدن بار تکفل خود آزاد ساخت. در ۲۹ اکتبر ۱۸۲۰، از فلورانس به شهر پیزا رفتند و در آنجا در هتل ترپالاتتسی اقامت گزیدند؛ در همین شهر بود که شلی با جالبترین و عجیب ترین ماجراهای زندگیش روبه رو شد.

با آنکه شلی پیاپی دستخوش کسالت و رنجوری جسمی بود، هیچ گاه حساسیت خویش را در برابر جاذبه های جنسی از دست نداده بود؛ و چنانچه با زنی برمی خورد که نه تنها زیبا بلکه شوریده بخت نیز بود، آن کشش مضاعف او را از خود بیخود می ساخت. امیلیا ویویانی دختری از یک خانواده بزرگ و سرشناس بود؛ او را، و برخلاف میل خودش، به صومعه ای نزدیک پیزا سپرده بودند که بکارتش محفوظ بماند تا زمانی که شوهری مناسب (از نظر مالی) برایش پیدا شود. شلی و مری و گاهی نیز کلر به دیدار آن دختر می رفتند و جملگی مجذوب زیبایی اصیل چهره و اندام، رفتار آمیخته به فروتنی و سادگی عاری از ریا و اطمینانبخش وی شده بودند. در نظر شاعر ما، آن دختر غایت مطلوب جلوه می کرد و شلی او را موضوع رؤیاهای در حال بیداری خود قرار داد و برخی از آن رؤیاها را در قطعه ای به نام اپیپسیچیدیون («به یک روح بی همتا؟») به شعر سرود و این قطعه با نام مستعار شاعر درسال ۱۸۲۱ انتشار یافت. چند مصراع شگفتی برانگیز از این قطعه:

هرگز نیندیشیدم که پیش از مرگ شاهد باشم

تجلی جوانی را که این چنین به کمال رسیده باشد. امیلی،

تو را دوست می دارم، گرچه مردمان پروایی ندارند

آن عشق را با شرم ناشایسته ای از رونق عاری سازند.

ای کاش من و تو، توأمانی از یک مادر بودیم!

یا، اگر نامی که قلب من به دیگری عاریت داده

می توانست رشته ای از خواهری برای او و تو باشد،

بدانسان که دو پرتو از یک ابدیت را در هم می آمیخت؛

و باز در همان حال، یکی مجاز و دیگری واقعی می نمود،

---

(۱) Hexameter

این نامها گرچه عزیز است، نمی تواند آن چنانکه شاید، تصویر کند

چگونه در ورای هرگونه پناهی، من از آن تو هستم، آه، من!

از آن تو نیستم: من پاره ای از وجود تو هستم.

و با همین وضع، شاعر از جذبه ای به جذبه دیگر می غلطد:

همسر، خواهر! فرشته! رهنمای سرنوشت.

که مسیرت این چنین عاری از ستاره است، ای آنکه بسی دیر آمده ای

محبوبم! ای آنکه بسی زود ستایش مرا برانگیخته ای!

زیرا که در کشتزارهای ابدیت

روح من از آغاز باید که روح تو را پرستیده باشد

که حضوری ملکوتی در مأوایی ملکوتی است.

واضح است که در آن زمان جوانی بیست و هشت ساله در وضعی به سر می برد که از پدید آوردن تصوری از کمال مطلوب لذت می برد. قوانین و اخلاقیات نمی توانند غده های ما را کاملاً تحت نظم و قاعده ای درآورند؛ و انسان، خلاصه که نابغه یا شاعر هم باشد، باید گریزگاهی و آرامشی بجوید، خواه به صورت عمل و خواه به شکل تجلی هنری. در این مورد به خصوص، روح رنجور و بیمار با شعری درمان یافت یا به رهایی رسید؛ شعری که بین ابتذال و تعالی در نوسان است:

روز فرا رسیده و تو با من پرواز خواهی کرد. ...

هم اکنون کشتی در بندرگاه شناور است،

بادی برفراز ستیغ کوهستان در هیاهوست.

تا شاعر و دلدارش را به جزیره ای در دریای نیلگون اژه برساند:

جزیره ایست بین بهشت، فضا، زمین، و دریا،

که چنین گهواره در آرامشی کامل در اهتزاز است ...

این جزیره و خانه ای در آن از آن منست و من عهد کرده ام

تا تو را بانوی گوشه انزوای خود سازم.

در آنجا، عاشق و معشوق، هر دو معشوق یکدیگرند:

نفسهایمان در هم خواهد آمیخت، آغوشهایمان بر هم خواهد سایید،

و رگهایمان همزمان خواهد طپید؛ و لبهایمان

با فصاحتی در ورای واژگان، همدیگر را خواهد پوشانید

روحی که در بین لبها فروزانست و چاههایی که

در درونیترین یاخته های ذاتمان جوشانست،

چشمه سارهایی از ژرفترین ژرفای زندگیمان

در صفای زرین شور و هیجان ما فروخواهد ریخت ...

به طپش می افتم، فرو می ریزم، می لرزم و از خود بیخود می شوم!

ص: ۶۷۷

آیا این می تواند «شلی عریان و بی پرده» باشد؟ مری بیچاره که سرش با پرسی، کودک نوزاد، گرم بود و در رؤیاهای خویش غوطه می خورد، تـا چنـدی از این جوشـش و فوران احساسـات شوهرش در برابر دختری دیگر بی خبر بود. امـا در همین اوان، آن منبع الهام و برانگیزاننـده تخیل رو به زوال گـذارد. امیلیا با مردی ازدواج کرد، و (بنا به گفته مری) برای شوهرش «زنـدگی دوزخی فراهم آورد.» شـلی از گنـاه شـیرین و پرلـذت و خوش آهنگش توبه کرد و مری نیز برخاطر پریش شوهرش با تفاهم و همدردیی مادروار، مرهم نهاد.

وقتی شـلی شنید کیتس در گذشته است (۲۳ فوریه ۱۸۲۱) چشـمه طبع شاعرانه اش جوشش دل انگیزتری پیدا کرد. شاید او به منظومه انـدیمیون اثرکیتس چنـدان توجهی معطوف نمی داشت ولی «انتقـاد بیرحمـانه ای» که در مجله کوارترلی ریویو درباره آن کار با ارزش و برجسـته کیتس درج شده بود، شلی را چنان دستخوش خشم ساخت که از الاهه خود و کیتس، یعنی از موز الاهه شـعر، تمنا کرد او را الهام بخشـد تا مرثیه ای شایسـته برای آن شاعر جوانمرگ بسـراید. در ۱۱ ژوئن به ناشـر لندنی خود چنیـن نـوشت: «منظـومه ‹آدونـائیس› بـه پایـان رسـیده است و تـو آن را بزودی دریـافت خـواهی کرد. برای آنکه از مقبولیـتی برخوردار شود کوشـش چندانی مبذول نداشـته ام ولی شاید که بتوان آن را بی نقصترین تصـنیفاتم به شـمار آورد.» شلی برای سرودن این قطعه قالب دشوار اشـعار سپنسـر را برگزیده بود. که اندکی قبل از آن زمان، بایرن با سرچشمه ای سرشارتر از قافیه ها، آن را در منظومه زیارت چایلدهرلد به کار برده بود. شـلی بر روی این مرثیه با همه دقت و وسواس پیکر تراشی که مجسمه یادبودی برای یک دوست بپردازد، سـرگرم تصـنیف شـد ولی ضـرورت و قید آن قالب خشک و عاری از انعطاف به برخی از پنجاه و پنج بند این اثر حالتی تصـنعی بخشید - حالتی که اگر هنرمند کمتر دستخوش شتابزدگی بود می توانست از آن احتراز جویـد. مضـمون این اثر نیز بر این گمـان اسـتوار شـده بود که کیتس در نتیجه آن انتقـاد جـان سپرده است و شاعر سوگوار در مرگ دوسـتش، دعا می کرد «لعن قابیل بر آن کسـی که سـینه معصوم تو را آماج تیر جفا ساخت.» ولی کالبـد شـکافی کیتس نشان داد که شاعر در اثر بیماری سل حاد در گذشته است.

در سه بند فرجامین، شلی به مرگ خویشتن خوشامد می گوید چون موجب به هم پیوستگی خجسته وی با آن درگذشته نامیرا خواهد شد:

یکی بر جای می ماند، بسیاری دگرگون می شوند و می گذرند؛

روشنایی بهشت برای همیشه می درخشد، و سایه های زمین روبه گریز می نهند؛

زندگی، نظیر گنبد بلورینی رنگارنگ،

بر تابش سپید و پاک ابدیت، لکه می گذارد،

تا آن زمان که مرگ آن را پایمال کند و پاره پاره سازد. — بمیر،

اگر خواهی در کنار آن کس باشی که در جستجویش هستی! ...

چرا درنگ می کنی، چرا باز می گردی، چرا درهم فشرده می شوی، قلب من؟

امیدهای تو چند گاهی است بر باد رفته؛ از همه چیزها که در اینجاست

امیدهای تو زایل گشته — تو نیز باید اکنون روانه شوی! ...

این آدونائیس است که فرا می خواندت! اوه، با شتاب بدانجا روان شو،

مگذار بیش از این زندگی بگسلاند آنچه را مرگ می تواند پیوند دهد. ...

من در تاریکی و بیمناکی به جایی بس دور برده می شوم؛

در حالی که در درونیترین حجاب ملکوت می سوزم،

روح آدونائیس به سان اختری،

از مأوایی که جاودانگان در آنجایند رهنمونم شود.

در اینجا می توان چنین پنداشت که کیتس به این ندا با چند مصراع فراموش ناشدنی خویش پاسخ گفته باشد:

اینک بیش از هر زمان دیگر، مردن با شکوه می نماید،

که در نیمشب بدون هیچ رنجی از ماندن باز ایستی،

در آن حال که روحت را آزادانه نثار می کنی

در چنان نشئه و از خود بیخود شدنی!

XII – عشق و انقلاب: بایرن، ۱۸۱۸–۱۸۲۱

شلی از آخرین دیدار خود با بایرن خاطرات متنوعی همراه داشت – رفتار مطلوب و آمیخته با ظرافت وی، گفتگوهایی بی تزویر و آمیخته با صداقت، شواهدی از سخا و گشاده دستی – و رضایت خاطر بی پرده و هویدای وی از گذراندن یک زندگی آمیخته با آشفتگی حقارت آمیز در کنار مصاحبان و روسپیان. «زنان ایتالیایی که وی با آنان در می آمیزد شاید فرومایه ترین زنانی باشند که در زیر آسمان به سر می برند. ... بایرن با فرودست ترین زنانی از این گونه آشناست؛ از آن قماش زنان که رانندگان گوندولاهای ونیزی وی از خیابانها همراه خویش می کنند. او به پدران و مادران مجال می دهد که بر سر بهای دخترشان با وی به چانه زدن برخیزند. ... ولی اینکه وی شاعری توانا و والاست گمان دارم که در خطاب وی به اقیانوس منعکس باشد.»۱ بایرن خود از اینکه اصول اخلاقی و آنچه را به ذوق و سلیقه انگلیسی مطبوع می نمود از دست فرو هشته است آگاه بود. قوانین جامعه انگلستان او را از میان خود رانده و از مزایای اجتماعی محروم ساخته بود؛ و او هم به سهم

خویش آن قوانین را نادیده می انگاشت. با وجود این، در سال ۱۸۱۹ به دوستی گفت: «من از زندگیی که در ونیز داشتم خسته و بیزارم و خوشحال می شدم اگر می توانستم از آن روی برگردانم.» بایرن در این

---

(۱) اشاره به بند ۱۸۴ منظومه «چایلد هرلد» که در آن خطاب بایرن به اقیانوس است. - م.

نبرد با یاری و شکیبایی و اخلاص ترزا گویتچولی پیروز شد.

وقتی ترزا در آوریل ۱۸۱۹ از راونا برای گردش به ونیز آمده بود، او و بایرن برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات کردند. زنی بود نوزدهساله، کوچک اندام، زیبا، خودپسند که تحصیلاتش را در صومعه ای به پایان رسانیده بود. موجودی خونگرم و شورانگیز می نمود. شوهرش، کنت آلساندرو گویتچولی، پنجاه و هشت ساله، قبل از آن دوبار ازدواج کرده بود و اغلب اوقات در سوداگریهای خویش مستغرق بود. دقیقاً به خاطر همین موقعیت بود که قوانین و اصول اخلاقی معمول و مرسوم در بین طبقه ممتاز ایتالیا زن را مجاز می شمرد مردی را به عنوان کاوالی یره سرونته (ندیم ملتزم رکاب) در کنار داشته باشد. چنین مردی همیشه در دسترس زن مورد نظر قرار داشت تا او را تحسین کند؛ موجبات تفریح خاطرش را فراهم آورد؛ او را همراهی کند؛ و در برابر آن خدمتها، به نهادن بوسه ای بر دست زن پاداش یابد، و گاهی پاداش از این حد فراتر می رفت و این در صورتی میسر میشد که زن کرم را با احتیاط و بصیرت توأم می کرد و شوهر نیز گیج و گرفتار یا خسته و از حال رفته بود. البته همیشه این خطر نیز کمابیش متصور بود که کار به دوئل انجامد، ولی گاهی شوهر، کمک آن آقای ملازم و ندیم همسرش را غنیمت می شمرد و چند صباحی غیبت می کرد تا به سرگرمیهای خود برسد. بدین سان بود که خانم کنتس به خود اجازه داد مجذوب و فریفته چهره مطبوع، سخنان وسوسه انگیز و لنگ لنگ خرامیدن جذاب آن مرد انگلیسی بشود، یا چنانکه خود بعدها می گفت:

سیمای نجیب و بسیار ظریف و مطبوع وی، لحن صدا، طرز رفتار، هزاران افسونگری و فریبایی که او را در برمی گرفت، او را بدان حد متفاوت جلوه گر می ساخت و برتر از دیگرانی که تا آن زمان دیده بودم قرار می داد که ممکن نبود ژرفترین تأثیر را بر من نگذارد. از آن شب در همه مدتی که در ونیز بودم، هر روز با او دیدار می کردم.

آن روزهای خوشبختی آمیخته با بی پروایی زمانی به پایان رسید که کنت آلساندرو، ترزا را به راونا بازگردانید. بایرن نامه های اطمینانبخش و سرشار از وعد و وعید برای ترزا فرستاد. از جمله در نامه ۲۲ آوریل ۱۸۱۹ چنین نوشته بود: «به تو اطمینان می دهم که تو آخرین عشق و مایه شور و نشاط من خواهی بود. پیش از آنکه با تو آشنا شوم، نسبت به زنان بسیاری احساس تمایل می کردم ولی هرگز هوش و حواسم معطوف به یک نفر نمی شد. اکنون می توانم بگویم که تو را دوست دارم. دیگر در دنیا زنی جز تو برای من وجود ندارد.» تا آنجا که اطلاع داریم بایرن این بار واقعاً بر سر قول خویش پایدار ماند.

در اول ژوئن بایرن با «آن کالسکه مجهز و سنگین ناپلئون وار» خویش ونیز را به صوب راونا ترک گفت — آن هم به عنوان جهانگردی که قصد دارد از مزار دانته دیدار کند. ترزا مقدم او را گرامی داشت، کنت هم از خود مهربانی و خوشرویی نشان داد. بایرن ضمن نامه ای به یکی از دوستانش نوشت: «در این دیار به میزان فراوانی عشق می ورزند و کمتر به جنایت

دست می آلایند.» به او فرصت داده شد ترزا را همراه خویش به لامیرا (در یازده کیلومتری جنوب ونیز) ببرد — جایی که بایرن در آن ویلایی داشت. در آن ویلا، دور از چشم اغیار، عشق ورزی آن دو بدون هیچگونه محظوری آغاز شد و حتی با وجود بواسیر ترزا ادامه یافت. آلگرا، دختر بایرن، در آن ویلا به پدرش و ترزا پیوست و با حضور خود به آن گردهمایی ظاهری احترام آمیز بخشید. تام مور در این زمان به آن ویلا رسید، درنگی کرد و نسخه دستنویس اثری به نام «زندگی و ماجراهای من» را از بایرن دریافت داشت — اثری که انتشارش موجب برانگیختن آشوب و هیجان زیادی پس از مرگ نویسنده شد.

بایرن ترزا را از لامیرا به ونیز برد و در آنجا با هم در عمارت مجلل مرسوم به پالاتتسو موچنیگو متعلق به بایرن به سر بردند. در این موقع پدر ترزا به سراغ دخترش آمد، او را با خود به راونا برد، و قدغن کرد بایرن به دنبالش روان شود. وقتی ترزا به راونا رسید سخت بیمار شد و حالش تا آن اندازه به وخامت گرایید که شوهرش شتابزده به دنبال بایرن فرستاد؛ به امید آنکه با حضور بایرن حال ترزا بهبودی یابد. بایرن در ۲۴ دسامبر ۱۸۱۹ به راونا آمد و پس از آنکه مدتی سرگردان بود سرانجام به عنوان یک مستأجر در طبقه سوم قصر کنت سکونت گزید. بایرن در این منزل جدید، دو گربه، شش سگ، یک گورکن، یک قوش، یک زاغ دست آموز، یک میمون و یک روباه به همراه آورد. در حالی که چنین زندگی با تعلقات خاطر گوناگون را دنبال می کرد قسمتهای عمده ای از منظومه دون ژوان را تصنیف کرد، چند نمایشنامه ادبی و پراز لفاظی درباره «داج ۱»های ونیز نگاشت که نمی شد آنها را برروی صحنه آورد. به علاوه نمایشنامه جالبی درباره سارداناپالوس۲ نوشت؛ و، سرانجام، در ژوئیه ۱۸۲۱، درام منظوم قابیل: یک نمایش مذهبی را پدیدآورد و این اثر زشتی و کراهت نام وی را در انگلستان به اوج رسانید.

صحنه اول این درام، آدم و حوارا نشان می دهد و در کنار آنان، قابیل با عاده (خواهر و همسرش) و هابیل نیز باظله (خواهر و همسرش) هستند که جملگی آماده به عمل آوردن مراسم قربانی و نیایش به درگاه یهوه می نمایند. در این موقع قابیل شروع به پرسیدن نکته هایی از پدر و مادرش می کند و اینها همان نکاتی است که بایرن را در دوران دانشجویی به حیرت افکنده است: چرا خداوند مرگ را ابداع کرده؟ اگر حوا از میوه درخت معرفت خورده، چرا خداوند آن درخت با میوه ممنوع را درباغ عدن در نقطه ای که به چشم بیاید کاشته است؟ و اصلاً چرا باید میل و شوق برای معرفت به گناه تعبیر شود؟ چرا خداوند قادر مطلق برای مجازات عمل حوا که صرفاً یک ناخنک بوده، مقرر داشته است که رنج چون نصیب و مرگ به سان

---

(۱) Doge ، عنوان حکمرانان جمهوری ونیز. - م.

(۲) Sardanapalus ، آخرین پادشاه افسانه ای آشور که بعضی او را با آسور بانی پال یکی می شمرند. - م.

تقدیر همه موجودات زنده باشد؟ مرگ چیست؟ (تا آن زمان کسی مرگ را ندیده بود.) قابیل با همان حالت عصیانگرانه اش، مستغرق در افکار خویش، به حال خود گذارده می شود در حالی که دیگران بیرون می روند تا به کارهای روزانه خود برسند. در این موقع لوکیفر (نوآور یا شیطان) ظاهر می شود و چنانکه در منظومه مشهور میلتن نیز آمده است، ابتکار صحنه را به دست خود می گیرد و با حالتی غرور آمیز خود را چنین می خواند، یکی از:

ارواحی که جرأت می کنند برجبار قادر مطلق بنگرند،

بر چهره جاویدانش، و به او بگویند

شر او نیکو نیست.

عاده باز می گردد و از قابیل درخواست می کند به بستگانش در مزرعه ملحق شود. قابیل در آن روز سهم خود را از کارهای روزانه انجام نداده است؛ عاده به جای آن چنین کرده، واینک از قابیل دعوت می کند ساعتی را در کنار هم بیارامند و به عشق ورزی بپردازند. لوکیفر عاده را سرزنش می کند و برای او عشق را چون اغوایی جهت باروری و تولید مثل توصیف کرده و پیشگویی می کند که از آن پس قرنها و قرنها کار و ستیزه و رنج و مرگ در انتظار میلیونها مردی خواهد بود که سرمنشاء وجود خویش را در رحم وی جستجو خواهند کرد. ... سپس قابیل و هابیل مذبح خود را آماده می سازند. هابیل نخستین بره از رمه خویش را قربانی می سازد ولی قابیل مقداری میوه به عنوان نذر تقدیم می دارد در حالی که به جای دعا و نیایش، باز می پرسد چرا قادر مطلق، شر و بدی را مجاز شمرده است؟ بره ای که هابیل قربانی کرده همراه شعله ای درخشان به آسمان برده می شود ولی مذبح قابیل در اثر وزش بادی تند و سخت واژگون می شود و میوه هایی را که نذر کرده بر روی خاک پراکنده می شود. قابیل که از این بابت دستخوش خشم شده است درصدد آن برمی آید که مذبح هابیل را ویران سازد. هابیل در برابرش ایستادگی می کند، و قابیل ضربه ای بر او وارد می آورد؛ و هابیل از پای در می آید. آدم، حوا را سرزنش می کند و او را منشاء اصلی گناه می شمارد؛ حوا نیز قابیل را نفرین می کند. عاده به شفاعت برمی خیزد «مادر، او را نفرین مکن زیرا که او برادر من است و نیز شوی من.» آدم به قابیل دستور می دهد آنان را ترک گوید و دیگر به سویشان باز نگردد. عاده نیز همراه قابیل با او به تبعید می رود. از آنجا که هابیل بدون پدید آوردن فرزندی مرده بود، همه ابناء بشر (بایرن به این نتیجه می رسد) از اخلاف قابیل به شمار می آیند و نشان و داغ او را در غرایز نهفته به همراه دارند — غرایزی که به صورت خشونت، جنایت و جنگ تجلی می کند.

درام قابیل گاهی چون معارضه و کوششی مخالفت آمیز از جانب یک شاگرد مدرسه ای ملحد می نماید که کتاب جامعه را نخوانده باشد؛ ولی، در همان حال، لحظه هایی دارد که این درام قدرت و شکوهی نظیر اثر میلتن را پیدا می کند. والتر سکات که بایرن درام قابیل را به وی اهدا کرده بود، آن را ستود کما اینکه گوته وقتی لحظه ای چشم انداز المپ وار خویش را

کنار گذاشت گفت «زیبایی این اثر چنانست که بار دیگر نظیرش را در جهان نخواهیم دید.» انتشار درام قابیل در انگلستان، با انتقاداتی آمیخته با خشم و غوغا و ابراز تنفر روبه رو شد — در نظر جامعه انگلستان چنین می آمد که قابیل دیگری ولی از او جنایتکارتر نمودار گشته، جنایتکاری که ایمان بر پا نگهدارنده هزاران نسل را برباد می دهد. ماری به بایرن زنهار داد که خوانندگان آثارش بسرعت کاهش می یابد.

تصویری که بایرن از عاده شریک باوفای زندگی قابیل ترسیم کرده است دلیل بر وجود عنصر لطف و شفقت در سیرت خود اوست؛ ولی رفتاری که با آلگرا دخترش و مادر وی نشان می دهد حاکی از وجود شقاوت و بی عاطفگی درهمین سیرت می باشد. دختر بچه معصومی که زمانی شاد بود و در آن موقع چهار سال داشت از اینکه خود را چنان دور از محل اقامت هریک از والدینش می یافت، احساس اندوه می کرد. این احساس برایش پیش آمده بود که خانواده هاپنر نیز از سرپرستی او خسته شده اند و دیگر تمایلی به نگهداری او در نزد خویش ندارند. بایرن کسی را فرستاد تا آلگرا را به نزد او در راونا بیاورد، ولی نمی توانست در آن شهر دختر خردسال را با خود و در کنار باغ وحش کوچکی که به گردخویش جمع آورده بود نگاه دارد — آن هم در خانه آدمی که بیش از آن حوصله زیستن با بایرن را نداشت؛ مردی که در اثر ارتباط با همسرش او را انگشت نمای مردم ساخته بود. پس از مدتی اندیشیدن و چاره جویی، بایرن دخترش را در اول مارس ۱۸۲۱ به دیری در باگنا کاوالو که در بیست کیلومتری راونا بود سپرد، با این گمان که آلگرا در آنجا مصاحبانی خواهد یافت، و از فرصتی هم برای آموزش با نصیب خواهد شد. کاتولیك بودن راهبه های اداره کننده آن دیر برای بایرن مسئله ای نبود و برعکس چنین احساس می کرد، که اگر دخترك در ایتالیا بدون مذهب بار بیاید در حکم فاجعه ای خواهد بود، آن هم در کشوری که هر زن یك کاتولیك خداترس بود و این دینداری راحتی به عوالم عشقبازی و ماجراهای عشقی خود سرایت می داد. در نظر بایرن، به هرحال اگر قرار می شد کسی مسیحی باشد چه بهتر که مسیحی متدین و مؤمنی از آب در آید؛ پایبند انجیل و طریقت حواریون مسیح باشد؛ در مراسم قداس حضور یابد، قدیسین را بشناسد؛ و خلاصه آنکه یك کاتولیك تمام عیار بشود. بایرن در نامه ای به تاریخ ۱۳ آوریل ۱۸۲۱ نوشت «میل دارم آلگرا پیرو مذهب کاتولیك رومی باشد که به نظر من بهترین مذاهب است.» بایرن نزد خویش چنین تصمیم گرفته بود که وقتی آلگرا به سن ازدواج برسد، ۴,۰۰۰ لیره به عنوان جهیزیه همراه او کند تا دخترش برای پیدا کردن شوهر با دشواری مواجه نشود.

این ترتیب از نظر بایرن مناسب می نمود، ولی وقتی کلر کلرمنت مادر آلگرا از این امر با خبر شد شدیداً مخالفت ورزید، و از شلی خواهش کرد کاری کند تا بایرن بار دیگر آلگرا را به او بازگرداند. شلی قبول کرد به راونا برود تا دریابد وضع آلگرا چگونه است. در ششم اوت ۱۸۲۱ وارد راونا شد و بایرن با صمیمت از او استقبال کرد. شلی در نامه ای برای همسرش

نوشت «حال لرد بایرن بسیار خوب است و از دیدن من ابراز مسرت کرد. او ... سلامت خویش را کاملاً بازیافته و اکنون به شیوه ای زندگی می کند که با زندگیش در ونیز کاملاً متفاوت است.» بایرن برای شلی تعریف کرد که چون اوضاع سیاسی او را ناگزیر می سازد هرچه زودتر به فلورانس یا پیزا برود، در آن صورت آلگرا را نیز با خود خواهد برد و در آن حال دخترک نزدیک مادرش خواهد بود و دیدار آن دو آسان خواهد شد. شلی از این راه حل بایرن راضی شد و سپس توجهش معطوف به ماجرایی شد که مستقیماً مربوط به خودش می شد و خاطرش را سخت به خود مشغول می داشت.

وقتی در راونا بود خبری شنید که موجب حیرت و وحشتش شد. از قرار معلوم الیزه پرستار سویسی آلگرا (که شلی او را در سال ۱۸۲۱ از خدمت اخراج کرده بود) به خانواده هاپنر گفته بود شلی با مادر آلگرا، ارتباط جنسی پنهانی داشته است و کلر در فلورانس، حاصل آن ارتباط را به صورت فرزندی به دنیا آورده و آن بچه را به مؤسسه ای که از کودکان سرراهی نگهداری می کند، سپرده است. از آن گذشته شلی و کلر با مری رفتاری شرم آور داشته اند و حتی او را به باد کتک گرفته اند. شاعر متعجب و پریشان حال بی درنگ در تاریخ ۷ اوت نامه ای به مری نوشت و از او تقاضا کرد شرحی برای خانواده هاپنر بنویسد و ساختگی بودن آن اراجیف را اعلام دارد. مری نیز این کار را کرد ولی نامه اش را برای شلی فرستاد تا وی مضمون آنرا تأیید کند. شلی آن نامه مری را به بایرن نشان داد و ظاهراً خیالش آسوده شد که بایرن آن نامه را به خانواده هاپنر خواهد داد. در همان اوان، شلی دریافت که بایرن هم از آن شایعات و اراجیف باخبر بوده و ظاهراً آنها را باور داشته است. این موضوع موجب ناراحتی و تأثر خاطر شلی شد زیرا که از بایرن چنان انتظار نداشت. بدین سان بود که آتش دوستی دیرین بین شلی و بایرن شروع به سردشدن کرد؛ و هنگامی که بایرن از راونا عازم پیزا شد و آلگرا را همچنان در دیر باقی گذاشت، آن دوستی، بیش از پیش روبه سردی و بی مهری نهاد.

تغییر خاطر بایرن و تأثیرش بر دوستی وی با شلی، نتیجه اختلاط عشق با انقلاب بود. در ژوئیه ۱۸۲۰، پدر ترزا موسوم به کنت روگروگامبا از شورای کاردینالها فرمانی دریافت داشته بود که به موجب آن ترزا می توانست از همسرش جدا شود و شوهر نفقه همسر را همچنان بپردازد، مشروط بر آنکه ترزا با والدینش زندگی کند. ترزا نیز با این تصمیم موافقت کرد و به خانه پدری رفت. بایرن که هنوز در قصر کنت گویتچولی زندگی می کرد از آن پس مرتباً به خانه گامبا رفت و آمد داشت. در این میان، بایرن از پی بردن به اینکه گامبا و پسرش پیترو در زمره رهبران نهضت کاربوناری هستند، خوشحال شد. کاربوناری سازمانی سری و انقلابی بود با هدف براندازی سلطه اتریشیها بر شمال ایتالیا، سلطه پاپ در ایتالیای وسطی و نفوذ بوربونهای مستقر در ناپل بر «قلمرو سیسیلهای دوگانه» (منظور از سیسیلهای دوگانه، جنوب ایتالیا و جزیره سیسیل است). بایرن قبل از آن تاریخ، در سال ۱۸۱۹، در منظومه ای به نام پیش گویی دانته از جملگی مردم

ایتالیا خواستار شده بود به پاخیزند و خود را از قید سلطه هاپسبورگها و بوربونها آزاد سازند. در سال ۱۸۲۰، جاسوسان اتریش به بایرن مظنون شدند زیرا تصور می کردند وجوه لازم در تهیه اسلحه برای نهضت کاربوناری را بایرن تأمین می کند؛ و در همان اوان، در اعلامیه ای که از طرف سلطنت طلبان طرفدار اتریش بر در و دیوار راونا چسبانده شد، کشتن بایرن را نیز خواستار شده بودند. در ۲۴ فوریه ۱۸۲۱ قیام سازمان کاربوناری به شکست انجامید و رهبرانش راه گریز پیش گرفتند؛ و از آن نواحی ایتالیا که تحت فرمانروایی اتریشیها و پاپ و بوربونها بود خارج شدند. کنت گامبا و پسرش به پیزا رفتند. به تشویق و توصیه بایرن، ترزا هم به دنبال آنان رفت. در اول نوامبر ۱۸۲۱ خود بایرن نیز به پیزا وارد شد و در هتلی به نام کازالانفرانچی در کنار رود آرنو مأوا گزید، این همان هتلی بود که شلی نیز در آن برای خود و خانواده اش چند اطاق گرفته بود. در همین محل مقدر بود که دوستی آنان برای آخرین بار به محک تجربه سوده شود.

XIII – تضادها

دو شاعر در این زمان به اوج تکامل هنری خود رسیده بودند. بایرن هنوز می بایست چند بخش از منظومه دون ژوان را بسراید. این بخشها چنان با تلخی خصومت نسبت به انگلستان آمیخته بود که حتی یک خواننده باذوق فرانسوی آن را عاری از اعتدال می یافت. اثری دیگر از بایرن به نام رؤیایی از روز داوری که در اکتبر ۱۸۲۱ انتشار یافت، نیز به شیوه ای بیرحمانه، هجوآمیز و طنزآلود بود. ولی چون ساوذی، در اثر دیگر به همین نام که در آوریل آن سال منتشر شده بود، بایرن را رهبر و پیشرو مکتب اهریمنی در شعر انگلیسی خوانده بود، آن عملش حس انتقامجویی را در جان بایرن برانگیخت و به یاری ذوق و استعداد خاص خودش ساوذی را ادب کرد و برجای خود نشاند. بایرن در این اثر آخرین، از آن افسردگی رمانتیک آمیخته با ترحم بر حال خویش که در چایلد هرلد نشان داده بود دوری جست و به جنبه کلاسیک بیشتری از خردمندی و شوخ طبعی در قضاوت درباره دیگران، روی آورد، ولی هنوز از مرحله اعتدال به دور بود. نامه هایش، به خصوص آنهایی که به ماری ناشر آثارش نوشته است، طبع و حالت پخته تر و جا افتاده تری را نشان می دهد؛ زیرا در آن نامه ها بذله گویی تلخ و گزاینده اش با کنکاشی انتقادآمیز در درون خویش، ملایم شده است – چنانکه گویی نویسنده دریافته است آزرم و فروتنی راهی به خردمندی می گشاید.

بایرن درباره شعرش جانب فروتنی را نگاه می داشت. «من به هیچ روی، شعر و شاعران را از نظر هوش و خرد در ترازی والا قرار نمی دهم. شاید این امر نوعی تظاهر تلقی شود، ولی عقیده راستین من چنین است. ... من استعداد برای عمل – خواه در میدان جنگ، در پشت تریبون

سنـا یا در پهنه علوم - را بر همه تفکرات و تأملات آنان که صـرفاً رؤیابینانی هسـتند، ترجیـح می دهم.» شـلی را به عنوان یک انسان می ستود ولی در نظرش، قسمت اعظم اشعار وی، اوهام و وسواسهای کودکانه جلوه می کرد. خودش مشتاق آن بود که بیشتر به عنوان یک انسان، و نه به خاطر شاعر بودنش، ارج و قـدر یابـد. شـخصاً به طرزی دردناک از ظاهر خویش با خبر بود. سوار شـدن در کالسـکه را بر راه پیمـایی ترجیـح می داد، زیرا لنگی پای راسـتش نظر رهگـذران را از سـیمای مقبولش به پای معیوبش معطوف می سـاخت. از نظر پرهیز غـذایی، زنـدگی بایرن بین دو مرحله افراط و تفریط در نوسان می گـذشت، بـدین معنی که مـدتی چنان می خورد که از دهانش برمی آمد و به فربهی می گرایید، سپس برای مدتی آنقدر امساک می کرد که از ضـعف جـانش برمی آمـد. در اثر این نوسـان، بایرنی که در سال ۱۸۰۶ با قـدی در حدود ۱۷۴ سانتیمتر، ۸۸ کیلوگرم وزن داشت، در ۱۸۱۲ وزنش بـه ۶۲ کیلوگرم رسـیده بود و بـاز در سال ۱۸۱۸ با وزنی در حـدود ۹۴ کیلوگرم چون موجودی بـاد کرده می نمـود. از پیروزیهـایش در عشـق ورزی مغرور بـود، و از آن پیروزیهـا گزارشــهایی متکی بر ارقـام برای دوسـتان می فرسـتاد. بایرن مردی بود دسـتخوش احساسات و عواطف؛ غالباً برافروخته و خشـمگین می شد و عنان اختیار و بردباری خویش را از دست می نهـاد. هوش و خردش درخشـان ولی نااسـتوار و آمیخته باعـدم اعتـدال بود. گوته در این بـاره چنین اظهـار نظر کرده بود: «در آن لحظه که بایرن به اندیشه و تأمل می نشیند، کودکی بیش نیست.»

از نظر مـذهبی، بایرن در آغاز کالوینیست بود. به هنگام آغاز نگارش منظومه چایلدهرلد با همان حرارت و شوق پروتسـتانهای نخستین درباره نظام پاپی با عنوان یک «روسپی بابلی» اظهار نظر می کرد.

در دهه سوم عمر به مطالعه فلسـفه پرداخت. از اسپینوزا خوشش می آمد؛ هیوم را بر او ترجیح می داد و چنین اظهار می داشت «من هیـچ چیز را انکار نمی کنم ولی در همه چیز شک روا می دارم.» در سال ۱۸۱۱ به دوستی که می کوشید او را به مذهبی دیگر بگرواند نوشت «من به فناناپذیری شـما اصـلاً اعتقادی ندارم»؛ ده سال بعد چنین نوشت «درباره عقیده به فناناپذیری روح به نظرم می رسد که نمی تواند جای هیچگونه شـکی باقی باشد.» در ایتالیا با اقلیم و مردم آن دیار سرسازگاری پیدا کرد، و به اندیشـیدن در چارچوب معتقـدات کاتولیکها پرداخت. وقتی صـدای ناقوس آنجلوس۱ در کلیساهـا به صـدا در می آمـد بایرن آرزو می کرد تـا از آرامشـی برخوردار شود که ظـاهراً برای لحظه هـایی بر همه ارواح آن دیـار مستولی می شـد. «غالباً آرزو کرده ام کـاش یـک کاتولیـک به دنیـا می آمـدم.» در اواخر عمر (در سـال ۱۸۲۳)، نظیر دوران کـودکی، از تقــدیر ازلی و از خداوند صحبت به میان آورد.

چون در دوران بلوغ، ایمان مذهبیش را از دست داده بود، و از آنجا که در ادبیات و

---

(۱) نمازی در کلیسای رومی که روزی سه بار (صبح، ظهر و بعداز ظهر) خوانده می شود. - م.

فلسفه هیچ گونه پایبندی اخلاقی نیافته بود، دیگر نقطه اتکایی در اختیار نداشت که به استظهار آن، در برابر احساسات، عواطف، یا تمایلاتی که او را منقلب و بیقرار می ساخت ایستادگی کند. هوش و نیروی ادراک فارغ از تعصب و چالاک وی دلایل اغوا کننده ای برای تسلیم شدن در برابر خواهشهای نفس می یافت؛ به بیان دیگر مزاج و فطرتش به عقل وی هیچ گونه فرصتی نمی داد تا به حکمت موجود در وضع موانع و مقررات بازدارنده اجتماعی بیندیشد. ظاهراً بایرن توانست بر تمایلات همجنس بازی خود غلبه کند و بر آنها سرپوش بگذارد و آن تمایلات را با دوستیهای گرم و آمیخته با وفاداری جایگزین سازد. ولی در مقابل جذابیت خواهر ناتنیش نتوانست مقاومت آورد؛ و در منظومه چایلدهرلد، با وضعی حاکی از بی پروایی و گستاخی درباره عشقش سخن می گوید، عشقی برای:

یک سینه گرم و لطیف

که با سینه خودش با پیوند مستحکمتری بستگی داشت

نسبت به پیوندی که کلیسا مقرر می داشت.

بایرن که توسط جامعه انگلیسی، به خاطر پا فراتر نهادن از حدود مجاز یا از آن جهت که نتوانسته بود بر روی اعمال و گفتار خود سرپوش ظریفی از ریا بگذارد، محکوم شناخته شده بود، علیه «تزویر و دو رویی» و زهدفروشی انگلیسی اعلان جنگ داد. از طبقات ممتاز انگلیسی به عنوان هجو چنین یاد می کرد: «تشکیل شده از دو قبیله عظیم سرخران و ملولان.» استثمار و بهره کشی از کارگران را توسط صاحبان کارخانه ها محکوم می شمرد و گاهی خواستار انقلاب می شد:

«خدا شاه را نجات دهد!» و شاهان را،

زیرا اگر چنین نکند، شک دارم از آنکه مردم بیش از این حاضر شوند چنین کنند.

گمان دارم صدای پرنده کوچکی را می شنوم که چنین می خواند،

مردم اندک اندک نیرومندتر خواهند شد، ...

و انبوه جمعیت

سرانجام، جملگی از تقلید صبر ایوب به جان آیند. ...

با طیب خاطر می گفتم «اف بر تو».

اگر در نیافته بودم که انقلاب،

و فقط انقلاب، می تواند زمین را از آلودگی دوزخ نجات بخشد.

با همه این احوال، پس از تأملی بیشتر، بایرن دریافت که تمایل و کششی نسبت به دموکراسی احساس نمی کند. نسبت به توده مردم اعتمادی نداشت، و از آن بیمناک بود انقلاب، به دنبال خود، یک حکومت خودکامه می آورد که بمراتب بدتر از وجود پادشاه یا پارلمنت خواهد بود. در حکومت طبقه اشراف که اصالت داشته باشد فضیلتی سراغ کرد و آرزوی روی کار آمدن یک آریستو کراسی از افراد خردمند تربیت شده و کار آمد و مهذب در دلش پدیدار شد. خودش

شخصاً، هیچ گاه ازیاد نمی برد که یک لرد است، و خیلی زود جلو هر گونه فرض و التزام آشنایی و خودمانی بودن برمبنای تساوی را می گرفت. او می دانست که در روابط اجتماعی، رعایت فاصله، به کیفیات زندگی حالتی فریبنده می بخشید و موجب برقرار ماندن احترام می شد.

نظرش درباره ناپلئون به اقتضای رویدادها دگرگون شد. تا زمانی که ناپلئون خود را امپراطور نخوانده و برگرد خویش القاب و عناوینی فراهم نیاورده بود، بایرن او را به صورت واسطه برگزیده بین پادشاهان و توده های مردم می نگریست. حتی، علی رغم آن کارهای نسنجیده نخستین و آن هجومهای غیرمنطقی به اسپانیا و روسیه، بایرن دعا می کرد که ناپلئون بر حکومتهای سلطنتی اروپا فایق آید. سپس امپراطور شکست خورده را مورد سرزنش قرار می داد که به جای کناره گیری از مقام سلطنت، چرا خودش را نکشته بود. ولی وقتی ناپلئون از جزیره الب بازگشت، بایرن بار دیگر دعا کرد وی در مصاف علیه دول متحد اروپایی پیروز شود. شش سال بعد، وقتی از مرگ ناپلئون با خبر شد، با لحنی سوگوار گفت «برانداختن وی در حکم ضربه ای بود که بر سرم فرود آمد. از آن زمان ما برده و اسیر احمقها بوده ایم.»

بایرن ممزوج شگفت آوری از خطاها و فضایل بود. وقتی دستخوش خشم می شد می توانست به صورت آدمی خشن و بیرحم درآید؛ در حالت عادی، معمولاً مردی مؤدب، با نزاکت، با ملاحظه، و سخاوتمند بود بی پروا به دوستان نیازمندش کمک می کرد؛ حق التصنیفی به ارزش ۱,۰۰۰ لیره را به نام رابرت دالاس انتقال داد. بخشش ۱,۰۰۰ لیره دیگر موجب شد که فرانسیس هاجسن از ورشکستگی نجات یابد. ترزا گویتچولی که ظرف چهار سال، تقریباً هر روز او را می دید بایرن را در سراسر نهصد صفحه کتابش به عنوان یک فرشته واقعی توصیف می کند. بایرن به مراتب بیشتر از کولریج مصداق «یک فرشته بزرگ آسیب دیده» بود، زیرا که در گوشت و خونش لغزشها و عیوب موروثی را همراه می کشید. این عیوب موروثی را جلوه گر می ساخت یا آنها را جبران می کرد و این کار را با گستاخی در رفتار، فیضان و فورانی در شعر و ناشی از یک اندیشه عصیانگرانه انجام می داد، تا بدان حد که گوته سالخورده را چنان تحت تأثیر قرار داد که او را «بزرگترین نابغه ادبی قرن ما» نامید.

در مقام مقایسه، شلی را باید «فرشته بی اثر» نامید؛ البته چندان هم بی اثر نبود: چه کسی خواهد گفت برگهای گسترده و پراکنده از افسون و جادوی شعر وی، بخشی از آن بذرهایی را بر زمین نیفشاند تا از آن نهالهای تساهل مذهبی، آزادی زنان، پیروزی علوم در تکنولوژی و فلسفه، تصمیم حق رأی و اصلاحاتی در نظام پارلمانی بروید و تنومند شود و از برکت آن نهالها قرن نوزدهم را به عنوان «قرن شگفت انگیز» در نیاورد؟

از اینها گذشته، شلی کاملاً فرشته ای به صورت انسان بود. جسمی داشت، و خواهشهای آن دست کم دوبار به گریز همراه دلدار تن در داد - البته اگر نخواهیم از امیلیا ویویانی ذکری

به میان آوریم. آدمی لاغر اندام و پیوسته گرفتار رنجوریها و دردی در پشت بود که کمتر دست از سرش برمی داشت. البته به وضعی استثنایی در برابر انگیزه های برونی و درونی، حساس بود و حتی حساس تر از بایرن می نمود. نامه مورخ ۱۶ ژانویه ۱۸۲۱ وی را به کلر کلرمنت به یاد بیاوریم: «تو از من می پرسی شادیهایم را در کجا به دست می آورم؟ در وزش باد، در نور، در هوا، در رایحه گلها، و همه اینها مرا با هیجانی شدید تحت تأثیر قرار می دهد.»

شلی نیز، نظیر همگی ما، ولی شدیدتر، شیفته خویش بود. در نامه ۲۸ ژانویه ۱۸۱۲ در این باب به ویلیام گادوین چنین اعتراف کرد: «به نظر می آید که خودپرستی من پایان ناپذیر است.» شلی با روی آوردن به مری گادوین و خواستار شدن از همسرش، هریت، به قبول مقام خواهری در روابطش با وی، در جهت ارضای تمایلاتش نظیر هر آدم فانی گام برمی داشت، و با بیان این نکته که هریت از مری کمتر با فلسفه و ایدآلهای وی توافق و سازگاری دارد، از آنچه در درونش می گذشت بیشتر پرده برمی داشت. درباره شعرش فروتن بود، و آن را در مرتبه ای فروتر از شعر بایرن می انگاشت. در دوستی تا پایان وفادار و با ملاحظه بود. وقتی بایرن، مرگ شلی را به ماری گزارش داد، چنین نوشت: «شما جملگی به شیوه ای بیرحمانه درباره شلی دستخوش اشتباه بودید. این مرد، بدون شک نیکترین و خاکسارترین مردی بود که می شناختم. هیچ کس را سراغ ندارم که در مقام مقایسه با وی، جانوری بیش نباشد.» هاگ، شلی را آدمی نامنظم معرفی می کند که قول و قرارهایش را فراموش می کرد؛ کسی که خیلی زود مستغرق در تفکر می شد و زمان و مکان را به دست فراموشی می سپرد. او را معمولاً آدمی غیرعملی و ناوارد می انگاشتند، ولی در مسائل مربوط به پول بسادگی فریب نمی خورد، و درباره حقوق خود نسبت به میراث پدربزرگش حداکثر کوشش و مجاهدت را به عمل آورد.

شلی آدمی حساستر از آن بود که بتواند یک اندیشنده کاملا عقلانی باشد و کمتر از آن شوخ طبعی نصیب داشت که درستی یا نادرستی اندیشه های خویش را مورد پرسش قرار دهد. آنچه او را دائماً می فریفت و به اغوا می کشانید تصور و تخیل بود؛ واقعیت از برای او در مقام مقایسه با بهبودها و نکته های کوچک امیدبخش قابل درک، چنان دلتنگ کننده و ناهنجار جلوه می کرد که متمایل بدان می شد تا از آن بگریزد و به کشتزارها و باغهای بهشتی پدید آمده از رؤیاهایش پناه برد. شلی پیشنهاد می کرد شاهان، وکلای دادگستری و کشیشان کنار گذارده شوند؛ دنیایی که هنوز در مرحله شکار به سر می برد به سوی گیاهخواری کشانیده شود؛ و عشق بین زن و مرد از همه قیدها و موانع قانونی آزاد و رها گردد. شلی در این آزاد بودن عشق بین زن و مرد از نظر فطرت آدمی یا سابقه زیست شناسی انسان، هیچ گونه مانع و اشکالی تصور نمی کرد. همسر بیوه شلی که هنوز عشق وی را در دل داشت درباره شلی چنین می گفت: «شلی بر این باور بود که انسان فقط باید اراده کند و بخواهد تا هیچ گونه اثری از شر و پلیدی نباشد و اگر چنین کند اثری از شر و پلیدی بر جای نخواهد ماند. ... شلی این باور را با شوقی

سوزان در جان می پرورانـد.» تاریـخ را تقریباً نادیده می انگاشت جز آنکه یونانیان را جزء کسانی که به کمال مطلوب رسـیده بودند می ستود و در این مورد نیز بردگان را، که در همان دوران کمال مطلوب وجود داشتند، نادیده می انگاشت.

ما در ساده پنداشـتن شلی بی اختیار دستخوش زیاده روی می شویم زیرا از یاد می بریم که مرگ هرگز به او مجال نداد به حد کمـال برسـد. هم بـایرن و هم شـلی، به خاطر فرا رسـیدن مرگ نابهنگام و زودرسـشان، در نظر ما به عنوان شاعران رمانتیک و چون مظهر خـدایان نهضت رمـانتیسم در انگلسـتان جلوه گر می شونـد. چنـانچه عمرشـان وفا می کرد و به شـصت سالگی می رسـیدند احتمالاً دو شـهروند محافظه کار از کار در می آمدنـد و در نظر ما در تاریـخ ادبیات مقامی پیـدا می کردند که بسا از آنچه مرگ رمانتیک زودرس نصیبشان ساخته بود فروتر می نمود.

راسـتی را که آتش درونی شـلی در بیست و هشت سـالگی چنـان فروکش کرده بـود که به صـورت انسـانی برخوردار از یک اعتـدال احترام آمیز می نمود. در سال ۱۸۲۰، رساله ای اساسـی و معتبر تحت عنوان نظری فلسـفی درباره اصلاحات نوشت که سـال بعـد انتشـار یـافت. در آن رسـاله چنین اظهار نظر کرد: «شاعران و فیلسوفان، قانونگـذاران به رسـمیت شـناخته ناشـده دنیا هسـتند.» شاعران، به خاطر آنکه صدای تصور و تخیل هسـتند. تخیل و تصوری که در بین ابتذالهای فراوان آدمیان اندیشه های بـدیهی می آفرینـد؛ انـدیشه هایی که گاه به گاه آدمیان را برمی انگیزد تا دست به تجربه بیازنـد و پیش بروند. فیلسوفان نیز به خاطر آنکه به مسائل اجتماعی، عادت تعقل و استدلال آرام و آمیخته با خونسردی را وارد می سازند و چشم اندازهای سالهای آینده را در برابر مردم می گسترانند. شـلی نیز، نظیر بایرن و هر موجود انسانی و مهذب آن زمان، از شـرایط کارگران کارخانه هـا در انگلسـتان دچـار طغیـان و برآشـفتگی شـده بود. و همچنین از آن تجویزهای عاری از شـفقت و انسانیت مالتوس سـخت برآشـفته بود که می گفت چگونه جلو ازدیـاد جمعیت را بگیرنـد ولی تعیین دسـتمزدها را به دست عرضه و تقاضـا بسـپارند — یعنی که ببینند چند نفر در جستجوی کار برای دست یافتن به شـکلهای موجود درصدد رقابت با یکدیگر برمی آیند. شلی هم پروتسـتانها و هم کاتولیکهـا را مورد نکوهش قرار می داد زیرا به زعم وی این گروههـا هر دو در به کـار بردن روح مسـیح در روابط بین غنی و فقیر دچار شکست شده بودند. پیشنهاد کرد وامهای دولت را با وضع عوارضی براغنیا، سبک سازند تا ناگزیر نشونـد برای تأمین اعتبار به منظور پرداخت بهره سالیانه آن وامها متوسل به مالیاتهای سـنگینی شونـد که فشارش بردوش عموم مردم وارد می آیـد. شـلی متذکر این نکته بود که افزایش جمعیت بین ۱۶۸۹ و ۱۸۱۹ نسبت رأی دهندگان را به آنان که حق رأی ندارند بسی دگرگون ساخته است تا بدانجا که انتخاب نمایندگان پارلمنت در اختیار اقلیتی باز هم محدودتر قرار گرفته و عملاـ عامه مردم را از برخورداری از چنان حقی محروم ساخته است. او آریسـتو کراسـی را می بخشود زیرا که پایه های آن را در قانون و زمان استوار می یافت و (شاید با نظری به آنان

که در آینده در خاندان شلی پیدا می شدند) یک نوع انتقال تدریجی و معتدل ثروت را تجویز می کرد؛ و، در همان حال، در توانگرسالاری افزاینده و رشدیابنده صاحبان صنایع، بازرگانان و بانکداران به چشم حقارت می نگریست. بی اعتنایی دولتها و حکومتها را به اصول اخلاق، بدان صورت که ماکیاولی تجویز می کرد، مذموم می شمرد و نمی پذیرفت: «سیاست فقط آن زمان از صحت و عافیت برخوردار است که بر اصول اخلاق استوار باشد و اداره شود. سیاست در واقع اخلاق ملتهاست.» درخواست می کرد «یک جمهوری که در آن فقط یک مجلس قانونگذاری وجود داشته باشد مستقر شود.» در همان حال نظیر مربی و مرشدش، ویلیام گادوین، علیه انقلاب همراه با خشونت اندرز می داد. از انقلاب فرانسه دفاع می کرد؛ ناپلئون کنسول را می ستود؛ ناپلئون امپراطور را مذمت می کرد؛ و از شکست فرانسویان در واترلو تأسف خود را ابراز می داشت.

برای اثر منثوری که شلی تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت (۱۸۲۱)، تا سال ۱۸۴۰ ناشری پیدا نشد. در این اثر، شاعری که به دست خویش خود را به عزلت و انزوا کشانیده بود، فیلسوفان را به کنار نهاده و شاعران را به عنوان «قانونگذاران والا مرتبه دنیا» می ستاید و مقامشان را بالا می برد. وی این باور آرامش دهنده را در دیباچه منظومه پرومتئوس از بند رسته چنین بیان داشته بود: «ما دلایلی برای قبول این عقیده داریم که نویسندگان بزرگ دوران ما همراهان و پیشقدمان برخی از دگرگونیهای غیر قابل تصور در اوضاع و احوال اجتماعی ما هستند و یا بیان دارنده عقایدی که موجب قوام و استحکام آن دگرگونیهاست به شمار می آیند. ابر ذهن، برقهایی را که در آن گرد آمده و متراکم شده است از خود تخلیه می کند و توازن بین نهادها و عقاید اکنون در حال برقرار شدن است یا انتظار می رود بزودی چنین شود.» در دفاع از شعر، شلی چنین می افزاید: «دوران ما از نظر پیشرفتهای ذهنی و هوشمندانه، دورانی فراموش ناشدنی است و ما هم اکنون در بین چنان فیلسوفان [کانت، فیشته، هگل، شلینگ، و گادوین] و شاعرانی [گوته، شیلر، وردزورث، کولریج، بایرن و شلی] زندگی می کنیم، که از زمان آخرین تلاش ملی برای به دست آوردن آزادیهای مدنی و مذهبی (سال ۱۶۴۲)، هرکس که در زمینه شعر و فلسفه پدید آمده است در مقام مقایسه به پای فیلسوفان و شعرای زمان ما نمی رسد.»

شلی، برعکس نظری که درباره شاعران و فیلسوفان داشت، نقش علوم را که از نو به قالب ریختن اندیشه ها و نهادها را آغاز کرده بود کمتر از آنچه واقعاً می نمود به حساب می آورد. درباره پیشرفت علوم که به عقیده شلی، صرفاً ابزارهای انسان را ترقی می داد، وی زنهار می داد مواظب باشند مبادا این پیشرفت بر ترویج و توسعه ادبیات و فلسفه که ناظر به تعالی هدفهای انسانی است پیشی گیرد. زیرا اگر چنین شود و علوم بر ادبیات و فلسفه پیشی جوید، نتیجه آن خواهد بود که «به کارگیری مطلق استعدادها و تواناییهای مناسب» موجب می شود که آن شمار اندک زیرکها بیش از پیش غنی شوند و به تمرکز هرچه بیشتر ثروت و قدرت بینجامد.

نارضایی شلی از وضع پدر زن دومش به فلسفه گادوین نیز تسری یافت. شلی که بار دیگر افلاطون را کشف کرده بود (رساله مهمانی و ایون را از این فیلسوف ترجمه کرده بود)، از تعبیر ناتورالیستی طبیعت و حیات به تعبیر معنوی و روحانی از آن دو دست یافت. در این زمان در اعتقاد به صلاحیت جامع الاطراف خرد شکی برایش حاصل شده بود و آن شوقی را که نسبت به الحاد داشت نیز از دست داده بود. بتدریج که سال عمرش به سی نزدیکتر می شد، از حمله بر مذهب استوار بر ماوراءالطبیعه دست می کشید؛ و در این موقع، تا حد زیادی شبیه وردزورث جوان می اندیشید؛ بدین معنی که طبیعت را شکل برونی یک روح درونی شامل و نافذ می انگاشت. به نظرش می آمد که حتی یک نوع فناناپذیری و خلود نیز می توانست وجود داشته باشد: نیروی حیاتی در فرد، به هنگام مرگ، تغییر جا می دهد و به شکلی دیگر متجلی می شود ولی هرگز نمی میرد.

XIV – آنچه در پیزا گذشت: ۱۸۲۱–۱۸۲۲

بایرن، زمانی که به پیزا رسید دوران ماجراهای عشقی و جنسی خود را پشت سر نهاده بود، مگر در خاطره که برخی از آن ماجراها را هنوز در عالم تصور، درخشان و غایت مطلوب می انگاشت، از جمله در داستانهای «هایده» در منظومه دون ژوان، در پیزا، ترزا گویتچولی هنوز با بایرن زندگی می کرد ولی آن صمیمیت و نزدیکی گذشته رو به زوال گذارده بود. بایرن در اینجا اغلب اوقاتش را با دوستان خود یا با دوستان شلی می گذرانید. برای این جمع دوستان هر هفته مهمانی شامی ترتیب می داد و در این مهمانیها از هر در صحبت و بحث آزاد به میان می آمد. شلی در این مهمانیها شرکت می کرد و در مواضع فکری خود به هنگام استدلال، مؤدبانه ولی استوار برجای می ماند، و آنگاه که نوبت میگساری بی پروای مهمانان می رسید مجلس را ترک می گفت. ترزا کوشید به زندگی آرام و یکنواخت خود معنایی بخشد و بدین منظور با مری شلی طرح دوستی ریخت، و برای آنکه مصاحبتش با این دوست تازه که اهل فضل بود مطبوع و قابل دوام باشد به مطالعه تاریخ پرداخت. بایرن از روی آوری به مطالعه چندان راضی نبود، زیرا وی همیشه زنانی را ترجیح می داد که فهم و کمال روحیشان فروتر از جذابیت جسمی آنان باشد.

در این زمان بایرن آلگرا را به دست فراموشی سپرده بود. کلر، مادر آلگرا، متضرعانه از مری شلی درخواست کرد به فلورانس بیاید تا از آنجا دو نفری نقشه ای طرح کنند و به راونا بروند، دخترک را بربایند و او را به محلی با آب و هوای سالمتر و زندگی متنوعتر ببرند. شلی اجازه نداد مری با این نقشه همراهی کند. سپس خبر آمد که آلگرای پنجساله در ۲۰ آوریل ۱۸۲۲ در نتیجه ابتلای به مالاریا در دیری که زندگی می کرد در گذشته است. این رویداد موجب

شد که سردی دوستی شلی با بایرن افزایش یابد. اندکی قبل از آن رویداد، در بهار همان سال، شلی در نامه ای برای لی هانت نوشته بود: «تمایلات و مشربهای خاصی در سیرت بایرن، صمیمیت نزدیک و استثنایی با وی را منظورم صمیمیت و نزدیکی من نسبت به او است — برای من تحمل ناپذیر می سازد. دوست بسیار عزیزم، تا همین اندازه موضوع را به تو اعتراف می کنم و به حسن نیت و تشخیص صواب تو اعتماد دارم.»

شلی کوشید تا عدم رضایت خاطر خویش را پنهان نگاه دارد زیرا که بایرن را وادار کرده بود از لی هانت دعوت کند به پیزا بیاید و سردبیری مجله ای را به نام لیبرال که قرار بود شلی و بایرن به راه بیندازند برعهده گیرد. مجله لیبرال را آن دو بدان منظور علم کردند که در برابر مجله محافظه کار کوارترلی ریویو به مقابله برخیزد. بایرن مبلغ ۲۵۰ لیره برای لی هانت ورشکسته حواله کرد. هانت و خانواده اش از لندن به راه افتادند، بدان امید که تا اول ژوئیه ۱۸۲۲ به لیوورنو در ایتالیا برسند. شلی نیز قول داد به پیشباز وی برود.

از نظر ظاهر، ششماه اول آن سال سرنوشت ساز در دوستی دو شاعر، برای هر دوی ایشان دوران دلپذیری بود. تقریباً هر روز به اتفاق هم به گردش و کالسکه رانی می رفتند. در یک باشگاه طپانچه زنی با یکدیگر به تمرین و مسابقه تیراندازی می پرداختند و از این بابت هر دو همپایه بودند. شلی از نظر نشانه گیری تقریباً به پای بایرن می رسید. در همین اوان شلی ضمن نامه ای برای پیکاک نوشت: «سلامت من بهتر است؛ از دلمشغولیهایم کاسته شده؛ و گرچه هیچ عاملی نمی تواند ضعف کیسه ام را درمان بخشد، کیسه ام همچنان به یک زندگی در حال مرگ ادامه می دهد — چنانکه صاحب کیسه نیز همین وضع را دارد. کیسه ام بی شباهت به کیسه فورتوناتوس۱ نیست، این کیسه همیشه تهی است ولی هرگز نه آن اندازه تهی که چیزی در آن یافت نشود.» در ژانویه آن سال، مادرزن بایرن در گذشت و برای او (با آنکه بایرن از همسرش جدا شده بود) املاکی به میراث گذاشت که سالی ۳٬۰۰۰ لیره عایدی داشت و، بدین ترتیب، درآمدهای بایرن فزونی گرفت. بایرن که از آن میراث بر سر شوق آمده بود بی درنگ سفارش ساختن یک قایق تفریحی بزرگ و مجلل داد تا در لیوورنو برایش آماده کنند. جان ترلاونی را نیز به عنوان ناخدای آن برگزید. آن قایق را به افتخار انقلابی مشهور امریکای جنوبی «بولیوار» نام گذارد و از شلی و دوستان تازه اش به نامهای ادوارد ویلیامز و تامس مدوین دعوت کرد تا به او و خانواده گامبا ملحق شوند و جملگی در تابستان به سیر و گشتی با آن قایق بپردازند. شلی و ویلیامز مشترکاً یک قایق شراعی سفارش داده بودند که به بهای ۸۰ لیره برایشان ساخته شود. این قایق شراعی دارای بیست و هفت متر طول بود و دکل اصلی آن

---

(۱) اشاره به کمدی «فورتوناتوس پیر»، اثر تامس دکر (۱۵۷۰؟-۱۶۳۲) نویسنده انگلیسی. فورتوناتوس پیر کیسه ای دارد که همیشه می تواند از آن ده سکه طلا بیرون آورد. - م.

نزدیک سه متر ارتفاع داشت. ترلاونی آن قایق شراعی را «دون ژوان» نامید ولی مری نام آن را به «آریل» تغییر داد.

بایرن که امیدوار بود سراسر تابستان را به قایقرانی روی دریا بگذراند، ویلای معروف به ویلای دوپوی را نزدیک لیوورنو در اختیار گرفت. شلی و ویلیامز نیز برای خود و خانواده هایشان، منزلی را به نام کازاماگنی در نزدیکی لریچی اجاره کردند. این محل در کرانه خلیج سپتسیا در ۶۵ کیلومتری جنوب لیوورنو واقع بود. در ۲۶ آوریل ۱۸۲۲، شلی و ویلیامز با خانواده هایشان به منزل جدید نقل مکان کردند و در آنجا منتظر ماندند تا قایق سفارشی حاضر و تحویل داده شود.

XV – قربانی: شلی، ۱۸۲۲

فقط یک جذبه شاعرانه می توانست موجب شود شلی مکانی چنان پرت و دور افتاده را برگزیند. مکانی که تا آن حد برای گذراندن دوران تعطیلی، دور افتاده و ناسازگار باشد. کازاماگنی، خانه ای بزرگ بود که هر دو خانواده می توانستند در آن زندگی کنند، ولی از مبل و اثاث عاری بود، و از نظر ساختمان نیز کهنه می نمود و رو به ویرانی داشت. از سه طرف محصور در جنگل بود و از جلو به دریا می نگریست و امواج خروشان دریا، گاه تا آستان در خانه می رسید. مری شلی بعداً چنین به یاد می آورد: «بوران و تندباد، نخستین چیزهایی بود که ورود ما را خوشامد گفت. بومیان ساکن این ناحیه از خود مکان بیگانه تر و ناسازگارتر می نمودند. حتی اگر کشتی ما شکسته بود و بر روی جزیزه ای دور افتاده در دریاهای جنوب افکنده شده بودیم، نمی توانستیم خود را تا آن اندازه دور از تمدن و آسایش احساس کنیم.»

در تاریخ ۱۲ مه قایق شراعی «آریل»، از جنووا رسید. ویلیامز که در نیروی دریایی خدمت کرده بود و شلی که هنوز شناگری نیاموخته بود، از دیدار قایق بسی شاد شدند و از آن پس بسیاری از بعد از ظهرها یا سرشبها در آن می ماندند و در امتداد ساحل به قایقرانی می پرداختند. تا آن زمان شلی هیچ گاه آن چنان سالم و سرحال نبود و آن اندازه احساس خوشبختی و سبکباری نمی کرد. گاهی همسرانشان نیز به آنان ملحق می شدند، ولی مری که بار دیگر حامله شده بود، غالباً احساس رنجوری می کرد و از این بابت ناخشنود بود که شلی نمی گذاشت نامه های حاکی از شکایت پدرش، گادوین، را ببیند.

شلی، چه ساعاتی که در خانه می ماند و چه در ساعاتی که برروی قایق می گذرانید، به سرودن آخرین منظومه خویش می پرداخت. منظومه ای به نام «پیروزی حیات» که پس از سرودن ۵۴۴ مصرع آن، در نتیجه سفر آخرین شاعر، ناتمام ماند. در این منظومه پیروزیی به چشم نمی خورد زیرا در آن سلسله ای از آدمیان را با الگوهای مختلف توصیف می کند، که جملگی مظهر شکست

و تباهی هستد و با شتاب به سوی مرگ روانند. در مصرع ۸۲، سایه ای از روسو برمی خیزد تا بیهودگی و بلاهت تمدن را بیان دارد. شلی چهره های مشهور تاریخ را نشان می دهد — افلاطون، قیصر، قسطنطین، ولتر، ناپلئون — که چگونه جملگی درهمان شتاب دیوانه وار برای به چنگ آوردن ثروت یا قدرت گرفتارند و آنگاه شاعر به عنوان تنها گریزگاه رستگاری، بازگشت به یک زندگی ساده و طبیعی را توصیه می کند.

شلی هنوز به سی سالگی نرسیده بود. پس از آنکه در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۲ اندیشه خودکشی به مغزش خطور می کند، در نامه ای به ترلاونی می نویسد:

اگر با آدم اهل علمی برخورد کردی که بتواند اسید سیانیدریک فراهم کند یا روغن عصاره بادام تلخ را به دست آورد، کمال مهر و محبت تو خواهد بود مقدار کمی از آن برایم تهیه کنی و بفرستی. ... در بهای این دارو هر مبلغ لازم باشد خواهم داد. ... لازم نمی دانم به تو بگویم که در حال حاضر به هیچ روی نیت و قصد خودکشی ندارم ولی اعتراف می کنم برایم موجب بسی آرامش خاطر خواهد بود که آن کلید طلایی ورود به وثاق آسایش جاویدان را در اختیار داشته باشم.

شاید به خاطر کمک به همسر رنجورش بود که شلی از کلر کلرمنت دعوت کرد از فلورانس بیاید و تابستان را نزد آنان در کازاماگنی بگذارند. کلر در اوایل ماه ژوئن از راه رسید و این درست زمانی بود که به کمک مری بشتابد تا او جنین خود را سقط کند — کاری که نزدیک بود به بهای جان مری نیز تمام شود. در ۲۲ ژوئن، شلی که اعصابش سخت درهم ریخته و نزدیک بود از پای درآید شبی دستخوش کابوسی چنان وحشتناک شد که بی اختیار در حالی که جیغ می کشید از اطاقش به سوی مری روی آورد.

در اول ژوئیه خبر رسید که لی هانت و خانواده اش به جنوا رسیده اند و در نظر دارند با یک کشتی مسافری محلی از جنووا به لیوورنو بیایند و خود را به بایرن برسانند. شلی که مشتاق بود به دوست باوفایش خوشامد بگوید، و زحمت بایرن را در پذیرایی وی بکاهد و شوق رو به زوال شریکش را در به راه انداختن مجله جدید افزایش دهد، بر آن شد که بی درنگ برآریل سوار شود و همراه ویلیامز عازم لیوورنو شود. مری آن سفر را به فال نیک نمی گرفت و از همان اول به دلش بد آمده بود. «دو یا سه مرتبه شلی را صدا زدم تا برگردد. ... وقتی هم سرانجام به راه افتاد نتوانستم خودداری کنم و گریه تلخی سردادم.»

شلی و ویلیامز با قایق شراعی آریل ظهر روز اول ژوئیه کازاماگنی را ترک گفتند و همان روز ساعت نه بعداز ظهر به سلامت به لیوورنو رسیدند. شلی با وجد بسیار به هانت خوشامد گفت ولی از اینکه دریافت مقامهای ولایت توسکانا به گامبا و پسرش دستور داده اند هرچه زودتر قلمرو آن ولایت را ترک گویند و بایرن نیز چون مصمم بود به دنبال ترزا برود در نظر داشت در اولین فرصت لیوورنو را ترک کند تا در جنووا به ترزا ملحق گردد، افسرده —

خاطر شد. با همه این احوال، بایرن موافقت کرد قراری را که با لی هانت گذاشته بود محترم بشمارد و به خانواده هانت اجازه دهد در عمارت کازالانفرانچی در پیزا فرود آیند و در آنجا سکنا گزینند. شلی نیز در معیت هانت و خانواده اش به پیزا رفت، خیالش از بابت استقرار و اسکان آنان آسوده شد و سپس روز هفتم ژوئیه بار دیگر به لیوورنو بازگشت.

صبح دوشنبه هشتم ژوئیه به خرید سوغاتی برای ساکنان کازاما گنی سپری شد. ویلیامز توصیه کرد هر چه زودتر برگردند تا از جریان باد موافق که در آن ساعت به جانب لریچی می وزید استفاده کنند. کپتین رابرتس، ناخدای قایق تفریحی بولیوار برای بعد از ظهر آن روز پیش بینی هوایی طوفانی در دریا می کرد و به شلی و ویلیامز اندرز داد سفر بازگشت خود را یک روز به تأخیر اندازند. ولی ویلیامز اصرار داشت زود به راه افتند. شلی پذیرفت و بعد از ظهر همان روز همراه با ویلیامز و چارلز و یویان ملوان با قایق آریل راهی شدند.

حدود ساعت شش و نیم بعد ازظهر آن روز طوفان سهمگینی همراه با رعد و برق و باران برخلیج سپتسیا مستولی شد به طوری که صدها قایق و کشتی کوچک شتابان خود را به بندرگاه رساندند و لنگر انداختند. در کازاماگنی، طوفان چنان مهیب بود که آن سه زن چشم به راه بازگشت مسافران، خود را با این گمان تسلی می دادند و آسوده خاطر می ساختند که شلی و ویلیامز از لیوورنو راه نیفتاده اند بلکه منتظر هستند تا طوفان آرام گیرد. سپس سه شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه سپری شد. مری بعداً چنین نوشت: «عذاب و نگرانی واقعی این لحظه ها از هر داستانی که نویسنده ای با پربارترین قدرت تخیلی بنگارد فراتر می رود. انزوای ما در آن گوشه دور افتاده، فطرت وحشی و عاری از همدردی ساکنان آن روستای همسایه، و مجاورت ما با دریای خروشان و متلاطم، دست به دست هم می داد و روزهای آمیخته با بیقراری و بی اطمینانی ما را دستخوش وحشتی عجیب می ساخت.» روز جمعه نامه ای از لی هانت خطاب به شلی آمد که در آن مطالبی نوشته شده بود که آن زنان چشم به راه و نگران را کاملاً متوحش ساخت: «خواهش دارم به ما خبر بدهید سفر بازگشت چگونه انجام گرفت زیرا می گویند پس از آنکه روز دوشنبه عازم شدید هوای دریا طوفانی شد و ما هم به خاطر بی خبری از حال شما نگرانیم.» جین ویلیامز و مری سواره به راه افتادند و سراسر روز را در راه بودند تا به پیزا رسیدند. نیمه شب بود که به عمارت کازالانفرانچی فرود آمدند. بایرن و هانت را آنجا یافتند و دیگر برایشان شکی باقی نماند که شلی و ویلیامز روز دوشنبه از لیوورنو حرکت کرده اند. همان شب باز به راه افتادند و در ساعت دو بامداد شنبه ۱۳ ژوئیه به لیوورنو رسیدند. در آنجا ترلاونی و رابرتس کوشیدند آن دو را با اشاره به این احتمال آرام سازند که قایق آریل در نتیجه باد و امواج شدید به جانب جزیره کرس یا جزیره الب رانده شده باشد. بایرن رابرتس را مأمور کرد سوار بر عرشه بولیوار، دریا را در امتداد ساحل لیوورنو تا لریچی جستجو کند. ترلاونی نیز با مری و جین در سشکی در طول ساحل به جستجوی بیهوده ای پرداختند تا نشانی یا خبری از گمشدگان

بیابند. ترلاونی تا روز ۱۸ ژوئیه با آن زنان سوگوار در کازاماگنی باقی مانـد و آنگاه آنجا را ترک گفت تا به تحقیقاتش ادامه دهد. وی در ۱۹ ژوئیه بـازگشت و برای همسـران سوگوار، با آرامترین و تسـلی بخشترین لحنی که می توانست، خبر آورد که پیکر بی جان شوهرانشان را یک یا دو روز پیش از آن، امواج دریا به ساحل ویارجو افکنـده است. (در حدود سـی ام ژوئیه نیز بـدن مثله شـده چـارلز ویویان چنـد کیلومتر بالاتر پیـدا و در همانجا در ساحل به خاک سپرده شـد.) ترلاونی، مری و جین را با خـود به پیزا برد و در آنجا بـایرن از آنـان دعوت کرد در کازالاـنفرانچی اقـامت کننـد ولی آنـان در منزلی در مجـاورت آنجا ماندند. مری در نامه ای به یکی از دوسـتانش نوشت: «لرد بایرن نسبت به من بسیار مهربان است و همراه ترزا گویتچولی مرتباً به دیدار ما می آمد.»

آن دو پیکر به ساحل افکنـده شـده همان موقع توسط بومیان در ماسه های کنار دریا به خاک سپرده شـده بود. قوانین توسـکانا اجـازه نمی داد در مورد چنین اجساد به خاک سپرده شـده ای نبش قبر صورت گیرد یا دوباره در جای دیگری به خاک سپرده شود، ولی ترلاونی می دانست که میسیز شـلی دلش می خواهد جسد شوهرش در کنار آرامگاه پسرشان ویلیام در رم به خاک سپرده شود. بنابراین به مقامات توسـکانا متوسل شـد و با اصـرار از آنان خواست اجازه دهند قبر شـلی را نبش کنند مشـروط بر اینکه جسد در همان ساحل سوزانده شود. آن دو جسد طوری ناقص و دگرگون شده بود که شـناسایی و تشـخیص آنها میسـر نمی شد؛ ولی در جامه ای که متعلق به یکی از آن دو پیکر بود، در یک جیب، یک مجلد از آثار سوفوکلس و در جیب دیگر مجلدی از آثار کیتس به دست آمد.

در روز ۱۵ اوت، بایرن، هانت و ترلاونی همراه یکی از متصدیان اداره قرنطینه و یک افسر نیروی دریایی انگلیس به نام کپتین شنلی، شاهـد لحظه هایی بودنـد که یک جوخه سـرباز، جسـد ویلیامز را می سوزانیدنـد. روز بعـد در نقطه ای از ساحل، مقابل جزیره الب، قبر شـلی نبش شـد؛ جسـدش را بیرون آوردنـد؛ و در حضور بـایرن، هـانت، ترلاـونی و چنـد نفر ساکنان روسـتای مجاور، سوزانده شد. ترلاونی بخور و شراب و روغن معطر در آتش ریخت؛ اورادی بر زبان جاری ساخت؛ و خاکستر جسد را به «طبیعتی که شـلی می پرستیـد» سپرد. بایرن که تاب دیدن آن منظره را تا پایان نداشت خود را به دریا انداخت و شـناکنان به عرشه بولیوار پنـاه برد. بعـد از سه سـاعت، تقریباً سراسـر جسـد سوخته بود جز قلب که هنوز در میان آتش به چشم می خورد. ترلاونی بدون آنکه از سوختن دسـتش پروا کند، قلب شلی را از میان شعله ها بیرون آورد. جعبه ای مخصوص تعبیه و خاکستر شلی به رم برده شـد، و در گورسـتان جدیـدی در مجاورت گورسـتان پروتسـتان، که آرامگاه ویلیام فرزنـد شـلی در آنجا قرار داشت، به خـاک سپرده شـد. قلب شـلی نیز توسط ترلاونی به هانت و به دست او به مری سپرده شـد. هنگامی که مری، به سال ۱۸۵۱ چشم از جهـان فروبست، خـاکستر قلب شـلی را در لابلاـی یـک نسـخه از منظومه آدونائیس که همیشه در اختیارش بود یافتند.

ص: ۶۹۷

XVI – تغییر سیما: بایرن، ۱۸۲۲–۱۸۲۴

در سپتامبر ۱۸۲۲، بایرن با گامباها (پدر و پسر) از پیزا به آلبارو در حومه جنووا رفتند. بایرن از هنگام ترک انگلستان تاکنون به کرات در معرض تغییرات بدنی، ذهنی، آداب و اخلاق، افکار و معتقدات خویش قرار گرفته بود – تغییراتی که او را خسته و فرسوده ساخته بود تا بدان حد که بتدریج از عشق خستگی ناپذیر ترزا نیز سر می خورد و خسته می شد. چشمان تیزبین و روح شکاک و طنزآلود وی نقابهای زندگی را کنار زده بود، و ظاهراً هیچ گونه واقعیتی برجای نگذاشته بود تا موجب شود به ایدئالیسم یا ایمان و اخلاص روی آور گردد. در آن زمان، بایرن مشهورترین شاعر زنده محسوب می شد، ولی از شعر خویش احساس غرور نمی کرد. شکایتهای تب آلود چایلد هرلد در این زمان در نظر بایرن، چیزی دور از مردانگی می نمود و شکاکیت هوشمندانه دون ژوان سراینده و خواننده را عریان در یک دنیای وارسته از اغفال و شیفتگی برجای می نهاد. در این زمان بایرن چنین احساس می کرد: «یک مرد باید برای بشریت کاری بیشتر و با ارزشتر از شعر سرودن انجام دهد.» در جنووا از پزشک مخصوص خود خواست به او بگوید «بهترین و سریع التأثیرترین زهرها کدامست؟»

یونان برای بایرن مرگ نجاتبخشی را عرضه داشت. این کشور از سال ۱۴۶۵ زیریوغ ترکان عثمانی در آمده و در اثر تسلط بیگانه به حالت رخوت و خفگی فرورفته بود. بایرن در منظومه چایلد هرلد (بخش دوم بندهای ۷۳ تا ۸۴) از یونان و یونیان خواسته بود به پا خیزند و سر به شورش بردارند:

زر خریدهای موروثی! آیا نمی دانید

آن کس که می خواهد خود را آزاد کند باید ضربه نخستین فرود آورد؟

یونان یک بار در سال ۱۸۲۱ سر به طغیان برداشته بود ولی بدون داشتن پول و بدون برخورداری از وحدت و یکپارچگی. از آن پس بانگ استعانت به سوی ملتهایی سرداده بود که از میراث غنی وی برخوردار شده بودند. کمیته ای را به لندن اعزام داشته بود تا از آن دولت کمک مالی دریافت دارد. همین کمیته، نمایندگانی به جنووا گسیل داشته بود تا از بایرن بخواهد اگر صداقتی دارد، از امکانات مالی خود سهمی را بدان اختصاص دهد تا آن انقلابی را که می خواست، به یاری شعر، الهامبخش مردم یونان سازد به ثمر برساند. در ۷ آوریل ۱۸۲۳، بایرن به فرستادگان گفت که خود را در اختیار دولت موقت یونان قرار می دهد.

در این زمان، بایرن سراپا دگرگون شده و سیمایی دیگر یافته بود: همه وجودش با عمل و تحرک همراه می نمود؛ شکاکیت جای خود را به ایمان و اخلاص و از خود گذشتگی سپرده بود؛ شعر به سویی نهاده شد؛ رمانس از صورت قافیه به شکل عزم و قاطعیت درآمد. پس از آنکه مبلغی برای هانت و از آن مهمتر، مبلغی هم برای ترزا برجای نهاد، آنچه از ثروت برایش باقی مانده بود،

وقف به ثمر رسانیدن انقلاب یونان ساخت. به نمایندگانش در لندن دستور داد آنچه را در انگلستان به وی متعلق بود و از فروش آن پولی عاید می گشت به فروش برسانند و حاصلش را برای وی حواله کنند. قایق تفریحی بولیوار را نیز به نیم بها فروخت و یک کشتی انگلیسی به نام هرکولس را در اختیار گرفت تا او، پیتروگامبا و ترلاونی را همر.....چند فروند توپ و مقداری مهمات به یونان برساند. علاوه بر آن مقادیری لوازم و تجهیزات پزشکی همراه برد تا ....هزار مرد را برای دو سال تأمین کند. ترزا گویتچولی بسیار کوشید تا بایرن را در کنار خود و برای خویش نگاه دارد، ولی بایرن با نرمی و محبت در برابر اصرار او ایستادگی کرد و از این بابت خیالش آسوده شد که سرانجام به ترزا و والدینش اجازه داده شد به خانه خود در راونا باز گردند. در همین اوان بایرن به لیدی بلسینگتن گفت «برایم این احساس پیش از وقوع حادثه حاصل گشته است که در یونان خواهم مرد. امیدوارم مرگم در آن زمان که در حال عمل و تحرک هستم پیش آید زیرا چنان پایانی برای یک حیات بسیار اندوهناک فرجامی شایسته خواهد بود.»

روز ۱۶ ژوئیه ۱۸۲۳، کشتی هرکولس بندر جنووا را به قصد یونان ترک گفت. بعد از تأخیرهای خشم آورنده و ناراحت کننده، سرانجام در تاریخ ۳ اوت در بندر آرگستولیون واقع در جزیره سفالونیا که بزرگترین جزایر یونیایی است لنگر انداخت. از آنجا تا خاک اصلی یونان هنوز هشتاد کیلومتر فاصله بود، اما بایرن ناگزیر شد چند ماه فرساینده در آنجا بماند. وی امیدوار بود در مسولونگیون به برجسته ترین رهبران انقلابی یونان بپیوندد ولی مارکو بوتساریس در حین عملیات جنگی کشته شده بود، بندر مسولونگیون نیز در دست ترکان عثمانی بود و کشتیهای جنگی عثمانی همه راههای نزدیک شدن به خاک اصلی یونان را از جانب مغرب، زیر حراست خود داشتند. در اوایل دسامبر، پرنس آلکساندروس ماوروکورداتوس بندر مسولونگیون را از چنگ عثمانیان به در آورد و در تاریخ ۲۹ دسامبر بایرن جزیزه سفالونیا را ترک گفت. سرهنگ لستر ستنپ نماینده کمیته یونانی که در انگلستان به جمع آوری کمک برای انقلابیون یونانی سرگرم بود از مسولونگیون چنین نوشت: «همه در انتظار و چشم به راه ورود لرد بایرن هستند چنانکه گویی در انتظار ورود مسیح موعود باشند.» بعد از چندین ماجرا و تأخیر، ناجی جوان در چهارم ژانویه ۱۸۲۴ به مسولونگیون رسید و از جانب پرنس و مردم که در وجود او معدن طلایی سراغ کرده بودند با استقبال پرجوش و خروشی مواجه شد.

ماورو کورداتوس از بایرن خواست سرکردگی یک گروه ششصد نفری از سولیوتها را که وحشیانی جنگجو و نیمه یونانی و نیمه آلبانیایی بودند برعهده گیرد؛ مخارج آنان را بپردازد؛ و اسلحه و سورساتشان را نیز فراهم آورد. بایرن از ظاهر آن جنگجویان چندان خوشش نیامد؛ او می دانست که بیش از جنگجو بودن، اندیشه ها و هدفهای سیاسی در سر می پروراند. با وجود این، خوشحال بود از اینکه مأموریت و نقش مهم و پرتحرکی برعهده اش محول شده است، و

بنابراین در اعطای کمک دریغ نورزید؛ فقط هفته ای ۲,۰۰۰ لیره به شخص پرنس ماوروکورذاتوس می پرداخت تا برای مردم مسولونگیون غذا فراهم آورد و روحیه آنان را قوی نگاه دارد. در همان حال، خودش در ویلایی واقع در شمال شهر و کنار دریا زندگی می کرد جایی که بنا به گفته ترلاونی در کنار «ملالت انگیزترین مردابهایی که تا آن زمان دیده بودم» قرار داشت. آن جنگجویان سولیوت عملاً نشان دادند که افرادی بی انضباط و شورشی هستند؛ بیشتر در بند به چنگ آوردن پولی از بایرن بودند تا آنکه بخواهند تحت رهبری و فرماندهیش باشند. امید «لوخینوار» جوان برای دست یازیدن به عملیات جنگی هنوز نمی توانست تحقق یابد زیرا لازم بود که نخست در افراد تحت فرماندهیش نظم و انضباط و روحیه اطاعت مستقر شود. ترلاونی که هیچ گاه حوصله انتظار نداشت از نزد بایرن رفت تا در جایی دیگر به پیشواز حادثه بشتابد. فقط پیتروگامبا همچنان در کنار بایرن باقی ماند و در حالی که سخت نگران احوال او بود از او مراقبت می کرد و می دید که بایرن چگونه در اثر گرما، دلشوره و آن محیط مالاریا خیز زجر می کشید.

روز پانزدهم فوریه، وقتی بایرن به دیدار سرهنگ ستنپ رفته بود ناگهان رنگ از رخسارش پرید و در حال تشنج بیهوش و نقش بر زمین شد، در حالی که از دهانش کف برآمده بود. اندکی بعد به هوش آمد، او را به ویلای محل سکونتش بردند. پزشکان به گرد بالینش جمع آمدند و تجویز کردند برای خون گرفتن از وی زالو به کار برده شود. در ۱۸ فوریه سولیوتها بار دیگر سر به شورش برداشتند و تهدید کردند که به ویلای بایرن حمله ور شوند و همه بیگانگان مقیم در آن را به قتل برسانند. وی از بستر بیماری برخاست و آنان را آرام ساخت ولی امیدش به آنکه آن جنگجویان را در جنگ علیه ترکان عثمانی در ناحیه لپانتو رهبری کند مبدل به یأس شد و، همراه آن، رؤیایش نیز که دستیابی به یک مرگ پرثمر و شجاعانه بود نابود شد. در این موقع نامه ای از اوگاستالی به دستش رسید که همراه آن عکسی از آدا دختر بایرن بود و در آن نامه توصیف آنابلا از عادتها و طبع دخترک نیز نگاشته شده بود. خواندن آن نامه موجب شد که بایرن اندکی تسلی یابد، چشمانش در اثر برخورداری از یک لحظه خوشبختی درخشیدن گرفت. تا آن زمان لذت هر چیز عادی و طبیعی از او دریغ شده بود.

روز نهم آوریل همراه پیتروبه اسب سواری رفت. در راه بازگشت باران شدیدی بارید، و بایرن آن شب دچار سرماخوردگی و تب شد. روز یازدهم تبش شدت یافت. به بستر پناه برد و احساس کرد نیرویش رو به زوال است و آنگاه دریافت که دارد به سوی مرگ پیش می رود. گاهی در آن ده روزه آخر عمر در اندیشه مذهب فرو می رفت، ولی در همان حال متذکر می شد «راستش را بگویم. برای من دانستن اینکه چه چیز را در این دنیا باور داشته باشم همانقدر دشوار است که بخواهم بدانم چه چیز را نباید باور بدارم. بسیار دلایل موجه و ظاهر پسندی وجود دارد که مرا اغوا کند به عنوان یک فرد متعصب سر به بالین مرگ بگذارم،

به انـدازه همـان دلایـلی که مرا واداشـته است تـا امروز به عنـوان آدمی آزادانـدیش زنـد گی کنم.» دکـتر پولیـوس میلینگن که پزشک معالج اصلی بایرن بود چنین اظهار نظر می کرد:

با نهایت تأسف بایـد اذعان کنم گرچه در روزهای واپسـین بیماری بایرن هرگز از کنار بسترش جـدا نشـدم، هیـچ گاه نشـنیدم اشاره ای حتی کوچکترین سـخنی درباره مذهب بر زبان آورد. یک بار در لحظه ای شنیدم که بایرن با خودش می گفت: «آیا باید که خواستار رحم و بخشایش بشوم؟» و بعد از مکثی طولانی افزود «نه، نه، سعی کن از خودت ضعف نشان ندهی. بگذار تا پایان کار یک مرد باقی بمانی.»

همـان پزشـک در جـای دیگر از قـول بـایرن چنین نقـل می کنـد: «نمی خواهم که پیکرم به انگلسـتان فرسـتاده شود. بگـذارید اسـتخوانهایم در همین جا بپوسد و خاک شود. مرا در اولین گوشه ای که فراهم شود بدون تشـریفات و مراسم بیهوده به خاک بسپارید.»

روز پانزدهم آوریل، بعد از آنکه بایرن بار دیگر دسـتخوش تشنج شد، به پزشکان اجازه داد از او خون بگیرند. آنان در حدود یک لیتر از او خون گرفتنـد و دو ساعت بعـد باز همان مقـدار خون از بـدنش بیرون کشاندند. بایرن روز نوزدهم آوریل ۱۸۲۴ درگـذشت. کالبدشـکافیهایی که به شـیوه ای دور از معیارهـای صـحیح دربـاره وی به عمل آمـد نشان داد که بایرن به بیماری اورمی — وارد شـدن اوره در خـون — مبتلاـ شـده بـود. بـدین معنی که آن مـواد سـمی که بـایستی از راه پیشـاب دفع شود، در خونش جمع شده بود.

هیچ گونه نشانه ای از سیفیلیس در بایرن مشهود نبود ولی همه قرائن از آن حکایت می کرد که خون گرفتنهای مکرر و تجویز مسـهل هـای قوی علت نهایی مرگ وی بوده است. مغز بایرن از نظر بزرگی تا آن زمان سابقه نـداشت: وزن آن ۷۱۰ گرم قید شـده بود — وزنی که از بزرگترین مغز انسـان معمولی فراتر می رفت. شایـد سالهـا افراط در اعمال جنسـی و دوره های متناوب پرخوری و روزه داری بی پروا، نیرو و بنیه او را برای مقاومت در برابر فشار و اضـطراب و هوای بدبو و ناسالم محل اقامتش در ماههای آخر زندگی، به شدت کاسته بود.

خبر مرگ بـایرن تا ۱۴ مه به لنـدن نرسـید. هابهاوس آن خبر ناگوار را برای اوگاسـتالی آورد و هر دو سـخت به گریه افتادند، آنگـاه حواس هابهاوس به مشـکل خاطرات محرمانه و سـری بایرن معطوف گشت. مور آن خاطرات را در بهای ۲,۰۰۰ لیره به ماری ناشـر فروخته بود و شـخص اخیر هم — علی رغم زنهارهایی که از جانب ویلیام گیفرد، سـر مشاور مؤسسه انتشاراتیش به وی داده می شـد مبنی بر اینکه (براسـاس گفته هابهـاوس) «آن خـاطرات فقـط برای روسپیخـانه هـا منـاسب می نمود و هر آینه چـاپ و منتشـر می گشت لرد بایرن را برای همیشه به بی آبرویی و رسوایی محکوم ساخت.» همچنان علاقه منـد و مشـتاق بود که هرچه زودتر آن خاطرات را به چاپخانه بفرسـتد. آنگاه ماری و هابهاوس پیشـنهاد کردنـد نسـخه دسـتنویس آن خاطرات را معدوم سازند ولی مور اعتراض کرد و در همان حال موافقت خود را با این امر اعلام داشت

که اتخاذ تصمیم نهایی را برعهده میسیز لی بگذارند. آن زن نیز تقاضا کرد نسخه دستنویس خاطرات سوزانده شود و به همین ترتیب هم عمل شد. مورهم ۲,۰۰۰ لیره را به ماری مسترد داشت.

فلچر مستخدم قدیمی و با وفای بایرن اصرار می ورزید که اربابش، اندکی قبل از مرگ ابراز تمایل کرده بود در انگلستان به خاک سپرده شود. مقامهای یونانی و ساکنان مسولونگیون نسبت به این امر اعتراض داشتند. رضایت خاطر آنان بدین ترتیب حاصل شد که پیش از حنوط و خوش بو کردن پیکر بایرن، قسمتی از احشای او در همان خاک یونان بماند. جسد بایرن که در یکصدوهشتاد گالن الکل نگهداری می شد در تاریخ ۲۹ ژوئن به لندن رسید. درخواستی به مقامهای کلیسای وستمینستر رسید که ضمن آن تقاضا شده بود اجازه دهند جسد بایرن در گوشه مخصوص شاعران به خاک سپرده شود. با این درخواست موافقت نشد. در روزهای ۹ و ۱۰ ژوئیه به مردم فرصت داده شد برای آخرین بار برجسد بایرن که در تابوتی قرار داده شده بود نظر بیفکنند. بسیاری آمدند ولی عده سرشناسان در بین آنان بسیار اندك بود. عده ای از متنفذان اجازه دادند کالسکه های خالی ایشان در مراسم تشییع جنازه که در روزهای ۱۲ تا ۱۵ ژوئیه جسد را از لندن به ناتینگم شر می برد، روان شود. از پنجره ساختمانی، کلر کلرمنت و مری شلی مراسم تشییع جنازه را نظاره می کردند. اندکی جلوتر کالسکه ای سرباز نیز دیده می شد که لیدی کرولا ـین لم بر آن سوار بود. شوهر کرولاین که فراتر از وی اسب می راند نام کسی را که در گذشته بود دریافت ولی تا چند روز بعد از آن تاریخ، آن نام را برای همسرش فاش نساخت. روز شانزدهم ژوئیه، پیکر بایرن را در مقبره نیاکانش، در کنار مادرش در گورستان کلیسای هکنل ترکارد، روستایی در مجاورت دیر نیوستد به خاك سپردند.

XVII – برجای ماندگان

از آنان که در درام زندگی بایرن نقشی ایفا کردند بسیاری تا سالیان بعد زنده ماندند تا به دوران بعدی تاریخ نیز قدم گذارند. کسی که زودتر از همه از میان رفت، پیترو گامبا بود که پس از مشایعت پیکر بیجان قهرمان مورد علاقه اش به لندن، به یونان بازگشت. در آنجا به انقلاب وفادار ماند و در سال ۱۸۲۷ در اثر ابتلای به تب درگذشت. لیدی کرولاین لم نیز پس از آنکه شوهرش به او گفت آن روز از کنار جسد بایرن رد شده است سخت «بیمار» شد. این زن، بایرن را در زمانی به نام گلناروون در سال ۱۸۱۶ مورد هجو و طعن قرار داده بود ولی در آن لحظه که از سرگذشت بایرن با خبر شده بود گفت «بسیار متأسفم از اینکه کوچکترین سخنی عاری از مهر علیه وی گفته باشم.» وی چهار سال بیشتر پس از مرگ بایرن زنده نماند. اوگاستا لی، بر حسب وصیتنامه بایرن، تقریباً همه ثروتی را که از وی برجا مانده بود وارث شد (این ثروت در حدود ۱۰۰,۰۰۰ لیره بود.) قسمت اعظم این میراث را

صرف تسویه بـدهیهای شوهر و پسـرانش که در راه قمار به وجود آمـده بود کرد و خود در سال ۱۸۵۲ با فقر و تنگدستی جان سپرد. لیدی بایرن تا روز واپسین برای مردی که شیطنتها و ناهنجاریهای موروثیش زندگی زناشویی وی را دستخوش نفرین و لعنت ساخته بود، احساسی آمیخته با مهر و گذشت در دل داشت و در نامه ای نوشت: «تا زمانی که زنده باشم دشواری عمده من احتمالاً این خواهد بود که نتوانم از او بامهربانی و عطوفت بسیار یاد کنم.» «آیا این سخن مرا نمی توانند باور داشته باشند هر آینه بگویم بعد از آنچه فاش ساخته ام، باز هم اذعان دارم که در وجود آن جانور، در سراسر عمرش، چیزی والاتر و بهتر وجود داشت ... چیزی که وی پیوسته در صدد مخالفت و معاوضه با آن بر می آمد ولی هرگز نتوانست آن را در وجود خویش نابود سازد.» دخترشان آدا که بایرن در بزرگ شدن و رشد وی امیدها بسته بود با «ارل آو لاولیس» ازدواج کرد؛ ثروتی را در شرط بندی بر سراسبها از دست داد؛ مادرش او را از بدبختی ناشی از ورشکستگی مالی نجات بخشید؛ امید و سلامتش را از دست داد، و نظیر پدرش در سی وشش سالگی در سال ۱۸۵۲ زندگی را بدرود گفت. لیدی بایرن که پس از آن می کوشید با اشتغال به خدمات اجتماعی، زندگی خالی خود را پرسازد، در سال ۱۸۶۰ درگذشت.

جان کم هابهاوس، به عنوان فردی رادیکال به پارلمنت راه پیدا کرد و تا مقام وزارت جنگ ترفیع یافت (۱۸۳۲-۱۸۳۳)، عنوان بارونی گرفت، و در هشتادوسه سالگی درگذشت (۱۸۶۹). ترزا گویتچولی پس از مرگ بایرن، به سوی شوهر خویش بازگشت ولی خیلی زود مجدداً از او درخواست جدایی کرد. مدت زمانی کوتاه با دوست لنگ بایرن به نام هنری فاکس، ماجراهایی عاشقانه داشت؛ همچنین چند صباحی با لامارتین، شاعر فرانسوی تأیید کننده بایرن، نرد عشق باخت. پس از مدتی که از آغوش محبوبی به آغوش محبوبی دیگر افتاد، سرانجام در چهل و هفت سالگی با مارکی دو بواسی که مردی ثروتمند و مهربان بود ازدواج کرد و این شخص (بنا به گفته برخی از شرح حال نویسان انگلیسی که البته نظرشان اندکی با تعصب همراه بود) با کمال سرفرازی و غرور همسرش را چنین معرفی می کرد: «همسرم، معشوقه پیشین بایرن!» وقتی مارکی درگذشت، ترزا به احضار ارواح روی آورد، با روح بایرن و شوهر آخرینش گفتگو کرد و بعد چنین تعریف کرد: «آن دو اکنون با یکدیگر به سر می برند و نظیر بهترین دوستان هستند.» سرانجام ترزا در هفتادودو سالگی در سال ۱۸۷۳ درگذشت حال آنکه چندین کتاب در تصویر و ترسیم سیمای بایرن به عنوان یک جنتلمن و نابغه بی عیب و نقص به رشته تحریر درآورده بود. کلر کلرمنت در هشتادویک سالگی به سال ۱۸۷۹ درگذشت، و تا آخرین لحظه حیات از بایرن این نظر را با خود همراه داشت که «وی معجونی از خودبینی، دیوانگی، و جملگی آن نکات ضعف رقت آوری بود که ممکن است در وجود یک آدمیزاد گرد آید.»

مری شلی، با وجود برخی کدورتها و رنجیدگی های خاطر نسبت به «آلبه» (لقبی که دوستان خیلی نزدیک بایرن بر او نهاده بودند) نظری خوشتر داشت. وقتی از مرگ بایرن با خبر شد چنین نوشت: «آلبه، این آلبه عزیز و بوالهوس و فریبنده، این دنیای چون بیابان را ترک گفته است. خدا کند من هم در جوانی از نعمت مرگ برخوردار شوم.» مری قسمت اعظم از بیست و هفت سال بقیه زندگی خویش را با عشق و دلسوزی به ویراستاری آثار شوهرش پرداخت و در این کار به فصاحت عاری از تظاهر خویش مجال تجلی داد.

لی هانت که جرئت یافته بود اشعار شلی را بستاید، آن هم در زمانی که جملگی منتقدان، اشعار شلی را چون بوالهوسیهای یک بلوغ ناپخته محکوم می شمردند، همچنان بر عقیده خویش استوار ماند و نسبت به رادیکالیسم دوران جوانیش وفاداری نشان داد؛ خاطرات خصومت آمیزی از بایرن انتشار داد؛ و عمرش تا سال ۱۸۵۹ به دنیا باقی بود. تامس جفرسن هاگ، پس از آنکه ماجراهای دلدادگی و شوریدگی متعددی را گذرانید سرانجام باجین، همسر بیوه ویلیامز ازدواج کرد و مدت سی و پنج سال تا پایان زندگیش با او به سر برد. جالبترین این هواخواهان شاعران ما، ادوارد جان ترلاونی بود که در پیزا در زندگی شلی وارد شد و این زمانی بود که هر دو به سی سالگی قدم نهاده بودند. شلی در آن زمان به پایان عمر خویش نزدیک می شد در حالی که ترلاونی هنوز پنجاه ونه سال دیگر در پیش داشت. اما «این شوالیه سرگردان ... سبزه و سیه چرده، خوش سیما، با سبیلهایی مردانه» (آن سان که هانت او را ترسیم کرده است) چنان درگیر ماجراهای متنوع در کشورهای مختلف شده بود که دوستانش از شنیدن مکرر خاطرات وی هیچ گاه احساس ملال نمی کردند. گرچه بایرن او را همه کاره اصطبل و قایق تفریحیش، بولیوار، ساخته بود، باز هم شلی، «این پسرک ملایم طبع بدون ریش» بود که ترلاونی، این مرد عمل و ماجراجو، او را بیشتر از همه دوست می داشت. ترلاونی پس از آنکه شاهد ورود بایرن به مسولونگیون، و گیر افتادن و بی تحرک شدن وی در آنجا شد، از آن دیار رفت تا سر به تقدیر خود بنهد درحالی که انتظار داشت در راه استقلال یونان جان بسپارد. ترلاونی چندی بعد شاهد آزاد گشتن یونان شد، سرگردانیهایش را با دیگر آغاز کرد، تا سال ۱۸۸۱ زنده ماند و در مقبره ای که در سال ۱۸۲۲ در کنار خاکستر شلی در گورستان انگلیسیها در رم خریده بود به خاک سپرده شد.

ص: ۷۰۴

فصل بیست و سوم :همسایگان انگلستان – ۱۷۸۹–۱۸۱۵

I – اسکاتلندیها

اسکاتلندیها به موجب قانون اتحاد سال ۱۷۰۷ تحت سلطه انگلیسیان در آمده بودند، در چارچوب جزیره از آزادی رفت وآمد و بازرگانی بهره مند بودند ولی هرگز با حکومتی از جانب یک پارلمنت که در فاصله دوری مستقر بود بر سرآشتی در نیامدند – پارلمنتی که در مجلس عوام آن، اسکاتلند با ۱,۸۰۰,۰۰۰ جمعیت، تنها چهل و پنج نفر نماینده داشت درحالی که ۵۱۳ نماینده از جانب ۱۰,۱۶۴,۰۰۰ نفر ساکنان انگلیس و ویلز در آن مجلس حضور می یافتند. از نمایندگان اسکاتلند در مجلس عوام، پانزده نفر از جانب شوراهای شهری فاسد منصوب می شدند؛ اعضای این شوراها، که خود را به اراده خویش دائماً برمسند خویش نگاه می داشتند، جمعاً توسط ۱,۲۲۰ نفر برگزیننده از سراسر ولایات، انتخاب می شدند. سی نفر باقیمانده نیز توسط ساکنان ولایات و نواحی کشاورز نشین براساس حق انتخابی که محدود و منحصر به ملاکان منتفذ بود انتخاب می شدند. بدین ترتیب که ولایت بیوت با ۱۴,۰۰۰ نفر جمعیت، ۲۱ نفر رأی دهنده و انتخاب کننده داشت و در سراسر این گونه ولایات رویهمرفته ۲,۴۰۵ نفر از حق انتخاب کردن بهره مند بودند اغلب نامزدهای انتخاباتی که به پیروزی می رسیدند توسط نجبای بزرگ و اشراف صاحب املاک قدیمی و وسیع برگزیده شده بودند. فئودالیسم در سال ۱۷۴۸ رسماً در سراسر اسکاتلند منسوخ شده بود، ولی فقر همچنان بر جای بود زیرا که آزمندی و نابرابری، ساخت آدمی را تشکیل می دهد. اسکاتلندی نیز، نظیر انگلیسی، رویهمرفته، این شیوه حکومت براساس پارلمنت را بهترین نوع حکومت تلقی می کرد، بهترین نوع حکومتی که می توانست برای مردمی مستقر شود که مشتاقانه به سنتها پایبند بودند، و بیشتر از آن گرفتار و دربند نیازمندیهای روزانه شان می نمودند که بتوانند فرصت به دست آوردن دانش و تجربه ضروری جهت رأی دادن هوشمندانه درباره مسائل ملی را بیابند.

ص: ۷۰۵

مـذهب از دولت نیرومنـدتر بود. روز یکشـنبه، روز عبـادتی دلتنگ کننـده و به یادآوری گناهان بود. روحانیان، درباره سـقوط آدم از بهشت، شـیطانی که در وجود هر فرد یـافت می شـد و خـدایی منتقم، موعظه می کردنـد؛ و بـدین سان، جماعتی که در مراسم روز یکشـنبه در کلیساها حضور می یافتند، از نظر عقاید و اخلاقیات، در مقام مقایسه با واعظان و آباء کلیسا، سختگیر تر و متعصبتر از کار در می آمدند. دیوید دینز در قلب میدلوثین۱ ابراز اطمینان می کنـد که هر آینه دختری پای به مجلس رقص بگذارد به جهنم راه خواهد یافت.

با وجود این، اسـکاتلند از بسیاری جهات از انگلیس پیش بود. در اسکاتلند یک نظام ملی مدارس ملی برقرار بود: مدارسی که واقعاً در دسترس اکثریت مردم قرار داشت. هر بخش مکلف بود مـدرسه ای را دایر نگـاه دارد تا در آنجا پسـران و دختران در کنار هم به آموختن خوانـدن و حساب بپردازنـد. برای این آموزش، والدین در هر فصل برای هر دانش آموز، دو شـیلینگ می پرداختنـد؛ چنـانچه مبلغ دو شـیلینگ اضـافی می پرداختنـد، دانش آموز می توانست مقـدمات زبـان لاـتینی را نیز فراگیرد. حق التعلیم فرزنـدان خانواده های تنگـدست توسط بخشـداری تأمین می شـد، در صورتی که قلمرو بخش گسترده تر از آن بود که بتوانـد همه بچه ها را دریک جا گردآورد، یک معلم مدرسه سـیار، به راه می افتاد و آنچه را بایست به کودکان آموخته شود، به نـوبت، در قسـمتهای مختلـف بخش تعلیم می داد. معلمـان، دقیقـاً تـابع کشـیش بخش بودنـد، و از آنـان انتظـار می رفت به مقامهـای کلیسـا کمـک کننـد تـا الاهیـات هراس انگیزی به ذهن کودکان انتقال دهنـد؛ زیرا که مهتران قوم دریافته بودنـد که پیروی از اصول مـذهب کالوینیسم می توانست طریقی مقرون به صـرفه برای مسـتقر ساختن یک محتسب در هر وجـدان باشد. گروه قابل توجهی از مردم بی پروا و با شـهامت بر جای مانده بودند تا تنویر اسـکاتلندی را در نسل قبل از فرانسه پدیدآورند و آنرا، هرچند مقهور شده و رنگباخته، در نسل دوران ناپلئون نیز فروزان نگهدارند.

اسـکاتلند به دانشـگاههای خود – دانشگاههای سنت اندروز (تأسیس، ۱۴۱۰)، گلاسگو (۱۴۵۱)، ابردین (۱۴۹۴) و ادنبورگ (۱۵۸۳) – می بالید و افتخار می کرد. این دانشـگاهها از بسـیاری جهات خود را از دانشـگاههای آکسـفرد و کیمبریج برتر می دانسـتند و پاره ای از فضـلای جدید بر این ادعا صـحه می گذارند. در علوم پزشـکی، دانشگاه ادنبورگ رهبریت و زعامتی به رسـمیت شناخته شده داشت. مجله ادینبره ریویو که در سال ۱۸۰۲ بنیان گذارده شده بود، بنابر رأی مورد قبول عموم، برجسـته ترین و درخشانترین نشریه ای بود که در سراسر انگلستان منتشر می شد. تامس ارسکین (۱۷۵۰–۱۸۲۳) وکیل مدافع آزادیخواه و شـجاع تقریباً جملگی وکلای مدافعی را که در برابر دادگاههای لندن حضور می یافتند تحت الشعاع قرار می داد. با همه این احوال، باید اذعان کرد که وقتی پای سرکوب ساختن آزادی اندیشه به میان آمد

---

(۱) رمانی از سر والتر سکات؛ دینز و دو دخترش قهرمانان اصلی داستان هستند. – م.

- به خصوص زمانی که این آزادی اندیشه از فرانسه انقلابی طرفداری می کرد- هیچ قانوندان انگلیسی به پای همتایان اسکاتلندیش نمی رسید و نمی توانست در صدور احکام سخت و انعطاف ناپذیر، رقیب آنان شود. غیر از آنچه گفته شد، فضای آمیخته با روشنفکری در ادنبورگ و گلاسگو همچنان از آن گونه آزادی طرفداری می کرد که می توانست به امثال دیوید هیوم، ویلیام رابرتسن، جیمز بازول و رابرت برنز و ادم سمیث مجال شکوفایی بدهد. می گویند که هنگام سخنرانی دوگلد استوارت درباره فلسفه نه تنها دانشجویان، بلکه جملگی مردم روشنفکر ادنبورگ، در محضرش گرد می آمدند و یادداشت برمی داشتند.

این استوارت استاد فلسفه، امروزه دیگر در خارج از اسکاتلند شهرتی ندارد؛ ولی یکی از بناهای بسیار مجلل و فخیم در ادنبورگ، که یک معبد کوچک به سبک معماری کلاسیک است، به یادبود وی بنا شده است. وی از تعلیمات تامس رید پیروی کرد و نتیجه گیریهای شکاکانه هیوم و روانشناسی مکانیکی دیویدهارتلی را به محک «عقل سلیم» می آموزد. وی ماوراء الطبیعه را به کنار نهاد زیرا آن را کوشش بیهوده ذهن در جهت پی بردن به کنه ذات و طبیعت ذهن می انگاشت. (فقط بارون مونتنهاوزن۱ است که می تواند از بند کفش خود وسیله نجات بسازد.)

استوارت به جای توسل به ماوراء الطبیعه پیشنهاد می کرد از روانشناسی قیاسی مدد گرفته شود زیرا این دانش با شکیبایی و دقت تام به مشاهده فرایندهای مغز و ذهن می پردازد بدون آنکه ادعا داشته باشد خود ذهن را تبیین کند و توضیح دهد. استوارت مردی شوخ طبع، بذله گو و فرزانه بود که از هوش و ادراک، رؤیای تخیلی و استعداد و خلاقیت شاعری نکته های بدیعی عرضه می داشت و شرحهای دقیقی بیان می کرد. (سرزمین وی هنوز سرچشمه آوازهای عاشقانه بود و برخی از لطیف ترین ترانه هایی که قلبهای ما را در جوانی به طپش و هیجان می آورد، از کرانه های رودها و دریاچه ها و دامنه تپه های اسکاتلند برخاسته است.)

جیمزمیل — گرچه در آموزش فرزندش اندازه را رعایت نکرد و زیاده روی روا داشت — شخصاً آدمی با حسن نیت و ذهن و هوشی وقاد بود. او که فرزند کفاشی بود در رشته زبان و ادبیات یونانی در دانشگاه ادنبورگ به مقام شامخی دست یافت. پس از آنکه از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد به لندن رفت؛ زندگی پرمخاطره ای را از طریق پرداختن به روزنامه نگاری در پیش گرفت؛ ازدواج کرد؛ خداوند پسری به او داد که نامش را، از روی نام دوست نماینده مجلس خود، جان استوارت نامید. بین سالهای ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۸، کتاب تاریخ هند بریتانیا را نگاشت و در آن به شیوه ای مستند و متقاعد کننده از شیوه نادرست فرمانروایی انگلیسیان درشبه قاره هند انتقاد کرد؛ و همین انتقادات موجب شد که در اصول فرمانروایی اصلاحاتی اساسی به عمل آید.

---

(۱) قهرمانان قصه های ماجراجویانه اغراق آمیز درباره شکارچی و سربازی به همین نام، اثر رودولف اریش راسپ. - م.

در همین اوان (به سال ۱۸۰۸) با جرمی بنتم دیدار کرد و مذهب سودخواهی او را پذیرفت. این مذهب بر آن است که جملگی آداب و مفهومهای ذهنی و سیاسی را باید از این نقطه نظر مورد سنجش و قضاوت قرار داد که تا چه اندازه برای تأمین خوشبختی بشریت کارآیی و توانایی دارند. میل که سرشار از نیرو و توان و اندیشه های بدیع بود خود را به صورت حواری و مبلغ بنتم برای انگلستان درآورد. برای چاپهای چهارم (۱۸۱۰)، پنجم (۱۸۱۵)، و ششم (۱۸۲۰) دایره المعارف بریتانیکا — دایره المعارفی که در بنیانگذاری آن اسکاتلندیها نیز سهیم بودند - جیمز میل مقاله هایی درباره حکومت، قانونشناسی، اصلاح زندانها، آموزش و پرورش و آزادی مطبوعات نگاشت؛ این مقاله ها به صورت رساله هایی خارج از دایر ه المعارف نیز منتشر شد، خوانندگان فراوان و مشتاقی پیدا کرد، و بر افکار عمومی تأثیر عمده ای گذاشت. این رساله ها و نیز مقاله هایی که وی برای وستمینستر ریویو می نوشت چون نیرویی مؤثر در نهضتی به کار افتاد که به تصویب قانون اصلاحات در سال ۱۸۳۲ منجر شد. رادیکالهای انگلیسی به زعامت چنین رهبران فکری از توسل به انقلاب روی گردانیدند و به اصلاحات مترقیانه ای روی آوردند که به دست حکومتی عملی می گشت که خود بر حق انتخاب گسترده و همگانی و یک فلسفه سودخواهی مبتنی بود. در اثری به نام ارکان اقتصاد سیاسی که به سال ۱۸۲۱ انتشار یافت، میل چنین زنهار داد که جمعیت نباید مجال آن یابد تا از سرمایه سریعتر رشد کند، و پیشنهاد کرد بر «دارایی انباشته شده بدون آنکه حاصل کار و زحمتی باشد» مالیات وضع شود و غرض میل از این گونه دارایی، افزایشی بود که در قیمت زمین حاصل می شد بدون آنکه روی آن کاری انجام شده باشد. میل در اثر دیگری به نام تحلیلی در پدیده های ذهن بشری (۱۸۲۹) کوشید تا همه اعمال ذهنی را با توجه به تداعی معانی تشریح کند و توضیح دهد. در سال ۱۸۳۵ نیز، یک سال قبل از مرگش اثر دیگری باعنوان قطعه ای درباره مکینتاش انتشار داد.

سرجیمز مکینتاش، به آشنا ساختن انگلیسیان به شیوه فکری اسکاتلندیها ادامه داد. پس از آنکه به ابزارهای اندیشه در دانشگاههای ابردین و ادنبورگ دست یافت، در سال ۱۷۸۸ به لندن مهاجرت کرد. در آنجا از شنیدن این خبر که یک شورش عمومی موجب تسخیر زندان باستیل شده است کاملاً مسرور و مشعوف شد. در سال ۱۷۹۰، از اظهار نظرهای خصومت آمیز ادمند برک نسبت به انقلاب فرانسه مندرج در اثر وی به نام تأملاتی درباره انقلاب فرانسه رنجیده خاطر شد و در سال ۱۷۹۱ آن انتقاد سخت تاریخی را با انتشار اثری به نام دفاع از دموکراسی فرانسوی پاسخ داد. این فیلسوف بیست و شش ساله در مراحل نخستین آن تغییر بزرگ ناگهانی (انقلاب فرانسه) صدای شریف و میوه گوارای یک فلسفه بشر دوستانه را می شنید و می چشید. چنانکه برک فرض می کرد، حکومتهای سلطنتی در معرض تهدید، مبتنی بر خردمندی آزموده شده سنت و تجربه نبودند: بلکه پسمانده های آمیخته با هرج و مرج نهادهای تصادفی، رویدادهای پیش بینی نشده، و اصلاحات سرهم بندی شده، بودند.

جملگی حکومتهایی که اینک در دنیا وجود دارد (جز ایالات متحد امریکا) به طور تصادفی پدید آمده اند. ... به یقین نباید چنین انگاشته شود که این حکومتهای اتفاقی و تصادفی فراتر از اقدامات و اعمال روشنفکران و اندیشمندان قرار می گیرند. ... زمانی فرا رسیده است که آدمی باید بیاموزد که با هیچ نکته ممکن که مورد تأیید و قبول خرد نباشد مدارا نکند و نیز از هیچ نکته بدیع و نوکه خرد آدمی بدان رهنمون گردد روی نگرداند و خود را عقب نکشد. زمانی است که نیروهای آدمی ... باید آغاز یک دوران جدید را در تاریخ مشخص سازد بدین سان که به هنر تکامل و بهترسازی حکومت و افزایش خوشبختی مدنی انسان مجال دهد تا به وجود آید.

همچنانکه انقلاب فرانسه از غایت مطلوبها و آرمانهای متعالی فیلسوفان، به ستم و هرج و مرج مردان دستخوش هراس و وحشت سقوط می کرد، مکینتاش نیز در برهانهای خود تجدید نظر می کرد و خویشتن را با آن نیروهای اجتماعی که بر او اثر می گذارد سازش و تطبیق می داد. سخنرانیهای وی تحت عنوان «قوانین طبیعت و ملتها» (۱۷۹۹) در بردارنده نکته ها و استدلالهایی بود که احتمالاً ادمند برک را نیز خوش می آمد. از جمله اینکه، چگونه سازمان اجتماعی می تواند در روند رو به کمال نهادن فرد، عاداتی را برای عمل و قضاوتهای وجدانیش در او به وجود آورد که از همه ظواهر ذاتی و فطری بودن برخوردار باشد؛ و بدین سان است که یک انسان بالغ، در پرتو برخورداری از تمدن نه تنها یک فراورده طبیعت بلکه محصول رشد و پرورش نیز محسوب می شود. مکینتاش، در سالهای واپسین عمر، با برخورداری از تحقیقات و مستندات اصیل و بدیع، کتاب تاریخ انقلاب در انگلستان را نگاشت (۱۸۳۲).

از روی این شواهد می توان چنین قضاوت کرد که تمدن اسکاتلند در آن برهه از زمان، که قرن هجدهم را پشت سر می گذاشت و به قرن نوزدهم گام می نهاد، فقط بر افتخارات گذشته اش متکی نبود. کشاورزی این سرزمین درحال رونق و شکوفایی بود و آثار این شکوفایی بخصوص در مناطق کم ارتفاع و جلگه بیشتر می نمود. در آن نواحی، کارگاههای نساجی نیز به تعداد فراوان دایر و سرگرم کار بود و رابرت اوون چشم اندازهای تازه ای از همکاری انسانی در برابر آدمیان می گشود. گلاسگو به دانشمندانش می نازید و ادینبورگ از فعالیت وکلای مدافع، حقوقدانان، پزشکان و روحانیان، که هرکدام در رشته خود افکاری بدیع عرضه می داشتند، درجوش و خروش بود. در هنر، سر هنری ریبرن تمثالها و تصاویری می پرداخت که او را چون رنلدز اسکاتلند مقبول و مشهور می ساخت. در ادبیات بازول، در سال ۱۷۹۱ زندگی سمیوئل جانسن را انتشار داد که چشمه ای تمام ناشدنی از لذات معنوی است. در ابتسفرد، در کنار رود توید، ارجمندترین فرزند اسکاتلند و کریم الطبعترین ایشان، سروالترسکات می زیست. وی درحالی که در بین دشمنان کهن سرزمین اسکاتلند به میانجیگری می پرداخت،۱ سرودها و نغمه های خوش می سرود

*****تصویر

متن زیر تصویر : ویلیام الن: سر والتر اسکات (۱۸۳۲). گالری ملی چهره ها، لندن

---

(۱) اشاره به دشمنی انگلیسیها و اسکاتلندیها که منجر به جنگهایی در طول رودخانه توید، مرز بین آنها، گردید. - م.

و داستانهایی می نوشت تا وامهایی را که فقط بخشی از آن را خود وی گرفته بود تسویه کند – داستانهایی که بعداً در سراسر دنیا مشهور شد.

والتر سکات به خاطر مزاج و طبیعتش کاملاً شایستگی آن را داشت که در شکوفایی رمانتیک ادبیات انگلستان مقام رهبری و پیش کسوتی داشته باشد، زیرا دوست داشت خود را چنین بینگارد که از اعقاب رؤسای مرزنشین اسکاتلندی است: مرز دارانی که ستیزه ها و جنگهای آنان مایه های مهیج و تکان دهنده برای سرودن چکامه هایی فراهم می آورد که در دوران کودکی روح و ذهنش از آن تغذیه می کرد و سیراب می شد. به هر حال والدینش عبارت بودند از پدری با حرفه وکالت دادگستری، و مادری که دختر یک استاد پزشکی در دانشگاه ادنبورگ بود. سکات در سال ۱۷۷۱ در ادنبورگ به دنیا آمد و یکی از دوازده فرزند خانواده ای بود که شش تای آنان به رسم معمول در آن زمان، در کودکی درگذشته بودند. وقتی هجده ماهه بود به فلج اطفال مبتلا شد که پای راستش را برای سراسر عمر به لنگی کشانید. شاید نقص و عیب بدنی مشابهی که در بایرن بود سکات را موفق ساخت، علی رغم همه اختلافاتی که از نظر اخلاقی و عقیدتی با وی داشت، دوستی خلل ناپذیری با شاعر جوان به هم رساند.

پس از آنکه سکات به اولد کالج در دانشگاه ادنبورگ راه یافت و از آن فارغ التحصیل شد، یک دوره پنجساله کارآموزی حقوق را نزد پدر آغاز کرد و در سال ۱۷۹۲ به عنوان وکیل دادگستری در کانون وکلای اسکاتلند پذیرفته شد. ازدواج وی در سال ۱۷۹۷ با دختری به نام شارلوت شارپانتیه و میراثی که در سال ۱۷۹۹ پس از مرگ پدر، از جانب وی نصیبش شد، در آمدی کافی و مطمئن برای وی تأمین کرد. سکات آدمی اجتماعی و دوست داشتنی بود، و برگرد خود شمار فراوانی دوستان سرشناس و متنفذ جمع آورد، و از طریق همین دوستان بود که در سال ۱۸۰۶ به سمت منشی دادگاه شهر ادنبورگ برگزیده شد. حقوقی که از این بابت دریافت می کرد و درآمدی که در وصیتنامه تنی چند از بستگان برای وی اختصاص داده شده بود او را بر آن داشت که از ادامه حرفه وکالت منصرف شود و، بعد از چندی، آن را به کلی کنار گذارد تا بتواند با فراغت تام همه وقت و ذوق خویش را مصروف ادبیات سازد.

یک برخورد اتفاقی با رابرت برنز، ابراز شوق و علاقه ای که به اثر تامس پرسی به نام یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی نشان داد و همچنین آشنایی با اشعار غنایی، به خصوص با منظومه لنوره اثر گوتفرید بورگر، شوق و رغبت دوران جوانی سکات را نسبت به چکامه های کهن انگلیسی جانی تازه بخشید. در طول سالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۳ اثری موسوم به خنیاگران مرزهای اسکاتلند در سه جلد انتشار داد. سکات که از استقبال مردم از آن داستانهای دلکش بر سر شوق آمده بود درصدد برآمد طبع خویش را در پدید آوردن آثاری به آن شکل بیازماید؛ و لاجرم در سال ۱۸۰۵ منظومه ای را به نام نغمه آخرین خنیاگر دوره گرد انتشار داد. فروش این منظومه در تاریخ شعر انگلیسی چون رویداد برجسته ای تجلی کرد. وقتی در سال ۱۸۰۷ به لندن رفت، همه جا قدر

دیـد و در همه محافل برصـدر نشـست. از آن پس تصـمیم گرفت پرداختن به ادبیات را حرفه خویش سازد، مخارج و زنـدگی خـود را از راه خلق آثـار ادبی تـأمین کنـد، از ایـن رو، به وضـعی مخـاطره آمیز، همه وقت و نیرو و شـوق و ثروت خـویش را مصروف تصنیف و چاپ انتشار آثارش کرد.

سکـات برای بیـان قصه هـا و روایـات بزمی ورزمی، و نقـل داسـتانهای پر از رمز و راز و مـافوق طـبیعی که از اسـاطیر و تـاریخ اسـکاتلند مایه می گرفت و حالتی رمانتیک و بیقرار و پرتحرک داشت، وزن و قافیه ای را که کولریج در منظومه کریسـتابل به کـار برده بـود، مقبول یـافت. آن وزن به صورت ابیـاتی هشت هجـایی و قـافیه دار بود. حاصـل کوشـش و آفرینش وی در این میـدان، منظومه هـای مارمیون (۱۸۰۸)، بـانوی دریاچه (۱۸۱۰)، رکـبی (۱۸۱۳) و سالار جزیره هـا (۱۸۱۵) بود. سـکات ادعا نـداشت که شـاعری بزرگ و برجسـته است، او می نوشت تـا خـاطر مردم را شـاد سازد، آنان را خوش آیـد، و از این رهگـذر درآمد جالبی نصـیبش شود؛ ولی هدفش آن نبود که مقبول موز شـعر و هنر قرار گیرد، - موزهایی که به هر حال از داستانهای حماسـی و اشـعار شـش وتـدی ملول بودند. خوانندگان آثار سـکات باشوق و ولع و بی صبری در انتظار بودند تا آثار جدید و بدیع وی را یکی پس از دیگری بخوانند؛ از شـهسواران به زنان زیباروی و از آنان به ستیزه جوییهای شهامت آمیز بپردازند و با میـل و رغبت فراوان آوزاهایی را که جابه جا زینت بخش آثار نویسـنده محبوبشان بود به یاد می سپردنـد و با صـدای بلنـد می خواندند نظیر آواز:

هان، لوخینوار جوان از غرب فرا رسیده،

در سرزمین پهناور بوردر، توسنش رهوارترین است.

آنگـاه، در سال ۱۸۱۳، بایرن منظومه های بیـدین و عروس آبیـدوس، و درسال ۱۸۱۴ منظومه هـای راهزن و لارا را انتشار داد. سکات متوجه شـد که خواننـدگان و علاقه منـدان آثارش از مرز می گذرنـد تا آثاری را که در آنها، از اسـرار مشـرق زمین و ماجراهـای آدمیـان گریزان از بشـر و نومیـد، سـخن به میـان می آیـد بجوینـد، به دست آورنـد و بخواننـد. در آن موقع بود که دریافت لرد جوان دیر نیوسـتد می تواند ارباب ابتسفرد را در پهنه شعر و ادب پشت سر بگذارد و میدان را از دست او بگیرد؛ و بدین سان بود که در سال ۱۸۱۴ با انتشار رمان ویورلی، از شعر به نثر روی آورد و به معدن زر تازه ای دست یافت.

روی آوری سـکات به نثر و داسـتان نویسـی، اقدامی بسـیار به موقع و شایسته بود. وی در سال ۱۸۰۲ پولی به عنوان مساعـده به جیمز بالانتـاین پرداخته و از او که یـک چاپخـانه دار مقیم کلسو بود خواسـته بود چاپخانه خود را به ادنبورگ انتقال دهـد. در سال ۱۸۰۵ در مؤسـسه چاپ و انتشار جیمز و جان بالانتاین شـریک شـد. و از آن پس ترتیبی داد که آثارش توسط هر ناشـری که انتشار می یافت قطعاً در چاپخانه بالانتاین به چاپ می رسـید. با درآمد املاک و آثارش و سودی که از بابت سـهم خویش در چاپخانه، عایدش می شد، در سال ۱۸۱۱ ملک بزرگی واقع در

ابتسفرد در مجاورت ملرز ابتیاع کرد، بتدریج، وسعت آن را از یکصدوده جریب به یکهزار و دویست جریب گسترش داد؛ خانه روستایی قدیمی واقع در آن ملک را با قصری مجلل که با فرشها و اثاث و مبلهای گرانقیمت به شیوه دلپذیری آراسته بود، جایگزین ساخت. این قصر با تزیینات آن، یکی از جاهای بس دیدنی و تماشایی در اسکاتلند است. در سال ۱۸۱۳، مؤسسه چاپ و نشر بالانتاین به مرحله ورشکستگی نزدیک شد و علت این ورشکستگی نیز تا اندازه ای به خاطر چاپ و انتشار بعضی آثار دیگران بود که سکات ویراستاری آنرا عهده داشت ولی به میزان کافی به فروش نمی رفت و بنابراین جز ضرر چیزی به بار نمی آورد. سکات سپس بر آن همت گماشت که هرچه زودتر آن مؤسسه را از ورشکستگی نجات دهد و از نظر مالی دوباره سروسامان بخشد. برای کمک به مؤسسه، از دوستان توانگرش وامهایی گرفت، و درآمد آثارش را نیز در این راه مصروف داشت. سرانجام، در سال ۱۸۱۷، مؤسسه چاپ و نشر بالانتاین توانست بار دیگر روی پای خود بایستد و در داخل و خرجش تعادلی پدید آورد. در این زمان، سکات خود را مستغرق در تصنیف یک رشته از معروفترین رمانها در تاریخ ادبیات انگلستان ساخته بود.

رمان ویورلی در سال ۱۸۱۴ با نام مستعار انتشار یافت و ۲,۰۰۰ لیره عاید نویسنده اش ساخت. قسمت اعظم این پول، در اندک مدتی در راه توسعه و آراستن ملك و عمارت ابتسفرد مصروف شد. سکات از نهادن نام خویش بر آن رمان از این جهت خودداری ورزیده بود که احساس می کرد برای یک شاغل مقامی حساس در دستگاه دیوانی، نگارش داستان به قصد کسب درآمد، چندان زیبنده نمی نمود. به هر حال قلمش در پدید آوردن آثار منثور به همان سلاست و چابکی خلق آثار منظوم به گردش در می آمد. ظرف شش هفته رمان گای مانرینگ را تصنیف کرد که در سال ۱۸۱۵ انتشار یافت. سال ۱۸۱۶ شاهد انتشار رمان عتیقه شناس بود. آنگاه در فاصله سالهای ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۹ (زیر عنوان کلی: داستانهایی از صاحبخانه من) چشم انداز دلکش و گسترده ای از مناظر اسکاتلند در برابر خوانندگانش فراهم آورد: داستانهای فناپذیری کهن، قلب میدلوثین، عروس لامرمور، و افسانه مونت رز در طی این چند سال، یکی پس از دیگری پدید آمد و هزاران خواننده را مجذوب و مفتون ساخت. دونیدزتی آهنگساز اپرا پرداز ایتالیایی براساس داستان عروس لامومور اپرایی به نام لوچیاری لامرمور تضعیف کرد که درآمد سرشاری از آن به دست آورد؛ و هم اکنون از اپراهای مقبول به شمار می رود. از آن پس سکات به سفرهای گسترده ای در اسکاتلند و انگلستان دست یازید و به جزایر اطراف نیز پای گذارد. او خودش را بیش از آنکه یک داستانسرا بنامد یک کاوشگر آثار باستانی و عتیقه شناس می دانست و بدین سان بود که به هر یک از آثارش چنان رنگ و بوی محلی و مزه تند لهجه بومی می بخشید که موجب التذاذ فراوان خوانندگان اسکاتلندی وی می شد. سکات در نگارش داستانهای آیونهو، صومعه و راهب بزرگ که جملگی در سال ۱۸۲۰ انتشار یافت، انگلستان قرون وسطی را به عنوان صحنه ماجرا آفرینی خویش بر گزید — ناگفته نماند که این کار به آن اندازه که در داستانهای اسکاتلندی

وی مشهود می نمود با واقعیت قرین نبود. در سال ۱۸۲۵، سکات به عوالم مشرق زمین در دوران قرون وسطایی قدم نهاد و در رمان موسوم به طلسم چندان تصویر جالب و فریبنده ای از صلاح الدین ایوبی ترسیم کرد که خوانندگان خداترس و دیندار اسکاتلندی در استحکام و درستی اعتقادات مذهبی نویسنده دستخوش تردید شدند. وقتی از جورج الیت پرسیده شد چه عاملی برای نخستین بار، ایمان مذهبی وی را دستخوش تزلزل ساخت پاسخ داد: «آثار والتر سکات.»

از کسانی که در دوران جوانی از خواندن رشته «داستانهای ویورلی» لذت برده اند، اکنون بیش از آن دستخوش تب و تاب زندگی جدید با جو و حالت آمیخته با شتابزدگی آن هستند که بتوانند از خواندن آن آثار، امروز هم محظوظ شوند؛ ولی حتی یک مرور تند و گذرا در یکی از آنها، مثلاً در داستان قلب میدلوثین می تواند بار دیگر این احساس را در آنان تازه کند که مردی که می توانست در طول یک دهه، هر سال یک داستان، آن هم چنان گیرا و جاذب، بیافریند می بایست یکی از شگفتیهای دوران خویش بوده باشد. سکات را می بینیم که در نقش یک بارون ابتسفرد ظاهر می شود (در سال ۱۸۲۰ عنوان بارونی یافت، و از آن پس او را سر والتر سکات می نامیدند)؛ ولی، در همان حال نیز، با همه با مهربانی و سادگی رفتار می کند – آن هم کسی که نام آورترین نویسنده زمان خویش محسوب می شد، و صیت شهرتش از ادنبورگ تا سن پطرزبورگ (جایی که پوشکین نویسنده و شاعر برجسته روس او را گرامی می داشت) کشیده شده بود. ولی وقتی از زبان اطرافیان می شنید که او را همطراز شکسپیر می خواندند از ته دل برآنان می خندید و خود را کوچکتر از آن می انگاشت که چنان مقایسه ای را سزاوار بداند. اشعار و رمانهایش در نهضت ادبی دوران رمانتیک انگلستان، عاملی بسیار مؤثر به شمار می آمد؛ با این حال، وی به خود کمتر مجال می داد که دستخوش اغفال و فریبندگی رمانتیک بشود. سکات در احیای علاقه مردم به شیوه ها و رسوم زندگی دوران قرون وسطی سهیم بود؛ با وجود این از همشهریان اسکاتلندی خویش تمنا می کرد آن ایدآلیسم گذشته آمیخته با فئودالیسم خشن و پرماجرای خویش را به کناری نهند و فراموش کنند؛ و بکوشند تا خود را با آن اتحاد با انگلیس که بتدریج دو ملت را به صورت ملتی واحد درمی آورد، سازگار سازند. وقتی به دوران سالخوردگی رسید از آن میهن پرستی محافظه کارانه (خاص وابستگان به حزب توری) نیز دلگرمی می یافت تا آنجا که در پناه آن به وجود هیچ گونه عیب و نقصی در قانون اساسی انگلستان اذعان نمی کرد.

در همین اوان، مؤسسه چاپ بالانتاین و مؤسسه انتشاراتی آرچیبالد کانستبل که آثار سکات را چاپ و نشر می کردند، هر دو به مرحله ورشکستگی نزدیک می شدند. در سال ۱۸۲۶، این دو مؤسسه هرچه را در تملک داشتند در اختیار دادگاه قرار دادند و سر والتر سکات مسئول تسویه دیون مؤسسه چاپ بالانتاین شناخته شد. سرانجام اروپا آگاه شد که نویسنده داستانهای ویورلی، صاحب و ملاک ابتسفرد است. دادگاه به سروالتر سکات اجازه داد خانه، چندین جریب از املاک

ابتسفرد و نیز حقوق رسمی مقام دیوانی خویش را همچنان از بهر خویش نگهدارد ولی جز آن هرچه دارایی و املاک داشت، در قبال دیون مؤسسه بالانتاین توقیف شد. سکات با آنچه برایش باقی مانده بود هنوز هم می توانست به راحتی و آسودگی زندگی کند، ولی همچنان با تلاش فراوان به خلق داستان ادامه می داد بدان امید که از درآمد حاصل از آنها، دیون خویش را مستهلك سازد. در سال ۱۸۲۷، نسخه دستنویس اثری را که با مرارت فراوان تصنیف کرده بود تحت عنوان زندگی ناپلئون برای چاپ و انتشار فرستاد. این اثر را یک آدم بذله گوی نکته سنج «کفر و ناسزاگویی به مقدسات در ده مجلد» توصیف کرده بود. در این اثر، نویسنده قهرمان جزیره کرس را از هرگونه فضیلتی عاری ساخته بود ولی همین اثر موجب تلذذ خاطر انگلیسیان شد و از بار وامهای نویسنده تا اندازه ای کاست.

کیفیت آثاری که سکات از آن پس پدید آورد نشانه شتاب و ناآسودگی خاطر وی بود. در طول سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ چندبار دستخوش تشنج و حملات عصبی شد و به سکته گرفتار آمد. سپس حالش بهبودی یافت و دولت یك کشتی را مأمور ساخت تا او را برای سیر و سیاحت در آبهای مدیترانه و تفریح در زیر آسمان آبی آن خطه ببرد، ولی سکته دیگری که در حین آن سفر عارض شد او را چنان ناتوان ساخت که باشتاب به انگلستان مراجعتش دادند تا آنکه برای همیشه در ابتسفرد محبوبش بیارامد، (۱۸۳۲) ناشر دیگری به نام رابرت کدل پرداخت تتمه وامهای سکات را به میزان ۷,۰۰۰ لیره برعهده گرفت و در قبال آن حق التصنیف همه آثار وی را نیز به خود اختصاص داد؛ و از این رهگذر، پس از تسویه وامها، به ثروتی دست یافت زیرا که داستانهای سر والتر سکات تا پایان قرن نوزدهم همچنان از محبوبیت برخودار بودند. وردزورث درباره او چنین می گفت «والاترین روحی که در نسل ما می زیست.»

II- ایرلندیها

ایرلند در سال ۱۸۰۰ تخمیناً ۴,۵۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت داشت که از این عده، ۳,۱۵۰,۰۰۰ نفر کاتولیك رومی، ۵۰۰,۰۰۰ نفر وابسته به کلیسای پروتستان اسقفی و ۹۰۰,۰۰۰ (که قسمت اعظم ایشان در آلستر۱ سکونت داشتند) متعلق به فرقه های مختلف مذهب پروتستان بودند. در سال ۱۷۹۳ به کاتولیکها حق رأی داده شد و آنگاه اینان حق آن را یافتند که به بسیاری از مسندهای دولتی دست یابند ولی، همچنان از رسیدن به مقامهای عالی، اشتغال به قضاوت و عضویت در پارلمنت ایرلند محروم ماندند. در واقع به کاتولیکها اجازه داده می شد از بین نامزدهای پروتستان، کسانی را به نمایندگی پارلمنت برگزینند تا آنان بر ایرلند کاتولیك حکومت کنند. پادشاه

---

(۱) بخش ایرلند شمالی مرکب از شش ولایت از مجموع ولایات نه گانه ایرلند - ایرلند جنوبی مرکب از سه ولایت باقی مانده است. - م.

انگلستان یا وزرایش یک عضو عالیمرتبه پروتستان را به عنوان لرد نایب یا نایب السلطنه منصوب می ساختند تا به عنوان عالیترین قدرت مجریه بر ایرلند حکومت کند و چنین شخصی را مجاز می گذاشتند برنظام دیوانسالاری آن سرزمین و تا اندازه زیادی بر پارلمنت ایرلند فرمان راند و این فرمانروایی را از راه رشوه دادن و توزیع یا فروش مقامها و مناصب تحت حمایت خویش، اعمال کند،

تا سال ۱۷۹۳ سراسر املاک و اراضی ایرلند در تصاحب بریتانیاییها یا ایرلندیهای پروتستان بود. پس از سال ۱۷۹۳، تعداد اندکی از کاتولیکها نیز اجازه یافتند زمین و ملک خریداری کنند. بقیه ساکنان آن سرزمین یا کشاورزان مستأجر بودند که در قطعه زمین کوچکی به جان کندن سرگرم می شدند؛ یا آنکه کارگرانی بودند که بر روی کشتزارها یا در کارخانه ها کار می کردند. اجاره زمینهای زراعتی و عشریه، با خشونت و قاطعیت وصول می شد؛ نتیجه این روش آن بود که قسمت اعظم کشاورزان ایرلندی در فقر و فاقه ای وصف نشدنی به سر می بردند. آنان فقیرتر از آن بودند — و حس ابتکار و پیروی از انگیزه هایشان، کمتر و ناچیزتر از آن بود — تا بتوانند از آن ماشین آلات جدیدی که بازده کشتزارها را در بریتانیا بسی می افزود خریداری کنند. بدین سان، کشاورزان ایرلند در حال جازدن و رکود باقی مانده بودند. «بزرگترین و عمده ترین ملاکان، کسانی بودند که هیچ گاه خود در ایرلند حضور نداشتند و ساکن انگلستان محسوب می شدند، و این اشخاص بدون آنکه اصلاً در بند رسیدگی به املاکشان باشند، یا کوششی در جهت بالا بردن بازده آن املاک به عمل آورند، هرچه دستشان می رسید از حاصل دسترنج کشاورزان ایرلندی به یغما می بردند.» در آن مناطق از شهر دابلین که محل استقرار کارخانه ها بود، فقر و فاقه نسبت به بخشهای زراعتی آن سرزمین، وحشتناکتر می نمود. در نتیجه تحمیل عوارضی که مانع از وارد کردن پنبه خام می شد، و هم در اثر مقررات بازرگانیی که برحسب آن محصولات صنعتی و کشاورزی آن سرزمین، به غیر از کتان و منسوجات کتانی، در قلمرو امپراطوری از رقابت با محصولات بریتانیایی ممنوع شناخته شده بود، صنایع ایرلند دچار خفگی و عدم توسعه شده بود. شلی که شرایط زندگی کارگران ایرلندی را در کارخانه های آن کشور از نزدیک دیده بود، در سال ۱۸۱۲ چنین نوشت: «تا این زمان، از عمق بدبختی و سیه روزی انسانی، درک و تصوری بجا نداشتم».

کاتولیکهای ایرلند، نظیر جملگی ساکنان آن دیار، عشریه ای می پرداختند تا به مصرف نگهداری کلیسای رسمی پروتستان در ایرلند برسد؛ ولی این کاتولیکها علاوه بر آن عشریه، از طریق اعانات و کمکهای داوطلبانه، مخارج روحانیان کاتولیک خویش را نیز تأمین می کردند و این روحانیون کسانی بودند که از ثروت پیشین خود محروم و برکنار مانده بودند. کلیسای رومی طبعاً از نهضت استقلال ایرلند پشتیبانی می کرد، و در نتیجه، وفاداری آمیخته بامهر و علاقه جمعیت کاتولیک ایرلند را به سوی خویش معطوف می ساخت. در اینجا، عصیانگر اجتماعی، معمولاً

یک محافظه کار مـذهبی بود؛ و آزادیخواهانی نظیر تامس مور، گرچه ممکن بود باشکاکانی نظیر بایرن دوست باشـند، هرگز به نحو آشکار، از معتقدات کاتولیکی خود رویگردان نمی شدند.

کسـی که در نیمه دوم قرن هجـدهم، شورش و عصـیان علیه بهره کشـی از ایرلند را رهبری کرد فردی پروتسـتان بود که هنری گرتن نـام داشت و وابسـته به مکتب دو ایرلنـدی دیگر – برک و شـریدن – بود. او به نیروی خردی که با فصاحت عرضه شود اعتقـاد داشت. درحالی که به چنین حربه ای مجهز بود پیروزیهایی، گرچه محـدود ولی حائز اهمیت، به چنگ آورد: لغو قانون آزمون، که اطـاعت و فرمـانبرداری از کلیسای رسـمی انگلسـتان را برای برگزیـده شـدن به عضویت پارلمنت الزامی و اجباری ساخته بود؛ برطرف ساختن پاره ای از محـدودیتهای خفقان آوری که در سر راه بازرگانی ایرلنـد وجود داشت؛ و به رسـمیت شناسانیـدن اینکه فقط پادشاه انگلسـتان، با رضایت و تصویب پارلمنت ایرلنـد، حق دارد به قانونگذاری در ایرلند اقدام کند. (و کـار اخیر را در کمـال دقت و نکته سـنجی به انجام رسانیـد) معنای پیروزی اخیر این بود که لوایـح پارلمنت ایرلنـد از آن پس دیگر نیـازی بـه تصـویب پـارلمنت انگلسـتان نـداشت. بـا وجـود همـه ایـن تلاشـها، هنگـامی کـه گرتـن درصـدد برآمـد برای کاتولیکهای ایرلنـد نیز حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت ایرلند را تأمین کند، در کوشـش خود با شـکست مواجه شد و، در نتیجه ایرلند همچنان یک کشور کاتولیک باقی ماند که دولتی پروتستان بر آن حکومت می راند.

ثئوبالـدوولف تون (۱۷۶۳-۱۷۹۸) دنبـاله پیکـار را گرفت. او نیز که نظیر گرتن یـک دانشـجوی فـارغ التحصـیل ترینیتی کـالج دابلین بود به لنـدن رفت تـا در رشـته حقوق به تحصـیل ادامه دهـد. وقـتی به ایرلنـد بـازگشت، همت به بنیـان گـذاردن انجمن ایرلندیهای متحد گماشت (۱۷۹۱). هدف اساسی این انجمن، همکاری پروتستانها و کاتولیکها در تحقق بخشیدن به اصلاحات سیاسـی و اجتماعی بود. با شور و نیرویی فراوان در راه نیل به این هدف تلاش کرد و از جمله انجمنی از کاتولیکها ترتیب داد. برنـامه اقدامات این انجمن چنـان موجب وحشت پارلمنت ایرلنـد شـد که به موجب قانون مصوب سال ۱۷۹۳ کاتولیکها نیز از حق شرکت در انتخابات با نصیب شدند.

تون به این پیروزیها قانع و خرسـند نبود. در سال ۱۷۹۴ با ویلیام جکسن – که، به طور مخفیانه، نماینـدگی کمیته نجات ملی را که در آن زمـان برفرانسه در حـال جنـگ فرمانروایی می کرد برعهـده داشت – وارد مـذاکره شـد. جکسن مورد سوء ظن قرار گرفت و دسـتگیر شد. تون به ایالات متحد امریکا گریخت و از آنجا به فرانسه باز آمد. در فرانسه، لازار کارنو عضو آن کمیته را برآن داشت تا حمله ای از فرانسه به ایرلنـد را به تأییـد اعضای کمیته برسانـد. ژنرال لازار اوش به فرمانـدهی سـپاه مأمور این حمله منصوب شـد. او تون را به آجودانی خود برگزید، و در تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۷۹۶ به صوب ایرلند عزیمت کرد درحالی که چهل و شش کشتی و چهارده هزار سپاهی در اختیار داشت. این نیرو وقتی به نزدیک سواحل انگلستان رسید با

طوفان مهیبی مواجه شد، و تقریباً همگی کشتیها درهم شکسته، و سربازان غرق شدند. تون جان سالم بدربرد و همراه یک نیروی اعزامی کوچکتر به قصد کمک به ایرلند عازم شد. افراد این نیرو توسط بریتانیاییها دستگیر شدند. تون محکوم به اعدام شد، ولی قبل از آنکه حلقه دار برگردنش افتد در زندان گلوی خویش را برید (نوامبر ۱۷۹۸).

در این حیص وبیص، بیزاری ایرلندیها از سلطه انگلیسیان به مرحله شورشی همه جانبه و گسترده رسیده بود. نخست وزیر انگلستان به این فکر افتاد که از طریق آشتی جویی و مسالمت، آن جنبش را آرام سازد. به دیوک آور پورتلند که در آن زمان وزیر کشور بود (و امور ایرلندرا نیر برعهده داشت) اجازه داد تا ویلیام ونتورث، ملقب به دومین ارل فیتز ویلیام را در سمت لرد نایب برای اداره ایرلند منصوب سازد. شخص اخیر آشکارا همدردی خود را نسبت به ایرلندیها ابراز می داشت. پس از سه ماه خدمت در سمت جدید (ژانویه تا مارس ۱۷۹۵) که در طی آن امتیازهایی فراتر از آن حد که ویلیام پیت نخست وزیر، صواب می پنداشت، به کاتولیکهای ایرلند اعطا کرد، از جانب حکومت لندن احضار شد؛ و در نتیجه، مقاومت ایرلندیها به صورت جنگی علنی درآمد. برای چند صباح، پروتستانهای ایرلندی نیز در حمله علیه سلطه بیگانه به کاتولیکها پیوستند ولی در آلستر، جایی که پروتستانها در اکثریت بودند، پروتستانها خیلی زود دست از همکاری کشیده از در مخالفت درآمدند زیرا از آن بیمناک بودند که توفیق آن شورش موجب شود آلستر تحت تسلط کاتولیکها درآید. در ماه سپتامبر ۱۷۹۵، پروتستانهای آلستر موجب شود آلستر انجمن اورنج را تشکیل دادند، به هواخواهان دسته ای به نام «پسران طلوع فجر» ملحق شدند و به کمک آنان خانه ها و کلیساهای کاتولیکها را سوزانیدند و ویران ساختند. صدها نفر از کاتولیکها، از ترس کشتار دسته جمعی، از آلستر گریختند. از آن پس عده بیشتری از پروتستانها از انجمن ایرلندیهای متحد گسیختند. کاتولیکهایی که در آن انجمن باقی مانده بودند به ناچار به اسلحه متوسل گشتند؛ اختیار اداره چند ولایت را به چنگ آوردند؛ و به سوی استحکامات و ارگ دولتی در دابلین روی نهادند. گرتن که در آن زمان عضو پارلمنت ایرلند بود درصدد برآمد با پیشنهاد اعطای حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت به کاتولیکها، موجبات استقرار صلح را فراهم آورد. این پیشنهاد از جانب عده زیادی از نمایندگان مردود شناخته شد زیرا (در آن زمان کاتولیکها حق انتخاب کردن نماینده برای پارلمنت را داشتند) چنانچه از حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت نیز برخوردار می شدند، خیلی زود اختیار پارلمنت ایرلند به دست اکثریت کاتولیک می افتاد. ژنرال انگلیسی مستقر در آلستر تقاضای اعزام نیروهای کمکی کرد، و نیرو برایش اعزام شد؛ سپس حکومت نظامی برقرار ساخت و از آن پس تاچندین هفته، شهر دابلین، پایتخت شاد و مفرح آلستر بدل به دوزخی از نفرت و کینه توزی و کشتار گشت. پیروزی نیروهای دولتی با کشتار بیدریغ شورشیان مسلم شد. در پاییز سال ۱۷۹۸، شورش ایرلندیهای کاتولیک کاملاً سرکوب شده بود.

ویلیام پیت می دانست که آن سرکوبی، چاره اساسی کار نبود، و نارضایتی ایرلندیها که در آن زمان به صورت آتشی زیرخاکستر، ظاهراً فرونشسته بود برای انگلستان خطری جدی و حیاتی محسوب می شد. سال ۱۸۰۰، هفتمین سالی بود که انگلستان با فرانسه بر سر جنگ بود، و در طی آن مدت از هرج ومرجی که در فرانسه به دنبال انقلاب پدید آمده بود، سود جسته بود. ولی، به هر حال، اینک ناپلئون فرانسه را از نظم و آرامش برخوردار ساخته و به ارتش فرانسه قدرت بخشیده بود. ناپلئون در همان ایام سرگرم فراهم آوردن نیروی دریایی قابل ملاحظه ای بود که امکان داشت خیلی زود با سیطره انگلستان بردریاها به مقابله و معارضه بر خیزد. یک ایرلند ناراضی و خصم انگلستان که پیوسته در آستانه عصیان و طغیان بود می توانست هر روز موجب و انگیزه دعوتی برای ناپلئون باشد تا نیروهایش را از دریای مانش عبور دهد؛ و، چنانکه کاتولیکهای فرانسه با کاتولیکهای ایرلند همدست می شدند، ممکن بود سراسر ایرلند را به صورت نیروی متخاصمی در یک جناح انگلستان درآورند. ویلیام پیت احساس می کرد باید به هر ترتیب راه حلی پیدا شود تا مردم ایرلند را به طریقی بی خطر به اتحاد با انگلستان درآورد تا تحت فرمانروایی یک پارلمنت و یک پادشاه به حیات خود ادامه دهند. پیت پیشنهاد می کرد که برای تحقق این راه حل مقبول، باید حق برخورداری کامل از انتخاب کردن و انتخاب شدن در پارلمنت و رسیدن به مناصب مهم به جملگی ساکنان ذکور و بالغ کاتولیک، نه تنها در ایرلند بلکه در سراسر انگلیس، اسکاتلند و ویلز اعطا شود؛ کاتولیکها به یک پارلمنت واحد در لندن راه یابند؛ و برای مقامهای کلیسایی و کشیشان کاتولیک حقوق و وظیفه ای از صندوق دولت برقرار گردد، کما اینکه درحق روحانیان کلیسای رسمی انگلستان مقرر بود. اگر چنین ترتیبی عملی می شد، مذهب دیگر نمی توانست به صورت یک عامل تهییج انقلابی به کار گرفته شود بلکه به عنوان نیرویی در جهت استقرار اتحاد ملی و رضامندی عمومی مورد بهره برداری قرار می گرفت.

این نقشه سیاستمدارانه که یکسال جلوتر از کنکوردای سال ۱۸۰۱ ناپلئون با کلیسای کاتولیک مطرح شده بود، با مخالفتهای گوناگونی مواجه شد. کاتولیکهای ایرلند این نقشه را چون طرحی با ظاهر فریبنده تلقی کردند که براساس آن انگلستان می توانست همچنان تسلط خود را بر ایرلند پایدار نگاه دارد؛ پروتستانهای ایرلند نیز اعتراض داشتند چون تصور می کردند نقشه مزبور موجب خواهد شد آنان تحت سلطه کاتولیکهای ایرلند و آنگاه که کاتولیکهای ایرلند پیروز شدند چون حائز اکثریت هستند درصدد انتقامجویی از پروتستانها و مصادره اموال و املاکشان برآیند؛ پارلمنت ایرلند نیز به هیچ روی نمی خواست موجودیت خود را از دست بدهد. پیت امیدوار بود که در صورت عملی شدن آن نقشه و تحقق وحدت ایرلند با انگلستان، که از نتایج و مظاهر آن، آزاد شدن بازرگانی ایرلند با سراسر سرزمینهای تابع امپراطوری بود. در دراز مدت، سرانجام موجب تقویت اقتصاد ایرلند شود و ایرلندیها را چنان با انگلیسیان

متحدسازد که اسکاتلندیها متحد شده بودند. احتمال داشت اکثریت کاتولیک در ایرلند بدان تمهید نرم شود، از دوستی درآید و تحت نفوذ و اختیار اکثریت عظیم پروتستان در انگلستان قرار گیرد. آنگاه با صرف بیدریغ پول، برقراری مستمریهای کلیسایی و اعطای القاب و مناصب اشرافی، و با پشتیبانی بازرگانان ایرلندی، پارلمنت ایرلند به آنجا کشانیده شد که خود به نابودی خویش رضایت داد (اول اوت ۱۸۰۰). از آن پس تا سال ۱۹۲۱، ایرلند محکوم بدان شد که زیر سلطه پارلمنت انگلستان در آید. در این پارلمنت، چهار لرد روحانی و بیست و هشت لرد غیر روحانی از ایرلند در مجلس اعیان حضور می یافت و یکصد نفر نماینده از آن سرزمین به عضویت مجلس عوام انتخاب می شد.

توفیق ظاهری ویلیام پیت به علت عدم توانایی وی در جلب رضایت پادشاه با نقشه اش، دستخوش تیرگی شد. وقتی پیشنهاد کرد که قول و وعده ضمنی خویش را مبنی براعطای آزادی کامل سیاسی به کاتولیکها در «مملکت متحد بریتانیای کبیر و ایرلند» به مرحله عمل درآورد، جورج سوم پادشاه وقت انگلستان از اعلام رضایت سرباز زد، دلیلش نیز آن بود که به هنگام تاجگذاری سوگندی یاد کرده بود که او را به حمایت از کلیسای رسمی انگلستان ملزم می ساخت. وقتی پیت درصدد برآمد با اصرار خود پادشاه را زیر فشار بگذارد. در پادشاه آثاری ازعودت جنون ادواریش ظاهر شد. پیت به ناچار سرتسلیم فرودآورد و چون احساس کرد وجه المصالحه قرار گرفته است، از مقام نخست وزیری استعفا داد. (۳ فوریه ۱۸۰۱) بدین سان، پرونده مسئله آزادسازی کاتولیکها بار دیگر به بایگانی رفت و تا سال ۱۸۲۹ این مهم به تحقق نپیوست.

قسمت اعظم رهبران ایرلندی به این نتیجه رسیدند که فریب خورده اند و ویلیام پیت هرگز در صدد نبوده است تا به قول خود وفا کند. مقاومت در برابر وحدت که در واقع به صورت الحاق ایرلند به انگلستان بود افزایش یافت و به خشونت گرایید. در سال ۱۸۰۳، رابرت امت شورش متهورانه و نومیدانه ای را به راه انداخت که او را در تاریخ ایرلند و آوازهای آن سرزمین به صورت محبوبترین چهره درآورد. وی در سال ۱۷۷۸ در دابلین به دنیا آمده بود و جوانترین فرزند پزشک مخصوص لرد نایب محسوب می شد. وی دانشجوی ترینیتی کالج بود، و هنگامی که نزدیک بود با درجه عالی فارغ التحصیل شود، به عنوان اعتراض علیه تفتیش عقاید اولیای دانشگاه درباره معتقدات سیاسی دانشجویان، نام خود را از صورت دانشجویان آماده برای گذرانیدن امتحانات حذف کرد. به انجمن ایرلندیان متحد پیوست، که برادرمهترش، تامس، در سمت دبیر شورای عالی در آن انجام وظیفه می کرد. تامس با خشونت انقلابی موافق نبود، ولی رابرت به فرانسه رفت، به ناپلئون دسترسی پیدا کرد و از او با الحاح خواست یک بار نیرویی از فرانسه برای نجات ایرلند اعزام دارد. امت چون موفق نشد ناپلئون را به این امر متقاعد سازد، به دابلین بازگشت، مقادیری اسلحه و شماری همدست گردآورد و درصدد آن برآمد که به قلعه و استحکامات دابلین حمله ور شود. وقتی دریافت که مقامهای حکومتی توطئه او را

کشف و دستور بازداشتش را صادر کرده اند، فی البداهه یک نیروی ضربتی یکصدوشصت نفری تشکیل داد و به سوی قلعه دابلین عازم شد. در سر راه خود با لرد کیل واردن قاضی القضات ایرلند برخورد کرد؛ گروه برآشفته و هیجانزده همراه امت، لرد را با برادرزاده اش جابه جا کشتند. امت در آن لحظه متوجه شد که کوششهایش در نتیجه آن عمل نسنجیده همراهانش مسلماً با شکست مواجه خواهد شد، پا به گریز نهاد و برای چند صباحی در کوهستانهای ویکلو پنهان شد. وقتی درصد برآمد خود را به منزل نامزدش، سراکارن که دختر جان فیلپت کارن پروتستان مدافع اهداف و خواستهای کاتولیکها بود نزدیکتر سازد، خطر افشا گشتن محل اختفایش را به جان خرید. اندکی بعد محل اختفای امت کشف شد، وی را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه، محکوم و اعدام کردند. نطق دفاعیه اش در برابر هیئت منصفه دادگاه یکی از آثار کلاسیک فصاحت در زبان ایرلندی به شمار می آید:

اکنون که می خواهم این دنیا را ترک گویم فقط یک تقاضا دارم: اینکه دنیا خیرخواهی خود را به صورت سکوت، از من دریغ ندارد. نمی خواهم هیچ کس از بهر من روی سنگ مزارم کتیبه ای بنگارد زیرا چون هیچکس از انگیزه های من با خبر نیست، جرأت مدافعه از آن انگیزه ها را ندارد. نباید که تعصب و جهالت آن انگیزه ها را بدنام سازد. می خواهم که آن انگیزه ها و خود من در گمنامی و آرامش به حال خود واگذاشته شویم و برگور من هیچ گونه نشانی نباشد. خاطره ام به دست فراموشی سپرده شود تا آنکه در روزگاری دیگر، مردانی دیگر برآیند و پاس سیرت مرا آن چنانکه باید و شاید نگاه دارند. تا آن زمان که کشور من مقام خویش را در بین ملتهای زمین بیابد و نه پیش از آن، کتیبه گور من نباید نگاشته شود.

فصل بیست و چهارم :پیت، نلسن و ناپلئون - ۱۷۸۹-۱۸۱۲

I - پیت و انقلاب

ویلیام پیت دوم در سال ۱۷۸۳ به سمت وزیر دارایی و لرد اول خزانه داری انگلستان منصوب شده بود. کسی که در قلمرو کشور، اختیار گرد آوردن پول و خرج کردن آن را دردست داشت، به منزله سالار جزایر و مشوق و گرداننده ائتلافها تلقی می شد.

پیت تقریباً از جملگی مزایایی که امکان داشت در اختیار یک فرد انگلیسی قرار گیرد برخوردار بود. از خانواده ای معتبر و سرشناس برخاسته بود؛ به سیاستهای جهانی، امور مالی و بانکداری در مقیاسی وسیع آشنایی داشت؛ و، در نتیجه معاشرت با پدر برجسته اش و مصاحبان وی، از موهبت رفتاری دلپذیر و نجیبانه برخوردار شده بود. پدرش، ارل آوچتم، خود از سرشناسان و برجستگان عالم سیاست انگلستان بود. پیت از نیکوترین شیوه آموزش خصوصی بهره مند بود - آموزشی که قسمتی زیاد از آن مستقیماً تحت سرپرستی و به تصدی پدرش انجام یافته بود. در بیست ویک سالگی به پارلمنت راه یافت و در بیست و چهار سالگی زمام امور انگلستان را به دست گرفت. پیت رفتاری مسالمت آمیز و همراه با متانت و خودداری داشت؛ از هوشمندی و کیاست و معلوماتی بسیط و گسترده برخوردار بود؛ به جای احساسات و هیجانات، منطق بر رفتار و کردارش حکمفرمایی می کرد؛ قدرت و فصاحت سخنوری داشت؛ در چشمانش نیرو و قدرت نفوذی فوق العاده دیده می شد؛ بالاخره در باب امور مالی اطلاعاتی وسیع داشت؛ و برای ایجاد تعادل بین درآمد و هزینه کشور تدابیری صحیح و دقیق به کار می بست؛ این همه عوالم مادی و معنوی اعضای حزب اقلیت را که در صف مخالف وی در پارلمنت قرار داشتند، سخت تحت تأثیر قرار می داد. کتاب ثروت ملل ادم سمیث را با تحسین فراوان خوانده بود. فلسفه سمیث را در مورد آزادی تجارت و سرمایه گذاری بخش خصوصی در فعالیتهای تولیدی می پذیرفت. او که یک آریستو کرات بود، از ادعای طبقه پورژوای نوخاسته، مرکب از بازرگانان و صاحبان

صنایع، برای برخورداری از سهم بیشتری در نمایندگی پارلمنت و اداره سیاست کشور پشتیبانی کرد؛ و به یاری کمکهای مالی بیدریغ و دست به نقد همین طبقه بود که با ناپلئون از سرجنگ درآمد درحالی که آریستو کراسیی که ثروتش به صورت املاک غیر منقول بود، او را با راهنمایی و مشورت، دیپلماسی و تشریفات یاوری می کرد. پیت صندوقی از وجوه قابل استهلاک ترتیب داد تا وامهای ملی را تسویه کند، و در راه تقلیل آن وامها – تا زمانی که جنگ با فرانسه انقلابی و سپس با ناپلئون، هریک شیلینگ را که می شد از ملت حاصل کرد به خود اختصاص می داد – توفیقهایی به دست آورد. با شیوه ای مردانه ولی در عین حال بی نتیجه کوشید تا آن «نظام فاسد ولایات» را اصلاح کند؛ گرچه خود به یاری همان نظام به مقام و منزلت رسیده بود. از لایحه ای پشتیبانی می کرد که در موارد افترا و توهین، حق اظهار نظر و صدور حکم را از دست قاضی در می آورد و برعهده یک هیئت منصفه می نهاد، و این عمل بدان معنا بود که پیت از مطبوعات برای افشای فساد و ناشایستگی مقامهای دولتی پشتیبانی می کرد. پیت از مبارزه و کوششهای پیگیر ویلبرفورس برای لغو تجارت برده نیز پشتیبانی به عمل آورد. ناپلئون شخص او را شکست داد و روحیه اش را مقهور ساخت، ولی انگلستانی را که پیت به استواری رسانیده و از لحاظ مالی و اعتماد به نفس مردم قدرتمند ساخته بود سرانجام موجب شکست دادن ناپلئون شد.

پادشاه انگلستان نیز نظیر کنسول اول فرانسه بعد از انقلاب، به صورت مسئله ای برای کشورش درآمده بود. جورج سوم نصایح و راهنماییهای پیت را تقریباً در جملگی امور جز آزادسازی کاتولیکها پذیرفت. ولی این پادشاه که رو به سالخوردگی می رفت در وضعی به سرمی برد که احتمال داشت هر لحظه دستخوش جنون ادواریش بشود، چنانکه در فاصله سالهای ۱۷۸۸–۱۷۸۹ چنین شد؛ و هر زمان که چنین عارضه ای بر پادشاه مستولی شد، پرنس آو ویلز، یعنی شاهزاده ارشد که سمت ولیعهدی را داشت، بی درنگ برگرد تخت و تاج طواف می کرد. این شاهزاده ولیعهد که مقبول اعضای حزب ویگ و دوست نزدیک چارلز جیمز فاکس بود، تنها نکته اشتراکی که با ویلیام پیت نخست وزیر کشور داشت، علاقه مندیش به شراب بود آن هم بی آنکه اعتدال را رعایت کند. برای چند صباحی، انتظار می رفت که جورج سوم دستخوش مرگ شود، ولی در سال ۱۷۸۷ بهبودی یافت و از آن پس موجودی ضعیف و مردد و متزلزل باقی ماند و در نتیجه به فرمانروایی واقعی پیت بر کشور و اداره امور تسلیم شد.

وقتی سیاستمدار جوان، زمان امور کشور را به دست گرفت، انگلستان بتازگی از آثار و عواقب زیانبار و مخرب جنگ با مستعمراتش در امریکا رهایی یافته و قد علم کرده بود. بریتانیا در برابر فرانسه ای ورشکسته ولی پیروزمند از نظر نظامی در وضعی نااستوار و خراب قرار داشت؛ حال آنکه اسپانیا، در دوران سلطنت کارلوس سوم در رفاه و فارغ از نفوذ کلیسا به سر می برد؛ و روسیه، در دوران سلطنت کاترین دوم مرتباً از هر جهت از حدود و مرزهایش پا فراتر می گذاشت، ارتشی عظیم ترتیب می داد – نیمی از لهستان را تصرف کرده بود، و درصدد آن بود

تـا متصـرفات اروپـایی امپراطوری عثمـانی را بین خود و یوزف دوم امپراطور اتریش تقسـیم کنـد. در چنین موقعیتی، انگلسـتان کاملاً ضـعیف می نمود. در این حال نجات و بقای انگلسـتان به دو عامل بسـتگی داشت: بر دریاها تسلط داشته باشد و در قاره اروپـا از نظر سیاسـی توازن قوا به وجود آورد. چنـانچه هریک از این دو عامل فراهم نمی شـد، ممکن بود انگلسـتان را به زانو درآورد، بـدین معنـا که بازارهـای قـاره اروپـا بر روی اجنـاس انگلیسـی بسـته شود. مرگ یوزف دوم امپراطور اتریش در سال ۱۷۹۰ تهدید از جانب مشرق اروپا را کاهش داد؛ کاترین دوم نیز دستخوش تردید شد، و پیت درصدد برآمد که توجه خویش را از سـیاست خارجی به مسائل داخلی کشور معطوف سازد ولی درست درهمین زمان، انقلابیون فرانسه اعلام داشتند به خاطر آن برسـر کار آمده اند که نظامهای سـلطنتی را با حکومت مشـروطه و قانون اساسی همراه سازند یا آنکه آنها را براندازند. هر روز اخبـار حیرت آوری از آن سوی دریـای مانش به انگلسـتان می رسـید: زنـدان باستیل توسط گروهی از مردم شـهر پاریس سقوط کرد؛ حقوق و امتیازات فئودالها ملغا شـد؛ اموال و املاک کلیسا توسط هیئت حاکمه ای فارغ از دین به مصادره درآمد؛ گروهی از زنان به طرف ورسای راه افتاده و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را ناگزیر ساخته بودند همراه آنان به پاریس بروند و در آنجا تحت نظارت انقلابیون باشند.

پیت در آغـاز مـاجرای انقلاب به انـدازه دوسـتانش در طبقه ممتاز جامعه انگلسـتان سراسـیمه نشـده بود. به هر حال، هرچه بود انگلسـتان کشوری دارای قانون اساسـی بود که بسیاری از فرانسویان سرشناس آن را ستوده یا نسبت به آن غبطه خورده بودند. اگر فرانسه اندکی دسـتخوش آشوب و اضـطراب شد از یک جهت برای انگلسـتان چنین فرصتی مغتنم می نمود: انگلسـتان می توانست بـا آرامش خـاطر به حـل مسائـل داخلی خود بپردازد و در آن حال فرانسه نیز که دچار بی نظمی شـده بود بار دیگر به زندگی سیاسـی خویش سروسامانی می بخشید. در آن زمان که آریستوکراتها در اثر انقلاب فرانسه به لرزه افتاده بودند، مردان عالم شـعر و ادب انگلسـتان شادی می کردنـد — گادوین، وردزورث، کولریـج، ساوذی، کوپر و برنز از این جمله بودنـد. در ۴ نوامبر ۱۷۸۹ «انجمنی برای بزرگـداشت خـاطره انقلاـب سـال ۱۶۸۸ در انگلیس» در نـتیجه مـوعظه یـک کشـیش پیرو مـذهب اونیتاریـانیسم به نـام ریچـارد پرایس چنان به شور و هیجان درآمـد که پیام تبریک و تهنیتی برای مجلس ملی در پاریس ارسال داشت و در آن پیـام ابراز امیـدواری شـده بود که: «سـرمشق باشـکوهی که فرانسه داده است» موجب تشویق و برانگیختن سایر ملتهـا شود تـا «حقوق غیرقابـل انتقـال بشـریت» را تثبیت سازنـد. این پیـام توسط رئیس انجمن مزبور «ارل سـتنپ» شوهر خواهر ویلیام پیت امضا شـده بود. خطابه ریچارد پرایس که به صورت نشـریه ای در سراسـر انگلسـتان توزیع شد در واقع چنان لحن و مضمونی داشت که مردم را به انقلاب فرامی خواند:

ای جملگی شما دوستان آزادی، و ای شما کسانی که در دفاع از آزادی قلم می زنید، برسر

شوق آیید و امیدوار باشید! زمان، فرخنده و مساعد است. رنجها و کوششهای شما بیهوده و بی ثمر نبوده است. بر آن کشورهای دارای نظام سلطنتی بنگرید که مورد زنهار شما بوده اند، چگونه مردمان آن کشورها از خواب برمی خیزند، زنجیرهای اسارت خویش را می گسلند و از جباران و ستمکاران، پایبندی به عدالت را می طلبند! به آن برقی که برگیتی جهانیده اند بنگرید — که پس از آزاد ساختن امریکا، اینک بر فرانسه منعکس شده و در آنجا به صورت شعله ای درآمده است که خودکامگی را به خاکستر می نشاند و اروپا را گرمی و روشنی می بخشد!

ای همه جباران و ستمکاران دنیا برخود بلزید! زنهار بگیرید، ای جملگی شما پشتیبانان حکومتهای درخور بردگان و ای سلسله مراتبهای فرومایه و برده ساز! ... دیگر نمی توانید دنیا را در ظلمت نگاه دارید. ... حقوق افراد بشر را به آنان بازگردانید و رضایت دهید که سوء استفاده ها و تضییع حقوق دیگران جبران گردد پیش از آنکه آنان و شما با هم نابود شوید.

مضمون این خطابه خشنتر و بی پرواتر از آن بود که ادمند برک بتواند آنرا نادیده بینگارد. او دیگر آن سخنور آتشین و پرشوری نبود که در برابر پارلمنت از اهداف ساکنان مستعمرات امریکایی انگلستان دفاع می کرد. در این زمان وی شصت سال داشت و همه وجودش را در گرو املاک وسیعش گذارده و بار دیگر به مذهب دوران جوانی خویش گرویده بود. برک در جلسه مورخ ۹ فوریه ۱۷۹۰ مجلس عوام بحث و مناظره ای را آغاز کرد که به دوستی وی با چارلز جیمز فاکس پایان بخشید:

خطری که درحال حاضر ما را تهدید می کند ... از آنارشیسم و هرج و مرج است: خطر اینکه از طریق تحسین یک فریب و خشونت توفیق یافته، بدانجا کشانیده شویم که درصدد برآییم از زیاده رویهای یک دموکراسی نامعقول، دور از اصول، تبعید سازنده، مصادر کننده، غارتگر، درنده خوی، خونخوار و ستمگر تقلید کنیم. از نقطه نظر مذهبی نیز، خطر دیگر از ناحیه عدم تساهل نیست، بلکه از الحاد ناشی می شود — یک شرارت شنیع و غیر طبیعی، دشمن همه شأن و وقار و تسلی بشریت — و به نظر می رسد که این الحاد در فرانسه از مدتها پیش به صورت مرام دسته ای تجسم یافته، معتبر شناخته شده، و صورتی روشن و آشکار پیدا کرده بود.

در نوامبر ۱۷۰۹، برک کتاب خویش را تحت عنوان تأملاتی درباره انقلاب فرانسه انتشار داد. این تأملات را وی به صورت نامه ای به «یک جنتلمن در پاریس» درج ساخت، نامه ای که در ۳۶۵ صفحه بود. ضمن این نامه، دکتر پرایس و انجمن بزرگداشت خاطره انقلاب را مورد نکوهش قرار داد. به نظر نویسنده، روحانیون باید به کار خود بپردازند که همان موعظه آشنا ساختن مردم به فضیلتهای مسیحیت است نه آنکه اصلاحات سیاسی را تبلیغ کنند؛ فضیلتها به قلب و کنه مطلب می رسد که همان تمایلات شرارت آمیز فطرت آدمی است؛ اصلاحات فقط ظواهر اشکال و جلوه های شرارت آدمی را دگرگون می سازد زیرا قادر نیست در ذات آدمی تغییری پدید آورد. حق رأی برای عموم فریبی است که از اغفال بهره می جوید.

شمارش سرانه در توزیع قدرت و تصمیم گیریهای مربوط به اعمال قدرت تأثیری نخواهد داشت. نظم اجتماعی برای تأمین امنیت فردی ضرورت دارد، ولی چنانچه قرار باشد هر فرد به خود حق دهد از هر قانونی که خوشش نمی آید سرپیچی کند، چنین نظم اجتماعی پایدار نخواهد ماند. وجود طبقه آریستوکراسی در حد خود مطلوب و پسندیده است زیرا به ملت این فرصت را می بخشد که گروهی از مغزهای تربیت شده و برگزیده زمام حکومت را در دست گیرند. نظام سلطنتی نیز نیکوست زیرا از نظر روانشناسی یک نوع وحدت و نیز تداومی تاریخی فراهم می آورد که در عمل دشوار آشتی دادن بین نظم و آزادی سودمند می افتد.

دو ماه بعد از آن کتاب تاریخی، که چون ضربه ای سهمگین بود، برک نامه ای به یک نماینده مجلس ملی فرانسه را انتشار داد. در این نامه رساله مانند و در نامه ای مشروحتر، تحت عنوان نامه ای به یک لرد شریف که در سال ۱۷۹۶ منتشر شد، نویسنده برای محافظه کاری، مبنایی فلسفی ارائه داد. به عقیده برک، هیچ فردی هر قدر هم هوشمند، برجسته و مطلع باشد، قادر نخواهد بود در مدت عمرش آن دانش و خردمندی را فراچنگ آورد که به او فرصت و امکان دهد بر مسندی بنشیند و از آن مسند، سنتهای بغرنج، دقیق، ظریف و پافشارنده ای را مورد قضاوت و چون و چرا قرار دهد — سنتهایی که در برگیرنده تجربه و قضاوت جامعه، ملت یا نژادی است آن هم بعد از هزاران آزمون در آن آزمایشگاه بزرگ که تاریخ نامیده می شود. چنانچه «به جای آوردن جملگی وظایف اخلاق و همچنین بنیانهای اجتماعی بر آن استوار باشد که لازم آید دلایل وجودیشان برای هریک از افراد روشن و اثبات شود، تمدن غیر ممکن خواهد بود.» بدین سان، مذهب می تواند فقط با دشواری فراوان به فرد جوانی تفهیم شود که به دانش اندکی دست یافته باشد و از شعور از بند رسته خویش احساس دلشادی کند. چنین جوانی تا آن زمان که در مطالعه فطرت آدمی به تجربیاتی دست نیافته و به نیروی غرایز بدوی بشر پی نبرده باشد به قدر و ارزش نقش مذهب پی نخواهد برد؛ مذهبی که می تواند به جامعه کمک کند تا فردگرایی جبلی و فطری آدمیان را کنترل کند. «اگر ما پرده از عریانی خویش برداریم (غرض آن است که به غرایز خود مجال دهیم بدون هیچ گونه قید و بندی به جولان در آیند) و این عمل را از طریق کنار گذاردن مذهب مسیحیت انجام دهیم ... مذهبی که یکی از سرچشمه های بزرگ تمدن در بین ما بوده است، ... بیم آن خواهد رفت که خرافاتی ناهنجار و زیان آور و خواری زای جایگزین آن شود.» به همین نحو، به نوجوانی که تازه به مرحله تمیز و تعقل رسیده و نسبت به مال و منال همسایه اش رشک می برد، مشکل بتوان این نکته را فهمانید که یک فرد دارای تواناییها و استعدادهای استثنایی، رنج، و مرارت آموزش و پرورش درازمدت و گرانقیمت را بر خود تحمیل نکرده است فقط به خاطر آنکه به مهارتی دست یابد تا از نظر اجتماعی سودمند باشد یا آنکه وادار شود آن مهارت را به کار اندازد، مگر آنکه به وی اجازه داده شود بخشی از درآمد حاصل از به کار انداختن آن مهارت را به عنوان

موهبتی برای فرزندانش به سویی نهد. از این گذشته، جامعه بشری صرفاً یک مجمع آدمیان در مکان نیست بلکه تداوم مردم در زمان نیز هست — از مردم درگذشته، زنده یا هنوز زاده نشده، در یک تداوم گوشت و خون در طول نسلهای پیاپی. چنین تداومی در وجود هریک از ما عمیقتر و ریشه دارتر از حضور و وابستگی ما به مجمعی در یک گوشه معین از کره ارض است. این تداوم حتی در آن زمان که به صورت مهاجرت، پا از مرزها فراتر می گذاریم بر جای می ماند. حال چگونه ممکن است این نکته کاملاً ـ ظریف و دقیق به جوانانی تفهیم شود که از غایت جاه طلبی فردی و غرور جوانی سراز پا نمی شناسند و با حالتی بی پروا، آماده آن می شوند تا رشته های خانوادگی یا قیود اخلاقی را بشکنند؟

نوحه سرایی برک برای یک دنیای درحال از هم پاشیدن مورد سپاسگزاری و شادی خاطر رهبران محافظه کار انگلستان شد؛ و مردمی که دارای قدرت قضاوت آمیخته با اعتدال بودند، آن سه رساله را به عنوان کوششی پرارج و ممتاز در راه غنای فلسفه اجتماعی و سیاسی ستودند و پذیرفتند. کولریج در آن سالها که پا به سالخوردگی می نهاد، همانطور که زمانی شیفته انقلاب شده بود، از مطالعه رساله های ادمند برک بر سر شوق آمد و درسال ۱۸۲۰ چنین نوشت: «نمی توانم تصور کنم زمانی فرارسد و اوضاعی پدید آید که نوشته های برک، همچنان از ارزش و والایی برخوردار نباشد ... به نظرم نمی رسد که بتوانم یک کلمه بر آنچه او نوشته است بیفزایم و یا آنکه بخواهم یک کلمه از آن را مردود شمارم.»

از طرف دیگر در میان جمعی از اندیشمندان موافق انقلاب فرانسه، دو نفر درصدد دفاع از آن برآمدند: سر جیمز مکینتاش که کتاب خود را در این باره تحت عنوان دفاع از دموکراسی فرانسوی انتشار داد و تامس پین که کتاب معروف خود حقوق بشر را نگاشت و هر دو کتاب در سال ۱۷۹۱ در دسترس مردم قرار گرفت. در آن زمان، از عمر انقلاب فرانسه فقط دو سال سپری شده بود ولی در همان فاصله زمانی کوتاه انقلاب، اقدامات اساسی مورد نظر خود را انجام داده بود: به فرانسه قانون اساسیی بر مبنای آزادیخواهی بخشیده بود؛ به امتیازات نظام فئودالی پایان داده بود؛ آزادی بیان و مطبوعات و اجتماعات را تأمین کرده بود؛ و ثروت کلیسا را مصادره کرده بود تا خزانه در حال ورشکستگی کشور را نجات دهد. زمان زیاده رویهای ویرانگر انقلاب هنوز فرا نرسیده بود. در تحت چنین اوضاع و احوالی، مکینتاش می توانست به آسانی به برک پاسخ گوید که انقلاب، یک اعتراض مشروع علیه حکومتی ناعادلانه و بیکفایت است. تامس پین نیز می توانست چنین استدلال کند که نباید به هیچ رسم و سنتی اجازه داده شود مانع از جملگی کوششها در جهت اصلاح جامعه شود و حقوقی که در اثر انقلاب اعلام شده منشور صواب و شایسته یک کشور جدید است.

ولی تامس پین پا را از این مرحله بسی فراتر نهاد. او خواستار آن شد که نظامهای سلطنتی و اشرافی جای خود را به نظام جمهوری بسپارد؛ یک شیوه مالیات بردرآمد تصاعدی

به کـار گرفته شود تـا به یاری آن ثروتهای متمرکز شـده از نو توزیع شود، و از همین ممر برای ریشه کن ساختن بیکاری و فقر استفاده به عمـل آیـد؛ برای کلیه کودکان جامعه امکان آموزش و پرورش فراهم آیـد، و برای سالخوردگان و از کار افتادگان نیز مستمری برقرار شود. تامس پین به همان سیاق و شیوه ژان- ژاک روسو، حقوق بشر را چنین توضیح داد و توصیف کرد:

(۱) انسانها آزاد به دنیا می آینـد و از نظر برخورداری از حقوق خویش همیشه آزاد و برابر باقی خواهند ماند. بنابراین تمایزات مدنی فقط می تواند برآن اساس استوار باشد که شخص تا چه اندازه به حال جامعه سودمند می افتد.

(۲)هـدف و غایت جملگی انجمنها و نهادهای سیاسـی، حفظ و اسـتمرار حقوق طبیعی و سـلب نشـدنی انسان است. این حقوق عبارت است از آزادی، مالکیت، امنیت و مقاومت در برابر زورگویی و تعدی.

(۳) ملت ذاتاً منشاء حاکمیت است؛ هیـچ فرد یا جمعی از افراد حق ندارنـد از اختیاراتی برخوردار شوند که صـریحاً و منجزاً از ملت ناشی نشده باشد.

از کتاب حقوق بشـر تامس پین ظرف چنـد هفته پنجاه هزار نسـخه به فروش رفت، این نکته می توانـد مؤید قدرت و محبوبیت نهضت رادیکـالیسم در انگلسـتان سال ۱۷۹۱ باشـد. انجمنهـایی کمـابیش رادیکـال از اینجـا و آنجـا سـربر آورد و رونق یافت: انجمن اطلاعـات دربـاره قـانون اساسـی؛ انجمن انطبـاق با موازین قانون اساسـی در لنـدن؛ جمعیت دوسـتان اسـکاتلندی مردم؛ انجمن بزرگداشت خاطره انقلاب. برخی از این انجمنها مراتب تبریک و تهنیت خویش را به بانیان انقلاب فرانسه اعلام داشتند و دوتا از این انجمنها در توزیع وسیع کتاب پین کمک کردند.

ویلیام پیت که ناظر انتشار کتاب تامس پین و اسـتقبال قابل ملاحظه مردم از آن بود، از این بابت خاطرش مشوش شد. شخصاً و در خلوت تحت تأثیر فصاحت و اسـتدلال پین قرار گرفته بود. به خواهر زاده اش گفت: «این تامس پین آدم ابلهی نیست. شاید هـم در آنچـه می گویـد حق بـا او باشـد ولی اگر من آنچه را او می طلبـد به مرحله اجرا درآورم همین فردا صـبح هزاران نفر راهزن بر سـرم خواهند ریخت و شهر لندن دستخوش حریق خواهد شد.» پس از این تأملات بود که پیت حکم بازداشت تامس پین را صادر کرد. پین به فرانسه گریخت؛ در انگلسـتان محاکمه او به صورت غیابی به عمل آمد و به جرم خیانت محکوم شـد (دسامبر ۱۷۹۲).

انگلسـتان دلایـل زیـادی داشت که در راه انقلاب از فرانسه دنباله روی نکنـد. انگلیسـیان انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه را در سـال ۱۶۴۲ آزموده بودنـد. آنـان عصـیان روشـنفکرانه خویش را قبـل از فرانسویان آغاز کرده بودنـد: فرسایش عقایـد قشـری عقاید قشـری و جزمی در انگلسـتان به یـاری خـداپرستی پیش از عصـر روشـنگری فرانسه شـروع شـده بود؛ و تا هنگامی که به خاک انگلستان پای نهاد (۱۷۲۶)، تأثیر مطلوب آن در ایجاد متانت و اعتـدال انگلیسـیان مشـهود افتاده بود. نهضت طرفداران کلیسای متـدیست برخی از نارضاییها را بـدل به پارسایی و دینـداری ساخته بود. کلیسای آنگلیکان در قیاس با کلیساهای دیگر، نهادی آزادیخواه می نمود و آن اندازه هم ثروت

نیندوخته بود که حسادت و خصومت عوام و غیر روحانیان را برانگیزد. فئودالیسم از مدتی پیش از انگلستان رخت بربسته بود، و دیگر عوارض فئودالی وجود نداشت. قسمت اعظم کشاورزان مالک زمینی شده بودند که برروی آن زحمت می کشیدند. طبقه متوسط نیز به پارلمنت راه یافته بود و در طرح و اجرای سیاستهای ملی از سهم مؤثری نصیب داشت. شخص نخست وزیر در بسیاری از موارد به نظرهای عرضه شده توسط نمایندگان طبقه متوسط توجه کافی مبذول می داشت. کارگران از جانب کارفرمایان و قانونگذاری رفتاری ناشایسته می دیدند؛ برخی از گروههای کارگری با خشونت سربه شورش برمی داشتند ولی دولت می توانست برای سرکوب آن شورشها بر ارتش متکی باشد، و دستگاه قضایی برای به دارآویختن سران شورشی قدرت و شدت عمل به خرج می داد. وقتی انگلستان و فرانسه با یکدیگر از در جنگ در آمدند، حس میهن پرستی، نفرت طبقاتی را بدل به شور وحمیت ملی ساخت. انقلاب به صورت اصلاحات فروکش کرد و آثار چنان اصلاحاتی در سراسر قرن نوزدهم در انگلستان ظاهر شد.

در این اثنا، انقلاب فرانسه از مرحله نخستین و قانونگذاری خود به کشتار دسته جمعی ماه سپتامبر متحول شده بود. ارتش انقلابی، نیروهای پروسی و اتریشی را در والمی شکست داده بود (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) و تب انقلاب به راینلاند در آلمان گسترش می یافت. شهروندانماینتس و دارمشتات که سلطه فئودالها را برانداخته و دولتی مردمی برپا داشته بودند چون از حمله و تنبیه قشون کشورهای سلطنتی بیم داشتند فرستادگانی به فرانسه اعزام داشته بودند تا از حمایت فرانسه برخوردار شوند. حکومت فرانسه پس از مدتی بحث و تبادل نظر در ۱۹ نوامبر ۱۷۹۲ انقلابیترین فرمان خود را به شرح زیر صادر کرد:

کنوانسیون ملی به نام ملت فرانسه اعلام می دارد که دست برداری و کمک به سوی همه مردمی که می خواهند آزادی خویش را بازیابند دراز می کند، و از قوه مجریه خواستار است به فرماندهان ارتش دستورهای لازم را در جهت کمک رسانیدن به این گونه مردم و دفاع از شهروندانی که به خاطر حفظ آزادیهای خویش دستخوش محظور شده باشند یا دچار زحمتی بشوند، صادر کند.

این بیانیه که از سخاوتی بی پروا نصیب داشت جملگی نظامهای سلطنتی اروپا را هشیار ساخت. حکومت بریتانیای کبیر بخصوص از این بابت متوحش شد که نیروهای فرانسوی در بلژیک شروع به پیشروی کرده بودند و در همان حال فرانسه از هلند خواستار شده بود که راه آبی رودخانه سکلت را به روی بازرگانی کلیه کشورهای ذیعلاقه آزاد سازد. این رودخانه قابل کشتیرانی به طول درحدود چهار صدوسی کیلومتر از نواحی شرقی فرانسه سرچشمه می گیرد، از بلژیک عبور می کند، (از کنار شهر آنتورپن می گذرد)، به هلند می رسد و در آنجا به دو کشندان منشعب می شود و به دریای شمال می ریزد. هلند به موجب موافقتنامه صلح وستفالن در سال ۱۶۴۸ هر دو این کشندانها را بر روی بازرگانی کلیه کشورها، جز آنها که به صلاح خود می دانست،

بسته بود. در نتیجه انگلستان می توانست از طریق این شاهراه آبی با اروپا به داد و ستد بپردازد در صورتی که بلژیک از این امکان محروم بود؛ و بدین ترتیب بود که بندر آنتورپن دستخوش انحطاط می شد درحالی که همزمان با آن آمستردام رونق می گرفت. در ۲۷ نوامبر ۱۷۹۲ حکومت فرانسه انگلستان را از تصمیم خود دائر بر مجبور ساختن دولت هلند به بازگشایی شاهراه آبی رودخانه سکلت بر روی سایر کشورها، مطلع ساخت. پیت پاسخ داد که دولت انگلستان به موجب عهدنامه ۱۷۸۸ از هلند در برابر هرگونه هجوم خارجی حمایت خواهد کرد. از آن گذشته، چون شط راین نیز از طریق مصب هایی در خاک هلند به دریای شمال می ریخت. چنانچه فرانسویان بر هلند تسلط می یافتند نتیجه آن می شد که فرانسه بتواند بر دهانه شط راین نیز مسلط شود و در آن صورت بازرگانی انگلستان از طریق شاهراه آبی شط راین با آلمان مرکزی نیز به مخاطره می افتاد. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۲ دولت انگلستان پیام زیر را برای فرانسه ارسال داشت:

انگلستان هرگز رضایت نخواهد داد که فرانسه به میل خود و با توسل به بهانه برخورداری از چنان حقوق طبیعی که خود آن دولت، خویشتن را در استقرار آن حقوق تنها قاضی می پندارد به اقداماتی متشبث شود که نظام سیاسی اروپا را برهم زند — نظامی که براساس عهدنامه های رسمی ایجاد شده و با رضایت کلیه کشورهای دست اندرکار تضمین گشته است. ضمناً این دولت که بیش از یک قرن است از اصولی که خود را بدان پایبند می داند پیروی کرده است هیچ گاه با بی تفاوتی ناظر آن نخواهد نشست تا فرانسه به طور مستقیم یا نامستقیم سلطه خود را برهلند مستقر سازد یا آنکه درمقام داور حقوق و آزادیهای اروپا بنشیند.

در تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ حکومت فرانسه لویی شانزدهم را تسلیم تیغه گیوتین ساخت. خبر این واقعه روز ۲۳ ژانویه به لندن رسید و جورج سوم را دستخوش حیرت و وحشت ساخت؛ و اندکی بعد قسمت اعظم مردم انگلستان در این حیرت و وحشت سهیم شدند. روز ۲۴ ژانویه حکومت انگلستان به وزیر مختار فرانسه در لندن، موسوم به مارکی فرانسوا — برناردوشوولن دستور داد خاک انگلستان را ترک گوید. روز اول فوریه فرانسه به انگلستان و هلند اعلان جنگ داد.

جورج سوم از جنگ استقبال کرد زیرا بر این عقیده بود که آن وضع موجب وحدت ملت می شود. پیت از ناگزیر شدن به جنگ متأسف بود ولی همه نیرو و توان خود را مصروف آن داشت. مذاکراتی را آغاز کرد که به ائتلافیه نخستین در سال ۱۷۹۳ منجر شد: ائتلاف انگلستان، پرتغال، اسپانیا، ساردنی، ناپEاتریش، پروس، روسیه در برابر فرانسه. سپس بر جملگی طبقات و گروهها در انگلستان مالیاتهای سنگینی وضع کرد، و برای متحدین انگلستان به طور مکرر کمکهای مالی فرستاد. مقررات را علیه هرگونه تبلیغات در دفاع از فرانسه و انقلاب آن کشور سخت تر کرد. آزادی مطبوعات را در سال ۱۷۹۴ و همچنین قانونی را ملغا ساخت که به موجب آن هر شخصی که توقیف می شد حق داشت بخواهد هرچه زودتر در دادگاه به کارش رسیدگی،

یا آنکه بی درنگ آزاد شود. بدین ترتیب از آن پس مظنونان سیاسی را می توانستند، بدون آنکه به دادگاه بکشانند، در توقیف نگاه دارند. (فرانسه نیز همین کار را کرد). پس از یک رشته تظاهرات ضد جنگ از جانب جمعی از انگلیسیان که ضمن آن سنگی هم به جانب پادشاه پرتاب شد، «قانون اجتماعات فتنه انگیز» که به سال ۱۷۹۶ وضع شد، اجتماعات بیش از پنجاه نفر را ممنوع ساخت مگر آنکه با اجازه و تحت نظارت دولت باشد. کسانی که از قانون اساسی انگلستان انتقاد می کردند به کیفر هفت سال تبعید به منطقه خلیج باتنی در استرالیا محکوم می شدند. رادیکالهای سرشناس نظیر جان هورن توک، که در لغت شناسی شهرتی داشت و جان تلوال که از دوستان دوره جوانی کولریج محسوب می گشت، و تامس هاردی کفاش، که بنیانگذار انجمن انطباق با قوانین اساسی در لندن بود، به اتهام خیانت به محاکمه کشانیده شدند (ماه مه ۱۷۹۴) و آنگاه تامس ارسکین به دفاع از ایشان برخاست و آنان تبرئه شدند.

این محاکمات نشان می داد که طبقه ممتاز و حاکم بریتانیا دستخوش چه وحشت و اضطرابی شده بودند زیرا خود را در برابر یک انقلاب دیگر می یافتند، آن هم درحالی که در زیر بار شورش پرخرج مستعمرات امریکایی هنوز کاملاً کمر راست نکرده بودند. چنان به نظر می رسید که دنیای هزار ساله پادشاهان و آریستوکراتها در شرف سقوط بود؛ دهقانها، قصرهای فئودالها و اسناد مالکیت را به آتش می کشانیدند؛ و جمعیتهای شهری خانواده سلطنتی را به زندان می انداختند و سر از تن صدها نجیب زاده جدا می ساختند. مردم بریتانیا احساس می کردند که این همه نتیجه الحاد اصحاب دایر هالمعارف در فرانسه و مقلدین انگلیسی آنها — گاودین و پین — است. احتمال می رفت که بزودی نیروهای خدانشناس فرانسوی هلند و راینلاند را تحت سلطه خود درآورند و ظرف یکی دوسال نیز شاید به فکر حمله به انگلستان بیفتند چگونه ممکن بود انگلستان با ۱۵ میلیون جمعیت و بدون داشتن یک ارتش مجهز و تحت السلاح، در جنگی که در می گرفت فرانسه را با ۲۸ میلیون جمعیت و ارتشی که به پیروزیهایش غره بود شکست دهد؟

پیت همه این نکات را می دانست ولی بیشتر از آنکه مسأله را از نظر نیروی انسانی در نظر بگیرد از جنبه مالی مورد تأمل قرار می داد. سرباز را می توانستند اگر نه در انگلستان، از جاهای دیگر، از اتریش، پروس و روسیه با پول فراهم آورند. انگلستان پول داشت، پولی که هر روز از طریق بازرگانی، صنعت، زمین، مستعمرات، وامها و مالیاتهایی که برهریک از اقلام کالاهای مصرفی و هرگونه درآمد وضع شده بود، عاید خزانه می گشت. این درآمدها می توانست ارتش کوچکی را برای دفاع از کشور و مقابله با هرگونه هجوم نامحتمل آماده و مجهز سازد؛ می توانست کارخانه های انگلستان را دایر نگاه دارد؛ در مطبوعات روحیه میهن پرستی بدمد و به کاریکاتوریستها مجال دهد بهترین هنرنمایی خویش را به منصه ظهور برسانند. با این درآمدها، انگلستان می توانست به متحدان خود که از نظر مالی تنگدست ولی از نظر سرباز و نیروی انسانی گشاده دست بودند کمک کند تا سپاهیان بیشماری را مجهز سازند. از

همه مهمتر، با این درآمد انگلستان می توانست کشتیهایی بسازد، به تعداد کافی دریانورد در آنها بگمارد و تجهیزات لازم را آماده کند تا آنکه اقیانوسها را تحت سیطره و حراست خویش درآورد؛ هریک از بنادر فرانسوی را در محاصره اقتصادی گیرد؛ هر کشتی فرانسوی را روی دریاها به تصرف درآورد؛ و هریک از مستعمرات فرانسه را از چنگ آن دولت خارج، و به امپراطوری انگلستان ملحق سازد. هرماه برشمار کشتیهای ستبر و غول پیکر و دریانوردان با انضباط و بی نظیر آن نیروی دریایی عظیم افزوده می شد؛ و یکی از بزرگترین دریاسالاران تاریخ نیز در این نیروی دریایی حضور داشت.

II – نلسن: ۱۷۵۸–۱۸۰۴

خانواده نلسن در اصل از نیلسنها و از تبار وایکینگهای۱ انگلیای شرق۲ برخاسته بودند. شاید از بدو تولد هوریشیو، کشتیرانی درخون وی بود. وی روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۵۸ دربرنم تورپ واقع در ایالت نورفک که در مجاورت دریاست به دنیا آمد. پدرش کشیش کلیسای بخش بود. با مادرش رابرت والپول یکی از نخست وزیران انگلستان نسبتی داشت و برادرش (دائی هوریشیو) کپتین موریس ساکلینگ در سال ۱۷۷۰ به فرماندهی کشتی موسوم به ریزنایبل منصوب شد؛ و این زمانی بود که جنگ دریایی با اسپانیا انتظار می رفت. هوریشیو که در آن زمان دوازده سال داشت تمناکرد زیردست دایی خود در آن کشتی به خدمت گماشته شود. این اجازه به او داده شد و از آن پس دریا حکم مدرسه این پسر سلحشور را پیدا کرد.

هوریشیو از نظر جسمی و بنیه بدنی، آدمی نیرومند نبود. اغلب اوقات بیمار می شد اما عزم آن را داشت که هر فرصتی را برای یادگرفتن، پیشرفت و کسب افتخار، مغتنم بشمارد. بر روی کشتیهای مختلف و در مأموریتهای گوناگون خدمت کرد و چندین بار جانش را به مخاطره افکند؛ و بدین ترتیب، قدم به قدم ارتقاء درجه یافت تا در بیست سالگی که به ناخدایی کشتی جنگی هین چین بروک برگزیده شد. هوریشیو به همان اندازه استعداد و کارآییش از خودبینی و خودستایی بهره داشت و هرگز دراین نکته تردیدی روا نمی داشت که سرانجام روزی به عالیترین منزلت در نیروی دریایی خواهد رسید و از افتخارات چنان مقامی برخوردار خواهد شد. وی در اطاعت از آنانکه مافوقش بودند همان اندازه تأخیر و درنگ می کرد که آن مافوقها در تقدیر از خدماتش تأمل روا می داشتند؛ لکن، نخست یک بازو، سپس یک چشم و سرانجام زندگیش را در راه انگلستان فدا کرد، و بدین ترتیب، می توان غرور او را که در رفعت

---

(۱) یکی از اقوام دریانورد اسکاندیناوی که دزدان دریایی آن در قرون هشتم تا دهم میلادی سواحل شمالی و غربی را مورد تهاجم و غارت قرار می دادند. – م.

(۲) قسمتی از انگلستان که در حال حاضر شامل ولایات نورفک و سافک می شود. – م.

به پای بنای یادبودش می رسد براو بخشود.

هوریشیو که نسبت به هر منظره و هر تماسی حساسیت فوق العاده داشت خیلی زود تحت تأثیر زیبایی، ظرافت و ملاحت زنان قرار می گرفت. در کبک در سال ۱۷۸۲، در آن هنگام که در سمت ناخدایی کشتی آلبمارل خدمت می کرد نزدیک بود شغل و مقام خویش را ترک گوید و همه سوابق خدمتش را از دست بدهد به خاطر آنکه به شهر بازگردد و به زنی که شب قبل از آن او را در آغوش خویش پذیرفته بود پیشنهاد ازدواج بدهد؛ یکی از دوستانش که مصمم شده بود مانع این اقدام هوریشیو شود بر سرراهش ایستاد و او را دوباره به وظایفش و به سر نوشتش رهنمون گشت. در سال ۱۷۸۷ با سمت ناخدایی رزمناو بور آس در جزیره انتیگوا واقع در مجمع الجزایر هند غربی چند صباحی درنگ کرد و زنی را به نام میسیزفرانسیس نیزبت به همسری خویش درآورد. این زن، بیوه جوان خوشگلی بود که عموی ثروتمندی داشت. هوریشیو همسرش را به انگلستان آورد، او را در ملک کوچک ولی آسوده ای مستقر ساخت و دوران خوش مابین مأموریتهای جنگی دریایی را با وی می گذرانید. هنگامی که احتمال جنگ با فرانسه بیشتر شد، وی به ناخدایی کشتی آگاممنون، یکی از پیشرفته ترین و مجهزترین کشتیهای نیروی دریایی انگلستان، منصوب گشت (۱۷۹۳) و به او دستور داده شد خود را به ناوگان تحت فرماندهی لرد هود در مدیترانه برساند، و ضمناً پیامی را نیز برای سرویلیام همیلتن، وزیر مختار انگلستان در دربار ناپل ببرد هوریشیو پیغام را به صاحبش رسانید ولی در همان جا به لیدی همیلتن برخورد.

امی لیون در سال ۱۷۶۱ در خانواده یک آهنگر اهل ویلز به دنیا آمد، در جوانی زندگی خویش را به برکت زیبایی بدن و صباحت منظر تأمین کرده، در نوزدهسالگی صاحب دو فرزند نامشروع شده بود. در آن سال به عنوان معشوقه عالی جناب چارلز گرویل، پسر دوم ارل آو واریک در کنار او آرام گرفت و پایبند گشت. چارلز نام او را به اماهارت تغییر داد؛ راه و رسم یک بانوی متشخص بودن را به او آموخت؛ به هنرهای آوازخوانی، نواختن هارپسیکورد، خرامیدن با ظرافت در یک سالن، و در جمع مهمانان به مجلس آرایی و شیرین زبانی و پذیرایی کردن آشنایش ساخت، چارلز پس از آنکه موفق شد همه چیز را در وجود آن دخترک، غیر ازروحش، دگرگون و نوسازد، او را به نزد جورج رامنی که نقاشی پیکر نگار مشهور زمان خویش بود برد، و این نقاش سی تصویر از چهره زیبای اما، به طرحهای مختلف پرداخت. وقتی چارلز گرویل فرصتی یافت تا با یکی از دختران اشراف که ثروت معتنابهی به ارث برده بود ازدواج کند، ناگزیر شد برای این بانوی زیبا که دراین موقع به چارلز دلبستگی پیدا کرده بود آشیانه دیگری جستجو کند. خوشبختانه در همان اوقات، عموی چارلز موسوم به سر ویلیام همیلتن که همسرش را از دست داده بود و فرزندی هم نداشت در انگلستان به سر می برد. این شخص آدمی ثروتمند بود و برادر رضاعی جورج سوم محسوب می شد؛ در انجمن سلطنتی

*****تصویر

متن زیر تصویر : جورج رامنی: ویلیام پیت کهین. تیت گالری، لندن

هم عضویت داشت؛ یکی از گرد آورندگان سرشناس آثار عتیقه هرکولانئوم، شهر باستانی ایتالیا نزدیک ناپل، و نیز علاقه مند به آثار هنری یونان و روم باستان بود. وقتی چشمش به اما افتاد از او بسیار خوشش آمد و موافقت کرد بار او را از دوش برادرزاده اش بردارد. هنگامی که به ناپل بازگشت دعوتنامه ای برای اما فرستاد تا به اتفاق مادرش به آنجا برود و تحصیلاتش را در رشته موسیقی به اتمام برساند. اما این دعوت را پذیرفت چون امیدوار بود که چارلز گرویل نیز اندک زمانی بعد از آن به دنبالش به ناپل خواهد آمد ولی چارلز گرویل در انگلستان ماند.

سر ویلیام در عمارت محل اقامت وزیر مختار انگلیس در ناپل، چهار اطاق در اختیار اما و مادرش قرار داد. با هدایای تجملی و مدح و تحسین آمیخته با تدبیر بتدریج دخترک را آرام ساخت. ترتیبی داد که اما بتواند به فراگرفتن موسیقی و زبان ایتالیایی ادامه دهد، همه گونه مخارج مربوط به کفش و کلاه و لباس اما را بدون کوچکترین چون و چرایی پرداخت. اما در همان حال نامه های پرسوز عاشقانه برای چارلز می نوشت و از او خواهش می کرد در ناپل به او ملحق شود. چارلز در پاسخ می نوشت «سعی کن نسبت به سر ویلیام امتنان داشته باشی و دل او را به دست آوری.» بتدریج نامه های چارلز کوتاهتر و کمتر می شد تا روزی که به کلی قطع گردید. آنگاه اما معشوقه سر ویلیام شد زیرا که از عشق، فقط زمانی لذت می برد که حس تجمل پرستیش را اقناع می کرد. صرف نظر از این موضوع، اما زندگی را با سادگی و آمیخته با نزاکت و آزرم می گذرانید. به کارهای خیریه دست می یازید؛ راهبه ها به او سخت علاقه مند شدند؛ و از تقرب به پادشاه و ملکه ناپل برخوردار گشت. برای آنکه تصاویری از وی کشیده شود در کارگاههای نقاشی چند استاد مشهور زمان از جمله رافائل منگس، آنگلیکا کاوفمان و مادام ویژه — لوبرن حضور یافت. سر ویلیام که روز به روز بیشتر از او خوشش می آمد سرانجام اما را در سال ۱۷۹۱ به همسری خویش برگزید. وقتی فرانسه علیه انگلستان اعلام جنگ داد اما به صورت زنی فعال و میهن پرستی پرشور در آمد و همه کوشش خویش را مصروف آن داشت که ناپل را در حلقه ائتلاف با انگلستان نگاه دارد.

در تابستان سال ۱۷۹۴ به نلسن دستور داده شد بندرگاه کالوی واقع در جزیره کرس را که در اختیار فرانسویان بود تحت محاصره درآورد. نلسن آن بندرگاه را که به صورت قلعه مستحکمی بود به تصرف درآورد؛ لیکن در حین نبرد، خمپاره ای از دشمن در نزدیک نلسن منفجر شده و در نتیجه مشتی شن و ماسه به هوا پرتاب شد و با شدت به چشم راست وی اصابت کرد. زخم ناشی از آن رویداد التیام پیدا کرد بدون آنکه چهره نلسن آسیبی ببیند، ولی آن چشم راست برای همیشه نابینا ماند.

پیروزی در آن مأموریت در رابطه با رویدادهایی که از آن پس پدید آمد چندان چشمگیر نبود چون طی دو سال بعد از آن، مسیر رویدادها اغلب به ضرر انگلستان تمام می شد. ارتش

ناپلئون به ایتالیا سرازیر شد، نیروهای ساردنی و اتریش را مضمحل ساخت، و حکومتهای ساردنی، اتریش و ناپل را مجبور کرد از ائتلاف نخستین با انگلستان سر باز زنند و به شرایط صلح با فرانسه گردن نهند. در اکتبر سال ۱۷۹۶، اسپانیا که از اقدامات و ترکتازیهای بریتانیا در جزایر هند غربی به خشم آمده بود علیه انگلستان اعلان جنگ داد. وقتی نیروی دریایی اسپانیا نیز آماده آن شد که به نیروی دریایی فرانسه بگرود، دریای مدیترانه برای بریتانیا به صورت منطقه خطرناکی درآمد. در تاریخ ۱۴ فوریه ۱۷۹۷، یک ناوگان بریتانیایی مرکب از پانزده فروند کشتی تحت فرماندهی در یاسالار سرجان جارویس که در آن زمان فرماندهی ناوگان مدیترانه را برعهده داشت، با جهازات شکست ناپذیر یا آرمادای اسپانیا مرکب از بیست و هفت فروند کشتی در پنجاه کیلومتری دماغه سنت وینسنت در منتهیا الیه جنوب غربی سواحل پرتغال برخورد کرد. نلسن که در همین ناوگان فرماندهی کشتی موسوم به کپتین را برعهده داشت دستور داد کشتی خودش و کشتیهای دیگر به جناح محافظ در عقب ناوگان دشمن حمله ور شوند؛ سپس خود و ملوانان کشتی تحت فرماندهیش بر عرشه یکی از کشتیهای دشمن بنام سان ژوزف و سپس بر عرشه کشتی دیگری بنام سان — نیکولاس فرود آمدند و آن دو کشتی را به تصرف درآوردند. کشتیهای اسپانیایی که از نظر تجهیزات و فرماندهی ضعیف بودند، و بر پشت توپهای آنها نیز توپچیان ناآزموده ای گماشته شده بودند؛ لاجرم یکی پس از دیگری از در تسلیم درآمدند و در نتیجه چنان پیروزی کاملی نصیب انگلیسیان ساختند که جارویس به لقب ارل آو سنت وینسنت و نلسن به مقام شهسوار باث۱ مفتخر شدند. بدین ترتیب، بار دیگر نیروی دریایی انگلستان سیادت بر مدیترانه را به چنگ آورد.

در ژوئیه ۱۷۹۷، نلسن که اکنون مقام دریاداری داشت مأمور شد تا شهر سانتا کروز واقع درجزایر کاناری را به تصرف درآورد. این شهر را اسپانیاییها به صورت دژ مستحکمی درآورده بودند زیرا که موقعیت آن از نظر استراتژیکی برای حفظ و حراست راههای بازرگانی اسپانیا با قاره امریکا بسیار خطیر و حیاتی بود. مدافعان شهر از خود مقاومتی نامنتظر و شایان تحسین نشان دادند. و در این بین دریای مواج و پرطلاطم نیز به یاری مدافعان برآمد زیرا که لنگر انداختن کشتیهای انگلیسی و پیاده شدن سربازان را از قایقها تقریباً ناممکن می ساخت. چندین قایق به صخره ها برخورد و درهم شکست؛ و چند قایق دیگر زیر آتش توپخانه اسپانیاییها غرق شد؛ و بدین ترتیب، آن حمله نلسن ناکام ماند. نلسن نیز شخصاً در نتیجه اصابت گلوله ای به آرنج راستش مجروح شد. بازوی او را با شیوه ای عاری از حذاقت قطع کردند و او را به انگلستان فرستادند تا با برخورداری از پرستاری و دلسوزی همسرش بهبودی حاصل کند.

نلسن دستخوش افسردگی و آزردگی خاطر شدید بود. تصور اینکه وزارت دریاداری

*****تصویر

متن زیر تصویر : ال. اف. ابت: نلسن پس از قطع دستش در تنریفه. موزه ملی دریایی، لندن

---

(۱) شهسواران باث از مراتب شهسواری انگلستان بود که از قرن پانزدهم تأسیس و در سال ۱۸۱۵ رسماً برقرار شد. نشان آن یک درجه پایین تر از نشان زانوبند است. – م.

انگلستان او را به عنوان افسری که یک چشم و یک بازوی خویش را از دست داده است برای همیشه در زمره معلولین به شهر آورد برایش تحمل ناپذیر می نمود. مصرانه تقاضا کرد مأموریت جدیدی برعهده اش محول شود. در آوریل ۱۷۹۸ با مقام دریاداری به ناخدایی کشتی وانگارد برگزیده شد و مأموریت یافت به ناوگان تحت فرماندهی لرد سنت وینسنت در آبهای جبل طارق ملحق شود. در تاریخ دوم ماه مه فرماندهی عالی سه کشتی بزرگ و پنج کشتی کوچک از آن ناوگان برعهده وی محول بود. وی مأموریت داشت که اندکی دورتر از بندر تولون در کمین بنشیند زیرا در آن موقع ناپلئون در پناه استحکامات آن بندر، نقشه عملیات جنگی مرموزی را طرح می کرد و خود را برای یک حمله دریایی برناوگان انگلستان آماده می ساخت. روز بیستم ماه مه، کشتیهای تحت فرماندهی نلسن در نتیجه طوفان شدید دریا چنان دستخوش آسیب شد که نلسن بناچار به جبل طارق بازگشت تا در آنجا کشتیها را مورد تعمیر قرار دهد. وقتی کشتیها بار دیگر به محل مأموریت خود بازگشتند تا بندر تولون را زیر نظارت قرار دهند. نلسن اطلاع یافت که ناوگان فرانسوی مستقر در آن بندر، با استفاده از تاریکی شب، تولون را به طرف مشرق و به مقصد نامعلومی ترک گفته است. نلسن بی درنگ بادبان برافراشت و به تعاقب کشتیهای دشمن پرداخت. تا مدتی مسیری نامطمئن در پیش گرفت زیرا تصور می کرد ردپایی از دشمن به دست آورده است. ذخایرش رو به اتمام بود؛ در پالرمو لنگر انداخت تا ذخایر را تجدید کند و کشتیهای تحت فرماندهیش را از آمادگی برخوردار سازد. این کار فقط با وساطت لیدی همیلتن نزد دولت ناپل میسر شد چه در آن زمان ناپل با فرانسه از سر صلح درآمده بود و تردید داشت دست به کارهایی متباین با بیطرفی بیازد.

نلسن که بار دیگر کشتیهایش به صورت آماده و مجهز درآمده بود، تعاقب کشتیهای جنگی ناپلئون را در مدیترانه از سرگرفت. سرانجام در خلیج و بندرگاه ابوقیر نزدیک اسکندریه به ناوگان فرانسه برخورد. در اینجا نلسن دست به مخاطره ای عظیم زد. در شب ۳۱ ژوئیه ۱۷۹۸ به جملگی افسران دستور داد کشتیهای خود را به حالت آماده باش جنگی درآورند تا در سپیده دم دست به حمله برند. به آنان چنین گفت: «فردا در همین موقع، یا من به مقام لردی دست یافته ام یا در گوشه کلیسای وستمینستر غنوده ام» جایی که به عنوان گور یک قهرمان مشخص باشد. وقتی صبح روز بعد نبرد را آغاز کرد مثل همیشه خودش در پیشاپیش افسران و ملوانان و در معرض آتش دشمن قرار داشت. تکه خمپاره ای به پیشانی اش اصابت کرد. او را به قسمت زیرین کشتی بردند به تصور آنکه از ضربت آن خمپاره جان خواهد سپرد ولی معلوم شد آسیب ناشی از خمپاره سطحی بوده است زیرا که اندکی بعد از آن نلسن درحالی که سرش را نوارپیچ کرده بود بار دیگر بر روی عرشه کشتی آمد و در آنجا باقی ماند تا پیروزی انگلستان بر نیروی دریایی حریف در آن مصاف مسلم شد.

در این ایام چون زبانه کشورگشایی «سرجوخه کوچک» خطرناک ظاهراً تا اندازه ای فرو

*****تصویر

متن زیر تصویر : جورج رامنی: لیدی همیلتن. موزه ملی دریایی، لندن

نشسته بود، پیت موفق شد ائتلافیه دومی، این بار با دولتهای روسیه، عثمانی، اتریش، پرتغال و ناپل به وجود آورد. ماریا کارولینا ملکه ناپل که خواهر ماری آنتوانت سر به زیر گیوتین رفته بود، از این بابت مسرور می نمود که قلمرو دستخوش هرج و مرجش بار دیگر در کنار سلسله سلطنتی هاپسبورک و کلیسای کاتولیک قرار گرفته است و به اتفاق فردیناند چهارم شوهر بیحالش، درصدد برآمد استقبالی شاهانه از ناوگان پیروز و آسیب دیده نلسن به عمل آورد. این ناوگان در روز ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۸ در ناپل پهلو گرفت. لیدی همیلتن که چشمش بر دریادار مجروح افتاد با شتاب به سویش دوید تا به او خوشامد بگوید، و وقتی به نلسن رسید در آغوش او از حال رفت. آنگاه لیدی همیلتن و شوهرش، نلسن را به عمارت پالاتتسوساسا که محل اقامت وزیر مختار انگلستان بود بردند و از هیچ کوششی برای راحت و خوش نگاهداشتن وی دریغ نورزیدند. اما همیلتن هیچ کوششی نکرد که شیفتگی خود را نسبت به دریادار قهرمان پنهان دارد؛ و قهرمان گرسنه عشق و دلجویی نیز، در پرتو تبسمها و ملاطفتهای اما بتدریج دلگرم شد. در آن ایام، نلسن چهلساله بود و اما سی و هفت سال داشت. البته اما دیگر آن طنازی و دلربایی پیشین را نداشت، ولی در آن زمان که در اختیار نلسن قرار گرفت نلسن را از آن ستایش آمیخته با چاپلوسی برخوردار ساخت که مطلوبش بود زیرا که جنگ آور قهرمان در کنار پیروزیهایش در عرصه نبرد، ستایش را نیز چون باده گرمیبخش زندگی تلقی می کرد. سر ویلیام همیلتن که در این زمان پنجاه و هشت ساله بود، از وضع مالی خوبی بهره نداشت و همه اوقاتش مجذوب و مصروف هنر و سیاست می شد. وی فیلسوف وار، آنچه را زیرچشمانش می گذشت نادیده می انگاشت و شاید هم از اینکه اما او را آسوده گذاشته بود احساس آرامش خاطر می کرد. در بهار سال ۱۷۹۹، نلسن بود که قسمت اعظم مخارج اما را از جیب خویش می پرداخت. وزارت دریاداری انگلستان پس از آنکه عالیترین القاب و افتخارات را همراه مبالغ هنگفتی پاداش نثار نلسن ساخته و به او اجازه داده اندکی بیاساید و خوش باشد، دستور داد به یاری سایر دریاسالاران بشتابد؛ ولی او به عذر آنکه ماندنش در ناپل و حفظ آن سرزمین از گسترش شعله های انقلاب برایش اهمیت بیشتری دارد از اجرای آن دستور معذرت خواست.

دراواخر سال ۱۷۹۹، آرثرپجت به عنوان وزیر جدید انگلستان به جای سر ویلیام همیلتن عازم ناپل شد. در ۲۴ آوریل ۱۸۰۰، سر ویلیام و اما ناپل را به قصد لیوورنو ترک گفتند و نلسن نیز در آنجا به آنان پیوست. سپس جملگی از راه زمینی به سوی وطن عزیمت کرده، پس از عبور از دریای مانش، قدم به خاک انگلستان گذاشتند. مردم در سراسر لندن مقدم نلسن را گرامی داشتند ولی عقیده عموم در مورد اینکه نلسن را دلباخته همسر مردی دیگری می یافت حاکی از نارضایی می نمود و مردم آن عمل را محکوم می شناختند. در این موقع میسیز نلسن از راه رسید تا بار دیگر شوهرش را به آغوش خویش باز گرداند و از نلسن خواست دست از سر اما بردارد. وقتی نلسن از این تقاضا سر باز زد، همسرش او را ترک کرد و به حال خویش گذاشت.

در ۳۰ ژانویه ۱۸۰۱، اما در آن حال که در املاک شوهرش سر همیلتن به سر می برد، دختری به دنیا آورد که او را هوریشیا نلسن تامسن نامیده و این کودک به احتمال زیاد در نتیجه «اظهار تفقد نلسن» درباره اما به وجود آمده بود. در همان ماه، نلسن که به درجه دریابانی ارتقا یافته بود عازم مأموریتی جدید شد – تا نیروی دریایی دانمارک را یا به تصرف آورد یا نابود سازد – و چندی بعد او را در محل مأموریتش می یابیم. وقتی از آن مأموریت بازگشت در دوران برقراری صلح آمین، در املاک خویش در ناحیه مرتن واقع در ولایت ساری به استراحت پرداخت و در همین دوران سر ویلیام همیلتن و همسرش نیز به عنوان مهمان نزد او آمدند. در ۶ آوریل ۱۸۰۳، سر ویلیام در آغوش همسرش درگذشت درحالی که در همان موقع دست نلسن را در دست داشت. از آن پس، اما، با میراثی در حدود ۸۰۰ لیره در سال، با نلسن در همان املاک مرتن به زندگی ادامه داد تا زمانی که نلسن برای دست یافتن به بزرگترین پیروزیهایش و سپس رفتن به کام مرگ فراخوانده شد.

III – ترافالگار: ۱۸۰۵

وقتی پیت در تاریخ ۳ فوریه ۱۸۰۱ از نخستین دوره نخست وزیری خویش استعفا داد بی درنگ از انتصاب دوستش هنری ادینگتن به جانشینی خویش پشتیبانی کرد. ادینگتن نظیر پیت با جنگ میانه خوشی نداشت و متوجه بود که مردم انگلستان، به خصوص طبقه بازرگانان صادر کننده، تاچه اندازه از جنگ ناخشنود هستند. وی شاهد آن شد که چگونه اتریش پس از شکست از ناپلئون در جنگ مارنگو، ائتلافیه دوم را برهم زده بود؛ و چون هیچ منطقی نمی دید که با کمکهای مالی از چنان متحدان سست عنصری پشتیبانی کند، بنابراین مصمم شد به محض آنکه راه حل آبرومندی پدید آید به جنگ پایان بخشد. در ۲۷ مارس ۱۸۰۲، نمایندگان ادینگتن با ناپلئون، صلح آمین را امضا کردند. برای مدت چهارده ماه لوله های توپ به خاموشی گرایید، ولی توسعه طلبی ناپلئون در ایتالیا و سویس و امتناع انگلستان از ترک جزیره مالت، این دوران آرامش و صفا را برهم زد و بار دیگر خصومت طرفین در تاریخ ۲۰ مه ۱۸۰۳ آغاز شد. ادینگتن به نلسن مأموریت داد ناوگانی گرد آورد و خود در مقام فرماندهی آن ناوگان عازم مأموریتی شود که هدف آن بسیار ساده و صریح بود: قسمت اصلی نیروی دریایی فرانسه را ردیابی کند و آن را تا آخرین کشتی منهدم سازد. در این اثنا، ناپلئون اردوگاهها و اسکله های بنادر بولونی، کاله، دنکرک، و اوستاند را با سرباز و تجهیزات و زرادخانه کاملی می انباشت و دست به کار ساختن صدها فروند کشتی شده بود به قصد آنکه آن نیروها را از دریای مانش عبور دهد و انگلستان را تسخیر کند. ادینگتن کوشش فراوان کرد تا به این مبارزه جویی پاسخ دهد ولی بیش از آنکه قاطعیت داشته باشد دستخوش تردید و تزلزل بود، زیرا سازمان دفاع کشور دستخوش هرج ومرج

****تصویر

متن زیر تصویر : جی. ام. دبلیو. ترنر: اسکله کاله. گالری ملی، لندن

ص: ۷۳۷

و بی نظمی شـده بود. وقتی طرفـداران حزبیش از ۲۷۰ نفر به ۱۰۷ نفر کـاهش یافتنـد آمادگی خویش را برای کناره گیری از مقام نخست وزیری اعلام داشت؛ و در تاریخ ۱۰ مه ۱۸۰۴ پیت دوران دوم نخست وزیری را آغاز کرد.

پیت به محض آمـدن برسـرکار دست به کـار تشـکیل ائتلافیه سوم شـد که در سال ۱۸۰۵ بـا همکاری روسـیه، اتریش، و سوئد تحقق یافت و با افزایش مالیاتها به میزان بیست و پنـج درصد افزایش یافت تا از آن محل کمکهای مالی در اختیار متحدان قرار گیرد. نـاپلئون در پاسـخ به این عمـل پیت به سپاهیان فرانسوی مسـتقر در بنادر کناره دریای مانش دسـتور داد فرانسه را زیر پا بگذارنـد، و به اتریش درس عبرت دیگری بدهنـد. و در همان حال دریابان پیر دو ویلنو و عالیترین مقام نیروی دریایی خویش را مأمور ساخت مجهزترین کشتیهای جنگی فرانسه را آماده سازد تا به مصاف نلسن بشـتابد و به عمر سـیادت دریایی انگلستان پایان بخشد.

کشتی فرمانـدهی نلسن موسوم به ویکتوری ۷۰۳ نفر افسـر و ملوان و خـدمه داشت که حد متوسط سن آنان به بیست و دو سال می رسـید. برخی از اینـان دوازده و سـیزدهساله و حـتی چنـد نفری دهسـاله بودنـد. در حـدود نیمی از اینـان توسـط گروه مخصوص۱ سـربازگیری آورده شـده بودنـد. بسیاری نیز محکومـان در دادگاههـا بودنـد که کیفرشـان، به خاطر جرمهایی که مرتکب شده بودند، خدمت در نیروی دریایی تعیین شده بود. دسـتمزد این اشخاص ناچیز بود، ولی برحسب مقام و رتبه و طرز رفتار و محل خدمتشان، از نقدینه ای که از کشتیهای به تصـرف درآمده یا از انبارهای گشوده شده نصـیب می شد، سـهمی به غنیمت می بردنـد. مرخصـی در ساحل بسـیار نادر بود چون خطر آن می رفت که پا به گریز بگذارنـد. از نظر تأمین احتیاجات مردان، قایقهایی پر از روسپیان به کشتیها آورده می شد. در بندر برست، یک روز صـبح ۳۰۹ زن با ۳۰۷ مرد بر کشتیهای لنگر انـداخته درحال عشـقبازی بودند. این مردان به خدمت نیروی دریایی درآمده، از طریق انضـباط شدیدی که در حقشان معمول می شد، خیلی زود آموختند که چگونه خود را با شـرایط جدید زندگی خویش منطبق سازند، و معمولاً از وظایفی که برعهده می گرفتنـد و از شـهامتی که به خرج می دادنـد احسـاس غرور می کردنـد. از قراری که گفته شـده است نلسن مـورد علاقه و محبوب ملوانان کشتیهای خویش بود زیرا هرگز درصـدد تنبیه آنان برنمی آمـد مگر آنکه ضـرورت شدیـد تنبیه آنان را اقتضـا کند؛ و هر وقت دست به تنبیه کسـی می زد با تأسف و دریغ آشـکار همراه بود. نلسن بخوبی می دانست که یک دریانورد چه وظیفه ای دارد و بندرت در تاکتیک یا شـیوه فرماندهی خویش دسـتخوش اشتباه می شد. ضمناً نلسن فرماندهی بود که خود را بیدریغ در معرض آتش دشـمن قرار می داد و از این رو، زیر دستانش از هیچ گونه جانبازی فروگذار نکرده و معتقد بودند که هرگز نباید از فداکاری برای او و در راه انگلستان دریغ ورزند؛ و اینکه هرگز با شکست

---

(۱) press gang ، گروهانی به سرکردگی یک افسر که مأمور جلب جوانان به خدمت سربازی یا نیروی دریایی می شد. - م.

مواجه نخواهند شد. این همان «هنر نلسن» بود که آن محکومان را فریفته او می ساخت.

در ۸ ژوئیه ۱۸۰۳، به ناوگان خویش مرکب از یازده کشتی، در دریای مدیترانه، اندکی دورتر از بندر تولون، پیوست. در لنگرگاهها و اسکله های وسیع این بندر، ویلنوو و ناوگانش خود را تحت حمایت توپخانه مستقر در استحکامات ساحلی قرار داده بودند. دریادار فرانسوی اخیراً دستوری تازه از ناپلئون دریافت داشته بود مبنی بر اینکه از بندرگاه تولون بگریزد؛ به یاری آتش توپخانه کشتیهایش از معبر آبی جبل طارق بگذرد؛ به جانب جزایر هند غربی بشتابد؛ به ناوگان دیگر فرانسه در آنجا ملحق شود؛ و سپس با کمک آن ناوگان معظم، هرجا به ناوگان بریتانیایی برخورد کند بر آن حمله برد. در آن هنگام که کشتیهای نلسن در یکی از بنادر جزیره ساردنی انبارهای خود را از آب شیرین پرمی کردند، ویلنوو در تاریخ ۳۰ مارس ۱۸۰۵ از بندر تولون به درآمد و باشتاب فراوان عازم امریکا شد. نلسن در آن حال که بسیار دیر شده بود به تعقیب وی پرداخت و در ۴ ژوئن به جزیره بار بادوس رسید. ویلنوو که از این ماجرا با خبر شده بود، بار دیگر پهنه اقیانوس اطلس را زیرپا گذاشت و در لاکورونیا به ناوگانی مرکب از چهارده کشتی اسپانیایی، به فرماندهی دریادار فدریگود گراوینا پیوست.

در این موقع دستور جدیدی از جانب ناپلئون صادر شد که، برحسب آن، ویلنوو راه شمال را در پیش گرفت تا به ناوگانی دیگر از نیروی دریایی فرانسه مستقر در بندر برست بپیوندد و سعی کند کنترل دریای مانش را، قبل از آنکه نلسن از جزایر هند غربی فرا رسد، در دست گیرد. ولی کشتیهای ویلنوو پس از آن سفر برق آسای رفت و برگشت به آبهای دریای کارائیب، در وضعی نبودند که بتوانند به مصاف حریف برآیند. در ۱۳ اوت، ویلنوو ناوگان تحت فرماندهی خویش را، که اینک پس از افزوده شدن کشتیهای اسپانیایی، گسترده شده بود به سمت جنوب روانه ساخت و به بندرگاه مجهز به استحکامات نظامی کادیث رسانید و در آنجا شروع به مرمت کشتیها و تقویت نیرو و روحیه ملوانانش کرد. در اواخر ماه اوت، یک ناوگان کوچک از کشتیهای انگلیسی تحت فرماندهی دریادار کاثبرت کالینگوود، مأموریت یافت ویلنوو و ناوگان تحت فرماندهیش را زیر نظر گیرد. نلسن پس از پایان یافتن کمدی رفت و برگشت اقیانوس اطلس اندیشید که خود و مردانش احتیاج به استراحت دارند و بنابراین به خویشتن این اجازه را داد که چند هفته ای با معشوقه اش به تفرج بپردازد. در ۲۸ سپتامبر او و کشتیهایش به ناوگان کالینگوود مستقر در آبهای دور از کادیث پیوستند و با ناشکیبایی در انتظار ماندند تا ناوگان فرانسوی از آن پناهگاه به درآید و به میدان جنگ کشانیده شود.

در این موقع ناپلئون بار دیگر دستوراتش را تغییر داد: ویلنوو باید از کادیث به درآید؛ سعی کند رد خویش را برناوگان بریتانیایی گم کند و بگریزد، به قلمرو ژوزف بوناپارت بشتابد و با او در امر برقرار نگهداشتن سلطه فرانسه بر ناپل همکاری کند. در روزهای ۱۹ و ۲۰ اکتبر، این دریابان فرانسوی که دستورات امپراطور را این بار با بی میلی اطاعت می کرد، سی و سه

کشتی تحت فرماندهی خویش را از بندرگاه کادیث به درآورده و عازم جبل طارق شد. روز بیستم اکتبر، نلسن طلایه کشتیهای دشمن را دید و بی درنگ دستور داد بیست و هفت کشتی تحت فرماندهیش عرشه کشتیها را آماده درگیری با دشمن سازند. آن شب نلسن نگارش نامه ای را برای لیدی همیلتن آغاز کرد و صبح روز بعد آنرا به پایان رسانید:

امای عزیز و نازنینم، دوست بهتر از جانم، اکنون نشانه ای به دست آمده که ناوگان متشکل دشمن از بندرگاه خارج شده است. باد موافق چندان نیست، و بنابراین امیدی ندارم قبل از رسیدن فردا بتوانم به آنان برسم. آرزو دارم خداوند جنگ، کوششهای مرا با توفیق قرین سازد. به هرحال من نهایت سعی خود را خواهم کرد تا نام من برای تو و هوریشیا همچنان عزیز و افتخارآمیز باقی بماند، شما دونفری را که به اندازه جان خویش دوست دارم. ... آرزو دارم خداوند متعال به ما توفیق دهد براین حریفان فائق آییم و برصلح دست یابیم.

در روز جنگ نیز در دفتر خاطراتش این سطور را نگاشت:

... آرزو دارم که خداوند متعال به کشور من و به خاطر مصلحت سراسر اروپا، پیروزی بزرگ و با شکوهی اعطا فرماید. هیچ رفتار ناشایسته ای از جانب هیچ کس نباید چنین پیروزیی را لکه دار سازد. آرزو دارم پس از این پیروزی، در ناوگان انگلستان انسانیت عامل مسلط باشد. خودم نیز، ... سرنوشتم را به دست او می سپارم، به دست کسی که مرا خلق کرده است؛ مسئلت دارم که الطاف پروردگار کوششهای مرا برکت دهد تا بتوانم به کشورم صادقانه خدمت کنم. خودم را به دست او می سپارم و وجود خویش را وقف نیل به هدف شایسته و عادلانه که مرا مأمور دفاع از آن کرده است می سازم. آمین، آمین، آمین.

دو ناوگان رقیب روز ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵، اندکی دورتر از دماغه ترافالگار در کرانه های اسپانیا، کمی پایینتر از بندر کادیث برابر یکدیگر قرار گرفتند. ویلنوو از روی عرشه کشتی فرماندهیش به نام بوسانتور به کشتیهایش اشارت داد به صورت یک خط واحد از شمال تا جنوب موضع گیرند به طوری که سمت چپ کشتیها به جانب حریف درحال پیشرفت و هجوم قرار گیرد. کشتیهای مزبور که به شیوه ای عاری از مهارت اداره می شدند هنوز این مانور را به پایان نرسانیده بودند که ناگاه خود را هدف و در معرض آتش توپخانه کشتیهای بریتانیایی یافتند که درجهت شمال شرقی در دو ردیف پیش می آمدند. در ساعت ۱۱و۳۵ دقیقه آن روز، نلسن از عرشه کشتی فرماندهی ویکتوری پیام معروف خویش را به کلیه کشتیهای تحت فرماندهیش مخابره کرد: «انگلستان انتظار دارد که هر فرد به وظیفه خودش عمل کند.» در ساعت ۱۱و ۵۰ دقیقه، دریادار کالینگوود که پانزده کشتی زیرفرمان داشت، به کشتی فرماندهی خویش مرسوم به رویال ساورین دستور داد مستقیماً پیش برود، از شکافی که بین دو رزمناو دریاسالار گراوینا به نامهای سانتاآنا و فوگو پیدا شده بود بگذارد و بدین ترتیب ابتکار حمله را به دست گیرد. با این عمل، مردان جنگی کشتی وی در موقعیتی قرار گرفتند که بتوانند با کلیه توپهای مستقر در

دو پهلوی کشتی، دو رزمناو اسپانیایی را زیر آتش بگیرند. این رزمناوها در آن موقعیت که بودند نمی توانستند به آتش توپخانه انگلیسیان پاسخ دهند. رزمناوها در آن زمان طوری طراحی و ساخته می شدند که در سمت جلو و عقب آنها فقط چند توپ تعبیه می شد یا اصلاً در آن دو قسمت فاقد توپخانه بودند. توپچیان انگلیسی از یک مزیت اضافی نیز برخوردار بودند: آنان می توانستند توپهای خود را با آتشزنه آتش کنند. این ابداع، از نظر کاربری دو برابر سرعت شیوه فرانسویها را داشت زیرا آنان توپهای خود را با فتیله هایی به کار می انداختند که به کندی آماده می شد. از آن گذشته، همزمانی آتش توپها به شیوه انگلیسی در هنگام چرخش کشتی بهتر هم می شد. بقیه کشتیهای تحت فرماندهی کالینگوود از همین سرمشق کشتی فرماندهی پیروی کردند؛ در صف دشمن نفوذ یافتند؛ و آنگاه که تغییر جهت می دادند آتش توپهای خود را برکشتیهای گراوینا متمرکز می ساختند، برکشتیهایی که روحیه ملوانان و فرماندهان آن رو به ضعف و سستی گذارده بود. در جناح شمالی عرصه نبرد، کشتیهای فرانسوی با شجاعت در برابر آتش نلسن مقاومت می ورزیدند و برخی از ملوانان فرانسوی در آن حال که فریاد بر می آوردند «زنده باد امپراطور»، در زیر آتش گلوله ها جان می سپردند. با همه این احوال، آن چنان که در جنگ ابوقیر مشهود افتاده بود، تربیت برتر و مهارت و چیره دستی ملوانان انگلیسی در دریانوردی و سر و کار داشتن با توپخانه، مصاف آن روز را به سود انگلستان پایان داد.

ولی ختم ماجرا در آنجا بود که یکی از تک تیراندازان از فراز بالاترین دگل کشتی فرانسوی ردوتابل، نلسن را برعرشه کشتی فرماندهی هدف قرار داد و تیر مهلکی به جانب او رها ساخت. دریاسالار انگلیسی نه تنها مثل همیشه خود را بی محابا در معرض دید دشمن قرار می داد، بلکه با امتناع ورزیدن از اینکه نشانهای ممتاز افتخاری را که انگلستان به پاس خدماتش به او اعطا کرده بود از روی سینه خود بردارد، خطر آسیب پذیری خویش را افزایش می داد و همین سینه پر نشان، آماج روشن و خوبی برای تک تیرانداز فرانسوی شد. گلوله تک تیرانداز سینه نلسن را شکافت و ستون فقراتش را خرد کرد. آجودان با وفایش، کپتین تامس مستر من هاردی، پیکر مجروح نلسن را به انبار زیرین کشتی حمل کرد. در آنجا دکتر بیتی این نظر نلسن را تأیید کرد که چند ساعت بیشتر از عمرش باقی نمانده است. نلسن چهار ساعت دیگر به هوش بود و این زمان کفایت می کرد تا از این نکته با خبر شود که ناوگانش به پیروزی کامل دست یافته است؛ نوزده فروند از کشتیهای دشمن تسلیم شده اند؛ و هیچ یک از کشتیهای انگلیسی تسلیم یا غرق نگشته است. آخرین سخنانی که نلسن قبل از خاموش شدن برزبان آورد این بود: «از لیدی همیلتن عزیز من مواظبت شود. هاردی از لیدی همیلتن بیچاره مواظبت کن.» و سپس: «هاردی، مرا ببوس، من اکنون به رضایت خاطر دست یافته ام. خدا را شکر، وظیفه ام را به خوبی انجام داده ام.»

جملگی کشتیهای ناوگان نلسن که برگرد کشتی فرماندهی که پیکر بی جان فرمانده در آن

قرار داشت، لنگر انداخته بودند، از شر طوفانی که وی پیش بینی وقوع آنرا کرده بود جان سالم به در بردند و به سلامت به انگلستان رسیدند تا ملوانان خود را فرصت دهند در جشن و سرور ملی به خاطر پیروزیشان سهیم باشند. پیکر قهرمان که در الکل غرقه گشته بود تا تجزیه آن به تأخیر افتد، در تابوتی در حال ایستاده به انگلستان حمل شد، و در آنجا عالیترین و باشکوهترین تشییع جنازه ای که مردم انگلستان تا آن زمان به یاد داشتند از آن به عمل آمد. کپتین هاردی نامه بدرود واپسین عاشق لیدی هیملتن را به وی تسلیم داشت. لیدی هیملتن آن نامه را چون تنها منبع تسلی خویش گرامی داشت؛ و در پایان آن نامه، این دو خط را افزود:

اوه، ای امای بیچاره و بینوا

اوه، ای نلسن پرشکوه و شادمان.

نلسن در وصیتنامه خویش همه املاک، دارایی، عطایا، و پاداشهایی را که از دولت نصیبش شده بود برای همسرش باقی گذارد، جز خانه واقع درمرتن را که همچنان برای لیدی هیملتن تخصیص داد. نلسن که نگران بود. مبادا آن خانه و مقرری سالیانه ای که از بابت ارثیه شوهر اما به دست او می رسید برای تأمین احتیاجات و آسایش وی کافی نباشد، بر وصیتنامه خویش در همان روز نبرد تاریخی ترافالگار، متممی افزود: «اما لیدی هیملتن را به عنوان میراثی از خود به پادشاه و کشورم می سپارم به امید آنکه امکان کافی در اختیارش بگذارند تا بتواند به زندگی خویش چنانکه شأنش اقتضا می کند، ادامه دهد.» و دکتر سکات متذکر می شود که نلسن در آن ساعات واپسین درخواست داشت کشورش «از دخترم هوریشیا» نیز نگهداری کند. البته پادشاه و کشور اجابت این تقاضاها را نادیده انگاشتند. چندی بعد در سال ۱۸۱۳، اما به خاطر وامهایی که بالاآورده بود دستگیر، ولی اندکی پس از آن آزاد شد؛ از شر طلبکارانش به فرانسه گریخت و در تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۸۱۵ با فقر و بینوایی در بندر کاله جان سپرد.

دریاسالار گراوینای اسپانیایی، پس از یک مقاومت دلیرانه و غرورآمیز با کشتی تحت فرماندهی خویش، به سوی اسپانیا گریخت ولی چنان مجروح شده بود که چند ماه پس از ورود به اسپانیا درگذشت. ویلنوو، دریاسالار فرانسوی گرچه به نحوی خردمندانه فرماندهی نکرده بود ولی شجاعانه جنگیده بود. وی نیز، نظیر نلسن، خود را بی محابا در معرض دید و آماج تیر دشمن قرار می داد. پس از آنکه دریافت ادامه نبرد سودی ندارد و فقط زمانی که نفراتش تا آخرین نفر بر عرشه کشتی کشته شدند کشتی خود را تسلیم کرد. او را به انگلستان بردند؛ آزاد شد؛ و به فرانسه بازگشت. و چون نمی خواست با ناپلئون روبه رو شود، در هتلی واقع در شهر رن در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ به زندگی خویش پایان داد. در آخرین نامه خود از اینکه همسرش را به حال خود رها ساخته بود پوزش طلبیده بود؛ و از اینکه فرزندی از او باقی نمانده است «تا بار نام مرا بردوش خویش کشد» از سرنوشت خویش اظهار رضایت می کرد.

ترافالگار یکی از «جنگهای قاطع و سرنوشت ساز» تاریخ بود. این نبرد برای مدت یک قرن، سیادت انگلستان را بر دریاها مسلم ساخت؛ شانس ناپلئون را برای آنکه فرانسه را از قید کمربندی که نیروی دریایی انگلستان برگرداگرد کرانه هایش کشیده بود نجات دهد، از بین برد؛ و فرانسه را وادار ساخت هرگونه اندیشه پیاده کردن نیرو برخاک انگلستان را از سر به درکند. نتیجه جنگ ترافالگار به آن معنا بود که ناپلئون از آن پس می بایست به جنگهای زمینی تن در دهد، جنگهایی که روز به روز پرخرجتر و کمرشکن می شد و هر جنگ، جنگ دیگری را به دنبال می آورد. ناپلئون می اندیشید که شکست ترافالگار را با پیروزی چشمگیر و عظیم اوسترلیتز جبران کرده است. (در تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۰۵) ولی این پیروزی، نبردهای ینا، آیلو، فریدلاند، واگرام، بورودینو، لایپزیگ و واترلو به دنبال خود داشت و سرانجام ثابت شد که قدرت دریایی تعیین کننده فاتح نهایی است.

با همه این احوال، پیت که صدها بحران را از سر گذرانده بود تا بتواند از پیروزی ترافالگار احساس شادمانی کند، در این مورد با ناپلئون موافقت داشت که پیروزی اوسترلیتز برابر با پیروزی ترافالگار بود و اثر فتح بزرگ نلسن را خنثی می ساخت. ویلیام پیت که در نتیجه رویارویی با بحرانهای داخلی و خارجی سخت فرسوده شده بود برای اندکی استراحت در باث، خود را از لندن بیرون کشید. در آنجا این خبر به او رسید که اتریش، محور اصلی ائتلافیه های سه گانه اش، بار دیگر شکست خورده است. ضربه روحی ناشی از این خبرناگوار، چون تیر خلاصی برای تنی رنجور و وامانده بود که از غایت افراط در میخوارگی، دیگر از هرگونه توان و طاقتی تهی شده بود. روز ۹ ژانویه ۱۸۰۶ پیت را به خانه شخصی اش در پاتنی بردند. در آن خانه در تاریخ ۲۳ ژانویه ۱۸۰۶، در چهل و هفت سالگی زندگی را بدرود گفت در حالی که از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود، در قسمت اعظم عمر خود، زمام امور انگلستان را در مقام نخست وزیری در دست داشت. در آن نوزده سالی که بر مسند قدرت استوار بود موفق شده بود کشورش را به سوی تفوق صنعتی، بازرگانی و دریایی رهنمون گردد و نظام مالی آنرا به شیوه ای استادانه منظم سازد. ولی موفق نشده بود انقلاب فرانسه را تهذیب کند یا آنکه توسعه قدرت خطرناک ناپلئون را در صحنه اروپا کنترل کند. توازن قوا در قاره اروپا که از جمله آزادی بیان و اجتماعات و مطبوعات که با کوشش و پیگیری فراوان برای انگلستان حاصل شده بود، در دوران جنگی که تا آن زمان دوازده سال به درازا کشیده شده و هیچ نشانه ای از پایان یافتن آن مشهود نبود، به حکم اجبار رو به زوال گذاره بود.

۱۷ – انگلستان در جا می زند: ۱۸۰۶–۱۸۱۲

اوراق این کتاب به ما مجال آن را نخواهد داد که به تفصیل از چهار نخست وزیری که به جانشینی ویلیام پیت بر مسند قدرت نشستند گفتگو کنیم. به جز یک سال زمامداری فاکس، نیرو و توان این نخست وزیران به جای آنکه به سیاستمداری و اتخاذ خط مشی صحیح صرف شود، به مشکلات شخصی و حزبی توجه داشت؛ و از نظر بین المللی، نیز جمعبندی دوران اینان به نتیجه واحدی رسید: سقوط از مرحله رفاه و غنا به دوران بینوایی و تنگدستی، و فرو غلطیدن از دوران سازندگی و پیشروی به ورطه تعلل واپس گرایی.

دوران کوتاه «نخست وزیری جملگی استعدادها» که در فاصله ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۷ به طول انجامید در نتیجه کوششهای چارلز جیمزفاکس با درخشندگی قرین بود، و او در مقام وزیر امور خارجه، توانست ترتیب انعقاد پیمان صلحی را با فرانسه بدهد. وی در دوران زمامداری سست و لرزان خود، با شکیبایی نام آزادیخواهی را تحمل می کرد، و برای پذیرفتن واقعیت انقلاب فرانسه و حتی وجود ناپلئون، به عنوان غرابتهای قابل تحمل تاریخ، ظرفیتی عظیم داشت. متأسفانه فاکس زمانی بر سر قدرت آمد که نیروی جسمی و روحیش در نتیجه افراط بی پروای وی در صرف اطعمه و اشربه رو به زوال نهاده بود. برای آغاز مذاکرات صلح، گام قابل توجهی برداشت بدین معنا که در ۱۶ فوریه ۱۸۰۶ برای تالران وزیر امورخارجه ناپلئون پیامی فرستاد بدین مضمون که یک میهن پرست بریتانیایی به وزارت امور خارجه آمده است با این نقشه که ناپلئون را به قتل برساند و افزود که این آدم ابله و لوده کاملاً تحت نظر و مراقبت است. امپراطور فرانسه از این طرز فتح باب مذاکرات خوشش آمد ولی چنان از فتوحات خویش مغرور و گردن فراز بود – و انگلستان نیز بدان پایه از پیروزی نلسن در ترافالگار احساس سرفرازی می کرد – که هیچ یک از دو حریف، بر سر میز مذاکرات حاضر به دادن امتیازاتی که لازمه رسیدن به مرحله صلح بود نشدند. از طرف دیگر، فاکس در لایحه ای که برای پایان بخشیدن به تجارت برده به پارلمنت داد پیروزی قاطعی به دست آورد؛ کوششهایی که برای الغای برده داری از یک نسل پیش توسط ویلبرفورس و صدها مرد آزاد اندیش دیگر مبذول شده بود و سرانجام آن را صورت قانونی داد (مارس ۱۸۰۷). ولی در این موقع چند ماه از مرگ (سپتامبر ۱۸۰۶) فاکس در پنجاه وهفت سالگی می گذشت. پس از مرگ وی سیاست بریتانیا به چرخشی تبدیل شد که گرچه به کندی گردش می کرد، حالتی امیدبخش داشت.

با وجود این، آنچه گفته شد بزحمت می تواند برای چهره های مقتدر که مقامهای حساس انگلستان را در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۹ برعهده داشتند، تعبیر صحیحی باشد. از جمله این چهره ها، باید از ویلیام کوندیش بنتینک، ملقب به دیوک آو پورتلند نام برد که در آن دوره مقام نخست وزیری را برعهده داشت. جورج کنینگ وزیر امور خارجه، در سال ۱۸۰۷ ناوگانی

را به دانمارک اعزام داشت تا کپنهاگ را بمباران کند. رابرت استوارت که لقب وایکاونت کاسلری را داشت در مقام وزارت جنگ در سال ۱۸۰۹ نیرویی به والگرن فرستاد تا بندر آنتورپن را تسخیر کند؛ ولی این لشکرکشی با شکست مواجه شد. این دو وزیر از نظر کاردانی و استعداد و نیز از لحاظ هیجان و احساسات رقیب و همتای یکدیگر بودند و هریک بر سر اقدامات خویش با دیگری به نزاع برمی خاست تا آنجا که سرانجام کارشان به دوئل کشید، و در این دوئل، کنینگ جراحت مختصری برداشت. دیوک آوپورتلند که هم از کمدی داخلی و هم از تراژدی خارجی لکه دار و بدنام شده بود سرانجام استعفا داد.

سپنسر پرسیول که در سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۲ برمسند نخست وزیری نشست، از این شوربختی مضاعف بانصیب گشت که هم شاهد دوران حضیض قرن نوزدهم انگلستان باشد و هم به خاطر رنجهایش به قتل برسد. در پاییز سال ۱۸۱۰، محاصره اقتصادی ناپلئون به اندازه ای به صنعت و بازرگانی انگلستان آسیب رسانیده بود که هزاران نفر از انگلیسیان دستخوش بیکاری بودند و میلیونها نفر در وضع نامطلوبی از فقر و تنگدستی به سر می بردند. ناآرامی و نارضایی مردم به مرحله طغیان انقلابی رسیده بود؛ بافندگان طرفدار شورش لودایتها در سال ۱۸۱۱، شروع به خردکردن ماشینها کردند. در سال ۱۸۱۰ صادرات بریتانیا به اروپای شمالی، مبلغ ۷,۷۰۰,۰۰۰ لیره عاید کشور ساخته بود، ولی در سال ۱۸۱۱ این رقم به ۱,۵۰۰,۰۰۰ لیره کاهش یافت. در سال ۱۸۱۱، انگلستان به جنگ دیگری با امریکا کشانده شده بود و به عنوان بخشی از هزینه و خسارات این جنگ، صادراتش به ایالات متحده از ۱۱,۳۰۰,۰۰۰ لیره در سال ۱۸۱۰ به ۱,۸۷۰,۰۰۰ لیره در ۱۸۱۱ تقلیل یافت. دراین اثنا مالیات افراد بریتانیایی مرتباً در حال افزایش بود تا آنجا که در سال ۱۸۱۴، فشار و سنگینی این مالیاتها می رفت که نظام مالی انگلستان را از هم بپاشد و لیره انگلیسی در خارج از درجه اعتبار ساقط شود. انگلیسیان گرسنه فریاد برمی آوردند تا عوارض غله وارداتی کاسته شود؛ و کشاورزان انگلیسی با چنین اقدامی مخالف بودند زیرا که از قیمت غله تولیدی آنان در بازار می کاست. ناپلئون این بحران را برای انگلستان اندکی تخفیف داد، بدین ترتیب که در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ جواز صدور غله به تولیدکنندگان غله در فرانسه می فروخت. او به این پول نیازمند بود تا صرف نبردهایش کند. وقتی که ارتش بزرگ ناپلئون در سال ۱۸۱۲ عازم تسخیر روسیه شد، انگلستان دریافت که پیروزی ناپلئون در آن نبرد، بدان معنا خواهد بود که کلیه بنادر اروپایی به نحوی قاطع بر روی کالاهای بریتانیایی بسته شود؛ و ناپلئون برای ارسال هرگونه کالا از قاره اروپا به سوی بریتانیا نظارت دقیقتری روا دارد. بدین سان بود که مردم سراسر انگلستان با نگرانی شاهد روی آوری ناپلئون به روسیه و نتایج حاصل از آن بودند.

در این میان فقط جورج سوم پادشاه انگلستان از این دغدغه ها بر کنار می نمود. زیرا که برای آخرین بار دستخوش جنون ادواری و همراه آن مبتلا به ناشنوایی و نابینایی شده بود.

مرگ محبوبترین دخترش، آملیا در نوامبر ۱۸۱۰، چون آخرین ضربه ای بود که بر جسم و روح این سلطان رنجور فرود آمد و هرگونه رشته ارتباط بین ذهن وی و عالم واقع را گسست. اینک جورج سوم از این موهبت برخوردار بود که در دنیای خویش و فارغ از آنچه در پیرامونش می گذشت به زندگی خویش ادامه دهد. در این دنیای جورج سوم، دیگر از مستعمرات سر به شورش برداشته، از ابراز قدرت فاکس در مقام نخست وزیری، از ناپلئون با رفتارهای ناجوانمردانه آدمکشیهایش دیگر هیچ گونه خبری نبود. او ظاهراً از دنیایی که در آن به سر می برد رضایت خاطری حاصل می کرد زیرا که در همان حال، سلامت مزاجش رویهمرفته رو به بهبودی بود، بدان سان ده سال دیگر زندگی کرد، دورانی که در آن، بدون آنکه در بند منطق یا دستور زبان باشد هرچه دلش می خواست می گفت و از گفته خود دلشاد می نمود و در همه این احوال از همه گونه وسایل آسایش و خدمتگزاری اطرافیان برخوردار بود، و این وضع مقارن ایامی بود که انگلستان از نظر اقتصادی دستخوش رکودی به مراتب سخت تر از سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۲ بود، و برای ادامه حیات تقلا می کرد. محبوبیت جورج سوم به موازات بیماری و رنجوریش افزوده می شد. اتباعش در همان حال که گرسنگی می کشیدند برحال وی ترحم می آوردند و برخی از آنان که هنوز به اساطیر و افسانه ها اعتقاد داشتند، بر این باور بودند که وی آدمی مشمول الطاف و نظر کرده خداست.

در ۱۱ مه ۱۸۱۲ در تالار مجلس عوام، پرسیول نخست وزیر، به زخم دشنه یک صراف ورشکسته به نام جان بلینگم از پای درآمد. قاتل گمان می برد که وضع نابسامان سوداگریش نتیجه سوء سیاستهای دولت وقت بود. درماه ژوئن ۱۸۱۲، ارل آو لیورپول به نخست وزیری رسید و کابینه جدیدی را بر سر کار آورد؛ این کابینه به معجزه تدبیر و کاردانی و فراهم آمدن اوضاع و احوال مساعد تا سال ۱۸۲۷ بر سر کار ماند. در همان ماه ژوئن ایالات متحده امریکا به انگلستان اعلان جنگ داد و ناپلئون با نیروی پانصد هزار نفری خود از رودخانه نیمن گذر کرد و قدم به خاک روسیه نهاد.

- صفحه سفید -

ص: ۷۴۷

کتاب چهارم

پادشاهان در گیر و دار ستیز - ۱۷۸۹-۱۸۱۲

ص: ۷۴۸

- صفحه سفید -

ص: ۷۴۹

فصل بیست و پنجم :ایبری۱

I – پرتغال: ۱۷۸۹–۱۸۰۸

اخبار انقلاب کبیر فرانسه هنگامی به پرتغال رسید که این کشور، پس از کوشش سخت و افتضاح آور مارکس دپومبال برای رسانیدن کشورش به پای فرانسه عصر لویی پانزدهم و اسپانیای عصر کارلوس سوم از لحاظ فرهنگ و قانون، سعی می کرد به نظم و ترتیب آرام قرون وسطی باز گردد. کوههای پیرنه مانع انتقال عقاید میان فرانسه و شبه جزیره ایبری بود؛ نفوذ عقاید و افکار از اسپانیا، در نتیجه اشتیاق مکرر آن دولت برای بلعیدن کشور مجاور خود، ممنوع بود؛ و در هر دو کشور عاملان تفتیش افکار مانند شیرانی به نظر می رسیدند که در کنار دروازه قصری قرار داشتند، و می خواستند که هر کلمه یا هر فکری را که درباره آیین دیرین شک و تردید به وجود می آورد طرد کنند.

در قاعده هرم اجتماعی، پاسداران دیگر گذشته قرار داشتند: افراد عوام و ساده دل که بیشتر آنها بیسواد (مانند کشاورزان، صنعتگران، پیشه وران، و سربازان) و شیفته دینی بودند که از کودکی با آن خوگرفته و بزرگ شده بودند؛ از افسانه های آن تسلای خاطر می یافتند؛ از معجزاتش برخود می لرزیدند؛ و از مراسمش به هیجان می آمدند. در رأس هرم اجتماعی، بارونهای فئودال قرار داشتند که سرمشق آداب ورسوم به شمار می رفتند و مالک اراضی بودند؛ سپس ماریا فرانسیشکای اول، ملکه محجوب و ضعیف النفس، و فرزندش ژان قرار داشتند که ابتدا (۱۷۹۹) نایب السلطنه بود و سپس، با عنوان ژان ششم سلطنت کرد (۱۸۱۶–۱۸۲۶). همه آنها به کلیسا وابسته بودند. از آن حمایت می کردند، و آن را کمکی بسیار لازم برای

---

(۱) این نام را یونانیها به منطقه ای داده بودند که در طول رودخانه ایبروس (ابرو کنونی) واقع است، و بعدها درباره سراسر شبه جزیره اسپانیا و پرتغال به کار رفت.

اخلاق خصوصی، نظم اجتماعی، و سلطنت مطلقه ای می دانستند که در نظر آنان حق الهی پادشاهان تلقی می شد.

در میان این نگهبانان مختلف، اقلیت کوچکی در انتظار فرصت بودند، مانند: دانشجویان، فراماسونها، دانشمندان، شاعران، کاسبان، تنی چند از کارمندان، و حتی یکی دوتن از اشراف. اینان از استبداد گذشته ناراحت بودند؛ در نهان با فلسفه سروکار داشتند؛ و خواستار یک دولت ملی، تجارت آزاد، مجلس آزاد، مطبوعات آزاد، فکر آزاد، و شرکت مهیج در تعاطی افکار بین ملتها بودند.

اخبار انقلاب کبیر فرانسه اگر چه بر اثر تأخیر تازگی خود را از دست داده بود، برای آن اقلیت ترسو، آن عوام مرعوب، آن بزرگان و اعضای وحشتزده دستگاه تفتیش افکار، کیفیت الهامی نشاط بخش یا ترسناک را داشت. بعضی از افراد بی پروا علناً شادیها می کردند؛ لژهای فراماسونوری در پرتغال آن واقعه را جشن گرفتند؛ سفیر پرتغال در پاریس، که شاید آثار روسو را خوانده یا سخن میرابو را شنیده بود، از مجلس ملی فرانسه به ستایش پرداخت؛ وزیر امور خارجه پرتغال به روزنامه رسمی اجازه داد که به سقوط باستیل احترام بگذارد؛ نسخه هایی از قانون اساسی انقلابی ۱۷۹۱ به وسیله کتابفروشان فرانسوی در پرتغال به فروش رفت.

اما هنگامی که لویی شانزدهم در نتیجه شورشی در پاریس (۱۷۹۲) از سلطنت خلع شد، مکله ماریا احساس کرد که تخت و تاجش لرزان شده است؛ لاجرم زمام حکومت را به دست فرزند خود سپرد. ژان ششم آینده با خشم و غضب به جان آزادیخواهان پرتغال افتاد، و رئیس پلیس خود را بر آن داشت که هر فراماسون، هر بیگانه مهم، هر نویسنده و مدافع اصلاحات سیاسی را دستگیر یا اخراج کند یا مدام تحت نظر بگیرد. فرانسیشکو دا سیلوا رهبر آزادیخواهان به زندان افتاد؛ اشراف آزادیخواه از دربار طرد شدند؛ مانوئل دوبوکاژه (۱۷۶۵-۱۸۰۵)، شاعر برجسته زمان، که قطعه موثری علیه استبداد سروده بود، زندانی شد (۱۷۹۷)، و برای تقویت روحیه خود، در زندان شروع به ترجمه آثار اووید و ویرژیل کرد. دولت پرتغال که براثر اعدام لویی شانزدهم به خشم آمده بود، در ۱۷۹۳، مانند اسپانیا، علیه فرانسه وارد جنگی مقدس شد، و ناوگروهی برای پیوستن به کشتیهای بریتانیا واقع در مدیترانه گسیل داشت. پس از چندی، اسپانیا به انعقاد صلح جداگانه ای دست زد (۱۷۹۵)؛ پرتغال نیز خواهان صلح مشابهی شد، ولی فرانسه نپذیرفت و اظهار داشت که پرتغال در واقع مستعمره و متحدانگلستان است. این کشمکش ادامه یافت تا آنکه ناپلئون، پس از تسخیر نیمی از اروپا، به فکر تصرف آن کشور کوچک افتاد که حاضر نبود در محاصره بری علیه بریتانیا شرکت جوید.

در ماوراء وضع نظامی و سیاسی پرتغال، ساختمان متزلزل اقتصادی آن قرار داشت. ثروت ملی آن، مانند اسپانیا، متکی به ورود فلزات گرانبها از مستعمراتش بود. این طلا و نقره و نیز محصولات داخلی، صرف خرید کالاهای وارداتی، مطلا کردن تخت سلطنتی، و ثروتمند ساختن توانگران، و خرید کالاهای تجملی و برده می شد. طبقه متوسط امکان آن را نداشت که با

کشاورزی مترقی و صنعت ماشینی به بهره برداری از منابع طبیعی بپردازد. پس از آنکه انگلیس بر دریاها تسلط یافت، تهیه طلا منوط به فرار ازدست ناوگان بریتانیا یا جلب موافقت آن دولت شد. اسپانیا صلاح کار خود را در مبارزه دانست، و برای تهیه یک نیروی دریایی که از هر حیث (جز دریانوردی و روحیه) عالی بود، تقریباً همه منابع خود را از دست داد. نیروی دریایی مزبور، هنگامی که، با اکراه، به نیروی دریایی فرانسه پیوست، در ترافالگار شکست خورد، و اسپانیا وابسته فرانسه شد؛ پرتغال نیز برای احتراز از سلطه دولت فرانسه یا اسپانیا، خود را به انگلستان وابسته کرد. انگلیسیهای متهور مقامات مهم را در پرتغال به دست آوردند، و کارخانه هایی در آنجا تأسیس کردند یا به اداره کارخانه ها پرداختند. کالاهای بریتانیایی در واردات پرتغال مقام اول را به دست آورد، و بریتانیاییها با ورود شراب از پورتو۱ موافقت کردند تا شراب قرمز و شیرین پورت را در خاک خود بنوشند.

این وضع موجب خشم و تهییج ناپلئون شد، زیرا مخالف نقشه او در مورد مجبور کردن انگلیس به عقد صلح از طریق جلوگیری از عرضه کالاهای آن کشور در بازارهای اروپایی بود، و بهانه ای برای تسخیر پرتغال به دست او می داد. اگر پرتغال به تصرف فرانسه در می آمد، می توانست به اتفاق این کشور، اسپانیا را در داخل حوزه سیاست فرانسه نگاه دارد؛ و هرگاه اسپانیا تابع فرانسه می شد، تاج و تخت دیگری برای یکی از اعضای خانواده بوناپارت به دست می آمد. از این رو، همان گونه که دیدیم، ناپلئون دولت اسپانیا را ترغیب کرد که همراه با فرانسه به پرتغال حمله کند. خانواده سلطنتی پرتغال با یک کشتی انگلیسی به برزیل گریختند؛ و در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ ژونو در رأس یک لشکر فرانسوی و اسپانیایی، بدون برخورد با مقاومتی به لیسبون وارد شد. رهبران آزادیخواه پرتغال در پیرامون دولت جدید گردآمدند؛ و اینان امیدوار بودند که ناپلئون کشور آنها را به فرانسه ملحق خواهد ساخت، و نهادهایی نمونه در آن به وجود خواهد آورد. رونو دل آنها را به دست آورد، ولی در نهان به آنها می خندید؛ و در اول فوریه ۱۸۰۸ اعلام کرد «که خانواده براگانزا۲ دیگر سلطنت نمی کند» و اندک اندک خود رفتار شاهان را در پیش گرفت.

II– اسپانیا: ۱۸۰۸

اسپانیا هنوز در قرون وسطی به سر می برد، و ترجیح می داد همین حال را داشته باشد. کشوری بود سرمست از عشق الاهی، که مردمش کلیساهای تاریک را پرمی کردند؛ پارسامنشانه

---

(۱) بندر و دومین شهر بزرگ پرتغال، که از قرن هفدهم شراب معروف پورت را صادر می کند. – م.

(۲) Braganza ، خاندان سلطنتی که در پرتغال از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰، و در برزیل از ۱۸۲۲ تا ۱۸۸۹ فرمانروایی کرد. – م.

به زیارت اماکن مقدس می رفتند؛ به تعداد راهبان می افزودند؛ از دریافت آمرزشنامه۱ و بخشوده شدن گناهان خود تسلی خاطری به دست می آوردند؛ ضمن ترسیدن از دستگاه تفتیش افکار، به آن احترام می گذاشتند؛ در برابر نان مقدس که به توسط دسته های مرعوب یا مجذوب در کوچه ها حمل می شد زانو می زدند؛ بیش از همه چیز ایمانی را دوست می داشتند که خدا را در هر خانه متجلی می ساخت، کودکان را با انضباط بار می آورد، حافظ بکارت بود، و بهشت را در پایان آزمایشی پرمشقت، به نام زندگی، وعده می داد. یک نسل بعد، جورج بارو۲ چنین متذکر شد که «جهل توده ها به اندازه ای شدید است» (لااقل در لئون) «که سحر و تعویذهای چاپی علیه شیطان و مریدان او، و علیه هرگونه بدبختی، در دکانها به فروش می رسد، و خواهان فراوان دارد.» ناپلئون، فرزند عصر روشنگری، ضمن امضای موافقتنامه با کلیسا، به این نتیجه رسید که «سهم کشاورزان اسپانیایی در تمدن اروپا کمتر از سهم روسهاست.» ولی کشاورز اسپانیایی، همانگونه که بایرن گواهی داد، ممکن بود «مانند یکی از اصیلترین دوکها مغرور باشد.»

تعلیم و تربیت تقریباً محدود به طبقات بورژوازی و نجبا بود؛ سواد داشتن امتیازی به شمار می آمد؛ حتی اشرافزاده ها بندرت کتاب می خواندند. طبقه حاکمه به فن چاپ علاقه ای نداشت؛ و، در هر صورت، با سوادی همگانی در اقتصاد اسپانیا مورد نیاز نبود. بعضی از شهرهای تجاری، مانند کادیث وسویل نسبتاً پیشرفته بودند، به طوری که بایرن در ۱۸۰۹ عقیده داشت که کادیث «زیباترین شهر اروپاست.» بعضی از مراکز صنعتی نیز پیشرفتی کرده بودند؛ تولدو هنوز به سبب شمشیرهایش شهرت داشت. اما کشور به اندازه ای کوهستانی بود که تنها یک سوم زمین از لحاظ کشاورزی قابل استفاده می نمود؛ راههای زمینی و ترعه های دریایی به اندازه ای کم، ناراحت کننده، نامرتب، و چنان مشمول اخذ باج و خراجهای ایالتی یا فئودالی بود، که ورود گندم از خارج ارزانتر از کشت آن در کشور تمام می شد. کشاورزان، که براثر خاک نامرغوب دلسرد شده بودند، استراحت و تناسانی را بر ثمرات نامعین کشت و زرع ترجیح می دادند؛ و شهرنشینان به امر قاچاق بیشتر تمایل داشتند تا به کاری که پاداش آن نامتناسب باشد. برفراز این چشم انداز اقتصادی، بار مالیاتهای سنگین قرار داشت که سریعتر از عایدات ترقی می کرد، و یک سازمان اداری وسیع، پلیسی سختگیر با تعداد نفرات بسیار، و دولتی فاسد به امر مطالبه، وصول و جمع آوری آن می پرداختند.

علی رغم این دشواریها، روحیه عالی ملت از بین نرفت، و به وسیله سنتهای فردیناند، ایسابل، فیلیپ دوم، ولاسکوئز و موریلیو، و توسعه و ثروت بالقوه امپراطوری اسپانیا در نیمکره غربی

---

(۱) سندی بود که پاپها به پیروان خود می دادند و گناه آنها را بخشوده اعلام می کردند، و در مقابل، پولی برای مصارف خیریه دریافت می داشتند. - م.

(۲) نویسنده و سیاح انگلیسی. پیاده در اروپا سفر می کرد و به پخش کتاب مقدس می پرداخت. مهمترین اثرش «کتاب مقدس در اسپانیا» (۱۸۴۳) است. - م.

و خاور دور، تقویت می شـد. هنر اسـپانیا از شـهرتی برخوردار بود که با هنر ایتالیایی و هلنـدی رقابت می کرد. در این هنگام، گنجینه هنرهای نقاشـی و مجسـمه سازی در موزه پرادو نگهداری می شد — و این موزه ای بود که در مادرید به دست خوان د ویلیـانوئوا و جانشـینان و دستیـاران او سـاخته شـده بـود (۱۷۸۵–۱۸۱۹). در آنجـا، در میـان بزرگـترین تابلوهـای افتخـارآمیز، شاهکارهـای حیرت انگیز نقـاش برجسـته عصر یعنی فرانثیسـکو خوسه دگویا ای لوثینتس (۱۷۴۶–۱۸۲۸) قرار دارد.۱ وینسنته لوپزای پورتانیا تصویر عبوسـی از او کشیده است که تجلی روحیه نیرومند و افسرده هنرمندی است که جنگ را با تمام توحش خونبارش نشان دهد؛ و در عین حال، کشور خود را دوست می دارد. و پادشاهانش را خوار می شمارد.

ادبیـات اسـپانیا — آن زمـانی که جنگهای داخلی و خارجی ملت را فرسوده کرد— تحت انگیزه دوگانه دانشـمندی کاتولیک و عصـر روشـنگری فرانسوی رونق گرفت. کشیشی یسوعی به نام خوان فرانثیسکو دماسدئو از سال ۱۷۸۳ تا ۱۸۰۵ کتاب عالمانه ای، به صورت جزوه جزوه، تحت عنوان تاریـخ انتقادی اسـپانیا و فرهنگ اسـپانیا انتشار داد که همه جوانب تاریخی را از طریق ادغام تاریـخ فرهنگی در تاریخ تمدن عمومی در برمی گرفت. خوان آنتونیو لیورنته که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۱ دبیرکل دستگاه تفتیش افکار در اسـپانیا بود از طرف ژوزف بوناپارت مأمور شـد (۱۸۰۹) که تاریخ آن سازمان را بنویسد. وی صـلاح دانسـت که این کـار را در پـاریس و به زبان فرانسه انجام دهـد — و چنین نیز کرد (۱۸۱۷–۱۸۱۸). رواج نظم و نثر، که عصـر کارلوس سوم را شـکوهمند ساخته بود، با مرگ او به کلی از بین نرفت: گاسپار ملچور د خوولیانوس (۱۷۴۴–۱۸۱۱) لوای آزادیخواهی را در زمینه تعلیم و تربیت و حکومت کماکـان افراشـته داشت؛ لئانـدرو فرنانـدز دموراتین (۱۷۶۰–۱۸۲۸) با کمدیهای معروف خود سـلطان تئاتر اسـپانیا بود و به همین مناسـبت هم عنوان مولیر اسـپانیایی به اوداده شد. طی جنگهای آزادی (۱۸۰۸–۱۸۱۴)، مانوئل خوزه کینتانا و کشیش خوان نیکاسیو گالیگو اشعار پرشوری در تهییج مردم علیه فرانسویان سرودند.

تازمانی که کشـمکش باعث جدایی نویسندگان برجسته از یکدیگر شد، بسیاری از نویسندگان طراز اول اسپانیا به فکر آزادی فرهنگی و سیاسـی افتاده بودند؛ اینان به اتفاق فراماسونها آفرانسسادوس (فرانسه زده) شده بودند؛ آنان از تضعیف کورتس۲ به دست پادشاهان که روزگاری اسپانیا را در سراسر قلمرو خود فعال و زنده نگاه داشته بود، افسوس می خوردند؛ از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می کردند؛ و ناپلئون را که از اسپانیا می خواست خود را از دست

---

(۱) رجوع کنید به جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»)، فصل یازدهم، قسمت IX . چون تصور می رفت که آن جلد، آخرین جلـد از سلسـله مجلـدات باشد، در آنجا احوال گویا و گوته تا پایان کارشان گفته شد، در صورتی که به عصـر ناپلئون تعلق داشته، آن را در بر گرفته، و هر دو نیز ترقی و سقوطش را ستوده بودند.

(۲) عنوان مجلس نمایندگان در اسپانیا. – م.

اشراف فئودال، کلیسایی قرون وسطایی، و دولتی بیکفایت برهانـد، مورد استقبال قرار می دادند. در اینجا بهتر است به سخن یک مورخ برجسته اسپانیایی که مرثیه ای مؤثر در مرگ سلسله ای درحال انقراض سروده است توجه کنیم:

به سال ۱۸۰۸، هنگامی که سلسله بوربون زمینه انقراض خود را فراهم می ساخت، وضع سیاسی و اجتماعی اسپانیا را می توان چنین خلاصه کرد: طبقه ای اشرافی، مخصوصاً درباریان، که دیگر برای پادشاهان احترامی قائل نبودند؛ سیاستی پوسیده، تحت نفوذ دشمنیهای خصوصی و وحشتهای متقابل؛ فقدان مطلق حس میهن پرستی در میان طبقات بالا، که همه چیز را تابع شهوت و آزمندی خود قرار داده بود؛ امید هذیان آمیز توده ها به پادشاهی فردیناند نام، که قبلاً نشان داده بود هم متقلب است و هم انتقامجو؛ و بالاخره، نفوذ عمیق عقاید و افکار اصحاب دایره المعارف و انقلاب کبیر فرانسه.

در فصلی دیگر، انقراض سلطنت در اسپانیا از دیدگاه ناپلئون شرح داده شده است: کارلوس چهارم (سلطنتش ۱۷۸۸-۱۸۰۸) به همسرش ماریا لویسا و معشوقش گوذوی اجازه داد که زمام حکومت را از دستش بیرون آرند، شاهزاده فردیناند ولیعهد، پدر را با نیرنگ وادار به استعفا کرد؛ طرفداران گوذوی با طرفداران فردیناند به مبارزه پرداختند؛ و مادرید و حومه اش گرفتار هرج و مرج شد. ناپلئون این آشفتگی را برای استقرار استیلای خود بر سراسر آن شبه جزیره و حصول اطمینان از محاصره بری فرصتی مناسب یافت. از این رو، مورا را با لشکری دیگر از فرانسویان به اسپانیا فرستاد و به او دستور داد که نظم و آرامش را درآنجا برقرار سازد. مورا وارد مادرید شد (۲۳ مارس ۱۸۰۸) و شورش مردم را در روز تاریخی دوم مه فرو نشاند. در عین حال، ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند، هر دو را دعوت کرد که با او در بایون در خاک فرانسه و نزدیک مرز اسپانیا ملاقات کنند. در آنجا، آن شاهزاده را با ارعاب بر آن داشت که تاج و تخت را به پدر خود بازگرداند؛ و سپس پدرش را متقاعد ساخت که به نفع شخص مورد نظر ناپلئون از سلطنت کناره گیرد، به شرط آنکه آیین کاتولیک به عنوان مذهب ملی شناخته و مورد حمایت واقع شود. آنگاه ناپلئون به برادر خود ژوزف دستور داد بر تخت اسپانیا بنشیند. ژوزف با آنکه ناراضی بود به بایون آمد، و از دست ناپلئون قانون اساسی جدیدی را دریافت داشت که قسمت اعظم آرزوهای آزادیخواهان اسپانیا را برآورده می کرد، ولی از آنها خواسته می شد که با کلیسایی تهذیب شده صلح کنند. ژوزف وظیفه جدید خود را با تأثر خاطر پذیرفت، و ناپلئون، در حالی که از تصرف اسپانیا شادمان بود، به پاریس بازگشت.

اما توده های اسپانیا و ولینگتن را به حساب نیاورده بود.

III - آرثر ولزلی: ۱۷۶۹-۱۸۰۷

وی تا سال ۱۸۰۹ به ولینگتن معروف نشده بود. تا ۱۷۹۸ نامش ولزلی بود، گرچه با آیین

متودیسم۱ زیاد فاصله داشت. وی در اول مه ۱۷۶۹ (۱۰۵ روز قبل از ناپلئون) در دبلین تولد یافت؛ پنجمین فرزند گرت وزلی، اولین ارل آومور نینگتن بود که ملکی در شمال پایتخت ایرلند داشت. در سن دوازدهسالگی او را به ایتن فرستادند، ولی پس از «سه سال تحصیل افتضاح آمیز» او را فراخواندند. دلیلی وجود ندارد که نشان دهد کارش در ورزش جدیتر و بهتر از تحصیل بوده باشد؛ و بعدها اظهار داشت که آن گفته که امروزه معلوم نیست از چه کسی بوده از دهان او بیرون نیامده است که «نبرد واترلو بر روی زمینهای بازی ایتن به پیروزی انجامید.» با معلمان سرخانه کارش بیشتر پیشرفت کرد، ولی با وجود این مادرش ناله کنان می گفت که «به خدا نمی دانم با پسر ناشیم آرثر چه کنم.» از این رو او را به ارتش سپردند: در هفدهسالگی به آکادمی سلطنتی سوارکاری در آنژه اعزام شد. در اینجا بود که فرزندان نجبا ریاضیات، اندکی علوم انسانی، و قدری بیشتر اسب سواری و شمشیربازی، که برای افسران سودمند بود، می آموختند.

پس از اتمام دوره آکادمی — یا بر اثر نفوذ خانوادگی یا از طریق خریداری و پرداخت وجه — به مقام آجودانی فرماندار کل ایرلند رسید، و نیز کرسی نمایندگی بخش تریم را در مجلس عوام ایرلند به دست آورد. در سال ۱۷۹۹ سرهنگ دوم شد و در حمله ای که یورک علیه فلاندر انجام داد فرماندهی سه هنگ را برعهده داشت. از این جنگ بیحاصل با چنان سرخوردگی برگشت و چندان از بیکفایتی افراد صاحب عنوان متنفر شد که تصمیم گرفت از ارتش بیرون آید و زندگی غیر نظامی در پیش گیرد. نواختن ویولن را به سربازخانه ترجیح داد؛ به بیماریهای چندی دچار آمد؛ و در برادرش مورنینگتن چنان تأثیری گذاشت که پنداشت او استعدادی ندارد و انتظاری از وی نباید داشت. تصویری که جان هاپنر در سن بیست و شش سالگی از او کشید او را به صورت شاعری در آورده است که از لحاظ زیبایی به پای بایرن می رسد. مانند بایرن از خانمی اشرافی خواستگاری کرد و تقاضایش پذیرفته نشد؛ و به هوسبازی و عشق ورزی پرداخت. در سال ۱۷۹۶ با درجه سرهنگی و تحت فرمان برادرش ریچارد، به هندوستان رفت — و ریچارد در این هنگام، با نام مارکوئس۲ ولزلی، حاکم مدرس بود و سپس فرماندار بنگال شد، و تعدادی شاهزاده نشینهای هندی را به امپراطوری بریتانیا افزود. آرثر ولزلی (دیوک آینده اینک خود را چنین می خواند) در این جنگها به پیروزیهای سودآوری دست یافت، و در ۱۸۰۴ به لقب سر مفتخر شد. در بازگشت به انگلیس، کرسیی در پارلمنت بریتانیا به دست آورد؛ بار دیگر به کتی پاکنم پیشنهاد ازدواج داد؛ درخواستش مورد قبول واقع شد (۱۸۰۶). زندگی زناشویی در کمال بدبختی می گذشت تا اینکه هر دو پی بردند که صلاح در آن است که غالباً از یکدیگر

---

(۱) آیینی که به وسیله جان وزلی پروتستان بنیان نهاده شد. نویسنده با مشابهت وزلی و ولزلی این جمله را ذکر کرده است. - م.

(۲) در انگلستان، لقبی پایین تر از دیوک و بالاتر از ارل. - م.

جدا زندگی کنند. این زن برای او دو پسر زایید.

وی همچنان از مقامی به مقام دیگر بالا می رفت، ولی دیگر مقامها خریداری نبود، بلکه با کسب شهرت از نظر تجزیه و تحلیل مسائل و کفایت در عمل آنها را به دست می آورد. ویلیام پیت در اواخر عمر خود او را به عنوان مردی معرفی کرد که «هر دشواری را قبل از تعهد خدمت تشریح می کند، ولی وقتی که آن را تعهد کرد، سخنی از دشواری به میان نمی آورد.» در ۱۸۰۷ وزارت ایرلند را در کابینه دیوک آو پورتلند به عهده گرفت، و در ۱۸۰۸ در سلک امرا درآمد. در ماه ژوئیه مأموریت یافت که ۱۳,۵۰۰ سرباز را جهت طرد ژونو و فرانسویان از پرتغال رهبری کند.

در اول اوت سربازان خود را از خلیج کوچک موندگو در صدوشصت کیلومتری لیسبون به خشکی پیاده کرد. در آنجا در حدود ۵,۰۰۰ سرباز متفق پرتغالی به او پیوستند، و نامه ای از وزارت جنگ دریافت داشت که در آن وعده داده شده بود ۱۵,۰۰۰ نفر دیگر بزودی خواهند آمد؛ همچنین تذکر داده شده بود که سر هیود لریمپل پنجاه و هشت ساله همراه این قوای امدادی خواهد آمد و فرماندهی کل قوا را در سراسر لشکرکشی به عهده خواهد داشت. ولزلی قبلاً نقشه جنگ را طرح کرده بود، و مرئوس بودن را خوش نداشت. از این رو تصمیم گرفت که منتظر آن ۱۵,۰۰۰ نفر نماند، بلکه با ۱۸,۵۰۰ سرباز خود به سمت شمال حرکت، و جنگی را آغاز کند که برای ژونو و خود او سرنوشت ساز باشد. ژونو که به لشکریان خود اجازه داده بود که از جمیع لذات پایتخت استفاده کنند با ۱۳,۰۰۰ سرباز خود برای مقابله با او بیرون آمد و در ویمیرو، نزدیک لیسبون، شکستی سخت خورد (۲۱ اوت ۱۸۰۸). دلریمپل پس از این نبرد فرارسید، رهبری را به عهده گرفت، از تعقیب دشمن دست برداشت، و باژونو در سینترا موافقتنامه ای تنظیم کرد (۳ سپتامبر) که طبق آن، ژونو همه شهرها و قلعه هایی را که فرانسویان در پرتغال به تصرف درآورده بودند تسلیم می کرد، ولی موافقت او را برای خروج بلامانع بقایای لشکرش به دست آورد، و انگلیسیها موافقت کردند که برای کسانی که مایل به بازگشت به فرانسه هستند کشتی تهیه کنند. ولزلی آن عهدنامه را امضا کرد، زیرا چنین می پنداشت که آزادی پرتغال بر اثر یک نبرد، آنقدر ارزش دارد که دولت انگلستان قدری گذشت از خود نشان دهد.

این همان موافقتنامه ای بود که وردزورث و بایرن، که هیچگاه و در هیچ امری باهم موافق نبودند، اکنون بر سر آن توافق داشتند و آن را به منزله حماقتی باور نکردنی می دانستند؛ به عقیده آنها، آن سربازان آزاد شده فرانسوی، درصورت داشتن قدرت حرکت، دوباره برای مبارزه با انگلیس یا متفقینش به کار گرفته می شدند. ولزلی را به دادگاه تحقیق در لندن احضار کردند. وی از این احضار چندان ناراحت نشد. زیرا از خدمت کردن زیر نظر دلریمپل دل خوشی نداشت و، اگر چه باورنکردنی است، از جنگ متنفر بود. پس از پیروزیهای متعدد،

روزی گفت «باور کنید، اگر یک روز جنگ را ببینید، از خدای متعال خواهید خواست که دیگر یک ساعت از آن را نبینید.» گویا موفق شد برداد گاه تحقیقی ثابت کند که عهدنامه سینترا، با منصرف ساختن دشمن از مقاومت بیشتر، موجب نجات جان هزاران سرباز انگلیسی و متفقین آنها شده است. سپس به ایرلند بازگشت و در انتظار موفقیت بهتری نشست تا به کشور خود خدمت کند.

IV – جنگ سوم شبه جزیره: ۱۸۰۸–۱۸۱۲

ژوزف بوناپارت پادشاه اسپانیا گرفتاریهای متعددی داشت. وی می کوشید تا محبوبیتی بیش از آنچه از لحاظ عده ای قلیل از لیبرالها داشت به دست آورد. این عده خواهان ضبط و مصادره دارایی کلیسای متمول بودند، ولی ژوزف که به خدانشناسی شهرت داشت می دانست که هر حرکتی علیه روحانیان موجب تشدید مقاومت مردم در برابر حکومت خارجی خواهد شد. آن عده از سربازان اسپانیایی که از ناپلئون شکست خورده بودند به صورت واحدهایی پراکنده و بی انضباط ولی پرشور و هیجان درآمده بودند. جنگ پارتیزانی کشاورزان علیه غاصبان، همه ساله بین موقع بذرافشانی و هنگام درو، ادامه می یافت. قوای فرانسه در اسپانیا مجبور شد که به قسمتهای مختلف تحت فرمان سرداران حسود تقسیم شود و در نبردهای پرهرج و مرجی شرکت جوید که مانع از کوششهای ناپلئون در جهت هماهنگ کردن آنها از پاریس می شد. کارل مارکس گفته بود که ناپلئون فهمید که «اگر دولت اسپانیا مرده باشد، جامعه اسپانیا هنوز پر از حیات، و هر قسمت آن سرشار از قدرت مقاومت است. ... مرکز مقاومت اسپانیا در هیچ جا و در همه جا بود.» پس از اضمحلال یک ارتش عمده فرانسه در بایلن، قسمت عمده اشراف اسپانیا به انقلابیون پیوستند و مخالفت مردم را با خود به طرف مهاجمان معطوف داشتند. کمک فعالانه روحانیان به شورش موجب شد که نهضت از عقاید آزادیخواهانه منحرف شود؛ و عجیبتر آنکه پیروزی جنگ آزادیبخش باعث تقویت کلیسا و دستگاه تفتیش افکار شد. بعضی عناصر آزادیخواه در حکومتهای ایالتی باقی ماندند. این حکومتها نمایندگانی به کورتس در کادیث اعزام داشتند؛ کورتس مشغول تهیه قانون اساسی جدیدی بود. شبه جزیره ایبری در تب شورش و امید و تقوا می سوخت، در حالی که ژوزف آرزوی تصرف ناپل را داشت؛ ناپلئون با اتریش می جنگید، و ولزلی — ولینگتن — که مردی کاملاً مترقی بود خود را آماده می کرد که بار دیگر از انگلیس بیاید و به احیای اسپانیایی که گویی هنوز در قرون وسطی به سر می برد، کمک کند.

سرجان مور، پیش از آنکه در لاکورونیا وفات یابد (۱۶ ژانویه ۱۸۰۹) به دولت بریتانیا توصیه کرده بود که برای نظارت بر پرتغال اقدام دیگری به عمل نیاورد. وی می گفت که

فرانسویـان دیر یـا زود پرتغال را خراجگزار فرانسه خواهنـد ساخت؛ و انگلیس چگونه می توانـد وسایل نقلیه، و به تعـداد کافی نفرات برای مقـابله با ۱۰۰,۰۰۰ سـرباز کار آزموده فرانسوی در اسـپانیا تهیه کنـد؟ اما سـر آرثر ولزلی که در ایرلند قرار و آرام نـداشت به وزیر جنگ گفت اگر بتنهایی فرمانـدهی بیست تا سـی هزار سـرباز بریتانیایی و قوای بومی را به عهده داشـته باشد، تعهـد خواهد کرد که پرتغال را از تجاوز هر ارتش فرانسوی که بیش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر نباشد حفظ کند. دولت بریتانیا حرف او را پـذیرفت، و ولزلی در ۲۲ آوریل ۱۸۰۹ با ۲۵,۰۰۰ تبعه بریتانیا وارد لیسـبون شد. وی بعدها این عده را چنین توصـیف کرد: «اراذل ناس، مشتی بیشـرف، جمعی که فقط برای میگساری نامنویسـی می کننـد، و فقط با شـلاق رام می شوند»؛ ولی هنگامی که در برابر این انتخاب قرار می گرفتند که باید بکشند یا کشته شوند، با حرارت می جنگیدند.

مارشال سولت، که انتظار ورود آنها را داشت، ۲۳,۰۰۰ سرباز فرانسوی را از طریق ساحل به پورتو فرستاد. این عده بدون شک افراد بیچـاره ای بودنـد که بـا میخانه ها بیشتر آشـنایی داشـتند تا با تالارهای پـذیرایی. در این ضـمن، از طرف غرب یک سـپاه دیگر فرانسوی به رهبری مارشـال کلودویکتور در طول رودخـانه تاگوس پیش می آمـد. ولزلی، که جنگهای ناپلئون را بـدقت بررسـی کرده بود، تصـمیم گرفت که، قبل از آنکه آن دو مارشال قوای خود را متحد کنند و به لیسبون که در دست انگلیسیها بود حمله برنـد، به قوای سولت بتازد. آنگاه به ۲۵,۰۰۰ سرباز خود در حـدود ۱۵,۰۰۰ سـرباز پرتغالی را که تحت فرمان ویلیام کار برسفرد (وایکاونت برسفرد بعدی) قرار داشتند بیفزود، و آنها را به نقطه ای در کنار رودخانه دورو در مقابل پورتو رهبری کرد. در ۱۲ مـه ۱۸۰۹ از آن رودخـانه گـذشت و از پشـت بـه قـوای سـولت که انتظـار چنین حرکـتی را نـداشت حمله برد، و فرانسویـان را منهزم و مجبور به عقبنشـینی کرد؛ فرانسویـان ۶,۰۰۰ سـرباز و جملگی توپخـانه خود را از دست دادنـد. ولزلی به تعقیب آنهـا نپرداخت، زیرا مجبور بود برای متوقف ساختن ویکتور به جنوب بشـتابد، ولی ویکتور که از شـکست سولت آگاه شـده بود، به تالاورا بـازگشت، و در آنجـا کمکهـایی از ژوزف دریافت داشت تا تعـداد سـربازانش به ۴۶,۰۰۰ نفر رسـید. در مقابل این عـده، ولزلی ۲۳,۰۰۰ بریتانیایی و ۳۶,۰۰۰ اسپانیایی تحت فرمـان داشت. دو گروه متخـاصم در تالاورا در ۲۸ ژوئیه ۱۸۰۹ با یکدیگر مواجه شدند؛ ولی سـربازان اسـپانیایی که از جنگ خسـته شده بودند از معرکه گریختند. با وجود این، ولزلی حملات مکرر فرانسویان را دفع کرد تا آنکه ویکتور با کشـته شـدن ۷,۰۰۰ سـرباز و از دست دادن هفده توپ عقبنشینی کرد. بریتانیاییها ۵,۰۰۰ کشـته دادنـد، ولی از معرکه نگریختنـد. دولت بریتانیـا رهبری دلیرانه ولزلی را تصـدیق کرد و او را ملقب به وایکاونت ولینگتن ساخت.

بـا وجود این، در وزارت جنگ انگلسـتان از او حمـایت و طرفـداری چنـدانی نمی شـد. پیروزی نـاپلئون در واگرام (۱۸۰۹) و ازدواج او بـا دخـتر امپراطور اتریش (مـارس ۱۸۱۰) به وفـاداری اتریش در مـورد انگلیس خـاتمه داده بـود. روسـیه هنوز متفق فرانسه به شمار می رفت

و، علاوه بر آن ۱۳۸,۰۰۰ سرباز فرانسوی در اسپانیا آماده خدمت بودند. مارشال آندره ماسنا قصد داشت با ۶۵,۰۰۰ سرباز از اسپانیا به فتح قطعی پرتغال بپردازد. دولت بریتانیا به ولینگتن خبر داد که اگر فرانسویان دوباره به اسپانیا حمله برند، وی مجاز خواهد بود که با قوای خود به انگلیس عقبنشینی کند.

این خود لحظه ای بحرانی در خط مشی ولینگتن بود. عقبنشینی هرقدر هم مجاز بود سابقه او را خدشه دار می کرد، مگر آنکه پیروزی عمده ای در آینده، که انتظار آن نیز نمی رفت، جلوه ای به شکستهایش بدهد. از این رو تصمیم گرفت که سربازان و خط مشی و زندگی خود را بار دیگر به دست حوادث بسپارد. در این ضمن، به سربازان خود دستور داد که از رودخانه تاگوس و از طریق تورس ودراس استحکاماتی تا کنار دریا، به طول چهل کیلومتر (در شمال پایگاه او در لیسبون)، بسازند.

ماسنا نبرد را با تسخیر قلعه پرتغالی سیوداد رودریگو آغاز کرد، و سپس با ۶۰,۰۰۰ سرباز وارد پرتغال شد. ولینگتن با ۵۲,۰۰۰ سرباز متفقین (یعنی بریتانیایی، اسپانیایی، و پرتغالی) در بوساکو (شمال کویمبرا) با او مواجه شد (۲۷ سپتامبر ۱۸۱۰) و در این جنگ ۱,۲۵۰ کشته و زخمی داد؛ تعداد تلفات ماسنا ۴,۶۰۰ نفر بود. با وجود این، ولینگتن، چون احساس می کرد که نمی تواند مانند ماسنا به قوای امدادی متکی باشد، به طرف استحکامات تورس ودراس عقبنشینی کرد، و دستور داد، ضمن عقبنشینی، مواد غذایی را بسوزانند، و در انتظار گرسنگی و نابودی سپاه ماسنا باقی ماند. در ۵ مارس ۱۸۱۱، ماسنا قوای گرسنه خود را به اسپانیا باز گرداند و فرماندهی را به دست اوگوست مارمون سپرد.

ولینگتن دستور داد تا نفراتش سراسر زمستان را به استراحت و تمرین بپردازند. آنگاه، ابتکار عمل را به دست گرفت، به اسپانیا تاخت، و با ۵۰,۰۰۰ سرباز به ۴۸,۰۰۰ سرباز مارمون در حوالی سالامانکا حمله برد (۲۲ ژوئیه ۱۸۱۲). در این عملیات تعداد تلفات فرانسویان ۱۴,۰۰۰ نفر، و از آن متفقین ۴,۷۰۰ نفر بود؛ مارمون عقبنشینی کرد. در ۲۱ ژوئیه ژوزف پادشاه اسپانیا با ۱۵,۰۰۰ سرباز از مادرید به منظور کمک رساندن به مارمون خارج شد؛ و، ضمن راه، از شکست مارمون استحضار یافت. چون جرئت بازگشت به پایتخت را نداشت، قوای خود را به والنسیا برد تا به عمده قوای فرانسویان، تحت رهبری مارشال سوشه، بپیوندد. درباریان و کارمندان او با ۱۰,۰۰۰ نفر «فرانسه زده» بشتاب ولی به صورتی نامنظم به دنبال او حرکت کردند. در ۱۲ اوت ولینگتن وارد مادرید شد و مورد استقبال پرشور جمعیتی قرار گرفت که از زیبایی فرانسوی و قانون اساسی ناپلئون مصون مانده بودند. ولینگتن به دوستی چنین نوشت: «در میان مردمی هستم که از شادی دیوانه شده اند. خدا کند که بخت مساعدم ادامه داشته باشد، و من بتوانم ابزار تهیه استقلال آنها باشم.»

ولی خداوند چنین نخواست. مارمون سپاه خود را در پشت استحکامات بورگوس سر و

سامانی بخشید، و ولینگتن در آنجا به محاصره او پرداخت، ژوزف از والنسیا با ۹۰,۰۰۰ سرباز به مقابله متفقین شتافت، و ولینگتن به پشت سالامانکا عقبنشینی کرد، به سیوداد رودریگو رفت، و ضمن راه ۶,۰۰۰ نفر تلفات داد. ژوزف در برابر نارضایی مخوف عوام و شادی طبقه متوسط دوباره وارد مادرید شد. در این ضمن ناپلئون در مسکو از سرما می لرزید، و اسپانیا مانند بقیه اروپا، انتظار نتیجه قمار او را برای یک قاره می کشید.

۷ – نتایج

حتی در این آتش بس موقت جنگ شبه جزیره، نتایجی چند به دست آمده بود. از لحاظ جغرافیایی، مهمترین نتیجه این بود که مستعمرات اسپانیا و پرتغال در امریکای جنوبی خود را از کشور اصلی ضعیف شده رها ساخته، خود را مستقل اعلام داشتند؛ و سراسر اسپانیا در جنوب رود تاگوس از وجود سربازان فرانسوی پاک شده بود. از لحاظ نظامی، ولینگتن ثابت کرده بود که فرانسه نمی تواند پرتغال را بگیرد– و احتمالاً نمی تواند اسپانیا را نگاه دارد – مگر آنکه همه متصرفات خود واقع در شرق رودخانه راین را از دست بدهد. از لحاظ اجتماعی، مقاومت عوام – اگرچه توأم با هرج و مرج بود – موفقیتی برای کشاورزان و کلیسا کسب کرده بود. از لحاظ سیاسی، مجالس ایالتی قسمتی از اختیارات محلی را به دست آورده، هرکدام از آنها ارتش خود را تشکیل داده، سکه مخصوص خود را ضرب کرده، و سیاست خود را در بعضی موارد تعیین کردند؛ و حتی، در مواردی، با بریتانیا عهدنامه صلح جداگانه ای بسته بودند. مهمتر از همه آنکه مجالس ایالتی نمایندگانی به کورتس اعزام داشته به آنها دستور داده بودند که قانون اساسی جدیدی برای اسپانیای جدید تدوین کند.

این مجلس عالی که از برابر قوای فرانسه گریخته بود، نخست، در ۱۸۱۰، در ایسلا د لئون تشکیل جلسه داده بود؛ هنگامی که فرانسویان عقبنشینی کردند، به کادیث رفت؛ و در آنجا، در ۱۹ مارس ۱۸۱۲، قانون اساسی آزادیخواهانه پرافتخاری را اعلام داشت. از آنجا که بیشتر نمایندگان کاتولیکهای با ایمانی بودند، در ماده ۱۲ چنین ذکر شده بود: «مذهب ملت اسپانیا کاتولیک، حواری، و رومی یعنی تنها مذهب واقعی است. ملت آن را با قوانین عاقلانه و صحیح حفظ خواهد کرد، و جلو هر مذهب دیگر را خواهد گرفت»؛ با وجود این، قانون اساسی دادگاه تفتیش افکار را ملغی، و تعداد جوامع مذهبی را محدود کرد. کورتس تقریباً در همه موارد دیگر رهبری ۱۸۴ نماینده طبقه متوسط را پذیرفت. بیشتر آنها خود را لیبرال (آزادیخواه) می نامیدند – و این نخستین استعمال شناخته شده این اصطلاح به عنوان یک شاخص سیاسی است. تحت رهبری آنها، قانون اساسی ۱۸۱۲ تنظیم شد که با قانون اساسی ۱۷۹۱ فرانسه انقلابی برابری می کرد.

قانون اساسی مزبور رژیم اسپانیا را سلطنتی اعلام داشت، و فردیناند هفتم غایب را به عنوان

پادشاه قانونی به رسمیت شناخت؛ اما قدرت در دست پادشاه نبود، بلکه از آن ملت، از طریق نمایندگان منتخب آن بود. قرار شد پادشاه فرمانروایی مشروطه خواه باشد، و از قوانین اطاعت کند؛ انعقاد عهدنامه ها فقط در رابطه با کورتس ملی، که می بایستی یک مجلس باشد، خواهد بود. هر دو سال یک بار می بایستی کورتس جدیدی با آرای مردان، و از طریق انتخابات مرحله ای تشکیل یابد: بخشی، منطقه ای، و ایالتی. قوانین می بایستی در سراسر اسپانیا به صورت یکنواخت درآید؛ همه شهروندان می بایستی در برابر قانون یکسان باشند؛ قوه قضائیه مستقل، و هم از کورتس و هم از پادشاه مجزا خواهد بود. قانون اساسی خواهان لغو شکنجه، بردگی، دادگاههای فئودالی، و حقوق خاوندی شد. مطبوعات می بایستی، جز در موارد مسائل مذهبی، آزاد باشند. زمینهای غیر مزروعی ناحیه ای می بایستی میان مستمندان توزیع شود.

این قانون اساسی در آن شرایط – که سنتهای مذهبی اسپانیا را در بر می گرفت – قانون اساسی مترقی و شجاعانه ای بود. در این زمان چنین به نظر می رسید که اسپانیا وارد قرن نوزدهم می شود.

ص: ۷۶۲

فصل بیست و ششم :ایتالیا و فاتحانش – ۱۷۸۹–۱۸۱۳

I – نقشه ایتالیا در ۱۷۸۹

در این دوره ایتالیـا ملتی را تشـکیل نمی داد بلکه صـرفاً یـک آوردگـاه بود. این کشور، که به منـاطق و لهجه های جـداگانه و رقیب تقسـیم شده بود، به سـبب منطقه ای بودن نمی توانست به صورت نیروی واحدی علیه حمله خارجی مقاومت کند. شمال ناپـل بیش از حـد از آفتـاب و زمین حاصـلخیز و پرآب برخوردار بود – در آن جریانهـایی ثمربخش از کوههـای آلپ یا آپنن سرازیر می شـد – تا مردم بتوانند به کرات سـلاح بردوش بگیرند و در اختلافی که میان مالیاتگیران داخلی و خارجی پیش می آمد مداخله کنند.

قسمت اعظم ایتالیا در نتیجه پیمان صلح اوترشت (۱۷۱۳) تحت استیلا یا نفوذ سلسله هاپسبورگ اتریش در آمده بود، و بر طبق آن میلاـن، مـانتوا، ناپـل، ساردنی و سایر توابع آن به امپراطور شارل شـشم تعلق می گرفت، در گوشه شـمال غربی شـبه جزیره ایتالیـا، سـاووا و پیمـونته تحـت تسـلط پادشاهـان سـاردنی قرار داشـت. در ۱۷۳۴ «مملکـت پادشـاهی سیسـیلهای دوگـانه» با پایتختهـایش – ناپـل و پـالرمو – به وسـیله جنگجوی قابـل و فرمانروایی که بعـداً به عنوان کارلوس سوم اسـپانیا مشـهور شـد از خـانواده هاپسـبورگ بـه بوربونهـا انتقـال یـافت. وی پیش از رفتـن به اسـپانیا قلمرو ناپـل خـود را به فرزنـدش فردینانـد چهـارم واگذاشت. فردیناند با مهیندوشس ماریا کارولینا ازدواج کرد؛ تسلط این زن بر روحیه شوهرش، سراسر کشور پادشاهی ناپل را تحت نفوذ اتریش درآورد. هنگـامی که امپراطریس ماریـا ترزیـا درگـذشت (۱۷۸۰)، فرزندانش برلومباردیا، توسـکانا، ومودنا حکمروایی می کردند؛ دخترانش به ترتیب همسران فرمانروایان ناپل و پارما شدند؛ وساووا، پیمونته، وساردنی به صورت تحت الحمـایه اتریش درآمدنـد. تنهـا مناطق مسـتقل ایتالیا عبارت بودنـد از ونیز، لوکا، سان مارینو و جنووا. بـدین ترتیب، ایتالیا میان هاپسبورگهای اتریش در شمال و بوربونهای اسپانیایی در جنوب، تقسیم شد؛ تنها ایالات پاپی فقط تحت تصرف

پاپ باقی ماند، زیرا رقابت متقابل سلسله های رقیبی که این املاک را از دو طرف احاطه کره بودند؛ و نیز تورع کاتولیکی، که می توانست به تنهایی ایتالیا را به صورت سرزمینی واحد در آورد، جلو آنها را سد می کرد.

حکومت اتریشیها در شمال ایتالیا در شرایط آن عصر عالی بود. در لومباردیا از مالکان فئودال و کلیسایی مالیات گرفته می شد، و امتیازات آنها به طور قابل ملاحظه ای کاهش یافته بود؛ حدود صد صومعه بسته شده بود، و عواید آنها مصروف تعلیم و تربیت یا امور خیریه می شد، تحت تشویق و اقدامات پیگیر چزاره بکاریا اصول محاکمات و قوانین جزایی اصلاح شد (۱۷۶۴)؛ شکنجه از میان رفت؛ و در زندانها روشی انسانی ترمعمول شد. در توسکانا، بین سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۹۰ مهیندوک لئوپولد به سرزمین سابق مدیچیها «احتمالاً ـ بهترین حکومت اروپا» را اعطا کرد. ....YęŞjپایتخت او در سراسر تموجات قدرت عقاید به صورت مهد تمدن باقی ماند.

ونیز ثروتمند و فاسد و زیبا در این هنگام (۱۷۸۹) ظاهراً به عنوان یک دولت مستقل به پایان کار خود نزدیک می شد. متصرفات شرقی آن از مدتها پیش به دست ترکان عثمانی افتاده بود، ولی سلطه آن هنوز آلپ تا پادوا، و از تریست تابرشا برقرار بود. گرچه رژیم آن رسماً جمهوری بود عملاً جامعه ای اشرافی و بسته بود، و حکومتی بیعلاقه، ظالم و بیکفایت آن را اداره می کرد. و نیز بهترین جاسوسان جهان عیسویت را در اختیار داشت، ولی فاقد ارتش بود. زمین بازی اروپا شده بود؛ کانون سرگرمی، لذات و خوشیها بود و روسپیان سرشناسش عهده دار نرم کردن دشمنان بودند. از آنجا که ونیز میان اتریش در شمال و لومباردیای اتریشی در غرب گرفتار آمده بود، کاملاً معلوم بود که هرگاه فرانسه از حمایتش دست بردارد اتریش آن را به تصرف در خواهد آورد.

در جنوب توسکانا و رودخانه پو، ایالات پاپی با محیط پرپیچ و خم خود از ناحیه رومانیا و توابعش — فرارا، بولونیا، وارونا، که هریک از آنها را یک نماینده پاپ اداره می کرد — آغاز می شد سپس، در طرف جنوب، ناحیه مارکه یا اراضی مجاور دریای آدریاتیک یعنی ریمنی، آنکونا، و اوربینو قرار داشت. آنگاه خط محیطی ایالات پاپی از فراز آپنن گذشته در اومبریا، پروجا و سپولتورا در برمی گرفت؛ نیز از ناحیه لاتسیو گذشته اورویتو و ویتربو را شامل، و به رم ختم می شد. همه این منطقه تاریخی تحت تسلط پاپها — بر طبق «عطایایی» که پین کوتاه، اولین پادشاه فرانکها، در ۷۵۴ به آنها داد، و شارلمانی هم در ۷۷۴ این امر را تأیید کرد — بود. پاپها پس از پ......ЉЬŞ...قاطع در شورای ترانت (۱۵۴۵-۱۵۶۳) بر تسلط خود بر اسقفها افزوده بودند — و این روشی بود که پادشاهان نسبت به خاوندهای فئودال در پیش گرفته بودند — قدرت باید در یک نقطه متمرکز شود.

طولی نکشید که دستگاه پاپی دستخوش تباهی و فسادی تدریجی شد؛ و این امر و پیشرفتهای علمی و نیز حملات فلسفی باعث آن شد که کلیسا به نحو خطرناکی حامیان خود را در میان طبقات

متنفذ اروپای غربی از دست بدهد؛ کلیسا از این پس نه تنها مواجه با مخالفت فرمانروایان پروتستان بود بلکه فرمانروایان کاتولیک، مانند یوزف دوم، امپراطور اتریش و فردیناند چهارم، پادشاه ناپل، نیز با آن مخالفت می ورزیدند. حتی در ایالات پاپی یا ممالک کلیسا اقلیتی روز افزون از شکاکان در نهانی تسلط روحانیان را برمردم تضعیف می کردند. کوریا (دربار پاپ) به قول یوزف دوم (۱۷۶۸) «تقریباً به صورت موضوع خنده آوری در آمده است. از لحاظ داخلی، ساکنانش در نهایت فقر و فاقه به سر می برند و سخت افسرده حالند؛ ضمناً اوضاع مالی داخلی آن مغشوش، مختل و بی اعتبار است.» ممکن است تصور کرد که یوزف، چون آدم مؤمنی نبود، در این اظهار نظر تحت تأثیر افراد دیگر قرار گرفته باشد؛ ولی سفیر کبیر ونیز در ۱۷۸۳ گزارش داد که «اوضاع داخلی دولت پاپ در نهایت آشفتگی است؛ و بتدریج بدتر می شود، و رو به تباهی و فساد بیشتری می رود؛ و دولت هر روز قسمتی از قدرت و اختیار خود را از دست می دهد.» مردم رم، علی رغم فقر وفاقه خود و هوای تابستانی آلوده به مالاریا، از اغماض کلیسا در مورد عشقبازیهای مداوم و جشنهای کارناوال استفاده کامل می بردند و زندگی خود را قابل تحمل می ساختند، و خود روحانیان نیز گاه گاه زیر آفتاب ایتالیا به استراحت می پرداختند.

هر دو پاپ این دوره بحرانی افرادی پرهیزگار و شرافتمند بودند. پیوس ششم (پاپ ۱۷۷۵-۱۷۹۹)، علی رغم سفر دشوارش به وین، نتوانست یوزف دوم امپراطور اتریش را مجبور به اطاعت از خود کند؛ و نیز همه معلومات و مهربانی و بزرگواری او مانع از آن نشد که آوینیون را به فرانسه بدهد و به صورت زندانی هیئت مدیره در حبس بمیرد. پیوس هفتم (پاپ ۱۸۰۰-۱۸۲۳) نهایت سعی خود را در باز گرداندن آیین کاتولیک به فرانسه به جا آورد، مدتی طولانی به فرمان ناپلئون در زندان به سر برد، و عمرش آنقدر طول کشید که در کمال خضوع از سقوط امپراطور اظهار مسرت و شادی کند (۱۸۱۴).

در جنوب ایالات پاپی، بوربونهای اسپانیایی بر اثر پیشرفت و ترقی گائتا، کاپوا، کازرتا، ناپل، کاپری و سورنتو ثروتمند می شدند. ولی ترقی ایتالیا به همین جا محدود می شد. شهرهایی مانند پسکارا، آکویلا، فودجا، باری، بریندیزی، تارانتو، و کروتونا گرچه یاد میلو، قیصر، فردریک دوم (امپراطور امپراطوری مقدس روم، «اعجوبه جهان»)، حتی فیثاغورس را گرامی می داشتند، در آفتاب گرم می سوختند؛ بر اثر پرداخت مالیات، غارت می شدند؛ و تنها از ایمانی که داشتند تسلی خاطر می یافتند. سپس تحصیلداران مالیاتی از ردجو کالابریا می گذشتند و به مسینا در سیسیل می رفتند (از سکولا به خاروبدیس)۱؛ و در آنجا نیز شهرها برای ارج گذاشتن به فقر و فاقه خود از فنیقیان، یونانیها، کارتاژیها، رومیها، واندالها، مسلمانان، نورمانها،

---

(۱) «میان سکولا و خاروبدیس» اصطلاحی است به معنی قرار داشتن در میان دو خطر، که یکی را باید انتخاب کرد. سکولا صخره ای خطرناک بود در مقابل گرداب خاروبدیس در سیسیل؛ ضمناً به معنی «ازچاله به چاه افتادن» نیز به کار می رود. - م.

اسپانیاییها یاد می کردند تا اینکه تحصیلداران مالیاتی در پالرمو توقف کنند؛ نیازهای پادشاهان و ملکه ها، بازرگانان عمده، راهزنان، و مقدسان را برآورند؛ و وسایل تجمل را در اختیار آنها قرار دهند. چنین بود قلمرو بظاهر آراسته ای که فردیناند چهارم هشت ساله در ۱۷۵۹ به ارث برد. وی بعدها به صورت جوان ورزشکار خوش اندامی درآمد که لذت و ورزش را به مشکلات اعمال قدرت ترجیح می داد. و لاجرم، بیشتر اوقات زمام حکومت را به دست ماریا کارولینا می سپرد.

ماریا تحت رهبری سرجان اکتن که نخست وزیر و معشوق او بود گرایش سیاست ناپل را از اسپانیا به اتریش متمایل، و در ۱۷۹۱ به انگلیس معطوف ساخت. در این ضمن، بارونهای فئودال هرگونه حقوقی را از کشاورزان فرسوده به عنف گرفتند؛ فساد در دربار و ادارات و دستگاه قضایی حکمفرما بود؛ مالیات سنگین بود، و بیشتر بردوش طبقات پایین فشار می آورد؛ ساکنان شهر بر اثر فقر وفاقه به وحشیگری گراییده و به هرج و مرج و جنایت خوگرفته بودند؛ با تعداد زیادی پلیس و عده ای روحانی و مخالف روشنفکری که در عوامفریبی و نمایش دادن معجزات تبحر داشتند (دریک نمازخانه کلیسا، از بقایای قدیس جانواریوس هرساله خون می چکید)، جلو آنها را می گرفتند. به طور معمول، کلیسا در مورد گناهان بدنی سختگیری نمی کرد؛ در هر حال، اینها تجملاتی بود که به مستمندان اعطا می شد؛ و در روزهای کارناوال، حکم ششم از احکام عشره به منزله یک تحمیل بی جهت بر طبیعت بشر به شمار می آمد.

با وجود این، ملکه به کاترین دوم امپراطریس روسیه، که آن همه فیلسوف در اختیار داشت حسد می برد. از این رو از هنرمندان و دانشمندان و اصحاب عقل حمایت می کرد؛ و احتمالاً اگر چه خود نمی دانست، ناپل «بیش از سایر شهرهای ایتالیا مرد و زن درس خوانده و دارای افکار جدید» داشت. بسیاری از این مردان با امیدواری و سکوت اخباری را دنبال می کردند که از پاریس می رسید مبنی بر آنکه مردم سر به شورش برداشته و قلعه باستیل را به تصرف در آورده اند.

II – ایتالیا و انقلاب کبیر فرانسه

عده ای از آزادیخواهان مؤثر و با نفوذ که در اطراف پراکنده شده بودند، طبقات تحصیل کرده ایتالیا را برای بعضی تغییرات اساسی در فرانسه آماده کرده بودند: بکاریا و پارینی در میلان؛ تانوتچی، جانووسی، و فیلانجیری در ناپل؛ کاراتچولو در سیسیل. این عده، قبلاً، با نثر و نظم و قانون و فلسفه طرحهای اقدامات و عملیاتی را آماده کرده بودند که در این زمان به وسیله مجلس ملی فرانسه به صورت قانون وضع می شد و ظاهراً مبتنی بر حق و اعتدال بود. در توسکانا، مهیندوک لئوپولد شخصاً انقلاب کبیر را به مفهوم قول اصلاحات گرانبها و مطلوب

در کشورهای اروپایی تلقی می کرد.

هنگامی که ناپلئون به عنوان فرزند و سردار انقلاب مانند باد سرکش غرب به ایتالیا هجوم برد (۱۷۹۶)، و لشکرهای ساردنی و اتریش را از پیمونته و لومباردیا بیرون راند، تقریباً همه جمعیت آن حدود از او به عنوان مردی ایتالیایی استقبال کردند که قوای فرانسوی را جهت آزاد ساختن ایتالیا رهبری می کند. تا مدتی، علی رغم شورشهای محلی در پاویا، جنووا و ورونا، وی توانست کار ایالات و شاهزاده نشینهای ایتالیایی را طوری تمام کند که گویی آنها را به عنوان هدایای بی قید و شرطی به دست آورده است. از این رو در ژوئیه و اوت ۱۷۹۷، میلان، مودنا، ردجو امیلیا، بولونیا، و قسمتی از سویس را به هم پیوست و آنها را به صورت مجموعه ای درآورد، آن را جمهوری سیزالپین نام نهاد، و قانون اساسیی شبیه قانون اساسی فرانسه انقلابی برای آن پرداخت.

لیبرالیسم او در اوایل حکومتش در شمال ایتالیا تا مدتی رؤیاهای آزادی را در محل آرام ساخت. رهبران بومی، که با مقام و دریافت مقرری در مقابل کار کم نرم و تسلیم شده بودند، تصدیق کردند که در قاره ای که میان گرگان تقسیم شده است یکی از گرگان باید به عنوان حامی پذیرفته شود؛ و چه بهتر که گرگی باشد که به زبان ایتالیایی به طور عالی حرف بزند و وضع مالیات و حمله به آثار هنری را با قوانین روشنفکرانه تسهیل کند. اما قانونگذاری پیشرفته انقلاب کبیر علیه کلیسای کاتولیک در فرانسه این همدردی ایتالیاییها را دگرگون ساخت؛ در نظر عوام ایتالیا، مذهب گرانبهاتر از یک آزادی سیاسی بود که به استناد آن، کشیشان تحت تعقیب قرار گیرند و از آن بوی قتل عامهای سپتامبر به مشام برسد.

در رم، در ۱۳ ژانویه ۱۷۹۲، یک نماینده سیاسی فرانسه مورد حمله جماعتی قرار گرفت، و چنان بشدت کتک خورد که روز بعد درگذشت. این واقعه بحران جدیدی برای پاپ پیوس ششم، که قبلاً از صدور فرمان آزادی مذهبی (۱۷۸۱) یوزف دوم، امپراطور اتریش، لطمه خورده بود به وجود آورد. وی اینک خود را با مصادره اموال کلیسای فرانسه توسط انقلابیان، و قانون اساسی مدنی روحانیان (۱۲ ژوئیه ۱۷۹۰) مواجه می دید. پیوس که اعتقادات دینی بسیار محکم و اصیلی داشت و برای سنن احترامی فوق العاده قائل بود، انقلاب کبیر را تقبیح کرد و به حمایت از پادشاهانی برخاست که به مبارزه طلبیده شده بودند و می کوشیدند انقلاب مزبور را از بین ببرند. در عهدنامه تالنتینو (۱۹ فوریه ۱۷۹۷)، بر اثر پیروزیها و تهدیدات ناپلئون، مجبور شد که آوینیون و ونسن را که از ایالات پاپی به شمار می رفت، به فرانسه بدهد، و کشور — شهرهای فرارا، بولونیا، و راونا را به جمهوری جدید التأسیس سیزالپین واگذار کند.

در دسامبر ۱۷۹۷، جماعتی از مردم رم ژنرال فرانسوی لئونار دوفو را به قتل رساندند. ژنرال لویی برتیه، که به جای ناپلئون (که در آن وقت در مصر بود) به فرماندهی سپاه ایتالیا منصوب شده بود، از این فرصت استفاده کرد و به رم حمله برده و یک جمهوری رومی تحت

نفوذ فرانسه برپا داشت. پاپ پیوس ششم اعتراض کرد؛ دستگیر شد؛ ابتدا به سینا، و سپس به فلورانس، و سرانجام به والانس در فرانسه برده شد؛ و به عنوان زندانی هیئت مدیره درگذشت (۲۹ اوت ۱۷۹۹). ناظران بیخبر از تاریخ از خود می پرسیدند که آیا دستگاه پاپی به پایان رسیده است.

این وضع فرصتی سه گانه در اختیار فردیناند چهارم پادشاه ناپل قرار داد: سپاه جدیدی را که توسط سرجان اکتن برایش تشکیل شده بود بیازماید؛ ثابت کند که فرزند وفادار کلیساست؛ و بخشی از اراضی پاپ را به عنوان پاداش دریافت دارد. دریاسالار نلسن که در آن هنگام در ناپل مانده و شیفته اما همیلتون بود، موافقت کرد که با پیاده کردن قوایی در لیوورنو به کمک او بشتابد. پادشاه فرماندهی سپاه خود را به سردار اتریشی کارل ماک داد، و با آن رم را به آسانی فتح کرد (۲۹ نوامبر ۱۷۹۸). افواج فرانسوی که در آنجا باقی مانده بودند دریافتند که از عهده تمام سپاه ناپل بر نمی آیند، لاجرم، بزودی آن شهر را تخلیه کردند.

ضمن آنکه کاردینالهای مناطق مختلف پاپ جدیدی در ونیز انتخاب می کردند، نیروهای فردیناند از آثار هنری و زیبارویان رم محظوظ می شدند. در این هنگام، سرداری برجسته به نام ژان — اتین شامپیونه از شمال باقوایی تازه نفس سر رسید؛ بر سپاه متلاشی ماک در چیویتاکاستلانا فایق شد (۱۵ دسامبر ۱۷۹۸)؛ آنان را تا ناپل تعقیب کرد؛ شهر را به تصرف درآورد؛ شادی روشنفکران را برانگیخت؛ و جمهوری پارتنوپی را در آنجا بنیان نهاد (۲۳ ژانویه ۱۷۹۹). فردیناند و ملکه اش، سرویلیام همیلتن و بواری۱ او، با کشتی نلسن به نام وانگارد به پالرمو گریختند.

دوام جمهوری جدید حتی به پنج ماه هم نرسید. شامپیونه و بسیاری از افرادش برای طرد اتریشیها به شمال احضار شدند؛ وی در آن مصاف درگذشت (۱۸۰۰). کاردینال فابریتسیو روفو با کمک سروان انگلیسی، ادوارد فوت، سپاه تازه ای برای فردیناند تشکیل داد، و ناپل را به یاری مردم شهر، که پادگان فرانسوی را به عنوان خدانشناسان ملعون به شمار می آوردند، دوباره تصرف کرد. فرانسویان با مساعدت یک دریاسالار ناپلی، به نام فرانچسکو کاراتچولو، به دو قلعه آن بندر پناه بردند. کاردینال روفو و سروان فوت پیشنهاد کردند که اگر فرانسویان تسلیم شوند، به آنها اجازه خواهند داد که بدون مانع آنجا را ترک کنند. فرانسویان نیز پذیرفتند؛ ولی پیش از آنکه این قرار داد اجرا شود، نلسن و ناوگانش با پادشاه و ملتزمانش از پالرمو سر رسیدند. نلسن بی درنگ فرماندهی را علی رغم اعتراض کاردینال به عهده گرفت و توپهای خود را متوجه قلعه ها کرد. فرانسویان بدون قید و شرط تسلیم شدند. کاراتچولو که قصد فرار داشت به اسارت درآمد؛ فوراً در دادگاهی نظامی بر روی کشتی نلسن مورد محاکمه قرار

---

(۱) Bovary ، اشاره به واقعه رمان معروف گوستاو فلوبر به نام «مادام بواری». - م.

گرفت، و از یکی از دکلهای کشتی او به نـام لامینروا به دار آویخته شـد (۲۹ ژوئن ۱۷۹۹). پادشـاه و ملکه که دوباره برتخت نشسته بودند صدها تن از آزادیخواهان را دستگیر و رهبران آنها را اعدام کردند.

III– ایتالیا تحت فرمان ناپلئون: ۱۸۰۰–۱۸۱۲

ناپلئون تا نه ماه پس از بازگشت از مصر می کوشید تا ملت فرانسه را با تعریفی که وی از آزادی سیاسی می کرد آشنا سازد، و آن را با رفراندومهای ادواری و قابل پیش بینی در جهت تصویب استبداد منور به اجرا درآورد. فرانسه از آزادی دموکراتیک خسـته شـده بـود، آن هـم در زمـانی کـه لیبرالهـای ایتاليـا از برقراری مجـدد تسـلط اتریش رنـج می برنـد و خواهـان آزادی دموکراتیک بودنـد. از خود می پرسیدند: پس چه وقت آن مرد ایتالیایی که فرانسوی شـده بود دوباره به ایتالیا خواهـد آمد تا اتریشیها را بیرون براند و برای کشور ایتالیا حکومتی ایتالیایی به وجود آورد؟

آن کنسول زیرك و زرنـگ عجله نکرد، زیرا تـدارک دقیق، نخسـتین اصـل استراتژی او بود. هنگـامی که سـرانجام به حرکت درآمـد، بـه حمله ای دست زد درخشـانتر از حمله ۱۷۹۶: از کوههـای آلپ بالا ـ و پـایین رفت؛ اتریشـیها را به دو قسـمت کرد؛ قسـمت عمـده قوای آنها را به عقب جبهه کشانیـد؛ حمله برده و آن را در محاصـره گرفت؛ و فرماندهان کهنسال آن را زندانی کرد تـا آنکـه گرگ اتریشــی همـه متصــرفات خــود واقع درغرب ونیز را بـه روبـاه فرانسـوی تسـلیم کرد (۱۸۰۱). نـاپلئون دسـتاوردهای خـود را بـا فراسـت و زیرکی به صـورتی شـبیه تشـکیلاتی که در ۱۷۹۷ ترتیـب داده بـود در آورد. به جمهـوری سیزالپین، در پیرامون میلان، و جمهوری لیگوریا در جنووا استقلالی نسبی داد، و استانداراني ایتالیایی و تحت حمایت فرانسه بر آنهـا گمـاشت. ولی به ایالات پاپی هنوز دست نزده بود. توافقهایی مـذهبی (کنکوردا) باکلیسا در جریان بود؛ ناپلئون دست از مسلمانی کشیده بود؛ در نتیجه انعقاد عهدنامه ۱۸ مارس ۱۸۰۱، فردینانـد چهارم فرمانروای ناپل موافقت کرد که بندرهای ناپل را بر روی کشتیهـای انگلیس ببنـدد. از دست نلسن کـاری بر نمی آمـد، زیرا سـرگرم حمله به کپنهاگ بود (۲ آوریل ۱۸۰۱). ایتالیاییها که احساس می کردند دست نیرومند مردی ایتالیایی در پشت این نقشه هاست، شادیها کردند.

آنگاه این دست به صورت قبضه قدرت بسته شد. در ژانویه ۱۸۰۲، هیئتی مرکب از ۴۵۴ نماینده از جمهوری سیزالپین در لیون گرد آمدند؛ قانون اساسـی جدیدی را که به وسیله ناپلئون تنظیم شده بود پذیرفتند؛ و پیشنهاد تالران را، مبنی بر انتخاب ناپلئون به عنوان رئیس جمهوری ایتالیـای جدیـد قبول کردنـد. ولی برای کسـی که خود را امـپراطور فرانسه نامیـده بود (۱۸۰۴) عنوان رئیس جمهور ایتالیا کاملاً حقیر و نامتناسب به نظر می آمد. از این رو، در ۲۶

مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین دیرین و قابل احترام پادشاهان لومباردیا را پذیرفت و پادشاه (شمال) ایتالیا شد. سپس قانون نامه ناپلئون را در آنجا رواج داد؛ ایالات ثروتمند را بر آن داشت که به ایالات فقیر کمک کنند و، بدین ترتیب، فرصت و امکان تعلیم و تربیت را برای عموم یکسان ساخت؛ و قول داد که کاری کند تا «ملت ایتالیایی من کمتر از همه ملتهای اروپایی مالیات بپردازند.» پس از حرکت از آنجا، پسر محبوب همسر خویش، اوژن دوبو آرنه، را به عنوان نایب السلطنه و تضمین حسن اجرای مواعید خود نزد آنها برجای نهاد.

طی هشت سال بعد، کشور پادشاهی جدید (عمدتاً لومبادریا) از پیشرفت و رفاهی کلی، و حیات سیاسی نیرومندی بهره ور بود که ایتالیاییها مدتها از آن به خوبی یاد می کردند. دولت ادعایی در مورد دموکراسی نداشت؛ ناپلئونی اطمینان به عوام الناس نداشت که بتوانند چه در آنجا و چه در جای دیگر نمایندگان و سیاست خود را عاقلانه برگزینند. در عوض، به اوژن توصیه کرد که با تجربه ترین و لایقترین مدیران را در پیرامون خودگرد آورد. این افراد، با ذوق و شوق و مهارت به او خدمت کردند. دستگاه اداری مدبر و با کفایتی به وجود آورده، و به انجام خدمات عام المنفعه گسترده ای - یعنی ایجاد راه، ترعه، پارک، خانه، و مدرسه — دست زدند؛ امور مربوط به بهداشت، زندانها، و قوانین کیفری را سروصورتی دادند؛ به با سواد کردن افراد پرداختند؛ و موسیقی و هنر را تشویق کردند. میزان مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید، ولی قسمتی از این حاکی از تورم پول جهت تهیه جنگ بود، و قسمتی دیگر توزیع ثروت متمرکز شده در راه رفاه عامه.

در این ضمن، امپراطور همچنان سرگرم ناپلئونی کردن ایتالیا بود. در سپتامبر ۱۸۱۲ پیمونته را به فرانسه ملحق کرد. در ژوئن ۱۸۰۵، دولت جنووا را مجبور ساخت که جمهوری لیگوریا را به امپراطوری فرانسه ملحق کند. در سپتامبر ۱۸۰۵ دوکنشینهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به تصرف درآورد. در دسامبر ۱۸۰۵، پس ازآنکه قوای اتریش را در نبرد اوسترلیتز تقریباً از بین برد، امپراطور فرانسیس دوم را بر آن داشت که ونیز را به قلمرو جدید اوژن بیفزاید. و نیز از اینکه امپراطور، بدین وسیله، قسمتی از مبادله ننگین سال ۱۷۹۷ را جبران می کرد فوق العاده سپاسگزار بود، لاجرم وقتی که وی در ۱۸۰۷ به دیدن شهر مزبور رفت، مردم در جشن و سرور افراط ورزیدند. در مه ۱۸۰۸، ناپلئون مهیندوکنشین توسکانا را، که توسط اتریشیها بهتر از سایر نقاط اداره شده بود، به تصرف درآورد. خواهرش الیزا در لوکا به اندازه ای خوب فرمانروایی کرده بود که ناپلئون وی را به توسکانا انتقال داد. در اینجا، تحت حکومت عاقلانه و مسالمت آمیز این زن، فلورانس مرکز ادب و هنر، و یادآور روزهای حکومت خانواده مدیچی شد.

در ۳۰ مارس ۱۸۰۶، ناپلئون برادر خود ژوزف را به عنوان پادشاه ناپل اعلام کرد، و

او را بـا قـوای فرانسوی برای طرد فردینانـد چهـارم سـرکش و ملکـه سـختگیرش گسـیل داشت. به نظر می رسـد که امپراطور دشوارترین وظایف را برای ژوزف مهربان در نظر گرفته و به دشواریهایی که در راه انجام وظیفه وی وجود داشت چنـدان بذل توجهی به عمل نیاورده بود. ژوزف مردی با فرهنگ بود، و مصاحبت افراد تحصیل کرده و همنشـینی زنانی را که تحصـیلشان موجب از بین رفتن زیباییشـان نشـده بود دوست می داشت. نـاپلئون به خوبی احسـاس می کرد که ژوزف با این نحوه زنـدگی نمی توانـد با موفقیت بر کشوری حکومت کنـد. پس چرا بایـد او را به این کار گماشت؟ دلیل آن این است که قلمروهای آن جهانگشا بیش از تعداد برادرانش بود، و چنین می پنداشت که وی جز به خویشان نزدیک خود نمی تواند اعتماد داشته باشد.

ژوزف بآسـانی مورد قبول طبقـات متوسط، که از فئودالیسم ناراحت بودنـد، واقع شـد. اما عوام الناس فرمانروایی او را به عنوان فردی غاصب و کافر نپذیرفتنـد، و ژوزف برای درهم شکسـتن مقاومت آنان مجبور شـد دست به اقـدامات شدیدی بزند. ملکه همه سـرمایه هـای موجود در بانـک دولـتی را به سیسـیل انتقـال داده بود؛ یـک کشتی انگلیسـی بنـدر را محاصـره کرده و جلو تجـارت دریـایی را گرفته بود؛ و قوای فرانسوی، که گرچه به پیروزی دست یافته بود، چون مواجب کافی دریافت نمی داشت، به طور خطرنـاکی متمرد شـده بود. ژوزف از بردار خود برای اسـتقرار یـک سیسـتم پولی قابـل اعتمـاد و اعتبـار اسـتمداد کرد. نـاپلئون به او دسـتور داد که از مردم ناپـل به سـبب آزاد شـدن پول بگیرد. ژوزف از بانکـداران هلنـدی وام گرفت، و بر عواید اشراف و عوام و روحانی و غیرروحانی مالیات بست. سپس پیر لویی رودرر را که از اقتصاددانان محبوب ناپلئون بود از پاریس خواست تا امور مالی را به عهـده بگیرد؛ بـدین ترتیب، پس از مـدت کوتاهی، دارایی دولت سـروسامانی یافت. سایر مدیران با تجربه در هریـک از بخشـهای کشور دبسـتانی مجـانی، و در هر ایالت دبیرسـتانی تأسـیس کردنـد. ملوک الطوایفی ملغی شـد؛ اراضـی کلیسا ملی، و به کشاورزان و طبقه متوسط روزافزون فروختند. قوانین را، براساس قانون نامه ناپلئون، هماهنگ ساختند. در امور قضـایی تصـفیه هـایی انجام گرفت؛ در اصول محاکمات اصـلاحاتی به عمل آمـد تا دادرسـیها زودتر پایان پـذیرد؛ در زندانها و قانون کیفری اصلاحاتی به وجود آمد.

در موقعی که ژوزف به موفقیتهـایی نایـل آمـده و تقریباً مقبولیت عامه یافته بود، ناگهان او را برای کاری دشوارتر و خطرناکتر احضار کردند (۱۰ ژوئن ۱۸۰۸) تا بر تخت سلطنت اسپانیا جلوس کند. ناپلئون چون برادر دیگری آماده نداشت، ژو آشم مورا را به جای او به عنوان پادشاه ناپل منصوب کرد — و مورا در این موقع، از طریق ازدواج با کارولین بوناپارت، خواهر ناپلئون، از نزدیکان وی به شمار می رفت.

آنچه در مـورا بیشـتر جلب تـوجه می کرد، لباسـهای پرزرق و برق و ابتکـارات بیباکـانه اش در جنـگ بـود. بایـد از او به علت تجدید بنای حکومت ناپل تجلیل کرد. وی مردی با تمام فضایل

کشاورزان، غیر از شکیبایی، بود؛ و بیش از آنکه دیپلماتی زیرک یا سیاستمداری مآل اندیش باشد برای وظایف قهرمانانه و عملیات نظامی بیشتر مناسب بود. رویهمرفته شوهری بود مهربان، و به اندازه ای به برادرزن متکبر خود وفادار بود که وی او را دیوانه می پنداشت. از محاصره بری که مورد نظر ناپلئون بود، شکایت داشت، و می گفت که این محاصره، زندگی اقتصادی ناپل را مختل خواهد ساخت. با وجود این، شاید به سبب عدم شکیبایی، وی به اتفاق دستیاران خویش کارهای زیادی ظرف سلطنت چهارساله خود انجام داد. این عده سیستم اخذ مالیات را اصلاح کردند؛ بانکی ملی به وجود آوردند؛ قرضهای ملی را پرداختند (بیشتر از طریق فروش املاک کلیسا)؛ عوارض تجارت داخلی را ملغی ساختند؛ و به انجام کارهای عام المنفعه اساسی پرداختند و کمکهای مالی به عمل آوردند. رویهمرفته، اقدامات ژوزف و مورا، که کمتر از هشت سال به طول انجامید، حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناپل را به صورتی تغییر داد که فردیناند چهارم، پس از بازیافتن تاج و تخت خود در ۱۸۱۵، تقریباً همه اصلاحات فرانسویان را پذیرفت.

از لحاظ ژوآشم، مهمتر از این اقدامات تشکیل ارتشی بود مرکب از شصت هزار سرباز، که خود آن را به وجود آورده و تربیت کرده بود؛ و امیدوار بود که با آن ایتالیا را متحد کند و خود او نخستین پادشاه این کشور شود. ولی آن رؤیا و آن آفتاب درخشان ایتالیا چندان نپایید که در ۱۸۱۲ او را فراخواندند تا به بردار زن خود برای فتح روسیه بپیوندد.

IV – امپراطور و پاپ

ناپلئون احساس می کرد که با تشکیل جمهوری سیزالپین در شمال و سلطنت ناپل در جنوب، قدمهای مهمی در راه تبدیل ایتالیا از یک اصطلاح جغرافیایی به یک ملت برداشته است. اما اتریشیها، طی غیبت او در مصر، جمهوری رومی را که تنها یک سال قبل به وسیله فرانسویان تأسیس شده بود از بین برده بودند؛ پاپ پایتخت تاریخی و بیشتر ایالات خود را باز یافته بود؛ و، در ۱۳ مارس ۱۸۰۰، مجمعی از کاردینالها پاپ جدیدی با نام پیوس هفتم برگزیده بودند که تقریباً همه کاتولیکها از او انتظار داشتند از «قدرت دنیوی»، یعنی از متصرفات ارضی پاپها، قاطعانه دفاع کند.

ناپلئون که پیوس را مردی منطقی می دانست مذاکراتی با وی در رم و پاریس انجام داد که منجر به امضای کنکوردای ۱۸۰۱ شد؛ نیز پیوس او را در پاریس به عنوان امپراطور ترک کرد. گرچه روزگاری ادعا می شد – ادعایی فرض – که ایالات پاپی عطیه قسطنطین۱ بوده است، حقیقت امر این است که این املاک به وسیله پپن کوتاه، شاه فرانکها، در ۷۵۴ به ستفانوس دوم

---

(۱) رجوع شود به « دایره المعارف بریتانیکا» جلد هفتم ص ۵۸۰، یا جلد پنجم همین مجموعه («رنسانس»)، فصل سیزدهم، قسمت I.

اعطا شده است. شارلمانی در ۷۷۴ این عطیه را تأیید کرد، ولی «در ایالات پاپی به دخالت پرداخت و خود را فرمانروای جهان عیسویت شمرد و اعلام داشت که پاپ می بایستی از او، حتی در قضایای مربوط به الاهیات، پیروی کند.» ناپلئون نیز در این باب دارای عقاید مشابهی بود. وی تصمیم گرفته بود که در مقابل محاصره فرانسه از طرف انگلیس، به وسیله محاصره بری از ورود کالاهای انگلیسی جلوگیری کند. ولی کوریای پاپ، یا دستگاه اداری پاپها، اصرار داشت که بنادر ایالات پاپی می بایستی بر روی تجارت همه کشورها باز باشد. گذشته از این، ایالات پاپی به منزله سد مقسمی میان شمال و جنوب ایتالیا به شمار می رفت. در این موقع، برای ناپلئون، علاقه به ایجاد وحدت ایتالیا زیر نظر شخص وی به صورت نیرویی غالب درآمده بود، لاجرم به ژوزف گفت که «این عمل هدف عمده و ثابت سیاست من است.» بر طبق همین سیاست بود که قوای فرانسه آنکونا را به تصرف درآوردند (۱۷۹۷)، که بندری سوق الجیشی در کنار دریای آدریاتیک محسوب می شد و بر راه عمده میان شمال و جنوب ایتالیا مشرف بود. در ۱۳ نوامبر ۱۸۰۵ چون ناپلئون خود را آماده مواجهه با اتریش و روسیه می کرد، پیوس هفتم، که از دستگاه اداری خود غره شده بود، ادعای شگفت انگیز خود را بدین نحو بر ناپلئون اقامه کرد: که «ما حق داریم که از آن اعلیحضرت تخلیه آنکونا را مطالبه کنیم؛ و اگر با امتناعی مواجه شویم، نمی توانیم بفهمیم که این امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفیر آن اعلیحضرت وفق دهیم.» ناپلئون از تعیین وقت این اتمام حجت که آن را در شب قبل از نبرد اوسترلیتز در وین دریافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامه دعوای متقابلی به پاپ چنین پاسخ داد: «آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراطور آن.» ناپلئون همچون شارلمانی سخن گفت؛ مانند قیصر پیش رفت؛ و اتریشیها و روسها را در اوسترلیتز شکست داد.

سال بعد (۱۲ نوامبر ۱۸۰۶) ناپلئون، پس از شکست دادن ارتش پروس درینا، از برلین تقاضایی برای پاپ فرستاد مبنی بر آنکه انگلیسیها را از رم بیرون براند، و ایالات پاپی به «کنفدراسیون ایتالیایی» بپیوندد، زیرا عقیده داشت که نمی تواند تحمل کند که «میان کشور سلطنتی ایتالیای او و کشور سلطنتی ناپل بنادر و قلعه هایی وجود داشته باشد که در صورت جنگ به تصرف انگلیس درآید، و امنیت کشورها و ملتهای او را به خطر بیندازد.» به پاپ تا فوریه ۱۸۰۷ مهلت داده شد که اطاعت کند. وی نپذیرفت و به سفیر انگلیس اجازه داد که کماکان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پیروزمندانه خود از تیلزیت، دوباره اخراج عمال انگلیس را از رم خواهان شد، و پیوس هفتم بار دیگر آن درخواست را رد کرد. در ۳۰ اوت ناپلئون تهدید کرد که ایالات پاپی را به تصرف درخواهد آورد. پاپ که به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روی انگلیسیها ببندد. ناپلئون در این هنگام تقاضا کرد که پاپ با او علیه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نکرد. در ۱۰ ژانویه ۱۸۰۸ ناپلئون به ژنرال میولی

(که در آن زمان در رأس یک لشکر فرانسوی در فلورانس بود) دستور داد به سوی رم حرکت کند.

از آن روز به بعد، وقایعی پیش آمد که کشمکش تاریخی دیگری را میان کلیسا و دولت پدید آورد. در ۲ فوریه، میولی و سربازانش چیویتاوکیا را گرفتند؛ و روز بعد وارد رم شدند؛ و کویرینالیس را، که تپه ای بود که قصر و ادارات کوریا را در بر می گرفت، محاصره کردند. از آن زمان به بعد تا مارس ۱۸۱۴ پاپ پیوس هفتم زندانی فرانسه بود. در ۲ آوریل ۱۸۰۸ ناپلئون دستور الحاق ایالات پاپی را به دولت سلطنتی ایتالیا صادر کرد. در این وقت راهرو گسترده ای میان کشور سلطنتی ناپل و کشور سلطنتی ایتالیا – میان ژوزف و اوژن – برقرار شد.

سال بعد ناپلئون سرگرم کار اسپانیا بود. در ۱۷ مه ۱۸۰۹، که پس از تصرف مجدد وین از این شهر باز آمد، الحاق ایالات پاپی را به امپراطوری فرانسه و پایان اختیارات دنیوی پاپها را اعلام داشت. در ۱۰ ژوئن پاپ ناپلئون را تکفیر کرد. در ۶ ژوئیه ژنرال راده با تعدادی سرباز وارد مقرپاپ شد و از او خواست که یا استعفا دهد یا تبعید را بپذیرد. پیوس فقط کتاب دعای خود را با یک صلیب برداشت، و به دنبال اسیر کنندگان خود به طرف کالسکه ای رفت که انتظار او را می کشید. وی با این کالسکه از طریق سواحل ایتالیا از جنووا گذشت و به ساوونا رفت. در آنجا در حبسی مؤدبانه نگاه داشته شد تا اینکه ناپلئون – پس از افشای توطئه ای که ادعا کرده بود به منظور ربودن پاپ و بردن او به انگلیس چیده شده است – او را در ژوئن ۱۸۱۲ به فونتنبلو انتقال داد. در ۱۳ فوریه ۱۸۱۳ پیوس عهدنامه جدیدی با ناپلئون امضا کرد، ولی در ۲۴ مارس آن را ملغی ساخت. وی در زندان کاخ مانند خویش به سادگی می زیست و حتی پیراهن خود را وصله می کرد. طی وقایع سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کماکان در آنجا ماند تا آنکه در ۲۱ ژانویه ۱۸۱۴ ناپلئون که نزدیک بود خود زندانی شود او را به ساوونا بازگرداند. در ماه آوریل، متفقین پس از تصرف پاریس و دستگیری ناپلئون، به پاپ پیغام فرستادند که آزاد شده است. در ۲۴ مه پیوس هفتم، که بر اثر عذابهای جسمی و روحی فرسوده شده بود، دوباره به رم بازگشت. تقریباً همه جمعیت آن شهر از او با شوق و ذوق و هلهله استقبال کردند و مقدمش را گرامی داشتند؛ جوانهای رومی برای کسب امتیاز تعویض اسبان او و راندن کالسکه اش تا کویرینالیس با یکدیگر به رقابت پرداختند.

مدیران فرانسوی ناپلئون، طی اداره کوتاه مدت ایالات پاپی با کمک لیبرالهای محلی، وضع اقتصادی و سیاسی را تغییر دادند – ناگفته نماند که این امر مستلزم دشواریهای بسیار بود. ملوك الطویفی و دستگاه تفتیش افکار از بین رفت؛ بیش از پانصد خانه مذهبی بسته شد؛ ۵,۸۵۲ راهب و راهبه را آزاد ساختند – آزادیی که برای آنها ناراحت کننده بود. کارمندان فاسد از کار برکنار شدند؛ حسابها بر اصول صحیحی تنظیم شد؛ راهها تعمیر شد، و در آنها پلیس راه به وجود آمد؛ راهزنی تقریباً از بین رفت خیابانها و کوچه ها تمیز و دارای روشنایی شدند؛ یک چهارم ازماندابهای پونتین زهکشی، و در آن کشت و زرع شد؛ آزادی مذهبی اعلام شد،

یهودیان می توانستند به آزادی از محله خود بیرون بیایند؛ لژهای فراماسونری رونق یافت. به تعداد بیمارستانها افزوده شد؛ وضع زنـدانها اصـلاح و بهبود یـافت؛ مدارسـی تأسـیس، و به کلیه وسایـل مجهز شدنـد؛ دانشـگاه جدیـدی در پروجا به وجود آمـد، حفاری بقایای آثار کلاسیک ادامه یافت؛ و کانووا متصـدی موزه ای شد که اشیاء به دست آمده را در آن قرار می دادند. در مورد اخذ مالیات روش خشـنی وجود داشت و آن را با اصـرار و ابرامی غیرعادی می گرفتند؛ جوانان را به وسیله نظام وظیفه به خـدمت در ارتش ملی می بردنـد. بازرگانـان از محـدودیتهایی که فرانسویـان برای تجـارت با انگلیس قایل شـده بودنـد اظهار نارضـایی می کردنـد. بیشتر اهـالی از تغییر ناگهـانی سازمانهـای سـنتی خود و از رفتـار شـرم آور بـا پاپ، که حتی مورد علاقه خدانشناسان بود، خشمگین بودند. «مردم از حکومت آرام و سست پاپ با حسرت یاد می کردند.»

رویهمرفته، زنـدانی شـدن پـاپ پیوس هفتم به فرمـان ناپلئون، اشـتباهی شـگفت انگیز بود که از طرف این فرمانروای زیرک به عمـل آمـد. امضـای کنکورداهـا و تاجگـذاری به وسـیله پـاپ بـاعث شـده بود که نوعی آشتی و مسالمت میان کنسول قبلی و امپراطور بعـدی بـا کاتولیکهـای سراسـر اروپـا به وجود آیـد؛ و حتی، تقریباً همه پادشاهان اروپا، حکومت او را به طور رسـمی بپذیرند؛ اما رفتار اخیر او با پاپ تقریباً همه کاتولیکها و بسـیاری از پروتسـتانها را رنجانید. دسـتگاه پاپ بر اثر کوشش ناپلئون، که می خـواست آن را به صـورت ابزار سیاسـی خـود در آورد، نیرومنـدتر شـد؛ کلیسـای کاتولیـک فرانسه، که تـا روزگـار او «گالیکان»۱ یعنی ضـد پـاپ بود، در این هنگام احترام و اطاعت پاپ را آغاز کرد. یسوعیان، که در نتیجه تهدیـد شـدن پاپ از جنبه سیاسـی، طرد شـده بودنـد، به وسـیله پـاپ پیوس هفتم، که در عین مهربـانی قاطع و مصـمم هم بود، در ۱۸۱۴، در سراسر جهـان مسـیحیت مقـام خود را بـاز یافتنـد. خود نـاپلئون، در مـدت زمان میان دو اسـتعفا، به داوری بـد خود درباره پیوس هفتم اعتراف کرد و گفت: «همیشه فکر می کردم که پاپ مردی بسـیار ضـعیف النفس است. ... با او به خشونت رفتار کردم، اشـتباه کردم، غافـل بودم.» از طرف دیگر، پاپ پیوس هفتم هرگز ناپلئون را ناچیز نشـمرد؛ از جهات بسـیار او را می سـتود؛ و هنگامی که زنـدانبان سابقش خود به صورت زنـدانی درآمد، تا حدی به حالش دلسوزی کرد. در زمانی که مادر ناپلئون نزد پاپ زبان به شـکایت گشود که انگلیسـیها با فرزندش در سنت هلن بدرفتاری می کنند، پیوس از کاردینال کونسالوی خواست که به نفع دشـمن سـقوط کرده او به وسـاطت بپردازد. پـاپ دو سال بیش از امپراطور زنـدگی کرد، و در ۱۸۲۳، درحالی که هـذیان می گفت و زیرلب اظهار می داشت «ساوونا، فونتنبلو» درگذشت.

---

(۱) پیرو گالیکانیسم، و آن عقایـدی بود که به طور کلی طرفدار محدود کردن قدرت و حوزه حاکمیت پاپ و اسـقفان بود. - م.

۷ - در ورای نبردها

نبرد به منزله آتشبازی فنی درام تاریخی است؛ در ورای آن، عشقها و تنفرهای زنان و مردان، رنجها و قمارهای زندگی اقتصادی، شکستها و پیروزیهای علم و ادبیات و هنر، و شور و اشتیاقهای نومیدانه ایمان قرار دارد.

مرد ایتالیایی ممکن است عاشق شتابزده ای باشد، ولی با بنیه خوب خود به بقای نوع ادامه می داد و آن شبه جزیره طلایی را چنان با امثال خود پر می کرد که یک بعد جنگ را می توان تقلیل جمعیت انبوه دانست. کلیسا با جلوگیری از زاد و ولد بیش از زناکردن مخالف بود؛ زیرا به وسیله تکثیر افراد می توانست مانع از شقاق شود، به اروس (خدای عشق) به چشم محبت می نگریست، و پارچه سیاه برجشن و سرور کارناوال نمی گسترد. دختران تقریباً همیشه باکره می ماندند، زیرا زود شوهر می کردند، و نظارت قبل از ازدواج شدید بود؛ اما، پس از زناشویی - که معمولاً ـ مبتنی بر اصل پیوند داراییها بود - زن می توانست یک ندیم ملتزم رکاب، یا حتی عاشقی داشته باشد، و هنوز هم مورد احترام قرار گیرد؛ اگر دو یا سه عاشق به خدمت می گرفت، او را کمی بی ملاحظه به حساب می آوردند. اما این نکته گوهی بر گفتار بایرن است که هر زنی را قابل تصرف می دانست. شاید هدف او فقط زنان شهر ونیز بود، چه در آنجا ونوس مخصوصاً شناخته شده بود؛ ولی نباید فراموش کرد که ستندال تصویر مشابهی از آن در صومعه پارما به دست داده است.

با وجود چنین اخلاق سهلگیرانه ای، زندگی میلانیها در ۱۸۰۵ به نظر مادام رموزا خسته کننده می آمد، و از «فقدان کامل زندگی خانوادگی یعنی بیگانگی مرد با زن خود و سپردن او به ندیم ملتزم رکاب» شکایت می کرد؛ و مادام دوستال، که هم در مصاحبت مردان می درخشید و هم در مصاحبت زنان، از آنچه که به نظر او سطحی بودن گفتگوی میان مردان می آمد ناراضی بود. به عقیده او «ایتالیاییها از خستگی تفکر اجتناب می کنند.» ایتالیاییها می توانستند به وی تذکر بدهند که کلیسا تفکر قابل شنیدن را نمی پسندد؛ و قسمت اعظم آنها با پاپ همعقیده بودند که مذهب، با اصول مسلم و عواید ماوراء آلپی، در ایتالیا نهاد سودمندی است. با وجود این، حتی تفکر آزاد و پنهانی و مخالفت سیاسی قابل ملاحظه ای در میان اقلیت تحصیل کرده وجود داشت. آلفیری، تا زمانی که انقلاب کبیر فرانسه دارایی او را مصادره نکرده بود، شور و شعفی نشان می داد؛ صدها تن از ایتالیاییها از خبر سقوط باستیل اظهار شادی کردند. ایتالیا دارای انجمنهای فضل و ادب بسیار مرکب از مرد و زن بود. مانند آکادمیا دل آرکادیا؛ و انجمن مشهور مردان و زنان به نام آکادمیا دلاکروسکا، که در ۱۸۱۲ مجدداً تشکیل یافت. در ۱۸۰۰ زنی به نام کلوتیدا تامبرونی در دانشگاه بولونیا به تعلیم یونانی اشتغال داشت.

در آنجا و در سایر دانشگاههای ایتالیا، علوم و پزشکی پیشرفت می کرد. در ۱۷۹۱، در

دانشگاه بولونیا، لویجی گالوانی (۱۷۳۷-۱۷۹۸) نشان داد که اگر ساق پای قورباغه ای را به قطعه ای آهن وصل کنیم، و عصب آن را به قطعه ای مس، جریانی الکتریکی به وجود خواهد آمد و باعث انقباض عضله جانور خواهد شد. در ۱۷۹۵، در دانشگاه پاویا، آلساندرو ولتا (۱۷۴۵-۱۸۲۸) پیل ولتا را اختراع کرد، و آن چنان موجب تعجب اروپا شد که ناپلئون در ۱۸۰۱ او را به پاریس دعوت کرد تا آن را در انستیتو نشان دهد. وی در ۷ نوامبر، در برابر جمعی کثیر، سخنرانی جالبی تحت عنوان «درباره یکسان بودن جریان الکتریک و جریان گالوانی» ایراد کرد. در ۱۸۰۷، لویجی رولاندو تحقیقات بسیار مهم خود را در مورد تشریح مغز منتشر ساخت. ایتالیای «بیفکر۱» انقلابی را به اروپا تعلیم داد که مهمتر از انقلاب فرانسه بود.

تئاتر ایتالیایی فعالیتی نداشت، زیرا برای ایتالیاییها تبدیل حرف به آواز، و درام به اپرا، امری طبیعی بود. مردم عادی دسته دسته به دیدن نمایشنامه های شبیه کمدیا دل/ آرته می رفتند؛ افراد فهمیده تر به تماشای درامهایی می رفتند که در آن، ویتوریو آلفیری (۱۷۴۹-۱۸۰۳) تنفر خود را از استبداد و اشتیاق خود را به آزادی ایتالیا از حکومت بیگانگان اعلام می داشت. تقریباً همه نمایشنامه های او قبل از انقلاب فرانسه به روی صحنه آمد؛ ولی رساله شورانگیز او به نام درباره استبداد که در ۱۷۷۷ نوشته شده و در ۱۷۸۷ در بادن و سرانجام در ایتالیا در ۱۸۰۰ انتشار یافته بود به صورت یکی از آثار کلاسیک ایتالیا در فلسفه و نثر در آمد. وی عاقبت، در میسوگالا (۱۷۹۹) در اواخر پایان عمر پر آشوب خود، از مردم ایتالیا خواست که قیام کنند و هرگونه استیلای خارجی را از بین ببرند و به صورت ملتی واحد در آیند. این نخستین بازتاب آشکار فریاد ریسور جیمنتوی۲ ماتسینی و گاریبالدی بود.

شوق و ذوق برون گرا، زبان خوش آهنگ، و استعداد موسیقی ایتالیاییها برای شعر متناسب بود. این دوره کوتاه — حتی اگر آلفیری را مربوط به گذشته بدانیم، و لئوپاردی را وابسته به آینده — صدها شاعر داشت که از کوه پارناسوس۳ بالا می رفتند. شادترین آنها وینچنتسو مونتی (۱۷۵۴-۱۸۲۸) نام داشت که درباره هر موضوع امیدبخشی سخنی دلپذیر داشت. وی در باسویلیانا (۱۷۹۳) از مذهب در مقابل انقلاب کبیر فرانسه دفاع کرد، و این امر موجب قبول او در دربار پاپ شد. در ایل باردودلا سلوانرا (۱۸۰۶) از آزاد شدن ایتالیا به دست ناپلئون اظهار شادی کرد، و به دستور این جهانگشا به استادی دانشگاه پاویا رسید. پس از سقوط ناپلئون بود که معایب فرانسویان و فضایل اتریشیها را کشف و اعلام کرد. در سراسر این جهشها،

---

(۱) از آن لحاظ که کلیسا تفکر را تشویق نمی کرد. - م.

(۲) عنوان دوره ۱۸۱۵-۱۸۷۰ که در طی آن ایتالیا وحدت یافت. - م.

(۳) کوهی در یونان، که از حرمهای آپولون، دیونوسوس و موزها بود؛ و در اساطیر قدیم به معنی جایگاه استعاری شاعران محسوب می شده است. - م.

همچنان از «زیباییهای جهان»۱ ستایش می کرد. وی با ترجمه (۱۸۱۰) ایلیاد از این مقامات بالاتر رفت؛ و اگرچه زبان یونانی نمی دانست، و فقط ترجمه آن را که به نثر بود به شعر در آورد، به طوری که فوسکولو او را مترجم بزرگ ترجمه های هومر خواند.

اوگو فوسکولو (۱۷۷۸-۱۸۲۸) شاعری بزرگتر و مردی غمگینتر بود. که چون شاعر بود بیشتر از احساسات پیروی می کرد تا از فکری منظم؛ امیال خود را آزاد گذاشت؛ از عشقی به عشق دیگر پرداخت؛ از کشوری یا عقیده ای به کشور یا عقیده دیگر روی آورد؛ و عاقبت مشتاق رؤیاهای کهن شد. اما، در سراسر این مراحل اهل کار و عمل بود، و — حتی زمانی که نه تنها قافیه بلکه وزن را به عنوان تزییناتی خوشنما به دور انداخت و به دنبال کمال در زبان و موسیقی خاص خود رفت — قالبی برای اشعارش جستجو می کرد.

وی در میان دو دنیا تولد یافت- در جزیره یونیائی زانت بین یونان و ایتالیا، از پدری ایتالیایی و مادری یونانی. پس از پانزده سال اقامت در زانت، به ونیز رفت؛ با زیبارویان سست عهد به معاشرت پرداخت؛ و عاشق فریبندگی منحط آن شد؛ و از سرزمین مجاور آن، اتریش سلطه جو و غاصب اظهار تنفر کرد. هنگامی که ناپلئون مانند سیلی از نیس به مانتوا آمد، وی مراتب شادی خود را ابراز داشت، و قهرمان آرکوله را بوناپارت منجی نامید؛ ولی هنگامی که آن منجی بی مسلک ونیز را به اتریش داد، وی در داستانی رومانتیک تحت عنوان آخرین نامه های جاکوپو اورتیس به او حمله کرد. این داستان به منزله آخرین نامه های یک ورتر ونیزی است که در نامه هایی خطاب به دوستان این دو ضایعه، افتادن معشوقه به دست رقیب و افتادن ونیز به دست غولی توتونی۲ را شرح می دهد.

هنگامی که اتریشیها درصدد تسخیر مجدد شمال ایتالیا برآمدند، فوسکولو به ارتش فرانسه پیوست؛ در بولونیا، فلورانس، و میلان دلیرانه جنگید؛ و در قوایی که ناپلئون برای حمله به انگلیس فراهم آورده بود با درجه سروانی شرکت جست. پس از ازبین رفتن آن رؤیا، فوسکولو به جای سرنیزه قلم به دست گرفت؛ به ایتالیا بازگشت؛ و بهترین اثر خود تحت عنوان مقابر را انتشار داد (۱۸۰۷). در این اثر سیصد صفحه ای، که باتوجه به معیارهای کلاسیک، تنقیح شده و از لحاظ رومانتیک بودن هیجان انگیز است، وی از کتیبه های روی قبور به عنوان یادبود الهام آور مردان بزرگ دفاع کرد، و از کلیسای سانتا کروچه فلورانس به سبب دقت در حفظ بقایای ماکیاولی، میکلانژ، و گالیله به ستایش پرداخت. وی می پرسید چگونه ممکن است ملتی که آن همه قهرمانان فکر و عمل را طی قرنها پرورش داده، و آن همه شاهکارهای فلسفی، ادبی، و هنری آفریده است، بتواند به دستور اربابان بیگانه تن در دهد؟ و از میراث مردان بزرگ، به عنوان جاودان بودن واقعی آنها، و به منزله روح و زندگی معنوی ملت و نژاد؛ ستایش کرد.

---

(۱) عنوان شعری از مونتی که درباره طبیعت و زیباییهای آن است. - م.

(۲) مقصود اتریش است. توتونها از طایفه ژرمن قدیم بودند. - م.

هنگامی که در ۱۸۱۴-۱۸۱۵ اتریشیها دوباره بر شمال ایتالیا مستولی شدند. فوسکولو به سویس و سپس به انگلیس مهاجرت کرد؛ و، با درس دادن و نوشتن مقاله امرار معاش می کرد؛ و، سرانجام، در ۱۸۲۷ در فقر و فاقه شدید درگذشت. در ۱۸۷۱، بقایای او را از انگلیس به فلورانس آوردند و در کلیسای سانتاکروچه، در ایتالیایی که سرانجام آزاد شده بود۱ به خاک سپردند.

بایرن که ایتالیا را دوست می داشت گفته است: «در ایتالیا مرد یا باید ندیم ملتزم رکاب بانویی باشد، یا همراه کسی آواز بخواند، یا در امر اپرا خبره باشد، والا هیچ» اپرای ایتالیایی، که مخصوصاً در ونیز و ناپل به وجود آمد، بعد از درخشندگی کوتاه مدت گلوک و موتسارت؛ هنوز بر تئاترهای اروپا مسلط بود. پس از چندی (۱۸۱۵)، آهنگهای گیرا و نواهای تند و طوفانی روسینی صحنه را، حتی در وین، اشغال کرد. پیچینی، پس از مرافعه با گلوک در پاریس، به ناپل بازگشت، و به سبب همدردی با انقلاب کبیر فرانسه در خانه اش محبوس ماند. بعد از استیلای ناپلئون بر ایتالیا، وی دوباره به فرانسه دعوت شد (۱۷۹۸)، ولی دو سال بعد، درآنجا در گذشت. پایزیلو به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در سن پطرزبورگ، وین، و پاریس، و در ناپل در زمان فردیناند چهارم، و سپس در عهد ژوزف و بعد مورا پیروزیهایی به دست آورد. دومنیکو چیماروزا به عنوان رهبر ارکستر در وین جانشین آنتونیو سالیری شد، و در آنجا مشهورترین اپرای خود را تحت عنوان ازدواج مخفی به معرض نمایش گذاشت (۱۷۹۲). در ۱۷۹۳ فردیناند او را به عنوان رهبر ارکستر به ناپل دعوت کرد. هنگامی که فرانسویان ناپل را گرفتند، وی آنها را به خوبی پذیرا شد؛ پس از آنکه فردیناند دوباره برتخت نشست، آن آهنگساز را به مرگ محکوم کرد، ولی حاضر شد که این دستور را به تبعید مبدل کند. چیماروزا به طرف سن پطرز پورگ به حرکت درآمد، ولی بین راه در ونیز در گذشت (۱۸۰۱) در این ضمن موتسیو کلمنتی آهنگهایی برای پیانو در پایتختهای مختلف می ساخت و می نواخت، و مشغول تهیه گرادوس اد پارناسوم برای تعلیم پیانیستهای جوان در نقاط مختلف بود.

نیکولو پاگانینی (۱۷۸۲-۱۸۴۰) در ژنو کار متمادی خود را به عنوان ویولن نواز کنسرت آغاز کرد. از آنجا که دلبستگی و علاقه اش به ویولن بیش از توجه و عنایت او نسبت به زنانی بود که قلبشان از شنیدن موسیقی او به طپش در می آمد، امکانات آن آلت موسیقی را از لحاظ دشواریهای تهیه و اجرای آهنگها توسعه داد. وی بیست و چهار کاپریس از خود برجای نهاد که از لحاظ ابتکار تکامل آنها باعث شگفتی بود. الیزا بوناپارت باتچوککی او را رهبر موسیقی پیومبینو کرد (۱۸۰۵)، ولی قبول این سمت مانع از آن نبود که به سفرهایی برود و ضمن آنها به اجرای کنسرتهایی بپردازد که جمعی تماشاچی علاقه مند و ثروتی هنگفت گرد

---

(۱) اشاره به وحدت ایتالیا بر اثر اقدامات کاوور، گاریبالدی و دیگران. - م.

می آورد. در ۱۸۳۳ در پاریس اقامت گزید. ۲۰,۰۰۰ فرانک به برلیوز که با فقر وفاقه دست به گریبان بود، داد و او را تشویق به ساختن آهنگ هرلد در ایتالیا کرد. کار و نوازندگی طاقت فرسای پاگانینی او را فرسوده کرد. تصمیم گرفت که هیجانات آن پایتخت را که پر از جنون نبوغ و شور و هیجان انقلاب بود ترک گوید. وی در ۱۸۴۰ در نیس درگذشت و غیر از کاپریسهای خود هشت کنسرتو و تعداد زیادی سونات به جای نهاد و نوابغ ویولن قرن نوزدهم را به مبارزه طلبید. هنر ویولن نوازی تنها در این روزگار است که از شوخیهای مسخره آمیز رهایی می یابد.۱

VI – آنتونیو کانووا: ۱۷۵۷–۱۸۲۲

ایتالیا در عصر ناپلئون، چنان در جنگ و سیاست درگیر بود، و روحیه عمومی یا بشردوستی در آن چنان ضعیف و ناچیز بود که نمی توانست از لحاظ هنری و مخصوصاً معماری آثاری به وجود آورد که با آنچه در عصری که سراسر اروپا نذورات سالیانه خود را نزد پاپها می فرستادند موجب اعتلا و سرافرازی ایتالیا شده بود رقابت کند، فلورانس، ونیز، و میلان، نظیر رم و ناپل، ثروتمند و خودمختار بودند. در آن دوران تعدادی ساختمانهای برجسته به وجود آمد: آرکودلا ـ پاچه در میلان، اثر لویجی کانیولا (۱۸۰۶–۱۸۳۳)؛ تئاتر و لافنیچه در ونیز، کار سلوا (۱۷۹۲)؛ پالاتسو براسکی در رم، اثر کوزیمو مورلی (۱۷۹۵) با پله های مجللش؛ و نمای باشکوه تئاتر وسان کارلو در ناپل، کار نیکولینی. نقاشی جالب و قابل ذکری به وجود نیامد؛ ولی مجمسه سازان ایتالیا از حفاریهای هرکولانئوم الهام گرفتند و غرابتهای سبک باروک و وفور زینتی سبک روکوکو را ترک گفتند و در جستجوی طرحهای زیبا، بی تحرک، و ساده مجسمه های کلاسیک بر آمدند یکی از این مجسمه سازان اثری از خود به جای نهاد که هنوز دیده را خیره، و حس لامسه انسان را تحریک می کند، و یاد آن در خاطره ها باقی می ماند.

آنتونیو کانووا در پوسانیو در کنار آلپهای ونیز تولد یافت. هم پدرش مجسمه ساز بود و هم پدربزرگش؛ و هر دو در ساختن محراب و بناهای مذهبی تخصص داشتند. هنگامی که پدرش درگذشت (۱۷۶۰)، پدربزرگ آنتونیو را به خانه و سپس به کارگاه خود برد. آمادگی پسر برای کار و اشتیاق او به آموختن توجه جووانی فالیر را، که از اشراف آرسولو بود، به خود جلب کرد. فالیر پولی برای تحصیل آنتونیو در ونیز فراهم آورد، و پاداش او نخستین اثر قابل ملاحظه آن جوان به نام اورفئوس وائورودیکه بود. در ۱۷۹۷، با موافقت فالیر، به رم رفت، و در آنجا به تحقیق و مطالعه در آثار هنر باستانی پرداخت. رفته رفته به تفسیر وینکلمان

---

(۱) شبی که پاگانینی ویولن می نواخت، زنی از حال رفت، و چون به هوش آمد، گفت که شخص شیطان را ضمن نواختن او دیده است. آثار پاگانینی پر از دشواریهای شگفت انگیز است. – م.

درباره مجسمه سازی یونانی که هدف آن نشان دادن کمال زیبایی از طریق شکل، طرح، و خطوط کامل بود گروید. بدین ترتیب، وی خود را وقف احیای سبک کلاسیک کرد.

دوستانش در ونیز دولت را ترغیب کردند که مستمری سالیانه، به قرار ۳۰۰ دوکاتو طی سه سال بعد برایش بفرستد. این امر نه او را دلسرد کرد، و نه از کار بازداشت. آشکارا از نمونه های کلاسیک به تقلید پرداخت، و به نظر می رسد که گاهی تقلیدش با اصل برابری می کند. به این ترتیب، پرسئوس و مشت زن او که هردو در ۱۸۰۰ به انجام رسید، تنها آثار جدیدی بود که شایستگی آن را داشت که در تالار بلوده در واتیکان در کنار آثار کلاسیک که مورد تحسین جهانیان بود قرار گیرد. یکی از آثار او به نام تسئوس در حال کشتن قنطورس (۱۸۰۵)، و مجموعه عظیمی از مجسمه های مرمری که اکنون در باغهای سابق امپراطوری در وین قرار دارد، به آسانی ممکن است به جای یک شاهکار باستانی محسوب شود؛ ناگفته نماند که کانووا در نشان دادن عضلات وخشم قهرمانان مبالغه کرده است. بهترین آثار کانووا در زمانی ساخته شده که دارای حالت روحی آرامتری بوده و اخلاقی سازگارتر داشته است، از جمله هبه، در گالری ملی در برلین؛ در اینجا دختر زئوس و هر الاهه جوانی است که مجسمه زیبای او در حال حرکت ساخته شده، که مشغول توزیع شراب در میان خدایان است.

در این سال پرثمر (۱۸۰۵)، کانووا ساختن مشهورترین مجسمه خود را آغاز کرد، و آن مجسمه ونوس ویکتریس است که اکنون در گالری بورگزه در رم جای دارد. وی پولین بورگزه خواهر ناپلئون را ترغیب کرد که چنین حالت شهوت انگیزی به خود بگیرد. وی در آن زمان بیست و پنج ساله و در کمال زیبایی بود؛ ولی گفته می شود که آن هنرمند فقط چهره او را مدل قرار داد؛ در مورد جامه و اعضای بدنش وی از قوه تصور و رؤیاها و خاطرات خویش الهام گرفت. انجام این مجسمه مدت دوسال به طول انجامید؛ سپس آن را در معرض دید و داوری مردم و همکارانش قرار داد. آنها از زیبایی غرورآمیز و پرداخت دوست داشتنی آن مجسمه به شگفتی افتادند، چه در اینجا با تقلید صرفی از بعضی شاهکارهای باستانی مواجه نبودند، بلکه با زنی زنده از عصر خود آن مجسمه ساز، که بنا به عقیده برادرش، زیباترین زن آن عصر بود. کانووا او را به صورت هدیه ای به نسلهای بعد تقدیم کرد.

در ۱۸۰۲ ناپلئون از کانووا خواست تا از رم به پاریس بیاید. پاپ پیوس هفتم، که موافقتنامه ای با کنسول اول امضا کرده بود، به کانووا توصیه کرد فقط به عنوان یک ایتالیایی دیگر فاتح فرانسه به آنجا برود. وی مجسمه های نیمتنه چندی از ناپلئون ساخت، که جالبتر از همه در موزه محقر ناپلئون در دماغه آنتیب است. در اینجا آن جوان جنگجو به صورت ارسطوی واقعی در حال تفکر جلوه می کند. اثری دیگر که بدون دلیل شهرت دارد مجسمه تمام قدی از ناپلئون است که کانووا از گچ تهیه کرد، و پس از بازگشت به رم، از روی آن، با یک قطعه سنگ مرمر کارارا مجسمه ای از آن پرداخت که، در ۱۸۱۱، به پاریس ارسال و در لوور نصب

شـد. اما ناپلئون به آن اعتراض کرد. ظاهراً علت اعتراض وی این بود که چنین به نظر می رسید که مجسمه بالدار پیروزی که در دست راست او قرار داده بود می خواهد از دستش بگریزد. لاجرم، به فرمان وی، آن مجسمه را در پارچه ای پیچیدند و از نظر پنهان داشتند. در ۱۸۱۶ دولت انگلیس آن را خریداری، و به ولینگتن تقدیم کرد؛ و اکنون، با ارتفاع ۳۵/۳ متری خود، در کنار پله قصر ولینگتن در لندن، به نام اپسلی هاوس، قرار دارد. کانووا در ۱۸۱۰ دوباره به پاریس آمد تا مجسمه ای نشسته از ماری لویز بسازد. نتیجه این کار جالب نبود، ولی ناپلئون در حال عزیمت آن هنرمند، پولی جهت تعمیر کلیسای جامع فلورانس و تهیه بودجه برای آکادمی قدیس لوقا (برای هنرمندان) در رم به وی داد. پس از سقوط ناپلئون، کانووا به ریاست هیئتی منصوب شد که از طرف پاپ مأموریت یافته بود آثار هنری را که سرداران فرانسوی به پاریس فرستاده بودند به صاحبان اصلی آنها بازگرداند.

وی در رأس مجسمه سازان ایتالیایی عصر خود قرار داشت و در اروپا فقط اودون (۱۷۴۱-۱۸۲۸) بر او تفوق داشت. بایرن، که در ایتالیا بیش از فرانسه احساس راحتی می کرد، عقیده داشت که «اروپا - جهان - فقط دارای یک کانوواست» و «کانووا امروزه مانند بزرگان پیشین است.» احتمالاً بخشی از تحسین و ستایشی که از او به عمل می آید به سبب موج نئوکلاسیک بود که موجب شد رهبری کانووا، مانند داوید - و هر دو به کمک ناپلئون - در زمینه هنری مورد تصدیق همگان واقع شود. اما اروپا تا مدت زیادی به تقلید یا نسخه برداری از روی آثار هنری باستان قناعت نکرد؛ طولی نکشید که، نهضت رومانتیک، طرح و خطوط و شکل را تابع رنگ و احساسات قرار داد، و شهرت کانووا رو به زوال گذاشت.

شاید ذکر این نکته بی مناسبت نباشد که بگوییم کانووا اصولاً مرد خوبی بود، و به سبب فروتنی و پرهیزگاری و صدقه دادن و ارج گذاشتن به رقیبان خویش شهرت داشت. زیاد کار می کرد، و از آب و هوای مالاریاخیز رم، و نیز از تراشیدن مجسمه های یادگاری عظیم رنج می برد. در تابستان ۱۸۱۲ از رم بیرون رفت و به جستجوی هوایی صافتر و زندگیی آرامتر در شهر زادگاه خود پوسانیو رحل اقامت افکند. در همینجا بود که، در ۱۳ اکتبر ۱۸۲۲، در شصت و چهارسالگی، دیده از جهان فروبست و همه افراد فهمیده ایتالیایی در مرگش سوگواریها کردند.

VII - واله ایتروم ایتالیا

حال ببینیم مجموع جبری کارهای خوب و اعمال بدی که فرانسه در ایتالیا انجام داد چه بود. برای ملتی که در نتیجه تسلط بیگانه به سستی گراییده بود، فرانسه مظهر فریاد مهیج و نمونه ملتی بود که با خشم قیام کرد و با اراده و اقدام خود به آزادی دست یافت. روحیه مبارزه طلبی

جدیـدی در روابـط میان شـهروند و دولت در کار آورد. قانون نامه ناپلئون را رواج داد که سـختگیرانه، ولی سازنـده و روشـن بود؛ و نظم و وحـدت و تسـاوی حقوق را به ملتی وعـده می داد که گرفتـار اختلافـات طبقـاتی بود و به اطاعت از قانون عادت نـداشت. نـاپلئون و مـدیران سـختکوش وی فراینـد های دولتی را اصـلاح و تنقیـح کردنـد، جریان کار را تسـریع بخشـیدند؛ بر کارهای عام المنفعه افزودنـد، شـهرهارا زینت دادند؛ بولوارها و پارکها ساختند؛ راهها، باتلاقها، ترعه ها را هموار، زهکشـی، و لایروبی کردند؛ مدرسه به وجود آوردند؛ به دسـتگاه تفتیش افکار پایان دادند؛ به تشویق کشاورزی و صنعت وعلم و ادبیات و هنر پرداختنـد. مـذهب مردم به وسـیله حکومت جدید مورد حمایت قرار گرفت، ولی قدرت سـرکوبی ناسازگاران را از دسـت داد، و کلیسا مجبور شـد که بخشـی از هزینه های دولتی را بپردازد. و از طرف دیگر، ناپلئون شـکاک بود که مبالغی پول برای تکمیل کلیسای جامع میلان اختصاص داد. سراسـر اصول محاکمات تسـریع و اصـلاح شد؛ شکنجه از میان رفت؛ و زبان لاتینی دیگر در دادگاههـا الزامی نبـود. در این دوره (۱۷۸۹-۱۸۱۳) ژوزف و مورا در ناپـل، و اوژن در میلاـن، نعمتها و برکاتی برای قلمروهای خود به شمار می آمدند، و اگر ایتالیایی بودند، مورد محبت مردم قرار می گرفتند.

طرف دیگر این چشم انـداز عبارت بود از: مالیاتگیری، و دله دزدیهای ماهرانه. ناپلئون به راهزنی خاتمه داد، ولی آثار هنری را چنان اسـتادانه می ربود که اگر در کشوری ماننـد ایتالیا نبود که از شاهکارهای مختلف اشـباع شـده باشـد، شاید با حسن قبول تلقی نمی شد. به عقیده ناپلئون نظام وظیفه عاقلانه ترین و منصفانه ترین روش حفظ ملتهای جدید از بینظمی داخلی و استیلای خارجی بود. وی می گفت: «ایتالیاییها باید به خاطر داشـته باشـند که سلاح، حامی و حافظ اصلی کشور است. وقت آن رسیده است که جوانانی که در شـهرهای بزرگ عمر را به بطالت می گذارننـد دیگر از خسـتگیها و خطرهای جنگ بیمی به خود راه ندهنـد.» اگر سـربازان جدید ایتالیایی پی نبرده بودند که از آنها انتظار می رود که برای حفظ مصالح ناپلئون یا فرانسه به هرجا بروند، احتمالاً نظام وظیفه به عنوان یک داروی تلخ ولی ضـروری مورد قبول قرار می گرفت. کما اینکه، شش هزار تن از آنها را در ۱۸۰۳، برای حمله مشـکوکی علیه انگلیس به طرف دریای مانش بردند؛ و هشـتاد هزار نفر از آنها را از آفتاب بومی خود بیرون کشیدند تا با دشتها، برفها، و قزاقهای روسی دست و پنجه نرم کنند.

ایتالیاییها درباره جنبه میهن پرستانه مالیاتگیری نیز با او همعقیده نبودند. در این مورد دسترنج ایتالیاییها نه تنها صرف حفاظت و اداره و تزیین ایتالیـا می شـد، بلکه به ناپلئون برای مقابله با هزینه های امپراطوریهای روز افزون و متزلزل او نیز کمک می کرد. از اوژن انتظار می رفت که، ضـمن خالی کردن جیب مردم میلان، مورد علاقه آنها نیز واقع شود. در کشور کوچک او، مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید. ایتالیاییها همچنین می گفتند که، چنانچه محاصره بری، به فرمان امپراطور، باعث محرومیت صنایع ایتالیا از بازار

انگلیس نشده بود شاید تحمل چنین مالیات سنگینی سهلتر می نمود؛ و حال آنکه حقوق گمرکی صادرات و واردات به سود فرانسه بود و به تجارت ایتالیاییها با فرانسه و آلمان صدمه می زد.

از این رو، حتی پیش از بازگشت اتریشیها، ایتالیاییها از تحت الحمایگی ناپلئون خسته شده بودند؛ و احساس می کردند که نه تنها آثار هنری عظیمی را از دست می دهند، بلکه دیگران ثروتی را که آنها جمع کرده بودند می برند تا فرانسه به انگلیس حمله ببرد و روسیه را فتح کند. این همان رؤیایی نبود که شاعران ایتالیایی در آرزوی آن بودند. آنان قبول داشتند که کارمندان پاپ تا حدی فساد را در دستگاه اداری ایالات پاپ رواج داده اند، با این حال از بدرفتاری افسران فرانسوی با پاپ پیوس هفتم ناراضی بودند، و حبس طولانی او را به دستور ناپلئون روا نمی دانستند، سرانجام حتی دیگر اوژن محبوبیت خود را از دست داد، زیرا به وسیله او بود که بسیاری از فرمانهای بسیار ناخوشایند ناپلئون بر مردم تحمیل شده بود؛ لاجرم، هنگامی که ناپلئون پس از جنگ لایپزیگ در خطر شکست کامل قرار گرفت (۱۸۱۳)، آنها مانع از مساعی اوژن جهت ارسال کمک به او شدند. کوششهایی که برای رهایی ایتالیا از طریق سلاحها و تسلط بیگانه صورت گرفته بود بی ثمر ماند، و آزادی ایتالیا وابسته به تکامل وحدت ملی از طریق ادبیات، سیاستمداری، و اسلحه شد.

خود ناپلئون، در میان محاسبات غلطش، این دشواریها را پیش بینی کرده بود. در ۱۸۰۵ — سالی که در آن به عنوان پادشاه ایتالیا تاجگذاری کرد — به بورین چنین گفت:

وحدت ایتالیا با فرانسه فقط موقتی است، ولی لازم است تا ملتهای [ایالات] ایتالیا تحت قوانین مشترک زندگی کنند. اهالی جنووا، پیمونته، ونیز، میلان، و ساکنان توسکانا، رم، و ناپل از یکدیگر تنفر دارند. ... با وجود این، رم به سبب خاطراتی که به آن مربوط است، پایتخت طبیعی ایتالیا به شمار می آید. برای این کار لازم است که قدرت پاپ به حدودی کاملاً روحانی محدود شود. حالا نمی توانم به فکر این موضوع باشم، ولی بعد درباره آن فکری خواهم کرد. ... همه این ایالات کوچک به طور نامحسوس به قوانین واحدی عادت خواهند کرد؛ و هنگامی که آداب و عادات یکسان شود و دشمنیها از بین برود، در آن وقت ایتالیایی وجود خواهد داشت، و من به این کشور استقلال خواهم داد. اما برای این کار بیست سال وقت لازم دارم، و چه کسی می تواند به آینده متکی باشد؟

شاید نتوان همواره به حرف بورین اعتماد داشت، ولی لاس کازه، در این مورد، از قول ناپلئون در سنت هلن مطلب مشابهی را نقل می کند: «من در قلب ایتالیاییها اصولی را گذاشته ام که هرگز ریشه کن نخواهد شد. دیر یا زود این تجدید حیات به وقوع خواهد پیوست.» همین طور هم شد.

فصل بیست و هفتم :اتریش – ۱۷۸۰–۱۸۱۲

I – مستبدان روشنفکر ۱۷۸۰–۱۷۹۲

در سال ۱۷۸۹ اتریش یکی از کشورهای عمده اروپا بود، و به تاریخ و فرهنگ و قدرت خود می نازید، و امپراطوریی داشت به مراتب عظیمتر از نامش. آن نام، مشتق از آوستر (باد جنوب) به درستی مفهوم قومی توتونی و خشن را می رسانید که خوش طبع و خوش مشرب، و مانند ایتالیا مشتاق تمتع از زندگی و دیوانه موسیقی، بود. مردم آن از قوم سلتها بودند؛ اندکی پیش از مسیح تحت انقیاد رومیها درآمدند؛ و چنین به نظر می رسید که طی دو هزار سال قسمتی از چالاکی و هوش و زیرکی سلتی را حفظ کرده اند. در ویندوبونا (که به صورت وین درآمد)، رومیها پاسگاهی برای حفظ تمدن خود در برابر بربرهای مزاحم تأسیس کردند؛ در همینجا بود که مارکوس آورلیوس، در میان افکار عالی خود، توانست مارکومانها را در حدود ۱۷۰ میلادی شکست دهد؛ در همینجا بود که شارلمانی مرز شرقی قلمرو خود را تعیین کرد؛ در همینجا بود که اوتوی اول (کبیر)، در ۹۵۵، قلمرو شرقی خود را علیه مجارها تثبیت کرد؛ و در همینجا بود که در ۱۲۷۸، رودولف اول سلسله هاپسبورگ را تأسیس کرد که تا ۱۹۱۸ ادامه یافت. در ۱۶۱۸–۱۶۴۸، باد جنوب با جنبه کاتولیک خود شدیداً وزیدن گرفت و ضمن سی سال جنگ، مذهب قدیم را در برابر مذهب جدید قرار داد،۱ و آن مذهب، در ۱۶۸۳، هنگامی تقویت شد که وین بار دیگر به صورت پناهگاه عیسویت قرار گرفت و ترکان عثمانی را عقب راند. در این ضمن، سلسله هاپسبورگ تسلط اتریش را بر دوکنشینهای مجاور ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، تیرول، بومن (چکوسلواکی)، ترانسیلوانی (رومانی)، مجارستان، گالیسی لهستان، لومباردیا، و هلند اسپانیایی (بلژیک) برقرار ساخت. چنین بود قلمرو پراکنده ای که اروپا در آن

---

(۱) اشاره به جنگهای سی ساله است (۱۶۱۸–۱۶۴۸) که میان کشورهای کاتولیک و پروتستان اروپا روی داد. – م.

زمان که، به سال ۱۷۹۷، ناپلئون برای نخستین بار بر دروازه های شهر وین کوبید آن را به عنوان امپراطوری اتریش می شناخت.

سلسله هاپسبورگ در عصر ماریا ترزیا (سلطنتش ۱۷۴۰-۱۷۸۰) به کمال قدرت خود رسید. ماری، زن شگفت انگیزی بود دارای اراده ای نیرومند، که در میان فرمانروایان روزگار خود تنها با کاترین دوم و فردریک کبیر رقابت می کرد. اگر چه سیلزی را به فردریک ماکیاولی منش داد، پس ا ز آن با اتباع و متفقین خود چندان با او به مبارزه پرداخت که او را فرسوده کرد. پس ا ز آنکه آن کشمکش را پشت سر گذاشت، آن قدر عمر کرد که توانست پنج تن از شانزده فرزند خود را برتختهای مختلف بنشاند: یوزف را در وین؛ لئوپولد را در توسکانا؛ ماریا آمالیا را در پارما؛ ماریا کارولینا را در ناپل؛ و ماری آنتوانت را در فرانسه. به اکراه قلمرو خود را به فرزند ارشد خویش واگذاشت، زیرا به دینداری و اصلاح طلبی او چندان اعتماد و ایمانی نداشت، و پیش بینی می کرد که اتباعش، که پیوسته او را دوست می داشتند، بر اثر پیدایش هرگونه اخلالی در عقاید و روشهای سنتی خود، بدبخت خواهند شد.

داوری او را درباره پسرش گرفتاریهایی را که موجب حیرت یوزف شد تأیید کرد. یوزف از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۰ در سلطنت با او شریک بود و سپس ده سال دیگر مستقلا سلطنت کرد. وی با آزاد کردن سرفها (رعایا) اشراف را وحشتزده کرد، و با اظهار توجه به ولتر و اعطای آزادی مراسم مذهبی به پروتستانها و آزردن پاپ پیوس ششم کاتولیکهای متعصب را نگران ساخت. در اواخر عمر، کارمندانی که در اطرافش بودند دست از حمایت او برداشتند، و خود اعتراف کرد که کشاورزان چون ناگهان از خاوندان فئودال جدا شده بودند از آزادی خود سوء استفاده کردند. همچنین قبول کرد که اقدامات او اوضاع اقتصادی را به هم زده و موجب شورش طبقات بالا در مجارستان، هلند و اتریش شده است به طوری که نزدیک بوده موجودیت امپراطوری را تهدید کنند. نیاتش خیرخواهانه بود، ولی روشهایی نامتناسب اتخاذ می کرد. از جمله حکومت کردن با دستورهای بیشمار؛ نتیجه را مورد نظر قرار می داد، ولی به تهیه وسایل نمی پرداخت. فردریک کبیر درباره او گفته است: «وی پیوسته گام دوم را پیش از برداشتن قدم اول برمی دارد.» در بستر مرگ (۲۰ فوریه ۱۷۹۰)، از رفتار تند خود اظهار تأسف می کرد. و از محافظه کاری مردمی که عادات خود را دوست داشتند و حاضر به تحمل اصلاح نبودند متأثر بود.

برادرش لئوپولد در مقاصد او مشترک بود ولی مانند او شتاب نمی کرد. اگر چه در هنگامی که عنوان مهیندوک توسکانا را به دست آورد (۱۷۶۵) هجدهساله بود، قدرت خود را با احتیاط معتدل کرد؛ ایتالیاییهای با تجربه (مانند چزاره بکاریا) را که با مردم و نیازمندیهای آنها و امکانات آن مهیندوکنشین آشنا بودند در پیرامون خود گردآورد، و با کمک آنها به قلمرو تاریخی خود حکومتی اعطا کرد که موجب رشک اروپا شد. پس از مرگ برادر و رسیدن

به مقام امپراطوری، بیست و پنج سال تجربه اندوخته بود. بعضی از اصلاحات یوزف را تعدیل، و بعضی دیگر را منسوخ کرد، ولی کاملاً تعهد یک مستبد روشنفکر را پذیرفت و امکانات فرهنگی و اقتصادی اتباع خود را بالا برد. ارتش اتریش را از حمله ناصواب به ترکیه عثمانی بازداشت؛ و، با استفاده از قسمتی از آن نیرو، بلژیک را به بازگشتن به تابعیت اتریش واداشت. با به رسمیت شناختن قدرت ملی دیت اشراف مجارستان و قانون اساسی، آنان را آرام ساخت. همچنین با بازگرداندن تاج پادشاهان قدیم بومن به پراگ، و قبول تاجگذاری در آنجا در کلیسای سن ویتوس، اهالی بومن را راضی کرد. می دانست که در امر حکومت، اگر عرض حفظ شود می توان جوهر را پس گرفت.

در این ضمن، در برابر کوشش مهاجران فرانسوی و پادشاهان اروپایی به منظور درگیر شدن او با فرانسه انقلابی، مقاومت کرد. اگر چه دلش به حال خواهر جوانش ماری آنتوانت می سوخت، می ترسید که جنگ با فرانسه موجب شود که بلژیک، که هنوز آشتی نکرده بود، از دست برود. با وجود این، هنگامی که فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در وارن شکست خورد، و آنها را به پاریس بازگردانیدند و جانشان در معرض خطر روزانه قرار گرفت، لئوپولد به سلاطین اروپا پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از انقلاب دست به اقدام مشترک بزنند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس با لئوپولد در پیلنیتس ملاقات کرد و به اتفاق او اعلامیه ای را منتشر ساخت (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و تهدید به مداخله در فرانسه کرد. لویی شانزدهم با قبول (۱۳ سپتامبر) قانون اساسی انقلابی، اقدام او را تضعیف کرد. با این حال، در فرانسه هرج ومرج ادامه یافت، تشدید شد، و باردیگر جان پادشاه و ملکه را به خطر انداخت. لئوپولد دستور آماده باش ارتش اتریش را صادر کرد، مجلس فرانسه در این باره توضیح خواست. ولی پیش از رسیدن پیام، لئوپولد درگذشت (۱ مارس ۱۷۹۲) پسر و جانشین او، امپراطور فرانسیس دوم که بیست و چهارساله بود اتمام حجت فرانسه را رد کرد، و در ۲۰ آوریل، به آن دولت اعلان جنگ داد.

II – فرانسیس دوم

موضوع را از زاویه دید فرانسویان باز گفتیم، ولی اتریشیها چگونه آن را تلقی و احساس می کردند؟ آنها شنیده بودند که مهیندوشس آنان – که زیبایی او ادمند برک را از شوق به فضاحت کشانده بود – مورد تحقیر پاریسیها قرار گرفته و اتریشی خوانده شده است، و در واقع در تویلری به دست عوام الناس محبوس مانده و سپس به وسیله مجلس عزل و به زندان افکنده شده است. آنها قضیه قتل عامهای سپتامبر را شنیده بودند که چگونه سر قطع شده شاهزاده خانم لامبال را بر روی نیزه از جلو چشم ملکه ای که او را دوست می داشت عبور دادند. شنیده بودند

که چگونه آن ملکه موی سفید و اسیر را با ارابه از میان جمعیتی که به او طعنه می زدند گذراندند و به طرف سکوی گیوتین بردنـد. هیچ عاملی وجود نداشت که مردم اتریش را از گرد آمدن به دور امپراطوری مانع شود که می خواست آنها را علیه آن قاتلاـن فرانسوی رهبری کنـد. این نکته مهم نبود که وی فکری متوسط داشت؛ و مستبدی ناشـی ولی نیکوکار بود؛ سـردارانی بیکفایت را برمی گزید؛ و در جنگها یکی پس از دیگری شکست می خورد؛ و هربار بخشی از اتریش را به دشمنان می داد؛ و پایتخت خود را در اختیار فاتح می گذاشت. این شکستها بیشتر موجب محبوبیت فرانسیس در میان اتریشیها شد. به نظر آنها، وی کسی بود که به موجب حق الاهی و تقدیس پاپ و حق مشروع و بلامعارض دودمان سلطنتی بر تخت نشسته بود؛ و تا آنجا که می توانست، از آنها در مقابل بربرهای قاتل و سپس علیه یک شیطان کرسی دفاع می کرد. شایع بود که او از هراقدام آزادیخواهانه عم و پدرش دوری می جست؛ که حقوق فئودالی و بیگاری را باز می گردانید؛ از هر گرایشی که استبداد را به طرف حکومت مشروطه — سوق می داد احتراز می ورزید؛ با این همه، پس از آنکه، به دنبال شکست در اوسترلیتز و پرسبورگ، مأیوس و مغلوب وارد پایتخت خود شد کلیه آن اعمال و کردار و رفتار از طرف اتباعش به دست فراموشی سپرده شد و اتریشیهای باوفا با شوق و ذوق از او استقبال کردند. در تمام حوادث جنجالی و پرتلاطم هشت سال بعد، آنها فقط پیروزی افراد شریر و سرافکندگی شرم آور فرمانروایی را می دیدند که از طرف خداوند منصوب شده بود. و، همان گونه که وجود خدا را مسلم می شمردند، قطعی می دانستند که فرانسیس سرفرصت از دشمنان اتریش انتقام خواهد گرفت، و با کمال افتخار متصرفات و اختیارات خود را باز خواهد یافت.

III – مترنیخ

مردی که او را در تحقق آن امر راهنمایی کرد در کوبلنتس در کار راین در ۱۵ مه ۱۷۷۳ تولد یافت، و نام او را کلمنس و نتسل لوتارفون مترنیخ گذاشتند. وی بزرگترین فرزند پرنس فرانتس گئورک کارل فون مترنیخ، نماینده اتریش در دربارهای امیران برگزیننده۱ تریر، ماینتس، و کولن بود (امیران مزبور عنوان پرنس — اسقف اعظم داشتند). آن کودک دونام نخست خود را از نخستین فرد این فرمانروایان کلیسایی به دست آورد. نه در دوران جوانی که طرفدار افکار ولتر بود، و نه در دوران سیاستمداری که از روش ماکیاولی پیروی می کرد؛ هرگز روابط و وفاداریهای مذهبی خود را از یاد نبرد. همچنین به او نام لوتار دادند تا به اروپا تذکر دهند

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی از روی تابلویی اثر سر تامس لارنس: پرنس فرانتس کلمنس ونتسل فون مترنیخ (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

---

(۱) در تاریخ امپراطوری مقدس روم، عنوان امرایی که حق انتخاب پادشاه آلمان یا پادشاه رومیان را داشتند. این منصب با برافتادن امپراطوری مقدس روم در ۱۸۰۶ منسوخ شد. - م.

که یکی از نیاکـان او به همان نام در تریر در قرن هفـدهم فرمانروایی کرده بود. گاهی «وینبورگ بایلشـتاین» را به نام خود می افزود تـا یـادآور املاـکی باشـد که طی هشت قرن به خانواده اش تعلق داشـته بود، و صـدونود کیلومتر وسـعت آن زمینه ای را فراهم می سـاخت تـا عنوان اشـرافی فون به وی اعطـا شود. آنچه مسـلم بود وی نه انقلاـب را دوست داشت نه برای رهبری آن ساخته شده بود.

تعلیم و تربیتی که متناسب با شأنش بود برعهده معلمی سپرده شد که او را با عصر روشنگری آشنا ساخت. و سپس در دانشگاه ستراسـبورگ به تحصـیل پرداخت. هنگـامی که وضع این دانشـگاه بر اثر سـقوط باستیـل مـتزلزل شـد، کلمنس را به دانشـگاه مـاینتس انتقـال دادنـد، و او در آنجـا به تحصـیل حقـوق به عنـوان علم دارایی و سوابـق قضـایی مشـغول شـد. در ۱۷۹۴ فرانسه کـوبلنتس را که مرکز مهـاجران نـاآرام بود به تصـرف درآورد، و تقریبـاً همه املاـک مترنیـخ را ملی کرد. خـانواده اش پنـاه و زندگی راحتی در وین یافتند. کلمنس که جوانی بلند اندام و ورزشـکار و ظریف بود شیفته الئونوره فون کاونیتس شد و دل او را به دست آورد. این دختر ثروتمنـد نوه سیاسـتمداری بود که خـانواده هاپسـبورگ اتریش را بـا خـانواده بوربون فرانسه پیوند داده بود. از عروس خود فنون ظریفی از دیپلماسـی آموخت، از جمله اینکه هیچ گاه با تصدیق یا تکذیب قطعی خود را گرفتار و ملزم نسازد؛ مصادره و ضـبط اموال را با پوشش صواب و تقوی تزیین کند و بدین ترتیب، خود را برای اجرای حیل جنگی و گرفتن غنایم آماده سازد.

در سال ۱۸۰۱، در سن بیست و هشت سالگی، به عنوان سـفیر در دربار ساکس منصوب شـد. در آنجا با فریدریش فون گنتس آشـنایی پیدا کرد. گنتس مدت سـی سال رایزن و سـخنگوی مترنیخ شد، و او را با مؤثرترین دلایل برای اسـتقرار وضع موجود قبل از انقلاب مجهز کرد. از آنجا که به عادات و آداب رژیم سابق فرانسه علاقه مند بود، معشوقه ای هجدهساله اختیار کرد به نـام کاتارینـا بـاگراتیون، دختر سـرداری روسـی که بزودی بـازهم ذکری از او به میان خواهیم آورد. کاتارینا در ۱۸۰۲ دختری برای کلمنس زاییـد و گفته شـد که از همسـر اوست. وین که تحت تـأثیر فعالیت و کاردانی او قرار گرفته بود او را به سـفارت اتریش در برلین گماشت (۱۸۰۳). وی طی سه سـال اقامت خود در پروس با تزار الکسانـدر اول ملاقات کرد، و دوستی آنها تا زمـان سـقوط نـاپلئون ادامـه یـافت. نـاپلئون هرگز چنیـن امری را تصـور نمی کرد چـه وی، پس از اوسترلیـتز از دولـت اتریش خواست که از خانواده کاونیتس شخصـی را به عنوان سـفیر به فرانسه بفرسـتد. کنت فیلیپ فون شـتادیون که در آن زمان وزیر امور خارجه بود، مترنیخ را نزد او فرستاد. داماد سی وسه ساله کاونیتس در ۲ اوت ۱۸۰۶ به پاریس رسید.

در این هنگـام یـک نبرد نهسـاله هوشـها میـان دیپلوماسـی و جنگ آغاز شـد، که در آن، دیپلمات ما با همکاری آن سـردار به موفقیت دست یافت. برای آنکه زیاد در معرض دیـد ناپلئون نباشـد و با چشـمان نافـذ وی مواجه نشود، و از طرف دیگر، چون همسر برجسته اش نه می توانست

هوش و ذکاوت او را برانگیزد، نه آنکه از نظر جسمانی لذتی به او ببخشد- چه همواره همان بود که بود؛ لاجرم مترنیخ خود را با خانم لورژونو، همسر استاندار وقت پاریس سرگرم می داشت. اما فراموش نمی کرد که از او انتظار می رفت که فکر ناپلئون را بیازماید؛ مقاصد او را کشف کند؛ و به جستجوی همه امکانات در جهت سوق دادن آنها به طرف مصالح اتریش برآید. هریک از آن دو دیگری را ستایش می کرد. مترنیخ در ۱۸۰۶ به گنتس چنین نوشت: ناپلئون «تنها مرد اروپاست که اراده و عمل می کند.» ناپلئون نیز در مترنیخ فراستی می دید که مانند هوش خود او نافذ بود. در این ضمن، آن مرد اتریشی با بررسی رفتار تالران نکته ها آموخت.

وی درحدود سه سال در پاریس به عنوان سفیر کبیر به سر برد. با رضایتی پنهانی محاصره شدن اتریش بزرگ را در اسپانیا می دید. درصدد برآمد که مسلح شدن مجدد اتریش را به منظور کوشش دیگری در راه خلع ناپلئون از او پنهان کند، ولی در این امر موفق نشد. در ۲۵ مه ۱۸۰۹ از پاریس بیرون رفت؛ به فرانسیس دوم در جبهه پیوست؛ شاهد شکست اتریش در واگرام بود، شتادیون چون در ماجراجویی نظامی خود با شکست مواجه شده بود، زمام سیاست را رها کرد، و فرانسیس آن مقام را به مترنیخ سپرد، و در ۸ اکتبر ۱۸۰۹ مترنیخ در سن سی وشش سالگی وظیفه سی ونه ساله خود را به عنوان وزیر خانواده سلطنتی و امور خارجه آغاز کرد.

در ژانویه ۱۸۱۰، ژنرال ژونو چند نامه عاشقانه مترنیخ را در میز همسر خود یافت. نزدیک بود او را خفه کند، و سوگند خورد که آن سفیر سرکش را در دوئلی در ماینتس به مبارزه بطلبد. ناپلئون با اعزام آن ژنرال و همسرش به اسپانیا به مرافعه پایان داد. این واقعه ظاهراً زیانی به شهرت مترنیخ و ازدواج او و مقامش در دولت اتریش وارد نیاورد. وی در ترتیب دادن ازدواج ناپلئون با ماری لویز مهیندوشس اتریشی شرکت جست، و از این نزدیکی میان فرانسه و اتریش که روسیه را بر خشم آورد محظوظ شد؛ افزایش ناراحتی میان آن دو کانون قدرت را در اروپا نظاره کرد، و انتظار داشت که تضعیف هر دو امپراطوری به بازیافتن سرزمینهای از دست رفته اتریش کمک کند، و این کشور مقام ارجمندی را که روزگاری در میان قدرتهای معارض داشته بود باز یابد.

IV – وین

در ورای دیوارهای جنگ، مردم صلحجو و دوست داشتنی وین می زیستند که مخلوط نسبتاً سازشکاری از آلمانها، مجارها، چکها، اسلوواکها، کروآتها، فرانسویها، ایتالیاییها، لهستانیها، روسها، و اهالی موراویا – مجموعاً یکصد و نود هزار نفر – بودند. قسمت اعظم آنها

کاتولیک رومی بودند، و هر وقت که می توانستند به پرستش قدیس حامی شهر در کلیسای قدیس شتفان می پرداختند. بیشتر خیابانهـا باریک بود، ولی بولوارهای وسیع و سنگفرش شده چندی نیز وجود داشت. انبوهی از ساختمانهای با شکوه در باغ شونبرون گرد آمده بود که امپراطور و خانواده اش و بیشتر ساختمانهای دولتی را در خود جا می داد. دانوب «آبی» از کنار شهر می گذشت، و تجارت و لذت را به طرزی دوست داشتنی درهم می آمیخت. پارکی که به طرف آن رودخانه متمایل می شد و پراتر نام داشت محلی بود برای کالسکه رانی و گردش پیر و جوان. درست در خارج از دروازه های شهر، جنگلهای وین قرار داشت که گردش کنندگان فرخنده حالی را که عاشق درخت و قرارگاه ملاقات و بوی شاخ و برگ و آواز و چهچه پرندگان بودند به سوی خود می خواند.

رویهمرفته اهالی وین مردمی آرام و خوشرفتار بودند، و با پاریسیها — که چه در حال انقلاب و چه بدون آن، در حال هیجان و تحرک می زیستند؛ از ازدواج گریزان بودند؛ از اشراف تنفر داشتند؛ به پادشاه خود گمان بد می بردند؛ و در وجود خدا شک می کردند؛ — کاملاً تفاوت داشتند. در وین اشراف نیز وجود داشتند ولی آنها در قصرهای خود می رقصیدند و آواز می خواندند؛ به پیاده ها احترام می گذاشتند؛ به ثروت و مقام خود افتخار نمی کردند؛ و دلیرانه (اگرچه به طور غیر مؤثر) در مقابل جنگجویان تجارت پیشه ناپلئون جان می سپردند. وقوف از امتیاز طبقاتی در میان افراد بالای طبقه متوسط - که با تهیه ملزومات ارتش، وام دادن به اشرافی که بر اثر رسوم ملوک الطوایفی غیر فعال و تهیدست شده بودند، قرض دادن به دولتی که همیشه می جنگید و شکست می خورد، ثروت می اندوختند - شدید بود.

تشکیل یک طبقه زحمتکش در این زمان آغاز شد. در سال ۱۸۱۰ بیش از صد کارخانه در وین یا در پیرامون آن ساخته شده بود که در حدود بیست و هفت هزار نفر زن و مرد — تقریباً همگی با دستمزدهایی که فقط برای زیستن و تولید مثل آنها کفایت می کرد — در آنها به کار اشتغال داشتند. از ۱۸۱۱ به بعد شکایتهایی به گوش می رسید حاکی از اینکه کارخانه های روغنکشی و کارگاههای شیمیایی هوا را آلوده می کنند. تجارت به سبب دسترسی به دریای آدریاتیک در تریست و به وسیله رودخانه دانوب که از صدها شهر و از جمله بوداپست، می گذشت و به دریای سیاه می ریخت رونق گرفت. پس از اقدام ناپلئون در ۱۸۰۶ به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی به قاره اروپا، و تسلط فرانسویان بر ایتالیا، تجارت و صنعت اتریش به موانعی برخورد کرد و صدها خانواده گرفتار بیکاری و فقر و فاقه شدند.

امور مالی بیشتر در دست یهودیان بود که چون از کشاورزی و قسمت اعظم صنایع محروم بودند، در کار معامله پول ورزیده شده بودند. بعضی از بانکداران یهودی در اتریش از لحاظ عظمت و شکوه دستگاههایشان با خانواده استرهازی رقابت می کردند؛ برخی از آنها به صورت دوستان محبوب امپراطوران درآمدند، و بالاخره جمعی به عنوان منجیان کشور مورد احترام

قرار گرفتند. یوزف دوم برای قدردانی از میهن پرستی بعضی از بانکداران یهودی آنها را در سلک اشراف درآورد. امپراطور مخصوصاً میل داشت که به خانه ناتان فون آرنشتاین برود و با همسر زیبای آن بانکدار به بحث درباره ادبیات و موسیقی بپردازد. این زن همان فانی ایتسیگ بود که در رشته های مختلف صاحبنظر بود و زنی با فرهنگ به شمار می رفت؛ و یکی از خوشایندترین سالنها را در وین اداره می کرد.

دولت به دست نجبایی اداره می شد که از لحاظ کفایت در حد متوسط بودند و از شرافت بهره ای اندک داشتند. جرمی بنتم در نامه مورخ ۷ ژوئیه ۱۸۱۷ از فساد اخلاقی کامل دولت اتریش اظهار تأسف می کند و از یافتن «مردمی شرافتمند» مأیوس است. هیچ فرد عادی نمی توانست در قوای مسلح یا در دولت به مقامی بلند برسد. در نتیجه، سربازان یا کارمندان انگیزه زیادی نداشتند که برای نیل به مقام بالاتر به خود زحمت بدهند یا خود را با خطراتی مواجه سازند. صفوف ارتش به وسیله داوطلبان تنبل یا از طریق سربازگیری با قرعه کشی یا وارد کردن اجباری گدایان و جانیان و افراد افراطی پر می شد. بنابراین، عجبی نیست اگر چنین ارتشی مرتباً از نیروهای فرانسوی — که در آن هر سرباز عادی ممکن بود به رهبری برسد و حتی به گروه دوکهای ناپلئون بپیوندند — شکست بخورد.

نظم اجتماعی به وسیله ارتش، پلیس، و عقاید مذهبی حفظ می شد. فرمانروایان هاپسبورگ اصلاح دینی را رد کردند؛ به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند؛ و به روحانیان آن، که خوب تربیت شده بودند، اتکا کردند. از این افراد برای تعلیم در مدارس، سانسور مطبوعات، و تربیت هر کودک عیسوی با این اصل مذهبی استفاده می کردند که سلطنت موروثی به عنوان یک حق الاهی مقدس است، و فقر و اندوه با تسلیتها و وعده های ایمان قابل تحمل. معابد بزرگ مانند کلیسای شتفان و کلیسای کارل مراسم عبادت را با آواز و بخور و دعای دسته جمعی برپای می داشت، و آیین قداس را چنان عالی اجرا می کرد که پروتستانهایی مانند باخ و شکاکانی مانند بتهوون حاضر بودند برای آن آهنگ بسازند. دسته های مذهبی، در ادوار معین، درخیابانها به راه می افتاد، خاطرات مربوط به شهیدان و قدیسین را تجدید می کرد، و برای وساطت رحمت آفرین ملکه وین (مریم عذرا) جشنهایی برپا می شد. گذشته از ترس از عذاب جهنم و بعضی تصاویر نامطبوع شکنجه مقدسان، مذهب کاتولیک تسلی بخشترین مذهبی بود که به بشر عرضه شده است.

آموزش ابتدایی و متوسطه به دست کلیسا سپرده شده بود. در دانشگاههای وین، اینگولشتات و اینسبروک معلمان دانشمند یسوعی درس می دادند. مطبوعات سخت تحت کنترل بود؛ هرگونه نوشته ولتر در مرزهای کشور یا دروازه های شهر متوقف می شد. صاحبان افکار آزاد و وارسته از مذهب، بندرت یافت می شدند: بعضی از لژهای فراماسونی، علی رغم مساعی ماریا ترزیا در راه نابودی آنها، باقی ماندند؛ ولی آنها فعالیتهای خود را محدود به مخالفت آرام با روحانیان

کردند — مخالفتی که حتی یک فردکاتولیک مؤمن احتمالاً به آن اعتراضی نداشت — و به برنامه اصلاحات اجتماعیی توجه داشتند که امپراطور آن را می پذیرفت. بدین ترتیب، موتسارت که فرد کاتولیک متعصبی به شمار می رفت عضو فراماسون بود؛ و یوزف دوم نیز به آن انجمن مخفی پیوست. اصول اصلاحات را تصویب کرد، و بعضی از آنها را به صورت قانون در آورد. انجمن افراطی مخفی دیگری به نام ایلومیناتی — که آدام وایسهاوپت، از یسوعیان سابق، در اینگولشتات در ۱۷۷۶ تأسیس کرده بود — باقی ماند، ولی فعالیت چندانی نداشت. لئوپولد دوم مانند مادر خود همه انجمنهای سری را ممنوع اعلام کرد.

کلیسا وظیفه خود را در تربیت مردم جهت میهندوستی و صدقه دادن و نظم اجتماعی و خودداری از امور جنسی به خوبی انجام می داد. مادام دوستال در ۱۸۰۴ چنین نوشت: «هرگز گدایی نمی بینید. ... مؤسسات خیریه با نظم و ترتیب و سخاوت زیاد اداره می شود. همه چیز از دولتی مشفق، عاقل، و مذهبی نشانی دارد.» اخلاق جنسی در میان مردم عادی برزمینه نسبتاً مستحکمی مبتنی بود؛ ولی در میان طبقات بالا — که مردان معشوقه اختیار می کردند و زنان، عاشق — سست بود. ثایر می گوید که بتهوون به عنوان اعتراض گفت: «در زمان ما غیر معمول نیست که مردی با زنی ازدواج نکند؛ ولی با او به عنوان همسر زندگی مشترکی داشته باشد.» اما وحدت خانوادگی معمول بود، و قدرت پدر و مادر محفوظ. آداب و رسوم دلپذیر و مطبوع بود، و با احساسات انقلابی چندان سازگاری نداشت. بتهوون در ۲ اوت ۱۷۹۴ نوشت که «به عقیده من مادام که فرد اتریشی آبجو سیاه و سوسیس در اختیار دارد دست به شورش نمی زند.»

فرد نمونه وینی ترجیح می داد که به جای آنکه کسان در فکر اصلاح او برآیند، وسایل سرگرمی و تفریحش را فراهم سازند. وی به سهولت پشیزهای خود را در راه سرگرمیهای ساده از قبیل تماشای نیکلوس روگر یعنی «آن اسپانیایی غیر قابل اشتعال» که ادعا می کرد از آتش مصون می ماند خرج می کرد. اگر می توانست مختصری پول بیندوزد، آن را صرف بیلیارد یا بولینگ می کرد. در وین و پیرامون آن کافه های بسیاری وجود داشت — اسم کافه از قهوه گرفته شده که در این روزگار با آبجو، که نوشابه مورد نظر بود، رقابت می کرد. باشگاههایی نیز برای فقیران وجود داشت. افرادی که وضعشان رو به بهبود می رفت سری به سالنهای آبجوخوری می زدند؛ این سالنها دارای اطاقهای زیبا و باغهایی مصفا بود. افراد متمول پول خود را در قمارخانه ها از دست می دادند یا به بالماسکه - و بیشتر شاید به سالن ردوتن - می رفتند، چه در آنجا صدها زن و مرد می توانستند در یک زمان به رقص و پایکوبی بپردازند. حتی پیش از روزگار یوهان شتراوس (۱۸۰۴-۱۸۴۹)، زنان و مردان وینی برای رقصیدن زندگی می کردند. رقص با احتیاط و شکوهمند مینوئت جای خود را به والس داد. در این زمان بود که مرد می توانست از برخورد بدن زن در حین رقص، دستخوش ارتعاش لذت بخشی بشود؛ او را به حرکت درآورد؛ و بچرخاند و از همین جاست که این رقص والس نام گرفته است.

ص: ۷۹۳

البته کلیسا به جای خود اعتراض می کرد، ولی چندان سختگیری هم به عمل نمی آورد.

۷- هنر

تئاتر در وین در تمام مراحل – از طرحهای دوپشیزی بر روی صحنه های فوری گرفته تا درامهای کلاسیک در مکانها و دکورهای مجلل – پیشرفت کرد. قدیمیترین تماشاخانه منظم کارنتنرتور بود که به توسط شهرداری در ۱۷۰۸ ساخته شده بود، در اینجا بود که یوزف آنتون سترانیتسکی (متوفا در ۱۷۲۶)، براساس آرلکن۱ ایتالیایی، شخصیتی به نام هانسوورست، یا یان بولونی، ساخت که دلقکی مضحک بود، و آلمانیهای شمال و جنوب شوخ طبعیها، حرکات خنده آور و دوست داشتنی خود را در وجود او متجلی می ساختند و مورد تمسخر قرار می دادند. در ۱۷۷۶ یوزف دوم سرپرستی عالیه بورگ تئاتر را زیر نظر خود گرفت و کمکهایی به آن اعطا کرد. نمای کلاسیک سردر این تئاتر مبین آن بود که در آن همه گونه نمایش – اعم از قدیم و جدید – به موقع اجرا گذاشته خواهدشد. مجللتر از همه، تئاتر – ان-در-وین (تئاتر در کنار رودخانه وین) بود که به وسیله یوهان امانوئل شیکاندر در ۱۷۹۳ ساخته شد – و وی همان کسی است که متن اپرای نی سحرانگیز، اثر (۱۷۹۱) موتسارت را تهیه، و خود نقش پاپاگنو را ایفا کرده است. وی تئاتر خود را با کلیه وسایل مکانیکی که صحنه گردانهای آن زمان از آن آگاهی داشتند مجهز ساخت، و تماشاچیان را با مناظر و صحنه های مهیجی که از حد واقعیت می گذشت به شگفتی وا می داشت؛ و همو بود که اپرای فیدلیو اثر بتهوون را برای نخستین بار در تماشاخانه خود به معرض نمایش درآورد.

تنها یک هنر بود که بادرام در وین رقابت می کرد. این هنر، معماری نبود؛ زیرا که اتریش در حدود ۱۷۸۹ عصر طلایی باروک خود را به پایان رسانده بود. ادبیات هم نبود، زیرا که کلیسا بر بالهای نبوغ بیش از حد سنگینی می کرد، و عصر گریلپارتسر (۱۷۹۱-۱۸۷۲) استاد شعر و نثر غنایی اتریش هنوز فرا نرسیده بود. در وین، مادام دوستال نوشت که «مردم زیاد مطالعه نمی کنند»؛ همانطور که امروز هم در بعضی شهرها مرسوم است، یک روزنامه نیازمندیهای ادبی جامعه را برطرف می ساخت؛ و هم وینرتسایتونگ عالی بود و هم وینر تسایتشریفت.

این هنر عالی وین موسیقی بود. در اتریش و آلمان – همانگونه که در خور مردمی بود که خانه خود را منبع و دژ تمدن می دانستند – موسیقی بیش از آنچه کاری در سطح افراد حرفه ای تلقی شود، هنری ذوقی و خانگی به شمار رفت تقریباً هر خانواده تحصیلکرده و تربیت

---

(۱) Harlequin، از پرسوناژهای کمدیا دل/آرته، که در قرن هفدهم به کلیه تئاترهای اروپا راه یافت. - م.

شـده ای دارای آلاتی موسـیقی بود؛ حتی بعضـی خانواده ها می توانسـتند یک کوارتت اجرا کنند. گاه گاه برای مشتریانی که قبلاً ورودیه ای می پرداختند، کنسـرتی تشـکیل می شد؛ ولی کنسرتهایی که به روی همگان در قبال پرداخت ورودیه باز باشد بندرت تشکیل می شد. با وجود این، وین پر از موسیقیدانهایی بود که، بر اثر کثرت، تعداد زیادی از آنان گرسنه می ماندند.

پس موسـیقیدانان چگـونه زنـده می ماندنـد؟ بیشـتر از راه قبـول دعوتهـای خصوصـی جهت نـواختن در منـازل؛ یـا، بـا اهـدای آهنگهای خود — با یا بدون ترتیب دادن قبلی دسـتمزد — به اشراف و روحانیان یا بازرگانان متمول. عشق به موسیقی، نواختن، و حمــایت از آن، طی دو قرن سنت فرمانروایان هاپسـبورگ شـده بود. سـنت مزبور در این دوره شدیـداً به وسـیله یوزف دوم، لئوپولـد دوم، و فرزند جوان لئوپولد موسوم به مهیندوک رودولف (۱۷۸۸-۱۸۳۱)، که هم شـاگرد بتهوون و هم حامی او بود، ادامه یـافت. خـانواده استرهازی، در طی Ơ.........نسـل از موسـیقی حمایت می کردنـد. به طوری که ذکر شـد، پرنس میکلوش یوزف (۱۷۱۴-۱۷۹۰) هایـدن را سـی سـال به عنوان رهبر ارکستر در قصـر استرهـازی «ورسای مجارسـتان» نگاه داشت. نوه او پرنس میکلوش نیکولائوس استرهـازی (۱۷۶۵-۱۸۳۳) بتهوون را اسـتخدام کرد تـا برای ارکستر خـانوادگی او آهنـگ بسازد. پرنس کارل لیخنوفسکی (۱۷۳۵-۱۸۱۴) دوست صـمیمی و حامی بتهوون شـد، و تا مدتی او را در قصـر خود جای داد. پرنس فران لوبکوویتس، از یک خانواده قـدیمی بوهمی، این افتخار را داشت که در رساندن کمک مالی به بتهوون تا زمان مرگ او با مهیندوک رودولف و کنت کینسـکی سـهیم باشد. به این عده باید نام بارون گوتفرید فون شویتن (۱۷۳۴-۱۸۰۳) را بیفزاییم که وی بیش از آنچه به موسـیقدانان کمک مالی کند، با فعالیت و مهارت خود شـغل و حامی برای آنها پیدا می کرد. همو بود که راه لندن را به روی هایدن گشود؛ و بتهوون سـمفونی اول خود را به او هدیه کرد؛ سـپس انجمن موسیقی وین را بنیاد نهاد. این انجمن متشکل از بیست و پنج تن از نجبا بود که متعهد شده بودند فاصله میان آهنگسازان، و ناشران موسیقی و شنوندگان را پر کنند. همت و اقدام چنین مردانی موجب آن شد که حتی بدخوترین آهنگساز از لحاظ تاریخ موسـیقی جاودانه شود، و به صورت استاد موسیقی بدون معارض قرن نوزدهم درآید.

*****تصویر

متن زیر تصویر : پلاک چینی: بارون ژرژ – لئوپولد کوویه. موزه تاریخ طبیعی، پاریس

ص: ۷۹۵

فصل بیست و هشتم :بتهوون – ۱۷۷۰–۱۸۲۷

I– جوانی او در بن: ۱۷۷۰–۱۷۹۲

وی در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ تولد یافت. بن مقر امیر – سر اسقف برگزیننده۱ کولن بود، و کولن یکی از امیرنشینهای راینلاند به شمار می رفت که قبل از آنکه ناپلئون آنها را از قلمرو روحانیون بیرون بکشد، تحت تسلط سراسقفهای کاتولیکی قرار داشت که غرق در حطام لذات دنیوی، و متمایل به حمایت از هنرمندان خوشرفتار بودند. قسمت اعظم جمعیت ۹,۵۶۰ نفری بن وابسته به تشکیلات امیر برگزیننده بود. پدربزرگ بتهوون در گروه همسرایان امیر با صدای بم آواز می خواند، و پدرش، یوهان وان بتهوون با صدای زیر. خانواده او اصلاً هلندی بود، از دهکده ای نزدیک لوون مهاجرت کرده بود. لفظ وان (Van) هلندی حاکی از محل زادگاه است، و برخلاف آلمانی فون (Von) یا فرانسوی دو(de) عنوان اشرافی یا نجیبزادگی نمی باشد. هم پدربزرگ متمایل به میگساری شدید بود و هم پدرش، و بخشی از این عادات هم به آهنگساز به ارث رسید.

در ۱۷۶۷ یوهان وان بتهوون با بیوه جوانی به نام ماریا ماگدالنا کوریخ لایم، که پدرش آشپزی در ارنتس برایتشتاین بود، ازدواج کرد. وی چنان مادری شد که، به سبب قلب مهربان و رفتار خوش، مورد علاقه شدید پسر نامدارش قرار گرفت. ماریا هفت فرزند آورد که چهار تن از آنها در کودکی درگذشتند. آنها که باقی ماندند عبارت بودند از سه برادر به نامهای لودویگ، کاسپارکال (۱۷۷۴–۱۸۱۵) و نیکولائوس یوهان (۱۷۷۶–۱۸۴۸).

پدرش، به عنوان «تنورخوان دربار امیر برگزیننده» ۳۰۰ فلورن حقوق می گرفت – و این تنها ممر عایدی او بود. خانواده اش در یک محله فقیرنشین بن می زیست، و محیط و معاشرتهای بتهوون

---

(۱) عنوان امیرانی که امپراطور را برمی گزیدند. – م.

جوان طوری نبود که از او یک جنتلمن بسازد؛ و لاجرم تا پایان عمر، خشن و سرکش باقی ماند. پدر بتهوون که آرزوداشت درآمد خانواده را با ساختن اعجوبه ای از آن کودک افزایش دهد، فرزند چهارساله خود را ترغیب یا مجبور می کرد که طی روز، و گاهی شبها، به تمرین پیانو یا ویولن بپردازد. ظاهراً آن کودک، در بدو امر، علاقه ای به موسیقی نداشت. و (بنا به گفته شاهدان متعدد) می بایستی او را با انضباط شدیدی به کار بگمارند، چندانکه گاهی اشک از چشمش سرازیر می شد. این شکنجه نتیجه داد، و کودک به هنری دل باخت که به بهای آن همه ساعات دردناک تمام شده بود. در هشت سالگی، با شاگرد دیگری در یک کنسرت عمومی، به نواختن پرداخت (۲۶ مارس ۱۷۷۸)، که نتیجه مالی آن معلوم نشده است. در هر صورت، پدرش تشویق شد که آموزگارانی استخدام کند تا لودویگ را به دقایق عالیتر موسیقی رهنمون شوند.

گذشته از این، آموزش رسمی چندانی ندید. گفته می شود که به مدرسه ای می رفته و آن اندازه لایتنی آموخته که بتواند در نامه های خود ابتکارات بامزه لاتینی به کار برد. به اندازه کافی هم فرانسوی یاد گرفت (که زبان اسپرانتوی آن روزگار بود) و می توانست آن را به طور قابل فهم بنویسد. اما هرگز یاد نگرفت که املای کلمات را در هیچ زبانی درست بنویسد، و بندرت زحمت استعمال نقطه گذاری را به خود می داد. اما تعدادی کتاب خوب، از داستانهای سکات گرفته تا اشعار فارسی، خواند و قطعات حکمت آمیز مطالعات خود را در دفترچه های خود یادداشت کرد، تنها ورزش او در انگشتانش بود. دوست داشت که بالبداهه بنوازد، و در این بازی فقط آپت فوگلر می توانست با او رقابت کند.

در ۱۷۸۴ فرزند جوان ماریا ترزیا به نام ماکسیمیلیان فرانسیس به عنوان برگزیننده کلون تعیین شد، و در بن اقامت گزید. وی مرد مهربانی بود، به غذا و موسیقی علاقه بسیار داشت، و «فربه ترین مرد اروپا» شد. در عین حال یک ارکستر سی و یک سازی ترتیب داد. بتهوون که در آن زمان چهارده سال داشت در آن ارکستر ویولا می نواخت، و نیز به عنوان «معاون ارگ زن دربار» با حقوق ۱۵۰ گولدن (۷۵۰؟) در سال استخدام شد. در گزارشی که در سال ۱۷۸۵ به امیر برگزیننده داده اند نوشته شده است که وی «استعدادش خوب، رفتارش خوب، اما فقیر است.»

علی رغم گفتگوهایی درباره ماجراهای جنسی،۱ رفتار خوب و لیاقت روزافزون آن جوان باعث شد که امیر برگزیننده پولی در اختیار وی قرار داد (۱۷۸۷) تا به وین سفر کند و درباره آهنگسازی تعلیمات لازم را فراگیرد. کمی پس از ورودش، موتسارت با او ملاقات کرد، و به

---

(۱) امتحان بعد از مرگ جسد بتهوون چندین اختلال داخلی را نشان داد که طبق «فرهنگ موسیقی و موسیقیدانان»، اثر گروو (چاپ سوم، جلد ۱، ص ۲۷۱ب) بدین شرح بوده است: «به احتمال قوی نتیجه ابتلا به سیفیلیس در آغاز زندگی او.» ثایر، که بهترین نویسنده شرح حال بتهوون است، قضیه را مؤدبانه چنین نقل می کند: بتهوون «از مکافاتهای لغو قوانین پاکدامنی محض نجات نیافته بود.» این قضیه هنوز مورد بحث است.

نواختن او گوش داد، و از او ستایشی به عمل آورد که بیشتر نومید کننده بود. چه ظاهراً چنین پنداشته بود که بتهوون آن قطعه را مدتها تمرین کرده است. بتهوون که به این بدگمانی پی برده بود از موتسارت خواست که روی پیانو تمی برای واریاسیون۱ به او بدهـد. موتسارت از شـدت ابتکار و قوت انگشـتان آن جوان به حیرت افتاد، و به دوسـتان خود گفت: «مواظب او باشـید؛ روزی بـه دنیـا چیزی عرضـه خواهـد کرد کـه دربـاره آن حرفهـا خواهنـد زد»؛ ولی ایـن قصه بیشـتر رنـگ شـایعه دارد. ظـاهراً موتسارت درسهایی به آن جوان داده است، ولی مرگ لئوپولد پدر موتسارت در ۲۸ مه ۱۷۸۷، و خبر احتضار مادر بتهوون این رابطه را قطع کرد. لودویگ شتابان به بن بازگشت، و در هنگام مرگ مادرش (۱۷ ژوئیه) بر بالین او بود.

پـدرش که صـدای زیر خود را مـدتها پیش از دست داده بود نامه ای به امیر برگزیننده نوشت و فقر و فاقه شدید خود را شـرح داد و از او کمـک خواست. اگر هم امیر جوابی داده باشـد، اثری از آن برجای نمانـده است؛ ولی آواز خوان دیگری در دسـته همسـرایان به یاری او شتافت. در ۱۷۸۸ خود لودویـگ بـا آموختن پیانو به الئونوره فون برونینگ و برادرش لورنتس درآمـدی تحصـیل کرد. مـادر بیـوه و ثروتمنـد و تربیت شـده آنهـا آن معلم جوان را بـا تسـاوی کامـل در میـان فرزنـدان خود پـذیرفت؛ رفاقتهایی که بدین گونه به وجود آمد تا اندازه ای جنبه های تند اخلاقی بتهوون را اصلاح کرد.

مهربانی کنت فردیناند فون والدشـتاین (۱۷۶۲-۱۸۲۳) نیز به حـال بتهوون مفیـد بود، زیرا که او، هم خود موسـیقیدان خوبی به شمار می رفت و هم از دوسـتان نزدیک امیر برگزیننـده بود. وی چون از تهیـدستی بتهوون آگاهی یافت، گاه گاه هـدایایی به صورت پول نزد او می فرستاد، و وانمود می کرد که از طرف امیر است. بتهوون بعدها سونات پیانوی خود (اوپوس ۵۳ در سی ماژور)، که نام او را بر تارک دارد، به وی اهدا کرد.

لودویگ در این هنگام بیش از پیش به کمک نیاز داشت، زیرا پـدر نومیدش تن به میگساری داده و به زحمت از بازداشت، به جرم مزاحمت برای مردم، نجات یافته بود. در سال ۱۷۸۹ بتهوون اگر چه نوزده سال بیش نداشت مسئولیت برادران جوان خود را تقبـل کرد، و سـرپرست قانونی خانواده شـد. بر طبق فرمان امیر برگزیننـده (۲۰ نوامبر)، یوهـان وان بتهوون از خـدمت معاف شـد، و مقرر گشـت که نیمی از ۲۰۰ رایش تـالر حقـوقش به وی داده شود و نیم دیگر به پسـر ارشـدش. بتهوون همچنـان مبلغ مختصری به عنوان پیانیست عمده و ارگ زن دوم درارکستر امیر دریافت می داشت.

در ۱۷۹۰، فرانتس یوزف هایدن، در حالی که از پیروزی خود در لندن شادمان بود،

---

۱. variation، قطعه ای موسـیقی که روایت متفاوتی است از یک تم یا نغمه که خمیرمایه آن است. این تم می توانـد از خود آهنگساز یا از آهنگساز دیگری باشد. - م.

بر سر راه خود به سوی زادگاهش وین در بن توقف کرد. بتهوون یک کانتات۱ را که تازه ساخته بود به وی تقدیم داشت، و هایدان آن را ستود. شاید خبر این ستایش به گوش امیر رسید که وی با نظر مساعد این پیشنهاد را پذیرفت که بتهوون جوان جهت تحصیل در وین همراه هایدن به آنجا برود، و همچنان تا چند ماه حقوق خود را به عنوان نوازنده در دستگاه امیر دریافت دارد. احتمالاً ـ کنت فوق والدشتاین بود که این موقعیت را برای دوست جوان خود آماده ساخته بود. وی در آلبوم لودویگ این یادداشت خداحافظی را نوشت: «بتهوون عزیز، شما برای تحقق آرزویی که آن را مدتها در سر می پروراندید عازم سفر به وین هستید. نبوغ موتسارت [که در ۵ دسامبر ۱۷۹۱ وفات یافته بود] هنوز بر مرگ محبوب خود می گرید و زاری می کند. ... ساعیانه بکوشید و روح موتسارت را از دست هایدن دریافت بدارید. دوست واقعی شما والدشتاین.»

بتهوون بن و پدر و خانواده و دوستان را در حدود اوایل نوابر ۱۷۹۲ ترک کرد. طولی نکشید که قوای انقلابی بن را اشغال کردند؛ امیر برگزیننده بهماینتس گریخت؛ و بتهوون دیگر هرگز بن را ندید.

II – پیشرفت و تراژدی: ۱۷۹۲–۱۸۰۲

بتهوون چون به وین رسید، شهری را دید پر از موسیقیدانانی که در جستجوی حامی و شنونده و ناشر با یکدیگر در رقابتند و به هر تازه واردی چپ چپ نگاه می کنند؛ و در جوان از بن آمده اثری از لطف و مهربانی نمی بینند. بتهوون کوتاه قد، چاق و سیه چرده (آنتون استرهازی او را مور۲ می خواند) و آبله رو بود؛ دندانهای پیشین بالایش دندانهای پایین را می پوشاند؛ بینی او پهن و مسطح بود و چشمانی عمیق و مبارز جوداشت؛ «کله گرد» بود و کلاه گیس می گذاشت و عنوان «وان» را یدک می کشید. قیافه وی طوری نبود که باعث محبوبیت او نزد مردم یا رقیبان شود ولی بندرت بدون دوستی مساعد بود.

پس از چندی خبر رسید که پدرش مرده است (۱۸ دسامبر ۱۷۹۲). از آنجا که اشکالاتی از بابت سهم بتهوون در مقرری مختصر سالانه پدرش به وجود آمده بود، وی، به منظور ادامه

---

(۱) Cantata ، فورمی از موسیقی که در زبان ایتالیایی به معنی قطعه آوازی است. نخست به قطعات کوتاهی اطلاق می شد که خواننده یا خوانندگان تکخوان همراه با ساز اجرا می کردند، اما رفته رفته به آثار «کورال» (همسرایی) همراه با ارکستر، اعم از اینکه تکخوانی در آن باشد یا نباشد، نیز اطلاق می شد. کانتات بر دو نوع مذهبی و مجلسی است، و اگرچه نوع دوم در اروپای قرن ۱۸م رواج بیشتر داشت اما در آلمان از نوع مذهبی آن استقبال بیشتری می شد. – م.

(۲) Moor ، نام تباری از مسلمانان آمیخته با بربرها که در شمال افریقا زندگی می کنند، و نیز گروهی از همین مردم که به اسپانیا حمله کردند و آن را به تصرف خود درآوردند (قرن ۸ میلادی). – م.

دریافت آن، عریضه ای نزد امیر فرستاد. امیر با مضاعف کردن آن سهم به وی پاسخ داد و نوشت: «گذشته از این، سه کیل غله ... برای تحصیل برادرانش دریافت خواهد داشت.» (یعنی برای کارل و یوهان که آنها هم به وین رفته بودند). بتهوون، سپاسگزار از این نعمت تصمیم خود را اتخاذ کرد، در ۲۲ مه ۱۷۹۳ در آلبوم دوستی با استفاده از کلمات کتاب دون کارلوس (اثر شیلر) چنین نوشت: «آدم شریری نیستم — عیب من این است که خونی گرم دارم — جنایتم این است که جوانم ... اگر چه احساسات شدید و سرکش ممکن است اسرار درونم را فاش سازد، ولی قلبم مهربان است». وی تصمیم گرفت که «تا حد امکان خوبی کند؛ آزادی را بیش از همه چیز دوست داشته باشد؛ هرگز حقیقت را، حتی در برابر پادشاه انکار نکند.»

هزینه های خود را صبورانه به حداقل کاهش داد: در ماه دسامبر ۱۷۹۲ چهارده فلورن (۳۵ دلار؟) برای کرایه خانه؛ شش فلورن برای کرایه یک پیانو؛ «خوراک، هر بار ۱۲ کرویتسر»۱ (شش سنت)؛ «غذا با شراب، ۶.۵ فلورن» (۱۶.۲۵ دلار؟؟). در یادداشت دیگری چندین بار به Haidn ۲ اشاره شده که برایش دو گروشن۳ (چند سنت) خرج برمی داشته است. ظاهراً هایدن برای درسهایی که به وی می داده پول کمتری مطالبه می کرده است. تا مدتی دانشجوی جوان اصلاحات استاد را خاضعانه می پذیرفت. اما رفته رفته که درسها ادامه یافت، هایدن دیگر نتوانست انحرافات گزارش شده بتهوون را از اصول سنتی آهنگسازی بپذیرد. در اواخر سال ۱۷۹۳، بتهوون استاد پیر خود را ترک گفت، و سه بار در هفته برای فراگرفتن کنترپو آن۴ ، نزد مردی رفت که به عنوان استاد موسیقی بیشتر مشهور بود تا آهنگساز — این شخص یوهان گئورگ آلبر ختسبرگر نام داشت. در همان زمان، سه بار در هفته نیز، برای تمرین ویولن، نزد ایگناتس شوپانتسیگ می رفت. در ۱۷۹۵، پس از آنکه احساس کرد همه آنچه را که لازم دارد از آلبرختسبرگر فرا گرفته است، از آنتونیوسالیری، که در آن زمان مدیر اپرای وین بود، تقاضا کرد که به وی تعلیماتی در آواز بدهد. سالیری از شاگردان تهیدست پول نمی گرفت. بتهوون خود را به عنوان یکی از آنها معرفی کرد و قبول شد. هر چهارتن استاد او وی را شاگردی سختگیر دانستند که آکنده از عقاید شخصی بود، و از قبول رسمیت نظریه های موسیقی که به او عرضه می شد اباداشت. تصور این موضوع سخت نیست که جنبه های غیر عادی و پر سر و صدای آهنگهای بتهوون چه ضربه هایی به «بابا هایدن» (که تا سال ۱۸۰۹ زندگی کرد) زده است.

---

(۱) Kreutzer (آلمانی،=صلیب)، سکه مسی آلمان و اتریش که سابقاً رواج داشت و ارزش آن حدود نیم سنت بود. – م.

(۲) صورت تحریف شده نام هایدن (Haydn) است، و ظاهراً بتهوون از نوشتن نام استاد خود و پول کمی که بابت هر درس از او می گرفته ابا داشته است. – م.

(۳) groschen ، سکه برنزی اتریش، معادل یک صدم شیلینگ. – م.

(۴) counterpoint ، ترکیب

علی رغم انحرافات بتهوون از راههای معمول — و شاید هم به سبب همین انحرافات — وی در ۱۷۹۴ به عنوان یکی از جالبترین پیانو نوازان در وین مشهور شد. پیانو در نبرد با هارپسیکورد۱ پیروز شده بود؛ یوهان کریستیان باخ در ۱۷۶۸ با پیانو در انگلیس شروع به تکنوازی کرده بود. موتسارت نیز آن را پذیرفت؛ و هایدن در ۱۷۸۰ از او پیروی کرد؛ و موتسیو کلمنتی کنسرتوهایی برای پیانو ساخت.

بتهوون از قدرت پیانو و نیروی خود مخصوصاً در بدیهه نوازی استفاده کامل برد، اگر چه استفاده از نت چاپی هم مانع سبک او نمی شد. فردیناند ریس، که هم شاگرد هایدن بود و هم شاگرد بتهوون، بعدها گفت: «از هنرمندانی که به کارشان گوش دادم هیچ یک به مرتبه ای که بتهوون در بدیهه نوازی بدان نایل آمد نمی رسند. در وی، انبوه عقایدی که او را تحت فشار قرار می دادند، بلهوسیهایی که خود را تسلیم آنها می کرد، تنوع طرز عمل، و دشواریها پایان ناپذیر بود.»

حامیان موسیقی از او در آغاز به عنوان پیانیست تمجید می کردند. بنا بر گفته شیندلر، نویسنده زندگینامه بتهوون، در یک کنسرت شبانه در خانه بارون فوق شویتن، میزبان، پس از پایان برنامه، «بتهوون را نزد خود نگاه داشت و او را ترغیب کرد که چند فوگ۲ باخ را به عنوان دعای شب بنوازد.» پرنس کارل لیخنوفسکی — موسیقیدان غیر حرفه ای برجسته وین — به اندازه ای به بتهوون علاقه داشت که او را مرتب برای شرکت در مجالس موسیقی جمعه خود دعوت می کرد، و مدتی هم از او به عنوان مهمان در خانه اش پذیرایی کرد. اما بتهوون نمی توانست خود را با اوقات غذای پرنس منطبق سازد، و هتلی را که در مجاورت خانه پرنس بود ترجیح داد. پرشورترین حامیان لقبدار آهنگساز، پرنس لوبکوویتس بود که خود پیانو نوازی عالی به شمار می رفت، و تقریباً همه درآمد خود را صرف موسیقی و موسیقیدانان می کرد. وی علی رغم اختلاف سبک و سلیقه ای که با بتهوون داشت، سالها به او کمک کرد و اصرار بتهوون را در این که بایستی از لحاظ اجتماعی با او یکسان به شمار می آید به دل نگرفت. خانمهای این نجبای نیکوکار و حامیان هنر از استقلال غرورآمیز او لذت می بردند، از او درس پیانو می گرفتند و مورد عتاب و خطاب واقع می شدند؛ و به آن مرد مجرد تهیدست اجازه می دادند که با آنها — از طریق نامه — عشقبازی کند. هم آنان و هم شوهرانشان آثاری را که بتهوون به آنها هدیه می کرد می پذیرفتند و تا حد اعتدال او را از پاداش برخوردار می ساختند.

---

(۱) harpsichord ، ساز زهی شستی دار شبیه به پیانو و مقدم بر آن. تفاوت عمده آن با پیانو در این است که با فشار دادن شستی ها زه ها کشیده می شوند و صداهای متفاوتی از خود خارج می سازند، حال آنکه در پیانو با هر فشاری که به شستی ها داده می شود کوبه ای بر زه مورد نظر وارد و صدای خاص آن بیرون می آید. – م.

(۲) fugue ، آهنگی که خصوصیت عمده آن کنترپوان تقلیدی چند صوت است، اعم از اینکه آهنگ تنها برای ساز ساخته شده باشد یا همراه با آواز باشد. تم اصلی آهنگ پی در پی در هر صدا تکرار می شود، در حالی که هر صدا تقلید صدای قبلی را می کند. صدایی که در مدخل آهنگ می آید موضوع و صدایی که آن را تقلید می کند جواب نام دارد. باخ از استادان بزرگ این ترکیب است و کتابی تحت عنوان هنر فوگ دارد. – م.

تـا این موقع شـهرت او تنهـا به عنوان پیانونواز بود، ولی در دیـداری که به سال ۱۷۹۶ از پراگ و برلیـن به عمـل آورد به منزله اسـتاد موسیقی تلقی شد. در این ضمن، آهنگ هم می ساخت. در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۵ اوپوس شـماره یک خود را تحت عنوان سه تریو بزرگ انتشـار داد که یوهـان کرامر پس از نواختن آنهـا اظهـار داشت: «این مردی است که وجودش سوگ مارا در مرگ موتسارت تسـکین می دهد.» بتهوون، که در نتیجه این سـتایش برانگیخته شده بود، در دفتر یادداشت خود نوشت: «باید شـجاع بود! علی رغم همه ضـعفهای بدنی، روحم غالب خواهد شد. ... امسال باید سـرنوشت مرد کامل تعیین شود. نباید کاری ناتمام بماند.»

در ۱۷۹۷ ناپلئون، پنهانی، نخستین بار وارد زندگی بتهوون شد. این سـردار جوان، پس از طرد اتریشیها از لومباردیا، قوای خود را از فراز کوههای آلپ گذرانده، به وین نزدیک می شد. پایتخت هنر و موسـیقی غافلگیر شده دفاع خود را بالبداهه با اسـلحه و سرود آغاز کرد. در این زمان هایدن سرود ملی اتریش را ساخت: «خدا امپراطور فرانتس، امپراطور خوب مارا، حفظ کند»؛ و بتهوون سـرود جنگی دیگری سـاخت: «ما مردم آلمانی بزرگی هستیم.» این تصانیف با روح بعـدها ارزش چنـدین فوج را پیـدا کرد، ولی ناپلئون را تکان نداد؛ ولاجرم صلحی شرم آور را به زور بر اتریش تحمیل کرد.

سال بعد، ژنرال برنادوت به عنوان سـفیر جدید فرانسه به وین آمد، و با برافراشتن پرچم سه رنگ انقلابی فرانسه از بالکن خود، مردم را وحشتزده کرد. بتهوون که صـریحاً عقایـد جمهوریخواهـانه خود را بر زبان آورده بود علناً سـتایش خود را از بوناپارت اعلام داشت، و غالباً در ضـیافتهای سـفیر دیـده می شـد. ظاهراً برنادوت بود که فکر تصـنیف آهنگی در سـتایش ناپلئون را به بتهوون القا کرد.

لودویـگ که در فکر پول درآوردن از منابع نزدیکتری بود در ۱۷۹۹ اثر سیزدهم خود تحت عنوان «سونات بزرگ رقت انگیز» برای سپاسـگزاری از مراحم پرنس لیخنوفسـکی-یـا در انتظـار آن مراحم- به وی اهـدا کرد. پرنس نیز با اعطای ۶۰۰گولدن به بتهوون، عکس العمـل نشـان داد و اضـافه کرد: «تـا شـغل مناسـبتری پیـدا کنیم.» این سونات به سادگی آغاز می شـد، و گویی بسـتگی مختصـری با موتسارت داشت. سپس به صورت دشواری در می آمد که در مقایسه با پیچیدگی و قدرت تقریباً مهاجم سوناتهای هامرکلاویر۱ یا «آپاسیوناتا» به نظر ساده می آید.

سمفونی اول (۱۸۰۰) و «سونات مهتاب» در «سـی» دیزمینور (۱۸۰۱) نیز در زمره کارهـای ساده او بودنـد. بتهوون به قطعه اخیر این نام مشهور را نداد، بلکه آن را «سونات نیمه فانتزی» نامید. ظاهراً قصد نداشت که آن را به صورت آهنگی عشقی درآورد. درست است که وی آن را به کنتس جولیا گویتچاردی، یعنی به کسی اهدا کرد که در شمار الاهه های غیر قابل حصول

---

(۱) Hammerklavier (آلمانی،=پیانو)، نام مستعار چند سونات بتهوون برای پیانو. - م.

رؤیاهای او بود، ولی آن را به مناسبت دیگری تصنیف کرده بود که به این الاهه اصلا ربطی نداشت.

یکی از شگفت انگیزترین و جالبترین اسناد تاریخ موسیقی به سال ۱۸۰۲ تعلق دارد، و آن وصیتنامه ای سری است که در هایلیگنشتات تنظیم و پس از مرگ بتهوون در میان اوراق او دیده شد، و فقط با مقایسه با اخلاق او قابل فهم است. در جوانی او، در اخلاقش، صفات دلپذیر فراوانی وجود داشت- سبکروحی، شوخ طبعی، علاقه زیاد به تحصیل، آمادگی جهت کمک؛ و بسیاری از دوستان او در بن (مانند آموزگارش کریستیان گوتلوپ نیفه، شاگردش الئونوره فون برونینگ، حامی او کنت فون والدشتاین) علی رغم تلخی روز افزون او در زندگی به او وفادار ماندند. او در وین دوستان خود را یکی پس از دیگری رنجاند، تا آنکه تقریباً تنها ماند. با این حال، هنگامی که شنیدند در حال مرگ است، بازگشتند و هرچه در قوه داشتند برای تخفیف آلام او به کار بردند.

نخستین محیط زندگی چنان او را رنجیده خاطر ساخت که هرگز نه آن را از خاطر برد، و نه عاملان آن را بخشید. فقر پر زحمت و ناراحت کننده خود، یا شرمساری دیدن پدر خویش را به هنگام تسلیم شدن او به ناکامی و میگساری هرگز نمی توانست از یاد ببرد و ببخشاید. خود او نیز، به نسبتی که روزگار او را متأثر می ساخت، بتدریج تسلیم فراموشی ناشی از شراب می شد. در وین قد او(۱۶۴ سانتیمتر) موجب لطیفه گویی می شد، و چهره اش گیرا و مطبوع نبود. مویی انبوه، آشفته، و زبر داشت. صورتش تا نزدیک چشمان فرو رفته اش مودار بود، و گاهی ریشش را آنقدر نمی تراشید که بلندی آن به بیش از یک سانتیمتر می رسید. در ۱۸۱۹ فریاد زد: «خدایا!کسی که قیافه نحسی مثل من دارد، چه عذابی می کشد!»

این نقایص جسمانی احتمالا انگیزه ای برای کارهای بزرگ بود، ولی پس از چند سال اول زندگی در وین، موجب بیدقتی در لباس و بدن و اطاق و رفتار او شد. در ۲۲ آوریل ۱۸۰۱ چنین نوشت: «آدم کثیفی هستم، شاید تنها علامت نبوغ من این است که چیزهایم هیچ وقت دارای نظم و ترتیب نیست.» به اندازه کافی پول به دست می آورد که مستخدمانی داشته باشد، ولی پس از چندی با آنها در می افتاد، و بندرت کسی را نگاه می داشت. با افراد زیردست خود خشن بود. به افراد طبقات بالا گاهی تملق می گفت و گاهی با آنها مغرورانه و حتی گستاخانه رفتار می کرد. در ارزیابی رقیبان خود بیرحم بود، و پاداش این عمل آن می شد که آنها تقریباً همگی از وی تنفر داشتند. درباره شاگردان خودسختگیری می کرد، ولی به بعضی از آنها به رایگان درس می داد.

از نوع بشر تنفر داشت و هر فردی را اساساً پست و فرومایه می دانست، ولی با مهر و شفقت، برادرزاده مزاحم خود کارل را عفو می کرد، و هر شاگرد زیبارویی را دوست می داشت. به طبیعت مهر و محبتی بی چون و چرا داشت، و حال آنکه این مهر و محبت را در مورد نوع بشر به کار

نمی بست. بیشتر اوقات گرفتار حالات مالیخولیا می شد، ولی تقریباً به همان اندازه حالات شادی ناهنجاری هم-با یا بی نشئه شراب- به او دست می داد. غالباً شوخیهای بی ملاحظه ای می کرد «مانند نامه های شماره ۱۴،۲۲،۲۵،۳۰» ، در هر موقعیتی با الفاظ بازی می کرد، و جناس لفظی به کار می برد، گاهی القاب زشت و زننده ای برای دوستان خود انتخاب می کرد: گاهی می خندید، ولی هرگز تبسم نمی کرد.

طی سالهای پراضطراب کوشید تا آن محنتی را که زندگیش را تلخ می ساخت پنهان کند. در نامه مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۰۱ آن را برای فرانتس و گلر آشکار کرد:

طی سه سال گذشته، حس شنوایی من بتدریج ضعیفتر شده است. تصور می رود که این حال بر اثر وضع معده ام به وجود آمده باشد که، حتی قبل از آنکه بن را ترک گویم، خراب بود؛ ولی در وین بدتر شده است، زیرا در اینجا پیوسته گرفتار اسهال بوده ام، و در نتیجه از ضعفی فوق العاده رنج برده ام. ... وضع من تا پاییز گذشته چنین بود، تا جایی که گاهی تسلیم یأس و نومیدی می شدم.

باید اعتراف کنم که زندگی بدی دارم. تقریباً دو سال بود که هیچ یک از وظایف اجتماعی خود را انجام نمی دادم، زیرا محال بود به مردم بگویم که کر هستم. اگر شغل دیگری داشتم شاید می توانستم از عهده نقص خود برآیم؛ ولی با شغلی که دارم مصیبت وحشت انگیزی است. فقط خدا می داند که بر سر من چه خواهد آمد. هم به خالق خود و هم به زندگی خود بد گفته ام ... تقاضا دارم درباره وضع من چیزی به کسی نگویی، حتی به لووشن] الئو نوره فون برونینگ[.

بتهوون، ظاهراً به امید بهره مند شدن از گرمابه های گوگرد، قسمتی از سال ۱۸۰۲ را در هایلیگنشتات، که دهکده کوچکی بود نزدیک گوتینگن، گذرانید. روزی که در یک جنگل مجاور دهکده گردش می کرد، چوپانی را در آن حوالی دید که نی می نواخت. از آنجا که صدایی نمی شنید، به این فکر افتاد که فقط صداهای بزرگتر ارکستر به گوش او خواهد رسید. در این زمان وی هم رهبری ارکستر را به عهده گرفته بود، هم کنسرت می داد، و هم آهنگ می ساخت: اشارات ضمنی نی ناشنوده چوپان او را گرفتار یأس و نومیدی کرد. به اطاق خود رفت (۶اکتبر ۱۸۰۲) و سندی را نوشت که به «وصیتنامه هایلیگنشتات» معروف شده و وصیتنامه باروحی است. اگر چه عنوان آن را «برای برادرانم کارل و ... بتهوون» گذاشت: ولی آن سند را بدقت از انظار پنهان کرد. رئوس مطالب اصلی آن در اینجا نقل می شود:

ای کسانی که مرا بدخواه و لجوج و ضد بشر می دانید، چه ستمی بر من روا می دارید، شما که از علت پنهانی رفتار من آگاه نیستید. از کودکی، قلب و فکرم متمایل به احساسی لطیف در جهت نیکخواهی بوده است، حتی میل داشته ام که کارهای بزرگ انجام دهم، ولی توجه کنید که اینک شش سال است وضع نومید کننده ای دارم، و حالم بر اثر اقدامات پزشکان نادان بدتر شده است، ... و سرانجام خود را مجبور دیده ام که با چشم انداز یک بیماری مادام العمر مواجه باشم. ... من که با طبعی پرشور و سرزنده به دنیا آمدم و حتی به انحرافات جامعه حساس بودم، چه زود مجبور به گوشه گیری و تنهایی شدم، و حال آنکه

گاه گاه کوشیدم همه اینها را از یاد ببرم. آه، چقدر تجربه سخت و غم انگیز کم شنوایی نومیدم ساخت، و با وجود این، محال بود به مردم بگویم که بلندتر حرف بزنند، فریاد بکشند، چرا که من کر هستم. چگونه می توانستم به نقص یکی از حواس خود اعتراف کنم که باید در من قویتر باشد تا در دیگران ... آه، قادر به این کار نیستم. بنابراین، هرگاه می بینید که خود را کنار می کشم، در حالی که به طیب خاطر مایلم با شما معاشرت کنم، مرا معذور دارید. ... چه تحقیری بود که آن که در کنار من قرار داشت صدای فلوتی را که دوردست می آمد می شنید و من هیچ نمی شنیدم! چنین حوادثی مرا به یأس و نومیدی سوق می داد؛ اگر کمی بیشتر شده بود، به زندگی خود خاتمه داده بودم–فقط هنر بود که مرا بازداشت. آه، محال می نمود که قبل از خلق تمامی آنچه خود را موظف به خلق آنها می دانستم دنیا را ترک گویم. ... ای خدای بزرگ، تو ضمیر مرا می بینی و از آن آگاهی. تو میدانی که عشق به بشر و میل به نیکوکاری در ضمیر من وجود دارد. ای مردم، روزی که این کلمات را می خوانید، به یاد آرید که به من ستم کرده اید. ... و شما، برادرانم، کارل و ... به محض آنکه جان سپردم، اگر دکتر شمید هنوز زنده است، از طرف من از او بخواهید که بیماری مرا شرح دهد و این سند را به سابقه بیماری من ضمیمه کند، تا اینکه، حتی الامکان، لااقل جهانیان پس از مرگم با من آشتی کنند. در ضمن به شما دو نفر اعلام می کنم که وارثان اندک ثروتم خواهید بود. ... امیدوارم زندگی شما بهتر و فارغتر از پروا و اندیشه ای باشد که گرفتار آن بودم. تقوی را به فرزندان خود توصیه کنید. تنها این صفت است که موجب خوشبختی است، نه پول. من با توجه به تجربه شخصی این حرف را می زنم. تقوی بود که مرا در ناکامی کمک کرد. من این حقیقت را که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه ندادم بعد از هنرم مدیون این صفت هستم– خداحافظ.

یکدیگر را دوست بدارید ... با خشنودی به سوی مرگ می شتابم.

در حاشیه نوشت: «پس از مرگم قرائت و به مورد اجرا گذاشته شود.»

این یک یادداشت مربوط به خودکشی نبود؛ هم نومیدانه بود و هم مصممانه. بتهوون قصد داشت که دشواری را بپذیرد و بر آن فایق آید، و همه آهنگهایی را که در وجودش ساکت و نهفته بود به گوش دیگران برساند. تقریباً بدون وقفه کار می کرد، و در زمانی که هنوز در هایلیگنشتات بود (نوامبر ۱۸۰۲)، سمفونی دوم در «ر» را تصنیف کرد که در آن علامتی از شکایت یا اندوه نیست. فقط یک سال بعد از آنکه از اعماق وجودش فریاد کشید سمفونی سوم خود به نام اروئیکا را نوشت، و با آن وارد دومین و پربارترین دوره عمر خود شد.

III –سالهای قهرمانی: ۱۸۰۳–۱۸۰۹

موسیقی شناسان برجسته ای که ذکری از آنها در این صفحات کردیم، زندگی هنری و بارور بتهوون را به سه دوره تقسیم کرده اند: ۱۷۹۲–۱۸۰۲، ۱۸۰۳–۱۸۱۶، ۱۸۱۷–۱۸۲۴. در دوره اول، بتهوون به طور آزمایشی به سبک ساده و آرام موتسارت و هایدن کار می کرد.

در دوره دوم، از لحاظ تمپو۱، چالاکی انگشتان، و قدرت، توقعات زیادتری از نوازندگان داشت؛ در تغییر مقام یا مدولاسیون۲ راه خود را از لطف و نرمی تا صلابت و قدرت پیمود؛ ابتکار خود را در واریاسیون و سلیقه خود را در بدیهه سازی آزاد گذاشت، اما این هر دو را تابع منطق همبستگی و تکامل کرد. سونات و سمفونی را تغییر جنسیت داد و آنها را از لطافت و احساسات زنانه به اراده و جسارت مردانه سوق داد. در این زمان، بتهوون، که گویی قصد نشان دادن این تغییر را به وضوح دارد، در حرکت (مووْمان) سوم سمفونی یا سونات به جای مینوئه] که معمول آن دوران بود[یک های شاد آورد که به چهره تقدیر می خندید. در این زمان بتهوون در موسیقی جوابی برای بدبختی خود یافت: می توانست خود را غرق خلق آهنگهایی کند که مرگ تنش را در یک حیات طولانی به صورت واقعه ای گذرا درآورد. «هرگاه آهنگی می سازم یا می نوازم، محنتم کمتر از سایر اوقات مزاحمم می شود.» وی دیگر قادر به شنیدن آهنگهایش با گوشهای جسمانی خویش نبود، بلکه می توانست آنها را با چشمهای خود بشنود، و به کمک استعداد نهانی خود در موسیقی الحان تصوری را به صورت نقطه ها و خطهایی از مرکب درآورد؛ و سپس، از روی اوراق چاپ شده، به این نشانه های صامت گوش فرا دهد.

تقریباً همه آثار این دوره به صورت کلاسیک درآمده و طی نسلهای پی درپی در رپرتوارهای ارکستری جلوه کرده است. بتهوون «سونات کرویستر»، اوپوس ۴۷ را، که در ۱۸۰۳ برای جورج بریجتاور ویولونیست نوشته بود، به رودلف کرویستر، استاد ویولن در کنسرواتوار موسیقی پاریس، اهدا کرد که بتهوون او را در ۱۷۹۸ در وین دیده بود. اما کرویستر آن قطعه را با سبک و حال و هوای خود بیگانه یافت، و ظاهراً هرگز آن را در برابر مردم اجرا نکرد. بتهوون اروئیکا را که در ۱۸۰۳-۱۸۰۴ ساخته بود بهترین سمفونی خود به شمار می آورد. نیمی از جهانیان قصه مربوط به اهدای اصل آن را به ناپلئون شنیده اند. بتهوون علی رغم دوستان لقبدار و اهدای عاقلانه کارهایش به آنها، تا پایان عمر به صورت فرد جمهوریخواه مصممی باقی ماند، و تصرف و تجدید بنای دولت فرانسه را توسط ناپلئون در ۱۷۹۹-۱۸۰۰، به عنوان حرکتی به سوی حکومت با مسئولیت، مورد ستایش قرار داد. ولی در سال ۱۸۰۲ تأسف خود را از امضای کنکوردا با کلیسا ابراز داشت، و در این باره نوشت: «حالا همه چیز به مسیر

---

(۱) tempo ، میزان سرعتی که یک قطعه موسیقی باید با آن سرعت خوانده یا نواخته شود. تمپو را با کلمات آداجو، آلگرو، آندانته، و غیره در اول هر قطعه یا هر حرکت (مووْمان) از حرکات چهارگانه سمفونی معین می کنند. - م.

(۲) mudiolation ، تغییر یک کلید به کلیدی دیگر در یک قطعه موسیقی. این تغییر ناگهانی نبوده و تدریجاً صورت می گیرد، به نحوی که رفتن از مایه یا پرده ای به مایه یا پرده دیگر گوشنواز باشد. مدولاسیون در ساختمان هر آهنگ اهمیت و اعتباری بسزا دارد. - م.

سابق خود باز می گردد.» اما در مورد اهدای آن اثر بهتر است به گفتار فردیناندریس که آن قصه را بازگو می کند توجه کنیم:

بتهوون در این سمفونی بوناپارت را در نظر داشت، ولی در زمانی که او کنسول اول بوده است. بتهوون در آن زمان ارزش فراوانی برای او قائل بود، و او را با بزرگترین کنسولهای رومی مقایسه می کرد. من و چند تن از دوستان صمیمی او نسخه ای از دستنوشت] اروئیکا[را دیدیم که روی میزش قرار داشت و در صدر صفحه عنوانش کلمه «بوئوناپارته» را نوشته بود و در پایین آن «لویجی وان بتهوون» را، بدون کلمه ای دیگر. ... من اول کسی بودم که به او خبر دادم که ناپلئون خود را امپراطور اعلام کرده است. بتهوون در خشم شد و فریاد زد: «پس او هم بیش از یک فرد عادی نیست؟ از این پس حقوق بشر را زیرپا می گذارد و حفظ حس جاه طلبی خود را ارضا می کند. خودش را بالاتر از دیگران قرار خواهد داد و آدمی مستبد و ستمگر خواهد شد.» بتهوون به طرف میز رفت و صفحه عنوان را از سر به دست گرفت و آن را دوپاره کرد و بر روی زمین انداخت. صفحه اول را بعداً دوباره نوشت و فقط آن وقت بود که این سمفونی عنوان «سینفونیا اروئیکا» را یافت.

هنگامی که این سمفونی منتشر شد(۱۸۰۵)، دارای این عنوان بود: «سمفونی قهرمانانه برای بزرگداشت خاطره مردی بزرگ.»

سمفونی مزبور نخستین بار در ۷ آوریل ۱۸۰۵ در «تئاتر-آن-در-وین» اجرا شد. بتهوون، علی رغم حس شنوایی معیوب خود، رهبری آن را به عهده داشت. سبک رهبری او با اخلاقش سازگار بود- هیجان انگیز، «متوقع، کاملا بیقرار. به نرمی بسیار خم می شد چندانکه پشت میز رهبری پنهان می گشت؛ و بعد، به نسبتی که صدای موسیقی شدت می یافت، بتهوون تدریجاً قد راست می کرد و در تمام مدت در هوا ضرب می گرفت، تا اینکه در اوج شدت صدا به هوا می جست و بازوان خود را چنان تکان می داد که گویی می خواهد در میان ابرها شناور شود.» این سمفونی به سبب «مدولاسیونهای عجیب و تغییر پایه های بی رویه و ناگهانی و ابتکار نامطلوب» و طول بیش از اندازه آن مورد انتقاد قرار گرفت، و منتقدان به بتهوون توصیه کردند که به سبک پیشین و ساده تر خود بازگردد. بتهوون از ناراحتی به خود پیچید و غرید، و همچنان به کار خود ادامه داد.

وی سپس دست به قمار دیگری زد، و کار خود را در اپرا آزمود؛ در ۲۰ نوامبر ۱۸۰۵ پیش اجرای لئونوره را رهبری کرد. ولی قوای ناپلئون در ۱۳ نوامبر وین را گرفته بود؛ امپراطور فرانسیس و اشراف درجه اول گریخته بودند، و مردم حال شنیدن اپرا را نداشتند. اجرای آن، علی رغم کف زدنهای افسران فرانسوی که در میان تعداد کمی از حاضران نشسته بودند، شکستی فاحش بود. به بتهوون گفتند که اپرای او بسیار طولانی است و ناشیانه تنظیم شده. از این رو آن را کوتاه و در آن تجدیدنظر کرد، و برای بار دوم، در ۲۹ مارس ۱۸۰۶ به معرض نمایش گذاشت؛ ولی باز هم توفیقی نیافت. هشت سال بعد، مقارن با تشکیل کنگره وین، هنگامی که شهر پراز جوش و خروش بود، اپرای مزبور با نام جدید فیدلیو برای بار سوم بر روی صحنه

آمد، و تا اندازه ای با موفقیت روبه رو شد. نحوه آهنگسازی بتهوون بیشتر با سازهایی هماهنگ شده بود که نسبت به صدای انسان قدرت و انعطاف پذیری بیشتری داشت؛ خوانندگان، هرقدر هم مشتاق بودند که سدهای جدید را بشکنند، نمی توانستند بعضی از قسمتهایی را که آهنگ آنها خیلی بالا می رفت بخوانند، و عاقبت از خواندن سر می تافتند. این اپرا امروز گاه گاه بر بالهای شهرت آهنگساز-و با اصلاحاتی که وی دیگر نمی تواند در آنها تجدیدنظر کند- بر روی صحنه می آید.

پس از آن تجربه دشوار و بدون پاداش، از شاهکاری به شاهکار دیگر پرداخت. در ۱۸۰۵ چهارمین کنسرتو پیانو در «سل» (اوپوس ۵۸) را عرضه کرد که از لحاظ اساتید موسیقی و هنر در مرتبه ای بعد از سمفونی پنجم قرار دارد. سال ۱۸۰۹ را با سونات در«فا» مینور (اوپوس ۵۷) جشن گرفت که بعدها به «آپاسیوناتا» شهرت یافت، و نیز سه کوراتت (اوپوس ۵۹) ساخت و به کنت آندرئاس رازوموفسکی، سفیر روس در وین تقدیم داشت. در ۱۸۰۷ دوستان بتهوون شاید برای تسلای او در شکست اپرایش، کنسرتی به نفع او ترتیب دادند که وی در آنجا سمفونیهای شماره یک، دو، سه (اروئیکا) و سمفونی جدید خود به شماره چهار در «سی» بمول (اپوس ۶۰) را عرضه کرد. نمی دانیم که شنوندگان این زیاده روی را چگونه تحمل کردند.

در ۱۸۰۶ پرنس میکلوش نیکولائوس استرهازی بتهوون را مأمور کرد که یک مس۱ برای مراسم قداس نام-روز۲ همسرش بسازد. بتهوون به قصر استرهازی در آیزنشتات در مجارستان رفت و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۰۷ مس در «دو» (اوپوس ۸۶) خود را عرضه کرد. پس از پایان اجرا، پرنس به او گفت: «ولی بتهوون عزیز، این کار چیست که دوباره کرده اید؟» بتهوون این سوال را به نارضایی او تعبیر کرد، و پیش از آنکه ایام دعوتش به پایان رسد از قصر بیرون آمد.

سال ۱۸۰۸ را با دو سمفونی که امروزه در سراسر جهان شناخته شده است مشهور ساخت: سمفونی شماره پنج در «دو» مینور و سمفونی شماره شش یا سمفونی پاستورال در «فا». به نظر می آید که این دو سمفونی، در تناوب حالات میان سمفونی پنجم که آدمی را به فکر فرو می برد و سمفونی ششم که پراز نشاط است، همزمان و طی چندسال ساخته شده باشند. هردو نیز، به شایستگی، نخستین بار در ۲۲ دسامبر ۱۸۰۸ به اجرا درآمد. تکرارهای زیاد از لطف آنها، حتی برای عاشقان موسیقی، کاسته است. دیگر تحت تأثیر تقدیر که بر در می زند۳ یا

---

(۱) Mass ، آهنگ کلیسایی که برای سرودهای قداس ساخته می شود، و قداس (Mass) در کلیسای کاتولیک رومی و نیز در کلیسای انگلستان به مراسمی عبادی گفته می شود که صورتی از آیین قربانی مقدس و عشای ربانی یا آخرین شام عیسی مسیح است که در آن نان را پاره کرد و به یارانش داد و گفت: «این است بدن من»، و شراب را در پیاله ریخته به اینان داد و گفت:«این است خون من». این مراسم عبادی را در کلیسای ارتدوکس شرقی لیتورژی می گویند. - م.

(۲) name day ، در مسیحیت، روزی که به نام یکی از قدیسان یا قدیسه ها است و شخصی که نامش با نام آن قدیس یا قدیسه یکی است آن روز را طی مراسمی جشن می گیرد. - م.

(۳) سمفونی پنجم با چند آهنگ مقطع آغاز می شود و این طور تفسیر شده که حاکی از تقدیر است که بر در می کوبد. - م.

پرندگانی که در میان درختان مشغول چهچهه اند۱ قرار نمی گیریم. اما شاید کاهش شیفتگی ما به سبب فقد اطلاعات موسیقی است، وگرنه ممکن بود که ما هم بتوانیم منطق تضاد تمها و گسترش آنها، همیاری کنترپوانها، رقابت شوخی آمیز سازهای گوناگون، مکالمه سازهای بادی و زهی، و حال و هوای هر حرکت، و بالاخره ساخت و جهت همه اثر را با ستایش و لذت دنبال کنیم. اذهان به طرق مختلف قالب می گیرند- بعضی تحت تأثیر احساسات، و بعضی تحت تأثیر عقاید. فهمیدن بتهوون برای هگل باید همانقدر دشوار بوده باشد که فهمیدن هگل برای بتهوون — یا هر شخص دیگری.

بین سالهای ۱۸۰۸-۱۸۰۹، کنسرتو پیانوی شماره ۵ را «می» بمول (اوپوس ۷۳) را ساخت که به «امپراطور» معروف شده است. در میان آثار او این اثر محبوبتر از همه است و زیبایی پایداری دارد که از آن هرگز خسته نمی شویم. هرقدر هم زیاد آن را شنیده باشیم، به طور وصف ناپذیری تحت تأثیر شادابی پرجوش، ابتکار نشاط انگیز، سرچشمه های فناناپذیر احساسات و نشاط آن قرار می گیریم. در این کنسرتو مردی که پیروزمندانه از مصیبتی آشکار برخاسته قصیده ای در ستایش شادی می سراید که به مراتب تسکین دهنده تر از صداهای بلند همسرایان سمفونی نهم است.

شاید شادی «کنسرتوی امپراطور» و سمفونی پاستورال منعکس کننده رفاه روز افزون بتهوون باشد. در سال ۱۸۰۴ وی به عنوان مربی پیانو برای مهیندوک رودولف، جوانترین فرزند امپراطور فرانسیس، استخدام شد. بدین ترتیب، رفاقتی آغاز شد که به حال آن فرد جمهوریخواه که بتدریج محتاطتر می گشت سودمند افتاد. در ۱۸۰۸ پیشنهاد سخاوت آمیزی از طرف ژروم بوناپارت، پادشاه وستفالن، دریافت داشت که به آنجا رود و به عنوان رهبر ارکستر در گروه همسرایان و ارکستر سلطنتی کاسل خدمت کند. بتهوون حاضر شد که این مقام را با دریافت ۶۰۰ دوکاتن طلا در سال بپذیرد. ظاهراً هنوز مختصر اطمینانی به گوشهای محتضر خود داشت. هنگامی که شایع شد با کاسل وارد مذاکره شده است، دوستانش به آنچه که آن را خیانت به وین تلقی می کردند اعتراض کردند. وی پاسخ داد که شانزده سال در آن شهر بدون کسب مقام مطمئنی رنج برده است. در ۲۶ فوریه ۱۸۰۹، مهیندوک موافقتنامه ای رسمی برای او ارسال داشت مبنی بر آنکه در ازای ماندن بتهوون در وین، سالانه مبلغ ۴٬۰۰۰ فلورین به او پرداخت خواهد شد. از این مبلغ، رودولف ۱۵۰۰، پرنس لوبکوویتس ۷۰۰، و کنت کینسکی ۱٬۸۰۰ فلورین خواهند پرداخت؛ گذشته از این، بتهوون می تواند آنچه را به دست می آورد برای خود نگاه دارد. وی پذیرفت و در وین ماند. در آن سال (۱۸۰۹) بابا هایدن در گذشت، و بتهوون تاج افتخار او را به ارث برد.

---

(۱) در سمفونی ششم یا «شبانی» آهنگهایی به گوش می خورد که گویی از پرندگان است. - م.

IV –عاشق

پس از آنکه وضع اقتصادی او تثبیت شد، در جستجوی همسری برآمد که عمری در تمنایش بود. وی از لحاظ جنسی گرم و پرحرارت بود؛ احتمالا با زنان گوناگونی هم سروسری داشت، ولی از مدتها پیش نیاز به شریکی دائم را احساس کرده بود. در بن، برطبق گفته دوستش وگلر، وی مردی بود «همیشه عاشق». در ۱۸۰۱ نزد وگلر از دختری زیبا نام برد که «مرا دوست می دارد و من نیز او را دوست دارم.» عموماً چنین تصور می شود که این دختر شاگرد هفدهساله او کنتس جولیا گویتچاردی بوده است که سرانجام با کنت گالنبرگ ازدواج کرد. در ۱۸۰۵ بتهوون امید و آرزوی خود را در کنتس یوزفین فون دایم متمرکز کرد که بیوه بود، و نامه ای پرسوزوگداز برای او فرستاد:

هم اینک رسماً قول می دهم که ظرف مدت کوتاهی، به نحوی کاملا شایسته خودم و شما، در برابرتان بایستم–آه، اگر فقط ارزشی برای این گفته قائل باشید– منظورم دستیابی به شادی خود از طریق عشق شماست. ... آه، یوزفین محبوب، این میل به جنس مخالف نیست که مرا به طرف شما می کشاند، این فقط شما هستید، سراپای وجودتان با همه صفات فردی شما. این صفات مرا بر احترام واداشته و همه احساسات–همه قدرت عاطفی مرا– در اختیار شما نهاده است. ... به من این امید را بدهید که قلب شما همیشه برای من خواهد تپید. قلب من تا زمانی که از کار باز ایستد برای شما خواهد تپید.

ظاهراً وجهه نظر آن خانم جایی دیگر بود. دوسال بعد بتهوون هنوز تقاضا می کرد که به حضور او برسد، ولی آن زن پاسخی نداد.

در مارس ۱۸۰۷، چنان اخلاص و ارادتی قلبی نسبت به مادام ماری بیگو ابراز داشت که مورد اعتراض شوهر او واقع شد. بتهوون نامه پوزش آمیزی برای «ماریای عزیز، بیگوی عزیز» ارسال داشت و در آن اعلام کرد: «یکی از اصول عمده من این است که با همسر مردی دیگر رابطه ای بیش از دوستی نداشته باشم.»

در ۱۴ مارس ۱۸۰۹ چون انتظار داشت که به فرایبورگ برود، در نامه ای به فون گلایشنشتاین چنین نوشت:

حال می توانید در یافتن همسری به من کمک کنید. در واقع، می توانید در ... همسری زیبا برای من بیابید، کسی که شاید گاه گاه آهی برای آهنگهای من بکشد. ... اگر کسی را یافتید لطفاً مرا از پیش باخبر کنید–اما باید زیبا باشد، زیرا محال است چیزی را دوست داشته باشم که زیبا نباشد– در غیر اینصورت، مجبورم که خودم را دوست بدارم.

اما احتمالا این از شوخیهای بتهوون بوده است.

رابطه او با ترزه مالفاتی جدیتر بود. وی یکی دیگر از شاگردانش و دختر پزشک برجسته ای بود. نامه ای که به تاریخ ۸ مه ۱۸۱۰ برای او فرستاده شده است حالت و روحیه عاشقی را

نشان می دهد که مورد پسند و قبول واقع شده است. در ۲ مه بتهوون تقاضایی فوری برای وگلر، که در آن زمان در کوبلنتس بود، فرستاده، و از او تقاضا کرده بود که گواهینامه غسل تعمید او را پیدا کند و آن را برایش بفرستد، چرا که «به من گفته اند پیرتر از آنم که هستم.» وگلر پذیرفت. بتهوون تشکری نکرد، و در ژوئیه شتفان فون برونینگ به وگلر نوشت: «فکر می کنم که نقشه ازدواج او به هم خورده است، و به همین سبب دیگر آن علاقه پر شور را ندارد که از شما برای زحمتی که کشیده اید تشکر کند.» وی تا چهلسالگی اصرار داشت که در۱۷۷۲ متولد شده است. در گواهینامه غسل تعمید، سال تولد او ۱۷۷۰ ثبت شده بود.

پس از مرگش سه نامه در یک کشوی قفل شده به دست آمد که جزء لطیفترین و پرشورترین نامه های عاشقانه در تاریخ به شمار می آید. این نامه ها هرگز فرستاده نشد. از آنجا که نام و نشان مخاطب و سال نگارش بر آنها نیست، به صورت رازی درآمده که فقط ارزش ادبی دارد. نامه نخست، به تاریخ «۶ژوئیه، صبح» حاکی از سفر سه روزه هیجان آمیز او از وین به محلی نامعلوم در مجارستان برای ملاقات با زنی است. بعضی از عبارات آن نامه چنین است:

فرشته من، همه چیز من، خود خودم. ... آیا عشق، جز از طریق ایثار می تواند دوام یابد؟ از طریق این که همه چیز را تقاضا نکنیم. مگر می توانی این وضع را تغییر دهی که تو به تمامی از آن من نباشی و من به تمامی از آن تو نباشم؟ آه، خدایا! به زیباییهای طبیعت بنگر و خود را با آنچه که باید باشد تسلی ده-عشق همه چیز را طلب می کند. ... قلبم پر از مطالبی است که باید به تو بگویم-آه، لحظاتی وجود دارد که احساس می کنم بزودی یکدیگر را خواهیم دید. ... سخن رویهمرفته چیزی نیست-شادباش- با وفای من، تنها گنج من، و همه چیز من باش، چنانکه من از آن توام.

وفادار تو لودویگ

تاریخ نامه دوم که بسیار خلاصه تر است: «غروب، دوشنبه، ۶ژوئیه»، و چنین به پایان می رسد: «خدایا! این قدر نزدیک و این قدر دور! آیا عشق ما واقعاً یک بنای آسمانی به استواری گنبد گردون نیست؟» و اما نامه سوم این است:

صبح به خیر، در ۷ ژوئیه

ای معشوق جاودانی من، اگرچه هنوز در بسترم، افکارم متوجه توست و گاه با نشاط و گاه غمگنانه در انتظار آن است که بداند آیا سرنوشت صدای ما را می شنود یا نه. تنها با تو می توانم زنده باشم، والا حیاتی نخواهد بود- آری برآنم که آنقدر از تو دور شوم تا آنگاه بتوانم پروازکنان به میان بازوانت فرودآیم و بگویم که براستی آسوده ام. روحم را در وجود خود بگنجان و آن را به سرزمین معنی بفرست ... خدایا، انسان چرا باید از کسی دور شود که او را دوست می دارد؟ زندگی من در] وین[به بدبختی می گذرد — عشق تو مرا بی درنگ به صورت خوشبخت ترین و بدبخت ترین افراد درمی آورد. در این سن و سال، من به زندگی ثابت و آرام نیازمندم. ... آرام باش، تنها به اعتبار آرامش وجود خود می توانیم به هدفمان که با هم زیستن است برسیم- آرام باش- مرا دوست بدار- امروز- دیروز- چه شوق پراشکی برای تو-عمرمن- همه چیزمن- خداحافظ-

آه، همچنان مرا دوست بدار هرگز درباره قلب بس با وفای «ل» محبوب خود داوری بد نکن.

همیشه از آن توام. همیشه از آن من باش، همیشه از آن یکدیگر باشیم.

این زن که بود؟ هیچ کس نمی داند. در میان زندگینامه نویسان بتهوون اختلاف وجود دارد؛ گروهی کنتس گویتچاردی-گالنبرگ و جمعی کنتس ترزه فون برونسویگ را محبوب بتهوون می شمارند. مسلماً او کسی غیر از یک کنتس نمی تواند باشد. ظاهراً آن خانم شوهر داشت؛ و اگر چنین باشد، بتهوون در عشقبازی با او آن اصل عالی را که به خانواده بیگو ابراز داشته بود از یاد برده است. اما نامه ها فرستاده نشد، زیانی به کسی نرسید، و بسا که موسیقی از آنها سود برده باشد.

۷- بتهوون و گوته: ۱۸۰۹-۱۸۱۲

در ۱۸۰۹ اتریش دوباره با فرانسه وارد جنگ شد. در ماه مه گلوله توپهای فرانسوی بر شهر وین فروریخت، و دربار و اشراف رو به گریز نهادند، و بتهوون به سردابی پناه برد. شهر تسلیم شد، و فاتحان یک دهم در آمد سالانه را بر مردم عادی مالیات بستند، مالیات طبقه مرفه یک سوم درآمد سالانه بود. بتهوون نیز پرداخت، ولی از فاصله ای دور و امن مشت خود را در برابر یک گشتی فرانسوی تکان داد و فریاد زد: «اگر من به عنوان ژنرال آنقدر از استراتژی اطلاع داشتم که به عنوان آهنگساز از ترکیب الحان دارم، کاری به شما محول می کردم که انجام دهید!»

گذشته از این، از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ دوره ای بود که ضمن آن بتهوون از روحیه نسبتاً خوبی برخوردار بود. در آن سالها غالباً به خانه فرانتس برنتانو، که بازرگانی ثروتمند و حامی هنر و موسیقی بود، می رفت؛ برنتانو گاهی هم، با دادن وام، به لودویک کمک می کرد. آنتونیه همسر فرانتس گاه گاه به سبب بیماری در اطاق خود می ماند؛ چندبار طی این گونه بیماریها، بتهوون آرام به اطاقش آمد و پیانو نواخت، و سپس، بدون کلمه ای آنجا را ترک کرد، زیرا با زبان خود با او حرف زده بود. در یکی از این موارد، ضمن نواختن پیانو، ناگهان دستهایی بر روی شانه هایش نهاده شد. بتهوون چون به عقب نگریست، زن جوان زیبایی را دید (در آن وقت بیست و پنج ساله) که چشمانش از شوق پیانو نواختن او — و حتی از خواندن شعر غنایی مشهور گوته درباره ایتالیا تحت عنوان «آیا این سرزمین را می شناسی؟» که با موسیقی خودش آن را می خواند- می درخشید. این زن الیزابت (بتینا) برنانتو خواهر فرانتس و کلمنس برنتانو بودکه بزودی او را به عنوان یک نویسنده مشهور آلمانی خواهیم دید، خود او نیز بعدها تعدادی کتاب موفقیت آمیز و هنوز جذاب نوشت که ترکیبی از زندگینامه توأم با قصه است. یگانه

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی روی چوب: لودویک وان بتهوون (آرشیو بتمان)

ص: ۸۱۲

منبع برای ماجرای دلپذیر عشق و شوریدگیی که در بالا ذکر شد، و نیز برای حادثه دیگری، که ضمن آن بتهوون در یک مجلس مهمانی در منزل فرانتس، با نظم و نزاکتی که معمولاً از او بعید می نمود -گرچه گاهی در نامه هایش به چشم می خورد- سخن می گفت، نوشته های همین زن است. در ۲۸ مه ۱۸۱۰ الیزابت با شوق و ذوق نامه ای درباره بتهوون به گوته- که با او نه تنها از طریق روابط دوستانه اش با خانواده وی در فرانکفورت، بلکه از طریق ملاقاتی با او در وایمار نیز آشنائی داشت-نوشت. بعضی از قسمتهای این نامه مشهور چنین است:

هنگامی که مردی را دیدم که درباره اوبا شما سخن خواهم گفت، دنیا را فراموش کردم. ... مقصودم بتهوون است که راجع به او می خواهم با شما حرف بزنم، کسی که دنیا و شما را از یادم برد. ... وی بمراتب بالاتر از فرهنگ نوع بشر است. آیا هرگز به پای او خواهیم رسید؟ — تردید دارم، ولی بگذارید تا زمانی زندگی کند که رمزی که در روح اوست کاملا تکامل یابد. ... آنگاه او مطمئناً کلید علم آسمانی خود را در دست ما خواهد گذاشت. ...

خود او می گفت: «وقتی که چشمانم را باز می کنم باید آه بکشم، زیرا آنچه که می بینم مخالف مذهب من است، و باید جهانی را خوار شمارم که نمی داند موسیقی الهامی بزرگتر از عقل و فلسفه است، شرابی است که انسان را به فرایندهای خلاق تازه ای بر می انگیزد، و من باکوسی۱ هستم که شراب عالی خود را برای نوع بشر می سازد و روح او را سرمست می کند. ... بیمی برای موسیقی خود ندارم-با سرنوشت بدی مواجه نخواهد شد. کسانی که آن را می فهمند باید بدان وسیله از همه مصائبی که دیگران دامنگیر آنها می کنند آزاد شوند. ...

موسیقی واسطه ای است میان زندگی احساساتی و عقلانی. مایلم با گوته در این باره حرف بزنم- آیا سخن مرا خواهید فهمید؟ ... با گوته راجع به من حرف بزنید؛ ... به او بگویید که به سمفونیهای من گوش بدهد؛ آنگاه خود خواهد گفت که حق با من است که می گویم موسیقی تنها مدخل معنوی برای ورود به جهان والای معرفت است.»

بتینا این شوریدگی و جذبه های بتهوون را به گوته اطلاع داد و اضافه کرد: «با جواب سریعی مرا شاد کنید، تا بتهوون ببیند که قدر او را می دانید.» گوته در ۶ ژوئن ۱۸۱۰ چنین پاسخ داد:

نامه شما فرزند دلبند محبوب، در وقتی خوش به دستم رسید. زحمات زیادی کشیده اید تا طبیعتی بزرگ و زیبا را که در راه کمال و کوشش خود است برایم مجسم کنید. ... میل ندارم برخلاف مطلبی که از بیان شتابزده احساسات شما درک می کنم چیزی بنویسم؛ برعکس، فعلا ترجیح می دهم توافقی میان طبیعت خودم و آنچه که از این بیانات چند جانبه مستفاد می شود به وجود آید. ذهن معمولی بشر شاید تناقضاتی در آن بیابد؛ ولی در برابر آنچه از دهان کسی بیرون می آید که دارای چنان نبوغی است، فرد عادی باید در کمال احترام بایستد. ... درودهای قلبی مرا به بتهوون برسانید، و به او بگویید که حاضرم برای آشنایی با او فداکاریهایی بکنم. ... شاید بتوانید او را ترغیب به آمدن به کارلسباد کنید، جایی

---

(۱) Bacchus ، در اساطیر یونان و روم، خدای شراب. - م.

که تقریباً هرسال من به آنجا می روم. بسیار خوشحال خواهم شد که به حرفهای او گوش بدهم و از او چیزی یاد بگیرم.

بتهوون نتوانست به کارلسباد برود، ولی این دو هنرمند عالی زمان خود در ماه ژوئیه ۱۸۱۲ در تپلیتس (مرکز آب معدنی در بومن) با یکدیگر ملاقات کردند. گوته به محل اقامت بتهوون رفت و نخستین احساس خود را در نامه ای خطاب به همسر خود چنین بیان داشت: «هرگز هنرمندی ندیده ام که بیشتر از او فعال و صمیمی و متوجه نفس خود باشد. بخوبی می توانم درک کنم که نظر او به جهان تا چه اندازه ای می تواند غریب باشد.» وی شبهای ۲۱و۲۳ ژوئیه را با بتهوون گذرانید و به موسیقی او گوش فرا داد که «بسیار لذتبخش می نواخت.» این مطلب اکنون مشهور است که در یکی از گردشهایی که باهم می کردند،

همه درباریان، امپراطریس [اطریش] و دوکها به طرف آنها آمدند. بتهوون گفت: «بازویم را بگیرید، آنها باید برای ما جا باز کنند، نه ما برای آنها.» گوته عقیده دیگری داشت، و آن وضع باعث ناراحتی او شد. بازوی بتهوون را رها کرد و با عصای خود در گوشه ای قرار گرفت. بتهوون دست به سینه از میان دوکها گذشت و فقط کمی کلاه خود را کج کرد، در صورتی که دوکها کنار رفتند و برایش جا باز کردند، و همگی با خوشرویی او را پذیرا شدند. بتهوون در طرف دیگر در انتظار گوته، که راه برای آن افراد باز کرده و سر خود را نیز فرودآورده بود، ایستاده آنگاه گفت: «من منتظر شما مانده ام، چون برای شما احترامی قائلم که شایسته آنید، ولی شما به آن جماعت خیلی احترام گذاشتید.»

بنا به گفته بتینا، این شرحی بود که خود بتهوون داده بود. بعد می گوید: «سپس بتهوون دوان دوان نزد ما آمد همه چیز را برای ما گفت.» شرحی را که گوته داده است در اختیار نداریم. بسا که باید درباره این حکایت هم (که به طور مختلف و متناقض نقل شده است) شک و تردید داشته باشیم که وقتی گوته آزردگی خاطر خود را از خللی که در گفتگوی آنها به خاطر تعارف عابران رخ داد، بیان داشت، بتهوون به وی گفت: «خودتان را ناراحت نکنید عالیجناب، شاید هدف آن تعارفات، خود من بودم!»

این دو حکایت اگر چه مشکوک به نظر می آید ولی با عبارات موثقی که آن دو نابغه درباره ملاقاتهای خود، به طور خلاصه، شرح داده اند هماهنگی دارد. در ۹ اوت بتهوون به ناشران آثار خود در لایپزیگ به نامهای برایتکوپف و هارتل نوشت: «گوته به محیط دربار زیاد علاقه دارد: بیش از آنچه در خور شاعران است». در ۲ سپتامبر گوته به کارل تسلتر چنین نوشت:

با بتهوون در تپلیتس آشنا شدم. استعداد او مرا به حیرت انداخت. متأسفانه شخصیتی است کاملا سرکش که خیلی هم اشتباه نمی کند که جهان را تنفرانگیز می داند، ولی با رفتاری که دارد دنیا را نه برای خودش لذتبخش می کند نه برای دیگران. از طرف دیگر خیلی قابل بخشش است، زیرا حس شنوایی او دارد از بین می رود، و این امر شاید

به موسیقی او کمتر لطمه بزند تا به جنبه اجتماعی او. طبیعتی کم حرف دارد، و به علت نقص شنوایی، دوچندان خاموش می ماند.

VI – آخرین پیروزیها: ۱۸۱۱–۱۸۲۴

هرجا که می رفت آهنگ می ساخت. در ۱۸۱۱ به اوپوس ۹۷ در «سی» بمول شکل نهایی داد این اثر یک تریو برای پیانو، ویولن و ویولنسل بود که آن را به مهیندوک رودولف اهدا کرد. عنوان اثر مزبور از نام او گرفته شده است، و یکی از آثار درخشان و روشن و پاکیزه اوست که درهم و برهم نیست، و از لحاظ شکل ساختمان، کاملا منقح و پیراسته است. آخرین بار که در برابر پیانو ظاهر شد برای نواختن این اثر کلاسیک و در آوریل ۱۸۱۴ بود. در این هنگام به اندازه ای ناشنوا شده بود که از عهده تنظیم دست و فشار مناسب پا بر پدال به قصد نواختن بر نمی آمد؛ در نتیجه بعضی از قسمتهای بلند آهنگ صدای سازهای زهی را محو می کرد، و طبعاً، قسمتهای نرم هم قابل شنیدن نبود.

در مه ۱۸۱۲، زمانی که ناپلئون نیم میلیون نفر را برای مردن در روسیه جمع آوری می کرد، بتهوون سمفونی هفتم خود را ساخت، که اگر چه کمتر نواخته می شود، اکنون بهتر از سمفونی پنجم و ششم مورد توجه و استقبال است. در اینجا با مرثیه ای مواجه می شویم برای عظمت از دست رفته و آرزوهای بربادرفته، همچنین دلسوزی برای عشقهای پژمرده ولی در دل مانده؛ و کوششی است برای تفاهم و صلح. همان گونه که مارش عزای آن ندانسته چون «اوورتور ۱۸۱۲» پیش درآمدی برای شکست ناپلئون در مسکو شد، به همان ترتیب اجرای نخست آن در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ همزان بود با اضمحلال قدرت ناپلئون در آلمان و اسپانیا. استقبال پرشور از این سمفونی تا مدتی باعث خشنودی آن مرد بدبین کهنسال شد که کماکان شاهکارهایی به وجود می آورد که می توان آنها را با قصیده شاهکار جان کیتس بنام «سرودهای کوچک بی آهنگ» درباره یک کوزه یونانی قیاس کرد.

سمفونی هشتم که در اکتبر ۱۸۱۲ ساخته، و نخستین بار در ۲۷ فوریه ۱۸۱۴ اجرا شد، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ استاد به استراحت پرداخته و تصمیم گرفته بود بذله گو شود؛ سمفونی مزبور با حال ملتی که سرنوشت خود را هر روز وابسته به تحولات جنگ می دانست کاملا ـ سازگاری نداشت. اما در اینجا می توانیم از سکرتسوی پرهیجان و شادی لذت بریم که آهنگهای مقطع و مداوم آن ظاهراً اختراع جدید یعنی مترونوم را مورد سخریه قرار می داد.

موفقترین تصنیف بتهوون جنگ پیروزی نام داشت که در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ برای تجلیل از جنگی که در آن ولینگتن به طور قطع قدرت فرانسویان را در اسپانیا در هم شکسته بود در

وین عرضه شد. اخبار این جنگ موجب شادی پایتخت اتریش شد، چه وین از دست آن مرد کرسی که به نظر شکست ناپذیر می آمد، اهانتها دیده بود. اکنون برای نخستین بار بتهوون در شهری که آن را از خود می دانست واقعاً مشهور می شد. گفته اند که موسیقی آن اثر به دشواری شایستگی چنین توفیقی را داشت. موضوع و موفقیت آن موجب محبوبیت بتهوون در میان بزرگانی شد که در ۱۸۱۴ در کنگره وین شرکت جستند. آهنگساز به طرزی بخشودنی از این فرصت برای تشکیل کنسرتی به نفع خود استفاده کرد. دربار امپراطوری که از پیروزی می درخشید سالن وسیع ردوتن را در اختیار او گذاشت. خود بتهوون دعوتهایی برای مشاهیر کنگره ارسال داشت. شش هزار نفر در آنجا حضور یافتند؛ و بتهوون توانست پول قابل ملاحظه ای برای آینده خود و برادرزاده اش کسب و پنهان کند.

در ۱۱ نوامبر ۱۸۱۵ برادرش کارل، پس از آنکه مبلغ مختصری برای لودویگ به ارث گذاشت و او را به اتفاق همسرش به عنوان قیم پسر هشت ساله اش کارل منصوب کرد، در گذشت. از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۶ بتهوون از طریق نامه ها و دادگاهها مشغول مبارزه خسته کننده ای با بیوه برادرش ترزیا برای نظارت در حرکات و تربیت و روحیه کارل بود. ترزیا برای کارل ارشد (شوهر خود) جهیزیه و خانه ای آورده بود، ولی به زناکاری پرداخته بود، وحتی به این موضوع نزد شوهر خود اعتراف کرد و مورد عفو قرار گرفت. اما بتهوون هرگز او را عفو نکرد و وی را برای سرپرستی کارل فاقد صلاحیت می دانست. در اینجا آن ماجرا را با جزئیات خسته کننده و کثیف آن دنبال نمی کنیم. در ۱۸۲۶، کارل که میان عمو و مادر خود گرفتار شده بود درصدد خود کشی برآمد. عاقبت، بتهوون سختگیری محبت آمیز خود را تعدیل کرد؛ کارل بهبود یافت؛ وارد ارتش شد؛ و زندگی نسبتاً معقولی در پیش گرفت.

با فرا رسیدن سال ۱۸۱۷، بتهوون وارد مرحله نهایی خلاقیت و آفرینندگی خود شد. وی که مدتها در راه و رسم خصوصی خود انقلابی بود، در این زمان به جنگ آشکاری علیه قواعد کلاسیک پرداخت. از ورود نهضت رومانتیک به پهنه موسیقی استقبال کرد، و به سونات و سمفونی ترکیب ساده تری داد که قواعد کهن را تحت الشعاع آزادی بی بند وبار بیان عاطفی و شخصی درآورد. بخشی از روحیه سرکشی و عصیانی که در فرانسه از طریق روسو و انقلاب ابراز شده بود در آلمان از راه نهضت ادبی شتورم اوند درانگ۱ (غوغا و تلاش) و رنجهای ورتر اثر گوته جوان یا راهزنان اثر شیلر جوان و سپس در اشعار لودویگ تیک و نووالیس و نثر شلگل

---

(۱) Sturm und Drang ، نهضت ادبی آلمان که نامش مأخوذ از نمایشنامه ای به همین نام اثر ف. م. فون کلینگر است و طلیعه و پیشرو نهضت رمانتیسم در ادبیات آلمان به شمار می آید. بزرگترین عضو این نهضت گوته و آخرین شخصیت عمده آن شیلر بود. - م.

و فلسفه های فیشته و شلینگ وارد شده بود، به بتهوون رسید، و در پرورش احساسات شدید و غرور فردگرایانه او بسیار مؤثر افتاد. نظام دیرینه بر ساخته از قانون، عرف، و انضباط، هم در هنر از بین رفت و هم در سیاست؛ و این موجب شد که، آنکه می خواهد، بتواند احساسات و امیال خود را با درهم شکستن قواعد و ضوابط و فورمهای کهن، آزادانه بیان و ابراز کند. بتهوون عوام را انعام و اشراف را نیرنگباز و مقررات و آدابشان را، از لحاظ ابداعات هنری، نامربوط می دانست، و همگی را مسخره می کرد. وی حاضر نبود در قالبهایی زندانی بماند که مردگان ساخته بودند، حتی آنهایی که به وسیله آهنگسازان مرده نام آوری مانند باخ، هندل، هایدن، موتسارت و گلوک ساخته شده بود. او برای خود یک انقلاب، و حتی یک دوره وحشت۱ ساخت، و «قصیده در ستایش شادی» را که خود ساخته بود، حتی در زمانی که در انتظار مرگ به سر می برد، به صورت اعلامیه استقلال خویش درآورد.

سوناتهای سه گانه هامر کلاویر پلی بود میان دوره های دوم و سوم حیات هنری او؛ حتی نام آنها خود سرکشی و عصیان بود. بعضی از اتریشیهای خشمگین، که از تسلط ایتالیا بر زبان موسیقی و درآمد آن خسته شده بودند، پیشنهاد کرده بودند که به جای کلمات ایتالیایی برای نتها و آلات موسیقی، کلمات آلمانی به کار رود. از این رو پیانو فورته (پیانو=آهسته؛ فورته=قوی) که کلمه ای ایتالیایی است باید جای خود را به هامر کلاویر (پیانوی چکشی) بدهد، زیرا آهنگها با چکشهای کوچکی ایجاد می شود که به سیمها می خورد. بتهوون این فکر را فوراً پذیرفت، و در ۱۳ ژانویه ۱۸۱۷ به زیگموند شتاینر سازنده آلات موسیقی نوشت: «به جای پیانو فورته، هامرکلاویر بسازید تا قضیه برای همیشه پایان یابد.»

جالبترین سونات در میان سوناتهای هامر کلاویر، سونات دوم(اوپومس ۱۰۶) است که در سالهای ۱۸۱۸-۱۸۱۹ نوشته شده و نام آن «سونات بزرگ برای هامر کلاویر» است. بتهوون به چرنی گفت که آن را بدان سبب نوشته است که به عنوان بزرگترین اثر او برای پیانو باقی بماند- این داوری به توسط پیانو نوازان نسلهای بعد تأیید شد. ظاهراً این امر نوعی تسلیم غم انگیز به پیری، به بیماری، و به یک تنهایی ملال آور بود؛ و با این همه ، غلبه هنر را بر نومیدی می رساند.

به منظور از بین بردن همین نومیدی بود که بتهوون سمفونی نهم را ساخت. وی در سال ۱۸۱۸، این سمفونی را شروع، و همزمان با آن میساسولمنیس را که قرار بود در زمان انتصاب مهیندوک رودولف به عنوان سراسقف اعظم اولموتس نواخته شود، آغاز کرد. اما این مس پیش از سمفونی نهم، در سال ۱۸۲۳، یعنی سه سال بعد از آن انتصاب، به پایان رسید.

بتهوون که سابقاً مختصر پس اندازی به عنوان تأمین روزگار پیری اندوخته بود، اینک، برای آنکه میراث نسبتاً قابلی برای برادرزاده اش، کارل، برجای نهد، به این فکر افتاد که نسخه های

---

(۱) اشاره به دوره ترور در انقلاب کبیر فرانسه. - م.

پیش انتشـار این مس را پیش فروش کنـد. برای این منظور، نامه هایی نزد فرمانروایان اروپا فرسـتاد و از هر یک پنجاه دو کاتن طلا مطالبه کرد. پـذیرش این پیشـنهاد بتدریـج واصل می شـد، ولی تا ۱۸۲۵ بیش از ده پـذیرش از فرمانروایان روسـیه، فرانسه، ساکس، توسکانا، شاهزاده گالیتسین، و شاهزاده راجیویل و انجمن کایکیلیای فرانکفورت نرسید.

تصور عمومی این است که میسـاسولمنیس، خود طولانی بودن و وضع شـگفت انگیز فرم نهاییش را توجیه کرده است. در آن، اثری از کفرهـای عارضـی و جسارتهـای مـذهبی که ایمـان کاتولیکی و موروثی او را خـدشه دار می ساخت وجود نـدارد. هر لحظه از این مراسم عبادی با موسـیقی متناسبی تفسـیر می شود، و در سراسر آن، ایمان یأس آمیز مردی محتضر را می توان دید کـه بر روی نتهـای دستنوشـته اش در آغـاز کلمه شـهادت نوشـته است: «خـدا بالاـتر از همه است- خـدا هرگز مرا ترک نگفته است.» موسـیقی این اثر به اندازه ای نیرومند است که نمی توان آن را حاکی از فروتنی عیسوی دانست؛ ولی تمرکز موجود در هر قسـمت و عبارت، و عظمت پایدار سراسر اثر، میساسولمنیس را به صورت هدیه شایسته و نهایی یک روح در هم شکسته به پیشگاه خدایی در می آورد که به کنه ذاتش پی نتوان برد.

در فـوریه ۱۸۲۴ سـمفونی نهم (کورال) را به پایـان رسانـد. در اینجـا کوشـش او برای بیـان فلسـفه نهـایی خود- یعنی پـذیرش سرنوشت بشـر از روی نشاط-همه قیود نظم کلاسـیک را در هم ریخت، و آن سـلطان پرشور اجازه داد که غرور قدرتش او را به وجـد و سـروری بکشانـد که مظهر نظم کهنسال را فـدای مظهر آزادی جوان بکنـد. در میان وفور محرابهای درهـم شکسـته، تمهایی که بایستی به عنوان ستونهای معبد باقی بماند از برابر چشمان همگان، مگر اهل راز، ناپدید شد؛ جمله ها به طرزی غیر شایسـته سـخت و مکرر است؛ لحظـات نادر مهر ورقت یا آرامش تحت آهنگی تنـد و قوی قرار می گیرد که گویی با خشم به سوی جهانی دیوانه و غیر حساس پرتاب می شود.اما دانشمندی بزرگ پاسخ می دهد که چنین نیست؛ در این آشفتگی سرشار از صـلابت «یک سادگی فوق العاده فورم دیده می شود که در سایه جزئیات کار اسـتادانه ای قرار دارد که بسا در آغاز حیرت آور باشـد. اما سـرانجام در می یابیم که آن صـرفاً به کاربسـتن پاره ای آرمانهای ساده و طبیعی تا نیل به نتایج منطقی است، به همان سادگی و طبیعی بودن خود فورم.»

شایـد اسـتاد عامداً کوشـش کلاسـیک را به منظور اعطای فورمی فنا ناپذیر به زیبایی فناپذیر یا مفهومی پرده نشـین ترک کرده باشد. او خود به تسـلیم شدن خویش اعتراف کرد، و در غنای تخیل سـرکش و ذخایر فراوان هنر خود به اظهار نشاط پرداخت. در پایان، بخشـی ازمبارزه طلبی جوانی خود را به دست آورده، و قصـیده ای از شیلر را در معبـد موسـیقی خود گذاشت که نه تنها در ستایش شادی، بلکه در ستایش جنگی شادمانه علیه استبداد و وحشیگری بود:

با روحی مردانه به مقابله پادشاهان بپردازیم،

ولو به بهای ثروت و خونمان!

تاج جز در خور شریفترین استعدادها نیست؛

نابود باد نسل دروغگویان!

بتهوون پس از شاهکارهای نهایی خود که در این هنگام کامل شده بود انتظار فرصتی را می کشید که آنها را به مردم عرضه کند. اما روسینی در ۱۸۲۳ چنان اتریش را قبضه کرده بود، و دوستداران موسیقی در وین چنان شیفته آهنگهای ایتالیایی شده بودند که هیچ مدیر اپرایی جرئت نمی کرد ثروت خود را صرف دو اثر مشکل مانند میساسولمنیس و سمفونی کورال کند. یک مدیر اپرا در برلین حاضر به ارائه آنها شد. درست در هنگامی که بتهوون نزدیک بود موافقت کند، جمعی از عشاق موسیقی به رهبری خانواده لیخنوفسکی که نگران شده بودند مبادا آهنگساز برجسته وینی برای نخستین ارائه آخرین و شگفت انگیزترین اثر خود به یک پایتخت رقیب برود، حاضر شدند که اجرای آنها را در تئاتر کارنتنرتور به عهده بگیرند. پس از مذاکرات مفصل از هر دو طرف، کنسرت در ۷ مه ۱۸۲۴ در برابر سالنی انبوه و با برنامه ای سنگین برپا شد: یک اوورتور (تقدیس خانه)، چهار بخش از میساسولمنیس، و سمفونی نهم- با صدای یک گروه از همسرایان بلندآواز آلمانی — که سرگل برنامه بود. خوانندگانی که صدایشان به پای نتهای مقرر نمی رسید آنها را حذف کردند. مس میساسولمنیس با تجلیل پذیرفته شد و سمفونی با تحسین پر شور بتهوون که پشت به شنوندگان بر سکوی رهبری ایستاده بود، کف زدنهای آنان را نشنید، و برای اینکه ببیند، او را رو به سالن چرخاندند.

VII –پایان کمدی: ۱۸۲۴–۱۸۲۷

وی با شیندلر و سایر دوستان خود درباره سهم کوچکی (۴۲۰ فلورین) که از ۲۲۰۰ فلورین عایدی کنسرت به او داده بودند به نزاع برخاست، و به آنها تهمت زد که او را فریب داده اند. لاجرم آنها هم او را تنها گذاشتند، و غیر از برادرزاده اش که گاه گاه نزد او حضور می یافت و قصد خود کشی او (۱۸۲۶) جام اندوه آن استاد بهره ور از الهام را لبریز کرد، کسی به دیدارش نمی شتافت. در همین سالهای اخیر بود که پنج کوارتت آخر از شانزده کوارتت خود را نوشت.

انگیزه این زحمات پیشنهاد پرنس نیکولای گالیتسین در ۱۸۲۳ بود که حاضر شده بود اگر یک یا دو یا سه کوارتت به نام او ساخته شود، «هر مبلغی که مطالبه شود بپردازد.» بتهوون، از قرار پنجاه دو کاتن برای هر کوارتت، پذیرفت. آن سه تا (اوپوسهای ۱۲۷، ۱۳۰و۱۳۲) و دوتای دیگر (اوپوسهای ۱۳۱ و ۱۳۵) آخرین کوارتتهایی را تشکیل می دهند که غرابت اسرارآمیزشان باعث تضمین شهرتشان شده است. اوپوس ۱۳۰، که در جلسه ای خصوصی نواخته شد (۱۸۲۶)، شنوندگان را محظوظ ساخت، ولی نوازندگان دریافتند که اجرای بخش چهارم

از حیطه قـدرت آنـان بیرون است؛ و بتهوون صورت نهـایی آن را ساده تر کرد. موومانی که کنار گذاشـته شـد اینک به عنوان «فـوگ بزرگ» عرضه می شـود، و آن همـان اوپوس ۱۳۳ است که یکی از متخصـصان آثـار بتهـوون شـجاعانه آن را به منزله فلسـفه نهایی آن آهنگساز تعبیر می کنـد: زنـدگی و حقیقت از تضادهای لاینفک-خوبی و بـدی، شادی و انـدوه، تندرستی و بیماری، تولـد و وفات- تشکیل شده است؛ و عقل، به مثابه جوهر مسـلم حیات، خود را با آنها تطبیق می دهد. از میان این پنج کـوارتت، اوپوس ۱۳۱ در «دو» دیز بیشـتر مـورد تحسـین اسـت، و بتهـوون آن را کـه در ۷ اوت ۱۸۲۶ تکمیل شـد، بزرگترین کوارتت خود می دانست. اینجاست که گفته انـد «رؤیای مرموزر به بهترین وجهی پایـدار می مانـد.» اخیراً که آن را شـنیدیم، چنـان می نمود که شـیون غریب و نـاله غم انگیز جـانوری است که زخمی مهلـک برداشـته است. در موومـان نهایی از آخرین کوارتت این پنج کوارتت (اوپوس ۱۳۵) شعاری بدین مضمون وجود دارد: آیا باید باشد؟ و پاسخ می دهد: باید باشد.

در ۲ دسامبر ۱۸۲۶، بتهوون که از سـرفه ای شدید در عذاب بود پزشـکان را به بالین خود فراخواند. دو تن از پزشکان سابق او از آمدن خودداری کردند. اما پزشک سوم، به نام واوروخ، آمد، و نارا حتی او را ناشـی از ذات الریه تشـخیص داد. بتهوون در بسـتر به استراحت پرداخت. برادرش یوهـان برای مواظبت او آمـد، برادرزاده اش کـارل، به توصـیه بتهوون، از ارتش مرخصـی گرفت. در ۱۱ ژانویه، دکتر مالفاتی به دکتر واوروخ پیوست، و تجویزکرد که برای تسـهیل در خواب بیمار، به او مشروبی قوی و سـرد داده شود. بتهوون مزه الکل را در آن یافت و «به تجویز پزشک لعنت فرسـتاد.» استسـقاء و یرقان عارض شـد؛ پیشاب به جای دفع در بدنش جمع شد؛ دوباره اوره را از بدنش خارج ساختند؛ و او خود را به آب فشان تشبیه کرد.

بتهوون تصـمیم داشت از سهام بانکی خود که به ۱۰٬۰۰۰ فلورین می رسـید اسـتفاده نکند، زیرا آن را برای کارل ذخیره کرده بود؛ ولی چون با هزینه هایی که به سـرعت بالا می رفت مواجه شـد، در ۶ مارس ۱۸۲۷ نامه ای به سر جورج سمارت در لندن به این شرح نوشت:

چه برسـرم خواهـد آمـد؛ تا زمانی که قدرت از دست رفته خود را بازیابم و دوباره بتوانم با قلم امرار معاش کنم، با چه زندگی کنم؟ استدعا دارم همه مساعی خود را به کار برید تا انجمن فیلارمونیک تصمیم قبلی خود را مبنی بر دادن کنسرتی به سودمن به مورد اجرا بگذارد. بیش از این قدرت ندارم که چیز دیگری بگویم.

انجمن صدلیره به عنوان پیش پرداخت عواید کنسرت مورد نظر برای او فرستاد.

در ۱۶ مارس، پزشـکان متفق شدند که بتهوون بزودی خواهد مرد. از این رو به اتفاق برادرش یوهان نظر او را در مورد احضار کشیشـی خواسـتار شدنـد. وی پاسخ داد: «این آرزوی من است.» آن روزگاری که گاه گاه با خدا زورآزمایی می کرد، اینک سپری شـده بود؛ نـامه مورخ ۱۴ مـارس او حکـایت از آمـادگیش، برای پـذیرفتن آنچه «خـدا با حکمت الاهی خود» فرمان می دهد، داشت.

در ۲۳ مارس آخرین مراسم مذهبی را برایش اجرا کردند. به نظر می رسید که حالتی مطیع دارد. بعدها برادرش اظهار داشت که مرد محتضر به او گفته بود «برای این آخرین خدمت، از تو متشکرم.» اندکی پس از آن مراسم، بتهوون به شیندلر گفت: «کمدی تمام شد» و ظاهراً اشاره اش به آن مراسم مذهبی نبود، بلکه به خود زندگی بود؛ و این جمله ای بود که در تئاترهای روم باستان برای اعلام پایان نمایشنامه به کار می رفت.

وی در ۲۶ مارس ۱۸۲۷، پس از سه ماه درد و رنج درگذشت. لحظاتی پیش از مرگ درخشش سریعی از برق اطاقش را روشن ساخت و بعد صدای شدید رعد برخاست. بتهوون بیدار شد و بازوی راست خود را بلند کرد و مشت خود را، ظاهراً علیه توفان، تکان داد. اندکی بعد عذاب احتضار به پایان رسید. هرگز نخواهیم دانست که معنی آخرین حرکتش چه بود.

آزمایشهای پس از مرگ مجموعه ای از اختلالات درونی را نشان داد که زندگی و اخلاق او را خراب کرده بود. کبدش منقبض و بیمار بود. شریانهای گوشهایش در نتیجه ذرات چربی مسدود، و اعصاب شنوایی او فاسد شده بود. «سردرد، سوءهاضمه، قولنج، و یرقان که غالبا از آنها شکایت می کرد و افسردگی شدیدی که کلید معمای بسیاری از نامه های او را بدست می دهد، طبعاً همگی ناشی از تورم مزمن کبد و عوارض سوءهاضمه بود.» شاید علاقه او به راه رفتن و هوای آزاد این بیماریها را تعدیل و قسمت اعظم ساعات بی درد زندگی او را تأمین کرده بود.

در تشییع جنازه او سی هزار نفر شرکت جستند. هومل پیانونواز و کرویتسر ویولن نواز جزء کسانی بودند که نعش او را به دوش گرفتند. شوبرت، چرنی، و گریلپارتسر در میان مشعلداران بودند. برسنگ قبر او جز نام (بتهوون) و تاریخ تولد و مرگش حک نشده است.

ص: ۸۲۱

فصل بیست ونهم :آلمان و ناپلئون – ۱۷۸۶–۱۸۱۱

I – امپراطوری مقدس روم: ۱۸۰۰

به عقیده هاینریش فون ترایچکه، میهن پرست و مورخ بزرگ پروسی، «آلمان از زمان لوتر به بعد هرگز در اروپا به مقامی چنین درخشان مانند امروز [۱۸۰۰] نایل نشده است، چه امروز بزرگترین قهرمانان و شاعران عصر به ملت ما تعلق دارد.» شاید فردریک فاتح مقامی فروتر از ناپلئون شکست خورده داشته باشد، ولی بی شک مقام و عظمت گوته و شیلر در نظم و نثر، از ادنبورگ گرفته تا رم، بی نظیر است و پرتو آنها همه جا می درخشد؛ و فیلسوفان آلمانی از کانت گرفته تا فیشته و شلینگ، و از هگل تا شوپنهاور، افکار اروپاییان را از لندن تا سن پطرزبورگ کاملا تحت تأثیر قرار داد. این خود رنسانس دوم آلمان بود.

آلمان مانند ایتالیا در قرن شانزدهم ملتی واحد –اگر مفهوم این لفظ عبارت از ملتی تحت یک دولت و قانون باشد- را تشکیل نمی داد. آلمان در۱۸۰۰ به صورت اتحادیه سست بنیادی بود مرکب از ۲۵۰ «کشور» که هر یک قوانین و سیستم مالیاتی مخصوص خود را داشت؛ بسیاری از آنها دارای ارتش و مسکوکات و مذهب و آداب و لباس ویژه خود بودند؛ و بعضیها به لهجه ای سخن می گفتند که برای نیمی از جهان آلمانی نامفهوم بود. با وجود این، زبانشان یکی بود، و همین امر باعث می شود که نیمی از قاره اروپا به عنوان استفاده کنندگان بالقوه از نویسندگان آلمانی تلقی شوند.

در اینجا باید متذکر شویم که استقلال نسبی ایالات فردی، مانند ایتالیای دوره رنسانس، موجب یک تنوع بارز، یک رقابت محرک هیجان انگیز، یک آزادی اخلاقی و تجربی و فکری می شد که در پایتخت متمرکز یک کشور بزرگ، بر اثر سنگینی توده ها، از بین می رفت. آیا شهرهای قدیمی آلمان، که امروزه به صورت جالب توجهی در نوع خود منحصر به فرد هستند، چنانچه از لحاظ سیاسی و فرهنگی تابع برلین بودند، تحرک و خصوصیت خود را از دست

نمی دادنـد؟ کمااینکه شـهرهای فرانسه همین وضع را نسبت به پاریس داشـتند یا دارنـد. و اگر همه این قسـمتهای آلمان ملتی واحد را تشکیل داده بود، آیا این سرزمین مرکزی اروپا، که از لحاظ مواد و افراد غنی است، به نحوی غیر قابل ممارست اروپا را مورد تاخت و تاز قرار نمی داد؟

استقلال کشورهـای آلمانی فقط از یک لحاظ محـدود بود، و آن اینکه آنها عضویت در «امپراطوری مقـدس روم» را پـذیرفته بودند- و این امپراطوریی بود که ، در سال ۸۰۰، پس از آنکه پاپ تاج را بر سر شارلمانی که آلمانها او را کارل کبیر فرانکی خود می دانستند نهاد، آغاز شد. در سال ۱۸۰۰ این امپراطوری مشتمل بر ایالات مختلف و گوناگون آلمان بود. برجسته ترین آنهـا نه «کشور برگزیننـده» بود که امپراطور را انتخـاب می کردنـد: اتریش، پروس، باواریـا، سـاکس، برونسویـک-لونبورگ، کولن، ماینتس، هانوور، و تریر. بعـد ازآن، بیست وهفت «سـرزمین روحانی» قرار داشت که تحت استیلای اسـقفهای کاتولیک بـود، و گـویی برای یـادآوری حکـومت اسـقفی در شـهرهای امپراطوری محتضـر روم غربی در هزار سـال پیش از آن بـود. سراسـقف نشـین سـالزبورگ (جـایی کـه موتسـارت زنـدگی فرسـاینـده خـود را می گـذرانـد)، و اسـقف نشـینهای مونسـتر، لیژ (لویک)، وورتسـبورگ، بامبرگ، اوسـنابروک، پادربورن، آوگسـبورگ، هیلدسـهایم، فولدا، شـپایر، رگنسبورگ (راتیسبونا)، کنسـتانس، ورمس، لوبـک. شاهزادگان غیر مـذهبی برسـی و هفت کشور حکومت می کردنـد، از جمله: هسن-کاسل، هسن-دارمشـتات، هولسـتاین، وورتمبرگ (باشـتوتگارت)، ساکس(زاکسن)- وایمار(باگوته)، ساکس-گوتا (با مستبد روشنفکر آن، دوک ارنست دوم)، براونشوایگ (برونسویک)- و لفنبوتل، بادن (با بادن- بادن، کارلسروهه) ... پنجاه شهر نیز عنوان شهرهای آزاد امپراطوری داشـتند: هـامبورگ، کولن، فرانکفورت- ام— مـاین، برمن، ورمس، شـپایر، نورنبرگ، اولـم ... از این شـهرها و سـایر قسـمتهای آلمـان، برگزیننـدگان، «شـهسواران امـپراطوری»، و سـایر نماینـدگان رایشسـتاگ یـا دیـت امـپراطوری در رگنسـبورگ، بـه امر امـپراطور، گرد می آمدنـد. در ۱۷۹۲ برگزیننـدگان فرانسـیس دوم کـه اشـراف را از سراسـر آلمـان به فرانکفورت-ام- ماین کشاند تاج امپراطوری را بر سراو نهادند. بعدها معلوم شد که او آخرین فرد از سلسله امپراطوران است.

امپراطوری مقـدس روم، این سازمـان که روزگـاری نهادی مؤثر و به طورکلی نکوکار بود در سال ۱۸۰۰ تقریباً همه کفایت و سودمنـدی خـود را از دست داه بود. آنچه در این عصـر وجود داشت اثری بود باقیمانـده از فئودالیسم؛ هر قسـمت تحت تسـلط خاونـدی اداره می شـد که خود تابع یک قـدرت مرکزی بود؛ آن قدرت مرکزی نیز، رفته رفته، بر اثر رشد کشورهای عضو از لحـاظ جمعیـت و ثروت و مخـالفت بـا تعلیـم شـرعیات و مطـالب دینی و قـدرت نظـامی تضـعیف شـده بـود. وحـدت مـذهبی امپراطوری «مقدس» بر اثر اصـلاح دینی، جنگ سـی ساله، و جنگ هفتساله ۱۷۵۶-۱۷۶۳ به پایان رسـیده بود؛ در ۱۸۰۰ شمال آلمان پروتستان بود، و جنوب آن

کاتولیک؛ و آلمان غربی قسمتی از دیانت خود را براثر عصر روشنگری فرانسویان و تنویر افکار روزگار لسینگ از دست داده بود. روح ناسیونالیسم، در سطح وسیع و کوچک، به تناسب کاهش مذهب رو به فزونی می نهاد، زیرا بعضی اعتقادات — سیاسی و یا اجتماعی- باید جامعه را علیه خودخواهی مرکز گریز افراد آن حفظ کند.

سویگری آلمان در دو قطب — یکی در شمال پروتستان به رهبری پروس، و دیگری در جنوب کاتولیک به رهبری اتریش- درشکست دوکانونی که می بایست در ۱۸۰۵ در اوسترلیتز یا در ۱۸۰۶ درینا علیه ناپلئون متحد شوند نتایج شومی به بارآورد. مدتها پیش از این ضربات، خود اتریش شروع به نادیده گرفتن دیت (مجلس) امپراطوری کرده بود، و سایر کشورها نیز از اتریش پیروی کرده بودند. در ۱۷۸۸ تنها چهارده امیر از صد امیر شایسته انتخاب، و تنها هشت شهر از میان صد شهر عمده شایسته انتخاب، دستور حضور در دیت امپراطوری را قبول داشتند؛ اخذ تصمیم محال بود. ناپلئون در عهدنامه های کامپوفورمیو (۱۷۹۷) و لونویل (۱۸۰۱) اتریش را مجبور کرد که تسلط فرانسه را بر ساحل چپ یا غرب رودخانه راین به رسمیت بشناسد؛ بدین ترتیب، یک قسمت پررونق امپراطوری مقدس روم- شامل شهرهای شپایر، مانهایم، ورمس، ماینتس، بینگن، تریر، کوبلنتس، آخن، بن، و کولن- تحت استیلای فرانسه درآمد. در ۱۸۰۱ به طور کلی، همان گونه که ولتر گفته بود، عموماً موافق بودند که امپراطوری مقدس روم دیگر نه مقدس است، نه رومی، و نه اصولا امپراطوری؛ هیچ دولت مهمی قدرت آن یا قدرت پاپ را به رسمیت نمی شناخت؛ و نوعی نظم و همکاری نوین باید در میان آن هرج و مرج به وجود آورد، و پذیرفته یا تحمیل شود. ناپلئون این مبارزطلبی را پذیرفت.

II – کنفدراسیون راین: ۱۸۰۶

این رودخانه بزرگ به منزله تالاری بود از مناظر شگفت انگیز و خاطرات تاریخی که گاهی به وسیله معماری مجسم می شد. در عین حال، برای اقتصاد، نعمت و برکتی هم به شمار می رفت؛ زمینی مساعد را آبیاری می کرد؛ و هرشهر را با چندین شهر دیگر که از لحاظ فرهنگ با آن رقابت و کالاهای خود را با آن معاوضه می کرد پیوند می داد. در اینجا چون تجارت و صنعت موجب سکونت افراد در کنار ساحل شده بود، فئودالیسم رونق و نفوذ خود را از دست داده بود. اما ضمن این پیشرفت سریع، چهار مسئله فسادانگیز وجود داشت: سستی و تنبلی فرمانروایان که ناشی از روح لذت طلبی آنان بود، فساد دستگاه اداری، تمرکز ثروت که موجب گسیختگی امور می شد، و عدم تمرکز قدرت نظامی که فاتحان را به سوی خود می کشانید.

راه تشکیلات جدید کشورهای ناحیه راینلاند بر اثر مواعید فرانسه و اتریش باز شد. اینان به اشراف آلمان وعده دادند که چنانچه اتریش تسلط فرانسه را بر ساحل چپ رود راین به

رسمیت بشناسد و بر اثر این شناسایی، اراضی و املاک آنان از دستشان خارج شود، به آنها اراضی و املاک جدیدی واگذار خواهد شد. غوغای کسانی که اراضی خود را از دست داده بودند و می خواستند اعتبار سابق خود را بازیابند منجر به تشکیل کنگره راشتات از طرف فرانسه و اتریش شد(۱۶ دسامبر ۱۷۹۷). در آنجا بعضی از امرای پرخاشگر پیشنهاد کردند که اراضی کلیسا «ملک عام» شود، و، به عبارت ساده تر، از اسقفهای حاکم گرفته و به افراد غیر مذهبی جنجالی منتقل شود. کنگره که قادر به توافق بر سر این موضوع نبود، قضیه را به دیت آتی امپراطوری مقدس روم احاله کرد. موضوع به حال تعلیق درآمد تا اینکه ناپلئون از مصر بازگشت؛ قدرت را در فرانسه به دست گرفت؛ اتریش را در مارنگو شکست داد؛ و با اتریش و پروس و روسیه عهدنامه ای بست که بر طبق آن، نمایندگان دیت امپراطوری در ۲۵ فوریه ۱۸۰۳ دستوری با عنوانی پرآب و تاب صادر کردند و بدون تشریفات نقشه و حکومت آلمان غربی را تغییر دادند. تقریباً املاک همه اسقفهای حاکم از آنها گرفته شد؛ پروس تضعیف قدرت اسقفها را با خونسردی پذیرفت؛ اتریش از این امر اظهار تأسف می کرد و مایل به مقاومت بود، ولی کاری از دستش برنمی آمد.

فرمانروایان جدید دریافتند که اتریش نه مایل و نه قادر است که از لحاظ نظامی از آنها حمایت کند؛ و خودشان نیز (که بیشتر کاتولیک بودند) انتظار حمایت از طرف پروس پروتستان را نداشتند. کشورهای تازه یکی پس از دیگری به ناپلئون، که در این زمان از لحاظ نظامی برتر از همه و رسماً کاتولیک بود، روی می آوردند. در مونیخ، در ۳۰ دسامبر ۱۸۰۵، کارل تئودور فون دالبرگ اسقف اعظم و برگزیننده ماینتس با ناپلئون که بتازگی در اوسترلیتز به پیروزی رسیده بود ملاقات و به او پیشنهاد کرد که رهبری امیرنشینهای جدید را به عهده بگیرد. یک سال طول کشید که آن امپراطور پرمشغله تصمیم خود را در این مورد گرفت. وی می دانست که اگر ملت فرانسه یک سوم آلمان را تحت حمایت خود در آورد، بقیه آن سرزمین با او به دشمنی برخواهد خاست و دوباره مخالفت انگلیس و روسیه را نیز با او برخواهد انگیخت. در ۱۲ ژوئیه ۱۸۰۶ باواریا، وورتمبرگ، بادن، هسن-دارمشتات، ناساو، برگ، و بسیاری از ایالات دیگر کنفدراسیون راین با هم متحد شدند؛ و در اول اوت ناپلئون قبول کرد که تحت الحمایگی آن را به عهده بگیرد. ضمن آنکه ایالات تشکیل دهنده استقلال خود را در امور داخلی حفظ می کردند، حاضر شدند که سیاست خارجی خود را تحت نظر او بگذرانند، و قوای نظامی قابل توجهی در اختیارش قرار دهند. سپس به فرانسیس دوم و دیت امپراطوری خبر دادند که دیگر عضو رایش نیستند. در ۶ اوت فرانسیس رسماً امپراطوری مقدس روم را منحل اعلام کرد؛ از لقب امپراطوری مقدس روم چشم پوشید؛ و تنها به عنوان امپراطور اتریش باقی ماند. شکوه دولت هاپسبورگ رو به زوال نهاد؛ و شارلمانی جدیدی که مرکز فرمانروایی او در فرانسه بود حاکمیت آلمان غربی را به دست گرفت.

کنفدراسیون فوایدی حیاتی داشت و در مقابل بازتابهای خطرناک و شومی با خود آورد. قانون نامه ناپلئون (با القای حقوق ملوک الطوایفی و عشریه های کلیسایی) رواج یافت؛ آزادی مراسم مذهبی معمول شد؛ برابری در برابر قانون رسمیت یافت؛ روش اداری فرانسه در ولایات با حالت تمرکز و کفایت آن، و یک دستگاه قضایی که بیش از سابق از رشوه گیری مصون بود در کارآمد. عیب عمده این دستگاه آن بود که به قدرت خارجی وابستگی داشت، و تازمانی می توانست دوام یابد که این حمایت خارجی بر هزینه داخلی آن فزونی داشته باشد. هنگامی که ناپلئون در ۱۸۰۹ جوانان آلمانی را برای مبارزه با اتریش بسیج کرد، از تحت الحمایگی سوء استفاده شد؛ پس از آنکه وی هزاران تن از افراد آلمانی را برای مبارزه با روسیه در ۱۸۱۲ وارد ارتش کرد و برای این جنگ کمک مالی سنگینی را خواستار شد، تحت الحمایگی به صورت بار عمده ای درآمد که زیان کلی آن بیش از منافع جزئی آن بود؛ بالاخره هنگامی که آلمانیهای کنفدراسیون را برای مبارزه با آلمانیهای پروسی در ۱۸۱۳ به خدمت ارتش درآوردند، اتحادیه مزبور فقط منتظر شکست سخت فرانسویان بود تا آن ساختمان سست بنیاد را بر سر آن کرسی وامانده فرود آرد.

این خود نوعی پیروزی برای ناپلئون به شمار می رفت که ترتیبی برای امنیت مضاعف مرز جدید فرانسه داده بود. اراضی غربی راین جزء خاک فرانسه شده بود، و سرزمینهای حاصلخیز شرقی که دامنه آن حتی تا رودخانه الب امتداد داشت، در این هنگام متفق فرانسه و وابسته به این کشور بود. و اگرچه کنفدراسیون پس از شکست ناپلئون در لایپزیگ در ۱۸۱۳ تجزیه شد، و خاطره ای برای بیسمارک به جای نهاد، همان طور که اتحاد ایتالیا به وسیله ناپلئون انگیزه ای برای ماتسینی، گاریبالدی، و کاوور برجای گذاشت.

III –ایالات آلمانی ناپلئون

در شمال کولن دو منطقه بود که اگر چه به عضویت اتحادیه راین در آمد، بر اثر جریانات جنگ کاملا به ناپلئون تعلق گرفت، و به توسط او یا خویشانش اداره می شد: مهیندوکنشین برگ به دست شوهر خواهرش ژوآشم مورا افتاد، و سلطنت وستفالن نصیب برادرش ژروم شد. هنگامی که مورا به سلطنت ناپل رسید (۱۸۰۸)، ناپلئون آن دوکنشین را به وسیله مأموران خود اداره کرد. سال به سال روشهای فرانسوی را در مورد اداره، اصول اداری، مالیاتگیری، و قانون معمول می ساخت. به فئودالیسم، که هنوز اثری از آن باقی بود، خاتمه داده شد؛ صنعت و تجارت رونق یافت، به حدی که آن منطقه به صورت مرکز پیشرفته ای در استخراج و معادن و فلزکاری درآمد.

وستفالن متنوعتر و وسیعتر بود. در منتهی الیه غربی آن دوکنشین کلو (زادگاه چهارمین همسر

هنری هشتم) قرار داشت. از آنجا از طریق مونستر، هیلدسهایم، برونسویک، و ولفنبوتل تاماگدبورگ به طرف شرق امتداد داشت، و از طریق پادربورن به کاسل (پایتخت)، و از آن سوی رودخانه های رور، امس، و لیپه به طرف رودخانه های زاله و البه.

ژروم بوناپارت که در ۱۸۰۷ به سلطنت رسید در آن زمان بیست و سه سال بیش نداشت و بیشتر به عیش و نوش علاقه مند بود تا به قدرت. ناپلئون چون امیدوار بود که مسئولیتها موجب پختگی و آرامش او شود، نامه هایی متضمن نصایحی عالی برای او فرستاد که واقع بینانه و در عین حال انسانی بود، ولی درمقابل، مبالغی را مطالبه کرد، و ژروم نتوانست تقاضای برادر خود را در مورد تهیه پول برآورد و نیز خاطر خود را برای برپاساختن در باری باشکوه و پرجلال ارضا کند. با وجود این، برای ایجاد اصلاحاتی که ناپلئون معمولا- در دوره آفرینندگی پیروزیهای خود آن را ......ŞЉЪjمی ساخت به طرزی مؤثر همکاری کرد. از نصایح حکیمانه ناپلئون یکی آن بود که «اف......jدر تعیین آینده عاجزند؛ تنها سازمانهاست که سرنوشت ملتها را معین می ظ......» در اجرای همین نظر، یک مجموعه قوانین، یک دستگاه اداری مؤثر و نسبتاً شرافتمند، آزادی مذهبی، یک سازمان با کفایت قضایی، روش هیئت منصفه، برابری در مقابل قانون، سیستم مالیاتگیری واحد، و یک روش ادواری ممیزی همه عملیات دولتی را در وستفالن معمول ساخت. قرار شد یک مجلس ملی به وسیله انتخابات محدود تشکیل شود؛ و پانزده تن از صد نماینده می بایستی از میان بازرگانان و صاحبان صنایع انتخاب شوند، و پانزده تن از میان دانشمندان و سایر اشخاصی که به امتیازاتی نایل آمده باشند. به این مجلس قدرت انشای قانون داده نشده بود، ولی می توانست لوایحی را که به توسط شورای دولتی به آن تقدیم می گشت مورد انتقاد قرار دهد؛ و توصیه آن غالباً پذیرفته می شد.

اصلاحات اقتصادی، اساسی بود. به فئودالیسم خاتمه داده شد؛ آزادی عمل راه را برای هرگونه فعالیت و جاه طلبی گشود؛ راهها و طرق آبی نگاهداری وتعمیر شد؛ باجهای داخلی از میان رفت؛ اوزان و مقیاسات در سراسر آن کشور به صورتی یکسان درآمد. بر طبق فرمان مورخ ۲۴ مارس ۱۸۰۹، هربخشی مسئول حفظ و تیمار فقرای خود شد، و می بایستی برای آنها شغل یا غذا تهیه کند. در این موقع مالیات دهندگان شکایت آغاز کردند.

وستفالن از لحاظ فرهنگی پیشرفته تر از سایر ایالات آلمان به شمار می رفت، و حتی پیش از آنکه کتابخانه صومعه فولدا نسخ خطی کلاسیک عصر رنسانس را در اختیار دانشپژوهان قرار دهد، به پرورش فرهنگ پرداخته بود. لایبنیتز در هیلدسهایم بود و لسینگ در ولفنبوتل. در این زمان، شاه ژروم هم از وجود یاکوب گریم استفاده می کرد و گریم همان کسی است که بزودی او را به عنوان بنیانگذار زبانشناسی توتونی خواهیم دید. در ۱۸۰۷، بنا به دعوت ناپلئون، یوهانس فون مولر مورخ برجسته عصر، شغل خود را به عنوان مورخ دربار سلطنتی در برلین رها کرد و به عنوان وزیر امور خارجه (۱۸۰۸-۱۸۰۹) و مدیر کل تعلیمات عمومی به

وستفالن آمد. وستفالن در آن روزگار پنج دانشگاه داشت که در زمان ژروم به سه دانشگاه تبدیل یافت: گوتینگن، هاله، و ماربورگ. دوتای آنها در سراسر اروپا شهرت داشتند. به طوری که قبلا دیدیم، کولریج از نذرستووی یکسره به گوتینگن رفت و سال بعد، در حالی که از افکار آلمانی گیج شده بود، به انگلیس بازگشت.

در مقابل این مزایا و محاسن، دو وزنه مصیبت بار بر شانه مردم سنگینی می کرد: مالیات و نظام وظیفه اجباری. ناپلئون از هر یک از سرزمینهای وابسته مبلغ قابل توجهی برای دولت و دربار مسرف و مخارج ارتش خود مطالبه می کرد. دلیل او ساده بود: اگر اتریش یا یک دولت مرتجع دیگر او را شکست دهد یا از کار بر کنار کند، نعمتها و محاسنی که با خود آورده است از مردم سلب خواهد شد. به همین علت، کشورهایی که تحت حمایت او قرار دارند می بایستی با فرانسه وظیفه تهیه مردان نیرومندی را برای انجام خدمت نظام بر عهده بگیرند و ، در صورت لزوم، جانشان را فدا کنند. تا سال ۱۸۱۳ اتباع ژروم بار مالیات را مردانه تحمل کردند؛ این نکته جالب توجه است که در ارتش ناپلئون شلاق به کار نمی رفت؛ پیشرفت بر اثر شایستگی بود؛ و هر سربازی می توانست افسر و حتی مارشال شود؛ تا سال ۱۸۱۳ وستفالن ۸۰۰۰ جوان را برای خدمت در اسپانیا و ۱۶۰۰۰ نفر را برای خدمت به او در روسیه اعزام داشته بود، از اسپانیا فقط ۸۰۰ نفر بازگشتند و از روسیه ۲۰۰۰ نفر.

در شمال شرقی وستفالن، حوزه برگزیندگی هانوور قرار داشت. در سال ۱۷۱۴ امیر برگزیننده آن عنوان جورج اول پادشاه انگلیس را به دست آورده، و هانوور وابسته به انگلستان شد. اینک، امیر برگزیننده جورج سوم بود که عدم خروج خود را از انگلیس نشان میهن پرستی خود قلمداد می کرد. از این رو، مالکان هانوور را آزاد گذاشت تا آن ایالت را «به سود طبقه اشرافی و انحصارطلب آلمان اداره کنند. همه مقامات و مناصب ارجمند در انحصار اشرافی درآمد ... که مواظب بودند هیچ یک از بارهای مالیاتی بر دوش آنها نیفتد،» و «شهرنشین و کشاورز بیش از همگی مالیات بپردازند.» فئودالیسم باقی ماند، ولی بر اثر رابطه ای تقریبا خانوادگی میان ارباب و رعیت تعدیل شد. روش دولت محلی بیش از حد انتظار شرافتمندانه بود. در سال ۱۸۰۳، پس از شروع مجدد جنگ با انگلیس، ناپلئون به نیروها و مدیران خود دستور دادکه امور هانوور را زیر نظر بگیرند؛ مواظب پیاده شدن احتمالی قوای انگلیس باشند؛ و مانع از ورود هرگونه کالای بریتانیایی شوند. فرانسویان با مقاومت زیادی مواجه نشدند. در ۱۸۰۷ ناپلئون که گرفتار مسائل بزرگتری بود هانوور را به وستفالن ملحق ساخت و امور مالیاتی آن را به دست شاه ژروم، رها کرد. اهالی هانوور برای بازگشت انگلیسیها دست به دعا برداشتند.

شهرهـای اتحـادیه هانسـایی (هـامبورگ، برمن، لوبـک) برخلاف هانوور، مراکز پیشـرفت و غرور به شـمار می رفت. خود آن اتحـادیه از مـدتها پیش از میـان رفته بود، ولی انحطـاط آنتورپن و آمستردام در تحت تسـلط فرانسه بـاعث انتقال قسـمت اعظم تجارت آنها به هامبورگ شده بود. چنین به نظر می رسید که این شهر که در مصب رودخانه الب واقع است- و در سال ۱۸۰۰ به داشـتن صدو پانزده هزار نفر جمعیت به خود می بالید-برای تجارت دریایی و ارسال مجدد و سریع کالاهای وارداتی ساخته شـده است. شـهر به وسیله بازرگانـان و متخصـصان مـالی عمـده اداره می شـد، ولی نحوه عمل چنان ماهرانه و معتـدل بود که انحصار را قابل تحمل می ساخت. ناپلئون بسیار میل داشت که این شهرهای تجارتی را تحت استیلای خود در آورد، و نام آنها را در فهرست شـهرهایی وارد کنـد که ورود کالاهای بریتانیایی به آنها ممنوع است؛ و نیز از آنها برای اداره جنگهای خود وام دریـافت دارد. از ایـن رو بـورین و جمعی دیگر را برای جلـوگیری از ورود کالاهـای انگلیس، بـه هـامبورگ اعزام داشت. این منشـی سابق حریص با غمض عین ثروتی به هم زد. سـرانجام ناپلئون آن شهر بزرگ را تصرف کرد. (۱۸۱۰)، و چنان مردم را به ستوه آورد که انجمنهای سری برای ترور او تشکیل دادند، و هر روز برای سقوط او توطئه چیدند.

IV -ساکس

در شـرق وسـتفالن و جنوب پروس یـک دولت آلمـانی وجود داشت که مردمش آن را زاکسن و فرانسویـان آن را ساکس می نامیدنـد. این دولت روزگـاری از بومن تـا بالتیک نام خود را در سکسـهای۱ مختلف در بریتانیـا به جـای نهـاده، و اخیراً بر اثر جنگ هفتساله ویران شده بود، ولی اکنون به این قانع بود که حوزه برگزینندگی پیشـرفته ای است که در دوطرف رود الب، از ویتنبرگ لوتر گرفته تا درسدن (پاریس آلمان) امتداد دارد.

آن سـرزمین در زمـان فرمـانروایی طولانی فردریـک آوگوسـتوس سـوم به عنـوان برگزیننـده (۱۷۶۸-۱۸۰۶) و به عنـوان شـاه فردریک آوگوستوس اول (۱۸۰۶-۱۸۲۷) بر اثر برکات رود الب دوباره راه آبادی و ترقی را در پیش گرفت. درسدن به سبب سبک معماری روکوکو، معابر وسـیع و پلهای زیبا، پرده سیستین مادونا، و سـفالینه های مایسن رونق و تعالی خود را باز یافت. آن فرمـانروای جـوان اگرچه هرگز سیاسـتمداری برجسـته نبـود، قلمرو خـود را عاقلانه اداره کرد؛ عوایـد خـویش را بـدقت به مصـرف رسانیـد؛ قروض ملی را پرداخت؛ و در فرایبرگ مدرسه مشـهوری برای اسـتخراج معادن، موسوم به آکادمی معدن، به وجود آورد. لایپزیگ، رقیب

---

(۱) Sexes ، مقصود اسامی شهرهایی است که در آخر آنها پسوند Sex - وجود دارد مانند Essex . - م.

درسـدن، تأسـیس نمایشـگاه سالانه کتاب را از سـر گرفت. در اینجا ناشـران سراسـر اروپا تازه ترین انتشارات خود را عرضه می کردند؛ ادبیات پررونق آلمان در صف مقدم این رژه فرهنگی قرار داشت.

فردریک آو گوسـتوس «عادل» به منظور تأدیب انقلابیون فرانسه به پروس و اتریش پیوست و در شکست والمی در ۱۷۹۲ سهیم شـد. اگرچه از اعـدام لویی شانزدهم که از خویشان او بود سـخت ناراحت شـد، در ۱۷۹۵ به طیب خـاطر با فرانسه صـلح کرد. هنگامی که ناپلئون به قدرت رسـید، فردریک همچنان روابط دوسـتانه خود را با او حفظ کرد؛ و ناپلئون به وی به عنوان مستبد روشـنفکری که مورد محبت ملتش بود احترام می گـذاشت. با وجود این، زمانی که قوای ناپلئون در ۱۸۰۶ به ینا نزدیک شد، فردریک بر سـر دوراهی گرفتار آمد: ناپلئون به او اخطار کرد که نگذارد قوای پروس از ساکس بگذرد؛ پروس اصرار ورزید، و حمله را آغاز کرد. امیر برگزیننده تسلیم شد، و اجازه داد تا نیروی کوچک او به پروسیها بپیوندند. ناپلئون پس از پیروزی، با فردریک آو گوسـتوس نسـبتاً به مدارا رفتار کرد: غرامتی به مبلغ ۲۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانـک از او گرفت؛ به او دسـتور داد که عنوان خود را به شاه ساکس تغییر دهـد؛ مهیندوکنشـین ورشو را به او واگـذاشت؛ و پروس را مجبور کرد که ساکس را به کوتبوس، در ساحل غربی رود شپره، واگـذار کند. بدین ترتیب پروس میان لهسـتان در شـمال و شـرق، وسـتفالن در غرب، و ساکس در جنوب-که همگی هم نسبت به ناپلئون متعهد بودند-محصور شد. هنوز وقت آن نرسـیده بود که پروس هم، مانند بقیه آلمان، بردگی ناپلئون را بپذیرد.

۷-پروس: میراث فردریک ۱۷۸۶-۱۷۸۷

در زمـان مرگ فردریـک دوم ملقب به کـبیر، کشور سـلطنتی پروس شامـل این نواحی بود: نـاحیه برگزیننـدگی برانـدنبورگ؛ دوکنشـینهای سیلزی و پومرن؛ ایالات پروس شرقی- باکونیگسبرگ، فریدلاند، و ممل-و پروس غربی، که در ۱۷۷۲ از لهستان گرفته شـده بود؛ و سـرزمینهای داخلی مختلفی در غرب آلمـان، شامـل فریسـلاند شـرقی، مونسـتر، واسن. پروس، پس از مرگ فردریک، این مناطق را به متصـرفات خود افزود: تورن و دانتزیگ را در دومین تقسیم لهستان (۱۷۹۲)؛ ورشو و قسمت مرکزی لهستان را در سومین تقسیم لهستان (۱۷۹۵)؛ آنسباخ، بایرویت و مانسفلد را در ۱۷۹۱؛ و نوشاتل را در سویس در ۱۷۹۷. پروس ظاهراً مصمم بود که سراسر آلمان شمالی را جذب کند؛ ولی در این موقع ناپلئون آن را از این کار بازداشت.

مردی که این توسعه پروس را امکانپذیر ساخته بود پدر فردریک کبیر بود. فردریک ویلهلم اول، گذشته از آنکه فرزند و اتباع خود را به نحوی تربیت کرد که رنج کشیدن را با سکوت

تحمـل کننـد، بهـترین ارتش کشورهـای عیسـوی را در اختیـار او گـذاشت، و ملـتی را نیز بـه او سـپرد کـه براثر تعلیـم و تربیت همگـانی، سیسـتم مالیاتگیری عمومی، و نظام وظیفه همگانی به صورتی کاملا متشـکل درآمـده بود؛ پروس لقمه ای شـده بود درخور پادشـاهی جنگجو. سراسـر اروپا، سراسـر آلمان، سراسـر پروس، از دیـدن این پادشاه آدمخوار برخود می لرزیـد، با آن افسـران آلمانی پولادین و سـختگیر و آن نارنجک انـدازان بلند قدی که طول اندامشان بیش از ۱٫۸۰متر بود. معروف است که مادری به فرزند خود هشدار داده گفت: «بلند قد مشو، وگرنه مأموران نظام وظیفه تو را خواهند گرفت.»

فردریک کبیر (سلطنت از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶) به آن ارتش و دولت بهره ای از نبوغ خود را که به وسـیله ولتر تشدیـد شـده بود، و نوعی بردباری را که در وجود او ریشه دوانـده بود ارزانی داشت. وی پروس را از صورت کشوری کوچک و رقیب ساکس و باواریا در جهان ژرمنی به قدرتی برابر با قدرت اتریش رسانید؛ و به منزله محکمترین سدی در برابر فشار مداوم اسلاوهایی که می کوشـیدند تا به مرزهای دیرین خود در کنار رود الب برسند درآمد. فردریک کبیر از لحاظ داخلی، یک دستگاه قضایی به وجود آورد که به سـبب درستی شـهرت داشت؛ گروهی مدیر تربیت کرد که بتدریج جای اشراف را به عنوان کارمند گرفتند. همچنین آزادی بیـان و مطبوعـات و مـذهب را برقرار سـاخت، و تحت نظـارت او «روش مـدرسه ای آلمـانی بمراتب بر خواب روحـانی عمیق تربیت کشیشـی پیشـی گرفت.» وی تنهـا مرد روزگـار خود بود که می توانست ولتر را مجاب کنـد و به ناپلئون درس بدهـد. در ۱۷۹۷ نـاپلئون گفت: «فردریـک کبیر قهرمـانی است که من مـایلم بـا او در هر کـاری- در جنگ و در اموری اداری- مشـورت کنم؛ اصـول او را در میـان اردوگاههـا بررسـی کرده ام؛ نـامه هـای خصوصـی او برای من درسـهایی است از فلسفه.»

در اقـدامات او هم نقایصـی وجود داشت. وی ضـمن نبردهـای خود فرصت نیافت که ملوک الطوایفی را در پروس به سـطحی مردمیتر، نظیر ایالـات راینلانـد برسانـد؛ جنگهای او ملتش را دچار نهایت فقر وفاقه و فرسودگی ساخته بود، به طوری که همین فقر تا حدی موجب انحطاط پروس پس از مرگ او شد. فردریک ویلهلم دوم (سلطنت از ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۷) بر خلاف سلیقه های عم بیفرزنـد خود به زنـان و امور هنری بیشتر علاقـه داشت تـا به حکومت و جنـگ. به جای همسـر اول خود معشوقه ای اختیار کرد که پنـج کـودک برای او زاییـد؛ سـپس همسـر خود را در ۱۷۶۹ طلاـق گفت و با فریـدریکه لوئیزه اهل هسن-دارمشـتات ازدواج کرد کـه برای او هفـت فرزنـد آورد؛ در دوران همیـن ازدواج، کشـیشان دربـاری را ترغیـب کرد کـه زمینه پیونـد او را بایولیه فون فوس (۱۷۸۷) فراهم سازند؛ ولی یولیه سال بعد درگذشت. سپس ترتیبات ازدواج با

کنتس زوفیه دونهوف (۱۷۹۰) آماده شد که زوفیه بعداً برای او کودکی زایید. وی همچنین فراغت آن را نیز یافت که ویولنسل بنوازد؛ از موتسارت و بتهوون استقبال کند؛ و یک فرهنگستان موسیقی و یک تئاتر ملی برپاسازد. گذشته از این، هزینه تدوین و انتشار (۱۷۹۴) مجموعه قوانینی را پرداخت که حاوی اصول آزادیخواهانه بسیار بود. سپس به مسئله مذهبی پرداخت و به یوهان فون ولتر، شخص مورد نظر خود که تربیت شده مکتب راسیونالیسم (خردگرایی) بود، دستور داد (۱۷۸۸) که فرمانی مذهبی تهیه کند؛ به رواداری مذهبی پایان بخشد؛ و سانسور را برقرار سازد- در نتیجه همین امر، عده زیادی از نویسندگان از برلین خارج شدند.

سیاست خارجی او درخور دفاع است. وی حاضر به ادامه جنبه تعرض سلف خود نشد، و پس از انحراف از یک قرن سابقه، به منظور برداشتن گام عمده ای در راه وحدت و امنیت آلمان، درصدد دوستی با اتریش برآمد. به انقلاب کبیر فرانسه علاقه ای نداشت؛ تمایلش بیشتر به سلطنت بود (افراد ملت همین حال را داشتند)؛ و قوایی نیز به والمی فرستاد که با شکست روبه رو شد (۱۷۹۲). اما خوشوقت بود که افراد باقیمانده را برای کمک در دومین تقسیم لهستان به میهن خود بازگرداند. در سال ۱۷۹۵ قرارداد صلح بازل را با فرانسه امضا کرد و بدین ترتیب، دستش برای تصرف ورشو در سومین تقسیم لهستان باز شد.

علی رغم این اکتسابات، کشورش از حیث ثروت و قدرت دچار انحطاط شد. در ۱۷۸۹، میرابو پس از اقامتی طولانی در برلین چنین پیشگویی کرد: «سلطنت پروس چنان تشکیل یافته است که نمی تواند از عهده رفع هیچ مصیبتی برآید.» ارتش انضباط خود را از دست داد و بر اثر غرور گستاخ شد؛ دستگاه اداری به فساد و توطئه چینی پرداخت؛ امور مالی کشور به هرج و مرج گرایید و به ورشکستگی نزدیک شد. «فقط سلاح برنده و قاطع جنگ می توانست به این نسل بی بصیرت آن فساد داخلی خودشان را نشان دهد-فسادی که ... هرگونه فعالیتی را بر اثر جادوی شهرت باستانی فلج می ساخت.»

VI -اضمحلال پروس: ۱۷۹۷-۱۸۰۷

در چنین اوضاعی بود که پادشاه درگذشت، و مواظبت از کشور بیمار به فرزندش فردریک ویلهلم سوم محول شد، که بار سختیها را طی دوره ناپلئون و مترنیخ به دوش کشید. همه تعجب می کردند که وی چگونه می تواند تا آن اندازه دوام یابد، زیرا اراده ای ضعیف و احساسی رقیق داشت. وی دارای همه فضایلی بود که به یک شهروند خوب تعلیم داده می شود که آنها را درنفس خویش بپرورد و اعمال کند، از قبیل: همکاری، عدالت، مهربانی، حیا، وفاداری در زناشویی، و عشق به صلح. وی سرفها را در املاک سلطنتی آزاد ساخت. در ۱۷۹۳ با لویزه مکلنبورگ-شترلیتز ازدواج کرد، لویزه دختری بود هفدهساله، زیبا، و سخت میهن پرست، که

بزودی مورد احترام و محبت ملت خود قرار گرفت؛ این دختر به صورت کانون سعادتی درآمد که پادشاه ظاهراً همه مصایب را به سوی آن سوق می داد.

در قرن جدید بحرانها یکی پس از دیگری به وقوع پیوست. در ۱۸۰۳ فرانسویان هانوور را که بیطرفی آن به توسط پروس تضمین شده بود، به تصرف درآوردند؛ در افسران جوان ارتش پروس تحرک و هیجان خاصی دیده می شد، و منظورشان این بود که اگر جنگی با فرانسه صورت نمی گیرد، لااقل با آن قطع رابطه به عمل آید؛ ولی فردریک ویلهلم دست از صلح برنمی داشت، نیروهای فرانسوی مصبهای دو رودخانه وزر و الب را بسته به تجارت پروس صدمه می زدند؛ فردریک صبر و شکیبایی را توصیه کرد. ملکه لویزه خواهان جنگ بود؛ ودر حالی که لباس هنگی را بر تن داشت که به اسم او نامیده می شد، سوار بر اسب از سربازان سان دید و آن ارتش شکست نخورده را به جنگ تشویق می کرد؛ شاهزاده لویی فردیناند پسر عم پادشاه مشتاق فرصتی برای نشان دادن دلاوری و شهامت خود بود؛ دوک کهنسال برونسویک حاضر شد رهبری ارتش پروس را به عهده بگیرد؛ ژنرال بلوشر قهرمان آینده واترلو از او طرفداری می کرد؛ فردریک ویلهلم بآرامی در برابر آنها به مقاومت می پرداخت. در ۱۸۰۵، اتریش که ناپلئون را به جنگ دعوت کرده بود، از پروس کمک خواست؛ ولی پادشاه حاضر به این کار نشد.

اما هنگامی که فرانسویان، ضمن حرکت به اوسترلیتز، از طریق بایرویت پروس گذشتند، کاسه صبر فردریک ویلهلم لبریز شد. وی آلکساندر تزار روسیه را به کنفرانسی در پوتسدام دعوت کرد. در آنجا در برابر آرامگاه فردریک کبیر سوگند خوردند که به اتفاق یکدیگر در مقابل ناپلئون بایستند و به کمک اتریش بشتابند. قوای آلکساندر به طرف جنوب رفت و شکست خورد. هنگامی که ارتش پروس مجهز شد، جنگ به پایان رسیده و آلکساندر در حال فرار به سوی روسیه بود. ناپلئون با فردریک ویلهلم عهدنامه ای ملایم ولی تحقیرآمیز بست (۱۵ دسامبر ۱۸۰۵؛ ۱۵ فوریه ۱۸۰۶): قرار شد پروس نوشاتل، کلو، و آنسباخ را به فرانسه بدهد و در عوض هانوور را دریافت دارد. فردریک ویلهلم که از مدتها پیش مشتاق چنین جایزه ای بود حاضر شد که همه بنادر پروس را بر روی کالاهای بریتانیایی مسدود کند، و یک عهدنامه تدافعی و تعرضی با فرانسه منعقد سازد. در نتیجه، انگلیس به پروس اعلان جنگ داد.

ناپلئون که در کینه توزی، دست نمسیس۱ را به پشت بسته بود، درصدد تشکیل کنفدراسیون راین که- بعضی از ایالات پروس را در آلمان غربی در بر می گرفت-برآمد. فردریک ویلهلم چون شنیده بود که ناپلئون در نهان هانوور را به انگلیس تقدیم کرده است، با روسیه عهدنامه ای

---

(۱) Nemesis ، در میان یونانیان الاهه انتقام بود. مقصود این است که ناپلئون با نمسیس در مورد انتقامگیری به رقابت و مبارزه پرداخته بود. نیازی به تذکر نیست که در اینجا جنبه استعاری دارد. - م.

تـدافعی علیه فرانسه بست (ژوئیه ۱۸۰۶)، در اول اوت، نـاپلئون سراسـر آلمـان غربی را تحت حمایت خود درآورد. در ۹ اوت، فردریـک ویلهلم بخشـی از ارتش خود را آماده جنگ ساخت؛ در ۴سپتـامبر بنـادر پروس را دوباره بر روی کالاهای بریتانیایی گشـود؛ در ۱۳ سپتامبر به نیروهـای خود دسـتور داد که داخـل سـاکس شونـد. سـرداران او به اتفـاق نیروهای ساکس، و تحت فرمانـدهی دوک برونسویک، دویست هزار سـرباز در اختیار داشـتند. ناپلئون چون از آنچه که آن را نقص دو عهـدنامه و یک اتفاق می دانست به خشم آمـده بود به لشـکریان خود که در آن هنگام در آلمان بودند دسـتور داد که به طرف مقابل و جناح متفقین روی آورنـد. خـود او نیز به جبهه شـتافت و در نـابودی پروسـیها و ساکسـیها درینـا و آورشـتت در یـک روز (۱۴ اکتبر ۱۸۰۶) اقدام کرد.

موضوع را از نقطه نظر فرانسویـان گفته ایم. از طرف دولت پروس، یکی از تیره ترین تراژدیهـای تاریـخ آن محسوب می شود، فردریـک ویلهلم بـا دولت و خانواده خود به پروس شـرقی گریخت، و درصـدد برآمـد که کار حکومت را از ممل اداره کنـد. ناپلئون از اطاقهای کاخ پادشاه در برلین دسـتورهایی به قاره اروپا فرسـتاده محاصـره بری را اعلام داشت. قوای او پروسیها را از لهسـتان بیرون راندند؛ روسـها را در فریدلاند شـکست دادند؛ و همراه ناپلئون تا تیلزیت یعنی محلی رفتند، که وی با آلکساندر صلـح کرد. از همین جـا بود که فردریـک ویلهلم از شـرایط نهـایی، که بر طبق آنهـا پروس اجازه حیات را به دست می آورد، آگاه شـد. پروس می بایستی همه اراضـی خود واقع در غرب رودخانه الب را به فرانسه بدهـد؛ و هر ناحیه ای را که ضـمن سـه تقسیم لهسـتان تصرف کرده است به این کشور بازگرداند. همچنین می بایستی هزینه اشغال پروس را توسط سربازان فرانسوی تا زمانی که ۱۶۰ میلیون فرانک غرامت جنگی را نپرداخته است، تقبل کند. پروس در نتیجه این عهدنامه (۹ ژوئیه ۱۸۰۷) چهل و نه درصد از اراضـی سابق خود و ۵٬۲۵۰٬۰۰۰ نفر از ۹٬۷۵۰٬۰۰۰ نفر جمعیت پیشـین خود را از دست داد. در سالهای ۱۸۰۶–۱۸۰۸ همه عوایـد پروس صـرف هزینه نیروهـای اشـغالگر و پرداخت غرامت جنگی شـد. آلمانیهـایی بودنـد که با نگریسـتن به کشور ویران خود پیش بینی می کردند که پروس دیگر هرگز در تاریخ آلمان نقش مهمی نخواهد داشت.

VII –تولد مجدد پروس:۱۸۰۷–۱۸۱۲

در اخلاق آلمانها هسـته ای سخت وجود دارد که بر اثر قرنها زندگی دشوار در میان اقوام بیگانه و جنگجو محکم شده است و می توانـد شـکست را مغرورانه تحمل کنـد و در انتظار نشان دادن عکس العمل بماند. همچنین پروس رجال برجسـته ای مانند شتاین و هاردنبرگ، شارنهورست و گنایزناو داشت که نمی گذاشـتند روزی بگذرد و در فکر نجات پروس نباشـند. مسلم بود که

اگر میلیونها نفر سرف، که در بندگی دیرین به سر می برند، می توانستند از زیر یوغ بندگی موهن رها شوند و بر روی زمین یا در شهرها به کار آزاد بپردازند، چه تحرک شدیدی به اقتصاد پروس می دادند. و آن شهرها نیز، که در این زمان بدون فعالیت و تحت فرمان اشرافی می زیستند که تجارت را خوار می شمردند و از مراکزی دوردست بر ملت حکم می راندند، می توانستند، تحت انگیزه و تجارب ناشی از آزادی، ابتکارات حیاتبخشی در صنعت و تجارت و دارایی داشته باشند. فرانسه انقلابی سرفهای خود را آزاد کرده و به پیشرفت نایل آمده بود، ولی شهرها را تحت انقیاد سیاسی پاریس گذاشته بود. چرا پروس بر فاتح پیشدستی نکند و شهرها و همچنین سرفها را آزاد نسازد؟

فرایهر هاینریش فریدریش کارل فوم اوندتسوم شتاین چنین می اندیشید. شتاین به معنی صخره است؛ و شهر اجدادی و خانوادگی او در کنار رود لان قرار داشت؛ این رود در بالای شهر کوبلنتس به رودخانه راین می ریزد. وی بارون نبود، بلکه فرایهر یعنی آزادمرد بود، و به طبقه شهسواران امپراطور یعنی گروهی تعلق داشت که متعهد بودند از ملک و قلمرو او دفاع کنند. شتاین در ۲۶ اکتبر ۱۷۵۷ (نه از صخره و نه در صخره) بلکه در ناساو متولد شد. پدرش به عنوان پیشکار در خدمت امیر برگزیننده ماینتس کار می کرد. شتاین در شانزدهسالگی وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه گوتینگن شد. در آنجا آثار مونتسکیو را خواند؛ مانند او از قانون اساسی انگلیس به تمجید پرداخت؛ و تصمیم گرفت مردی نامدار شود. از این رو از کارآموزی قضائی در دادگاههای امپراطوری مقدس روم دروتسلار و در دیت امپراطوری در رگنسبورگ چشم پوشید.

در ۱۷۸۰ وارد دستگاه اداری پروس شد و در اداره صنایع و معادن وستفالن به کار پرداخت. در ۱۷۹۶ در اداره امور اقتصادی همه استانهای پروس در طول رود راین مقامی والا به دست آورده بود. استعداد او در کار و موفقیت پیشنهادهایش باعث شد که برلین در ۱۸۰۴ از او دعوت کند تا به عنوان وزیر بازرگانی به کار بپردازد. هنگامی که به پایتخت خبر رسید که ناپلئون ارتش پروس را در ینا درهم شکسته است، شتاین موفق شد محتویات خزانه پروس را به ممل انتقال دهد. با همین پولها بود که فردریک ویلهلم سوم توانست هزینه دولت در تبعید خود را تأمین کند. احتمالا هیجان و شکستهای جنگ خلق و خوی پادشاه و وزیرانش را تند کرده بود؛ چه در ۳ ژانویه ۱۸۰۷ فردریک ویلهلم سوم شتاین را به عنوان «کارمندی سرکش و گستاخ، لجوج و متمرد، که به نبوغ و استعدادهای خود می نازد، ... و بر اثر هیجان و تنفر و کینه شخصی عمل می کند.» از کار برکنار کرد. شتاین به ملک خود در ناساو بازگشت. شش ماه بعد، شاه چون شنیده بود که ناپلئون طرز اداره شتاین را می ستاید، او را به عنوان وزیر کشور منصوب کرد.

این درست همان مقامی بود که آن آزاد مرد (فرایهر) آتشین مزاج برای پیشرفت اصلاحاتی

که موجب فعالیت مردم پروس می شد از آن استفاده کرد. در ۴ اکتبر ۱۸۰۷ کار جدید خود را شروع کرد، و در ۹ اکتبر اعلامیه ای را برای شاه تهیه کرد که میلیونها تن از کشاورزان و صدها تن از آزادیخواهان پروسی از مدتها قبل خواستار آن بودند. ماده اول نسبتاً معتدل بود، وچنین اعلام می داشت که «هریک از ساکنین ایالات ما» حق دارد زمین بخرد و آن را برای خود نگاه دارد- حقی که تاکنون از کشاورزان سلب شده بود. ماده دوم به هر فرد پروسی اجازه می داد که به هر صنعت یا تجارت قانونی بپردازد؛ بدین ترتیب، مانند زمان ناپلئون، راه کار و شغل، بسته به استعداد افراد، از هر اصل و نسبی باز، و موانع طبقاتی از اقتصاد برداشته شد. ماده دهم سرفداری را از این پس مطلقاً ممنوع می کرد؛ و ماده دوازدهم اعلام می داشت که «از جشن سن مارتن۱ به بعد هرگونه رابطه ارباب و رعیتی در همه ایالات، متوقف خواهد شد ... و فقط افراد آزاد در کشور خواهند بود.» بسیاری از اشراف در برابر این فرمان ایستادگی کردند و به طور رسمی تا سال ۱۸۱۱ کاملا اجرا نشد.

شتاین و همکاران آزادیخواه او طی سال ۱۸۰۸ زحمات بسیار کشیدند تا شهرهای پروس را از تسلط بارونهای فئودال یا افسران بازنشسته، یا مأموران مالیاتی که دارای اختیارات نامحدود بودند آزاد کنند. در ۱۹ نوامبر ۱۸۰۸ پادشاه که دوباره به اصلاحات گراییده بود یک «فرمان مربوط به شهرداری» صادر کرد و بدان وسیله مقرر داشت که شهرها به وسیله انجمنهای محلی که اعضای آن انتخابی خواهند بود اداره خواهند شد؛ تنها استثنا در مورد شهرهای بزرگ بود؛ در این شهرها شهردار به وسیله پادشاه از میان سه نفری که انجمن پیشنهاد کند منصوب خواهد شد. حیات سیاسی محلی و سالمی که بدین ترتیب آغاز شد به صورت سازمان برجسته شهرداری آلمان درآمد.

شتاین در بازسازی پروس تنها نبود. گرهاردفون شارنهورست (۱۷۵۵-۱۸۱۳)، کنت آوگوست نایتهارت فون گنایزناو (۱۷۶۰-۱۸۳۱)، شاهزاده کارل فون هاردنبرگ (۱۷۵۰-۱۸۲۲) به منظور سازماندهی مجدد ارتش پروس با همکاری یکدیگر زحمت کشیدند، و ابتکارات مختلفی برای فرار از محدودیتها و سختگیریهای ناپلئون به کار بردند. پیشرفت این عمل چنان بود که شتاین در ۱۵ اوت ۱۸۰۸ نامه ای به یک افسر پروسی نوشت که به دست فرانسویان افتاد و در ۸ سپتامبر در روزنامه مونیتور به چاپ رسید. در بخشی از آن چنین آمده بود:

آتش خشم و غضب هر روز در آلمان بالا۔می گیرد؛ باید آن را دامن بزنیم و مردم را آماده کنیم. خیلی مایلم که با هسن و وستفالن رابطه برقرار سازیم و خود را برای بعضی وقایع حاضر کنیم؛ با افراد فعال و خوش نیت روابط خود را حفظ کنیم، و چنین افرادی را در تماس با دیگران قرار دهیم. ... امور اسپانیا تأثیر پایداری بر جای نهاده است، و آنچه را که از مدتها پیش گمان می کردیم، به اثبات می رساند. اشاعه این اخبار به طور احتیاط آمیز

---

(۱) Martinmass ، عید مذهبی کلیسا، به یادبود قدیس مارتن (۳۹۷-۳۱۶ : Martin اسقف شهر تور)، در ۱۱ نوامبر. - م.

مفید است. در اینجا تصور می رود که جنگ میان فرانسه و اتریش اجتناب ناپذیر باشد. این کشمکش سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.

ناپلئون، که درصدد مصاف عمده ای در اسپانیا بود، به فردریک ویلهلم دستور داد شتاین را از کار بر کنار کند. شاه، که هنوز در ممل به سر می برد، در دادن جواب موافق تأخیر می کرد، تا آنکه به او تذکر دادند که تا زمان موافقت او فرانسویان همچنان خاک پروس را در تصرف خواهند داشت. در ۲۴ نوامبر ۱۸۰۸ شتاین دوباره از کار برکنار شد؛ و در ۱۶ دسامبر ناپلئون از مادرید فرمانی صادر کرد و او را از تحت حمایت قانون خارجی ساخت؛ تمام اموال او را مصادره کرد؛ و دستور داد که او را در هر قسمت از اراضی تحت نظارت فرانسه بیابند دستگیر کنند. از این رو شتاین به بومن گریخت.

زیانی که به پروس رسید با انتصاب (۱۸۱۰) هاردنبرگ به عنوان صدراعظم و در واقع نخست وزیر جبران شد. وی پیش از این در امر حکومت شرکت داشت؛ وزارت دارایی را سروصورتی داده بود؛ مذاکره صلح را در ۱۷۹۵ آغاز کرده بود؛ در مسئولیت شکست ۱۸۰۶ سهیم بود؛ و به اصرار ناپلئون معزول شده بود(۱۸۰۷). در این هنگام در سن شصت سالگی ضمن آنکه ناپلئون گرفتار عشق امپراطریس جدید خود بود، هاردنبرگ شاه را به سوی حکومت مشروطه سوق داد، و برای این کار او را ترغیب کرد که اول مجلسی از نجبا (۱۸۱۱) و سپس (۱۸۱۲) از نمایندگان ملت با اختیارات مشورتی برای جلوگیری از تندرویهای شاه تشکیل دهد. هاردنبرگ که از شیفتگان اصحاب دایره المعارف فرانسه بود املاک کلیسا را به امور غیر روحانی اختصاص داد؛ در مورد تساوی مدنی یهودیان اصرار ورزید (۱۱ مارس ۱۸۱۲)؛ از اشراف مالیات املاک و از پیشه وران مالیات بر درآمد گرفت؛ به انحصارات مزاحم اصناف خاتمه داد؛ و آزادی کار و تجارت را برقرار ساخت.

بازسازی سریع پروس میان سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲ منبع نیروی نجاتبخشی را در خصیصه آلمانی آشکار ساخت. مردانی مانند شتاین و هاردنبرگ، که جزء اشراف نبودند، تحت نظارت فرانسویان مخالف و در زمان یکی از ضعیفترین پادشاهان پروس درصدد بازسازی کشوری شکست خورده، اشغال شده، و ورشکسته برآمدند؛ و ظرف شش سال آن را به قدرت و منزلتی رسانیدند که در ۱۸۱۳ توانست به صورت رهبر طبیعی جنگ آزادیبخش درآید. هر طبقه ای به این کوشش پیوست: اشراف برای رهبری ارتش به پیش آمدند؛ کشاورزان نظام وظیفه عمومی را پذیرفتند؛ بازرگانان قسمت اعظم عواید خود را به دولت دادند؛ مردان و زنان ادیب و دانشمند در سراسر آلمان خواهان آزادی مطبوعات، افکار، و مذهب شدند؛ و در ۱۸۰۷، در برلین، که تحت نظارت قوای فرانسه بود، فیشته سخنان مشهور خود را تحت عنوان خطاب به ملت آلمان ایراد کرد و ضمن آن از اقلیتی باانضباط خواست که مردم پروس را به سوی اصلاح اخلاقی و احیای ملی سوق دهند. در کونیگسبرگ، در ژوئن ۱۸۰۸، بعضی از اساتید دانشگاه

اتحادیه ای تشکیل دادند تحت عنوان اتحادیه اخلاقی و علمی که به نام تو گنبوند یا جامعه فضیلت شهرت یافت و وقف آزادی پروس شد.

در این ضمن شتاین در تبعید و فقر، به حال آوارگی به سر می برد؛ هر روز بیم آن می رفت که دستگیر یا کشته شود. در مه ۱۸۱۲ الکساندر اول از او دعوت کرد که به دربار امپراطوری در سن پطرزبورگ بپیوندد. او نیز به آنجا رفت و به اتفاق میزبان خود در انتظار آمدن ناپلئون بنشست.

فصل سی ام :مردم آلمان - ۱۷۸۹- ۱۸۱۲

I -اقتصاد

آلمانیهای سال ۱۸۰۰ مردمی بودند واقف به اختلاف طبقاتی، و آن را به عنوان روشی در نظام اجتماعی و تشکیلات اقتصادی پذیرفته بودند؛ تعداد افرادی که جز از راه وراثت عنوانی اشرافی به دست آورده باشند بسیار اندک بود. مادام دوستال نوشته است که «در آلمان هرکسی رتبه و مقام خود را در جامعه حفظ می کند، و گویی منصب ثابت و پابرجای اوست.» این امر در طول رودخانه راین و درمیان فارغ التحصیلان دانشگاهها کمتر به چشم می خورد، ولی به طور کلی آلمانیها بیش از فرانسویان صبور و شکیبا بودند؛ و فقط در سال ۱۸۴۸ بود که به ۱۷۸۹ فرانسویان رسیدند.

تأثیر انقلاب کبیر فرانسه در ادبیات، مهیج و درصنعت، اندک بود. آلمان دارای منابع طبیعی غنی بود، ولی دوام بقای فئودالیسم و قدرت بارونهای فئودال در نواحی مرکزی و شرقی مانع از پیشرفت طبقه ای تجارت پیشه و کارخانه دار می شد، حال آنکه ممکن بود اینان، بر اثر یک اقتصاد آزاد و بدون طبقه، تشویق شوند تا زغال سنگ و فلزاتی را که در دل خاک نهفته بود استخراج و آنها را در صنعت به کاربردند. رودخانه های پربرکتی مانند راین، وزر، الب، زاله، ماین، شپره، به تجارت کمک می کرد؛ ولی جدا بودن ایالات از یکدیگر موجب کوتاهی و محدودیت و بدی راهها می شد؛ و از این گذشته، در این راهها حرامیان و باجهای فئودالی نیز در کار بود. تجارت در نتیجه مقررات صنفی، مالیات گزاف و تنوع اوزان، مقیاسات، مسکوکات و قوانین پیشرفت چندانی نمی کرد.

صنایع آلمان تا سال ۱۸۰۷ با رقابت کالاهای بریتانیایی، که با جدیدترین ماشین آلات تهیه می شد مواجه بود. انگلیس در زمینه انقلاب صنعتی یک نسل از آلمان جلوتر بود، و از صدور فنون جدید یا خروج متخصصان ماهر خود جلوگیری می کرد. خدای دو چهره جنگ، که صنایع

را، در عین حال، برای تهیه غذا و لباس مردم و هم برای کشتن آنها ترویج می کرد، اقتصاد ملی را رونق می بخشید. پس از ۱۸۰۶، محاصره بری، که کم و بیش مانع از ورود کالاهای بریتانیایی می شد به پیشرفت صنایع قاره اروپا کمک کرد. استخراج معادن و فلزکاری در غرب آلمان و مخصوصاً در دوسلدورف و اسن یا در اطراف آنها تکامل یافت. در اسن در ۱۸۱۰ فریدریش کروپ (۱۷۸۷-۱۸۲۶) کارگاههای فلزکاری مفصلی به وجود آورد که تا یک قرن نیاز تسلیحاتی آلمان را تأمین می کرد.

علی رغم چنین اشخاصی، اشراف و پادشاه به مؤسسان شرکتها به چشم حقارت می نگریستند، وبه هیچ بازرگان یا صاحب صنعتی اجازه نمی دادند که با طبقه اشراف ازدواج یا از املاک فئودالها خریداری کند. متخصصان مالی مانند هوگنوها، یهودیها، و دیگران که اجازه داشتند به اشراف یا خانواده سلطنتی وام بدهند، در ۱۸۱۰ پیشنهاد کردند که : پروس از انگلستان و فرانسه پیروی کند و یک بانک ملی به وجود آرد؛ اوراق قرضه دولتی با سود کم انتشار دهد؛ و بدین ترتیب، بگذارد که وام ملی به امور مالی دولت کمک کند؛ لکن پادشاه و اشراف به این نتیجه رسیدند که چنین روشی کشور را در اختیار بانکداران قرار خواهد داد. پروس نظارت ملت را توسط سرمایه داران رد کرد، و صلاح در آن دانست که تحت رهبری یک طبقه نظامی و یک طبقه اشرافی باقی بماند.

II – مؤمنان و شکاکان

آلمان هنوز از لحاظ مذهبی مانند دوره جنگ سی ساله به دو قسمت تقسیم شده بود؛ و از بسیاری جهات جنگهای فردریک کبیر با اتریش و فرانسه تجدید نمایش همان تراژدی سی ساله به شمار می رفت. اگر فردریک شکست خورده بود، ممکن بود آیین پروتستان از پروس رخت بربندد، چنانکه پس از ۱۶۲۰ از بومن محل اقامت هوس چنین وضعی پیش آمد.

بتدریج که روحانیان پروتستان املاک اسقفهای کاتولیک را در منطقه پروتستان نشین شمالی به دست می گرفتند، به حمایت نظامی از طرف شاهزادگان پروتستان متکی می شدند و، در قلمروهای خود، آنان را به منزله رؤسای کلیسای پروتستان می پذیرفتند؛ به همین ترتیب بود که فردریک لاادری در رأس کلیسای پروس قرار گرفت. در کشورهای کاتولیک — اتریش، بومن، و تقریباً سراسر کنفدراسیونهای راین-اسقفها اگر خودشان فرمانروا نبودند، به یک قدرت حامی نیاز داشتند، و تحت تسلط صاحبان قدرت غیر روحانی قرار می گرفتند. بسیاری از آنها به اعلامیه های پاپ زیاد اهمیت نمی دادند، ولی بیشتر آنها به طور منظم دستورهای مراجع غیرروحانی را که از آنها حمایت می کردند از روی کرسیهای وعظ و خطابه می خواندند؛ بدین ترتیب، در ایالات آلمانی ناپلئون، اسقفها-خواه پروتستان خواه کاتولیک- در خطبه های خود دستورهای

اداری و اعلامیه های نظامی او را قرائت می کردند.

انقیـاد کلیسـا نتایـج مختلف-و تقریباً متناقضـی- داشت: تورع و خردگرایی. در میان بسـیاری از خانواده های آلمانی، سـنتهای تورعی به مراتب قویتر از سیاستمداری و عمیقتر از شعایر مذهبی بود؛ آنها از نمازهای خانوادگی بیشتر از خطابه های روحانیان یـا الاهیـات حرفه ای الهام می گرفتنـد؛ لاجرم، بتدریـج، از کلیسا، روی بر می گرداندنـد و مراسم عبادی خود را در گروههای محرمانه خصوصـی و جـدی به عمل می آوردند. جمعی شوریده تر از رازوران هیجان بیشتری داشـتند؛ از سـنتهای پیشـگویانیماننـد یاکوب بومه پیروی می کردند؛ و مدعی بودند که خدا را رویاروی می بینند یا درصدد این کارند؛ و نیز ادعا داشـتند که به تجلی و اشـراقی دست یافته انـد که عمیقترین و تلخترین معماهای حیات را حل کرده است. گروهی دیگر از راهبان و راهبه های صومعه نرفته، دیر ندیده و سوگند نخوره نیز بودند به نام برادران موراویایی که کارشان از این لحاظ جالبتر بود که زجر و تعقیـب را طی قرنهـا، بـا شـجاعت و قهرمـانی آمیخته بـا سـکوت تحمـل کرده بودنـد. این گروه، به سـبب طرد شـدن از بـومن کاتولیک، در سراسـر آلمان پروتسـتان پراکنـده شدنـد و در حیات مذهبی آن تأثیری عمیق برجای گذاشـتند. مادام دوسـتال با برخی از آنها ملاقات کرد و تحت تأثیر عصـمت قبل از ازدواج آنها، تقسـیم اموال بین خودشان و نوشته های روی قبر هر یک از مردگانشان قرار گرفت: «وی در فلان روز به دنیا آمد و در فلان روز به زادبوم خود بازگشت.» بارونین یولیه (باربارا یولیانا) فون کرودنر (۱۷۶۴-۱۸۲۴)، که از رازوران و دوست نزدیـک مـادام دوسـتال بود، به اعتقادنامه آنان پیوست و آن را به نحوی مسـحور کننـده و جـذاب موعظه می کرد که لویزه ملکه پروس- و تامـدتی آلکسانـدر تزار روسـیه- تحت نفوذ او در آمدند و کلیه نظرات و افکارش را، جز در مورد شرکت در اموالشان، پذیرفتند.

نقطه مقابل رازوران شـکاکان بودنـد که نسـیم روشـنگری فرانسه را استشـمام کرده بودنـد. لسـینگ تنویر افکار را در آلمان با انتشار (۱۷۷۴-۱۷۷۸) کتـابی تحت عنوان قطعـاتی از یـک ناشـناس آغـاز کرد. هرمـان رایماروس در این کتاب شک و تردید خود را درباره تاریخی بودن اناجیل اربعه ابراز داشته بود. البته در هر نسلی شکاکانی بوده اند، ولی بیشتر آنها، به مصداق آنکه اگر حرف نقره است، سـکوت طلاـست، خاموشـی پیشه کرده از اظهـار نظرات بـاطنی خـویش خـودداری ورزیـده انـد؛ از این گذشـته، آتش جهنم و پلیس هم از انتشار عقایـد آنان جلوگیری می کرده است. اما اینک عقاید آنان در مجامع فراماسونری و طرفـداران روزنکرویتسـیان یـا (برادران صـلیب گلگون)، در دانشـگاهها و حتی در صومعه هـا راه یـافت. در سال ۱۷۸۱ کتاب کـانت تحت عنوان نقـد عقـل محض افراد تحصـیل کرده آلمان را با توضـیح دشواریهای الاهیات معقول به هیجان واداشت. تا یک نسل بعـد از او، فیلسوفان آلمان کوشـیدند که شک و تردیـدهای کانت را رد یا مخفی کننـد، و بعضـی از سـخن پردازان زیرک، مانند فریدریش شلایر ماخر به شهرتی بین المللی نایل

آمدند. بر طبق گفته میرابو (که میان سالهای ۱۷۸۶ و ۱۷۸۸ سه بار از آلمان دیدار کرد)، تقریباً همه روحانیان پروتستان پروسی در آن زمان در نهان از عقاید سنتی خود دست برداشته و عیسی را به عنوان رازوری محبوب تلقی می کردند که پایان قریب الوقوع جهان را اعلام داشته بود. در سال ۱۸۰۰ ناظر پرهیجانی گزارش داد که مذهب در آلمان مرده است، و «دیگر عیسوی بودن باب روز نیست.» گئورگ لیختنبرگ (۱۷۴۲-۱۷۹۹) پیش بینی کرد که «روزی خواهد آمد که هرگونه اعتقادی به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود.»

چنین گزارشهایی از لحاظ عاطفی مبالغه آمیز بود. تردید مذهبی اگرچه در دل چند استاد و شاگرد راه یافت، در توده های مردم اثر نکرد. اصول عقاید مسیحیت همچنان احساس مردم را به پیوستگی به قوای فوق نفسانی تقویت می کرد، و حتی دانشمندان را به استمداد از کمکهای فوق طبیعی متمایل می ساخت. افراد، اجتماعات پروتستان، دلهای خود را با سرودهای قوی گرم می کردند. کلیسای کاتولیک همچنان کانون معجزه، اسطوره، راز، موسیقی، و هنر-بود و لنگرهای نهایی برای افرادی تلقی می شد که براثر سالها دریانوردی معنوی و روحی در میان طوفانها و پایابهای فلسفه و شهوت فرسوده و خسته شده بود. افراد دانشمندی مانند فریدریش فون شلگل، زنان برجسته یهودی مانند دختران موزس مندلسون، سرانجام آغوش گرم کلیسای مادر را خواستار شدند. ایمان همیشه کارساز است، و شک و تردید باقی می ماند.

III -یهودیان آلمان

ایمان می بایستی ضعیف شده باشد، زیرا آزادی مذهبی زیاد شده بود: با افزایش دانش، آزادی مذهبی از فراز حصارهایی که در درون آنها اعتقادات مذهبی پاکی و اصالت خود را محفوظ داشته بود جریان می یافت. دیگر یک مسیحی تحصیل کرده نمی توانست از یک فرد یهودی جدید به سبب یک اعدام سیاسی به وسیله دار، در هجده قرن پیش، تنفر داشته باشد؛ و شاید در انجیل متی (باب بیست و یکم، آیه ۸) خوانده باشد که چگونه جمعی از یهودیان برگهای درخت خرما را، چند روز قبل از مرگش، به هنگام ورود به اورشلیم، نثار مقدمش می کردند. در هر صورت یهودیان در اتریش به دست یوزف دوم، در راینلاند در نتیجه انقلاب کبیر فرانسه یا به توسط ناپلئون، و در پروس به وسیله هاردنبرگ آزاد شدند. آنان شاد و خرم از میان محلات مخصوص خود (گتو) بیرون آمدند؛ لباس و زبان و آداب زمان و مکان خود را اقتباس کردند، و کارگران ماهر و شهروندان وفادار و عالمان فداکار و دانشمندان مبتکری شدند. احساسات ضد یهودی در میان افراد بیسواد باقی ماند، ولی در میان افراد باسواد جذبه مذهبی خود را از

دست داد، و احیاناً ممکن بود آثاری از رقابتهای فرهنگی و اقتصادی و روشهای مرسوم در محلات یهودی نشین که آثار آن در میان مستمندان رنجبر هنوز باقی بود بر جای مانده باشد.

در فرانکفورت که محل اقامت گوته بود، خصومت میان عیسویان و یهودیان مخصوصاً شدید بود، و مدتی طولانی ادامه یافت؛ زیرا طبقه حاکمه بورژوای آنجا شدت رقابت یهودیان را در تجارت و امور مالی احساس می کردند. در میان آنها شخصی بود به نام مایرآمشل روتشیلد (۱۷۴۳-۱۸۱۲) که بزرگترین بانک تاریخ را با وام دادن به شاهزادگان بی پول مانند فرمانروایان هسن-کاسل تأسیس کرد، و به عنوان یکی از عمال انگلیس به پادشاهانی که با ناپلئون می جنگیدند کمک مالی می رسانید. با وجود این، ناپلئون در ۱۸۱۰ اصرار ورزید که در مورد یهودیان فرانکفورت آزادی کاملی که به وسیله مجموعه قانون نامه ناپلئون تضمین شده بود اجرا شود.

مارکوس هرتس (۱۷۴۷-۱۸۰۳) به منزله تجسم شکفتگی قدرت مالی یهودیان در جستجوی علوم و هنرهای مختلف و حمایت از آنها به شمار می رود. وی که در برلین تولد یافته بود، در ۱۷۶۲ به کونیگسبرگ یعنی محلی مهاجرت کرد که کانت و سایر آزادیخواهان دانشگاه آن شهر را ترغیب کرده بودند که یهودیان را بپذیرند. هرتس به عنوان دانشجوی پزشکی، نامنویسی کرد، ولی به سخنرانیهای کانت تقریباً به همان اندازه گوش می داد که در دروس پزشکی شرکت می جست، و علاقه شدید او به فلسفه او را به صورت شاگرد محبوب کانت در آورد. پس از اتمام دوره دانشکده پزشکی، به برلین بازگشت و پس از چندی نه تنها به عنوان پزشک بلکه بر اثر سخنرانیهایی درباره فلسفه شهرت یافت. خطابه ها و نمایشهای او در فیزیک گروهی از شنوندگان برجسته، شامل فردریک ویلهلم سوم (پادشاه آینده)، را به سوی او متمایل ساخت.

زندگی او بر اثر ازدواج با هنریتا دولموس، که یکی از زیباترین زنان آن عصر بود، هم شاد و هم غم انگیز شد. این زن خانه او را به صورت سالنی درآورد که با بهترین سالنهای پاریس رقابت می کرد. همچنین در سالن خود از سایر زیبارویان یهودی، شامل برندل-بعدها دوروتئا- که دختر موزس مندلسون بود، وراشل لوین همسرآینده فارنهاگن فون انزه پذیرایی می کرد. افراد برجسته مسیحی و یهودی در پیرامون این الاهگان رحمت و مظهر زیبایی گرد می آمدند، و عیسویان از اینکه می دیدند که آن زنان هم فکر دارند و هم جسم، و به طور فریبنده ای جسورند شاد می شدند. میرابو برای بحث درباره سیاست در این انجمنها شرکت می جست، ولی نقطه نظرش بیشتر برای مذاکره در مورد موضوعات دقیقتری با هنریتا بود. این زن ستایشی را که برجستگان مسیحی از وی به عمل می آوردند دوست می داشت و با ویلهلم فون هومبولت معلم و سپس با فریدریش شلایر ماخر واعظ فلسفی «روابط مبهمی» پیدا کرد. در این ضمن دوروتئا را که باسیمون فایت ازدواج کرده و دو فرزند برایش زاییده بود برآن داشت که از شوهر و خانه خود دست بردارد و با فریدریش فون شلگل زندگی کند، در ابتدا به عنوان معشوقه و سپس همسر او.

بدین ترتیب اختلاط آزاد یهودیان و مسیحیان تأثیری دوگانه و مخرب داشت: از یک طرف، ایمان مسیحیان را تضعیف کرد، زیرا دریافتند که عیسی و دوازده حواری او قصد داشته بودند که مذهب خود را به صورت دین یهودی اصلاح شده ای درآوردند که به هیکل و قوانین موسی وفادار باشد؛ از طرف دیگر، ایمان یهودیان را تضعیف کرد، زیرا دیدند که وفاداری به شریعت یهود مانع شدیدی در به دست آوردن همدم و مقام در جامعه مسیحی خواهد بود. درمیان هردو گروه، انحطاط ایمان مذهبی به قوانین اخلاقی آسیب رساند.

IV –اصول اخلاقی

کتاب شریعت متکی به خدایی بود مهربان و وحشت انگیز که هر تقاضای خاضعانه را اجابت می کرد؛ ناظر بر رفتار و پندار هر فرد بود؛ هیچ چیز را از یاد نمی برد؛ و هرگز از حق و اختیار خود در مورد داوری و مجازات یا عفو صرف نظر نمی کرد؛ خدای عشق و انتقام بود و به صورت قرون وسطایی خود بر بهشت و دوزخ حکومت می راند. این عقیده غم انگیز و شاید لازم هنوز در میان توده ها باقی بود، و به روحانیان، جوانان اصیل، سرداران و رؤسای خانواده ها در نگاهداری مؤمنان، کشاورزان، سربازان، و منازل کمک می کرد. جنگ ادواری، رقابت بازرگانی، و نیاز به انضباط خانوادگی مستلزم در کارآمدن رسوم اطاعت و پشتکار در پسران، حجب و فریبایی و هنرهای خانگی در دختران، و سرسپردگی صبورانه در همسران، و کفایت خشونت آمیز برای رهبری در شوهران وپدران بود.

مرد معمولی آلمانی اساساً، لااقل در میکده، خوش مشرب بود؛ ولی صلاح در آن می دانست که در برابر همسر، کودکان، رقیبان، و مستخدمان قیافه ای سخت و جدی به خود بگیرد. سخت و جدی کار می کرد، و از کسانی که مسئولیت آنها با او بود نیز همین انتظار را داشت. به سنت به عنوان سرچشمه عقل و ستون قدرت احترام می گذاشت؛ آداب کهن او را قادر می ساخت که در وظایف روزانه و تماسهای خود خویشتن را زیاد خسته نکند. به مذهب خود به عنوان میراثی مقدس می نگریست، و از کمک آن در راه عادت دادن کودکان به ادب و نظم و ثبات سپاسگزار بود. انقلاب کبیر را که موجب اختلال در فرانسه شده بود، و پیدایش نهضت شتورم اوند درانگ را در بین جوانان آلمانی به منزله انحلال بی پروای روابط پابرجایی می دانست که برای حفظ نظم و اعتدال در خانه و کشور حیاتی بود؛ لاجرم آنها را طرد می کرد. زن و کودکان خود را به حال انقیاد نگاه می داشت، ولی می توانست با رفتار ساده خود مهربان و دوست داشتنی باشد؛ گذشته از این، بدون اظهار شکایت، برای تأمین نیازهای جسمی و ذهنی آنها زحمت می کشید.

همسرش این وضع را بدون مقاومت چندانی می پذیرفت، زیرا قبول داشت که اداره خانواده ای بزرگ در کشوریناامن و در محاصره دشمنان بالقوه، مستلزم دستی نیرومند و استوار

است. در خـانه و تحت فرمـان شوهر و قـانون، به منزله راهنمـا و مرجع اختیـار بود، و تقریبـاً همیشه از محبت کودکـان خود در سراسـر زنـدگی زنـاشویی بهره منـد می شـد. به اینکه «واقعـاً مادر کودکان» باشـد قناعت می کرد، و به بهره برداری از زمین و ادامه نژاد می پرداخت.

امـا نواهـای دیگری نیز به گوش می رسـید. در ۱۷۷۴ تئودور فون هیپـل هجـده سال پیش از مری وولسـتنکرافت کتابی منتشـر سـاخت تحت عنوان درباره ازدواج که دفاعی بود از آزادی زنان. وی به ادای سوگنـد اطاعت از طرف عروس اعتراض کرد، و گفت که ازدواج بایـد جنبه مشارکت داشـته باشد نه انقیاد. از این رو خواسـتار آزادی کامل زنان — نه تنها از لحاظ رأی دادن بلکه از لحاظ حق نیل مقامات و مناصب، ولو عالیترین آنها — شد در این باره از بعضـی از زنان فرمانروا در آن عصر یاد کرد-ماننـد کریستینا ملکه سوئد، کاترین امپراطریس روسـیه، و ماریا ترزیا امپراطریس اتریش. اگر آزادی کامل زن به صورت قانون در بیاید، بهتر است که «حقوق بشر» را «حقوق مردان» بنامند.

آلمـان به حرف او گوش نـداد، ولی-تحت انگیزه انقلاب کبیر فرانسه و اشاعه ادبیات افراطی در آلمان- پایان قرن هجـدهم و آغاز قرن نوزدهم شاهد عده زیادی از زنان آزادشده بود که فقط نظیر آنها از لحاظ تعداد در روزگار ما دیده می شود، و فقط فرانسه قرن هجدهم از لحاظ درخشـندگی با آنها رقابت می کرد، و هیچ کس از لحاظ شیطنت به پای آنها نمی رسید. نهضت رمانتیک در ادبیات، که انعکاسـی از اشـعار تروبادورها در قرون وسـطی بود، دیگر زنان را به پایه کسانی مانند دمتر۱ یا باکره ای ماننـد مریم عـذرا ارتقـا نمی داد، بلکه آنهـا را به منزله دسـته گلی مست کننـده از زیبایی جسـمی و شادابی فرهنگی درمی آورد — بدیهی است برای تکمیل فریبندگی آنها اندکی رسوایی هم به عنوان چاشـنی در کار می آمد. در باب هنریتا هرتس و دوروتنا مندلسون سخن گفتیم؛ کارولین میخائیلیس (دختر یک شرقشناس از اهالی گوتینگن) را که بیوه ای انقلابی بود به آنها اضافه کنیـد. وی با آوگوست فون شـلگل ازدواج کرد؛ از او جـدا شد: و به عقد ازدواج شـلینگ فیلسوف درآمد. همچنین نام ترزه فورستر را به آنهـا بیفزاییـد که از لحـاظ شور انقلابی رقیب شوهرش بود، او را ترک گفت تـا با سیاسـتمداری از ساکس زنـدگی کنـد، و داسـتانی سیاسـی نوشت تحت عنوان خـانواده زلفـدورف که در راینلانـد هیجانی به وجود آورد؛ ویلهلم فون هومبولت نوشـته است که «این زن از لحاظ قدرت فرهنگی جالبترین زنان روزگار خود بود.» باز نام راشل لوین فارنها گن فون انزه را به آنها اضافه کنیـد که دیپلوماتها و روشـنفکران به سالن او رفت وآمـد می کردنـد، همچنین نام بتینافن آرنیم را به آنها بیفزاییـد که سابقاً دیـدیم چگونه در پیرامون بتهوون و گوته می چرخیـد، و بعد آن زنان با فرهنگی که کاملا انقلابی نبودند و بیش از گوته در وایمار می درخشیدند مانند دوشس لویزه، شارلوته فون کالپ، و

---

(۱) الاهه کشاورزی در یونان باستان. - م.

شارلوته فون شتاین.

این آزادی زنـان در شـهرهای بزرگ آلمـان طبعـاً بـا سـست شـدن قیود اخلاقی همراه بود. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس معشوقه بازی را رواج داد؛ جانشـینش، لویی فردیناند، در عصـر سـلطنت خود، از او پیش افتاد. ازدواجهای عشـقی رو به فزونی نهاد، زیرا جوانان از فریبنـدگیهای ثروت به سـبب سـرمستی عشـقبازی چشم می پوشـیدند. گوته سالخورده به زندگی با نشاط طبقات بالا در برلین به چشم حقارت می نگریست ولی وقتی که به چشـمه های آب معدنی کارلسباد سر می زد، اخلاق جدید را می پـذیرفت. در اینجا زنان، با کمال افتخار، خود را در جامه های جدیدی که نمونه آنها را مادام تالین و مادام دوبوآرنه در پاریس در ۱۷۹۵ به دست داده بودند در معرض تماشا قرار می دادند.

فسـاد سیاسـی بـا بیقیـدی در مسائل جنسـی رقابت می کرد. رشوه خواری ابزار مطلوب دیپلوماسـی به شـمار می رفت، و وجود مـداخل، مشـتاقانه، دسـتگاه اداری را هم در ایالات کاتولیـک و هم در ایالات پروتسـتان می چرخانـد. ظاهراً در تجارت بیشتر درستی دیـده می شـد تا در سـیاست؛ طبقه بورژاوزی، حتی وقتی که با زنان بی ملاحظه و بی پروا ازدواج می کردند، از پرسـه زدن در کنار رودخانه شپره اجتناب می ورزیدند، اما در این ضـمن، دانشگاهها عقاید مضمحل کننده جوانانی را وارد حیات و اخلاق آلمانها می کردند که خوب تربیت نشده بودند.

۷ –آموزش و پرورش

در این هنگـام آمـوزش و پرورش به صورت علاقـه عمـده و کـار مهم آلمـان درآمـد و شـبیه دلبسـتگی به جنگی بود که براثر نهضت ذهنی و انسانی علیه ناپلئون به وجود آمده بود. سخنان فیشته تحت عنوان خطاب به ملت آلمان، که در سال ۱۸۰۷ ایراد شد، اگر چه به اطلاع عده معدودی رسید ولی حاکی از این اعتقاد روزافزون عصر بود که تنها با اصلاح امر آموزش و پرورش در کلیه سـطوح می توان آلمان را از جسـتجوی لـذت بازداشت و به سوی سـرسپردگی شدیـد و پایمردی جدی در جهت رفع نیازهای کشور کشانید آنهم در سالهایی که تسلیم شدن سریع و سرافکندگی ملی تقریباً روحیه آلمانها را در هم شکسته است. در ۱۸۰۹ ویلهلم فـون هومبولت (۱۷۶۷–۱۸۳۵) به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کـار مشـغول شـد. وی هم خود را سـخت مصـروف این کـار کرد، و تحت رهبری او در روش تعلیمـاتی آلمـان اصـلاحاتی آغـاز شـد که ظرف مـدت کوتاهی آن را به صورت بهترین نوع خود در اروپا درآورد. دانشجویان کشورهای مختلف برای تحصیل در دانشگاههای گوتینگن، هایدلبرگ، ینا، و برلین می آمدند. آموزش و پرورش در بین کلیه طبقات گسترش یافت، و از لحاظ موضوع و هدف توسعه پیدا کرد. در مورد مذهب اگرچه به عنوان پایه اخلاقی تأکید شد، استادان قانون و علم حقوق، ناسیونالیسم را به

صورت مـذهب جدیـد مـدارس آلمـان در آوردنـد- کما اینکه ناپلئون هم آن را در مـدارس فرانسه به عنوان خـدای جدیـدی قبولانده بود.

دانشـگاههای آلمان نیاز به آزمونی سـخت داشت که از عهده این آزمون نیز به خوبی برآمد؛ حقیقت امر این است که بسیاری از آنها از غفلتی که معمولاً بر اثر سابقه و قـدمت پیش می آید آسیب دیده بودند. در شـهرهای آلمان دانشـگاههایی تأسـیس شـده بود: در هایدلبرگ (۱۳۸۶)، کولن (۱۳۸۸)، ارفورت (۱۳۷۹)، لایپزیگ (۱۴۰۹)، روستوک (۱۴۱۹)، ماینتس (۱۴۷۶)، توبینگن (۱۴۷۷)، ویتنبرگ (۱۵۰۲). در این زمـان همه آنهـا در مضـیقه به سـر می بردنـد و نیازهـای فراوان داشـتند. دانشـگاه کونیگسبرگ که در۱۵۴۴ تأسیس یافته بود با داشـتن ایمانوئل کانت رونقی داشت. دانشگاه ینا که در ۱۵۵۸ تشکیل شده بود به صـورت کـانون فرهنگی آلمـان درآمـد، و افرادیماننـد شیلر، فیشـته، شـلینگ، هگـل، برادران شـلگل، و هولـدرلین بـا آن همکاری می کردند. در آنجا هیئت آموزشـی با دانشجویان در استقبال از انقلاب کبیر فرانسه تقریباً رقابت می کردند. دانشگاه هاله (۱۶۰۴) از سه لحاظ «نخستین دانشگاه جدید» به شمار می رفت: خود را ملزم به آزادی فکر و تعلیم می دانست و از هیئت آموزشـی خود انتظـار هیـچ گونه تعهـد درست مـذهبی را نـداشت؛ برای علوم و فلسـفه جدیـد جـا باز کرد؛ و به صورت مرکز پژوهشـهای ابتکـاری و کارگاه تحقیقات علمی درآمـد. دانشـگاه گوتینگن که، دیرتر (در ۱۷۳۶) تأسیس یافت تا سال ۱۸۰۰ «بزرگترین مـدرسه اروپا» شـده بود، و تنها دانشـگاه لیـدن در هلند با آن رقابت می کرد. مادام دوسـتال که در ۱۸۰۴ در شمال آلمان به گردش مشغول بود گفته است: «سراسر شمال آلمان پر از عالمانه ترین دانشگاههای اروپاست.»

ویلهلم فون هومبولت، که در این نهضت احیـای فرهنگی به منزله فرانسـیس بیکن آلمـان به شـمار می رفت، یکی از بزرگترین ذهنهـای آزاد عصـر را داشت. اگرچه در میـان اشـراف تولـد یافته بود، اشـرافیت را چنین تعریف کرد که «روزگاری عیبی بود لازم؛ و اکنون عیبی است غیر لازم.» از بررسی تاریخ به این نتیجه رسیده بود که تقریباً هر سازمانی، هرقدر هم معیوب و مزاحم بوده باشـد، روزگـاری مفیـد بوده است. «چه عاملی آزادی را در قرون وسـطی زنـده نگاه داشت؟ — روش ارباب و رعیتی. چه چیز علوم را در عهـد بربرهـا حفـظ کرد؟-رهبانیت.» وی این نکات را در سن بیست و چهارسالگی متـذکر شـده بود. سال بعد (۱۷۹۲) نظر خود را درباره قانون اساسی فرانسه، که در (۱۷۹۱) به تصویب رسیده بود، بیان کرد. به عقیده او در قانون اساسی مـذکور مسائل و مباحث قابل تحسین بسیاری وجود داشت، ولی مردم فرانسه که تحریک پذیر و پرشور هسـتند قادر نخواهند بود که خود را با آن تطبیق دهند و، لاجرم، کشور خود را گرفتار هرج و مرج خواهند کرد. یک نسل بعد، هنگامی که با یکی از همکاران زبانشـناس خود در صـحنه نبرد لایپزیگ (جایی که ناپلئون در ۱۸۱۳ شـکست خورده بود) گردش می کرد، چنین گفت: «سلطنتها و امپراطوریها، چنانکه در اینجا می بینیم، از بین می رود؛ ولی شعر خوب همیشه

باقی می ماند.» شاید به فکر پینداروس بود که اشعارش را از صورت یونانی فوق العاده دشوار آن ترجمه کرده بود.

به عنوان دیپلمات از آن لحاظ با شکست مواجه شد که بیش از حد شیفته انقلاب عقاید بود و نمی توانست مجذوب تحولات زودگذر سیاسی شود. از آنجا که در صحنه سیاست ناراحت بود، تقریباً به گوشه نشینی پرداخت و به مطالعه مشغول شد. شیفته زبانشناسی بود، و دنبال تغییر و تحریف کلماتی بود که از کشوری به کشور دیگر منتقل می شد. به سودمندی دولت در حل مشکل اجتماعی عقیده ای نداشت، و می گفت که طبیعت تغییر ناپذیر بشر جلو قوانین بهتر را می گیرد. وی به این نتیجه رسید که بهترین آرزوی بشر تربیت اقلیتی است که اخلاص اجتماعی آن چراغی فرا راه جوانان، حتی در میان نسلی مأیوس، نگاه دارد.

از این رو، در سن چهل و دوسالگی از گوشه خلوت بیرون آمد و به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کار پرداخت؛ و در سال ۱۸۱۰ دولت او را مأمور تشکیل دانشگاه برلین کرد. وی در آنجا روشهایی در کار آورد که در دانشگاههای اروپایی و امریکایی تا روزگار ما تأثیراتی برجای گذاشته است: در انتخاب استادان بیش از آنچه به قدرتشان در امر تعلیم توجه کند شهرت یا آمادگی آنها را در پژوهشهای ابتکاری علمی ملاک قرار می داد. آکادمی علوم برلین (که در ۱۷۱۱ تأسیس شد) و رصدخانه ملی و باغ گیاهشناسی و موزه و کتابخانه جزء دانشگاه جدید شد. فیشته فیلسوف، شلایر ماخر عالم الاهیات، و ساوینیی قانوندان و فریدریش اوگوست ولف (۱۷۵۹-۱۸۲۴) با این دانشگاه همکاری کردند. شخص اخیر، که دانشمندی متبحر در آثار کلاسیک بود، نظر عجیبی ابراز کرد که طرفداران فرهنگ یونان را به وحشت انداخت؛ و آن اینکه ایلیاد و اودیسه اثر شاعری به نام هومر نیست، بلکه تعدادی آوازخوان بودند که بتدریج این دواثر را تألیف کردند. بارتولت گئورگ نیبور (۱۷۷۶-۱۸۳۱) در دانشگاه برلین سخنرانیهایی کرد که به صورت تاریخ روم (۱۸۱۱-۱۸۳۲) درآمد و راهگشای دیگران شد. وی دانشمندان جهان را با این عقیده متحیر ساخت که فصلهای نخستین اثر لیویوس تاریخ نبوده بلکه افسانه می باشد. از این زمان به بعد، آلمان در علوم کلاسیک، زبانشناسی، تاریخنگاری و همچنین فلسفه، رهبری جهان را به عهده گرفت. هنوز دوره برتری آن کشور در علم فرا نرسیده بود.

VI – علم

علم در آلمان، بر اثر پیوستگی تقریباً جدایی ناپذیر آن با فلسفه، عقب افتاده بود. طی قسمت اعظم این دوره، علم بخشی از فلسفه به شمار می آمد، و همراه با تحقیق و تاریخنگاری، تحت عنوان بررسی دانش، جزء آن بود. این پیوستگی با فلسفه به علم زیان رساند، زیرا فلسفه در آلمان در آن زمان به منزله تمرینی بود در منطق نظری، که مهمتر از تحقیق به وسیله تجربه

محسوب می شد.

در این عصر دونفر مخصوصاً برای آلمان افتخارات علمی کسب کردنـد. یکی از آنها کارل فریـدریش گاوس (۱۷۷۷-۱۸۵۵) بود و دیگری آلکسانـدر فون هومبولت (۱۷۶۹-۱۸۵۹). گاوس در کلبه ای روستایی نزدیک برونسویک به دنیا آمـد. پدرش، که باغبـان و بنـا و متصـدی ترعه بود، تعلیم و تربیت را به مشابه گـذرنامه ای برای رفتن به جهنم می دانست. ولی مـادرش، که شوق و مهارت او را در اعداد مشاهده کرده بود، با خست پولی اندوخت و کودک را به دبسـتان و سپس به ژیمنازیوم۱ سپرد. در آنجـا پیشـرفت سـریع او در ریاضـیات آموزگـارش را بر آن داشـت کـه اجـازه معرفی او را بـه حضـور دوک کـارل ویلهلم فردیناند فرمانروای برونسویک به دست آرد. دوک تحت تأثیر کودک قرار گرفت و خرج تحصیل او را در یک دوره سه ساله در کولگیوم کارولینوم در برونسویک پرداخت. کارل فریدریش از آنجا به دانشگاه گوتینگن رفت (۱۷۹۵). پس از آنکه یک سال در آنجا گذرانیـد، مادرش که قادر به درک کار و بازی فرزنـدش با اعـداد و نمودارها نبود از آموزگارش پرسـید که آیا امیـد موفقیتی در مورد فرزنـدش وجود دارد یا نه. آموزگار جواب داد که «وی بزرگترین ریاضـیدان اروپا خواهـد شـد.» شاید مادرش قبل از مرگ حرف لاپلاس را دایر بر اینکه گاوس آن پیش بینی را به حقیقت رسانده است شنیده باشد. در زمان ما او را با ارشمیدس و نیوتن برابر می دانند.

ادعـایی نـداریم که اکتشافـات او را می فهمیم یـا قـادر به تفسـیر آنهـا خواهیم بود. این اکتشافـات درباره تئوری اعـداد، اعـداد موهومی، باقیمانده های تربیعی روش کوچکترین مربعات، و حساب بینهایتیک بود که بدان وسیله گاوس ریاضیات را از آنچه که در روزگـار نیوتن بود به صورت علمی تقریبـاً جدیـد درآورد، به نحوی که ابزار معجزات علمی در زمـان مـا شـد. خود او ریاضیات را در چندین رشته دیگر به کار بست و نتایج مطلوب را از آن به دست آورد. مشاهداتش درباره مدار سیارک سرس (نخستین سیارک که در اول ژانویه ۱۸۰۱ کشف شد) او را بر آن داشت که روشی تازه و سریع جهت تعیین مدارهای سیارات به دست دهد. همچنین تحقیقاتی انجام داد که نظریه مغناطیس و الکتریسیته را بر پایه ای ریاضـی اسـتوار کرد. دانشمندان پس از وی معتقد شدند که هیچ چیز علمی نیست مگر آنکه در قالب عبارات ریاضی بیان شود.

خود او هم مثل کارهایش جالب بود. ضـمن آنکه علم را بازسازی می کرد، نمونه فروتنی به شـمار می آمـد. شـتابی در انتشار اکتشافات خود نداشت، به طوری که افتخار کشفیات او پس از مرگش معلوم شد. مادر سالخورده خود را دعوت کرد که با او و خـانواده اش زنـدگی کنـد؛ و در آخرین چهـار سـال عمر نـود و هفت سـاله آن زن، هنگـامی که کاملاـ نابینـا شـده بـود، به پرستاری او پرداخت و به کسی دیگر اجازه خدمت به او نمی داد.

*****تصویر

متن زیر تصویر : کارل فریدریش گاوس (آرشیو بتمان)

---

(۱) Gymnasium ، در آلمان، به عنوان مدرسه متوسطه ای که محصلین را برای ورود به دانشگاه آماده می کند. - م.

قهرمان دیگر علم آلمان در این عصر برادر جوان ویلهلم فون هومبولت به نام آلکساندر بود. وی، پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه گوتینگن، وارد آکادمی معدن در فرایبرگ شد و با بررسی گیاهان زیرزمینی مقامی برجسته یافت. سپس به عنوان مدیر معادن در بایرویت، نتایج مغناطیس زمین را بر ته نشستهای صخره ای کشف کرد؛ مدرسه معادن را بنیان نهاد، و شرایط کار را بهبود بخشید. با اچ. بی. سوسور سویسی به بررسی تشکیلات کوهها پرداخت؛ و با آلساندرو ولتا در پاویا به تحقیق درباره پدیده های برقی مشغول شد. در ۱۷۹۶ تصادفاً به گردشی طولانی به منظور اکتشافات علمی رفت (و با داروین که سوارکشتی بیگل بود به رقابت پرداخت). نتایجی که به دست آورد، بر طبق لطیفه یکی از معاصرانش، او را «مشهورترین مرد اروپا پس از ناپلئون» ساخت.

آنگاه با امه بونپلان، دوست گیاهشناس خود، از مارسی به امید پیوستن به ناپلئون در مصر حرکت کرد؛ حوادث او را به مادرید کشانید و در آنجا حکایت غیر مترقبه نخست وزیر اسپانیا وی را به جستجو در متصرفات امریکایی اسپانیا تشویق کرد. این دو در ۱۷۹۹ سوار بر کشتی شدند و شش روز در تنریفه، بزرگترین جزیره مجمع الجزایر کاناری، گذرانیدند؛ از آنجا از قله کوه (به ارتفاع ۳۷۱۶ متر) بالا رفتند و ناظر یک رگبار شهابی بودند که هومبولت را بر آن داشت که ادواری بودن چنین پدیده هایی را مورد بررسی قرار دهد. در ۱۸۰۰ از کاراکاس در ونزوئلا حرکت کردند؛ چهارماه به بررسی زندگی گیاهان و جانوران ساوانا۱ و جنگلهای ناشی از باران در طول رود اورینوکو گذراندند، تا آنکه به سرچشمه مشترک این رودخانه و آمازون رسیدند. در ۱۸۰۱ از طریق کوههای آند از کارتاخنا بندری در کلمبیا، به بوگوتا و کیتو رفتند و از کوه چیمبورازو (به ارتفاع ۵۷۵۸ متر) صعود کردند و، بدین ترتیب، رکوردی جهانی به جای نهادند که طی سی و شش سال بعد به قوت خود باقی ماند. هومبولت بعداز مسافرت در طول ساحل اقیانوس آرام تالیما، حرارت جریان اقیانوس را، که به اسم او «جریان هومبولت» نامیده می شود، اندازه گرفت. همچنین عبور سیاره عطارد را مشاهده کرد. درباره گوانو۲ بررسی شیمیایی به عمل آورد، امکانات استفاده از آن را به عنوان کود در نظر گرفت، و قسمتی از آن را برای تجزیه بیشتر به اروپا فرستاد؛ بدین ترتیب، یکی از غنی ترین صادرات امریکای جنوبی آغاز شد. محققان خستگی ناپذیر پس از رسیدن به شیلی به طرف شمال بازگشتند؛ یک سال در مکزیک و مدتی کوتاه در ایالات متحده امریکا گذراندند؛ و در ۱۸۰۴ قدم به خاک اروپا گذاشتند. این مسافرت یکی از بارورترین گردشهای علمی در تاریخ بود.

*****تصویر

متن زیر تصویر : مجسمه آلساندرو ولتا. کومو، ایتالیا (آرشیو بتمان)

---

(۱) Savanna ، گیاهستان استوایی که، به سبب دارا بودن فصول خشک و بارانی، رستنی طبیعی آنها عمدتاً سبزه است. - م.

(۲) guano ، کودی حاصل از فضله خشک شده پرندگان دریایی که در کرانه های استوایی خاصه در پرو گردآوری می شود. - م.

هومبولت قریب سه سال در برلین گذراند و به بررسی انبوهی از یادداشتهای خود پرداخت و کتابی تحت عنوان نظریاتی درباره طبیعت نوشت. سال بعد به پاریس رفت تا در کنار گزارشها و دستیاران علمی باشد. نوزده سال در این شهر گذراند و از دوستی دانشمندان برجسته فرانسه و همچنین از زندگی و ادبیات سالنها بهره مند شد. وی در نظر نیچه یکی از «اروپاییان خوب» بود. آن آشوبهای سطحی را که ترقی و سقوط دولتها نامیده می شود با آرامش یک زمینشناس نظاره کرد. در ۱۸۱۴ همراه فردریک ویلهلم سوم در سفر پادشاهان فاتح به لندن رفت، ولی بیشتر مشغول تکامل علوم دیرین یا ایجاد علوم جدید بود.

وی کشف کرد(۱۸۰۴) که شدت نیروی مغناطیسی زمین از قطبها تا خط استوا کاهش می یابد، علم زمینشناسی را با بررسی اصل آتشفشانی بعضی از صخره ها، تشکیل کوهها و توزیع جغرافیایی کوههای آتشفشان، گسترش داد. نخستین سررشته های قوانینی را که حاکم بر اختلالات جوی است به دست داد، و بدان وسیله اصل و مسیر طوفانهای گرمسیری را روشن ساخت. بررسیهای مهمی درباره هوا و جریانات اقیانوسی انجام داد. نخستین کسی بود (۱۸۱۷) که خطوط همدما را در جغرافیا تعیین کرد. این خطوط مکانهایی را به یکدیگر می پیوندد که، علی رغم اختلاف عرض جغرافیایی، دارای حد متوسط حرارت سالانه یکسان هستند. نقشه کشها از اینکه می دیدند بر روی نقشه هومبولت حد متوسط حرارت لندن، که مانند لابرادور در نقطه ای شمالی قرار دارد، با سینسیناتی، که مانند لیسبون در نقطه ای جنوبی واقع است، یکسان است دستخوش نهایت شگفتی و اعجاب شدند. اثر او تحت عنوان رساله درباره جغرافیای گیاهان علم بیوژئوگرافی (جغرافیای زیستی) را-که عبارت است از بررسی توزیع گیاهان تحت تأثیر اوضاع طبیعی زمین- بنیان نهاد. این تحقیقات و صدها مباحث دیگر، که اگر چه به ظاهر نسبتاً ناچیز است دارای تأثیری وسیع و پایدار می باشد و در سی جلد از سال ۱۸۰۵ تا ۱۸۳۴ تحت عنوان سفرهای هومبولت و بونپلان به مناطق استوایی قاره جدید انتشار یافت.

سرانجام، چون ثروت خود را در راه تحقیقات علمی بر باد داده بود، شغلی موظف را به عنوان پیشکار دربار پروس پذیرفت (۱۸۲۷). پس از آنکه مجدداً سروسامانی یافت، سخنرانیهایی برای مردم برلین ایراد کرد که بعدها اساس کتاب چند جلدی او را به نام کیهان تشکیل داد (۱۸۴۵-۱۸۶۲) و جزء مشهورترین کتابها در حد دانش اروپایی بود. در مقدمه این کتاب، با فروتنی ذهنی که به حد کمال رسیده است، چنین نوشته شده بود:

در اواخر غروب یک زندگی فعال، اثری را به مردم آلمان تقدیم می کنم که سیمای غیر دقیق آن در حدود نیم قرن در برابر چشم من معلق بوده است. غالباً تکمیل آن را غیرعملی می دانستم؛ ولی هرقدر هم مایل به ترک این کار بودم، دوباره-شاید هم از روی بی احتیاطی- آن را از سر گرفته ام. ... انگیزه عمده ای که مرا هدایت کرد کوششی مشتاقانه بوده است، برای فهم پدیده اشیاء طبیعی در رابطه کلی آنها، و نشان دادن طبیعت به منزله مجموعه ای بزرگ که بر اثر نیروی درونی به حرکت درمی آید و جان می گیرد.

این کتاب به صورتی که در ۱۸۴۹ به انگلیسی ترجمه شد تقریباً مشتمل بردو هزار صفحه می شد، و شامل هیئت، زمینشناسی، و علم آثار علوی، و جغرافیا بود؛ و جهانی طبیعی را زنده و پر از شگفتی، ولی تابع قوانین ریاضی و انتظام فیزیک و شیمی نشان می داد. با وجود این، تصویر کلی عبارت از منظره عظیمی است که در به وجود آمدن آن دستگاهی بیروح دخالت ندارد، بلکه به وسیله نیروی حیاتی فنا ناپذیر، گسترش، و زایندگی زندگی ذاتی شکل می گیرد.

تحرک و نیروی حیاتی خود هومبولت الهام انگیز بود. هنوز کاملا در برلین مستقر نشده بود که دعوت تزار نیکولای اول را برای رهبری یک هیئت اعزامی به آسیای مرکزی پذیرفت(۱۸۲۹). هیئت مزبور مدت یک سال به گردآوری اطلاعات جوی و بررسی تشکیل کوهها پرداخت؛ و در مسیر خود، به کشف معادن الماس در کوههای اورال نایل آمد. در بازگشت به برلین از مقام خود جهت اصلاح روش آموزشی و کمک به هنرمندان و دانشمندان استفاده کرد. هنگامی که مشغول انجام جلد پنجم کیهان بود، مرگش در نودسالگی فرا رسید. دولت پروس دستور داد جنازه او را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند.

VII –هنر

در آلمان آن عصر، زمان نه برای علم مساعد بود و نه برای هنر. جنگ، اعم از اینکه در جریان بود یا اینکه انتظار آن می رفت، شوق و هیجان و ثروت را از بین می برد. حمایت خصوصی از هنر نادر و کم مایه بود. گالریهای عمومی در لایپزیگ، و شتوتگارت، فرانکفورت و، مخصوصاً، درسدن و برلین شاهکارهایی را به معرض نمایش می گذاشتند، ولی ناپلئون آنها را به لوور انتقال می داد.

با وجود این، در میان آن هنگامه و آشوب، در تهیه هنر آلمان چند اثر قابل تذکار دیده می شود. هنگامی که در پاریس هرج و مرج برپا بود، برلین گستاخانه دروازه براندنبورگ را می ساخت. کارل گوتهارت لانگهانس (۱۷۳۲–۱۸۰۸) آن را با ستونهای شیاردار و آرایش سنتوری مجلل به سبک دوریک برپا کرد- گویی می خواست مرگ سبک باروک و روکوکو را اعلام دارد. اما به طور کلی آن بنای باشکوه عظمت خانواده هرهانزولرن و تصمیم آنها را، مبنی بر اینکه هیچ دشمنی نباید وارد برلین شود، اعلام می داشت. ناپلئون در ۱۸۰۶ وارد آن شهر شد و روسها در ۱۹۵۴.

وضع مجسمه سازی بهتر بود، چه آن اساساً هنری است کلاسیک و مربوط به خط و طرح و اجتناب (از زمان باستان) از رنگامیزی. غرابت اشکال سبک باروک و اشکال عجیب و غریب سبک روکوکو با آن بیگانه است. یوهان فون دانکر مجسمه سافو دختر با پرنده کاتولوس را برای موزه شتوتگارت، و مجسمه آریادنه را برای موزه بتمان در فرانکفورت، و بالاخره مجسمه

*****تصویر

متن زیر تصویر : کارل گوتهارت لانگهانس: دروازه براندنبورگ (آرشیو بتمان)

معروف نیمتنه شیلر را برای کتابخانه وایمار ساخت. یوهان گوتفرید شادو (۱۷۶۴-۱۸۵۰)، پس از کارآموزی نزد کانووا در رم، به زادبوم خود، برلین، بازگشت و در ۱۷۹۳ مجسمه یک ارابه چهار اسبه رومی را برفراز دروازه براندنبورگ گذاشت که یک مجسمه بالدار پیروزی آن را هدایت می کرد. این اثر مورد توجه اهالی پایتخت قرار گرفت. برای شهر شتتین نیز مجسمه ای مرمرین از فردریک کبیر ساخت. این مجسمه با لباس نظامی، و چشمانی بود که دشمنان را می سوزاند؛ دو جلد کتاب ضخیم در کنار پایش بود تا او را به عنوان نویسنده نشان دهد؛ ولی فلوت فراموش شده بود.۱

ظریفتر از آن مجسمه پرینتسینها لویزه و فریدریکه (۱۷۹۷) است که نیمی که از آن با پارچه پوشیده شده است و آن دو بازو در بازوی یکدیگر به آهستگی به سوی شادی و غم حرکت می کنند. ملکه هنرمندان را با زیبایی، میهن پرستی پرشور، و مرگ خود الهام بخشید. هاینریش گنتس (۱۷۶۶-۱۸۱۱) مقبره ای غم انگیز در شارلاتنبورگ وقف او کرد، و کریستیان راوخ (۱۷۷۷-۱۸۵۷) در آن آرامگاه قبری، در خور روح و جسم او، برایش ساخت.

نقاشی آلمانی هنوز از بیرنگی سبک کلاسیسیسم رنج می برد. این سبک متکی بود بر خاکسترهای هرکولانئوم و پمپئی،۲ رسالات لسینگ و وینکلمان، چهره های رنگ پریده منگس و داوید، و خیالبافیهای رومی آنگلیکاکاوفمان ولی آن رنگزدایی که تقلیدی از شیوه های بیگانه بود ریشه های پاینده ای در تاریخ یا اخلاق آلمانها نداشت. نقاشان آلمانی در این عهد سبک نئوکلاسیسیسم را به دور انداختند؛ به مسیحیت قبل از اصلاح دینی و مخالفت یا بیعلاقگی آن نسبت به هنر روی آوردند و این امر مدتها پیش از آن انجام گرفت که نقاشان انگلیسی پیش از رافائلیان به نوای افرادی نظیر واکنرودر و فریدریش شلگل که آنها را دعوت می کردند تا به دوره قبل از رافائل و به هنر قرون وسطی بازگردند گوش فرا دهند- یعنی به عصری که هنرمندان رنگ به کار می بردند، تیشه می زدند، ضمن سادگی و سعادتی که در ایمان بی چون و چرا می یافتند تابلو می ساختند. بدین ترتیب بود که مکتب نقاشان معروف به مذهبی (نازارنها) به وجود آمد.

رهبر این مکتب شخصی بود به نام فریدریش اووربک (۱۷۸۹-۱۸۶۹). وی که در لوبک تولد یافته بود طی هشتاد سال عمر خود با جدیت پا برجای خانواده های تجارت پیشه کار کرد. پس از آنکه برای تحصیل هنر به وین فرستاده شد، نتوانست با سبک نئوکلاسیسیسم مرسوم بسازد. در ۱۸۰۹ به اتفاق دوستش فرانتس پفور انجمنی بنیان نهاد به نام انجمن اخوت قدیس لوقا. این انجمن متعهد شده بود که با وقف هنر در راه ایمان تجدید یافته ای که پیش از روزگار آلبرت دورر (۱۴۷۱-۱۵۲۸) وجود داشته بود روح تازه ای به هنر بدمد. در (۱۸۱۹) آن دو به رم رفتند و به بررسی آثار پروجینو و سایر نقاشان قرن پانزدهم برآمدند. در(۱۸۱۱)

---

(۱) فردریک کبیر فلوت نیز می نواخت. - م.

(۲) اشاره به تصاویری که در این دو شهر بر دیوارها دیده شد. - م.

پترفون کورنلیوس (۱۷۸۳-۱۸۶۷) و بعد فیلیپ فایت، ویلهلم فون شادو و گودنهاوس ویولیوس شنورفون کارولسفلد به آنها پیوستند.

آنان مانند مقدسان گیاهخوار در صومعه متروک سان ایزیدورو در مونته پینچو می زیستند. اووربک بعدها به یادآورد که «ما یک زندگی واقعاً رهبانی داشتیم. صبحها با یکدیگر کار می کردیم؛ ظهرها به نوبت غذا می پختیم که بیش از سوپ و پودینگ یا سبزیجات خوشمزه نبود.» آنان به نوبت از صورت یکدیگر تابلو می ساختند. از کلیسای سان پیترو صرف نظر کردند زیرا جنبه هنر «بت پرستانه» آن را زیاد می دانستند و بیشتر به کلیساهای قدیمی و به صومعه های سن جان لاتران و کلیسای «سن پل در خارج از دیوارها» روی آوردند. به اورویتو برای بررسی آثار سینیورلی، به سینا برای دیدن آثار دوتچو و سیمونه مارتینی و بیشتر از همه به فلورانس و فیزوله برای بررسی آثار فراآنجلیکو رفتند. تصمیم گرفتند از پیکرنگاری یا هرگونه نقاشی به منظور تزیین اجتناب کنند و هدف دوره قبل از رافائل را-که عبارت بود از نقاشی در جهت تشویق تقوای مسیحی و نوعی میهندوستی وابسته به اصول مسیحیت – باز گردانند.

فرصت مناسب برای این امر در ۱۸۱۶ فراهم شد، بدین ترتیب که کنسول پروس در رم به نام جی. اس. بار تولدی آنان را مأمور ساخت که داستان یوسف و برادرانش را به صورت فرسکو بر ویلای او نقش کنند. «نازارنها» از تبدیل نقاشی روگچ به نقاشی روی کرباس یا روغن اظهار تأسف کرده بودند؛ در این هنگام از جنبه شیمیایی به بررسی پرداختند تا سطوحی پذیرا برای رنگهای ثابت بسازند؛ و تا آنجا موفقیت حاصل کردند که فرسکوهایی را که از رم برداشته و در تالار ملی برلین قرار دادند جزو غرور آفرینترین مایملك پایتخت پروس درآمد. گوته سالخورده چون از این تصاویر شورانگیز آگاه شد آنها را به عنوان تقلیدهایی از سبکهای ایتالیایی قرن چهاردهم محکوم کرد، بدانسان که طرفداران سبک نئوکلاسیسیسم از هنر کافران (یونانیها و رومیهای قدیم) تقلید می کردند. پیروان سبک نازارنها آن انتقاد را نادیده گرفتند، ولی به نسبتی که علم، تحقیق، و فلسفه بتدریج پایه ایمان را سست کرد آهسته از صحنه خارج شدند.

VIII – موسیقی

موسیقی به گاه پیشرفت آلمان مایه غرور این کشور بود و در هنگام پریشانی مایه تسلای آن. هنگامی که مادام دوستال در ۱۸۰۳ به وایمار رسید، دریافت که موسیقی تقریباً بخشی از زندگی هرخانواده تربیت شده است. بسیاری از شهرها دارای شرکتهای اپرایی بودند، و از زمان گلوك به بعد سعی می کردند که بتدریج کمتر متکی به آثار و آوازهای ایتالیایی باشند. مانهایم و لایپزیگ ارکسترهایی داشتند که در سراسر اروپا مشهور بود. آهنگهایی که با آلات

و ادوات نواخته می شـد علناً با اپرا به رقابت پرداخت. آلمان دارای ویولن نوازان بزرگی بود مانند لویی شـپور (۱۷۸۴-۱۸۵۹)، و پیانونوازان مشـهوری مانـند یوهان هومل (۱۷۷۸-۱۸۳۸). فردریـک ویلهلم دوم، پادشـاه پروس، ویولنسـل را چنان خوب می نواخت که در گروه (کوارتتهـا) و گـاهی نیز در ارکسترهـا شـرکت می جست؛ و شـاهزاده لویی فردینانـد چنـان در پیانونوازی مهارت داشت که فقط اصل و نسب سلطنتی او مانع از آن می شد که با بتهوون و هومل رقابت کند.

آلمان نیز دارای یک اسـتاد موسـیقی بود که در سراسـر اروپا آموزگار و آهنگساز و متخصـص در نواختن کلیه آلات موسیقی شهرت داشت. این شـخص آپت (رئیس صـومعه) گئورگ یـوزف فوگلر (۱۷۴۹-۱۸۱۴) بود. از آغـاز کـار به عنوان نوازنـده ارگ و پیانو شـهرت یافت، نواختن ویولن را بدون استاد آموخت، و روش تازه ای برای نواختن با انگشت به وجود آورد که با انگشـتان دراز او متناسب بود. پس از آنکه برای آموختن فن آهنگسازی نزد پادره مارتینی به ایتالیا فرسـتاده شد، علیه اسـتادان خود، یکی پس از دیگری، سر به عصیان برداشت؛ به مذهب گرایش یافت؛ و در رم مورد استقبال قرار گرفت. در بازگشت به آلمان، یک آموزشگاه موسیقی در مانهایم، و سپس در دارمشتات، و سرانجام در استکهلم تأسیس کرد. وی روشهای دشوار و پرزحمت آهنگسـازی را که به وسـیله اسـتادان ایتالیـایی تعلیم داده می شـد کنـار گـذاشت و قـول داد که روشـهای سـاده تر و سریعتر ابـداع کند. موتسارت و بعضـی دیگر او را شارلاتان می شـمردند؛ ولی بررسـیها و امعان نظرهای بعدی افراد دیگر مقام ارجمنـد او را، نه فقط به عنوان آهنگساز، بلکه آموزگار و نوازنـده و ارگ ساز و انسانی واقعی تثبیت کرد. وی به عنوان ارگ نـواز در اروپـا به گردش و سـیاحت پرداخت؛ شـنوندگان زیـادی را به سوی خود جلب کرد؛ پول زیـادی به دست آورد، و در ارگ نیز اصـلاحاتی انجام داد. سبک ارگ نوازی را تغییر داد و در مسابقه بدیهه نوازی بر بتهوون تفوق یافت. وی استاد مورد احترام تعـدادی شاگردان مشـهور بود، از جمله: وبر و مایربیر. هنگامی که درگـذشت، اینان چنان در مرگش سوگواری کردند که گویی پـدر خود را از دست داده انـد. در ۱۳ مه ۱۸۱۴ وبر چنین نوشت: «در شـشم این ماه اسـتاد محبوب، فوگلر ناگهان به وسیله مرگ از دست ما ربوده شد. ... ولی همیشه در دلهای ما زنده خواهد ماند.»

کارل ماریافون وبر (۱۷۸۶-۱۸۲۶) یکی از فرزنـدان متعدد فرانتس آنتون فون وبر بود. فرانتس دوبار ازدواج کرد. از دختران یا دختـران برادر آنتـون، از دونفر در این بحث نـام برده می شـود: آلویشـیا، به عنـوان نخسـتین معشـوقه موتسـارت و آوازخـوانی مشـهور؛ و کنسـتانتسه، که به عقـد ازدواج موتسارت درآمد. پسـران فرانتس به نامهای فریتس و ادموند نزد یوزف هایدن تعلیم گرفتنـد، ولی پسـر دیگر به نام کارل به انـدازه ای کم اسـتعداد بود که فریتس به او گفت: «کارل، هرچه می خواهی بشو، ولی موسیقیدان نخواهی شد.» از این رو کارل به نقاشی روی

*****تصویر

متن زیر تصویر : جان کاز: کارل ماریافون وبر (۱۸۲۶). کالج سلطنتی موسیقی، لندن

آورد. در حالی که فرانتس آنتون رهبری یک گروه نمایشی و آهنگ نواز سیار را — که بیشتر از کودکانش تشکیل یافته بود- بر عهـده داشت، تعلیم موسیقی کـارل توسـط استادی فـداکار به نـام یوزف هویشـکل از سر گرفته شـد، و آن کودک تحت نظارت استاد، چنان استعدادی از خود نشان داد که پـدرش کاملا دچار شگفتی شد، و خود را مأجور دانست. در سال ۱۸۰۰ کارل چهاردهساله آهنگ می ساخت و ارکسترهای علنی برپا می کرد. اما در این ضـمن حرکت شـتابزده از شـهری به شـهری دیگر، تأثیری در اخلاق کارل به جای نهاد: بیقرار، عصبی، تحریک پـذیر، و بی ثبات شد. مقارن این احوال، دوسـتش آلویس زنفلـدر چاپ سـنگی را اختراع کرد؛ وی چنان مسحور این اختراع شـد که تا مـدتی از آهنگسازی غافل مانـد،و با پدر خود به فرایبرگ در ساکس رفت تا معاملات چاپ سـنگی را در سطح تجارتی عهده دار شود. سپس، در اوایل ۱۸۰۳، با آپت فوگلر برخـورد کرد؛ آتش درونی در نهـادش مشـتعل شـد؛ به شـاگردی فوگلر درآمـد؛ و برنـامه تحصـیل و تمرین شدیـدی در پیش گرفت. اعتمـاد فوگلر به او باعث تشویق وی شـد، و چنان سـریع پیشـرفت کرد که، بنا به توصـیه فوگلر، از او دعوت کردنـد تا رهبری ارکستر برسـلاو را برعهده گیرد(۱۸۰۴). گرچه هنوز هفـده سال بیش نـداشت، آن شـغل را پـذیرفت، و پدر بیمار را با خود به پایتخت سیلزی برد.

آن جوان هنوز پختگی و درایت لازم برای تصـدی مقامی را نـداشت که نه تنها مسـتلزم اطلاع کامل از موسـیقی بلکه متضـمن سروکار داشـتن با مردان و زنانی با خلق و خوی مختلف، و شـناختن روحیات آنها نیز بود. دوستانی با وفا و دشمنانی سرسخت پیدا کرد. با اسراف تام پولهای خود را بر باد می داد؛ افراد بیکفایت را سخت سرزنش می کرد؛ و بی پروا مشروب می آشامید. روزی جامی محتوی تیزاب را به جای شـراب برداشت، و پیش از آنکه متوجه شود که درجام چیست، قسـمتی از آن را نوشید. از این روگلو وتارهای صوتی او به طور دائم آسیب دید- آسیبی که هیچ گاه بهبود نیافت؛ دیگر نه می توانست آواز بخواند و نه بآسـانی حرف بزنـد. پس از یـک سـال مقـام خـود را از دست داد، و برای تـأمین معـاش خود و پـدر و عمه اش به تـدریس پرداخـت. نزدیـک بـود دسـتخوش یـأس و دلسـردی بشـودکه اویگـن، دوک وورتمـبرگ، هرسـه نفر را در قصـر کارلسـروهه (درسیلزی) که به خود او تعلق داشت جای داد (۱۸۰۶). ولی تجزیه املاک و اراضی پروس توسط ناپلئون، و رکود وضع مالی، آن دوک را ورشـکست کرد؛ و وبر، برای تأمین معاش خود و آن دونفر دیگر، مجبور شـد تا مدتی دست از موسـیقی بردارد و در شـتوتگارت به عنوان منشـی دوک لودویـگ اهـل وورتمـبرگ به کـار بپردازد. این دوک مردی عشـرت طلب و مسـرف و بیشـرف بود. وکارل تحت تأثیر او به فساد کشانده شد. سـخت فریفته و شیفته مارگارت لانگ آوازخوان شد؛ با از دست دادن او پس انـداز و تنـدرستی خود را نیز از دست داد. خـانواده ای یهودی در برلین به نـام بیر که از خویشان مایربیر بودنـد او را از فسق و فجور رهانیدند. ازدواج او را عاقل و سربه زیر کرد، ولی موجب اعاده سلامت او نشد.

ص: ۸۵۶

در طی جنگ آزادی، با ساختن آهنگ برای سرودهای نظامی اثر کارل تئودور کورنر شهرتی به هم رساند. پس از جنگ، وارد مبارزه ای دیگر شد- مبارزه علیه اپرای ایتالیایی: فرایشوتس (سرباز چریک) را که به منزله استقلال و جدایی از روسینی مغرور و پیروز بود ساخت (۱۸۲۱) این اثر، بار نخست در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۱ که سالروز جنگ واترلو بود، اجرا شد و ، با توجه به احساسات میهن پرستی حاضرین، شهرت فوق العاده ای به دست آورد. هرگز هیچ اپرای آلمانی آن قدر موفقیت کسب نکرده بود. موضوع این اپرا از قصه های ارواح گرفته شده، و پر از پریان شوخ و سرخوشی است که آن سرباز چریک را حفظ می کنند. در آلمان گریم از پریان در موسیقی و اپرا به تعداد زیاد استفاده می شد. پس از چندی (۱۸۲۶)، مندلسون اوورتور رؤیای نیمه شب تابستان را ساخت. اپرای وبر حاکی از پیروزی سبک رمانتیسم در موسیقی آلمانی است.

وی امیدوار بود که پیروزی خود را با اویریانته که بار نخست در وین در ۱۸۲۳ اجرا شده بود تکمیل کند. اما چون روسینی وین را تسخیر کرده بود، موسیقی لطیف وبر مردم را مسحور نساخت. این عدم موفقیت، به انضمام بیماری روزافزونش، چنان او را افسرده کرد که تا قریب دوسال از ساختن آهنگ خودداری ورزید. سپس چارلز کمبل، مدیر تئاتر کاونت گاردن، حاضر شد ۱۰۰۰ لیره به او بدهد که اپرایی برای اوبرون اثر ویلانت بسازد و برای اجرای آن خود به لندن بیاید. وبر با علاقه زیاد آن کار را انجام داد، و انگلیسی را چنان بدقت آموخت که چون به لندن رسید نه تنها می توانست به آن زبان بخواند بلکه حرف بزند. نخستین نمایش (۲۸ مه ۱۸۲۵) اوبرون کمال موفقیت را داشت، و آن آهنگساز خوشبخت در همان شب، واقعه را برای همسر خود چنین شرح داد:

امشب بزرگرین موفقیت زندگی خود را به دست آوردم. ... وقتی که وارد ارکستر شدم، سالن اپرا که سراسر پر بود با صدای تحسین به لرزه درآمد. کلاه و دستمال بود که در هوا تکان می خورد. در پایان نمایش مرا دوباره به صحنه احضار کردند. ... همه چیز بخوبی برگزار شد؛ همه اطرافیان من خوشحال بودند.

اما اجراهای دیگر چندان مورد قبول واقع نشد، و کنسرتی که به نفع وبر دادند (۲۶ مه ۱۸۲۶) عدم موفقیتی غم انگیز بود. چند روز بعد آن آهنگساز افسرده و فرسوده بر اثر بیماری سل حاد بستری شد، و در ۵ ژوئن، دور از خانه و خانواده خود، درگذشت. افراد حساس جوانمرگ می شوند، زیرا هفتاد سال عمر خود را طی چهل سال به پایان می رسانند.

IX –تئاتر

تقریباً هر شهر آلمان تئاتری داشت، زیرا افراد، که طی روز از واقعیتها به ستوه می آمدند،

شب هنگام با تخیلات آرام می گرفتند. بعضی از شهرها- مانهایم، ماینتس، فرانکفورت، وایمار، بن، لاپیزیگ- شرکتهای تئاتری ثابت داشتند؛ بعضی دیگر به گروههای سیار متکی بودند، و صحنه ای بالبداهه برای مهمانی اتفاقی ترتیب می دادند. تئاتر مانهایم به سبب بازی و بازیگران بیش از همه شهرت داشت؛ برلین از لحاظ درآمد و دستمزد، و وایمار از لحاظ هنر نمایشی کلاسیک.

در ۱۷۸۹ وایمار ۶۲۰۰ نفر جمعیت داشت که قسمت اعظم آن کارمند دولت، و وابسته به اطرافیان اشرافی آن بودند. مدتی مردم شهر خرج یک شرکت تئاتری را می پرداختند، ولی در ۱۷۹۰ شرکت براثر بی پولی منحل شد. دوک کارل آوگوستوس آن کار را ادامه داد؛ تماشاخانه را جزو دربار کرد؛ مشاور خود گوته را بر آن داشت تا اداره آن را به عهده بگیرد؛ و درباریان را ترغیب کرد که همه مسئولیتها، غیر از نقشهای عمده، را بپذیرند. برای این منظور، مرد یا زنی برجسته را از تماشاخانه های مجاور که دارای «ستاره»های آزاد بود دعوت می کرد، از این جمله بودند: ایفلانت بزرگ، و کورونا شروتر مغرور (۱۷۵۱-۱۸۰۲)، که صدا و شکل و چشمان گیرا و درخشانش موجب شد که گوته دل از مهر شارلوته فون شتاین بگسلد و در دام عشق وی اسیر شود. خود این مرد شاعر و سیاستمدار و فیلسوف، بازیگر بدی نبود؛ گاهی نقش اورستس۱ را در برابر نقش ایفیگنیا که به عهده مادموازل شروتر بود بازی می کرد، و عجب آنکه به عنوان بازیگر نقشهای خنده دار و حتی در نقشهای مسخره موفقیت داشت. وی بازیگران را به سبک سخنوری فرانسوی تربیت کرد، و حتی فن دکلمه کردن را به آنان آموخت. نقص او یکنواختی بود؛ مزیت آن، فصاحت و بلاغت در گفتار. دوک از این روش به شدت حمایت می کرد، و تهدیدکنان می گفت که در خود تئاتر، از میان لژ مخصوص خود، هر نقص طرز تکلم را به باد انتقاد خواهد گرفت.

تئاتر وایمار دست به کار عظیمی زد، و آن تهیه فهرستی از نمایشنامه ها- از کارهای سوفوکلس و ترنتیوس گرفته تا آثار شکسپیر، کالدرون، کورنی، راسین، و ولتر، و حتی نمایشنامه های معاصر اثر فریدریش و آوگوست ویلهلم فون شلگل، تا نمایشنامه والنشتاین اثر شیلر که به پیروزی غرورآفرینی رسید(۱۷۸۹). شیلر از ینا آمد تا در وایمار زندگی کند، و بنا به اصرار گوته عضو هیئت مدیره شرکت شد. در این زمان (۱۸۰۰) آن تماشاخانه کوچک وایمار را به صورت قبله هزاران آلمانی نمایش دوست درآورد. پس از مرگ شیلر (۱۸۰۵)، گوته نسبت به آن تماشاخانه بیعلاقه شد، و هنگامی که دوک بنا به اصرار معشوقه روز خود خواست که شرکت یک میان پرده نمایشی اجرا کند و ضمن آن سگی را به عنوان ستاره بر روی صحنه آورد، گوته از مقام مدیریت استعفا کرد و تماشاخانه وایمار هم از میان رفت.

---

(۱) در اساطیر یونانی، پسر آگاممنون، و برادر ایفیگنیا. - م.

در این عصر دوبازیگر بر صحنه نمایش آلمان مستولی بودند؛ آوگوست ویلهلم ایفلانت (۱۷۵۹-۱۸۱۴) که از لحاظ موفقیت به پای تالما می رسید، و لودویگ دورینت (۱۷۸۴-۱۸۳۲) که کار و تراژدی ادمندکین را ادامه داد. ایفلانت که در هانوور تولد یافته بود، در هجدهسالگی، علی رغم مخالفت پدر و مادر خود،به منظور پیوستن به یک شرکت تئاتری در گوتا خانه خود را ترک گفت. دو سال بعد در مانهایم در راهزنان اثر شیلر بازی کرد. این دوره حساس با ترقی او قرین بود، و هم با مهاجران فرانسوی دوستی و ارتباط یافت. بزودی وی مورد توجه محافظه کاران قرار گرفت و کعبه آمال آنان شد، و پس از یک دوره بازی در تئاتر که در قسمت اعظم آلمان به انجام رسید، دعوت گوته را جهت رفتن به وایمار پذیرفت (۱۷۹۶)، و تماشاچیان درباری را با کمدیهای درجه دوم مسرور کرد. ولی در نقشهای تراژیک مانند والنشتاین یا لیر،۱ کارش خوب نبود. خود نیز چندین نمایشنامه نوشت که طنز و نیت آن مورد تحسین مردم قرار گرفت. در ۱۷۹۸ به هدف جاه طلبی خود، که مدیریت تئاتر ملی برلین بود، رسید.

مدت کوتاهی قبل از وفاتش بازیگری را استخدام کرد به نام لودویگ دورنیت، که همگی احساس و تراژدی عصر رمانتیک را در صحنه تئاتر آلمان متجلی ساخت. اسم فرانسوی او بخشی از میراث هوگنوی او بود. وی آخرین فرزند از سه پسری بود که یک پارچه فروش برلینی از دو ازدواج خود پیدا کرد. در خردسالی، مادرش چشم از جهان فرو بست، و کودک بینوا را در خانه ای پرجمعیت به جای نهاد. در عالم تنهایی غم انگیزی فرو رفت؛ تنها چهره زیبا و موی مشکی او موجب تسلی خاطرش بود. از خانه و مدرسه گریخت، ولی او را گرفتند و نزد پدرش بازگرداندند. کوشش بسیاری به عمل آمد تا او هم حرفه پارچه فروشی پیشه کند، ولی لودویگ در این کار چنان بیکفایتی از خودنشان داد که اورا رها کردند تا به دنبال استعداد خود برود. در ۱۸۰۴ با یک گروه تئاتری در لایپزیگ آشنا شد؛ نقشی کوچک به او سپردند؛ ولی، در نتیجه بیماری ستاره اول بازی به سوی نقشی عمده سوق داده شد. از آنجا که نقش یک ولگرد مست را موافق ذوق خود یافت، آن را به اندازه ای خوب بازی کرد که ظاهراً به طور دائم محکوم شد به صورت بازیگرگردان و سیاری درآید که هم در روی صحنه و هم خارج از آن به می...Ә...Љ...پردازد. عاقبت در ۱۸۰۹ در برسلاو خود را نه در نقش فالستاف بلکه در نقش کارل مور در نمایشنامه اصلی شیلر یافت. در این نقش، هرچه از شرارت بشری و بیدادگری و تنفر آموخته بود به کار ...ŞӘ گویی رئیس دزدان در وجود او حلول کرد و در هر حرکت بدن و در تنوع متحرک حالات چهره و نگاههای غضب آلوده چشمانش متجلی می شود، برسلاو هرگز چنان هنر زنده و نیرومندی ندیده بود. تنها ادمند کین در آن عصر

---

(۱) Lear ، منظور King lear (لیر شاه) اثر شکسپیر است. - م.

هنرمندان بزرگ می توانست به آن عمق و عظمت هنر نمایش دست یابد از این پس اجرای کلیه نقشهای تراژیک را از دورینت می خواستند. در نقش لیر چنان خود را کاملاـ تسلیم آن آمیزه لطیف عقل وجنون کرد که شبی در وسط نمایش از حال رفت، به طوری که او را به خانه یا میخانه مورد نظرش بردند.

در ۱۸۱۴ ایفلانت پنجاه و پنج ساله به برسلاو آمد؛ با دورینت به بازی پرداخت؛ نیرو و مهارت او را احساس کرد؛ و از او خواست که به تئاتر ملی بپیوندد. و به او گفت: «تنها جایی که درخور توست برلین است. بخوبی احساس می کنم که آن پست بزودی خالی خواهد شد، که به راستی برای تو حفظ شده است.» ایفلانت در سپتامبر درگذشت؛ در بهار سال بعد دورینت جای او را گرفت. در آنجا خود را با بازی خسته کرد؛ و با شهرت و شراب زیست، و ساعات خوشی را با ای. تی. ای. هوفمان در میکده ای نزدیک تئاتر به قصه گویی گذرانید. در ۱۸۲۸ چون قربانی شهرت خود شده بود دعوتی را برای بازی کردن در وین پذیرفت، ولی با اعصابی خراب به برƠ...ȩبازگشت؛ و سرانجام در ۳۰ دسامبر ۱۸۳۲ در چهل و هشت سالگی درگذشت. سه برادرزاده با استعدادش، که همگی همنام او بودند، هنر وی را تا پایان قرن ادامه دادند.

X –درامنویسان

پس از ترجمه استادانه ای که آوگوست ویلهلم فون شلگل از آثار شکسپیر به عمل آورد (از ۱۷۹۸ به بعد) صحنه تئاتر آلمان زمینه تازه ای برای اجرای نمایشنامه های عصر الیزابت یافت. درامنویسانی که از زمان لسینگ تا کلایست می زیستند معمولاً برای افراد عوام و طبقه متوسط می نوشتند، و موفقیتهای مردم پسند آنها با گذشت روزگار از بین رفت. تساخاریاس ورنر رازوری خود را به طور گذرا وارد صحنه کرد. آوگوست فون کوتسبو (۱۷۶۱-۱۸۱۹) نسلی را با نمایشنامه های خود مشعوف ساخت، و حتی در وایمار کارش از گوته و شیلر بهتر بود. اکنون غیر از واقعه قتلش خاطره زیادی از او نمانده است. ولی آلمان از هاینریش ویلهلم فون کلایست با احساس تأثر برای شخص او و احترام برای قلمش یاد می کند.

وی که در فرانکفورت- آن– در– اودر تولد یافت (۱۷۷۷)، هم از لحاظ خلق و خو و هم از لحاظ زادگاه به اسلاوها نزدیک بود. مانند یک مرد آلمانی شریف، هفت سال در ارتش خدمت کرد، ولی بعدها اظهار تأسف می کرد و آن سالها را تلف شده می دانست. در دانشگاه محل به تحصیل علم و ادبیات و فلسفه پرداخت، و ایمان خود را هم نسبت به مذهب از دست داد و هم نسبت به علم. به دختر ژنرالی پیشنهاد ازدواج داد، ولی از فکر ازدواج برخود لرزید. به پاریس و سپس به سویس گریخت و به فکر افتاد مزرعه ای بخرد و خود را به طبیعت بسپارد تا مگر فصول، بی ثباتی ذهنی را که بر اثر افکار مختلف به وجود آمده بود آرام کند. ولی

دوبـاره به ادبیـات روی آورد و یـک تراژدی تـاریخی به نـام روبرگیسـکار نوشت که آن را هرگز به پایـان نرسانیـد؛ در ۱۸۰۸ نمایشـنامه ای خنده آور در وایمار بر روی صـحنه آورد تحت عنوان سـبوی شکسـته که نسل بعد آن را جزء آثار کلاسـیک و پایدار شمرد. پس از مدتی اقامت در وایمار (۱۸۰۲-۱۸۰۳) مورد تشویق دوستانه کریستوف ویلانت قرار گرفت و– ویلانت از زمره افرادی به شـمار می رفت که معتقدنـد که بـا حقـایق نخسـتین نمی توان به وجود خـدا پی برد. بـاری، وی پس از شـنیدن قطعاتی از گیسکار به آن درامنویس جوان گفت که در وجود خود «روح اشیل، سوفوکلس، و شکسپیر» را جمع کرده است، و نبوغ کلایست «در تکامل درام آلمانی نقصـی را جبران خواهـد کرد که حتی شـیلر و گوته آن را جبران نکردند.» همین مقدار کافی بود که سوفوکلس بیست و پنج ساله را نابود سازد.

کلایست به پاریس رفت؛ شور و هیجان آن را احساس کرد؛ و نومیـدانه درباره این شـکاکیت که در فلسـفه ایدئالیستی آلمانی وجود دارد به تفکر پرداخت: اگر دانش ما از جهان تنها همین مقـدار انـدک باشد که با شـیوه های درک و فهم خود بدان می رسـیم، در آن صورت هرگز به حقیقت دسترسـی نخواهیم داشت. تنهـا یـک چیز مسـلم است: فیلسوفـان، دانشـمندان، شاعران، قدیسـین، گـدایان، و دیوانگـان همـه، بنـا به تقـدیر، خـاک خواهنـد شـد یـا به صـورت خـاطره ای در ذهن چنـد تن آدم فـانی درخواهند آمد. کلایست شجاعت خود را در مقابله و پذیرش واقعیت و لذت بردن از آن- حتی به طرزی که به طور مشکوک از آن آگـاهیم- از دست داد، و به این نتیجه رسـید که نبوغش خیـال بـاطلی بیش نیست و کتابهـا و دستنوشـته هایش نامربوط است. در یـک لحظه خشم و نومیـدی نوشـته هایی را که با خود داشت در آتش افکنـد و درصـدد ورود به سپاهی برآمـد که نـاپلئون آن را در حـدود دریای مانش گردآوری می کرد. در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۳ این نامه را به خواهرش که بیش از حـد مشـروع مورد توجه او بود نوشت:

آنچه که می خواهم به تو بگویم شایـد به بهای جانت تمام شود، ولی بایـد این کار را بکنم. آثار خود را دوباره بدقت خواندم و رد کردم و آنهـا را سوزانـدم؛ اکنون آخر کـار فرا رسـیده است. آلمان مرا از شـهرت، که بزرگترین نعمت روی زمین است، محروم می کند. من هم، مثل کودک بلهوسـی، بقیه را در مقابلش دور می ریزم. نمی توانم خود را شایسته دوستی تو بدانم، و بـدون دوسـتی تو هم نمی توانم زنـدگی کنم؛ من مرگ را انتخـاب می کنم. آرام بـاش، ای دوست بزرگوار! در مرگ زیبـای صحنه نبرد خواهم مرد. پایتخت این کشور را ترک کرده و به طرف ساحل شـمالی آن در حرکتم. وارد خـدمت فرانسه خواهم شـد. بزودی این سـپاه عازم انگلیس خواهد شد؛ مرگ همه ما بر روی دریا در کمین است. در انتظار گوری افتخار آمیز شادی می کنم. تو، محبوب من، آخرین فکر من خواهی بود.

نقشه او دربـاره ورود یـک سـرباز آلمانی به ارتش فرانسه باعث بـدگمانی شـد. بنابه اصـرار سـفیر پروس او را از فرانسه اخراج کردند. اندکی پس ازآن فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. در ۱۸۰۶ ناپلئون ارتش پروس و تقریباً دولت پروس را از بین برد. کلایست به درسدن

پناه برد، ولی سربازان فرانسوی او را به عنوان یک جاسوس مظنون دستگیر کردند، و او شش ماه در زندان گذراند. در بازگشت به درسدن، به گروهی میهن پرست، مرکب از نویسندگان و هنرمندان، پیوست و با آدام مولر در انتشار مجله ای که وی بهترین مقالات خود را برای آن نوشت همکاری کرد.

در ۱۸۰۸ درام تراژیکی به نام پنتسیلیا انتشار داد. قهرمان زن آن، ملکه آمازونها۱ست که پس از مرگ هکتور به کمک تروا‌ییهای نومید در جنگ یونانیان علیه تروا می شتابد؛ در صدد کشتن اخیلس بر می آید؛ به دست او مغلوب، و عاشق او می شود؛ و سپس (برطبق رسم زمان آمازونی که هریک از آنها می بایستی با غلبه بر عاشق خود در جنگ، از محک آزمایش روسفید درآید) تیری به اخیلس می زند، سگهای خود را به جان او می اندازد، به اتفاق این حیوان به پاره کردن او می پردازد و خونش را می نوشد و بر زمین می افتد و جان می دهد. این نمایشنامه انعکاسی از هیجان و شوریدگی باکوسی که ائوریپیدس درباره آن در باکخای سخن می گوید. این جنبه ای است از اساطیر و اخلاق یونانی که هلنیستیها، قبل از نیچه، راجع به آن اشاره ای نمی کردند.

بدون تردید، خشمی که بر اثر تجزیه بیرحمانه پروس توسط ناپلئون به وجود آمد آن شاعر را از میان مصایبش بیرون کشید و او را در زمره افرادی درآورد که آلمان را به جنگ رهایی بخش دعوت می کردند. در اواخر ۱۸۰۸، وی نمایشنامه ای ساخت به نام هرمانسشلاخت (نبرد هرمان) که با شرح غلبه آرمینوس۲ بر افواج رومی در سال ۶ میلادی در صدد تشجیع آلمانیها در کشمکشی، که ظاهراً نومیدانه می نمود، علیه ناپلئون برآمد. در اینجا نیز شور میهن پرستی کلایست او را به تندرویهای ناشی از عصبانیت کشاند: همسر هرمان به نام توسنلدا سردار آلمانی ونتیدیوس را به آمدن به میعادگاهی تطمیع می کند، و او را به آغوش مهلك خرس وحشی می اندازد.

سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۰ دوره کمال نبوغ کلایست بود. درام منظومش با موفقیت در هامبورگ، وین، و گراتس به روی صحنه آمد، و دو جلد حاوی قصه های کوتاه که در ۱۸۱۰ انتشارداد او را به عنوان بهترین نثرنویس عصر گوته معرفی کرد. از این تاریخ به بعد روحیه اش احتمالاـ به علت وخامت تندرستی او خراب شد. یک میل غریب رنج کشیدن، او را به زنی به نام هنریته فوگل که بیماری لاعلاجی داشت نزدیک کرد و سرانجام کارش به عشق کشید. نامه های او خطاب به این زن نشان دهنده فکری ناسالم است؛ مثلا چنین می نویسد: «یته من، همه چیز من، قصر من،

---

(۱) Amazun ، در افسانه های یونانی، قبیله ای از زنان که هیچ مردی را به سرزمین خود راه نمی دادند. سرکرده آنان پنتسیلیا به دست اخیلس کشته شد. - م.

(۲) Arminius ، رهبر ژرمنها. رومیان را شکست داد، و پیشرفت آنها را به مشرق رود راین متوقف ساخت. آلمانها او را هرمان می نامند. - م.

چمنزار من، مجموعه زندگی من، عروسی من، غسل تعمید کودکانم، تراژدی من، شهرت من، فرشته نگهبان من، کروبی من، و ملک مقرب من!» هنریته پاسخ داد که اگر او را دوست دارد، باید او را بکشد. در ۲۱ نوامبر ۱۸۱۱، در سواحل وانزه در حوالی پوتسدام، کلایست نخست او را و سپس خود را با گلوله کشت.

وی به مقتضای روحیه رمانتیک خود شدیداً دستخوش احساساتی غیر قابل کنترل بود؛ احساساتی که، خود از لحاظ نیروی تصور و درخشندگی سبک، به بالا-ترین درجه خود می رسید. چنین می نماید که او گاه گاه بیش از آنچه آلمانی باشد فرانسوی می نماید؛ و از این لحاظ، نقطه مقابل گوته و برادر بود لر یا رمبو بوده است. وی تقریباً داوری گوته را، که به نفع او نبود، توجیه کرد. گوته گفته بود: «آنچه کلاسیک است تندرست، و آنچه که رمانتیک است بیمار است.» وی عملا این گفته را با اینکه به سودش نبود، توجیه کرد. بیایید این موضوع را بررسی کنیم.

ص: ۸۶۳

فصل سی و یکم :ادبیات آلمانی – ۱۷۸۹–۱۸۱۵

I –انقلاب و عکس العمل

ادبیات آلمانی در عصر ناپلئون تحت تأثیر عوامل چندی قرار گرفت: سرکشی طبیعی جوانان؛ امواج باقیمانده شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش)؛ بازتابهای اشعار رمانتیک انگلیسی و رمانهای ریچاردسن؛ سنتهای کلاسیک در آثار لسینگ و نوشته های متأخر گوته؛ شورش موفقیت آمیز مستعمرات انگلیس در امریکا؛ کفر و الحاد عصر روشنگری در فرانسه؛ و، بیش از همه، تأثیر روزانه انقلاب کبیر؛ و، سرانجام، ترقی و سقوط هیجان انگیز ناپلئون. بسیاری از آلمانیهای تحصیل کرده آثار ولتر، دیدرو، وروسو را- بعضاً به زبان اصلی- خوانده و عده کمتری طنز نیشدار هلوسیوس، هولباخ، و لامتری را احساس کرده بودند. اصحاب دایر ه المعارف فرانسه در تربیت فرمانروایانی مانند فردریک کبیر، یوزف دوم امپراطور اتریش، کارل ویلهلم فردیناند دوک برونسویک، و کارل آوگوستوس دوک ساکس – وایمار مؤثر بودند؛ و اگر هم صرفاً همین افراد با افکار آن نویسندگان آشنا شده باشند، کافی است که تأثیر خود را در تمدن آلمان به جای نهاده باشند. در آغاز چنین به نظر می رسید که انقلاب فرانسه تکامل منطقی فلسفه عصر روشنگری است: پایان سعادت آمیز برای فئودالیسم و امتیازات طبقاتی؛ اعلام پرشور حقوق جهانی بشر، آزادی نیروبخش نطق، مطبوعات، مذهب، رفتار، و افکار. این عقاید، که بسیاری از آنها به طور مستقل در آلمان تکامل یافت، بر بالهای خبر یا همراه با ارتش انقلاب از رودخانه راین گذشت، و از مرکز اروپا عبور کرد، وحتی به کونیگسبرگ دور دست نیز رسید.

از این رو، سازندگان ذهن و ادبیات آلمان از انقلاب کبیر فرانسه طی سه سال نخست آن استقبال کردند. انجمنهای فراماسونری، رازوران فرقه روزنکرویتسیان، افراد مغرور ایلومیناتی آن را به عنوان طلیعه عصری که مدتها با کمال اشتیاق منتظر آن بودند مورد ستایش قرار دادند. کشاورزان علیه خاندان فئودال خود یعنی «شهسواران امپراطوری» و فرمانروایان اسقفی تریر

*****تصویر

متن زیر تصویر : نقاشی از روی چهره ای اثر دروئه: امپراطور یوزف دوم (آرشیو بتمان)

ص: ۸۶۴

و شپایر سر به شورش برداشتند. هامبورگ، که شهری بود در دست بورژواها، از انقلاب کبیر به منزله طغیان پیشه وران علیه اشراف گستاخ ستایش کرد. کلوپشتوک، شاعر کهنسالی که در هامبورگ اقامت گزیده بود، اشعار خود را در یک جشنواره آزادی قرائت کرد، و با خواندن آن اشعار، خود از شوق گریست. دانشمندان، روزنامه نویسان، شاعران، و فیلسوفان سرود ستایش سردادند. یوهان فوس مترجم آثار هومر، یوهانس فون مولر مورخ، فریدریش فون گنتس نویسنده سیاسی، فریدریش هولدرلین شاعر، فریدریش شلایر ماخم حکیم الاهیات، فیلسوفانی از کانت گرفته تا هگل – همگی از انقلاب کبیر فرانسه به تمجید پرداختند. گئورگ فورستر (که همراه ناخدا کوک به گردش دور دنیا رفته بود) چنین نوشت: «باعث افتخار است که می بینم چه فلسفه ای در مغزها به عمل آمده و در کشور تحقق یافته است.» همه جا، حتی در رده خانواده های سلطنتی (مانند شاهزاده هانری برادر باقیمانده فردریک کبیر)، آلمان طی یک دوره پرشور از فرانسه انقلابی ستایش به عمل می آورد. در آن هیجان و سرمستی، ادبیات آلمانی، پس از آنکه مدتها از کشمکش مذهبی آسوده بود، انقلاب کبیر را جزء پیروزیهای فردریک دانست و طی سی سال (۱۷۷۰–۱۸۰۰) به چنان نیرو و تنوع و درخشندگی دست یافت که با ادبیات پخته انگلیس و فرانسه به رقابت پرداخت. آن رستاخیز، که از لحاظ سرعت شگفت انگیز بود، در تهییج آلمانها جهت برانداختن یوغ فرانسویان اثر بخشید، و آن کشور را از لحاظ سیاست، صنعت، علم، و فلسفه وارد غنیترین عصر تاریخ خود کرد.

بدیهی است که آن حالت پرنشاط دیری نپایید. اخباری در مورد حمله به قصر تویلری، قتل عامهای سپتامبر و دوره وحشت، حبس و اعدام پادشاه و ملکه رسید. سپس موضوع اشغال ایالات آلمان به دست فرانسویان، سربازگیری و افزایش میزان مالیاتها جهت حفظ امپراطوری و هزینه جنگی آزادی رو به گسترش درکار آمد. روز به روز شور و هیجان آلمانها برای انقلاب فرانسه روبه کاهش می نهاد، و مدافعان آن یکی پس از دیگری (غیر از کانت) به صورت شکاکان سرخورده و بعضی از آنها به صورت دشمنان خشمگین در می آمدند.

II –وایمار

نوابغی که به آرایش یک صورت فلکی در دربار وایمار درآمده بودند، در طی تأثیرات زیانبخش انقلاب کبیر و ناپلئون، به منزله پناهگاهی فرهنگی برای هوشمندان آلمان به شمار می رفتند. خود دوک کارل آوگوستوس آمیزه سبکروحی از استعدادها و حالات مختلف بود. وی دوکنشین خود را در سن یکسالگی به ارث برد، و در هجدهسالگی فرمانروایی آن را به عهده گرفت(۱۷۷۵). تعلیمات عمومی را از معلم خانگی و تعلیمات دیگر را ضمن مسئولیتهای اداری و بلهوسیهای معشوقه خود و خطرهای جنگ و شکار فرا گرفت. سالن مادرش نیز بدون تأثیر

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی روی چوب از روی طرحی اثر یوهانس فایت: فریدریش فون شلگل (آرشیو بتمان)

ص: ۸۶۵

نبود. در آنجا با شاعران، سرداران، دانشمندان، فیلسوفان، غیبگویان، و بازرگانان مصاحبت می کرد. غیر از این عده، در سالن، بعضی از زنان تحصیلکرده ولی تغییر ماهیت داده آلمانی نیز دیده می شدند که به دانش اجدادی خود با لطیفه گویی و زیبایی خویش چاشنی می زدند، و هرگاه روزی را بدون عشقبازی محتاطانه می گذراندند آن را جزو عمر ندانسته و تلف شده به شمار می آوردند. ژان پول ریشتر نوشته است: «آه، اینجا زنانی داریم! همه چیز به طرزی انقلابی جسارت آمیز است؛ اینکه زنی ازدواج کرده است مفهومی ندارد.»

در ۱۷۷۲دوشس (که خود نمونه تقوای با روح و پرنشاط بود) کریستوف ویلانت محقق، شاعر، داستان نویس را دعوت کرد که به فرزندانش کارل آوگوستوس و کنستانتین درس بدهد.۱ وی وظیفه خود را با فروتنی و کفایت انجام داد، و تا پایان عمر در وایمار باقی ماند. پنجاه و شش ساله بود که انقلاب فرانسه برپا شد، و او از آن ستایش کرد ولی در «خطاب به همگی جهانیان» (اکتبر ۱۷۸۹) از مجلس ملی فرانسه خواست که مواظب حکومت جماعت باشد:

ملت از تب آزادی رنج می برد، تبی که باعث می شود پاریسیها، یعنی مؤدبترین مردم جهان، تشنه خون اشراف شوند. ... هنگامی که مردم، دیر یا زود، به خود آیند، آیا نخواهند دید که هزارودویست جبار کوچک به جای یک پادشاه آنها را رهبری می کنند؟ ... اما شما بیشتر از من نمی توانید متقاعد شوید که ملت شما مرتکب اشتباهی شد که آن حکومت بد را مدتها تحمل کرد؛ که بهترین نوع حکومت عبارت از تفکیک و تعادل قوای مجریه و قضائیه و مقننه است؛ که هر ملت دارای حقی بطلان ناپذیر نسبت به آن مقدار آزادی است که بتواند با نظم همزیستی داشته باشد؛ که از هر فردی مالیات به تناسب عواید او گرفته شود.

در ۱۷۹۱ نوشت که هرگز انتظار نداشته بود که رؤیای او درمورد عدالت سیاسی آنقدر به حقیقت نزدیک شود که در وجود لویی شانزدهم متجلی است. اعدام این پادشاه در ژانویه ۱۷۹۲ وی را علیه انقلاب برانگیخت، و دوره وحشت او را بیمار کرد. در اواخر آن سال «حرفهای به موقع» را منتشر کرد و در آن چنین استنتاج کرده بود: «انسان باید همچنان به موعظه ادامه دهد تا افراد گوش دهند؛ تنها راه خوشبختی نیز این است که هرچه بیشتر عاقلانه تر و اخلاقیتر بشود. ... اصلاح نباید از سازمانها بلکه باید از افراد شروع شود. شرایط سعادت در دست خود ماست.»

یوهان گوتفرید فون هر در آخرین فرد از گروه چهارنفری وایمار است که در آنجا اقامت گزید و نخستین کسی بود که چشم از جهان فرو بست. وی از انقلاب تا زمانی ستایش می کرد

---

(۱) چهار مردی که آنها را در این بخش شاهد گرفته ایم بیشتر به کمک کتاب دانشمندانه جورج گوچ تحت عنوان «آلمان و انقلاب کبیر فرانسه» (۱۹۶۶) در کتاب «روسو و انقلاب» مورد بحث قرار گرفته اند: ویلانت (از فصل بیست و دوم، قسمت II تا فصل بیست و سوم، قسمت I)، هردر (فصل بیست و دوم، قسمت IV و فصل بیست و سوم، قسمت II)، شیلر (فصل بیست و دوم، قسمت V و فصل بیست و سوم، قسمتهای VI و VII)، و گوته (از فصل بیست و دوم، قسمت III تا آخر فصل بیست و چهارم).

که ملکه بـا گیوتین اعـدام نشـده بود؛ از آن به بعـد انقلاب را به منزله سـقوط بیرحمانه کمال مطلوب انسانی دانست. در اواخر عمر باردیگر نظرش نسـبت به آن تغییر یافت؛ احساس کرد که انقلاب پیشـرفتی محسوب می شود که در تاریخ اروپای جدید، پس از اصـلاح دینی مقـام اول را حائز دانست؛ و به همان نحو که اصـلاح دینی نفوذ و قـدرت پاپها را بر اذهان پایان بخشـیده بود، انقلاب هم مـالکیت فئودالی بر جسم افراد را خـاتمه خواهـد داد؛ دیگر مردم به اصل و نسب و رتبه کمتر اهمیت خواهند داد؛ اسـتعداد در هر محیطی که به وجود آیـد آزاد خواهـد بود که تکامل یابد و خلاق باشد. اما این پیشـرفت برای اروپا گران تمـام خواهـد شـد، و هردر خوشـوقت بـود که این آزمـایش در فرانسه به مورد اجرا گذاشـته شـده است نه در کشور محبوبش آلمان؛ چه آلمان را کشوری می دانست که مردم به آن زودی آتش نمی گیرنـد و نمی سوزنـد، بلکه سـرزمینی تلقی می کرد که در آن کار آرام و تحقیق علمی مـدام پیشـرفت جوانان را با پرتوی معتدل ولی ثابت-که همه جا گسترده می شود- هدایت خواهد کرد.

فریـدریش شـیلر- فردرمـانتیکی کـه سـه نفر کلاسـیک دیگر از او بـا مهر و محبـت محـافظت می کردنـد- پس از ماجراهـای شورانگیزی در زمینه های درام، شعر، تاریـخ، و فلسـفه در ۱۷۹۵ به وایمـار آمـده بود. وی که ماننـد رمانتیکهـا از قوه تصور و تخیل استفاده می کرد، به طور دردناکی حساس بود؛ در جوانی در وورتمبرگ چیزی دوست داشتنی نیافته بود، با اظهار علاقه شدیـد به روسو، نسبت به استبداد و سـتمگری سیاسـی واکنش نشـان داد، و نمایشـنامه ای انقلابی نوشت. کـارل مور قهرمان نمایشـنامه راهزنان از اسـتثمار بشـر به دست بشـر چنان به شدت انتقاد کرد که چیزی جز افزودن مطالب اسـتادانه برای مارکس بـاقی نگـذاشت. سـومین نمایشـنامه وی به نـام تـوطئه و عشق (۱۷۸۴) انقلابیتر بود؛ فسـاد و افراط و حفـظ بیرحمـانه امتیـازات ناشـایست را نشـان می داد؛ و از زنـدگی بـارور و پایـدار و صـبورانه بـورژوازی آلمـان تمجیـد می کرد. در دون کـارلوس که بهـترین نمایشـنامه او قبـل از انقلاب اسـت، شـیلر که در این هنگـام بیست و هشت سـاله بـود، بیش از آنچه از خشم و غضـب مسـتمندان مـددگیرد، از اشـرافی که احتمالا قـدرت را در دست داشـتند کمك می گرفت. وی اشـعاری در دهان مارکی پوزا گذاشت که به فیلیپ دوم چنین توصیه می کرد: «پدر قوم خود باشید، بگذارید که سعادت از شاخ وفور نعمت۱ جریان یابد، و فکر افراد در امپراطوری شما رسیده و پخته شود، و در میان هزاران پادشاه، پادشاه واقعی باشید.»

شیلر پس از گذشـتن از جوانی و رسـیدن به اواسط عمر، طبعاً از رادیکالیسم به لیبرالیسم گراییـد. در یونان باسـتان غور و تعمق کرد؛ و فکرش بر اثر نمایشـنامه های آن عمیقتر شد. نوشته های کانت را خواند، و شعر خود را با فلسفه ملال انگیز ساخت. در ۱۷۸۷ از وایمار دیدار کرد و از زیبایی زنانش به هیجان آمد؛ ولی ویلانت و هردر او را آرام کردند. (گوته در آن موقع

---

(۱) اشـاره به کورنوکوپیا (Cornucopia)، شـاخ آمالتیا (Amaltlaea)، دایه زئـوس، که از هر خوردنی و نوشـیدنی که صاحبش می خواست پر می شد. اصطلاحاً نماد نعمت و فراوانی می باشد. – م.

در ایتالیا بود). در ۱۷۸۸ تاریخ شورش ایالات متحد هلند را نوشت، و فلسفه خود را با تاریخ تطبیق کرد. در ۱۷۸۹، بنا به توصیه گوته، به دوک ساکس- وایمار، شیلر به استادی تاریخ در ینا منصوب شد. در اکتبر همان سال، به دوستی نوشت: «نوشتن تاریخ یک ملت هدف ناچیزی است؛ و برای فیلسوف چنین سدی غیرقابل تحمل است. ... مورخ فقط می تواند تا آن حد برای ملتی به هیجان آید که عنصر اصل در پیشرفت تمدن باشد.»

هنگامی که خبر انقلاب کبیر فرانسه به ینا رسید، شیلر در اواسط عمر خود بود و با ثروت، امید، محبوبیت عامه و حس تفاهم با دیگران قرین. مکاتبات او با گوته، علی رغم نوزده کیلومتر فاصله و ده سال اختلاف سن برای هر دو سودمند بود: به قریحه شاعری گوته کمک کرد تا، علاوه بر نثرنویسی اداری و رعایت مقتضیات محافظه کارانه برای پیشرفت، ذهن و قوه تصور خود را پرورش دهد؛ و به شیلر نیز آموخت تا درک کند که طبیعت بشر در ضمن تاریخ چندان تغییر نکرده است که انقلاباتی سیاسی به سود مستمندان برپا کند. دل او به حال پادشاه و ملکه که در ۱۷۸۹ در ورسای گرفتار، در ۱۷۹۱ در وارن دستگیر، در ۱۷۹۲ از قصر زندان مانند خود اخراج شده بودند می سوخت. چندی بعد، کنوانسیون انقلابی به اتفاق آراء به «آقای ژیل»۱ لقب شهروند فرانسوی اعطا کرد. یک هفته بعد، در نتیجه کشتارهای سپتامبر، حاکمیت یک جمعیت مسلح برقرار شد. در ماه دسامبر، لویی شانزدهم را به محاکمه کشاندند. شیلر درصدد نوشتن جزوه ای در دفاع از او برآمد؛ ولی پیش از آنکه آن را تمام کند، پادشاه به وسیله گیوتین اعدام شده بود.

گوته به تغییرات ایمان سیاسی دوست خود لبخند می زد، ولی خود او به مراتب از معتقدات دوران جوانی دور شده بود. در سال ۱۷۷۵، در سن بیست و شش سالگی، از او دعوت کردند که فرانکفورت را ترک گوید و، طبق معمول، به عنوان شاعر دوک کارل آوگوستوس و رفیق بزم او در وایمار زندگی کند. طی دوازده سال بعد، واقعیتهای اقتصادی و سیاسی را درک، و به سرعت پیشرفت کرد. طولی نکشید که نویسنده رمانتیک رنجهای ورتر جوان (۱۷۷۴) در قالب عضو هیئت وزیران وایمار مستحیل شد، و دریافت که عصری جدید در تاریخ اروپا در والمی، در ۱۷۹۲، آغاز می شود. هرج و مرج و تباهی و فساد انقلاب در آن سال او را به این نتیجه رسانید که اصلاحات محلی زیر نظر «مستبدان منور» و تحت تأثیر فلسفه- و زیر نظر متصدیان محلی واجد آموزش وپرورش و افرادی با حسن نیت مانند دوک خود او در وایمار-کمتر به زیان مردم خواهد بود تا انقلابی ناگهانی که در آن پایه های متزلزل عادات نظام اجتماعی فرو ریزد و یک دهه هیجان و زورگویی پیش آید. وی در یکی از لطیفه های ونیزی خود این بیم را حتی در ۱۷۹۰ ابراز داشته بود:

---

(۱) Gille ، از اشخاص تئاترهای بازاری، و مجازاً به معنی آدم ساده لوح و هالو به کار می رود. - م.

فرمانروایان ما باید به هنگام از مصیبت فرانسه عبرت بگیرند؛

ولی شما افراد پائینتر باید بیشتر عبرت بگیرید.

مردان بزرگ هلاک می شوند؛ ولی اگر جماعت خشن بازور

بر ما حکمفرمایی کنند، چه کسی از مردم حمایت خواهد کرد؛

وی از اینکه می دید ناپلئون با به دست گرفتن قدرت به هرج و مرج خاتمه داده و قانون اساسیی به وجود آورده که به مردم اجازه می داد گاه گاه از رفراندم برخوردار شوند، بی آنکه در کار دولت قاطع و با کفایت دخالت کنند، خوشحال بود. هنگامی که ناپلئون او را به طرزی مجامله آمیز درارفورت در ۱۸۰۷ به حضور پذیرفت، از نظر مساعد او نسبت به آن مرد کرسی چیزی کم نشد؛ و گزارش آن ملاقات کمک زیادی کرد تا آن شاعر عضو کابینه به شهرتی بین المللی دست یابد.

با آنکه از لحاظ نقد و مشرب در سبک کلاسیک متعهد و استوار بود، گرایشهایی رمانتیک نیز از او دیده شده است. بخش اول فاوست (۱۸۰۸) حاکی از داستان عشقی و نیز یک نمایش اخلاقی قرون وسطایی بود؛ و به نظر می آمد که کتاب ازدواج انتخابی (۱۸۰۹) فریادروزافزون نسلی جدید را توجیه می کند که در ازدواج کشش و محبت متقابل را بر وابستگیهای مالی که، بر حسب سنت، به وسیله پدر و مادر مورد توجه قرار می گرفت، یا پیوندهای قانونی و شرعی مقدم می شمارند. آن شاعر عضو کابینه که اینک به صورت فیلسوف درآمده بود همچنان چون پروانه در پیرامون زنان پرپر می زد؛ و در شصت سالگی نیز در شور و جذبه اش نسبت به جنس لطیف کاهش حاصل نشده بود. اما بررسی او درباره هنر باستانی ایتالیا، علاقه روزافزون او به علم، مطالعه آثار اسپینوزا، و نیروی جسمانی رو به زوال او باعث آن شد که نسبت به امور داوری سنجیده تر شود و نظریه وسیعتری پیدا کند. این تغییر در شرحی که درباره زندگینامه ای که از خود نوشته است (۱۸۱۱) به چشم می خورد؛ وی در این اثر قهرمانش را با واقعیت قابل توجهی می نگرد. آلمان رمانتیک که-بر اثر واکنرودر و نووالیس عاطفی و احساساتی، شلگل های طرفدار عشق آزاد، هولدرلین دیوانه، وکلایست طرفدار خودکشی و قتل از روی ترحم – به هیجان آمده بود از انتقاد رو به ازدیاد او از انقلاب فرانسه خشمگین شد، و به دشواری دریافت که وی طبقه حاکمه را نیز به باد انتقاد گرفته است. در طی جنگ رهایی بخش آلمان، گوته به دشواری توانست از ناپلئون و فرانسویان اظهار تنفرکند. این موضوع را برای اکرمان چنین توضیح داد:

من که فقط به فرهنگ و بربریت اهیت می دهم چگونه می توانم از ملتی متنفر باشم که جزو متمدنترین ملل روی زمین به شمار می آید. و این همه از دارایی خود را مدیون او می دانم؟ مرحله ای وجود دارد که در آن، تنفر ملی از بین می رود، و انسان تا حدی بالاتر از ملتها قرار می گیرد، و سعادت یا مصیبت ملت همسایه را به نحوی احساس می کند که گویی از آن خود اوست.

نسل معاصر او در آلمان هرگز او را نبخشید و بندرت آثارش را خواند؛ شیلر را بالاتر از او دانست. و کوتسبو را بر هر دو ترجیح داد. نمایشنامه های گوته بندرت در وایمار بر روی صحنه می آمد، و ناشرانش در مورد فروش ناچیز مجموعه آثارش اظهار تأسف می کردند. با وجود این، لرد بایرن در ۱۸۲۰ مارینو فالیرو را به او اهدا کرد، با این توضیح که وی «بالاترین شخصیت ادبی است که در اروپا پس از مرگ ولتر وجود داشته است.» وی تاب خواندن کانت را نداشت، ولی عاقلترین مرد عصر خود بود.

III –صحنه ادبی

در آلمان به طرزی بیسابقه روزنامه، مجله، و کتاب نوشته، چاپ، و منتشر می شد. در ۱۷۹۶ آلویس زنفلدر در مونیخ تصادفاً چاپ سنگی را اختراع کرد. جریان امر بدین نحو بود که وی روزی فهرست رختهای شستنی مادرش را روی سنگی با خراشیدن آن ثبت کرد. بعد به خاطرش رسید که کلمات و تصاویر را به رنگهای مختلف می توان بر روی سنگ صاف یا صفحه ای فلزی حک یا به طور برجسته نقش کرد، (معکوس، چنانکه در آینه)، و از روی آنها نسخه های بیشمار چاپ کرد. بدین ترتیب، مجموعه عظیمی باسمه- از آثار گویا و هیروشیگه تاکوریر و ایوز و پیکاسو- به وجود آمد.

روزنامه های متعدد، کوچک، وابسته و تحت سانسور بودند. آلگماینه تسایتونگ که در توبینگن در ۱۷۹۸ تأسیس شده بود به شتوتگارت، سپس به اولم، بعداً به آوگسبورگ و متعاقباً به مونیخ انتقال یافت تا از دست پلیس محلی فرار کند. کولنیشه تسایتونگ که در ۱۸۰۴ تأسیس شد، دوره آرامتری را پیمود، زیرا میهن پرست و کاتولیک و سپس طرفدار ناپلئون شد. برلین، وین، لایپزیگ، فرانکفورت، نورنبرگ از قبل از انقلاب روزنامه هایی داشتند که هنوز هم منتشر می شود. مجله زیاد بود یکی از آنها، به نام آلگماینه موزیکالیشه تسایتونگ در لایپزیگ به وسیله شرکت برایتکوپف و هارتل از یک انقلاب (۱۷۹۵) تا انقلاب دیگر (۱۸۴۹) انتشار می یافت. درخشانتر از همه آتنئوم بود که به توسط برادران شلگل در ۱۷۹۸ منتشر شد. تعداد ناشران زیاد بود. نمایش سالانه محصولات آنها بازار کتاب لایپزیگ را به صورت رویداد ادبی سال در می آورد.

یک طبقه مخصوص از نویسندگان، که آنها را به طور کلی مقاله نویس می خواندند، با توجه به وابستگی خود، بحثهایی کاملاـ عالمانه مطرح می کردند، و در مسائل عصر، نفوذ گسترده ای به دست می آوردند. فردریش فون گنتس از سقوط باستیل اظهار شادی کرد، ولی هنگامی که با فکر شکاک ویلهلم فون هومبولت آشنا شد و کتاب برک تحت عنوان تأملاتی درباره انقلاب فرانسه را خواند و ترجمه کرد، به سردی گرایید، وی سپس پس از آنکه از دستگاه اداری پروس به

مقام مشاور وزارت جنگ ارتقا یافت، نبردی ادبی علیه عقاید افراطی نظیر حقوق بشر، آزادی و برابری، حاکمیت ملی، و آزادی مطبوعات آغاز کرد. از سرکوب کردن انقلاب توسط ناپلئون راضی نشد. ناپلئون را به عنوان جنگ طلبی مورد حمله قرار داد که پیروزیهایش تعادل قوا را که به عقیده بیشتر دیپلوماتها صلح و نظم و سلامت عقل اروپا بر آن متکی بود برهم می زد. وی به صورت فصیحترین و شیواترین گوینده ای درآمد که پادشاه پروس را به ایجاد جنگی صلیبی علیه ناپلئون برانگیخت، و هنگامی که فردریک ویلهلم سوم از خود تردید نشان داد، گنتس به خدمت اتریش درآمد (۱۸۰۲). پس از آنکه ناپلئون اتریشیها را در اوستر لیز شکست داد، گنتس به بومن پناهنده شد، ولی در ۱۸۰۹ به وین بازگشت و مردم را به جنگ جدید علیه ناپلئون تشویق کرد. به عنوان منشی و دستیار مترنیخ در کنگره وین خدمت کرد و در سیاست بعد از جنگ مبنی بر درهم شکستن هرگونه تکامل آزادیخواهانه به یاری او شتافت. انقلابات ۱۸۳۰ را در حالی که پیر و بیمار شده بود به چشم دید، و با این عقیده درگذشت که به مصالح بشر خوب خدمت کرده است.

یوزف فون گورس روحی حساستر، نیمه ایتالیایی و سراپا احساس و عاطفه بود، و برای اظهار وجود در عرصه ناهمواری که صاحبان سلاح قلم در آن تاخت و تاز می کردند آمادگی چندانی نداشت. وی که در خانواده ای کاتولیک به دنیا آمده بود کلیسا را به منظور حمایت از انقلاب ترک گفت. همچنین در تسخیر ساحل غربی راین به فرانسویان کمک کرد، و تبدیل امپراطوری مقدس روم را به صورت اتحادیه راین توسط ناپلئون مورد تمجید قرار داد. تصرف رم را به وسیله فرانسویان با فریاد «رم آزاد شد» خوشامد گفت. اما گستاخی سربازان فرانسوی و اخاذیهای مدیران فرانسوی خشم آن جوان انقلابی را برانگیخت. در ۱۷۹۸ روزنامه سست بنیادی به نام برگ سرخ انتشار داد که منادی مردی جمهوریخواه بود که انقلاب را دوست می داشت ولی به فرانسویان بدگمان بود. تصدیق می کرد که ناپلئون با به دست گرفتن زمام امور دولت فرانسه به انقلاب پایان بخشیده است، ولی خود ناپلئون اشتهایی خطرناک برای قدرت دارد. پس از آنکه ازدواج کرد، مدتی از سیاست کناره گرفت. هنگامی که آلمان برای جنگ رهایی بخش قیام کرد، گورس با انتشار روزنامه ای به نام راینیشه مرکور به مبارزان پیوست. ولی، چون پس از برکناری ناپلئون، فاتحان سیاستی ارتجاعی در پیش گرفتند، گورس چنان بشدت به آنها حمله برد که مجبور شد به سویس پناهنده شود، و در آن کشور در کمال فقر و فاقه به زندگی پرداخت. از آنجا که همه درها به روی او بسته شده بود، با حال تأثر و اظهار ندامت به کلیسای کاتولیک بازگشت (۱۸۲۴). لودویگ اول دوک باواریا با انتصاب او به عنوان استاد تاریخ در مونیخ وی را از تهیدستی نجات داد. گورس در آنجا اثر چهار جلدی خود را تحت عنوان رازور مسیحی انتشار داد (۱۸۳۶-۱۸۴۲). روزهای خود را با تحقیق و تحصیل تخیلی آرام می ساخت و شبهای خود را با رؤیای شیطانی غم انگیز می کرد. سی و چهار سال

پس از مرگش انجمن گورس تأسیس شد(۱۸۷۶) تا تحقیقات او را در تاریخ کلیسا ادامه دهد.

ادبیات منثور تحت تسلط رمانتیکها بود، ولی یک نویسنده خارج از قلمرو آنان بود، و به صورتی غیر قابل تعریف و منحصر به فرد ماند. این شخص ژان پول ریشتر بود که در ۱۷۶۳ در بایرویت تولد یافت. نام وی مأخوذ از نام یکی از نیاکانش، یوهان پاول کوهن است؛ تا سال ۱۷۹۳ فقط هانس نامیده می شد. پدرش آموزگار و ارگ نوازی بود که کشیش کلیسایی در یودیتس در کنار رودخانه زاله شد. در آنجا هانس سیزده سال اول عمر خود را به خوشی گذرانید؛ خاطرات این مدت همیشه در وجود او باقی ماند؛ آن محل ساده روستایی، طی کلیه نگرانیهای اقتصادی و غوغاهای مربوط به الاهیات، در اخلاق و منش او اثر گذاشت. هنگامی که خانواده اش به شوار تسنباخ در کنار همان رودخانه آرام نقل مکان کرد، وی از کتابخانه کشیشی در همسایگی خود بهره مند شد که استعداد آن کودک را درک کرد ولی به شک و تردیدهای درونی او پی نبرد. پدر ریشتر در همانجا درگذشت (۱۷۷۹) و اعضای بیشمار خانواده خود را با کمبود مواد غذایی و تنگدستی برجای گذاشت. هانس در بیست سالگی وارد مدرسه الاهیات لایپزیگ شد؛ ولی مطالعاتش ایمان او را تضعیف کرده بود؛ از این رو از آنجا بیرون آمد و با تصمیم به اینکه به وسیله قلم خود زندگی کند مسئولیتی را پذیرفت که ممکن بود گرفتاریهایی داشته باشد. در سن بیست سالگی شروع به انتشار آثار خود کرد، سپس دوباره در ۱۷۸۹ به این کار پرداخت، و در هر دو مورد هجوی به کاربرد که دلسوزی را با طنزی طعنه آمیز چاشنی داد. در ۱۷۹۳ مسکن نامرئی را تحت نام مستعار «ژان پول» به سبب علاقه به روسو منتشر ساخت. این کتاب تعداد کمی از خوانندگان را خشنود کرد، ولی رمان هسپروس موفقیت چشمگیری داشت (۱۷۹۵). شارلوته فون کالپ، دوست شیلر، آن نویسنده را، که ستاره اقبال و شهرتش در حال طلوع بود، به وایمار دعوت کرد، و چنان به او دل بست که معشوقه او شد. وی در آنجا داستان چهار جلدی خود را تحت عنوان تیتان انتشار داد (۱۸۰۰-۱۸۰۳) که قهرمان واقعی آن انقلاب فرانسه بود.

در سالهای اول برپایی انقلاب فرانسه، باشور و هیجان از آن دفاع کرد، ولی مارا را متهم ساخت که آن را به صورت تسلط جماعت درآورده وبه فساد کشانده است، و شارلوت کورده را به عنوان ژاندارکی دیگر مورد ستایش قرار داد. به قدرت رسیدن ناپلئون را به منزله تجدید لازم نظم بخوبی پذیرا شد؛ وی نمی توانست از ستودن این جوان سی ساله، که چیزی جز اراده آهنین و چشمان نافذ برای خم کردن قامت بلند زیردستان خود نداشت، خودداری کند. هشت سال بعد، ریشتر کاملا خواهان آن بود که اتحاد اروپا را به دست مردی ببیند که می توانست قاره ای را در ذهن و دست خود جای دهد، و از برلین و مسکو برای فرانسه قانون وضع کند. اما ژان پول قلباً جمهوریخواه باقی ماند، زیرا در هر پیروزی نظامی بذر جنگی دیگر را می دید. به حال جوانانی که به خدمت زیرپرچم احضار می شدند و خانواده هایی که سوگوار

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان کریستوف فریدریش فون شیلر (آرشیو بتمان)

بودنـد تـأسف می خورد، و دلیل می آورد که «فقط مردم بایـد در مورد جنگ تصـمیم بگیرنـد، زیرا آنها هسـتند که به تنهایی ثمرات تلخ آن را می چینند.» یکی از کاریترین تیرهای خود را علیه فرمانروایانی به کار برد که سـربازان خود را به قدرتمندان خارجی می فروختنـد. رهایی از قیـد سانسور را طالب بود، و می گفت که بایـد قدرتی غیر از خود دولت معایب کار دولت را آشکار سازد و امکانات پیشرفت را بررسی کند.

ژان پول در سن سـی و هشت سـالگی زن گرفت (۱۸۰۱)، و در ۱۸۰۴ در بایرویت اقامت گزیـد. پس از تجاربی کامل، کتابی درباره آموزش و پرورش تحت عنوان لوانا تألیف کرد که به صورت یکی از آثار کلاسیـک علم تربیت آزاد درآمـد. تعدادی داسـتان و مقـاله نوشت که بعضـی از آنهـا به توسـط کارلایل به نحوی شایسـته ترجمه شـد. آمیزه ای که از هجو واقعپردازانه و احساس رمانتیک به کار می برد باعث شد که مردم آثار او را بیشتر از آثار گوته و شـیلر بخوانند. در سال ۱۸۲۵ درگذشت در حالی که مقاله ای ناتمام درباره بقای روح در دست تکمیل داشت. شـهرت او به عنوان یکی از نویسـندگان برجسـته آلمان در اروپا تا نیمه قرن نوزدهم باقی ماند؛ پس از آنکه شـهرتش در آنجا روبه زوال رفت، به امریکا رسید، و لانگفلو یکی از مریدان او شد. مشـکل بتوان گفت که امروزه کسـی، حتی در آلمان، آثار او را می خواند؛ ولی تقریباً هر فرد آلمانی این هجو معروف او را به یاد دارد که فلسـفه آلمان را مورد انتقاد قرار می دهـد و عصـر ناپلئون را بیش از این کتاب خلاصه می کنـد: «خـداوند امپراطوری دریا را به انگلیسیها، زمین را به فرانسویها، و امپراطوری هوا رابه آلمانیها عطا فرموده است.»

دو قصه پرداز دیگر خوانندگان بسیاری پیدا کردند. ارنست تئودور ویلهلم هوفمان (۱۷۷۶-۱۸۲۲)- که در سال ۱۸۱۳ به سبب ارادت به موتسـارت، نامش را از «ویلهلم» به «آمادئوس» تغییرداد- یکی از نادرترین افراد آلمانی بود که در چنـد موضوع تبحر داشـت: تصـویر می کشـید؛ آهنـگ می سـاخت و آن را رهـبری می کرد؛ اپرایی بر روی صـحنه آورد (اونـدینه)؛ بـه وکـالت دادگستری می پرداخت؛ و قصه هـایی مرموز و عاشـقانه می نوشت که الهـامبخش ژاک اوفنبـاک در تهیه افسـانه های هوفمان (۱۸۸۱) شـد. آدلبرت فون شامیسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸) اگر از لحاظ ادبیات یکتا نبود از لحاظ زنـدگی چنین صـفتی را داشت. وی که در خـانواده ای اشـرافی به دنیـا آمـده بود از برابر انقلاب گریخت؛ بیشتر ایام تحصـیل خود را در آلمان گذرانیـد؛ در یک هنگ پروسـی نامنویسـی کرد، و در نبرد ینا شرکت جست. در ۱۸۱۳، چون از نداشـتن میهن و تقسـیم وفاداری خود در جنگ رهایی بخش رنـج می برد، به عنوان تمثیل، قصه ای تحت عنوان ماجرای عجیب پتر شـلمیلس نوشت، و آن سـرگذشت عجیب مردی بوده است که سایه خود را به شـیطان فروخت. به عنوان گیاهشـناس مشهور و مسلمی، در سفر علمی اوتوفون کوتسبو به دور جهان (۱۸۱۵-۱۸۱۸) همراه او رفت، و تحقیقات خود را در کتابی، که روزگاری مشهور و تحت عنوان سفر به دور جهان بود، ذکر کرد. باقی عمر را به عنوان متصدی باغ نباتات برلین

گذرانیـد. اشـعار رمانتیـک نیز می سـرود؛ هـاینریش هـاینه از اشـعارش تمجیـد کرد، و روبرت شومـان برای مجمـوعه اشـعار احساساتی او، تحت عنوان عشق زنان و زندگی، آهنگی ساخت.

در آلمـان، شـاعران بسـیاری وجود داشـتند که بسـیاری از آنـان هنوز مورد علاقه آلمانها هسـتند، ولی آنها همراه کلمات خود موسـیقی و احساسـی را می آوردنـد که انتقال آن کلمات را به زبان و سـرزمین یا روزگار دیگر دشوار می سازد. در میان آنها فریدریش هولدرلین (۱۷۷۰-۱۸۴۳) شـاعری قابـل ترحم بود که حساسـیت شاعرانه اش برای سـلامت عقلش زیاد بود. پس از آنکه جهت درس خواندن برای کشـیش شدن به توبینگن فرسـتاده شد، دوستی و رابطه هیجان آوری با گئورگ هگل، که در آن زمان در مورد مسـیحیت دچار تردید شده بود، پیدا کرد. خبر مربوط به انقلاب کبیر فرانسه آن جوان را به داشتن رؤیاهایی در مورد سـعادت بشر برانگیخت. آثار روسو را خواند و«ستایش آزادی» را تصنیف کرد؛ و در ۱۷۹۲، در اواخر قرنی که سپری می شـد، چنین پنـداشت که فجر شـگفت انگیز عـدالت و اصـالت را به چشم دیـده است. هنگامی که جنگ آغاز شـد، وی به خواهر خود نوشت: «برای فرانسویـان که قهرمانـان حقوق بشـرند دعا کن.» وقتی که انقلاب درخون غوطه ور شـد، نومیـدانه به رؤیای خود توسل جست:

عشق من متوجه نوع بشـر است- البته نه آن نوع فاسـد و نوکرصـفت و تنبلی که غالباً او را می بینیم. امکانـات عظیم وعالی را، حتی در میان قومی فاسـد، دوست دارم. نژاد قرنهای آینده را دوست دارم. ... در زمانی زندگی می کنیم که همه چیز به طرف اصـلاح پیش می رود. این بـذرهای روشـنفکری، این امیال و کوششـهای پنهانی در راه تربیت نوع بشـر، ... ثمری عالی خواهد داد. هدف مقدس امیال و کوشش من همین است- بذرهایی بیفشانم که در نسلی دیگر ثمر بدهد.

گذشـته نیز مایه ای برای رؤیاهای او بود. مانند کیتس که معاصـر او بود عاشق قهرمانان و الاهه های یونان باستان شد، و شروع به نوشـتن شـعری حماسی تحت عنوان هیپریون درباره یک فرد انقلابی یونانی کرد. سپس به ینا رفت؛ زیرنظر فیشته به تحصیل پرداخت؛ برای کانت احترام قائل شد؛ و خدایان وایمار۱ را هنگامی ملاقات کرد که آنها نیز به هلنیسم روی آورده بودند. شیلر شغلی برای او به عنوان معلم سـرخانه فرزنـد شارلوته فون کالپ پیـدا کرد. در ۱۷۹۶ شـغل مشابه ولی پرسودتری در خانه جی. اف. گوتهارد بانکدار در فرانکفورت-ام- ماین به دست آورد. در آنجا عاشق همسر آن بانکدار شد، و این زن به اندازه ای به اشـعارش علاقه نشان داد، که بانکـدار مزبور شاعر را از خـدمت مرخص و او را مجبور به ترک شـهر کرد. شـیفتگی و تبعید تا اندازه ای موجب اختلال حواس او شد؛ با وجود این، در این زمان (۱۷۹۹) اشعاری را

---

(۱) گوته و شیلر. - م.

تحت عنوان مرگ امپدوکلس سرود که جزو شاهکارهای منظوم آلمان به شمار می رود. چندین سال از شهری به شهری دیگر در تلاش معاش و جستجوی موضوع می رفت. از شیلر خواست که او را برای دانشیاری ادبیات یونانی توصیه کند، ولی شیلر او را برای کرسی استادی شایسته ندانست. در هنگامی که هولدرلین در بوردو در منازل درس می داد خبر رسید که مادام گوتهارد درگذشته است. از این رو دست از کار خود برداشت و پیاده از فرانسه به آلمان رفت. در آلمان، دوستانش دیدند که دیوانه علاج ناپذیری است و به مواظبتش پرداختند (۱۸۰۲). تا سال ۱۸۴۳ زنده ماند و حتی خودش اشعار خود را از مدتها پیش فراموش کرده بود. در سال ۱۸۹۰ آن اشعار دوباره مورد توجه مردم واقع شد. راینرماریا ریلکه و شتفان گئورگه از او تمجید کردند؛ و اکنون خبرگان مقام ادبی او را بعد از گوته و شیلر محسوب می دارند.

افراد بسیار دیگری در پهنه ادبیات جلوه گری کردند. کارل تئودور کورنر (۱۷۹۱-۱۸۱۳) فرزند کریستیان گوتفرید کورنر که به شیلر کمکهای بسیار کرده بود، با قلم و شمشیر وارد جنگ رهایی بخش علیه ناپلئون شد، آلمانها را برانگیخت تا سلاح برگیرند و به جنگ بپردازند. خود نیز در ۲۶ اوت ۱۸۱۳ در صحنه نبرد درگذشت. ارنست موریتس آرنت (۱۷۶۹-۱۸۶۰) طی نود و یک سال عمر خود شاهد سه انقلاب بود. با شرح واقعپردازانه ملوک الطوایفی در پومران با نوشتن مقالاتی درباب تاریخ (۱۸۰۳) به الغای آن کمک کرد؛ و در روح زمان (۱۸۰۶) چنان علیه ناپلئون فریاد برآورد که مجبور شد از دست فاتح ینا به سوئد پناهنده شود. در ۱۸۱۲ شتاین او را به سن پطرزبورگ فراخواند تا در برانگیختن روسها جهت طرد مهاجمان فرانسوی کمک کند. پس از ۱۸۱۵، در پروس، درصدد مقابله با ارتجاع محافظه کاران برآمد، و مدت کوتاهی به زندان افتاد. در ۱۸۴۸ به نمایندگی مجلس ملی در فرانکفورت انتخاب شد. هنگامی که آتش آن انقلاب نیز خاموش شد، وی قریحه شاعری خود را در راه تورع به کاربرد. یوزف فون آیشندورف (۱۷۸۸-۱۸۵۷)، که نجیبزاده ای کاتولیک بود، اشعار غنایی ساده ای مانند درمرگ کودکم سرود که هنوز مارا متأثر می سازد. در اینجا حتی یک فرد شکاک خارجی می تواند آهنگ آن را حس کند و در احساسات آن سهیم باشد، و به آرزوی اورشک ببرد:

از دور صدای زنگ ساعت می آید؛

چه زود ظلمت محض فرارسید؛

چراغ با چه نور کمی می سوزد؛

بستر کوچک تو آماده است.

فقط باد هنوز در حرکت است

و در پیرامون خانه می نالد؛

تنها در داخل نشسته ایم،

و غالباً به خارج گوش می دهیم.

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی اثر اف. هامفری: اوگوست ویلهلم فون شلگل (آرشیو بتمان)

ص: ۸۷۵

گویی به آرامی کوشیده ای

که در را بکوبی،

گویی راه خود را گم کرده ای

و اکنون خسته بازگشته ای.

ما افراد ساده بدبخت و پریشانحال!

سرگردانیم، آری، از وحشت

تاریکی هنوز بیچاره ایم-

تو مدتهاست که خانه خود را یافته ای.

IV –وجد رمانتیک

درخشانترین نویسندگان اوج ترقی آلمان، کسانی بودند که مردم زمان خود را به منظور رهایی غریزه از خرد، و احساس از هوش، جوانی از عصر، فرد از خانواده و دولت، با نواها و فریادهای خود به وحشت می انداختند. اکنون ما بندرت آثار آنها را می خوانیم، ولی زبان و قلم آنان، در زمان نسل خود، به صورت زبانه های آتشینی بودند که فلسفه ها و قیود اجتماعی خشک را طعمه حریق می ساختند، زیرا این عوامل بود که نفس را از لحاظ استفاده و عادت، تابو، دستورها و قوانین در زندان افکنده بود.

منبع شورش عبارت از خشمی طبیعی بود که هر فرد بالغ و سرزنده از قیودی که پدران و مادران، برادران، خواهران، آموزگاران، واعظان، پلیسها، استادان دستور زبان، اهل منطق، و معلمان اخلاق بر او تحمیل می کرد احساس می کرد. فیشته فیلسوف در این زمان ثابت کرده بود که واقعیت اساسی برای هریک از ما عبارت از نفس فردی خودآگاه است. اگر چنین باشد، جهان برای هیچ یک از ما مفهومی نخواهد داشت مگر در تأثیراتی که در ما به جای می گذارد؛ و هریک از ما می تواند درباره سنت، تحریم، قانون یا اعتقاد داوری کند و دلیل بخواهدکه چرا باید از آنها اطاعت کند! انسان می تواند، با نگرانی، به دستورهایی که از طرف خداوند صادر و به وسیله او یا مرد پرهیزگاری در کسوت الوهیت پشتیبانی می شود گردن نهد؛ ولی اکنون که دیدرو، د/آلامبر، هلوسیوس، هولباخ، لامتری، خدا را به صورت قوانین غیر متعین جهان در آورده اند، چه بر سر خدا آمده است؟

در این هنگام انقلاب کبیر فرانسه نیز به عصر غرورآمیز و آزاد کننده روشنگری افزوده شد. تقسیمات اجتماعی از میان رفت؛ خداوندانی که روزگاری قانون وضع می کردند و مردم را به زور به اطاعت خود وامی داشتند در این زمان مشغول فرار بودند، و هیچ سدی میان طبقات و هیچ مترسک سنتی برای حفاظت قوانین بر جای نگذاشتند، اینک هر فرد آزاد بود که برای نیل به

هر منصب یا قدرتی، با احتمال رفتن به زیر تیغه گیوتین، به رقابت پردازد؛ درهای

مناصب بر روی استعدادها و افراد باز شـد. هرگز در تاریـخ تمـدن، فرد این قـدر آزادی نداشـته بود-آزادی در انتخاب شـغل، عملیات اقتصادی و بازرگانی، همسر، مذهب، دولت، و قوانین اخلاقی. اگر چیزی جز ذوات فردی وجود نداشته باشد، کشور، ارتش، کلیسا و دانشگاه چیزی جز توطئه های افراد ممتاز برای ترساندن و نظارت کردن، ساختن و ازبین بردن، حکومت کردن و مالیات گرفتن، سوق دادن افراد تلقین شده به کشتارگاه نخواهد بود. بندرت نبوغی می تواند در تحت چنان قیودی به کمال برسد؛ و، با وجود این، یک نبوغ به جمعی آموزگار، ژنرال، اسقف، پادشاه، یا صد فرد عادی نمی ارزد؟

اما در مباحثه آزاد همگانی در میان افراد آزاد شـده، اشـخاص حساسـی نیز بودنـد که احساس می کردند که عقل بهای گزافی برای آزادی مطالبه کرده است. عقل بود که به مذهب دیرین-با افسانه های مربوط قدیسـین، تشـریفات پرطمطراق و آهنگهای شورانگیز، تمثالهـای مریم شـفاعتگر و مسـیح نجـاتبخش آن- حمله برده بود؛ عقـل بود که به جای این رؤیای عالی، دسـته ای وحشـتناک از توده هـایی را به راه انـداخت که بـدون هـدف به ویرانگری می پرداختنـد؛ و بـاز هم عقل بودکه به جای تصویر مردان و زنانی که روزانه در تماس با خداوند بودند منظره توده های انبوه زن و مردی را گذاشت که هر روز، خودبه خود و از خود بیخود، به سوی مرگی دردنـاک، خوارکننـده، و تغییرناپـذیر حرکت می کردنـد. قوه تخیـل نیز حقوقی دارد، ولو آنکه به تصویب قیاسـهای صوری نرسـیده باشـد؛ و ما بی درنگ و بحق می توانیم خود را ارواحی بـدانیم که بر ماده مسـتولی است، نه اینکه ماشـینهایی که عملیات روح را اداره می کنـد. احساس نیز حقوق خود را دارد و بیشتر از هوش غوررسـی می کند؛ ژان-ژاک [روسو] سرگردان و حیران شاید عاقلانه تر از آنچه که شیطان باهوش فرنه۱ می پنداشت احساس کرده باشد.

مردم آلمـان، که روسو و ولتر را شـناخته و آثار آنها را خوانـده بودنـد، روسو را برگزیدنـد؛ امیل و هلوئیز را خوانـده و آنها را درک و جذب کرده بودند، وبر دیکسـیونر فلسـفی و کاندید [از آثار ولتر] ترجیح می دادند. شـکسپیر رمانتیک را، به پیروزی از لسـینگ بالاتر از راسـین کلاسـیک می دانسـتند. کلاریسا هارلو، تریسترم شـندی و «اوشن» اثر مکفرسن را بیشتر دوست می داشـتند تـا اصـحاب دایره المعـارف و زنـان سالنـدار فرانسه را؛ همچنین از رعـایت قواعـدی که بوالـو به عنـوان قـوانین سـبک کلاسیک عرضه داشته بود سرباز می زدند. و اینها با شور و هیجان و رسیدن به شرق و بینهایت سازگاری نداشت.

رمانتیسم آلمان به حقیقت احترام می گذاشت —اگر حقیقتی به دست می آمد؛ ولی به حقیقت علمی که چهره زندگی را تیره می سـاخت ابراز بـدگمانی می کرد. برای اساطیر و افسانه ها محلی مناسب و دلپـذیر باقی می مانـد، همان افسانه ها و اساطیری که کلمنس برنتانو (۱۷۷۸-

---

(۱) اشاره به ولتر که در ۱۷۵۸-۱۷۷۸ در فرنه (Ferney ؛ فرانسه) اقامت داشت. - م.

۱۸۴۲) و آخیم فون آرنیم (۱۷۸۱-۱۸۳۱) آنها را در بوق سحری بچه ها (۱۸۰۵-۱۸۰۶)، و برادران گریم (یاکوب، ۱۷۸۵-۱۸۶۳، و ویلهلم، ۱۷۸۶-۱۸۵۹) در قصه های بچه ها (۱۸۱۲) گردآوری می کردند. این انعکاسات اجتماعی و فردی کودکی، قسمتی از روح آلمانیهای اصیل، و شاید قسمتی از نفس ناخودآگاه آنها، بود.

هرگاه منشأ آن میراث قوه تخیل از انقلاب کبیر فرانسه فراتر می رفت و به آیین کاتولیک قرون وسطایی می رسید، روحیه قصه گویی آن را تا کلیساهای جامع کهن و ایمان بی چون و چرا و صنعتگران خوش مشربی که آنها را برافراشته بودند دنبال می کرد؛ همچنین روحیه قصه گویی آن را تا دعاها و سرودها و زنگها و دسته های نمایشی که خدا را هر روز وارد زندگی بشر می کردند و فرد خسته را به طرزی آرامبخش با دیگران محشور می ساختند می رسانید؛ به قدیسانی که زندگی آنها تقویم مسیحی را به صورت قصه حماسی مقدسی در می آورد می کشانید؛ و، بالاخره، به مریم عذرا، که عصمت عاقلانه دوشیزگان و فداکاری بانوان را در راه خانواده، ملت، و نژاد تقدیس می کرد می پیوست. البته همه اینها به منزله تصاویر مبهم و پرشور از اعتقادات و وحشتهای قرون وسطایی، از بدعت گذاردن مذهبی، و افراد و ارواح سرگردان بود؛ و بسیاری از رمانتیکهای آلمان را به اوج هیجان خود رسانید، و بعضی از آنها را به آخرین درجه فرسودگی و توبه و به پای محراب و به داخل آغوش گرم کلیسای مادر کشانید.

۷ -صداهای احساسات

سبک رمانتیک آلمان تقریباً در کلیه سیماهای زندگی ملت اثر گذاشت؛ در موسیقی به وسیله بتهوون، وبر، و فلیکس مندلسون؛ در رمان نویسی به وسیله هوفمان وتیک؛ در فلسفه به وسیله فیشته و شلینگ؛ در مذهب به وسیله شلایر ماخر و صدها تن دیگر که تغییر مذهب دادند، مانند فردریش شلگل و دوروتئا مندلسون. پنج مرد بخصوص این نهضت را در آلمان رهبری کردند؛ و نیز باید از زنان رمانتیکی یاد آریم که آنها را در عشق آزاد یا غیر آزاد به دام افکندند، یا در مصاحبتی فرهنگی، از غرب به شرق آلمان با آنها سهیم بودند.

در سرچشمه این نهضت، ویلهلم هاینریش واکنرودر (۱۷۷۳-۱۷۹۸) به پرتو ضعیفی تجلی می کند. وی مردی بود نازک طبع و محجوب، ناراحت از حقیقت تعقل که به مذهب سخت پایبند بود، و با هنر خود را خوشبخت می دانست. در قدرت تصور مفهوم ذهنی و عمل هنرمند، نیروی آفرینشی تقریباً خداگونه می دید. مذهب خود را به صورت مقالات احترام آمیزی درباره لئوناردو، رافائل، میکلانژ، و دورر ابراز می داشت. در دانشگاههای گوتینگن و ارلانگن، مورد حمایت لودویگ تیک قرار گرفت؛ این همشاگردی پرشور عنوان شاد تراوشهای قلبی هنردوستانه یک برادر عیسوی را برای نوشته های دوستش پیدا کرد. پس از این نامگذاری،

ناشری در ۱۷۹۷ به دست آورد. واکنرودر مذهب راسیونالیسم (خردگرایی) لسینگ و کلاسیسیسم وینکلمان را به همان اندازه مسخره می کرد که نفوذناپذیری روح بورژوایی آلمانها را در برابر شور و وجد هنری؛ و از مردم روزگار خود می خواست که اخوت قرون وسطایی میان هنرمند و کارگر را تحت نام مشترکشان یعنی صنعتگر دوباره تشکیل دهند. بیماری حصبه به زندگی واکنرودر در سن بیست و چهار سالگی خاتمه داد.

دوستش تیک (۱۷۷۳-۱۸۵۳) طی هشتاد سال عمر خود در بازی خطرناک احساس علیه عقل، و تصور علیه واقعیت، شرکت جست. به اتفاق واکنرودر به بررسی نمایشنامه های زمان الیزابت و هنر دوره قرون وسطی پرداخت: و از سقوط باستیل اظهار خشنودی کرد.برخلاف واکنرودر، دارای حس بذله گویی و استعداد نمایشنامه نویسی بود، و احساس می کرد که زندگانی بازی خدایان است با شاهان و ملکه ها، اسقفها و شهسواران، قصرها و کلیساهای جامع، و مهره های بی ارزش. پس از بازگشت از دانشگاه به زادگاه خود برلین، طی سالهای ۱۷۹۵-۱۷۹۶ رمانی در سه مجلد، تحت عنوان سرگذشت آقای ویلیام لوول انتشار داد. سبک این اثر مانند سبک نامه نگاری ریچارد سن است، و در آن با شرح جزئیات شهوت انگیز، سرگشتگیهای جنسی و عقلانی جوانی را بیان می کند که اصول اخلاقی مسیحی را با الاهیات مسیحی خالی از محتوا کرده بود، و از معرفت شناسی فیشته نتیجه می گیرد که نفس تنها واقعیتی است که به طور مستقیم بر ما معلوم می شود و باید حاکم براخلاق و متخصص قوانین باشد:

همه چیزها فقط از آن لحاظ وجود دارد که درباره آنها می اندیشم؛ تقوا وجود دارد زیرا درباره آن فکر می کنم. ... در حقیقت، شهوت راز بزرگ وجود ماست. شعر و هنر، حتی مذهب، همان شهوت است در جامه ای مبدل. آثار مجسمه سازان، صنایع بدیهی شاعران، نقاشیهایی که حتی پارسایی در برابر آنها به زانو در می آید چیزی نیست جز مقدماتی برای لذات جسمانی. ...

به حال احمقانی که همیشه درباره انحراف احساسات ما سخنان بیهوده می گویند متأسفم. این افراد کور قربانیهایی به خدایی عاجز تقدیم می دارند که مواهبش نمی تواند قلب بشر را ارضا کند. ... نه، من خود را وقف خدمت خدای بزرگتری کرده ام که همه طبیعت زنده دربرابرش سر تسلیم فرود می آورند، و در وجود خود هر احساسی را که وجد، عشق و هرچیز دیگری است جمع کرده است. ... تنها در آغوش لویزا است که من معنی عشق را فهمیده ام؛ خاطره آملیا اکنون در فاصله ای دوردست، تاریک، و مه آلود به نظرم می آید.

هشتاد و پنج سال قبل از برادران کارامازوف (۱۸۸۰)، نمایش قبلی پرماجرای قرن بدون اخلاقی را می بینیم که بعد از آن می آمد: «اگر خدایی وجود نداشته باشد، همه چیز مجاز است.» اما لوول در پایان عمر به مذهب باز می گردد: «بی پرواترین فرد لامذهب عاقبت مؤمنی دیندار خواهد شد.» در مورد او این تحول درست بموقع صورت گرفت، چه لوول مدت کوتاهی پس از این اعتراف در دوئل کشته شد.

این کتـاب گزافه گوئی جوانی بود که پیش از رسـیدن به سن عقلایی آزاد شـده بود. در ۱۷۹۷ قصه کوتاهی منتشـر ساخت به نـام «اکهرت موطلاـیی» که موجب تمجیـد برادران شـلگل شـد. به دعوت آنهـا به ینـا رفت که در این زمـان به صورت کانون رمانتیکها درآمده بود. اما تیک در ۱۸۰۱ برای زیستن عازم ملک دوستی در کنار فرانکفورت–آن–در–او در شد تا مدتی خود را وقف ترجمه نمایشـنامه های عصر الیزابت کنـد؛ سپس، با اظهارنظرهای انتقادی عالی، به چاپ آثار معاصـرانش نووالیس و کلایست پرداخت. بعد از لسینگ، مدت هفده سال (۱۸۲۵–۱۸۴۲) شغل بی اهمیتی در تئاتر درسدن داشت، که عبارت بود از نقـد آثار نمایشـی و اداره آن تئاتر. مقالات بی پرده او موجب خصومت بعضـیها شـد؛ ولی، در عین حال، شـهرتی ملی برای او کسب کرد که در زمینه نقـد ادبی فقط پس از گوته و اوگوست فون شـلگل بود. در ۱۸۴۲ فردریک ویلهلم چهارم (که هرگز درباره لوول سـخنی نشـنیده بود) او را به برلین دعوت کرد. تیک (که پس از ماجرای لوول مـدتها زنده مانده بود) پذیرفت، و باقی عمر خود را به منزله یک رکن ادبی در پایتخت پروس گذرانید.

نووالیس (۱۷۷۲–۱۸۰۱) آنقدر عمر نکرد که طی آن از عقاید جوانی خود دست بردارد. در مورد ادبیات، امتیازش آن بود که از تبـاری اشـرافی به دنیـا آمـده بود: پـدرش که تصـدی معـادن نمـک را در سـاکس به عهـده داشت، عم شـاهزاده کارل فون هـاردنبرگ، از وزیران پروس بود. نـام واقعی شـاعر فرایهرگئورگ فریـدریش فیلیپ فون هـاردنبرگ بود؛ وی «نووالیس» را به عنوان نـام مستعار به کـار می برد، و این اسم نام واقعی نیاکانش در قرن سـیزدهم بود. خانواده اش به جامعه متورعین هرنهوت تعلق داشت. نووالیس ابتدا طرفدار تمایل مذهبی شدید آنها بود؛ ولی، در پایان، آشتی کاتولیکها و پروتستانها را به منزله قدمی به سوی وحدت اروپا می دانست. در نوزدهسالگی وارد دانشـگاه ینا شد؛ روابط دوستانه گرمی باتیک، شیلر، و فریدریش فون شلگـل پیـدا کرد؛ و احتمالاـ در بعضـی از جلسـات درس فیشـته، که به صورت جرقه های پراکنـده ای از ینا تا وایمار گسترش داشت، شرکت جست.

پس از یک سال در دانشـگاه ویتنبرگ، به دنبال پدر در آرنشـتات در تورینگن وارد کار تجارت شد. در گرونینگن که در آن حوالی بود با سوفی فون کوهن آشنایی یافت. زیبایی اندام و اخلاق این دختر به اندازه ای وی را تحت تأثیر قرار داد که از پدر و مادرش او را خواستگاری کرد. در ۱۷۹۵ با سوفی رسـماً نامزدشـد، گرچه آن دختر چهارده سال بیش نداشت. کمی بعد به یک بیماری غیر قابل علاج کبدی مبتلاشد. دو عمل جراحی او را ضعیفتر ساخت، به طوری که در ۱۷۹۷ درگذشت. نووالیس هرگز از این مرگ عشق بهبود نیافت. مشـهورترین اشـعار او که شش سرود ستایش شب است (۱۸۰۰) خاطرات غم انگیزی از سـوفی بود. در ۱۷۹۸ بـا یولی (ژولی) فون شارپـانتیه نامزد شـد، ولی این نامزدی نیز به ازدواج نینجامیـد. بیماری سل و انـدوه، قوای شاعر را تحلیل برد؛ در ۲۵ مارس ۱۸۰۱ نووالیس درگذشت، در حالی

که بیست و نه سال نداشت.

نووالیس از خود اثری برجای نهاد (۱۷۹۸-۱۸۰۰) تحت عنوان هاینریش فون اولتر دینگن که اشتیاق شدید او را برای آرامش مذهبی نشان می داد. روزگاری ویلهلم مایستر اثر گوته را به عنوان یک شرح واقعبینانه ولی مفید در تکامل خرد می دانست، ولی در این هنگام آن را محکوم کرده می گفت تطبیق مبتذلی است با امور دنیوی، و آن را نمی توان کمال مطلوب به شمار آورد. قهرمان داستان خود او به صورت شخصیتی تاریخی یعنی سازنده واقعی نیبلونگنلید معرفی می شود؛ گلهدی۱ است مصمم به تعقیب یک گل آبی رنگ، که نماد تبدیل مرگ به روزنه ای به فهم نامحدود می باشد. هاینریش می گوید: «مشتاق دیدن گل آبی رنگم. همیشه در فکر من است، و نمی توانم به چیزی غیر از آن بیندیشم.» در اینجا، و در رساله ای که روزگاری مشهور بود، و عنوان «مسیحیت در اروپا» را داشت، نووالیس قرون وسطی را کمال مطلوب دانست (حتی از دستگاه تفتیش عقاید دفاع کرد) و گفت که قرون مزبور آرزوی مکرر اروپا را، که عبارت از وحدت سیاسی تحت یک ایمان مذهبی بود، عملی کرده است. وی معتقد بود که برای کلیسا عاقلانه تر و درست تر این است که در برابر پیشرفت علم ماده گرا و فلسفه دنیوی مقاومت کند؛ از این جنبه، عصر روشنگری مانع غم انگیزی در راه روح اروپاییان بود. نووالیس هرچه به آخر عمر نزدیکتر می شد، همه مقاصد و لذایذ دنیوی را طرد می کرد و به فکر دنیای آینده ای بودکه در آن هیچ بیماری و غمی وجود نخواهد داشت، و در آن عشق هرگز به پایان نخواهد رسید.

VI -برادران شلگل

آوگوست ویلهلم فون شلگل (۱۷۶۷-۱۸۴۵) و فریدریش فون شلگل (۱۷۷۲-۱۸۲۹) دو برادر جالب توجه بودند: از لحاظ اخلاق و عشق متفاوت، و از لحاظ تحصیل وعقیده متضاد بودند، ولی در مورد زبان سانسکریت و علم فقه اللغه با یکدیگر متحد شدند. آنها که در هانوور در خانواده کشیشی به دنیا آمدند در سن بلوغ متأله، و در بیست سالگی رافضی و بدعتگذار در دین شدند. آوگوست ویلهلم در گوتینگن، براثر سخنرانیها و شخصیت کریستیان هاینه، مترجم آثار ویرژیل،مجذوب بررسی در تحریف کلمات، و همچنین، به وسیله کارهای گوتفریدبورگر، مترجم آثار شکسپیر و مؤلف اشعار لئونوره، شیفته معلومات عصر الیزابت شد. همان دانشگاه فریدریش فون شلگل را پنج سال بعد از برادرش پذیرفت. وی تحصیلات خود را با حقوق آغاز کرد و به طرف ادبیات و هنر و فلسفه گرایش یافت، و بسرعت به مرحله پختگی رسید. در ۱۷۹۶، در ینا، به برادر خود پیوست و با او در تشکیل آتنئوم، که طی دو سال

---

(۱) Galahad ، از قهرمانان افسانه آرثر، و رهبر جویندگان جام مقدس. - م.

(۱۸۰۰-۱۷۹۸) سخنگو و راهنمای نهضت رمانتیک در آلمان بود، شرکت جست. نووالیس و شلایر ماخر نیز به این مجله کمک می کردند؛ تیک نیز آمد، و فیشته و شلینگ فلسفه های خود را بر آن افزودند؛ و آن محفل پرشور را بعضی از زنان با استعداد که از لحاظ ماجراهای عاشقانه آزاد بودند تکمیل کردند.

فریدریش فون شلگل راهنمای فرهنگی آن جمع بود، لااقل فقط از این لحاظ که در اتخاذ و طرد عقاید از دیگران تندتر حرکت می کرد. در ۱۷۹۹ رمانی تحت عنوان لوسینده انتشار داد که به صورت پرچم سرخی درآمد و حمله را به عقاید کهن و تابلوهای مزاحم آغاز کرد. آن اثر از لحاظ تئوری (مانند دفاع شلی) استمدادی بود از شعر به عنوان ترجمان و هادی زندگی. مثلا، بی اعتنایی شاعر در کسب ثروت تا چه حدعاقلانه است؟ «این کوشش مداوم و تنازع بدون استراحت و آرامش برای چیست؟ صنعت و سودجویی دو فرشته مرگند.» قهرمان داستان «انجیل آسمانی شادی و عشق» را نیز اعلام می دارد، و مقصودش لذت بردن از عشق بدون قیود ازدواج است. هنگامی که فریدریش درصدد ملاقات با برادرش، که در آن زمان در گوتینگن بود برآمد (۱۸۰۰)، مقامات هانوور این دستور آمیخته به نگرانی را برای رئیس دانشگاه فرستادند: «هرگاه برادر پروفسور، به نام فریدریش شلگل، که به سبب تمایلات ضد اخلاقی نوشته هایش شهرت دارد، به آنجا بیاید و بخواهد برای مدتی، ولو بسیار کوتاه اقامت کند، نباید به او اجازه داد؛ لطفاً به او ابلاغ کنید که باید شهر را ترک گوید.»

زنی که الهام انگیز شلگل در لوسینده بود کارولین میخایلیس نام داشت. وی که در ۱۷۶۳ به دنیا آمده بود با یک استاد دانشگاه ازدواج کرد(۱۷۸۴)؛ زندگیش با او تلخ بود، و بر اثر مرگش رهایی یافت، و تا چند سال به صورت بیوه ای که به سبب هوش و زیباییش مشهور بود زندگی مرفه و خوشی داشت. آوگوست فون شلگل ضمن تحصیل در گوتینگن عاشق او شد و به او پیشنهاد ازدواج داد. ولی کارولین، به بهانه آنکه شلگل چهار سال از او جوانتر است این پیشنهاد را نپذیرفت. هنگامی که شلگل برای تدریس به آمستردام رفت (۱۷۹۱)، کارولین وارد یک سلسله ماجراها شد که در یکی از آنها باردار شد؛ در ماینتس به یک گروه انقلابی پیوست؛ دستگیر شد؛ ولی پدر و مادرش او رارها ساختند. سپس به لایپزیگ رفت تا بار عزیز خود را بر زمین بگذارد. در آنجا باردیگر آوگوست فون شلگل ظاهر شد؛ دوباره به او پیشنهاد ازدواج داد؛ او را به زنی گرفت (۱۷۹۶)؛ کودکش را به فرزندی پذیرفت؛ و با او به ینا رفت.

در آنجا تربیت، شادابی، و مکالمات هوشمندانه اش او را به صورت میزبان محبوب آزادیخواهان درآورد. ویلهلم فون هومبولت او را زرنگترین زنی می دانست که ملاقات کرده بود. گوته و هردر از وایمار می آمدند تا سرمیز او بنشینند و از مصاحبت او لذت ببرند. فریدریش فون شلگل که در آن زمان با برادرش می زیست به نوبه خود عاشق او شد، و او را به صورت لوسینده داستان خود درآورد، و اشعاری سراپا شور و هیجان در وصف او سرود. در

ایـن ضـمن آوگوست که آتش عشـقش رو به سـردی گذاشـته بـود، برای سـخنرانی به برلین رفت(۱۸۰۱). در آنجـا بـا سوفی برنهاردی روابط نزدیک پیـدا کرد، و سوفی برای زیسـتن با عشق جدیـد خویش شوهر خود را ترک گفت. آوگوست، پس از بازگشت به ینا، مشاهده کرد که کارولین شیفته شـلینگ شده است، و بنابراین دوسـتانه حاضـر شد که آن زن را طلاق گوید. کارولین با شلینگ ازدواج کرد (۱۸۰۴) و با او تا زمان مرگ خود (۱۸۰۹) زندگی کرد. شلینگ گرچه دوباره زن گرفت، طی سالهـا از تحت نفوذ فکری او رهـا نشـد، می گفت: «اگر نسـبت و رابطه او بـا من همان نبود که آن را داشت، باز در مرگ آن انسـان سوگـواری می کردم و تـأسف می خـوردم که آن نمـونه کامـل هوشـمندی دیگر وجود نـدارد؛ زن نـادره ای بود که با نیروی مردی و هوش تیز خود، قلبی بسیار لطیف و زنانه و محبت آمیز داشت.»

دوروتئا فون شلگل (۱۷۶۳-۱۸۳۹)، با نام دوشیزگی برندل مندلسون، به همان اندازه برجسته بود. وی برای خشنود ساختن پدر نامدار خویش در ۱۷۸۳ با سیمون فایت بانکدار ازدواج کرد و کودکی برای او زایید که فیلیپ فایت نام گرفت و در نسل بعد نقـاش مشـهوری شـد. برنـدل چون پول فراوانی داشت، علاـقه به آن را از دست داد؛ وارد ماجرای فلسـفه شـد که هنوز مبحث تثبیت نشده ای به شـمار می رفت؛ و به صورت یک ستاره تابناک فرهنگی در سالن راشل فارنهاگن در برلین درآمد. در آنجا فریـدریش فون شـلگل بـا او برخورد کرد؛ بی درنـگ عاشق او شـد؛ و آن زن که شـیفته عقایـد او بود، او را کانون و منبع این عقایـد، و غرقه در آن دیـد. در آن زمـان بیست و پنـج ساله بود و او زنی سـی و دوساله؛ ولی آن نویسـنده که درچنـد موضوع مهارت داشت شیفته افسونهای بسیار این زن سی ساله۱ و بیش از آن شد. برندل چندان زیبا نبود، ولی فکر شـلگل را به طرزی که موجب تقویت او می شد درک می کرد؛ می توانست در تجسـسات فلسـفی و زبانشناسـی او را همراهی کند؛ و فداکاری و اخلاصـی نسبت به او نشان دهد که، علی رغم مناقشات معمولی خانوادگی، تا زمان مرگش باقی ماند. شوهرش چون احساس می کرد که او را از دست داده است، وی را طلاـق داد (۱۷۹۸)، و برندل با رضایت خاطر ضـمن وصلتی که در دفتر] ازدواج[ثبت نشد با شلگل زیست، در ۱۸۰۲ همراه او به پاریس رفت، غسل تعمید یافت، دوباره نام دوروتئا را برخود نهاد، و در ۱۸۰۴ همسر قانونی فریدریش شد.

برادر فردریش به نام آوگوست تا آن زمان مشـهورترین سـخنور اروپا بود، و ترجمه های جالبی از آثار شکسپیر به عمل آورده بود؛ این ترجمه ها به حدی عالی و ممتاز بود که آن نویسنده بزرگ عصر الیزابت در آلمان هم همان محبوبیتی را یافت که در انگلسـتان داشت. آوگوست را اگرچه «مؤسـس مکتب رمانتیک در آلمان» دانسـته بودند، بسیاری از خصوصیات ذهن، فکر، و اخلاق دوره کلاسیک را داشت، از جمله: نظم، وضوح، تناسب، اعتدال، و پیشرفتی دائمی به

---

(۱) اشاره ای است به یکی از داستانهای بالزاک به نام «زن سی ساله». - م.

سوی هـدفی معین. سـخنرانیهای او تحت عنوان «دربـاره ادبیات درامی» که در شـهرها و سالهای مختلف ایراد شـد دارای همان صفات و خصوصـیات مذکور در بالا است؛ و آنچه درباره شـکسپیر گفته پر از تفسیرات روشنگر است- گاهی نیز از آن شاعر محبوب دلیرانه انتقاد می کنـد. ویلیام هزلیت در ۱۸۱۷ چنین نوشت که این سـخنرانیها «بهترین شرح نمایشنامه ها را که تاکنون داده شـده است به دست می دهد. ... به دخالت مختصـری حسادت اعتراف می کنیم ... که منتقدی خارجی برای ایمانی که ما انگلیسیها به شکسپیر داریم دلایلی عرضه می کند.»

مادام دوسـتال، که در آلمان در جستجوی موادی برای کتاب خود بود، آوگوست را ترغیب کرد (۱۸۰۴) که در مقابل ۱۲۰۰۰ فرانـک در سـال همراه او به عنوان معلم فرزنـدانش و به عنوان دایره المعارف مرجع برای خود او به کوپه برود. بعـدها با او در ایتالیا و فرانسه و اتریش هم به مسافرت پرداخت و سـپس به کوپه رفت و تا ۱۸۱۱ با این زن زندگی کرد. در این زمان بود که اولیـای سـویس، به اطاعت از نـاپلئون، به او دسـتور دادنـد که خـاک سویس را ترک گویـد. شـلگل به وین رفت و بـا تعجب مشاهده کرد که برادرش در آنجا درباره قرون وسطی به عنوان عصر طلایی ایمان و وحدت اروپا مشغول سخنرانی است.

وین پایتخت کاتولیک آلمان بود، و فریـدریش و دوروتئا در ۱۸۰۸ به آیین کاتولیک درآمده بودند. سالها پیش دوروتئا گفته بـود: «این تصـاویر] قدیسـین[و آهنگهـای کاتولیـک چنـان در من تـأثیر می کنـد که تصـمیم دارم، اگر عیسوی شوم، به آیین کاتولیک بگروم.» فریدریش فون شـلگل تبدیل مذهب خود را نوعی رجحان هنرمندانه می دانست؛ و از بسـیاری جهات، آیین کاتولیک — که آن قـدر پـذیرای تصور و احساس و زیبایی بود- متفق طبیعی احساسات رمانتیک و مکمل آن به نظر می آمد. راسیونالیسـتها (خردگرایان) که در برابر اسـرار و شعایر عاجز مانده و معمای مرگ و حیات آنان را درمانده کرده بود، از تعقل و اسـتدلال اظهار خسـتگی می کردنـد. خرد که در ناامنی نفس تنها مانده بود به کلیسا به عنوان پناهگاه برای جامعه و خانه ای آرامبخش باز گشت. از این رو فریـدریش فون شـلگل جوان که زرنگترین اسـتدلالیان، پرشورترین طرفداران اصالت فرد و بی پرواترین عصـیانگران بـود، به ولـتر ولوتر و کـالون پشت کرد و به اروپـای قرون وسـطی و کلیسـای نیرومنـد آن روی آورد. از تبـدیل افسـانه های الهامبخش به علم پریشان کننـده اظهار تأسف کرد و اعلام داشت که «شدیـدترین نیاز و نقص همه هنرهای جدید این حقیقت است که هنرمندان از اسطوره بهره مند نیستند.»

وی اصولاـ برای علم اساطیر احترامی قائل بود و با تحقیقاتی که در ادبیات و افسانه های هنـد باسـتان به عمل آورد، این احترام افزایش یـافت. این تحقیقـات، که در ۱۸۰۲ درپـاریس آغـاز گشت، منتهی به رسـاله ای عالمـانه و ابتکاری تحت عنوان درباره زبان و حکمت هندوها شد که در برقراری فیلولوژی تطبیقی زبانهای هند و اروپایی سـهمی بسـزا داشت. احتمالا فریدریش این جنبه از زندگی خود را با برادرش در زمانی که وی طی مدت کوتاهی در وین به او پیوست

مورد بحث قرار داد (۱۸۱۱). آوگوست که همکاری خود را با کریستیان هاینه در مورد زبانشناسی به یاد داشت، علاقه خود را در آن زمینه بازیافت؛ و شرکت آن دو برادر در مطالعات مربوط به سانسکریت استوارترین و پایدارترین نتیجه زندگی آنها بود.

فریدریش مقام مهمی در حیات فرهنگی و سیاسی وین کسب کرده بود. در دولت اتریش به عنوان منشی به کار پرداخته، و در اعلامیه ضدناپلئونی که توسط مهیندوک کارل لودویگ، به عنوان بخشی از مبارزه سال ۱۸۰۹ انتشار یافت شرکت جسته بود. در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۲ سخنرانیهای جالبی درباره تاریخ و ادبیات اروپا در وین ایراد کرد؛ در این سخنرانیها نظریه های خود را در مورد نقد و استادی ادبی بیان داشت و تجزیه و تحلیلی عالی از مکتب رمانتیسم به دست داد. در ۱۸۲۰ ناشر روزنامه دست راستی و کاتولیک کنکوردیا شد؛ در این روزنامه، طرد عقایدی که وی از آنها طی اقامت خود در ینا با حرارت دفاع کرده بود منجر به جدایی دایمی او از برادرش شد. در سال ۱۸۲۸ آخرین سخنرانیهای خود را در درسدن ایراد کرد، و سال بعد در آنجا درگذشت. دوروتئا خاطره او را گرامی داشت، و با پندار و رفتار خود تا پایان عمر (۱۸۳۹) از او پیروی کرد.

آوگوست بیش از هر دو عمر کرد. در مه ۱۸۱۲ به مادام دوستال پیوست، و او را از طریق اتریش و روسیه تا سن پطرزبورگ هدایت کرد و با او تا استکهلم رفت. در آنجا، از طریق نفوذ مادام، به منشیگری برنادوت ولیعهد سوئد منصوب شد، و او را در مصاف ۱۸۱۳ علیه ناپلئون همراهی کرد. دولت سوئد به مناسبت خدماتش او را در زمره اشراف درآورد. در ۱۸۱۴ دوباره به مادام دوستال در کوپه پیوست، و تا پایان حیات مادام با او ماند. سپس، چون وفاداری قابل توجه او به مادام دوستال به انجام رسید، مقام استادی را در دانشگاه بن پذیرفت (۱۸۱۸). آنگاه مطالعات خود را در زبان سانسکریت از سر گرفت؛ یک چاپخانه سانسکریت به وجود آورد؛ متن بهاگاواد-گیتا۱ و رامایانا را تنظیم و منتشر کرد، و طی ده سال در مورد کتابخانه ادبیات هندو رنج برد. وی در ۱۸۴۵ در سن هفتادو هشت سالگی درگذشت و از خود گنجینه ای از آثار شکسپیر بر جای نهاد که با زحمت بسیار به آلمانی ترجمه شده بود. همچنین در سخنرانیهای خود محصول خاطرات و عقاید خودش را برای کولریج به جای گذاشت که وی از آنها ضمن بررسی فلسفه آلمان استفاده کرد. زندگی پرثمری داشت.

---

(۱) Bhagavad-Gita ، اشعاری فلسفی، به زبان سانسکریت، متضمن تعالیم فلسفی کریشنا.

فصل سی و دوم :فلسفه آلمانی – ۱۷۸۹–۱۸۱۵

مقدمه

ما به فلسـفه ایدئالیستی کانت و جانشینانش، بر اثر تعبیر متقدم مرسوم کلمه «ایدئال» در مورد بی اخلاقی، و بر اثر عادت ما، در عصر علم و صنعت که درباره اشیاء می اندیشیم و بندرت درباره خود فرایند ادراک فکری می کنیم، مسدود است. نظرهای مخالفی در فلسـفه یونـانی بـا یکـدیگر به رقابت پرداخته بودنـد که ضـمن آن ذیمقراطیس ذرات را نقطه شـروع کار خود می شمرد، و افلاطون مثل را. در فلسـفه جدیـد، فرانسـیس بیکن بر علم جهان مهر تأیید نهاد؛ دکارت با نفس فکر به کار پرداخت؛ هـابز همه چیز را از مـاده دانست، و بـارکلی از ذهن. کانت به فلسـفه آلمان مشـخصه آن را داد؛ وی چنین متـذکر می شـد که وظیفه اصـلی فلسـفه بررسـی فرایندی است که بدان وسـیله به مفاهیم و تصورات دست می یابیم. وی واقعیت اشـیاء خارجی را قبول داشت، ولی اصـرار می ورزیـد در اینکه هرگز نخواهیم دانست که اشـیاء مزبور به طور عینی چه چیزهایی است، زیرا آنها را فقط به این ترتیب می شناسیم که براثر اعضا و فرایندهای ادراک ما تغییر یافته وبه صورت تصورات ما در آمده است. از این رو ایدئالیسم فلسفی نظریه ای است که هیچ چیز جز تصور برای ما شناخته نیست، و بنابراین ماده شکلی از ذهن است.۱

I –فیشته: ۱۷۶۲–۱۸۱۴

۱–طرفدار اصلاحات اساسی

در این مورد، همانگونه که در تاریخ ادبی پیش می آید، شخص جالبتر از کتابهای خود

---

(۱) مقـایسه شود بـا این نکته چـارلز سـینگر مورخ علم: «آگاهی عبارت از داده نهایی است، چیزی که بـدیهی فرض می شود؛ گویی قاضیی است که در برابر او علم باید شرح تجارب پدیده ها را بدهد. نقل آن، و آنهم به تنهایی، نقش علم است.»

اوست. این کتابها بر اثر وفور رسوم، عقاید، و اشکال از اعتبار می افتد، ولی بررسی روحی که از طریق دهلیز زندگی راه خود را به دشواری می یابد درس زنده ای در فلسفه است، و تصویر پایدار تجربه ای است که به اخلاق شکل می دهد و فکر را عوض می کند.

یوهان گوتلیب فیشته طی پنجاه و دو سال عمر خود تجارب بسیاری به دست آورد. پدرش در ساکس به شغل نواربافی اشتغال داشت. مادرش دعا می کرد که پسرش کشیش شود؛ او نیز پذیرفت و پس از آنکه مدتی به مدرسه محلی رفت، برای تحصیل الاهیات عازم ینا شد. هرچه بیشتر درس خواند، بیشتر تعجب می کرد و گرفتار شک و تردید می شد. یک کشیش دهکده کتابی به او داد تحت عنوان رد اشتباهات اسپینوزا فیشته مسحور آن اشتباهات شد و به این نتیجه رسید که شایستگی کشیش شدن را ندارد. با وجود این، از دانشکده الاهیات فارغ التحصیل شد. تقریباً با جیب خالی از ینا به زوریخ رفت تا مگر به عنوان تدریس شغلی بیابد. در آنجا به یوهانا ماریا ران دل باخت و رسماً با او نامزد شد؛ ولی موافقت کردند که تازمانی که فیشته وضع مالی خوبی نداشته باشد ازدواج نکنند.

فیشته به لایپزیگ رفته شروع به درس دادن کرد: کتاب نقد عقل محض اثر کانت را خواند و شیفته آن شد. از آنجا به کونیگسبرگ رفت و رساله ای به کانت داد تحت عنوان تحقیق در نقد وحی (۱۷۹۲). آن فیلسوف سالخورده تقاضای فیشته را در مورد وام نپذیرفت، ولی در یافتن ناشری برای رساله اش به وی کمک کرد. قضا را صاحب چاپخانه در ذکر نام مؤلف غفلت کرد؛ و هنگامی که منتقدی آن رساله را به کانت نسبت داد، کانت از مؤلف آن نام برد، و آن اثر را مورد تمجید قرار داد؛ و فیشته ناگهان به عضویت «انجمن اخوت ساکت فیلسوفان» که کاملا ساکت هم نبودند درآمد. متألهین او را به آن خوبی نپذیرفتند. زیرا استدلال رساله او این بود که اگرچه وحی و اشراق وجود خدا را به اثبات نمی رساند، ما باید اصول اخلاقی خود را به خدا نسبت دهیم، به شرط آنکه آن اصول مورد قبول و اطاعت بشر قرار گیرد.

بنا به توصیه کانت، فیشته شغل پردرآمدی به عنوان معلم سرخانه در لایپزیگ به دست آورد. نامزدش در این هنگام موافقت کرد که پس انداز خود را به دارایی او بیفزاید، و بر همین اساس در ۱۷۹۳ ازدواج کردند. وی در آن سال دو رساله مستدل ولی بینام منتشر ساخت. در یکی از آنها تحت عنوان برقراری آزادی فکر به وسیله فرمانروایان اروپا موضوع را با ستایش از بعضی از فرمانروایان روشنفکر آغاز کرد؛ فرمانروایانی را که از پیشرفت فکر بشر جلوگیری می کنند به باد انتقاد گرفت؛ و از استبدادی که پس از مرگ فردریک کبیر پیش آمد اظهار تأسف کرده بود. همچنین اظهار داشته بود که اصلاح بهتر از انقلاب است، زیرا انقلاب ممکن است انسان را به توحش بازگرداند؛ اما، با وجود این، یک انقلاب موفق می تواند بشر را طی نیم قرن به همان اندازه به پیش ببرد که اصلاح طی هزار سال. سپس فیشته — در زمانی که فئودالیسم هنوز در قسمت اعظم آلمان به قوت خود باقی بود- به خوانندگان خود چنین خطاب کرد:

*****تصویر

متن زیر تصویر : از روی تابلویی اثر دالینگ (۱۸۰۸): یوهان گوتلیب فیشته (آرشیو بتمان)

از فرمانروایـان خود تنفر نداشـته باشـید بلکه از خودتـان متنفر باشـید. یکی از منابع بـدبختی شـما ارزیابی مبالغه آمیزتان از این شخصـیتهاست که ذهنشـان بر اثر آمـوزش و پرورش، سـهل انگـاری و خرافـات سـست کننـده ای منحرف شـده است. ... اینها افرادی هستند که به آنها اصرار می شود تا جلو آزادی فکر را بگیرند. ... فریادکنان به فرمانروایان خود بگویید که هرگز اجازه نخواهید داد که آزادی فکری شما به وسیله آنها پایمال شود. ...

قرون تیرگی[1] به پایان رسیده است، ... یعنی روزگاری که به نام خدا به شـما می گفتند که شـما گله های اغنام و احشام روی زمین هستیـد و باید بار ببرید، به تعدادی افراد عالیرتبه خدمت کنید؛ و مال آنها باشـید. شـما مال آنهانیستید، حتی مال خدا هم نیستیـد بلکه مال خودتان هستیـد. ... حال از فرمانروایی که می خواهـد بر شـما حکومت کند بپرسـید: به چه حقی؟ اگر جواب داد، در نتیجه توارث، بپرسـید که سرسلسـله شـما چگونه این حق را به دست آورد؟ ... فرمـانروای شـما تمام قـدرت خود را از ملت اخذ می کند.

رسـاله دوم تحت عنوان رسـاله در بـاب تصـحیح داوری مردم درباره انقلاب کبیر فرانسه سـخت تر و شدیـدتر بود. در آن ذکر شـده بود که امتیـازات فئودالی نبایـد موروثی باشـد؛ بلکه وجود آن بر اثر توافق جمهور مردم است، و بنـا به میـل آنان بایـد به پایـان برسـد. به همین ترتیب در مورد اموال کلیسـا، که بـا اجازه و حمایت جمهور مردم وجود دارد؛ و هرگاه نیاز و اراده ملت اقتضا کند، باید آن اموال را ملی کرد. مجلس ملی فرانسه چنین کرد، و حق داشت. در اینجا اثر به پایان می رسد.

با توجه به اینکه این اعلامیه ها بدون نام منتشـر شد، می توان دانست که چگونه از فیشـته دعوت شد (دسامبر ۱۷۹۳) تا تصدی کرسـی فلسـفه در ینا را بر عهـده بگیرد. دوک کارل آوگوسـتوس هنوز فرمانروای راحت طلب وایمار و ینا بود، و گوته که بر کـار اعضـای دانشـگاه نظـارت می کرد هنوز به این نتیجه نرسـیده بود که انقلاب فرانسه یـک بیمـاری رمانتیـک است. به این ترتیب فیشـته دروس خود را، در دوره ای مقـارن عیـد پـاک سـال ۱۷۹۴، در ینـا آغـاز کرد. وی اسـتادی مؤثر و برانگیزنـده، و سخنرانی بـا حرارت بود که می توانست احساسـات را وارد فلسـفه کنـد و علم مابعـدالطبیعه را بالاتر از همه قرار دهـد؛ اما طبع پرشور او کاملا با استادی مغایرت داشت، و به آشوبی فکری گرایش داشت.

پنج سـخنرانی قبلی او در ۱۷۹۴ تحت عنوان خطابه هایی درباره شـغل و وظیفه دانشـمندان بود. موضوع این سـخنرانیها این بود که دولت در آینده ای سـعادت آمیز از میان خواهد رفت و بشـر را واقعاً آزاد بر جای خواهد نهاد؛ و نظیر نوشته گادوین تحت عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی، که سال قبل منتشر شده بود، هرج و مرج طلبانه بود:

جامعه سیاسـی جزو هـدف مطلق زندگی بشـر نیست. بلکه وسـیله ای احتمالی برای تشـکیل یک جامعه کامل می باشد، دولت پیوسته به سوی نابودی خود گرایش می یابد؛ زیرا هدف

---

(۱) بخشی از قرون وسطی تا حدود ۵۰۰ میلادی، که در اینجا فیشته آن را به قرون وسطی اطلاق می کند. - م.

نهایی هر دولتی این است که خود را غیر ضروری بنماید. شاید باید مدتهای مدید صبر کنیم، ولی روزی همه تشکیلات سیاسی غیرلازم خواهد شد.

به این دورنمای آینده-که به سبب دوربودن ما با ذوق فرمانروایان سازگار شده بود- فیشته نظریه دیگری افزود: «هدف نهایی جامعه تساوی کامل اعضای آن است.» این حرف انعکاس پرصدایی بود از عقیده ژان-ژاك روسو، و فیشته انتساب آن را انکار نکرد: «رحمت بر روسو باد؛ خاطره اش گرامی باد؛ زیرا آتشهایی در جانهای بسیاری افروخته است.» عصیانگران رمانتیکی که قرار بود در ۱۷۹۶ در ینا گرد آیند این دعوت به مدینه فاضله را خوشامد گفتند. فریدریش فون شلگل به برادرش نوشت: «بزرگترین دانشمند علم مابعدالطبیعه نویسنده ای محبوب است. می توانی این را در کتاب مشهورش درباره انقلاب کبیر ببینی. فصاحت واگیردار < سخنرانیهایی درباره حرفه دانشمند، را با خطابه های شیلر مقایسه کن. هرجنبه ای در زندگی اجتماعی فیشته ظاهراً مبین این حرف است: < راستی که مرد است.، »

۲- فیلسوف

این مابعدالطبیعه چه بود که تا آن اندازه رمانتیکها را مسحور می کرد؟ موضوع اصلی آن این بود که فرد، خویشتن خود آگاه-که ذات آن اراده و اراده آن آزاد است- مرکز و مجموع کلیه حقیقتهاست. هیچ چیز رمانتیکها را بیش از این خشنود نمی کرد. اما موضوع آنقدر هم مثل لوسینده اثر فریدریش شلگل، خود فیشته، پس از انتشار «پایه های آموزش دانش» (۱۷۹۴)، لازم دید که آن را بعدها (۱۷۹۷) به وسیله مقدمه دوم و همچنین ارائه جدید منقح سازد؛ و عجیبتر اینکه هر یک از این تفسیرات، به جای روشنگری، دشواریها و ابهامات جدیدی بر آن بیفزود. خود مفتاح آن، نیاز، به مفتاح داشت: کلمه «ویسنشافتسلره» به مفهوم بررسی تنه علم یعنی ذهن-یا اگر بخواهیم کلمه ای نامناسب را به کار بریم، معرفت شناسی-است.

به نظر فیشته دو فلسفه وجود دارد فلسفه اعتقادی یا واقعپردازی و فلسفه ایدئالیسم یا اصالت تصور. آن می گوید که اشیاء مستقل از ذهن وجود دارند؛ و این بر آن است که تمام تجارب و همگی واقعیتها ادراکات ذهنی هستند: و، بنابراین، همگی حقایق، تا آنجا که می توانیم بدانیم، بخشی از ذهن درک کننده است. وی به واقعپردازی اعتراض کرده گفت که منطقاً خود به خود به طرف جبریگری۱ کشیده می شود، و آگاهی را زاید می کند و مسئولیت و اخلاق را از بین می برد- درصورتی که آزادی اراده جزء فوریترین و قویترین اعتقادات ماست. گذشته از این، فیشته

---

(۱) determinism ، مذهبی فلسفی که، بنابر آن، تمام حوادث جهان، و از جمله افعال بشری، چنان به یکدیگر پیوستگی دارند که، با در نظر گرفتن وضع خاصی که اشیاء و امور در لحظه معین دارند، برای هر یک از لحظات قبل یا بعد از آن تنها یک حالت وجود دارد که با وضع این لحظه سازگار باشد. - م.

اعتراض کرد که هیچ فلسفه ای که با ماده شروع شود نمی تواند آگاهی را، که آشکارا غیرمادی است، توضیح دهد. حال آنکه مسائل عمده فلسفه مربوط به این حقیقت اسرارآمیز است که آگاهی نام دارد.

بدین ترتیب، فیشته از خودآگاه-خویشتن، من- شروع می کند. وی دنیایی خارجی را قبول داشت؛ ولی فقط به صورتی که از طریق ادراکات شناخته می شود. اینها، براثر فرایند خاص خود- تعبیراحساسات از طریق حافظه و نیت- شیء را به صورت بخشی از ذهن در می آورند. (بدین ترتیب، یک کلمه به عنوان صدا با آن کلمه که به وسیله تجربه، زمینه، و هدف تعبیر می شود کاملا فرق دارد؛ و یک طوفان، که از لحاظ حس محض مخلوطی درهم و بیمعنی از پیامهایی است که برحسهای مختلف وارد می شود، از جنبه ادراک- از طریق حافظه، موقعیت، و میل- به صورت انگیزه ای برای عملی پرمعنی در می آید.) فیشته چنین نتیجه می گیرد که باید چیزی خارجی یا «جزمن» را به عنوان علت احساسات خارجی خود فرض کنیم؛ ولی «شیء»، بدانگونه که به وسیله اداراک و حافظه و اراده تعبیر می شود، بر ساخته ذهن است. از این لحاظ، هم موضوع و هم شیء قسمتهایی از «من» است، و چیزی خارج از من نمی تواند معلوم باشد.

همه اینها فقط یک جنبه از فلسفه فیشته است. در ماوراء «من» به عنوان چیزی که درک می کند «من» دیگری است به عنوان چیزی که میل و اراده می کند. «خویشتن عبارت از یک دستگاه تکانه هاست؛ ماهیت واقعی آن، تمایل به تکانه است.» «همه دستگاه افکار ما متکی بر تکانه ها و اراده ماست.» (در اینجا فیشته به نظر اسپینوزا نزدیک می شود که «میل همان ذات بشر است.» و به نظر شوپنهاور متکی می شود که «جهان عبارت از اراده و فکر است.») این اراده بیقرار بخشی از آن جهان عینی نیست که برده جبریگری مکانیکی باشد؛ از اینجا می توان گفت که اراده آزاد است. این آزادی، ذات بشر است؛ زیرا او را به صورت یک عامل مسئول اخلاقی در می آورد که آزادانه از یک قانون اخلاقی اطاعت می کند.

فیشته در مورد اخلاق، ستایش کانت را از نظام هیئتی و اخلاقی به صورت الاهیات جدیدی درآورد مبتنی بر این فرض که یک قانون اخلاقی وجود دارد که حاکم بر جهان است و آن را نگاه می دارد؛ همین موضوع درباره اخلاق بشر و جوامع بشری نیز صادق است. وی این نظم اخلاقی جهان را- که هر بخش آن، اگر تعبیر را منظور بدارید، وظیفه خود را انجام می دهد و بدان وسیله مجموع را نگاه می دارد- با خدا یکی می دانست. هدف و وظیفه فرد آزاد این است که هماهنگ با این نظم اخلاقی الاهی زندگی کند. آن نظم اخلاقی جهانی، شخص نیست، بلکه فرایندی است که اساساً در تکامل اخلاقی نوع بشر مشهود است. «پیشه بشر» این است که هماهنگ با آن نظم الاهی زندگی کند. همه اینها بار دیگر نظر اسپینوزا را به یاد انسان می آورد؛ ولی در حالت دیگر فیشته به حرف هگل اشاره می کند که: خود فردی یا روحی فانی است، ولی در

فناناپذیری آن مجموع خودهای آگاه که خویشتن مطلق، فکر، یا روح است سهیم می باشد.

در فلسفه فیشته موضع مردی احساس می شود که ایمان مذهبی موروثی خود را از دست داده و، با اضطراب و در تاریکی، می کوشد که برای خود و برای خوانندگان یا شاگردان خود حد متوسطی میان اعتقاد و شک بیابد. در ۱۷۹۸ دوباره این مسئله را در کتابی تحت عنوان اساس اعتقاد ما به اداره الاهی جهان مطرح، و تصور خود را درباره خدا به عنوان نظم اخلاقی غیر متشخص جهان دوباره تأکید کرد، ولی پذیرفت که بعضیها ممکن است به این خدا شخصیت بدهند تا عقیده و اخلاص خود را زنده کنند. با وجود این، اظهار داشت که خدا را به عنوان ظالمی تصور کردن که لذات آینده وابسته به لطف اوست، به منزله بت پرستی است؛ و کسانی که چنین خدایی را می پرستند باید خدانشناس خوانده شوند.

منتقدی گمنام آن رساله را مخالف مذهب دانست، و دیگران در این حمله شرکت جستند، و دولت ساکس همه نسخه های موجود رساله فیشته را ضبط و نزد دولت وایمار شکایت کرد که در قلمرو قانونی خود با تدریس کفر موافقت کرده است. انجمن تربیتی وایمار کوشید که سرو صدا را با پاسخی مؤدبانه به اولیای ساکس فرونشاند؛ ولی فیشته، که صلحجو نبود، دو جزوه جهت دفاع علنی کتاب خود انتشار داد(۱۷۹۹) که یکی از آنها پژوهش خواهی از مردم بود به طور مستقیم. انجمن وایمار آن کتاب را به منزله نوعی مبارزه طلبی برای بحث و جدال در این قضیه تلقی کرد؛ احتمالاً شایعه ای به گوش فیشته رسید مبنی بر آنکه آن انجمن قصد دارد از اولیای دانشگاه بخواهد که وی را علناً توبیخ کنند. فیشته، با استدلال اینکه این امر آزادی دانشگاهی را نقض خواهد کرد، نامه ای به یکی از مشاوران سلطنتی به نام فوگت در وایمار نوشت واظهار داشت که اگر چنین توبیخی صادر شود وی استعفا خواهد کرد؛ همچنین نوشت که چند تن از سایر استادان موافقت کرده اند که در چنین موردی همراه او استعفا کنند. انجمن وایمار (با موافقت شیلر و گوته) نامه ای برای اولیای دانشگاه تهیه کرد، و از آنها خواست که فیشته را توبیخ کنند. سپس با توجه به تهدید و مبارزه طلبی فیشته، او را از کار برکنار کرد. دوعریضه ای که توسط دانشجویان جهت لغو این فرمان تقدیم شد، مورد توجه قرار نگرفت.

در ژوئیه ۱۷۹۹ فیشته و همسرش به برلین رفتند؛ و در آنجا توسط فریدریش فون شلگل، شلایر ماخر و سایر اعضای انجمن رمانتیک، که لطف رمانتیک قوه تصور فیشته و خودپرستی قهرمانانه فلسفه اش را احساس کرده بودند بگرمی پذیرفته شد. به منظور صرفه جویی در هزینه یک خانواده جداگانه، فیشته (با عدم رضایت همسرش) دعوت شلگل را مبنی بر زیستن با او و برندل مندلسون فایت قبول کرد. آن فیلسوف متبحر به گروه مزبور علاقه مند شد و پیشنهاد کرد که به تعداد اعضای آن بیفزایند. در این مورد نوشت که «اگر نقشه من سر بگیرد، برادران شلگل، شلینگ و خودمان خانواده ای تشکیل خواهیم داد و فقط یک آشپز خواهیم داشت.» نقشه او اجرا نشد، زیرا کارولین فون شلگل با برندل نساخت؛ در هر بهش...سوسیالیستی ، فردیت به منزله ماری است.

فیشته تا پایان کار همچنان جنبه سوسیالیستی خود را حفظ کرد. در ۱۸۰۰ رساله ای داد تحت عنوان کشور تجارتی بسته که در آن چنین متذکر شد که تجارت خارجی و دردست داشتن امور پولی، ملتها...غنیتر را قادر خواهد ساخت که ثروت فلزی ملتهای فقیر را از آنها بگیرند. بنابراین، دولت باید بر همه تجارت خارجی نظارت کند،و تمامی شمش و پول بهادار را در اختیار داشته باشد، دولت به وسیله این قدرت باید برای هر فرد مزدی برای زیستن و سهمی عادلانه را در تولید ملی تضمین کند؛ در عوض، فرد باید به دولت اختیار تعیین قیمتها و نیز محل و نوع کارش را بدهد.

عجب آنکه همزمان با این اعلامیه افراطی، رساله ای مذهبی منتشر کرد (۱۸۰۰) تحت عنوان پیشه بشر که خدا را به منزله نظم اخلاقی جهان توصیف کرده و در آن از وی با وجد و حال به ستایش پرداخته بود:

ایمان ما، ... ایمان ما از لحاظ وظیفه، ایمان به اوست، به خرد او، و به حقیقت او، ... آن مشیت جاودانی مسلماً خالق جهان است. ... ما جاودانیم زیرا او جاودان است.

ای مشیت عالی و زنده که کسی تو را نامی نداده و فکری تو را احاطه نکرده است! ... ذهنی کودکانه و با اخلاص و ساده تو را بهتر از همه چیز می شناسد. ...

چهره ام را در برابر تو پنهان می کنم، و دستم را بر دهانم می گذارم. ... هرگز نخواهم دانست که چگونه ای، و به نظر خود چگونه می آیی. ... تو علم مرا درباره وظیفه و پیشه ام در جهان موجودات معقول به کار می اندازی؛ چگونه، نمی دانم، و نیازی هم به دانستن ندارم. ... در مشاهده روابطت با خودم. ... در سعادتی آرامبخش باقی می مانم.

فیشته چون برای تأمین معاش خود به سخنرانیهای عمومی و انتشار آنها متکی بود بتدریج به تورع مسیحی و میهندوستی آلمانی متمایل شد. در ۱۸۰۵ او را برای تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه ارلانگن دعوت کردند. در آنجا مشغول کسب شهرتی جدید بود که ورود ارتش ناپلئون به آلمان (۱۸۰۶) وی را مجبور ساخت که شغل مطمئنتری بیابد. از این رو به پروس شرقی رفت و تا مدتی در کونیگسبرگ به تدریس پرداخت. پس از چندی، نزدیکی قوای ناپلئون در فریدلاند وی را مجبور کرد که این بار به کپنهاگ برود. در اوت ۱۸۰۷، در حالی که از آوارگی خسته شده بود، به برلین بازگشت؛ و فلسفه را به کنار نهاد؛ و مساعی خود را صرف بازگرداندن غرور و روحیه ملتی متلاشی و سرگشته کرد.

۳-میهندوست

فیشته روزهای یکشنبه، از ۱۳ دسامبر ۱۸۰۷ تا ۲۰ مارس ۱۸۰۸، در آمفی تئاتر آکادمی برلین، سخنرانیهایی ایراد کرد که بعدها تحت عنوان خطاب به ملت آلمان انتشار یافت. این سخنرانیها استمداد پرشور او از ملتش بود تا مناعت و شجاعت خود را بازیابد؛ و اقداماتی برای بیرون آوردن خود از پریشانیی که بر اثر غرور جنگ طلبانه طبقه نظامی پروس، صلح

غیر انسانی تیلزیت، و تجزیه بیرحمانه کشور پروس به دست آن مرد کرسی پیروزمند وجود آمده بود انجام دهد. در این ضمن، سربازان فرانسوی مانند پلیس به نظارت پایتخت تسخیر شده پروس اشتغال داشتند، و جاسوسان فرانسوی مواظب هرگونه سخنی بودند.

خطاب به ملت آلمان پایدارترین بخش میراث فیشته به شمار می رود، و هنوز هم احساسات پرشور فیلسوف میهندوست سراپای خواننده را گرم می کند. در آنها از لفاظی، صنایع بدیعی و خیالات منطقی خبری نیست؛ تنها حقایق تلخ تیره ترین سال پروس منظور نظر است. وی نه فقط با پروس، بلکه با همه آلمانیها سخن می گفت؛ و اگرچه امیرنشینهای پراکنده آنها به دشواری ملتی را تشکیل می داد، همگی یک زبان به کار می بردند؛ و به هدف مشابهی نیاز داشتند. وی می کوشید تا با یادآوری تاریخ آلمان و پیروزیهای مشهورش-و اقدامات آن در سیاست، مذهب، ادبیات و هنر- آنها را تحت لوای واحدی در آورد؛ و در این راه، از ماده گرایی نومیدانه ای که، به زعم او، در زندگی و اصول نظری انگلیسیها وجود داشت، و تضعیف مذهب بر اثر عصر روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه بهره می جست. با غروری موجه درباره شهرهای تجارتی آلمان کهن-از نورنبرگ زمان آلبرشت دورر، از شهر آوگسبورگ دوره خانواده فوگر، از شهرنشینان جهانگرد اتحادیه هانسایی- سخن به میان آورد. فیشته به طبقه و کشور خود می گفت که شکستهای جاری را باید در دورنمای گذشته ای درخشان دید؛ اسیرشدن ملتی به وسیله ملت دیگر نمی تواند دوام یابد؛ مردم آلمان در صفت ویژه ملی خود آن منابع جسمی و فکری و ارادی را دارند که به ذلت کنونی پایان دهند.

چگونه؟ فیشته پاسخ می داد که با اصلاح کامل آموزش و پرورش و بهره مند ساختن هر کودک آلمانی از آن به وسیله کمک مالی و اجباری از طرف دولت؛ و تبدیل هدف آن از موفقیت تجارتی به تعهد اخلاقی. دیگر درباره انقلاب نباید حرف زد؛ تنها یک انقلاب وجود دارد، و آن عبارت است از تنویر افکار و تطهیر اخلاق. استعدادهای کودک را باید با روش پستالوتسی۱ پرورش داد؛ و این استعدادها باید به سوی تحقق آرمانهای ملی که توسط دولت تعیین خواهد شد سوق داده شود. کشور باید تحت رهبری افراد تحصیل کرده و فداکار اداره شود؛ قدرت ارتش نباید مطرح باشد، بلکه هدایت و اجرای اراده ملی باید منظور نظر قرار گیرد. هر شهروندی باید خدمتکار دولت باشد و دولت خدمتکار همگان. «تاکنون قسمت اعظم درآمد کشور صرف نگهداری ارتشی ثابت شده است»؛ و آموزش و پرورش کودکان به دست روحانیان سپرده شده است که «از خدا به منظور جستجوی سود شخصی در آن جهان پس از مرگ این بدن فانی استفاده می کنند. ... چنین مذهبی ... در واقع باید با عصر گذشته مدفون شود»؛ و جای آن را

---

(۱) روشی که بوسیله پستالوتسی بنیان گذارده شد مبنی بر اینکه مشاهده و بکار بردن باید اساس آموزش قرار گیرد، آموزش باید از روی رشد کودک تنظیم شود، و هدف عمده تعلیمات ابتدایی توسعه دادن نیروی فکری طفل است نه آموختن علم و هنر به او. – م.

یک مذهب آگاهی اخلاقی باید بگیرد که متکی بر حس تعلیم یافته مسئولیت مشترک باشد.

فیشته معتقد است که برای ایجاد این نوع افراد، شاگردان باید «از جامعه مردان جدا شوند» و «جامعه ای جداگانه و کامل و خودکفا تشکیل دهند. ... ورزش، ... کشاورزی، و پیشه های مختلف، علاوه بر تکامل فکر به وسیله علم، در این جامعه مشترک المنافع منظور خواهد شد.»

شاگردانی که بدین ترتیب از فسادهای گذشته روبه زوال جدا خواهند شد باید با کار و تحصیل برانگیخته شوند تا تصویری از نظم اجتماعی بشر، همانگونه که باید باشد، و متناسب با قانون عقل، به دست دهند. شاگرد برای چنین نظمی، چنان سرشار از عشقی پرشور می شود که محال خواهد بود به آن علاقه مند نشود، و پس از رهایی از هدایت تعلیم و تربیت، با تمام قدرت خود برای پیشرفت آن نکوشد.»

این خود رؤیایی عالی است که جمهوری افلاطون را به یاد انسان می آورد، و حاکی از آمدن پیشوایان سوسیالیستی است که آرزوهای مردم را در قرنهای بعد برانگیختند. آن مطلب در روزگار خود تأثیر زیادی نداشت، و در بالا بردن شور ملی علیه ناپلئون زیاد مؤثر نبود اگرچه در این مورد مبالغه شده است. اما فیشته در اندیشه کاری عظیمتر از طرد فرانسویان از پروس بود؛ وی می کوشید که برای اصلاح اخلاق بشر، که در جهت خوبی و بدی، قسمت اعظم تاریخ را ساخته است راهی بیابد. در هر صورت، رؤیایی عالی بود، که در آن، شاید به تفوق و آموزش و پرورش بر وراثت اهمیت زیادی داده شده بود، و به طور بدی در معرض تصور غلط و سوء استفاده حکومتهای مستبد قرار داشت. ولی فیشته می گفت که «چون به خاطر آن آرزو زندگی می کنم، نمی توانم دست از آرزوکردن بردارم ... و باید بعضی از آلمانیها ... را متقاعد سازم که فقط آموزش و پرورش است که می تواند مارا نجات دهد.»

دشواریهای فرار از ارلانگن به کونیگسبرگ، به کپهناگ، و به برلین او را به طور دائم ضعیف می کرد. پس از تکمیل خطاب به ملت آلمان سلامت او مختل شد. به تپلیتس رفت و تا اندازه ای بهبود یافت. در ۱۸۱۰ به عنوان رئیس دانشگاه جدید برلین منصوب شد. هنگامی که پروس جنگ آزادیبخش خود را آغاز کرد، فیشته شاگردان خود را چنان به احساسات میهندوستانه ترغیب کرد که تقریباً همگی آنها در ارتش نامنویسی کردند. همسر فیشته به عنوان پرستار داوطلب شد؛ ظاهراً به تب مهلکی گرفتار آمد. فیشته روزها به مواظبت او می پرداخت و شبها در دانشگاه درس می داد. آن بیماری به او هم سرایت کرد؛ و اگرچه همسرش زنده ماند، او در ۲۷ ژانویه ۱۸۱۴ درگذشت. پنج سال بعد، آن زن نیز در کنارش دفن شد، و این یکی از مراسم خوب تدفین قدیم بود که، طی آن، عاشقان و همسران دوباره —ولو به صورت موی و استخوان- به هم می پیوستند به علامت آنکه یکی بوده اند و دوباره یکی شده اند.

ص: ۸۹۴

II –شلینگ: ۱۷۷۵–۱۸۵۴

در فلسفه فیشته اگرچه وجود یک جهان خارجی مورد قبول بود، غالباً از این موضوع احتراز می شد مگر آنکه به وسیله ادراک متجلی شده باشد. فریدریش ویلهلم یوزف فون شلینگ، علی رغم حرف اضافه اشرافی خود،۱ به سهولت طبیعت را می پذیرفت، و آن را با ذهن متحد می ساخت و از آن حکومت مشترکی به وجود می آورد موسوم به خدا.

وی فرزند یک کشیش متمول لوتری در وورتمبرگ بود و تعهد کشیشی داشت، و در دانشکده الاهیات توبینگن تحصیل می کرد. در آنجا وی به اتفاق هولدرلین و هگل یک هیئت سه نفره افراطی پرشوری را تشکیل داد که از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می کردند؛ و از نو به تعریف خدا می پرداختند؛ و آمیزه های فلسفی جدیدی از افکار اسپینوزا، کانت، و فیشته می ساختند. شلینگ شعری تازه به آن افزود تحت عنوان «اعتقادنامه یک فرد لذت طلب». با مشاهده این کارهای جوانی، امکان داشت که با اطمینان خاطر تجدید یک عصر قدیمی محافظه کارانه را پیش بینی کرد.

وی نیز، مانند فیشته و هگل چندسالی به تدریس در منازل گذرانید. مقاله او تحت عنوان من ، به عنوان اصل فلسفه که در سال ۱۷۹۵ و در بیست سالگی او انتشار یافت مورد توجه فیشته قرار گرفت؛ در بیست و سه سالگی از وی دعوت به عمل آمد که در ینا به تدریس فلسفه بپردازد. تا مدتی به این قانع بود که خود را پیرو فیشته بداند، و ذهن را به عنوان تنها واقعیت بشناسد. اما در ینا و بعدها در برلین به رمانتیکها پیوست و به وجود و لذت جسمانی متوجه شد:

دیگر نمی توانم تحمل کنم؛ باید بار دیگر زندگی کنم. باید حواسم را آزاد بگذارم- این حواسی که از آنها تقریباً محروم شده ام و آن هم در نتیجه فرضیات عظیم متعالیی که در آنها اثر بخشیده و برای تبدیل مذهب من به کار رفته است. ولی من نیز حالاـ اعتراف می کنم که چگونه قلبم می تپد و خون گرم در رگهایم جریان دارد. ... مذهب من جز این نیست، من یک زانوی خوش ترکیب، یک سینه فربه زیبا، یک کمر باریک، گلهای بسیار معطر، و ارضای همه امیالم، و برآوردن آنچه را که عشق شیرین می خواهد دوست دارم. اگر مجبور شوم که مذهبی برگزینم (و گرچه بدون آن در کمال سعادت می توانم زندگی کنم) در آن صورت مذهب کاتولیک را به شکلی که در روزگار گذشته مرسوم بود اختیار خواهم کرد؛ روزگاری که کشیشان و مردم با هم می زیستند، ... و در خانه خود خدا هر روز بساط شادمانی برپا بود.

شایسته بود که چنین عاشق پرشور واقعیت ملموس، هاله ایدئالیستیی را که در پیرامون فیشته در ینا بود، و در هنگام عزیمت او به برلین در پشت سرش باقی ماند، از جای خود بردارد. در نخستین طرح درباره فلسفه طبیعت، (۱۷۹۹) و در فلسفه برترین، (۱۸۰۰)، شلینگ مسئله اصلی فلسفه را بن بست ظاهری میان ماده و ذهن تعریف کرد؛ به نظر او محال می آمد که یکی

---

(۱) مقصود حرف اضافه «فون» است معادل با «دو» فرانسوی که حاکی از عنوان اشرافیت بود. – م.

از آنها دیگری را به وجود آرد، و نتیجه می گرفت (در بازگشتی دیگر به عقیـده اسپینوزا) که بهترین راه گریز از این معما این است که ذهن وماده را دو صـفت یک واقعیت مرکب ولی متحـد بـدانیم. «هر فلسـفه ای، که بتنهایی متکی بر عقل مطلق باشـد اسپینوزایی است یا خواهـد بود.» اما آن فلسـفه به عقیـده شـلینگ به انـدازه ای دقیقاً منطقی است که فاقـد قوه حیاتی می شود. «مفهوم صـیرورت طبیعت بایـد لزوماً یـک تغییر اساسـی در نظریـات اسپینوزایی به وجود آورد. ... فلسـفه اسپینوزا را، از لحاظ دقت و صلابتی که دارد، باید مانند مجسمه ای که پیگمالیون۱ ساخت، و حیاتی در آن دمیده شد در نظر گرفت.۲

به منظور آنکه این اصالت وحدت دوگانه بیشتر قابل درک و فهم باشد، شـلینگ پیشنهاد کرد که نیرو یا انرژی را باید به منزله ذات درونی مـاده و ذهـن دانسـت. در هر دو مـورد نمی دانیم که این نیرو چیست؛ ولی چـون می بینیم که در طبیعت بتـدریج شکلهای دقیقتری به خود می گیرد. می توان نتیجه گرفت که واقعیت اساسی، یعنی خدای یگانه و همه جا حاضر، نه ماده است نه ذهن، بلکه وحـدت آنها در یک دورنمای باورنکردنی شـکلها و قـدرتهاست. شـکلهای دقیقتری که به آن اشاره شد عبارت است از راز حرکتی که از طریق جـذب یـا دفع ذرات صورت می گیرد، حساسـیت گیاهـان، یـا کورمـالی کردن و غـذا گرفتن آمیب بـا پاهای کاذب، و هوش تنـد شـمپانزه و خردآگاه بشـر. در این مورد شـلینگ هم شـعر می گفت و هم نظریات فلسـفی عرضه می کرد؛ وردزورث و کولریـج، هردو، او را همکاری می دانسـتند که می کوشـد ایمانی جدید برای روحهایی به وجود آورد که مستغرق علمند و مشتاق خداوند.

شلینـگ در ۱۸۰۳ عـازم ینا شـد تا در دانشـگاه وورتسـبورگ که بتازگی افتتاح شـده بود تـدریس کنـد. وی همچنان رسالات فلسـفی می نوشت، ولی این رساله ها فاقد رساله «فلسـفه طبیعت» او بود. در ۱۸۰۹ همسـر مشوقش به نام کارولین درگذشت، و به نظر می رسـید که نیمی از نیروی حیاتی شـلینگ را با خود برده است. شـلینگ دوباره ازدواج کرد (۱۸۱۲)، و بدون وقفه به نوشـتن پرداخت، ولی پس از ۱۸۰۹ چیزی منتشـر نکرد. گذشـته از این، در این زمان هگل به صورت ناپلئون بلامعارض فلسفه درآمده بود.

شلینـگ در اواخر عمر در رازوری و فلسـفه برترین، برای تناقضـات ظـاهری میان خـدایی مهربان و طبیعتی «با دنـدان و چنگال خون آلود»، و میان جبریگری علم و اراده آزاد که ظاهراً

---

(۱) Pygmalion ، در اساطیر یونان، شاه قبرس مجسـمه ای از مرمر ساخت که چنان زیبا بود که خود عاشق آن شـد. دسـت دعا به درگاه خدایان برداشت که زوجه ای مانند آن نصـیبش کنند. دعایش مسـتجاب شد؛ مجسـمه جان گرفت و به مزاوجت خالق خود درآمد. – م.

(۲) امـا اسپینوزا این کار را با سه کلمه انجام داده بود: اومنیا کوئوداموٖدو آنیماتا (Omnia Quodammodo Animata یعنی همه چیز به طریقی حیات دارد – که از لحاظ تحت اللفظی یعنی «روح» (اخلاق، ۱۳ ، II، اسکولیوم Scholium).

برای مسئولیت اخلاقی لازم است، تسلی خاطر می یافت. وی این فکر را از یاکوب بومه (۱۵۷۵-۱۶۲۴) اقتباس کرد که وجود خود خدا صحنه نبردی است میان خوبی و بدی، به طوری که طبیعت میان کوشش برای نظم و بازگشت به هرج و مرج در نوسان است؛ و در بشر نیز چیزی اساساً غیر معقول وجود دارد. سرانجام (شلینگ به خوانندگان خود این وعده را داد) همه بدیها از بین خواهد رفت و حکمت الاهی موفق خواهد شد که حتی حماقتها و جنایتهای بشر را تبدیل به خوبی کند.

شلینگ از اینکه می دید هگل همه تاجهای افتخار فلسفه را برای خود گرد آورده است سخت ناراحت بود. وی بیست و سه سال پس از هگل زنده ماند، و در این مدت هگلیهای جوان بقایای دیالکتیکی استاد خود را میان کمونیسم و ارتجاع تقسیم کردند. در ۱۸۴۱ فردریک ویلهلم چهارم، پادشاه پروس، شلینگ را جهت تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه برلین فراخواند، به این امید که محافظه کاری او جلو موج افراطی را بگیرد. ولی شلینگ نتوانست شنوندگان خود را جلب کند و بر اثر پیشامد حوادث، از فلسفه به انقلاب۱ افتاد؛ در گل فروماند؛ مات شد.

با وجود این، وردزورث اعتقاد به اصالت حیات شلینگ را که مبتنی بر وحدت وجود بود به نظمی عالی درآورد؛ و کولریج، با چند استثنا، «تکمیل و مهمترین پیروزیهای انقلاب] کانتی[را در فلسفه به او نسبت داد.» نیم قرن پس از مرگ شلینگ، هانری برگسون، احیاکننده اعتقاد به اصالت حیات، شلینگ را «یکی از بزرگترین فیلسوفان همه اعصار دانست.» اگر هگل زنده بود، به این نکته اعتراض می کرد.

III -هگل ۱۷۷۰-۱۸۳۱

در حدود سال ۱۸۱۶ شوپنهاور با خواندن آثار کانت نوشت که «مردم مجبور شدند ببینند که آنچه مبهم است همیشه بدون معنی نیست.» به عقیده او، فیشته و شلینگ از موفقیت کانت در مبهم گویی سوءاستفاده کردند. شوپنهاور به سخن خود چنین ادامه می دهد:

اما پرت و پلاگویی و به هم بافتن توده های بیمعنی و گزافه گوی کلمات، چنانکه پیش از آن فقط در تیمارستانها شنیده شده بود، در هگل به اوج خود رسید؛ وسیله ای شد برای عالیترین معمابافیهایی که تاکنون ارائه شده است؛ با چنان نتیجه ای که در نظر آیندگان افسانه وار خواهد نمود، و همچون یادگاری از بلاهت آلمانی باقی خواهد ماند.

۱-پیشرفت یک شکاک

هنگامی که این تعزیتنامه انتشار یافت، گئورگ ویلهلم فریدریش هگل زنده بود و بازارش

---

(۱) اشاره به انقلابات ۱۸۴۸ است. - م.

گرم (۱۸۱۸)، و سیزده سال دیگر هم زنـده مانـد. وی از خانواده ای از طبقه متوسط برآمـده بود که غرق در زهـد و دینـداری بود. در شـتوتگارت اموال خـانواده را به رهن گذاشـتند تـا گئورگ را برای تحصـیل الاهیات به حوزه علمیه توبینگن بفرسـتند (۱۷۸۸-۱۷۹۳). هولدرلین شاعر نیز آنجا بود، و شـلینگ نیز در ۱۷۹۰ به آنجا آمـد، و همگی از نادانی آموزگاران خود اظهار تـأسف کردنـد و پیروزیهـای فرانسه انقلابی را سـتودند. هگـل به درامهـای یونـانی علاقه ای مخصوص یافت، و سـتایش او از میهندوستی یونانیان در آن زمان هاله ای از فلسفه سیاسی ونهایی وی را برگرد خود داشت:

در نظر فرد یونـانی، ایـده کشـور، یعنی دولـت، آن حقیقت عـالی و ناپایـداری بـود که وی در راه آن می کوشـید. ... در مقـام مقایسه با این ایـده، فردیت خود او هیـچ بود؛ وی در طلب «آن» و حیات مـداوم «آن» بود. ... تمایل به بقا یا زنـدگی جاویـدان برای خویشتن به عنوان یک فرد از ضمیر وی نمی گذشت.

هگل پس از آنکه از حوزه علمیه با مدرکی در الاهیات فارغ التحصـیل شد از اینکه به کسوت کشیشی درآید سرباز زد و پدر و مـادرش را مأیوس سـاخت. وی بـا تـدریس در برن در خـانه یکی از اشـراف کـه دارای کتابخـانه معتـبری بـود روزگـار می گذرانید؛ در آنجا وسپس در فرانکفورت به مطالعه آثار توسـیدید (توکودیدس)، ماکیاولی، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، مونتسکیو، لاک، ولتر، هیوم، کانت و فیشـته پرداخت. ایمان ضـعیف او به مسـیحیت چگونه می توانست در برابر چنین فوجی از شـکاکان مقاومت کند؟ سرکشی طبیعی طبعی جوان و پرشور، وی را به عیش و شادخواری کافرانه کشاند.

در ۱۷۹۶ کتاب زندگانی مسیح را نوشت که تا سال ۱۹۰۵ منتشر نشد. بخشی از این اثر، پیشتاز کتاب زندگانی مسیح (۱۸۳۵) به قلم داوید شتراوس، از پیروان هگل، بود که در آن حمله ای شدید به حکایت عیسی در انجیل کرد. هگل عیسی را به عنوان فرزنـد یوسف و مریم توصـیف کرد، و معجزات منسوب به عیسـی را مردود دانست یـا آنها را به عنوان امری طبیعی شـرح داد. وی عیسـی را چنـان نشـان داد که از وجـدان فردی در برابر احکـام کشـیشان دفـاع می کنـد؛ و حکـایت را تا تـدفین آن یاغی مصـلوب ادامه می دهـد، ولی درباره قیام او پس از مرگ سـخنی به میان نمی آورد. همچنین تعریفی از خدا به دست می دهد که تا پایان به آن معتقد بود: «عقل محض که حد و حصری نپذیرد، همانا وجود خداوندی است.»

در ۱۷۹۹ پـدر هگل درگذشت و مبلغ ۳۱۵۴ فلورین برای او برجای نهاد، هگل نامه ای به شـلینگ نوشت و از او نظر خواسـت که شـهری بـا کتابخانه ای خوب و آبجو خوب برای او بیابـد. شـلینگ ینا را توصـیه کرد، و حاضـر شـد که به او جا بدهـد. در ۱۸۰۱ هگل آمد و اجازه یافت که به عنوان استاد خصوصی- یعنی استادی که فقط دانشجویان حق التدریس او را می پذیرند- برای شاگردانی که تعداد آنها به یازده نفر بالغ می شد، به تدریس بپردازد. پس از

سه سال که به این طریق گذرانید، به عنوان استاد ذخیره به کار گماشته شد، و یک سال بعد، با پادرمیانی گوته، نخستین حقوق خود را که عبارت از ۱۰۰ تالر بود دریافت داشت. وی هرگز محبوب شاگردان خود نبود؛ ولی در ینا و بعد هم در برلین چندین دانشجو چنان شیفته و مجذوب او شدند، که این وابستگی از سطح ناهموار بیان او گذشت و به قدرت اسرارآمیز فکر او رسید.

در ۱۸۰۱ رساله ای مهم را آغاز کرد که آن را ناتمام و چاپ نشده باقی گذاشت؛ عنوان این رساله نقد قانون اساسی آلمان بود و در ۱۸۹۳ انتشار یافت. هنگامی که به آلمان می نگریست، امیرنشینهای کوچکی را به یاد می آورد که ایتالیای زمان رنسانس را بین خود تقسیم کرده و آن را در معرض فاتحان خارجی قرار داده بودند؛ به فکر ماکیاولی می افتاد که خواهان شهریاری قدرتمند بود که این تکه های پراکنده را به صورت ملتی واحد درآورد. وی اعتقادی به امپراطوری مقدس رم نداشت، و فروریختن زودرس آن را پیش بینی کرد. «آلمان دیگر کشور نیست. ... یک گروه بشری تنها هنگامی می توانند خود را کشور بنامند که همگی برای دفاع از تمامیت خاک آن دست به دست هم دهند.» از این رو خواهان وحدت آلمان بود، ولی گفت: «چنین واقعه ای هرگز محصول اندیشه نبوده، بلکه نتیجه زور خواهد بود ... انبوه عامه مردم آلمان ... باید به وسیله قدرت فاتحی به صورت توده ای واحد درآیند.»

هیچ گاه قصد آن را نداشت که این عمل به دست ناپلئون انجام گیرد؛ ولی در ۱۸۰۵، هنگامی که ناپلئون هم اتریشیها و هم روسها را در اوسترلیتز شکست داد، شاید در ذهن هگل این فکر درخشیده باشد که چه بسا مقدر باشد که این مرد نه تنها آلمان بلکه سراسر اروپا را متحد کند. سال بعد که ارتش فرانسه به ینا نزدیک شد، به نظر آمد که آینده اروپا نامعلوم است. هگل ناپلئون را در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۶ دید که از ینا می گذرد، و به دوست خود نیتهامر چنین نوشت:

امپراطور- آن روح جهان- را دیدم که سواره برای شناسایی ینا از این شهر می گذرد. احساس واقعاً شگفت انگیزی است که انسان چنین فردی را ببیند که در اینجا، در یک نقطه جمع و جور، سوار بر یک اسب، باشد ولی به آن سوی دنیا دست داشته باشد و بر آن حکمروایی کند. ... چنین پیشرفتی در فرصتی کوتاه فقط برای آن مرد بیهمتا میسر است که نمی توان به ستایش او زبان نگشود. ... اکنون همه خواهان بختیاری ارتش فرانسه هستند.»

روز بعد ارتش فرانسه پیروز شد، و بعضی از سربازان دور از چشم روح جهان شروع به غارت شهر کردند. یک گروه وارد اطاق اجاره ای هگل شدند. فیلسوف چون بر روی نیمتنه سرجوخه ای صلیب لژیون دونور را دید گفت که امیدوار است چنان شخص برجسته ای با یک دانشمند ساده آلمانی به احترام رفتار کند. مهاجمان برای نوشیدن بطری شرابی نشستند، ولی بالا گرفتن دامنه تاراج باعث شد که هگل از ترس به دفتر معاون دانشگاه پناه ببرد.

در ۵ فوریه ۱۸۰۷، کریستینا بورکهارت، همسر صاحبخانه هگل، پسری زایید که آن استاد گیج او را به عنوان یکی از آثار بی نام و نشان خود شناخت. از آنجا که دوک ساکس-

وایمـار از لحـاظ مـالی در مضـیقه بود و نمی توانست به دانشـکده ینا کمک کنـد، هگل فرصت را برای آزمون بخت در شـهر دیگر، بـا زنی دیگر مناسب دیـد. در ۲۰ فوریه ینـا را ترک گفت تـا سـردبیر بـامبرگر تسایتونگ شود. در میان این آشـفتگیها، کتاب پدیده شناسی ذهن را انتشار داد (۱۸۰۷). ظاهراً کسـی انتظار نداشت که این اثر بعدها به صورت شاهکار او درآید و به عنوان دشوارترین و بنیادیترین اثر قلمی در زمینه فلسفه، از زمان کانت تا شوپنهاور، محسوب شود.

از آنجـا کـه بر اثر سـانسور روزنـامه اش از طرف دولـت خسـته شـده بـود، بـامبرگ را ترک گفت (۱۸۰۸) تـا رئیس یکی از دبیرسـتانهای نورنبرگ شود. در این کـار تـازه بجـد زحمت می کشـید؛ هم درس می داد و هم اداره می کرد؛ ولی در اندیشـه لنگرگاه امن و مناسـبتری در یک دانشـگاه برجسـته بود که مشکل وامهای او را حل کند. در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۱ در سن چهل و یک سالگی بامِاری فون توخر، دختر بیست ساله یک سـناتور نورنبرگی، ازدواج کرد. اندکی بعد، کریستینا بورکهارت آن دو را با دیـدار خود به شگفتی انـداخت، زیرا پسـر چهارساله هگل به نام لودویگ را به آنها تقـدیم کرد. همسـرش با آن وضع با شهامت برخورد کرد و کودک را به عنوان عضو خانواده پذیرفت.

هگـل که در فکر یـافتن شـغلی در برلین بود در سال ۱۸۱۶ دعوت دانشـگاه هایدلبرگ را پذیرفت، و نخستین اسـتاد فلسفه آن شد. کلاس او با پنج دانشجو آغاز به کار کرد، ولی پیش از پایان دوره به بیست نفر رسید. همینجا بود که دایره المعارف علوم فلسفه را انتشار داد (۱۸۱۷). این اثر روشـنفکران و دولت برلین را بیش از کتـاب منطق او — که در ۱۸۱۲ در برلین منتشر شده بود- خشـنود ساخت. بزودی وزیر آموزش و پرورش پروس از او دعوت کرد که تصـدی کرسـی فلسـفه را، که از زمان مرگ فیشته (۱۸۱۴) خالی مانـده بود، به عهده بگیرد. هگل که در این هنگام چهل و هفت سال داشت آنقدر چانه زد که حقوقی که سرانجام به او پیشنهاد شد جبران انتظار طولانی او را کرد: گذشته از ۲۰۰۰ تالر حقوق سالانه، مبلغی نیز برای جبران کرایه خانه و قیمتهـای گران برلین درخواست کرد؛ و همچنین برای جـبران زیـانی که از فروش اسـباب منزلش به او می رسـید، و نیز برای هزینه مسافرت به برلین با همسـر و کودکانش. گذشته از این، مایل بود که مقداری کمکهای غیر نقدی هم به او بشود. پس از آنکه با همه این تقاضاها موافقت شـد، هگل در ۲۲ اکتبر ۱۸۱۸ در دانشـگاه برلین تصدی طولانی کرسی استادی را آغاز کرد که تا زمان مرگش ادامه یافت. طی آن سـیزده سال، درسـهایش، که بدجور ملال آور اما در نهایت پرمعنی بود، رفته رفته عده بیشتری را به جمع شـنوندگان کشاند، تا به جایی که کمابیش از سراسر اروپا — و فراتر آن- دانشجویان برای گوش فرادادن به سخنـان او می آمدنـد- این زمـان وی به کـاملترین و جـامعترین دسـتگاه فکری در تاریـخ اروپـای بعـد از کانت، شـکل و نظم بخشید.

۲-منطق به عنوان علم مابعدالطبیعه

وی با منطق آغاز می کند، نه به مفهوم جدید ما، یعنی قواعد استدلال، بلکه به مفهوم باستانی و کلاسیک یعنی به معنی عقل۱ یا دلیل، یا معنای اساسی و عملکرد هرچیز، چنانکه زمینشناسی، زیست شناسی یا روانشناسی را برای معنا و عملکرد زمین، زندگی، یا ذهن به کار می بریم. از این رو در نظر هگل، منطق به بررسی و عملکرد هرچیز می پردازد. به طور کلی عملکرد را به علم وامی گذارد، همچنانکه علم معنا را به فلسفه واگذار می کند. قصد او تحلیل کلمات در استدلال نیست، بلکه تحلیل دلیل یا منطق در واقعیتها است. سرچشمه و مجموع این دلایل را خدا می نامند، همچنانکه، رازوران قدیم خدا را با «لوگوس» یعنی دلیل و حکمت جهان یکی می دانستند.۲

ذهن دریابنده با بررسی وابستگیهایی که اشیاء در زمان و مکان یا سایر اشیایی که به یاد می آورد یا در می یابد دارند، به آنها معنای خاص می بخشد. کانت این روابط را مقولات نامیده و فهرستی دوازده گانه از آنها فراهم کرده است که به طور عمده عبارتند از: وحدت، کثرت، کلیت، ایجاب، سلب، حصر، علت، معلول، وجود، عدم، امکان، و وجوب. هگل باز هم بسیاری به آنها می افزاید: هستی معین، حد، گوناگونی، جذب و دفع، همانندی و ناهمانندی ... هر شیء در حوزه تجربه ما به منزله تارو پود پیچیده ای است از چنین وابستگیها؛ مثلا این میز دارای محل، عمر، شکل، استحکام، رنگ، وزن، بو، و زیبایی مخصوصی است؛ بدون چنین روابط معین، میز چیزی جز در هم ریختگی دریافتهای حسی مبهم و جداگانه نخواهد بود؛ با آن روابط است که دریافتهای حسی به صورت دریافتی یگانه در می آید. این دریافت، که در نور حافظه روشن و با غایت جهتدار می شود، به یک ایده بدل می گردد. از این رو، برای هر یک از ما جهان عبارت از دریافتهای حسی ماست - برونی یا درونی - که به وسیله مقولات سامان می یابد؛ به صورت دریافتها و ایده ها در می آید؛ با خاطرات ما مخلوط می شود؛ و خواستهای ما در آنها دستکاری می کنند.

مقولات اشیاء نیستند، بلکه راهها و ابزارهای فهمند. و به دریافتهای حسی شکل و معنا می بخشند و دلیل عقلی و منطق و ساخت هر احساس و فکر یا چیز تجربه شده را تشکیل می دهند. همگی با هم بنیان منطق، دلیل، ولوگوس عالمند، چنانکه هگل می انگارد.

ساده ترین و کلیترین مقوله ای که از طریق آن می توانیم در پی فهم تجربه خود باشیم هستی محض است- هستی چنانکه در مورد همه اشیاء یا ایده ها بکار می رود، بدون تخصیص آن. کلیت این مقوله بنیادی مایه در هم شکستن جبری آن است: هستی، بی صورت ممیز یا نام و نشان، نماینده هیچ شی ء یا ایده موجودی نخواهد بود. از اینرو، مفهوم «هستی» محض در واقع معادل

---

(۱) لاتینی، ratio

(۲) «انجیل چهارم» چنین آغاز می شود: «در ابتدا لوگوس بود.» قدیس هیرونیموس لوگوس را «فعل» ترجمه کرد؛ دانشوران

زمان جیمز پادشاه انگلیس آن را «کلمه» ترجمه کردند؛ بهتر آن بود که آن را «عقل» ترجمه می کردند.

ص: ۹۰۱

مقوله مخالف آن است، یعنی هیچی یا «نیستی». از این رو، درجا با هم در میآمیزند؛ آنچه وجود ندارد به هستی اضافه می شود و آن را از بی تعینی یـا خلوص بی بهره می کنـد؛ وجود (هسـتی) و عـدم (نیستی) چیزی می شونـد، هرچنـد به وجه منفی. این «شـدن» اسـرارآمیز، مقوله سوم است که مفیـدتر از همه است، زیرا بدون آن نمی توان چیزی را چنان انگاشت که رخ می دهد یا شکل می گیرد. همه مقولات بعدی از ترکیبات همانندی از ایده های بظاهر متناقض پدید می آیند.

این شعبده بازی هگلی که جهان را (مانند آدم و حوا) از یک پیوند برمی آورد، آن ایده قرون وسطایی را به خاطر ما می آورد که خداونـد جهـان را از هیـچ آفریـد. امـا هگـل معترضـانه می گویـد که مقولات او اشیاء نیسـتند، بلکه راه و رسـمهای تصور اشیاءاند. راه ورسمهای فهمیدنی کردن رفتار آنها، چه بسا قابل پیش بینی کردن آنها و گهگاه قابل اداره کردنشان.

از مـا می خواهـد که تغییراتی در اصـل تنـاقض (که در منطق کهن آن قـدر مقـدس بود) بـدهیم - که الف نمی توانـد نا-الف باشـد. بسـیارخوب؛ ولی الف می توانـد نـا-الف بشود، چنـانکه آب، یـخ یـا بخـار می شود. تمامی واقعیت، به گمان هگل، در فراینـد «شـدن» است؛ و جهـان، جهـان ایسـتای هستی نیست، چنـانکه پارمنیـدس تصور می کنـد. بلکه جهـانی است روان و در «شدن» چنانکه هراکلیتوس تصور می کرد، همه چیز روان است. به نظر هگل، تمامی واقعیت، همه فکرها و چیزها، تمام تاریخ، دین، فلسفه، در تحول دائم است. نه براثر یک انتخاب طبیعی انواع، بلکه بر اثر پدیدآمـدن و حل تناقضات درونی، و پیشـرفت به سوی یک مرحله پیچیده تر.

این همـان دیالکتیـک (در لفـظ به معنـای فن مبـاحثه) مشـهور هگلی (سابقاً فیشـته ای) است، مرکب از اصل وضع یا تز، وضـع مقابل یا آنتی تز، و وضع جامع سـنتز: یک ایـده یا وضع، بالقوه حاوی ضـد خود است؛ آن را رشـد می دهـد؛ با آن درگیر می شود؛ سپس با آن متحـد می شود تا آنکه شـکل گـذاری دیگری به خود بگیرد. یک بحث منطقی، مراحل ساخت دیالکتیکی فرانهاد، خلاف، و توافق را طی می کند. سـنجش معنادار، یعنی وزن کردن ایده ها و امیال بر روی ترازوی تجربه، همین کار را می کند. قطع مطلب، همانگونه که مادام دوسـتال پافشاری می کرد، اساس حیات مباحثه است- ولی اگر بحث مخالف درخور و جهت بخش نباشد، مایه مرگ آن نیز خواهد بود. جذب اصل مخالف راز حکمت و کمال پیروزی است. یک سنتز واقعی نه ایجابی را رد می کند نه سـلبی را؛ بلکه برای هر یک جایی می یابد. کارل مارکس، از مریدان هگل، عقیده داشت که سـرمایه داری بـذرهای سوسـیالیسم را در خود دارد؛ و اشـکال همـاورد سازمان اقتصادی می بایـد در جنگی تا پای مرگ با هم درگیر شوند؛ و سوسـیالیسم غالب خواهد شد. یک نفر هگلی اصولیتر وحدت آن دو را پیش بینی می کرد، چنانکه امروزه در اروپای غربی دیده می شود.

هگل جامعترین هگلیها بود. وی درصدد برآمد که مقولات را «اسـتنتاج» کند- تا نشان دهد که چگونه هر یک از آنها لزوماً از انحلال تناقضات در ماقبل خود ناشی می شود. دلایل خود

را طبقه بندی کرد، و کوشید هر یک از آثار خود را به صورت سه پایه بخش بندی کند. دیالکتیک خود را همانگونه بر واقعیتها بکار برد که برایده ها: فرایند مکرر تناقض، کشمکش، و سنتز در سیاست و اقتصاد و فلسفه و تاریخ رخ می نماید. وی به مفهوم قرون وسطی، مردی رئالیست بود: کلی واقعیتر از هر کدام از اجزاء درونی خود است: بشر شامل همه افراد است، چه آنها که چندگاهی زنده اند و چه کسانی که برای همیشه مرده اند. دولت واقعیتر و مهمتر از هر یک از شهروندان آن است و بیشتر دوام می کند. زیبایی نیروی فناناپذیری دارد و بازمانده ها و سروده های بسیاری پدید می آورد، اگرچه پولین بوناپارت مرده باشد و یا آفرودیته هرگز نزیسته باشد. سرانجام، آن فیلسوف شیفته رژه مقولات خود را تا حقیقیترین، جامعترین، و نیرومندترین آنها، یعنی ایده مطلق، کشاند که کلیت همه چیزها و فکرها یا خرد، ساخت، یا قانونی است که عالم را برپا میدارد. لوگوسی که تاج سر همه و فرمانروای همه است.

۳- ذهن

پدیده شناسی ذهن در ینا نوشته شد، نزدیک به زمانی که ارتش بزرگ ناپلئون به آن شهر نزدیک می شد؛ و در ۱۸۰۷ یعنی موقعی انتشار یافت که ویرانگری بیرحمانه پروس به دست فرزندان انقلاب فرانسه، ظاهراً ثابت کرد که در آن حرکت کورمال تاریخی از سلطنت به دوره وحشت، و بار دیگر به سلطنت، ذهن بشر راه آزادی را گم کرده است. هگل قصد داشت ذهن بشر را در پدیده های مختلف آن مانند احساس، ادراک، حس، آگاهی، حافظه، تخیل، میل، اراده، خودآگاهی، و خرد مورد بررسی قرار دهد؛ شاید در پایان آن راه طولانی، راز آزادی را هم بیابد. از آنجا که از این برنامه وحشتزده نشده بود، همچنان می خواست ذهن بشر را در جوامع و کشور، در هنر و مذهب و فلسفه، بررسی کند. محصول این جستجو شاهکار او بود که بلیغ و مبهم، مبارزه طلبانه و مأیوس کننده بود، و بعدها در مارکس، کیرکگارد، هایدگر، سارتر اثر گذاشت.

دشواری کار از کلمه Geist آغاز می شود که هم معنای شبح می دهد و هم معنای ذهن و هم جان و هم روان. ما آن را معمولاً ـ ذهن ترجمه می کنیم، ولی در بعضی زمینه ها بهتر است آن را روح ترجمه کنیم، چنانکه Zeitgeist را روح زمان ترجمه می کنیم. Giest به معنی ذهن، جوهری مفارق یا ذاتی در پس فعالیتهای روانشناسی نیست، بلکه خود آن فعالیتهاست، قوه های [نفسانی] جدا از همی وجود ندارد؛ فقط عملیات واقعیی وجود دارد که به وسیله آنها تجربه تبدیل به عمل یا فکر می شود.

هگل در یک از تعریفهای بسیار خود از Giest آن را با آگاهی یکی دانسته است. آگاهی البته راز رازهاست، زیرا که وسیله تفسیر تجربه است بی آنکه بتواند خود را تفسیر کند. در عین حال، در دسترسترین و همچنین توجه انگیزترین واقعیتی است که معلوم ماست، ماده، که

ممکن است وجه خارجی ذهن باشد، کمتر اسرارآمیز به نظر می رسد، اگرچه کمتر به طور مستقیم معلوم ما باشد. هگل با فیشته همرأی است که ما اشیاء را تا جایی می شناسیم که همچون موضوع ادراک ذهن، جزئی از ما بشوند؛ اما وی در باب وجود جهان خارجی هرگز چون و چرا نمی کند.

هنگامی که شیء ادراک شده فرد دیگری باشد که بظاهر از ذهن برخوردار باشد از راه این تقابل آگاهی به صورت خودآگاهی درمی آید؛ سپس «من» شخصی آگاه به وجود می آید که با ناراحتی هشیار می شود که رقابت اصل کار زندگی است. سپس، به عقیده فیلسوف درشتخوی ما، «هرفردی» (بالقوه، سرانجام، و بندرت آگاهانه) «سر ویرانگری و هلاک دیگری را دارد»، تا آنکه یکی از آن دو فرودستی خود را بپذیرد، یا بمیرد.

در این میان «من» از تجربه تغذیه می کند؛ گویی خبر دارد که باید خود را برای آزمونهای زندگی مسلح یا تقویت کند. همه آن فرایند پیچیده ای که به وسیله آنها «من» دریافتهای حسی را به صورت دریافتهای عقلی درمی آورد، اینها را در حافظه ذخیره، و آنها را تبدیل به ایده ها می کند و برای روشن کردن، رنگ دادن، و خدمت به امیالی که اراده را می سازد به کار می برد. «من» کانون، توالی و ترکیبی از امیال است؛ ادراکات، ایده ها، خاطرات، باریک بینی، مانند بازوان و پاها، ابزارهای خود یا «من» است که در جستجوی بقا، لذت، یا قدرت است. اگر میل، شور باشد بدان وسیله تقویت می شود، چه خوب چه بد؛ نباید شورها را بدون فرق گذاری میانشان محکوم کرد، زیرا «هیچ کار بزرگی در جهان بدون شور انجام نگرفته است.» شور ممکن است رنج آفرین شود، اما چه باک اگر که در نتیجه مطلوب یاری کند. زندگی نه برای خوشی است بلکه برای به انجام رساندن کارهای بزرگ است.

آیا اراده (یعنی امیال ما) آزاد است؟ آری، ولی نه به مفهوم آزادی از علیت یا قانون؛ آزاد است به نسبتی که با قوانین و منطق واقعیت توافق داشته باشد؛ یک اراده آزاد آن است که به وسیله فهم، روشن و به وسیله خرد، راهنمایی شود. تنها صورت آزادی حقیقی برای ملت یا فرد از طریق رشد عقل میسر می شود، و عقل همانا دانش است که هماهنگ شده و به کار گرفته شده است. بالاترین آزادی، در دانش مقولات و بکار بردن آنها در فرایندهای اساسی طبیعت، و اتحاد و هماهنگی آنها در ایده مطلق است که همانا خداست.

برای بشر سه راه وجود دارد که از آن راهها می تواند به این اوج فهم و آزادی راه جوید: هنر، دین، و فلسفه، هگل در پدیده شناسی به اختصار و در درسهایی درباره جمالشناسی، که پس از مرگش انتشار یافت با تفصیل بیشتر کوشید که طبیعت و تاریخ هنر را تحت فرمولهای سه پایه سیستم خود درآورد. ضمناً اطلاعات شگفت انگیزی درباره مهندسی، مجسمه سازی، نقاشی، موسیقی، و آشنایی مفصلی با مجموعه های هنری برلین، درسدن، وین، پاریس و هلند ابراز داشت. هنر، به عقیده او کوشش ذهن است- از راه شهود (یعنی ادراک مستقیم، شدید، مداوم) و نه عقل- برای نشان دادن محتوای معنوی از راه یک رسانه حسی. وی سه دوره عمده هنری تشخیص

می داد: (۱) شرقی، که در آن معماری می کوشید حیات روحانی و دیدارهای رازوری را از طریق معبدهای عظیم، چنانکه در مصر و هند دیده می شود، پشتیبانی کند؛ (۲) دوره کلاسیک یونان و روم، که کمال عقل و تعادل و هماهنگی را از طریق پیکرتراشی نشان می داد؛ و (۳) دوره رمانتیک مسیحی که کوشیده است از طریق نقاشی و موسیقی و شعر، عواطف و شور و شوقهای روان مدرن را بیان کند. هگل در این مرحله سوم پاره ای بذرهای تباهی دید، و خاطر نشان ساخت که بزرگترین دوره هنر رو به پایان است.

در اواخر عمرش دین باعث زحمت و پریشانی او شد، زیرا کارکرد تاریخی آن را در قالبگیری شخصیت و حمایت از نظم اجتماعی دانست. ولی دلبستگی او به عقل بیش از آن بود که به جست و جوهای کورمالانه الاهیات و وجدها و رنجهای قدیسان و ترس از خدای شخصی و پرستش او اعتنایی کند. کوشید که آیین مسیحی را با دیالکتیک خود آشتی دهد، اما دلش در این کار یار نبود، و با نفوذترین پیروانش خدای او را به عنوان قانون یا عقل غیرشخصی جهان تعبیر می کردند، و جاودانگی را پایداری آثار آنات هر فرد شاید پایداری بینهایت- بر روی زمین می دانستند.

هگل در پایان کتاب پدیده شناسی عشق واقعی خود یعنی فلسفه را آشکار ساخت. کمال مطلوب او نه قدیس که حکیم بود. وی با شور و شوقی تمام حدی برای بسط فهم بشر در آینده قائل نبود. «طبع جهان نیرویی در خود ندارد که بتواند همواره در برابر کوشش دلیرانه عقل مقاومت کند؛ باید سرانجام از هم گشوده شود، باید همه ژرفا و دارائیهای خود را بر روح آشکار کند.» اما مدتها پیش از رسیدن به آن اوج، فلسفه در خواهد یافت که جهان واقعی، جهانی نیست که لمس می کنیم و می بینیم، بلکه روابط و سامانهایی است که به آنها نظم و اصالت می بخشد؛ قوانین نانوشته ای که خورشید و ستارگان را به حرکت درمی آورد؛ و روح غیرشخصی جهان را تشکیل می دهد. با آن ایده مطلق یا عقل کیهانی است که فیلسوف سوگند وفاداری یاد می کند؛ در اوست که وی پرستشگاه، آزادی و خرسندی خود را می یابد.

۴- اخلاق، قانون، دولت

در ۱۸۲۱ هگل اثر عمده دیگری انتشار داد تحت عنوان کلیات فلسفه حق. حق (Recht) در زبان آلمانی کلمه ای عالی است، در برگیرنده اخلاق و قانون به عنوان تکیه گاههای خانواده، دولت، و تمدن هگل درباره آنها، در کتابی استادانه که در مردم آلمان تأثیری پایدار به جای نهاده است، به بحث پرداخت.

فیلسوف ما در این هنگام وارد ششمین دهه عمر خود می شد. وی که به ثبات و آسایش خو گرفته و در آرزوی مقامی دولتی بود، با آسانی تسلیم محافظه کاری طبیعی عصر خود شد. گذشته از این، اوضاع سیاسی، از زمانی که وی به فرانسه احترام بسیار می گذاشت و ناپلئون را

می ستود، سخت تغییر کرده بود: پروس با خشم و غضب علیه ناپلئون که از روسیه می گریخت دست به اسلحه برده و به رهبری بلوشر جنگیده و آن غاصب را سرنگون کرده بود؛ و در این هنگام پروس، بر پایه ارتش پیروزمند و سلطنت فئودالی خود، همچون تکیه گاهی استوار، بدانسان که فریدریش بنا نهاده بود، دوباره بر سر پای ایستاده بود؛ اما ملت در نتیجه هزینه های پیروزی به فقر نومیدانه، بینظمی اجتماعی، و بیم و امید انقلاب گرفتار آمده بود.

در ۱۸۱۶ یاکوب فریس، که در آن زمان کرسی فلسفه را در دانشگاه ینا به عهده داشت، رساله ای منتشر کرد تحت عنوان درباره کنفدراسیون آلمانی و بنیان سیاسی آلمان که در آن طرح یک برنامه اصلاحی را به دست داده بود که دولتهای آلمانی را ترساند و وادار به صدور فرمانهای سخت کنگره کارلسباد کرد (۱۸۱۹)؛ فریس از مقام استادی بر کنار، و توسط پلیس یاغی اعلام شد.

هگل نیمی از مقدمه کتاب خود را به طعن بر فریس به عنوان ساده لوحی خطرناک اختصاص داد، و این عقیده فریس را به عنوان «نمونه کامل تفکر کم عمق» محکوم کرد که «در میان مردمی که تحت یک روحیه اجتماعی اصیل زندگی می کنند، نیروی حیاتی برای انجام دادن همه امور اجتماعی باید از پایین و از خود مردم ناشی شود.» هگل اعتراض کنان می گفت که بر طبق نظریه ای از این قبیل، «جهان اخلاق باید به دست عوارض ذهنی و هوا و هوس سپرده شود.» بدیهی است که با این روش درمانی ساده خانگی که به احساس متوسل می شود، خود را از زحمت دردسر بینش عقلانی، و دانشی که تفکر نظری هدایت کننده آن است، خلاص می کند.» استاد خشمگین فیلسوفان گوشه خیابان را سخت سرزنش کرد که شب، همه شب، با خوابهای طلایی نوجوانانه دولتهای کاملی درست می کنند. در مقابل این افکار بلهوسانه، وی به عنوان اساس واقعپردازانه فلسفه خود (هم فلسفه سیاسی و هم فلسفه مابعدالطبیعه) این اصل را اعلام داشت که «آنچه عقلی است واقعی است، و آنچه واقعی است عقلی است.» (یعنی آنچه هست منطق حوادث آن را به آن صورت در میآورد و در تحت مقتضیات باید آن گونه باشد.) آزادیخواهان آلمان نویسنده را جاه طلب و ابن الوقت دانستند، یعنی فیلسوف درباری یک دولت مرتجع، ولی او به راه خود ادامه می داد.

تمدن هم به اخلاق نیاز دارد هم به قانون، زیرا مفهوم آن، زیستن به عنوان شهروند و بنابراین در جامعه است؛ و جامعه نمی تواند باقی بماند مگر آنکه آزادی را برای تدارک حفاظت [از خود]، محدود کند. اخلاق باید به صورت یک پیوند همگانی باشد نه تابع هوا و هوس.

آزادی در تحت قانون، نیروی سازنده ای است؛ آزاد بودن از قید قانون در طبیعت محال و در جامعه ویرانگر است، چنانکه در بعضی از مراحل انقلاب فرانسه دیده شد. محدودیتهایی که اخلاق مرسوم بر آزادی فردی می گذارد-یعنی احکام اخلاقی که در ضمن تحول یک جامعه رشد می یابد- کهنترین و گسترده ترین و پایدارترین و دوراندیشانه ترین معیارهایی است که جامعه

برای دوام و رشد خود برمی گزیند. اما از آنجا که این نظامات بیشتر به وسیله خانواده و مدرسه و کلیسا انتقال می یابد، این سازمانها برای جامعه لازم است و اندامهای حیاتی آن را تشکیل می دهد.

بنابراین، تشکیل خانواده براساس ازدواج عاشقانه کاری احمقانه است. میل جنسی دارای خردزیستی خویش برای ادامه نوع و جامعه است؛ ولی فاقد آن خرد اجتماعی است که با اداره اموال و فرزندان، پشتیبان یک زندگی مشترک برای همه عمر است. ازدواج باید تکگانی باشد، و طلاق دشوار. دارایی خانواده باید مشترک باشد، ولی به دست شوهر اداره شود. «زن در خانواده نقش عمده معینی دارد و در چارچوب اخلاقی ذهنش می باید وقف خانواده باشد.»

آموزش و پرورش نمی باید-چنانکه در نوشته ههای پستالوتسی و فیشته دیده می شود- از آزادی بت و بازیچه بسازد؛ انضباط ستون فقرات شخصیت است. «مقصود از تنبیه کودکان نه اجرای عدالت است؛ بلکه مقصود بازداشتن آنها از آزادیی است که هنوز در دام طبیعت است، و آشنا کردن وجدان و اراده ایشان با اصول کلی.»

همچنین نباید از برابری بت بسازیم. ما فقط از آن لحاظ برابریم که هر یک از ما یک وجود خودآگاه است. و نباید به صورت ابزار شخصی دیگر درآید؛ ولی بدیهی است که از لحاظ استعداد بدنی یا فکری برابر نیستیم. بهترین نظام اقتصادی آن است که در آن، استعداد برتر در جهت کمال دادن خویش می راند و تا حدودی آن را آزاد می گذارد تا ایده های جدید را در قالب واقعیتهای تولیدی بریزد. دارایی باید ملک خصوصی خانواده باشد، زیرا بدون آن پاداش امتیاز بخش، استعداد برتر خود را تربیت نخواهد کرد وجد وجهدی به کار نخواهد برد.

دین وسیله عالی برای تمدن بخشی است- یعنی تبدیل وحشیان به شهروندان- زیرا فرد را به کل مربوط می سازد.

از آنجا که دین عامل یگانه کننده ای در پیکره دولت است، و احساس وحدت را در عمق ذهن بشر می کارد، دولت باید خواهان آن باشد که همه شهروندانش به یک کلیسا تعلق داشته باشند. تعلق به یک کلیسا تنها حرفی است که می توان زد، زیرا- از آنجا که محتوای ایمان فرد بر بنیاد عقاید شخصی اوست- دولت نمی تواند در آن دخالت کند.

کلیساها باید از دولت جدا باشند، ولی باید کار دولت را عبادت کامل بدانند، زیرا که از این راه است که هدف دین، یعنی هدف وحدت فرد با کل تا آنجا که بر روی زمین ممکن است، به عمل در می آید.

بنابراین، ایجاد دولت عالیترین دستاورد بشر است. دولت آن اندامی از جامعه است که کارش حمایت و رشد دادن ملت است. وظیفه دشواری که دولت برعهده دارد عبارت است از همساز کردن نظم اجتماعی با فردیت طبیعی مردمان و ستیزه گریهای حسادت آمیز گروههای داخلی، قانون به منزله آزادی فرد متمدن است، زیرا در ازای موافقت او با خودداری از آزار رساندن

به دیگر شهروندان، وی را از بسیاری از بیعدالتیها و خطرها می رهاند. «دولت، فعلیت یافتن آزادی مجسم است.» دولت برای تبدیل آشوب به آزادی منظم، باید قدرت داشته باشد، و گاهی باید زور به کار ببرد؛ پلیس لازم خواهد بود، همچنین نظام وظیفه اجباری در زمان بحران؛ ولی اگر دولت بخوبی اداره شود، آن را می توان سازمان عقلی دانست. به این معنا می توانیم درباره دولت همان چیزی را بگوییم که درباره عالم گفته ایم: «آنچه عقلی است واقعی است؛ و آنچه واقعی، عقلی است.» چنین دولتی مدینه فاضله نیست: زیرا مدینه فاضله واقعیت ندارد.

آیا این نظریه به مفهوم آرمانی کردن دولت پروس در ۱۸۲۰ نیست؟ نه یکسره. این نظریه، برخلاف آن رژیم، خواهان موفقیت کامل اصلاحات شتاین و هاردنبرگ بود، و از مشروطه سلطنتی، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مذهبی، و رها ساختن یهودیان طرفداری می کرد. استبداد را محکوم می دانست، و آن را چنین تعریف می کرد: «آن وضعی از امور که در آن، قانون از بین برود، و اراده خصوصی، خواه اراده پادشاه، خواه اراده عوام الناس (اوکلوکراسی) قانون به حساب آید یا جای آن را بگیرد؛ حال آنکه درست در دولت قانونی و مطابق قانون اساسی است که حاکمیت به حد کمال مطلوب می رسد.» هگل دموکراسی را یکسره مردود دانست: شهروند عادی را چنان توانائی نیست که فرمانروایان با کفایت برگزینند و سیاست ملی را تعیین کند. فیلسوف ما قانون اساسی انقلابی فرانسه سال ۱۷۹۱ را پذیرفت که در آن حکومت مشروطه سلطنتی را خواستار شده بودند و مردم برای تشکیل مجلس ملی رأی می دادند نه برای انتخاب فرمانروا. سلطنت انتخابی «بدترین نهادها است» بنابراین هگل دولتی را توصیه می کرد مرکب از دو مجلس قانونگذار که مالکان آنها را برگزینند؛ یک هیئت وزیران که مسئول امور اجرایی و اداری باشد؛ و یک پادشاه موروثی که تصمیم نهایی با او باشد.» «درآمدن دولت به صورت حکومت مشروطه سلطنتی دستاورد جهان مدرن است.»

منصفانه نیست که این فلسفه را ارتجاعی بدانیم، زیرا کاملاً در خط محافظه کاری معقول مونتنی، ولتر، برک، و مکولی، بنژامن کنستان (که به ناپلئون اندرز می داد) و توکویل (پس از بررسی حکومتهای فرانسه و آمریکا) بود. فلسفه هگل جایی برای آزادی فکر و رواداری مذهبی منظور داشته بود. باید آن را با توجه به زمینه آن از لحاظ زمان و مکان در نظر گرفت؛ باید خود را در گرداب اروپای بعد از ناپلئون خیال کنیم- با ورشکستگی و بحرانش، و دولتهای ارتجاعی آن که می کوشیدند «رژیم قدیم» را دوباره برقرار کنند- تا بتوانیم ارتجاع شخص متفکری را درک کنیم که سالخورده تر از آن بود که در عالم اندیشه دست به ماجراجویی بزند؛ و آسوده تر و جاافتاده تر از آنکه بخواهد مزه شر و شور انقلاب را بچشد؛ یا تن به خطر جایگزینی تئوری با فان خام یا حکومت عوام الناس به جای حکومتی کهن بدهد. آن کتاب درآمدی شتابزده بود- نه کتابی بسامان و سنجیده- که در خور شأن فیلسوف نبود. فیلسوف سالخورده از سخنوری فریس و شور و هیجانی که ایجاد می کرد، در هراس بود؛ لاجرم به پلیس مراجعه

کرد، ولی از این امر متأثر و متأسف نبود که «حکومتها لااقل توجه خود را معطوف به این نوع فلسفه کرده اند.» بسلامت داشتن کار پیرانه سران است نه در خطر افکندن.

۵- تاریخ

شاگردان هگل حتماً او را دوست می داشتند، زیرا پس از مرگش در یادداشتهای او دقت کردند؛ مطالبی را که ضمن سخنرانیهای او نوشته بودند و به آنها افزودند؛ نتیجه را به صورت نظمی معقول درآوردند، و آن را به نام او منتشر کردند. از این رو پس از مرگ هگل، چهار کتاب او انتشار یافت: جمالشناسی، فلسفه مذهب، فلسفه تاریخ، و تاریخ فلسفه. این آثار، قابل فهمترین مطالب اوست، شاید به سبب آنکه پیچیدگی فکر و سبک او در آنها اثر گذاشته و کمتر جنبه ابهام یافته است.

«تنها فکری که فلسفه با خود برای بررسی تاریخ می آورد مفهوم ذهنی ساده عقل است: که عقل [منطق و قانون حوادث] فرمانروای جهان است؛ و بنابراین، تاریخ جهان یک فرایند معقول به ما عرضه می دارد» در این مورد نیز واقعی، عقلی است- یعنی تنها نتیجه منطقی و ضرور سوابق آن است. هگل غالباً از عقل فرمانروای خود در عبارات مذهبی سخن می گوید، ولی آن را با تلفیق مطالب اسپینوزا و نیوتن تعریف می کند: «عقل، جوهر جهان است، یعنی آنچه که در آن و به وسیله آن هر واقعیتی وجود جوهر خود را دارد»؛ و از طرف دیگر «انرژی نامحدود جهان» است؛ یعنی مقولات منطق او وسایل اساسی فهمیدن روابط مؤثری است که «پیچیدگی نامحدود اشیاء، و ذات و حقیقت آنها را تشکیل می دهد.»

اگر عملکرد تاریخ، تعبیر عقل باشد- تعبیر قوانین ذاتی در طبیعت اشیاء- باید روشی در شگفتیهای ظاهری حوادث وجود داشته باشد. هگل هم در فرایند و هم در نتیجه، روش می بیند. فرایند عقل در تاریخ، مانند منطق، دیالکتیکی است: هر مرحله یا وضعی شامل وضع متقابل است که می کوشد یک وضع جامع بسازد. از این رو استبداد سعی کرد که اشتیاق بشر را برای آزادی از بین ببرد؛ اشتیاق به شورش گرایید؛ سنتز آن، حکومت مشروطه سلطنتی شد. پس آیا طرحی عمومی یا کلی در ماوراء مسیر تاریخ وجود دارد؟ نه، اگر مفهوم این حرف عبارت است از نیروی عالی آگاهی باشد که همه علتها و معلولها را به سوی هدفی معین سوق می دهد؛ آری ، تا آنجا که جریان رو به گسترش حوادث، ضمن پیشرفت یک تمدن، به وسیله مجموع Geist یا ذهن به حرکت درمی آید تا بشر را بتدریج به هدف جاذب، که آزادی از طریق عقل است، برساند، نه آزادی از قانون- اگر چه به طور محسوس ممکن است هنگامی پیش بیاید که عقل به کمال و رشد خود برسد- بلکه آزادی از طریق قانون؛ ازاین رو تکامل دولت، برای آزادی خواهد بود. این پیشرفت بسوی آزادی، مداوم نیست، زیرا در دیالکتیک تاریخ تناقضاتی است که باید حل شود، ضدهایی است که باید ترکیب گردد، تنوعات گریزان از مرکزی است

که باید بوسیله خصوصیت عصر یا کار مردان استثنایی به طرف یک مرکز متحد کننده کشیده شود.

این دو نیرو- زمان و نبوغ- مهندسان تاریخند، و هنگامی که با یکدیگر کار می کنند مقاومت ناپذیرند. هگل- که به کارلایل الهام بخشید- معتقد به قهرمان و قهرمان پرستی بود. نوابغ لزوماً افراد باتقوایی نیستند، گر چه آنها را خودخواه و طرفدار فردگرایی دانستن هم خطاست. ناپلئون به سبب جهانگشایی هایش فقط فاتح نیست؛ بلکه وی، به طور آگاه یا ناخودآگاه. عامل نیاز بزرگتر اروپا به وحدت و قوانین پایدار بود. اما نابغه بیچاره است مگر آنکه به طور آگاه یا ناخودآگاه به Zeitgeist یعنی روح زمانها صورت خارجی بدهد و در خدمت آن باشد «چنین افرادی به نیازهای زمان — آنچه برای تکامل رسیده و پخته باشد- بصیر بودند.» این خود عین حقیقت بود برای عصرشان و برای جهانشان؛ یعنی، اگر بتوان گفت، برای دو نوع بعدی از لحاظ ترتیب که در زهدان زمان تشکیل یافته بود.» هرگاه نبوغ بر چنان کشندی متولد شود (مانند گالیله، فرانکلین، یا جیمزوات)، نیرویی برای ترقی خواهد بود، ولو آنکه برای تسلی به تمامی بدبختی به ارمغان آورد. نبوغ برای تأمین سعادتهای جزئی و فردی نیست. «تاریخ جهان صحنه سعادت نیست. دوره های سعادت به منزله صفحات سفیدی در آن تاریخ است، زیرا آنها دوره های هماهنگی است- هنگامی که آنتی تز در حال تعلیق است.» و تاریخ به خواب فرو رفته است.

مانع عمده در تفسیر تاریخ به عنوان ترقی این حقیقت است که تمدنها ممکن است بمیرند. یا بکلی نابود شوند. اما هگل مردی نبود که بگذارد چنان عوارضی دیالکتیک او را مختل کند. وی گذشته بشر را (همانگونه که گفتیم) به سه دوره تقسیم می کرد: شرقی، یونانی- رومی، و مسیحی، و ترقیاتی در توالی آنها می آید. در دوره شرقی، آزادی به یک نفر، به عنوان فرمانروای مستبد، داده می شد؛ در دوره قدیم کلاسیک، به طبقه ای داده می شد که از بردگان استفاده می کرد؛ و در دوره مسیحیت، به هر فرد روحی می بخشید و درصدد آزاد کردن همه برمی آمد. دوره اخیر، به سبب تجارت برده، با مقاومت روبرو شد، ولی این کشمکش در انقلاب کبیر فرانسه حل شد. در این زمان(در حدود ۱۸۲۲) هگل آن شورش یا دو سال اول آن رابه طرزی شگفت انگیز مورد ستایش قرار داد:

وضع سیاسی فرانسه چیزی جز توده ای درهم از امتیازات ارائه نمی کرد، . و رویهمرفته جلو فکر و عقل را می گرفت، و بزرگترین فساد اخلاقی و روحی بر آن حکمفرما بود. تغییر لزوماً همراه با زورگویی بود، زیرا که کار دگرگون سازی به دست دولت انجام نمی گرفت [درباریان و روحانیون و اشراف با آن مخالفت می کردند]. ... فکر حق قدرت خود را به کرسی نشاند، و چارچوب کهنه بیعدالتی نمی توانست در برابر حمله آن مقاومت کند. طلوع روحی با شکوهی بود. تمام افراد متفکر در جشن و پایکوبی شرکت جستند. ذوق و شوقی روحانی جهان را پر کرده بود.

زیاده روی و خشونتهای جماعت آن طلوع درخشان را تاریک کرد، ولی پس از آنکه

لکه های خون را شستند، آثار مهمی باقی می ماند، و هگل هنوز به اندازه کافی طرفدار حکومت جهانی بود که تصدیق کند که انقلاب فرانسه منافع قابل توجهی برای قسمت اعظم آلمان به ارمغان آورده است، مانند قانون نامه ناپلئونی، الغای امتیازات فئودالی، توسعه آزادی، تعمیم حق تملک اموال. ... رویهمرفته، تجزیه و تحلیل هگل از انقلاب فرانسه، در آخرین صفحات فلسفه تاریخ ثابت می کند که آن شخص محافظه کار مرعوب ایدئالهای جوانی خود را کلا طرد نکرده بود.

به عقیده او، نقص عمده انقلاب فرانسه این بود که مذهب را به صورت دشمن خود در آورده بود. « مذهب به منزله عالیترین و معقولترین کار عقل است. این حرف بیهوده است که بگویند کشیشان ومذهب را از راه کلاهبرداری برای مردم و به سود خود ساخته اند.» در نتیجه، تظاهر کردن به ابداع و اجرای اساسنامه های سیاسی به طور مستقل از مذهب،عاقلانه نیست».

«مذهب حوزه ای است که در آن، ملت آنچه را که حقیقت می داند تعریف می کند ... بنا براین، مفهوم ذهنی خدا اساس کلی اخلاق یک ملت را تشکیل می دهد.»

برعکس، «صورت خارجیی که روح به خود می گیرد دولت [است].» دولت اگر به خوبی تکامل یابد، «اساس و مرکز سایر عناصر ذاتی حیات یک ملت را تشکیل خواهد داد که عبارت است از هنر، قانون، اخلاق، مذهب، علم.» دولت اگر بوسیله مذهب تأیید و توجیه شود، جنبه الاهی به خود می گیرد.

هگل که آرزو می کرد یک سیستم فلسفی به دست دهد که به وسیله یک ضابطه اساسی توضیح به صورتی واحد درآید، دیالکتیک خود را در زمینه های مختلف به کار برد. شاگردانش پس از مرگ او تاریخ فلسفه او را به فلسفه اش افزودند. به عقیده او، سیستمهای فلسفی باستانی مشهور و ناظر بر تجزیه و تحلیل عمومی، ناشی از نتیجه ای منطقی بود که اساساً به تحول مقولات در منطق خود او شباهت داشت. پارمنیدس در مورد بودن و ثبات تأکید می ورزید، و هراکلیتوس در مورد شدن و تکامل و تغییر. ذیمقراطیس ماده برون ذات را می دید و افلاطون مثال درون ذات را؛ ارسطو سنتز آن دورا به دست داد. هر سیستمی، مانند هر مقوله و هر نسلی، سوابق خود را به آنچه از پیشینیان گرفته بود افزود، به طوری که فهم کامل آخرین سیستم همه آنها را در بر می گیرد. « آنچه که هر نسلی به عنوان علم و ابداع روحی عرضه داشته است، نسل دیگر آن را به ارث می برد. این توارث، روح آن را، جوهر روحی آن را، تشکیل می دهد.» از آنجا که فلسفه هگل در سلسله عظیم تخیلات فلسفی، آخرین فلسفه بشمار می رود، شامل همه عقاید و ارزشهای سیستمهای مهم پیشین است (به عقیده مؤلف آن)، و اوج تاریخی و نظری آنها به شمار می رود.

ص: ۹۱۱

عصر او تا مدنی تقریباً همان ارزش را برای او قائل بود که خودش آن را در نظر داشت. شماره شاگردانش، علیرغم طبع خشن و سبک پیچیده او، رو به فزونی نهاد: افراد برجسته- کوزن و میشله از فرانسه، هایبرگ از دانمارک- از نقاط دور می آمدند تا تجزیه و تحلیلی را که وی براساس مقولاتش از جهان به عمل می آورد مشاهده کنند. در ۱۸۲۷ در پاریس مورد تجلیل قرار گرفت؛ و در بازگشت به وطن گوته از وی استقبال شایانی به عمل آورد. در ۱۸۳۰ عقاید مسلم وثابت او، براثر گسترش نهضتهای افراطی و آشفتگیهای انقلابی، متزلزل شد. لاجرم از آن آشوبها به انتقاد پرداخت و در ۱۸۳۱، از وراء دریای مانش، برای الغای «لایحه اصلاح»، که حاکی از ارتقای دموکراسی در انگلیس بود، استمداد کرد. وی فلسفه خود را بتدریج طوری با عبارات تازه ای بیان می کرد که مورد قبول علمای مذهبی پروتستان قرار گیرد.

هگل که هنوز شصت ویک ساله و ظاهراً در کمال تندرستی بود گرفتار بیماری واگیردار وبا شد و در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلین درگذشت، و او را همان گونه که خواسته بود در کنار آرامگاه فیشته به خاک سپردند. شاگردانش، گویی برای تأیید وجود ابهام در نظریات محتاطانه استاد، به دو گروه مخالف تقسیم شدند: هگلی های راست، به رهبری یوهان اردمان، کونوفیشر و کارل روزنکرانتس؛ و هگلی های چپ ولود- یگ فویر باخ، داوید شتراوس، برونوباوروکارل مارکس. راست ها از لحاظ فضل و دانش برتری یافتند، ولی چون «انتقادعالیتر» از کتاب مقدس بالا گرفت، رو به زوال نهادند. چپ ها در حمله به مذهب و درست اعتقادی سیاسی شهرت یافتند. چپ ها نظر هگل را در باب یکی دانستن خدا و عقل به این مفهوم تعبیر کردند که طبیعت و بشر و تاریخ تابع قوانین تغییرناپذیر و غیرشخصی هستند. فویرباخ از قول هگل می گفت که «بشر همان اندازه درباره خدا اطلاع دارد که خدا درباره خود در وجود بشر دارد»؛ یعنی عقل جهان فقط در بشر از خود آگاه می شود؛ بشر می تواند درباره قوانین عالم بیندیشد. مارکس، که هگل را از طریق نوشته های آن استاد می شناخت، حرکت دیالکتیکی مقولات را به تفسیر اقتصادی تاریخ تبدیل کرد که در آن جنگ طبقاتی جانشین قهرمانان، به عنوان عامل عمده ترقی، می شد؛ و سوسیالیسم به صورت سنتز مارکس در سرمایه داری و تناقضات داخلی آن درآمد.

هنگامی که هیجانات طنزآمیز شوپنهاور عرصه فلسفی را فراگرفت، شهرت هگل مدتی روبه کاهش نهاد. فیلسوفان تاریخ در پیشرفت تحقیقات تاریخی از نظر افتادند. به نظر می رسید که مکتب هگل در آلمان از بین رفته است، ولی در انگلیس، به وسیله جان و ادوارد کیرد، تی. اچ. گرین، جی.ام.ای. مکتگرت، و برنارد بوزنکت، جانی تازه گرفت. هنگامی که شور مکیف هگل در انگلیس از میان رفت، در ایالات متحده احیا شد. چه بسا بازتاب

قدرتپرستی هگل راه را برای بیسمارک و هیتلر هموار ساخته باشد. در این ضمن، سورن کیرکگارد، کارل یاسپرس، مارتین هایدگر، وژان پل سارتر در پدیده شناسی ذهن در جهان ظاهراً فاقد هدایت خداوندی شده بود جنبه ای نیرومند از رقابت بشر یافتند، و هگل به صورت پدر تعمیدی اگزیستانسیالیسم درآمد.

رویهمرفته عصر گوته و بتهوون و هگل یکی از عالیترین ادوار تاریخ آلمان به شمار می رود. این کشور در رنسانس و اصلاح دینی به اوج عظمت خود رسیده یا نزدیک شده بود؛ ولی جنگ سی ساله حیات اقتصادی و فرهنگی مردم را درهم ریخته و روح آلمان را طی صدسال دیگر تقریباً تا حد نومیدی افسرده ساخته بود. بتدریج نیروی بومی آلمان، شکیبایی و بردباری زنان، مهارت صنعتگران، تهور بازرگانان، و قدرت و عمق موسیقی این سرزمین آن را آماده ساخت که تأثیرات خارجی مانند آثار شکسپیر و شاعران رمانتیک انگلستان و دوره روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه را اقتباس و آن را با سلیقه و اخلاق خود سازگار سازد. آلمان شور و عصیانگری ولتر را تعدیل کرد، و او را به صورت گوته و ویلانت درآورد، و روسو را به صورت شیلر و ریشتر؛ به ناپلئون با جنگ رهایی بخش پاسخ داد، و راه را برای کارهای بزرگ و متعدد مردم خود در قرن نوزدهم هموار ساخت.

تمدن هم اشتراک مساعی است و هم رقابت؛ بنابراین چه بهتر که هر ملتی دارای فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس، و آوازهای مخصوص خود باشد. انواع تشکیلات و حالات گوناگون لازم بوده است تا روحیه اروپایی به این صورت لطیف و ممنوع درآید و قاره اروپا را از فریبندگی پایان ناپذیر و میراثی تمام نشدنی برخوردار سازد.

فصل سی و سوم :در پیرامون منطقه مرکزی – ۱۷۸۹–۱۸۱۲

I – سویس

این سرزمین خوشبخت لرزشهای انقلاب فرانسه را با کمال صمیمیت به عنوان یک همسایه احساس می کرد. آزادیخواهان سویس از آن انقلاب به منزله دعوتی به آزادی استقبال کردند- یوهانس فون مولر (۱۷۵۲–۱۸۹۰)، مشهورترین مورخ آن عصر، روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ را به منزله بهترین روز تاریخ اروپا پس از سقوط امپراطوری روم اعلام کرد. هنگامی که ژاکوبنها زمام امور را به دست گرفتند، وی به دوستی چنین نوشت : بی شک شما با من در این تأسف سهیمید که در مجلس ملی، فصاحت مؤثرتر از عقل سلیم است، و شاید شما بیم داشته باشید که به سبب اشتیاق فوق العاده آنها به سبب آزادی زیاده از حد، مطلقاً آزاد نشوند. با وجود این، همیشه چیزی برای ارائه وجود خواهد داشت، زیرا این عقاید در هر سری موجود است.»

فردریک سزار دو لا۔آرپ که در سال ۱۷۹۶، پس از انباشتن ذهن تزارویچ آلکساندر از افکار آزادیخواهانه، به سویس، سرزمین بومی خود، بازگشته بود، به منظور تشکیل کلوپ هلوتیک به پتراوکس و سایر شورشیان سویسی، که می کوشیدند حکومت متنفذان را که برکانتونها فرمانروایی می کردند براندازند، پیوست. ناپلئون، که پس از نخستین جنگ خود در ایتالیا، از سویس می گذشت، این جرقه ها را دید، و به هیئت مدیره توصیه کرد که اگر علیه فعالیتهای ضد انقلابی مهاجران فرانسه که اشراف سویس آنها را پناه داده و تحت حمایت خود گرفته بودند اقدام کند، متفقین بسیاری به دست خواهد آورد. هیئت مدیره ارزش سویس را، از لحاظ استراتژی ، در کشمکش میان فرانسه و شاهزادگان آلمانی تشخیص داد، لاجرم قوایی به کانتونها فرستاد؛ ژنو را به خاک فرانسه ضمیمه کرد؛ حکومتهای متنفذان را برانداخت؛ و با حمایت پرشور انقلابیون بومی، جمهوری هلوتیا را به عنوان تحت الحمایه فرانسه تشکیل داد (۱۷۹۸).

دولت جدید میان میهن پرستان ژاکوبن، اعتدالیون و فدرالیستها تقسیم شده بود. آنها با

یکدیگر مشاجره می کردند و طرح کودتاهایی را به رقابت یکدیگر می ریختند، تا اینکه، به سبب بیم از هرج و مرج و جنگ، از ناپلئون (که در آن زمان کنسول بود) خواستند که قانون اساسی جدیدی به آنها ارزانی دارد. وی نیز در ۱۸۰۱ «قانون اساسی مالمزون» را نزد آنها فرستاد که «علی رغم نقایصش، بهترین قانونی بود که آن کشور می توانست در آن زمان داشته باشد» گرچه سویس را به صورت تحت الحمایه فرانسه درمی آورد. پس از مشاجرات داخلی دیگر، فدرالیستها دولت جمهوری را برانداختند؛ ارتشی جدید تشکیل دادند؛ و در صدد تجدید حکومت، متنفذان برآمدند. ناپلئون در این امر دخالت کرد و نیرویی مرکب از سی هزار نفر به منظور برقراری مجدد و تسلط فرانسه به آنجا فرستاد. گروههای متحارب بار دیگر از ناپلئون خواستند که وساطت کند. وی نیز «سند وساطت» را تنظیم کرد- و این سندی بود که به جمهوری هلوتیا پایان داد، و کنفدراسیون سویس را اساساً به صورتی که امروز وجود دارد بنیان نهاد، با این فرق که آن دولت همچنان موظف باشد سالانه عده ای به کمک ارتش فرانسه بفرستد. علی رغم این تحمیل، قانون اساسی خوبی بود، و کانتونها ناپلئون را «بازگرداننده آزادی» نامیدند.

اما سویس با وجود مناظر عالی خود، جلوه گاه خوبی برای نوابغ نبود: نه وسایل فراهم بود، نه تعداد مستمعین زیاد و چشمگیر. چند تن از نویسندگان، هنرمندان و دانشمندانش درصدد یافتن خطه و سرزمینهای بزرگتری برآمدند. یوهان فوسلی برای نقاشی به انگلیس رفت؛ اوگوستن دوکاندول (۱۷۷۸-۱۸۴۱) رهسپار فرانسه شد و به شرح و طبقه بندی گیاهان کمک کرد. یوهان پستالوتسی (۱۷۴۶-۱۸۲۷) در آنجا ماند و به سبب تجاربش در امر آموزش و پرورش توجه اروپا را به خود جلب کرد. در ۱۸۰۵ در ایوردون مدرسه ای شبانه روزی به وجود آورد. در این مدرسه روش آموزش مبتنی بر این اصل بود که، لااقل در مورد جوانان، عقاید فقط زمانی مفهوم خواهد داشت که با اشیاء واقعی مربوط باشد، و تربیت کودک از طریق فعالیتها و پس دادن درس به طور گروهی، بهترین نتیجه را خواهد داد. آن مدرسه آموزگارانی را از چندین کشور به سوی خود جذب کرد، و در تربیت ابتدایی در اروپا و آمریکا اثر گذاشت؛ فیشته آن را به صورت عنصری در نقشه خود برای تجدید جوانی ملی درآورد.

یوهانس فون مولر بیست و دو سال از عمر خود را صرف نوشتن کتاب عظیمی کرد تحت عنوان تاریخ کنفدراسیون سویس، و فقط آن را تا سال ۱۴۸۹ رساند؛ این اثر، گرچه ناقص است، هم از لحاظ مفاد و هم از لحاظ سبک به صورت کتابی کلاسیک باقی مانده است. برتری آن باعث شد که نویسنده آن لقب تاسیت سویسی داده شود؛ ستایش آن از کانتونهای قرون وسطی، به انضمام پیروزیهای نظامی، در ایجاد غرور ملی مؤثر بود؛ و قصه ای که از ویلهلم تل افسانه ای نقش کرده است طرح نمایشنامه مشهوری را در اختیار شیلر گذاشت. در ۱۸۱۰، مولر در سن پنجاه و هشت سالگی، شروع به نوشتن یک تاریخ عمومی کرد تحت عنوان بیست و چهار کتاب راجع به تاریخ عمومی، محبوبیت کتاب نزد آلمانها موجب آن شد که مولر به آلمان

برود. در اینجا به خدمت امیر برگزینندهماینتس که کاتولیک بود درآمد؛ در دستگاه صدارت عظمای امپراطوری در اتریش کار کرد؛ و سرانجام، به عنوان مدیر آموزش و پرورش وستفالن، که زیر نظر ژروم بوناپارت اداره می شد، به سر می برد. هنگامی که درگذشت، مادام دوستال درباره او نوشت: «نمی توان تصور کرد که مغز یک نفر بتواند این همه حقایق و تواریخ را در خود جای دهد ... . گویی بیش از یک نفر از میان، رفته است.»

بعد از او، از لحاظ کوشش در راه تاریخنویسی، باید ژان شارل لئونار دوسیسموندی (۱۷۷۳-۱۸۴۲) را ذکر کرد که ندیم ملتزم رکاب مادام دوستال بود. وی که در ژنو تولد یافته بود، برای رهایی از مصایب و خشونتهای انقلابی، به انگلیس و سپس به ایتالیا گریخت و سرانجام به ژنو، که دوباره آرام شده بود، بازگشت. در ۱۸۰۳ با ژرمن ملاقات کرد و همراه او به ایتالیا رفت و بعدها مکرر به سالن او در کوپه که در آن حدود بود رفت و آمد می کرد. زیاد می نوشت، ولی با وجدان دانشمندی. کتاب شانزده جلدی او تحت عنوان جمهوریهای ایتالیا در قرون وسطی (۱۸۰۹-۱۸۱۸) در الهام بخشیدن به ماندزونی، ماتسینی، کاوور، و سایر رهبران نهضت ریسور جیمنتو مؤثر افتاد. بیست و سه سال در راه تألیف تاریخ فرانسویان (۱۸۲۱-۱۸۴۴) رنج برد. این کتاب سی ویک جلدی مدتها با اثر میشله، از لحاظ شایستگی رقابت می کرد.

بار دیگر، در ۱۸۱۸، از انگلیس دیدار کرد؛ از وضع بیرحمانه اقتصادی آن چنان متأثر شد که کتابی تحت عنوان اصول جدید اقتصاد سیاسی، که از لحاظ پیشگویی بسیار جالب توجه بود، نوشت و انتشار داد. وی در این کتاب چنین استدلال می کرد که علت اساسی بحران اقتصادی انگلیس عقب افتادن قدرت خرید مردم از محصول بود؛ و هرچه اختراع و صنعت پیشتر می رفت این عقب افتادگی هم بتدریج زیادتر می شد؛ به عقیده او یکی دیگر از علل این عقب افتادگی مزد کم کارگران بود. نیز متذکر می شد که ، تا زمانی که نظام اقتصادی تغییر نکند، بحرانهای مشابهی در مورد کاهش مصرف پیش خواهد آمد.

نظرات سیسموندی به طرز وحشتناکی افراطی بود. رفاه مردم باید هدف عمده دولت باشد. قوانین مخالف با اتحادیه های کارگری باید لغو شود. کارگران باید در مقابل بیکاری بیمه شوند و از استثمار برکنار بمانند. مصالح ملت یا جامعه بشری نباید قربانی «عمل همزمان حرص و طمعها شود؛ ... ثروتمندان باید از حرص و طمع طبقه خود محفوظ بمانند.» سیسموندی، با وجود این مارکسیسم قبل از مارکس، سوسیالیسم را (که در آن زمان کمونیسم نامیده می شد) رد کرد، زیرا در این نظام هم قدرت اقتصادی و هم قدرت سیاسی به دست یک نفر می افتد، و آزادی فردی فدای دولتی نیرومند می شود.

II – سوئد

سوئد می توانست از انقلاب کبیر فرانسه، لااقل در نخستین مراحل آن، استقبال کند؛ زیرا در سراسر دوره روشنگری سوئدی در قرن هجدهم، افکار سوئدیها با فرانسویان هماهنگ، و خود پادشاه، گوستاوسوم (سلطنت از ۱۷۷۱-۱۷۹۲) فرزند عصر خرد و از ستایشگران ولتر بود. اما گوستاو اعتنایی به دموکراسی نمی کرد؛ یک حکومت سلطنتی نیرومند را در اوضاع و احوال آن روز تنها شق دیگر حکومت در برابر اشراف زمیندار می دانست که نسبت به امتیازات سنتی خود تعصب داشتند. وی اتاژنروی فرانسه (مه ۱۷۸۹) را مجموعه متشابهی از مالکان ارضی می دانست، و در کشمکش روزافزون این هیئت با لویی شانزدهم خطری اساسی برای همه پادشاهان می دید، بدین ترتیب، گوستاو آزادیخواه و روشنفکر خود را رهبر اتحادیه اول علیه انقلاب کبیر معرفی کرد. هنگامی که سرگرم طرح نقشه هایی برای نجات جان لویی شانزدهم بود، بعضی از اشراف سوئد توطئه قتل او را چیدند، و در ۱۶ مارس ۱۷۹۲ او را با تیر زدند. وی در ۲۶ مارس درگذشت، و سوئد وارد یک دوره هرج و مرج سیاسی شد که تا ۱۸۱۰ ادامه یافت.

دوره سلطنت گوستاو چهارم (۱۷۹۲-۱۸۰۹) برای سوئد سعادت آمیز نبود. وی وارد اتحادیه سوم علیه فرانسه شد (۱۸۰۵) و این امر خود بهانه ای به دست ناپلئون برای تصرف پومران و شترالزوند، آخرین متصرفات سوئد در اروپا، داد. در ۱۸۰۸ یک ارتش روسی از خلیج بوتنی از روی یخ گذشت و استکهلم را تهدید کرد، و سوئد مجبور شد که فنلاند را به ازای بهای صلح واگذار کند. ریکسداگ(۱) گوستاو چهارم را از سلطنت خلع و قدرت اشراف را دوباره برقرار کرد؛ و عم پادشاه را، که در آن زمان شصت و یک سال داشت و مردی آرام و سلیم النفس بود، با لقب کارل سیزدهم (سلطنت از ۱۸۰۹-۱۸۱۸) به پادشاهی انتخاب کرد. کارل بدون فرزند بود. لاجرم می بایست وارثی برای تاج و تخت انتخاب شود. مآلاـ ریکسداگ از ناپلئون خواست که یکی از با کفایت ترین سرداران خود، به نام ژان- باتیست برنادوت اجازه دهد که به عنوان ولیعهد سوئد انتخاب شود. ناپلئون با این درخواست موافقت کرد، احتمالا به این امید که همسر برنادوت که روزگاری نامزد ناپلئون و اکنون خواهر زن ژوزف بوناپارت بود- نفوذ فرانسه را در سوئد مستقر خواهد کرد. از این رو، برنادوت در ۱۸۱۰ با لقب کارل یان به ولیعهدی سوئد رسید.

صرف نظر از این جنبه های سیاسی و حکومتی، روح سوئد همچنان با پیشرفت آموزش و

*****تصویر

متن زیر تصویر : نقاشی با مرکب چین اثر ژان - باتیست ایزابه: لویی هجدهم. موزه لوور، پاریس

---

(۱) Riksdag ، پارلمان ملی سوئد. - م.

پرورش، علوم، ادبیات، و هنر همگام بود. دانشگاههای اوپسالا، آبو، ولوند در زمره بهترین دانشگاه های اروپا به شمار می رفت. یونس یاکوب برزلیوس (۱۷۷۹–۱۸۴۸) یکی از پایه گذاران شیمی جدید بود. وی با بررسی دقیق حدود دو هزار جسم مرکب موفق به یافتن وزنهای اتمی شد که به مراتب از وزنهای اتمی دالتن دقیقتر بود، و فرق کمی با جدولی داشت که به طور بین المللی در ۱۹۱۷ برقرار شد. همچنین بسیاری از عناصر شیمیایی را برای نخستین بار مجزا کرد. در روش نامگذاری شیمیایی لاووازیه تجدید نظر به عمل آورد. در عمل شیمیایی الکتریسیته بررسیهای جالبی کرد و سیستم دو گانه ای در کار آورد که در ترکیبات شیمیایی، عناصر را از لحاظ الکتریسیته مثبت و منفی نشان می داد. کتاب درسیی که در ۱۸۰۸ منتشر ساخت و گزارش سالانه که انتشار آن را در ۱۸۱۰ آغاز کرد تا یک نسل بعد به صورت انجیل شیمیدانها بود.

در سوئد به اندازه ای شاعر وجود داشت که به دو مکتب رقیب تقسیم شدند: فوسفوریستها، که نام خود را از مجله خویش موسوم به فوسفوروس گرفته بودند، و افکار رازورانه رمانتیسم آلمانی را اشاعه می دادند؛ و گوتیکها که عودهای خود را با موضوعات قهرمانی ساز می کردند.

اسیاس تگنر کار ادبی خود را در مکتب گوتیکها آغاز کرد، ولی ضمن پیشرفت به اندازه ای حوزه خود را گسترش داد که همه مکاتب شعری سوئد را در خویش گردآورد. وی که در ۱۷۸۲ تولد یافته بود، هفتساله بود که انقلاب کبیر فرانسه روشنایی و گرمای خود را در اروپا پخش کرد، و هنوز سی وسه ساله بود که ناپلئون عازم سنت هلن شد. تگنر سی ویک سال دیگر عمر کرد. وی به مقامات ارجمند رسید؛ و در ۱۸۱۱ آکادمی سلطنتی سوئد جایزه ای به مناسبت شعر او به نام سوئا به وی اعطا کرد. شاعر در این شعر معاصران خود را به سبب قصورشان در حفظ رسوم نیاکانشان به باد انتقاد گرفته بود. سپس به اتحادیه گوتیکها پیوست و فوسفوریستها را به عنوان افراد ضعیف رمانتیک مورد مسخره قرار داد. در سی سالگی استاد زبان یونانی در دانشگاه لوند، و در چهل دو سالگی اسقف وکشر شد، و در چهل و سه سالگی (۱۸۲۵) مشهورترین منظومه ادبیات سوئد را انتشار داد.

ساگای فریتیوف یک سلسله داستان است که از افسانه های نورس کهن اقتباس شده است. بعضی از منتقدان حماسه را آمیخته با لفاظی زیاد می دانند– شاعر نمی توانست از روش مرسوم دست بردارد: ولی شکوه اشعار غنایی باعث قبول پرشور آن حتی در خارج شد، و تا سال ۱۸۸۸ بیست و یک ترجمه به انگلیسی و نوزده ترجمه به آلمانی از آن انتشار یافت.

ظاهراً تگنر سلامتی خود را در راه سرودن این منظومه از دست داد؛ از آن پس هم گاه گاهی شعر می گفت و یکی از آنها را به زنی متأهل از ساکنان وکشر اهدا کرد. در آغاز اگر چه آزادیخواه بود، ولی روش محافظه کارانه شدیدی در پیش گرفت و وارد مباحثات پرشوری با اقلیت آزادیخواه ریکسداگ شد. در ۱۸۴۰ پس از یک سکته ناقص، گرفتار اختلال حواس شد، و در طی آن همچنان شعرهای خوب می سرود. وفات او در وکشر به سال ۱۸۴۶ اتفاق افتاد.

*****تصویر

متن زیر تصویر : اسیاس تگنر (آرشیو بتمان)

در این ضمن، کارل سیزدهم چون دائماً بیمار بود، ولیعهدش کارل یان به عنوان نایب السلطنه کارها را اداره می کرد و مسئولیتهای دولتی را بر عهده می گرفت. پس از چندی مجبور شد میان دو وفاداری- نسبت به کشور بومی خود [فرانسه] یا میهنی که آن را برگزیده بود- یکی را انتخاب کند. از آنجا که دولتها نیز همچون شهروندانی که آنها را تشکیل می دهند حریص هستند و پاهای کاذب چسبان خود، یعنی ارتش را برای ربودن اشیاء لذیذ بیرون می فرستند، دولت سوئد نیز به نروژ همسایه خود با چشم طمع می نگریست. ناگفته نماند که دانمارك از سال ۱۳۹۷ به بعد آن سرزمین را متعلق به خود می دانست. ولیعهد سوئد به ناپلئون القا کرد که چنانچه موافقت فرانسه با تصرف نروژ به دست سوئد اعلام دارد، دوستی میان سوئد و فرانسه را استحکام خواهد بخشید. طبیعتاً ناپلئون نپذیرفت، زیرا که دانمارك یکی از باوفاترین متفقین او بود. در ژانویه ۱۸۱۲ ناپلئون دوباره پومران سوئد را به این بهانه که کالاهای بریتانیایی را با نقض محاصره بری وارد خاك خود کرده است، به تصرف خود درآورد ولیعهد کارل یان به روسیه روی آورد که چه این دولت هم ممنوعیت کالاهای مزبور را نادیده گرفته بود؛ روسیه با تصرف نروژ به توسط سوئد موافقت کرد، و سوئد تسلط روسیه را بر فنلاند پذیرفت. در آوریل ۱۸۱۲ سوئد با روسیه عهدنامه ای بست و بنادر خود را به روی تجارت بریتانیا بازگذاشت.

این بود وضع سوئد در زمانی که ناپلئون ضمن حرکت به مسکو مشغول پذیرایی از پادشاهان در درسدن بود.

III – دانمارک

خبر مربوط به سقوط باستیل دانمارکیها را چندان تحریك و ناراحت نکرد؛ زیرا آنها خود در ۱۷۷۲ رژیم ارباب و رعیتی و شکنجه قضایی را از بین برده، قانون دادگاهها و پلیس را اصلاح کرده، فساد و سوءاستفاده را از ادارات زدوده، آزادی همه مذاهب را اعلام داشته، و به تشویق ادبیات و هنر پرداخته بودند. دانمارکیها خانواده سلطنتی خود را در کشمکشهای طبقاتی و جریانات سیاسی موجب ثبات می دانستند؛ و هنگامی که لویی شانزدهم — که مانند پادشاهان خود آنها از اقدامات آزادیخواهانه حمایت می کرد- مورد حمله عوام پاریس قرار گرفت و به وسیله مجلس انقلابی به مرگ محکوم شد، دانمارکیها با پادشاه خود همعقیده شدند که چنین وجد و نشاطی را نمی خواهند. ناپلئون به سبب متوقف ساختن انقلاب و اعاده نظم به فرانسه بزودی مورد عفو قرار گرفت، و دانمارك حاضر نشد در اتحادیه علیه بوناپارت شرکت کند.

برعکس، دولت دانمارك با این ادعاهای وزارت دریاداری بریتانیا، که ناخدایانش حق دارند وارد کشتیهای عازم فرانسه شوند و به جستجوی قاچاق بپردازند، مخالفت کرد. در سالهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ ناخداهای بریتانیایی در چندین مورد وارد کشتیهای دانمارکی شده و یک

فرمانده کشتی هفت بازرگان دانمارکی را که در برابر آنها مقاومت ورزیده بودند دستگیر و در یک بندر انگلیسی نگاه داشته بودند. در اوت ۱۸۰۰، تزار پاول اول پادشاهان پروس و سوئد و دانمارک را دعوت کرد که برای مقاومت در برابر تجسس کشتیهای بیطرف از طرف انگلیسیها، به اتفاق او در دومین اتحادیه مسلح شرکت جویند. در روزهای ۱۶-۱۸ دسامبر ۱۸۰۰، چهار دولت بالتیک اعلامیه اصولی را به امضاء رساندند و موافقت کردند که به دفاع از آن بپردازند.

(۱) که هر کشتی بیطرف می تواند در سواحل ملتهای متحارب از بندری به بندر دیگر آزادانه رفت و آمد کند؛ (۲) کالاهای متعلق به اتباع دولتهای متحارب، به استثنای قاچاق، بر روی کشتیهای بیطرف، [از بازرسی] معاف است؛ ..(۵) اظهارات افسر فرمانده کشتی یا کشتیهای نیروی سلطنتی یا امپراطوری. .. مبنی بر این که سفاین او حامل کالاهای قاچاق نیست برای ممانعت از بازرسی کافی است.

ناپلئون مسرت خود را از این اعلامیه اظهار داشت. پاول اول از فرانسه دعوت کرد که به اتفاق روسیه به هندوستان حمله کند و تسلط انگلیسیها را از آنجا براندازد. انگلیس احساس می کرد که کشمکش به نقطه ای بحرانی رسیده است، زیرا ناوگان مجموعه دولتهای بیطرف و فرانسه ممکن است بر سیادت بریتانیا بر دریاها پایان دهد؛ و آن سیادت ظاهراً تنها مانع در راه حمله ناپلئون به انگلیس بود. دولت بریتانیا به این نتیجه رسید که یا باید ناوگان دانمارکی را تصرف یا خراب کند یا ناوگان روسی را؛ و ناوگان دانمارکی ارجح است زیرا حمله ای مقدماتی به روسیه ناوگان بریتانیا را در معرض حمله خطرناکی از پشت سر قرار خواهد داد.

در ۲۱ مارس ۱۸۰۱، یک ناوگان بریتانیایی، تحت فرمان سرهاید پارکر، یارماث را با این دستور ترک کرد که به کپنهاگ برود و از دانمارک بخواهد که از اتحادیه بیطرفی مسلح بیرون آید؛ و چنانچه این کشور امتناع ورزد، ناوگان دانمارک را تسخیر یا نابود کند. دریابان هوریشیو نلسن چهل و دو ساله که بعد از او مقام فرماندهی را داشت از اینکه زیر دست پارکر بود رنج می برد، مضافاً به اینکه پارکر شصت و دو ساله بسیار محتاط و محافظه کار بود و این خصوصیات مطلقاً با خلق و خوی نلسن سازگار نبود.

در ۱۷ مارس به ساحل غربی یولان رسیدند، و با احتیاط به طرف شمال رفته خود را به گوشه شبه جزیره در سکاژراک رسانیدند؛ سپس مسیری جنوبی را اختیار کرده پس از عبور از خلیج بزرگ کاتگات خود را به جزیره شلان رسانیدند. پس از گذشتن از تنگه باریک میان هلسینگبورگ (در سوئد) و هلسینگور (در دانمارک) (السینور در نمایشنامه هملت اثر شکسپیر) گذشتند، و در اینجا بود که توپهای قصر کرونبورگ به سوی آنها تیراندازی کردند. ناوگان

بریتانیـا از بین نرفت و به طرف جنـوب در داخـل تنگه اورسونـد پیشـرفته، خـود را به نزدیکی کپنهـاک و رویـاروی کشتیهـای دانمارکی رسانید؛ این ناوگان عبارت بود از هفده کشتی که از شـمال تا جنوب صف کشـیده بود و هر یک بیست تا شصت و چهار توپ داشت.

دریاسالار پارکر به این نتیجه رسـید که کشتیهای بزرگتر او که بیش از کشتیهای نلسن در آب فرو می رونـد نمی تواننـد وارد این تنگه کم عمق شوند، زیرا این خطر را خواهند داشت که به گل بنشـینند و از بین بروند. نلسن پس از آنکه مرکز فرماندهی خود را از کشتی سـنت جورج به کشتی فیل انتقال داد، با بیست و یک کشتی سـبکتر وارد تنگه شـد، و آنها را به طور مسـتقیم در برابر کشتیهـا و قلعه های دانمارکی قرار داد. نبرد (۲ آوریل ۱۸۰۱) از فاصـله ای چنان نزدیک صورت گرفت که تقریباً هر گلوله ای خرابی یـا مرگ به همراه داشت. دانمارکیهـا بـا دلیری معمول خود جنگیدنـد و انگلیسـیها بـا انضـباط معمول و دقت تیرانـدازی تعلیم یافته خود. تقریباً هر کشتی که در نبرد شـرکت جست درمانده شد. وضع نلسن چنان خطرناک به نظر می آمد که دریاسالار پارکر علامت مشهور به «علامت شماره ۳۹» را برای نلسن فرسـتاد که خود را از معرکه کنار بکشد و به اورسوند عقبنشـینی کند. بر طبق یک روایت انگلیسی، نلسن به آن علامت نگریست. ولی عمداً دوربین را به روی چشم کور خود نهاد؛ در هر صورت بعدها سوگند خورد که علامت دستور عقبنشینی را هرگز ندیده بود. باری وی مبارزه را ادامه داد.

«قمار بزرگ» به نتیجه رسید؛ کشتیهای دانمارکی یکی پس از دیگری آسیب دیده غرق شدند. نلسن پیشنهاد آتش بس داد، و مورد قبول قرار گرفت. نلسن (ماننـد ناپلئون) هم به دیپلماسـی متوسل شـد و هم به جنگ، به ساحل رفت تا شـرایط صـلح را با نایب السـلطنه دانمارک که ولیعهد آن کشور هم بود در میان نهد. این شاهزاده خبر قتل تزار پاول اول را شنیده بود (۲۳ مارس ۱۸۰۱)؛ اتحادیه بیطرفی مسـلح در حال انحلال بود. فردریک حاضـر شد که از آن کناره گیری کند. دولت بریتانیا توافق نلسن را تأییـد کرد، و او بـا فتـح و فیروزی جدیـد بازگشت. وی همچنان مورد احترام بود تا آنکه ملت او را فراخوانـد (۱۸۰۵) تا در ترافالگار تسلط بریتانیا را بر دریاها حفظ کند.

دانمارک به حیات خود ادامه داد، و انگلیس در محترم شـمردن او به بقیه اروپا پیوست. طی شـش سال بعد، آن کشور سلطنتی کوچـک کوشـید که بیطرفی خود را میـان ملتهـا- بریتانیای کبیر و روسـیه- که بر دریاهای مجاور مسـلط بودنـد از یک سو، و قـوای فرانسـه که در سـرزمینهای مجـاور آن شـبه جزیره مخـاطره آمیز پاسـداری می کرد از سـوی دیگر، حفـظ کنـد. بتـدریج دانمارکیها به طرفـداری از ناپلئون تمایل یافتنـد، ولی از تقاضای مکرر او در مورد یک جانبـداری قاطعانه بیشتر، رنجیده خاطر بودنـد. نـاپلئون پس از عهـدنامه تیلزیت، پیـامی برای دولت دانمـارک فرسـتاد و در مـورد ممنـوعیت کامـل از ورود کالاهـای انگلیسی، و همکاری نیروی دریایی جدید آن کشور با فرانسه، اصرار ورزید.

در این هنگام، مانند سال ۱۸۰۱، دولت بریتانیا تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند، و ناوگانی عظیم با بیست و هفت هزار سرباز به آبهای دانمارک بفرستد (۲۶ ژوئیه ۱۸۰۷). ضمناً مقاصد صلح طلبانه خود را ابراز داشت. اما جورج کنینگ وزیر خارجه انگلیس دولت خود را متقاعد ساخت که ناپلئون درصدد است از نیروی دریایی دانمارکی به عنوان بخشی از ناوگانی استفاده کند که در اسکاتلند یا ایرلند پیاده خواهد شد. در ۲۸ ژوئیه، کنینگ به نماینده بریتانیا در دانمارک دستور داد که ولیعهد دانمارک را آگاه سازد که برای امنیت بریتانیای کبیر لازم است که دانمارک با انگلیس متفق شود و نیروی دریایی خود را در اختیار این کشور بگذارد. ولیعهد نپذیرفت و درصدد مقاومت برآمد. کشتیهای انگلیس بی درنگ شلان را در محاصره گرفتند، و قوای انگلیس حلقه محاصره را در پیرامون کپنهاگ تنگتر کرد. شهر از طرف خشکی و دریا مورد بمباران قرار گرفت (۲-۵ ستامبر ۱۸۰۷)، با چنان نتیجه وحشت انگیزی که در ۷ سپتامبر دانمارکیها همه ناوگان خود را، که عبارت بود از هجده کشتی صف مقدم، ده کشتی جنگی بادبان دار و چهل و دو کشتی کوچکتر، تسلیم کردند. اما دانمارک همچنان به مبارزه ادامه داد، و از آن پس تا ۱۸۱۳ با فرانسه متحد شد.

در میان جنگها — و غالباً بر اثر الهام گرفتن از آنها- دانمارکیها در علم و تحقیق و ادبیات و هنر سهمی قابل توجه داشتند. هانس کریستیان اورستد (۱۷۷۷-۱۸۱۵) کشف کرد هرگاه جسمی حامل جریان برق به موازات یک عقربه مغناطیسی قرار گیرد، عقربه حرکت می کند و در امتدادی عمود بر سیم قرار می گیرد، لفظ اورستد بزودی وارد همه زبانهای اروپایی و آمریکایی شد تا واحد نیرو را در یک حوزه مغناطیسی نشان دهد، اورستد طی سی سال تجربه، علم برقاطیس را بنیان نهاد.

نیکولای گرونتویگ طی هشتاد ونه سال عمر خود از عهده برآمد که یک عالم الاهیات آزادیخواه، یک اسقف، یک فیلسوف، یک مورخ، یک معلم با ابتکار، و یک راهگشا در بررسی افسانه های نورس و ادبیات آنگلوساکسون، و مؤلف منظومه ای حماسی و آوازها و سرودهایی باشد که هنوز در سکونه [ایالتی در سوئد] محبوبیت دارد.

دانمارک در این عصر برجسته دارای تئاتری پرهیجان بود، که کمدیهای آن ادعاهای اجتماعی را به باد انتقاد گرفت؛ از این رو پیتر آندریاس هایبرگ (۱۷۵۸-۱۸۱۴) در «فونها و فانها» امتیازات طبقاتی را مسخره کرد، و به اندازه ای دشمن برای خود تراشید که مجبور شد به پاریس پناهنده شود، و در آنجا در وزارت امور خارجه زیر نظر تالران به کار پرداخت. وی فرزندی برای آیندگان به جای نهاد و به نام یوهان لوذوی هایبرگ (۱۷۹۱-۱۸۶۰) که در عصر بعد بر تئاتر دانمارک تسلط داشت.

در این زمان ادبیات دانمارکی لااقل دو شاعر پرورد که علاقه و شهرتشان مرزهای ملیت و زبان را نادیده گرفت و در سراسر جهان پخش شد. ینس ایمانوئل باگسن (۱۷۶۴-۱۸۲۶) هم دارای اخلاقی جالب بود و هم سبکی دلپذیر. دوک آو گوستنبورگ هزینه سفر آن جوان را

به آلمـان و سویس پرداخت. ینس باویلانـت، شـیلر، هردر، وکلوپشـتوک ملاقـات، تمایلات رمانتیـک روسو را احسـاس، و از انقلاب فرانسه اظهار مسـرت کرد. در مکتب کانتی که در آن موقع بر فلسـفه آلمانی سیطره داشت مستغرق شد، و نام کانت را به نام خود افزود. سرگشتگیهای جسمی و روحی خود را در لابیرنتهای شاعری سرگردان نقل کرد (۱۷۹۲)، که از لحاظ طنز و احساس با نوشته های لارنس سترن رقابت می کرد. در بازگشت به دانمارک، شوق زندگی پرهیجان و ایمار و پاریس او را به فرانسه کشانید. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۱ در فرانسه زیست، و ناپلئون را در حال تبدیل آزادی به نظم، و جمهوری به امپراطوری، نظاره کرد. در ۱۸۰۷ منظومه ای پر روح تحت عنوان روح و خود او انتشار داد که در آن، با بذله گویی زیرکی، سرگشـتگی خود را میـان ایـده آلهـای کلاسـیک نظم، راستی، و اعتـدال و شور رمانتیک، آزادی، تخیل، و میل بررسـی کرد. در ۱۸۱۱ به استادی دانشگاه کیل رسید. دو سال بعد، وارد جنگ خسته کننده ای علیه بزرگترین شاعران دانمارک شد.

آدام گوتلوب اولنشـلیگر (۱۷۷۹-۱۸۵۰) روزگار جوانی فوق العاده سـعادتمندی داشت. پدرش سـریدار قصـری در حومه شهر بود. آن کودک به جـای زمین بازی، باغ و به جای تالار هنر، گالری هنری و به جای مـدرسه، دارای کتابخانه بود. قوه تخیلش او را بر آن داشت که هنرپیشه شود، ولی دوسـتش هـانس کریستیان اورسـتد او را به دانشـگاه کپنهاک کشانـد. ضـمن بمباران ناوگان و پایتخت به توسط انگلیسـیها در ۱۸۰۱ زنده ماند، و تحت تأثیر هنریک شـتفنس فیلسوف نروژی واقع شد. سـرانجام با دیگته (اشعار، ۱۸۰۲) سبک رمانتیک را در ادبیات دانمارک برقرار ساخت.

وی در پهنه ادبیات با نوشـته های شاعرانه (۱۸۰۳) پیشـرفت کرد، و آن مجموعه ای از اشـعار غنایی بود که زندگی مسیح را با تغییرات سالانه ط...�...Șِهماننـد می شـمرد. کلیسای رسـمی این اثر را به عنوان مذهب وحدت وجودی و نوعی بدعت در دین دانست؛ ولی دولت دانمـارک کمکی مالی جهت مسافرت به آلمان و ایتالیا و فرا...ə...در اختیار گذاشت. با گوته ملاقات کرد، و شاید از او سـرمشق گرفت که جلو احساسات رمانتیک خود را بگیرد. در اشـعار شمالی (۱۸۰۷)، با شعری حماسی به اساطیر اسـکاندیناوی روی آورد. این شـعر در تعریف مسافرتهای تور، خدای نورسـها، با درامی درباره هوکون یارل است که در نروژ از ۹۷۰ تا ۹۹۵ حکومت کرد و در نبردی بی نتیجه علیه گسترش عیسویت شـرکت جست. هنگـامی که اولنشـلیگر به کپنهـاگ بازگشت (۱۸۰۹)، به عنوان بزرگترین شاعر دانمارک مورد استقبال قرار گرفت.

وی از محبوبیت خود برای انتشار یک س...Ęəęآثاری که آنها را به شتاب نوشته بود استفاده کرد. ینس باگسن علناً آنها را به عنوان تولیدات پست و ناشـی از بی مبالاتی محکوم دانست. مشاجره ای درگرفت که اولنشلیگر در آن زیاد شرکت نجست. اما دوستانش از او با حرارت دفاع کردند و باگسن را در دوئلی به صورت بحث به زبان لاتین به مبارزه طلبیدند. در این ضمن،

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی اثر اچ. پی. هانسن از روی تابلویی اثر ریپنهاوزن: آدام گوتلوب اولنشلیگر (آرشیو بتمان)

اولنشلیگر دو اثر به نامهای هلگه و دن لیله هیرددرنگ انتشار داد، و باگسن به اندازه ای از آن دو اثر شاد شد که بازگشت آدام پیر را خوشامد گفت. در ۱۸۲۹ تگنر تاج افتخار برگ غار را در لوند بر سر اولنشلیگر گذاشت. وی در ۴ نوامبر ۱۸۴۹، در سن هفتادسالگی، به توسط شاعران معاصرش به عنوان «آدام پارناسوس ما» مورد تجلیل قرار گرفت.

دانمارک در زمینه هنری پیکرتراشی را به جهان عرضه کرد که در دوره اعتلای خود رقیبی جز کانووا نداشت. برتل توروالسن (۱۷۷۰-۱۸۴۴) از آکادمی کپنهاگ کمک هزینه تحصیلی دریافت کرد، و در ۱۷۹۷ در رم اقامت گزید؛ و رم در آن موقع هنوز از لحاظ هنری تسلیم سیطره وینکلمان بود که مجسمه سازی یونان را کمال مطلوب هنری می دانست. توروالسن مورد توجه کانووا قرار گرفت و در ساختن مجسمه هایی از خدایان مشرکان و مشاهیر معاصر با حالت و جامه یونانی یا رومی از او پیروی کرد؛ و به همین سبب، در ۱۸۱۷ مجسمه نیمتنه عریانی از بایرن به صورت آنتینوئوس موقر ساخت. وی به عنوان رهبر مکتب کلاسیک جدید، در پیکر تراشی جانشین کانووا شد، و شهرت او به اندازه ای گسترش یافت که چون رم را در ۱۸۱۹ برای اقامت کوتاهی در کپنهاگ ترک گفت، عزیمت او از شهرهای وین وبرلن و ورشو تقریباً به صورت حرکت دسته جمعی پیروزمندانه درآمد. در ۱۸۱۹ نمونه ای ساخت که لوکاس آهورن از روی آن مجسمه شیرلوسرن را، به یاد گارد سویسی که ضمن دفاع از لویی شانزدهم در ۱۷۹۲ به قتل رسید، ساخت. هنگامی که کپنهاگ را دوباره به قصد رفتن به رم ترک گفت، اهالی آن شهر لب به شکایت گشودند، ولی در ۱۸۳۸ مراجعت خود را با افتخار جشن گرفت. از آنجا که تا این زمان ثروتی بهم رسانده بود، قسمتی از آن را جهت نمایش آثار خود، وقف موزه ای کرد. در میان آنها مجسمه ای که از خود به جای نهاد بیشتر شهرت دارد، اگرچه از لحاظ فربهی کاملا کلاسیک نیست. در ۱۸۴۴ درگذشت و در باغ موزه اش به خاک سپرده شد.

IV – لهستان

لهستان که اساساً بر اثر فردگرایی مغرورانه اشراف خود و رکود اقتصاد دایم ناشی از رژیم سرفداری ضعیف شده بود، قدرت مقاومت در برابر دولتهایی که خاک آن کشور را میان خود تقسیم می کردند نداشت. لاجرم، در سالهای ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵-۱۷۹۶ روسیه، پروس، و اتریش هر یک قسمتهایی از آن را تصرف کردند. لهستان اگرچه به عنوان دولت، دیگر وجود نداشت، ولی به صورت یک واحد فرهنگی غنی از لحاظ ادبیات و هنر، و مردمی که به شدت مصمم بودند که آزاد باشند، باقی ماند. همه آنها جز تعداد کمی آلمانی در غرب و یک اقلیت یهودی در ورشو و در شرق تقریباً از نژاد اسلاو بودند. لهستانیها پیرو مذهب کاتولیک رومی

بودند، و در این مورد شور و تعصبی داشتند، زیرا آنکه مذهب مزبور آنان را در مصیبتها یاری داده؛ در آرزوها و رؤیاها امید داده و الهام بخشیده؛ و در بحبوحه خرابی درهم گسیختگی کشورشان نظم اجتماعی را حفظ کرده بود. از این رو بدعت را خیانت می دانستند، و در میهندوستی از هیچ چیز فروگذار نمی کردند. تنها افراد تحصیل کرده و مرفه آنها می توانستند با یهودیان، که از لحاظ تجارت و شغل به پیشرفتهایی نائل شده بودند، نوعی برادری داشته باشند. این نکته در مورد یهودیان فقیر، که علامت مخصوصی را بر سینه حمل و در گتوها به سر می بردند، کمتر صادق بود؛ اینان توانستند باور کنند که کسی که به نام او مورد آزار قرار گرفته بودند عیسایی بوده است که به آنها وعده داده شده بود.

مسیحیان و یهودیان از خوارشدن اتریش و روسیه به دست ناپلئون، در اوسترلیتز، و بیشتر از آن از غلبه او بر پروسیها در ینا و آورشتت به طور یکسان به شگفتی افتاده بودند، و اکنون، در سال ۱۸۰۶، وی در برلن نشسته بود و برای نیمی از قاره اروپا دستور صادر می کرد. ناپلئون غارتگران لهستان را تنبیه کرده و در صدد مبارزه با روسها بود. لهستانی میهن پرست از خود می پرسید که آیا ممکن است ضمن راه، لهستان را آزاد اعلام کند؛ پادشاهی با قانون اساسی به آن کشور ارزانی دارد؛ و به او وعده حمایت پرتوان خود را بدهد؟ هیئتی از لهستانیهای برجسته جهت تعداد استمداد از او حرکت کردند، ولی ناپلئون آنها را با این اطمینان، مؤدبانه بازگردانید که در این زمان تا حد امکان به آنها کمک خواهد کرد، ولی آزادی لهستان در گرو نتایج مواجهه آینده او با روسیه خواهد بود.

کوشچوشکو که از فعالترین میهن پرستان لهستانی بود، به هموطنان خود یادآور شد که آرزوهای خود را چندان به ناپلئون وابسته نکنند، متذکر شد که : «ناپلئون فقط درباره خودش فکر می کند. از هر ملیت بزرگی تنفر دارد، و از آن بیشتر از روح استقلال بیزار است. فرد مستبدی است، و تنها هدفش ارضای حس جاه طلبی خود اوست.» هنگامی که ناپلئون نماینده ای فرستاد تا درباره نقشه و هدف کوشچوشکو سؤال کند، آن رهبر لهستانی پاسخ داد: تشکیل دولتی شبیه دولت انگلیس؛ آزاد ساختن سرفها: و لهستانی که از دانتزیگ تا مجارستان و از ریگا تا اودسا حکومت کند.

در این ضمن، لهستانیها لشکری کوچک ترتیب داده و پروسیها را از ورشو اخراج کرده بودند. هنگامی که ناپلئون در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ وارد پایتخت این کشور شد. عامه مردم از او با شور و شعف بسیار استقبال کردند. سربازان لهستانی که مشتاق به جنگیدن علیه روسها در تحت فرمان او بودند به ارتش او پیوستند- کما اینکه قبلاً هم یک تیپ لهستانی به خاطر او در ایتالیا جنگیده بود. شاید امپراطور به زیبایی و وقار زنان لهستانی بیشتر ارج می نهاد. مادام والوسکا، که در آغاز به عنوان یک قربانی میهن پرستی خود را به او تسلیم کرد، سخت عاشق او شد. و در طی زمستان بسیار سردی که تقریباً قوای او را در آیلو از بین برد در کنار او ماند. سپس

به ورشو بازگشت، و حال آنکه ناپلئون به حرکت خود ادامه داد و قوای روسها را در فریدلاند در هم شکست.

ناپلئون در عهدنامه تیلزیت (۹ ژوئیه ۱۸۰۷) فردریک ویلهلم سوم را مجبور کرد که دست از ادعاهای پروس نسبت به مرکز لهستان بردارد. بر طبق ماده چهارم این عهدنامه، دوکنشین بزرگ جدید ورشو به عنوان دولتی مستقل تحت فرمان پادشاه ساکس مورد شناسایی قرار گرفت. در ۲۲ ژوئیه، ناپلئون به این دوکنشین، یک قانون اساسی اعطا کرد که متکی بر قانون اساسی فرانسه بود، و تساوی در برابر قانون، آزادی مذهبی، نظام وظیفه، مالیات بیشتر، و سانسور مطبوعات را برقرار می ساخت. کلیسای کاتولیک تحت نظارت دولت گذاشته می شد؛ دولت، مذهب کاتولیک را به عنوان مذهب ملت لهستان می پذیرفت و مورد حمایت قرار می داد. قانون اساسی مزبور یهودیان را از حقوق کامل بهره مند می ساخت. ولی مقرر می داشت که ازدواجهای آنان و خرید زمین به توسط آنها باید با اجازه دولت باشد. ناپلئون که پیش بینی می کرد که باید با آلکساندر تا پای جان بجنگد، قانون اساسی لهستان را برای حمایت لهستان از فرانسه تعدیل کرد.

در این مورد، محاسبه او تا درجه زیادی موجه بود. هنگامی که مبارزه نهایی پیش آمد، همه طبقات لهستان به ناپلئون کمک کردند تا اینکه در ۱۸۱۴ وی دیگر نمی توانست از آنها حمایت کند. تیپهای لهستانی در ارتشهای مختلف او به خاطر او تا آخرین نفس جنگیدند.

بسیاری از لهستانیها ضمن بازگشت از روسیه در بزرگترین شکست نظامی تاریخ در فرو ریختن پلی بر روی رودخانه برزینا غرق شدند، بعضی از آنها که در آب جان می دادند فریاد می زدند:

«زنده باد امپراطور!»

۷ - ترکیه عثمانی در اروپا

دوران فعالیتهای چشمگیر عثمانی در زمینه حکومت و ادبیات و هنر اینک به سرآمده بود؛ با این حال، در ۱۷۸۹ ترکان بر این نواحی تسلط داشتند- گرچه در پاره ای موارد سلطه ای سخت سست بنیان بود: مصر، شرق نزدیک تا فرات، آسیای صغیر و ارمنستان، یونان، بلغارستان، آلبانی، صربستان، و شاهزاده نشینهای حوزه دانوب- والاکیا و مولداویا (رومانی کنونی)- که جزو قطعات مورد اختلافی بود که توسط ناپلئون (که آنها را در اختیار نداشت) در عهدنامه تیلزیت به آلکساندر واگذار شد. سلاطین عثمانی، که بر اثر رکود اقتصادی و فساد اخلاقی ضعیف شده بودند، به پادشاهان اجازه دادند که بر ایالات حکمروایی کنند و از آنها مالیات بگیرند، بی آنکه از طرف قسطنطنیه دخالت زیادی در این امر بشود؛ بایرن شمه ای از طرز حکومت مقتدرعلی پاشا در آلبانی را (۱۷۸۸-۱۸۲۲) بیان کرده است. علی پاشا در امر توطئه

علیه باب عالی تندروی کرد، و سلطان محمود دوم او را به قتل رساند.

صربها برای نیل به استقلال جنگیدند. هنگامی که پاشای محبوب آنها به دست ینی چریها به قتل رسید، یکی از میهن پرستان صرب به نام کاراژرژ (قراجورج) در ۱۸۰۴ درصدد ایجاد یک حکومت جمهوری، با مجلسی انتخابی، که سنا را برگزیند، برآمد؛ و در ۱۸۰۸ سنا کاراژرژ را به ریاست موروثی صربها انتخاب کرد. سلطان محمود قوای عظیمی جهت برانداختن جمهوری جدید به بلگراد فرستاد (۱۸۱۳)؛ کاراژرژ و هزاران تن از پیروانش به اتریش گریختند. شورش دیگری به رهبری امیر میلوش اوبرنوویچ سلطان را بر آن داشت که به مصالحه ای تن در دهد (۱۸۱۵) که، برطبق آن، آزادی مذهب و تعلیم و تربیت و تجارب برای صربها تضمین شد. میلوش با آمیزه ای از سیاست و قتل، حکومت خود را استحکام بخشید. رقیب خودکاراژرژ را اعدام کرد، و سلطان را مجبور ساخت که حکومت موروثی او را به رسمیت بشناسد. تا سال ۱۸۳۰ صربستان عملا به صورت دولتی مستقل درآمد.

یونان در ۱۴۵۲ به دست ترکان عثمانی افتاده بود، و در این زمان دوران تسلط ترکها به اندازه ای طولانی شده بود که یونانیان نیمی از غرور باستانی خود را از دست داده بودند. غلبه فرانکها و مهاجرت اسلاوها، خونها، خاطرات نژادی، و لهجه ها را در هم آمیخت. تا اینکه لهجه مرسوم و مورد محاوره مردم اساساً با زبان یونانی روزگار افلاطون اختلاف پیدا کرد.

با وجود این، دانشمندان و شاعران و میهن پرستان تا اندازه ای خاطره یونان باستان و آن یازده قرن (۳۹۵-۱۴۵۲) را حفظ کرده بودند که طی آنها یونانیان بر امپراطوری بیزانس حکومت کرده و همچنان علم و فلسفه و هنر را توسعه بخشیده بودند. خبر انقلاب کبیر فرانسه این خاطرات را برافروخت، و خواندن «چایلدهرلد»، اثر بایرن، بسیاری از یونانیان را به این خیال انداخت که چرا یونان دوباره آزاد نشود؟ ریگاس فرایوس (۱۷۵۷-۱۷۹۸) از اهالی والاکیا که در تسالیا به دنیا آمده بود و در وین می زیست براساس «مارسیز» سرودی ساخت و آن را انتشار داد، و یک هتایرای (انجمن اخوت) تأسیس کرد به منظور آنکه یونانیان وترکان را به وسیله رشته ای از آزادی و برابری با یکدیگر پیوند دهد. در ۱۷۹۷ با دوازده صندوق پر از اعلامیه به طرف یونان حرکت کرد. ولی در تریست گرفتار و در بلگراد اعدام شد. هتایرای دیگری در اودسا تشکیل یافت، به یونان کشیده شد؛ و در آماده ساختن ذهن یونانیان برای شورش ابراز فعالیت کرد. آذامانتیوس کورائیس (۱۷۴۸-۱۸۳۳) که از یونانیان ازمیر بود در ۱۷۸۸ در پاریس اقامت گزید و هم خود را مصروف به تصفیه زبان جاری و هماهنگی نزدیکتر آن با موازین باستانی کرد. از انقلاب کبیر فرانسه مسرور بود؛ و با اشعار و رسالات گمنام و همچنین با انتشار آثار کلاسیک یونان عقاید جمهوریخواهانه و ضد روحانی خود را گسترش داد. گرچه متذکر می شد که انقلاب ممکن است نابهنگام باشد. انقلاب یونان در ۱۸۲۱ آغاز و در ۱۸۳۰ به آزادی یونان منتهی شد.

رفتـار دولت ترکیه بـا یونانیـان، تـا آنجـا که می توان ازطریق ابهـام زمـان و مکان، زبان و پیشـداوری، قضاوت کرد، به وضوح ظالمانه تر از سایر دولتهای سـلطه جوی اروپای قبل از سال ۱۸۰۰ نبود. بایرن از مشاهده سـرهای جانیان که در دو سوی دروازه حرمسـرای سلطان به تماشا گذاشته شده بود به وحشت افتاد (۲۱ مه ۱۸۱۰)، ولی بایـد به این حقیقت توجه کرد که در انقلاب فرانسه، دولت تعـداد بیشتری زن و مرد را با گیوتین اعدام کرد تا سـلاطین عثمانی در همان مدت. مانند سایر کشورها، قسـمت عمده ثروت در دست عده ای معدود بود. ترکان مردمی بودند فیلسوف منش و شاعر مسـلک، در عین حال، جنگجو؛ نصیب و قسـمت روز را اراده خداوند می دانسـتند که با اظهار شـکایت قابل تغییر نبود، و زنان زیبا را که به طرزی شایسته تربیت یافته و معطر شـده بودند با ارزشتر از همه چیز غیر از طلا می دانسـتند. تعدد زوجات را در صورت امکان دوست می داشـتند؛ آنها که قابلتر از همه بودنـد چرا فرزندان بیشتری نداشـته باشـند؟ نیازی به زنان روسپی احساس نمی کردند، ولی روسپیخانه هایی برای عیسویـان تشـکیل داده بودنـد، هنوز آثـار ادبی و هنری به وجود می آوردنـد و تعـداد زیـادی شاعر داشـتند و مساجـدشان می درخشید، احتمالا استانبول در ۱۸۰۰ زیباترین شهر اروپا بود.

از لحـاظ سیاسـی، وضع ترکیه عثمانی، مخاطره آمیز بود. اقتصاد و ارتش آن وضـعی آشـفته داشت، در حالی که منابع مادی و قـدرت نظـامی دشـمنانش افزایش می یـافت. پـایتخت آن بر روی نقشه از لحـاظ سـوق الجیشـی بیش از همه اهمیت داشت، و سراسـر اروپای عیسوی خواهان آن مروارید بود. کاترین کبیر دست طمع به دریای سیاه دراز کرده و کریمه را از تاتارها گرفته بود، و با دعای خیر ولتر قصد تاجگذاری نوه اش کنستانتین را در قسطنطنیه داشت.

حال بدین منوال بود که سلطان سلیم سوم در سن بیست و هفت سالگی به سلطنت رسید (۱۷۸۹). وی که از آموزش و پرورش خوبی برخوردار بود، با سـفیر فرانسه روابط حسـنه برقرار کرده، و نماینـده ای به فرانسه فرسـتاد تا گزارشـی در باب سیاسـتها و عقاید و روشهای اروپایی را به او بدهد.

سرانجام به این نتیجه رسـید که کشورش نمی تواند جلوه دشـمنان را بگیرد مگر آنکه در سازمانهای ترکیه تغییراتی اساسـی به وجود آورد. از این رو با کاترین در یاشـی صـلح کرد (۱۷۹۲)، و تسـلط روسـیه را بر کریمه و رودخانه های دنیستر و بوگ به رسـمیت شـناخت. سـپس بـه فکر افتـاد که برای متصـرفات اروپـایی عثمـانی یـک نظـام جدیـد عرضه کنـد که در آن انتخـاب شهرداران و نمایندگان به وسیله مردم انجام گیرد. با کمک افسران و متخصصان غربی مدارس دریانوردی و مهندسی به وجود آورد و بتدریج ارتشـی جدید تشـکیل داد. نقشه های او در مورد درگیری تلافی جویانه با روسـیه بر اثر غلبه ناپلئون بر مصـر و حمله به عکا عقیم ماند. در ۱۷۹۸ با انگلیس و روسـیه علیه فرانسه اعلان جنگ داد، و اگرچه صلح در ۱۸۰۲ برقرار شد، هزینه سنگین جنـگ موجبـات عـدم رضـایت مردم را فراهم سـاخت. حکـام محلی و کارمنـدان رشوه گیر علیه قانون اساسـی جـدید شورش کردند؛ سلیم حاضر به کناره گیری شد (۱۸۰۷) ولی با وجود این به قتل

رسـید. پس از یکسال هرج و مرج، طرفداران او بر روی کار آمدند، و برادرزاده اش محمود دوم سلطنتی را آغاز کرد (۱۸۰۸) که تا سی و یک سال بعد به طول انجامید.

دولتهای مسیحی رقیب می کوشیدند که سیاستهای باب عالی را با زر یا زور تحت کنترل خود بگیرند. ترکیه عثمانی به عنوان دولت باقی ماند، زیرا هیچ یک از آنها حاضر نبودند که نظارت بر بوسفور را به دیگری بسپارد. در ۱۸۰۶ آلکساندر اول قوایی برای تصرف والاکیا و مولداویا اعزام داشت. از آنجا که سفیر ناپلئون در باب عالی سلیم را تحریض به مقاومت می کرد، ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد. در تیلزیت در ۱۸۰۷ ناپلئون پیمان صلح تیلزیت را امضا کرد. متارکه ناشی از آن پیمان، به کرات نقض شد، تا اینکه آلکساندر حاضر به جنگ مجدد با ناپلئون شد و تصمیم گرفت که قوای خود را از جبهه جنوبی فرا خواند. در ۲۷ مه ۱۸۱۲، یک روز پیش از آنکه ناپلئون در سدن را به قصد پیوستن به قوای پراکنده خود در لهستان ترک گوید، روسیه عهدنامه بخارست را با ترکیه عثمانی منعقد ساخت و از همه ادعاهای خود نسبت به شاهزاده نشینهای کنار دانوب چشم پوشید. اکنون آلکساندر می توانست همه افواج خود را برای مقابله با نیروهای چهار صد هزار نفری- فرانسوی و غیر آنها- که خود را برای عبور از نیمن و ورود به روسیه آماده می ساختند گردآوری کند.

ص: ۹۲۹

فصل سی و چهارم :روسیه – ۱۷۹۶–۱۸۱۲

I – محیط

در ۱۸۱۶ تـالران چنین نوشت: «اگر در قرن گذشـته دولتی دیگر در شـمال برنخاسـته بود، اکنون فرانسه و اتریش نیرومنـدترین کشورهای اروپا بودنـد. پیشـرفت وحشت انگیز و سـریع آن دولت بایـد انسان را از این فکر بترساند که تجاوزات بیشـماری که بدان دست زده است فقط مقدمه ای است برای پیروزیهای بعدی، که منجر به بلعیدن همه چیز خواهد شد.»

فضـا می توانـد تاریخسـاز باشـد. به نقشه جهـان از کـالیننگراد (که کـانت آن را به نـام کونیگسبرگ می شـناخت) در دریای بالتیک تاکامچاتکا در اقیانوس آرام بنگریـد؛ سـپس از قطب شـمال تا دریای خزر، کوههای هیمالایا، مغولسـتان چین، ژاپن را نگاه کنید: آنچه که در میان آنها قرار دارد روسیه است. بگذارید که نقشه سخن بگوید: یا به حرف مادام دوستال گوش دهید که در ۱۸۱۲ از وین به سن پطرزبورگ رفت :

در روسـیه به انـدازه ای فضـا وجود دارد که همه چیز در آن گم شـده است، حـتی قصـرها، حتی جمعیت. انسـان ممکن اسـت تصور کند که در کشوری مسافرت می کند که مردمش از آنجا به تازگی رخت بربسته اند. . . . اوکرائین سرزمینی است بسیار حاصـلخیز، ولی به هیچ وجه دلپذیر نیست. . . . دشـتهای وسیع گندم را می توان دید که گویی به توسط دستهای نامرئی کشت شده است، مسکن و مسکون تا این اندازه نادر است.

مردم در دهکـده های پراکنـده به دور یکـدیگر جمع شـده بودند، زیرا خاطره تاتارهایی که آنجا را غارت کرده و با لذت آدم کشـته بودنـد هنوز از یادها نرفته بود. اگرچه آنها رفته بودنـد، ولی شبیه آنها ممکن بود بیایـد؛ قدری هم از زورگویی خود در آداب روسـها، که برا اثر زحمت و انضـباط آرام شده بودند، برجای نهاده بودند. انتخاب طبیعی بیرحمانه صورت گرفته بود، و به سود کسانی تمام شده بود که برای به دست آوردن زمین و زن گرسنگی کشیده

ص: ۹۳۰

و به طرزی خستگی ناپذیر رنج برده بودند. پطر کبیر بعضی از آنها را به صورت سرباز یا دریانورد درآورده بود. موفقیتهای او آلمانیهای متهور و چکهای زیرک را جهت سکونت در دشتها وارد روسیه کرده بود. کاترین کبیر ارتشهای عظیم و سرداران چاق و فربه خود را به طرف جنوب اعزام داشته بود تا تاتارها و ترکها را از مقابل خود برانند، کریمه را به تصرف در آوردند، و با فتح و فیروزی در دریای سیاه به کشتیرانی بپردازند. در زمان آلکساندر، آن توسعه ادامه یافت؛ روسها در آلاسکا مستقر شدند، قلعه ای در مجاورت سان فرانسیسکو بنا نهادند، و مستعمره ای در کالیفرنیا تشکیل دادند.

آب و هوای سخت روسیه اروپایی- که به وسیله جنگل یا کوه از هوای سرد قطب شمال یا گرمای استوایی محفوظ نیست- مردم را، در صورت داشتن نان و زمان، آماده انجام دادن کارهای غیرممکن می ساخت. آنان می توانستند بیرحم باشند، زیرا زندگی به آنها رحم نکرده بود؛ حاضر بودند زندانیان را شکنجه دهند و یهودیان را به قتل برسانند. ولی این وحشیگریها تا اندازه ای مربوط به تجارب و خاطرات خود آنها در مورد ناامنی و خصومت بود. این صفات به طور قطع در خون آنها نبود، زیرا امنیت روزافزون زندگی اجتماعی آنها را ملایمتر ساخت، و دلشان را به رحم آورد، و مانند یک میلیون نفر کارامازوف از خود می پرسیدند که چرا آدم بکشند یا گناه کنند. همیشه با تأثر به جهانی زورگو و غیرقابل فهم می نگریستند.

مذهب شگفتی آنان را آرام کرد و از زورگویی و خشونت آنها کاست. در اینجا کشیشان مانند کشیشان کاتولیک رومی در مراحل اولیه جامعه های اروپای غربی- به منزله بازوان روحانی بودند، و، با استفاده از نیروهای مخفی و متنوع اسطوره، گاه به صورت مطالب گیج و مبهوت کننده، گاه در قالب الفاظ روشنگر، زمانی با تهدید و ارعاب و بالاخره لحظه ای با تسلی و امید بخشیدن، اختیارات قانونی را تقویت می کردند. تزارها می دانستند که این اسطوره ها برای نظم اجتماعی، کار صبورانه، عملیات قهرمانی فداکارانه در زمان جنگ و صلح تا چه حد لازم است. به روحانیان عالیرتبه حقوق خوب می دادند، و به روحانیان پایینتر به اندازه ای که زنده و میهن پرست بمانند. شقاق مذهبی را تحمل می کردند به شرط آنکه نسبت به دولت وفادار می ماند و صلح را حفظ می کرد؛ کاترین دوم و آلکساندر اول به لژهای فراماسونری که با احتیاط خواهان اصلاحات سیاسی بود به چشم اغماض می نگریستند.

اشراف روسی مدعی کلیه حقوق فئودالی بودند؛ از آنها استفاده می کردند؛ و تقریباً بر هر جنبه ای از زندگی سرفها نظارت داشتند. اشراف فئودال می توانستند سرفهای خود را بفروشند، یا آنها را برای کار در کارخانه های شهری اجاره دهند؛ می توانستند آنها را به زندان اندازند؛ یا آنها را با چوب یا تازیانه یا طناب گره دار تنبیه کنند؛ می توانستند آنها را برای کار کردن یا زندانی شدن در سیبری، در اختیار دولت قرار دهند. جهات مخففه ای نیز وجود داشت. فروش سرف به طور جدا از خانواده اش نادر بود. بعضی از اشراف به آموزش و پرورش سرفها

- معمولاً در زمینه کار فنی بر روی ملک مالک، گاهی هم برای استفاده بیشتر- همت می گماشتند. مثلا شنیده می شود که در حدود سال ۱۸۰۰ سرفی بوده است که مدیریت یک کارخانه نساجی را با پانصد دستگاه بافندگی به عهده داشته است- ولی بیشتر آنها در املاک وسیع خاوندان بزرگ بود. برطبق یک آمار، روسیه در ۱۷۸۳ روی هم رفته ۲۵٬۶۷۷٬۰۵۸ نفر جمعیت داشت. از ۱۲٬۸۳۸٬۵۲۹ نفر مرد، ۶٬۶۷۸٬۲۳۹ نفر سرف بودند که به مالکان اراضی خصوصی تعلق داشتند- یعنی بیش از نصف جمعیت، (شامل یک زن برای هر مرد). گرچه سرفداری در این زمان به حد اعلای خود رسیده بود، در عصر کاترین کبیر وضع بدتر شد، و آلکساندر اول از نخستین کوششهای خود برای تخفیف آن دست برداشت.

برطبق همان آمار، ۵٫۹۴ درصد از جمعیت روسیه در دهکده ها می زیستند؛ این رقم شامل کشاورزانی هم بود که در شهر کار و زندگی می کردند. شهرها بتدریج بزرگتر می شدند، و در ۱۷۹۶ جمعیت شهرها کلاً بالغ بر ۱٬۳۰۱٬۰۰۰ نفر بود. تجارت رونق داشت و مخصوصاً در طول ساحلها و ترعه های بزرگ رو به ترقی می رفت؛ اودسا مرکز پرفعالیت تجارت دریایی بود. صنعت در کارخانه های شهری با کندی بیشتری پیش می رفت، زیرا قسمت اعظم آن در دکانهای روستایی و خانه ها انجام می گرفت. جنگ طبقاتی میان پرولتاریا و کارفرمایان بمراتب کمتر از آن بود که میان طبقه بازرگانان رو به ترقی (که از مالیات شکایت داشت) و نجبا که از مالیات معاف بودند وجود داشت.

اختلافات طبقاتی شدید، به وسیله قانون تصریح شده بود؛ با وجود این؛ با توسعه اقتصادی و گسترش آموزش و پرورش از شدت آن کاسته شد. فرمانروایان قبل از پطر کبیر معمولاً با گشودن مدرسه روی موافق نشان نمی دادند، زیرا آن را راهی به سوی افراط کاری و بیدینی اروپای غربی می دانستند. پطر کبیر که از غرب ستایش می کرد مدارس دریانوردی و مهندسی چندی برای فرزندان اشراف، و مدارسی در نقاط اسقف نشین برای تربیت کشیش، و چهل و دو مدرسه ابتدایی توأم با آموزش کارهای فنی برای همه طبقات غیر از سرفها تأسیس کرد. در ۱۷۹۵ پی.ای.شووالوف دانشگاه مسکو را با دو ژیمنازیوم (یکی برای اشراف و دیگری برای عوام) بنیان نهاد. کاترین با الهام گرفتن از اصحاب دایر هالمعارف فرانسوی مدارس را تعلیم داد، و از تربیت زنان به دفاع پرداخت. با تأسیس بنگاههای خصوصی انتشاراتی موافقت کرد؛ هشتاد و چهار درصد از کتابهای منتشر شده در قرن هجدهم در روسیه در طی سلطنت او منتشر شد. تا سال ۱۸۰۰ در روسیه طبقه ای روشنفکر به وجود آمده بود که بزودی عاملی در تاریخ سیاسی ملت شد؛ و تا سال ۱۸۰۰ چندین بازرگان، یا فرزندان بازرگانان، به مقامات عالی و حتی به دربار راه یافتند.

علی رغم الاهیات متکی بر عذاب جهنمی اسقفها و کشیشان محلی، سطح اخلاق و آداب در روسیه، جز در میان اقلیتی درباری به طور کلی پایینتر از آن بود که در اروپای غربی دیده می شد. تقریباً هر فرد روسی قلباً مهربان و مهماندوست بود، زیرا دیگران را هم می دید که به

عنوان زحمتکشـان همکـار در جهـانی دشوار زنـدگی می کننـد؛ امـا توحش در روحهـا جوش می زد، و روزگاری را به خاطر انسان می آورد که آدم می بایستی بکشد یا کشته شود. میگساری، حتی در میان اشراف، به منزله فرار مشترکی از واقعیتها بود؛ و زنـدگی مخـاطره آمیز نویسـندگان، چنـد تن از آنها را به صورت افرادی الکلی درآورد و به مرگی زودرس سوق داد. حیله، دروغگویی، و دله دزدی در میـان عوام رواج داشت، زیرا هر حقه ای که علیه صاحبکاران ظالم و بازرگانان بیشـرف یا مالیات گیران جبـار به کار می رفت منصـفانه تلقی می شـد. زنان به همان انـدازه خشن بودنـد که مردان. لااقل به انـدازه آنها کار می کردنـد، ماننـد آنهـا دلیرانه می جنگیدنـد، و هرگـاه تصـادف به آنها امکان می داد، زمام حکومت را نیز به دست می گرفتنـد. کـدام یـک از تزارهای بعـد از پطرکبیر توانسـته است ماننـد کاترین دوم با موفقیت فرمانروایی کنـد؟ زنا با افزایش درآمـد بالا گرفت. نظـافت و پـاکیزگی اسـتثنایی و مخصوصـاً در زمسـتان سـخت بود. از طرف دیگر، جمعی هم بودنـد که به گرمابه داغ مشت و مـال شدیـد اعتیـاد داشـتند. پولکی بودن، از سـرف گرفته تا اعیان، از کارمنـد دفتری گرفته تا وزیر امپراطور، در کمال شدت رواج داشت. سفیر فرانسه در ۱۸۲۰ چنین نوشت: «در هیچ کشور دیگر فساد تا این اندازه عمومی نیست. به یک مفهوم، فساد تشکیلاتی دارد و شاید هیچ کارمند دولت نباشد که او را نتوان با پول خرید.»

در زمان کاترین، دربار به درجه ای از تنعم و آراسـتگی رسـید که پس از ورسای در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم قرار داشت، ولو اینکه در بعضـی موارد در ورای تعظیمهـا و مراسم وحشیگری هم دیـده می شـد. در دربـار کـاترین، زبـان رسـمی فرانسوی بود، و عقایـد، غیر از چیزهای زودگـذر و عادی، همان عقایـد اشـراف فرانسه بود. اشـراف فرانسه مانند پرنس دولینی تقریباً به همان انـدازه در سن پطرزبورگ احساس راحتی می کردنـد که در پاریس. ادبیات فرانسوی در پایتخت شـمالی رواج داشت؛ اپرای ایتالیایی در آنجا به همان اندازه خوب خوانده می شد و مورد سـتایش قرار می گرفت که در وین یا ونیز؛ و زنان متمول و اصـیل سـرها و کلاه گیسهای خود را به همان حد بالا نگاه می داشتند و به همان اندازه مردان مختلف را مشعوف می کردنـد که دوشسـهای رژیم قدیم. هیچ چیز در جشـنهای ملی در کنار رودخانه سن برتر از شـکوه اجتماعاتی نبود که در قصـر مجلـل کنـار نوا، خورشـید تابسـتانی را می دیـد که در آسـمان غروب درنـگ می کنـد و گویی اکراه دارد آن منظره را ترک گوید.

II – پاول اول : ۱۷۹۶–۱۸۰۱

در اوج این عظمت دربـاری، مردی دیوانه قرار داشت: پـاول (پاول پطروویـچ) فرزنـد کاترین دوم که نبوغ یک نسل را نادیـده گرفت، و چیزی جز بدگمانیهای عبوسانه و جنون قدرت مطلق در مد نظرش نبود.

هشت ساله بود که دریافت پدرش تزار پطر سوم بر اثر توطئه آلکسی آرلوف برادر گریگوری آرلوف، معشوق مادرش، به قتل رسیده است. پاول هرگز از ضربه این خبر کاملاً بهبود نیافت. بنابر جریان طبیعی جانشینی، پاول می بایستی تخت و تاج پدر را به ارث برده باشد؛ کاترین او را نادیده گرفت و قدرت کامل را شخصاً قبضه کرد. همسر اول پاول، با اطلاع او طرح توطئه خلع کاترین و بر تخت نشاندن پاول را تهیه کرد. کاترین از توطئه آگاه شد، و پاول و همسرش را مجبور به اعتراف کرد. امپراطریس او را وارث قدرت خود ساخت. ولی پاول هرگز مطمئن نبود که او نیز قبل از موقع از میان برداشته نشود. زنش در وحشت دائم می زیست، و ضمن زاییدن کودکی مرده، درگذشت.

همسر دومش به نام ماریا فیودوروونا پسری زایید (۱۷۷۷) که او را آلکساندر نام نهادند. کاترین تا مدتی در فکر بود که او را جانشین خود کند و پاول را نادیده بگیرد؛ ولی هیچ گاه این فکر را به مرحله عمل درنیاورد؛ ظاهراً پاول موضوع را حدس زده و نسبت به فرزندش بدگمان شده بود. در ۱۷۸۳ کاترین ملکی در شهر گاتچینا واقع در پنجاه کیلومتری سن پطرز بورگ به او اعطا کرد. پاول در آنجا مشغول تعلیم فوج خود شد و آن را به پیروی از پدر خویش، به سبک فردریک کبیر تربیت کرد به طوری که سربازان با قامت راست و بدون خم کردن زانو رژه می رفتند. کاترین از این بیم داشت که مبادا پاول مشغول طرح توطئه دیگری نیز جهت سرنگونی بشود؛ لاجرم جاسوسانی برای مراقبت اعمال و رفتار او فرستاد. متقابلاً پاول هم جاسوسانی برای مراقبت جاسوسان کاترین گماشت. شبها خیال می کرد که روح جد خود پطر کبیر را می بیند. نزدیک بود اعصابش خراب شود که در ۱۷۹۶، پس از چهل و دو سال زندگی مشقت بار، عاقبت بر تختی نشست که مدتها آن را بحق از آن خود دانسته بود.

وی در کمال حسن نیت، فرامینی به منظور رفاه حال مردم صادر کرد، از جمله چند تن از قربانیهای وحشتهای دوره کاترین یعنی نوویکوف، رادیشچف، و متفکران افراطی و کوشچوشکو و دیگران را که در راه آزادی لهستان جنگیده بودند از زندان بیرون آورد. از دیدن اوضاع بیمارستان مسکو چنان به وحشت افتاد که دستور نوسازی و سازماندهی مجدد آن را صادر کرد (۱۷۹۷)؛ در نتیجه، بیمارستان جدید مسکو به صورت یکی از بهترین بیمارستانهای اروپا در آمد. همچنین، وضع پول را اصلاح و آن را تثبیت کرد؛ حقوق گمرکی را که تجارت خارجی را از بین برده بود پایین آورد؛ و راههای تازه ای بر روی تجارت داخلی گشود.

در عین حال، دستوراتی برای آرایش ظاهری سربازان- جلا دادن دگمه ها، تعمیر لباسهای نظامی، پودر زدن به کلاه گیسها- و همچنین فرمانهای دیگری جهت اتباع خود در مورد لباس آنها صادر کرد. و استفاده از لباسها و سبکهایی را که پس از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رواج یافته بود تابع مجازاتهای سنگین قرار داد.

در ۱۸۰۰ ورود کتابهای خارجی را به خاک روسیه منع کرد و جلو چاپ کتابهای جدید را نیز در روسیه گرفت. از حکومت مستقل اشراف نیز

جلوگیری به عمل آورد، و پانصد و سی هزار رعیت را که سابقاً به عنوان سرفهای دولتی از اوضاع بهتری بهره مند شده بودند به مالکان خصوصی انتقال داد. گذشته از این، تنبیه سرفهای شورشی را مورد تصویب قرار داد- «تا حدی که مالکانشان مایل باشند.» سربازان او که، روزگاری نسبت به او وفادار بودند، از نظارت سخت و انضباط آمرانه اش به خشم آمدند.

سیاست خارجی او نامعلوم و بی ثبات بود. نقشه های کاترین در مورد اعزام چهل هزار سرباز علیه فرانسه انقلابی لغو کرد. از تسلط ناپلئون بر مالت و مصر خشمگین بود و با ترکیه عثمانی و انگلیس علیه او متحد شد، و سلطان را برآن داشت که به کشتیهای جنگی روسیه اجازه دهد از بوسفور و داردانل بگذرند. قوای دریایی او جزایر یونیایی را گرفت، و سربازانی جهت کمک به طرد فرانسویان از قلمرو سلطنتی ناپل به آنجا وارد کرد. اما هنگامی که بریتانیای کبیر از تسلیم مالت به او به عنوان استاد اعظم شهسواران مالت خودداری ورزید، پاول از شرکت در اتحادیه ای علیه فرانسه کناره گیری کرد و شیفته ناپلئون شد. بعد از آنکه ناپلئون با اشارات حاکی از حسن نیت عکس العمل نشان داد، پاول هرگونه تجارتی را با انگلیس ممنوع ساخت و به ضبط کالاهای بریتانیایی در انبارهای روسیه پرداخت. سپس با ناپلئون مشغول بحث درباره همکاری نظامی فرانسه و روسیه به منظور اخراج انگلیسیها از هندوستان شد. ولی نه آرزوهای خارجی پاول برآورده می شد و نه ناسازگاریهای داخلی در برابر وفور خواهشهایش رو به کاهش می نهاد. لاجرم خشم او پیوسته بیشتر می شد. کوچکترین جرم را شدیداً مجازات می کرد؛ اشرافی که سیاستهای او را مورد تردید قرار می دادند از مسکو بیرون می راند؛ و هر افسری که در اطاعت از او تأخیر می کرد به سیبری می فرستاد. پسرش آلکساندر غالباً مورد خشم وتوهین او قرار می گرفت.

بتدریج، اشراف و افسران در توطئه ای به منظور خلع او با یکدیگر همداستان شدند. ژنرال لوین بنیکسن موافقت نیکیتا پانین وزیر امور خارجه و کنت پطر فون پالن را که فرمانده پلیس و سربازان شهر بود به دست آورد. سپس در صدد جلب موافقت آلکساندر برآمدند و به این کار نیز موفق شدند، به شرط آنکه آسیبی بدنی به پدرش وارد نشود. آنان با این قرار توافق کردند، زیرا می دانستند که او را در برابر یک «عمل انجام شده» قرار خواهند داد. در ساعت دو صبح ۲۴ مارس ۱۸۰۱ پالن توطئه گران و گروهی از افسران را به طرف قصر میخایلوفسکی برد. این عده همه نگهبانان را از میان برداشتند و امپراطور را که قصد مقاومت داشت خفه کردند؛ چند ساعت بعد به آلکساندر خبر دادند که وی تزار روسیه شده است.

III – تربیت یک امپراطور

کسانی که سالها فکرشان متوجه سرگذشت شهاب ثاقبی به نام ناپلئون بوده است به دشواری

می توانند درک کنند که آلکساندر اول (آلکساندر پاولویچ ۱۷۷۷-۱۸۲۵) در روسیه به همان اندازه محبوب بود که بوناپارت در فرانسه؛ که او نیز، مانند دوست و دشمن خود، بر طبق سنن عصر روشنگری فرانسوی تربیت شد، و استبداد خود را با عقاید آزادیخواهانه تعدیل کرده بود؛ کاری را انجام داد که بزرگترین سردار جدید (زیرا باید به همپایه تزار احترام بگذاریم) کوشید و نتوانست انجام دهد- ارتش روسیه را از طریق قاره اروپا از پایتخت خود به پایتخت دشمن رهبری کرد و اورا شکست داد؛ و در ساعت پیروزی با ملایمت و فروتنی رفتار کرد، و در میان آن همه ژنرال و نابغه نشان داد که نجیبتر از همه است. آیا چنین نمونه ای ممکن بود از روسیه بیرون بیاید؟ آری ولی پس از یک دوره اشتغال طولانی، در ادبیات و فلسفه فرانسه توسط یک نفر سویسی.

تربیت او در خور گزنوفون دیگری بود که آن را به صورت کتاب کوروپایدیا۱ درباره جوانی و تربیت یک پادشاه درآورد. عناصر متضاد بسیاری در این امر اخلال می کردند. اول، مادربزرگ نگران ولی غایب و مشغول او یعنی خود کاترین کبیر، که او را از کنار مادرش برداشته و اصول استبداد منور را، قبل از آنکه آنها را از دست بدهد، با مطالبی مأخوذ از مؤلفان محبوب خود یعنی ولتر و روسو و دیدرو به وی انتقال داده بود. شاید به پیشنهاد او بود که به او آموختند از همان آغاز کودکی با لباس کم و با پنجره کاملاً باز و بر روی تشکی از تیماج آکنده از کاه بخوابد. تقریباً نسبت به هوا مصونیت پیدا کرد و از تندرستی و نشاط فوق العاده برخوردار بود، ولی در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.

در ۱۷۸۴ کاترین فردریک- سزار دولاآرپ (۱۷۵۴-۱۸۳۸) را به عنوان آموزگار اصلی او از سویس آورد. این شخص از مریدان پرشور اصحاب دایر هالمعارف فرانسه، و بعدها از طرفداران انقلاب کبیر بود. وی طی نه سال خدمت صادقانه، آلکساندر را با تاریخ و ادبیات فرانسه آشنا ساخت. به آن شاهزاده آموخت که بخوبی به زبان فرانسه تکلم کند و تقریباً مانند یک نفر فرانسوی بیندیشد. (ناپلئون به زبان فرانسه به طور ناقص سخن می گفت، مانند یکی از افراد دوره رنسانس فکر می کرد.) یکی از پرستاران آلکساندر زبان انگلیسی را به او آموخته بود؛ و در این هنگام میخائیل موراویوف زبان و ادبیات یونان باستان را به او تعلیم داد. کنت ان.جی. سالتیکوف آداب و رسوم حفظ قدرت و جبروت امپراطوری را به او یاد داد. آموزگاران مخصوصی نیز جهت تعلیم ریاضیات و فیزیک و جغرافیا داشت، و سومبورسکی، اسقف اعظم، اصول اخلاقی مسیحی را بر این اساس به او آموخت که هر فردی باید «هر شخص دیگر را به منزله همسایه خود بداند تا قانون خدا را اجرا کند.» شاید باید به این عده از آموزگاران آلکساندر، لویز الیزابت بادن- دورلاخ را هم بیفزاییم که در ۱۷۹۳ بنا به تقاضای کاترین، با او

---

(۱) Cyropaedia (تربیت کورش)، کتابی از گزنوفون، که دوران کودکی و جوانی و تمام فعالیتهای بعدی کورش کبیر را شرح می دهد. - م.

در سن شانزدهسالگی ازدواج کرد، و اکنون با نام الیزاوتا آلکسیونا احتمالاً رفتارهای شایسته مردی را با زنی به او آموخت.

این نحو آموزش و پرورش شاید برای بارآوردن یک نفر دانشمند و نجیبزاده مناسب بود، ولی برای تربیت کسی که باید «فرمانروای همه روسها» باشد شایسته نمی نمود. هنگامی که کاترین از پیشرفت انقلاب فرانسه به وحشت افتاد، از پیروی ولتر و دیدرو سر باز زد، ولاآرپ را از خدمت مرخص کرد (۱۷۹۴)؛ لا-آرپ نیز برای رهبری انقلاب به سویس رفت. آلکساندر متوجه شد که واقعیتها در دربار و در گاتچینا به طرزی گیج کننده مغایر با بخشهای فلسفی و ایده آلهای روسو است. وی بر اثر پیچیدگی مسائلی که در برابر دولت وجود داشت به وحشت افتاده بود، و شاید فقدان خوشبینی لاآرپ را احساس می کرد، و درباره مرگ مادربزرگش می اندیشد.

در نامه ای خطاب به دوست محرمش کنت کوچوبی در ۱۷۹۶ چنین نوشت :

از وضع خود کاملاً متنفرم. درخشندگی فراوان آن با اخلاق من، که زندگی راحت و آسوده را بهتر می پسندد، مغایرت دارد. برای زندگی درباری ساخته نشده ام. در جمع چنین افرادی احساس بدبختی می کنم. . . . اینان مناصب عالی امپراطوری را به دست آورده اند. دوست عزیز، در یک کلمه واقفم که برای مقام ارجمندی که اکنون دارم به دنیا نیامده ام، و حتی کمتر برای مقامی که در آینده در انتظار من است، و من پیش خود سوگند خورده ام که به طریقی از آن چشم بپوشم. . . . اوضاع کشور در کمال آشفتگی است؛ رشوه خواری و اختلاس همه جا شیوع دارد؛ همه ایالتها به طرز بدی اداره می شود. . . . با وجود همه اینها امپراطوری فقط توسعه می یابد. بنابراین آیا می توانم کشور را اداره کنم، یا حتی دست به اصلاح آن بزنم و معایبی را که از مدتها پیش وجود داشته است از میان بردارم؟ به عقیده من، این امر از حیطه قدرت یک نابغه خارج است چه رسد به فردی مثل من که دارای استعدادهای معمولی است.

با ملاحظه همه اینها بود که به نتیجه فوق رسیدم. نقشه من شامل استعفا (نمی دانم کی) وسکونت در سواحل راین است تا مثل یک شهروند عادی زندگی کنم و عمر خود را در حضور دوستان و بررسی طبیعت بگذرانم.

روزگار پنج سال در اختیار او گذاشت تا خود را با دشواریهای وضع خویش تطبیق دهد. وی توانست عناصر سازنده زندگی روسها را ارزیابی کند: ایدئالیسم و فداکاری ناشی از مسیحیت؛ آمادگی برای کمک متقابل؛ بیباکی و شجاعتی که ضمن جنگ با تاتارها و ترکها به دست آمده بود؛ قدرت و عمق قوه تخیل اسلاو، که بزودی ادبیاتی عمیق و منحصر به فرد به وجود آورد؛ و غرور خاموشی که از وقوف به زمان و مکان روسیه ناشی می شد. در ۲۴ مارس ۱۸۰۱، هنگامی که آلکساندر شاعر و منزوی در نتیجه مقتضیات، ناگهان وارد میدان مبارزه شد، در ریشه ها و رؤیاهای خود فهم و شخصیتی یافت که قوم خود را به راه عظمت دعوت کرد و روسیه را به صورت داور اروپا درآورد.

۱۷ – تزار جوان: ۱۸۰۱–۱۸۰۴

وی پانین و پالن را که نقشه قتل پدرش را ترتیب داده بودند بی درنگ از خدمت خود مرخص نکرد. از قدرت آنها می ترسید و به بیگناهی خود زیاد مطمئن نبود و به پالن و پلیس او جهت آرامش مسکو، و به پانین جهت مقابله با انگلیس نیاز داشت چه نیروی دریایی این دولت، پس از درهم شکستن ناوگان دانمارک احتمالاً روزی ممکن بود همان بلا را بر سر روسها بیاورد. بریتانیا ارضا شد؛ دومین اتحادیه بیطرفی مسلح از میان رفت. پالن در ژوئن مرخص شد و پانین در سپتامبر ۱۸۰۱ استعفا کرد.

آلکساندر در نخستین روز فرمانروایی خود دستور آزادی هزاران تن از زندانیان سیاسی را صادر کرد. پس از چندی، مردانی را که در اقدامات تروریستی پاول مشاور و عامل او بودند از کار برکنار ساخت. در ۳۰ مارس، «دوازده کارمند عالیرتبه را که کمتر از دیگران مورد سوءظن بودند» احضار کرد و آنها را به صورت یک «شورای دایم» درآورد که کارش توصیه در امر قانونگذاری و اداری بود. آزادیخواهترین اشراف را که بعضی از آنها در تبعید به سر می بردند فرا خواند، از جمله کنت ویکتور کوچوبی که وزیر کشور شد؛ نیکولای نووسیلتسوف که به وزارت امور خارجه رسید؛ کنت پاول استروگانوف که وزارت آموزش و پرورش را عهده دار شد، و پرنس آدام یژی چارتوریسکی، که میهن پرستی لهستانی بود. این افراد، به انضمام سایر رؤسای وزارتخانه ها، مجموعاً یک کمیته وزیران را تشکیل می دادند و به عنوان شورای مشورتی دیگر خدمت می کردند. الکساندر لا-آرپ را به عنوان مشاوری دیگر از سویس فرا خواند (نوامبر ۱۸۰۱) تا در شکل دادن و تنظیم سیاستهایش به وی کمک کند. در زیر این سازمان اجرایی، سنایی مرکب از اشراف قرار داشت با اختیارات مقننه و قضائیه که «اوکاز»ها یا دستورهایش (نظیر سناتوس کنسولتهای زمان ناپلئون) حکم قانون را داشت مگر آنکه از طرف تزار وتو شود. اداره ایالات همچنان در دست منصوبان دولت مرکزی باقی ماند.

همه اینها شبیه قانون اساسی امپراطوری در زمان ناپلئون بود، غیر از فقدان یک مجلس عوام که از طرف مردم انتخاب شده باشد، و ادامه سرفداری که کاملاً حقوق سیاسی بود. مشاوران آلکساندر در نخستین سالهای سلطنت او افرادی آزادیخواه و تربیت یافته بودند، ولی (بنا به گفته ناپلئون) «تابع طبیعت اشیاء بودند.» به آن تعبیر چنین به نظر می رسید که «حقوق» عبارت بود از افکار تجریدی تفننی در برابر چیزهای لازم- نظم اقتصادی و سیاسی، تولید و توزیع، دفاع و بقا- در میان ملتی که نود درصد آن را مردان نیرومند و بیسوادی تشکیل می دادند که از آنها انتظار نمی رفت دورتر از دهکده خود را ببینند. آلکساندر تابع اشراف مقتدری بود که ، بر اثر تشکیلات خود و تسلط محلی بر امور کشاورزی و قضایی و پلیس و صنایع روستایی، تقریباً خود مختار بودند. سرفداری از لحاظ زمان و وضع اجتماعی چنان ریشه دوانده بود که

تزار از بیم بر هم زدن نظم اجتماعی و از دست دادن تخت و تاج خود، جرئت حمله به آن را در خود نمی دید. آلکساندر شکایاتی از طرف کشاورزان دریافت می داشت و، «در بسیاری از موارد، مالکان خاطی را سخت تنبیه می کرد»، ولی نمی توانست برنامه آزادیخواهانه ای براساس چنین مواردی طرح کند. شصت سال بعد بود که آلکساندر دوم (دو سال قبل از اعلام آزادگی بردگان به توسط لینکلن) موفق به آزاد ساختن سرفهای روسیه شد. ناپلئون که در سال ۱۸۱۲، مغلوب، از روسیه باز می گشت، در این مورد دشمن پیروز خود را مقصر نمی دانست، و روزی به کولنکور گفت: «آلکساندر در رؤیا زیاد آزادیخواهانه و برای روسها بیش از حد دمکراتیک است؛ .. . .آن ملت به دست نیرومندی نیاز دارد. بیشتر به درد پاریسیها می خورد. . . در حضور زنان، مؤدب و نسبت به مردان متعلق است. . . . رفتار عالی و ادب مفرط او بسیار خوشایند است.»۱

در این محدودیتهای تحمیلی، آلکساندر به پیشرفتهایی نایل آمد. موفق شد که ۴۷٬۱۵۳ کشاورز را آزاد کند. دستور داد که قوانین را به صورت مرتب و ثابت و واضح درآورند. در فرمان توضیحی او چنین آمده بود: «از آنجا که سعادت مردم را برپایه یکنواخت بودن قوانین خودمان قرار داده ایم و اعتقاد داریم که اقدامات مختلف، روزگار خوشی برای سرزمینمان به بار خواهد آورد، آن هم به این شرط که قانون آنها را تا ابد تحکیم کند، از نخستین روز سلطنت خود کوشیده ایم که درباره این رشته از امور کشوری رسیدگی کنیم.»

قرار شد اتهام، محاکمه، و مجازات روش معین و مقرری داشته باشد؛ جرایم سیاسی در برابر دادگاههای عادی مورد رسیدگی قرار گیرد، نه در برابر دادگاههای مخفی. برطبق مقررات جدید، پلیس مخفی از بین رفت؛ شکنجه ممنوع شد (پاول آن را ممنوع کرده بود، ولی در دوران سلطنت او همچنان ادامه داشت)؛ به کشاورزان آزاد اجازه داده شد که آزادانه حرکت کنند و به خارج بروند؛ و بیگانگان اجازه یافتند که با آزادی بیشتری وارد روسیه شوند. از دوازده هزار نفر تبعیدی دعوت شد که به روسیه بازگرداند. سانسور مطبوعات باقی ماند. لکن زیر نظر وزارت آموزش و پرورش قرار گرفت، با این قید که نسبت به نویسندگان سختگیری نکند. ممنوعیت ورود کتابهای خارجی لغو شد، ولی منع ورود مجلات خارجی همچنان باقی ماند. بر طبق قانون ۱۸۰۴، آزادی دانشگاهی زیر نظر شوراهای دانشگاه به رسمیت شناخته شد.

آلکساندر درک می کرد که هیچ اصلاحی به نتیجه نخواهد رسید مگر آنکه عده زیادی از مردم از آن حمایت کنند و آن را بفهمند. در ۱۸۰۲ وی وزارت آموزش و پرورش را موظف

---

(۱) این عقیده درباره آلکساندر، از طرف کسی که او را خوب می شناخت و دلیلی نداشت که او را دوست بدارد، با عقیده ای که بعضی از مورخان اخیر فرانسوی درباره او اظهار می دارند متناقض است. اینان معتقدند که وی در مسئله آزادیخواهی صادق نبود، و سیاست خارجی خود را که بر پایه خیانت و فریب بود با عبارت دلنشین مخفی می کرد. رک به ژرژ لوفور، ناپلئون، ج۱، ص۱۹۹-۲۰۰؛ لویی مادلن، کنسولا و امپراطوری، ج۱، ص۳۴۹-۳۵۰. به عقیده ما آزادیخواهی او در آغاز صادقانه بود.

ساخت که با کمک نووسیلتسوف، چارتوریسکی، و میخائیل موراویوف روش جدی تعلیمات عمومی را پایه ریزی کند. بر طبق قانون ۲۶ ژانویه ۱۸۰۳ روسیه به شش منطقه تقسیم شد، و مقرر گشت که هر منطقه لااقل یک دانشگاه، هر ایالت لااقل یک دبیرستان، هر مرکز بخش لااقل یک دبستان، و هر دو بخش یک مدرسه سه کلاسه داشته باشد. دانشگاههای جدید سن پطرزبورگ، خارکوف، و قازان به دانشگاههای موجود مسکو، ویلنا و تارتو (دورپات) افزوده شد. در این ضمن، اشراف آموزگاران سرخانه و مدارس خصوصی برای کودکان خود داشتند؛ و خاخامهای متعصب از پدران و مادران یهودی خواستند که مدارس دولتی را به عنوان وسایل منحرف کننده ای برای تخریب دین یهود تحریم کنند.

۷ – یهودیان در زمان آلکساندر

کاترین دوم وضع یهودیان را در داخل محوطه سکونت به طور قابل ملاحظه ای اصلاح کرده بود- و منظور از محوطه سکونت مناطقی از روسیه بود که در آن یهودیان اجازه سکونت داشتند. در ۱۸۰۰ این محوطه شامل همه سرزمینهایی بود که سابقاً به لهستان تعلق داشت. و قسمت اعظم جنوب روسیه، شامل کیف، چرنیگوف یکاترینوسلاو، و کریمه را در بر می گرفت. در خارج از این محوطه هیچ فرد یهودی صلاحیت اقامت دائم را نداشت. در داخل آن، یهودیان که تعدادشان در ۱۸۰۴ به نهصد هزار نفر می رسید، از همه حقوق مدنی، شامل حق انتصاب به مقامات، بهره مند بودند تنها یک استثنا در کار بود: یهودیانی که مایل به ثبت نام در طبقه بازرگانان یا پیشه وران در شهرها بودند می بایستی دو برابر مالیاتی را بپردازند که بر سایر پیشه وران تحمیل می شد چه اینان ادعا می کردند که رقابت بلامانع یهودیان آنها را از بین خواهد برد؛ از این رو بازرگانان مسکو در ۱۷۹۰ شکایتی علیه یهودیانی کردند که «کالاهای خارجی را با تقلیل قیمتهای واقعی می فروختند و بدان وسیله صدمه شدیدی به تجارت محلی وارد می کردند» در این ضمن، میخانه داران روستایی از رقابت آنها خشمگین بودند، و از طرف دولت هرگونه اقدامی جهت دور نگاهداشتن آنها از دهکده ها و محدود کردنشان به شهرها به عمل می آمد. در ۱۷۹۵ کاترین دستور داد که یهودیان فقط در شهرها ثبت نام کنند و حقوق مدنی را به دست آورند.

در نوامبر ۱۸۰۲ آلکساندر «کمیته بهبود وضع یهودیان» را جهت بررسی مسائل آنها و تقدیم پیشنهادها به کار گماشت. کمیته مزبور کاهالها را دعوت کرد که نمایندگانی برای مشورت با دولت درباره نیازهای یهودیان به سن پطرز بورگ بفرستند. (کاهالها عبارت از شوراهای اداری بود که از طریق آنها جوامع یهودی امور خود را اداره می کردند؛ و بر خود مالیات می بستند.) کمیته پیشنهاد خود را به این نمایندگان تقدیم داشت، و آنها پس از بحث فراوان شش ماه مهلت خواستند تا بتوانند اختیار و دستورهای بیشتری از کاهالهای خود بگیرند. کمیته

در عوض، پیشنهادهای خود را به طور مستقیم نزد کاهالها فرستاد. اینان علیه پیشنهادهای کمیته در مورد مستثنی کردن یهودیان از مالکیت زمین و فروش نوشابه الکلی لب به اعتراض گشودند، و تقاضا کردند که این اقدامات تا بیست سال دیگر به تعویق بیفتد تا فرصت جهت تطبیقهای اقتصادی دشوار فراهم آید. کمیته نپذیرفت، و در ۹ دسامبر ۱۸۰۴ دولت روسیه با تصویب تزار آلکساندر «قانون اساسی یهودیان» را اعلام داشت.

«قانون اساسی یهودیان» هم بیله حقوق بود و هم فرمان محدویت شهری. حقوق مزبور دارای اهمیت بسیار بود. کودکان یهودی آزادی ورود به همه مدارس عمومی، ژیمنازیومها و دانشگاههای امپراطوری روسیه را به دست آوردند. یهودیان می توانستند مدارس مخصوص خود را تأسیس کنند، ولی یکی از این سه زبان- روسی، لهستانی، یا آلمانی- باید در آنجا تدریس شود و در اسناد قانونی به کار رود. هر جامعه ای می توانست خاخامها و کاهال خود را انتخاب کند؛ ولی خاخام هرگز حق نداشت حکم تکفیر کسی را صادر کند، و کاهال می بایستی مسئول گردآوری همه مالیاتی باشد که دولت وضع می کند. از یهودیان دعو ت به بعمل آمد تا با خرید اراضی بی صاحب در مناطق مخصوص «محوطه سکونت» یا بر روی «خالصجات» به کشت و زرع بپردازند و طی چند سال اول از پرداخت مالیات دولتی معاف باشند.

اما در اول ژانویه ۱۸۰۸ اعلام شد که «هیچ فردی یهودی در هیچ دهکده یا قریه کوچک اجازه ندارد که زمینی اجاره کند میخانه و مشروب فروشی یا مسافرخانه ای داشته باشد،. . . یا در دهکده ها شراب بفروشد یا تحت هر بهانه ای در آنها زندگی کند.» این خود به مفهوم جا به جا شدن شصت هزار خانواده یهودی از منازل روستایی خود بود. صدها عریضه جهت به تعویق انداختن این تخلیه دسته جمعی به سن پطرزبورگ ارسال شد، و بسیاری از عیسویان به این پژوهش خواهی پیوستند. کنت کوچوبی به آلکساندر تذکر داد که ناپلئون در صدد است در پاریس در فوریه ۱۸۰۷ یک سنهدرین از خاخامهای سراسر اروپای غربی جهت اتخاذ تدابیری در مورد آزادسازی یهودیان تشکیل دهد. از این رو آلکساندر دستور داد که آن برنامه جنجال برانگیز به تعویق افتد. ملاقاتهای او با ناپلئون در تیلزیت (۱۸۰۷) و ارفورت (۱۸۰۸) شاید حس جاه طلبی او را احیا کرده باشد تا به عنوان مستبد کاملاً روشنفکری در غرب جلوه کند. در ۱۸۰۹ وی به دولت خود اطلاع داد که نقشه تخلیه عملی نخواهد بود، زیرا «یهودیان، به سبب فقر وفاقه، وسیله ای ندارند تا بتوانند پس از ترک منازل فعلی خود در محیطهای تازه ساکن شوند و خانه ای بسازند؛ دولت نیز قادر نیست که آنها را در مساکن جدید جای دهد.» مقارن حمله فرانسویان به روسیه، آلکساندر به خود می بالید که، با اقدام خویش، شهروندان یهودی را علاقه مند به خویش و وفادار نسبت به دولت نگاه داشته است.

VI – هنر روسی

پرنس دولینی، که هر چیز و هر شخص مهم را در اروپای عصر خود می شناخت، سن پطرزبورگ را در حدود ۱۷۸۷ زیباترین شهر جهان توصیف کرده است. مادام دوستال آن را یکی از زیباترین شهرهای جهان شمرد. پطر اول که به پاریس حسد می برد تزیین پایتخت جدید خود را آغاز کرد؛ کاترین کبیر عاشقان مطرود خود را با اعطای قصرهایی تسلی می داد که پایدارتر از عشق او بودند؛ و آلکساندر اول به تعداد ستونهای کلاسیک که با حالتی خشن در مقابل رودخانه نوا قرار داشت افزود. این زمان دوره نئوکلاسیک در اروپا بود، و تزار و ملکه که هر دو فرمهای روسی را فراموش کرده و در فکر رم بودند، افرادی را به دنبال مهندسان و مجسمه سازان ایتالیایی و فرانسوی فرستادند که بیایند و غرور اسلاو را با هنر کلاسیک تقویت کنند.

ساختمان قصر زمستانی، که به توسط بارتولومئو راسترلی در ۱۷۵۵ آغاز شد و به دست جاکومو کارنگی و سی.جی.روسی به پایان رسید، باشکوهترین قصر سلطنتی در اروپا بود، به طوری که ورسای در مقایسه با آن حقیر می نمود و تحت الشعاع آن قرار می گرفت: بیست و چهار کیلومتر راهرو، دو هزار و پانصد اطاق، ستونهای بیشمار مرمرین، و هزار تابلو مشهور داشت. در طبقات تحتانی، دو هزار مستخدم بودند، و در یک جناح آن که کفش کاه ریخته شده بود، مرغ و اردک و بز و خوک نگهداری می شد.

آلکساندر اول، بویژه پس از ملاقات با ناپلئون در تیلزیت، تشویق شد که نه تنها با او از لحاظ قدرت بلکه از لحاظ عظمت پایتختش هم به رقابت بپردازد. از این رو مهندسان فرانسوی و ایتالیایی را دعوت کرد که با زمینه ها و مهارتهای خود اشتیاق و مساعی سازندگان بومی را تقویت کنند. هنرمندان غربی وابستگی خود را به نمونه های کلاسیک حفظ کردند، ولی از رم و خرابه های آن گذشتند و به جنوب ایتالیا و به سوی بقایای یونانیها یعنی معابد هرا در پائستوم (نزدیک سالرنو) رفتند. این آثار به همان قدمت و زیبایی معبد پارتنون بود؛ از این گذشته، استحکام و نیرومندی ستونهای سبک دوریک آن روح تازه ای در وجد و نشاط نئوکلاسیک روسیه می دمید.

سیمای مشخصه «سبک امپراطوری» آلکساندر خروج تدریجی معماری روسی از قید و قیومیت سبکهای لاتینی بود. سازندگان برجسته دوره کاترین دوم (۱۷۶۲-۱۷۹۶) سه نفر ایتالیایی- بارتولومئو راسترلی، آنتونیو رینالدی و جاکومو کارنگی- بودند؛ معماران عمده زمان آلکساندر اول عبارت بودند از سه تن روسی تحت نفوذ فرانسه -تومادوتومون- آندری ورونیخین، و آدریان زاخاروف- و یک تن ایتالیایی به نام کارلو روسی که در اواخر حکومت آلکساندر به شهرت رسید.

در ۱۸۰۱ آلکساندر توما را مأمور طرح و ساختن ساختمان بنایی برای بورس روسیه کرد

تا کوششهای طبقه مترقی بازرگانان و متخصصان مالی سن پطرزبورگ را تحت توجهات خود قرار دهد. آن معمار جاه طلب معبد عظیمی برافراشت (از ۱۸۰۷ به بعد) که در ساختن آن از معابد پائستوم الهام گرفته بود؛ این بنا با ساختمان بورس پاریس که معاصر با آن توسط آلکساندر برونییار ساخته شده (۱۸۰۸-۱۸۲۷) برابری می کرد. شاهکار ورونیخین عبارت است از کازانسکی سوبور که این کلیسای جامع، که به حضرت مریم اهدا شده، در قازان در ساحل نوا، در ۱۸۰۱ — ۱۸۱۱ ساخته شده است. ستونهای زیبای نیمه مدور و گنبد سه طبقه ای آن شبیه شاهکارهای برنینی و میکلانژ یا بیشتر شبیه پانتئون ساخت سوفلو در پاریس است. ساختمان وزارت دریاداری نیز بسیار عظیم و جالب است. طول این بنا بالغ بر چهارصد متر، و ستونهای به سبک ستون زن پیکر، افریز، و برج نوک تیز می باشد. ساختمانهای ستاد ارتش هم، که اندکی پس از مرگ آلکساندر به وسیله روسی، در میدان کاخ ساخته شد با این حرم رقابت می کنند.

به خواهش نیکولای اول بود که ریکار دو مونفران عصر آلکساندر را با ستونی بلند و یکپارچه (شاید به یاد ستون و اندوم در پاریس) مفتخر ساخت. این ستون به منزله تمجیدی پایدار از تزاری بود که فرانسه را تسخیر کرده ولی هرگز از احترام گذاشتن به هنر آن کشور منصرف نشده بود.

همانطور که هنرمندان فرانسوی در برابر هنرمندان روسی- که خود از یونان تسخیر شده تقلید و اقتباس کرده بودند- زانو زدند، مجسمه سازان روسی نیز از هنرمندان فرانسوی تقلید و پیروی کردند. گرچه کاترین دوم خود پیرو رسوم و سنن غربی بود، نفوذ مذهب بیزانس که بیشتر شرقی بود و از بدن آدمی می ترسید و آن را ابزار شیطان می دانست روسها را بر آن داشته بود که در آغاز از ساختن مجسمه هایی که شکلی را از تمام جوانب نشان می داد احتراز کنند؛ بتدریج و با کفرگرایی شهوت انگیز عصر روشنگری که در دوره کاترین وارد شد این ممنوعیت در برابر جنگ جاودانی و نوسان میان مذهب و میل جنسی برداشته شد. اتین موریس فالکونه که کاترین در ۱۷۶۶ او را به فرانسه آورد، تا ۱۷۷۸ به حجاری و پیکر تراشی در روسیه اشتغال داشت. وی در نشان دادن مجسمه تاریخی پطرکبیر نه تنها اسب و سواری را از مفرغ به هوا برافراشت، بلکه نبردی را به خاطر ادای حق هنر آغاز کرد تا هنر بتواند پیام خود را بلامانع و فقط از طریق مفهوم ذهنی زیبایی، واقعیت ، و قدرت به جهانیان برساند.

در همین حال نیکولا- فرانسوا ژیله در سال ۱۷۵۸ وارد سن پطرزبورگ شد تا در آکادمی هنرهای زیبا که سال قبل از آن در این شهر افتتاح شده بود تدریس کند. یکی از شاگردان با استعداد این آکادمی اف.اف.شچدرین، برای تکمیل معلومات به پاریس فرستاده شد. این شخص چنان خوب پیشرفت کرد که ونوس ساخت او با نمونه فرانسوی آن به نام تن شویی اثر استادش گابریل د/آلگرن رقابت می کرد. شچدرین بود که ستونهای زن پیکر دروازه اصلی وزارت

*****تصویر

متن زیر تصویر : فرانسوا ژرار: تزار آلکساندر اول. موزه ویکتوریا و آلبرت، لندن

دریاداری اثر زاخاروف را حجاری کرد. آخرین فرد از شاگردان مشهور ژیله شخصی بود به نام ایوان مارکوس که مدتی با کانووا و توروالسن در رم کار کرد، و به ایدئالیسم کلاسیک آنان مختصری از هیجانان رمانتیک را که جای عصر نئوکلاسیک را می گرفت بیفزود. منتقدان شکایت می کردند که او حتی مرمر را هم به گریه می اندازد. و کارش فقط به درد گورستان می خورد. گورستانهای لنینگراد هنوز هنر او را ارائه می کنند.

نقاشی روسی، بر اثر نفوذ فرانسوی در آکادمی هنرهای زیبا، تغییراتی اساسی یافته بود. تا سال ۱۷۵۰ هنر تقریباً بکلی جنبه مذهبی داشت، و بیشتر شامل شمایلهای رنگی یا فرسکو بر روی چوب بود. تمایلات فرانسوی کاترین دوم، و وارد کردن هنرمندان و نقاشیهای ایتالیایی، بزودی روسها را به رقابت واداشت؛ از نقاشی چوب به نقاشی روی پارچه پرداختند؛ از فرسکو به نقاشی روغنی روی آوردند؛ موضوعات مذهبی جای خود را به موضوعات دنیوی سپرد- سرگذشتها، چهره ها، دورنماها و آخر از همه نقاشی صحنه های خودمانی.

چهار نقاش در دوره پاول و آلکساندر به حد کمال رسیدند. یکی ولادیمیر بوروویکووسکی بود. احتمالا به اشاره مادام ویژه- لوبرن (که در سال ۱۸۰۰ در سن پطرزبورگ نقاشی می کرد) تعدادی از زنان جوان درباری حاضر شدند وی تصویرشان را- با چشمان شاد یا متفکر، سینه های برجسته، و دامنهای گشاد و آویخته شان- بکشد؛ قضا را تصویری که از کاترین کهنسال کشیده مربوط به یکی از لحظه های سادگی و بیگناهی بود که از ملکه شهوتران انتظار نمی رفت؛ و نیز تصویری عاری از لطافت و نومیدکننده از زنی گمنام با روسری را کشید که شاید مادام دوستال باشد که در آن موقع برای فرار از ناپلئون در اروپا گردش می کرد.

دیگری فیودور آلکسیف بود که برای آموختن فن تزیین به ونیز اعزام شده بود. پس از بازگشت، یکی از بهترین نقاشان منظره کش روسیه شد. در ۱۸۰۰ یک سلسله تصویر و طرح از مسکو تهیه کرد که بهترین راهنمای ما برای درک ظاهر آن شهر است و این نقاشیها مربوط به قبل از آن است که یک سوم مسکورا حریقهای عمدی و میهن پرستانه راستاپچین در برابر ناپلئون از میان برد.

سیلوستر شچدرین، نقاشی دیگر، فرزند مجسمه سازی بود که پیش از این از وی نام بردیم. وی طبیعت را برای قلم خود بیشتر الهام انگیز می دانست تا زنان را. پس از آنکه او را در سال ۱۸۱۸ برای تحصیل هنر به ایتالیا فرستادند، عاشق آفتاب و خلیجهای کوچک و ساحلها جنگلهای ناپل و سورنتو شد، و تصویرهای مناظری را به سن پطرزبورگ فرستاد که حتماً آن شهر را سردتر جلوه می داد.

بالاخره فرد چهارم، اوریست آداموویچ کیپرنسکی (۱۷۸۲-۱۸۳۶)، در میان نقاشان روسی روزگار خود از همه بزرگتر بود. وی که فرزند نامشروع زنی روستایی بود، توسط شوهر

این زن به فرزندی پذیرفته شد و آزاد گشت، و براثر تصادف به آکادمی هنرهای زیبا راه یافت. یکی از نخستین و بهترین تصاویری که کشید تصویر پدرخوانده اش بود؛ و این تصویر را در بیست و دو سالگی کشید (۱۸۰۴). به نظر باورنکردنی می آید که هنرمندی به این جوانی فهم و تسلط آن را داشته باشد که در یک تصویر، نیروی بدنی و خصوصیاتی را که در سووروف و کوتوزوف وجود داشت و روسهای فاتح را در ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از مسکو به پاریس کشاند یکجا نشان دهد. تصویری که کیپرنسکی از پوشکین شاعر کشیده است (۱۸۲۷) بکلی با سایر آثار او فرق دارد. در اینجا پوشکین، زیبا و حساس و با تعدادی شاهکار در سرش نشان داده شده است. همچنین تصویر تمام قد افسر سواری را کشیده است (۱۸۰۹) به نام یوگراف داویدوف-با لباس نظامی مجلل و سیمایی مغرور، و در حالی که یک دست را بر روی شمشیر خود به عنوان دادگاه عالی گذاشته است. در ۱۸۱۳، در جهانی کاملاً متفاوت، تصویر آلکساندر پاولوویچ باکونین را کشید- این باکونین ظاهراً با میخائیل آلکساندروویچ باکونین، که یک نسل بعد با مباحثات انتزاعی گوناگون خود کارل مارکس را به ستوه آورد، و نهضت نیهیلیسم را در روسیه بنیان نهاد، نسبتی ندارد. خود کیپرنسکی قدری آشوبگر بود؛ با توطئه دکابریستها در ۱۸۲۵ همدردی کرد؛ به عنوان یک شورشی ضد مردم معرفی شد؛ و به فلورانس یعنی محلی پناه برد که گالری اوفیتسی تقاضای تصویر خود او را کرده بود. وی در ایتالیا در ۱۸۳۶ در گذشت، و این قضیه را برای داوری نسلهای بعدی روسیه گذاشت که او را بزرگترین نقاش روسی در روزگار عصر خود بدانند.

VII – ادبیات روسی

ادبیات روسی در زمان کاترین کبیر هم ترقی کرد و هم به انحطاط گرایید. بندرت دیده شده است که فرمانروایی با آن همه شور و اشتیاق تسلیم فرهنگی خارجی شده و چنان آشکارا رهبران زنده آن فرهنگ را مسخر کرده باشد. این موضوع از توجه شدید او به عصر روشنگری و نیز از استفاده زیرکانه او از ولتر و دیدرو و فریدریش فون گریم به عنوان مدافعان سرسخت روسیه در فرانسه و آلمان معلوم می شود. اما ناگهان انقلاب کبیر فرانسه به وقوع پیوست؛ و همه تختها لرزید، و خدایان عصر روشنگری به عنوان پدران تعمیدی گیوتین طرد شدند. در دربار روسیه هنوز فرانسه را به سبک قرن هجدهم تکلم می کردند، ولی نویسندگان روسی زیبایی زبان خود را اعلام داشتند، و بعضیها، بنا به گفته مادام دوستال، «صفات کر و لال را در مورد افرادی به کار می بردند که زبان روسی نمی دانستند.» جنگی سخت در گرفت، و در میان ستایشگران نمونه های خارجی در ادبیات و زندگی، و مدافعان اخلاق، و آداب، موضوعات، و سخن و سبکهای نویسندگی دوئلی ملی روی داد. این روح اسلاووفیلی (اسلاو دوستی) نوعی خودستایی

قابل فهم و لازم روحیه و شخصیت ملی بود، و راه را برای سیل نبوع ادبی روسی در قرن نوزدهم هموار ساخت. انگیزه اصلی آن را باید در جنگهای آلکساندر و ناپلئون جستجو کرد.

خود آلکساندر، از جنبه روحیه و سرگذشت خویش، مظهر آن کشمکش به شمار می رفت. وی نسبت به زیبایی، در طبیعت، هنر، زن و خودش حساسیت بسیار نشان می داد، و برای هنر معجزه ای دوگانه قائل بود: یکی اینکه هنر به زیبایی یا شخصیتی ناپایدار بقایی معجزه آسا می بخشید؛ دیگر اینکه واقعیتی غیرمشخص را، با مفهومی روشنگر، بقا می بخشید. نفوذ لاآرپ ودرباری فرانکوفیل (فرانسه دوست) موجب آن شد که نوه کاترین آلمانی به صورت نجیبزاده ای درآید که از لحاظ ادب و تربیت با هر فرد فرانسوی رقابت می کرد. وی طبعاً از کوششهای کارامزین و دیگران در راه وارد ساختن زیباییها و ظرافتهای فرانسوی به زبان و آداب روسی حمایت می کرد. دوستی او با ناپلئون (۱۸۰۷-۱۸۱۰) تمایلات غربی او را تقویت کرد؛ کشمکش او با ناپلئون (۱۸۱۱-۱۸۱۵) احساسات روسی او را برانگیخت و وی را به طرفداری از آلکساندر شیسکوف و اسلاووفیلی متمایل ساخت. در هر کدام از این مشربها و گرایشها، تزار نویسندگان را با اعطای مستمری، مشاغل بدون زحمت، نشان یا هدیه تشویق می کرد. به دولت دستور داد که آثار ادبی، علمی، یا تاریخی را چاپ کند. بخشی از هزینه ترجمه های آثار ادم سمیث، بنتم، بکاریا، و مونتسکیو را پرداخت. هنگامی که آلکساندر شنید که کارامزین مایل است تاریخ روسیه را بنویسد ولی بیم دارد که در جریان انجام کار از گرسنگی بمیرد، ۲٬۰۰۰ روبل مقرری سالانه برای او تعین کرد، و به خزانه دستور داد که هزینه انتشار مجلدات کتابش را بپردازد.

نیکولای میخایلوویچ کارامزین (۱۷۶۶-۱۸۲۶) فرزند یک زمیندار تاتار در ایالت سیمبیرسک واقع در قسمت سفلای ولگا بود. خوب تربیت شد و آلمانی و فرانسه را آموخت؛ و در حالی که کاملاً مجهز شده بود، سفری هجده ماهه به آلمان و سویس و فرانسه و انگلیس کرد. پس از بازگشت به روسیه، مجله ماهانه مسکو وسکی ژورنال را انتشار داد که جالبترین محتویات آن را مقالات خود او تحت عنوان «نامه های یک مسافر روسی» تشکیل می داد. سبک سبک و دلنشین او که نه تنها در تشریح اشیا مشهود بود، بلکه مبین احساساتی هم به شمار می رفت که در او برانگیخته می شد، نفوذ روسو و تمایل روسها را به احساسات نشان می داد، کارامزین در داستانی که تحت عنوان لیزای فقیر (۱۷۹۲) نوشت به سبک رمانتیسم گرایش یافت: دختری روستایی که فریب خورده و تنها مانده بود دست به خودکشی می زند. این قصه اگرچه ادعایی بیش از بودن یک افسانه ندارد، استخری که لیزا خود را در آنجا غرق کرد به صورت زیارتگاه جوانان روسی در آمد.

کارامزین استعداد خود را تقریباً در کلیه زمینه های ادبی نشان داد، اشعارش که آشکارا به سبک رمانتیسم است خوانندگان بسیار یافت. به عنوان منتقد، اسلاو دوستان را با استعمال عبارات

فرانسوی یا انگلیسی به وحشت انداخت، زیرا می خواست عبارات اخیر را جانشین اصطلاحات یا عبارات روسی کند که به گوش آن سفر کرده، ناشیانه و غلط یا بدآهنگ می آمد. شیسکوف او را به عنوان خائنی به مملکت معرفی کرد. کارامزین دست برنداشت و موفق شد: زبان روسی را تطهیر کرد؛ آن را توسعه داد؛ با موسیقی هماهنگ ساخت؛ و وسیله ای پیراسته و منقع و غنی در اختیار پوشکین و لرمانتوف گذاشت.

برتری کارامزین بر دیگران علت دیگری نیز داشت: آنچه را که تبلیغ می کرد خود آن را به اجرا درمی آورد ، و سراسر اثر دوازده جلدی که به راستی نخستین تاریخ روسیه را تشکیل می دهد از این روش مستثنا نیست. کمک مالی از طرف دولت او را قادر ساخت که تقریباً همه اوقات بیداری خود را صرف آن کار کند. از تاریخنویسان نخستین عاقلانه مطالبی اقتباس کرد؛ حقایق سرد آن را با احساسات گرم کرد؛ و آن داستان طولانی را با سبکی روشن و روان مزین ساخت. هنگامی که هشت جلد اول در سه هزار نسخه انتشار یافت (۱۸۱۶-۱۸۱۸)، همه آنها ظرف بیست و پنج روز به فروش رفت. این اثر با تاریخهای ولتر، هیوم، یا گیبن رقابت نمی کرد؛ به طور واضح میهن پرستانه بود، و سلطنت مطلقه را خاص ملتی می دانست که برای حیات خود علیه آب و هوایی سخت و مهاجمانی بیگانه می جنگید، و مجبور بود که ضمن گسترش خود، قانون وضع کند. اما اثر مزبور به صورت مخزن گرانبهایی از موضوعات برای شاعران و قصه پردازان نسلهای بعد درآمد؛ مثلاً پوشکین اساس کتاب باریس گادونوف را در اینجا یافت. در طرد ناپلئون از مسکو با برانگیختن روحیه روسها که سهمی درخشان و منحصر به فرد در ادب و موسیقی قرن نوزدهم به عهده بگیرند تا اندازه ای سهیم بود.

ایوان آندریویچ کریلوف (۱۷۶۹-۱۸۴۴) در این نهضت آلکساندری بمنزله ازوپ بود، کما اینکه کارامزین- هرودوت آن عصر به شمار می آمد. کریلوف که فرزند افسری فقیر بود شاید از اردوگاههای نظامی بخشی از سخنان با روح و جنبه طنزآمیزی را اقتباس کرده و آنها را در کمدیهای تند و تیز خود به کار برده باشد، به حدی که وضع موجود را سخت به باد انتقاد گرفت. هنگامی که مجبور شد خاموشی پیشه کند، از ادبیات دست برداشت و به کارهای عملیتر پرداخت، مانند آموزگاری سرخانه، منشیگری، ورق بازی حرفه ای، قماربازی. . . سپس در ۱۸۰۹ کتابی محتوی حکایات انتشار داد که همه افراد با سواد روسیه را به مسخره کردن بشر، غیر از خود خواننده واداشت. بعضی از این حکایات، چنانکه از قصه ها برمی آید، انعکاسی از قصه پردازان پیشین، مخصوصاً لافونتن بود. بیشتر آنها- از زبان شیر و فیل و کلاغ و سایر فیلسوفان حکمت عامیانه را با زبان عامیانه و با ابیاتی بلند و کوتاه و با اوزانی مناسب شرح می داد.

کریلوف راز آن قصه گوی بزرگ را از نو کشف کرد- که تنها حکمت قابل فهم، حکمت کشاورزان است، و هنرش در این است که خویشتن را در ماورای چیز بدل می یابد. کریلوف معایب، حرص، حیله گری، و پول پرستی بشر را برملا می ساخت، و تأثیر هجو را در اصلاح

مردم آن قـدر مؤثر می دانست که یـک مـاه اقامت در زنـدان. از آنجا که خواننـده ای اسـتثنایی چنین تصور می کرد که قصـه دربـاره خـود اوست، مردم آن کتـاب کوچـک را بـا ذوق و شوق خریدنـد. چهـل هزار نسـخه از آن در ده سـال- و آن هم در سرزمینی که بـاسوادی امتیـاز غرورآمیزی بود به فروش رسـید. کریلوف گـاه گـاه بـا انتشـار مجلـدات نه گـانه دیگر قصه، بین سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۴۳ مردم را مشغول می داشت. دولت روسیه که از محـافظه کـاری کریلوف سپاسـگزار بود شغلی جهت حمـایت از او در کتابخـانه ملی به وی داد، و او این شـغل را بـا تنبلی و رضـایت حفـظ کرد تا آنکه روزی در سن هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.

VIII – آلکساندر و ناپلئون : ۱۸۰۵–۱۸۱۲

این دو نفر تقریباً در یـک زمـان به روی کـار آمدنـد، و هر دو هم با زور: ناپلئون در ۹ نوامبر ۱۷۹۹، آلکساندر در ۲۴ مارس ۱۸۰۱. قرابت آنها از لحاظ زمان، دوری آنها را از لحاظ مکان جبران می کرد. مثل دو نیروی متقابل در یک یاخته آنقدر قوی شدنـد که اروپـا را از هم دریدنـد. اول در اوسترلیـتز در نتیجه جنـگ و سـپس در تیلزیت بر اثر صـلح. بر سـر ترکیه عثمـانی با یکدیگر به رقابت پرداختند، زیرا هر یک از آنها در فکر تسـلط بر قاره اروپا بود و کلید این تسـلط در دست داشـتن قسـطنطنیه بود. هر یـک از آنهـا به نوبه خود بـا لهسـتان دم از دوسـتی می زد. زیرا این کشور پلی سوق الجیشـی میـان شـرق و غرب بود. جنگ ۱۸۱۲–۱۸۱۳ از آن رو درگرفت تا معلوم شود کدام یک از آن دو فرمانروای اروپاست و احتمالا می تواند هندوستان را تسخیر کند.

آلکساندر جوانی بیست و چهار ساله بود، در ۱۸۰۱ در برابر جنجال و بلندپروازیهای دولتهای مقتدر اروپایی قرار داشت که هر کدام در حیله گری و اعمال ضد و نقیض سابقه ای طولانی داشتند. وی سخت در برابر این هنگامه مردد بود و نمی دانست که در سیاست خارجی خود چه روشـی اتخاذ کنـد. ولی، رفته رفته، برکارها مسـلط شد؛ نفوذ خویش را توسـعه داد؛ و بر قدرتش بیفزود. با ترکیه عثمانی گاهی جنگ و گاهی صـلح می کرد؛ گرجستان را در ۱۸۰۱ و آلاسکارا در ۱۸۰۳ به تصرف درآورد؛ بـا پروس در ۱۸۰۲، بـا اتریش در ۱۸۰۴، و بـا انگلیس در ۱۸۰۵، پیمـان اتحـاد بست. در ۱۸۰۴ وزیر امور خـارجه اش طرحی جهت تقسـیم امپراطوری عثمـانی برای او تهیه کرد. آلکسانـدر کار ناپلئون را به عنوان کنسول سـتود؛ از اعـدام بـدون محاکمه دوک د/انگن به انتقاد پرداخت؛ با اتریش و پروس در جنگی مصیبت بار علیه آن غاصب شرکت جست (۱۸۰۵–۱۸۰۶) ؛ با او درتیلزیت ملاقـات کرد و او را بوسـید (۱۸۰۷)؛ و بـا هم به این توافق رسـیدند که نیمی از اروپـا برای هر یـک از آنها تا اطلاع ثانوی کافی است.

هر یک از آنها با این اطمینان تیلزیت را ترک کرد که به پیروزی سیاسی بزرگی دست یافته

است. ناپلئون تزار را ترغیب کرده بود که انگلیس را رها کند و فرانسه را به عنوان متفق خود بپذیرد، و محاصره بری را علیه کالاهای بریتانیایی به اجرا درآورد. آلکساندر که پس از درهم شکستن قسمت عمده نیروی نظامیش در فریدلاند بدون دفع مانده بود با ترک یک متفق و دوستی با متفق نیرومند دیگر و به دست آوردن آزادی عمل در مورد سوئد و ترکیه، کشور خود را از حمله ای مخرب نجات داده بود. ارتش و پایتخت ناپلئون از پیروزیهای نظامی و سیاسی او تمجید کرده بود. آلکساندر در بازگشت به سن پطرزبورگ تقریباً همه کس را- اعضای خانواده، درباریان، اشراف، روحانیان، بازرگانان و افراد عادی- از اینکه عهدنامه ای چنین ننگین با آن خدانشناس راهزن تازه به دوران رسیده امضا کرده است وحشتزده یافت. بعضی از نویسندگان- مانند اف.ان. گلینکاو کنت فیودور راستاپچین (استاندار سابق مسکو)- مقالاتی منتشر کردند و در آنها توضیح دادند که صلح تیلزیت متارکه ای بیش نبوده است، و قول دادند که جنگ علیه ناپلئون در فرصتی مناسب از سرگرفته خواهد شد، و تا نابودی کامل آن ادامه خواهد یافت.

طبقه پیشه ور در محکوم کردن آن صلح نیز به آنها پیوستند زیرا از نظر آنها به مفهوم اجرای محاصره بری از طرف روسیه بود. فروش محصولات روسیه به بریتانیا، و ورود کالاهای بریتانیایی به روسیه، عناصری حیاتی در پیشرفت آنها به شمار می رفت؛ حال آنکه ممنوع شدن چنان تجارتی موجب ورشکستگی بسیاری از آنها می شد و شیرازه اقتصاد ملی را از هم می گسست. در واقع، دولت روسیه در ۱۸۱۰ به ورشکستگی نزدیک می شد.

آلکساندر اعتماد و پشتگرمی خود را از دست داد. بار دیگر آزادی گفتار و مطبوعات را تحت سانسور قرار داد، و نقشه هایی را که برای اصلاحات طرح کرده بود معوق گذاشت. وزرای آزادیخواهش- کوچوبی، چارتوریسکی، و نووسیلتسوف-از سمتهای خویش استعفا دادند و دو تن از آنان حتی خاک روسیه را ترک گفتند. سپس در ۱۸۰۹، برای اینکه خود را از بالمره از بذرهای محافظه کارانه ای که به نحو روزافزون در اطرافش می رویید آزاد سازد، مصلح بی پروا و بی ملاحظه ای را به عنوان مشاور نزدیک خود برگزید که معتقد بود که تزار باید به یک حکومت مشروطه تن در دهد.

کنت میخائیل میخایلوویچ سپرانسکی در ۱۷۷۲ در خانواده یک کشیش روستایی به دنیا آمد. به علم علاقه مند شد، و هنگامی که در مدرسه مذهبی سن پطرزبورگ به مقام استادی در ریاضیات و فیزیک نایل شده بود، کارهایش نظر و توجه تزارویچ آلکساندر را به خود جلب کرد: در ۱۸۰۲ به وزارت کشور که در آن زمان زیر نظر کوچوبی اصلاح طلب اداره می شد انتقال یافت. در آنجا چنان استعداد و پشتکاری از خود نشان داد و گزارشهایش چنان دقیق و معقول و مستدل بود که تزار او را مأمور تدوین قوانین روسیه کرد. هنگامی که آلکساندر در ۱۸۰۸ برای دومین ملاقات با ناپلئون حرکت کرد، سپرانسکی را به عنوان «تنها فرد روشنفکر

روسیه» با خود برد. برطبق روایتی مشکوک، یک روز که آلکساندر از سپرانسکی پرسید که درباره دولتهای تحت نظارت ناپلئون چه عقیده ای دارد، وی این پاسخ هوشمندانه را داد که «ما افراد بهتری داریم، ولی آنها سازمانهای بهتری.» تزار پس از مراجعت به سن پطرزبورگ به مرد مورد نظر خود بتدریج اختیارات بیشتری داد، تا آنکه روزگار بازسازی کلی دولت روسیه فرا رسید.

سپرانسکی مایل به خاتمه دادن به سرفداری بود، ولی اعتراف می کرد که این کار نمی تواند در ۱۸۰۹ انجام گیرد. ولی شاید با یادآوری حرکت مشابهی از طرف شتاین در پروس، فرمانی مقدماتی جهت خرید زمین به وسیله تمامی طبقات آماده ساخت. سپس اعلام داشت که قدم بعدی انتخاب یک دومای محلی (شورا) خواهد بود که به توسط کلیه مالکان هر شهرستان انتخاب خواهد شد. این شورا بر امور مالی شهر نظارت خواهد کرد؛ کارمندان محلی را به کار خواهد گماشت؛ و نمایندگان و توصیه هایی به دومای بخش خواهد فرستاد. دومای بخش نیز کارمندان بخش را منصوب، و سیاستهای مربوط به بخش را پیشنهاد خواهد کرد؛ و نمایندگان و توصیه هایی به یک دومای ایالتی خواهد فرستاد. دومای ایالتی نیز نمایندگان و توصیه هایی به دومای ملی در سن پطرزبورگ گسیل خواهد داشت. اختیار تعیین قانون فقط با تزار خواهد بود، ولی دومای محلی حق خواهد داشت که قوانینی جهت بررسی او تقدیم دارد. میان دوما و تزار، یک هیئت مشورتی که به وسیله او منصوب می شود در امور اداری و قانونگذاری به او کمک خواهد کرد.

آلکساندر با این طرح به طور کلی موافق بود، ولی قدرتهای دیگری در کشور مانع کار او می شدند. اشراف خود را در خطر می دیدند، و به سپرانسکی به عنوان فردی از طبقه عوام بدگمان بودند، و او را به طرفداری از یهودیان و ستایش از ناپلئون متهم می کردند، و به اشاره به آلکساندر می فهماندند که وزیر جاه طلب او قصد دارد که قدرتی در پشت تخت سلطنت باشد. کارمندان نیز بیشتر به این سبب در این حمله شرکت جستند که سپرانسکی تزار را بر آن داشته بود که فرمانی صادر کند (۶ اوت ۱۸۰۹) که، به موجب آن، داشتن درجه دانشگاهی یا گذراندن امتحان سختی برای نیل به مناصب بالاتر اداری لازم خواهد بود. آلکساندر به اندازه کافی تحت این نفوذ قرار گرفت که وضع بین المللی اجازه نمی دهد که تغییرات مهمی، به صورت آزمایش، در امر حکومت انجام گیرد.

روابط او با فرانسه بر اثر ازدواج ناپلئون با یک مهیندوشس اتریش، و تصرف دوکنشین اولدنبورگ، که دوک آن پدرشوهر خواهر تزار بود، به سردی گراییده بود. ناپلئون در این مورد توضیح داد که دوک مزبور از بستن بندرهای خود بر روی کالاهای بریتانیایی امتناع ورزیده، و غرامتی به او پیشنهاد شده است. آلکساندر از برقراری مهیندوکنشین ورشو در مجاورت قسمتی از خاک لهستان که به تصرف روسیه درآمده بود ناخشنود بود. وی به این نتیجه رسید که برای ایجاد وحدت روسیه در پشت سرخود، باید امتیازاتی به اشراف و بازرگانان بدهد.

وی می دانست که برای ورود کالاهای بریتانیایی- یا کالاهای مستعمرات بریتانیا- اوراقی جعلی به وسیله بازرگانان یا مقامات دولتی روس تهیه می شود دال بر اینکه آن کالاها آمریکایی و بنابراین مجاز است. و به این صورت، کالاهای ممنوع به خاک روسیه وارد می شود. آلکساندر خود اجازه این کار را داده بود، و قسمتی از آن کالاها از طریق روسیه یا پروس و سایر کشورها می گذشت. ناپلئون به وسیله سفیر روسیه در پاریس اعتراضنامه خشم آلودی برای تزار فرستاد. آلکساندر با فرمان مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۰ ورود کالاهای مستعمرات بریتانیا را مجاز شمرد، حقوق گمرکی آنها را تقلیل داد، و بر حقوق گمرکی کالاهای فرانسوی بیفزود. در فوریه ۱۸۱۱ ناپلئون نامه ای شکایت آمیز برای او فرستاد که در آن گفته بود: «آن اعلیحضرت هیچ گونه احساس رفاقتی با من ندارد؛ به عقیده انگلیس و اروپا، اتحاد ما دیگر وجود ندارد.» آلکساندر پاسخی نداد، ولی دویست و چهل هزار سرباز را در نقاط مختلف مرز غربی خود مجهز ساخت. برطبق گفته کولنکور، وی از ماه مه ۱۸۱۱ تن به جنگ داده و گفته بود: «امکان دارد و حتی محتمل است که ناپلئون ما را شکست دهد، ولی به صلح دست نخواهد یافت. . . . فضاهای عظیمی داریم که به طرف آنها عقبنشینی خواهیم کرد. . . . کار جنگ را به آب و هوا و زمستان واگذار خواهیم کرد. . . . حاضرم به کامچاتکا عقب بنشینم و قسمتی از متصرفاتم را واگذار نکنم.»

وی در این زمان با سیاستمداران انگلیسی در سن پطرزبورگ با شتاین و سایر فراریهای پروسی در دربار خود، که از مدتها پیش به او گفته بودند که هدف ناپلئون انقیاد سراسر اروپا در تحت فرمان اوست همعقیده شده بود. آلکساندر به منظور ایجاد وحدت در میان ملت، اصلاحات و پیشنهادهای اصلاحی را که باعث جدایی متنفذترین خانواده ها از او شده بود ترک گفت؛ حتی احساس می کرد که مردم عادی آماده پذیرش فرمان او نیستند. در ۲۹ مارس ۱۸۱۲ سپرانسکی را نه تنها خلع کرد، بلکه او را از دربار و از سن پطرزبورگ دور ساخت، و بیش از پیش به سخنان کنت آلکسی آراکچیف محافظه کار گوش فرا داد. در آوریل عهدنامه ای با سوئد بست و حاضر شد که از ادعای سوئد نسبت به نروژ طرفداری کند. گذشته از این دستورهایی مخفی به نمایندگان خود در جنوب داد که با ترکیه عثمانی صلح کنند، ولو آنکه از همه ادعاهای روسیه در مورد مولداویا و والاکیا چشم بپوشند؛ تمامی سپاهیان روسی باید برای دفاع علیه ناپلئون آماده باشند. ترکیه در ۲۸ مه عهدنامه صلح را امضا کرد.

آلکساندر می دانست که همه چیز را به مخاطره می اندازد، ولی در این روزهای سخت تلاش و تصمیم گیری بیش از پیش به مذهب، به عنوان حامی و پشتیبان روی آورد. به دعا خواندن توسل جست؛ و هرروز کتاب مقدس می خواند. از این فکر که حق با اوست و از کمک خداوند بهره مند خواهد شد تسلی و قدرتی می یافت. در این هنگام ناپلئون را به منزله اصل و تجسم شرارت می دید، و او را هرج و مرج طلب و مردی شیفته قدرت می دانست که به طرزی سیری ناپذیر در جستجوی قدرت بیشتری است. تنها او، یعنی آلکساندر، با کمک مردی سرمست از عشق

خدا و با فضای عظیم خدا داده می توانست جلو این اهریمن ویرانگر را بگیرد؛ استقلال و نظم باستانی اروپا را نجات دهد؛ و ملتها را از ولتر بگیرد و دوباره به عیسی بسپارد.

در ۲۱ آوریل ۱۸۱۲ آلکساندر همراه با رهبران دولت خود و ضمن دعای خیر ملتش سن پطرزبورگ را ترک گفت، و به طرف جنوب، به سوی ویلنا پایتخت لیتوانی روسیه، رفت؛ در ۲۶ آوریل به آن شهر رسید، و در آنجا با یکی از لشکرهای خود در انتظار ناپلئون نشست.

ص: ۹۵۲

- صفحه سفید -

کتاب پنجم

پایان

۱۸۱۱-۱۸۱۵

ص: ۹۵۴

- صفحه سفید -

ص: ۹۵۵

فصل سی وپنجم :به سوی مسکو – ۱۸۱۱– ۱۸۱۲

I – محاصره بری

علت مستقیم جنگ ۱۸۱۲ میان فرانسه و روسیه امتناع روسیه از ادامه رعایت محاصره بری بود که بر اثر فرمان برلین به وسیله ناپلئون در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶ اعلام شده بود. منظور ناپلئون از صدور این فرمان بستن همه بندرها و ساحلهای قاره اروپا برروی کالاهای بریتانیایی بود؛ و هدف اینکه بریتانیای کبیر مجبور شود از محاصره همه بنادری که از برست تا الب زیر نظارت فرانسه بود دست بردارد؛ به دخالت انگلیس در تجارت دریایی فرانسه خاتمه دهد؛ مستعمرات فرانسه را که به تصرف انگلیس درآمده بود باز ستاند؛ و از کمک مالی انگلیسیها به دولتهای اروپایی در مبارزه آنها با فرانسه جلوگیری کند.

محاصره بری چگونه اجرا شد؟ تا سال ۱۸۱۰ این امر انگلیس را به بحران اقتصادی شدیدی گرفتار کرده بود. ظرف دوسال (۱۸۰۶– ۱۸۰۸) پس از فرمان برلین، صادرات بریتانیا از ۴۰٬۸۰۰٬۰۰۰ لیره به ۳۵٬۲۰۰٬۰۰۰ لیره تقلیل یافت، و واردات پنبه خام نودوپنج درصد کاهش پیدا کرد. یکی از نتایج آن این بود که بهای داخلی گندم برای هر پیمانه در خلال سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ از ۶۶ شیلینگ به ۹۴ شیلینگ افزایش یافت. در این ضمن، تجارت خارجی بی رونق دستمزدها را پایین آورد؛ بیکاری را گسترش داد؛ و اعتصابات شدیدی به راه انداخت. بریتانیا به آهن سوئد برای صنایع خود ونیز به الوار روس برای کشتیهایش احتیاج داشت. جنگ با سوئد و اتحاد روسیه با فرانسه (۱۸۰۷) این منابع را برروی انگلیس مسدود کرد. انگلیس کوشید که برای مقابله با این دشواریها از راههای تجارتی باقیمانده حمایت کند. میان سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۱۱ صادرات آن به پرتغال و اسپانیا و ترکیه چهارصد درصد افزایش یافت. حمله پرهزینه ناپلئون به شبه جزیره ایبری به همین سبب صورت گرفت.

با ادامه محاصره، وضع بریتانیا بدتر شد؛ صادراتش به شمال اروپا در ۱۸۱۰– ۱۸۱۱

بیست درصـد کـاهش پیـدا کرد. موازنه تجارتی زیان آورش موجب بالا رفتن پرداختهای آن به اروپا با پول طلا شـد، و ارزش بین المللی لیره چنان پایین آمد که گرنویل و گری رهبران مخالف دولت خواهان صلح به هر قیمت شدند در ۱۸۱۱، یک سال پیش از جنگ ناپلئون با روسیه، محاصره بری حداکثر تأثیر خود را در بریتانیای کبیر به جای گذاشته بود.

محاصـره بری برای فرانسه هم زیـان آور بود؛ ولی، در مقـام مقـایسه با انگلسـتان، وضع فرانسه بهتر بود. شـهرهای بنـدری آن- لوهـاور، نـانت، بوردو، مارسـی- چنـان خراب شـده بود که در دو شـهر اخیر مردم دست به تظاهراتی زده خواسـتار بازگشـت خانـدان سـلطنتی بوربون شدنـد؛ ولی تجارت داخلی براثر از بین رفتن رقابت بریتانیا، ورود مقـدار زیادی طلا، وفور سـرمایه، و کمکهـای مـالی دولـتی پیشه ور که خزانه خـود را بـا غنـایم جنگی پر می کرد رونقی بسـزا داشت. بازرگانـان فرانسوی از این عوامـل و همچنین از تسـهیل دسترسـی به بازارهـای اروپـا تحت نظـارت ناپلئون بیشتر بهره منـد شدنـد. بافنـدگی با ماشـین بین سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۱۰ چهـار برابر شـد، و انقلاـب صـنعتی را در فرانسه تسـریع کرد. اشـتغال کامـل و ثبات سیاسـی در داخل مرزهای گسترش یافته چنان رونقی به صنایع داد که اگر فرانسه در جنگهای ناپلئونی پیروز شده بود، امکان داشت که از لحاظ تولید و تجارت جهانی به پای انگلیس برسد.

در «منظومه قاره ای» کشورهای تابع ناپلئون، محاصـره بری به سود صنعت و تجارت داخلی و به زیان تجارت خارجی تمام می شد. شـهرهای اتحادیه هانسایی- آمستردام، هامبورگ، برمن، لوبک- طبعاً از محاصـره مضاعف آسـیب دیدند، ولی سویس و شمـال ایتالیـا و جوامع کنـار رودخـانه راین بر اثر گسترش بلامـانع مؤسـسات ناپلئونی ترقی کردنـد. در طرف شرق، جایی که صنعت کمتر پیش رفته بود، در نتیجه جلوگیری از فروش محصولات منطقه به بریتانیا محاصـره بری بار مزاحمی بود که موجب نارضایی روزافزون می شد؛ البته این نکته مخصوصاً درباره روسیه صدق می کرد.

ضعف اساسـی محاصـره بری در این بود که مخـالف با علاقه بشـری جهت آزادی و دسترسـی به هرگونه مـدخل درآمـد بود. بندرها و شـهرهای ساحلی اروپا پر از افرادی بود که حاضـر بودند جان خود را برای وارد کردن کالاهای بریتانیا به طور قاچاق به اروپا- که بر اثر ممنوعیت ورود آنها بازار بسـیار گرمی پیـدا کرده بود- به خطر بیندازند. برعکس، صاحبان صـنایع در اروپا که سابقاً از راههای تجارتی بیگانه بهره منـد شـده بودنـد شـکایت می کردنـد که بایـد بازارهای بریتانیا را از دست بدهنـد. در هلنـد، خشم خانواده های بزرگ بازرگان به اندازه ای لویی بوناپارت پادشاه آن کشور را تحت تأثیر قرارداد که وی نامه ای به تزار آلکساندر نوشت «سرشار از خشم علیه ناپلئون، که از کلیه نشریات دیگری که برضد او نوشته شده بود شدیدتر بود.»

ناپلئون در مقابل این مخالفت روز افزون، از دویست هزار گمرک و هزاران عامل آشکار

و نهـان و تعـداد بیشـماری سـرباز برای کشف نقضـهای محاصـره و توقیف و تنـبیه و مصـادره اسـتفاده کرد. در ۱۸۱۲، دادگاه گمرک هامبورگ ظرف هجده روز ۱۲۶ حکم صادر کرد که بعضـی از آنها اعـدام بود؛ ولی این احکام بندرت اجرا می شد. کالاهـای ضـبط شـده را به سـود خزانه فرانسه به فروش می رساندنـد و بعضـی از آنهـا را در جلـو چشم مردم می سوزاندنـد به طوری که تقریباً همه تماشاچیان از این عمل روگردان می شدند.

ناپلئون تا انـدازه ای برای تعدیل خصومت، بالابردن عایدی، یا رفع کمبودها، چنانکه پیش از اینها گفتیم، در ۱۹۰۸ برای ورود کالاهـایی به بریتانیـایی که جهت صـنایع یـا روحیه فرانسویان لازم به نظر می رسـید، یا برای صـدور کالاهایی به بریتانیا که در مقابل آنها قهوه و شکر یا طلا به دست می آمد شروع به فروش جواز کرد.

بریتانیـا نیز قبلا جوازهای مشابهی- یعنی ۴۴٬۳۶۴ جواز بین سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲- برای جلوگیری از لغو کالاهـای بازداشتی صـادر کرده بود در مقایسه با آن، ناپلئون تا ۲۵ نوامبر ۱۸۱۱ فقط ۴۹۴ جواز صادر کرد؛ اما آلکسانـدر خاطر نشان ساخت که اگر چه ناپلئون طرد شدیـد کالاهای بریتانیایی را از روسـیه خواسـتار شده است، ولی نسـبت به ورود آنها به فرانسه غمض عین می کند.

رویهمرفته، در ۱۸۱۰ چنین به نظر می رسـید که محاصـره بری، علی رغم عدم محبوبیت آن و دشواریها و اشـتباهاتی که ضمن اجرای آن پیش آمده، با موفقیت توأم بوده است. انگلیس نزدیک به ورشکسـتگی و حتی در آستانه بروز انقلاب جهت تقاضا کردن صـلح بود؛ دولتهای متفق فرانسه اگرچه شکایت می کردند، ولی مطیع بودند، و فرانسه، علی رغم ضایعات جانی و مالی جنگ در اسپانیا، به طرز بیسابقه ای پیشرفت می کرد. فرانسویان از آزادی زیادی برخوردار نبودند، ولی پول در اختیار داشتند، و به سبب فرانسه پیروزمند و امپراطور بیمانندش، از افتخارات حاصله سهمی می بردند.

II – فرانسه در بحران اقتصادی: ۱۸۱۱

سپس ناگهـان، چنانکه گویی نیروهایی شـیطانی مصایب را با یکـدیگر هماهنگ می کننـد، به نظر رسـید که تمامی آن اقتصاد همه جانبه به اضـمحلال نزدیک می شود و در گردابی از ورشکسـتگیهای بانکی، اختلالات بازاری، مسدودشـدن کارخانه ها، بیکـاری، اعتصاب، فقر، شورش، و خطر قحطی فرو می رود- آن هم در زمانی که امپراطور اعجازگر نقشه تهیه پول و سـرباز و بالابردن روحیه برای یک مبارزه حیاتی با روسیه دوردست و ناشناخته و پهناور را می کشید.

تشـخیص علـل بحران اقتصـادی اخیر دشـوار اسـت. چگـونه می تـوانیم علـل بحران فرانسـه را در ۱۸۱۱، که ظـاهراً شدیـدتر از بحرانهـایی است که مسـنترین فرد میـان ما بتوانـد به خاطر بیاورد، تجزیه و تحلیل کنیم؟ تاریخنویس فاضـلی آن را ناشـی از دو منبع می داند: (۱) شکست صنایع

نساجی فرانسه به علت به دست نیاوردن مواد خام و سرمایه لازم؛ و (۲) ورشکسته شدن یکی از بانکهای لوبک. کارخانه های ریسندگی فرانسه برای کارگاههای خود متکی به واردات پنبه خام بودند. سیاست حمایت بازرگانی دولت فرا...ə...موجب تحمیل حقوق گمرکی زیادی بر این واردات شده بود. عرضه کاهش یافت و بها...آن بالا رفت. کارخانه های بافندگی فرانسه قادر به پرداخت این قیمت برای همه مواد لاز□جهت به کارانداختن همه دستگاههای خود نبودند، و نمی توانستند نرخ مخاطره آمیز بهره ای را که بانکهای فرانسه برای وامهای سرمایه گذاری مطالبه می کردند بپردازند. صاحبان این قبیل کا........jΘها مجبور می شدند که تعداد بیشتری از کارگران خود را بیرون کنند. ورشکستگی بانک لوبک، که بزودی بانکهای هامبورگ و آمستردام نیز دچار آن شدند، در بانکهای پاریس اثر کرد، به طوری که ورشکستگی بانکی در فرانسه که در اکتبر ۱۸۱۰ هفده فقره بود، در ژانویه ۱۸۱۱ به شصت ویک مورد رسید. کمیابی وا........řبانکی و بالابودن هزینه آن، شرکتها را یکی پس از دیگری مجبور کرد که تعداد کارمندان خود را تقلیل دهند و حتی عملیات خود را متوقف کنند. پس از چندی، کوچه های پاریس پر از کارگران بیکاری شد که می خواستند دارایی خود را بفروشند یا نان گدایی کنند. بعضی از آنها دست به خودکشی زدند. دسته هایی از بیکاران در استان شمالی به کشتزارها حمله بردند و گندم آنها را تصرف کردند. در شهرها نیز به بازارها و انبارها حمله بردند، و در راهها و رودخانه ها از انتقال موادغذایی جلوگیری کردند و آن را به باد غارت دادند. به نظر می رسید که هرج ومرج سال ۱۷۹۳ تجدید شده است.

ناپلئون تنبیهات سختی در مورد جنایات علیه نظم عمومی مقرر کرد، و سربازان را برای جلوگیری از اعتصابات شدید گسیل داشت، و ترتیبی برای توزیع مواد غذایی داد. بر طبق فرمان ۲۸ اوت، حدود بیست ودو میلیون و پانصد هزار کیلو گندم و سی هزار کیسه آرد به مراکز بحرانی قحطی فرستاده شد. در این ضمن، محاصره بری را برای ورود □...Ęخارجی لغو کرد، و حقوق گمرکی محصولات خارجی را که با صنایع فرانسوی رقابت می کرد بالا برد، در ماه مه ۱۸۱۲، به پیروی از سوابق دوران انقلاب، یک بهای حداکثر برای گندم تعیین کرد، ولی این اقدام نیز سودی نبخشید، زیرا کشاورزان محصول خود را وقتی به بازار می فرستادند که قیمت مورد نظر خود را دریافت می داشتند. یک مؤسسه خیریه خصوصی به دولت فرانسه کمک کرد تا از بروز یک شورش ملی جلوگیری کند. کنت رامفرد، دانشمند امریکایی- بریتانیایی، که در آن روزگار در فرانسه می زیست، «سوپ رومفور» را عرضه کرد؛ و این غذایی بود که بیشتر از نخود و لوبیا ساخته شده بود، و نه تنها پروتئین گیاهی را تأمین می کرد بلکه از فریاد مردم برای نان هم می کاست.

این بحران اقتصادی که ضمن تدارکات ناپلئون برای حمله به روسیه پیش آمد آزمایشی جهت اعصاب او بود، و شاید در تضعیف حس اعتماد به نفس و تصمیم گیری او بی اثر نبود.

اما بخت بلندش هنوز او را ترک نمی کرد. چنین به نظر می رسید که محصول سال ۱۸۱۲ فراوان خواهد بود، و همینطور هم شد. نان ارزانتر شد، و افراد بیکار لااقل چیزی برای خوردن پیدا کردند. بانکها باز شد یا جای آنها را بانکهای دیگر گرفت؛ وامهایی در اختیار متقاضیان قرار گرفت؛ سرمایه، آن تولید کننده نامرئی ولی ضروری، فعالیت خود را در کارخانه ها از سر گرفت. مزد کار جهت کالاهایی که ممکن بود نیمسال طول بکشد تا به دست خریدار برسد، پرداخت شد. دوباره کالا در بازار فراوان شد. در این زمان ناپلئون می توانست خود را وقف جنگی کند تا محاصره ای را به اجرا درآورد که بر اثر رفتار ملتها و طبیعت بشر از پیش محکوم به شکست شده بود.

III – مقدمه جنگ: ۱۸۱۱–۱۸۱۲

دو امپراطور مخالف، به وسیله اقدامات سیاسی، گردآوری نیرو، و جنبشهای دسته جمعی مردم، آماده نبرد می شدند. هریک می کوشید تا دیگری را متقاعد کند که طرفدار صلح است. ناپلئون آرمان دو کولنکور را، که بیش از یک نجیبزاده اصل و نسب دار اهمیت داشت، به عنوان سفیرکبیرخود برگزید. کولنکور پس از رسیدن به سن پطرزبورگ (نوامبر ۱۸۰۷)، متوجه این واقعیت شد که آلکساندر از صورت فرمانروای جوان کمرویی که در ۱۸۰۲ با او در آنجا ملاقات کرده بود بیرون آمده است. تزار نمونه سیمای خوب، آداب دلپذیر و سخن گفتن دوستانه شده بود. آلکساندر خود را شیفته ناپلئون اعلام می کرد، و هنوز نسبت به توافقی که در تیلزیت شده بود وفادار بود، به شرط آنکه بعضی تغییرات جزیی که امپراطور زیرک فرانسه آن را معقول خواهد دانست در توافق مزبور به عمل آید.

لهستان باعث اختلاف آنها بود. ناپلئون مهیندوکنشین ورشو را تحت قیمومیت فرانسه به وجود آورده بود. آلکساندر معامله به مثل کرد، به این ترتیب که درصدد جلب توجه اشراف لهستان برآمد و به آنها پیشنهاد کرد که حاضر است لهستان قبل از تقسیم را به صورت کشوری سلطنتی درآورد که از لحاظ داخلی خودمختار باشد، ولی تزار روسیه را به عنوان پادشاه و رهبر روابط خارجی خود بشناسد. نامه هایی که حاوی این پیشنهاد بود به دست ناپلئون افتاد و موجب خشم او شد. از این رو کولنکور را احضار کرد (فوریه ۱۸۱۱) و به جای او ژاک لو، مارکی دولوریستون آینده، را به دربار روسیه گسیل داشت.

در این ماه آلکساندر از اتریش به اصرار خواست که به اتفاق او به نیروی ناپلئون حمله کند، و در مقابل نیمی از مولداویا و همه والاکیا را به منزله سود فرعی به اتریش عرضه داشت؛ ولی این کشور نپذیرفت. ناپلئون، در زمانی که در سنت هلن بود، تا اندازه ای سیاست خود را درباره لهستان روشن ساخت و گفت؛ «هرگز فقط برای تأمین منافع اشراف لهستان، با روسیه

وارد جنگ نمی شدم»؛ ولی در مورد آزادکردن سرفها گفت: «هرگز فراموش نخواهم کرد که وقتی که با سرفهای لهستان درباره آزادی حرف زدم، آنها گفتند: البته خیلی مایلیم که آن را داشته باشیم. ولی چه کسی به ما غذا و لباس و خانه خواهد داد؟» – یعنی درهر تغییر ناگهانی، بیچاره و بدبخت می شدند.

کولنکور، با هدایای فراوان از طرف تزار، در ۵ ژوئن ۱۸۱۱ به پاریس رسید، و بسیار کوشید تا ناپلئون را نسبت به نیات صلحدوستانه آلکساندر متقاعد سازد، و به او تذکر داد که حمله فرانسه به روسیه، بر اثرآب و هوا و فضا، محکوم به شکست خواهد شد. ناپلئون به این نتیجه رسید که کولنکور چون روش دیپلوماسی درست را نقض کرده شیفته تزار شده است؛ و از آنجا که ناپلئون امید به حلی مسالمت آمیز را از دست داده بود و تصور می کرد که روسیه می کوشد پروس و اتریش را بفریبد، قوایی در پروس یا در مجاورت آن گردآورد، و فردریک ویلهم سوم را ترسانید و او را مجبور به امضای عهدنامه ای با فرانسه کرد (۵ مارس ۱۸۱۲). این امر پروس را موظف ساخت که بیست هزار سرباز برای حمله فرانسه به روسیه آماده کند؛ و، ضمن عبور قوای فرانسه از طریق پروس، غذا برای آن تهیه کند. قرار شد هزینه غذا از مبلغ غرامتی که پروس هنوز به فرانسه بدهکار بود کسرشود. در ۱۴ مارس، اتریش وارد اتحاد اجباری مشابهی با فرانسه شد. در آوریل، ناپلئون به سلطان عثمانی عهدنامه ای را پیشنهاد کرد که برطبق آن ترکیه می توانست کشمکش خود را با روسیه به صورت جهاد درآورد، و با فرانسه، در حرکتی همزمان به سوی مسکو، همکاری کند. مقرر شد که در صورت موفقیت این نقشه، باب عالی شاهزاده نشینهای کنار دانوب را دوباره متصرف شود، و نظارت کامل بر کریمه و دریای سیاه را به دست آورد. سلطان چون به خاطر داشت که ناپلئون با ترکها در مصر و سوریه جنگیده، و در عهدنامه تیلزیت دست آلکساندر را علیه ترکیه باز گذاشته است، پیشنهاد ناپلئون را نپذیرفت، و با روسیه صلح کرد (۲۸ مه ۱۸۱۲). در ۵ آوریل، آلکساندر یک عهدنامه کمک متقابل با سوئد امضا کرد، ودر ۱۸ آوریل صلح و انعقاد عهدنامه ای را به بریتانیای کبیر عرضه داشت. در ۲۹ مه همه بندرهای روسیه را برروی کشتیهای تمامی ملتها باز کرد. در واقع، مفهوم این عمل، کناره گیری از محاصره بری و دادن اعلان جنگ به فرانسه بود.

همزمان با این دوئل دیپلوماتیک، یکی از عظیمترین تدارکات نظامی در تاریخ صورت می گرفت و در این مورد، کار آلکساندر ظریفتر و ساده تر از کار ناپلئون بود؛ وی تنها یک کشور داشت که می بایستی آن را از لحاظ نیرو و احساسات آماده کند. احساسات تقریباً خود به خود صورت گرفت: روسیه مادر خود به خود علیه گروههای بربرهایی که علیه او به وسیله کافری وحشی متشکل می شد قیام کرد. شور وهیجان میهن پرستانه ای که عهدنامه تیلزیت را محکوم کرده بود به صورت کمک مقدسی برای تزار درآمد. هرجا که می رفت، مردان و زنان ساده در

پیرامون او حلقه می زدند، و اسب یا چکمه هایش را می بوسیدند. آلکساندر چون بدین ترتیب تقویت شد، ارتش خود را توسعه داد، و از آن خواست که برای جنگ آماده شود، و دویست هزارسرباز را در طول دوینا و دنیپر، یعنی در کنار رودخانه های عظیمی مستقر ساخت که روسیه روسی را از ایالات لیتوانی و لهستانی که در تقسیمات قبلی نصیب روسیه شده بود جدا می کرد.

آمادگی و تجهیزات ناپلئون دشوارتر بود. نخستین اشکال این بود که سیصد هزارسرباز فرانسوی، و حدود دوازده ژنرال فرانسوی، در اسپانیا پابند شده بودند، و حتی تعداد بیشتری ممکن بود لازم باشد تا مانع از حرکت ولینگتن از طریق شبه جزیره ایبری و کوههای پیرنه به داخل فرانسه شود. وی انتظار داشته بود که به اسپانیا بازگردد و پیروزیهای ۱۸۰۹ خود را تکرار کند؛ ولی در این هنگام مجبور بود یا اسپانیا و پرتغال را از دست بدهد و از محاصره بری چشم بپوشد، یا از اتحاد با روسیه و محاصره بری صرف نظر کند. ناپلئون می گفت: «من بهتر از هر شخص دیگر می دانستم که اسپانیا به صورت سرطان پیشرفته ای درآمده است که باید قبل از آنکه وارد چنین جنگ وحشت انگیزی شویم- که نخستین نبرد آن می بایستی در چهار هزار کیلومتری مرز من صورت گیرد- برطرف شود.»

وی تدارکات نظامی خود را در ۱۸۱۰ با تقویت آرام پادگان فرانسه در دانتزیگ آغاز کرده، و به تعداد سربازانی که در پروس مشغول پاسبانی بودند، در نهایت اختفا و به صورتی غیرمحسوس، افزوده بود. در ژانویه ۱۸۱۱، مشمولین آن سال را به زیر پرچم فراخواند، و آنها را در طول ساحل آلمان، از الب تا اودر تقسیم کرد تا از حمله جناحی روسها از طرف دریا جلوگیری کنند. در بهار، به امرای کنفدراسیون راین دستور داد که سهمهای تعهد شده خود را از لحاظ سرباز برای خدمت فعال فراهم سازند. در ماه اوت، به بررسی پرمشقت زمین روسیه پرداخت، و ماه ژوئن را بهترین ماه حمله دانست. در دسامبر یک سلسله شبکه جاسوسی آماده ساخت تا در روسیه یا پیرامون آن به کار بپردازند.

تا فوریه ۱۸۱۲ هردو طرف تجهیزات خود را کامل کرده بودند. سربازگیری فرانسویها کاهش شدید محبوبیت ارتش را آشکار ساخته بود: از سیصدهزار نفر که به زیر پرچم احضار شده بودند هشتاد هزار نفر حاضر نشدند، و هزاران نفر از آنها به عنوان یاغی مورد تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از این سربازان تازه کار رو به فرار نهادند، یا به صورت سربازان ناراضی درآمدند و نشان دادند که در لحظه بحرانی به هیچ وجه قابل اعتماد نیستند. در نبردهای پیشین، افراد تازه وارد با نمونه غرورآمیز و تشویقهای پدرانه از طرف کهنه سربازان گارد امپراطوری مواجه می شدند؛ ولی در این هنگام بیشتر اعضای آن اخوت جنگی یا مرده یا در اسپانیا بودند، یا بیش از حد کهنسال بودند، که جز در خاطرات، بتوانند قهرمان باشند. سربازان تازه کار از الهامبخشی ملتی متحد و پرشور نیز برخوردار نبودند. ناپلئون از آنها و از اتباع خود بدین طریق استمداد کرد که این اقدام را به منزله جنگی مقدس از طرف تمدن غرب علیه

موج روزافزون توحش اسلاوی بدانند؛ ولی فرانسویان شکاک چنین حکایاتی را قبلا شنیده بودند، و در هر صورت روسیه دورتر از آن بود که بتواند موجب وحشت و هراس آنها بشود. ناپلئون سپس کوشید که ژنرالهای خود را تحریض کند، ولی آنها تا آخرین نفر و بدون اطلاع او مخالف این جنگ جدید بودند و آن را دعوتی به تراژدی می دانستند. بسیاری از آنها بر اثر سخاوت او ثروتمند شده بودند، و میل داشتند که وی بگذارد از آن در صلح استفاده کنند.

بعضی از دستیارانش به اندازه کافی شجاع بودند که شک و تردید خود را در برابر او به زبان آورند. کولنکور، اگرچه همیشه نسبت به او وفادار بود، و به عنوان میرآخور بزرگ تا سال ۱۸۱۴ به او خدمت کرد، به وی تذکر داد که جنگ با روسیه مصیبت بار خواهد بود، و حتی جرئت کرد به او بگوید که ناپلئون این همه زحمت را از آن رو به خود داده است که «شدیدترین علاقه خود را ارضا کند» که همان جنگ باشد. فوشه ، که به سبب توطئه چینی مداومش از حضور امپراطور ظاهراً طرد ولی احضار شده بود تا تحت نظر یا دربند باشد، به ناپلئون گفت (اگر حرف فوشه را بتوان باور کرد) که شکست دادن روسیه با توجه به هوای آن محال است، و ناپلئون بر اثر رؤیای تسلط برجهان گمراه شده است. امپراطور توضیح داد که رؤیای او فقط ایجاد کشورهای متحد اروپا و اعطای یک قانون نامه جدید، یک پول واحد، یک روش اوزان و مقیاسات، و یک دادگاه استیناف است- همگی زیرکلاه سه گوشه او. و ارتش عظیم بیسابقه ای را، که در راه گردآوری و تجهیزش آنقدر به خود زحمت داده است، اکنون چگونه آن را مرخص و در سراسر بقیه عمرش سرافکنده زندگی کند؟

در حقیقت هم ارتش عظیمی بود مرکب از ۶۸۰ هزار سرباز شامل یکصد سوار؛ البته مقامات دیپلوماتیک، نوکران، و ندیمه ها در این ارقام منظور نشده اند. نیمی از مجموع آنها فرانسوی و بقیه سربازانی بودند که از ایتالیا و ایلیریا و اتریش و آلمان و لهستان به زور گرفته شده بودند. در حدود پنجاه ژنرال داشت: لوفور، اودینو، نه، مورا، ویکتور، اوژرو، اوژن دوبو آرنه و شاهزاده یوزف آنتون پونیا توفسکی برادرزاده آخرین پادشاه جوانمرد لهستان. همه این نیرو درنقاط مختلف راه روسیه به صورت ارتشهای جداگانه درآمد، و هر ژنرالی دستورهای مشخص داشت که کی و کجا گروه خود را رهبری کند.

وظیفه تجهیز وتدارکات برای چنان گروه عظیمی شاید بیشتر مستلزم نبوغ، شکیبایی، و پول بود تا گردآوری آن. در واقع مراحل اول و آخر آن اقدام بزرگ اساساً تحت تأثیر لجستیکی قرار گرفت؛ شروع جنگ تا زمانی که به اندازه کافی علف برای تغذیه اسبان روییده باشد امکان نداشت؛ خرابی وضع جنگ براثر تصرف آذوقه به توسط روسها تقریباً تکمیل شد؛ سربازان بازگشته و قحطیزده فرانسوی انتظار داشتند که در سمولنسک غذا بیابند. ناپلئون کوشید که هر چیزی را غیر از شکست پیش بینی کند. وی ترتیبی داد که مخازن مهمات و قسمتهای مکانیکی و تعمیرات و غذا و لباس و دارو در ویزل، کولن، بن، کوبلنتس، ماینتس، و سایر نقاط سرراههای

مراکز تجمع ارتشهای او فراهم آید. قرار شد ذخایر و بنه های مشابهی به وسیله صدها وسیله نقلیه، پیشاپیش مهاجمان، به روسیه منتقل شود. ناپلئون می دانست از کجا ارزاق بخرد و چه قدر بپردازد. از نیرنگهای مقاطعه کاران خبر داشت، و حاضر بود که بازرگانی را که عامداً و عالماً از ارتشهای او پول زیادی گرفته یا به آنها کالای بنجل فروخته بود به جوخه آتش بسپارد.

پول این مهمات و هزینه حمل وانبارداری و مواجب افرادی را که از آنها استفاده می کردند چگونه می پرداخت؟ مالیات می بست، از مردم وام تحمیلی می گرفت، از بانک فرانسه و بانکهای خصوصی قرض می گرفت؛ میلیونها فرانک از ۳۸۰ میلیون فرانک طلایی که در سردابهای تویلری ذخیره کرده بود، برداشت کرد. هر جا که می توانست، جلو اسراف و تبذیر را می گرفت؛ ژوزفین محبوب و مطلقه را ملامت می کرد که مانند امپراطریس خرج می کند، و ماری لویز را به سبب صرفه جوییهایش می ستود. بعدها گفت که رویهمرفته «نبرد روسیه ... بهترین و ماهرترین و زیرکانه ترین و اصولیترین نبردی بوده است که آن را رهبری کرده ام.»

آیا قابلیت رهبری آن را داشت؟ شاید بیش از سایر معاصرانش، ولی کم استعدادتر از آن بود که آن اقدام بزرگ لازم داشت. در چهل وسه سالگی، برای زندگی در اردو و وظایف جنگی، بیش از حد مسن بود. می توان حدس زد که از بیماریهایی رنج می برد که در بورودینو و واترلو مانع کارش شد: درد معده، تکرر و دشواری ادرار کردن، و بواسیر. در زندگی خصوصی اگرچه مردی مهربان و باانصاف و شوهرخوبی برای ماری لویزو پدری مهربان برای پسر خود بود، پس از هشت سال قدرت امپراطوری، بیحوصله، دیکتاتورمنش، زودخشم، و متمایل به تخمین زدن بیش از حد قدرت فکری و سیاسی خود شده بود. البته موارد استثنایی بسیاری هم وجود داشت: انتقاد کولنکور را با خوشرویی می پذیرفت، و اشتباهات پرهزینه برادران و سرداران خود را می بخشید. دقایقی نیز نسبت به خودش واقع گرا می شد. منشی او گفته است که «غالباً می شنیدم که ناپلئون در وسط تفکراتش وضع خود را با این جمله شرح می دهد: ‹کمان بیش از حد کشیده شده است›.» ولی بندرت شکست خورده بود تا به مرحله روشن بینی رسیده و برای خود حدی قائل شده باشد. روزی به ناربون گفت: «در هر صورت، این راه طولانی [به سوی مسکو] راهی به هندوستان است.»

بدین ترتیب، در ۹ مه ۱۸۱۲ از سن- کلو بیرون آمد و، لااقل برای رفتن به مسکو، عازم شد. همه چیز در زندگی او به قمار شباهت داشت و این بزرگترین قمار او بود.

IV – راه مسکو: ۲۶ ژوئن– ۱۴ سپتامبر ۱۸۱۲

ماری لویز او را ترغیب کرده بود که بگذارد تا درسدن همراه او برود و پدر و مادرش را دعوت کند که برای ملاقات آنها به آنجا بیایند تا شاید بار دیگر، ولو به طور کوتاه، با خانواده

خود باشد. ناپلئون پذیرفت، و صلاح در آن دانست که فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس و سایر خانواده های سلطنتی و اعیان را نیز دعوت کند. از ماینتس به طرف شرق، عبور او از میان دره راین به صورت حرکت دسته جمعی پیروزمندانه ای درآمد، زیرا فرمانروایان محلی برای استقبال از مالک الرقاب خود از شهر خارج شده بودند، و ضمن آنکه در ساکس پیش می رفت، به موکب او پیوستند. در چند کیلومتری غرب درسدن، شاه فردریک آوگوستوس را ملاقات کردند که آنان را به پایتخت خود برد. یک ساعت به نصف شب مانده بود که به شهر رسیدند (۱۶ مه). کوچه هایی که از آنها گذشتند پراز مردمی بود که مشعل دردست داشتند و به او خوشامد گفتند؛ چندین توپ به شلیک پرداختند و زنگهای کلیساها به صدا در آمدند.

در ۱۸ مه مترنیخ با امپراطور و امپراطریس۱ اتریش وارد شد. ماری لویز پدر خود را با هیجانی آشکار در آغوش گرفت ؛ ولی از شنیدن این اخطار که آن سال آبستن حوادث ناگوار است از وجد و سرورش کاسته شد. پس از چندی، پادشاه و ولیعهد پروس، که احتمالا از توافق دوستانه میان دشمنان تاریخی خود ناراحت بودند، وارد شدند؛ اما تزار آلکساندر در نهان اطمینان داشت که هم پروس و هم اتریش برای شکست ناپلئون دعا می کنند. شاه فردریک آوگوستوس، به عنوان میزبان، سیاستهای آنها را با اپرا و درام و شکار و آتشبازی و رقص و میهمانیهایی تعدیل کرد که ضمن آنها فرمانروایان آلمان نسبت به ناپلئون ادای احترام کردند، و او هم ظاهراً با فروتنی مدت دوازده روز در سمت الرأس منحنی سرنوشت خود درخشید.

در ۲۸ مه، برای پیوستن به یکی از ارتشهای خود در تورن در کنار ویستول عزیمت کرد. به سردارانش دستور داده بود که با او در سواحل رود نیمن، که مهیندوکنشین ورشو را از روسیه جدا می کرد، ملاقات کنند. خود او در کالسکه ای حرکت می کرد که مجهز به چراغ و میز و لوازم التحریر و نقشه و کتاب بود. هر شب در طی راه این اشیاء را به چادری انتقال می دادند که در آنجا دستورهایی را تهیه و آنها را به منشیان خود دیکته می کرد تا برای عملیات صبح روز بعد به اطلاع ژنرالهایش برسانند. منوال، منشی سابق او، فرانسوافن منشی جدید او، و وری کنستان پیشخدمتش تمام راه را تا مسکو و ضمن بازگشت از آن شهر با او بودند. در ۲۳ ژوئن به نیمن رسید، در مورد دشمن به تحقیق پرداخت، و علامتی از حضور او در آن سوی رودخانه ندید. در مدت کوتاهی، سه پل موقتی بر روی رودخانه زدند، و از ۲۴ تا ۲۶ ژوئن حدود دویست هزار نفر از سربازانش به شهر کوونو (کاوناس) رفتند. تقریباً در همان زمان یک ارتش دیگر مرکب از دویست هزار نفر از محلی پایینتر از آن رودخانه در تیلزیت (ساوتسک) - جایی که ناپلئون و آلکساندر پنج سال پیش از آن با یکدیگر ملاقات کرده و سوگند خورده بودند که تا زمان مرگ با هم دوست باشند- گذشتند.

---

(۱) وی سومین همسر فرانسیس دوم، و اهل مودنا بود، و ماریا لودوویکا نام داشت؛ ماری لویز دختر همسر دومش ماریا ترزا (اهل ناپل) بود که در ۱۸۰۷ در گذشته بود.

آلکساندر در این زمان در ویلنا، در ۹۱ کیلومتری جنوب شرقی کوونو بود. چندین لشکر انتظار فرمان او را می کشیدند: در شمال، ۱۵۰٬۰۰۰ نفر به رهبری شاهزاده میخائیل بارکلای دتولی از اعقاب اسکاتلندی؛ در جنوب، ۶۰٬۰۰۰ نفر به رهبری پیوتر باگراتیون اهل گرجستان؛ در شرق، ۴۰٬۰۰۰ نفر تحت فرمان ژنرال آلکساندر تورماسوف. آنها حریف ارتش ۴۰۰٬۰۰۰ نفری ناپلئون نبودند، ولی در یک عقبنشینی منظم می توانستند تمامی آذوقه قابل استفاده را بسوزانند یا از بین ببرند یا با گاری به نقطه ای دور حمل کنند. یک لشگر دیگر روسی؛ ۶۰٬۰۰۰ نفر که بر اثر صلح با ترکیه عثمانی آزاد شده بود از جنوب تحت فرمان ژنرال پاول چیچاگوف از جنوب به حرکت درآمد. ولی تا مقصد باید چندین روز راهپیمایی کند.

در ۲۴ ژوئن، آلکساندر به عنوان مهمان افتخاری در یک جشن روستایی در ملک کنت لوین بنیکسن که با ناپلئون در آیلو در ۱۸۰۷ جنگی بی نتیجه کرده بود شرکت جست. در طی این جشن قاصدی خبر آورد که فرانسویان از نیمن گذشته وارد روسیه شده اند. آلکساندر این خبر را پنهان داشت تا جشن به پایان برسد. پس از بازگشت به مرکز فرماندهی خود، به لشکرهای محلی دستور داد که در صورت امکان به هم بپیوندند، ولی در هر صورت به داخل کشور عقبنشینی کنند. فرانسویان زودتر از آنچه انتظار می رفت وارد شده بودند؛ قوای روسها نتوانستند به هم بپیوندند، ولی با نظم و ترتیب عقبنشینی کرد.

در ۲۶ ژوئن، تزار به ناپلئون پیشنهاد کرد، که مذاکرات دوباره آغاز شود، ولی فقط به این شرط که فرانسویان بی درنگ روسیه را ترک کنند. از آنجا که به پیشنهاد خود اطمینان نداشت، ویلنا را با ارتش بارکلای دتولی ترک گفت و به ویتبسک رفت. در آنجا، بنا به پیشنهاد مصرانه افسرانش که به اندازه کافی مجهز نیست تا نقشه حرکات سربازان را تعیین کند، عازم مسکو شد، و از شهروندان خواست که پول و خون خود را در راه میهنشان که مورد حمله قرار گرفته است فداکنند. آنان نیز با ذوق و شوق عکس العمل نشان دادند، و او دلگرم به سن پطرزبورگ بازگشت.

در ۲۷ ژوئن، ناپلئون و قسمت عمده قوای او پیمودن راه طولانی هشتصدو نود کیلومتری کوونو به مسکو را آغاز کردند. حتی آن چند روز نخست در روسیه عذابی بود: روزها گرم و شبها سرد بود، و بارانی شدید همه چیز را خیس کرد. هرسربازی غذای پنج روز خود را با خود حمل می کرد، ولی آنها برای ذخیره کردن یا افزودن به آذوقه خود، کشتزارها و کلبه ها را غارت کردند و دستور اکید امپراطور را در ممنوعیت از چنین اعمالی نادیده گرفتند. ارتش او در ۲۸ ژوئن به ویلنا رسید، و تا زمان ورود ناپلئون هرچه توانست غارت کرد. وی با این امید که به عنوان نجات دهنده مورد استقبال قرار گیرد. بعضی از لهستانیها و جمعی از اهالی لیتوانی به او همین ترتیب خوشامد گفتند، ولی بعضیها با سکوتی خشم آلود با او مواجه شدند و از غارت و دزدی سربازان ابراز انزجار کردند. عده ای از نمایندگان از او خواستند

که سلطنت لهستان را احیا کند، ولی او حاضر به دادن تعهد نبود، زیرا می ترسید دولتهای پروس و اتریش یا پروسیها و اتریشیهای ارتش خود را ناراضی کنند. از این رو از عریضه دهندگان تقاضا کرد که این قضیه را تا بازگشت پیروزمندانه او از مسکو به تعویق بیندازند.

وی انتظار داشت که یکی از لشکرهای تزار را در ویلنا گرفتار و مضمحل کند، ولی بارکلای و افرادش به ویتبسک گریخته بودند، و قوای ناپلئون به سبب خستگی مفرط قادر به تعقیب آنها نبود. دو هفته طول کشید تا نظم و روحیه آنها به حال اول بازگشت. نومیدیهای متوالی، اخلاق امپراطور را تند کرد. وی برادرش ژروم را با لشکری عظیم برای تعقیب با گراتیون به جنوب فرستاده بود. ژروم نتوانست شکار خود را بگیرد، و نزد قوای عمده فرانسه بازگشت و به سبب روش کند و رهبری سستش مورد ملامت ناپلئون قرار گرفت و به دربار خود در وستفالن بازگشت.

در ۱۶ ژوئیه، ناپلئون قوای خود را با خواربار تازه به چهارصد کیلومتری شمال شرقی ویتبسک برد. وی قصد داشت که آنجا به بار کلای دتولی برسد، ولی آن اسکاتلندی زیرک به طرف سمولنسک پیش رفته بود. ناپلئون بیش از آن نمی توانست وی را تعقیب کند، زیرا دستور داده بود که قوای امدادی و تدارکات در ویتبسک به او برسد، و این امر به تعویق افتاده بود. چندتن از سردارانش به او توصیه کردند که به جای رفتن به مسکو و بازگشتن از آنجا قبل از باریدن برف، زمستان را در ویتبسک در اردو بماند. ناپلئون پاسخ داد که موقعیت این شهر طوری نیست که مناسب با استحکامات و دفاع باشد، و آن منطقه به سبب اندک بودن کشتزارهایش برای تغذیه ارتش او کافی نیست، و هر تأخیری قبل از رسیدن به مسکو یا یک جنگ قطعی به روسها فرصت خواهد داد که لشکرهای بیشتری برای به ستوه آوردن فرانسویان ضمن راه تهیه و مجهز کنند، یا آنها را در ویتبسک در محاصره گیرند؛ و به عقیده او هیچ کاری جز تصرف شهر مقدس و پایتخت باستانی روسها آلکساندر را به صلح وادار نخواهد کرد.

پس از پانزده روز اقامت در ویتبسک، در ۱۳ اوت، ارتش خود را به امید حمله به بارکلای در سمولنسک، بیرون برد. سمولنسک، مرکز پرجمعیت منطقه حاصلخیزی بود که بر اثر قرارگرفتن در کنار دنیپر، از لحاظ تجارت و صنعت موقعیتی مناسب داشت و به اندازه ای مستحکم شده بود که پس از آنکه نیروهای بارکلای و باگراتیون در آنجا به هم پیوستند، دو سردار تصمیم گرفتند که به مقاومت بپردازند و لااقل جلو پیشرفت ناپلئون را بگیرند.

فرانسویان در۱۶ اوت وارد شدند، در حالی که براثر طی مسافتهای طولانی فرسوده شده و در نتیجه مرگ و فرار سربازان تعدادشان به صدوشصت هزار نفر تقلیل یافته بود، با وجود این، حمله آنها شدید و مؤثر بود. در شب ۱۷ اوت، خواه براثر ناامیدی روسها یا فعالیت توپخانه فرانسویها، شهر آتش گرفته و موجب وجد و سرور و تحریک حس جمالشناسی ناپلئون شده بود، به طوری که از میراخور خود پرسید: «فکر نمی کنی که منظره زیبایی باشد؟» کولنکور پاسخ

داد: «اعلیحضرت، وحشت انگیز است.» ناپلئون گفت: «به! به خاطر بیاور که یک امپراطور رومی چه گفته است: ‹جسد دشمن همیشه بوی خوش می دهد.›» در ۱۸ اوت، امپراطور به ماره وزیر امور خارجه فرانسه نوشت: «سمولنسک را بدون از دست دادن یک سرباز تصرف کرده ایم.» - منظور این بود که بدین وسیله روحیه پاریسیها را تقویت کند. برطبق یک ارزیابی که اخیراً به وسیله یک مورخ انگلیسی به عمل آمده است، فرانسویان بین هشت تا نه هزار نفر از دست دادند و روسها شش هزار نفر. ضایعات فرانسویان غیر قابل جبران بود؛ لشکرهای روسی به طرف شهرهای همدست خود و به سوی منبعی از افراد سربازگیری عقب نشستند.

در ۲۰ ژوئیه، تزار آلکساندر که بر اثر نظریات تضادانگیز و روشهای جنگی سرداران روسی متأثر شده بود به این نتیجه رسید که قوای مسلح او نیاز به فرماندهی متحدی دارد. از این رو میخائیل ایلاریونوویچ کوتوزوف (۱۷۴۵- ۱۸۱۳) را به آن مقام گماشت، زیرا وی به سبب قدرت فرماندهی و قاطعیت خود در طی نبردهای بسیار موفقیت آمیز، شهرتی به دست آورده بود. وی شصت وهفت ساله و تنبل و بیحرکت بود، به طوری که مجبور بودند او را در اردو یا صحنه نبرد به وسیله درشکه به این سو و به آن سو ببرند. یک چشمش در جنگ کور شده و چشم دیگرش معیوب بود. قدری هرزه بود و با زنان رفتاری مناسب نداشت؛ ولی هنر جنگ را طی پنجاه سال عمل آموخته بود؛ سراسر روسیه از انتصاب او ابراز مسرت و خوشحالی می کردند. وی با اجتناب از درگیری و دستور عقبنشینی هر چه بیشتر، همه، و حتی ناپلئون، را مأیوس ساخت.

ناپلئون که دچار وسوسه شده بود از خود می پرسید آیا باید از تعقیب او دست بردارد؛ سمولنسک را به صورت قلعه ای در وسط روسیه درآورد؛ زمستان را در آنجا بگذراند؛ و خط ارتباط مسلحی با اروپای غربی داشته باشد. اما در این هنگام خود را با وضعی کاملا غیر منتظر مواجه دید: ارتش او براثر اختلافات نژادی و از دست دادن انضباط به اندازه ای گرفتار هرج و مرج شده بود که خود او در حرکت، اطمینان بیشتر احساس می کرد، زیرا بیم از حمله دشمن موجب همبستگی می شد. به ژنرال سباستیانی چنین گفت: «این ارتش اکنون نمی تواند متوقف باشد؛ ... فقط حرکت باعث استحکام آن می شود. انسان ممکن است در رأس این ارتش به جلو برود، ولی نباید توقف کند یا بازگردد.» از این رو، اندکی پس از نیمشب ۲۵ اوت، فقط یک هفته پس از تصرف سمولنسک، به اتفاق سپاهیان خود آن شهر را ترک گفت و از راهی گرم و غبارآلود به طرف ویازما و گژاتسک ... و مسکو پیش راند- مسافت سه هفته راه. مورا و سواره نظامش در جلو حرکت می کردند، و با بی پروایی و بشاشتی که در دفع حملات پس قراولان روسهای در حال عقبنشینی به کار می بردند موجبات بالا رفتن روحیه سربازان را فراهم می ساختند. ناپلئون بعدها درباره او چنین گفت:

وی فقط در برابر دشمن دلیر بود؛ و در آن صورت دلیرترین مرد روزگار بود. شجاعت

*****تصویر

متن زیر تصویر : جی. ای. کلین، از روی طرحی که یک شاهد عینی زده است : عقب نشینی از مسکو (آرشیو بتمان)

ص: ۹۶۸

متهورانه اش او را به وسط معرکه می کشاند. بعد هم لباس زردوزی در بر و پرهایی روی سرداشت که مثل برج کلیسا نمایان بود. چنین به نظر می آمد که براثر معجزه ای همیشه جان سالم به در می برد، زیرا با وضع لباسش به آسانی قابل تشخیص بود. هدف مرتبی برای دشمن به شمار می رفت، و قزاقها از او به سبب دلیری شگفت انگیزش تمجید می کردند.

در ۵ سپتامبر، چون به شهر بورودینو (یکصد وبیست کیلومتری مسکو) نزدیک شدند، طلایه داران فرانسوی وقتی که برروی تپه رفتند، در دشت مقابل منظره ای دیدند که آنها را هم شاد و هم غمگین کرد صدها تن از روسها مشغول تکمیل استحکاماتی بودند که توپخانه خود را در آنجا پنهان کنند، و در آن طرف دشتها، نزدیک ملتقای رودخانه های کالاچا و مسکوا، هزاران سرباز دیده می شدند.

در سراسر روز ۶ سپتامبر، دو گروه رقیب خود را برای نبرد آماده ساختند. در آن شب سرد مرطوب بندرت کسی خوابش برد. در ساعت ۲ صبح ناپلئون اعلامیه ای انتشار داد که ترجمه آن برای لشکرهای مختلف ارتش او خوانده شود. وی در این اعلامیه گفته بود: «سربازان! نبردی را که از مدتها پیش خواهان آن بوده اید مشاهده کنید. اکنون پیروزی وابسته به شماست. واجب و حتمی است. پیروزی به ما نعمت و سربازخانه های زمستانی خوبی ارزانی خواهد داشت، و موجب بازگشتی زودرس به میهنمان خواهد شد.» در آن شب، به دستور کوتوزوف، کشیشانی که همراه لشکر او بودند شمایل «مریم سیاه» را که از حریق سمولنسک نجات یافته بود در میان اردوگاه گرداندند. سربازان به زانو در آمدند، و علامت صلیب را با اشاره نشان دادند، و با ذوق و شوق به این دعای کشیشان پاسخ گفتند که «خدایا به ما رحم کن»، و کوتوزوف خم شد و شمایل را بوسید.

در حدود همین زمان قاصدی نامه ای از طرف ماری لویز، همراه با تصویری که چندی پیش از پسر یکساله اش کشیده شده بود، برای ناپلئون آورد. همچنین خبر رسید که ارتش او از ولینگتن در سالامانکا شکستی سخت خورده است. وی قسمت اعظم آن شب را صرف صدور اوامری جهت افسرانش برای تدابیر جنگی روز بعد کرد. احتمالا نتوانسته بود به خواب برود، زیرا عسرالبول او را رنج می داد. پیشاب او به طرزی وحشت انگیز بیرنگ شده، و پاهایش از استسقا ورم کرده بود. نبضش ضعیف می زد و ضربان آن نامنظم بود. با وجود این ناراحتیها، در نخستین روز نبرد که طی آن از یک سوی لشکر به آن سوی دیگر می رفت، سه اسب را زیر پای خود فرسوده کرد.

وی ۱۳۰٬۰۰۰ سرباز کارآزموده تحت فرمان داشت، و کوتوزوف ۱۱۲٬۰۰۰ نفر. فرانسویان ۵۸۷ عراده توپ داشتند و روسها ۶۴۰ عراده. در سراسر روز ۷ سپتامبر هزاران سرباز با بیم و تنفر یکدیگر را کشتند و جان سپردند و با همپایه های خود با قهرمانی و سماجتی که در هر دو طرف یکسان بود جنگیدند؛ گویی احساس می کردند که سرنوشت اروپا به آنها

وابسته است. باگراتیون، ضمن رهبری نیروهای خود، درجنگ کشته شد؛ کولنکور، که از آغاز می کوشید از این جنگ جلوگیری کند، برادری محبوب را از دست داد؛ اوژن، داوو، مورا صدها بار با مرگ روبرو شدند؛ نه در آن جنگ از دست ناپلئون لقب محبت آمیز شاهزاده مسکوا را دریافت داشت. در سراسر آن روز، الاهه پیروزی با بی تفاوتی از یک سو به سوی دیگر می رفت. هنگامی که شب فرارسید، روسها بتدریج سست شدند. فرانسویان تسلط خود را بر صحنه جنگ حفظ کردند، ولی ناپلئون دست یافتن به پیروزی را بعید می دانست. کوتوزوف پیامی غرورآفرین برای آلکساندر فرستادکه کلیساهای سن پطرزبورگ را بر آن داشت که زنگ سپاس از خداوند را به صدا درآورند. از طرف فرانسویان ۳۰۰۰۰ نفر کشته و مجروح شدند و از طرف روسها ۵۰٬۰۰۰ نفر.

روز ۸ سپتامبر، کوتوزوف در آغاز درصدد تجدید جنگ بود، ولی چون ارقام ضایعات لشکری را دید، احساس کرد که نمی تواند افراد باقیمانده را در یک کشتار دیگر درگیر کند. بنابراین سیاست عقبنشینی در پیش گرفت و این استراتژی را تا آخر ادامه داد. در ۱۳ سپتامبر دستور تخلیه مسکو را صادر کرد، و روز بعد باقیافه گرفته به سوی سرنوشتی نامعلوم به حرکت درآمد.

در آن روز ناپلئون، پس از هشتاد و سه روز حرکت از کوونو، با نود و پنج هزارنفر بقیه السیف قوای خود به دروازه های مسکو رسید. ژنرال میلو رادوویچ، فرمانده پادگان مسکو، ضمن آنکه افراد خود را از شهر خارج می کرد، پیامی برای او فرستاده و خواهان آتش بس شد. ناپلئون با این تقاضا موافقت کرد. وی انتظار داشت که اشراف شهر به حضورش بیایند و خواستار حمایت او شوند. ولی هیچ کس نیامد. هنگامی که وارد شهرشد، ملاحظه کرد که جز چند هزار نفر از طبقات پایین کسی در شهر باقی نمانده است. بعضی از روسپیها که انتظار دریافت پول را می کشیدند باقی ماندند، و بزودی حاضر شدند غذا و منزل در اختیار فرانسویان قرار دهند. ناپلئون باری از اسکناسهای تقلبی روسی با خود آورده بود؛ روسها از پذیرفتن آنها امتناع ورزیدند، و فرانسویان اسکناسهای مزبور را سوزاندند. فاتحان در شهر به جستجو پرداختند؛ قصرها را تاراج کردند؛ املاک خارج از شهر را به باد غارت دادند؛ و بطریهای شراب و اثاثه منزل را بارکردند؛ ضمن عقبنشینی، این اثاثه را یکی پس از دیگری رها ساختند.

در ۱۵ سپتامبر، ناپلئون وارد کرملین شد، و در انتظار پیشنهاد صلح آلکساندر نشست. عصر همان روز، حریق مسکو شروع شد.

۷ – حریق مسکو: ۱۵–۱۹ سپتامبر ۱۸۱۲

ناپلئون از زیبایی آن شهر متروک به حیرت افتاد، و به لاس کازه گفت: «مسکو از هر لحاظ با هر کدام از پایتختهای اروپا برابری می کند، حتی بربیشتر آنها تفوق دارد.» مسکو بزرگترین

شهر روسیه و شهر مقدس یا پایتخت روحانی کشور بود و ۳۴۰ کلیسا داشت که با قبه های برآمده خود آسمان را رنگین می کرد. بیشتر این کلیساها که با سنگ ساخته شده بود پس از حریق باقی ماند. خانه ها تقریباً همگی از چوب بود؛ یازده هزار باب از این منازل از جمله شش هزار خانه که از مواد «نسوز» ساخته شده بود، ویران شد.

فرانسویان ضمن ورود به آن شهر بعضی از مواضع آتشسوزی را دیدند و شتابان آنها را خاموش کردند؛ ولی هر دم حریقهای دیگری برپا می شد، وچنان سریع گسترش می یافت که شب ۱۵ سپتامبر را به روز مبدل ساخت، و بر اثر روشنایی خود، نوکرانی را که خواب ناپلئون را پاس می داشتند بیدار کرد. پس از آنکه او را بیدار کردند، دستور دادکه توپخانه ارتش به شلیک بپردازد، و سپس به بستر خود بازگشت. صبح روز دهم، مورا و اوژن چون می ترسیدند که جرقه ای باعث انفجار مخازن باروتی شود که ارتش در کرملین قرار داده بود، از ناپلئون تقاضا کردند که شهررا ترک گوید. پس از مقاومتی شدید، به اتفاق آنها به قصری در حومه شهر رفت، و ارابه هایی که حامل مدارک و اسباب و وسایل بودند به دنبالش به راه افتادند. در ۱۸ سپتامبر، آتش پس از آنکه دوسوم مسکو را از بین برده کاهش یافت، و ناپلئون به کرملین بازگشت.

چه کسی مسئول بود؟ اولیای شهر، پیش از حرکت، زندانیان را آزاد کرده بودند، وممکن است این افراد، ضمن غارت، نخستین حریقها را برافروخته باشند. چه بسا بعضی از سربازان فرانسوی به همان ترتیب، طی تاراجهای خود، مرتکب بی مبالاتی شده باشند. در ۱۶ سپتامبر گزارشهایی به ناپلئون رسید مبنی بر آنکه مشعلدارانی در سراسر مسکو پراکنده شده اند و عمداً حریق برپای می کنند. از این رو دستور داد که هر آتش افروزی را که دستگیر شود تیرباران کنند یا به دار بیاویزند. این دستور اجرا شد. یکی از آتش افروزان که دژبان روسها بود و ضمن آتش زدن یکی از برجهای کرملین دستگیر شد اظهار داشت که بنا به دستور مافوق خود به آن کار پرداخته است. ناپلئون شخصاً با وی گفتگو کرد؛ سپس او را به داخل حیاط بردند و اعدام کردند. چند تن از روسهای دستگیر شده گفتند که کنت راستاپچین، حاکم شهر، پس از حرکت دستور داده است که شهر را بسوزانند.

در ۲۰ سپتامبر، ناپلئون به آلکساندر چنین نوشت:

شهر مغرور و زیبای مسکو وجود ندارد. راستاپچین دستور سوزاندن آن را صادر کرده است. چهارصد نفر آتش افروز ضمن این عمل دستگیر شدند، و همگی گفتند که بنا به دستور حاکم، رئیس پلیس، شهر را آتش زده اند. آنها تیرباران شدند. از هر چهارخانه، سه خانه سوخته است. ... چنین اقدامی هم بیهوده است و هم بیرحمانه. آیا هدف از این کار محروم کردن ما از آذوقه بوده است؟ آذوقه ما در سردابهایی قرار داشت که آتش به آنها نمی رسید. گذشته از این، چه هدف ناچیزی که به سبب آن یکی از زیباترین شهرهای جهان را که نتیجه قرنها تلاش و سازندگی است خراب کنند! امکان ندارد باور کنم که شما با اصول اخلاقی، احساسات، و عقاید خودتان درباره آنچه که درست و برحق است اجازه داده باشید چنین شرارتهایی مرتکب شوند که شایسته فرمانروایی عادل و ملتی بزرگ نباشد.

ص: ۹۷۱

من بـدون هیـچ گونه احساس خصومت، با آن اعلیحضـرت به جنگ پرداختم، یک نامه به تنهایی از طرف شـما، قبل یا بعـد از آخرین نبرد، مانع از هرگونه پیشـرفتی می شد، و من با کمال میل از مزیت تصـرف مسـکو چشم می پوشـیدم. اگر اعلیحضرت هنوز قسـمتی از احساسات دیرین خود را نسـبت به من حفظ کرده باشـند. از این نامه آزرده خاطر نخواهند شد. در هر صورت نمی توانید قبول نکنید که حق داشته ام آنچه را که در مسکو روی می دهد به اطلاع شما برسانم.

آلکساندر به این نامه پاسخی نداد، ولی با افسر روسی که مأمور ابلاغ خبر حریق مسکو بود گفتگو کرد. تزار پرسید که آیا این واقعه به روحیه لشـکر کوتوزوف آسـیب رسانـده است یا نه. آن افسـر پاسـخ داد که تنها بیم ارتش این است که تزار با ناپلئون صلح کند. گفته اند که آلکساندر چنین جواب داد: «به سـربازان دلیرم بگویید که اگر یک سـرباز هم برایم مانده باشد خود را در رأس اشراف و کشاورزانم قرار خواهم داد؛ و اگر مقدر باشد که سلسله ام منقرض شود، حاضرم که ریشم به سینه ام برسد، و به سیبری بروم وسیب زمینی بخورم، ولی سند شرمساری کشور و اتباع خوبم را امضا نکنم.»

مردم روسـیه به تصـمیم او آفرین گفتند، زیرا که سـقوط مسکو و سوختن آن شهر ایمان آنان را جریحه دار ساخته بود. آنها به مسـکو به عنوان دژ معتقـدات و ایمان خود احترام می گذاشـتند؛ وناپلئون را کافری بیوجـدان می دانسـتند؛ وعقیده داشـتند که شهر مقدسـشان را وحشیانی سوزانـده انـد که آنها را به روسـیه وارد کرده است. آلکسانـدر را به سـبب دوستی با چنین مردی گناهکـار می شـمردند. گـاه گـاه نیز بیم داشـتند که آن دیو زنـده سن پطرزبورگ را خواهـد گرفت و میلیونهـا تن از آنـان را خواهـد کشت. بعضـی از اشـراف که تصور می کردنـد نـاپلئون ممکن است درهر لحظه کشـاورزان آنها را آزاد سازد، حاضـر بودنـد که برای بیرون رانـدن او از روسـیه بـا وی مصـالحه کننـد؛ ولی بیشتر اطرافیـان آلکسانـدر او را به مقـاومت تحریض می کردنـد. گروهی خـارجی که با او بودنـد- شـتاین، آرنت، مادام دوسـتال، وتعـدادی مهاجر- هر روز با اوگفتگو می کردنـد. با ادامه کشـمکش، وی خود را نه تنها به مثابه رهبر کشور خویش، بلکه رهبر اروپا و عیسویت وتمـدن می دید. از پاسخ دادن به سه پیـامی که ناپلئون از مسـکو برای او فرسـتاد و در آنها پیشـنهاد صـلح کرد، خودداری می ورزیدنـد. اشـراف روسـیه که می دیدند هفته ها یکی پس از دیگری می گذرد و از طرف ناپلئون اقدامی دیگر صورت نمی گیرد، شروع به درک حکمت عدم فعـالیت فرساینـده کوتوزوف کردنـد، و خود را برای جنگی طولانـی آمـاده ساختنـد. دوبـاره قصـرهای پـایتخت بـا کنتسـهایی درخشـید که جـامه هـای بلنـد جواهرنشـان در بر داشـتند و افسـرانی که لباسـهای نظـامی غرور آفرین می پوشـیدند و همگی با اطمینان خاطر در رقصهای مجلل و با آهنگهایی حرکت می کردند که هرگز تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار نگرفته بود.

پس از آنکه حریق خاموش شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد که از افراد باقیمانده

زخمی یا تهیدست، از هر نژادی، مواظبت کنند، و ترتیبی برای ذخیره یا مصرف منظم مواد خوراکی که شهروندان کوچ کننده به جای نهاده بودند داد. آنگاه به پیامها و سؤالاتی که قاصدان از طرف سرزمینهای تابع می آوردند پاسخ داد بعدها لاف می زد که در طی اقامتش در مسکو حتی یک نفر از قاصدانش– که به طور متوسط هر روز یکی از آنها می رسید– ضمن راه به دست دشمنان گرفتار نشده بود. ارتش خود را از نو سازمان بخشید و آن را دوباره مجهز کرد، و کوشید که با تمرینهای مکرر آن را آماده نگاه دارد. ولی این خودنماییها دیگر اثر نداشت. کنسرتها و نمایشنامه هایی ترتیب می داد که به وسیله نوازندگان و بازیگران فرانسوی که در مسکو مقیم شده بودند اجرا می شد، و وقت آن را یافت که اساسنامه مفصلی برای سازماندهی و اداره کمدی–فرانسز– در پاریس تنظیم کند.

یک ماه سپری شد، ولی پاسخی از طرف آلکساندر نرسید. ناپلئون شکوه کنان می گفت: «هربار روسها را شکست می دهم، ولی این کار مرا به جایی نمی رساند.» ماه سپتامبر گذشت، اکتبر فرا رسید، و هوا سردشد؛ زمستان روسیه نزدیک می شد. سرانجام، چون امید دریافت پاسخی از طرف تزار یا هرگونه مبارزه طلبی از طرف کوتوزوف را از دست داد، و فهمید که هر روز وضعش بدتر می شود، به این تصمیم ناگوار تن در داد: دست خالی بازگردد، یا با چند غنیمت تسلی بخش به سمولنسک، ویلنا، ورشو ... پاریس برود. کدام پیروزی قادر بود شرمساری این شکست را از بین ببرد؟

VI – راه بازگشت: ۱۹ اکتبر – ۲۸ نوامبر ۱۸۱۲

تنها یک امید باقی بود. کوتوزوف در کالوگا در صدوچهل وپنج کیلومتری جنوب غربی مسکو آذوقه جمع کرده بود. ناپلئون به فکر افتاد به آنجا برود، و آن سردار محیل را وادار کند که برای آذوقه بجنگد. اگر فرانسویها به طور قاطع پیروز می شدند، اشراف روسیه ممکن بود آلکساندر را بر آن دارند که تقاضای صلح کند. گذشته از این، کالوگا برسر راه دیگری به مقصد سمولنسک قرار داشت، که مهاجمان از آنجا آمده بودند، و زحمت عبور از بورودینو را که آن همه از همقطارانشان را به کشتن داده بود کم می کرد. دستور صادر شد: خود را برای تخلیه آماده کنید.

بدین ترتیب، در ۱۹ اکتبر، ارتش ناپلئون– ۵۰٬۰۰۰ سرباز، ۵۰٬۰۰۰ نفر خارج از صف– پشت سرهم خروج از مسکو را آغاز کردند. گاریهای باری حامل آذوقه برای مدت بیست روز بود؛ و در این مدت می توانستند به سمولنسک یعنی جایی برسند که دستور تهیه آذوقه تازه برای آنها صادر شده بود. گاریهای دیگر بیماران یا زخمیها، بعضی غنایم سنگین، و ذخیره روبه کاهش طلای ناپلئون را حمل می کرد.

در مالویاروسلاوتس در چهل کیلومتری شمال کالوگا فرانسویان با لشکر کوتوزوف تماس حاصل کردند. نبردی سخت درگرفت (۲۴ اکتبر) که براثر آن روسها مجبور شدند به پشت استحکامات خود در کالوگا عقبنشینی کنند. ناپلئون به این نتیجه رسید که ارتش او برای محاصره ای طولانی آماده نیست، و با اکراه به سربازان خود دستور داد که راه بورودینو را از طریق بورووسک و موژایسک در پیش گیرند. آنها نیز از راهی بازگشتند که در تابستان پر از امید خود از آن گذشته بودند. اما در این هنگام کوتوزوف شیطان صفت لشکر خود را در راهی موازی با راه آنها قرار داد و به طوری اغفال کننده از نظر آنها پنهان شد، ولی گاه گاه عده ای از سواران حیله گر قزاق را برای به ستوه آوردن جناحهای فرانسویان گسیل می داشت؛ و کشاورزان خوشحال به طرف سربازانی که از صف نودوشش کیلومتری اردو به دور می ماندند تیراندازی می کردند.

ناپلئون بخوبی محفوظ بود، ولی فقط از خطرآنی، در ضمن راه، قاصدان پیامهایی درباره اختلاف شدیدی که حکومت او را در پاریس تهدید می کرد و همچنین درباره شورشهایی که در سرزمینهای تابع فرانسه برپا می شد برایش می آوردند. در ۲۶ اکتبر، یک هفته پس از خروج از مسکو، از کولنکور پرسید که آیا لازم است وی (ناپلئون) بی درنگ به پاریس باز گردد و جلو آن نارضایی را که براثر شکست او به وجود آمده است بگیرد، و ارتشی جدید برای دفاع از قوای فرانسوی که در پروس و اتریش مانده بود فراهم آورد؟ کولنکور به او توصیه کرد که بازگردد. در ۶ نوامبر خبر رسید که کلود- فرانسوا دوماله، از سرداران ارتش فرانسه، دولت را در ۲۲ اکتبر سرنگون کرده و موافقت تنی چند از افراد برجسته را به دست آورده، ولی گرفتار و تیرباران شده است (۲۹ اکتبر). از این رو ناپلئون تصمیم گرفت که به فرانسه مراجعت کند.

هرچه بیشتر عقبنشینی می کرد، هوا بدتر می شد. در ۲۹ اکتبر، برف شروع به باریدن کرد، و بزودی پوششی ثابت به وجود آورد که زیبا ولی کور کننده بود- و طی سرمای شب مبدل به یخی می شد که بسیاری از اسبان گاریها بر روی آن می لغزیدند و بر زمین می افتادند. بعضی از آنها به سبب خستگی مفرط قادر به برخاستن نبودند؛ لاجرم سربازان آنها را برجای می گذاشتند. پس از کمی راهپیمایی، افراد گرسنه اینگونه قربانیها را می خوردند. بسیاری از افسران اسبان خود را با پوشش و مواظبت زنده نگاه می داشتند. امپراطور گاهی با کالسکه خود و همراه مارشال برتیه حرکت می کرد، ولی دو یا سه بار در روز، یا بیشتر، بنا به گفته منوال، با بقیه سربازان پیاده راه می رفت.

در ۱۳ نوامبر، ارتش او که به پنجاه هزار نفرتقلیل یافته بود وارد سمولنسک شد، و از اینکه دیدند بیشتر غذا و لباسی که ناپلئون دستور داده بود، براثر حملات قزاقها و اختلاس افراد محلی از بین رفته است سخت خشمگین شدند. مثلا، هزار رأس گاوی که برای ارتش در

نظر گرفته شـده بود به بازرگانان فروخته شده بود، و آنان نیز حیوانات مورد بحث را به هر خریداری که پیش می آمد فروخته بودنـد. جنگجویـان برای بـه دسـت آوردن آذوقـه باقیمانـده به مبـارزه پرداختنـد و آنچه را که در بـازار به دسـتشان افتـاد بزور گرفتند.

نـاپلئون انتظـار داشـته بـود کـه بـه سـربازان خـود در سـمولنسک استراحـتی طولانـی بدهـد؛ ولی خـبر رسـید که کوتـوزوف با هشتادهزار روسی، که دیگر حاضر به عقبنشینی نیستند، نزدیک می شود. در مقابل این عده، ناپلئون فقط بیست وپنجهزار تن از سربـازان خود را آماده جنگ می دیـد. در ۱۴ نوامبر، بخشـی از قـوای خود را از راه کراسـنویه به سوی ویلنـا برد، راه دیگری جزآنکه تابسـتان از آن گذشـته بودنـد اختیـار کردنـد. قرار شـد که داوو در پـانزدهم به دنبـالش حرکت کنـد و مارشال نه در شانزدهم. راهی پراز تپه و ماهور و پوشـیده از یخ بود. اسـبها که برای زمستان روسیه به طور مناسب نعل نشده بودند برروی تپه ها به پشت می لغزیدند. پس از چندین بار از اینگونه لغزشها، صدها رأس از آنها در برابر هر کوششی که جهت بلند کردنشان به عمل آمد مقاومت نشان دادند و مرگ را به عنوان یکی از الطاف زندگی پذیرفتند؛ بسـیاری از سربازان نیز همان راه خروج را در پیش گرفتنـد. یکی از سـربازان کهنـه کـار گفتـه اسـت: «مجبـور بـودیم کـه پـا برروی اجسـاد مردگـان یـا افراد محتضـر بگـذاریم.» ضـمن پایین آمدن از آن تپه های پوشـیده از یخ، کسـی جرئت سواری یا حتی راه رفتن را نداشت؛ همه آنها، حتی امپراطور، به حـال نشسـته از تپه ها پایین آمدنـد، و این روشـی بود که چنـدتن از آنان دوازده سال قبل، ضـمن عبور از آلپ به طرف مارنگو، اتخاذ کرده بودند. این ایام در عمر امپراطور و سربازان هر روزش سالی به حساب می آمد. ظاهراً در همین نقطه بود که نـاپلئون دکتر ایوان را بر آن داشت که شـیشه ای محتوی زهر به او بدهـد تـا، در صورت اسـارت یـا دلیـل دیگر، شـاید بخواهد به زندگی خود خاتمه دهد.

در ۱۵ نوامبر به کراسنویه رسیدند، ولی نتوانستند استراحت کنند. از آنجا که کوتوزوف با قوایی عظیم نزدیک می شد، ناپلئون به سـربازان خود دسـتور داد که به سوی اورشا بروند. اوژن رهبری آنها را به عهـده گرفت و با دسـته های بی نظم و ترتیب به جنگ پرداخت. امپراطور و داوو از پشت سـر او به راه افتادنـد. پس از سه روز حرکت برروی یخ، به اورشا رسـیدند، ودر آنجا بیصبرانه منتظر مارشال نه ماندند که قرار بود یک سوم نیروی فرانسه را با خود بیاورد.

در این زمان، مارشال نه سـتاره درخشان ارتش به شـمار می آمد؛ در بورودینو چنان ابراز لیاقت و شجاعتی کرده بود که از آن پس چنین عنوانی را داشـته بود. وی به عنوان فرمانـده پسـقراولان، هفت هزار سـرباز خود را طی چندین درگیری رهبری کرده بـود تـا ضـمن عقبنشـینی، ارتش را از حملات مهاجمـان کوتوزوف مصون دارد. در ۱۵ نوامـبر وی به اتفـاق لشـکر خود وارد سمولنسـک شـد، ولی چون دیـد مختصـری آذوقه از طرف سـربازان تحت فرمـان ناپلئون و داوو که حرکت کرده بودنـد بیش نمانده است به وحشت افتاد. در هرحال، نفرات موفق شدند

که زنده بمانند، و به سوی کراسنویه بشتابند. در آنجا ناپلئون را، برخلاف وعده او، نیافتند، ولی با کوتوزوف روبرو شدند، که راه را با شلیکهای مهلک توپخانه اش برآنها بسته بود. مارشال نه، شب هنگام (۱۸ - ۱۹ نوامبر) سربازان خود را در طول رودخانه ای منجمد تا دنیپر رهبری کرد و با از دست دادن تعدادی سوار و پیاده از آن گذشت و راه خود را از میان قزاقها و از طریق باتلاقهای منجمد باز کرد و در ۲۰ نوامبر به اورشا رسید. در آنجا ناپلئون از آن قهرمانان گرسنه با ستایش و غذا استقبال کرد. ناپلئون مارشال نه را در آغوش گرفت و او را دلیرترین دلیران نامید، و بعدها گفت: «چهار میلیون فرانک طلا ـ در سردابهای تویلری دارم؛ حاضر بودم همه آنها را بدهم و مارشال نه را دوباره زنده ببینم.»

فرانسویان، به منظور پیشی گرفتن از نیروهای کندرو کوتوزوف، به سمت مانع بعدی - رودخانه برزینا - به راه افتادند. هنگامی که، پس از چهار روز راهپیمایی به آنجا رسیدند (۲۵ نوامبر)، دریافتند که ژنرال چیچاگوف با ۲۴٬۰۰۰ نفر از جنوب حرکت کرده است؛ وقوای دیگری از روسها به تعداد ۳۴٬۰۰۰ نفر و به رهبری مارشال لودویگ ویتگنشتاین از شمال می شتابد تا فرانسویان را میان دوآتش گرفتار کند؛ و آن هم درست درزمانی که دستخوش چنان هرج ومرجی بودند که رهبرانشان از نجات دادن آنها از نابودی اظهار یأس می کردند.

تمامی اخبار بد نبود، ناپلئون بزودی آگاه شد که دو نیروی موافق به کمک او آمده است. یک تیپ از لهستانیها تحت فرمان ژنرال یان هنریک دومبروفسکی- اگرچه تعدادشان یک سوم قوای دشمن بود- با چیچاگوف به مبارزه پرداخته و پیشرفت روسها را به تأخیر انداخته بود؛ و در ۲۳ نوامبر، ۸٬۰۰۰ تن از سربازان فرانسوی به رهبری مارشال اودینو، چیچاگوف را غافلگیر کرده ویکی از گردانهای او را اسیر و باقی را مجبور به فرار کرده تا از روی پلی در بوریسوف واقع در سمت راست یا ساحل غربی برزینا بگذرند. لکن روسها، قبلا آن پل را که تنها پل آن رودخانه در آن محل بود خراب کرده بودند.

خبر این عملیات در زمانی به ناپلئون رسید که قوای فرسوده او- اکنون شامل ۲۵٬۰۰۰ سرباز و ۲۴٬۰۰۰ نفر خارج از صف- به آن رودخانه نزدیک می شدند و امیدوار بودند که رودخانه مزبور جلو پیش آمدن بیشتر کوتوزوف را بگیرد. وی نیز در نتیجه فرار و بیماری و مرگ، تعدادی از سربازان خود را از دست داده بود، و از ۹۷٬۰۰۰ نفری که با او از کالوگا حرکت کرده بودند تنها ۲۷٬۰۰۰ نفر باقی مانده بود، و اکنون در شصت وپنج کیلومتری پشت سر پسقراولان ناپلئون قرار داشتند. برای عبور از رودخانه، اگر قابل عبور بود، هنوز وقت باقی بود.

ناپلئون که دوباره امیدوار شده بود گروهی را به رهبری مارشال ویکتور مأمور رفتن به شمال و متوقف ساختن ویتگنشتاین کرد؛ عده ای دیگر را، تحت فرمان مارشال نه، جهت پیوستن به اودینو اعزام داشت تا از عبور مجدد چیچاگوف از رودخانه ممانعت به عمل آورد. از

هنگام عبور از نیمن، ناپلئون مهندسانی را که پلهایی در ماه ژوئن ساخته بودند در ستاد خود نگاه داشته بود؛ و در این هنگام از آنها خواست که نقطه ای را در کنار برزینا بیابند که برروی آن بتوانند دو پل نظامی بسازند. آنان نیز چنین نقطه ای را در ستودنکی در پانزده کیلومتری شمال بوریسوف یافتند، و به اتفاق دستیاران خود طی دوروز در آبهای منجمد کننده به کار پرداختند. از آنجا که توده های یخ شناور به آنها می خورد، چند تن از آنان در آب غرق شدند، ولی در ساعت یک بعد از ظهر روز بیست وششم یک پل را آماده کردند و سربازان از روی آن گذشتند. تا ساعت چهار، توپخانه و سایر بارهای سنگین از روی پلی دیگر عبور کردند. ناپلئون و سردارانش منتظر ماندند تا بیشتر سربازان به ساحل غربی رودخانه رسیدند؛ سپس خود عبور کردند، و قوایی را تحت فرمان ویکتور باقی گذاشتند تا به محافظت هشت هزار تن از افراد خارج از صف که می بایستی از پل بگذرند بپردازند. پیش از موفقیت آن عملیات نهایی، روسها دست به حمله ای در طول دو طرف رودخانه زدند، ولی ویکتور و اودینو و نه حمله آنان را دفع کردند. ضمن آشفتگی هزاران سرباز که می کوشیدند زنده بمانند، ناپلئون عبور و مقاومت را تاحد امکان سازمان بخشید. دوبار پلی شکست و صدها نفر غرق شدند، و در این ضمن توپخانه ویتگنشتاین باران گلوله برسر هزاران نفر باقیمانده ای می بارید که برای عبور از پل همهمه می کردند. در ۲۹ نوامبر، ناپلئون برای به تأخیر انداختن تعقیب افرادش به وسیله ویتگنشتاین و کوتوزوف که وارد آنجا می شد به سربازان کلنگ دار خود دستور داد که هردو پل را خراب کنند، و صدها تن از افراد خارج از صف را که هنوز تقاضا می کردند فرصتی جهت عبور از پل به آنها داده شود برجای نهاد. رویهمرفته، فرار از طریق برزینا شجاعانه ترین واقعه ای بود که طی هوسبازی پرهزینه و محاسبه غلط شش ماهه یکی از بزرگترین سرداران تاریخ انجام می گرفت.

هنگامی که افراد باقیمانده حرکت خود را به سوی غرب از سر گرفتند، تراژدی ادامه یافت. درجه حرارت دوباره تا حد انجماد پایین رفت، ولی تغییر دما امتیازی هم داشت، و آن اینکه حرکت از روی باتلاقهای منجمد را میسر ساخت و فاصله تاویلنا را کوتاه کرد. پس از آنکه بیم از قزاقها و کشاورزان مخالف کاهش یافت، تعداد فراریان روبه فزونی نهاد و انضباط از میان رفت.

ناپلئون که در این هنگام متوجه شد که وجودش برای بقیه زیاد سودی ندارد، لاجرم نظر مورا را پذیرفت که به پاریس بازگردد تا مبادا فرانسه دوباره دچار انقلاب شود. در توقفگاه عمده بعدی، یعنی در مالودچنو، جزئیات بیشتری درباره قضیه ماله دریافت داشت. این فرد غاصب سرکوب شده بود، ولی سهولتی که با آن، مقامات رسمی را فریفته بود حاکی از وجود دولتی سست عنصر بود که باعث از دست رفتن حس ایمان و وفاداری نسبت به ناپلئون، که تا

آن انـدازه غایب و ظاهراً شـکست خورده و شاید مرده بود، شده بود. ژاکوبنها و سـلطنت طلبان و فوشه و تالران مشـغول توطئه چینی به منظور خلع کردن او بودند.

نـاپلئون برای دفاع از حق خود و مطمئن ساختن مردم فرانسه، در ۵ دسامبر از سمورگونیه اعلامیه شماره ۲۹ را صادر کرد که با اعلامیه های پیشین از حیث بیان حقایق فرق داشت. در این اعلامیه آمده بود که فرانسویان در هر نبرد پیروز شده، هر شهری را طی حرکت خود به تصرف در آورده و بر مسکو مستولی شده اند؛ ولی زمستان سخت روسیه آن اقدام عظیم را خراب کرده و فرانسویـان متمـدن را که به آب و هوای سـرزمین متمـدن خو گرفته انـد گرفتـار عـذاب و مرگ سـاخته است. وی در اعلامیه مذکور تلف شدن پنجاه هزار نفر را تصدیق کرده ولی مغرورانه سـرگذشت فرار مارشال نه را از دست کوتوزوف شرح داده و عبور از برزینـا را از لحاظ جنبه قهرمانی آن عرضه داشـته بود ولی سـیمای غم انگیز آن را نادیـده گرفته بود. در پایان آن پیام، گویی برای اخطار به دشمنانش، چنین آمده بود: «اعلیحضرت هرگز حالش به این خوبی نبوده است».

با وجود این، غرور او سـخت جریحه دار شده بود؛ و به کولنکور گفت: «تسلط خودم را بر اروپا فقط از تویلری می توانم حفظ کنم». مـورا، اوژن، داوو بـا او همعقیـده بودنـد. زمـام امور ارتش متحرک خود را به شـاه مورا سـپرد، و به او گفت که در ویلنا منتظر آذوقه و قوای امدادی باشد. در اواخر شب ۵ دسامبر، سمورگونیه را ترک گفت و به سوی پاریس به حرکت درآمد.

کاروان که تعـداد افرادش به سـی وپنج هزار نفر تقلیل یافته بود روز بعد عازم ویلنا در هفتادوچهار کیلومتری آن محل شد. در این هنگام حرارت هوا به سـی وپنج درجه زیر صـفر رسـید، و به قول یکی از افراد باقیمانده، باد گوشت و استخوان را قطع می کرد. سـربازان قحطی زده چون در ۸ دسامبر به ویلنا رسـیدند، با هرج و مرجی بـدوی به جان آذوقه های موجود افتادنـد، و در آن آشفتگی مقدار زیادی غذا تلف شد. سپس راه خود را از سر گرفتند و در ۱۳ دسامبر، در کوونو، به تعداد سی هزار نفر بار دیگر از رود نیمن گذشـتند- و این همـان رودی بـود که در مـاه ژوئن چهارصـد هزار نفر از آن عبـور کرده به تیلزیت رسـیده بودنـد. مورا که نگران تخت وتاج خود بود، در پوزنان، فرماندهی را به اوژن سپرد (۱۶ ژانویه ۱۸۱۳) و از طریق کوههای آلپ به سوی ناپل شـتافت. اوژن، که در این زمان سـی ساله و جوان و بی تجربه بود، فرمانـدهی بقیه را به عهـده گرفت، و روزهای متوالی آن را صبورانه به سواحل رود الب رهبری کرد، ودر آنجا منتظر فرمان پدرخوانده خود شد.

ناپلئون با اولین درشکه از سه درشکه از سمورگونیه حرکت کرد. هر یک از آنها روی سورتمه ای نصب شده بود و به وسیله دو اسب کشـیده می شد. در یکی از آنها دوسـتان و دستیاران ناپلئون بودند، و در دیگری عده ای نگهبان مرکب از نیزه داران لهستانی. ناپلئون همراه کولنکور

بود که اسبها را عوض می کرد و ژنرال ونسوویچ، که مترجم او به شمار می رفت. ناپلئون دو هفت تیر به او داد و گفت: «در صورت خطر واقعی، مرا بکش تا اسیر نشوم.» و چون از اسارت یا کشته شدن بیم داشت ، با پوشیدن جامه کولنکور قیافه خود را عوض کرد. کولنکور به یاد می آورد که «ضمن عبور از لهستان، همیشه من آن مسافر برجسته بودم و امپراطور فقط منشی من بود.»

حرکت به سوی پاریس به طور شبانه روزی ادامه یافت. طولانیترین توقف در ورشو بود که در آنجا ناپلئون به آبه دوپرات، نماینده فرانسه، نکته ای گفت که اکنون ضرب المثل شده است، و آن اینکه: «از بلندپایگی تا مسخرگی قدمی بیش نیست.» مایل بود بار دیگر به دیدن کنتس والوسکا برود، ولی کولنکور او را از این کار منصرف ساخت، و شاید هم به یادش آورد که پدرزنش نیز امپراطور است. کولنکور می نویسد که ضمن حرکت از ورشو تا درسدن، ناپلئون «همیشه از امپراطریس ماری لویز تعریف می کرد، و از زندگی خانوادگی خود با چنان احساس و سادگی سخن می گفت که شنیدن آن لذت بخش بود».

ناپلئون و کولنکور در درسدن سورتمه خود و همراهان لهستانی را رها کردند و سوار کالسکه سفیرکبیر فرانسه شدند. پس از سیزده روز مسافرت تقریباً بدون وقفه، در ۱۸ دسامبر به پاریس رسیدند. ناپلئون مستقیماً به تویلری رفت، و خود را به نگهبانان قصر معرفی کرد، و پیامی برای همسر خود فرستاد. درست پیش از نیمشب، «به اتاق خواب امپراطریس شتافت و او را محکم در آغوش فشرد.» قاصدی نیز نزد ژوزفین فرستاد و به او اطمینان داد که پسرش خوب است؛ و خود با دیدن کودک مجعد مویی که نامش را پادشاه رم گذاشته بود دلگرم ساخت.

فصل سی و ششم :به سوی الب – ۱۸۱۳–۱۸۱۴

I – به سوی برلین

هر چه ناپلئون بیشتر از روی برفهای اروپا و از میان شهرهای آن جهت تحکیم تخت متزلزل خود شتابان می گذشت، چنین به نظر می رسید که سراسر اروپا برای بازگشت به تقسیمات قرن هجدهم خود تلاش می کند. هر مرز دیرینه در تشکیلات بی پایه ای که قدرتی بیگانه در سرزمینی داده بود به صورت شکافی در آمد. اهالی میلان، که در مرگ فرزندانی می گریستند که برای خدمت به ناپلئون در روسیه، احضار شده و هرگز باز نگشته بودند، خود را برای خلع اوژن مهربان- نایب السلطنه غایب پادشاهی غایب- آماده می کردند. اهالی رم، که به پاپی علاقه داشتند که هنوز در فونتنبلو در اسارت پرادباری به سر می برد، بازگشت او را به مرکز اقامتش از خدا می خواستند. شاهزادگان و اهالی ناپل منتظر لحظه ای بودند که مورای جاه طلب در نتیجه خودخواهی بلغزد و در مقابل شاه بوربونی که از طرف پاپ تدهین شده و قانونی باشد، سقوط کند. اتریش، که بر اثر جنگ تجزیه شده و در نتیجه صلحی دشوار سرافکنده شده بود، بیصبرانه انتظار می کشید که مترنیخ او را با نیرنگی سیاستمدارانه از اتحادی اجباری با دشمنی سنتی رهایی بخشد. دولتهای متحده کنفدراسیون راین آرزوی پیشرفت و رفاهی را می کردند که به بهای تسلیم آنها به دولتی بیگانه و نبوغی سرکش تمام نشود. پروس، که نیمی از اراضی و منابع خود را به توسط دشمنی از دست داده بود که اکنون متحد ناخوشایند او شده بود، اضمحلال غارتگر خود را براثر مصیبتی عظیم می دید: سرانجام، فرصتی فرارسید که از مدتها پیش انتظارش را می کشید؛ اکنون دعوت فیشته را به یاد می آورد، و به تقاضای شتاین تبعیدی گوش فرا می داد که آن قوای فرانسوی را که از آن کشور پاسداری می کردند و آن غرامتگیران فرانسوی را که خونش را می مکیدند بیرون اندازد، و مانند روزگار فردریک کبیر، آزاد و نیرومند باشد- وبه صورت سنگر آزادی آلمان درآید.

ص: ۹۸۰

در ورای این خواستهای عصیانگرانه مشابه، این اخبار شگفت انگیز به گوش می رسید که روسیه نه تنها آن مرد کرسی ظاهراً شکست ناپذیر را شکست داده، و نه تنها ارتش فرانسه را از خاک خود بیرون رانده، بلکه از مرز گذشته و وارد مهیندوکنشین ورشو شده است، و از کشورهای مرکزی اروپا می خواهد که در جنگی مقدس به او بپیوندند و غاصبی را از کار براندازند که فرانسه را به صورت عامل وحشت در اروپا در آورده است.

در ۱۸ دسامبر ۱۸۱۲- روزی که ناپلئون شکست خورده به پاریس رسید- آلکساندر سن پطرزبورگ را ترک گفت؛ در ۲۳ دسامبر به ویلنا رسید؛ و به اتفاق کوتوزوف و لشکر او در جشن پیروزی شرکت جست. آن لشکر نیز طی راه به دنبال فرانسویانی که حرکت می کرده اند افتاده و به آنها آسیب رسانده بود؛ از ارتش فرانسه صدهزار نفر مرده و پنجاه هزار زخمی و پنجاه هزار نفر فرار کرده یا گم شده بودند. الکساندر علناً از سردار خود ستایش کرد؛ ولی، به طور خصوصی رهبری او را مورد تردید قرار داد. روزی به سر رابرت ویلسن گفت (اگر حرف سررابرت را باور کنیم)، «آنچه او علیه دشمن انجام داد کاری بود که نمی توانست نکند، و بر اثر نیروی حوادث و مقتضیات، به آن طرف سوق داده شد. وی، علی رغم خودش، پیروز شد. ... من ارتش را دیگر رها نخواهم ساخت، زیرا نمی خواهم آن را در معرض خطر چنین فرماندهی قرار دهم.» با وجود این، به آن جنگاور خسته عالیترین نشان نظامی روسیه را، که عبارت بود از صلیب بزرگ فرقه سن ژرژ، اعطا کرد.

از آنجا که آلکساندر براثر تحقق پیش بینی های خود متقاعد شده بود که به طریقی از خداوند الهام گرفته است و می تواند، با اتکاء به نیروی او، به پیش برود، شک و تردیدهای سردار خود را رد کرد و فرماندهی عالی لشکرهای متحدش را خود به عهده گرفت و به آنها دستور داد که به سوی مرز غربی حرکت کنند. سپس، با اجتناب از رفتن به کوونو، که مقابل لهستان مخالف قرار داشت، به راه خود از طریق ساحل نیمن به طرف تاوراگه ادامه داد. در اینجا ژنرال یوهان یورک فون وارتنبورگ، فرمانده قوایی از پروسیها، به روسها اجازه داد که از آن روخانه بگذرند و وارد پروس شرقی شوند (۳۰ دسامبر ۱۸۱۲). شتاین، که همراه آلکساندر از سن پطرزبورگ حرکت کرده بود، به امید آنکه مردم پروس از او استقبال خواهند کرد، از او خواست که به پیشروی خود ادامه دهد. تزار همه پروسیهایی را که علیه او مبارزه کرده بودند مورد عفو قرار داد، و از پادشاه و مردم پروس خواست که به جنگ صلیبی او بپیوندند. فردریک ویلهلم سوم، که میان عقاب فرانسه و خرس روسی گرفتار شده بود، حاضر به تصویب اقدام یورک نشد، و از برلین به سوی برسلاو عقبنشینی کرد. آلکساندر از طریق پروس شرقی به پیش رفت، و از طرف مردم به خوشی و با فریادهای «زنده باد آلکساندر! زنده باد قزاقها!» مورد استقبال واقع شد.

امپراطور پس از آنکه به مرز میان پروس شرقی و لهستان نزدیک شد، پیامی برای رهبران

لهستانی فرستاد و به آنها قول عفو و قانون اساسی و حکومتی داد که در آن تزار روسیه عنوان پادشاه داشته باشد. شاهزاده کارل فیلیپ فون شوارتسنبرگ فرمانده سربازان اتریشی در ورشو، ظاهراً در نتیجه تفاهمی پنهانی میان روسیه و اتریش، با آنها به طرف گالیسی عقبنشینی کرد. اولیای لهستانی به استقبال آلکساندر آمدند، و در ۷ فوریه ۱۸۱۳ وی بلامنازع وارد پایتخت شد. مهیندوکنشین ورشو به این مرگ نابهنگام گرفتار آمد، و تمامی لهستان تابع روسیه شد. پروس انتظار داشته بود که آن قسمت از لهستان را که در ۱۷۹۵ از دست داده بود بازیابد. آلکساندر به عجله فردریک ویلهلم سوم را مطمئن ساخت که معادل آنچه را از دستش رفته است بزودی باز خواهد یافت. در این ضمن، بار دیگر از پادشاه و مردم پروس خواست که به او علیه ناپلئون بپیوندند.

پروسها از مدتها پیش انتظار چنین دعوتی را داشتند. آنان ملتی مغرور بودند و فردریک را هنوز به یاد داشتند. روحیه ناسیونالیسم بر اثر توسعه سریع فرانسه و شورش موفقیت آمیز اسپانیا تشدید شده بود. طبقات متوسط علیه محاصره بری و مالیات سنگینی که برای پرداخت غرامت به فرانسه وضع شده بود سخت اعتراض می کردند. مسیحیان پروس به کلیساهای خود علاقه مند، و در مورد اصول عقاید مذهبی خود متعصب بودند، ولی کلیه فرق دین مسیح به ناپلئون به عنوان خدانشناسی پنهانی بدگمان بودند، و در محکوم کردن رفتار او با پاپ، با یکدیگر توافق عقیده داشتند. توگنبوند یا «جامعه فضیلت» از همه آلمانیها می خواست که برای میهن مشترک خود به یکدیگر بپیوندند. پادشاه پروس، به بهانه دفاع پروس علیه تجاوز آلکساندر، به وزیران خود اجازه داده بود که ارتش پروس را از نو تشکیل و آن را توسعه دهند. روسها مارینبورگ را در ژانویه گرفته بودند، و در ۱۱ مارس، بدون برخورد با مقاومتی، وارد برلین شدند. پادشاه صلحدوست که مجبور به اخذ تصمیم شده بود در ۱۷ مارس از برسلاو اعلامیه ای تحت عنوان «خطاب به ملتم» صادر کرده بود که دعوتی مهیج بود برای قیام مسلحانه علیه ناپلئون. در اعلامیه مزبور چنین آمده بود:

... اهالی براندنبورگ، پروس، سیلزی، پومران، لیتوانی! شما واقفید که طی هفت سال گذشته چه کشیدید. اگر این جنگ را به نتیجه ای شرافتمندانه نرسانیم، می دانید چه سرنوشت غم انگیزی در انتظارتان خواهد بود. به روزگار گذشته بیندیشید- به انتخاب برگزیننده بزرگ فردریک کبیر! نعمتهایی را که نیاکانتان به خاطر آنها به امر رهبران خود جنگیدند و بهای آن را با خون خود پرداختند به یاد آورید- آزادی وجدان، افتخارملی، استقلال، تجارت، صنعت، دانش. به سرمشق بزرگ متفقین نیرومند خود، روسها، بنگرید؛ به اسپانیاییها، پرتغالیها نگاه کنید. سویسیهای قهرمان و اهالی هلند را ببینید. ...

این نبرد، نبرد نهایی و قاطع است؛ استقلال ما، ترقی ما، و موجودیت ما به آن وابسته است. شق دیگری نیست: یا صلحی شرافتمندانه یا مرگی قهرمانانه. ...

با اطمینان خاطر می توانیم منتظر نتیجه باشیم. خداوند و تصمیم راسخمان پیروزی را نصیب ما خواهند کرد. و، با آن، صلحی شکوهمند و مطمئن و روزگاری سعادت آمیز را برای ما به ارمغان خواهند آورد.

همه طبقات دعوت پادشاه را اجابت کردند. روحانیون- مخصوصاً روحانیان پروتستان- جنگی مقدس را علیه آن کافر اعلام داشتند. استادان- از جمله فیشته و شلایرماخر- شاگردان خود را مرخص کردند و گفتند که هنگام عمل است نه درس خواندن. هگل فوق این نبرد باقی ماند، ولی گوته برکت خود را به فوجی که ضمن عبور، به او سلام داد ارزانی داشت. شاعران — شکندورف، اولانت، روکرت- احساسات پادشاه و مردم را به شعر درآوردند، یا قلمهای خود را به کنار نهادند و تفنگ و شمشیر به دست گرفتند؛ و بعضی از آنها، مانند تئودور کورنر، ضمن مبارزه کشته شدند. ارنست موریتس آرنت که از تبعید در روسیه باز می گشت با سرود خود تحت عنوان «میهن آلمانی چیست؟» در برانگیختن و ایجاد روحیه آلمانی سهیم بود. در آن جنگ آزادیخواهانه آلمان جدیدی تولد یافته بود.

با وجود این، هیچ کشوری، هنگامی که موجودیتش به خطر می افتد، نمی تواند بر داوطلبان متکی باشد. از این رو فردریک ویلهلم سوم در روز استمداد از ملت خود دستور نظام وظیفه اجباری را در مورد افراد از هفدهساله تا چهلساله را صادر کرد و جانشینی برای هیچ یک از آنها را نپذیرفت. هنگامی که بهار ۱۸۱۳ در رسید، پروس شصت هزار فرد تمرین دیده و آماده برای خدمت در اختیار داشت. از چندین لشکری که از روسیه آمده بود، حدود پنجاه هزار نفر برای نبرد آماده بودند. با این صدوده هزار نفر آلکساندر و فردریک ویلهلم وارد جنگی شدند که می بایستی سرنوشت ناپلئون و سازمان اروپا را تعیین کند.

آنها درک می کردند که این افراد کافی نیستند، و بنابراین درصدد یافتن متفقینی برآمدند که از لحاظ سرباز و پول به آنها کمک کنند. اتریش به طور موقت مصلحت درآن دانست که نسبت به اتحاد خود با فرانسه وفادار بماند، زیرا می ترسید که اگر به اتحادیه جدید بپیوندد، نخستین کشوری خواهد بود که مورد حمله قرار خواهد گرفت؛ و فرانسیس دوم به خاطر داشت که دخترش برتخت سلطنت فرانسه نشسته است. شاهزاده برنادوت قول سی هزار سرباز به آلکساندر داده بود، ولی بیشتر آنها را در راه تصرف نروژ به کار گماشته بود. در پایان آوریل، انگلیس قول داد که ۲،۰۰۰،۰۰۰ لیره صرف نبرد جدید کند. پروس بندرهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی گشود، و پس از چندی این کالاها به مقدار زیاد وارد انبارهای کنار رود الب شد.

کوتوزوف، که در ۸ آوریل در سیلزی درگذشت، باز به روسها توصیه کرده بود که به کشور خود مراجعت کنند. آلکساندر، بارکلای دتولی را دعوت کرد که به جای کوتوزوف فرماندهی مستقیم ارتش روسیه را به عهده بگیرد، ولی فرماندهی عالی را برای خود حفظ کرد. در این هنگام درصدد برآمد که در طرف غرب آنچه را که ناپلئون امید داشته بود در طرف شرق انجام دهد به اتمام برساند: به سرزمین دشمن حمله کند؛ لشکرهای او را شکست دهد؛ پایتخت او را به تصرف درآورد؛ او را مجبور به استعفا کند؛ و به قبول صلح مجبور سازد.

II – به سوی پراگ

در این ضمن، ناپلئون در فرانسه ای که دیگر مسحور پیروزیهای او نبود برای بقای خود می جنگید. تقریباً هر خانواده ای در آن کشور می بایستی در این زمان پسری یا برادری تقدیم کند. طبقات متوسط ناپلئون را به عنوان حامی خود تلقی کرده بودند، ولی در این هنگام وی خود سلطنت طلب تر از بوربونها بود، و با سلطنت طلبانی که جهت خلع او توطئه می چیدند خوش وبش می کرد. کشیشان به او بدگمان بودند، و سرداران صلح را از خدا می خواستند. خود او از جنگ خسته شده بود. از آنجا که دارای شکمی فربه و گرفتار بیماریهای مختلف شده و از سن خود وقوف یافته و از لحاظ فکر و تصمیم گیری هم کند شده بود، دیگر نمی توانست از اکسیر پیروزی، شور جنگ یا میل به حکومت را بیرون آورد. این مرد فرسوده چگونه می توانست در میان ملتی فرسوده، آن منابع انسانی را بیابد که براثر حمله روزافزون دشمنان ضرورت پیدا کرده بود؟

غرور، آخرین قدرت را به او داد. آن تزار بیوفا، آن رقاص خوبرو که نقش ژنرال را بازی می کرد چه خواهد کرد؟ آن ضعیف النفس ترسو که ارتش بزرگ فردریک را به گروهی قزاق وابسته کرده بود چه کاری انجام خواهد داد؟ آن مارشال فرانسوی که تغییر مسلک داده و حاضر بود با ارتش سوئد به کشور بومی خود بتازد چه ارزشی داشت؟ اینها هرگز از عهده شجاعت پرنشاط و مهارت سریع سربازان فرانسوی، و نیروی پرشور ملتی که به مبارزه طلبیده شده بود تا از آن مرزهای طبیعی که بسختی به دست آمده و حافظ زیباترین تمدن اروپا بوده است دفاع کند، برنخواهند آمد. ناپلئون در دسامبر ۱۸۱۲، در استمدادی نومیدانه از غرور نژادی، گفت: «از این زمان به بعد، اروپا فقط یک دشمن دارد- مجسمه بسیار بزرگ روسیه.»

از این رو مالیات وضع کرد؛ برای گرفتن وام به مذاکره پرداخت؛ و از ذخیره زیرزمینی خود برداشت. دستوراتی برای زیر پرچم فرستادن مشمولین سال ۱۸۱۳، و آماده ساختن طبقه مشمولین سال ۱۸۱۴ برای تمرین صادر کرد؛ نیز مقرر داشت تا جنگجویان غیرنظامی را برای خدمت در خارج حاضر کنند، حال آنکه قبلا مقرر بود که از آنها فقط برای خدمت در داخل استفاده شود؛ هیئتهایی برای مقاطعه دادن مهمات و لباس وسلاح و اسب و غذای ارتش تشکیل داد. همچنین ترتیبی داد تا هنر و انضباط مشق و حرکت ونبرد به سربازان تازه کار تعلیم داده شود؛ و برای مستقر ساختن افواج تعلیم یافته در اردوگاههای مخصوص مستقر شوند؛ و همواره گوش به فرمان باشند تا در زمان و مکان معین به یکدیگر بپیوندند. تا اواسط آوریل ۱۸۱۳، ارتشی تشکیل داده بود مرکب از ۲۲۵٬۰۰۰ نفر. ماری لویز را در غیاب خود در جبهه به نیابت سلطنت گماشت ، و منوال منشی کارآزموده و خسته خود را به او داد، و در ۱۵ آوریل پاریس را ترک گفت، و برای پیوستن به لشکریان خود در کنار رودخانه های ماین و الب عزیمت کرد.

اوژن با بقایای سربازانی که از شکست در روسیه نجات یافته بودند، به انضمام سربازانی که از قرارگاههای خود در آلمان فراخوانده شده بودند، به طرف جنوب حرکت کرد. ژنرال برتران نیز از جنوب آمد. ناپلئون با این مردان قابل اعتمادی که رهبری جناحهای چپ وراست او را به عهده داشتند با لشکر ماین خود به پیش رفت، و در۲ مه در لوتسن نزدیک لایپزیگ با ارتش متفقین به رهبری ژنرال روسی ویتگنشتاین مواجه شد؛ تزار و فردریک ویلهلم نیز ناظر صحنه بودند. فرانسویان در این هنگام ۱۵۰٬۰۰۰ نفر، روسها ۵۸٬۰۰۰ نفر، و پروسیها ۴۵٬۰۰۰ نفر بودند. امپراطور که بار دیگر لذت جنگ را احساس می کرد شاید برای تشویق سربازان تازه کار خود چندین بار در صحنه عملیات، جان خود را به خطر انداخت. مارشال مارمون نوشته است که «در تمام دوره خدمت او و شاید این تنها روزی بود که در معرض مستقیمترین خطرها در صحنه نبرد قرار داشت.» متفقین به شکست خود اعتراف کردند، و از طریق مایسن و درسدن عقب نشستند. ولی فرانسویان فاتح ۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز از دست داده بودند-۸٬۰۰۰ نفر بیشتر از دشمنان خود. ناپلئون بر اثر تصمیم فردریک آوگوستوس اول، پادشاه ساکس، و همسایه پروس حریص، که با ارتش ۱۰۰۰۰ نفری خود به قوای فرانسویان پیوست، تا حدی تسلای خاطر یافت.

ناپلئون چون بیم داشت که اتریش برای تصرف مجدد شمال ایتالیا به متفقین ملحق شود، اوژن را به منظور سازمان دادن مجدد لشکر خود و نظارت بر انقلابیون ایتالیایی به میلان فرستاد. سپس خود در ۱۸ مه عازم درسدن شد، به این امید که به طرز قاطعتری بر متفقین، که در باوتسن در چهل وهشت کیلومتری شرق درسدن به هم پیوسته بودند غلبه کند. آنگاه مارشال نه را گسیل داشت تا به صورت نیمدایره ای آنها را محصور، و از پشت سر به آنان حمله کند؛ قرار شد خود او با قسمت اعظم ارتشش از جلو دست به حمله زند. مارشال نه در آمدن درنگ کرد، و دیرتر از آن به صحنه نبرد رسید که مانع شود متفقین، که از ناپلئون شکست خورده و ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، به سیلزی عقبنشینی کنند. ناپلئون تا اودر پیش رفت، و پادگان فرانسوی را در گلوگاو آزاد ساخت، و افراد آن را به لشکر خود ملحق کرد. روژه دو داما، که یکی از مهاجران بود، خشم آلوده نوشت: «امپراطوری فرانسه با بحران مقابل شد و از آن پیروزمندانه بیرون آمد.»

در این زمان، ناپلئون می توانست از کنار اودر بگذرد و پادگانهای دیگر را آزاد سازد، و افراد تمرین دیده آنها را به لشکر خود بیفزاید، ولی به حرف مترنیخ گوش داد که وساطت اتریش را در فراهم آوردن صلح پیشنهاد می کرد. برتیه از طرف سرداران امپراطور، و کولنکور از طرف دیپلماتهایش، از او تقاضا کردند که آن پیشنهاد را بپذیرد، زیرا از جنگی طولانی به وسیله اتحادیه ای با منابع بی پایان علیه فرانسه ای که گرفتار تفرقه شده و منابع خود را از دست داده بود بیم داشتند. ناپلئون نیرنگی در این کار دید، ولی امیدوار بود که متارکه جنگ به او فرصت دهد که تعداد دیگری سرباز بگیرد. و قوایی امدادی برای سواره نظام خود به دست

آورد؛ و می ترسید که امتناع او اتریش را به اردوگاه متفقین براند. در پلایسویتس متارکه ای ترتیب یافت (۴ژوئن) که برای دو ماه بود و بعد تا ۱۰ اوت تمدید شد. ناپلئون قوای خود را به درسدن برد؛ دستورهایی برای پرکردن جاهای خالی در گردانهایش صادر کرد؛ و به ماینتس رفت تا مدتی در کنار ماری لویز بماند. شاید امپراطریس می توانست پدر خود را وادار سازد که اتحادیه ای را حفظ کند که خود او در گرو آن بود. در این ضمن، مترنیخ، به بهانه آن که از متفقین بیم دارد، ارتش اتریش را توسعه داد و برای آن تجهیزات و سورسات تهیه کرد.

متفقین از متارکه جنگ استفاده خوبی بردند. برنادوت را به میان خود پذیرفتند که با ۲۵۰۰۰ سرباز به طرفداری از آنها پرداخت، همراه او مورو هم رسید؛ او که متهم به داشتن روابط دوستانه با توطئه کنندگان سوء قصد به جان ناپلئون شده بود اجازه یافته بود که به امریکا مهاجرت کند، در این هنگام به عنوان شخصی که اسرار لشکرکشی ناپلئون را می داند خدمات خود را به متفقین عرضه داشت. وی در مورد یک اصل اصرار می ورزید: هرگاه ناپلئون فرماندهی را در دست دارد، از جنگ احتراز کنید؛ ولی وقتی که او در صحنه نیست، به جنگ بپردازید. سهم لرد کثکارت بیشتر باعث خشنودی متفقین شد، چه وی در ۱۵ ژوئن کمکی مالی بالغ بر ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره در اختیارشان گذاشت، به این شرط که تعهد کنند بدون موافقت انگلیس با ناپلئون صلح نکنند.

در ۲۷ ژوئن، متفقین وساطت اتریش را پذیرفتند، و موافقت کردند که هر سه دولت نمایندگانی برای ترتیب دادن شرایط صلح به پراگ بفرستند. ناپلئون ناربون و کولنکور را فرستاد، و امیدوار بود که علاقه آلکساندر به شخص اخیر، و زیر نظر شخص ناربون، تزار را به مصالحه متمایل سازد. در هر صورت، شرایطی که به وسیله کولنکور و مترنیخ به ناپلئون پیشنهاد شد آنهایی بود که با توجه به شکست او در روسیه و لهستان و شورش پروس، ممکن بود به نظرش معقول جلوه کند. از او خواسته بودند که همه سرزمینهایی را که از پروس گرفته بود به این کشور بازگرداند؛ از هرگونه ادعایی درمورد مهیندوکنشین ورشو، کشور- شهرهای اتحادیه هانسایی، پومران، هانور، ایلیریا، و کنفدراسیون راین چشم بپوشد. می توانست در حالی به فرانسه بازگردد که مرزهای طبیعی آن هنوز محفوظ، و تخت و سلسله او کاملاً بلامنازع بود این پیشنهاد عیب بزرگی داشت: انگلیس این حق را برای خود محفوظ داشته بود که تقاضاهای دیگری بکند، و هیچ صلحی بدون موافقت او امکانپذیر نبود.

ناپلئون تقاضایی برای تأیید رسمی این شرایط به توسط متفقین، به پراگ فرستاد. پاسخ این تقاضا فقط در ۹ اوت به دست او رسید، با این اخطار مترنیخ که کنگره و متارکه در نیمشب ۱۰ اوت به پایان خواهد رسید؛ و موافقت ناپلئون باید پیش از آن وقت دریافت شود. ناپلئون پذیرشی مشروط فرستاد که وقتی به پراگ رسید که مترنیخ پایان کنگره و نیز پایان حالت متارکه جنگ را اعلام داشته بود. در ۱۱ اوت، اتریش به اتحادیه مخالف فرانسه پیوست، و جنگ از سر گرفته شد.

III – به سوی راین

متفقین که بـدین ترتیب زیاد شده و پولی به دست آورده بودند در این زمان حدود ۴۹۲٬۰۰۰ سرباز مسلح با ۱۳۸۳ عراده توپ در اختیار داشـتند. ناپلئون پس از رسیدن عده ای کمکی از دانمارک و همچنین ورود سربازان تازه کاری که انتظارشان را می کشید دارای ۴۴۰٬۰۰۰ سرباز و ۱۲۰۰ عراده توپ بود. متفقین سه لشکر ترتیب دادند: یکی «لشکر شمال» به رهبری برنادوت، متمرکز در برلیـن؛ دوم «لشـکر سـیلزی»، تحت فرمـان بلوشــر آتشـین مزاج و مـأیوس نشـدنی، متمرکز در اطراف برسـلاو؛ و بزرگترین آن دو بنام «لشکر بومن» به رهبری فون شوارتسـنبرگ، متمرکز در پراگ. رویهمرفته در پیرامون ناپلئون در درسدن نیمـدایره ای تشـکیل داده بودنـد. هر یـک از آن سه لشـکر آزاد بود که جـداگانه بسوی پـاریس به راه افتـد. ناپلئون علیه آنها لشـکرهایی آراست: یکی به نـام «ارتش چپ» تحت فرمان اودینو برای مقابله با برنادوت؛ یک «ارتش مرکز» به رهبری مارشال نه برای نظارت در کار بلوشـر؛ و یک «ارتش راست» زیر فرمان خودش برای حفظ راههایی که از طریق آنها شوارتسنبرگ می توانست گروه کثیری از سـربازان خود را از بومن سـرازیر کنـد. در وضع فرانسویـان نقـایص نومیـد کننـده ولی ظـاهراً اجتنـاب ناپذیری وجود داشت: ناپلئون نمی توانست طرح عالی ایتالیایی خود را، که عبارت بود از متمرکز کردن همه قوایش علیه یکی از دشمنان در یک زمان به کار برد، زیرا این کار راه پاریس را به روی دیگران باز می گذاشت؟ دو لشکر او می بایستی بدون انگیزه حضور و تنوع مهارت جنگی او، از عهده کار خود برآیند.

در ۱۲ اوت، بلوشـر نبرد پاییز ۱۸۱۳ را آغـاز کرد و از برسـلاو به سوی غرب رفت تـا به لشـکرهای تحت فرمـان مارشال نه در کاتسباک (در ساکس) حمله کند. سربازان مارشال نه غافلگیر شدند، و وحشتزده گریختند. ناپلئون با گارد امپراطوری و سواره نظام مورا از گورلیتس شـتابان عزیمت کرد؛ قوای مارشال نه را به هم پیوست؛ و آنها را به پیروزی رسانـد که موجب از دسـت رفتن ۶۰۰۰ نفر از افراد بلوشر شد. اما در همان زمان شوارتسنبرگ ۲۰۰٬۰۰۰ نفر سرباز خود را به شتاب به سوی شمال حرکت داد تـا مرکز فرمانـدهی فرانسویـان واقـع در درسـدن را به تصـرف درآورد. نـاپلئون از تعقیب بلوشـر دست برداشت، ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز را طی ۱۹۳ کیلومتر و ظرف چهار روز رهبری کرد، و دریافت که اتریشـیها تقریباً همه مرتفعات پیرامون پایتخت ساکس را در اختیـار دارنـد. در ۲۶ اوت، قوای فرانسه تحت فرمـان گـارد قـدیم و گارد جدیـد ضـمن آنکه فریاد می زدنـد «زنـده باد امپراطورا!» به صـفوف دشمن حمله بردند و چنان با شجاعت و بیرحمانه جنگیدند که پس از دو روز نبرد، شوارتسنبرگ دستور عقبنشـینی داد، در حالی که ۶٬۰۰۰ تن از افرادش کشـته یا مجروح یا اسیر شـده بودند. در این نبرد، مورا سواره نظام خود را با بی پروایی دیرینه اش رهبری کرده، و خود ناپلئون نیزتوپهایی را در

بحبوحه شلیک به طرف دشمن روانه ساخته بود.

آلکساندر از فراز تپه ای که در معرض دید و تیردشمن بود آن درگیری را همراه شخص محبوب جدیدش مورو نظاره می کرد. در این هنگام گلوله ای به پاهای مورو خورد و آنها را درهم شکست. چند روز بعد، وی در میان بازوان تزار جان سپرد و آخرین جمله اش این بود: «من، مورو، مورد اصابت گلوله ای فرانسوی قرار گرفته ام، و در میان دشمنان فرانسه می میرم!»

واندام اتریشیهای فراری را تعقیب کرد، ولی ناپلئون- که در این موقع از درد شدیدی رنج می برد- دنبال او نرفت و به تقویت او نپرداخت؛ واندام به دام افتاد، و ۷۰۰۰ سرباز خود را به یکی از تیپهای شوارتسنبرگ تسلیم کرد (۲۸ اوت). چندی بعد، مارشال نه ۱۵٬۰۰۰ سرباز در نبردی در دنویتس از دست داد (۶ سپتامبر). ناپلئون از بی اثر شدن پیروزی خود در درسدن متأسف شد، و دستوری برای سنا فرستاد که ۱۲۰٬۰۰۰ تن از مشمولان سال ۱۸۱۴ و ۱۶۰٬۰۰۰ نفر از مشمولان ۱۸۱۵ را به خدمت احضار کند. این عده جوانانی بودند که می بایست چندین ماه تمرین کنند. در همان حال، ۶۰٬۰۰۰ نفر روسی، که بر اثر نبرد در لهستان نیرومند شده بودند، به ارتش آلکساندر پیوستند، و در ۸ اکتبر، ارتش باواریا، که پیش از این از ناپلئون طرفداری می کرد، به دشمنان او ملحق شد.

متفقین که بدین ترتیب تقویت شده بودند درصدد تسخیر لایپزیگ برآمدند، و خواستند تکلیف نبردی را معین کنند که در آن، قوای متحدشان برهرگونه ستراتژی ناپلئون غلبه داشت. در اکتبر، ۱۶۰٬۰۰۰ نفر به رهبری بلوشر، بنیکسن، برنادوت، شوارتسنبرگ، اویگن دو وورتمبرگ و سایر سرداران به سوی آن شهر پیش رفتند. ناپلئون ارتشهای خود را، که رویهمرفته تعداد افرادش به ۱۱۵٬۰۰۰ نفر می رسید، از شمال، مرکز، و جنوب فراخواند و آنان را تحت فرمان مارمون، آلکساندر ماکدونال، اوژورو، برتران، کلرمان، ویکتور، مورا، نه، و شاهزاده یوزف پونیاتوفسکی قرار داد. بندرت دیده شده بود که آنهمه نبوغ نظامی، آنهمه ملیتهای گونان، در یک صحنه نبرد با یکدیگر مواجه شده باشند. همانگونه که آلمانها می گفتند، این جنگ عبارت از جنگ (یا کشتار) ملتها بود.

ناپلئون در محلی در پشت سرقوای خود قرار گرفت، و حرکات آن را طی سه روز عمل (۱۶-۱۹ اکتبر ۱۸۱۳) هدایت کرد. برطبق نوشته خود او، فرانسویان تا ۱۸ اکتبر برصحنه مستولی بودند، ولی در این هنگام سربازان ساکس به طرف متفقین رفتند و تفنگهای خود را متوجه فرانسویانی کردند که از این رفتار بیسابقه مبهوت شده عقبنشینی کردند. روز بعد، سربازان کنفدراسیون راین به طرف متفقین رفتند. ناپلئون چون دید که سربازانش ظاهراً با کمبود مهمات مواجه شده اند و تلفات عمده ای برآنها وارد می شود، به آنها دستور داد که با عبور از رودخانه های پلایسه والستر عقبنشینی کنند. بیشتر آنها در این کار موفق شدند، ولی یک مهندس هیجانزده، ضمن عبور فرانسویان از روی رود الستر، پلی را منفجر کرد، در نتیجه، عده زیادی- از جمله

پونیاتوفسکی دلیر که به اندازه ای خوب جنگیده بود که ناپلئون در صحنه نبرد به او لقب مارشالی داده بود- غرق شدند. از ۱۱۵٬۰۰۰ نفری که تحت فرمان ناپلئون در لایپزیگ جنگیده بودند تنها ۶۰٬۰۰۰ نفر به کنار رودخانه زاله رسیدند؛ هزاران تن از آنها اسیر شدند، و ۱۲۰٬۰۰۰ فرانسوی که در حلقه های آلمانی باقی ماندند از دست رفتند. آن عده از فرانسویان که عقبشینی کردند، پس از رسیدن به کنار رودخانه زاله، غذا و لباس و سلاح دریافت داشتند؛ سپس به طرف غرب و به سوی ماین در هاناو رفته در آنجا به جنگ پرداختند و قوایی مرکب از اتریشیها و باواریاییها را شکست دادند. در ۲ نوامبر، پس از دو روز گریز، در ماینتس به رودخانه راین رسیدند و پس از عبور از آنجا خود را به فرانسه رسانیدند.

IV – تا شکست

به نظر می رسید که وضع ناپلئون خراب شده است و دیگر بار بهبود نخواهد یافت. در این موقع ارتش او، قطع نظر از افرادی که در آلمان غیرفعال مانده بودند، مرکب از ۶۰٬۰۰۰ سرباز شکست خورده و فرسوده بود که در حدود راین به دور یکدیگر جمع شده بودند و «توده ای ولگرد را تشکیل می دادند بدون سلاح و لباس، ناقل میکرب تیفوس، که به هر محلی پای می گذاشتند آنجا را آلوده می کردند.» از هر سو خبرهای مأیوس کننده می رسید. در ایتالیا، اوژن با زحمت فراوان ۳۶٬۰۰۰ نفر آماده کرده بود، ولی در این هنگام مواجه با ۶۰٬۰۰۰ اتریشی شد که در آن سوی رود آدیجه بودند. در ناپل، مورا مشغول طرح نقشه ای بود تا، با رفتن به طرف متفقین، تخت و تاج خود را حفظ کند. در هلند، بر اثر شورشی داخلی و به کمک تیپ پروسی به رهبری بلوشر، تسلط فرانسویان از میان رفت (نوامبر ۱۸۱۳)، وسربازان انگلیسی نظارت بر رودخانه سکلت را به عهده گرفتند، و سلسله اورانژ دوباره برسر کار آمد. ژروم از وستفالن گریخته بود. در اسپانیا، ولینگتن پیروزمند از بیداسوا گذشت و وارد خاک فرانسه شد (۷ اکتبر). در دسامبر، بایون را در محاصره گرفت.

به نظر می رسید که خود فرانسه درهم شکسته و تجزیه می شود. از دست رفتن اسپانیا و قطع تجارت با آلمان و ایتالیا موجب بحران اقتصادی و بسته شدن کارخانه ها و ورشکستگی بانکها شده بود. در اکتبر، بسته شدن بنگاه صرافی ژاباک یک سلسله ورشکستگی به دنبال آورد. بورس از ۸۰ در ماه ژانویه ۱۸۱۳ به ۴۷ در ماه دسامبر سقوط کرد. هزاران تن از بیکاران در کوچه ها به ولگردی پرداختند، یا با فقر و فاقه در خانه های خود پنهان می شدند، یا جهت غذا خوردن به ارتش می پیوستند. مردم عادی علیه سربازگیری بیش از اندازه سربه شورش برداشتند؛ طبقه متوسط علیه مالیاتهای سنگینتر لب به اعتراض گشود؛ سلطنت طلبان خواهان لویی هجدهم شدند؛ و همه طبقات طالب صلح بودند.

ناپلئون در ۹ نوامبر به پاریس رسید، و مورد استقبال ملکه افسرده و فرزند خوشحالش قرار گرفت، و درصدد تشکیل لشکر جدیدی مرکب از ۳۰۰٬۰۰۰ نفر به عنوان عامل لازم ......Şjجنگ یا صلح برآمد. مهندسانی را مأمور کرد تا راههایی را که به سوی جبهه های جدید منتهی می شد تعمیر کنند؛ دیوارهای شهرها را دوباره برافرازند؛ استحکاماتی بسازند؛ و در صورت ضرورت، خود را آماده شکستن سدها و تخریب پلها کنند تا از پیشرفت مهاجمان جلوگیری به عمل آید. برای سواره نظام اسب تهیه کرد؛ به ریخته گریها دستور ساختن توپ داد؛ سلاح و مهمات برای پیاده نظام تهیه کرد. به هرنسبت که درآمد ملی، به علت فقر و مقاومت مردم در برابر پرداخت مالیات، کاهش می یافت، وی ...Şهمان نسبت از ذخایر زیرزمینی خود [در تویلری] برداشت می کرد. ملت با شگفتی و بیم ناظر این جریان بود و مقاوم بودن و کاردانی او را می ستود، ولی از یک سال دیگر جنگ می ترسید.

متفقین که در برابر راین و با توجه به فصل زمستان به حال تردید به سر می بردند در ۹ نوامبر یک پیشنهاد صلح غیررسمی و بدون امضا برای او فرستادند: قرار شد که فرانسه مرزهای طبیعی خود یعنی راین و آلپ و پیرنه را حفظ کند، ولی از هر چه که در ورای آنها بود چشم بپوشد. در ۲ دسامبر، ناپلئون به وسیله کولنکور وزیر امور خارجه رسماً موافقت خود را ابراز داشت. اما انقلاب هلند بر تسلط فرانسه برمصبهای راین خاتمه داد؛ متفقین به آن انقلاب کمک کردند؛ و از قبول مرزهای طبیعی برای فرانسه سرباززدند. در عوض در ۵ دسامبر اعلامیه ای انتشار دادند تحت عنوان «اعلامیه فرانکفورت» به این مضمون که «متفقین با فرانسه سرجنگ ندارند. اعلیحضرتها مایلند که فرانسه بزرگ و مقتدر و سعادتمند باشد. ... متفقین می پذیرند که امپراطوری فرانسه سرزمینهایی داشته باشد بیشتر از آنچه که در زمان پادشاهان خود داشت.»

برای جداکردن مردم از امپراطور همین اندازه کافی بود. سنا و مجلس مقنن علناً علیه او سر به شورش برداشته و خواهان یک قانون اساسی با تضمینهایی برای آزادی شده بودند. در ۲۱ دسامبر، متفقین از راین گذشتند و به خاک فرانسه پای نهادند. در ۲۹ دسامبر، سنا ناپلئون را از وفاداری و حمایت خود مطمئن ساخت. اما در همان روز لنه نماینده سلطنت طلب بوردو گزارشی را در برابر مجلس مقنن قرائت کرد. و ضمن آن اشتباهات و زیاده رویهای دستگاه امپراطوری را به باد انتقاد گرفت، و از «روزگار خوش سلطنت بوربونها» ستایش کرد و به متفقین تبریک گفت که «می خواهند ما را در محدوده مرزهای سرزمین خودمان نگاه دارند، و جلو فعالیت جاه طلبانه ای را بگیرند که طی بیست سال اخیر برای همه ملتهای اروپا تا این اندازه مخرب بوده است.» مجلس مقنن با ۲۲۳ رأی در برابر ۳۱ رأی موافقت کرد که گزارش لنه به چاپ برسد. غروب همان روز ناپلئون دستور خاتمه دادن به آن جلسه را صادر کرد.

در اول ژانویه ۱۸۱۴، مجلس مقنن هیئتی را نزد او فرستاد تا به مناسبت سال نو به او تبریک بگوید. پاسخ او به صورت مجموعه ای از خشم و خستگی از دهانش با این کلمات جاری شد:

«مسلماً در زمانی که باید دشمن را از مرزهای خود طرد کنیم، وقت آن نیست که از من قانون اساسی بخواهید. شما نمایندگان ملت نیستید، شما فقط وکلایی هستید که از طرف استانها فرستاده شده اید. ... من به تنهایی نماینده مردمم. از اینها گذشته، تخت سلطنت چیست؟ چهار قطعه چوب مطلا که رویش را با مخمل پوشانده اند. بلی، تخت سلطنت عبارت از یک فرد است، و آن فرد، منم، منم که می توانم فرانسه را نجات بدهم، نه شما! اگر قرار باشد حرف شما را گوش کنم، باید به دشمن بیش از آن بدهم که مطالبه می کند. شما یا ظرف سه ماه به صلح می رسید یا من از بین خواهم رفت.»

پس از عزیمت نمایندگان وحشتزده، ناپلئون چندتن از سناتورهای منتخب را احضار کرد و سیاست خود و مذاکراتش را در مورد صلح توضیح داد، و مطلب خود را با اعتراف خاضعانه ای به پایان رساند که گویی در برابر کرسی داوری تاریخ ایستاده است:

ترسی ندارم اعتراف کنم که خیلی زیاد جنگیده ایم. نقشه های عظیمی کشیده بودم؛ می خواستم امپراطوری جهان را در اختیار فرانسه بگذارم. اشتباه کردم؛ آن نقشه ها متناسب با نیروی انسانی کشور ما نبود. مجبور می شدم همه را به زیر پرچم احضار کنم؛ و حالا ـ می فهمم که پیشرفت جامعه و خیر اخلاقی و اجتماعی یک دولت با در آوردن تمام مردم در کسوت سپاهی سازگار نیست.

باید کفاره این گناه را بدهم که بیش از حد به بخت مساعد خود تکیه کرده ام؛ و کفاره آن را خواهم داد. صلح خواهم کرد. با شرایطی صلح خواهم کرد که اوضاع اقتضا کند، و این صلح فقط مرا جریحه دار می کند. من بوده ام که خودم را فریب داده ام؛ منم که باید رنج بکشم، نه فرانسه. فرانسه هیچ اشتباه نکرده است؛ خون خود را به خاطر من ریخته است؛ از دادن قربانی به من خودداری نکرده است. ...

آقایان، بنابراین بروید و به استانهای خود بگویید که من بزودی صلح خواهم کرد، و دیگر برای اقداماتم و برای خودم احتیاجی به خون فرانسویان ندارم، ... مگر برای فرانسه و برای حفظ تمامیت مرزهایش. به آنها بگویید که من فقط وسیله ای می خواهم برای طرد دشمن خارجی از کشورمان. به آنها بگویید که آلزاس، فرانش- کنته، ناوار، بئارن مورد حمله قرار می گیرد. به آنها بگویید که از فرانسویان می خواهم به کمک آزادی بیایند.

در ۲۱ ژانویه به عمال خود دستور داد که پاپ پیوس هفتم را از فونتنبلو آزاد کنند، و ترتیب بازگشت او را به ایتالیا بدهند. در ۲۳ ژانویه، افسران گارد ملی را در قصر تویلری گردآورد، امپراطریس و «پادشاه رم» را (که کودک زیبایی بود تقریباً سه ساله) به آنها معرفی کرد، و حمایت از آنها را به گارد مزبور توصیه نمود. بار دیگر ماری لویز را در غیاب خود به نیابت سلطنت برگزید، ولی این بار برادر خود، ژوزف، را به عنوان قائم مقام امپراطور و مدیر کارهای امپراطریس منصوب کرد. در ۲۴ ژانویه به او خبر دادند که مورا به متفقین پیوسته است، و از ناپل با هشتاد هزار نفر به حرکت درآمده تا به طرد اوژن از ایتالیا کمک کند. در آن روز، با همسر و فرزندش که دیگر او را ندید وداع کرد و از پاریس بیرون آمد تا به ارتش سازمان یافته خود بپیوندد و با مهاجمان فرانسه به مبارزه پردازد.

۷ – به سوی پاریس

مهاجمـان مسیرهایی که فاصله آنهـا مـداوم کمـتر می شـد، دوبـاره به حرکت درآمدنـد، و این بـار هـدف شـهر پـاریس بود. شوارتسـنبرگ با عبور از راین در شـهر بازل با ۱۶۰٬۰۰۰ سـرباز، از فرانسویـان جلو افتـاد: گر چه بیطرفی سویس را نقض کرد، متنفذان برن عملش را به دیده اغماض نگریستند. سـپس بسرعت از میان کانتونها گذشت؛ شهر بیدفاع ژنو را تصرف کرد ؛ و در فرانسه در محلی که صدوشصت کیلومتر غربیتر از جایی بود که فرانسویان انتظار آن را داشتند، سر در آورد؛ و شـتابان به سوی نانسـی رفت به امید آنکه به بلوشر بپیوندد و یا قوای خود را در آنجا با قوای او هماهنگ کند. ناپلئون به ارتشهای فرانسه دسـتور داده بود که از مبارزات محلی در ایتالیا و جنوب شرقی فرانسه دست بردارند و برای جلوگیری از حرکت شوارتسنبرگ یا لااقل کم کردن سرعت پیشرفت او به شمال بروند. ولی اوژن گرفتار اتریشیها شده و سولت سخت سرگرم کار ولینگتن بود.

در این ضمن، بلوشر با «ارتش سیلزی» که هنوز مرکب از ۶۰٬۰۰۰ نفر بود، در ماینتس، مانهایم، و کوبلنتس از راین گذشت، و تقریباً بلامعـارض تـا نانسـی پیش رفت. فرمانروایـان و مردم این نقـاط از او و قوای پروسـی به عنوان نجـات دهنـدگان آنها از بیـدادگری نـاپلئون اسـتقبال کردنـد. برنادوت که از نشسـتن برجای بوناپارت نومیـد شـده بود متفقین را پس از لایپزیگ ترک کرده بود تا دانمارکیها را شـکست دهـد و آنها را مجبور به واگذاری نروژ به سوئد بکند (۱۴ ژانویه ۱۸۱۴). پس از آنکه این کار انجام گرفت، به اتفاق لشکر خود جهت حمله به پاریس، به بلوشر پیوست.

قوایی که ناپلئون در شرق فرانسه به جای نهاده بود جرئت مواجهه با بلوشـر یا شوارتسـنبرگ را نداشت. مارشال نه از نانسی به طرف غرب عقبنشینی کرد، مورتیه از لانگر، و مارمون از مس؛ و در انتظار آمدن ناپلئون نشستند.

نـاپلئون به مرکز جدیـد فرمانـدهی خود در شـالون- سور- مـارن (فقـط در صـدوپنجاه وسه کیلومتری پاریس) حـدود ۶۰٬۰۰۰ سربـاز تـازه نفس آورده بود. بـا افزودن ۶۰٬۰۰۰ نفر از بقایـای نبرد لایپزیـگ تحت فرمـان مارشـال نه، مـارمون، و مورتیه، وی مجموعاً ۱۲۰٬۰۰۰ نفر در اختیار داشت و می خواست با این عده از پیشروی بلوشر و شوارتسنبرگ که رویهمرفته ۲۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز داشـتند جلوگیری کند. ناپلئون مجبور بود سیاست جلوگیری از به هم پیوستن لشکرهای متفقین را پیروی کند، و از روبه روشدن با شوارتسـنبرگ اجتناب ورزد، و از پیشـرفت آنها به طرف پاریس- با کسب پیروزیهای کوچک بر لشـکرهای متفقین که غافلگیر می شدنـد یا به انـدازه کافی از مرکز فرماندهی خود دور بودند، به طوری که ناپلئون می توانست بدون درگیری با قوای عمده متفقین، به آنها حمله کند- ممانعت به عمل آورد. جنگ سال ۱۸۱۴

ص: ۹۹۲

یکی از درخشانترین نبردهای ناپلئون از لحاظ لشکرکشی بود؛ ولی، درعین حال، به علت کمبود نیروی امدادی، یکی از پرضایعه ترین نبردها از لحاظ اشتباه به شمار می رفت. بلوشر نیز اشتباهات بسیاری مرتکب شد، ولی وی سرکشترین و باتدبیرترین سرداری بود که در این زمان یا بعدها با ناپلئون مواجه شد. شوارتسنبرگ محتاطتر بود- و اتخاذ این روش تا اندازه ای به سبب طبع و نهاد خودش بود، تا اندازه ای هم معلول آنکه تزار آلکساندر و امپراطور فرانسیس دوم به دنبالش بودند.

ناپلئون پیروزیهای مقدماتی چندی کسب کرد که موجب اعتماد بیهوده او شد. روزی که سربازان بلوشر در برین مشغول صرف ناهار و استراحت بودند، ناپلئون به آنها حمله برد (۲۹ ژانویه ۱۸۱۴) و آنان را شکست داد، و نزدیک بود خود بلوشر را اسیر کند. این عده عقبنشینی کردند؛ و ناپلئون ابله نبود که به تعقیب آنها بپردازد، زیرا لشکر خود او ۴۰۰۰ نفر از دست داده بود، و خود او از خطری جان به سلامت به در برد: یکی از پروسیها با شمشیر آخته به وی نزدیک می شد که ژنرال گورگو آن مرد گستاخ را با گلوله از پای درآورد. ناپلئون از آسیبی که براثر جنگ به آن شهر و مدرسه مشهورش رسیده بود اظهار تأسف کرد؛ خود او تربیت علمی و تمرین نظامی خود را در شهر مزبور دیده بود؛ و قول داد که آنها را پس از طرد مهاجمان از فرانسه مرمت کند.

وی وقت زیادی برای یادآوری گذشته نداشت. شوارتسنبرگ برای تقویت بلوشر شتافته بود، و ناگهان ۴۶٬۰۰۰ سرباز فاتح ناپلئون خود را در محاصره ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز اتریشی، پروسی، و روسی در لاروتیر دیدند (۱ فوریه). ناپلئون چاره ای جز جنگیدن نداشت؛ از این رو دستور حمله را صادر کرد و فرماندهی را خود به عهده گرفت. نبرد به طور متساوی پایان یافت، ولی ضایعات متساوی برای فرانسویان گران تمام شد، و امپراطور به اتفاق آنها به تروا عقبنشینی کرد. بلوشر که از پیشرفت احتیاط آمیز شوارتسنبرگ بیقرار شده بود از او جدا شد، و تصمیم گرفت ضمن آنکه اتریشیها از کنار به جلو می رفتند راه خود را از طریق رود مارن در پیش گیرد. افسران متفقین به اندازه ای از پیروزی خود مطمئن بودند که قرار گذاشتند در هفته آینده در پاله-روایال با یکدیگر ملاقات کنند.

ناپلئون پس از آنکه لشکر زخم خورده خود را یک هفته استراحت داد، بخشی از آن را به ویکتور و اودینو سپرد تا جلو شوارتسنبرگ را بگیرند، و خود با ۶۰٬۰۰۰ مرد جنگی از میان باتلاقهای سن-گون، که راه میانبری بود، گذشته، به سوی شامپوبر شتافت. در آنجا با دنباله قوای بلوشر درگیر شدند، و مارمون فرانسویان را به پیروزی قاطعی رهنمون شد (۱۰ فوریه)، و چون به پیش می رفتند، روز دیگر به بخش دیگری از قوای بلوشر در مونمیرای برخوردند. ناپلئون و بلوشر هر دو حضور داشتند، ولی مارمون دوباره قهرمان شد. در ۱۴ فوریه دو نیروی عمده در نبردی بزرگتر در ووشان درگیر شدند، و ناپلئون قوای خود را، که در این هنگام بیشتر

به خود اعتماد پیدا کرده بود، به پیروزی رسانید. ظرف چهار روز، بلوشر ۳۰٬۰۰۰ سرباز از دست داده بود. ناپلئون ۸۰۰۰ اسیر را به پاریس فرستاد که در کوچه ها رژه بروند تا روحیه شهروندان تقویت شود.

با وجود این، شوارتسنبرگ در این میان اودینو و ویکتور را تقریباً تا فونتنبلو عقب رانده بود؛ یک حمله تمام عیار ممکن بود موجب آن شود که قوای اتریش و پروس و دو امپراطور آنها خود را به جایی برسانند که تا پاریس بیش از یک روز راه فاصله نداشته باشد. ناپلئون که از گزارش این خبر به وحشت افتاده بود (زیرا موجب ابطال همه پیروزیهای او می شد)، مارمون را به جای گذاشت که لااقل با بلوشر درگیر شود، و خود با ۷۰٬۰۰۰ نفر به جنوب شتافت، و با قوایی از متفقین به رهبری ویتگنشتاین در مونترو درگیر شد، و آن را شکست داد، و در نانژی موضع گرفت، و ویکتور و اودینو را برای حمله به شوارتسنبرگ از پهلو و پشت سر اعزام داشت. آن سردار اتریشی که خود را از سه جهت در خطر دید، فرصت را برای پیشنهاد متارکه جنگ به ناپلئون، مناسب دانست. امپراطور پاسخ داد که با آتش بس به شرطی موافقت خواهد کرد که متفقین خود را نسبت به پیشنهادی که در فرانکفورت شده بود- و به استناد آن فرانسه مجاز بود مرزهای طبیعی خود را حفظ کند- متعهد بدانند. متفقین که از پیشنهاد او مبنی بر عقبنشینی به آن سوی رود راین برآشفته بودند، به مذاکرات پایان دادند، و با بی اعتنایی در ۹ مارس در شومون اتحادیه خود را تا بیست سال دیگر تمدید و تأیید کردند. شوارتسنبرگ که هنوز فرماندهی ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را به عهده داشت، به طرف تروا عقبنشینی کرد.

ناپلئون همراه ۴۰٬۰۰۰ سرباز با احتیاط او را تعقیب کرد. در این ضمن خبر یافت که بلوشر قوای پراکنده خود را به هم پیوسته و دوباره با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طرف پاریس به راه افتاده است. پس اودینو، ماکدونال و اتین-موریس ژرار را به منظور ایجاد مزاحمت برای شوارتسنبرگ برجای نهاد، و افراد خود را از سن به سوی مارن برد، و به مارمون و مورتیه پیوست، به امید آنکه بلوشر را در کنار رود ان به دام اندازد، زیرا تنها راه فرار پروسیها به سوی سواسون از روی پلی بر روی این رود می گذشت. اما دو لشکر دیگر متفقین مرکب از ۵۰٬۰۰۰ سرباز، از شمال به طرف سواسون به حرکت درآمدند. و فرمانده آن را تهدید کردند که شهر و آن پل را تسلیم کند. قوای بلوشر از روی پل گذشت، آن را سوزاند، و به نجات دهندگان خود پیوست و نیرویی بالغ بر ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را تشکیل داد. ناپلئون با ۵۰٬۰۰۰ نفر به دنبال آنها شتافت، و به طور غیرقاطع با آنها در کران به جنگ برداخت، و در کشمکشی وحشیانه در لان که دو روز طول کشید از آنها شکست خورد (۹-۱۰ مارس).

در ۱۳ مارس، هنگامی که یک لشکر پروسی را مسلط بر رنس یافت، مهاجمان را از آنجا بیرون راند و با استقبال بسیار گرم و صمیمانه مردم مواجه شد. ولی این پیروزی سودی به حال او نداشت. سپس مارمون و مورتیه را برای مواجهه با بلوشر برجای نهاد وخود از یک

دشـمن به دشمن دیگر پرداخت، و در ۲۰ مارس، در آرسـی- سور- اوب، با خشم و غضب فراوان ۲۰٬۰۰۰ سرباز خود را علیه لشکر شوارتسنبرگ که هنوز تعداد آن ۹۰٬۰۰۰ نفر بود به کار برد. پس از دو روز قتل عام قهرمانانه، به شـکست خود اعتراف کرد، و از رود اوب به منظور پیداکردن محلی برای استراحت لشکر تقلیل یافته خود گذشت.

دوبـاره مسـتأصل شـد. فرسوده شـده بود؛ و بازتاب این فرسودگی به صورت تنـدی خلق و خو، و همچنین انتقاد خشم آلوده از افسـرانی که جان خود را در جنگهای بسیار به خاطر او به خطر انداخته بودند به چشم می خورد. آنان به وی اخطار می کردند که نباید انتظار دریافت قوای امدادی از طرف ملتی را داشته باشد که خونش گرفته شده و به بیحالی گراییده و از افتخار خسته شده است. دولتی که در پاریس به جای نهاده بود — حتی برادرش ژوزف- از او مکرر تقاضا می کردند که به هر قیمت صـلح کند.

در آن نومیدی تصـمیم گرفت که همه چیز را در یک لشکرکشـی تخیلی دیگر به خطر اندازد؛ بدین معنی که بهترین سرداران خود را برای جلوگیری از پیشـرفت متفقین به جای بگذارد، و خود با قوایی معدود به سوی شـرق برود، و سـربازان فرانسوی را که در قلعه های آلمانی کنار راین محاصـره شـده بودند آزاد سازد؛ و آن سـربازان کار آزموده را به افواج درهم شکسـته خود ملحق، و خطوط ارتباط و مهمات متفقین را قطع کند؛ از پشت سـر به نگهبانان آنها بتازد، و آنها را مجبور به توقف کند: بدین ترتیب، پـاریس براثر شـجاعت او دوبـاره الهـام خواهـد گرفت؛ به سـاختن اسـتحکامات خواهـد پرداخت؛ و در برابر مهاجمـان خواهـد ایسـتاد. در لحظه عاقلانه تری دسـتورهایی برای ژوزف فرسـتاد که اگر تسـلیم قریب الوقوع شود، دولت با ماری لویز و پادشـاه رم بـایستی به محـل امنی، در پشت رودخـانه لوار، انتقال یابـد- جایی که همه قوای موجود فرانسه می تواننـد به منظور آخرین مقاومت گردآیند.

ضمن آنکه ناپلئون قوای باقیمانده وسـرگردان خود را به سوی شـرق می برد، متفقین روز به روز مقاومت بقایای ارتش فرانسـه را درهم می شکسـتند و به پایـان سـفر طولاـنی خود نزدیکـتر می شدنـد. فرانسـیس دوم در دیژون مانـد، زیرا نمی خواست در خوارکردن دخـترش سـهیم شود. فردریـک ویلهلم سوم که معمولاـ آرام بود احسـاس می کرد که می توانـد به درسـتی انتقـام اضـمحلال ارتش خود و تجزیه کشورش و همچنین انتقام سالهای دوری از پایتخت خود را بگیرد. آلکسانـدر که مردی مغرور و هیجانزده بود و به کشتار روزانه علاقه ای نداشت، چنین می پنداشت که باید به عهدی که در ویلنا کرده بود وفا کند: روسیه را از ملوث شدن مسکو تطهیر، و اروپا را از قدرت جنون آمیز آن مرد کرسی آزاد سازد.

در ۲۵ مـارس، مـارمون و مورتیه کوششـی مأیوسـانه به منظور متوقف سـاختن متفقین در لافرشـامپنواز، واقع در صـدو شصـت کیلومتری پاریس به عمل آوردنـد. آنان که تعـدادشان نسبت به دشـمن یک به دو بود، با چنان بی اعتنایی به مرگ جنگیدند که خود آلکساندر وارد معرکه شد

و دستور توقف آن کشتار نابرابر را صادر کرد و فریاد زد: «می خواهم این شجاعان را نجات دهم!»؛ و پس از خاتمه نبرد، اسبها و شمشیرهای ژنرالها را به آنها پس داد. مارمون و مورتیه به طرف پاریس عقبنشینی کردند تا برای دفاع از پایتخت آماده شوند.

بلوشر و شوارتسنبرگ در ۲۹ مارس به حوالی پاریس رسیدند. غرش توپهای آنان، و منظره فرار کشاورزان به شهر، در میان شهروندان تولید وحشت کرد، ولرزه بربدن ۱۲٬۰۰۰ جنگویان غیرنظامی انداخت- که بیشتر آنها فقط مجهز به نیزه دسته چوبی بودند- و احضار شده بودند که به کمک ارتش باقیمانده بشتابند و از قلعه ها و تپه های پایتخت دفاع کنند. ژوزف از مدتها پیش از امپراطریس نایب السلطنه تقاضا کرده بود که همانگونه که ناپلئون دستور داده بود شهر را ترک کند؛ در این هنگام، وی پذیرفت؛ ولی «بچه عقاب»۱ مقاومت می کرد تا اینکه از همهمه نبردی که به آن حدود کشیده می شد به وحشت افتاد.

در ۳۰ مارس، ۷۰٬۰۰۰ تن از مهاجمان دست به حمله نهایی زدند. مارمون و مورتیه با ۲۵٬۰۰۰ نفر به خوبی از شهری دفاع کردند که ناپلئون مغرور هرگز به فکر مستحکم کردن آن نیفتاده بود. سربازان کهنسال ساکن هتل دز/ انوالید و دانشجویان مدرسه پولیتکنیک و کارگران و سایر داوطلبان در دفاع شرکت جستند. ژوزف که ناظر این مقاومت بود، دید که این کار بیهوده است وممکن است موجب بمباران و تخریب شهری شود که در نظر فقیر و غنی گرامی بود. اگرچه آلکساندر ممکن بود که با ترحم و نیکوکاری رفتارکند، این احتمال هم متصور بود که قزاقها از تحت فرمان او خارج شوند؛ و بلوشر هم مرد آن نبود که گروههای پروس را از انتقام گرفتن کامل بازدارد. از این رو ژوزف اختیارات خود را به مارشالها داد، و برای پیوستن به ماری لویز و دولت فرانسه در بلوا در کنار رود لوار عزیمت کرد. مارمون پس از یک روز مقاومت خونین، ادامه آن را بیهوده دانست و سند تسلیم شهر را در ساعت ۲ صبح روز ۳۱ مارس ۱۸۱۴ امضا کرد.

بعداً در صبح همان روز آلکساندر، فردریک ویلهلم سوم و شوارتسنبرگ با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طور رسمی وارد پاریس شدند. مردم با خصومتی خاموش از آنان استقبال کردند، ولی تزار مردم را با اظهار ادب و بدون دلسردی و با سلامهای مکرر آرام ساخت. هنگامی که تشریفات به پایان رسید، به سراغ تالران فرستاد که در کوچه سن- فلورانتن اقامت داشت، و در مورد چگونگی تغییر منظم دولت فرانسه از او نظر خواست. آن دو توافق کردند که سنا دوباره تشکیل شود؛ قانون اساسی تنظیم کند، و دولتی موقت برسرکار آورد. سنا در اول آوریل تشکیل جلسه داد، و قانونی اساسی تنظیم و آزادیهای اساسی را تضمین، و یک دولت موقت منصوب کرد و تالران را به عنوان رئیس آن برگزید. در ۲ آوریل، سنا خلع ناپلئون را اعلام داشت.

---

(۱) Aiglon، عنوان پسر ناپلئون. – م.

VI – به سوی صلح

ناپلئون در سن- دیزیه واقع در ۲۴۰ کیلومتری پاریس بود که به او خبر رسید (۲۷ مارس) که متفقین آن شهر را در محاصره گرفته اند. صبح روز بعد با لشکر خود عزیمت کرد، و بعد ازظهر پیام مصرانه تری بدین مضمون دریافت داشت: «حضور امپراطور لازم است اگر مایل باشد که پایتخت به دست دشمن نیفتد. نباید یک لحظه را از دست داد.» از این رو لشکر خود را در تروا به جای نهاد و با وجود دردهایی که داشت باقی راه را سواره پیمود، و چون به پاریس نزدیک شد (۳۱ مارس)، به کولنکور گفت: «در رأس گارد ملی و ارتش قرار خواهم گرفت، و کارها را دوباره درست خواهیم کرد.» ولی وقتی که اطلاع یافت که دیر شده است، به وحشت افتاد، و کولنکور را به پاریس فرستاد به امید آنکه این مرد «روسی» آلکساندر را به مصالحه ترغیب کند. امپراطور چون بیم داشت که در صورت ورود به شهر دستگیر شود، به فونتنبلو رفت. عصر آن روز در آنجا این پیام را از طرف کولنکور دریافت داشت: «مرا نپذیرفتند.» در ۲ آوریل به او خبر دادند که خلع شده است. لحظه ای اندیشید که تسلیم شدن چه دلنشین است، و گفت: «به تخت و تاج نچسبیده ام. من که برای سربازی آفریده شده ام می توانم بدون شکایت شهروند شوم.» اما ورود لشکر او که هنوز تعداد افرادش به ۵۰٬۰۰۰ نفر بالغ می شد او را سر حال آورد، و به آنها دستور داد که در کنار رود اسون (از شعبه های رود سن) چادر بزنند و آماده دستورهای بعدی باشند. مارمون بقایای لشکری را که از پاریس دفاع کرده بود به آن اردوگاه برد.

در ۳ آوریل، ناپلئون از افراد گارد امپراطوری در حیاط قصر فونتنبلو سان دید، و به آنها گفت: «صلحی را به امپراطور آلکساندر پیشنهاد کرده ام که براثر قربانیهای زیاد به دست آمده است. ... ولی نپذیرفته است. ... ظرف چند روز دیگر در پاریس به او حمله خواهم کرد. اتکای من به شماست.» در آغاز، پاسخی ندادند؛ ولی هنگامی که از آنها پرسید «درست می گویم؟» آنان فریاد زدند «زنده باد امپراطور! به طرف پاریس!» و دسته موزیک سربازان هنگ پیاده شروع به نواختن سرودهای انقلابی دیرین یعنی «آهنگ عزیمت» و «مارسیز» کرد.

سرداران تردید داشتند. ناپلئون ضمن گفتگوی خصوصی با آنها همگی را مخالف بازگشت بوربونها دید، ولی در مورد کوششی جهت طرد متفقین از پاریس، در آنان ذوق و شوقی نیافت. در ۴ آوریل، نه، اودینو، مونسه و لوفور مارشالهای او، بدون دعوت وارد اطاقش شدند و به او گفتند که چون سنا او را خلع کرده است، دیگر نمی توانند به دنبال او به راه بیفتند و به قوای متفقین و دولت موقت حمله کنند. وی پاسخ داد که رهبری ارتش را بدون آنها به عهده خواهد گرفت. مارشال نه حاضر جوابی کرد گفت: «ارتش از رهبران خود اطاعت خواهد کرد.» ناپلئون از آنها پرسید که از او چه می خواهند. نه و اودینو پاسخ دادند: «استعفا». ناپلئون نیز

یک استعفای مشروط نوشت، و تخت وتاج را به پسرش و نیابت سلطنت را به ماری لویز سپرد، و کولنکور و ماکدونال و نه را برای تقدیم پیشنهاد خود به پاریس فرستاد. این سه نفر ضمن راه در اردوگاه اسون توقف کردند تا با مارمون مشورت کنند، و وحشت کردند از اینکه دیدند وی به طور خصوصی با شوارتسنبرگ درباره شرایط تسلیم مذاکره کرده است. در شب همان روز (۴-۵ آوریل)، مارمون ۱۱٬۰۰۰ سرباز خود را از سنگرهای شهر برطبق شرایط آسان شوارتسنبرگ بیرون برد. در ۵ آوریل، رهبران متفقین به کولنکور اطلاع دادند که با ناپلئون دیگر مذاکره نخواهند کرد مگر اینکه بدون قید و شرط تسلیم شود. در این ضمن قوایی برای محاصر ه فونتنبلو و جلوگیری از فرار او گسیل داشتند.

آلکساندر از راه مرحمت این سختگیریها را تعدیل کرد و پاریس را از غارت محفوظ داشت، و از راه ادب به ملاقات ماری لویز و ژوزفین و اورتانس رفت. این فرد روسی، متمدنترین فرد در میان فاتحان بود. همکاران خود را برآن داشت که «عهدنامه فونتنبلو » را امضا کنند که به موجب آن، جزیره ای در مدیترانه به عنوان زندانی وسیع به او داده می شد که از آسمان ایتالیا و عواید فرانسوی برخوردار بود. متن عهدنامه چنین است:

اعلیحضرت امپراطور ناپلئون از یک طرف، و اعلیحضرتها امپراطور اتریش، ... وامپراطور همه روسها و پادشاه پروس به نام خود و سایر متفقین خود از طرف دیگر، تصریح می کنند ...

ماده ۱- اعلیحضرت ناپلئون از همه حقوق سلطنت و مالکیت چه در امپراطوری فرانسه ... و چه در کشورهای دیگر در مورد خود و جانشینان و اعقاب و همچنین همه اعضای خانواده خود چشم می پوشند.

ماده ۲- اعلیحضرتها امپراطور ناپلئون و امپراطریس ماری لویز القاب و مقام خود را در طی حیات خود حفظ خواهند کرد. مادر و برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگان امپراطور در هر کجا که مقیم باشند القاب شاهزادگان خانواده امپراطوری را خواهند داشت.

ماده ۳- جزیره الب که اعلیحضرت امپراطور ناپلئون آن را به عنوان محل اقامت خود پذیرفته اند در طی حیات ایشان شاهزاده نشین جداگانه ای را تشکیل خواهد داد که از لحاظ سلطنت و ملکیت کامل در اختیار او خواهد بود.

گذشته از این، سالانه مبلغ ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان عایدی شخص امپراطور ناپلئون از خزانه دولت فرانسه به ایشان پرداخت خواهد شد؛ و در صورت فوت ایشان ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک از این مبلغ به امپراطریس تعلق خواهد گرفت.

ناپلئون این سند و سند استعفای اول خود را در ۱۳ آوریل امضا کرد، و سپس متفقین عهدنامه را امضا کردند. وی انتظار داشته بود که جزیره کرس به عنوان تبعیدگاه او در نظر گرفته شود، ولی می دانست که این محل که پرورشگاه شورش بوده است به او داده نخواهد شد. انتخاب جزیره الب بنا به میل شخص او بود. به ماری لویز اجازه ندادند که با او به آنجا برود. وی سعی کرده بود که در فونتنبلو به او بپیوندد، ولی متفقین جلو این اقدام را گرفته بودند، و خود ناپلئون هم آن را نپذیرفته بود. از این رو، ماری لویز در ۲۷ آوریل به اتفاق فرزندش با اکراه از

رامبویه بیرون آمد و به وین رفت.

شاید علت اینکه ناپلئون او را از آمدن به نزد خود منصرف کرد این بود که تصمیم به خودکشی گرفته بود. چنانکه گفتیم، دکتر ایوان پس از بازگشت ناپلئون از روسیه شیشه ای محتوی زهر به او داده بود. در شب ۱۲-۱۳ آوریل، زهر را سر کشید. ظاهراً تأثیر زهر از بین رفته بود. ناپلئون اگرچه متحمل درد شد، ولی بهبود یافت و شرمنده شد. ادامه حیات خود را با این حرف توجیه کرد که در نظر دارد شرح زندگی خود را بنویسد و وقایع را از نظر خود ذکر کند، و به ستایش از کارهای «دلیرانم» بپردازد. در ۱۶ آوریل، نامه ای جهت تودیع با ژوزفین نوشت: «هرگز کسی را که تو را فراموش نکرده و هرگز از یاد نخواهد برد فراموش مکن.» ژوزفین یک ماه بعد در ۲۹ مه درگذشت. در ۱۹ آوریل با نوکرش کنستان و بارستم محافظ شخصی خود که از ممالیک مصر بود تودیع کرد. در ۲۰ همان ماه با سربازان گارد قدیمی، که تا پایان نسبت به او وفادار مانده بودند، چنین بدرود گفت:

سربازان، با شما خداحافظی می کنم. طی بیست سالی که باهم بوده ایم از شما کاملا رضایت داشته ام. همیشه شما را در راه افتخار یافته ام. ... برای من امکان داشت که به اتفاق شما و افراد دلیری که هنوز وفادار مانده اند به یک جنگ داخلی بپردازم، ولی فرانسه سعادتمند نمی شد. پس به پادشاه جدید خود وفادار باشید، و از فرماندهان جدید خود اطاعت کنید و کشور محبوب خود را ترک نگویید.

«به سرنوشت من تأسف نخورید. وقتی خوشوقتم که بدانم شما خوشوقتید. امکان داشت که بمیرم؛ ... اگر حاضرم زنده بمانم، هنوز برای آن است که در جهت افتخار شما کار کنم. درباره اقدامات بزرگی که انجام داده ایم خواهم نوشت.

نمی توانم همه شما را در آغوش بگیرم، ولی سردار شما را در آغوش می گیرم. ژنرال پتی، جلو بیایید که شما را به سینه ام بفشارم. عقاب [پرچم گارد] را پیش من بیاورید که آن را نیز در آغوش گیرم. آه، عقاب عزیز، خدا کند این بوسه ای که به تو می زنم انعکاسی در آیندگان داشته باشد! فرزندانم، خداحافظ؛ بهترین آرزوهای قلبی من همیشه با شما خواهد بود. مرا فراموش نکنید!»

از میان افراد گارد، چهارصد نفر تصمیم گرفتند که با او به الب بروند.

سپس همراه ژنرال برتران سوار کالسکه ای شد. این شخص تا پایان نزد او ماند. برای اطمینان، چهار افسر از میان متفقین- روسی، پروسی، اتریشی، انگلیسی- همراه او حرکت کردند و جهت حمایت از او یک دسته کوچک از سربازان فرانسوی با او به راه افتادند. ضمن آنکه از پرووانس می گذشت، به حمایت نیاز داشت. مردم این ناحیه که از کاتولیکهای متعصب وتا اندازه ای سلطنت طلب بودند ضمن عبور او به وی اهانت کردند. در اورگون، نزدیک آرل، مشاهده کرد که تمثالش را به دار آویخته اند. گروهی از مردم او را تهدید کردند و به او دستور دادند که بگوید «زنده باد شاه!» واو هم پذیرفت، همانگونه که لویی شانزدهم عکس این حرف

را زده بود. از آن به بعد برای امنیت، لباس نظامی و ردایی را برتن کرد که، برای تغییر دادن قیافه خود، از افسران اتریشی و روسی به عاریت گرفته بود. در ۲۶ آوریل چون دید که خواهرش پولین در لولوک منتظر اوست، روحیه اش بهتر شد. این زن ریویرای فرانسه و دعوت به رم را رد کرده و حاضر شده بود در خانه روستایی کوچکی اقامت کند. در نامه ای به فلیچه باتچوککی چنین نوشت: «امپراطور بزودی از اینجا خواهد گذشت. ... اگر او را دوست داشته ام به این سبب نبوده که امپراطور بوده است، بلکه به این سبب که برادرم بوده است.» وی حاضر نشد ناپلئون را با آن لباس مبدل توهین آمیز در آغوش گیرد. از این رو ناپلئون آن جامه را از تن بیرون آورد، و مدت چهار ساعت از محبت گرم و صمیمانه او برخوردار شد.

در ۲۷ آوریل، به فرژوس رفت. در آنجا در ۲۸ آوریل، در حالی که بیست ویک تیر توپ شلیک می شد، سوار کشتی بریتانیایی «بی پروا» شد و به طرف الب عزیمت کرد. طی نه ماه بعد از آرامشهای شفابخش صلح و آسودگی برخوردار بود.

ص: ۱۰۰۰

فصل سی وهفتم :به سوی واترلو – ۱۸۱۴–۱۸۱۵

I – لویی هجدهم

وی چهارمین فرزنـد لویی دوفن فرزند ارشد لویی پانزدهم بود، و لویی شانزدهم سومین فرزند او. تا سال ۱۷۹۱، که سی وشش سال داشت، ظاهراً قانع بود که همان کنت دو پرووانس باشـد. مردی خوش اندام و خوش مشرب بود؛ از ادبیات لذت می برد، و از آن حمایت می کرد؛ و سالن معشوقه اش را با گفتار مهـذب خود می آراست. هنگامی که لویی شانزدهم درصـدد فرار از فرانسه برآمد (۱۷۹۱)، کنت نیز چنین کرد و در این کـار توفیق یـافت و به برادر جوان خود کنت د/آرتوا در بروکسل پیوست. در زمانی که لویی هفـدهم، بر اثر مصایب زنـدان و غم و انـدوه، در سن دهسالگی درگذشت (۱۷۹۵)، کنت دو پرووانس، به عنوان وارث بعـدی و قانونی تخت وتاج فرانسه، به لویی هجـدهم ملقب شـد، و در تمامی سالهای انقلاب و دوره ناپلئون، خود را پادشاه فرانسه می دانست. با گسترش نفوذ انقلاب و بعـداً ناپلئون، لویی مجبور شـد محل اقامت خود را پیوسـته تغییر دهـد و مرتباً در آلمان، روسـیه، لهسـتان، و انگلیس زنـدگی کند (۱۸۱۱). در کشـور اخیر بـود که مورد حمـایت دولت قرار گرفت و برای قانون اساسی بریتانیا احترام قائل شد.

در ۱۴ آوریل ۱۸۱۴، سنای فرانسه به رهبری تالران تصمیم زیر را اعلام کرد:

بنـا به پیشـنهاد دولت مـوقت و گزارش یـک کمیته مخصـوص هفت نفری، سـنا دولت موقت فرانسه را به والاحضـرت کنت د/ آرتوا بـا لقب جانشـین پادشاه می سپارد، تا زمانی که لویی- استانیسـلاوس- گزاویه،۱ کـه برای سـلطنت فرانسه در نظر گرفته شده اند، منشور قانون اساسی را بپذیرند.

قانون اساسی که به وسیله سنا تنظیم شده بود خواهان عفو برای انقلابیون باقیمانده، نهی حقوق

---

(۱) منظور همان لویی هجدهم است.

فئودالی وعشریه های کلیسایی، تأیید خریدهای به عمل آمده با اموال ملی (اموال مصادره شده کلیسا و مهاجران)، حفظ یک مجلس نمایندگان و یک مجلس اعیان، و احترام به آزادی مدنی و حاکمیت ملی بود.

لویی که از این دعوت خشنود و از شرایط آن ناراحت شده بود، برای بررسی آن مهلت خواست. در ۲۴ آوریل از انگلستان به مقصد فرانسه حرکت کرد. در سنت- اوان در ۲ مه اعلام داشت که قسمت اعظم قانون اساسی پیشنهاد شده را محترم خواهد شمرد، ولی مجبور است که حاکمیت ملی را رد کند، زیرا که مخالف با حقوق موروثی او به عنوان پادشاه «براثر موهبت الاهی» خواهد بود. وی پیشنهاد کرد که حاضر است به فرانسه و سنا یک «منشور» به جای قانون اساسی اعطا کند. سنا به صورت مجلس اعیان خواهد بود و از طرف پادشاه انتخاب خواهد شد. مجلس مقنن به صورت مجلس نمایندگان درخواهد آمد و اعضای آن به وسیله رأی دهندگانی که سالانه ۳۰۰ فرانک یا بیشتر مالیات مستقیم بپردازند انتخاب خواهد شد. این دو مجلس بر عواید و مخارج دولت نظارت خواهند کرد. مجلس اعیان و مجلس نمایندگان که مسحور قدرت پول شده بودند منشور را پذیرفتند، و پادشاه قول همکاری داد، و، بدین ترتیب، بازگشت خاندان بوربون انجام یافت (۴ ژوئن ۱۸۱۴).

در اثنای این تعویض سلطنت، متفقین به وسیله «عهدنامه اول پاریس» (۳۰ مه ۱۸۱۴) فرانسه را به مرزهای سال ۱۷۹۲ بازگرداندند، و شامبری، آنسی، مالوز، و مونبلیار را به آن کشور دادند. فرانسه مستعمرات مهمی را به انگلستان و اسپانیا تسلیم کرد، تسلط اتریش را بر شمال ایتالیا پذیرفت، و از پیش با هر تصمیم کنگره وین آینده درباره سرزمینهایی که از ۱۷۹۲ به بعد به تصرف فرانسه درآمده بود موافقت کرد.

لویی هجدهم پس از استقرار در تویلری، احساس کرد که حق استراحت و همچنین حق لذت بردن از به دست آوردن املاکش را کسب کرده است. درباره سال ۱۸۱۴ به عنوان «سال نوزدهم سلطنت من» سخن می گفت. وی در این زمان پنجاه ونه ساله، خوش مشرب، مؤدب، تنبل و کند، فربه و مبتلا به نقرس بود، و از قدرت سلطنت در او اثری دیده نمی شد. به حکومت مشروطه تن در داد، و با فروتنی خود را با رأی گرفتن، سخنرانی، احزاب، و روزنامه هایی که آزادتر از زمان هئیت مدیره وناپلئون بودند وفق داد. سالنهایی که کارشان بحث درباره ادبیات و سیاست بود رونق یافت. مادام دوستال با فتح و فیروزی انجمنهای خود را دوباره تشکیل داد و به پذیرایی از پادشاهان پرداخت.

آنچه مردم بیشتر از آن استفاده کردند موفقیت اقتصادی رژیم جدید بود. لویی هجدهم قوانین ناپلئونی و امور قضایی و اداری و اقتصادی را عاقلانه بدون تغییر گذاشت. همان گونه که ناپلئون این سعادت را داشت که برای مقام مهم وزارت دارایی، مردی بسیار با کفایت و شرافتمند به نام فرانسوا مولین را پیدا کرد، لویی هجدهم نیز برای همان منصب ژوزف- دومینیک

لویی را یافت، که همه وظایف خزانه را پذیرفت، و در برابر نیرنگهای مالی مقاومت کرد.

دربار پادشاه مظهر کوششهای او برای تسهیل انتقال قدرت میان دو رژیم بود. در سال اول سلطنت او از کسانی که به ناپلئون خدمت کرده بودند زیاد انتقام گرفته نشد. مارشالهای امپراطور، غیر از داوو، آزادانه با سلطنت طلبان اصیل در دربار بوربون مخلوط می شدند. اعضای طبقه دوم نجبا مانند آقا و خانم رموزا که از افراد مورد نظر ناپلئون بودند برای پرستش زیارتگاهی که بتازگی برپا شده بود شتاب کردند. لطیفه تالران که گفته بود «بوربونها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده اند» شاید در مورد کنت د/ آرتوا صدق می کرد که خوش مشرب و خوش قیافه ولی تا سرحد حماقت مغرور بود، لکن به درستی در مورد لویی هجدهم صدق نمی کرد. خود ناپلئون در سنت هلن تصدیق کرد که مردم فرانسه بسرعت رژیم سابق نوشده را پذیرفتند، و گویی بسرعت به عادات دیرینه ای خو گرفتند که، چون از مدتها پیش ریشه دوانده بود، کاملا دگرگون نشده بود.

با وجود این، چند عامل ناهماهنگی و نارضایی وجود داشت. کلیسا کنکوردا را قبول نداشت، و در مورد بازگشت اختیارات قبل از انقلاب خود، بویژه حق تعلیم و تربیت، اصرار می ورزید. از پادشاه فرمانی گرفتند دال بر رعایت دقیق مراسم مذهبی در روزهای یکشنبه و اعیاد؛ بسته بودن کلیه دکانها، غیر از داروفروشان و فروشندگان گیاهان طبی، از صبح تا غروب؛ و عدم انجام هیچ کار مزددار و هیچ گونه حمل ونقل. خود را کاتولیک ندانستن و عدم رعایت مراسم آن امری خطرناک شد. مزاحمتر از همه، ادعای بظاهر معقول کلیسا بود در اینکه تمامی اموال مصادره شده کلیسا در طی انقلاب باید به او مسترد شود. این تقاضا بدون شورش صدها هزار نفر کشاورز و اعضای طبقه متوسط، که اموال مزبور را از دولت خریده بودند، برآورده نمی شد. بیم این خریداران از اینکه ممکن است همه یا بخشی از مالشان را ببرند باعث شد که بسیاری از کشاورزان، و بعضی از بورژواهای متین، به این فکر بیفتند که بد نیست اگر ناپلئون بازگردد، به شرط آنکه بیماری جنگی او معالجه شده باشد.

اقلیتی از مردم که هنوز فعال بودند از اصول انقلاب طرفداری می کردند، و برای احیای آن، ولو در نهان، زحمت می کشیدند. این «ژاکوبنها» که از طرف رژیم سخت در مضیقه بودند عقیده داشتند که اگر ناپلئون بازگردد و بخواهد بوربونها را از کار براندازد، باید دوباره «فرزند انقلاب» شود. آنها بسیاری از افراد ارتش را با این فکر موافق کردند. مارشالها مسحور مهربانی پادشاه شدند، ولی طبقه افسران، که امکان ترقی خود را با افتادن مجدد انحصار دیرین مناصب عالی به دست اشراف، در حال نابودی می دیدند، آرزوی روزگاری را داشتند که عصای مارشالی را در صحنه و روز جنگ به دست آورند. لویی هجدهم برای ایجاد تعادل در بودجه، هجده هزار افسر و سیصدهزار نفر تابین (سرباز بی درجه) را مرخص کرد؛ تقریباً همه این افراد، که می کوشیدند جایی در اقتصاد پیدا کنند، امپراطوری را کمال مطلوب خود می دانستند

که افتخار و مرگ، هردو را، در اختیار آنان می گذاشت- و حتی مرگ را افتخارآمیز جلوه داده بود.

نارضایی ارتش نیرومندترین قوه ای بود که راه را برای بازگشت آن مرد اسرافکار سحرانگیز باز کرد. به ارتشی ناراضی باید عوامل چند دیگری را نیز افزود: کشاورزانی که از خلع ید یا تجدید حقوق فئودالی بیم داشتند؛ صاحبان کارخانه ها، که از ورود بیش از حد کالاهای بریتانیایی زیان می دیدند؛ نارضایی همگان، غیر از کاتولیکهای متعصب از نفوذ روزافزون روحانیان؛ مرخص شدن دو مجلس به امر پادشاه در پایان سال ۱۸۱۴ و تعطیل بودن آنها تا ماه مه؛ نوعی اشتیاق نهانی مستمندان برای هیجان و شکوه فرانسه عصر ناپلئون: اینها عناصر ناپایدار و مشکوک تصادف بود، ولی چون خبر آنها به جزیره الب رسید، روحیه آن گلادیاتور زندانی را که زخمی شده ولی نمرده بود، تقویت کرد.

II - کنگره وین: سپتامبر ۱۸۱۴- ژوئن ۱۸۱۵

این کنگره برجسته ترین تجمع سیاسی در تاریخ اروپا بود. اعضای مهم آن طبعاً فاتحان عمده در جنگ ملتها بودند: روسیه، پروس، اتریش، و بریتانیای کبیر؛ ولی نمایندگانی از سوئد، دانمارک، اسپانیا، پرتغال، پاپ، باواریا، ساکس، وورتمبرگ ... نیز حضور داشتند؛ و فرانسه شکست خورده نیز می بایستی به حساب آید، ولو فقط به این سبب که تالران نیرنگباز نماینده آن باشد. جریان کارها دو اصل را که کاملا با یکدیگر متضاد نبود آشکار ساخت: که صدای توپ رساتر از صدای منطق است؛ و نیروی مادی بندرت غلبه می کند مگر آنکه با نیروی فکری پیوند داشته باشد.

نماینده روسیه در وهله نخست تزار آلکساندر اول بود که بزرگترین ارتش و زیادترین فریبندگی را داشت. وی با کمک کنت آندرئاس رازوموفسکی (حامی بتهوون) و کنت کارل روبرت نسلرود پیشنهاد کرد که چون روسیه، متفقین را از مرحله شک و تردید در کنار نیمن و شپره به مرحله پیروزی در کنار سن رهبری کرده است، به پاداش آن، سراسر لهستان را دریافت دارد؛ و پرنس چارتوریسکی نماینده لهستان با اجازه آلکساندر، از این پیشنهاد طرفداری کرد به آن امید که ایجاد وحدت لهستان قدمی به سوی استقلال خواهد بود.

نمایندگی پروس به طور رسمی با شاه فردریک ویلهلم سوم بود، ولی پرنس فون هاردنبرگ بیشتر کارها را در دست داشت، و ویلهلم فون هومبولت، به عنوان فیلسوف و مشاور ملازم حضور او بود. آنان پاداشی مناسب رهبری نظامی بلوشر پیشرو و از بین رفتن افراد پروسی مطالبه می کردند. آلکساندر قبول کرد که، به شرط دست کشیدن پروس از ادعای خود نسبت به متصرفات سابق خویش در لهستان، سراسر ساکس را (که پادشاهش به علت قراردادن ارتش خود در اختیار ناپلئون اینک در برلین زندانی شده بود) به فردریک ویلهلم واگذارد. و فرایهر فوم

شتاین این نظر را راه حلی آقامنشانه دانست.

اتریش مدعی بود که اعلان جنگ او از طرف متفقین سرنوشت جنگ را تعیین کرده است، و بایستی در ضیافت فاتحان، سهم سخاوتمندانه ای داشته باشد. طرد اتریش از لهستان غیرقابل تحمل بود؛ و تصرف ساکس به دست پروس توازن قوای اروپایی را در شمال و جنوب کاملاً به هم می زد. مترنیخ همه ریزه کاریهای صبورانه و غیرمستقیم خود را به کار برد تا اتریش به کشوری دست دوم تبدیل نشود. امپراطور فرانسیس دوم، با آرام کردن میهمانان به وسیله ضیافت، به وزیر امور خارجه خود کمک کرد. خزانه اش در حالی از جنگ نجات یافته بود که یک پایش در گودال ورشکستگی فرو رفته بود؛ و بقیه موجودی را هم با مست کردن میهمانان با شراب و شامپانی و سنگین کردن آنها با غذاهای لذیذ غیرعادی به خطر انداخت. تالارهای قصرهای امپراطوری تقریباً همه شب با جشنهای پرخرج می درخشید. بازیگران زن و مرد و آوازخوانان و نوازندگان ماهر دعوت می شدند که پادشاهان مقتدر و ملازمانشان را شیفته و فریفته کنند؛ بتهوون شهر را با «جنگ پیروزی» به لرزه درآورد؛ زنان زیبا دار وندار خود را به لباس یا به گیسوان خود زده بودند ، اعضای نرم ولطیف خود را تا آن حد که احترام محضر کاردینال کونسالوی اجازه می داد، در معرض دید میهمانان قرار می دادند. برای صاحب ذوقان معنون معشوقه هایی در دسترس بود، و زنان روسپی نیازهای اشراف درجه دوم را برمی آوردند. شایعاتی که در شهر پراکنده شده بود به پای عشقهای تزار نمی رسید.

آلکساندر بر زنان غالب و در نبرد دیپلوماسی مغلوب شد. مترنیخ در میان نمایندگان دولتهای کوچک، متفقینی علیه او به دست آورد. وی عقیده داشت که اصل مشروعیت، تاراج کردن دارایی پادشاهی را، بدان نحو که روسیه وپروس در مورد فرمانروای ساکس پیشنهاد کرده اند ممنوع ساخته است. دراین باره به بحث پرداختند، ولی چگونه می توانستند راجع به اصول با روسیه ای سخن بگویند که پانصدهزار سرباز در جبهه غربی خود مستقر ساخته بود؟ مترنیخ از لرد کاسلری، نماینده انگلستان، استمداد کرد و به او چنین گفت: آیا انگلیس ناراحت نخواهد شد که روسیه بر لهستان مستولی شود و به پروس که ساکس را متصرف شده دست اتحاد بدهد؟ این امر برسر تعادل قوای شرق و غرب چه خواهد آورد؟ کاسلری معذرت خواست، زیرا که بریتانیا با امریکا در جنگ بود و نمی خواست وضع خود را در نتیجه مواجهه با روسیه به خطر اندازد.

از این رو مترنیخ به عنوان آخرین چاره به تالران متوسل شد. آلکساندر آن مرد فرانسوی را به خشم آورده بود، زیرا فرانسه و سایر کشورهای کوچک را از شرکت در کنفرانسهای «چهار کشور بزرگ» محروم ساخته و نخستین مجمع متحد همه کشورهای شرکت کننده را به اول نوامبر ۱۸۱۴ موکول کرده بود. تالران با سایر نمایندگان محروم متحد شد، و بزودی به عنوان سخنگوی آنان مورد قبول قرار گرفت. پس از آنکه بدین ترتیب وضعش استحکام یافت، درباره فرانسه به نحوی سخن گفت که گویی هنوز یکی از دولتهای درجه اول است، و می تواند قوایی

مرکب از سیصدهزار نفر تهیه کند. مترنیخ که ممکن بود در این امر تهدیدی ببیند، آن را وعده ای امکانپذیر یافت، و از تالران علیه روسیه کمک خواست، و تالران موافقت لویی هجدهم را به دست آورد. سپس این دو سیاستمدار در این هنگام که انگلیس با امریکا صلح کرده بود کاسلری را با خود همعقیده کردند. در ۳ ژانویه ۱۸۱۵، فرانسه و اتریش و بریتانیای کبیر «اتحاد سه گانه» را برای کمک به یکدیگر جهت حفظ تعادل قوا تشکیل دادند. روسیه که با این اتحاد مواجه شده بود از ادعای خود در مورد لهستان چشم پوشید؛ و پروس پس از تصرف مجدد تورن و پوزنان حاضر شد که فقط دوپنجم ساکس را بگیرد. قسمت اعظم این اعتبار نصیب تالران شد که لافزنان می گفت که سیاست او باعث شده است که فرانسه از صورت گدای شکست خورده ای بیرون آید ودوباره از کشورهای بزرگ شود.

پس از تقریباً نه ماه چانه زدن، اشرافی که به دورهم گرد آمده بودند، به وسیله «منشور کنگره وین» مورخ ۸ ژوئن ۱۸۱۵، خاک اروپا را برطبق این اصل دیرینه که غنایم به فاتحان تعلق می گیرد میان خود تقسیم کردند، البته به شرطی که فاتحان هنوز آن قدر نیرومند باشند که غنایم را بگیرند. بریتانیا مالت را به عنوان محل نگهبانی در وسط مدیترانه تصرف کرد؛ جزایر یونیایی را که به منزله پاسگاههای آدریاتیک و شرق مدیترانه بود تحت الحمایه خویش ساخت؛ و قسمتی (مخصوصاً سیلان و دماغه امیدنیک) را که از مستعمرات فرانسه و هلند بود و آنها را در طی جنگ به دست آورده بود برای خود نگاه داشت. همچنین نظارت خود را دوباره برهانوور برقرار ساخت، و به مملکت پادشاهی جدیدالتأسیس ندرلانت که در این زمان شامل هلند و بلژیک و بنا براین شامل مصبهای رود راین بود کاملا نزدیک شد.

لهستان دستخوش تقسیم جدیدی، با اصلاحاتی چند، شد. پروس مناطق اطراف پوزنان و دانتزیگ را دریافت داشت. اتریش گالیسی را گرفت. روسیه مهیندوکنشین ورشو را که در این هنگام به مملکت پادشاهی لهستان تبدیل یافته و تزار به عنوان پادشاه آن تعیین و دارای قانون اساسی آزادیخواهانه ای شده بود، تصرف کرد.

پروس با منافعی از جنگ بیرون آمد که آن دولت را برای بیسمارک آماده ساخت: علاوه بردریافت دوپنجم از زمین ساکس، پومران سوئد و روگن، قسمت اعظم وستفالن و نوشاتل در سویس را تصرف کرد. و نفوذ فراوانی در اتحادیه آلمانی به دست آورد که در این هنگام جای کنفدراسیون راین را که توسط ناپلئون تشکیل یافته بود گرفته بود. ساکس سه پنجم اراضی سابق خود را بازیافت، و پادشاهش دوباره بر سریر سلطنت خود مستقر شد. اتریش سالزبورگ، ایلیریا، دالماسی، تیرول، و سلطنت لمباردی- ونتسی را در شمال ایتالیا به آنچه قبل از تشکیل کنگره وین در تصرف داشت افزود. ایالات پاپ به وی بازگردانده شد، و توسکانا دوباره تحت استیلای هاپسبورگ- بوربون درآمد. سرانجام، برای ادای احترام به عیسویت کنگره

تجارت برده را محکوم ساخت.

طی دسامبر و ژانویه ۱۸۱۴ – ۱۸۱۵، کنگره مشغول بررسی پیشنهادهای بیشتری به ناپلئون بود. مسلماً (به عقیده بعضی از نمایندگان) آن مرد قابل تحریک مدتها به سلطنت بر جزیره کوچک الب قناعت نمی کرد؛ از این گذشته، آن جزیره کاملا نزدیک ایتالیا و فرانسه بود، و این خود خطری عظیم به شمار می رفت. اگر او از آنجا بگریزد، چه آشوبها که برپا نخواهد کرد! پیشنهادهای مختلفی به کنگره می شد که قوایی به الب بفرستد؛ ناپلئون را بگیرد؛ و به جایی دورتر و امنتر و مجزاتر گسیل دارد. تالران وکاسلری نیز چنین عقیده ای داشتند، ولی تزار آلکساندر اعتراض کرد، و قضیه به همین جا ختم شد.

کنگره به پایان کار خود نزدیک می شد که یک روز صبح زود (۷ مارس) مترنیخ را با پیامی که روی آن نوشته شده بود «فوری» از خواب بیدار کردند. این پیام از طرف کنسول اتریش در جنووا بود که به وی اطلاع می داد که ناپلئون از الب گریخته است. نمایندگان پس از آگاه شدن از این خبر توافق کردند که ختم کنگره را به تعویق بیندازند و تا زمانی که تصمیم واحدی در این امر اتخاذ نشده است، در وین بمانند. در ۱۱ مارس باز خبر رسید که ناپلئون نزدیک آنتیب وارد [خاک فرانسه] شده است. در ۱۳ مارس، کنگره به وسیله «کمیته هشت نفری» ناپلئون را یاغی اعلام داشت و متذکر شد که هرکس می تواند او را بدون بیم یا پیگرد قانونی به قتل برساند. کنگره برنامه های خود را تکمیل کرده بود، ولی- اگر چه نمایندگان در این زمان متفرق شدند- عملا تا ۱۹ ژوئن برسر کار بود، تا آنکه به آن خبر دادند که ناپلئون در روز قبل در واترلو شکست خورده است. این بود که کنگره پایان کار خود را رسماً اعلام داشت.

III – الب

ناپلئون در ۳ مه ۱۸۱۴ به پورتوفرایو از بنادر الب رسید، و صبح روز بعد در میان هلهله پرشور مردم قدم به خشکی نهاد. اهالی شهر تصور می کردند که وی میلیونها فرانک با خود آورده است که خرج کند، ولی هشت روز بعد تمثال او را به عنوان مردی که عاشق جنگ است به دار آویختند. آنها تا قصرحاکم، که در این هنگام دارای وقار امپراطوری شد، همراه او رفتند. طی نه ماه بعد، وی امپراطور دویست وبیست وسه کیلومتر مربع و دوازده هزار آدم بود. سپس (شاید به سبب آنکه عقیده داشت که تظاهر وشکوه و تشریفات نیمی از نمایش سلطنت است) همه ابزارها و آلات سلطنت- لباسهای نظامی، گارد سلطنتی، پیشکار، نوکر، نوازنده، صدرأس اسب وبیست وهفت کالسکه- در پیرامون خود گردآورد. در ۲۶ مه، چهارصد عضو افراد گارد قدیم نزد او آمدند تا به عنوان هسته یک ارتش کوچک به او خدمت کنند. در حدود

دویست داوطلب از فرانسه و بعضی دیگر از ایتالیا یا کرس آمدند. رویهمرفته وی در حدود ششصد نفر آماده داشت تا کوششی را به منظور آسیب رساندن به امپراطور که در نظر بعضی منفور بود و از لحاظ عده ای دیگر محبوب، خنثی کنند. برای مصونیت بیشتر، بندرگاه را مستحکم کرد و ناوگانی تشکیل داد که عبارت بود از یک کشتی دودکلی (به نام ناپایدار) وچهار کشتی کوچک، همه مسلح.

آیا هزینه همه این تشریفات و نیز هزینه کارهای عمومی و اقداماتی که برای بهبود وضع جزیره و رفاه مردم به عمل می آمد چگونه تأمین می شد؟ برطبق عهدنامه فونتنبلو قرار بود که مبلغی سالانه از طرف فرانسه به او بپردازند، ولی این مبلغ به او پرداخته نشد. با وجود این، ناپلئون معادل ۳٬۴۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا ـ ونقره با خود آورده بود، و هر سال هم می توانست ۴۰۰٬۰۰۰ لیره به صورت مالیات و سایر عواید کسب کند. پس از شش ماه دستخوش نگرانی شد: از خود می پرسید که اگر چنانچه مقرر باشد که وی بیش از یک سال در آنجا بماند چگونه می تواند هزینه ها را تأمین کند؟

در آغاز با توجه به اینکه می تواند به نحو دلخواه خرج کند، به طور معقول خوشحال بود. در ۹ مه به ماری لویز نوشت: «پانزده روز قبل وارد اینجا شدم. خانه زیبایی ترتیب داده ام. ... حالم بسیار خوب است، جای دلپذیری است، ولی از تو خبری نیست و اطمینان ندارم که حالت خوب باشد. ... خداحافظ، محبوب من از طرف من پسرم را ببوس.»

فرزند دیگری با مادرش کنتس والوسکای با وفا جزء نخستین کسانی بود که از او دیدار کرد. ملوانان و شهروندان او را به جای امپراطریس گرفتند، و از او شاهانه استقبال کردند. ناپلئون ناراحت شد، زیرا انتظار داشته بود که همسرش و «پادشاه رم» به آن جزیره نزد او بیایند. یکی دو روز در آغوش والوسکا به استراحت پرداخت، و سپس او را با مهر و محبت به دلایل رسمی مرخص کرد. شاید ماری لویز شایعات مبالغه آمیز درباره آن دو روز دریافت داشته بود.

در اکتبر، مادر و خواهرش پولین به دیدن او آمدند. پولین جواهرات خود را به او تقدیم داشت، و به سبب خیانت مورا از او عذرخواست. «خانم مادر» از او مادرانه مواظبت کرد و او را تسلی داد، و همه پس انداز خود را به او تقدیم داشت. وی به اتفاق پولین نزد او ماند، و حال آنکه از محیط گرم و نشاط بخش زندگی ایتالیایی محروم شده بودند.

بخوبی می توان تصور کرد که ناپلئون پس از چند ماه اول، براثر کوچک بودن آن جزیره و نبودن انگیزه ای برای بهبود روحیه و رؤیاهایش ، تا چه اندازه افسرده حال بود. کوشید که خود را با فعالیت بدنی از این افسردگی نجات دهد، ولی تقریباً همه روز- اخباری از فرانسه می رسید که به بیقراری او می افزود. منوال، که در وین در خدمت ماری لویز بود، از مباحثاتی که در کنگره در مورد انتقال او به جایی امنتر صورت می گرفت ناپلئون را آگاه ساخت، و به او

نوشت که کنگره احتمالاـ تا ۲۰ فوریه پایان خواهد یافت. آگاهانی دیگر او را از وجود نارضایی در ارتش، ترس و بیم کشاورزان، هیجانات ژاکوبنها، اجرای اجباری مراسم مذهبی کاتولیک، آگاه می کردند. در فوریه ۱۸۱۵، اوگ ماره، دوک باسانو، پیامی به وسیله فلوری دوشابولون فرستاد و همه این گزارشها را تأیید کرد.

ناپلئون که در نتیجه خبرهای آنان به هیجان آمده و به امید پایانی شرافتمندانه تر از مرگ براثر ضعف و ناتوانی، برانگیخته شده بود، فکر نهائی خود را به اطلاع مادر رسانید. مادرش چون تصور می کرد که اگر اکنون بگذارد که وی برود دیگر او را هرگز نخواهید دید، گفت: «بگذار تا مدتی به صورت مادر باشم، و بعد عقیده خودم را به تو خواهم گفت.» ولی می دانست که پسرش تصمیم گرفته است در آخرین قمار شرکت کند. از این رو به او گفت: «فرزندم، برو، و سرنوشت خودت را به اتمام برسان.»

ناپلئون احساس می کرد که باید زود اقدام کند، و اگر اندکی وقت بیشتر بگذارد، دیگر وسیله ای نخواهد داشت که حقوق آن هزار نفر فرانسوی را، که در خدمت او بودند و می بایستی آنها را نگاه دارد، بپردازد. اوضاع برای کوششی در جهت بازیافتن تاج و تخت، دفاع از آن، و انتقال آن به فرزندش که مثل آدونیس زیبا بود و او را برای پادشاه شدن تربیت کرده بودند مناسب به نظر می رسید. متفقین کنگره را به پایان می رساندند و خود را آماده می کردند که با قوای خویش به خانه بازگردند، و شاید هرکدام برای انعقاد پیمان صلح جداگانه روی موافق نشان می دادند. شبها هنوز طولانی بود، و ناوگان کوچک او هنوز می توانست در پناه تاریکی، از کشف شدن مصون بماند، و او دوباره به خاک فرانسه قدم بگذارد.

ناپلئون، با پیش بینی و دقت معمولی خویش، و تا حد امکان بی آنکه کسی از سرضمیرش آگاه شود، خود را آماده می ساخت. به گارد امپراطوری و هشتصد سرباز نارنجک انداز- مجموعاً هزاروصد نفر- دستور داد که اثاثه خود را جمع کنند و در غروب ۲۶ فوریه برای سفری چند روزه به مقصدی نامعلوم در بارانداز حضور یابند. با وجود این، حدس می زدند که عازم فرانسه اند، و در دل خوشحال بودند.

در ساعت معین، مادر و خواهر خود را (که بزودی به ایتالیا نزد دوستان خود رفتند) در آغوش کشید، و سپس به فوج کوچک خود پیوست و به اتفاق آنها سوار کشتی ناپایدار و پنج کشتی دیگر شد و در تاریکی به حرکت درآمد. باد موافق نمی وزید، گاهی ناوگان بیچاره او را از حرکت باز می داشت و گاهی آن را بیش از حد به ساحل نزدیک می کرد. بیم داشتند که آنان را بشناسند و متوقف کنند و به طرزی شرم آور به زندان اندازند. تا سه روز در طول ساحل ایتالیا به طرف شمال رفتند و بعد به سوی غرب از کنار جنووا و ریویرای فرانسه گذشتند. ضمن راه، کسانی که سواد داشتند صدها نسخه از روی اعلاـ میه ای استنساخ کردند که ناپلئون آن را نوشته بود و می بایستی در فرانسه توزیع شود.

فرانسویان؛

در تبعید، ناله ها و دعاهای شما را شنیدم: مشتاق حکومتی هستید که خودتان انتخاب کنید، یعنی تنها حکومت قانونی. از دریا گذشته و آمده ام تا حق خود را که حق شماست بگیرم. خطاب به ارتش: دارایی شما، درجه شما، افتخار شما، و دارایی و درجه و افتخار فرزندانتان مخالفانی بزرگتر از آن شاهزاده هایی ندارد که بیگانگان بر شما تحمیل کرده اند. ... پیروزی بسرعت حرکت می کند؛ عقاب، با پرچمهای ملی، از برجی به برج دیگر پرواز خواهد کرد، حتی به برجهای نوتردام. شما نجات دهندگان کشور خود خواهید بود.

IV – سفر باورنکردنی: ۱–۲۰ مارس ۱۸۱۵

آن ناوگان کوچک که «قیصر و بخت اورا» حمل می کرد در سپیده دم اول مارس دماغه آنتیب را از دور دید. اندکی پس از نیمروز هزاروصد سرباز، در خلیج ژوان، بتدریج از کشتی خارج شدند: بعضیها به میان آب کم عمق پریدند و به ساحل رفتند. ناپلئون، که آخرین فردی بود که قدم به خشکی گذاشت، دستور داد در یک باغ زیتون میان دریا و جاده ای که آنتیب را به کان می پیوندد، موقتاً اردو بزنند. سپس گروه کوچکی را به کان فرستاد تا اسب و آذوقه بخرند و پول آن را نقداً بپردازند. وی ۸۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا از الب با خود آورده بود. به گروهی دیگر دستور داد که به آنتیب بروند و پادگان آنجا را ترغیب به پیوستن به او کنند. فرمانده پادگان قاصدان را سرزنش کرد و آنها را به زندان انداخت. ناپلئون از رفتن و آزادکردن آنها خودداری ورزید. قصد داشت بدون انداختن یک تیر به پاریس برسد.

در آنتیب با استقبالی روبرو نشد. عابرانی که می شنیدند مرد کوتاه قدی که در کنار میزی در هوای آزاد نقشه هایی را بررسی می کند امپراطور است، ذوق و شوقی از خود نشان نمی دادند. آن منطقه که براثر جنگ و نظام وظیفه اجباری و محاصره های دوگانه سخت آسیب دیده بود تمایلی به آن کارها نداشت. شهردار آنتیب برای بررسی وضع مهاجمان حضور یافت و به ناپلئون گفت: «داشتیم خوشحال و آرام می شدیم. شما همه چیز را به هم خواهید ریخت.» ناپلئون که این واقعه را در سنت هلن به یاد می آورد، به گورگو گفت: «نمی دانی که این حرف چقدر در من تأثیر کرد، و چقدر باعث ناراحتی من شد.» قاصدی که از آنجا می گذشت وی را تا اندازه ای مطمئن ساخت: ارتش و عوام الناس از پاریس تا کان طرفدار او هستند، ولی مردم پرووانس با او مخالفند.

ناپلئون از این نکته به خوبی واقف بود، زیرا تجارب تلخ خود را در اورگون در یازده ماه قبل، هنوزبه یاد داشت، و اکنون این خاطرات راه او را به سوی پاریس تعیین کرد. وی به جای آنکه شاهراههای مسلح کان تا تولون و مارسی و آوینیون تا پاریس را در پیش گیرد، و جان خود را ضمن درگیریهای خونین به خطر اندازد، راههای کوهستانی کان تا گراس، دینی، گرنوبل و لیون را برگزید. منطقه جنوب گرنوبل جمعیت زیادی نداشت، و پادگان آن کوچک

و به طور مشهودی با بوربونها مخالف بود. گردنه های کوهستانی هنوز پوشیده از برف بود؛ نگهبانان قدیمی و نارنجک اندازان ناراضی بودند، ولی هرگز حاضر به ترک محل خدمت خود نمی شدند. از این رو، در حدود نیمشب ۱- ۲ مارس، آن هزارو صد نفر به سوی کان به حرکت در آمدند. در حدود شصت نفر از آنها توانسته بودند اسب بخرند، ولی به منظور همگامی و دوستی با بقیه در کنار اسبان حامل بار راه می رفتند. ناپلئون معمولا با کالسکه حرکت می کرد. در وسط جمعیت بعضی از نگهبانان مواظب طلای ناپلئون بودند. تعدادی افراد تنومند از اهالی کرس به دنبال آنها می آمدند.

در گراس احساس کردند که عبور توپهای آنها از روی راههای یخ بسته کوهستان بسیار دشوار است. سربازان کهنه کار ناپلئون که عادت داشتند در جنگ به طور پیاده پیروز شوند، سرمشق خوبی برای دیگران شدند. در ۵ مارس پس از طی دویست وچهل کیلومتر ظرف چهار روز به گپ رسیدند. در لامور، در سی ودو کیلومتری جنوب گرنوبل، به نخستین مانع جدی برخورد کردند.

فرمانده لشگر پنجم ارتش، مستقر در گرنوبل، از پاریس دستور گرفته بود که ناپلئون را دستگیر کند. وی گردانی مرکب از پانصد نفر برای متوقف ساختن شورشهای قریب الوقوع اعزام داشت. چون ستونهای مخالف به یکدیگر رسیدند، ناپلئون به مدافعان خود دستور داد که سلاحهای خود را برزمین بگذارند سپس خود در جلو به حرکت درآمد و به سوی افرادی که پیش می آمدند رفت، و چون به آنها نزدیک شد، ایستاد و به آنها گفت: «سربازان [لشکر] پنجم، من امپراطور شمایم؛ مرا می شناسید؟» آنگاه پالتو نظامی خود را باز کرد و پرسید: «اگر در میان شما سربازی وجود داشته باشد که بخواهد امپراطور خود را بکشد، من حاضرم.» افراد آن گردان تقریباً تا آخرین نفر سلاحهای خود را پایین آوردند و فریاد زدند: زنده باد امپراطور! گردان از هم متلاشی شد. سربازان خشنود در پیرامون ناپلئون گرد آمدند و می کوشیدند تا دست او را ببوسند. وی با آنها به مهربانی سخن گفت، و نزد گروه خود بازگشت و به آنها اظهار داشت: «همه چیز درست شد؛ ظرف ده روز در تویلری خواهیم بود.»

غروب آن روز، به گرنوبل نزدیک شدند. صدها کشاورز و کارگر به استقبال او شتافتند؛ و هنگامی که دیدند یکی از دروازه های شهر بسته است، آن را خرد کردند تا آن ارتش کوچک وارد شود. سپس به سربازان فرسوده خود دستور داد که تاظهر دیگر استراحت کنند، و خود به مسافرخانه سه ولیعهد رفت. شهردار، کارمندان شهرداری، حتی فرماندهان نظامی، به دیدن او آمدند. صبح روز بعد، نمایندگان بیشتری را به حضور پذیرفت که از او خواستند به حکومت مشروطه وفادار بماند. ناپلئون می دانست که، در انقلاب، گرنوبل در صف مقدم قرار داشته، و هرگز اشتیاق خود را به آزادی از دست نداده بود. وی به آنها با عباراتی صحبت کرد که حاکی

از ترک روش خودکامه گذشته و نویدی برای اصلاحات در آینده بود. اعتراف کرد که قدرتی بیش از اندازه به دست آورده بود؛ و جنگهای او، که در آغاز جنبه دفاعی داشت، به صورت جنگ تجاوزکارانه و جنگ برای حصول پیروزی درآمده و فرانسه را تقریباً از پای درآورده بود. تعهد کرد که دولتی ملی به فرانسه ارزانی دارد که به اصول سالهای ۱۷۸۹ و ۱۷۹۲ وفادار باشد. سپس گفت که گرامیترین آرزوی او آماده ساختن پسرش به منظور آن است که رهبر شایسته و آزادیخواه فرانسه ای روشنفکر باشد.

ظهر همان روز (۸ مارس) به پیروان خود دستور داد که به حرکت درآیند. قرار شد وی یک روز بیشتر در گرنوبل بماند تا برای شهرهایی که رهبری او را قبول دارند دستوراتی صادر کند؛ وی قول داد که به موقع به گروه خود بپیوندد تا پیروزیهای صلح آمیزی نصیب آنها کند. در ۱۰ مارس به آنها رسید و آنان را به لیون رهبری کرد.

هنگامی که خبر فرار ناپلئون به لویی هجدهم رسید در آغاز چندان اظهار نگرانی نکرد، زیرا اطمینان داشت که بزودی جلو آن مجرم گرفته خواهد شد. اما چون پیشروی ادامه یافت و سربازان به گرنوبل، که از لحاظ خصومت با سلطه بوربون شهرت داشتند، نزدیک شدند، لویی در ۷ مارس اعلامیه ای صادر کرد و به هرشهروندی دستور داد که در گرفتن این جانی مزاحم شرکت جوید و او را برای محاکمه و اعدام به دادگاه نظامی تحویل دهد. عین همان مجازات برای کسانی در نظر گرفته شد که به او کمک کنند. پادشاه مارشال نه را از گوشه انزوا بیرون آورد، و از او خواست که رهبری قوایی علیه ناپلئون را به عهده بگیرد. مارشال نیز پذیرفت، ولی این نکته که گویند وی قول داد ناپلئون را در قفس آهنین بیاورد شاید درست نباشد. مارشال نه به جنوب شتافت، فرماندهی گردانی را در بزانسون به عهده گرفت، و از ژنرال بورمون و ژنرال لوکورب خواست که با قوای خود در لون- لو- سونیه (شمال غربی ژنو) به او بپیوندند. سپس برای تحریض شش هزار سربازی که بدین ترتیب گردآمدند نطقی آتشین ایراد کرد و ضمن آن گفت: «خوب شد که آن مرد البی دست به کار احمقانه ای زد، چون آخرین اقدام از نمایشهای ناپلئونی است. » ولی از طرف سربازان عکس العمل زیادی دیده نشد.

در همان روز (۱۰ مارس)، لیون از ناپلئون استقبال کرد. در اینجا صاحبان صنایع به طور کلی از محاصره بری سود برده بودند، زیرا این محاصره دروازه های سراسر اروپا را غیر از انگلیس بر روی کالاهای لیون باز کرده بود به مهاجرانی که به آن شهر بازگشته و طوری رفتار می کردند که گویی انقلابی روی نداده است، نیز علاقه ای نداشتند. کارمندان هم، بنا به علل مخصوص خودشان، در آن بیعلاقگی سهیم بودند؛ بسیاری از آنها از ژاکوبنهای پرحرارت به شمار می رفتند، و شاخه ای از یک تشکیلات زیرزمینی بودند که در این هنگام به صحنه آمده بودند تا از ناپلئون به این امید استقبال کنند که آنها را به سال ۱۷۸۹ بازگرداند. کشاورزان از این بیم داشتند که مبارزه روحانیان برای استرداد املاک ملی شده، مصادره شده، و توزیع شده کلیسا به

نتیجه برسد و آن اراضی از دستشان خارج شود؛ لاجرم در ناپلئون به دیده ناجیی می نگریستند که می تواند مبارزات روحانیان را متوقف ساخته آنان را بر اراضیی که سالها در آن زحمت کشیده بودند تثبیت کند. و سربازان پادگانها علاقه داشتند که دوباره نوار قرمز را بر روی سرنیزه های خود ببینند.

بدین ترتیب چون لیون دروازه های خود را گشود، و ناپلئون هنگ خود را به آن شهر رهبری کرد، سلطنت طلبان رو به فرار نهادند؛ طبقه بورژوازی لبخند می زدند؛ و کارگران و سربازان شادی می کردندو کارمندان شهرداری، قضات، حتی بعضی از رهبران نظامی سر به اطاعت او نهادند. ناپلئون وعده داد که یک حکومت مشروطه تشکیل دهد و یک سیاست صلحجویانه در پیش گیرد. هنگامی که دوباره به سوی پاریس به حرکت درآمد، تمامی پادگان، غیر از افسران که از خانواده نجبا و اشراف قدیم بودند، به ارتش رو به افزایش او پیوستند. در این هنگام دوازده هزار سرباز آماده به جنگ داشت؛ با این حال، هنوز امیدوار بود که بدون شلیک تیری پیروز شود. در نامه ای که به ماری لویز نوشت قول داد که در ۲۰ مارس، سومین سالگرد تولد فرزندشان، در پاریس باشد؛ و به او متذکر شد که اگر بزودی بتواند در پاریس به او بپیوندد، او را بسیار شاد خواهد کرد. همچنین یادداشت صمیمانه ای برای مارشال نه فرستاد؛ گویی ابری در آسمان دوستی آنها پدیدار نشده بود. در این نامه او را دعوت کرده بود که در شالون به ملاقات او بیاید، و قول داد از او همان استقبالی را خواهد کرد که پس از نبرد بورودینو، به عنوان «پرنس مسکو» از وی تجلیل به عمل آورده بود.

در ۱۴ مارس، مارشال نه که هنوز در لون- لو- سونیه بود، سربازان خود را احضار کرد و این اعلامیه را برای آنها خواند که بعدها موجب مرگش شد: «سربازان، بوربونها تا ابد از بین رفته اند. سلسله ای قانونی که فرانسه پذیرفته است نزدیک است دوباره بر تخت بنشیند. امپراطور ناپلئون، فرمانروای ما، از این به بعد بر کشور با شکوه ما حکمروایی خواهد کرد.» سربازان زمین را با فریادهای مکرر «زنده باد امپراطور! زنده باد مارشال نه» به لرزه در آوردند. وی حاضر شد که رهبری آنها را برای پیوستن به قوای ناپلئون به عهده بگیرد. آنان پذیرفتند، و ناپلئون آنها را در ۱۷ مارس در اوسر یافت. در ۱۸ مارس، ناپلئون مارشال نه را به حضور پذیرفت، و دوستی دیرینه آنها تجدید شد. از آن به بعد هیچ کس جرئت نداشت که مانع حرکت آنها به پاریس شود.

در شب ۱۷ مارس، لویی هجدهم با لباس سلطنتی در مقابل دو مجلس در قصر بوربون ظاهر شد، وتصمیم خود را در مورد مقاومت در برابر ناپلئون اعلام داشت، و گفت: «برای سعادت ملتم رنج بسیار کشیده ام. من که شصت ساله ام آیا بهتر از این می توانم عمرم را جز در دفاع ملت به پایان برسانم؟» سپس دستور مجهز شدن تمامی قوای وفادار به مقام سلطنت را صادر کرد. بعضیها به این ندا پاسخ مثبت دادند، ولی بیشتر آنها از سربازان و افراد داخلی قصر بودند؛

ارتش عکس العمل سریعی نشان نداد، و هیچ رهبر شریفی ظاهر نشد که آنها را رهبری کند یا الهام بخشد. سلطنت طلبان دوباره مهاجرت را آغاز کردند.

سالن مادام دوستال پر از شایعه بود، و خود او نیز قصد فرار داشت. در ۱۹ مارس، ژورنال د دبا مقاله ای به قلم عاشق نوبتی او یعنی بنژامن کنستان منتشر ساخت که دوباره بر حمایت او از لویی هجدهم و حکومت مشروطه مهر تأیید می نهاد. وی در شب همان روز خود را پنهان کرد.

خود لویی که همیشه از حرکت اکراه داشت عزیمت خود را به تعویق انداخت تا اینکه خبر رسید که ناپلئون به فونتنبلو وارد شده و ممکن است روز بعد به پاریس بیاید. در ساعت ۱۱ شب، لویی و خانواده اش از تویلری بیرون آمدند و به طرف لیل شتافتند، چه مردم آن شهر از سلطنت طلبان افراطی بودند؛ ولی با این حال، بدون تردید آن پادشاه گاهی به سرنوشت برادر خود فکر می کرد که در۱۷۹۱ سفر مشابهی در پیش گرفت و بعد، به عنوان اسیر مردم، بازگردانیده شد.

در۲۰ مارس، بعضی از طرفداران پرشور ناپلئون چون خبر یافتند که تویلری خالی از پادشاه و سربازان قصر است، با نشاطی طبیعی وارد آن شدند و اطاقهای شاهانه را برای پذیرایی ناپلئون آماده کردند. در سراسر آن روز، لشکر روبه افزایش او به سوی هدف خود راه پیمود. خود ناپلئون تا ساعت۲ بعدازظهر در فونتنبلو باقی ماند و مشغول املا کردن پیام و دستور شد، و احتمالاً ـ با علاقه در قصری که آن همه وقایع تاریخی از جمله استعفای او که در این زمان می بایستی باطل و انتقام آن گرفته شود- را دیده بود، به گردش پرداخت. در حدود ساعت۹ شب، همراه با برتران و کولنکور به پاریس رسید. آنان تقریباً بدون آنکه دیده شوند تا تویلری پیش راندند. در آنجا جمعی از خویشان و دوستان از او با ذوق و شوق بسیار استقبال کردند، و او را روی دست از پله ها بالا بردند. وی حاضر شد که یکی پس از دیگری او را در آغوش بگیرند، تا اینکه فرسوده و حیرتزده در مقابل آنها ایستاد، ولی تا حد اشک ریختن خوشحال بود. اورتانس نیز آمد، و ناپلئون او را به سبب روی خوش نشان دادن به آلکساندر ملامت کرد. اورتانس به دفاع از خود پرداخت، و ناپلئون بر او رحمت آورد و او را در آغوش گرفت و گفت: «من پدرخوبی هستم؛ تو این نکته را می دانی. ... و تو در وقت وفات ژوزفین بیچاره حضور داشتی. ضمن بدبختیهای بسیار ما، مرگ او قلبم را آزرده کرد.»

آن سفر باورنکردنی بدین ترتیب پایان پذیرفت: ۱۱۵۸ کیلومتر از کان تا پاریس ظرف بیست روز، که بیشتر آن را همراهانش پیاده پیمودند، و قول او به انجام رسید که طی تسخیر مجدد فرانسه، تیری شلیک نخواهد کرد. اکنون دیگر این وظیفه را در پیش داشت که صلح و وحدت را دوباره برقرار سازد، دولتی جدید تشکیل دهد، و خود را برای مقابله با پانصد هزار سربازی آماده کند که روسیه و اتریش و انگلیس حاضر می کردند تا او را به جزیر ه کوچکش یا جزیره دورتری بازگردانند یا در برابر جوخه آتش قرار دهند.

هر پایانی آغازی دارد؛ و در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ ناپلئون بوناپارت حکومت صد روزه خود را آغاز کرد.

۷ – تجدید بنا

وظیفه برقراری مجدد حکومت و ارتش و اراده ملی براثر غیرقانونی بودن وضع او، وحدت دشمنان خارجی، و ناهماهنگی مردم سه برابر دشوارتر شد.

وی دوباره مانند سال ۱۷۹۹ دولتی را که قانوناً برسر کار آمده بود با زور- یا تهدید به زور- قبضه کرده بود. درست است که می خواست قدرتی را به زور بازستاند که به نیروی نظامی از او گرفته شده بود، ولی وی قدر و مقام خود را در نتیجه استعفا رسماً از دست داده بود، و سنا تخت وتاج را به لویی هجدهم تقدیم کرده، و او هم آن را به عنوان حق قانونی خود پذیرفته، و اکنون از آن دست برنداشته بود. به عقیده متفقین- و به گمان بخش عمده ای از مردم فرانسه- ناپلئون غاصب بود.

دشمنان خارجی او در این زمان بیشتر علیه او متحد بودند تا در جنگهای برجسته سالهای ۱۸۱۳- ۱۸۱۴. نمایندگان ملتهای بسیاری که در کنگره وین گرد آمده بودند در اعلام داشتن او به عنوان یاغی متفق القول بودند. نه تنها روسیه و پروس و اتریش و انگلیس تعهد کردند که هر یک یکصدوپنجاه هزار نفر سرباز برای جنگ جدید به منظور طرد او از صحنه بفرستند، بلکه سوئد واتحادیه جدید آلمانی و حتی دولت کوچک سویس قول داده بودند که در تهیه سرباز و پول علیه او سهیم باشند.

ناپلئون پیشنهادهای خاضعانه ای جهت یک سازش بدون خونریزی برای آنها ارسال داشت، ولی آنها پاسخی ندادند. از این رو از پدر زن خود، فرانسیس دوم امپراطور اتریش، استمداد کرد که به خاطر او نزد سایر متفقین وساطت کند- باز پاسخی نرسید. سپس نامه ای به همسر خود نوشت و از او خواست که دل پدرش را نرم کند؛ ظاهراً قاصد هرگز به او نرسید. در ۲۵ مارس، متفقین اعلام داشتند که با فرانسه سرجنگ ندارند، ولی هرگز با ناپلئون بوناپارت صلح نخواهند کرد. مبادا دوباره فرانسه را- خواه ناخواه- وارد جنگی دیگر کند که اساس نظم اروپا را درهم ریزد.

مردم فرانسه به هیچ وجه علیه متفقین متحد نبودند. هزاران تن از سلطنت طلبان در آنجا ماندند تا از پادشاه غایب دفاع کنند و سازمانی را به همین منظور برپا دارند. در ۲۲ مارس، صدها تن از آنان از وی در لیل ضمن فرارش از پاریس استقبال کردند، و چون به گنت رفت تا تحت حمایت انگلیس قرار گیرد، به حالش تأسف خوردند. در جنوب فرانسه، سلطنت طلبان به اندازه کافی نیرومند بودند که بوردو ومارسی را تحت نظارت خود بگیرند. در غرب، اهالی

کاتولیک منطقه وانده دوباره علیه ناپلئون سلاح برداشته بودند؛ آنها او را خدانشناس و آزاردهنده پاپ می دانستند، و ژاکوبنی پنهانی و متفق شاه کشان، و حامی سرسخت اموالی می شمردند که از کلیسا دزدیده شده بود. در مه ۱۸۱۵، وی بیست هزار سرباز برای فرونشاندن این آشوب پرهیجان اعزام داشت. بعدها غالباً تأسف می خورد که با این قوای اضافی ممکن بود در نبرد واترلو پیروز شود.

وی توانست بعضی از عناصر ملی را که با عقاید و اخلاق او کاملا موافق نبودند در برابر دشمنان داخلی خود قرار دهد. مناسبتر از همه ارتش بود که (جز در ناحیه بوردو و وانده) سرسپرده او به شمار می رفت و او را سازماندهنده و پاداش دهنده پیروزی می دانست. طبقات پایین جامعه- کشاورزان، کارگران، و عوام شهر- حاضر به اطاعت از او بودند، ولی امیدوار بودند که بتواند از جنگ احتراز کند؛ آنان دیگر آن قدر او را نمی پرستیدند که باعث بی پروایی و غرور او شود. هنوز در شهرها ژاکوبنهای بسیاری وجود داشتند که مایل بودند خصومت او را نسبت به خود از یاد ببرند، به شرط آنکه او وفاداری خود را به انقلاب اعلام کند. وی حمایت آنان را پذیرفت، ولی حاضر نشد با آنها علیه بازرگانان و کشیشان به مبارزه برخیزد.

ناپلئون طبقه متوسط را تحسین می کرد و آن را اساس آن نظم اجتماعی و اخلاقی می دانست که از زمان کشتارهای سپتامبر به صورت مرکز فلسفه سیاسی او درآمده بود؛ ولی آن طبقه دیگر حاضر نبود کمک و فرزندان خود را در اختیار او بگذارد. همچنین طبقه مزبور اگر چه آزادی کار و تجارت و مطبوعات را محترم می شمرد، آزادی رأی دادن و نطق و بیان را قبول نداشت، زیرا از افراطیون می ترسید، و مایل بود که حد رأی منحصر به صاحبان ثروت شود، و مجلس نمایندگان را انتخاب کرده بود و تصمیم داشت از حق آن مجلس در مورد نظارت برقدرت و سیاست پادشاه یا امپراطور حمایت کند. طبقه روبه ترقی بورژوازی- طبقه روشنفکر روزنامه نویسان، دانشمندان، فیلسوفان- کاملا نشان دادند که باتمام قوا علیه هرگونه کوشش ناپلئون به منظور برقراری مجدد اختیارات امپراطوری مبارزه خواهند کرد.

خود آن قهرمان که به مبارزه طلبیده شده بود در مورد قصد و اراده خویش تردید داشت. سخت کار می کرد؛ همه چیز را زیر نظر داشت؛ دستور می داد؛ گاهی یکصدوپنجاه نامه در روز املا می کرد. ولی همان چابکی و پرکاری او را ضعیف کرد و به او فهماند که به سرداران جدید، یا دو مجلس یا ملت، یا حتی به خودش، نمی تواند زیاد متکی باشد. بیماریهایی که شش سال بعد او را از پای درآورد وی را ضعیف کرد؛ بواسیر موجب خشم و شرمساری او می شد. مانند روزهای شاد مارنگو و اوسترلیتز نمی توانست زیاد کار کند. حضور ذهن و استواری هدف، و اطمینان نشاط بخش خود را به پیروزی تا حدی از دست داده بود. دیگر به ستاره اقبال خود چندان اعتماد و اطمینانی نداشت.

در همـان شب ورود خود به پـاریس، هیئت وزیران جدیـدی انتخـاب کرد، زیرا به کمـک فوری آن نیاز داشت. اینکه دانسـت لازار کارنو (سازماندهنـده پیروزی در طی انقلاب) حاضـر است با او علیه دشـمنانش بجنگـد شادمان شد؛ اما او را که شصـت ودو سـال داشت برای جنگیـدن منـاسب نـدانست، لاـجرم او را به عنوان شخصـی که مورد اعتماد همگان بود به وزارت کشور گماشت؛ شایـد نه به این دلیل، و ژوزف فوشه پنجاه وشـش ساله را شایـد به این دلیل که همه به او بـدگمان بودند و از او می ترسیدند- شایـد هم به عللی دیگر- به وزارت پلیس منصـوب کرد. فـوشه یـک شـبکه جاسوسـی خصوصـی را اداره می کرد؛ تقریباً با همه احزاب روابط پنهانی داشت؛ شاید هم آن فرمانروای شـتابزده مقام سابق فوشه را از آن لحاظ به او سپرد که وی را تحت نظر بگیرد- این حقیقت را هم نبایـد نادیـده گرفت که هیـچ کس کفـایت فـوشه را مورد تردیـد قرار نمی داد. در بیشـتر گرفتاریهایی که پیش آمـد، فوشه نظری روشن و روحیه ای قابل انعطاف داشت. بعدها در خاطرات خود نوشت: «در چشم من، امپراطور بازیگری خسته بیش نبود که نمایش خود را دوباره نمی توانست اجرا کنـد.» حتی ضـمن خدمت به ناپلئون، در پایان مارس چنین پیش بینی کرد که «بیش از سه ماه نمی تواند دوام بیاورد.»

قـدم دیگر نـاپلئون تشـکیل ارتش بود. لویی هجـدهم احسـاس کرده بود که نیازی به آن جز برای حفظ نظم داخلی نـدارد. در نتیجه، سـربازگیری را موقوف کرده قوای نظـامی خود را به یکصدوشـصت هزار نفر کـاهش داده بود. نـاپلئون سـربازگیری را دوبـاره در مـاه ژوئن برقرار سـاخت، ولی این جوانـان خوش اقبال تا زمانی که واترلو به جنگ پایان بخشـید هنوز بسـیج نشـده بودنـد. همچنین از گارد ملی خواست که خود را برای خدمت کامل- از جمله خدمت در خارج- آماده کند؛ بسـیاری از افراد آنـان امتنـاع کردنـد و یکصـدوپنجاه هزار نفر پذیرفتنـد. نـاپلئون با افزودن این عـده و بعضـی از افراد داوطلب به ارتش موجود خود، می توانست در ماه ژوئن سـیصدهزار نفر بسیج کند. وی بیشتر آنها را در استانهای شمالی مستقر ساخت، و به آنها دستور داد که منتظر دسـتورهای دیگر او باشـند. در این ضـمن، اقـدامات نمایان ۱۸۱۳ و ۱۸۱۴ خـود را در تهیه و تخصـیص آذوقه و تجهیزات برای ارتش جدیـد خـود تجدیـد کرد. در نهـان از دشــمن دیریـن خـود- انگلیس- تـوپ و تفنـگ خریــد. از همه مارشالهای سابق خود نمی توانست استفاده کند، زیرا بعضی از آنها به خدمت لویی هجدهم در آمده بودند؛ ولی هنوز مارشال نه، داوو، سولت، گروشـی و واندام را در اختیار داشت. نقشه راهها و زمینها و همچنین گزارشـهای مربوط به حرکات دشمن را مورد بررسـی قرار داد، و کلیه سـیماهای عمـده نبرد آینده را طرحریزی کرد. در این گونه نقشه کشـی، کمال اسـتعداد خود را نشان می داد وبیش از همه وقت شاد می شد.

در سـومین کـار خـود، یعنی بـه دسـت آوردن حمـایت مردم علی رغـم قبضه کردن حکـومت، بیش از کارهـای دیگر زحمت کشـید. تقریباً همه طبقات، غیر از سـلطنت طلبان، از او می خواسـتند که وفاداری خود را به قانون اساسی اعلام دارد که آزادی نطق و بیان را محترم شمارد؛ و شخص

خود را در قبال پارلمانی منتخب مسئول بشناسد. این امر با طبیعت او سازگار نبود، زیرا از مدتها پیش به حکومت استبدادی خو گرفته بود، و احساس می کرد که دیکتاتوری لایق و با حسن نیت مانند خود او برای کشور بهتر است تا یک پارلمان پرگو و شماری رأی دهندگان یا نمایندگان. با وجود این، به منظور ارضای خاطر آنان، کسی را نزد بنژامن کنستان فرستاد (۶ آوریل) تا قانون اساسیی تنظیم کند که بدون محدود کردن سلطنت، آزادیخواهان را راضی سازد. وی می دانست که کنستان مطالب شدیدی علیه او نوشته است، ولی او را دارای سبکی بی عیب و فکری انعطاف پذیر می دانست. کنستان در حالی که به سرنوشت خود اعتماد نداشت حضور یافت؛ و پس از این که فهمید تنها چیزی که امپراطور از او می خواهد این است که بالبداهه یک قانون اساسی آماده سازد که هم ناپلئون را راضی کند و هم مادام دوستال را، خیالش راحت شد. کنستان نیز یک هفته زحمت کشید و هرروز محصول خود را به کارفرمای خویش عرضه داشت، و در ۱۴ آوریل نتیجه را به شورای دولتی تقدیم کرد.

کنستان یک سلطنت مشروطه پیشنهاد کرده بود که در آن، فرمانروای موروثی کشور اختیارات اجرایی وسیع داشته باشد، ولی در مقابل یک مجلس اعیان، منصوب به وسیله فرمانروا، و یک مجلس مقنن (مرکب از ششصد نفر) از نمایندگان منتخب مردم از طریق انجمنهای واسطه، مسئول باشد. بر طبق مواد مخصوصی، سانسور دولتی ملغا و آزادی مذهبی و مطبوعاتی تضمین شد. امپراطور و دبیر او با این روش کاملا سنتی احساس می کردند که مزایای حکومت مردم، حکومت اشراف وسلطنت مطلقه را درهم آمیخته اند.

ناپلئون پس از قبول همه اینها اصرار ورزید که قانون اساسی جدید به مردم عرضه شود نه به منزله طرد حکومت گذشته او، بلکه به عنوان یک «قانون الحاقی» به منظور تصدیق آزادیهایی (به عقیده ناپلئون) که در زمان امپراطوری وجود داشته بود. کنستان و مشاوران لیبرالش اعتراض کردند و تسلیم شدند. در ۲۳ آوریل، قانون الحاقی جهت تصویب همه رأی دهندگانی که نامنویسی کرده بودند عرضه شد. سلطنت طلبان از رأی دادن امتناع ورزیدند، و عده زیاد دیگری نیز خودداری کردند. تعداد موافقان ۱٬۵۵۲٬۴۵۰ وتعداد مخالفان ۴۸۰۰ نفر بود. ناپلئون دستور داد که مردم در ۲۶ مه در شان- دو- مارس، که ضمن یک تشریفات مجلل و عظیم رسمی شان دومه نام گرفته بود، شرکت جویند تا اتخاذ قانون اساسی و آغاز عصرجدید را جشن بگیرند و در مورد قوا و عزیمت سربازان دعا کنند. تشکیل مجلس به روز اول ژوئن محول شد، ناپلئون در هیئتی شاهانه ظاهر گشت: وی در حالی که به لباس امپراطوری ملبس و در کالسکه چهاراسبه خود که در روز تاجگذاری در آن سوار شده بود، نشسته بود و در پیشاپیش او برادرانش به عنوان سران امپراطوری حرکت می کردند حضور یافت. مجمع از مشاهده آنچه که خاطره گذشته را زنده می کرد خشنود نشد. برسر قانون اساسی جدید چه آمده بود؟

ملت آن قانون اساسی را با قدری شک و تردید ومقدار زیادی بی اعتنایی پذیرفت؛ ظاهراً

بسیاری از مردم در مورد صداقت یا دوام آن تردید داشتند. خود ناپلئون شهادتهای متناقضی در این باره داده است. بنا به گفته لاس کازه، امپراطور احساس می کرد که تردید در مورد صداقت او موجه نیست:

به صورت مرد جدیدی از الب بازگشتم. مردم نمی توانستند این را باور کنند، و نمی توانستند تصور کنند که مردی آن قدر نیروی فکری داشته باشد که بتواند اخلاق خود را تغییر دهد یا در برابر قدرت حوادث، انعطاف پذیر باشد. اما دلایلی از این امر به دست داده بودم و قولهایی به همان ترتیب. کیست که نمی داند من اهل مصالحه ام؟ می توانستم همان اندازه صادقانه به منزله پادشاهی موافق با قانون اساسی وطرفدار صلح باشم که فرمانروایی مستبد و اهل کارهای بزرگ.

ولی گورگو که معمولا قابل اعتماد است و به ناپلئون ارادت داشت از قول او چنین می گوید: «اشتباه کردم که وقت گرانبهایی را در مورد قانون اساسی از دست دادم، بدتر آنکه قصد داشتم آنها [نمایندگان] را به محض پیروز شدنم به خانه هایشان روانه کنم.»

نقشه او این بود که دومجلس را فقط پس از جنگ احضار کند، تا بتواند با پیروزی قانع کننده ای نزد آنها بیاید. اما لافایت، که از انزوای روستایی خود در پنجاه وهشت سالگی بیرون آمده بود تا سهمی در آن جریان مهیج به عهده بگیرد، اصرار داشت که مجلس نمایندگان، قبل از حرکت ناپلئون جهت پیوستن به قوایش، تشکیل شود. ناپلئون پذیرفت، و آن مجلس در ۳ ژوئن تشکیل شد، و در اولین اجلاس، با انتخاب کنت ژان- دنی لانژوینه، که از دشمنان سرسخت امپراطور بود، مسلک و مشرب خود را تا حدی نشان داد. در ۷ ژوئن، ناپلئون با جامه ساده به پاله- بوربون رفت و در برابر دومجلس مرکب خطابه ای چنان خاضعانه ایراد کرد که همه نمایندگان به قانون اساسی جدید و امپراطور سوگند وفاداری یاد کردند.

در ۱۲ ژوئن، در حدود ساعت ۳ صبح، ضمن آنکه شهر پاریس در خواب بود، ناپلئون عازم جبهه شد.

VI – آخرین نبرد

۱- پنجشنبه ۱۵ ژوئن ۱۸۱۵: بلژیک

نقشه جنگی ناپلئون متکی بر اطلاعات او درباره تعداد نفرات، تقسیمات، رهبری، محل، و استراتژی آینده نیروهای متفقین بود. حرکت آنها به طرف غرب به تعویق افتاده بود تا به روسها مهلت داده شود که برسند و در نبرد شرکت جویند؛ ولی پیشرفت سریع ناپلئون موجب آن شد که متفقین قبل از رسیدن روسها به راین تصمیم خود را اتخاذ کنند.

تا اول ژوئن، ۱۲۰٬۰۰۰ سرباز پروسی نزدیک نامور در بلژیک وتحت فرمان مارشال بلوشر هفتادوسه ساله گرد آمده بودند. اندکی دورتر در شمال، در پیرامون بروکسل، دیوک آو

ولینگتـن (پس از پایـان مـوفقیت آمیز مـأموریتش در پرتغـال و اسـپانیا) بـه رهـبری قـوایی، متشـکل از ۹۳٬۰۰۰ سـرباز تـازه کار انگلیسـی و هلنـدی و بلژیکی وآلمـانی منصوب شـده بود که آن را «ارتشـی رسوا» می دانست؛ بیشتر آنهـا فقـط یـک زبان می دانسـتند، و برای آن فرمانـده انگلیسـی معمایی بودنـد. ولینگتن مجبور بود که برای جبران بی تجربگی آنها از تصـمیم و تجربه خود اسـتفاده کنـد. یـک لحظه مشاهـده تصویری که لارنس از او کشـیده است- با آن حالت غرورآمیز، سـیمای ظریف، نگاه ثـابت و آرام- به مـا می فهمانـد که نـاپلئون خسـته و رنجور که از لحـاظ جسـمی پیرتر از سن معمولی بود در ۱۸ ژوئن بـا چه شخصی می بایستی مواجه شود.

نـاپلئون بخشـی از قوای خود را برای حفـظ پـاریس و خط ارتباطی خود در آن شـهر برجای نهاده بود. برای مقابله با ۲۱۳٬۰۰۰ نفری که تحت فرمان بلوشر و ولینگتن بودند، وی ۱۲۶٬۰۰۰ نفر در ارتش شمال داشت. البته امیدوار بود که یکی از دو ارتش دشـمن را قبل از پیوسـتن به یکـدیگر شـکست دهد، و آنگاه، بعد از استراحت و سازماندهی مجدد، کار دیگری را هم بسازد. راه عمـده میـان قوای متفقین از نـامور و از طریق سومبرف به کاتر- برا می رسـید، و از آنجا از راه عریضتری به طرف غرب از مرز فرانسه و بلژیک در شارلروا در شـمال می گـذشت و از طریق واترلو به بروکسل منتهی می شـد. نخستین هدف ناپلئون این بود که کاتر- برا را بگیرد وبدان وسیله راه میان دو ارتش متفقین را ببندد.

وی بـه سـه سـتون از ارتش شـمال خـود دسـتور داده بـود که در ۱۴ ژوئن در کنـار رود سـامبر در مقابـل شـارلروا به یکـدیگر بپیوندند. خود او به یکی از این سـتونها پیوست، و به هرسه دستور داد که در ساعت ۳ صبح ۱۵ ژوئن از رودخانه عبور کنند و وارد خـاک بلژیک شونـد. آنها پس از چنین عملی شارلروا را از دست پادگان کوچک پروسـی آن بیرون آوردنـد. اما مقارن همان زمان ژنرال لویی دوبورمون به متفقین ملحق شد و نقشه های ناپلئون را به اطلاع افسـران بلوشر رساند. آن سردار پیشرو و آگـاه نقشه هـای او را به حـدس دریـافته بود، و بخشـی از قوای خود را به طرف غرب به سومـبرف فرسـتاده و خود در حـدود ساعت چهار صبح پانزدهم به آنها پیوسته بود.

در این هنگام ناپلئون جناح راست لشـکر خود را تحت فرمان گروشـی نهاد وجناح چپ آن را به مارشال نه سپرد، و یک قوای ذخیره را در حـدود شارلروا تحت فرمان دروئه د/ ارلون گـذاشت تا در صورت ضـرورت به کمک گروشـی یا نه بشـتابد. قرار شد گروشـی برای مقابله با بلوشـر به شـمال شـرقی و به سوی سومبرف برود، و مارشال نه به شـمال حرکت کند و کاتر- برا را بگیرد و در هر صورت مـانع پیوسـتن ولینگتن به بلوشـر شود. خود نـاپلئون که انتظار تصادم شدیـدی را با بلوشـر داشت، همراه گروشی حرکت کرد.

از این به بعد، مارشال نه، دلیرترین دلیران، در ۱۵ و ۱۶ ژوئن سیاست احتیاط آمیزی در پیش گرفت که به طور بدی نقشه های نـاپلئون را به هم زد. وی پس از حرکت به شـمال از شـارلروا، پروسـیها را از گوسـلی بیرون رانـد، و سـپس توقف کرد زیرا از مقابله با قوای بیشتر

ولینگتن می ترسید. از آنجا یک دسته سوار برای بررسی و کشف وضع دشمن در کاتر- برا اعزام داشت. این عده پس از بازگشت اعلام کردند که در آن شهر از قوای دشمن خبری نیست. از این رو با ۳۰۰۰ سرباز به قصد تسخیر آن به حرکت درآمد، تصور می کرد که این عده برای آن منظور کفایت خواهد کرد، ولی در لحظه ای که کاتر- برا را از دور دید، این منطقه به تصرف شاهزاده برنهارد فرمانروای ساکس- وایمار درآمده بود که ۴۰۰۰ سرباز و هشت توپ در اختیار داشت. مارشال نه به گوسلی بازگشت و منتظر دستورهای بعدی شد. برنهارد پیامی برای ولینگتن فرستاد که قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا بیاورد، مبادا بخش عمده لشکر مارشال نه آن را بزودی محاصره کند.

در ساعت ۳ بعدازظهر ۱۵ ژوئن، ولینگتن در بروکسل خبر یافت که لشکر ناپلئون وارد بلژیک شده است، و چون تصور می کرد که ناپلئون از شیوه خود پیروی خواهد کرد به طلیعه لشکر خود یا انتهای دیگر آن دستور خواهد داد که از پهلو به دشمن حمله کند، قوای خود را نزدیک پایتخت بروکسل به حال آماده باش نگاه داشت. غروب آن روز، به اتفاق بسیاری از افسران خود- که مردان شجاعی بودند و به زنان زیبا علاقه داشتند- در مجلس رقصی شرکت جست که به توسط داچس آو ریچمند برپا شده بود. وی بآرامی به افسران خود دستور داد که خود را برای حرکت در اوائل صبح روز بعد آماده کنند، و برای آنکه جشنی مجلل را به هم نزند، تا ساعت ۳ بعد از نیمشب در آنجا ماند و به پایکوبی پرداخت.

۲- جمعه ۱۶ ژوئن: لینیی

در حدود ساعت ۲ بعداز ظهر روز ۱۶ ژوئن، مارشال سولت رئیس ستاد ناپلئون دستورهای نهایی زیر را برای مارشال نه فرستاد:

امپراطور مرا فر......ŘŞاست که به شما اطلاع دهم که دشمن قوایی میان سومبرف و بری آماده ساخته است، و در ساعت ۲.۳۰ بعدازظهر مارشال گروشی به اتفاق سپاههای سوم و چهارم به او حمله خواهد کرد، قصد اعلیحضرت این است که شما به هرقدر [دشمن] که در پیش رو دارید حمله برید، و پس از آنکه آنها را پیروزمندانه به عقب راندید، به طرف ما باز گردید و جهت محاصره دشمن به ما ملحق شوید.

بلوشر همه ۸۳٬۰۰۰ نفر سرباز خود را برای مقاومت در برابر فرانسویان گرد آورد. نبرد در حدود ساعت ۳ بعدازظهر نزدیک شهر لینی درگ‍...ЉЬXبا حملات همزمان میمنه لشکر گروشی تحت فرمان واندام، مرکزش تحت فرمان ژرار، و میسره آن- سواره نظام- تحت فرمان خود گروشی؛ ناپلئون عملیات این عده ۷۸٬۰۰۰ نفری را رهبری می کرد. ولی بزودی معلوم شد که مقابله با بلوشر وحشت انگیز کار آسانی نیست؛ و اگر فرانسویان در آنجا شکست بخورند، نقشه جنگی آنان عقیم خواهد ماند، در ساعت سه وربع ناپلئون از مارشال نه چنین استمداد کرد:

(اگر به شدت حمله کنید، ارتش پروس مضمحل خواهد شد. سرنوشت فرانسه در دست شماست بنابراین در اجرای حرکتی که به شما پیشنهاد شده است یک لحظه درنگ نکنید، و به طرف سنت-آمان و بری بپیچید تا در فتحی شرکت جویید که ممکن است سرنوشت همه چیز را تعیین کند.)

ولی مارشال نه نیز گرفتار دشواریهایی بود. وی در حدود ساعت ۳ بعدازظهر قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا آورده بود. ناپلئون چون از این واقعه خبر نداشت (زیرا کار ارتباطات که به عهده سولت بود مختل شده بود) ب...دروئه د/ارلون که در شالروا بود دستور داد که با قوای ذخیره خود به شمال بشتابد و به جناح راست بلوشر حمله کند. دروئه تقریباً تا لینیی پیش رفته بود که قاصدی دستوری فوری از مارشال نه آورد که، با توجه به قوای بیشتر ولینگتن در کاتر-برا به کمک او بشتابد. دروئه تصور کرد که نیاز مارشال نه شدیدتر است و با قوای خود به کاتر- برا رفت، ولی مشاهده کرد که مارشال نه، پس از کوششهای نومیدانه و کشته شدن دو اسب در زیرپایش، نتوانسته است ولینگتن را از جا بکند.

در لینیی، طی شش ساعت کشتار، طرفین به یکدیگر امان ندادند. یکی از افسران پروسی بعدها چنین گفت: «سربازان یکدیگر را چنان می کشتند که گویی بر اثر کینه شخصی برانگیخته شده بودند.» دهکده هایی مانند سنت-آمان و لای که روزگاری آرام بود در جنگی نومیدانه و تن به تن دست به دست می گشت؛ خود لینیی در آتش می سوخت. با فرا رسیدن شب و ریزش باران، ناپلئون به گارد قدیم خود دستور داد که به مرکز قوای پروس حمله برد. باران به صورت طوفان درآمد؛ مرکز قوای پروس فرو ریخت؛ بلوشر که هنوز مقاومت می کرد از اسب افتاد، و او را از معرکه بیرون بردند. فرانسویان چون زیاد فرسوده شده بودند نتوانستند شکست را به هزیمت بدل سازند. پروسیها به طرف شمال و به سوی واور عقب نشینی کردند و دوازده هزار کشته و زخمی در پشت باقی نهادند. خود ناپلئون تقریباً آخرین منابع نیروی عصبی خود را از دست داده بود. اگر ولینگتن توانسته بود در آن وقت از کاتر-برا حرکت کند، شاید جنگ واترلو پیش نمی آمد.

۳-شنبه ۱۷ ژوئن: باران

اینکه ریزش باران در روز ۱۷ ژوئن وقوع جنگ عمده ای را غیر ممکن ساخت، از لحاظ ناپلئون بد نشد. زمین گلی بود و حمل توپها یا نگاه داشتن آنها بر روی آن زمین خمیر مانند و لغزنده امکان نداشت. هنگامی که ناپلئون در فکر هوا و وضع طبیعی ارضی و سماوی بود، در ساعت ۷ صبح قاصدی از طرف مارشال نه پیامی برای او آورد بدین مضمون که ولینگتن کاتر-برا را در تصرف دارد، و ضمناً به این نکته اشاره کرده بود که تنها ارتش کامل فرانسه می تواند او را از جای بکند. پاسخ ناپلئون-یا تعبیر مبهم آن- باید مارشال نه را بیش از پیش حیرتزده کرده باشد: (در کاتر-برا موضع بگیرید. ... ولی اگر این کار امکانپذیر نباشد ... بی درنگ گزارش دهید و امپراطور سپس عمل خواهد کرد. اگر فقط ... پسقراولها مانده باشند؛ به آنها حمله کنید

و محل را بگیرید.) ولی در آنجا علاوه بر پسقراولها افراد دیگری هم بودند، و مارشال نه حاضر به تجدید حمله نبود. ولینگتن چون از شکست بلوشر آگاهی یافت، لشکر خود را به سوی شمال و به دشتی قابل دفاع به نام مون سن-ژان برد، و به مرکز فرماندهی خود در واترلو که در آن نواحی بود عقب نشست.

ناپلئون به گروشی دستور داد که با ۳۰٬۰۰۰ سرباز در سراسر روز ۱۷ ژوئن به تعقیب پروسیها بپردازد، و در هر صورت آنان را از پیوستن به ولینگتن بازدارد. خود او نیز با ۴۰٬۰۰۰ تن از بقایای نبرد لینیی به منظور پیوستن به مارشال نه به حرکت درآمد. هنگامی که، در حدود ساعت ۲ بعدازظهر؛ به آن منطقه رسید، از شنیدن این خبر که ولینگتن در آنجا نیست مأیوس شد، و فریاد زد (فرانسه را از دست داده ایم.) سپس فرمان تعقیب را صادر کرد و خود به اتفاق نه و دروئه/ارلون رهبری را به عهده گرفت، ولی بارانی شدید او را از تعقیب بازداشت. در ساعت ۹شب، سراپا خیس، چند کیلومتر به عقب بازگشت تا شب را در کایو استراحت کند؛ لشکر فرسوده او، پس از قطع شدن باران، در آن شب بر روی زمین تر، به طور موقت، اردو زد.

۴- یکشنبه ۱۸ ژوئن: واترلو

در ساعت ۲ صبح، بلوشر پیامی برای ولینگتن فرستاد و به او قول داد که یک سپاه پروسی تحت فرمان ژنرال فریدریش ویلهلم فون بولو، واور را در سپیده دم به منظور پیوستن به او در جنگ علیه فرانسویان ترک خواهد گفت، و دو سپاه دیگر پروسی بزودی به دنبال او خواهند آمد. در ساعت ۱۰ صبح، ناپلئون که از این جریان خبر نداشت به گروشی دستور داد که بلوشر را تا واور دنبال کند.

وی قصد داشته بود که عملیات جنگی را در ساعت ۹ صبح آغاز کند، ولی افسران توپخانه وی را ترغیب کردند که تا خشک شدن زمین تأمل کند. در این ضمن، ولینگتن قوای خود را بر روی زمین مرتفعی در جنوب مون سن-ژان مستقر کرده بود. وی ۷۰٬۰۰۰ سرباز و ۱۸۴ عراده توپ در اختیار داشت و ناپلئون ۷۴٬۰۰۰ سرباز و ۲۶۶ توپ. هریک از آن دو رهبر سردارانی داشتند که جایی در تاریخ به دست آورده بودند یا در اینجا به دست آوردند؛ شاهزاده فریدریش فرمانروای برونسویک (فرزند دوکی که در نبرد والمی شکسته خورده و در آورشتت زخم برداشته و مرده بود)، دورنبرگ، آلتن، کمپت، سامرست، اکسبریج، هیل، پانسنبی، پیکتن-همگی تحت فرمان ولینگتن که مانند زبانش خشن، و مانند دوکها مغرور بود؛ به این عده باید بولو، تسیتن و پیرک تحت فرمان بلوشر را افزود. از طرف فرانسویان نه، گروشی، واندام، ژرار، کامبرون، کلرمان، ری، لوبو و ناپلئون.

ناپلئون برای جبران سالهای پرمشغله خود، تغییری در زندگی خصوصی خویش به وجود

آورده بود: تند غذا می خورد! همبستری را بسرعت انجام می داد؛ چه بر تخت امپراطوری و چه بر صحنه نبرد، همواره با منتهای هیجان و اضطراب به سر می برد؛ و اخیراً برای تسکین اندوههای خود به غذا روی آورده بود. شش سال بعد، بررسی بعد از مرگ اندامهایش، تعدادی بیماری و عوارض غیرعادی را آشکار ساخت. اکنون در واترلو مجبور بود، ضمن رنج کشیدن از بواسیر، ساعتها بر پشت اسب بنشیند. سنگ مثانه داشت، و عسرالبول او مستلزم ادرار کردن مکرر و غالباً نابهنگام و ناراحت کننده بود؛ و شاید سرطانی که موجب مرگ او و پدرش شد قوای او را در این زمان تحلیل می برد. این اختلالات، قدرت و شجاعت و شکیبایی و اعتماد به نفش او را کاهش داد. در این مورد چنین نوشت: «دیگر در خود آن احساس پیروزی نهایی را نداشتم. ... حس می کردم که بخت از من روگردان شده است.» با وجود این، ظاهراً برای ایجاد اعتماد در سرداران نگرانش، به آنها اطمینان داده می گفت: «اگر دستورهایم بخوبی اجرا شود، می توانیم امشب در بروکسل بخوابیم.»

سردارانش وضع را با وضوح بیشتری می دیدند. سولت به او توصیه کرد که به گروشی دستور دهد که ۳۰٬۰۰۰ سرباز خود را هرچه زودتر به غرب بیاورد، و در حمله شرکت جوید؛ در عوض، ناپلئون به آنها اجازه داد که وقت و جان خود را در تعقیب بلوشر به طرف شمال و به سوی واور به هدر بدهند؛ شاید امیدوار بود که اگر پروسیها برای کمک رساندن به ولینگتن به طرف غرب روی آورند، گروشی از پشت سر به آنها خواهد تاخت. بعدها معلوم شد که ولینگتن نیز مرتکب اشتباهی کاملا خطرناك شد و آن اینکه ۱۷٬۰۰۰ سرباز خود را نزدیک بروکسل باقی گذاشت تا مواظب حمله جناحی فرانسویان بر مواضع حیاتی نقاط دسترسی او به دریا باشند.

در ساعت ۱۱ صبح، ناپلئون به ارتش خود دستور داد که حمله به مرکز دشمن را که اسکاتلندیها و انگلیسیهای خشن آن را تشکیل می دادند آغاز کنند. مارشال نه با شدت و شجاعت دیرین جنگ را رهبری کرد، ولی انگلیسیها استوار برجای ماندند. از پشت تپه ها، توپهای مخفی شده، فرانسویان وحشتزده را مانند برگ بر زمین ریختند. در حدود ساعت ۱ بعدازظهر، ناپلئون از محل دیده بانی دوردست خود در جنوب غربی صحنه عملیات، درشرق، و درمسافتی دور، سواد سپاهیانی را دید که به سوی میدان جنگ در حرکت بودند. یک اسیر آلمانی به وی گفت که آنها طلیعه لشکر بلوشرند که به کمک ولینگتن می آیند. ناپلئون گردانی را تحت فرمان ژنرال لوبو اعزام داشت تا جلو پروسیها را بگیرد؛ و، ضمناً، پیامی برای گروشی فرستاد که به بولو حمله کند و سپس، برای کمک به عمده قوای ارتش فرانسه، در جنگ علیه ولینگتن شرکت جوید. در حدود ساعت ۱۱،۳۰ صبح، گروشی که میان ژامبلو و واور به سوی شمال در حرکت بود، صدای غرش توپها را در غرب شنید. ژنرال ژرار به او اصرار ورزید که دست از تعقیب بلوشر بردارد، و از وسط دشت با ۳۰٬۰۰۰ سرباز خود به کمک ناپلئون بشتابد، گروشی به بخشی از

قوای بلوشر برخورد کرد؛ آن را شکست داد؛ وارد واور شد؛ بلوشر را آنجا نیافت؛ و به استراحت پرداخت.

تا آن وقت (۴ بعداز ظهر)، نبرد واترلو در کمال شدت خود بود: زدو خورد گروه عظیمی از افرادی که می کشتند یا کشته می شدند، نقطه ای سوق الجیشی را فتح می کردندیا از دست می دادند، با سواران مهاجم روبه رو می شدند، از ضربات شمشیر خود را بسرعت کنار می کشیدند، بر روی گل می افتادند و جان می سپردند. از هردو سو، هزاران نفر فرار کردند. ولینگتن بخشی از وقت خود را سواره در پشت خطوط گذراند و فراریان را با تهدید، به محل خود بازگرداند. مارشال نه به حملات متعدد دست می زد؛ چهار اسب در زیر پایش کشته شد. در حدود ۶ بعدازظهر، دستوری از ناپلئون دریافت داشت که لای سنت (ردیف بوته های پرچین مقدس) را بگیرد. وی در این کار موفق شد و تصور کرد که روزنه ای به آخرین صف ولینگتن یافته است. از این رو از ناپلئون تقاضای پیاده نظام اضافی کرد و به طرف جلو پیش راند. ناپلئون از پیشرفت بیباکانه او، که برای آن هیچ گونه کمکی بدون تضعیف نقشه کلی نمی توانست بفرستد، درخشم شد. ولی چون احساس می کرد که نباید بگذارد این (بدبخت) از بین برود، به کلرمان دستور داد که با ۳۰۰۰ سرباز زره دار به کمک مارشال نه بشتابد. هنگامی که فرمانده آخرین خط بریتانیایی از ولینگتن تقاضای نیروی امدادی کرد، دوک در جواب گفت که چنین نیرویی در اختیار ندارد. گفته اند که آن افسر پاسخ داد: «بسیار خوب تیمسار، تا آخرین نفر مقاومت خواهیم کرد.» در لحظاتی که به نظر می آمد صف انگلیسیها شکسته خواهد شد، بخشی از سواره نظام فرانسویان برای شرکت در پیروزی به پیش تاختند. یکی از افسران انگلیسی به نام سرهنگ گولد اظهار داشت: «فکر می کنم که کارمان ساخته شده است.» یک تیپ هانوری در این وقت صحنه را ترک گفت و به بروکسل گریخت و در برابر دیگران فریاد زد: «جنگ را باخته ایم و فرانسویان دارند می آیند!»

اما نیرویی که نزدیک می شد قوای پروسیها بود. بولو مقاومت لوبو را درهم شکسته بود، و بسرعت به بخش عمده فرانسویان نزدیک می شد، و دو سپاه دیگر پروسی به پیش می آمدند. ناپلئون دید که این لحظه آخرین شانس او برای درهم شکستن انگلیسیها قبل از دخالت پروسیهاست. از این رو از گارد سابق خود خواست که برای حمله قاطع به دنبال او حرکت کنند. یکی از فرانسویان فراری به حضور ولینگتن راه یافت و به او اخطار کرد که «نگهبانان ظرف نیم ساعت دیگر به شما حمله خواهند برد.» در همین زمان یک تیرانداز ماهر انگلیسی ناپلئون را از دور دید و گفت: «سرکار، آن ناپلئون است. فکر می کنم بتوانم او را بزنم. اجازه می دهید آتش کنم؟» دوک او را از این کار بازداشت و گفت: «نه، نه، ژنرالهایی که به ارتشها فرمان می دهند کار دیگری غیر از کشتن یکدیگر دارند.»

در لحظاتی که فرانسویان خود را فاتح می دانستند، فریادی به گوش ناپلئون و نگهبانان و

مارشال نه خورد که ۳۰٬۰۰۰ نفر پروسی به فرانسویان حمله ور شده اند و ایجاد وحشت و هرج و مرج در نیروی فرانسه کرده اند. هنگامی که مارشال نه دوباره دست به حمله زد، صف انگلیسیها مقاومت کرد و مارشال عقب نشست. ولینگتن فرصت را مناسب یافت، و پس از آنکه سواره از سراشیبی بالا رفت تا بیشتر دیده شود، کلاه خود را به عنوان علامتی که برای پیشرفت همگانی مورد قبول واقع شده بود در هوا به حرکت درآورد. طبل و شیپور این پیام را رساند، و چهل هزار نفر انگلیسی و اسکاتلندی و بلژیکی و آلمانی- میمنه، قلب، میسره - از دفاع به حمله پرداختند و بی آنکه برجای خود بلرزند به پیش تاختند. روحیه فرانسویان متزلزل و خراب شد، و همگی رو به فرار نهادند. حتی گارد سابق اسبان خود را بازگرداندند. ناپلئون فریاد زنان دستور توقف داد، ولی در آن آشوب کسی صدای او را نمی شنید، و دود جنگ به اضافه هوایی که روبه تاریکی می رفت باعث شد که وی در میان انبوه سربازان غیرقابل تشخیص شود. وی نیز به این آراء عمومی تسلیم شد و دستور داد به صورتی که در کتابچه دستورالعمل عقبنشینی تجویز شده بود عقبنشینی کنند، ولی فرانسویان که از جلو و پهلو مورد حمله تعداد بیشماری سرباز قرار گفته بودند فرصت تشکیل دسته های منظم را نداشتند و عبارت «هرکس می تواند فرار کند!» به صورت شعار آن ارتش مضمحل درآمد، و ورد زبان کسانی شد که دیگر سرباز به شمار نمی رفتند بلکه آدم محسوب می شدند. در آن هزیمت، مارشال نه، که در کاتر-برا جسماً و روحاً ضعیف شده بوده، آن قهرمان قهرمانان واترلو، بدون اسب و حیرتزده ایستاده و صورتش از باروت سیاه و لباسش پاره پاره شده بود، و شمشیری در دست داشت که تقریباً با آن به پیروزی نایل آمده بود. سپس او نیز به اتفاق ناپلئون به ۴۰٬۰۰۰ نفری پیوست که از راهها و کشتزارها به سوی ژماپ، کاتر-برا، شارلروا، می گریختند و با هر وسیله ای از روی رودخانه سامبر می گذشتند و به فرانسه می رفتند.

آنان ۲۵٬۰۰۰ نفر کشته و زخمی و ۸٬۰۰۰ نفر اسیر بر جای نهادند. ولینگتن ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بود و بلوشر ۷۰۰۰ سرباز. این دو فاتح در راه نزدیک لابل آلیانس با هم برخورد، و یکدیگر را در آغوش گرفتند. ولینگتن کار تعقیب را به پروسیهای پرشور واگذاشت؛ و بلوشر، به سبب پیری، آن کار را به عهده گنایزناو در ژناپ محول کرد، و از آنجا پیامی به این مضمون برای همسر خود فرستاد: «به اتفاق دوستم ولینگتن ارتش ناپلئون را نابود کردم.» ولی به دوست خود کنزبک نوشت: «همه اعصابم می لرزد، کوشش عظیمی بوده است.» ولینگتن موضوع را با لرد اکسبریج، به روش صادقانه خود، چنین در میان نهاد؛ «ضربه نهایی را به ناپلئون وارد آوردیم. دیگر کاری جز دارزدن خود ندارد.»

ناپلئون ضمن عقبنشینی، به یکی از افواج نسبتاً منظم خود پیوست، از اسب پیاده شد، و با دیگران به راه افتاد. برای ارتش از دست رفته خود اشک ریخت، و از اینکه کشته نشده است اظهار تأسف کرد.

ص: ۱۰۲۶

فصل سی وهشتم :به سوی سنت هلن

I –استعفای دوم: ۲۲ژوئن ۱۸۱۵

ناپلئون در حدود ساعت ۸ صبح ۲۱ ژوئن به پاریس رسید. بعدها گفت: «کاملا فرسوده بودم. سه روز بود که نه چیزی خورده بودم و نه خوابیده بودم.» سپس به قصر الیزه رفت و با حالتی زار، به کولنکور اظهار داشت: «به دو ساعت استراحت احتیاج دارم.» در این ضمن، مجلس نمایندگان تشکیل یافت، و اعضای آن جداً خواهان استعفای او شدند. ناپلئون چون از این خبر آگاه شد، به دوستان خود پیشنهاد کرد که تشتت عقاید در کشور، و نیاز به عملی واحد جهت دفاع از فرانسه و پایتخت آن علیه هرگونه عمل یا حمله متفقین به منظور استیلا بر ملت یا دولت آن، مستلزم یک دیکتاتوری موقتی است.

هنگامی که مردم پاریس از شکست نظامی آگاه شدند، بسیاری از آنها در برابر کاخ الیزه گردآمدند؛ و با فریادهای «زنده باد امپراطور!» ایمان مداوم خود را به ناپلئون ابراز داشتند، و برای دفاع از شهر خواهان اسلحه شدند. ناپلئون چون این تقاضا را شنید، به بنژامن کنستان گفت: «می بینید، اینها مردمی نیستند که برسرشان باران پول و افتخار باریدم. مدیون کدام خدمت من هستند؟ من آنها را فقیر یافتم و آنها را فقیر به جا گذاشتم. ... اگر اراده کنم، مجلس سرکش ظرف یک ساعت از میان خواهد رفت. ... ولی حیات یک نفر شایسته این بها نیست. میل ندارم که پادشاه کشاورزان شورشی۱ شوم. از الب نیامدم تا پاریس غرق خون شود.»

حتی طی فرار از واترلو به فکر افتاده بود که لشکری دیگر این بار مرکب از سیصدهزار نفر، تشکیل دهد. بین ۲۲ و ۲۴ ژوئن، بقایای لشکر شکست خورده او در لان، در صدو بیست و چهار کیلومتری شمال شرقی پاریس گردآمدند و دوباره سروسامانی گرفتند، و در آنجا گروشی در

---

(۱) اشاره به شورشی که کشاورزان در چهاردهم علیه اشراف بر پا کردند. این اصطلاح که کمی از معنی تاریخی آن دور شده است درباره هرگونه شورشی به کار می رود که اعدامهای خودسرانه از جنبه های آن است. – م.

۲۶ ژوئن پس از یک عقبنشینی درخشان با سی هزار سرباز به آنها پیوست. اما در این ضمن بلوشر که نیروهای پیروزمند خود را جمع آوری کرده بود آنها را به سوی پاریس برد، و با دقت و احتیاط کامل از راههای فرعی از کنار لان گذشت. ولینگتن که ارتشش سخت آسیب دیده بود ابتدا در پیوستن به آن پروسی پرشور درنگ کرد، ولی بعداً او نیز بزودی به راه افتاد و مانند بلوشر از گذشتن از لان احتراز کرد. در همان زمان (۲۲-۲۵ ژوئن) ارتشهای اتریش، باواریا، وورتمبرگ از راین گذشتند و به سوی پاریس حرکت کردند. تاریخ دوباره تکرار شد.

مجلس نمایندگان پس از بحثهای پرشور به این نتیجه رسید که مقاومت در برابر متفقین عملی نخواهد بود، و آنها در مورد استعفای ناپلئون اصرار خواهند ورزید. فوشه که هنوز «وزیر پلیس» ناپلئون بود با روشهای زیرکانه خود کوشید که این استعفا را به دست آورد. وی قبل از واترلو پیش بینی کرده بود «که امپراطور در یک یا دو جنگ فاتح خواهد شد؛ در جنگ سوم شکست خواهد خورد؛ در آن لحظه نقش ما شروع خواهد شد.» اما فوشه آن قدر صبر نکرد. لوسین برادر ناپلئون با عجله به مجلس رفت تا از نمایندگان بخواهد که اقدام خود را به تأخیر اندازند. فوشه با او به مخالفت پرداخت، و لافایت پرسید که آیا ناپلئون به اندازه کافی آدم نکشته است؟ لوسین، که در ۱۷۹۹ موفق شده بود، اکنون به شکست خود اعتراف کرد، و از ناپلئون خواست که دو مجلس را با زور براندازد، ولی ناپلئون نپذیرفت. فرسودگی ناشی از جنگ و شکست، اراده او را ضعیف ولی بینش او را روشن کرده بود؛ و هنگامی که جمعیت در خارج از قصر همچنان فریاد می زد «زنده باد امپراطور!» وی استعفای دوم خود را (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) ضمن خطاب به دو مجلس، به لوسین املا کرد:

ضمن شروع به جنگ برای استقلال ملی، اشتراک همه مساعی ... و توافق همه هیئتهای حاکمه ملت را منظورداشتم. به نظرم می آید که وضع عوض شده است. ... من خود را قربانی تنفر دشمنان فرانسه می کنم. آرزومندم که در بیانات خود همچنین در این که چیزی بیش از شخص مرا نمی خواهند، صادق باشند. همه شما در جهت نجات ملی و اقدام مستقل باقیمانده خودمان متحد شوید. ... پسرم را با لقب ناپلئون دوم معرفی می کنم.

همه وزیرانش با استعفای او موافقت کردند، غیر از کارنو که به گریستن پرداخت. ولی فوشه اظهار مسرت کرد.

دو مجلس استعفا را پذیرفتند، انتصاب فرزند چهارساله اش را (که در آن وقت در وین بود) نادیده گرفتند، و پنج تن از اعضای خود-فوشه، کارنو، کولنکور، گرونیه (ژنرالی گمنام)، و اوپینت (عضو کنوانسیون انقلابی سابق)- را انتخاب کردند که به عنوان «کمیسیون اجرایی» و یک دولت موقت انجام وظیفه کنند. فوشه که به ریاست آن کمیسیون برگزیده شد مستقیماً با متفقین و ناپلئون به مذاکره پرداخت؛ و چون از شورش مردم به سود ناپلئون بیم داشت، داوو

فرمانـده نظـامی پـایتخت را وارد سـاخت که نـاپلئون را به ترک پـاریس و رفتن به مالمزون ترغیب کنـد. در ۲۵ ژوئن، ناپلئون همراه برتران، گورگو، کنت دولاس کازه، و کنت دو مونتولون به سوی مالمزون حرکت کرد. در اینجا اورتانس در خانه مادر متوفای خود به او خوشامـد گفت. وی ضـمن قـدم زدن با اورتانس در باغ، با مهر و محبت از ژوزفین یاد کرد و گفت: «راستی که او از هر زن دیگر که دیده ام فریباتر و مهربانتر بود.»

در این زمان به فکر یافتن پناهگاه آرامشی در امریکا افتاد، و از برتران خواست که چند کتاب درباره ایالات متحده برایش پیدا کنـد. کتاب آلکسانـدر فون هومبولت عنوان سـفرهایی به مناطق اسـتوایی قاره جدیـد را خوانده بود؛ قصد داشت که باقی عمر خود را صـرف علم کنـد؛ پس چه بهتر که به قـاره امریکا برود؛ گیاه و زبان آن را، از کانادا تا دماغه هورن، مورد بررسـی قرار دهد. در ۲۶ ژوئن تقاضایی نزد حکومت موقت برای عبور از روشـفور فرستاد؛ نظرش این بود که از آنجا به امریکا برود. فوشه بی درنـگ به وزیر نیروی دریـایی دسـتور داد «که دو کشتی در روشـفور جهت حمل ناپلئون بوناپارت به ایالات متحـده آماده کنـد.» در همـان روز، برادران نـاپلئون-یعنی ژوزف و لوسـین و ژروم- کـه همگـی تصـمیم به ترک فرانسه گرفته بودنـد، بـا او ملاقات کردنـد. ژروم قصـد داشت که به امریکا برود. شاید آنها بودند که پیامی از مادرشان برای او آوردند. وی حاضـر شده بود «هرچه را که دارد» به ناپلئون بدهد. ناپلئون از او سپاسگزاری کرد، ولی از پیشنهاد او استفاده نکرد. هنوز مبلغ قابل توجهی نزد ژاک لافیت بانکدار داشت، که شخصاً برای سروسامان دادن به وضع مالی ناپلئون به مالمزون آمد.

در ۲۸ ژوئن، افسری از گارد ملی حضورش آمد و اطلاع داد که پروسیها به نزدیکی مالمزون رسیده اند و ممکن است عده ای را برای دسـتگیری او بفرسـتند. حقیقت آن که بلوشـر به یک سـتون تندرو دسـتور داده بود که ناپلئون را زنده یا مرده دسـتگیر کننـد، و قصـد خود را به منظور تیربـاران کردن او به عنوان یاغی ابراز داشـته بود. گورگو چون این خبر را شـنید، با خود عهد کرد و گفت: «اگر ببینم که نـاپلئون به دست پروسـیها می افتـد او را با تیر خواهم زد.» با وجود این، ناپلئون در ترک مالمزون- جایی که هراطاق و هرگردشگاه آن پر از خاطرات خوش بود- اکراه داشت. در ۲۹ ژوئن، فوشه ژنرال بکر را مأمور کرد که با دسته ای سرباز به مالمزون برود وناپلئون را مجبور به رفتن به روشفور کند.

ناپلئون حاضـر به رفتن شـد. اورتانس او را راضـی کرد که گردنبنـد الماس ملکه را-که آن را در کمربنـدی پنهان کرده بود و ۲۰۰٬۰۰۰ فرانک ارزش داشت- بردارد و با خود ببرد. ناپلئون با چند تن سـربازی که از او حفاظت کرده بودند تودیع کرد. در ساعت ۵ بعدازظهر ۲۹ ژوئن سوار بر کالسـکه ای چهاراسبه شد، و با عده کمی از ملتزمان نظامی مالمزون را ترک گفت، چند ساعت بعد، سواران بلوشر وارد شدند.

II –دومین بازگشت خاندان بوربون: ۷ ژوئیه ۱۸۱۵

دو مجلس و دولت موقف در این باره بحث می کردند که آیا با متفقین، که نزدیک می شدند، به جنگ بپردازند یا برای بهترین شرایط قابل حصول مذاکره کنند. داوو حاضر شد که اگر متفقین در مورد بازگشت لویی هجدهم اصرار ورزند، جنگجویان غیرنظامی شهر را علیه ولینگتن و بلوشر رهبری کند. نمایندگان از این بیم داشتند که مقاومت و شکست به تجزیه فرانسه منتهی شود، و خود آنها تقریباً به همان وضع گرفتار آیند. بقایای «ارتش شمال» ناپلئون برای واترلوی دیگری آماده نبودند، زیرا که به اندازه کافی سلاح در اختیار نداشتند، و دشمنان بین لان و پاریس به هم پیوسته بودند.

لویی هجدهم چون شنیده بود که یک دسته از متفقین درنظر دارند لویی فیلیپ (دوک د/اورلئان) را به جای او بنشانند، با نگرانی از گنت به کاتو-کامبرزی رفت و در آنجا اعلامیه ای منتشر ساخت (۲۵ ژوئن) و قول آشتی و حکومتی آزادیخواهانه داد. دو مجلس شاد شدند، و در ۳۰ ژوئن دولت موقت و متفقین شرایط مقدماتی تسلیم پایتخت را امضا کردند. قرار شد همه سربازان فرانسوی به آن سوی لوار عقبنشینی کنند، ولی امنیت و اموال شهروندان تضمین شد. در ۷ ژوئیه متفقین وارد پاریس شدند. در ۸ ژوئیه، لویی هجدهم سواره از شانزلیزه با تشریفات رسمی گذشت و دوباره بر تخت سلطنت فرانسه نشست. استاندار استان سن ضمن خوشامدگویی، عبارت «صد روز» را-ظاهراً برای نخستین بار- به کار برد تا دوره میان دومین روی کار آمدن غاصبانه ناپلئون (۲۰ مارس) و بازگشت آن پادشاه را مشخص کند.

بیشتر مردم حفظ از آغاز تا پایان را به عنوان تنها راه حل عملی مسائلی پذیرفتند که بر اثر درهم فروریختن ناگهانی حکومت ناپلئون به وجود آمده بود. اما بلوشر، با اعلام این که از مهندسان خود خواهد خواست که پل ینا را منفجر کنند، غوغایی برانگیخت (این پل به یادبود غلبه فرانسویان بر پروسیها، در ۱۸۰۶ ساخته شده بود.) گذشته از این، پیشنهاد کرد که همه بناهای یادگاری را که به افتخار ناپلئون برپا کرده بودند نابود شود. ولینگتن به اتفاق لویی هجدهم از بلوشر تقاضا کرد که از این فکر منصرف شود؛ بلوشر اصرار ورزید؛ ولی تزار آلکساندر اول، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و امپراطور فرانسیس دوم که با روسها و اتریشیها و قوای پیمونته وارد شده بودند به آن میهن پرست کهنسال دستور دادند که خشم خود را فرونشاند.

قوای بیگانه در فرانسه در این زمان بالغ بر حدود هشتصدهزار نفر بود، و مردم می بایستی به آنها غذا بدهند و به ترتیب از آنها مواظبت کنند. کاسلری چنین محاسبه کرد که فقط تغذیه اشغالگران برای فرانسه روزانه ۱٬۷۵۰٬۰۰۰ فرانک هزینه در بر خواهد داشت. علاوه بر این، هر ناحیه ای می بایستی غرامت سنگینی بپردازد. لویی هجدهم به رهبران متفقین گفت که اگر آنها

بر خلاف اعلامیه خود در ۲۵ مارس اتباع او را به عنوان دشمن تلقی کنند، وی فرانسه را ترک خواهد گفت و به اسپانیا پناهنده خواهد شد. متفقین پذیرفتند که غرامات را به ۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک محدود کنند، و دلیل آوردند که کارشان بر اثر قوانین جنگی و سوابقی که ناپلئون در پروس و اتریش به وجود آورده است موجه است.

به همین ترتیب، سلطنت طلبان در بعضی از شهرهای فرانسه در «ترورسفید» زیاده روی کردند تا انتقام «ترور سرخ» را که موجب هلاک تعداد زیادی از سلطنت طلبان در ۱۷۹۳-۱۷۹۴ شده بود بگیرند. در مواردی هم دستاویزهای آنان تا حدی موجه به نظر می رسید: مثلاً هنگامی که حزب سلطنت طلب در مارسی در تظاهراتی خواهان بازگشتن لویی هجدهم شد، بعضی از سربازان پادگان محلی که هنوز به ناپلئون وفادار بودند به سوی آنها شلیک کردند. فرمانده آنها بزودی جلو این کار را گرفت، و کوشید که قوای خود را از آن شهر مخالف بیرون برد؛ ولی ضمن راه در حدود صد تن از آنها بر اثر تیرهایی که از پنجره ها یا بامها به طرف آنان شلیک می شد به قتل رسیدند. (۲۵ ژوئن) در آن روز و روز بعد، سلطنت طلبان مسلح در شهر به دویدن پرداختند و به سوی طرفداران ناپلئون و ژاکوبنها تیراندازی کردند. دویست نفر قربانی شدند، در حالی که تا آخرین دم فریاد می زدند «زنده باد امپراطور» زنان سلطنت طلب در پیرامون اجساد با خوشحالی به پایکوبی پرداختند. در آوینیون، سلطنت طلبان همه طرفداران ناپلئون را که به اسارت درآورده بودند به زندان افکندند و به قتل رساندند. آنها مخصوصاً در جستجوی مردی — گیوم برونه- بودند که متهم شده بود که سر شاهزاده خانم لامبال را در ۱۷۹۲ بر نیزه کرده و در خیابانها حرکت داده است. وی در هتلی در آوینیون پنهان شده بود. جمعیت او را یافت و تیرباران کرد و جسدش را در کوچه ها بر روی زمین کشاند و با ذوق و شوق برآن ضربه وارد آورد، و پس از آنکه جسدش را به میان رودخانه رون افکند، زن و مرد با شادی به رقص پرداختند (۲ اوت ۱۸۱۵). در نیم، مونپلیه، و تولوز مناظر مشابهی دیده شد.

این عملیات وحشیانه را به دشواری می توان به لویی هجدهم نسبت داد. وی اساساً مردی با گذشت بود، اما هرگز نمی توانست مارشال نه را، که قول داده بود ناپلئون را زنده یا مرده بیاورد عفو کند. نه، به جای دستگیری ناپلئون، به طرف او رفته و موجب آن همه کشتار در واترلو شده بود. مارشال نه در ۶ ژوئیه از پاریس گریخت، و با جامه مبدل از شهری به شهری می گشت تا اینکه او را شناختند و دستگیر کردند. دادگاهی مرکب از ۱۶۱ تن از بزرگان او را محاکمه و به خیانت متهم کرد. وی از هیچ یک از کشیشان کمک نخواست، و در ۷ دسامبر ۱۸۱۵ توسط جوخه اعدام تیرباران شد.

فوشه و تالران که اکنون از وزیران لویی هجدهم به شمار می رفتند، پیروز ولی ناخشنود بودند. سلطنت طلبان کابینه از فوشه به عنوان شاه کش احتراز می ورزیدند و به پادشاه توصیه می کردند که او را منفصل کند. لوئی مسئله را بدین نحو حل کرد که او را به عنوان سفیر فرانسه

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک – لویی داوید: خودنگاره (ژوئیه ۱۷۹۴). موزه لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

در ساکس منصوب کند (۱۵ سپتامبر)؛ ولی سه ماه بعد او را احضار و از فرانسه اخراج کرد. فوشه ناخواسته از پراگ به لینتس و از آنجا به تریست رفت و در شصت و یک سالگی، پس از یک عمر شیطنت باورنکردنی، در ۱۸۲۰ در تریست درگذشت.

تالران که از لحاظ نیرنگبازی با او رقابت می کرد بیش از او دوام آورد. لویی هجدهم درباره او همواره با ابیاتی از کورنی یاد می کرد که گفته بود: «به اندازه ای به من خوبی کرده است که نباید از او بد بگویم، و به اندازه ای به من بدی کرده است که نباید از او به خوبی یاد کنم.» ظاهراً تالران بود که درباره بوربونها گفت: «آنها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده اند.» اما این مطلب به دشواری درباره لویی هجدهم صدق می کرد که طرز رفتار با مجالس منتخب را آموخت، به سرداران ناپلئون خوشامد گفت، و قسمت اعظم قوانین ناپلئونی را حفظ کرد. وزیران سلطنت طلب از تالران تنفر داشتند، زیرا او را نه تنها شاه کش و مرتد بلکه خائن به طبقه خود می دانستند. لویی نیز تسلیم آنها شد و او را برکنار کرد (۲۴ سپتامبر ۱۸۱۵). تالران از بین نرفت، بلکه بار دیگر بر سرکار آمد. ولی بیش از لویی هجدهم زیست. پس از استعفای شارل دهم (۱۸۳۰) هم زنده ماند، و در هفتادو شش سالگی به سفارت فرانسه در بریتانیای کبیر منصوب شد (۱۸۳۰ — ۱۸۳۴). هنگامی که مارکوس آولاندن دری در مجلس اعیان از تالران انتقاد کرد، ولینگتن به دفاع از او پرداخت، و گفت که در بسیاری از موارد با تالران سروکار داشته و کسی را نیافته است که منافع کشور خود را شدیدتر و ماهرانه تر از او حفظ کرده، و ضمن رفتار با سایر کشورها درست تر و شرافتمندانه تر از او رفتار کرده باشد. تالران چون این مطلب را خواند، نزدیک بود اشک از دیدگان ببارد، زیرا آن را زیبنده خود نمی دانست، و گفت: «بیشتر از این لحاظ از دوک سپاسگزارم که وی تنها سیاستمدار جهان است که از من به نیکی یاد کرده است.» وی پس از آنکه در تشکیل اتحاد چهارگانه در ۱۸۳۴ شرکت جست، در ۱۸۳۸ در هشتادو چهار سالگی درگذشت، در حالی که هرکس، حتی خود عزرائیل، را فریب داده بود.

در ۲۰ نوامبر ۱۸۱۵، لویی هجدهم دومین عهدنامه پاریس را با متفقین امضا کرد. به موجب این عهدنامه مجازاتهایی که فرانسه می بایستی به سبب موافقت با تجدید حکومت ناپلئون تحمل کند تصریح شد. فرانسه مجبور شد که ناحیه سار و ساووا و چهار شهر مرزی، از جمله فیلیپویل و مارینبورگ، را واگذار کند؛ آثار هنری را که به وسیله سردارانش گرفته شده بود باز گرداند؛ مبلغ ۷۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به انضمام ۲۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ بابت ادعاهای خصوصی بپردازد؛ مدت سه تا چهارسال در اشغال نمایندگان و نیروهای متفقین بماند، و هزینه نگاهداری آنها را بپردازد. تالران از امضای این سند خودداری کرد؛ جانشین او، آرمان–امانوئل دوپلسی، دوک ریشلیو، اعتراض کنان آن سند را امضا کرد و سپس فریاد زد: «آبرویم رفت.»

III –تسلیم: ۴ ژوئیه–۸ اوت ۱۸۱۵

در حینی که ناپلئون از مالمزون به سمت جنوب می رفت، برادرش، ژوزف، و همنبردش گورگو در نیور به او پیوستند. در اواخر روز ۳ ژوئیه به روشفور (در ۲۱ کیلومتری جنوب لاروشل)رسیدند، و دیدند که کشتیهای مورد نظر – زاله و مدوز- در بندر لنگر انداخته است ولی در پشت آنها یک ناو گروه از کشتیهای بریتانیایی بندر را مسدود کرده بود و از خروج کشتیهای بدون اجازه جلوگیری می کرد.

در ۴ ژوئیه، ناپلئون از ناخدای کشتی زاله سؤالی به این مضمون کرد که آیا می تواند اطاقهایی برای او و بعضی از دوستانش جهت سفر به امریکا آماده کند، و آیا زاله می تواند از سد محاصره بگذرد؟ به وی گفته شد که کشتیها حاضرند و می توانند بکوشند که شبانه از دست کشتیهای جنگی-با توجه به خطر متوقف شدن یا گلوله باران شدن- فرار کنند؛ اگر این کار را انجام دهند، سرعت زیادتر آنها باعث خواهد شد که بزودی کشتیهای جنگی را پشت سر بگذارند. ناپلئون اکنون به دورنمای تاریک آینده خود پی برد؛ مدت نه روز در شک و تردید به سر برد؛ مرتباً نقشه هایی برای فرار می کشید، و با همراهان و ملازمین خویش به مشورت می پرداخت. ژوزف که از حیث ظاهر به او شباهت داشت حاضر شد که خود را به صورت امپراطور درآورد و بگذارد که انگلیسیها او را بازداشت کنند، و در این ضمن ناپلئون با لباس غیرنظامی اجازه بگیرد که با یکی از کشتیها به سفری ظاهراً عادی برود. ناپلئون حاضر نشد که جان برادر خود را به خطر اندازد. خود ژوزف بعداً با یکی از آن کشتیها به امریکا حرکت کرد.

در این هنگام ناپلئون پانزده سال جنگ را از یاد برد و به این فکر افتاد که اگر شخصاً تسلیم شود، انگلیس او را به عنوان اسیری برجسته و با شخصیت تلقی خواهد کرد؛ زمین مختصری در اختیار او خواهد گذاشت تا به صورت مالك صلحدوستی بر روی آن زندگی کند. در ۱۰ ژوئیه لاس کازه و ساواری (دوک روویگو) را نزد فریدریک میتلند ناخدای کشتی بلروفون فرستاد تا بپرسند آیا گذرنامه هایی برای رفتن ناپلئون به امریکا دریافت داشته است یا نه. بدیهی است که آن ناخدا گذرنامه ای نداشت. سپس لاس کازه پرسید که اگر ناپلئون تسلیم بریتانیاییها شود، آیا با جوانمردی معمولی مردم انگلیس مواجه خواهد شد یا نه. میتلند پاسخ داد که حاضر است ناپلئون را بپذیرد و او را به انگلیس ببرد، ولی اختیاری ندارد که در مورد پذیرایی او در آنجا قولی بدهد.

اندکی قبل یا بعد یا ضمن آن گفتگو، ناخدا میتلند از فرمانده خود دریابان سرهنری هاثم (که در آن هنگام در سواحل شمال غربی فرانسه بود) پیامی دریافت داشت بدین مضمون، که ناپلئون در روشفور یا در حوالی آن است، و قصد دارد به امریکا برود. دریابان مزبور دستور داده بود که: «نهایت سعی خود را به کار برید تا از سوار شدن او به کشتی جلوگیری کنید. ...

*****تصویر

متن زیر تصویر : اطاق کار ناپلئون در مالمزون (کلیشه از موزه ملی فرانسه)

اگر بخت آن را داشتید که او را اسیر کنید، او را خوب تحت نظر نگاه دارید، و با سرعت و دقت بسیار به سوی بندری در بریتانیا بروید.»

در حدود ۱۴ ژوئیه ناپلئون استحضار حاصل کرد که لویی هجدهم به ژنرال بونفور دستور داده است که به روشفور برود و او را دستگیر کند. بونفور تا آنجا که جرئت داشت در این کار تأخیر کرد. ناپلئون در این هنگام مجبور به اتخاذ یکی از این تدابیر شد: یا تسلیم لویی هجدهم شود، که کاملا حق داشت از او متنفر باشد؛ یا به فرار از محاصره انگلیسیها به بهای خطر اسارت، اقدام کند. یا، به امید جوانمردی انگلیسیها، تسلیم ناخدا میتلند شود. این بود که شق آخر را انتخاب کرد. در ۱۴ ژوئیه در نامه ای خطاب به نایب السلطنه انگلیس چنین نوشت:

والاحضرتا:

از انجا که در برابر احزابی قرار گرفته ام که کشورم را آشفته کرده اند، و از آنجا که با عدم وحدت دولتهای بزرگ اروپا مواجه شده ام؛ به دوران سیاسی خود پایان داده ام و آمده ام که مانند تمیستوکلس در کنار اجاق مردم بریتانیا بنشینم. من خود را تحت حمایت قوانین آنها قرار می دهم، و از آن والاحضرت به عنوان نیرومندترین، مصممترین، و جوانمردترین دشمنانم می خواهم که این حمایت را از من دریغ نفرمایند.

ناپلئون۱

ناپلئون این نامه را به گورگو سپرد، و از او خواست که اجازه بگیرد تا آن را با کشتی بعدی به لندن بفرستد. میتلند پذیرفت، ولی کشتیی که گورگو حمل می کرد مدتها در قرنطینه ماند، و درست معلوم نیست که آیا آن نامه هرگز به مقصد رسید یا نه.

در ۱۵ ژوئیه، ناپلئون و همراهانش سوار کشتی بلروفون شدند، و داوطلبانه خود را تسلیم بریتانیای کبیر کردند. ناپلئون به میتلند گفت: «از آن لحاظ سوار کشتی شما شدم که خودم را تحت حمایت قوانین انگلیس قرار دهم.» ناخدا آنان را به ادب پذیرفت و حاضر شد آنان را به انگلیس ببرد. درباره پیام دریابان هاثم چیزی به آنها نگفت، ولی به آنها اخطار کرد که نمی تواند ضمانت دهد که در انگلیس از آنها بخوبی پذیرایی خواهد شد. روز ۱۶ ژوئیه بلروفون به مقصد انگلستان حرکت کرد.

میتلند بعدها در یادداشتهای خود از اسیر برجسته خود به خوبی یاد کرده است:

رفتار او بی نهایت دلپذیر و محبت آمیز بود. در هر گفتگویی شرکت می جست، قصه های بیشمار می گفت، و به هر طریق می کوشید که حاضران را شاد کند. به ملازمان خود اجازه می داد که کاملاـ خودمانی رفتار کنند، ... ولو آنکه آنها به طورکلی به او احترام بسیار می گذاشتند. نیروی روانی عجیبی داشت، و می توانست، به نحوی شگفت انگیز، در کسانی که با او وارد گفتگو می شدند تأثیر خوبی بگذارد.

---

(۱) تمیستوکلس، بزرگترین سردار آتنی در حدود ۴۷۲ تبعید شد. از آنجا که او را در شهرهای یونان تعقیب می کردند،

سرانجام از بزرگترین دشمنان آتن یعنی ایرانیان، که آنها را در نبرد سالارمیس در ۴۸۰ ق م شکست داده بود، کمک خواست و از حمایت و امنیت آنها برخوردار شد.

ص: ۱۰۳۴

کارکنان کشتی انگلیسی مشعوف شده بودند، و درکمال احترام با او رفتار می کردند.

در ۲۴ ژوئیه، بلروفون به خلیج کوچک تور در دریای مانش در ساحل دونشر رسید. بزودی دو کشتی مسلح در دوسوی کشتی او قرار گرفت؛ ناپلئون به طور واضح به اسارت درآمد. دریاسالار وایکاونت کیث به درون کشتی قدم نهاد و بسادگی و با ادب به او خوشامد گفت: گورگو به دنبال او آمد و به ناپلئون گفت که نتوانسته است نامه اش را به دست نایب السلطنه برساند بلکه مجبور شده است آن را به کیث بدهد، که نامی از آن به میان نیاورد. کیث به میتلند دستور داد که کشتی خود را در بندرگاه پلیمث در پنجاه کیلومتری آنجا هدایت کند. بلروفون تا ۵ اوت آنجا ماند. در طی آن مدت، مورد کنجکاوی انگلیسیها قرار گرفت؛ از هر گوشه جنوب انگلیس، مرد و زن به پلیمث می رفتند و سوار قایق می شدند و در انتظار لحظاتی می ماندند که غول امپراطوری گردش روزانه خود را بر روی عرشه کشتی آغاز کند.

دولت بریتانیا روزها مشغول تصمیم گیری بود که با او چه کند. غالب عقیده داشتند که با او به عنوان متمردی رفتار شود که بر طبق اعلامیه رسمی متفقین به همین اسم نامیده شد، و به مثابه کسی تلقی شود که در نتیجه عهدنامه فونتنبلو با وی به ملایمت رفتار کرده اند ولی او قول خود را در مورد رعایت آن عهدنامه نادیده گرفته و بدان وسیله اروپا را گرفتار جنگی دیگر ساخته که ضایعات جانی و مالی بسیار داشته است. وی ظاهراً مستوجب اعدام بود، و اگر فقط او را زندانی می کردند، می بایستی سپاسگزار باشد. اما این بار زندان باید طوری باشد که آن مجرم نتواند بگریزد و جنگ را از سر گیرد. شاید به سبب آنکه خود را آزادانه تسلیم و زحمت متفقین را کم کرد، قدری درخور ترحم بود؛ ولی این ترحم نبایستی امکان فرار او را دربرداشته باشد. از این رو دولت بریتانیا به وسیله کیث به او اطلاع داد که از این به بعد بایستی در جزیره سنت هلن در حدود هزارونهصد و سی کیلومتری غرب افریقا ساکن شود. این جزیره، بسیار دور بود، ولی می بایستی چنین باشد، و دوری آن باعث می شد که آن زندانی و نگهبانانش از لزوم حبس دقیق که می بایستی بشدت مورد نظارت قرار گیرد آسوده شوند. هنگامی که انگلیس با متفقین خود مشورت کرد، آنها این نظر داوری را پذیرفتند و فقط تصریح کردند که حق دارند نمایندگانی به آن جزیره به منظور شرکت در امر نظارت اعزام دارند.

ناپلئون چون شنید که به حبسی محکوم شده که به منزله مرگ تدریجی است تقریباً از پای درآمد. با ابراز اعتراضات پرشور به مبارزه پرداخت، ولی چون دید که اعتراضات او با تصمیمی خاموش مواجه شد، به قضا رضا داد. با وی در چند مورد موافقت کردند. به او اجازه دادند که پنج تن از همراهان موافقش را با خود ببرد. وی ژنرال برتران، پیشکار عالی مقام قصر خود، را ذکر کرد؛ همچنین کنت و کنتس دو مونتولون را (که آجودان ناپلئون در واترلو بود)؛ ژنرال گورگورا که حامی سرسپرده او بود؛ و (با احتساب به جای یک نفر) کنت دولاس کازه و پسرش را. به هریک اجازه داده شد که چند مستخدم و ۱۶۰۰ فرانک با خود ببرد. ناپلئون چندین مستخدم

انتخاب کرد و توانست مبلغ قابل توجهی با خود بردارد. گردنبند الماس اورتانس را در کمربند لاس کازه پنهان کرد و ۳۵۰٬۰۰۰ فرانک را در لباسهای نوکرانش. هریک از آن گروه را مجبور کردند که شمشیر خود را تسلیم کنند؛ ولی هنگامی که دریاسالار کیث پیش آمد تا شمشیر ناپلئون را بگیرد، امپراطور تهدید کرد که آن را به منظور دفاع از خود از نیام خواهد کشید، و کیث دیگر اصراری نکرد.

در ۴ اوت، بلروفون از پلیمث بیرون آمد و به سوی پورتسمث حرکت کرد. و در آنجا زندانی خود و ملتزمانش و اموالشان را به کشتی بزرگتری به نام نورثامبرلند تحویل داد، که در ۸ اوت عازم سنت هلن شد.

ص: ۱۰۳۶

فصل سی ونهم :به سوی پایان

I –سنت هلن

سفر از انگلیس به سـنت هلن طولاـنی بـود، و از ۸ اوت تا ۱۵ اکتبر ادامه یـافت. ناپلئون که به تنـد سـخن گفتن و عمل عادت داشت یکنواختی را به دشواری تحمـل می کرد. دریاسالاـر سـر جورج کاکبرن برای تسـهیل آن وضع هر روز ناپلئون و یک یا چنـدتن از همراهـانش را دعوت می کرد که بـا او و بعضـی از افسـران غـذا بخورنـد. ولی انگلیسـیها حـدود دو ساعت و نیم به صرف غذا می پرداختند. هنگامی که میگساری آغاز می شد، ناپلئون آنها را به سهولت وا می داشت که او را معذور دارند. از اینکه او را به جای «امپراطور» «ژنرال» خطاب می کردند ناراحت می شد، ولی از تواضع آنان خوشحال بود. دوستانش پیشنهاد کردنـد که بهترین راه برای وقت کشـی آن است که خـاطرات خود مربوط به حکومت و جنـگ را به آنهـا دیکته کنـد. به این ترتیب شـرح ماجراهایی آغاز شد که اومارا، لاس کازه، گورگو، یا مونتولون آنها را می نوشـتند، و چون پس از مرگش آن را منتشـر ساختند یکی از عواملی شد که در ایجاد خاطره ناپلئون به عنوان نیرویی زنده در فرانسه در سراسر قرن [نوزدهم] سهمی عمده داشت.

مردان دریانورد مشـتاق خشـکی هسـتند، و حتی ناپلئون وقتی که ساحل صخره ای سنت هلن را دید می بایستی شاد شده باشد. انسـان بـا یـک نگاه می توانست قسـمت اعظم آن جزیره را ببینـد، زیرا که محیطش سـی و دو کیلومتر بیش نبود، و تقریباً همه ساکنانش در بندر جیمزتاون گردآمده بودند که یک خیابان و پنج هزار نفر جمعیت داشت. دارای زمینی سخت و ناهموار بود که در لانگوود به جلگه ای مرتفع منتهی می شد؛ آب و هوایی استوایی داشت، و همراه با گرما، مه و باران؛ فصول آن نامنظم، و هوا، به تنـاوب، بارانی یا آفتابی بود. زمینی نامساعـد داشت که از کشت و زرع در آن بزحمت محصول غـذایی به دست می آمـد. نقطه ای از کره زمین به شـمار می رفت که برای جلوگیری از فعـالیت یک آشوبگر مناسب می نمود؛ ولی در عین حال، برای مردی

که زندگیش سراپا کار بود و به قاره ای جهت صحنه فعالیت خود نیاز داشت، شکنجه گاهی واقعی به شمار می رفت.

ناپلئون و همراهانش در کشتی ماندند، دریاسالار کاکبرن در جستجوی محلی موقتی برای آنان برآمد تا کار ساختمان خانه بزرگی که دولت بریتانیا برای اقامت دسته جمعی آنها در نظر گرفته بود تکمیل شود. دریاسالار برای ناپلئون و لاس کازه و فرزندش جای دلپذیری یافت که صاحبش، ویلیام بالکومب، از اینکه امپراطوری را در خانه خود پذیرایی می کند خود را بسیار خوشبخت احساس می کرد. دو دخترش به سنهای شانزده و چهاردهساله به آن منزل روح و نشاطی می بخشیدند. آنها کمی به زبان فرانسه حرف می زدند، بازی می کردند و آواز می خواندند، و چنان به ناپلئون علاقه مند شدند که وقتی وی مجبور شد به لانگوود نقل مکان کند، دختر کوچکتر شروع به گریستن کرد.

این محل، خانه ای روستایی و قدیمی بود که در حدود ده کیلومتری جیمزتاون قرار داشت. در اطاقهای بسیار آن اثاثه ای ساده ولی کافی گذاشته بودند. بر طبق نقشه بسیار خوبی که لاس کازه کشیده بود، به ناپلئون شش اطاق داده شد: «سرسرا و اطاق انتظار برای دیدارکنندگان» یک اطاق نشیمن، یک اطاق خواب، یک اطاق کار، یک کتابخانه و یک ناهارخوری وسیع. دیوارهای داخلی به طور زشتی با پارچه قیراندود پوشیده شده بود، ولی پنجره های بسیار داشت. ناپلئون در آغاز جای خود را بدون شکایت پسندید، و حتی از گرمابه آن لذت برد و آن را «تجملی نامنتظر در جزیره ای بدبخت» نامید. لاس کازه گزارش داده است که «امپراطور از همه چیز راضی است.» در یک ضلع دیگر ساختمان، اطاقهایی برای لاس کازه و پسرش و همچنین برای کنت و کنتس دو مونتولون، ژنرال گورگو، و دکتر اومارا پزشک ناپلئون ترتیب داده شده بود. برای مستخدمان ناپلئون و مستخدمان کارمندان او اطاقهای بزرگ مشترکی آماده کردند. ژنرال برتران، همسرش، و مستخدمان آنها در خانه روستایی جداگانه ای در نزدیکی جیمزتاون ساکن شده بودند.

ناپلئون از آزادی حرکت برخوردار بود، و می توانست تا شعاع پنج کیلومتر از مسکن خود،-پیاده، سواره، یا با کالسکه- رفت و آمد کند؛ ولی هنگامی که از جلگه لانگوود بیرون می رفت، مجبور می شد که به نظارت سربازان بریتانیایی تن دردهد. غذای ناپلئون و ملتزمانش روزانه از طرف حاکم جزیره فرستاده می شد، و آنها تا حدودی می توانستند نوع غذای خود را سفارش دهند. معمولا امپراطور تا ساعت هشت شب کم غذا می خورد؛ سپس با کارمندانش بآرامی غذا صرف می کرد و آماده خواب می شد. ناپلئون یک دست ظروف غذاخوری نقره و با ارزش از فرانسه با خود آورده بود که از آن به طور مرتب استفاده می کرد. همچنین مطالبی درباره کارد و چنگال و قاشق طلای او شنیده ایم. ظرفها بیشتر از ظروف چینی سور بود. مستخدمان لباس سراپا سبزرنگ و طلایی می پوشیدند. لاس کازه تحت تأثیر «زیبایی ظروف و

طرز چیدن آنها» قرار می گرفت. تشریفات تویلری در لانگوود رعایت می شد. ناپلئون به دوستان باوفای خود تا اندازه زیادی اجازه می داد که به صراحت سخن گویند، ولی نه به طور خودمانی. آنها همیشه ضمن اشاره به او امپراطور می گفتند و او را اعلیحضرت خطاب می کردند. نامه هایی را که برای او به عنوان ژنرال فرستاده شده بود نمی گشودند؛ دیدارکنندگان یا بایستی او را امپراطور خطاب کنند یا به حضور او نیایند.

ناراحتیهای زیاد و سختیهای چندی وجود داشت. موشهای صحرایی جای گرم و نرمی پیدا کرده بودند، حتی در کلاه امپراطور؛ و ضمن آنکه ناپلئون غذا می خورد، در پیرامون پایه های میز می دویدند؛ کک و ساس به مقام و شخصیت افراد توجهی نمی کردند. لاس کازه شکایت کنان می گفت: «کاملا خورده شدیم.» یک روز درمیان، هوا مه آلود و مرطوب بود. گاهی آب کم می شد، و امپراطور از گرمابه داغ محروم می ماند. مراقبت دائم، اگرچه از دور صورت می گرفت و مؤدبانه بود، معمولاـ نوعی عفاف راهبانه ای را الزام آور می کرد، کما اینکه آسایش بیش از اندازه موجب اغوا و وسوسه بیشتر می شد، ولی در هیچ جا فردی زندانی آن همه دوست، نوکر، اسب، کالسکه و همه کتابهایی را که می خواست در اختیار نداشت. رویهمرفته تا آنجا که یک نفر زندانی می توانست انتظار داشته باشد، زندان قابل تحملی بود، مخصوصاً اینکه، پس از فرار از حبس قبلی اسارت مجدد او به بهای میلیونها لیره و به کشتن دادن هزاران فرد تمام شده بود. امور به طرزی معقول می گذشت تا آنکه سرهادسن لو آمد.

II –سرهادسن لو

وی در ۱۴ آوریل ۱۸۱۶ وارد شد تا جای سرجورج کاکبرن را به عنوان حاکم جزیره بگیرد. دولت بریتانیا عقیده داشت که انتخابش به خوبی مورد بررسی قرار گرفته است: سرهادسن کارمندی با وجدان بود که هر دستوری را صادقانه انجام می داد. به او دستور داده شده بود که به آن زندانی «هرگونه آزادی که متناسب با امنیت کامل شخص او باشد داده شود.»

سرهادسن کار خود را بخوبی انجام داد. دوهزار کتاب به زبان فرانسه با خود آورد و آنها را دراختیار ناپلئون و همراهانش گذاشت. پیام فرستاد که شنیده است در لانگوود تعمیراتی لازم است، و بزودی افرادی را برای این کار گسیل خواهد داشت. به فکر افتاد که با زندانی برجسته خود دیدار کند، و از سلف خود دریاسالارکاکبرن خواهش کرد که همراه او برود. شاید نمی دانست که ناپلئون، به عنوان جلوگیری از دیدارکنندگان و فضولها، به برتران دستور داده است که هیچ کس را جز با اجازه برتران و همراهی او نگذارد که به ملاقاتش برود. سرهادسن و دریاسالار بدون خبر قبلی آمدند و اذن دخول خواستند، ناپلئون پاسخ داد که بیمار است و نمی تواند آنها را ببیند. لو پرسید که چه وقتی می تواند دوباره بیاید، ناپلئون در جواب گفت،

فردا. غرور لو جریحه دار شد. روز بعد همراه برتران حضور یافت. ناپلئون او را بسردی پذیرفت و از بعضی از ناراحتیهای خود سخن به میان آورد؛ نگهبانان خیلی نزدیک منزل او مستقر شده اند و شبها گاهی از پنجره نگاه می کنند؛ منطقه ای که می تواند در آن حرکت کند بسیار کوچک است، مگر آنکه افسری انگلیسی به دنبالش بیفتد. لو قول داد که نهایت سعی خود را در این راه مبذول دارد. پس از رفتن او، ناپلئون به همراهان خود گفت: «هرگز قیافه ای ندیده ام که تا این اندازه شبیه قیافه یک آدمکش ایتالیایی باشد.»

سرهادسن بیش از آنچه خوش مشرب و خوش برخورد باشد، مغرور و با نخوت بود. وی پس از بازگشت به دفترش، برای آجودان ناپلئون پیام فرستاد که تضییقاتی که وی از آن شکوه دارد برحسب تصمیم دولت متبوع وی اتخاذ شده و او نمی تواند هیچ گونه تغییر و تبدیلی در این زمینه بدهد. نیز اضافه کرد که، برحسب دستورهایی که به وی رسیده، هرگونه ارتباط بین لانگوود و دنیای خارج باید دقیقاً مورد بازرسی او قرار گیرد. بنابرنوشته لاس کازه، فرماندار از تسلیم نامه هایی که عنوان «امپراطور ناپلئون» داشت خودداری می کرد. روزی دعوتی برای صرف ناهار برای ژنرال برتران و ژنرال ناپلئون فرستاد؛ ولی ناپلئون از قبول این دعوت خودداری کرد.

اختلاف هنگامی به اوج خود رسید که لو به برتران اطلاع داد که دولت بریتانیا از اینکه هزینه ای که باید جهت نگاهداری ناپلئون و پنجاه و یک نفر همراهانش متحمل شود فوق العاده ناراضی است، و آن را گزاف می داند. دولت سالانه ۸۰۰۰ لیره را برای این کار اختصاص داده بود؛ هزینه واقعی سال اول به ۱۸٬۰۰۰ لیره بالغ می شد؛ دولت انگلستان اطلاع داد که در آینده هزینه های مازاد بر ۸۰۰۰ لیره باید توسط شخص ناپلئون پرداخت شود. امپراطور به مونتولون دستور داد که ظروف نقره او را بفروشد. و حاضر شد که مازاد هزینه اهل خانه خود را بپردازد مشروط بر اینکه لو نامه ناپلئون را- بدون اینکه آن را باز کند- برای بانکدار پارسی او بفرستد؛ ولی لو نپذیرفت. خانواده ناپلئون حاضر شدند پولهایی برای او بفرستند؛ وی از آنها سپاسگزاری کرد، ولی گفت که خود می تواند از عهده کار برآید. آنها پیشنهاد کردند که بیایند و با او زندگی کنند. ناپلئون آنها را از این کار بازداشت و گفت که نمی توانند مدت زیادی در آن آب و هوا و تنهایی زنده بمانند. لو برای تسهیل اوضاع به فکر افتاد که مقرری امپراطور را به ۱۲۰۰۰ لیره در سال برساند، ولی ناپلئون از بحثی که درباره هزینه هایش پیش آمد درخشم شد. هنگامی که لو بار دیگر به دیدن او رفت (۱۶ ژوئیه ۱۸۱۶)، ناپلئون، بنا به گزارش لاس کازه، همه پلها را پشت سر خود خراب کرد، زیرا فریاد زد: «اجازه می دهید که عقیده خودمان را درباره شما بگوییم؟ فکر می کنیم که شما قادر به هر کاری هستید؛ بله، هر کاری. ... شکایت من از این نیست که بدترین اقدام وزیران دولت شما فرستادن من به سنت هلن بوده است، بلکه شکایت من از این است که اداره آن را به دست شما سپرده اند. شما از همه

بدبختیهای این صخره وحشت انگیز بیشتر باعث مصیبت ما هستید.» لاس کازه می گوید که «امپراطور تصدیق کرد که طی این گفتگو چندین بار سرهادسن را آزرده خاطر ساخت.» امپراطور به وی گفته بود: «سخت عصبانی شده ام. آدمی بدتر از زندانبان برایم فرستاده اند! سر هادسن لو یک جلاد واقعی است! ... خیلی می بایستی عصبانی شده باشم، زیرا ارتعاشی در ساق پایم احساس می کردم.»

سرهادسن که خرد شده بود از اطاق بیرون رفت. دیگر با هم حرف نزدند.

III –همراهان بزرگ

جالبترین جنبه این زندگی در زندان عبارت از وفاداری پابرجا و شدید دستیارانی بود که همراه ناپلئون به سنت هلن رفتند. شاید هاله سرمست کننده شهرت در برانگیختن خدماتشان سهمی داشته باشد، ولی اصرارشان در خدمتگزاری، علی رغم موانع و دلتنگی تبعید، نزاع برسر کسب الطاف امپراطور، و ناراحتیهای ناشی از آب و هوایی ملال انگیز و حاکمی ناسازگار، به سابقه آنان تقریباً صفت یک افسانه آرثری۱ را می بخشد، که بر اثر حسادت تیره شده ولی در نتیجه اخلاص و وفاداری به درجه ای عالی رسیده بود.

شریفترین آنها کنت هانری گراسین برتران (۱۷۷۳–۱۸۴۴) بود. وی به عنوان مهندس نظامی زیرنظر ناپلئون در نخستین نبرد ایتالیا، وارد تاریخ شد. در لشکرکشی به مصر، فرماندهی گردانی را در نبرد اهرام برعهده داشت؛ و در پیروزی ابوقیر مجروح شد. پلهایی که در جنگ ۱۸۰۹ بر روی دانوب ساخت به عقیده ناپلئون بهترین پلها از زمان رومیها به بعد بود. در ۱۸۱۳ رئیس کل تشریفات قصر شد. طی سالهای تلخ عقبنشینی از برابر متفقین، به ناپلئون وفادار ماند؛ همراه او به الب رفت؛ طی دوره صدروزه با او ماند؛ با او به روشفور رفت؛ و همراه او به سوی انگلیس و سنت هلن حرکت کرد. در آنجا همچنان رئیس کل تشریفات بود؛ به کار بازدیدکنندگان رسیدگی می کرد؛ جلو خشم و عصبانیت را می گرفت؛ روابط میان ناپلئون و حاکم را تعدیل و اصلاح می کرد؛ و با شکیبایی عفوآمیز خود کوششی را که به منظور فریفتن همسرش صورت می گرفت تحمل می کرد.۲ وی یک کرئول انگلیسی و خواهرزاده لرد دیلن و

---

(۱) Arthurian legend ، پادشاه افسانه ای بریتانیای قدیم که گروهی از بزرگان را به دور خود گرد آورده بود. – م.

(۲) در یادداشتهای روزانه برتران (۲۶ آوریل ۱۸۲۱) چنین آمده است: «امپراطور پاسخ داد [بر طبق آنچه مونتولون به خانم برتران گفت]: ‹. .. از اینکه حاضر نشد معشوقه من شود عصبانی بودم. . .. هرگز دکتر آنتومارکی را نخواهم بخشید که از زنی مراقبت می کرد که حاضر نبود معشوقه من شود.›» اما هنگامی که ناپلئون این مطلب را گفت تا مرگ ده روز بیشتر فاصله نداشت، و شاید خاطره عشقبازیهای خود را فراموش کرده بود. برتران در همان تاریخ می نویسد: «غالباً چنین به نظر می آمد که حافظه خود را از دست داده است.»

از خویشان ژوزفین بود. انزوای خود را در سنت هلن و دوری از زندگی اجتماعی پاریس را با وفاداری و بیصبری تحمل کرد. برتران او را پنج ماه پس از درگذشت ناپلئون به پاریس برد. خود برتران سه جلد یادداشت در سنت هلن تهیه کرده بود، ولی حاضر به انتشار آن نشد. در ۱۹۴۹-۱۹۵۹، یک قرن پس از مرگش، رمز آن یادداشتها را کشف و آنها را منتشر کردند. او را در انوالید، نزدیک آرامگاه ناپلئون دفن کردند.

بری اومارا (۱۷۸۶-۱۸۳۶) جراح ایرلندی نیز، مانند برتران، از خود فداکاری و اخلاص نشان داد. وی به عنوان پزشک کشتی نورثامبرلند از ناپلئون مراقبت کرد؛ به فرانسوی یا ایتالیایی با او سخن می گفت؛ با عقیده او درباره پزشکان موافق بود؛۱ و به اندازه ای به او دلبستگی پیدا کرد که از دولت بریتانیا اجازه گرفت که در سنت هلن از ناپلئون مراقبت کند. سر هادسن لو با برقراری چنین صمیمیتی میان یک پزشک انگلیسی و یک جانی فرانسوی موافق نبود، و به اومارا بدگمان شد و پنداشت که مشغول طرحی برای فراردادن ناپلئون است؛ و، با اصرار تمام، سربازی را تعیین کرد تا همیشه با آن جراح همراه باشد. اومارا به این رفتار اعتراض کرد، و لو از دولت انگلیس خواست که او را فرا خواند (ژوئیه ۱۸۱۸). در ۱۸۲۲ اومارا کتابی منتشر کرد تحت عنوان ناپلئون در تبعید، یا صدایی از سنت هلن؛ وضمن آن، با هیجان و شوری فوق العاده درخواست رفتاری بهتر با امپراطور معزول را کرد. آن کتاب دو جلدی به تعداد زیاد به فروش رفت، و باعث دلسوزی انگلیسیها به حال ناپلئون شد. در این کتاب اشتباهاتی وجود دارد، زیرا از حافظه نوشته شده است، ولی لاس کازه از نوشته اومارا دفاع کرد، و ظاهراً همه کسانی که در پیرامون ناپلئون بودند به اومارا هم به عنوان پزشک و هم مردی معقول و باتربیت احترام بسیار می گذاشتند.

وفاداری پرحادثه کنت امانوئل-اوگوستن- دیودونه دو لاس کازه (۱۷۶۶-۱۸۴۲)، و کتاب او یعنی خاطرات سنت هلن، او را در میان قهرمانان اشخاص نمایشنامه آن جزیره، بعد از ناپلئون و لو قرار داده است، وی از اشراف درجه دوم بود؛ در لشکر کنده با انقلابیون جنگید؛ به انگلیس مهاجرت کرد؛ در کوشش بعضی از مهاجران برای حمله به فرانسه در کیبرون شرکت جست؛ به خشکی نرسید؛ به انگلیس بازگشت؛ و با تعلیم دادن تاریخ به زندگی پرداخت. یک اطلس تاریخی تهیه کرد که بعدها مورد تحسین ناپلئون قرار گرفت. اندکی پس از هجدهم برومر، جرئت آن یافت تا به فرانسه بازگردد. ناپلئون را به منزله داروی واقعی انقلاب می دانست؛ و از هر فرصت جهت خدمت به او استفاده می کرد؛ و به عضویت شورای دولتی نایل آمد. شکست واترلو از تحسین او برای امپراطور نکاست؛ برای کمک او به مالمزون روی آورد؛ و به دنبال او به روشفور و انگلیس و سنت هلن رفت.

---

(۱) که پزشکان بیشتر آدم کشته اند تا ژنرالها. - م.

از همه همراهـان امـپراطور به او نزدیکـتر بـود؛ بیش از همه در ثبت گفته هـای او شـور و شـوق نشـان می داد؛ در لحظـاتی که ناپلئون اسـیر خشم، هیجان و غضب می شـد، به او کمال احترام را می گذاشت. همه مطالب مربوط به ناپلئون جز معایب او را، یادداشت می کرد، و برخلاف کرامول اعتقادی به برجسته و جاودان کردن نقایص افراد نداشت. گزارشهای او درباره خاطرات و ملاحظات ناپلئون همیشه صددرصـد دقیق نیست؛ و چه بسا گفته او تحریف شـده است. همان طور که می نویسـد: «امپراطور بسـرعت املاـ می کرد، تقریباً به همـان تنـدی حرف زدن معمولی خود؛ و، بنـابراین، مجبور بودم نوعی خـط رمزی و علاـمتی اختراع کنم؛ و من هم به نوبه خود آن را برای پسرم املا می کردم»؛ یا «ضمن آنکه پسرم حرفهای امپراطور را می نوشت، کنار او می نشسـتم. ... همیشه آنچه را که امپراطور روز قبل املا کرده بود برایش می خوانـدم، و او تصـحیحاتی در آنها به عمل می آورد و باز هم مطالبی املا می کرد.» اما زبانی که با آن لاس کازه عقاید شخصی خود را بیان می کرد به اندازه ای شبیه زبانی است که به ناپلئون نسبت می دهد که نمی توانیم گزارش او را با همان بیطرفی بپذیریم که یادداشتهای فوری و واضح گورگو ناپلئون را به ما می نمایاند.

لاس کازه، که مشـتاق بود اروپا را از دشواریهایی آگاه سازد که ناپلئون از آن رنج می برد، شرحی از آن را بر روی پارچه ای ابریشـمی خطـاب به لوسـین بوناپـارت نوشت، و آن را به مسـتخدمی سپرد که قصـد داشت به فرانسه بازگردد. ضـمن بازرسـی لباسـهای آن مسـتخدم، پیام را پیدا کردند. سـر هادسن لو، لاس کازه را دسـتگیر و همه اوراق او (شامل مکالمات با ناپلئون) را ضبـط و لاـس کـازه و پسـرش را بـه کیپ تـاون تبعیـد کرد (۲۵ نوامبر۱۸۱۶). از آن نقطـه دور دسـت، لاـس کـازه یـک دوره سرگردانی را — معمولا تحت نظارتهای خصمانه- در انگلیس و بلژیک و آلمان آغاز کرد. در اکتبر ۱۸۱۸ عریضه ای از طرف مادر ناپلئون برای آزادی فرزندش به کنگره اکس-لا-شاپل (آخن) که به وسیله متفقین تشکیل یافته بود تقدیم داشت. خود او تقاضاهایی در همین زمینه برای فرمانروایان روسـیه و پروس و اتریش و انگلیس فرسـتاد، ولی پاسـخی به دستش نرسید. پس از مرگ نـاپلئون، به او اجـازه داده شـد که به فرانسه بازگردد (۱۸۲۲). سـپس موفق شد که دستنوشـته های ضـبط شده خود را از دولت بریتانیا بگیرد، و تقریباً همه آنها را در خاطرات سـنت هلن منتشـر ساخت (۱۸۲۳). مجلدات آن به صورت برجسـته ترین کتـاب جـالب و ادبی سـال درآمـد، و لاـس کـازه و وارثـانش از فروش آن ثروتی به دست آوردنـد. شـهادت پرشور او درباره رفتـاری که به عقیـده او موجب مرگ نـاپلئون شـد به صورت عامل پایـداری در «افسانه ناپلئونی» درآمـد؛ و هم باعث شـد که ناپلئون سوم بیش از عمویش فرمانروایی کند؛ و ضمناً پسر او را در امپراطوری دوم۱ به مقام سناتوری برساند.

---

(۱) دوره امپراطوری ناپلئون سوم از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰. - م.

سایر همراهان از اینکه لاس کازه بیش از دیگران به حضور ناپلئون می رسید و بیشتر با او صمیمی شده بود حسد می بردند، مخصوصاً ژنرال گورگو (۱۷۸۳-۱۸۵۲) که انتظار الطاف بیشتری از ناپلئون داشت از این بابت بسیار رنج می برد. وی در خدمت امپراطور در اسپانیا و اتریش و روسیه و فرانسه جنگیده و جان او را در برین نجات داده بود. در میان تبعیدشدگان، پرتظاهرتر و با حالت تر از همه بود؛ در دوستی با حرارت و در دشمنی پرشور بود؛ مونتولون را به دوئل دعوت می کرد و ناپلئون را چنان حسودانه دوست می داشت که سایر عاشقانش را تحمل نمی کرد. ناپلئون می گفت: «مرا طوری دوست می دارد که عاشقی معشوقه خود را دوست دارد.» ناپلئون برای استقرار صلح در آن اردوگاه، او را با پیامی نزد تزار آلکساندر فرستاد (۱۸۱۸). با وجود این یادداشتهای منتشر نشده سنت هلن (۱۸۹۹) جالبترین و واقعیترین همه انعکاسات سنت هلن به شمار می رود.

کنت شارل- تریستان دو مونتولون (۱۷۸۳-۱۸۵۳) بیهوده مورد تنفر گورگو بود، زیرا مؤدبترین و سازگارترین فرد از خاصان چهارگانه امپراطوری به شمار می رفت. مخصوصاً از این غره بود که در سن دهسالگی از یک سروان توپخانه جوان به نام بوناپارت ریاضی آموخته بود، و همواره بدین امر افتخار می کرد. بعدها در ترقی و زوال ناپلئون به دنبال او بود؛ و اصرار ورزید که همراه او به سنت هلن برود. همسرش آلبینی دو واسال دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود و همسران سابقش هنوز حیات داشتند، به طوری که مونتولون هرگز در مورد او مطمئن نبود. شایعاتی در سنت هلن وجود داشت مبنی برآنکه آن زن به ناپلئون در گرم کردن بسترش کمک کرده است. نماینده روسها در جمیزتاون این قضیه را با خشونتی بیان کرده است: «این زن اگرچه پیر و هرزه است، امروزه معشوقه آن مرد بزرگ است.» هنگامی که جزیره را ترک گفت (۱۸۱۹)، ناپلئون بگریست. مونتولون تا پایان کار باقی ماند، و همراه برتران از آن قهرمان محتضر مواظبت کرد، و به عنوان مجری دیگر وصیتنامه امپراطور منصوب شد. پس از بازگشت به فرانسه، هفت سال با برادرزاده ناپلئون در زندان گذرانید و به او کمک کرد که امپراطور دیگری شود.

IV -دیکتاتور بزرگ

دشمن بزرگ همه تبعیدشدگان اول زمان بود؛ و، بعد، فرزندش ملال. این افراد که به عمل خو گرفته و با مرگ آشنا شده بودند در این زمان مجبور بودند که از جسم و نفس شخصیتی جهانی مواظبت کنند که از شکوه و جامه امپراطوری محروم و گرفتار زندان شده بود، در حالی که همه زخمهایش چرک کرده و همه معایب انسانی او آشکار شده بود. خود او می گفت: «وضعم وحشت انگیز است؛ اگرچه مرده ای بیش نیستم، ولی پر از نیروی حیاتم.» یا میل به آن دارم.

قهرمانی که در روزگار گذشته برای مقابله با وظایف منتخب یا اجرای نقشه های خود به وقت بیشتری نیاز داشت، در این زمان سنگینی ساعات را احساس می کرد، و شب را به منزله داروی مسکن وقت می دانست. بعد هم به سبب انجام ندادن کاری، بدشواری به خواب می رفت. و در جستجوی از خود بیخود شدن از بستر به تختخواب سفری یا صندلی یا برعکس نقل مکان می کرد.

تقریباً هر روز شطرنج بازی می کرد، ولی چون هیچ حریفی جرئت نداشت او را شکست دهد، از پیروزی خسته شد. در نخستین سال تبعید، چند کیلومتری سوار بر اسب راهپیمایی می کرد. ولی چون مشاهده کرد که بعضی از افسران بریتانیایی همیشه مواظب او هستند، بزودی از این کار دست برداشت.

همیشه به کتاب علاقه نشان داده و حتی در روزهای کار مقداری کتاب خوانده و صدها جلد در جنگهای خود همراه برده بود-هشتصد جلد به واترلو برد «که هفتاد جلد از آنها اثر ولتر بود». چهارصد جلد از فرانسه آورده بود؛ ضمن توقف نورثامبرلند در مادیرا تقاضایی برای دولت بریتانیا جهت تعدادی کتاب محققانه ارسال داشته بود که این کتابها در ژوئن ۱۸۱۶ به دست او رسید، و بسته ای دیگر را سال بعد دریافت داشت، و سرهادسن لو نیز تعدادی کتاب از کتابخانه خود برایش فرستاد. درباره نبردهای اسکندر کبیر، هانیبال، و قیصر تخصص پیدا کرد. نمایشنامه های کورنی و راسین را چندین بار خواند، و گاهی که با همراهان خود بود بخشهایی از آن نمایشنامه ها را به هر یک از آنها می داد که با هم به صدای بلند می خواندند. به ادبیات انگلیس علاقه مند بود، و از لاس کازه خواست که به اندازه ای انگلیسی به او یاد بدهد که بتواند بخواند، و حتی حرف بزند، گورگو نوشته است: «اعلیحضرت همیشه با من به زبان انگلیسی حرف می زند.»

یک مزیت بر سایر زندانیان داشت: می توانست حال را در گذشته غرق کند، بدین معنی که تاریخ کشور خود و نیمی از اروپا را از ۱۷۹۶ تا ۱۸۱۵ تقریباً به تمامی از بر نقل کند، و آن هم از موضع مساعد کسی که خود از عوامل عمده آن حوادث بوده است. زیاد حوصله نوشتن نداشت. ولی می توانست حرف بزند. ظاهراً لاس کازه بود که به او پیشنهاد کرد که با املا کردن خاطرات خود به یکی از ملازمانش می تواند هر روز را جالب و با ارزش کند. ولی شاید این ابیات دانته را زیاد با حقیقت مطابق نمی یافت که گفته بود: « هیچ رنجی بالاتر از این نیست که انسان در روزگار بدبختی، ایام خوشبختی خود را به یاد آورد.» یادآوری خاطره گذشته ممکن است ضمن تشدید اندوه کنونی آن را آرام کند. روزی ناپلئون فریاد زد: «امپراطوری خوبی بود! هشتاد و سه میلیون آدم تحت فرمان خود داشتم، که نیمی از جمعیت اروپا بود.»

بدین ترتیب دیکتاتوری تازه ای را در کشتی نورثامبرلند آغاز کرد که آن را به تناوب طی چهار سال در سنت هلن ادامه داد. شروع به نقل ماجرایی درباره جنگهای خود در ایتالیا در سال ۱۷۹۶ - که سرعت تصمیم گیری و قدرت عملش اروپا را دچار شگفتی کرده و خود

او را برای فرانسه به صورت مردی اجتناب ناپذیر درآورده بود-برای لاس کازه کرد. هنگامی که لاس کازه از برابر خشم لو گریخت امپراطور مطالب را گاهی برای گورگو و زمانی برای مونتولون، و احیاناً برای برتران، و گاهی برای هردو در یک روز، املا می کرد. در این زمان این دو مرد جنگجو شمشیرهای خود را با قلم عوض کردند، و با دسته های کاغذ به راه افتادند تا نوشته های خود را در فرانسه ای که دوباره تحت فرمان بوربونها درآمده بود و همچنین در دادگاه تاریخ، در راه حفظ اثر و شهرت امپراطور خود مورد استفاده قرار دهند. اما بزودی از او فرسوده تر شدند، زیرا ناپلئون احساس می کرد که این خود آخرین فرصت اوست جهت دفاع از خویش در مقابل سخنوران و روزنامه نویسان و کاریکاتوریستهایی که دشمنانش را قادر ساخته بودند که او را به صورت آدمی بیعاطفه و دیوی خون آشام مجسم کنند؛ و چون می دانست که نویسندگان خاطراتش انگیزه شخصی زیادی در کار خود ندارند، حق کامل دستنوشته ها و عواید آن را به هریک از آنها اعطا کرد؛ و در واقع هر دستنوشته ای پس از انتشار موجب ثروتی برای نویسنده یا وارثان او شد.

طبعاً مؤلف این دفاع را به بهترین وجه جلوه داد؛ ولی رویهمرفته دفاع مزبور به همان اندازه منصفانه بوده است که از مردی که از حیات خود دفاع می کرد می توان انتظار داشت. ناپلئون تا این زمان آموخته بود که به اشتباهات جدی خود در سیاست و جنگ اعتراف کند. گفته است: «اشتباه کردم که با تالران دعوا کردم. تالران صفاتی داشت که من فاقد آن بودم. اگر صریحاً به او اجازه داده بودم که در عظمت من شریک شود، بخوبی می توانست به من خدمت کند، و من بر روی تخت سلطنت می مردم.» اعتراف کرده است که دشواریهای فتح اسپانیا و تسخیر روسیه را بمراتب دست کم گرفته بود. «خیلی زود از الب حرکت کردم. می بایستی صبر کرده باشم که کنگره1 منحل شده و فرمانروایان به خانه خود بازگشته باشند.» «هنوز علت شکست واترلو را درک نمی کنم.» «می بایستی در واترلو کشته شده باشم.»

منشیان او، اگرچه زیربار خاطراتش تقریباً فرسوده شده بودند، هنوز نیروی لازم را جهت ثبت گفتار او داشتند. البته گفتارش جالب توجه بود، زیرا چه کسی در روزگار او از لحاظ وسعت و هیجان ماجراجویی در سه قاره، توانست با او رقابت کند؟ در کمال خوبی صحبت می کرد، و برای هر موضوعی قصه ای داشت. بنا به روش بی پرده خویش، به منزله فیلسوفی بود، و می توانست درباره هر موضوعی از کشاورزی گرفته تا زئوس به طرزی منطقی و قابل قبول سخن بگوید. به اندازه ای تاریخ خوانده بود که پیشگوییهایش درباره آینده تا حد قابل قبولی موفقیت آمیز بود. می گفت: «نظام استعمار برای هر کس به پایان رسیده است - هم برای انگلیس که همه مستعمرات را تصاحب کرده است و هم برای سایر دولتها، که چیزی در

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: مارشال میشل نه (کتابخانه نیویورک سوسایتی)

---

(1) کنگره وین. - م.

دست ندارنـد.» مردم فرانسه بزودی یوغ بوربونها را برخواهند انداخت. آلمان بزودی وحدتی را از سر خواهد گرفت که آن را آغاز کرده است. قرن نوزدهم قرن انقلاب خواهـد بود؛ اصول انقلاب فرانسه، به استثنای بعضـی زیاده رویهای آن، در امریکا، فرانسه، و انگلیس پیروز خواهـد شـد؛ و «از این سه پـایه، روشـنایی بر جهـان خواهـد تـافت.» «نظـام کهن منقرض شـده، و نظام جدیـد هنوز اسـتحکام نیـافته است؛ و چنین وضـعی پیش نخواهـد آمـد مگر پس از تشـنجات طولانی و خشم آگین.» «روسـیه کشوری است که مسلماً با گامهای بسیار بلنـد به سوی تسلط بر جهان پیش خواهـد رفت.» یکی از حدسهای ناصواب او این بـود: «اختیـارات سـلطنتی در انگلیس که هر روز در افزایش است، ... اکنـون بلامعـارض به طرف قـدرت اسـتبدادی و مطلق به پیش می رود.»

در پایان به بررسی خدمت سیاسی خود پرداخت. و آن را به طور مناسبی چنین خلاصه کرد:

بـه هرج و مرج پایـان دادم و بی نظمی را از میـان برداشــتم. انقلاب را تطهیر، ملتهـا را محـترم، و پادشاهـانی را مســتقر کردم. هرگونه رقابتی را برانگیختم، هر نوع شایستگی را پاداش دادم، و حدود افتخار را وسعت بخشیدم. ... دیکتاتوری مطلقاً لازم بود. آیا می توان گفت که من آزادی را محدود کرده ام؛ می توان ثابت کرد که هرزگی، آنارشـی و بزرگترین بی نظمیها هنوز در آسـتانه آزادی قرار داشت. آیـا می تـوان مرا متهم به جنـگ طلـبی مفرط کرد؟ می توان نشـان داد که من بودم که همیشه اول مورد حمله قرار می گرفتم. آیـا می توان گفت که هـدف من سـلطنت جهانی بوده است؟ ... خود دشـمنانم مرا قـدم به قـدم به سوی این تصـمیم رهنمون شدند. در پایان آیا می توان مرا به سـبب جاه طلبیم ملامت کرد؟ مسلماً باید پذیرفت که این میل را داشته ام، و آن هم نه به مقدار اندك ولی، در عین حال، حس جاه طلبی من از بهترین و شریفترین نوعی بوده که وجود داشته است- در این که می خواستم تسلط خرد و اعمال کامل همه استعدادهای بشری و برخورداری تمام از آن را برقرار و تقدیس کنم. در اینجـاست که مورخ احتمالاـ خود را مجبور خواهـد دیـد از این امر اظهـار تـأسف کنـد که این حس جاه طلبی اقناع و راضی نشد. ... این است همه سرگذشت من در چند کلمه.

در ۹ مارس ۱۸۲۱، قلب نومید و سردش را با رؤیای غرورآمیز شهرت بعداز مرگ خود گرم ساخت. «ظرف پانصدسال، نیروی تصور فرانسویان آکنده از من خواهد بود، آنها فقط درباره شکوه نبردهای درخشان ما سخن خواهند گفت. خدا به کسی رحم کند که جرئت بدگویی از مرا داشته باشد.» بهتر از این نمی شد با مرگ مقابله کرد.

۷ -آخرین نبرد

تعـدادی اختلالات داخلی، و فقـدان ورزش و فعالیتهای جسـمی ناپلئون را، در حالی که هنوز بین چهل و پنجاه سال سن بیش نـداشت به پیری کشاند. اصـرار لو در این که سـربازی بریتانیایی ضـمن خروج ناپلئون از حدود لانگوود به دنبال او باشد چنان آن اسیر را به خشم

آورد که از هرگونه سواری، چه با اسب و چه با کالسکه، خودداری کرد. نگهبانانی که در نزدیکی اطاقهایش مستقر شده بودند انگیزه دیگری بود که بیشتر در داخل منزل بماند؛ و بی علاقگی او به اطاله زندگی او را بیش از پیش به عدم فعالیت متمایل ساخت. برتران در ۱۸۱۸ چنین گزارش کرد: «صد روز از آن زمان گذشته است که وی از خانه بیرون آمد.» لاس کازه نوشته است که گردش خون امپراطور منظم نبود. و نبض او گاه آن قدر ضعیف می شد که شمار آن به پنجاه و پنج ضربان در دقیقه می رسید.

در ۱۸۲۰ به باغبانی پرداخت، و در مسائل مربوط به آن با شجاعت و انضباط نظامی اقدام کرد. همه گروه خود را بر آن داشت که در این کار به او بپیوندند، و آنان با طیب خاطر از روش یکنواخت و دیرین خود دست برداشتند و به کارحفر کردن، با گاری بردن، کاشتن، آب دادن و وجین کردن پرداختند. سر هادسن لو، به عنوان یک حرکت جدید دوستانه، تخم گیاه، نشا، درخت و ابزار برای زندانی خود فرستاد. باغ آنها که بخوبی آبیاری می شد بزودی سبزیجات تازه به بارآورد که ناپلئون با لذت از آن می خورد. تندرستی او به ظاهر رو به بهبود نهاد. ولی هنگای که محصول آن باغ صرف و هوای بد آغاز شد، ناپلئون دوباره تنبلی سابق خود را در خانه از سرگرفت.

بزودی بیماریهای او حمله خود را آغاز کردند، و آن هم در چندین جبهه: دندان درد، سردرد، جوش، استفراغ، اسهال، سردی دست و پا؛ وضع زخم معده اش رو به وخامت گذاشت؛ بیماری سرطان- که در تشریح بعداز مرگش آشکار شد- او را تقریباً بلاانقطاع آزار می داد. این رنجهای بدنی در رفتار، و حتی در فکر و روحیه او اثر گذاشت. افسرده، تندمزاج، و کج خلق شد؛ مراقب شأن و مقام خود بود؛ زود می رنجید ولی زود عفو می کرد؛ پشیزهای خود را می شمرد ولی در وصیتنامه اش سخاوتمندانه بذل و بخشش کرده است. در ۱۸۲۰ وضع خود را نومیدانه چنین شرح داد:

چقدر سقوط کرده ام! من، که فعالیتم حدی نداشت و سرم هرگز بر بالش راحت نهاده نمی شد! در حالت کرختی سنگینی فرورفته ام. باید برای گشودن پلکهایم تقلا کنم. روزگاری بود که عقاید خود را درباره مطالب مختلف به چهار یا پنج منشی املا می کردم که آن را با سرعتی که حرف می زدم می نوشتند. ولی در آن زمان من ناپلئون بودم؛ امروزه هیچکاره ام ... هیچ فعالیتی ندارم، دیگر زنده نیستم.

تعدادی پزشک مختلف داشت که هیچ یک از آنها به اندازه کافی نزد او نماند تا آثار بیماریهای او را به طور منظم بررسی کند، یا دستور رژیم غذایی ثابتی را بدهد. دکتر اومارا نخستین و بهترین پزشک او بود، ولی اقامت او در لانگوود دیری نپایید. دو پزشک بریتانیایی به نامهای ستوکوه، وآرنوت جای او را گرفتند، که هردو افرادی خوب و صبور و با وجدان بودند. ولی در ۲۱ سپتامبر ۱۸۱۹ وضع، براثر ورود فرانچسکو آنتومارکی، به هم خورد. وی

پزشکی سی و نه ساله بود، و با توصیه ای از طرف کاردینال فش دایی ناپلئون آمده بود. پزشکان بریتانیایی موافقت کردند که وی کار خود را آغاز کند. آنتومارکی سؤالی را که ناپلئون از او کرده بود کاملا بجا دانست که آیا ژنرالها بیشتر آدم کشته اند یا پزشکان. هنگامی که ناپلئون از درد شکم می نالید، آنتومارلی حالتی غرورآمیز و گستاخ و بدون ترحم به خود گرفت و دستور داد داروی قی آوری با لیموناد به او بدهند. ناپلئون از درد به خود می پیچید و نزدیک بود جهان را بدرود گوید؛ و از آنجا که می پنداشت مسموم شده است آنتومارکی را مرخص کرد و به او دستور داد که دیگر بازنگردد. ولی یکی دوروز بعد آنتومارکی با داروها و شربتهای خود بازگشت، و امپراطور اگرچه با کلمات رکیک و غیر قابل چاپ به وی دشنام داد، مجبور شد با او بسازد.

در اواسط مارس ۱۸۲۱، ناپلئون بستری شد و از آن به بعد بندرت آن را ترک گفت. تقریباً بدون وقفه رنج می کشید، و آنتومارکی و آرنوت مکرر می کوشیدند درد او را با مقادیر کمی تریاک تسکین دهند. در ۲۷ مارس گفت: «اگر حالا حرفه سیاسی من تمام شود، لذت بزرگی خواهد بود. بارها مرگ را آرزو کرده ام، و بیمی از مردن ندارم.» در آخرین ماه حیات خود، تقریباً همه غذایی را که به او می دادند استفراغ می کرد.

در ۱۵ آوریل وصیتنامه خود را تنظیم کرد. مواد برگزیده آن چنین است:

۱- با اعتقاد به مذهب کاتولیک که در آغوش آن زاده شده ام می میرم. ... ۲- آرزوی من این است که استخوانهایم در کنار سواحل سن و در میان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته ام قرار گیرد. ۳- همیشه از همسر عزیزم ماری لویز راضی بوده ام. تا آخرین لحظه نسبت به او محبت آمیزترین احساسات را خواهم داشت. از او خواهش می کنم مواظب پسرم باشد تا او را از دامهایی که در طفولیتش گسترده می شود حفظ کند. ... ۵- نابهنگام می میرم، در حالی که به دست خودکامگان انگلیسی کشته می شوم.

می بایستی ترتیب ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که به عنوان سپرده نزد لافیت داشت بدهد. ۵,۳۰۰,۰۰۰ فرانک آن مبلغ، اصل و بقیه فرع بود. فکر می کرد ۲,۰۰۰,۰۰۰ فرانک نیز نزد اوژن دو بوآرنه دارد، مبالغ معتنابهی را به برتران و مونتولون و لاس کازه و به سر پیشخدمت خود، مارشان و منشی خود منوال، و به سرداران خود یا فرزندانشان واگذار کرد. اجناس گوناگونی برای تعداد زیادی از افرادی که به او خدمت یا به نحوی به او کمک کرده بودند به ارث گذاشت؛ هیچ کس را فراموش نکرد. همچنین «۱۰٬۰۰۰ فرانک به کانتیون افسر، که به علت کوشش در راه قتل لرد ولینگتن محاکمه و بیگناهی او اعلام شد بخشید. کانتیون حق داشت که آن خودکامه را بکشد. بیش از آنچه ولینگتن خود را محق می دانست که مرا به روی صخره ای در سنت هلن بفرستد که هلاک شوم.»

جداگانه نیز سندی تحت عنوان (نصایحی برای پسرم) به جای گذاشت (بهار ۱۸۲۱):

پسرم نبایـد در فکر انتقام خون من باشـد، بلکه بایـد از آن درسـی بیاموزد. بایـد همیشه خاطره آنچه را که انجام داده ام به یاد داشته باشد. باید همیشه، مثل من، با تمام وجود فرانسوی باشد. باید بکوشد که در صلح و صفا حکومت کند. اگر قرار باشد جنگهـای مرا دوبـاره، فقـط به منظـور تقلیـد از من از سـر بگیرد، بـدون آنکه مطلقاً نیـازی به آن داشـته باشـد، بوزینه ای بیش نخواهـد بود. از سـر گرفتن کـار من به این معنی است که من کاری انجام نـداده ام. از طرف دیگر، تکمیل آن به منزله تحکیم شـالوده های آن و توضـیح نقشه کامل ساختمانی خواهـد بود که آن را آغاز کرده ام. کاری ماننـد کار من در یک قرن دوبار انجام داده نمی شود. من مجبور بودم که جلو اروپا را با اسلحه بگیرم و آن را رام کنم؛ امروز اروپا را باید متقاعد کرد. انقلاب را در حال احتضار نجات دادم. جنایات آن را محو کردم، و آن را در حالی که از شـهرت می درخشـید در برابر مردم، سـربلند نگاه داشتم. من باعث الهام عقاید جدیدی در فرانسه و اروپا شدم که هرگز فراموش نخواهد شد. بشود که پسرم هرآنچه را که کاشته ام شکوفا کند! و همه عناصر ترقی را که در خاک فرانسه پنهان است پرورش دهد.

آخرین تـدارک مربوط به تطهیر و آمرزش روح او بود. برای رسـیدن به عقیـده مـذهبی، مـدتها وقت صـرف کرده بود. گویی آثـار گیبن را خوانـده بود که همه ادیـان را از لحـاظ فیلسوفان به یک درجه غلط و باطل، و از لحاظ سیاسـتمداران نیز به یک پایه مفید می دانست؛ برای تسـخیر مصـر مسلمان شده بود، و برای نگاهداری فرانسه، کاتولیک. با گورگو از ماده گرایی ساده و بسـیط سـخن گفته بود: «هرچه می خواهید، بگویید همه چیز ماده است که کم یا بیش متشـکل شده است. روزی که مشغول شکـار بودم دسـتور دادم شـکم گوزنی را بـاز کننـد، و دیـدم که درون آن شبیه درون بشـر است. وقتی که می بینم که خوک معده ای مثل معده من دارد، و نظیر من غذا را هضم می کند به خود می گویم: ‹اگر من روحی دارم، او هم باید داشته باشد.›» «گورگوی عزیز، وقتی مردیم، کاملاـ مرده ایم.» در ۲۷ مارس، شـش روز قبل از مرگش، به برتران گفت: «بسیار خوشوقتم که دینی نـدارم. این کـار را بـاعث تسـلای بزرگی می دانم، زیرا که وحشـتی خیـالی نـدارم، و از آینـده نمی ترسم.» و پرسـید که چگونه می توانیم خوشـبختی بـدکاران و بدبختی اولیا را با وجود خدایی عادل سازگار بدانیم؟ «نگاه کنید به تالران؛ مسـلماً در بستر راحت خواهد مرد.»

همچنانکه به مرگ نزدیک می شد، موجباتی برای ایمان می یافت، و به گورگو گفت: «تنها آدم دیوانه است که بدون مذهب می میرد. آن قـدر چیزهـا وجـود دارد که آدم نمی دانـد، و نمی توانـد آن را توضـیح دهـد.» در هر صورت، عقیـده داشت که مذهب بخشی از میهندوستی است:

مذهب بخشـی از سـرنوشت ماست. مذهب نیز مانند خاک، قوانین، و رسوم، مجموعه ای مقدس را تشـکیل می دهد که آن را میهن می نامیم، و مصالـح آن را هرگز نباید از نظر دور بداریم. هنگامی که در دوره کنکوردا، بعضـی از انقلابیون سابق از من خواسـتند که فرانسه را پروتسـتان کنم، آن قدر ناراحت شدم که گویی از من خواسته باشند از عنوان فرانسوی بودن خود چشم بپوشم و خود را انگلیسی یا آلمانی بدانم.

از این رو تصمیم گرفت که خاضعانه به تشریفات مذهبی که در زمان مرگ فرانسویان برپا می شد تن دردهد. کشیشی محلی پیدا کرد و ترتیبی داد که هر یکشنبه مراسم عشای ربانی را در لانگوود برپا دارد. سپس به سهولت و راحتی به ایمان کودکی خود بازگشت، و دوستان خود را با پیش بینی پذیرایی از خود در بهشت به خنده انداخت: «می روم که باکلبر، دوزه دووگو، لان، ماسنا، ... نه ملاقات کنم. همه به دیدنم خواهند آمد ... از کارهایی که کرده ایم حرف خواهیم زد. درباره حرفه خود با فردریک، تورن، کنده، قیصر، و هانیبال گفتگو خواهیم کرد.»

تا ۲۶ آوریل چنان ضعیف شده بود که برای نخستین بار دستور پزشکان خود را بدون چون و چرا پذیرفت. در آن شب مدتی هذیان گفت، و حاضر شد که ۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به پسرش بدهد. مونتولون که در این زمان شب و روز با او بود گزارش داده است که ناپلئون در حدود ساعت ۴ صبح ۲۶ آوریل به او گفت: «ژوزفین مهربان را با هیجان فوق العاده ای مشاهده کردم. آنجا نشسته بود؛ گویی که او را شب قبل دیده بودم. تغییری نکرده است- همیشه همان بوده است، هنوز کاملا به من وفادار است. به من گفت که دوباره یکدیگر را خواهیم دید و هرگز یکدیگر را ترک نخواهیم گفت. به من قول داد. او را دیدید؟»

در ۳ مه در مراسم عشای ربانی شرکت جست. در آن روز، دو پزشک دیگر به آرنوت و آنتومارکی پیوستند، و هر چهار نفر موافقت کردند که ده حب کلومل به بیمار بدهند، «مقدار زیاد و غیرعادی این داروی نامناسب موجب بیهوشی و تغییر بزرگ ناگهانی و وحشت انگیز روده او شد، ... و همه علائم خونریزی معدی و روده ای در او آشکار گشت.»

در ۵ مه ۱۸۲۱ در حالی که زیر لب می گفت: «در رأس ارتش» جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در ۶ مه آنتومارکی در حضور شانزده نفر دیگر، شامل هفت جراح انگلیسی و برتران و مونتولون، به بررسی علل مرگ پرداخت، و پس از تشریح بی درنگ علت ناراحتی ناپلئون معلوم شد: زخمهای سرطانی باب المعده-یعنی آن قسمت از معده که به روده منتهی می شود. زخم یک سوراخ ۶.۵ میلیمتری در دیواره معده او ایجاد کرد و باعث عفونت شده بود. آنتومارکی تورم کبد را تشخیص داده بود، ولی کبد اگرچه از حد معمول بزرگتر شده بود علامت بیماری نداشت. بافت چربی نه تنها در پوست و در صفاق بلکه در قلب نیز دیده شد- و همین امر ممکن است موجب کندی ضربان و غیرعادی کار کردن آن شده باشد. مثانه کوچک شده بود و چند سنگ ریز داشت؛ و این خود به اضافه کلیه چپ که تغییر شکل داده بود شاید باعث تکرر ادرار امپراطور شده باشد، و شاید دلیل بی توجهی او در مسیر جنگ بورودینو و واترلو همین بود. هیچ یک از امتحان کنندگان گزارشی درباره سیفیلیس ندادند، ولی اعضای تناسلی او کوچک و ظاهراً خشک شده بود.

در ۹ مه گروهی عظیم شامل سرهادسن لو جنازه او را تا گوری در خارج از لانگوود «در

دره شمعدانیها» تشییع کردند؛ خود ناپلئون این محل را انتخاب کرده بود. بر روی تابوتش شنلی را که در مارنگو پوشیده بود، و همچنین شمشیری را که بخشی غرورآمیز از لباس رسمی او را تشکیل داده و نشانی از زندگانی او به شمار می رفت قرار داده شد. در آنجا جسدش نوزده سال به حال امانت بود تا اینکه فرانسه دوباره با او از سر مهر درآمد، و او را به خانه اش بازگردانید.

ص: ۱۰۵۲

فصل چهلم :بعدها ۱۸۱۵–۱۸۴۰

I –خانواده

مادرش پانزده سال بعد از او زنده ماند و در هشتادو شش سالگی درگذشت. زندگی او تقریباً خلاصه ای از زندگی مادری در طی اعصار بود: شوهر بی ثبات، کودکان بسیار، شادیها و اندوهها، موفقیت و محرومیت، وحشت و تنهایی، حیرت و امید. همه پیروزیها و ثروتها و بدبختیهای فرزندانش را دید، و برای روزی که به او نیاز داشته باشند پس انداز کرده بود. می گفت: «کیست که نداند روزی من باید خرج همه این پادشاهان را بدهم؟» تا پایان کار با امساک زیست و مورد حمایت و احترام پاپی بود که پسرش با وی بدرفتاری کرده بود. از لحاظ نژادی، قویترین و سالمترین همه بوناپارتها بود.

ژوزف فرزند ارشد او به کتاب و پول علاقه داشت و زندگی زناشویی او با ژولی کلاری در کمال خوشی می گذشت. ناپلئون به او علاقه مند بود و کارهای زیادی به او سپرده بود. وی نیز تا آخرین حد استعداد محدود خود به او خدمت کرد. پس از اضمحلال امپراطوری به امریکا پناه برد؛ به اروپا بازگشت؛ و در آرامش روستایی نزدیک جنووا به زندگی پرداخت؛ در فلورانس، در سن هفتادو شش سالگی، در ۱۸۴۴ درگذشت.

لوسین، پس از رسیدن به مقام در زمان هیئت مدیره و کمک به برادر خود در جهت براندازی آن هیئت، با استبداد ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ علی رغم میل او ازدواج کرد؛ از کشمکش به خاطر قدرت چشم پوشید؛ از امرای دربار پاپ شد؛ به امریکا رفت؛ به اسارت یک کشتی بریتانیایی درآمد؛ در انگلیس تحت مراقبت نگاه داشته شد؛ طی حکومت صدروزه ناپلئون به پاریس آمد؛ از او در دو مجلس دفاع کرد. پس از استعفای دوم او به رم گریخت، و در ویتربو در ۱۸۴۰ درگذشت.

لویی بناپارت، پس از ترک سلطنت خود در هلند و جدا شدن از اورتانس، در بومن و

اتریش و ایتالیا به زندگی پرداخت؛ و شش سال قبل از آنکه پسر سومش امپراطور ناپلئون سوم شود، درگذشت.

ژروم از ثروت سلطنت خود در وستفالن برخوردار شد، در نخستین ماه نبرد در روسیه شکست خورد؛ به تخت و تاج خود بازگشت؛ آن را به سود متفقین در ۱۸۱۳ از دست داد؛ در واترلو دلیرانه جنگید؛ و تقریباً، آخرین فرد فرانسوی بود که صحنه نبرد را ترک گفت. پس از استعفای دوم ناپلئون، از کشوری به کشوری دیگر گریخت؛ در ۱۸۴۷ به فرانسه بازگشت؛ شاهد ارتقای برادرزاده اش بود. در زمان ناپلئون سوم رئیس مجلس سنا شد، و در ۱۸۶۰ در هفتادوشش سالگی- در عصری که هرسال آن از لحاظ حوادث، ده سال به شمار می آمد- درگذشت.

الیزا بوناپارت باتچوککی مسنترین و باکفایت ترین خواهر ناپلئون بود. موفقیت او را به عنوان فرمانروای توسکانا، مرکز فرهنگی ایتالیا، دیدیم. هنگامی که معلوم شد که برادرش نمی تواند در برابر متفقین پایداری کند، به ناپل رفت و به خواهر خود، کارولین، جهت کمک به مورا در راه حفظ تخت و تاجش کمک کرد.

مورا پس از آنکه سواره نظام را از طرف ناپلئون درلایپزیگ رهبری کرد، به ناپل بازگشت؛ با اتریش عهدنامه بست (۸ ژانویه ۱۸۱۴)، و به متفقین قول داد که لشکر خود را، در ازای حمایت اتریش از قدرت او در ناپل، علیه ناپلئون به کار برد. متفقین از تصویب این عهدنامه امتناع ورزیدند. هنگامی که ناپلئون از الب گریخت، مورا با استمداد از سراسر ایتالیا در جهت پیوستن به او در جنگ استقلال علیه هرگونه حکومت خارجی، همه چیز را به خطر انداخت (۳۰ مارس ۱۸۱۵). همسرش کارولین و خواهرزنش الیزا او را ترک گفتند و به وین پناهنده شدند. مورا در تالنتینو از اتریشیها شکست خورد (۲ مه)؛ به فرانسه و سپس به کرس گریخت؛ و فردیناند چهارم دوباره بر تخت سلطنت ناپل نشست. پس از نبرد واترلو، مورا که در این هنگام مردی بدون وطن شده بود با مشتی سرباز از کرس به کالابریا رفت؛ اسیر و در دادگاه نظام...محکوم و تیرباران شد (۱۳ اکتبر). ناپلئون در روزگاری که در سنت هلن به سر می برد او را از راه محبت ولی بیرحمانه چنین توصیف کرد: «دلیرترین فرد در برابر دشمن؛ مردی ب...نظیر در صحنه جنگ؛ ولی بی عقل در کارهایش در جاهای دیگر.»

جالبترین فرد خاندان ناپلئون خواهرش پولین (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود. سرنوشت او را برای ایجاد خوشبختی و مزاحمت تعیین کرده بود. وی زیباترین زن روزگار خود به شمار می آمد؛ مردی که او را می دید هرگز فراموشش نمی کرد؛ و زنی که او را می دید هرگز او را نمی بخشید. برای داشتن یک شوهر ساخته نشده بود؛ ولی ظاهراً همسر نخستین خود، ژنرال لوکلر، را دوست می داشت، و در مصایب او در سن دومینیک و در تب زردی که وی به آن گرفتار آمد سهیم شد. هنگامی که ژنرال لوکلر در گذشت (۱۸۰۲)، وی به پاریس بازگشت؛ و پس از یک دوره سوگواری کافی، گیسوان پرپشتی گذاشت، و هر روز در پنج گالن شیر تازه استحمام می کرد.

سالونی گشود، و شوهران را با زیبایی خود و بعضی از آنها را با سخاوت خویش مسحور کرد. ناپلئون که خود، با پاکی نظر، تحت تأثیر اندام زیبای او قرار گرفته بود (اندامی که گویی مجسمه ای است کار فیدیاس)، با عجله او را به عقد ازدواج پرنس کامیلوبور گزه درآورد که مردی توانگر و خوش اندام بود (۱۸۰۳).

در فلورانس (۱۸۰۵) کانووا از او خواست که برای ساختن مجسمه دیانای شکارچی در برابرش بنشیند. حاضر شد قبول کند، ولی چون شنید که دیانا از ژوپیتر خواسته بود که بکارت جاودان را به او ارزانی دارد، پیشنهاد کانووا را با خنده رد کرد. اما حاضر شد که کانووا مجسمه تقریباً عریان او را به صورت ونوس ویکتریکس بسازد، و این مجسمه باعث شد که گالری بورگزه به صورت شلوغترین محلهای رم درآید. خود ....ṢṢHb که از بیکفایتی خویش آگاهی داشت به عنوان خدمت در ارتش ناپلئون به عنوان افسر، خانه خود را ترک گفت. پولین به طرزی افتضاح آور شروع به خوشگذرانی کرد و تا اندازه ای به تندرستی خود آسیب رساند، ولی دلیل روشنی وجود ندارد که نشان دهد وی به سیفیلیس مبتلا شده باشد.

این الاهه افتضاح برانگیز نمونه مهربانی نیز بود، جز درمورد ژوزفین، که علیه او همه افراد خانواده بوناپارت، غیر از ناپلئون، پیوسته می جنگیدند، به وفور پول می بخشید، و نسبت به ناپلئون با وفاتر از سایر افراد خانواده بوناپارت به استثنای مادرش بود. برخلاف عادت خود، جهت ملاقات با برادر بدبختش ضمن سفر او به فرژوس در ۱۸۱۴، و تسلی دادن او به حرکت درآمد، و بزودی به دنبال او به الب رفت. در آنجا به صورت میزبان او درآمد، و زندگی او و آن جزیره را با ضیافتها و عیش و نوش خود پراز نشاط کرد. هنگامی که ناپلئون به آخرین قمار خود دست زد، پولین زیباترین گردنبند خود را به او داد. مادرشان موفق شد که آن را به سنت هلن بفرستد. پولین در فکر رفتن به آن جزیره بود که از خبر مرگ ناپلئون آگاه شد. تنها چهارسال پس از او زنده ماند، و بر اثر سرطان در چهل و چهار سالگی درگذشت (۵ژوئن ۱۸۲۵). همسرش گناهان او را بخشود، و در آخرین سال حیات او به وی پیوست، و چون درگذشت، چشمان او را با دست خود بست.

ژوزفین در ۲۹ مه ۱۸۱۴، در نتیجه سرماخوردگی، ضمن پذیرایی از تزار آلکساندر در مالمزون، درگذشته بود. دخترش اورتانس دوبوآرنه (۱۷۸۳-۱۸۳۷) پس از جدایی از لویی بوناپارت تحت حمایت امپراطور و بعد تزار قرار گرفته بود. عمرش آن قدر وفا نکرد که پسرش را به عنوان ناپلئون سوم ببیند. اوژن برادر اورتانس تا زمان استعفای اول به پدرخوانده خود وفادار ماند. پنج روز بعد، با همسر خود به مونیخ رفت و به خوبی مورد استقبال پدرزن خود که پادشاه باواریا بود قرار گرفت. هنگامی که درگذشت (۲۱ فوریه ۱۸۲۴) همه فرقه ها در تمجید از او متفق القول بودند.

ماری لویز، که برخلاف میلش از فرانسه بیرون برده شده بود، در وین به عنوان شاهزاده

خانمی بی تقصیر که از محراب قربانی نجات یافته بود مورد استقبال واقع شد. به او اجازه دادند که منوال را در خدمت خود نگاه دارد، و او نهایت سعی خود را مبذول داشت تا جلو افراد بانفوذی را بگیرد که هر روز می کوشیدند از وفاداری او نسبت به ناپلئون بکاهند. منوال می گوید که ماری لویز ظرف پنج هفته اقامت در وین چندین نامه از همسر خود دریافت داشت، و راهی برای ارسال جواب نیافت، ولی در نهان آرزو می کرد که در الب به او بپیوندد. پدرش که نگران سلامت او در وین — شهری که خود را برای کنگره پیروزمندانه متفقین آماده می کرد- بود، او را برای استفاده از آبهای معدنی به اکس-ل-بن فرستاد؛ و در اول ژوئیه ۱۸۱۴ کنت آدام فون ناپیرگ را به عنوان آجودان شخصی او منصوب کرد. وی اگرچه سی و نه ساله و ماری لویز فقط بیست و دوساله بود، ولی نزدیکی آن دو به یکدیگر کار خود را کرد، و ماری لویز چون دید که هرگونه امکان پیوستن مجدد به ناپلئون از میان رفته است، ناپیرگ را به عنوان عاشق خود پذیرفت. در ۱۸۱۵ کنگره وین دوکنشینهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به او اعطا کرد. ناپیرگ همراه او رفت، و در حکومت شرکت جست. در ۱۸۱۷ ماری لویز دختری زایید، ناپلئون از این خبر در سنت هلن آگاه شد، ولی هرگز تصویر او را از اطاق خود در لانگوود برنداشت، و چنانکه دیدیم، در وصیتنامه خود از او به محبت یاد کرد. پس از مرگ ناپلئون، ماری لویز به عقد ازدواج ناپیرگ درآمد، و ظاهراً در وصلتی صادقانه و از روی وفاداری تا مرگش (۱۸۲۹) با او زیست. سپس در ۱۸۳۴ دوباره ازدواج کرد و در ۱۸۴۷ درگذشت. با توجه به همه جهات، ماری لویز زن خوبی به شمار می رفت و مستحق تهمتهایی نبود که بعدها به او زدند.

پسری که از ناپلئون به نام «پادشاه رم» (لقب سنتی وارث امپراطور مقدس روم) و «بچه عقاب» داشت هنگام ترک پاریس، از مادرش جدا شده و به نامی دیگر یعنی دوک رایکشتات ملقب شده و در دربار وین تحت نظارت مداوم و سنتی خانواده هاپسبورگ قرار گرفت. وی نسبت به خاطره پدرش وفادار ماند، در فکر این بود که روزگاری کشوری مخصوص خود را داشته باشد. دچار بیماریهای مکرر شد، و بر اثر سل ریه در قصر شونبرون در وین در ۲۲ ژوئیه ۱۸۳۲ در سن بیست و یک سالگی درگذشت.

II –بازگشت به خاک وطن

حتی پس از آنکه آن چهره زیبا۱ از خاطره فرانسویان محو شد، تصویر خود ناپلئون در یاد و تصور آنها شکل تازه و زنده ای به خود گرفت. هنگامی که روزگار زخمهای دیرین را

*****تصویر

متن زیر تصویر : آبرنگ اثر مارشان: منظره لانگوود. موزه مالمزون، پاریس

---

(۱) یعنی چهره فرزند ناپلئون. – م.

التیام بخشید، و جای میلیونها نفری را پر کرد که از میان خانواده ها و کشتزارها و دکانها به جنگ رفته و دیگر بازنگشته بودند، تصویر عصر ناپلئون به طرزی که در تاریخ جهان سابقه نداشت روشنتر و قهرمانانه تر شد.

قبل از همه چیز، سربازان قدیمی به یاد کارهای برجسته خود افتادند؛ غرولندهای خود را فراموش کردند؛ پیرایه هایی بر پیروزیهای او بستند؛ و هیچ یک از شکستها را به پای او نگذاشتند؛ او را طوری دوست می داشتند که شاید بتوان گفت هیچ فرماندهی تا آن اندازه مورد محبت قرار نگرفته است. سرباز کهنسال نارنجک انداز در دهکده خود به صورت مردی غیبگو درآمد، و در هزاران شعر،قصه، و آواز مورد تمجید و ستایش قرار گرفت. در «پرچم کهنه» و صدها آواز دیگر، پیر دو برانژه (۱۷۸۰-۱۸۵۷) ناپلئون و جنگهایش را به طرزی عالی جلوه داد، و اشراف گستاخ و اسقفهای زمینخوار را با چنان شدتی هجو کرد که دولت بوربون دوبار او را به زندان انداخت (۱۸۲۱ و ۱۸۲۸). ویکتور هوگو شعری که تحت عنوان «چکامه ای تقدیم به ستون» سرود، و در آن از ستون واندوم و برجستگیهای تاریخی آن و مجسمه امپراطور که برفراز آن قرار داشت ستایش کرد. این مجسمه را در ۱۸۱۵ از روی آن ستون برداشتند و در ۱۸۳۳ آن را به جای نخست بازگرداندند. بالزاک در پزشک دهکده (۱۸۳۳) یک سرباز قدیمی مغرور را بخوبی نشان داده است که از بوربونها به سبب منتشر ساختن خبر مرگ ناپلئون انتقاد می کند؛ و عقیده دارد که ناپلئون هنوز زنده است و می گوید «او فرزند خدا بود، و برای آن به وجود آمد که پدر سربازان شود.» ستندال نه تنها در گوشه هایی از داستانهای خود از ناپلئون ستایش کرد، بلکه در ۱۸۳۷ زندگی ناپلئون را منتشر ساخت که چکیده آن در دیباچه ای به این صورت آمده بود: «عشق ناپلئون تنها شوری است که هنوز در من باقی است»؛ و ناپلئون را «بزرگترین مردی» دانست که «جهان از قیصر به بعد دیده است.»

ناپلئون هیچ گاه این امید را از دست نداده بود که فرانسه روزی از او یاد خواهد کرد؛ و، در تبعید، خود را تسلی می داد که خشم فرانسویان علیه زندانی شدن او دوباره آنان را نسبت به او وفادار خواهد ساخت. روزی به اومارا چنین گفت: «وقتی که بمیرم، عکس العملی به سود من برپا خواهد شد. ... شهید شدن من است که تخت سلطنت فرانسه را به سلسله ام باز خواهد گرداند ... قبل از آنکه بیست سال بگذرد، وقتی که من مرده ام و دفن شده ام، شاهد انقلاب دیگری در فرانسه خواهید بود.» هردو این پیشگوییها به تحقق پیوست.

از این رو خاطرات خود را به منظور زنده ساختن تصویرش املا می کرد، و این خود برای هدفی که وی درنظر گرفته بود بخوبی مورد استقبال قرار گرفت. توضیح و بیان او درباره جنگ واترلو، که آن را برای گورگو نقل کرده محرمانه از سنت هلن بیرون برده شد و در ۱۸۲۰ در پاریس انتشار یافت؛ لاس کازه می گوید که این شرح هیجانی برپا کرد. در ۱۸۲۱-۱۸۲۲

شش جلد دیگر از شرح حالش که خود آن را املا کرده بود در فرانسه منتشر شد. سرگذشتی که امپراطور درباره خویش بیان کرد، بسرعت برای خود جا باز کرد، و در ترکیب افسانه ای که او را پس از مرگش به صورت نیرویی زنده در فرانسه درآورد مؤثر افتاد.

همراهانش به صورت حواریون او درآمدند. اومارا در کشور نیرومندترین دشمنانش از اوبه دفاع پرداخت (۱۸۲۲). لاس کازه او را به صورتی بیگناه در اثری چهارجلدی نشان داد (۱۸۳۲) که به صورت انجیل اصول الهامبخش جدید درآمد. شرح مفصل کنت دو مونتولون در ۱۸۴۷ منتشر شد و نوشته های گورگو و برتران تنها پس از مرگ خود آنها؛ ولی در این ضمن شهادت زنده آنها به ایمان] نسبت به ناپلئون[کمک کرد. مونتولون نیز «دستورهایی در بستر مرگ به فرزندش» را آورد که در آن ناپلئون فضایلی را توصیه کرده بود که احتمال داشت گذشته امپراطور را جبران کند: احتیاط، اعتدال، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مطبوعات، و سیاستی مسالمت آمیز در قبال دنیا. در اینجا نیز نصیحتی که مورد نظر خود او بود آمده بود: «بگذارید که پسرم غالباً تاریخ را بخواند و درباره آن فکر کند؛ این خود تنها فلسفه واقعی است.»

حتی به گواهی همراهان باوفایش، آن امپراطور بزرگ، در میان ناراحتیهای ناشی از حبس و بیماری، عیوبی پیدا کرده بود که در پیری امری طبیعی است؛ ولی این نقایص اکنون با توجه به پیروزیهای نظامی و میراث اداری او و ذهن تیز و وقادش به دست فراموشی سپرده شده است. وی در واقع قسمت اعظم انقلاب را طرح کرده و به جای آزادی، استبداد را نشانده بود؛ اما در تصویر از نوجلایافته ای که از او به دست دادند، وی دوباره به صورت فرزند انقلاب درآمد، و ژاکوبنها که روزگاری از دشمنان سرسخت و زجردیده او به شمار می رفتند در این هنگام خاطره اش را گرامی می داشتند. اما ضمن آنکه ناپلئون سابقه خود را با مجازات تطهیر می کرد، حکومت بوربون آن مقبولیت را که در آغاز داشت از دست می داد؛ لویی هجدهم که خود مردی منطقی به شمار می آمد و تحت تأثیر عصر روشنگری قرار گرفته بود اجازه داده بود که دربارش تحت تسلط سلطنت طلبانی درآید که حاضر نبودند از هیچ چیز صرف نظر کنند، بلکه همه چیز را می خواستند، از جمله، املاک اختیارات دیرین، و همچنین دولتی را که گرفتار نهادهای انتخابی و ملی نباشد. آنان در نتیجه ترور سفید به کمک جاسوسان، و براثر تعقیبها و نیز اعدامهای شتابزده، مقاومت را از بین برده بودند. سربازان قدیمی نمی توانستند تعقیب و تیرباران مارشال نه را فراموش کنند. در مقابل همه اینها، ارتش هنوز خاطره سرجوخه کوچک را، که با سربازان تازه کار در پیرامون آتش اردوگاه به گفتگو می پرداخت گرامی می داشت — کسی که، بدون درنظر گرفتن امتیازات طبقاتی یا تأخیرات اداری ارتقاء درجه داده و ارتش بزرگ را، که مایه وحشت پادشاهان و موجب افتخار فرانسه بود سازمان بخشیده بود. کشاورزان به یاد می آوردند که ناپلئون از آنها دربرابر تقاضاهای اشراف و روحانیان حمایت کرده بود؛

طبقه کارگر در دوران حکومت او به پیشرفت نایل آمده بود؛ طبقات متوسط از لحاظ ثروت و قبول اجتماعی ترقی کرده بودند. میلیونها تن از فرانسویان چنین می پنداشتند که ناپلئون با تمام استبدادش اصول انقلاب را حفظ کرده بود: پایان بخشیدن به فئودالیسم، و باجگیرها و حقوق مزاحم آن؛ گشودن راه ترقی بر روی استعدادهای همه طبقات؛ برابری همگان در مقابل قانون؛ اجرای عدالت برطبق قانون صریح و مدون و از لحاظ ملی یکسان.

بدین ترتیب، ناپلئون ظرف بیست سال پس از مرگش دوباره متولد و دوباره بر اذهان و تصورات مردم مستولی شد. شاتوبریان نوشته است: «جهان به ناپلئون تعلق دارد؛ ... وی در زمان حیات خود نتوانست جهان را بگیرد؛ پس از مرگ، آن را به تصرف در می آورد.» انقلاب متوسط ۱۸۳۰ به کمک احساسات طرفدار بوناپارتی جدید به وقوع پیوست. با استعفای شارل دهم سلسله مستقیم خاندان بوربون منقرض شد؛ پادشاه جدید یعنی لویی فیلیپ از شعبه اورلئانی بوربونها فرزند لویی-فیلیپ-ژوزف، دوک د/اورلئان بود، که خود را فیلیپ-اگالیته نامیده و رأی به اعدام لویی شانزدهم داده بود. پادشاه جدید تا مدتی طالب کمک گرفتن از بوناپارتها بود؛ وی علائم سه رنگ حکومت امپراطوری را انتخاب، و دستور بازگرداندن مجسمه ناپلئون را به روی ستون واندوم صادر کرد.

در این ضمن وصیتنامه آن مرد متوفی انتشار یافته بود، و ماده دوم آن به نظر به منزله آخرین فرمان امپراطور می آمد: «آرزوی من این است که استخوانهایم در کنار سواحل سن و درمیان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته ام قرار گیرد.» درسرتاسر فرانسه، ابتدا به طور مخفی، خصوصی و آرام، و بعداً، رفته رفته، آشکارا و باصدای بلند این نوا شنیده می شد که «او را به خانه بازگردانید!» بگذارید فرانسه جنازه قهرمان خود را به طرزی تشییع کند که درخور چنان مردی است؛ بگذارید که جشن پیروزی برای خاکسترها، آن حبس خسته کننده را جبران کند! این فریاد به گوش دولت رسید، وزیر امور خارجه وقت، موسوم به لویی-آدولف تیر(۱۷۹۷-۱۸۷۷) - که بعدها بزرگترین تاریخ۱ ناپلئون را نگاشت و در ۱۸۷۱ به عنوان نخستین رئیس جمهور در جمهوری سوم فرانسه برگزیده شد - ظاهراً کسی بود که ابتدا به دستیاران خود و سپس، همراه آنان به پادشاه گفت: اجازه بدهید موافقت بریتانیای کبیر را برای بازگرداندن بقایای ناپلئون به پاریس جلب کنیم. لویی فیلیپ پذیرفت، زیرا با چنین نهضتی همراهی کردن موجب به دست آوردن دلهای فرانسویان می شد. هیئت دولت نظر بزرگان دولت بریتانیا را پرسید. لرد پالمرستن بی درنگ و جوانمردانه پاسخ داد: «دولت علیا حضرت ملکه بریتانیا امیدوار است که این پاسخ سریع در فرانسه به منزله دلیل علاقه این دولت به محو آخرین اثر آن خصومتهای ملی محسوب شود که در طی حیات امپراطور، انگلیس و فرانسه را علیه یکدیگر

*****تصویر

متن زیر تصویر : طرح اثر آلفرد کروکی: تالران، مؤلف «پالمرستون، یک کمدی دوساله» (آرشیو بتمان)

---

(۱) موسوم به «تاریخ کنسولا و امپراطوری»، ۱۹ مجلد، پاریس، ۱۸۴۵-۱۸۶۲.

مجهز ساخت.»

پادشاه فرزند خود فرانسوا، پرنس دو ژوئنویل، را مأمور کرد که به سنت هلن برود و بقایای ناپلئون را به فرانسه بازگرداند. شاهزاده نیز در ۷ ژوئیه ۱۸۴۰، با کشتی بل پول، همراه با ژنرال برتران، ژنرال گورگو، کنت دولاس کازه و مارشان، صمیمیترین مستخدم ناپلئون، از تولون حرکت کرد. این افراد می بایستی درست بودن هویت جسد را تشخیص دهند. در ۱۸ اکتبر به سنت هلن رسیدند، و پس از تشریفات زیاد، در نبش قبر نظارت کردند و جسد را شناختند و در ۳۰ نوامبر همراه آن به شربور رسیدند.

در اینجا تشریفاتی آغاز شد که مسلماً بزرگترین تشییع جنازه در تاریخ بود. تابوت را به روی کشتی بخاری نورماندی انتقال دادند، که آن را به وال دولای در کنار رود سن پایینتر از روان برد. از آنجا جسد را به درون یک کرجی بردند، که روی آن معبدی ساخته بودند. در چهارگوشه آن، برتران، گورگو، لاس کازه، و مارشان به عنوان نگهبان ایستاده بودند؛ جسد را بآرامی از روی سن حمل کردند و در شهرهای عمده برای شرکت در جشنهایی که در کنار آن رودخانه برپا شد توقف کردند. در کوربووا، در شش کیلومتری شمال پاریس، آن را به یک کالسکه بسیار مجلل و مزین مخصوص حمل جنازه انتقال دادند، و همراه جمعیتی مرکب از سربازان و ملوانان و بزرگان مختلف از نویی گذشتند و از زیر طاق نصرت اتوال و از شانزلیزه که در دو سوی آن گروههایی کف زنان و شادی کنان ایستاده بودند عبور کردند. در اواخر آن روز بسیار سرد (۱۵ دسامبر ۱۸۴۰)، جسد سرانجام به مقصد خود، یعنی کلیسای هتل دزانوالید که دارای گنبدی مجلل بود، رسید. راهروها و صحن کلیسا پر از هزاران فرد تماشاچی خاموش بود. بیست وچهار ملوان تابوت سنگین را به سوی محراب حمل کردند. در اینجا پرنس دو ژوئنویل خطاب به پدرش، پادشاه فرانسه چنین گفت: «اعلیحضرتا! جسد امپراطور فرانسه را به شما تقدیم می کنم.» لویی فیلیپ نیز پاسخ داد: «آن را از طرف فرانسه دریافت می دارم.» برتران شمشیر ناپلئون را برروی تابوت گذاشت، و گورگو کلاه او را. به همین مناسبت دعای عشای ربانی همراه با موسیقی موتسارت در آن مراسم یادبود خوانده شد؛ و امپراطور سرانجام در جایی قرار گرفت که اظهار تمایل کرده بود بقایایش در آنجا باشد- در قلب پاریس، در کنار ساحل سن.

III – چشم انداز

ما نویسندگان و خوانندگان نیز، که از دست او رهایی یافته ایم، پیش بینی او را به کمال می رسانیم که گفته بود جهان مرگ او را با آسودگی نشاط بخشی تلقی خواهد کرد. وی نیرویی جهنده و فوران کننده، پدیده ای از انرژی ذخیره شده و منفجر شونده، شعله ای افروخته، سوزنده،

خاموش شونده بود که هرکس را که با او از نزدیک تماس می گرفت می سوزاند. در تاریخ، هیچ روح دیگری را نیافته ایم که به آن شدت و تا آن اندازه طولانی، ملتهب، سوزان و فروزنده باشد. آن اراده، که در آغاز مردد و بیمناک و مشکل پسند بود، اسلحه و وسایل خود را در فکر و چشمی نافذ یافت؛ گستاخ، بی پروا، متکبر، حریص، و غرقه در سلطه و قدرت شد، تا اینکه خدایان چون حدوحصری در او ندیدند، اراده های ضعیفتر را جهت تعقیب، در مضیقه گذاشتن، گرفتن، و بستن او به صخره ای متحد ساختند تا شراره هایش فرونشیند. این خود یکی از درامهای تاریخ بود و هنوز در انتظار اشیل خود است تا آن را به صورت برجسته ترین نمایشنامه های راستین تاریخ درآورد.

اما حتی در حیات خود هگلی داشت که چشم بصیرتش براثر] محدودیت[مرزها کور نشده بود و در او نیرویی جهانی می دید که اجزا را به صورت واحد در می آورد و هرج و مرج را مبدل به مفهومی مؤثر می کرد. این نیروی جهانی عبارت از جبر حوادث و پیشامدها بود که از دهان او سخن می گفت. در اینجا، نخست در فرانسه و سپس در اروپای مرکزی، با Zeitgeist یعنی روح زمان مواجه می شویم: نیاز به نظم و فرماندهی، که به زیاده رویهای تجزیه طلبانه آزادی فردی و تسلطهای انفرادی پایان دهد. به این مفهوم، ناپلئون نیرویی مترقی بود که ثبات سیاسی را برقرار ساخت؛ اخلاق را به حال اول بازگردانید؛ شخصیتها را با انضباط به بارآورد؛ قانون را متجدد و صریح و مدون کرد؛ جان و مال را محفوظ داشت؛ به ملوک الطوایفی پایان بخشید یا آن را معتدل ساخت؛ کشاورزان را دوباره مطمئن کرد؛ به حمایت از صنعت پرداخت؛ پول سالم را رواج داد؛ امور اداری و قضایی را تطهیر و اصلاح کرد؛ به تشویق علم وهنر مبادرت ورزید (ولی جلو ادبیات را گرفت و مطبوعات را به زنجیر کشید)، مدرسه به وجود آورد، شهرها را زیبا ساخت و به تعمیر بعضی از خرابیهای جنگ پرداخت. در طی پانزده سال فرمانروایی خود، براثر انگیزه های خویش اروپا را به اندازه نیم قرن به جلو برد.

وی مقتدرترین و پایدارترین نیروی زمان خود نبود. قویتر از او انقلاب صنعتی بود که بریتانیای کبیر را از لحاظ آهن و طلا به اندازه ای غنی ساخت تا بتواند با تجهیزات و پول موجبات سقوط ناپلئون را فراهم سازد؛ سپس اروپا را به اندازه ای قوی کرد که بر جهان مستولی شود؛ آنگاه امریکا را به اندازه ای کاردان ساخت که اروپا را نجات دهد و آن را دوباره پرکند، سپس ... انقلاب فرانسه فقط از انقلاب صنعتی ضعیفتر ولی بمراتب نیرومندتر و پایدارتر از فرزند انقلاب بود؛ انقلاب کبیر که در ۱۷۸۹ در فرانسه آغاز شد رفته رفته نتایج خود را در سراسر اروپا در برقراری حقوق فردی به جای علائق و حقوق فئودال، و در اقدام عالمگیر آرزوهای مختلف- به همان صورت که در انقلاب کبیر فرانسه به منصه ظهور رسید- نشان داد: آرزوی داشتن آزادی- آزادی حرکت، ترقی، کار، مذهب، فکر، نطق، مطبوعات؛ و آرزوی برابری- یعنی دسترسی به فرصت، تربیت، و عدالت قانونی. این آرزوهای مخالف به نوبت

بر تاریخ بشر کنونی غلبه کرده است: آرزوی آزادی به زیان برابری؛ در اروپا و امریکای قرن نوزدهم بارها تجلی کرده است؛ و آرزوی برابری به زیان آزادی، جنبه برجسته تاریخ اروپا و امریکا در قرن بیستم بوده است. انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب امریکا، به تعبیر جفرسن، آزادی را به حد افراط کشانید؛ فردگرایی را به جایی رساند که به صورت هرج و مرجی مخرب درآمد؛ و استعدادهای عالیتر را چنان آزاد ساخت که موجب بحرانهای مکرر ثروت تمرکز یافته شد. ناپلئون انضباطی را برقرار کرد که جلو بی نظمی سیاسی و اقتصادی را در فرانسه بعد از انقلاب گرفت؛ هیچ انضباطی در روزگار ما جلو هرج و مرج مشابهی را نگرفته است.

هنگامی که ناپلئون پس از صلح تیلزیت (۱۸۰۷) نظم را به حد افراط کشاند، و سیاستمداری را تابع قدرت طلبی قرار داد، خود دیگر نماینده روح زمان نبود. وی از فرمانروایان مستبد اروپایی که با آنها جنگیده بود تقلید کرد و به آنها پیوست؛ به اشرافی که به وی به چشم حقارت می نگریستند و به منظور براندازی او توطئه می چیدند حسد برد و با آنها مماشات کرد؛ و هنگامی که فرانسه دوباره تشنه آزادی و خواهان دموکراسی شد، به صورت نیرویی ارتجاعی درآمد.

دیگر از شوخیهای تاریخ آنکه ناپلئون اگرچه در طی زندگی کوشیده بود که مظهر نیاز کشور خود برای استقرار نظم پس از آشوب آزادی شود، بعداز مرگ – و بر اثر افسانه سازنده دنیای نوین- دوباره به صورت فرزند انقلاب و دشمن استبداد و اشرافیت و نمونه شورش درآمد و سخنگوی مطیع کسانی شد که برای کسب آزادی فریاد می زدند. در ۱۷۹۹ فرصت مناسب و شخصیت خودش او را به صورت دیکتاتوری تقریباً بزرگتر از تاریخ، درآورده بود؛ پس از ۱۸۱۵ و زندانی شدن او، و مخصوصاً پس از مرگش در ۱۸۲۱، قوه تصور مردم او را تا نیم قرن به صورت مؤثرترین منادی آزادی درآورد. عده معدودی از مردان بزرگ بوده اند که پس از مرگ هم به همان حالت باقی مانده اند که در زمان حیات خود داشته اند.

آیا او شیفته جنگ بود؟ آیا مسئول آن همه جنگهای متوالی و مخرب بود؟ آیا مسئولیت خون میلیونها جوانی که در میدانهای جنگ مردند، و تنها حالت بیهوشی بود که از آلامشان در ساعات قبل از مرگ می کاست، و نیز مسئولیت میلیونها زن پریشانی که آن جوانان به سویشان بازنگشتند با او بود؟ به سخنان خود او گوش دهید. وی اعتراف می کرد که از سرداری لذت می برد، زیرا در فن جنگ تعلیم دیده بود. ولی بارها آرزو کرده بود که از جنگ فارغ شود تا به هنر دیگری بپردازد، یعنی هنر اداره کردن، هنر تبدیل هرج و مرج به نظم و ترتیب با سازمان نیرومندی از قانون و اخلاق. ای بسا که حاضر شده بود برای عقد صلح به بحث بپردازد، ولی مورد اهانت و بی اعتنایی قرار گرفته بود! ایتالیاییها هم در ۱۷۹۶ و هم در ۱۸۰۰ از او به عنوان منجی استقبال کرده بودند؛ اتریشیها ضمن اقامت او در مصر آنان را دوباره مطیع خود ساخته بودند؛ اتریش ضمن

اشتغال او در کنار دریای مانش به وی حمله برده بودند؛ و پروس و روسیه بدون آنکه وی به آنها آسیبی رسانده باشد متفقاً به او حمله کرده بودند. اتریش، ضمن

مبارزات او در اسپانیا، دوباره به او حمله برده بود؛ روسیه تعهد خود را، در مورد کمک رساندن به او در چنان وضعی، نقض کرده بود؛ روسیه در تیلزیت متعهد شده بود که محاصره بری را در مورد کالاهای بریتانیایی-که تنها راهی بود که بدان وسیله فرانسه می توانست محاصره بنادر فرانسه را توسط بریتانیا، و تصرف کشتیها و مستعمرات فرانسه را به دست انگلیسیها، جبران کند- رعایت کند؛ طلای بریتانیا اتحادیه های متعددی علیه او، حتی در زمانی که سایر دشمنانش متمایل به صلح بودند، به وجود آورده بود؛ دولت بریتانیا او را، علی رغم تسلیم داوطلبانه اش، به عنوان یک نفر جانی شناخته بود، در صورتی که خود او همیشه با انسانیت و ادب با افسران اسیرشده رفتار کرده بود. دشمنانش کمر به قتل او بسته بودند زیرا تاج و تخت را به وسیله خدمات خود به دست آورده بود نه بر اثر اصل و نسب.

این بود دفاع ناپلئون از خود. تاریخنویسان انگلیسی معمولاـ منصف، تاریخنویسان آلمانی معمولاـ دقیق، و بسیاری از تاریخنویسان فرانسه معمولاـ میهندوست هستند (مانند میشله، لانفره، تن، لوفور)؛ با این حال، این هر سه گروه مورخین در محکوم کردن آن مرد کرسی متفق القولند. وی غاصبی بود که از اعدام لویی شانزدهم و سقوط هیئت مدیره فاسد برای تصرف تاج و تختی که به لویی هجدهم تعلق داشت استفاده کرده بود؛ این گونه غصبها قابل تحمل نبود، زیرا ثباتی سیاسی را به هم می زد که در نظر همه ملتهای اروپایی گرانبها بود. دعوتهای او به مجالس صلح، جدی تلقی نمی شد؛ زیرا که تقاضاهای غیرقابل تحملی درآن پنهان بود. مانند تصدیق تسلط فرانسه بر سویس و ایتالیا و بعدها برسرزمین راین در آلمان. مهارتش در جنگ او را به جنگ ترغیب می کرد، به طوری که نه تنها برای تعادل قوا و حفظ صلح، بلکه برای همه سازمان سیاسی حیات اروپا خطری مداوم به شمار می آمد. غرامات بسیار سنگینی که پس از پیروزیهای خود مطالبه می کرد دولتهای شکست خورده را از تهیه پول برای تحقق رؤیای شگفت انگیز او مبنی بر متحد کردن سراسر اروپا تحت تسلط فرانسه و فرمانروایی شخص او عاجز می ساخت. از این رو کاملا حق داشتند که کمکهای مالی بریتانیا را بپذیرند. تصرف مستعمرات فرانسه جهت ضربه زدن به این کشور کاملاـ با روش معمول در جنگهای قرن هجدهم هماهنگ بود. آیا دولتهای کاتولیک مانند دولت اتریش می توانستند موافقت کنند که تحت استیلای خدانشناس مشهوری باشند که بیرحمانه پاپ را دچار زحمت ساخته بود؟ و حال آنکه پاپ او را تقدیس کرده بود و جز تقوا و پرهیزگاری سلاحی نداشت. متفقین، پس از استعفای اول ناپلئون، با او جوانمردانه رفتار کرده بودند؛ ولی او عهد خود را نادیده گرفته بود، زیرا از جزیره الب بیرون آمده و اروپا را مجبور ساخته بود که مبالغی گزاف و هزاران جان را بر باد دهد تا او را مطیع و اسیر کند؛ انگلیس و متفقین او حق داشتند که او را زندانی کنند تا دیگر احتمال این که او صلح اروپا را دوباره به هم زند پیش نیاید.

حقیقت بندرت ساده است؛ غالباً حشو و زوائدی دارد، و پیرایه هایی برآن بسته می شود.

آیا از زمان آشوکا۱ به بعد، جنگ عمده ای وجود داشته است که در آن ملتی حقانیت برتر دشمن را تصدیق کند؟ این جزو طبیعت بشر است که خدا را در جنگهای کشورش شریک جرم خود بداند. هیچ سازمان مافوق کشوری نمی تواند این مسئله را حل کند، زیرا بعضی از جنگهای بزرگ ما داخلی بوده است. بهترین راهی که می توانیم به آن امیدوار باشیم این است که بتدریج زنان و مردان را ترغیب کنیم که منازعات خود را به یک دادگاه بین المللی یا یک مجمع اتفاق ملل ارجاع کنند؛ ولی نباید انتظار داشته باشیم که ملتی قضیه ای را که برایش جنبه حیات و ممات دارد به حکمیت واگذار کند. صیانت از خویش به صورت قانون اصلی زندگی باقی خواهد ماند.

در آن محدوده، فیلسوف ممکن است کار خود را، که عبارت است از فهمیدن و تجزیه و تحلیل پدیده ها، ادامه دهد. مثلا وضع امپراطور فرانسیس دوم را مورد توجه قرار دهید، که نیمی از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از کشورش طرد شده بود؛ و در حالی به سوی آن باز می گشت، که اگرچه هنوز مورد علاقه مردمش بود، ولی سرافکنده و غارت شده بود. یا در روحیه یک نفر کاتولیک واقعی دقیق شوید که چگونه از رفتاری که با پاپ مهربان کرده بودند وحشتزده شده بود- پاپی که بعدها از متفقین خواست که شرایط حبس تعقیب کننده او را بهتر کنند. اکراه تزار آلکساندر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که حاضر نبود تجارت کشور خود را فدای محاصره بری کند. انگلستان را درنظر آورید که در دفاع از آن تعادل قوا، که امنیت قدرت خارجی او بر آن استوار بود، تلاش می کرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردی توجه کنید که دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود کننده رهایی بخشیده؛ مرزهای آن کشور را با پیروزیهای درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بیسابقه ای برایش کسب کرده بود.

خیر، این مرد سحرانگیز فقط غولی نبود که باعث قتل و انهدام شود. کسی بود که به وسیله میل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤیایش، هدایت می شد؛ مرد مستبدی بود که اطمینان داشت که بهتر از شهروندانش صلاح فرانسه و اروپا را تشخیص می دهد. اما او نیز، بنا به روش خود، بخشنده ای بود که افراد را زود عفو می کرد و در نهان مردی دلسوز بود، و پیش از آنکه ژوزفین سست عنصر را طلاق گوید سالها از خود تردید نشان داده بود. و در دفاع از او می توانیم بگوییم که از بیماریهای گوناگون و از دست پزشکان خود و همچنین در عقبنشینی از روسیه و در مرگ تدریجی خود در سنت هلن رنج کشید و کفاره گناهان خود را پس داد.

وی به صورت شخصیت برجسته زمان خود باقی خواهد ماند، و در پیرامونش جنبه ای عالی وجود دارد که، علی رغم خودخواهی او در زمان قدرت و سقوطهای ضمنی او از عظمت به شکست، از میان نخواهد رفت. عقیده داشت که نظیر او را تا پانصد سال دیگر نخواهیم دید. امیدواریم چنین نباشد؛ و با وجود این بد نیست- و کافی است- که بتوانیم، یک بار در هر هزار سال، قدرت و محدودیتهای فکر بشر را ببینیم و به آن تن در دهیم.

---

(۱) Ashoka ، امپراطور بزرگ هند، در قرن سوم ق م. - م.

نمايه (فهرست راهنما):عصر ناپلئون

آ

ص: ۱۰۶۴

آکادمی موزیک Academie de Musique،

فرانسه: پا ۱۷۶

آکادمی هنرهای زیبا Academy of Fine Arts،

پطرزبورگ: ۹۴۳-۹۴۴

آکادمی هنرهای زیبا Academie des Beux Arts،

فرانسه: ۱۷۹-۱۸۰

آکتیون،

دماغه Actium، یونان: ۶۳۰

آکسفرد،

دانشگاه Oxford، انگلستان: ۴۶۰، ۴۷۴-۴۷۵،

ص: ۱۰۶۵

ص: ۱۰۶۸

لندن: ۷۸۱

اپیروس Epirus،

ص: ۱۰۶۹

اتریش Austria:

۳، ۳۱، ۵۴، ۶۳، ۶۵، ۴۰۸، ۸۲۰-۷۸۴؛ آموزش و پرورش در : ۷۹۱؛ و اتحاد با فرانسه (۱۸۱۲): ۹۶۰؛ در اتحاد سه گانه: ۱۰۰۵؛ در اتحادیه اول: ۴۸، ۷۰، ۷۲۸؛ در اتحادیه دوم: ۱۴۹-۱۵۰، ۷۳۵؛ در اتحادیه سوم: ۲۵۶، ۷۳۷؛ در امپراطوری مقدس روم: ۲۴۰، ۸۲۲؛ تئاتر در : ۷۹۳؛ و تقسیم لهستان: ۶۹، ۱۴۹، ۲۶۷، ۲۸۶، ۹۲۳، ۱۰۰۵؛ طبقات در : ۷۸۹-۷۹۱؛ در عهدنامه اول پاریس: ۱۰۰۱؛ در عهدنامه پرسبورگ: ۲۶۱؛ در عهدنامه شونبرون: ۲۹۵-۲۹۶؛ در عهدنامه کامپوفورمیو: ۱۳۵، ۱۳۸-۱۳۹، ۱۴۷، ۲۲۳، ۲۲۶، ۸۲۳؛ در عهدنامه لونویل: ۲۲۶، ۸۲۳؛ قلمرو امپراطوری (۱۷۹۷): ۷۸۴-۷۸۵؛ کمکهای مالی از انگلستان به : ۱۲۵، ۲۲۳، ۲۶۰، ۲۹۴، ۴۷۱، ۷۲۸؛ در کنگره وین: ۹۸۵؛ در کنگره پراگ: ۱۰۰۳-۱۰۰۶؛ در محاصره بری: ۲۸۱، ۷۹۰؛ مذهب در : ۲۳۳، ۷۸۵، ۷۹۰-۷۹۲،

ص: ۱۰۷۰

ص: ۱۰۷۲

ص: ۱۰۷۹

ب

جیمز، ناشر انگلیسی: ۷۱۰-۷۱۳

بالتیک،

دولتهای Baltic: ۹۱۹

بالتیمور،

بندر Baltimore،

ص: ۱۰۸۳

ص: ۱۰۸۷

شتفان فون: ۸۱۰

برونینگ،

لورنتس فون: ۷۹۷

بروی،

دوک دو Broglie، ویکتور فرانسوا (۱۷۱۸-۱۸۰۴)، مارشال فرانسوی: ۲۲

بروی،

دوک دو/لئونس

ص: ۱۰۸۸

بوربونها،

دودمان سلطنتی فرانسه: ۸۴، ۱۱۴، ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۴۴-۲۴۵، ۲۷۴، ۲۹۰، ۳۰۰، ۳۲۸، ۳۴۳، ۵۸۱، ۶۷۳، ۶۸۳-۶۸۴؛ ی اسپانیا: ۷۶۲، ۷۶۴؛ انگلستان و : ۲۱۷؛ بازگشت اول : ۱۰۰۰-۱۰۰۳؛ بازگشت دوم : ۱۰۲۹-۱۰۳۱؛ تالران و : ۱۰۰۲، ۱۰۳۰-۱۰۳۱؛ فرانسه در دوره : ۱۹۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۲۴، ۳۴۲

بوردو Bordeaux،

شهر، فرانسه: ۷،

ص: ۱۰۹۱

لـویی آنتوان دو ۱۸۳۴-۱۷۶۹) Bourrienne)، منشـی ناپلئون: ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۷۶، ۳۰۸، ۳۱۰-۳۱۱، ۳۱۶، ۳۳۴، ۳۳۶، ۷۸۳؛ در برین: ۱۱۹؛ خاطرات : ۲۳۸؛ و سلطنت طلبان: ۲۳۸؛ فوشه و برکناری : ۲۳۸؛ در هامبورگ: ۲۶۶، ۸۲۸؛ در هجدهم برومر: ۱۵۶، ۱۵۹

بوزنکت،

ص: ۱۰۹۲

ص: ۱۰۹۴

پالم،

ژان

ص: ۱۰۹۶

ص: ۱۰۹۸

پومران Pomerania،

دوکنشین سابق آلمان: ۸۲۹، ۸۷۴، ۹۱۶، ۹۱۸، ۹۸۱، ۹۸۵، ۱۰۰۵

پونتین Pontine،

مانداب: ۷۷۳

پونسوله،

ژان ویکتور ۱۷۸۸-۱۸۶۷) Poncelet)، ریاضیدان فرانسوی: ۴۱۱

پونیاتوفسکی،

یوزف انتوان ۱۷۶۳-۱۸۱۳) Poniatowski)، شاهزاده لهستانی: ۹۶۲، ۹۸۷

پوی دو دوم،

استان ۸۹ :Puy-de-Dome

ص: ۱۱۰۰

ص: ۱۱۰۱

تاراسکون Tarascon،

شهر، فرانسه: ۱۰۸

تارانتو Taranto،

شهر، ایتالیا: ۷۶۴

تارتو (دورپات)،

دانشگاه Dorpat،

ص: ۱۱۰۲

دانشگاه Tubingen، آلمان: ۸۴۶،

ص: ۱۱۰۵

ص: ۱۱۰۶

جورج دوم،

پادشاه انگلستان (۱۷۲۷-۱۷۶۰): ۴۶۲

جورج سوم،

پادشاه انگلستان (۱۷۶۰-۱۸۲۰)، ۲۱۶-۲۱۷، ۲۴۱، ۲۵۴، ۴۶۲، ۴۶۵-۴۶۶، ۴۸۲، ۴۹۸، ۵۰۶؛ و اعـدام لویی شانزدهم: ۷۲۸؛ و برده داری: ۴۶۵؛ و بوربونها: ۲۱۷، ۲۲۷؛ پسران : ۴۶۶؛ جنون ادواری : ۴۶۵، ۴۶۷، ۷۱۸، ۷۲۱، ۷۴۴-۷۴۵؛ و لایحه آزادسازی کاتولیکها، ۴۶۵، ۴۷۰، ۶۱۸، ۷۲۱؛ و مردم انگلستان: ۴۶۵-۴۶۶، ۷۴۵؛ و هانوور: ۲۲۸، ۲۴۱،

ص: ۱۱۰۸

ص: ۱۱۰۹

ص: ۱۱۱۰

دوروک،

میشل ۱۷۱۳-۱۷۷۲) Duroc): از درباریان ناپلئون: ۳۱۰-۳۱۱

دوره وحشت/ترور ۵۸۰ ،۵۷۳، ۳۹۶ ،۸۰ :The Terror؛ آزادی در : ۱۶۵؛ القاب اشرافی در : ۱۲۳؛ جدید: ۱۳۷؛ حمایت دولت از مـذهب و تخفیف : ۱۰۱؛ دانتون و : ۹۷؛ سود دولت در : ۹۲؛ عوام : ۱۸۸؛ فرار از ترس : ۱۹۲؛ کامی د/مولن و : ۹۷؛ کودک مخوف : ۷۸؛ مرگ روبسپیر و پایان : ۱۰۶؛ موسیقی در : ۱۷۶

دوریک،

سبک Doric (معماری): ۵۰۰، ۸۵۱، ۹۴۱

دورینت،

لودویگ ۱۷۸۴-۱۸۳۲) Devreint)، بازیگر تئاتر آلمان: ۸۵۸-۸۵۹

دوزه دوو گو/دزه دوویگو،

لویی Desaix

ص: ۱۱۱۳

دنی ۱۷۸۴-۱۷۱۳) Diderot)، فیلسوف و دانشمند فرانسوی: ۷، ۴۶، ۵۳، ۱۸۴؛ افکار در آلمان: ۸۶۳، ۸۷۵؛ و رمانتیسم: ۱۸۰؛ و کاترین دوم: ۹۳۵-۹۳۶، ۹۴۴؛ و مذهب:

ذ

ر

ردوتن،

سالن Redouten، وین: ۷۹۲، ۸۱۵

رستم Roustam،

از مستخدمین ناپلئون: ۲۰۹، ۹۹۸

رکامیه،

ژاک

ص: ۱۱۱۷

رور،

ص: ۱۱۱۹

)

۱۸۱۴-۱۷۶۳)، ملکه فرانسه: ۱۲۰، ۱۲۲-۱۲۶، ۱۲۸-۱۲۹، ۱۳۱-۱۳۳، ۱۳۸-۱۳۹، ۱۴۲-۱۴۳، ۱۵۳-۱۵۶، ۱۷۵-۱۷۶، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۳۶، ۲۴۷، ۲۵۱-۲۵۳، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۴-۲۶۸، ۲۷۵، ۲۹۵-۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۸-۳۱۱، ۳۱۹، ۳۲۴-۳۲۵، ۳۴۱، ۳۴۴-۳۴۵، ۳۶۰، ۹۳۶، ۹۷۸، ۱۰۵۴؛ و آلکساندر اول: ۹۹۷، ۱۰۵۴؛ ازدواج ناپلئون با : ۱۲۴؛ و اعدام دوک د/آنگن: ۲۴۴؛ و امپراطوری: ۲۴۸-۲۴۹؛ جوانی : ۱۲۳-۱۲۴؛ در دوران وحشت: ۱۲۳؛ و ژنرال اوش: ۱۲۳، ۱۵۳؛ طلاق : ۲۵۲، ۲۹۷-۲۹۹؛ و ماری والوسکا: ۲۹۹؛ مرگ : ۹۹۸، ۱۰۱۳، ۱۰۵۴؛ و موسیقی: ۳۵۳-۳۵۴

ژوفروا سنتیلر،

اتین Ceoffroy Saint Hilaire، دانمشند فرانسوی: ۱۳۹، ۳۳۸،

ص: ۱۱۲۳

س

سانتا آنا،

کشتی

ص: ۱۱۲۵

ساووا Savoy،

ناحیه، آلپ: ۸، ۶۴، ۱۰۱، ۱۲۵،

ص: ۱۱۲۶

ص: ۱۱۳۱

شهر، فرانسه: ۹۲

سون،

جان ۱۸۳۷-۱۷۵۳) Soan)، معمار انگلیسی: ۵۰۰

سون،

کوه Cevennes، فرانسه: ۱۲۸

سونیون

ص: ۱۱۳۲

ش

شبه

ص: ۱۱۳۵

ص: ۱۱۳۶

شوانها Chouans،

۱۰۹، پا ۲۱۹-۲۲۰، ۲۲۵. ۲۴۲-۲۴۳، ۳۴۷

شوبرت،

فرانتس پتر ۱۷۹۷-۱۸۲۷) Schubert)، آهنگساز اتریشی: ۱۹۹

ص: ۱۱۳۸

ص: ۱۱۳۹

ص: ۱۱۴۱

فلیت ستریت Fleet Street،

ص: ۱۱۴۴

قانون اساسی یهودیان ۹۴۰ :Jewich Constitution

قانون جانشینی Act of

ص: ۱۱۴۷

ص: ۱۱۴۸

کاربوناری،

نهضت Carbonari (۱۸۲۱): ۶۸۳-۶۸۴

کارتاخنا Cartagena: ۸۴۹

کارتاژ/قرطاجه

ص: ۱۱۴۹

کارنو،

لازار ۱۸۲۳-۱۷۵۳) Carnot)، انقلابی فرانسه: ۱۱۲، ۱۲۲، ۲۰۵، ۴۱۱، ۷۱۵؛ در حکومت صدروزه: ۱۰۱۶، ۱۰۲۷؛ دستگیری : ۱۰۸، ۱۳۷؛ راستگرایی : ۱۳۶؛ روبسپیر و : ۷۹؛ سیاست حمله مداوم : ۸۳؛ سییس و : ۲۱۹؛ در کمیته بزرگ: ۷۷، ۱۰۳؛ کنوانسیون و : ۸۱؛ و مذهب ۹۴؛ میرابو و : ۲۱۱، ناپلئون و : ۳۱۱، ۱۰۱۶؛ در هیئت مدیره: ۱۱۴، ۱۲۵

کارنیولا Carniola.

دوکنشین سابق ایتالیا: ۲۹۶، ۷۸۴

کاروزل Carrousel،

محل نمایش سوارکاران: ۵۲

ص: ۱۱۵۰

ص: ۱۱۵۱

ص: ۱۱۵۴

اوگوست Conte (۱۷۹۸-۱۸۵۷)، فیلسوف و جامعه شناس فرانسوی:

ص: ۱۱۵۵

کنکوردا Concordat،

(۱۸۰۱)، ۲۲۹، ۲۳۶-۲۳۲،

ص: ۱۱۵۶

۶۶۵، ۸۸۳-۸۸۴، ۹۱۵

کوپیدو Cupid،

خدای یونانی: پا ۳۶۰

کوتبوس Cottbus،

شهر، آلمان:

ص: ۱۱۵۷

ناثانيل ١٨٨٨-١٨١٣) Currier)،

ص: ١١٥٨

ص: ۱۱۶۱

پل ۱۸۲۷-۱۷۶۸) Grenier)، ژنرال فرانسوی: ۱۰۲۷

گروو،

هریت ۶۴۹ :Grove

گرویل،

چارلز

ص: ۱۱۶۳

گولد،

Gould، سرهنگ: ۱۰۲۴

گولدسمیث،

الیور ۱۷۸۴-۱۷۲۸) Goldsmith)، شاعر و درامنویس انگلیسی: ۴۸۹

گولد سمید،

آبراهام ۱۸۱۰-۱۷۵۶) Goldsmid)، از

ص: ۱۱۶۵

ل

لابرادور

ص: ۱۱۶۶

دوکنشین سابق و شهر کنونی ایتالیا: ۲۷۹، ۶۷۲، ۷۶۲،

ص: ۱۱۷۱

انجمن حقوقی Lincoln’s Inn، انگلستان: ۵۴۵

ص: ۱۱۷۴

سوی ورسای: ۳۱؛ پشت میز خطابه شورا: ۷۳؛ در حمله به تویلری: ۴۹، ۵۱؛ خروج از صحنه: ۷۴-۷۵؛ و دعوت به انقلاب جدید: ۴۱؛ و دیکتاتوری: ۷۰، ۲۰۴، ۲۱۴، ۳۲۰؛ و روزنامه دوست مردم: ۲۵، ۵۶؛ و

ص: ۱۱۷۵

ص: ۱۱۷۶

الئونوره فون کاونیتس

ص: ۱۱۷۹

ص: ۱۱۸۰

ژوزف دو Maistre (۱۷۵۳-۱۸۲۱)، فیلسوف مذهبی فرانسه: ۴۲۴-۴۲۸، مکاتبه با بونال: ۴۲۴

مسکو Moscow،

شهر، روسیه، آتش سوزی : ۳۰۳، ۳۶۱، ۴۰۷،

ص: ۱۱۸۱

میو Millaud،

سیاستمدار فرانسوی: ۶۸

میولی،

فرانسوا ۱۸۲۸-۱۷۵۹) Miollis)، ژنرال فرانسوی:

ص: ۱۱۸۷

وال د/آئوستا ۲۱۹ :Valle d' Aosta

والدشتاین،

کنت فردیناند فون ۱۸۲۳-۱۷۶۲) Waldstein)، از حامیان بتهوون:

ص: ۱۱۹۴

ص: ۱۱۹۸

ص: ۱۱۹۹

ویلیام ۱۸۳۰-۱۷۷۸) Hazlitt)، شاعر انگلیسی: ۴۹۴،

ص: ۱۲۰۳

هوهنلیندن،

نبرد ۲۲۵ ،(۱۸۰۰) Hohenlinden

هویشکل،

یوزف Heuschkel، معلم موسیقی آلمانی: ۸۵۵

هویگنس،

کریستین ۱۶۹۵-۱۶۲۹) Huyghens)، دانشمند هلندی: ۵۲۰

هیئت مدیره/دیرکتوار ۱۵۹-۱۱۳ :Directory؛ آداب در دوران ک ۱۷۲-۱۷۵، ۳۴۵؛ آمـوزش و پرورش در دوران : ۱۶۴؛ اخلاق در دوره : ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۶۷، ۱۷۰-۱۷۱، ۳۴۲؛ ادبیات در دوران : ۱۸۶-۱۸۸؛ استقبال از ناپلئون: ۱۳۷-۱۳۸گ انحطاط : ۱۴۷-۱۵۳؛ اوضـاع اقتصـادی در دوران : ۱۱۴، ۱۵۲؛ و پـاپ پیوس شـشم: ۷۶۴، ۷۶۷؛ و تصویب عهـدنامه کامپوفورمیو: ۱۳۵، ۱۳۷؛ و تصویب «قـانون گروگانها»: ۱۵۱؛ جنگهـای دوره : ۱۲۵-۱۳۵، ۱۳۹-۱۵۰، ۱۵۲-۱۵۳، ۹۱۳؛ ژاکوبنهـا در دوره : ۱۳۶-۱۳۷، ۱۵۱، ۱۵۵-۱۵۶؛ سازمان دولتی : ۱۱۳-۱۱۶، ۱۳۷، ۱۴۷، ۲۰۷؛ سلطنت طلبان در دوران : ۱۳۶-۱۳۷، ۱۶۳، ۴۲۳؛ علوم در دوران : ۱۸۳؛ و کودتای هجدهم برومر: -۱۵۹؛ و کودتای هجدهم فروکتیدور: ۱۳۶-۱۳۷؛ مذهب در دوران : ۱۶۴؛ مطبوعات در دوران : ۱۶۵-۱۶۶، ۳۶۴؛ موقعیت زنان در دوران : ۱۷۲؛ هنر در زمان : ۱۷۹، ۳۵۷، ۳۶۰

هیپل،

تئودورفون

ص: ۱۲۰۶

ی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِى الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹